چاپ سوم

فرهنگ رائد الطلاب

فرهنگ نوین برای دانشجویان و دانش‌آموزان که بر اساس حروف اول کلمات تنظیم شده است

تالیف : جبران مسعود
ترجمه : عبدالستار قمری

عربی به عربی
عربی به فارسی

الف
ب
ب

فرهنگ رائدالطلاب

فرهنگ نوین برای دانشجویان و دانش آموزان که بر اساس حروف اول کلمات تنظیم شده است

عربی به عربی
عربی به فارسی

تألیف: جبران مسعود

ترجمة: عبدالستار قمری

با توضیحات کاربردی دوزبانه عربی و فارسی

یادواره کتاب

مسعود، جبران
فرهنگ رائد الطلاب: فرهنگ نوین برای دانشجویان و دانش آموزان که ... عربی به عربی، عربی به فارسی/ تالیف جبران مسعود؛ ترجمه عبدالستار قمری.— تهران: موسسه چاپ و انتشارات یادارہ کتاب، ۱۳۷۹.
۷٤۵ ص.
ISBN 978-964-5543-30-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عربی.
۱.زبان عربی -- واژه‌نامه‌ها. ۲.زبان عربی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی. الف.قمری، عبدالستار، ۱۳۳۶ - ، مترجم. ب.عنوان.
PJ۶۶۲۲/ ۵م٤ف ٤۹۲/ ۷۳
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۲۲۳۹۲م



موسسه انتشارات یادوارهٔ کتاب

نام کتاب : فرهنگ رائد الطلاب
نویسنده : جبران مسعود
مترجم : عبدالستار قمری
چاپ: سوم– ۱۳۸۹
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی :موج
چاپخانه :دانش پژوه
قیمت : ۱۴۵۰۰تومان

نشانی: تهران، خیابان ۱۶آذر، خیابان نصرت شرقی (میرخانی)، پلاک ۱۴
صندوق پستی: ۳۷۴۴ـ ۱۹۳۹۵ و ۸۱۳ـ ۱۳۱۴۵
تلفن ۶۶۴۸۸۸۱۸ـ نمابر: ۶۶۴۱۹۹۸۲
Email: Yadvareh-ketab@yahoo.com

رائد الطلاب

مقدمه مترجم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

زبان عربی کلید گنجینه‌های علوم اسلامی ماست، بر ما لازمست این زبان را به عزّت و مجد گذشته‌اش بازگردانیم.

رهبر معظم انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای

به نام دوست که تنها تسلّی دلها اوست، او که انوار روح افزایش در سینای سینه‌ها در تجلاست، و آواز عشق بی‌نام او بی‌معناست، او که بر پای واژه‌ها، سپاس که شیواترین کتاب آسمانیش را بر بالهای پُرنگارهٔ زبان عربی نشاند، و بر دلهای خاضع و خاشع فرود آورد که ابدیّت حجّت او در میان خلق باشد، و زیباترین ستایش‌ها، نثار پیشگاه پیام‌آورش محمد مصطفیٰ (ص) که مقصود از خلقت عالم و آدم، مروارید یکتای وجود اوست. او که با ابلاغ آیه، «انّا انزلناه قرآناً عربیاً لعلکم تعقلون» بشریّت را نیازمند آموختن زبان عربی کرد زیرا قرآن نور هدایت است و نور را باید در چشمها جای داد:

اِنّ هذا القرآن یهدي للتی هِيَ اقوم.

اینک که نسیم معنویت از بهشت عشق وزیدن گرفته است، و سپیده طلایی اسلام از کرانه‌های بی‌مرز آسمان ایران لبخند می‌زند، و آفتاب اردیبهشت ایمان بر غبار پای مشتاقان این سامان سر می‌ساید، برماست که زبان قرآن را بیاموزیم و با این کلید، دروازه‌های علم و عمل را بگشاییم.

آنچه ما را به سوی رفع این نیاز تشنه‌تر می‌کند، سفارش‌های أئمهٔ هدی علیهم‌السلام و بزرگان راه حق در یادگیری این زبان آسمانی است، چنانکه امام صادق (ع) می‌فرماید:

تعلموا العربیة فانّها کلام الله یُکلم بهِ خلقه.

عربی را فرا گیرید به راستی کلامی است که خداوند با آن با خلقش صحبت می‌کند. امروز کشور اسلامی ایران، رحل بزرگی است که قرآن را به وسعت تمام در سینه‌های مشتاق در خود جای داده است،

و به تبع آن، زبان عربی سرلوحهٔ امور دینی در میهن ماست تا جائی که اصل شانزدهم قانون اساسی جمهوری‌اسلامی ایران برفراگیری عمومی زبان عربی و دلایل این فراگیری تصریح می‌کند. با آن آمیخته است، این زبان باید پس از دورهٔ ابتدایی در دورهٔ متوسطه در همهٔ کلاسها و همهٔ رشته‌ها تدریس شود»

کتابی که اکنون پیش روی شماست، ترجمهٔ فرهنگ لغت عربی «رائدالطلاب» اثر نویسنده عرب، جبران مسعود است.

از آنجا که معاجم و فرهنگها ابزار مطالعه و کاوش و تحقیق و مرجعی است که به آسانی در اختیار عموم مردم قرار می‌گیرد و بنابراین لازمست بسیار روشن و دقیق باشد و انسان در مراجعه به آنها به سهولت اطلاعات مورد نیازش را به دست آورد لذا در این ترجمه برای سهولت بهره گیری جویندگان و مراجعه کنندگان لغات را به همان ترتیبی که در فرهنگهای لغت فارسی متداول است تنظیم شده، یعنی برای یافتن واژه و ترجمه آن نیازی به ریشه‌یابی نیست مثلاً: واژه «استخراج» را در زیر حرف الف می‌توان یافت. امتیاز دیگری که این اثر دارد این است برخلاف بسیاری از فرهنگهای عربی به فارسی تنها به آوردن واژه‌های متداول در زمانهای گذشته اکتفا نکرده بلکه اصطلاحات روز و لغات مورد نیاز جدید نیز در آن آورده شده است و این خود قدمی مهم برای فراگیری هرچه بهتر عربی رایج و آشنایی با تطورات و پیشرفتهای این زبان و علوم و معارف عربی است. لغات و اصطلاحات این لغت‌نامه برای استفاده عموم خصوصاً دانش‌آموزان و طلاب و دانشجویان می‌تواند مفید باشد و به نیازهای آنها در این زمینه پاسخ دهد.

اکنون که خداوند متعال این توفیق را به بنده حقیر ارزانی فرموده که بتوانم پس از مدتها سعی و تلاش و دقت این ترجمه را به پایان رسانم از درگاهش می‌خواهم که آنرا ذخیره‌ای برای روزی قرار دهد که ملجأ و پناهگاهی جز جوار رحمتش نیست و الباقیات الصالحات برای بنده حقیر و خانواده‌ام قرارش دهد. با وصف همهٔ دقت، خود را از سهو و نسیان بری نمی‌دانم، اگر به اشتباهی برخورد نمودید به قلم عفو خود اصلاح نمائید، و برخود لازم می‌دانم از زحمات همسرم که گاهی بعضی از واژه‌ها را ایشان تذکر داده‌اند و هکذا فرزندانم اخلاص و اسراء در تنظیم این اثر کمک شایانی کرده‌اند، و با توجه به قول مشهور «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق» تشکر نمایم و ما توفیقی الابالله علیه توکلت و الیه أنیب.

الاحقر

عبدالستار قمری

پیش‌گفتار

بزرگترین هدف ما در نوشتن «الرائد» این بود که راه آموزش عربی را برای فرزندانش آسان گردانیم، و همچنین برای کسانی که عربی را فرا می‌گیرند و عرب زبان نیستند، پس ترتیب حروف را بر اساس اولین حرف کلمه قرار دادیم، و هزاران مصطلح جدید را بر آن افزودیم، خواه جدید باشد خواه قدیم و آنچه که در فرهنگهای دیگر نبود در این فرهنگ آوردیم. در شرح کلمات با استناد به تعریفات علمی و منطقی همت نهادیم. معانی کلمات را به شواهد زنده از فرآورده‌های ادبی و امثال و حکم جدید آراستیم، پس در این صورت «الرائد» مورد خواست ادیبان و محصلین گردید.

سپس چنین به نظر آمد که برای «الرائد» خلاصه‌ای برگزینیم که به طور اختصار پاسخگوی نیازمندان باشد، لذا «رائدالطلاب» را تألیف کردیم، و این کار را پس از مطالعه و جستجوی قدرت دریافت معنا از طرف دانشجویان و دانش‌آموزان و به این نتیجه رسیدیم که لغات مرده و نادرالاستعمال را در کتاب نیاوریم و کلمات سهل و قابل فهم این قشر را ذکر کنیم. امیدواریم که در هدف خود موفق شده باشیم و «رائدالطلاب» مورد توجه دانشجویان و دانش‌آموزان گردد همچنانکه «رائد» مورد توجه ادبا، و محصلان قرار گرفت.

جبران مسعود

اصطلاحات

ج: جمع
جج: جمع الجمع
م: مؤنث
مث: مثنی
مص: مصدر
فا: اسم فاعل
مف: اسم مفعول
ر: رجوع شود «بنگر»

توجّه:

در ترتیب کلمات بین الف و همزه فرقی نگذاشته‌ایم ـ خواه همزه بر الف یا واو یا یاء باشد و خواه به طور مستقل آمده باشد.
ادغام را تفکیک نکرده‌ایم، پس کلمه «سنّة» ذیل (س ن ت) دیده می‌شود نه در «س ن ن».

فوائد لغوي و املایی

۱ ـ اسم فاعل

الف: تعریف: اسمی است که از فعل گرفته می‌شود و دلالت دارد بر انجام دهنده کار

ب: چگونگی اشتقاق:

۱ ـ از فعل ثلاثی بر وزن فاعل می‌آید مثال: کَسَرَ می‌شود کاسِر

۲ ـ از غیر ثلاثی: از فعل مضارع گرفته می‌شود با حذف حرفه مضارعه و قراردادن میم مضمومه به جای آن و مکسورکردن یک حرف به آخر مانده. مثال:

اِقْتَلَعَ. یَقْتَلِعُ. می‌شود مُقْتَلِع

استقام. یستقیم می‌شود مُستقیم

۲ ـ اسم مفعول

الف: تعریف: اسمی است که از فعل متعدی گرفته می‌شود، و دلالت دارد بر چیزی که فعل بر روی آن انجام شده است.

ب: چگونگی اشتقاق:

۱ ـ از فعل ثلاثی بر وزن مفعول می‌آید. مثال: کَسَرَ می‌شود مکسور

۲ ـ از غیر ثلاثی: از فعل مضارع گرفته می‌شود با حذف حرف مضارعه و قراردادن میم مضمومه به جای آن و یک حرف به آخر مانده را مفتوح می‌گردانیم. مثال: اِقْتَلَعَ یَقْتَلِعُ می‌شود مُقْتَلَع

شارَکَ. یُشارِکُ می‌شود مُشارَک

۳ ـ صفت مُشَبّهة:

الف: تعریف: کلمه‌ای است که از فعل لازم گرفته می‌شود و دلالت دارد بر یک حالت ثابت در موصوف، اسم فاعل دلالت دارد بر حالت غیر ثابت و در ارتباط است با زمان

ب: چگونگی اشتقاق:

۱ـ از ثلاثی: بر وزنهای مختلف می‌آید که قیاسی نیست:

بَخُلَ ← بَخیل   عَطِشَ ← عَطشان   شَجُعَ ← شُجاع   فَکِهَ ← فَکِهٌ

جز در موردیکه فعل دلالت بر رنگ یا عیب یا زیبایی داردکه بر وزن: أَفْعَل. فعلاء می‌آید مثال:

سَوِدَ ← أَسْوَد   عَرِجَ ← أَعْرَج. عَرجاء   كَحِلَ ← أَكْحَل. كحلاء

۲ـ از غیر ثلاثی: بر وزن اسم فاعل می‌آید مثال:

اِشْتَتَرَ. يَسْتَتِرُ ← مُسْتَتِرٌ   استقام. يَستقيمُ ← مُستَقيم

۴ـ صیغه‌های مبالغه

الف: تعریف: صفتهای مشتقی است که دلالت دارد بر دارندهٔ صفتی به مقدار زیاد

ب: چگونگی اشتقاق:

از ثلاثی: بر وزنهای مختلفی می‌آید و سماعی است و مشهورترین آنها عبارتند از:

فعّال: نصّار. از نَصَرَ.

فعّالة: علّامة. از عَلِمَ.

مِفعال: مِفْضالٌ از فَضُلَ ـ فِعّيل: صِدّيق. از صَدقَ.

فَعِل: حَذِر. از حَذِرَ.

فَعيل: رَحيم. از رَحِمَ.

فَعُول: وَدود از وَدَّ

فاعلة: راوية. از رَوَيَ

۵ـ أفْعَل تفضیل:

الف: تعریف: اسمی است مشتق دلالت داردبر اینکه صفت در یکی از دو مشترک بیش از دیگری است.

ب: چگونگی اشتقاق:

۱ـ از ثلاثی: بر وزن أَفْعَل می‌آید، مشروط باینکه معلوم و متصرف و قابل مقایسه و برتری و دلالت نکند بر رنگ و عیب و زینت. مثال: عَظُمَ. أَعْظَم ـ تَفِهَ. أَتْفَهُ

۲ـ اگر ثلاثی و دلالت بر رنگ و عیب و زینت داشته باشد و یا غیرثلاثی، از مصدر فعل مسبوق با اسم تفضیل و مطابق با معنی استفاده می‌شود:

سَوِدَ ← أشدُّ سَواداً

عَرَجَ ← اَقَلُّ عرجاً
کحِلَ ← اَجمَلُ کَحَلاً
استقام ← اَشدُّ استقامة
انطلق ← اَسرعُ انطلاقاً

۶ـاسم مکان و زمان:

الف: تعریف: اسم مکان اسمی است دلالت دارد بر مکان انجام کار.
اسم زمان اسمی است دلالت دارد بر زمان انجام کار و خود کلمه معنای مکان یا زمان را می‌دهد.
ب: چگونگی اشتقاق:
۱ ـاسم زمان و مکان از ثلاثی بر وزن مَفْعَل می‌آید اگر مضارع مفتوح یا مضموم‌العین باشد مثال:
لَعِبَ یَلْعَبُ مَلْعَب   طَبَخَ ـیَطْبَخُ ـمَطْبَخ
۲ ـبر وزن مَفْعِل از ثلاثی مکسور العین در مضارع مثال:
جَلَسَ ـیَجْلِسُ ـمَجْلِس
از فعل ثلاثی مثال واوی. مثال:
وَعَدَ ـیَعِدُ ـمَوْعِد
وَجِلَ ـیَوْجِلُ ـمَوْجِل
از غیر ثلاثی: با حذف حرف مضارعه و آوردن میم مضمومه و مفتوح کردن یک حرف به آخر مانده «بر وزن اسم مفعول است از غیر ثلاثی مجرد». مثال:
اِنْطَلَقَ ـیَنْطَلِقُ ـمُنْطَلَق
اِقْتَلَعَ ـیَقْتَلِعُ ـمُقْتَلَع

۷ـاسم آلت

الف: تعریف: اسمی است دلالت دارد بر ابزار کار.
ب: چگونگی اشتقاق:
فقط از فعل ثلاثی متعدی ساخته می‌شود و به طور سماعی بر یکی از وزنهای زیر می‌اید:
مِفْعَل: مِکْحَل از کَحل
مِفْعالٌ: مِجْذاف از جَذَفَ
مِفْعَلَة: مِمْسَحة از مَسَحَ

۸ـ مصدرها

الف: مصدر معمولی: تعریف: اسمی است دلالت دارد بر حالتی یا انجام کاری بدون دخالت زمان.
مثال: الجَمال از جَمُلَ ـ الوقوف: از وَقَفَ
ب: وزنهای مصدر:
۱ ـ از ثلاثی: بر وزنهای فراوان می‌آید و سماعی است و در کتابهای لغت به آن اشاره شده است. مثال:

جَلَسَ ـ جُلوس　　تَجَرَ ـ تجارة
عَطِشَ ـ عَطَش　　غَلی ـ غَلَیان

۲ ـ از غیرثلاثی: بر وزنهای مخصوصی می‌آید که اجمالاً چنین است:
الف: اگر فعل با همزه زائد شروع شود همزه‌اش مکسور و ماقبل آخر الفی افزوده می‌شود مثال:
اِقْتَلَع ـ اِقتلاع.
اَقْدمَ ـ اِقدام
ب: اگر فعل با تاء زائد شروع شود ماقبل آخر مضموم می‌گردد مثال:
تَقَدَّمَ ـ تَقَدُّم　　تشارَکَ ـ تَشارُک

ج: وزنهای خاص:

فَعْلَلَ ـ فَعْلَلَةً ـ فِعلالاً	زَلْزَلَ ـ زَلْزَلَةً ـ زلزالاً
فَعَّلَ ـ تَفْعیلْ ـ تَفْعِلة	قَدَّم ـ یُقَدِّمُ ـ تَقدِمة
فاعَلَ ـ فِعال ـ مُفاعلة	نازَلَ ـ نِزال ـ مُنازَلَة

دال: مصدر میمی

الف: تعریف: از جهت معنی با مصدر معمولی فرقی ندارد فقط با میم زائد شروع می‌شود
ب: چگونگی اشتقاق:
۱ ـ از ثلاثی: بر وزن مَفْعَل می‌آید مثال:
نَظَر ـ مَنْظَر　　شَرِبَ ـ مَشْرَب
و این در صورتی است که فعل مثال صحیح اللام محذوف الفاء نباشد اگر چنین باشد بر وزن مَفْعِل می‌آید مثال:
وَعَدَ ـ یَعِدُ ـ مَوْعِد
۲ ـ از غیرثلاثی: از مضارع گرفته می‌شود با حذف حرف مضارعه و قراردادن میم مضمومه به جای آن و یک حرف به آخر مانده مفتوح می‌گردد مثال:
نازَعَ ـ یُنازِعُ ـ مُنازَع
اِنقَلَبَ ـ یَنْقَلِبُ ـ مُنْقَلَب

هـ: دو اسم مرة و نوع

الف: تعریف: اسم مرة اسمی است دلالت دارد بر تعداد انجام کار.

اسم نوع اسمی است دلالت دارد بر وقوع نوع فعل

ب: چگونگی اشتقاق:

۱ـ از ثلاثی: اسم مَرَّة بر وزن فَعْلَة می‌آید. مثال: نَظَرَ ـ نَظْرَة

اسم نوع بر وزن فَعلَة می‌آید. مثال: نَظَرَ ـ نَظْرَة

۲ـ از غیرثلاثی: هر دو اسم مرّة و نوع از مصدر گرفته می‌شود با افزودن تاء تأنیث به آخرش. مثال:

انطلق ـ انطلاق ـ انطلاقة

التفتَ ـ التفات ـ التفاتة

۹ـ نوشتن همزه:

الف: اگر همزه در آغاز کلمه باشد: در اینصورت به شکل الف نوشته می‌شود مثال: أَنْمُلَة ـ إبرة

ب: اگر همزه در وسط کلمه باشد:

۱ـ اگر ساکن باشد به حرکت حرف ماقبل نوشته می‌شود مثال:

بُؤس ـ بَأس ـ بِئس

۲ـ اگر متحرک باشد و ماقبل نیز متحرک با حرف حرکت خودش نوشته می‌شود مثال:

لَؤُمَ ـ سَأَلَ ـ سَئِمَ.

و این در صورتی است که ماقبل مضموم یا مکسور نباشد. اگر چنین شد به حرف حرکت ماقبل نوشته می‌شود مثال:

مُؤَن ـ فِئَة.

۳ـ اگر متحرک باشد و ماقبل ساکن، در اینصورت به حرف حرکت خودش نوشته می‌شود مثال:

يَبْؤُس ـ يَسْأَمُ ـ يَيْئَسُ

۴ـ اگر بین الف و ضمیر واقع شود ـ البته نه یاء ـ با حرف حرکت خودش نوشته می‌شود مثال:

لِقاؤُهُ ـ لِقائِهِ و به تنهایی نوشته می‌شود در صورتی که مفتوح باشد. مثال: دُعاءَک

۵ـ اگر بین دو الف قرار گیرد به تنهایی نوشته می‌شود مثال: براءات

ج: همزهٔ متحرک ماقبل متحرک و در آخر باشد:

۱ـ اگر ماقبل متحرک نباشد به تنهایی نوشته می‌شود مثال: شَيءُ ـ المَرءُ

۲ـ اگر ماقبل متحرک باشد به حرف حرکت ماقبل خود نوشته می‌شود مثال:

جَرُؤَ ـ تَدَأَ ـ قُرِئَ

۳ـاگر مختوم به تاء تأنیث باشد و ماقبل حرف صحیح و ساکن باشد به شکل الف نوشته می‌شود مثال: المَرأَةُ

۴ـاگر مختوم به تاء تأنیث باشد و ماقبل حرف صحیح و متحرک باشد به شکل حرکت ماقبل خود نوشته می‌شود مثال:

لُؤلُؤَة ـ مِئَة

۵ـاگر مختوم به تاء تأنیث یا الف تأنیث باشد و ماقبل آن حرف علّة «یاء» باشد به شکل یاء نوشته می‌شود مثال: مَشیئَة. و اگر ماقبل آن حرف علة «الف یا واو» باشد به تنهایی نوشته می‌شود مثال: قِراءَة ـ سَوءَیٰ.

۱۰ـتاء گرد و تاء کشیدة:

الف: تاء گرد: یکی از علایم اسم مؤنث است.

۱ـدر مؤنث حقیقی: مثال: اِمْرأَة ـ مُؤمِنة

۲ـدر مؤنث مجازی: مثال: قُلّة ـ تُفاحة

۳ـدر مصدر بعضی از فعلها: مثال: قِراءة ـ بُرودة

۴ـدر جمع الجمع: مثال: أکاسرة ـ زنادقة

۵ـدر جمع قِلّت: مثال: فِتیة ـ أرغفَة

۶ـبه جای حرف محذوف از اول کلمة به آخر مصدر افزوده می‌شود مثال: سعة (از وَسَعَ) ثقة (از وثق)

۷ـحرف مبالغة در مذکر و مؤنث مثال: علّامة ـ ضِحکة

۸ـدر آخر بعضی از اسمهای علم مذکر مثال: عنترة ـ معاویة

ب: تاء کشیده:

۱ـاگر آخرین حرف اصلی باشد: بیت ـ شتات

۲ـعلامت تأنیث است در فعلها. مثال: قرأتْ هندُ و مَشَتْ

۳ـهمراه با الف علامت جمع مؤنث سالم است. مثال: بنات. حسناوات ـ شَرِکات.

۴ـضمیر خطاب و متکلم در فعلها. مثال: کتبتَ ـ کتبتِ ـ کتبتُ

۵ـدر بعضی از اسمهای علم به جای تاء گرد آورده می‌شود مثال: بِذْحَت ـ رِفعَت ـ شوکت

۶ـدر اسم فعل. مثال: هاتِ ـ هیهات.

الألف

أ ـ ا

١ ـ الحرف الأوّل من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمّل عبارة عن واحد (١). ٢ ـ «الألف اللّينة» (١). و هي ساكنة لايُبتدأُ بها. كما في «قام».

٣ ـ «الهمزة» (أ). و هي متحرّكة. من معانيها: (أ) الاستفهام: «أدرستَ؟ أما درستَ؟». (ب) نداءالقريب: «أعصامُ قُمْ». (ج) التسوية. و يمكن استبدال الجملة الداخلة عليها بمصدر: «سواءٌ عليَّ أقمتَ أم قعدتَ». أي: سواءٌ عليَّ قيامُك و قعودك.

١ ـ اولين حرف از حروف هجائي است.

در حساب ابجدي مساوي است با عدد «يک»

٢ ـ الألف اللينة (١): و آن حرف ساكني است در ابتدا نمي‌آيد مثال «قام»

٣ ـ الهمزة: حرفي است متحرک و معاني آن عبارتند از:

الف: استفهام. «أدَرَستَ» «أمادَرَسْتَ»؟

ب: نداء براي شخص نزديک. «أعصام قُم»

ج: تساوي: و در جمله مي‌توان از مصدر بهره برد: «سواءٌ عليّ أقُمتَ أو قَعَدْتَ» به معناي «سواءٌ عَلَيّ قيامُکَ و قُعودُک».

آ: حرف نداءالبعيد أو ما هو في حكم البعيد كالنائم والساهي.

حرف نداست براي شخص دور يا در حكم دور است مثل شخص بخواب رفته و گيج و منگ.

◆ **إئتَزَرَ**: إئتزاراً. (أزَر) لبس الإزار.

لباس بر تن كرد.

◆ **إئتَكَلَ**: إئتكالاً. (أكَ ل) ١ ـ ـتِ النارُ: اشتدّ التهابها كأنّها يأكل بعضها بعضاً. ٢ ـ الانسانُ غَضَباً: احترق.

١ ـ شعله‌ور شد گوئي كه يكديگر را مي‌خوردند.

٢ ـ سوخت.

◆ **الإئتلاف**: (أل ف) ١ ـ مص إئتَلَفَ. ٢ ـ الاجتماع والاتّفاق. ٣ ـ الحكومة الائتلافية: الحكومة التي تضمّ ممثّلين عن الأحزاب والنزعات المختلفة في البلاد.

١ ـ اجتماع، اتفاق. ٢ ـ حكومتي كه در بركيرنده نمايندگان احزاب و گرايشهاي مختلف در كشور است.

◆ **إئتَلَفَ**: إئتلافاً. (أ ل ف) الشيئان: اجتمعا. اتّفقا.

اجتماع كردند. متفق شدند.

◆ **إئتَلَقَ**: إئتلاقاً. (أل ق) البرقُ: لمع.

درخشيد.

◆ **الإئتمان**: (أ م ن) ١ ـ مص إئتَمَن. ٢ ـ سُوءُ الإئتمان: خيانة الثقة والعهد.

خيانت كردن به پيمان.

◆ **إئتَمَرَ**: إئتماراً. (أم ر) ١ ـ القومُ به: أمر بعضُهم بعضاً بقتله. ٢ ـ له: امتثل أمرَه.

١ ـ بر عليه او توطئه چيدند. ٢ ـ له: پيرو نظر و امر او شد.

◆ **إئتَمَنَ**: إئتماناً (أ م ن) ١ ـ هُ: عدّه أميناً. ٢ ـ هُ: اتّخذه أميناً.

به او اعتماد كرد امين دانست او را. ٢ ـ هُ: او را أمين مورد اعتماد برگزيد.

◆ **الآئِس**: ١ ـ فا. ٢ ـ اليائس، الذي قطع الرجاء.

١ ـ فا ٢ ـ مأيوس و نوميد.

◆ **آبَ**: يَؤُوبُ. أوباً. وإياباً. (أوَب) ١ ـ رجع. ٢ ـ أتى من كلّ ناحية ٣ ـ إلى الله: تاب.

١ ـ بازگشت. ٢ ـ از هر طرف آمد. ٣ ـ الى الله: توبه كرد.

◆ **الأَب**: ج آباء و أبون. ١ ـ الوالد. ٢ ـ من كان سبباً في أيجاد شيء: «أبوالمسرحية، أبوالفلسفة». ٣ ـ لقب الكاهن. ٤ ـ اللّه: «الأب الأبديّ». ٥ ـ «يا أبتِ»: يا أبي.

١ ـ پدر. ٢ ـ كسي كه در پديد آمدن چيزي علّت آن باشد. «أبوالمسرحية» «أبوالفلسفة» ٣ ـ لقب كشيش ٤ ـ خداوند. «الأب الأبديّ». ٥ يا أبتِ: أي پدرم.

◆ **الأب**: هو، عندالمسيحيّين، الأقنوم الأوّل من الاقانيم الإلهيّة: الآب، والابن، و الروح القدس.

اولیـن اقـنوم از اقانیم سه گانه مسیحیان «پدر، پسر، روح‌القدس».

✿ **آب**: الشهر الثامن من السنة الشمسيّة. أيّامه ۳۱.
هشتمین ماه از ماههای شمسی و ۳۱ روز است.

✿ **أبا**: يَأْبُو ـ أُبوّاً. وأُبُوَّةً. وإباوةً. (أ ب و) ۱ ـ صار أباً. ۲ ـ هُ: غذّاه و ربّاه كما يربّي الوالد ولده: «أَبَوْتُه و أَمَمْتُه». أي كنت له أباً و أمّاً.
۱ ـ پدر شد ۲ ـ هُ: او را اطعام کرد و تربیت نمود چنانکه پدر پسرش را تربیت کند «أَبوتُهُ و أممتُهُ» برایش پدر و مادر بودم.

✿ **أبى**: يَأْبَىٰ. يَأْبِي. اباءً. إباءةً (ا ب ي) ۱ ـ الشيءَ: كرهه. لم يرضه ۲ ـ الشيءَ عليه: منعه عنه.
۱ ـ الشيءَ: ناپسند شمرد ـ راضی نبود از آن. ۲ ـ الشيءَ عليه: او را از آن شيء منع نمود. «محروم کرد».

✿ **أباءَ**: إباءةً (بَ وَ أ) ۱ ـ بالمكان: أقام به. ۲ ـ هُ مكاناً: أنزله فيه. ۳ ـ الشيءَ او بالشيءِ اليه او عليه: أرجعه.
۱ ـ بالمكان: در آنجا اقامت کرد ۲ ـ هُ مکاناً: او را در آنجا پیاده کرد. ۳ ـ الشيءَ او بالشيءِ اليه او عليه: او را برگردانید.

✿ **الاباء**: ۱ ـ مص أَبَىٰ. ۲ ـ الأنفة. ۳ ـ الكِبْر. ۴ ـ الامتناع.
۲ ـ غرور. ۳ ـ کبر و نخوت ۴ ـ خودداری کردن.

✿ **الأبابيل**: ۱ ـ الفِرَق (لا واحد لها). ۲ ـ «طير أبابيل»: متجمّعة، يتبع بعضها بعضاً.
۱ ـ گروهها «مفرد ندارد» ۲ ـ پرنده ابابیل.

✿ **أباحَ**: إباحةً. (بَ وَ حَ) أظهر: «أباح السرّ». ۲ ـ أجاز: «أباح له الشربَ».
۱ ـ پدیدار کرد. آشکار کرد. «اباحَ السرّ» ۲ ـ اجازه داد به او. «اباحَ له الشُربَ».

✿ **الاباحي**: (بَ وَ حَ) من يجيز لنفسه و لغيره فعل المعاصي والدعوة إليها.
کسی که به خود و دیگران اجازه انجام معصیت را می‌دهد و برای انجام معصیت دیگران را می‌خواند.

✿ **الاباحيّة**: (بَ وَ حَ) فعل المعاصي و الدعوة إليها.
انجام معصیت و دعوت‌برای‌انجام آن.

✿ **أبادَ**: إبادةً (ب ي د) أهلك: «أباد الاعداءَ».
هلاک کرد. «اباد الاعداء» دشمنان را نابود کرد.

✿ **الأبّار**: ۱ ـ صانع الإبَر. ۲ ـ بائع الإبَر.
۱ ـ سازنده سوزن ۲ ـ فروشنده سوزن.

✿ **الإبّالة**: ۱ ـ الحزمة من الحطب. ۲ ـ «ضغث على إبّالة»: بليّة على بليّة.
۱ ـ بسته‌ای از هیزم ۲ ـ ضغث على الابالة: بلای پیاپی.

✿ **أبانَ**: إبانةً. (ب ي ن) ۱ ـ الشيءُ: اتّضح. ۲ ـ الشيءَ: أوضحه. ۳ ـ الشيءَ: قطعه و فصله.
۱ ـ الشيءُ: آشکار شد. ۲ ـ الشيءَ: آشکار کرد. ۳ ـ الشيءَ: بُرید و جُدا نمود.

✿ **الأبّان**: الحين: «أبّان الشباب، أبّان الدرس.»
هنگام. «ابان الشباب» «ابان الدرس» هنگام جوانی و درس.

✿ **أبَتَّ**: إبتاتاً (ب ت ت) ۱ ـ هُ: قطعه. ۲ ـ الأمرَ: أمضاه.
۱ ـ هُ: آنرا بُرید. ۲ ـ الأمرَ: آنرا گذراند.

✿ **إبتأسَ**: إبتئاساً. (ب أ س) ۱ ـ حزن. ۲ ـ بلغه شيءٌ يكرهه.
۱ ـ اندوهگین شُد ۲ ـ به او خبری رسید که از آن کراهت داشت.

✿ **إبتاعَ**: ابتياعاً (ب ي ع) الشيءَ: اشتراه.
الشيءَ: آنرا خرید.

✿ **ابتدأ**: إبتداءً (بَ د أ) الشيءَ او به: بدأه.
الشيءَ او به: آنرا شروع کرد.

✿ **الإبتدائيّ**: (ب د أ) التعليم الابتدائيّ: التعليم في مراحله الأولى حتى المرحلة الاعداديّة أو الثانويّة الاولى.
آموزش دورهٔ اول تا دبیرستان یا راهنمائی

✿ **ابتدَرَ**: ابتداراً. (ب د ر) القومُ امراً: أسرعوا إليه و تسابقوا.
القومُ امراً: به سوی او شتافتند و مسابقه گذاشتند.

✿ **إبتدعَ**: ابتداعاً. (بَ دَ عَ) ۱ ـ الشيءَ: أنشأه. ۲ ـ أتى ببدعة.
۱ ـ الشيءَ: بوجود آورد. ۲ ـ بدعت آورد.

✿ **إبتذَلَ**: إبتذالاً (ب ذ ل) ۱ ـ لبس المِبْذَل (ر. المِبذَل) ۲ ـ ترك الاحتشام.
۱ ـ لباس بر تن کرد. المبذل. ۲ ـ بزرگی و شوکت را ترک نمود.

✿ **الأبتر**: (ب ت ر) ج بُتْر. م بَتراء. ۱ ـ المقطوع. ۲ ـ المقطوع الذنَب. ۳ ـ ما كان قصيرَ الذنَب. ـ من الحيّات: القصير الذنَب الخبيث. ۵ ـ من الناس: من لا عقب له. ۶ ـ من الكلام: ما لا يُبْتَدَأُ بحمدالله «الخطبة البتراء».
۱ ـ بریده شده. ۲ ـ دُم بریده. ۳ ـ دُم کوتاه ۴ ـ من‌الحیّات: آنچه کوتاه و بد شکل باشد ۵ ـ من‌الناس: کسیکه وارثی ندارد. ۶ ـ من‌الکلام: کسیکه در خطبه ابتداءً حمد و ستایش خدا را نگوید «الخطبة البتراء»

✿ **إبترَدَ**: ابتراداً. (ب ر د) اغتسل بالماء البارد.
سرخود را با آب شُست

✿ **إبتزَّ**: إبتزازاً (ب ز ز) منهُ الشيءَ: انتزعه. استلبه.
آنرا کَند، درآورد. دزدید.

❀ **الابتسامة:** (ب س م) الضحكة الخفيفة من غير. صوت.
لبخند.

❀ **ابتسمَ:** إبتساماً (ب س م) ضحك خفيفاً من غير صوت.
لبخند زد.

❀ **ابتعَدَ:** ابتعاداً (ب ع د) عنه: ذهب بعيداً. إفترق.
از او دور شد. جدا شد از او

❀ **ابتغى:** ابتغاءً (ب غ ي) الشيءَ: ه طلبه.
درخواست كرد.

❀ **الابتكار:** (ب ك ر) ١ ـ مص إبتكرَ. ٢ ـ الإتيان بالشيء غيرَ مألوف.
٢ ـ چيزى تازه آوردن.

❀ **إبْتَكَرَ:** إبتكاراً (ب ك ر) ١ ـ الفاكهةَ: أكل «باكورتها»، أي أوّلها: ٢ ـ عليه: أتاه «بُكرةً»، أي غدوة. ٣ ـ المعنى: أتى به غيرَ مألوف.
١ـ الفاكهةَ: نوبرش را ميل نمود. ٢ـ عليه: صبح زود نزد او رفت «آمد». ٣ـ المعنى: چيز تازه‌اى آورد. «معناى جديدى را آورد».

❀ **إبتَلَّ:** إبتلالاً. (ب ل ل) ١ ـ شُفي من مرضه. ٢ ـ الشيءُ: تندّى «ابتلَّ الثوبُ».
١ ـ از مرض بهبودى حاصل كرد. ٢ـ الشيءُ: نمناک شد «ابتلّ الثوبُ»

❀ **ابتلى:** ابتلاءً (ب ل ي) ١ ـ ـهُ: اختبره. ٢ ـ الأمرَ: عرفه.
١ ـ ـهُ: آنرا آزمود ٢ ـ الامْرَ: آنرا شناخت.

❀ **ابتلَعَ:** ابتلاعاً (ب ل ع) اللقمةَ: أنزلها من حلقومه ألى جوفه.
١ ـ اللقمة: لقمه را قورت داد.

❀ **ابتنى:** ابتناءً (ب ن ي) ١ ـ بنى: «ابتنى بيتاً». ٢ ـ صارله بنون.
١ ـ ساخت «ابتنى بيتاً» ٢ ـ صاحب فرزندان پسر شد.

❀ **ابتهجَ:** ابتهاجاً. (ب ﻫ ج) به: فرح و سُرّ به.
به: خوشحال شد.

❀ **ابتَهَلَ:** ابتهالاً. (ب ﻫ ل) ١ ـ ألى اللّه: دعا و تضرّع. ٢ ـ القومُ: لعنو الظالم منهم.
١ ـ الىِ الله: دُعا كرد. ٢ ـ القومُ: لعنت فرستادن بر ستمكاران.

❀ **أبْجَد:** أوّل الألفاظ التي جمعت حروف الهجاء في اللغةالعربية.
اولين كلمه از حروف هجائى زبان عربى. الابجدية: مجموعة حروف الهجاء في اللغة العربية، سُميت باسم اول الالفاظ التي جمعت هذه الحروف. گروهى از حروف هجائى است در عربى بنام اولين الفاظ كه حروف را جمع كرده است و به اين نام نامگذارى شده است.

❀ **الأبْجَر:** (ب ج ر) ج بُجْر. م بَجراء. ١ ـ الذي خرجت سرّته وارتفعت و صلبت. ٢ ـ العظيم البطن. ٣ ـ حبل السفينة الضخم.
كسى كه ناف او بيرون آمده و سفت و سخت است. ٢ ـ شكم گُنده ٣ ـ طناب كُلُفت كشتى.

❀ **الأبَحّ:** (بَ ح حَ) من كان في صوته خشونة و غلظ. ج بُحّ. م بَحّاء و بَحّة.
كسيكه صدايش خشن. كُلُفت باشد. ج بُحّ . م بَحّاء. بَحّة.

❀ **أبْحَرَ:** إبحاراً (ب ح ر) ١ ـ الماءُ: ملح. ٢ ـ تِ الأرضُ: كثر الماء فيها فكثرت منافعها. ٣ ـ ركب البحر.
١ ـ الماءُ: شور شد. ٢ ـ تِ الارضُ: آب زمين فزونى يافت و بهره فراوان شد. ٣ ـ به سفر دريا رفت.

❀ **أبَدَ:** يأبِدُ. أبُوداً. بالمكان: أقام به و لم يغادره.
بالمكان: اقامت كرد آنجا را ترک نگفت.

❀ **أبَدَ:** يأبُدُ. أبُوداً. الحيوانُ: توحّش و نفر.
الحيوانُ: وحشى شد. متنفر شد.

❀ **أبِدَ:** يأبَدُ. أبَداً. ١ ـ الحيوانُ: توحّش. ٢ ـ عليه: غضب عليه.
الحيوان: وحشى شد. ٢ ـ بر او خشم گرفت

❀ **أبَّدَ:** تأبيداً. ـهُ: خلّده.
ـهُ: او را جاودانه نمود.

❀ **الأبَد:** ج آباد. أبُود ـ ١ ـ مص. أبد. ٢ ـ الدهر: «أبَد الآبدين، أبدالدهر». ٣ ـ القديم الازلي.
١ ـ مص أبِدَ. ٢ ـ روزگار «أبدالآبدين، أبَدُالدهر». ٣ ـ قديمى و ازلى.

❀ **أبْدأ:** إبداءً (بَ دَ أ) ١ ـ اللّهُ الخلقَ: خلقهم. «٢ ـ هو ما يُبدِىء و ما يعيد». أي ما يتكلّم ببادئة و لاعائدة.
١ ـ اللهُ الخلق: ـ آنها را آفريد. ٢ ـ هوما يُبدىءُ و ما يُعيدُ: او كسى است آغاز با اوست و بازگشت بسوى او.

❀ **أبدى:** إبداءً (بَ دَ وَ) ١ ـ الامرَ أو به: أظهره. ٢ ـ ـهُ: أخرجه الى البادية.
١ ـ الأمرَ أوبه: پديدار نمود. ٢ ـ ـهُ: او را به صحرا برد.

❀ **أبَداً:** ظرف زمان للتأكيد في المستقبل، نفياً و اثباتاً: «لا أفعله أبداً، أفعله أبداً.»
قيد زمان براى تأكيد در آينده خواه مثبت خواه منفى «لا أفعلهُ أبداً» «أفعلُهُ أبداً».

❀ **الآبِدَة:** ج أُبّدٌ و أَبَد. ١ ـ الوحش. ٢ ـ الداهية أو المصيبة التي يبقى ذكرها أبداً.
١ ـ درنده. ٢ ـ مشكل ـ مصيبت بزرگى كه خاطره آن محو نمى‌شود.

✿ ابْدَعَ: إبداعاً (ب د ع) ۱ ـ أجاد في عمله. ۲ ـ الشاعرُ: أتى بالبديع من القول. ۳ ـ أتى ببدعة. ۴ ـ الشيءَ: أنشأه.
۱ ـ در كارش دقت كرد. ۲ ـ الشاعرُ: سخنان تازه و نو بوجود آورد، نوآوری كرد. ۳ ـ بدعتی آورد. ۴ ـ الشيءَ: ايجاد كرد آنرا

✿ الأبديّ: الذي لانهاية له.
جاودان

✿ الابَدِيَّة: ۱ ـ دوامٌ لانهاية له. ۲ ـ الآخرة. ۳ ـ المدّة الطويلة.
چيزی كه پايانی ندارد ۲ ـ آخرت ۳ ـ مدت زمان طولانی

✿ أبَرَ: يَأبُرُ، يأبِرُ. أبراً، إبـاراً، إبـارةً. ۱ ـ الزرعَ: أصـلحه. ۲ ـ النخلَ: لقّحه. ۳ ـ تْهُ العقربُ أو النحلةُ: لسعته.
۱ ـ الزرع: اصـلاح كـرد آنـرا ۲ ـ النخلَ: بـارورنمود. ۳ ـ تـهُ العقرب، او را نيش زد.

✿ أبْرَأ: إبراءً (ب ر أ) ۱ ـ هُ: شفاه من مرضه. ۲ ـ هُ من دَيـنه: جعله بريئاً منه.
۱ ـ هُ: او را از مرض و ناخوشی شفا داد. ۲ ـ هُ من دينه: او را از دين خارج كرد.

✿ الإبْرة: ج أُبَر. ۱ ـ أداة فولاذيّة صغيرة لها طرف محـدَّد و طرف مثقوب يخاط بها. ۲ ـ من العقرب أو النحلة: ما تلسع به. ۳ ـ من القَرن: طرفه. ۴ ـ «الإبرة المغنطيسيّة»: قطعة صغيرة من الصلب محددُة الطرفين ممغنطة تـعيّن جـهة الشمال و تُـعرف بالبوصلة.
۱ ـ سوزن خياطی ۲ ـ من العقرب اوالنحلة: نـيش. ۳ ـ مـن القرن: نوک آن. ۴ ـ الأبرة المغناطيسية: عقربهٔ قطب‌نما كه دو طرف شمال و جنوب را مشخص می‌كند.

✿ أبرَدَ: إبراداً. (ب ر د) ۱ ـ دخل في البَرْد أو في البَرَد. ۲ ـ أليه البريدَ: أرسله. ۳ ـ له: سقاه بارداً.
۱ ـ به سرما وارد شد. ۲ ـ اليه البريد: آنرا فرستاد. ۳ ـ له: آب خنک به او نوشاند.

✿ أبـرَزَ: ابـرازاً. (بَ رَ زَ) ۱ ـ هُ: أخـرجـه الى الظـاهر. ۲ ـ الكتابَ: نشره.
۱ ـ هُ: آنرا نماياند. ۲ ـ الكتابَ: منتشر كرد.

✿ إبْرَشَّ: ابْرشاشاً. (ب ر ش) كان على جلده نقط بيضاء، أو نقط يختلف لونها عن لون الجلد.
بر روی پوست او نقطه‌های سفيد يا ناهماهنگ با پوست وجود داشت.

✿ الأبرش:(ب ر ش) الذي على جلده نقط بيضاء، أو نـقط يختلف لونها عن لون الجلد. ج بُرْش، م بَرْشاء: «فرسٌ أبَرَش».
كسـيكه روی پـوستش نـقطه‌های سـفيد رنگـی است. نقطه‌هائی كه با رنگ پوست هماهنگ نيست. ج بُـرش. م برشاء. «فرس أبرش»

✿ الابرشية: الاماكن أو السكان التابعة لسلطة الأسقف أو الكاهن الروحيّة.
مكان يا افراد زيرنظر اسقف و پدرروحانی.

✿ الأبرص: (ب ر ص) ج بُـرْص. م بَـرصاء. ۱ ـ المـصاب بمرض البَرَص. ۲ ـ القمر.
۱ ـ كسيكه بَرَص دارد. ۲ ـ ماه

✿ أبْرقَ: ابراقاً. (ب ر ق) أصابه البرق. ۲ ـ تِ السماءُ: أتت بالبرق. ۳ ـ تهدّد. ۴ ـ لمع بسيفه. ۵ ـ عن وجهه: أبرزه، كشـف عنه. ۶ ـ ت المرأةُ: تزيّنت: ۷ ـ أرسـل رسـالة بـرقيّة، و هـي المعروفة بـ«التلغرام».
۱ ـ رعد و برق و صاعقه او را زد. ۲ ـ تِ السماءُ: رعد و برق زد. ۳ ـ تهديد كرد. ترساند. ۴ ـ شمشيرش را از نيام بركشيد و درخشيد. ۵ ـ عن وجهه: آشكـار كـرد. مشـخص نـمود. ۶ ـ تِ المـرأةُ: آراسـته شـد. ۷ ـ نـامهٔ تـلگرافي فـرستاد «تلگراف فرستاد».

✿ أبْرَكَ: ابراكاً. (ب ر ک) الجملَ: أناخه.
الجَمَل: شتر را روی زمين خوابانيد. نشانيد.

✿ أبْرَمَ: ابراماً. (بَ رَ مَ) ۱ ـ هُ: أضجره. ۲ ـ الامـرَ: أحـكمه. ۳ ـ الحبلَ: جعله طاقين ثم فتله.
۱ ـ هُ: او را منزجر نمود، ناراحت كرد. ۲ ـ الأمر: محكم كرد. بدقت انجام داد. ۳ ـ الحَبلَ: دولا نمود و سپس به يكديگر بافت.

✿ الإبرية: (بَ رَ يَ) قشر الرأس الذي يسقط عند المَشط.
شوره سر كه هنگام شانه زدن می‌ريزد.

✿ الإبريز: الذهب الخالص الصافي.
طلای خالص. ناب.

✿ الابريسم: الحرير.
ابريشم. ديبا

✿ الإبريق: إناء للماء أو الخمرة له عروة و فم، ج أباريق.
كوزه برای آب كه گردن باريک دارد. امروزه آفتابه را نيز گويند. ج أباريق.

✿ إبريل: شهر نيسان.
ماه نيسان «آوريل» چهارمين ماه از سال شمسی

۞ **الإبزيم**: عروة معدنيّة لها لسان يُدخل فيها طرف الحزام الآخر لتبيت الحزام على الوسط. ج أبازِيمُ.
سگک کمربند و غيره و ذلک. ج ابازيم.

۞ **أبسَرَ**: إبساراً (ب س ر) القرحةَ: عصرها ٢ ـ الشيءَ: عصره «أبسر التمر». ٣ ـ النخلُ: صار ما عليه بسراً (ر. البسر).
١ ـ القرحة: آنرا كوبيد، تَرَكاند. ٢ ـ الشيء: تحت فشار قرار داد «أبسرَ التمرَ» ٣ ـ النخلُ: آب خرماى له شده بر روى آن جارى شد. ر. البُسر.

۞ **أبشَرَ**: إبشاراً. (ب ش ر) ١ ـ فرح: «أبشِرْ بخير». ٢ ـ الأمرُ وجهَه: حسّنه. ٣ ـ هُ: بشّره.
١ ـ خوشحال شد «ابشر بخيره. ٢ ـ الأمر وجهَهُ: صورت او گل كرد با شنيدن خبر آن كار. ٣ ـ هُ: به او مژده داد.

۞ **أبصَرَ**: ابصاراً. (ب ص ر) ١ ـ رأى. ٢ ـ هُ: جعله بصيراً. ٣ ـ أتى مدينة «البصرة» في «العراق».
١ ـ ديد ٢ ـ هُ: او را بينا نمود. ٣ ـ به شهر بصره آمد.

۞ **الأبَض**: ج أباض ١ ـ باطن الركبة. ٢ ـ باطن مرفق الجمل.
١ ـ پائين تر از زانو ٢ ـ پائين تر از آرنج شتر.

۞ **الإبط**: ج آباط. ١ ـ باطن الكتف. يذكّر و يؤنّث. ٢ ـ باطن الجناح. ٣ ـ سفح الجبل.
١ ـ زير بغل را گويند. ٢ ـ زير بال پرنده ٣ ـ دامنه كوه.

۞ **أبطأ**: إبطاءً (ب ط أ) ١ ـ تأخّر. تمهّلَ. لم يسرع. ٢ ـ عليه بالامر: تأخّر.
١ ـ درنگ كرد. شتاب ننمود. ٢ ـ عليه بالأمر: دير شد.

۞ **الابطح**: (ب ط ح) ر. البطحاء. ج اباطح.

۞ **أبطَرَ**: ابطاراً (ب ط ر) ١ ـ ه: ادهشه. ٢ ـ ه: جعله بطراً. «ابطره الغنى».
١ ـ هُ: او را ترسانيد. ٢ ـ هُ: او را مغرور نمود. «ابطرهُ الغنى»

۞ **أبطَلَ**: ابطالاً. (ب ط ل) ١ ـ جاء بالباطل. ٢ ـ الشيءَ: أفسده و أزاله حقاً كان أو باطلاً «أبطل مفعول الحكم.»
١ ـ كار باطل را آورد. ٢ ـ الشيءَ: از بين برد، فاسد نمود. خواه بحقّ يا ناحقّ «ابطل مفعول الحكم»

۞ **أبطَنَ**: ابطاناً. (ب ط ن) ١ ـ الشيءَ: أخفاه. ٢ ـ الثوبَ: جعل له بِطانة. ٣ ـ هُ: اتّخذه «بِطانة»، أي خاصّة.
١ ـ الشيءَ: پوشانيد. ٢ ـ الثوبَ: براى آن آسترى درست كرد. ٣ ـ اتّخذه بطانةً: او را جزء خواص خود قرار داد. برگزيد.

۞ **أبعَدَ**: إبعاداً. (ب ع د) ١ ـ بعدُ. ٢ ـ هُ: أرسله بعيداً. نحّاه.
١ ـ دور شد. ٢ ـ هُ: او را به نقطهٔ دورى فرستاد. به سوئى روانه كرد.

۞ **ابغَضَ**: ابغاضاً. (ب غ ض) ١ ـ هُ: مقته، كرهه. ٢ ـ «ما أبغضَني له»: أي أنا مبغض له. و «ما أبغضَني إليه»: أي هو مبغض لي.
١ ـ هُ: او را بسيار ناراحت نمود. او را نپسنديد. از او كراهت پيدا كرد. ٢ ـ ماأبغضني له: من از او بسيار بدم مى‌آيد.
ما ابغضني اليه: او از من كراهت دارد.

۞ **ابقَى**: ابقاءً (ب ق ي) ١ ـ هُ: أثبته «أبقاه في عمله». ٢ ـ عليه: رحمه.
١ ـ هُ: او را در جاى خود ثابت كرد. ٢ ـ عليه: به او رحم كرد.

۞ **الابقَع**: (ب ق ع) ج بُقْعٌ. م بَقعاء. ١ ـ ما اختلف لونه. ٢ ـ الذي فيه سواد و بياض: «غرابٌ أبقع».
١ ـ چيزى كه رنگ آن دگرگون شود. ٢ ـ چيزى كه سياه و سفيد است. «غراب أبقع»

۞ **أبكَى**: إبكاءً (ب ک ي) هُ: جعله يبكي.
هُ: او را گرياند.

۞ **الأبكم**: (ب ک م).
الاخرس لال. ج بُكم. م بَكماء

۞ **أبَلَّ**: إبلالاً. (ب ل ل) شُفي من مرضه.
از مرض بهبودى حاصل كرد.

۞ **الإبِل**: شتر. الجمال. ج آبال.

۞ **أبلَى**: إبلاءً (ب ل ي) ١ ـ الثوبَ: صيّره بالياً رثّاً. ٢ ـ اجتهد في حرب أو كرم أو غيرها: «أبلى المقاتل بلاء حسناً».
١ ـ الثوب: لباس را كُهنه نمود. ٢ ـ در جنگ يا كار پسنديده سعى و تلاش نمود. «ابلى المقاتل بلاءً حسناً».

۞ **الأبلَج**: (ب ل ج) ج بُلج. م بلجاء. ١ ـ الواضح الظاهر: «الحق أبلج». ٢ ـ الذي وضح ما بين حاجبيه فلم يقترنا. ٣ ـ الابيض الحسن الواسع الوجه.
١ ـ واضح و آشكار. «الحقُّ ابلجُ» ٢ ـ كسيكه دو ابروى او بهم پيوند نخورده باشد. ٣ ـ شخص سفيد پوست داراى صورت پهن وسيع.

۞ **أبلع**: ابلاعاً. (ب ل ع) هُ الشيءَ: مكّنه من بلعه.
هُالشيء: آن شي را در حلق او فرو بُرد ـ به او خوراند.

۞ **ابلغ**: ابلاغاً. (ب ل غ) ه اليه: أوصله.
هُاليه: آنرا به او رساند.

۞ **الأبلَق**: (ب ل ق) ١ ـ ما كان في لونه سواد و بياض، ج بُلْق، م بَلْقاء. ٢ ـ طائر يُكنى بـ «أبي بلق».
١ ـ چيزى كه سياه و سفيد باشد. ج بُلق. م بَلقاء. ٢ ـ پرنده سياه‌سفيد «چكچكى»

﴿ الأبلَه: (ب ل ه) الأحمق الضعيف العقل. ج بُلْه. م بَلْهاء.
نادان و بیخرد. ج بُله. م بَلهاء.

﴿ ابليس: (أ ب ل ـ ب ل س) اسم علم للشيطان. ج أبالسة و أباليس.
اسم خاص شیطان. ج ابالسة و ابالیس.

﴿ أبَّنَ: تأبيناً. هُ: أثنى عليه بعد موته.
هُ: پس از مرگ او را ستایش کرد. برایش جلسه بزرگداشت برقرار کرد.

﴿ الابن: ج بنون و ابناء ١ ـ الولد الذكر. ٢ ـ «هو ابن يومه»: أي لايفكر في الغد.
١ ـ فرزند پسر ٢ ـ هوابنُ يومه: به فکر فردا نیست. فرصت‌طلب است.

﴿ اِبن آوىٰ: (أ و ي) حيوان برّي يُعرف بـ«الواوي». ج بَنات آوَى
حیوانی است به رنگ خاکی معروف است «واوی» یعنی شغال. ج بنات آویٰ.

﴿ الآبنوس: شجر في «افريقياالاستوائيّة». خشبه أسود صلب ثقيل.
درختی است در افریقای استوائی که چوب آن بسیار سفت و سخت و سنگین است.

﴿ أبَهَ: يأبَهُ: أبهاً. ١ ـ له أو به: فطن له. ٢ ـ شيء لايُؤبه له أو به»: لايُحتفَل به لحقارته.
له او به: در مقابل او زیرکی نمود. ٢ ـ الشيءُ لايُؤبَهُ له او به: کم ارزش است.

﴿ أبُهَ: ابهاءً. (ب ه و) حسن وجهُه.
صورت و شکل او زیبا و نیکو گردید.

﴿ الابهام: (ب ه م) ١ ـ مص. أبهم. ٢ ـ أكبر أصابع اليد أو الرجل. مؤنّثه وقد تذكّر. ج أباهم و أباهيم.
١ـ مص أبهَمَ. ٢ـ انگشت شست در دست و پا ج اباهم. اباهیم.

﴿ الأبَهَة: ١ ـ العظمة. ٢ ـ الكبر.
١ ـ عظمت و بزرگی.

﴿ ابهجَ: إبهاجاً. (ب ه ج) هُ: افرحه.
هُ: او را خوشحال نمود.

﴿ الأبهر: (ب ه ر) ١ ـ الظّهر. ٢ ـ وريد العنق. ٣ ـ «قطع الألمُ أبهرَه»: أهلكه...
١ـ پشت. ٢ ـ شاهرگ گردن. ٣ـ قطع الالم ابهره: او راکُشت

﴿ الأبهران: العرقان للذان يخرجان من القلب و منها تتشعبُ الشرايين كلها.
دو شاهرگ که از قلب بیرون می‌آیند و باقی رگها از آنها منشعب است.

﴿ ابهَظَ: ابهاظاً. (ب ه ظ) هُ: أثقله و سبّب له مشقّة «أبهظه الحِملُ. أبهظه الدَّينُ.»
هُ: باعث سنگینی او شد. برایش مشکل بوجود آورد. «ابهظَهُ الحمل. ابهظَهُ الدَّينُ».

﴿ أبهَم: ابهاماً. (ب ه م) عليه الأمر: لم يجعل له وجهاً يُعرّفه.
١ ـ علیه‌الامر: راه شناخت و معرفت را بر او بست وجهی برای شناخت باقی نگذاشت.

﴿ ابو براقش: طائر صغير لونه بين السواد و البياض.
پرنده‌ای است کوچک رنگ آن بین سیاهی و سفیدی است.

﴿ ابو البشر: (ب ش ر) آدم.
آدم (ع)

﴿ ابو دخنة: (د خ ن) طائر يشبه لونه لون الدخان.
پرنده‌ای است و رنگ آن دودی است.

﴿ ابو فراس: (ف ر س) الأسد.
شیر.

﴿ ابو منجل: طائر طويل المنقار و الساقين.
پرنده‌ای است منقار دراز با ساقهای بلند.

﴿ ابو الهول: (ه و ل) تمثال في «الجيزة» في «مصر» منحوت في الصخر يمثّل حيواناً جسمُه جسم أسد و رأسه رأس إنسان. ارتفاع التمثال نحو ١٧ متراً و طوله نحو ٣٩.
مجسمه‌ای است در منطقه جیزه مصر و کنده کاری شده روی سنگ و شکل آن حیوانی است با سر انسان و بدن شیر بلندی مجسمه ١٧ متر و عرض ٣٩ متر.

﴿ ابو الوريٰ: (و ر ي) الدهر.
روزگار.

﴿ الأبُوة: ١ ـ مص. أبا يأبو. ٢ ـ صفة الأب.
١ ـ مص ابا يأبو. ٢ ـ صفت برای پدر.

﴿ أَبَيَ: يأبىٰ. أبيً. الشيءَ أو منه: عافه. امتنع عنه.
الشيءَ اومنه: رهایش کرد. از او دور شد. امتناع کرد.

﴿ الآبي: الكاره. ج آبُون و أُباة و أُباء و أُبِيّ.
کسیکه امتناع می‌کند. ج آبون و اُباة و اُباء. اُبيّ.

﴿ الأبِيّ: ١ ـ المتكرّه. ٢ ـ المترفّع عن الدنايا: «نفسٌ أبيّة».
١ ـ کسیکه امتناع می‌کند. ٢ ـ کسیکه از خواری و ذلت دور است «نفس اَبِیّة»

﴿ ابيَضّ: ابيضاضاً. (ب ي ض) صار أبيض.
سفید گردید.

٭ **الأبيض**: (ب ي ض) ج بِيض. م بَيضاء ١ ـ ما كان لونه «البياض»، و هو لون الحليب والثلج. ٢ ـ السيف. ٣ ـ الفضّة. ٤ ـ «الموت الأبيض»: الموت الفجائي. ٥ ـ «اليد البيضاء»: الإنعام، الإحسان.

١ـ سفيد رنگ، كه رنگ شير و برف است. ٢ـ شمشير. ٣ـ نُقره. ٤ـ الموتُ الابيضُ: مرگ ناگهانی. ٥ـ اليدالبيضاء: احسان كردن.

٭ **أتى**: يأتي. أتياً. اتياناً. اتيانةً. مأتاةً. (ا ت ي) ١ ـ جاء ٢ ـ المكانَ: حضره. ٣ ـ الأمرَ: فعله. ٤ ـ على الشيء: أنفذه، بلغ آخره. ٥ ـ على الشيء: مرّ به. ٦ ـ صار: «أتى البناء مُحكماً». ٧ ـ «أتى عليه الدهرُ»: أهلكه.

١ـ آمد. ٢ ـ المكان: آنجا حاضر شد. ٣ـ الأمر: انجام داد. ٤ ـ على الشيء: به پايان رساند. ٥ـ على الشيء: گذركرد از آن. ٦ـ گرديد. «أتى البناء محكماً» ٧ـ اتى عليه الدهرُ: او را كُشت.

٭ **آتى**: ايتاءً (ا ت ي) ١ ـ هُ شيئاً: أعطاه أيّاه. ٢ ـ هُ: جازاه. ٣ ـ اليه الشيء: ساقه.

١ ـ هُ شيئاً: به او داد. ٢ ـ هُ: او را پاداش داد. ٣ ـ اليه الشيء: برايش روانه كرد.

٭ **أتاح**: اتاحةً. (ت ح ي) ١ ـ قدّر: «أتاح له خيراً». ٢ ـ هيّأ.

١ ـ توانست ٢ ـ آماده كرد. «اتاح له خيراً»

٭ **إتّأد**: إتّئاداً. (و أ د) في الأمر او في المشي اونحوهما: تمهّل، ترزّن، تأنّى.

شتاب نكرد. آهسته حركت كرد. با وقار و تأنّى راه رفت.

٭ **أتأم**: إتئاماً (ت أ م، و أ م) تِ المرأةُ: ولدت اثنين في بطن معاً.

تِ المرأة: دو قلو زائيد.

٭ **الأتان**: الحمارة ج آتُن. أُتُن. أُتْن.

خر ماده ج آتُن. آتُن. اُتن.

٭ **أتاه**: إتاهةً. (ت و ه، ت ي ه) ١ ـ هُ: أهلكه. ٢ ـ هُ ضيّعه.

١ ـ هُ: او را نابود كرد. هلاک كرد. ٢ـ هُ: از دست داد آنرا، گُم كرد.

٭ **الإتاوة**: ج أتاوىٰ. ١ ـ هُ تبعه، لحقه. ٢ ـ هُ الشيءَ: ألحقه به.

١ ـ ماليات و خراج. ٢ ـ رشوة.

٭ **أتْبَعَ**: إتباعاً. (ت ب ع) ١ ـ هُ: تبعه، لحقه. ٢ ـ هُ الشيءَ: ألحقه به.

٭ **أتْبَعَ**: اتباعاً (ت ب ع) ١ ـ هُ او را دنبال كرد. به او پيوست. ٢ ـ هُ الشيء: ضميمه كرد به او

٭ **إتّبع**: اتّباعاً (ت ب ع) ١ ـ هُ: مشىٰ خلفه ٢ ـ هُ: مضىٰ معهُ ٣ ـ هُ: انقادإليه.

١ ـ هُ: پشت سر او حركت كرد. «اتّبع الهدىٰ» ٢ ـ هُ: با او حركت كرد. ٣ ـ هُ: بسوى او كشيده شد.

٭ **إتّجر**: إتّجاراً. (ت ج ر، و ج ر) تعاطى التجارة.

به كار بازرگانى مشغول شد.

٭ **إتّجه**: إتّجاهاً. (و ج ه) إليه: قصد، أقبل.

اليه: قصد كرد. روى آورد بسويش.

٭ **الاتّحاد**: (ا ح د. و ح د) ١ ـ مص. اتّحد. ٢ ـ اجتماع الأشياء أو امتزاجها في وحدة لاتتجزّأ: «اتّحاد الروح و الجسد». ٣ ـ تجمّع طائفة من النقابات أو الجمعيّات: «اتّحاد العمّال، اتّحاد الطلبة». ٤ ـ هيئة دوليّة تتألّف من ممثّلين عن البلدان الأعضاء، و تُعنى بالمشاريع أو القوانين التي بها يتمّ التعاون: «الاتّحاد البريديّ، الاتّحاد الجمركيّ»

١ ـ مص إتّحَدَ. ٢ ـ گردهم آورى چيزها با هم كه جدائى آنها امكان‌پذير نباشد. «اتّحاد الروح و الجسد». ٣ ـ گردهم آئى گروهها و سنديكاها و جمعيتها. «اتّحادالعمال. اتحاد الطلبة». ٤ ـ يک سازمان جهانى كه در برگيرنده نمايندگانى از كشورهاى عضو باشد و مى‌پردازد به بررسى طرحها و مقرراتى كه باعث تعاون و همبستگى. «الاتحاد البريدى». «الاتّحاد الجمركى».

٭ **إتّحَدَ**: اتّحاداً (ا ح د. و ح د) اقترن به. ٢ ـ الشيئان: صارا واحداً. ٣ ـ الشعبُ: أصبح جبهة واحدةً

١ ـ به: به آن نزديک شد. ٢ـ الشيئان: يكى شدند. ٣ـ الشعبُ: جبهه واحدى شدند.

٭ **أتْحَفَ**: اتحافاً (ت ح ف) هُ الشيءَ: أو به: أطرفه به، أهداه إليه: «أتحفنا الشاعر بكلامه».

هُ الشيءَ او به: اهدا كرد به او «اتحفنا الشاعر بكلامه».

٭ **إتّخَذَ**: اتّخاذاً. (ا خ ذ) جعل: «اتّخذه صديقاً»، أي جعله صديقاً له.

قرار دارد. برگزيد. «اتّخذه صديقاً».

٭ **أتْخَمَ**: إتخاماً. (ت خ م، و خ م) هُ الطعامُ: سبّب له ثقلاً. أُتْخِمَ اتْخاماً. (ت خ م . و خ م) ١ ـ ثقل عليه الأكلُ. ٢ ـ من كذا أو عنه: أصابته منه تخمة.

هُ الطعام: باعث سنگينى او شد. شكمش پُر گشت.

١ ـ خوراک برايش سنگين بود. ٢ ـ من كذا و عنه: بر أثر پرخورى دل درد گرفت.

٭ **أترب**: إتراباً. (ت ر ب) ١ ـ قلّ ماله. ٢ ـ كثر ماله فصار كالتّراب. ٣ ـ الشيءَ: وضع عليه التّراب.

١ ـ بى‌پول شد. كم مال شد. ٢ ـ اموال فزونى يافت مانند ريگهاى بيابان. ٣ ـ الشيء: روى آنرا با خاک پوشاند.

الأُتْرج: شجر وثمر من جنس الليمون تسميه العامة «الكبّاد»
درخت و ميوه‌ای است از نوع ليمو. مردم به آن «كبّاد» گويند «تُرنج»

الأُترجّة: واحدة الأترج.
يک عدد تُرنج.

أتْرَحَ: اتراحاً (ت ر ح) هُ: أحزنه.
هُ: او را غمگين كرد.

أتْرَعَ: إتراعاً (ت ر ع) الشيءَ: ملأه «أترع الكأس».
الشيءَ: آنرا پُر كرد «اترعَ الكأسَ»

أتْرَفَ: إترافاً (ت ر ف) ١ ـ تهُ النعمةُ: أطغته، أبطرته.
٢ ـ أصَرّ على البغي.
١ ـ تهُ النعمةُ: او را به طغيان واداشت. او را مغرور كرد.
٢ ـ بر طغيان و نافرمانی اصرار ورزيد.

الاترنج: ر. الأُترج.

إتّزَرَ: إتّزاراً (ا ز ر) ١ ـ لبس الإزار. ٢ ـ لبس «الوزرة»، و هي كساء صغير. ٣ ـ بثوبه: لبسه كالوزرة.
١ ـ لباس بر تن كرد. ٢ ـ لُنگ به خودش پيچيد. ٣ ـ بثوبه: لباسش مانند لُنگ بخودش پيچيد.

إتّزَنَ: إتّزاناً. (وزن) ١ ـ كان رزين الرأي ٢ ـ مطاوع وزن: «اتّزن الشعر، اتّزن الدرهم». ٣ ـ الشيءَ: أخذه بالوزن.
٤ ـ الدرهمَ: انتقده لمعرفة حقيقته. ٥ ـ العدلُ: اعتدل بالآخر.
١ ـ نظر او مورد توافق همه است. ٢ ـ پذيرش اثر از وزنَ «اتّزنَ الشعرُ، اتّزن الدرهم». ٣ ـ الشيءَ: آنرا وزن كرد.
٤ ـ الدرهَمَ: نپذيرفت بجهت تقلبی بودنش. ٥ ـ العدلُ: به ديگری روی آورد.

إتّسَعَ: اتّساعاً. (و س ع) ١ ـ الشيءُ: كان واسعاً «اتّسع المكان» ٢ ـ صار ذا سَعة و غنى.
١ ـ الشيءُ: وسيع و فراخ شد. «إتّسعَ المكانُ» ٢ ـ بی‌نياز شد. صاحب مِكنت و مال و مَنال شد.

إتّسَقَ: إتساقاً (و س ق) الأمرُ: انتظم، استوى.
الأمر: مُرتّب شد. همسطح شد. يكسان شد.

إتّسَمَ: اتّساماً. (و س م) جعل لنفسه «سِمَةً» أي علامة، يُعرف بها.
برای خود نشانی بجا نهاد تا با آن شناخته شود.

إتّشَحَ: اتّشاحاً. (و ش ح) لبس الوشاح.
شمشير را به كَمر بست.

إتّصَفَ: اتّصافاً. (و ص ف) ١ ـ الشيءُ: أمكن و صفه.
٢ ـ أو الشيءُ: صار معروفاً بحسن صفاته. ٣ ـ بكذا من الصفات: عُرِف بها.
الشيءُ: وصف آن ممكن شد. ٢ ـ بخاطر صفات خوب خود شناخته و معروف گرديد. ٣ ـ بكذا من الصفات: بوسيله آن شناخته شد.

إتّصَلَ: اتّصالاً (و ص ل) ١ ـ التأم، اجتمع، لم ينقطع. ٢ ـ به، أو الشيءُ بالشيءِ: اجتمع. ٣ ـ به الخَبَرُ: علمه. ٤ ـ إليه: بلغ وانتهى. ٥ ـ إلى القوم: انتسب إليهم وانتمى.
١ ـ بهم پيوست. جمع شدند. بُريده نَشد. ٢ ـ بِهِ اوالشيءُ بالشيءِ: گردهم آمدند. ٣ ـ بِهِ الخَبَرُ: دانست آنرا. ٤ ـ إليهِ: رسيد. به پايان رسيد. ٥ ـ الى القوم: خود را به آنها منتسب كرد.

إتّضَحَ: إتّضاحاً (و ض ح) ر. وَضَحَ.

إتّضَعَ: إتّضاعاً (و ض ع) ١ ـ تذلّلَ، تخشّع. ٢ ـ لؤم وانحطّ في حسبه.
١ ـ اظهار خواری كرد. اظهار خشوع و إنقياد نمود. ٢ ـ پَست گرديد. از شأن و مقام خود تَنزّل پيدا كرد.

أتْعَبَ: إتعاباً (ت ع ب) ١ ـ هُ: جعلهُ يتعب. ٢ ـ نفسَهُ: حمّلها ما يتعبها.
١ ـ هُ: او را خسته كرد. ٢ ـ نفسهُ: بيش از حد خود را خسته كرد. بار حمل كرد.

أتْعَسَ: إتعاساً. (ت ع س) ١ ـ هُ: أشقاه. ٢ ـ هُ: أهلكه.
١ ـ هُ: او را خسته كرد. ٢ ـ هُ: او را نابود كرد.

إتّعَظَ: اتّعاظاً (و ع ظ) قبل الموعظة و كفّ عن الضلال.
پند و اندرز را پذيرفت و از گمراهی برگشت.

الاتفاقية: (و ف ق) معاهدة أو موافقة يوقّعها فريقان أو عدّة فرقاء: «اتّفاقيّة تجاريّة.»
پيمان و موافقتنامه‌ای است كه بين دو گروه يا بيشتر بسته می‌شود. «اتفاقية تجارية»

إتّفَقَ: اتّفاقاً (و ف ق) ١ ـ الرجلانِ: تقاربا و اتّحدا.
٢ ـ الرجلانِ على الأمر أو فيه: رأى كلٌّ منهما رأيَ صاحبه فيه.
٣ ـ معه: وافقه. ٤ ـ الامرُ وقع عرَضاً و صُدفة.
١ ـ الرجلان: به هم نزديک شدند و متحد شدند. ٢ ـ الرجلان على الأمر اوفيه: هر كدام از آن دو نظر ديگری را پذيرفت.
٣ ـ مَعهُ: با او توافق كرد. همراهی كرد. ٤ ـ الأمر: ناگهان رُخ داد.

أتْفَهَ: إتفاهاً (ت ف ه) قلّل: «أتفهَ في عَطائهِ»
كم كرد. «أتفهَ في عَطائهِ»

إتّقى: إتّقاءً. (و ق ي) ١ ـ هُ اوالشيءَ: حذره و خافه. ٢ ـ هُ اوالشيءَ: تجنّبه. ٣ ـ صار تقيّاً. ٤ ـ به: جعله قدّامه وقايةً له

من العدوّ واستقبل العدوّ به.
١ـهُ اوالشيءَ: پرهيز كرد. ترسيد. ٢ـهُ اوالشيءَ: دوری كرد از آن. ٣ـ پرهيزگار گرديد. ۴ـبه: او را بعنوان سپر برگرفت و با دشمن روبرو شد.
✿ إتَّقَدَ: إتّقاداً (و ق د) ر. وَقَدَ.
✿ أتْقَنَ: إتقاناً (ت ق ن) العملَ او نحوهُ: أحكمه.
به آن استحكام داد. و به دقّت انجام داد.
✿ إتّكأ: إتّكاءً (و ك أ) ١ـعلى العصا: تحمّل و اعتمد عليها. ٢ـعلى السرير أو نحوه: جلس متمكّناً مستنداً ظهره أو جنبه إلى شيء.
بر آن تكيه كرد. ٢ـعلى السريرا و نحوه: نشست در حاليكه پهلوی خود را بر آن تكيه داده بود.
✿ إتّكَلَ: إتّكالاً (و ك ل) ١ـعلى اللّه. استسلم أليه. ٢ـعليه في أمره: اعتمد عليه و وثق به.
١ـعلى الله: به خدا توكّل كرد. ٢ـعليه في امره: در كارش به او اعتماد كرد.
✿ أتْلَدَ: إتلاداً (ت ل د) كان ذا مال «تالِد» أي قديم.
صاحب مال و ثروت بود. «تالد» به معنای قديم
✿ أتْلَفَ: إتلافاً (ت ل ف) الشيءَ: أفناه. أهلكه «أتلف ماله».
الشيءَ: نابود كرد. از بين بُرد. «أتلَفَ مالَهُ».
✿ أتَمَّ: إتماماً (ت م م) ١ـالشيءَ: جعله تامّاً ٢ـالقمرُ: امتلأ.
١ـالشيءَ: آنرا تمام و كامل كرد. ٢ـالقَمرُ: ماه كامل گرديد.
✿ إتَّهَمَ: إتّهاماً (و هـ م . ت هـ م) ١ـهُ: رماه بالتهمة و ظنّه بها. ٢ـهُ في قوله: شكّ في صدقه. ٣ـوقعت عليه التهمة.
١ـهُ: به او تُهمت زد. ٢ـفي قوله: در صداقت و راستگوئی او شک كرد. ٣ـبه او تُهمت زده شد.
✿ الأتُّون: ج أتُن. أتاتين. ١ـموقد نار الحمّام. ٢ـحجارة تُقام و توقد فيها النار إلى أن تصير الحجارة كلساً.
١ـگلخن حمام. ٢ـسنگهائی كه روی هم تل انبار می‌شوند و می‌سوزانند جهت بدست آوردن آهک.
✿ أثابَ: إثابة: (ث و ب) ١ـرجعت إليه الصحّة و صلح بدنه. ٢ـهُ: جازاه. ٣ـهُ: جزاءه: أعطاه إياه.
١ـسلامتی به او روی آورد. شفا يافت. ٢ـهُ: او را پاداش داد. ٣ـهُ جزاءَهُ: پاداشش را به او داد.
✿ الأثاث: ١ـ أمتعة البيت. ٢ـالمال الكثير.
١ـاثاثيه منزل. ٢ـمال و ثروت فراوان.
✿ إثّأرَ: إثّاراً. (ث أ ر) منه: أدرک ثأره.
منهُ: از او انتقام گرفت.

✿ أثارَ: إثارةً. (ث و ر) ١ـهُ: جعله يثور. ٢ـالشيءَ: خلقه. أوجده «أثاره الفكرة أو الموضوع».
١ـآنرا بجوش آورد. ٢ـالشيءَ: آفريد. بوجود آورد «أثارَ الفكرة او الموضوعَ».
✿ الأثام: ١ـمص. أثِم. ٢ـالإثم. الذّنب. ٣ـعقوبة الإثم.
١ـمص أثِمَ. ٢ـگُناه. ٣ـپاداش گناه.
✿ أثْبَتَ: إثباتاً: (ث ب ت) ١ـأكّد بالبيّنات: «أثبت الحقّ». ٢ـالأمرَ: عرفه حقّ المعرفة. ٣ـفيه الرمحَ: أنفذه. ۴ـهُ: جعله ثابتاً مستقرّاً. ۵ـاسمَه في الديوان كتبه.
١ـبا دليل و بيان ثابت كرد. «اثبتَ الحقَّ». ٢ـالأمرَ: بخوبی آنرا شناخت. ٣ـفيه الرمحَ: نيزه را در آن فرو كرد. ۴ـهُ: محكم و استوار گردانيد. ۵ـاسمه في الديوان: نامش را در دفتر ثبت كرد نوشت.
✿ أثَّثَ: تأثيثاً ١ـالفراشَ: وطّأه. مهدّه. ٢ـالبيتَ: جهّزه بالأثاث.
١ـالفراشَ: روی آن پا نهاد. آماده كرد. ٢ـالبيتَ: خانه را با اثاثيه پُر كرد.
✿ أثْخَنَ: إثخاناً (ث خ ن) ١ـفي العدوّ: بالغ في ضربه و قتله. ٢ـهُ: أوهنه. أضعفه. «أثخنته الجراح».
١ـفي العدوّ: در جنگيدن و زدن دشمن مبالغه نمود زياده‌روی كرد. ٢ـهُ: او را سُست كرد. او را ناتوان و ضعيف نمود. «أثْخَنَتْهُ الجراحُ».
✿ أثَرَ: يأثُرُ. يأثِرُ. أثراً. إثارةً و أثْرَةً. ١ـالحديث: نقله و رواه. ٢ـهُ: أكرمه.
١ـالحديث: نقل و روايت كرد. ٢ـهُ: او را گرامی داشت.
✿ آثَرَ: إيثاراً. ١ـهُ: أكرمه. ٢ـهُ: اختاره و فضّله.
١ـهُ: او را گرامی داشت. ٢ـهُ: آنرا برگزيد. برديگری ترجيح داد.
✿ أثَّرَ: تأثيراً. فيه: ترک فيه أثراً.
فيهِ: در آن اثری بجا گذاشت.
✿ الأثَر: ج آثار. وأثور. ١ـالخبر: «هو من حمَلَة الآثار». ٢ـما بقي من رسم الشيء ٣ـمقابل العين. و معناه العلامة: «يطلب أثراً بعد عين» أي يترك شيئاً يراه ثم يتبع أثره بعد فوت عينه. ۴ـالحديث. ۵ـ«جاء على أثره»: أي بعده. ۶ـ«على الأثر»: أي في الحال. ٧ـ«علم الآثار». علم تُعرف به أحوال الماضي من بقايا الإنسان كالأبنية و التماثيل و الملاعب و المسارح و النقود و غيرها.
١ـخَبَر. «هو من حملةِ الآثار». ٢ـباقی مانده‌های از

نشانه‌های چیزی. ۳ـ برای اصل و معنای آن نشانه است «یطلب أثراً بعد عین»، یعنی چیزی را رها می‌کند و بعد دنبالش می‌گردد. ۴ـ تازه و نو ۵ـ ـهُ: بدنبالش آمد. ۶ـ علی‌الاثر: بسرعت و بدون فوت وقت. ۷ـ علم الآثار: باستانشناسی.

❁ **الإثْر**: خرجتُ فی إثره: أي عقبه و بعده.

پشت سر او و پس از او دنبال او بیرون رفتم.

❁ **أثْـرىٰ**: إثـراءً (ث ر و . ث ر ي) ۱ـ کـثر مـاله. ۲ـ تِ الأرضُ: کثر ثراها.

۱ـ ثروتمند شد. ۲ـ تِ الارضُ: حاصلخیز شد.

❁ **الأثَرةُ**: ۱ـ اختصاص المرء نفسه بأجود الأشیاء دون غیره. ۲ـ حُبّ النفس المفرط. ۳ـ الاختیار. ۴ـ البقیّة من العلم.

بهترین چیزها را برای خود خواستن. ۲ـ زیاده روی در حُبّ نفس. ۳ـ برگزیدن. ۴ـ باقیمانده علم و دانش.

❁ **الأثَريّ**: ۱ـ العالم بالآثار. ۲ـ القدیم: «بناءٌ أثريّ»

۱ـ باستانشناس. ۲ـ قدیم «بناءٌ اثريّ».

❁ **أثْغَرَ**: إثغاراً. (ث غ ر) ۱ـ الولدُ: سقطت اسنانه. ۲ـ الولدُ: نبتت أسنانُه. ۳ـ کُسر فه:

۱ـ الولدُ: دندانهایش ریخت. ۲ـ الولدُ: دندانهایش روئید. ۳ـ دهانش شکسته شد.

❁ **أثَّفَ**: تأثیفاً. القِدْرَ: جعلها علی الأثافيّ.

۱ـ القدرَ: دیگ، قابلمه را روی اجاق نهاد.

❁ **أثْفَلَ**: إثفالاً (ث ف ل) تِ الخمرُ: رسب «ثفلها»، و هو ما استقرّ في أسفل الشيء من کدرة.

۱ـ تِ الْخَمْرُ: ته‌نشین شد. شراب ته ظرف رسوب شد.

❁ **الأُثْفیة**: ج أثافي. أثافٍ. ۱ـ الحجر الذي توضع علیه القِدرُ. ۲ـ «ثالثة الأثافيّ»: حرف الجبل الی جنبه أثفیّتان. ۳ـ «رماه بثالثة الأثافيّ»: أي رماه بمصیبة عظیمة.

۱ـ اجاق سنگی که در صحرا جهت پخت و پز درست می‌شود. ۲ـ ثالثةَ الاثافي: لبه کوه ـ کنارهٔ کوه که جهت درست کردن اجاق از آن استفاده می‌شود. ۳ـ رماهُ بثالثة الاثافي: او را دچار مصیبت بزرگ کرد.

❁ **أثْقَلَ**: إثقالاً (ث ق ل) ۱ـ هُ: حمّله ثقیلاً «اثقله بالهموم أو بالدَّین». ۲ـ هُ المرضُ أو النومِ: علاه و اشتدّ علیه.

۱ـ هُ: بر او بارگران نهاد. «اثقله بالهموم او بالدَّین». ۲ـ هُ المرضُ او النومُ: مریضی و خواب بر او سنگینی نمود، گرفتار مرض سختی شد. چشمانش غرق خواب شد.

❁ **أثْكَلَ**: إثكالاً. (ث ک ل) الامُّ ولدَها: أفقدها ایّاه.

الأمُّ ولدَها: فرزندانش را از دست داد.

❁ **أثْلَجَ**: إثلاجاً (ث ل ج) ۱ـ تِ السماءُ: نزل منها الثّلج. ۲ـ القومُ: دخلوا في الثّلج. ۳ـ هُ: سرّه، فرحه. ۴ـ تْ نفسُه بالشيء: بردت و سرّت.

۱ـ تِ السماءُ: از آسمان برف بارید. ۲ـ القومُ: وارد برف شدند. ۳ـ هُ: او را خوشحال کرد. ۴ـ تْ نفسهُ بالشيء: خوشحال شد. سرد شد.

❁ **أُثْلِجَ**: (ث ل ج) تِ الارضُ: سقط علیها الثلج.

برف روی زمین بارید. روی زمین را برف پوشاند.

❁ **أثَمَ**: يأثِمُ. أثماً. هُ اللهُ في کذا: جازاه جزاء الإثم.

با توجه به گناه خداوند او را سزا کرد.

❁ **أثِمَ**: يأثَمُ. أثماً. إثماً. أثاماً. و مأثماً: وقع في الإثم، عمل ما لایحلّ.

دچار گناه شد. آنچه را که حلال نیست مرتکب شد.

❁ **آثَمَ**: إیثاماً. هُ: أوقعه في الإثم.

هُ: او را به گناه انداخت.

❁ **أثَّمَ**: تأثیماً. هُ: قال له «أثِمتَ».

به او گفت گُناه کردی.

❁ **الآثِم**: مرتکب الإثم، ج أثَمَة.

گنهکار ج أثمة.

❁ **الإثْمُ**: ۱ـ مص، أثِمَ. ۲ـ الذَّنبُ، ج آثام.

۱ـ مص أثِمَ. ۲ـ گُناه. ج آثام.

❁ **الإثْمِدُ**: (ث م د) حجر یُکتحَل به، و هو أسود الی الحمرة.

۱ـ سنگی است که برای سُرمه کشیدن از آن بهره گرفته می‌شود. سنگ سیاه رنگ متمایل به سُرخی.

❁ **أثْمَرَ**: إثماراً. (ث م ر) ۱ـ الشجرُ: ظهر ثمر. ۲ـ هُ: أطعمهُ من الثمار. ۳ـ الشجرُ الثمرَ: أخرجه.

۱ـ الشجَر: میوه‌اش نمایان شد. ۲ـ هُ: او را اطعام نمود با میوه. بوسیله میوه سیر کرد. ۳ـ الشجرُ الثَّمرَ: به ثمرنشست.

❁ **أثْمَلَ**: إثمالاً. (ث م ل). هُ: أسکره.

هُ: او را مست کرد.

❁ **أثْنىٰ**: إثناءً. (ث ن ي) ۱ـ هُ: صار ثانیه. ۲ـ علیه: مدحه. ۳ـ علیه بالضرب: ارتدّ علیه به.

۱ـ هُ: در رده دوم قرار گرفت. ۲ـ علیه: او را ستود. ۳ـ علیه بالضربِ: او را دوباره زد.

❁ **الأثناء**: (ث ن ي) ۱ ـ «أثناء الكلام»: أوساط. ۲ ـ أثناء الأمر: خلاله. ۳ ـ «أثناء الثوب»: ما انثنى و انعطف منه.
۱ ـ اثناء الكلام: به هنگام سخن. ۲ ـ اثناءَ الامر: به هنگام كار ـ در حين عمل. ۳ ـ اثناء الثوب: قسمتى از لباس كه بيرون آمده و تا شده.

❁ **الإثنان**: (ث ن ي) ضعف الواحد. م ثنتان و اثْنَتان.
دو برابر يک عدد دو. م ثنتان. إثنتان.

❁ **الاثنى عشري**: (ث ن ي) أوّل المصران الدقيق من جهة المعدة.
ابتداى روده كوچک از طرف معده. روده اثناعشر.

❁ **الإثنين**: (ث ن ي) اليوم الثانيّ من الأسبوع، بين الأحد و الثلاثاء.
دومـين روز هـفته كـه بـين يكشـنبه و سـه‌شنبه است. «دوشنبه».

❁ **أثوىَ**: إثواءً. (ث و ي) ۱ ـ بالمكان: أطال الإقامة به. ۲ ـ هُ: اضافه. ۳ ـ هُ في المكان: ألزمه الإقامة فيه.
۱ ـ بالمكانِ: مدت زيادى آنجا اقامت كرد. ۲ ـ هُ: آنرا افزود. ۳ ـ هُ في المكان: او را به اقامت اجبارى در انجا واداشت.

❁ **الأثير**: ج اثراء. ۱ ـ المكرَّم. ۲ ـ الخـليص المـفضَّل: «هـو أثيري»، أي الذي أوثره. ۳ ـ عـند الأقـدمين: سـائل لطـيف يملأالفضاء الممتد و راء جو الأرض. ۴ ـ سائل لا وزن له، مطّاط، كان علماء الطـبيعيات يـعتبرونه العـامل الذي يـنقل النـور و الكهرباء.
۱ ـ شخص محترم. ۲ ـ ناب و ترجيح داده شده. ۳ ـ مـايعى است نازک كـه جـو زمـين را مـى‌پوشاند. ۴ ـ مـايعى است بى‌وزن. پلاستيک. زيست‌شناسها آنرا عامل انـتقال نـور و برق مى‌دانستند.

❁ **الأثيم**: ر. الآثِم. ج أَثَماء.

❁ **أَجَّ**: يَؤُجُّ أَجّاً. أَجيجاً و أُجَّةً. تِ النار: تلهبّت و توقّدت، و كان للهيبها صوت.
شعله‌ور شد با سر و صدا.

❁ **اجابَ**: إجابةً. (ج و ب) ۱ ـ هُ عن سؤاله والى سؤالِهِ: ردّ له الجواب. ۲ ـ هُ الى حاجته: قضاها له.
به او پاسخ داد. ۲ ـ الى حاجته: نياز او را بر طرف كرد.

❁ **الأَجّاج**: المضطرم، الملتهب.
روشن و سوزان و شعله‌ور.

❁ **اجادَ**: إجـادةً. (ج و د) أتى بـالجيّد مـن القـول و الفـعل: «أجادالشاعر».
۱ ـ بهترين كردار و گفتار انجام داد «اجادَ الشاعِرُ».

❁ **اجارَ**: اجارةً. (ج و ر) ۱ ـ هُ: أنقذه «أجاره من العـذاب». ۲ ـ هُ: أغاثه، أعانَهُ. ۳ ـ هُ: أماله، عدل به عن الطريق.
۱ ـ هُ: او را نجات داد «اجارهُ من العذاب» ۲ ـ هُ: به يارى او شتافت. به او كمک كرد. ۳ ـ هُ: او را از راه برگردانيد.

❁ **أجازَ**: إجازةً. (ج و زَ) ۱ ـ الشيءَ: جعله جائزاً. ۲ ـ الموضعَ: سلكه و تركه خلفه. ۳ ـ الشاعرُ استعمل الإجازه في شعره ۴ ـ هُ: أعطاه الأجازه ۵ ـ القاضي البيعَ أنفذه و حكم به و أمضاه. ۶ ـ الرأيَ: أنفذه. ۷ ـ هُ: بالمال: جعله جائزة له. ۸ ـ له كذا: سوّغه له، سمح له به.
۱ ـ الشيءَ: آنرا جايز دانست. ۲ ـ الموضعَ: آن مكـان را در پشت سر نهاد و رد شد از آن. ۳ ـ الشاعرُ: در شـعر مـجاز بكار بُرد. ۴ ـ هُ: به او اجازه داد. ۵ ـ القاضي البيعَ: بـه اجـراء درآورد و حكم كرد درباره‌اش. ۶ ـ الرأيَ: به اجـرا درآورد. ۷ ـ هُ بالمال: براى او جائزة در نظر گرفت. ۸ ـ له كذا: براى او مُجاز دانست. عمل به آن را به او اجازه داد.

❁ **الإجازة**: (ج و زَ) ۱ ـ مص. أجاز. ۲ ـ الإذن و الترخيص: «نال الموظّف إجازةً». ۳ ـ شهادة جامعية (ليسانس).
۱ ـ مص اجازَ. ۲ ـ رخصت خواستن. «نالَ الموظف اجازةً». ۳ ـ گواهينامهٔ دانشگاه، ليسانس.

❁ **الإجّاص**: ۱ ـ شجر مثمر لذيذ الثمر. ۲ ـ ثمر هذا الشجر.
درختى است بـا ثـمر مـيوه‌اش خـوشمزه است. «درخت گلابى».

❁ **الاجاصة**: واحده الإجّاص.
يک دانه گلابى.

❁ **أجالَ**: إجالةً (ج و ل) ۱ ـ الشيءَ أو به: أداره «أجال النظر». ۲ ـ السيفَ: لعب به وأداره على جوانبه.
۱ ـ الشيءَ او بِهِ: گرداند «اَجال النظر» به اطراف نگـاه كـرد. ۲ ـ السيفَ: با آن بازى كرد پشت و رو كرد.

❁ **الأجاويد**: (ج و د) كِرام القوم و خيارهم.
بزرگان قوم و سران آنها و برگزيدگان آنها.

❁ **الاجـباريّ**: (ج ب ر) مـا فيه إكـراه و إلزام: «التـجنيد الإجباري»
چيزى كه با اكراه و زور همراه بـاشد. «التجنيه الاجبارى» سربازگيرى. ۲ ـ انجام خدمت نظام وظيفه.

❁ **اَجبَرَ**: اجباراً (ج ب د) هُ على الأمر: أكرهه عليه.
۱ ـ هُ على الامر: او را وادار نمود به انجام آن.

❁ **الأجْبَة**: (ج ب ها) الواسع الجبهة الحسَنها. ج جُبْه. م جَبهاء.

پیشانی بلند. ج جُبْه. م جَبْهاء.
الأجّة. ۱ ـ شدّة الحرّ و توهّجه. ۲ ـ صوت النار.
۱ ـ شدت گرما. ۲ ـ صدای آتش.
* **اجتابَ**: إجتياباً (ج و ب) البلادَ: قطعها.
البلادَ: کشور را طی کرد.
* **اجتاحَ**: اجتياحاً (ج و ح) الشيءَ: استأصله، أهلكه «اجتاح السيل المدينة، اجتاحته سيارة»
الشيءَ: مستأصل کرد آنرا. نابود کرد «اجتاح السيل المدينة» «اجتاحه سيارة».
* **إجتازَ**: اجتيازاً (ج و ز) ۱ ـ سلك. ۲ ـ من موضع الى آخر: عَبَرَ. ۳ ـ بالمكان: مرّ به.
۱ ـ طی طریق کرد. ۲ ـ عبور کرد. ۳ ـ بالمكان: از آنجا گذر کرد.
* **اجتالَ**: اجتيالاً (ج و ل) طاف.
چرخید. طواف کرد.
* **اجتبىٰ**: اجتباءً (ج ب و) هُ: اصطفاه، اختاره.
هُ: آنرا برگزید. انتخاب کرد.
* **اجتبرَ**: اجتباراً. (ج ب ر) الشيءُ: صلح بعد الكسر «اجتبر العظمُ».
الشيءُ: پس از شکستن ترمیم شد. «اجتبر العظمُ».
* **اجْتَثَّ**: اجتثاثاً (ج ث ث) الشجَرَ: قلعه من أصله.
الشجَرَ: از ریشه آنرا کند.
* **اِجْتَحَرَ**: إجتحاراً. (ج ح ر) الحيوانُ: اتّخذ جحراً.
الحيوانُ: برای خود لانه‌ای برگرفت.
* **اِجتَدىٰ**: إجتداءً (ج د و) ۱ ـ هُ: طلب «جدواه»، أي عطيّته. ۲ ـ هُ: سأله حاجة. ۳ ـ هُ أعطاه.
۱ ـ هُ: بخشش او را خواست. ۲ ـ هُ: از او چیزی خواست. ۳ ـ هُ: به او داد.
* **إجتذبَ**: اجتذاباً (ج ذ ب) الشيءَ: إليه: مدّة صوبه و حوّله عن موضعه.
الشيءَ اليهِ: آنرا بسوی خود کشید. نشانه رفت. جابجا کرد.
* **اجْـتَرَّ**: اجـترارا (ج ر ر) الشيءَ: جرّه. ۲ ـ الجَـمَلُ: أتى بـ«الجِرَّة» و هي ما يُخرجه الجمل من كرشه ليمضغه ثم يبلعه.
الشيءَ: بسوی خود کشید. ۲ ـ الجَمَلُ: نشخوار کرد.
* **اِجتَرَأ**: إجتراء. (ج ر أ) تشجّع و أقدم.
جرأت پیدا کردواقدام‌به کاری نمود.
* **اجترحَ**:اجتراحاً. (ج ر ح) ۱ ـ اكتسب. ۲ ـ الإثمَ: ارتكبه. ۳ ـ الأمرَ: عمله «هو يَجترحُ المعجزات في الطِّب.»
۱ ـ بدست آورد. ۲ ـ الاثمَ: مرتکب گناه شد. ۳ ـ الأمرَ: آنرا انجام داد. «هو يجترح المعجزات في الطبّ».
* **اجتزَّ**: اجتزازاً. (ج ز ز) قطع: اجتزّ العُشبَ او الصوفَ».
بُرید. «اجتزّ العشُب او الصوف».
* **اجتزأ**: اجتزاءً. (ج ز أ) بالشيء: قنع، اكتفى.
بالشيء: قانع شد. بسنده کرد.
* **اِجْتَلَبَ**: اجتلاباً (ج ل ب) الشيءَ: جاء به.
الشيءَ: آنرا آورد.
* **اِجْتَلَدَ**: اجتلاداً. (ج ل د)القومُ بـالسيوف: ضرب بـعضهم بعضاً بها.
القومُ بالسيوف: یکدیگر را با شمشیر زدند.
* **الاجـتماع**: (ج م ع) ۱ ـ مص. اجـتمع. ۲ ـ «الاجـتماع البشري» ۳ ـ علم يُعنى بدراسة العلاقات القائمة بين البشر.
۱ ـ مص اجتمعَ. ۲ ـ الاجتماع البشريّ. ۳ ـ علم الاجتماع: جامعه‌شناسی.
* **الاجتماعيّ**: (ج م ع) ۱ ـ المنسوب الى الاجتماع: «النشاط الاجتماعي». ۲ ـ من كان محبّاً للمجتمع بطبعه، فيختلط بالناس و ينفتح على الحياة العامّة: «الإنسان كائن اجتماعي»
۱ ـ منسوب به اجتماع. «النشاط الاجتماعي». ۲ ـ کسیکه خود بخود دوستدار جامعه است پس با مردم رفت و آمد دارد و از زنـدگی بـا مـردم لذت مـی‌برد «الانـسان كـائن اجتماعيّ».
* **اجتَمعَ**: اجتماعاً. (ج م ع) إنضمّ، تجمّعَ، تألّف: «اجـتمع المدعوون».
۱ ـ پیوست به. ۲ ـ گردهم آمدند. «اجتمعَ المدعوّون».
* **اجتنىٰ**: اجتناءً (ج ن ي) الثَّمَرَ: تناوله من شجرته، قطفه.
الثَمَرَ: خوردن میوه از روی درخت. ۲ ـ میوه را چید.
* **إجْتَنَبَ**: اجتناباً (ج ن ب) ر. تجنّب.
* **إجْتَهَدَ**: إجتهاداً (ج هـ د) جدّ و بـذل الوسع: «اجـتهد في عمله»
کوشید. سعی خود را بکار گرفت. «اجتَهَد في عملِهِ».
* **أجّجَ**: تأجيجاً. النارَ: ألهبها.
النارَ: شعله‌ور کرد آتش را.
* **أجْـحَرَ**: إجـحاراً (ج ح ر) ۱ ـ هُ الى كـذا: ألجأه إليـه. ۲ ـ الحيوانَ: أدخله جحرَه «أجحر المطرُ الضَّبَّ».
۱ ـ هُ الى كذا: به آن پناه برد. ۲ ـ الحيوانَ: به لانه‌اش فرستاد. «اجحَرَ المطرُ الضَّبَّ».

❁ **أَجَدَّ**: اجداداً (ج د د) ١ ـ الشيءَ: صيَّره جديداً. ٢ ـ الثوبَ: لبسه جديداً.

١ ـ الشيءَ: نو و تازه گردانيد. ٢ ـ الثوبَ: لباس نو را بر تن كرد.

❁ **أجدىٰ**: إجداءً (ج دَ و) (ج د ي) ١ ـ نـال «الجَـدْوىٰ»، أي العطيّة. ٢ ـ هُ: أعطاه الجَدْوىٰ. ٣ ـ نفع و أغنىٰ.

١ ـ بخشش را بدست آورد. ٢ ـ هُ: بخشش را بـه او داد. ٣ـ سود رساند و بی‌نياز كرد.

❁ **أَجْدَبَ**: إجداباً، (ج د ب) ١ ـ المكانُ: محل، إنقطعَ عنه المطر فيبـــت أرضه. ٢ ـ أصابه الجدب و المحل.

١ ـ المكانُ: باران از آن قطع شد. زمين خشک شـد. ٢ ـ بی‌آب و علف شد. ٣ ـ دچاركم آبی شـد. دچار خشكسالی شد.

❁ **الأَجْدَعُ**: (ج د ع) المقطوع الأنف، ج جِدَعٌ، م جَدْعاء.

١ ـ كسيكه بينی او بريده شد. ج جُدْع. م جَدْعاءُ.

❁ **أَجْذَلَ**: إجذالاً، (ج ذ ل) هُ أفرحه.

هُ: او را خوشحال كرد.

❁ **أَجْذَمَ**: إجذاماً (ج ذ م) يدَه: قطعها.

يَدَهُ: دستش را بريد.

❁ **الأَجْذَمُ**: (ج ذ م) ج جُذْم، م جَذْمىٰ. ١ ـ المصاب بـ«الجُذام»، و هو مرض يسبّب تساقط اللحم و الأعضاء. ٢ ـ المقطوع اليد أو الأنامل.

١ ـ كسيكه جذام گرفته. ٢ ـ دست بريده انگشت قطع شده.

❁ **أَجَرَ**: يَأْجُرُ، يَأْجِرُ، اجراً، اجارةً، هُ: على العمل: كافأه، أثابه.

هُ على العمل: او را پاداش داد. دستمزد او را پرداخت.

❁ **آجَرَ**: إيجاراً، ١ ـ هُ: على العمل: كافئه، أثابه. ٢ ـ هُ البيتَ: أكراه أيّاه.

١ ـ هُ على العمل: دستمزد او را پرداخت. ٢ ـ هُ البيتَ: خانه را به او اجاره داد.

❁ **آجَرَ**: مُؤاجَرةً، ١ ـ العبدَ: أكراه. ٢ ـ تهُ: صار أجيري.

١ ـ العبدَ: برده را به او اجاره داد. ٢ ـ تهُ: اجير من شـد.

❁ **الأجر**: ١ ـ مص. أجَرَ. ٢ ـ المكافأة أو الثواب على العـمل الصالح، ج أُجُورٌ و آجار.

١ ـ مص أَجَرَ. ٢ ـ پاداش در مقابل كار نيک ج أجور آجار.

❁ **اجرىٰ**: اجراءً، (ج ر و . ج ر ي) ١ ـ الشيءَ: أساله «أجرى الماءَ». ٢ ـ هُ: جعله يجري «أجرى الفرس». ٣ ـ الأمرَ: أمضاه. ٤ ـ عـليه الحسـابَ: قـيّده عـليه. ٥ ـ له الحسـابَ: قـيّده له. ٦ ـ القصاصَ: أوقعه. ٧ ـ إليه. ٨ ـ إلى الشيءِ: قصدَهُ. ٩ ـ عليه الرزقَ: أفاضه و عيّنه. ١٠ ـ تِ الكلمةُ أو نحوُها: كـانت ذات جراء.

١ ـ الشيءَ: جاری كرد. «اجرىٰ الماءَ». ٢ ـ هُ: روانـه كـرد. «اجرىٰ الفرسَ». ٣ ـ الامْـرَ: انجام داد. ٤ ـ عـليه الحسـابَ: حساب را بر او ثبت كرد. ٥ ـ له الحسابَ: حساب را بـرای او نوشت. ٦ ـ القصاصَ: قصاص كرد. ٧ ـ اليه الامْـرَ: بـه او واگذار كرد. به او نسبت داد. ٨ ـ الى الشيء: بطرف او روانه شد. ٩ ـ عـليه الرزقَ: روزی را بـحد كـافي بـه او بـخشيد. ١٠ ـ تِ الكلمة اونحوها: دارای حركت شتاب‌آميز بود.

❁ **الإجراء**: (ج ر و . ج ر ي) ١ ـ مص. أجرى. ٢ ـ التدبير و المعاملة.

١ ـ مص اجرىٰ. ٢ ـ تدبير و معاملة

❁ **الأَجْرَبُ**: (ج ر ب) المصاب بمرض الجَـرَب، ج جُـرْب و جَرْبَىٰ وجِراب و أجارِب، م جَرْباء.

رنگ پريده. ج جُرب. جُربىٰ. جِراب. اجارِب. م جَرْباءُ.

❁ **الأُجْرَة**: ما يُعطى الأجير جزاء عمله، ج أُجَر.

دستمزد. ج أُجَر.

❁ **الآجُرَّة**: الطِّين الذي يُعْجَن و يُقرَّص ثم يُحْرَق ليبنى بـه، ج آجُرّ.

آجُر. خشت پخته. ج آجُرّ.

❁ **الأَجْرَدُ**: (ج ر د) ج جُرْد م جَرداء ١ ـ الذي لا شَـعر عـلى جسده: «رجلٌ أجرد، فرس أجرد»: ٢ ـ القصير الشعر.

١ ـ شخص بی‌مو «رجلٌ أَجْرَد. فرس أجْرد». ٢ ـ شخصی كه موی سرش كوتاه است.

❁ **أَجْرَمَ**: إجراماً (ج ر م) جنى، أذنب.

مرتكب جنايت شد. گناه كرد.

❁ **أَجْزَلَ**: إجزالاً (ج ز ل) أكثر: «أجزل له العطاء، أو في العطاء أو من العطاء»

فزونی بخشيد. «اجزل له العطاء او في العطاء، او من العطاء» در بخشيدن بيش از حد بخشيد.

❁ **الأَجَشُّ**: (ج ش ش) الغليظ الصوت. ج جشّ، م جَشّـاء: «رجلٌ أجشّ، فرس أجشّ، رعد أجشّ».

كسيكه صدای او بسيار بلند است ج جُش م جَشّاء «رَجُلٌ أَجَش، فرسٌ أَجَش، رعدٌ أَجَش».

❁ **أَجْفَلَ**: إجفالاً (ج ف ل) ١ ـ الجملُ أو نحوه: نفر و شرد. ٢ ـ تِ الريحُ: كانت سريعة تذهب التراب و تطيّره.

١ ـ الجَملُ او نحوه: رَم كرد. فرار كرد. ٢ ـ تِ الرِّيحُ: باد تند وزيد باعث بلند شدن گرد و خاک به هوا شد.

❁ **أَجَلَ**: يَأْجَلُ، أَجَلاً، الشيءُ: تأخّر.

الشيءُ: دير كرد.

* أجَلَّ: إجلالاً (ج ل ل) ١ ـ هُ: رآه جليلاً نبيلاً. ٢ ـ هُ عظّمه و احترمه و رفع شأنه. ٣ ـ هُ: نزّهه «أجلّه عن العيب.»
١ ـ هُ: او را بسيار بزرگ و گرامى ديد. ٢ ـ هُ: مقدم او را گرامى داشت. نسبتً به او احترام كرد. ٣ ـ هُ: آنرا مُنزه كرد «أجلّهُ من العيب».

* أجَّلَ: تأجيلاً ١ ـ هُ: حدّد له أجَلاً. ٢ ـ أخّر إلى وقت لاحق: «أجّلَ الاجتماع أو الحفلة»
١ ـ هُ: فرصت معيّنى به او داد. ٢ ـ به وقت ديگرى موكول كرد «أجّلَ الاجتماع اوالحفلة»

* الأجَلُ: ج آجال ١ ـ مص. أجِل. ٢ ـ غاية الوقت في الموت. ٣ ـ الوقت المعيّن: الأجل المضروب». ۴ ـ حلول وقت الدَّيْن و نحوه.
١ ـ مص أجِلَ ٢ ـ آخرين فرصت زندگى، مرگ. ٣ ـ زمانى تعيين شده «الاجلُ المضروب» ۴ ـ فرا رسيدن پرداخت قرض و امثال آن.

* أجَلْ: حرف جواب مثل «نَعَم». و هو أحسن من نَعَم بعد الطلب، و نعم أحسن منه بعد الاستفهام.
حرف جواب به معنى «نَعَم» و اين كلمه بهتر است از «نعم» در پاسخ به سؤال طلبى. اما نعم در جواب استفهام بهتر است از أجل.

* الأجَلّ: (ج ل ل) ج جُلّ. م جُلّىٰ. ١ ـ الأعظم. ٢ ـ الأمر الشديد، المصيبة المعظيمة.
١ ـ بزرگتر. ٢ ـ كار سخت. ٣ ـ مصيبت بزرگ.

* الآجِل: المؤخَّر من الوقت. ضد العاجل: «سينجح المجتهد إن عاجلاً أو آجلاً».
وقت عقب افتاده ضد عاجِل «سينجَح المجتهدُ إنْ عاجلاً او آجلاً».

* الأجْل: السبب: «من أجلك أتيت.»
علّت و سبب «من اجلک أتيتُ».

* أجلىٰ: إجلاءً (ج ل و) ١ ـ عن المكان: خرج. ٢ ـ هُ عن المكان: أخرجه. ٣ ـ منزلَه: تركه من خوف. ۴ ـ عنه الهمَّ: كشفه عنه. ۵ ـ القومُ عن الموضع: تفرّقوا عنه.
١ ـ عن المكان: از آنجا بيرون رفت. ٢ ـ هُ عن المكان: او را از آنجا بيرون كرد. خارج كرد. ٣ ـ منزلَه: خانه‌اش را ترک كرد. ۴ ـ عنهُ الهمّ: غم و اندوه را از او دور كرد. ۵ ـ القومُ عن الموضع: از آن محل پراكنده شدند.

* أجلَبَ: إجلاباً (ج ل ب) القومُ: اختلطت أصواتهم و ضجّوا.
القومُ: قشقرق بپا كردند. جيغ و داد راه انداختند.

* الأجلَحُ: (ج ل ح) ١ ـ من انْحَسَرَ شعره عن جانبي رأسه، ج جُلْح و أجلاح و جُلْحان، م جَلْحاء. ٢ ـ الحيوان الذي لا قرن له. ج جُلْح، م جَلْحاء.
١ ـ كسيكه از دو طرف موى سرش ريخته. ج جُلح. أجلاح جَلحان. م جلحاء. ٢ ـ حيوان بى‌شاخ. ج جُلح. م جَلحاء.

* أجلَسَ: إجلاساً (ج ل س) هُ: مكّنه من الجلوس.
١ ـ او را نشانيد. ٢ ـ كمک كرد به او جهت نشستن.

* الأجَمَة: ج أجَم. أجُمْ. أجَم. آجام. إجام. أجمات.
بيشه. ج أجَم. أجُمْ. أجَم. آجام. إجام. آجمات.

* أجمَدَ: إجماداً (ج م د) الشيءَ: جعله يجمد.
الشيءَ: منجمد كرد آنرا.

* أجمَعَ: اجماعاً (ج م ع) ١ ـ القومُ على‌الأمر: اتّفقوا عليه. ٢ ـ أمرَه على الشيء: عزم عليه.
١ ـ القومُ على‌الامر: در آن كار وحدت‌نظر داشتند. ٢ ـ امرهُ على الشيء: تصميم گرفت.

* أجْمَعُ: من ألفاظ التوكيد، ممنوعة من الصرف. ج أجمَعُوْن. م جَمعاء.
يكى از كلمات تأكيد معنوى است. غير منصرف است، ج اجمعون. م جمعاء.

* أجْمَلَ: إجمالاً. (ج م ل) الشيءَ: جمعه أو ذكره من غير تفصيل «أجمل الكلام».
الشيءَ: جمع آورى كرد و به بيان پرداخت بدون طول تفصيل «أجمَلَ الكلامَ».

* أجَنَ: يأجُنُ. يأجِنُ. أجناً. أجوناً. الماءُ: تغيّر طعمه و لونه و فسد.
الماءُ: طعم آن دگرگون شد. رنگ آن تغيير كرد. آب فاسد گرديد.

* الأجنبي: الغريب عن الأمة. ج أجانِب.
بيگانه ـ ج أجانب

* اجهَدَ: اجهاداً (ج ه د) هُ: أتعبه. حمّله فوق طاقته.
هُ: او را خسته كرد. بيش از توان مكلّف كرد.

* الأجْهَرُ: (ج ه ر) ج جُهْر. م جَهراء. ١ ـ مَنْ لاتبصر عينُهُ في الشمس. ٢ ـ الجميل الهيئة.
١ ـ كسيكه در نور آفتاب توان ديدن ندارد. ٢ ـ خوش‌سيما.

* أجهزَ: إجهازاً. (ج ه ز) على الجريح: شدّ عليه و أتمّ قتله.
على الجريح: بر او يورش برد و كارش را تمام كرد. كُشت.

* أجهَشَ: إجهاشاً(ج ه ش) ١ ـ بالبكاء: تهيّأله. ٢ ـ إليه: أتى اليه باكياً أو متهيّئاً للبكاء. ٣ ـ تِ النفسُ: نهضت و همّت بالبكاء.

١ـ بالبُكاءِ:برای گریه کردن آماده شد. ٢ـ اليه: گریان به نزد او رفت.یا آماده گریستن بود و نزد او رفت. ٣ـ تِ النفسُ: برخاست در حالیکه قصد داشت گریه کند.

❀ **أجهَضَ**: اجهاضاً (ج هـ ض) تِ المرأةُ: أسقطت حَمْلها.
سقط جنین کرد.

❀ **الأجوَف**: (ج و ف) ذوالجَوف، أو ذوالجوف الواسع، ج جُوْف، م جَوفاء.
چیزی که اندرون دارد یا اندرون بزرگ، ج جوف. م جَوفاء.

❀ **الأجيج**: ١ ـ مص. أجَّ. ٢ ـ شدّة الحرّ و تلهّب النار. ٣ـ صوت انصباب الماء.
١ـ مص أجّ. ٢ـ شدت گرما، شعله‌ور شدن آتش. ٣ـ صدای ریزش آب.

❀ **الأجْيَدُ**: (ج ي د) ١ ـ من كان طويل العنق حسنه، ج جُود، م جَيْداء و جَيْدانَة. ٢ ـ من الأعناق: الطويل الحسن.
١ ـ کسیکه گردن دراز و زیبا دارد. ج جُود. م جَيداءُ جَيدانه. ٢ ـ من الاعناق: بلند و زیبا.

❀ **الأجير**: المستأجَر الذي يخدم بأجرة، ج أُجَراء.
کسیکه با مُزد کار می‌کند. ج أجراء.

❀ **أُحادَ**: (ا ح د. و ح د) «جاء القومُ أُحادَ، أو أُحادَ أُحادَ»: أي جاؤوا واحداً واحداً.
جاءالقوم أُحادَ او أُحاد احاد: یکی پس از دیگری آمدند.

❀ **الأحاديّ**: فنّان يعزف أو يغنّي منفرداً.
هنرمند تکنواز یا تکخوان.

❀ **أحارَ**:إحارةً (ح و ر) الجوابَ: ردّة «لم يُحِر جواباً»، أي لم يردّ.
الجوابِ: پاسخ داد. «لم يُحر جواباً» پاسخ نداد.

❀ **أحاطَ**: احاطةً (ح و ط) به أو بالشيءِ: أحدق به من جوانبه كلها «أحاطه بالأمر عِلماً.»
بهاوبالشيءِ:ازهرطرف‌گردش‌رافرا گرفت«احاطَ بالأمر علماً».

❀ **أحاقَ**: إحاقة. (ح ي ق) ١ ـ به أو بالشيءِ: أحاط به. ٢ ـ الشيءَ: بكذا: جعل الشيءَ محاطاً به.
١ ـ به او بالشيءِ: محاصره‌اش کرد. ٢ ـ الشيءَ بكذا: آن چیزی بوسیله آن محاصره کرد.

❀ **أحالَ**: إحالةً. (ح و ل) ١ ـ العينَ: صيّرها «حولاء»، أي منحرفة عن مركزها الأصليّ. ٢ ـ الأمرَ عليه: جعله مقصوراً عليه. ٣ ـ أتى بالمحال و تكلم به. ٤ ـ اللّهُ الحَوْلَ: أتمّة. ٥ـ بالمكان: أقام «حَوْلاً»، أي سنة. ٦ ـ أتى عليه «أحوال»، أي سنون. ٧ ـ الدائن بدَينه على آخر: صرف عنه إليه. ٨ ـ أو الشيءُ: تحوّل من حال إلى حال.
١ ـ العينَ، لوچ گردانید چشم را. ٢ ـ الأمرعليه: كار را به او واگذار کرد. ٣ ـ شيء محال را بزبان آورد. ٤ ـ اللهُ الحولَ: خداوند آنرا به پایان رساند. ٥ ـ بالمكان: یکسال آنجا اقامت کرد. ٦ ـ أتى عليه احوال: سالهائی بر او گذشت. ٧ـ الدائنَ بدينه على آخر: بدهی بدهکار را بر دیگری واگذاشت. ٨ـ الشيءُ: از حالی به حال دیگر تغییر پیدا کرد.

❀ **الإحالة**: ١ ـ مص، أحال. ٢ ـ «قاضي الإحالة» في لغة المحاكم: هو قاضٍ ينظر في وقائع القضيّة، فأذاً رأى في الفعل جنايةً تحال القضيّة إلى محكمة الجنايات.
١ ـ مص احالَ. ٢ ـ قاضي‌الاحالة: در عرف دادگاه: او قاضی است که بحوادث می‌نگرد اگر در آن جنایت را تشخیص دهد قضیه را ارجاع می‌دهد به دادگاه جنائی.

❀ **أحَبَّ**: إحباباً. (ح ب ب) هُ: ودّه و رغب فيه.
او را دوست داشت. نسبت به او اظهار تمایل نمود.

❀ **أحبطَ**: احباطاً. (ح ب ط) ١ ـ عملَه: أبطله. ٢ ـ الأمرَ: جلعه «يحبط»، أي يفسد و يذهب سدى.
١ ـ عملهُ: باطل کرد. ٢ ـ الأمَر: کاری که فساد و بیهوده شود.

❀ **أحْبَلَ**: إحبالاً. المرأةَ: صيّرها حبلى.
المرأةَ: او را حامله نمود.

❀ **احتاجَ**: احتياجاً. (ح و ج) إليه: افتقر.
اليه: نیازمند شد به او.

❀ **احتاط**: احتياطاً. (ح و ط) ١ ـ به أو بالشيءِ: أحاط وأحدق به من جوانبه كلّها. ٢ ـ أخذ في اموره بالحزم محافظة على نفسه. ٣ ـ لنفسه: أخذ بالثقة و حاذر.
١ ـ بهِ او بالشيءِ: از هر طرف به قضیه احاطه پیدا کرد. ٢ ـ بر حفظ و نگهداری خود با دقت و اندیشه عمل کرد. ٣ـ لنفسهِ: با دقت و تأمل پرهیز پیش رفت.

❀ **احتال**: احتيالاً. (ح و ل) ١ ـ أتى بالحيلة و استعملها. ٢ ـ طلب الشيء بالحيلة.
١ ـ نیرنگ بکار بست. ٢ ـ چیز مورد نظر را با نیرنگ خواست.

❀ **إحتَبَسَ**: احتباساً (ح ب س) ١ ـ هُ: حبسه. ٢ ـ هُ: اتّخذه حبيساً. ٣ ـ في الكلام: توقّف.
١ ـ هُ: او را زندانی کرد. ٢ ـ هُ: او را بعنوان زندانی حساب کرد. برگزید. ٣ ـ في الكلام: سخن نگفت.

❀ **احتجّ**: إحتجاجاً. (ح ج ج) ١ ـ عليه عارضه مستنكراً فعله. ٢ ـ عليه: عارضه مستنكراً فعله. ٢ ـ عليه أقام الحُجّة.

۳ ـ بالشيء: اتّخذه حُجّة. ۴ ـ المكانَ المقدّس: حَجّهُ. قصده.
۱ ـ عليه: در حاليكه كارش را نپسنديد با او به مخالفت برخاست. ۲ ـ عليه: در برابر او حجت و دليل آورد.
۳ ـ بالشيء: بعنوان دليل و حجت برگزيد. ۴ ـ المكان المقدس: به زيارت آنجا رفت. قصد رفتن به آنجا كرد.

❁ **احتَجَبَ**: احتجاباً. (ح ج ب) تستّرَ.
پوشيده شد. نهان شد.

❁ **احتَدَّ**: احتداداً. (ح د د) ۱ ـ عليه: غضب. ۲ ـ اشتدّ. ۳ ـ تِ السكّينُ: رقّ حَدُّها فصارت حادّةً.
۱ ـ عليه: بر او خشمگين شد. ۲ ـ سخت شد. شدت پيدا كرد. ۳ ـ تِ السكين: تيز گرديد.

❁ **احتدم**: احتداماً. (ح د م) ۱ ـ اشتعل غضباً. ۲ ـ النهارُ: اشتدّ حرُّه.
۱ ـ بسيار خشمگين شد. ۲ ـ النهارُ: گرماى روز شدت يافت.

❁ **احتذى**: احتذاءً. (ح ذ و) ۱ ـ مثالَه أو على مثاله أو بمثاله: اَقتدَى به و سار على مثاله. ۲ ـ اتّخذ حذاء. ۳ ـ الحذاءَ: لبسه.
۱ ـ مثالَه، على مثالِه، بِمثالِه: به او اقتدا كرد، از او تبعيت كرد. ۲ ـ كفش را براى خود انتخاب كرد. ۳ ـ الحذاءَ: كفش را بپا كرد.

❁ **الاحترام**: (ح ر م) ۱ ـ مص احترمَ. ۲ ـ المهابة و الإجلال.
۱ ـ مص احترَم. ۲ ـ بزرگ و گرامى داشتن.

❁ **احترسَ**: إحتراساً (ح ر س) منه: تحفّظ، توقّ «احترس من الحيّة».
منه: از او دورى كرد، برحذر شد. «احترس من الحيّة».

❁ **احترفَ**: احترافاً. (ح ر ف) ۱ ـ اتّخذ حرفة: «احترف التعليم.»
۱ ـ براى خود پيشه‌اى برگزيد. «احترف التعليم». ۲ ـ به كسب و كار پرداخت «إحْتَرَفَ لعياله».

❁ **احترقَ**: احتراقاً. (ح ر ق) حرقته النار.
سوخت.

❁ **إحترَمَ**: إحترَامَ (ح ر م) ۱ ـ هُ: رعى حرمته و هابه و أجلّه. ۲ ـ الشيءَ: حُرِم منه.
۱ ـ هُ: او را گرامى داشت. از او ترسيد، مقام او را بزرگ شمرد. ۲ ـ الشيءَ: از آن محروم شد.

❁ **احتزَّ**: احتزازاً. (ح ز ز) ۱ ـ الشيءَ: قطعه. ۲ ـ العودَ: فرّضَهُ.
۱ ـ الشيءَ: قطع كرد. ۲ ـ العودَ: چوب را تكه‌تكه كرد.

❁ **إحْتسَى**: إحتساءً (ح س و. ح س ي) المرقَ أو نحوَه: تناوله جرعةً بعد جرعة.
المرقَ اونحوهَ: جرعه جرعه خورشت و مانند آنرا ميل كرد.

❁ **إحتَشَدَ**: احتشاداً. (ح ش د) القومُ: اجتمعوا لأمر واحد «احتشدت الجيوش».
القومُ: براى انجام يک كار اجتماع كردند. «احتشدتِ الجيوشُ»

❁ **احتَشَمَ**: إحتشاماً (ح ش م) ۱ ـ استحيا. ۲ ـ سلك في حياته مسلكاً محموداً وسطاً.
۱ ـ شرمسار شد. ۲ ـ در زندگى خود ميانه‌رو شد.

❁ **إحتَضَرَ**: احتضاراً. (ح ض ر) ۱ ـ المجلسَ: حضره. ۲ ـ هُ: جعله حاضراً.
۱ ـ المجلسَ: آنجا حاضرشد. ۲ ـ هُ: او را احضار كرد. آماده كرد.

❁ **أُحتُضِرَ**: (ح ض ر) حضره الموت.
مرگش فرا رسيد.

❁ **إحتَضَنَ**: احتضاناً (ح ض ن) ر. حَضَنَ.

❁ **إحتَطَبَ**: احتطاباً (ح ط ب) جمع الحطب.
هيزم جمع‌آورى كرد.

❁ **احتَفَّ**: احتفافاً. (ح ف ف) القومُ به: أحاطوا به.
القومُ به: گرد او جمع شدند.

❁ **احتفى**: احتفاءً. (ح ف و) ۱ ـ به: بالغ في إكرامه. ۲ ـ مشى حافياً. ۳ ـ خلع نعله.
۱ ـ به: نهايت احترام را نسبت به او روا داشت. ۲ ـ پا برهنه راه رفت. ۳ ـ كفش خود را در آورد.

❁ **الاحتفال**: (ح ف ل) ۱ ـ مص احتفل. ۲ ـ اجتماع القوم لتكريم شخص أو لإحياء ذكرى.
۱ ـ مص إحتفلَ. ۲ ـ اجتماع گروهى براى بزرگداشت يا برگزارى جشن.

❁ **إحتَفَرَ**: احتفاراً. (ح ف ر) ۱ ـ الشيءَ: حفره. ۲ ـ بكذا: حفر به.
۱ ـ الشيءَ: آنرا كند. ۲ ـ بكذا: بوسيلهٔ آن كند.

❁ **إحتَفَظَ**: احتفاظاً. (ح ف ظ) ۱ ـ بالشيء: حفظه. ۲ ـ الشيءَ: أو به لنفسه: خصّها به.
۱ ـ بالشيءِ: نگهدارى كرد. ۲ ـ الشيءَ او به لنفسه: بخودش اختصاص داد.

❁ **إحتَفَلَ**: احتفالاً. (ح ف ل) ۱ ـ القومُ به: اجتمعوا لتكريمه. ۲ ـ القومُ: اجتمعوا. ۳ ـ المجلسُ بالناس: امتلأ بهم. ۴ ـ بالى،

اهتمّ. ۵ ـ بالأمر: أحسن القيام به.
۱ ـ القومُ به: جهت بزرگداشت و گرامیداشت او جمع شدند. ۲ ـ المجلس بالناس: مجلس با مردم پر شد. ۴ ـ مباهات کرد. ۵ ـ اهمیّت داد. ۶ ـ بالأمر: به خوبی و نیکی کار را انجام داد.

❀ **احتَقَرَ**: احتقاراً. (ح ق ر) هُ: استصغره.
هُ: او را خوار کرد.

❀ **إحتَقَنَ**: احتقاناً. (ح ق ن) ـ اللبنُ أو الماءُ أو السائلُ: تجمعّ واحتبس. ۲ ـ المريضُ: احتبس بوله. ۳ ـ العضوُ: تجمّع الدم أو الماء فيه فانتفخ. ۴ ـ الدمُ: اجتمع في الجوف من طعنة نفذت إليه. ۵ ـ المريضُ: استعمل الحقنة.
۱ ـ اللبنُ او السائل او الماءُ: جمع شد و راکد ماند. ۲ ـ المريضُ: ادرار خود را حبس کرد. ۳ ـ العضوُ: خون و آب با هم در آن جمع شد ورم کرد. ۴ ـ الدمُ: خون در زير پوست جمع شد بر اثر خراش و زخم. ۵ ـ المريضُ: تنقيه کرد.

❀ **احتَكَّ**: إحتكاكاً. (ح ک ک) ۱ ـ بالشيء: حك نفسه به. ۲ ـ الجسمُ: دعا إلى الحك. ۳ ـ الأمرُ في صدره: عمل وأثر فيه.
۱ ـ بالشيء: بوسيلهٔ آن بدنش را خارانيد. ۲ ـ الجسمُ: نياز به خارش داشت. ۳ ـ الأمرُ في صدره: در دلش اثر گذاشت.

❀ **الاحتكار**: (ح ک ر) ۱ ـ مص: احتكر. ۲ ـ احتباس الشيء انتظاراً لغلائه و بيعه بالكثير. ۳ ـ الاستئثار بالشيء. ۴ ـ تفرُّد شخص أو جماعة بالقيام بعمل معيَّن.
۱ ـ مص احتكَرَ. ۲ ـ انبار كردن‌جنسى جهت گران فروختن. ۳ ـ چيزى را به خود اختصاص داد. ۴ ـ خودكامگى.

❀ **احتَكَرَ**: احتكاراً. (ح ک ر) ۱ ـ الشيءَ: احتبسه انتظاراً لغلائه و بيعه بالكثير. ۲ ـ الشيءَ: استأثر به.
۱ ـ الشيءَ: انباركردجنس جهت فروختن به بهاى گزاف. ۲ ـ چيزى را بخود اختصاص دادن.

❀ **إحتَكَمَ**: احتكاماً. (ح ک م) ۱ ـ القومُ إلى الحاكم: تخاصموا إليه و تداعوا. ۲ ـ في الأمر: قَبِلَ التحكيم.
۱ ـ القومُ الى الحاكم: شكايت بردند نزد قاضى. ۲ ـ في الأمرِ: داورى را پذيرفت.

❀ **إحتَلَّ**: إحتلالاً. (ح ل ل) ۱ ـ البلدَ: استولى عليه بالقوّة. ۲ ـ المكانَ: أو به: نزله.
۱ ـ البلَدَ: به زور اشغال‌كرد. ۲ ـ المكان او به: درآن فرودآمد.

❀ **الإحتلال**: (ح ل ل) ۱ ـ مص. احتلّ. ۲ ـ الاستيلاء على بلد من البلاد بالقوّة.
۱ ـ مص إحتَلَّ. ۲ ـ باقوة قهريه: شهرى را اشغال كردن.

❀ **إحتَمَّ**: احتماماً. (ح م م) الأسود، ج حُتْم، م حَمَّاء.
سياه شد. ج حُتم. م حتماء.

❀ **احتمَى**: احتماءً. (ح م ي) ۱ ـ امتنع: «احتمى المريض ممّا يضرّه». ۲ ـ منه: اتّقاه.
۱ ـ امتناع كرد «احتمى المريضُ ممايَضره». ۲ ـ منه: از آن پرهيز كرد.

❀ **احتَمَلَ**: احتمالاً. (ح م ل) ـ الشيءَ: حمله. ۲ ـ الأمرَ: أطاقه، صبر عليه «احتمل المريضُ».
۱ ـ الشيءَ: آنرا برداشت. ۲ ـ الأمر: تَحمّل كرد، در مقابل آن صبر پيشه كرد. «احتمَلَ المريضُ».

❀ **احتوَىٰ**: احتواءً. (ح و ي) الشيءَ: أو عليه: أحرزه.
الشيءُ او عليه: بدست آورد حفظ كرد. براى روز مبادا نگهداشت.

❀ **الإحتياط**: (ح و ط) ۱ ـ مص. احْتاط. ۲ ـ المحاذرة محافظةً على النفس أو المنفعة. ۳ ـ «جنود الاحتياط»: جماعة من المواطنين الخاضعين للواجبات العسكريّة القانونيّة و ليسوا في الجنديّة العاملة.
۱ ـ مص احتاط. ۲ ـ برحذر شدن جهت حفظ خود يا سود و منفعت. ۳ ـ جنودالاحتياط: سربازان احتياط.

❀ **أحَجَّ**: احجاجاً. (ح ج ج) هُ: أرسله ليحجّ.
هُ: او را براى بجا آوردن حجّ روانه كرد.

❀ **احجَمَ**: احجاماً. (ح ج م) امتنع، كفّ: أحجم عن القتال.
امتناع كرد. بسنده نمود. «أحجَمَ عن القتال».

❀ **الأحجية**: (ح ج و) اللغز، الكلمة المغلقة التي يتحاجَى بها الناس، ج أحَاجٍ و أحاجِيّ.
مُعَما ج احاجٍ، أحاجِيّ.

❀ **أحَدَّ**: احداداً (ح د د) ۱ ـ السكّينَ: شحذها. ۲ ـ إليه النظرَ: حدّق إليه و بالغ.
۱ ـ السكينَ: تيز كرد كارد را. ۲ ـ اليه: بدقت او را نگاه كرد.

❀ **الأحَد**: (ا ح د. و ح د) ج آحاد. م احدىٰ. ۱ ـ الواحد: «اللّه الأحد». ۲ ـ أوّل العدد: «مرتبة الآحاد». ۳ ـ الوحيد، الذي لا مثيل له. ۴ ـ اليوم الأوّل من الأسبوع، بين السبت والاثنين.
۱ ـ يک. «الله احد» ۲ ـ اولين عدد «مرتبة الاحاد». ۳ ـ يگانه و بى‌همتا. ۴ ـ اولين روز هفته «يكشنبه» البته بحساب مسيحيان.

❀ **الاحداث**: (ح د ث) «أحداث الدهر»: مصائبه.
احداث الدهر: گرفتاريهاى روزگار. و مشكلات روزگار.

❀ **الاحدب**: (ح د ب) من خرج ظهرُه و دخل صدره و بطنه،

ج حُدْب، م حَدْباء.
گوژپشت. ج حُدْب. م حَدباء.
❁ احدَثَ: احداثاً (ح د ث) هُ أو الشيء: كوّنه، ابتدعه.
هُ او الشيءَ: ایجاد کرد. ابداع نمود.
❁ احدَقَ: إحداقاً. (ح د ق) به: أحاط به «أحدق القوم به، أحدق الخطر به».
او را احاطه کرد. «احداقَ القومُ به، احدق الخطرُ به».
❁ الاحْدُوة: (ح د و) الأغنية التي يُحْدَى بها.
سرودی که حَدی خوان پیشاپیش کاروان میخواند.
❁ الأحدُوثة: (ح د ث) ما يُتَحَدَّث به، ج أحاديث: «هو طيّب الأحدوثة».
سُخن. ج احاديث «هو طيب الاحدوثة»
❁ إِحْدَوْدَبَ: احديداباً (ح د ب) ۱ ـ صار أحدب. ۲ ـ الشيءُ: اعوجّ.
۱ ـ گوژپشت شد. ۲ ـ الشيءُ: كَج شد.
❁ احذَىَ: احذاءً. (ح ذ و، ح ذ ي) هُ حذاءً: ألبسه أيّاه، أو أعطاه أيّاه، أو عمله له.
هُ حذاءً: کفش را به پای او کرد. برایش کفش درست کرد.
❁ أحْرِ: (ح ر ي) أجْدِرْ بـه. و إعـرابـه: (أ) أحْـرِ: فـعل أمـر للتعجّب. (ب) به: الباء حرف جرّ زائد. الهاء ضمير في محلّ رفع فاعل «أحْرِ».
بِهِ: قدرش را بدان. نیکی کـن. صـیغه تـعجب و فـعل امـر است.
❁ الاحرىَ: (ح ر ى) الأولى. الأجدر.
نَخُست. شایسته‌تر.
❁ احرجَ: احراجاً. (ح ر ج) ۱ ـ هُ: أوقعه في الإثم. ۲ ـ هُ: صيّره ـ الى الضيق»
۱ ـ هُ: او را وارد گُـناه و خـطا نـمود. ۲ ـ هُ: او را در تـنگنا گذاشت.
❁ احرزَ: احـرازاً. (ح ر زَ) ۱ ـ الشيءَ: حـازه. نـاله «أحـرز أجراً، أحرز انتصاراً». ۲ ـ «أحرز قصب السبق»: سبق.
۱ ـ الشيءَ: بدست آورد. «احـرزَ اجـراً». «احـرز انـتصاراً».
۲ ـ احرز قصب السبق: گوی سبقت را ربود.
❁ احرقَ: احراقاً (ح ر ق) الشيء: جعل النار تلتهمه.
الشيءَ: سوزاند.
❁ احرمَ: احراماً. (ح ر م) ۱ ـ دخـل في الحَـرم. ۲ ـ دخـل في الشهر الحرام.
۱ ـ لباس احرام بر تن کرد. ۲ ـ وارد ماه حرام شد.

❁ أحزَنَ: احزاناً. (ح ز ن) صيّره حزيناً.
هُ: او را غمگین کرد.
❁ أحَسّ: احساساً. (ح س س) الشيءَ: أو به: شعر به، أدركه.
الشيءَ او بِهِ: او را احساس کرد. درک کرد.
❁ الاحســان: (ح س ن) ۱ ـ مـص. أحسـن. ۲ ـ الإتيان بالحسَن. ۳ ـ إعطاء الحسنة.
۱ ـ مص أحسنَ. ۲ ـ کار نیک انجام دادن. ۳ ـ بخشیدن حَسَنه.
❁ احسَنَ: احساناً. (ح س ن) ۱ ـ إليه: أعطاه الحسنة. ۲ ـ أتى بالحسَن: «أحسن التصرفَ. أحسن القول». ۳ ـ الشيءَ: علمه عِلماً حسناً: «هو يحسن العزف».
۱ ـ اليهِ: به او نیکی کرد. ۲ ـ کـار نـیک انـجام داد. «احسـنِ التـصرف. احسـن القـول» ۳ ـ الشيءَ: دانش خـوبی بـه او آموخت. «هو يُحسن العزفَ».
❁ الأحسَنُ: (ح س ن) ج احاسن. م حسنى. ۱ ـ اسم تفضيل من الحسَن. ۲ ـ «أحاسِن القوم» حسانهم.
۱ ـ اسم تفضیل از حسـن. ۲ ـ احاسن القـوم: بـزرگان قـوم. نیکانشان.
❁ احصىَ: احصاءً. (ح ص ي) الشيءَ: عدّه.
الشيءَ: آنرا شُمُرد.
❁ الاحصاء: (ح ص ي) ۱ ـ مص. أحصى. ۲ ـ هو أن يُعَدّ السكان في بلد من البلدان.
۱ ـ مص أحصىَ. ۲ ـ سرشماری عمومی در کشور.
❁ احـضَرَ: احـضاراً. (ح ض ر) ۱ ـ هُ: أو الشيءَ: جـعله حاضراً «أحضر الطعام». ۲ ـ هُ الشيءَ: أتاه به.
۱ ـ هُ اوالشيءَ: آماده کرد «احضرَ الطعامَ» ۲ ـ هُ الشيءَ: او را آورد.
❁ احظىَ: احظاءً. (ح ظ و) ۱ ـ هُ: جعله ذا مكانة و منزلة.
۲ ـ هُ: بالمال: جعله يحظى به.
۱ ـ هُ: او را صاحب مقام و منزلت کرد. ۲ ـ هُ بـالمال: کـاری کرد که از مال و دارائی بهره ببرد.
❁ أحَقَّ: احقاقاً. (ح ق ق) ۱ ـ قال الحقّ. ۲ ـ الأمرَ: أوجبه و صيّره حقّاً. ۳ ـ هُ: غلبه على الحقّ و أثبته عليه.
۱ ـ حق را گفت. ۲ ـ الامر: صاحب حـق‌کرد. ۳ ـ هُ: او را بـر حق یاری‌کرد. برای‌او حق‌را ثابت کرد.
❁ الأحقّ: (ح ق ق) ۱ ـ «هو أحَقّ بكذا»: أي لا حقّ لغيره فيه.
۲ ـ «هو أحقّ منه»: أي هو أرجح حقّاً منه.
۱ ـ هوا حقّ بكذا: هیچ کس در آن حق ندارد. ۲ ـ هوا حـقّ منه: از او شایسته‌تر است در آن حق.

★ **احكَمَ**: احكاماً (ح ك م) ۱ ـ العملَ: أتقنه. ۲ ـ تهُ التجاربُ: جعلته حَكيماً. ۳ ـ الفرسَ: جعل له «حَكَمَةً»، و هي حديدة اللجام التي تكون في فم الفرس.
۱ ـ العملَ: بدقت انجام داد. ۲ ـ ته التجارب: تجربه‌ها او را دقیق و محکم با بصیرت گردانید. ۳ ـ الفرسَ: لجام بردهانش بست.

★ **اَحَلَّ**: إحلالاً (ح ل ل) ۱ ـ الشيءَ: جعله حلالاً. ۲ ـ هُ المكانَ أو به: أنزله به. ۳ ـ المُحْرِمُ: خرج من أحرامه. ۴ ـ دخل في أشهر «الحِلّ»، و هي ما سوى أشهر الحُرُم. عليه الأمرَ: أوجبه.
۱ ـ الشيءَ: آنرا حلال كرد. ۲ ـ هُ المكانَ او به: او را آنجا پياده كرد. ۳ ـ المُحرِمُ: از احرام خارج شد. ۴ ـ وارد ماههای حلال شد و آن جز این چهار ماه است. (ذوالقعدة و ذوالحجة. محرم. رجب) ۵ ـ عليه الامْرَ: كار را بر او واجب كرد.

★ **احلولى**: احليلاءً (ح ل و) الشيءُ: صار حلواً.
الشيءُ: شيرين شد.

★ **اَحَمَّ**: احماماً (ح م م) ۱ ـ هُ: أوقعه في الحُمّى. ۲ ـ الماءَ: سخّنه.
۱ ـ هُ: او را به تب انداخت. ۲ ـ الماءَ: آب را گرم كرد.

★ **أحمى**: احماءً (ح م ي) ۱ ـ الحديد أو نحوَه: أسخنه شديداً. ۲ ـ المكانَ: جعله حِمى لايُقرب.
۱ ـ الحديدَ او نحوَهُ: بسيار گرم كرد. ۲ ـ المكانَ: قُرُق كرد.

★ **احمَدَ**: احماداً. (ح م د) ۱ ـ فعل ما يُحمد عليه. ۲ ـ صار محموداً. ۳ ـ الشيءَ: وجده حميداً. ۴ ـ هُ: رضي فعله و مذهبه. ۵ ـ هُ: استبان أنّه مستحقٌ للحمد.
۱ ـ كاری كرد كه مورد ستايش قرار گيرد. ۲ ـ مورد ستايش قرار گرفت. ۳ ـ الشيءَ: پسنديد. ۴ ـ كار و روش او را پسنديد. ۵ ـ معلوم شد كه سزاوار ستايش است.

★ **احمَرَّ**: احمراراً. (ح م ر) الشيءُ: صار أحمر.
الشيءُ: قرمز شد.

★ **الأحمر**: (ح م ر) ۱ ـ ماكان لونُهُ «الحُمْرة»، و هي لون الدم، ج أحامِر و حُمْر و حُمْران و أحامِرَة، م حَمراء. ۲ ـ المصبوغ بالحُمرة، ج أحامِر و حُمْر و حُمْران و أحامِرَة، م حَمْراء. ۳ ـ «الموت الأحمر»: القتل.
۱ ـ قرمز رنگ. رنگ خون. ج أحامر. حُمُر، حُمران. أحامرة. م. حمراء. ۲ ـ با رنگ قرمز نقاشی شده. ۳ ـ الموتُ الأحمر: شهادت، كُشته شدن.

★ **الأحمق**: (ح م ق) القليل العَقل، الفاسد الرأي، ج حُمْق و حُمُق و حَمْقى و حِماق و حَماقى و حُماقى، م حَمقاء.
كم‌عقل و بيخرد. ج حُمق. حُمُق. م حَمْقى. حماق. حَماقى. حُماقى. م حَمقاء.

★ **اَحِنَ**: يأحَنُ. أحَناً. أحْناً. عليه: حقد.
عليه: كينهٔ او را بدل گرفت.

★ **احوَجَ**: احواجاً (ح و ج) ۱ ـ اليه: افتَقَر. ۲ ـ هُ: جعله محتاجاً.
۱ ـ اليه: نيازمند شد به او. ۲ ـ هُ: او را نيازمند كرد.

★ **اِحْوَرَّ**: احوراراً (ح و ر) ۱ ـ تِ العينُ: اشتدّ بياض بياضها و سواد سوادها. ۲ ـ الشيءُ: ابيض.
۱ ـ تِ العينُ: سفيدی يا سياهی آن شدت يافت. ۲ ـ الشيءُ: سفيد شد.

★ **الأحْوَر**: (ح و ر) من كان بياض عينه شديد البياض و سوادها شديد السواد، ج حُور، م حَوْراء.
كسيكه سياهی يا سفيدی چشمش شديد باشد. ج حُور. م. حَوراء.

★ **الأحوَص**: (ح و ص) من ضاق مؤخَّر عينه حتى كأنها خيطت، ج حُوْص و أحاوِص، م حَوْصاء.
چشم بادامی ج حوص. احاوص. م حَوصاء.

★ **إحوَلَّ**: إحولالاً (ح و ل) تِ العينُ: صارت «حَولاء»، أي منحرفة عن مركزها الأصلي.
تِ العينُ: لوچ شد.

★ **الأحوَل**: (ح و ل، ح ي ل) مَن كان بعينه حَوَل، ج حُوْل، م حَوْلاء.
كسيكه چشم لوچ باشد. ج حُول. م حولاء.

★ **احيا**: إحياءً (ح ي ي) ۱ ـ هُ: جعله حيّاً. ۲ ـ النّارَ: نفخ فيها حتى تحيا. ۳ ـ الليلَ لم ينم فيه و صرفه ساهراً. ۴ ـ هُ أو الشيءَ: تركه حيّاً. أبقاه «أحيا الشعب ذكرى أديبه».
۱ ـ هُ: او را زنده كرد. ۲ ـ النار: با دميدن در آتش آنرا شعله‌ور نمود. ۳ ـ الليل: شب زنده‌داری كرد. ۴ ـ هُ او الشيءَ: گرامی داشت «احياالشعب ذكرى أديبَهُ».

★ **الأخ**: ج إخوَة، أُخْوَة، أُخُون. أخوان آخاء، مث أخَوان.
۱ ـ من وُلد من أبيك و أمّك. ۲ ـ الصديق. ۳ ـ لقب بعض رجال الدّين الذين لم يبلغوا الدرجة الكهنوتيّة أو الذين لن يبلغوها أبداً.
۱ ـ برادر ۲ ـ دوست ۳ ـ لقب بعضی از رجال دين كه به درجه كاهنی نرسيده‌اند، يا هرگز به آن نمی‌رسند.

★ **أخا**: يأخُو، أُخُوّة. (ا خ و) هُ: صار له أخاً أو صديقاً.
هُ: برای او برادر يا دوست شد.

★ **آخَى**: إخاءً، مواخاةً، إخاوةً (ا خ و) ر. أخا.

❀ **الإخاء**: ١ ـ مص. آخى. ٢ ـ الألفة.
١ ـ مص آخى. ٢ ـ اُنس و الفت.

❀ **اخافَ**: إخافةً. (خ و ف) ١ ـ هُ: جعله يخاف. ٢ ـ هُ الأمرَ: خوّفه منه. ٣ ـ الطريقُ: أفزع.
١ ـ هُ: او را تــرسانيد. ٢ ـ هُ الأمــرَ: او را از آن تــرسانيد. ٣ ـ الطريقُ: راه ترسناک شد.

❀ **أخبَثَ**: إخباثاً (خ ب ث) ١ ـ صار ذا خبث و شرّ. ٢ ـ هُ: علّمه الخبث و أفسده. ٣ ـ هُ: نسبه إلى الخبث.
١ ـ بدطينت شد. ٢ ـ هُ: شرارت را به او آموخت.

❀ **أخبَرَ**: اخباراً (خ ب ر) هُ الشيءَ أو به: أعلمه إيّاه و أنبأه به.
هُ الشيءَ او به: به او خبر داد.

❀ **الأخبَل**: (خ ب ل) المجنون، ج خُبْل، م خَبْلاء.
ديوانه. ج خُبْل. م خَبلاء.

❀ **الأُخْت**: ج أخوات. ١ ـ مؤنّث الأخ. ٢ ـ لقب للراهبة.
١ ـ خواهر ٢ ـ خواهرروحانى.

❀ **اختارَ**: اختياراً. (خ ي ر) هُ أو الشيءَ: اصطفاه، انتقاه.
هُ او الشيءَ: آنرا برگزيد.

❀ **اختالَ**:اختيالاً. (خ ي ل) تكبّر و تبختر: «اختالَ في ثيابه.»
تكبر نمود. مغرور شد.« اختال في ثيابه».

❀ **إختَبأ**: إختباءً (خ ب أ) منهُ: استتر.
منهُ: استتار كرد. خود را مخفى كرد.

❀ **أختَبَر**: إختباراً. (خ ب ر) ١ ـ الشيءَ: علمه. ٢ ـ هُ: إمتحنه جرّبه.
١ ـ الشيءَ: دانست. ٢ ـ هُ: آزمايش كرد

❀ **إختَبَزَ**: اختبازاً. (خ ب ز) الخبزَ: خبزهُ.
الخبزَ: نان را پخت.

❀ **إختَتَلَ**: إختتالاً. (خ ت ل) هُ: خدعه.
هُ: او را فريفت.

❀ **إختَتَمَ**: إختتاماً. (خ ت م) الشيءَ: أعلن انتهاءه «اختتم الحفلة»
الشيءَ: پايان آنرا اعلام كرد. «اختتم الحفلةَ»

❀ **إختَدَرَ**: إختداراً (خ د ر) ١ ـ استتر. ٢ ـ تِ المرأةُ: لزمت خدرها.
١ ـ خود را مخفى كرد. ٢ ـ تِ المرأةُ: در خانه باقي ماند (از خانه خارج نشد).

❀ **الاختــراع**: (خ ر ع) ١ ـ مص. اخترع. ٢ ـ الابتداع: «الحاجة أمّ الاختراع».
١ ـ مص اخترع. ٢ ـ ابداع و نوآورى «الحاجة أمّ الاختراع».

❀ **اخترعَ**: اختراعاً. (خ ر ع) ١ ـ الشيءَ: ابتدعه. ٢ ـ الشيءَ: أنشأه.
١ ـ الشيءَ: ابداع كرد. ٢ ـ الشيءَ: بوجود آورد.

❀ **اختَرَقَ**: إختراقاً (خ ر ق) ١ ـ الأرضَ: مرّ فيها عرضاً على غير طريق. ٢ ـ الشيءَ: نفذ خلاله «اخـترقت الطـائرة جـدار الصوت». ٣ ـ القومَ: مضى وسطهم.
١ ـ الارضَ: زمين را شكافت. ٢ ـ الشيءَ: وارد آن شيء شد. «إخترقت الطائرة جدار الصوتِ» ٣ ـ القومَ: از بين آنها گذر كرد.

❀ **الإختزال**: (خ ز ل) ١ ـ مص. اختزل. ٢ ـ طريقة في الكتابة المقتضبة تتّخذ الرموز و الإشارات قصد مجاراة سرعة المتكلّم، و يلجأ إلى هذا الفنّ كتبة المؤسّسات و الشركات.
١ ـ مص إختزلَ ٢ ـ با رمز و ايماء و اشـاره مـطلب را بـيان كردن. كه شركتها و مؤسسـات در نوشتن نامه از اين شيوه استفاده مى‌كنند.

❀ **اختَزَلَ**: اختزالاً ١ ـ الكلامَ: كتبه مقتضباً برموز و إشارات. ٢ ـ الشيءَ: حذفه و قطعه.
١ ـ با رمز و اشاره مطلب را نوشت. ٢ ـ الشيءَ: قطع كرد. بُريد.

❀ **إختَزَنَ**: اختزاناً. (خ ز ن) الشيءَ: ادّخره «اخـتزن المـال. اختزن القمح»
١ ـ الشيءَ: انبار نمود. احتكار كرد. «اختزن المال، القمحَ»

❀ **إختَصَّ**: اختصاصاً. (خ ص ص) ١ ـ بالشيءِ: انفرد بـه. ٢ ـ هُ بالشيءِ: آثره على غيره و أفرده به. ٣ ـ افتقر.
١ ـ بالشيء: فقط بخودش اختصاص داد، ٢ ـ هُ بالشيءِ: بـر ديگرى ترجيح داد، فقط آنرا پذيرفت. ٣ ـ نيازمند شد.

❀ **الإختصاص**: (خ ص ص) ١ ـ مص. اختصّ. ٢ ـ في العلم و الصناعة: الانصراف إلى فرع معيّن و التفرّغ لَهُ.
١ ـ مص اختصَّ. ٢ ـ في العلم و الصناعة: روى آوردن به يک بخش معين و پرداختن به آن.

❀ **الإختِصاصيّ**: (خ ص ص) الّذي ينصرف. إلى فرع معيّن من فروع العلم أو الصّناعة و يتفرّغ له: «طـبيبٌ اخـتصاصيّ، عامل اختصاصي»
متخصص در علم و صـنعت، پـزشک مـتخصص، كـارگر متخصص.

❀ **إختَصَر**: اختصاراً (خ ص ر) ١ ـ الكلامَ: أوجزه بحـذف شيء منه. ٢ ـ الطريقَ سلك أقربه. ٣ ـ في الشيء: حذف الفضول منه.
١ ـ الكـلامَ: خـلاصه كـرد. ٢ ـ الطريق: راه را كـوتاه كـرد.

٣ـالشيءَ: زوايد آنرا حذف كرد.

❀ **إخْتَصَمَ: اختصاماً.** (خ ص م) ر. تخاصم.

❀ **إخْتَضَبَ: اختضاباً.** (خ ض ب) ر. تخضّبَ.

❀ **إخْتَطَّ: اختطاطاً.** (خ ط ط) الخطّةَ: اتّخذها.

الخطة: نقشه را برگزيد و بدان عمل نمود.

❀ **إخْتَطىٰ: اختطاءً.** (خ ط و. خ ط ي) خطا.

حركت كرد. راه رفت. قدم برداشت.

❀ **إخْتَطَفَ: اختطافاً.** (خ ط ف) الشيءَ: جذبه و أخذه بسرعة.

الشيءَ: بسوى خود كشيد. قاپيد.

❀ **إخْتَفىٰ: إختفاءً.** (خ ف ي) توارى.

متوارى شد. نهان شد.

❀ **إخْتَلَّ: اختلالاً** (خ ل ل) ١ ـ الأمرُ: وَهَن و فسد «اختلّ النظام». ٢ ـ العقلُ: تغيّر و إضطّرب.

١ ـ الأمر: سست شد. از بين رفت. فاسد شد. «إختلّ النظام» ٢ ـ العقلُ: اختلال حواس و عقل پيدا كرد. دگرگونه شد.

❀ **إخْتَلىٰ: اختلاءً.** (خ ل و. خ ل ي) ١ ـ انفرد في خلوة. ٢ ـ أعضاءُ المحكمة:اجتمعوا في خلوة للتباحث و إصدار الحكم في القضيّة بعد الاستماع إلى المرافعات و رفع الجلسة.

١ ـ با خود خلوت كرد. ٢ ـ اعضاء المحكمة: هيئت منصفه جهت صدور رأى نهائى به شور نشستند.

❀ **الاختلاس:** (خ ل س) ١ ـ مص. اختلس. ٢ ـ الاستلاب بعجلة. ٣ ـ في القراءة: عدم تبليغ المدّ في بعض الأحرف، و خاصّة أحرف العلّة.

١ ـ مص اختلس. ٢ ـ به شتاب گرفتن. سلب كردن. ٣ ـ في القراءة: مراعاة نكردن حرف مد در قرائت حروف علّه.

❀ **الإختلاط:** (خ ل ط) ١ ـ مص. اختلط. ٢ ـ الامتزاج. ٣ ـ فسادالعقل.

١ ـ مص اختلط. ٢ ـ آميختن. ٣ ـ كم‌عقلى.

❀ **إخْتَلَجَ: اختلاجاً.** (خ ل ج) ١ ـ الشيءُ: تحرّك و اضطرب. ٢ ـ الشيءُ في صدره: احتكّ.

١ ـ الشيءُ: جُنبيد. بحركت درآمد. ٢ ـ الشيءُ في صدره: با شک و ترديد مطلب در ذهنش قرار گرفت.

❀ **إخْتَلَسَ: اختلاساً.** (خ ل س) ١ ـ الشيءَ: استلبه في سرعة و مُخادعة. ٢ ـ القارىءُ الحركةَ: لم يبلّغها ممدودة في بعض الأحرف و خاصّة أحرف العلّة.

١ ـ الشيءَ: بهشتاب و نيرنگ گرفت سلب كرد. ٢ ـ القارىءُ الحركةَ: مسئله مَدْرا مراعات نكرد. على‌الخصوص حروف علّه.

❀ **إخْتَلَطَ: اختلاطاً** (خ ل ط) ١ ـ الشيءُ بالشيءِ: امتزج به. ٢ ـ عقلُه: فسد. ٣ ـ الظلامُ: اعتكر.

١ ـ الشيءُ بالشيءِ: درهم آميخت. ٢ ـ عقلُه: كم‌عقل شد. ٣ ـ الظلامُ: بسيار تاريک گشت.

❀ **إخْتَلَفَ: اختلافاً.** (خ ل ف) ١ ـ القومُ: لم يكونوا على اتّفاق. ٢ ـ إلى المكان: تردّدَ إليه.

١ ـ القومُ: با يكديگر اختلاف داشتند. ٢ ـ الى‌المكان: به آنجا رفت و آمد كرد.

❀ **إخْتَلَقَ: اختلاقاً.** (خ ل ق) ١ ـ الكذبَ: افتراه، اخترعه. ٢ ـ الشيءَ: أتمّ خلقه.

١ ـ الكذبَ: تهمت و افترا زد. دروغ سرهم كرد. ٢ ـ الشيءَ: بوجود آوردن ـ يا آفريدن آنرا تمام كرد.

❀ **الاختمار:** (خ م ر) ١ ـ مص. اختمر. ٢ ـ تحوّل كيماويّ في بعض الموادّ، كاختمار العجين إذ يصير خميراً، واختمار اللبن إذ يصير حامضاً.

١ ـ مص إختَمَر. ٢ ـ تغييرات شيميائى در بعضى از مواد مانند تخمير شير كه مى‌شود. ماست.

❀ **إخْتَمَرَ: اختماراً.** (خ م ر) ١ ـ الشيءُ: صار خميراً «اختمر العجين». ٢ ـ العصيرُ: صار خمراً. ٣ ـ تِ المرأةُ: لبست «الخمار»، و هو ثوب تغطّي به المرأة رأسها. ٤ ـ تِ الأفكارُ: نَضجتْ و اكتملت.

١ ـ الشيءُ: خمير تُرش گرديد «اختمر العجينُ» ٢ ـ شراب شدن آب ميوه. ٣ ـ تِ المرأةُ: حجاب بر روى سر و سينه گرفت. «محجب گشت» مقنعه بر سر كرد. ٤ ـ تِ الافكارُ: آراء كامل گرديد.

❀ **إخْتَنَقَ: اختناقاً.** (خ ن ق) لم يقوَ على التنفّس فمات.

قدرت نفس كشيدن نداشت. مُرد.

❀ **أخْثَرَ: إخثاراً** (خ ث ر) ١ ـ اللبنَ: جعله يثخن و يشتدّ. ٢ ـ الزبدَ: لم يذبه بل تركه شديداً.

١ ـ اللبنَ: ماست را پر چرب كرد و غليظ كرد. ٢ ـ الزبدَ: كره را ذوب نكرد بلكه بر همان حالت باقي گذاشت.

❀ **أخْجَلَ: اخجالاً.** (خ ج ل) هُ: جعله يخجل.

هُ: او را شرمسار نمود.

❀ **أخْدَرَ: اخداراً.** (خ د ر) العضوَ: جلعه خَدِراً.

العضوَ: عضو بدن را بيحس كرد.

❀ **الاخدعان:** (خ د ع) عِرقان في جانبي العنق، ج أخادع.

دوتا رگ هستند در دو طرف گردن قرار دارند. ج أخادع

❀ **الاخدود:** (خ د د) الحفرة المستطيلة ج اخاديد

جاله مستطيل شكل ج اخاديد.
✿ أَخَذَ: يَأْخُذُ. أَخْذاً. تأخاذاً. مأخذاً. ١ ـ الشيءَ: تناوله ٢ ـ الشيءَ: حصّله، ملكه. ٣ ـ هُ: عاقبه «أَخذ المذنب». ٤ ـ هُ: قتله ٥ ـ هُ: أسره. ٦ ـ هُ: بذنبه: جازاه. ٧ ـ هُ بالأمر: ألزمه. ٨ ـ هُ اللّهُ: أهلكه. ٩ ـ عنه: تلقّ عنه علماً. ١٠ ـ على نفسه كذا: تعهّد به. ١١ ـ من الشَّعر: قصّ منه. ١٢ ـ أَخْذَ أو مأخذه: سار سيرته، تخلّق بأخلاقه. ١٣ ـ في الامر أو أخذ يفعله: بدأ فيه، شرع فيه. ١٤ ـ تْ فيه الخمرةُ و منه: أثّرت فيه.
١ ـ الشيءَ: گرفت. ٢ ـ الشيءَ: مالک شد. ٣ ـ هُ: او را کیفر داد. واخذ المذنب» ٤ ـ هُ: او را کُشت. ٥ ـ هُ: او را اسیر کرد. ٦ ـ هُ بذنبه: او را کیفر داد. ٧ ـ هُ بالأمر: او را وادار کرد. مُلزم کرد. ٩ ـ عنه: دانشی را از او آموخت. ١٠ علی نفسه کذا: متعهد شد. ١١ ـ من الشَّعر: موی سر را کوتاه کرد. ١٢ ـ اخذهُ او مأخذهُ: از او پیروی کرد. خلق و خوی او را گرفت. ١٣ ـ في الأمر او اخذ يفعله: شروع کرد به انجام کار. ١٤ ـ ت فيه الخمرة و منه: تأثیر کرد در آن.
✿ آخَذَ: مُؤاخَذَةً: ١ ـ هُ: لامه، عاتبه. ٢ ـ هُ: بذنبه: عاقبه عليه.
١ ـ هُ: او را ملامت کرد. سرزنش کرد. ٢ ـ هُ: بذنبه: بجهت گناه او را کیفر داد.
✿ أَخَّذَ: تأخيذاً هُ: سحره.
هُ: او را سحر و جادو نمود، او را بسوی خود جلب کرد.
✿ الأُخذَة: رقية كالسحر تأخذ العين أو نحوها. ج أُخَذ.
مرزة چشم زخم ج أُخَذ. ✿
✿ أَخَّرَ: تأخيراً. (أ خ ر) ١ ـ الشيءَ: أجّله إلى وقت لاحق «أخّر الميعاد». ٢ ـ هُ أو الشيءَ: لم يُبلغه الغاية إلا بعد فوات الأوان المعيّن «أخّر وصول الطائرة». ٣ ـ هُ: جعله متأخّراً. ٤ ـ هُ: جعله في المؤخّر.
١ ـ الشيءَ: به عقب انداخت. «اخّر الميعاد» ٢ ـ هُ او الشيءَ: فرصت را از دست داد. نهایت امر به او نرسید مگر پس از گذشتن زمان معین. ٣ ـ هُ: به تأخیر انداخت. ٤ ـ هُ: او را در آخر قرار داد.
✿ الآخَر: ج آخرون م أُخرى. أُخراة ج أُخريات. أُخَر.
١ ـ الغير «جاءني صديق و آخر معه». ٢ ـ الشبيه: «هذا أرسطو آخر».
١ ـ دیگر. «جاءني صديق و آخر معه». ٢ ـ همانند و مثل «هذا ارسطو آخر».
✿ الآخِر: ١ ـ ما كان بعد غيره، ج آخِرونَ، م أُخرى ج أُخريات: «كانون الاول هو آخر أشهُر السنة. ٢ ـ «لا أفعله آخرِ الدهرِ»: أي لا أفعله أبداً.
پایانی، نهایی. ج آخرون م أُخرى. ج اخريات «كانون الاول هو آخِر شهر السنة» ٢ ـ لا أفعَلُهُ آخِر الدهر: هرگز انجام نمی‌دهم.
✿ الأُخرى: ر. الآخرة.
✿ الإخراج: (خ ر ج) ١ ـ مص. أخرج. ٢ ـ في السينما أو المسرح: تحقيق كتاب أو سيناريو أو مسرحيّة على الشاشة أو على المسرح، بنقل الوقائع و المشاهد والمناظر، و بالاعتناء بالألبسة و الإنارة و الموسيقى و الصوت و غيرها من متطلّبات هذا الفنّ.
١ ـ مص اخرج ٢ ـ في السينما او المَسْرَح: کارگردانی سینما و تآتر.
✿ الآخرة: دارالبقاء، دارالحياة بعدالموت.
دار بقاء، آن دنیا.
✿ اخرجَ: إخراجاً. (خ ر ج) ١ ـ الشيءَ: أبرزه. ٢ ـ القلمَ أو نحوَه: حقّقه.
الشيءَ: آشکار کرد. ٢ ـ القلمَ او نحوه: قلم را تراشید.
✿ اخرسَ: إخراساً (خ ر س) هُ: اصابه بالخرس.
هُ: او را خاموش کرد. ساکت کرد. لال گردانید.
✿ الأخرسُ: (خ ر س) الأبكم الذي انعقد لسانه عن الكلام، ج خُرس و خُرسان و أخارِس، م خَرساء.
کر و لال. ج خُرس. خُرسان، أخارِس. م خَرساء.
✿ أخرفَ: اخرافاً. (خ ر ف) هُ: افسد عقله.
هُ: عقل و خردش را تباه کرد.
✿ الأخرَق: الأحمق، ج خُرق، م خَرقاء.
نادان و بیخرد. ج خُرق. م خَرقاء.
✿ الاخرم: (خ ر م) مَن انشقّت و تره أنفه، ج خُرم و أخارِم، م خَرماء.
کسیکه پرّه بینی او بریده (چاک) شده. ج خُرم. اخارم. م خرماء.
✿ الأُخرويّ: المنسوب إلى الآخرة و الأخرى.
منسوب به آخرة. و اخری.
✿ أخزى: إخزاءً (خ ز ي) ١ ـ هُ: أوقعه في «الخزي»، أي الذلّ. ٢ ـ هُ: أهانَهُ.
١ ـ هُ: او را خوار کرد. ٢ ـ هُ: به او اهانت کرد.
✿ الأخزَر: (خ ز ر) الضيّق العين، ج خُزر، م خَزراء.
چشم‌تنگ. ج خُزر. م خزراء.
✿ أخسَّ: إخساساً (خ س س) ١ ـ فعل فعلاً خسيساً. ٢ ـ هُ:

وجده خسيساً.
کارپستی را انجام داد. ۲ ـ هُ: او را خوار و پست یافت.

● **أخسَرَ**: إخساراً. (خ س ر) هُ: جعله يخسر.
هُ: او را متضرّر کرد.

● **أخْشَعَ**: إخشاعاً. (خ ش ع) هُ: أخضعه.
هُ: او را پیرو نظرات و اعمال خودش گردانید.

● **إخْشَوشَنَ**: اخشيشاناً. (خ ش ن) ۱ ـ الشيءُ: اشتدّت خشونته. ۲ ـ لبس الخشن أو أكله أو تعوّده.
۱ ـ الشيءُ: زبر و خشن شد. ۲ ـ لباس زبر و خشن بر تن کرد. به خشونت عادت کرد.

● **الأخَصّ**: (خ ص ص) الأفضل، الأوجه.
بهتر. شایسته‌تر.

● **أخصبَ**: اخصاباً. (خ ص ب) ۱ ـ المكانُ: كان خصباً. ۲ ـ المكانَ: صيّره خصباً. ۳ ـ نال الخصب.
۱ ـ المكانُ: حاصلخيز شد. ۲ ـ المكانَ: حاصلخيز گردانيد. ۳ ـ به گياه و علف رسيد.

● **إخْضَرَّ**: اخضراراً. (خ ض ر) الشيءُ: صار أخضر.
الشيءُ: سبز و خرم گرديد.

● **الأخْضَر**: (خ ض ر) ۱ ـ لون ورق الشجر، و يمكن تكوينه بمزج اللون الأصفر باللون الأزرق. ۲ ـ ما كان فيه لون الخضرة.
۱ ـ رنگ برگهای درخت، كه از اختلاط دو رنگ زرد و آبی پديد می‌آيد. ۲ ـ آنچه كه رنگ سبز دارد.

● **أخْضَعَ**: اخضاعاً. (خ ض ع) هُ: جعله يخضع.
هُ: او را وادار به پيروی و تبعيت و انقياد كرد.

● **إخْضَلَّ**: اخضلالاً. (خ ض ل) الشيءُ: ندي وابتلّ.
الشيءُ: نمناک شد.

● **أخْطَأَ**: إخطاءً. خاطئة (خ ط أ) ۱ ـ أذنب. ۲ ـ حاد عن الصواب. ۳ ـ الطريقَ: عدل و مال عنه ضالاً. ۴ ـ الهدفَ: لم يصبه.
۱ ـ مرتكب گناه شد. ۲ ـ از درستی برگشت. ۳ ـ الطريقَ: منحرف شد، گمراه شد. ۴ ـ الهدفَ: به هدف نزد.

● **الإخطار**: (خ ط ر) ۱ ـ مص. أخطر. ۲ ـ الإنذار.
۱ ـ مص أخطَرَ) ۲ ـ هشدار دادن.

● **الاخطبوط**: حيوان بحري من فصيلة الرخويّات له ثماني أذرع مزوّدة بأفواه يتشبّث بها، يعيش في نُقَر الصخور قريباً من الشواطيء، و يتغذّى بالحيوانات البحريّة الصغيرة، و قلّما يتجاوز المتر طولاً.
اختاپوس كه طول آن بندرت يكمتر می‌رسد.

● **أخْطَرَ**: اخطاراً. (خ ط ر) ۱ ـ هُ: الشيءَ ببالِه أو على باله أو في باله: أذكره إيّاه. ۲ ـ المريضُ: دخل في حالة الخطر.
۱ ـ هُ الشيءَ بباله او على باله، في باله: بخاطرش آورد به او تذكر داد. ۲ ـ المريضُ: به حالت خطرناک و فوق‌العاده رسيد.

● **الأخْطَلُ**: (خ ط ل) ذو «الخَطَل»، و هو الكلام الفاسد المضطرب، ج خُطْل، م خَطْلاء.
«ذوالخطل» سخنی بيهوده و درهم و برهم. ج خُطل. م خَلاء

● **اخفى**: اخفاءً. (خ ف ي) هُ أو الشيءَ: ستره و كتمه.
هُ او الشيءَ: پوشاند. مخفی كرد.

● **أخْفَرَ**: اخفاراً. (خ ف ر) ۱ ـ هُ: جعل له خفيراً. ۲ ـ هُ: بعث معه خفيراً.
۱ ـ هُ: او را برنگهبانی گماشت. ۲ ـ هُ: با او نگهبانی را فرستاد.

● **أخفقَ**: اخفاقاً. (خ ف ق) ۱ ـ طلب حاجة فلم يظفر بها: «أخفق في الامتحان». ۲ ـ خاب.
۱ ـ درخواست نمود ليكن موفق نشد. «أخفق في الامتحان» ۲ ـ نوميد شد.

● **أخَلَّ**: إخلالاً (خ ل ل) ۱ ـ بالشيءِ: قصّر فيه. ۲ ـ بالأمرِ: أساء فيه و أفسده «أخلّ بالأدب».
۱ ـ بالشيءِ: در آن كوتاهی كرد. ۲ ـ بالأمرِ: بدرستی انجام نداد و آنرا تباه كرد. «أخَلَّ بالأدَبِ» ۳ ـ بالشيءِ: رها كرد. و انجام نداد.

● **أخلى**: اخلاءً. (خ ل و. خ ل ي) ۱ ـ المكانَ: جعله خالياً. ۲ ـ المكانَ: وجده خالياً.
۱ ـ المكانَ: تُهی كرد. ۲ ـ المكانَ: خالی يافت.

● **الإخلاص**: (خ ل ص) ۱ ـ مص. أخلص. ۲ ـ ترك الغشّ والرياء.
۱ ـ مص اخلص. ۲ ـ ترک تقلب و ريا.

● **اخلَدَ**: اختلاداً. (خ ل د) ۱ ـ بالمكان أو إليه: أقام فيه. ۲ ـ إلى الشيءِ: مال وركن «أخلد إلى الشيءِ»: مال و ركن «أخلد إلى الهدوء». ۳ ـ هُ: جعله خالداً.
۱ ـ بالمكان اواليه: آنجا اقامت كرد. ۲ ـ الى الشيءِ: تمايل نمود. پناه آورد. «اخلد الى الهُدوء» ۳ ـ هُ: او را جاودان كرد.

● **أخلصَ**: اخلاصاً. (خ ل ص) ۱ ـ له النصيحةَ أو المودّةَ: خلّصها من الغشّ. ۲ ـ الطاعةَ أو فيها: ترك الغشّ و الرياء.
۱ ـ له المودة او النصيحة: نصيحت و دوستی را نسبت به او به حد اعلا رساند. ۲ ـ الطاعة او فيها: تقلب و ريا را ترک كرد.

* اخلَفَ: اخلافاً. (خ ل ف) وعدَه أو به: قال شيئاً و لم يفعله.
و عدهٔ أو بِهِ: چیزی را وعده کرد لیکن انجام نداد.
* اخلقَ: اخلاقاً. (خ ل ق) ۱ ـ الثوبُ: بلي. ۲ ـ الثوبَ: جعله بالياً.
۱ ـ الثوبُ: کهنه و فرسوده شد. ۲ ـ الثوبَ: کهنه و فرسوده گردانید.
* اخلولق: اخليلاقاً. من أفعال المقاربة بمعنى «أوشك»، و الرجاء بمعنى «عسى» تعمل عمل «كاد» فترفع اسماً و تنصب خبراً.
از افعال مقاربه، که اسم را مرفوع و خبر را منصوب میکند.
* أخْمَدَ: اخماداً. (خ م د) ۱ ـ النارَ سكّن لهيبها. ۲ ـ الثورةَ: أطفأها. ۳ ـ أنفاسَهُ: أماته.
۱ ـ النارَ: شعلهاش کم شد. ۲ ـ الثورةَ: انقلاب را خاموش کرد. ۳ ـ انفاسَهُ: او را کُشت.
* الأخمص: (خ م ص) من القدم: با طنها الذي يتجافى عن الأرض فلا يصيبها. ج أخامص.
من القدم: گودی کف پا. ج أخامص.
* الأخَنّ: (خ ن ن) من يخرج صوته من خياشيمه. ج خُنّ. م خنّاء.
کسیکه توی بینیاش حرف میزند.
* أخْنىٰ: إخناءً (خ ن و) ۱ ـ عليه الدهرُ: أهلكه. ۲ ـ عليه الدهرُ: طال. ۳ ـ عليه الزمانُ: غدر به ۴ ـ في الكلام: أفحش.
۱ ـ عليه الدهرُ: روزگار او را نابود کرد. هلاک نمود. ۲ ـ عليه الدهر: طولانی شد بر او. ۳ ـ عليه‌الزمان: زمانه بـه او ظـلم کرد. ۴ ـ في الكلام: دشنام داد.
* الأخنَس: (خ ن س) من تأخّر أنفه عن وجهه مع ارتفاع في الأرنبة. ج خُنس. م خَنساء.
کسیکه پرههای بینی او باز باشد. ج خُنس. م خنساء.
* أخْنَعَ: اخناعاً. (خ ن ع) تهُ إليه الحاجةُ: أخضعته و أذلّته.
ـ ته اليه الحاجة: احتیاج او را وابسته بخود کرد. تابع نیازهایش شد.
* اخوىٰ: اخواء (خ و ي) جاع.
گرسنه شد.
* الأخُوة: ۱ ـ مص. أخا. ۲ ـ صلة القربى بين الإخوان و الأخوات.
۱ ـ مص اخا ۲ ـ صلهٔ رحم بین برادران و خواهران.
* الأخْوَر: الإسطبل.
اسطبل

* الأخْوَص: (خ و ص) ج خوْص. م خوصاء. ۱ ـ مَن كانت إحدى عينيه أصغر من الأخرى. ۲ ـ مَن غارت عينه و دخلت في وجهه.
۱ ـ کسیکه یک چشمش از دیگر کوچکتر باشد. ۲ ـ کسیکه چشمهایش گودی رفته است.
* أخْوَلَ: اخوالاً. (خ و ل) كان له أخوال.
برای او دائیهائی است.
* الأخَوِيّ: نسبة إلى الأخ: «كلام أخويّ ـ عتابٌ اخويّ».
منسوب به أخ «كلام أخويّ ـ عتابٌ اخويّ».
* الأخير: «جاءَ اخيراً» أي آخر كلّ شيء.
«جاءَ اخيراً» بعد از همه آمد.
* الأخْيَف: (خ ي ف) من كانت إحدى عينيه زرقاء و الأخرى كحلاء. ج خيف. م خَيْفاء.
کسیکه به یک چشم او آبی و دیگری سرمه کشیده باشد. ج خيف م خيفاء.
* ادّىٰ: تأدية (أ د ي) ۱ ـ الشيءَ: قام به. ۲ ـ الدَّيْنَ: قضاه. ۳ ـ الصلاةَ: قام بها لوقتها. ۴ ـ الشهادةَ: أدلى بها. ۵ ـ إليه الشيءَ: أوصله إليه.
۱ ـ الشيءَ: انجام داد. ۲ ـ الدَّينَ: قرض را پرداخت. ۳ ـ الصلاةَ: نماز را بوقت خود خواند. ۴ ـ الشهادةَ: گواهی داد. ۵ ـ اليه‌الشيءَ: به او رساند.
* الأداء: ۱ ـ ايصال الشيء. ۲ ـ القضاء. ۳ ـ إخراج الحروف من مخارجها. «هو حسَن الأداء».
۱ ـ رساندن چیزی ۲ ـ انجام دادن ۳ ـ ادای حروف از مخارج خود «هو حَسنُ الأداءِ»
* أدْأبَ: إدآباً. (د أ ب) ۱ ـ هُ: أدامه. ۲ ـ هُ: أتعبه. ۳ ـ هُ: أحوجه إلى الجدّ و الاستمرار.
۱ ـ هُ: ادامه داد. ۲ ـ هُ: او را خسته کرد. ۳ ـ هُ: او را به جدّیت و پیگیری نیازمند نمود.
* الآداب: ۱ ـ العلوم و المعارف عموماً، أو ما كان مستطرفاً من نتاج الكتاب. ۲ ـ القواعد و الشروط التي توضع لفنّ أو لعمل: «آداب السلوك، آداب المائدة، آداب الكلام.»
۱ ـ بطور کلی علوم و معارف را گویند، آنچه که از نوشتهی نویسندگان باقی است. ۲ ـ شرایط و مقرراتی که برای هنر یا کاری قرار داده میشود. «آداب‌السلوک، آداب‌المائدة، آداب الكلام»
* الأداة: ج أدوات. ۱ ـ الآلة: «أدوات النجارة». ۲ ـ «أداة الحرب»: سلاحها. ۳ ـ «أداة التعبير»: اللغة.

۱ ـ ابزار. «ادوات النجارة» ۲ ـ ادات الحرب: ابزار جنگی ۳ ـ ادات‌التعبير: زبان.

❀ **اداز**: ادارةً. (د و ر) ۱ ـ هُ: أو الشيءَ جعله يدور. ۲ ـ الشيءَ: تعاطاه. ۳ ـ الأمرَ أو الرأيَ: أحاط به.

۱ ـ هُ او الشيءَ: آنرا چرخانيد. ۲ ـ الشيءَ: بدست گرفت بعهده گرفت. ۳ ـ الأمر أوالرأي: به آن احاطه پيدا كرد. آگاهی و اطلاع پيدا نمود.

❀ **الإدارة**: (د و ر) ۱ ـ مص. أدار. ۲ ـ «إدارة شركة أو مدرسة أو مؤسسة»: الجهاز الذي يسيّر أمورها و يشرف على أعمالها.

۱ ـ مص ادار. ۲ ـ ادارة الشركه او مدرسة، او مؤسسة: دستگاهی كه كارها را می‌گرداند و بر آن نظارت دارد.

❀ **اداَل**: ادالةً (د و ل) ۱ ـ الشيءَ: جعله متداولاً. ۲ ـ هُ من عدّوه أو عليه: غلبه عليه و أظفره به. ۳ ـ عصاماً من سمير: نزع الدولة و السلطة من سمير و أعطى عصاماً أيّاها.

۱ ـ الشيءَ: متداول گردانيد آنرا. ۲ ـ هُ من عدوه او عليه: بر او چيره گردانيد. ۳ ـ عصاماً من سمير: قدرت را از سمير گرفت به او داد.

❀ **اداَم**: ادامة (د و م) ۱ ـ هُ: أو الشيءَ: جعله دائماً. ۲ ـ الأمرَ: داومه.

۱ ـ هُ او الشيءَ: ادامه داد. ۲ ـ الامر: پيوسته كار را انجام داد.

❀ **اداَن**: إدانةً (د ي ن) هُ: أقرضه.

هُ: به او قرض داد.

❀ **أدُبَ**: يَأدُبُ: اَدباً. ۱ ـ كان ظريفاً. ۲ ـ حَسنت أخلاقه و كان ذا أدب.

۱ ـ لطيف و زيبا بود. ۲ ـ خوش اخلاق گرديد.

❀ **أدَبَّ**: اَدْباباً. (د ب ب) الشيءَ: جعله يدبّ، أجراه «أدَبَّ الى أرضه جدولاً».

الشيءَ: نفوذ داد، جاري ساخت. «أدَبَّ الى ارضه جدولاً».

❀ **أدَّبَ**: تأديباً. (ا د ب) ۱ ـ هُ علّمه الأدبَ. ۲ ـ هُ: عاقبه على إساءته.

۱ ـ هُ: او را ادب آموخت. ۲ ـ هُ: كيفر داد او را بجهت كار بد.

❀ **الأدب**: ج آداب. ۱ ـ مص. أدُب. ۲ ـ الظرف. ۳ ـ التهذيب. ۴ ـ الجميل من نتاج الكتّاب نظماً و نثراً.

۱ ـ مص أدُبَ. ۲ ـ پيمانه. ۳ ـ پاكيزه كردن. ۴ ـ بهترين نوشته‌های نويسندگان از نظم و نثر.

❀ **أدْبَرَ**: ادباراً. (د ب ر) ۱ ـ ولّى. ۲ ـ مات. ۳ ـ تِ الدنيا: لم تُقبل. ۴ ـ الأمرُ: انقضى.

۱ ـ فرار كرد. ۲ ـ مُرد. ۳ ـ تِ الدنيا: به او روی نياورد. ۴ ـ الأمرُ: سپری شد.

❀ **الأدبيّ**: ۱ ـ المنسوب الى الأدب. ۲ ـ ما كان معنوياً غير ماديّ: «مركزٌ أدبي، قيمةٌ أدبيّة».

۱ ـ منسوب به ادب. ۲ ـ آنچه كه معنوی است مادی نيست. «مركز ادبی. قيمة ادبيّة»

❀ **إدَّثَرَ**: إدّثاراً. (د ث ر) بالثوب: اشتمل و تلفّف به.

بالثوب: پوشيد. خود را با پارچه پيچيد.

❀ **إدَّخَرَ**: ادّخاراً. (د خ ر) ر. اذُخَرَ.

❀ **أدْخَلَ**: ادْخالاً. (د خ ل) هُ المكانَ أو فيه: جعله داخله.

هُ المكانَ اوفيه: او را به آن مكان وارد نمود.

❀ **ادخَنَ**: ادخاناً. (د خ ن) تِ النارُ: ارتفع دخانها.

تِ النارُ: دود آتش بلند شد.

❀ **أدَرَّ**: ادراراً. (د ر ر) تِ الناقةُ: درّ لبنها و جرى.

تِ الناقةُ: شير شتر جاری شد. ريخت.

❀ **ادرَى**: ادراءً. (د ر ي) هُ بالشيء: أعلمه به.

هُ بالشيء: او را با آن آگاه كرد.

❀ **ادْرَجَ**: إدراجاً. (د ر ج) الشيءَ: في الشيء أدخله فيه. ضمّنه.

الشيءَ في الشيء: در آن وارد كرد. ضميمه آن كرد.

❀ **ادرَكَ**: ادراكاً. (د ر ک) ۱ ـ الشيءُ: بلغ وقته. ۲ ـ الفتى: راهق، بلغ. ۳ ـ الثمرُ: نضج. ۴ ـ المسألةَ: علمها. ۵ ـ الشيءَ: لحقه، بلغه، ناله. ۶ ـ الشيءَ: ببصره: رآه. ۷ ـ بثأره: أخذه.

۱ ـ الشيءُ: زمانش فرا رسيد. ۲ ـ الفتى: بالغ شد. ۳ ـ الثمرُ: رسيد. ۴ ـ المسألة: مسأله را دريافت. ۵ ـ الشيءَ: آنرا دنبال كرد و به آن رسيد. بدست آورد. ۶ ـ الشيءَ ببصرِه: ديد. ۷ ـ بثارِهِ: انتقام گرفت.

❀ **إدَّعى**: إدّعاءً. (د ع و) ۱ ـ الشيءَ زعم أنّه له حقاً أو باطلاً. ۲ ـ بالشيء: نسبه اليه و زعم أنّه له. ۳ ـ على خصمه: خاصمه و حاكمه عند القاضي. ۴ ـ الى غير أبيه: انتسب. ۵ ـ الشيءَ: تمنّاه. ۶ ـ في‌الحرب: انتسب قائلاً «أنا فلان بن فلان».

۱ ـ الشيءَ: پنداشت كه حقاً از آن اوست يا باطلاً از آن اوست. ۲ ـ بالشيء: بخودش نسبت داد. گمان كرد از آن خودش است. ۳ ـ على خصمه: از او نزد قاضی شكايت برد. ۴ ـ الى غيرابيه: خود را ديگری نسبت داد. ۵ ـ الشيءَ: آنرا آرزو نمود. ۶ ـ في‌الحرب: اصل و نسب خود را بيان كرد در حاليكه می‌گفت «من فلانی پسر فلانی هستم»

❀ **الأدعج**: (د ع ج) من كانت عينه شديدة السواد واسعة، ج

دُعْج، م دَعْجاء.
کسیکه چشمان درشت و سیه رنگ داشته باشد. ج دُعج. م دعجاء.

❀ **ادغَل**: إدغالاً. (د غ ل) ١ ـ غاب في «الدّغل»، و هو الشجر الكثير الملتف. ٢ ـ تِ الأرضُ: كثر دغلها. ٣ ـ به: خانه و اغتاله. ٤ ـ به: و شى به. ٥ ـ الأمرَ أو فيه: أفسده.
١ ـ در بیشه‌زار مخفی شد. ٢ ـ تِ الارضُ: زمین پر از درخت گردید. ٣ ـ به: به او خیانت کرد، نارو زد. ٤ ـ به: سعایت کرد از او. ٥ ـ الامر اوفیه: کار را تباه کرد، از بین برد.

❀ **ادغم**: ادغاماً. (د غ م) الشيءَ في الشيء: أدخله فيه «أدغم حرفين».
الشيءَ في الشيء: در یکدیگر قرار داد «ادغم حرفین».

❀ **ادفأ**: إدفاءً. (د ف أ) ١ ـ هُ: ألبسه ما يدفئه. ٢ ـ هُ الثوبُ: أسخنه.
١ ـ هُ: با لباس گرم او را پوشاند. ٢ ـ هُ الثوبُ: لباس تن او را گرم نمود.

❀ **أدَقّ**: ادقاقاً. (د ق ق) الشيءَ: جعله دقيقاً.
الشيءَ: بسیار خُرد و ریز گردانید آنرا.

❀ **ادقع**: ادقاعاً. (د ق ع) ١ ـ هُ: أذلّه. ٢ ـ ذلّ.
١ ـ هُ: او را خوار کرد. ٢ ـ خوار شد.

❀ **الأدْكَن**: (د ک ن) المغبّر اللون، المائل إلى السواد. ج دُكْن، م دَكناء.
تیره‌رنگ، مایل به سیاهی ج دُکْن م دَکناء

❀ **أدَلّ**: إدلالاً (د ل ل) ١ ـ عليه: اجترأ. ٢ ـ عليه: وثق بمحبّته فأفرط عليه. ٣ ـ على القوم: أخذهم من فوق. ٤ ـ البازي على صيده: أخذه على غفلة.
١ ـ عليه: بر او جرئت پیدا نمود. ٢ ـ عليه: نسبت به محبت او اطمینان پیدا کرد. و در این کار زیاده روی کرد. ٣ ـ على القوم: از ردهٔ بالا شروع کرد. ٤ ـ البازيُ على صيده: ناگهان شکار را صید کرد.

❀ **ادلى**: ادلاءً. (د ل و) ١ ـ أرسل الدلو في البئر ليملأها. ٢ ـ بالحجّة: أحضرها و احتجّ بها و أثبتها للوصول إلى دعواه.
١ ـ دلو را به چاه انداخت برای پر کردن. ٢ ـ بالحجة: دلایل را حاضر کرد. جهت رسیدن به حقّ خود.

❀ **ادلج**: ادلاجاً. (د ل ج) سار الليل كلّه أو في آخره.
تمام شب را راه رفت یا آخر شب را به حرکت خود ادامه داد.

❀ **إدْلَهَمّ**: ادْلِهاماً. (د ل ه) ١ ـ الليلُ: اشتدّ سواده. ٢ ـ الظلامُ: كثف.
١ ـ الليلُ: بسیار تیره و تار شد. ٢ ـ الظلام: سیاهی شب فزونی یافت.

❀ **آدم**: ابوالبشر.
آدم

❀ **ادمى**: ادماءً. (د م ي) ١ ـ هُ: ضربه أو جرحه فأسال دمه. ٢ ـ الجرحَ: أخرج منه الدمَ.
١ ـ هُ: او را زد، زخمی کرد. باعث ریزش خون از بدن او شد. ٢ ـ الجرح: باعث شد زخم خونریزی کند.

❀ **ادمج**: ادماجاً. (د م ج) ١ ـ الشيءَ: لفّه في ثوب. ٢ ـ الحبلَ: أحكم فتله. ٣ ـ الكلامَ: أتى به حسن السبك.
١ ـ الشيءَ: با پارچه‌ای پوشاند. ٢ ـ الحبلَ: گره آنرا محکم بست. ٣ ـ الكلامَ: سخن را بزیبائی بیان کرد.

❀ **ادمَسَ**: ادماساً. (د م س) الليلُ: اشتدّ ظلامه.
الليلُ: شب تیره و تار گردید.

❀ **أدْمَنَ**: ادماناً. (د م ن) الشيءَ: أدامه «أدمن شرب الخمرة»
الشيءَ: معتاد شد به آن. ادامه داد. «ادمن شرب الخمرة».

❀ **الآدميّ**: ١ ـ النسبة إلى آدم. ٢ ـ الإنسان.
منسوب به آدم. ٢ ـ انسان

❀ **ادنى**: ادناءً. (د ن و) ١ ـ الشيءَ: قرّبه. ٢ ـ أو الشيء: قرب. ٣ ـ تِ الحاملُ: قرب وقت وضعها.
١ ـ الشيءُ: نزدیک شد. ٢ ـ الشيءَ: نزدیک کرد. ٣ ـ تِ الحاملُ: وقت وضع حمل فرا رسید.

❀ **الأدنى**: (د ن و) ج أدنون. ادان. م دُنيا، ج دُنًى. ١ ـ الأقرب. ٢ ـ الأضعف، الأسقط.
١ ـ نزدیکتر. ٢ ـ ناتوان

❀ **ادنَفَ**: ادنافاً. (د ن ف) ١ ـ المريضُ: ثقل مرضه و أشرف على الموت. ٢ ـ هُ المرضُ: ثقل عليه. ٣ ـ تِ الشمسُ: قاربت الغروب.
١ ـ المريضُ: ناخوشی او سنگین شد. نزدیک شد به مرگ. ٢ ـ هُ المرضُ: مرض او سنگین شد. شدت یافت. ٣ ـ تِ الشمس: به غروب نزدیک شد.

❀ **ادهَشَ**: ادهاشاً. (د ه ش) هُ: صيّره مدهوشاً.
هُ: او را شگفت‌زده نمود.

❀ **الأدهَمُ**: (د ه م) الأسود. ج دُهْم، م دَهْماء.
سیاه رنگ، ج دُهم، م دَهْماء.

❀ **إدَّهَنَ**: إدّهاناً. (د ه ن) اطّلى بالدهن.
چرب گردید.

❀ **الأديب**: ج أدَباء. ١ ـ الكاتب المنشيء. ٢ ـ المثقّف.

۳ـالمهذَّب.
۱ـنویسنده، مُنشی. ۲ـباسواد ۳ـبا فرهنگ و مؤدب.
❀ **الأديم**: ج أَدَم، أُدُم، آدِم، آدام. ۱ـالجلد المدبوغ. ۲ـ«أديم السماء و الارض»: ما ظهر منهما.
۱ـپوست دباغی شده. ۲ـأديم السماء و الارض: آنچه را که از آسمان و زمین پیداست.
❀ **إذْ**: ۱ـاسم للزمان الماضي «و قد نصره اللّه اذ أخرجه». ۲ـاسم للزمان المستقبل: «يومئذ يحاسب كلّ أنسان». ۳ـحرف مفاجأة: «بينا أنا سائر إذ هطل المطر».
اسمی است برای زمان گذشته «وقد نصره اللهُ اذ اخرجه» ۲ـاسمی است برای زمان آینده «يومئذٍ يُحاسِبُ كل انسان» ۳ـحرف مفاجأة «نا گهانی» «بينما أنا سائر إذْ هَطَل المطَرُ».
❀ **إذا**: ۱ـحرف مفاجأة يدخل على الجملة الاسمية: «خرجنا فأذا اللص بالباب». ۲ـظرف للمستقبل متضمّن معنى الشرط يدخل على الجملة الفعلية: «إذا اجتهدت نَجَحْتَ.»
حرف مفاجأة «نا گهانی» بر جمله اسمية وارد میشود «خرجنا فاذا اللصّ بالباب» ۲ـظرف برای آینده و معنای شرط دارد برجمله فعليه وارد میشود. «إذا إجتهدتَ نَجَحْتَ»
❀ **إذاً**: حرف جواب و جزاء أو مكافأة: «أذاً هذا هوالموقف الحكيم».
حرف جواب و جزاء و کیفر «إذاً هذا هوالموقف الحكيم».
❀ **آذى**: إيذاءً. (ا ذ ي) هُ ألحق به الأذى.
هُ: به او آزار و اذیت رساند.
❀ **الأذىٰ**: ۱ـمص. أَذِيَ. ۲ـالضرر اليسير. ۳ـالخسارة. ۴ـالتعدّي.
۱ـمص أَذِيَ. ۲ـضرر اندک ۳ـخسارت و زیان. ۴ـتجاوز
❀ **اذابَ**: إذابةً. (ذ و ب) الشيءَ: صيّره ذائباً «أذاب، الشحم، أذاب الملح».
الشيءَ: ذوب کرد. «اذابَ الشحمَ. اذابَ الملحَ».
❀ **الأذاة**: ۱ـمص. أذِيَ. ۲ـالأذى.
۱ـمص اذي. ۲ـآزار و اذيت.
❀ **آذار**: لشهر الثالث من السنة الشمسيّة.
ماه سوم سال شمسی «مارس» ۳۱ روزه است.
❀ **اذاعَ**: اذاعةً. (ذ ي ع . ذ و ع) ۱ـالخبرَ أو به: نشره. ۲ـالسّر أو به: أظهر.
۱ـالخبرَ او به: خبر را پخش کرد. ۲ـالسّر اَو به: آشکار کرد.
❀ **الإذاعة**: (ذ و ع . ذ ي ع) ۱ـمص أذاع. ۲ـنقل الأخبار و المحاضرات و الموسيقى و الأغاني و نحوها بواسطة الراديو. ۳ـ«محطّة الإذاعة»: دار البثّ.
۱ـمص اذاع. ۲ـپخش خبر و سخنرانی موسیقی و ترانه و امثال آن از طریق رادیو. ۳ـایستگاه رادیو. محل پخش خبر و سخنرانی.
❀ **اذاقَ**: اذاقةً. (ذ و ق) هُ الشيءَ: جعله يذوقه.
هُ الشيءَ: به او چشانيد.
❀ **الاذان**: ۱ـمص. أَذِنَ. ۲ـالإعلام بالأمر. ۳ـالإعلام بوقت الصلاة عند المسلمين.
۱ـمص اذن. ۲ـاطلاع دادن کاری. ۳ـاعلام وقت نماز نزد مسلمانان.
❀ **أذبَلَ**: إذبالاً. (ذ ب ل) النباتَ: جعله يذبل.
النباتَ: پژمرده کرد.
❀ **إدَّخَرَ**: إدِّخاراً. (ذ خ ر) الشيءَ: خبأه لوقت الحاجة إليه «ادّخر المال.»
الشيءَ: برای روز مبادا نگهداری کرد. «ادّخرالمالَ»
❀ **اذرىٰ**: اذراءً (ذ ر و) ۱ـتِ الرِّيحُ الترابَ: فرّقته. ۲ـالقمحَ: نقّاه في الريح.
۱ـتِ الريحُ الترابَ: خاک را پراکنده کرد. ۲ـالقمحَ: پاک کردن گندم در برابر باد.
❀ **اذعَرَ**: اذعاراً (ذ ع ر) هُ: أخافَه.
هُ: او را ترساند.
❀ **اذعَنَ**: اذعاناً. (ذ ع ن) ۱ـله أو للأمر: انقاد له و خضع. ۲ـله بالحقّ: أقرّ له به.
۱ـلهُ اوللأمرِ: از او تبعیت کرد. ۲ـله بالحق: اقرار به حق کرد.
❀ **اذكىٰ**: اذكاءً (ذ ک و) ۱ـالنارَ أو نحوَها: أوقدها و سعّرها. ۲ـالحربَ: أشعل نارها.
۱ـالنارَ او نحوها: روشن و شعلهور نمود. ۲ـالحربَ: آتش جنگ را روشن کرد.
❀ **اذكَرَ**: اذكاراً. (ذ ک ر) هُ الشيءَ: جعله يذكره.
هُ الشيءَ: به یاد او آورد.
❀ **اذَلَّ**: اذلالاً. (ذ ل ل) ۱ـهُ: صيّره ذليلاً. ۲ـهُ: وجده ذليلاً. ۳ـاستحقّ أن يُذَلّ.
۱ـهُ: او را خوار کرد. ۲ـهُ: او را خوار یافت. ۳ـمستوجب خواری و مذلّت گردید.
❀ **إذما**: حرف شرط مركّب من «إذ» و «ما» الزائدة. بمعنى «إن» الشرطيّة، يجزم فعلين: «إذما تدرسْ أدرُسْ».
حرف شرط مرکّب از «إذ» و «ما» زائده به معنی انْ شرطية.

و دو فعل را با هم جزم می‌دهد. «إذما تَدرُس ادرسْ».

❀ **أَذِنَ**: يَأْذَنُ، إِذْناً، أَذَناً، أَذاناً، اذانةً، بالشيء: علم به.
آگاه شده به آن.

❀ **أَذِنَ**: يَأْذَنُ، اذناً، آذيناً، له في الشيء: أباحه له، سمح له به.
له في الشيء: به او اجازه داد.

❀ **آذَنَ**: ايذاناً، الأمرَ أوْ به: أعلَمَهُ به.
ـهُ الامر او به: او را نسبت به آن آگاه کرد.

❀ **اذَّنَ**: تأذيناً، بالصلاة: أعلمَ بوقتها و دعا اليها.
بالصلاة: وقت نماز را اعلام کرد. دیگران را برای نماز فراخواند.

❀ **الأُذُنَ**: ١ ـ عضو السّمع، مؤنّثة. ٢ ـ من الإبريق: عروته.
ج آذان. عضو شنوائی «گوش» مؤنث است. ٢ ـ من الإبريق: لوله کوزه.

❀ **الأُذْنَ**: ر. الأُذُن.

❀ **إذَنْ**: حرف جواب و جزاء أو مكافأة، ينصب المضارع: «سأزورك ـ إذن أكرمَك».
حرف جواب و جزای شرط مضارع را نصب می‌دهد «سأزورکَ إذَنْ أکرمَکَ»

❀ **الإِذْنُ**: ١ ـ مص. أذِنَ. ٢ ـ العلم: «فعلت ذلك بإذنه»، أي بعلمه. ٣ ـ الإجازة.
١ ـ مص أذِنَ. شناخت و آگاهی. «فعلتُ ذلک باذنه» با اطلاع او انجام داد. ٣ ـ اجازه و رخصت.

❀ **اذنَبَ**: إذناباً. (ذ ن ب) ارتكب ذَنْباً.
مرتکب گناه شد.

❀ **أذْهَبَ**: إذهاباً. (ذ هـ ب) ١ ـ الشيءَ: أو به: أزاله. ٢ ـ الشيءَ: موّهه بالذهب.
الشيءَ او به: از بين بُرد. ٢ ـ الشيءَ: آب طلا داد آنرا.

❀ **أذْهَلَ**: اذهالاً. (ذ هـ ل) ـهُ عنه: جعله «يذهل» عنه، أي ينساه.
ـهُ عنه: او را به فراموشی واداشت.

❀ **اذوىٰ**: اذواءً (ذ و ي) الشيءَ: أذبَلَه «أذوى الزهرة».
الشيءَ: پژمرده کرد «اذوىٰ الزهرة»

❀ **أذِيَ**: يَأْذَى، أذىً، أذاةً. به لحقه منه أذى.
به: از طرف او متحمل آزار و اذیت شد.

❀ **الأذيّة**: ر. الاذىٰ.

❀ **الأُذَين**: أحد التجويفين في القسم الأعلى من القلب، و هما «الأذين الأيسَر» و «الأذين الأيمن».
یکی از دو گوش موجود در قلب «اذین الأیمن. اذین الایسر».

❀ **الأُذَينة**: الأذُن الصغيرة.
گوش کوچک.

❀ **اریٰ**: اراءةً. اراءً. (ر أ ي) ـهُ الشيءَ جعله ينظر إليه.
ـهُ الشيءَ: به او نشان داد.

❀ **اراب**: ارابةً. (ر و ب . ر ي ب) ١ ـ ـهُ: أوقعه في الريبة و الشّك. ٢ ـ صار ذا ريبة و شكّ ٣ ـ ـهُ: جعل فيه ريبة. ۴ ـ ـهُ منه أمرٌ: أساءَ به الظنّ.
١ ـ ـهُ: او را به شک و تردید انداخت. ٢ ـ توی شک و تردید افتاد. ٣ ـ ـهُ: آنرا مورد شک و تردید قرار داد. ۴ ـ ـهُ منه امر: به او بدگمان شد.

❀ **الاراجيف**: (ر ج ف) الأخبار المختلفة السيّئة.
خبرهای گوناگون و بیهوده و بد و بیراه.

❀ **اراحَ**: اراحةً. (ر و ح) ١ ـ ـهُ: أدخله في الراحة. ٢ ـ عليه حقَّه: ردّه عليه. ٣ ـ الماشية: ردّها إلى «المُراح»، و هو مأواها. ۴ ـ دخل في «الرَّواح»، و هو العشيّ. ۵ ـ الشيءَ: وجد رائحته. ۶ ـ الشيءُ: أنتن، فسدت رائحته.
١ ـ ـهُ: او را آرامش داد. ٢ ـ عليه حقَّه: حق را به او برگردانید. ٣ ـ الماشية: حيوانات را به اسطبل رهنمائی کرد. ۵ ـ دخل في الرواح: زمان عِشاء. ۵ ـ الشيءَ: بوی آنرا استشمام کرد. ۶ ـ الشيءُ: بد بو شد. گندید.

❀ **اراد**: ارادةً. (ر و د) ١ ـ الشيءَ: شاءه، رغب فيه. ٢ ـ الشيءَ: أحبّه.
الشيءَ: خواست، نسبت به آن تمایل پیدا کرد. ٢ ـ الشيءَ: آنرا دوست داشت.

❀ **الإرادة**: (ر و د) ١ ـ مص. أراد. ٢ ـ قدرة في التصميم على بعض الأعمال و التصرّفات.
١ ـ مص اراد. ٢ ـ توانائی و تصمیم انجام کارها.

❀ **اراع**: اراعةً. (ر و ع . ر ي ع) ١ ـ ـهُ: أخافه. ٢ ـ ـهُ: أعجبه.
١ ـ ـهُ: او را ترساند. ٢ ـ ـهُ: آنرا پسندید.

❀ **اراق**: اراقةً. (ر و ق . ر ي ق) ١ ـ السائلَ: صبّه. ٢ ـ الدمَ: سفكه.
١ ـ السائلَ: ریخت. ٢ ـ الدمَ: خونریزی کرد. خون را ریخت.

❀ **الأراك**: شجر ترعاه الماشية، له حمل كحمل عناقيد العنب، ج أُرُك و أرائِك.
نوعی گیاه است بشکل خوشه‌های انگور و گوسفند آنرا می‌خورد، در گویش طالقانی گُرز گویند. ج ارک. ج ج ارائک.

❀ **أرُبَ**: يأرُبُ: إرباً، ارابةً. عقل، صار بصيراً.
عاقل و خردمند شد. بصیرت پیدا کرد.

* **الأَرْبُ**: ج آراب ١ ـ مص. أرِبَ. ٢ ـ الحاجة. ٣ ـ البغية، الأمنية: «بلغ أربه».
١ ـ مص أرِبَ. ٢ ـ نياز و خواست. ٣ ـ آرزو. «بلغ اربَهُ»
* **الإرْبُ**: العضو الكامل: «قطّعته ارباً ارباً»، أي عضواً عضواً.
عضو كامل. «قطعته ارباً ارباً» عضو عضو بدنش را بريدم.
* **اربىٰ**: ارباءً. (ر ب و) ١ ـ عليه في كذا: زاد. ٢ ـ على كذا: زاد «أربىٰ على الستّين».
١ ـ عليه في كذا: بر او تفوق يافت. ٢ ـ على كذا: فزونى يافت. گذشت. (اربىٰ على الستين» عمر او از شصت سال گذشت.
* **اربَحَ**: ارباحاً. (ر ب ح) هُ على بضاعته: أعطاه عليها ربحاً.
هُ على بضاعته: در مقابل كالايش به او سودى داد.
* **اربَعَ**: ارباعاً. (ر ب ع) ١ ـ القومُ: صاروا أربعة. ٢ ـ صار في فصل الربيع. ٣ ـ العددُ: صار أربعة أو أربعين.
١ ـ القومُ: چهار نفر شدند. ٢ ـ وارد فصل بهار شد. ٣ ـ العددُ: تعداد چهار گرديد. يا چهل گرديد.
* **الاَرْبَع**: (ر ب ع) ١ ـ «الرياح الأربع»: الصَّبا، و الدَّبور، و الجَنوب و الشَّمال. ٢ ـ «ذوات الأربع»: الحيوانات التي تمشي على أربع قوائم.
١ ـ الرياح الاربع: باد صبا. دبور. جنوب. شمال. ٢ ـ ذوات الاربع: حيوانات چارپايان.
* **الاربعاء**: اليوم الرابع من الأسبوع، بين الثلاثاء و الخميس، ج أرْبُعاءات و أرْبُعاوات، مث. أرْبُعاوان.
چهارمين روز هفته «چهارشنبه» ج اربعاوات. اربعاءات مث اربعاوان.
* **الأربعة**: (ر ب ع) العدد الذي يلي الثلاثة في العدد المفرد.
عدد چهار گويند.
* **الاربعون**: (ر ب ع) عدد من العقود مؤلّف من أربع عشرات.
عدد چهل.
* **ارتأىٰ**: إرْتئاءً (ر أ ي) ١ ـ الشيءَ: أبصره. ٢ ـ الأمرَ: نظر فيه. ٣ ـ الأمرَ: تدبّره.
١ ـ الشيءَ: آنرا ديد. ٢ ـ الأمرَ: در آن نگاه كرد. ٣ ـ الأمرَ: دربارهٔ آن فكر كرد.
* **ارتابَ**: ارتياباً. (ر ي ب) ١ ـ منهُ أو من الشيء: شكّ فيه. ٢ ـ به: اتّهمه و رأى منه ما يريبه.
١ ـ منهُ او من الشيء: درباره آن شک و ترديد نمود. ٢ ـ به: به او تهمت زد. از او چيزى را مشاهده كرد كه او را به شک و ترديد انداخت.

* **ارتاحَ**: إرتياحاً. (ر و ح) سُرَّ و نشط: «ارتاح لنتيجة عمله.»
خوشحال شد، به وجد آمد. «ارتاح لنتيجة عمله»
* **ارتادَ**: ارتياداً. (ر و د) الشيءَ: طلبه، قصد إليه «ارتاد المكتبة»
الشيءَ: آنرا خواست. قصد كرد. «ارتاد المكتبةَ».
* **ارتاعَ**: ارتياعاً. (ر و ع) خاف.
ترسيد.
* **ارتبطَ**: ارتباطاً. (ر ب ط) ١ ـ الشيءُ في الحبل: علق. ٢ ـ الدابّةَ أو نحوَها: ربطها.
١ ـ الشيءُ في الحبل: بوسيلهٔ ريسمان بسته شد. ٢ ـ الدابّة او نحوها: حيوان را بست.
* **ارتبکَ**: ارتباکاً. (ر ب ک) ١ ـ في الأمر: علق فيه. ٢ ـ الأمرُ: اختلط. ٣ ـ في كلامه: تتعتع فيه.
١ ـ في الامر: گرفتار و دچار گرديد. ٢ ـ الأمرُ: درهم و برهم شد. ٣ ـ في كلامه: به لكنت زبان افتاد.
* **اِرتجَّ**: ارتجاجاً. (ر ج ج) ١ ـ البحرُ: اضطرب. ٢ ـ الشيءُ: تحرّك و اهتزّ. ٣ ـ الكلامُ أو الظلامُ: اختلط والتبس.
١ ـ البحرُ: متلاطم شد. ٢ ـ الشيءُ: بحركت درآمد و مضطرب شد. لرزيد. ٣ ـ الكلام و الظلام: درهم آميخت نامفهوم شد. بسيار تاريک شد.
* **اُرتِجَ**: (ر ت ج) عليه: استغلق عليه الكلام فلم يستطع التكلّم.
زبانش بند آمد. نتوانست سخن بگويد.
* **اِرْتجىٰ**: ارتجاءً (ر ج و) الشيءَ: رجاه.
الشيءَ: خواستار آن شد.
* **ارتجالي**: (ر ج ل) «الكلام الارتجالي» ما قيل من غير استعداد و تهيّئة.
«الكلام الارتجالي»: بدون آمادگى سخن گفتن. بى‌مقدمه لب به سخن گشودن.
* **اِرْتَجفَ**: ارتجافاً. (ر ج ف) الشيءُ: ارتعد و اضطرب شديداً.
الشيءُ: بسيار شديد لرزيد.
* **ارتَجَلَ**: ارتجالاً. (ر ج ل) الكلامَ: تكلّم به من غير استعداد و تهيّئة.
الكلام: بدون آمادگى لب به سخن گشود.
* **ارتَحلَ**: ارتحالاً. (ر ح ل) عن المكان: انتقل منه.
عن المكان: از آنجا نقل مكان كرد.

❀ **ارتخى**: ارتخاءً. (ر خ و) صار رخواً.
شل و ول گردید. سُست شد.

❀ **ارتدَّ**: ارتداداً. (ر د د) على أثره: رجع. ۲ ـ إلى حاله: عاد. ۳ ـ الشيءَ: ردّه. ۴ ـ الشيءَ: استرجعه. ۵ ـ عن دينه أو مبدئه: كفر به.
على أثره: بازگشت به عقب. ۲ ـ الى حاله: برگشت به حال خودش. ۳ ـ الشيءَ: بازگشت آنرا درخواست نمود. ۵ ـ عن دينه او مبدئه: كفر ورزيد، مُرتَدّ شد.

❀ **ارتدى**: ارتداءً. (ر د ي) الرداءَ أو به: لبسه.
الرداءَ او بهِ: پوشيد لباس را.

❀ **ارتدعَ**: ارتداعاً. (ر د ع) كفّ و امتنع.
بسنده نمود. امتناع كرد.

❀ **ارتسمَ**: إرتساماً. (ر س م) الأمرَ: امتثله. ۲ ـ كاهناً: رُقِّيَ إلى درجة الكهنوت. ۳ ـ المسيحيُّ: رسم على جبهته و صدره إشارة الصليب.
پذيرفت. ۲ ـ كاهناً: به درجهٔ كشيشى رسيد. ۳ ـ المسيحيّ: نقش صليب را بر روى پيشانى سينه كشيد با انگشت دست راست.

❀ **ارتشى**: ارتشاءً. (ر ش و) أخذ الرشوة.
رشوه گرفت.

❀ **ارتشحَ**: ارتشاحاً. (ر ش ح) ۱ ـ الإناءُ: تحلّب منه الماء و نحوه. ۲ ـ الجسدُ: عرق.
۱ ـ الاناءُ: ظرف لبريز شد و بيرون ريخت. ۲ ـ الجَسَدُ: عَرق كرد.

❀ **ارتشفَ**: ارتشافاً. (ر ش ف) الشيءَ: امتصّه.
الشيءَ: مكيد آنرا.

❀ **اِرْتَصَّ**: ارتصاصاً. (ر ص ص) تِ الأشياءُ: انضمّ بعضها إلى بعض.
ـتِ الاشياءُ: به يكديگر پيوستند.

❀ **ارتصفَ**: ارتصافاً. (ر ص ف) ۱ ـ تِ الحجارةُ أو نحوها: انضمّ بعضها إلى بعض. ۲ ـ القومُ في الصفّ: تضامّوا و تلاصقوا. ۳ ـ تْ أسنانُه: تقاربت.
۱ ـ تِ الحجارة او نحوها: به يكديگر پيوست نزد هم چيده شدند. ۲ ـ القومُ في الصف: بهم فشرده شدند. ۳ ـ تْ اسنانهُ: دندانهايش به هم نزديک شدند.

❀ **ارتضى**: ارتضاءً. (ر ض و) هُ لخدمته أو لصحبته: اختاره و رضيه و رآه أهلاً له.
ـهُ لخدمته او لصحبته: او را برگزيد، پسنديد، شايسته دانست براى خدمت و مصاحب بودن.

❀ **ارتَضَعَ**: ارتضاعاً. (ر ض ع) الرضيعُ ثديَ أمّه أو ضرعَها: رضعه.
الرضيعُ ثديَ أمّهِ اوضرعها: بچه از پستان مادر يا دايه خود شير خورد.

❀ **ارتَطَمَ**: ارتطاماً. (ر ط م) ۱ ـ في الوحل: وقع فيه. ۲ ـ في الأمر: وقع فيه و ارتبك. ۳ ـ الشيءُ: ازدحم و تراكم.
۱ ـ في الوحلِ: در گِل فرو رفت. ۲ ـ في الامر: در آن گرفتار شد. ۳ ـ الشيءُ: متراكم شد روى هم شلوغ و پلوغ شد.

❀ **ارتعبَ**: ارتعاباً (ر ع ب) خاف.
ترسيد.

❀ **ارتعدَ**: ارتعاداً. (ر ع د) ارتعش و اضطرب.
لرزيد و مضطرب گرديد.

❀ **ارتعشَ**: ارتعاشاً. (ر ع ش) ارتجف و اضطرب.
لرزيد و مضطرب گرديد.

❀ **ارتفعَ**: ارتفاعاً. (ر ف ع) ۱ ـ الشيءُ: علا. ۲ ـ الشيءَ: رفعه. ۳ ـ بلغ منزلة عالية. ۴ ـ تقدّم. ۵ ـ السعرُ: علا. ۶ ـ الشيءُ: زال.
۱ ـ الشيءُ: بلند گرديد. ۲ ـ الشيءَ: بلند كرد. ۳ ـ به مقام بلند رسيد. ۴ ـ پيشرفت كرد. ۵ ـ السعرُ: نرخ بالا رفت. ۶ ـ الشيء: از بين رفت.

❀ **ارتقى**: ارتقاءً. (ر ق ي) ۱ ـ الجبلَ أو إليه أو فيه: صعد. ۲ ـ في السلّم: صعد فيها درجة درجة.
۱ ـ الجبلَ. اليه. فيه: بالا رفت. ۲ ـ في السُّلَّم: يكى يكى از پله بالا رفت.

❀ **ارتَقَبَ**: ارتقاباً. (ر ق ب) هُ: انتظره.
هُ: به انتظار او نشست.

❀ **ارتكبَ**: ارتكاباً. (ر ك ب) ذنْباً أو قبيحاً: اقترفه. ۲ ـ الشيءَ: ركبه. ۳ ـ الأمرَ: دخل فيه متهوّراً.
ذنباً او قبيحاً: مرتكب گناه شد. ۲ ـ الشيءَ: سوار شد. ۳ ـ الأمرَ: بدون واهمه و ترس به آن كار پرداخت.

❀ **ارتكزَ**: ارتكازاً. (ر ك ز) ۱ ـ الشيءُ: ثبت و استقرّ. ۲ ـ على الشيء: اعتمد عليه.
۱ ـ الشيءُ: ثابت و پابرجا شد. ۲ ـ على الشيء: بر آن تكيه كرد.

❀ **اِرتكضَ**: ارتكاضاً. (ر ك ض) ۱ ـ ركض. ۲ ـ تحرّك و اضطرب: «ارتكض الجنين في بطن أمّه».
۱ ـ دَويد. ۲ ـ جُنبيد «ارتكض الَجنين في بطن أمّه»

❀ **إرتمى**: ارتماءً. (ر م ي) ١ ـ الشيءُ: انقذف. ٢ ـ المتقاتلان: رمى كلٌ منهما الآخر. ٣ ـ الصيدَ: رماه.
١ ـ الشيءُ: پرتاب شد. ٢ ـ المتقاتلان: به يكديگر تيراندازى كردند. ٣ ـ الصيدَ: به سوى آن تيراندازى كرد.

❀ **لرتهن**: ارتهـاناً. (ر ه ن) ١ ـ الشيءَ منه: أخـذه رهـناً. ٢ ـ بالأمر: تقيّد به.
١ ـ الشيءَ منه: به امانت گرفت از او. ٢ ـ بالأمر: به آن پايبند شد.

❀ **إرتوى**: ارتواءً. (ر و ي) من الماء أو نحوه: شرب و شبع.
من الماء او نحوه: از آب و مانند آن نوشيد سيراب گرديد.

❀ **أرَثَّ**: ارثاثاً. (ر ث ث) الثوبُ بلي. ٢ ـ الثوبَ: جعله بالياً.
الثوبُ: كهنه و فرسوده شد. ٢ ـ الثوبَ: پاره كرد.
ورث ١ ـ مص. ورِث. ٢ ـ ما يخلّفه الميت لورثته.
١ ـ مص وَرِث. ٢ ـ ما ترک ميت براى بازماندگان.

❀ **أرِجَ**: يَأْرَجُ. آرَجاً. اريجاً. الشيءُ: فاحت رائحته الطيّبة.
الشيءُ: بوى خوش آن به مشام رسيد.

❀ **الأرَج**: ١ ـ مص. أرِج. ٢ ـ نفحة الرائحة الطيّبة.
١ ـ مص أرِجَ. ٢ ـ نكهت و بوى خوش.

❀ **الأرِج**: ذو الرائحة الطيّبة.
چيزى كه خوشبو است.

❀ **آرْجَأَ**: ارجاءً. (ر ج أ) الأمرَ: أخّره. أجّله.
الأمرَ: به تأخير انداخت.

❀ **الأرجوان**: صبغ أحمر كان الأقدمون يتّخذونه من صـدفة «الموركس». و قد برع في صناعته سكّان «صور».
رنگ قـرمزى است كـه پيشينيان از صـدف «موركس» مى‌ساختند و اهـالى شـهر صـور بـه سـاختن آن شـهرت داشتند.

❀ **الأرجوحة**: (ر ج ح) مقعد مـن خشب أو نحـوه مـربوط بحبلين أو أكثر، يركبه الأولاد و يترجّحون.
تاب بازيچه كودكان. ج اراجيح.

❀ **الارجوزة**: (ر ج ز) قصيدة من بحر الرَّجز. ج أراجِيز.
قصيده‌اى است از بحر رجز ج اراجيز.

❀ **أرَّخ**: تأريخاً. (ا ر خ) ١ ـ الكتابَ: حددّ تاريخه. ٢ ـ الحادثَ أو نحوَه: فصلّ تاريخه و حددّ وقته.
١ ـ الكتابَ: تاريخ آن را مشخص كـرد. الحـادث او نـحوه: وقت پديد آمدن آنرا معين نـمود.

❀ **ارخـى**: ارخـاءً. (ر خ ي) ١ ـ الشيءَ: صـيّره رخـواً. ٢ ـ السّترَ: أسدله. ٣ ـ الزمامَ أو القيدَ: وسّعه لم يجذبه. ۴ ـ الفرسَ أو له: طوّل له من حبله. ۵ ـ الدابّةَ: خلاها على ما تريد من العَدْو و لم يتعبها. ۶ ـ له العنانَ: خلّاه و شأنه.
١ ـ الشـيءَ: سُست نـمود، شُـل كـرد. ٢ ـ السـترَ: آويـخت. ٣ ـ الزمامَ او القيدَ: رها كرد و نكشيد. ۴ ـ الفرسَ اوله: طناب را براى او دراز كـرد، رهـا كـرد. ۵ ـ الدابـه: بـه حـال خـود واگذاشت. و خسته ننمود. ۶ ـ له العِنان: رها كرد.

❀ **الأرخبيل**: مجموعة جزر متجاورة.
گروهى از جزائر نزديک هم.

❀ **ارخَصَ**: ارخاصاً. (ر خ ص) ١ ـ السّعرَ: جـعله رخـيصاً. ٢ ـ الشيءَ: وجده رخيصاً. ٣ ـ الشيءَ: اشتراه رخـيصاً. ۴ ـ له في الأمر: سهّله رخيصاً.
١ ـ السعر: ارزان نمود. ٢ ـ الشيءَ: ارزان يافت. ٣ ـ الشـيءَ: ارزان خريد. ۴ ـ لَهُ في الامرِ: كار را برايش آسان نمود.

❀ **اردأ**: ارداءً. (ر د أ) ١ ـ فعل شيئاً رديئاً. ٢ ـ أصاب شيئاً رديئاً. ٣ ـ الشيءَ: جعله رديئاً. ۴ ـ الشيءَ: أفسده.
١ ـ كار ناپسندى انجام داد. ٢ ـ چيز بـدى را بـدست آورد. ٣ ـ الشيءَ: ناپسند گـردانـيد. ۴ ـ الشـيءَ: تـباه كـرد. فـاسد گردانيد.

❀ **اردفَ**: ارادفاً. (ر د ف) ١ ـ الشيءَ: بالشيء: أتبعه. ٢ ـ هُ: تبعه. ٣ ـ هُ: جاء بعده. ۴ ـ هُ: أركبه خلفه.
١ ـ الشيءَ بالشيء: بـدنبالش رفت. ٢ ـ هُ: پس از او رفت. ٣ ـ هُ: پس از او آمد. ۴ ـ هُ: او را پشت سر خود سوار نمود.

❀ **ارذَلَ**: ارذالاً. (ر ذ ل) الشيءَ: عدّه رذيلاً. ٢ ـ الشيءَ: نبذه و أبعده.
الشيءَ: كوچک و حقير دانست. ٢ ـ الشيءَ: دور كرد.

❀ **الأرُزّ**: نبات يُزرَع في البلدان الحارّة، في سهـول رطـبة أو تغمرها المياه، حبّه يُطبَخ و يُعتَبر مادّة غذائيّة أساسيّة.
برنج.

❀ **الأرْز**: شجر من فصيلة الصنوبريات. مواطنه في «افريقيا» و «آسيا». من أنواعه الشهيرة أرز «لبنان».
نوعى سرو است كه نوع معروف آن سرو لبنان است.

❀ **الأرزة**: واحدة الأرْز.
مفرد آرْز.

❀ **ارسى**: ارساءً. (ر س و) ١ الشيءُ: ثبت. ٢ ـ الشيءَ: أثبته «أرسى السفينة». ٣ ـ الوتدَ في الأرض: ضربه فيها.
١ ـ الشيءُ: محكم و ثابت شد. ٢ ـ الشيءَ: محكم و ثابت كرد. «ارسى السفينة» ٣ ـ الوتدَ في الارض: ميخ را در زمين كوبيد.

❀ **الارسـال**: (ر س ل) ١ ـ مـص. أرسـل. ٢ ـ «جـهاز

الإرسال»: جهاز لاسلكيّ باثّ.
۱ ـ مص ارسلَ. ۲ ـ جهاز الارسال: دستگاه بی‌سیم.
❀ **الارسالية:** (ر س ل) ۱ ـ طائفة من المُرسَلين الدينيّين يُرسَلون إلى أحد البلدان أو الأمكنة للتبشير أو للتعليم. ۲ ـ منزل المرسلين.
گروهی از ماسونهای مذهبی که برای آموزش یا تبلیغ فرستاده می‌شوند. ۲ ـ فرستاده شده‌ها.
❀ **ارسَبَ:** ارساباً. (ر س ب) هُ او الشيءَ: جعله يرسب.
ـهُ او الشيءَ: ته‌نشین گردانید.
❀ **الارستوقراطيّ:** شخص من طبقة الأشراف.
شخصی از طبقه اشراف.
❀ **الارستوقراطيّة:** طبقة الاشراف.
طبقه اشراف
❀ **ارسَخَ:** ارساخاً. (ر س خ) الشيءَ: أثبته.
الشيءَ: ثابت و استوار گردانید.
❀ **أرسلَ:** ارسالاً. (ر س ل) ۱ ـ الشيءَ: أطلقه. ۲ ـ الكلامَ: أطلقه من غير تقييد. ۳ ـ الرسولَ بعثه برسالة. ۴ ـ به إليه: وجّهه. ۵ ـ قولَه مثلاً: جعله ممّا يتمثّل به الناس.
۱ ـ الشيءَ: رها کرد. ۲ ـ الكلامَ: سخن را بدون قید وصف بیان کرد. ۳ ـ الرسولَ: با پیامی او را روانه کرد. ۴ ـ به الیه: او را روانه کرد. ۵ ـ قولاً مثلاً: سخنان او را بعنوان ضرب‌المثل بین مردم شایع نمود.
❀ **ارشدَ:** ارشاداً. (ر ش د) هُ: هداه، دلّه «أرشده إلى الأمر أو عليه أو له».
هُ: او را راهنمائی کرد «ارشدهُ الى الأمر، او عليه اوله».
❀ **الارشيمندريت:** صاحب رتبة كهنوتيّة في بعض الكنائس المسيحيّة الشرقيّة.
دارای مقام کشیشی در بعضی از کلیساهای مشرق زمین.
❀ **أرصَدَ:** ارصاداً. (ر ص د) ۱ ـ هُ له، أو الشيءَ له: أعدّه «أرصد الجيش للقتال». ۲ ـ الرقيبَ: نصبه في الطريق يراقب.
۱ ـ هُ له او الشيءَ له: آماده کرد «ارصَد الجيش للقتال». ۲ ـ الرقيبَ: در کمین رقیب نشست.
❀ **الارض:** ج اراضي. ارضون. اروض. آراض. ۱ ـ مص. أرِض. ۲ ـ الكرة السيّارة التي تدور حول الشمس و التي يسكنها الإنسان. ۳ ـ القشرة السطحيّة التي تغلّف الكرة الأرضيّة و تنبت النبات.
۱ ـ مص أرِضَ. ۲ ـ کرهٔ زمین. ۳ ـ پوستهٔ سطحی که زمین را می‌پوشاند و باعث رویش گیاه است.
❀ **ارضى:** إرضاءً. (ر ض و) ۱ ـ هُ: جعله يَرضى. ۲ ـ هُ: أعطاه ما يرضيه.
۱ ـ هُ: او را خشنود نمود. ۲ ـ هُ: چیزی را به او بخشید که خشنود شد.
❀ **الأرَضة:** حشرة صغيرة تنقر الخشب، ج أرَض.
موریانه ج أرَض.
❀ **ارضَعَ:** ارضاعاً. (ر ض ع) تِ الأمُّ الولدَ: جعلته يرضع.
تِ الأمُّ الولدَ: او را شیر داد.
❀ **الارضيّ شوكي:** نبات يُسلَق و يُطبَخ.
کنگر فرنگی، خرشوف، کاعوب، گیاهی است به شکل پیچک.
❀ **ارعى:** إرعاءً. (ر ع ي) الماشيةَ: سرّحها لترعى.
الماشية: رهایش نمود تا بچرد.
❀ **ارعَدَ:** إرعاداً. (ر ع د) ۱ ـ أصابه رعد. ۲ ـ سمع الرّعد. ۳ ـ هُ: تهدّده. ۴ ـ هُ الخوف: أنزل به «الرِّعدة»، و هي اضطراب الخوف أو نحوه. ۵ ـ هُ: جعله يضطرب و يهتزّ من الخوف.
۱ ـ صاعقه او را زد. ۲ ـ صدای رعد را شنید. ۳ ـ هُ: او را تهدید کرد. ۴ ـ هُ الخوف: ترس و وحشت او را در برگرفت. ۵ ـ هُ: کاری کرد که مضطرب شود و بلرزد.
❀ **أرعَشَ:** ارعاشاً. (ر ع ش) هُ: جعله يرتعش.
هُ: او را به رعشه واداشت، بدنش را به لرزه واداشت.
❀ **الأرعَن:** (ر ع ن) الأحمق، الأهوج، في كلامه، ج رُعن، م رَعناء.
نادان، بیخرد ج رُعن، م رَعناء.
❀ **ارعوى:** ارعواءً. (ر ع و) ۱ ـ عن الجهل أو الضلال: انصرف عنه و امتنع. ۲ ـ رجع.
۱ ـ عن الجهل او الضلال: منصرف شد، از انجام آن سرباز زد. ۲ ـ بازگشت.
❀ **ارغى:** ارغاءً. (ر غ و) الشيءُ: صار له رغوة. ۲ ـ الشيءُ: كثرت رغوته. ۳ ـ «أرغى و أزبد»: ضجّ غضباً و تهدّد.
الشيءُ: کف کرد. ۲ ـ الشيءُ: کف آن زیاد شد. ۳ ـ ارغى و ازبَدَ: بسیار خشمگین شد.
❀ **أرغَبَ:** ارغاباً. (ر غ ب) ۱ ـ هُ في الشيء أو إليه: جعله يرغبه.
۱ ـ هُ في الشيء أو اليه: علاقمند به آنچیزش کرد. ۲ ـ هُ عن الشيء: او را منصرف کرد.
❀ **ارغدَ:** ارغاداً. (ر غ د) ۱ ـ صار في خصب و في رغد عيش.

عَيشَهُ: جعله رغداً.
۱ ـ در راحتی و آسایش زندگی را ادامه داد. ۲ ـ عيشَهُ: زندگيش را خوب گردانید.
❀ **الأُرغُل**: آلة موسيقية شرقيّة مؤلّفة من قطعتين من القصب فيها ثقوب، مربوطة إحداهما إلى الأخرى.
نی‌لبک تشکیل شده از دو نی مرتبط به هم.
❀ **اَرغَمَ**: ارغاماً. (ر غ م) ۱ ـ هُ: أذلّه. ۲ ـ أنفه: أذلّه. ۳ ـ هُ: حمله على فعل شيء لا يحبّه.
۱ ـ هُ: او را خوار نمود. ۲ ـ برخلاف میلش به کاری واداشت.
❀ **الأُرغُنّ**: آلة موسيقيّة كبيرة ذات ملامس، يغلب استعمالها في بعض الكنائس.
ارغنون، دستگاه موسیقی کلیسا. [ارگ]
❀ **ارفَدَ**: ارفاداً. (ر ف د) ۱ ـ هُ: أعانه. ۲ ـ هُ: أعطاه.
۱ ـ هُ: او را کمک کرد. ۲ ـ هُ: به او بخشید.
❀ **ارفضَّ**: ارفضاضاً. (ر ف ض) ۱ ـ الشيءُ: تفرّق و زال «ارفضّ الاجتماع». ۲ ـ الألمُ: زال. ۳ ـ الدمعُ أو العَرقُ: سال و ترشّح.
۱ ـ الشيءُ: پراکنده شد و از بین رفت. «ارفضّ الاجتماع» ۲ ـ الالم: درد و رنج از بین رفت. ۳ ـ الدمعُ و العرقُ: جاری شد ترشح نمود.
❀ **أرفَهَ**: ارفاهاً. (ر ف ه) ۱ ـ أصاب نعمة وسعة من الرزق. ۲ ـ هُ: جعله ذا عيش ليّن و طيّب. ۳ ـ توسّع في المطعم و المشرب و الملبس.
۱ ـ نعمت و روزی به او رسید. ۲ ـ هُ: او را در رفاه و آسایش قرار داد. ۳ ـ زیاده روی کردن در خوردو خوراک و پوشاک.
❀ **ارِقَ**: يَأرَقُ. أرَقاً. ذهب نومه ليلاً.
أرَقاً: بیخوابی به سرش زد.
❀ **آرَقَ**: ايراقاً. ر. أرَّقَ.
❀ **أرَقَّ**: ارقاقاً. (ر ق ق) ۱ ـ الشيءَ: جعله رقيقاً. ۲ ـ قلبَه: ألانه.
۱ ـ الشيءَ: نازک گردانید. ۲ ـ قلبه: نرم کرد.
❀ **أرَّقَ**: تأريقاً. هُ: أسهره.
هُ: او را شب بیدار نگهداشت. باعث بیخوابی او شد.
❀ **الأرَقُ**: ۱ ـ مص أرِقَ. ۲ ـ ذهاب النوم ليلاً.
۱ ـ مص أرِقَ. ۲ ـ بیخوابی.
❀ **الأرِقُ**: من ذهب نومه ليلاً.
کسیکه خواب از سرش پریده.
❀ **أرقَدَ**: إرقاداً. (ر ق د) هُ: أنامه.
هُ: او را خوابانید.

❀ **الأرقَش**: (ر ق ش) النقّط بسواد و بياض. ج رُقش. م رَقْشاء.
سیاه و سفید. ج رُقش. م رَقشاءَ.
❀ **أرقَصَ**: ارقاصاً. (ر ق ص) هُ: حمله على الرقص.
هُ: او را رقصانید.
❀ **الأرقط**: (ر ق ط) الذي به بياض تخالطه نقط سواد، أو عكسه. ج رُقط. م رَقطاء.
نقطه‌دار. خال‌خالی. پلنگ. ج رُقط. م رَقطاء.
❀ **الاركان**: (ر ک ن) ۱ ـ العناصر الأربعة: الماء، و الهواء، و النار، و التراب، و هي أجسام بسيطة تتركّب منها المواد. ۲ ـ الأطراف: أركان الأرض. ۳ ـ أجزاء حقيقة الشيء: «أركان الدّين». ۴ ـ «أركان الحرب»: القوّاد الذين يشرفون على قيادة الجيش و مخطّطاته. ۵ ـ المكان الذي يجتمع فيه أركان الحرب.
۱ ـ عناصر چهارگانه: آب، هوا، آتش، خاک، که عبارتند از جسمهای بسیط و مواد از آنها بوجود می‌آیند. ۲ ـ اطراف زمین. ۳ ـ اجزاء حقیقی یک شیء «ارکان الدین» ۴ ـ ارکان الحرب: ستاد جنگ. ۵ ـ ستاد نیروهای مسلح.
❀ **اركَبَ**: اركاباً. (ر ک ب) هُ: جعله يركب.
هُ: او را سوار نمود.
❀ **اركَدَ**: اركاداً. (ر ک د) الشيءَ: أسكنه.
الشيءَ: آرام کرد.
❀ **أركَعَ**: اركاعاً. (ر ک ع) هُ: جعله يركع.
هُ: او را به رکوع وادار نمود.
❀ **أركَنَ**: اركاناً. (ر ک ن) إليه: وثق به.
اليه: به او تکیه نمود، اعتماد کرد.
❀ **الأرمَدُ**: (ر م د) ج رُمد. م رَمداء. ۱ ـ المصاب بالرّمَد. ۲ ـ ما كان بلون الرماد.
کسیکه چشمش درد می‌کند، آنچه راکه به رنگ خاکستری است.
❀ **الأرمَلُ**: (ر م ل) ج ارمل، ارامله. ۱ ـ من ماتت زوجه. ۲ ـ من لا أهل له.
۱ ـ بیوه زن. ۲ ـ کسیکه خانواده ندارد.
❀ **الأرملة**: (ر م ل) التي مات زوجها. ج أرامل.
بیوه زن. ج ارامل.
❀ **الأرمَنّ**: جيل من الناس يسكنون «أرمينية»، و هي بلاد جبليّة في آسيا الغربيّة تضمّها اليوم «تركيا» و «ايران» و «الاتحاد السوفياتيّ»
نسلی از مردم که در ارمنستان زندگی می‌کنند، و سرزمینی است کوهستانی که امروزه در کشورهای ترکیه ایران و

اتحاد شوروی قرار دارد.
❀ **الارمنيّ**: واحد الأرمَن.
منسوب به ارمن مفرد ارمن است.
❀ **أرَنّ**: ارناناً. (ر ن ن) الشيءُ: رنّ.
الشيءُ: طنين انداز شد.
❀ **الأرنب**: (ا ر ن . ر ن ب) حيوان من اللبونات القواضم، و منه نوعان: الأرنب الأليفة، و الأرنب البرّيّة، و الثانية أصغر حجماً من الأولى، ج أرانب.
حيوانی است پستاندار «خرگوش» و دو نوع است خانگی و صحرائی که صحرائی آن کوچکتر است از خانگی آن. ج ارانب.
❀ **الأرنبة**: (ا ر ن . ر ن ب) ج أرانب. ۱ ـ واحدة الأرنب. ۲ ـ طرف الأنف.
ج ارانب. ۱ ـ مفرد ارنب. ۲ ـ نوک بینی.
❀ **الإرهاب**: (ر ه ب) ۱ ـ مص. أرهب. ۲ ـ رعب تحدثه أعمال عنف كالقتل و إلقاء المتفجّرات أو التخريب.
۱ ـ مص أرهَبَ. ۲ ـ ترس و وحشتی که بر اثر کارهای خطرناک پدید می‌آید مانند کشتن، پرتاب مواد منفجره یا تخریب و ویرانی، ترور.
❀ **الارهابي**: (ر ه ب) ۱ ـ مَن يلجأ إلى الإرهاب بالقتل أو إلقاء المتفجّرات أو تخريب لإقامة سلطة أو تقويض أخرى. ۲ ـ «الحكم الإرهابيّ»: نوع من الحكم الاستبداديّ يقوم على سياسة الشعب بالشدّة و العنف بغية القضاء على النزعات و الحركات التحرريّة أو الاستقلاليّة.
تروریست. ۲ ـ الحكم الارهابي: نوعی از حکومت که بر پایه ترور و ترس و وحشت استوار است، و این بخاطر قلع و قمع کردن جنبشها و گرایشهای آزادیبخش و استقلال طلبانه است.
❀ **أرهَبَ**: ارهاباً. (ر ه ب) هُ: خوّفه.
هُ: او را ترساند.
❀ **ارهَفَ**: ارهافاً. (ر ه ف) السيفَ أو نحوَه: رقّق حدَّه.
السيفَ او نحوه: لبهٔ شمشیر را تیز نمود.
❀ **أرهَقَ**: ارهاقاً. (ر ه ق) ۱ ـ هُ: حمّله على ما لايطيقه. ۲ ـ هُ: كلّفه عسيراً.
۱ ـ او را به کاری واداشت بیش از تحملّش. ۲ ـ هُ: کارهای سخت و دشوار را به او سپرد.
❀ **اروىٰ**: ارواءً. (ر و ي) هُ: سقاه فسدّ عطشه.
او را سیراب نمود، تشنگی او را برطرف کرد.

❀ **الارْوام**: (ر و م) شعب يسكن شماليّ البحر المتوسّط الشرقيّ، و هم اليونانيّون.
ملتی هستند که شمال دریای مدیترانه سکونت دارند و یونانی‌ها هستند.
❀ **اروَحَ**: ارواحاً. (ر و ح) الشيءُ: أنتن و فسدت رائحته «أروح اللحم».
الشيءُ: گندیده شد. بدبو شد «اروحَ اللحمُ».
❀ **الارومة**: ج اروم. ۱ ـ أصل الشجرة. ۲ ـ الحسَب: «فلانٌ طيّب الأرومة»
۱ ـ اصل و ریشه درخت. ۲ ـ ریشه و اصل و نسب «فلان طيب الارومة».
❀ **الأُرْمة**: ر. الأرومة.
❀ **الأُروِيّة**: (ر و ي) أُنثى «الوَعِل»، و هو تيس الجبل، له قرنان قويّان منحنيان، ج أراويّ ز أراوٍ و أرْوَى.
بزکوهی ماده. ج اراوی. اراوٍ. اروی.
❀ **الأريب**: ۱ ـ الماهر. ۲ ـ الذكّي المتبصّر.
۱ ـ ماهر و زبردست. ۲ ـ تیزهوش و بینا.
❀ **الأريج**: ۱ ـ مص. أرِج. ج ارائج.
۱ ـ مص ارج. ۲ ـ بوی خوش ج ارائج.
❀ **الاريحيّ**: (ر و ح) ۱ ـ الواسع الخُلق. ۲ ـ ذوالأريحيّة.
۱ ـ خوش‌اخلاق. ۲ ـ بخشنده.
❀ **الأريحيّة**: (ر و ح) صفة الإنسان يرتاح بها إلى العطاء خصوصاً و الأفعال الحميدة عامّة.
صفت انسان بخشنده که پس از بخشش احساس راحتی و آرامش می‌کند.
❀ **الأريكة**: سرير منجّد مزيّن، ج أُريك و أرائك.
مبل راحت «که گنجایش سه نفر را دارد». ج اریک، ارائک.
❀ **أزَّ**: يَؤُزّ، يَئِزّ، أزّاً، أزيزاً، ازازاً. ۱ ـ تِ القِدْرُ: اشتدّ غليانها و صوّتت. ۲ ـ الرعدُ أو محرّكُ الطائرة أو الرصاصُ: صوّت.
۱ ـ تِ القِدْرُ: دیگ به جوش آمد. ۲ ـ الرعدُ، محرک الطائرات، الرصاصُ: صدا داد. صفیر گلوله، صدای موتور هواپیما.
❀ **إزاء**: مقابل، حذاء «وَقَف ازاءَهُ»
روبرو، پهلو، «وقف ازاءه».
❀ **ازاحَ**: ازاحة (ز و ح . ز ي ح) ۱ ـ هُ: نحّاه عن موضعه. ۲ ـ الشيءَ: أزاله. ۳ ـ الشيءَ: أبعده، أذهبه «أزاح السِّتار عن التمثال.»
۱ ـ هُ: او را از سرجای خود کنار زد. ۲ ـ الشيءَ: برطرف کرد. برکنار کرد. ۳ ـ الشيءَ: دور نمود، روانه کرد. کنار زد. «ازاح

الستار عن التمثال».

❀ **أَزَارَ: إِزارةً.** (ز و ر) ١ ـ هُ: حمله على الزيارة. ٢ ـ هُ الشيءَ: حمله على زيارته. ٣ ـ هُ قصائدَه أو نحوَها: وجّهها إليه.

١ ـ هُ: او را به ديدار كردن وادار نمود. ٢ ـ هُ الشيءَ: او را واداشت به ديدارش. ٣ ـ هُ قصائدَهُ: قصايدش را به رؤيت او رساند.

❀ **الإِزارُ:** ج آزِرة، أُزُر. ١ ـ الملحفة. ٢ ـ ثوب يحيط بالنصف الأسفل من البدن.

١ ـ ملحفة. ٢ ـ لباسى كه پايين تنه را پوشش دهد. لُنگ.

❀ **أَزاغَ: إِزاغةً.** (ز و غ، ز ي غ) ١ ـ هُ: جعله «يزوغ»، أي يميل و يجور. ٢ ـ هُ: أوقعه في «الزَّيغ»، و هو الميل عن الحقّ.

١ ـ هُ: او را كنار زد. به بيراهه كشاند. ٢ ـ هُ: او را به اشتباه انداخت. متمايل به گناه كرد، از راه حق بدر كرد.

❀ **أَزَالَ:** ازالة (زول) ١ ـ هُ: نحاه. ٢ ـ الشيءَ: اذهبه

هُ: او را دور كرد. ٢ ـ الشيء: از بين برد

❀ **ازالَ: ازالةً، ازالاً.** (ز ي ل)

هُ عن مكانه: او را از جاى خود دور نمود.

❀ **أَزْبَدَ: إزباداً.** (ز ب د) ١ ـ دفع بزبده: «أزبد البحر، أزبد فم الجَمل». ٢ ـ كثر زُبده. ٣ ـ «أرغى و أزبد»: غضب و تهدّد.

١ ـ كف آن را دور انداخت. «از بَد البحر، ازبدفم الجَمل». ٢ ـ كف آن فراوان شد. ٣ ـ ارغى و از بَدَ: خشمگين شد. تهديد نمود.

❀ **ازجى: أزجاءً.** (ز ج و) ١ ـ الشيءَ: ساقه. ٢ ـ الشيءَ: دفعه برفق.

١ ـ الشيءَ: راند. ٢ ـ الشيءَ: با نرمى پيش راند.

❀ **ازْدادَ: ازدياداً.** (ز و د، ز ي د) ١ ـ الشيءُ: زاد. ٢ ـ طلب الزيادة.

١ ـ الشيءُ: افزون شد. ٢ ـ افزونى را خواستار شد.

❀ **ازدانَ: ازدياناً.** (ز ي ن) ١ ـ حَسُن و جمل. ٢ ـ تحلّى، تزخرف: «از دانت شوارع المدينة بالأزهار».

نيكو شد. زيبا شد. ٢ ـ آراسته شد. «ازدانت شوارع المدينة بالازهار».

❀ **ازدجَرَ: ازدجاراً.** (ز ج ر) ١ ـ انقاد. ٢ ـ هُ: طرده و صاح به. ٣ ـ هُ عن الشيءِ: منعه، نهاه.

١ ـ پيروى كرد. ٢ ـ هُ: او را بيرون كرد و فرياد زد. ٣ ـ هُ عن الشيء: او را منع كرد.

❀ **ازدحَمَ: ازدحاماً.** (ز ح م) القومُ: زحَمَ بعضهم بعضاً.

القومُ: گرد هم جمع شدند.

❀ **ازدرى: ازدراءً.** (ز ر د) اللقمةَ: ابتلعها.

ـ اللقمة: بلعيد.

❀ **ازدهى: ازدهاءً.** (ز ه و) ١ ـ هُ: الشيءُ او بـه: استخفّه. ٢ ـ أخذتْه خِفّة من الزهو ٣ ـ هُ: حمله على العجب.

١ ـ هُ الشيءُ او به: كوچک شمرد. ٢ ـ به تكبر و خودپسندى واداشت. ٣ ـ او را به شگفتى واداشت.

❀ **ازدهَرَ: ازدهاراً.** (ز ه ر) الشيءُ: أضاء و تلألأ «ازدهر السراج». ٢ ـ نجح و نما: «ازدهر الأدب. ازدهرت التجارة».

الشيءُ: روشن شد، نورانى گرديد «از دهر السراج». ٢ ـ موفق شد و رشد و نمو كرد «از دهر الادب، از دهرت التجارة».

❀ **ازدوَجَ: ازدواجاً.** (ز و ج) ١ ـ الشخصان: اقترنا. ٢ ـ الشيءُ: صار اثنين.

الشخصان: ازدواج كردند. ٢ ـ الشيءُ: دوتا شد مختلط شد.

❀ **أَزَرَ: يَأْزِرُ. ازراً.** ١ ـ هُ: قوّاه. ٢ ـ هُ عليه: أعانه عليه.

١ ـ هُ: قدرت بخشيد، نيرومند گردانيد. ٢ ـ هُ عليه: او را كمک كرد.

❀ **آزَرَ: مُآزرةً.** هُ: عاونَه.

هُ: او را كمک كرد.

❀ **أَزَّرَ: ازراراً.** (ز ر ر) الثوبَ: جعل له أزراراً.

الثوب: برايش دگمه دوخت.

❀ **أَزَّرَ: تأزيراً.** ١ ـ هُ: البسه الإزار. ٢ ـ هُ: قوّاه.

١ ـ هُ: او را لباس پوشاند. ٢ ـ هُ: او را نيرومند گردانيد.

❀ **الأَزْرُ:** ١ ـ مص. أَزَرَ. ٢ ـ القوّة. ٣ ـ الظهر. ۴ ـ «شدّ بـه أزره»: قوّاه.

١ ـ مص أَزَرَ. ٢ ـ قدرت. ٣ پُشت. ۴ ـ شَدَّ به ازره: بوسيلهٔ آن او را نيرو بخشيد.

❀ **ازرى: ازراءً.** (ز ر ي) ١ ـ عليه: عابه. ٢ ـ بالشيءِ: تهاون به و قصّر. ٣ ـ هُ أو به: وضع من حقّه أو من قيمته «أزرى بـه الدهر».

١ ـ عليه: او را ملامت كرد. ٢ ـ بالشيء: سستى كرد. كوتاهى نمود. ٣ ـ هُ او به: ارزش آنرا نپرداخت. «ازرى بـه الدهر». ظلم نمود.

❀ **ازرقّ: إزرقاقاً.** (ز ر ق) الشيءُ: كان أزرق.

الشيءُ: آبى رنگ شد.

❀ **الأَزرق:** ١ ـ ما كـان لونـه «الزُّرقـة»، و هـى لون السماء الصافية. ج زُرق، م زَرقاء. ٢ ـ «الزُّرق»: الأسنّة و النّصال.

آنچه را كه به رنگ آبى باشد. كه رنگ آسمان صاف است. ج: زُرق م زرقاء. ٢ ـ الزرقُ: نيزه و شمشير.

● ازعَجَ: ازعاجاً. (ز ع ج) ۱ ـ هُ: أقلقه. ۲ ـ هُ: قلعه من مكانه.
۱ ـ هُ: او را مضطرب نمود. ناراحت کرد. ۲ ـ آنرا از جای خود کَند.
● الأزعَر: (ز ع ر) القليل الشَّعر المتفرّقه. ج زُعْر، م زَعْراء.
۱ ـ شخصی که موی سرش کم باشد و پراکنده. ج زُعر، م زعراء.
● الأزغَب: ما له «زَغَب»، أي ريش أو شَعر صغير، ج زُغْب، م زَغْباء.
کسیکه اندکی مو در سر دارد، اندکی ریش دارد. ج زغب. م زَغباء.
● أزِفَ: يَأزَفُ. ازفاً. أزوفاً. الوقت: قرب «أزِفَت ساعة الرحيل»
الوقت: وقت نزدیک شد. «ازفت ساعة الرحيل».
● أزَفَّ: ازفافاً. (ز ف ف) ۱ ـ العروسَ: أهداها إلى زوجها. ۲ ـ إليه البشرى أو نحوها: أهداها إليه، ساقها إليه.
۱ ـ العروسَ: او را به همسرش اهدا کرد. ۲ ـ اليه البشرى اونحوها: به او اهدا کرد. مژده را به او داد.
● أزكَمَ: ازكاماً. (ز ک م) هُ: جعله مزكوماً.
هُ: او را به زکام مبتلا کرد.
● أزَلَّ: إزلالاً. (ز ل ل) ۱ ـ هُ: أزلقه. ۲ ـ هُ: حمله على ارتكاب الذَّنب أو الخطيئة.
۱ ـ هُ: او را لغزاند. ۲ ـ هُ: او را به ارتکاب گناه و خطا واداشت.
● الأزَل: القِدَم الذي لا أوّل له.
قدیمی. قدیم.
● أزلَجَ: ازلاج. (ز ل ج) البابَ: أغلقه بـ«المِزلاج»، و هو المغلاق.
البابَ: در را قفل کرد.
● أزلَقَ: ازلاقاً. (ز ل ق) هُ: أوقعه في الذَّنب أو الخطيئة.
هُ: او را به گناه و خطا انداخت.
● الأزليّ: ۱ ـ القديم. ۲ ـ الذي لا أوّل له.
قدیمی اَوَلیّ.
● الأزمـة: ج أزَم، إزَم، أزمـات. ۱ ـ القحط. ۲ ـ الضّيق والشدَّة: «أزْمَةٌ سياسيّة، أزْمَةٌ نفسيّة».
۱ ـ قحطی. ۲ ـ سختی و شدت. بُحران «از مة سياسيه، از مة نفسية».
● أزمَعَ: از ماعاً. (ز م ع) الأمرَ أو به أو عليه: عزم عليه و ثبت.
الأمرَأوبه او عليه: تصمیم گرفت انجام دهد.
● الأزميل: (ز م ل) ج ازاميل. ۱ ـ شفرة صانع النعال. ۲ ـ آلة حديد يُنقَر بها الحجر أو الخشب.
۱ ـ کارد کفاش‌ها. پستاچی‌ها. ۲ ـ مَتَهٔ آهنی.
● ازهَى: ازهاء. (ز ه و) ۱ ـ بكذا: أعجب به. ۲ ـ تكبّر.
۱ ـ بكذا: خوشش آمد. پسندید. ۲ ـ مغرور شد.
● أزهَرَ: ازهاراً. (ز ه ر) النباتُ: طلع زهره.
النباتُ: شکوفا شد.
● إزهَرَّ: ازهراراً. (ز ه ر) ۱ ـ النباتُ: طلع زهرُه. ۲ ـ النباتُ: كثر زهره.
النباتُ: شکوفا شد. ۲ ـ النباتُ: شکوفه‌هایش فراوان شد.
● الأزهَر: (ز ه ر) ج زُهر م زهراء ۱ ـ النيّر. ۲ ـ المشرق الوجه. ۳ ـ القمر.
۱ ـ تابناک. ۲ ـ خوش‌رو. ۳ ـ ماه.
● ازهَقَ: ازهاقاً. (ز ه ق) الباطلَ: محاه، أبطله.
الباطلَ: محو و نابود کرد.
● ازوَجَ: ازواجاً. (ز و ج) بين الرجل و المرأة: قرنهما.
بين الرجل و المرأة: به عقد هم درآورد.
● إزوَرَّ: ازوراراً. (ز و ر) عنه: مال و انحرف عنه.
عنه: از او روی برگرداند. از او دور شد.
● الأزوَر: (ز و ر) ج زور م زوراء. ۱ ـ مَن به «زَوَر»، أي اعوجاج. ۲ ـ المائل.
۱ ـ شخصی نادرست. ۲ ـ مایل، کج.
● الأزيز: مص أزَّ ۱ ـ م. أزّ. ۲ ـ صوت الرعد. ۳ ـ صوت غليان القِدر. ۴ ـ صوت الرصاص. ۵ ـ صوت محرّک الطائرة.
۱ ـ مص أزّ. ۲ ـ صدای رعد و برق ۳ ـ صدای جوشش دیگ. ۴ ـ صدای صفیر گلوله. ۵ ـ صدای موتور هواپیما.
● الآس: نبات ذو ثمار كرويّة بيضاء و سوداء، ورقه عطر، خضرته دائمة، يسمّى أيضاً «الريحان»، و يعرف بـ«الحنبلاس».
گیاهی است با میوه‌های گرد و سیاه و سفید و برگ آن همیشه سبز و معطر است و به ریحان معروف است.
● الأسّ: ج اساس، آساس. ۱ ـ الأساس. ۲ ـ أصل كلّ شيء.
۱ ـ پایه و بنیان. ۲ ـ اصل هر چیزی را گویند.
● أسا: يأسو، اسواً، اساً. (ا س و) ۱ ـ الجرحَ أو الشيءَ: أصلحه، داواه. ۲ ـ المرض أو المريضَ: داواه، عالجه.
۱ ـ الجـرحَ او الشـيءَ: درست کـرد، بـهبودی بـخشید.
۲ ـ المرض او المريض: او را مداوا و معالجه نمود.

❀ أَسِيَ: يأسي، اسياً. (ا س ي) المرضَ أو المريضَ: داواه، عالجه.
المرضَ او المريضَ: مداوا كرد
❀ آسيٰ: مواساة (ا س و . ا س ي) هُ: عزّاه و سلّاه.
هُ: او را تسليت گفت.
❀ الأسيٰ: ١ ـ مص. أسي. ٢ ـ الحزن.
١ ـ مص أَسَيَ. ٢ ـ اندوه.
❀ أساءَ: إساءةً. (س و أ) هُ أو له، أو إليه أو عليه أو به: فعل به ما يكره. ٢ ـ أتي بسيّيء. ٣ ـ الشيءَ: لم يحسن عمله. ٤ ـ به ظَنّاً: شكّ به وظنّ به السوء.
ـ هُ اوله او اليه و عليه او به: كاري انجام داد كه مورد پسند او نيست، نسبت به او بدي كرد. ٢ ـ كار بدي را انجام داد. ٣ ـ الشيءَ: كار را بخوبي انجام داد. ٤ ـ به ظَنّاً: به او شك كرد و نسبت به او بدگمان شد.
❀ الإسار: جُ أُسُر. ١ ـ مص. أسَرَ ٢ ـ ما يُشدّ به الأسير. ٣ ـ القيد.
١ ـ مص أَسَرَ. ٢ ـ چيزي كه دست و پاي اسير را با آن مي‌بندند. ٣ ـ دستبند.
❀ الأسارير: (س ر ر) خطوط باطن الكفّ و الوجه و الجبهة. ٢ ـ محاسن الوجه.
خطوط موجود بر كف دست و پا را گويند. ٢ ـ محاسن و نيكوئيهاي صورت.
❀ الأساس: ج أُسُسْ. ج أُسُس. ١ ـ اصل البناء. ٢ ـ اصل كلّ شيء. ٣ ـ القاعدة.
١ ـ اصل و پايه ساختمان «پي ساختمان». ٢ ـ اصل و پايه هر چيز. ٣ ـ قاعده و بُن هر چيز، پايه.
❀ الأساسيّ: المنسوب إلى الأساس: «الحجر الأساسي».
منسوب به اساس. «الحجر الأساسيّ».
❀ اساغ: اساغة. (س و غ . س ي غ) ١ ـ الطعامَ أو الشرابَ: سهّل مدخله في الحَلْق. ٢ ـ هُ الطعامَ أو الشرابَ: جعله يسوغه.
١ ـ الطعامَ او الشرابَ: غذا و نوشابه را گوارا درست نمود. ٢ ـ هُ الطعامَ او الشرابَ: كاري نمود كه غذا گوارا شود.
❀ اسالَ: اسالةً. (س ي ل) ١ ـ الماءَ: أجراه. ٢ ـ الجامدَ: أذابه..
١ ـ الماءَ: آب را جاري نمود. ٢ ـ الجامدَ: ذوب كرد.
❀ الاسبانخ: بقلة بريّة و بستانيّة تُطبخ.
اسفناج
❀ أسبَحَ: اسباحاً. (س ب ح) هُ في الماء: عومّه.
ـ هُ في الماء: شناور كرد.

❀ أسبَغَ: اسباغاً. (س ب غ) ١ ـ الشيءَ: جعله سابغاً طويلاً. ٢ ـ الثوبَ: وسّعه. ٣ ـ عليه النعمةَ: أتمّها. ٤ ـ له في النفقة: أنفق و وسّع
١ ـ الشيءَ: دراز كرد. ٢ ـ الثوبَ: گشاد كرد. ٣ ـ عليه النعمةَ: نعمت را بر او تمام كرد. ٤ ـ له في النفقة: به او انفاق كرد. نعمت فراوان به او داد. مخارج او را عهده‌دار گرديد.
❀ اسبَلَ: اسبالاً. (س ب ل) ١ ـ السِّترَ: أرخاه. ٢ ـ الزرعُ: خرجت سنابله.
١ ـ السِّترَ: پرده را آويخت، انداخت. ٢ ـ الزرعُ: خوشه‌هايش روئيد.
❀ الأسبوع: ج اسابيع (س ب ع) ١ ـ مجموعة الأيّام السبعة المبتدئة بالأحد و المنتهية بالسبت. ٢ ـ عند المسلمين: ذكرى انقضاء سبعة أيام على وفاة امرىء ما. و يُحتفَل بها عادة في منزل الفقيد بتلاوة ما يَتَيَسّرُ من آي الذكر الحكيم.
١ ـ هفته از يكشنبه آغاز به شنبه ختم مي‌شود. نزد مسيحيان و ... ٢ ـ نزد مسلمان يادبود هفته مرده را گويند كه معمولاً برايش قرآن تلاوت مي‌كنند و ياد او را گرامي مي‌دارند. «اين نظر مؤلف است».
❀ الاستُ: ج استات. ١ ـ الأصل. ٢ ـ الأساس. ٣ ـ السافلة.
١ ـ اصل و ريشه. ٢ ـ پايه و بنيان. ٣ ـ نشيمنگاه.
❀ استاءَ: استياءً. (س و أ) ١ ـ تألّم و تأثّر. ٢ ـ من الأمر: كرهه.
١ ـ متأثر شد. احساس ناراحتي كرد. ٢ ـ من الأمر: بدش آمد، كراهت پيدا كرد.
❀ استأثَرَ: استئثاراً. (ا ث ر) بالشيء: خصّ به نفسه.
بالشيء: بخودش اختصاص داد.
❀ إستأجَرَ: استئجاراً. (ا ج ر) ١ ـ هُ: اتّخذه أجيراً. ٢ ـ البيتَ: استكراه.
١ ـ هُ: او را بخدمت گرفت بعنوان كارگر و اجير. ٢ ـ البيتَ: اجاره داد.
❀ الأستاذ: ج اساتذه، اساتيذ، استاذون. ١ ـ المعلّم. ٢ ـ الرئيس. ٣. العالم. ٤ ـ الماهر في صناعة يعلّمها غيره.
١ ـ معلم. ٢ ـ رئيس. ٣ ـ دانشمند. ٤ ـ زبردست در هر كاري كه به ديگران مي‌آموزد.
❀ إستأْذَنَ: استئذاناً. (ا ذ ن) ١ ـ هُ في كذا: طلب إذنه فيه. ٢ ـ عليه: طلب الإذن للدخول عليه.
١ ـ هُ في كذا: از او اجازه خواست. ٢ ـ عليه: اجازه ورود خواست.

❀ **استأصَلَ**: استئصال. (ا ص ل) الشيءَ: قلعه من أصله، استأصل الجرّاحُ الزائدة.
الشيءَ: از ريشه‌اش كند. «استأصل الجراح الزائدة».
❀ **استاق**: استياقاً. (س ي ق) الماشيةَ: ساقها.
الماشية: پيش راند. جلو راند.
❀ **إستأمَنَ**: استئماناً. (ا م ن) ۱ ـ إليه: طلب منه الأمان و الحماية. ۲ ـ هُ: أمّنه. ۳ ـ هُ: عدّه أميناً.
۱ ـ اليه: از او امان خواست. كمک و ياورى خواستن. ۲ ـ هُ: به او امان داد. ۳ ـ هُ: او را امين دانست.
❀ **استأنس**: استئناساً. (ا ن س) ۱ ـ به أو إليه: أنس، سكن إليه. ۲ ـ ذهب توحّشه. ۳ ـ الزائرُ: استأذن.
۱ ـ به او اليه: انس و الفت گرفت آرام شد. ۲ ـ ناراحتى و ترس او بر طرف شد. ۳ ـ الزائر: مهمان اجازه خواست.
❀ **إستأنَفَ**: استئنافاً. (ا ن ف) ۱ ـ الشيءَ: أخذ فيه و ابتدأه. ۲ ـ الدعوى: طلب إعادة النظر فيها في مجلس الاستئناف.
۱ ـ الشيءَ: شروع كرد به انجام آن. ۲ ـ الدعوىٰ: درخواست تجديد نظر نمود.
❀ **استأهَلَ**: استئهالاً. (ا ه ل) الشيءَ: استحقّه. ۲ ـ هُ: رآه أهلاً.
الشيءَ: شايسته آن شد. سزاوار شد. ۲ ـ هُ: او را سزاوار دانست.
❀ **استباحَ**: استباحةً. (ب و ح) ۱ ـ الشيءَ: عدّه مُباحاً. ۲ ـ الشيءَ: نهبه «استباح الجندُ المدينة».
۱ ـ الشيءَ: مباح دانست. ۲ ـ الشيءَ: غارت كرد. «إستباحَ الجُندُ المدينةَ».
❀ **استبان**: استبانة (ب ي ن) ۱ ـ الشيءُ: ظهر واتّضح. ۲ ـ الشيءَ: عرفه. ۳ ـ الشيءَ: استوضحه.
۱ ـ الشيءُ: آشكار گرديد. مشخص شد. ۲ ـ الشيءَ: آنرا شناخت. ۳ ـ الشيءَ: درخواست توضيح كرد.
❀ **استبحَرَ**: إستبحاراً. (ب ح ر) في العلم أو المال أو غيرهما: توسّع فيه و تعمّق.
۱ ـ في العلم او المال او غير هما: در آنها تعمق و غور و بررسى نمود.
❀ **استبدَّ**: استبداداً. (ب د د) ۱ ـ بالأمر: انفرد به «استبدّ برأيه». ۲ ـ الأمرُ به: غلبه فلم يقدر على ضبطه.
۱ ـ بالأمر: تک روى كرد. «استبدّ برأيه». ۲ ـ الأمرُبه: كار بر او دشوار شد. نتوانست آنرا جمع و جور نمايد.
❀ **الاستبداد**: (ب د د) ۱ ـ مص. استبدّ. ۲ ـ الانفراد بالرأي و الأمر: «حكم الاستبداد».
۱ ـ مص استبدّ. ۲ ـ تک روى در فكر و كار. «حكم الاستبداد».
❀ **استبدَلَ**: استبدالاً. (ب د ل) هُ به: اخذه مكانه.
هُ به: مبادله كرد.
❀ **الاستبرق**: الديباج الغليظ الصفيق الحسَن.
ديباى ضخيم را گويند. ديباى بسيار خوب را گويند.
❀ **إستَبسَلَ**: استبسالاً. (ب س ل) أقبل على الحرب مستقتلاً.
روانه جنگ شد. تنها به جنگ رفت.
❀ **إستبشَرَ**: استبشاراً. (ب ش ر) فرح.
خوشحال شد.
❀ **إستَبشَعَ**: استبشاعاً. (ب ش ع) ۱ ـ هُ: عدّه بشعاً. ۲ ـ هُ: وجده بشعاً.
۱ ـ هُ: او را سنگدل دانست. ۲ ـ هُ: او را وحشى و قسى‌القلب پنداشت.
❀ **استَبصَرَ**: استبصاراً. (ب ص ر) ۱ ـ أبصر. ۲ ـ الطريقُ أو الأمرُ: وضح واستبان. ۳ ـ الشيءَ: استبانه. ۴ ـ في أمره أو دينه: كان ذا بصيرة فيه.
۱ ـ رؤيت كرد. ۲ ـ الطريقَ اوالأمرَ: آشكار و مشخص شد. ۳ ـ الشيءَ: درخواست توضيح كرد. ۴ ـ في امره او دينه: در كار و دين خود داراى آگاهى و بصيرت بود.
❀ **استبطأ**: إستبطاءً. (ب ط أ) ۱ ـ هُ: طلب منه أن يُبطىء. ۲ ـ هُ: عدّه بطيئاً. ۳ ـ هُ: وجده بطيئاً.
۱ ـ هُ: از او درخواست كرد اندكى آهسته و آرام شود. ۲ ـ هُ: او راكم‌كار دانست. ۳ ـ او را در كارش كند وكم‌كار دانست.
❀ **إستَبطَنَ**: استبطاناً. (ب ط ن) ۱ ـ الوادي أو نحوَه: دخله. ۲ ـ الأمرَ: عرف باطنه. ۳ ـ الأمرَ: أخفاه «استبطن لي بغضاً».
۱ ـ الوادي او نحوه: به درّه وارد شد. ۲ ـ الأمَر: به عمق آن پى بُرد. ۳ ـ الأمَر: مخفى كرد. «استبطن لى بُغضاً».
❀ **استَبعَدَ**: استبعاداً. (ب ع د) ۱ ـ الشيءَ: عدّه بعيداً. ۲ ـ الشيءَ: وجده بعيداً.
۱ ـ الشيءَ: دور دانست. ۲ ـ الشيءَ: دور يافت.
❀ **استَبَقَ**: استباقاً. (س ب ق) القومُ إلى كذا: سابق بعضهم بعضاً.
القومُ الى كذا: با يكديگر به مسابقه پرداختند از هم پيشى گرفتند.
❀ **استبقى**: استبقاءً. (ب ق ي) ۱ ـ هُ: أو الشيءَ: أثبته، طلب

بقاءه. ۲ ـ من‌الشيء: ترك بعضه.

۱ ـ هُ او الشيء: ثابت و محکم گردانید، درخواست بقا و دوام آنرا نمود. ۲ ـ من الشيء: قسمتی از آنرا رها کرد.

✿ **استبکی**: استبکاءً. (ب ک ي) ۱ ـ هُ: أثار بکاءه. ۲ ـ هُ: طلب منه البکاء.

۱ ـ هُ: او را به گریه کردن واداشت. اشک او را درآورد. ۲ ـ هُ: از او درخواست نمود گریه کُنَد.

✿ **استبهَمَ**: إستبهاماً. (ب هـ م) ۱ ـ الأمرُ: استغلق، أشکل، لم يکن واضحاً. ۲ ـ عليه الکلامُ: استعجم.

۱ ـ الأمرُ: پیچیده شد. به اشکال برخورد. آشکار نبود.
۲ ـ عليه الکلامُ: سخن بر او دشوار شد.

✿ **إستتَبَّ**: استتباباً. (ت ب ب) ۱ ـ الطريقُ: استبان و وضح. ۲ ـ الأمرُ: استقام و استقرّ «استتبّ الأمن في البلد».

الطريقُ: آشکار و معلوم شد. ۲ ـ الأمر: پا برجا و برقرار گردید. «استتبَّ الأمنُ في البلد».

✿ **استتبَعَ**: استتباعاً. (ت ب ع) هُ: طلب إليه أن يتبعه.

هُ: از او خواست که پیرویش کُنَد.

✿ **استتَرَ**: استتاراً. (س ت ر) تغطّى.

پوشیده شد.

✿ **استتمَّ**: إستتماماً. (ت م م) ۱ ـ الشيءَ: أکمله. ۲ ـ الشيءَ: طلب أتمامه.

۱ ـ الشيء: کامل‌کرد. ۲ ـ الشيء: تکمیل آنرا درخواست کرد.

✿ **إستثارَ**: استثارةً. (ث و ر) هُ: جعله يثور.

به جوش آورد. ناراحت و خشمگین نمود.

✿ **استثقَلَ**: إستثقالاً. (ث ق ل) ۱ ـ هُ: عدّه ثقيلاً. ۲ ـ هُ: وجده ثقيلاً. ۳ ـ صار ثقيلاً. ۴ ـ في‌نومه. استغرق فيه.

۱ ـ هُ: بنظرش سنگین آمد. ۲ ـ هُ: آنرا سنگین دانست. ۳ ـ سنگین گردید. ۴ ـ في نومه: خواب خود را طولانی کرد، دیر از خواب بیدار شد. خواب را به درازا کشاند.

✿ **إستثمَرَ**: استثماراً. (ث م ر) ۱ ـ المال أو نحوَه: جعله يثمر. ۲ ـ وجد ثمراً.

۱ ـ المالَ او نحوهُ: پول و مانند آنرا بکار انداخت. ۲ ـ میوه‌ای را یافت.

✿ **استثنى**: استثناءً. (ث ن ي) هُ أو الشيءَ: أخرجه من قاعدة عامّة.

هُ او الشيء: از یک قاعده کلی خارج کرد. مُتثنا دانست.

✿ **استجابَ**: استجابةً. (ج و ب) ۱ ـ هُ أو له: ردَّ له الجواب. ۲ ـ هُ أو منه أو له: قبل دعاءه و قضى حاجته.

۱ ـ هُ: اوله: به او پاسخ داد. ۲ ـ هُ اومنه اوله: درخواست او را پذیرفت. نیاز او را بر طرف کرد.

✿ **استجادَ**: استجادةً. (ج و د) ۱ ـ الشيءَ: عدّه جيّداً. ۲ ـ الشيءَ: وجده جيّداً.

۱ ـ الشيءَ: نیکو شمرد. ۲ ـ الشيءَ: نیکو یافت.

✿ **استجارَ**: استجارةً. (ج و ر) ۱ ـ هُ أو به: استغاث به. ۲ ـ هُ: سأله أن يؤمّنه و يحميه.

۱ ـ هُ او بهِ: از او کمک خواست. ۲ ـ هُ: از او درخواست امان کرد.

✿ **استجَدَّ**: استجداداً. (ج د د) ۱ ـ الشيءُ: صار جديداً. ۲ ـ الشيءَ: صيّره جديداً. ۳ ـ الثوبَ: لبسه جديداً.

۱ ـ الشيءُ: نو و تازه گردید. ۲ ـ الشيءَ: نو گردانید. ۳ ـ الثوبَ: لباس نو را بر تن کرد.

✿ **استجدى**: استجداءً. (ج د و) ۱ ـ هُ: طلب «جَدْواه»، أي عطيّته. ۲ ـ هُ: سأله حاجة.

۱ ـ هُ: از او درخواست بخشش نمود. ۲ ـ هُ: چیزی را از او درخواست نمود.

✿ **إستَجَمَّ**: إستجماماً. (ج م م) استراح.

به استراحت پرداخت.

✿ **إستجمَعَ**: استجماعاً. (ج م ع) ۱ ـ الشيءُ: انضمّ بعضه إلى بعض. ۲ ـ القومُ: تجمّعوا من کلّ جهة. ـ السيلُ: اجتمع من کلّ موضع. ۴ ـ له الأمرُ: اجتمع له منه کلّ ما يحبّه. ۵ ـ للجري أو الوثوب: تحفّز.

۱ ـ الشيءُ: به یکدیگر پیوستند. ۲ ـ القومُ: از هر طرف به یکدیگر پیوستند. ۳ ـ السيلُ: از جاهای مختلف به یکدیگر پیوستند. ۴ ـ لهُ الأمر: آنچه را که می‌پسندید برایش فراهم شد. ۵ ـ للجري او الوثوب: آماده پرش گردید.

✿ **استجهَلَ**: استجهالاً. (ج هـ ل) ۱ ـ هُ: عدّه جاهلاً. ۲ ـ هُ: وجده جاهلاً. ۳ ـ هُ: حمله على الجهل.

۱ ـ او را نادان شمرد. ۲ ـ هُ: او را نادان یافت. ۳ ـ هُ: او را به نادانی واداشت.

✿ **إستَجْوَبَ**: استجواباً. (ج و ب) ۱ ـ هُ: طلب منه الجواب. ۲ ـ هُ: ردَّ له الجواب. ۳ ـ استنطق: «استجوب القاضي المتّهم».

۱ ـ هُ: از او پاسخ خواست. ۲ ـ هُ: به او پاسخ داد. ۳ ـ او را بازخواست نمود. «استجوب القاضي المتهم».

✿ **استحیى**: إستحياءً. (ح ي ي) ۱ ـ هُ أو منه: خجل منه. ۲ ـ احتشم.

۱ ـ هُ: از او خجل شد. ۲ ـ او را خجالت داد.

❀ استحالَ: استحالةً. (ح و ل) ١ ـ الشيءُ: تحوّل من حال إلى حال. ٢ ـ الشيءُ: صار محالاً.
١ ـ الشيءُ: تغيير شكل داد. ٢ ـ الشيءُ: از بين رفت.
❀ اسـتَحْدَثَ: استحداثاً. (ح د ث) ١ ـ الشيءَ: أحدثه، ابتدعه. ٢ ـ الشيءَ: وجده جديداً.
١ ـ الشيءَ: بوجود آورد و ابداع كرد. ٢ ـ الشيءَ: تازه و نو يافت.
❀ استَحسَنَ: استحساناً. (ح س ن) ١ ـ الشيءَ: عدّه حسناً. ٢ ـ الشيءَ: وجده حسناً.
١ ـ آنرا نيكو شمرد. ٢ ـ الشيءَ: نيكو يافت.
❀ اسـتَحصَدَ: استحصاداً. (ح ص د) الزرعُ: حـان له أن يُحصَد.
الزرعُ: هنگام درو فرارسيد.
❀ إستَحْضَرَ: استحضاراً. (ح ض ر) ١ ـ هُ: طلب حضوره. ٢ ـ الشيءَ: جعله حاضراً. ٣ ـ المعاني: تذكّرها.
١ ـ هُ: از او درخواست حضور نمود. ٢ ـ الشيءَ: آنرا حاضر و آماده نمود. ٣ ـ المعاني: بياد آورد.
❀ استَحقّ: اسـتحقاقاً. (ح ق ق) ١ ـ الشيءَ: استوجبه. ٢ ـ الشيءَ: استأهله. ٣ ـ الدَّينُ: حان أجَلُهُ.
١ ـ الشيءَ: سزاوار آن شد. ٢ ـ الشيءَ: شـايسته آن گـرديد. ٣ ـ الدَّينُ: هنگام پرداخت آن فرا رسيد.
❀ استحكَمَ: استحكاماً. (ح ك م) ١ ـ الأمرُ: تمكّن «استحكم بينهم الخلاف». ٢ ـ الشيءُ: صار محكماً متقناً.
١ ـ الأمـرُ: مـمكن و قـابل انـجام شـد. «اسـتحكم بـينهم الخلاف». ٢ ـ الشيءُ: محكم و متقن و نيكو گرديد.
❀ استَحَلَّ: إسـتحلالاً. (ح ل ل) ١ ـ الشيءَ: عـدّه حـلالاً. ٢ ـ الشيءَ: وجده حلالاً. ٣ ـ الشيءَ: اتّخذه حلالاً.
١ ـ الشـيءَ: حـلال شـمرد. ٢ ـ الشـيءَ: حـلال يـافت. ٣ ـ الشيءَ: بعنوان حلال مصرف نمود.
❀ استحلى: اسـتحلاءً. (ح ل و) ١ ـ الشيءَ: عـدّه حـلواً. ٢ ـ الشيءَ: وجده حلواً.
١ ـ الشيءَ: شيرين شـمرد. ٢ ـ الشيءَ: شيرين يافت.
❀ استَحلَفَ: استحلافاً. (ح ل ف) هُ: طلب منه أن يحلف.
هُ: از او درخواست سوگند نمود. «ياد كند».
❀ استَحَمَّ: استحماماً. (ح م م) ١ ـ دخل الحمّام. ٢ ـ اغتسل.
١ ـ وارد حمام شد. ٢ ـ خود را شُست.
❀ استَحوَذَ: استحواذاً. (ح و ذ) على الشيءِ: استولى عليه.
على الشيءِ: چيره شد بر آن، تسلط پيدا كرد.

❀ استحيا: إستحياءً. (ح ي ي) خجل منه.
منه: از او خجالت كشيد.
❀ استخارَ: اسـتخارةً. (خ و ر. خ ي ر) ١ ـ هُ: استعطفه. ٢ ـ الشيءَ: انتقاه.
١ ـ هُ: از او خواست كه نسبت بدو مهربان باشد. ٢ ـ الشيءَ: بهترين را برگزيد.
❀ الاستخبار: (خ ب ر) ١ ـ مص. استخبر. ٢ ـ «دائـرة الاستخبارات». دائرة رسميّة مكلّفة بالبحث، عن أخبار العدوّ و حركاته.
١ ـ مص استَخبَر. ٢ ـ دائرة الاستخبارات: ادارهٔ ضداطلاعات.
❀ استَخبَرَ: اسـتخباراً. (خ ب ر) ١ ـ هُ: سأله عـن الخـبر. ٢ ـ هُ: طلب أن يخبره بالخبر.
١ ـ هُ: درباره خبر از او پرسش نمود. ٢ ـ هُ: از او درخواست كرد كه خبر را به او بگويد.
❀ استَخدَمَ: استخداماً. (خ د م) هُ: اتّخذه خادماً.
١ ـ هُ: او را بخدمت گرفت بعنوان خدمتكار.
❀ استَخرَجَ: استخراجاً. (خ ر ج) ١ ـ هُ: طلب إليه أن يخرج. ٢ ـ الشيءَ: استنبطه. ٣ ـ الشيءَ: من المعدن: خلّصه من ترابه. ۴ ـ المسألةَ: حلّها.
١ ـ هُ: از او خواست بيرون رود. ٢ ـ الشـيءَ: بـه فـراست و زيركى دريافت. ٣ ـ الشيءَ من المعدن: مـعدن را از گـرد و خاك خالص گردانيد. ۴ ـ المسألة: حل نمود.
❀ استَخَفَّ: استخفافاً. (خ ف ف) ١ ـ هُ: رآه خفيفاً. ٢ ـ به: استهان به. ٣ ـ به: أهانه. ۴ ـ هُ الغناءُ: أطربه. ۵ ـ هُ: الغناءُ: حمله على الخلاعة.
١ ـ آنرا نازك شـمرد. ٢ ـ به: او را خـوار و كـوچك نـمود. ٣ ـ به: به او اهانت كرد. ۴ ـ هُ الغناء: او را بـه وجـد و شـوق آورد. ۵ ـ هُ الغناء: آواز باعث سرزدن كـارهاى نـاهنجار از طرف او شد. لباس را از تن بدر آورده و...
❀ استَخفى: استخفاءً. (خ ف ي) استتر.
استتار نمود، خود را پوشانيد.
❀ اسـتَخلَصَ: اسـتخلاصاً. (خ ل ص) ١ ـ هُ: اختاره. ٢ ـ الشيءَ: منه: أخذه.
١ ـ هُ: او را برگزيد. ٢ ـ الشيءَ منهُ: از آن برگزيد.
❀ استَخلَفَ: استخلافاً. (خ ل ف) هُ: جعله خليفته.
هُ: او را جانشين نمود.
❀ إسـتَدارَ: اسـتدارةً. (د و ر) ١ ـ طـاف حـول الشيء.

۲ ـالشيءُ: كان مدوّراً. ۳ ـبه: أحاط به.
۱ ـگرد چیزی دور زد. ۲ ـالشيءُ: گرد شد. ۳ ـهُ: آنرا احاطه کرد. دورش را گرفت.

* **استدام**: استدامةً. (د و م) ۱ ـ الشيءُ: دام. ۲ ـ الشيءَ: طلب دوامه.
۱ ـ الشيءُ: ادامه پیدا کرد. ۲ ـ الشيءَ: ادامه آنرا درخواست نمود.

* **إستدانَ**: استدانةً. (د ي ن) أخذ دَيْناً.
قرض کرد.

* **استدَرّ**: استدراراً. (د ر ر) ۱ ـ الشيءَ: جعله يدرُّ «استدرَّ عطفه». ۲ ـ الحلوبَ: استخرج لبنها.
۱ ـ الشيءَ: جاری ساخت. «استدرّ عطفهُ». الحلوبَ: شیرش را جاری نمود.

* **إستدرَجَ**: استدراجاً. (د ر ج) ۱ ـهُ: رقّاه من درجة إلى درجة. ۲ ـهُ: إلى كذا: قرّبه، جذبه.
۱ ـهُ: او را بـه درجـهٔ بـالاتر تـرقی داد. ۲ ـهُ الی کـذا: او را نزدیک کرد. جذب نمود.

* **استدرك**: استدراكاً. (د ر ك) ۱ ـ ما فات: حاول أدراكه. ۲ ـ الشيءَ: بالشيءِ: حاول أدراكه به. ۳ ـ عليه القولَ: أصـلح خطأه أو أكمل نقصه.
۱ ـ مافات: کوشید آنرا درک کند. ۲ ـ الشيءَ بالشيءِ: کوشید بوسیله آن آنرا درک کند. ۳ ـ علیه القول: خطا و نقص او را برطرف نمود. ۴ ـ الخطأبالصواب: پس از خطا درست آنرا بیان کرد.

* **استدعى**: استدعاءً. (د ع و) ۱ ـهُ: صاح به. ۲ ـ هُ: طلبه.
۱ ـهُ: او را صدا کرد. ۲ ـهُ: او را طلب کرد.

* **الاستدعاء**: (د ع و) ۱ ـ مص. استدعى. ۲ ـ في لغة الحاكم: طلبٌ يوجَّه إلى المحكمة للحصول على بعض المطالب أو لأقامة دعوى. ۳ ـ طلبٌ يقدَّم لسلطة عامّة للحصول عـلى إجـازة أو حقّ.
۱ ـ مص استدعی. ۲ ـ في لغة المحاكم: درخـواسـتی کـه فرستاده می‌شود به دادگاه جهت بدست آوردن بـعضی از خواسته‌ها یا اقـامهٔ دعـوی. ۳ ـ درخـواسـتی است تـقدیم می‌شود برای گرفتن موافقتنامه یا حقّ.

* **إستدَقّ**: استدقاقاً. (د ق ق) الشيءُ: صار دقيقاً.
الشيءُ: ریزریز شود.

* **استدَلّ**: استدلالاً. (د ل ل) بالشيءِ على الشيءِ: اتّخذه دليلاً عليه.
بالشيءِ على الشيءِ: بوسیلهٔ آن دلیل و حجت آورد برعلیه او.

* **الاستراتيجيّ**: ۱ ـ المنسوب إلى الاستراتيجية. ۲ ـ «موقع إستراتيجيّ»: حصين، أو بالغ الأهمية من الوجهة الحربيّة.
۱ ـ منسوب به استراتیجیة. ۲ ـ موقع استراتیجيّ: محکم و غیرقابل نفوذ، موقعیت بسیار با اهمّیت از نظر جنگی.

* **الاستراتيجية**: ۱ ـ فنّ تنسيق القوى العسكريّة و السياسيّة و الاقتصاديّة و المعنويّة في زمن الحرب بغية إحراز النصر. ۲ ـ فنّ الخطط و الحركات العسكريّة في المعركة.
هم آهنگی نیروهای نظامی و سیاسی و اقتصادی و معنوی در هنگام جنگ بخاطر بدست آوردن پیروزی. ۲ ـ هنر برنامه‌ریزی حرکات نظامی در جنگ.

* **استراح**: استراحةً. (ر و ح) ۱ ـ وجد الراحة. ۲ ـ إليه: سكن و اطمأنّ.
۱ ـ آرامش را یافت. ۲ ـ الیه: آرام شد و مطمئن شد.

* **استربَحَ**: استرباحاً. (ر ب ح) ۱ ـ طلب الأرباح. ۲ ـ الشيءَ: طلب ربحه.
۱ ـ درخواست سود نمود. ۲ ـ الشيءَ: درخواست سودش را نمود.

* **استرجَعَ**: استرجاعاً. (ر ج ع) ۱ ـ الشيءَ: استردّه. ۲ ـ منه الشيءَ: طلب منه إرجاعه.
۱ ـ الشيءَ: باز پس گرفت. ۲ ـ منه الشيءَ: از او درخواست نمود باز پس دهد.

* **استرجَلَ**: استرجالاً. (ر ج ل) تِ المرأةُ: عملت عمل الرجل و تخلّقت بأخلاقه.
ـ تِ المرأة: کار مردان را انجام داد، خلق و خوی مردان را پیدا کرد.

* **استرحَمَ**: استرحاماً. (ر ح م) هُ: سأله الرحمة.
هُ: از او درخواست ترحم نمود. بخشش خواست.

* **استرخى**: استرخاء. (ر خ و) ۱ ـ الشيءُ: صار رخواً. ۲ ـ الشيءُ: انبسط و اتّسع. ۳ ـ استلق مرخياً عضلاته.
۱ ـ الشيءُ: نرم گردید. ۲ ـ الشيءُ: منبسط شد. ۳ ـ دراز کشید در حالیکه عضلات خود را شل نمود.

* **استرخَصَ**: استرخاصاً. (ر خ ص) ۱ ـ الشيءَ: عدّه رخيصاً. ۲ ـ الشيءَ: وجده رخيصاً.
۱ ـ الشيءَ: ارزان شمرد. ۲ ـ ارزان یافت.

* **استردَّ**: استرداداً. (ر د د) الشيءَ: استرجعه.

الشيءَ: باز پس گرفت.

❀ استَرزَقَ: استرزاقاً. (ر ز ق) هُ: طلب منه الرزق.

هُ: از او درخواست روزى نمود.

❀ استَرسَلَ: استرسالاً. (ر س ل) ١ ـ الشَّعرُ: تدلّى. ٢ ـ الشيءُ: سلس. ٣ ـ إليه: انبسط إليه واستأنس. ۴ ـ في الكلام: اتّسع و انبسط.

١ ـ الشعرُ: مو نرم و صاف شد. ٢ ـ الشيءُ: نرم گرديد. ٣ ـ اليه: به او روى خوش نشان داد. و نسبت به او اُنس و الفت گرفت. ۴ ـ في الكلام: به روانى سخن گفت. داد سخن داد.

❀ إسترشَدَ: استرشاداً. (ر ش د) ١ ـ للأمر: اهتدى له. ٢ ـ هُ: طلب منه أن يرشده.

١ ـ للأمر: بطرف آن رهنمون شد. ٢ ـ هُ: از او درخواست راهنمايى كرد.

❀ إسترضىٰ: استرضاءً. (ر ض و) ١ ـ هُ: طلب رضاه. ٢ ـ هُ: طلب إليه أن يرضيه.

١ ـ هُ: از او درخواست رضايت نمود. ٢ ـ هُ: از او درخواست نمود كه راضيش گرداند.

❀ استرعىٰ: استرعاءً. (ر ع ي) ١ ـ هُ: الشيءَ: طلب منه أن يرعاه و يحفظه. ٢ ـ هُ: السّمعَ أو الانتباه أو النظرَ: استدعى التفاته أو انتباهه أو إصغاءه.

هُ: از او درخواست مراعاة نمود، درخواست نگهدارى كرد. ٢ ـ هُ السمعَ او الانتباه او النظر: از او درخواست كرد كه گوش فرادهد و بنگرد توجه نمايد.

❀ استَرفَدَ: استرفاداً. (ر ف د) ١ ـ هُ: طلب رفده و عطاءه. ٢ ـ هُ: استعانه.

١ ـ هُ: بخشش و كرم او را درخواست نمود. ٢ ـ هُ: از او كمك خواست.

❀ استَرَقَ: استراقاً. (س ر ق) ١ ـ الشيءَ: سرقه. ٢ ـ السمعَ أو النظرَ: استمع أو نظر مستخفياً.

١ ـ الشيءَ: آنرا دزديد. ٢ ـ السمعَ او النظَرَ: زير زيركى نگاه كرد وگوش فرا داد.

❀ استَروَحَ: استرواحاً. (ر و ح) ١ ـ وجد الراحة. ٢ ـ الشيءَ: وجد رائحته. ٣ ـ الشيءَ: تشمّمه.

١ ـ آرامش يافت. ٢ ـ الشيءَ: رايحة آنرا بوئيد. ٣ ـ الشيءَ: استنشاق كرد. بوئيد.

❀ استَزادَ: استزادةً. (ز و د . ز ي د) ١ ـ طلب زاداً. ٢ ـ هُ: طلب منه زيادة.

١ ـ روزى خواست. ٢ ـ هُ: از او درخواست بيشترى نمود.

❀ استساغَ: استساغةً. (س و غ) ١ ـ الطعامَ اوالشرابَ: وجده «سائغاً»، أي هنيئاً و سهل الدخول في الحَلْق. ٢ ـ الكلامَ أو نحوَه: قبله.

١ ـ الطعامَ اوالشرابَ: خورا كى‌ونوشيدنى‌را گوارا شمرد. ٢ ـ الكلامَ او نحوه: پذيرفت.

❀ استَسَرَّ: استسراراً. (س ر ر) الشيءُ: استتر، توارى، خفي.

الشيءُ: پوشيده شد، متوارى شد. مخفى شد.

❀ إستَسقىٰ: استسقاءً. (س ق ي) ١ ـ منه: طلب منه ما يشربه. ٢ ـ البطنُ: اجتمع في تجويفه سائل مصليّ عن مرض.

١ ـ منه: از او درخواست نوشيدنى نمود. ٢ ـ البطنُ: در شكم آنقدر مايعات متراكم شد كه منجر به مرگ شد.

❀ الاستسقاء: ١ ـ مص استسق. ٢ ـ تجمُّع سائل مصليّ في تجويف البطن عن مرض.

١ ـ مص استسقى. ٢ ـ جمع شدن مايعات در شكم كه منجر به مرگ مى‌شود.

❀ استَسلَمَ: استسلاماً. (س ل م) ١ ـ انقاد. ٢ ـ الجيشُ: ألقى سلاحه و انقاد للعدوّ.

١ ـ تبعيت كرد. اطاعت كرد. منقاد شد. ٢ ـ الجيشُ: سلاح بر زمين نهاد، تسليم دشمن شد.

❀ إستَسمىٰ: استسماءً. (س م ي) هُ: طلب اسمه.

هُ: درخواست نام او را نمود.نام او را پُرسيد

❀ إستَسمَجَ: استسماجاً. (س م ج) هُ: عدَّه «سَمِجاً»، أي قبيحاً.

ناپسند شمرد.

❀ استَسَنَّ: استسناناً.(س ن ن) الطريقةَ: سار فيها.

الطريقة: در آن روش وارد شد.

❀ استَسهَلَ: استسهالاً (س ه ل) ١ ـ الأمرَ: عدَّه سهلاً. ٢ ـ الأمرَ: وجده سهلاً.

١ ـ الأمر: آسان شمرد. ٢ ـ الأمر: آسان يافت.

❀ استشارَ: استشارةً. (ش و ر) هُ في الأمر: طلب منه المشورة.

هُ في‌الأمر: نظر او را جويا شد.

❀ استَشاطَ: استشاطةً. (شِ ي ط) عليه: اشتدَّ غَضَبُهُ.

عليه: بر او خشم تندى گرفت.

❀ استَشرَفَ: استشرافاً. (ش ر ف) الشيءُ: انتصب و علا.

الشيءُ: ايستاد.بلندگرديد.

❀ استَشرَقَ: استشراقاً. (ش ر ق) العالِمُ الأجنبيُّ: كان عالماً

بالعلوم و الآداب و اللغات و المعتقدات و العادات و التقاليد الشرقيّة.
العالم‌الاجنبيّ: دانشمندبیگانه آگاه شد به علوم اداب و زبانها و معتقدات مشرق زمین.
❀ **استَشعَرَ**: استشعاراً (ش ع ر) خوفاً: أضمره.
خوفاً: مخفی نمود ترس‌را
❀ **استَشَفَّ**: استشفافاً (ش ف ف) ١ ـ هُ: نظر ما وراءه. ٢ ـ له السترُ: ظهر له ما وراءه. ٣ ـ الشيءَ بحث عنه بدقّة و تبيّنه.
١ ـ هُ: به ما بعد آن نگریست. ٢ ـ له السّترُ: پدیدار شد. ٣ ـ با دقت جستجو کرد
❀ **استَشفى**: إستشفاءً. (ش ف ي) ١ ـ المريضُ من مرضه: طلب الشفاء. ٢ ـ بالشيء: تداوى به.
١ ـ المريضُ من مرضه: درخواست بهبودی نمود. ٢ ـ بالشيء: با آن خود را مداوا نمود.
❀ **استَشفَعَ**: استشفاعاً. (شَ ف ع) ١ ـ طلب الناصر و الشّفيع. ٢ ـ سميراً إلى عصام: سأل سميراً أن يشفع له عند عصام. ٣ ـ بسمير على عصام: استعانه عليه.
١ ـ درخواست کمک ویاری نمود. ٢ ـ سميراً الى عصام: از سمیر خواست نزد عصام شفاعت او را بنماید. ٣ ـ بسمير على عصام: از سمیر کمک خواست بر علیه عصام.
❀ **استَشنَعَ**: استشناعاً. (ش ن ع) ١ ـ الأمرَ: عدّه شنيعاً. ٢ ـ الأمرَ: وجده شنيعاً
١ ـ الأمرَ: بسیار ناپسندو باقساوت شمرد ٢ ـ الأمرَ: بسیار ناپسند و باقساوت یافت.
❀ **استَشهَدَ**: استشهاداً. (ش هـ د) ١ ـ هُ: طلب منه أن يشهد. ٢ ـ هُ أو به: استعان به في أمر الشهادة. ٣ ـ تعرّض أنْ يُـقتَلَ في سبيل‌اللّه أو الواجب.
١ ـ هُ: از او درخواست‌گواهی نمود. ٢ ـ هُ او به: از او کمک خواست برای گواهی دادن. ٣ ـ پیش‌آمدی که در راه خدا یا عمل بوظیفه کشته شود. «شهادت رسیدن»
❀ **استَصحَبَ**: استصحاباً. (ص ح ب) ١ ـ الشيءَ: لازمه. ٢ ـ هُ: دعاه إلى الصحبة.
١ ـ الشيءَ: همراهی‌نمود. ٢ ـ هُ: او را به همراهی فراخواند.
❀ **إستَصرَخَ**: إستصراخاً. (ص ر خ) هُ: استغاث به «استصرخ الشعب المظلوم الضمير العالميّ».
هُ: از او درخواست‌کمک نمود. «استصرخ‌الشعبُ المظلوم الضمير العالميّ».

❀ **استَصعَبَ**: استصعاباً (ص ع ب) ١ ـ الأمرَ: وجده صعباً. ٢ ـ الأمرَ: عدّه صعباً.
١ ـ الأمرَ: بسیارسخت و دشوار شمرد. ٢ ـ الأمرَ: بسیار سخت و دشوار یافت.
❀ **استَصغَرَ**: استصغاراً (ص غ ر) ١ ـ الشيءَ: عدّه صغيراً. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: وجده صغيراً ٣ ـ هُ: ازدراه، سقط من عينه.
١ ـ الشيءَ: کوچک شمرد ٢ ـ هُاوالشيءَ: کوچک یافت ـ ٣ ـ هُ تحقیر نمود.
❀ **استَصفى**: استصفاءً. (ص ف ي) الشيءَ: أخذه كلّه.
الشيءَ: همه‌اش راگرفت.
❀ **استَصلَحَ**: استصلاحاً. (ص ل ح) ١ ـ الشيءَ: أصلحه. ٢ ـ الشيءَ: طلب إصلاحه. ٣ ـ الشيءَ: عدّه صالحاً. ٤ ـ الشيءَ: وجده صالحاً. ٥ ـ الشيءَ: تهيّأ للصلاح. ٦ ـ ادّعى الصّلاح.
١ ـ الشيءَ: درستکرد. ٢ ـ الشيءَ: نیکو شمرد ٣ ـ الشيءَ: برای نیکوئی آماده شد. ٤ ـ الشيءَ: درخواست اصلاح آنرا نمود. ٥ ـ الشيءَ: نیکو و درست یافت ٦ ـ ادعای درستی کرد.
❀ **استَصوبَ**: استصواباً. (ص و ب) الرأيَ أو القولَ أو الفعلَ: رآه صواباً.
الرأيَ، الفعلَ، القولَ: درست تشخیص داد.
❀ **استَضاءَ**: استضاءة (ض و أ) ١ ـ استنار. ٢ ـ بالنور أو نحوه: طلب ضوءه.
١ ـ روشنائی بخشید ٢ ـ بالنور او نحوها: درخواست روشنائی نمود.
❀ **استَضافَ**:استضافة: (ض ي ف) هُ: طلب منه الضيافة.
هُ: او را مهمان نمود. از او مهمانی خواست. به مهمانی دعوت کرد.
❀ **استَضحَكَ**: استضحاكاً (ض ح ك) هُ الأمرُ: دعاه إلى الضحك.
هُ الأمرُ: باعث خنده او شد.
❀ **استَضعَفَ**: استضعافاً. (ض ع ف) ١ ـ هُ: عدّه ضعيفاً. ٢ ـ هُ: وجده ضعيفاً. ٣ ـ هُ: أذلّه.
١ ـ هُ: او را ضعیف شمرد. ٢ ـ هُ: او را ضعیف یافت ٣ ـ هُ: او را تحقیر نمود. خوار نمود.
❀ **استَطابَ**: استطابةً: (ط ي ب) ١ ـ الشيءَ: عدّه طيباً. ٢ ـ الشيءَ: وجده طيّباً.
١ ـ الشيءَ: لذیذ شمرد. ٢ ـ الشيءَ: لذیذ یافت

❀ اســــتطارَ: اسـتطارةً. (ط ي ر) ۱ ـ الشيءُ: تـفرّق. ۲ ـ الشيءُ: انتشر «استطار الغبار»، أو الفجر، أو البرق.
۱ ـ الشـيءُ: پـراكـنده شـد. ۲ ـ الشـئُ: پـخش گـرديد. «استطارَ الغبارُ اوالفجر، اوالبرق»

❀ استطاع: اسـتطاعة. (ط و ع) الشيءَ: أطـاقه و قـدر عليه.
توانا شد. قادر شد.

❀ استطالَ: استطالة (ط و ل): ۱ ـ الشيءُ: صار طويلاً. ۲ ـ تطاول. ۳ ـ الشيءَ: رآه طويلاً.
دراز گرديد. ۲ ـ دست درازى نمود تجاوز كرد. ۳ ـ الشئَ: دراز شمرد آنرا.

❀ اسـتطرب: اسـتطراباً (ط ر ب) ۱ ـ طـرب. ۲ ـ طـلب الطَّرَب. ۳ ـ هُ: سأله أن يطرَب. ۴ ـ هُ: أطربه.
۱ ـ بسيار خوشحال گرديد ۲ ـ درخواست خوشحالى كرد. ۳ ـ از او درخواست نمود بسيار خوشحال گرداند ۴ ـ هُ: او را بسيار خوشحال كرد، او را به وجد شادى آورد.

❀ استَطرَدَ: استطراداً (ط ر د) ۱ ـ كلاماً: ساق كلاماً و منه انتقل إلى كلام آخر. ۲ ـ إليه الأمرُ: وصل.
كلاماً: به ايراد سخن پرداخت و پس از آن به سخنى ديگر ادامه داد. ۲ ـ اليه‌الأمرُ: به او رسيد.

❀ استطرف: استطرافاً. (ط ر ف) ۱ ـ الحديث أو غيره: عدَّه طـريفاً. ۲ ـ الحـديثَ أو غـيرَه: وجـده طـريفاً. ۳ ـ الشيءَ: استحدثه.
۱ ـ الحـديث او غـيره: سـخن را بـسيار نـو و تـازه شـمرد. ۲ ـ الحديث او غيره: نو تازه يافت ۳ ـ الشئَ: بوجود آورد.

❀ استَطعَمَ: استطعاماً. (ط ع م) أدرك طعم الشيء.
مزّه چيزى درک كرد.

❀ استَطلَعَ: استطلاعاً. (ط ل ع) ۱ ـ رأيَه: نظر ما هو. ۲ ـ هُ رأيَه: نظر ما عنده من رأي.
۱ ـ رأيهُ. از حقيقت نظر او جويا شد. ۲ ـ هُ رأيهُ: انـديشيد دربارهٔ فكر و انديشه او.

❀ استَطيَبَ: استطياباً. (ط ي ب) الشيءَ: رآه طيّباً.
ـ الشئَ: بسيار پسنديد. بسيار خوشمزه يافت آنرا.

❀ استَظرفَ: استظرافاً. (ظ ر ف) ۱ ـ هُ: وجده ظريفاً. ۲ ـ هُ: عدّه ظريفاً.
۱ ـ هُ: بسيار لطيف و زيبا يافت. ۲ ـ هُ: آنرا لطيف و زيبا شمرد.

❀ استظَلَّ: استظلالاً. (ظ ل ل) ۱ ـ بالظلِّ: مال إليه وقعد فيه. ۲ ـ من الشيءِ أو به: جلس في ظلّه.
۱ ـ بالظلّ: زير سايه‌اش نشست. ۲ ـ من‌الشـيء اوبـه: در سايه‌اش نشست.

❀ الاستظهار: (ظ ه ر) ۱ ـ مص. استظهر. ۲ ـ مـا يحـفظه الطلاب من شعر أو نثر عن ظهر قلب.
۱ ـ مـــص‌اســـتظهَرَ. ۲ ـ مـــحفوظات دانشـــجويان و دانش‌آموزان.

❀ استَظهَرَ: استظهاراً. (ظ ه ر) ۱ ـ به: استعانه. ۲ ـ عـليه: غلبه. ۳ ـ القصيدة أو نحوَها: حفظها و قرأها من غير كتاب.
۱ ـ به: از او كـمک خـواست. ۲ ـ عـليه: بـر او چـيره شـد. ۳ ـ القصيده اونحوها: از حفظ خواند قصيده را.

❀ استعاد: استعادة. (ع و د) هُ الشيءَ، أو الشيءَ منه: طلب منه إعادته.
هُ الشئ، الشئَ منه: درخواست نمود برگرداند

❀ استعاذَ: استعاذة. (ع و ذ) ۱ ـ به من الشرّ أو نحوه: لجأ إليه واعتصم. ۲ ـ قال: «أعوذ باللّه من الشيطان الرجيم.»
۱ ـ به من‌الشر او نحوه: از شـر پـناه آورد بـه او ۲ ـ گـفت «اعوذبالله من الشيطان‌الرجيم»

❀ استعارَ: استعارةً. (ع و ر) الشيءَ منه او هُ الشيءَ: طلب منه أن يعيره إيّاه.
الشئَ منه او هُ‌الشئَ: از او درخواست امانت نمود.

❀ استعاضَ: استعاضةً. (ع و ض) هُ أو منه: طـلب مـنه «العوض»، أي البدل.
ـ هُ اومنه: درخواست عوض آنرا از او نمود.

❀ استعانَ: استعانةً. (ع و ن) هُ أو به: طلب منه المساعدة و العون.
ـ هُ اوبه: درخواست كمک نمود از او.

❀ إستَعبَدَ: استعباداً. (ع ب د) هُ: اتّخذه عبداً.
هُ: او را به بندگى كشاند.

❀ استعجَلَ: استعجالاً. (ع ج ل) ۱ ـ أسرع. ۲ ـ هُ: حضّه و نشّطه و أمره أن يسرع. ۳ ـ هُ: سبقه و تقدّمه.
۱ ـ شتافت. ۲ ـ هُ: او را تشويق به شـتاب نـمود. ۳ ـ هُ: از او پيشى گرفت. جلو افتاد از او.

❀ استَعَدَّ: استعداداً. (ع د د) له أو للأمر: تهيَّأ له.
له‌اوللأمر: آماده شد براى آن.

❀ اســـتعدىٰ: استعداءً. (ع د و) هُ: استعانه و اسـتنصره «استعدى القاضيَ علىٰ خصمه».
هُ: درخواست كـمک و يارى نـمود از او «اسـتعدىٰ‌القـاضى على خصمه».

❀ **استعذَبَ**: استعذاباً. (ع ذ ب) ۱ ـ الشيءَ: عدَّه «عذباً»، أي طيّباً سائغاً. ۲ ـ الشيءَ: وجده عذباً.
۱ ـ الشيئ: لذيذ و بامزه تلقّى كرد. ۲ ـ الشيئ: لذيذ يافت.

❀ **استعرَ**: استعاراً. (س ع ر). الشيءُ: اتّقد، اشتعل «استعرت النار». ۲ ـ الشرُّ: انتشر.
الشئ: سوخت، آتش گرفت «استعرت النار» ۲ ـ الشرُّ: منتشر شد.

❀ **الاستعراض**: (ع ر ض) ۱ ـ مص. إستعْرَضَ. ۲ ـ مشهد غنائيّ موسيقيّ راقص. ۳ ـ عرض رياضيّ أو عسكريّ.
۱ ـ مصراستعْرَضَ ۲ ـ كنسرت موسيقى، ۳ ـ نمايش ورزشى و رژه نظامى.

❀ **استعربَ**: استعراباً. (ع ر ب) ۱ ـ صار دخيلاً في العرب. ۲ ـ عُنِي بدراسة علوم العرب.
۱ ـ جزو عربها شد. ۲ ـ به مطالعه علوم و آداب تاريخ فرهنگ عربى اهميت داده شد.

❀ **استعرضَ**: استعراضاً. (ع ر ض) ۱ ـ الشيءَ: طلب أن يُعرض عليه. ۲ ـ القائدُ الجندَ: طلب عرضهم عليه.
۲ ـ الشئ: درخواست نمود بر او عرضه شود. القائدُ الجُند: فرمانده رژه سربازان را خواست نظاره كند.

❀ **استعصى**: استعصاءً. (ع ص ي) ۱ ـ عليه الشيءُ: صَعُبَ «استعصت عليه المسألة الحسابيّة». ۲ ـ عليه: خرج عن طاعته و عانده.
۱ ـ عليه الشيء: بر او دشوار گرديد. «استعصت عليه‌المسألةالحسابية» ۲ ـ عليه: از اطاعت او سرپيچى كرد.

❀ **استعطفَ**: استعطافاً. (ع ط ف) هُ: سأله أن يعطف عليه.
ـهُ: از او درخواست نمود به او رحم كند.

❀ **استعظَمَ**: استعظاماً. (ع ظ م) ۱ ـ تعظّم، تكبّر. ۲ ـ الأمرَ: عدّه عظيماً. ۳ ـ الأمرَ: وجده عظيماً. ۴ ـ الشيءَ: أنكره.
۱ ـ تكبر و خود بزرگ‌بينى نمود. مغرور شد ۲ ـ الأمرَ: بزرگ شمرد ۳ ـ بزرگ يافت ۴ ـ الشئ: انكار نمود.

❀ **استعفى**: استعفاء. (ع ف و) مكلِّفَه: طلب منه أن يسقط عنه تكليفه «استعفى رئيسَه من وظيفته».
مُكلِّفَهُ: درخواست نمود كه تكليف از او برداشته شود استعفا كرد. «استعفى رَئيسهَ من وظيفته»

❀ **استعلى**: استعلاءً. (ع ل و) ۱ ـ النهارُ أو نحوُه: ارتفع. ۲ ـ تدرّج في الارتفاع. ۳ ـ هُ أو عليه: غلبه. ۴ ـ الجدارَ أو نحوَه: عَدّه عالياً. ۵ ـ الجدارَ أو نحوه: وجده عاليا ۶ ـ الشيءَ: صعده.
۱ ـ النهارُ اونحوه: روز بلند شد. ۲ ـ در بلند شدن بصورت تدريجى بلند شد. ۳ ـ هُ اوعليه بر او چيره شد. ۴ ـ الجدارَ اونحوه: بلند شمرد آنرا، ۵ ـ الجدارَ اونحوه: بلند يافت ۶ ـ الشئ: بر روى صعود نمود.

❀ **استعلَمَ**: استعلاماً. (ع ل م) هُ الخبرَ: سأله أن يخبره إيّاه.
هُالخبر: درخواست خبر نمود از ايشان.

❀ **الاستعمار**: (ع م ر) ۱ ـ مص. استعمر. ۲ ـ هو أن يحتلَّ بلدٌ بلداً آخر و يخضعه لسلطانه السياسيّ و الاقتصاديّ. ۳ ـ تعمير بعض المناطق التي تفتقر إلى اليد العاملة.
۱ ـ مص استعمر ۲ ـ اشغال كشورى بوسيلهٔ كشور ديگر ۳ ـ آباد نمودن بعضى از مناطق كه نيازمند نيروى كار است.

❀ **استعمر**: استعماراً. (ع م ر) ۱ ـ البلدَ: احتلّهَ و جعله خاضعاً له سياسيّاً و اقتصاديّا «استعمرت الدولُ الأوروبيّة الكبرى افريقيا ردحاً طويلاً من الزمان». ۲ ـ المكانَ: أمدَّه بما يعوزه من الأيدي العاملة.
۱ ـ البلدَ: كشورى را اشغال كرد و زير نفوذ خود قرار داد از نظر سياسى و اقتصادى فرهنگى. «استعمرت‌الدول‌الكبرى و الاوربيه افريقيا ردحاً طويلاً من‌الزمان» ۲ ـ المكان: به او كمك نمود در مورد نيروى كارى كه نياز داشت.

❀ **استَعمَلَ**: استعمالاً. (ع م ل) ۱ ـ الآلةَ عمل بها. ۲ ـ الرأيَ: عمل به. ۳ ـ الثوبَ أو نحوه: استخدمه في مايُعَدُّ له. ۴ ـ هُ: سأله أن يعمل.
۱ ـ لآلة: بخدمت گرفت ۲ ـ الرأيَ: به آن عمل كرد ۳ ـ الثوبَ اونحوه: مورد بهره‌بردارى قرار داد ۴ ـ هُ: از او درخواست نمود كه كار كند.

❀ **استغاث**: استغاثة. (غ و ث) هُ أو به: استنصره و استعانه.
هُ اوبه: درخواست يارى و كمك نمود از او.

❀ **استغربَ**: استغراباً. (غ ر ب) ۱ ـ الشيءَ: عدَّه غريباً. ۲ ـ الشيءَ: وجده غريباً.
الشئ: نامعلوم شمرد. ۲ ـ الشئ: نامعلوم يافت

❀ **استغرقَ**: استغراقاً. (غ ر ق) ۱ ـ في الضحك: بالغ فيه. ۲ ـ الشيءَ: استوعبه. ۳ ـ في النوم: استثقل.
۱ ـ في الضحك: در خنديدن زياده‌روى كرد، ادامه داد ۲ ـ الشئ: گنجايش آنرا پيدا كرد. ۳ ـ في النوم: خواب او طولانى شد.

❀ **إستغفَرَ**: استغفاراً. (غ ف ر) هُ الذَّنبَ أو من الذنب أو للذنب: طلب منه أن يغفره.
هُالذنبَ او من الذنب او للذنب: از او درخواست بخشش گناه نمود.

❀ **إستغفلَ**: استغفالاً. (غ ف ل) هُ: ترقّب غفلته.
هُ: منتظر غفلت او نشست.
❀ **استغَلَّ**: استغلالاً. (غ ل ل) ۱ ـ الارضَ: أخذ غلّتها. ۲ ـ العبدَ: كلّفه أن يعمل و يأتيه بأجره.
۱ ـ الارضَ: غلّهِ آنرا برداشت. ۲ ـ العبْدَ: او را بـه مـزدوری گرفت. ۳ ـ هُ: برخلاف مقررات از او بهره‌برداری نمود. «استغلّ المستبدون الشعب ـ استغلّ البائع الشاري» سوء‌استفاده كردن.
❀ **استغلىٰ**: استغلاءً. (غ ل و) ۱ ـ الشيءَ: عدّه غالياً. ۲ ـ الشيءَ: وجده غالياً.
۱ ـ الشيْ: پرارزش و بها شمرد. ۲ ـ الشيْ: پرارزش و پربها يافت.
❀ **استغلظَ**: استغلاظاً. (غ ل ظ) ۱ ـ الشيءَ: عدّه غليظاً. ۲ ـ الشيءَ: وجده غليظاً.
۱ ـ الشيْ: كلفت و ضخيم شمرد ۲ ـ الشيْ: ضخيم و زُمخت يافت.
❀ **إستغلقَ**: استغلاقاً. (غ ل ق) عليه الكلامُ: تعذّر عليه الكلام فلم يجد وجهاً للتكلّم.
عليه‌الكلام: برايش سخن دشوار شد. و راهی بـرای سخن گفتن نيافت.
❀ **استغنىٰ**: استغناءً. (غ ن ي) ۱ ـ صار غنيّاً. ۲ ـ به: اكتفى به.
۱ ـ ثروتمند شد. ۲ ـ به: به او بسنده نمود.
❀ **استغوىٰ**: استغواءً. (غ و ي) هُ: أضلّه «استغواه حُبُّ المال.»
هُ: او را گمراه نمود «استغواه حُبّ‌المال»
❀ **استفَّ**: استفافاً. (س ف ف) الدواءَ: أخذه من غير أن يُخلَط بالماء.
الدواءَ: مصرف نمود دوارا بدون مخلوط كردن آن با آب.
❀ **استفادَ**: استفادة. (ف ي د) (ف و د) ۱ ـ عِلماً أو مالاً أو غيرَهما: اكتسبه. ۲ ـ الشيءَ: اقتناه.
۱ ـ عـلماً اومـالاً او غـيرهما: بـدست آورد كسب كـرد. ۲ ـ الشيْ: مصرف نمود. بدست آورد.
❀ **استفاضَ**: استفاضة. (ف ي ض) ۱ ـ الخبرُ: انتشر. ۲ ـ القومُ في‌الحديث: توسّعوا.
۱ ـ الخبرُ: خبر پخش شد، منتشر شد. ۲ ـ القومَ في‌الحديث: با يكديگر سخنان فراوانی را زدند.
❀ **استفاقَ**: استفاقةً. (ف و ق) ۱ ـ من نومه: استيقظ. ۲ ـ من سكره: صحا. ۳ ـ من غفلته: إنْتبَهَ.
۱ ـ نومه: برخاست، بيدار شد. ۲ ـ من‌سكره: بـهوش آمـد ۳ ـ من غفلته: از غفلت خود بيدار شد. آگاه شد.
❀ **استفتىٰ**: استفتاءً. (ف ت و) هُ: سأله رأيه أو حكمه في مسألة.
نظر او يا حكم او را دربارهٔ مسئله جويا شد.
❀ **الاستفتاء**: (ف ت و) ۱ ـ مص. استفتى. ۲ ـ تعبير الشعب بالتصويت عن رأيه في انقلاب، أو دستور، أو نظام، أو حدث سياسيّ، أو شخص، أو نحو ذلك...
۱ ـ مص استفتى. ۲ ـ نظرخـواهـی از مـردم دربـارهٔ قـانون اساسی يا رژيم، پديده سياسی، شخص، «رفراندوم».
❀ **استفتحَ**: استفتاحاً. (ف ت ح) الأمرَ بالشيءِ: ابتدأه به.
الأمرَ بالشئ: آن كار را با آن آغاز كرد.
❀ **استفحَلَ**: استفحالاً. (ف ح ل) الأمرُ: تفاقم، اشتدّ.
الأمرُ: كار بحرانی شد، بالا گرفت.
❀ **استفخَرَ**: استفخاراً. (ف خ ر) ۱ ـ الشيءَ: عدّه فاخراً. ۲ ـ الشيءَ: وجده فاخراً.
۱ ـ الشئ: آن چيز را باارزش دانست. ۲ ـ الشئ: آن چيز را باارزش يافت
❀ **استفردَ**: استفراداً. (ف ر د) ۱ ـ بالرأي: أو نحوه: انفرد به. ۲ ـ هُ: خلا به. ۳ ـ هُ: وجده وحده من بين أصحابه.
۱ ـ بالرأي اونحوه: در اظهارنظر تک‌روی نـمود ۲ ـ هُ: او را تنها گذاشت. ۳ ـ هُ: او را تنها يافت ۴ ـ هُ اوالشئ: تنها او را از بين دوستانش برگزيد.
❀ **استفرغَ**: استفراغاً. (ف ر غ) ۱ ـ تقيّأ. ۲ ـ مجهودَه في كذا: بذله كلّه فيه.
۱ ـ استفراغ كرد. قی كرد. ۲ ـ مجهودَه في كذا: تمام سعيش در آن بكار گرفت.
❀ **استفزَّ**: استفزازاً. (ف ز ز) ۱ ـ هُ: الشيءُ: استخفّه، استدعاه «استفزّه الخوف». ۲ ـ هُ: أثاره و أزعجه.
۱ ـ هُ الشئ: آن چيز را كوچک دانست او را فـراخـواند. «استفزّ‌الخوفُ» ۲ ـ هُ: او را برانگيخت، ناراحت نمود.
❀ **استفسَرَ**: استفساراً. (ف س ر) هُ: الأمرَ أو عنه. سأله أن يفسّره له.
هُ‌الامر. اومنه: از او درخواست توضيح نمود
❀ **استفظَعَ**: إستِفظاعاً. (ف ظ ع) الأمرَ: رآه فظيعاً.
الأمرَ: آن كار را بسيار ناپسند و شنيع ديد
❀ **استفكَّ**: استفكاكاً. (ف ک ک) الشيءَ: فكّه.
الشئ: آن چيز را باز كرد. گشود.

❀ **الاستفهام:** (ف هـ م) ۱ ـ مص. استفهم. ۲ ـ «علامة الاستفهام»: علامةٌ تُستعمَل في الكتابة للدلالة على الاستفهام، و رمزها (؟).
۱ ـ مص استفهم ۲ ـ علامةالاستفهام: علامت سئوال؟
❀ **استَفْهَمَ:** استفهاماً. (ف هـ م) ۱ ـ هُ: سأله أن يُفهمه. ۲ ـ هُ الأمرَ: طلب منه أن يخبره عنه.
۱ ـ هُ از او درخواست نمود که او را بفهماند ۲ ـ هُ الأمرَ: درخواست نمود که دربارهٔ آن به او خبر دهد.
❀ **استقى:** استقاءً. (س ق ي) ۱ ـ هُ اومنه: طلب منه ما يشربه. ۲ ـ من المكان: أخذ من مائه. ۳ ـ المعرفة أو الأخبارَ من المصدر الفلانيّ حصل عليها منه.
۱ ـ هُ اومنه: درخواست نوشیدنی نمود. ۲ ـ من‌المکان: از آب موجود در آن مکان برداشت نمود. ۳ ـ المعرفةاوالاخبارَ من‌المصدرالفلانی: اطلاع و خبر را از او بدست آورد.
❀ **استَقالَ:** استقالة. (ق و ل، ق ي ل) من منصبه طلب أن يُقال منه و يُصرف عنه.
من منصبه: از مقام خود کناره گیری نمود. استعفا کرد.
❀ **استقامَ:** استقامة. (ق و م) ۱ ـ أو الشيءُ: اعتدل، استوى «استقام في سيرته، استقام أمره». ۲ ـ الشِّعرُ: اتّزن.
۱ ـ اوالشيءُ: راست و صاف گردید. «استقام في سيرته، استقام امره» ۲ـ الشعرُ: شعردارای وزن شد «موزون گردید»
❀ **الاستقبال:** (ق ب ل) ۱ ـ مص استقبل. ۲ ـ الزمان الآتي بعد الحال. ۳ ـ «حجرة الاستقبال»: بهوٌ في البيت مُعدّ لمقابلة الضيوف. ۴ ـ «حفلة الاستقبال»: حفلة تُقام لتكريم أحد الناس أو لمقابلة الأصدقاء و المعارف.
۱ ـ مص استقبل. ۲ ـ زمان آینده را گویند. ۳ ـ حجرةالاستقبال: اطاق پذیرائی ـ ۴ ـ حفلةالاستقبال: جشن گرامیداشت برای خوش‌آمد گفتن.
❀ **استَقْبَحَ:** استقباحاً. (ق ب ح) ۱ ـ الشيءَ: عدَّه قبيحاً. ۲ـ الشيءَ: وجده قبيحاً.
۱ ـ الشيءَ: آن چیز را ناپسند و زشت دانست ۲ ـ الشيءَ: ناپسند و زشت یافت.
❀ **استقبَلَ:** استقبالاً. (ق ب ل) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: واجهه. ۲ ـ هُ: لقيه مرحباً به.
۱ ـ هُ اوالشيءَ: با آن روبرو شد. ۲ ـ هُ: در حالیکه خوش‌آمد می‌گفت با او روبرو شد.
❀ **استَقْتَلَ:** استقتالاً. (ق ت ل) ۱ ـ عرّض نفسه للقتل مروءةً. ۲ ـ في الأمر: جدّ فيه. ۳ ـ في الأمر: استمات.
۱ ـ با شهامت آماده قتل گردید. ۲ ـ في‌الأمر: در آن کوشش نمود. ۳ ـ في‌الأمر: آرزوی مرگ نمود.
❀ **استَقْدَمَ:** استقداماً. (ق د م) ۱ ـ هُ: سبقه، كان قدّامه. ۲ ـ هُ: طلب قدومه.
۱ ـ هُ: بر او سبقت گرفت ۲ ـ هُ: آمدن او را درخواست نمود.
❀ **استَقْذَرَ:** استقذاراً. (ق ذ ر) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: عدَّه قذراً. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: كرهه لوسخه.
۱ ـ هُ اوالشيءَ: ناپاک دانست ۲ ـ هُ اوالشيءَ: بخاطر ناپاکی نپسندید.
❀ **استَقَرَّ:** استقراراً. (ق ر ر) ۱ ـ بالمكان: ثبت فيه و سكن.
۱ ـ بالمکان: آنجا محکم و استوار گردید.
❀ **استَقْرَأَ:** استقراءً. (ق ر أ) ۱ ـ هُ: طلب إليه أن يقرأ. ۲ ـ الأمورَ: تتبعها لمعرفة أحوالها و خواصّها.
۱ ـ هُ: درخواست قرائت نمود. ۲ ـ الامور: مطالعه و بررسی نمود جهت شناخت خصوصیات آن.
❀ **الاستقرار:** (ق ر ر) ۱ ـ مص. استقرّ. ۲ ـ الثبوت و السّكون: «الاستقرار السياسيّ»، «الاستقرار الاقتصاديّ»
۱ ـ مص استقرّ. ۲ ـ ثبات و آرامش. «الاستقرار السیاسی، الاستقرارالاقتصادی»
❀ **استَقْرَبَ:** استقراباً. (ق ر ب) ۱ ـ هُ الشيءَ: عدَّه قريباً. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: وجده قريباً.
۱ ـ هُ اوالشيءَ: نزدیک دانست. ۲ ـ هُ اوالشيءَ: نزدیک یافت.
❀ **استَقْرَضَ:** استقراضاً. (ق ر ض) منه: طلب منه القرض.
منه: درخواست قرض نمود از او
❀ **إستَقْصى:** إستقصاءً. (ق ص و) الأمرَ: بلغ أقصاه في البحث عنه.
الأمرَ: در جستجو تا حد نهائی پیش رفت.
❀ **اسْتَقْصَرَ:** إستقصاراً. (ق ص ر) هُ الشيءَ: عدّه قصيراً.
هُ الشيءَ: کوتاه شمرد. مقصر دانست.
❀ **استَقْطَرَ:** إستقطاراً. (ق ط ر) ۱ ـ الماءَ او نحوه: جعله يسيل قطرة قطرة. ۲ ـ الأزهارَ أو الورودَ: استخرج العناصر الأساسيّة السائلة منها.
۱ ـ الماءَ او نحوه: آب مانند آنرا قطره قطره جاری نمود. چکانید. ۲ ـ الأزهارَاوالورود: تقطیر نمود گلاب گرفت.
❀ **استَقَلَّ:** استقلالاً. (ق ل ل) ۱ ـ بالأمرِ: انفرد بتدبيره. ۲ ـ برأيه: استبدّ به و لم يشرك فيه غيره. ۳ ـ الشعبُ: استكمل سيادته و أدار شؤونه بنفسه.

۱ ـ بالأمرِ: با فکر و نظر خود در آن عمل کرد. ۲ ـ برأیه: استبداد نمود. تکروی نمود. ۳ ـ الشعبُ: ملّت مستقل شد ۴ ـ الشئ: کم و اندک گردید.

❁ **الاستقلال:** (ق ل ل) ۱ ـ مص استَقَلَّ. ۲ ـ تفرُّد البلاد بحكم نفسه و بتقرير مصيرها و سياستها من غير أن يشاركها في ذلك أجنبي.

۱ ـ مص استَقَلَّ: ۲ ـ کشوری که کارهای خودش را بدون شرکت بیگانگان اداره می‌کند.

❁ **استَقْوىٰ:** استقواءً. (ق و ي) صار قويّاً.

نیرومند گردید

❁ **إستَكَّ:** استكاكاً. (س ك ك) تِ المسامعُ: صَمَّت.

ـ تِ المسامع: گوش‌ها ناشنوا شد.

❁ **استكانَ:** استكانة. (س ك ن) (ك و ن) (ك ي ن) خضع و ذلّ.

پیروی کرد. پذیرفت. منقاد شد. خوار گردید.

❁ **استَكْبَرَ:** استكباراً. (ك ب ر) الشيءَ: رآه كبيراً و عظم عنده.

الشئ: در نظرش بزرگ جلوه نمود.

❁ **استَكْتَبَ:** استكتاباً. (ك ت ب) ۱ ـ هُ الشيءَ: سأله أن يكتبه له. ۲ ـ هُ الشيءَ: سأله أن يمليه عليه. ۳ ـ هُ: اتّخذه كاتباً.

۱ ـ هُ الشئ: از او درخواست نمود که برایش بنویسد. ۲ ـ هُ الشيء: در خواست نمود برایش املا کند ۳ ـ هُ: او را به عنوان منشی برگزید.

❁ **استَكْثَرَ:** استكثاراً (ك ث ر) ۱ ـ الشيءَ: عدَّه كثيراً. ۲ ـ الشيءَ: وجده كثيراً. ۳ ـ من الشيءِ: رغب في الكثير. ۴ ـ من الشيءِ: اكثر فعله.

۱ ـ الشئ: فراوان دانست. ۲ ـ الشئ: فراوان یافت. ۳ ـ طالب مقدار فراوانی از آن شد ۴ ـ به وفور انجام داد.

❁ **استَكْثَفَ:** استكثافاً. (ك ث ف) ۱ ـ الشيءُ: غلظ و ثخن. ۲ ـ الشيءَ: عدَّه كثيفاً. ۳ ـ الشيءَ: وجده كثيفاً.

۱ ـ الشئ: ضخیم و قطور گردید. ۲ ـ ضخیم و قطور شمرد ۳ ـ الشئ: ضخیم و قطور یافت.

❁ **الاستكشاف:** (ك ش ف) ۱ ـ مص. استكشف. ۲ ـ «طائرات الاستكشاف»: طائرات مزوَّدة بآلات التصوير و غيرها مهمَّتُها تصوير مواقع العدوّ أو ضبط حركاته.

۱ ـ مص استکشف ۲ ـ طائرات الاستکشاف هواپیماهای اطلاعاتی.

❁ **استكشَفَ:** استكشافاً. (ك ش ف) عن الشيءِ: طلب أن يُكشف له عنه.

عن الشئ: درخواست توضیح نمود.

❁ **استكفىٰ:** استكفاءً. (ك ف ي) هُ الشيءَ: طلب منه أن يكفيه إيّاه.

هُ الشئ: درخواست نمود به مقدار کافی سهم او را بدهد.

❁ **استكمَلَ:** استكمالاً. (ك م ل) الشيءَ: أتمَّه.

الشئ: تمام نمود، کامل کرد.

❁ **استكَنَّ:** استكناناً. (ك ن ن) استتر.

استتار نمود. پوشش پیدا کرد.

❁ **استَلَّ:** استلالاً. (س ل ل) الشيءَ من الشيءِ: انتزعه منه و أخرجه برفق «استلَّ السيف من غمده».

الشئ من الشئ: با نرمی و ملاطفت از او جدا کرد، بیرون آورد. «استَلَّ السيف من غَمده»

❁ **استَلانَ:** استلانةً. (ل ي ن) ۱ ـ الشيءَ: عدَّه ليّناً. ۲ ـ الشيءَ: وجده ليّناً.

۱ ـ الشئ: نرم پنداشت. ۲ ـ الشئ: نرم یافت

❁ **استَلْحَقَ:** استلحاقاً. (ل ح ق) هُ: ادَّعاه و نسبه إلى نفسه.

هُ: او را بخود نسبت داد.

❁ **استلَذَّ:** استلذاذاً (ل ذ ذ) الشيءَ او به: وجده لذيذاً.

الشئ او به: آنرا خوشمزه یافت.

❁ **استَلْزَمَ:** استلزاماً. (ل ز م) ۱ ـ الشيءَ: عدَّه لازماً. ۲ ـ الشيءَ: اقتضاه.

۱ ـ الشئ: آنرا لازم و ضروری دانست. ۲ ـ الشئ: مورد نیاز دانست.

❁ **استَلْطَفَ:** استلطافاً. (ل ط ف) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: عدَّه لطيفاً. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: وجده لطيفاً.

۱ ـ هُ او الشئ: آنرا ظریف و زیبا دانست. ۲ ـ هُ الشئ: ظریف و زیبا یافت.

❁ **استَلَفَ:** استلافاً. (س ل ف) المالَ: اقترضه.

المالَ: قرض کرد. وام گرفت.

❁ **استلقىٰ:** استلقاءً. (س ل ق. ل ق ي) نام على ظهره.

به پشت خوابید.

❁ **استَلْهَمَ:** استلهاماً. (ل ه م) اللهَ خيراً أو صبراً: سأله أن يُلهمه إيّاه.

اللهَ خيراً او صبراً: از خداوند متعال درخواست خیر و صبر نمود.

❁ **إستَماتَ:** استماتة. (م و ت) ۱ ـ طاب نفساً بالموت: «استماتَ الجنديُّ في الدفاع عن بلاده». ۲ ـ طلب الموت.

۳ـذهب في طلب الشيء كلَّ مذهب.
آرزوی مرگ نمود، پیش‌مرگ شد «استمات الجنديّ في‌الدفاع عن بلاده» ۲ ـ درخواست مرگ نمود. ۳ـ برای رسیدن به هدف و خواسته خود را به آب و آتش انداخت.
❀ **استمالَ**: استمالةً. (م و ل، م ي ل) ۱ ـ هُ: إستَعطفَهُ. ۲ ـ هُ أو بقلبه: أماله. ۳ ـ مال.
۱ ـ هُ: از او درخواست بخشش و عطوفت نمود ۲ ـ هُ بقلبه: دل او را بدست آورد. ۳ـ متمایل شد. بطرف او کشیده شد.
❀ **استمتَعَ**: استمتاعاً. (م ت ع) ۱ ـ بكذا: تمتَّع به و تـلذَّذ. ۲ـبكذا أو منه: انتفع به و تلذَّذ زماناً طويلاً.
۱ ـ بکذا: بهره‌مند شد از آن، احساس لذت کرد از آن ۲ـبکذا اومنه: بهره‌مند شد از آن مدت زمان طولانی.
❀ **استمَدَّ**: استمداداً. (م د د) منه أو من الشيء شيئاً: أخذه «استمدَّ من الضعف قوَّة، استمدَّ الحاكم سلطانه من الشعب».
منه اومن الشئ شیئاً: از او کمک خواست. «استمدّ من الضعف قوة: استمدّالحاكم سلطانه من الشعب»
❀ **استمَرَّ**: استمراراً (م ر ر) ۱ ـ أو الشيءُ: دام و مضى على طريقة واحدة. ۲ ـالأمرُ: مضى و نفذ.
۱ ـالشئ: بر یک راه و روشی ادامه پیدا کرد. ۲ ـ الأمر: سپری شد. جاری شد.
❀ **استمرأ**: استمراءً. (م ر أ) ۱ ـ الطعامَ: عدَّه مريئاً طيّباً. ۲ـالطعامَ: وجده مريئاً طيّباً.
۱ـخوشگوار دانست. ۲ـالطعامَ: خوشگوار یافت.
❀ **استمزَجَ**: استمزاجاً. (م ز ج) هُ: اختلط به ليعرف رأيه و ميله.
هُ: همنشین او شد جهت مطلع شدن از فکر و نظر و اندیشهٔ او.
❀ **استمسكَ**: استمساكاً. (م س ک) به : تعلّق به. ۲ ـ البولُ: انحبس.
به: به او وابسته شد. ۲ـالبولُ: شاش‌بند شد. «حبس‌البول شد»
❀ **استمطَرَ**: استمطاراً. (م ط ر) ۱ ـالمكان أو الزرع: احتاج إلى المطر. ۲ ـاللّهَ والسماء:طلب منها المطر.
۱ ـ المکان اوالزرع: آن مکان یا زراعت نیازمند باران شد. ۲ـاللهَ، السماءَ: از خدا و یا آسمان درخواست باران نمود.
❀ **استمَعَ**: استماعاً. (س م ع) هُ له أو له أو إليه: أصغى.
هُ او لهاوالیه: به او گوش فرا داد.
❀ **استمكَنَ**: استمكاناً. (م ک ن) من‌الشيء: تمكّن، قدر عليه.
من‌الشئ: بر آن چیره شد.

❀ **استملى**: استملاءً. (م ل و) هُ الكتابَ أو نحوَه: سأله أن يمليه عليه.
هُالكتاب او نحوه: از او درخواست نمود که کتاب‌را برایش بخواند.
❀ **استملَحَ**: استملاحاً. (م ل ح) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: عدَّه مليحاً حسناً. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: وجده مليحاً حسناً.
۱ ـ هُ اوالشئ: آنرا زیبا و بانمک دانست ۲ ـهُاوالشئ: زیبا و بانمک یافت.
❀ **استمهَلَ**: استمهالاً. (م ه ل) هُ: طلب منه الإمهال و التأخير في الأمر.
هُ: از او درخواست مهلت و فرصت نمود.
❀ **استَنَّ**: استناناً. (س ن ن) بطريقته أو شريعته أو سيرته: عمل بها.
بطریقته او شریعته او سیرته: عمل کرد به آن
❀ **استنارَ**: استنارةً. (ن و ر) ۱ ـ البيتُ أو نحوه: أضاء. ۲ـبالشيء: استمدَّ منه شعاعه. ۳ ـ بالرأي: صار به واعياً مدركاً الحقيقة. ۴ ـصار واعياً مدركاً الحقائق.
۱ ـ البیتُ او نحوه: خانه روشن شد. ۲ ـ بالشئ: از آن روشنی گرفت ۳ـبالرأي: بوسیلهٔ آن بیدار و آگاه شد به حقیقت. ۴ ـبیدار و آگاه به حقایق گردید.
❀ **استنبَطَ**: استنباطاً. (ن ب ط) ۱ ـ الشيءَ: استخرجه. ۲ـالجوابَ: تلمَّسه من السؤال. ۳ ـمنه خبراً: استخرجه بمحاولة. ۴ ـالشيءَ: اخترعه. ۵ـالشيءَ: أظهره بعد خفاء.
۱ ـ الشئ: استخراج نمود. ۲ ـ الجوابَ: جواب دریافت. ۳ـمنه خبراً: با کوشش و سعی خبر را از او بدست آورد.
❀ **استنتَجَ**: استنتاجاً. (ن ت ج) استخرج النتائج من المقدّمات.
نتایج را از مقدمات بدست آورد.
❀ **استنجَدَ**: استنجاداً. (ن ج د) هُ أو به: استعانه.
هُ اوبه: از او درخواست کمک نمود.
❀ **استنجَزَ**: استنجازاً. (ن ج ز) الحاجة اوالوعدَ: طلب قضاءها أو قضاءه.
الحاجة اوالوعد: درخواست برطرف شدن حاجتی را نمود. درخواست عملی شدن وعده را نمود.
❀ **استَنَدَ**: استناداً. (س ن د) إلى الشيء أو إليه: اعتمد عليه «استند إلى الحائط».
الی‌الشئ اوالیه: اعتماد نمود به آن «استند الی الحائط» تکیه داد.

❀ **استنزفَ**: استنزافاً. (ن ز ف) الماء أو الدمعَ: استَخرجَه كلّه.
الماء اوالدمعَ: تمام آب یا اشک را جاری ساخت بیرون آورد.
❀ **استنزلَ**: استنزالاً. (ن ز ل) ۱ ـ هُ: أنزله. ۲ ـ هُ: طلب نزوله.
۱ ـ هُ: او را پایین آورد. ۲ ـ هُ: از او درخواست فرود آمدن نمود.
❀ **استنسبَ**: استنساباً. (ن س ب) الشيءَ: وجده مناسباً.
الشيءَ: مناسب تشخیص داد. مناسب یافت
❀ **إستنسخَ**: استنساخاً. (ن س خ) ۱ ـ الشيءَ: نسخه. ۲ ـ الشيءَ: طلب نسخه.
۱ ـ الشيءَ: باطل شدنش را خواستار شد. ۲ ـ الشيءَ: درخواست نمود که باطل شود. نسخه‌برداری نمود. رونویسی کرد از آن
❀ **استنشدَ**: استنشاداً. (ن ش د) هُ شعراً: طلب منه إنشاده.
هُ شعراً: از او درخواست نمود برایش شعر بسراید. بخواند.
❀ **استنشقَ**: استنشاقاً. (ن ش ق) ۱ ـ الرائحةَ: شمّها. ۲ ـ الماءَ أو نحوَه: صبّه في أنفه و جذبه بالنَّفَس.
۱ـ الرائحةَ: آنرا بوئید. ۲ ـ الماءَ اونحوه: آب را در بینی ریخت.
❀ **استنصرَ**: استنصاراً. (ن ص ر) ۱ ـ به: استغاث به. ۲ ـ هُ: طلب نصرته. ۳ ـ هُ عليه: سأله أن ينصره عليه.
۱ ـ به: از او کمک خواست. ۲ ـ هُ: او را به کمک طلبید ۳ ـ هُ عليه: از او درخواست کمک نمود بر علیه دشمن
❀ **استنصفَ**: استنصافاً. (ن ص ف) طلب الإنصاف.
از او درخواست انصاف نمود.
❀ **استنطقَ**: استنطاقاً. (ن ط ق) ۱ ـ هُ: كلّمه. ۲ ـ هُ: طلب منه أن ينطق. ۳ ـ هُ المستنطقُ أو القاضي في لغة المحاكم: طلب منه أن يدلي بما يعرفه عن حادثة أو دعوى.
۱ ـ هُ: با او سخن گفت ۲ ـ هُ: از او درخواست نمود سخن بگوید. ۳ ـ هُ المستنطق اوالقاضي فيلغةالمحاكم: از او درخواست نمود فاش کند هر چه را که راجع‌به قضیه و دعوی مورد نظر می‌داند.
❀ **استنظرَ**: استنظاراً. (ن ظ ر) هُ أو الشيءَ: ترقّبه. ۲ ـ هُ: طلب منه «النَّظِرة»، أي الإمهال و التأخير في الأمر.
۱ ـ هُ اوالشيءَ: در کمین او نشست. ۲ ـ هُ: از او درخواست مهلت نمود.
❀ **استنظفَ**: استنظافاً. (ن ظ ف) ۱ ـ الشيءَ: أخذه نظيفاً. ۲ ـ طلب النظيف من الأشياء.
۱ ـ الشيءَ: پاک و تمیز آنرا دریافت کرد. گرفت ۲ ـ درخواست نمودن چیزهایی پاک و تمیز.
❀ **الاستنفار**: (ن ف ر) ۱ ـ مص استنفرَ. ۲ ـ «استنفار الجيش»: دعوته إلى الاستعداد لمواجهة العدوّ، وحثّه على قتاله.
۱ ـ مص استنفرَ. ۲ ـ استنفارالجيش: فراخواندن ارتش برای آماده شدن در برابر دشمن و تشویق ارتش برای جنگ.
❀ **إستنفدَ**: استنفاداً (ن ف د) ۱ ـ الشيءَ: أفناه. ۲ ـ وُسْعَه: بذل طاقته و استفرغها.
۱ ـ الشيءَ: به پایان رساند ۲ ـ وُسعَهُ: نهایت کوشش سعی و توان خود را بکار گرفت.
❀ **استنفرَ**: استنفاراً (ن ف ر) القومَ: استنجدهم. ۲ ـ الجيشَ: دعاه إلى الاستعداد و حثّه على مواجهة العدوّ. ۳ ـ هُ أو الحيوانَ: جعله ينفر.
القومَ: از آنها کمک خواست. ۲ ـ الجيشَ: درخواست از ارتش برای آمادگی و تشویق برای جنگیدن با دشمن. ۳ ـ هُ اوالحيوانَ: او را وادار به فرار نمود.
❀ **استنفعَ**: استنفاعاً. (ن ف ع) ۱ ـ هُ: طلب نفعه. ۲ ـ انتفع.
۱ ـ هُ: درخواست سود و بهره نمود. ۲ ـ بهره‌مند شد ـ سودمند شد.
❀ **استنقصَ**: استنقاصاً. (ن ق ص) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: نسب إليه النقص. ۲ ـ الثمنَ: استحطّه.
۱ ـ هُ اوالشيءَ: او را به کم‌کاری نسبت داد ۲ ـ الثمن: آنرا کم و اندک یافت.
❀ **استنقعَ**: استنقاعاً. (ن ق ع) ۱ ـ الماءُ أو نحوُه: اجتمع في المكان و ثبت. ۲ ـ الماءُ أونحوُه: طال مكثه في مستقرّه فتغيّر واصفرّ.
۱ ـ الماءُ اونحوه: در جائی جمع شد و ثابت ماند. ۲ ـ الماءُ اونحوه، ماندنش در آنجا طولانی شد و رنگ آن تغییر یافت و بد بو شد.
❀ **استنكرَ**: استنكاراً. (ن ك ر) الأمرَ: استقبحه، لم يرضَ به «استنكر العالَم تفجير القنابل النوويّة».
الأمر: ناپسند شمرد، تقبیح کرد. «استنكرالعالم تفجيرالقنابل النووية»
❀ **استنكفَ**: استنكافاً. (ن ك ف) ۱ ـ من الشيء او عنه: أنف وامتنع. ۲ ـ عن العمل: امتنع مستكبراً.
۱ ـ من الشيءَ اوعنه: امتناع نمود. سرباز زد ۲ ـ عن العمل: از انجام کار امتناع نمود. متکبرانه امتناع نمود.
❀ **استنهضَ**: استنهاضاً. (ن هـ ض) ۱ ـ هُ للأمر: دعاه إلى

القيام به بسرعة. ۲ ـ همَّته: حثه على الإقدام على عمل من الأعمال.

۱ ـ هُ للأمر: از او درخواست قيام نمود با سرعت ۲ ـ همته: او را تشويق نمود به اقدام كارى از كارها.

❀ **استهانَ**: استهانةً. (هـ و ن) به أو بالأمر: استخفَّ به.

به او بالأمر: كوچک و حقير شمرد.

❀ **استهتَرَ**: استهتاراً. (هـ ت ر) انقاد إلى هواه و لم يبال بما يفعل.

كشيده شد به طرف اميال و آرزوهاى خود بدون توجه به عواقب كار

❀ **استهجَنَ**: استهجاناً. (هـ ج ن) العملَ: استقبحه.

تقبيح نمود. ناپسند دانست.

❀ **استهدىٰ**: استهداءً. (هـ د ي) طلب الهُدى.

درخواست هدايت و راهنمائى نمود.

❀ **استهدَفَ**: استهدافاً. (هـ د ف) ۱ ـ للأمر: تعرَّض له. ۲ ـ الشيءَ: جعله له هدفاً.

۱ ـ للأمر: آنرا به عهده گرفت. ۲ ـ الشيءَ: آن چيز را براى خود هدف قرار داد.

❀ **استهزأَ**: استهزاءً. (هـ ز أ) به: سخر منه.

به: او را ريشخند نمود.

❀ **استهَلَّ**: استهلالاً. (هـ ل ل) ۱ ـ الشهرُ: ظهر هلاله. ۲ ـ الشهرَ: رأى هلاله. ۳ ـ الهلالُ: ظهر. ۴ ـ الهلالَ: نظره. ۵ ـ الوجهُ: تلألأ فرحاً. ۶ ـ الكلامَ و القصيدةَ: افتتحها.

۱ ـ الشهرُ: هلال آن پديدار شد. ۲ ـ الشهرَ: هلال آن را رؤيت نمود. ۳ ـ الهلالُ: پديدار شد. ۴ ـ الهلالَ: به آن نگريست. ۵ ـ الوجه: به جهت خوشحالى صورت او گل انداخت. ۶ ـ الكلامَ، القصيده: سخن يا قصيدة را آغاز نمود.

❀ **استهلكَ**: استهلاكاً. (هـ ل ک) ۱ ـ المالَ أو نحوه: أنفقهُ. ۲ ـ المتاعَ أو الملكَ: استعمله وانتفع به حق استفده.

۱ ـ المالَ اونحوه: مصرف كرد. خرج نمود ۲ ـ المتاعَ اوالملک: بكار گرفت و بهره‌مند شد تا اينكه به پايان رسيد.

❀ **استهوىٰ**: استهواءً. (هـ و ي) هُ الشيءُ: أعجبه و شغله «استهواه الجمال، استهواه المنظر». ۲ ـ هُ الشيءُ: أترفه و جعله يتقبله.

۱ ـ هُ الشيءُ: او را به شگفتى واداشت او را به خود مشغول نمود. «استهداه الجمال. استهداه المنظر». ۲ ـ هُ الشيءُ: در او تأثير گذاشت و مورد قبولش واقع شد.

❀ **استوىٰ**: استواءً. (س و ي) ۱ ـ هُ الشيءُ: استقام واعتدل. ۲ ـ استقرَّ: «استوى على ظهر الدابّة»، استوى على الكرسيّ. ۳ ـ الشيئان: تساويا. ۴ ـ على الشيء أو فوقه: علا و صعد. ۵ ـ الطعامُ: نضج.

۱ ـ هُ اوالشيءُ: صاف و درست گرديد. ۲ ـ پابرجا شد قرار گرفت «استوىٰ على ظهر الدابة. استوىٰ على الكرسي» ۳ ـ الشيئان: همسان گرديد هماهنگ گرديد. ۴ ـ على الشيء اوفوقه: بالاى آن قرار گرفت ۵ ـ الطعامُ: رسيد، پخته شد.

❀ **الاستواء**: (س و ي) ۱ ـ مص استوى. ۲ ـ الاعتدال و الاستقامة. ۳ ـ «خطُّ الاستواء»: دائرة و همية كبيرة حول الكرة الأرضيّة على مسافة واحدة من القطبين، تقسم الأرض إلى نصفين شمالي و جنوبي.

۱ ـ مص استوىٰ. ۲ ـ اعتدال ودرستى. ۳ ـ خط الاستواء: خطى كرهٔ زمين را به دو نيم تقسيم كرده است «نيم كره شمالى، و جنوبى»

❀ **استوثَقَ**: استيثاقاً. (و ث ق) ۱ ـ منه: أخذ منه الوثيقة.

۱ ـ منه: از او تعهد گرفت، رسيد گرفت

❀ **استوجَبَ**: استيجاباً. (و ج ب) ۱ ـ الشيءَ: استحقه «استوجب الشكر». ۲ ـ الشيءَ: عدَّه واجباً و استلزمه.

۱ ـ الشيءَ: شايستهٔ آن گرديد. «استوجب الشُكر» ۲ ـ الشيءَ: آنرا ضرورى تشخيص داد.

❀ **استوحىٰ**: استيحاءً. (و ح ي) هُ الشيءَ: استفهمه.

هُ الشيءَ: چيزى را از او پرسيد.

❀ **استوحَشَ**: إستيحاشاً. (و ح ش) ۱ ـ وجد الوحشة. ۲ ـ شعر بالوحشة. ۳ ـ لحق بالوحش. ۴ ـ المنزلُ أو المكانُ: ذهب عنه الناس فصار قفراً. ۶ ـ منه: لم يأنس به.

۱ ـ ترس و وحشت را يافت ۲ ـ احساس ترس و وحشت نمود ۳ ـ حيوانات وحشى را دنبال نمود «جهت شكار» ۴ ـ المنزل اوالمكان: مردم آنجا را ترک نمودند و خالى از سكنه شد. ۵ ـ منه: به او مأنوس نشد.

❀ **استوخَمَ**: استيخاماً. (و خ م) ۱ ـ الطعامَ: لم يستمرئه، لم يستطيبه. ۲ ـ المكانَ: استثقله و لم يوافق هواؤه بدنه. ۳ ـ الشيءَ: وجده وخيماً.

۱ ـ الطعامَ: خوش‌آيند او نبود، به مذاقش خوش نيامد. ۲ ـ المكان: ناپسند شمرد، آب و هوايش با او سازگار نبود.

❀ **استودَعَ**: استيداعاً. (و د ع) ۱ ـ هُ وديعةً: دفعها إليه ليحفظها له. ۲ ـ هُ اللّهَ: ودَّعه تاركاً إيّاه في عناية اللّه.

۱ ـ هُ وديعَه: امانت را به او سپرد جهت نگهدارى ۲ ـ هُ اللهَ:

از او خداحافظی نمود. او را به خدا سپرد.
❁ استورَدَ: استیراداً. (و ر د) ۱ ـ البضائعَ: أحضرها من خارج البلاد. ۲ ـ الماءَ: ورده، ذهب إليه، بلغه.
۱ ـ البضائع: کالا را از خارج کشور وارد نمود. ۲ ـ الماءَ: رفت بسوی آب و به آن رسید.
❁ استوزَرَ: استیزاراً. (و ز ر) ۱ ـ هُ: جعله له وزیراً. ۲ ـ السیاسيُّ: سعی إلی أن یکون وزیراً.
۱ ـ هُ: او را بعنوان وزیر برگزید. ۲ ـ السیاسيّ: سیاستمدار کوشید تا اینکه وزیر شود.
❁ استوسَعَ: استیساعاً. (و س ع) الشيءَ: وجده واسعاً.
الشيءَ آن چیز را وسیع یافت
❁ إستوصی: استیصاءً. (و ص ي) ۱ ـ به: قبل الوصیّة به. ۲ ـ به خیراً: أرادالخیر له و فعله.
۱ ـ به: سفارش را بوسیلهٔ او پذیرفت. ۲ ـ به خیراً. خیر و خوبی را برای او خواستار شد.
❁ استوضَحَ: استیضاحاً. (و ض ح) ۱ ـ عن الأمر: بحث عنه. ۲ ـ هُ الأمرَ: سأله أن یوضحه له.
۱ ـ عن‌الأمر: دربارهٔ آن جستجو نمود ۲ ـ هُ‌الأمرَ: از او درخواست توضیح نمود.
❁ استوطَنَ: استیطاناً. (و ط ن) البلدَ: اتّخذه وطناً و سکناً یقیم به.
البلدَ: آن شهر را برای خودش محل سکونت برگزید.
❁ استوعی: استیعاءً. (و ع ي) الشيءَ: أخذه کلّه.
الشيءَ: همهٔ آنرا گرفت.
❁ استوعَبَ: استیعاباً. (و ع ب) ۱ ـ المکانُ أو الوعاءُ الشيءَ: وسعه. ۲ ـ الحدیثَ: تلقّاه و استوفاه. ۳ ـ الشيءَ: أخذه کلّه «استوعب علوم عصره».
۱ ـ المکانُ او الوعاءُ الشيءَ: گنجایش آنرا داشت. ۲ ـ الحدیثَ: همهٔ سخن را دریافت ۳ ـ الشيءَ: همه آنرا گرفت «استوعَبَ علوم عصره»
❁ استوفی: استیفاءً. (و ف ي). حقَّهُ: أخذه وافیاً تامّاً.
حقَّهُ: تمام و کمال حق خود را گرفت.
❁ استوقَفَ: استیقافاً. (و ق ف) ۱ ـ هُ سأله‌الوقوف. ۲ ـ هُ: حمله علی‌الوقوف.
۱ـ هُ: از او درخواست ایستادن نمود. ۲ ـ هُ: او را به ایستادن واداشت.
❁ استولی: استیلاءً. (و ل ي) ۱ ـ علیه أو علی الشيء: ظهر علیه و تمکّن منه. ۲ ـ علی البلد: صار البلد في یده. ۳ ـ علی الغایة: سبق إلیها.
۱ ـ علیه اوعلی الشيء: بر او مستولی شد، مسلّط شد. ۲ ـ علی‌البلدِ: شهر بدست او افتاد. ۳ ـ علی‌الغایة: بسوی آن شتافت، روی آورد
❁ استوهَلَ: استیهالاً. (و هـ ل) ۱ ـ ضعف. ۲ ـ خاف.
۱ ـ سست و ناتوان شد. ۲ ـ ترسید.
❁ الاستیراد: (و ر د) ۱ ـ مص استورد. ۲ ـ إحضار البضائع من خارج البلد.
۱ ـ مص استورد. ۲ ـ وارد کردن کالا از خارج کشور.
❁ استَیقَظَ: إستیقاظاً (ي ق ظ) ۱ ـ من نومه: صحا و انتبه منه. ۲ ـ للأمر: تنبّه له. ۳ ـ هُ: نبّهَهُ من نومه.
۱ ـ من نومه، بیدار شد. ۲ ـ للأمر: به آن توجه کرد. نسبت به آن هشیار شد. ۳ ـ هُ: او را از خواب بیدار نمود
❁ استَیقَنَ: استیقاناً. (ي ق ن) ر. أیقَنَ.
❁ استَیمَنَ: استیماناً. (ي م ن) بکذا: تبرّک به.
بکذا: به آن تبرک جست.
❁ أسجَفَ: اسجافاً. (س ج ف) ۱ ـ السترَ: أرسله. ۲ ـ البیتَ: أرسل علیه «السّجف»، و هو أحد السّترین المقرونین.
۱ ـ السّتر: پرده را آویزان نمود. ۲ ـ البیتَ: برای خانه پرده آویخت «پرده‌ای که از وسط نصف شده و از بالا به هم دوخته شده‌اند»
❁ الاسجوعة: (س ج ع) القطعة من الکلام المسجّع، ج أساجیع.
قطعه‌ای از سخن مُسجع، ج اساجیع.
❁ اسحَرَ: اسحاراً. (س ح ر) ۱ ـ دخل في السَّحَر. ۲ ـ سار في السَّحَر.
۱ ـ وارد صبح شد. ۲ ـ به هنگام سحر حرکت کرد رهسپار گردید.
❁ اسحَقَ: اسحاقاً. (س ح ق) ۱ ـ بعُد أشدَّ البُعد. ۲ ـ هُ: أبعده. ۳ ـ هُ: أهلکه.
۱ ـ بسیار دور شد. ۲ ـ هُ: او را دور کرد. ۳ ـ هُ: او را نابود کرد.
❁ الأسحَمُ: (س ح م) ج سُحْمٌ م سَحماء. ۱ ـ الأسود. ۲ ـ السحاب.
۱ ـ سیاه. ۲ ـ أبر.
❁ اسخَطَ: اسخاطاً. (س خ ط) هُ: أغضبه.
هُ: او را خشمگین نمود.
❁ أسخَنَ: إسخاناً. (س خ ن) الشيءَ: جعله ساخناً.
الشيءَ: آنرا گرم نمود.

❀ **الأسَد:** ج أُسُد، أُسْد، آساد، آسُد، أُسود. ١ ـ نوع من السباع اللبون، المفترسة، يعيش في «افريقيا». ٢ ـ الشجاع. ٣ ـ «حصَّة الأسد»: الحصَّة الكبرى.

شير، حيواني است درنده كه بيشتر در افريقا يافت مى‌شود. ٢ ـ نيرومند. ٣ ـ حصّةالأسد: به سهم بزرگ گفته مى‌شود.

❀ **اسدىٰ:** اسداءً (س د و) ١ ـ إليه معروفاً: أعطى. ٢ ـ إليه: أحسن.

١ ـ اليه معروفاً: بخشيد. عطا كرد. داد. ٢ ـ اليه: به او نيكى نمود.

❀ **اسدسَ:** اسداساً. (س د س) القومُ: صاروا ستّة.

القومُ: شش نفر گرديد.

❀ **اسدَفَ:** اسدافاً. (س ر ف) ١ ـ السترَ: رفعه. ٢ ـ تِ المرأةُ القناعَ: أرْسَلَته. أرْخَته.

١ ـ السّترَ: پرده را برداشت ٢ ـ تِ المرأةُالقناعَ: زن روسرى را پوشيد.

❀ **اسدَلَ:** اسدالاً. (س د ل) الشَّعرَ أو السّترَ أو الثوبَ: أرخاه، أرسله.

الشعر اوالستَر اوالثوبَ: شل كرد، آويخت، پريشان كرد.

❀ **أسَرَ:** يأسِرُ. اسراً. اساراً. هُ: قبض عليه و أخذه أسيراً.

هُ: او را دستگير نمود، اسير نمود.

❀ **اسَر:** يأسِرُ. اسراً. اسارةً: هُ: شدَّه بالإسار.

هُ: او را با طناب بست.

❀ **اسَرَّ:** اسراراً. (س ر ر) ١ ـ هُ: أفرحه. ٢ ـ السِّر: كتمه. ٣ ـ إليه كذا أو به: حدَّثه به سرّاً. ٤ ـ إليه المودّةَ أو بها: أفضى بها إليه.

١ ـ هُ: او را خوشحال نمود. ٢ ـ السرّ: مخفى داشت ٣ ـ اليه كذا او به: رازى را براى او بيان نمود. ٤ ـ اليهالمودة او بها: دوستى خود را براى او اظهار نمود.

❀ **الأسر:** ١ ـ مص. أسَرَ. ٢ ـ القوّة: «هو شديد الأسر». ٣ ـ «هذا الشيء لي بأسره»: أي جميعه.

١ ـ مص أَسَر. ٢ ـ قدرت و توان «هوشديدالاسر» ٣ ـ هذا الشئ لي بأسره: همه اين چيز از آن من است، به من متعلّق است.

❀ **اسرىٰ:** اسراءً. (س ر و) (س ر ى) ١ ـ سار ليلاً. ٢ ـ هُ أو به: سيّره ليلاً. ٣ ـ الشيءَ عنه: نزعه و ألقاه.

١ ـ شب روى نمود. ٢ ـ هُ او به: شبانه او را روانه كرد. ٣ ـ الشئ عنه: از او گرفت و دور انداخت.

❀ **الأسرة:** ج أُسَر ١ ـ الأقارب الادنون، و العشيرة، و العائلة. ٢ ـ «أُسرة الجريدة»: جماعة الإداريين و المنشئين فيها.

١ ـ خويشاوندان نزديك، عشيره، خانواده، ٢ ـ أُسرةالجريدة: گروهى از مديران و ناشران روزنامه.

❀ **اسرَجَ:** اسراجاً. (س ر ج) ١ ـ السراجَ: أوقده. ٢ ـ الفرسَ: شدَّ عليه السرج.

١ ـ اسراجَ: چراغ را روشن نمود. ٢ ـ الفرسَ: زين را بر پشت اسب نهاد.

❀ **اسرَعَ:** اسراعاً. (س ر ع) في السير: عجل.

في السير: شتافت. عجله كرد.

❀ **اسرَفَ:** اسرافاً. (س ر ف) في الانفاق أو في الكلام: جاوز الحدَّ.

في الانفاق او في الكلام: در بخشش و گفتار از حد گذشت

❀ **أسَّسَ:** تأسيساً. (ا س س) البناءَ: بنى حدوده و أصله و رفع قواعده.

البناءَ: چارچوب بنا را ساخت، پايه‌ريزى كرد.

❀ **الاسطبل:** مأوى الدَّوابّ. ج إسْطَبْلات.

پناهگاه چارپايان، طويله. ج اسطبلات.

❀ **الاسطرلاب:** آلة يقيس بها الفلكيّون ارتفاع الكواكب.

دستگاهى است كه ستاره‌شناسها بوسيلهٔ آن فاصله ستارگان را اندازه مى‌گيرند.

❀ **الاسطوانة:** ج أساطين ١ ـ العمود. ٢ ـ جسم صلب ذو طرفين متساويين على هيئة دائرتين متماثلتين، بينهما سطح ملفوف. ٣ ـ القرص المستدير الذي تسجَّل عليه الأصوات و الموسيقى. ٤ ـ «الأساطين»: المبرّزون في العلم و الأدب و غيرهما.

١ ـ ستون ٢ ـ اسطوانه. ٣ ـ صفحه گرامافون. ٤ ـ الاساطين: بزرگان علم و ادب و غيره را گويند.

❀ **الاسطورة:** ج أساطير ١ ـ القصّة أو الحكاية تمتزج فيها مبتدعات الخيال بالتقاليد الشعبيّة و بالواقع. ٢ ـ الحديث الذي لا أصل له.

١ ـ داستانى كه در آن آفرينشهاى خيالى همراه با باورهاى ملى و واقعيت همراه است. ٢ ـ سخنى كه اصل و ريشه‌اى ندارد. داستان خيالى.

❀ **الاسطول:** ج أساطيل. ١ ـ الطائفة من السفن في سفر. ٢ ـ مجموعة القوى البحرية في بلد من البلدان. ٣ ـ مجموعة السفن تملكها شركة بحْريّة. ٤ ـ الطائفة من الطائرات الحربيّة أو التجاريّة.

١ ـ ناوگان دريائى. ٢ ـ ناوگان جنگى كشورها. ٣ ـ گروهى از

کشتی‌ها متعلق به یک شرکت ۴ ـ اسکادرانهائی از هواپیمای جنگی یا بازرگانی.

❀ **الاسعاف**: (س ع ف) ۱ ـ مص. أسعف. ۲ ـ هيئة صحيّة مهمّتها إغاثة المُصابين في الحالات الطارئة، كالحوادث و الأعراض المرضيّة المفاجئة، و نقلهم بسيارات خاصّة بها إلى المستشفى.

۱ ـ مص اسعف. ۲ ـ گروه پزشکی که کارش رسیدگی به اورژانس است. بخش اورژانس.

❀ **اسعَدَ**: اسعاداً. (س ع د) ۱ ـ هُ: جعله سعيداً. ۲ ـ هُ اللّهُ: وفّقه.

۱ ـ هُ: او را خوشحال نمود. ۲ ـ هُ اللّهُ: خداوند او را موفق کرد.

❀ **اسعَرَ**: اسعاراً. (س ع ر) النارَ أو الحربَ: أشعلها.

النارَ اوالحربَ: آتش جنگ را روشن نمود آتش را روشن نمود.

❀ **أسعَفَ**: اسعافاً (س ع ف) ۱ ـ هُ: بحاجته: قضاها له. ۲ ـ هُ: على الأمر: أعانه. ۳ ـ المريضَ: قدّم له الدّواء.

۱ ـ هُ بحاجته: نیاز او را برطرف نمود. ۲ ـ هُ على‌الامر: در آن کار او را کمک نمود. ۳ ـ المريضَ: مریض را تیمار نمود، دارو خوراند.

❀ **اسعَلَ**: اسعالاً (س ع ل) هُ الشيءُ: سبّب له سعالاً.

هُ الشئُ: آن چیز باعث سرفه او گردید.

❀ **أسِفَ**: يأسَفُ. أسَفاً. ۱ ـ عليه: حزن عليه. ۲ ـ له: تألّم.

۱ ـ عليه: برایش غمگین شد. ۲ ـ له، برای او احساس ناراحتی نمود

❀ **أسَفَّ**: اسفافاً. (س ف ف) ۱ ـ طلب الأمور الدنيئة. ۲ ـ الطائرُ قرب من الأرض في طيرانه.

۱ ـ کارهای پست و ناچیز را درخواست نمود. ۲ ـ الطائرُ: به هنگام پرواز نزدیک زمین شد.

❀ **الأسَف**: ۱ ـ مص. أسِف. ۲ ـ الحزن و التلهّف. ۳ ـ الندم.

۱ ـ مص أسِف. ۲ ـ حزن و اندوه ۳ ـ پشیمانی.

❀ **الأسِيف**: ۱ ـ الحزين. ۲ ـ النّادم.

غمگین و اندوهگین ۲ ـ پشیمان.

❀ **اسفَرَ**: اسفاراً. (س ف ر) ۱ ـ الوجهُ: وضح و حسن. ۲ ـ الصبحُ: وضح و أضاء و أشرق. ۳ ـ كشف عن وجهه. ۴ ـ تِ المعركةُ عن كذا: انكشف.

۱ ـ الوجهُ: آشکار شد. نیکو شد. ۲ ـ الصُبح: سپیده دمید. و نورانی شد. ۳ ـ صورت خود را نمایاند. ۴ ـ تِ‌المعركةُ عن كذا: جنگ آشکار شد. معلوم شد.

❀ **الأسفَل**: (س ف ل) الجزء الأدنَى، ضدّ الأعلى. ج أسافِل. م سُفلى.

پائین ضد بالا. ج اسافل. م سُفلیٰ.

❀ **الاسفَنج**: عدد من الحيوانات البحريّة ذات الهيكل الليفيّ. يُستعمل في الغسل و التنظيف نظراً لقدرته على امتصاص السوائل و حفظها.

اسفنج دریائی که در شستن ظروف آشپزخانه مورد استفاده است.

❀ **اسقَطَ**: اسقاطاً. (س ق ط) ۱ ـ الشيءَ: أوقعه. ۲ ـ تِ المرأةُ الولدَ: وضعته لغير تمام. ۳ ـ كذا من كذا: اقتطعه منه.

۱ ـ الشئَ: انداخت ۲ ـ تِ‌المرأة الولَدَ: سقط جنین نمود. ۳ ـ كذامن‌كذا: آنرا از او بُرید.

❀ اسقط: (س ق ط) في يده: تَحيَّرَ

في يده: سرگردان شد.

❀ **الاسقف**: (س ق ف) ج أساقف. ۱ ـ راهب فوق القسّيس ودون المطران. ۲ ـ المطران.

۱ ـ مقامی است رهبانی بالاتر از کشیش و کوچکتر از مطران است. ۲ ـ مطران: درجه بالاتر از اسقف.

❀ **الاسقفية**: (س ق ف) ۱ ـ درجة الأسقف. ۲ ـ رعيّة الأسقف. ۳ ـ ما يُنسب إلى الأُسقف.

۱ ـ درجه اسقفی. ۲ ـ زیردستهای اسقف. ۳ ـ منسوب به اسقف.

❀ **اسقَمَ**: اسقاماً. (س ق م) ۱ ـ تتابعت عليه الأمراض. ۲ ـ هُ: أمرضه.

۱ ـ پی در پی مریضی بر او وارد شد. ۲ ـ هُ: او را مریض نمود

❀ **الاسكاف**: (س ک ف) صانع الأحذية.

کفشدوز ـ کفّاش ـ پستادوز

❀ **اسكَتَ**: اسكاتاً. (س ک ت) هُ: جعله يسكت.

هُ: او را خاموش و ساکت نمود.

❀ **اسكَرَ**: اسكاراً. (س ک ر) ۱ ـ هُ: الشرابُ: جعله يسكر. ۲ ـ هُ: أعطاه ما يُسكره.

۱ ـ هُ الشرابُ: مشروب او را مست نمود. ۲ ـ هُ: به او چیزی نوشانید تا که مست شود.

❀ **الاسكُفّة**: (س ک ف) خشبة الباب التي يوطأ عليها.

لولا که درب و پنجره و غیر و ذلک مورد استفاده است.

❀ **الاسكلة**: (ا س ک) (س ک ل) ميناء السفن.

بندرگاه.

❀ **اسكَنَ**: اسكاناً. (س ک ن) هُ المكانَ: جعله يسكن فيه.

هُ المكان: او را در آنجا سکونت داد.

❀ **الاسكيمو**: شعوب تسكن المناطق القطبيّة، تعيش في الخيام صيفاً، و في بيوت من الثلج شتاء. طعامها ممّا تصطاده من حيوانات البرّ و أسماك البحر.

ملتی هستند که در مناطق قطبی زندگی می‌کنند. تابستانها در چادر و زمستان در کلبه‌ای از یخ زندگی را سپری می‌کنند. خوراکشان شکار در خشکی و ماهی دریاست.

❀ **أَسُلَ**: يأسُلُ إسالةً. الخدُّ: ملس و استوى و لان.

الخدُّ: گونه صاف و نرم گردید.

❀ **أَسِلَ**: يأسِلُ اسلاً. ر. أرسَلَ.

❀ **الأَسَلُ**: ۱ ـ مص. أَسِلَ. ۲ ـ نبات رقيق الأغصان يُستعمل لصنع السلال و الكراسي.

۱ ـ مص أَسِل ۲ ـ گیاهی است با شاخه‌های نرم برای ساختن زنبیل و صندلی از آن استفاده می‌کنند.

❀ **اسلىٰ**: اسلاءً. (س ل و) ۱ ـ هُ عن همّه: كشف همّه عنه. ۲ ـ هُ عن الشيء: جعله ينساه.

۱ ـ هُ عن همّه: گرفتاریهایش را برطرف نمود. ۲ ـ هُ عن الشئ: او را واداشت به فراموش کردن آن شئ.

❀ **الاسلام**: (س ل م) ۱ ـ مص. اسلم. ۲ ـ دين سماويّ توحيديّ دعا إليه النبيّ محمّد (صلعم) في «مكّة» في مطلع القرن السابع للميلاد.

۱ ـ مص اسلم. ۲ ـ دین آسمانی که حضرت رسول اکرم پیام‌آور آن بود در آغاز قرن هفتم میلادی.

❀ **اسلَسَ**: اسلاساً. (س ل س) قيادَه: جعله سهلاً سلساً.

قيادَه: حرکت آنرا آسان و راحت و روان گردانید

❀ **اسلَفَ**: اسلافاً. (س ل ف) هُ مالاً: أقرضه إيّاه.

هُ مالاً: به او وام داد.

❀ **اسلَكَ**: اسلاكاً. (س ل ك) هُ المكان أو فيه أو به عليه: أدخله فيه، جعله يسلكه. ۲ ـ الخيطَ في الإبرة: أدخله فيها.

هُالمكان او فيه اوبه، اوعليه: او را به آنجا وارد کرد واداشت که آن راه را بپیماید. ۲ ـ الخيطَ في الابرة: نخ را داخل سوزن نمود.

❀ **اسلَمَ**: اسلاماً. (س ل م) ۱ ـ دخل في دين الإسلام. ۲ ـ دخل في السِّلم. ۳ ـ أمره إليه أو له: سلّمه.

۱ ـ دین اسلام را پذیرفت. ۲ ـ صلح را پذیرفت. ۳ ـ أمرهُ اليهِ اوله: کارش را به او سپرد.

❀ **الاسلُوب**: (س ل ب) ج اساليب. نهج خاصّ في الكتابة والتعبير عن الأفكار: «أسلوب ابن المقفّع». ۲ ـ نهج خاصّ في الفنّ، و العمارة، والحياة.

۱ ـ راهی است مخصوص در نوشتن در اظهارنظر، «اسلوب ابن المقفع» ۲ ـ راه و روشی است مخصوص در هنر و ساختمان و زندگی.

❀ **الاسم**: (س م و) ج اسماء، اسام، اسماوات، اساميّ. ۱ ـ كلمةٌ تدلُّ على إنسان أو حيوان أو شيء ۲ ـ تحذف همزة «اسم» في البسملة. ۳ ـ «اسم الجلالة»: اللّٰه.

کلمه‌ای است دلالت می‌کند بر نام انسان حیوان یا چیزی. ۲ ـ همزه اسم در «بسمله» حذف می‌گردد ۳ ـ اسم‌الجلاله: الله.

❀ **اَسمىٰ**: اسماءً. (س م و) ۱ ـ هُ: سمّاه. ۲ ـ هُ كذا أو بكذا: جعله له اسماً.

۱ ـ هُ: او را نام نهاد. ۲ ـ هُ كذا او بكذا: برایش نام نهاد.

❀ **اسمارَّ**: اسميراراً. (س م ر) ر. اسمَرَّ.

❀ **اسمَرَّ**: اسمراراً. (س م ر) كان أسمر اللون.

گندمگون شد.

❀ **الأسمر**: (س م ر) ج سُمْر. م سَمراء. ۱ ـ مَن كان لونه «السُّمْرَة»، و هي لون بين السواد و البياض. ۲ ـ الرمح. ۳ ـ لبن الغزالة. ۴ ـ «عامٌ أسمر»: جدب لا مطر فيه.

۱ ـ شخص گندمگون. ۲ ـ نیزه. ۳ ـ شیرآهو. ۴ ـ عام اسمر: خشکسالی

❀ **اَسْمَعَ**: اسماعاً. (س م ع) هُ: جعله يسمع.

هُ: به گوش او رساند. کاری کرد که بشنود.

❀ **الأسمنت**: خليط من موادّ طينيّة و كلسيّة مطبوخ، يتجمّد بسرعة حين يضاف إليه الماء.

سیمان.

❀ **أَسَنَ**: يَأسُنُ. يأسِنُ، اسوناً. الماءُ: تغيّر طعمه ولونه ورائحته.

الماء: رنگ و مزه و بوی آن دگرگون شد.

❀ **اَسَنَّ**: اسناناً. (س ن ن) كبرت سنّه.

عُمر او فزونی یافت.

❀ **الآسِن**: الماء الذي تغيّر طعمه و لونه و رائحته.

آبی که رنگ و بو و مزه آن دگرگون شده باشد.

❀ **اسنىٰ**: اسناءً (س ن ي) البرقُ أو نحوُه: أضاء ولمع.

البرقُ اونحوه: درخشید. جرقه زد.

❀ **اسنَدَ**: اسناداً (س ن د) ۱ ـ هُ: إلى الشيء: جعله يعتمد عليه.

۱ ـ هُ الى الشئ: آن را به آن شئ تکیه داد. ۲ ـ الحديث اليه: به او نسبت داد حدیث را. ۳ ـ اليه امره: او را وکیل کارهای خود نمود.

❀ **اسهىٰ**: اسهاءً. (س هـ و) هُ: جعله يسهو.

هُ: او را به خطا و غفلت واداشت.

◈ **الاسهال:** (س ه ل) ۱ ـ مص. أسهل. ۲ ـ إخراج ما في المعدة و الأمعاء من الأخلاط بكثرة غير مألوفة.
۱ ـ مص أسهل. ۲ ـ بيرون آوردن محتويات معده و رودهها بطور غيرمعمولى
◈ **أسهَبَ:** اسهاباً. (س ه ب) الكلام أو فيه: أطال. ۲ ـ أكثر من العطاء. ۳ ـ أمعن في الشيء و توسّع فيه.
الكلامَ او فيه: سخن را به درازا كشاند. ۲ ـ بخشندگى بيش از حد ـ ۳ ـ دقت كردن در چيزى و آنرا به درازا كشاندن.
◈ **اسهَرَ:** اسهاراً. (س ه ر) هُ: جعله يسهر.
هُ: به شب زنده داريش واداشت.
◈ **أسهَلَ:** اسهالاً. (س ه ل) هُ الدواءُ: ألان بطنَه.
هُ الدواءُ: دارو مزاج او را نرم نمود. اسهال نمود
◈ **اسهَمَ:** اسهاماً. (س ه م) ۱ ـ له في الشيء: جعل له فيه سهماً. ۲ ـ في الشيء: اشترك فيه.
۱ ـ له في الشئ: برايش سهمى در نظر گرفت. ۲ ـ في الشئ: در آن شريك شد.
◈ **الأسوار:** (س و ر) حلية مستديرة تُلبَس في المعصم. ج أساوِر و أساوِرَة.
دستبند زنانه. ج اساور. اساورة.
◈ **الأسوة:** ما يُتَعَزّى به، ج أُسًى و إسًى.
وسيلهٔ بيان تسليت. ج أُسىً. إسىً
◈ **اسوَدَّ:** اسوداداً. (س و د) صار أسود.
سيه رنگ گرديد.
◈ **الأسوَد:** (س و د) ۱ ـ ما كان لونه «السواد» و هو لون مظلم ناتج عن فقدان أشعّة النور أو عن امتصاصها كـلّيّاً. ج سُوْد و سُوْدان، م سَوداء. ۲ ـ حدقة العين. ۳ ـ الحيّة السوداء.
سياه‌رنگ. ج سود. سوداء. م سوداء. ۲ ـ حدقه چشم ۳ ـ مار سياه‌رنگ.
◈ **أسِيَ:** يأسىٰ. أسًى. حزن.
حزن و اندوه.
◈ **الآسي:** ۱ ـ الحزين. ج اسيانون، م آسِيَة ج أسايا و أسيات. ۲ ـ الطبيب. ج أُساة و إساء، م آسِيَة ج آسِيات و أواسٍ.
۱ ـ انـدوهگين. ج اسيانون م. آسية. ج اسايا آسيات.
۲ ـ پزشک ج اساة. اساء. م آسيه. ج آسيات. اواس.
◈ **الأسير:** مَن قُبِض عليه في الحرب و أُخِذ، ج أسْرىٰ و أُسَراء و أُسارىٰ و أَسارىٰ.
اسير جنگى. ج أسرىٰ. اسراء. أسارىٰ. أسارىٰ

◈ **الأسيل:** اللّين، المستوي، الأملس: «خدٌّ أسيل».
نرم. صاف. ليز. «خدٌّ أسيل»
◈ **اشابَ:** اشابة (ش ي ب) هُ الحزنُ أو الكِبَرُ: جعله يشيب.
هُ الحزن اوالكبر: غم و اندوه او را پير نمود.
◈ **اشاحَ:** اشاحةً. (ش ي ح) وجهَهُ أو بوجهِه عنه: تعرض عنه متكرّهاً.
وجهَهُ او بوجهه عنه: با ناراحتى از او روى گردان شد.
◈ **اشادَ:** اشادةً. (ش ى د) ۱ ـ البناءَ: أعلاه. ۲ ـ به أو بذكره: أثنى عليه. ۳ ـ الشيءَ: رفع به صوته. ۴ ـ بالشيء: نوَّه به.
۱ ـ البناء: ساختمان را ساخت. ۲ ـ به او بذكره: او را ستود ۳ ـ الشيء: بوسيله آن صدايش را بلند كرد. ۴ ـ بالشيء: نام او را بر زبان آورد.
◈ **اشارَ:** اشارةً. (ش و ر) ۱ ـ إليه بعينه أو بيده: أومأ. ۲ ـ عليه بالأمر: أمره به، و نصحه، و دلّه على الصواب، و بيّن له وجه المصلحة.
۱ ـ اليه بعينه اوبيده: با گوشه چشم يا با دست اشاره كرد ۲ ـ عليه الأمر: او را نسبت به آن كار دستور داد. او را رهنمائى كرد. راه و صلاح را براى او بيان نمود.
◈ **الاشارة:** (ش و ر) ۱ ـ مص. أشار. ۲ ـ العلامة: «إشارة المرور في الشارع».
۱ ـ مص اشار. ۲ ـ نشانه و علامت. «اشارةالمرور في الشارع»
◈ **اشاعَ:** اشاعةً. (ش ي ع) ۱ ـ الخبرَ: نشره، أذاعه. ۲ ـ السِّر أو به: أظهره. ۳ ـ الشيءَ: فرّقه «أشاع المال أو العدل في الناس». ۴ ـ البيت أو نحوه: جعله مشترك الملک من غير قسمة.
۱ ـ الخبرَ: پخش كرد. خبر را شايع نمود ۲ ـ السرّ اوبه: آشكار نمود. ۳ ـ الشئ: پراكنده نمود «اشاعالمال اوالعدل في الناس» ۴ ـ البيت او نحوه: خانه را بصورت مشاع درآورد.
◈ **الاشاعة:** (ش ي ع) ۱ ـ مص. أشاع. ۲ ـ نبأ يذيع في الناس عن حادثة موهومة وقعت أو يُحتَمل وقوعها.
۱ ـ مص اشاع ـ خبرى است در بين مردم پراكنده مى‌شود دربارهٔ يک حادثه موهوم كه اتفاق افتاده يا احتمال آن مى‌رود.
◈ **اشِبَ:** يأشَبُ أشَباً. الشجرُ: التفَّ و كثُر.
الشجرُ: درختها در هم بپيچيدند، در هم فرو رفتند.
◈ **اشبَعَ:** اشباعاً (ش ب ع) ۱ ـ هُ: أطعمه حتى شبع. ۲ ـ الثوبَ أو نحوَه: روّاه صبغاً. ۳ ـ الكلامَ: فخّمه، و أحكمه.

۴ـالبحثَ: وفّاه.

۱ـهُ: او را خورانيد تا كه سير شد. ۲ـالثوبَ او نحوه: رنگرزی نمود، ۳ـالكلام: استحكام بخشيد، ۴ـالبحثَ: سخن را بحد كافي گفت.

* **أشْبَهَ**: اشباهاً. (ش ب ه) هُ: كان مثله.

هُ: مانند او بود. همشكل او بود

* **الإشبين**: (ش ب ن) أحد شاهدَي الزواج عندالمسيحين، ج أشابِين، م إشبِينَة.

يكى از دو شهود جريان ازدواج در نزد مسيحيان ج اشابين، م اشبينة.

* **أشتىٰ**: اشتاءً (ش ت و) دخل في الشتاء.

به فصل زمستان وارد شد.

* **إشتاطَ**: اشتياطاً (ش ي ط) عليه: اشتدّ غَضَبُه عليه.

عليه: بسيار خشمگين شد بر او.

* **إشتاقَ**: اشتياقاً (ش و ق) هُ أو إليه: مالت نفسه إليه.

هُ او اليه: متمايل شد بطرف او، شوق او را نمود.

* **إشتبكَ**: اشتباكاً (ش ب ك) ۱ـالشيءُ: دخل بعضه في بعضه الآخر. ۲ـالجيشان في القتال: اختلطا و التحما.

۱ـالشيء: توهم رفت، پيچيده شد ۲ـالجيشان في القتال: با يكديگر درگير شدند.

* **إشتبَهَ**: اشتباهاً (ش ب ه) ۱ـفي‌الأمر: شكَّ في صِحتِه. ۲ـعليه الأمرُ: اختلط، التبس. ۳ـالرجلان: أشبه كل منهما الآخر حتى التبسا.

۱ـفي‌الأمر: در درستى آن شك نمود ۲ـعليه‌الامْر: كار بر او مشكل شد. واضح و آشكار نبود. ۳ـالرجلان: آنچنان شبيه هم بودند كه تشخيص آن دو از هم مشكل بود.

* **إشتَدَّ**: اشتداداً. (ش د د) ۱ـالشيءُ: قوي و زاد «اشتدَّ عليه المرضُ». ۲ـفي عدْوه: أسرع. ۳ـاللبنُ أو نحوه: تماسك. ۴ـعلى العدوّ في‌الحرب: حمل عليه

۱ـالشيءُ: نيرو و قدرت يافت، «اشتدّ عليه‌المرضُ» ۲ـفي‌عدوه: در دويدن شتاب و سرعت گرفت. ۳ـاللبنُ اونحوه: ماست سفت شد. ۴ـعلى‌العدوفي‌الحرب: بر او حمله‌ور شد.

* **إشترىٰ**: إشتراءً (ش ر ى) ۱ـالشيءَ: سلكه بثمن. ۲ـبالشيءِ: باعه.

۱ـالشئَ: با پول بدست آورد. ۲ـالشئَ: فروخت.

* **الإشتراكي**: «ش ر ك» ۱ـمن كان على مذهب الاشتراكيّة. ۲ـالمنسوب إلى الاشتراكيّة.

كسى كه بر مكتب سوسياليستى باشد. ۲ـمنسوب به سوسياليسم.

* **الإشتراكيه**: «ش ر ك» طائفة من المذاهب الاقتصاديّة و الاجتماعيّة و السياسيّة، تُجمع على ضرورة إلغاء الملكيّة الخاصّة الواسعة، و على تأميم وسائل الإنتاج و المواصلات و المؤسسات الماليّة و نحوها.

مكتبى اقتصادى، اجتماعى و سياسى براساس سوسياليسم مى‌باشد.

* **إشتَرَطَ**: إشتراطاً «ش ر ط» عليه كذا: ألزمه إيّاه.

عَلَيهِ كذا: او را به آن شرط ملزم نمود.

* **إشتَرَعَ**: إشتراعاً «ش ر ع» القانونَ: سنّه.

ألقانون: قانونگذارى نمود. نوشت.

* **إشتَرَكَ**: إشتراكاً «ش ر ك» ۱ـفي‌كذا: دفع أجراً مقابل الانتفاع به «اشترك في المجلّة». ۲ـالقومُ في‌الشيء: صار كلّ منهم شريكاً للآخر فيه. ۳ـفي‌المؤتمر أو نحوه: حضره مع غيره و كان له نصيب في أعماله.

۱ـفي‌كَذَا: در مقابل بهره بردن از آن دستمزدى پرداخت. «اشترك في المجلّة» ۲ـالقومُ فى شىء: در آن چيز هر كدام شريك ديگرى شد. ۳ـفى المؤتمراً و نحوه: با ديگران در كنفرانس شركت كرد و سهمى در كارهاى كنفرانس داشت.

* **إشْتَطَّ**: إشتِطَاطاً «ش ط ط» ۱ـالشيءُ: بعُد. ۲ـتباعد عن الحق. ۳ـفي‌حكمه: ظلم. ۴ـفي‌الشيء: أبعد.

۱ـالشيءُ: دور شد. ۲ـاز حق دور شد. ۳ـفي حُكمِهِ: ستم كرد. ۴ـفى الشئِ دور نمود.

* **إشْتَعَلَ**: إشتِعَالاً «ش ع ل» ۱ـتِ النارُ: التهبت، اتّقدت. ۲ـغَضَباً: هاج. ۳ـالرأسُ: انتشر فيه الشَّيب.

۱ـتِ‌النّارُ: روشن و گرم گرديد. ۲ـغَضَباً: بهيجان آمد. ۳ـاَلرّأسُ: موى سفيد در آن پراكنده شد.

* **إشْتَغَلَ**: إشتغالاً «ش غ ل» ۱ـبكذا: عمل. ۲ـبكذا: تلهّى به عن غيره. ۳ـقلبُه: تشوّشت أفكاره و اضطربت. ۴ـفي جسمه‌الدواء: أثّر.

۱ـبِكَذَا: عمل نمود، انجام داد. ۲ـبِكَذَا: با آن مشغول شد. ۳ـقَلْبُهُ: فكر او دچار اضطراب گرديد. ۴ـفي جِسْمِهِ الدَّواءُ: تأثير گذاشت.

* **إشْتَفَّ**: إشتِفَافاً «ش ف ف» ما في الإناء: شربه كلّه.

مَافى ألإنَاءِ: همه‌اش را نوشيد.

* **إشْتَفَىٰ**: إشتِفاءً «ش ف ى» بالشّيء: نال به‌الشفاء.

بالشّيءِ: بوسيلهٔ آن بهبود يافت.

❁ **إشتقّ**: إشتِقاقاً «ش ق ق» ١ ـ الكلمةَ من غيرها: أخرجها منها، صاغها منها. ٢ ـ الشيءَ: أخذ «شِقَّه»، أي نصفه.
١ ـ الكلمة مِنْ غيرها: از ديگر كلمات گرفت، بدست آورد.
٢ ـ الشيءَ: نصف آنرا گرفت.

❁ **الإشتقاق**: ١ ـ مص. اشتقّ. ٢ ـ في اللغة: إخراج كلمة من كلمة أخرى مع المحافظة على قرابة في المعنى و في اللفظ بينهما.
١ ـ مص إشتقّ «ش ق ق» ٢ ـ في اللغة: بدست آوردن كلمه‌اى از كلمهٔ ديگر با نگهدارى نزديک معنا و لفظ.

❁ **إشتكى**: إشتِكاءً «ش ک و» ر. تشكّى.

❁ **إشتمّ**: إشتِماماً. «ش م م» الشيءَ: شمّه.
ـ الشيءَ: آنرا بوئيد.

❁ **إشتمل**: إشتِمالاً. «ش م ل» ١ ـ بالثوب: تلفّف بـه و أداره على جسده كلّه. ٢ ـ عليه الأمرُ: أحاط به. ٣ ـ على كذا: احتواه، تضمّنه.
١ ـ بالثوب: خود را با آن پوشانيد، پيچيد. ٢ ـ عليه: شامل حال آن كار بود. ٣ ـ علىٰ كذا: در برگرفت، شامل آن شد.

❁ **اشتهى**: إشتِهاءً «ش ه و» الشيءَ: اشتدّت رغبته فيه.
الشئ: ميل او بطرف آن شدّت پيدا كرد.

❁ **إشتهر**: إشتِهاراً. «ش ه ر» ١ ـ الأمرُ: انتشر. ٢ ـ صار شهيراً.
١ ـ الأمر: پخش شد. ٢ ـ مشهور و نام‌آور گرديد. ٣ ـ بالأمرِ: در آن صاحب نام و نشان گرديد.

❁ **أشتُهِرَ**: «ش ه ر» بالأمرِ: كانت له فيه شهرة.
بالأمرِ: در آن صاحب نام و نشان گرديد. شهرت پيدا نمود.

❁ **أشجى**: إشجاءً «ش ج و» ١ ـ هُ: أحزنه. ٢ ـ هُ: أغضبه. ٣ ـ هُ: أطربه و هيّجه.
١ ـ هُ: او را غمگين نمود. ٢ ـ هُ: او را خشمگين نمود. ٣ ـ هُ: او را خوشحال نمود و ببهيجان آورد، به وجد آورد.

❁ **أشجن**: إشجاناً «ش ج ن» هُ: أحزنه.
هُ: او را غمگين نمود.

❁ **أشحذ**: إشحاذاً. «ش ح ذ» ١ ـ السّيفَ أو السّكّينَ: أحدّه بالسنّ أو غيره.
١ ـ السّيفَ أو السّكينَ: شمشير و چاقو را با چاقو تيز كن تيز نمود.

❁ **أشخص**: أشخاصاً. «ش خ ص» ١ ـ هُ من المكان: أزعجه، قلعه. ٢ ـ هُ إلى قومه: أرجعه إليهم.
١ ـ هُ مِنَ المكانِ: او را ناراحت نمود. كـند. بـرداشت. ٢ ـ هُ إلىٰ قومِهِ: او را به قومش برگردانيد.

❁ **الأشُدّ**: «ش د د» قوّة الإدراك و البلوغ، و هو ما بين ثماني عشرة إلى ثلاثين سنة: «بلغ أشدَّه».
نيروى درک و فهم و بالغ شدن. و آن بين ١٨ سالگى تا ٣٠ سالگى است. «بَلَغَ أشُدَّهُ»

❁ **أشدَه**: اشداهاً. «ش د ه» هُ: أدهشه.
او را ترسانيد. رُعب و ترس را به او وارد نمود.

❁ **أشذّ**: إشذاذاً «ش ذ ذ» الشيءَ: صيّره شاذاً.
الشئ: آنرا استثنائى نمود.

❁ **أشّر**: تأشيراً. «أ ش ر» على ورقة: وضع عليها التأشيرة.
علىٰ ورقه: دست بر آن نهاد. ويزا صادر كرد.

❁ **إشرأبّ**: اشرئباباً «ش ر ب» إليه أو له: مدّ عنقه لينظر إليه.
١ ـ اليه أولَه: گردن دراز نمود تا اينكه به او بنگرد.

❁ **اشـرب**: إشراباً «ش ر ب» ١ ـ هُ: سـقاه. ٢ ـ هُ: جعله يشرب. ٣ ـ اللونَ: أشبَعَهُ. ٤ ـ اللونَ غيرَه: مزجه به.
١ ـ هُ او را آبيارى نمود ٢ ـ هُ: به او اجازه داد تا بنوشد. كارى كرد كه بنوشد. ٣ ـ اللون: رنگ را اشباع نمود. بسيار رنگ زد. ٤ ـ اللون غيره: با آن ديگرى مخلوط نمود.

❁ **أُشرِب**: «ش ر ب» حُبُّ صديقه: خالط حُبُّ صديقه قلبه.
حُبُّ صديقِهِ: دوست داشتن دوستش در قلب او جا افتاد. دوستى او در دلش جا گرفت.

❁ **أشرَح**: إشراحاً. «ش ر ح». صدرَه بالشيء أو له: أفرحه به وأسعده و أطاب به نفسه.
صدره بالشئ له او را خوشحال نمود. بوسيلهٔ آن و خيال او را راحت نمود. با آن ـ خود را با آن خوشحال نمود.

❁ **اشرد**: اشراداً. (ش ر د) هُ جعله طريداً شريداً.
او را راند و خانه بدوش نمود.

❁ **الأشرس**: «ش ر س» السّيّء الخلُق، ج شُرس م شرساء
بداخلاق. ج شُرس. م شرساء.

❁ **أشرَع**: اشراعاً. «ش ر ع». ١ ـ الرمحَ: سدّده. ٢ ـ باباً إلى الطريق: فتحه.
الرّمح، نشانه رفت. ٢ ـ باباً الىٰ الطريق: گشود. باز كرد.

❁ **أشرف**: اشرافاً (ش ر ف) ١ ـ الشيءُ: علا و ارتفع. ٢ ـ على الشيء: اطّلع عليه من فوق. ٣ ـ على الموت: قاربه، أشفى عليه.
الشيء: بلند گرديد و بالا رفت. ٢ ـ على الشيء ـ از بالا به آن آگاهى يافت. ٣ ـ على الموت: نزديک به مرگ شد. مرگش نزديک شد. نزديک شد.

❁ **أشـرق**: اشراقاً. «ش ر ق» ١ ـ تِ الشمسُ: طلعت و أضاءت. ٢ ـ الوجهُ: أضاء و تلألأ حُسناً أو ابتهاجاً.

۱ ـ ت الشمسُ: طلوع کرد. تابید. روشن نمود. روشنایی بخشید. ۲ ـ الوجهُ: روشن شد و نورانی گردید از جهت زیبایی و خوبی.

❀ **أشرکَ**: إشراکاً. «ش ر ک» ۱ ـ هُ في أمره: أدخله فيه. ۲ ـ باللّه: جعل له شریکاً في ملکه.

۱ ـ هُ في امره: ـ او را در کار خود وارد کرد. شریک نمود. ۲ ـ باللّه: ـ برای خداوند متعال شریک قائل شد.

❀ **أشعَّ**: اشعاعاً. «ش ع ع» ۱ ـ تِ الشمسُ: نشرت شعاعها. ۲ ـ تِ النارُ: أرسلت ضوءها و حرارتها. ۳ ـ الشيءَ: فرّقه.

۱ ـ تِ الشمسُ: ـ پرتو آن را پراکنده نمود. پرتوش را پراکنده کرد. ۲ ـ تِ النارُ: آتش روشنی بخشید. ۳ ـ الشئ: ـ پراکنده کرد.

❀ **الإشعاع**: «ش ع ع» ۱ ـ مص. أشعَّ. ۲ ـ «الإشعاع الذّرّيّ»: تطايرُ الذرّات و انتشارها في الجوّ و هذا الإشعاع يحمل الموت لكل حيّ.

۱ ـ مص اشعّ. ـ ۲ ـ «الاشعاع النّوري» حرکت اتمها و پراکنده شدن آن در جو و این پراکندگی اتمها در جو باعث مرگ هر موجود زنده‌ای می‌شود.

❀ **الاشعث**: «ش ع ث» المغبرّ الشعْر المتلبّد. ج شُعْث. م شَعْثاء.

کسیکه موی او تیره است و بهم پیوسته است ج شعث م شعثاء.

❀ **أشعرَ**: اشعاراً. «ش ع ر» هُ الأمرَ أو به: أعلمه إيّاه.

هُ الامرَ او به: او را به آن آگاه نمود.

❀ **الأشعر**: «ش ع ر» ۱ ـ الكثير الشّعر الطويله. ج شُعْر. م شَعْراء. ۲ ـ اسم تفضيل: «هذا الشاعر أشعَر من ذاك».

۱ ـ سری که پر مو باشد. ج شُعر. م شعراء. ۲ ـ اسم تفضیل است «هذاالشاعر اشعر من ذات»

❀ **اشعلَ**: اشعالاً. «ش ع ل» ۱ ـ النارَ: ألهبها، أوقدها. ۲ ـ هُ: هيّج غَضَبَهُ. ۳ ـ الفتنةَ: وسّعها.

النارَ: آتش را روشن کرد. ۲ ـ هُ: خشم او را به هیجان آورد. او را به خشم آورد. ۳ ـ الفتنه: آنرا گسترش داد.

❀ **أشفى**: إشفاءً. «ش ف ی» علی الشيء: اقترب منه، تشرف عليه «أشفى على الموت».

علی الشیء: به آن نزدیک شد. فرارسید. «اشفی علی الموت»

❀ **أشفق**: اشفاقاً (ش ف ق) ۱ ـ منه: خافه و حذر منه. ۲ ـ عليه: عطف و خاف عليه. ۳ ـ الناصحُ عليه: حرص على إصلاحه.

۱ ـ منه: از او ترسید. و بر حذر شد. ۲ ـ علیه: بر او دلسوزی نمود. و ترسید برایش. ۳ ـ الناصحُ علیه: برای اصلاح آن سعی و کوشش نمود.

❀ **أشقى**: اشقاءً «ش ق و» هُ: جعله شقيّاً.

هُ: او را نافرمان نمود.

❀ **إشقرّ**: اشقراراً. (ش ق ر) صار أشقر.

بور گردید.

❀ **الأشقر**: (ش ق ر) ما كان لونه «الشُّقْرة»، و هي لون بين الذهبيّ و الأحمر. ج شُقْر. م شَقْراء.

کسی که بوراست. ج شقر. م شقراء.

❀ **أشكل**: اشكالاً. (ش ک ل) ۱ ـ الأمرُ: التبس. ۲ ـ الكتابَ: ضبطه بالحركات.

۱ ـ الامرُ: مشتبه شد ـ ۲ ـ الکتابَ: اعراب‌گذاری نمود.

❀ **أشلّ**: (ش ل ل) ۱ ـ أصابه الشَّلل. ۲ ـ يدَه: أصابها بالشَّلل

۱ ـ شل شد ۲ ـ یداهُ: دو دست او را از کار انداخت.

❀ **الأشلّ**: (ش ل ل) ۱ ـ من كان بيده أو بأحد أعضائه «شلَل»، و هو فساد يمنع العضو المصاب من الحركة. ج شُلّ. م شَلّاء. ۲ ـ «يدٌ شَلّاء»: بها شَلَل.

۱ ـ کسی که دست او یا یکی از اعضای بدنش شل باشد. ج شلّ م شلّاء. ۲ ـ یدشلاء: دستی که شل گردیده است.

❀ **الأشلاء**: (ش ل و) «أشلاء الإنسان»: أعضاؤه بعد التفرّق والبلى.

«اشلاء الانسان» اعضای بدن انسان پس از مرگ و نابودی.

❀ **الأشمّ**: (ش م م) ج شُمّ: م شمّاء. ۱ ـ السيّد الأبيّ الكريم. ۲ ـ ذو الارتفاع: «أنفٌ أشمّ، جبلٌ أشمّ».

۱ ـ آقا و بزرگوار. ۲ ـ چیزی که بلند است. «انف اشمّ. جبل اشمّ»

❀ **إشمأزّ**: إشمئزازاً «ش م ز» ۱ ـ منه: نفر منه كراهة و انقبض. ۲ ـ الشيءَ: كرهه.

۱ ـ منه: از او بیزار شد به جهت کراهت و ناپسندی. چندشش آمد. ۲ ـ الشئ: آنرا نپسندید. و کراهت داشت.

❀ **أشمتَ**: اشماتاً. (ش م ت) هُ اللّهُ بعدوّه: جعله «يشمت» به، أي يفرح بمصيبته.

ـ هُ الله بعدوه: خداوند دشمن او را خوشحال نمود وکاری کرد که او را ملامت کند. شادکام نمود دشمن را.

❀ **أشمسَ**: اشماساً (ش م س) اليومُ: بدت فيه الشمس.

اليومُ: خورشید طلوع نمود در آن.

❀ **أشملَ**: (ش م ل). ۱ ـ تِ الرّيحُ: جاءت من الشمال. ۲ ـ الأمر القوم: عمّهم.

١ ـ تِ الريحُ: از طرف شمال وزيد. ٢ ـ الأمرُ القومَ: همه آنها را در برگرفت.

❀ **الأشهبُ:** (ش هـ ب) ما كان لونه «الشُّهْبَة»، و هي بياض غلب على السواد، أو بياض يخالطه سواد، ج شُهْب، م شَهْباء.

و آن رنگی است سفید سفیدی است همراه سیاهی. ج شهب. م شهباء.

❀ **أشهدَ:** اشهاداً (ش هـ د) ١ ـ هُ: أحضره. ٢ ـ هُ على الأمر: جعله شاهداً عليه.

١ ـ هُ: احضار كرد. ٢ ـ هُ على الامر: ـ او را بر آن كار شاهد گرفت.

❀ **أشهرَ:** اشهاراً (ش هـ ر). الشيءَ: أظهره.

الشيء: آنرا آشكار نمود.

❀ **الأشوس:** (ش و س) الجريء الشديد في القتال. ج شوس، م شَوْساء.

نترس. حركت بسيار تند در جنگ ج شُوس. م شوساء.

❀ **الأشوص:** (ش و ص). من تضطرب أجفان عينيه كثيراً، ج شُوْص، م شَوْصاء.

كسى كه مرتب پلک چشمش حركت مى‌كند. ج شوص. م شوصاء

❀ **الأشوه:** (ش و ه) القبيح الوجه. ج شُوْه، م شَوْهاء.

كسى كه بدشكل است ج شوه. م شوهاء.

❀ **الأشيب:** (ش ی ب) المبيض شَعر الرأس، ج شِيْب و شُيَّب، م شَيْباء.

كسى كه موى سرش سفيد است. ج شيب و شُيَّب. م شيباء.

❀ **أصابَ:** اصابة (ص و ب) ١ ـ أتى الصواب في قوله أو رأيه أو عمله. ٢ ـ السهمُ: بلغ الهدف و لم يُخطِئه. ٣ ـ الشيءَ: أدركه. ٤ ـ من الشيءِ: أخذ منه و تناول.

١ ـ درست را آورد در گفتار كردار پندار. السهمَ: به هدف زد و خطا نرفت ٣ ـ من‌الشئ: از آن بهره گرفت و ميل كرد خورد.

❀ **أصابَ:** إصابة و مُصابة (ص و ب) ١ ـ الدهرُ القومَ بنفوسهم أو بأموالهم: فجعهم بها. ٢ ـ تهُ المصيبة: حلّت به. ٣ ـ هُ بعينه: رماه بها.

١ ـ الدهرُ القومَ بنفوسهم او باموالهم: آنان را به گرفتارى دچار نمود. ٢ ـ المصيبة: دچار مصيبت گرديد. ٣ ـ هُ بعينه: او را چشم زخم زد.

❀ **الإصابة:** (ص و ب) ١ ـ مص. أصاب. ٢ ـ هدف أو علامة يسجّلها فريق رياضيّ.

١ ـ مص اصاب ٢ ـ گل زدن (توى دروازه) نشانه‌اى كه يک تيم ورزشى بدست مى‌آورد.

❀ **أصاتَ:** إصاته: (ص و ت) ١ ـ أحدث صوتاً. ٢ ـ الشيءَ: جعله يحدث صوتاً.

١ ـ صدائى راپديد آورد. ايجاد كرد. ٢ ـ الشئ: آنرا واداشت كه ايجاد صدا نمايد.

❀ **أصاخَ:** إصاخة: (ص و خ) له أو إليه: استمع.

له او اليه: به او گوش فراداد.

❀ **أصارَ:** إصارةً (ص و ر. ص ی ر) ١ ـ هُ إليه: أماله إليه. ٢ ـ هُ كذا أو إلى كذا: حوّله.

١ ـ هُ اليه: آن را به خود متمايل نمود. ٢ ـ هُ كذا و إلى كذا: برگرداند بسوى آن.

❀ **أصبى:** إصباءً (ص ب و) تهُ المرأةُ: استمالته.

تهالمرأةُ: از او كمک خواست.

❀ **أصبحَ:** اصباحاً (ص ب ح) ١ ـ دخل في الصباح. ٢ ـ صار: «أصبح العلم سلاحاً» . و هي هنا من أخوات «كان»، ترفع المبتدأ و تنصب الخبر.

وارد صبح شد ٢ ـ گرديد «اصبح العلمُ سلاحاً» اينجا از افعال ناقصه بشمار مى‌رود مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب مى‌گرداند.

❀ **الإصبَع:** (ص ب ع) عضو مستطيل ذو مفاصل يتشعّب من طرف الكفّ أو القَدَم. مؤنّث و قد يذكّر، ج أصابع.

انگشت. مؤنث است گاهى هم مذكر مى‌گردد ج اصابع.

❀ **الأُصبُوْع:** (ص ب ع) ر. الإصبَع. ج أصابيع.

❀ **أصحى:** اصحاءً (ص ح و) ١ ـ اليومُ: كان صافياً لا غيم فيه. ٢ ـ السكرانُ: ذهب عنه سكره. ٣ ـ من الشيءِ: أفاق. ٤ ـ هُ من الشيءِ: جعله يفيق منه.

١ ـ اليومُ: بسيار صاف بود هوا ابرى در آن نبود ٢ ـ السكران: مستيش از بين رفت بهوش آمد. ٣ ـ من الشئ: بيدار شد. ٤ ـ هُ من الشئ: او را بيدار كرد از آن حالت كه داشت.

❀ **أصدأ:** اصداءً (ص د أ) الشيءَ: جعله «يصدأ»، أي يغطّيه الصدأ.

الشئ: كارى كرد كه زنگ بزند.

❀ **الإصدار:** (ص د ر) ١ ـ مص. أصدر. ٢ ـ «مؤسّسة الإصدار»: مؤسّسة مصرفيّة حكوميّة أو ذات صفة رسميّة تتولّى طبع العملة و إصدارها في البلاد.

١ ـ مص اصدر. ٢ ـ «مؤسسةالاصدار» بنياد دولتى است كه

چاپ اسکناس را بعهده دارد.

* **أصدرَ: إصداراً** (ص د ر) ١ ـ الأمرَ: ألقاه، أذاعه. ٢ ـ جريدةً أو كتاباً: نشره و أذاعه في الناس.

١ ـ الأمر: بيان كرد. پخش نمود. ٢ ـ جريدةً او كتاباً: چاپ كرد و آن را در بين مردم پخش كرد.

* **الأصْدَرُ:** (ص د ر) العظيم الصدر. ج صُدْر. م صَدْراء.

كسيكه سينه فراخ دارد. ج صُدر. م صدراء.

* **أصدفَ: إصدافاً.** (ص د ف) هُ عن الشيء: صرفه و أماله عنه.

هُ عن الشئ: او را از آن كار بازداشت و روگردان نمود.

* **أصدقَ: إصداقاً** (ص د ق) ١ ـ هُ: عدَّه صادقاً. ٢ ـ المرأةَ: أعطاها صَداقاً.

١ـ هُ: او را درستكار دانست. ٢ـ المرأةَ: به او صداق عطا كرد.

* **أصَرَّ: إصراراً.** (ص ر ر) على الأمر: ثبت عليه و لزمه.

على‌الامر: بر آن باقي ماند و آنرا پيگيري نمود. روي حرف خود باقي ماند. اصرار ورزيد.

* **الآصِرة:** ما عطفك على رجل من قرابة أو معروف. ج أواصِر: «أوامر الصداقة».

آنچه كه شما را دلسوز مى‌گرداند بر كسى از جهت خويشاوندي يا نيكى به او.

* **إصطادَ: إصطياداً** (ص ى د) ١ ـ الصيدَ: قتله. ٢ ـ الصيدَ: أوقعه في المِصْيَدَة.

١ ـ الصيد: كشت آنرا. ٢ ـ الصيدَ: آنرا به دام انداخت

* **إصطافَ: إصطيافاً** (ص ي ف) بالمكان: أقام به في الصيف.

بالمكان: در تابستان آنجا اقامت نمود.

* **إصطبَرَ: إصطباراً.** (ص ب ر) عليه: صبر عليه.

عليه: بر آن شكيبايي نمود.

* **إصطبَغَ: إصْطِباغاً** (ص ب غ) بكذا: تلوّن به. با آن خود را رنگ زد.

* **الإصطَبْل:** ر. الإسطَبْل

* **إصطحبَ: إصطحاباً** (ص ح ب) ١ ـ هُ: اتّخذه صاحباً. ٢ ـ القومُ: صحب بعضهم بعضاً.

١ ـ هُ: او را به عنوان دوست همراه برگزيد. ٢ ـ القوْم: با يكديگر همراه شدند.

* **إصطخَبَ: إصطخاباً** (ص خ ب) ١ ـ القومُ: تصايحوا و تضاربوا. ٢ ـ الحيوانُ: اختلطت أصواته. ٣ ـ الموج: تلاطم و اضطرابَ.

١ ـ القوم: با يكديگر درگير شدند. فرياد برآوردند ٢ ـ الحيوانُ: صدايشان درهم پيچيد. ٣ ـ الموج: متلاطم شد و به يكديگر برخورد نمود.

* **إصطدمَ: إصطداماً** (ص د م). ١ ـ المتحاربان: صدم كلّ منهما الآخر. ٢ ـ تِ السيّارتانِ: ضربت إحداهما أو كلّ منهما الأخرى.

١ ـ المتحاربان يكي به ديگرى صدمه زد. به يكديگر زخم وارد كردند. ٢ ـ تِ السيارتان: به يكديگر برخورد نمودند.

* **أصطرعَ: إصطراعاً** (ص ر ع) ر. تصارَعَ

* **إصطفَّ: إصطفافاً** (ص ف ف) الجنودُ: وقفوا و انتظموا صفوفاً.

الجنودُ: ايستادند و صفهائى را تشكيل دادند.

* **إصطفى: إصطفاءً** (ص ف و) ١ ـ الشيء فضّله و اختاره. ٢ ـ الشيء: تناول «صَفْوَه»، أي خالصه و خيره.

١ ـ الشئ: ترجيح داد و برگزيد. ٢ ـ الشئ: برگزيده‌اش را مصرف كرد. و بهترينش را تناول كرد.

* **إصطفقَ: إصطفاقاً.** (ص ف ق) ١ ـ البحرُ: تحرّك و تلاطمت أمواجه. ٢ ـ تِ الأشجارُ: اهتزَّت بالريح و اضطربت.

١ ـ البحر: دريا به حركت درآمد و امواج آن پرتلاطم شد. ٢ ـ تِ‌الاشجارُ: با باد به حركت درآمد و مضطرب گرديد.

* **إصطكَّ: إصطكاكاً.** (ص ك ك). ١ ـ الشيئان: ضرب أحدهما الآخر بشدَّة. ٢ ـ تِ الركبتان: اضطربتا و ضربت إحداهما الأخرى عند المشي. ٣ ـ القوم بالسيوف: تضاربوا بها.

١ ـ الشئيان: يكديگر را به شدت زدند. ٢ ـ تِ الركبتان: به هنگام راه رفتن تعادل خود را از دست داد بطورى كه زانوها به هم برخورد نمود. ٣ ـ القوم بالسيوف: با شمشير با يكديگر جنگيدند.

* **إصطلى: إصطلاءً** (ص ل ى) النارَ أَوْبها: استدفأبها.

النارَأَوْبها: بوسيلهٔ آن خود راگرم نمود.

* **إصطلحَ: إصطلاحاً.** (ص ل ح) القومُ على الأمر: اتّفقوا عليه.

القومُ على الامر: بر آن اتفاق نظر كردند.

* **الإصطناعي:** (ص ن ع) ما كان مصنوعاً غير طبيعيّ: «وردٌ اصطناعيّ، حريرٌ اصطناعيّ، قمرٌ اصطناعيّ».

آنچه راكه ساخته شده باشد طبيعى نباشد. «ورد اصطناعي. حرير اصطناعي. قمر اصطناعي.

* **إصطنعَ: اصطناعاً.** (ص ن ع) ١ ـ صنع. ٢ ـ هُ لنفسه: اختاره.

١ ـ ساخت ٢ ـ هُ لنفسه: براى خود برگزيد.

❁ **أصعَدَ: اصعاداً** (ص ع د) ١ ـ هُ: جعله يصعد. ٢ ـ في الارض: ذهب من أرض إلى أرض أرفع منها.
١ ـ هُ: او را واداشت صعود كند. به صعود واداشت. ٢ ـ في‌الارض: از زميني به زميني بلندتر رفت.

❁ **أصعق: اصعاقاً** (ص ع ق) ١ ـ تهُ الصاعقةُ: أصابته. ٢ ـ هُ: قتله.
١ ـ ـتهُ الصاعقةُ: او را رعد و برق زد ٢ ـ هُ: رعد و برق او را كشت.

❁ **أصغى: اصغاءً** (ص غ و) ١ ـ الى‌الكلام: استمع إليه. ٢ ـ إليه: أحسن الاستماع إليه.
١ ـ الى‌الكلام: گوش فراداد به آن. ٢ ـ اليه: به نيكى گوش فراداد به آن.

❁ **الأصغران:** (ص غ ر) القلب و اللسان: «المرء بأصغريه: قلبه و لسانه».
قلب و زبان را گويند. «المرء بأصغريه: قلبه ولسانه».

❁ **أصفى: اصفاءً** (ص ف و) هُ الوُدَّ أو له: تخلصه إيّاه.
هُ الوُدَّ. أوله: دوستى خود را براى او به حد اعلا رساند. به حد خلوص رساند. نهايت دوستى را نسبت به او ابراز داشت.

❁ **أصفَدَ: اصفاداً** (ص ف د). هُ: قيّده، أوثقه.
هُ: ـ او را مقيّد نمود. دست و پاى او را بست.

❁ **إصفرّ: اصفراراً** (ص ف ر) صار أصفر اللون.
زردرنگ گرديد.

❁ **الأصفر:** (ص ف ر) ما كان لونه «الصُّفرة»، و هي لون الذهب و نحوه، ج صُفر، م صَفراء.
آنچه راكه رنگ آن زرد باشد و آن رنگ طلاست. ج صُفر م صفراء.

❁ **أصفق: اصفاقاً** (ص ف ق) ١ ـ الثوبَ: جعله صَفيقاً كثيف النسج. ٢ ـ الباب: أغلقه.
١ ـ الثوب: لباس را بسيار محكم بافت. ٢. الباب: بست آن را.

❁ **أصُلَ: يأصُلُ: اصالة:** ١ ـ صار له أصل. ٢ ـ كان من أصل شريف. ٣ ـ الرأيُ: جاد، ثبت.
١ ـ داراى پايه و اساس گرديد. ٢ ـ از اصل و نسب شريفى بود. ٣ ـ الرأى: به خوبى و ثبات رأى اظهارنظر كرد.

❁ **اصّلَ: تأصيلاً.** ١ ـ هُ: جعل له أصلاً ثابتاً. ٢ ـ هُ بيّن أصله أو أصالته.
١ ـ هُ: براى آن اصل و ريشهٔ ثابتى قرار داد. ٢ ـ هُ: اصل و ريشهٔ آنرا مشخص نمود. بيان كرد.

❁ **الأصلُ:** ج اصول. ١ ـ المصدر: «أصل الولد»، أي أبوه أو حسبه. ٢ ـ أسفل الشيء: «أصل الجبل، أصل الحائط، أصل الشجرة». ٣ ـ «ما فعلته أصْلاً»: أي ما فعلتُه قطّ. و «أصلاً» منصوبة على الظرفيّة لأنها بمعنى الوقت.
١ ـ سرچشمه و پايه و بنيان. «اصل‌الولد» يعنى پدر و خانواده‌اش. ٢ ـ پايه هر چيزى را گويند. «اصل‌الجبل» اصل الحائط اصل الشجرة ٣ ـ ما فعلته اصلاً. يعنى هرگز آنرا انجام نداده‌ام. و «اصلاً» منصوب بنابر ظرفيت آن زيرا به معناى وقت است.

❁ **أصلى: اصلاءً** (ص ل و، ص ل ى) هُ النارَ: أدخله إيّاها و ألزمه الإقامة فيها.
هُ النارَ: او را وارد آتش جهنم نمود و مجبور گردانيد.

❁ **الإصلاحية:** (ص ل ح). مؤسّسة يُسجَن فيها بعضُ المنحرفين أو المجرمين من الأحداث، و تُعنى بتقويمهم و بتعليمهم العلوم و الحِرَف، و تساعدهم على استتمام شروط الحياة الصالحة المُثمرة.
زندان بازپرورى بعضى از مجرمين و گناهكاران در اين زندان آموزش داده مى‌شوند. و به آنهاكمك مى‌شود جهت آموزش حرفه و پيشه...

❁ **أصلحَ: اصلاحاً.** (ص ل ح) ١ ـ هُ: جعله صالحاً. ٢ ـ الشيءَ: أزال فساده. ٣ ـ بين المتخاصمين: وفّق بينهم.
١ ـ هُ: او را شايسته گردانيد. ٢ ـ الشيء: فساد و تباهيش را از بين برد ٣ ـ بين‌المتخاصمين: بين آنها آرامش و صلح برقرار نمود.

❁ **الأصلَد:** (ص ل د) الشديد الصلابة. ج صُلْد، م صَلْداء.
بسيار سخت و سفت. ج صُلد. صَلداء.

❁ **الأصلع:** (ص ل ع) مَن سقط شَعر مقدَّم رأسه، ج صُلع و صُلعان، م صَلْعاء.
كسى كه موى جلوى سرش ريخته باشد. ج صلع. صلعان. م صلعاء.

❁ **أصَمَّ: اصماماً.** (ص م م) ١ ـ صار أصمّ. ٢ ـ هُ: صيّره أصمّ.
١ ـ كر گرديد. ناشنوا شد. ٢ ـ هُ: او را ناشنوا گردانيد.

❁ **الأصَمّ:** ج صُمّ صُمّان. م صَمّاء. ١ ـ مَن انسدَّت أذنه و ثقل سمعه أو ذهب. ٢ ـ الصلب المتين: «الرُّمح الأصمّ».
١ ـ كسى كه ناشنوا شده باشد. ٢ ـ بسيار سفت و سخت و محكم. «الرمح الاصم».

❁ **أصمتَ: اصماتاً.** (ص م ت) ١ ـ سكت. ٢ ـ هُ: أسكته.
١ ـ خاموش شد ساكت شد. ٢ ـ هُ: او را ساكت نمود.

❀ **أصَنَّ**: اصناناً. (ص ن ن) أنتنت رائحته و فسدت.
بدبو گردید و فاسد شد.

❀ **الأصهبُ**: (ص ﻫ ب) مَن كان في شعره حمرة أو شقرة. ج صُهْب، م صَهْباء.
کسیکه موی سرش مایل بـه سرخـی یـا زردی بـاشد. ج صُهب، م صَهباء

❀ **الأصول**: القوانين و القواعد التي بُني عليها العلم أو الدِّين.
قانونها و مقرراتی است که علم و دین بر آن بنا نهاده شده است.

❀ **الأصيد**: (ص ی د) ج صيد. م صيداء. ١ ـ المائل العنق. ٢ ـ الذي يرفع رأسه تكبّراً.
١ ـ گردن کج. ٢ ـ کسیکه بـا اظـهار تکبر سرش را بـلند می‌کند.

❀ **الأصيل**: ج أُصُل. أُصلان. آصال. اصائل. ١ ـ في النسب: الراسخ، الشريف. ٢ ـ من الرأي: الجيد. ٣ ـ «العشيّ». أي الوقت بعد العصر الى المغرب. ۴ ـ من يتصرف عن نفسه من غير وكيل.
١ ـ في‌النسب: کسیکه شریف و دارای اصل و نسب درست باشد. ٢ ـ في‌الرأي: خوب و نیک. ٣ ـ زمان پس از عصر تا غروب را گویند. ۴ ـ کسیکه خودش کارهایش را انجام می‌دهد و نیاز به وکیل ندارد.

❀ **أضاءَ**: اضاءةً (ض و أ) ١ ـ المكان: نوّره. ٢ ـ المصباح أو غيرُه: أنار.
١ ـ المكان: نورانی کرد. روشن نمود. ٢ ـ المصباح او غیره: روشن کرد.

❀ **أضاعَ**: اضاعةً. (ض ی ع) ١ ـ الشيءَ: فقده. ٢ ـ الشيء: أهمله. ٣ ـ الشيءَ: أهلكه و أتلفه.
١ ـ الشیءَ: گم کرد. ٢ ـ الشیءَ: به فراموشی سپرد. ٣ ـ الشیءَ: نابود کرد تلف نمود.

❀ **أضافَ**: اضافةً. (ض ی ف) ١ ـ هُ على فلان: انزله عليه ضيفاً. ٢ ـ الشيءَ: إلى آخر: أسنده إليه و أماله.
١ ـ هُ علی فلان: او را در خانه‌اش مهمان نمود. ٢ ـ الشیءَ الی آخر: به او نسبت داد و نسبت به او متمایل نمود.

❀ **أضاقَ**: اضاقة (ض ی ق) ١ ـ صار في ضيق. ٢ ـ الشيءَ: جعله ضيّقاً.
١ ـ در تنگنا قـرار گـرفت در تـنگدستی قـرار گـرفت. ٢ ـ الشیءَ: تنگ نمود آنرا.

❀ **الإضبارة**: (ض ب ر) ج اضابر. اضبارات ١ ـ الحزمة من الصحف. ٢ ـ الملفّ.
١ ـ بسته‌ای از ورق. ٢ ـ پرونده.

❀ **اضجَرَ**: اضجاراً. (ض ج ر) هُ: جعله يضجر.
هُ: او را ناراحت کرد.

❀ **اضجعَ**: اضجاعاً (ض ج ع) ١ ـ هُ: جعله يستلق و يضع جنبه بالأرض. ٢ ـ الشيءَ: خفضه. ٣ ـ هُ المرضُ أو نحوُه: ألزمه و الفراش.
١ ـ هُ: او را بر روی زمین خوابانید. ٢ ـ الشیءَ: پایین آورد. ٣ ـ هُ المرضُ او نحوه: او را بستری نمود.

❀ **أضحىٰ**: اضحاءً. (ض ح و) ١ ـ صار في الضُّحى. ٢ ـ أصبح، صار و هي هنا من أخوات «كان». ترفع المبتدأ و تنصب الخبر.
وارد زمان نزدیکیهای ظهر گردید. ٢ ـ گردید. اینجا از افعال ناقصه است مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌گرداند.

❀ **الأضحى**: (ض ح و) عيد عند المسلمين في أيّام الحجّ ينحرون فيه الذبائح و يوزّعون لحمها على الفقراء.
عید قربان. که گوسفند قربانی می‌کنند و گوشت آنرا بین مستمندان تقسیم می‌کنند.

❀ **أضحكَ**: اضحاكاً. (ض ح ک) هُ: جعله يضحك.
هُ: او را خندانید

❀ **الأُضحُوكة**: (ض ح ک) كلّ ما يُضحك منه. ج أضاحِيك: «أصبح المغرور أضحوكة الناس».
هر چیزی کـه مـوجب خـنده شـود. ج اضـاحیک «اصبح المغرور أضحوكةالناس»

❀ **الأُضحيَة**: (ض ح و) شاةٌ يضحَّى بها. ج أضاحِيّ.
گوسفندی است که قربانی می‌شود. ج اضاحی.

❀ **الأضخم**: (ض خ م) ١ ـ الضخم. ٢ ـ الأكثر ضخامة.
١ ـ چاق و قطور. ٢ ـ بسیار چاق و چله.

❀ **أضَرَّ**: اضراراً. (ض ر ر) ١ ـ هُ او به: جلب عليه الضرر. ٢ ـ صار «ضريراً». أي أعمى.
١ ـ هُ او به: به او زیان رساند ٢ ـ کور گردید.

❀ **الإضراب**: (ض ر ب) ١ ـ مص. أضرب. ٢ ـ امتناع شخص أو جماعة عن العمل أو الطعام تحقيقاً لمطالب أو شروط يعلنون عنها للمسؤولين، رسميّين أو غير رسميين. ج إضرابات.
اعتصاب جهت رسیدن به خواسته‌ها. ج اضرابات.

❀ **أضربَ**: اضراباً. (ض ر ب) عن الشيء: أعرض و امتنع عنه «أضرب العامل عن العمل. أضرب السجين عن الطعام.»
عن‌الشیءَ: خودداری نمود. «اضرب‌العامل عن‌العمل.

اضرب السجين عن‌الطعام»
❁ **أضرس: اضراساً.** (ض ر س) هُ الحامضُ: جعله يضرس.
هُ الحامِضُ: ترشی باعث از بین رفتن دندانهایش شد.
❁ **أضرعَ: اضراعاً.** (ض ر ع) هُ: أذلّه.
هُ: او را خوار نمود.
❁ **أضرمَ: اضراماً.** (ض ر م) النارَ: أشعلها، أوقدها.
النارَ: روشن کرد. شعله‌ور ساخت.
❁ **إضطجع: اضطجاعاً.** (ض ج ع) استلق و وضع جنبه بالأرض.
دراز کشید و روی زمین خوابید.
❁ **اضطُرّ: اضطراراً.** (ض ر ر) هُ الی‌الامر: أحوجه و ألجأه إليه.
هُ الی‌الامر: نیازمند شد و پناه برد به سوی آن.
❁ **إضطرب: اضطراباً.** (ض ر ب) ١ ـ الشيء: تحرّك على غير انتظام «اضطرب الموج. اضطرب البرق في السحاب». ٢ ـ البحرُ: تموّج. ٣ ـ الأمرُ: اختلّ. ۴ ـ في‌الأمر: ارتبك.
ـ الشیء: بدون نظم و ترتیب بـه حـرکت درآمـد. «اضـطراب. اضطرابَ البرق‌فی‌السحاب» ٢ ـ البحر: متلاطم شـد. ٣ ـ الامـر: مختل شد. ۴ ـ فی‌الامر: در شک و تردید فرورفت و ترسید.
❁ **اضطرحَ: إضطراحاً** (ض ر ح) الشيء: رماه ناحيةً
الشیء: آنرا بجای دور انداخت پرت کرد.
❁ **إضطرم: اضطراماً.** (ض ر م) تِ النارُ: اشتعلت، اتّقدت.
تِ النارُ: روشن شد و شعله‌ور گردید.
❁ **إضطلع: اضطلاعاً.** (ض ل ع) بالشيء: نهض به و احتمله و قوي عليه «اضطلع بالمهمّة. اضطلع بالحِمل».
بالشیء: بر دوش کشید و به آن پرداخت «اضطلَع بِالمُهمة، اضطلع بالحمل»
❁ **إضطهدَ: اضطهاد.** (ض هـ د) هُ: قهره و آذاه.
هُ: او را ناراحت نمود آزار و اذیت رساند.
❁ **أضعفَ: اضعافاً.** (ض ع ف) ١ ـ الشيءَ: جعله ضعفين. ٢ ـ هُ: جعله ضعيفاً.
١ ـ الشیءَ: دو چندان نمود. ٢ ـ هُ: آنرا ناتوان نمود.
❁ **الإضغاث:** (ض غ ث) «هذه‌اضغاث احلام»: أي أحلام مختلطة مضطربة يصعب تأويلها.
«هذه‌اضغاث احلام» یعنی خوابهای درهم و برهم غیرقابل تأويل
❁ **أضفى: اضفاءً.** (ض ف و) عليه‌الثوبَ او نحوه: أسبغه عليه.
عليه‌الثوبَ او نحوه: به تمام کمال به او عطا نمود.
❁ **أضَلَّ: اضلالاً.** (ض ل ل) ١ ـ هُ: جعله يضلّ. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: وجده ضالاً. ٣ ـ الشيءَ: أضاعه.
١ ـ هُ: او را گمراه نمود. ٢ ـ هُ والشیءَ: آنرا گمراه یافت. ٣ ـ الشیءَ: از دست داد گم کرد.
❁ **الإضمامة:** (ض م م) ج اضاميم ١ ـ كلّ ما ضُمّ بعضه إلى بعض. ٢ ـ الحزمة من الكتب.
١ ـ هر آنچه به دیگری ضمیمه شده باشد پیوسته باشد ٢ ـ بسته‌ای از کتابها.
❁ **إضمحلَّ:** (ض م ح) اضمحلالاً. ١ ـ الشيء: انحلّ و تلاشی «اضمحلّت قواه». ٢ ـ ضعف.
١ ـ الشیءَ: منحل شد از بین رفت «اضمحلت قواه» ٢ ـ ناتوان شد
❁ **أضمرَ: اضماراً.** (ض م ر) ١ ـ الامرَ: أخفاه «أضمر له الحقد». ٢ ـ في نفسه شيئاً: عزم عليه. ٣ ـ الفرسَ: جعله «ضامراً»، أي هزيلاً قليل اللحم.
١ ـ الامرَ: پوشیده داشت «اضمرله الحقد» ٢ ـ فی‌نفسه شیئاً: تصمیم گرفت برایش. ٣ ـ الفرس: اسب را بسیار لاغر نمود.
❁ **أضنى: اضناءً** (ض ن ی) هُ المرضُ أو الهمُّ: أثقله.
المرضُ اوالهَم: او را سنگین کرد توان او راکم نمود.
❁ **أطاحَ: اطاحة** (ط و ح. ط ی ح) هُ أو الشيءَ: أهلكه، أذهبه «أطاح الشعبُ الظلمَ».
هُ اوالشیءَ: او را نابود کرد، از بین برد. «اطاح‌الشعب‌الظلم»
❁ **أطارَ: اطارةَ** (ط ی ر) الطائرَ أو نحوَه: نفّره و جعله يطير.
الطائراونحوه: بیزار نمود پرواز داد پرنده را، دور کرد
❁ **الإطار:** مايُحيط بالشيء فيحفظه: «إطار المنخل، إطار الصورة». ج أُطُر.
آنچه که چیزی را احاطه می‌کند و مصون می‌دارد. إطار المُنخُل، إطارالصورة ج أُطُر.
❁ **أطاعَ: اطاعة وَ طاعة** (ط و ع) هُ: انقاد لإرادته و خضع له.
هُ: بطرف خواسته او کشیده شد و از خواست او پیروی نمود.
❁ **أطافَ: اطافة** (ط و ف. ط ی ف) ١ ـ بالشيء او عليه: أحاط به. ٢ ـ بالشيء: ألمّ به.
١ ـ بالشیء او علیه: گرد آنرا گرفت. ٢ ـ بالشیء: از آن اطلاع پیدا نمود.
❁ **أطاقَ: اطاقة** (ط و ق) الشيءَ: أو عليه أو له: قدر عليه.
الشیء او علیه اوله: بر آن توانایی پیدا نمود.

❀ أطالَ: اطالة (ط و ل) ١ ـ الشيءَ: أو فيه. جعله طويلاً. ٢ ـ لفرسه أو نحوه: طوّل له.
١ ـ الشيءَ او فيه: ـ دراز گردانيد. ٢ ـ لفرسه او نحوه: ـ طناب يا افسار اسب را رها نمود جهت چرا.
❀ أطبقَ: اطباقاً (ط ب ق) القومُ على أمر: اجتمعوا عليه متوافقين. ٢ ـ الليلُ: أظلم. ٣ ـ فمَه: ضمَّ شَفَةً إلى شفة و أغلقه. ٤ ـ الشيءَ: غطّاه «أطبق السحاب السماء»
القومُ على الأمر: در حالى كه توافق داشتند بر آن كار اجتماع نمودند. ٢ ـ اللّيلُ: تاريک شد. ٣ ـ فمه: لب بر روى لب نهاد و آنرا بست. ٤ ـ الشيءَ: پوشاند. «اطبق السحابُ السماء».
❀ أطرىٰ: اطراءً. (ط ر و) ١ ـ هُ: أحسن الثناء عليه. ٢ ـ بالغ في الثناء عليه.
١ ـ هُ: به نيكى او را ستود. ٢ ـ در ستايش او مبالغه نمود.
❀ أطربَ: اطراباً. (ط ر ب) هُ: جعله يطرب.
هُ: او را خوشحال نمود.
❀ أطّرحَ: اطّراحاً (ط ر ح) ١ ـ الشيءَ: أبعده. ٢ ـ الشيءَ: رماه.
١ ـ الشيءَ: دور كرد. الشيءَ: انداخت آنرا.
❀ أطّردَ: إطّراداً. (ط ر د) ١ ـ الامرُ: تتابع «اطّرد نجاحه». ٢ ـ الأمرُ: تسلسل «اطّرد الحديث».
١ ـ الامرُ: پياپى آمد. «اطّرد نجاحه» ٢ ـ الامرُ: يكى پس از ديگرى ذكر شد «اطّرد الحديث»
❀ الأطرش: (ط ر ش) الأصَمُّ، الذي تعطّل سمعه، ج طُرْش، م طَرْشاء.
ناشنوا. ج طُرش ـ م طَرشاء.
❀ أطرفَ: إطرافاً (ط ر ف) ١ ـ أتى بـ«طُرْفة»، و هي كلُّ مستحدَث عجيب. ٢ ـ هُ بكذا: اتحفه به.
١ ـ چيز تازه نوني آورد. ٢ ـ هُ بكذا: بوسيلة آن او را هديه داد.
❀ أطرقَ: إطراقاً (ط ر ق) ١ ـ سكت و لم يتكلّم. ٢ ـ بصَره: أغضى.
١ ـ خاموش شد و سخن نگفت ٢ ـ بصره: اغماض نمود چشم‌پوشى كرد.
❀ أطعمَ: إطعاماً (ط ع م) ١ ـ هُ: أعطاه أكلاً. ٢ ـ هُ: جعله يأكل.
١ ـ هُ: به او خوراک داد ٢ ـ هُ: به او خوراک خورانيد.
❀ أطغىٰ: اطغاءً (ط غ و) (ط غ ى) ١ ـ هُ المالُ أو والسلطانُ: جعله «طاغياً»، أي ظالماً. ٢ ـ هُ حمله على الطغيان.
١ ـ هُ والسلطان: او را ظالم گردانيد ٢ ـ هُ: او را به سركشى و ظلم وادار نمود.

❀ أطفأ: اطفاءً. (ط ف أ) النارَ أو نحوها: أخمدها.
النارَ او نحوها: خاموش كرد آن را.
❀ الإطفائي: (ط ف أ) أحد رجال الإطفائيّة.
يكى از مردان آتش‌نشانى مأمور آتش‌نشانى.
❀ الإطفائيه: (ط ف أ) فريق من الرجال مهمّتُهم مكافحة النيران و إنقاذ ضحاياها و ضحايا الزلازل و الفيضانات و الغرق و ما إليها.
گروهى از مردان كه مأموريت آنها خاموش نمودن آتش و نجات دادن قربانى‌هاى آن و قربانى‌هاى زلزله‌ها و سيلها و غرق شدگان است، مأموران آتش‌نشانى.
❀ أطفحَ: اطفاحاً (ط ف ح) الكيلَ أو نحوَه: ملأه حتى فاض.
الكيلَ او نحوها: پركرد تا اينكه لبريز شد.
❀ أطلَّ: اطلالاً. (ط ل ل) عليه: أشرف عليه.
عليه: بر آن نظارت نمود.
❀ إطّلىٰ: اطّلاءً (ط ل ى) بكذا: ادَّهن به.
بكذا: با آن خود را آغشته نمود.
❀ الإطلاق: (ط ل ق) ١ ـ مص اطلق. ٢ ـ «على الإطلاق»: على وجه عامّ من غير استثناء.
١ ـ مص اطلق. ٢ ـ «على الاطلاق» بطور كلى بدون استثناء.
❀ أطلبَ: اطلاباً. (ط ل ب) ١ ـ طلب. ٢ ـ هُ: ألجأه و اضطرّه إلى الطلب.
١ ـ درخواست ٢ ـ هُ: به او پناه داد و مجبور نمود درخواست نمايد.
❀ أطلعَ: اطلاعاً. (ط ل ع) ١ ـ هُ على الأمر: أظهرهُ له، أعلمه به. ٢ ـ النجمُ أو الشمسُ: ظهر. ٣ ـ النباتُ: خرج. ٤ ـ الشجرُ أورق.
١ ـ هُ على الامر: براى او آشكار نمود. او را آگاه نمود. ٢ ـ النجمُ او الشمسُ: پديدار شد. ٣ ـ النبات: روئيد ٤ ـ الشجرُ: جوانه زد شكوفا شد.
❀ إطّلعَ: اطّلاعاً. (ط ل ع) الأمرَ أو عليه: علمه «اطّلع على علوم عصره.»
١ ـ الامر او عليه: دانست. ياد گرفت «اطّلع على علوم عصره»
❀ أطلقَ: اطلاقاً. (ط ل ق) ١ ـ الأسيرَ: خلّى سبيله، حرّره. ٢ ـ الماشيةَ: أرسلها إلى المرعى. ٣ ـ له العنانَ: أرسله و تركه. ٤ ـ الخيلَ: أجراها. ٥ ـ الدواءُ بطنَه: أسهله. ٦ ـ الكلامَ: لم يقيّده بشرط. ٧ ـ يدَه بخير أو غيره: فتحها به. ٨ ـ الشيءَ: أرسله «أطلق الصاروخ». ٩ ـ المدفعَ أو نحوَه قذف ما فيه. ١٠ ـ كذا على كذا: جعله عَلَماً له و علامة.

١ ـ الاسير: رها نمود. آزاد كرد. ٢ ـ الماشية: به چرا فرستاد ٣ ـ العنان: رها نمود افسارش را. ٤ ـ الخيلَ: به حركت درآورد. راهي نمود. ٥ ـ الدواءُ بَطنَهُ: مزاج او را روان نمود ٦ ـ الكلام: سخن را مقيد به شرط نمود. ٧ ـ يده بخيرا و غيرهٔ: دست او را در انجام كار خير باز نمود. ٨ ـ الشيء: فرستاد.واطلق الصاروخ؛ ٩ ـ المدفع او نحوه: شليك كرد گلوله‌اش را. ١٠ ـ كذا على كذا: آنرا نشانه قرار داد و نام و نشان براي او انتخاب كرد.

❀ **إطمأنَّ**: اطمئناناً و طمأنينة. (ط م ن) ١ ـ إليه أو إلى الشيء: سكن. ٢ ـ ثبت و استقرّ. ٣ ـ المكانُ أو غيرُه: انخفض.

١ ـ اليه: او الى الشيء: آرام شد. ٢ ـ ثابت و مستقر گرديد پابرجا شد. ٣ ـ المكان او غيرهٔ: پايين آمد.

❀ **أطمحَ**: اطماحاً (ط م ح) ١ ـ هُ: جعله يطمح. ٢ ـ بصرَه إليه أو نحوه: رفعه.

١ ـ هُ: او را تشويق به كاري نمود. ٢ ـ بصرهُ اليه: او نحوه: چشم از او برداشت.

❀ **أطمعَ**: اطماعاً (ط م ع) هُ: أوقعه في الطمع.

هُ: او را در طمع انداخت به حرص و طمع انداخت.

❀ **أطنبَ**: اطناباً (ط ن ب) في الكلام أو غيره: مضى فيه و بالغ. ٢ ـ في عدْوِه: ابتعد.

في الكلام او غيره: زياده‌روى كرد. پرحرفي نمود. ٢ ـ في عدوه: دور شد.

❀ **الأطيب**: (ط ي ب) اسم تفضيل من طاب، ج أطايِب، م طُوبَى ج طُوبَيات وطُوَب.

اسم تفضيل طاب است ج أطايب: م طوبى ج طوبيات. طوب

❀ **اظفَرَ**: اظفاراً. (ظ ف ر) هُ به أو عليه: مكّنه من التغلّب عليه.

هُ به او عليه: او را توانا ساخت براي غلبه (چيره شدن) براو.

❀ **الأظفور**: (ظ ف ر) مادّة قرنيّة في أطراف الأصابع، ج أظافير.

ناخن دست و پا. ج اظافير.

❀ **أظلَّ**: اظلالاً. (ظ ل ل) ١ ـ امتدّ ظلّه. ٢ ـ صار ذا ظلّ. ٣ ـ هُ: جعله في ظلّه.

١ ـ سايه‌اش گسترش يافت. ٢ ـ داراي سايه گرديد. ٣ ـ هُ: او را در سايه حمايت خود نهاد.

❀ **أظلَمَ**: اظلاماً. (ظ ل م) ١ ـ الليل أو نحوُه: صار مظلماً. ٢ ـ اللّهُ الليلَ: جعله مظلماً. ٣ ـ دخل في الظلام.

١ ـ الليل او نحوه: تاريک گرديد. ٢ ـ اللّه الليلَ: تاريک گردانيد. ٣ ـ به تاريكي وارد شد.

❀ **أظمأ**: إظماءً. (ظ م أ) هُ: عطّشه.

هُ: او را تشنه نمود.

❀ **أظهَرَ**: اظهاراً. (ظ هـ ر) ١ ـ الشيءَ: بيّنه. ٢ ـ هُ على عدوِّه: جعله يقهره.

١ ـ الشيءَ: بيان نمود آشكار نمود. ٢ ـ هُ على عدوه: كاري كرد كه بر او غالب آيد.

❀ **أعادَ**: اعادةً. (ع و د) ١ ـ الشيءَ: كرّره. ٢ ـ الشيءَ: إلى مكانه: أرجعه إليه. ٣ ـ «هو ما يُعيد و ما يُبدىء»: أي ليست له حيلة.

١ ـ الشيءَ: تكرار كرد ٢ ـ الشيءَ ألى مكانه: به جاي خود برگردانيد. ٣ ـ «هو ما يعيد و مايُبدئ» يعني چاره‌اي نيست همه چيز بسوي او ختم مي‌شود.

❀ **أعارَ**: اعارةً. (ع و ر.ع ي ر) هُ الشيءَ: أو أعاره منه: أعطاه إيّاه شرط أن يعيده له.

هُالشيءَ. او اعاره منه: به او سپرد مشروط به بازگشت دادنش.

❀ **أعاشَ**: اعاشة. (ع ي ش) ١ ـ هُ: جعله يعيش.

١ ـ هُ: او را به زندگي كردن قادر ساخت. او را زنده گردانيد.

❀ **الإعاشه**: (ع ي ش) ١ ـ مص: أعاش. ٢ ـ ما يحصل عليه الإنسان من موادّ غذائيّة أو غيرها بموجب قوانين و أنظمة خاصّة في حالات الحروب و المجاعات و نحوها.

١ ـ مص اعاش. ٢ ـ مقدار معتنابهي از مواد غذايي كه انسان بدست مي‌آورد طبق مقررات دولتي بهنگام جنگ و گرسنگي و قحطي و غيره.

❀ **أعالَ**: اعالة: (ع ي ل) (ع و ل) ١ ـ كثر عياله. ٢ ـ عيالَه: كفاهم معاشهم. ٣ ـ افتقر.

١ ـ فرزندانش افزايش يافت ٢ ـ عيالَه: زندگي خانواده‌اش را بعهده گرفت. ٣ ـ نيازمند شد.

❀ **أعانَ**: اعانة: (ع و ن.ع ي ن) هُ على الأمر: ساعده عليه.

هُ على الامر: او را كمک نمود جهت آن كار.

❀ **إعتادَ**: اعتياداً: (ع و د) ١ ـ الشيءَ: جعله من عادته. ٢ ـ هُ الشيءُ: انتابه، أصابه.

١ ـ الشيءَ: آنرا عادت خود قرار داد. ٢ ـ هُ الشيءُ: به كرات يكي پس از ديگري به آن سر زد. ٣ ـ «رسيد به آن».

❀ **الاعتباطي**: (ع ب ط) «الحكم الاعتباطي» أو نحوه: ما لم يستند إلى علّة أو أساس.

الحكم الاعتباطي او نحوه: حكمي كه استنباط به دليل و پايه نباشد.

❁ **إعتبر**: اعتباراً (ع ب ر) ١ ـ الشيءَ: اختبره و امتحنه. ٢ ـ بالشيء: اتّعظ به. ٣ ـ هُ كذا: عدَّه «اعتبره عالماً كبيراً.»

١ ـ الشيءَ: آزمود و تجربه نمود. ٢ ـ بالشيء: با آن پند آموخت ٣ ـ هُ كذا: به حساب آورد «اعتبره عالماً كبيراً»

❁ **إعتدّ**: اعتداداً (ع د د) ١ ـ حسب، ظنّ: «اعتدَّ الدّينَ هديّة». ٢ ـ بالشيء: اهتمّ به.

خيال نمود. گمان برد «اعتدّالدين هديه» ٢ ـ بالشيء: به آن اهميت داد.

❁ **إعتدى**: اعتداءً (ع د و) ١ ـ عليه: ظلمه. ٢ ـ الحقَّ أو عنه أو فوقه: جاوزه.

١ ـ عليه: به او ستم نمود. ٢ ـ الحقّ او عنه او فوقه: تجاوز كرد از حق

❁ **إعتدلَ**: اعتدالاً (ع د ل) ١ ـ الشيءُ: استقام. ٢ ـ توسّط بين حالين: «اعتدل في أكله. اعتدل جسمه بين الطول و القصر».

١ ـ الشيءُ: راست گرديد. ٢ ـ راه ميانه را انتخاب نمودن «اعتدلَ في اكلهِ. اعتدل جسمه بين الطول و القصر»

❁ **إعتذر**: اعتذاراً (ع ذ ر) ١ ـ إليه: طلب قبول معذرته. ٢ ـ من الذّنب أو عنه: أبدى عذره و احتجّ لنفسه.

١ ـ اليه: از او خواست عذرش را بپذيرد. ٢ ـ من الذنب او عنه: معذرت خواست و براى آن دليل آورد.

❁ **إعترى**: اعتراءً (ع ر و) ١ ـ هُ أمرٌ: أصابه «اعتراه المرض». ٢ ـ هُ: أتاه طالباً معروفه.

١ ـ هُ أمرٌ: رسيد به او «اعترىٰ المرضُ» دچار شد ٢ ـ هُ: نزد او آمد. در حاليكه از او احسان مى‌طلبيد.

❁ **الإعتراف**: (ع ر ف) ١ ـ مص. اعترف. ٢ ـ سر من أسرار الكنسية، و هو أن يبوح المرء بخطيئته و يُقرّ بها لدى أحد رجال الدّين.

١ ـ مص إعتَرَف. ٢ ـ رازى از رازهاى كليسا است و آن اظهار نمودن به زبان آوردن گناه است نزد كشيش در كليسا.

❁ **إعترضَ**: اعتراضاً (ع ر ض). ١ ـ عليه: أنكر قوله أو فعله. ٢ ـ دونَ الشيء: حال دونه. ٣ ـ له بسهم: أقبل به عليه فرماه به فقتله. ٤ ـ له: منعه.

١ ـ عليه: سخن و كردارش را منكر شد. نپذيرفت ٢ ـ دون الشيء: مانع شد. ٣ ـ له بسهم: با تير بسوى او نشانه رفت او را كشت. ٤ ـ له: او را منع نمود.

❁ **إعترف**: اعترافاً (ع ر ف) ١ ـ بالشيء أقرّ به «اعترف بالخطاء». ٢ ـ الشيءَ: عرفه.

١ ـ بالشيء: اقرار نمود «اعتَرَفَ بالخطاء» ٢ ـ الشيءَ: شناخت آنرا.

❁ **إعترك**: اعتراكاً (ع ر ك) ١ ـ القومُ: تقاتلوا، ازدحموا. ٢ ـ القومُ: ازدحموا.

١ ـ القومُ: با يكديگر جنگيدند. كشتى گرفتند. ٢ ـ القومُ: اجتماع نمود در حاليكه شلوغى به پاكرده بودند.

❁ **إعتزّ**: اعتزازاً (ع ز ز) ١ ـ صار عزيزاً مكرّماً. ٢ ـ به أو بالشيء: عدَّ نفسه عزيزاً به، تشرّف به «اعتَزَّ الكاتب بأدبه.»

١ ـ گرامى و عزيز گرديد. ٢ ـ به او بالشيء: ـ خود را عزيز دانست بوسيلهٔ آن. خوشبختى خود را با آن اظهار نمود. «اعتزّ الكاتب بادبه»

❁ **إعتزلَ**: اعتزالاً. (ع ز ل) الشيءَ أو عنه: بعد عنه و تنحىّ «اعتزل الممثّل التمثيل».

الشيء. او عنه: از او دور شد و فاصله گرفت. «اعتزل الممثل التمثيل»

❁ **إعتزم**: اعتزاماً. (ع ز م) الامر أو عليه: عزم، عقد النيّة على فعله.

الامر او عليه: ـ تصميم گرفت. نيت نمود كه به آن دست يازد.

❁ **إعتسف**: اعتسافاً. (ع س ف) ١ ـ عن الطريق: مال عنه، عدل عنه. ٢ ـ الطريقَ: سار فيه يخبط على غير هدى. ٣ ـ الأمرَ: ركبه بلا تدبير و لا تفكير ٤ ـ هُ: ظلمه.

١ ـ عن الطريق: از آن روى گردانيد. ٢ ـ الطريق: در آن قدم نهاد بدون هدايت و راهنمايى ٣ ـ الامَر: انجام داد آنرا بدون تدبير و انديشه ٤ ـ هُ: ستم نمود به او.

❁ **إعتصب**: اعتصاباً. (ع ص ب) ١ ـ القومُ: صاروا «عُصْبَةً»، أي جماعة. ٢ ـ شدَّ العصابة. ٣ ـ بالعمامة: لفّها و لواها على رأسه.

١ ـ القومُ: متحد گرديدند و يک گروه شدند. ٢ ـ آماده شد براى جنگ. ٣ ـ بالعِمَامةِ: عمامه بر سر نهاد.

❁ **إعتصر**: اعتصاراً. (ع ص ر) ١ ـ الشيءَ: عصره، استخرج ماءه «اعتصر الفاكهة». ٢ ـ العصيرَ: اتّخذه. ٣ ـ منه مالاً: استخرجه من يده.

١ ـ الشيءَ: له كرد. آب آنرا گرفت «اعتصر الفاكهة» ٢ ـ العَصِير: برگرفت. ٣ ـ منه مالاً: از دست او درآورد.

❁ **إعتصم**: اعتصاماً. (ع ص م) به أو بالشيء: احتمى به و لجأ إليه. ٢ ـ به أو بالشيء: لزمه «اعتصم الجيش بالمدينة». ٣ ـ باللّه: احتمى به من المعاصي.

به او بالشيء: به او پناه آورد و از او كمک خواست.

۲ ـ به‌او بالشيء: همراه او شد. نزد او ماند. «اعتصم‌الجيش بالمدينه» ۳ ـ بالله: از ترس گناه به خدا پناه آورد.

❁ أَعْتَقَ: اعتاقاً (ع ت ق) العبدَ: حرّره.
العبد: آزاد کرد.

❁ الإعتقال: (ع ق ل) ۱ ـ مص. اعتقل. ۲ ـ «معسكرات الاعتقال»: معسكرات يُحبَس فيها المعتقلون السياسيّون أو الأسرى.
۱ ـ مص اعتقل. ۲ ـ «معسكرات الاعتقال» اردوگاههائی است که دستگير شدگان سياسی يا اسراء در آن نگهداری می‌شوند.

❁ إعتقد: اعتقاداً (ع ق د) ۱ ـ الأمرَ: صدّقه. ۲ ـ الأمرَ: عقد عليه قلبه و ضميره. ۳ ـ الأمرَ: تديّن به. ۴ ـ بين الرجلين الإخاء: ثبت و صدق.
۱ ـ الامَر: پذيرفت، تصديق نمود. ۲ ـ الامَر: با جان و دل پذيرفت. ۳ ـ الامَر: دين را پذيرفت. ۴ ـ بين‌الرجلين الاخاء: دوستی بين آنها برقرار شد.

❁ اعتقل: اعتقالاً (ع ق ل) ۱ ـ هُ: حبسه حتی يحاكم «اعتقل رجال الأمن الجاسوس». ۲ ـ هُ: عن حاجته: حبسه ومنعه عنها. ۳ ـ الدواءُ بطنَه: أمسكه. ۴ ـ البطنُ: استمسك. ۵ ـ لسانُه: حُبِس عن الكلام. ۶ ـ هُ: صرعه بـ«الشُّغْزبيّة»، و هي نوع من انواع الصرّاع. ۷ ـ الجَمَلَ: ثنی ذراعه أو ساقه و شدّها بـ«العِقال»، أي الحَبل.
۱ ـ هُ: او را زندانی نمود تا محاكمه شود. «اعتقل رجالُ الأمنِ ايجاسوس» ۲ ـ هُ عن حاجته: نگذاشت به نياز خود برسد. از او دريغ داشت. ۳ ـ الدواء بطنَهُ: گرفت، مزاج او را متعادل نمود. ۴ ـ البطن: چسبيد. ۵ ـ لسانه: از سخن گفتن بازماند ۶ ـ او را زمين زد بر او غالب شد. ۷ ـ الجَمَلَ: دست او را خم کرد يا پايش را خم نمود سپس با طناب بست. عقال نمود.

❁ أُعْتُقِلَ: (ع ق ل) لسانه: حُبِسَ عن الكلام.
لسانه: از سخن گفتن بازماند.

❁ إعتكر: اعتكاراً (ع ک ر) ۱ ـ الليلُ: اشتدَّ سواده. ۲ ـ المطرُ: اشتدَّ.
۱ ـ الليل: بسيار تاريک شد. ۲ ـ المطر: باران شدت گرفت.

❁ إعتكس: إعْتِكاساً. (ع ک س) الشيءُ: انقلب.
الشیء: دگرگون شد. زيرورو شد.

❁ إعتكف: اعتكافاً. (ع ک ف) ۱ ـ في‌المكان: أقام فيه و لزمه. ۲ ـ علی الشيء: أقبل عليه و لم ينصرف عنه.
۱ ـ في‌المكان: آنجا اقامت نمود و آنجا را ترک نکرد.
۲ ـ علی‌الشیء: به آن پرداخت و از آن رويگردان نشد.

❁ إعتلّ: اعتلالاً. (ع ل ل) ۱ ـ مرض. ۲ ـ تمسّك بحجّة. ۳ ـ تِ الكلمة: كان بها حرف علّة. ۴ ـ اعتذر.
۱ ـ مريض شد، ناخوش شد. ۲ ـ دليل آورد. ۳ ـ تِ الكلمةَ: ـ حرف عله داشت. ۴ ـ عذر خواست معذرت خواست.

❁ إعتلی: اعتلاءً. (ع ل و) الشيءَ: علاه، صعده «اعتلی الخطيب المنبر».
الشیءَ: بالا آن رفت و روی آن قرار گرفت. «اعتلی الخطيب المنبر»

❁ أعتم: اعتاماً. (ع ت م) ۱ ـ دخل في وقت العتمة. ۲ ـ سار في العتمة.
۱ ـ پس از گذشت زمان وارد شد. ۲ ـ پس از گذشت زمان حركت نمود.

❁ الإعتماد: (ع م د) ۱ ـ مص. اعتمد. ۲ ـ قيمة من المال ترصد لمشروع من المشاريع، أو لبعثة من البعثات. ۳ ـ «أوراق الاعتماد»: أوراق رسميّة يقدّمها الممثّل السياسيّ لإحدی الدول إلی رئيس الدولة التي يعيَّن فيها.
۱ ـ مص اعتمد. ۲ ـ تأمين اعتبار مالی را گويند. ۳ ـ اوراق الاعتماد: استوارنامه سفراء و نمايندگان کشورهای خارجی.

❁ إعتمد: اعتماداً (ع م د) ۱ ـ الشيءَ أو عليه: اتّكأ عليه. ۲ ـ هُ أو عليه: اتّكل عليه. ۳ ـ قبل المعموديّة. ۴ ـ الشيءَ: قصده. ۵ ـ الأمرَ: وافق عليه و أمر بأنفاذه.
۱ ـ الشیءَ او عليه: به آن متکی شد. پشت گرم شد ۲ ـ هُ او عليه: بر او اعتماد کرد. ۳ ـ پذيرفت غسل و تعميد را. ۴ ـ الشیءَ: هدف و قصد آنرا نمود. ۵ ـ الامَر: بر آن موافقت نمود دستور انجام آنرا داد.

❁ إعتمل: اعتمالاً (ع م ل) ۱ ـ عمل لنفسه. ۲ ـ تصرّف في العمل. ۳ ـ اضطرب في العمل.
۱ ـ برای خود کار کرد ۲ ـ در کار دخل و تصرف نمود. ۳ ـ در کار دچار تشويش شد. سرگردان شد.

❁ إعتنی: اعتناءً (ع ن ی) بالأمر أو به: اهتمّ به و أحسن القيام عليه.
بالامر او بو: به آن اهميت داد و به نيکی انجام داد.

❁ إعتنق: اعتناقاً. (ع ن ق) ۱ ـ ديناً أو مبدأً: دان به. ۲ ـ الرجلان: جعل كل منهما يديه علی عنق الآخر في‌الحرب أو نحوها.
۱ ـ دنيا او مبدأ: آن را پذيرفت. ۲ ـ الرجلان: دست به گردن هم آويختند در جنگ يا موارد ديگر.

❁ **أعثر**: إعثاراً. (ع ث ر) ١ ـ هُ: جعله «يعثر»، أي يزلّ و يسقط. ٢ ـ هُ على سرّه أو ضميره. أطلعه عليه.
١ ـ هُ: او را لغزاند تا كه زمين بخورد. ٢ ـ هُ على سره او ضميره: او را آگاه كرد.

❁ **أعجب**: اعجاباً. (ع ج ب) ١ ـ هُ الأمرُ: حمله على العجب منه. ٢ ـ هُ الشيءُ: عجب منه و سُرَّ به.
١ ـ هُ الأمرُ: او را به شگفت واداشت. شگفت زده نمود. ٢ ـ هُ الشيءُ: از آن شگفت زده شد و خوشحال گرديد.

❁ **أُعجِبَ**: (ع ج ب) ١ ـ به أو بالشيء: عجب منه و سرَّ به. ٢ ـ بنفسه: ترفَّع و تكبَّر.
١ ـ به او بالشيء: شگفت زده شد از آن و خوشحال گرديد به آن ٢ ـ بنفسه: اظهار كبر و غرور نمود.

❁ **الأعجَرُ**: (ع ج ر) ١ ـ الأحدب. ٢ ـ العظيم البطن. ٣ ـ الممتلىء. م عجراء. ج عُجر. م عَجراء
١ ـ گوژپشت ٢ ـ شكم گنده بزرگ ٣ ـ پر شده

❁ **أعْجَزَ**: اعجازاً. (ع ج ز) ١ ـ هُ: جعله عاجزاً. ٢ ـ هُ الشيءُ: فاته، لم يقوَ عليه.
١ ـ هُ: او را ناتوان نمود. ٢ ـ هُ الشيءُ: فرصت را از دست داد. ٣ ـ الشيء: نتوانست بر آن غلبه پيدا كند.

❁ **أعجفَ**: اعجافاً. (ع ج ف) الدابةَ: هزلها، أضعفها.
الدابةَ: لاغر و ناتوان گردانيد.

❁ **الأعجف**: (ع ج ف) المهزول، الضعيف، ج عِجاف، م عَجْفاء.
لاغر و ناتوان ج عجاف م. عجفاء.

❁ **أعجلَ**: اعجالاً. (ع ج ل) ١ ـ هُ: استحثّهُ. ٢ ـ هُ: سبقه.
١ ـ هُ: او را تشويق نمود هُ: از او پيشى گرفت.

❁ **أعجَمَ**: اعجاماً. (ع ج م) ١ ـ الكلامَ: أبهمه. ٢ ـ الكتابَ: أزال عجمته و إبهامه بوضع النقط و الحركات. ٣ ـ الكتابَ: لم يُعْرِبْه.
١ ـ الكلام: مبهم و نامعلوم گرداند ٢ ـ الكتابَ: مبهم بودنش را برطرف نمود با گذاردن نقطه و حركات روى حروف ٣ ـ الكتابَ: اعراب گذارى ننمود.

❁ **الأعجم**: (ع ج م) مَن لا يفصح في كلامه، و إن كان عربيّاً، ج عُجْم، م عَجْماء.
كسى كه در سخن گفتن رسا نباشد اگر چه عرب زبان باشد ج عُجم. م عجماء.

❁ **الأعجَمي**: (ع ج م) ١ ـ من كان غير عربيّ. ٢ ـ المنسوب إلى غير العرب: «كلامٌ أعْجَميٌّ».
١ ـ كسى كه عرب زبان نباشد ٢ ـ نسبت داده شده به غير عرب «كلام اعجمى»

❁ **الأعجُوبة**: (ع ج ب) عمل أو حادث يدعو إلى العَجَب، ج أعاجِيب: «نجا من الموت بأُعْجوبَة».
كارى يا پديده‌اى كه موجب شگفتى شود ج «اعاجيب» نجامن الموت با عجوبة»

❁ **أعدَّ**: اعداداً (ع د د) هُ أو الشيءَ: هيّأه.
هُ اوالشيء: آماده نمود.

❁ **اعدى**: اعداءً (ع د و) ١ ـ هُ: جعله يعدو. ٢ ـ هُ على خصمه: نصره عليه و قوّاه. ٣ ـ هُ من مرضه أو غيره. أكسبه مثل ما به منه.
١ ـ هُ: او را به دويدن واداشت ٢ ـ هُ على خصمه ـ او را يارى نمود بر عليه او و قدرت و توان بخشيد او را. ٣ ـ هُ من مرضه او غيره: به او رساند آنچه را كه خود دارد.

❁ **أعدَلَ**: اعدالاً (ع د ل) الشيءَ: أقامه و سوّاه.
الشيءَ: او را راست گردانيد و صاف و استوار نمود مثل شاخ شمشاد.

❁ **أعدَمَ**: اعداماً (ع د م) ١ ـ هُ: قتله تنفيذاً لحكم بالموت عليه. ٢ ـ هُ الشيءَ: أفقدَهُ إيّاه. ٣ ـ الشيءَ: لم يجده.
١ ـ هُ: او را كشت با توجه به محكوميت او. ٢ ـ هُ الشيء: او را از آن چيز محروم نمود. نگذاشت به دستش برسد. ٣ ـ هُ الشيءَ: نيافت آنرا.

❁ **أعدمَ**: اعداماً. عُدماً (ع د م) افتقر.
نيازمند شد.

❁ **أعذَرَ**: اعذاراً (ع ذ ر) هُ عَلى ماصَنَعَ أو في ما صنع: رفع عنه الذنب و اللوم فيه و أوجب له العذر. ٢ ـ أبدى عذراً. ٣ ـ ثبت له عذر.
١ ـ هُ عَلى ماصَنَعَ فيماصَنَعَ: گناه و ملامت را از او برطرف نمود و از او عذر پذيرفت ٢ ـ معذرت‌خواهى را آشكار نمود. ٣ ـ معذرت‌خواهى او معلوم شد.

❁ **إعذوذب**: اعذيذاباً (ع ذ ب) الماءُ اوالحديث او غيرهما: كان طيّباً مستساغاً.
الماءُ اوالحديث او غيرهما: بسيار خوش‌آيند و خوش‌گوار گرديد.

❁ **الأعراب**: (ع ر ب) من العرب: سكّان البادية خاصّة.
باديه‌نشينان بطور اخص.

❁ **الإعراب**: (ع ر ب) ١ ـ مص اعرب ٢ ـ في النحو: تغيير يلحق أواخر الكلمات من رفع و نصب و جرّ و جزم بفعل تغيّر العوامل.

۱ ـ مص اعرب ۲ ـ فی‌النحو: ـ تغییراتی است در اواخر کلمات حاصل می‌شود از رفع و نصب و جر و جزم، با توجه به عوامل موجود.

الأعرابيّ: (ع ر ب) البدوي من العرب. ج اعراب. اعاريب.

بادیه‌نشین از عربها. ج اعراب. اعاریب.

أعربَ: اعراباً (ع ر ب) ۱ ـ عن رأيه: أوضحه. ۲ ـ الكلامَ: بيّنه. ۳ ـ كان فصيحاً في العربيّة و إن لم يكن من العرب. ۴ ـ الكلامَ: أتى به وفق قواعد اللغة. ۵ ـ الاسمَ الأعجميّ: جعله عربياً. ۶ ـ عن حاجته: أبان.

۱ ـ عن رأيه: توضیح داد. اظهارنظر کرد. ۲ ـ الكلام: ـ بیان نمود. مشخص کرد. ۳ ـ در زبان عربی فصیح سخن می‌گفت اگر چه عرب‌زبان نبود. ۴ ـ الكلامَ: با توجه به قواعد زبان سخن را بیان کرد. ادا نمود. ۵ ـ الاسم الاعجمي: عربی گرداند. ۶ ـ عن حاجته: نیاز خود را آشکار نمود.

أعرجَ: اعراجاً (ع ر ج) هُ: جعله أعرج.

هُ: او را لنگ نمود.

الأعرج: (ع ر ج) من كان في رجله إصابة أو علّة، فهو يمشي و يميل جسده من جهة أكثر من الأخرى، ج عُرْج و عُرْجان، م عَرْجاء.

کسی که در پایش نقص باشد پس به هنگام راه رفتن به یکطرف متمایل می‌گردد. ج عُرج ـ عرجان ـ م ـ عَرجاء.

أعرضَ: اعراضاً (ع ر ض) عنه: صدَّ و ولّى و مال عنه.

عنه: امتناع نمود و پشت کرد. از او دور شد به طرف دیگر روی آورد.

أعرقَ إعراقاً (ع ر ق) صار «عَريقاً»، أي له أصل في الكرَم أو الشرف أو نحوهما.

دارای اصل و نسب و کرامت و بزرگی گردید.

أعزَّ: اعزازاً (ع ز ز) ۱ ـ هُ: قوّاه و جعله عزيزاً مكرَّماً. ۲ ـ هُ: أحبّه و أكرمه.

۱ ـ هُ: او را توانا نمود و عزیز و گرامی گردانید. ۲ ـ هُ: او را دوست داشت و گرامی داشت.

أعزَبَ: اعزاباً (ع ز ب) ۱ ـ بعُد. ۲ ـ هُ: أحبّه، و أكرمه.

۱ ـ دور شد ۲ ـ هُ: گرامی داشت.

الأعزَب: (ع ز ب) مَن لم يتزوّج، ج عُزّب، م عَزْباء.

کسی که ازدواج ننموده است (عزب) اوغلی ج عزب م عزباء.

الأعزَل: (ع ز ل) مَن لا سلاح معه. ج عُزْل اعزال، عزلان ـ م عزلاء.

کسی که سلاح ندارد. ج عُزْل اعزال، عزلان ـم عزلاء.

الأعْسَر: (ع س ر) ج عُسر م عسراء ۱ ـ الذي يعمل بشماله. ۲ ـ «يومٌ أعْسَر»: شديد.

۱ ـ کسی که با دست چپ کار می‌کند. ۲ ـ «یوم اعسر» روز سخت.

أعشى: اعشاءً (ع ش و) هُ جعله أعشى.

او را شب کور گردانید.

الأعشى: (ع ش و) مَن ساء بصره بالليل و النهار، أو من أبصر بالنهار و ساء بصره بالليل، ج عُشْو، م عَشْواء.

کسی که دید او در شب و روز خوب نباشد یا اینکه در روز می‌بیند در شب دید او بد می‌گردد. ج عُشو م عَشواء.

أعشبَ: اعشاباً (ع ش ب) ۱ ـ المكانُ: أنبت العشب. ۲ ـ تِ الماشيةُ: رعت العشب.

۱ ـ المكانُ: گیاه رویاند آنجا. ۲ ـ تِ الماشية: گیاه را چرید.

أعشرَ: اعشاراً (ع ش ر) ۱ ـ العددَ: جعله عشرة. ۲ ـ تِ الناقةُ: صارت «عُشَراء»، أي مضى على حملها عشرة أشهر.

۱ ـ العددَ: عدد را ده گردانید. ۲ ـ تِ الناقةُ: ده ماهه حامله شد.

إعشوشبَ: اعشيشاباً (ع ش ب) ۱ ـ المكان: كثر عشبه. ۲ ـ أصاب عشباً.

۱ ـ المكان: گیاه آن فراوان گردید. ۲ ـ گیاه و سبزی و روئیدنی بدست آورد.

الإعصار: (ع ص ر) ۱ ـ مص اعصر ۲ ـ ريح تهبُّ بشدّة و ترتفع بالغبار كالعمود إلى السماء، ج أعاصير و أعاصِر.

۱ ـ مص اعصر ۲ ـ گردباد که مانند ستون به هوا بلند می‌شود. ج أعاصير تندباد.

أعضلَ: اعضالاً (ع ض ل) ۱ ـ الأمرُ: اشتدَّ و صَعب. ۲ ـ به الأمرُ: ضاقت عليه فيه الحِيَل. ۳ ـ هُ: الأمرُ: غلبه و أتعبه و أعجزه. ۴ ـ المرضُ الطبيبَ: عجز الطبيب عن مداواته.

۱ ـ الأمرُ: ـ شدت یافت و سخت گردید. ۲ ـ به‌الامرُ: در آن راه چاره نیافت ۳ ـ هُ‌الامرُ: براو چیره شد و او را خسته و ناتوان گرداند. ۴ ـ المرض الطبيبَ: از مداوای آن ناتوان شد.

أعطى: اعطاءً (ع ط و) ۱ ـ هُ‌الشيءَ: ناوله إيّاه. ۲ ـ هُ‌الشيءَ: و هبه إيّاه.

۱ ـ هُ‌الشيءَ: به او داد آنرا ۲ ـ هُ‌الشيءَ: به او بخشید آنرا.

أعطبَ: اعطاباً (ع ط ب) هُ: أهلكه.

هُ: او را هلاک و نابود نمود.

أعطشَ: اعطاشاً (ع ط ش). هُ جعله يعطش.

او را تشنه کرد.

❋ **أعفى**: اعفاءً (ع ف و) ١ ـ هُ في الأمر: أذن له في الامتناع عن القيام به «اعفاه من الخدمة العسكرية ٢ ـ هُ من الأمر: برّأه منه. ٣ ـ هُ: دفع عنه المرض أو الشرّ أو السوء.
١ ـ هُ في الأمر: به او اجازه داد كه آن كار را انجام ندهد «اعفاه من الخدمة العسكرية ٢ ـ هُ من الأمر: اورا از آن كار منع نمود ٣ ـ هُ: مرض و بدى شر را از او دور كرد.

❋ **أعقب**: اعقاباً (ع ق ب) ١ ـ هُ: خلفه، جاء بعده. ٢ ـ مات و خلّف «عقِباً»، أي ولداً. ٣ ـ هُ في الراحلة: ركب هو مرّة و ركب الآخر مرّة.
١ ـ هُ: پس از او آمد. خلف او گرديد. ٢ ـ مرد و پس از خود خلفى بجا نهاد پسرى. ٣ ـ هُ في الراحلة: يكبار او، بار ديگر آن يكى، سوار مركوب شدند.

❋ **الأعقد**: (ع ق د) ج عُقد. م عقداء. ١ ـ من كان في لسانه «عُقدة»، و هي ما يمسكه عن الكلام. ٢ ـ ما كان به عقد.
١ ـ كسى كه زبانش بگيرد و بند بياىد. ٢ ـ آنچه را كه بست داشته باشد.

❋ **أعقر**: اعقاراً (ع ق ر) السّرج أو الرحلُ الظهرَ: جرحه.
السرجُ او الرحلُ الظهر: زخمى كرد.

❋ **الأعقف**: (ع ق ف) الأعوج، المنحني. ج عقف م عقفاء.
كج و متمايل ج عقف م عقفاء.

❋ **أعقم**: اعقاماً (ع ق م) المرأةَ: جعلها «عقيماً»، أي لا تَلِد.
المرأةَ: نازا گردانيد.

❋ **أعكر**: اعكاراً (ع ك ر) الماءَ او نحوه: جعله «عَكِراً»، أي غير صاف.
الماءَ او نحوه: آب را گل آلود نمود. غير صاف.

❋ **أعلّ**: اعلالاً (ع ل ل) ١ ـ هُ: أصابه بعلّة. ٢ ـ الكلمةَ: أدخل فيها الإعلال.
١ ـ هُ: به او مرضى را رساند ٢ ـ الكلمة: در آن اعلال نمود.

❋ **أعلى**: اعلاءً (ع ل و) ١ ـ الشيءَ: رفعه «بنى القلعة فاعلاها» ٢ ـ هُ: رفعه و جعله عالياً «وأعلى مقامه».
١ ـ الشيءَ: بلند گرداند «بنى القلعة فاعلاها» ٢ ـ هُ: بالا برد و بلند گردانيد. بالا برد آنرا. «اعلى مقامه».

❋ **الأعلى**: (ع ل و) ١ ـ اسم تفضيل ٢ ـ الواقع في الجهة العليا فوق غيره. ج عُلى، م عَليا. «الصف الاعلى ـ القيادة العليا»
١ ـ اسم تفضيل ٢ ـ چيزى كه در طرف بالا واقع است «قرار گرفته است. ج عُلى. م. عليا. «الصف الاعلى ـ القيادة العليا»

❋ **الإعلام**: (ع ل م) ١ ـ مصدر اعلم ٢ ـ «اجهزة الاعلام في البلد»: أجهزة الدعاية و التوجيه و الإرشاد كالراديو و التلفزيون و الصحافة و نحوها.
١ ـ مص اعلم ٢ ـ «اجهزه الاعلام فى البلد»: رسانه‌هاى گروهى در كشور كه مانند راديو تلويزيون و روزنامه‌ها و مجلات....

❋ **الإعلان**: (ع ل ن) ١ ـ مص أعلن ٢ ـ ما ينشره التجّار أو المؤسسات الرسميّة و الخاصّة في الصحف و الراديو و التلفزيون، أو في نشرات تعلّق على الجدران في الشوارع أو على أبواب الدوائر، أو توزّع على الناس، ترويجاً لبضاعة، أو دعوة إلى حفلة، أو إعلاماً بأمر. ج إعلانات.
١ ـ مص اعلن ٢ ـ آگهى تجارتى كه از طرف مؤسسات در رسانه‌ها منتشر مى‌شود. يا اينكه روى ديوارها در خيابانها چسبانده مى‌شود. ج اعلانات.

❋ **أعلق**: اعلاقاً (ع ل ق) ١ ـ الشيءَ: بالشيء: علّقه به. ٢ ـ ظفرهَ بالشيء: أنشبه فيه.
١ ـ الشيءَ: بالشيء: به آن آويخت. ٢ ـ ظفرهَ بالشيء: ناخن خود را در آن فروبرد به آن چسباند.

❋ **أعلن**: اعلاناً (ع ل ن) ١ ـ الامرَ او به: أظهره. ٢ ـ عن بضاعته او غيرها: نشر إعلاناً عنها.
١ ـ الامرَ او به: آشكار نمود ٢ ـ عن بضاعته او غيرها: درباره آن اطلاعيه منتشر نمود آگهى چاپ كرد.

❋ **أعمى**: اعماءً (ع م ى) ١ ـ هُ: جعله أعمى. ٢ ـ «ما اعماه»: ما أعمى قلبه.
١ ـ هُ: او را كور كرد. نابينا نمود ٢ ـ «ما اعماه» چقدر كوردل است.

❋ **الأعمى**: (ع م ى) ج عُمى عُميان اعماء. عُماة م عَمياء
١ ـ مَن ذهب بصره. ٢ ـ الجاهل.
١ ـ كسى كه نابينا گرديده. ٢ ـ نادان.

❋ **أعمر**: اعماراً (ع م ر) المنزلَ: جعله آهلاً.
المنزلَ: آباد نمود و قابل سكونت

❋ **الأعمش**: (ع م ش) من ضعف بصر عينه مع سيلان دمعها في اكثر الأوقات، ج عُمْش، م عَمْشاء.
كسى كه بينائيش كم شده است همراه با ريزش اشک در بيشتر اوقات. ج عُمش م عَمشاء.

❋ **أعمق**: اعماقاً (ع م ق) البئرَ أو نحوها: نحوَها: جعلها عميقة.
البئر او نحوها: گود گردانيد

❋ **أعمل**: اعمالاً (ع م ل) الآلة أو الرأي: عمل به أو بها.
الآلة اوالرأي: با آن كار كرد.

❋ **أعنت**: اعناتاً (ع ن ت) ١ ـ هُ: أوقعه في شدّة ٢ ـ هُ: أوقعه في الهلكة.

۱ ـ هُ: او را در سختی انداخت. ۲ ـ هُ: او را به نابودی کشاند.

❁ أعنفَ: اعنافاً (ع ن ف) هُ: لم يلطف به، عامله بشدّة.

هُ: با او مدارا كرد به سختی رفتار نمود.

❁ الأعنق: (ع ن ق) الطويل العنق، ج عُنق م عنقاء

گردن دراز ج عُنق م عنقاء

❁ اعوجّ: اعوجاجاً (ع و ج) الشيءُ: انحنى.

الشيءُ: كج گرديد. متمايل شد.

❁ الأعوج: (ع و ج) ج عُوج م عَوجاء ۱ ـ البيّن الانحناء. ۲ ـ المائل. ۳ ـ السّيّء الخُلق.

۱ ـ چيزی كه كجی آن آشكار است ۲ ـ متمايل ۳ ـ بداخلاق و رفتار.

❁ أعورَ: اعواراً (ع و ر) هُ: جعله أعور.

هُ: او را از يک چشم نابينا نمود.

❁ الأعوَر: (ع و ر) مَن ذهب بصر إحدى عينيه، ج عُوْر و عُوران. عيران م عَوراء.

۱ ـ كسيكه يک چشم او نابينا باشد ۲ ـ ج عُور، عُوران. عيران م عَوراء.

❁ أعوَزَ: اعوازاً. (ع و ز). ۱ ـ افتقر و ساءت حاله. ۲ ـ هُ: أفقره. ۳ ـ هُ المطلوبُ: أعجزه و اشتدَّ عليه و صعب عليه نيله. ۴ ـ هُ: الشيءُ: احتاج إليه فلم يقدر عليه. ۵ ـ هُ الشيءُ: تعذّر عليه فلم يوجد.

نيازمند شد و حالت ماليش بد شد ۲ ـ هُ: او را نيازمند گردانيد. ۳ ـ هُ المطلوبُ: او را ناتوان نمود و سخت شد بر او و بدست آوردنش سخت گرديد. ۴ ـ هُ الشيءُ: به آن نيازمند شد و نتوانست بدست آورد. ۵ ـ هُ الشيءُ: آن را نداشت و نيافت.

❁ أغـوَصَ: اغـواصاً و عِـياصاً و عَـوَصاً (ع و ص) اتىٰ بالصعب الغامض من الكلام

سخنان نامفهوم بر زبان راند

❁ الأعـوص: (ع و ص) ج عُـوص، م عـوصاء ۱ ـ الكـلام الصعب الغريب. ۲ ـ الغامض.

۱ ـ سخن سخت و ناآشنا ۲ ـ غامض و مبهم.

❁ أعولَ: اعوالاً. (ع و ل) رفـع صـوته بـالبكاء و الصياح: «أعول على الميت».

با صدای بلند گريه سر داد. «اعول على الميت».

❁ أعيا: اعياءً (ع ي ي) ۱ ـ تعب. ۲ ـ هُ: أتعبه. ۳ ـ هُ الشيءُ: أعجزه «أعيا المرضُ الطبيبَ»

۱ ـ خسته شد. ۲ ـ هُ: او را خسته نمود. ۳ ـ هُ الشيءَ: او را ناتوان كرد. «أعياالمرض الطبيب»

❁ الإعيا: (ع ي ي) ۱ ـ مص. أعيا. ۲ ـ التعب الشديد.

۱ ـ مص اعيا. ۲ ـ خستگی مفرط و سخت بيش از حدّ.

❁ أعيلَ: اعيالاً (ع ي ل) (ع و ل) كثُر عيالُه

فرزندانش فزونی يافتند.

❁ أغاثَ: اغاثةً ـ مغوثةً. (غ و ث) هُ: أعانه و نصره.

هُ: او راكمک كرد و ياری نمود.

❁ أغارَ: اغارةً و غارةً و مغاراً (غ و ر). عـلى‌القـوم: هـجم عليهم و أوقع بـهم «أغـارت القـبيلة عـلى القـبيلة، أغـارت الطائرات على المدينة».

على‌القوم: بر آنها حمله نمود و تعدادی از آنها را زخمی يا كشت. «أغارت‌القبيلة على القبيلة ـ أغارت الطائراتُ عـلى المدينة»

❁ أغار: أغارةً. (غ ي ر) هُ: حمله على‌الغيرة.

هُ: غيرت او را تحريک كرد.

❁ أغاظَ: اغاظةً (غ ي ظ) هُ: أغضبه كثيراً.

هُ: او را بسيار خشمگين نمود.

❁ أغبرّ: اغبراراً (غ ب ر) ۱ الشيءُ: صار أغـبر. ۲ ـ اليـومُ: اشتدَّ غباره.

۱ ـ الشيءُ: تيره گرديد. ۲ ـ اليومُ: گرد و غبارش فراوان شد.

❁ الأغبر: (غ ب ر) ج غُبر، م غَبراء. ۱ ـ ما كان لونه «الغُبْرَة»، و هي لون الغبار. ۲ ـ الذئب. ۳ ـ الذاهب.

۱ ـ آنـچه كـه رنگش گـرد و غـباری بـاشد. ۲ ـ گـرگ ۳ ـ رونده كسيكه در حال رفتن است.

❁ أغبش: اغباشاً. (غ ب ش) اللّيلُ: خالط بقيّة ظلمته بياضَ الفجر.

اللّيلُ: سفيدی صبح با تاريكی شب مخلوط گرديد.

❁ الأغـبش: (غ ب ش) المـظلم، ج غُـبش ـ م غـبشاء «ليل‌اغبش. ليلة غبشاء».

تاريک ـ ج غُبش ـ م غبشاء «ليل‌اغبش. ليلة غبشاء».

❁ إغتاب: اغتياباً (غ ي ب) هُ: عابه من ورائه و ذكره بمافيه من‌العيوب.

هُ: او را ملامت نمود در حاليكه حاضر نبود و عيبهای او را برملا كرد.

❁ إغتاظ: اغتياظاً. (غ ي ظ). انقاد للغيظ

بطرف خشم و غضب كشانده شد.

❁ إغتال: اغتيالاً (غ و ل. غ ی ل) هُ: قتله على غفلة.

هُ: او را ترور نمود.

❁ **إغتبط:** اغتباطاً. (غ ب ط) فرح بالنعمة أو نحوها.
برای نعمت یا چیز دیگر خوشحال شد.
❁ **إغتدى:** اغتداءً (غ د و) عليه بكّر.
علیه: صبح زود بر او وارد شد.
❁ **إغتذى:** اغتذاءً. (غ ذ و) ۱ ـ تناول الطعام. ۲ ـ صلح عليه الطعام و أثّر فيه و كفا.
۱ ـ غذا میل نمود ۲ ـ غذا برای او خوب بود و در او اثر نمود و برایش کافی بود.
❁ **إغترّ:** اغتراراً. (غ ر ر) بالشيء: خُدع به.
بالشیء: به آن فریفته شد. فریب خورد.
❁ **إغترب:** اغتراباً. (غ ر ب) ۱ ـ نزح عن الوطن. ۲ ـ بعُدَ.
۱ ـ جلای وطن نمود ۲ ـ دور شد.
❁ **إغترف:** اغترافاً. (غ ر ف) الماء بيده: أخذه بها.
الماء بيده. با دست آب را نوشيد.
❁ **إغتسل:** اغتسالاً. (غ س ل) ۱ ـ غسل بدنه. ۲ ـ بالطّيب أو نحوه: تطيّب و تلطّخ به.
۱ ـ تن خود را شست. ۲ ـ بالطّيب او نحوهٔ: خود را با آن خوشبو نمود.
❁ **إغتصب:** اغتصاباً (غ ص ب) ۱ ـ الشيء: أخذه قهراً و ظلماً «اغتصب الاعداءُ ارض الوطن» ۲ ـ المرأةَ: زنى و فجر به كرهاً
۱ ـ الشیءَ: به زور آن را صاحب شد. «اغتصب الاعداءُ ارض الوطن» ۲ ـ المرأةَ: باو زنا نمود و کار ناپسند به زور انجام داد.
❁ **إغتفر:** اغتفاراً. (غ ف ر) له ذنبه: غفره له و عفا عنه.
له ذنبه: گناه او را آمرزید و بخشید.
❁ **إغتمّ:** اغتماماً (غ م م) حزن.
اندوهگین شد.
❁ **إغتمض:** اغتماضاً. (غ م ض) ۱ ـ تِ العينُ: نامت. ۲ ـ عن الاساءة: اغضى.
۱ ـ العينُ: خوابید ۲ ـ عن الاساءة: چشم‌پوشی نمود.
❁ **إغتنى:** اغتناءً. (غ ن ي) صار غنيّاً.
ثروتمند شد.
❁ **إغتنم:** اغتناماً. (غ ن م) الشيء: انتهز «غُنْمَه». أي أخذه «اغتنم الفرصة»
الشیء: از فرصت استفاده نمود «اغتنم الفرصة»
❁ **أغدف:** اغدافاً (غ د ف) ۱ ـ تِ المرأةُ القناع على وجهها: أرسلته، أرخته. ۲ ـ الليلُ: أرخى ستوره.
۱ ـ المرأةُ القناع على وجهها: پوشید روی صورت نهاد ۲ ـ الليل. شب تاریکی خود را به هم پوشاند.
❁ **أغدق:** إغداقاً (غ د ق) ۱ ـ تْ عينُ الماءِ: غزرت و فاضت ۲ ـ تِ الأرضُ: أخصبت. ۳ ـ العيشُ: رغد واتّسع. ۴ ـ عليه العطاءَ: أكثره، أجزله.
۱ ـ ت عينُ الماءِ: چشمهٔ آب لبریز شد ۲ ـ تِ الأرضُ: حاصلخیز شد. ۳ ـ العيشُ: گشایش حاصل شد در زندگی و رفاه پیش آمد ۴ ـ عليه‌العطاء: بسیار فراوان به او بخشش نمود.
❁ **ألاغرّ:** (غ ر ر) ج غُرّ غُرّان اغرّاء. ۱ ـ الفرس الذي في جبهته «غُرّة»، أي بياض. ۲ ـ الكريم الأفعال الواضحها. ۳ ـ الأبيض من كل شيء. ۴ ـ الحسَن: «يومٌ اغرّ».
۱ ـ اسبی پیشانی سفید ۲ ـ کسیکه کارهای او پسندیده است و شخص بزرگواری است ۳ ـ نیک و خوب. «یومٌ اغرّ»
❁ **أغرى:** اغراءً (غ ر و) ۱ ـ هُ بالأمر: أولعه به و حمله عليه. ۲ ـ بين القوم: أفسد بينهم. ۳ ـ العداوة بين القوم: ألقاها.
۱ ـ هُ بالأمر: ـ او را به آن کار تشویق نمود. ترغیب کرد. وادار کرد ۲ ـ بين‌القوم: بین آنها را به هم زد ۳ ـ العداوة بين القوم: بین آنها دشمنی انداخت.
❁ **أغرب:** اغراباً (غ ر ب) ۱ ـ أتى بشيء غريب. ۲ ـ في كلامه: أتى بالغريب البعيد عن الفهم. ۳ ـ في الضحک او غيره: بالغ فيه
۱ ـ کار تازه‌ای آورد. انجام داد. ۲ ـ من‌کلامه: سخنانی نامفهوم و ناآشنا به زبان آورد. ۳ ـ فی‌الضحک او غیره: در خندیدن افراط نمود.
❁ **أغرز:** اغرازاً. (غ ر ز) ۱ ـ الابرة في‌الشيء: أدخلها فيه. ۲ ـ الشيء بالارض أدخله فيها و أثبته.
۱ ـ الابرة‌فی‌الشیء: در آن فرو برد ۲ ـ الشیء بالارض. در زمین فرو کرد و ثابت گردانید.
❁ **اغــرق:** اغــراقاً (غ ر ق) ۱ ـ هُ‌اوالشيءَ: جعله يغرق. ۲ ـ في‌الامر: بالغ فيه «اغرق في اللهو».
۱ ـ هُ‌اوالشیءَ: غرق کرد آن را ۲ ـ فی‌الامر: زیاده‌روی کرد در آن «اغرق فی‌اللهو».
❁ **أغرم:** اغراماً. (غ ر م) به او بالشيء: أولع به.
به او بالشیء: به او علاقمند گردید.
❁ **الأغرودة:** (غ ر د) غناءالطائر أو الانسان. ج أغاريد.
آواز پرنده، انسان ج اغاريد.
❁ **اغرورق:** اغريراقاً (غ ر ق) تِ العينُ: امتلأت بالدموع.
تِ العينُ: با اشک پر شد. پر از اشک شد.
❁ **أغريَ:** (غ ر و) به او بالشيء: أولع به.

به او بالشيء: به آن بسيار علاقمند شد.

✽ **أغزَرَ**: اغزاراً. (غ ز ر) الشيءَ: كَثَّرهُ «اغزر المعروف».
الشيءَ: فراوان نمود «اغزر المعروف».

✽ **اغسطس**: شهر آب.
ماه أگوست.

✽ **أغسقَ**: اغساقاً. (غ س ق) ۱ ـ دخل في «الغَسَق»، و هـو ظلمة أوّل الليل. ۲ ـ الليلُ: اشتدَّت ظلمته.
۱ ـ بـه تـاريكى اول شب وارد شـد. ۲ ـ الليلُ: تـاريكى آن شدت يافت.

✽ **أغصَّ**: اغصاصاً. (غ ص ص) هُ بالشيء: جعله «يغصُّ» به، أي يعترض في حَلقه فيمنعه التنفّس.
هُ بالشيء: با چيزى او را خـفه نـمود طـورى كـه تـنفس او سخت گرديد. چيزى به او خوراند در گلوگير كـرد بـاعث خفگى شد.

✽ **اغضى**: اغضاءً. (غ ض ي) ۱ ـ على الأمر: سكت و صبر «اغضى على اخطاء صديقه». ۲ ـ عينَه: طبّق جـفنيها حـتى لا يبصر شيئاً.
۱ ـ على الأمر: ساكت شد. صبر پـيشه كـرد. «اغـضى عـلى اخطاء صديقه» ۲ ـ عينهُ: پلكهايش را روى هم نهاد تـا كـه چيزى را نبيند.

✽ **أغضبَ**: اغضاباً. (غ ض ب) هُ: حمله على الغضب.
هُ: او را خشمگين نمود.

✽ **أغفى**: اغفاءً. (غ ف و ـ غ ف ي) ۱ ـ نـام. ۲ ـ نـام نـومة خفيفة. ۳ ـ نعس.
۱ ـ خوابيد ۲ ـ اندكى خوابيد ۳ ـ چرت زد.

✽ **أغفلَ**: اغفالاً (غ ف ل) ۱ ـ الشيءَ: أهمله. ۲ ـ هُ: سمّاه غافلاً. ۳ ـ الكتابَ: تركه غير معجم.
۱ ـ الشيءَ: به فراموشى سپرد ۲ ـ هُ او را فرامـوشكار نـاميد ۳ ـ الكتابَ: بدون نقطه گذارى رها نمود.

✽ **أغلى**: اغلاءً. (غ ل و ـ غ ل ي) ۱ الـسعرَ: جـعله غـالياً. ۲ ـ الشيءَ: وجده غالياً. ۳ ـ القِدْرَ: جعلها تغلي.
۱ ـ السعرَ: نرخ را گـران نـمود ۲ ـ الشيءَ آنـرا گـرانـقيمت يافت. ۳ ـ القدرَ: ديگ را بجوش آورد جوشانيد. كارى كرد كه محتويات ديگ جوش آيد.

✽ **الأغلب**: (غ ل ب) ۱ ـ اسم تفضيل. ۲ ـ الأكثر: «في الأغلب ـ على الأغلب»
۱ ـ اسـم تفضيل ۲ ـ بيشتر «في الأغلب ـ على الأغلب»

✽ **أغلسَ**: اغلاساً. (غ ل س) ۱ ـ دخل في «الغَـلَس»، أي في ظلمه آخر الليل. ـ سار في الغلس.
۱ ـ به تاريكى آخر شب برخورد. ۲ ـ در تاريكى آخر شب حركت كرد.

✽ **أغلطَ**: اغلاطاً. (غ ل ط) هُ: أوقعه في الغلط.
هُ: او را به خطا انداخت.

✽ **اغلظَ**: اغلاظاً. (غ ل ظ) له في القول: عنّفه بشديد الكلام.
له في القول: با سختى و تندى با او سخن گفت.

✽ **اغـلفَ**: اغـلافاً. (غ ل ف) ۱ ـ الشيءَ: جـعل له غـلافاً. ۲ ـ الشيءَ أدخله في الغلاف.
۱ ـ الشيءَ: براى آن غلافى قرار داد ۲ ـ الشيءَ آنرا در غلاف نهاد.

✽ **أغلقَ**: اغلاقاً. (غ ل ق) ۱ ـ الباب او نحوهُ: أطبقه. ثبّت ما يتحرّك منه سادّاً به فتحته. ۲ ـ عليه الامرُ: لم ينفتح.
۱ ـ الباب او نحوهُ: بست. ۲ ـ عليه الامرُ: به بن‌بست رسيد.

✽ **أُغلِقَ**: (غ ل ق) عليه الامرُ: لم ينفسح له.
عليه الامرُ: برايش مشخص نشد. گشايش حاصل نشد.

✽ **أغـمدَ**: اغـماداً. (غ م د) ۱ ـ الـسيفَ: أدخـله في غـمده. ۲ ـ السيفَ في صدره: أدخله فيه.
۱ ـ السيفَ: شمشير را غلاف كرد ۲ ـ السيفَ فـى صـدره: شمشير را در سينه او فروكرد.

✽ **الأغمش**: (غ م ش) من ضعفت عينه و سال دمعها في أكثر الأوقات، ج غُمْش، م غَمْشاء.
كسيكه چشم او ضعيف و غالب اوقات اشک از چشمش جارى است. ج غمش. م غمشاء.

✽ **أغمص**: (غ م ص) ج غُمْص ـ م غمصاء. ۱ ـ الذي بعنيه «غَمَص»، و هو وسخ أبيض يكون في مجرى الدمع. ۲ ـ «عينٌ غمصاء»: بها غمص.
۱ ـ كسيكه گوشهٔ چشم او ماده سفيد بزند. «عين غـمصاء» چشمى كه مبتلا به اين مرض است.

✽ **اغمضَ**: اغماضاً. (غ م ض) العين: أطبق جفنيها الواحد بعد الآخر.
العين: پلكهايش را يكى پس از ديگرى روى هم نهاد.

✽ **أُغمِيَ**: اغماءً. (غ م ى) عليه: عرض له عارض وقف بـه حسّه.
عليه: ـ دچار عارضه‌اى شد كه بى‌حس گرديد.

✽ **الأغنّ**: (غ ن ن) ج غُنّ. م غَـنّاء. ۱ ـ ذو «الغـنّة»، و هـي صوت يخرج من اللهاة والأنـف «رجـلٌ اغـنّ. غـزال اغـنّ». ۲ ـ المكان الأغنّ: الكثير الشجر و العُشب. ۳ ـ «القريةُ الغنّاء»:

الكثيرة الأهل و البنيان.

١ ـ ذوالغنّة: كسيكه با غنه سخن مى‌گويد «رجلٌ اغنّ. غزال اغنّ» ٢ ـ المكان الأغنّ: درخت و گياه فراوان دارد. ٣ ـ القرية الغنّاء: سكنه‌اش فراوان و بسيار آباد و پرساختمان.

❀ **أغنى: اغناءً** (غ ن ي) ١ ـ هُ: جعله غنيّاً. ٢ ـ هُ عنه: كفاه. ٣ ـ «ما اغنى شيأً»: أي لم ينفع في مهمّ.

١ ـ هُ: او را ثروتمند نمود ٢ ـ هُ عنه: او را بى‌نياز نمود. ٣ ـ «ما اغنى شيأً»: بهره نرساند در كارى. فايده نداشت.

❀ **أغنَم: اغناماً.** (غ ن م) هُ الشيءَ: جعله له «غنيمة»، أي مكسباً.

هُ الشيءَ: براى او غنيمت نهاد. سودى را رساند.

❀ **الأغنية:** (غ ن ي) ما يُتَرَنَّمُ و يُتَغَنَّى به من الغناء أو الشِّعر، ج أغانٍ.

آنچه راكه ترنم مى‌شود و آواز خوانده مى‌شود از شعر و امثال آن ج اغانٍ.

❀ **أغوى: اغواءً** (غ و ى)، أضلّه. أغراه. «اغواه الشيطان».

او راگمراه نمود. فريفت او را «اغواه الشيطان».

❀ **الأغيد:** (غ ي د) المائل العنق و اللّين الجوانب، ج غِيد، م غَيداء.

گردن كج. و دو طرف نرم ج غيد. م غيداء.

❀ **أغيَمَ: اغياماً** (غ ي م) تِ السماءُ: كانت ذات غيم.

تِ السماءُ: ابرى بود.

❀ **أفّ:** اسم فعل يدل على التكرُّه و الحزن و التضجّر.

اسم فعل است دلالت مى‌كند بر كراهت، زجر و اندوه و ناراحتى.

❀ **أفاءَ: إفاءةً** (ف ي أ) ١ ـ اللهُ عليه المالَ: جعله «فيئاً» له، أي غنيمة. ٢ ـ هُ إلى كذا: أرجعه إليه.

١ ـ اللهُ عليه المال: خداوند نعمت و مال را بر او ارزانى داشت. ٢ ـ هُ الى كذا: به او برگردانيد. بازگشت داد.

❀ **أفادَ: إفادةً** (ف ي د) (ف و د) ١ ـ المالَ: اقتناه. اكتسبه. ٢ ـ منه مالاً او علماً: أخذه منه، اكتسبه. ٣ ـ هُ مالاً او علماً او نحوهما: أعطاه إيّاه.

١ ـ المال: بدست آورد. با زحمت بدست آورد ٢ ـ منه مالاً او علماً: از او آموخت ٣ ـ هُ مالاً او علماً او نحوها: به او بخشيد. داد.

❀ **أفارَ: إفارةً** (ف و ر) القِدرَ: جعلها تفلي.

القدرَ: محتويات ديگ را جوشاند.

❀ **أفازَ: إفازةً** (ف و ز) هُ بكذا: أناله إيّاه.

هُ كذا: به او رساند. او را پيروز كرد و جائزه داد.

❀ **أفاضَ: إفاضةً.** (ف ي ض) ١ ـ في الحديث: توسّع فيه. ٢ ـ الدمعَ: سكبه.

١ ـ في الحديث: در سخن گفتن فراوان سخن گفت ٢ ـ الدمع: اشك ريخت.

❀ **أفاقَ: إفاقةً.** (ف و ق) ١ ـ من مرضه: رجعت إليه الصحّة. ٢ ـ من نومه: استيقظ. ٣ ـ من سكره: صحا. ٤ ـ من جنونه: عاد إليه عقله. ٥ ـ من غفلته: انتبه.

١ ـ من مرضه: ـ سلامتى خود را بازيافت ٢ ـ من نومه: بيدار شد ٣ ـ من سكره: آگاه شد ٤ ـ من جنونه: عقل او برگشت، عاقل شد. ٥ ـ من غفلته: بيدار شد و متوجه شد. ملتفت شد.

❀ **الأفّاق:** الضارب في الآفاق مكتسباً.

كسى كه به همه جا سفر كند در طلب روزى.

❀ **الأفّاك:** الكذّاب، ج أفّاكون.

دروغگو. ج افاكون.

❀ **الأفانين:** (ف ن ن) «أفانين الكلام» أساليبه و أجناسه.

«افانين الكلام» روشهايش، انواعش.

❀ **الآفة:** ١ ـ العاهة. ٢ ـ ما يُفسد: «آفة العلم النسيان».

١ ـ مرض ٢ ـ آنچه كه موجب تباهى است. «آفة العلم النسيان»

❀ **أفتى:** افتاءً. (ف ت و) في المسألة: أبان الحكم فيها.

في المسألة: در صدور حكم آشكارا حكم صادر نمود.

❀ **إفتتاحيّة:** (ف ت ح) المقال الرئيس في الجريدة. و به تُفتَتَح.

المقال الرئيس في الجريدة مقاله اصلى روزنامه با آن آغاز شد.

❀ **إفتتَحَ:** (ف ت ح) ١ ـ البابَ او نحوه: فتحه. ٢ ـ الامرَ بالشيء: ابتدأه به «افتتح الحفلة بالنشيد الوطني». ٣ ـ البلادَ: غلب عليها و ملكها قهراً.

١ ـ البابَ او نحوه: گشود آن را ٢ ـ الامرَ بالشيء: با آن آغاز نمود «افتتح الحفلة بالنشيد الوطنى» ٣ ـ البلادَ: بر آن غالب شد و به زور به چنگ آورد.

❀ **إفتتَنَ:** افتتاناً. (ف ت ن) ١ ـ هُ: أوقعه في الفتنة. ٢ ـ بالأمر: استهواه الأمر و أعجبه. ٣ ـ بالمرأة: أحبّها حبّاً شديداً.

١ ـ هُ: او را در فتنه و مشكل انداخت ٢ ـ بالامر: بطرف آن كشيده شد و از آن خوشش آمد. ٣ ـ بالمرأة: بسيار دوست داشت او را.

❀ **إفتخَر:** افتخاراً. (ف خ ر) فَخَر.

باليد.

❀ **إفتدى**: افتداءً. (ف د ي) ۱ ـ قدَّم الفدية عن نفسه. ۲ ـ الأسيرَ: استنقذه بمال أو غيره.
۱ ـ برای خودش فدیه پرداخت «دیه» ۲ ـ الاسیرَ: با پول یا شیء دیگر او را نجات داد.

❀ **أفتَرَ**: افتاراً. (ف ت ر) هُ المرضُ أو السُّكْرُ: أضعفه.
هُ المرض اوالسكر: او را ناتوان ساخت.

❀ **إفترّ**: افترارا. (ف ر ر) تبسّم و ضحك ضحكاً حسناً. «افترّ عن أسنانه.»
لبخند زد و خندید بسیار خوب «افترّ عن اسنانه»

❀ **إفترى**: افتراءً (ف ر و ـ ف ر ي) القولَ: اختلقه.
القولَ: از خودش آن کلام را ساخت.

❀ **إفترسَ**: افتراساً (ف ر س) الحيوانُ فريسته: اصطادها و قتلها.
الحیوانُ فریسته: صید کرد و کشت آن را.

❀ **إفترش**: افتراشاً (ف ر ش) ۱ ـ الشيءَ: وطئه «افترش الأرض». ۲ ـ الثوبَ: اتّخذه فِراشاً. ۳ الشيءُ: انبسط.
۱ ـ الشیءَ: پا روی آن نهاد. «افترش الارض» ۲ ـ الثوبَ: آنرا برای رختخواب انتخاب نمود ۳ ـ الشیءُ: گسترده شد.

❀ **إفترضَ**: افتراضاً. (ف ر ض) ۱ ـ أحكامَه على الناس: سنّها و أوجبها. ۲ ـ الباحثُ: اتّخذ افتراضاً ليصل إليل حلّ مسألة.
۱ ـ احکامه علی‌الناس: مقرر نمود و واجب گرداند ۲ ـ الباحثُ: فرضیه‌ای شروع کرد که به حلّ مسأله‌ای از مسائل برسد.

❀ **إفترقَ**: افتراقاً. (ف ر ق) القومُ: فارق بعضهم بعضاً و سار كلّ منهم في طريق.
القومُ: از یکدیگر جدا شدند. هرکس به راهی رفت.

❀ **إفتضحَ**: افتضاحاً (ف ض ح). ۱ ـ انكشفت معايبه. ۲ ـ الأمرُ: اشتهر.
۱ ـ معایب او برملا شد ۲ ـ الأمرُ: شهرت یافت، رسوا گردید.

❀ **إفتعلَ**: افتعالاً. (ف ع ل) الشيءَ: اختلقه، زوّره.
الشیءَ: ساخت از خودش. تقلب نمود در آن، در ساختن تقلب نمود.

❀ **إفتقدَ**: افتقاداً. (ف ق د) ۱ الشيءَ: فقده. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: طلبه عند غيبته.
۱ ـ الشیءَ: از دست داد ۲ ـ هُاُوالشیءَ: بهنگام نبود آن را درخواست نمود.

❀ **إفتقرَ**: افتقاراً. (ف ق ر) ۱ ـ صار فقيراً. ۲ ـ إليه أو إلى الشيء: احتاج «افتقر إلى الحنان، افتقر البحثُ إلى العمق.»
۱ ـ بینوا شد. ۲ ـ الیه او الی الشیءَ: نیازمند شد «افتقر الی الحنان. افتقرالبحث الی العمق».

❀ **إفتكر**: افتكاراً. (ف ك ر) ر. فكر

❀ **افتنَّ**: افتناناً. (ف ن ن) في الكلام أو العمل: سلك فيه فنوناً و أساليب حسنة.
في‌الكلام اوالعمل: در آن راه و روشی خوب را انتخاب نمود.

❀ **أفجَرَ**: افجاراً. (ف ج ر) ۱ ـ مال عن الحقّ. ۲ ـ فسق، زنَى.
۱ ـ از حق روی‌گردان شد ۲ ـ کار ناپسند انجام و مرتکب فسق شد. زنا کرد.

❀ **أفجعَ**: افجاعاً. (ف ج ع) هُ: آلمه إيلاماً شديداً.
هُ: او را بسیار فراوان آزرد.

❀ **أفحشَ**: افحاشاً. (ف ح ش) ۱ ـ قال «الفُحْش»، أي القبيح: «أفحش في كلامه». ۲ ـ فعل «الفَحْشاء»، أي المعصية و الفجور.
۱ ـ سخنان زشت بزبان آورد. «أفحَش فی‌کلامه» ۲ ـ فحشاء انجام داد. یعنی معصیت نمود مرتکب فسق و فجور شد.

❀ **أفحَمَ**: افحاماً. (ف ح م) ۱ ـ هُ: أسكته بالحجّة. ۲ ـ البكاءُ الولدَ: قطع نَفَسه و صوتَه.
۱ ـ هُ: او را با دلیل ساکت کرد. ۲ ـ البکاءُالولدَ: ـ نفس و صدای او را برید.

❀ **الأفخم**: (ف خ م) الأعظم: «السيّد الأفخم».
بزرگوار. «السید الأفخم»

❀ **أفرجَ**: افراجاً. (ف ر ج). ۱ ـ عن السجين: أطلقه. ۲ ـ الغبارُ: انكشف.
عن‌السّجین: ـ آزاد کرد ۲ ـ الغبارُ: فرونشست.

❀ **أفرَحَ**: افراحاً. (ف ر ح) هُ: سرّه.
هُ: او را خوشحال نمود.

❀ **أفرخَ**: افراخاً. (ف ر خ) ۱ ـ الطائرُ: صار ذا فرخ. ۲ ـ تِ البيضةُ: انفلقت عن الفرخ فخرج منها.
۱ ـ الطائرُ: دارای جوجه گردید. ۲ ـ تِ البیضةُ: شکافته شد و جوجه از آن بیرون آمد.

❀ **أفرد**: افراداً. (ف ر د) ۱ ـ الشيءَ: عزله. ۲ ـ بالأمر: كان فيه فرداً لا نظير له.
۱ ـ الشیءَ: سوا کرد. جدا نمود. ۲ ـ بالأمر: در آن یکه و تنها بود همتا نداشت.

❀ **أفرزَ**: إفرازاً. (ف ر ز) الشيءَ: من غيره: عزله عنه و نحّاه.
الشیءَ من غیره: از آن جدا نمود و دور کرد.

❀ **أفرط**: إفراطاً. (ف ر ط) جاوز الحدَّ من جانب الزيادة: «أفرط في إنفاق ماله».
زیاده‌روی کرد «افرط فی انفاق ماله»

❀ **افرغ**: افراغاً. (ف ر غ) ١ ـ الإناءَ: أخلاه ممّا فيه. ٢ ـ الماءَ: صبّه.
١ ـ الإناءَ: ظرف را خالی کرد. ٢ ـ الماءَ: ریخت آنرا.

❀ **الأفرم**: (ف ر م) المتحطّم الأسنان، ج فُرْم، م فَرماء.
دندان شکسته ج فُرم. م فَرماء.

❀ **الإفرنج**: اسم يُطلق على الأوروبيين.
نامی است که به اروپائیها گفته می‌شود. اروپائیها بدین نام خوانده می‌شوند.

❀ **الإفرنجة**: ر. الافرنج.

❀ **الإفرنجيّ**: واحد الإفْرَنج.

❀ **الإفرند**: (ف ر ن) جوهر السيف ووشيه، ج إفْرِنْدات.
جوهر و اصل شمشیر را گویند. ج افرندات.

❀ **الإفريز**: (ف ر ز) ما أشرف خارجاً عن البناء، ج أفاريز.
سایبان از ساختمان بیرون زده است. اصل فارسی است.

❀ **أفزع**: افزاعاً. (ف ز ع) هُ: أخافه.
هُ: او را ترساند.

❀ **أفسح**: إفساحاً. (ف س ح) ١ ـ المكانَ وسع. ٢ ـ المكانَ وسّعه.
١ ـ المكان: توسعه یافت. گسترش یافت. ٢ ـ المکان: گسترش داد. توسعه داد. وسیع نمود.

❀ **أفسد**: افساداً. (ف س د) هُ أو الشيءَ: جعله فاسداً.
هُ اوالشیءَ: فاسد کرد آن را.

❀ **أفشى**: افشاءً. (ف ش و) ١ ـ الشيءَ: نشره و أذاعه. ٢ ـ له سرّه: كشفه له.
١ ـ الشیءَ: پخش نمود پراکنده کرد. ٢ ـ لهُ سره: برای او آشکار نمود.

❀ **أفصح**: افصاحاً. (ف ص ح) ١ ـ عن الشيء: بيّنه و كشفه «أفصح عن رأيه». ٢ ـ تكلّم بالفصاحة. ٣ ـ صار فصيحاً. ٤ ـ بيّن مراده. ٥ ـ الصبحُ: ظهر ضوؤه. ٦ ـ الأمرُ: وضح.
١ ـ عن‌الشیء: مشخص نمود آشکار کرد کشف نمود. «افصح عن رأيه» ٢ ـ به فصاحت سخن گفت. ٣ ـ فصیح گردید ٤ ـ منظور خود را گفت بیان کرد ٥ ـ الصبحُ: صبح روشن شد. ٦ ـ الأمرُ: آشکار شد.

❀ **أفضى**: افضاءً. (ف ض و) ١ ـ إليه بسرّه: أعلمه به. ٢ ـ إليه: وصل إليه. ٣ ـ به إلى كذا: بلغ و انتهى به إليه.
١ ـ الیه بسِرّه: او را آگاه کرد به آن. ٢ ـ الیه: رسید به او. ٣ ـ به الی کذا: رسید بوسیلهٔ آن به او.

❀ **أفضل**: افضالاً. (ف ض ل) عليه: أناله من فضله.
علیه: از کرم خود به او رسانید.

❀ **الأفضل**: (ف ض ل) الأكثر فضلاً، ج أفْضَلُون و أفاضِل، م فُضلَى ج فُضْلَيات و فُضَل.
آنکه کرم بیشتر دارد. ج افضلون ـ افاضل. م فضلی ج فضلیات. فُضل.

❀ **الأفطح**: (ف ط ح) العريض الرأس و الأنف. ج فُطح، م فَطحاء.
کسیکه سر و بینی او پهن باشد. ج فُطح م فطحاء.

❀ **أفطر**: افطاراً. (ف ط ر) ١ ـ الصائم: أكل و شرب. ٢ ـ حان له أن يُفطر. ٣ ـ الصائمَ: جعله يفطر. ٤ ـ هُ: أعطاه فَطوراً. ٥ ـ على كذا: جعله فَطوره. ٦ ـ تناول وجبة الصباح.
١ ـ الصائم: ـ افطار نمود و مشغول خوردن و آشامیدن شد. ٢ ـ وقت افطار فرارسید ٣ ـ به او صبحانه داد. ٤ ـ الصائمَ: وادار به افطار نمود ٥ ـ علی‌کذا: آنرا برای خود صبحانه نمود. قرار داد. ٦ ـ صبحانه‌اش را خورد.

❀ **الأفطس**: (ف ط س) ج فُطس م. فطساء. ١ ـ من انخفضت قصبة أنفه. ٢ ـ الأنف الذي انخفضت قصبته.
١ ـ کسیکه نوک بینی او بطرف پائین باشد. ٢ ـ نوک بینی که بطرف پائین است.

❀ **أفطم**: افطاماً. (ف ط م) الرضيعُ: دخل في وقت الفطام.
الرضیعُ: زمان گرفتن از شیر فرارسید.

❀ **الأفعى**: (ف ع ي) حيّة شرّيرة دقيقة العنق عريضة الرأس، ج أفاعٍ.
مار شروری است. گردن باریک با سر پهن ج افاغ.

❀ **أفعم**: افعاماً. (ف ع م) ١ ـ المسكُ البيتَ: ملأه بطيبه. ٢ ـ الإناءَ: ملأه. ٣ ـ هُ: ملأه فرحاً. ٤ ـ هُ: أغضبه.
١ ـ المسک البیتَ: بابوی خود خانه را پر نمود. ٢ ـ الاناءَ: ظرف را پر نمود ٣ ـ هُ: ـ سرشار از خوشحالی نمود ٤ ـ هُ: او را ناراحت نمود.

❀ **الأفعُوان**: (ف ع ي) ذكَر الأفعى.
جنس نر از افعی است.

❀ **الأُفق**: ج آفاق ١ ـ الخطّ الذي عنده ينتهي امتداد البصر، و الذي عنده تبدو السماء و كأنّها متّصلة بالأرض أو بالبحر. ٢ ـ الناحي. ٣ ـ «هو جَوّابُ آفاقٍ»: أي كثير الأسفار.
١ ـ دیدگاه دور چشم را گویند که آنجا زمین و آسمان بهم

متصل شوند یا زمین و دریا بهم متصل شوند. ٢ ـ سمت.
٣ ـ «هو جوّاب آفاق» بسیار مسافرت می‌نماید.

❀ **أفقد**: افقاداً. (ف ق د) هُ الشيءَ: جعله يفقده «أفقده صوابه».
هُ الشيءَ: کاری کرد که آن را از دست بدهد «افقده صوابه».

❀ **أفقر**: افقاراً. (ف ق ر) هُ: جعله فقيراً.
ه: او را فقیر گرداند.

❀ **الأُفُقي**: ١ ـ المنسوب إلى الأفق. ٢ ـ «الخطُّ الأُفقيّ»: ما كان موازياً لخطِّ الأفق، أو ما يقع عليه الخطُّ العموديّ.
١ ـ منسوب به افق ٢ ـ الخط الافقی: آنچه را که با خط افقی موازی است ـ یا آنچه که خط عمودی روی آن قرار می‌گیرد.

❀ **أفَكَ**: يأفِكُ افكاً. افوكاً: كذب.
دروغ گفت.

❀ **أفِكَ**: يأفكُ. إفكاً. أفكاً: ١ ـ كذب. ٢ ـ عنه: ضلَّ.
١ ـ دروغ گفت. ٢ ـ عنه: گمراه شد.

❀ **افّكَ**: تأفيكاً. كذب.
دروغ گفت.

❀ **الإفك**: ١ ـ مص. أفكَ ٢ ـ الكذب. ٣ ـ الإثم. الذَّنْب.
١ ـ مص أفِكَ. ٢ ـ دروغ. ٣ ـ گناه. خطا.

❀ **الأفكوهة**: (ف ك ه) الأعجوبة، الأُملوحة، ج أفاكِيه.
شگفت‌انگیز. بانمک. ج افاكيه.

❀ **أَفَلَ**: يأفُلُ يأفِلُ أفولاً. النجمُ: غاب.
ناپدید شد.

❀ **افِلَ**: يأفَلُ. افولاً. النجمُ: غاب.
ناپدید شد.

❀ **الآفِل**: الغائب، ج أفّل. أُفول. «نجمٌ آفِل».
ناپدید. ج افّل. أفول. «نجمٌ آفِل».

❀ **أفلَتَ**: افلاتاً. (ف ل ت) ١ ـ منه: نجا و تخلّص منه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: خلّصه.
١ ـ منه: نجات یافت از او خلاصی یافت هُ اوالشيءَ: نجات داد. رهائی بخشید.

❀ **أفلَحَ**: افلاحاً. (ف ل ح): ظفر بما يريد.
بدست آورد آنچه را که می‌خواهد.

❀ **أفلس**: افلاساً. (ف ل س) ١ ـ ذهب ماله. ٢ ـ عجز عن أداء الديون.
١ ـ دارائیش از دست رفت ٢ ـ از پرداخت قرض ناتوان شد.

❀ **أفلَص**: افلاصاً. (ف ل ص) ١ ـ الشيءُ: من يده: أفلت.
٢ ـ من الأمر: تخلّص منه.
١ ـ الشيءُ من يده: از دست او در رفت ٢ ـ من الامر: رهائی یافت از آن.

❀ **أفنَى**: افناءً. (ف ن ي) هُ أو الشيءَ: أعدمه. أهلكه.
هُ اوالشيءَ: نابود کرد. از بین برد.

❀ **أفنَدَ**: افناداً. (ف ن د) ١ ـ هُ: كذّبه. ٢ ـ هُ: خطّأ رأيه.
١ ـ هُ: تکذیب کرد ٢ ـ هُ: نظر او را تخطئه کرد. نپذیرفت.

❀ **الأفنون**: (ف ن ن) ج افانين. ١ ـ الغصن الملتفّ. ٢ ـ النوع من الشيء.
١ ـ شاخه‌های بهم پیچیده ٢ ـ نوع یا جنس از چیزی.

❀ **أفهمَ**: افهاماً. (ف هـ م) هُ الأمرَ: جعله يفهمه.
هُ الامرَ: او را فهماند.

❀ **الأفيح**: (ف ي ح) ج فِيْح، م فَيْحاء.
وسیع. جادار. ج فيح م فيحاء.

❀ **الأفيونُ**: مادّةٌ مخدرّة تُستخرَج من الخشخاش، يستعملها المدمنون التماساً لمتعة و الخدَر. و يستعملها الطبّ للتسكين و التنويم.
مادهٔ مخدر از خشخاش گرفته می‌شود. معتادین از آن استفاده می‌کنند جهت خوشگذرانی و به خلسه رفتن و در علم پزشکی جهت آرامش و خواب مریض از آن استفاده می‌شود.

❀ **أقاءَ**: اقاءةً: (ق ي أ) هُ: جعله «يقيء»، أي يُرْجِع ما أكل.
او را به استفراغ واداشت.

❀ **أقاتَ**: اقاتة (ق و ت) هُ او عليه: أعطاه «قُوتَه»، أي أكله.
هُ او عليه: روزیش را داد.

❀ **الأقارب**: ـ (ق ر ب) من الإنسان: عشيرته الأدنون.
من الانسان: عشیره نزدیک او را گویند. خویشاوندان.

❀ **أقالَ**: اقالةً: (ق و ل) ـ (ق ي ل) ١ ـ هُ ما لم يقل: ادَّعاه عليه.
٢ ـ اللّهُ عَثْرَتَهُ، أو أقاله عثرته: أنهضه من سقوطه. ٣ ـ هُ من منصبه: فصله عنه.
١ ـ هُ مالم يقل: چیزی را که نگفته است به او نسبت داد.
٢ ـ الله عثرته ـ اقاله عثرته: ـ از سقوط و افتادن او را بلند کرد. ٣ ـ هُ من منصبه: ـ برکنار کرد از آن.

❀ **أقامَ**: اقامة (ق و م) ١ ـ هُ: جعله يقوم. ٢ ـ الشيءَ: أزال اعوجاجه. ٣ ـ بالمكان: دام فيه و اتّخذه وطناً. ٤ ـ الحقَّ: أظهره.
١ ـ هُ: ـ او را برپا نمود ٢ ـ الشيءَ: کج بودنش را از بین برد.
٣ ـ بالمكان: سکونت کرد و برای خود وطن انتخاب کرد. برگزید. ٤ ـ الحقّ: آشکار نمود آن را.

❀ **الأقباط**: (ق ب ط) ر. القبط.

❀ **أقبَح: اقباحاً.** (ق ب ح) أتى بقبيح.
کار ناپسندی انجام داد.
❀ **أقبضَ: اقباضاً.** (ق ب ض) هُ المتاعَ: مكّنه من قبضه.
هُ المتاعَ: او را برای گرفتنش توانا ساخت.
❀ **أقبلَ: اقبالاً.** (ق ب ل) ۱ ـ إليه: أتى. ۲ ـ على الشيء: أخذ فيه و لزمه. ۳ ـ عليه: أتى إليه. ۴ ـ بالشيء: جاد به «أقبلت الأرض بالنبات».
۱ ـ اليه: آمد. ۲ ـ على الشيء: به آن روی آورد ۳ ـ از آن برگرفت و پایدار ماند. ۴ ـ بالشيء: به نیکی بار آورد. «اقبلت الارض بالنبات»
❀ **الأُقّة:** نصف رطل. ج أُقَق.
❀ **إقتاتَ: إقتياتاً.** (ق و ت) ۱ ـ الشيء: اتّخذه «قُوتاً»، أي أكلاً. ۲ ـ بالشيء: أكله.
۱ ـ الشيء: برای خود روزی برگزید. غذای خود را برگزید ۲ ـ بالشيء: خورد آنرا.
❀ **إقتادَ: اقتياداً.** (ق و د) الدابّةَ: قادها.
الدابّة: حرکت داد آنرا (راند) پیش راند.
❀ **إقتبسَ: اقتباساً** (ق ب س) ۱ ـ منه النارَ: أخذها منه. ۲ ـ منه العِلمَ: أخذه و استفاده. ۳ ـ العلمَ أو منه. استفاده. ۴ ـ الأديبُ: ضمّن كلامه آية من القرآن أو عبارة من الحديث، أو قاعدة من بعض العلوم.
۱ ـ منه النار: از او گرفت. ۲ ـ منه العلم: از او آموخت بهره گرفت ۳ ـ العلم اومنه: بهره برده. ۴ ـ الاديبُ: در کتابش آیه‌ای از قرآن یا کتابهای دینی دیگر را یا حدیثی را آورد.
❀ **إقتَبضَ: إقتباضاً.** (ق ب ض) ۱ ـ الشيءَ: أخذه، قبضه. ۲ ـ قبضةً: أخذها.
۱ ـ الشيء: گرفت. برداشت ۲ ـ قبضة: برداشت. گرفت.
❀ **إقتتلَ: اقتتالاً.** (ق ت ل) القومُ: قتل بعضهم بعضاً.
القومُ: یکدیگر را کشتند.
❀ **إقتحمَ: اقتحاماً.** (ق ح م) ۱ ـ المكانَ: دخله عنوة. ۲ ـ الأمرَ: رمى نفسه فيه بشدّة و مشقّة.
۱ ـ المكان: به زور وارد شد ۲ ـ الامرَ: با سختی و شدت وارد آن کار شد.
❀ **إقتدىٰ: اقتداءً.** (ق د و) به: فعل مثل فعله.
به: مانند او کاری را انجام داد.
❀ **إقتدرَ: اقتداراً.** (ق د ر) عليه أو على الشيء: قدر عليه، قوي عليه.
عليه او على‌الشيء: بر آن قدرت پیدا کرد. تسلط نمود.

❀ **أقتَرَ: اقتاراً.** (ق ت ر) ۱ ـ ضاق عيشه. ۲ ـ رزقَه: ضيّقه. ۳ ـ على عياله: ضيّق عليهم في النفقة.
۱ ـ زندگیش تنگ شد. سخت گردید ۲ ـ رزقَهُ: روزیش را تنگ نمود. ۳ ـ على‌عياله: در مصرف کردن بر آنها سختگیری نمود. خسّت بکار برد.
❀ **الأقتر:** (ق ت ر) البخيل المضيّق على عياله في النفقة، ج قُتْر، م قَتْراء.
کسیکه در مصارف زندگی بر فرزند و عیالش سختی بخرج دهد. ج قُتر.م قتراء.
❀ **الاقتراع:** (ق ر ع) ۱ ـ مص اقترع. ۲ ـ هو أن يدلي الموطن بصوته في تصويت أو انتخاب «الاقتراع السّريّ». ۳ ـ «صندوق الاقتراع»: صندوق مقفل به ثقب في أعلاه يسقط فيه الناخبون المقترعون أوراقهم.
۱ ـ مص اقترع ۲ ـ شرکت در انتخابات سرّی «الاقتراع السّرّی» ۳ ـ «صندوق الاقتراع»: صندوق انتخابات که لاک و مهر شده است و شرکت‌کنندگان آراء خود را در آن می‌ریزند.
❀ **إقترب: اقتراباً** (ق ر ب) ۱ ـ الوعد أو غيره: قرب. ۲ ـ الشيئان: قرب كل منهما من الآخر.
۱ ـ الوعد او غيرهُ: نزدیک شد ۲ ـ الشیئان: به یکدیگر نزدیک شدند.
❀ **إقترحَ: اقتراحاً** (ق ر ح) ۱ ـ الرأيَ: عرضه للبحث. ۲ ـ عليه شيئاً: اشتهى أن يصنعه له.
۱ ـ الرأيَ: در معرض گفتگو نهاد. ۲ ـ عليه شيئاً: خواست که برایش انجام دهد.
❀ **إقترضَ: اقتراضاً** (ق ر ض) منهُ: أخذ منه القَرْض.
منهُ: از او قرض کرد.
❀ **إقترعَ: اقتراعاً.** (ق ر ع) ۱ ـ أدلى بصوته في تصويت أو انتخاب. ۲ ـ القومُ على كذا: ضربوا قرعة.
۱ ـ رأی خود را در انتخابات بیان نمود ۲ ـ القوم على كذا: قرعه‌کشی نمودند.
❀ **إقترفَ: اقترافاً** (ق ر ف) الذّنْبَ: فعله.
الذنب: انجام داد.
❀ **إقترنَ: اقتراناً.** (ق ر ن) به أو الشيءُ بالشيء: اتّصل به والتصق.
به اوالشيء: بدو پیوست و متصل گردید.
❀ **إقتسطَ: اقتساطاً** (ق س ط) القومُ المالَ او نحوه: اخذ كل منهم قسمة منه.
القوم‌المالَ بینهم: بین خود تقسیم نمودند.

❁ **إقتسمَ: اقتساماً.** (ق س م) القومُ المالَ بينهم: اقتسموه.
القومُ المالَ او نحوه: هر كدام سهم خود را از آن برداشت نمود.

❁ **إقتصَّ: اقتصاصاً.** (ق ص ص) ١ ـ منه: أخذ منه القصاص. ٢ ـ عليه الحديثَ: رواه على وجهه.
١ ـ منه: از او قصاص گرفت ٢ ـ عليه‌الحديث: باتوجه به گفتهٔ او روايت حديث نمود.

❁ **الإقتصاد:** (ق ص د) ١ ـ مص. اقتصد. ٢ ـ مظاهر النشاط التي يرمي بها الاجتماع البشريّ إلى إنتاج الخيرات الزراعيّة و الصناعيّة و المعدنيّة و التجاريّة و نحوها واستغلالها و استهلاكها.
١ ـ مص اقتصد ٢ ـ نشانه‌هاى فعاليت كه اجتماع بشر را وادار مى‌كند در زمينه‌هاى كشاورزى و صنعتى و معدنى و بازرگانى به فعاليت بپردازند و از آن بهره گيرند.

❁ **الإقتصاديّ:** (ق ص د) ١ ـ المنسوب إلى الاقتصاد. ٢ ـ رجل الأعمال الكبير.
١ ـ منسوب به اقتصاد ٢ ـ مرد كارهاى بزرگ را گويند.

❁ **إقتصدَ: اقتصاداً** (ق ص د) ١ ـ في النفقة: توسّط بين التقتير و التبذير. ٢ ـ في أمره: استقام.
١ ـ في‌النفقة: ـ در مصارف زندگى راه ميانه را انتخاب نمود ٢ ـ في‌امره: قوام پيدا نمود پابرجا شد.

❁ **إقتصرَ: إقتصاراً.** (ق ص ر) على كذا: اكتفى به ولم يتجاوزه إلى غيره «اقتصر في حديثه على الأدب».
على‌كذا: به آن بسنده نمود و تجاوز ننمود به ديگرى «اقتصر فى حديثه على‌الادب».

❁ **إقتضى: اقتضاءً.** (ق ض ي) ١ ـ الأمرَ: استلزمه. ٢ ـ تِ الحالُ كذا: استدعته و استوجبته «فعل ما يقتضيه شرفه».
١ ـ الامرَ: موجب آن گرديد. باعث گرديد. لازم شد. ٢ ـ تِ الحال كذا: فراخواند چنين چيزى را. لازم دانست. «فعل ما يَقتضيه شرفه».

❁ **إقتضبَ: اقتضاباً.** (ق ض ب) ١ ـ الشيءَ: قطعه. ٢ ـ الكلامَ: ارتجله.
١ ـ الشيءَ: بريد. قطع نمود. ٢ ـ الكلامَ: في‌البداهة سخن را بزبان آورد.

❁ **إقتطعَ: اقتطاعاً.** (ق ط ع) ١ ـ من الشيء قطعةً: فصلها منه. ٢ ـ من مال فلان: أخذ منه شيئاً.
١ ـ من الشيء قطعة: از آن جدا نمود. ٢ ـ من مال فلان: از او چيزى را گرفت. مقدارى گرفت.

❁ **اقتطفَ: اقتطافاً.** (ق ط ف) ١ ـ الثمرَ: جناه، جمعه. ٢ ـ الكلامَ: أخذَ خلاصته.
١ ـ الثمرَ: چيد. گردآورى كرد ٢ ـ الكلام: خلاصه‌اش را برگرفت.

❁ **الأقتع:** (ق ت ع) ١ ـ الأذلّ. ج قُتع، م قتعاء «هو أقتع من فلان».
١ ـ خوار و پست‌تر. ج قُتع، م قتعاء. «هوا قتع من فلان».

❁ **إقتعدَ: اقتعاداً** (ق ع د) الدابّةَ: اتّخذها مركباً.
الدابةَ: بعنوان مركوب از آن استفاده نمود.

❁ **إقتفى: إقتِفاءً** (ق ف و) ءُ الشيءَ قطعةً: فصلها منه.
ءُاوالشيءَ قطعةً: از آن جدا نمود.

❁ **إقتلعَ: اقتلاعاً** (ق ل ع) الشيءَ: قلعه، انتزع من أصله.
الشيءَ: كند. از ريشه‌اش جدا نمود.

❁ **إقتلفَ: اقتلافاً.** (ق ل ف) الظفرَ: قطعه و اقتلعه من أصله.
الظفرَ: كَند و از ريشه جدا كرد ناخن را.

❁ **أقتمَ: اقتاماً** (ق ت م) اليومُ: اشتدّ «قَتَمه»، أي غباره.
اليومَ: گرد و غبار آن شدت يافت.

❁ **الأقتم:** (ق ت م) ما لونه «القُتمة»، و هي لون فيه غبرة و حمرة. ج قُتْم، م قَتْماء.
آنچه را كه رنگ تيره باشد و آن رنگ خاكسترى و سرخ باشد. ج قُتم. م قتماء.

❁ **إقتنى: اقتناءً** (ق ن ي) المالَ أو نحوَه: جمعه، اتّخذه لنفسه.
المالَ او نحوه: گردآورى كرد. براى خود برگزيد.

❁ **إقتنَصَ: إقتِناصاً.** (ق ن ص) الصيدَ: اصطاده.
الصيدَ: شكار كرد. آنرا.

❁ **إقتَنَعَ: اقتناعاً.** (ق ن ع) بالشيء رضي به.
بالشيء: خشنود شد به آن.

❁ **أقحطَ: اقحاطاً.** (ق ح ط) ١ ـ العامُ: احتبس المطر فيه و أجدب. ٢ ـ البلدُ: احتبس المطر عنه. ٣ ـ اللهُ الأرضَ: أصابها بـ«القحط»، أي الجدب و احتباس المطر.
١ ـ العامُ: باران نباريد و خشكسالى شد. ٢ ـ البلدَ: باران در آنجا نباريد. ٣ ـ اللهُ الارضَ: بر آن قحطى نازل نمود. يعنى خشكسالى و عدم بارش باران.

❁ **أقحلَ: اقحالاً.** (ق ح ل) الشيءَ: أيبسه.
الشيءَ: خشک گردانيد آنرا.

❁ **أقحمَ: اقحاماً.** (ق ح م) ١ ـ ءُ الأمرَ: أدخَلَهُ فيه من غير رويّة. ٢ ـ ءُ المكانَ: أدخله فيه.
١ ـ ءُالامرَ: او را به زور در آن كار وارد نمود. ٢ ـ ءُالمكان: او را وارد آنجا نمود.

❁ **الأقحوان:** (أق ح ـ ق ح و) نبات له زهرة صفراء صغيرة

في الوسط تحيط بها أوراق من الزهر الأبيض الصغير يشبه الشعراء بها الأسنان. ج أقاحٍ و أقاحي.
گیاهی است دارای شکوفه‌هائی زرد و وسط آن شکوفه‌ها سفیدرنگ است و شعراء دندانها را بدان تشبیه می‌کنند. ج اقاح اقاحی.

﴿ اقدمَ: اقداماً (ق د م) ١ ـ تقدّم. ٢ ـ علی‌الأمر: أسرع في إنجازه.
١ ـ جلو رفت. پیش رفت ٢ ـ علی‌الامر: در انجام آن شتاب نمود.

﴿ اقذی: اقذاءً (ق ذ ي) ١ ـ تِ العینُ: أخرجت «القذی»، و هو ما یقع فیها من تبن أو نحوه. ٢ ـ العینَ: جعل فیها القَذَی. ٣ ـ العینَ: أخرج منها القذی.
١ ـ تِ‌العینُ: آنچه راکه وارد چشم شده بود بیرون کرد. ٢ ـ العینَ: چیزهایی مانند کاه و غیره را وارد نمود. ٣ ـ العینَ: چشم او را پاک نمود از گردوغبار.

﴿ اقذعَ: اقذاعاً (ق ذ ع) ١ ـ هُ: شتمه. ٢ ـ له: رماه بالفحش و أساء القول فیه. ٣ ـ القولَ: أساءه.
١ ـ هُ: او را ملامت نمود سرزنش نمود ٢ ـ له: به او دشنام داد و بدرفتاری نمود ٣ ـ القولَ: سخن بد بزبان آورد.

﴿ الأقذعُ: (ق ذ ع) من الكلام: القبیح، الشّيء.
من‌الكلام: زشت و ناپسند.

﴿ أقرَّ: اقراراً (ق ر ر) ١ ـ بالحقّ أو له: اعترف به. ٢ ـ هُ في‌المکان: ثبّته و سکّنه فیه. ٣ ـ العاملَ علی عمله: أثبته فیه. ٤ ـ اللّهُ عینَه أو بعینه: أعطاه ما یشتهي و جعله مطمئناً.
١ ـ بالحقّ اوله: اعتراف نمود به آن ٢ ـ هُ في‌المکان: او را آنجا برقرار نمود و ثابت و پابرجا نمود ٣ ـ العاملَ علی عمله: کارگری در کارش مستقر نمود ٤ ـ الله عینَهُ او بعینه: ـ آنچه راکه دوست دارد به او بخشید و به او آرامش داد.

﴿ أقرأ: اقراءً (ق ر أ) ١ ـ هُ: جعله یقرأ. ٢ ـ هُ السلامَ: أبلغه إیّاه.
١ ـ هُ: او را به خواندن واداشت ٢ ـ هُ‌السلامَ: به او سلام رساند.

﴿ أقرضَ: اقراضاً (ق ر ض) ١ ـ هُ أعطاه قَرْضاً. ٢ ـ منه: أخذ منه القرض.
١ ـ هُ: به او قرض را عطا کرد ٢ ـ منه: از او درخواست قرض نمود. قرض را از او گرفت.

﴿ الأقرع: (ق ر ع) ج قُرع. قُرعان. م قرعاء. ١ ـ من ذهب شعر رأسه من علّة. ٢ ـ «جبلٌ أقرع»: لا نبات فیه.
١ ـ کسیکه موی سرش بنابر عللی ریخته باشد ٢ ـ جبل اقرع: کوهی که گیاه ندارد.

﴿ أقرنَ: اقراناً (ق ر ن) ١ ـ جمع بین شیئین أو عملین. ٢ ـ بین الشیئین أو العملین: جمع بینهما.
١ ـ جمع بین دو چیز را گویند. ٢ ـ بین شیئین او عملین: بین‌آن‌دوارتباط‌برقرارکرد.بهم پیوند داد.

﴿ أقسط: اقساطاً (ق س ط) کان عادلاً: «أقسط في حکمه، أقسط بین الناس، أقسط إلی الناس».
در کار خود عادل بود. «اقسط في حکمه، اقسط بین‌الناس، اقسط الی الناس»

﴿ أقسَمَ: اقساماً (ق س م) إقساماً و مُقْسماً. حلف: «أقسم باللّه، أقسم بشرفه».
و مُقسماً: سوگند یاد کرد «اقسم باللّه، اقسمَ بشرفه».

﴿ اقشَعَ: اقشاعاً (ق ش ع) ١ ـ السحابُ: زال وانکشف. ٢ ـ تِ الرّیحُ السحابَ: کشفه.
١ ـ السحابُ: از بین رفت و هوا صاف شد. ٢ ـ تِ الریحُ السحابَ: باد ابرها را پراکنده کرد و هوا صاف شد.

﴿ إقشَعَرَّ: اقشعراراً (ق ش ع) ١ ـ الجلدُ: ارتعد. ٢ ـ الجلدُ: تقبّض.
١ ـ الجلدَ: لرزید ٢ ـ الجلدُ: منقبض شد.

﴿ أقصی: اقصاءً: (ق ص و) ١ ـ هُ أو الشيءَ: أبعده. ٢ ـ الشيءَ: بلغ أقصاه.
١ ـ هُ‌اوالشيءَ: دور کرد آن را. ٢ ـ الشيءَ: به حد نهایت رسید.

﴿ الأقصی: (ق ص و) الأبعد، ج أقاصٍ، م قُصْوَی و قُصْیا: «الشرق الأقصی».
دورتر ج اقاص. م قُصوی. قُصیا «الشرق الاقصی».

﴿ أقصدَ: اقصاداً (ق ص د) السهمُ: أصاب.
السهمُ: به هدف رسید. زد.

﴿ أقصَرَ: اقصاراً (ق ص ر) ١ ـ الشيءَ: جعله قصیراً. ٢ ـ الخطبةَ أو نحوَها: جاء بها قصیرة. ٣ ـ عن الأمر: کفَّ عنه و امتنع مع القدرة علیه.
١ ـ الشيءَ: کوتاه نمود آن را. ٢ ـ الخطبة او نحوها: بطور کوتاه بیان نمود. ٣ ـ عن‌الامر: بسنده نمود با وجود قدرت و توانائی.

﴿ الأقصوصة: (ق ص ص) القصّة الصغیرة، ج أقاصیص.
داستان کوتاه ج أقاصیص.

﴿ اقضّ: اقضاضاً (ق ض ض) ١ ـ المضجعُ أو غیرُه: خشن. ٢ ـ علیه المضجعَ: خشنه.
١ ـ المضجَع او غیرهُ: رخت‌خواب بسیار خشن گردید.
٢ ـ علیه المضجَع: خشن گردانید آنرا.

٭ **الأقط**: الجبن.
پنیر را گویند.
٭ **الاقطاع**: (ق ط ع) ۱ ـ مص أقطع. ۲ ـ «نظام الإقطاع»: ر. الإقطاعيّة.
۱ ـ مص اقطع. ۲ ـ «نظام الاقطاع» ر ـ الاقطاعية.
٭ **الإقطاعية**: (ق ط ع) قطعة من أرض يُقطعها الجندُ أو غيرهم فتُجعل لهم غلّتها رزقاً. ج إقطاعات.
قسمتی از زمین که اختصاص داده می‌شود بـه سـربازان و فراورده‌های آن برایشان روزی خواهد بود. ج اقطاعات.
٭ **الإقطاعي**: (ق ط ع) ۱ ـ صاحب الإقطاعة؛ ۲ ـ من كان يدين بالاقطاعيّة مبدأً و نهجاً.
صاحب الاقطاعة: ر‌ا، ارباب. ۲ ـ کسی که از ارباب و رعیتی تبعیت نماید.
٭ **الإقطاعية**: طائفة الأوضاع و العادات و القوانـين القـائمة في النظام السياسيّ أو الاجتماعيّ في بلد من البـلدان و المـتميزة بتسلُّط أصحاب الإقطاعات على الأراضي و الشعب.
نظام ارباب و رعیتی.
٭ **أقطرَ**: اقطاراً. (ق ط ر) الماءَ: أساله قطرةً قطرة.
الماءَ: آب را قطره قطره جاری ساخت.
٭ **أقطعَ**: اقطاعاً (ق ط ع) ـهُ الأرضَ أو نحوَها: جعل له غلّتها رزقاً.
ـهُ الارضَ او نحوها: ـ غلهٔ آنرا برایش رزق و روزی قرار داد.
٭ **الأقطع**: (ق ط ع) المقطوع اليد. ج قُطع و قُطعان. م قَطعاء.
کسی که دستش بریده باشد. قطع شـده ج قُـطع. قُـطعان. م قطعاء.
٭ **أقعدَ**: اقعاداً. (ق ع د) ۱ ـهُ: جعله يقعد. ۲ ـهُ عن الأمـر: حبسه عنه «أقعده العمل عن السفر».
۱ ـهُ: او را نشاند. ۲ ـهُ عن الامر: مـانع انـجام کـار گـردید. «اقعده العملُ عن السفر».
٭ **أُقعِدَ**: (ق ع د) أصابه داء في جسده فلم يستطع المشي.
دچار ناخوشی گردید در بدنش که مانع حرکت او گردید. زمین‌گیر شد.
٭ **الأقعس**: (ق س ع) ج قُعس. م قـعساء. ۱ ـ مَـن خـرج صدره و دخل ظهره خلقةً. ۲ ـ المنيع. ۳ ـ «عزٌّ أقعس»: ثابت ۴ ـ «عزّةٌ قعساء»: ثابتة.
۱ ـ کسی که سینه بـرجسته و پشت او گـودی رفـته بـاشد ۲ ـ مصون و محکم و غیرقابل نفوذ. ۳ ـ عزٌّ أقعس «ثابت و استوار» ۴ ـ عُزّة قعساء ـ ثابت و استوار.

٭ **أقفرَ**: اقـفاراً. (ق ف ر) ۱ ـ المكـانُ: خـلا مـن النـاس. ۲ ـ الرأسُ من الشَّعر: خلا منه. ۳ ـ صـار إلى «القـفر»، و هـو الأرض التي لا بشر فيها و لا ماء وَلا كَلأ.
۱ ـ المكانُ: خالی از سکنه گـردید ۲ ـ «الرأس مـن الشَّـعر» بی‌مو گردید. ۳ ـ «صار الی القفر»: و آن زمینی است لم یزرع برهوت که نه سکنه دارد و نه گیاه و علف می‌روید آنجا.
٭ **أقفلَ**: اقفالاً. (ق ف ل) ۱ ـ البابَ: أغلقه. ۲ ـ البابَ أو عليه: جعل عليه قفلاً. ۳ ـ الجيشُ: رجع.
۱ ـ البابَ: بست آنرا ۲ ـ البابَ او عليه: قفلی روی آن نهاد. ۳ ـ الجيشُ: بازگشت.
٭ **أقلّ**: اقلالاً (ق ل ل) الشيءَ: جعله قليلاً. ۲ ـ أتى بقليل «أقلّ الشاعر». ۳ ـ قلَّ ماله و افتقر. ۴ ـ ـهُ أو الشيءَ: رفـعه و حمـله «أقلّته السيّارة».
الشيءَ: کم گردانید آنرا. ۲ ـ اندکی از سخن را گـفت «اقـلّ الشاعر» ۳ ـ اموال او کم گردید و نیازمند شـد. ۴ ـ ـهُ اوالشيءَ: او را برداشت و بُرد. «اقلّتهُ السّيارةُ».
٭ **الإقلاع**: (ق ل ع) ۱ ـ مص. أقلع. ۲ ـ «إقـلاع السـفينة أو السيّارة أو الطائرة»: بدء انطلاقها.
۱ ـ مص اقلع ۲ ـ «اقلاع السفينة اوالطائرة اوالسيارة» شروع حرکت آنرا گویند.
٭ **أقلعَ**: اقلاعاً. (ق ل ع) ۱ ـ عن‌الامر: كـفَّ عـنه و تـركه. ۲ ـ تِ الحمّى عنه: تركته. ۳ ـ الشيءُ: انجلى و انكشـف «أقـلع السحاب». ۴ ـ الملّاحُ السفينةَ: رفع شراعها و نشره.
۱ ـ عن‌الامر: بسنده نمود و رهایش کرد ۲ ـ تِ الحُمى عنه: تب او تمام شد ۳ ـ الشـيءُ: پـديدار شـد و ظـاهر گـرديد. آشکار گردید «اقـلع السـحاب» رفت. ۴ ـ المـلّاحُ السـفينةَ: بادبان آنرا برداشت و گستراند.
٭ **الأقلف** : (ق ل ف) ج قُلف م قَلفاء ۱ ـ مَن لم يُختَن أو يُطهَّر. ۲ ـ العظيم «القُلفة»، و هي جلدة عضو التناسل.
۱ ـ کسی کـه خـتنه نشـده بـاشد ۲ ـ «العـظيم القـلفة» و آن پوست عضو تناسلی است.
٭ **أقلقَ**: اقلاقاً. (ق ل ق) ۱ ـ ـهُ: أزعجه. ۲ ـ الشيءَ من مكانه: حرّكه. ۳ ـ السـيفَ في الغمد: حرّكه فيه ليسهل عليه إخراجه عند الحاجة.
۱ ـ ـهُ: او را ناراحت نـمود ۲ ـ الشـيءَ مـن مكـانه: بـحرکت درآورد. جـنباند ۳ ـ السـيف فـي‌الغـمد: در غـلاف آنـرا جـنبانید تا بهنگام نیاز براحتی بیرون آورده شود.
٭ **الأقلّية**: (ق ل ل): الطائفة من الناس تجمعهم رابطة اللغة أو

الدِّين أو الجنسيّة و يعيشون مع طائفة أُخرى أعظم شأناً و أكثر عدداً.

گروهی از مردم که به جهت زبان یا دین یا ملیّت با یکدیگر ارتباط دارند و با گروههای دیگر زندگی میکنند از جهت عدد از آنها فزونتر هستند «اقلیت‌های دینی، مذهبی و زبانی هر کشوری را گویند».

❀ **الإقليم:** (ق ل م) ج اقاليم. ١ ـ قسم من أقسام الأرض. ٢ ـ قسم من الأرض يختصُّ بميّزات معيّنة، سياسيّة أو طبيعيّة أو مُناخيّة. ٣ ـ منطقة من مناطق البلد.

١ ـ قسمتی از زمین را گویند ٢ ـ قسمتی از زمین که دارای خصوصیات خاص خود میباشد، سیاسی طبیعی و آب و هوائی ٣ ـ منطقه‌ای از مناطق کشور را گویند.

❀ **الإقليمي:** (ق ل م) القائل بمذهب الإقليميّة.

کسی که معتقد به اقلیمیّت است.

❀ **الإقليمية:** (ق ل م) مذهب يدعو إلى التجمُّعات الإقليميّة.

مکتبی است که دعوت میکند به تجمعات اقلیمی.

❀ **أقمَرَ:** اقماراً. (ق م ر) ١ ـ الليلُ: أضاء بنور القمر. ٢ ـ الهلالُ: صار قمراً. ٣ ـ طلع عليه القمر.

١ ـ الليلُ: نورانی شد با نور ماه ٢ ـ الهلالُ: هلال ماه گردید ٣ ـ ماه بر او طلوع کرد.

❀ **الأقنى:** (ق ن و) من الأنوف: الذي ارتفع أعلاه واحدودب وسطه و ضاق منخراه، ج قُنْو، م قَنْواء.

من الانوف: کسیکه بینی او بلند وسط کج بزه آن تنگ باشد. ج قنو. م قنواء.

❀ **أقنطَ:** اقناطاً. (ق ن ط) هُ: جعله يَيْأس.

هُ: او را به یأس و نومیدی واداشت.

❀ **أقنعَ:** اقناعاً. (ق ن ع) هُ: أرضاه.

هُ او را خشنود نمود.

❀ **الأقنوم:** (ق ن م) ج اقانيم. ١ ـ الأصل. ٢ ـ الشخص. ٣ ـ «الأقانيم الثلاثة» عند المسيحيّين: الآب و الإبن و الروح القُدُس.

١ ـ اصل ٢ ـ شخص ٣ ـ الاقانيم الثلاثه» نزد مسیحیها پدر و پسر و روح القدس.

❀ **أقوىٰ:** اقواءً. (ق و ي) تِ الدارُ: خلت من ساكنيها.

تِ الدارُ: خالی از سکنه‌اش شد.

❀ **الأقوس:** (ق و س) المنحني الظَّهر، ج قُوْس، م قوْساء.

گوژپشت. ج قوس م قوساء.

❀ **الأكّار:** الذي يحرث الأرض، ج أكَرَة و أكّارُون.

کسی که زمین را شخم میزند ج اکرة. اکارون.

❀ **الأكّال:** (أ ک ل) اکثير الأكل.

پرخور.

❀ **أكبَّ:** اكباباً. (ک ب ب) ١ ـ على العلم أو العمل: أقبل عليه و لزمه. ٢ ـ عليه: أقبل عليه يقيه.

١ ـ على العلم اوالعمل: روی آورد به آن و پرداخت به آن. ٢ ـ عليه: به او روی آورد جهت حفاظت آن.

❀ **أكبحَ:** اكباحاً. (ک ب ح) الدابّةَ باللجام: جذبها به لتقف.

الدابّةَ باللجام: بالجام او را کشاند تا اینکه بایستد.

❀ **أكبرَ:** اكباراً. (ک ب ر) ١ ـ الأمرَ: رآه كبيراً و عظم عنده «أكبر عاطفته». ٢ ـ هُ: رآه كبيراً. ٣ ـ هُ: عظّمه.

١ ـ الامرَ: بزرگ یافت و نزد او بزرگ جلوه نمود. «اکبر عاطفته» ٢ ـ هُ: او را بزرگ دید ٣ ـ هُ: بزرگ داشت آنرا.

❀ **الأكبر:** (ک ب ر) ١ ـ اسم تفضيل، ج أكابِر و أكبرون، م كُبْرَى ج كُبْرَيات و كُبَر. ٢ ـ «أكابر القوم»: شرفاؤهم.

١ ـ اسم تفضيل. ج اکابر. اکبرون. م کبریٰ ج کبریات. کُبَر. ٢ ـ اکابرالقوم: بزرگانشان.

❀ **اكتأبَ:** اكتأباً (ک أ ب) حزن و اغتمّ.

اندوهگین شد. غمگین شد.

❀ **الإكتتاب:** (ک ت ب) ١ ـ مص. اكتتب. ٢ ـ تبرُّع المرء بمال أو نحوه إنفاذاً لمشروع وطنيّ أو خيريّ. ٣ ـ إسهام المرء بمبلغ من المال في مشروع تجاريّ.

١ ـ مص اکتتب ٢ ـ بخشیدن مال جهت به اجرا درآمدن طرح ملی ٣ ـ سهیم شدن انسان با پرداخت مقدارای مال در یک طرح بازرگانی.

❀ **إكتتبَ:** اكتتاباً. (ک ت ب) ١ ـ كتب اسمه في سجّل أو ديوان. ٢ ـ بكذا مالاً: تبرَّع به ودَّون اسمه و ما جاد به من المال.

١ ـ نام خود را در یک دفتر یا دیوان ثبت نمود ٢ ـ بکذا مالاً: پرداخت مال را و نام خود را و مقدار مال را ثبت نمود. (کمک مالی نمودن).

❀ **إكتحَلَ:** اكتحالاً. (ک ح ل) ١ ـ وضع الكحل في عينه. ٢ ـ تْ عيني به: رأيته بها.

١ ـ به چشم خود سرمه نهاد. ٢ ـ تْ عيني به: با آن او را دیدم.

❀ **إكتدحَ:** اكتداحاً. (ک د ح) لعياله: سعى و غنم لهم.

لعياله: کوشید برایشان.

❀ **إكترىٰ:** اكتراءً. (ک ر ي) منه الدارَ أو غيرَها: استأجرها.

منه الدار اوغيرها: اجاره نمود.

* **إكترب**: اكتراباً. (ک ر ب) لكذا: اشتدّ حزنه.
لكذا: اندوهش فزونی یافت.

* **إكترث**: اكتراثاً (ک ر ث) ۱ ـ له: حزن. ۲ ـ للأمر: بالى به.
۱ ـ له: اندوهگين شد. ۲ ـ للأمر: اهميت داد به آن.

* **إكتسىٰ**: اكتساءً (ک س و) ۱ ـ لبس «الكسوة»، أي اللباس. ۲ ـ تِ الأرضُ بالنبات: تغطّت به.
۱ ـ لباس بر تن كرد ۲ ـ تِ الارضُ بالنبات. پوشيده شد.

* **إكتسب**: اكتساباً. (ک س ب) المال أو غيره: ربحه.
المال اوغيره: سود برد. بدست آورد.

* **إكتسح**: اكتساحاً. (ک س ح) ۱ ـ الشيء: ذهب به «اكتسح السيلُ المدينةَ». ۲ ـ «أغاروا عليهم فاكتسحوهم»: أي أخذوا مالهم كلّه.
۱ ـ الشيء: بُرد «اكتسح السيل المدينة» ۲ ـ أغاروا عليهم فاكتسحوهم: يعنى هم مال و دارائى آنها را به يغما بردند.

* **الإكتشاف**: (ک ش ف) ۱ ـ مص. اكتشف. ۲ ـ ما يعرف و يُظهر من أمور البلدان أو المعادن أو الأدوية أو غيرها بعد أن يكون مجهولاً، ج اكتِشافات.
۱ ـ مص اكتشف ۲ ـ آنچه را كه از امور دانسته می‌شود يا پديدار می‌گردد از معادن و داروها پس از اينكه مجهول بود ج اكتشافات. كشف مجهولات را گويند.

* **إكتشف**: اكتشافاً. (ک ش ف) البلدَ أو المعدنَ أو الدواءَ أو غيرَها: عرفه و أظهره بعد ما كان مجهولاً «اكتشف كولومبس أميركا، اكتشف فلمنغ البنسيلين».
البلدَ اوالمعدن اوالدوءَ اوغيرها: كشف نمود. پديدار گردانيد. «اكتشف كولومبس آمريكا» «اكتشف فلمنغ بنسلين»

* **إكتظّ**: اكتظاظاً. (ک ظ ظ) ۱ ـ المكانُ: امتلأ بالناس. ۲ ـ المسيلُ بالماء: ضاق به لكثرته.
۱ ـ المكان: پر شد از مردم ۲ ـ السيل بالماء: بعلت فراوانى گنجايش آنرا نداشت.

* **الأكتع**: (ک ت ع) من انقبضت أصابعه و رجعت إلى كفّه، ج كُتع، م كتعاء.
كسيكه انگشتهايش منقبض گشته بطرف كف دست و پا ج كُتع م كتعاء.

* **إكتفىٰ**: اكتفاءً (ک ف ي) بالشيء: استغنى و اقتنع به.
بالشيء: بسنده نمود و قانع گرديد به آن.

* **إكتمل**: اكتمالاً. (ک م ل) أو الشيء: تمّت أجزاؤه أو صفاته.
الشيء: اجزاء و صفتهايش كامل شد ـ از هر جهت كامل شد.

* **إكتنز**: اكتنازاً. (ک ن ز) ۱ ـ اللحمُ أو نحوُه: اجتمع وصلب. ۲ ـ الشيءُ: امتلأ. ۳ ـ الشيءُ: اجتمع. ۴ ـ الشيءَ في الوعاء: كبسه و ضغطه بيده. ۵ ـ المالَ: دفنه تحت الأرض.
۱ ـ اللَّحم او نحوهُ: جمع شده و سفت گرديد ۲ ـ الشيءُ: پر شد. ۳ ـ الشيءُ: جمع شد. ۴ ـ الشيءَ في الوعاء: با دست فشار داد آن را ۵ ـ المالَ: زير خاک دفن نمود. قايم كرد.

* **إكتنف**: اكتنافاً. (ک ن ف) ۱ ـ هُ: أحاط به. ۲ ـ الشيءُ الشيءَ: أحاط به «اكتنف الغموض هذا البحثَ».
۱ ـ هُ: ـگِرد آن را فرا گرفت: دورش را گرفت ۲ ـ الشيءُ الشيءَ: احاطه نمود. «اكتنف الغموض هذاالبحث».

* **إكتنه**: اكتناهاً. (ک ن ه) الأمرَ: بلغ «كُنْهَهُ»، أي جوهره و حقيقته و غايته.
الامرَ: به كنه و جوهر و حقيقت آن رسيد.

* **إكتوىٰ**: اكتواءً (ک و ي) ۱ ـ احترق جلده بحديدة أو نحوها. ۲ ـ كوى نفسه.
۱ ـ پوست او سوخت با آهن و غيره ۲ ـ خود را سوزاند.

* **إكثر**: اكثاراً. (ک ث ر) ۱ ـ كثر ماله. ۲ ـ أتى بكثير. ۳ ـ الشيءَ: وجده كثيراً. ۵ ـ من الشيء: رغب في كثير منه.
۱ ـ ثروت و پول او فزونى يافت ۲ ـ سخن فراوان گفت ۳ ـ الشيءَ: فراوان گردانيد آنرا ۴ ـ الشيءَ: فراوان يافت ۵ ـ من الشيء: در بيشتر آن راغب بود. تمايل پيدا نمود به بيشترين قسمت آن.

* **الأكثريّة**: (ک ث ر) الطائفة من الناس تجمعهم رابطة اللغة أو الدِّين أو المبدأ و يعيشون مع طائفة أخرى أقلّ شأناً و أقل عدداً «الأكثريّة القوميّة، الاكثرية الطائفيّة، الأكثريّة النيابيّة»
اكثريت مردم را گويند. «الاكثرية القومية». «الاكثرية الطائفية» «الاكثرية النيابية».

* **الأكحل**: (ک ح ل) ذو الكَحَل (ر. الكَحَل)، ج كُحل، م كَحلاء.
كسيكه سرمه كشيده به چشم خود. ر الكحل. ج كُحل. م كحلاء.

* **أكّد**: تأكيداً. (ا ک د) (و ک د) ۱ ـ العهدَ أو السرجَ أو غيرَهما: شدّه و أوثقه. ۲ ـ الشيءَ: قرّره، ثبّته.
۱ ـ العهدَ اوالسرجَ او غيره: بست و محكم نمود ۲ ـ الشيءَ: ثابت و مستقر گردانيد آنرا. برقرار كرد.

* **أكدىٰ**: اكداءً (ک د ي) ۱ ـ افتقر بعد غنى. ۲ ـ لم يظفر بحاجته. ۳ ـ العامُ: أجدب. ۴ ـ المطرُ: قلّ.

۱ـ پس از بی‌نیازی نیازمند شد ۲ـ نیاز خود را بدست نیاورد ۳ـ العام: خشکسالی می‌شد ۴ـ المطرُ: باران کم بارید.

★ **الأكدَر:** (ک د ر) ج كُدر، م كدراء ۱ ـ من الالوان: ما يميل إلى السواد. ۲ ـ «عيشٌ أكدر»: غير صافٍ.

۱ ـ من‌الالوان: آنچه که به سیاهی می‌زند ۲ ـ «عیش اکدر» زندگی غیرصاف. مکدّر. مُنغّص.

★ **أكذبَ:** اكذاباً. (ک ذ ب) ۱ ـ هُ: حمله على الكذب. ۲ ـ هُ: وجده كاذباً. ۳ ـ هُ: بيَّن كذبه. ۴ ـ نَفْسَه: اعترف بأنّه كذب.

۱ ـ هُ: او را به دروغ واداشت ۲ ـ هُ: او را دروغگو یافت ۳ ـ هُ: دروغش را آشکار نمود. ۴ ـ نفسَهُ: اعتراف نمود به دروغ خود.

★ **الأكذوبة:** (ک ذ ب) الخبر الكاذب، ج أكاذيب.

خبر دروغ ج اكاذيب.

★ **أكَرَ:** يأكُرُ: اكراً. ۱ ـ الأرضَ: حرثها و زرعها. ۲ ـ الأرضَ: حفرها و عمّقها.

الارضَ: شخم زده و کاشت ۲ ـ الارضَ: کَند و گود نمود آنرا.

★ **أكرىٰ:** اكراءً (ک ر ي) هُ دابّتَه أو دارَه: آجره إيّاها.

دابّتَهُ او دارَه: به او اجاره داد.

★ **الأكراد:** (ک ر د) ر: الكُرد.

★ **أكرَمَ:** اكراماً (ک ر م) ۱ ـ هُ: عظّمه و نزّهه. ۲ ـ نفسَه عن الزلّاتِ: حفظها، صانها.

۱ ـ هُ: او را گرامی داشت و منزّه نمود ۲ ـ نفسَه عن‌الزلات: مصون و محفوظ داشت.

★ **أكرَهَ:** اكراهاً (ک ر ه) هُ على‌الأمر: حمله عليه قهراً.

هُ على‌الأمر: به زور به او قبولاند. به زور او را در آن کار وارد نمود.

★ **الأكرومة:** (ک ر م) الفعلة الكريمة، ج أكارِيم.

کار پسندیده ج أکاریم.

★ **أكسىٰ:** اكساءً. (ک س و) هُ الثوبَ: ألبسه إيّاه.

هُ‌الثوبَ: به او پوشاند آنرا.

★ **أكسَبَ:** اكساباً (ک س ب) هُ مالاً أو علماً: أناله إيّاه.

هُ مالاً او علماً: به او علم مال رساند، آموخت.

★ **الأكسَح:** (ک س ح) ج كُسح، كُسحان، كسحاء. ۱ ـ من ضعفت يداه أو رِجْلاه. ۲ ـ الأعرج. ۳ ـ المُقعَد.

۱ ـ کسی که دست و پایش ضعیف باشد. ۲ ـ لنگ را گویند. ۳ ـ زمین‌گیر.

★ **أكسَدَ:** اكساداً. (ک س د) ۱ ـ كسدت سوقه. ۲ ـ تِ السوقُ: كسدت ۳ ـ الشيءَ: جعله كاسداً.

۱ ـ کسی که بازارش کساد باشد ۲ ـ تِ السوق: کساد شد. ۳ ـ الشیءَ: کساد نمود آنرا.

★ **أكسفَ:** اكسافاً (ک س ف) ۱ ـ القمرُ الشمسَ: حجب نورها. ۲ ـ هُ الحزن: غيّره.

۱ ـ القمرُ الشمسَ: ـ نورش را پوشاند ۲ ـ هُ الحزنُ: غم و اندوه او را تغییر داد.

★ **أكسلَ:** اكسالاً. (ک س ل) هُ الأمرُ: أوقعه في الكسل.

هُ الامرُ: او را در تنبلی و ناتوانی قرار داد. انداخت.

★ **الإكسير:** (اک س. ک س ر) شراب يطيل الحياة كما يزعم البعض.

نوشیدنی است که باعث طول عمر می‌گردد به زعم بعضیها.

★ **الأكشَف:** (ک ش ف) الذي انحسر أو انكشف مقدّم رأسه، ج كُشف، م كَشفاء.

کسیکه موی پیشانیش ریخته است. ج كُشف م کشفاء.

★ **أكفَرَ:** اكفاراً. (ک ف ر) ۱ ـ لزم الكُفْر: ۲ ـ هُ: نسبه إلى الكُفْر. ۳ ـ هُ: دعاه كافراً. ۴ ـ هُ: جعله كافراً. ۵ ـ هُ: ألجأ إلى الكُفْر.

۱ ـ بر کفر باقی ماند ۲ ـ هُ: او را به کفر نسبت داد ۳ ـ هُ: او را کافر خواند ۴ ـ هُ: او را کافر قلمداد نمود. ۵ ـ هُ: او را به کفر واداشت.

★ **أكفَلَ:** اكفالاً. (ک ف ل) ۱ ـ هُ المالَ أو نحوَه: جعله يَضْمَنه. ۲ ـ هُ: ضمن المال له.

۱ ـ هُ المالَ او نحوهُ: از جهت مالی او را تضمین نمود. بعهده گرفت ۲ ـ هُ: برایش مال را تضمین نمود.

★ **إكفهرّ:** اكفهراراً (ک ف ه) ۱ ـ عبس. ۲ ـ الليل: اشتدَّ ظلامه. ۳ ـ السحابُ: تراكب بعضه على بعض و اسودَّ.

۱ ـ عبوس شد ۲ ـ الليلُ: تاریکیش فزونی یافت ۳ ـ السحابُ: به یکدیگر پیوستند و سیاه گردید.

★ **أكَلَ:** يأكلُ. اكلاً مأكلاً ۱ ـ الطعامَ: مضغه و بلعه. ۲ ـ هُ: أفناه «أكل أيّامه». ۳ ـ ضرّ: «أكل الصدأ الحديد». ۴ ـ ماله أو حقّه: أخذه من غير أن يكون له فيه حقّ.

۱ ـ الطعامَ: خورد و بلعید ۲ ـ هُ: از بین برد. نابود کرد «أكل ايام» ۳ ـ ضرر رساند. آهن را خورد «اكل الصدأ الحديد» زنگ آهن را نابود نمود. ۴ ـ ماله او حقه: از او گرفت بدون اینکه حقی داشته باشد.

★ **أكِلَ:** يأكلُ. اكلةً. أكالاً. أكالاً. هُ رأسُهُ: هُ رأسه: حكّه.

خارانید سر خود را.

❀ **أكِلَ**: يأكَلُ. اكلاً. ١ ـ العودُ أو العضوُ: أكل بعضه بعضاً ٢ ـ تِ الأسنانُ تكسّرت و تساقطت.

١ ـ العودُ او العضوُ: يكديگر را خوردند. ٢ ـ تِ الاسنان: شکست و ریخته شد.

❀ **آكَلَ**: مُواكلة و إكالاً. هُ: آكل معه.

با او خورد.

❀ **آكَلَ**: ايكالاً. ١ ـ الشجرُ أعطى أكله. ٢ ـ هُ: أطعمه. ٣ ـ هُ الأكلَ: أطعمه إيّاه.

١ ـ الشجرُ: میوه داد. ٢ ـ هُ: او را اطعام نمود. ٣ ـ هُ الاكل: غذا را به او خوراند.

❀ **اكلَّ**: اكلالاً. (ک ل ل) البكاءُ بصَرِه: جعله كليلاً تعباً.

البكاءُ بَصَرَهُ: چشمش را خسته و ناتوان کرد.

❀ **أكّلَ**: تأكيلاً. (ا ک ل) هُ الأكلَ: أطعمه إيّاه.

هُ الأكلَ: او را اطعام نمود.

❀ **الأكْلُ**: ١ ـ مص اكَلَ. ٢ ـ ما يُؤكَل.

١ ـ مص اكَلَ. ٢ ـ آنچه راکه خورده می‌شود. خوردنیها.

❀ **الأكُل**: ج آكال ١ ـ ما يُؤكَل. ٢ ـ الثمر. ٣ ـ الرزق الواسع.

١ ـ خوردنیها ٢ ـ میوه ـ ٣ ـ روزی فراوان.

❀ **الأكلة**: ١ ـ المرّة من الأكل. ٢ ـ المأكول.

یک وعده غذا ٢ ـ خورده شده.

❀ **الآكلة**: في العضو يأتكِل منه.

مرضی است به عضوی از اعضاء بدن می‌رسد و باعث خورده شدن عضو می‌شود «خوره»

❀ **اكلحَ**: اكلاحاً. (ک ل ح). ١ ـ الوجهُ: أفرط في تعبّسه و تكشّر. ٢ ـ الوجهَ: جعله شاحباً كالحاً.

الوجْهُ: در عبوسی مبالغه کرد خود را بسیار ناراحت نشان داد ٢ ـ الوجْهَ: صورت را پریده رنگ نمایاند.

❀ **آكل النمل**: حيوان يصطاف النمل بلسانه و يأكله.

مورچه‌خوار

❀ **الإكليروس**: خَدَمة اللّه في الكنيسة و الرعيّة كالشمامسة و الكهنة و الأساقفة.

خدمه خداوند متعال. در کلیسا مانند کاهن اسقف.

❀ **الإكليريكي**: واحدالإكْلِيرُوس.

مفرد اکلیروسی.

❀ **الإكليريكية**: المدرسة التي يتعلّم فيها الطلّاب الإكليريكيّون.

مدرسه‌ای که دانش‌آموزان اکلیروسی می‌آموزند.

❀ **الإكليل**: (ک ل ل) ج اكاليل و اكلّة. ١ ـ التاج. ٢ ـ عصابة تزيّن بالجوهر. ٣ ـ ما أحاط بالظفر ثم اللحم. ٤ ـ طاقة من الورد أو الزهر على هيئة التاج. ٥ ـ عند النصارى: الزواج

١ ـ تاج ٢ ـ پیشانی‌بند با زیورآلات آراسته می‌شود ٣ ـ آنچه که اطراف ناخن را گرفته است. ٤ ـ شاخه‌ای از گل بشکل تاج. ٥ ـ عندالنصارى: ازدواج.

❀ **الأكمة**: التَّلّ ج أكَم. أكمات جج آكام أكُم. إكام.

تپه. ج اکم. اکمات جج آکام أکُم. إکام.

❀ **أكمدَ**: اكماداً. (ک م د) هُ الحزنُ: أمرض قلبه.

هُ الحزنُ: قلب او را آزرده مریض نمود.

❀ **الاكمدُ**: (ک م د) ١ ـ منَ الألوان: المتغيّر. ٢ ـ من الأشياء: المتغيّر اللون.

١ ـ من الالوان: دگرگون شده. ٢ ـ من الأشياء: چیزهای دگرگون شده.

❀ **اكمَلَ**: اكمالاً. (ک م ل) الشيءَ: اتمّه.

الشيءَ: تمام نمود. کامل کرد.

❀ **اكمَنَ**: اكماناً. (ک م ن) هُ أو الشيءَ: أخفاه.

هُ او الشيءَ: مخفی کرد، پوشانید آنرا، پوشیده داشت آنرا.

❀ **اكنَهَ**: اكناهاً. (ک ن ه) الامرَ: أدرك حقيقته.

الامر: حقیقت آنرا دریافت نمود. درک نمود.

❀ **الاكورديون**: آلة موسيقيّة تُحمل، ذات ملامس و منفخ. اختُرعت سنة ١٨٢٩.

آکاردئون بسال ١٨٢٠ اختراع گردید.

❀ **الأكول**: الكثير الأكل.

پرخور.

❀ **الأكيد**: (ا ک د. و ک د) ١ ـ الوثيق. ٢ ـ الثابت.

١ ـ محکم. ٢ ـ ثابت و پابرجا.

❀ **الأكيدنيا**: شجرة ذات ثمر لذيذ الطعم، تعيش في المناطق الحارّة و في بلدان حوض البحر المتوسط.

درختی است با میوهٔ لذیذ در مناطق حاره می‌روید همچنین در حوزهٔ خاورمیانه. [ازگیل]

❀ **الأكيَس**: (ک ي س) ج كيس م كيسى. كوسى. ١ ـ اسم تفضيل ٢ ـ الأعقل.

١ ـ اسم تفضیل. ٢ ـ خردمند.

❀ **آل**: يؤول اولاً و مآلاً. (ا و ل) إليه: رجع.

اليه: بازگشت.

❀ **الآل**: «آل الرجل» أهله و أتباعه.

خانواده‌اش، بستگانش.

❀ **آلْ**: ١ ـ حرف تعريف. ٢ ـ اسم موصول، و هي الداخلة على

اسم الفاعل و اسم المفعول، نحو «القارىء الكتابَ».
١ ـ حرف تعريف. ٢ ـ اسم موصول كه بر اسم فاعل و مفعول وارد مى‌شود. «القارى الكتاب».

❀ **آلا**: يألو. ألواً. أُلُوّاً. أُلِيّاً. (أ ل و) قصّر. أبطأ: «لم يألُ جهداً»، أي لم يقصّر في بذل الجهد.
كوتاه شد. سستى نمود. «لم يأل جهداً» يعنى كوتاهى ننمود در سعى و كوشش.

❀ **آلى**: ايلاءً. (أ ل و) «آليت على نفسي، أي أقسمت».
سوگند ياد نمود. «اليت على نفسي» يعنى سوگند خوردم.

❀ **ألا**: حرف استفتاح. ويكون: ١ ـ للتنبيه، نحو: «ألا أيّها التلميذ ادرسْ». ٢ ـ للعَرْض، و هو طلب الشيء بلين، نحو: «ألا تُحبّون ان يغفر الله لكم». ٣ ـ للتحضيض، و هو طلب الشيء بعنف و حثّ، نحو: «ألا تقاتلون أعداءَكم».
حرف استفتاح ١ ـ تنبيه. «الا ايها التلميذ أدرس» ٢ ـ عرض: و درخواست چيزى است با نرمى و مدارا. «الاتحبون ان يغفر الله لكم». ٣ ـ تحضيض: درخواست با شدت و سختى است. «الاتقاتلون اعداءكم»

❀ **الألى**: النعمة ج آلاء.
نعمت، روزى ج آلاء.

❀ **الأُلَى**: ١ ـ وردت عوضاً عن «أولى»، نحو: «نحن الأُلى»، أي نحن الذين. ٢ ـ «العربُ الأُلى»: الأقدمون.
١ ـ بجاى اولىٰ آمده است. «نحنُ الأُلى» نحن الذين. ٢ ـ العرب الأُلى: پيشينيان.

❀ **الإلْي**: النعمة، ج آلاء.
نعمت و روزى ج آلاء.

❀ **ألاّ**: حرف تحضيض، نحو: «ألاّ تكرم والديك».
حرف تحضيض. نحو «الاّتكرم والديک».

❀ **إلاّ**: ١ ـ أداة استثناء، نحو: «جاء الجميع إلاّ سميراً». ٢ ـ أداة حصر، نحو: «ما درس إلاّ سميرٌ»
١ ـ اداة استثناء. «جاء الجميع الاسميراً» ٢ ـ اداة حصر: «مادرس الاسميرٌ».

❀ **ألاحَ**: الاحةً. (ل و ح) منه أو من الشيء: خاف و حاذر «ألاح من الرمح بترسه».
منه او من الشيء: ترسيد و برحذر شد. «الاح من الرمح».

❀ **ألانَ**: الانةً. (ل ي ن) الشيءَ: جعله ليّناً.
الشيءَ: نرم گردانيد آنرا.

❀ **الألاي**: الفيلق أو الفرقة من العسكر، ج ألايات.
لشكر. سپاه. ج الايات.

❀ **ألّبَ**: تأليباً. ١ ـ القومَ: جمعهم. ٢ ـ عليه الناسَ: حرّضهم عليه.
١ ـ القومَ: گردهم آورد. ٢ ـ عليه الناسَ: بر عليه او تحريک نمود.

❀ **الإلْب**: القوم المجتمعون على عداوة إنسان: «هم عليه إلبٌ واحد».
گروهى كه دست بيكى نموده‌اند جهت دشمنى با يک انسان. «هم عليه الب واحد».

❀ **ألبثَ**: الباثاً. (ل ب ث) هُ: جعله يلبث.
هُ: او را منتظر نمود. گردانيد. گذاشت.

❀ **ألبَدَ**: الباداً. (ل ب د) ١ ـ بالمكان: أقام به. ٢ ـ بالأرض: لصق بها. ٣ ـ الشيءَ: بالشيء: ألصقه به.
١ ـ بالمكان: آنجا رحل اقامت افكند. باقى ماند. ٢ ـ با الارض: چسبيد به آن. ٣ ـ الشيء بالشيء: به يكديگر چسبانيد.

❀ **ألبَسَ**: الباساً. (ل ب س) ١ ـ هُ الثوبَ: جعله يلبسه. ٢ ـ عليه الأمرُ: التبس.
١ ـ هُ الثوبَ: لباسى را به او پوشانيد. ٢ ـ عليه الامر: كار بر او دشوار شد. مشتبه شد. به اشتباه افتاد.

❀ **الآلة**: الأداة.
ابزار.

❀ **إلتاعَ**: التياعاً. (ل و ع) قلبهُ: احترق من الهمّ أو الشوق و كانت به لوعة.
قلبهُ: از شوق ديدار و غم سوز و گدازش سوخت.

❀ **إلتأمَ**: التئاماً. (ل أ م) ١ ـ الشيءُ: انضمّ و التصق. ٢ ـ الجرحُ: التحم و شفي. ٣ ـ القومُ: اجتمعوا. ٤ ـ الشيئان: اجتمعا.
١ ـ الشيءُ: به يكديگر پيوست. ٢ ـ الجرحُ: زخم خوب شد. التيام پيدا كرد. ٣ ـ القومُ: گردهم آمدند. ٤ ـ الشيئان: با يكديگر اجتماع نمودند. به يكديگر پيوستند.

❀ **إلتبَدَ**: التباداً. (ل ب د) ١ ـ الشَّعْرُ أو الصُّوفُ أو نحوُهما: تداخل و لزق بعضه ببعض. ٢ ـ الورقُ: تلبّد بعضه على بعض.
١ ـ الشعر او الصوف او نحوهما: درهم فرو رفت و به يكديگر پيوستند. ٢ ـ الورقُ: به يكديگر پيوستند. متصل شدند.

❀ **إلتبَسَ**: التباساً. (ل ب س) ١ ـ عليه الأمرُ: اختلط واشتبه و أشكل
١ ـ عليه الامر: كار براى او مشتبه شد و اشكال پيدا نمود.

♦ **إلتبكَ**: التباكاً. (ل ب ک) الأمرُ: اختلط. التبس.
الامر: مشتبه شد. مختلط گردید.

♦ **إلتثَمَ**: التثاماً. (ل ث م) تِ المرأةُ: شدّت على فمها اللثام.
تِ المرأةُ: دهانش را با نقاب پوشانید.

♦ **إلتجأ**: التجاءً. (ل ج أ) إليه: لجأ إليه.
اليه: به او پناه برد.

♦ **إلتحى**: التحاءً. (ل ح ي) (ل ح و) ١ ـ الشجرةَ: قشرها. ٢ ـ نبتت لحيته. ٣ ـ أرخى لحيته.
١ ـ الشجرة: پوست آنرا گرفت. ٢ ـ محاسن او روئيد. ريش درآورد. ٣ ـ محاسن خود را بلند كرد.

♦ **إلتحفَ**: التحافاً. (ل ح ف) ١ ـ لحافاً: اتّخذه لنفسه. ٢ ـ باللحاف أو نحوه: تغطّى به.
١ ـ لحافاً: خود را با لحاف پوشانيد. براى خود لحاف انتخاب كرد. ٢ ـ خود را با لحاف پوشانيد.

♦ **إلتحقَ**: التحاقاً. (ل ح ق) ١ ـ به: أدركه. ٢ ـ به: التصق به و انضمّ إليه. ٣ ـ بالمدرسة أو بالجيش أو غيرهما: انضمّ إليه و لصق به.
١ ـ به: به او رسيد. ٢ ـ به: به او چسبيد و پيوست. ٣ ـ بالمدرسة او بالجيش او غيرهما: به آنجا پيوست. به او پيوست. متصل گرديد.

♦ **إلتذَّ**: التذاذاً. (ل ذ ذ) الشيءَ أو به: وجده لذيذاً.
الشيءَ او به: آنرا لذيذ و خوشمزه يافت.

♦ **إلتزقَ**: التزاقاً. (ل ز ق) به: التصق به.
به: به او چسبيد.

♦ **إلتزمَ**: التزاماً. (ل ز م) ١ ـ الامرَ: أوجبه على نفسه. ٢ ـ الشيءَ: اعتنقه. ٣ ـ المالَ أو العملَ أو نحوَهما: تعهّد أن يؤدّيَه. ٤ ـ البنايةَ أو الطريقَ تكفّل ببنائها أو شقّها لقاء قيمة معلومة من المال.
١ ـ الامرَ: به خود واجب دانست. ٢ ـ الشيءَ: پذيرفت. ٣ ـ المال او العمَل او نحوها: تعهد نمود كه انجام دهد. ادا نمايد. ٤ ـ البناية او الطريق: ساختن آنرا تعهد نمود مقابل مقدارى معلوم از مال.

♦ **إلتصقَ**: التصاقاً. (ل ص ق) الشيءُ بالشيءِ: التزق به.
الشيءُ بالشيء: به يكديگر چسبيدند.

♦ **إلتطمَ**: التطاماً. (ل ط م) ر. تلاطم.

♦ **إلتعنَ**: التعاناً. (ل ع ن) ١ ـ لعن نفسه. ٢ ـ القومُ: لعن بعضهم بعضاً.
١ ـ خود را لعنت نمود. ٢ ـ القوم: يكديگر را لعنت كردند.

♦ **إلتفَّ**: التفافاً. (ل ف ف) ١ ـ بثوبه أو فيه: اشتمل به و أداره على جسمه كلّه. ٢ ـ الشيءُ: تجمّعَ و تكاثف. ٣ ـ النباتُ: كثر و اختلط بعضه ببعض.
١ ـ بثوبه او فيه: خود را با آن پيچيد. ٢ ـ الشيءُ: جمع شدند روى هم قرار گرفتند. ٣ ـ النباتُ: فزونى يافت درهم پيچيده شدند.

♦ **إلتفتَ**: التفاتاً. (ل ف ت) ١ ـ إليه أو إلى الشيء: صرف وجهه إليه. ٢ ـ بوجهه يمنةً أو يسرةً: مال به. ٣ ـ عنه: أعرض عنه.
١ ـ اليه او الى الشيء: بطرف آن روى آورد. توجه نمود. ٢ ـ بوجهه يمنةً و يسرةً: صورت خود را بطرف چپ و راست گردانيد. ٣ عنه: از آن روى گردانيد.

♦ **إلتفعَ**: التفاعاً. (ل ف ع) بالثوب: اشتمل به و أداره على جسمه كلّه.
بالثوب: خود را با لباسى پوشاند. پيچيد.

♦ **إلتقى**: التقاءً. (ل ق ي) ١ ـ الرجلان: استقبل كل منهما الآخر. ٢ ـ الشيئان: اجتمعا. ٣ ـ الشيءَ: صادفه ورآه.
١ ـ الرجلان: از يكديگر استقبال نمودند. با يكديگر برخورد نمودند. ٢ ـ الشيئان: جمع شدند. ٣ ـ الشيءَ: روبرو شد. ديد آنرا.

♦ **إلتقطَ**: التقاطاً. (ل ق ط) ١ ـ الشيءَ: جمعه من هنا و من هنا. ٢ ـ الشيءَ: لقطه.
١ ـ الشيءَ: از اينجا و آنجا جمع‌آورى نمود. ٢ ـ الشيءَ: برداشت آنرا.

♦ **إلتقفَ**: التقافاً. (ل ق ف) الشيءَ: تناوله بسرعة.
الشيءَ: بسرعت بدست آورد. گرفت مطلب را.

♦ **إلتمحَ**: التماحاً. (ل م ح) هُ أو الشيءَ: أبصره بنظر خفيف.
هُ اوالشيءَ: با يک نظر كوتاه آنرا ديد. دريافت.

♦ **إلتمسَ**: التماساً. (ل م س) الشيءَ منه: طلبه «التمس منه المال. التمس منه العفو».
الشيءَ منه: درخواست نمود. «التمس منه المال. التمس منه العفو».

♦ **إلتمعَ**: التماعاً. (ل م ع) البرقُ أو غيرُهُ: برق و أضاء.
البرقُ او غيرهُ: روشن شد. درخشيد.

♦ **إلتهى**: التهاءً. (ل ه و) ١ ـ بالشيء: لعب. ٢ ـ عن الشيء بغيره: اشتغل به.
١ ـ بالشيء: بازى كرد. ٢ ـ عن الشيء بغيره: مشغول شد با آن.

❀ **إلتهاب**: (ل ه ب) ١ ـ مص التهب. ٢ ـ احمرار أو ورم في الجسد يرافقه ألم و حرارة.

١ ـ مص التهب. ٢ ـ سرخی و ورم در بدن بهمراه اذيت و گرما.

❀ **إلتهبَ: التهاباً.** (ل ه ب) ١ ـ تِ النارُ: اتَّقدت. ٢ ـ عليه: اشتدَّ غَضَبُهُ عليه و تحرَّق.

١ ـ تِ النارُ: روشن شد، شعله ورگرديد. ٢ ـ عليه: بر او خشم فراوان گرفت و آتش گرفت.

❀ **إلتهفَ: التهافاً.** (ل ه ف) ١ ـ تحرَّق حزناً من مصيبة أصابته. ٢ ـ تِ النارُ: التهبت.

١ ـ بخاطر مصيبت بسيار دلش سوخت. تِ النارُ: شعله‌ور گرديد.

❀ **إلتهمَ: التهاماً.** (ل ه م) الشيءَ: ابتلعه بمرّة.

الشيءَ: به يكدفعه قورت داد آنرا.

❀ **إلتوىٰ: التواءً.** (ل و ي) ١ ـ الشيءُ: انعطف، انفتل، انثنى ٢ ـ الأمرُ: صعب و اشتدَّ. ٣ ـ عليه الأمرُ: امتنع عليه فلم يهتدِ إلى الصواب.

١ ـ الشيءُ: خم شد. نرم گرديد. دولا شد. ٢ ـ الأمرُ: سخت گرديد و شدت يافت. ٣ ـ عليه الامرُ: نتوانست انجام دهد. راهی برای انجام صحيح آن نداشت.

❀ **الألثغ**: (ل ث غ) مَن كان بلسانه لُثغة (ر. اللُّثغة). ج لُثغ. م لثغاء.

كسيكه بعضی از حروف را بشكل ديگر تلفظ می‌كند. ر. لُثغه. ج لُثغ. م لثغاء.

❀ **ألجأ: إلجاءً.** (ل ج أ) ١ ـ هُ إلى الأمر: اضطرّه إليه. ٢ ـ هُ: عصمه، حفظه.

١ ـ هُ الى الامر: او را بدان مجبور نمود. ٢ ـ هُ: او را مصون داشت.

❀ **ألجمَ: إلجاماً.** (ل ج م) الدابّةَ: ألبسها اللجام.

الدابة: بر دهانش لجام زد.

❀ **ألحَّ: إلحاحاً.** (ل ح ح) ١ ـ في السؤال: أقبل عليه مواظباً. ٢ ـ السحابُ: دام مطره.

١ ـ في السؤال: در سؤال كردن اصرار نمود. ٢ ـ السحابُ: بارانش ادامه يافت.

❀ **الإلحاد**: (ل ح د) ١ ـ مص. ألحد. ٢ ـ الكفر.

١ ـ مص الحَد. ٢ ـ كُفر.

❀ **ألحدَ: إلحاداً.** (ل ح د) ١ ـ الميتَ: دفنه. ٢ ـ اللّحدَ: حفره. ٣ ـ عن الدّين: حاد عنه و طعن فيه و شكَّ في اللّه.

١ ـ الميتَ: خاك سپرد او را. ٢ ـ اللحدَ: كَند آنرا. ٣ ـ عن الدين: روی برگرداند و نپذيرفت. در خداوند شک نمود.

❀ **ألحَفَ: الحافاً.** (ل ح ف) ١ ـ السائلُ: ألحَّ في السؤال. ٢ ـ مشى في «لحف» الجبل، أي في أصله و سفحه.

١ ـ السائلُ: در سوال كردن اصرار نمود. ٢ ـ مشى في لحف الجبل: يعنی در كوه حركت كرد و در دامنهٔ آن راه رفت.

❀ **ألحقَ: الحاقاً.** (ل ح ق) ١ ـ هُ أو به: أدركه. ٢ ـ هُ به: أتبعه إيّاه و جعله يدركه.

١ـ هُ او به: به او رسيد. ٢ـ هُ به: او را واداشت بدنبال آن باشد و به آن برسد.

❀ **ألحَنَ: الحاناً.** (ل ح ن) في كلامه: أخطأ فيه.

في كلامه: خطا كرد.

❀ **ألدَّ: الداداً.** (ل د د) هُ: بالغ في مخاصمة.

در دشمنی مبالغه نمود. نهايت دشمنی را ابراز كرد.

❀ **الألدّ**: (ل د د) الخصم الشديد الخصومة. ج لُداد و لُدّ. م لَدّاء.

دشمن بسيار سخت. ج لداد. لُدّ. م لدّاء.

❀ **ألّذي**: اسم موصول. مث. اللّذانِ و اللّذَيْنِ. ج الّذِيْنَ و الّذُونَ. نص. اللّذَيّا و اللّذَيّانِ و اللّذَيّونَ. م الّتي. مث اللّتانِ و اللّتان و اللّتَين. ج اللّواتي واللّاتِ و اللّاتي. نص. اللّتَيّا و اللُّتَيّا.

اسم موصول. مث الذان الذين. ج الذين. الذون. نص. اللذيا. اللذيان. اللذيون. م التي. مث اللتان. اللتانَ اللتين. ج اللواتَ. اللاتِ. اللاتي. نص اللَّتيا و اللُّتيا.

❀ **ألزقَ: إلزاقاً.** (ل ز ق) الشيءَ بالشيءِ: جعله يلزق به.

الشيءَ بالشيءِ: به ديگری چسپاند. متصل نمود. ارتباط داد.

❀ **ألزمَ: الزاماً.** (ل ز م) ١ ـ الشيءَ: أثبته و أدامه. ٢ ـ هُ الشيءَ: أوجبه عليه.

١ـ الشيءَ: ثابت گردانيد و ادامه داد. ٢ـ هُ الشيءَ: بر او واجب نمود.

❀ **ألسَنَ: إلساناً.** «ل س ن» فصح.

فصيح شد.

❀ **الألسَن**: (ل س ن) الفصيح البليغ. ج لُسن. م لَسناء.

فصيح و بليغ را گويند. ج لُسن. م لسناء.

❀ **ألصقَ: إلصاقاً.** (ل ص ق) الشيءَ بالشيءِ: ألزقه به.

الشيءَ بالشيءِ: به يكديگر چسپاند. متصل نمود.

❀ **ألطفَ: الطافاً.** (ل ط ف) له في السؤال: سأل سؤالاً لطيفاً.

له في السؤال: زيبائی سوال كرد. پرسيد. پرسش زيبائی را.

❀ **ألعبَ: إلعاباً.** (ل ع ب) هُ: جعله يلعب.

هُ: او را به بازی واداشت.

﴿ الألعبان: (ل ع ب) ١ـ الكثير اللعب و المزاح. ٢ـ الماكر المداور.
١ـ كسيكه بسيار بازى و مزاح مى‌نمايد. ٢ـ نيرنگ باز و متقلب.

﴿ ألعق: إلعاقاً. (ل ع ق) هُ العسلَ أو غيرَه: جعله «يلعقه»، أي يأكله بإصبعه أو بلسانه.
هُ العسل او غيره: او را واداشت بخورد با انگشتهايش و زبانش.

﴿ الألعوبة: (ل ع ب) اللعبة، ج ألاعيب.
اسباب‌بازى. ج الأعيب.

﴿ ألغى: إلغاءً. (ل غ و) الشيءَ: أبطله «ألغى الخطة».
الشيءَ: باطل كرد. «الغى العقد ـ الغى الخطة»

﴿ ألغم: إلغاماً. (ل غ م) الأرضَ أو الحجرَ أو البحرَ: وضع فيه الألغام.
الارض او الحجر او البحر: مين‌گذارى كرد.

﴿ الألغوزة: (ل غ ز) ما يُلغز به من الكلام و يُخفى، ج ألاغيز.
چيستان. ج: الاغيز.

﴿ ألِفَ: يألَفُ. إلفاً. ١ـ هُ: صادقه، عاشره. ٢ـ المكانَ: تعوّده و استأنس به.
١ـ هُ: با او دوست شد. رفت و آمد نمود. ٢ـ المكان: به آنجا عادت كرد و انس پيدا نمود.

﴿ آلف: إيلافاً و مؤالفة. هُ: آنسه و عاشره.
هُ: با او انس گرفت و معاشرت نمود.

﴿ آلف: إيلافاً. المكانَ: ألفه، تعوّده و استأنس به.
المكانَ: الفت گرفت به آن عادت نمود و انس گرفت به آن.

﴿ ألَّفَ: تأليفاً. ١ـ صارت أمواله ألفاً. ٢ـ العددَ: كمّلَهُ ألفاً. ٣ـ الشيءَ: وصل بعضه ببعض. ٤ـ بين الرّجلين: جمع بينهما. ٥ـ أوقع بينهما الالفة. ٦ـ الكتابَ: كتبه، وضعه. ٧ـ قلبَه: استمالَهُ.
١ـ اموال او هزار گرديد. ٢ـ به هزار رسانيد. ٣ـ الشيءَ: به يكديگر رساند. ٤ـ بين الرجلين: ارتباط برقرار كرد بين آنها. ٥ـ بين الرجلين: الفت انداخت بين آندو. ٦ـ الكتابَ: به رشتهٔ تحرير درآورد. ٧ـ قلبَهُ: دل او را بدست آورد. از او دلجوئى كرد.

﴿ الألف: الحرف الأوّل من الأبجديّة العربيّة.
اولين حرف از حروف ابجد عربى.

﴿ الألف: ١ـ مص. ألف. ٢ـ عشر مئات، ج ألوف و آلاف. ٣ـ عشرة قرون أو ألف عام.
١ـ مص الف. ٢ـ هزار ج الوف آلاف. ٣ـ ده قرن= هزار سال.

﴿ الإلف: الصديق و المؤانس، ج آلاف.
دوست و مونس. ج آلاف.

﴿ الآلف: الصديق و المؤانس، ج أُلّف.
دوست و مونس. ج أُلّف.

﴿ ألفى: إلفاءً. (ل ف و) هُ أو الشيءَ: وجده، صادفه.
هُ اوالشيءَ: يافت. روبرو شد.

﴿ الألفة: الصداقة و المؤانسة.
دوستى. رفاقت.

﴿ الألفيّة: اسم منظومات شعريّة تدور على قواعد علم من العلوم: «ألفيّة ابن مالك»، و هي ألف بيت في النحو.
اسم منظومه‌هاى شعرى است. در رابطه با قواعد علوم. «الفية ابن مالك» هزار بيت در صرف و نحو عربى.

﴿ ألقى: إلقاءً. (ل ق ي) ١ـ هُ أو الشيءَ: طرحه. ٢ـ إليه القولَ أو به: أبلغه إيّاه. ٣ـ عليه القولَ: أملاه. ٤ـ الشيءَ في الشيءِ: وضعه «ألقى المال في الكيس». ٥ـ عنه الشيءَ: طرحه «ألقِ عنه الهموم». ٦ـ إليه السمعَ: أصغى إليه.
١ـ هُ او الشيءَ: انداخت آنرا. ٢ـ اليه القولَ اوبه: به او رساند. ٣ـ عليه القول: برايش خواند. ٤ـ الشيء في الشيء: قرار داد. «القى المال فى الكيس» ٥ـ عنه الشيء: دور كرد. ٦ـ اليه السمّع: گوش فرا داد.

﴿ الالقاط: (ل ق ط) الأوباش الأسقاط من الناس.
اوباش. افراد بى‌بند و بار.

﴿ ألقح: إلقاحاً. (ل ق ح) النخلةَ: لقّحها.
النخلة: بارور ساخت.

﴿ ألقم: إلقاماً. (ل ق م) ١ـ هُ: الطعامَ: جعله «يلقمه»، أي يأكله سريعاً. ٢ـ هُ الحجرَ: أسكته عندالخصام.
١ـ هُ الطعامَ: او را واداشت به سرعت غذا بخورد. ٢ـ هُ الحجر: نزد دشمنان او را ساكت نمود.

﴿ ألِمَ: يألَمُ. ألَماً. أصابه وجع.
به او دردى و آزار و اذيتى رسيد.

﴿ آلَمَ: إيلاماً. هُ: أوجعه.
هُ: او را آزرد. ناراحت نمود.

﴿ ألمّ: إلماماً. (ل م م) ١ـ بالأمر: لم يتعمّق فيه. ٢ـ بالمعنى: عرفه. ٣ـ به أو عليه: أتاه و نزل به وزاره زيارة غير طويلة.
١ـ بالأمر: زياد توجه كرد به آن. ٢ـ بالمعنى: دانست آنرا. ٣ـ به او عليه: نزد او رفت. از او ديدن كرد مدت زمان‌كوتاهى. ٤ـ به مرض اونحوه: دچار مريضى و مانند آن گرديد.

● **الألم**: ۱ ـ مص. ألِمَ. ۲ ـ الوجع الشديد. ج آلام.
۱ ـ مص ألِمَ. ۲ ـ درد و رنج فراوان و سخت. ج آلام.
● **الأليم**: من أصابه وجع.
کسیکه دچار درد و رنج شده است.
● **الألماس**: (ا ل م. مَ و س) حجر كريم شديد الصلابة و هو أشدّ المعادن صفاء و لمعاناً.
سنگ قیمتی بسیار سخت درخشش فراوان. «الماس»
● **ألمح**: إلماحاً. (ل م ح) ۱ ـ إليه أو إلى الشيء: اختلس النظر إليه. ۲ ـ هُ أو الشيء: أبصره بنظر خفيف.
۱ ـ الیه اوالی الشیء: بدقت به او نگریست. ۲ ـ هُ او الشیءَ: با یک نظر کوتاه او را دید. دریافت.
● **ألمع**: إلماعاً. (ل م ع) بثوبه أو يده أو سيفه: أشار.
بثوبه اویده اوسیفه: اشاره نمود.
● **الألمعي**: (ل م ع) ۱ ـ الذكيّ الشديد الذكاء. ۲ ـ الخفيف الظريف.
بسیار زیرک و باهوش. ۲ ـ سبک و ظریف.
● **الألمعية**: (ل م ع) الذكاء.
هوش و ذکاوت.
● **ألّه**: تأليهاً. ۱ ـ هُ: جعله يعبد الإله. ۲ ـ هُ: اتّخذه إلهاً. ۳ ـ هُ: عدّه إلهاً.
۱ ـ هُ: او را به عبادت و ستایش خداوند واداشت. ۲ ـ هُ: بعنوان خدا برگزید آنرا. ۳ ـ هُ: او را خداوند پنداشت.
● **الإله**: كُلّ ما عبدَ. ج آلِهَة.
هر آنچه که پرستش شود. ج آلهة.
● **الله**: علّة الوجود، الواجب الوجود، خالق الكون و حافظه. ۲ ـ «اللّهُمّ»: يا الله، و قد حذف حرف النداء، و الميم المشدّدة عوض عن الحرف المحذوف.
۱ ـ علت هستی ـ واجب الوجود. آفریننده هستی و نگهبان آن. ۲ ـ اللهم: یاالله: حرف ندا حذف گردیده و میم مشدده بجای حرف محذوف آمده است.
● **ألهى**: إلهاءً. (ل ه و) هُ الشيءَ: عن كذا: شغله.
هُ الشیءُ... عن کذا: او را مشغول کرد. به فراموشی واداشت.
● **الإلهام**: (ل ه م) ۱ ـ مص. ألهمَ. ۲ ـ أن يُلقي اللّهُ في نفس المرء أمراً يبعثه على فعل الشيء أو تركه. ۳ ـ ما يُلقَى في القلب أو العقل من معان و أفكار.
۱ ـ مص الهمَ. ۲ ـ خداوند چیزی به قلب انسان نهد که او را به انجام کاری یا ترک آن وادارد. ۳ ـ آنچه را که در قلب و عقل القا می‌شود از معانی و اندیشه‌ها.

● **ألهب**: إلهاباً. (ل ه ب) ۱ ـ النارَ: أوقدها حتى صار لها لهب. ۲ ـ هُ للأمر: هيّجه له.
۱ ـ النارَ: روشن نمود تا اینکه شعله‌ور گردید. ۲ ـ هُ الامر: او را تحریک نمود. تهییج کرد.
● **ألهجَ**: إلهاجاً. (ل ه ج) ۱ ـ الأمر: أولع به فثابر عليه. ۲ ـ هُ بالشيء: جعله يُولع به ويثابر عليه.
۱ ـ الأمر: علاقمند شد و پیوسته بدان پرداخت. ۲ ـ هُ بالشیء: او را واداشت بدان علاقمند شود و به انجامش بپردازد.
● **أُلهِجَ**: (ل ه ج) بالشيء: أُولع به ولزمه.
بالشیء: علاقمند شد و پایبند گردید به آن.
● **ألهم**: إلهاماً. (ل ه م) ۱ ـ هُ اللهُ خيراً: أوحى إليه به و علّمه إيّاه. ۲ ـ هُ الشيءَ: أبلغه إيّاه.
۱ ـ هُ اللهُ خیراً: خیر را به او الهام نمود و به او آموخت آنرا. ۲ ـ هُ الشیءَ: به او رساند آنرا. ابلاغ نمود. اطلاع داد.
● **أللّهمّ**: معناها «يا أللّه»، و تكون: ۱ ـ للنداء، نحو «اللّهمّ»، و قد حذف حرف النداء، والميم المشدّدة عوض عن الحرف المحذوف. ۲ ـ لتمكين الجواب في نفس السامع، نحو: «اللهمّ نعم»، لمن سأل: «أناجحٌ المجتهد». ۳ ـ لاستثناء أمر نادر مستبعد، نحو «أنا أزورك اللهمّ إذا لم تدعني».
معنایش یا الله و برای نداست. ۲ ـ پذیرش جواب نزد شنونده «اللهم نعم» مانند «أنا ازورک اللهم اذا لم تدعنی».
● **الألوف**: الكثير الألفة، ج أُلُف: «صديقٌ ألوف».
بسیار دوست داشتنی. ج اُلف. «صدیق ألوف».
● **الألوَم**: (ل و م) «أنت ألوم منه»: أي أحقّ منه بأن تُلام.
«انت الوم منه» شایسته‌تری برای ملامت.
● **الالومينيوم**: معدن أبيض و ماديّ، خفيف جدّاً، يُتّخذ في صناعة الأولاني المنزليّة و غيرها.
المنیوم. بسیار سبک وزن که برای ساخت ظروف خانه و غیره بکار می‌رود.
● **الألوهة**: ۱ ـ كون الإله أو صفته. ۲ ـ العبادة.
بودن خداوند و اوصاف او. ۲ ـ پرستش.
● **الألوهية**: ر. الالوهة.
● **الألية**: العجيزة، أو ما علاها من شحم و لحم، ج ألايا و أليات، مث. أليان.
دنبه. یا اینکه گوشت و چربی روی آنرا گویند. ج ألایا. أليات. مث اليان.
● **الأليث**: (ل ي ث) الشجاع، ج لِيث، م لَيثاء.
شخص شجاع. ج لیث. م لیثاء.

❁ **الأليف**: ۱ ـ الصديق و المؤانس، ج آلائف. ۲ ـ ما ألف الدار والناس من الطير و الحيوان، ج أوالف.
۱ ـ دوست و غمخوار همراه. ج الائف. ۲ ـ حیوانات و پرندگان اهلی را گویند. ج اوالف.
❁ **إليك**: اسم فعل بمعنى: ۱ ـ خُذْ، نحو: «إليك الكتابَ». ۲ ـ ابعدْ، تنحَّ، كُفَّ، نحو: «إليك عنّي».
اسم فعل به معنای بگیر نحو «الیک الکتاب». ۲ ـ دور شو. کنار برو بس کن. «الیک عنی».
❁ **الأليم**: المؤلم، الموجع. «عذابٌ أليم.»
دردآور. «عذاب الیم».
❁ **الألْيَن**: ج آلاين. ۱ ـ الليِّن. ۲ ـ الأكثر ليناً.
۱ ـ نرم. ۲ ـ بسیار نرم.
❁ **أمَّ**: يَؤُمّ. أمّاً. هُ: قصده، توجَّه إليه.
هُ: قصد او را نمود. بطرف او رفت.
❁ **أمَّ**: يؤُمّ. امامةً. امّاً. اماماً. القومَ أو بهم: تقدَّمهم و صلّى بهم إماماً.
القومَ او بهم: در جلو قرار گرفت بعنوان امام جماعت.
❁ **أمَّ**: يَؤُمُّ. يَأمُّ. أُمومةً. تِ المرأةُ: صارت أُمّاً.
تِ المرأة: مادر گردید.
❁ **الأمّ**: ج امهات. امّات. ۱ ـ الوالدة. ۲ ـ أصل الشيء. ۳ ـ «أمّ الرأس»: الدماغ، أوالجلدة الرقيقة التي على الدماغ. ۴ ـ «أمّ القرى»: مكّة. ۵ ـ «أمّ الطريق»: معظمها. ۶ ـ «لا أمّ لك»: كلام للذمّ، و ربّما قيل للاستحسان و المداعبة.
۱ ـ مادر. ۲ ـ اصل هر چیز. ۳ ـ «ام الرأس» مغز. پوسته نازک روی مغز را گویند. ۴ ـ ام‌القریٰ: مکه. ۵ ـ ام‌الطریق: بیشترش. ۶ ـ لا ام لک: سخنی است برای ذم بی مادر شاید برای شوخی باشد.
❁ **أمّ اربع و اربعين**: حشرة سامّة كثيرة الأرجل.
حشره‌ای است سمّی با پاهای فراوان ـ هزار پا.
❁ **أمْ**: ۱ ـ حرف عطف، تأتي بعد همزة الاستفهام، نحو: «أسميرٌ عندك أم عصام؟». ۲ ـ للتسوية، بعد همزة التسوية، نحو: «سواء عليَّ أذهبت أم أتيت». ۳ ـ منقطعة، تقع بين جملتين مستقلتين، نحو: «هل يستوي الأعمى و البصير، أم هل تستوي الظلمات و النور؟».
حرف عطف است، پس از همزهٔ استفهام می‌آید. «اسمیرٌ عندک ام عصام» ۲ ـ معنای تسویه دارد بعد از همزهٔ تسویه «سواءٌ علیّ أذَهَبتَ ام اتیت» ۳ ـ منقطعه بین دو جمله مستقل قرار دارد. «هل یستوی الأعمی و البصیر ام هل تستوی الظلمات و النور».

❁ **أمَا**: ۱ ـ حرف تنبيه يكثر بعده القسم، نحو: «أمـا واللّـه». ۲ ـ حرف عرض، نحو: «أما تزورنا».
حرف تنبیه که پس از آن غالباً قسم می‌آید «أمَا و اللّه» ۲ ـ حرف عرض است «أمَا تزورنا»
❁ **أمّا**: ۱ ـ أداة شرط، نحو: «أمّا الذين آمنوا فيعلمون أنّه الحقّ من ربّهم». ۲ ـ حرف تفصيل، نحو: «تباري سمير و عصام، أمّا سمير فقد ربح، و أمّا عصام فقد خسر».
۱ ـ ادات شرط است. «امّا الذین آمنوا فیعلمون أنّه الحق من ربهم» ۲ ـ حرف تفصیل «تباریٰ سمیر و عصام امّا سمیر فقدربح و اما سمیر فقد خسر».
❁ **إمّا**: ۱ ـ للشكّ، نحو: «جاءني إمّا سمير و إمّا عصام». ۲ ـ للإبهام على المخاطَب. ۳ ـ للتخيير و الإباحة، نحو: «تعلّم إمّا أدباً و إمّا طبّاً». ۴ ـ للتفصيل، نحو: «إنّا هديناه السبيل إمّا شاكراً و إمّا كفُوراً».
برای شک «جائنی امّا سمیر امّا عصام» ۲ ـ برای ابهام: جائنی امّا سمیر امّا عصام» در صورتی است بدانیم کدامیک آمده است و نخواهیم مخاطب آنرا بداند و بفهمد. ۳ ـ برای تخییر یا اباحه است «تعلّم امّا ادباً امّا طباً» ۴ ـ برای تفصیل: «انا هدیناه السبیل امّا شاکراً و امّاکفوراً».
❁ **اماتَ**: اماتة. (م و ت) هُ: قضى عليه، جعله يموت.
بر او چیره شد. او را کشت.
❁ **الإماتة**: (م و ت) ۱ ـ مص. امات. ۲ ـ عند بعض المسيحيين: قهر النفس و عبادة اللّه بالامتناع عن بعض الأطعمة و بقمع الشهوات و الأهواء.
۱ ـ مص امات. ۲ ـ نزد مسیحیان قهر با نفس و پرستش خدا با نخوردن بعضی از غذاها و کشتن شهوات و هویٰ و هوس.
❁ **الأمّار**: ۱ ـ الكثير الأمر. ۲ ـ المُغري: «النَّفس أمّارة بالسوء».
کسیکه بسیار امر میکند. ۲ ـ مشوّق. «النفس امّارة بالسّوء».
❁ **الأمارة**: العلامة، ج أمارات: «أمارات الوجه».
نشانه ج امارات. «امارات الوجه».
❁ **الإمارة**: ۱ ـ مص. أمُرَ و أمَر. ۲ ـ منصب الأمير. ۳ ـ دولة صغيرة يحكمها أمير.
۱ ـ مص أمُرَ. امَرَ. ۲ ـ مقام امیر. ۳ ـ دولت کوچکی که امیر فرمانروای آن است.
❁ **أماطَ**: اماطة. (م ي ط) هُ أو الشيءَ: نحّاه، أبعد «أماط اللّثام عن وجهه.»
هُ اوالشیءَ: کنار زد. دور کرد. «اماط اللثام عن وجهه». کنار زد.

❁ اماڵَ: امالةً. (م و ل ـ م ي ل) ١ ـ الشيءَ: جعله مائلاً «أمال خطّه». ٢ ـ القاريءُ: استعمل الإمالة في قراءته.
١ ـ الشيءَ: کج و خم نـمود. «امـال خـطّه». ٢ ـ القـاريءُ: در قرائت اماله نمود.

❁ الأمام: ظرف بمعنى «قُدّام».
ظرف بمعنی جلو میباشد.

❁ الإمام: ج أيمة. أئمة. للـمذكّر و لامـؤنّث. ١ ـ مـص. أمَّ. ٢ ـ مَن يقتدي بـه النـاس. ٣ ـ مَـن يـتقدَّم النـاس في الصـلاة. ۴ ـ الخليفة.
برای مذکر و مؤنث . ١ ـ مص امّ. ٢ ـ کسیکه مردم به او اقتدا میکنند. ٣ ـ کسیکه امام جماعت است در نماز. ۴ ـ خلیفه.

❁ الإمامة: ١. مص. أمَّ. ٢ ـ الرئاسة العامّة، مـدنيّة أو ديـنيّة. ٣ ـ رئاسة المسلمين. ۴ ـ منصب الإمام.
١ ـ مص امّ. ٢ ـ ریـاست عـمومی، غـیرنظامی، دیـنی. ٣ ـ ریاست مسلمانان. ۴ ـ مقام امام.

❁ الأمان: ١ ـ مص. أمِنَ. ٢ ـ الطّمأنينة. ٣ ـ العهد. ۴ ـ الحماية. ۵ ـ الصدق.
١ ـ مص أمِنَ. ٢ ـ آرامش ـ سکون. ٣ ـ پیمان. ۴ ـ حـمایت. ۵ ـ دوستی و راستی.

❁ الأمانة: ١ ـ مص أمُنَ. ٢ ـ الوديعة. ٣ ـ حفظ الودّ والقيام بالعهود على أتمّ وجه.
١ ـ مص أمُنَ. ٢ ـ امانت و ودیعه. ٣ ـ حفظ دوستی و انجام عهد و پیمان به بهترین وجه.

❁ الأمة: المملوكة، العبدة، الخادمة، ج إماء و أَمَوات و آم.
کنیز. برده. خدمتکار. ج اماء. اموات. آم.

❁ الأمّة: ج أُمَم. ١ ـ جماعة من الناس يعيشون في وطن واحد و تجمعهم رغبة في الحياة المشتركة تدعمها وحدة في التـاريخ أو اللغة أو الدّين أو الاقتصاد أو فيها جميعاً. ٢ ـ الجيل.
١ ـ گروهی از مردم که در یک کشور زندگی میکنند. ٢ ـ نسل.

❁ إمتازَ: امتيازاً. (م ي ز) ١ ـ الشيءُ: ظهر فضله على مثله. ٢ ـ الشيءُ: انفصل عن غيره و انعزل. ٣ ـ القومُ: تميّزَ بعضهم من بعض.
١ ـ الشيءُ: برتری آن بر همنوعش آشکار شد. ٢ ـ الشیءُ: از دیگری جدا شد و کنار آمد. ٣ ـ القومُ: از یکدیگر جـدا شدند. تمایز پیدا نمودند.

❁ امتثَلَ: امتثالاً. (م ث ل) ١ ـ الأمرَ أطاعه. ٢ ـ الطريقةَ: تبعها. ٣ ـ الشيءَ: تشبّه به و عمل على مثاله. ۴ ـ المثَل أو به: بيّنه و أفاده و رواه.
١ ـ الامْر: اطاعت کرد. ٢ ـ الطریقة: پیروی نمود. ٣ ـ الشيءَ: خود را با آن تشبیه نمود و همانند او عمل نمود. ۴ ـ المثلَ او بـه: بیان نـمود آنرا و روایت کرد آن مـثال را. و فـائده رسـاند.

❁ الإمتحان: (م ح ن) ١ ـ مص. امتحن. ٢ ـ تجربة تُختبر بها معرفة الطالب دروسه. ٣ ـ الاختبار.
١ ـ مص امتحن. ٢ ـ آزمونی است که از دانش آموزان گرفته میشود جهت آگاهی از معلومات او. ٣ ـ آزمایش.

❁ إمتحقَ: امتحاقاً. (م ح ق) ١ ـ الشيءُ: نقص و ذهب خيره. ٢ ـ القمرُ: اختفى نورُه. ٣ ـ بطل، اضـمحلَّ، امّحى. ۴ ـ الحَرُّ الشيءَ: أحرقه. ۵ ـ قارب الموت.
١ ـ الشيءُ: کم شد و خیر و خوبی آن از بین رفت. ٢ ـ القمَرُ: نورش از بین رفت. ٣ ـ باطل شد. از بین رفت. از بین برد. ۴ ـ الحَرُّ الشيءَ: سوزاند. ۵ ـ به مرگ نزدیک شد. مرگش فرا رسید.

❁ إمـتحنَ: امـتحاناً. (م ح ن) ١ ـ هُ أو الشيءَ: اختبره. ٢ ـ القولَ نظر فيه و تدبّره.
١ ـ هُ الشيءَ: آزمود آنرا. ٢ ـ القولَ: به آن نگریست و تـدبر نمود.

❁ إمتخطَ: امتخاطاً. (م خ ط) أخرج ما في أنفه.
آنچه را در بینیاش بود بیرون کرد. «فین کرد».

❁ إمتدَّ: امتداداً. (م د د) ١ ـ الشيءُ: انبسط. ٢ ـ الشيءُ: تمطّى وطال. ٣ ـ به السيرُ أو العمرُ: طال.
١ ـ الشيءُ: گسترش یافت. پهن شد. ٢ ـ الشيءُ: دراز گردید. ٣ ـ به السّیر او العمر: طولانی شد. به درازا کشید.

❁ إمتدحَ: امتداحاً. (م د ح) هُ: مدحه.
هُ: او را ستود.

❁ امتزَجَ: امتزاجاً. (م ز ج) به أو الشيءُ بالشيءِ: اختلط به.
به او الشيءُ بالشيءِ: مخلوط شدند به یکدیگر.

❁ إمتشطَ: امتشاطاً. (م ش ط) تِ المرأةُ: سرّحت شعرها و خلّصت بعضه من بعض.
تِ المرأةُ: موهایش را شانه زد و صاف و مرتب گردانید.

❁ إمتشقَ: امتشاقاً. (م ش ق) ١ ـ السيفَ: انتزعه، أخرجه. ٢ ـ الشيءَ: اختلسه، اختطفه. ٣ ـ ما في يده: أخذه. ۴ ـ الكتّانَ: جذبه في «المِشْقَة»، و هي شيء كالمشط لمشق الكتّان أو نحوه، حتى يخلص خالصة و تبق «مُشاقَتُه»، و هي ما يسقط منه.
١ ـ السيفَ: جدا کرد. بیرون آورد. ٢ ـ الشيءَ: بـالا کشـید. دزدید. ٣ ـ مافي يده: گرفت آنرا. ۴ ـ الکتان: کشـید کـتان را

بوسيلهٔ دستگاهی که شباهت به شانه دارد تا اینکه خالص و صاف گردد و زواید بریزد.

❀ **إمتصّ**: امتصاصاً. (م ص ص) الشيءَ: مصّه متمهّلاً.
الشيءَ: آهسته آنرا مكيد.

❀ **إمتطى**: امتطاءً. (م ط و) الدابّةَ: ركبها و اتّخذها مطيّة.
الدابة: سوار شد و بعنوان مركوب از آن استفاده نمود.

❀ **أمتع**: امتاعاً. (م ت ع) هُ بكذا: جعله ينتفع و يلتذّ به زماناً طويلاً.
هُ بكذا: مدت زمان طولانی او را به خوشی و سود بردن واداشت.

❀ **إمتعض**: امتعاضاً. (م ع ض) منه أو من الأمر: حنق و غضب منه و صعب عليه.
منه اومن الامر: بر او خشم گرفت و سختگیری نمود بر او.

❀ **أُمتُقِع**: (م ق ع) ١ ـ تغيّر لونه من حزن أو خوف أو مرض. ٢ ـ لونُه: تغيّر من حزن أو خوف أو مرض.
١ ـ رنگ آن دگرگون شد بخاطر اندوه، ترس و مرض.
٢ ـ لونهُ: دگرگون شد بخاطر اندوه، ترس و مرض.

❀ **إمتلأ**: امتلاءً. (م ل أ) الشيءُ من الشيء: وُضع فيه منه قَدَر ما يستطيع أن يأخذ «امتلأ الإناء من الماء، امتلأ الرجل من الطعام و الشراب».
الشيءُ من الشيء: به اندازه‌اش در آن نهاده شد. «امتلأ الاناءُ من الماءِ. امتلأ الرجلُ من الطعام و الشراب».

❀ **امتلك**: امتلاكاً. (م ل ك) الشيءَ: احتواه قادراً على التصرّف به.
الشيءَ: بدست آورد.

❀ **إمتنّ**: امتناناً. (م ن ن) ١ ـ عليه بما صَنَعَ: عدّد له ما فعله من الخير. ٢ ـ عليه بكذا: أنعم عليه به.
١ ـ عليه بما صَنَعَ: كارهای خيرش را برای او شمرد.
٢ ـ عليه بكذا: به او نعمت داد از آن.

❀ **امتنع**: امتناعاً. (م ن ع) ١ ـ عن الشيء: كفّ عنه. ٢ ـ بقومه: تقوّى بهم و احتمى. ٣ ـ الشيءُ: تعذّر حصوله.
١ ـ عن الشيء: دست كشيد. بسنده نمود. ٢ ـ بقومه: قدرت خود را از آنها گرفت و خود را در سايه حمايت آنها قرار داد. ٣ ـ الشيءُ: بدست آوردنش مشكل شد.

❀ **إمتهن**: امتهاناً. (م ه ن) ١ ـ اتّخذ مهنة. ٢ ـ الشيءَ: احتقره وابتذله. ٣ ـ هُ: استعمله للخدمة. ٤ ـ أُستُعمِل للخدمة.
١ ـ برای خود حرفه‌ای را برگزيد. ٢ ـ الشيءَ: خوار نمود آنرا و نپسنديد. ٣ ـ هُ: برای خدمت آنرا بكار گرفت. ٤ ـ برای خدمت بكار گرفته شد.

❀ **الإمتياز**: (م ي ز) ١ ـ مص. امتاز. ٢ ـ إنعام يناله من الحكومة رجل أو جماعة لقاء مبلغ من المال يُدفع إليها، والتزامات و شروط يتعهّد بالوفاء بها، لبيع صنف من البضاعة، أو للقيام بعمل من الأعمال كجرّ المياه أو مدّ الكهرباء، و غير ذلك.
١ ـ مص امتاز. ٢ ـ مقدار معتنابهی از پول است كه از طرف دولت به كسی داده می‌شود در قبال تعهدات خاص. كشيدن آب. برق‌كشی و غيره و ذلك.

❀ **الأمثل**: (م ث ل) ج أماثل. مُثُل. م مُثلى. ١ ـ الأفضل. ٢ ـ «أماثل القوم»: خيارهم. ٣ ـ «الطريقة المثلى»: الفضلى.
١ ـ برتر. ٢ ـ اماثل القوم: برگزيدگان. ٣ ـ الطريقة المثلى: برتر.

❀ **الأمثولة**: (م ث ل) ج اماثل. امثولات. ١ ـ ما يُتمثّل به من الأبيات. ٢ ـ الدرس الذي يُحَيَّن للتلميذ يوماً فيوماً.
١ ـ ابيات شعری كه بعنوان شاهد از آن استفاده می‌شود.
٢ ـ دروس روزانه دانش‌آموز را.

❀ **امجد**: امجاداً. (م ج د) ١ ـ هُ: عظّمه. ٢ ـ هُ اللّهُ: كرّم فعاله.
١ ـ هُ: او را گرامی داشت.و بزرگداشت. ٢ ـ هُ اللّهُ: كارهايش را گرامی داشت.

❀ **امحى**: امحاءً. (م ح و) الشيءُ: ذهب أثره.
الشيءُ: اثرش از بين رفت.

❀ **امحق**: امحاقاً. (م ح ق) الشيءُ: نقص و ذهب خيرُه.
الشيءُ: كم شد و خير آن از بين رفت.

❀ **امحل**: امحالاً. (م ح ل) ١ ـ المكانُ: أجدب، انقطع عنه المطر فيبست أرضه. ٢ ـ أصابه المحل و إنحبس عنه المطر. ٣ ـ اللّهُ الأرضَ: جعلها «مَحْلَة»، أي جدبة يابسة.
١ ـ المكان: خشک شد. بارانش كم شد و زمين خشک گرديد. ٢ ـ باران از آنجا كم شد و به خشكسالی دچار گرديد. ٣ ـ اللّهُ الارضَ: خشک گردانيد.

❀ **أمدّ**: امداداً. (م د د) ١ ـ هُ: أعانه و أغاثه. ٢ ـ الجند: نصرهم و قوّاهم بجماعة غيرهم. ٣ ـ هُ بمال أو نحوه: أعطاه. ٤ ـ أجلَه: أطاله و أخّره.
١ ـ هُ: او را كمک كرد و به دادش رسيد. ٢ ـ الجند: ياری نمود. قدرت بخشيد بوسيلهٔ ديگران. ٣ ـ هُ بمال اونحوه: بخشيد به او. ٤ ـ اجلَه: به تأخير انداخت. طولانی نمود اجلش را.

❀ **الأمد**: الغاية و النهاية، ج آماد.
غايت و نهايت. ج آماد.

❀ **أمَرَ**: يأمُرُ. أمراً. امارةً. آمرةً. هُ: كلّفه القيام بأمر أو فعل.
هُ: او را ملكف نمود به انجام كارى.

❀ **أمَرّ**: امراراً. (م ر ر) ۱ ـ الشيءَ على الشيءِ: جعله يمرُّ عليه «أمرَّ يده أو قلمه على الورقة». ۲ ـ هُ بكذا: جعله يمرُّ بـه. ۳ ـ هُ على الجسر أو نحوه: سلّكه فيه.
۱ ـ الشيءَ على الشيء: كارى كرد كـه بـر او بگـذرد. گـذر نمايد. «امرّيده او قلمه على الورقه». ۲ ـ هُ بكذا: كارى كـرد كه از آنجا گذر نمايد. ۳ ـ هُ على الجسر اونحوه: او را به آنجا فرستاد كه گذر كند.

❀ **أمّرَ**: تأميراً. (ا م ر) ۱ ـ هُ: صيّره أميراً. ۲ ـ هُ: ولاّه الإمارة.
۱ ـ هُ: او را امير گردانيد. ۲ ـ هُ: امارت را به او سپرد.

❀ **الأمر**: ۱ ـ مص. أمَر. ۲ ـ طلب إنشاء أمر أو فعل، ج أوامر: «أمـرٌ عسكـريّ». ۳ ـ وج أُمورالشأن، الحـال. ۴ ـ الشيء. ۵ ـ الحـادثة. ۶ ـ «أُولوالأمـر»: أصـحاب الشأن في إدارة أو سياسة أو علم. ۷ ـ «فِعلُ الأمر»: فعل يُطلب بـه إنشـاء فـعل في المستقبل نحو: «أُكتُبْ»، و يكون مبنيّاً على السكون، أو على حذف حرف العلة من آخره، إذا كان معتلَّ الآخر، نحو: «اِرْمِ».
۱ ـ مص امَرَ. ۲ ـ درخواست انـجام كـارى. ج اوامـر. «امـر عكسرى» ۳ ـ و ج امور: شأن مـنزلت. ۴ ـ شـىء و چـيز. ۵ ـ پديده. ۶ ـ او لوالامر ـ صاحبان مقام در اداره سياست يا علم. ۷ ـ فعل الامر: فـعلى است كـه درخـواست كـارى را مى‌نمايد. «أُكتبْ» مبنى بر سكون است. يا حذف حرف علة از آخر، اگر ناقص باشد مانند «ارم»

❀ **الآمر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ مَن يطلب من شخص إنشاء أمر أو فعل. ۳ ـ صاحب الأمر. ۴ ـ قائد فرقة من فرق الجيش.
۱ ـ فا. ۲ ـ كسيكه از ديگرى انجام كارى را درخواست كند. ۳ ـ مسئول. ۴ ـ فرمانده از فرماندهان لشكر.

❀ **امرُؤ**: (م ر أ) ر. اِمرُؤ.

❀ **إمرُؤ**: (م ر أ) رجل، م امرأة. و تحرّك «الراء» بحركة آخـره. فيقال: «امرُؤٌ، امرَأً، امرِىءٍ». و لاتدخل عليها «أل» التعريف.
مرد. م إمرأة. ر بحركت آخرش مـتحرک مـى‌شود. «امـرُؤٌ ـ امرَأً ـ امرِىءٍ ال تعريف بر آن وارد نمى‌شود.

❀ **إمرأة**: أنثى المَرء، ج نِسـاء و نِسْوَة (من غير لفـظها). يـقال «المَرْأة» و لايُقال «الإمْرَأة».
مؤنث المرء است ج نساء ـ نسوة (از لفظ خـودش نـيست ـ گفته مى‌شود «المرأة» و گفته نمى‌شود «الأمرأة».

❀ **الأمرّان**: (م ر ر) ۱ ـ الفـقر و الهـرم. ۲ ـ الهـرم و المـرض. ۳ ـ «لقي أو ذاق منه الأمَرَّين»: أي الشرَّ و الأمر العظيم.
۱ ـ تهيدستى و پيرى. ۲ ـ پـيرى و مـرض. ۳ ـ لقـى او ذاق الأمرّين» يعنى شرّ و كار بسيار دشوار را از او ديد.

❀ **الأمرة**: ۱ ـ مص. امُر. امَر. ۲ ـ النوع من أمر. ۳ ـ الإمارة.
۱ ـ مص امُر. امَر. ۲ ـ نوعى از امر. ۳ ـ امارت و فرمانروائى.

❀ **الأمرد**: (م ر د) ۱ ـ الشابّ الذي طـلع شـاربه و لم تـنبت لحيته، ج مُرْد. ۲ ـ «فرسٌ أمرد»: لا شَعر في مـؤخّر رجـله، ج مُرد، م مَرْداء.
جـوانـى كـه مـوى پشت لبش روئـيده در حـاليكه محاسن‌نروئيده. ج مُرد. ۲ ـ فرس امْرد: قسمت مچ پـا مـو ندارد. ج مُرد م مَرداء.

❀ **أمـرَضَ**: امراضاً. (م ر ض) ۱ ـ هُ: جـعله مـريضاً. ۲ ـ هُ: وجده مريضاً. ۳ ـ صار مريضاً.
۱ ـ هُ: او را مريض كرد. ۲ ـ مريض يـافت او را. ۳ ـ مـريض گرديد.

❀ **أمرعَ**: إمراعاً. (م ر ع) المكانُ: أخصب، كثرفيه العشب.
المكان: حاصلخيز شد. گياهش فراوان گرديد.

❀ **امرغَ**: إمراغاً. (م ر غ) عِرضَه: دنّسه، لطّخه بمكروه، أهانه.
عرضه: آلوده كرد. باكار ناپسند آلوده نمود. اهانت كرد.

❀ **أمسَّ**: امساساً. (م س س) هُ الشيءَ: جعله يمسّه.
هُ الشيءَ: او را به لمس كردن واداشت.

❀ **الأمس**: ج آمِس. آمـوس. آمـاس. ۱ ـ يـوم مـن الأيـام الماضية. ۲ ـ الماضي.
۱ ـ روزى از روزهاى گذشته ۲ ـ گذشته.

❀ **أمسِ**: اليوم الذي يسبق اليوم الحاضر مباشرة. مبنيّ عـلى الكَسْر.
ديروز مبنى بر كسر است.

❀ **الأمسّ**: (م س س) «هو في أمسّ الحاجة إلى الدواء»: أي في حاجة ماسّة ملحّة.
هو فى امسّ الحاجة الى الدواء: بسيار نيازمند دواست.

❀ **أمســى**: امســاءً. مُـمسًى (م س و) ۱ ـ دخـل في المســاء. ۲ ـ يُستعمل ناقصاً من أخوات «كان»، نحو: «أمسـى العـامل تعباً»، أي اتّصف بالتعب في المساء، أو اتّصف بالتعب مطلقاً بمعنى «صار». ترفع المبتدأ و تنصب الخبر.
۱ ـ به غروب آمد. غروب كرد. ۲ ـ از گروه كانَ است. «امسى العامل تعباً» يعنى به هنگام غروب احـساس خستگى كرد. يا بطور مطلق احساس خستگى نمود. به معنا صارَ. مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب مى‌گرداند.

❀ **الإمساک**: (م س ک) ۱ ـ مص. أمسك. ۲ ـ البخل. ۳ ـ في الصوم: الامتناع عن الطعام و الشراب من طلوع الفجر حتّى غروب الشمس. ۴ ـ يبس البراز في الأمعاء.

۱ ـ مص مسک. ۲ ـ خِسّت ۳ ـ في الصوم: نخوردن آب و غذا از سپيده دم تا غروب. ۴ ـ يبوست مزاج در روده.

❀ **الإمساكيّة**: (م س ک) ورقة تبيّن مواعيد الصوم و الإفطار و الصلوات في شهر «رمضان».

ليستی است که زمان اذان فجر و اذان غروب را در ماه رمضان معين می‌کند. جدول اسحار و افطار را گويند.

❀ **أمسکَ**: امساكاً. (م س ک) بـه أو بـالشيء: تـعلّقَ بـه. ۲ ـ الشيءَ بيده: قبض عليه بها. ۳ ـ عن الأمر: كفَّ عنه وامتنع. ۴ ـ عن الكلام: سكت.

۱ ـ به اَوْبالشیء: چسبيد به آن. متصل شد. علاقه‌مند شد. ۲ ـ الشيءَ بيده: با دست گرفت. ۳ ـ عن الامر: بسنده نمود. امتناع كرد.

❀ **الأُمسيّه**: (م س و) آخر النّهار. المساء. ج أماسِيّ.

آخر روز را گويند. غروب ج اماسي.

❀ **امشي**: امشاءً. (م ش ی) ۱ ـ هُ: جعله يمشي. ۲ ـ هُ الدواءُ: أطلق بطنه و أسهله.

۱ ـ هُ: او را بـحركت درآورد. روانـه نـمود. ۲ ـ هُ الدواءُ: شكمش را نرم نمود و اسهال كرد.

❀ **أمصّ**: امصاص: (م ص ص) هُ الشيءَ: جعله يمصُّه.

هُالشيءَ: او را به مكيدن واداشت.

❀ **أمضّ**: امضاضاً. (م ض ض) ۱ ـ هُ الأمرُ: أحرقه و صعب عليه. ۲ ـ هُ الجرحُ: آلمه. أوجعه.

۱ ـ هُالامر: او را سوزانيد و بر او سخت گرديد. مشكل شد. ۲ ـ هُ الجرحُ: آزار و اذيت رسانيد او را.

❀ **أمضى**: امضاءً. (م ض ی) ۱ ـ الحكمَ أو الأمرَ: أنفذه. ۲ ـ البيعَ: أجازه.

۱ ـ الحكمَ اوالامر: به اجرا در آورد. ۲ ـ البيعَ: اجازه داد.

❀ **الإمضاء**: (م ض ی) ۱ ـ مص. أمضى. ۲ ـ التوقيع، و هو علامة أو اسم يكتبه الإنسان بيده في ذيل رسالة أو صك أو نحوها تثبيتاً له.

۱ـ مص امضی. ۲ـ دستينه نهادن: برنامه و چک و غيره ذلک.

❀ **أمضغَ**: امضاغاً. (م ض غ) هُ الشيءَ: جعله «يمضغه»، أي يلوكه بلسانه.

هُ الشيءَ: او را به جويدن واداشت كه راحت هضم نمايد.

❀ **أمطرَ**: امطاراً. (م ط ر ۱ ـ تِ السماءُ: نزل مطرها. ۲ ـ تِ السماءُ الإنسانَ أو الشيءَ: أصابته بالمطر.

۱ ـ ءالسماءُ: باران باريد. ۲ ـ ءالسماءُ الإنسانِ او الشيءَ: باران او را خيس و تر نمود.

❀ **أمعنَ**: امعاناً. (م ع ن) ۱ ـ في الأمر: أبعد «أمعن في الخطأ، أمعن في السير». ۲ ـ في الطلب: أبعد في الاستقصاء و بالغ. ۳ ـ النظرَ في الأمر: بالغ فيه.

۱ ـ في الامر: دور كرد. «امعن في الخطأ. امعن في السير. ۲ ـ في الطلب: در درخواست نهايت سعی و كوشش خود را نمود. ۳ ـ النظرَ في الامر: مبالغه نمود در آن.

❀ **أمغص**: امغاصاً. (م غ ص) هُ: سبّب له «المَغَص»، و هو ألمٌ و تقطيع في الأمعاء.

هُ: باعث دل درد شديد او شد. دل پيچه.

❀ **أمكث**: (م ک ث) هُ: حمله على المكث.

هُ: او را به تأمل واداشت.

❀ **أمكن**: امكاناً. (م ک ن) ۱ ـ هُ منه أو من الشيء: جعل له عليه سلطاناً و قدرة. ۲ ـ هُ الأمرُ: سهل عليه. تيسّر له. قدر عليه.

۱ ـ هُ منه او من الشيء: به او قدرت و توانايی بر عليه او داد. ۲ ـ هُ الامر: آسان گردانيد. ميّسر شد. توانست آنرا انجام دهد.

❀ **أمَلَ**: يأمُلُ. امَلاً. أمْلاً. إمْلاً. هُ: رجاه و ترقّبه.

هُ: اميدوار شد. چشم براه شد.

❀ **أملّ**: املالاً. (م ل ل) هُ الأمر أو عليه: أوقعه في المَلال، أضجره.

هُ الامر او عليه: او را ملول نمود. دلتنگ كرد.

❀ **أمّلَ**: تأميلاً. ر. أمِل.

❀ **الأمَل**: ۱ ـ مص. أملاً و أملى. ۲ ـ الرجاء. ج آمل

۱ ـ مص امَلَ. اميد. ج آمال.

❀ **أملى**: املاءً. (م ل و) الكتابَ على الكاتب، أو الدرسَ على الطالب: ألقاه عليه فكتبه.

الكتابَ على الكاتب، الدرس على الطالبَ ـ براى او بيان كرد او آنرا نوشت.

❀ **الإملاء**: (م ل أ. م ل و) ج أمالٍ. اماليّ: ۱ ـ مص. أملأو أملى. ۲ ـ ما يُملَى من الدروس أو الكتب أو نحوها.

۱ ـ مص املأـاملی. ۲ ـ آنچه را كه از دروس و كتابها خوانده می‌شود بيان می‌شود.

❀ **أملحَ**: املاحاً. (م ل ح) ۱ ـ الماءُ: صار ملحاً. ۲ ـ الطعامَ: أكثر ملحه. ۳ ـ المتكلّمُ: أتى بكلام مليح حسن.

١ ـ الماءُ: نمک گردید. ٢ ـ الطعام: نمک آنرا افزود. ٣ ـ المتكلم: سخنان زیبا و نمکین را بیان کرد. دلنشین.

❀ **الأملَد:** (م ل د) الناعم اللّيّن من الناس و الغصون، ج مُلْد، م مَلْداء.

ریز و نرم از مردم یا شاخهها. ج مُلد. م ملداء.

❀ **الأملس:** (م ل س) اللّيّن اللمس، ج مُلس، م مَلْساء.

نرم بهنگام لمس کردن. ج مُلس. م مَلساء.

❀ **أملق:** املاقاً. (م ل ق) افتقر.

تهیدست شد.

❀ **أملك:** املاكاً. (م ل ك) ١ ـ هُ الشيءَ: جعله ملكاً له. ٢ ـ هُ: أمرَه: خلاّهُ و شأنه.

١ ـ هُ الشيءَ: ملک او گرداند. ٢ ـ هُ امره: او را رها کرد. به حال خودش.

❀ **الأُملُود:** (م ل د) ر. الأملد. ج أماليد.

❀ **أمَّمَ:** تأميماً. (ا م م) ١ ـ هُ: قصده. ٢ ـ الشركةَ أو نحوَها: جعلها ملك للأمّة.

١ ـ هُ: قصد او را کرد. بطرف او میل نمود. بسوی او رفت.
٢ ـ الشركه اونحوها: ملک اُمّت گردانید.

❀ **أمَنَ:** يأمُنُ. يأمِنُ. امناً. هُ: وثق به.

هُ: به او اعتماد کرد.

❀ **أمُنَ:** يأمُنُ امانةً. كان أميناً حافظاً للوُدّ. قائماً بالعهود على أتمّ وجه.

امانتدار بود. دوستی را حفظ نمود. به عهد و پیمان وفادار بود به نحواحسن.

❀ **أمِنَ:** يأمَنُ. امْناً. أمَناً. امانةً. آماناً. إمْناً. امنةً. ١ ـ اطمأنَّ. ٢ ـ البلدُ: اطمأنّ أهله. ٣ ـ الشرَّ أو منه: سلم.

١ ـ مطمئن شد. ٢ ـ البلدُ: ساکنان آن آرامش یافتند. ٣ ـ الشر او منه: ایمن شد.

❀ **آمَنَ:** ايماناً. ١ ـ به: وثق به و صدّقه. ٢ ـ هُ: سلم.

١ ـ به: به او اعتماد کرد. و تصدیق نمود. ٢ ـ هُ: او را ایمن کرد.

❀ **أمَّنَ:** تأميناً. ١ ـ هُ: جعله في أمن. ٢ ـ هُ على الشيء: اتّخذه أميناً. ٣ ـ على حياته أو ممتلكاته: أدّى إلى إحدى شركات التأمين مبلغاً من المال لينال هو أو ورثته مبلغاً من المال متّفقاً عليه، أو تعويضاً.

١ ـ هُ: او را در امان نهاد. قرار داد. ٢ ـ هُ على الشيء: او یا امانتدار برگزید. ٣ ـ على حياته او ممتلكاته: بیمه عمر یا بیمه ممتلکات گردید.

❀ **الأمْن:** ١ ـ مص. أمَن و أمِن. ٢ ـ الطمأنينة والسلم. ٣ ـ «رجال الأمن»: رجال الشرطة و الدرك الذين يسهرون على سلامة الناس.

١ ـ مص امَن . امِن. ٢ ـ آرامش و ایمنی و صلح. ٣ ـ رجال الأمن: نیروهای پلیس و ژاندارمری که حفاظت جان و مال مردم را بعهده دارند.

❀ **الآمِن:** ١ ـ الواثق. ٢ ـ المطمئنّ.

معتمد و مطمئن.

❀ **الأُمنية:** (م ن ى) ج امان و امانى. ١ ـ البغية، الأرب. ٢ ـ ما يُتمنّى.

١ ـ خواست و هدف. ٢ ـ آنچه را که مورد خواست انسان است.

❀ **أمهرَ:** امهاراً. (م هـ ر) ١ ـ المرأةَ: أعطاها مَهْراً. ٢ ـ المرأةَ: جعل لها مَهْراً. ٣ ـ تِ الفرسُ: تبعها مُهْرٌ.

١ ـ المرأةَ: مهریه را به او داد. ٢ ـ المرأةَ: برایش مهریه قرار داد. ٣ ـ ت الفرس: کره اسب بدنبال او رفت، بدنیا آورد.

❀ **أمهلَ:** امهالاً. (م هـ ل) ١ ـ هُ: لم يعجله. ٢ ـ هُ: أنظره، رفق به.

١ ـ هُ: او را به شتاب وانداشت. ٢ ـ هُ: به او مهلت داد. دلش به حال او سوخت.

❀ **الأُمومة:** ١ ـ مص. امّ. ٢ ـ صفة الأمّ. ٣ ـ «إجازة الأمومة»: إذن بالتغيّب، يُمنح لأمّ الحامل العاملة في معهد أو شركة أو معمل أو غيرها عندما يحين أوان ولادتها.

١ ـ مص امّ. ٢ ـ صفت مادر. ٣ ـ اجازه الامومه: مرخصی زایمان.

❀ **الأُمَويّ:** ١ ـ المنسوب إلى الأمّة. ٢ ـ المنسوب إلى «أُمَيّة».

١ ـ منسوب به اُمّت. ٢ ـ منسوب به اُميّه.

❀ **الأمَويّ** واحد «الأمويّين».

یکنفر از امویان.

❀ **الأُمّي:** من لا يعرف القراءة و لا الكتابة.

بیسواد.

❀ **الأُميّة:** جهل القراءة و الكتابة.

بیسوادی.

❀ **الامير:** ج أُمراء. ١ ـ الملك. ٢ ـ ابن الملك. ٣ ـ الحاكم. ٤ ـ «أمير المؤمنين»: لقب الخلفاء المسلمين. ٥ ـ «أمير البحر»: قائد أسطول بحريّ، و منها نُحِتَتْ لفظة «أميرال».

١ ـ پادشاه. ٢ ـ ولیعهد ـ پسر پادشاه. ٣ ـ فرمانروا. «امیرالمؤمنین» لقب خلفاء نزد مسلمین. ٥ ـ امیر البحر: فرمانده ناوگان دریائی و کلمه امیرال از آن گرفته شده.

❁ **الاميرال**: قائد أسطول بحريّ و اللفظة منحوتة من «أمير البحر».
فرمانده ناوگان دريائى.
❁ **الاميريّ**: ١ ـ المنسوب إلى الأمير. ٢ ـ «المال الأميريّ»: الذي يُجمع للأمير. ٣ ـ «الطابع الأميريّ»: طابع يلصق على المعاملات الرسميّة.
١ ـ منسوب به امير. ٢ ـ المال الاميرى: پولى كه براى امير جمع‌آورى مى‌شود. ٣ ـ الطابع الاميرى: تمبرى است كه بر روى معاملات رسمى چسبانده مى‌شود.
❁ **الأُميمة**: تصغير الأمّ.
مصغر اُمّ.
❁ **الأمين**: ج أُمناء. ١ ـ الموثوق به. ٢ ـ الذي يحفظ الودّ و يقوم بالعهود على أتمّ وجه. ٣ ـ المطمئنّ. ٤ ـ «أمين السرّ» في الجمعيات أو غيرها: حافظ السرّ والقيّم على الأوراق و المراسلات و المعاملات.
١ ـ مورد اعتماد. ٢ ـ كسيكه پايبند پيمان و دوستى به نحو احسن باشد. ٣ ـ شخص مطمئن. ٤ ـ اميرالسر، در جمعيتها و غيره: راز نگهدار، مسئول نامه‌هاى محرمانه.
❁ **آمين**: اسم فعل مبنيّ على الفتح بمعنى «استَجِبْ». يكثر استعمالها في الصلاة.
اسم فعل مبنى بر فتح به معناى استجب، اهل سنت در نماز بعد از فاتحه آنرا مى‌خوانند.
❁ **آنَ**: يَإينُ. أيناً. (ا ى ن) حانَ «آن لك أن تدرس».
وقت آن فرا رسيد.
❁ **أنَّ**: يَئِنُّ. أنّاً. انيناً. اناناً. أنّةً. تأناناً. تأوّه و صوّت لألم أو حزن.
آه و ناله بخاطر درد و رنج و اندوه.
❁ **الآنَ**: ظرف زمان يدلّ على الوقت الذي أنت فيه.
ظرف زمان است دلالت مى‌كند كه بر وقتى در آن هستى.
❁ **الآنَ**: (ا و ن . ا ى ن) الوقت، الحين، ج آوِنَة.
وقت. هنگام. آونه. أوان.
❁ **أنْ**: ١ ـ مصدريّة تُؤوّل و ما بعدها بمصدر، تنتصب الفعل المضارع، نحو: «أن تجتهدوا خير لكم»، أي اجتهادكم خير لكم. و تدخل على الماضي، نحو: «و ما ضرّني أن ذمّني النّاقص». ٢ ـ مخفّفة من «أنّ»، نحو: «علم أن سينجحُ المجتهدون». ٣ ـ مُفسِّرة، نحو: «طلبنا إلى التلميذ أن ادرسْ». ٤ ـ زائدة للتوكيد، نحو: «فلمّا أن وصل الرسول....»
مصدرى است كه ما بعد آن به مصدر تأويل مى‌شود. فعل مضارع را منصوب مى‌گرداند. «أن تجتهدوا خيرٌ لكم» يعنى اجتهادكم خيرٌلكم. و بر ماضى نيز وارد مى‌شود. «ما ضرنى أنْ ذمنى الناقص» ٢ ـ مخفف از «انّ»: «علم ان سَيَنْجَحُ المجتهدون». ٣ ـ مفسرة «طلبنا الى التلميذ أن أدرس» ٤ ـ براى تأكيد «فلما ان وصل الرسول».
❁ **إن**: ١ ـ أداة شرط تجزم فعلين، الأوّل شرط و الثاني جوابه، نحو: «إن تزرعْ تحصدْ». ٢ ـ حرف نفي من أخوات «ليس» تعمل عملها، نحو «إن هو ناجحاً إلاّ بالاجتهاد». ٣ ـ مخفّفة من «إنّ»، نحو: «إنِ الفلاحُ لمجتهدٌ». ٤ ـ زائدة، نحو: «ما إنْ فعلت ما تكرهه».
ادات شرط. دو فعل را جزم مى‌دهد. اولى شرط و دوم جزا. «ان تزرع تحصد» ٢ ـ شبيه به ليس مانند او عمل مى‌كند. «إن هو ناجحاً الاّ بالاجتهاد». ٣ ـ مخفف إنّ: «إن الفلاحَ لمجتهدٌ» ٤ ـ زائدة: «ما إنْ فعلت ما تكرهه».
❁ **أنّ**: حرف توكيد من الأحرف المشبّهة بالأفعال، تنصب المبتدأ و ترفع الخبر، و تُؤوّل جملتها بمصدر، نحو: «سرّني أنّك قادمٌ إليّ»، أي سرّني قدومك.
حرف تأكيد از گروه مشبه بالفعل. مبتدا را منصوب خبر را مرفوع و جمله‌اش تأويل به مصدر مى‌شود. «سَرَّني أنّكَ قادمٌ إليّ» يعنى سرنى قدومك».
❁ **إنّ**: ١ ـ حرف توكيد من الأحرف المشبّهة بالأفعال، تنصب المبتدأ و ترفع الخبر، نحو: «إنّ الحياة عقيدةٌ و جهادٌ». و يبطل عملها بدخول «ما» الكافّة عليها، نحو: «إنّما الأعمالُ بالنّيات». ٢ ـ حرف جواب بمعنى «نعم»، نحو: «لعن اللّه حرباً قضت على الملايين ـ إنّ و مشعلَها»، أي: نعم، و لعن مشعلها.
حرف تأكيد از مشبه بالفعل. مبتدا را منصوب خبر را مرفوع. «إنّ الحياة عقيدةٌ و جهادٌ» و با آمدن ما كافه عمل نمى‌كند. «انّما الاعمال بالنيات» ٢ ـ حرف جواب به معنى نعم است. «لعنَ الله حرباً قضت على الملايين ـ إنّ و مُشعلها. يعنى بلى لعنت بر افروزنده جنگ.
❁ **انا**: ضمير رفع منفصل للمتكلّم و المتكلّمة.
ضمير رفع منفصل براى متكلم و متكلمة.
❁ **انّى**: ١ ـ أداة تجزم فعلين، الأول فعل شرط و الثاني جوابه، بمعنى ظرف مكان، نحو: «أنّى تذهبْ أذهبْ». ٢ ـ من أين، نحو: «أنّى لك ذلك؟». ٣ ـ ظرف زمان بمعنى «متى»، نحو: «أنّى جئت؟». ٤ ـ كيف، نحو: «أنّى ينجح الكسلان؟».
ادات شرط و دو فعل را جزم مى‌دهد. اولى فعل شرط و دوم جزا. معناى آن ظرف مكان «انّى تذهب اذهب» ٢ ـ به

معنای حتماً است. «انّی جئت» ۴ ـ به معنای کیف «انّی»

✿ **إنأى:** إنآءً. (ن أ ی) هُ أو الشيء: أبْعَدَه.

هُ او الشیءَ: دور کرد آنرا.

✿ **الاناء:** ساعات‌الليل: «سافرت آناء الليل و أطرافَ النهار».

ساعتهای شب. «سافرت آناء اللیل و اطراف‌النهار».

✿ **اناب:** انابة (ن و ب) ۱ ـ هُ عنه في الأمر: أقامه مقامه. ۲ ـ إليه أو إلى الشيء: رجع اليه مرّةً بعد مرّة «قوم أنابت إليهم كل مكرمة».

۱ ـ هُ عنه فی‌الامر: بجای برگزید. قرارداد. در مقام خودش قرار دارد. ۲ ـ الیه او الی الشیء: به دفعات نزد او بازگشت. «قوم انابت الیهم کلّ مکرمة».

✿ **الأناة:** ج انوات. ۱ ـ الرِّفق، الحلم. ۲ ـ التّؤدة. ۳ ـ الانتظار.

۱ ـ مُدارا. صبر. ۲ ـ دوستی کردن. ۳ ـ انتظار.

✿ **اناخ:** اناخة. (ن و خ) ۱ ـ الجملَ: أبركه. ۲ ـ بالمكان: أقام به.

۱ ـ الجملَ: شتر را زمین خوابانید. ۲ ـ بالمکان: آنجا اقامت کرد.

✿ **انار:** انارةً. (ن و ر ـ ن ی ر) ۱ ـ الشيءُ: أضاء. ۲ ـ المكان: أضاءه. ۳ ـ الشجرُ: أخرج زهره. ۴ ـ أشرق وجهه و حسن لونه.

۱ ـ الشیءُ: روشن شد. ۲ ـ المکان: روشن نمود. ۳ ـ الشجر: شکوفه زد. ۴ ـ رنگ او نورانی شد. صورت او نورانی شد و خوش‌رنگ گردید.

✿ **اناط:** اناطة. (ن و ط) هُ بكذا أو عليه: علّقه به.

هُ بکذا او علیه: او را وابسته کرد به آن.

✿ **أناف:** إنافة (ن و ف) العددُ على كذا: زاد.

العددُ علی کذا: افزایش داد.

✿ **الانافة:** ۱ ـ مص. أنِق. ۲ ـ الحُسْنُ المُعجِب: «أناقة اللباس».

۱ ـ مص أنِق. ۲ ـ نیکی مورد پسند. جذاب «اناقة اللباس».

✿ **انال:** انالة (ن و ل ـ ن ی ل) ۱ ـ هُ الشيءَ أو به: أعطاه إيّاه. ۲ ـ هُ الشيءَ أو أنالَ له الشيءَ: جعله ينالُه.

۱ ـ هُ الشیءَ او به: به او داد. بخشید به او. ۲ ـ هُ الشیءَ او انال له الشیءَ: کاری کرد که به دست آورد.

✿ **انام:** انامةً. (ن و م) هُ: جعله ينام.

هُ: او را خوابانید.

✿ **الأنام:** الخَلْق، النّاس.

مردم. آفریده شده‌ها.

✿ **الاناني:** المبالغ في حُبِّ نفسه و الإعجاب بها و التمتّع دون سواه بكلّ مفيد.

خود رأی خود دوست. مغرور به خود. برای خود تنها خواستن.

✿ **الانانية:** عيب الإنسان الذي يبالغ في حبّ نفسه و الإعجاب بها. و في التمتّع دون سواه بكلّ مفيد.

عیب انسانی است که فقط خود را می‌خواهد.

✿ **أنَّب:** تأنيباً. (ا ن ب) هُ: لامه، و بَخه.

هُ: او را ملامت کرد. توبیخ نمود.

✿ **انبأ:** انباءً. (ن ب أ) هُ الخبر أو به: أخبره.

هُ الخبر او به: به او خبر داد.

✿ **انبت:** انباتاً. (ن ب ت) ۱ ـ المكانُ: أخرج النبات. ۲ ـ النباتَ: أخرجه من الأرض.

۱ ـ المکانُ: گیاه رویاند. ۲ ـ النباتَ: از زمین بیرون آورد.

✿ **انبتّ:** انبتاتاً. (ن ب ت) الشيءُ: انقطع.

الشیءُ: بریده شد.

✿ **انبتر:** انبتاراً. (ب ت ر) الشيءُ: انقطع.

الشیءُ: بریده شد.

✿ **انبثّ:** انبثاثاً. (ب ث ث) الشيءُ: تفرّق وانتشر «انبثّ الخبر». ۲ ـ ثار و انتشر. «انبثّ الغبار».

الشیءُ: پراکنده شد و پخش گردید. «انبث الخبر» ۲ ـ بپا خواست «انبثّ الغبار».

✿ **انبثق:** انبثاقاً. (ب ث ق) ۱ ـ السيلُ: انفجر و أقبل فجأة. ۲ ـ عليه بالكلام: اندفع. ۳ ـ الفجرُ: طلع. ۴ ـ الشيءُ: انشقّ. ۵ ـ صدر: «الروح القدس ينبثق من الآب والابن» عند المسيحيّين.

السیلُ: پدیدار شد و ناگاه راه افتاد. ۲ ـ علیه بالکلام: روی آورد بطرف او بسرعت سخن گفت. ۳ ـ الفجرُ: طلوع کرد. ۴ ـ الشیءُ: شکافته شد. ۵ ـ صادر شد. سرچشمه گرفت. «روح القدس يَنبثِقُ من الآب و الابن» نزد مسیحیان.

✿ **انبجّ:** انبجاجاً. (ب ج ج) الشيءُ: انشقّ.

الشیءُ: شکافته شد. دو نیم شد.

✿ **انبجس:** انبجاساً. (ب ج س) الماءُ: انفجر.

الماءُ: جاری شد.

✿ **إنبرى**: انبراءً. (ب ر ى) ١ ـ بُرِيَ، نُحِتَ: «انبرى القلم». ٢ ـ له: اعترض له «انبرى للعلم».

١ ـ تراشيده شد. كنده كارى شد. «انبرىٰ القلمُ» ٢ ـ لهُ: پرداخت به آن. روى آورد. «انبرىٰ للعلم».

✿ **إنبرم**: انبراماً. (ب ر م) الحبلُ: فُتِلَ طاقين.

الحبلُ: دولا كرد. به هم پيچيد.

✿ **إنبسط**: انبساطاً. (ب س ط) ١ ـ الشيءُ: امتدّ «انبسطت اليد. انبسط النهار». ٣ ـ اللسانُ: انطلق، اندفع. ٤ ـ سُرَّ: انشرح. ٥ ـ ترك الاحتشام.

١ ـ الشيءُ: پخش شد. ٢ ـ الشيءُ: گسترش يافت. «انبسطت اليد» «انبسط النهارُ» ٣ ـ اللسانُ: به سخن آمد. ٤ ـ خوشحال شد. احساس راحتى نمود. ٥ ـ مقام و منزلت را ترک گفت.

✿ **أنبض**: انباضاً. (ن ب ض) ١ ـ القوسَ أو الوترَ: حرّكه. ٢ ـ ـهُ الحُمّى: هزّته.

١ ـ القوسَ اوالوترَ: جنبانيد. ٢ ـ ـه الحمىٰ: او را لرزاند.

✿ **إنبضع**: انبضاعاً. (ب ض ع) ١ ـ الشيءُ: انقطع. ٢ ـ الشيءُ: انشقّ.

١ ـ الشيءُ: بريده شد. ٢ ـ الشيءُ: شكافته شد.

✿ **أنبط**: انباطاً. (ن ب ط) ١ ـ البئرَ: استخرج ماءها. ٢ ـ الشيءَ: أظهره بعد خفاء.

١ ـ البئرَ: آبش را بيرون آورد. ٢ ـ الشيءَ: پس از خفا آنرا آشكار نمود.

✿ **الإنبطاح**: (ب ط ح) ١ ـ مص. انبطح. ٢ ـ حركة عسكريّة تقوم على الاستلقاء على الوجه.

١ ـ مص انبطح. ٢ ـ سينه‌خيز رفتن.

✿ **إنبطح**: انبطاحاً. (ب ط ح) ١ ـ استلقى على وجهه.

١ ـ بر روى صورت روى زمين دراز كشيد. دمرو خوابيد.

✿ **الإنبعاث**: (ب ع ث) ١ ـ مص. انبعث. ٢ ـ اليقظة، النهضة بعد الانحطاط.

١ ـ مص انبعث. ٢ ـ بيدارى ـ نهضت، قيام پس از انحطاط.

✿ **إنبعث**: انبعاثاً. (ب ع ث) ١ ـ اندفع. ٢ ـ الشيءُ: سالَ «انبعث الدم».

١ ـ پيش تاخت. ٢ ـ الشيءُ: جارى شد. «انبعث الدم».

✿ **انبعج**: انبعاجاً. (ب ع ج) ١ ـ الشيءُ: انشقّ «انبعج البطن». ٢ ـ السّحابُ: نزل منه مطر غزير.

١ ـ الشيءُ: شكافته شد. «انبعج البطنُ». ٢ ـ السحابُ: باران فراوان از آن باريدن گرفت.

✿ **إنبعق**: انبعاقاً. (ب ع ق) ١ ـ الشيءُ: انشقّ. ٢ ـ عليه الشيءُ: فاجأه.

شكافته شد. ٢ ـ عليه الشىءُ: ناگاه با آن روبرو شد.

✿ **انبلج**: انبلاجاً. (ب ل ج) الصبحُ: طلع فأنار.

الصبحُ: طلوع كرد و هوا را روشن نمود.

✿ **أنبه**: انباهاً. (ن ب ه) ـهُ من النوم: أيقظه.

ـهُ من النوم: بيدار نمود.

✿ **إنبهر**: انبهاراً. (ب هـ ر) انقطع نفَسُه من التعب أو غيره.

بخاطر خستگى يا غيره نفسش بريد.

✿ **أنبوب**: (ا ن ب . ن ب ب) ج انابيب. ١ ـ ما بين العقدتين من القصب. ٢ ـ جسم أجوف أسطوانيّ من المعدن أو غيره: «أنبوب الماء، أنبوب النفط». ٣ ـ «أنابيب الرّئة»: مخارج النفَس منها.

١ ـ بين دو گره نى. ٢ ـ لوله كه از جنس معدن و غيره ساخته مى‌شود. «انبوب الماء، انبوب النفط» ٣ ـ انابيب الرّئة» لوله‌هاى متصل به ريه.

✿ **الأنبوبة**: (ا ن ب . ن ب ب) ر. الانبوب.

✿ **الإنبيق**: جهاز للتقطير، ج أنابيق.

دستگاهى است براى تقطير.

✿ **أنتَ**: ضمير رفع منفصل للمخاطَب، مث. أنتُما، ج أنتُم.

ضمير رفع منفصل مخاطب. مث انتما. ج انتم.

✿ **أنتِ**: ضمير رفع منفصل للمخاطَبة، مث. أنتُما، ج أنتُنَّ.

ضمير رفع منفصل مخاطبة. مث انتما. ج انتُنَّ.

✿ **الأنّة**: ١ ـ مص. أنَّ. ٢ ـ المرّة من الأنين: «كان الجريح يرسل الأنّة تلو الأنّة».

١ ـ مص أنَّ. ٢ ـ يكبار ناله «كان الجريح يرسل الأنّة تلو الأنّة»

✿ **إنتأى**: انتآءً. (ن أ ى) ابتعد.

دور شد.

✿ **إنتاب**: انتياباً. (ن و ب) ١ ـ ـهُ أمرٌ: حلّ به «انتابته الحُمّى». ٢ ـ ـهُ: قصده مرّةً بعد مرّة.

١ ـ ـهُ امرٌ: دچار شد. «انتا به الحُمّى» ٢ ـ ـهُ: پيوسته بطرف او آمد.

✿ **إنتبه**: انتباهاً. (ن ب ه) ١ ـ للأمر: علمه، أدركه، وقف عليه، فطن له. ٢ ـ من النوم: استيقظ.

١ ـ للأمر: دانست آنرا. دريافت آنرا. مطلع شد. به فراست دريافت. ٢ ـ من‌النوم: بيدار شد.

✿ **إنتتف**: انتتافاً. (ن ت ف) ١ ـ الشَّعْرَ أو نحوَه: انتزع. ٢ ـ الشَّعْرَ أو نحوَه: نزعه.

۱ـالشعْر او نحوهُ: كنده شد. برداشته شد. ۲ـالشَّعْرَ: كند. برداشت.

★ **إنتثر**: انتثاراً. (ن ث ر) الشيءُ: تفرّق.

الشيءُ: پراكنده شد.

★ **أنتج**: انتاجاً. (ن ت ج) ۱ ـتِ الدابةُ: حان «نِتاجُها»، أي ولادتها. ۲ ـالشيءَ: ولّده، صنعه «أنتج الكهرباء من الماء، أنتج المصنع كذا آلات».

۱ ـتِ الدابة: زمان بارورِيش فرارسيد. زمان زائيدنش فرا رسيد. ۲ ـالشيءَ: بدنيا آورد. ساخت. «انتج الكهرباء من الماء. انتج كذا آلات».

★ **إنتجع**: انتجاعاً. (ن ج ع) ۱ ـ العشبَ: طلبه في مواضعه. ۲ ـهُ: قصده طالباً معروفه.

۱ ـ العشبَ: در جاى خودش خواهان آن شد. ۲ ـهُ: بطرف او رفت در حاليكه چشم انتظار خوبى و خير از او داشت. بجهت گرفتن صله نزد او رفت.

★ **إنتحى**: انتحاءً. (ن ح و ، ن ح ي) ۱ ـ ۱ ـمال إلى ناحية. ۲ ـالشيءَ: قصده. ۳ ـعليه: اعتمد عليه.

۱ ـبه سويى تمايل نمود. ۲ ـالشيءَ: به آن تمايل نمود. ۳ ـعليه: به او اعتماد كرد.

★ **إنتحب**: انتحاباً. (ن ح ب) ۱ ـبكى شديداً بصوت عالٍ. ۲ ـتنفّس شديداً و طويلاً.

۱ ـباصداى بلند گريست. ۲ ـبه شدت و مدت طولانى نفس كشيد. نفس عميق كشيد.

★ **إنتحَر**: انتحاراً. (ن ح ر) قتل نفسه.

خودكشى كرد.

★ **إنتحس**: انتحاساً. (ن ح س) الحظُّ أو غيرُهُ: ساء.

الحظُّ او غيرهُ: بدشانس شد.

★ **انتحَلَ**: انتحالاً. (ن ح ل) ۱ ـ مذهبَ كذا: انتسب إليه. ۲ ـالشِّعْرَ أو القولَ: ادّعاه لنفسه و ليس له.

۱ـ مذهبَ كذا: خود را به آن نسبت داد. ۲ـ الشِّعْرَ او القولَ: براى خود ادعا نمود در حاليكه ازاو نبود. بخودش نسبت داد.

★ **الإنتخاب**: (ن خ ب) ۱ ـمص. انتخب. ۲ ـ عمليّة منظّمة بأصول و قوانين يختار بها الشعب ممثّليه من نوّاب أو شيوخ أو رؤساء جمهوريّة أو مندوبين، في البلدان، ذات الأنظمة الديموقراطيّة.

۱ ـ مص انتخب. ۲ ـريختن آراء در صندق جهت برگزيدن وزراء نمايندگان رؤسا جمهور در كشورهايى كه داراى نظام دمكراتيک هستند.

★ **إنتخب**: انتخاباً. (ن خ ب) ۱ ـهُ أو الشيءَ: اختاره. ۲ ـهُ: اختارهُ ممثّلاً عنه في مجلس النوّاب أو مجلس الشيوخ أو مجلس النقابة أو نحوها.

۱ ـهُ او الشيءَ: برگزيد. ۲ ـهُ: او را برگزيد نماينده از طرف خود در مجلس سنا يا نمايندگان يا سنديكا يا غيره ذلک.

★ **إنتخل**: انتخلَ. (ن خ ل) الشيءَ: اختار أفضله.

الشيءَ: بهترين آنرا برگزيد.

★ **الانتداب**: (ن د ب) ۱ ـ مص. انتدبَ. ۲ ـ هو أن تحتلّ إحدى الدول الكبرى أرض بلد من البلدان و تبسط عليها سلطانها. كان الانتداب يجري غالباً باسم «جمعيّة الأمم»، ثم حلّ محله مبدأ الوصاية في عهد «هيئة الأمم المتحدة».

۱ ـمص انتدب. ۲ ـ قيموميّت كه توسط كشورهاى بزرگ كشورهاى كوچک تحت قيموميّت قرار مى‌گرفتند. بنام «جمعية الامم» سپس زير نظر سازمان ملل قرار گرفت.

★ **إنتدبَ**: انتداباً. (ن د ب) هُ للأمر: دعاه.

هُ للأمر: فرا خواند.

★ **إنتزح**: انتزاحاً. (ن ز ح) ابتعد.

دور شد.

★ **إنتزع**: انتزاعاً. (ن ز ع) ۱ـالشيءَ: اقتلعه. ۲ـالشيءَ: استلبه.

۱ ـالشيءَ: كند. ۲ ـ الشيءَ: با زور گرفت. ۳ ـعن الشيءَ: از او دريغ نمود. امتناع نمود.

★ **إنتسب**: (ن س ب) ۱ ـ ذكر نَسَبه. ۲ ـإلى فلان: اعتزى و انتمى إليه.

۱ ـنسب خود را بيان كرد. گفت. ۲ ـالى‌فلان: خود را به او نسبت داد و اظهار عزت و بزرگى نمود.

★ **إنتشى**: انتشاءً. (ن ش و) بدأ سُكرُه.

مستى او شروع شد.

★ **إنتشر**: انتشاراً. (ن ش ر) ۱ ـالخبرُ: ذاع. ۲ ـ الشيءُ: انبسط. ۳ ـ الناسُ: تفرّقوا.

۱ـالخبرُ: پخش شد. ۲ـالشيءُ: گسترش يافت. ۳ـالناسُ: پراكنده شدند.

★ **إنتشل**: انتشالاً. (ن ش ل) الشيءَ: نشله، نزعه بسرعة.

الشيءَ: برداشت. بسرعت كند.

★ **إنتصب**: انتصاباً. (ن ص ب) ۱ ـالشيءُ: ارتفع. ۲ ـ قام: «انتصب واقفاً».

۱ ـ الشيءُ: بلند شد. بالا رفت. ۲ ـبرخاست «انتصب واقفاً».

● **إنتصَح**: انتصاحاً. (ن ص ح) قبل النصيحة.
نصيحت را پذيرفت.
● **إنتصر**: انتصاراً. (ن ص ر) عليه: غلبه، قهره، استظهر عليه.
عليه: بر او چيره شد. نابود كرد. بر او فائق آمد.
● **إنتصف**: انتصافاً. (ن ص ف) ١ ـ الشيءُ: بلغ نصفه. ٢ ـ الشيءَ: أخذ نصفه. ٣ ـ منه: أخذ حقَّه منه كاملاً. ۴ ـ طلب الإنصاف.
١ ـ الشيءُ: به نصف رسيد. ٢ ـ الشيءَ: نصف آنرا گرفت، برداشت. ٣ ـ منه: بطور تمام و كمال حق خود را گرفت از او. ۴ ـ درخواست انصاف نمود.
● **إنتضى**: انتضاءً. (ن ض و ـ ن ض ی) ١ ـ السيفَ: أخرجه من غمده.
١ ـ السيف: از غلاف بيرون كشيد.
● **إنتضخ**: انتضاخاً. (ن ض خ) الماءُ أو نحوُه: ترشّش.
الماءُ او نحوه: چكه كرد. ريزش كرد.
● **إنتطح**: انتطاحاً. (ن ط ح) الكبشانِ أو الثورانِ أو نحوُهما: نطح كلُّ منهما الآخر.
الكبشان او الثوران او نحوهما: يكديگر را شاخ زدند.
● **إنتطق**: انتطاقاً. (ن ط ق) ١ ـ شدَّ وسطه بـ«المِنْطَقَة»، و هي حزام أو نحوه يُشَدّ به الوسط. ٢ ـ بقومه: استعانهم. ٣ ـ فرسَه: قاده.
١ ـ كمر خود را با قانسقه بست. ٢ ـ بقومه: از آنها كمك خواست. ٣ ـ فرسه: سوار شد آنرا. راه انداخت.
● **إنتظر**: انتظاراً. (ن ظ ر) هُ أو الشيءَ: ترقّبه، توقّعه «انتظر قدوم المغترب.»
هُ او الشيءَ: منتظر آن شد. به اميدش نشست. «انتظر قدوم المغترب».
● **إنتظم**: انتظاماً. (ن ظ م) ١ ـ الشيءُ: تألّف، اتّسق «انتظم اللؤلؤ في السلك». ٢ ـ الأمرُ: استقام. ٣ ـ الأشياءَ: ضمّ بعضها إلى بعض.
١ ـ الشيءُ: هماهنگ شد. مرتب گرديد. «انتظم اللوءلوء في السلك». ٢ ـ الامر: درست گرديد. ٣ ـ الاشياء: به يكديگر متصل كرد. پيوند داد.
● **انتعش**: انتعاشاً. (ن ع ش) ١ ـ نشط. ٢ ـ من سقطته: نهض منها. ٣ ـ رفع رأسه.
١ ـ فعال شد. ٢ ـ من سقطته: برخاست از آن. ٣ ـ سرخود را بلند كرد.

● **إنتعل**: انتعالاً. (ن ع ل) لبس النعل.
كفش پا كردن.
● **إنتفى**: انتفاءً. (ن ف ی) ١ ـ ابتعد. ٢ ـ طُرِد. ٣ ـ الشيءُ: لم يثبت «انتفى الخبر». ۴ ـ من الشيء: برأنفسه منه.
١ ـ دور شد. ٢ ـ رانده شد. ٣ ـ الشيءُ: پا برجا نشد. صحت پيدا نكرد. «انتفى الخبر» ۴ ـ من الشيءَ: خود را از آن مبرا دانست.
● **إنتفخ**: انتفاخاً. (ن ف خ) ١ ـ الشيءُ: ارتفع. ٢ ـ الشيءُ: مُلِيء هواءً «انتفخت الكرة». ٣ ـ تكبّر.
١ ـ الشيءُ: بلند شد. بالا رفت. ٢ ـ الشيءُ: پر از هوا شد. «انتفخت الكرة» ٣ ـ تكبر كرد. بزرگ‌نمائى نمود.
● **إنتفش**: انتفاشاً. (ن ف ش) ١ ـ القطنُ أو الصوفُ: تفرّق. ٢ ـ الهِرُّ: أوقف شَعره و نَفَشَهُ.
١ ـ القطنُ او الصوفُ: پراكنده شد. ٢ ـ الهُر: موهايش را سيخ كرد. باد كرد. حالت تهاجم به خودش گرفت.
● **إنتفض**: انتفاضاً. (ن ف ض) ١ ـ الشيءُ: تحرّك باضطراب و ارتجاف «انتفض المحموم، انتفض من الغضب».
الشيءُ: با لرزاندن و جنباندن حركت كرد. «انتفض المحموم». «انتفض من الغضب».
● **إنتفع**: انتفاعاً. (ن ف ع) به أو منه: حصل منه على منفعة و فائدة.
به او منه: از او سود و بهره‌اى گرفت.
● **إنتقى**: انتقاءً. (ن ق و) الشيءَ: اختاره.
الشيءَ: آنرا برگزيد.
● **الإنتقاد**: (ن ق د) ١ ـ مص إنْتَقَدَ. ٢ ـ النقد الأدبيّ.
١ ـ مص انتقد. ٢ ـ نقد ادبى.
● **الإنتقالي**: (ن ق ل) من العهود أو الحكومات أو نحوها: ما كان غير ثابت أو دائم، ما كان يمهّد به لمرحلة مقبلة.
من العهود او الحكومات او نحوهما: حكومتى راكه ثابت و هميشگى نباشد. حكومتى راكه مقدمه است براى مرحله آينده.
● **إنتقد**: انتقاداً. (ن ق د) ١ ـ الدراهمَ أو غيرَها: ميّز جيّدها من رديئها. ٢ ـ الدراهمَ: قبضها نقداً. ٣ ـ الشِّعرَ على قائله: أظهر عيبه. ۴ ـ الكلامَ أو العملَ: أظْهَرَ حَسَنَه أو قبيحَه.
١ ـ الدراهمَ او غيرهما: بد و خوبش را از هم جدا كرد.
٢ ـ الدراهم: نقد را دريافت نمود. ٣ ـ هُ: عيب آنرا بازگو نمود.
۴ ـ الكلامَ او العمل: خوب و بدش را آشكار نمود.
● **إنتقص**: انتقاصاً. (ن ق ص) ١ ـ الشيءُ: نقص. ٢ ـ الشيءَ:

جعله ناقصاً. ٣ ـ هُ حقَّه: جعل حقَّه ناقصاً. ۴ ـ هُ: عابه.
١ ـ الشيءُ: کم شد. ٢ ـ الشيءَ: کم کرد آنرا. ٣ ـ هُ حَقه: حق او راکم کرد. ۴ ـ هُ: او را ملامت کرد.

* **انتقض**: انتقاضاً. (ن ق ض) ١ ـ الشيءُ: فسد بعد إحكامه. ٢ ـ الجرحُ بعد الشفاء: عاوده المرض. ٣ ـ الأمرُ بعد اصطلاحه: فسد.
١ ـ الشيءُ: پس از خوب بودن فاسد شد. از بين رفت. ٢ ـ الجرحُ بعدَ الشفاء: بار ديگر مريضي به سراغش آمد. ٣ ـ الامر بعد اصلاح: نادرست شد.

* **إنتقل**: انتقالاً. (ن ق ل). ١ ـ تحوّل من مكان إلى مكان آخر. ٢ ـ إلى رحمة الله: مات.
١ ـ از جائى به جاى ديگر نقل مكان نمود. ٢ ـ الى رحمة الله: درگذشت.

* **إنتقم**: انتقاماً. (ن ق م) منه: عاقبه.
منه: او را به مجازات رساند.

* **إنتكس**: انتكاساً. (ن ك س) ١ ـ المريضُ: عاوده المرض بعد شفائه. ٢ ـ الشيءُ: انقلب.
١ ـ المريضُ: پس از شفا يافتن بار ديگر دچار مريضى شد. ٢ ـ الشيءُ: زير و رو شد. دگرگون شد.

* **إنتمى**: انتماءً. (ن م ى) إليه أو إلى الشيء: انتسب إليه.
اليه او الى الشي: خود را به آن بست. پيوست به آن.

* **أنتنَ**: انتاناً. (ن ت ن) الشيءُ: خبثت رائحته.
الشيءُ: بد بو شد.

* **إنتهى**: انتهاءً. (ن ه ى) ١ ـ الشيءُ: وصل إلى نهايته. ٢ ـ إليه الشيءُ: وصل إليه. ٣ ـ به المسيرُ إلى المكان: وصل به إليه، بلغ. ۴ ـ عن الشيء: كفَّ عنه و إمتنع.
١ ـ الشيءُ: به آخرش رسيد. ٢ ـ اليه الشيءُ: به او رسيد. ٣ ـ به المسير الى مكان: با آن به آنجا رسيد. ۴ ـ عن الشيء: بسنده نمود و امتناع كرد.

* **الإنتهازيّ**: (ن ه ز) المتَّصف بالانتهازيّة.
فرصت‌طلب.

* **الإنتهازيه**: اغتنام الفرص و استغلال الناس لتحقيق المصلحة الشخصيّة.
فرصت‌طلبى جهت رسيدن به مقاصد و اهداف.

* **إنتهب**: انتهاباً. (ن ه ب) الشيءَ: أخذه.
الشيءَ: گرفت آنرا به زور. به يغما برد.

* **إنتهج**: انتهاجاً. (ن ه ج) الطريقَ: سلكه.
الطريق: قدم در آن راه نهاد. و حركت كرد.

* **إنتهر**: انتهاراً. (ن ه ر) هُ: زجره، طرده، صاح به.
هُ: او را آزار داد. بيرون كرد. فرياد زد بر سرش.

* **إنتهز**: انتهازاً. (ن ه ز) ١ ـ الفرصةَ: اغتنمها. ٢ ـ الشيءَ: قبله و أسرع إلى تناوله.
١ ـ الفرصة: غنيمت شمرد آنرا. ٢ ـ الشيء: قبول كرد. پذيرفت. جهت بدست آوردنش شتاب نمود.

* **إنتهك**: انتهاكاً. (ن ه ك) ١ ـ الحرمةَ: أذهبها، لم يحترمها، دنّسها. ٢ ـ الشيءَ: أذهب حرمته. ٣ ـ عِرْضَه: شتمه.
١ ـ الحـرمة: از بين برد. احترام نگذاشت. آلوده نمود. ٢ ـ الشيءَ: حرمت آنرا شكست. ٣ ـ عرضهُ: دشنام داد.

* **إنتوى**: انتواءً. (ن و ي) هُ أو الشيءَ: قصده.
هُ او الشيءَ: بطرف او رفت.

* **أَنُثَ**: يَأنُثُ. أنثاً. انوثةً. اناثةً. الشيءُ: لانَ.
الشيءُ: نرم شد.

* **أَنَّثَ**: تأنيثاً. ١ ـ الكلمة: جعلها مؤنّثةً. ٢ ـ هُ: عدَّه أنثى. ٣ ـ هُ: خنَّثَهُ.
١ ـ الكلمه: مؤنث گردانيد آنرا. ٢ ـ هُ: مؤنث بشمار آورد. ٣ ـ هُ: او را خنثى نمود. بين مرد و زن قرار داد. بلا به سرش آورد.

* **الأُنثى**: عضو من الجنس الذي يلدج إناث و أناثى، جمع أُنُث.
جنس ماده كه زاينده است. ج اناث. اناثى. جمع اُنُث.

* **إنثقب**: انثقاباً. (ث ق ب) الشيءُ: إنخرق.
الشيءُ: شكافته شد. سوراخ گرديد.

* **إنثلَّ**: انثلالاً. (ث ل ل) البناءُ: انهدم.
البناءُ: ويران شد. نابود شد

* **إنثلم**: انثلاماً. (ث ل م) الشيءُ: كُسر من حافته شيء «انثلم الإناء».
الشيءُ: از گوشه و كنارش چيزى شكسته شد. «انثلم الإناءُ».

* **إنثنى**: انثناءً. (ث ن ى) ١ ـ الشيءُ: انعطف بعضه على بعض و تقارب طرفاه. ٢ ـ في مشيته: تمايَلَ. ٣ ـ عنه: انصرف عنه. ۴ ـ عليه بالضرب أو غيره: ارتدَّ عليه به.
١ ـ الشيءُ: خم گرديد و دو طرف آن به هم نزديک شد. ٢ ـ في مشيته: خرامان راه رفت. ٣ ـ عنه: از او روى گرداند. ۴ ـ عليه بالضرب او غيره: بار ديگر شروع به زدن او نمود.

* **أنجى**: انجاءً. (ن ج و) ١ ـ هُ من الأمر: خلَّصه منه. ٢ ـ ألقى نَجْوَه (ر. النَّجو).
١ ـ هُ من الامر: او را رها نمود. آزادش نمود. ٢ ـ القى نجوهُ: (ر. النجو)

♦ **إنجابَ:** انجياباً. (ج و ب) ١ ـ الشيءُ: انشقَّ و انخرق. ٢ ـ السحابُ: انكشف. ٣ ـ الظلامُ: زال.

♦ **إنجال:** انجيالاً. (ج و ل) في البلاد: طاف فيها.
في البلاد: در شهر به گردش پرداخت. به ديدن شهر رفت.

♦ **أنجبَ:** انجاباً. (ن ج ب) ١ ـ كان فيها متفوّقاً. ٢ ـ ولد وَلداً نجيباً.
١ ـ از جهت مقام و منزلت بالا بود. ٢ ـ پسر نجيب بدنيا آورد.

♦ **إنجبَرَ:** انجباراً. (ج ب ر) العظمُ صلح بعد الكسر.
العظم: پس از شكستن التيام پذيرفت.

♦ **أنجحَ:** إنجاحاً. (ن ج ح). ١ ـ صار ذا نجاح. ٢ ـ اللهُ حاجته: قضاها له، أناله إيّاها.
موفق شد. ٢ ـ الله حاجتهِ: نيازش را بر طرف كرد. به نياز خودش رسيد از طرف خداوند.

♦ **أنجدَ:** انجاداً. (ن ج د) ١ ـ هُ: أعانه، نصره ٢ ـ أتى بلاد «نجد»، و هي بلاد في الجزيرة العربيّة. ٣ ـ أتى «نجداً»، و هو ما ارتفع من الأرض.
١ـ هُ: كمك كرد او را. يارى نمود. ٢ـ به سرزمين نجد آمد. سرزمينى در شبه جزيرة عربستان. ٣ـ اتى نجداً: به سرزمين بلند رفت.

♦ **إنجذبَ:** انجذاباً. (ج ذ ب) الشيءُ إلى الشيء: سعى إليه و تحوّل عن موضعه.
الشيء الى الشيء: بطرف خود كشيد. بسوى او كشيده شد.

♦ **إنجرَّ:** انجراراً. (ج ر ر) الشيءُ: انجذب.
الشيء: كشيده شد.

♦ **الأنجر:** (ا ن ج . ن ج ر) مرساة السفينة، ج أناجر.
لنگر كشتى. ج أناجير.

♦ **إنجرد:** انجراداً. (ج ر د) ١ ـ من ثوبه: تعرّى. ٢ ـ تِ الجبالُ من أوبارها: سقطت عنها. ٣ ـ الثوبُ: بلي. ٤ ـ شَعْرُ الفرس: كان قصيراً.
١ ـ من ثوبه: در آورد آنرا. ٢ـ الجمال عن او بارها: پشمش ريخت. ٣ـ الثوبُ: كهنه شد. ٤ـ شعْر الفرس: كوتاه گرديد موى آن.

♦ **انجزَ:** انجازاً. (ن ج ز) ١ ـ الحاجة: قضاها. ٢ ـ الوعدَ: و فى به.
١ ـ الحاجة: انجام داد. ٢ ـ الوعدَ: وفاى به وعده نمود.

♦ **انجزمَ:** انجزاماً. (ج ز م) ١ ـ الشيءُ: انقطع. ٢ ـ تِ الكلمة: لحقت آخرَها علامةُ الجزم.
١ـ الشيءُ: بريده شد. ٢ـ تِ الكلمه: به آخرش علامت جزم متصل شد.

♦ **أنجس:** انجاساً. (ن ج س) جعله «نَجِساً»، أي قذراً غير طاهر.
هُ: آنرا نجس گردانيد. يعنى آلوده و ناپاک گردانيد.

♦ **إنجلى:** انجلاءً. (ج ل و) الشيءُ: انكشف «انجلت الحقيقة».
الشيء: آشكار شد. «انجلت الحقيقة».

♦ **أنجمَ:** انجاماً. (ن ج م) ١ ـ الشيءُ: انضمّت أجزاؤه. ٢ ـ تِ السماءُ: ظهرت نجومها.
١ ـ الشىءُ: پديدار شد. آشكار شد. ٢ ـ تِ السماءُ: ستارگانش آشكار شد.

♦ **إنجمعَ:** انجماعاً. (ج م ع) الشيءُ: انضمّت أجزاؤه.
الشيءُ: اجزاى آن به يكديگر پيوست.

♦ **الإنجيل:** كتاب المسيحيّين المقدّس. و قد دوّن فيه الرُّسُل «متّى» و «مرقص» و «لوقا» و «يوحنّا» حياةَ المسيح و تعاليمه، ج أناجيل.
كتاب مقدس مسيحيها. كه مرقص، متّى، يوحنا، لوقا، تعاليم مسيح را در آن گنجانيده‌اند. ج أناجيل.

♦ **أنحى:** انحاءً. (ن ح و . ن ح ي) ١ ـ مال إلى ناحية دون أخرى في سيره. ٢ ـ عليه: أقبل «أنحى عليه ضرباً، أنحى عليه باللوم». ٣ ـ بصرَه عنه: أماله عنه.
١ـ در حركت خود بطرفى مايل شد. ٢ـ عليه: روى آورد. «انحى عليه بالضرب انحى عليه باللوم». ٣ـ بصرهُ عنه: از او چشم گردانيد. بطرف ديگر نگريست.

♦ **إنحازَ:** انحيازاً. (ح و ز) ١ ـ إليه: مال إليه. ٢ ـ عنه: عدل عنه.
١ـ اليه: به او ميل نمود. طرف او را گرفت. ٢ـ عنه: از او روى گردان شد.

♦ **إنحتَّ:** انحتاتاً. (ح ت ت) ١ ـ الورقُ عن الشجر: سقط، تناثر. ٢ ـ الشَّعْرُ أو الريشُ: تساقط.
١ـ الورق عن الشجر: ريخت. ٢ـ الشعر او الريش: شروع به ريزش كرد.

♦ **إنحتمَ:** انحتاماً. (ح ت م) الأمرُ: وجب.
الامر: واجب شد.

♦ **إنحدرَ:** انحداراً. (ح د ر) ١ ـ هبط من علوّ إلى أسفل. ٢ ـ الدمعُ: جرى.
١ ـ از بالا به پايين آمد. ٢ ـ الدمع: جارى شد.

♦ **إنحرفَ:** انحرافاً. (ح ر ف) ١ ـ مال. ٢ ـ المزاجُ: مال عن

الاعتدال. ۳ ـ إليه: مال إليه. ۴ ـ عنه: انصرف عنه.
۱ ـ روی گردان شد. ۲ ـ المزاج: از اعتدال درآمد. ۳ ـ الیه: بطرف او روی آورد. ۴ ـ عنه: از او روی گردان شد.

❀ **إنحسَر: انحساراً.** (ح س ر) ۱ ـ الشيءُ: انكشف «انحسر شعره عن مقدَّم رأسه».
۱ ـ الشیء: آشکار شد. «انحسر شعرهُ عن مقدم رأسه»

❀ **إنحسَمَ: انحساماً.** (ح س م) الشيء انقطع «انحسم المرض».
الشيء: بريده شد. «انحسم المرض» تمام شد.

❀ **إنحطّ: انحطاطاً.** (ح ط ط) ۱ ـ نزل، هبط. ۲ ـ ذلّ: «انحطّت أخلاقه.» ۳ ـ السِّعْرُ: رخص.
۱ ـ پایین آمد. سقوط کرد. ۲ ـ خوار گردید. «انحطّت اخلاقه» ۳ ـ السعْر: ارزان شد.

❀ **أنحف: انحافاً.** (ن ح ف) هُ المرضُ أو غيرُه: جعله ضعيفاً، أضعَفَهُ.
هُ المرضُ او غیرهُ: او را ناتوان و ضعیف گردانید.

❀ **أنحلَ: انحالاً.** (ن ح ل) هُ المرضُ أو نحوُه: أضعفه، هزله.
هُ المرضُ او نحوه: او را ناتوان و بیحال نمود.

❀ **انحلّ: انحلالاً.** (ح ل ل) تِ العقدةُ أو نحوها: انفكّت.
تِ العقدةُ او نحوها: باز شد. گشوده شد.

❀ **إنحنى: انحناءً.** (ح ن و) انعطف، اعوجّ.
کج شد. خم شد.

❀ **الإنحياز:** (ح و ز) ۱ ـ مص. انحاز. ۲ ـ في السياسة: الميل إلى فريق من المتخاصمين أو المتقاتلين دون آخر «سياسة عدم الانحياز بين الشرق و الغرب».
۱ ـ مص انحاز. ۲ ـ فی‌السیاسة: پیوستن بطرفی از اطراف سیاست. «سیاسة عدم الانحیاز بین الشرق و الغرب» غیر متعهد.

❀ **إنخدَع: انخداعاً.** (خ د ع) به: انغشّ.
به: فریفته شد.

❀ **إنخرَط: انخراطاً.** (خ ر ط) ۱ ـ في‌الشيء: انتظم فيه «انخرطت الخرزة في السلك، انخرط الجنديّ في‌الجيش». ۲ ـ في‌المكان: دخل فيه مسرعاً.
۱ ـ فی‌الشیء: قرار گرفت «انخرطت الخرزة فی السلک، انخرط الجندی فی الجیش». ۲ ـ فی المکان: بسرعت و شتاب وارد آنجا شد.

❀ **إنخرق: انخراقاً.** (خ ر ق) الشيءُ: انشقّ.
الشیءُ: شکافته شد.

❀ **انخرم: انخراماً.** (خ ر م) الانفُ: أو نحوُه: انشقّ.
الانفُ او نحوهُ: شکافته شد.

❀ **إنخسف: انخسافاً.** (خ س ف) تِ الأرضُ: غارت واختلفت بما عليها.
ـتِ‌الارضُ: زیر و رو شد و آنچه راکه داشت از بین رفت. به زمین فرو رفت.

❀ **إنخفض: انخفاضاً.** (خ ف ض) ۱ ـ الشيءُ: انحطّ بعد علوّ «انخفضت الحرارة». ۲ ـ الصوتُ: انحطّ و هبط بعد ارتفاع.
۱ ـ الشیءُ: پایین آمد پس از بلندائی که داشت. ۲ ـ الصوتُ: کم شد و آهسته گردید.

❀ **إنخلع: انخلاعاً.** (خ ل ع) الشيءُ: زال عن موضعه «انخلعت الكتف».
الشیءُ: از مقام خود برکنار شد. «انخلعت الکتف».

❀ **الأندى:** (ن د و) الأكثر عطاءً
بسیار بخشنده.

❀ **اندبغ: اندباغاً.** (د ب غ). الجلدُ: لان و زالت رطوبته و نحوها.
الجلدُ: دباغی شد.

❀ **إندثر: اندثاراً.** (د ث ر) الاثرُ أو نحوُه: بلي و امّحى.
الاثرُ او نحوه: فرسوده شد. از بین رفت. محو شد.

❀ **اندّرَ: اندراراً.** (ن د ر) أتى بالنادر من قول أو فعل.
گفتار و کردار منحصر به فرد را بیان نمود.

❀ **إندرس: اندراساً.** (د ر س) الاثرُ أو نحوه: امّحى، بلي.
الاثرُ او نحوه: از بین رفت. محو و نابود شد.

❀ **إندسّ: اندساساً.** (د س س) اندفن.
زیر خاک قرار گرفت.

❀ **إندفع: اندفاعاً.** (د ف ع) ۱ ـ السيلُ: تدفّق دافعاً بعضه بعضاً. ۲ ـ في‌الأمر: مضى. ۳ ـ في‌الحديث: أفاض. ۴ ـ الفرسُ: أسرع في سيره. ۵ ـ بقول أو ينشد كذا: شرع، أخذ.
۱ ـ السیلُ: جاری شد بسرعت. ۲ ـ فی‌الامر: حرکت کرد. گذر کرد. ۳ ـ فی الحدیث: سخن بسیار بزبان آورد. ۴ ـ الفرسُ: در حرکت خود شتاب نمود. بسرعت روانه شد. ۵ ـ بقول او کذا: شروع کرد. آغاز نمود.

❀ **إندفق: اندفاقاً.** (د ف ق) الماء أو نحوُه: انصبَّ.
الماءاونحوه: ریخت. جاری شد.

❀ **إندفن: اندفاناً.** (د ف ن) استتر، تواری.
پوشیده شد. ناپدید شد. متواری شد

❀ **إندقّ: اندقاقاً.** (د ق ق) ۱ ـ الشيءُ انكسر «اندقّت عنقه».

۲ ـ الشيءُ: دُقَّ.
۱ ـ الشيءُ: شكست. «اندقت عنقه» ۲ ـ الشيءُ: زده شد.
❀ **إندكّ**: اندكاكاً. (د ک ک) الشيءُ: انهدم «اندكّ الصرح، اندكّ الظلم».
الشيءُ: نابود شد. ويران شد. «اندكّ الصرح. اندكّ الظلم.»
❀ **إندلّ**: اندلالاً. (د ل ل) الى الشيء: اهتدى إليه.
الى الشيء: بسوى آن هدايت شد.
❀ **إندلع**: اندلاعاً. (د ل ع) ۱ ـ لسانُهُ: خرج من فمه. ۲ ـ بطنُه: عظم واسترخى و خرج أمامه. ۳ ـ تْ نارُ الحرب: حميت.
۱ ـ لسانهُ: از دهانش بيرون آمد. ۲ ـ بطنه: گنده شد. پهن گرديد. بطرف جلو نمايان شد. ۳ ـ تْ نارالحرب: آتش جنگ افروخته شد.
❀ **إندلق**: اندلاقاً. (د ل ق) ۱ ـ السيلُ: اندفع. ۲ ـ البطنُ: استرخى و خرج متقدّماً.
۱ ـ السيلُ: جارى شد. ۲ ـ البطن: شكم پهن و گنده گرديد.
❀ **إندمج**: اندماجاً. (د م ج) الشيءُ في الشيء: دخل فيه و استحكم «اندمج في مجتمعه».
الشيءُ في الشيء: در يكديگر آميختند و محكم گرديد. «اندمج في مجتمعه».
❀ **إندمل**: اندمالاً. (د م ل) الجرحُ: قارب الشفاء.
الجرحُ: نزديک گرديد به شفا يافتن و التيام.
❀ **الإنذار**: (ن ذ ر) ۱ ـ مص. انذَرَ. ۲ ـ تحذير يحذَّر به الناس من عواقب الإقدام على عمل من الأعمال أو التخلّف عنه: «إنذار الجيش، إنذار المحكمة».
۱ ـ مص انذَرَ. ۲ ـ «التيماتوم» ضرب الاجل. ۲ ـ برحذر داشتن است. دستورى است كه مردم از عواقب اقدام باز مى‌دارد. يا تخلف از آن (دستورالعمل). «انذار الجيش انذارالمحكمة».
❀ **انذرَ**: انذاراً. نذرَاً. نذيراً. نذراً. نُذُراً. (ن ذ ر) الأمرَ أو به: أعلمه به وخوّفه من عواقبه قبل وقوعه.
الامر او به: او را آگاه كرد به آن از عواقب آن ترسانيد.
❀ **إنزاح**: انزياحاً. (ز و ح . ز ى ح) الشيءُ: زال، انكشف «انزاح مرضه».
الشيءُ: زايل شد. آشكار گرديد. از بين رفت. «انزاح مرضهُ».
❀ **انزال**: انزيال. (ز و ل) الشيءُ: زال.
الشيءُ: از بين رفت.
❀ **انزجر**: انزجاراً. (ز ج ر) عن‌الشيء: امتنع عنه وانتهى.
عن الشيء: امتناع نمود و بسنده كرد.

❀ **أنزح**: انزاحاً. (ن ز ح) الشيءَ: أبعده.
الشيءَ: دور كرد آنرا.
❀ **أنزر**: انزاراً. (ن ز ر) العطاءَ: قلّله.
العطاءَ: كم كرد آنرا.
❀ **إنزعج**: انزعاجاً. (ز ع ج) قلق.
ناراحت شد. مضطرب گشت.
❀ **أنزف**: انزافاً. (ن ز ف) البئرَ: استخرج ماءها كلّه.
البئرَ: همه آب آنرا بيرون آورد.
❀ **أنزل**: انزالاً. (ن ز ل) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: جعله ينزل. ۲ ـ اللّهُ الكلامَ على الأنبياء: أوحى به إليهم. ۳ ـ الضيفَ: أحلّه.
۱ ـ هُ او الشيءَ: فرود آورد. ۲ ـ الله الكلامَ على الانبياء: وحى و الهام نمود به آنان. ۳ ـ الضيف: پذيرائى نمود. استقبال كرد.
❀ **إنزوى**: انزواءً. (ز و ى) ۱ ـ صار في‌الزاوية. ۲ ـ انقبض، تجمّع.
۱ ـ در گوشه قرار گرفت. ۲ ـ منقبض شد. گرد هم آمد. متراكم شد.
❀ **أنَسَ**: يأنِسُ. آنساً. ۱ ـ كان أليفاً. ۲ ـ به أو إليه: ألِفَهُ، لم ينفر منه قلبه.
۱ ـ دوست داشتنى بود. ۲ ـ به او عليه: با او دوستى نمود. قلب خود را به او متمايل كرد.
❀ **أنَسَ**: يأنُسُ. ۱ ـ به أو إليه: ألفه، لم ينفر منه قلبه. ۲ ـ فرح.
۱ ـ به او عليه: با او دوستى نمود. قلب او از ايشان متنفّر نشد. ۲ ـ خوشحال شد.
❀ **أنُسَ**: يأنُسُ. أنساً. به أو إليه: ألفه، لم ينفر منه قلبه.
به او اليه: او را دوست داشت. از او متنفّر نشد.
❀ **أنِسَ**: يأنَسُ. أنساً. أنَسَةً. ۱ ـ به أو إليه: ألفه، لم ينفر منه قلبه. ۲ ـ كان أليفاً. ۳ ـ به فرح به.
۱ ـ بـه او اليـه: او را دوست داشت. از او متنفّر نشد. ۲ ـ دوست داشتنى بود. بسرعت رفيق مى‌شد. ۳ ـ به: خوشحال شد.
❀ **آنَسَ**: ايناساً. ۱ ـ هُ لاطفه و جعله يشعر بالأنس والألفة. ۲ ـ الشيءَ: أحسّ به. ۳ ـ هُ أو الشيءَ: أبصره. ۴ ـ الصوتَ: سمعه.
۱ ـ با او مدارا كرد. كارى كرد كه احساس الفت نمايد. ۲ ـ الشيءَ: آنرا احساس كرد. ۳ ـ هُ او الشيءَ: ديد آنرا. ۴ ـ الصوتَ: شنيد آنرا.
❀ **آنَسَ**: مؤانسةً. هُ: لاطفه و جعله يشعر بالأنس و الألفة.

هُ: با او مدارا كرد و كارى كرد كه احساس انس و الفت نمايد.

✽ **أنَّسَ**: تأنيساً. ۱ ـ هُ: لاطفه و جعله يشعر بالأُنس و الألفة. ۲ ـ هُ: أو الشيءَ: أبصره. ۳ ـ الحيوانَ أو الشيءَ: عامله معاملة انسان، نظر إليه نظرته إلى إنسان.

۱ ـ هُ: با او مدارا كرد. كارى كرد كه احساس انس و الفت نمايد. ۲ ـ هُ او الشيءَ: ديد آنرا. ۳ ـ الحيوان او الشيءَ: با آن معامله خوبى نمود مانند انسان به او نگريست.

✽ **الأُنس**: ۱ ـ مـص. أَنَسَ يأنَسُ، و أَنُس. ۲ ـ البهجة، الطمأنينة، الألفة.

۱ ـ مص أَنَسَ يأنَسُ و أَنُسَ. ۲ ـ خوشحالى. آرامش. الفت.

✽ **الإِنس**: ج آناس ۱ ـ البشر. ۲ ـ الصديق الوفيّ.

۱ ـ انسان. ۲ ـ دوست وفادار.

✽ **أنسىٰ**: انساءً. (ن س و. ن س ى) ۱ ـ هُ الشيءَ: جعله ينساه. ۲ ـ هُ الشيءَ: حمله على تركه.

۱ ـ هُ الشيءَ: او را به فراموشى واداشت. ۲ ـ هُ الشيءَ: وادار به رها كردن آن نمود.

✽ **إنساب**: انسياباً. (س ى ب) ۱ ـ مشى مسرعاً. ۲ ـ تِ الحيَّةُ: تدافعت في جَريها. ۳ ـ أفاض في الكلام و اندفع من غير تفكير أو تمهّل.

۱ ـ بسرعت راه رفت. ۲ ـ ـتِ الحيةُ: در حركت خود شتاب نمود. ۳ ـ در سخن گفتن زياده‌روى كرد و بدون اينكه فكر و تأملى نمايد.

✽ **إنساح**: انسياحاً. (س ى ح) الشيءُ: اتّسع.

الشيءُ: گسترش يافت. وسعت پيدا نمود.

✽ **إنساق**: انسياقاً. (س و ق) ۱ ـ تِ الدوابُّ: سارت متتابعة. ۲ ـ انقاد.

۱ ـ ـتِ الدوابُّ: پى‌درپى حركت نمودند. ۲ ـ ره رفتن را پذيرفت. رام شد.

✽ **الإِنسان**: ج أناسيّ: اناسيّه: آناس. ۱ ـ المخلوق الحيّ المفكّر، للمذكّر و المؤنّث. ۲ ـ المخلوق الحيّ المفكّر الذي ارتقى و سما في تفكيره و أخلاقه. ۳ ـ «إنسان العين»: ناظرها، سوادها.

۱ ـ انسان آفريده شده انديشمند مذكر و مؤنث. ۲ ـ آفريده زنده و انديشمند ترقى كرد در انديشه و اخلاقيات. ۳ ـ انسان العين: عضو بينائى و سياهى چشم.

✽ **الإِنسانيّ**: مَن كان خيّراً بطبعه محبّاً لإخوانه في الإنسانيّة. ۲ ـ «عملٌ إنسانيٌّ»: حميد، مفيد.

كسيكه در طبيعت براى برادران هم نوع خود خوب باشد. ۲ ـ عمل انسانى: ستايش شده و مفيد است. سودمند است.

✽ **الإِنسانيّه**: ۱ ـ ۱ ـ البشريّة. ۲ ـ ما اختصّ به الإنسان من المحامد.

۱ ـ بشريت. ۲ ـ آنچه راكه از ستايشها مختص انسان است.

✽ **إنسبك**: إنسباكاً. (س ب ك) المعدنُ: ذوّب و أُفرغ في قالب.

المعدنُ: ذوب شد و در قالب ريخته گرى شد.

✽ **الآنِسة**: ج اوانس. ۱ ـ الفتاة الطيّبة النفس. ۲ ـ الفتاة البكر.

۱ ـ دوشيزه. ۲ ـ دوشيزه خوش‌خلق.

✽ **إنستر**: انستاراً. (س ت ر) ر. استتر.

✽ **إنسجم**: انسجاماً. (س ج م) ۱ ـ الماءُ أو الدمعُ: انصبَّ. ۲ ـ الكلامُ: انتظم.

۱ ـ الماءُ او الدمع: ريخته شد. ۲ ـ الكلام: مرتب گرديد.

✽ **إنسحّ**: انسحاحاً. (س ح ح) الشيءُ: انصبَّ.

الشيءُ: ريخته شد.

✽ **إنسحب**: انسحاباً. (س ح ب) ۱ ـ انجرّ على وجه الأرض. ۲ ـ ترك مواقعه و تراجع: «انسحب الجيش من المدينة». ۳ ـ غادر المكان: «انسحب من المجلس أو من الحفلة».

۱ ـ روى زمين كشيده شد. ۲ ـ موقعيت خود را ترک كرد و عقب‌نشينى كرد. ۳ ـ از جاى خود بازگشت. «انسحب من المجلس او الحفلة».

✽ **انسحق**: انسحاقاً. (س ح ق) ۱ ـ الدواءُ أو نحوه: اندقّ. ۲ ـ أو الشيءُ: بعُد.

۱ ـ الدواءُ او نحوه: بسيار ريز گرديد. ۲ ـ الشيءُ: دور گرديد.

✽ **انسدّ**: انسداداً. (س د د) الشيءُ: أُغلِقَ، سُدَّ.

الشيءُ: بسته شد.

✽ **إنسدل**: انسدالاً. (س د ل) الشَّعرُ أو نحوه: أُرخي و أُرسِل.

الشعرُ او نحوه: آويزان شد. بطرف پايين انداخته شد.

✽ **إنسرب**: انسراباً. (س ر ب) ۱ ـ الماءُ: سال. ۲ ـ الحيوانُ في جُحره: دخل فيه.

۱ ـ الماءُ: جارى شد. ۲ ـ الحيوان فى جُحره: وارد شد به آن.

✽ **إنسفق**: انسفاقاً. (س ف ق) البابُ: ارتدَّ.

البابُ: بسته شد. بازگشت.

✽ **إنسفك**: انسفاكاً. (س ف ك) الدمُ أو نحوه: انصبَّ.

الدمُ او نحوه: ريخته شد.

✽ **إنسكب**: انسكاباً. (س ك ب) الماءُ أو الدمعُ: انصبَّ.

الماءُ او الدمعُ: ريخته شد. جارى شد.

❁ **أَنسلَ**: انسالاً. (ن س ل) ١ ـ الشيءُ: انفصل عن غيره. ٢ ـ ولد ولداً. ٣ ـ الصوفَ أو الريشَ: نفشه و أسقطه. ۴ ـ الصوفُ أو الريشُ: سقط و تقطّع.
١ ـ الشيءُ: از ديگری جدا شد. ٢ ـ بچه‌ای را زائيد. ٣ ـ الصوفَ او الريشَ: نقش نگار زد بر آن و پاكيزه نمود. ۴ ـ الصوفُ الريشُ: ريخته شد و قطعه قطعه گرديد. هم زده شد.

❁ **إنسَلَّ**: انسلالاً. (س ل ل) ١ ـ من المكان: خرج في خفية و سكون. ٢ ـ السيفُ من غمده: خرج.
١ ـ من المكان: در نهان و سكون خارج گرديد. ٢ ـ السيف من غِمدهِ: از نيام بيرون آورد.

❁ **إنسلى**: انسلاءً. (س ل و) عنه الهمُّ أو نحوه: انكشف.
عنه او نحوه: از بين رفت هم و غم او بر طرف شد.

❁ **إنسلتَ**: انسلاتاً. (س ل ت) خرج في خفية و سكون.
به نهان و سكوت بيرون شد. خارج گرديد.

❁ **انسلخَ**: انسلاخاً. (س ل خ) ١ ـ الشهرُ: من السنة: مضى. ٢ ـ تِ الحيّةُ من قشرها: خرجت. ٣ ـ الجلدُ: انكشط.
١ ـ الشهَر من السنة: سپری شد. ٢ ـ تِ الحيةُ من قشرها: بيرون آمد. ٣ ـ الجلدُ: كنده شد.

❁ **إنسلكَ**: انسلاكاً. (س ل ک) في الشيء: دخل فيه.
في الشيء: وارد شد در آن.

❁ **الإنسيّ**: واحد الإنس. ج أُناس و أَناسِيّ.
مفرد الانس. ج أُناس. أَناسيّ

❁ **أنشأَ**: انشاءً. (ن ش أ) ١ ـ الشيءَ: أحدثه «أنشأ الحاكم المشاريع». ٢ ـ الشيءَ: خلقه. ٣ ـ اللهُ الخلقَ: أوجدهم. ۴ ـ الكلامَ: ألّفه. ۵ ـ قال شِعراً أو نثراً فأجاد. ۶ ـ داراً: بناها. ٧ ـ يفعل كذا: شرع أخذ. و هو هنا من أفعال الشُّروع.
١ ـ الشيءَ: بوجود آورد. «انشأ الحاكم المشاريع». ٢ ـ الشيءَ: آفريد. ٣ ـ اللهُ الخلقَ: آفريد آنها را، بوجود آورد. ۴ ـ الكلامَ: تصنيف كرد. تأليف نمود. ۵ ـ شعری و نثری را گفت به نحو احسن. ۶ ـ داراً: ساخت آنرا. ٧ ـ يفعل كذا: شروع كرد و اينجا از افعال شروع است.

❁ **أنشبَ**: انشاباً. (ن ش ب) هُ الشيءَ في كذا: أعلقه به «أَنْشَبَ فيه أظفارَه».
هُ الشيءَ في كذا: آويخت. فرو كرد. «انشب فيه اظفاره»

❁ **أنشدَ**: انشاداً. (ن ش د) الشِّعرَ: قرأه بصوت مرتفع.
الشعَر: با صدای بلند خواند آنرا.

❁ **إنشدخَ**: انشداخاً. (ش د خ) الرأسُ: انشجَّ. انكسر.
الرأسُ: شكافته شد. شكسته شد.

❁ **إنشَدَهَ**: انشداهاً. (ش د ه) تحيّر.
سرگردان شد. گيج شد.

❁ **إنشرحَ**: انشراحاً. (ش ر ح) صدرُه: سُرَّ وطابت نفسه.
صدرُهُ: خوشحال شد و احساس آرامش نمود.

❁ **أنشزَ**: انشازاً. (ن ش ز) الشيءَ: رفعه عن مكانه.
الشيءَ: از جای خودش برداشت.

❁ **أنشطَ**: انشاطاً. (ن ش ط) هُ: صيّره نشيطاً.
او را و سرحال گردانيد.

❁ **أنشعَ**: انشاعاً. (ن ش ع) هُ الدواءَ: جعله في فمه.
هُ الدواءَ: دارو را در حلق او ريخت.

❁ **إنشعبَ**: انشعاباً. (ش ع ب) ١ ـ تْ اغصان الشجرة: انتشرت، تفرّقت. ٢ ـ النهرُ أو الطريقُ: صار ذا شُعَب.
١ ـ تْ أغصان الشجرة: پراكنده شد. ٢ ـ النهُر او الطريق: دارای بخشها و قسمتهائی گرديد.

❁ **أنشقَ**: انشاقاً. (ن ش ق) هُ الشيءَ: جعله يشمّه.
هُ الشيءَ: او را واداشت به بوئيدن.

❁ **إنشقَّ**: انشقاقاً. (ش ق ق) ١ ـ الشيءُ: انفتح فيه خرق وانصدع. ٢ ـ الفجرُ: ظهر. ٣ ـ الأمرُ: تفرّق و تبدّد اختلافاً.
١ ـ الشيءُ: شكافی در آن ايجاد شد. ٢ ـ الفجرُ: پديدار شد. ٣ ـ الأمرُ: پراكنده شد. و به جهت اختلاف نظر پراكنده شد.

❁ **إنشوى**: انشواءً. (ش و ي) اللحمُ صار مشوياً.
اللحمُ: سرخ گرديد در ماهی تابه.

❁ **الأُنشودة**: (ن ش د) ج اناشيد. ١ ـ الشِّعرُ الذي يُنشده القوم بعضهم بعضاً. ٢ ـ ما يُغَنّى من الشِّعر أو النثر.
١ ـ سرودی كه مردم برای يكديگر می‌خوانند. ٢ ـ آنچه را كه از شعر و نثر بشكل سرود و ترانه خوانده می‌شود.

❁ **الأنصاب**: (ن ص ب) حجارة كانت تُنصَب حول الكعبة فيُذبَح عليها لغير الله.
سنگهائی بود اطراف كعبه و روی آن قربانی می‌كردند برای غير خدا.

❁ **الأنصار**: (ن ص ر) أهل «يثرب»، أو «المدينة المنوّرة»، الذين نصروا النبيَّ على أعدائه من المكّيّن و غيرهم.
اهل يثرب كسانيكه پيامبر را ياری نمودند بر عليه مكيان و ديگران.

❁ **الأنصاريّ**: واحد الأنصار.
مفرد الانصار

❁ **إنصاعَ**: انصياعاً. (ص و ع) (ص ی ع) ١ ـ رجع مسرعاً. ٢ ـ مرَّ مسرعاً.

۱ـبه شتاب بازگشت. ۲ـبه شتاب گذر کرد.

❀ **أنصبَ**: انصاباً. (ن ص ب) ۱ ـهُ أو هُ الشيءُ: أتعبه. ۲ ـهُ المرضُ أو نحوُه: آلمه.

۱ ـهُ او هُ الشيءُ: او را خسته نمود. ۲ ـهُ المرضُ او نحوه: آزار داد او را.

❀ **إنصبَّ**: انصباباً. (ص ب ب) ۱ ـالماءُ أو نحوُه: انسكب. ۲ ـالبازي على الطائر: انقضَّ عليه.

۱ ـالماءُ او نحوه: ريخت. ۲ ـالبازي على الطائر: باز بر روى شكار فرود آمد.

❀ **أنصتَ**: انصاتاً. (ن ص ت) ۱ ـ استمع. ۲ ـله: أحسن الاستماع لحديثه. ۳ ـهُ: أسكته.

۱ ـگوش فرا داد. ۲ ـله: به خوبى به سخنانش گوش فرا داد. ۳ ـهُ: او را خاموش كرد. ساكت نمود.

❀ **إنصدعَ**: انصداعاً. (ص د ع) ۱ ـالشيءُ: انشقَّ. ۲ ـالصبحُ: انكشف.

۱ ـالشيءُ: شكافته شد. دو نيم شد. ۲ ـالصبح: پديدار شد. سپيده زد.

❀ **إنصرعَ**: انصراعاً. (ص ر ع) سقط.

افتاد.

❀ **إنصرفَ**: انصرافاً. (ص ر ف) ۱ ـ عنه: تركه، مال عنه. ۲ ـإلى كذا: تحوَّل إليه «انصرف إلى التأليف».

۱ ـ عنه: رهايش نمود. از او روى برگردانيد. ۲ ـ الى كذا: روى آورد به آن. «انصرف الى التأليف».

❀ **إنصرمَ**: انصراماً. (ص ر م) ۱ ـالشيءُ: انقطع. ۲ ـالزمانُ: مضى.

۱ ـالشيءُ: بريده شد. ۲ ـالزمان: سپرى شد.

❀ **أنصفَ**: انصافاً. (ن ص ف) ۱ ـعدل: «أنصفَ في حكمه أو في معاملته». ۲ ـهُ: عامله بالعدل. ۳ ـالخصمين: سوّى بينهما و عاملهما بالعدل. ۴ ـهُ منه: أخذ له حقَّه منه. ۵ ـالشيءُ: بلغ نصفه «أنصف النهارُ». ۶ ـالشيءَ: أخذ نصفه.

۱ ـبه عدالت رفتار نمود. «انصف فى حكمه او فى معاملته». ۲ ـهُ: با عدالت با او رفتار نمود. ۳ ـالخصمين: بين آن دو صلح برقرار نمود. به عدالت رفتار نمود. ۴ ـهُ منه: برايش حق او را گرفت. ۵ ـالشيءُ: به نصف رسيد. «انصف النهارُ» ۶ ـالشيءَ: نصف آن را گرفت.

❀ **إنصهرَ**: انصهاراً. (ص هـ ر) الشيءُ: ذاب.

الشيءُ: ذوب شد.

❀ **أنضى**: انضاءً. (ن ض و ـ ن ض ى) ۱ ـ الدابةَ: هزلها و أضعفها و أتعبها. ۲ ـالثوبَ: أبلاه.

۱ ـالدابةَ: لاغر گردانيد. و خسته گردانيد. ۲ ـالثوب: فرسوده نمود.

❀ **إنضافَ**: انضيافاً. (ض ى ف) إليه: انضمَّ إليه.

اليه: بدو پيوست.

❀ **الإنضباط**: (ض ب ط) ۱ ـمص. انضبط. ۲ ـحالة التيقّظ و الانتظام في صفوف العسكريّين أثناء التدريب أو العرض أو نحوهما.

۱ ـمص انضبط. ۲ ـحالت بيدارى و نظم و ترتيب در صف نظاميان هنگام آموزش يا سان ديدن و غيره ذلك.

❀ **إنضبطَ**: انضباطاً. (ض ب ط) مطاوع ضَبطَ.

مطاوعه ضبط است. پذيرش اثر.

❀ **أنضجَ**: انضاجاً. (ن ض ج) الثمرَ أو اللحمَ: جعله ناضجاً.

الثمر أو اللحمَ: ميوه يا گوشت را رها كرد تا برسد.

❀ **انضَخَّ**: انضخاخاً. (ض خ خ) (ن ض خ) الماءُ: انصبَّ.

الماءُ: ريزش نمود. ريخته شد.

❀ **أنضَرَ**: انضاراً. (ن ض ر) ۱ ـ الشيءُ: صار «ناضِراً». أي جميلاً ناعماً ذا رونق. ۲ ـهُ أو الشيءَ: جعله ناضراً.

۱ ـ الشيءُ: زيبا و نرم با رونق گرديد. ۲ ـهُ او الشيءَ: زيبا و نرم و درخشان گردانيد.

❀ **إنضغطَ**: انضغاطاً. (ض غ ط) قُهِر، ذلَّ.

مورد خشم واقع شد. خوار گرديد. پست گرديد.

❀ **إنضفرَ**: انضفاراً. (ض ف ر) ۱ ـالحبلان: التويا معاً. ۲ ـالشَّعْرُ: جُمع و نُسج بعضه على بعض.

۱ ـ الحبلان: به هم پيچيدند. ۲ ـ الشَعر: گرد آورى شد و به هم شانه زده شد. مرتب گرديد.

❀ **إنضمَّ**: انضماماً. (ض م م) ۱ ـ الشيءُ: اجتمع بعضه إلى بعض. ۲ ـالشيءُ: انقبض. ۳ ـعلى الشيء: انطوى عليه.

۱ ـ الشيءُ: به يكديگر پيوستند و متحد شدند. ۲ ـ الشيءُ: جمع شد و كوچک گرديد. ۳ ـ على الشيء: خم شد روى آن. پيچيد رويش.

❀ **إنضنى**: إنضِناءً. (ض ن و) أثقله المرض أو غيره.

مريضى او شدت يافت.

❀ **إنضوى**: انضواءً. (ض و ي) إليه: مال و انضمَّ «انضوى تحت لوائه».

اليه: تمايل پيدا كرد. پيوست «انضوى تحت لوائه»

❀ **إنطبخَ**: انطباخاً. (ط ب خ) اللحمُ أو غيرُه: طُبخ، نضج.

اللحمُ او غيرهُ: پخته شد. رسيد. آماده گرديد.

❁ إنطبع: انطباعاً. (ط ب ع) مطاوع طبع.
پذیرش اثر از طبع.
❁ إنطبق: انطباقاً. (ط ب ق) الشيءُ: انضمّ بعضه إلى بعض.
الشيءُ: به يكديگر پيوستند.
❁ إنطفأ: انطفاءً. (ط ف أ) تِ النارُ أو نحوُها: أُخمدت، ذهب لهبها.
تِ النار اونحوها: خاموش شد. شعله‌اش از بين رفت.
❁ أنطق: انطاقاً. (ن ط ق) هُ: جعله ينطق.
هُ: او را به سخن آورد.
❁ إنطلق: انطلاقاً. (ط ل ق) ١ ـ ذهب، مرّ. ٢ ـ اللسانُ: كان «طَلْقاً»، أي فصيحاً. ٣ ـ الوجهُ: كان «طَلْقاً»، أي منبسطاً ضاحكاً. ٤ ـ يفعل كذا: أخذ. ٥ ـ تِ النفسُ للأمر: انشرحت.
١ ـ رفت. گذر كرد. ٢ ـ اللسانُ: زبان رسا و فصيح گرديد. ٣ ـ الوجه: بشاش و خندان بود. ٤ ـ يفعل كذا: شروع كرد. ٥ ـ ت النفس للأمر: آماده شد.
❁ إنطمس: انطماساً. (ط م س) الشيءُ: امّحى، زال «انطمس الأثر، انطمس الذِّكْرُ».
الشيءُ: محو شد. از بين رفت. «انطمس الاثر. انطمس الذكر».
❁ إنطوى: انطواءً. (ط و ى) الشيءُ: انضمّ بعضه على بعض طبقتين أو أكثر «انطوت الورقة». ٢ ـ العمرُ: ذهب. ٣ ـ على كذا: إشتملَ عليه. ٤ ـ تِ الحيّةُ: استدارت و التفّت. ٥ ـ على نفسه: آثر العُزلة، إنكمش.
الشيءُ: به يكديگر پيوستند دولا و سه‌لا يا بيشتر «انطوت الورقه» ٢ ـ العمر: سپرى شد. ٣ ـ على كذا: در برگرفت. ٤ ـ ت الحيه: دور زد و برگشت. ٥ ـ على نفسه: گوشه گيرى را ترجيح داد. در لاک خود فرو رفت.
❁ انظَرَ: انظاراً. (ن ظ ر) ١ ـ الشيءَ: أخّره، أمهله «أنظره الدَّينَ. أنظر الدَّينَ». ٢ ـ هُ: مكّنه من النظر.
١ ـ الشيءَ: به تأخير انداخت. به او فرصت داد. انظره الدَّينَ انظرَه الدَّينَ ٢ ـ او را توانا ساخت براى نگريستن.
❁ إنعرج: انعراجاً. (ع ر ج) الشيءُ: انعطف.
الشيءُ: پيچيد. خم شد. كج شد.
❁ إنعزل: انعزالاً. (ع ز ل) عنه: تنحّى جانباً و بعُد.
عنه: به كنار كشيد و دور شد.
❁ أنعس: انعاساً. (ن ع س): هُ: حمله على النعاس.
او را به چرت زدن واداشت.
❁ أنعش: انعاشاً. (ن ع ش) ١ ـ هُ: رفعه، أقامه، أنهضه. ٢ ـ هُ: سدَّ فقره.
١ ـ هُ: بلند كرد. سرپا نمود. بيدار كرد. ٢ ـ هُ: نيازش را برطرف نمود.
❁ إنعصر: انعصاراً. (ع ص ر) الثمرُ أو الثوبُ أو غيرهما: خرج ما فيه من الماء، عُصر.
الثمرَ او الثوبُ او غيرهما: آب آن گرفته. فشار داده شد. آب ميوه گرفته شد.
❁ إنعطف: انعطافاً. (ع ط ف) الشيءُ: مال و انحنى.
الشيءُ: روى آورد. خم شد. پيچيد.
❁ إنعقد: انعقاداً. (ع ق د) ١ ـ الشيءُ: اشتدّ «انعقد الحبلُ». ٢ ـ الأمرُ له: خلص له «انعقدت له راية الزعامة». ٣ ـ الثمرُ: اجتمع الزهرُ بعضه إلى بعض فصار ثمراً. ٤ ـ الدبسُ أو الرُّبُّ أو العسلُ: غلظ، ثخن. ٥ ـ المجلسُ أو المؤتمرُ: اجتمع أعضاؤه بعضهم إلى بعض.
١ ـ الشيءُ: بسته شد. «انعقد الحبلُ» ٢ ـ الامر له: برايش مسلم شد. «انعقدت له راية الزعامة» ٣ ـ الثمرُ: شكوفه‌ها بيكديگر پيوستند. ميوه گرديدند. ٤ ـ الدبسُ و الرُّبُّ او العسلُ: غلظت پيدا كرد. كلفت شد. ٥ ـ المجلس او المؤتمر: اعضاء آن با يكديگر ملاقات نمودند و جلسه تشكيل دادند.
❁ إنعقر: انعقاراً. (ع ق ر) ظهرُ الدابّة: جُرح.
ظهرُ الدابة: زخمى شد.
❁ إنعقف: انعقافاً. (ع ق ف) الشيءُ: التوى وانعطف.
الشيءُ: پيچيده شد. خم شد.
❁ إنعكس: انعكاساً. (ع ك س) ١ ـ الشيءُ: انقلب. ٢ ـ النورُ على المرآة أو نحوها: انقلب وارتدّ عند وقوعه على صفحتها.
١ ـ الشى: دگرگون شد. زير و رو شد. ٢ ـ النور على المرآة او نحوها: نور بر روى آينه منعكس شد.
❁ أنْعَلَ: انعالاً. (ن ع ل) الدابّةَ: ألبس حافرها النعل.
الدّابّةَ: سُم آنرا نعل كوبيد.
❁ أنْعَمَ: انعاماً. (ن ع م) ١ ـ صار في النعيم. ٢ ـ هُ: جعل عيشه ليّناً رغداً. ٣ ـ عليه بكذا: أعطاها إيّاه. ٤ ـ الشيءَ: جعله ناعماً. ٥ ـ النظرَ في الأمر: حقّق النظر فيه و أطال التفكير. ٦ ـ «أنعم اللّٰه صباحك»: أي جعله ذا نعومة ولين و خير. و يقال في الأمر: «أنعِمْ صباحاً» و تحذف الهمزة و النون فيُقال: «عِمْ صباحاً».
درخوشى قرار گرفت. ٢ ـ هُ: زندگى او را خوش و خرم گردانيد. ٣ ـ عليه بكذا: به او بخشيد. ٤ ـ الشيءَ: آنرا نرم گردانيد. ٥ ـ النظرَ فى الامر: بدقّت به آن نگريست و دربارهٔ آن انديشه نمود. ٦ ـ أنْعَمَ الله صاحبكَ: او را نرم، با محبت و

خیراندیش نماید، گفته می‌شود «انعم صباحاً» و گاهی همزه و نون حذف می‌گردد «عم صباحاً».

❀ **إنْغَرَزَ**: انغرازاً. (غ ر ز) الشيءُ: ثبت أصله في‌الأرض أو غيرها.

الشيءُ: اصل و ریشه‌اش در زمین پا برجا شد.

❀ **إنْغَرَسَ**: انغراساً. (غ ر س) الشَّجرُ: أثبت في‌الأرض.

الشَّجَرُ: در زمین پا برجا شد، محکم شد.

❀ **إنْغَسَلَ**: انغسالاً. (غ س ل) الشيءُ: زال و سخه و تطهّر بالماء أو غيره.

الشيءُ: آلودگیش از بین رفت، پاک گردید به آب و غیره و ذلک.

❀ **أنْغَصَ**: إنغاصاً. (ن غ ص) عليه عيشَه: كدَّره.

عليه عيشَه: زندگیش را تباه ساخت، منغص گردانید.

❀ **إنْغَضَّ**: انغضاضاً. (غ ض ض) الطَّرْفُ: انخفض، انغمض.

الطرفُ: پائین را نگریست، چشم فرو بست، چشم پوشی کرد (اغماض کرد)

❀ **إنغطَّ**: إنغطاطاً. (غ ط ط) في‌الماءِ: انغمس فيه، غاص فيه.

في الماءِ: در آب فرو رفت، غواصی نمود.

❀ **إنغلق**: انغلاقاً. (غ ل ق) البابُ: انطبق، ثُبِّت ما يتحرّك منه.

البابُ: بسته شد، چفت شد.

❀ **إنْغَمَرَ**: انغماراً. (غ م ر) في‌الماء: انغمس فيه.

في‌الماءِ: فرو رفت در آب.

❀ **إنْغَمَسَ**: انغماساً. (غ م س) ١ ـ في‌الماءِ: غاص فيه. ٢ ـ في‌الشيءِ: دخل فيه.

١ ـ في الماءِ در آب فرو رفت. ٢ ـ في‌الشيءِ: وارد آن شد.

❀ **أنِفَ**: يأنَفُ، أنَفاً و أنَفَةً: ١ ـ الشيءَ: أو منه: تنزّه عنه، ترفّع عنه. ٢ ـ من الشيءِ: كرهه.

١ ـ الشيءَ أوْ منه: خود را از آن مبرّا نمود. ٢ ـ من الشيءِ: ناپسند شمرد آنرا، کراهت داشت.

❀ **آنَفَ**: إينافاً. هُ: جعله يأنف.

هُ: او را به کراهت واداشت.

❀ **الأنْفُ**: ج آناف، انوف، آنُف. ١ ـ عضو التنفّس و الشّم في‌الإنسان و الحيوان. ٢ ـ السيّد. ٣ ـ من كلّ شيءٍ: أوّله. ٤ ـ من الجبل: مانتأ منه و برز. ٥ ـ «مات حتفَ أنفه»: أي مات موتاً طبيعيّاً من غير قتل. ٦ ـ «شمخ بأنفه»: تكبّر.

١ ـ عضو بویایی در انسان و حیوان. ٢ ـ آقا و سرور. ٣ ـ من کل شيءٍ: نخست. ٤ ـ من الجبل: آنچه که بیرون زده و آشکار گردیده است از آن. ٥ ـ ماتَ حتفَ انِفه: بطور طبیعی مُرد. اجلش فرارسید و مُرد. ٦ ـ شمخ بأنِفَه: اظهار تکبر کرد.

❀ **الآنِفُ**: الماضي القريب.

گذشته نزدیک.

❀ **آنفاً**: سابقاً، في أوّل وقت كنّا فيه. و هو ظرف.

پیش از این. اول وقت که در آن بودیم. و اینجا ظرف است.

❀ **إنْفَتَّ**: انفتاتاً. (ف ت ت) الشيءُ: انكسر كِسَراً صغيرة.

الشيءُ: اندکی شکسته شد.

❀ **الأَنَفَةُ**: العِزّة.

عزت و شکوه و بزرگی.

❀ **إنفتح**: انفتاحاً. (ف ت ح) البابُ: صار غير مغلّق.

البابُ: در باز شد.

❀ **إنْفَتَقَ**: انفتاقاً. (ف ت ق) الشيءُ: انشقّ.

الشيءُ: شکافته شد.

❀ **إنْفَتَلَ**: إنْفِتالاً. (ف ت ل) الحَبلُ أو نحوه: التوى. ٢ ـ عن‌الأمر أو الحاجة: انصرف.

الحَبلُ اَوْنحوه: به هم پیچیده شد. ٢ ـ عَن الامرِ او الحاجة: روی گردان شد.

❀ **الإنفجار**: (ف ج ر) ١ ـ مص. انفجر. ٢ ـ دويّ يرافقه اهتزاز عنيف و قوّة: «انفجار القنبلة، انفجار الغاز في‌المنجم».

انفجار همراه با صدای بلند

❀ **إنفَجَرَ**: انفجاراً. (ف ج ر) ١ ـ الماءُ أو الدمعُ أو نحوُهما: جرى. ٢ ـ تِ القنبلةُ: أحدثت دويّاً و ولّدت طاقة و قوّة.

١ ـ الماء او نحوهما: جاری شد. ٢ ـ تِ القنبلة: بمب منفجر شد

❀ **إنفَخَتَ**: انفخاتاً. (ف خ ت) الشيءُ: انثقب.

الشيءُ: سوراخ گردید.

❀ **أنفَدَ**: انفاداً. (ن ف د) الشيءَ: أفناه.

الشيءُ: از بین برد. به پایان رسانید.

❀ **إنفدغ**: انفداغاً. (ف د غ) الرأسُ: انشدخ، انكسر.

الرأسُ: شکافته شد. شکسته شد.

❀ **أنفذَ**: انفاذاً. (ن ف ذ) ١ ـ الصَّيدَ: رماه و جعل السهمَ أو نحوَه يخرقه و ينفذ منه. ٢ ـ إليه الكتابَ: أرسله إليه. ٣ ـ الأمرَ: قضاه. ٤ ـ عهدَه أو وعدَه: أنجزه.

١ ـ الصَّيدَ: بسویش تیر پرتاب کرد بطوریکه از بدنش خارج شد. ٢ ـ اليه الكتابَ: برایش کتاب را فرستاد. ٣ ـ الامرَ: آن کار را انجام داد. به اجرا درآورد. ٤ ـ عَهدَهُ أوْ وَعْدَهُ: به انجام رساند. وفا نمود به پیمان.

* أَنفَرَ: انفاراً. (ن ف ر) هُ: جعله ينفر.
هُ: او را به نفرت و چندش واداشت.
* الإنفراد: (ف ر د) ١ ـ مص. انفرد. ٢ ـ هو وضع السجين في غرفة خاصّة و منعه الاتّصال بغيره من السجناء.
١ ـ مص انفردَ. ٢ ـ قرار دادن زندانی در سلول انفرادی که با دیگران تماس نداشته باشد.
* إنفَرَجَ: انفراجاً. (ف ر ج) ١ ـ ما بين الشيئين: اتّسع. ٢ ـ الحزنُ أو الهمُّ: انكشف.
١ ـ مَا بينَ الشيئين: گسترش پيدا كرد. فاصله ايجاد شد.
٢ ـ الحزن او الهَمُّ: اندوه بر طرف شد.
* إنفَرَدَ: انفراداً. (ف ر د) ١ ـ بالأمر: عمله وحده و لم يُشرِك معه أحداً. ٢ ـ بنفسه: خلا بها. ٣ ـ بالأمر: كان فيه فرداً لا مثيل له «انفرد بالذكاء».
١ ـ بالامر: كار را به تنهايى انجام داد و كسى را در آن شركت نداد. ٢ ـ بنفسه: گوشه‌اى به تنهايى نشست. ٣ ـ بالامر: يكه‌تاز ميدان بود. «انفرد بالذكاء».
* انفَرطَ: انفراطاً. (ف ر ط) الشيءُ: تفرّق «انفرط العقد».
الشيءُ: پراكنده شد. «انفرط العقد»
* انفَرقَ: إنفراقاً. (ف ر ق) ١ ـ عَنهُ: انفصل عنه. ٢ ـ الشيءُ: انشقَّ.
١ ـ عَنهُ: از او جدا شد. ٢ ـ الشيءُ: شكافته شد.
* إنْفَرَكَ: انفراكاً. (ف ر ک) الشيءُ: تفتّت.
الشيءُ: شكسته شد و پراكنده گرديد.
* إنفَزَرَ: إنفزاراً. (ف ز ر) الشيءُ: انشقَّ.
الشيءُ: شكافته شد.
* أَنفَسَ: انفاساً. (ن ف س) الشيءُ: صار نفيساً رفيعاً ثميناً مرغوباً فيه.
الشيءُ: با ارزش شد. و موردِ خواست همه شد.
* إنفسخ: انفساخاً. (ف س خ) الشيءُ: إنحلّ. بَطَلَ زالَ «انفسخ العقد» انشرح. سُرَّ.
١ ـ المكان: گسترش پيدا كرد. وسيع شد. ٢ ـ صَدرُه: احساس خوشحالى نمود. فارغ البال شد.
* إنفسحَ: انفساحاً. (ف س ح) ١ ـ المكانُ: اتّسع. ٢ ـ صدرُه: انشرح، سُرَّ.
الشيءُ: منحل گرديد. باطل گرديد. از بين رفت. «انفسخ العقد». ٢ ـ صدرُهُ: خوشحال شد.
* الإنفصالي: (ف ص ل) مَن كان على مذهب الانفِصاليّة.
جدائى طلب.

* الانفصالية: (ف ص ل) ميل سكّان إحدى المقاطعات إلى الانفصال عن الدولة التي تنتسب إليها هذه المقاطعة.
تمايل مردم يک منطقه براى جدا شدن از حكومت مركزى.
* انفَصَدَ: انفصاداً. (ف ص د) الدمُ أو السائلُ: سال.
الدَّمُ او السائلُ: جارى شد. روان شد.
* إنفصل: انفصالاً. (ف ص ل) ١ ـ عنهُ: فارقه. ٢ ـ عنه: انقطع عنه.
١ ـ عَنهُ: از او جدا شد. ٢ ـ عنه: از او بُريد. قطع رابطه نمود.
* إنفَصمَ: انفصاماً. (ف ص م) ١ ـ الشيءُ انكسر من غير فصل. ٢ ـ تِ العقدةُ: انحلّت. ٣ ـ تِ العروةُ: انقطعت. ۴ ـ الظهرُ أو غيرُه: انصدع.
١ ـ الشيءُ: شكست بدون جدا شدن. ٢ ـ ت العقدةُ: باز شد. (گره) ٣ ـ تِ العروة: بريده شد. قطع شد. ۴ ـ الظَهر او غيره: شكافته شد. دو نيم شد.
* إنـفَضَّ: انـفضاضاً. (ف ض ض) ١ ـ الشيءُ: انكسر. ٢ ـ الجمعُ: تفرّق.
١ ـ الشيءُ: شكست. ٢ ـ الجمعُ: پراكنده شدند.
* انفَضَحَ: انفضاحاً. (ف ض ح) الأمرُ: انكشف و ظهر.
الامر: پديدار و آشكار گرديد.
* إنْفَطَرَ: انفطاراً. (ف ط ر) ١ ـ الشيءُ: انشقّ «انفطر العود، انفطر القلب». ٢ ـ تِ الأرضُ بالنبات: تشقّقت و أخرجته. ٣ ـ العودُ: بدأ نبات ورقه.
١ ـ الشيءُ: شكافته شد. «انفطرالعود»، «انفطر القلب» ٢ ـ ت الارضُ بالنباتِ: زمين شكافته شد و گل و گياه را بيرون آورد. ٣ ـ العودُ: (جوانه زد).
* إنفَطمَ: انفطاماً. (ف ط م) ١ ـ الولدُ: انقطع عن الرضاع.
١ ـ الولَدُ: از شير گرفته شد. ٢ ـ عن الشيءُ: از آن روى گردانيد. چشم‌پوشى نمود.
* إنفَعلَ: انفعالاً. (ف ع ل) ١ ـ مطاوع فعل. ٢ ـ اشتدَّ تأثّره.
١ ـ مطاوعه فعل است، پذيرش اثر از فعل. ٢ ـ تاثيرپذيرى آن شدت يافت.
* إنفَغرَ: انفغاراً. (ف غ ر) الفمُ: انفتح.
الفمُ، باز شد، گشوده شد.
* أَنفقَ: انفاقا (ن ف ق) ١ ـ المالَ أو نحوَه: صرفه. أنفده. أفناه. ٢ ـ البضاعةَ: روّجها.
١ ـ المالُ او نحوه: بكار گرفت. مصرف نمود. به پايان رساند. ٢ ـ البضاعةَ: رواج داد.
* إنفَقَأَ: انفقاءاً.(ف ق أ) ١ ـ الشيءُ: انشقّ. ٢ ـ تِ العينُ: قُلِعَت.

١ ـ الشيءُ: شكافته شد. ٢ ـ تِ العينُ: كنده شد. درآورده شد.

❀ **إنْفَكّ**: انفكاكاً. (ف ك ك) ١ ـ الشيءُ: انفصل. ٢ ـ تِ العقدةُ: انحلّت. ٣ ـ العظمُ: زال عن موضعه. ٤ ـ العبدُ: أخرج من العبوديّة. ٥ ـ «ما انفكّ»: ما زال «ما انفكّ التلميذ يدرس». و هو من أخوات «كان» يرفع المبتدأ و ينصب الخبر.

١ ـ الشيءُ: جُدا شد. ٢ ـ تِ العقدةُ: گشوده شد. ٣ ـ العظم: از جاي خود كنده شد. ٤ ـ العَبْدُ: از بردگي خارج شد. ٥ ـ ما انفكّ: پيوسته. از گروه «كانَ» است مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب مي‌كند.

❀ **إنفلَتَ**: انفلاتاً. (ف ل ت) تخلّص.

رهايي يافت. در رفت.

❀ **إنفلَعَ**: انفلاعاً. (ف ل ع) الشيءُ: انشقّ.

الشيءُ: شكافته شد.

❀ **إنفلَقَ**: انفلاقاً. (ف ل ق) الشيءُ: انشقّ «انفلق الصبح».

الشيءُ: شكافته شد. «انفلق الصبح» صبح پديدار شد.

❀ **آنَقَ**: ئانيقاً. (أ ن ق) الشيءَ: جعله أنيقاً حسناً معجباً.

الشيءُ: جذاب و نيك گردانيد آنرا. مورد پسند گردانيد.

❀ **أنقى**: انقاءً. (ن ق و) الشيءَ: نظّفه.

الشيءُ: پاكيزه نمود آنرا.

❀ **إنقادَ**: انقياداً. (ق و د) ١ ـ تِ الدابّةُ: سارت خلف قائدها. ٢ ـ له: خضع له و ذلّ.

١ ـ تِ الدّابّة: پشت سر چوپان حركت كردند. ٢ ـ لَهُ: از او تبعيت نمود و در مقابل او خوار گرديد.

❀ **إنقاسَ**: انقياساً. (ق ي س) مطاوع قاس.

مطاوعه از قاس، پذيرش اثر.

❀ **إنقبَضَ**: انقباضاً. (ق ب ض) ١ ـ الشيءُ: ضاق و تجمّع. ٢ ـ على نفسه: اعتزل الحياة. ٣ ـ تِ النفسُ: انكمشت حزناً. ٤ ـ عن القوم: هجرهم.

١ ـ الشيءُ: تنگ گرديد و جمع شد. ٢ ـ على نفسه: گوشه‌نشيني اختيار نمود. ٣ ـ تِ النفس: دل گرفته شد (غمگين شد) ٤ ـ عن القوم: آنها را ترك نمود.

❀ **إنقبَعَ**: إنقباعاً. (ق ب ع) ١ ـ أدخل رأسه في ثوبه. ٢ ـ الطائرُ في وكره: دخل فيه.

سرخود را در لباسش پنهان نمود. ٢ ـ الطائرُ في وكره: وارد لانه‌اش شد.

❀ **إنقدَّ**: انقداداً. (ق د د) الشيءُ: انشقّ «انقدّ الثوب».

الشيءُ: شكافته شد. «انقدّ الثوبُ».

❀ **أنقذَ**: انقاذاً. (ن ق ذ) من كذا: خلّصه منه «أنقذه من الغرق».

من كذا: او را رها نمود. «انقذهُ من الغرق».

❀ **انقذفَ**: انقذافاً. (ق ذ ف) مطاوع قَذَفَ.

مطاوعه از قَذَف است.

❀ **إنقرضَ**: انقراضاً. (ق ر ض) ١ ـ القومُ: ماتوا و لم يبقَ منهم أحد. ٢ ـ الشيءُ: انقطع.

١ ـ القومُ: مُردند كسي از آنها باقي نماند. ٢ ـ الشيءُ: بريده شد.

❀ **إنقسمَ**: انقساماً. (ق س م) ١ ـ الشيءُ: تجزّأ أجزاء. ٢ ـ القومُ: تفرّق أمرهم وانقلب بعضهم على بعض.

١ ـ الشيءُ: تقسيم شد به قسمتهايي. ٢ ـ القومُ: از همديگر جدا شدند و از يكديگر دلگير گرديدند.

❀ **إنقشرَ**: انقشاراً. (ق ش ر) الشيءُ: زال عنه جلده أو قشره.

الشيءُ: از پوستش جدا شد يا از پوسته‌اش جدا شد.

❀ **إنقشطَ**: انقشاطا (ق ش ط) مطاوع قشط.

مطاوعه از قشط است.

❀ **إنقشعَ**: انقشاعاً. (ق ش ع) الشيءُ عن الشيءِ: زال عنه، انجلى، انكشف «انقشع السحاب عن السماء، إنقشعَ الهمّ عن القلب.

الشيءُ عن الشيءِ: از او جدا شد. پديدار گرديد. بر ملا شد. «انقشعَ السحابُ عن السّماءِ» «انقشع الهَمُّ عن القلبِ».

❀ **أنقصَ**: إنقاصاً. (ن ق ص) الشيءَ: جعله ناقصاً.

الشيءُ: آنرا كم و ناقص گردانيد.

❀ **إنقصَّ**: إنقصاصاً. (ق ص ص) الشيءُ: إنقطعَ «إنقصّ الشّعرُ».

الشيءُ: بريده شد. كوتاه شد. «انقصّ الشّعرُ»

❀ **إنقصفَ**: انقصافاً. (ق ص ف) الشيءُ: انكسر «انقصف العود».

الشيءُ: شكسته شد. «انقصف العود».

❀ **إنقصمَ**: انقصاماً. (ق ص م) الشيءُ: انكسر.

الشيءُ: شكسته شد.

❀ **إنقضَّ**: انقضاضاً. (ق ض ض) ١ ـ الطائرُ: سقط من الجوّ بسرعة «انقضّ البازي على العصفور». ٢ ـ تِ الخيلُ على الأعداء: اندفعت. انصبّت.

١ ـ الطائرُ: به شتاب از آسمان افتاد (فرود آمد). «انقضّ البازيُ على العصفور» ٢ ـ ت الخيلُ على الاعداءِ: روي آورد، سپاه بر دشمن يورش برد، حمله كرد.

❁ **إنقضىٰ**: انقضاءً. (ق ض ى) الشيءُ: فني، مضى، انقطع «انقضى العمر».
الشيءُ: نابود شد. از بين رفت. سپرى شد، كم شد. «انقضى العمر»
❁ **إنقَضَبَ**: انقضاباً. (ق ض ب) الشيءُ: انقطع.
الشيءُ: بريده شد. كم شد.
❁ **إنقطَعَ**: انقطاعاً. (ق ط ع) الشيءُ: انفصل بعضه عن بعض «انقطع الحبل». ۲ ـ الشيءُ: ذهب وقته «انقطع البرد». ۳ ـ الكلامُ: وقف. ۴ ـ المطرُ: احتبس، لم ينزل. ۵ ـ إليه: لزمه و انفرد بصحبته خاصة.
الشيءُ: از يكديگر جدا شدند «انقطع الحبلُ». ۲ ـ الشيء: وقت آن گذشت. «انقطع البرد» ۳ ـ الكلامُ: قطع شد. ۴ ـ المطرُ: نباريد، فرود نيامد. ۵ ـ اليه همراه او شد و به تنهايى و خصوصى با او سخن گفت.
❁ **أنقَعَ**: انقاعاً. (ن ق ع) الشيءَ في الماءِ: تركه فيه حتى ذاب و انحلّ.
الشيءَ في الماءِ: در آب رها نمود تا كه ذوب شود و حل گردد.
❁ **إنقَفَعَ**: انقفاعاً. (ق ف ع) النباتُ: يبس و تصلّب.
النباتُ: خشك شد و سفت گرديد.
❁ **إنقَفَلَ**: انقفالاً. (ق ف ل) ۱ ـ البابُ: انغلق. ۲ ـ المهاجمون: رجعوا. ۳ ـ مضى لأمره.
۱ ـ البابُ: بسته شد. ۲ ـ المهاجمون: باز گشتند. ۳ ـ رفت بدنبال كار خودش.
❁ **الإنقِلاب**: (ق ل ب) ۱ ـ مص. انقلب. ۲ ـ الاستيلاء على الحكم و قلب الأوضاع القائمة بالقوّة.
۱ ـ مص انقلب ۲ ـ باقوة قهريّه بر حكومت مستولى شدن.
❁ **إنقَلَبَ**: انقلاباً. (ق ل ب) ۱ ـ الشيءُ: جُعل أعلاه أسفله. أو يمينه شماله، أو باطنه ظاهره، أو العكس. ۲ ـ رجع.
۱ ـ الشيءُ: زير و زبر گرديد و چپ و راست شد.
۲ ـ بازگشت.
❁ **إنقَلَعَ**: انقلاعاً. (ق ل ع) الشيءُ: انتزعَ من مكانه «انقلعت الشجرة. انقلعت السنُّ».
الشيءُ: از جاى خود كنده شد. «انقلعت الشجرةُ» «انقلعت السّنُ».
❁ **الأنقليس**: (ا ن ق . ق ل س) سمكة كالحيّة تعرف بـ«الحنكليس» عند بعض العامّة.
نوعى ماهى است مانند مار كه نزد عامه مردم به «حنكليس» معروف است. مارماهى

❁ **أنقَهَ**: انقاهاً. (ن ق ه) هُ من مرضه: شفاه منه.
هُ من مَرَضِهِ: او را شفا داد از مرض.
❁ **إنكَبَّ**: انكباباً. (ك ب ب) ۱ ـ على الأمر: لزمه. ۲ ـ لوجهه: انقلب على وجهه.
۱ ـ على الامر: پرداخت به آن. وقت خود را صرف آن كار نمود. ۲ ـ وجههِ: دَمَرو شد. پشت كرد.
❁ **إنكَبَتَ**: انكباتاً. (ك ب ت) مطاوع كَبَتَ.
مطاوعه كَبَتَ است.
❁ **إنكَتَمَ**: انكتاماً. (ك ت م) مطاوعه كتم.
مطاوعه از كتم است.
❁ **أنكَرَ**: انكاراً. (ن ك ر) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: جهله. ۲ ـ حقّهُ: جحده، لم يعترف به. ۳ ـ عليه فِعلَهُ: عابه.
۱ ـ هُ أوالشيءَ: خود را نسبت به آن به نادانى زد. اظهار بى‌اطلاعى كرد. ۲ ـ حَقَّهُ: انكار نمود حق او را. اعتراف نكرد به آن. ۳ ـ عليه فعلَه: او را ملامت و سرزنش نمود.
❁ **إنكسَرَ**: انكساراً. (ك س ر) العود أوالزُّجاج أو نحوهما: تحطّم، تجزّأ. ۲ ـ الشيءُ: فتر، سكن، هدأ «انكسر الحَرُّ». ۳ ـ الجيشُ: غُلِبَ و انهزم و تفرّق شمله. ۴ ـ الشِّعر: إختلّ وزنهُ.
العود أوالزُّجاج او نحوهما: شكسته شد، ويران گرديد. ۲ ـ الشيءُ: سُست شد، بيحركت شد، آرام گرديد. «انكسر الحر» ۳ ـ الجيش: شكست داده شد و پا به فرار گذاشت و پراكنده گرديد. ۴ ـ الشِّعر: وزنش مختل گرديد.
❁ **انكَسَفَ**: انكسافاً. (ك س ف) ت الشمسُ والقمر: احتجبا.
ت الشمسُ والقمر: پنهان شدند.
❁ **إنكَشَطَ**: انكشاطاً. (ك ش ط) الجلدُ: انسلخ، زال، انكشف.
الجلدُ: كنده شد. از بين رفت، آشكار شد.
❁ **إنكشفَ**: انكشافاً. (ك ش ف) الشيءُ: ظهر.
الشيء: آشكار شد. پديدار شد.
❁ **إنكفَّ**: انكفافاً. (ك ف ف) عن الأمر: انصرف عنه.
عن الامر: از آن روى برگردانيد. رها نمود.
❁ **إنكفأ**: انكفاءً. (ك ف أ) ۱ ـ الى الشيء أو عليه: مال إليه. ۲ ـ إليه: رجع. ۳ ـ عنه: انصرف عنه. ۴ ـ القومُ: انهزموا.
۱ ـ الى الشيءِ او عَلَيه: روى آورد بسوى آن. ۲ ـ اليه: بازگشت. ۳ ـ عنه: از او روى برگردانيد. ۴ ـ القومَ: شكست خوردند.
❁ **انكَمَشَ**: انكماشاً. (ك م ش) الجلدُ أو الثوبُ: تقلّص و تقبّض. ۲ ـ على نفسه: انطوى و انقبض و انفرد بنفسه.

الجلدُ او الثوبُ: جمع شد منقبض گرديد. ۲ ـ علىنفسه: پيچيده شد و به خود فرو رفت و گوشه‌نشيني اختيار نمود.

❀ **أنْمى**: انماءً. (ن م ی) ۱ ـ الشيءَ: جعله نامياً. ۲ ـ الشيءَ: زاده. ۳ ـ هُ إلى فلان: نسبه إليه. ۴ ـ العشبُ الماشيةَ: سمّنها.

۱ ـ الشيءَ: آنرا رسيده گردانيد. ۲ ـ الشيءَ: افزايش داد. ۳ ـ هُ الى فلان: به او نسبت داد. ۴ ـ العشبُ الماشيةَ: چاق گردانيد آنرا.

❀ **إنماز**: انميازاً. (م ی ز) ر. امتاز

❀ **إنْمَحَقَ**: انمحاقاً. (م ح ق) الشيءُ: بطل، اضمحلّ، امّحى.

الشيءُ: باطل شد. از بين رفت. محو شد.

❀ **إنْمَرَقَ**: إنمراقاً. (م ر ق) السهمُ: نفذ في الرَّميّة و خرج من مكان إلى آخر.

السهمُ: نيزه در شكار نفوذ نمود و از طرف ديگر بدنش بيرون زد.

❀ **إنمزقَ**: انمزاقاً. (م ز ق) الشيءُ: انشقّ، انخرق.

الشيءُ: دو نيم شد. شكافته شد.

❀ **الأنْمَشُ**: (ن م ش) الذي في جلده بقع تُخالف لونه، ج نُمْش، م نَمْشاء.

كسيكه روى پوست بدنش نقطه‌هايى است كه با رنگ پوست مغايرت دارد. ج: نُمش. م. نمشاء.

❀ **الأنْمُلَةُ**: (ن م ل) ج: انامل ۱ ـ عقدة الإصبع. ۲ ـ رأس الإصبع الذي فيه الظفر.

۱ ـ بندهاى انگشت. ۲ ـ سرانگشت‌ها.

❀ **إنمَلَصَ**: انملاصاً. (م ل ص) الشيءُ: من يده. سقط، خرج من يده لملاسته «انملصت السمكة من يده».

الشيءُ من يدِه: افتاد. از دست داد بخاطر ليز بودنش. «إنملصَتِ السَّمكةُ من يَدِه».

❀ **الأنموذج**: (ا ن م ـ ن م و) ر. النموذج. ج انموذجات. نماذج.

❀ **أنْهى**: انهاءً. (ن ه ی) ۱ ـ الشيءَ: أبلغه نهايته «أنهى كتابه». ۲ ـ الشيءَ: أبلغه، أوصله «انهى اليه الخبر أو الرسالة». ۳ ـ إليه الأمرَ: أعلمه به.

۱ ـ الشيءَ: آنرا بپايان رسانيد. «انهى كتابهُ». ۲ ـ الشيءَ: رساند. «اليه الخبر او الرسالة» ۳ ـ اليه الامر: او را به آن امر آگاه كرد.

❀ **إنهارَ**: انهياراً. (ه و ر) ۱ ـ البناءُ اندهم. ۲ ـ الشيءُ: سقط، انحلّ «انهارت أعصابه، انهارت المقاومة، انهار الحلف».

۱ ـ البناءُ: ويران شد. ۲ ـ الشيءُ: افتاد. منحل شد. «انهارت أعصابُه. انهارت المقاومة. انهار الحِلفُ».

❀ **إنهالَ**: انهيالاً. (ه ی ل) ۱ ـ الترابُ أو نحوُه: انصبَّ. ۲ ـ عليه: انصبَّ عليه بالشتم والضرب والأذى.

۱ ـ التّراب او نحوه: ريخت بروى آن. ۲ ـ عليه: روآورد به او. در حاليكه او را دشنام و ضرب و شتم مى‌كرد.

❀ **أنهبَ**: انهاباً. (ن ه ب) هُ الشيءَ: جعله ينهبه و يأخذه.

هُ الشيءَ: او را وادار كرد به بردن و دزديدن.

❀ **إنهَبَطَ**: انهباطاً. (ه ب ط) ۱ ـ الشيءُ: نقص. ۲ ـ الشيءُ: انحطَّ.

۱ ـ الشيءُ: كم شد. ۲ ـ الشيءُ: كم ارزش شد.

❀ **إنهَتَكَ**: إنهتاكاً. (ه ت ك) السترُ أو نحوُهُ: شُقَّ.

السّتر او نحوه: پرده دريده شد.

❀ **انهَدَ**: انهاداً. (ن ه د) ت المرأةُ: ارتفع ثديها.

ت المرأةُ: پستانهايش پر شير شد. يا بلند گرديد.

❀ **إنهدَّ**: انهداداً. (ه د د) البيتُ أو نحوُه: انهدم.

البيتُ او نحوه: ويران شد.

❀ **إنهدمَ**: انهداماً. (ه د م) البيتُ سقط.

البيت: افتاد و فرو ريخت.

❀ **إنهزمَ**: انهزاماً. (ه ز م) الجيشُ: انكسر.

الجيشُ: شكست خورد.

❀ **إنهشَمَ**: انهشاماً. (ه ش م) الشيءُ: انكسر.

الشيء: شكست.

❀ **إنهصرَ**: انهصاراً. (ه ص ر) مطاوع هَصَر.

مطاوعه از هصر است.

❀ **أنهضَ**: انهاضاً. (ن ه ض) ۱ ـ هُ: حرّكه للنهوض و أقامه. ۲ ـ هُ للأمر: أقامه له.

۱ ـ ه: او را به حركت درآورد جهت برخاستن، و بر پا نمود. ۲ ـ هُ لِلأمر: او را به آن كار واداشت.

❀ **إنهضَمَ**: انهضاماً. (ه ض م) الطعامُ: استحال إلى مادّةٍ غذائيّة يمتصُّها الجسم فتُنميه.

الطعامُ: به مادة غذائى ديگر تبديل شد تا بدن آنرا جذب نمايد. و موجب رشد و نمو گردد.

❀ **أنهكَ**: انهاكاً. (ن ه ك) هُ العملُ أو المرضُ: أتعبه أشدَّ التعب.

هُ العملُ او المرضُ: كار يا بيمارى، بسيار سخت او را خسته كرد.

❀ **إنهَلَّ**: انهلالاً. (ه ل ل) ۱ ـ المطرُ: اشتدَّ انصبابه. ۲ ـ الدمعُ: تساقط.

۱ ـ المطرُ: بشدت باريد. ۲ ـ الدمعُ: ريزان شد.

❀ **إنهمَرَ**: انهماراً. (ه م ر) الماءُ: سال و انصبَّ بقوّة.

الماءُ: آب بشدت جارى شد.

* **إنهمکَ:** انهماکاً. (هم ک) في الأمر: جدّ فيه برغبة واهتمام.
في الامر: با شوق و اهمیت در آن کار کوشید.
* **إنْهَوى:** انهواءً. (هـ و ي) الشيءُ: سقط من علوّ إلى أسفل.
الشیءُ: از بالا به پائین افتاد.
* **الإنهيار:** (هـ و ر) ١ ـ مص. انهار. ٢ ـ «الانهيار العصبيّ أو العقليّ»: حالة مرضيه تُصيب الإنسان و تجعله دائم الهمّ و الحزن أو دائم الغضب.
١ ـ مـص إنـهارَ. ٢ ـ الانـهيار العـصبيُ و العـقلي: حـالت مـریضی‌ای است کـه انـسان دچـار آن مـی‌شود و پـیوسته غمگین و خشمگین می‌گردد.
* **الأنوف:** المتنزّه عن الشيء المترفّع عنه الكاره له، ج أُنُف.
پاک، بی‌آلایش، بی‌نیاز، بدور از آن. ج، اُنُف.
* **الأنيس:** ١ ـ المؤانس. ٢ ـ كلّ مأنوس به.
١ ـ همدم. ٢ ـ هرچیزی که برای انسان همدم باشد.
* **الأنيسون:** نبات طيّب الرائحة، تُتّخذ حبوبه في صـنعت بعض الحـلويات و في تـقطير بـعض المـشروبات، أو لبـعض الأغراض الطبيّة. و يُعرف بـ«اليانسـون».
گیاه خوشبوئی است که از دانه‌هایش در پختن شیرینی و تقطیر مشروبات یا داروهای طبی از آن استفاده‌می‌شود و به «یانسون» شناخته می‌شود، بنظر اینجانب «وانیل»است. (مترجم).
* **الأنيق:** الحسنُ المعجب: «روضٌ أنيق، ثوبٌ أنيق».
نیکو و پسندیده، جذاب «روضٌ انیق» «ثوبٌ انیق».
* **الأنين:** ١ ـ مص أنَّ. ٢ ـ الصوت المنبعث من الإنسـان أو الحيوان من ألم أو حسـرة: «أنين الجياع، أنين الجرْحَى».
١ ـ مص أنَّ. ٢ ـ صدائی که از انسـان یا حیوان بر اثـر درد و ناراحتی برآید. «أنين الجياع. انين الجرحیٰ».
* **آه:** اسم فعل يُستعمل للتوجّع أو الشكوى، نحو: «آهِ من المرض».
اسم فعل است و برای اظهار نـاراحـتی یـا شـکـایـت بکـار می‌رود. «آه من المرض».
* **أهابَ:** اهابةً. (هـ ي ب) ١ ـ به: دعاه إلى الأمر «أهاب به إلى الفضيلة». ٢ ـ الراعي بغنمه: صاح بها لتقف أو لترجع.
١ ـ به: او را فراخواند برای کاری. ٢ ـ الراعي بغَنَمِهِ: فریاد زد که بایستند یا جمع شوند (حیوانات و گوسفندانش).
* **الإهاب:** ج: أُهُب. آهبة. أَهَبٌ. ١ ـ الجـلد قـبل أن يُـدبَغ. ٢ ـ الغلاف الذي يحيط بالنبات.
١ ـ پوسـت دباغی نشده. ٢ ـ پـوسته‌ای کـه گـیاه را پـوشـش می‌دهد.

* **أهانَ:** اهانةً. (هـ و ن) هُ أو الشئَ: استخفَّ به، احتقره، أذلَّه.
هُ او الأمرَ: کوچک و ناچیز شمرد آن چیز را، تحقیر نمود.
* **الإهانة:** (هـ و ن) ١ ـ مص. أهان. ٢ ـ الاستخفاف بشيء أو بشخص و احتقاره و إذلاله.
١ ـ مص أهانَ. ٢ ـ کوچک و ناچیز شمردن کسی یا چیزی. تحقیر نمودن.
* **أهَبَّ:** اهباباً. (هـ ب ب) ١ ـ الريحَ: أهاجها، جعلها تهبّ. ٢ ـ هُ من نومه: أيقظه.
١ ـ الريحَ: به حرکت درآورد. تحریک نمود و کاری می‌کرد بوزد. ٢ ـ هُ مِنْ نَومِهِ: او را بیدار کرد.
* **أهَّبَ:** تأهيباً. للأمر: استعدَّ له.
للأمرِ: برای آن کار آماده شد.
* **الأهْبَة:** العُدّة، الاستعداد، ج أُهَب: «أخذ للأمر أهبته».
آمادگی. جمع أُهَبْ. «اَخَذَ للامر اَهْبَتَهُ».
* **أهْبَطَ:** اهباطاً. (هـ ب ط) ١ ـ هُ: أنزله. ٢ ـ الثمنَ: نقصه.
١ ـ هُ: او را فرود آورد. ٢ ـ الثَّمَن: قیمت آنرا کم کرد.
* **أهْبَلَ:** اهبالاً. (هـ ب ل) فقد العقل و الإدراک.
عقل و شعور را از دست داد.
* **الأهْبَل:** (هـ ب ل) فاقد العقل و الإدراک، ج هُبْل، م هَبْلاء.
دیوانه. ج هُبل م. هَبلاء.
* **الآهة:** الصوت الذي يخرج من الإنسان توجّعاً أو شكاية.
صدای‌آه‌وناله بر اثر درد و رنج و شکایت از چیزی.
* **إهتاجَ:** اهتیاجاً. (هـ ي ج) أو الشيءُ: ثار.
الشیءُ: به هیجان آمد. مضطرب شد.
* **إهْتَجَرَ:** اهتجاراً. (هـ ج ر) القومُ: تقاطعوا. ٢ ـ هُ: هجره.
القومُ: با یکدیگر قطع رابطه نمودند. ٢ ـ هُ: او را ترک نمود. رها کرد.
* **اهتدى:** اهتداءً. (هـ د ي) ١ ـ استرشد، طلب الهداية. ٢ ـ إلى الطريق، أو إلى مكان كذا: عرف الطريق إلى المكان. ٣ ـ أدرک الهداية و ثبت عليها: «اهتدى الشِّرير».
١ ـ درخواست هدایت کرد. ٢ ـ الی الطریق اَو الطریق الی مکان کذا: راه را برای رسیدن به مقصد شناخت. ٣ ـ هدایت را درک نمود و در آن پا بر جا شد. «اهتدیٰ الشِّرِّیر»
* **إهتَرَشَ:** اهتراشاً. (هـ ر ش) تِ الكلابُ أو غيرُها: تقاتلت.
ت الکلابُ اِوْ غیرُها: با یکدیگر درگیر شدند.
* **اهتزَّ:** اهتزازاً. (هـ ز ز) الشيءُ: تحرَّک. ٢ ـ تِ الجِمالُ: تحرّكت و نشطت في سيرها بحداء الحادي. ٣ ـ للأمر: ارتاح له.
الشیءُ: جنبید. ٢ ـ تِ الجمالُ: با آواز ساربان شترها با نشاط

حرکت نمودند. ۳ ـ لِلأمر: خیالش نسبت به آن امر آسوده شد.

❁ إهتَصَرَ: اهتصاراً. (هـ ص ر) الغصنَ: کسره من غیر انقطاع.

الغصنَ: بدون بُرش آنرا شکست.

❁ اهتَضَم: اهتضاماً. (هض م) هُ: ظلمه و نقصه حقَّه.

هُ: به او ستم نمود. حقش را خورد.

❁ إهتَمَّ: اهتماماً. (هم م) ۱ ـ اغتمَّ، حزن. ۲ ـ بالأمر: عُنِيَ به.

۱ ـ غمگین شد، اندوهگین شد. ۲ ـ بالامر: به آن امر اهمیت داده شد.

❁ أهْجَدَ: إهجاداً. (هج د) ۱ ـ نام. ۲ ـ هُ: أنامه.

۱ ـ خوابید. ۲ ـ هُ: او را خوابانید.

❁ أهْجَرَ: اهجاراً. (هج ر) ۱ ـ هُ: ترکه. ۲ ـ سار في «الهاجرة»، أي في حرّ نصف النهار.

۱ ـ هُ: او را ترک کرد. ۲ ـ سار فی الهاجرة: یعنی در گرمای وسط روز حرکت کرد.

❁ أهجَعَ: اهجاعاً. (هج ع) هُ: أنامه.

هُ: او را خوابانید.

❁ أهْجَمَ: اهجاماً. (هج م) هُ عَلَى الأعداء: جعله یهجم علیهم.

هُ عَلَى الاعداءِ: او را واداشت که به آنها یورش ببرد. بتازد.

❁ الأهجوّة: (هج و) مایُتهاجی به من کلام أو قصیدة، ج أهاجِيّ.

آن هجو نثر و نظم. ج. آهاجي.

❁ الأهجيَّة: (هج و) ر. الاهجُوة.

❁ اهدَأَ: اهداءً. (هد أ) هُ: سکّنه، جعله یهدأ.

هُ: آنرا نگهداشت. آرام نمود.

❁ أهْدَىٰ: اهداءً. (هد ی) ۱ ـ الشيءَ: إلیه أو له: بعث به إلیه إکراماً له. ۲ ـ العروسَ إلى زوجها: زفَّها إلیه.

۱ ـ الشيءَ الیه اَوْلَهُ: بخاطر گرامیداشت او چیزی برایش فرستاد. ۲ ـ العَرُوسَ الی زوجِها: عروس را بـه عـقد او درآورد. دست بدستشان نمود.

❁ أهدَرَ: اهداراً. (هد ر) ۱ ـ دمَه: أباحه، أبطله «أهدر الحاکم دم المجرم». ۲ ـ کرامتَه: أذلَّها.

۱ ـ دَمَهُ: خـون او را مـباح دانست. بـاطل نـمود «اَهْـدَرَ الحاکم دم المجرم» ۲ ـ کرامته: شخصیت او را خوار نمود.

❁ اهذَرَ: اهذاراً. (هذ ر) فی کلامه: خلط فیه و أکثر من الهذیان و غیرالمعقول.

فی کلامه: سخن بی‌معنا و درهم و برهم گفت. هذیان.

❁ الأهرام: صروح هرمیّة الشکل بناها بعض فراعنة «مصر» لتکون مدافن ملکیّة. یبلغ ارتفاع الهرم الأکبر. ۱۳۸۰ متراً.

ساختمانهای هرمی شکل که فرعونهای مصر آنرا بنا نهادند بـرای آرامگـاه شـاهان بـلندی هـرم بـزرگ بـه ۱۳۸۰ متر می‌رسد.

❁ أهْرَبَ: اهراباً. (هر ب) هُ: اضطرّه إلى الهرب.

هُ: او را وادار به فرار نمود.

❁ أهْرَعَ: اهراعاً. (هر ع) أسرع في عَدْوه.

در دویدن شتاب نمود.

❁ أهرق: اهراقاً. (هر ق) الماءَ: صبّه.

الماءَ: آب را ریخت.

❁ أهْرَمَ: اهراماً. (هر م) ۱ ـ هُ الدهرُ: جعله «هَرِماً»، أي بالغاً أقصى الکِبَر. ۲ ـ هُ الدهرُ: أضعفه.

۱ ـ هُ الدَّهْرُ: روزگار او را پیر کرد. ۲ ـ هُ الدّهر: روزگار او را ناتوان کرد.

❁ أهزَلَ: إهزالاً. (هز ل) هُ أو الشيءَ: أضعفه.

هُ أوالشيءَ: او را ناتوان نمود.

❁ الأُهزوجة: (هز ج) ما یُهْزَج به من الأغاني. ج أهازیج.

سرود ج. اهازیج.

❁ أهَلَ: یَأهُلُ، أُهُولاً. المکانُ: سکنه أهله.

المکان: آن مکان مورد سکونت قرار گرفت.

❁ أهَلَّ: اهلالاً. (هل ل) ۱ ـ نظر إلى الهلال. ۲ ـ الهلالُ: ظهر. ۳ ـ الشهرُ: ظهر هلاله. ۴ ـ الهلالَ: رفع صوته عند رؤیته. ۵ ـ الشهرَ: رأى هلاله.

۱ ـ به هلال نگریست. ۲ ـ الهلالُ: پدیدار شـد. ۳ ـ الشـهر: هلال ماه پدیدار شد. ۴ ـ الهلالَ: با دیدن هلال صدایش را بلند کرد. ۵ ـ الشهر: هلال ماه را دید.

❁ أهَّلَ: تأهیلاً. (ا هـ ل) ۱ ـ بِهِ رحّب به قائلاً «اهلاً و سهلاً». ۲ ـ هُ للأمر: جعله أهلاً له. ۳ ـ هُ للأمر: رآه أهلاً له.

۱ ـ بِهِ: به او خوش آمد گفت. «اهلاً و سهلاً». ۲ ـ هُ لِلامرِ: او را شایسته آن کار دانست.

❁ الأهْل: ج أهلون. آهال. ۱ ـ مص. أهَـل. ۲ ـ الأقـارب. ۳ ـ زوج الرجل. ۴ ـ «أهل الرجل»: أولاده ۵ ـ «أهل الشيء»: أصحابه. ۶ ـ «أهل الدار»: سکّانها. ۷ ـ «أهل المذهب»: مَن یدین به. ۸ ـ «أهل الوبر»: البدو الرحّل سکّان الخیام. ۹ ـ «أهل المدر»: الحضر سکّان الأبنیة. ۱۰ ـ «أهل الکتاب»: الیهود و النصارى و نحوهم. ۱۱ ـ «هو أهلٌ لکذا»: أي مستحقّ و کفء.

۱ ـ مص أهَلَ. ۲ ـ خـویشاوندان ۳ ـ هـمسر مـرد. ۴ ـ اهـل

الرَّجل: فرزندانش. ۵ ـ اهل الشيء: وابستگان یاران. ۶ ـ اهل الدار: ساکنان خانه. ۷ ـ أهلُ المذهب: وابستگان به آن مذهب و دین. ۸ ـ اهل الوبر: عشایر کوچ‌نشین. ۹ ـ اهل المدر: شهرنشینان. ۱۰ ـ اهل الکتاب: یهود، نصاری و غیره. ۱۱ ـ هو اهل لکذا: او شایسته است ... استحقاق دارد.

❁ **الآهل**: ۱ ـ الأليف من الحيوان. ۲ ـ من الأمكنة: ما كان فيه أهله. ۳ ـ من له زوج و أولاد.

۱ ـ حیوان رام شده. ۲ ـ من الامکنه: مسکونی، ساکنانش آنجا باشند. ۳ ـ متأهل.

❁ **أهلاً و سهلاً**: جملة يُقصد بها الترحيب. و «أهلاً و سهلاً» مفعولان لفعلين محذوفين تقديرها: «صادفت أهلاً، ووطئت سهلاً»، أو «جئت أهلاً، و نزلت سهلاً».

جمله‌ای است که منظور از آن خوش آمدگویی است. «اهلاً و سهلاً» دو مفعول برای فعل و فاعل محذوف هستند، که تقدیرش «صادفتَ اهلاً و وطئت سهلاً» «جئتَ اهلاً، نزلتَ سهلاً».

❁ **أهْلَكَ**: اهلاكاً. (ه ل ک) هُ: جعله يهلك.

هُ: او را به‌نابودی کشاند. نابود کرد.

❁ **ألأهلي**: ۱ ـ المنسوب إلى الأهل. ۲ ـ الأليف من الحيوان.

منسوب به اهل. حیوان رام شده.

❁ **الأهليّة**: الصلاحيّة للأمر.

شایستگی داشتن برای کار.

❁ **الإهليج**: (ا ه‍ل. ه‍ل ج) شجر ينبت في بعض بلدان الشرق الأقصى، له ثمر يشبه في شكله حَبَّ الصنوبر.

درختی است که در خاور دور می‌روید و میوه‌ای مانند دانه صنوبر دارد.

❁ **ألإهليجي**: (ا ه‍ل. ه‍ل ج) ۱ ـ المنسوب إلى الإهليج. ۲ ـ ما كان شكله يشبه شكل حبّ الإهليج.

۱ ـ منسوب به اهلیج. ۲ ـ آنچه که مانند دانه اهلیج است.

❁ **أهْمَدَ**: اهماداً. (ه م د) ۱ ـ الشيءُ: سكت، سكن، هدأ «أهمد الصوتُ، أهمدت الريح». ۲ ـ النارَ: أخمدها، أطفأها.

۱ ـ الشیءُ: ساکت شد. آرام گرفت. «اَهمَدَ الصوتُ» «اَهمَدَتِ الريحُ». ۲ ـ النّارَ: خاموش کرد آتش را. شعله‌اش را کم کرد. مهار کرد.

❁ **أهْمَلَ**: اهمالاً. (ه م ل) ۱ ـ الشيءَ: طرح جانباً و لم يستعمله أو يقم به، عمداً أو نسياناً و سهواً «أهمل واجباته». ۲ ـ الأمرَ: لم يُحكمه.

۱ ـ الشيء: آن چیز را به گوشه‌ای انداخت، بکار نگرفت. (از روی عمد یا فراموشی) «اَهمَلَ واجباتَه». ۲ ـ الامر: در انجام کار دقت نکرد.

❁ **اهوىٰ**: اهواءً. (ه و ی) ۱ ـ الشيءُ: سقط. ۲ ـ بالشيءِ: أشار به. ۳ ـ تِ العُقابُ: انقضّت على الصيد. ۴ ـ الشيءَ: ألقاه من فوق. ۵ ـ بيده للشيء: مدّها.

۱ ـ الشيءُ: افتاد. ۲ ـ بالشيء: با آن اشاره کرد. ۳ ـ تِ العقابُ: شیرجه رفت برای شکار. ۴ ـ الشيَ: از بالا انداخت. ۵ ـ بيدِهِ الشيءَ: آنرا کشید.

❁ **الأهْوَج**: (ه و ج) ج. هُوج. م. هَوجاء. ۱ ـ الطويل في حمق و طيش. ۲ ـ الشجاع الذي لا يهاب الموت.

۱ ـ قد بلند نادان و بیخرد. ۲ ـ شخص دلیر که از مرگ هراسی ندارد.

❁ **الأهوس**: (ه و س) من كان به «هَوَس»، أي طرَف من الجنون أو خفّة عقل. ج هُوْس. م هَوْساء.

کسیکه کمی دیوانه باشد یا کم عقل باشد. ج: هَوَس. م. هوساء.

❁ **الأهون**: (ه و ن) ۱ ـ اسم تفضيل من هان. ۲ ـ الهيّن.

۱ ـ اسم تفضیل هان است. ۲ ـ آسان.

❁ **الأهويّة**: (ه و ی) ۱ ـ الجوّ. ۲ ـ الوهدة العميقة.

۱ ـ جو ۲ ـ چالهٔ گود.

❁ **الأهيف**: (ه ي ف) من ضمر بطنه ورقّ خصره، ج هِيْف. م هَيْفاء.

کمر باریک. ج هیف م هیفاء.

❁ **أوْ**: حرف عطف، نحو: «نحن أو أنتم على حقّ أو على ضلال»، من معانيه: إلى أن، و هي هنا تنصب الفعل المضارع بـ«أن» مضمَرة بعدها، نحو: «سُجن اللّصُّ أو يتوبَ».

حرف عطف است «نحن او انتم علی حق او علی ضلال»، معنی‌های دیگر آن: الی‌ان: که در اینصورت فعل را منصوب می‌کند با آن مقدره «سُجِنَ اللّصُ او يَتوبَ».

❁ **أوَىٰ**: يَأوي، أوِيّاً، اواءً. ۱ ـ المكانَ أو إليه: نزله. ۲ ـ هُ: أنزله عنده. ۳ ـ هُ: نزل عنده. ۴ ـ إليه: لجأ إليه.

۱ ـ المکان او الیه: فرود آمد. ۲ ـ هُ: او را نزد خودش فرود آورد، مهمان نمود. ۳ ـ هُ: نزد او فرود آمد. ۴ ـ الیه: به او پناه آورد.

❁ **آوَىٰ**: ايواءً. هُ المكان أو فيه: أنزله فيه و أسكنه.

هُ المکان او فیه: او را آنجا فرود آورد و سکونت داد.

❁ **أوّىٰ**: تأْوِيَةً. ۱ ـ إلى المكان: نزله. ۲ ـ هُ: أنزله في المكان و أسكنه فيه.

۱ ـ الی المکان: در آن مکان فرود آمد. ۲ ـ هُ: او را فرود آورد

و سکونت داد.

✿ **الأُوار:** ج، أُور. ١ ـ حرُّ الشمس. ٢ ـ حرّ النار. ٣ ـ العطش. ٤ ـ الدخان. ٥ ـ اللهب.

١ ـ گرمای خورشید. ٢ ـ گرمای آتش. ٣ ـ تشنگی ٤ ـ دود ٥ ـ شعله.

✿ **الأَوالِف:** من الطيور: ماألفت الدُّور و الناس.

من‌الطيور: پرندگان خانگی مانند کبوتر و مرغ و خروس.

✿ **الأَوان:** الحين، ج آونة.

هنگام. ج: آوِنَه.

✿ **الأَوْب:** ١ ـ مص آب. ٢ ـ الرجوع. ٣ ـ الجهة: «جاء القوم من كلّ أوب».

١ ـ مص آب. ٢ ـ بازگشت ٣ ـ سو ـ سمت. «جاءِ القوم من كلِّ أوبٍ».

✿ **أَوْبَأَ:** ايباءً. (و ب أ) المكانُ: كثر فيه «الوَباء»، و هو كلّ مرض عامّ.

المكان: وبا در آن مكان فزونی يافت. و آن مرض فراگير است.

✿ **الأَوباش:** (و ب ش) من الناس: أخلاطهم و سفلتهم.

من‌الناس: افراد پست و نابهنجار.

✿ **الأَوْبَة:** ١ ـ مص. آب. ٢ ـ الرجوع.

١ ـ مص آبَ ٢ ـ بازگشت.

✿ **الأَوتاد:** (و ت د) ١ ـ «أوتاد الأرض»: جبالها. ٢ ـ «أوتاد البلاد»: زعماؤها.

١ ـ اوتادالارض: كوههايش ٢ ـ اوتادالبلاد: بزرگان و فرماندهانش

✿ **الاوتوستراد:** طريق للسيّارات و الدّراجات النارية واسعة طويلة، ذات اتّجاه واحد تُستعمل في المسافات البعيدة. اتوبان

✿ **الأُتوماتيك:** مايتحرّك آليّاً بحركة ذاتيّة: «ساعةٌ أُوتوماتيكيّة».

اتوماتيک. «ساعةٌ اوتوماتيكية»

✿ **أَوثَقَ:** ايثاقاً: (و ث ق) ١ ـ هُ: جعله وثيقاً. ٢ ـ هُ: شدّه «بالوِثاق»، أي‌الرباط. ٣ ـ العهدَ أو نحوَه: أحكمه.

١ ـ هُ: آنرا محكم كرد. ٢ ـ هُ: آنرا با بَست محكم بست. ٣ ـ العهْد اَونحوهُ: عهد و پيمان يا چيز ديگر را محكم گردانيد.

✿ **الأَوج:** العلوّ: «أَوج العظمة».

بلندی «اَوج العظمة»

✿ **أَوْجَبَ:** ايجاباً (و ج ب) الشيءَ: جعله واجباً «أوجب عليه العمل».

الشيءَ: واجب گردانيد آن چيز را. «أَوجب عَليه العملَ».

✿ **أَوْجَدَ:** ايجاداً (و ج د) ١ ـ الشيءَ: جعله موجوداً. ٢ ـ هُ الشيءَ: جعله يجده و يظفر به.

١ ـ الشيءَ: بوجود آورد آنرا ٢ ـ هُالشيءَ: او را واداشت بيابد آنرا و بدست آورد.

✿ **أَوْجَزَ:** ايجازاً (و ج ز) كلامَه أو فيه: قلّله، اختصره.

كلامَه اَوْفيه: كم كرد، كوتاه نمود آنرا.

✿ **أَوْجَسَ:** ايجاساً (و ج س) ١ ـ القلبُ شيئاً: أحسّ به. ٢ ـ القلبُ شيئاً: خافه. ٣ ـ أصابه الخوف. ٤ ـ تِ الأذنُ: سمعت حسّاً. ٥ ـ الأمرَ: أضمر.

١ ـ القلبُ شيئاً: احساس نمود آنرا. ٢ ـ القلبُ شيئاً: ترسيد از آن ٣ ـ ترس او را در برگرفت. ٤ ـ ت الأذن: صدايی را شنيد ٥ ـ الأمر: پوشيده داشت آنرا.

✿ **أَوْجَعَ:** ايجاعاً (و ج ع). ١ ـ في‌العدوّ: بالغ في قتلِه و إيذائه.

١ ـ في العدوِ: در قتل و آزار و اذيتش افراط كرد. ٢ ـ هُالشيءُ: آن چيز، او را اذيت نمود.

✿ **أَوْجَلَ:** ايجالاً (و ج ل) هُ: أخافه.

هُ: او را ترساند.

✿ **أَوحىٰ:** ايحاءً (و ح ی) إليه بكذا: ألهمه به.

اليه بكذا: به او الهام نمود بوسيله آن.

✿ **أَوْحَدَ:** ايحاداً (و ح د) ١ ـ هُ: تركه وحده. ٢ ـ الشيءَ: أفرده.

١ ـ هُ: او را تنها گذاشت. ٢ ـ الشيءَ: جدا كرد، تنها و تک نمود آنرا.

✿ **الأَوْحَد:** (و ح د) ١ ـ ذو الوحدانيّة «اللّه الأوحد». ٢ ـ الذي لا مثيل له، ج أُحْدان.

١ ـ كسيكه وحدانيت دارد «اللّه الأوحدُ» ٢ ـ بی‌نظير ج. اُحدان.

✿ **أَوْحَشَ:** ايحاشاً (و ح ش) ١ ـ المكانُ: خلا من الناس. ٢ ـ هُ: جعله يجد الوحشة أو يشعر بها. ٣ ـ المكانُ: كثر فيه الوحش.

١ ـ المكانُ: خالی از سكنه شد. ٢ ـ هـ: او را به ترس و وحشت انداخت يا آگاه نمود. ٣ ـ المكانُ: حيوانات درنده در آن فزونی يافت.

✿ **أَوْحَلَ:** ايحالاً (و ح ل) هُ: أوقعه في‌الوحل.

هُ: او را در گِل فرو برد. به گل انداخت.

✿ **أَودىٰ:** ايداءً (و د ی) ١ ـ هلك. ٢ ـ به الموتُ: أهلكه. ٣ ـ بالشيء: ذهب به.

١ ـ نابود شد. ٢ ـ به الموت: او را هلاک كرد. ٣ ـ بالشيء: آنرا با خود برد.

﴿ أَوْدَعَ: ایداعاً (و د ع) ۱ ـ هُالشيء: أعطاه إيّاه ليكون عنده وديعة «أودعه مالاً». ۲ ـ هُ السِّر: باح له به و طلب إليه كتمانه. ۳ ـ كلامَه معنى: ضمّنه. ۴ ـ كتابَه كذا: كتبه فيه.
۱ ـ هُالشيء: به او سپرد تا که نزدش امانت باشد. «اودَعَه مالاً» ۲ ـ ه السرَّ: راز را برایش فاش نمود و از او خواست تا نگهدار راز باشد. ۳ ـ كلامَهُ معنىً: معنایی را در ضمن كلامِ خود آورد. ۴ ـ كتابَهُ كذا: چنین مطالبی را در آن نوشت.

﴿ أَوْرَثَ: ایراثا (و ر ث) ۱ ـ هُ: جعله من ورثته. ۲ ـ هُ شيئاً: جعله له ميراثاً. ۳ ـ هُ الشيءَ: شيئاً: سبّبه له «أورثه الحزنُ مرضاً».
۱ ـ هُ: او را وارث خود دانست، شمرد. ۲ ـ هُ شئياً: برایش آنرا میراث قرار داد. ۳ ـ هُ الشيءَ شيئاً: علت آن کار گردید. «أورثهُ الحزن مرضاً».

﴿ الأورثوذُكس: أتباع الكنيسة الأوردثودكسيّة.
وابستگان به کلیسای أرتدکس.

﴿ الأورثوذُكسي: واحد الأرثودكس.
مفرد أرتدکس

﴿ الأورثوذكسيه: طايفة مسيحيّة يكثر أتباعها في دول «البلقان» و في «الاتحاد السوفياتي» و في الشرق العربي، و منهم جماعات منتشرة في أنحاء العالم المختلفة.
گروهی از مسیحیت که وابستگان آن در کشورهای بالکان و اتحاد شوروی سابق و شرق‌عربی هستند و گروهی هم در مناطق مختلف جهان پراکنده‌اند. ارتدکسی

﴿ أَوْرَدَ: ایراداً (و ر د) ۱ ـ الشيءَ: أحضره. ۲ ـ الخبَرَ: ذكره. ۳ ـ عليه الخبَرَ: قصّه عليه. ۴ ـ ه: أحضر المورد. ۵ ـ هُ الماءَ: جعله «يَرِده». أي يذهب إليه و يبلغه.
۱ ـ الشيءَ: حاضر نمود آنرا. ۲ ـ الخبَر: آن خبر را ذکر کرد. ۳ ـ عليه الخبَرَ: خبر را برایش نقل نمود. ۴ ـ هُ: او را به آبشخور آورد. ۵ ـ هُ الماءَ: او را به آبشخور رساند.

﴿ أَوْرَطَ: ایراطاً (و ر ط) هُ: أوقعه في «الوَرطَة»، و هي كلّ أمر شاقّ يصعب التخلص منه.
هُ: او را گرفتار مشکل بزرگی نمود که خلاصی ندارد.

﴿ أَوْرَعَ: ایراعاً (و ر ع) الظلُّ: اتّسع و امتدّ.
الظلُّ: سایه گسترش یافت و پهن شد.

﴿ أَوْرَق: ایراقاً (و ر ق) الشجرُ: ظهر ورقه.
الشجُر: برگهایش پدیدار شد.

﴿ الإوَزّ: طائر يشبه البطّ و لكنّه أكبر منه.
پرنده‌ای شبیه مرغابی اما بزرگتر از آن (غاز)

﴿ الأوزاع: (و ز ع) الجماعات من الناس. لا واحد لها.
گروههایی از مردم که مفرد ندارد.

﴿ ألأوسط: (و س ط) ج اوساط. م. وُسطى. ج. وُسَط
۱ ـ المعتدل. ۲ ـ «أوسط الشيء»: ما بين طرفيه.
۱ ـ میانه ۲ ـ أوسط الشيءِ: در بین دو طرف آن. لابلای آن.

﴿ اوسع: ایساعاً (و س ع) ۱ ـ صار ذا سعة و كثر ماله. ۲ ـ الشيءَ: جعله واسعاً. ۳ ـ الشيءَ: جعله يسعه.
۱ ـ وضع مالیش خوب شد، ثروتمند شد. ۲ ـ الشيءَ: آنرا وسیع گردانید. ۳ ـ الشيءَ: کاری کرد که گنجایش آنرا داشته باشد.

﴿ الاوشاب: (و ش ب) الأخلاط المتفرّقة من الناس.
گروههای مختلف مردم.

﴿ أوشكَ: ایشاکاً (و ش ک): قرب، دنا. و هو هنا من أفعال المقاربة، نحو: «أوشك المطر أن يسقط.»
نزدیک شد. نزدیک آمد، که از افعال قرب و رجا است. «أوشک المطَر ان يسقط»

﴿ اوصى: ایصاءً (و ص ی) ۱ ـ هُ بكذا: عهد إليه به. ۲ ـ هُ بكذا: أمره به. ۳ ـ له أو إليه بكذا: جعله وصيّه. ۵ ـ هُ به: جعله يعطف عليه و يُعنى بأمره.
۱ ـ هُبكذا: به او سفارش نمود. ۲ ـ هُ بكذا: به او فرمان داد. ۳ ـ لَه او اليه بكذا: برایش مقرر نمود. ۴ ـ ه او اليه: او را وصّی خود قرار داد. ۵ ـ هُ بِهِ: او را واداشت (توصیه کرد) که نسبت به او مهربان باشد و به کارهایش بپردازد.

﴿ أَوْصَبَ: ایصاباً (و ص ب) ۱ ـ هُ: أمرضه. ۲ ـ مرض.
۱ ـ هُ: او را مریض نمود. ۲ ـ مریض وَ ناخوش شد.

﴿ أَوْصَدَ: ایصاداً (و ص د) ۱ ـ الباب: أغلقه. ۲ ـ الباب: سدَّه.
۱ ـ البابَ: در را بست. ۲ ـ قفل کرد آنرا.

﴿ أَوْصَل: ایصالاً (و ص ل) هُ الشيءَ أو إليه الشيءَ: أبلغه إيّاه.
هُ الشيَ او اليه الشيءَ: به او رساند آنرا.

﴿ الأوضأ: (و ض أ) الأحسن، الأنظف.
نیکوتر، پاکیزه‌تر.

﴿ أوضَحَ: ایضاحاً (و ض ح) ۱ ـ الأمرَ أو عنه: أظهره، جعله واضحاً. ۲ ـ الأمرُ: ظهر و صار واضحاً.
۱ ـ الامرَ او عَنْه: پدیدار نمود آنرا، مشخص و آشکار گردانید. ۲ ـ الامْر: پدیدار و آشکار گردید.

﴿ اوضعَ: ایضاعاً (و ض ع) بين القوم: أفسد بينهم.
بين‌القوم: بین آنها را بهم زد، دو بهم زنی کرد.

* **أوْعـىٰ**: ايـعاءً (و ع ى) ١ ـ الشيءَ: جـمـعه و حـفظه. ٢ ـ الحديثَ: حفظه و فهمه. ٣ ـ الشيءَ: جمعه في الوعاء.

١ ـ الشيءَ: جمع‌آوری كرد و نگهداری نمود. ٢ ـ الحديثَ: حفظ كرد و فهميد ٣ ـ الشيءَ: آنرا در ظرفی جمع نمود.

* **أوْعبَ**: ايعاباً (و ع ب) ١ ـ الشيءَ: أَخَذَهُ كلَّه. ٢ ـ الشيءَ في الشيء: أدخله فيه كلَّه.

١ ـ الشيءَ: هـمه‌اش را گـرفت، دريـافت. ٢ ـ الشيءَ فـي الشيءِ: همهٔ آنرا در آن چيز قرار داد. نهاد.

* **أوْعَدَ**: ايعاداً (و ع د) ١ ـ هُ تهدَّده. ٢ ـ هُ: وعده.

١ ـ هُ: او را تهديد نمود. ٢ ـ ه: به او وعده داد.

* **أوْعَـرَ**: ايعاراً (و ع ر) وقـع في «وَعْـر» مـن الأرض، أي صلب و صعب.

در چاله چوله و راه ناهموار افتاد.

* **الأوْعر**: الصلب الصعب من الأماكن.

محل صعب العبور.

* **أوْعَزَ**: ايعازاً (و ع ز) إليه في كذا: أمره أن يتصرَّف فيه.

اليه في كذا: به او فرمان داد كه در آن دخل و تصرف نمايد.

* **أوغَرَ**: ايغاراً (و غ ر) ١ ـ صدرَه عليه: أشعله غضباً. ٢ ـ هُ: أغضبه.

١ ـ صـدرَهُ عـليه: او را پـركينه و خشـم نـمود. ٢ ـ ه: او را خشمگين نمود.

* **أوْغَلَ**: ايـغالاً (و غ ل) ١ ـ في‌البـلاد: ذهب فـيها و أبـعد. ٢ ـ في‌السير: أسرع فيه و أمعن. ٣ ـ في‌العلم أو نحوه: ذهب فيه و نال منه نصيباً وافياً. ٤ ـ هُ في كذا: أدخله فيه.

في البلادِ: وارد شد به آنجا و بـه مـحل دور رفت. ٢ ـ فـي السير: به شتاب حركت نمود و رفت. ٣ ـ في‌العلم او نحوه: به علم وارد شد و بهرهٔ فراوان برد. ٤ ـ هُ في كذا: او را در آن وارد نمود.

* **أوفىٰ**: ايفاءً (و ف ى) ١ ـ بالوعد أو نحوه: أتـمّه و حـافظ عليه. ٢ ـ نذرَه أو به: وفّاه، أبلغه. ٣ ـ الكيلَ: أتمَّه. ٤ ـ هُ حـقَّه: أعطاه إيّاه تامّاً. ٥ ـ على‌المكان أو فيه: أشرف عليه. ٦ ـ على كذا من العدد: زاد عليه.

١ ـ بالوَعد او نحوه: تمام نمود و پايبند بـه آن شـد و بـاقی ماند. ٢ ـ نَذرهُ او بِهِ: وفا نمود. رسـاند آنـرا. ٣ ـ الكـيلَ: بـه نحواحسن پيمانه نمود. ٤ ـ هُ حَقَّه: به تمام و كمال به او عطا نمود. ٥ ـ على المكان او فيه: نظارت كرد بر آن. ٦ ـ على كذا من العدد: افزود بر آن.

* **أوفَدَ**: ايفاداً (و ف د) هُ عليه أو إليه: أرسله.

هُ عليه او اليه: فرستاد او را.

* **أوفَرَ**: ايفاراً (و ف ر) ١ ـ الشيءَ: كثَّره. ٢ ـ الشيءَ: أتمَّه.

١ ـ الشيءَ: افزايش داد آنرا. ٢ ـ الشيءَ: كامل نمود.

* **الأوفَرُ**: (و ف ر) التامّ الذي لا ينقص منه شيء، ج وُفْر، م وَفْراء.

چيزی كه تام است و ناقص نيست. ج: وُفر. م: وَفراء

* **أوْقَدَ**: ايقاداً (و ق د) النارَ: أشعلها.

النارَ: آتش را روشـن كرد.

* **أوْقَرَ**: ايقاراً (و ق ر) ١ ـ الدابّةَ: حمّلها حِمْـلاً ثـقيلاً. ٢ ـ هُ الدَّيْنُ: أثقله.

١ ـ الدّابّةَ: بـار سـنگينی روی آن حـمل كـرد. ٢ ـ هُ الدَّيـنُ: بدهی‌ها بر او سنگينی نمود.

* **اوقَعَ**: ايقاعاً (و ق ع) ١ ـ هُ جعله يقع. ٢ ـ بالأعداء: بالغ في قتالهم. ٣ ـ به السوءَ: أنزله به.

١ ـ هُ: كاری كرد كه زمين بخورد ٢ ـ بالأعداءِ: در جنگيدن با دشمنان بسيار كوشيد. ٣ ـ به السوءَ: بـدی را نسـبت بـه او انجام داد.

* **أوقَفَ**: ايقافاً (و ق ف) ١ ـ الأرضَ أو نحوَها: جعلها وَقْفاً في‌سبل الله أو الإحسـان. ٢ ـ عن الأمر: تركه.

١ ـ الأرضَ او نـحوهُ: در راه خـدا احسـان و وقـف نـمود. ٢ ـ عن الامر: بازداشت او را، رها كرد.

* **الأوقيانوس**: البحر المحيط.

اقيانوس.

* **الأوقية**: (ا و ق ـ و ق ى) جزء من اثني عشر جزءاً مـن الرطل، ج أواقٍ.

يک دوازدهم ($\frac{1}{12}$) رطل است. ج اواقِ.

* **اوكتوبر**: شهر تشرين الأوّل.

ماه تشرين اول.

* **الأوكسيجين**: غاز لا لون له و لا طعم و لا رائحة. يؤلّف خمس الهواء حجماً، و يمتزج بالهيدروجين و يؤلّفان معاً المـاء. أوسع العناصر انتشاراً في‌الطبيعة، و عامل التنفّس والاشتعال.

گـاز بی‌رنگ و بی‌مزه و بـو. كـه بـهمراه نـيدروژن آب را می‌سازد. (اكسيژن) كه بيش از هـمه عـناصر در طـبيعت موجود است و باعث نفس كشيدن و سوختن می‌شود.

* **أوْكَلَ**: ايكالاً (و ک ل) ١ ـ على‌الله: استسلم إلى مشـيئته. ٢ ـ عليه العملَ: تركه كلّه عليه.

١ ـ على‌الله: تسليم خواست خدا شد. ٢ ـ عليه العمل: تمام كار را بر دوش او انداخت.

● أوّلَ: تأويلاً ١ ـ الكلامَ: فسّره. ٢ ـ الكلامَ: دبّره و قدّره. و أخرج معانيه الخفيّة أو البعيدة.
١ ـ الكلامَ: تفسير كرد. ٢ ـ الكَلام: تدبر نمود و تقرير كرد. و معناى دور و نزديک آنرا دريافت.

● الأَوَّلُ: ما يسبق الغير في الزمان أو المكان أو المنزلة، ج أوائل و أوال و أوَّلُون، م أُولى ج أُوَل و أُوليات: «الإنسان الأوّل، الطبقة الأولى، التلميذ الأوّل». إذا كان صفة مُنع من الصرف، نحو: «عيّنته مساعداً أوّلَ». و إلاّ صُرف، نحو: «ما عرفت له أوّلاً و لا آخراً».
آنچه بر ديگران پيشى مى‌گيرد در زمان و مكان و مقام. ج: اوائل، أوال، اوّلون م. اوُلى ج أُوَل. أوليات. «الانسان الأوّل» «الطبقة الاولى» «التميذُ الأوّلُ» اگر صفت باشد غيرمنصرف است. مانند: «عَيّنته مساعداً أوّلَ» اگر نباشد منصرف است «ما عرفتُ لَهُ أوّلاً و لا آخِراً

● أولى: ايلاءً (و ل ى) ١ ـ هُ الأمرَ: جعله والياً عليه. ٢ ـ هُ معروفاً: صنعه إليه.
١ـهُ الأمرَ: او را فرمانروا گردانيد. ٢ـهُ معروفاً: نسبت به او نيكى كرد.

● الأولى: (و ل ى) الأجدر: «هو أولى بالمعروف»، ج أَوْلَوْنَ و أوال، مث. أَولَيان، م وُليامث. وُليَيان ج وُلَى و وُلْيَيات.
شايسته‌تر. «هو أولىٰ بـالمعروف». ج: أوْلَـوْن. أوالٍ. مثنى: اوليان م. وُليا مث. وُليبان ج. وُلى. و لييات.

● أولى: اسم إشارة لجمع القريب، للمذكّر و المؤنّث.
اسم اشاره جمع قريب (نزديک) مذكر و مونث.

● أولاءِ: اسم إشارة لجمع القريب، للمذكّر و المؤنّث، تدخل عليه «هاء» التنبيه، نحو: «هؤلاء»، و تلحقه «كاف» الخطاب، نحو: «أولئك».
اسم اشاره جمع قريب مذكر و مونث (هـا) تنبيه بر روى آن وارد مى‌شود، هؤلاءِ و «ک» خطاب، اولئك.

● أولجَ: ايلاجاً (و ل ج) هُ: أدخله.
هُ: وارد نمود.

● أولعَ: ايلاعاً (و ل ع) ١ ـ هُ بكذا: جعله يولَع به. ٢ ـ هُ به: أغراه به، حرّضه عليه.
١ ـ هُ بكذا: كارى كرد كه نسبت به آن... علاقمند شد. ٢ ـ هُ بِه: با آن او را از راه بِدَر نمود. او را تشويق نمود بر عليه آن.

● أُولِعَ: (و ل ع) به: علق به بشدّة.
به: بشدت نسبت به آن دلبستگى پيدا نمود.

● أولَمَ: ايلاماً (و ل م) عمل وليمة.
وليمه و سفره‌اى براه انداخت.

● أُولو: ذوو أو اصحاب، واحدها «ذو»، م أُولات واحدتها «ذات»: «أُلو الأمر».
خويشان دوستان. مفرد: ذو. م: اولات. مفرد: ذات. «اولوالأمر»

● الأَوْلَىُّ: ما كان حقه أن يكون أو يأتي الأوّل.
آنچه كه شايسته است قبل از همه باشد.

● أوْمَأَ: ايماءً (و م أ) إليه: أشار إليه.
اليه: به آن اشاره كرد.

● أوْمَضَ: ايماضا (و م ض) ١ ـ البرقُ: لمع خفيفاً. ٢ ـ أشار إشارة خفيّة رمزاً أو غمزاً.
١ ـ البرقُ: كم درخشيد. ٢ ـ به: اشاره نمود بطور جزئى و نشناخته. با گوشه چشم.

● أوَّهَ: تاويهاً قال «آه» متوجعاً شاكياً.
آه گفت. در حاليكه ناراحت بود اظهار شكايت كرد.

● أَوْهَى: ايهاءً (و هـ ى) ١ ـ هُ: أضعفه. ٢ ـ اليدَ: أصابها بكسر أو نحوه.
١ ـ هُ: او را ناتوان نمود. ٢ ـ اليد: به آن آسيب رساند مثل شكستن و مانند آن.

● أوْهجَ: ايهاجاً (و هـ ج) النارَ: أشعلها.
النّارَ: آتش را روشن كرد.

● اوْهمَ: ايهاماً (و هـ م) ١ ـ هُ: أوقعه في الوهم. ٢ ـ وقع في الوهم. ٣ ـ هُ بكذا: أدخل عليه الشكّ و اتّهمه به.
١ ـ هُ: او را به شک انداخت. در شک افتاد. ٣ ـ هُ بكذا: او را به شک انداخت متهم نمود او را.

● أوْهَنَ: ايهاناً (و هـ ن) هُ: أضعفه.
هُ: او را ناتوان نمود.

● أيْ: ١ ـ حرف نداء، نحو «أيْ سمير». ٢ ـ حرف تفسير، نحو: «قرأت سِفراً. أي كتاباً».
١ ـ حرف ندا «اى سميره ٢ ـ حرف تفسير «قرأت سفراً اى كتاباً»

● إيْ: حرف جواب بمعنى «نعم»، يقع قبل القَسَم، نحو «إي و ربّي».
حرف جواب به معنى نعم. قبل از قسم مى‌آيد. «اى و ربّى»

● أيٌّ: ١ ـ اسم شرط يجزم فعلين، نحو: «أيّاً تُعاشِرْ أُعاشِرْ». ٢ ـ استفهاميّة، نحو: «أيّ الطلّاب نجح»؟ ٣ ـ موصولة، نحو: «سلّم على أيّهم أفضل». ۴ ـ وصف يدلّ على الكمال، نحو: «عصامٌ رجلٌ أيّ رجل». ۵ ـ منادى متّصل بـ«هاء» التنبيه، نحو: «يا أيّها الرجل المعلّم غيره».

اسم شرط جازم دو فعل است. «ايّاً تعاشر أعاشر» ۲ـ استفهامية است «أيُّ الطلاب نجح» ۳ـ موصوله است «سَلِّم على ايّهم افضل» ۴ـ وصف است و دلالت بر كمال دارد. «عصامٌ رجلٌ ای رجل». ۵ـ منادای متصل به هاء است «يا أيها الرجل المعلّم غيره»

✿ **أيا**: حرف نداء للبعيد، نحو: «أيا قاطع النهر».

حرف ندا برای بعيد است «أيا قاطع النّهر»

✿ **إيّا**: ضمير نصب منفصل تتّصل به ضمائر النصب، نحو: «إيّاك، إيّاه، إيّانا، إيّاي».

ضمير نصب منفصل كه ضماير نصب به آن متصل می‌شود «اياک ايّاكما... اياه، ايانا، اياى.

✿ **الإياب**: ۱ـ مص. آب يَئوبُ. ۲ـ الرجوع: «قطع المسافة ذهاباً و إياباً.»

✿ **أيّار**: الشهر الخامس من السنة الشمسيّة. أيّامه ۳۱.

پنجمين ماه از سال شمسی كه ۳۱ روز دارد. نام ديگرش مايو (مه) فارسی.

✿ **أيْأسَ**: ايئاساً (ی أ س) ۱ـ هُ: أوقعه في اليأس. ۲ـ اللّهُ المرأةَ: أعقمها.

۱ـ هُ: او را مأيوس نمود. ۲ـ اللهُ المرأةَ: خداوند او را عقيم نمود. يائسه كرد.

✿ **الإيالة**: قطعة من البلاد يحكمها والٍ.

قسمتی از كشور كه والی حكمران آن است.

✿ **الأيّام**: (ی و م) «أيّام العرب»: حروبهم و معاركهم.

«ايام العرب» جنگهايشان. درگيريهايشان.

✿ **أيّانَ**: ۱ـ اسم شرط للزمان يجزم فعلين، نحو: «أيّانَ تَدْرسْ تَنْجَحْ». ۲ـ اسم استفهام بمعنى «متى»، نحو: «أيّان ترجع؟».

۱ـ اسم شرط برای زمان، جازم دو فعل است «ايّان تدرس تنجح». ۲ـ اسم استفهام به معنی متی، «ايّان ترجع؟»

✿ **أيْبَسَ**: ايباساً (ی ب س) ۱ـ الشيءَ جفّفه. ۲ـ المكانُ: يبس نباته. ۳ـ صار في الأرض اليابسة. ۴ـ سار في الارض اليابسة. ۵ـ العودُ: زالت رطوبته. ۶ـ أجدب.

۱ـ الشيءَ: خشک كرد آنرا. ۲ـ المكانُ: گياهش خشک شد. ۳ـ در زمين خشک قرار گرفت. ۴ـ در زمين خشک حركت كرد. ۵ـ العودُ: نمناكی آن از بين رفت. خشک شد. ۶ـ خشک كرد. لم يزرع شد.

✿ **الآيةُ**: ج. آی و آيات ۱ـ العلامة. ۲ـ العبرة. ۳ـ المعجزة: «هو آية زمانه». ۴ـ من القرآن: كل جملة أو كلام منفصل عن غيره.

۱ـ نشانه ۲ـ عبرت ۳ـ معجزه: «هُو آيةُ زمانه» ۴ـ من القرآن: هر جمله يا كلامی كه از ديگر آيات جدا باشد.

✿ **أيْتَمَ**: ايتاماً (ی ت م) هُ: جعله يتيماً.

هُ: او را يتيم نمود، بی‌پدر يا مادر.

✿ **أيَّدَ**: تاييداً ۱ـ هُ: قوّاه. ۲ـ هُ: آزره و نصره «أيّدَ كلامه، أيّد موقفه».

۱ـ هُ: نيرومند كرد او را ۲ـ هُ: به ياری او شتافت. «أيّد كلامه» «أيّد مَوقفَهُ»

✿ **أيِسَ**: يَأيِسُ، أيْساً و اياساً. منه: قنط، يئس، انقطع رجاؤه.

منه: نااميد شد از او، اميدش بريده شد.

✿ **أيْسَرَ**: ايساراً ۱ـ صار غنيّاً. ۲ـ هُ لم يشدّد عليه في الطلب. ۳ـ تِ الحاملُ: سهلت عليها الولادة.

۱ـ ثروتمند گرديد، بی‌نياز شد. ۲ـ هُ: در درخواست بر او سختگيری نكرد. ۳ـ ت الحاملُ: زايمان برايش آسان گرديد.

✿ **الأيْسَر**: (ی س ر) ۱ ما كان جهة اليسار. ۲ـ الأسهل. ۳ـ الذي يعمل بيده اليسرى، ج يُسْر.

۱ـ طرف چپ. ۲ـ آسانتر ۳ـ چپْ دست. ج. يُسر.

ايضاً: مفعول مطلق عامله محذوف معناه «تكراراً» همچنين: مفعول مطلق است برای عامل محذوف و به معنای تكرار است.

✿ **الايقاع**: (و ق ع) ۱ـ مص. أوقعَ. ۲ـ هو اتّفاق الأصوات و الألحان و توقيعها في الغناء أو العزف. ۳ـ هو النقرات التي تتتالى من خفيف و ثقيل مصاحبةً للنغم.

۱ـ مص اوقَعَ. ۲ـ همراهی صدا و آهنگ در سرود و نواختن موسيقی. ۳ـ صداهای زير و بم كه هماهنگ با آواز تكرار می‌شوند.

✿ **أيقظَ**: ايقاضاً (ی ق ظ) ۱ـ هُ: من نومه أو غفلته: نبّهه. ۲ـ هُ: حذّره. ۳ـ الشيءَ: أثاره.

۱ـ هُ: من نومه او غِفْلَتِهِ: بيدارش نمود. آگاهش نمود. ۲ـ هُ: او را برحذر داشت... ۳ـ الشيءَ: برانگيخت آنرا.

✿ **أيْقَنَ**: ايقاناً (ی ق ن) الأمرَ أو به: علمه، تحقّقه.

الامرَ اَوبِهِ: آنرا دانست. به جستجوی آن پرداخت.

✿ **الأيْقونة**: صورة القِدّيس عند المسيحيّين.

نقش و عكس كشيش يا قِدّيس نزد مسيحيان.

✿ **الايک**: الشجر الكثير الملتفّ.

درخت فراوان به هم پيچيده. بيشه‌زار.

❀ **الإيل**: الإله.
خداوند.
❀ **الأيّل**: ر. الأيل.
❀ **الأيِّل**: حيوان لذكوره قرون متشعّبة، يُعرف بـ«الوعل»، ج أيايل و أيائل.
گوزن که شاخهایش زیاد است، که به «وعل»، مشهور است.
❀ **أيلُول**: الشهر التاسع من السنة الشمسيّة. أيّامه ۳۰.
نهمین ماه از سال شمسی ۳۰ روز دارد، سپتامبر.
❀ **الأيّم**: ج ايايم، أيامى. ۱ ـ من النساء: مَن لازوج لها، بكراً كانت أو مطلّقة أو أرملة. ۲ ـ من الرجال: من لا إمرأة له، تزوّج من قبل أو لم يتزوّج.
از زنان: آنکه همسر ندارد خواه دوشيزه يا مطلّقه يا همسر مرده. ۲ ـ از مردان: کسیکه همسر ندارد چه قبلاً گرفته باشد چه نگرفته باشد.
❀ **أيمُ**: (ا ی م . ی م ن) «أيْمُ اللّهِ»: للقسم، أصله «أيْمُنُ اللّه»، و تقديره: «أيمن اللّه قسمي»، نحو: «و أيْمُ اللّه لأبْلُغَنَّ الهدف».
«أيـمالله» برای سوگند. اصلش «أيْـمَنَ اللّـه» بوده که تقديرش: «أيْمَنَ الله قسمی» بوده مانند «وأيم اللهَ لأَ بلغنَّ الهدف».
❀ **الإيماءة**: (و م أ) الإشارة باليد أو الحاجب أو غيرهما.
اشاره با دست يا ابرو و غيره.
❀ **الإيماضة**: (و م ض) الالتماعة.
درخشش.
❀ **الإيمان**: ۱ ـ مص. آمن. ۲ ـ التصديق. ۳ ـ الاعتقاد باللّه و رسله و وحيه.
۱ ـ مص آمن. ۲ ـ باور ۳ ـ اعتقاد به خدا و پيامبران و وحی او.
❀ **أيْمَنَ**: ايماناً (ی م ن) ۱ ـ ذهب ناحية اليمين. ۲ ـ أخذ ناحية اليمين.
۱ ـ بطرف راست رفت. حركت كرد. ۲ ـ طرف راست را گرفت.
❀ **الأيمن**: (ی م ن) ج يُمن، أيامن م: يمناء ۱ ـ ما كان من جهة اليمين. ۲ ـ ذو اليمن والبَرَكة. ۳ ـ مَن يعمل بيده اليمنى.
۱ ـ آنچه كه از طرف راست باشد. ۲ ـ با ميمنت و مباركی. ۳ ـ كسيكه راست دست باشد.
❀ **الأيْن**: ۱ ـ مص. آن يئين. ۲ ـ الحين. ۳ ـ التعب.
۱ ـ مص آنَ، يَئينُ. ۲ ـ هنگام. ۳ ـ خستگی.
❀ **أيْنَ**: ظرف مكان يُستفهم به، نحو: «أين أخوك؟».
ظرف مكان است برای سؤال «أين اخوک»؟
❀ **أيْنَعَ**: (ي ن ع) الثمرُ: أدرك و نضج و حان قطافه.
❀ **أيْنَما**: اسم شرط يجزم فعلين، يتضمّن معنى ظرف مكان، نحو: «أينما تذهبْ أذهبْ»، و هو مركّب من «أيـن» و «ما» الزائدة.
اسم شرط است و دو فعل را جزم می‌دهد، معنی ظرف مكان دارد. «اينما تَذْهَبْ أذْهَبْ» كه تركيب شده از أيْنَ و مای زائده.
❀ «**إيه**»: اسم فعل للاستزادة من حديث أو فعل.
اسم فعل است برای افزايش سخن يا كردار.
❀ **الايوان**: ج. ايـوانـات. أواويـن. ۱ ـ القصر: «إيوان كسرى» ۲ ـ المكان المتّسع من البيت، له سقف و ثلاثة حيطان، يجلس فيه كبار القوم عادة.
۱ ـ كاخ «ايوان كسرى» ۲ ـ جای وسيع از خانه كه سقف و ديوار دارد، غالباً بزرگان قوم آنجا می‌نشينند.

الباءِ

ب: ١ ـ الحرف الثاني من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن اثنين (٢). ٢ ـ حرف جرّ، نحو: «انتقلت بالسيارة». ٣ ـ زائدة، و تكون للتوكيد في: أ ـ خبر «كان» الماضية المنفيّة، نحو: «ما كان المجتهد بخائب». «ب» خبر «ليس»، نحو: «و ليس قولك مَنْ هذا بضائره». ج ـ فاعل «أَفْعِلْ» للتعجّب، نحو: «أكرِمْ بمولود لأكرم والد». د ـ فاعل «كفى»، نحو: «كفى بالحق نصيراً». هـ «النفس» و «العين»، نحو: «جاء بنفسه، جاء الرجل بعينه». و ـ المبتدأ، نحو: «بحسبك كتابٌ» ز ـ بعد «إذا» الفجائيّة، نحو: «خرجت إلى الغابة فإذا بالأسد في وجهي».

١ـ حرف دوم از حروف هجايي. در محاسبه جملات عبارتست از (دو٢). ٢ـ حرف جر «انتقلت بالسّيارة» ٣ـ حرف زائده و براى تاكيد: الف: خبركان ماضي منفي «ما كان للمجتهد بخائبٍ». ب: خبر ليس «ليس قولُكَ من هذا بضائِرِه». ج: فاعل براى افعل تعجب: «اكرم بمولودٍ لِأكرم والدٍ». د: فاعل كفى: «كَفىٰ بالحقِّ نصيراً» هـ: نفس و عين: «جاءِ بِنفسِه» «جاءِ الرجل بعينه» و: مبتدا: بِحسبِك كتابٌ. ز: پس از «اذا» ى فجائيه: «خرجتُ الى الغابة فاذا بالأسِدَ فى وجهى».

❀ باءَ: يبوءُ بُوءاً (ب و أ) بالشيء أو إليه: رجع.

بالشي او اليه: بازگشت بسوى او...

❀ البائت: ١ ـ فا. ٢ ـ من الخبز أو الطعام أو نحوهما: ما مرّت عليه ليلة.

١ ـ فا ٢ ـ من الخبز او طعام او نحوهما: آنچه يكشب بر آن گذشته باشد. بيات شده است.

❀ البائد: ١ ـ فا. ٢ ـ الهالك. ٣ ـ الماضي: «العهد البائد».

١ ـ فا ٢ ـ از بين رفته ٣ ـ گذشته. «العهدُ البائد»

❀ البائر: ج: بُور، بَور ١ ـ فا. ٢ ـ ما تُرِك من الأرض فلم يُزْرَع. ٣ ـ الكاسد من البضاعة أو غيرها. ۴ ـ الهالك. ٥ ـ الفاسد.

١ ـ فا ٢ ـ باير و لم‌يزرع ٣ ـ جنس باد كرده ۴ ـ از بين رفته ٥ـ خراب

❀ البائس: ج بُؤس ١ ـ فا. ٢ ـ الفقير الشديد الحاجة. ٣ ـ مَن أصابته بليّة.

١ ـ فا ٢ ـ بسيار نيازمند ٣ ـ كسيكه دچار مشكل و بلايى شده باشد.

❀ البائض: ١ ـ فا. ٢ ـ من الطير أو الحيوان: الذي ألقى بيضَه. م بائِض ج بَوائِض.

١ ـ فا ٢ ـ من الطير آوالحيوان: آنچه كه تخم خود را گذاشته باشد. م: بائض. ج: بوائض.

❀ البائن: ١ ـ فا. ٢ ـ الواضح.

١ ـ فا ٢ ـ واضح و آشكار

❀ البائنة: ١ ـ ما تحمله العروس من بيت أبيها من مال أو جهاز عند زواجها. ٢ ـ ما تحمله الراهبة معها عند دخولها الدير.

١ ـ اسباب و اثاثيهٔ عروس كه با خود از خانه پدر به خانه همسر مى‌برد. ٢ ـ آنچه راكه خواهر روحانى با خودش به ذير حمل مى‌كند بهنگام ورودش به صومعه.

❀ الباب: ج ابواب، بيبان ١ ـ مدخل البناية أو البيت أو الغرفة أو نحوها. ٢ ـ ما يُسَدُّ به المدخل من خشب أو حديد أو غيرها. ٣ ـ من الكتاب: الفصل الجامع محتوياتٍ من نوع واحد.

١ ـ دروازهٔ خانه يا ساختمان يا اتاق. ٢ ـ دَرب. ٣ ـ دربارهٔ كتاب: فصلى كه شامل يک موضوع است. فصلهاى كتاب.

❀ البُؤبؤ: إنسان العين.

مردمک چشم.

❀ البابا: ١ ـ رأس الكنيسة الكاثوليكيّة، ج بابَوات. ٢ ـ نداء للوالد. أجنبيّة.

پاپ. بزرگ كليساى كاتوليكى. ج: بابوات. ٢ ـ براى ندا و صدا كردن پدر، غيرعربى است.

* **البابوج**: حذاء، ج بَوَابِيج.
كفش. ج بوابيج. بنظر اينجانب معرّب همان پاپوش فارسی است.
* **البابور**: الباخرة، ج بَوَابِير.
كشتی ج: بوابير.
* **البابونج**: نبات زهره أصفر أو أبيض أو أحمر يُصبَغ به، و له منافع طبيّة.
گياهی است بـا شكـوفه‌های زرد، سفيد و قـرمز بـرای رنگرزی و مسائل پزشكی استفاده می‌شود، بنظر اينجانب شكوفه بابونه.
* **بَاتَ**: يَبَاتُ. يَبِيت. بيتاً. بياتاً. مَبِيتاً. بيتوتةً. مباتاً (ب ی ت) ۱ ـ في المكان: أقام به ليلاً. ۲ ـ به أو عنده: نزل. ۳ ـ الشيءُ: مضت عليه ليلة «بات الخبز». ۴ ـ يفعل كذا: فعله ليلاً. و هـي من أخوات «كان».
۱ ـ في المكان: شب را در آنجا به صبح رسانيد. ۲ ـ الشئُ: يكشب از آن گذشت «بات الخبز» ۳ ـ بِهِ او عـنده: نـزد او اقامت گزيد ۴ ـ يفعلُ كذا: شب آن كارش را انجام می‌داد. از گروه (كَانَ) است.
* **البات**: ۱ ـ فا. ۲ ـ القاطع.
۱ ـ فا ۲ ـ بُرّنده.
* **الباتر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ من السيوف أو نحوها: القاطع ج بَوَاتِر.
۱ ـ فا ۲ ـ من السيوف او نحوها: بُرّنده ج: بواتر.
* **بَاحَ**: يبوح بَوْحاً. بُؤُوحاً. (ب و ح) بالسّر أو نحوه: أظهره، كشفه.
بالسّر او نحوه: بر ملا كرد، آشكار كرد.
* **الباحة**: ج بوح، باحات. ۱ ـ الساحة. ۲ ـ من الطريق: وسطه.
۱ ـ ميدان حياط. ۲ ـ من الطريق: وسط آن.
* **بَاحَثَ**: مباحثةً. (ب ح ث) هُ في الأمر: بحث معه فيه.
هُ في الامر: دربارهٔ آن با هم گفتگو كردند.
* **بَاخَ**: يَبوخُ بوخاً، بُؤُوخاً، بـوخاناً «ب و خ» ۱ ـ الشيءُ: هدأ، فتر. ۲ ـ اللحمُ أو غيرُه: تغيّر و فسد.
۱ ـ الشيءُ: آرام شد، سست شد. ۲ ـ اللّحْمُ او غيره: فـاسد شد، دگرگون شد.
* **الباخرة**: السفينة البخاريّة الكبيرة، ج بَوَاخِر.
كشتی بزرگ بخاری ج بواخر.
* **باد**: يَبِيدُ، بَيداً، بياداً بيوداً، بـيودةً (ب ی د) ۱ ـ هـلك. ۲ ـ انقرض، انقطع.
۱ ـ نابود شد. ۲ ـ منقرض شد. بريده شد.
* **بَادَي**: مباداةً (ب د و) بالعداوة أو غيرها: كاشفه بها.
بالعداوة او غيرها: دشمنی را آشكار نمود.
* **البادئ**: ۱ ـ فا. ۲ ـ من الأمر: أوّله.
۱ ـ فا ۲ ـ من الامر: آغاز آن.
* **بَادَرَ**: مبادرةً، بِداراً (ب د ر) ۱ ـ إلى الشيء: أسرع إليه. ۲ ـ هُ الشيءَ: أو أليه: سبقه إليه. ۳ ـ الشيءَ: عاجله.
۱ ـ الی الشیء: بسوی آن شتافت. ۲ ـ هُ الشی او اليـه: از او پيشی گرفت در آن كار... ۳ ـ الشیء: شتافت.
* **البادرة**: ج بوادر ما يظهر من الإنسان من خطإ أو نحـوه في ساعة الغضب. ۲ ـ مايسرع به الإنسان من قـول أو عـمل، خيراً أو شرّاً: «كان كلامه بادرة خير في سبيل التفاهم».
۱ ـ آنچه كه از انسان سر می‌زند از خطا و مانند آن بـهنگام خشم و غضب. ۲ ـ آنچه كه انسان بـه انجام آن مـی‌شتابد خواه خير يا شرّ. «كان كلامُهُ بادرة خير في التفاهم»
* **بَادَلَ**: مبادلةً، بِدالاً (ب د ل) ۱ ـ الشيءَ بـالشيء: أخـذه بدله. ۲ ـ هُ: أعطاه مثل ما أخذ منه «بادله التحيّة، بادله الهدايا».
۱ ـ الشیءَ بالشیءِ: مـعامله پـاياپای انـجام داد. ۲ ـ هُ: بـه او بخشيد هـمانند آنچه را كه از او گرفته بـود. «بـادَلَهُ التـحيه. بادلهُ الهدايا».
* **البادي**: ج بُـدّی، بُـدّی، بـادون. ۱ ـ فـا. ۲ ـ الظـاهر. ۳ ـ ساكن البادية.
۱ ـ فا ۲ ـ آشكار ۳ ـ صحرانشين.
* **البادية**: ج بوادٍ. ۱ ـ أرض في الصحراء فـيها المسكـن و المرعى و الماء. ۲ ـ سكّان البادية.
۱ ـ سرزمين در صحرا و بيابان كه مسكونی بوده و مرتع و آب دارد. ۲ ـ صحرانشينان.
* **الباذنجان**: نبات له ثمر مسـتطيل أو مسـتدير، أسـود أو أبيض، يُطبَخ أو يُقْلَی أو يُشْوَی.
بادمجان
* **بَارَ**: يبورُ، بَوراً و بواراً. (ب و ر) ۱ ـ الشيءُ: كسد «بارت السـوق، بـارت البـضاعة». ۲ ـ تِ الأرضُ: تُـرِكَتْ فـلم تُزْرَع. ۳ ـ العملُ: لم تُحقّق غايته. ۴ ـ هلك.
۱ ـ الشيءُ: كساد شد. «بارت السوق، بارتِ البضاعةُ» ۲ ـ تِ الارض: رها شد و زراعت نگرديد، كاشته نشد. ۳ ـ العملُ: به هدف نرسيد. ۴ ـ نابود شد.
* **البِئْرُ**: ج آبار، بئار آبور، أبار. ۱ ـ حفرة في الأرض ينبع فيها الماء أو يُجمَع، مؤنّثة. ۲ ـ حفرة عميقة في الأرض يُستخرَج

منها النفط. ۳ـ «البئر الأرتوازيّة»: بئر عميقة يندفع منها الماء بقوّة الضغط الداخليّ.
۱ـچاه آب مؤنث است. ۲ـ چاه نفت. ۳ـ البئر الارتوازية: چاه ارتزين.
* **البارّ**: ج. بررة. ۱ـ فا. ۲ـ من يحسن معاملة والديه و يطعهما. ۳ـ الصالح. ۴ـ الصادق. ۵ـ المحسن.
۱ـفا. ۲ـکسیکه نسبت به پدر و مادر به خوبی رفتار نماید و از آنها اطاعت نماید. ۳ـ شایسته و نکوکار. ۴ـ راستگو. ۵ـ نیکوکار
* **بارَی**: مباراة (ب ر ی) ۱ ـهُ: سابقه، نافسه. ۲ ـهُ في الأمر: عارضه فيه.
۱ ـهُ: بـا او بـه مسـابقه پـرداخت. او را بـه مـبارزه طـلبيد. ۲ـهُ في الامر: با او به مخالفت پرداخت در آن امر.
* **البارئ**: ج براءٍ ۱ ـ فا. ۲ ـ الخالق. ۳ ـ المتعافي من المرض.
۱ـ فا ۲ـ آفریننده ۳ـ شفا یافته از مرض.
* **البؤرة**: ج بُؤَر ۱ ـ الحفرة. ۲ ـ الحُضرة التي تُشعَل فيها النار.
۱ـ چاله ۲ـ جائیکه در آن آتش روشن می‌کنند.
* **البارجَة**: السفينة الحربيّة. ج بَوارِج.
کشتی جنگی ج بوارج.
* **بارح**: ج بوارح المكانَ: فارقه.
المكانَ: آنجا را ترک کرد
* **البارح**: ج بوارح ۱ ـ فا. ۲ ـ أقرب ليلة مضت.
۱ـ فا ۲ـ نزدیکترین شبی که گذشته است. دیشب.
* **البارحَة**: أقرب ليلة مضت.
نزدیکترین شبی که گذشته است. دیشب.
* **البارد**: ۱ ـ فا. ۲ ـ ذو البرد الذي انخفضت حرارته: «طقسٌ باردٌ». ۳ ـ «عيشٌ باردٌ»: هنيء. ۴ ـ «المغنم البارد»: الذي يُنال بغير قتال أو تعب أو جهد.
۱ـ فا ۲ـ سردی که دمای آن پایین آمده است. «طقسٌ باردٌ» ۳ـ عيشٌ باردٌ: آرام، خوشایند. ۴ـ المغنم الباردُ: چیزی که بدست آورده شود بدون اینکه در راه آن سختی و خستگی کشیده شود.
* **الباردَة**: ۱ ـ «الغنيمة الباردة»: التي تُنال بغير تعب أو قتل أو جهد. ۲ ـ «الحرب الباردة»: حالة من التوتّر و الخصومات الدوليّة تتخلّلها حرب دعائيّة كلاميّة، و صراع على النفوذ، و سباق إلى التسلّح، و تكتّل في معسكرات عقائديّة أو اقتصاديّة أو نحوها، و لايُستعمَل فيها السّلاح.
۱ ـالغَنيمةُ الباردة: آنچه که به سهولت و بدون رنج بدست آید. ۲ ـالحربُ الباردة: جنگ سرد.
* **بارز**: مبارزةً، برازاً. (ب ر ز) هُ: برز إليه منازلاً مقاتلاً.
هُ: او را به مبارزه طلبيد.
* **البارز**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الظاهر بعد خفاء. ۳ ـ الظاهر النابه بعد خمول.
۱ ـفا ۲ ـ آشکار شده پس از خفا و پنهانی. ۳ـآشکار و سرحال پس از سستی و بیحالی و گمنامی.
* **البارع**: ۱ ـ فا. ۲ ـ المتفوّق في علمه أو جماله أو فضيلته. ۳ـمن الأمور: الجميل «نصرٌ بارعٌ».
۱ ـفا. ۲ ـ سرآمد در کار و علم و زیبایی و فضل و دانش. ۳ـمن الامور: زیبا. (نَصرٌ بارعٌ).
* **البارق**: ۱ ـ فا. ۲ ـ السحاب ذو البرق. ۳ ـ البرق. ۴ ـ كل ما لمع و تلألأ.
۱ ـ فا ۲ ـ ابر همراه با رعد و برق ۳ ـ برق ۴ ـ هر آنچه که بدرخشد.
* **البارقة**: ج بـوارق. ۱ ـ السحابة ذات البرق. ۲ ـ بريق السلاح.
۱ ـ ابر با رعد و برق. ۲ ـ درخشش سلاح.
* **بارَكَ**: مباركةً. (ب ر ک) ۱ ـهُ اللّهُ أو له أو فيه أو عليه: جعل فيه البرَكة. ۲ ـهُ: رضي عنه.
۱ ـهُ الله أوَلَهُ او فيه او عَلَيه: برکت و خیر و خوبی را در آن قرار داد. ۲ ـهُ: از او خشنود شد.
* **البارود**: مادّة كياويّة سريعة الاشتعال قويّة الانفجار توضع في قذائف الأسلحة الناريّة و تُستعمل في عمليات التفجير و النسف.
باروت.
* **البارودَة**: البندقيّة ج بَوارِيد.
تفنگ ج. بواريد.
* **الباري**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الخالق. ۳ ـ ناحت السهم.
۱ ـ آفریننده ۲ ـ صدای تیر. صفیر گلوله (بنظر اینجانب).
* **البازُ**: ج بِزان. بُؤوز. أبوز. ر (الباز)
* **البازُ**: طائر من الجوارح يُستخدم في صيد العصافير. ج بِزان و أبواز.
باز شکاری. ج بزان، ابواز.
* **البازَرکان**: التاجر.
بازرگان.
* **البازي**: ر. الباز.

❁ **بَؤُسَ**: يَبْؤُسُ. بأساً. بَأْسَةً. بآسةً. ۱ ـ قوي، اشتدَّ. ۲ ـ شجع و اشتدَّت جرأته في الحرب.
۱ ـ نيرومند شد. شدت يافت. ۲ ـ دلير گشت و جرأت پيدا كرد در جنگ.

❁ **بَئِسَ**: يبأَسُ. باساً. بؤساً بَئيسا. بُؤوساً. بؤسىٰ. افتقر و اشتدَّت حاجته.
نيازمند شد. تهيدست شد.

❁ **بِئْسَ**: فعل للذمّ، ماضٍ جامد: «بِئْسَ الكذبُ».
فعل ذم. ماضى و جامد. «بئس الكذبُ»...

❁ **باسَ**: يبوسُ. بوساً. (ب و س) هُ: قبّله.
هُ: او را بوسيد.

❁ **البأس**: ج أبْؤُس: ۱ ـ مص. بَؤُسَ و بِئِسَ. ۲ ـ الجرأة. ۳ ـ القوّة. ۴ ـ الحرب. ۵ ـ الشدّة في الحرب. ۶ ـ العذاب الشديد. ۷ ـ الخوف. ۸ ـ «لا بأس عليه أو لا عليه»: أي لا خوف عليه. ۹ ـ «لا بأس فيه»: أي لا حرج.
۱ ـ مص بَؤُسَ، بَئِسَ ۲ ـ جرأت. ۳ ـ قدرت و نيرو ۴ ـ جنگ ۵ ـ سختى و شدت در جنگ ۶ ـ عذاب ۷ ـ ترس ۸ ـ «لابأس عليه أوْلاعليه» ترس بر او نيست. ۹ ـ «لابأس فيه» مشكلى در آن نيست.

❁ **البُؤْس**: ج: أبْؤُس ۱ ـ مص. بئس. ۲ ـ الفقر. ۳ ـ المشقّة، الشدَّة.
۱ ـ مص بَئِسَ ۲ ـ تهيدستى ۳ ـ مشقت و سختى و شدت.

❁ **البُؤْسىٰ**: ۱ ـ مص. بَئِس. ۲ ـ البؤس.
۱ ـ مص بَئِسَ ۲ ـ شدت و سختى.

❁ **البَأساء**: ۱ ـ الفقر. ۲ ـ المَشقة، الشدَّة. ۳ ـ الحرب. ۴ ـ المصيبة. ۵ ـ الجوع.
فقر و تهيدستى و سختى. ۲ ـ مشقت و شدت. ۳ ـ جنگ ۴ ـ مصيبت. ۵ ـ گرسنگى.

❁ **الباسق**: ۱ ـ فا. ۲ ـ العالي المرتفع.
۱ ـ فا ۲ ـ بلند و بالا.

❁ **الباسل**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الأسد، ج بَواسِل. ۳ ـ الشجاع، ج بُسلاء و بُسْل. ۴ ـ من الأيّام أو الظلم: الشّديد.
۱ ـ فا ۲ ـ شير ج. بواسل ۳ ـ شجاع و نترس ج بُسلاء. ۴ ـ من الايام او الظلم: سخت و شديد.

❁ **الباسور**: مرض في مَقْعَدَة الإنسان، ج بَواسِيرُ.
مرض يا ناراحتى بواسير. ج: بَواسير.

❁ **باشا**: لقب تركيّ رفيع، ج باشَوات و باشات.
لقب تركي بزرگى است. ج. باشوات ـ باشات.

❁ **باشَرَ**: مباشرةً. بشاراً (ب ش ر) الأمرَ: تولاّه.
الامرَ: شروع كرد بعهده گرفت.

❁ **الباشق**: طائر من الجوارح، ج بَوَاشِق.
پرنده‌اى تيزچنگ و صياد (باشک) ج. بواشق.

❁ **الباصِرَة**: ۱ ـ قوّة الإبصار. ۲ ـ العين.
۱ ـ نيروى ديدن. ۲ ـ چشم.

❁ **باضَ**: يَبيضُ. بيضاً. (ب ى ض) الطائرُ أو الحيوانُ: ألقى بيضه.
الطائرُ او الحيوانُ: تخم گذاشت.

❁ **الباطِل**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الضائع هدراً. ۳ ـ الضلال، الكذب، الشرّ، ج أباطِيل.
۱ ـ فا ۲ ـ به هدر رفته ۳ ـ گمراهى، دروغ، شر، ج. اباطيل.

❁ **الباطِنُ**: ج بواطن. بطنان. ابطنة. ۱ ـ فا. ۲ ـ الخفيّ. ۳ ـ من الشيء: داخله. ۴ ـ مِنَ الأرض: ما انخفض منها و سهل. ۵ ـ من القدَم: ما توطأ به الأرض منها.
۱ ـ فا ۲ ـ پنهان. ۳ ـ مِن الشيء: اندرون آن. ۴ ـ مِنَ الارض: آنچه كه پائين است و بشكل دشت ۵ ـ مِنَ القَدَمِ: كف پا.

❁ **الباطِنَة**: السريرة، ج بَواطِن.
خصلت، خُلق و خوى. ج. بواطن.

❁ **الباطِنيّ**: مَن كان على مذهب الباطنيّة.
كسيكه پيرو مذهب باطنيه باشد.

❁ **الباطنية**: فرقة انطلقت من فكرة دينيّة تقول إن لكلّ ظاهر باطناً و لكلّ شرع تأويلاً.
گروهى كه عقيده دارند به اينكه هر چيزى را باطنى هست و هر شرع را نيز تأويلى.

❁ **باعَ**: يَبيعُ. بيعاً. مَبيعاً (ب ى ع) ۱ ـ هُ الشيءَ، أو منه الشيءَ أو له: أعطاه إيّاه بثمن. ۲ ـ هُ الشيءَ: أو منه الشيءَ أو له: اشتراه.
۱ ـ هُ الشيءَ أوْمِنْه الشيءَ أوْلَهُ: با پول آنرا به او داد (مبادله كرد). ۲ ـ هُ الشيءَ او مِنْهُ الشيءَ أولَه: خريد آنرا.

❁ **الباع**: أبْواع. بيعان. باعات. ۱ ـ مسافة ما بين الكفّين إذا بُسطت الذراعان. ۲ ـ «هو طويل الباع»: أي كريم. ۳ ـ «هو طويلُ الباعِ»: أي قادر.
۱ ـ فاصله بين دو دست هنگاميكه گشوده شوند. ۲ ـ هو طويل الباع: بخشنده. ۳ ـ هُوَ طويلُ الباع: او تواناست.

❁ **الباعث**: ج بواعث. ۱ ـ فا. ۲ ـ الدافع، السبب.
۱ ـ فا ۲ ـ انگيزه، علت، سبب.

❁ **الباعثة**: الدافع، السبب، ج بَواعِث.
انگيزه علت. ج بواعث.

❀ باعَدَ: مباعَدَةً. ابعاداً (ب ع د) ۱ ـ هُ أبعده. ۲ ـ هُ: جانبه. ۳ ـ بينهما أو بين الشيئين: فرّق بينهما.

۱ ـ هُ: او را دور كرد. ۲ ـ هُ: از او دوری نمود. ۳ ـ بينهما أوبَيْنَ الشيئَين: بين آن دو جدايی انداخت.

❀ باغَتَ: مُباغَتَةً. (بَ غَ تَ) هُ: فاجأه.

هُ: ناگاه بر او وارد شد.

❀ باغضَ: مباغضةً. (ب غ ض) هُ: قابل بغضه ببغض.

هُ: با خشم او، با خشم و كينه روبرو شد.

❀ الباغي: ج بغاة بُغيان. ۱ ـ فا. ۲ ـ الظالم. ۳ ـ الطالب.

۱ ـ فا ۲ ـ ستمگر ۳ ـ خواستار.

❀ الباقة: ۱ ـ الضمّة من الزهور و الورود. ۲ ـ الحزمة من البقول.

۱ ـ بستهای از شكوفه و گل. ۲ ـ بستهای از سبزی.

❀ الباقي: ۱ ـ فا. ۲ ـ الثابت بعد زوال غيره.

۱ ـ فا ۲ ـ ماندگار، پس از نابودی ديگران.

❀ الباقية: ج بواق. باقيات. ۱ ـ البقيّة. ۲ ـ «الحياة الباقية»: الحياة الآخرة.

۱ ـ بقية. ۲ ـ الحياة الباقية. زندگی آخرت.

❀ باكَرَ: مباكرةً (ب ك ر) ۱ ـ هُ: سابقه في التبكير. ۲ ـ هُ: أتاه بكرةً.

۱ ـ هُ: قبل از او از خواب بيدار شد. ۲ ـ هُ: صبح زود نزد او آمد.

❀ الباكِر: ۱ ـ فا. ۲ ـ المبكّر. ۳ ـ أوّل النهار إلى طلوع الشمس.

۱ ـ فا ۲ ـ كسيكه صبح زود بيدار میشود. ۳ ـ ابتدای روز تا طلوع خورشيد. بامداد.

❀ الباكورة: ج بواكير. ۱ ـ أوّل مطر الربيع. ۲ ـ المعجّل من كلّ شيء. «هذا الكتاب هو باكورة نتاج الاديب»

۱ ـ نوبر درختان (ميوه) ۲ ـ آغاز هر چيز «هذا الكتاب هو باكورةُ نتاج الاديب»

❀ بالَ: يبولُ بولاً مَبالاً. (ب و ل) أخرج بولَه.

ادرار كرد.

❀ البال: ۱ ـ مص بالى. ۲ ـ الخاطر: «خطر ذلك ببالي». ۳ ـ القلب. ۴ ـ «هو رخيُّ البال، أو ناعم البال»: أي هنيء العيش.

۱ ـ مص بالى ۲ ـ حافظه، خاطره: «خطر ذلک ببالی ۳ ـ قلب ۴ ـ هو رخيُّ البال «البال» زندگی آرام و آسودهای دارد.

❀ بالى: مبالاة. بلاء بآلةً. بالاً. (ب ل ي) الأمرَ أو به: اهتمَّ به، اكترث له.

الامرَ أوبِهِ: اهميت داد به آن. خود را به آن مشغول كرد. وقف آن نمود.

❀ البالة: ۱ ـ مص بالى. ۲ ـ الحزمة من القطن أو غيره.

۱ ـ مص بالى. ۲ ـ بستهای از پنبه يا چيز ديگر.

❀ بالَغَ: مبالغةً. بلاغاً. (ب ل غ) في الأمر: اجتهد فيه «بالغ في الكلام».

في الامر: كوشيد در آن «بالغ فی الكلام».

❀ البالغ: ۱ ـ فا. ۲ ـ المدرك.

۱ ـ فا ۲ ـ درک كننده بالغ.

❀ البالوعة: ثقب في المراحيض أو المطابخ أو نحوها يؤدّي إلى قناة يجري فيها الماء، ج بَوالِيع.

راه آب در آشپزخانه، حمام و غيره ج بواليع.

❀ البالون: المنطاد.

بالون هوا.

❀ البالي: من الثياب: الخلَق، الرَّثُّ.

من الثياب، كهنه، فرسوده.

❀ الباميا: نبات يُوكَل ثمره مطبوخاً.

باميه كه پخته خورده میشود.

❀ بانَ: يبينُ. بَيناً. بُيُوناً و بينونةً. (ب ی ن) الأمرُ: ظهر، اتّضح.

الامرُ. آشكار و مشخص گرديد.

❀ بانَ: يبينُ: بياناً و تَبْياناً و تبياناً. (ب ی ن) منه أوعنه: بعد عنه، انفصل عنه.

منه او عنه: از او جدا شد دور شد

❀ البان: شجر ليّن، ورقه، طويل، أبيض الزهر.

درخت نرمی است با برگهايی دراز و بلند و شكوفههای سفيد.

❀ باهَى: مباهاة (ب هـ ی) هُ: فاخره.

هُ: نسبت به او افتخار نمود. خود را از او بالاتر دانست.

❀ الباهظ: ۱ ـ فا. ۲ ـ من الأمور: الشاقّ، ج بَواهِظ.

۱ ـ فا ۲ ـ من الامور: سخت ج بواهظ.

❀ بايَعَ: مبايعةً بياعاً. (ب ی ع) ۱ ـ هُ: عقد معه البيع. ۲ ـ هُ على كذا: عاهده عليه. ۳ ـ هُ بالخلافة أو الزعامة: اختاره لها و عاهده على الوفاء له فيها.

۱ ـ هُ: با او قرار داد فروش بست. ۲ ـ هُ علی كذا: با او پيمان بست. ۳ ـ هُ بالخلافة او الزعامة: او را به خلافت برگزيد، و با او پيمان بست نسبت به وفاداريش.

❀ بايَنَ: مباينةً (ب ی ن) ۱ ـ هُ: فارقه. ۲ ـ هُ: خالفه.

۱ ـ هُ: از او جدا شد. ۲ ـ هُ با او به مخالفت برخاست.

❁ **البَبْغاء**: طائر مختلف الألوان، به منقار صلب أعقف، يردد كلام الناس أو اصواتهم إذا لُقّنها. للذكر و الأنثى. ج بَبْغاوات.
طوطی ج. ببغاوات.

❁ **بَتَّ**: يَبُتُّ. يَبِتُّ. بَتّاً. ۱ ـ الشيءَ قطعه. ۲ ـ الأمرَ: أمضاهُ، أنْفَذَهُ. ۳ ـ النيّةَ. جزم بها. ۴ ـ الحكمَ: أصدره بلا تردد.
۱ ـ الشيءَ: بريد آنرا. ۲ ـ الامر: انجام داد آنرا. به اجرا درآورد. ۳ ـ النيّة: تصميم گرفت. ۴ ـ الحكمَ: بدون ترديد حكم را صادر نمود.

❁ **بَتَّ**: يَبِتُّ. بُتوتاً. الشيءُ: انقطع.
الشيءُ: بريده شد.

❁ **البتات**: لا ارضىٰ بتاتاً، أي قطعاً.
قطعاً راضى نيستم. هرگز راضى نيستم.

❁ **البتّار**: السيف القاطع.
شمشير برنده.

❁ **البتّة**: المرّة من بَتَّ. ۲ ـ «البتّةَ أو بتّة»: قَطعاً
۱ ـ يكبار بَتّ. ۲ ـ البَتّة او بَتّةً: قطعاً. «لا ارضى البتةَ او بَتّةً».

❁ **بَتَرَ**: يَبْتُرُ بتراً. الشيءَ: قطعه «بتر يده».
الشيءُ: بريده شد.

❁ **البترول**: ر. النّفط.

❁ **البَتول**: ۱ ـ من النساء: العذراء. ۲ ـ المنقطع عن الزّواج.
من النساءِ: دوشيزه ۲ ـ شوهر نكرده. بريده شده از شوهر.

❁ **بَثَّ**: يَبُثُّ. يَبِثُّ. بَثّاً. ۱ ـ الشيءَ: نشره و فرّقه. ۲ ـ الخبرَ: أذاعه. ۳ ـ التّرابَ أو الغبارَ: أثاره، هَيَّجَهُ. ۴ ـ المتاعَ في البيت: فرّقه. ۵ ـ القومَ في المكان: نشرهم فيه.
۱ ـ الشيءَ: آنرا پراكند. پخش نمود. ۲ ـ الخبرَ: خبر را پخش نمود. ۳ ـ بَثَّ الترابَ او الغبارَ: برانگيخت، گرد و خاك بپا كرد. ۴ ـ المتاعَ فى البيت. پراكند. ۵ ـ القوم فى المكان: آنجا آنها را پراكنده كرد.

❁ **البَثّ**: ۱ ـ مص. بثّ. ۲ ـ الإرسال الإذاعيّ أو التلفزيونيّ.
۱ ـ مص بَثّ ۲ ـ پخش راديويى يا تلويزيونى.

❁ **بَثِرَ**: يَبْثَرُ. بَثَراً. جلدُه أو وجهُه: ظهرت به البثور.
جِلْدُه او وجهَهُ: صورت يا پوست بدنش جوش زد.

❁ **البَثِرُ**: الذي ظهرت به البثور.
كسيكه صورت يا پوست بدنش جوش زده است.

❁ **البَثْرُ**: خراج صغير يظهر بالجلد أو بالوجه. ج بُثُور.
جوشهاى كوچك كه روى پوست ظاهر مى‌گردد.

❁ **البَثْرَةُ**: واحدة البَثْر.
مفرد بثر.

❁ **بَثَقَ**: بثقاً السدَّ أو النهرَ: شقَّ جانبه فخرج منه الماء.
السَّدُّ او النهر: شكاف و روزنه‌اى كه آب سد يا رود از آن بيرون مى‌رود.

❁ **البثق**: الشقّ أو الثقب الذي يخرج منه ماء النهر أو السدّ. ج بُثُوق.
دريچه آب رودخانه يا سدّ. ج بثوق.

❁ **بَجَّ**: يَبُجُّ. بجّاً. الجرحَ أو نحوَه: شقَّه.
الجرح او نحوه: شكافت، نيشتر زد به زخم.

❁ **البجّاج**: الكثير التبجّح.
كسى كه مى‌خواهد از هر چيز سر درآورد و به هر سوراخ سر مى‌كشد.

❁ **البجال**: ۱ ـ المبجّل، المعظّم. ۲ ـ الشيخ السيّد ذو الجمال و النبل.
۱ ـ بزرگوار: ۲ ـ گرامى داشته شده.

❁ **البَجْدة**: ۱ ـ الأهل. ۲ ـ «هو ابن بجدتها»: أى عالِم بالشيء متقن له.
۱ ـ شايسته ۲ ـ هوابن بجدتها: آشنا به آن، آگاه به آن.

❁ **بَجِرَ**: يَبجَرُ: بجراً. ۱ ـ عظم بطنه. ۲ ـ انتفخ جوفه.
۱ ـ شكم او گنده شد. ۲ ـ شكم او باد كرد.

❁ **بَجَسَ**: يَبجِسُ. بَجساً. يبجسُ. بجوساً. ۱ ـ الماءُ: انفجر، اندفق. ۲ ـ الماءَ: فجّره. ۳ ـ الجرحَ: شقَّه فسال دمه.
۱ ـ الماء: جارى شد. سرازير شد. ۲ ـ الماء: جارى ساخت.
۲ ـ الجَرحُ: شكافت و خون آن جارى شد.

❁ **بَجَّسَ**: تبجيساً. ر. بَجَسَ.

❁ **البَجَع**: طائر مائيّ ذو رجلين حمراوين طويلتين، و منقار أحمر طويل، و عنق طويلة، يطير أسراباً راحلاً من مكان إلى آخر. أشهر أنواعه الأبيض.
مرغ ماهيخوار، كه بيشتر به رنگ سفيد است.

❁ **البجعة**: واحدة البَجَع.
مفرد بجع

❁ **بَجُلَ**: يبجُلُ: بجالةً و بجولاً بجولةً. ۱ ـ عظم قدره. ۲ ـ صار جميلاً نبيلاً.
۱ ـ مقام او بالا رفت. قدرت پيدا نمود. شوكت يافت.
۲ ـ زيبا و با اصل و نسب گرديد.

❁ **بَجَّلَ**: تبجيلاً. هُ: عظّمه.
هُ: او را گرامى داشت، تعظيم نمود بزرگ داشت.

❁ **البجيل**: المبجّل، المعظّم.
بزرگوار ـ گرامى

* **بَحَّ**: يَبَحُّ. بَحّاً. بَحَحاً. بَحاحَةً. بُحاحاً. بُحوحاً. بُحوحةً: خشن صوته من مرض أو صياح أو نحوهما، أو كـان غـليظاً خشـناً خلقةً.

صدايش گرفت بخاطر مرض يافر ياد زياد. كسى كه بـلند باشد.

* **البحّاث**: الكثير البحث.

بسيار جستجوگر.

* **البحّاثة**: الدارس المجتهد المنصرف إلى البحث الحكمي أو الأدبيّ.

كسى كه در بحث علمى محقق باشد.

* **البُحاح**: خشونة في الصوت من مرض أو صياح أو نحوهما، أو خلقةً.

كلفتى صدا بر اثر مرض يا فرياد يا اين كه فطرى باشد.

* **البحّار**: المَلّاح، ج بَحّارَة.

ملوان. ج بحّارة

* **بَحبَح بَحبحةً**: اتّسع في عيش او مجد أو نحوهما.

در زندگى او گشايش حاصل شد. در زندگيش گشايشى را بدست آورد يا عظمت بزرگى بدست آورد.

* **البُحبُوحة**: ج بحابيح ۱ ـ من العيش: سعته ولينه. ۲ ـ من الشيء: وسطه و خياره.

۱ ـ من العيش: زندگى آسوده ۲ ـ من الشيء: خوب آن.

* **بَحُتَ**: يبحُتُ. بَحتاً. بُحوتَةً. الشيءُ: صار خـالصاً صـافياً صرفاً.

الشيءُ: خالص و ناب گرديد.

* **البَـحت**: للـمذكّر و المـؤنّث و المـفرد و المثنى و الجمع. ۱ ـ مص. بَحُتَ. ۲ ـ الخالص الصـافي الصرف: «شرابٌ بحتٌ»: ۳ ـ «هو عربيٌّ بحتٌ» أي خالص النسب صافيه: ۴ ـ «ظلمٌ أو كذبٌ بحتٌ»: واضح صريح.

براى مذكر و مؤنث و مفرد و مثنى و جمع. ۱ ـ مص بَحُتَ. ۲ ـ خالص و ناب «شراب بحت» او عـرب خـالص است. يعنى نسب او خالص و بى‌غل و غش است.

۴ ـ ظلمٌ كـذب بحت: سـتم يـا دروغ، واضـح و آشكـار بـه صراحت.

* **البُحّة**: خشونة في الصوت من مرض أو صياح أو نحوهما، أو خلقة.

كلفتى صـدا بـر اثـر مريضى و فـرياد و غـيره. يـا فـطرى باشد.

* **بحث**: يبحث بحثاً. ۱ ـ الشيءَ: أو عنه: سأل عـنه، فـتّش عنه. ۲ ـ الأمرَ أو فيه: حاول معرفة حقيقته.

۱ ـ الشيء: او عنه ـ پرسيد دربارهاش. دربارهاش جـويا شـد. ۲ ـ الامر او فيه: خواست حقيقت آنرا بداند.

* **البحثُ**: ج ابحـاث بُحُـوث. ۱ ـ مـص. بَحَث. ۲ ـ طـلبُ الحقائق و المعلومات العلمية و الأدبيّة. ۳ ـ مقالة أو رسـالة في موضوع علميّ أو أدبيّ: «قرأت له بحثاً قيّماً».

۱ ـ مص بحث ۲ ـ درخواست حقائق و آگاهيهاى علمى و ادبى. ۳ ـ مقاله يا رساله در موضوع علمى و ادبى «قرأت له بحثاً قيماً».

* **بَحَّحَ**: تبحيحاً: سبّب له بُحّة.

باعث گرديد كه صدايش كلفت و خشن گردد.

* **البَحح**: ۱ ـ مص. بَحّ. ۲ ـ ر. البُحّة.

* **البحر**: أبْحُر بُحُور. ۱ ـ المساحات الشاسعة من الماء المالح الذي يغطّي قسماً كبيراً من الكرة الأرضيّة. ۲ ـ المحيط: البحر الكبير، الأوقيانوس. ۳ ـ كلّ نهر عظيم. ۴ ـ الواسع المعروف الكثير الكرم. ۵ ـ الواسع العلم. ۶ ـ الوزن من أوزان الشِّعْر.

بحار: دريا. ۲ ـ اقيانوس، درياى بزرگ ۳ ـ رودخانه بزرگ. ۴ ـ وسيع و شناخته شده و بسيار بخشنده. ۵ ـ بسيار دانـا. ۶ ـ وزن از وزنهاى شعرى

* **البحرة**: ج بحار. بُحَر. بِحَر. ۱ ـ مستنقع الماء. ۲ ـ الروضة الواسعة.

۱ ـ آبگير. ۲ ـ باغ وسيع و گسترده.

* **البَـحريّ**: المـنسوب إلى البـحر: «السـمك البَـحْري». ۲ ـ البحّار، الملاح.

منسوب به بحر «السمک البحرى» ۲ ـ ملوان. كشتيبان.

* **البحريّة**: ۱ ـ جماعة السفُن و الغُواصـات و الطـائرات و الرجال العاملة في البحار أيّام الحـرب و السّـلم. ۲ ـ «البـحريّة التجاريّة»: جماعة الرجال و السفن غير المسلّحة العاملة في نقل البضائع أو الناس من بلد إلى آخر. ۳ ـ «امرأةٌ بحريّةٌ» عـظيمة البطن.

۱ ـ نيروى دريايى كه شامل كشتى، ناوگان نظامى هواپيما و زيـردريايى و كـاركنان آنها است. ۲ ـ نـاوگان بـازرگانى. ۳ ـ شكم گنده

* **البُحيرة**: ۱ ـ مجتمع ماء متّسع تحيط به اليابسة من جهاته كلّها. ۱ ـ البَحْرة الصغيرة.

درياچه. ۲ ـ درياى كوچک.

* **بَخْ يَبُخُّ بَخّاً في نومه**: أحدث صوتاً، غطّ.

خرخر نمود به هنگام خواب خُر و پُف كردن.

✽ البُخار: ج أبخرة. ١ ـ مص. بخَر. ٢ ـ كلّ دخان يتصاعد من السوائل الحارّة. ٣ ـ من القِدْر: دخانها المتصاعد. ٤ ـ الرائحة.
١ ـ مص بَخَر. ٢ ـ دودی كه از مايعات برمی‌خيزد به هنگام گرم شدن. ٣ ـ من‌القدر: بخار بلند شده از آن. ۴ ـ بُو.

✽ بَخْبَخَ: في نومه: أحدث صوتاً. غطّ.
بخبخة. فی نومه: خر و پف نمود.

✽ البَخْت: الحظّ. ج بُخُوت.
شانس جمع بخوت.

✽ بَخْتَر: ١ ـ في مشيه: مشى مشية المتكبّر المعجب بنفسه. ٢ ـ تمايل في مشيه.
١ ـ في مَشيِهِ: باكبر و غرور راه رفتن. در راه رفتن به چپ و راست مايل شدن.

✽ بَخَر: يبخَرُ. بخراً. تِ القِدْرُ أو نحوُها: تصاعد بخارها.
ت القدر اونحوها: بخار آن بلند شد.

✽ بَخَّرَ: تبخيراً. ١ ـ هُ: أو عليه: طيّبه بالبخور. ٢ ـ الشيءَ: استخرج بخاره. ٣ ـ السائلَ: جعله بخاراً. ۴ ـ الثياب أو نحوَها: طهّرها من الجراثيم.
١ ـ هُ او عليه: با بخور خوشبو نمود. ٢ ـ الشیءَ: بخار آنرا خارج نمود. ٣ ـ السائلَ: بخار گردانيد. ۴ ـ الثيابَ اونحوها: از ميكرب پاک نمود. جوشانيد.

✽ بَخَسَ: يَبْخَسُ: بخساً. ١ ـ هُ: حقَّهُ: نقصه. لم يعطه إيّاه كاملاً. ٢ ـ هُ: ظلمه.
١ ـ هُ حقهُ: كم كرد. تمام و كمال به او نداد. ٢ ـ هُ: به او ستم نمود.

✽ البَخْس: ج بخوس ١ ـ مص. بَخَس. ٢ ـ الناقص: «ثمنٌ بخس».
١ ـ مص بَخَس. ٢ ـ كم. «ثمن بخس»

✽ بَخَعَ: يَبْخَعُ: بخعاً بخوعاً بخاعةً. ١ ـ له: تذلّل له و خضع. ٢ ـ نفسَه: أذلّها.
١ ـ له: نسبت به او فروتنی و خشوع نمود. ٢ ـ نفسه: خوار گردانيد.

✽ بَخِعَ: يَبْخَعُ: بخاعةً بخوعاً. ١ ـ له: تذلّل له و خضع.
١ ـ له: خود را خوار نمود و فروتنی كرد.

✽ بَخُلَ: يَبْخُلُ: بُخْلاً. بخولاً. ١ ـ صار بخيلاً. ٢ ـ عليه أو عنه: لم يعطِ. أمسك. منع.
١ ـ بخيل گرديد. ٢ ـ عليه او عنه: نداد دريغ نمود.

✽ بَخِلَ: يَبْخَلُ بَخَلاً. بُخلاً. و بُخْلاً. ر. بُخل.

✽ البُخْل: مص بَخُلَ بخل. ١ ـ مص. بَخُل و بخِل. ٢ ـ التمسّك بالخيرات. الإمساك. المنع. عدم العطاء.
فقط برای خود خواستن. دريغ نمودن. ممانعت. عدم بخشش.

✽ البخور: صمغ عطِر أو عود يُتبخّر به. ج أبْخِرَة و بَخُورات.
عودی است از آن بوی خوش برمی‌خيزد هنگام سوزاندن. ج ابخرة. و بخورات.

✽ البخيل: ذوالبُخل. ج بُخَلاء.
خسيس. بُخَلاء.

✽ البُدّ: الهرب. المخرج. ج أَبْداد و بِدَدَة: «لا بدَّ من كذا».
گريزگاه. راه خروج ج ابداد بدده «لابُد من كذا».

✽ بدأ: يَبْدأ بدءاً. بَدْأَةً. ١ ـ الشيءَ أو به: فعله قبل أن يفعل غيره. ٢ ـ بالشيء: قدّمه. ٣ ـ يفعل كذا: أخذ. جعل. انبرى.
١ ـ الشی او به: انجام داد قبل از ديگران. ٢ ـ بالشیء: جلو انداخت. پيش انداخت. ٣ ـ يفعل كذا: شروع كرد آغاز كرد.

✽ بدا: يبدو. بُدُواً بداءً بدواً بداءةً. ١ ـ له الشيءُ: ظهر. ٢ ـ له في الأمر كذا: كان له فيه رأي.
١ ـ له الشیءُ: آشكار شد. ٢ ـ له فی الامر كذا: در آن برای خودش نظری و داشت.

✽ بَدا: يبدو. بَدْواً. بَداوةً بِداوةً. (ب د و) ١ ـ ١ ـ ذهب إلى البادية. ٢ ـ أقام بالبادية.
١ ـ به صحراء رفت. ٢ ـ در صحراء اقامت گزيد.

✽ بَدَّأَ تبدِئةً: ١ ـ هُ: جعله يبتدىء. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: فضّله و قدّمه.
١ ـ هُ: او را به آغاز كار واداشت. ٢ ـ هُ الشیء ترجيح داد و مقدم داشت بر چيز ديگر.

✽ البَدْءُ: ج أبداء. بُدُوء: ١ ـ مص. بَدَأَ. ٢ ـ الأوّل من كلّ شيء: «منذ البدء و الانسان يسعى إلى السعادة».
١ ـ مص بَدأ. ٢ ـ آغاز هر چيز «منذالبدء و الانسان يسعی الی السعادة»

✽ البداءة: ١ ـ مص. بدا. ٢ ـ الأوّل من كلّ شيء. ٣ ـ النشأة.
١ ـ مص بَدأ. ٢ ـ آغاز هر چيز. ٣ ـ آفرينش.

✽ البداهة: ١ ـ مص. بَدَه. ٢ ـ أوّل كلّ شيء. ٣ ـ المفاجأة.
١ ـ مص بده ٢ ـ آغاز هر چيز. ٣ ـ نا گهانی. ناخودآگاه.

✽ البداوة: ١ ـ مص بَدا. ٢ ـ سُكنى البادية. ٣ ـ حالة سكّان البادية.
١ ـ مص بدا. ٢ ـ محل سكونت در صحرا. ٣ ـ چگونگی ساكنان صحراء.

★ بَدَّدَ: تبديداً. الشيءَ: فرّقه «بدّد شمل الأعداء، بدّد ماله».
پراكنده نمود «بدّد شملَ الاعداء، بدّد ماله.

★ البدر: القمر الكامل، ج بُدُور و أبدار.
ماه چهارده شبه. ج بدور، أبدار.

★ البدرة: كيس توضع فيه كميّة من الدراهم تختلف، ج بِدَر و بُدُور.
هميان. كسيهٔ پول. ج بِدَر، بدور.

★ بَدَعَ: يَبْدَعُ. بَدْعاً. الشيءَ: أنشأه من غير أن يكون له مثال.
بدعاً الشيء: بوجود آورد ابداع نمود.

★ بَدُعَ: يَبْدُعُ بَدْعاً بداعةً بُدوعاً. كان بِدعاً.
نو و تازه نمود.

★ بَدَّعَ: تبديعاً. هُ: نسبه إلى الخطإ و البدعة.
هُ: او را به خطا و بدعت نسبت داد.

★ البِدع: ج ابداع. ١ ـ الأمر الذي يُفعَل أوّلاً. ٢ ـ العجَب: «لابدع من ذلك أو في ذلك»، أي لا عجب.
١ ـ كاری كه نخست انجام میشود. ٢ ـ شگفت «لابدع من ذلك او فی ذلك» لاعَجَبَ: شگفتی نيست.

★ البدعة: ج بِدَع. ١ ـ كلّ ما أُحْدِث من غير أن يكون له مثال. ٢ ـ في الدِّين: ما يُؤتَى به مخالفاً للإيمان التقليديّ.
١ ـ هر آنچه كه ابداع شده باشد. ٢ ـ في الدين: بدعت برخلاف ايمان.

★ بَدَل يبدُل بدلاً. الشيءَ: غيّره و إتّخذ بديلاً منه و عوضاً.
تغيير داد و چيز ديگری به جای آن برگزيد و جايگزين نمود.

★ بَدَّلَ: تبديلاً. ١ ـ الشيءَ: غيّر شكله. ٢ ـ الشيءَ: غيّره و اتّخذ بديلاً منه و عوضاً. ٣ ـ الشيءَ من الشيء: اتّخذه بديلاً منه. ٤ ـ الشيءَ بآخر: جعله بديله.
١ ـ الشيء: شكل آنرا دگرگون كرد. ٢ ـ الشيء: دگرگون كرد و به جای آن چيز ديگری برگزيد. ٣ ـ الشيء من الشيء: آنرا به جای ديگری برگزيد. ٤ ـ الشيء بآخر: آنرا جايگزين آن شيء نمود.

★ البَدَل: ج ابدال. ١ ـ مص. بدل. ٢ ـ العِوَض. ٣ ـ الخَلَف. ٤ ـ في الجنديّة: ما يدفعه المرء من مال أو غيره بموجب القانون مقابل إعفائه من الخدمة العسكريّة.
١ ـ مص بَدل ٢ ـ عوض. ٣ ـ خَلَف. ٤ ـ في الجنديه: مقدار مالی كه پرداخت شود به دولت به ازای خدمت سربازی نرفتن.

★ بَدَنَ: يَبدُن. بَدْناً. بُدناً. و بُدُوناً. ضخم و سمن.
چاق و چله گرديد، چهارشانه گرديد.

★ بَدُنَ: يَبدُن بدانةً. بداناً. ر. بَدَنَ

البدن: الجسد، تن ج ابدان.

★ بَدَهَ: يَبْدَهُ. بَدْهاً. بداهةً. ١ ـ هُ بالأمر: فجأه به. ٢ ـ هُ بأمر: بدأه به.
١ ـ هُ بالامر: ناگهانی به او گفت. ٢ ـ هُ بامر: با آن آغاز نمود.

★ البَدْو: ١ ـ مص. بَدا. ٢ ـ سكّان البادية.
١ ـ مص بَدا. ٢ ـ ساكنان صحراء.

★ البَدَوِيّ: ساكن البادية.
صحرانشين.

★ البَدْوِيّ: ر. البدوی.

★ البديع: ١ ـ المُبدِع، الخالق. ٢ ـ المُبْدَع، المحدَث. ٣ ـ «علم البَديع»: علم من علوم اللغة تُعْرَف به وجوه تحسين الكلام.
١ ـ نوآور. آفريننده. ٢ ـ نوآوری شده. ٣ ـ آفريده شد. ٤ ـ علمی از علوم لغت كه بوسيله وجوه زيبايی كلام شناخته میشود.

★ البديل: ج بدل ابدال ١ ـ الخَلَف. ٢ ـ العِوَض.
١ ـ خلف. پشت سر. ٢ ـ عوض.

★ البديلة: قطعة للتبديل يُستعاض بها عن القطعة الأصليّة التالفة أو المفقودة في الآلات، ج بَدائِل.
قطعات يدكی ماشين آلات.

★ البدين: السمين، الجسيم، ج بُدُن.
چاق، درشت هيكل. ج بُدُن.

★ البديهة: على البَديهة، أو «بديهياً»: أي ارتجالاً.

★ البديهة: ج بدائه. ١ ـ المفاجأة. ٢ ـ الابتداء. ٣ ـ سرعة الرأي و صوابه عند المفاجأة: «أجاب على البديهة».
١ ـ ناگاه ٢ ـ شروع و آغاز. ٣ ـ پاسخ شتابآميز و صحيح به هنگام مواجه شدن به كار ناگهانی «اجاب علی البديهة».

★ البديهي: ما يجري مع البديهة من الآراء و البراهين و نحوها. ٢ ـ المرتجَل. ٣ ـ الأحمق.
نظرات و دلايل بديهی. ٢ ـ بالبداهة. ٣ ـ نادان.

★ بَذَّ: يَبُذُّ. بذّاً. ١ ـ هُ: غلبه. ٢ ـ هُ: فاقه. ٣ ـ هُ: سبقه.
١ ـ ه: بر او چيره شد. ٢ ـ هُ: بر او تفوق و برتری جست. ٣ ـ هُ: لذا از او پيشی گرفت.

★ بَذَأَ: يَبْذَأُ. بذءً. بذاوةً. ر. بَذِئ.

★ بَذُؤَ: يَبْذُؤ. بَذْأً. بذاءةً: فحش و كلامه و قَبُح.
در گفتار سخنان نابهنجار به زبان آورد، ناسزا به زبان آورد.

★بَذِئَ: يَبذأُ بَذاءً بَذاءةً: فَحُشَ كلامه و قَبُحَ.

سخنان بدی بر زبان راند.

❀ **البذاءة**: ۱ ـ بَذَأَ. بَذُؤَ. بَذِيَ. ۱ ـ مص. بذأ و بذؤ و بذیء. ۲ ـ الفحش في الكلام.

۲ ـ سخنان ناسزا در گفتار.

❀ **بَذَخَ**: يَبْذُخُ بذخاً. بذوخاً. ۱ ـ الجبلُ: ارتفع كثيراً. ۲ ـ عظُم. ۳ ـ افتخر أشدَّ الفخر. ۴ ـ تكبَّر.

الجبلَ: بسيار بلند گرديد. ۲ ـ با عظمت و شكوه گرديد. ۳ ـ بسيار افتخار نمود. ۴ ـ تكبر نمود.

❀ **بَذُخَ**: يبذُخُ. بَذاخة. ر. بَذَخَ.

❀ **بَذِخَ**: يَبْذَخُ. بذخاً. ر. بَذَخ.

❀ **اَلْبَذْخ**: ۱ ـ مص. بذَخ. ۲ ـ السعة في البذل و الإنفاق و العيش.

۱ ـ مص. بذخ. ۲ ـ گشايش و گشاده دستی بهنگام انفاق و زندگی و غيره.

❀ **بَذَرَ**: يَبْذُرُ. بذراً. ۱ ـ الحَبَّ: ألقاه في الأرض متفرّقاً للزراعة. ۲ ـ الأرضَ: ألقى فيها الحَبَّ متفرّقاً للزراعة. ۳ ـ المالَ: بالغ في إنفاقه. ۴ ـ الشيءَ: فرّقه، نشره «بذر العلمَ».

۱ ـ الحبُّ: دانه را به زمين پاشيد جهت رويش. ۲ ـ الارض: روی زمين دانه پاشيد. ۳ ـ المال: در انفاق و بخشش مبالغه نمود. ۴ ـ الشیء: پراكنده نمود آن را. ۵ ـ پاشيد «بذر العلم».

❀ **بَذَّرَ**: تبذيراً. المالَ فرّقه مبالغاً في إنفاقه.

المال: پراكنده نمود بخشيد و مبالغه كرد در انفاق.

❀ **البَذْرَ**: ج بُذور، بِذار. ۱ ـ مص. بذَر. ۲ ـ الحَبّ الذي يُلقى في الأرض متفرّقاً للزَّرع. ۳ ـ النَّسل.

۱ ـ مص بَذَر. ۲ ـ دانه كه برای زراعت پاشيده می‌شود. ۳ ـ نسل.

❀ **بَذَلَ**: يَبْذُلُ يَبْذِلُ. بذلاً. الشيءَ: أعطاه مختاراً طيّب النَّفس.

الشیء: با طيب خاطر آنرا بخشيد.

❀ **البَذْل**: ۱ ـ مص. بذَل. ۲ ـ العطاء.

۱ ـ مص بَذَلَ. ۲ ـ بخشش.

❀ **البِذْلة من الثياب**: من الثياب: ما يُلبَس في الخدمة و العمل. ج بِذَل.

لباس كار. ج بِذَل.

❀ **البَذِيّ**: الفاحش في كلامه.

شخص بد دهن. ناسزاگو.

❀ **بَرَّ. يَبَرُّ. يَبِرُّ. بَرّاً. بِرّاً. بُروراً. برارةً**: ۱ ـ تِ اليمينُ: صدقت. ۲ ـ في اليمين: صدق فيها. ۳ ـ ربَّه: أطاعه.

۱ ـ تِ اليمينُ: درست بود سوگند. ۲ ـ في اليمين: در سوگند صداقت داشت. ۳ ـ رَبَّهُ: اطاعت كرد.

❀ **بَرَّ. يَبِرُّ. بِرّاً**: أكثر من الإحسان. ۲ ـ عملُه: صلح.

۱ ـ بخشش فراوان نمود. ۲ ـ عمله: صالح و نيک گرديد.

❀ **البَرّ**: ج ابرار. ۱ ـ مص. بَرّ بَرَّ و بَرّ. ۲ ـ الصدق في اليمين. ۳ ـ الصادق. ۴ ـ من يطيع والديه و يحسن إليهما.

۱ ـ مص بَرّ. يَبَرُّ. يَبَرُّ. ۲ ـ درستی در سوگند. ۳ ـ راستگو ۴ ـ كسی كه از پدر و مادرش اطاعت و نسبت به آنها نيكی می‌كند.

❀ **البُرّ**: حَبّ القمح.

دانه گندم.

❀ **البِرّ**: ۱ ـ مص. برّ. ۲ ـ الخير. ۳ ـ الإحسان. ۴ ـ العطاء. ۵ ـ الصدق.

۱ ـ مص برّ. ۲ ـ خير و خوبی. ۳ ـ بخشش. ۴ ـ نيكی. ۵ ـ درستی.

❀ **بَرَأَ. يَبْرَأُ. بَرْءاً. بروءاً. اللّهُ الخلقَ**: خلقهم.

آفريد آنها را.

❀ **بَرَأَ. يَبْرَأُ. بَرْءً. بُرْءً. بُرُوءً. المريضُ**: شفي من مرضه.

از ناخوشی شفا يافت.

❀ **بَرُؤَ**: يَبْرُؤُ. بَرْءً. بُرْءً. بُرُوءً. ۱ ـ المريضُ: شُفي من مرضه. ۲ ـ كان سليم النِّيّة.

۱ ـ المريض: از ناخوشی شفا يافت. ۲ ـ نيت او پاک بود.

❀ **بَرِئَ**: يَبْرَأُ. بَرْءً. بُرْءً. بُرُوءً. براءةً: من العيب او الدَّين او نحوهما: خلا منه و تخلّص. ۲ ـ منه: تخلّى عنه.

مبرا شد. راحت گرديد. ۲ ـ منه: از او دست برداشت.

❀ **بَرَا**: يَبْرُو. بَرْواً. (ب ر و) العودَ أو السهمَ أو القلمَ: نحته. ۲ ـ اللّه الشيءَ: خلقه.

العودَ او القلم: تراشيد. ۲ ـ اللّهُ الشیءَ: آفريد.

❀ **بَرَى يبرى بَرْياً** (ب ر ي): ۱ ـ العودَ أو السهمَ أو القلمَ: نحته. ۲ ـ هُ التعبُ أو الجوعُ أو المرضُ: هزله، أضعفه.

۱ ـ العودَ او السهم او القلم: تراشيد. ۲ ـ هُ التعبُ او الجوعُ او المرض: ناتوان گردانيد او را. بيحال كرد او را.

❀ **بَرَّأَ**: تبرئةً. ۱ ـ هُ: جعله بريئاً. ۲ ـ هُ من التهمة أو غيرها: أعلن براءته منها «برّأ القاضي المتّهمَ».

۱ ـ هُ: او را بيگناه گردانيد. ۲ ـ هُ: من التهمة او غيرها: بيگناهی او را از اتهمام اعلام نمود. «برأ القاضي المتهم»

❀ **البُرْءُ**: ۱ ـ مص. برأ و برُؤ و برِیء. ۲ ـ الشفاء.

۱ ـ مص برأ. بَرُؤ. برِئ. ۲ ـ شفا. سلامتی.

❀ **البَرَى**: التّراب.

خاک.

* **البَراء:** ۱ ـ مص. برِیء. ۲ ـ «أنا منه براء»: أي بريء، للمفرد و المثنّى و الجمع و المذكّر و المؤنّث.
من بیگناهم

* **البَراءة:** ۱ ـ مص. برِیء. ۲ ـ السلامة من العیب. ۳ ـ الخلوّ من الذَّنْب أو الدَّین أو نحوهما. ۴ ـ الإجازة. ۵ ـ المنشور. ۶ ـ السلطانيّة: رسالة أو شهادة كان السلطان العثمانيّ يعطيها مندوبي الدول تثبيتاً لهم في مناصبهم في الدولة. ۷ ـ «براءة اختراع»: شهادة يُعطاها المخترع و تثبّت حقّه و أسبقيّته في الاختراع الذي يسجّله.
۱ ـ مص بَرِیَ. ۲ ـ سلامتی. ۳ ـ نداشتن گناه و قرض و غیره. ۴ ـ اجازه. ۵ ـ منشور. ۶ ـ السلطانیه: گواهی که سلطان عثمانی به نمایندگان می‌داد برای احراز مقامات دولتی. ۷ ـ براءة اختراع: گواهینامه اختراع که به مخترع داده می‌شود و ثابت می‌کند که او فلان اختراع را انجام داده است.

* **البَرّاد:** جهاز يعمل بالقوّة الكهربائيّة أو بقوّة الغاز أو نحوهما يبرّد الماء و يجمّده و يحفظ الطعام.
آب سرد کن. فریزر.

* **البُرادة:** ما يتساقط من المعدن أو نحوه عند بَرْده.
آن چه که از فلزات می‌ریزد هنگام تراشیدن.

* **البِراز:** ۱ ـ مص. بارز. ۲ ـ مقاتلة الخصم.
۱ ـ مص بارزَ. ۲ ـ جنگ با دشمن.

* **البَراعة:** ۱ ـ مص. برَع و بَرُع و برِع. ۲ ـ التفوّق. ۳ ـ الفصاحة.
۱ ـ مص بَرَعَ. بَرُعَ. بَرِعَ. ۲ ـ برتری. ۳ ـ فصاحت.

* **البَرّانيّ:** الخارجيّ.
بیرونی.

* **البُراية:** النُّحاتة المتساقطة من الشيء الذي بُرِيَ أو نُحِت.
خاک اره.

* **البَربَر:** جماعة من سكّان شمالي غربي «أفريقيا». ج بَرابِر و بَرابِرة.
گروهی از ساکنان شمال غرب آفریقا. ج برابر. برابرة.

* **البَربَريّ:** واحد البَرْبَر.
مفرد بَربَر.

* **البَربَط:** آلة موسيقيّة و تريّة تُعرف بالعود. ج بَرابِط.
دستگاه موسیقی که به عود مشهور است. ج برابط.

* **البُرتُقال:** شجر من الحمضيّات طيّب الثمر.
درختی از مرکبات. خوشمزه. پرتقال

* **البُرثُن:** ظفر السبع و الطير. ج بَراثِن.
ناخن دَدان یا پرندگان. ج براثن.

* **البُرج:** ج أبراج. أبْرِجة. بُرْج. بُروج. ۱ ـ الحصن. ۲ ـ القصر. ۳ ـ البيت الذي يُبنى على سور المدينة أو على سور الحصن. ۴ ـ الركن من المدينة أو الحصن. ۵ ـ قسم من اثني عشر قسماً من دائرة و همية في الفلك. ۶ ـ «برج المراقبة»: بناء يشرف على أرض المطار و منه تصدر الأوامر إلى الطائرات بالتحليق أو بالحطّ.
۱ ـ دژ. ۲ ـ کاخ. ۳ ـ قلعه. ۴ ـ گوشه‌ای از شهر یا دژ. ۵ ـ $\frac{1}{12}$ دائره و همی فلک. ۶ ـ برج المراقبه: برج مراقبت که ناظر بر پرواز و نشست هواپیماست.

* **بَرِح:** يَبْرَحُ: بَرَحاً و بَراحاً و بُرُوحاً. ۱ ـ المكانَ: غادره. ۲ ـ «ما برح»: ما زال، و هي من أخوات «كان» ترفع المبتدأ و تنصب الخبر.
پیوسته. از گروه کانَ که مبتدا را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

* **بَرَّح:** تبريحاً ۱ ـ به: أتعبه و آذاه بإلحاح. ۲ ـ به الأمرُ: أتعبه. ۳ ـ به الضربُ: اشتدّ.
۱ ـ با اصرار او را خسته و رنجور نمود. ۲ ـ به الامر: او را خسته نمود. ۳ ـ به‌الضرب: شدت یافت.

* **البُرَحا:** الشدّة.
شدت و سختی

* **بَرَدَ:** يَبْرُدُ. برداً. ۱ ـ أو الشيءُ: انخفضت حرارته. ۲ ـ شعر بالبَرْد. ۳ ـ الحديدَ أو غيرَه: نحته.
۱ ـ الشیءُ: درجهٔ دما پائین آمد. ۲ ـ احساس سرما نمود. ۳ ـ الحدیدَ او غیره: سوهان زد، تراشید.

* **بَرُدَ:** يَبْرُدُ. بُرودة. ۱ ـ أو الشيءُ: صار بارداً. ۲ ـ تِ الأرضُ: أصابها البَرَد.
۱ ـ الشیءُ: سرد گردید. ۲ ـ الارضُ: تگرگ روی آن (بارید)

* **بَرَّدَ:** تبريداً. ۱ ـ الشيءَ: جعله بارداً. ۲ ـ الألمَ أو نحوَه: خفّفه.
۱ ـ الشیءَ: سردگردانید آنرا. ۲ ـ الالم اونحوه: سبک کرد.

* **البَرَد:** حَبّ المطر المتساقط جامداً.
تگرگ

* **البَرْد:** ۱ ـ مص. بَرَد. ۲ ـ انخفاض الحرارة أو انعدامها. ۳ ـ الشعور المتولّد عن انخفاض الحرارة أو انعدامها.
۱ ـ مص بَرَدَ. ۲ ـ پائین آمدن دما. ۳ ـ احساس بدست آمده بر اثر پائین آمدن دما.

❀ البُرد: ثوب مخطّط يُلتحف به، ج بُرُود و أبْراد و أبْرُد.
لباسی که با آن خود را می‌پوشانند. عبا، ج بُرد، بُرد.
❀ البَرْدَة: واحدة البَرَد.
❀ البُرْدَة: ثوب مخطّط يُلتحف به، ج بُرَد و بُرُد.
عبا
❀ البُرذعة: ثوب يوضع على ظهر الحمار أو البغل ليُركب عليه، ج بَرَاذِع.
پالان حیوان سواری
❀ البَرْدِيّ: نبات كالقصب يُتّخذ منه الحصر كان القدماء يتّخذون من قشره ورَقاً يكتبون عليه.
گیاهی از نی که با آن حصیر می‌سازند. پیشینیان از پوسته‌اش برای نوشتن استفاده می‌کردند.
❀ البِرذَون: دابّة دون الفرَس غليظة الأعضاء ضخمة تُتّخذ للحمل خصوصاً، ج بَرَاذِين.
قاطر، ج براذين.
❀ بَرَّرَ: تبريراً. العملَ أو غيرَه: ذكر الأسباب و الحجج التي تبيح القيام به.
العمل او غيره: مجوز، علت و دلایل کار را بیان نمود.
❀ برزَ يبرُزُ بروزاً: ۱ ـ ظهر بعد الخفاء. ۲ ـ ظهر بعد الخمول و خفاء الذكر. ۳ ـ له: خرج إليه يقاتله.
پس از نهان و خفا آشکار شد. ۲ ـ پس از گمنامی و نهانی آشکار شد. ۳ ـ له: با او روبرو شد جهت مبارزه و جنگ.
❀ بَرَّزَ تبريزاً: ۱ ـ فاق الآخرين في شجاعة أو فضل أو علم أو نحوها. ۲ ـ الفرسُ: سبق الخيل.
۱ ـ در شجاعت سبقت گرفتن. علم، دانش و غیره.
۲ ـ الفرس: از دیگر اسبان سبقت گرفت.
❀ البرزخ: قطعة أرض ضيّقة بين بحرين تصل أرضاً بأرض، ج بَرَازِخ.
قطعه‌ای از زمین تنگ و باریک که رابط است بین دو دریا ج برازخ
❀ بَرِشَ: يَبْرَشُ. بَرَشاً و بُرْشَة. كان على جلده نقط مختلفة الألوان.
بَرَشاً بُرشةً: روی پوست او نقطه‌های رنگارنگ دیده شده بود.
❀ البَرَش: ۱ ـ مص. برش. ۲ ـ بياض يظهر على الأظفار.
۱ ـ مص برِش. ۲ ـ سفیدی که روی ناخن پدیدار می‌گردد.
❀ البرشان: ۱ ـ خبز رقيق يُستعمل لختم الرسائل. ۲ ـ غُلُف صغيرة رقيقة محشوّة توضع فيها الأدوية. ۳ ـ عند بعض المسيحيين: خبز فطير رقيق يُستعمل للتقديس.
لاک برای مهر نامه‌ها.
۲ ـ جعبه کوچکی است برای نگهداری دارو به کار گرفته می‌شود. ۳ ـ نزد گروهی از مسیحیان قرص نان نازکی است برای تقدیس استفاده می‌شود.
❀ بَرِصَ: يَبْرَصُ برصاً: أصابه. داءالبَرَص.
به مرض برص دچار شد.
❀ البَرَص: ۱ ـ مص. برِص. ۲ ـ مرض يُحدث في الجسم بياضاً.
۱ ـ مص بَرِص. ۲ ـ مرضی که باعث سفیدی پوست می‌شود.
❀ بَرطَلَ: بَرطلةً. هُ: رشاه.
هُ: به او رشوه داد.
❀ البِرطيل: الرّشوة، ج بَرَاطِيل.
رشوه ج براطیل.
❀ بَرَعَ: يبرُعُ براعةً. بُرُوعاً: ۱ ـ تمّ في الفضيلة أو الجمال أو العلم أو نحوها. ۲ ـ فاق الآخرين في الفضيلة أو الجمال أو العلم أو نحوها.
۱ ـ در فضیلت و زیبایی و علم و دانش به حد کمال رسید.
۲ ـ در فضیلت و علم و زیبایی بر دیگران برتری جست پیشی گرفت.
❀ بَرُعَ: يَبْرُعُ. براعةً. بُرُوعاً: فاق الآخرين في الفضيلة أو الجمال أو العلم أو نحوها.
بر دیگران از جهت علم و دانش و زیبایی پیشی گرفت.
❀ بَرِعَ: يَبْرَعُ. براعةً. بروعاً. ر. بَرَعَ.
❀ برعَم: برعمةً. الشجرُ: أخرج براعمه.
جوانه زد.
❀ البرعُم: ج براعم. ۱ ـ زهرة النبات قبل أن تتفتّح. ۲ ـ غلاف ثمر الشجر.
۱ ـ شکوفه گیاهان قبل از باز شدن. ۲ ـ پوستهٔ میوهٔ درختان.
❀ البُرعمه: ر. البُرعُم.
❀ البُرعوم: ر. البُرعُم ج براعيم.
❀ البرعومة: البُرْعُم، ج بَرَاعِيم.
شکوفه. ج براعیم.
❀ البَرغَش: حشرة البَعوض اللسّاع.
حشرة. پشه انوفلیس.
❀ البُرغُل: القمح المطحون خشناً و مسلوقاً.
گندم آب پز شده و کوبیده شده بلغور.

● **البرغوث:** ج براغيث. ١ ـ حشرة صغيرة عَضوض وَثّابه. ٢ ـ «برغوث البحر»: حيوان بحريّ له عشرة أقدام يُعرَف بـ«القريدس».

پشه. ٢ ـ برغوث البحر: حيوان دريايى است كه ده‌پا دارد. معروف القريدس.

● **البُرغيّ:** اللولب. ج بَراغِيّ.

پيچ ج براغى

● **البرفير:** ١ ـ اللّون المركّب من الأحمر و الأزرق. ٢ ـ الثوب المصبوغ بالبرفير.

١ ـ رنگ بدست آمده از تركيب قرمز و آبى. ٢ ـ لباس رنگرزى شده با برفير.

● **بَرَق:** يَبْرُق. برقاً. بروقاً. برقاناً. ١ ـ البرقُ: ظهر. ٢ ـ تِ السماءُ أو السحابةُ: لمع فيها البرق. ٣ ـ الشيءُ: لمع، تلألأ «برق السلاح».

١ ـ البرق: پديدار شد. ٢ ـ تِ السماءُ او السحابة: برق در آن درخشيد. ٣ ـ الشيءُ: درخشيد تابان شد «برق السلاح»

● **البَرْق:** ١ ـ مص. بَرَق. ٢ ـ ضوء أو لمعان في السحاب على أثر احتكاك كهربائيّ فيه، ج بُرُوْق. ٣ ـ آلة تُستخدَم للمراسلات البعيدة بواسطة الدفعات الكهربائيّة و الخطوط المعدنيّة. ٤ ـ دائرة ترسل ارسائل البرقيّة و تلتقطها.

١ ـ مص بَرَق. ٢ ـ روشنايى يا درخشش در ابر بر اثر احتكاك برقى. ج بُروق. ٣ ـ دستگاهى است كه براى فرستادن تلگراف از آن بهره بردارى مى‌شود. ٤ ـ اداره‌اى است كه نامه‌هاى تلگرافى را مى‌فرستد يا دريافت مى‌كنند.

● **البُرقُع:** ج براقع. ١ ـ قناع تستر به المرأة وجهها. ٢ ـ قناع للدوابّ.

١ ـ روسرى كه زنان صورت را با آن مى‌پوشانند.
٢ ـ چشم‌بند حيوانات كه فقط جلو را ببينند.

● **البُرقوق:** نوع من الخوخ البَرّيّ.

نوعى از هلوى كوچك زمينى.

● **البرقية:** رسالة ينقلها من مكان إلى آخر جهازُ البَرْق أو التلغراف.

تلگراف.

● **بَرَك:** يبرُك. بروكاً. تبراكاً. ١ ـ الجمل: ألصق صدره بالأرض. ٢ ـ الجملُ: ألصق صدره بالأرض و لزم المكان.

١ ـ الجملُ: سينه خود را روى زمين چسبانيد. ٢ ـ الجملُ: سينه خود را روى زمين چسبانيد و از آنجا تكان نخورد.

● **برّك:** تبريكاً. ١ ـ الجَمَلُ: ألصق صدره بالأرض. ٢ ـ عليه أو فيه: دعا له بالبركة.

١ ـ الجملَ: سينه خود را به زمين چسبانيد. ٢ ـ عليه او فيه: براى او دعاى بركت نمود.

● **البَرك:** صدر الجَمَل.

سينة شتر.

● **البِركار:** آلة هندسيّة لها شعبتان متحركتان تُرسم بها الدوائر، أو يُقاس بها محيط الدائرة في الأنابيب و نحوها.

پر كار.

● **البُركان:** جبل نار يقذف من فوهته بموادّ ملتهبة، ج بَراكِيْن.

آتش‌فشان. ج براكين.

● **البَرَكة:** ١ ـ السعادة. ٢ ـ الزيادة.

١ ـ خوشبختى. ٢ ـ فزونى.

● **البِركة:** ج بِرَك. ١ ـ مستنقع الماء. ٢ ـ حوض الماء المصنوع لتزيين الحدائق و ريّها.

١ ـ بركة آب آبگير. ٢ ـ حوض آب جهت تزئين پاركها و باغها و آبيارى آن.

● **بَرَم:** يَبْرُمُ برماً. الحبلَ: فتله طاقين.

الحبلَ: دولا نمود.

● **بَرِم:** يَبْرَمُ. برماً. ١ ـ به: ضجر. ٢ ـ بالحجّة أو نحوها: عجز.

١ ـ به: ناراحت شد. ٢ ـ بالحجه اونحوها: ناتوان شد.

● **البَرَم:** ١ ـ مص. برم. ٢ ـ الضجَر.

١ ـ مص بَرِمَ. ٢ ـ ناراحتى.

● **البَرِم:** ١ ـ الضَّجِر: «هو برم بالحديث». ٢ ـ العاجز عن الكلام.

ناراحت «هو بَرِم بالحديث» ٢ ـ ناتوان از سخن گفتن.

● **البرمائي:** ١ ـ من الحيوانات أو النباتات: ما يعيش في البرّ و في البحر. ٢ ـ من الآليّات: ما يسير في البرّ و في البحر «سيّارةٌ برمائيّة».

از حيوانات يا گياهان دوزيستى. ٢ ـ من آلاليات: هاور كرافت.

● **البرمائيه:** إحدى الآليّات التي تسير في البرّ و في البحر.

هاور كرافت.

● **البرميل:** وعاء كبير من خشب أو معدن يُتّخَذ للخمر أو الخلّ أو الزيوت أو غيرها، ج بَرَاميْل.

بشكه از چوب يا معدن جهت نگهدارى مايعات از قبيل سركه شراب نفت ج براميل.

● **البرنامج:** ج برامج. ١ ـ المنهج: «برنامج الدروس»، برنامج الحفلة. ٢ ـ الورقة الجامعة للحساب. ٣ ـ فهرست المكتبات.

۴ ـ النسخة التي يكتب فيها المحدِّث أسماء رُواته و أسانيد كتبه.
۵ ـ الميزانيّة.
۱ ـ برنامه «برنامج الدرس ـ برنامج الحفلة» ۲ ـ برگه جامع برای حساب. ۳ ـ فهرست کتابخانه‌ها ۴ ـ نسخه‌ای که محدث نام راویان و سند کتابهایش روی آن می‌نویسد.
۵ ـ کنتور.

❁ البُرنُس: ج بَرانِس. ۱ ـ ۱ ـ ثوب رأسُه منه ملتصق بـه. ۲ ـ ثوب يُلبَس بعد الاستحمام.
۱ ـ او رکت کلاه‌دار. ۲ ـ حولهٔ حمام که کلاه دارد.

❁ البَرنيّة: إناء من خزَف، ج بَرانِيّ.
ظرفی که از گل رس ساخته شده است. ج برانّی.

❁ البُرنيطة: القُبَّعة، القلنسوة.
کلاه، کلاه مردان روحانی نزد مسیحیان. لاتینی است.

❁ البرهان: الحجّة الفاصلة ج بَرَاهِين.
دلیل قاطع. ج براهین.

❁ البرهة: المدّة من الزمان ج بُرَه.
مدت زمان. ج بُرَه.

❁ برهنَ. برهنةً: ۱ ـ أتى بـالبُرهان. ۲ ـ الشيءَ: أو عـليه: أثبته بالبرهان و الحجّة.
۱ ـ حجت و دلیل آورد. ۲ ـ الشيءَ او عليه: با آوردن دلیل و حجّت آن را ثابت نمود.

❁ البرواز: إطار يحيط بالشيء، ج بَراوِيز: «برواز الصورة». چهارچوب که اشیاء را فرامی‌گیرد. ج براویز. «برواز الصورة»

❁ البروتستانتي: مَن كان على مذهب البروتستانتيّة.
کسی که بر مذهب پروتستان باشد.

❁ البروتستانتية: طائفة من المذاهب الدينيّة و الكنائس المنبثقة عن حركة التغييرات التي أحدثها في الكنيسة عددمن الرجال أمثال «كالفان» و «لوثر». أشهر فروعها: «الكالفينيّة» و «اللوثريّة» و «الانكليكانيّة».
گروهی از مذاهب دینی که سرچشمه می‌گیرد از جنبشهای مردانی از قبیل لوتر، کالون، انگلیکانیها...

❁ البُرُودة: ۱ ـ مص. بَرُد. ۲ ـ حالة البارد: «برودة الحجر». ۳ ـ الجـفاف في العـاطفة أو في المـعاملة: «قـابلني بـبرودة. ۴ ـ «برودة المشاعر»: حالة عقليّة تؤدّي إلى اللامبالاة أو إلى عدم الاحساس.
۱ ـ مص برد. ۲ ـ حالة البارد: حالت سرما «برودة الحجر» ۳ ـ خشکی و سردی در عاطفه و معامله با دیگران «قابلنی ببرودة». ۴ ـ برودة المشاعر: حالتی است که منجر می‌شود به بی‌مبالاتی و عدم احساس.

❁ بَروَزَ: بروزةً الشيءَ: جعله في برواز «بروَزَ الصورةَ».
در چارچوب قرار داد. «بروز الصورة»

❁ البَرّيّ: ۱ ـ المنسوب إلى البرّ: «قـوّاتٌ برّيّةٌ». ۲ ـ من النبات: ما ليس بستانيّاً. ۳ ـ من الحيوان: ما ليس أهليّاً أليفاً، المتوحّش.
۱ ـ منسوب به بر. قوات بـريّه» ۲ ـ من النبات: خودرو. ۳ ـ من الحيوان: رام نباشد وحشی.

❁ البَريء: ج ابرياء. ابراء، براء، بُرَآء. م بريئة، ج برايا.
۱ ـ الخالص من الذّنب أو التهمة. ۲ ـ الخالي من الغشّ أو غيره. ۳ ـ «هو بريء الذمّة»: أي خالص من الدَّين.
۱ ـ بیگناه. ۲ ـ بی‌غل و غش. ۳ ـ «هوبرىءالذمة» بدهکار نیست.

❁ البَريّة: الخَلق، الناس، ج بَرايا.
مردم، آفریده‌ها. ج برایا.

❁ البَرّيّة: الصحراء ج بَرارِيّ و بَرارٍ.
بیابان. ج براریّ. برار.

❁ البريد: ج بُرُد. ۱ ـ الرسول. ۲ ـ الدابّة التي تحمل الرّسائل. ۳ ـ الرسائل أو الطرود التي تنقلها دائرةالبريد. ۴ ـ دائرة رسميّة يودعها الناس رسائلهم و طرودهم ليصار إلى نقلها إلى الجهات المعيّنة، و يتسلّمون فيها أو منها ما يردهم من الرسائل أو الطرود أو نحوها.
۱ ـ فرستاده ۲ ـ حیوانی که نامه‌ها را حمل می‌کند. دلیجان نامه‌بر. ۳ ـ نامه‌هایی که ادارهٔ پست جابجا می‌کند. ۴ ـ ادارهٔ پست.

❁ البريق: ۱ ـ مص بَرَقَ. ۲ ـ اللمعان، الوميض، التلألؤ.
۱ ـ مص بَرَقَ. ۲ ـ درخشش جرقه.

❁ البريم: ۱ ـ الحبل المفتول. ۲ ـ الخيط الذي فيه لونان مختلطان.
طناب پیچیده شده. دولا شده. ۲ ـ نخ دو رنگ که مختلط هستند.

❁ البريمة: آلة يُثقَب بها، ج بَرائِم.
دریل برقی. ج برائم.

❁ بزَّ. يَبُزُّ. بَـزّاً. بَـزّاً. بَـزَّةً. (بـزّیزی): ۱ ـ هُ: غـلبه «بزّه في الكلام» ۲ ـ هُ: سلبه. ۳ ـ الشيءَ: منه: أخـذه مـنه بـالقوّة و القسوة.

❁ البريم: ۱ ـ الحبل المفتول. ۲ ـ الخيط الذي فيه لونان مختلطان.

طناب پیچیده شده. دولا شده. ۲ ـ نخ دو رنگ که مختلط هستند.

● **البَريمة**: آلة يُثقب بها، ج بَرائِم.
دريل برقی. ج برائم.

● **بزّ. يَبُزُّ. بَزّاً. بَزَّةً. (بزّيزى)**: ۱ ـ هُ: غلبه «بزّة في الكلام» ۲ ـ هُ: سلبه. ۳ ـ الشيءَ: منه: أخذه منه بالقوّة و القسوة.
۱ ـ هُ: بر او فائق آمد. چیره شد «بزّه في الكلام». ۲ ـ هُ: از او گرفت. ستاند. ۳ ـ الشيء منه: با قوة قهريه از او گرفت.

● **البَزّار**: بائع البِزر.
فروشندهٔ حبوبات.

● **البَزّاق**: حلزون يعيش في الأراضي الرطبة و لا يخرج عادةً إلاّ في فصل الأمطار. بعض أنواعه يُؤكَل مطبوخاً.
حلزونی که در زمینهای مرطوب زندگی میکند فقط در فصل بارندگی بیرون می‌آید. بعضی از انواع آن پخته و خورده می‌شود.

● **البُزاق**: ۱ ـ مص. بزق. ۲ ـ البصاق.
۱ ـ مص بَزق. ۲ ـ آب دهان.

● **البِزّة**: ۱ ـ الثوب. ۲ ـ الهيئة.
۱ ـ لباس. ۲ ـ هيئت و شكل.

● **بَزَرَ. يَبزُر. يَبزِر. بَزْراً**: ۱ ـ الحَبَّ: ألقاه في الأرض متفرّقاً للزراعة.
۱ ـ الحبَّ دانه‌ای برای زراعت روی زمین پاشید.

● **البَزر**: ج بُزور. ۱ ـ مص. بَزر. ۲ ـ الحَبّ الذي يُلقَى في الأرض متفرّقاً للزراعة.
۱ ـ مص بَزر. ۲ ـ دانه‌ای که برای زراعت پاشیده می‌شود.

● **البِزر**: ج بُزور. ۱ ـ الحَبّ الذي يُلقَى في الأرض متفرّقاً للزراعة، ج بُزور. ۲ ـ التابل الذي يطيَّب به الطعام، ج أبزار، جج أبازير.
۱ ـ دانه‌ای که برای زراعت روی زمین پاشیده می‌شود.
۲ ـ ادویه جات: که برای خوشبو کردن غذا مصرف می‌گردد. ج ابزار جج أبازير.

● **بَزَغَ. يَبزُغ. بَزْغاً. بزوغاً**: ۱ ـ النجمُ أو القمرُ أو الشمسُ أو الفجرُ: بدأ طلوعه. ۲ ـ تِ السنُّ: خرجت. طلعت. ۳ ـ الطبيبُ الجلدَ: شقّه.
۱ ـ النجمُ. القمرُ. الشمسُ. الفجر: طلوع کرد. ۲ ـ تِ السنُّ: پدیدار گشت. بیرون زد. ۳ ـ الطبيب الجلدَ: شکافت آنرا.

● **بَزَّغَ**: تَبزيغاً. الجلدَ: شقّه.

● **بزق. يَبْزُق. بزقاً. بُزاقاً**: بصق.
آب دهان روی زمین انداخت.

● **البُزُق**: آلة طرب و تربّة تعرف بـ«الطنبور».
دستگاه موسیقی است که معروف به طنبور است.

● **بَزَلَ يبزُل. بزلاً**: الشيءَ: شقّه.
شكافت آن را.

● **البزيم**: خيط القلادة، ج بُزُم.
سگک ج بُزُم.

● **البزيمة**: ر. البزيم. ج بزائم.

● **البِسّ**: الهرّ.
گربه.

● **البساط**: ج بُسُط. ۱ ـ مص. باسط. ۲ ـ شبه الحصير أو السجّاد يُبسَط على الأرض.
۱ ـ مص باسط. ۲ ـ فرشی که روی زمین گسترده می‌شود.

● **البساطة**: ۱ ـ مص. بسُط. ۲ ـ صفة البسيط
۱ ـ مص بَسُطَ. ۲ ـ صفت بسيط است.

● **البسالة**: ۱ ـ مص. بسُل. ۲ ـ الشجاعة.
۱ ـ مص بَسُل. ۲ ـ شجاعت و دليری.

● **البسّام**: الكثير الابتسام.
بسيار خنده‌رو.

● **البُستان**: ج بساتين. ۱ ـ الروضة التي فيها نخيل يمكن الزراعة بينها. ۲ ـ أرض محوطة بجدار فيها شجر وزرع.
۱ ـ باغ درختان خرما که لابلای آن برای زارعت ممکن باشد. ۲ ـ باغ درختان میوه و سبزیجات.

● **البستاني**: ۱ ـ صاحب البُستان. ۲ ـ عامل البُستان. ۳ ـ من النبات: الذي يُزرَع و لا يكون بَرّياً.
باغبان. ۲ ـ کارگر باغ ۳ ـ من النبات: آنچه را که کاشته می‌شود خودرو نيست.

● **بسطَ. يبْسط. بسطاً**: الشيءَ: نشره. ۲ ـ يدَه: مدّها. ۳ ـ كفَّه: نشر أصابعها. ۴ ـ يَدَهُ في الإنفاق: بالغ فيه. ۵ ـ العذرَ: قدّمه، أبداه. ۶ ـ هُ: سرّه.
الشيء: گسترانيد. ۲ ـ يده: برای انفاق گشود. ۳ ـ كفهُ: باز نمود. ۴ ـ يده في الانفاق: مبالغه نمود. افراط نمود ۵ ـ العذرَ: تقديم کرد، اظهار نمود ۶ ـ هُ: خوشحال نمود او را.

● **بَسُطَ. يَبْسُطُ. بساطة**: ۱ ـ أو الشيءُ: كان بسيطاً. ۲ ـ الوجهُ: تلألأ و أشرق.
۱ ـ الشيءُ: آسان بود. ۲ ـ الوجهُ: درخشيد و نمايان شد. تابان شد.

✿ **بَسَّطَ تَبسيطاً**: ١ ـ الشيءَ: نشره. ٢ ـ الشيءَ: جعله بسيطاً ميّسراً غير معقّد.

١ ـ الشيءَ: گسترانيد، پهن كرد. ٢ ـ الشيءَ: آن را آسان و سهل الوصول نمود.

✿ **البَسطة**: ١ ـ السعة: «بسطة العيش». ٢ ـ الزيادة «بسطة العلم».

گشايش، فراخى زندگى. «بسطة العيش». ٢ ـ فراوانى «بسطة العلم».

✿ **بَسَقَ. يَبسُقُ. بُسوقاً**: ١ ـ الشيءُ: ارتفع. ٢ ـ الشيءُ: طال.

١ ـ الشيءُ: بلند گرديد. ٢ ـ الشيءُ: طولانى شد.

✿ **بَسُلَ. يَبْسُلُ. بَسالاً. بَسالةً**: شجُع.

دلير شد. شجاعت پيدا نمود.

✿ **بَسَمَ. يَبسِمُ. بَسماً**: ضحك خفيفاً بلا صوت.

لبخند زد.

✿ **البَسمَلة**: أنْ يُقال «بسم اللّه»، أو: «بسم اللّه الرحمن الرحيم».

گفتن «بسم‌الله» يا بسم‌الله‌الرحمن الرحيم.

✿ **البَسيط**: ج بُسُط. بُسَطاء. ١ ـ ما لم يكن مركّباً ٢ ـ الخالي من‌التعقيد. ٣ ـ المنبسط اللسان. ٢ ـ الوجه المتهلّل المشرق. ٥ ـ بحر من أبحر الشِّعر، وزنه: مُسْتَفْعِلُن. فاعِلُن. مُسْتَفْعِلُن. فَعِلُنْ. مستفعلن.. فاعلن. مستفعلن. فعلن.

١ ـ آنچه كه مركب نباشد. ٢ ـ آنچه كه پيچيده نيست. ٣ ـ خوش بيان، شيرين بيان. ۴ ـ صورت نورانى و تابان و درخشان. ۵ ـ بحرى از بحرهاى شعرى كه وزن آن اينچنين است.

مستفعلُن فاعِلُن مستفعلُن فَعِلن.
مستفعلُن فاعِلُن مستفعلُن فَعِلن.

✿ **البَسيطة**: الأرض. ج بسائِط.

زمين. ج بسائط.

✿ **البسيكولوجيا**: علم النَّفس.

روانشناسى.

✿ **بَشَّ. يَبَشُّ. بَشّاً بشاشة**: ١ ـ وجهُه: تهلّل، أشرق. ٢ ـ به: لقيه ضاحكاً مسروراً به.

١ ـ وجهُه درخشيد. خوشحال شد. ٢ ـ به: با او ملاقات كرد در حالى كه خوشحال بود از ديدنش.

✿ **البَشّ**: ١ ـ مص. بشّ. ٢ ـ مَن يلق الناس ضاحكاً مسروراً. ٣ ـ المتهلّل الوجه، المشرقه.

١ ـ مصدر بَشّ. ٢ ـ كسيكه با خوشرويى با مردم روبرو مى‌شود. ٣ ـ خوشرو، درخشان و تابان رو.

✿ **البَشائر**: ١ ـ «بشائر الصبح»: أوائله. ٢ ـ «بشائر الوجه»: محسّناته.

١ ـ «بشائر الصبح» آغاز آن. ٢ ـ «بشائر الوجه» خوبيهاى آن.

✿ **البَشارة**: ١ ـ مص بَشُرَ. ٢ ـ الحُسْن، الجمال.

١ ـ مص بَشُرَ. ٢ ـ نيكى و زيبايى.

✿ **البِشارة**: ج بشائر. ١ ـ الخبر المفرح. ٢ ـ ما يُعطاه المبشِّر.

١ ـ خبر خوشحال كننده. ٢ ـ صله

✿ **البَشاشة**: ١ ـ مص. بشّ. ٢ ـ طلاقة الوجه، تهلّله، إشراقه.

١ ـ مص بَشّ. ٢ ـ خوشرويى و درخشان بودن صورت. روى باز.

✿ **البَشاعة**: ١ ـ مص. بشع. ٢ ـ القُبح. ٣ ـ سوء الخُلق. ۴ ـ خبث النفس.

١ ـ مص بَشُع. ٢ ـ زشتى. ٣ ـ بداخلاقى. ۴ ـ بد طينتى.

✿ **بَشِرَ. يبشَر. بَشراً. بِشراً. بُشراً.**: ١ ـ به: فرح به. ٢ ـ هُ بالأمر: جعله يفرح به.

١ ـ به: با آن خوشحال شد. ٢ ـ هُ: بالامر: او را با آن خوشحال نمود.

✿ **بَشَّر. تَبشيراً**: ١ ـ هُ: نقل إليه خبراً مفرحاً. ٢ ـ هُ بالدِّين أو المذهب أو نحوهما: دعاه إليه. ٣ ـ وعده بالثواب في‌الآخرة إذا عمل الصالحات.

١ ـ هُ: براى او خبرى خوشحال كننده بازگو نمود. ٢ ـ هُ بالدِّين او المذاهب اونحوهما: او را فراخواند بسوى آن. ٣ ـ به او وعدهٔ ثواب اعمال را داد اگر صالحات و نيكى انجام دهد.

✿ **البَشَر**: الإنسان، الخَلق، للمفرد و المثنّى و الجمع و المذكّر و المؤنّث.

الانسان، آفريده شده مفرد و مثنى و جمع مونث و مذكر.

✿ **البِشْر**: ١ ـ مص. بشر. ٢ ـ البشاشة، طلاقة الوجه و إشراقه.

١ ـ مص بشر. ٢ ـ بشاشت خوشرويى، روى باز، خنده‌رويى.

✿ **البُشْرى**: ر. البِشارة. ج بُشَر و بِشْرَيات.

✿ **البَشَرة**: سطح الجلد. ج بَشَر.

پوست بدن. ج بَشَر.

✿ **بَشِعَ. يَبْشَعُ. بشعاً. بشاعةً**: أو الشيءُ: صار بَشِعاً.

ترسناك گرديد.

✿ **البَشِع**: ١ ـ الدميم. ٢ ـ القبيح المنظر. ٣ ـ السّيء الخُلق و

المشرة. ٢ ـ الخبيث النفس.
١ ـ بدشكل. ٢ ـ زشت. ٣ ـ بداخلاق و رفتار. ۴ ـ بدطينت.
*** بَشَمَ. يَبْشَمُ.**: من الطعام: أتخم و امتلأ.
پرخوری کردن.
*** البشيم:** الذي امتلأ من الطعام.
کسی که پرخوری کرده است.
*** البشوش:** ر. البش.
*** البشير:** ناقل الخبر المفرح. ج بُشَراء.
مژده دهنده ج بُشراء.
*** بَصَّ: يَبِصُّ بَصّاً. بصيصاً.** ١ ـ الشيءُ: لمع. برق. تلألأ. ٢ ـ تِ العينُ: أحدَّتِ النظر
١ ـ الشيءُ: درخشيد، تابان شد. ٢ ـ تِ العين: بدقت نگريست.
*** البُصاق:** البزاق، ماء الفم، الرّيق الذي يُطرَح من الفم.
بزاق دهن. آب دهن. بلغم
*** بَصْبَص بَصْبَصَةً.:** الجروُ: فتح عينيه.
چشمانش را گشود.
*** بَصَر: يَبْصُر. بصراً. بصارةً.** ١ ـ به: نظر إليه هل يبصره. ٢ ـ به: رآه. ٣ ـ صار مبصراً. ۴ ـ صار ذا بصيرة. ۵ ـ بالشيء: علمه.
١ ـ به: به او نگاه کرد که آيا او را میبيند. ٢ ـ به: او را ديد. ٣ ـ بينا گرديد. ۴ ـ بينش پيدا نمود. ۵ ـ بالشيء: آنرا دانست.
*** بَصِرَ: يَبْصَرُ. بصراً. بَصارةً.** ١ ـ به: رآه. ٢ ـ صار مُبصراً.
١ ـ به: او را ديد. ٢ ـ بينا گرديد.
*** بَصَّرَ: تبصيراً. تبصرة.** هُ الأمرَ: أو به: علّمه إيّاه واضحاً.
هُ الامرَ او به: آشکارا آن را به او آموخت. ياد داد.
*** البَصَر:** ج ابصار. ١ ـ مص. بصرُ و بصِر. ٢ ـ حاسّة النظر. ٣ ـ العين. ۴ ـ قوّة الإدراك.
١ ـ مص بَصُر، بَصِر. ٢ ـ عضو بينايى. ٣ ـ چشم ۴ ـ قدرت ادارک.
*** البصريّات:** «علم البَصَريّات»: فرع من علم الطبيعيّات (أو الفيزياء) يبحث في النور و النظر و قوانينهما.
«علم البصريات» شاخه‌ای از علوم طبيعی «فيزيک» که درباره نور و ديدن و مقررات آن بحث می‌کند.
*** بَصَّصَ: تبصيص.** الجروُ: فتح عينيه.
چشمانش را گشود.
*** بَصِقَ يَبْصُق بصقاً:** قذفَ الشيء من فمه.
تُف کرد.

*** البصل:** نبات ينمو تحت الأرض، له جذور دقيقة، يـوكَل نيئاً أو مطبوخاً، أخضر أو يابساً. و منه أنواع.
پياز که خام و پخته خورده می‌شود سبز باشد يا خشک که انواعی دارد.
*** البصير:** ج بُصَراء. ١ ـ المبصِر. ٢ ـ العالم بالأشياء. ٣ ـ ذو البصيرة.
١ ـ بينا. ٢ ـ آگاه به اشياء. ٣ ـ دارای بينش.
*** البصيرة:** ج بصائر. ١ ـ قوّة الإدراك. ٢ ـ اعتقاد القلب.
١ ـ قدرت ادراک. ٢ ـ باور قلبی
*** البصيص:** ١ ـ مص. بصّ. ٢ ـ البريق، اللمعان.
١ ـ مصدر بصّ. ٢ ـ درخشش، تابندگی، تابش.
*** بَضَّ: يَبَضُّ يَبِضُّ يَبُضُّ. بضاضةً بضوضةً. كان بَضّاً.**
چاق و سفيد بود.
*** البضّ:** الرقيق الجلد اللّين الجسد في سِمَن و امتلاء.
چيزی که پوست نازک دارد. بدنش نرم است و چاق.
*** البضاضة:** ١ ـ مص. بضّ. ٢ ـ شدة البياض في سُمن و امتلاء. ٣ ـ رقّة اللون و صفاؤه.
١ ـ مص بَضّ. ٢ ـ بسيار سفيد و چاق و توپر. ٣ ـ کم رنگ و پاک، بی‌آلايش.
*** البضاعة:** ما يُتّجر به. ج بَضائع.
کالا متاع ج بضائع
*** بَضَع: يَبْضَعُ بضعاً.** ١ ـ اتّجر. ٢ ـ اللحمَ: قطعه. ٣ ـ الجلدَ: شقّه.
١ ـ به تجارت پرداخت. ٢ ـ اللحم: بُريد آن را. ٣ ـ الجلدَ: شکافت.
*** بَضَّعَ: تبضيعاً.** ١ ـ اللحمَ: قطّعه. ٢ ـ الجلدَ: شقّه.
١ ـ اللحم: قطعه‌قطعه نمود. ٢ ـ الجلد: شکافت آنرا. نيشتر زد.
*** البِضع:** ما بين الثلاث إلى التسع في العدد. أحكامه كأحكام العدد المفرد.
بين ٣ تا ٩ احکام آن مانند احکام عدد سه تا ده می‌باشد.
*** البَطّ:** طائر مائيّ يشبه الإوزّ، قصير العنق و الرّجلين. ج بُطوط و بِطاط.
أردک. ج بطوط. بطاط.
*** بَطُؤَ: يَبْطُؤُ. بُطْأً. بِطاءً. بُطوءً. كان بطيئاً.**
آهسته بود کُند بود در کارش.
*** بَطَّأَ: تبطيئاً. تبطئةً.** هُ: ثَبَّطَهُ و عَوَّقه و أقعده عن أمر.
هُ: او را از کار بازداشت مانع او شد.
*** اَلْبُطْء:** ١ ـ مص. بَطُؤ. ٢ ـ التواني و التثاقل و قلّة السرعة

في الحركة أو الكلام أو غيرها.
۱ ـ مص بَطُؤَ. ۲ ـ سستی و تنبلی و کندی در حرکت یا سخن یا غیره.

❀ **البطاريّة**: ۱ ـ الكهربائيّة: طائفة من الأوعية تولّد الطاقة الكهربائيّة في بعض أجهزة الراديو، و في السيارات، و في بعض انواع المصابيح، و غيرها. ۲ ـ طائفة المدافع العاملة في مكان واحد أو فئة واحدة.
۱ ـ الكهربائيه: باطری که نیروی برق در رادیو اتومبیل را بوجود می‌آورد. ۲ ـ بخشی از توپخانه که در یک جا قرار دارد. عراده توپ.

❀ **البَطّاش**: ذو البَطش.
زورگو

❀ **البطاطا**: نبات ينبت ثمره تحت الأرض، يؤكَل مطبوخاً أو مشويّاً أو مقليّاً. و هو أنواع.
سیب‌زمینی که آب‌پز و سرخ کرده آن خورده می‌شود. انواعی دارد.

❀ **البطاقه**: ج بطائق و بطاقات. ۱ ـ الرسالة. ۲ ـ الورقة التي يُكتَب عليها اسم شخص و عنوانه. ۳ ـ وثيقة رسميّة يحملها المرء تثبت شخصيّته و هويّته. ۴ ـ الورقة التي يُدعَى بها إلى وليمة أو حفلة أو نحوها. ۵ ـ من الثوب: رقعة صغيرة يُكتَب عليها ثمنه. ۶ ـ «بطاقة الجراية»: بطاقة يحملها الفرد أو ربّ العائلة تحدِّد فيها كميّة السلَع أو الموادّ الغذائيّة التي يحقّ له شراؤها بموجبها. تُستعمل هذه البطاقة في أيّام الحروب أو الأزمات الاقتصاديّة.
۱ ـ نامه. ۲ ـ ورقه‌ای که روی آن نام شخص یا عنوان آن نوشته است. ۳ ـ کارت شناسایی رسمی که اثبات هویت می‌کند. ۴ ـ کارت دعوت برای جشن و غیره. ۵ ـ من الثوب اتیکت که نرخ روی آن نوشته می‌شود. ۶ ـ بطاقة الجرایه: کوپنهای مواد غذایی که به هنگام جنگ و وضع اضطراری بین مردم پخش می‌شود.

❀ **البَطّال**: الذي لا يجد عملاً.
کسیکه بیکار است.

❀ **البَطالة**: ۱ ـ مص. بطَل و بطُل. ۲ ـ عدم توافر العمل للراغبين فيه القادرين عليه.
۱ ـ مص بَطَل بَطُلَ. ۲ ـ بیکاری.

❀ **البِطالة**: عدم توافر العمل للراغبين فيه القادرين عليه.
بیکاری

❀ **البطان**: ج ابطنه. بُطُن. ۱ ـ الحزام الذي يُشَدّ على البطن. ۲ ـ الحزام الذي يُجعَل تحت بطن الجَمَل أو الفرس.
۱ ـ کمربند. ۲ ـ تسمه. ۳ ـ دوال چرمی که زین حیوان را با آن از زیر می‌بندند.

❀ **البطانة**: ج بَطائن ۱ ـ من الثوب: داخله. ۲ ـ من الرجل: أهله، خاصّته.
۱ ـ من الثوب، آستر. ۲ ـ من الرجل: خانواده‌اش نزدیکانش.

❀ **بطح**: يبطح. بطحاً. ۱ ـ الشيءَ: بسطه. ۲ ـ هُ: ألقاه على وجهه. ۳ ـ المكانَ: سوّاه.
۱ ـ الشيءَ: گسترد آنرا. ۲ ـ هُ: او را دمرو انداخت. ۳ ـ المكان: تسطیح کرد مسطح نمود.

❀ **البَطحاء**: مكان متّسع منبسط يسيل فيه الماء فيخلّف فيه التراب و الحصى الصغار. ج بِطاح و بَطائح و بُطحاوات.
جای وسیع و گسترده و آبرو که آب در آن جاری می‌شود و تـه آن خاک و سنگریزه جا می‌ماند. ج بطاح. بطائح، بطحاوات.

❀ **بَطِرَ**: يَبْطَرُ. بطراً. ۱ ـ وقع في الكبرياء عند حلول النعمة. ۲ ـ النعمةَ: كفرها، لم يشكرها.
۱ ـ بهنگام فراخی زندگی مغرور شد. ۲ ـ النعمة: کفران نعمت نمود. شکرگذاری نکرد.

❀ **البَطَرَ**: ۱ ـ مص. بَطِرَ. ۲ ـ التكبّر عند حلول النعمة. ۳ ـ التبختر.
۱ ـ مص بَطِرَ. ۲ ـ مغرور شدن بهنگام فراوانی روزی. ۳ ـ تکبر. غرور.

❀ **البَطِر**: ذوالبَطَر.
مغرور.

❀ **البَطرِيَرْك**: ج بطاركة. و بطاريك ۱ ـ رئيس رؤساء الأساقفة عندا النصارى. ۲ ـ العالِم عند اليهود.
ج بطارکه. بطاریک. ۲ ـ اسقف اعظم نصاری. ۳ ـ نزد یهودیها شخص عالم.

❀ **البطريق**: ج بطارق، بطاريق، بطارقة. ۱ ـ القائد من قوّاد الروم. ۲ ـ العالِم عند اليهود.
۱ ـ فرمانده‌ای از فرماندهان نزد رومیان. ۲ ـ عالم نزد یهودیان.

❀ **بَطَشَ**: يَبْطُشُ، يَبْطِشُ. بطشاً. به: أخذه بالعنف و القسوة.
با زور و قلدری او را برد. گرفت.

❀ **البَطش**: ۱ ـ مص. بطَش. ۲ ـ الأخذ بالعنف و السطوة و الشدّة.
۱ ـ مصدر بطش. ۲ ـ قلدری و زورگفتن.

❀ بَطَلَ: يَبطُلُ، بُطلاً، بُطولاً، بُطلاناً. ۱ ـ الشيءُ: ذهب ضياعاً. ۲ ـ الشيءُ: فسد.
۱ ـ الشيءُ: از بين رفت. ۲ ـ الشيءُ: خراب شد.
❀ بطَلَ: يَبْطُلُ، بَطالة، بُطالة، بِطالة. العاملُ: تعطّل، لم يجد عملاً.
تعطيل شد. كارش را از دست داد. بيكار شد.
❀ بَطُلَ: يَبْطُلُ، بَطَالةً بطولة. صار شجاعاً.
دلير گرديد.
❀ بَطَّلَ: تبطيلاً. ۱ ـ العاملَ: عطّله، جعله بلا عمل. ۲ ـ العملَ: قطعه.
۱ ـ العاملَ: او را تعطيل كرد بيكار نمود. ۲ ـ العمل: تعطيل كرد.
❀ البَطَل: ج ابطال. ۱ ـ الشجاع المقدام. ۲ ـ المتفوّق على الآخرين في لعبة رياضيّة أو نحوها: «هو بطل من أبطال السباحة».
۱ ـ دلير و نترس. ۲ ـ قهرمان ورزشى «هو بطلٌ من ابطال السباحة»
❀ البُطل: ۱ ـ مص. بطَل. ۲ ـ الهدر، الضياع: «ذهب دمه بطلاً». ۳ ـ الكذب.
۱ ـ مصدر بَطَل. ۲ ـ تباهى فساد «ذهبَ دمه بُطلاً. ۳ ـ دروغ
❀ البُطم: شجر يشبه شجر الفستق، له صمغ قويّ الرائحة و عناقيد ذات حَبّاً صغير أحمر أو أرزق أو أبيض.
درختى است شبيه پسته كه صمغ پر بو دارد، و خوشه‌هايى با دانه قرمز سفيد و آبى دارد.
❀ بَطَنَ: يَبْطُنُ، بُطُوناً، بطناً. الشيءُ: خفي.
الشىءُ: ناپديد شد.
❀ بَطَّنَ: تبطيناً. ۱ ـ الثوبَ أو نحوَه: جعل له بِطانةً. ۲ ـ هُ: جعله من بطانته و خاصّته.
۱ ـ الثوبَ او نحوه: براى آن آستر دوخت. ۲ ـ هُ: او را از مقربان خود گردانيد.
❀ بُطِنَ: أُصيب بألم أو بمرض في بطنه.
دل درد گرفت. دچار دل درد گرديد.
❀ البَطِن: ۱ ـ العظيم البطن. ۲ ـ مَن لا يهمّ إلاّ بطنه.
شكم بزرگ گنده. ۲ ـ كسى كه فقط به شكمش فكر مى‌كند.
❀ البَطْن: ج بطون أبطُن بُطنان. ۱ ـ مص. بطَن. ۲ ـ القِسم الأماميّ الأسفل من البدن و فيه الأمعاء و نحوها. ۳ ـ من الشيء: جوفه. ۴ ـ المرّة الواحدة من نِتاج الأنثى. ۵ ـ من الأرض: ما انخفض منها. ۶ ـ من القبيلة: فرع منها.
۱ ـ مص بَطَن. ۲ ـ شكم هر فرد را گويند. ۳ ـ من الشىء: اندرونش. ۴ ـ يكبار زايمان زن. ۵ ـ من الارض: قسمت پست زمين. ۶ ـ من القبيلة: شاخه‌اى از آن.
❀ البِطنة: الإمتلاء الشديد من الطعام.
پرخورى.
❀ البُطُولة: ۱ ـ مص. بطُل. ۲ ـ الشجاعة و الإقدام. ۳ ـ مباراة رياضيّة ينال المتوفّق أو المتفوّقون فيها لقب بطل: «بطولة العالم في كرة القدم».
۱ ـ مص بَطُل. ۲ ـ دليرى و بى‌باكى. ۳ ـ مسابقات ورزشى كه برندگان لقب قهرمان مى‌گيرند. «بطولة العالم فى كرة القدم.»
❀ البُطُولي: المنسوب إلى البُطُولَة: «عملٌ بطوليّ».
منسوب به بُطُولة «عملٌ بطوليّ».
❀ البَطِيء: ج بِطاء ۱ ـ من كان يتكلّم أو يتحرّك ببطء. ۲ ـ ما كان في حركته بطء.
۱ ـ كسى كه به آهستگى سخن مى‌گويد يا مى‌جنبد. ۲ ـ آنچه راكه در جنبش او آهستگى و سستى باشد.
❀ البِطّيخ: نبات يمدّ حِبالاً على وجه الأرض. ثمره لذيذ مرطّب له قشرة قاسية، خضراء او صفراء، و لبّ أحمر أو أصفر أو أخضر.
خربزة. ميوه‌اى كه پوسته‌اش سفت و لُبّ آن قرمز، سبز، زرد مى‌باشد.
❀ البَطِين: العظيم البطن.
شكم گنده.
❀ البُطَين: ۱ ـ البطن الصغير. ۲ ـ تجويف صغير، و منه في القلب اثنان يُدفَع منهما الدم في الشرايين.
۱ ـ شكم كوچك. ۲ ـ بطن موجود در قلب.
❀ البُعاد: التبعيد.
دور
❀ بَعثَ: يَبْعَثُ بَعثاً، بِعثةً. ۱ ـ هُ: أرسله وحده. ۲ ـ بالشيء: أرسله مع الرسول. ۳ ـ هُ من نومه: أيقظه. ۴ ـ هُ أو الشيءَ: أثاره، هيّجه. ۵ ـ اللّهُ النّاسَ بعد الموت: أحياهم. ۶ ـ هُ على الأمر: حمله على فعله.
۱ ـ هُ: به تنهايى او را فرستاد. ۲ ـ بالشىء: او را همراه با فرستاده فرستاد. ۳ ـ من نومه: او را بيدار نمود. ۴ ـ هُ او الشىء: برانگيخت به هيجان آورد. ۵ ـ اللّهُ الناس بعد الموت: زنده گردانيد برانگيخت. ۶ ـ هُ على الامر: او را به انجام آن واداشت.

❁ **البعث**: ج بُعوث. بُعُث. ١ ـ مص. بُعث. ٢ ـ الجيش. ٣ ـ «يوم البعث»: يوم القيامة.
١ ـ مص بُعث. ٢ ـ ارتش. ٣ ـ یوم البعث: روز رستاخیز.

❁ **البَعْثة**: هيئة رسميّة أو شبه رسميّة ترسَل في مهمّة معيّنة مؤقّته أو غير مؤقّتة: «بعثةٌ سياسيّة، بعثةٌ ثقافيّة».
هئیت رسمی یا غیررسمی که برای انجام کاری فرستاده می‌شود. «بعثة سیاسیه». «بعثة ثقافیه».

❁ **البعثة**: ١ ـ مص. بعث. ٢ ـ هيئة البَعث. ٣ ـ ر. البَعْثة.
١ ـ مصدر بعث. ٢ ـ افراد تشکیل دهندهٔ هیئت. ٣ ـ ر. البعثة.

❁ **بعثَر**: بعثرة. ١ ـ الشيء: فرّقه. ٢ ـ المتاعَ: قلب بعضه على بعض.
١ ـ الشيء: پراکند آنرا. ٢ ـ المَتاعَ: زیر و رو کرد.

❁ **بَعَجَ**: يبعجُ بعجاً. ١ ـ البطنَ: شقّه بالسكّين أو نحوه. ٢ ـ الأرضَ: شقّها.
١ ـ البطن: نیشتر زد به آن. ٢ ـ الارض شکافت آنرا.

❁ **بَعّج تبعيجاً البطنَ**: بالغ في شقّه.
در شکافتن آن زیاده روی نمود.

❁ **بَعُدَ**: يَبْعُدُ بُعْداً. بُعْدَةً. ١ ـ أو الشيء: صار بعيداً. ٢ ـ به: جعله بعيداً.
١ ـ الشيء: دور شد. ٢ ـ به: دور گردانید.

❁ **بَعِدَ**: يَبعدُ بَعَداً. ر. بَعُدَ.

❁ **بَعّدَ. تبعيداً**. هُ: جعله بعيداً.
هُ: او را دور گردانید.

❁ **البَعْد**: البعيد للمفرد و الجمع.
دور. برای مفرد و جمع.

❁ **بعد**: ١ ـ ظرف يُضاف مضموماً. و إذا لم يُضَف، بُنيَ على الضمّ أو نُصِب منوّناً. ٢ ـ «أمّا بعدُ»: صيغة تُستعمَل في الخطابة أو في الرسائل.
ظرف است و مضاف می‌شود مضموم است اگر اضافه شود مبنی بر ضم است یا منصوب است در حال تنوین. «أمّا بعدُ» صیغه‌ای است در سخنرانی یا نوشتن نامه بکار می‌رود.

❁ **البُعد**: ١ ـ مص. بَعُد. ٢ ـ اتّساع المدى أو المسافة. ٣ ـ «بُعْداً له»: أي هلاكاً له.
١ ـ مص بَعُد. ٢ ـ وسعت فاصله، مقدار دید. ٣ ـ بُعداً له: مرگ بر او.

❁ **بَعَر**: يَبعرُ بَعراً. تِ الماشيةُ: ألقت البَعْر.
تِ الماشیةُ: پشکل یا تاپاله انداخت. (چهارپا)

❁ **البَعر**: ١ ـ مص. بعَر. ٢ ـ ما تقذف به ذوات الخفّ وذوات الظلف من الأوساخ. ج أبعار.
١ ـ مص بَعَر. فضولات چهارپایان ج ابعار.

❁ **بعزق بعزقةً الشيءَ**: فرّقه.
پراکنده نمود آنرا.

❁ **البعض**: ج ابعاض. ١ ـ من الشيء: الطائفة منه. ٢ ـ الفرد من الشيء: «بعض الناس، بعض الأيّام»، أيّ واحد من الناس، و يوم من الأيّام.
١ ـ من الشيء: گروهی یا قسمتی از آن. ٢ ـ یکنفر. یکی از آن «بعض الناس». «بعضُ الایام» یعنی یکی از مردم یا روزها.

❁ **بَعقَ**: يَبْعُقُ. يَبْعَقُ. بُعاقاً. فتح فمه و صوّت بقوّة.
بُعاقاً: دهانش را باز نمود. فریاد برآورد.

❁ **بَعَّقَ تبعيقاً**: بعق بشدّة.
بشدت فریاد برآورد.

❁ **البعل**: ج بعول. بعال. بُعُولة. ١ ـ الزوج. م بَعْل و بَعْلَة. ٢ ـ السيّد. ٣ ـ ربّ الشيء، مالكه. ٤ ـ من الأراضي التي تسقيها الأمطار لا مياه الريّ.
١ ـ همسر. م بَعْلَة. جفت. ٢ ـ آقا و سرور. ٣ ـ سرپرست چیزی، صاحب. ٤ ـ من الارض: دیم.

❁ **البعوض**: جنس حشرات مضرّة صغيرة جداً تنشأ في المستنقعات و تحمل الجراثيم.
پشه

❁ **البعيج**: من البطون أو غيرها: المشقوق، للمذكّر و المؤنث، ج بَعْجَى.
من البطون او غیرها. شکافته شده مذکر و مؤنث. ج بعجی.

❁ **البعيد**: المتنائي، المترامي المدى و المسافة، ج بُعَداء و بُعُد و بُعْدان.
دور. کسی که فاصله‌اش با ما زیاد است. ج بُعَداء. بُعُد بُعدان.

❁ **البعير**: الجَمَل الذي انشقّت نابه و قوي و صلح للركوب أو للحمل. للذكر و الأنثى، ج أَبْعِرَة و بُعْران، جمع أَباعِر و أَباعِير.
شتری که قابل سوار شدن باشد. توان بردن بار زیاد را دارد. مذکر و مؤنث ج ابعرة. بُعران. بُعْر. جج اباعر. اباعیر.

❁ **بَغا**: يبغو. بغواً. (ب غ و) عليه: جنى عليه.
علیه: بر او ستم نمود.

❁ **بغى**: يبغي بغياً. (ب غ ى) ١ ـ اعتدى. ٢ ـ ظلم.
١ ـ تجاوز کرد. ٢ ـ ستم کرد.

❁ **بغى**: يبغي بُغاءً. بِغاءً. (ب غ ى) تِ المرأةُ: زنت. فجرت.

ت المرأةُ ـ زنا کرد. مرتکب فسق شد.

❁ **بغی**: یبغي بُغْيه بِغْيةً. (ب غ ی) ۱ ـ الشيءَ: طلبه. ۲ ـ الشيءَ: انتظره.

۱ ـ الشيءَ: آن را در خواست کرد. ۲ ـ الشيءَ: به انتظار آن نشست.

❁ **البَغّال**: ۱ ـ صاحب البَغْل. ۲ ـ سائق البغْل.

۱ ـ صاحب استر. ۲ ـ سوار بر استر.

❁ **البُغام**: ۱ ـ مص. بَغَم. ۲ ـ صوت الغزالة. ۳ ـ صوت الناقة.

۱ ـ مص بَغَمَ. ۲ ـ صدای آهو. ۳ ـ صدای شتر.

❁ **بَغَتَ**: یَبغَتُ. بغتاً. بغتةً. هُ: فاجأه.

هُ: او را غافلگیر نمود.

❁ **البَغْتَة**: ۱ ـ مص. بَغَتَ. ۲ ـ الفجأة: «جاء بَغتةً أو على بغتةٍ».

۱ ـ مص بَغَتَ. ۲ ـ ناگهان.

❁ **بَغَضَ**: یَبْغُضُ. بُغضاً. الشيءَ: کرهه.

الشيءَ: ناپسند شمرد، از آن کراهت داشت

❁ **بَغَضَ**: یَبْغُضُ. بَغاضةً و بِغْضةً. أو الشيءُ: صار مکروهاً.

أو الشيءُ: ناپسند گردید.

❁ **بَغِضَ**: یَبْغَضُ. بُغضاً. ر.بَغُضَ.

❁ **بَغَّضَ**: تَبغیضاً. هُ إلیه: جعله یبغضه و یکرهه.

هُ الیه: او را به ناپسندی واداشت. او را وا داشت که از آن کراهت داشته باشد.

❁ **البُغْض**: ۱ ـ مص. بَغَض و بغِض. ۲ ـ المَقْتُ. الکراهیة.

۱ ـ مص بَغِضَ، بَغَضَ ۲ ـ کراهیت. ناپسندی.

❁ **البغضاء**: شدَّة البُغْض.

کراهت شدید.

❁ **البَغْل**: حیوان أهليّ یُتَّخذ للرکوب و الحمل، أبوه حمار و أمّه فرس، أو بالعکس، ج بِغال و أَبْغال. م بَغْلَةَ ج بِغال.

قاطر که برای سواری و حمل بار از آن استفاده می‌شود. پدرش الاغ و مادرش اسب یا برعکس، ج: بِغال. أبغال. م بَغلة. ج بغال.

❁ **بَغَمَ**: یَبغَمُ. یَبغِمُ. بُغاماً. بغوماً. ۱ ـ تِ الغزالةُ: صاحت إلى وَلَدِها بصوت لیّن. ۲ ـ تِ الناقةُ: قطعت صوتها و لم تمدّه.

۱ ـ تِ الغزالة: بچه‌اش را صدا زد با صدای «آهنگ نرم.»

۲ ـ تِ الناقة: صدای خود را قطع کرد و ادامه نداد. نکشید.

❁ **البَغيّ**: المرأة الزانیة الفاجرة المتکسّبة بأعمال الفجور، ج بَغایا.

زن بدکاره از این راه امرار معاش می‌کند ج بَغایا.

❁ **البَغْي**: ۱ ـ مص. بَغَى. ۲ ـ الظلم. ۳ ـ الجنایة. الجریمة. ۴ ـ التعدّي.

۱ ـ مص بَغَى. ۲ ـ ستم. ۳ ـ جنایت. جرم. ۴ ـ تجاوز.

❁ **البغیّة**: ما یُبْتَغَى. المطلب. ج بَغایا.

خواسته. ج بغایا.

❁ **البُغْیة**: ۱ ـ مص. بَغَى. ۲ ـ ما یُبْتَغَى. المَطلب.

۱ ـ مص بغی. ۲ ـ خواسته.

❁ **البغیض**: المبغوض.

ناپسند.

❁ **بَقَّ**: یَبُقُّ بقّاً. بُقوقاً. الماءَ من فمه: قذفه بشدّة.

الماء فَمه: با شدت از دهان بیرون انداخت.

❁ **البَقّ**: ۱ ـ مص. بَقَّ. ۲ ـ جنس حشرات کالبَعوض، صغیرة خبیثة الرائحة لذّاعة تکون في الخشب أو المتاع أو غیرها.

۱ ـ مص بَقَّ. ۲ ـ پشه.

❁ **بَقَّى. تبقیة**: (ب ق ی) ۱ ـ هُ: ترکه، جعله یبقی. ۲ ـ هُ: ثبّته.

۱ ـ هُ: رها کرد. کاری کرد که بماند. ۲ ـ هُ: ثابت و استوار گردانید آنرا یا برجا گردانید.

❁ **البَقاء**: ۱ ـ مص. بَقِيَ. ۲ ـ الثّبات. الدوام. ۳ ـ «دار البقاء»: الآخرة.

۱ ـ مص بَقِيَ. ۲ ـ ثبات ـ دوام. ۳ ـ «دار البقاء» آخرت.

❁ **البَقّار**: ۱ ـ صاحب البقر. ۲ ـ القیّم المشرف على البقر.

گاودار. ۲ ـ صاحب و مالک گاو.

❁ **البَقّال**: بائع البُقُول.

فروشند حبوبات.

❁ **بَقْبَقَ**: بَقْبقةً. ۱ ـ الکوزُ بالماء: صوَّت. ۲ ـ تِ القِدْرُ: غلت. ۳ ـ کثر کلامه.

۱ ـ الکوزُ بالماء: صدای آب از کوزه هنگام ریختن. ۲ ـ تِ القدرُ: به جوش آمد. ۳ ـ پر حرفی نمود. سخنان او فزونی یافت.

❁ **البقجة**: الصُّرة من الثیاب أو نحوها.

بقچه لباس

❁ **البقدونس**: بقل حارّ یُتَّخذ ورقه في التوابل و في بعض أنواع الطعام.

نوعی سبزی است که از آن برای ادویه‌جات استفاده می‌شود. جعفری

❁ **بَقَرَ**: یَبْقُرُ. بَقراً. الشيءَ: شقّه. فتحه «بقر بطنه».

الشيءَ: شکافت آنرا. گشود، «بقر بَطنَهُ»

❁ **بَقَرَ**: يَبْقُرُ، بَقراً. البطنُ أو نحوَه: انشقّ.
البطنُ او نحوهُ: شكافته شد.
❁ **البَقَر**: ۱ ـ مص. بَقِر. ۲ ـ جنس حيوان لبون، منه الثور و الجاموس، يُتَّخَذُ للحمه و لبنه و جلده و لأعمال الحرث. و منه نوع وحشيّ. للذكرَ و الأنثى، ج بَقَرات و بَقَر وبُقَر و أَبْقُر و أَبْقار و أباقِر و أباقير.
۱ ـ مص بَقر. ۲ ـ حيوان و گاو شيرده، گاو نر و گاوميش از اين جنس است. از گوشت و شير آن استفاده مى‌شود. و گاهى براى شخم زدن از آن بهره مى‌گيرند. و نوعى از آن وحشى است. ج بقرات، بَقَر، بُقَر، اَبقُر، ابقار، أباقر، اباقير.
❁ **البقرة**: واحدة البَقَر.
مفرد بقر است.
❁ **بَقَعَ**: يَبْقَعُ، بَقعاً. الجلدُ: خالط لونَه لونٌ آخر.
الجلدُ: رنگش با رنگ ديگر مخلوط شد.
❁ **البُقْعة**: جمع بُقَع، بِقاع. ۱ ـ القطعة من الأرض التي تخالف هيئة الأرض التي حولها. ۲ ـ القطعة من اللون التي تخالف الألوان التي حولها.
۱ ـ قطعه‌اى از زمين كه با زمينهاى اطراف اختلاف دارد و از جهت شكل. ۲ ـ نوعى از رنگ كه با رنگ‌هاى اطراف خود اختلاف دارد.
❁ **البقل**: نبات عشبيّ يُؤكَل، ج بُقُول.
باقلا ج بُقول.
❁ **البقلاوى**: نوع من الحلواى.
باقلوا
❁ **بَقِيَ**: يَبْقَى، بقاءً. ۱ ـ الشيءُ: دام، ثبت. ۲ ـ من الشيء شيءٌ: فضل منه.
۱ ـ الشيءُ: ماند. ادامه پيدا كرد. ۲ ـ من الشيء شيءٌ: پس مانده.
❁ **البَقيّة**: ما بقي من الشيء؛ ج بَقايا.
پس مانده چيزى. باقيمانده ج بقايا.
❁ **البقير**: ۱ ـ جماعة البَقَر. ۲ ـ من الأشياء: المشقوق.
گله گاو. ۲ ـ من الاشياء: شكافته شده.
❁ **البِك**: لقب تركّي، ج بكوات.
لقب تركى است. ج بكوات ـ بيک.
❁ **بكى**: يبكي، بكاءً، بُكيّ. (ب ک ي) ۱ ـ دمعت عينه أو سال دمعها حزناً أو الماء. ۲ ـ الميِّت: رثاه.
۱ ـ چشمانش اشک آلود شد. ۲ ـ الميت: براى او گريست.
❁ **بكّى**: تبكية، (ب ک ي) هُ: جعله يبكي.
هُ: او را گرياند.
❁ **البكّاء**: الكثير البُكاء.
بسيار گريه كننده.
❁ **البُكاء**: ۱ ـ مص. بكى. ۲ ـ سَيلان الدمع حزناً أو ألماً.
۱ ـ مص بكى. ۲ ـ جارى شدن اشک بر اثر ناراحتى و غم.
❁ **البَكارة**: ۱ ـ كون الفتاة بكراً عذراء. ۲ ـ غشاء رقيق في جهاز الفتاة التناسليّ.
دست نخورده و سالم. دوشيزه. ۲ ـ پوسته نازكى است در آلت تناسلى زن.
❁ **البكالوريا**: شهادة الدروس الثانويّة.
مدرک ديپلم.
❁ **بكتَ**: يبكُتُ، بكتاً. ۱ ـ هُ: غلبه بالحجّة. ۲ ـ هُ: وبَّخَه.
۱ ـ هُ: با دليل و برهان بر او غالب شد. ۲ ـ هُ: او را توبيخ نمود. سرزنش كرد.
❁ **بَكّتَ**: تبكيتاً. هُ: وبّخه.
هُ: او را سرزنش نمود.
❁ **بكرَ**: يبكُرُ، بكُوراً. ۱ ـ عليه أو إليه: أتاه. ۲ ـ خرج باكراً. ۳ ـ في عمله: فعله بكرةً.
۱ ـ عليه او اليه: نزد او آمد. ۲ ـ صبح زود بيرون رفت. ۳ ـ في عمله: زود انجام داد.
❁ **بَكِرَ**: يَبكَرُ، بَكَراً. إلى الشيء: أسرع.
بَكراً إلى الشيء: شتافت بسوى آن.
❁ **بَكّرَ**: تَبْكِيرُ. ر. بكر.
❁ **البِكر**: ج أبكار. ۱ ـ الفتاة العذراء. ۲ ـ أوّل ولد للأبوين. للذكرَ و لأنثى. ۳ ـ أوّل كلّ شيء.
۱ ـ دوشيزه. ۲ ـ اولين فرزند پدر و مادر دختر يا پسر. ۳ ـ آغاز هر چيز.
❁ **البَكرة**: ج بَكر، بَكرات. ۱ ـ آلة مستديرة في وسطها محور تدور عليه. ۲ ـ آلة من خشب مستديرة أسطوانيّة الشكل تُلَفُّ عليها الخيطان.
۱ ـ قرقرة. ۲ ـ قرقره نخ.
❁ **البَكرة**: «قُتلوا». «قُتِلوا على بكرة أبيهم»: أي كلّهم.
همگى كشته شدند.
❁ **البُكرَة**: الغدوة.
فردا.
❁ **بَكَمَ**: يبكُمُ، بَكامةً. ۱ ـ انقطع عن الكلام جهلاً أو تعمّداً. ۲ ـ عن الكلام: انقطع عنه جهلاً أو تعمّداً.
۱ ـ سخن نگفت دانسته يا ندانسته. ۲ ـ عن الكلام: ساكت

شد. دانسته یا ندانسته.

● بَكِمَ: يبكَمُ، بَكَماً، و بَكَامَةً. خرس.
بَكامةً: لال گرديد.

● البَكَم: ١ ـ مص. بَكِم. ٢ ـ الخرس.
١ ـ مص بَكِم. ٢ ـ لالى

● بَلَّ: يَبُلُّ، يَبِلُّ، بَلّاً، بِلَّةً، بَلَلاً. هُ أو الشيءَ بالماء: ندّاه به.
هُ او الشيءَ الماءَ: نمناک گردانيد با آن.

● بَلَّ: يَبِلُّ، بَلَلاً، بُلّاً، بُلولاً، من مرضه: شُفِيَ ـ صَحَّ.
من مرضه: شفا يافت. سلامتى حاصل كرد.

● بَلْ: حرف عطف ينفي الحكم عمّا قبله و يجعله لما بعده، نحو: «لم يتكلّم في الاجتماع بل ظَلَّ صامتاً يصغي».
حرف عطف است كه حكم قبل از خود را نفى و براى ما بعد مى‌گرداند. مانند: «لم يتكلم فى الاجتماع بَلْ ظَلّ صامتاً يصغى»

● بلا: يَبْلُو، بَلْواً، بلاءً. (ب ل و) ١ ـ هُ أو الشيءَ: اختبره. ٢ ـ هُ السفَرُ أو غيرُه: أتعبه تعباً شديداً.
١ ـ هُ او الشيءَ: آزمود آنرا. ٢ ـ هُ او السفر او غيرهُ: بسيار خسته‌اش كرد.

● بَلَى: حرف تصديق يقع جواباً للاستفهام بمعنى «نعم»، نحو: «هل قرأت الكتاب؟ ـ بلى.»
حرف تصديق كه جواب استفهام است به معنى «نعم» «هل قرأتَ الكتابَ»؟ بَلى. بنظر اينجانب ابطال نفى مى‌كند. مانند «الستُ بربكم» قالو ابلى. اگر بگوييم نعم جواب خطاست.

● البَلاء: ١ ـ مص بَلا و بَلِيَ ٢ ـ الاختبار. ٣ ـ الحزن الشديد. ٤ ـ البأس: «أبلى بلاء حسناً».
١ ـ مص بَلاء. بَلِيَ ٢ ـ آزمايش ٣ ـ اندوه شديد. ٤ ـ شدت و سختى. «أبلى بلاء حسناً»

● البلاس: ج بُلُس. ١ ـ ثوب من الشَّعر. ٢ ـ بساط من الشَّعر تغطّى به الأرض.
١ ـ لباس از جنس مو. ٢ ـ جل و پالاس كه روى زمين را مى‌پوشاند.

● البلاط: ١ ـ الحجارة التي تُفرَش في أرض البيت أو تُسوّى بها الحيطان. ٢ ـ الأرض المستوية الملساء الصلبة الوجه. ٣ ـ قصر الملك و مجلسه و حاشيته.
سنگ فرش زمين. يا ديوار. ٢ ـ زمين صاف و هموار و يكدست. ٣ ـ كاخ پادشاه و اطرافيانش.

● البلاطة: واحدة «البَلاط» للحجارة.
مفرد بلاط.

● البلاغ: ج بلاغات. ١ ـ ما يُكْتَفَى به من العيش و لايفضل. ٢ ـ الكفاية. ٣ ـ ما يبلَّغ. ٤ ـ الوصول إلى الغاية. ٥ ـ قرار أو حكم أو بيان تصدره الحكومة أو المؤسّسات.
١ ـ قوت لايموت. ٢ ـ كفايت. ٣ ـ آنچه راكه ابلاغ مى‌شود. اطلاعيه. ٤ ـ رسيدن به هدف. ٥ ـ بيانيه‌اى كه از طرف دولت يا مؤسسات صادر مى‌كنند.

● البلاغة: ١ ـ مص. بَلُغَ. ٢ ـ هي أن يكون الكلام مطابقاً لمقتضى الحال مع فصاحته و وصوله إلى غرضه و انتهائه إلى الغاية.
١ ـ مص بَلُغَ. ٢ ـ مطابقت كلام با مقتضاى حال همراه با فصاحت.

● البلال: ١ ـ الماء. ٢ ـ ما يُبَلُّ به الحلق من ماء أو نحوه.
١ ـ آب. ٢ ـ آنچه كه حلق بوسيله آن خيس مى‌شود. مانند آب و غيرذلک.

● البَلاَّن: نبات كثير الشّوک لاتصلح الأرض معه للزراعة.
گياهى است بسيار خاردار كه زمين به همراه آن براى كشاورزى فايده ندارد.

● البلاّنة: واحدة البَلاّن.
مفرد بَلان.

● البلبال: الهمّ، الوسواس، ج بَلابِل.
همّ. وسواس.

● بَلْبَلَ: بَلْبَلَةً و بِلْبالاً. ١ ـ القومَ: أوقعهم في اضطراب الآراء. ٢ ـ هُ: أوقعه في الهمّ و الوسواس. ٣ ـ الألسنة: خلطها، فرّقها. ٤ ـ الآراءَ: فرّقها، أفسدها، جعلها مضطربة.
١ ـ القومَ: آنها را به وسوسه انداخت. مضطرب نمود. ٢ ـ هُ: او را به همّ و غم وسواس انداخت. ٣ ـ الألسنة: آميخت. پراكنده نمود. ٤ ـ الآراء: پراكنده نمود. تباه ساخت. مضطرب گردانيد. پريشان كرد.

● البُلْبُل: ج بلابل. ١ ـ طائر صغير الجسم حسن الصوت. ٢ ـ من الإبريق: قناته التي يُصَبُّ منها الماء.
بُلبُل: پرنده‌اى خوش صدا. ٢ ـ من الابريق: لوله كوزه.

● بَلَجَ: يَبْلُجُ، بُلُوجاً. الصبحُ: أشرق و أنار.
الصُبح: روشن شد. نورانى گرديد.

● بَلِجَ: يَبْلَجُ، بَلَجاً. ١ ـ الحقُّ: وضح، ظهر. ٢ ـ الوجهُ: أشرق سروراً، كان طلقاً.
١ ـ الحقُّ: آشكار شد. پديدار گرديد. ٢ ـ الوجهُ: از خوشحالى باز شد. و نورانى گرديد.

● البَلَح: ثمر النخل الأخضر غير الناضج.
خرماى نارس.

● بَلُدَ: يَبْلُدُ، بَلادةً. ١ ـ كان بليداً ضعيف الذكاء. ٢ ـ كان

قليل النشاط.
۱ ـ كم هوش و ذكاوت. ۲ ـ كم فعاليت.
❁ **بَلِدَ: يَبْلَدُ: بَلَداً** كان بليداً ضعيف الذكاء.
كم هوش و ذكاوت.
❁ **بَلَّدَ: تبليداً.** ۱ ـ هُ: عوّده حياة البلد الذي هو فيه، و تقاليده، و هواءه. ۲ ـ كان عاجز الرأي. ۳ ـ فتر نشاطه.
۱ ـ هُ: او را عادت داد به زندگى در شهرى، و همراه با آداب و رسوم و آب و هوا. ۲ ـ از اظهار نظر ناتوان بود. ۳ ـ فعاليت او كند شد.
❁ **البَلَد:** ج بِلاد، بُلدان. ۱ ـ مص. بلد. ۲ ـ المكان الواسع من الأرض. ۳ ـ المكان المحدود من الأرض تستوطنه جماعات معيّنة.
۱ ـ مص بَلَد. سرزمين و مكان وسيع از زمين. ۲ ـ مكان معين از زمين كه گروههاى مشخص در آن سكونت دارند.
❁ **البَلْدَة:** ج بلاد، بُلدان. ۱ ـ المكان الواسع من الأرض. ۲ ـ المكان المحدود من الأرض تستوطنه جماعات معيّنةٌ. ۳ ـ القطعة من البلد. ۴ ـ المدينة الصغيرة.
۱ ـ مكان وسيع از زمين، مكان معين از زمين كه گروههاى مشخص در آن سكونت دارند. ۲ ـ تكه‌اى از سرزمين. ۳ ـ شهرک.
❁ **البَلَدِيّ:** المنسوب إلى «البلد» أو «البَلْدَة».
منسوب به بَلْدَة وَ بَلَد.
❁ **البلديّة:** مجلس مؤلّف من ممثّلين عن البلدة أو المدينة، منتخبين أو معيّنين، يُعنى بحياتها و بمرافقها العامّة من ماء و كهرباء و طرقات و نظافة و ما إليها.
شهردارى كه مسئول نظافت و كارهاى شهر مى‌باشد.
❁ **بَلْوَرَ: تَبْلِيراً.** ر. بَلْوَر.
❁ **بَلْسَمَ: بَلْسَمَةً.** الجرحَ ضمّده، عالجه.
الجرحَ: تيمار نمود معالجه كرد. پانسمان كرد.
❁ **البَلْسَم:** ج بَلاسِم. ۱ ـ شجر تسيل من جروحه عصارة تُداوَى بها الجروح. ۲ ـ سائل عطريّ.
۱ ـ درختى است كه از آن عصاره‌اى مى‌چكد و زخمها را با آن مداوا مى‌كنند. ۲ ـ مايعى است خوشبو.
❁ **البُلْشِفِيّة:** المذهب العقائديّ للحزب الشيوعيّ الروسيّ.
بلشويزم. مكتب فكرى حزب كمونيست روسيه.
❁ **بَلَصَ: يبلُصُ. بَلصاً.** هُ من مالِهِ: أخذ ماله و لم يترك له منه شيئاً.
هُ من مالِهِ: مال او را برد براى او چيزى نگذاشت.

❁ **بَلَّطَ: تبليط.** ۱ ـ الأرضَ: فرشها بالبَلاط. ۲ ـ تعب تعباً شديداً في المشي. ۳ ـ السفينةَ: أرساها. ۴ ـ أذنَه: ضربها بطرف سبّابته فآلمه.
۱ ـ الارضَ. با موزائيک سنگفرش نمود. ۲ ـ به هنگام راه رفتن بسيار خسته شد. ۳ ـ السفينه: لنگرش را انداخت. ۴ ـ أذنه: با انگشت سبابه به گوشش زد و موجب آزارش گرديد.
❁ **البلطة:** الفأس.
تبر.
❁ **بَلَعَ: يَبْلَعُ. بَلْعاً.** ۱ ـ الطعامَ أو الشرابَ: أنزله من حلقومه إلى جوفه، جرعه. ۲ ـ الطعامَ: لم يمضغه.
۱ ـ الطعام او الشراب: از دهان به پايين فرستاد و نوشيد.
۲ ـ الطعام: نجويده فورت داد.
❁ **بَلَّعَ: تبليعاً.** هُ الشيء: جعله يبلعه.
هُ الشيءَ: او را واداشت به فورت دادن.
❁ **البُلْعُوم:** مجرى الطعام في الحلق إلى سائر أعضاء الجهاز الهضميّ، و به ما يغطّي القصبة الهوائيّة عند البلع فيمنع الطعام من الدخول إليها، ج بَلاعِيم.
حلق. مجراى تنفسى ج بلاعيم.
❁ **بَلَغَ: يَبْلُغُ. بُلُوغاً.** ۱ ـ الشيءَ: أو المكانَ: وصل إليه. ۲ ـ الشجرُ: حان إدراک ثمره. ۳ ـ الثمرُ: نضج، أدرک. ۴ ـ الغلامُ: أدرک. ۵ ـ الأمرَ: وصل إلى غايته. ۶ ـ به المرضُ: اشتدّ عليه.
۱ ـ الشيءَ او المكان: رسيد به آن. ۲ ـ الشجر: بارور شدنش فرا رسيد. ۳ ـ الثمر: رسيد. كامل شد. ۴ ـ الغلام: بالغ شد. ۵ ـ الامرَ: به هدف رسيد. ۶ ـ به الأمرُ: بر او شدت يافت.
❁ **بَلُغَ: يَبْلُغُ. بَلاغةً.** فصح لسانه و حسن بيانه.
بلاغةً: زبانش رسا شد. و بيان و گفتارش زيبا.
❁ **بَلَّغَ: تبليغاً.** الشيءَ: أوصله.
الشيءَ: رساند آنرا.
❁ **البلغة:** قوت لايموت. ما يُكْتَفَى به من العيش و لا يفضل.
غذائى كه بسنده است. فزون نيست.
❁ **البَلْغَم:** مادة رخوة من اللعاب المختلط بالمخاط يلفظ بالفم.
❁ **بَلِقَ: يَبْلَقُ. بلقاً.** الشيءُ: كان في لونه سواد و بياض.
الشيءُ: سياه و سفيد گرديد.
❁ **بَلِقَ: يَبْلَقُ بَلقاً. بلقةً.** ۱ ـ تحيّر و دهش. ۲ ـ الفرسُ أو غيرُه: كان فيه سواد و بياض. ۳ ـ الفرس: ارتفع بياض قوائمه إلى فخذيه.
۱ ـ سرگردان شد. ترسيد. ۲ ـ الفرس او غيره: سياه و سفيد

گردید. ۳ـ الفرسُ: سفیدی مچ پا تا رانهای اسب.

■ **البَلَق**: ۱ـ مص. بَلُق. بَلِقَ. ۲ ـ سواد و بياض في اللون. ۳ـ ارتفاع بياض قوائم الفرس إلى فخذيه.

۱ـ مص بَلُق. بَلِقَ ۲ـ سیاه و سفیدی در رنگ. ۳ـ سفیدی دست اسب به شانه‌اش برسد.

■ **البلقع**: ج بلاقع: ۱ـ الأرض الخالية التي لا شيء فيها. ۲ـ المرأة الخالية من كلّ خير. ۳ـ الخالي من كلّ شيء.

زمین خالی که چیزی در آن نباشد. ۲ـ زنی که هیچ چیزی ندارد. ۳ـ خالی از هر چیز.

■ **بَلَّلَ**: تبليلاً. هُ أو الشيءَ بالماء: ندّاه به.

هُ او الشيءَ بالماء: با آب خیس و نمناک گردانید.

■ **بَلِهَ**: يَبْلَهُ. بلهاً. بلاهةً. ضَعُفَ عقله و قلَّ تمييزه.

کم عقل شد. و تمیزش کم گردید.

■ **البَلَه**: ۱ـ مص. بَلِه. ۲ـ ضعفُ العقل و قلّة التمييز.

۱ ـ مص بَلِهِ. ۲ ـ کم عقلی، دیوانگی.

■ **البَلوىٰ**: ج بلايا. ۱ـ المصيبة. ۲ـ الاختبار. ۳ـ الامتحان.

۱ـ مصیبت. ۲ـ آزمایش. ۳ـ امتحان.

■ **بلوَر**: بلورة. ۱ـ الشيءَ: جعله بلوراً. ۲ـ الموقفَ أو الرأيَ: أوضحه، بيّنه.

۱ـ الشيءَ: شیشه‌ای گردانید. ۲ـ الموقف او الرأيَ: آشکار کرد. بیان کرد. (بیان نمود).

■ **البِلَّور**: ۱ـ نوع من الحجر الشفّاف. ۲ـ نوع من الزّجاج الأبيض الشّفاف.

نوعی از سنگ شفاف است. ۲ـ نوعی از شیشه سفید و شفاف.

■ **البَلّوط**: شجر كبير غليظ الساق متين الخشب.

درخت بلوط، که چوب آن مستحکم است.

■ **البلّوعة**: ر. البالوعة.

■ **البُلُوغ**: ۱ـ مص. بلَغ. ۲ـ الإدراك: «سنّ البلوغ».

۱ـ مص بَلَغَ. ۲ـ ادراک و فهمیدن. «سن بلوغ».

■ **بَلِيَ**: يَبْلَىٰ. بِلىً بلاءً. الثوبُ: صار بالياً رثاً.

الثوبُ: کهنه و فرسوده گردید.

■ **بُلِيَ**: امْتُحِن.

امتحان گردید.

■ **البَلِيّ**: ر. البالي.

■ **البليارد**: ۱ـ لعبة تُلعَب بكرات من العاج مختلفة الألوان تُدفع بعصيّ دقيقة طويلة على طاولة يغطّيها نسيج أخضر و له إطار غُطّي بالمطاط. و هي أنواع. ۲ـ الطاولة التي تُلعَب عليها هذه اللعبة.

بازی بلیارد. ۲ـ میزی که بلیارد روی آن بازی می‌شود.

■ **البَلِيّة**: ج بلايا. ۱ـ المصيبة. ۲ـ الاختبار. ۳ـ الامتحان.

۱ـ مصیبت. ۲ـ آزمایش ۳ـ امتحان.

■ **البليد**: ۱ـ الضعيف الذكاء. ۲ـ القليل النشاط.

کم هوش. کند ذهن. ۲ـ کم فعالیت.

■ **البليغ**: الفصيح ذو البيان. ج بُلَغاء.

خوش سخن و گفتار. ج. بلغاء.

■ **البليل**: من الرياح: الباردة مع ندى.

من الرياح: سرد همراه با رطوبت.

■ **البَمّ**: ج بُموم. ۱ـ الوتر الغلي من أوتار العود. ۲ـ أغلظ أصوات العود.

۱ـ تار بم عود. ۲ـ صدای بم موسیقی.

■ **البُنّ**: حَبّ شجر عُرِف أصلاً في «الحبشة»، و اشتهر في «اليمن» و في «البرازيل»، و يُحمّص و يُطحن و يُعمَل منه شراب منبّه يُعرَف بالقهوة.

بذر درختی است که در اصل در حبشه شناخته شده است سپس در یمن و برزیل: که بذر کوبیده می‌شود پس از بو دادن و از آن قهوه درست می‌شود.

■ **بَنَىٰ**: يَبني. بَنياً. بِناءً. بنياناً. بِنيةً. بِنايةً. (ب ن ي)

۱ـ البيتَ أو نحوَه: أقامه، رفعه. ۲ـ السفينةَ: صنعها. ۳ـ الكلمة: ألزمها حالة البناء. ۴ـ على كلامه: اعتمد عليه.

۱ـ البیت او نحوه: ساخت. بپاداشت ۲ـ السفینه: ساخت. ۳ـ الکمة: حالت بناء به آن داد. ۴ـ علی کلامه: به آن اتکاء نمود.

■ **البِناء**: ج أبنية جج ابنيات. ۱ـ مص. بنى. ۲ـ المبنيّ. ۳ـ في الكلام: لزوم آخر الكلمة حالة واحدة و حركة واحدة. ۴ـ «بناءً على كذا»: استناداً إليه.

۱ـ مص بنی. ۲ـ ساختمان. ۳ـ فی‌الکلام: مبنی بودن کلمة. ۴ـ بناءًعلی کذا: با توجه به.

■ **البنّاء**: بَنّا. مَن حرفته إقامة الأبنية.

سازنده ساختمان (معمار)

■ **بَناتُ نعش**: (ن ع ش) ۱ـ «بنات نعش الكبرى»: سبعة كواكب تشاهَد جهة القطب الشماليّ. ۲ـ «بنات نعش الصغرى»: سبعة كواكب تقع قرب بنات نعش الكبرى»

۱ـ بنات نقش الکبریٰ: هفت ستاره هستند که در قطب

شمالي ديده مى‌شوند. ۲ ـ بنات نعش الصغرىٰ. هفت ستاره است كه نزديک بنات نعش كبرىٰ هستند.

❀ **البنادوره**: نبات له ثمر أحمر لذيذ يؤكل نيئاً أو مطبوخاً، يُتَّخذ منه عصير مغذّ و يُعمَل منه رُبّ يُستعمَل في الطبخ.
گياهى است. داراى ميوه سرخ رنگ و خوشمزه. خام يا پخته خورده مى‌شود. يا اينكه از آن رُبّ مى‌گيرند.

❀ **البنان**: ۱ ـ أطراف الأصابع. ۲ ـ الأصابع.
۱ ـ سرانگشتان. ۲ ـ انگشتها.

❀ **البناية**: ۱ ـ مص. بَنَى. ۲ ـ حرفة البناء. ۳ ـ البيت الكبير.
۱ ـ مص بنى. ۲ ـ شغل بَنّا. ۳ ـ خانهٔ بزرگ.

❀ **البنت**: ج بنات. ۱ ـ الأنثى من الأولاد. ۲ ـ «بنت الشفة»: الكلمة «لم ينبس ببنت شفة». ۳ ـ «بنت العنقود أو الكَرْم»: الخمرة. ۴ ـ «بنت الدهر»: المصيبة. ۵ ـ «بنت الصدر»: الهموم.
۱ ـ دختر. ۲ ـ بنت الشفه: كلمه. «لم ينبس ببنت شفه». ۳ ـ بنت العُنقود او الكرم: شراب. ۴ ـ بنت الدهر: ۱ ـ مصيبت. ۵ ـ بنات الصدر: هم و غم.

❀ **بَنَّج**: تَبنيجاً. هُ: خدَّره. أعطاه البَنْج لينومه قبل العمليّة الجراحيّة.
هُ: بيهوش نمود. داروى بيهوشى به او خوراند. قبل از انجام عمل جراحى.

❀ **البنج**: ۱ ـ نبات مخدّر. ۲ ـ مادّة مخدِّرة منوِّمة يُعطاها المريض قبل إجراء العمليّة الجراحيّة عليه.
گياهى است مُخدّر. ۱ ـ ماده‌اى است خواب آور كه خورانده مى‌شود به مريض قبل از عمل جراحى.

❀ **البند**: ج بُنود. ۱ ـ العلَم الكبير. ۲ ـ الفقرة الكاملة من القانون أو من الحكم.
۱ ـ پرچم بزرگ. ۲ ـ بخشى از كتاب. ۳ ـ بخش كامل از قانون يا حكم.

❀ **البندر**: ج بنادر. ۱ ـ مرسى السفن. ۲ ـ المدينة الساحليّة. ۳ ـ المدينة الكبيرة يتبعها بعض القرى. ۴ ـ مقرّ التجّار في المدينة.
۱ ـ محل پهلو گرفتن كشتى. ۲ ـ شهر ساحلى. ۳ ـ شهر بزرگى كه روستاهائى دو روبر آن قرار دارند ۴ ـ محل بازرگانان در شهر.

❀ **البندُق**: ج بنادق. ۱ ـ شجر له ثمر صغير يؤكَل نيئاً أو مملّحاً. و منه أنواع تُزرَع للتزين. ۲ ـ رصاص كرويّ الشكل صغير يُستعمَل في بعض القذائف للقتال أو للصيد.
۱ ـ درخت فندق كه ميوه‌اش خام يا بوداده خورده مى‌شود. و نوعى از آن براى تزيين كاشته مى‌شود. ۲ ـ گلوله توپ

❀ **البندقيه**: سلاح ناريّ مستطيل، له قناة جوفاء تنطلق منها القذائف، و منه ما هو سريع الطلقات، ج بَنَادِق.
تُفنگ، و نوعى از آن مسلسل است. ج بنادق.

❀ **البنزين**: سائل زيتيّ سريع الاشتعال، ينتج عن تقطير البترول، يُستعمل و قوداً للسيارات و الطائرات و نحوها.
بنزين كه سريع الاشتعال است. جهت سوخت اتومبيل و هواپيما و غيره بكار مى‌رود.

❀ **البِنْصُر**: الإصبع بين الوسطى و الخنصر، مؤنّثه، ج بَنَاصِر.
انگشت كه بين كوچک و وسطى قرار دارد. مؤنثه است. ج: بناصر.

❀ **البنفسج**: نبات برّي له زهر طيّب الرائحة، يعيش بين الأعشاب.
گياهى است. خودرو و شكوفهٔ خوشبو دارد. كه لابلاى گياهان خود رواست. (بنفش) بنفشه.

❀ **البنک**: ر. المصرف.

❀ **البُنُوَّة**: الاسم من الابن.
اسم از پسر.

❀ **البَنَوِيّ**: المنسوب إلى الابن و البنت.
منسوب به ابن و بنت.

❀ **البُنيان**: ۱ ـ مص. بَنَى. ۲ ـ ما بُنِي.
۱ ـ مص بَنى. ۲ ـ آنچه كه ساخته شده است.

❀ **البُنيه**: ما بُنِي، ج بُنىً.
آنچه كه ساخته شده. ج بُنَى.

❀ **البِنْيَة**: ج بِنًى. ۱ ـ مص. بَنَى. ۲ ـ ما بُنِي. ۳ ـ هيئة البِناء. ۴ ـ شكل الجسم. ۵ ـ من الكلمة: صيغتها. ۶ ـ الفطرة.
۱ ـ مص بَنى. ۲ ـ آنچه كه ساخته شده. ۳ ـ شكل ساختمان. ۴ ـ شكل جسم. ۵ ـ من الكلمة: صيغهٔ آن ۶ ـ فطرت.

❀ **بَهَا**: يَبهو. بَهاءً. بهاءةً. (ب هـ و) ۱ ـ حَسُنَ، جَمُلَ. ۲ ـ هُ في الحسن أو غيره: غلبه، فاقه.
۱ ـ نيكو شد. زيبا شد. ۲ ـ هُ في الحسن او غيره: بر او فائق آمد از او پيشى گرفت.

❀ **البَهاء**: ۱ ـ مص. بها. و بَهِيَ و بَهُوَ. ۲ ـ الجَمال. ۳ ـ المنظر الحسَن ذو البَهاء.
۱ ـ مص بها. بَهِيَ. بَهُوَ. ۲ ـ زيبايى. ۳ ـ منظرهٔ زيبا و قشنگ.

❀ **البَهار**: ۱ ـ الجمال. ۲ ـ كلّ شيء حسن منير. ۳ ـ نبات طيّب الرائحة.
۱ ـ زيبائى. ۲ ـ هر چيز نيک و روشن. ۳ ـ گياهى است خوشبو. «بهار فلفل».

❀ بَهَتَ: يَبْهَتُ. بهتاً. هُ أدهشه. حيّره. أخذه بَغتةً.
هُ: او را ترساند. سرگردان نمود. غافلگير نمود.
❀ بَهُتَ: يَبْهُتُ. بهتاً. بَهَتاً. ر. بُهِتَ.
❀ بَهِتَ: يَبْهَتُ. بهتاً. بَهَتاً. ۱ ـ أُخِذ بالحجة فدهش و تغيّر لونه. ۲ ـ اللونُ: تغيّر و ضعف.
۱ ـ با آوردن دليل و برهان شگفت زده شد. و رنگش پريد.
۲ ـ اللون: دگرگون شد. ضعيف گرديد.
❀ بُهِتَ: دهش مأخوذاً بالحجّة و تحيّر.
شگفت زده شده و سرگردان گرديد.
❀ البهتان: ۱ ـ الكذب. ۲ ـ الباطل. ۳ ـ الافتراء.
۱ ـ دروغ. ۲ ـ نادرست. باطل. ۳ ـ افترا.
❀ بَهَجَ: يَبْهَجُ. بَهْجاً. هُ الشيءُ: سرّه.
هُ الشيءُ: خوشحال نمود او را.
❀ بَهُجَ: يَبْهُجُ. بَهاجةً. بُهْجاناً: حسُن.
نيكو شد.
❀ بَهِجَ: يَبْهَجُ. بَهَجاً. بَهْجَةً. ۱ ـ فرح. سُرّ. ۲ ـ النباتُ: أو غيرُه: حسُن و نضر.
۱ ـ خوشحال شد. النبات او غيره: نيكو شد. و تر و تازه گرديد.
❀ بَهَّجَ: تبهيجاً. الشيءَ: حسّنه. جمّله.
الشيءَ: نيكو گردانيد. زيبا و خوش منظره گردانيد.
❀ البَهِجُ: المسرور.
خوشحال
❀ البَهجَة: ۱ ـ مص. بهج. ۲ ـ السرور. ۳ ـ الحُسْن. ۴ ـ النضارة.
۱ ـ مص بَهِجَ. ۲ ـ خوشحالي. ۳ ـ نيكوئي. ۴ ـ تري و تازگي.
❀ بَهَرَ: يَبْهَرُ. بَهراً. بُهوراً. ۱ ـ تِ الشمسُ الأرضَ غمرها نورها. ۲ ـ القمرُ النجومَ: غمرها بضوئه. ۳ ـ تِ المرأةُ النساءَ: كانت أحسن منهنّ. ۴ ـ هُ الأمرُ: أتعبه حتى تتابع نَفَسُهُ. ۵ ـ هُ: أدهشه و حيّره.
۱ ـ تِ الشمسُ الارضَ: منور گردانيد. ۲ ـ القمُر النجومَ: با روشنائي خود منور گردانيد. ۳ ـ تِ المرأةُ النساءَ: از آنها بهتر و نيكوتر بود. ۴ ـ هُ الامر: او را خسته و ناتوان گردانيد تا اينكه به نفس نفس افتاد. ۵ ـ هُ: او را مبهوت و سرگردان نمود.
❀ بُهِرَ: انقطع نفسه من شدّة التعب.
❀ البُهْر: انقطاع النَّفَس و تتابعه من شدّة التعب.
بريدگي نفس به خاطر شدت خستگي.

❀ بَهرَجَ: بَهرجةً. الكلامَ أو نحوَه: زيّفه. كذب فيه.
الكلامَ او نحوه: تقلب نمود. آلوده نمود. در آن دروغ بكار برد.
❀ البَهرَج: ۱ ـ الباطل. ۲ ـ الرديء.
❀ بَهَظَ: يَبْهَظُ. بهظاً. ۱ ـ هُ الأمر: شقّ عليه. ثقل عليه «بهظه الحِمْلُ». ۲ ـ هُ الأمرُ: غلبه. ۳ ـ الدابّةَ: أتعبها بالحمل.
۱ ـ هُ الامر: بر او گران آمد. تحميل شد. «بَهظهُ الحملُ». ۲ ـ هُ الامر: بر او چيره شد. ۳ ـ الدابّةَ: با بارگران آن خسته نمود.
❀ البَهْلَوان: ۱ ـ البارع في المشي على الحبل.
پهلوان: بندباز.
❀ البُهلول: ج بهاليل. ۱ ـ الكثير الضحك. ۲ ـ السيّد الجامع لصفات الخير.
۱ ـ بسيار خنده‌رو. ۲ ـ آقائي كه همه صفات خوش را دارد.
❀ البَهْم: صغار البقر و الضأن.
گوساله ـ برّه
❀ البَهو: ج أبهاء. بُهُوّ. بُهِيّ. ۱ ـ البيت المُقام أمام البيوت للضيوف. ۲ ـ قاعة الاستقبال.
۱ ـ خانه‌اي براي مهماني در نظر گرفته مي‌شود. ۲ ـ سالن پذيرائي.
❀ البَهِيّ: ذو البَهاء الذي يملأ العين حُسنُه. ج أَبْهياء.
جذاب كه زيبائيش چشم را مي‌زند. ج أبهاء.
❀ البهيج: ۱ ـ المسرور. ۲ ـ الحسَن. «روضٌ بهيج».
۱ ـ خوشحال. ۲ ـ نيكو. «روض بهيج»
❀ البهير: المقطّع النَّفَس المتتابعة من شدّة التعب.
كسيكه بر اثر خستگي نفسش به سختي بالا مي‌آيد.
❀ البهيم: ج بُهُم. بُهْم. ۱ ـ الأسْود. ۲ ـ من الليالي: الذي لا ضوء فيه إلى الصباح. ۳ ـ من الخيل: ما ليس فيه لون يخالف معظم لونه.
۱ ـ سياه. ۲ ـ من الليالي: شبهاي تيره و تار تا هنگام صبح.
۳ ـ من الخيل: يكرنگ كه رنگي ديگر نداشته باشد.
❀ البهيمة: ج بهائم. ۱ ـ كلّ ذات أربع قوائم. ۲ ـ كلّ ما لا يميّز و لا يعقل. ۳ ـ كلّ ما لا نطق له.
۱ ـ چهار پايان. ۲ ـ هر آنچه كه عقل ندارد. غير عاقل.
۳ ـ حيوان غير ناطق.
❀ بَوّأَ: تبوئياً. تبوئةً. هُ المكانَ أو فيه: أنزله فيه.
هُ المكانَ او فيه: او را آنجا سكونت داد.
❀ البَوّاب: الذي يحفظ باب البيت أو البناية.
دربان. نگهبان در.

❀ البَوار: ۱ ـ مص بار. ۲ ـ الأرض التي لم تُزرع. ۳ ـ الهلاك. ۴ ـ الكساد.
۱ ـ مص بار. ۲ ـ زمین لم‌یزرع. ۳ ـ نابودی. ۴ ـ کسادی.
❀ بَوَّبَ: تبویباً ۱ ـ الباب: عمله. ۲ ـ الكتابَ أو نحوَه: قسمه إلى أبواب.
البابَ: ساخت. ۱ ـ الکتاب او نحوه: به بابهائی تقسیم نمود.
❀ البوتقة: الوعاء الذي يُذاب فيه المعدن.
دیگ برای ذوب فلزات معادن.
❀ البوذي: من كان على مذهب البوذيّة.
بودائی.
❀ البوذية: مذهب دينيّ ينتسب إلى «بوذا». نشأ في «الهند» في القرن الخامس قبل الميلاد. ينتشر أتباع هذا المذهب في «الشرق الأقصى» و يبلغ عددهم نحو ۵۰۰ مليون.
البوذية: دینی است منسوب به بودا. در هند قرن پنجم پیش از میلاد ظهور کرد. پیروان این دین در خاور دور هستند. تعداد آنها ۵۰۰ میلیون می‌باشد.
❀ بَوَّرَ: تبويراً. الأرضَ: تركها فلم يزرعها.
الارضَ: ترک کرد. رها نمود. زراعت نکرد آنرا.
❀ البُور: الأرض التي تُركت فلم تُزرَع.
زمین بایر.
❀ البور جوازي: الذي ينتمي إلى البورجوازيّة.
کسیکه به برژوازی گرایش دارد.
❀ البور جوازيّة: ر. البرجاسيه.
❀ البُورصَة: ۱ ـ اجتماع يُعقَد لشراء الأسهُم و الأوراق الماليّة و الذهب و البضائع، و بيعها. ۲ ـ دائرة ماليّة تجري فيها أعمال شراء الأسهم و الأوراق الماليّة و الذهب و البضائع، و بيعها.
۱ ـ البورصه: بازار بورس اوراق بهادار. ۲ ـ گردهمائی است برای خرید و فروش سهام اوراق بهادار و طلا و نقره.
❀ البُوري: نوع من السمك النَّهري. ج بَوَاريّ.
نوعی از ماهی رودخانه. ج بواریّ.
❀ البَوشيّ: من كان من الغوغاء.
کسیکه پر سر و صدا باشد.
❀ البوظة: حلوى مُثَلَّجة من سكّر و حليب أو موادّ أخرى كالشُّمّام و اللوز و الفستق و الليمون و غيرها.
شیرینی خُنک مرکب از شیر و شکر بادام و پسته
❀ البوغاز: المضيق البحريّ بين برّين. ج بَواغيز.
تنگه دریایی. بین دو قاره و سرزمین. ج. بواغیز.
❀ بَوَّقَ: تبويقاً. في البُوق: نفخ فيه.
في البوق: در آن دمید.
❀ البوق: آلة موسيقيّة معدنيّة مجوّفة يُنفَخ فيها. ج أبواق و بِيقان و بُوقات.
بُوق.
❀ بَوَّلَ: تبويلاً ۱ ـ بال. ۲ ـ هُ: جعله يبُول.
۱ ـ ادرار نمود. ۲ ـ هُ: او را به ادرار کردن وادار نمود.
❀ البَوْل: ج ابوال. ۱ ـ مص. بال. ۲ ـ سائل تفرزه الكليتان فيجتمع في المثانة حتى تدفعه من الجسم.
۱ ـ مص بال. ۲ ـ مایعی است که کلیه‌ها آنرا فشار می‌دهند در مثانه جمع میهس از بدن دفع می‌شود.
❀ البوليصه: ج. بوالص بوليصات. البيان: «بوليصة التأمين»، و هي بيان يتضمّن شروط التأمين و أحواله.
گواهی. «بولیصه التأمین» گواهی بیمه.
❀ البوم: طائر يظهر في الليل، قبيح الصورة و الصوت، يسكن الأماكن الخربة، ويقضي على الجرذان و الفِئران، للذكر و الأنثى، ج أبْوام.
جغد که بد شکل و صداست. خوراک آن موش و موش کور مذکر و مؤنث. ج. ابوام.
❀ البَوْن: ۱ ـ مسافة ما بين الشيئين: «بينهما بون شاسع». ۲ ـ البُعد.
۱ ـ فاصله بین دو چیز. «بینهما بون شاسع» ۲ ـ دوری.
❀ بُويِعَ: (ب ي ع) له بالخلافة أو الزعامة: عُقِدت له الخلافة أو الزعامة فتولّاها.
له بالخلافة او الزعامه: برای او خلافت و رهبری مقرر شد و با او بیعت نمودند.
❀ البيات: ۱ ـ مص. بات. ۲ ـ نغم من أنغام الموسيقى.
۱ ـ مص. بات. ۲ ـ نغمه‌ای از نغمه‌های موسیقی.
❀ البيئة: ۱ ـ منزل القوم. ۲ ـ الوسط الذي يعيش فيه الإنسان: «البيئة الاجتماعيّة، البيئة الثقافية». ۳ ـ الظواهر و العوامل و القوى الخارجيّة المؤثّرة في الانسان.
۱ ـ منزلگاه قوم. ۲ ـ محیطی که انسان در آن زندگی می‌کند.البیئة لاجتماعیه «الثقافیه». ۳ ـ پدیده‌ها و عوامل نیروهای خارجی مؤثر در انسان.
❀ البياض: ۱ ـ اللون الأبيض. ۲ ـ ما كان أبيض: «بياض العين». ۳ ـ من الثياب: الثياب الداخلية. ۴ ـ «بياض اليوم»: طوله «ظلّ يعمل بياض يومه».
رنگ سفید. ۲ ـ آنچه که سفید است. ۳ ـ من الثیاب: لباس زیر. ۴ ـ بیاض الیوم: طول روز. «ظَلّ یعمل بیاض یوم».

❀ **البَيّاضة**: من الدجاج أو نحوها: الكثيرة البيض.
من الدجاج او غيرها: بسيار تخم‌گذار.

❀ **البَيّاع**: البائع.
فروشنده.

❀ **البيان**: ١ـ مص. بانَ يبين. ٢ـ الحجّة. ٣ـ المنطق الفصيح. ۴ـ الكلام الذي يكشف عن المقصود بأبلغ لفظ ۵ـ البيانو. ۶ـ نشرة إيضاحيّة تصدرها الحكومة أو المؤسّسات: «بيان الأسعار». ٧ «عِلم البيان»:
١ـ مص بان يَبينُ. ٢ـ حجّت و دليل. ٣ـ منطق درست. ۴ـ سخني كه بارساترين الفاظ هدف را مى‌رساند. ۵ـ پيانو. ۶ـ اطلاعيه حكومتى. ٧ـ علم البيان: علمى است بوسيله آن خوانده مى‌شود. ايراد معنى واحد به راههاى مختلف در وضوح دلالت بر آن.

❀ **البيانو**: آلة الموسيقى و تربّة ذات صندوق يُعزف عليها بضرب أصابعها العاجيّة.
پيانو.

❀ **بَيَّتَ**: تبييتاً ١ـ البيتَ: بناه. ٢ـ الأمرَ: عمله أو دبّره ليلاً. ٣ـ رأيَهُ: فكّر فيه و خمّره.
١ـ البيتَ: ساخت. ٢ـ الامَر: انجام داد شبانه. ٣ـ رأيه: در آن انديشه و تدّبر نمود.

❀ **البَيْتُ**: ج بيوت ابيات. جمع بُيُوتات. اباييت ١ـ مص. بات. ٢ـ المسكن، المنزل. ٣ـ «بيت الرجل»: عياله. ۴ـ «بيت الشِّعر»: ماكان مركّباً من شطرين: صدر و عجز.
١ـ مص باتَ. ٢ـ مسكن و منزل. ٣ـ «بيت الرجل» خانواده‌اش. ۴ـ بيت الشعر: دو قسمت بيت شعر.

❀ **بَيْدَ**: اسم بمعنى «غير»، يضاف إلى «أنّ» و معموليها، نحو: «هو قويّ بيد أنّه جبان».
اسم به معنى (غير) به أنَّ و دو معمولش اضافه مى‌شود «هو قوىّ بَيْدَانّه بيان».

❀ **البَيْداء**: الصحراء، ج بِيد و بَيْدَوات.
بيابان. ج: بيد. بيداوات.

❀ **البَيْدَر**: ج بيادر. ١ـ الموضع الذي يُداس فيه القمح أو نحوه حتى يخرج سنبله. ٢ـ القمح أو نحوه بعد أن يُداس في البيدر.
١ـ شخم بر روى زمين جهت كاشتن حبوبات. ٢ـ گندم و مانند آن پس از اينكه در شخم زده قرار مى‌گيرد.

❀ **البيرة**: الجعّة.
آبجو.

❀ **البيرق**: العلَم الكبير، ج بَيارق.
علم بزرگ. ج بيارق.

❀ **البيص**: ١ـ الشدّة، الضّيق. ٢ـ «وقع في حيص بيص»: أي مأزق لا محيد عنه.
شـدت و تـنگنا. ٢ـ «وقـع فـى حيص و بيص» يعنى در تنگنائى كه چاره ندارد.

❀ **بَيَّضَ**: تبييضاً. ١ـ الشيءَ جعله أبيض. ٢ـ تِ العينُ: فقدت بصرها. ٣ـ الجدارَ: جصّصه. ۴ـ الكتابَ أو المقالَ: أعاد كتابته منقّحاً نقلاً عن مسودته.
١ـ الشىءَ: سفيد گردانيد. ٢ـ تِ العين: نابينا شد. ٣ـ الجدارَ: سفيد كارى نمود. ۴ـ الكتاب او المقال: پاكنويس نمود.

❀ **البَيْضُ**: ١ـ مص. باضَ يبيض. ٢ـ مادّة بيضاء، تضعها إناث بعض الطيور و نحوها، و منها تخرج صغارها. بعض البيض يؤكَل، ج بُيُوض.
١ـ مص باضَ. يَبيضُ. ٢ـ تخم. ج بُيوض.

❀ **البَيضاء**: ج بيض. ١ـ «اليد البيضاء»: النعمة، الإحسان. ٢ـ «الحجّة البيضاء»: الظاهرة.
١ـ اليدالبيضاء: نعمت. احسان. ٢ـ الحجة البيضاء: آشكار و روان.

❀ **البيضان**: من الناس: البِيْض.
من الناس: سفيدپوستان.

❀ **البيضة**: ج. بيضات. ج بُيوض. بَيض. ١ـ واحدة البَيْض. ٢ـ الخصية. ٣ـ الخوذة الحديديّة التي يَقي بها المحارب رأسه.
١ـ مفرد بيضٌ ٢ـ تخم مردانگى. ٣ـ كلاه آهنى كه جنگجويان و مبارزين سرخود را با آن محفوظ نگه مى‌دارند.

❀ **البيطار**: الذي يُنعل الدواب و يعالجها، ج بَيَاطِرَة و بَيَاطِير.
كسيكه براى چهارپايان نعل مى‌زند و آنرا مداوا مى‌كند. ج بياطرة. بياطير.

❀ **بيطَرَ**: بيطرةً. ١ـ الدابّةَ: أنعلها. ٢ـ الدابّةَ: عالجها.
١ـ الدابة: نعل زد آنرا. ٢ـ الدابة: مداوا نمود. تيمار نمود.

❀ **البيطرة**: ١ـ مص. بيطر. ٢ـ مهنة البَيْطار.
١ـ مص بيطَر. ٢ـ شغل بيطار.

❀ **البيع**: ١ـ م. باع يبيع. ٢ـ أخذ الشيء و دفع ثمنه. ٣ـ أعطاء الشيء و أخذ ثمنه. ۴ـ السلعة، ج بُيُوع.
١ـ مص. باعَ. يَبيعُ. ٢ـ گرفتن چيزى و پرداخت بهاى آن.

۳ـ دادن چیزی و گرفتن بهای آن. ۴ـ کالا. ج: بُيوع.
● البَيعة: ۱ ـ التولية و عقدها. ۲ ـ الطاعة. ۳ ـ المبايعة.
پذیرش ولایت. ۲ ـ اطاعت. ۳ ـ بیعت نمودن.
● البيعة: ج بِيَع. بَيعات. ۱ ـ هيئة البيع. ۲ ـ الكنيسة.
۳ ـ معبد اليهود.
۱ ـ بیعات. ۲ ـ شکل بیع. ۳ ـ کلیسا. ۴ ـ معبد یهودیان
کنشت.
● البيكار: ر. البركار.
● بَيكَرَ: بيكرةً. ۱ ـ رسم دائرة بالبِركار. ۲ ـ استعمل البركار.
۱ ـ کشیدن دایره با پرگار. ۲ ـ پرگار را بکار گرفت.
● البَيلَسان: شجر أبيض الزهر عريضه يُزرع للتزيين.
درختی است. با شکوفه‌های سفید برای زینت کاشته می‌شود.
● بَيَّن: تبييناً. الشيءَ: أوضحه.
الشئ: توضیح داد آن را.
● البَيِّن: ج ابنياء. بُيَناء. أبيان. ۱ ـ من الأمور: الواضح.
۲ ـ من الكلام: الفصيح.
۱ ـ من الأمور: آشکار. ۲ ـ من الكلام: رسا.

● البَين: ۱ ـ مص. بان يبين. ۲ ـ الفراق. ۳ ـ العداوة.
۴ ـ «ذات البين»: النسب، القرابة.
۱ ـ مص بانَ يَبِيَن. ۲ ـ جدائی. ۳ ـ دشمنی. ۴ ـ ذات البین: اصل و نسب، خویشاوندی.
● بَين: ظرف مكان يضاف إلى اثنين أو أكثر، أو ما يقوم مقام اثنين أو أكثر.
۱ ـ ظرف مکان اضافه به دو یا بیشتر می‌شود.
● بَينا: بينما.
در حالیکه، زمانیکه.
● البَيِّنة: ۱ ـ الحجّة الواضحة. ۲ ـ الدليل. ۳ ـ «الآيات البيّنات»: آيات القرآن.
۱ ـ حجّت آشکار. ۲ ـ دلیل و برهان. ۳ ـ آیات قرآن.
● بَينَما: أثناء، خلال: «بينما أنا أقرا سمعت صوتاً»
هنگام، «بینما انا اقرأ القرآن سمعتُ صوتاً».
● البَيّوض: من إناث الطير أو نحوها: الكثيرة البَيض، ج بُيُض و بِيض.
من اناث الطير او نحوها: تخم‌گذار. ج بُيُض. بِيض.

التاء

ت ١ ـ الحرف الثالث من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن أربع مئة (٤٠٠). ٢ ـ ضمير رفع للمتكلّم و المتكلّمة و المخاطَب و المخاطَبة، للمفرد و المثنىٰ و الجَمع، نحو: «قرأتُ، قرأتَ، قرأتِ، قرأتما، قرأتُم، قرأتُنَّ». ٣ ـ حرف تأنيث في الاسم و الفعل، نحو: «قرأتْ، قارئة». ٤ ـ حرف لتمييز المفرد من الجمع، أو الواحد من الجنس، نحو: «عَظَمَة» واحدة «العظم». ٥ ـ حرف للمبالغة، نحو: «علاّمة». ٦ ـ حرف جَرّ للقَسَم، نحو: «تاللّه».

ت: حرف سوم از حروف هجائي. به حساب أبجد معادل ٤٠٠ است. ٢ ـ ضمير رفع براى متكلم و متكلمة. مخاطب و مخاطبه. مفرد مثنى جمع. در قرأت. قرأتَ. قرأتِ. قرأتما. قرأتم. قرأتنّ. ٣ ـ حرف تأنيث در اسم و فعل «قرأتْ ـ قارئة». ٤ ـ حرف تشخيص مفرد از جمع. يا يک از جنس در عَظَمَة مفرد عَظم. ٥ ـ حرف مبالغه. ٦ ـ حرف جر براى قسم «تالله».

تا: اسم اشارة للمؤنث المفرد تدخل عليه «ها» للتنبيه، نحو «هاتا» و تلحق به «ک» الخطاب نحو «تاک».

اسم اشارهٔ مفرد مؤنث كه «ها» تنبيه بر آن داخل مى‌شود «هاتا» و ک نيز متصل مى‌شود به آن «تاکَ».

❀ **تاءَمَ**: متاءمةً. (ت ا م . و ا م) أخاه: وُلِدَ معه: با او زاده شد. همزاد شدند.

❀ **التّائه**: ١ ـ فا. ٢ ـ الضالّ، الضائع. ٣ ـ المتكبّر.

١ ـ فا. ٢ ـ گمراه. ٣ ـ گمشده. ٤ ـ خودبزرگ بين.

❀ **تابَ**: يَتُوبُ. تَوباً. تَوبَةً. تَابَةً. تَتْوِبَةً. مَتاباً. ١ ـ رجع عن خطيئته أو ضلاله. ٢ ـ ندم على ما ظهر منه.

١ ـ از خطا و گمراهى برگشت. ٢ ـ پشيمان شد بركرده‌اش.

❀ **تأبّىٰ**: تأبياً. (ا ب و ـ ا ب ي) ١ ـ امتنع. ٢ ـ عليه: استعصى.

١ ـ خوددارى كرد ٢ ـ عليه: از او سرپيچى كرد.

❀ **تأبّد**: تأبّداً. (ا ب د) ١ ـ الشيءُ: بقي زماناً طويلاً. وحشى شد. ٢ ـ الشيءُ: مدت زمان طولانى باقى ماند.

❀ **تأبّطَ**: تأبّطاً. (ا ب ط) ١ ـ الشيءَ: وضعه تحت إبطه. ٢ ـ الثوبَ: أدخله من تحت إبطه و ألقاه على منكبه. ٣ ـ الولدَ: حضنه و ربّاه.

١ ـ الشيء: زير بغل قرار داد. ٢ ـ الثوبَ: زير بغل نهاد. ٣ ـ الولد: به آغوش گرفت و تربيت نمود.

❀ **تابَعَ**: متابعةً. تباعاً. (ت ب ع) ١ ـ هُ على الأمر: وافقه عليه. ٢ ـ هُ على الأمر: عاونه عليه. ٣ ـ بين الأمور: والى بينها. ٤ ـ هُ بما له عليه: طالبه به. ٥ ـ العملَ أو الكلامَ: أتقنه. ٦ ـ الحديثَ: سرده.

١ ـ هُ على الامر: با او همراهى نمود. نظرش را پذيرفت. ٢ ـ هُ على الامر: به او يارى كرد. ٣ ـ بين الامر: نصرت و يارى داد. ٤ ـ هُ بماله عليه: از او درخواست نمود با آن. ٥ ـ العمل او الكلامَ: به خوبى انجام. دقت نمود. ٦ ـ الحديث: بيان نمود.

❀ **التّابع**: ج تَبَعَ. تَبَعَة. توابع. تُبّاع. ١ ـ فا. ٢ ـ الخادم. ٣ ـ التّالي. ٤ ـ الجنّيُّ. ٥ ـ في النحو: أحد التّوابع.

١ ـ فا. ٢ ـ خدمتكار. ٣ ـ بَعدى. ٤ ـ جن. ٥ ـ فى النحو: يكى از توابع.

❀ **التابعيّ**: في الإسلام: من لقي أحد الصَّحابة مؤمناً و مات على الاسلام: كسى كه با يكى از صحابه حشر و نشر داشته و مؤمن بوده است. پس از اسلام فوت كرده باشد.

❀ **التّابل**: ١ ـ فا. ٢ ـ ما يطيَّب به الطعام من أبزار و نحوها، ج تَوابِل.

١ ـ فا. ٢ ـ ادويه جات كه غذا را خوشبو مى‌گرداند. ج توابل.

❀ **التابوت**: ج توابيت. ١ ـ الصندوق من خشب يوضع فيه المتاع أو غيره. ٢ الصندوق الذي يوضع فيه الميت ليدفن.

۱ ـ صندوق چوبی که کالا و غیره در آن نهاده می‌شود. تابوت مرده.
◈ **التّابور**: ج توابير. ـ الجماعة من الجند. ۲ ـ الصفّ. ۳ ـ «التّابور الخامس»: أنصار البلد و جواسيسه المستترون في البلد العدوّ.
۱ ـ گروهی از سربازان. ۲ ـ صف. ۳ ـ التابور الخامس: ستون پنجم دشمن.
◈ **التأبين**: (أ ب ن) ۱ ـ مص. أبّن. ۲ ـ مدح الميت و بكاؤه، و يكون غالباً في جمهور المشيّعين أو في حفلة.
۱ ـ مص. أبّن. ۲ ـ مدح مرده و گریه برایش. این مراسم در گروه مشایعت کنندگان در مجلس بزرگداشت انجام می‌شود.
◈ **تَأْتَأَ**: تأتأةً. تأتاءً كرّر حرف «التّاء» في كلامه.
حرف ت را در سخنان خود تکرار نمود.
◈ **تَأَتّى**: تأتياً. (ا ت ي) ۱ ـ للأمر: تهيّأ له و أتاه من وجهه. ۲ ـ له الأمرُ: تهيّأ له و سهل.
۱ ـ للامر: برای آن آمده شد. با آن روبرو شد. ۲ ـ لَهُ الامرُ: برایش آماده گشت و آسان.
◈ **تأثّث**: تأثثاً. (ا ث ث) كان ذا أثاث.
دارای اسباب و اثاثیه گردید.
◈ **تأثّر**: تأثُّراً. (ا ث ر) ۱ ـ به أو منه: حصل فيه منه أثر. ۲ ـ هُ: تتبّع أثره. ۳ ـ ظهر فيه الأثر.
۱ ـ به او منه: اثری از او به‌دست آمد. ۲ ـ هُ: اثر او را دنبال کرد. به دنبال او رفت. ۳ ـ أثر در آن پدیدار شد.
◈ **تأثّم**: تأثّماً. (ا ث م) ۱ ـ تجنّب الإثم. ۲ ـ تاب من الإثم.
۱ ـ از گناه دوری کرد. ۲ ـ از گناه توبه کرد.
◈ **التّاج**: ج تيجان اتواج. ۱ ـ ما يوضع على رؤوس الملوك و الأساقفة من الذهب و الحجارة الكريمة. ۲ ـ «تاج العمود»: ما يكون في أعلى العمود.
۱ ـ تاج سر پادشاهان و اسقفها که از جنس طلا و... ۲ ـ تاج العمود. آنچه را که در بالای ستون قرار دارد.
◈ **تأجّج**: تأجُّجاً. (ا ج ج) ۱ ـ تِ النارُ: اشتعلت، توقّدت. ۲ ـ الحرُّ: اشتدّ.
۱ ـ تِ النار: روشن شد. ملتهب شد. ۲ ـ الحَر: شدت یافت.
◈ **تاجَرَ**: مُتاجَرةً. (ت ج ر) ر. تَجَر.
◈ **التّاجر**: ج تُجّار، تِجار، تَجْر. الذي يمارس البيع و الشراء. ۲ ـ بائع الخمرة.
۱ ـ بازرگان. ۲ ـ فروشنده شراب.

◈ **تأجّلا**: تأجُّلاً. (أ ج ل) ۱ ـ الشيء: أجّله. ۲ ـ الشيءُ: تأخّر إلى وقت لا حق. ۳ ـ هُ: طلب منه أن يؤجّله.
تعویق انداخت. ۲ ـ الشئ: به تأخیر انداخت. (افتاد) برای وقت دیگر. ۳ ـ هُ: از او خواست که به تعویق بیندازد.
تآخى: تآخياً. (ا خ و) الرجلان: صارا كالأخوين صداقةً أو مودّةً.
الرجلان: مانند دو برادر گردید در دوستی و مودت.
◈ **تأخّر**: تأخُّراً. (ا خ ر) ۱ ـ عنه جاء بعده ۲ ـ عنه لم يصل إليه. ۳ ـ لم يبلغ الغاية إلّا بعد فوات الأوان المعيّن: «تأخّرت الطائرة».
۱ ـ عنه پس از او آمد. ۲ ـ عنه: به او نرسید. ۳ ـ به هدف نرسید مگر پس از گذشت زمان. «تأخّرت الطائرة».
◈ **تاخم**: متاخمةً. (ت خ م) المكانُ المكانَ: جاوره، كان حدُّه ملاصقاً لحدّه.
المكانُ المكانَ. در جوارش قرار گرفت. دیوار به دیوار شد.
◈ **تأدّب**: تأدُّباً. (ا د ب) ۱ ـ تعلّم الأدب. ۲ ـ بأدب كذا أو بأدب فلان: اقتدى به. ۳ ـ كان مهذّباً.
۱ ـ ادب آموخت. ۲ ـ تأدبّ كذا او تأدب فلان: پیروی نمود. ۳ ـ مؤدب بود.
◈ **التُّؤَدَة**: (و أ د) التأنّي، الرزانة.
آرامش. وقار.
◈ **تأذّى**: تأذّياً. (أ ذ ي) أصابه الأذى.
به او آزار رسید.
◈ **التّارة**: دفعة. المرّة. الحين. ج تارات و تِيَر و تَير: «كان يلعب تارةً و يعمل تارةً».
هنگام. ج تارات. تِيَرَ. تَير «كان يَلْعَبُ تارةً و يعملُ تارةً». گاهی بازی می‌کرد گاهی کار
◈ **التّاريخ**: (ا ر خ) ۱ ـ مص. أرّخ. ۲ ـ تعريف الوقت. ۳ ـ تسجيل أحداث الماضي و الحاضر.
۱ ـ مص أرّخ. ۲ ـ تعریف زمان. ۳ ـ ثبت پدیده‌های گذشته
◈ **التاريخ**: (ا ر خ) ۱ ـ مص. أرّخ. ۲ ـ «علم التاريخ»: علم يبحث في ماضي الشعوب و حاضرها، فيسرد الوقائع و يحللها، و يدرس حياة الأفراد و أحوال الجماعات.
۱ ـ تعریف زمان. ۲ ـ علم تاریخ: علمی که گذشته و آینده و حال ملتها سخن می‌گوید وقایع را بیان و تجزیه و تحلیل می‌کند و درباره افراد گروهها مطالعه و بررسی می‌کند (دارد).
◈ **تأزّر**: تأزُّراً. (ا ز ر) لبس الإزار.
لباس بر تن کرد.

❀ **تأزّم:** تأزّماً. (ا ز م) ١ ـ أصابته أزمة. ٢ ـ الموقفُ أو نحوُه: ضاق و اشتدَّ وصعب الخروج منه إلى حلّ.
١ ـ دچار مشكل گرديد. ٢ ـ الموقفُ او نحوهُ: تنگ و بحرانی شد. و راه حل سخت گرديد.

❀ **تآسى:** تآسياً. (ا س و) القومُ: عزّى بعضهم بعضاً.
به يكديگر تسليت گفتند.

❀ **تأسّى:** تأسّياً. (ا س و) تعزّى.
تسليت گفت.

❀ **تأسّس:** تأسّساً. (ا س س) الشيُ: وُضِعَ اساسُه
الشيُ: پايه گذاری شد.

❀ **التاسع:** في العدد التَّرْتيبي: ما كانت رتبته بعد الثامن.
در عدد ترتيبی پس از هشتم می‌آيد.

❀ **تأسّف:** تأسّفاً. (ا س ف) عليه: حزن.
عليه: اندوهگين شد.

❀ **تأسّن:** تأسُّناً. (ا س ن) الماءُ: تغيّر و فسد.
الماء: دگرگون شد. بدبو گرديد.

❀ **التأسيسيّ:** (ا س س) «المجلس التأسيسيّ»: المجلس الذي يسنّ قوانين البلاد الأساسيّة.
مجلس مؤسسان.

❀ **تأشّب:** تأشُّباً. (ا ش ب) ١ ـ الشجرُ: كثر والتفّ. ٢ ـ القومُ: اختلطوا.
١ ـ الشجَر: فراوان شد. در هم پيچيد. ٢ ـ القومُ: با يكديگر رفت و آمد پيدا كردند.

❀ **التأشير:** (ا ش ر) ١ ـ مص. أشّر. ٢ ـ وضع إشارة على ورقة من الأوراق الرسميّة دلالة على الاطّلاع عليها.
١ ـ مص اشر. ٢ ـ نهادن علامت روی برگه‌های رسمی جهت اطلاع.

❀ **التأشيرة:** (ا ش ر) ختم أو توقيع يوضع على مستند رسميّ أو ورقة في الدوائر الحكوميّة أو في السفارات: «تأشيرة سفر للدخول من بلد إلى بلد».
مهر يا امضاء رسمی روی برگه‌ها و سندهای دولتی در ادارات يا سفارتها. ويزا «تأشيرة سفر للدخول من بلد الى بلد»

❀ **تأصّل:** تأصُّلاً. (ا ص ل) ر. أصّلَ.

❀ **التّاعس:** ١ ـ فا. ٢ ـ ر. التعيس.

❀ **تأفّف:** تأفُّفاً. (ا ف ف) منه أو به: تضجّر.
منه او به: اظهار ناراحتی نمود از او.

❀ **التّافِه:** ١ ـ فا. ٢ ـ الحقير القليل. ٣ ـ الأحمق.
١ ـ فا. ٢ ـ كم و ناچيز و ناپسند. ٣ ـ بی‌خرد و نادان.

❀ **تاقَ:** يَتُوقُ. توقاً. تؤوقاً. تَـوَقاناً. تـياقةً. ١ ـ هُ أو إليه: اشتاق إليه. مالت نفسه إليه. ٢ ـ إلى الشيء: همَّ بفعله. ٣ ـ عليه: عطف عليه.
١ ـ هُ او اليه: شوق ديدارش نمود. دلش هوای او را نمود. ٢ ـ الى الشيء: تصميم به انجام گرفت. ٣ ـ عليه: نسبت به او احساس دلرحمی كرد.

❀ **تأكّد:** تأكُّداً. (ا ک د ـ و ک د) ١ ـ الشيءُ: اشتدّ و توثّق. ٢ ـ الشيءُ: تقرّر و ثبت.
١ ـ الشيُ: شدت يافت و محكم گرديد. ٢ ـ الشيُ: ثابت گرديد.

❀ **تأكّل:** تأكُّلاً. (ا ک ل) ١ ـ الشيءُ: أكل بعضه بعضاً. ٢ ـ الشيءُ: فسد. ٣ ـ تِ الأسنانُ أو نحوُها: أصابها الأُكال.
١ ـ الشيُ: يكديگر را خوردند. ٢ ـ الشيُ: فاسد گرديد. ٣ ـ تِ الانسانُ او نحوها: كرم آن را خورد.

❀ **تالى:** متالاة. (ت ل و) ١ ـ هُ: تابعه. ٢ ـ هُ في عمله: شاركه فيه. ٣ ـ هُ: وافقه.
١ ـ هُ: به دنبال او شد. ٢ ـ هُ فی عمله: با او شركت نمود. ٣ ـ هُ: با او همراهی نمود.

❀ **تألّب:** تألُّباً. (ا ل ب) القومُ: تجمّعوا.
القومُ: گرد هم آمدند.

❀ **التّالِد:** ١ ـ فا. ٢ ـ الأصلي القديم من المال و المواشي و نحوها.
١ ـ فا. ٢ ـ اصلی و قديمی از مال و حيوانات و غيره ذلک.

❀ **تآلف:** تآلُفاً. (أ ل ف) ر. ائتلف.

❀ **تألّف:** تألُّفاً. (الف) ١ ـ هُ: استماله. ٢ ـ تنظّم. ٣ ـ القومُ: اجتمعوا و توافقوا.
١ ـ هُ: از او استمالت نمود. دلجوئی كرد. ٢ ـ مرتب شد. ٣ ـ القومُ: گرد هم آمدند و با يكديگر توافق كردند.

❀ **تألّق:** تألُّقاً. (ا ل ق) ١ ـ البرقُ أو نحوُه: لمع وأضاء. ٢ ـ تِ المرأةُ: تزيّنت.
١ ـ البرق او نحوه: درخشيد. تابيد. ٢ ـ تِ المرأةُ: آرايش نمود. و لباس و زيور آلات بر تن نمود.

❀ **تألّم:** تألُّماً. (ا ل م) توجّع.
احساس ناراحتی كرد.

❀ **تألّه:** تألُّهاً. (ا ل ه) ١ ـ تنسّک و تعبّد. ٢ ـ ادّعى الألوهة.
١ ـ پرهيزگار شد. و عابد گرديد. خود را به عبادت زد. ٢ ـ ادعای خدايی كرد.

❀ التّالي: ج تاليات. م تالية. ج توالٍ. ۱ ـ فا. ۲ ـ التّابع.
۱ ـ فا. ۲ ـ پیرو.
❀ التّأليف: (ا ل ف) ۱ ـ مص. أَلَّفَ. ۲ ـ كتابة فصول في الأدب و العلم و جمعها في كتاب.
۱ ـ مص أَلَّفَ. نوشتن فصلهائی در ادبیات و یاداشت و گرد آوری آن در کتابی.
❀ التّامّ: ۱ ـ فا. ۲ ـ الكامل الأجزاء.
۱ ـ فا. ۲ ـ کامل و تمام.
❀ تآمَرَ: تآمُراً. (ا م ر) ۱ ـ القومُ عليه: تشاوروا في مخاصمة أو قتله أو إيذائه.
۱ ـ القومُ: مشورت كردند. ۲ ـ القومُ عليه: توطئه نمودند: بر علیه او.
❀ تأمَّرَ: تأمُّراً. (ا م ر) عليه: تسلّط عليه.
عليه: بر او توطئه كرد.
❀ تأمَّلَ: تأمُّلاً. (ا م ل) الأمرَ أو فيه: أعاد فيه النظر مرّة بعد أخرى ليتحقّقه و يتثبّت منه «تأمّل أحوال الكون».
الامَرَاو فيه: بار ديگر در آن تجديد نظر كرد. تا اينكه برايش مسلم گردد. (تأمّلَ احوال الكون).
❀ التّأميم: (ا م م) ۱ ـ مص. أمّم. ۲ ـ جعل أملاك الأفراد أو شركاتهم و سائر وسائل إنتاجهم ملكاً للأمّة. و قد شهد القرن العشرون ويشهد عمليّات تأميم واسعة في عدد من بلدان العالم.
۱ ـ مص أَمّمَ. ۲ ـ ملی كردن اموال شركتها و افراد توسط دولت. در قرن بیستم این مسئله در جهان بکرات دیده شد.
❀ التّأمين: (ا م ن) ۱ ـ مص. أمّنَ. ۲ ـ عقد أو اتّفاق حماية يتعهّد بموجبه شخص أو شركة أن يعوّض أحد الأشخاص عمّا يقع له من خطر أو ضرر، مقابل قيمة معيّنة من المال يدفعها المؤمّن له إلى المؤمّن دوريّاً: «التأمين على الحياة».
۱ ـ مص أمّنَ. ۲ ـ عقد قرار دادی است. توسط شركت بیمه به پرداخت خسارت برای بیمه شده از طرف شرکتهای بیمه «التأمین علی الحیاة»
❀ تانِ: اسم إشارة للمؤنّث المثنّى القريب و المتوسط. تدخل عليه «ها» التنبيه، نحو «هاتان»، و تلحق به «ك» الخطاب، نحو: «تانِكَ».
اسم اشاره برای مثنی مؤنث دور و نزدیک که «ها» تنبیه بر آن داخل میشود. مثل «هاتان» و «ک» خطاب میگیرد. «تانكَ».
❀ تانِّ: اسم إشارة للمؤنّث المثنّى البعيد. أحكامها كأحكام «تان».

اسم اشاره مثنیٰ مؤنث دور. احكام آن مانند «تان» است.
❀ تأنّى: تأنّياً. (ا ن ي) ۱ ـ في الأمر: تمهّل و ترفّق. ۲ ـ تأخّر و أبطأ.
۱ ـ فی الامر: درنگ نمود. صبر كرد. ۲ ـ تأخیر کرد. و دیر نمود.
❀ تأنّثَ: تأنُّثاً. ۱ ـ تخنّث، تشبّه بالأنثى في لينه و حديثه و تراخي أعضائه. ۲ ـ لان. ۳ ـ الشيءُ: صار مؤنّثاً.
۱ ـ خنثی گردید. در حرکات و سکنات مانند زنها گردید. ۲ ـ نرم شد. ۳ ـ الشیءُ: مؤنث گردید.
❀ تأنّسَ: تأنُّساً. (ا ن س) ۱ ـ به: ارتاح إليه و شعر بالأُنس و الألفة. ۲ ـ صار إنساناً.
۱ ـ به: نسبت به او آرامش احساس كرد. با اُنس و الفت. ۲ ـ انسان گردید.
❀ تأنّقَ: تأنُّقاً. (ا ن ق) ۱ ـ طلب الأشياء الأنيقة المعجبة: «تأنّق في لباسه، تأنّق في كلامه». ۲ ـ في عمله: أتقنه، أتى به جيّداً.
۱ ـ درخواست اشیاءِ زیبا و جذاب و خواستنی و دلخواه «تأنّق فی الباسه. فی كلامه». ۲ ـ فی عمله: به خوبی انجام داد. و به نحواحسن انجام كار كرد.
❀ تاه: يَتيهُ. تيهاً. (ت ي ه) تكبّر.
تكبّر نمود.
❀ تاه: يتيهُ. تيهاً. تيهاناً. (ت ی ه) ۱ ـ ضلَّ. ۲ ـ ذهب في الأرض متحيّراً. ۳ ـ البصرُ: أدام النظر إلى الشيء. ۴ ـ بصرُه عنه: تجاوزه.
۱ ـ گم شد. ۲ ـ حركت كرد در حالیکه سرگردان بود. ۳ ـ البَصَر: بدقت نگریست به. ۴ ـ بصرهُ عنه: از او گذر کرد. دورتر را نگریست.
❀ تأهّبَ: تأهُّباً. (ا ه ب) للأمر: استعدّ له.
للامر: برای آن آماده شد.
❀ تأهّلَ: تأهّلاً. (ا ه ل) ۱ ـ تزوّج. ۲ ـ للأمر: كان له أهلاً.
ازدواج كرد. تلامر: شایسته آن بود.
❀ تآوى: تآوياً. (ا و ی) القومُ: أوى بعضهم إلى بعض و انضمّوا.
القومُ: به یکدیگر پناه بردند و گردهم آمدند. پیوستند به یکدیگر.
❀ تأوّدَ: تأوّداً. (ا و د) اعوجَّ و التوى.
کج شد و پیچیده شد.
❀ تأوّلَ: تأوّلاً. (ا و ل) الكلامَ: أوّله.
الكلام: تأويل نمود.

❀ **تَأَوَّه**: تأوّهاً. (ا و ه) قال «آه» توجّعاً أو شكوى.
گفت آه به علت درد و رنج.
❀ **التأويل**: (ا و ل) ۱ ـ مص. أوّل. ۲ ـ البحث عن المعاني الخفيّة و راءالمعاني الظاهرة في الكلام: «التأويل الفلسفيّ»
۱ ـ مص أوّلَ. ۲ ـ جستجوی معانی نهانی در پس معانی آشكار در سخن. «التأويل الفلسفي».
❀ **تبَّ**: يَتُبُّ. يَتِبُّ. تبّاً. تبباً. تباباً. تبيباً ۱ ـ هلك. ۲ ـ خسر. ۳ ـ هُ: أهلكه.
۱ ـ نابود شد. ۲ ـ زيان ديد. ۳ ـ هُ: نابود كرد او را.
❀ **التَّبُّ**: ۱ ـ مص تبّ. ۲ ـ «تبّاً له»: أي هلاكاً له و خسراناً.
۱ ـ مص تبّ. ۲ ـ تبّاًله: نابودی و زيان برای او.
❀ **التَّباب**: ۱ ـ مص. تَبَّ. ۲ ـ الخسران. ۳ ـ الهلاك. ۴ ـ النقص.
۱ ـ مص تَبَّ. ۲ ـ زيان. ۳ ـ نابودی. ۴ ـ كمبود.
❀ **تباثَّ**: تباثّاً. (ب ث ث) القومُ الاسرارَ: كشفها بعضهم لبعض.
القومُ الاسرارَ: برای يكديگر اشكار كردند.
❀ **تباجَحَ**: تباجُحاً. (ب ج ح) القومُ: تفاخروا.
القومُ: افتخار كردند.
❀ **تباحَثَ**: تباحُثاً. (ب ح ث) القومُ: تبادلوا الآراء و تناقشوا في مسألة من المسائل.
القومُ: تبادل نظر كردند و با يكديگر گفتگو كردند. در پاره‌ای از مسائل.
❀ **تبادَرَ**: تبادراً. (ب د ر) ۱ ـ القومُ: أسرعوا. ۲ ـ كذا إلى ذهنه: أسرع. خطر. ۳ ـ القومُ الشيءَ: أسرعوا إليه.
۱ ـ القومُ: شتافتند. ۲ ـ كذا إلى ذهنه: به ذهنش خطور كرد. ۳ ـ القومُ الشيءَ: بسويش شتافتند.
❀ **تبادَلَ**: تبادلاً. (ب د ل) الشخصان: أخذ كلّ منهما ما عند الآخر و أعطاه ما عنده.
الشخصان: با يكديگر مبادله نمودند هر چه راكه داشتند.
❀ **تباری**: تبارياً. (ب ر ی) ۱ ـ الشخصان: تنافسا. ۲ ـ الشخصان: تسابقا. ۳ ـ الشخصان: فعل كلّ منهما ما يفعل الآخر.
۱ ـ الشخصان: رقابت نمودند. ۲ ـ الشخصان: مسابقه گذاشتند. ۳ ـ الشخصان: انجام داد هركدام از آنها آنچه راكه ديگری انجام داد.
❀ **تبارَدَ**: تبارُداً. (ب ر د) تكلّف البرودة.
سرما را تحمل كرد.

❀ **تبارَزَ**: تبارُزاً. (ب ر ز) المتقاتلان. بارز كلّ منهما الآخر.
يكديگر را به مبارزه خواندند.
❀ **تبارَكَ**: تباركاً. (ب ر ك) ۱ ـ اللّهُ: تقدّس و تعالى. ۲ ـ به أو بالشيء: تفاءل به.
۱ ـ اللّهُ: پاک و منزه است. ۲ ـ به بالشيء: خوشبين بود. خوشبين شد.
❀ **التباريح**: (ب ر ح) ۱ ـ الشدائد. ۲ ـ من الشوق: توهّجه.
۱ ـ سختيها. ۲ ـ من الشوق: شدت آن. هيجان آن.
❀ **التباشير**: (ب ش ر) من الشيء: أوائله «تباشير الصبح».
من الشيء: آغاز آن. «تباشير الصبح».
❀ **تباطأ**: تباطؤاً. (ب ط أ) في الأمر: أبطأ. توانى. تأخّر.
في الامر: درنگ نمود. تأخير كرد. سستی نمود.
❀ **التِّباع**: ۱ ـ مص. تابع. ۲ ـ الولاء. ۳ ـ «جاء القوم تباعاً»: أي متتابعين.
۱ ـ مص تابع. ۲ ـ دوستی. ۳ ـ جاءالقوم تباعاً: پشت سر هم آمدند.
❀ **تباعَدَ**: تباعُداً. (ب ع د) ۱ ـ منه أو عنه: بعد. ۲ ـ القومُ: أبعد أحدهم الآخر.
۱ ـ منه او عنه: دور شد. ۲ ـ القومُ: از يكديگر دور شدند.
❀ **تباغى**: تباغياً. (ب غ ی) القومُ: ظلم بعضهم بعضاً.
القومُ: به يكديگر ظلم و ستم نمودند.
❀ **تباغَضَ**: تباغُضاً. (ب غ ض) القومُ: أبغض بعضهم بعضاً.
القومُ: يكديگر را نپسنديدند. يكديگر را خشمگين كردند.
❀ **تباكى**: تباكياً. (ب ك ی) تكلّف البكاء.
تظاهر به گريه نمود.
❀ **التَّبّال**: بائع التَّوابِل.
فروشندهٔ ادويه‌جات.
❀ **تَبالَه**: تبالُهاً. (ب ل ه) تظاهر بالبلاهة.
تظاهر به نادانی و كودنی نمود.
❀ **التَّبّان**: بائع التِّبن، ج تَبّانَة.
فروشندهٔ كاه. ج. تَبانة.
❀ **تباهى**: تباهياً. (ب ه ی) القومُ: تفاخروا.
القوم: افتخار كردند.
❀ **تبايَعَ**: تبايُعاً. (ب ی ع) الشخصان: باع كلّ منهما ما عنده من صاحبه.
الشخصان: جنس را به يكديگر فروختند.
❀ **تبايَنَ**: تبايناً. (ب ی ن) ۱ ـ الشخصان: افترقا. تهاجرا. تقاطعا. ۲ ـ الأمران: اختلفا. تباعدا.

۱ ـ الشخصان: جدا شدند. یکدیگر را ترک کردند. قطع رابطه نمودند با یکدیگر. ۲ ـ الأمران: با یکدیگر اختلاف داشتند. دور شدند از یکدیگر.

* تَبَتَّل: تبتُّلاً. (ب ت ل) ۱ ـ لم یتزوّج زهداً. ۲ ـ إلى اللّه: انقطع لعبادته.

۱ ـ بخاطر زهد ازدواج ننمود. ۲ ـ إلى اللّه: روی آورد به پرستش خدا.

* تَبَجَّحَ: تبجُّحاً. (ب ج ح) افتخر.

افتخار نمود.

* تَبَجَّسَ: تبجُّساً. (ب ج س) الماءُ: تفجّر.

الامرُ: جاری شد.

* تَبَحَّرَ: تبحُّراً. (ب ح ر) في العلم أو المال أو نحوهما: توسّع فيه.

في العلم او المال او نحوهما. مطالعات خود را توسعه داد.

* تَبَخْتَرَ: تَبَخْتُراً. (ب خ ر) مشى مشية المتكبّر المعجَب بنفسه.

با تبختر و غرور راه رفت.

* تَبَخَّرَ: تبخُّراً. (ب خ ر) ۱ ـ السائلُ: صار بخاراً. ۲ ـ بالطّيب أو بالبخور: تطيّب بدخانه.

۱ ـ السائلُ: بخار گردید. ۲ ـ بالطيب أو بالبَخور: باد دودِ آن خود را خوشبو نمود.

* تَبَدَّى: تبدّياً. (ب د و) ۱ ـ خرج إلى البادية. ۲ ـ أقام بالبادية. ۳ ـ أو الشيءُ: ظهر.

۱ ـ به صحراء رفت. ۲ ـ در صحرا اقامت نمود. ۳ ـ تبدّى الشيءُ: آشکار شد.

* تَبَدَّدَ: تبدّداً. (ب د د) الشيءُ: تفرّق «تبدّد شمل القوم».

الشيءُ: پراکنده شد. «تبدّد شملُ القوم».

* تَبَدَّلَ: تبدّلاً. (ب د ل) ۱ ـ الشيءُ: تغيّر «تبدّلت الحالُ». ۲ ـ الشيءَ: أو به: اتّخذ بدلاً منه.

۱ ـ الشيءُ: دگرگون شد. «تبدّلت الحالُ». ۲ ـ الشيءَ أو به: غیر او را بکار گرفت، غیر او را به خدمت گرفت.

* تَبَذَّخَ: تَبَذُّخاً. (ب ذ خ) ر.بَذَخ.

* تَبَذَّرَ: تَبَذُّراً. (ب ذ ر) ۱ ـ الشيءُ: تفرّق، تناثر.

۱ ـ الشيءُ: پراکنده گردید. پخش گردید.

* تَبَذَّلَ: تَبَذُّلاً. (ب ذ ل) ترك التصوّن و الحياء.

ترک آبرو و حیاء نمود. بیحیائی کرد.

* التِّبْرُ: الذهب.

طلا.

* تَبَرَّأَ: تبرُّؤاً. (ب ر أ) من التهمة أو نحوها: تخلّص منها.

من التهمة أو نحوها: رهائی یافت از آن.

* تَبَرَّجَ: تَبَرُّجاً. (ب ر ج) تِ المرأةُ: تزيّنت و أظهرت محاسنها.

تِ المرأةُ: آرایش نمود و زیبایی خود را برملا ساخت.

* تَبَرَّدَ: تبرُّداً. (ب ر د) ۱ ـ بالماء: اغتسل به. ۲ ـ طلب البرودة.

۱ ـ بالماء: با آب خود را شست. ۲ ـ درخواست، سردی و خنکی نمودن.

* تَبَرَّزَ: تَبَرُّزاً. (ب ر ز) ذهب لقضاء حاجته، تغوّط.

برای قضای حاجت رفت. مشغول قضای حاجت شد.

* تَبَرَّعَ: تَبَرُّعاً. (ب ر ع) ۱ ـ بالعطاء: أعطى من غير أن يُسأل. ۲ ـ بالعطاء: أعطى مساعدة أو إحساناً من غير أن يطلب عوضاً.

۱ ـ بالعطاء: بدون اینکه از او خواسته شود بخشید. ۲ ـ بالعطاء: بخشید بدون اینکه چشم انتظار کمک متقابل داشته باشد.

* تَبَرْقَعَ: تبرقُعاً. (ب ر ق) تِ المرأةُ: لبست «البُرْقُع»، و هو القناع.

تِ المرأةُ: پوشیه سرکرد. محجب شد.

* تَبَرَّكَ: تبرُّكاً. (ب ر ک) به: تَيَمَّنَ.

به: تبریک گفت به آن.

* تَبَرَّمَ: تَبَرُّماً. (ب ر م) به أو بالشيء: سئمه، ضجر منه.

به او باشی: ناراحت و دلتنگ شد از آن.

* تبرهن: تبرهناً. (ب ر ه) الشيء: أقيم عليه البرهان و أُثبت بالحجّة.

بنظر اینجانب (برهن) الشيءُ: دلیل و حجت بر آن نهاده شد و ثابت گردید. با حجت و دلیل.

* التَّبْرِيد: (ب ر د) ۱ ـ مص. بَرَّدَ. ۲ ـ إحداث البرودة علمياً لحفظ الأطعمة، أو لتخفيض حرارة المكاتب و المساكن، و نحو ذلك.

۱ ـ مص بَرَّدَ. ۲ ـ ایجاد سرمایش از طریق علمی جهت حفظ خوراکیها، و پایین آوردن درجه دما یا ایجاد سرمایش برای ادارات خانه‌ها.

* تَبَسَّطَ: تَبَسُّطاً. (ب س ط) ۱ ـ الشيءُ: انتشر. ۲ ـ في الكلام أو نحوه: فصّل فيه و توسّع.

۱ ـ الشيءُ: پخش و پراکنده گردید. ۲ ـ في الكلام: به تفصیل سخن گفت.

*** تَبَسَّمَ**: تبسُّماً. (ب س م) ابتسم.
لبخند زد.

*** تَبَشَّعَ**: تبشّعاً. (ب ش ع) ١ ـ صار بشعاً. ٢ ـ تكلّف البشاعة.
١ ـ ترسناک و ظالم گردید. ٢ ـ ظلم را بیش از حد انجام داد. زیاده روی نمود.

*** التبشير**: (ب ش ر) ١ ـ مص. بشّر. ٢ ـ الدينيّ أو نحوه: هو حمل أحدُ المذاهب إلى الناس و دعوتهم إليه.
١ ـ مص بَشَّر. ٢ ـ الدينى او نحوه: ابلاغ مذاهب و دعوت مردم به آن مذهب.

*** تبصَّر**: تبصُّراً. (ب ص ر) ١ ـ تأمّل. ٢ ـ في رأيه: تبيّن ما يأتيه من خير أو شرّ.
١ ـ اندیشه نمود. ٢ ـ فى رأيه: اندیشه نمود. ٢ ـ فى رأيه: اندیشید. دربارهٔ آن و خیر و شر آن.

*** تَبَضَّعَ**: تَبضُّعاً. (ب ض ع) اتّخذ البضاعة.
برای خود کالا انتخاب نمود.

*** تَبَطَّأَ**: تَبَطُّؤاً. (ب ط أ) أبطأ. توانى. تأخّر.
سستی نمود. کاهلی کرد. تأخیر و درنگ نمود.

*** تَبِعَ**: يَتْبَعُ. تَبَعاً. تباعاً. تباعة. تُبوعاً. ١ ـ هُ أو الشيءَ: سار خلفه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: سار في أثره. ٣ ـ ه: اقتدى به. فعل مثل ما فعل.
١ ـ هُ او الشيئ: پشت سر او رفت. حرکت کرد. ٢ ـ هُ او الشيئ: از او تبعیت نمود. دنباله‌رو او شد. ٣ ـ هُ: از او پیروی نمود. همانند کار او را انجام داد.

*** تَبَّعَ**: تتبيعاً. ١ ـ هُ: تتبّعه. ٢ ـ هُ به: أتبعه به. ألحقه.
١ ـ هُ: پیروی نمود از او. ٢ ـ هُ له: بدنبال او حرکت کرد. او را تعقیب نمود.

*** التَّبَع**: ١ ـ مص. تبع. ٢ ـ التّابع، للمفرد و الجمع. ج أتباع.
١ ـ مص تَبِع ٢ ـ پیرو برای مفرد و جمع ج أتباع.

*** التُّبَّع**: ج أتباع. ١ ـ التّابع. ٢ ـ العاشق الذي يتبّع النساء. ٣ ـ ولد الماشية
١ ـ پیرو و دنباله‌رو ٢ ـ عاشقی که دنبال می‌کنند زنان را. ٣ ـ بچه حیوانات ـ چهارپایان.

*** التَّبِعة**: عاقبة العمل من خير أو شرّ: «إنّه يتحمّل تبعات أعماله».
سرانجام کار از خیر و شر. «انه يتحمّل تبعات اعماله».

*** تبعثَر**: تبعثُراً. (ب ع ث ر) ـ بنظر اینجانب (ب ع ث ر). ١ ـ الشيءُ: تفرّق. تناثر. ٢ ـ المتاعُ أو نحوُه: انقلب بعضه على بعض.
١ ـ الشيئ: پراکنده و پخش گردید. ٢ ـ المتاعُ او نحوه: زیر و رو شدند.

*** التَّبَغ**: نبات مرُّ الطعم يُستعمل تدخيناً في اللفائف. أو مضغاً.
توتون که برای سیگار مورد استفاده است.

*** التَّبْغ**: ر. التَبَغ.

*** تَبَغَّضَ**: تبغُّضاً. (ب غ ض) إليه: أظهر له البغض.
اليه: خشم و نفرت خود را نسبت به او اظهار کرد.

*** تَبَقّى**: تَبَقّياً. (ب ق ي) من الشيء الشيءُ: بقي منه.
من الشيئ بشئ: باقی ماند از آن.

*** تبقَّر**: تَبَقُّراً. (ب ق ر) الشيءُ: تشقّق.
الشيئ: شکافته شد.

*** تَبَقَّطَ**: تَبَقُّطاً. (ب ق ط) الطعامَ: تناوله شيئاً فشيئاً.
الطعام: کم‌کم آن را میل نمود.

*** تَبَقَّعَ**: تَبَقُّعاً. (ب ق ع) الثوبُ أو نحوُه: صار ذا بقع.
الثوبُ اونحوه: دارای لکه گردید. لکه‌دار شد.

*** تَبَلبَل**: تَبلبُلاً. (ب ل ب) نظر (بلبل) تِ الألسُنُ: اختلطت.
تِ الالسنُ: در هم و برهم شد.

*** تَبَّلَ**: تتبيلاً. الطعامَ. جعل فيه التّابِل.
در آن ادویه بکار برد.

*** تَبَلَّدَ**: تَبلُّداً. (ب ل د) ١ ـ صار بليداً. ٢ ـ تظاهر بالبلادة. ٣ ـ تعوّد حياة البلد الذي نزل به، و تقاليده، و هواءه.
١ ـ کند ذهن شد. ٢ ـ تظاهر به کند ذهنی نمود. ٣ ـ به آب و هوای شهری که در آن اقامت نمود عادت کرد.

*** تَبَلَّرَ**: تَبَلُّراً. (ب ل ر) ر. تبلور

*** تَبَلطَحَ**: تبلطُحاً. (ب ل ط) نظر (بلطح الشيءُ): صار عريضاً.
الشيئ: عریض گردید. گسترده شد.

*** تَبَلَّغَ**: تَبَلُّغاً. (ب ل غ) القرارَ أو الحكمَ أو الدعوة: تسلّمها و أخذ بها علماً.
القرار او الحكمَ او الدعوة: دریافت نمود. با اطلاع و آگاهی از آن پذیرفت.

*** تَبَلَّلَ**: تبلّلاً. (ب ل ل) الشيءُ: ابتلّ. تندّى.
الشيئ: خیس شد. نمناک گردید.

*** تَبَلَّهَ**: تَبَلُّهاً. (ب ل ه) كان غافلاً ضعيف العقل.
کم هوش و کم خرد بود.

*** تَبَلْوَرَ**: (ب ل ر) نظر (ب ل و ر) ١ ـ الشيءُ: صار شبيهاً بالبلّور. ٢ ـ الأمرُ أو الرأيُ: اتضحت خطوطه و معالمه.
١ ـ الشيئ: شباهت پیدا نمود. بابلور. ٢ ـ الامر او الرأى:

چهار چوب آن مشخص شد.

❀ **التِّبْن**: ما قُطِّع من سنابل القمح أو الشعير و سيقانه بعد الدرس، و هو علَف للدواب، ج أَتْبان.

كاه که پس از درو گندم و جو بدست می‌آید. جهت خوراک دام از آن استفاده می‌شود.

❀ **تبنّى**: تبنّياً. (ب ن ي) ۱ ـ هُ: اتَّخذه ابناً. ۲ ـ الفكرةَ أو نحوَها: تعلّق بها و دعا إليها و ناضل دونها.

۱ ـ هُ: او را بفرزندی قبول کرد. ۲ ـ الفكرة اونحوها: با آن ارتباط پیدا نمود و برای آن دعوت نمود و جهت پیش برد آن جهاد و کوشش نمود.

❀ **تبهرج**: (ب هـ ر) نظر (ب هـ ر ج) تِ المرأةُ: تزيّنت و أظهرت جمالها.

تِ المرأةُ: آرایش نمود و زیبائی خود را آشکار نمود.

❀ **تَبَوَّأ**: تَبَوُّؤاً. (ب و أ) المكانَ أو به: أقام به.

المكان او به: در آنجا اقامت نمود.

❀ **تَبَيَّضَ**: تَبَيُّضاً. (ب ي ض) الشيءُ: صار أبيض.

الشيءُ: سفید گردید.

❀ **التَّبيع**: ج تِباع، تَبائع، أَتْبِعَة، جج اتابع اتابيع. ۱ ـ التّابع. ۲ ـ الناصر. ۳ ـ الخادم.

۱ ـ پیرو. ۲ ـ یاور. ۳ ـ خدمتکار.

❀ **تَبَيَّنَ**: تَبَيُّناً. (ب ي ن) ۱ ـ الشيءُ: ظهر، اتَّضح. ۲ ـ الشيءَ: تأمّله.

۱ ـ الشيءُ: آشکار شد. معلوم گردید. ۲ ـ الشيءَ: درباره‌اش دقت نمود. تدبّر کرد.

❀ **تَتابَعَ**: تَتابُعاً. (ت ب ع) تِ الاشياءُ: توالت، تبع بعضها بعضاً.

تِ الاشياءُ: پی‌درپی آمد. از یکدیگر تبعیّت نمودند. پشت سر هم آمدند.

❀ **التّتار**: ر. التّتر.

❀ **تتالى**: تتالياً. (ت ل و) تِ الأمورُ: تتابعت، تلا بعضها بعضاً.

تِ الامورُ: پشت سر هم آمد. پی‌درپی هم آمدند.

❀ **تَتَبَّعَ**: تَتَبُّعاً. (ت ب ع) الأمرَ: تطلّبه شيئاً بعد شيء.

تِ الامرَ: اندک‌اندک آنرا درخواست نمود.

❀ **التَّتَر**: قومٌ بلادُهم بين بحر «الخزر» و «الصين» و «الهندستان».

قوم تاتار، که در آسیای دور سکونت دارند بین دریای خزر و چین و هندوستان.

❀ **تَتْرىٰ**: (و ت ر) أصلها «وَتْرىٰ». تتابع الأشياء، مجيء الواحد بعد الآخر: «جاء القوم تترى».

اصلش «وترىٰ» پی‌درپی هم آمدن. یکی از پس دیگری آمدن. «جاءَ القومُ تترىٰ»

❀ **تَتَرَّبَ**: تَتَرُّباً. (ت ر ب) ۱ ـ أو الشيءُ: تلطّخ بالتراب. ۲ ـ أو الشيءُ: لصق به التّراب. ۳ ـ الشيءُ: صار تراباً.

ت الشيءُ: خاک آلوده شد. ت الشيءُ: خاک روی آن نشست. ت الشيءُ: خاک گردید.

❀ **التَّتَريّ**: واحد التَّتَر.

مفرد تاتار است.

❀ **تَتَلْمَذَ**: تَتَلْمُذاً. (ت ل م) (تلمذ) ر. تلمذ

❀ **التَّتِمّة**: (ت م م) ما يكون به تمام الشيء.

آنچه که بوسیله آن چیزی کامل می‌شود.

❀ **تَتَوَّجَ**: تَتَوُّجاً. (ت و ج) لبس التاج.

تاج بر سر نهاد.

❀ **تَتَوَّقَ**: تَتَوُّقاً. (ت و ق) إليه أو إلى الشيء: تشوّق إليه.

إليه او الى الشيء: شوق دیدارش را نمود.

❀ **تثاءَب**: تثاؤباً. (ث أ ب) أصابَتْهُ فترة من النعاس أو التّعب أو أو الكسل ففتح فمه واسعاً بحركة لاإراديّة.

خستگی بر او غالب آمد و خمیازه کشید.

❀ **تَثاقَلَ**: تَثاقُلاً. (ث ق ل) ۱ ـ عن الأمر: توانى و تَباطأ و تأخّر. ۲ ـ عليه: تحامل عليه بثقله.

۱ ـ عن الامر: تنبلی سستی و نمود. ۲ ـ عليه: با سنگینیش بر او تحمیل شد. تکلیف مالایطاق شد.

❀ **تَثاوَرَ**: تَثاوُراً. (ث و ر) المتقاتلان في الحرب: وثب كلّ منهما إلى الآخر.

المُتقاتِلانِ في الحربِ: هر یک بر دیگری حمله کرد.

❀ **تَثَبَّتَ**: تَثَبُّتاً. (ث ب ت) في الأمر أو الرأي: تأنّىٰ فيه و تمهّل و لم يعجل. ۲ ـ في الأمر أو الرأي: شاور فيه.

۱ ـ في الأمر او الرأي: با دقت و تدبّر در آن اندیشید و عجله نکرد. ۲ ـ في الامر او الراي: مشورت نمود در آن.

❀ **تَثَقَّفَ**: تَثَقُّفاً. (ث ق ف) تهذّب و تأدّب و تعلّم.

با فرهنگ و مؤدّب و آموخته گردید.

❀ **تَثَلَّمَ**: تَثَلُّماً. (ث ل م) الشيءُ: انكسر حرفه «تثلّمُ السيفُ».

الشيءُ: لبه‌اش پرید ـ شکست. «تَثَلَّمَ السيفُ»

❀ **تَثَنّىٰ**: تَثَنِّياً. (ث ن ي) ۱ ـ الشيءُ: انعطف. ۲ ـ في مشيه: تمايل.

۱ ـ الشيءُ: خم شد. ۲ ـ في مَشيِهِ: خرامان خرامان راه رفت.

* **تجادَلَ:** تَجادُلاً. (ج د ل) الشخصان في الأمر: تخاصما فيه.
الشخصانِ في الأمر: به بگومگو پرداختند.
* **تَجاذَبَ:** تَجاذُباً. (ج ذ ب) ۱ ـ القومُ أطرافَ الحديث: تبادلوا الأحاديث. ۲ ـ جذب كلٌّ منهم الحديث إليه.
۱ ـ القومُ الشيءَ: با يكديگر به خاطر آن به ستيز پرداختند.
۲ ـ القومُ اطرافَ الحديثِ: با يكديگر به سخن و گفتگو پرداختند. هر كدام سخن را به طرف خود كشاند.
* **التِّجارَةَ:** ۱ ـ مص. تَجَر. ۲ ـ البضاعة التي يُتَّجَر بها. ۳ ـ البيع و الشراء لغرض الربح. ۴ ـ حرفة التاجر.
۱ ـ مص تَجَر. ۲ ـ كالائی كه بوسيله آن بازرگان داد و ستد میكند. ۳ ـ خريد و فروش بخاطر سود. ۴ ـ حرفه و پيشه بازرگان.
* **تَجاسَرَ:** تَجاسُراً. (ج س ر) ۱ ـ على الأمر: تقدم عليه. ۲ ـ عليه: اجترأ عليه.
۱ ـ عَلى الامرِ: بر آن اقدام نمود. ۲ ـ عَليه: بر آن جرئت پيدا نمود.
* **تَجافَىٰ:** تَجافِياً. (ج ف و) ۱ ـ عنْه أو عن الشيء: لم يطمئنَّ عليه أو إليه. ۲ ـ الشيءُ: لم يلزم مكانه. ۳ ـ الشيءُ: مال من جانب إلى آخر.
۱ ـ عنْه او عَن الشيءِ: از آن مطمئن نشد و براى آن مطمئن فارغ البال نگشت. ۲ ـ الشيءُ: در جاى خود قرار نگرفت. در جاى خود باقى نماند. ۳ ـ الشيءُ: از طرفى به طرف ديگر متمايل شد. روى آورد.
* **تَجالَدَ:** تَجالُداً. (ج ل د) القومُ بالسيوف أو نحوها: ضرب بعضهم بعضاً بها.
القومُ بالسيوفِ او نحوِها: يكديگر را با شمشير زدند.
* **تَجانَسَ:** تَجانُساً. (ج ن س) الشخصان أو الشيئان: اتّحدا في الجنس أو الصفات.
الشَّخصانِ او الشَّيئانِ: در جنس و صفات با هم متحّد و يكى شدند.
* **تَجانَفَ:** تَجانُفاً. (ج ن ف) عن الشيء: عدل و مال عنه «تجانف عن الطريق، تجانف عن الحقّ».
عَنِ الشَّيءِ: «روى گردان شد از آن» تَجانَفَ عَنِ الطريقِ تَجانَفَ عَنِ الحَقِّ.
* **تِجاه:** (و ج ه) تُجاهَهُ. تُجاهَ الشيءِ: تلقاء وجهه، قبالته.
تَجاهَ الشيءُ: خودبخود، مقابل آن.
* **تَجاهَرَ:** تَجاهُراً. (ج هـ ر) بالأمر: تظاهر به.
بِالأمرِ: تظاهر نمود به آن. آشكار نمود آنرا.
* **تَجاهَلَ:** تَجاهُلاً. (ج هـ ل) أظهر الجهل و ليس به.
تظاهر به جهل و نادانى نمود. درحاليكه جاهل نبود.
* **تَجاوَبَ:** تَجاوُباً. (ج و ب) القومُ: جاوَبَ بعضهم بعضاً.
القومُ: به يكديگر پاسخ گفتند.
* **تَجاوَرَ:** تَجاوُراً. (ج و ر) القومُ: جاور بعضهم بعضاً.
القومُ: در جوار يكديگر قرار گرفتند. همسايه هم شدند.
* **تَجاوَزَ:** تَجاوُزاً. (ج و ز) ۱ ـ عَنهُ: أغضى عنه. ۲ ـ عنه: عفا عنه. ۳ ـ الموضعَ: قطعه و خلّفه وراءه.
۱ ـ عَنهُ: از او چشم‌پوشى نمود. ۲ ـ عَنهُ: او را بخشيد. ۳ ـ الموضعَ: طى كرد و پشت سر نهاد.
* **تَجاوَلَ:** تَجاوُلاً. (ج و ل) القومُ في الحرب: طارد بعضهم بعضاً و فرُّوا و كَرُّوا.
القومُ فِي الحربِ: دنبال هم كردند و فرار نمودند و دوباره حمله كردند.
* **تَجَبَّرَ:** تَجَبُّراً. (ج ب ر) ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ العظمُ: صار صالحاً بعد كسر. ۳ ـ المريضُ: صلحت حاله.
اظهار تكبر كرد. ۱ ـ العظمُ: سالم گشت پس از شكسته شدن التيام پيدا كرد. ۲ ـ المريضُ: شفا يافت.
* **تَجَدَّدَ:** تَجَدُّداً. (ج د د) الشيءُ: صار جديداً.
الشيءُ: تازه و نو گرديد.
* **التَّجديف:** (ج د ف) ۱ ـ مص. جدّف. ۲ ـ الكفر بنعمة اللّه و الكلام عليه بالشتم، ج تَجاديف.
۱ ـ مص جَدَّفَ. ۲ ـ كفر نعمت خدا و ناسزا گفتن بر آن نعمت. ج. تجاديف.
* **تَجَرَ:** يَتْجُرُ. تَجراً. تِجارةً. مارس البيع و الشراء.
به كارخريدو فروش مشغول شد.
* **التَّجرِبَة:** (ج ر ب) ۱ ـ مص. جرّب. ۲ ـ الاختبار، ج تَجارِب.
۱ ـ مص جَرَّبَ. ۲ ـ آزمودن. ج. تجاريب.
* **تَجَرَّدَ:** تَجَرُّداً. (ج ر د) ۱ ـ من ثوبه أو غيره: تعرّى منه. ۲ ـ للأمر: جدّ فيه.
۱ ـ مِنْ ثَوبِهِ او غَيرِه: لباس را از تن در آورد. بى‌لباس گرديد. تن پوش را از تن درآورد. ۲ ـ الأمْر: كوشيد براى آن.
* **تَجَرَّعَ:** تَجَرُّعاً. (ج ر ع) الماءَ: بلعه دفعة بعد أخرى.
الماءَ: آب را اندک اندک نوشيد. جرعه جرعه.
* **التَّجريدَة:** (ج ر د) جماعات من الجند.
گروههايى از سربازان. لشكريان.
* **تَجَزَّأَ:** تجزّؤاً (ج ز أ) ۱ ـ بالشيء: اكتفى به. ۲ ـ الشيءُ: تقسَّم أجزاءً.

۱ ـ بِالشيءِ: بسنده نمود به آن. ۲ ـ الشيءُ: به قسمتهایی تقسیم شد.

تَجَسَّدَ: تَجَسُّداً. (ج س د) الشيءُ: صار ذا جسد.
الشيءُ: دارای بدن گردید.

تَجَسَّسَ: تَجَسُّساً. (ج س س) الخبَرَ: بحث عنه، سعى إلى معرفة أسراره.
الخبرَ: جستجو کرد آنرا. کوشید برای دانستن رازهای او.

تَجَسَّمَ: تَجَسُّماً. (ج س م) ۱ ـ صار جسماً بدنياً. ۲ ـ الشيءُ في العين: تصوَّر فيها.
۱ ـ چاق گردید. ۲ ـ الشيءُ فِي العينِ: در چشم متجلّی شد. در چشم جلوه گر شد.

تَجَشَّمَ: تَجَشُّماً. (ج ش م) الأمرَ: تكلَّفه على مشقّة «تجشَّم السفر».
الأمرَ: بعهده گرفت با وجود سختی و مشقّت. «تَجَشَّمَ السَّفرَ».

تَجَعَّدَ: تَجَعُّداً. (ج ع د) الشَّعرُ أو نحوُه: تقبّض و التوى.
الشعرُ و نحوهُ: فِر گردید. پیچیده شد.

تَجَلَّى: تَجَلِّياً. (ج ل و) ۱ ـ الشيءُ: ظهر. ۲ ـ تِ الشمسُ: انكشفت و خرجت من الكسوف.
۱ ـ الشيءُ: پدیدار شد. ۲ ـ تَ الشمسُ: پدیدار شد ـ از کسوف خارج گردید.

تَجَلْبَبَ: تَجَلْبُباً. (ج ل ب) لبس «الجِلْباب»، و هو قميص أو ثوب.
نَظَرَ (ج ل ب ب). لباس بر تن نمود که عبارتست از پیراهن یا لباس بلند. «دشداشه».

التَّجِلَّة:(ج ل ل) ۱ ـ الاحترام. ۲ ـ الجلالة، العظمه
۱ ـ احترام. ۲ ـ شُکوه و بزرگی.

تَجَلَّدَ: تَجَلُّداً. (ج ل د) ۱ ـ أظهَرَ الجلدَ. ۲ ـ تكلّف الجلَد. ۳ ـ عنه: تصبَّرَ
۱ ـ اظهر الجلد: اظهار صبر نمود ۲ ـ صبر را تحمل کرد. ۳ ـ شکیبایی نمود.

تَجَلَّلَ: تَجَلُّلاً. (ج ل ل) ۱ ـ تعظّم. ۲ ـ بالثوب أو نحوه: تغطّى به.
۱ ـ تکبّر و بزرگی نمود. ۲ ـ بِالثوبِ او نحوِه: خود را با آن پوشانید.

التَّجلِّي: (ج ل و) ۱ ـ مص. تجلّ. ۲ ـ عند الصوفيّين: ما ينكشف للقلوب من أنوار الغيب. ۳ ـ عند النصارى: هو إشراق بهاء المسيح بوجهه الذي أضاء كالشمس و ثيابه التي صارت بيضاء نورانيّة يومَ صعد مع بعض تلاميذه إلى جبل «تابور».
۱ ـ مص تجلّی. ۲ ـ عند الصوفيين: آنچه را که از انوار غیبی برای آنها حاصل می‌شود. ۳ ـ عِند النَّصارىٰ: عبارتست از پدیدار شدن نورانیت مسیح در صورت خودش که همانند خورشید درخشید. لباسش سفید و نورانی شد آن هنگام به همراه یارانش بر کوه تابور صعود نمود.

تَجَمَّعَ: تَجَمُّعاً. (ج م ع) ۱ ـ القومُ: انضمَّ بعضهم إلى بعض. ۲ ـ المتفرّقُ: انضمَّت أجزاؤه بعضها إلى بعض.
۱ ـ القومَ: به یکدیگر پیوستند. ۲ ـ المتفرق: بخشهایش به یکدیگر پیوستند.

تَجَمَّلَ: تَجَمُّلاً. (ج م ل) ۱ ـ تزيَّن. ۲ ـ تصبَّرَ. ۳ ـ تكلَّف الجمال.
۱ ـ آراسته شد. ۲ ـ صبرپیشه نمود. ۳ ـ در آرایش و زیبائی افراط نمود. خود را به مشقّت انداخت.

تَجَمْهَرَ: تجمهُراً. (ج م ه)نَظَرَ (ج م ه ر) القومُ اجتمعوا.
القومُ: گرد هم آمدند.

تَجَنَّى: تَجَنِّياً. (ج ن ى) ۱ ـ الثمرةَ أو نحوَها: جناها، قطفها. ۲ ـ عليه: رماه بجناية لم يفعلها.
۱ ـ الثمرةَ اونحِوها: چید. ۲ ـ علیه: جنایتی را به او نسبت داد که انجام نداده است.

تَجَنَّبَ: تَجَنُّباً. (ج ن ب) هُ أو الشيءَ: بعدُ عنه.
هُ او الشيءَ: دوری نمود از آن.

تَجَنَّدَ: تَجَنُّداً. (ج ن د) ۱ ـ صار جنديّاً. ۲ ـ للأمر: صرف جهده إليه.
۱ ـ سرباز شد. ۲ ـ لِلامِر: کوشش خود را صرف آن نمود.

تَجَنَّسَ: تَجَنُّساً. (ج ن س) بالجنسيّة الفلانيّة: انتسب إليها، أخذها.
بِالجِنسيةِ الفُلانية: خود را نسبت داد به فلان. ملّیت: فلان ملیت را کسب نمود.

تَجَهَّزَ: تَجَهُّزاً. (ج ه ز) ۱ ـ لِلأمر: تهيَّأ له. ۲ ـ للسفر: استعدَّ له و أخذ أهبته.
۱ ـ لِلأمر: برای آن آماده شد. ۲ ـ لِلسَّفر: جهت سفر حاضر و آماده شد.

تَجَهَّمَ: تَجَهُّماً. (ج ه م) ۱ ـ هُ أو له: استقبله بوجه كريه. ۲ ـ هُ الدهرُ: استقبله بما يكره.
۱ ـ هُ او لَه: با ترشرونی او را پذیرفت. ۲ ـ ه الدهَر: روزگار با بدی با او روبرو شد. بر وفق مراد نگشت.

التَّجوال: (ج و ل) ۱ ـ مص جوَّل. ۲ ـ كثرة الطَّواف.

۱ ـ مص جَوَّل. ۲ ـ طواف فراوان.
* تَجَوَّدَ: تَجَوُّداً. (ج و د) ۱ ـ فِي العَمَل: تأنّق فيه. ۲ ـ اختار الجيّد. ۳ ـ الشيءَ: اختار الجيّد منه.
۱ ـ فِي العَمَل: با دقت و ظرافت كار را انجام داد. ۲ ـ بهترين را انتخاب نمود. ۳ ـ الشيءَ: بهترين را از آن برگزيد.
* تَجَوَّزَ: تَجَوُّزاً. (ج و ز) ۱ ـ فِي الأمر: احتمله. ۲ ـ فِي الكلام: تكلّم بالمجاز. ۳ ـ عنه: أغضى و عفا عنه.
۱ ـ فِي الأمر: پذيرفت آن كار را. ۲ ـ فِي الكَلام: در سخن گفتن مجاز بكار برد. ۳ ـ عَنْهُ: چشم پوشى نمود، بخشيد او را.
* تَجَوَّفَ: تَجَوُّفاً. (ج و ف) ۱ ـ الشيءُ: صار أجوف. ۲ ـ الشيءَ: دخل جوفه.
۱ ـ الشيءُ: تو خالى شد. ۲ ـ الشيءَ: داخل و اندرون آن شيء گرديد.
* التَّجويد: (ج و د) ۱ ـ مص. جَوَّدَ. ۲ ـ فِي القراءة: القراءة بموجب أصول معلومة مع إعطاء كل حرف حقَّه.
۱ ـ مص جَوَّد. ۲ ـ فِي القراءة: قرائت با توجه به اصول و قواعد معين و اداى حروف از مخارج اصلى.
* تَجَيَّشَ: تَجَيُّشاً. (ج ى ش) القومُ: تجمّعوا.
القومُ: گرد هم آمدند. اجتماع نمودند.
* تَحابَّ: تَحابّاً. (ح ب ب) القومُ: أحبَّ بعضهم بعضاً.
القومُ: يكديگر را دوست داشتند.
* تَحاتَّ: تَحاتّاً. (ح ت ت) ۱ ـ الشيءُ: تناثر. ۲ ـ تِ الأسنانُ تأكلت. ۳ ـ الشيءُ: انقشر. ۴ ـ الورقُ عن الغصن: سقط.
۱ ـ الشيءُ: پراكنده شد. ۲ ـ تِ الأسنانُ: خورده شد. ۳ ـ الشيءُ: پوست كنده شد. ۴ ـ الوَرقُ عَن الغُصن: افتاد.
* تَحاجَى: تَحاجِياً. (ح ج و) القومُ تجادلوا و تغالبوا في «الأحاجي».
القومُ: با يكديگر مجادله كردند و بر هم غالب آمدند در آوردن معمّا. چيستان.
* تَحادَثَ: تَحادُثاً. (ح د ث) القومُ: حدّث بعضهم بعضاً.
القومُ: با يكديگر سخن گفتند.
* تَحاذَى: تَحاذِياً. (ح ذ و) القومُ: تقابلوا.
القومُ: با يكديگر روبرو آمدند.
* تَحارَبَ: تَحارُباً. (ح ر ب) القومُ: حارب بعضهم بعضاً.
القومُ: با يكديگر جنگيدند.
* تَحاسَبَ: تَحاسُباً. (ح س ب) الشَّخصان: حاسب كلّ منهما الآخر.
الشَّخصان: يكديگر را مورد مؤاخذه قرار دادند. از يكديگر حسابرسى نمودند.
* تَحاسَدَ: تَحاسُداً. (ح س د) القومُ: حسد بعضهم بعضاً.
القومُ: نسبت به يكديگر حسادت نمودند.
* تَحاشَى: تَحاشِياً. (ح ش ى) الشيءَ أو عنهُ: تجنّبه، ابتعد عنه.
الشيءَ أو عنهُ: از او دورى نمود. اجتناب نمود.
* تَحاكَمَ: تَحاكُماً. (ح ك م) القومُ إلى الحاكم: احتكموا إليه و تداعوا.
القومُ إلى الحاكم: شكايت خود را نزد قاضى بردند.
* تَحالَفَ: تَحالُفاً. (ح ل ف) القومُ: تعاهدوا، اتّفقوا على أن ينصر بعضهم بعضاً.
القومُ: پيمان بستند. با يكديگر متحّد شدند كه همديگر را يارى دهند.
* تَحالَمَ: تَحالُماً. (ح ل م) تظاهر بـ«الحِلْم»، أي الصبر و العقل.
تظاهر به شكيبائى نمود. و تظاهر به عقل نمود.
* تَحامَى: تَحامِياً. (ح م ى) هُ أو الشيءَ: تجنّبه.
هُ أو الشيءَ: حذر نمود. دورى كرد.
* تَحامَلَ: تَحامُلاً. (ح م ل) ۱ ـ عليه: ظلمه. ۲ ـ عليه: كلّفه ما لا يطيق. ۳ ـ على نفسه: تكلّف الشيءَ على مشقّة و تعب. ۴ ـ في مشيه: مشى متثاقلاً. ۵ ـ إليه: أقبل إليه.
۱ ـ عَليه: ستم نمود بر او. ۲ ـ عَليه: او را مُكلّف به مالايطاق نمود. ۳ ـ عَلى نَفسِهِ: خود را به زحمت انداخت. ۴ ـ في مَشيِه: به سختى راه رفت. ۵ ـ إليه: بسوى او روى آورد.
* تَحاوَرَ: تَحاوُراً. (ح و ر) ۱ ـ القومُ: تراجعوا الكلام بينهم. ۲ ـ القومُ: تجادلوا.
۱ ـ القومُ: با يكديگر مشورت نمودند. ۲ ـ القومُ: به جدال و گفتگو با يكديگر پرداختند.
* تَحَبَّبَ: تَحَبُّباً. (ح ب ب) إليه: تودّد إليه.
إليه: نسبت به او اظهار دوستى و وداد نمود.
* تَحْتَ: فِي الأسفل: «تحت الأرض». و هي ظرف مكان من شروطه أن يكون مضافاً. و إذا لم يُضَفْ كان اسماً مبنيّاً على الضمّ.
زير «تحت الارض» ظرف مكان است و بايد مضاف شود و اگر اضافه نشود اسم مبنى بر ضمّ است.
* التَّحتاني: المنسوب إلى تحت: «البيت التّحتاني».
منسوب به تحت «البيت التحتانى».
* تَحَتَّمَ: تَحَتُّماً. (ح ت م) الأمرُ: وجب.
الأمرُ: واجب گرديد. حتمى شد.

✽ تَحَجَّبَ: تَحَجُّباً. (ح ج ب) تستّر.
پوشیده گشت.
✽ تَحَجَّرَ: تَحَجُّراً. (ح ج ر) ١ ـ الشيءُ: صار صلباً كالحجر «تحجّر قلبه». ٢ ـ المكانُ: كثرت حجارتُه.
١ ـ الشيءُ: سخت و سفت گردید مانند سنگ «تحجر قلبه» ٢ ـ المكانُ: سنگ آن فزونی یافت.
✽ اَلتَّحجيل: (ح ج ل) ١ ـ مص. حجّل. ٢ ـ بياض في قوائم الفرس.
١ ـ مص حَجّل. ٢ ـ رنگ سفیدی که در پای اسب موجود است.
✽ تَحَدّىٰ: تَحَدّياً. (ح د ى) هُ: طلب مباراته في لعبة رياضيّة أو مبارزة.
هُ: او را به مبارزه طلبید در ورزش و غیره.
✽ تَحَدَّبَ: تَحَدُّباً. (ح د ب) ١ ـ صار أحدب. ٢ ـ عليه: عطف عليه.
١ ـ گوژپشت گردید. ٢ ـ عَلیه: بر او رحم و شفقت نمود.
✽ تَحَدَّثَ: تَحَدُّثاً. (ح د ث) تكلّم.
سخن گفت.
✽ تَحَدَّرَ: تَحَدُّراً. (ح د ر) ١ ـ هبط من أعلى إلى أسفل. ٢ ـ الدمعُ: سال، نزل.
١ ـ از بالا به پایین فرود آمد. ٢ ـ الدمعُ: جاری شد، ریخت به پایین.
✽ تَحَذَّرَ: تَحَذُّراً. (ح ذ ر) منه: حذره، توقّاه.
مِنهُ: از او ترسید، کناره گیری نمود، از او دوری نمود.
✽ تَحَذْلَقَ: تَحَذْلُقاً. (ح ذ ل) نظر (ح ذ ل ق) ١ ـ أظهر الحذق «تحذلق في كلامه». ٢ ـ ادّعى أكثر ممّا عنده من الحذق و المهارة. ٣ ـ ادّعى الظرف.
١ ـ مهارت خود را اظهار نمود. «تحذلق في كلامه» ٢ ـ ادعای مهارت بیش از حد معلوم را نمود. ٣ ـ ادعای ظرافت نمود.
✽ تَحَرّىٰ: تَحَرّياً. (ح ر ى) الأمرَ: قصده. ٢ ـ عنه: بحث عنه.
الأمر: پرداخت به آن. ٢ ـ عنه: او را جستجو نمود.
✽ تَحَرَّجَ: تَحَرُّجاً. (ح ر ج) ١ ـ تجنّب «الحَرَج»، أي الإثم والخطيئة. ٢ ـ من الشيء: تجنّبه.
از گناه و خطا اجتناب نمود. ٢ ـ مِنَ الشيءِ: از آن دوری نمود.
✽ تَحَرَّرَ: تَحَرُّراً. (ح ر ر) ١ ـ صار حرّاً. ٢ ـ البلدُ: تخلّص من المستعمرين أو من الظالمين.
١ ـ آزاد گردید. ٢ ـ البلدُ: از دست استعمارگران آزاد گردید.
✽ تَحَرَّزَ: تَحَرُّزاً. (ح ر ز) منه: توقّاه.
مِنهُ: از او حذر نمود.
✽ تَحَرَّشَ: تَحَرُّشاً. (ح ر ش) به: تعرّض له و تصدّى ليثيره.
بِه: راه را بر او بست تا اینکه او را برانگیزد و ناراحت نماید.
✽ تَحَرَّقَ: تَحَرُّقاً. (ح ر ق) ر. إحترق.
✽ تَحَرَّكَ: تَحَرُّكاً. (ح ر ک) أو الشيءُ: كان في حركة.
الشيءُ: در حال جنبش بود، حرکت بود.
✽ تَحَرَّمَ: تَحَرُّماً. (ح ر م) ١ ـ منه بحرمة: تمنّع. ٢ ـ به: عاشره و توثّقت الحرمة بينهما.
١ ـ مِنه بِحُرمَةٍ: امتناع و خودداری نمود. ٢ ـ بِه: با او معاشرت و دوستی بین آنها از شدت بیشتری برخوردار شد.
✽ التَّحرّي: (ح ر ى) ١ ـ مص. تَحَرّى. ٢ ـ رجال الشرطة السريّة، أو المباحث، المسؤولون عن كشف الجرائم.
١ ـ مص تَحَرّى. ٢ ـ مردان مخفی پلیس، یا ضداطلاعات و مسئولان کشف جرائم.
✽ تَحَزَّبَ: تَحَزُّباً. (ح ز ب) ١ ـ القومُ: صاروا أحزاباً. ٢ ـ القومُ عليه: تعاونوا عليه. ٣ ـ له: صار من حزبه و أنصاره.
١ ـ القومُ: گروههائی گردیدند. ٢ ـ القومُ عَلَيهِ: بر ضد او همکاری نمودند. ٣ ـ لَهُ: از یاران و گروه او گردید.
✽ تَحَزَّمَ: تَحَزُّماً. (ح ز م) ١ ـ شدّ وسطه بالحزام. ٢ ـ للأمر: استعدّ له. ٣ ـ تصرّف بحزم.
١ ـ کمر را با کمربند بست. ٢ ـ لِلأمرِ: آماده شد برای آن. ٣ ـ با دور اندیشی تصمیم گرفت.
✽ تَحَسَّرَ: تَحَسُّراً. (ح س ر) ١ ـ على الشيء: حزن «تحسّر على العمر الضائع». ٢ ـ تِ المرأةُ: كشفت عن وجهها.
١ ـ عَلى الشيءِ: اندوهگین شد. «تحسر على العمر الضائع». ٢ ـ تِ المرأةُ: روبنده را از رو انداخت.
✽ تَحَسَّسَ: تَحَسُّساً. (ح س س) ١ ـ الخبرَ: حاول معرفته. ٢ ـ الشيءَ: تطلّبه بالحاسّة. ٣ ـ تسمّع و تبصّر.
١ ـ الخبَر: کوشید آنرا بداند. ٢ ـ الشيءَ: خواهان آن شد با حس لامسه. ٣ ـ گوش فرا داد و بدقت نگریست تا بفهمد.
✽ تَحَسَّنَ: تَحَسُّناً. (ح س ن) ١ ـ تسرّين. ٢ ـ الشيءُ: صار حسناً.
١ ـ آراسته شد. ٢ ـ الشيءُ: نیک و خوب گردید.
✽ تَحَصَّلَ: تَحَصُّلاً. (ح ص ل) ١ ـ الشيءُ: ثبت. ٢ ـ الشيءُ: تجمّع. ٣ ـ من الشيء كذا: استخلص منه.

١ ـ الشيءُ: پا بر جا شد. ٢ ـ الشيءُ: جمع شد. ٣ ـ من الشيءِ كَذا: از آن چيزى را بدست آورد. تقطير نمود.

● تَحَصَّنَ: تَحَصُّناً. (ح ص ن) ١ ـ اتَّخَذ حصناً. ٢ ـ بالحصن: احتمى به. ٣ ـ تِ المرأةُ: كانت عفيفة.

١ ـ براى خود قلعه‌اى را جهت پناه بردن برگزيد.

٢ ـ بالحِصنِ: به قلعه پناه برد. ٣ ـ ت المَرأةُ: عفيف و پاكدامن بود.

● تَحَضَّرَ: تَحَضُّراً. (ح ض ر) ١ ـ كان حاضراً. ٢ ـ البَدويّ: أخذ أخلاق الحضر و عاداتهم.

١ ـ آماده بود ٢ ـ البدويُّ: خو و آداب و رسوم شهرى‌ها را گرفت. شهرنشين شد.

● تَحَطَّمَ: تَحَطُّماً. (ح ط م) الشيءُ: تكسّر.

الشيءُ: شكسته شد.

● التُّحفَة: ج تُحَف. ١ ـ الطرفة. ٢ ـ القطعة الفاخرة الثمينة من الأثاث أو الكتب أو اللوحات أو نحوها ممّا له قيمة فنيّة أو أثريّة نادرة. ٣ ـ الهديّة.

١ ـ تازه و نو. ٢ ـ قطعه‌اى ارزشمند از كالا، كتاب، تابلو كه داراى ارزش هنرى و باستانى نادر است. ٣ ـ هديه.

● تَحَفَّزَ: تَحَفُّزاً. (ح ف ز) ١ ـ للأمر: تهيّأ له. ٢ ـ تهيّأ للوثوب.

١ ـ لِلأمرِ: براى آن آماده شد. ٢ ـ آماده پريدن شد.

● تَحَفَّظَ: تَحَفُّظاً. (ح ف ظ) ١ ـ عن الشيء أو منه: توقّى. ٢ ـ بالشيء: عُنِي بحفظه.

١ ـ عَنِ الشيءِ أومِنهُ: دورى نمود ـ حذر نمود. ٢ ـ بِالشيءِ: به نگهدارى آن اهميت داده شد. عنايت شد.

● تَحَقَّقَ: تَحَقُّقاً. (ح ق ق) ١ ـ الأمرُ: صحّ، ثبت. ٢ ـ الأمرَ: عرف حقيقته. ٣ ـ من الأمر: تأكّد الأمر لديه.

١ ـ الأمرُ: درست و صحيح بود. به اثبات رسيد. ٢ ـ الأمرَ: ماهيت آن شناخته شد. ٣ ـ مِن الأمرِ: آن كار نزدش مؤكد و صددرصد گرديد.

● تَحَكَّمَ: تَحَكُّماً. (ح ك م) ١ ـ فى الأمر: تصرّف فيه و فصل وفق إرادته. ٢ ـ فى الأمر: إستبدّ فيه.

١ ـ فِى الأمرِ: دخل و تصرّف نمود در آن بخواست خودش.
٢ ـ فِى الأمرِ: در آن شدت بخرج داد. تک روى نمود. اعمال نفوذ كرد.

● تَحَلّى: تَحَلِّياً. (ح ل و ـ ح ل ى) ١ ـ تِ المرأةُ: تزيّنت و لبست الحلي. ٢ ـ بما ليس فيه: ادّعاه.

نظر اينجانب فقط (ح ل و) زيرا واو در مرتبه چهارم به بعد است قلب به ياء مى‌شود. ١ ـ تِ المرأةُ: آراسته شد و زيور آلات بر تن كرد. ٢ ـ بِمالَيس فيهِ: ادّعا كرد.

● تَحَلَّبَ: تَحَلُّباً. (ح ل ب) ١ ـ الماءُ: أو العرَقُ أو الدمعُ: سال. ٢ ـ فَمُه: سال ريقه. ٣ ـ تْ عينُه: سال دمعها.

١ ـ الماءُ او العرقُ او الدمعُ: جارى شد. ٢ ـ فَمُهُ: آب دهانش جارى شد. ٣ ـ ت عينُه: اشكش جارى شد.

● تَحَلحَلَ: تَحَلحُلاً. (ح ل ح) نظر اينجانب (ح ل ح ل) تحرّك و زال عن مكانه.

حَلحَل: جنبيد و از جاى خود تكان خورد. جارى شد.

● تَحَلَّقَ: تَحَلُّقاً. (ح ل ق) القومُ: جلسوا حلقة.

القومُ: نشستند با هم دور هم نشستند.

● تَحَلَّلَ: تَحَلُّلاً. (ح ل ل) ١ ـ من يمينه و فيها: حلّها و خرج منها باستثناء و شرط. ٢ ـ من المسؤولية: تخلّص منها.

١ ـ مِن يمينه و فيها: قسم خود را با شرايط شكست و آزاد نمود. ٢ ـ مِنَ المَسؤُلية: رهائى يافت.

● التَّحليل: (ح ل ل) ١ ـ مص. حلّل. ٢ ـ الكيماويّ: محاولة معرفة ما يدخل فى تركيب المواد، أو معرفة خصائصها. ٣ ـ النفسانيّ: محاولة الكشف عما يحيط بالنفس البشريّة من أسرار و ملابسات و اضطرابات.

١ ـ مص حلّل. ٢ ـ الكيماوى: تجزيه و تحليل شيميائى.
٣ ـ النفسانى: تجزيه و تحليل روحى و كشف اسرار درونى.

● تَحَمَّسَ: تَحَمُّساً. (ح م س) ١ ـ تشدّد. ٢ ـ أخذته الحماسة. ٣ ـ الأمر: آمن به ودعا الناس إليه.

١ ـ سخت گرفت. شدت عمل نمود. ٢ ـ حماسه او را گرفت ـ عصبانى شد. ٣ ـ لِلأمرِ: ايمان آورد و مردم را بسوى آن فرا خواند.

● تَحَمَّصَ: تَحَمُّصاً. (ح م ص) اللحمُ: جفّ و انضمّت أجزاؤه.

اللَّحمُ: خشک شد و بيكديگر متصل و چسبيده شد.

● تَحَمَّلَ: تَحَمُّلاً. (ح م ل) ـ القومُ: ارتحلوا من مكان إلى آخر. ٢ ـ الأمرَ: حمله. ٣ ـ تجلّد، تصبّر.

١ ـ القومُ: از جائى به جاى ديگر نقل مكان كردند. ٢ ـ الأمرَ: مسئوليت آنرا پذيرفت. ٣ ـ صبر و شكيبائى نمود.

● تَحَنَّأَ: تَحَنُّؤاً. (ح ن أ) تخضّب بالحنّاء.

خضاب نمود با حنا.

● تَحَنَّنَ: تَحَنُّناً. (ح ن ن) عليه: ترحّم.

عَليهِ: بر او رحمت و شفقت نمود.

● تَحَوَّلَ: تَحَوُّلاً. (ح و ل) ١ ـ تنقّل من مكان إلى مكان.

٢ ـ تنقّل من حال إلى حال. ٣ ـ عنه أو عن الشيء: انصرف عنه إلى سواه.

١ ـ از جائى به جاى ديگر نقل مكان نمود. ٢ ـ از حالى به حال ديگر شد. ٣ ـ عَنْهُ أَوْ عَنِ الشَّيْءِ: از آن روى برگردانيد.

◆ التّحية: (ح ي ي) ١ ـ مص حيّا. ٢ ـ السّلام.

١ ـ مص حيّا. ٢ ـ سلام و درود.

◆ تَحَيَّرَ: تَحَيُّراً. (ح ي ر) ١ ـ وقع في الحيرة. ٢ ـ ضلّ.

١ ـ سرگردان شد. ٢ ـ گم شد. گمراه شد.

◆ تَحَيَّزَ: تَحَيُّزاً. (ح ي ز) إلى القوم: انضمّ إليهم و وافقهم.

إلى القوم: به آنها پيوست و موافق نظر آنها گرديد. جانب آنها را گرفت.

◆ تَحَيَّنَ: تَحَيُّناً. (ح ي ن) ١ ـ الشيءَ: انتظر حينه و ترقّبه. ٢ ـ الوقتَ: طلب حينه.

١ ـ الشيء: منتظر وقت آن گرديد. ٢ ـ الوقتَ: درخواست وقت آنرا نمود.

◆ تَخَّ: يَتُخُّ. تَخّاً. تُخوخاً. ١ ـ العجينُ: حمض. ٢ ـ العجينُ: أُكثِر ماؤه حتى لين. ٣ ـ الطّينُ: أُكثِر ماؤه حتى لا يمكن أن يُطيَّن به.

١ ـ العجينُ: ترش شد. ٢ ـ العجينُ: به آن آب افزوده شد تا كه نرم شود. ٣ ـ الطينُ: به آن آب افزوده شد تاكه نتوان با آن گل مالى نمود.

◆ تَخابَثَ: تَخابُثاً. (خ ب ث) ١ ـ ادّعى الخبث. ٢ ـ أظهر الخبث.

١ ـ ادعاى خباثت نمود. ٢ ـ خباثت را آشكار نمود.

◆ تَخابَرَ: تَخابُراً. (خ ب ر) ١ ـ الشّخصان: خبّر كلّ منهما الآخر. ٢ ـ الشخصان: تباحثا.

١ ـ الشّخصان: با يكديگر تلفنى سخن گفتند. ٢ ـ الشّخصان: با يكديگر بحث و گفتگو نمودند.

◆ تَخاتَلَ: تَخاتُلاً. (خ ت ل) القومُ: خدع بعضهم بعضاً.

القومُ: يكديگر را فريب دادند.

◆ تَخادَعَ: تَخادُعاً. (خ د ع) الشّخصان: خدع كلّ منهما الآخر.

الشّخصان: هر كدام ديگرى را فريب داد.

◆ تَخاذَلَ: تَخاذُلاً. (خ ذ ل) ١ ـ القومُ: «خذل» بعضهم بعضاً، أي ترك بعضهم نصرة البعض الآخر. ٢ ـ تِ الرّجلُ ضعفت.

١ ـ القومُ: يكديگر را يارى ننمودند. كوتاهى كردند در يارى كردن. ٢ ـ تِ الرجلُ: ناتوان شد.

◆ تَخاصَمَ: تَخاصُماً. (خ ص م) القومُ: نازع بعضهم بعضاً.

القومُ: با يكديگر به نزاع پرداختند.

◆ تَخاطَبَ: تَخاطُباً. (خ ط ب) الشّخصان: تكالما.

الشّخصان: با يكديگر سخن گفتند.

◆ تَخالَصَ: تَخالُصاً. (خ ل ص) القومُ: تصافوا، اتّفقوا.

القومُ: يكدل و يكرنگ شدند و متحد گرديدند.

◆ تَخالَفَ: تَخالُفاً. (خ ل ف) الشّخصان: تضادّا، كانا على خلاف.

الشّخصان: به ضديّت هم برخاستند با يكديگر اختلاف پيدا نمودند.

◆ تَخايَلَ: تَخايُلاً. (خ ي ل) ١ ـ تكبّر. ٢ ـ أُعجب بنفسه. ٣ ـ له الشيءُ: تشبّه له.

١ ـ تكبّر نمود. ٢ ـ مغرور شد. ٣ ـ لَهُ الشَّيءُ: بنظرش آمد. مشتبه شد بر او.

◆ تَخَبَّطَ: تَخَبُّطاً. (خ ب ط) ١ ـ الشيءَ برجله: وطئه بشدّة. ٢ ـ تِ البلادُ: وقعت فيها الفتن.

١ ـ الشيء بر جله: با لگد زد. ٢ ـ تِ البلاد: دچار آشوب گرديد.

◆ التخت: ج تخوت. ١ ـ السرير. ٢ ـ العرش. ٣ ـ مكان مرتفع للجلوس. ٤ ـ الفرقة الموسيقيّة الغنائيّة، الأوركسترا و الجوقة.

١ ـ تخت‌خواب ـ ٢ ـ عرش ٣ ـ جاى بلند براى نشستن. ٤ ـ گروه موسيقى اركستر ـ جوخه موسيقى.

◆ تَخَدَّرَ: تَخَدُّراً. (خ د ر) ١ ـ تِ المرأةُ: استترت في خدرها. ٢ ـ فتر: استرخى.

١ ـ تِ الْمرأةُ: در خانه‌اش خود را پوشيده نگهداشت. محفوظ نمود. ٢ ـ سست گشت. ناتوان شد.

◆ التّخدير: (خ د ر) ١ ـ مص خدّرَ. ٢ ـ في الطّبّ: تعطيل الإحساس موقّتاً ببعض الموادّ الطبيّة.

١ ـ مص خدّرَ. ٢ ـ في الطّبّ: بيهوش نمودن.

◆ تَخَرَّجَ: تَخَرُّجاً. (خ ر ج) الطالبُ في العلم أو الفنّ: تعلّمه و تدرّب عليه و تنهى موادّه و منهجه.

الطالبُ فِي العلمِ أوالفنِ: فارغ التحصيل شد.

◆ تَخَرَّصَ: تَخَرُّصاً. (خ ر ص) ١ ـ عليه: كذب. ٢ ـ أتى بالكذب و الباطل.

١ ـ عَليه: دروغ گفت. ٢ ـ دروغ و ناپسند و باطل را انجام داد.

◆ تَخَشَّعَ: تَخَشُّعاً. (خ ش ع) ١ ـ تذلّل. ٢ ـ تضرّع. ٣ ـ تكلّف الخشوع.

١ ـ خوار شد. ٢ ـ تضرع و زارى نمود. ٣ ـ خود را به خوارى عادت داد. بر خود هموار نمود.

* تَخشَّنَ: تَخشُّناً. (خ ش ن) اشتدَّت خشونته. ۲ ـ عاش عيشاً خشناً. ۳ ـ لبس الخشن. ۴ ـ تكلّم بالخشن. ۵ ـ أكل الخشن.
سختی و شدت آن فزونی یافت. ۲ ـ به سختی زندگی نمود. ۳ ـ لباس خشن را بر تن نمود. ۴ ـ غذای خشن را خورد.
* تَخَصَّصَ: تَخصُّصاً. (خ ص ص) بالشيء: انفرد به.
بالشيء: به تنهائی از آن مطلع و آگاه بود. متخصّص شد.
* تَخَضَّبَ: تَخَضُّباً. (خ ض ب) ۱ ـ تلوَّن بالخضاب. ۲ ـ بالدم: تلطَّخ به.
۱ ـ خضاب نمود. ۲ ـ بالدَّم: خون آلود شد.
* تَخَضْخَضَ: تَخَضْخُضاً. (خ ض خ) نظر (خ ض خ ض) الشيءُ: تحرَّك.
الشيءُ: جنبيد ـ حركت كرد.
* تَخَطَّى: تَخطِّياً. (خ ط ى) هُ أو الشيءَ: إلى كذا: تجاوزه، تعدّاه.
هُ او الشيءَ إلى كذا: تجاوز كرد. از حد گذشت.
* التَّخْطيط: (خ ط ط) ۱ ـ مص. خطَّط. ۲ ـ علم يحدِّد للبلد برامجه الاقتصاديّة و مراميها و مراحلها و طرق تمويلها و ما إلى ذلك: «وزارة التخطيط».
۱ ـ مص خطَّط. ۲ ـ علمی كه برنامه و بودجه اقتصادی كشور را تنظيم می‌نمايد. (وزارة التخطيط)
* تَخَفَّى: تَخَفِّياً. (خ ف ى) تستَّر، توارى، اختفى.
استتار نمود. متواری شد. پنهان گشت.
* تَخَفَّضَ: تَخفُّضاً. (خ ف ض) الشيءُ: انخفض، انحطَّ.
الشيءُ: پائين آمد. كم ارزش شد.
* تَخَلَّى: تَخَلِّياً. (خ ل و) منه أو عنه: تركه.
منه او عنه: رها نمود آنرا.
* تَخَلْخَلَ: تَخَلْخُلاً. (خ ل خ) نظر (خ ل خ ل) ۱ ـ من مكانه: تحرَّك. ۲ ـ تِ المرأةُ: لبست الخلخال.
۱ ـ مِنْ مَكانِه: جنبيد. ۲ ـ ت المرأة: خلخال را به پا نمود. زيور آلاتی است كه به پا می‌بندند زنها.
* تَخَلَّصَ: تَخلُّصاً. (خ ل ص) ۱ ـ منه: نجا. ۲ ـ من كذا إلى كذا: انتقل منه إليه «تخلَّص الشاعر من معنى إلى آخر في القصيدة».
۱ ـ منهُ: نجات يافت. ۲ ـ من كذا الى كذا: از آن بسوی او روی آورد. «تخلص الشاعر من معنیٰ الى آخر في القصيدة»
* تَخَلَّعَ: تَخلُّعاً. (خ ل ع) في‌الشيء أو غيره: تفكّك.
في المشي أو غيره: در راه رفتن پای خود را باز نمود سپس راه رفت.
* تَخَلَّفَ: تَخلُّفاً. (خ ل ف) تأخَّر: «تخلَّف الشعب عن ركب الحضارة».
پيشرفت نكرد. (تخلف الشعب عن ركب الحضارة).
* تَخَلَّقَ: تَخلُّقاً. (خ ل ق) ۱ ـ بأخلاق كذا: تطبَّع بها. ۲ ـ بغير خُلقه: تكلّفه من غير أن يكون له.
۱ ـ بأخلاقِ كَذا: با آن آراسته شد. ۲ ـ بغير خلقه: خود را به مشقت انداخت بدون اينكه راغب باشد.
* تَخَلَّلَ: تَخَلُّلاً. (خ ل ل) القومَ: توسَّطهم. ۲ ـ الشيءُ في الشيء: نفذ فيه.
القومَ: بين آنان قرار گرفت. ۲ ـ الشيءُ في الشيء: وارد شد در آن.
* تَخِمَ: يَتْخَمُ. تَخماً. (ت خ م) (و خ م) ثقل عليه الأكل.
غذا در شكم او سنگينی نمود.
* التُّخْم: ج تُخوم. ۱ ـ الحدُّ الفاصل بين أرضين أو بلدين.
حدفاصل بين دو زمين يا دو شهر. ۲ ـ تابلو راهنما.
* التخمة: (ت خ م ـ و خ م) داء يصيب الإنسان من أكل الطعام الثقيل أو من امتلاء المعدة. ج تُخَمات و تُخَم.
مرضی است كه انسان دچار آن می‌شود بر اثر پرخوری يا پر شدن معده و ترش كردن. ج تُخَماتٌ. تُخَم.
* تَخَنَّثَ: تَخَنُّثاً. (خ ن ث) ۱ ـ تثنّى و تكسّر كالنساء. ۲ ـ سقط من الضعف.
خرامان راه رفت مانند زنها. ۲ ـ از ناتوانی افتاد. زمين خورد.
* تَخَوَّفَ: تَخَوُّفاً. (خ و ف) خاف.
ترسيد.
* تَخَوَّنَ: تَخَوُّناً. (خ و ن) هُ: اتَّهمه بالخيانة.
هُ: او را به خيانت متهم نمود.
* تَخَيَّرَ: تَخَيُّراً. (خ ى ر) الشيءَ: إختارَهُ، انتقاه.
الشيءَ: برگزيد. انتخاب نمود.
* تَخَيَّلَ: تَخَيُّلاً. (خ ى ل) ۱ ـ له الشيءُ: تصوَّر له. ۲ ـ الشيءَ: تصوَّره. ۳ ـ فيه الخيرَ: لمحه و توسَّمه.
۱ ـ لَهُ الشيءُ: تصور شد برای او. مجسّم شد. ۲ ـ الشيءَ: مجسم نمود. تصور كرد. ۳ ـ فيه الخير: خير و خوبی بنظرش آمد.
* تَداخَلَ: تداخُلاً. (د خ ل) ۱ ـ تِ الأشياءُ: دخل بعضها في بعض. ۲ ـ تِ الأمورُ: التبست و اختلطت و تشابهت.
۱ ـ تِ الأشياءُ: توهم رفتند. ۲ ـ تِ الامُور: مشتبه شد.

❁ تَدارَسَ: تَدارُساً. (د ر س) ۱ ـ التلاميذُ الكتابَ: درسه كلٌّ منهم على الآخر. ۲ ـ الكتابَ: درسه مُعيداً قراءته لئلاّ ينساه.
۱ ـ التلاميذُ الكتابَ: برای یکدیگر خواندند. ۲ ـ الكتابَ: مطالعه نمود. تکرار کرد که فراموش نشود.

❁ تَدارَكَ: تَدارُكاً. (د ر ک) ۱ ـ القومُ: لحق بعضهم بعضاً. ۲ ـ الشيءَ: أدركه. ۳ ـ الشيءَ: بالشيءِ: أتبعه به «تدارك الخطيئة بالتوبة». ۴ ـ هُ اللّه برحمته: لحقه. ۵ ـ ما فات: حاول إدراكه.
۱ ـ القومُ: به یکدیگر پیوستند. ۲ ـ الشيءَ: رسید به آن. ۳ ـ الشيءَ بالشيءِ: با آن دنبالش را گرفت. «تدارك الخُطيئه بالتوبة» ۴ ـ هُ اللّهُ بِرحمتِهِ: رحمت خدا شامل او شد. ۵ ـ مافاتَ: خواست بدست آورد. درک کند گذشته را.

❁ تَداعىٰ: تَداعِياً. (د ع و) ۱ ـ القومُ: دعا بعضهم بعضاً للاجتماع. ۲ ـ الجدارُ أو نحوُه: تشقّق و أصبح على وشك الانهيار.
۱ ـ القومُ همدیگر را برای گردهم‌آئی فراخواندند.
۲ ـ الجدارُ أوْ نَحوهُ: شکاف برداشت و نزدیک به ویرانی شد.

❁ تَداعَبَ: تَداعُباً. (د ع ب) القومُ: في الحرب: تخاصما تخاصماً شديداً.
القومُ: با یکدیگر مزاح نمودند.

❁ تَداعَكَ: تَداعُكاً. (د ع ک) القومُ في الحرب: تمازحوا.

❁ تَداعَكَ: تداعُكاً (د ع ک) القومُ في الحرب: تخاصموا تخاصماً شديداً.
القومُ في الحرب: به شدت با یکدیگر به خصومت برخاستند.

❁ تَدافَعَ: تَدافُعاً. (د ف ع) ۱ ـ السيلُ: دفع بعضه بعضاً. ۲ ـ القومُ: دفع بعضهم بعضاً. ۳ ـ القومُ الشيءَ: دفعه بعضهم عن بعض.
۱ ـ السيلُ: یکدیگر را هل دادند. ۲ ـ القومُ: یکدیگر را پیش راندند. ۳ ـ مشکل را از همدیگر دور نمودند. به جای دوستان پول پرداختند.

❁ تَدانىٰ: تَدانِياً. (د ن و) القومُ: دنا بعضهم من بعض.
القومُ: به یکدیگر نزدیک شدند.

❁ تَداهىٰ: تَداهِياً. (د ه ی) تكلّف الدهاء.
با هوشی و زیرکی را بر خود هموار نمود. خود را بزحمت انداخت جهت زیرک شدن.

❁ تَداوىٰ: تَداوِياً. (د و ی) المريضُ: تناول الدواءَ علاجاً.
المريضُ. دارو را مصرف نمود جهت شفا یافتن.

❁ تَداوَلَ: تَداوُلاً. (د و ل) ۱ ـ تِ الأيْدي الشيءَ: أخذته هذه مرةً و هذه مرة. ۲ ـ القومُ الأمرَ: تبادلوا فيه الآراء.
۱ ـ تِ الأيدي الشيءَ: به نوبت آنرا دریافت نمودند. القومُ الأمرَ: در آن به مشورت پرداختند.

❁ تَدبَّرَ: تَدبُّراً. (د ب ر) الأمرَ أو فيه: فكّر فيه و نظر في عواقبه.
الأمرَ أوْ فيهِ: دربارەاش فکر نمود و سرانجام آنرا در نظر گرفت.

❁ تَدثَّرَ: تَدثُّراً. (د ث ر) ۱ ـ لبس «الدِّثار» و هو ثوب. ۲ ـ بالدثار: لبسه.
۱ ـ لباسی بر تن نمود ۲ ـ بالدثار: آنرا بر تن نمود (لباس ژنده)

❁ تَدجَّجَ: تَدجُّجاً. (د ج ج) في سلاحه: لبس سلاحه كاملاً.
في سِلاحِهِ: لباس کامل رزمی بر تن نمود.

❁ تَدَحرَجَ: تَدحرُجاً. (د ح ر) نظر اینجانب (د ح ر ج) الشيءُ: دار على نفسه و تتابع انقلابه.
الشيءُ: چرخید و ادامه پیدا کرد چرخش.

❁ تَدَخَّلَ: تَدخُّلاً. (د خ ل) ۱ ـ دخل. ۲ ـ في الأمر: أدخل نفسه فيه «تدخّل في شؤون الغير». ۳ ـ في الأمر: تكلّف الدخول فيه.
۱ ـ وارد شد ۲ ـ في الأمرِ: در آن اظهار نظر نمود بدون اجازه مداخله نمود. «تدخل في شوون الغير» ۳ ـ في الامر: خود را به زحمت انداخت در مداخله کردن در چیزی که مربوط به او نیست.

❁ تَدخَّنَ: تَدخُّناً. (د خ ن) ۱ ـ الشيءُ: علاهُ الدخان. ۲ ـ تبخّر بالدخان.
۱ ـ الشيءُ: دود از آن بالا رفت. ۲ ـ با دود بخار شد.

❁ تَدرَّبَ: تَدرُّباً. (د ر ب) على الشيء أو فيه أو به: تعوّده و مرن عليه.
عَلى الشّيءِ او مِنهُ أو بِهِ: به آن خو گرفت و تمرین ممارست نمود بر آن.

❁ تَدرَّجَ: تَدرُّجاً. (د ر ج) ۱ ـ إلى كذا: تقدّم إليه شيئاً فشيئاً. ۲ ـ في المراتب أو نحوها: ارتقى فيها درجةً درجة.
۱ ـ إلى كَذا: کم‌کم به آن نزدیک شد. ۲ ـ في المَراتبِ او نحوها: کم‌کم درجات ترقی را طی نمود.

❁ التَّدرُّج: طائر حسن الصورة طويل الذّنَب، يشبه الدجاج، ج تَدارِج.
پرنده‌ای است زیبا با دم بلند، شبیه مرغ است. ج. تدارج.

❀ **التدرج**: (د ر ج) ۱ ـ مص. تدرج. ۲ ـ عند المحامين أو الأطباء الجدد أو نحوهم: قضاء مدّة من الزمان في العمل بإشراف أحد المحامين أو الأطباء القدامى و توجيهه.
۱ ـ مص تدرج. ۲ ـ عِند المَحامينَ أو الأَطبّاء الجُدد او نحو هم: كارآموزی نزد وكلا ... يا پزشكان با تجربه.

❀ **تَدفّأَ**: تَدفُّؤاً. (د ف أ) ۱ ـ بالشيء تسخّن به. ۲ ـ لبس «الدِّفاء»، و هو ما يُستَدفَأ به من ثوب و نحوه.
۱ ـ بِالشَّيءِ: با آن خود را گرم نمود. ۲ ـ لباس كلفت بر تن نمود در مقابل سرما.

❀ **اَلتَّدفِئَة**: (د ف أ) ۱ ـ مص. دفأ. ۲ ـ «التدفئة المركزيّة»: توزيع الحرارة في المنازل و غيرها بتزيع الماء الساخن في أنابيب تطلق من مرجل مركزيّ و تمتدّ في بعض أنحاء الغرف.
۱ ـ مص دَفّأ ۲ ـ «التدفئة المركزية» تأمين سيستماتيک گرمای منازل با شوفاژكاری و نصب ديگ شوفاژ لوله كشی آن به تمامی نقاط از طريق رادياتها....

❀ **تَدفَّقَ**: تدفُّقاً. (د ف ق) الماءُ: تصبّب.
الماءُ: جاری شد ـ ريزان شد.

❀ **تَدَلّى**: تدلّياً. (د ل و) ۱ ـ من الشيء العالي: نزل منه. ۲ ـ الثمرُ من الشجر: تعلّق. ۳ ـ في الهاوية: هبط فيها.
۱ ـ مِن الشيءِ العالي: از آن بيرون جست. پايين آمد. ۲ ـ الشجرُ مِنَ الثمرِ: آويزان شد. ۳ ـ فی الهاوية: فرود آمد در آن.

❀ **تَدَلَّكَ**: تَدلُّكاً. (د ل ک) ۱ ـ دلّكَ جسده عند الاغتسال. ۲ ـ بالطِّيب: تضمّخَ به. طلا جسده به.
۱ ـ بدنش را كيسه كشيد هنگام شستشو. ۲ ـ بِالطِّيبِ: بدن خود را با عطريات خوشبو نمود. عطرآگين كرد.

❀ **تَدَلَّلَ**: تَدلُّلاً. (د ل ل) ۱ ـ تِ المرأةُ على زوجها: أظهرت الجرأة عليه و هي تری من نفسها أنها تخالفه و ليست كذلك. ۲ ـ عليه: أظهر جرأة.
۱ ـ تِ المرأةُ عَلى زَوْجَها: نسبت به شوهرش جسارت نمود بدين معنى كه مخالف اوست كه چنين نيست. ۲ ـ عَليه: بر او جسارت را آشكار نمود.

❀ **تدلّهَ**: تَدلُّهاً. (د ل ه) تحيّرَ.
سرگردان شد.

❀ **اَلتَّدليک**: (د ل ک) ۱ ـ مص. دلّک. ۲ ـ فرك أعضاء الجسد و مسّها باليد لتليين العضل.
۱ ـ مص دلّک. ۲ ـ ماساژ دادن اعضاء بدن جهت نرم شدن عضلات.

❀ **تَدنَّأَ**: تَدنُّؤاً. (د ن أ) ۱ ـ صار دنيئاً. ۲ ـ هُ حمله على الدناءة.
۱ ـ پست و خوار گرديد. ۲ ـ هُ: او را به خواری واداشت.

❀ **تَدنّى**: تَدنّياً. (د ن و) دنا قليلاً قليلاً.
كم‌كم نزديک شد.

❀ **تَدنَّسَ**: تَدنُّساً. (د ن س) ۱ ـ الثوبُ: توسّخ. ۲ ـ الشرفُ أو نحوه: تلطّخ بالسوء.
۱ ـ الثوبُ: چرک گرديد ۲ ـ الشرف او نحو: به بدی آلوده شد.

❀ **تَدهَّنَ**: تَدهُّناً. (د ه ن) اطّلى بالدهن.
بدنش را روغن ماليد.

❀ **تَدهوَرَ**: تدهوُراً. (د ه ر) نظر اينجانب (د ه و ر) سقط من مكان عالٍ: «تدهورت السيارة».
از بلندی سقوط كرد ـ افتاد. (تدهورتِ السيارةُ)

❀ **تَدوَّرَ**: تَدوُّراً. (د و ر) الشيءُ: كان مدوَّراً.
الشيءُ: گرد بود. دايره‌وار.

❀ **اَلتَّدوين**: (د و ن) ۱ ـ مص. دوَّن. ۲ ـ الكتابة.
مص دَوَّنَ ۲ ـ نوشتن ـ تحرير كردن.

❀ **تَديَّنَ**: تديُّناً. (د ی ن) ۱ ـ أخذ دَيناً. ۲ ـ بكذا: اتّخذه ديناً.
۱ ـ قرض نمود. ۲ ـ بكذا: بعنوان دين برگزيد آنرا.

❀ **تَذابَحَ**: تَذابُحاً. (ذ ب ح) القومُ: ذبح بعضهم بعضاً.
القومُ: يكديگر را سر بريدند.

❀ **تَذاكَرَ**: تَذاكُراً. (ذ ک ر) ۱ ـ القومُ في الأمر: تفاوضوا فيه. ۲ ـ القومُ الشيءَ: ذكروه.
۱ ـ القومُ فِی الأمرِ: شور و بحث نمودند در آن ۲ ـ القومُ الشیءَ: بياد آوردند.

❀ **تَذامَّ**: تَذامّاً. (ذ م م) ذمّ بعضهم بعضاً.
القومُ: يكديگر را ملامت نمودند.

❀ **تَذبذَبَ**: تَذبذُباً. (ذ ب ذ) نظر اينجانب (ذ ب ذ ب) ۱ ـ الشيءُ: تحرّک مضطرباً. ۲ ـ تردّد بين شيئين.
۱ ـ الشیءُ: تكان خورد همراه با لرزش. ۲ ـ بين دو چيز مردّد شد. سرگردان شد.

❀ **تَذرَّعَ**: تَذرُّعاً. (ذ ر ع) بذريعة: توسّل بها.
بِذَريعةٍ: متوسّل شد به آن. روی آورد به آن. توسل جست.

❀ **اَلتَّذكار**: (ذ ک ر) ۱ ـ مص. ذكر. ۲ ـ «تَذكار القديس» عند النصاری عيده أو الاحتفال بذكره.
۱ ـ مص ذكر. ۲ ـ «تذكار القدس» عِند النصاری: عيد و جشن او و گرفتن جشن به ياد او.

❀ **تَذَكَّرَ**: تَذكُّراً. (ذ ک ر) ۱ ـ الشيءَ: ذكره. ۲ ـ تِ المرأةُ:

تشبّهت بالرجل.
۱ ـ الشيءَ: بياد آورد ۲ ـ تِ المَرأةُ: زن، خود را به شكل مرد در آورد.
* **التَّذكره**: (ذ ک ر) ج تَذاكِر. ۱ ـ ما يُتَذكَّر به الشيء. ۲ ـ الشهادة. ۳ ـ بطاقة السفر.
۱ ـ مص ذكَّر. (از اينجانب). ج تذاكر ۱ ـ آنچه كه بوسيله‌اش چيزى بياد آورده شود. ۲ ـ گواهى ۳ ـ بليط سفر.
* **تَذَلَّلَ**: تَذَلُّلاً. (ذ ل ل) ۱ ـ له: خضع. ۲ ـ تواضع.
۱ ـ لَهُ: فروتنى كرد ۲ ـ تواضع نمود.
* **تَذَمَّرَ**: تَذَمُّراً. (ذ م ر) لام نفسه على ما فات.
خود را ملامت نمود بر كارهاى گذشته.
* **اَلتَّذهيب**: (ذ ه ب) ۱ ـ مص. ذهَّب. ۲ ـ التَّمويه بالذهب.
۱ ـ مص ذهَّب ۲ ـ آب كارى نمود با طلا. آب طلا دادن.
* **تَذَوَّقَ**: تَذَوُّقاً. (ذ و ق) الشيءَ: ذاقه مرّة بعد مرّة.
الشيءَ: يكى پس از ديگرى آنرا چشيد.
* **تُرَى**: (ر أ ى) «ياترى» «يا هل ترى»: أي «يا رجل أترى؟».
يعنى اى مرد آيا مى‌بينى.
* **تَراءَى**: ترائياً. (ر أ ى) ـ فيالمرآة: نظر فيها. ۲ ـ القومُ: رأى بعضهم بعضاً. ۳ ـ له كذا فيالأمر: ظهر له.
۱ ـ في المِرْآة: نگاه كرد به آن. ۲ ـ القومُ: يكديگر را ديدند.
۳ ـ لَهُ كَذا فِي الأمرِ: آشكار شد برايش.
* **التُّراب**: ج: اَتربة. تربان. ۱ ـ ما نعم من سطح الأرض. ۲ ـ ما لان من سطح الأرض.
۱ ـ قسمتهاى ريز خاك در زمين. خاك. شن. ۲ ـ قسمتهاى نرم خاك در زمين.
* **اَلتُّرابه**: نوع من التُّراب مطبوخ كيمياوياً يُخلط بالماء و الكلس و الرمل و الحصى و يتحجَّر حين يجفّ. يُتَّخذ لبناء السطوح و الحيطان و نحوها.
آجر. كه نوعى خاك است و در كوره با مواد ديگر مخلوط و پخته مى‌شود.
* **التُّراث**: (و ر ث) ۱ ـ ما يخلّفه الميت لورثته. ۲ ـ ما ينتقل من عادات و تقاليد و علوم و آداب و فنون و نحوها من جيل إلى جيل «التراث الإنساني، التراث الأدبيّ».
۱ ـ ماترك ميت براى ورثه. ۲ ـ فرهنگ باقيمانده از گذشتگان براى آيندگان. «التراث الانسانى ـ التراث الادبى»
* **تَراجَعَ**: تراجُعاً. (ر ج ع) ۱ ـ القومُ: رجعوا إلى أماكنهم. ۲ ـ أو الشيءُ: رجع إلى الوراء «تراجع الجيش». ۳ ـ القومُ الكلامَ بينهم: تداولوه، تكلّم هذا مرّة و هذا مرّة.
۱ ـ القومُ: بر سر جاى خود بازگشتند. ۲ ـ الشيء: به عقب بازگشت «(تراجع الجيش)» ۳ ـ القومُ الكلامَ بينَهم: سخن را پى گرفتند و يكى پس از ديگرى رشته كلام را در دست گرفت.
* **تَراجَمَ**: تُراجُماً. (ر ج م) ۱ ـ القومُ بالحجارة: رمى بعضهم بعضاً بها. ۲ ـ القومُ بالكلام: شتم بعضهم بعضاً.
۱ ـ القومُ بِالحِجارَةِ: يكديگر با سنگ زدند. ۲ ـ القوم بالكلام: به يكديگر دشنام دادند.
* **تراحَمَ**: تراحُماً. (ر ح م) القومُ: رحم بعضهم بعضاً.
القومُ: به يكديگر رحمت نمود. ترحم نمودند.
* **تَراخى**: تَراخِياً. (ر خ و) ۱ ـ عنه تباعد. ۲ ـ عن الأمر: تأخّر، تباطأ، توانى.
۱ ـ عَنهُ: دور شد ۲ ـ عَنِ الأمرِ: دير كرد. سستى و كاهلى نمود.
* **تَـرادَفَ**: تَـرادُفاً. (ر د ف) ۱ ـ الشخصان: تعاونا. ۲ ـ الشخصان: تتابعا. ۳ ـ الشخصان: ركب أحدهما خلف الآخر. ۴ ـ تِ الكلمتان: كانتا بمعنى واحد.
۱ ـ الشَّخصانِ: به يكديگر كمك كردند. ۲ ـ الشَّخصانِ: از هم پيروى نمودند. ۳ ـ الشخصانِ: پشت سر هم سوار شد.
۴ ـ الكِلمتانِ: به يک معنا بودند.
* **تَرأَسَ**: تَرؤُساً. (ر أ س) ۱ ـ على القوم: صار رئيساً عليهم. ۲ ـ الجلسةَ أو المؤتمرَ أو نحوَها: كان رئيسه يسيِّر أعماله و يدير مناقشاته.
۱ ـ عَلى القومِ: رئيس آنها شد. رهبر گرديد. ۲ ـ الجلسةُ او الموتمرُ او نحوُها: رئيس جلسه شد. خط مشى جلسه و كنفرانس را تعيين مى‌نمود.
* **تَراسَلَ**: تَراسُلاً. (ر س ل) القومُ: أرسل بعضهم إلى بعض رسولاً أو رسالة.
القومُ: براى هم فرستادة فرستادند يا نامه.
* **تَراشَقَ**: تَراشُقاً. (ر ش ق) القومُ: بالشيء: رشق بعضهم بعضاً به «تراشقوا بالحجارة، تراشقوا بالشتائم».
القومُ: به يكديگر سنگ پرتاب كردند. همديگر را در معرض دشنام و بدى قرار دادند. «تراشقوا بالحجارة تراشقوا بالشتائم»
* **تَراصَّ**: تَراصّاً. (ر ص ص) ۱ ـ تِ الأشياءُ: انضمّ بعضها إلى بعض. ۲ ـ القومُ: كانوا صفّاً واحداً متلاصقين في قتال أو اجتماع.

١ ـتِ الأشياءُ: به يكديگر پيوستند. ٢ ـالقومُ: صف واحدى بودند به هم چسبيده در جنگ و گردهم آئى.

❁ تَراصَدَ: تَراصُداً. (ر ص د) الشَّخصانِ: راقب كلٌّ منهما الآخر. ٢ ـالقومُ: كانوا صفاً واحداً متلاصقين في قتال او اجتماع.
الشَّخصانِ: در كمين هم نشستند. مراقب اعمال يكديگر شدند. ٢ ـالقومُ: متحد بودند در جنگ صف‌آرايى.

❁ تَراضى: تَراضِياً. (ر ض و) ١ ـالشَّخصان: توافقا.
الشَّخصانِ: به توافق رسيدند.

❁ تَرأَفَ: تَرأُفاً. (ر أ ف) به: عامله بالرحمة و العطف.
به: با ملايمت و ملاطفت با او رفتار نمود.

❁ تَرافَدَ: تَرافُداً. (ر ف د) القومُ: تعاونوا.
القومُ: به يكديگر كمك نمودند. همديگر را يارى دادند.

❁ تَرافَعَ: تَرافُعاً. (ر ف ع) ١ ـالمتخاصمان إلى القاضي تحاكما. ٢ ـالمحامي عن المتّهم: دافع عنه.
١ ـاَلْمُتخاصِمانِ إلى القاضي: شكايت را نزد او بردند.
٢ ـالمُحامي عَنِ المُتَّهمِ: وكيل از موكّل خود دفاع نمود.

❁ تَرافَقَ: تَرافُقاً. (ر ف ق) الشَّخصان: صارا رفيقين.
الشَّخصانِ: با يكديگر دوست و يار گرديدند.

❁ تَراقى: تَراقِياً. (ر ق ى) ١ ـارتقى. ٢ ـأمرُه إلى الفساد. ترامى إليه.
١ ـبالا رفت ٢ ـاَمرُهُ إلى الفَسادِ: به فساد گرائيد.

❁ تَراقَبَ: تَراقُباً. (ر ق ب) الشَّخصان: راقب كلٌّ منهما الآخر.
الشَّخصانِ: مراقب اعمال همديگر شدند.

❁ تَراكَبَ: تَراكُباً. (ر ك ب) الشيءُ: تراكم، ركب بعضه بعضاً.
الشيءُ: متراكم شد. روى هم سوار شدند. تل انبار شد.

❁ تَراكَضَ: تَراكُضاً. (ر ك ض) القومُ: ركضوا معاً.
القومُ: با يكديگر دويدند. با هم دويدند.

❁ تَراكَمَ: تَراكُماً. (ر ك م) الشيءُ: اجتمع بكثرة «تراكمت عليه الهموم».
الشيءُ: به وفور روى هم جمع شدند. «تراكمتْ عليه الهمومُ»

❁ تَرامى: تَرامِياً. (ر م ى) القومُ: رمى بعضهم بعضاً. ٢ ـأمرُه إلى كذا: صار إليه، انتهى إليه. ٣ ـإليه الخبرُ أو نحوه: وصل إليه.
١ ـالقومُ: به يكديگر پرتاب كردند. نسبت دادند. ٢ ـامرُهُ إلى كَذا: منجر شد به آن ـ رسيد به آن ٣ ـإليه الخبرُ او نحوهُ: به او خبر يا مانند آن رسيد.

❁ تَراهَنَ: تَراهُناً. (ر هـ ن) القومُ: قدَّم كلّ منهم رهناً و تعاقدوا على أن يفوزَ السابقُ منهم بالرهان.
القومُ: هر كدام مقدارى را شرطبندى نمودند و مقرّر كردند كه برنده شرطبندى را از آن خود نمايد.

❁ تَراوَحَ: تَراوُحاً. (ر و ح) ١ ـالشخصان الأمرَ: فعله هذا مرّةً و هذا مرّةً. ٢ ـتِ الأيامُ: تعاقبت، خلف بعضها بعضاً.
١ ـالشخصانِ الأمرَ: به نوبت كار را انجام دادند.

❁ تَراوَغَ: تَراوُغاً. (ر و غ) الشخصان: خدعَ كلٌّ منهما الآخر.
الشخصانِ: هر كدام ديگرى را فريفت.

❁ تَرِبَ: يَتْرَبُ. تَرَباً. ١ ـأصابه التّراب. ٢ ـالمكانُ: كثر ترابه. ٣ ـتِ الريحُ: حملت تراباً.
١ ـخاك آلوده شد. ٢ ـالمكانُ: خاك آن افزايش يافت. ٣ ـتِ الريحُ: باد گرد و خاك را به هوا بلند كرد.

❁ تَرَّبَ: تَتْريب. الشيءَ: وضع عليه التّراب.
الشيءَ: روى آن خاك نهاد.

❁ التَّرِب: ١ ـالفقير. ٢ ـمن الأماكن: الكثير التُّراب. ٣ ـمن اللحوم: الذي مُرِّغَ و عُفِّرَ بالتُّراب. ٤ ـ«ريحٌ تَرِبة»: تحمل التُّراب.
١ ـتهيدست ٢ ـمِنَ الأماكِنِ: پرخاك ٣ ـمن اللحوم: آنچه كه با خاك آلوده شده. ٤ ـ«ريحٌ تَرِبَةٌ» بادى كه خاك با خود همراه دارد.

❁ التَّرْب: التُّراب.
خاك

❁ التُّرب: التّراب.
خاك

❁ التِّرب: مَن كان مماثلاً لآخر في السنّ، ج أَتراب. للمذكّر و المؤنّث.
هم سن و سال ج أتراب. مذكر و مؤنث.

❁ تَرَبّى: تَرَبِّياً. (ر ب و) ١ ـالولدُ: تثقّف، تَهَذَّبَ. ٢ ـالولدُ: تغذّى.
١ ـالولدُ: با سواد و فرهنگ گرديد. ٢ ـالولدُ: تغذيه نمود.

❁ التُّربة: ج تُرَب. ١ ـالتّراب. ٢ ـطبيعة سطح الأرض. ٣ ـالقبر. ٤ ـالمقبرة.
١ ـخاك ٢ ـطبيعت روى زمين را گويند. ٣ ـگور ٤ ـآرامگاه.

❁ تَربَّصَ: تَربُّصاً. (ر ب ص) ١ ـانتظر. ٢ ـبه: انتظر به خيراً أو شرّاً يحلّ به. ٣ ـبه: انتظر فرصة سانحة ليوقع به الأذى.
١ ـمنتظر شد. ٢ ـبه: منتظر شد خير يا شرى به او برسد. ٣ ـبه: منتظر فرصت مناسب شد تا كه به او آزار برساند.

❁ تَربَّضَ: تَربُّضاً. (ر ب ض) بالمكان: أقام به فلم يغادره.

بالمكانِ: اقامت نمود آنجا و ترک نکرد آنجا را.
* تَرَبَّعَ: تَرَبُّعاً. (ر ب ع) في جلوسه: ثنى قدميه تحت فخذيه مخالفاً لهما.
في جُلوسِهِ: چهار زانو نشست (چارزانو) تلفّظ شود.
* تَرَتَّبَ: تَرَتُّباً. (ر ت ب) ۱ ـ الشيءُ: ثبت و لم يتحرّك. ۲ ـ «يترتّب عليه أن يفعل كذا»: يلزم، يستقرّ.
۱ ـ الشيءُ: ثابت شد و تكان نخورد. ۲ ـ «يترتَّبُ عليه انْ يفعلَ كَذا» بر او واجب است كه چنين كند.
* اَلتَّرتيبي: (ر ت ب) «العدد الترتيبيّ» هو ما دلّ على الرتبة و المنزلة، نحو: «هو الأوّل في صفّه، الدرجة السابعة».
«العددُ الترتيبي» آنچه را كه دلالت بر منزلت و مقام دارد. مانند: «هو الاول في صَفِّهِ. الدرجة. السابعة».
* التَّرتيل: (ر ت ل) ۱ ـ مص رتّل. ۲ ـ تلاوة الصلاة مع لحن و نغم.
۱ ـ مص رتَّل. ۲ ـ خواندن نماز با آهنگ و آواز خاص.
* التَّرتيلة: (ر ت ل) القطعة المرتّلة من الصلاة عند النصارى، ج تَراتِيل.
مقدارى از نماز خوانده شده نزد مسيحيان. ج تراتيل.
* تَرَجَّى: تَرَجِّياً. (ر ج و) الشيءَ: رجاه و ترقّبه و أمله.
الشيءَ: اميدوار شد. منتظر شد.
* ترجّحَ: تَرَجُّحاً. (ر ج ح) ۱ ـ الشيءُ: تحرّك، اهتزّ. ۲ ـ تْ به الأُرْجُوحَة: مالت. ۳ ـ الرأيُ عنده: غلب على غيره.
۱ ـ الشيءُ: جنبيد. لرزيد ۲ ـ تِ بِهِ الارجوحة: تاب خوردن ۳ ـ الرأيُ عِندَه: بر ديگر آراء غلبه نمود.
* تَرَجرَجَ: ترجرُجاً. (ر ج ر) بنظر (ر جر ج) ۱ ـ الشيءُ: جاء و ذهب. ۲ ـ الشيءُ: تحرّك و اضطرب.
۱ ـ آمد و رفت ۲ ـ الشيءُ: حركت كرد و مضطرب گشت.
* تَرَجَّعَ: تَرَجُّعاً. (ر ج ع) في صَدرِهِ كذا: تردّدَ فيه.
في صَدرِهِ كَذا: تردّد نمود. شک كرد.
* تَرَجَّلَ: تَرَجُّلاً. (ر ج ل) ۱ ـ مشى على رجليه. ۲ ـ نزل عن دابّته و مشى. ۳ ـ تِ المرأةُ: صارت كالرجل.
۱ ـ روى يا راه رفت قدم زد ۲ ـ از چهارپا فرود آمد و راه رفت. ۳ ـ تِ المَرأة: همانند مرد گرديد.
* تَرجَمَ: تَرجَمَةً. ۱ ـ الكلامَ أو عنهُ: نقله من لغة إلى أخرى. ۲ ـ الكلامَ: بيّنه. ۳ ـ له: ذكر سيرته و حياته.
۱ ـ الكلامَ او عنهُ: از زبانى به زبان ديگر برگرداند. ۲ ـ الكلامَ: توضيح داد. ۳ ـ لَهُ: سيره و زندگيش را بيان نمود.
* اَلتَّرجُمان: ج: تراجم. تراجمه. ۱ ـ الذي ينقل الكلام من لغة إلى أخرى. ۲ ـ المفسّر.
۱ ـ ديلماج. ۲ ـ مفسر.
* التَّرجَمة: ج تراجم ۱ ـ مص. ترجم. ۲ ـ ذِكْر سيرة الشخص و حياته. ۳ ـ نقل الكلام من لغة إلى أخرى.
۱ ـ مص ترجمَ: بيان سيره و زندگى شخص ۳ ـ ترجمه كلام از زبانى به زبان ديگر.
* اَلتَّرَح: ج اتراح. ۱ ـ الحزن. ۲ ـ الهمّ.
۱ ـ اندوه ۲ ـ غم.
* التَّرِح: الشديد الحزن.
بسيار اندوهگين.
* التَّرحاب: (ر ح ب) الدعاء إلى الرحب: «استقبله بالترحاب».
فراخواندن به خوشحالى. «استقبلَهُ بِالتَّرحابِ»
* التَّرحال: (ر ح ل) ۱ ـ مص. رحلَ. ۲ ـ كثرة الرَّحِيل.
۱ ـ مص رحل ۲ ـ بسيار سفر نمودن.
* تَرَحَّلَ: تَرَحُّلاً. (ر ح ل) عن المكانِ: رحل عنه، انتقل.
عَنِ المكانِ. كوچيد. نقل مكان نمود.
* تَرَحَّمَ: تَرَحُّماً. (ر ح م) ۱ ـ عليه: رحمه. ۲ ـ عليه: دعا له بالرحمة.
۱ ـ عَلَيهِ: او را بخشيد ـ رحم نمود. ۲ ـ عليهِ: براى او دعاى رحمت و آمرزش نمود.
* تَرَدَّى: تَرَدِّياً. (ر د ى) ۱ ـ سقط: «تردّى في البئر، تردّى في الرذيلة». ۲ ـ بالرداء: لبسه.
۱ ـ افتاد «تردّى فى البئر. تردّىٰ فى الرذيلة» ۲ ـ بالرداء پوشيد. بر تن كرد.
* التَّرداد: (ر و د) ۱ ـ مص. ردّ. ۲ ـ الرَّدّ. ۳ ـ التَّكْرار.
۱ ـ مص ردّ ۲ ـ ردّ نمودن ۳ ـ تكرار نمودن.
* تَرَدَّدَ: تَرَدُّداً. (ر د د) ۱ ـ الشيءُ: تكرّر «تردّد الكلام». ۲ ـ الشيءُ جاء مرّة بعد أخرى. ۳ ـ في الأمر: لم يثبت فيه. ۴ ـ في الكلام: تعثّر لسانه و تراجع. ۵ ـ إلى المكان: اختلف إليه، اعتاد الذهاب إليه.
۱ ـ الشيءُ: تكرار شد. «تردُّد الكلام». ۲ ـ الشيءُ: يكى پس از ديگرى آمد. ۳ ـ فى الأمر: پابرجا نماند در آن. ۴ ـ فى الكَلام: زبانش لغزيد بازگشت. ۵ ـ إلى المَكانَ: به آنجا رفت. به رفتن آنجا عادت كرد.
* تَرَدَّمَ: تَرَدُّماً. (ر د م) ۱ ـ الثوبُ: بلى. ۲ ـ ثوبَه: رقّعه.
۱ ـ الثوبُ: فرسوده شد. ۲ ـ ثوبَهُ: پينه دوزى نمود ـ دوخت.
* تَرَزَّنَ: تَرَزُّناً. (ر ز ن) كان ذا وقار.

با وقار و هیبت بود.

* **التُّرس**: قطعة من المعدن أو الجلد يحملها المحارب بإحدى يديه و يتّقي بها الضربات. ج أتْراس و تِراس و تِرَسَة و تُرُوس.
سپر جنگجویان قدیم ج اتراس ـ تراس. ترسه. تروس.

* **التَّرسانَة**: ۱ ـ مستودع الأسلحة. ۲ ـ مصنع السفن.
انبار اسلحه و مهمات. ۲ ـ کارخانه کشتی.

* **تَرسَّخَ**: تَرسُّخاً. (ر س خ) في الأمرِ: رسخ فيه. ثبت.
فی الأمرِ: در آن نفوذ نمود. و ثابت ماند در آن.

* **تَرسَّلَ**: تَرسُّلاً. (ر س ل) ۱ ـ أنشأ رسالة. ۲ ـ أتى بكلامه مرسَلاً غير مقيَّد بقافية أو بسجع. ۳ ـ في القراءة أو الكلام: تأنّى، تمهّل، لم يعجل.
۱ ـ نامه‌ای نوشت. ۲ ـ کلام را ساده و بدون قافیه و سجع ادا کرد. ۳ ـ فِی القِراءَةِ أَو فِی الکَلامِ: تأنّی کرد و عجله بخرج نداد.

* **التَّرسُّل**: (ر س ل) ۱ ـ مص. ترسّل. ۲ ـ فنّ إنشاء الرسائل.
۱ ـ مص تَرسَّلَ. ۲ ـ فن نوشتن نامه‌ها.

* **تَرسَّمَ**: تَرسُّماً. (ر س م) ۱ ـ الرسمَ: نظر إليه. ۲ ـ المنزلَ: نظر إلى رسومه و تأمّلها. ۳ ـ الشيءَ: تذكّره.
۱ ـ الرسمَ: به او نگریست. ۲ ـ المنزلَ: به نقاشیها آن نگاه کرد در آن دقت نمود. ۳ ـ الشیءَ: بیاد آورد آنرا.

* **تَرشَّحَ**: تَرشُّحاً. (ر ش ح) ۱ ـ للانتخاب: قدّم نفسه له ليختاره الناخبون ممثّلاً لهم. ۲ ـ للأمر: تهيّأ و تأهّل له. ۳ ـ الماءُ أو العرقُ: سال. ۴ ـ الإناءُ بما فيه: سال منه ما فيه.
۱ ـ لِلانتخابِ: کاندیدا شد برای انتخابات. ۲ ـ لِلأمرِ: آماده شد برای آن. اعلام آمادگی کرد و شایستگی خود را اعلام نمود. ۳ ـ الماءُ أو العرقِ: جاری شد. لبریز شد. ۴ ـ الاناءَ بما فیه: لبریز شد و ریخت.

* **تَرشَّشَ**: تَرشُّشاً. (ر ش ش) ۱ ـ السائِلُ: سال. ۲ ـ السائِلُ: تفرّق، تناثر.
۱ ـ السائِلَ: جاری شد. ۲ ـ السائلَ: پراکنده شد. پخش گردید.

* **تَرشَّفَ**: تَرشُّفاً. (ر ش ف) الشيءَ: تمصّصه.
الشیءَ: آنرا مکید.

* **تَرصَّدَ**: تَرصُّداً. (ر ص د) ۱ ـ هُ أو له: ترقّبه. ۲ ـ هُ قعد له على طريقه.
۱ ـ هُ اوله: مراقب او شد. مراقب اعمال شدن ۲ ـ ه: در کمین او نشست.

* **تَرصَّصَ**: تَرصُّصاً. (ر ص ص) تِ الأشياءُ: انضمّ بعضها إلى بعض.
تِ الأَشیاءُ: به یکدیگر پیوستند.

* **تَرصَّعَ**: تَرصُّعاً. (ر ص ع) الشيءُ: كان مرصّعاً.
الشیءُ: درخشان بود.

* **تَرضَّى**: تَرضّياً. (ر ض و) ۱ ـ هُ: طلب رضاه. ۲ ـ هُ: أرضاه بعد جهد.
۱ ـ هُ: خشنودیش را خواست. ۲ ـ هُ: او را خوشنود نمودپس از سعی و تلاش.

* **تَرضْرَضَ**: تَرضْرُضاً. (ر ض ر) ۱ ـ الحجرُ: تكسّر و تفتّت. ۲ ـ الشيءُ: تحرّك و اضطرب
۱ ـ الحجَرُ: شکست ـ خورد شد. ریز ریز شد. ۲ ـ الشیءُ: حرکت نمود. ناآرام شد. تکان خورد.

* **تَرضَّضَ**: تَرضُّضاً. (ر ض ض) الشيءُ: بولغ في رضه و دقه.
در کوبیدن ریز کردنش مبالغه شد. بسیار ریز شد.

* **تَرطَّبَ**: تَرطُّباً. (ر ط ب) الشيءُ: ابتلّ.
الشیءُ: خیس شد.

* **تَرِعَ**: يَتْرَعُ. تَرعاً. الاناءُ: إمتَلأَ.
پر شد.

* **التُّرعَة**: ج تُرَعَ. ۱ ـ مضيق يحفره الإنسان بين بحرين أو نهرين: «ترعة السويس». ۲ ـ القناة الواسعة التي تُتّخذ للسقي
۱ ـ کانالی است که انسان بین دو دریا یا رودخانه حفر میکند. (ترعة السویس) ۲ ـ کانال نهر وسیع آب که برای آبیاری استفاده میشود.

* **تَرعرَعَ**: تَرعرُعاً. (ر ع ر) نظر (ر ع ر ع) الولدُ: نشأ، شبّ.
الولدُ: بزرگ شد ـ جوان گردید.

* **التُّرغُل**: طائر يشبه الحمام البرّي.
پرنده‌ای است که شباهت با کبوتر صحرائی دارد.

* **تَرِفَ**: يَتْرَفُ. تَرَفاً. ۱ ـ تنعّم. ۲ ـ النباتُ: كثر ماوه.
۱ ـ زندگی خوش را برای خود برگزید. ۲ ـ النباتُ: آب آن فروان گشت.

* **تَرَّفَ**: تتريفاً. ۱ ـ هُ: دلّله. ۲ ـ تهُ النعمةُ: أبطرته. ۳ ـ تهُ النّعمةُ: نعّمَة. ۴ ـ هُ: حسّن غذاءه.
۱ ـ هُ: خوار گردانید. ۲ ـ تهُ النعمةَ: مغرور کرد او را. ۳ ـ تهُ النُّعمة: او را در خوشی و آسایش قرار داد. ۴ ـ هُ: خوراکش خوب گردید.

* **اَلتَّرف**: ۱ ـ مص. ترف. ۲ ـ التنعُّم و سعة العيش.
۱ ـ مص تَرِف. ۲ ـ برخورداری از زندگی خوب.

* **التَّرِف**: ذوالتَّرف.
کسیکه از زندگی خوب برخوردار است.
* **التُّرفة**: ج تُرَف ۱ ـ النعمة. ۲ ـ الطعام الطَّيِّب.
۱ ـ نعمت ۲ ـ غذای لذیذ.
* **تَرفَّعَ**: تَرفُّعاً. (ر ف ع) ۱ ـ ارتفع. ۲ ـ تعلّى، تنزّه: «ترفُّع عن الدنيّة».
۱ ـ بلند شد ۲ ـ پاک و منزه شد. «ترفّع عن»
* **تَرفَّقَ**: تَرفُّقاً. (ر ف ق) به: عامله بلطف.
بِهِ: در معامله و برخورد با او مدارا کرد.
* **تَرفَّهَ**: تَرفُّهاً. (ر ف ه) ۱ ـ استراح. ۲ ـ تنعّم.
۱ ـ استراحت نموده. ۲ ـ از زندگی خوش برخوردار شد.
* **تَرقّى**: تَرقّياً. (ر ق ی) ۱ ـ المرتفعَ أو فيه أو إليه أو عليه: ارتقى، صعد. ۲ ـ تنقَّل من حال إلى حال. ۳ ـ انتقل من رتبة إلى رتبة أرفع: «ترقّى في الوظيفة».
۱ ـ المرتفعَ. أو فيهِ. أو اليهِ. او عَليهِ: بالا رفت. صعود کرد. ۲ ـ از حالی به حالی دیگر دگرگون شد. تغییر یافت. ۳ ـ از مقامی به مقام والاتر رسید. «ترقّی فی الوظیفه».
* **ترقّب**: ترقباً. (ر ق ب) هُ: ارتقبه، انتظره.
هُ: مواظب او شد. منتظرش شد.
* **تَرَقْرَقَ**: تَرقْرُقاً. (ر ق ر) نظر (ر ق ر ق) ۱ ـ السائِلُ: جرى جرياً سهلاً. ۲ ـ السائلُ: تحرَّک و اضطرب. ۳ ـ الدمعُ في العين: دار فيها. ۴ ـ تِ العينُ: دمعت. ۵ ـ السرابُ أو نحوُه: لمع.
۱ ـ السائِلُ: به آرامی جاری شد. ۲ ـ السائِلُ: تکان خورد و ناآرام گردید. ۳ ـ الدمعُ فِی العینِ: حلقه زد. ۴ ـ تِ العینُ: اشک آلود شد. اشک آن جاری شد. ۵ ـ السرابُ او نحوهُ: درخشید.
* **تَرقَّق**: تَرقُّقاً. (ر ق ق) ۱ ـ أو الشيءُ: صار رقيقاً. ۲ ـ له: رقَّ له قلبه.
۱ ـ الشیءُ: نازک گردید. ۲ ـ لهُ: دلش برای او سوخت.
* **التَّرقوة**: العظمة التي بين ثغرة النحر و العاتق في أعلى الصدر، ج تَراق و تَرايق.
استخوان ترقوة. ج تراق. ترایق.
* **تَرکَ**: يتْرُکُ. تَرکاً ـ تِرکاناً. ۱ ـ هُ أو الشيءَ: طرحه، خلاّه. ۲ ـ الشيءَ: رَفَضَهُ. ۳ ـ مالاً: خلَّفه.
۱ ـ هُ أو الشیءِ: انداخت ـ رها کرد. ۲ ـ الشیءِ: ردّ کرد. ۳ ـ مالاً: به جا نهاد و باقی گذاشت.
* **تَرکَّبَ**: تَرَکُّباً. (ر ک ب) ۱ ـ الشيءُ: من كذا: تألّف منه. ۲ ـ الشيءُ: وُضع بعضه على بعض.
۱ ـ الشیءُ مِنْ کَذا: از آن پدید آمد. ۲ ـ الشیءُ: روی هم نهاده شد.
* **التِّرکة**: الشيء المتروک. ۲ ـ ما يخلّفه الميت من مال أو ملک.
ماترک میت...
* **التَّرِكة**: ۱ ـ ما يخلّفه الميت من مال أو ملک.
۱ ـ به جا نهاده شده. ۲ ـ ماترک میت از پول و ملک ...
* **التُّرمُس**: نبات من القطاني حبّه مرُّ الطعم يُؤكَل بعد نقعه بالماء أيّاماً.
گیاهی است از جنس شاخه عدس و لوبیا که دانه‌های تلخ دارد و پس از خیس کردن چند روزه در آب خورده می‌شود.
* **تَرمَّلَ**: تَرمُّلاً. (ر م ل) ۱ ـ تِ المرأةُ: مات زوجها. ۲ ـ ماتت زوجه.
۱ ـ تِ الْمَرأةُ: شوهرش مرد. ۲ ـ مرد همسرش. «زوجتها»
* **تَرنَّحَ**: تَرنُّحاً. (ر ن ح) تمايل من السكر أو غيره.
تلوتلو خورد بر اثر مستی و غیره ذالک.
* **تَرنَّمَ**: تَرنُّماً. (ر ن م) رجّع صوته و طرَّب به.
زمزمه کرد. مشغول آواز خواندن گردید.
* **الترنيمه**: (ر ن م) الأُنشُودَة: «ترنيمةٌ دينيّة».
سرود. «الترنیمه الدینیة»
* **تَرهَّبَ**: تَرَهُّباً. (ر ه ب) ۱ ـ صار راهباً. ۲ ـ الراهبُ: انقطع للعبادة و الصلاة.
۱ ـ راهب گردید ـ کشیش گردید. ۲ ـ الراهبُ: مشغول عبادت و نماز گردید. از مردم برید.
* **التُّرَّهة**: ۱ ـ ۱ ـ الباطل. ۲ ـ القرا الذي لا نفع فيه.
۱ ـ باطل و ناپسند. ۲ ـ کدوی بی‌مصرف از بین رفته. غیر قابل مصرف.
* **تَرهَّلَ**: تَرهُّلاً. (ر ه ل) صار «رَهِلاً»، أي مسترخي اللحم.
صَارَ رَهَلاً. گوشت بدنش سست گردید. شل گردید.
* **تَروّى**: تَروِّياً. (ر و ی) ۱ ـ من الماء أو نحوه: شرب و شبع. ۲ ـ في الأمر: تفكّر فيه.
۱ ـ مِن الماءِ أو نحوِهِ. نوشید و سیراب شد. ۲ ـ فِی الأمرِ: در آن اندیشه کرد به فکر فرو رفت دربارهٔ آن.
* **تَروَّعَ**: تَروُّعاً. (ر و ع) خاف.
ترسید.
* **التِّرياق**: دواء تُدفَع به السُّموم.
پادزهر.

﴿ التَّرِيبُ: ١ ـ الفقير، ج تِراب. ٢ ـ التُّراب. ٣ ـ الأرض.
١ ـ فقير ج تِراب. ٢ ـ خاک ٣ ـ زمین.
﴿ التَّرِيبَة: ج ترائب ١ ـ العظْمة من الصدر. ٢ ـ أعلى الصدر، موضع القلادة من الصدر. ٣ ـ من الجَمَل: موضع النحر في حلقه.
١ ـ استخوانى از سينه. ٢ ـ قسمت بالاى سينه، محل گردنبند از سينه. ٣ ـ مِنَ الجَمَلِ: محل سر بريدن شتر.
﴿ تَرَيَّثَ: تَرَيُّثاً. (ر ى ث) أبطأ.
درنگ نمود.
﴿ تَزَاحَمَ: تَزَاحُماً. (ز ح م) القومُ: ازدحموا.
القومُ: گرد هم آمدند و شلوغ نمودند.
﴿ التَّزْآرِ: (ز أ ر) ١ ـ مص زأر. ٢ ـ شدَّة الزئير.
١ ـ مص زأر. ٢ ـ شدت فرياد شير.
﴿ تَزَاوَجَ: تَزَاوُجاً. (ز و ج) ر. ازدوج
ازدواج كرد.
﴿ تَزَاوَرَ: تَزَاوُراً. (ز و ر) القومُ: زار بعضهم بعضاً.
القومُ: به ديدار يكديگر رفتند.
﴿ تَزَايَدَ: تَزَايُداً. (ز ى د) زاد.
افزون شد.
﴿ تَزَحْزَحَ: تَزَحْزُحاً. (ز ح ز) نظر (ز حز ح) عن مكانه أو مجلسه: تنحَّى عنه و ابتعد.
عَنْ مكانِهِ او: جابجا شد و دور گراييد و كنار رفت از آنجا.
﴿ تَزَحْلَقَ: تَزَحْلُقاً. (ز ح ل) نظر (ز ح ل ق) ١ ـ عنالمكان تنحَّى عنه وابتعد. ٢ ـ على المكان: تزلَّق عليه و هو جالس.
١ ـ عن المكانِ: كنار رفت و دور شد. ٢ ـ غلطيد و ليز خورد.
﴿ تَزَخْرَفَ: تَزَخْرُفاً. (ز خ ر) نظر (ز خ ر ف). تزيَّن.
آراسته شد.
﴿ تَزَعْزَعَ: تَزَعْزُعاً. (ز ع ز) نظر (زع ز ع) الشيءُ: تحرَّك بشدَّة و اضطرب «تزعزع مركزه، تزعزع إيمانه».
الشيءُ: بشدت تكان خورد. «تزعزع ـ مركزه ـ تزعزع ايمانه»
﴿ تَزَعَّمَ: تَزَعُّماً. (ز ع م) ١ ـ القومَ: صار لهم زعيماً و رئيساً.
٢ ـ تولَّى الزعامة و الرئاسة.
١ ـ القومَ: براى آنها رهبر و رئيس گرديد. ٢ ـ رهبرى و رياست را بعهده گرفت.
﴿ تَزَلَّجَ: تَزَلُّجاً. (ز ل ج) ١ ـ زلق. ٢ ـ على الثلج أو على الماء: زلقَ عليه مُسرعاً مُثبتاً قَدَمَيه في خَشَبتَين مُسطَّحتين.
ليز خورد، سُر خورد. ٢ ـ على الثلجِ او على الماءِ: روى آب و يخ اسكى بازى كرد. سُر خورد.

﴿ التَّزَلُّجُ: (ز ل ج) ١ ـ مص. تزلَّج. ٢ ـ على الثَّلج أو على الماء: رياضة تقومُ على الانزلاق على الثلج اوعلى الماء بسرعة والقدمان مثبتان في خشبتين مسطحتين طويلتين.
ورزش اسكى روى آب و برف و يخ.
﴿ تَزَلْزَلَ: تَزَلْزُلاً. (ز ل ز) نظر (ز ل ز ل) تِ الأرضُ: اضطربت و اهتزَّت بعنف.
تِ الأرضُ: بشدت لرزيد.
﴿ تَزَلَّفَ: تَزَلُّفاً. (ز ل ف) تقرَّب: «تزلَّف إلى الحاكم بكلامه».
نزديك شد. «تزلف الى الحاكم بكلامه».
﴿ تَزَمَّتَ: تَزَمُّتاً. (ز م ت) ١ ـ توقَّر. ٢ ـ تشدَّد و تعصَّب في الدِّين أو المبدأ.
١ ـ با وقار گرديد. ٢ ـ در دين و اصول شدت بخرج داد.
﴿ تَزَمَّلَ: تَزَمُّلاً. (ز م ل) بثوبه: تلفَّف به و تغطَّى.
بثوبِهِ: خود را با آن پيچيدو پوشاند.
﴿ تَزَنَّرَ: تَزَنُّراً. (ز ن ر) شدَّ الزنَّار على وسطه
زنار به كمر بست.
﴿ تَزَهَّدَ: تَزَهُّداً. (ز هـ د) صار زاهداً منقطعاً عن الدنيا متعبداً منصرفاً إلى شؤون الآخرة.
زاهد گرديد. از دنيا بريد و به عبادت پرداخت.
﴿ تَزَوَّى: تَزَوِّياً. (ز و ى) ١ ـ صار في الزاوية ٢ ـ تقبَّض، تجمَّع، انكمش.
١ ـ در گوشه قرار گرفت. ٢ ـ منقبض شد. جمع گرديد. مچاله شد.
﴿ تَزَوَّجَ: تَزَوُّجاً. (ز و ج) ١ ـ امرأةً أو بها: اتَّخذها له زوجاً.
٢ ـ في القوم: اتَّخذ امرأة منهم زوجاً له.
١ ـ امرأة او بها: به همسرى برگزيد. ٢ ـ فى القوم: از آنها زنى به همسرى برگزيد.
تَزَوَّدَ: (ز و د) اتَّخذزاداً.
روزى خود را برگرفت.
﴿ تَزَيَّا: تَزَيِّياً. (ز ى ى) ١ ـ صار ذا زيّ. ٢ ـ بزيّ القوم: لبس كما يلبسون.
١ ـ صاحب لباس گرديد. ٢ ـ بزىّ القومَ: همانند آنها لباس پوشيد.
﴿ تَزَيَّفَ: تَزَيُّفاً. (ز ى ف) تِ الدراهم: صارت رديئة فيها غشّ.
نامرغوب گشت و تقلّبى گرديد.
﴿ تَزَيَّنَ: تَزَيُّناً. (ز ى ن) ١ ـ صار حسناً جميلاً. ٢ ـ تحلَّى، تزخرف: «تزيَّنت المرأة».

۱ ـ زيبا گرديد. ۲ ـ آراسته گرديد. داراى نقش و نگار گرديد. «تزيَّنت المرأة»

❁ تَساءَلَ: تَساؤُلاً. (س أ ل) ۱ ـ القومُ: سأل بعضهم بعضاً. ۲ ـ سأل نفسه.

۱ ـ القومُ: از يكديگر پرسش نمودند. ۲ ـ از خود سئوال نمود.

❁ تَسابَّ: تَسابّاً. (س ب ب) القومُ: سَبَّ بعضهم بعضاً.

به يكديگر دشنام دادند.

❁ تَسابَى: تَسابِياً. (س ب ى) القومُ: أسرَ بعضهم بعضاً.

يكديگر را به اسارت بردند.

❁ تَسابَقَ: تَسابُقاً. (س ب ق) القومُ: سابق بعضهم بعضاً.

از يكديگر پيشى گرفتند.

❁ تَساجَلَ: تَساجُلاً. (س ج ل) القومُ: ۱ ـ القومُ: تباروا «تساجل الشُعَراء» ۲ ـ القومُ: تفاخروا.

با يكديگر مبارزه و مسابقه گذاشتند. «تساجل الشعراء» ۲ ـ القومُ: به يكديگر فخر فروشى كردند. افتخار نمودند.

❁ تَساحَقَ: تَساحُقاً. (س ح ق) الاعداءُ: سحق بعضهم بعضاً.

يكديگر را له نمودند. زير پا نهادند.

❁ تَساخَى: تَساخِياً. (س خ و) تكلَّف «السَّخاء»، أي الجود و الكَرَم.

بخشش را بر خود مكلّف دانست. خود را مكلّف به جود و كرم دانست.

❁ تَسارَّ: تَسارُّاً. (س ر ر) القومُ: أطْلَع بعضهم بعضاً على سرِّها.

به يكديگر رازى را اطلاع دادند.

❁ تَسارَعَ: تَسارُعاً. (س ر ع) إلى الأمر: أسرع إليه.

شتافت بسوى آن.

❁ تُساعَ: «جاءَ القومُ تُساعَ» أي تسعةً تسعةً.

يعنى نُه‌تا نُه‌تا آمدند.

❁ التُّساعِيُّ: ذوالتسعة من كلّ شيء.

نُه تائى از هرچيز.

❁ التُّساعِية: عندالنصارى: صلاة تُقام مدَّة أيّام قبل بعض الأعياد.

نمازى است برپا مى‌شود چند روز قبل از بعضى از عيدها، جشنها.

❁ تَسافَهَ: تَسافُهاً. (س ف ه) تجاهل.

خود را به نادانى زد. اظهار نادانى نمود.

❁ تَساقَى: تَساقِياً. (س ق ى) القومُ: سقى بعضهم بعضاً.

به يكديگر آب نوشاندند.

❁ تَساقَطَ: تَساقُطاً. (س ق ط) ۱ ـ سقط. ۲ ـ الشيءُ: تتابع سقوطه «تساقطت الحجارة».

۱ ـ افتاد. ۲ ـ الشيءُ: افتادنش دنبال هم بود. پى‌درپى سقوط كرد. «تساقطت الحجارة».

❁ التَّسآل: (س أ ل) مص. سأل. ۲ ـ كثرة السؤال.

۱ ـ مص سأل ۲ ـ سئوال فراوان.

❁ تَسالَمَ: تَسالُماً. (س ل م) القومُ: تصالحوا

با يكديگر آشتى نمودند.

❁ تَسامَى: تَسامِياً. (س م و) القومُ: تباروا، تفاخروا.

با يكديگر رقابت نمودند. افتخارات را بر رخ همديگر كشيدند.

❁ تَسامَحَ: تَسامُحاً. (س م ح) في‌الأمر: تساهل فيه.

سهل‌انگارى نمود در آن.

❁ تَسامَرَ: تَسامُراً. (س م ر) القومُ: تحادثوا ليلاً.

شب زنده‌دارى كردند.

❁ تَسامَعَ: تَسامُعاً. (س م ع) القومُ بالحَديث: سمعه بعضهم‌من بعض و تناقلوه.

از يكديگر شنيده و آنرا بازگو نمودند.

❁ تَسانَدَ: تَسانُداً. (س ن د) اليه: استند إليه.

به آن تكيه نمود و استناد نمود.

❁ تَساهَلَ: تَساهُلاً. (س ه ل) ۱ ـ تسامَحَ. ۲ ـ مع القوم: كان ليّناً متسامحاً معهم.

۱ ـ سهل‌انگارى كرد. ۲ ـ معَ‌القوم: با آنها مدارا كرد و سهل‌انگارى و بخشش نمود. سختگيرى نكرد.

❁ تَساوَى: تَساوِياً. (س و ى) الشخصانِ اوالشيئانِ‌في‌الأمر: تعادلا، كان أحدهما مثل الآخر «في ۲۲ أو ۲۳ أيلول «سبتمبر» يتساوى الليل و النهار».

متساوى شدند. يكى مثل ديگرى گرديد. «فى ۲۲ او ۲۳ ايلول (سبتمبر) يتساوى الليل والنهار».

❁ تَساوَمَ: تَساوُماً. (س و م) ۱ ـ البائعُ و المشتري البضاعةَ: جرت بينهما مقاولة و مفاوضة في‌بيعها. ۲ ـ البائع و المشتري في البضاعة: عرض البائع ثمناً و دفع المشتري أقلّ منه.

۱ ـ بين آن دو معامله صورت گرفت. ۲ ـ البائعُ و المشتريُ البضاعةَ: فروشنده نرخى را گفت و خريدار كمتر پرداخت.

❁ تَسايَرَ: تَسايُراً. (س ى ر) الشخصانِ: تجاريا.

با يكديگر راه رفتند. قدم زدند.

❁ تسبّبَ: تَسَبُّباً. (س ب ب) ۱ ـ طلب الأسباب. ۲ ـ بالأمر: كان سبباً له. ۳ ـ إليه: توصّل إليه بسبب.
۱ ـ درخواست علت‌ها را نمود. ۲ ـ بالأمر: علت آن بود. ۳ ـ اليه: به او رسيد. پيوست با يک علت.
❁ التَّسبيحة: (س ب ح) التَّسبيح. ج تَسابيح
تسبيح. ج ـ تسابيح
❁ تَستّرَ: تَستُّراً. (س ت ر) اختفى.
پنهان گرديد.
❁ تَسحّرَ: تَسحُّراً. (س ح ر) أكل «السُّحُور» في رمضان، و هو ما يُؤكَل أو يُشرب سَحَراً أيّامَ الصوم.
براى روزه گرفتن رمضان سحرى را خورد. نصف شب غذا و نوشيدنى ميل نمود.
❁ تَسخّطَ: تَسخُّطاً. (س خ ط) هُ: لم يُرضه.
او را راضى ننمود.
❁ تَسرّبَ: تَسرُّباً. (س ر ب) ۱ ـ السائلُ: سال ۲ ـ أو الشيءُ: انتقل خفية «تسرّبت الأخبار إلى العدوّ، تسرّبت الجواسيس إلى البلاد».
ريخت، لبريز شد. ۲ ـ الشيءُ: بيخبر منتقل شد. «معلوم گرديد» تسربتِ الاخبارُ إلى العدوّ. تسربتْ الجواسيسُ إلى البلادِ.
❁ تَسرْبَلَ: تَسَرْبُلاً. (س ر ب) نظر (س ر ب ل) بالسِّربالِ: لبسه.
بر تن كرد. پوشيد.
❁ تَسرّحَ: تَسرُّحاً. (س ر ح) ۱ ـ الشَّعْرُ: انحلّ و خلص بعضه من بعض. ۲ ـ من المكان: خرج منه. ۳ ـ الأمرُ: تسهّل.
۱ ـ الشَّعْرُ: شانه زده شد و مرتّب گرديد. ۲ ـ مِنَ المكانِ: از آنجا خارج شد. ۳ ـ الأمرُ: آسان گرديد.
❁ تَسرّعَ: تَسرُّعاً. (س ر ع) إلى الأمر: أسرع إليه.
شتافت بسويش.
❁ التَّسريحة: (س ر ح) الطريقة في تسريح الشَّعر و تصفيفه.
راه، شيوه مرتب نمودن و شانه كردن و بستن تزيين مو.
❁ تَسطّحَ: تَسطُّحاً. (س ط ح) الشيءُ: انبسط و صار مستوياً.
منبسط شد و پهن گرديد.
❁ تَسَعَ يَتْسَعُ: يَتْسِعُ تَسْعاً. ۱ ـ القومَ: كان تاسعَهم ۲ ـ القومَ: صيَّرهم بنفسه تسعة.
۱ ـ القومَ: نهمين نفر آنها بود. ۲ ـ القومَ: با آمدنش تعداد آنها را به نُه رساند.

❁ التُّسعُ: الجزء من تسعة أجزاء، ج أَتْساع.
يک نهم ج ـ اتساع
❁ التِّسعة: العدد الذي يلي الثمانية في العدد المفرد.
عدد ۹ كه پس از ۸ مى‌آيد.
❁ تَسعّرَ: تَسعُّراً. (س ع ر) ۱ ـ تِ النّارُ: اشتعلت. ۲ ـ الحَطَبُ: اشتعل ۳ ـ تِ الحربُ: اشتدّت.
۱ ـ تِ النّارُ: شعله‌ور گرديد. ۲ ـ الحَطَبُ: هيزم سوخت. ۳ ـ تِ الحربُ: جنگ شعله ور گرديد و شدّت يافت.
❁ التِّسعونَ: عدد من العقود يساوي تسع عشرات. للمذكَّر و المؤنَّث.
عدد ۹۰ براى مذكر و مؤنث يكى است.
❁ التَّسعير: (س ع ر) ۱ ـ مص. سعَّرَ ۲ ـ «التَّسعير الجبريّ»: هو أن تحدّد الحكومة ثمناً رسميّاً للبضائع لا يجوز للبائع إهماله أو التصرُّف به من جهة الزيادة.
۱ ـ مص سَعَّرَ ۲ ـ التَّسعيرُ الْجبرىّ: نرخ‌گذارى كالا توسط دولت.
❁ التَّسعيرة: (س ع ر) بيان بأسعار البضائع.
اطلاعيه نرخ كالا
❁ تَسفّلَ: تَسَفُّلاً. (س ف ل) انحطّ من أعلى إلى أسفل.
از بالا به پايين افتاد. مقامش پايين آمد.
❁ تَسفّهَ: تَسَفُّهاً. (س ف ه) ۱ ـ تكلّف السَّفاهة. ۲ ـ أظهر السفاهة.
۱ ـ در نادانى خود را به زحمت انداخت. ۲ ـ نادانى را آشكار نمود.
❁ تَسقّطَ: تَسقُّطاً. (س ق ط) ۱ ـ الخبَرَ: أخذه شيئاً بعد شيء. ۲ ـ هُ: تتبّع أخطاءه.
۱ ـ الخَبرَ: كم‌كم باخبر گرديد. ۲ ـ خطاهايش را دنبال نمود.
❁ تَسكّعَ: تَسكُّعاً. (س ك ع) ۱ ـ في أمره: ضلَّ عن وجهته. ۲ ـ دام على الباطل. ۳ ـ في الظلام أو الضلال: تخبّط فيه.
۱ ـ فِى أمرِه: دركارش مضطرب و نگران گرديد و مشتبه شد بر او كار. رشته كار از دست او گم شد. ۲ ـ بر باطل خود ادامه داد. ۳ ـ فى الظلام او الضلال: سردرگم شد در آن.
❁ تَسلّى: تَسلِّياً. (س ل و) ۱ ـ تكلّف السّلوان. ۲ ـ عنه الهمُّ: انكشف عنه.
خود را تسلّى داد. بر خود قبولاند. ۲ ـ عَنهُ الهَمُّ: غم و اندوه از او زدوده شد.
❁ تَسلّحَ: تَسلُّحاً. (س ل ح) ۱ ـ لبس السلاح. ۲ ـ اتّخذ السلاح.

۱ ـ لباس جنگ را بر تن کرد و مسلّح گردید. ۲ ـ سلاح را برگرفت.

❀ تَسلَّخَ: تَسلُّخاً. (س ل خ) الجلدُ: انسلخ، انكشف.
کنده شد. پوست کنده شد.

❀ تَسَلْسَلَ: تَسَلْسُلاً. (س ل س) ۱ ـ الماءُ: جرى من أعلى إلى أسفل. ۲ ـ تِ الأفكارُ أو الحوادثُ: تتابعت.
نظر (س ل س ل) ۱ ـ الماءُ: از بالا به پایین جاری شد. تِ الافكارُ او الحوادثُ: پیاپی شد.

❀ تَسلَّطَ: تَسَلُّطاً. (س ل ط) عليهِ: تحكّم به وسيطر عليه.
بر او مستولی شد. قدرت پیدا کرد.

❀ تَسَلْطَنَ: تَسَلْطُناً. (س ل ط) صار سلطاناً.
نظر (س ل ط ن) سلطان گردید.

❀ تَسلَّفَ: تَسلُّفاً. (س ل ف) ۱ ـ منه: اقترض. ۲ ـ المالَ: اقترضه.
۱ ـ منهُ: از او قرض گرفت. ۲ ـ المالَ: قرض گرفت.

❀ تَسلَّقَ: تَسلُّقاً. (س ل ق) الحائطَ اوَ عليهِ: صعد عليه.
بالا رفت. صعود کرد.

❀ تَسلَّلَ: تَسلُّلاً. (س ل ل) مِن المكانِ: خرج منه و انطلق في خفية.
خارج شد و به نهانی حرکت کرد.

❀ تَسلَّمَ: تَسلُّماً. (س ل م) الشيءَ: أخذه، قبضه «تسلّم كتاباً من صديقه».
گرفت آنرا. قبضه کرد. «تسلم کتاباً من صديقه»

❀ تَسمَّى: تَسمِّياً. (س م و) ۱ ـ اتَّخذَ اسماً. ۲ ـ في مكانه: أقام فيه لا يبدي حراكاً.
۱ ـ برای خود نام انتخاب کرد. ۲ ـ بكذا: به آن نام، نامگذاری شد.

❀ تَسمَّرَ: تَسمُّراً. (س م ر) ۱ ـ الشيءُ: اشتدّ و ثبت بالمسمار. ۲ ـ في مكانه: أقام فيه لا يبدي حراكاً.
۱ ـ الشيءُ: با میخ محکم گردید. ۲ ـ في مَكانِهِ: در جای خود بی‌حرکت ماند.

❀ تَسمَّعَ: تَسمُّعاً. (س م ع) هُ أو لَهُ أو إليهِ: أصغى إليه «تسمّع إلى الحديث».
به او گوش فراداد. «تَسمَّعَ إلَى الحَديث»

❀ تَسمَّنَ: تَسَمُّناً. (س م ن) سمن.
چاق شد.

❀ تَسنَّى: تَسنِّياً. (س ن و) (س ن ى) الشيءُ: تهيّأ، أُتيح.
آماده شد. فرصت پیش‌آمد.

❀ تَسنَّمَ: تسنُّماً. (س ن م) الشيءَ: علاه.
بر روی آن رفت.

❀ تَسهَّدَ: تَسهُّداً. (س هـ د) ر. سهدَ.

❀ تَسهَّلَ: تَسهُّلاً. (س هـ ل) الأمرُ: تيسّر.
میسر شد. آسان شد.

❀ تَسوَّدَ: تَسوُّداً. (س و د): صار سيّداً.
آقا گردید. سرور گردید.

❀ تَسوَّسَ: تَسوُّساً. (س و س) الطعامُ: كان فيه سوسٌ.
در آن کرم بود. کرمی شد.

❀ تَسوَّقَ: تَسوُّقاً. (س و ق) باع و اشترى
خرید و فروش کرد.

❀ تَسوَّلَ: تَسوُّلاً. (س و ل) سأل مستعطياً.
گدائی کرد.

❀ التَّسيار: (س ى ر) ۱ ـ مص. سار. ۲ ـ شدّة السير.
۱ ـ مص سارَ. ۲ ـ شدت حرکت و سیر.

❀ تَشاءَمَ: تَشاؤُماً. (ش أ م) ۱ ـ بِهِ او بالشيءِ: تطيّر به. ۲ ـ به أو بالشيء: عدّه شُؤماً.
۱ ـ بِهِ او بالشيءِ: بدش آمد از او. شوم پنداشت آنرا. بد یُمن شمرد. ۲ ـ بِهِ اَوْ بالشَّيءِ: شوم پنداشت آنرا.

❀ التَّشاؤُم: (ش أ م) ۱ ـ مص تَشاءَمَ. ۲ ـ هو أن يعتقد الإنسان أنّ كلّ شيء في الوجود سيّئ، و أن لا سبيل إلى إصلاحه.
۱ ـ مص تَشاءَمَ: فال بد بر هر چیزی زدن و عدم اعتقاد به خوبی.

❀ تَشابَكَ: تَشابُكاً. (ش ب ک) تِ الأُمورُ: اختلط بعضها ببعض.
درهم برهم گردیده شد.

❀ تَشابَهَ: تَشابُهاً. (ش ب هـ) الشيئانِ اوالشخصانِ: أشبه كلُّ منهما الآخر.
به یکدیگر شباهت پیدا کردند.

❀ تَشاتَمَ: تَشاتُماً. (ش ت م) القومُ: شتم بعضهُم بعضاً.
به یکدیگر دشنام دادند.

❀ تَشاجَرَ: تَشاجُراً. (ش ج ر) القومُ: إشتبكوا و تنازعوا.
با یکدیگر به نزاع و جنگ و جدال پرداختند.

❀ تَشاحَنَ: تَشاحُناً. (ش ح ن) القومُ: تخاصموا و أبغض بعضهم بعضاً.
به خصومت هم برخاستند. از همدیگر بدشان آمد.

❀ تَشارطَ: تشارطاً. (ش ر ط) ۱ ـ الشَّخصانِ عَلَى الشَّيءِ:

التزماه. ۲ ـ الشخصان: شارط كلٌ منهما الآخر.
۱ ـ الشَّخصانِ عَلَى الشَّيء: متعهّد شدند. ۲ ـ الشَّخصانِ: با يكديگر قول و قرار گذاشتند. شرط و شروط نهادند.
❀ **تَشارَكَ**: تَشارُكاً. (ش ر ك) القومُ فِي امرٍ. صار كلٌ منهم شريكاً للآخر فيه.
شريك يكديگر شدند.
❀ **التَّشارين**: كلمة تدلُّ على فصل الخريف. و هي تـعني، أصلاً شهري «تشرين».
كلمه كه دلالت بر پاييز دارد. در اصـل بـه مـعناى دو مـاه تشرين است (اكتبر ـ نوامبر).
❀ **تَشاغَبَ**: تشاغُباً. (ش غ ب) الشخصان: أكثر كلٌ مـنهما الشغب مع الآخر.
الشخصان:قشقرق راه انداختند.
❀ **تَشاغَلَ**. تَشاغُلاً: (ش غ ل) ۱ ـ بالشَّيءِ: كان مشغولاً به. ۲ ـ عنه: التهى عنه.
۱ ـ بالشَّيءِ: مشغول آن بود ۲ ـ عَنْهُ: او را فراموش كرد. خود را به فراموشى زد.
❀ **تَشاكَى**: تَشاكِياً. (ش ك و) القومُ: شكا بعضهم إلى بعض.
به يكديگر شكايت كردند.
❀ **تَشاكَسَ**: تَشاكُساً. (ش ك س) القومُ: تخالفوا.
با يكديگر به مخالفت برخاستند.
❀ **تَشاكَلَ**: تَشاكُلاً. (ش ك ل) الشيئانِ او الشخصانِ: تشابها، تماثلا، توافقا.
مثل و همانند يكديگر شدند. با يكديگر توافق داشتند.
❀ **تَشامَخَ**: تَشامُخاً. (ش م خ) ۱ ـ الشيءُ: ارتـفع «تشامخ الجبل» ۲ ـ تكبّر، تعظّم.
۱ ـ الشيءُ: بلند شد و بالا رفت. ارتفاع پيدا نمود. تشامخ الجبل ۲ ـ تكبّر نمود. اظهار كبر و خودخواهى نمود.
❀ **تَشاوَرَ**: تَشاوُراً. (ش و ر) القومُ: شاور بعضهم بعضاً.
با يكديگر مشورت نمودند.
❀ **تَشايَعَ**: تَشايُعاً. (ش ى ع) ۱ ـ الامرُ: شـاع، انتشر. ۲ ـ القومُ: افترقوا «شِيَعاً»، أي فِرَقاً. ۳ ـ القومُ على الأمر: وافق بعضهم بعضاً عليه. ۴ ـ القومُ في أمر: تشاركوا فيه.
۱ ـ الامرُ: شايع شد. پخش شد. ۲ ـ القومُ: چند گروه شدند. ۳ ـ القومُ عَلَى الأمرِ: بـا يكـديگر موافـقت نمودند دربارهاش. ۴ ـ القومُ فِى أمرٍ: با هم شركت كردند در آن.
❀ **تَشَبَّثَ**: تَشَبُّثاً. (ش ب ث) ۱ ـ بالشيءِ: تعلّق به. ۲ ـ برأيه: لزمه و تمسّك به.

۱ ـ بالشيءِ: چسبيد به آن. ۲ ـ بـرأيـهِ: هـمراه او گـرديد در فكرش و آنرا پذيرفت.
❀ **تَشَبَّعَ**: تَشَبُّعاً. (ش ب ع) الماءُ بالملحِ أوالثوبِ بـالصِبغِ: أذاب منه: أذاب منه أو امتصَّ منه أقصى ما يمكن.
اندازهٔ لازم را ذوب كرد و جذب نمود.
❀ **تَشَبَّكَ**: تشبُّكاً. (ش ب ك) ۱ ـ الشيءُ: تداخل بعضه في بعض. ۲ ـ تِ الإمورُ: اختلطت، التبست.
۱ ـ الشيءُ: درهم برهم شد. ۲ ـ تِالأمورُ: با هم مـخلوط و مشتبه گرديد. مشتبه شد. نامشخص شد.
❀ **تَشَبَّهَ**: تَشَبُّهاً. (ش ب ه) بِهِ: ماثَلَه، فعل مثله «تشبَّه به في النشاط».
همانند او گرديد. مـانند او كـارى را انـجام داد. «تَشبَّه بِـهِ فِىالنَّشاطِ»
❀ **التَّشبيب**: (ش ب ب): ۱ ـ مص. شبّب. ۲ ـ التغزُّل بالمرأة و ذكْر محاسنها.
۱ ـ مص شَبّب ۲ ـ تغزل به زن و ذكر خوبيهاش در شعر.
❀ **تشتّى**: تشتّياً. (ش ت و) بالمكان: أقام فيه شتاء.
زمستان را آنجا اقامت كرد.
❀ **تشتّت**: تشتّتاً. (ش ت ت) الشيءُ: تفرّق «تشتَّت شمل القوم».
پراكنده شد « تشتّت كلِ‌القوم».
❀ **تشجَّعَ**: تشجُّعاً. (ش ج ع): ۱ ـ تقوّى. ۲ ـ أقدم ۳ ـ تكلّف الشجاعة.
۱ ـ نيرومند شد. ۲ ـ اقدام به كارى نمود. ۳ ـ خود را شجاع نشان داد.
❀ **تشخّص**: تشخُّصاً. (ش خ ص) الامر: تعيَّن، تبيَّن.
معين شد، آشكار گرديد.
❀ **التشخيص**: (ش خ ص) ۱ ـ مص. شخّص. ۲ ـ في الطبّ: معرفة المرض و تعيينه من أعراضه.
۱ ـ مص شخّص ۲ ـ فـىالطّب: شـناخت مـرض تـوسط پزشک از روى علائم مريض.
❀ **تشدّخ**: تشدُّخاً. (ش د خ) الشيءُ: تكسَّر.
شكسته شد.
❀ **تشدّد**: تشدُّداً. (ش د د) ۱ ـ تقوّى. ۲ ـ في الإمر: تـصلّب فيه.
۱ ـ نيرومند شد. ۲ ـ فىالامر: پابرجا و مـستحكم گرديد در آن.
❀ **تشدّق**: تشـدّقاً. (ش د ق) ۱ ـ لوى شـدقه للـتفصّح في

الکلام. ۲ ـ حرّک شدقیه للمضغ.
۱ ـ برای فصیح سخن گفتن لب لوچه‌اش پیچانید. ۲ ـ برای جویدن فک خود را بحرکت درآورد.
❀ **تشذّب:** تشذّباً. (ش ذ ب) العود او الشجر: تقشّر
پوستش ریخته شد، کنده شد.
❀ **تشرّب:** تشرُّباً. (ش ر ب) الثوبُ العَرَق. الصِّبغَ: شربه، امتصّه.
نوشید، مکید.
❀ **تشرّد:** تشرّداً. (ش ر د) القوم: تفرّقوا.
پراکنده شدند.
❀ **تشرّف:** تشرّفاً. (ش ر ف): ۱ ـ نال الشَّرَف. ۲ ـ بالشيٌ: عدّه شرفاً له.
۱ ـ افتخار نصیب او شد. ۲ ـ بالشیء: برای خود افتخار دانست.
❀ **التّشریح:** (ش ر ح): ۱ ـ مص. شرح. ۲ ـ فِي الطبّ: فتْحُ الجثّة أو تقطيعها، و الكشف عن أعضائها لتعيين أسباب الوفاة، أو لتعليم الطلّاب تركيب الجسم و وظائف أعضائه.
۱ ـ مص شرّح ۲ ـ فی‌الطّب: تشریح پزشکی بدن مرده جهت معلوم نمودن علت مرگ یا آموزش دانشجویان پزشکی.
❀ **التشریع:** (ش ر ع): «مص شَرّعَ ۲ ـ فِي لُغةِ الحاكم: سَنّ القوانين ۱ ـ مص شرعَ. ۲ ـ قانون‌گذاری.
۱ ـ مص شرّع ۲ ـ فی لغة المحاکم: قانون‌گذاری.
❀ **التّشـریعي:** (ش ر ع): المجلس التشريعي السلطة التشريعيّة»: الهيئة التي تسنّ القوانين في البلاد.
المجلس التشریعی او السلطة التشریعة: مجلس قانونگذاری، قوهٔ مقننه.
❀ **تشرین الاول:** الشهر العاشر من السنة الشمسية. أيّامه ۳۱.
ماه دهم از سال شمسی که ۳۱ روز دارد. «اکتبر»
❀ **تشرین الثانی:** الشهر الحادي عشر من السنة الشمسية. أيّامه ۳۰.
ماه یازدهم از سال شمسی که ۳۰ روز دارد. «نوامبر»
❀ **تشعّب:** تشعّباً. (ش ع ب) ۱ ـ الشيءُ: تفرّق وانتشر «تشعّبت الأغصان. تشعّبت الطرق». ۲ ـ القومُ: تفرّقوا. ۳ ـ النهرُ: تفرّقت منه أنهار.
۱ ـ الشیء: پراکنده شد و پخش گردید. «تشعبت الاغصان. تشعّبت الطرق». ۲ ـ القوم: پراکنده شدند. ۳ ـ النهر: نهرهای از آن جدا شدند.
❀ **تشعّث:** تشعثاً. (ش ع ث): ۱ ـ الشيءُ: تفرّق. ۲ ـ الشَّعْرُ: تلبّد و تغيّر. ۳ ـ القومُ: تفرّقوا.
۱ ـ الشیء: پراکنده شد. ۲ ـ الشَّعر: دگرگون شد و بهم چسبید موی سر. ۳ ـ القوم: پراکنده شدند.
❀ **تشعشع:** تشعشعاً. (ش ع ش ع) الضوءُ: انتشر.
پراکنده شد، درخشش نمود، تابید.
❀ **تشغّل:** تشغُّلاً. (ش غ ل) بالشيء: كان مشغولاً به.
با آن مشغول بود، سرگرم بود، شد.
❀ **تشقّق:** تشقّقاً. (ش ق ق) ۱ ـ الحطبُ: تفرّق و تصدّع. ۲ ـ تِ الأرضُ: ظهرت شقوقها.
شکسته شد و شکافته شد. ۲ ـ تشقق الارض: شکافهایش پدیدار شد.
❀ **تشکّی:** تشکیاً. (ش ک و) ۱ ـ إليه: شكا. ۲ ـ من كذا: تألّم و تأوّه.
۱ ـ الیه: شکایت کرد به او. ۲ ـ من کذا: اظهار ناراحتی و درد و رنج نمود.
❀ **تشکّر:** تشکّراً. (ش ک ر) له: شكره.
از او سپاسگزاری نمود.
❀ **تشکّک:** تشکّکاً. (ش ک ک) فی‌الامر: شكّ فيه و لم يثق به.
شک نمود و اطمینان نکرد.
❀ **تشکّل:** تشکّلاً. (ش ک ل) ۱ ـ الشيءُ: تصوّر، تمثّل. ۲ ـ الشيءُ: تألّف «تشكّل الوفد».
۱ ـ الشیءُ: تصور شد، مجسم گردید، پدیدار شد. ۲ ـ الشیءُ: جمع شد. گردآوری شد، دربرگرفت (تشکل الوفد)
❀ **التّشکیلات:** (ش ک ل) فی‌الادارة الحکومیة: حركة تعيينات الموظفين و نقلهم و ترقيتهم و فصلهم.
عمل بکارگیری و استخدام کارمندان و نقل و انتقال و ترفیعات و برکنار نمودن آنها.
❀ **التشکیلة:** (ش ک ل) المجموعة، الطائفة: «تشكيلة من البضائع. تشكيلة من الدبّابات أو الطائرات».
گروه، تیم، تعدادی، « تشکیلة من البضائع؛ تشکیلة من الدبابات أو الطائرات.
❀ **تشمّس:** تشمّساً. (ش م س) ۱ ـ قعد في الشمس. ۲ ـ تعرّض للشمس.
۱ ـ در برابر آفتاب نشست. ۲ ـ در برابر آفتاب قرار گرفت.

❀ **تشمَّلَ**: تشمّلاً. (ش م ل) بالثوب: أداره على جسده، تلفّف به.
بر روی خود کشید، خود را با آن پیچید.
❀ **تشمَّمَ**: تشمّماً. (ش م م) الشيء: شمّه متمهّلاً.
آهسته بوئید آنرا.
❀ **تشنَّجَ**: تشنّجاً. (ش ن ج): العضلُ او الجلدُ: تقبّض و انضمّ بشكل لاإرادي.
منقبض شد و گرفت بطور غیرارادی ـ گرفتگی عضلات.
❀ **تشهّى**: تشهّياً. (ش ه و) الشيء: أحبّه و رغب فيه كثيراً.
دوست داشت و بسیار به آن میل داشت.
❀ **تشهَّدَ**: تشهُّداً. (ش ه د) ۱ ـ طلب الشهادة. ۲ ـ المسلمُ: قال «أشهد أن لا إله إلاّ الله و أشهد أنّ محمّداً رسولُ الله».
۱ ـ درخواست شهادت کرد. ۲ ـ المسلمُ: گفت: « اشهد ان لااله‌الاالله». و انّ محمد رسول الله»
❀ **تشوَّشَ**: تشوّشاً. (ش و ش) عليه الامر: اختلط والتبس.
کار بر او مشتبه شد و گنگ گردید.
❀ **تشوَّقَ**: تشوّقاً. (ش و ق) اليـه: ۱ ـ إليـه: اشتاق إليـه. ۲ ـ أظهر الشوق تكلّفاً.
شوق دیدارش را نمود. اظهار شوق نمود از روی بی‌میلی.
❀ **تشوَّهَ**: تشوّهاً. (ش و ه) ۱ ـ الوجهُ أو نحوُه: صار قبيحاً. ۲ ـ الوجهُ أو نحوُه: تغيّرت هيئته لحرق أو جرح أو نحو هما و قد.
۱ ـ الوجهُ أوْ نحوه: زشت گردید. ۲ ـ الوجهُ أوْ نحوهُ: شکل آن دگرگون شدن بعلت سوختگی یا زخم.
❀ **تشيطنَ**: تشيطناً. (ش ط ن) ۱ ـ صار كالشيطان. ۲ ـ فعل فعل الشيطان: «تشيطن الولد».
نظر (ش ی ط ن): ۱ ـ مانند شیطان گردید. ۲ ـ مانند شیطان عمل کرد. «تشیطن الولدّ».
❀ **تشيَّعَ**: تشيُّعاً. (ش ی ع) ۱ ـ صار شيعيّاً. ۲ ـ كان على المذهب الشيعيّ ۳ ـ ادّعى دعوة الشّيعة. ۴ ـ في الشيء: أعمل فيه هواه.
۱ ـ شیعی شد. ۲ ـ بر مذهب شیعه بود. ۳ ـ دعوی شیعی‌گری نمود. ۴ ـ فی‌الشیء: هوا و هوس خود را در آن اعمال نمود.
❀ **تصابى**: تصابياً. (ص ب و، ص ب ی) ۱ ـ تكلّف الصِّبا. ۲ ـ مال إلى الفتوّة و الجهل.
۱ ـ مشقت جوانی را پذیرا شد. ۲ ـ میل به جوانی و نادانی داشت. «نموده».

❀ **تصاحبَ**: تصاحباً. (ص ح ب) القومُ: صحب بعضُهم بعضاً.
با یکدیگر همراه شدند.
❀ **تَصَاخَبَ**: تصاخباً (ص خ ب) القوم: تصايحوا و ضرب بعضهم بعضاً.
قشقرق به پا کردند و یکدیگر را زدند.
❀ **تصادفَ**: تصادفاً. (ص د ف) الشّخصان: تقابلا على غير قصد أو موعد.
بدون وقت قبلی با هم روبرو شدند.
❀ **تصادقَ**: تصادقاً. (ص د ق) ۱ ـ الشخصان: تصاحبا و تبادلا المودّة. ۲ ـ الشخصان المودّةَ أو النصيحة أو الحديثَ: أخلص كلٌّ منهما للآخر فيه.
۱ ـ الشخصان: با هم همراه شدند و نسبت به یکدیگر اظهار دوستی نمودند. ۲ ـ الشخصان المودة اَوْ النصيحة اَوْ الحديث: برای یکدیگر اظهار اخلاص نمودند در مطالب فوق‌الذکر.
❀ **تصادمَ**: تصادماً. (ص د م): ر. اصطدم.
❀ **تصارعَ**: تصارعاً. (ص ر ع) الشخصان: حاول كلٌّ منهما أن يصرع الآخر.
هر کدام خواست دیگری را زمین بزند. (در کشتی).
❀ **تصاعدَ**: تصاعداً. (ص ع د) صعد: «تصاعد الدخان من الموقد».
بالا رفت. بلند شد. «تصاعد الدخان من‌الموقد».
❀ **تصاغرَ**: تصاغراً. (ص غ ر) ۱ ـ تحاقر. ۲ ـ تصرّف تصرُّف الصغار.
۱ ـ خواری نمود. اظهار حقارت کرد. ۲ ـ مانند کودکان عمل کرد.
❀ **تصافى**: تصافياً. (ص ف و) القوم: أخلص كلٌّ منهم الودَّ للآخر.
هر کدام در دوستی برای طرف مقابل اظهار اخلاص کرد.
❀ **تصافحَ**: تصافحاً. (ص ف ح) القوم: صافح بعضهم بعضاً.
با یکدیگر دست دادند.
❀ **تصالحَ**: تصالحاً. (ص ل ح) القوم: أقاموا بينهم صلحاً و زال خلافهم.
بین خود صلح برقرار کردند و اختلافات بر طرف گردید.
❀ **تصامَّ**: تصامّاً. (ص م م) الحديث أوْ عنه: أرى من نفسه أنّه أصمّ لا يسمعه و ليس به صمم.
خود را به کری زد.

* **التصانيف**: (ص ن ف) ما أُلّف وجُمع من الكتب.
آنچه که تأليف يا جمع آوری شده از كتابها.
* **تصاول**: تصاولاً. (ص و ل) الشخصان: وثب كلٌّ منهما إلى الآخر وانقضّ عليه.
هر كدام از آندو بر روی ديگری پريد و بسرعت روی هم پريدند.
* **تصايح**: تصايحاً. (ص ي ح) القومُ: صاح بعضهم ببعض.
يكديگر را صدا زدند. سر و صدا نمودند.
* **تصبّب**: تصبُّباً. (ص ب ب) ١ ـ الماءُ أو العرقُ: انحدر. ٢ ـ البقيّةَ من الماء: شربها.
١ ـ الماءُ أو العرق: جاری شد. ٢ ـ البقية من الماء: نوشيد.
* **تصبّح**: تصبّحاً. (ص ب ح) به: لقيه صباحاً.
صبح او را ديد.
* **تصبّر**: تصبُّراً. (ص ب ر) ١ ـ عليه: صبر. ٢ ـ تكلف الصبر. ٣ ـ حمل نفسه على الصبر.
١ ـ عليه: صبر كرد. ٢ ـ خود را تحمل نمود: خود را به صبر و شكيبايی واداشت. ٣ ـ صبر را تحمل كرد.
* **تصحّف**: تصحّفاً. (ص ح ف) ١ ـ أخطأ في القراءة. ٢ ـ تِ الكلمةُ أو الصحيفةُ: تغيرت و أصبحت خطأً.
درخواندن خطا كرد. ٢ ـ تِ الكلمة أوَ الصحيفة: دگرگون شد و خطا گرديد.
* **تصدّى**: تصدّياً. (ص د ی) ١ ـ له: تعرّض له. ٢ ـ للأمر: رفع رأسه ناظراً إليه.
١ ـ له: جلويش را گرفت. ٢ ـ للأمرِ: سرش را بلند كرد درحاليكه به او نگاه می‌كرد.
* **تصدّر**: تصدّراً. (ص د ر) ١ ـ جلس في صدر المجلس. ٢ ـ تقدّم القوم.
١ ـ درصدر مجلس نشست. ٢ ـ پيشاپيش قوم حركت كرد.
* **تصدّع**: تصدّعاً. (ص د ع) ١ ـ الشيءُ: تشقّق «تصدّع البناء». ٢ ـ تِ الأرضُ بالنبات: تشقّقت عنه. ٣ ـ القومُ: تفرّقوا.
١ ـ الشيءُ: شكاف برداشت «تصدّعَ البناءُ». ٢ ـ تِ الارضُ بالنبات: زمين سبز شد. ٣ ـ القومُ: پراكنده شدند.
* **تصدّق**: تصدّقاً. (ص د ق) ١ ـ عليه: أعطاه الصدَقة. ٢ ـ عليه بكذا: أعطاه إيّاه صدَقة.
١ ـ عليه: به او صدقه داد. ٢ ـ عليه بكذا: بعنوان صدقه به او بخشيد.
* **تصرّف**: تصرّفاً. (ص ر ف) ١ ـ في الأمر: احتال و تقلّب فيه. ٢ ـ تْ به الأحوالُ: تقلّبت عليه.
١ ـ في‌الامر: نيرنگ زد و در آن تقلب كرد. ٢ ـ تِ به الاحوال: اوضاع و احوال بر او دگرگون شد.
* **تصرّم**: تصرّماً. (ص ر م) ١ ـ الشيءُ: تقطّع. ٢ ـ الليلُ: مضى، انقضى.
١ ـ الشيءُ: بريده شد، قطعه قطعه شد ٢ ـ الليلُ: سپری شد. پايان يافت.
* **تَصَعّب**: تَصَعُّباً. (ص ع ب) الأمرُ: صعب.
سخت و دشوار گرديد.
* **تصعّد**: تصعّداً. (ص ع د) ١ ـ صعد ٢ ـ النَّفَسُ: صَعُبَ مخرجه.
١ ـ بالا رفت. ٢ ـ النَّفَسُ: به سختی نفس كشيد.
* **تصفّح**: تصفّحاً. (ص ف ح) الكتاب أوْ نحوه: نظر فيه.
به آن نگريست.
* **التّصفية**: (ص ف و) ١ ـ مص صفّى. ٢ ـ في الرياضة: تنحية الرياضيّين المقصرّين في مباراة تمهيديّة و الاحتفاظ بالمجلّين للمباريات الرسميّة النهائيّة. ٣ ـ في التجارة: بيع ما تبقّ من البضائع بأثمان بخسة بداعي التجديد أو التّوقُّف عل العمل.
١ ـ مص صفّیٰ ٢ ـ فی‌الرياضة: احترام ورزشكاران به تماشاگران در مسابقات خودمانی در ورزشگاه. ٣ ـ فی‌التجارة: فروش باقيماندهٔ كالا به نرخ پائين بعلت و تعطيل كار.
* **تصلّب**: تصلّباً. (ص ل ب) ١ ـ صار شديداً: «تصلّب العود». ٢ ـ في الرأي أو العقيدة: تشدّد.
١ ـ سفت و سخت گرديد «تصلّب العود» ٢ ـ فی‌الرأی أوَ‌العقيدة: در نظر خود سخت‌گيری نمود.
* **تصنّع**: تصنّعاً. (ص ن ع): ١ ـ أظهر من نفسه ما ليس فيه. ٢ ـ تكلّف: «تصنّع في لباسه أو في كلامه».
١ ـ برخلاف واقع عمل كرد «بصورت مصنوعی اظهار وجود نمود» ٢ ـ خود را به مشقت انداخت «تصنع فی كلامه»
* **تصنّف**: تصنّفاً. (ص ن ف) تِ‌الاشياءُ: صارت أصنافاً.
گروه گروه گرديد.
* **التّصنيف**: (ص ن ف): ١ ـ مص. صنّف. ٢ ـ واحد التّصانيف.
١ ـ مص صنّف ٢ ـ مفرد تصانيف است.
* **تصوّر**: تصوّراً. (ص و ر) ١ ـ الشيءَ: تخيّل صورته في ذهنه. ٢ ـ له الشيءُ: صارَ له في ذهنه صورة و شكل.
١ ـ در ذهن خود مجسم نمود. ٢ ـ له الشیءُ: در ذهن او

شكل و عكس آن مجسم شد.

❁ تصوّف: تصوّفاً. (ص و ف) ۱ ـ صار «صوفيّاً» أي متزهّداً متعبّداً. ۲ ـ تخلّق بأخلاق الصوفيّة.

۱ ـ صوفی گردید، عابد و زاهد گردید. ۲ ـ متخلق به اخلاق صوفیه گردید.

❁ تصوّن: تصوّناً. (ص و ن) ۱ ـ من العيب: وقى نفسه منه. ۲ ـ تكلّف صيانة نفسه و حفظها.

۱ ـ من‌العيب: خود را از عيب دور کرد، حفظ کرد. ۲ ـ در حفظ و نگهداری خويشتن خود را بزحمت انداخت.

❁ التصوير: (ص و ر) ۱ ـ مص. صوّر. ۲ ـ «التصوير اليدويّ» فنٌّ جميل يقوم على رسم الأشياء و الحيوانات و الأشخاص و المناظر الطبيعيّة بالقلم أو بالريشة. ۳ ـ «التصوير الشمسي و الفوتو غرافيّ» إثبات صور الأشياء بفعل النور على الورق أو على صفيحة سريعة التأثّر بالنور، بواسطة آلة التصوير المعروفة بـ«المصوِّرة».

۱ ـ مص صوّر ۲ ـ التصوير البدوی: نقاشی کردن انسان و حيوان و مناظر زيبا با قلم و قلم مو. ۳ ـ التصوير الشمسی والفوتوغرافی: عکس گرفتن بوسيله دوربين عکاسی.

❁ تصيّد: تصيّداً. (ص ی د) ۱ ـ طلب الصيد. ۲ ـ الصيدَ: احتال لاصطياده.

۱ ـ درخواست صيد و شکار. ۲ ـ الصيدَ: برای شکارش حيله نمود.

❁ تَضاءَلَ: تَضاؤلاً. (ض أ ل) ۱ ـ صغر جسمه. ۲ ـ الشيءُ: حقر. ۳ ـ الشيءُ: انقبض وانضمّ بعضه إلى بعض. ۴ ـ أخفى شخصه و تصاغر.

۱ ـ بدنش کوچک شد، کوچک گرديد. ۲ ـ الشیءُ: خوار گرديد. ۳ ـ الشیءُ: منقبض شد به يکديگر پيوست. ۴ ـ خود را پنهان نمود و اظهار کوچکی کرد.

❁ تضاحك: تضاحكاً. (ض ح ک) ۱ ـ ضَحِکَ. ۲ ـ تكلّف الضحک.

۱ ـ خنديد. ۲ ـ خود را به خنده واداشت. اظهار خنده نمود.

❁ تضادّ: تضادّاً. (ض د د) القومُ: تخالفوا.

با يکديگر اختلاف نمودند.

❁ تضارب: تضارباً. (ض ر ب) ۱ ـ القومُ: ضرب بعضهم بعضاً. ۲ ـ تِ الآراءُ أو المصالحُ: اختلفت.

۱ ـ القومُ: يکديگر را زدند. ۲ ـ تِ‌الاراءُ أوِ المصالح: در نظريات با يکديگر اختلاف پيدا نمودند.

❁ تضاعف: تضاعفاً. (ض ع ف) الشيءُ: صار ضعف ما كان.

دو برابر گرديد.

❁ تضاغن: تضاغُناً. (ض غ ن) القومُ: حقد بعضهم على بعض.

کينهٔ يکديگر بدل گرفتند.

❁ تضافر: تضافراً. (ض ف ر) القومُ على‌الأمر: تعاونوا عليه.

همديگر راکمک نمودند در آن.

❁ تضامّ: تضامّاً. (ض م م) القومُ: اجتمع بعضهم إلى بعض.

با يکديگر جمع شدند، اجتماع کردند.

❁ تضامن: تضامناً. (ض م ن) القومُ: اتّحدوا واتّفقوا أمام أمر.

با يکديگر اتحاد و هماهنگی نمودند در مقابل کاری.

❁ تضايق: تضايُقاً. (ض ی ق): ۱ ـ الشيءُ: ضاق. ۲ ـ الأمرُ به أو عليه: ضاق عليه. ۳ ـ منه: شعر بالضِّيق منه. ۴ ـ القومُ: لم يتّسع مكانهم أو خُلقهم. ۵ ـ القومُ: ضايق بعضهم بعضاً.

۱ ـ الشیءُ: تنگ شد. ۲ ـ الأمر به اوعليه: بر او تنگ شد کار. ۳ ـ منه: از او احساس دل‌تنگی کرد. ۴ ـ القومُ: محل سکونت آنها تنگ گرديد. ۵ ـ القومُ: برای يکديگر ناراحتی بوجود آوردند.

❁ تضجّر: تضجّراً. (ض ج ر) ضجر.

ناراحت شد.

❁ تضخّم: تضخّماً. (ض خ م) الشيءُ: صار ضَخْماً «تضخّم العدد».

بزرگ گرديد. «تضخم العدد» نظر «التضخم المالی» تورم مالی.

❁ تَضَرّجَ: تضرّجاً. (ض ر ج) ۱ ـ بالدم أو نحوه: تلطّخ به. ۲ ـ الخدُّ: احمرّ.

۱ ـ بالدم أونحوه: آلوده شد. ۲ ـ الخَدُّ: سرخ گرديد.

❁ تضرّر: تضرّراً. (ض ر ر) بالشيءِ أومنه: أصابه منه الضَّرر.

از آن به او ضرر و زيان رسيد.

❁ تضرّع: تضرّعاً. (ض ر ع) ۱ ـ إليه أو له: تذلّل له. ۲ ـ إلى الله: ابتهل.

۱ ـ اليه أومنه: در مقابل او اظهار خواری نمود. ۲ ـ الی‌اللّه: بخدا توسل جست، پناه برد و اظهار زاری کرد.

❁ تضرّم: تضرّماً. (ض ر م) ۱ ـ تِ النارُ: اشتعلت، اتّقدت. ۲ ـ عليه غضباً: غضب عليه بحدّة و احتدام.

۱ ـ تِ‌النارُ: سوخت و شعله ور شد. ۲ ـ عليه غضباً: بر او شديداً خشمگين گرديد.

❁ التضريس: (ض ر س) مص. ضرّس. ۲ ـ تحزيز أو تحديد في أطراف الشيء، ج تضاريس. ۳ ـ «تضاريس الأرض»: ما

برز منها من نواتي.

۱ ـ مص ضَرَّس ۲ ـ زدن و کوتاه نمودن اطراف چیزی. جمع تضاریس. ۳ ـ تضاریس الارض: برآمدگیهای اطراف زمین.

❀ **تضعضع**: تضعضعاً. (ض ع ض) ۱ ـ خضع وذلّ. ۲ ـ به الدهرُ: أذلّه. ۳ ـ الجسمُ: ضعف و خفّ من مرض أو حزن أو نحو هما.

نظر ض ع ض ع: ۱ ـ پیروی کرد. پذیرفت. خوار گردید. ۲ ـ به‌الدهرُ: او را خوار کرد. ۳ ـ الجسمُ: ناتوان شد و سبک شد بخاطر مرض و ناخوشی و اندوه.

❀ **تضلّع**: تضلّعاً. (ض ل ع) ۱ ـ امتلأ شبعاً من الطعام أو ريّاً من الماء. ۲ ـ من العلم: نال منه نصيباً وافياً.

۱ ـ پر شد از غذا یا از آب. ۲ ـ مِن‌العِلم: به اندازهٔ کافی از آن بهره‌مند شد.

❀ **تضمّخ**: تضمّخاً. (ض م خ) بالطيب: تلطّخ به.

خود را با آن خوشبو نمود.

❀ **تضمّن**: تضمّناً. (ض م ن) الشيءُ الشيءَ: احتواه، اشتمل عليه «تضمّن كلامه معنى خفيّاً».

شامل آن گردید. آنرا دربرگرفت «تضمن کلامُه معنی خفیاً».

❀ **تَضَوَّرَ**: تضوّراً. (ض و ر) تلوّى صائحاً من جوع أو ألم.

بخود پیچید «بخاطر» گرسنگی یا درد و رنج.

❀ **تَضَوَّعَ**: تَضَوُّعاً. (ض و ع) المسكُ أوَنحوه: تحرّك فانتشرت رائحته.

حرکت کرد، جنبید و بوی آن پراکنده گردید.

❀ **تَطَأْطَأَ**: تَطَأْطؤاً. (ط أ ط) ۱ ـ انخفض. ۲ ـ تصاغر.

نظر (ط أ ط أ): ۱ ـ پائین آمد. ۲ ـ خود را به کوچکی زد. اظهار کوچکی نمود.

❀ **تطابَق**: تطابُقاً. (ط ب ق) القوم: توافقوا، تساووا.

توافق کردند، مساوی شدند، برابر شدند.

❀ **تطارح**: تطارحاً. (ط ر ح) القومُ الحديثَ أوَنحوهُ: الحديث أو نحوَه: تناظروا فيه.

در آن اظهار نظر کردند با یکدیگر.

❀ **تطارَدَ**: تطارداً. (ط ر د) المتقاتلون: طارد بعضهم بعضاً.

یکدیگر را دنبال کردند.

❀ **تطاعن**: تطاعناً. (ط ع ن) القومُ: طعن بعضهم بعضاً.

یکدیگر را کارد یا شمشیر زدند. نیزه زدند.

❀ **تطامَن**: تطامُناً. (ط م ن) الشيءُ: انخفض.

پائین آمد. از بلندیش کم شد.

❀ **تطاوَلَ**: تطاولاً. (ط و ل) ۱ ـ طال: «تطاول العمر». ۲ ـ تكبّر، ترفّع. ۳ ـ عليه: اعتدى عليه. ۴ ـ إلى الشيء: مدّ عنقه ليراه.

۱ ـ بلند شد، دراز شد. «تطاول العمر» ۲ ـ تکبر کرد، خود را بالا گرفت. ۳ ـ علیه: بر او تجاوز کرد.

❀ **تطايرَ**: تطايراً. (ط ی ر) الشيءُ: تفرّق «تطايرت شظايا القنابل أو الزجاج».

پراکنده شد. «تطایرت شظایا القنابل أوْ الزجاج».

❀ **تطبّبَ**: تطبيباً. (ط ب ب) ۱ ـ تعاطى الطّبَّ و هو لا يعرفه معرفة صالحة. ۲ ـ تداوى.

بکار پزشکی پرداخت در حالیکه از آن سررشته نداشت. ۲ ـ تیمار نمود.

❀ **تطبّع**: تطبّعاً. (ط ب ع) بالطبع: تخلّق به.

خوگرفت به آن.

❀ **تطبّق**: تطبّقاً. (ط ب ق) ر. انطبق

ر.انطبق

❀ **تطرّب**: تطرّباً. (ط ر ب) اهتزّ طرباً.

از خوشحالی بخود لرزید.

❀ **تطرّز**: تطرّزاً. (ط ر ز) الثوبُ أوَنحوه: الثوبُ أو نحوُه: صار معلَماً مزيّناً بالخيوط الملوّنة و الرسوم.

با نخهای رنگارنگ گلدوزی شد.

❀ **تطرّف**: تطرّفاً. (ط ر ف) جاوز حدّ الاعتدال: «تطرّف في آرائه، تطرّف في أعماله».

از حدّ اعتدال گذشت. «تطرّف فی آرائه و تطرّف فی اعماله».

❀ **تطرّق**: تطرّقاً. (ط ر ق): ۱ ـ إلى الأمر: سلك إليه طريقاً تطرّق في حديثه إلى السياسة». ۲ ـ إليه: سار حتى أتاه.

۱ ـ الی‌الامر: بسویش راهی را برگزید «پرداخت». «تطرق فی حدیثة الی السیاسة». ۲ ـ الیه: حرکت کرد تا اینکه رسید به آن.

❀ **التطريز**: (ط ر ز) ۱ ـ مص. طرّز. ۲ ـ الوشي و التزيين بالخيوط و الرسوم في الثياب أو نحوها.

۱ ـ مص طرّز ۲ ـ گلدوزی کردن لباس.

❀ **التطعيم**: (ط ع م) ۱ ـ مص. طعّم. ۲ ـ في الزراعة: وصل غصن بغصن أو برعم أو قطعة من غير شجرة ليصير من جنس هذا الشجر. ۳ ـ في الطّبّ: التلقيح لإكساب الجسم مناعة وقائيّة. ۴ ـ في الجراحة: انتزاع قطعة من جلد المصاب و نقلها

إلى جزء آخر لمداواة جرح به أو حرق. ٥ ـ في الجراحة: عمليّة تصل بجسم الحيوان أجزاء متقطعة من جسمه أو من جسم حيوان آخر.
١ ـ مص طعّم ٢ ـ فی‌الزراعة: پیوند زدن درختان و گلها و غیره. ٣ ـ فی‌الطب: واکسن زدن. ۴ ـ فی‌الجراحة: بریدن قسمتی از پوست دچار بیماری شده برای مداوا نمودن یا سوزاندن محل بیماری. ۵ـ فی‌الجراحة: پیوند زدن قسمتی از بدن حیوانی با جای دیگر از بدن همان حیوان.

● **تطفّل:** تطفّلاً. (ط ف ل) ١ ـ تخلّق بأخلاق الأطفال. ٢ ـ صار «طُفَيْلِيّاً»، أي يأتي الولائم و المجالس من غير أن يُدعى إليها.
خوی کودکان را بخود گرفت. ٢ ـ طُفیلی گردید. بدون دعوت به میهمانی می‌رفت.

● **تطلّب:** تطلّباً. (ط ل ب) ١ ـ الشيءَ: طلبه. ٢ ـ الأمرُ كذا: احتاج إليه، استدعاه.
١ ـ الشیءَ: آنرا درخواست کرد. ٢ ـ الأمر کذا: نیازمند شدن به آن، او را فراخواند.

● **تطلّع:** تطلّعاً. (ط ل ع) ١ ـ الشيءَ أو إليه: علمه. ٢ ـ إلى الشيء: نظر إلى طلعته. ٣ ـ إلى الشيء رفع بصره ينظر إليه.
١ ـ الشیءَ أوْ الیه: دانست آنرا. ٢ ـ الی‌الشیء: به شکل آن نگریست. ٣ ـ الی الشیءَ: سرش را بلند کرد تا که به آن بنگرد.

تطمّع: تطمّعاً. (ط م ع) مالت نفسه إلى الشيء شهوة له
دلش بسوی آن کشیده شد. دلخواه آن گردید.

● **تطهّر:** تطهّراً. (ط هـ ر) ١ ـ تباعد عن الأدناس. ٢ ـ اغتسل.
١ ـ از ناپاکیها دوری جست. ٢ ـ خود را شُست.

● **التطهير:** (ط هـ ر) ١ ـ مص طهّر. ٢ ـ الخِتان: (ر. الختان). ٣ ـ في الإدارة و السياسة: محاولة اقتلاع الفساد بإزالة عناصره و رجاله إصلاحاً لأمر البلاد.
١ ـ مص طهّر ٢ ـ ختنه‌کردن (ر.الختان) ٣ ـ فی‌الادارة و السیاسة: کوشش برای از بین بردن فساد یا از بین بردن عناصر وابسته‌های آن، برای اجرای اصلاحات در کشور. پاکسازی کردن ادارات جهت اجرای اصلاحات.

● **تطوّر:** تطوّراً. (ط و ر) الشيءُ: تحوّل من طور إلى طور أو من حال إلى حال.
دگرگون شد. از حالی به حال دیگر گردید.

● **تطوّع:** تطوّعاً. (ط و ع) ١ ـ الشيءَ أوْ له أوْ به: تبرّع به «تطوّع بالعمل الخيري» ٢ ـ للجندية: انخرط فيها.
بخشید آنرا «تطوّع بالعمل الخیّری». ٢ ـ للجندیة: داوطلب گردید در ارتش.

● **تطيّب:** تطيّباً. (ط ی ب) بالطيب: تعطّر به.
خود را با آن خوشبو نمود.

● **تطيّر:** تطيّراً. (ط ی ر) بالشيء أوْمنه: تشاءم منه «تطيّر من رؤية البوم».
از آن بیزاری جست. بدیمن دانست. «تطیّر من رؤیة البوم».

● **تظارف:** تظارفاً. (ظ ر ف) تكلّف الظَّرف.
خود را واداشت به هوشیاری و زیرکی.

● **تظاهر:** تظاهراً. (ظ هـ ر) ١ ـ القومُ: تعاونوا. ٢ ـ القومُ: قاموا بمظاهرة (ر. المُظاهرَة). ٣ ـ بالشيء: أظهره.
١ ـ القومُ: به یکدیگر کمک نمودند. ٢ ـ القومُ: به راهپیمائی برخاستند. (ر.المظاهره) ٣ ـ بالشیء: پدیدار نمود آنرا.

● **تظرّف:** تظرّفاً. (ظ ر ف) تكلّف الظّرف.
خود را به زیرکی و هوشیاری واداشت. خود را به مشقت انداخت.

● **تظلّل:** تظلّلاً. (ظ ل ل) بالشيء: كان في ظلّه.
در زیر سایه‌اش بود.

● **تظلّم:** تظلّماً. (ظ ل م) ١ ـ شكا الظّلم. ٢ ـ منه: شكا من ظلمه.
١ ـ از ظلم شکایت نمود. ٢ ـ منه: از ستم او شکایت کرد.

● **تظنّن:** تظنّناً. (ظ ن ن) ظنّ
پنداشت

● **تعاتب:** تَعاتُباً. (ع ت ب) القومُ: عتب بعضهم على بعض.
یکدیگر را ملامت نمودند. سرزنش کردند.

● **تعادى:** تعادياً. (ع د و) ١ ـ القومُ تباروا في العَدْو ٢ ـ القومُ: خاصم بعضهم بعضاً. ٣ ـ القومُ: أعدى بعضهم بعضاً بالمرض.
١ ـ القوم: در دویدن مسابقه گذاشتند. ٢ ـ القومُ: با یکدیگر دشمنی نمودند. ٣ ـ القومُ: مرض را به یکدیگر سرایت دادند.

● **تعادل:** تعادلاً. (ع د ل) ١ ـ الشيئان: تساويا. ٢ ـ الفريقان في المباراة الرياضيّة: أصابا عدداً متساوياً من النقاط أو الإصابات.
١ ـ الشیئان: مساوی شدند. ٢ ـ الفریقان فی‌المباراة الریاضیة: بطور مساوی از همدیگر پوئن گرفتند.

● **تعاذل:** تعاذلاً. (ع ذ ل) القومُ: لام بعضهم بعضاً.
یکدیگر را سرزنش نمودند.

* تعارضَ: تعارضاً. (ع ر ض) الشيئان او الشخصان: عارض أحدهما الآخر.
با يكديگر دشمنى و معارضه نمودند.
* تعارفَ: تعارفاً. (ع ر ف) القومُ: عرف بعضهم بعضاً.
يكديگر را شناختند.
* تعاشر: تعاشراً. (ع ش ر) القومُ:
با يكديگر معاشرت نمودند و رفت و آمد كردند.
* تعاضد: تعاضداً. (ع ض د) القومُ: تعاونوا و نصر بعضهم بعضاً.
كمک و ياورى نمودند يكديگر را.
* تعاطى: تعاطياً. (ع ط و) ۱ ـ الشيءَ: تناوله «هو يتعاطى الخَمرَة». ۲ ـ الأمرَ: خاض فيه «هو يتعاطى التّجارة». ۳ ـ الشاربونَ الكأسَ: تنازعوا في أخذها.
۱ ـ الشيءَ: نوشيد. پرداخت به آن «هو يتعاطى الخمرة» ۲ ـ الامرَ: پرداخت بـه آن كـار «هو يتعاطى التجارة» ۳ ـ الشاربون الكأس: در گرفتن پياله شراب درگير شدند.
* تعاطف: تعاطفاً. (ع ط ف) القومُ: عطف بعضهم على بعض.
به يكديگر دلسوزى نمودند.
* تعاظم: تعاظماً. (ع ظ م) ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ تكلّف العظَمة.
۱ ـ تكبر كرد. ۲ ـ خود را به بزرگى واداشت.
* تعافى: تعافياً. (ع ف و) نال الصحّة التامّة: «تعافى المريض» به سلامتى كامل رسيد.
* تعاقب: تعاقباً. (ع ق ب) ۱ ـ الشيئان: جاء أحدهما بعد الآخر. ۲ ـ الشخصان على الدابّة. ركب كلٌّ منهما عليها مرّة. ۳ ـ القومُ في الشيء: تناوبوه. ۴ ـ القومُ على الشيء: تعاونوا عليه.
۱ ـ الشيئان: يكى پس از ديگرى آ مد. ۲ ـ الشخصان على الدابة: هر كدام يكبار سوار شدند. ۳ ـ القومَ فى شيءٌ: به نوبت بـه آن پرداختند. ۴ ـ القومُ على شيءٌ : در آن بـه يكديگر كمک كردند.
* تعاقد: تعاقداً. (ع ق د) القومُ: تعاهدوا، اتّفقوا، «تعاقد الفريقان الرياضيّان على اللعب».
با يكديگر پيمان بستند. «تعاقد الفريقان الرياضيان على اللعب»
* تعاقل: تعاقلاً. (ع ق ل) تكلّف العقل.
خود را به خردمندى زد.
* تعاكر: تعاكُراً. (ع ك ر) المتقاتلون: اختلطوا في الحرب.
در جنگ با يكديگر گلاويز شدند.

* تعالَ: (ع ل و) فعل أمر بمعنى «هلمّ».
فعل امر به معناى بيا.
* تعالى: تعالياً. (ع ل و) ۱ ـ ارتفع. ۲ ـ ترفّع.
۱ ـ بلند شد. مرتفع شد. ۲ ـ خود را به بلندى مقام زد.
* تعالج: تعالجاً. (ع ل ج) تعاطى «العلاج» أي الدواء.
دوا را مصرف نمود جهت معالجه.
* تعامى: تعامياً. (ع م ى) ۱ ـ أظهر من نفسه العمى و ليس به. ۲ ـ عن الحقيقة: تجاهلها لهوى في النّفس.
خود را به نابينائى زد. ۲ ـ عن‌الحقيقة: از حقيقت چشم‌پوشى نمود بخاطر هوى نفس.
* تعاملَ: تعاملاً. (ع م ل) القومُ: عامل بعضهم بعضاً «تعامل التّجّار».
با يكديگر معامله كردند «تعامل التجار».
* تعاند: تعانداً. (ع ن د) الخصومُ: تعارضوا واختلفوا و تجادلوا.
جدال نمودند. اختلاف كردند با يكديگر
* تعانقَ: تعانقاً. (ع ن ق) الشخصان: جعل كلٌّ منهما يديه حول عنق الآخر و ضمّه إلى صدره محبّةً.
يكديگر را به آغوش كشيدند به جهت محبت.
* تعاهَدَ: تعاهداً. (ع ه د) الشخصان: تعاقدا. تحالفا. اتّفقا «تعاهد الصديقان على الوفاء و الإخلاص».
پيمان بستند. هم پيمان شدند. «تعاهد الصديقان على‌الوفاء والاخلاص».
* تعاونَ: تعاوناً. (ع و ن) القومُ: عاون بعضهم بعضاً.
يكديگر راكمک و يارى نمودند.
* التعاونية: (ع و ن) ۱ ـ مخزن كبير يحتوي على الموادّ الغذائيّة و الألبسة والأدوات المنزليّة و غيرها تنشئه المنظّمات و المؤسّسات الرسميّة و الخاصّة فيشتري منه أعضاؤها بأسعار مخفّضة ما يحتاجون إليه. ۲ ـ «التعاونيّة الزراعيّة»: منظّمة تضمّ فريقاً من المشتغلين بالزراعة يتعاونون على استغلال مواردهم استغلالاً جماعيّاً منظّماً.
۱ ـ فروشگاه تعاونى، كالاهاى مصرفى مخصوص اعضاء ۲ ـ التعاونية الزراعية: شركت تعاونى زراعى.
* تعايش: تعايشاً. (ع ى ش) القومُ بالمودة: عاشوا مجتمعين متّفقين على المودّة.
با محبت و دوستى با هم زندگى كردند.
* التعايش: (ع ى ش) ۱ ـ مص تعايش. ۲ ـ «التّعايش السلميّ»: نزعة دوليّة ترمي إلى أن تعيش الأنظمة السياسيّة

المختلفة جنباً إلى جنب بسلام مع احتفاظ كلّ منها بطابعه و عقيدته.
۱ ـ مص تعایش ۲ ـ التعایش السّلمی: گرایش کشوری است که هدف آن زندگی مسالمت‌آمیز رژیمهای سیاسی مختلف با حفظ رنگ و عقیده مخصوص بخود.
❀ **تَعِبَ**: يتعَبُ. تعباً: أصابه التّعب و المشقّة.
سختی و ناراحتی به او رسید.
❀ **التَّعب**: ۱ ـ مص. تعب ۲ ـ شعور بالألم أو الفتور أو الانزعاج أو المشقّة ناتج عن عمل شديد أو جهد مرهق أو حرارة أو نحو ذلک.
۱ ـ مص تَعِب ۲ ـ احساس درد و رنج و ناراحتی ناشی از کار مشقت‌بار یا گرمی هوا.
❀ **التَّعِب**: الذي أصابه التّعب.
کسی که احساس درد و رنج می‌کند.
❀ **التعبئة**: (ع ب أ) ۱ ـ مص. عَبّأ. ۲ ـ «التعبئة العامّة»: وضع القوى العسكريّة و غيرها في حالة الاستعداد و التأهّب في الحرب أو في الأزمات الخطيرة.
۱ ـ مص عبّأ ۲ ـ التعبئة العامة: بسیج عمومی در حال جنگ، وضعیت اضطراری.
❀ **تعبّد**: تعبُّداً. (ع ب د) ۱ ـ انفرد بالعبادة. ۲ ـ هُ: اتَّخذه عبداً.
۱ ـ به عبادت پرداخت ۲ ـ ه: او را بنده و غلام برگزید.
❀ **تَعَبَّسَ**: تعبُّساً. (ع ب س) تجهّم، تقطّب وجهه، عبس.
بداخلاقی نمود. صورت او عبوس گردید.
❀ **تعتعَ**: تعتعةً. ۱ ـ هُ أو الشيءَ: حرّكه بعنف «تعتعه السُّكر». ۲ ـ في كلامه: تردّد فيه من عجز.
۱ ـ هُ أو الشیءَ: به شدت بحرکت درآورد. «تعتعهُ السُّکر». ۲ ـ فی‌کلامه: بخاطرناتوانی تردیدنمود در آن.
❀ **تعثّر**: تعثُّراً. (ع ث ر) ۱ ـ زلّ، كبا، سقط: «تعثّر الماشي، تعثّر الفرس، تعثّر الحظ». ۲ ـ لسانُه: تلعثم، توقّف.
۱ ـ لغزید. افتاد. [دمرو افتاد] ۲ ـ لسانه: زبانش گرفت. بند آمد.
❀ **تعجّب**: تعجباً. (ع ج ب) منه: أصابه منه العجب.
از او به شگفت آمد.
❀ **تَعجرَفَ**: تعجرفاً. (ع ج ر) ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ ظلم.
نظر (ع ج ر ف): ۱ ـ تکبّر نمود. ۲ ـ ستم کرد.
❀ **تعجّلَ**: تعجّلاً. (ع ج ل) ۱ ـ في الأمر: أسرع فيه. ۲ ـ الشيءَ: قام به على عجلة.
۱ ـ فی‌الأمر: شتافت، سرعت بخرج داد در آن. ۲ ـ الشیءَ: بسرعت انجام داد آنرا.
❀ **تَعدّى**: تعدّياً. (ع د و). ۱ ـ عليه: ظلمَهُ. ۲ ـ الشيءَ: جاوزهُ.
۱ ـ علیه: ستم نمود بر او ۲ ـ الشیءَ: تجاوز کرد.
❀ **التعداد**: (ع د د) ۱ ـ مص عَدَّ. ۲ ـ العدّ. ۳ ـ الاحصاء.
۱ ـ مص عدّ. ۲ ـ شمارش ۳ ـ سرشماری
❀ **تعدّدَ**: تعدّداً. (ع د د) زاد في العدد: «تعدّدت الأسباب و الموت واحد».
شماره آن فزونی یافت. «تعدّدت الاسباب و الموت واحد» شمارش آن فزونی یافت.
❀ **التّعدين**: (ع د ن) ۱ ـ مص. عدّن. ۲ ـ صناعة استخراج المعادن و تنقيتها و شغلها.
۱ ـ مص عدّن ۲ ـ صنعت استخراج معادن و تصفیهٔ آن
❀ **تعذّر**: تعذّراً. (ع ذ ر) ۱ ـ عليه الأمرُ: صعب عليه، امتنع «تعذّر عليه الحضور». ۲ ـ عليه الأمرُ: اشتدَّ.
۱ ـ علیه الامر: بر او سخت گردید. دشوار گردید. «تعذّر علیه الحضور» ۲ ـ علیه‌الامر: دشوار شد.
❀ **تعرّى**: تعرّياً. (ع ر ب) من ثيابه: نزعها عن جسمه، خلعها.
من ثیابه: لباس را درآورد. لخت شد.
❀ **تعرّب**: تعرّباً (ع ر ب) ۱ ـ تشبّه بالعرب. ۲ ـ تخلّق باخلاق العرب واتّخذ عاداتهم. ۳ ـ اقام في البادية و صار اعرابياً.
۱ ـ خود را به عربها تشبیه کرد. ۲ ـ اخلاق عربها را بخود گرفت و به آداب و رسوم آنها عمل کرد. ۳ ـ در بادیه سکونت کرد و بادیه نشین گردید.
❀ **تعرّج**: تعرّجاً. (ع ر ج): ۱ ـ الشيءُ: مال «تعرّجَ البناء». ۲ ـ الشيءُ: انعطف و اعوجّ «تعرّج النهرُ».
۱ ـ الشیءُ: خم شد. «تعرّج البناء». ۲ ـ الشیءُ: کج شد. «تعرّج النهر».
❀ **تعرّض**: تعرّضاً. (ع ر ض) ۱ ـ الشيءَ أو له: تصدّى له و طلبه «تعرّض الإحسان». ۲ ـ للأمر: صار هدفاً له «تعرّض للشرّ».
۱ ـ الشیءَ أوله: بعهده گرفت و به آن پرداخت «تعرّض الاحسان». ۲ ـ للأمر: برای او هدف شد. «تعرّض للشّر
❀ **تعرّف**: تعرّفاً. (ع ر ف) ۱ ـ إليه: جعله يعرفه. ۲ ـ به: صار معروفاً عنده. ۳ ـ الشيءَ: تطلّبه حتى عرفه.
او را شناخت، خود را به او شناساند. ۲ ـ به: نزد او شناخته شد. ۳ ـ الشیءَ: درخواست نمود تا که بشناسد.

* **تعرقل: تعرقُلاً.** (ع ر ق). نظر (ع ر ق ل) الامْر: تشوّش، تعسّر «تعرقل السير في المدينة، تعرقل المسعى».
در هم بر هم شد. سخت و دشوار گردید. «تعرقل السير في‌المدينة» «تعرقل المسعى»

* **التعريب:** (ع ر ب) ۱ ـ مص عرّب. ۲ ـ «تعريب الكلمة الأعجميّة»: هو أن يتفوّه بها العرب على مناهج لغتهم.
۱ ـ مص عرّب ۲ ـ تعريب الكلمة الأعجميّة: تلفظ نمودن عرب كلمات غير عربى را با توجه به مقررات زبانشان.

* **تعزّى: تعزّياً.** (ع ز و ـ ع ز ى) تصبَّر.
تسلىٰ داد.

* **تعزّز: تعزّزاً.** (ع ز ز) صار عزيزاً مكرّماً.
گرامى و محترم گرديد.

* **تَعَسَ: يتعسُ، تَعْساً، تعساً.** ۱ ـ هلك. ۲ ـ هُ: أهلكه.
۱ ـ نابود شد. ۲ ـ هُ: نابود كرد او را.

* **تَعِسَ: يَتعَسُ، تعساً، تَعَساً.** هلك.
نابود شد.

* **التَّعِس:** ۱ ـ الشقيّ. ۲ ـ الهالك. ۳ ـ من الحظوظ: الساقط.
۱ ـ بدبخت با شقاوت ۲ ـ نابود شونده ۳ ـ من الحظوظ: افتاده، از بين رفته، بدشانس.

* **التَّعْس:** مص تَعَسَ، تَعِسَ. ۱ ـ مص. تَعَس و تعِس. ۲ ـ الشرّ. ۳ ـ الهلاك.
۱ ـ شر و بدى ۳ ـ نابودى

* **تعسّر: تعسُّراً.** (ع س ر) الامْر: صعب، اشتدَّ.
سخت و دشوار شد. شدت يافت.

* **تعشّى: تعشّياً.** (ع ش و) أكل العشاء.
شام ميل نمود.

* **تعشّق: تعشّقاً.** (ع ش ق) ۱ ـ المرأة: تعلّق بها و أحبّها حبّاً شديداً. ۲ ـ تكلّف العشق.
۱ ـ المرأة: عاشقش شد. بسيار شديد به او عشق ورزيد. ۲ ـ خود را به عشق ورزيدن واداشت. برخود تحميل كرد.

* **تعصّب: تعصّباً.** (ع ص ب) ۱ ـ في دينه أو مبدئه: كان شديداً غيوراً فيه مدافعاً عنه. ۲ ـ له أو معه: نصره. ۳ ـ عليه: وقف ضدّه و قاومه. ۴ ـ شَدَّ «العِصابة»، و هي ما يُشَدُّ به الرأس أو غيره من منديل و نحوه.
۱ ـ في دينه أو مَبدئه: سخت متعصب و غيرتى بود در آن. ۲ ـ له أو معه: نصرت داد. يارى كرد. ۳ ـ عليه: بر ضد او جنگ كرد. ۴ ـ عمامه بر سر بست، امروزه چفيه بستن رزمندگان را گويند.

* **تعطّر: تعطّراً.** (ع ط ر) تطيّب بالعطر.
خود را با عطر خوشبو نمود.

* **تعطّش: تعطُّشاً.** (ع ط ش) ۱ ـ تكلّف العطش. ۲ ـ إلى المعرفة أو غيرها: كان به إليها ميل شديد.
۱ ـ تشنگى را مقاومت كرد، خود را نسبت به تشنگى بى‌تفاوت نشان داد. تشنگى را تحمل كرد. ۲ ـ الىٰ المعرفة او غيرها: نسبت به آن تمايل شديد داشت.

* **تعطّف: تعطّفاً.** (ع ط ف) ۱ ـ عليه: عطف عليه و أحسن معاملته. ۲ ـ الشيءُ: انحنى و مال.
۱ ـ عليه: نسبت به او عطوفت كرد و نيكى نمود. ۲ ـ الشىءُ: كج شد و خم گرديد.

* **تعطّل: تعطّلاً.** (ع ط ل) بقي بلا عمل.
بيكار گرديد. بيكار ماند.

* **تعظّم: تعظّماً.** (ع ظ م) تكبّر
تكبّر نمود.

* **تعفّر: تعفُّراً.** (ع ف ر) ۱ ـ تمرّغ في التّراب. ۲ ـ الشيءُ: تلوّث بالتّراب.
۱ ـ بدن خود را خاك آلود نمود، خود را بخاك ماليد و در خاك غَلت خورد. ۲ ـ الشىءُ: خاك آلوده شد.

* **تَعَفْرَتَ: تَعَفْرُتاً.** (ع ف ر) ۱ ـ صار عفريتاً. ۲ ـ عمل عمل عفريت.
نظر (ع ف ر ت): ۱ ـ عفريت گرديد. ۲ ـ كار عفريت را انجام داد.

* **تَعَفّف: تعفُّفاً.** (ع ف ف) ۱ ـ عفَّ و امتنع عن السيّئات و المحرّمات. ۲ ـ تكلّف «العِفّة»، و هي الطهارة و ترك الشهوات الخبيثة.
۱ ـ با عفّت گرديد. از بديها و محرمات امتناع كرد. ۲ ـ خود را به عفاف واداشت و آن عبارت از پاكيزگى و ترك شهوات خبيثه.

* **تعفّن: تعفُّناً.** (ع ف ن) ر. عفن

* **تعقّب: تعقُّباً.** (ع ق ب) ۱ ـ هُ: تتّبعه «تعقّب رجالُ الأمن المجرمَ». ۲ ـ هُ: طلب سقطته أو خطأه.
۱ ـ هُ: پيگيرى و دنبال كردند «تعقّب رجال الامن المجرم» ۲ ـ هُ: خطا و لغزش او را درخواست كرد.

* **تعقّد: تعقّداً.** (ع ق د) ۱ ـ الأمرُ: صعب و أشكل و التبس. ۲ ـ الكلامُ: كان سيىءَ التّركيب غامضه فصعب فهمه. ۳ ـ الدبسُ أو الرُّبُّ أو العسلُ: غلظ.
۱ ـ الامْر: سخت گرديد. دشوار شد. مشتبه شد. ۲ ـ الكلامُ:

نامفهوم بود. ۳ ـ الدِّبسُ أوْ الرُّبُّ اوالعل: غليظ گرديد.
❀ **تعقَّف**: تعقُّفاً. (ع ق ف) الشيءُ: التوى.
پيچيده شد.
❀ **تعقَّل**: تعقُّلاً. (ع ق ل) ۱ ـ عقل. ۲ ـ تكلّف العقل.
۱ ـ عاقل گرديد، خردمند شد. ۲ ـ خود را به خردمندى زد.
❀ **تعكَّز**: تعكُّزاً. (ع ك ز) علىٰ عكازته: توكّأ عليها.
بر روى آن تكيه كرد (عكازة: عصا)
❀ **تعكَّف**: تعكُّفاً. (ع ك ف) في المكان: انزوى فيه و لزمه.
در آنجا اقامت كرد و اعتكاف نمود.
❀ **تعلَّق**: تعلُّقاً. (ع ل ق) ۱ ـ الشيءُ بالشيء: علق به ونشب فيه. ۲ ـ المرأةَ أو بها: أحبّها.
۱ ـ الشيءُ بالشيءِ: چسبيد بـه آن و فـرو رفت در آن. ۲ ـ المرأةَ أوْبها: عاشق او شد. او را دوست داشت.
❀ **تعلَّل**: تَعَلُّلاً. (ع ل ل) ۱ ـ أبـدى الحـجَّة و تمسَّك بـها. ۲ ـ بالأمر: كان مشغولاً به واكتفىٰ.
۱ ـ حجت و دليل آورد. ۲ ـ بالامرِ: بـه آن مشـغول شـد و بسنده نمود به آن.
❀ **تعلَّم**: تعلُّماً. (ع ل م) ۱ ـ الشيءَ: عرفَ حقيقته و وعـاها «تعلَّم الأدب». ۲ ـ الشيءَ: أتقنه.
۱ ـ الشيءَ: حقيقت آنرا شناخت و دريافت آنرا «تـعلّمَ الادب» ۲ ـ الشيءَ: يادگرفت بخوبى.
❀ **التَّعليب**: (ع ل ب) ۱ ـ مـص. عـلَّب. ۲ ـ «صـناعة التَّعليب»: صناعة تقيم الأطعمة من لحم و خضرة و فاكهة و نحوها و وضعها في علب محكمة الإقفال.
۱ ـ مصدر علَّب. ۲ ـ صناعة التعليب: كنسروسازى.
❀ **التَّعليق**: (ع ل ق) ۱ ـ مص. علَّق. ۲ ـ حـديث أو مـقال تُعرض فيه قضايا معيّنة و تناقش: «تعليق سياسيّ».
۱ ـ مص عَلَّقَ ۲ ـ سخن يا مقاله‌اى كـه بـه تـحليل مسـايل مى‌پردازد مانند تحليل سياسى راديو و تلويزيون.
❀ **تـعمَّد**: تـعمُّداً. (ع م د) ۱ ـ الأمـرَ أو له: قـصده «تـعمَّد الإساءة». ۲ ـ قبل المعموديّة.
۱ ـ الأمرَ أوْله: روى آورد به آن «تعمّد الاساءة» ۲ ـ قبول كرد غسل تعميد را.
❀ **تعمَّق**: تعمُّقاً. (ع م ق) في الامر: بـالغ في طـلب دقـائقه و أقصى غاياته «تعمَّق في العلوم».
در دريافت ريزه كاريها و نهايت اهداف آن مـبالغه كـرد. و زياده‌روى كرد. «تعمّق فى‌العلوم».
❀ **تعمَّم**: تعمُّماً. (ع م م) وضع علىٰ رأسه «العمامة»، و هي ما يُلفّ على الرأس.
عمامه بر سر نهاد. آخوند شد.
❀ **تعنَّت**: تعنُّتاً. (ع ن ت) ۱ ـ هُ: أدخل عـليه الأذى. ۲ ـ هُ: طلب زلّته و مشقّته.
۱ ـ هُ: بـر او آزار وارد كـرد. ۲ ـ هُ: سـختى و لغـزش او را خواستار شد.
❀ **تَعنْفَص**: تَعَنْفُصاً. (ع ن ف) ۱ ـ كان ذا ادِّعـاء وتكـبّر. ۲ ـ إدَّعىٰ ما ليس فيه.
نظر (ع ن ف ص) ۱ ـ مدعى و متكبر بـود. ۲ ـ ادّعـاى تـو خالى
❀ **تـعهَّد**: تـعهُّداً. (ع هـ د) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: عُـني بـه وتـفقّده «تعهّدت الأُمّ ولدها». ۲ ـ أمـلاكَـهُ: أتـاها و تـردّد عـليها و أصلحها. ۳ ـ بالأمر: التزم به.
۱ ـ هُ أوِ الشيءَ: اهميت داد و پرداخت به آن و سركشى نمود «تعهّدت الأم ولدها» ۲ ـ املاكَـهُ: سـركشى كـرد بـه آن و اصلاح نمود آنرا. ۳ ـ بالامر: پايبند شد به آن.
❀ **تعوَّج**: تعوُّجاً. (ع و ج): ر. اعوَّج.
❀ **تعوَّد**: تعوُّداً. (ع و د) الشيءَ: جعله من عادته «تعودَّ العمل باكراً».
آنرا عادت خود قرار داد. «تعوّد العملَ باكراً»
❀ **تعوَّذ**: تعوُّذاً. (ع و ذ) به: لجأ إليه و احتمى به.
به او پناه آورد.
❀ **تعوَّض**: تعوُّضاً. (ع و ض) منه: أخـذ «العـوَض»، أي البَدَل.
از او عوض گرفت. بدَلَش را گرفت.
❀ **تعوَّق**: تعوُّقاً. (ع و ق) امتنع، تثبَّط، تأخَّر: «تـعوّق عـن العمل».
امتناع كرد. سرباز زد. سستى كـرد. كـاهلى نـمود. «تـعوّق عن‌العمل»
❀ **التَّعويذ**: (ع و ذ) ۱ ـ مص. عوَّذ. ۲ ـ ر. العُوذَة، ج تَعاوِيذ.
۱ ـ مص عوّذ ۲ ـ ر. "العوذة" جمع تعاويذ
❀ **التَّعيس**: ر. التَّعِس.
❀ **تَعَيَّش**: تـعيُّشاً (ع ي ش) سـعىٰ و راء اسـباب العـيش «تعيّش بغتةً»
بدنبال رزق و روزى راه افتاد «تعيُّش بغتة»
❀ **تعيَّن**: تعيُّناً. (ع ي ن) ۱ ـ هُ: أصابه بالعين. ۲ ـ عليه الشيءُ: لزمه الشيء بعينه «يتعيَّن على الحاكم أن يسوس الرعيّة بعدلٍ». ۳ ـ في المنصب: جعل فيه و خصّص به.

۱ ـ هُ: او را چشم زخم زد. ۲ ـ عليه الشيءُ: عين آنرا بـعهده گرفت «يتعيّن على الحاكم ان يسوس الرعيه بالعدل». ۳ ـ في المنصب: گمارده شد بر آن و اختصاص داده شد به مقام.

❀ **تغابَن**: تغابناً. (غ ب ن) القومُ: «غَبَنَ»، أي خدع و غلب، بعضهم بعضاً في البيع و الشراء.

فريب خورد. مغلوب شد يكديگر را در خريد و فروش فريب دادند.

❀ **تغازَل**: تغازلاً. (غ ز ل) القومُ: غازل بعضهم بعضاً.

نسبت به يكديگر اظهار عشق و دوستى نمودند.

❀ **تغاضّ**: تغاضّاً. (غ ض ض) عنه: تغافل عنه.

از او بى‌خبر شد. خود را به بى‌خبرى زد.

❀ **تغاضى**: تغاضياً. (غ ض ى) عنه: تغافل عنه «تغاضى عن شتائم السفيه».

چشم‌پوشى كرد. «تغاضىٰ عن شتائم السفيه»

❀ **تغافل**: تغافلاً. (غ ف ل) ۱ ـ أرى من نفسه أنّه غافل و ليس كذلك: «تغافل عن المطالبة بحقه». ۲ ـ عن الأمر: سها عنه.

خود را به ناآگاهى زد. «تغافل عن المطالبة بحقّه» ۲ ـ عن الامر: غافل ماند از آن.

❀ **تغالب**: تغالباً. (غ ل ب) القومُ على البلد: نازع بعضهم بعضاً عليه.

با يكديگر به جنگ و ستيز برخاستند.

❀ **تغالط**: تغالُطاً. (غ ل ط) القومُ: أوقع بعضهم بعضاً في الغَلَط.

يكديگر را به غلط انداختند.

❀ **تغامَز**: تغامزاً. (غ م ز) القومُ: أشار بعضهم إلى بعض بأيديهم أو بأعينهم.

با اشارهٔ دست يا گوشهٔ چشم به يكديگر اشاره كردند.

❀ **تغاوىٰ**: تغاوياً. (غ و ى) القومُ: تجمّعوا و تعاونوا على الشّر.

گرد هم آمدند و يكديگر را يارى نمودند در كار شر و ناپسند.

❀ **تغايَر**: تغايراً. (غ ى ر) ۱ ـ تِ الأشياءُ: اختلفت. ۲ ـ القومُ: غار بعضهم من بعض.

۱ ـ تِ الاشياءُ: مختلف شدند. ۲ ـ القومُ: نسبت به هم حسادت نمودند.

❀ **تغدّى**: تغدّياً. (غ د و) أكل الغداء أوّل النهار.

ابتداى ناهار، ناهارش را ميل نمود.

❀ **تغذّى**: تغذّياً. (غ ذ و) تناول «الغِذاء»، و هو ما يـنمو بـه الجسم من الطعام أو الشراب.

غذا را ميل نمود. غذائى كه بدن را رشد و نمو دهد.

❀ **تغرّب**: تغرّباً. (غ ر ب) ۱ ـ نزح عن الوطن. ۲ ـ بَعُد.

۱ ـ جلاى وطن كرد. ۲ ـ دور شد.

❀ **تغرغر**: تغرغراً. (غ ر غ) نظر (غ ر غ ر) بالماء أوبالدواء: ردّده في حلقه و لم يبلعه.

غرغره نمود آب و دوا را.

❀ **تغرّم**: تغرّماً. (غ ر م) تحمّل و تكلّف «الغَرامَة»، و هي ما يلتزم الإنسان أداءه من المال.

پرداخت غرامت را برعهده گرفت.

❀ **تغزّل**: تغزّلاً. (غ ز ل) بالمرأة:

برايش غزل سرود.

❀ **تغشّى**: تغشّياً. (غ ش ى) ۱ ـ الشيءُ: تغطّى. ۲ ـ هُ الشيءُ: غطّاه.

۱ ـ الشيءُ: پوشيده شد. ۲ ـ هُ الشيءُ: پوشاند آنرا.

❀ **تغشّم**: تغشّماً. (غ ش م) هُ: ظلمه.

به او ستم نمود.

❀ **تغضّب**: تغضّباً. (غ ض ب) عليه: غضب عليه.

بر او خشم گرفت.

❀ **تغضّن**: تغضّناً. (غ ض ن) الشيءُ: تثنّى و تكسّر و تجعّد «تغضّنت الدِّرع، تغضّن سطح الماء».

خم شد. شكست. پيچيده شد. «تَغَضَّنَت الدرع. تَغَضُّنَ سطح الماء».

❀ **تغطّى**: تغطّياً. (غ ط و) ۱ ـ تـوارى، اختفى، استتر. ۲ ـ بالشيء: استتر به.

متوارى شد. پنهان شد. استتار نمود. ۲ ـ بالشيء: با آن استتار نمود.

❀ **تغطرس**: تغطرساً. (غ ط ر) ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ أُعجب بنفسه. ۳ ـ في مشيته: تبختر تيهاً و إعجاباً.

نظر (غ ط ر س): ۱ ـ تكبّر نمود. ۲ ـ مغرور شد بخودش ۳ ـ في مشيته: با غرور و تبختر حركت كرد. راه رفت.

❀ **تغطرف**: تغطرفاً. (غ ط ر) ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ اختال في مشيه.

نظر (غ ط ر ف): ۱ ـ تكبّر نمود. ۲ ـ در راه رفتن با تبختر حركت كرد.

❀ **تغلّب**: تغلّباً. (غ ل ب) ۱ ـ على البلد: استولى عليه قسراً و قهراً. ۲ ـ عليه: قهره.

با قوهٔ قهریه بر آن چیره شد. دست یافت. ۲ ـ علیه: شکست داد او را.

❀ **تغلغل**: تغلغلاً. (غ ل غ) ۱ ـ في الشيء: دخل فيه «تغلغل الجيش في أرض العدوّ». ۲ ـ الماءُ في الشجر: جرى فيه.

نظر (غ ل غ ل): ۱ ـ في‌الشيء: وارد شد در آن. «تغلغل الجيش في ارض العدو». ۲ ـ الماء في‌الشجر: جاری شد در آن.

❀ **تغلّف**: تغلّفاً. (غ ل ف) الشيءُ: صار له غلاف.

دارای پوست و غلاف گردید.

❀ **تغلّل**: تغلّلاً. (غ ل ل) في‌الشيء: دخل فيه.

در آن وارد شد.

❀ **تغمّد**: تغمّداً. (غ م د) ۱ ـ هُ: ستر ما كان منه. ۲ ـ هُ اللهُ برحمته: غمره بها.

۱ ـ هُ: پوشیده شد. ۲ ـ هُ الله برحمته: خداوند رحمتش را شامل حال او کرد.

❀ **تغنّی**: تغنّیاً. (غ ن ی) بالشِّعرِ: غنّیٰ

آواز خواند.

❀ **تغنّج**: تغنّجاً. (غ ن ج) تدلّل.

ناز و عشوه کرد.

❀ **تغنّم**: تغنّماً. (غ ن م) ۱ ـ الشيءَ: انتهز «غُنْمَةً»، أي أخذه. ۲ ـ اتّخذ غَنَماً.

۱ ـ الشيّ: غنیمت شمرد. از فرصت استفاده کرد. ۲ ـ برای خود گوسفند خرید.

❀ **تغوّر**: تغوّراً. (غ و ر) ظاهرالعین: دخل في الرأس

چشم به گودی فرو رفت.

❀ **تغوّط**: تغوّطاً. (غ و ط) تبرّز، قضى الحاجة: «تغوّط و بال».

برای قضای حاجت رفت. حاجت را قضا نمود. «تغوط وَ البول».

❀ **تغیّب**: تغیّباً. (غ ی ب) ۱ ـ غاب. ۲ ـ سافر.

۱ ـ غائب شد. ۲ ـ مسافرت کرد.

❀ **تغیّر**: تغیّراً. (غ ی ر) أو الشيءُ: تحوّل، تَبَدّل.

دگرگون، عوض گردید.

❀ **تغیّض**: تغیّضاً. (غ ی ض) الماءُ: قلّ و نقص.

کم و ناقص شد.

❀ **تَغَیّظ**: تغیّظاً. (غ ی ظ) ۱ ـ أظهر الغَیْظ. ۲ ـ انقاد للغیظ.

۱ ـ خشم را آشکار نمود. ۲ ـ بطرف خشم کشیده شد.

❀ **تغیّم**: تغیّماً. (غ ی م) تِ السماءُ: غطّاها الغیم.

ابر آنرا پوشاند.

❀ **تَفَّ**: یَتِفُّ، تفّاً: بصق.

تف کرد.

❀ **تَفاءَلَ**: تفاؤلاً. (ف أ ل) بِهِ أو بالشيء: رأى أنّه يحمل له صلاحاً و خيراً «تفاءل برؤية الغنم، تفاءل بسماع الخبر».

خوشبین بود بـه آن. «تفاءل برؤية الغنم. تفاءل بسماع الخير»

❀ **تفاتح**: تفاتحاً. (ف ت ح) الشخصان الكلام بينهما: تكلّما بصوت منخفض لا يسمعه الغير.

با صدای آهسته سخن گفتند که دیگران آنرا نشنوند.

❀ **التّفاح**: شجر بستانيّ له ثمر لذيذ الطعم طيّب الرائحة، منه أنواع و ألوان عديدة، ج تَفافيح.

سیب جمع تفافیح

❀ **تفاحش**: تفاحشاً. (ف ح ش) ۱ ـ قال «الفُحش»، أي القبيح. ۲ ـ أظهر الفحش. ۳ ـ فعل «الفَحْشاء»، أي المعصية و الفجور.

۱ ـ ناسزا گفت ۲ ـ ناسزا را آشکار کرد. ۳ ـ فحشاء و ناپسندی را انجام داد.

❀ **تفاخر**: تفاخراً. (ف خ ر) ۱ ـ القومُ: فخر بعضهم على بعض. ۲ ـ تكبّر.

۱ ـ القومُ: بر یکدیگر فخر فروشی کردند. ۲ ـ تکبّر نمودند.

❀ **تفادیٰ**: تفادیاً. (ف د ی) ۱ ـ القومُ: فدى بعضهم بعضاً. ۲ ـ من الشيء: تجنّبه، تحاماه «تفادی من الخطر».

۱ ـ القومُ: در راه یکدیگر فدا شدند. گذشت. فداکاری نمودند. ۲ ـ من‌الشيء: دوری کرد از آن اجتناب نمود «تفادیٰ من الخطر»

❀ **تفارق**: تفارقاً. (ف ر ق) القومُ: فارق بعضهم بعضاً.

از یکدیگر جدا شدند.

❀ **تفاسخ**: تفاسخاً. (ف س خ) الشخصان البيع: اتّفقا على فسخه و إلغائه.

برای لغو و آن توافق کردند.

❀ **تفاصح**: تفاصحاً. (ف ص ح) في كلامه: تكلّف الفصاحة.

خود را سخنور و فصیح نشان داد.

❀ **تفاضل**: تفاضلاً. (ف ض ل) ۱ ـ القومُ: ادّعى بعضهم الفضل على البعض الآخر. ۲ ـ القومُ: تنافسوا في الفضل.

القومُ: در مقابل یکدیگر ادعای فضل و برتری نمودند. ۲ ـ القومُ: به رقابت برخاستند.

❀ **تفاعل**: تفاعلاً. (ف ع ل) الشخصان أوْ الشيئان: أثّر كلٌّ

منها في الآخر.
بر يكديگر اثر گذاشتند، بر يكديگر تأثير گذاشتند.
❀ التــفاعل: (ف ع ل) ١ ـ مـص تـفاعل. ٢ ـ «التّـفاعُل الكيماويُّ»: تغيرٌ في طبيعة الأجسام الكيماويّة التي يؤثّر بعضها في البـعض الآخـر. ٣ ـ «التّـفاعل الثّـقافيّ أو الاجتماعيّ أو نحوهما»: تأثّر الثقافات أو المجتمعات بعضها بالبعض الآخر.
١ ـ مـص تـفاعل ٢ ـ التـفاعل الكيماوي: فـعل و انـفعال شيميائى دگرگونى در اجسام شيميائى كه بر يكـديگر اثـر مى‌گذارند. ٣ ـ التفاعل الثقافي او الاجتماعي او نحو هـما: تأثير فرهنگى و اجتماعى
❀ التفاعيل: (ف ع ل) في العروض: رموز الأجزاء التي يتألّف منها الشّعر و مقاييسها، و هي أربعة: فَعُولُن، مَفاعِيلُن، مُفاعَلَتُن، فاعِلاتُن، و الأجزاء الباقية مأخوذه منها.
رموز اجزاء كه شعر از آن تشكيل يافته است و مقررات آن. و آن چهارتاست: فعولُن، مفاعيل، مفاعلتن، فاعلاتن. و بقيه اوزان از اينها گرفته شده است.
❀ التفافة: البُصاق.
تُف
❀ تفاقَرَ: تفاقُراً. (ف ق ر) ادَّعى الفقر.
ادعاى فقر و بيچارگى نمود.
❀ تفاقَمَ: تفاقُماً. (ف ق م) الامْر: عظم شرُّه و اشتدَّ «تـفاقمت المصيبة».
شدت يافت، اوج گرفت. «تفاقمت المصيبة»
❀ تفاكه: تفاكُهاً. (ف ك ه) القومُ: تمازحوا.
شوخى و مزاح نمودند.
❀ التفال: ١ ـ البصاق. ٢ ـ الزبد.
١ ـ تف ٢ ـ كف
❀ تفانى: تَفانياً. (ف ن ى) ١ ـ القومُ: أفنى بـعضهم بـعضاً. ٢ ـ في العمل: أبدى فيه إخلاصاً وجدّاً بالِغَين.
القومُ: يكديگر را فنا نمودند. ٢ ـ فى‌العمل: در آن اخلاص و جديت فراوانى بكار برد.
❀ تفاهم: تفاهماً. (ف هـ م) القومُ: أفهم بعضهم بعضاً.
يكديگر را فهماندند.
❀ تفاوت: تفاوتاً، تفاوُتاً، تفاوِتاً: (ف و ت) ١ ـ الشـيئان: اختلفا و تباعد ما بينهـما. ٢ ـ الشـخصان: اخـتلفا و تـباينا في الفضل.
١ ـ الشيئان: مختلف شدند و از هم دور شدند.
❀ تفاوح: تفاوحاً. (ف و ح) الزهرُ: فاحت رائحته و انتشرت.
بوى خوش آن پراكنده شد.
تفاوض: تفاوضاً. (ف و ض) ١ ـ القومُ في الأمر: فاوض فيه بعضهم بعضاً. ٢ ـ الشريكان في المال: اشتركا فيه و تـساويا.
١ ـ القومُ فى‌الامر: با يكديگر به گفتگو نشـستند.
٢ ـ الشريكان فى‌المال: شركت كردند و سهم مساوى در آن پيدا كردند.
❀ تفتّت: تفتُّتاً. (ف ت ت) الشيءُ: تكسَّر.
شكسته شد، خرد شد.
❀ تفتّح: تفتُّحاً. (ف ت ح) ١ ـ تِ الأشياءُ. ٢ ـ الغلافُ عن الزهر: انشقَّ عنه.
١ ـ ت الاشياءُ: گشوده شد «تفتحت الابـواب» ٢ ـ الغـلاف عن الزهر: گشوده شد. پوسته شكافته شد.
❀ تفتّق: تفتُّقاً. (ف ت ق) الشيءُ: تشقَّق «تفتَّق الثوب».
شكافته شد. «تفتّق الثوبُ»
❀ تفتّل: تفتُّلاً. (ف ت ل) الحبلُ اَوْ غيره: التوى.
پيچيده شد. درهم پيچيده شد.
❀ تفتّن: تفتُّناً. (ف ت ن) هُ: تكلَّف إيقاعه في الفتنة.
براى انداختن او در فتنه خود را به زحمت انداخت.
❀ تفجّر: تفجُّراً. (ف ج ر) الماءُ اَوْ الدمع اَوْ نحو هـما: انـفجر، انبعث، جرى.
جارى شد. برانگيخته شـد.
❀ تفجّع: تفجُّعاً. (ف ج ع) تألَّمَ للمصيبة.
براى مصيبت اظهار ناراحتى نمود.
❀ تفحّص: تفحُّصاً. (ف ح ص) بالغ في الفحص و البحث.
در بحث و جستجو مبالغه كرد، زياده‌روى كرد.
❀ تفخّر: تفخُّراً. (ف خ ر) تعظَّم، تكبَّر.
تكبّر كرد. خودبزرگ‌بينى نمود.
❀ تفرّج: تـفرُّجاً. (ف ر ج) ١ ـ الحـزنُ أو الهمُّ أو نحوهُما: انكشف. ٢ ـ بكذا أو عليه: تسلَّى.
١ ـ الحزن اَوْ الهم اَوْ نحو هـما: پـديدار شـد. آشكـار شـد. سپرى شد. ٢ ـ بكذا اَوْ عليه: تسلى پيدا كرد.
❀ تفرّد: تفرُّداً. (ف ر د) ١ ـ بالأمر: عمله وحده. ٢ ـ بالأمر: كان فيه فرداً لا مثيل له.
بالامر: به تنهايى انجام داد. ٢ ـ بالامر: يكه تاز ميدان كـار بود.
❀ تفرّس: تفرُّساً. (ف ر س) ١ ـ فيه: نظر مثبّتاً نـظره فـيه. ٢ ـ فيه الخير: تبيَّن فيه أثره. ٣ ـ ادَّعى الفروسيَّة.
١ ـ فيه: با ديده مثبت به آن نگريست. ٢ ـ فيه الخير: اثرش

در آن پدیدار شد. ۳ـ ادعای سوارکاری نمود.

❀ **تفرّع**: تفرّعاً. (ف ر ع) ۱ ـ الشيءُ: كان ذا فروع. ۲ ـ تِ الأغصانُ: كثرت ۳ ـ تِ المسائلُ: تشعّبت. ۴ ـ الشيءُ من الشيء: تشعّب منه و كان فرعاً منه.

الشيءُ: دارای شاخه بود. ۲ ـ تِ الاغصانُ: فراوان شد. ۳ ـ تِ المسائل: گروه گروه شد. ۴ ـ الشيءُ من الشيء: شاخه شاخه شد و شاخه‌ای از آن گردید.

❀ **تفرعن**: تفرعناً. (ف ر ع) نظر (ف ر ع ن): تجبّر و تظلّم. ظلم و ستم نمود. [مانند فرعون]

❀ **تفرّغ**: تفرّغاً. (ف ر غ) ۱ ـ من العمل: تخلّى عنه. ۲ ـ للأمر: بذل جهده فيه «تفرّغ للتأليف».

۱ ـ من‌العمل: دست کشید از آن. ۲ ـ للامر: سعی و کوشش خود را بکار برد در آن. «تفرّغ للتأليف».

❀ **تفرّق**: تفرّقاً. (ف ر ق) ۱ ـ الشيءُ: تبدّد. ۲ ـ القومُ: انفصل بعضهم عن بعض. ۳ ـ القومُ: ذهب كلٌّ منهم في طريق.

۱ ـ الشيءُ: پراکنده شد. ۲ ـ القومُ: از یکدیگر جدا شدند. دوری نمودند. ۳ ـ القومُ: هرکسی به راهی رفت.

❀ **تفرنج**: تفرنجاً. (ف ر ن) نظر (ف ر ن ج): ۱ ـ صار فرنجيّ. ۲ ـ تخلّق بأخلاق الفرنجة و اتّخذ عاداتهم.

۱ ـ فرنگی شد. ۲ ـ آداب و رسوم و اخلاق فرنگی را بخودش گرفت.

❀ **تفزّز**: تفزّزاً. (ف ز ز) الشيءُ: انشقّ.

شکافته شد.

❀ **تفسّح**: تفسّحاً. (ف س ح) ۱ ـ المكانُ: اتّسع. ۲ ـ طلب الراحة و التنزّه بعد العمل.

۱ ـ المكانُ: وسیع شد. توسعه پیدا کرد. ۲ ـ آرامش و تفریح پس از کار را درخواست نمود.

تفسّخ: تفسّخاً. (ف س خ) ۱ ـ الشيءُ: تقطّع. ۲ ـ تِ المادّةُ: انحلّت وزالت. ۳ ـ الشَّعر عن الجلد: سقط عنه و تطاير.

۱ ـ الشيءُ: بریده شد. ۲ ـ تِ المادة: منحل گردید و زایل شد. از بین رفت. ۳ ـ الشعرُ عن‌الجلد: ریخت از آن.

❀ **التّفسره**: (ف س ر) الشرح.

شرح.

❀ **التفسير**: (ف س ر) ۱ ـ مص. فسّر. ۲ ـ الشرح. ۳ ـ البيان. الإيضاح. ۴ ـ التأويل. ۵ ـ «تفسير القرآن»: علم إسلاميّ غايته توضيح معاني القرآن و استخراج أحكامه.

۱ ـ مص فسّر ۲ ـ شرح ۳ ـ بیان، توضیح ۴ ـ تأویل ۵ ـ تفسیرالقرآن: علم اسلامی هدف آن توضیح معانی قرآن و بیان احکام آن.

❀ **تفشّى**: تفشّياً. (ف ش و) ۱ ـ الشيءُ: اتّسع، انتشر. ۲ ـ الخَبَرُ: ذاع. ۳ ـ المرضُ القومَ أو بهم: انتشر فيهم.

۱ ـ الشيءُ: گسترش پیدا کرد. پراکنده شد. ۲ ـ الخَبَرُ: پخش شد. ۳ ـ المرضُ القومَ أو بهم: سرایت نمود در بین آنها.

❀ **تفصّح**: تفصّحاً. (ف ص ح) ۱ ـ زادت فصاحتُه. ۲ ـ تكلّف الفصاحة.

۱ ـ فصاحت و بلاغت او فزونی یافت. ۲ ـ خود را به فصاحت‌گوئی واداشت.

❀ **تفصّد**: تفصّداً. (ف ص د) الدّمُ أوِ العرقُ: سال.

جاری شد.

❀ **تفصّل**: تفصّلاً. (ف ص ل) الشيءُ: تقطّع عضواً عضواً.

عُضو عُضو بریده شد.

❀ **تفضّل**: تفضّلاً. (ف ض ل) عليه: أحسن إليه.

به او نیکی کرد.

❀ **تفطّر**: تفطّراً. (ف ط ر) الشيءُ: تشقّق.

شکافته شد.

❀ **تفطّن**: تفطّناً. (ف ط ن) الشيءَ: تفهّمه، تنبّه له.

فهمید آنرا. از آن آگاه شد.

❀ **تفقّد**: تفقّداً. (ف ق د) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: طلبه عند غيبته. ۲ ـ حالَه: دقّق فيها النظر ليعرفها «تفقّد الراعي أحوال الرعيّة».

۱ ـ هُ أو الشيء: در نبودش خواستار آن شد. ۲ ـ حالَهُ: بدقت به آن نگریست تا که بشناسد آنرا. «تفقّد الراعی احوال الرعیة».

❀ **تفقّه**: تفقّهاً. (ف ق ه) ۱ ـ صار فقيهاً. ۲ ـ الأمرَ: فهمه.

۱ ـ فقیه گردید. ۲ ـ الأمرَ: فهمید آنرا.

❀ **تفكّر**: تفكُّراً. (ف ك ر) في الأمر: أعمل فيه عقله و فكره.

۱ ـ فی‌الامر: دربارهٔ آن اندیشه و دقت نمود.

❀ **تفكّك**: تفكّكاً. (ف ك ك) ۱ ـ الشيءُ انفكّ. ۲ ـ تْ شخصيّتُه: ضعفت. ۳ ـ في مشيه: تكسّر فيه و اضطرب.

۱ ـ الشيءُ: گشوده شد. باز شد. ۲ ـ تْ شخصیته: ناتوان شد. ۳ ـ فی مشیه: نا همگون راه رفت. تلوتلو راه رفت.

❀ **تفكّه**: تفكّهاً. (ف ك ه) ۱ ـ أكل الفاكهة. ۲ ـ بالشيء: تمتّع به.

۱ ـ میوه خورد. ۲ ـ بالشیء: بهره‌مند شد به آن.

❀ **تَفَل**: يَتْفُلُ. تَفْلاً: ۱ ـ بصق. ۲ ـ الماءَ: رمى به من فمه كراهةً له.

تُف کرد.

❀ **التُّفل**: ر. التّفال.

❀ **تفلّت**: تـفلّتاً. (ف ل ت) تخـلّص: «تـفلّت الطـائر، مـن الصائد».

رهائی یافت. «تفلّت الطائر من الصائد».

❀ **تفلّج**: تفلّجاً. (ف ل ج) ١ ـ الشيءُ: تشقّق. ٢ ـ تِ الأسنانُ: بعدَ ما بينها.

١ ـ الشيءُ: شكافته شد. ٢ ـ تِ الانسان: فـاصله افـتاد بـين آنها.

❀ **تَـفَلْسَف**: تـفلسُفاً. (ف ل س) ١ ـ تـعاطى الفـلسفة. ٢ ـ سلك في آرائه طريق الفلسفة و لكنّه لم يحسنها. ٣ ـ في الأمر: كان فيه حكيماً حاذقاً.

نظر (ف ل س ف س): ١ ـ به فلسفه پرداخت. ٢ ـ در نـظر خود راه فلاسفه برگزيد امّا ناوارد بود. ٣ ـ فى‌الامر: در آن صاحبنظر شد.

❀ **تفلّع**: تفلّعاً. (ف ل ع) الشيءُ: تشقّق.

١ ـ الشيءُ: شكافته شد.

❀ **تفنّن**: تفنّناً. (ف ن ن) ١ ـ الشيءُ: تـنوّعت «فـنونه»، أي أنواعه و أحواله. ٢ ـ في القول أول العمل: سلك فيه أسـاليب حسنة. ٣ ـ في الأمر: كان فيه حاذقاً ماهراً.

١ ـ الشيءُ: متنوع شد. ٢ ـ فى‌القول أوالعـمل: راه و روشـى خوب را در آن برگزيد. ٣ ـ فى‌الامر: ماهر و زبردست بود.

❀ **تَفِهَ. يَتفَهُ: تَفْهاً. تُفوهاً**: تفاهةً. ١ ـ الشيءُ: قلّ و حقرت قيمته. ٢ ـ حمق.

١ ـ الشيءُ: كم شدو ارزش آن پائين آمد. ٢ ـ بيخرد شد.

❀ **تفهّم**: تفهّماً. (ف هـ م) الكلامَ: فهمه شيئاً فشيئاً.

بتدريج آنرا دريافت. فهميد.

❀ **تفوّق**: تفوّقاً. (ف و ق) عليه: علاه و كان أفضل منه «تفوّق عليه في الدرس».

از او بهتر و برتر بود «تفوق عليه فى‌الدرس». بر او پيشـى گرفت. سبقت گرفت در درس.

❀ **تَفوّهَ**: تفوهاً. (ف و ﻫ) بالكلام: نطق به.

سخن گفت.

❀ **تفيّأ**: تفيّواً. (ف ى أ) الشجرةَ أوْبها أوْفيها: استظلّ بها.

از سايه‌اش استفاده كرد.

❀ **التُّقى**: (و ق ى). خوف الله.

خداترس.

❀ **تقابل**: تقابُلاً. (ق ب ل) الشخصان أوْ الشيئان: واجه كلٌّ منهما الآخر.

با يكديگر روبرو شدند.

❀ **تقاتل**: تقاتلاً. (ق ت ل) القومُ: قتل بعضهم بعضاً.

يكديگر را كشتند.

❀ **تقادم**: تقادماً. (ق د م) الشيءُ: قدم، طال زمـانه «تـقادم العهد».

قديمى شد. زمان آن طولانى شد. «تقادَمَ العهد».

❀ **تقاذف**: تقاذفاً. (ق ذ ف) ١ ـ القومُ بالحجارة: رمى بعضهم بعضاً بها. ٢ ـ القومُ بكذا: شتم بعضهم بعضاً به. ٣ ـ تـه أو بـه الأمواجُ: قذفه بعضها إلى بعض.

به يكديگر سنگ پراكنى كردند. ٢ ـ القومُ بكذا: يكديگر را دشنام دادند. ٣ ـ تَه أوْ به الأمواج*: پراكنند براى يكديگر.

❀ **تقارب**: تقارباً. (ق ر ب) الشخصان: اقترب كلٌّ منهما من الآخر.

به يكديگر نزديک شدند.

❀ **تقارع**: تقارعاً. (ق ر ع) ١ ـ القومُ: ضربوا القرعة. ٢ ـ القومُ بالسلاح: ضرب بعضهم بعضاً به.

١ ـ القومُ: قرعه زدند. ٢ ـ القومُ بالسلاح: با سلاح هـمديگر را زدند.

❀ **تقارنَ**: تقارناً. (ق ر ن) ١ ـ الشيئان: لزم أحدهما الآخر. و ٢ ـ الشخصان: تصاحبا.

الشيئان: همراه يكديگر بودند. ٢ ـ الشخصان: مـصاحب و همنشين گشتند.

❀ **تقاسم**: تقاسماً. (ق س م) القومُ الشيءَ بينهم: أخذ كلٌّ منهم قسماً منه.

هر كدام بخشى از آنرا برداشتند.

❀ **تقاضى**: تقاضياً. (ق ض ى) ١ ـ المتخاصمان إلى القاضي: تحاكما و ترافعا إليه. ٢ ـ هُ الدَّينَ أو غيرَه: طلبه منه. ٣ ـ هُ الدين أو غيره: قبضه منه.

١ ـ المتخاصمان الى‌القاضى: شكايت نزد قاضى بردند. ٢ ـ هُ الدّينَ أوْ غيره: از او درخواست نـمود آنـرا. ٣ ـ هُ الديـن أوْ غيره: گرفت از او.

❀ **تقاطر**: تقاطراً. (ق ط ر) القومُ: جاؤوا و تتابعوا جماعات.

آمدند گروه گروه. پى در پى آمدند.

❀ **تقاطع**: تقاطعاً. (ق ط ع) القومُ: هجر بعضهم بعضاً.

از هم جدا شدند. قطع رابطه نمودند.

❀ **تـقاعدَ**: تـقاعداً. (ق ع د) ١ ـ عـن الأمـر: لم يهتمّ بـه. ٢ ـ أُحيل على التقاعد.

١ ـ عن‌الامر: اهميّت نداد به آن. ٢ ـ بازنشست شد.

❁ **تقاعسَ**: تقاعساً. (ق ع س) ۱ ـ عن الأمر: تأخّر عنه. ۲ ـ أخرج صدره. ۳ ـ العزُّ: ثبت.
۱ ـ عن‌الامر: درنگ نمود از آن ۲ ـ سینه سپر نمود. ۳ ـ ثابت و پابرجا شد.

❁ **تقامرَ**: تقامراً. (ق م ر) القومُ: لعبوا القمار.
قمار بازی کردند.

❁ **تقاوَمَ**: تقاوماً. (ق و م) القومُ في الحرب: قام بعضهم لبعض.
با یکدیگر جنگیدند.

❁ **تقايضَ**: تقايضاً. (ق ی ض) الشخصان: تبادلا.
مبادله نمودند.

❁ **تقبّضَ**: تقبُّضاً. (ق ب ض) ۱ ـ أو الشيءُ: تجمّع منقبضاً. ۲ ـ الجلدُ: انكمش. ۳ ـ عن الشيءِ: اشمأزَّ منه.
۱ ـ الشیءُ: منقبض شد. ۲ ـ الجِلْد: چروک شد. ۳ ـ عن‌الشیء: از آن چندش شد.

❁ **تقبّلَ**: تقبُّلاً. (ق ب ل) ۱ ـ الشيءَ: رضيه «تقبّل الهديّة». ۲ ـ اللهُ الدعاءَ: استجابه.
۱ ـ الشیءَ: پسندید. قبول کرد. «تقبّل الهديّة» ۲ ـ اللّٰه لدعاء: استجابت نمود.

❁ **تقتّلَ**: تقتّلاً. (ق ت ل) القومُ: قتل بعضهم بعضاً.
یکدیگر را کُشتند.

❁ **تقحّمَ**: تقحُّماً. (ق ح م) ۱ ـ الأمرَ: رمى بنفسه فيه. ۲ ـ الفَرَسُ النهرَ: دخل فيه.
۱ ـ الامرَ: به آن کار پرداخت. ۲ ـ الفرش النهرَ: وارد آن شد.

❁ **تقدّدَ**: تقدّداً. (ق د د) ۱ (الشيءُ: تشقّق. ۲ ـ الشيءُ: يبس و جفّ. ۳ ـ الثوبُ: تقطّع.
الشیءُ: شکافته شد. ۲ ـ الشیءُ: خشک گردید. ۳ ـ الثوبُ: پاره شد.

❁ **تقدَّرَ**: تقدُّراً. (ق د ر) له‌الامرُ: تهيّأ.
آماده شد. مُیسر شد.

❁ **تقدّسَ**: تقدُّساً. (ق د س) تطهّر.
پاکیزه شد.

❁ **تقدّمَ**: تقدّماً. (ق د م) ۱ ـ سار أو انتقل إلى الأمام: «تقدّم في سيره». ۲ ـ هُ: سبقه. ۳ ـ إليه: تقرّب منه. ۴ ـ إليه بكذا: طلبه منه.
۱ ـ حرکت کرد به جلو. «تقدّم فی سیرة». ۲ ـ هُ: سبقت گرفت از او. ۳ ـ الیه: به او نزدیک شد. ۴ ـ الیه بکذا: از او درخواست نمود آنرا.

❁ **التَّقدِمة**: (ق د م) ۱ ـ مص قدَّم. ۲ ـ الهدية. ج تقادِم.
۱ ـ مص قدّم. ۲ ـ هدیة. ج ـ تقادم.

❁ **التَّقدُّمي**: (ق د م) المنسوب إلى التَّقدُّميّة.
منسوب به تقدمیة.

❁ **التقدمية**: (ق د م) التحرُّر و الانفتاح و التطور في الآراء السياسيه و الاجتماعية و غيره.
آزادی و گشایش فضای باز سیاسی و اجتماعی

❁ **التقدير**: (ق د ر) ۱ ـ مص. قدَّر. ۲ ـ ما يقدِّره الله من الحكم و القضاء. ج تَقادِير.
۱ ـ مص قدّر. ۲ ـ آنچه را که خداوند مقدّر میدارد. ج ـ تقادیر

❁ **تقرّبَ**: تقرُّباً. (ق ر ب) ۱ ـ إليه: حاول الاقتراب منه. ۲ ـ إلى الله بكذا: توسّل إليه به.
۱ ـ الیه: حاول الاقراب منه ۲ ـ الی اللّٰهِ بکذا: به خدا توسل جست با آن.

❁ **تقرّحَ**: تقرّحاً. (ق ر ح) الجسدُ: علته «القُروح»، و هي الجروح أو البثور.
چرکین شد. بوسیله زخمها و غده‌های چرکین.

❁ **تقرّرَ**: تقرُّراً. (ق ر ر) ۱ ـ الأمرُ: ثبت «تقرّر الاجتماع». ۲ ـ الأمرُ: أُمضي.
۱ ـ الامر: ثابت و برقرار شد. «تقررالاجتماع» ۲ ـ الامر: موافقت شد. سپری شد.

❁ **التقرير**: (ق ر ر) ۱ ـ مص. قرّر. ۲ ـ ما يُكتَب أو يُلقَى لتبيين تفاصيل حَدَث أو حالة أو مهمّة أو نحو ذلك: «تقريرٌ إداريّ. تقرير الشرطة».
۱ ـ مص قرّر ۲ ـ گزارشی که نوشته شده دربارهٔ حادثه مهم و غیره ... « تقریر اداری» «تقریرالشرطه».

❁ **تقزّزَ**: تقزّزاً. (ق ز ز) ۱ ـ من الشيءِ: كرهه و تباعد عنه. ۲ ـ تباعد عن العيوب و السيّئات.
۱ ـ من‌الشیء: نپسندید و از آن دور شد. ۲ ـ از بدیها و عیبها دور شد.

❁ **تقسّمَ**: تقسُّماً. (ق س م) ۱ ـ القومُ: تفرّقوا. ۲ ـ الشيءُ: تفرّق أقساماً.
۱ ـ القومُ: پراکنده شدند. ۲ ـ الشیءُ: تقسیم به گروه گروه شد.

❁ **التقسيم**: (ق س م) ۱ ـ مص. قسَّم. ۲ ـ عزف منفرد الألحان مبنيّة على إحدى آلات الطرب. ج تقاسِيم.
مص قسّم. ۲ ـ تکنوازی روی یک دستگاه موسیقی. ج ـ تقاسیم.

❁ **تقشّبَ**: تقشّباً. (ق ش ب) تِ اليدا والشفةُ: علاها القَشَبُ

(ر. القشْب).

ترک خوردگی لب. (ر. القشب)

❁ **تقشّرَ**: تقشُّراً. (ق ش ر) الشيءُ: زالت عنه قشرته.
پوسته‌اش کنده شد.

❁ **تقشّعَ**: تقشُّعاً. (ق ش ع) السحابُ: زال، انكشف.
پدیدار شد. کنار رفت.

❁ **تقشّفَ**: تقشُّفاً. (ق ش ف) ١ ـ ابتعد عن التنعُّم. ٢ ـ في لباسه، اكتفى بالخشن البالي الوسخ. ٣ ـ ساءت حاله و ضاق عيشه. ٤ ـ قذر عيشه.
١ ـ صرفه جوئی کرد. ٢ ـ في لباسه: بسنده نمود به لباس زبر و فرسوده و کثیف. ٣ ـ حالت او بد شد و زندگیش به تنگی گرائید. ٤ ـ زندگیش کثیف و آلوده شد.

❁ **تقصّی**: تقصّیاً. (ق ص و) ١ ـ المسألةَ أو فيها: بلغ الغاية في البحث فيها أو عنها. ٢ ـ القومَ: طلبهم واحداً واحداً من أقاصيهم.
١ ـ المسألة او فيها: بحد نهایت در بحث از آن پرداخت.
٢ ـ القومَ: یکی‌یکی از دورترین آنها را فراخواند.

❁ **تقصّفَ**: تقصُّفاً. (ق ص ف) الشيءُ: تكسَّر.
شکسته شد.

❁ **تقضّی**: تقضّیاً. (ق ض ی) الشيءُ: انقطع، انقضى «تقضّی العمر، تقضّی الليل».
قطع شد. سپری شد. «تقضّی العمر» «تقضّی الليل»

❁ **تقضّبَ**: تقضُّباً. (ق ض ب) الشيءُ: تقطّع
بریده شد. قطعه قطعه شد.

❁ **تقطّرَ**: تقطُّراً. (ق ط ر) الماءُ: سال قطرةً قطرة.
قطره قطره ریخت و جاری شد.

❁ **تقطّعَ**: تقطُّعاً. (ق ط ع) الشيءُ: تفرّقت أجزاؤه و تباينت.
اجزاء آن پراکنده شد و از هم دور گردید.

❁ **التقطير**: (ق ط ر) ١ ـ مص. قطّر. ٢ ـ هو تبخير السائل تبخيراً جزئياً ثمّ تبريده بجهاز التّقطير ليعود سائلاً من نوع آخر.
١ ـ مص قطّر. ٢ ـ عمل تقطير مايعات

❁ **تقعّرَ**: تقعُّراً. (ق ع ر) ١ ـ في كلامه: أخرجه من حلقه. ٢ ـ الشيءُ: تعمّق. ٣ ـ الشيءُ: كان مقعَّراً (ر. المقعَّر).
١ ـ في كلامه: از حلق کلام را ادا نمود. ٢ ـ الشيءُ: عميق شد. ٣ ـ الشيءُ: مُقعَّر بود «گود بود» (ر.المقعر)

❁ **تقعقعَ**: تقعقُعاً. (ق ع ق) ١ ـ الشيءُ: أحدث صوتاً عند التحرّك. ٢ ـ الشيءُ: تحرّك و إضطرب.
نظر (ق ع ق ع) ١ ـ الشيءُ: صدائی را درآورد بهنگام حرکت. ٢ ـ الشيءُ: جنبید و ناهماهنگ شد.

❁ **تقفّعَ**: تقفُّعاً. (ق ف ع) ١ ـ ر. قفع. ٢ ـ الشيءُ: تقبّض.
١ ـ ر.قَفَعَ ٢ ـ الشيءُ: جمع شد. چروک شد.

❁ **تقلّبَ**: تقلُّباً. (ق ل ب) ١ ـ أو الشيءُ: تحوّل عن وجهه. ٢ ـ على فراشه: تحوّل من جانب إلى جانب آخر. ٣ ـ في الأمور: تصرّف فيها كيف شاء. ٤ ـ في البلاد. تنقّل فيها.
١ ـ الشيءُ: دگرگون شد. ٢ ـ على فراشه : از طرفی به روی طرف دیگر خوابید. ٣ ـ فی‌الامور: بدلخواه در آن دخل و تصرف نمود. ٤ ـ فی‌البلاد: به رفت و آمد پرداخت. به مسافرت پرداخت.

❁ **تقلّدَ**: تقلُّداً. (ق ل د) ١ ـ السيفَ: علّقه عليه في حمالته. ٢ ـ تِ المرأةُ القلادةَ لبستها. ٣ ـ الأمرَ: تولّاه و قام به «تقلّد المنصب».
١ ـ السيف: شمشیر بر کمر بست. ٢ ـ تِ المرأةُ القلادة: به گردن آویخت. ٣ ـ الامر: به عهده گرفت و انجام داد آنرا. «تقلّدَ المنصب».

❁ **تقلّصَ**: تقلُّصاً. (ق ل ص) ١ ـ الشيءُ: انضمّ، انزوى، تجمّع بعضه على بعض «تقلّص الظلُّ». ٢ ـ الشيءُ: تدانَى.
١ ـ الشيءُ: متراکم شد.(منزوی شد). دور شد. «تقلّص الظّل». ٢ ـ الشيءُ: نزدیک شد.

❁ **تقلقلَ**: تقلقلاً. (ق ل ق) الشيُ: تحرّك و إضطرَبَ
نظر (ق ل ق ل) الشيءُ: جُنبید. ناآرام شد.

❁ **التقليد**: (ق ل د) ج تَقالِيد و تَقلِيدات. ١ ـ مص. قلّد. ٢ ـ هو العادات و العقائد و الأعمال و الحضارة التي يرِثُها الخَلَف عن السّلَف.
١ ـ مص قلّد: ج تقاليد، تقليدات. ٢ ـ آداب و رسومی است که آیندگان از گذشتگان به ارث می‌برند.

❁ **تقمّصَ**: تقمُّصاً. (ق م ص) ١ ـ القميصَ: لبسه. ٢ ـ شخصيّةَ فلان: عاشها و قلّد خصائصها «تقمّص الممثّل شخصيّةَ البطل». ٣ ـ تِ الروحُ، في بعض المذاهب: انتقلت بعد الموت من جسد إلى جسد.
١ ـ القميصَ: برتن کرد. ٢ ـ شخصية فلان: همانند او زندگی کرد و خصوصیات او را تقلید نمود «تقمّص الممثل شخصية البطل» ٣ ـ تِ الروحُ فی‌بعض المذاهب: تناسخ روح.

❁ **التقمُّص**: (ق م ص) ١ ـ مص. تقمّص. ٢ ـ هو، في بعض المذاهب، انتقال الروح بعد الموت من جسد إلى جسد.

۱ ـ مص تقمّص ۲ ـ تناسخ روح

❀ **تقنّعَ**: تقنُّعاً. (ق ن ع) ۱ ـ لبس «القِناع»، و هو ما يُستر به الوجه. ۲ ـ تِ المرأةُ: لبست «القناع»، و هوا ما تغطّي به المرأةُ رأسها. ۳ ـ تكلّف القناعة.

۱ ـ روبنده بر رخ نهاد. ۲ ـ تِ المرأةُ: روبنده بر رخ نهاد. ۳ ـ قناعت را بر خود هموار نمود.

❀ **التّقنية**: ۱ ـ الأصول المختصّة بفنّ أو بعِلم أو بمِهنة أو بحرفة: «تقنيّة السينما، تقنيّة الملاكمة». ۲ ـ الأساليب و الطرق المختصّة بفنّ أو علم أو مهنة أو حرفة.

اصول مخصوص هنر و حرفه و پیشه‌ای را گویند. مهارت

❀ **تقهقر**: تقهقُراً. (ق ه ق) ۱ ـ رجع إلى الوراء. ۲ ـ تراجع مهزوماً: «تقهقر الجيش».

نظر (ق ه ق ر): به عقب بازگشت. ۲ ـ عقب نشینی کرد در حالیکه شکست خورده بود. «تَقَهْقَرَ الجيشُ»

❀ **تقوّى**: تقوّياً. (ق و ی) كان شديداً قويّاً.

سخت و نیرومند بود.

❀ **التّقوى**: (و ق ی) ۱ ـ اسم من الاتّقاء. ۲ ـ الخوف. ۳ ـ مخافة الله و تجنُّب ما لا يرضيه.

۱ ـ اسم از پرهیز کرد. « اتقاء نمودن». ۲ ـ خوف و ترس. ۳ ـ ترس از خدا و دوری از محرمات.

❀ **تقوّرَ**: تقوّراً. (ق و ر) السحابُ: تقطّع قطعاً مستديرة. ۲ ـ تِ الحيّةُ: تمايلت و تجمّعت.

۱ ـ السحاب: قطعه قطعه شده بصورت گردی. ۲ ـ تِ الحيّة: متمایل شد و یک جا جمع شد.

❀ **تقوّسَ**: تقوّساً. (ق و س) الشيءُ: انعطف و صار كالقوس.

خم شد و مانند کمان گردید.

❀ **تقوّضَ**: تقوّضاً. (ق و ض) ۱ ـ البناءُ: انهدم. ۲ ـ تِ الصفوفُ: تفرّقت.

۱ ـ البناء: ویران شد. ۳ ـ تِ الصفوف: پراکنده شد.

❀ **تقوّلَ**: تقوُّلاً. (ق و ل) عليه قولاً: ابتدعه كذباً.

دروغی را جعل کرد، ابداع کرد.

❀ **تقوّمَ**: تقوماً. (ق و م) ۱ ـ الشيءُ: استوى، زال اعوجاجه. ۲ ـ الشيءُ: ظهرت قيمتُه.

۱ ـ الشيءُ: صاف شد. کجی آن از بین رفت. ۲ ـ الشيءُ: ارزش آن پدیدار شد.

❀ **التّقويم**: (ق و م) ۱ ـ مص. قوّم. ۲ ـ تقسيم الأزمنة و حساب الأوقات و ما يتعلّق بها.

۱ ـ مص قوّم. ۲ ـ تقسیم زمان و حساب و دقت و آنچه را که مربوط به آن است.

❀ **التّقيّ**: (و ق ی) ذو التّقوى. ج أتقياء و تُقواء.

صاحب تقوی. ج اتقیاء. تُقواء

❀ **تقيّأ**: تقيُّؤاً. (ق ی أ) تكلّف القيْء (ر. القيء).

خود را به استفراغ واداشت (ر. القَيء).

❀ **تقيّحَ**: تقيُّحاً. (ق ی ح) الجرحُ: صار فيه قيْح.

چرکین شد.

❀ **تقيّدَ**: تقيُّداً. (ق ی د) مطاوع قيّد.

مطاوعه قَيَّدَ.

❀ **تكاتب**: تكاتباً. (ک ت ب) القومُ: كتب بعضهم إلى بعض.

با یکدیگر مکاتبه نمودند.

❀ **تكاتف**: تكاتفاً. (ک ت ف) القومُ: ساعد بعضهم بعضاً.

یکدیگر را یاری کردند.

❀ **تكاتم**: تكاتُماً. (ک ت م): القومُ الحديث أوْ نحوه: أخفاه بعضهم عن بعض.

از یکدیگر مخفی کردند.

❀ **تكاثر**: تكاثُراً. (ک ث ر) القومُ: كثروا.

فزونی یافتند.

❀ **تكاثف**: تكاثفاً. (ک ث ف): ر. كَثُفَ

❀ **تكاذب**: تكاذُباً. (ک ذ ب) القومُ: كذب بعضهم على بعض.

به یکدیگر دروغ گفتند.

❀ **تكاسَلَ**: تكاسُلاً. (ک س ل) تعمّد الكسَل.

اظهار تنبلی نمود.

❀ **تكاشف**: تكاشُفاً. (ک ش ف) القومُ: أظهر كلٌّ منهم ما في نفسه للآخرين.

هر کدام از آنها راز دل خود را برای دیگران آشکار و پدیدار نمود، بیان کرد.

❀ **تكافأ**: تكافُؤاً. (ک ف أ) القومُ: تساووا.

مساوی شدند.

❀ **تكافح**: تكافُحاً. (ک ف ح) المتقاتلون: تضاربوا وجهاً لوجه.

رودررو با یکدیگر برخورد کردند.

❀ **تكافل**: تكافُلاً. (ک ف ل) القومُ: كفل بعضهم بعضاً.

یکدیگر را کفالت نمودند. تعهد نمودند.

❀ **تكالَبَ**: تكالباً. (ک ل ب) القومُ: أظهروا لبعضهم العداوة. ۲ ـ القومُ على كذا: تواثبوا عليه بطمع «تكالبوا على المال».

۱ ـ القومُ: دشمنی را برای دیگران اظهار نمودند. ۲ ـ القومُ على كذا: با حرص و ولع به آن روی آوردند « تكالبوا على المال».

* تكالمَ: تكالماً. (ک ل م) الشخصان: تحادثا بعد تهاجر و تقاطع.
الشخصان: پس از قهر با یکدیگر سخن گفتند.
* تكامل: تكاملاً (ک م ل) ۱ ـ الشيءُ: كمل تدريجياً ۲ ـ تِ الأشياءُ: كمّل بعضها بعضاً.
۱ ـ الشيءُ: بتدریج کامل شد. ۲ ـ تِ الاشياءُ: یکدیگر را کامل کردند.
* تكايَد: تكايُداً. (ک ی د) الشخصان: احتال كلٌّ منهما على الآخر.
هر کدام دیگری فریب داد.
* تكبَّد: تكبُّداً. (ک ب د) ۱ ـ الأمرَ: قاساه. تحمّله «تكبّد الخسارة». ۲ ـ تِ الشمسُ السماءَ: صارت في وسطها.
۱ ـ الامرَ: تحمل نمود «تكبّد الخسارة». ۲ ـ تِ الشمسُ السماءَ: در وسط آن قرار گرفت.
* تكبَّر: تكبُّراً. (ک ب ر) كان ذا كبرياء و تعظَّم.
شخصیتی دارای غرور خود بزرگ‌بین بود.
* تكبَّل: تكبُّلاً. (ک ب ل) تقيَّد بالكبل أو القيد.
با دست بند دستش بسته شد.
* التكبير: (ک ب ر) ۱ ـ مص. كبَّر. ۲ ـ أن يُقال: «الله أكبر».
۱ ـ مص کبر. ۲ ـ الله اکبر گفته شود.
* التِّكّة رباط السراويل، ج تِكَك.
بند شلوار. ج تِکَک.
* تكتَّف: تكتُّفاً. (ک ت ف) ضمَّ يديه إلى صدره.
دستهایش را بر سینه نهاد.
* تكتك: تكتكةً. تِ الساعةُ: أسمعت صوت تحرّكها بصورت خفيف منظَّم.
ساعت تِک‌تِک نمود.
* تكتَّل: تكتُّلاً. (ک ت ل) ۱ ـ القومُ: تجمَّعوا كتلة واحدة متفقة على رأي واحد. ۲ ـ الشيءُ: تجمَّع و تدوَّر «تكتّلت كرة الثلج».
۱ ـ القومُ: اجتماع نمود یک پارچه و یک نظر و هدف. ۲ ـ الشيءُ: جمع شد و گرد گردید. «تَكَتَّلتْ كرةُ الثلج» توپ برفی درست شد.
* تكحَّل: تكحُّلاً. (ک ح ل) وضع الكحل في عينيه.
سرمه بر چشم نهاد.
* تكدَّى: تكدّياً. (ک د و. ک د ی) تسوَّل. استعطى.
گدائی نمود. درخواست کمک و یاری از دیگران نمود.
* تكدَّر: تكدُّراً. (ک د ر) ۱ ـ الشيءُ: كان كَدِراً غير صافٍ.
۲ ـ تِ المعيشةُ: كانت منغَّصة.
۱ ـ الشيءُ: کدر بود. خالص و صاف نبود. تِ المعيشةُ: زندگی منغّص شد و برابر مراد نبود.
* تكدَّس: تكدُّساً. (ک د س) ۱ ـ تِ الحبوب أو الأكياسُ: كانت أكداساً. ۲ ـ تِ الخيلُ: ازدحمت في السير.
۱ ـ تِ الحبوبُ أو الأكياس: تل انبار شد. ۲ ـ تِ الخيلُ: در راه رفتن بهم بر خوردند.
* تكردَس: تكردُساً. (ک ر د) انقبض و اجتمع بعضه إلى بعض.
نظر (ک ر د س): جمع شد و متراکم گردید.
* تكرَّر: تكرُّراً. (ک ر ر) الشيءُ: أُعيد مراراً. أو مرّة بعد أخرى «تكرُّر الحديث».
به کرات اعاده شد. یا یکی پس از دیگری اعاده شد. «تكرُّرَ الحديث».
* تكرَّس: تكرُّساً. (ک ر س) الشيءُ: اشتدَّ «تكرّس أساس البناء».
شدت یافت. سخت و محکم شد. «تکرّس اساس البناء»
* تكرَّم: تكرُّماً. (ک ر م) ۱ ـ عن الشيء: تنزَّه و ترفَّع عنه. ۲ ـ تكلّف الكرَم.
۱ ـ عن‌الشيء: بیزاری نمود، خود را پاک دانست. ۲ ـ کرم و بخشش را بخود هموار کرد.
* تكرَّه: تكرُّهاً. (ک ر ه) الشيءَ: كرهه.
نپسندید آنرا.
* التكرير: (ک ر ر) ۱ ـ مص. كرَّر. ۲ ـ «تكرير النفط أو نحوه»: تبخيره لفصله عن غيره من المواد و تصفيته.
۱ ـ مص کرَّر. ۲ ـ تكرير النفط او غيره: تبخیر نفت‌برای جدانمودنش‌از فرآورده‌های‌دیگروتصفیه آن.
* تكسَّب: تكسُّباً. (ک س ب) ۱ ـ تكلّف الكسب. ۲ ـ طلب الرزق. ۳ ـ المالَ: ربحه.
۱ ـ خود را مکلّف به کسب روزی نمود. ۲ ـ روزی خواست.
* تكسَّر: تكسُّراً. (ک س ر) ۱ ـ الشيءُ: انكسر. ۲ ـ في مشيه: تفكّك و تلوّى. ۳ ـ النورُ على كذا: ارتدَّ من المرآة أو غيرها إليه.
۱ ـ الشيءُ: شکست. ۲ ـ في مَشيِه: خرامان خرامان راه رفت. ۳ ـ النور على كذا: از آینه منعکس شد بر آن.
* تكسَّف: تكسُّفاً. (ک س ف) تِ الشمسُ: احتجبت في النهار لوقوف القمر بينها و بين الأرض.
کسوف خورشید پیش آمد.

❀ **تكشّر**: تكشّراً. (ک ش ر) كشف عن أسنانه و أظهرها.
دندانهایش را پدیدار نمود.

❀ **تكشّف**: تكشّفاً. (ک ش ف) ۱ ـ الشيءُ: ظهر. ۲ ـ تِ الأرضُ: يبست و تشقّق بعض أطرافها.
۱ ـ الشيء: پدیدار شد. ۲ ـ تِ الارضُ: خشک شد و ترک برداشت.

❀ **التكعيب**: (ک ع ب) ۱ ـ مص. كعّب. ۲ ـ مذهب حديث في الرسم يرسم أصحابه الأشياء بأشكال هندسيّة. ۳ ـ «تكعيب العدد»: هو حاصل ضرب ثلاثة أعداد مساوية لهذا العدد «تكعيب العدد ۲ هو: ۲ × ۲ × ۲ = ۸».
۱ ـ مص كعّب ۲ ـ مكتب جدیدی در نقاشی و آن کشیدن اشیاء است به اشکال هندسی. ۳ ـ تكعيب العدد: حاصل ضرب سه بار یک عدد. ۲×۲×۲=۸

❀ **تكفّل**: تكفّلاً. (ک ف ل) الشيءَ: الزمَ نفسه به، تحمّله.
یا شیء خود را متعهد دانست به وسیله آن تحمل نمود آنرا.

❀ **تكلّح**: تكلّحاً. (ک ل ح) الوجهُ: عبس شديداً و تكشّر.
الوجهُ به شدت عبوس شد.

❀ **تكلّس**: تكلّساً. (ک ل س) الشيء: صار كِلساً
آهک گردید.

❀ **تكلّف**: تكلّفاً. (ک ل ف) ۱ ـ الأمرَ: تحمّله على مشقّة. ۲ ـ الشيءَ: تحمّله و ليس من عادته «تكلّف البخيل الكرَمَ».
۱ ـ الامرَ: با مشقت و سختی تحمل نمود آنرا. ۲ ـ الشيء: تحمل کرد برخلاف میل خود «تكلّف البخيلُ الكرمَ»

❀ **التكليف**: (ک ل ف) المشقّة، ج تكاليفُ «سَئِمَ تكاليف الحياة».
۱ ـ مص كلّف. ۲ ـ مشقت و سختی. ج تكاليف. «سَئِمَ تكاليف الحياة»

❀ **تكلّل**: تكلُّلاً. (ک ل ل) ۱ ـ لبس الإكليل. ۲ ـ عُقِد زواجه.
۱ ـ تاج گل بر سر نهاد. ۲ ـ ازدواج او انجام شد.

❀ **تكلّم**: تكلُّماً. (ک ل م) الكلامَ أو به: تحدّث به، نطق به.
سخن گفت با آن. حرف زد.

❀ **تكمّش**: تكمّشاً. (ک م ش) الجلدُ او نحوه: تقبّض، تقلّص، تشنّج.
جمع شد. منقبض شد.

❀ **التكملة**: (ک م ل) ما يتمّ به الشيء.
تتمه چیزی.

❀ **تكنّى**: تكنّياً. (ک ن ی) ۱ ـ بكذا: تسمّى به «تكنّى بأبي سليم». ۲ ـ ذكر كنيته ليُعرف بها.
۱ ـ بكذا: خود را با آن نام خواند «تكنّى بأبي سليم». ۳ ـ کینه‌اش را ذکر نمود تا که به آن شناخته شود.

❀ **تكنّز**: تكنّزاً. (ک ن ز) اللحمُ: تجمّع و صلب.
جمع شد و خشک گردید. سفت شد.

❀ **تكنّف**: تكنّفاً. (ک ن ف) هُ القوم: أحاطوا به.
گردش را گرفتند. او را احاطه کردند.

❀ **التكنيك**: ر. التّقَنية

❀ **تكهرب**: تكهرباً. (ک هـ ر ب) الجسمُ: اكتسب القوّة الكهربائيّة.
(ک هـ ر) الجسم، نیروی برقی را اکتساب نمود. دارای نیروی برق گردید.

❀ **تكهّن**: تكهُّناً. (ک هـ ن) ۱ ـ له: أخبره بالغيب. ۲ ـ أشبهت أقواله أقوال الكهنة.
۱ ـ لَهُ: غیب را بر او خبر داد. ۲ ـ سخنانش مانند کاهنان شد.

❀ **تكوّن**: تكوّناً. (ک و ن) الشيءُ: حدث، تألّف.
پدید آمد. بوجود آمد.

❀ **التكوين**: (ک و ن) ۱ ـ مص. كوّن. ۲ ـ الصورة و الهيئة، ج تكاوين.
۱ ـ مص كوّنَ. ۲ ـ شکل و شمایل ج تکاوین.

❀ **تكيّف**: تكيّفاً. (ک ی ف) الشيءُ: صار على كيفيّة معيّنة.
بر یک کیفیت معین گردید.

❀ **التكييف**: (ک ی ف) ۱ ـ مص. كيّف. ۲ ـ «أجهزة التكييف»: أجهزة كهربائيّة أو نحوها تعمل للبرودة أو للحرارة أو غيرهما، في البيوت أو المكاتب أو بعض الآلات، كيفيّةً أو حالةً معلومة.
۱ ـ مص كيف. ۲ ـ اجهزه التكييف: دستگاههای سرما و گرما که در ساختمانها کار گذاشته می‌شود (فن کوئل)

❀ **تلّ، يَتُلّ**: تلاًّ. ۱ ـ الشيءَ: في يده: دفعه إليه. ۲ ـ الناقة: جعلها تبرك.
۱ ـ الشيءَ في يده: به او پرداخت عطا کرد. ۲ ـ الناقة: شتر را نشاند. اناخه نمود.

❀ **التّلّ**: ۱ ـ مص. تلّ. ۲ ـ الهضبة، المرتفع من الأرض، ج تِلال و تُلُول و أتلال.
۱ ـ مص تَلّ ۲ ـ تپه ج تِلال. تُلُول. اتلال.

❀ **تلا يَتلُو**: تُلُواً تلْواً. (ت ل و) هُ: تبعه.
به دنبال او آمد. پشت سر آمد.

❀ **تلا**: يَتلُو. تلاوة. (ت ل و) ۱ ـ الكتابَ: قرأه. ۲ ـ الكتابَ أو الدِّينَ: اتّبع ما فيه. ۳ ـ الخبرَ: أخبر به.

۱ ـ الکتابَ: خواند آنرا. ۲ ـ الکتاب او الدِّینَ. پی‌گرفت آنچه راکه در آن بود دنبالش گرفت. ۳ ـ الخبرَ: با آن خبر داد.

❀ **تَلَیَ، یَتْلی**: تَلْیاً. (ت ل ی) هُ: تبعه.
در پی او آمد. دنبالش راگرفت.

❀ **تـلاءَمَ**: تـلاءُماً. (ل ء م) ۱ ـ القـومُ: اجـتمعوا و اتّـفقوا. ۲ ـ الشیءُ الفاسدُ: صلح.
۱ ـ القومُ: اجتماع کردند و اتحاد نمودند. ۲ ـ الشیءَ الفاسد: صالح گردید. خوب شد.

❀ **تلاحقَ**: تلاحقاً. (ل ح ق) تِ الاشیاءُ: تتابعت.
پیاپی آمدند، پشت سر هم آمدند.

تلاحَم: تلاحماً. (ل ح م) ۱ ـ تِ الأشیاءُ: انضمَّ بعضها إلی بعض بعد ما کانت منفصلة. ۲ ـ الجرحُ: التأم وشفی. ۳ ـ القومُ: تقاتلوا.
۱ ـ تِ الاشیاءُ: به یکدیگر پیوستند پس از اینکه از هم جدا شدند. ۲ ـ الجرحُ: التیام پیدا کرد. شفا یافت. ۳ ـ القـومُ: جنگیدند.

❀ **تـــلاشیٰ**: تـلاشیاً. (ل ش و) ۱ ـ الشیءُ: اضـــمحلَّ. ۲ ـ انحطّت قواه من مرض أو تعب.
۱ ـ الشیءُ: مضمحل گردید. ۲ ـ بجهت مرض و خستگی نیرویش کم و اندک شد.

❀ **تلاصقَ**: تلاصُقاً. (ل ص ق) الشیئان: لصق کلٌّ منهما بالآخر.
به یکدیگر چسبیدند.

❀ **تلاطفَ**: تَلاطُفاً. (ل ط ف) القوم فی‌الامر: رفـق بـعضهم ببعض فیه.
با یکدیگر مدارا کردند.

❀ **تلاطمَ**: تلاطماً. (ل ط م) ۱ ـ الموجُ: ضرب بعضه بـعضاً. ۲ ـ القومُ: لطم بعضهم بعضاً.
۱ ـ الموجُ: به یکدیگر برخورد کردند. ۲ ـ القومَ یکدیگر را سیلی زدند.

❀ **تلاعَبَ**: تلاعُباً. (ل ع ب) أو الشیءُ: لعب «تــلاعبت بـه الأمواجُ».
بازی کرد. «تلاعبت به الامواج»

❀ **تلاعَنَ**: تلاعُناً. (ل ع ن) القومُ: لعن بعضهم بعضاً.
یکدیگر لعنت کردند.

❀ **تلافیٰ**: تلافیاً. (ل ف و) الشیءَ: تدارکه «تلافَی الخطر».
دریافت احساس کرد. «تلافی الخطر»

❀ **التلافیف**: (ل ف ف) من الأمعاء، الدِّماغ: ما تلفّف منها و التوی بعضه علی بعض.
پیچ و تاب روده و مغز.

❀ **تلاقیٰ**: تلاقیاً. (ل ق ی) القومُ: لقی بعضهم بعضاً.
یکدیگر ملاقات کردند.

❀ **تلاکم**: تلاکُماً. (ل ک م) ۱ ـ الشخصان: لکـم کـلٌّ مـنهما الآخر. ۲ ـ الملاکمان: لعبا ملاکمة.
۱ ـ الشـخصـان: یکـدیگر را مُشت زدنـد. ۲ ـ المـلاکـمان: مُشت‌زنی کردند.

❀ **تلألأَ**: تلألُؤاً. (ل أ ل) ۱ ـ النجمُ أو البرقُ: لمع. ۲ ـ تِ النارُ: اتّقدت، اضطرمتْ. ۳ ـ الوجهُ: أشرق.
نـظر (ل أ ل أ) ۱ ـ النـجم او البـرق: درخشـید. ۲ ـ تِ النـارُ: سوزان شد. گر گرفت، شعله‌ور شد. ۳ ـ الوجـه: درخشـان شد.

❀ **تــلاهیٰ**: تــلاهیاً. (ل ه و) ۱ ـ بـالملاهی: اشـتغل بـها. ۲ ـ القومُ: لها بعضهم مع بعض.
۱ ـ بالملاهی: مشغول بازی شد. ۲ ـ القومُ: مشغول بازی با یکدیگر شدند.

❀ **التّلاوة**: ۱ ـ مص. تلا. ۲ ـ القراءة مـن القـرآن أو غـیره: «تلاوة من آیِ الذّکر الحکیم».
۱ ـ مص تلا. ۲ ـ قرائت قرآن و غیر آن «تلاوة مِنْ آیِ الذکر الحکیم».

❀ **تلاوَمَ**: تلاوُماً. (ل و م) القومُ: لام بعضهم بعضاً.
یکدیگر را ملامت کردند.

❀ **تلبَّثَ**: تلبُّثاً. (ل ب ث) بالمکان: توقَّف.
ایستاد.

❀ **تلَبَّدَ**: تلبُّداً. (ل ب د) الشَّعرُ اوالصُّوفُ: تداخل ولزق بعضه ببعض.
مو یا پشم به هم چسبیدند.

❀ **تلبَّسَ**: تلبُّساً. (ل ب س) ۱ ـ بالثوب أو بالأمر: اختلط به. ۲ ـ علیه الأمرُ: اختلط و أشکل. ۳ ـ لباساً: لبسه. ۴ ـ به الأمرُ: تعلّق به.
۱ ـ بالثوب او بالامر: مشغول شد. ۲ ـ عـلیه‌الامـرُ: بـرای او مشکل شـد. ۳ ـ لباساً: پـوشید بـر تـن کـرد. ۴ ـ بـه‌الامـرُ: علاقمند شد.

❀ **تلبَّکَ**: تلبُّکاً. (ل ب ک) ۱ ـ الأمرُ: اختلط و أشکل. ۲ ـ تِ المعدةُ: عسر هضمها.
۱ ـ الامرُ: مختلط شـد و مشکل شد. ۲ ـ تِ‌المعدةُ: کار هضـم سخت و دشوار گردید. التَّلة: واحدة التلّ ج تِلال مفرد تل، ج تِلال.

❀ **التَّلّة**: واحدة التّل ج تِلال مفرد تل. تپه
❀ **تلثَّمَ**: تَلَثُّماً. (ل ث م) شدَّ على أنفه أو فه «اللّثام»، و هـو نقاب.
بر بینی یا دهان نقاب نهاد.
❀ **تلجلجَ**: تَلَجلُجاً. (ل ج ل) ١ ـ تردَّد في كلامه و لم يبيِّنه. ٢ ـ في صدره الشيءُ: تردَّد فيه.
نظر (ل ج ل ج) ١ ـ در سخنانش متردّد بود و آشکارا سخن نگفت. ٢ ـ في صدره شئٌ: چیزی به فکرش خطور کرد.
❀ **تلحَّفَ**: تلحُّفاً. (ل ح ف) لحافاً: تغطّى به.
خود را با آن پوشانید.
❀ **تَلَدَ**: يتلُدُ. يتلدُ. تُلُوداً. المالُ أو الجد أو غيرهُما قدُم.
قدیمی شد و کهنه و فرسوده شد.
❀ **تلذَّذَ**: تَلَذذاً. (ل ذ ذ) الشئ او به: وجده لذيذاً.
خوشمزه یافت.
❀ **تَلَزَّجَ**: تَـلزّجاً. (ل ز ج) الشئُ: صـار لزجاً يـلزق بـعضه ببعض.
چسبناک گردید.
❀ **تَلَزَّزَ**: تلزُّزاً. (ل ز ز) الشئُ: انضمَّ بعضه إلى بعض.
به یکدیگر پیوستند.
❀ **التلسكوب**: ر. المِرْقَب.
❀ **تلصَّصَ**: تلصُّصاً. (ل ص ص) ١ ـ صار لصّاً. ٢ ـ تكلَّفَ اللصوصيّة. ٢ ـ تجسَّس.
١ ـ دزد گـردید. ٢ ـ دزدی را بـر خـود هـموار کـرد. ٣ ـ جاسوسی کرد تجسس نمود.
❀ **تلطَّخَ**: تلطُّخاً. (ل ط خ) ١ ـ بكذا: تلوَّث به. ٢ ـ بالسوء: تدنَّس به. ٣ ـ بشّر: فعله.
١ ـ بكذا: آلوده شد به آن. ٢ ـ بالسوء: آلوده شـد بـه بـدی. ٣ ـ بِشَرٍّ: انجام داد.
❀ **تلطَّفَ**: تلطُّفاً. (ل ط ف) الامرَ او فيه او به او وله: تَرَفَّقَ به.
ـ مدارا کرد با آن دلسوزی نمود با آن.
❀ **تلظَّى**: تلظِّياً. (ل ظ ى) ١ ـ تِ النـار: تـلهَّبت، اتَّـقدَت. ٢ ـ عليه: غضب.
١ ـ تِ النارُ: شعله‌ور شد. ٢ ـ علیه: خشم گرفت بر او.
❀ **تلعَّبَ**: تلعُّباً. (ل ع ب) ر. تَلاعَبَ
❀ **تلعثَمَ**: تلعثماً. (ل ع ث) ١ ـ في الأمر: تمكَّث فـيه و تأنّى «تلعثم في كلامه». ٢ ـ في الأمر: توقَّف فيه.
نظر (ل ع ث م) ١ ـ فی الامر: درنگ نمود و تأنی کرد. «تلعثم فی کلامه» ٢ ـ فی الامر: ایستاد در آن.

❀ **تَلاعَنَ**: تلعُناً. (ل ع ن) القومُ: لعن بعضهم بعضاً.
یکدیگر را لعنت کردند
❀ **التلغراف**: ر. البَرْق.
❀ **تَلِفَ**: يَتلَفُ. تلفاً. ١ ـ هلك. ٢ ـ الشيءُ: هـلك و فسـد «تافت الفاكهة في الحرّ».
١ ـ نابود شد. ٢ ـ الشئُ: نابود شد. فاسد گردید. خراب شد. (تَلَفَتِ الفاكهةُ في الحَرّ)
❀ **التَّلَفُ**: ١ ـ مص. تلِف. ٢ ـ الهلاك.
١ ـ مص تلِفَ ٢ ـ نابودی.
❀ **تَلَفَّتَ**: تَلَفُّتاً. (ل ف ت) إليه: التفت إليه، صرف وجهه إليه.
الیه ـ رویش را بطرف او برگردانید، به او توجه کرد.
❀ **التلفزة**: فنُّ التّليفيزيون.
هنر تلویزیون
❀ **تلفّظَ**: تلفُّظاً. (ل ف ظ) بالكلام: نطق به.
سخن را بزبان آورد.
❀ **تَلفَّفَ**: تلفُّفاً. (ل ف ف) في ثـوبه: اشـتمل بـه، أداره عـلى جسمه.
خود را با آن پوشانید. بر بدنش نهاد.
❀ **تَلَفْلَفَ**: تلَفْلفاً. (ل ف ل) بالثوب: اشتمل به، أدراره على جسمه.
نظر (ل ف ل ف) بالثوب. خود را با آن پوشانید.
❀ **تَلْفَنَ**: تَلْفَنَةً. ١ ـ تكلَّم بالتليفون. ٢ ـ إليه: خاطبه بالتليفون.
١ ـ تلفن زد. ٢ ـ الیه او را با تلفن مورد خطاب قرار داد.
❀ **تلقّى**: تلقياً. (ل ق ى) ١ ـ الشيءَ: صادفه، استقبله. ٢ ـ هُ: إستقبلَهُ. ٣ ـ الشيءَ منه: أخذه منه: فهمه «تلقّ منه العِلم».
١ ـ الشی. بـر خـورد کـرد. روبـرو شـد، ٢ ـ هُ: روبـرو شـد ٣ ـ الشئ منه: فَهِمَهُ «تلقّى منه العلم»
❀ **التِّلقاء**: (ل ق ى) ١ ـ مص. لقي. ٢ ـ اللقاء. ٣ ـ جهة اللقاء و المقابلة «جلس تلقاء الحائط». ٤ ـ «فعل ذلک تلقيائياً أو مـن تلقاء نفسه»: أي من ذات نفسه، بإرادته و حرّيّته.
١ ـ مص لقی ٢ ـ ملاقات. ٣ ـ جهت ملاقات و روبرو شدن. «جلس تلقاء الحائط» ٤ ـ فعل ذلک تلقائیاً او من تلقاء نفسه: از خودش انجام داد. بی‌مقدمه انجام داد.
❀ **تَلَقَّبَ**: تلقُّباً. (ل ق ب) بالاسم او نحوه: صار له الاسم لقباً.
اسم برایش لقب گردید.
❀ **تلقَّطَ ـ تلقطاً**: (ل ق ط) الشئَ: التقطه و جمعه من هنا و من هناک.
برگرفت و جمع‌آوری کرد از اینجا و آنجا.

﴿ تَلَقَّفَ: تلقُّفاً. (ل ق ف) ۱ ـ الشيءَ: تناوله بسرعة «تلقُّفَ الخبر» ۲ ـ الطعامَ: بلعه. ۳ ـ الكلامَ من فمه: حفظه بسرعة.
۱ ـ به سرعت بدست آورد «تلقف الخبر» ۲ ـ الطعام: فورت داد ۳ ـ الكلام من فَمِهِ: بسرعت حفظ کرد.
﴿ تَلَقَّمَ: تَلَقُّماً. (ل ق م) الشيءَ: أكله بسرعة.
بسرعت خورد. میل کرد.
﴿ تلقَّنَ: (ل ق ن) العلمَ او الكلامَ: فهمه و حفظه.
فهمید و حفظ کرد آنرا.
﴿ التلقيح: (ل ق ح) ۱ ـ مص. لقَّحَ. ۲ ـ وضع اللّقاح في الجسم لإكسابه المناعة و القدرة على مقاومة الأمراض. ويكون التلقيح حقناً بالإبرة أو شطباً أو غير ذلک.
۱ ـ مص لقَّحَ. ۲ ـ زدن واکسن.
﴿ تِلْکَ: اسم اشارة للمؤنث المفرد البعيد.
اسم اشاره برای مؤنث
﴿ تلكَّأَ: تلكُّؤاً. (ل ک أ) عن الأمر: أبطأ و توقَّف.
آهسته انجام داد و ایستاد از انجام آن
﴿ التَّلْم: ما يشقّه المِحراث أو نحوه في الأرض. ج أتلام.
آنچه راکه گاوآهن از زمین زیرورو می‌کند. ج اتلام.
﴿ تَلْمَذَ: تَلْمَذَةً: ۱ ـ له أو عنده: كان تلميذه. ۲ ـ هُ: اتَّخذه تلميذاً.
له او عنده: دانش‌آموز بود ۲ هُ او را بعنوان دانش‌آموز برگزید.
﴿ تَلَمَّسَ: تلمُّساً. (ل م س) الشيءَ: تطلَّبه مرّةً بعد مرّة. آنرا درخواست نمود.
﴿ تَلَمْلَمَ: تَلَمْلُماً. (ل م ل) الشيءُ: اجتمع.
نظر (ل م ل م) جمع شد ـ چروک شد.
﴿ التلميذ: ج تلامذة. تلاميذ. ۱ ـ طالب العِلم. ۲ ـ الخادم الذي يتعلَّم صنعة أو حرفة: «تلميذ الخبّاز».
۱ ـ دانش‌آموز ۲ ـ خدمتکاری که صنعت و پیشه‌ای را می‌آموزد. «تلميذ الخباز» البته امروز به شاگرد مغازه‌دار «صانع» گفته می‌شود.
﴿ تَلَهَّى: تَلَهِّياً. (ل ه و) بالشيءِ: لعب به.
با آن بازی کرد.
﴿ تَلَهَّبَ: تَلَهُّباً. (ل ه ب) تِ النارُ: اتَّقدت. اشتعلت.
شعله‌ور شد. روشن شد.
﴿ تَلَهَّفَ: تلهُّفاً. (ل ه ف) عليه: حزن و تحسّر عليه.
اندوهگین و برایش اظهار ناراحتی کرد.
﴿ التِّلْوُ: ما يتبع الشيء. ج أتلاء.
دنباله چیزی ج اتلاء.

﴿ تَلَوَّى: تلوِّياً. (ل و ى) ۱ ـ أو الشيءُ: انعطف. إنثنى «هو يتلوّى من الألم». ۲ ـ تِ الحيّةُ: استدارت.
۱ ـ الشئُ خم شد و پیچید ۲ ـ تِ الحيّة: گرد شد. جمع شد.
﴿ تلوَّثَ: تلوثاً. (ل و ث) الثيابُ او اليدُ بالشئ: تلطَّخت به.
الثيابُ او اليد بالشئ: آلوده شد.
﴿ تلوَّنَ: تلوّناً. (ل و ن) ۱ ـ الشيءُ: صار ذا لون. ۲ ـ الشيءُ: اختلفت ألوانه. ۳ ـ لم يثبت على خُلُق. ۴ ـ اختلفت مبادِئُهُ و لم تستقرّ على حال.
۱ ـ الشئُ: دارای رنگ گردید ۲ ـ الشئُ: رنگ‌هایش مختلف گوناگون شد ۳ ـ بر یک حال باقی نماند ۴ ـ اساس آن گوناگون شد و بر یک حالت باقی نماند.
﴿ التلوين: (ل و ن) ۱ ـ مص. لوَّن. ۲ ـ «أقلام التّلوين»: أقلام ذات رصاص مختلف الألوان يتّخذها التّلاميذ و الرسّامون و غيرهم لتلوين الرسوم و نحوها.
۱ ـ مص لوَّنَ ۲ ـ اقلام التلوين: مدادهای رنگی
﴿ التّليد: ر. التّالِد.
﴿ التلفزيون: ۱ ـ آلة تنقل الصوَر المتحرّكة و الأصوات من بعد. ۲ ـ جهاز يلتقط الصور المتحرّكة و الأصوات من بُعد.
دستگاه تلویزیون ۱ ـ فرستنده تلویزیون ۲ ـ گیرنده
﴿ التليفون: الهاتف.
دستگاه تلفن
﴿ تَلَيَّنَ: تليُّناً. (ل ي ن) الشيءُ: لان.
نرم شد
﴿ تَمَّ: يَتِمُّ. تَمّاً. تُمّاً. تِمّاً. تَماماً. تُماماً. تِماماً. تِمامةً. تَمامةً.
۱ ـ الشيءُ: صار تامّاً كاملاً. ۲ ـ الشيءُ: كان تامّاً كاملاً. ۳ ـ الشيء أو عليه: جعله تامّاً كاملاً. ۴ ـ على الأمر: استمرّ عليه.
۱ ـ الشئُ: تمام و کامل گردید. ۲ ـ الشئُ: تام و کامل بود ۳ ـ بالشئ او عليه: آنرا تام و کامل گردانید. ۴ ـ على الامر: ادامه داد آنرا
﴿ التِّمُّ: ج تِمَم. تِمَمَة.
۱ ـ مص تَمَّ ۲ ـ چیز کامل.
﴿ تماثَلَ: تماثُلاً. (م ث ل) ۱ ـ الشيئان، تشابها. ۲ ـ المريضُ من مرضه: قارب الشفاء.
۱ ـ الشيئان: با یکدیگر تشابه پیدا کردند. ۲ ـ المريضُ من مرضه: شفای او نزدیک شد.
﴿ تماجَنَ: تماجُناً. (م ج ن) الشخصان: تمازحا.
با یکدیگر مزاح نمودند.
﴿ تماحَکَ: تماحُكاً. (م ح ک) الشخصان: تماديا في الخصومة أو

في المساومة.
دشمنی را ادامه دادند. معامله را ادامه دادند.

* **تمادیٰ:** تمادياً. (م د ي) ١ ـ في الضّلال أو غيره: دام عليه. ٢ ـ في الأمر: بلغ فيه الغاية. ٣ ـ به الأمرُ: طال، تأخّر. «تمادى به السفر».
١ ـ في‌الضّلال او غيره: ادامه داد آن را ٢ ـ الأمر: رسيد بـه نهايت آن به هدف رسيد. ٣ ـ به الامْر: طولانی شد به درازا كشيد. دير كرد. «تمادیٰ به السفر»

* **تمارسَ:** تمارساً. (م ر س) المتقاتلون في الحرب: ضرب بعضهم بعضاً.
المتقاتلون فی‌الحرب: يكديگر را زدند.

* **تمارضَ:** تمارضاً. (م ر ض) تظاهر بالمرض و ليس به.
تظاهر به مريضی نمود.

* **تمازجَ:** تمازجاً. (م ز ج) الشيئان: اختلطا.
مختلط شد. يكی شدند.

* **تمازحَ:** تمازحاً. (م ز ح) الشخصان: تداعبا.
شوخی و مزاح نمودند با يكديگر.

* **تماسَّ:** تماساً. (م س س) الشيئان: مسّ أحدهما الآخر.
يكديگر را لمس كردند.

* **تماسكَ:** تماسكاً. (م س ک) ١ ـ بالشيء: تعلّق به، إعتصم. ٢ ـ ملكُ نفسُهُ ثبت «زعزعني الدّهرُ فتماسكتُ»
١ ـ بـالشيء: چسـبيد بـه آن، چـنگ زد. ٢ ـ جـلو خـودش را گرفت. مستحكم و پابرجا شد.

* **تماشىٰ:** تماشياً. (م ش ی). الشخصان: مشيا معاً.
با يكديگر قدم زدند.

* **تماكرَ:** تماكُراً. (م ک ر) القومُ: احتال بعضهم على بعض.
يكديگر را فريب دادند.

* **تمالكَ:** تمالكاً. (م ل ک) ١ ـ عن الأمر: مـلک نـفسه و ضبطها عنه. ٢ ـ «ما تـمالک أن فعل كذا»: أي ما تـماسک، مـا استطاع حبْس نفسه عن فعله.
١ ـ عن‌الامر: جـلوی خـود را گـرفت، جـلوی زيـاده‌روی خودش را گرفت. ٢ ـ «ماتمالک أن فـعل كـذا» خـودداری نكرد. نتوانست جلوی خودش را بگيرد.

* **التّمام:** ١ ـ مص. تمّ. ٢ ـ ما يـتمُّ بـه الشيء. ٣ ـ الكـمال. ٤ ـ «بَدرٌ تمام»: كامل. ٥ ـ «ليل التّمام»: أطول ليلة في السنة.
١ ـ مص تمّ. ٢ ـ آنچيزی كه ديگری كامل می‌كند. ٣ ـ ٤ ـ ماه چهارده شبه ـ كامل ٥ ـ ليل‌التّمام: شب يلدا.

* **تماوتَ:** تماوتاً. (م و ت) ١ ـ تظاهر بأنّه ميت. ٢ ـ تظاهر بالتّضاعف من عبادة أو صوم أو نحوهما.
١ ـ تظاهر به مردن كرد ٢ ـ تظاهر به به ضـعف نمود بر اثـر نماز و روزه و عبادت فراوان.

* **تمايدَ:** تمايُداً. (م ی د) تمايل مهتزّاً.
با لرزش حركت كرد.

* **تمايلَ:** تمايلاً. (م ی ل) في مشيه: تبختر.
احساس غرور نمود.

* **التّمتام:** الذي يعجّل في كلامه و لا يبيّنه.
كسيكه در سخن گفتن عجله كند و آن را واضح بيان نمی‌كند.

* **تمتمَ:** تمتمةً. في الكلام: عجّل فيه و لم يبيّنه.
شتافت در آن و واضح بيان نكرد.

* **تَمتّعَ:** تمتّعاً. (م ت ع) بكذا او منه: دامت له منفعته و لذّته زماناً طويلاً.
منفعت و لذت آن مدت زمان طولانی برايش ادامه داشت.

* **التّمثال:** (م ث ل) ج تماثيل. ١ ـ الصورة. ٢ ـ هو ما ينحته المثّال أو النحّات في الحجر أو المعدن أو غيرهما من صـورة أو رمز للطبيعة و المخلوقات.
ج تماثيل ١ ـ عكس ٢ ـ مجسمه. كه از سنگ معدن و غيره ساخته می‌شود.

* **تمثّلَ:** تمثلاً. (م ث ل) ١ ـ به: تشبّه به. ٢ ـ بالشيء: ضربه مَثلاً. ٣ ـ له الشيءُ: تصوّر له. ٤ ـ الشيءَ: تصوّر مثاله.
١ ـ به: خود را بـه آن تشـبيه كـرد. ٢ ـ بـالشئ: آنـرا بـعنوان ضرب‌المـثل بـيان كـرد. ٣ ـ له‌الشئ: بـرای او تـصور شـد ٤ ـ الشئ: مثال آنرا تصور نمود.

* **التمثيل:** (م ث ل) ١ ـ مص. مثّل. ٢ ـ «فنُّ التّمثيل»: تأليف الروايات المسرحيّة و إخراجها عـلى المسـرح و عـرض مشاهدها.
١ ـ مص مَثّل: ٢ ـ فن‌التمثيل: هنر نمايشنامه نويسی و تأتر و آماده كردن آن برای عرضه در تئاتر.

* **التمثيلية:** (م ث ل) الرواية التي توضع لتمثّل على المسرح.
نمايشنامه يا روايت كه برای اجراء در تئاتر آماده می‌شود.

* **تَمجّدَ:** تمجُّداً. (م ج د) تعظّم: «تمجّد اسم الله».
با عظمت شد. بزرگ شد. «تمجّد اسم‌الله»

* **تَمجّنَ:** تمجُّناً. (م ج ن) ١ ـ تكلّف المجانة و قـلّة الحـياء. ٢ ـ عمل عملَ الماجن القليل الحياء: «تمجّن في كلامه».
١ ـ كار افراد فاسد را انجام داد ـ «تمجّن فی‌كلامه».

* **تمحّلَ:** تمحُّلاً. (م ح ل) الشئ اوله: احتال في طلبه «تمحّل الأعذار».

در بدست آوردنش حیله و نیرنگ بکار بست «تمحّل الاعذار».

❀ تـمخّض: تمخُّضاً (م خ ض) ۱ ـ اللبنُ: تحرَّک في «المِخضَة»، و هي وعاء يحرَّک فيه اللبن حتى يخرج منه الزبد. ۲ ـ تِ الحاملُ: دنا وقت ولادتها و أخذها الطَّلق.

۱ ـ اللبن: در مشک تکان داده شد. ۲ ـ تِ الحاملُ: زمان زایمانش فرا رسید.

❀ تمخّط: تمخُّطاً (م خ ط) أخرج المُخاط من أنفه.

مخاط (آب بینی را از بینی خارج نمود)

❀ تمدّح: تمدُّحاً (م د ح) افتخر بما ليس عنده.

افتخار نمود به آنچه که ندارد.

❀ تمدّد: تمدُّداً (م د د) الشيءُ: انبسط. ۲ ـ تمطّى.

گسترش پیدا کرد. گسترده شد ۲ ـ دراز شد.

❀ تمدّن: تمدُّناً (م د ن) ۱ ـ عاش عيشة أهل المدن. ۲ ـ انتقل من الهمجيّة و الخشونة إلى الرقيّ و الحضارة. ۳ ـ المدنَ: بناها.

۱ ـ مانند شهریها زندگی کرد ۲ ـ از بی‌سوادی و ندانم کاری به پیشرفت و تمدن منتقل شد ۳ ـ المدن: ساخت آنرا.

❀ تمّر: تتميراً ۱ ـ هُ: أطعمه التَّمر. ۲ ـ البلحُ: صار تمراً. ۳ ـ تِ النخلةُ: حملت التَّمر.

۱ ـ هُ او را خرما خوراند ۲ ـ البلحُ: خرما گردید (نارس بود رسید) ۳ ـ بارور شد

❀ التّمر: الناضج اليابس من ثمر النخيل، ج تمور و تُمران. ۲ ـ التمر الهنديّ ثمر ينبت في البلاد الحارة و يتخذمنه عصير او اقراص ذات فوائد طبية.

رسیده و خشک از میوه نخل را گویند (خرما) ج تُمور ـ تُمران ۲ ـ التمرالهندی: خرمایی که در مناطق گرم می‌روید و از آن آب میوه گرفته می‌شود یا قرصهای که دارای فایده طبی است.

❀ تمرأى: تمرئياً (رأي) في المرآة نظر فيها.

نظر (م ر ی) فی‌المرآة: به آینه نگریست.

❀ تمرّد: تمرُّداً (م ر د) ۱ ـ عصى: «تمرَّد الجنديّ على أوامر قائده». ۲ ـ عليه: تكبّر عليه و جاوز الحدَّ.

۱ ـ نافرمانی کرد «تمرّد الجندی علی اوامر قائده» ۲ ـ علیه: بر او تکبر نمود و از حد تجاوز کرد.

❀ تمرّس: تمرُّساً (م ر س) ۱ ـ بالشيء: احتكّ به. ۲ ـ بالشيء: اعتاده و تدرّب عليه. ۳ ـ بالمصائب و الخصومات: زاولها و عاناها.

۱ ـ بالشئ: خود را با آن خارش داد ۲ ـ بالشئ: عادت نمود به آن و بر آن تمرین کرد ۳ ـ بالمصائب و الخصومات: پرداخت به آن آزمود آنرا.

❀ تمرّغ: تمرُّغاً (م ر غ) في التّراب: تقلّب فيه. ۲ ـ في النّعيم: تقلّب فيه.

۱ ـ فی‌التراب: در خاک غلطید ۲ ـ فی‌النعیم: غرق در نعمت شد.

❀ تمركز: تمركُزاً (ر ک ز) في المكان: اتّخذه مركزاً له و ثبتَ فيه «تمركز الجيش في المدينة».

فی‌المکان. «تمرکز الجیشُ فی‌المدینةِ» ارتش در شهر متمرکز شد. قرار گرفت.

❀ تمرّن: تمرُّناً (م ر ن) على الامر: تدرّب عليه و أتقنه.

ـ بر آن تمرین کرد و بخوبی آموخت

❀ التمريض: (م ر ض) ۱ ـ مص. مرَّض. ۲ ـ هو فنُّ القيام على المريض و الاعتناء به.

۱ ـ مص مرّض ۲ ـ هنر پرستاری از مریض

❀ التمرين: (م ر ن) ج تمارين. ۱ ـ مص. مرَّن. ۲ ـ مثال يتدرَّب به التلاميذ على أعمالهم المدرسيّة: «تمرين رياضيّات، تمرين لغة». ۳ ـ حركات رياضيّة يليّن بها الجسم و تقوّى عضلاته.

ج تمارین ۱ ـ مص مرّن ۲ ـ مثال و نمونه‌ای است که دانش‌آموزان کارهای مدرسه را باتوجه به آن تمرین می‌کنند. حل می‌کنند «تمرین ریاضیات» ۳ ـ حرکت‌های ورزشی را گویند.

❀ تمزّع: تمزُّعاً (م ز ع) الشيءُ: تفرّق «تمزّع الورق».

۱ ـ الشئُ: پراکنده شد «تمزع الورقُ»

❀ تمزّق: (م ز ق) ۱ ـ الثّوبُ أو نحوُه: تشقّق، تقطّع. ۲ ـ القومُ: تفرّقوا.

۱ ـ الثوب او نحوه: شکافت. دریده شد ۲ ـ القومُ: پراکنده شدند.

❀ التمساح: (م س ح) حيوان برمائيّ زحّاف ضخم مفترس يكون في بعض أنهار البلاد الحارّة كنهر «النّيل». ج تماسيح و تمايح.

حیوان دو زیستی است و وحشی است در رودخانه‌های مناطق حاره زندگی می‌کند مانند «نیل» ج تماسیح ـ تمایح

❀ تمسّح: تمسُّحاً (م س ح) ۱ ـ بالماء أو منه: اغتسل به. ۲ ـ للصلاة: توضّأ و تطهّر. ۳ ـ هُ أوْ الشيءَ بالماء أوْ بالدهن: مسحه به.

۱ ـ بالماء او منه با آن خود را شست ۲ ـ للصلاة: وضو گرفت ۳ ـ هُ اولشی بالماء او الدهن: با آن پاک کرد.

* تمسّک: تمسّکاً. (م س ک) ۱ ـ به: تعلّق به، اعتصم. ۲ ـ بالطّیب: تطیّب به.
۱ ـ به: دلبستگی پیدا کرد، ۲ ـ بالطیب: خوشبو نمود.
* تَمَسکَنَ: تَمَسکُناً. (س ک ن) ۱ ـ صار مسکیناً. ۲ ـ تشبّه بالمساکین.
۱ ـ بیچاره و فقیر شد ۲ ـ خود را به فقرا تشبیه کرد.
* تمشّی: تمشّیاً. (م ش ی) مشی.
راه رفت.
* تمصّص: تمصُّصاً. (م ص ص) الشيءَ: مصّه مُتَمهِّلاً.
الشئ: آهسته آن را مکید.
* تمضمض: تَمَضْمُضاً. (م ض م) بالماء في فمه: حرّکه و أداره فیه.
نظر (م ض م ض) بالماءِ فی فمه: مضمضمه نمودن آب در دهان.
* تمطّی: تَمَطِّیاً. (م ط و) امتدَّ و طال: «تمطّی النهار، تمطّی الجَمَل».
کشیده شد ـ دراز گردید «تمطّی النهار، الجمل»
* تمطّط: تمطُّطاً. (م ط ط) ۱ ـ الشيءُ: تمدّد تمطّط العجین». ۲ ـ في الكلام: مدّه و غیرّ في أسالیبه.
۱ ـ الشئ: دراز شده کشیده شد «تمطط العجین» ۲ ـ فی‌الکلام: کشید و روشهایش را تغییر داد.
* تمعّن: تمعناً. (م ع ن) في الأمر: نظر فیه و فكّر و تمهّل.
فی‌الامر با دقت و اندیشه در آن نگریست.
* تمغّص: تَمَغّصاً. (م غ ص) البطن: أصابه «المَغْص»، و هو ألم في الأمعاء.
دل‌پیچه گرفت.
* تمغّط: تمغّطاً. (م غ ط) الشيءُ: امتدَّ و طال.
الشئ کشیده شد ـ دراز گردید.
* تَمَغْنَط: تمغنُطاً. (م غ ن) الحديدُ أو نحوُه: صار فیه قوّة مغنطیسیّة.
نظر (م غ ن ط) الحدیدُ او نحوهُ: نیروی آهن‌ربایی در آن پیدا شد.
* تمقّت: تمقُّتاً. (م ق ت) إلیه: تبغّض و عمل ما یبغضه.
کاری کرد که او را خشمگین نماید: خشم او را برانگیخت.
* تمکّث: تمکُّثاً. (م ک ث) ۱ ـ انتظر أمداً. ۲ ـ بالمكان: تلبّث، توقّف. ۳ ـ في الأمر: تأنّی، فیه، لم یعجّل.
۱ ـ مدت زمانی را انتظار کشید ۲ ـ بالمکان توقف کرد. درنگ کرد ۳ ـ فی‌الامر: تانّی نمود ـ نشتافت، عجله نکرد.
* تمکّن: تمکُّناً. (م ک ن) ۱ ـ من الأمر: قدر علیه. ۲ ـ عنده: عظم شأنه و قدْره.
۱ ـ من‌الامر توانایی پیدا کرد بر آن، انجام داد آن را ۲ ـ عندهُ: شأن و منزلتش فزونی یافت بزرگ شد.
* تملّی: تملّیاً. (م ل و) ۱ ـ عمره: طال عمرُه و استمتع به. ۲ ـ الأصحابَ: تمتّع بهم.
۱ ـ عمرُه: دراز شد عمرش، بهره‌مند شد از آن ۲ ـ الاصحاب: از آنها بهره‌مند می‌شد.
* تملّص: تملُّصاً. (م ل ص) ۱ ـ منه: أفلت منه و تخلّص. ۲ ـ الشيءُ: من یده، زلَّ و انسلَّ لملاسته.
۱ ـ منه ـ از دست او دررفت. نجات یافت ۲ ـ الشئ من یدهِ ـ لغزید بخاطر لغزنده بودنش.
* تملّق: تملُّقاً. (م ل ق) هُ اوله: تودّد الیه بکلام لا یعکس ما في قلبه.
با سخنانش دوستی خود را ابراز کرد که مخالف ما فی‌الضمیر بود، [(تملق گفت مداهنه بیجا نمود)]
* تملّک: تملّکاً. (م ل ک): ۱ ـ الشيءَ: ا متواه و ضمّه إلی نفسه. ۲ ـ علی القوم: صار ملکاً علیهم.
بدست آورد ۲ ـ علی‌القوم: پادشاهشان شد.
* تَملمَل: تَمَلْمُلاً. (م ل م) ۱ ـ علی فراشه: تقلّب علیه من مرض أو حزن أو نحو هما. ۲ ـ الجالسُ: مال إلی أحد شِقیّة مرّة و الی الآخر مرّة.
نظر (م ل م ل) ۱ ـ علی فراشه: غلت خورد به خاطر مرض حزن و اندوه ۲ ـ الجالسُ: ۱ ـ به یک طرف مایل شد. خم شد. (یک دفعه این طرف و دفعه دیگر طرف دیگر)
* تمّمَ: تتمیماً. الشئَ: جعله تامّاً کاملاً.
تام و کامل گردانید آنرا.
* تمنّیَ: تمنّیاً. (م ن ي) الشئ: أراد حصوله «تمنّیٰ له التوفیق».
خواست آنرا بدست آورد «تَمَنّیٰ له التوفیق»
* تمنطق: تمنطُقاً. (ن ط ق) ۱ ـ شدَّ وسطه بالمِنْطقة. ۲ ـ تعاطی عِلْم المَنطِق.
۱ ـ کمربند بست ۲ ـ علم منطق را آموخت درس داد.
* تمنّع: تمنّعاً. (م ن ع) ۱ ـ عن الشيء: کفَّ عنه. ۲ ـ بقومه: تقوّی بهم و احتمی. ۳ ـ الشيءُ: امتنع حصوله.
۱ ـ عن‌الشئ: ـ بسنده نمود دست کشید از آن. ۲ ـ بقومهٔ: به آنها پناه برد و از آنها نیرو گرفت ۳ ـ الشئ: به دست آوردن آن سخت و دشوار گردید
* تَمَنَّنَ: تمنُّناً. (م ن ن) علیه: قرّعه بـ«مِنّة»، أي إحسان.
بر او منت نهاد. یا احسان نمود به او

❀ **تمهّد**: تمهُّداً. (م هـ د) ١ ـ له الأمرُ: تسهّل. ٢ ـ الفراشُ: بسطه.
١ ـ له الامر: آسان گرديد ٢ ـ الفراش ـ آنرا گسترد.
❀ **تمهّل**: تمهُّلاً. (م هـ ل) في عجله: تأنّى و لم يعجل فيه.
ـ تأني كرد و عجله ننمود در آن.
❀ **تموّج**: تموُّجاً. (م و ج) البحرُ: هاج و اضطربت أمواجه.
به هيجان آمد و أمواج آن متلاطم شد.
❀ **تمّوز**: الشّهر السّابع من السّنة الشمسيّة أيّامه ٣١.
ماه هفتم از ماههای سال شمسی ٣١ روزه است. «ژوئيه»
❀ **تموّل**: تموُّلاً. (م و ل) ١ ـ اتّخذ مالاً. ٢ ـ كثر ماله.
١ ـ مالدار شد. ٢ ـ مال و دارايیش فزونى يافت.
❀ **تموّن**: تموّناً. (م و ن) ادّخر ما يلزمه من المؤونة.
آنچه كه لازم بود ذخيره نمود.
❀ **تموّه**: تموُّهاً. (م و هـ) ١ ـ الشيءُ: طُلِيَ بفضّة او ذهب. ٢ ـ الحقّ: زُيِّنَ بالباطل. ٣ ـ الحديث: امتزج فيه الحقُّ بالباطل.
١ ـ الشئ: با طلا و نقره آبكارى شد. ٢ ـ الحقّ: حق با باطل آميخته شد. ٣ ـ الحديث: در آن سخن حق و باطل با هم آميخته شد.
❀ **التمويه**: (م و هـ) ١ ـ مص. موّه. ٢ ـ في الحرب. فنّ إخفاء المعدّات و الجيوش عن انظار الأعداء محافظة على سرّية المواقع و الأعداد و العُدد و إبقاءً على عُنصر المفاجأة في القتال.
١ ـ مص موّه. ٢ ـ في الحرب: استراتژى نهان نمودن ساز و برگ جنگ و سربازان از دشمنان. و استفاده از مسأله غافلگيرى.
❀ **تميّد**: تميّداً. (م ى د) ت المرأة: تمايلت و تبخترت في مشيتها.
ـ در راه رفتن خرامان خرامان راه رفت.
❀ **تميّز**: تميُّزاً. (م ى ز) ١ ـ الشيءُ: ظهر فضله على غيره. ٢ ـ الشيءُ: انفصل عن غيره. ٣ ـ من الغضب: تقطّع و تمزّق.
١ ـ الشئ: خويش براى ديگران نمايان شد. ٢ ـ الشئ: از ديگران جدا شد ٣ ـ من الغضب: ـ از خشم و غضب منفجر شد.
❀ **تميّع**: تميُّعاً. (م ى ع) الشئُ: سال، ذاب.
ذوب شد، آب گرديد. مايع شد.
❀ **التّميم**: ١ ـ التامُّ الخَلْق. ٢ ـ الشّديد الخَلْق.
١ ـ كامل از نظر آفرينش، بدون نقص ٢ ـ آفرينش سخت.
❀ **التّميمة**: خرزة أو نحوها تعلّق في العنق دَفعاً للعين، ج تمائم و تميم.
چشم زخم، دعا و غيره ـ ج تمائم ـ تميم.
❀ **التمييز**: (م ى ز) ١ ـ مص. ميّز. ٢ ـ «التمييز العنصريّ»: هو التفرقة بين النّاس في حقوقهم و واجباتهم لاختلاف في ألوان بشرتهم.
١ ـ مص ميّز ٢ ـ التمييز العنصرى: تبعيض نژادى.
❀ **تناءى**: تنائياً. (ن أ ى) عنه: ابتعد عنه.
عنه: دور شد از آن.
❀ **تنابز**: تنابُزاً. (ن ب ز) القومُ: اختلفوا و افترقوا عن عداوة.
اختلاف پيدا كردند از هم جدا شدند. به خاطر دشمنى
❀ **تناثر**: تناثُراً. (ن ث ر) الشئُ: تفرّق «تناثر الورق».
پراكنده شد. «تناثرالورق»
❀ **تناجى**: تناجياً. (ن ج و) القومُ: تسارُّوا، أطلع بعضهم بعضاً على عواطفهم و أسرارهم.
يكديگر را آگاه نمودند به احساسات و رازهاى درون خودشان.
❀ **تناحر**: تناحُراً. (ن ح ر) ١ ـ القومُ في القتال: تقاتلوا شديداً. ٢ ـ القومُ على كذا: تخاصموا عليه بشدّة.
١ ـ القومُ فى القتال: به شدت جنگيدند. ٢ ـ القوم على كذا: به شدت بخاطر آن با يكديگر دشمنى نمودند.
❀ **تنادى**: تنادياً. (ن د و) القومُ: نادى بعضهم بعضاً «تنادى القوم للاجتماع».
يكديگر را فراخواندند. «تنادى القوم للاجتماع»
❀ **تنادر**: تنادُراً. (ن د ر) حدّث بالنّوادر.
مسائل نادر را بازگو نمود.
❀ **تنادم**: تنادُماً. (ن د م) القومُ: جلس بعضهم مع بعض على الشراب.
با يكديگر در مجلس شرابخوارى يک جا نشستند.
❀ **تناذر**: تناذُراً. (ن ذ ر) القومُ: أنذر بعضهم بعضاً شرّاً أو عدوّاً و خوف بعضهم بعضاً منه.
يكديگر را بيم دادند نسبت به دشمن و يكديگر را ترساندند از دشمن.
❀ **تنازع**: تنازعاً. (ن ز ع) ١ ـ القومُ: اختلفوا. ٢ ـ القومُ في الشيء: اختلفوا و تخاصموا. ٣ ـ القومُ الشيءَ: تجاذبوه. ٤ ـ القومُ الكأسَ: تناولوها.
با يكديگر اختلاف پيدا كردند ٢ ـ القوم فى الشئ به خصومت و دشمنى با يكديگر پرداختند. ٣ ـ القوم الشئ: كشيدند بطرف خودشان ٤ ـ القوم الكأس: بدست گرفتند.
❀ **تنازل**: تنازُلاً. (ن ز ل) ١ ـ القومُ: نزل بعضهم إلى بعض فتضاربوا. ٢ ـ عن الأمر: تخلّى عنه «تنازل عن حقّه».

۱ ـ القـوم: بـه مـصاف يكـديگر رفـتند و جـنگيدند. ۲ ـ عن‌الامر: دست كشيد از آن «تنازل الملک عن العرش ـ تنازل عن حقه».

❀ تَنَاسَى: تناسياً. (ن س ي) ۱ ـ الشيء: أرى من نفسه أنّه نسيه. ۲ ـ الشيء: حاول أن ينساه.
الشئ: وانمود كرد كه آنرا فراموش كرد ۲ ـ الشئ: سعى كرد كه فراموش كند آنرا.

❀ تَنَاسَب: تناسباً. (ن س ب) الشخصان او الشيئان: توافقا، تشاكلا.
هماهنگ شدند. يكسان شدند.

❀ تناسخ: تناسخاً. (ن س خ) ۱ ـ الشيئان: نسخ أحدهما الآخر. ۲ ـ تِ الأرواحُ: انتقلت من أجسامها إلى أجسام أخرى بعد الموت كما يقول بعض المذاهب.
۱ ـ الشيئان: يكى ديگرى را نسخ كرد از بين برد ۲ ـ تِ الارواح: حلول ارواح در بدنهاى ديگر.

❀ تناسقَ: تناسقاً. (ن س ق) ۱ ـ تِ الأشياء: انتظم بعضها إلى بعض. ۲ ـ كلامُه: جاء على نسق أو نظام واحد.
۱ ـ تِ الاشياء: هماهنگ و منظم گرديد. ۲ ـ كلامُهُ: بر يک عنوان و سياق ايراد شد.

❀ تناسلَ: تناسُلاً. (ن س ل) القوم: توالدوا.
ازدواج نمودند و بچه به دنيا آوردند. نسل را زياد كردند.

❀ تناشد: تناشداً. (ن ش د) القومُ الاشعار: أنشدها بعضهم بعضاً.
شعر را براى يكديگر خواندند.

❀ تناصر: تناصُراً. (ن ص ر) القومُ: نصر بعضهم بعضاً.
يكديگر را يارى دادند. نصرت دادند.

❀ تناصف: تناصُفاً. (ن ص ف) القومُ: أنصف بعضهم بعضاً.
به يكديگر انصاف كردند (نسبت به يكديگر)

❀ تناضل: تَناضُلاً. (ن ض ل) ۱ ـ القومُ: تباروا في رمي السّهام. ۲ ـ القومُ: تفاخروا.
۱ ـ القومُ در تيراندازى مسابقه گذاشتند ـ ۲ ـ القومُ افتخار نمودند.

❀ تناطح: تناطُحاً. (ن ط ح) الكبشان او الثوران: نطح كلٌّ منهما الآخر.
يكديگر را شاخ زدند.

❀ تناظَر: تَناظُراً. (ن ظ ر) ۱ ـ القومُ: نظر بعضهم إلى بعض. ۲ ـ العالِمان في الأمر: تجادلا.
۱ـ القوم: به يكديگر نگريستند ۲ـ العالمان‌فى‌الامر: جدال نمودند.

❀ تناغى: تناغياً. (ن غ و) الحبيبان: لاطف كلٌّ منهما الآخر بالمحادثة و التّسلية.
ـ نسبت به يكديگر مهر و محبت ابراز داشتند.

❀ تنافى: تنافياً. (ن ف ى) تِ الاشياء: تعارضت، تباينت، اختلفت «تنافت الآراء، هذه الأعمال تتنافى و الضمير الإنسانيّ».
ـ با يكديگر منافات و معارضه داشتند، اختلاف داشتند. «تنافت الآراء ـ هذه الاعمال تنافى و الضمير الانسانى».

❀ تنافر: تنافراً. (ن ف ر) ۱ ـ القومُ: تخاصموا. ۲ ـ القومُ للأمر: ذهبوا «تنافروا للقتال».
۱ ـ القومُ: به خصومت برخاستند. ۲ ـ القومُ للأمر: رفتند به جنگ «تنافرو اللقتال».

❀ تنافس: تنافساً. (ن ف س) القومُ في‌الامر: تسابقوا فيه «تنافس الرياضيّون، «تنافس التّجار».
مسابقه گذاشتند «تنافس الرياضيون» تنافس التجار.

❀ تناقَص: تناقُصاً. (ن ق ص) الشيء: نقص شيئاً فشيئاً.
كم‌كم نقصان پيدا كرد.

❀ تناقَض: تناقُضاً. (ن ق ض) ۱ ـ القولان أو العملان: اختلفا و تعارضا. ۲ ـ الشيء: فسد و انحلّ بعد إبرام و إحكام. ۳ ـ الشاعران: قال أحدهما قصيدة يعارض بها بها قصيدة للآخر.
۱ ـ القولان او العملان: اختلاف پيدا كردند. تعارض داشتند. ۲ ـ الشئ: از بين رفت منحل شد ـ پس از استحكام ۳ ـ الشاعران: يكى از آنها قصيده‌اى سرود در اعتراض قصيده، ديگر

❀ تناقل: تناقُلاً. (ن ق ل) القوم الحديث فيما بينهم: نقله بعضهم عن بعض.
از يكديگر روايت نمودند.

❀ تناكد: تناكداً. (ن ک د) القوم: ضايق بعضهم بعضاً.
يكديگر را ناراحت نمودند ـ براى يكديگر مضايقه ايجاد كردند.

❀ تناهى: تناهياً. (ن ه ى) ۱ ـ الشيء: بلغ نهايته. ۲ ـ الخبرُ: بلغ، وصل. ۳ ـ القومُ عن السيّئات: نهى بعضهم بعضاً عنها.
۱ ـ الشئ: به حد نهايى رسيد. ۲ ـ الخَبَرُ: خبر رسيد.
۳ ـ القومُ عن السيئات: يكديگر را منع كردند از آن.

❀ تناوب: تناوباً. (ن و ب) ۱ ـ القومُ الأمرَ: قاموا به مرّة بعد أخرى. ۲ ـ القومُ الشيء أو عليه: تقاسموا فعله بينهم «تناوب الجنود الحراسة» ۳ ـ تْهُ الهمومُ أو المصائبُ: تتابعت عليه.

۱ ـ القومُ الامْر: یکی پس از دیگر به دفعات انجام دادند آنرا ۲ ـ القوم الشئ او علیه: ـ انجام آنرا بین خود تقسیم کردند «تـناوب‌الجـنود الحـراسـه» ۳ ـ له‌الهـموم او المـصائب: پی‌درپی بر او وارد شد.

❀ **تناوش:** تناوشاً. (ن و ش) القومُ فی‌الحرب: تناول بعضهم بعضاً بالرماح و لم یتقاربوا کثیراً.

یکدیگر را با نیزه مورد حمله قرار دادند و به هـم نـزدیک نشدند.

❀ **تناول:** تناولاً. (ن و ل) ۱ ـ الشيء: أخذه «تناول الدواء».
۲ ـ المسیحيُّ: قَبِل القربان المقدَّس.

۱ ـ الشئ: گرفت آنرا «تناول الدواء» ۲ ـ المسیحی: قـربانی مقدس را پذیرفت.

❀ **تناوَم:** تناوماً. (ن و م) تظاهر بأنّه نائم.

تظاهر به خواب کرد.

❀ **تَنَبّأ:** تَنَبُّؤاً. (ن ب أ) ۱ ـ ادَّعی النبُوّة. ۲ ـ بالأمر: تکهَّن بوقوعه قبل وقته.

۱ ـ ادعای پیامبری کرد ۲ ـ بالامر: پیشگویی نمود.

❀ **التُنباک:** ر. التُّنبک.

❀ **التُنْبک:** نبات یشبه التَبْغ یدخَّن ورقه بالنارجیلة.

گیاهی است شبیه توتون ـ تنباکو. که قلیان نهاده مـی‌شود سپس کشیده، می‌شود.

❀ **تَنَبّل:** تنُبلاً. (ن ب ل) ۱ ـ کان ذا نُبْل. ۲ ـ تشبّه بالنُّبلاء. ۳ ـ تکلُّف النُّبْل.

۱ ـ بزرگوار بود. ۲ ـ خود را به بزرگان و قدماء تشبیه کرد.
۳ ـ خود را به بزرگی واداشت.

❀ **تَنَبّه:** تنبُّهاً. (ن ب ه) ۱ ـ للأمر أو علیه: فطن له و أدرکه.
۲ ـ من نومه: استیقظ.

۱ ـ لِلامر او علیه: ـ به فراست دریـافت آنـرا ۲ ـ مـن نـومه: بیدار شد.

❀ **تـنتّف:** تَـنتُّفاً. (ن ت ف) ۱ ـ الشَّعْرُ أو نحـوه: انـتزع.
۲ ـ الشَعْر: نتفه، نزعه.

۱ ـ الشعْر او نحوهٔ: کنده شد. ریخته شـد. ۲ ـ الشـعر: کـند. ریخت.

❀ **تنثّر:** تنثُّراً. (ن ث ر) الشيءُ: تفرّق.

پراکنده شد.

❀ **التّنجرة:** القِدْر المعدنیّة، ج تَناجِر

قابلمه مسی ج تناجر.

❀ **تنجَّس:** تنجُّساً. (ن ج س) ۱ ـ صار «نَجِساً»: أی قـذراً غیر طاهر. ۲ ـ الشيءُ: تلطّخ بالوسخ.

۱ ـ نجس شد. یعنی ناپاک آلوده. ۲ ـ الشئ: آلوده شد به ناپاکی

❀ **تنجّع:** تنجُّعاً. (ن ج ع) ۱ ـ العشبَ: طلبه في مواضعه.
۲ ـ هُ: قصده طالباً معروفه.

۱ ـ العشبَ: آنرا درخواست در موقعیت خودش. ۲ ـ به نزد او رفت به قصد گرفتن کمک از او.

❀ **التّنجیم:** (ن ج م) ۱ ـ مص. نجَّم. ۲ ـ مراقبة الـنّجوم في سیرها و مراقبتها لمعرفة أحوال الغیب.

۱ ـ مص نجّم ۲ ـ علم ستاره‌شناسی.

❀ **تنحَّی:** تنحّیاً. (ن ح و) ۱ ـ عن موضعه: اعتزل، بعدُ «تنحّی عن الخوان». ۲ ـ زال، مال.

۱ ـ عن موضعه: حرکت کرد. دور شـد. کـنار رفـت «تـنَحّی عَن‌الخوان» از روی سفره کنار رفت. ۲ ـ از بین رفت.

❀ **تنحنح:** تنحنحاً. (ن ح ن) ردَّد صوته في جوفه.

نظر (ن ح ن ح) ایجاد پژواک نمود.

❀ **تنخَّل:** تنخُّلاً. (ن خ ل) الشئ: اختار أفضله.

بهترین را برگزید.

❀ **تندّی:** تندّیاً (ن د و) المکانُ: أصابه النّدی.

شبنم روی زمین را گرفت.

❀ **تندّم:** تندّماً. (ن د م) ر. نَدِمَ.

❀ **تنزّه:** تنزّهاً. (ن ز ه) ۱ ـ عن الأمر: بعُد عنه و ترفّع «تنزَّه عن الرشوة». ۲ ـ خرج للنزهة.

۱ ـ عـن‌الامـر ـ دور شـد از آن، اجـتناب کـرد. «تَـنزَّه عن‌الرشوة» ۲ ـ برای گردش بیرون رفت.

❀ **التّنزیل:** (ن ز ل) ۱ ـ مص. نزّل. ۲ ـ في الإسلام: هو إنزال الله القرآن علی النبيّ. ۳ ـ القرآن.

۱ ـ مص نزّل ۲ ـ فی‌الاسلام: فرو آوردن قرآن توسط خدا بر پیامبر ۳ ـ قرآن

❀ **تنسّق:** تنسُّقاً. (ن س ق) تِ الاشیاء: انـتظم بـعضها إلی بعض.

ـ هماهنگ و مرتب گردید.

❀ **تنسّک:** تنسّکاً. (ن س ک) تزهَّد، تعبّد.

زاهد و پاک گردید. پیشه نمود زهد و پارسائی را.

❀ **تنسّم:** تنـسُّماً. (ن س م) ۱ ـ تِ الرّیحُ: هبّت هبوباً خفیفاً.
۲ ـ الرّیحَ: وجد نـسیمها و تشـمَّمها. ۳ ـ تـنفَّس. ۴ ـ العـلمَ أو الخبرَ: تلطّف في طلبه شیئاً فشیئاً. ۵ ـ أثرَه: سمّة.

۱ ـ تِ الریحُ: نسیم وزید. ۲ ـ الریحَ: نسیم و بوی خوش آنرا دریافت. ۳ ـ نفس کشید ـ تنفس کرد. ۴ ـ العلمَ اوالخبرَ: به

نرمی و مدارا آنرا خواست. کم‌کم آنرا درخواست ۵. أثرَهُ: پیگیری نمود.

❀ **تنشّط**: تنشُّطاً. (ن ش ط) ۱ ـ صار نشيطاً. ۲ ـ للأمر: أقبل عليه و تهيّأ له.

۱ ـ فعال گردید ۲ ـ للأمر: روی آورد و آماده شد.

❀ **تنشّف**: تنشُّفاً. (ن ش ف) ۱ ـ مسح الماء عن جسده بمنديل أو نحوه. ۲ ـ الشيء: نشّفه. ۳ ـ الثوبُ العَرَقَ أو نحوَه: شربه.

۱ ـ بدنش را خشک نمود با حوله ۲ ـ الشئ: خشک کرد آنرا ۳ ـ الثوب العرق او نحوه: خیس شد.

❀ **تنشّق**: تنشقاً. (ن ش ق) ۱ ـ الماءَ أو غيرَه: ادخل منه بالنفس في أنفه. ۲ ـ الرائحة: شمّها.

۱ ـ الماء او غیره: آب را در بینی ریخت. با نفس کشید ۲ ـ الرائحه: استنشاق نمود. بوئید.

❀ **تَنَصّت**: تنصُّتاً. (ن ص ت) له: تسمّع.

گوش فراداد به آن

❀ **تَنَصّر**: تنصُّراً. (ن ص ر) صار نصرانياً.

مسیحی گردید.

❀ **تنصّلَ**: تنصُّلاً. (ن ص ل) ۱ ـ من الذَّنْب: تبرّأ منه. ۲ ـ من كذا: خرج منه.

۱ ـ من الذنب: ـ خود را بیگناه دانست. مبّرا دانست. ۲ ـ من كذا: خارج شد از آن.

❀ **تنضّد**: تنضُّداً. (ن ض د) ت الاشياءُ: تراصفت، انضمّ بعضها إلى بعض بانتظام.

مرتب گردید. به یکدیگر پیوستند با نظم و ترتیب.

❀ **تنظّف**: تنظُّفاً. (ن ظ ف) ۱ ـ أو الشيءُ: صار نظيفاً. ۲ ـ تكلّف النّظافة. ۳ ـ تنزّهَ و ترفّع عن المساوىء و العيوب.

۱ ـ الشئ: پاکیزه گردید. ۲ ـ خود را به نظافت واداشت. ۳ ـ خود را از ناپاکیها و بدیها و عیبها مبرا دانست.

❀ **تنظّم**: تنظُّماً. (ن ظ م) ۱ ـ اللؤلؤُ أو نحوُه: تألّف في السّلك و اتّسق. ۲ ـ الأمرُ: استقام.

۱ ـ اللؤلوء او نحوه ـ در زنجیر با نظم و ترتیب قرار گرفت ۱ ـ الامرُ: صاف گردید. و راست گردید.

❀ **تنعّم**: تنعُّماً. (ن ع م) ترفّه. أخذ بما فيه السعة و طيب العيش.

مرفّه گردید. استفاده نمود از خوشیهای زندگی.

❀ **تَنَغّص**: تنغُّصاً. (ن غ ص) العيشُ: تكدَّر.

کدّروتاریک شد.

❀ **تنفّس**: تنفُّساً. (ن ف س) ۱ ـ أدخل النَّفَس إلى رئتيه و أخرجه منهما. ۲ ـ الصبحُ: ظهر. ۳ ـ الصُّعَداء: تنفّس تنفُّساً طويلاً من تعب أو همّ أو حزن.

۱ ـ عمل دم و بازدم را انجام داد. ۲ ـ الصبحُ: پدیدار شد ۳ ـ الصّعداء: نفس راحت کشیدن پس از خستگی و حزن و اندوه و غیره.

❀ **التّنفيذيّ** : (ن ف ذ) السلطة او الهيئة، أو القوّة التنفيذيّة: السلطة التي تنفّذ القوانين، و هذه السلطة هي الحكومة إجمالاً.

قوه مجریه بطور اجمال خود حکومت همین قوه است.

❀ **تنقّب**: تنقُّباً (ن ق ب) ۱ ـ عن الشيء: بالغ في البحث عنه. ۲ ـ تِ المرأةُ: شدّت على وجهها «النّقاب»، و هو قناع تستر به وجهها.

۱ ـ عن الشئ: در جستجوی آن مبالغه نمود. ۲ ـ تِ المرأة: روبنده بر چهره نهاد.

❀ **تنقّص**: تنقُّصاً. (ن ق ص) هُ: عابه.

او را ملامت نمود.

❀ **تنقّل**: تنقُّلا. (ن ق ل) ۱ ـ أكثر الانتقال. ۲ ـ من مكان إلى آخر: تحوّل منه إليه. ۳ ـ أكل «النُّقل»، و هو ما يُؤكَل على الشراب من فاكهة أو. مملّحات و ما إليها.

۱ ـ بسیار جابجا شد مسافرت نمود. ۲ ـ من مكان الى مكان آخر: از یک جایی به جای دیگر رفت ۳ ـ أكل النقل: و آن چیزی است پس از نوشیدن شراب میل می‌شود.

❀ **التنقيب**: (ن ق ب) ۱ ـ مص. نقّب. ۲ ـ عن النفط أو غيره: البحث عنه بحثاً دقيقاً باستعمال الآلات الحافرة و غيرها. ۳ ـ «التّنقيب السيكولوجيّ»: التّحليل النّفسانيّ، محاولة استقصاء خفايا النّفس و العوامل الفاعلة فيها.

۱ ـ مص نقّب ۲ ـ عن النفط او غیره: کاوش نفط و غیره ۳ ـ التنقیب السیکولوجی: تحلیل نفسانی، کوشش برای آگاهی از رازهای درون انسان و عوامل مؤثر در نفس انسان.

❀ **التّنقيح**: (ن ق ح) ۱ ـ مص. نقّح. ۲ ـ إصلاح الكلام.

۱ ـ مص نقّحَ ۲ ـ صحیح و درست نوشتن و خواندن و بزبان آوردن کلام و سخن.

❀ **التَّنَك**: صفائح رقيقة من معدن تُطْلَى بالقصدير و تُتَّخذ منها أوعية للسوائل أو غيرها.

حلب پیت.

❀ **تَنَكّب**: تنكّباً. (ن ک ب) ۱ ـ على الشيء: اتكأ عليه.

۲ ـ عنه أو عن الشيء: مال عنه. ۳ ـ القوسَ أ. نحوَها: ألقاها على منكبه.
۱ ـ على الشئ: تکیه داد بر آن ۲ ـ عنه او عن الشئ: دور شد از آن روی گرداند. ۳ ـ القوس او نحوها: از روی دوشش انداخت.
* **تنکّد:** تنکُّداً. (ن ک د) عیشهُ: تکدُّر.
عیشهُ: مکدّر. منغّص شد.
* **تنکّر:** تنکُّراً. (ن ک ر) ۱ ـ غیّر حاله أو زیّه حتى لا یُعْرف «تنکُّر الجاسوس بزيّ جنديّ». ۲ ـ له: غیّر معاملته فأخذیسيء إليه أو یُعرض عنه.
۱ ـ تغییر قیافه داد تا که شناخته نشود «تنکر الجاسوس بزیّ الجندي» ۲ ـ له. رفتارش را تغییر داد پس شروع کرد به بدی کردن یا روی برگرداندن.
* **تنکّس:** تنکُّساً. (ن ک س) الشيءُ: انقلب «تنکّست الأعلام».
برگشت منقلب شد. پشت رو شد «تنکسیت‌الاعلام» پائین کشیده شد. نیم افراشته شد.
* **تنمّر:** تنمُّراً. (ن م ر) ۱ ـ تشبّه بالنمر في أخلاقه أو لونه. ۲ ـ ساءت أخلاقه و غضب.
۱ ـ شباهت پیدا کرد به پلنگ در خلق و خوی و سنگ‌دلی ۲ ـ اخلاق او بد شد و خشمگین شد.
* **تنهّد:** تنهُّداً. (ن ه د) تنفّس شدیداً من حزن أو ألم.
به شدت و سختی تنفس کرد.
* **تنوّر:** تنوُّراً. (ن و ر) المکانُ: أضاء.
روشن شد، نورانی شد.
* **التّنّور:** شبه فرن في الأرض، مستدیر، یُخْبَز فیه. ج تَنانیر.
تنور ج تنانیر
* **التّنّورة:** ثوب للنساء یکون من الخِصر إلى الساقین یُلبَس فوق ثوب أو سترة.
دامن زنانه
* **تنوّع:** تنوُّعاً (ن و ع) الشيءُ: صار أنواعاً «تنوّعت المناظر».
الشئ متنوع شد «تنوعت المناظر»
* **التنویم:** (ن و م) ۱ ـ مص. نوَّم. ۲ ـ التنویم المغنطیسيّ: هو تنویم أحد الوسطاء بطرق إیحائیّة. تأثیریّة.
۱ ـ مص نوم ۲ ـ التنویم المغناطیسی: خواباندن مصنوعی.
* **التِّنّین:** ج تنانین. ۱ ـ الحیة‌العظیمة. ۲ ـ الحُوت. ۳ ـ حیوان له رجل او ید فیها اظفار
۱ ـ مار درشت. ۲ ـ نهنگ. ۳ ـ حیوان دارای دست و پا و ناخنهای تیز
* **تهاتر:** تهاتراً (ه ت ر) الخصمان: ادّعى کلٌّ منهما على الآخر باطلاً.
هر کدام بر دیگری دعوی ناحق را نمود ادعای باطل کرد.
* **تهاجر:** تهاجُراً. (ه ج ر) القومُ: تقاطعوا.
قطع رابطه نمودند.
* **تهادی:** تهادیاً (ه د ی) ۱ ـ القومُ: أهدى بعضهم الهدایا إلى بعض. ۲ ـ مشى وحده متمایلاً. ۳ ـ بین شخصین: اعتمد علیهما من ضعف أو سُکر.
۱ ـ القومُ: به یکدیگر هدیه دادند ۲ ـ به تنهایی خرامان راه رفت ۳ ـ بین شخصیین ـ به آنها تکیه و اعتماد نمود بخاطر ناتوانی یا مستی
* **تهادن:** تهادُناً (ه د ن) ۱ ـ القومُ: تصالحوا. ۲ ـ المحاربون: أوقفوا القتال بینهم مؤقّتاً مع بقاء حالة الحرب.
۱ ـ القومُ صلح کردند ۲ ـ المحاربون: آتش بس کردند.
* **تهارش:** تهارُشاً. (ه ر ش) ۱ ـ تِ الکِلابُ: وثب بعضها إلى بعض و تقاتلت. ۲ ـ القومُ: تقاتلوا.
۱ ـ تِ الکلابُ بر یکدیگر پریدند و با هم دعوا کردند. ۲ ـ القوم با یکدیگر جنگیدند.
* **تهافت:** تهافُتاً (ه ف ت) ۱ ـ القومُ على الماء: تتابعوا علیه. ۲ ـ على الشيء: تساقط علیه «تهافت على الشرّ». ۳ ـ الجدارُ أو نحوُه: تهدّم و تساقط قطعة قطعة. ۴ ـ الفَراشُ على النّور: تساقط علیه.
۱ ـ القومُ على‌الماءِ: پشت سر هم از آب استفاده کردند. روی آوردند به آب ۲ ـ على‌الشئ افتاد (ریخت) روی آن. «تهافت على‌الشر» ۳ ـ الجدارُ نحوه: ویران شد، قطعه‌قطعه شد ۴ ـ الفراشُ على‌النور: روی آورد به آن کشیده شد به طرف نور و روشنایی.
* **تهالک:** تهالکاً (ه ل ک) ۱ ـ على الشيء: أقبل علیه برغبة شدیدة «تهالک على اللذّات». ۲ ـ على الفراش: ارتمى علیه.
۱ ـ على‌الشئ: با رغبت شدید به آن روی آورد «تهالک على اللذات» ۲ ـ على‌الفِراش: خود را روی رخت و خواب انداخت.
* **تهامس:** تهامُساً (ه م س) القومُ: تساروّا.
۱ ـ القومُ: در گوش هم و پچ‌پچ کردند، رازها را گفتند.
* **تهاون:** تهاوناً (ه و ن) بالأمر: استخفّ به.
بالامر: کوچک شمرد، تحقیر کرد.
* **تهتّک:** تهتّکاً (ه ت ک) ۱ ـ في أعماله: جاوز حدود الاحتشام. ۲ ـ افتضح.
۱ ـ فی‌اعماله: از حد و مرز گذشت. ۲ ـ افتضاح به بار آورد. هتک حرمت نمود.

❀ **تهجّی**: تهجّیاً (ه ج و) ۱ ـ الحروفَ: عدّدها بأسمائها. ۲ ـ القرآنَ: تلاه.
۱ ـ الحروف: حروف هجائی را به ترتیب خواند. ۲ ـ القرآن: تلاوت نمود.

❀ **تهجّد**: تهجّداً. (ه ج د) ۱ ـ نام لیلاً. ۲ ـ استیقظ للصلاة أو غیرها. ۲ ـ سهر.
۱ ـ شب خوابید ۲ ـ برای نماز از خواب برخاست ۳ ـ شب زنده‌داری کرد.

❀ **تهجّم**: تهجّماً (ه ج م) علیه: هجم علیه و أهانه.
بر او هجوم یورش آورد و اهانت نمود.

❀ **تهدّج**: تهدّجاً (ه د ج) الصوتُ: تقطّع مرتعشاً.
صدا کم‌کم قطع شد.

❀ **تهدّد**: تهدّداً. (ه د د) هدّد.
تهدید نمود.

❀ **تهدّل**: تهدّلاً (ه د ل) ۱ ـ الشيءُ: استرخی «تهدّلت الشفة». ۲ ـ الشيءُ: تدلّی «تهدّل الثمر». ۳ ـ الثوبُ: استرسل.
الشئ پائین آمد، لب و لوچه‌اش پائین آمد. ۲ ـ الشئ: آویزان شد. «تهدّل الثمرُ» ۳ ـ الثوبُ: لباس بطرف پایین سرازیر شد.

❀ **تهدّم**: تهدّماً (ه د م) ۱ ـ البناءُ: سقط شیئاً فشیئاً. ۲ ـ الثوبُ: بلي. ۳ ـ الشیخُ: شاخ و فني.
۱ ـ البناء: کم‌کم ویران و خراب شد. ۲ ـ الثوب: فرسوده شد ۳ ـ الشیخ: پیر و فرسوده شد.

❀ **تهذّب**: تهذّباً (ه ذ ب) ۱ ـ کان مهذّباً. ۲ ـ أو الشيءُ: صار مهذّباً.
مؤدب بود ۲ ـ الشئ: مؤدب گردید.

❀ **تَهرّؤ**: تهرّؤاً (ه ر أ) ۱ ـ اللحمُ: طبخ و أُنضج حتی تفسّخ و سقط. ۲ ـ الثوبُ: تفسّخ و بلي.
اللحم: پخته شد تا جائیکه گوشت تُرد گردید. ۲ ـ الثوب: فرسوده و کهنه گردید.

❀ **تهزّأ**: تهزّؤاً (ه ز أ) بالشئ: سخر منه
او را تمسخر نمود.

❀ **تهزّج**: تهزّجاً (ه ز ج) تغنّی، ترنّم.
آواز خواند، ترنم نمود.

❀ **تهزّز**: تهزّزاً (ه ز ز) الشئ: تحرّک.
حرکت کرد، لرزید.

❀ **تهزّم**: تهزّماً. (ه ز م) الشئ: صوّت «تهزّم الرعد».
فریاد برآورد صدا برآورد «تهزّم الرعدُ»

❀ **تهزهز**: تهزهُزاً (ه ز ه ز) (ه ز ها الشئ: تحرّک.
حرکت کرد لرزید.

❀ **تهشّم**: تهشُّماً (ه ش م) ۱ ـ الشيءُ: تکسّر «تهشّم عظمه». ۲ ـ الشجرُ: تکسّر من یبسه.
۱ ـ الشئ: شکسته شد «تهشم‌عظمهُ» ۲ ـ الشجر: شکست بخاطر خشک بودنش

❀ **تهضّم**: تهضُّماً. (ه ض م) ۱ ـ هُ: ظلمه. ۲ ـ هُ: أذلّه و کسره.
۱ ـ هُ. به او ستم نمود ۲ ـ هُ او را خوار کرد و شکست.

❀ **تهفهف**: تهفهُفاً. (ه ف ها قلّ لحمه ورقّ جسمه فصار ملیحاً یتمایل کالغصن.
نظر (ه ف ه ف) گوشت بدنش کم شد و لاغر گردید با نمک گردید مانند شاخه درخت به هر سو متمایل می‌شد.

❀ **تهکّم**: تهکُّماً. (ه ک م) ۱ ـ هُ أو به أو علیه: استهزأ به. ۲ ـ علیه: اشتدّ غضبه علیه. ۳ ـ تکبّر.
۱ ـ هُ او به علیه: ـ او را مسخره نمود ۲ ـ علیه: خشم او بر او فزونی یافت. ۳ ـ تکبر نمود.

❀ **التهلُکة**: (ه ل ک) ۱ ـ مص. هلَک. ۲ ـ کلّ ما کانت نهایته إلی الهلاک.
۱ ـ مص هلَک ۲ ـ هر آنچه که سرانجامش نابودی است.

❀ **تهلّل**: تهلّلاً (ه ل ل) ۱ ـ الوجهُ: تلألأ. أشرق. ۲ ـ السحابُ: تلألأ.
۱ ـ الوجهُ: درخشید نورانی شد ۲ ـ السحاب: درخشید.

❀ **التّهمام**: (ه م م) الهمُّ الشدید.
هم و غم شدید و سخت.

❀ **التهمة**: (و ه م) ج تُهَم و تُهَمات. ۱ ـ الاتّهام. ۲ ـ ما یُتّهم علیه.
ج تُهَم ـ تُهمات ۱ ـ اتهام ۲ ـ آنچه که با آن مورد اتهام واقع شود.

❀ **تهنّأ**: تهنّؤاً. (ه ن أ) بالشئ: فرح به.
با آن خوشحال شد.

❀ **تهوّر**: تهوّراً (ه و ر) ۱ ـ البناءُ أو نحوُه: تهدّم. ۲ ـ وقع في الأمر بقلّة مبالاة: «تهوّر في کلامه» ۳ ـ تِ السیّارةُ: سقطت في هوّة أو انقلبت.
۱ ـ البناءُ او نحوهُ: ویران شد. ۲ ـ بدون فکر و اندیشه به کاری پرداخت «تهوّر فی کلامه» ۳ ـ تِ السیارة: افتاد به درّه، زیر و رو شد.

❀ **تهوّس**: تهوّساً (ه و س) صار به هَوَس (ر. الهَوَس).
دارای هوس شد (ر. الهوس) (هوس به سرش آمد.)

* **تهیّأ**: تهیّؤاً (هـ ي أ) ۱ ـ للأمر: استعدّ له. ۲ ـ له الشيءُ: أمكنه.
۱ ـ لِلامر: برای آن آماده شد ۲ ـ له الشئ: برایش ممکن شد.
* **تـهیّب**: تهیُّباً. (هـ ی ب) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: خـافه «تـهيّب الموقف». ۲ ـ هُ الشيءُ: أخافه.
۱ ـ هُ او الشئ: ترسید از آن «نهیّب‌الموقف» ۲ ـ هُ الشئ: او را ترساند.
* **تهیّج**: تهیّجاً. (هـ ی ج) أو الشيءُ: ثار.
به هیجان آمد، منقلب شد، به جوش آمد.
* **التّوّ**: (جاء توّاً) أي قاصداً لا يوقفه شئ.
۱ ـ چیزی جلودارش نیست.
* **تواءَمَ**: تواءُماً. (و أ م) الشخصان او الشیئان: توافقا.
هماهنگ و متحد شدند.
* **التّوّاب**: الكثير التّوبة.
بسیار توبه کننده.
* **تواتر**: تواتُراً (و ت ر) تِ الاشياءُ: تتابعت مع فترات «تواترت عليه المصائب».
پشت سر هم آمد با گذشت مدت زمانی بین آنها «تواتر عليه المصائب».
* **تواثب**: تواثباً. (و ث ب) القومُ: وثب بعضهم إلى بعض.
بر روی هم پریدند.
* **تواثق**: تواثقاً. (و ث ق) القوم على‌الامر: اتّفقوا و تحالفوا عليه.
اتفاق کردند و پیمان بستند.
* **تواجه**: تواجُهاً. (و ج هـ) الشخصان او الشیئان: تقابلا.
با یکدیگر روبرو شدند.
* **تواریٰ**: تواریاً. (و ر ي) استتر، اختفی: «تواری عن الأنظار».
پوشیده شد ـ پنهان گشت. «تواری عن‌الانظار»
* **توارث**: توارُثاً. (و ر ث) القومُ‌الشيءَ: ورثه بعضهم من بعض.
از یکدیگر به ارث بردند.
* **توارَد**: توارُداً (و ر د) ۱ ـ القومُ الماءَ: «وردوه» معاً، أي ذهبوا إليه و بلغوه. ۲ ـ القومُ إلى المكان: حضروا إليه الواحد بعد الآخر. ۳ ـ تِ الأفكارُ: إتّفقت من غير نقل و لا سماع.
۱ ـ القومُ الماءَ: با هم رسیدند به آنجا. ۲ ـ القومُ الي المكان: یکی پس از دیگری بدانجا رفتند ۳ ـ تِ الافکارُ: بدون قول و قرار با یکدیگر متحد و یکی شدند.

* **توازی**: توازیاً. (و ز ی) الشیئان: قابل كُلٌّ منهما الآخر و واجهه.
ـ با یکدیگر روبرو شدند و مواجه هم‌دیگر شدند.
* **توازنَ**: توازُناً. (و ز ن) الشیئان: تعادلا في الوزن أو نحوه «توازنت القوّتان».
ـ در وزن برابر شدند «توازنت القوتان»
* **تواصیٰ**: تواصیاً (و ص ي) القومُ: أوصى بعضهم بعضاً.
به یکدیگر سفارش کردند.
* **تواصف**: تواصفاً. (و ص ف) القومُ الشئ: وصفه بعضهم لبعض.
ـ برای یکدیگر توصیف کردند.
* **تواصلَ**: تواصُلاً. (و ص ل) الشخصان: اجتمعا و اتّفقا.
اجتماع کردند و اتفاق کردند، متحد شدند.
* **تواضع**: تواضُعاً. (و ض ع) ۱ ـ تذلّل و تخاشع. ۲ ـ ابتعد عن التكبّر. ۳ ـ القومُ على الأمر: اتّفقوا عليه.
۱ ـ فروتنی کرد ۲ ـ از تکبّر دور شد. القومُ علی‌الامر بر آن توافق کردند.
* **تواطأ**: تواطؤاً. (و ط أ) ۱ ـ القومُ على الأمر: وافقه عليه. ۲ ـ هُ على الأمر: وافقه عليه.
۱ ـ القوم علی‌الامر: بر آن توافق کردند ۲ ـ هُ علی‌الامر با او بر آن کار توافق کردند.
* **تواعد**: تواعُداً. (و ع د) القومُ: وعد بعضهم بعضاً.
یکدیگر را وعده دادند.
* **توافَد**: توافُداً. (و ف د) القومُ عليه قدموا، جاؤوا.
القوم‌علیه. آمدند. رسیدند.
* **توافر**: توافُراً. (و ف ر) الشيءُ: كثر واتّسع.
الشئ کثرت یافت وسعت یافت.
* **توافقَ**: توافُقاً. (و ف ق) ۱ ـ القومُ اتّفقوا و ساعد بعضهم بعضاً. ۲ ـ القومُ في الأمر: تقاربوا. ۳ ـ القومُ في الأمر: كانت آراؤهم فيه واحدة.
القومُ: متفق شدند و یکدیگر راکمک کردند. ۱ ـ القومُ فی‌الامر نزدیک شدند ۲ ـ القومُ فی‌الامر ـ یک نظر داشتند در آن.
* **التّوّاق**: الذي به شوق إلى أحد أو إلى شيء.
کسیکه شوق دارد به چیزی یا کسی.
* **تواقح**: تواقُحاً. (و ق ح) تظاهر بالوقاحة.
تظاهر به وقاحت و پستی نمود.
* **تواكلَ**: تواكُلاً. (و ک ل) القومُ: اتّكل بعضهم على بعض.
به یکدیگر متکی شدند.

* **توالى:** توالياً. (و ل ي) الشيءُ: تتابع.
پیاپی آمد. پیاپی شد. پشت سرهم.
* **توالد:** توالُداً. (و ل د) ١ ـ القومُ: كثروا. ٢ ـ القومُ: ولد بعضهم بعضاً.
١ ـ القومُ: فزونی یافتند ٢ ـ القومُ ـ از یکدیگر زاده شدند.
* **توالف:** مؤالفة. و وِلافاً. (و ل ف) الشيءُ: اجتمع بعضه إلى بعض.
قسمتی به قسمتی دیگر پیوست.
* **التَّوأم:** (ت أم. و أم) المولود مع غيره في بطن واحد. ج تَوائِم و تُؤام: و «هو توأمه»
همزاد و دوقلو. ج توائم و تُؤام. «هو توأمُهُ»
* **توانى:** توانياً. (و ن ى) في العمل: قصَّر فيه و لم يهتمّ به.
کوتاهی نمود در آن و اهمیت نداد به آن.
* **التوبة:** ١ ـ مص. تاب. ٢ ـ الاعتراف بالخطيئة و الرجوع عنها. ٣ ـ الندم على ما فات.
١ ـ مص تاب. ٢ ـ اعتراف به خطا و گناه ٣ ـ پشیمانی از گذشته.
* **التُّوت:** شجر يأكل الإنسانُ ثمره و يأكل دودُ القزّ ورقه. منه أنواع كثيرة.
میوه توت که انسان آن را می‌خورد و کرم ابریشم برگ آن را می‌خورد. و انواعی دارد.
* **توتّر:** تَوتُّراً. (و ت ر) الشيءُ: اشتدّ و ذهب لينه «توتّرت أعصابه، توتّرت العلاقات الدوليّة».
سخت گردید و نرمی آن آرامش از بین رفت «توترت اعصابة توتّرت العلاقات الدولیه»
* **التُّوتيا:** ١ ـ صدف بحريّ له شوک حادّ. ٢ ـ معدن يُعرف بـ «الزنک».
١ ـ صدف دریایی که خارهای تیزی دارد ٢ ـ معدن است که معروف به «توتیاء
* **توثّب:** توثّباً. (و ث ب) ١ ـ وثب. ٢ ـ عليه في الأرض أو نحوها: استولى عليها ظلماً.
١ ـ پرید بر روی آن ٢ ـ علیه فی‌الارض او نحوها با ستمکاری بر آن چیره شد
* **توثّق:** توثُّقاً. (و ث ق) ١ ـ الشيءُ: تقوّى، تثبّت، تشدّد «توثّقت العقدة». ٢ ـ في الأمر أو منه: أخذ فيه بثقة.
١ ـ الشیءُ قدرت گرفت، محکم و پابرجا شد. «توثقت العقده» ٢ ـ فی‌الامرا و منه: باور و یقین.
* **توّج:** تتويجاً. ١ ـ هُ: ألبسه التاج. ٢ ـ هُ: جعله سيّداً.
١ ـ هُ: تاج را بر سر او نهاد ٢ ـ او را سرور گردانید.
* **توجّب:** توجُّباً. (و ج ب) أكل في اليوم الكامل أكلة واحدة.
در طی یک روز فقط یک وجبه (دفعه غذا خورد)
* **توجّس:** توُّجساً. (و ج س) خوفاً: أحسّ به.
آنرا احساس نمود.
* **توجّع:** توجُّعاً. (و ج ع) ١ ـ تفجّع و تشكّى الألم أو نحوه. ٢ ـ له من المصاب: رثى له منه.
١ ـ از درد و رنج اظهار شکوه و زاری نمود ٢ ـ له من المُصاب: برای او احساس دلسوزی کرد
* **توجّه:** توجُّهاً. (و ج ه) ١ ـ إليه: ذهب، أقبل. ٢ ـ الجهةَ: ذهب إليها.
الیه: رفت. روی آورد ٢ ـ الجهة: رفت بسویش
* **توحّد:** توحُّداً. (و ح د) ١ ـ بالشيء: تفرّد به. ٢ ـ بقي وحده: «توحّد الناسک».
١ ـ بالشیء: به تنهایی آنرا انجام داد. ٢ ـ تنها ماند «توحّد الناسک»
* **توحّش:** توحُّشاً. (و ح ش) ١ ـ صار كالوحش. ٢ ـ المكانُ: صار قفراً خالياً من النّاس.
١ ـ مانند وحشی شد. دیو گردید. ٢ ـ المکانُ: خالی از سکنه شد
* **توحّل:** توحُّلاً. (و ح ل) ١ ـ المكانُ: صار ذا وحل. ٢ ـ وقع في الوحل و تلطّخ به.
١ ـ المکانُ گِلی شد، ٢ ـ در گِل فرو رفت
* **توحّم:** توحُّماً. (و ح م) تِ الحبلى: ر. وَحِمَت.
تِ الحبلیٰ ر. وَحِمتَ
* **التوحيد:** (و ح د) ١ ـ مص. وحّدَ. ٢ ـ الإيمان بواحدانيّة الله. ٣ ـ «مذهب التوحيد»: القول بالله واحد.
١ ـ مص و حّدَ ٢ ـ ایمان به یگانگی خدا ٣ ـ «مذهب التوحید» ... قائل شدن به یگانگی خدا.
* **توخّى:** توخّياً. (و خ ى) الشيءَ: قصده، تعمّده دون سواه.
الشیءَ: بسوی آن روی آورد. فقط آنرا خواست.
* **تودّد:** تودُّداً. (و د د) ١ ـ هُ: طلب مودّته. ٢ ـ إليه: تحبّب إليه.
١ ـ هُ دوستی او را خواست ٢ ـ الیه: دوستی کرد با او
* **تودّع:** تودُّعاً. (و د ع) القومُ: ودّع بعضهم بعضاً.
یکدیگر را به خدا سپردند از یکدیگر خداحافظی نمودند.
* **التوراة:** ١ ـ أسفار «موسى» الخمسة. ٢ ـ العهد القديم.
اسفار پنج گانه موسی (ع) ٢ ـ عهد عتیق.

* تورّد: تورُّداً. (و ر د) ۱ ـ الخدُّ: احمرّ فصار بلون الورد. ۲ ـ الماءَ: ورده، ذهب إليه، بلغه.
الخدُّ: سرخ شد بـه رنگ گـل سـرخ. ۲ ـ الماءَ: وارد شـد، بطرف او رفت، رسيد به آن.

* تورّط: تورُّطاً. (و ر ط) ۱ ـ وقع في «الوَرْطَة»، و هي كلُّ أمر يصعب التخلّص منه. ۲ ـ في الأمر: وقع فيه. ۳ ـ هلك.
۱ ـ در مشكل افتاد و آن مشكلى است كـه خـلاصى از آن مشكـل است. ۲ ـ فـي‌الامـر: افتاد در آن. گير كـرد در آن ۳ ـ نابود شد.

* تورّع: تورُّعاً. (و ر ع) من‌الامراو عنه: تحرّج، تجنّب الإثم فيه.
خارج شد. از ارتكاب گناه از آن اجتناب كرد

* تورّك: تورّكاً. (و ر ک) اعتمد على وركه.
بر رانهايش اتكاء نمود. اعتماد كرد.

* تورّم: تورُّماً. (و ر م) العضوُ: انتفخ.
چرک نمود.بادنمود.ورم كرد.

* توزّع: توزُّعاً. (و ز ع) ۱ ـ القومُ الشيءَ بينهم: اقتسموه. ۲ ـ القومُ الضيوفَ: ذهب كلٌّ منهم بطائفة من الضيوف إلى بيته. ۳ ـ الشيءُ: تفرّق. ۴ ـ تهُ الأفكارُ: فكّر في هذا الأمر مرّة و في هذا أخرى.
۱ ـ القومُ الشيءَ بينهم: تقسيم كردند. ۲ ـ القومُ الضيوفَ: هر كدام گروهى را مهمان نمود ۳ ـ الشيءُ: پراكنده شد. ۴ ـ تهُ الافكار: ـ درباره اين يک بار فكر كرد و درباره ديگرى بار ديگر فكر كرد.

* توسّخ: توسُّخاً. (و س خ) الشيءُ: علاه الوسَخ.
آلوده و ناپاک شد.

* توسّد: توسُّداً. (و س د) ۱ ـ الوسادةَ: وضع رأسه عليها. ۲ ـ اتّكأ. ۳ ـ الذراعَ أو الأرضَ: نام عليها وجعلها كالوسادة له.
۱ ـ الوسادة: سرش را روى آن نهاد ۲ ـ تكيه داد. ۳ ـ الذراع او الارض: روى آن خوابيد و بعنوان بالشى از آن استفاده نمود.

* توسّط: توسُّطاً. (و س ط) ۱ ـ وقف موقف الوسط بين الجيّد والرديء. ۲ ـ المكانَ: صار في وسطه. ۳ ـ القومَ: جلس وسطهم. ۴ ـ بين المتخاصمين: عمل وسيطاً مصلحاً بينهم.
۱ ـ بين خوب و بد قرار گرفت ۲ ـ المكان : در وسط آن قرار گرفت ۳ ـ القوم: در وسط آنها نشست. ۴ ـ بين المتخاصمين مانند يک مصلح بين آن دو عمل كرد وساطت نمود

* توسّع: توسُّعاً. (و س ع) ۱ ـ الشيءُ: كان واسعاً. ۲ ـ القومُ في المكان: تفسّحوا فيه. ۳ ـ في العطاء: أكثر منه.
۱ ـ الشيءُ: وسيع و گسترده بود ۲ ـ القومُ في‌المكان: جا باز كردند در آن‌جا ۳ ـ في‌العطاء: به فزونى بخشيد.

* توسّل: توسُّلاً. (و س ل) ۱ ـ إلى الله: عمل ما يقرّبه منه. ۲ ـ إليه بكذا: تقرّب إليه به.
۱ ـ الى الله: كارى كرد كه او را بـخدا نـزديک كـند ۲ ـ اليـه بكذا: بوسيله آن به او نزديک شد.

* توسّم: توسُّماً. (و س م) ۱ ـ فيه الخيرَ: تبيّن فيه أثر الخير. ۲ ـ الشيءَ طلب «وَسْمَه»، أي علامته.
۱ ـ فيه‌الخير: اثر خير و خوبى در او نمايان شد. ۲ ـ الشيء: علامت و آرم آنرا خواست.

* توشّح: توشّحاً. (و ش ح) ۱ ـ لبس الوِشاح. ۲ ـ بثوبه: أدخله تحت إبطه الأيمن و ألقاه على منكبه الأيسر. ۳ ـ بسيفه: وضع حمالته على منكبه الأيسر. ۴ ـ بسيفه: وضع حمالته في عنقه.
شال بست بگردن انـداخت ۲ ـ بثوبه: از زيـر بـغل راسـت داخل و از روى شانه چپ انداخت. ۳ـ بسيفه: بند شمشير را روى دوش چپ قـرار داد ۴ ـ بـند شـمشير را بـه گـردن انداخت.

* توشوش: توشوشاً. (و ش و) نـظر (وش وش) القـومُ: وشوش بعضهم بعضاً.
سخن را در گوش يكديگر گفتند پچ‌پچ نمودند.

* توصّل: توصُّلاً. (و ص ل) ۱ ـ إليه أو إلى الشيء: انتهى إليه و بلغه «توصّل إلى اكتشاف السرّ». ۲ ـ إليه بكذا: تقرّب إليه به.
۱ ـ اليه او الى الشيء: رسيد به آن، منجر شـد بـه آن. «تـوصّل الى اكتشاف السر» ۲ ـ اليه بكذا: بوسيله آن به او نزديک گشت.

* توضّأ: توضّؤاً. (و ض أ) للصلاة: غسل بعض أعضائه و تنظّف.
وضو گرفت.

* توضّح: توضّحاً. (و ض ح) الامرُ: ظهر.
اشكار شد.

* توطّأ: تـوطُّؤاً. (و ط أ) ۱ ـ الشيءَ بـرجله: داسه. ۲ ـ الشخصان على الأمر: و افق كلٌّ منهما الآخر عليه.
۱ ـ الشيءَ برجله: زير پا نهاد ۲ ـ الشخصان على الامـر: بـا يكديگر توافق كردند بر آن.

* توطّد: توطُّداً.(و ط د) الشيءُ: تثبّت و تقوّى «تـوطّدت منزلته».

محکم و استوار شد. «توطّدت منزلته»
*** توطّن:** توطُّناً. (و ط ن) المکان: اتّخذه وطناً.
بعنوان وطن برگزید آنرا.
*** توظّف:** توظُّفاً. (و ظ ف) تولّی وظیفة في إحدی الدوائر الحکومیّة أو المؤسّسات الخاصّة.
کارمند یکی از ادارات دولتی یا خصوصی شد
*** توعّد:** توعُّداً. (و ع د) هُ: تهدّده.
او را تهدید نمود
*** توعّر:** توعُّراً. (و ع ر) ۱ ـ المکانُ: طلب و صعب. ۲ ـ علیه الأمرُ: تعسّر و صعُب.
۱ ـ المکانُ: ۱ ـ سفت و سخت گردید ۲ ـ علیه الامر. دشوار و سخت گردید
*** توعّک:** توعّکاً. (و ع ک) أصابته وَعْکة (ر. الوَعْکَة).
دچار مریضی شد. (ر. الوعکة) گرما زده شد.
*** توغّر:** توَغراً. (و غ ر) اشتعل غضباً.
در خشم سوخت.
*** توغّل:** توغُّلاً. (و غ ل) ۱ ـ في البلاد: ذهب فیها و أبعد و بالغ. ۲ ـ في العلم أو غیره: نال منه نصیباً وافیاً.
۱ ـ فی‌البلاد: نفوذ کرد در آن وارد شد درآن بسیار زیاد
۲ ـ فی‌العلم او غیره: بهره فراوانی از آن بدست آورد.
*** توفّی:** توفّیاً. (و ف ی) هُ اللهُ: أماته: أخذ روحه.
میراند. روح او را گرفت به رحمت خدا پیوست.
*** توفّر:** توفراً. (و ف ر) علی الأمر: أکبّ علیه و صرف إلیه همّه و جهده «توفّر علی التألیف».
روی آورد به آن و همت و عزم خود را صرف آن نمود «توفّر علی التألیف»
*** توفّق:** توفّقاً. (و ف ق) نجح في ما سعی إلیه.
در سعی و کوشش خود موفق شد. پیروز گردید.
*** تُوُفّیَ:** (و ف ی) مات.
مُرد.
*** توقّی:** (و ق ی) ۱ ـ هُ أو الشيءَ: حذره، تجنّبه. ۲ ـ الشيءَ: حفظه.
۱ ـ هُ او الشیء: ترسید از آن، دوری از آن. ۲ ـ الشیء حفظ و نگهداری کرد آنرا.
*** توقّد:** (و ق د) ۱ ـ تِ النارُ: اشتعلت. ۲ ـ الکوکبُ: تلألأ لمع. ۳ ـ النارَ: أشعلها. ۴ ـ صار نشیطاً لامعاً: «توقّد ذهنه».
۱ ـ تِ النارُ: شعله‌ور شد، سوخت. ۲ ـ الکواکبُ: درخشید، برق زد ۳ ـ النارَ: روشن کرد. ۴ ـ فعال و درخشان گردید «توقّد ذهنُهُ»
*** توقّر:** (و ق ر) صار وقوراً رزیناً.
با وقار و وزین شد.
*** توقّع:** (و ق ع) الامرَ: انتظر وقوعه.
منتظر پیش‌آمدنش بود.
*** توقّف:** توقُّفاً. (و ق ف) ۱ ـ في المکان: مکث، انتظر. ۲ ـ عن الأمر: امتنع و کفّ عنه «توقّف المضربون عن العمل». ۳ ـ علی الأمر: تثبّت علیه.
۱ ـ فی‌المکان: مکث نمود منتظر شد ۲ ـ عن‌الامر: امتناع کرد، سرباز زد و دست کشید. «توقّف المضربون عن‌الحمل
۳ ـ علی‌الامر: پابرجا محکم شد بر آن
*** التوقیت:** (و ق ت) ۱ ـ مص. وقّت. ۲ ـ حالة ضبط الوقت في بلد من ا لبلدان أو في عمل من الأعمال: «التوقیت الصیفيّ للبلد، توقیت المباراة الریاضیّة».
۱ ـ مص وقّت. ۲ ـ حالة ثبت و ضبط وقت شهری از شهرها یا کاری از کارها «التوقیت الصیفی للبلد. توقیت المباراة الریاضیه»
*** التوقیع:** (و ق ع) ج تَواقیع. ۱ ـ مص. وقّع. ۲ ـ أن یکتب الکاتب اسمه بعلامة خاصّة في ذیل الکتاب أو الصکّ أو المعاهدة أو نحو ذلک.
ج تواقیع ۱ ـ مص وقّع ۲ ـ امضاء نمودن.
*** توکّأ:** (و ک أ) علی العصا: اعتمد علیها و اتّکأ.
تکیه داد بر آن.
*** توکّد:** توکُّداً. (و ک د) الشيءُ: توثّق و اشتدّ.
محکم شد. و سخت و شدید گردید.
*** توکّل:** توکُّلاً. (و ک ل) ۱ ـ قبل الوکالة. ۲ ـ علیه: استسلم إلیه. ۳ ـ بالأمر: ضمن القیام به. ۴ ـ له بالنجاح: ضمنه له.
۱ ـ وکالت را پذیرفت ۲ ـ بالامر: انجام آنرا تضمین نمود.
۳ ـ علیه: تسلیم او شد ۴ ـ له بالنجاح: تضمین کرد برای او.
*** تولّی:** تولّیاً. (و ل ی) ۱ ـ الأمرَ: قام به. ۲ ـ هُ: اتّخذ ولیّاً. ۳ ـ الشيءَ: لزمه.
۱ ـ الأمرَ: به انجام آن برخاست. ۲ ـ هـ او را ولی برگزید.
۳ ـ الشیءَ: متعهد شد.
*** تولّج:** تولُّجاً. (و ل ج) ۱ في الشيء أو علیه: دخل. ۲ ـ الأمرَ: تسلّمه، قام به.
۱ ـ فی‌الشی او علیه وارد شد ۲ ـ الامر به دست گرفت به انجام آن برخاست.
*** تولّد:** تولُّداً. (و ل د) الشيءُ من الشيء: نشأ و صدر عنه

«تولّدت الكهرباء من الماء».
پديد آمد از آن «تولّدت الكهرباء من الماء»
❀ **تولّعَ**: تولّعاً. (و ل ع) به: تعلّق به بشدّة.
به شدت پايبند آن شد.
❀ **تولّهَ**: تولّهاً. (و ل ه) ر. وله.
❀ **توهّجَ**: توهّجاً. (و هج) ۱ ـ تِ النارُ أو الشمسُ: توقّدت. ۲ ـ الحرُّ اشتدّ. ۳ ـ اليومُ: اشتدّ حرُّه. ۴ ـ الجوهرُ: تلألأ، لمع.
۱ ـ تِ النار او الشمس: روشن شد. ۲ ـ الحرّ: شدت يافت ۳ ـ اليومُ: گرماى آن فزونى يافت ۴ ـ الجوهر: درخشيد ، برق زد.
❀ **توهّمَ**: توهّماً. (و هم) ۱ ـ الشيءَ: ظنّه. ۲ ـ الشيءَ: تخيّله. ۳ ـ فيه الخيرَ: تبيّن فيه أثر الخير.
۱ ـ الشىءَ: پنداشت آنرا ۲ ـ الشىءَ خيال كرد آنرا. ۳ ـ فيهالخيرَ اثر خير و خوبى در او پديدار شد.
❀ **التياترو**: ر. المسرح
❀ **التّيار**: ۱ ـ موج البحر القويّ. ۲ ـ «التّيار الفكريّ»: الحركة الفكرية ذات الاتّجاه الفكريّ المعيّن. ۳ ـ «التّيار الكهربائيّ»: مجرى الكهرباء في الأجسام أو في الهواء.
۱ ـ موج قوى دريا. ۲ ـ التيار الفكرى: جريان فكرى: ۳ ـ التيار الكهربائى: جريان برق
❀ **تيامَنَ**: تيامُناً. (ى م ن) اتّجه جهة اليمين.
بطرف راست روى آورد.
❀ **تيتّمَ**: تيتّماً. (ى ت م) صار يتيماً.
يتيم گرديد.
❀ **التيس**: الذَّكرَ من المعز و الوعول و الغزلان، ج تُيُوس و أتياس تِيَسَة و أتْيُس.
جنس نر از بزكوهى و آهو ج تيوس. أتياس تيسه، أتيس.
❀ **تَيَسَّرَ**: تيسُّراً. (ى س ر) ۱ ـ الأمرُ: تسهّل. ۲ ـ للأمر: تهيّأ له، استعدّ «تيسّر للقتال».
۱ ـ الامرُ: آسان شد ۲ ـ للامر: آماده شد براى آن «تيسّر للقتال»
❀ **التيفوس**: حمّى خبيثة و بائيّة.
تب تيفوس
❀ **تيقّظ**: تيقُّظاً. (ى ق ظ) ۱ ـ للأمر: تنبّه له. ۲ ـ من النوم: صحا.
۱ ـ للأمر: بر آن اگاه شد ۲ ـ من النوم: بيدار شد.
❀ **تيقّن تيقُّناً**. (ى ق ن) ر. أيقن.
❀ **تيك**: اسم إشارة للمؤنّث المفرد المتوسّط تدخل عليه «ها» التّنبيه، نحو «هاتيك».
اسم اشاره مونث خود براى متوسط و بر آن (ها) داخل مى‌شود «هاتيك»
❀ **تيَّم**: تتييماً. هُ الحبُّ او الحبيبُ: ذلّله، ذهب بعقله.
او را خوار كرد. عقلش را ربود.
❀ **تَيَمَّمَ**: تيمُّماً. (ى م م) ۱ ـ للصلاة: مسح وجهه ويديه بالتّراب. ۲ ـ الأمرَ: طلبه و تعمّده.
۱ ـ للصلاة: تيمم كرد ۲ ـ الامرَ: به شدت خواستار آن شد.
❀ **تيمّنَ**: تيمُّناً. (ى م ن) ۱ ـ انتسب إلى «اليَمن». ۲ ـ بكذا: تبرّك به «تيمّن باسم القدّيس أو الوليّ».
۱ ـ خود را به يمن نسبت داد. ۲ ـ بكذا: تبرّک جست به آن «تيمّن باسم المقدس او الولى».
❀ **التّين**: شجر له ثمر حلو كثير الأنواع، يؤكل أخضر أو مجفّفاً أو مُغْلىً.
درختى است داراى ميوه شيرين و انواعى دارد. كه سبز يا خشک يا آب‌پز خورده مى‌شود.
❀ **تيّهَ**: تتييهاً. (ت ى ه) ۱ ـ هُ: ضيّعَهُ. ۲ ـ نفسه: حيّرها. ۳ ـ نفسه أهلكها.
۱ ـ او را گم كرد ۲ ـ سرگردان نمود او را. ۳ ـ نفسه: نابود كرد و هلاک نمود.
❀ **التّيه**: ج أتياه، أتاوِهَة، أتاوهة، جج أتاييه. ۱ ـ مص. تاه. ۲ ـ الضّلال. ۳ ـ الكبْر. ۴ ـ الذهاب في الأرض تحيّراً. ۵ ـ الأرض الواسعة التي يضيع فيها المرء.
۱ ـ مص تاه. ۲ ـ گمراهى ۳ ـ تكبّر ۴ ـ با سرگردانى راه رفتن روى زمين. ۵ ـ سرزمين وسيع كه انسان در آن گم مى‌شود.

ث

✽ **ثاء**: الحرف الرابع من حروف الهجاء و هو في حساب الجمّل عبارة عن خمس مئة (٥٠٠).
حرف-چهارم از حروف هجائی در حساب ابجدی عبارت از پانصد است.
✽ **الثائر**: ١ ـ فا. ٢ ـ المتردّد على السلطة الحاكمة العامل على إطاحتها بوسائل شتّى. ج ثُوّار. ٣ ـ الغضب. «ثار ثائره». ٤ ـ الغضبان. ٥ ـ من لا يبقي على الشيء حتى يدرك ثأره.
١ ـ فا ٢ ـ نافرمان. بر سلطه و رژيم حاكم كه به هر وسيله مى‌خواهد رژيم را سقوط كند ج ثوّار ٣ ـ غضب است «ثارثائره» خشمگين شدن ٤ ـ خشمگين ٥ ـ كسيكه به هيچكس رحم نمى‌كند مگر اينكه انتقام بگيرد.
✽ **الثائرة**: ج ثوائر ١ ـ م ثوائر. ٢ ـ الضّجّة.
١ ـ م ثائر ٢ ـ ضجه و سر و صدا.
✽ **ثابَ**: يَثوبُ. ثوباً. ثوباناً. «ثَ و ب» ١ ـ رجع. ٢ ـ إلى الله: رجع عن ضلاله و تاب إليه. ٣ ـ المريضُ: رجعت إليه. صحّته. ٤ ـ ثَ إلى المريض صحّتُه: رجعت إليه.
١ ـ بازگشت ٢ ـ الى الله: از گمراهى برگشت و توبه نمود ٣ ـ المريض: شفا يافت ٤ ـ ثَ الى المريض صحته: بهبوديش به او برگشت.
✽ **الثُّوباء**: حركة لا إراديّة تفتح الفم واسعاً على أثر فترة كفترة النعاس تصيب المرء.
حركت غيرارادى باز شدن دهان بصورت وسيع به همان اندازه خميازه كه انسان دچار آن مى‌شود.
✽ **الثّابت**: ١ ـ فا. ٢ ـ الراسخ. ٣ ـ المستقرّ. ٤ ـ المقيم على أمر لا يتغيّر.
١ ـ فا ٢ ـ راسخ و محكم ٣ ـ مستقر ٤ ـ بر يک كار باقى ماندن و عدم تغيير.
✽ **ثابَر. مثابرة. ثباراً**: (ث ب ر) على الامر: واظب، دوام.
مواظبت كرد، ادامه داد.

✽ **ثأرَ. يثأرُ. ثأراً و ثؤورةً** ١ ـ القتيلَ أو به: قتل قاتله. ٢ ـ القتيل أو به: طالب بدمه. ٣ ـ الثأرَ: أدركه. ٤ ـ القاتل: أخذه بقتله. ٥ ـ هُ بكذا: أدرک به ثأره منه.
١ ـ ألقتيل اوبه: قاتل او راكشت ٢ ـ القتيل اوبه: بخونخواهى او برخاست ٣ ـ الثأرَ: به خوانخواهى برخاست ٤ ـ القاتلَ: او را گرفت با كشتنش ٥ ـ هُ بكذا: بوسيلهٔ آن انتقام گرفت از او.
✽ **ثار. يثُورُ. ثوراً. ثورةً. ثوراناً. و ثُؤوراً.** (ث و ر) ١ ـ أو الشيءُ: هاج. ٢ ـ الشعبُ بالحاكم الظالم: وثب عليه ليطيحه. ٣ ـ الغبارُ أو الدُّخانُ أو نحو هُما: ظهر و انتشر. ٤ ـ الجرادُ: ظهر. ٥ ـ تْ نفسُهُ: اضطربت حتى تكاد تتقيّأ.
١ ـ الشيءُ: به هيجان آمد ٢ ـ الشعبُ بالحاكم الظالم: بر او شوريدند تا كه براندازد او را. ٣ ـ الغبار او الدخان: گرد و غبار و دود بپاخاست. ٤ ـ الجراد: ملخ به مزارع حمله كرد. ٥ ـ ت نفسه حتى تكاد تتقيأ: دلش به هم خورد و نزديک بود قى كند.
✽ **الثَّأرُ**: ج أثآر. آثار. تآثر. ثارات ١ ـ مص. ثأر. ٢ ـ المطالبة بدم القتيل. ٣ ـ قتلُ القاتل.
١ ـ مص ثأر ٢ ـ خون خواهى ٣ ـ كشتن قاتل.
✽ **الثّاقب**: ١ ـ فا. ٢ ـ من الآراء: النافذ. ٣ ـ من العقول: الراجح.
١ ـ فا ٢ ـ من الآراء: نافذ پر اثر ٣ ـ من العقول: راجح پسنديده‌تر.
✽ **الثّاكل**: الذي فقد ولدَه أو حبيبه.
كسيكه بچه‌اش را از دست داده است يا محبوبه‌اش را.
✽ **الثّاكلة**: ر. الثكلى ج ثَواكِل.
✽ **الثّالث**: ١ ـ فا. ٢ ـ في العدد الترتيبي: ما كانت رتبته بعد الثّاني.
١ ـ فا ٢ ـ في‌العدد الترتيبى: آنچه كه بعد از دُوّم بيايد.

* **الثالثة**: «ثالثة الاثافي» المصيبة العظيمة.
مصيبت بزرگ و عظيم.
* **الثالوث**: ١ ـ ما كان مؤلفاً من ثلاثة. ٢ ـ «الثالوث القدس». عند المسيحيين: اتّحاد الأقانيم الثالثة (الآب، والابن، والروح القدس) في الذات الإلهيّة.
١ ـ آنچه راكه از سه بوجود آمده است ٢ ـ الثالوث القدس عندالمسيحين: اتحاد اقانيم سه گانه «پدر و پسر روح القدس» در ذات خدا.
* **الثُؤْلُول**: بثر صغير صلب مستدير يخرج في الجلد، ج ثآليل.
جوش كوچک روى پوست ج ثآليل.
* **الثّامن**: ١ ـ فا. ٢ ـ في العدد الترتيبيّ: ما كانت رتبته بعد السابع.
١ ـ فا ٢ ـ في‌العدد الترتيبي: آنچه راكه بعد از هفتم مى‌آيد.
* **الثانويّه**: المدرسة التي تُعنى بمناهج التعليم الثانوي.
دبيرستان.
* **الثاني**: ١ ـ فا. ٢ ـ في العدد الترتيبيّ: ما كانت رتبته بعد الأوّل.
١ ـ فا ٢ ـ في‌العدد الترتيبي. آنچه كه بعد نخست اول باشد.
* **الثانيه**: جزء من ستّين جزءاً تتألّف منها الدقيقة، ج ثوانٍ.
ثانيه. $\frac{1}{60}$ دقيقه. ج ثوان
* **ثبتَ. يثبُتُ. ثباتاً. ثبوتاً** ١ ـ استقرّ. ٢ ـ بالمكان: أقام به. ٣ ـ الأمرُ: تحقّق. ٤ ـ على الأمر: دام عليه.
١ ـ مستقر شد ٢ ـ بالمكان: در آنجا اقامت گزيد. ٣ ـ الامرُ: محقق شد. ٤ ـ على‌الامر: آن را ادامه داد.
* **ثَبُتَ. يثبُتُ. ثباتةً. ثبوتةً** كان شجاعاً حازماً.
شجاع و نترس بود.
* **ثبّت. تثبيتاً**: ١ ـ هُ أو الشيء: جعله ثابتاً. ٢ ـ هُ: جعله ثابتاً عند الشدّة. ٣ ـ قلبَه: سكّنه. ٤ ـ الحقّ أو نحوَه: أكّده و حقّقه بالدليل و البرهان. ٥ ـ الولدَ عند بعض المسيحيّين: أعطاه سرّ التثبيت. ٦ ـ الموظّفَ: جعله في ملاک عمله ثابتاً لا يُفصل إلاّ لأسباب توجب الفصل بمقتضى القوانين المرعيّة.
١ ـ هُ او الشيء: ثابت و محكم گردانيد آنرا. ٢ ـ هُ: بهنگام سختى و شدت ثابت و محكم گردانيد آنرا. ٣ ـ قلبَهُ: آرام گردانيد. ٤ ـ الحقّ او نحوه: تأكيد و محقق گردانيد با دليل و برهان ٥ ـ الولد عند بعض المسيحين: به او از خلوص و پاكى عطا نمود. مراسم خاص است. ٦ ـ المُوظّف: رسمى قطعى گرديد.

* **الثَّبَتُ** ج أثبات. ١ ـ الثّبات. ٢ ـ الحجّة. ٣ ـ الفهرس. ٤ ـ «رجلٌ ثبت»: حجّة ثقة.
١ ـ پابرجائى و استحكام ٢ ـ حجت و دليل ٣ ـ فهرست ٤ ـ رجل ثبت: ثقه مورد اعتماد.
* **الثَّبيت**: ج أثبات. ١ ـ الثّبات. ٢ ـ الشجاع الحازم. ٣ ـ العاقل الراجح الرأي. ٤ ـ المتثبّت في أموره.
١ ـ ثابت و پابرجا. ٢ ـ شجاع و نترس و دلير ٣ ـ شخص خردمند صاحبنظر ٤ ـ كسيكه در كارهايش ثابت و پابرجاست.
* **ثبّطَ. تثبيطاً**: ١ ـ هُ عن الشيء: عوّقه و أخّر عنه. ٢ ـ عزيمتَه: أضعفها.
١ ـ هُ عن‌الشيء: او را به تأخير انداخت جلوى كارش را گرفت. ٢ ـ عَزيمَتَهُ: تضعيف نمود.
* **الثُّبُور**: ١ ـ الهلاک. ٢ ـ الويل.
١ ـ نابودى ٢ ـ بدبختى.
* **ثَخُنَ. يثخُنُ. ثخناً. ثخانةً. ثُخُونةً**: الشيء: غلظ، صلب.
ضخيم شد. سخت و سفت گرديد.
* **الثّخن**: ١ ـ مص. ثَخُنَ. ٢ ـ الغلظ. الصلابة.
١ ـ مص ثَخُنَ ٢ ـ ضخامت ٣ ـ صلابت و سختى.
* **الثّخين**: الغليظ. الصلب. ج ثُخناء.
ضخيم. سفت و سخت ج ثُخناء.
* **الثّدي**: لحمة كبيرة نائتة في صدر المرأة يجتمع فيها اللبن، في وسطها حلمة متقوبة. يذكّر و يؤنّث. ج ثُديّ و ثِديّ و أثْدٍ.
پستان زن. مذكر و مؤنث مى‌شود.
* **الثّرى**: ج أثراء. ١ ـ مص. ثَرِيَ. ٢ ـ الأرض. ٣ ـ النّديّ. ٤ ـ التّرابُ النّديّ المبلّل. ٤ ـ الخير.
١ ـ مص ثرىَ ٢ ـ زمين ٣ ـ شبنم ٤ ـ خاک نمناک ٥ ـ خير و خوبى.
* **الثّراء**: ١ ـ مص ثرا و ثَريَ ٢ ـ كثرة المال. ٣ ـ وج أثراء التراب النّديّ المبلل. ٤ ـ الخير
١ ـ مص ثَرِىَ ـ ثرا. ٢ ـ فزونى مال و ثروت ٣ ـ وج اثراء: خاک نمناک شده ٤ ـ خير و خوبى.
* **الثّرثار**: المكثر من الكلام المبالغ فيه.
نق نقو. پُر حرف.
* **ثرثرة**: ١ ـ مص. ثرثر. ٢ ـ كثرة الكلام في مبالغة.
پرحرفى نمود و مبالغه نمود در سخن.
* **الثّرثرة**: ١ ـ مص. ثرثر. ٢ ـ كثرة الكلام في مبالغة.
١ ـ مص ثرثر ٢ ـ پرحرفى و مبالغه در گفتار.

* **الثروة**: كثرة المال.
فزونى مال و دارائى.
* **ثَرِيَ**: يَثْرَى: ثَرىً و ثَراة. ١ ـ كثر مـاله. ٢ ـ تِ الأرضُ: نديت و ابتلّت ولانت.
مال و دارئيش فزونى يـافت ٢ ـ تِ‌الارضُ: نـمناک شـد ـ شبنم روى آن را گرفت و نرم گرديد.
* **الثّرِيّ**: ١ ـ الكثير المال. ٢ ـ من المال: الكثير.
ثروتمند. ٢ ـ من المال: فراوانى.
* **الثّرِيُّ**: ١ ـ الكثير المال. ٢ ـ من التّراب: النديُّ المبتلُّ اللّيّن. ٣ ـ من المال: الكثير.
ثروتمند ٢ ـ من‌التراب: شبنم گرفته ـ نمناک ـ نرم
٣ ـ من‌المال: فراوانى مال.
* **الثُّرَيّا**: ١ ـ مجموعة مـن الكـواكب. ٢ ـ مـنارة مـتعدّدة المصابيح تُنار بها البيوت و الفنادق و نحوها، ج ثُرَيّات.
١ ـ مجموعه‌اى از ستارگان ٢ ـ چلچراغ ج ثريّات.
* **الثّريد**: ١ ـ طعام من خبز مفتّت مبلول بالمرق، ج ثَرائِد و ثُرُد و ثُرْد وثُرُوْد. ٢ ـ زَبَد الخمر.
تليد «تريد» آبگوشت ج ثرائد . ثُرد. ثُـرْد. ثُـرُوْد. ٢ ـ كـف شراب.
* **الثعبان**: الحيّة الكبيرة الطويلة، ج ثَعابِيْن.
افعى ج ثعابين.
* **الثّعلب**: ج ثعالب. ١ ـ حيوان يأكـل اللـحوم، مـعروف بخداعه و احتياله. ٢ ـ طرف الرمح الداخل في أسفل السّنان. ٣ ـ مخرج الماء من الحوض.
١ ـ روباه ٢ ـ قسمت پايين از سرنيزه ٣ ـ محل خروج آب از حوض
* **ثغا**. يَثغُو. ثُغاءً (ث غ و) تِ‌الشاةُ: صاحت، صوّتت.
تِ الشاةُ: گوسفند بع‌بع نمود.
* **الثُّغاء**: ١ ـ مص. ثغا. ٢ ـ صوت الشاة.
١ ـ مص ثُغا ٢ ـ بع‌بع گوسفند.
* **الثّغر**: ج ثغُور ١ ـ الأسنان. ٢ ـ الفم. ٣ ـ الفرجة في الجبل أو غيره. ۴ ـ المدينة على شـاطىء البـحر، المرفأ. ۵ ـ المـدينة المحصّنة على الحدود.
١ ـ دندانها ٢ ـ دهان ٣ ـ شكاف كوه و و غيره ۴ ـ شهر كنار دريا بندر ۵ ـ شهرى كه با قلعه محاصره شده در مرزها.
* **الثُّغْرَة**: ج ثُغَر. ١ ـ نُقرة النّحر. ٢ ـ الثُّلْمة. ٣ ـ الفُرجة في الجبل أو غيره.
گودى پايين گردن. ٢ ـ شكاف ٣ ـ شكاف در كوه يا غير.

* **الثُّفْل**: ما استقرّ و رسب في أسفل الشيء من كدرة.
آنچه را كه درپائين يک شى رسوب مـى‌كند بـجهت كـدر بودن.
* **الثِّقاب**: ج ثُقُب: ١ ـ ما أُشعلت به النّار من دقائق العيدان. ٢ ـ عيدان دقيقة في أحـدى طـرفيها مـادّة كـبريتيّة سريـعة الاشتعال تُحكّ فتشتعل.
١ ـ آنچه كه بوسيله آن آتش را روشـن مى‌كنند از چـوبهاى كوچک ٢ ـ چوبهاى كوچک و ريز كه از آن كبريت درست مى‌كنند.
* **الثقافة**: ١ ـ مص. ثَقُف و ثَقِف. ٢ ـ الحذق، المهارة. ٣ ـ الإحاطة بالعلوم و الفـنون و الآداب و بشـؤون الحـياة و النّاس.
١ ـ مـص ثَـقُفَ. ثـقِيف ٢ ـ زيـركى و بـاهوشى مـهارت ٣ ـ اطلاع و آگاهى از دانشها و هنر و آداب و رسوم زندگى مردم.
* **ثقَب. يثقُبُ. ثقباً**: الشيء: خرقه.
شكافت. سوراخ نمود.
* **ثقَب. يثقُبُ. ثقوباً. ثقابة**: أصاب.
بدست آورد. [زد]
* **ثقّب. تثقيباً**: الشيء ثقبه.
سوراخ كرد . شكافت.
* **الثّقب**: ١ ـ مص. ثقب. ٢ ـ الخرق النافذ، ج أثقُب و ثُقوب و أثقاب.
١ ـ مص ثَقَبَ ٢ ـ شكاف بلند ج اثقُب. ثقوب «اثقاب.
* **الثُّقْبَة**: الخرق النافذ، ج ثُقَب و ثُقَب.
شكاف بلند. سوراخ . ج ثُقَبْ. ثُقَب.
* **الثّقة**: (و ث ق) ١ ـ مص. وَثِق. ٢ ـ مَن يُوثَق به و يُعْتَمَد عليه: «هو عالِمٌ ثقة». للمفرد والجمع و اللمذكّر و المؤنّث.
١ ـ مص وَثِقَ ٢ ـ مورد اطمينان . معتمد «هو عالم ثقه» براى مفرد جمع مذكر مؤنث.
* **ثقُف. يثقُف. ثقفاً. ثَقَفاً. ثقافة**: صار حاذقاً ماهراً.
زيرک و باهوش و ماهر گرديد.
* **ثقِف. يثقَفُ. ثقفاً. ثَقَفاً. ثقافة** : صار حاذقاً ماهراً.
زيرک و باهوش ماهر گرديد.
* **ثقّف.تثقيفاً**: ١ ـ الرمحَ المعوجَّ أو نحـوَه: قـوّمه و سـوّاه. ٢ ـ هُ: هذّبه و علّمه.
١ ـ الرمحَ المعوج او نحوه: صاف گردانيد نيزه را ٢ ـ هُ: او را ياد داد صحيح و سالم و مهذّب گردانيد.

❁ **ثَقُلَ. يَثْقُلُ. ثِقَلاً. ثَقالةً**: ۱ ـ كان ثقيلاً راجح الوزن. ۲ ـ كان رزيناً ثابتاً حازماً. ۳ ـ المريضُ: اشتدَّ عليه المرض. ۴ ـ السمعُ أو غيرُه: ضعف. ۵ ـ تِ المرأةُ: ظهر حَمْلها. ۶ ـ الشيءُ على النفس: كرهته النفس.
۱ ـ سنگين وزن بودن ۲ ـ با وقار و شخصيت داشت. ۳ ـ المريض: مرض او شدت يافت ۴ ـ السمعُ او غير: ضعيف و ناتوان شد. ۵ ـ تِ المرأةُ: آبستن بودنش آشكار شد ۶ ـ الشيءُ على النفس: مورد پسند واقع شد.

❁ **ثَقَّلَ. تثقيلاً**: ۱ ـ هُ: جعله ثقيلاً. ۲ ـ عليه: حمّله ثقيلاً. ۳ ـ الحرفَ: شدّده.
۱ ـ هُ: سنگين گردانيد ۲ ـ عليه: او را به سختى متحمل كرد. بار سنگين بر او حمل كرد ۳ ـ الحرفَ: حرف را از مخرج آن بدرستى و شدت ادا نمود.

❁ **الثِّقْل**: ج اثقال. ۱ ـ مص. ثَقُلَ. ۲ ـ المتاع.
۱ ـ مص ثَقُلَ ۲ ـ كالا.

❁ **الثِّـقَل**: ج اثـقال. ۱ ـ مص. ثَـقُل. ۲ رجحان الوزن. ۳ ـ الوزن.
۱ ـ مص ثَقُلَ ۲ ـ زياد شدن وزن ۳ ـ وزن.

❁ **الثِّقْل**: ج اثقال. ۱ ـ الحِمل الثَّقيل. ۲ ـ الوزن. ۳ ـ ما يصعب على النفس من ذنب أو نحوه.
۱ ـ بار سنگين ۲ ـ وزن ۳ ـ آنچه بر انسان انجامش سخت و دشوار است از گناه و مانند آن.

❁ **الثَّقِيف**: الحاذق الماهر.
زيرک و باهوش و ماهر.

❁ **الثِّقِّيف**: الحاذق الماهر جدّاً.
بسيار زيرک و باهوش و ماهر.

❁ **الثَّـقِيل**: ج ثـقلاء ثـقال. ۱ ـ ذوالثِّـقل، الراجح الوزن. ۲ ـ الغليظ الذي يكره الناس صحبته و عشرته. ۳ ـ نوع من النَّغَم.
۱ ـ آنچه كه سنگين است، زيادي وزن ۲ ـ درشت‌خو كه مردم از سخن گفتن با او كراهت دارند ۳ ـ نوعى از آهنگ را گويند.

❁ **ثَكِلَ. يَثْكَلُ. ثُكْلاً. ثَكَلاً**: الولَد الحبيبَ: فقده.
از دست داد او را.

❁ **الثُّكْـل**: ۱ ـ مـص. ثَكِـل. ۲ ـ فَـقْد الولد أو الحـبيب. ۳ ـ الموت.
۱ ـ مص ثَكِلَ ۲ ـ از دست دادن فرزند ۳ ـ مرگ.

❁ **الثَّكْلى**: التي فقدت ولداً أو حبيباً. ج ثَكالَى.
زنى كه فرزند و محبوبش را از دست داده ج ثكالى.

❁ **الثَّكْلان**: الذي فقد ولداً أو حبيباً.
كسيكه فرزند و محبوبش را از دست داده.

❁ **الثُّكْنَة**: المركز الذي يعيش فيه الجنود. ج ثُكَن و ثُكْنات.
مركزى كه سربازان در آن زندگى مى‌كنند. سربازخانه

❁ **ثَلَّ. يَثُلُّ. ثَلاً**. ۱ ـ البيت: هدمه. ۲ ـ عرشَه: أزال ملكه و أذهب سلطانه.
۱ ـ البيت. ويران كرد. ۲ ـ عرشَهُ: پادشاهى او را زايل نمود و قدرت او را از بين بُرد.

❁ **ثُلاثَ**: «أتى القومُ ثُلاثَ»: أي ثـالثةً ثـالثةً. للـمذكّر و المؤنَّث.
يعنى سه تا سه تا. براى مذكر و مؤنث.

❁ **الثُّـلاثاء**: اليـوم الثـالث مـن الأُسـبوع. ج ثُـلاثاءات و ثُلاثاوات و أثالث.
سه شنبه. سومين روز هفته نزد نصارى ج ثُـلاثاءات. ثلاثاوات و اثالث.

❁ **الثَّلاثَة**: العدد الذي يلي الاثنين في العدد المفرد.
عدد ۳كه پس از ۲ مى‌آيد.

❁ **الثَّلاثون**: عدد من العقود يساوي ثلاث عشرات. للمذكّر و المؤنَّث.
عدد سى كه تركيب شده است كه سه تـا ده بـراى مـذكر و مؤنث.

❁ **الثَّلّاج**: بائع الثَّلْج.
يخ فروش.

❁ **الثَّلّاجة**: البَرّاد.
يخچال.

❁ **الثَّلّاجي**: الشديد البياض.
بسيار سفيد.

❁ **ثَلَبَ. يَثْلِبُ. ثَلْباً**: ۱ ـ هُ: عابه و تنقَّصه. ۲ ـ هُ: لامه. ۳ ـ هُ: طرده. ۴ ـ الشيءَ: ثلمه، أحدث فيه ثلمة أو شقاً.
۱ ـ هُ: او را ملامت كرد و كم كاست او را بيان نمود. ۲ ـ هُ: او را سرزنش نمود ۳ ـ هُ: او را بيرون كـرد ۴ ـ الشىءَ: در آن شكافى پديد آورد.

❁ **الثُّلَّة**: الجماعة من النّاس: «ثُلَّة من الحرس».
گروهى از مردم «ثلّة مِن‌الحرس»

❁ **ثَـلَّثَ. تـثليثاً**: ۱ ـ جـاء ثـالثاً: «ثـلَّث في السـباق». ۲ ـ الشيءَ: جعله ذا ثلاثة أجزاء. ۳ ـ الشيءَ: جزّأه و قسَّمه ثلاثة. ۴ ـ الشراب: طبخه حتى ذهب ثُلثه أو ثُلثاه.

١ ـ نفر سوم شد «ثلث السباق» ٢ ـ الشيءَ: سه قسمت كرد آن را ٣ ـ الشيءَ: تقسيم نمود به سه قسمت ۴ ـ الشرابَ: پخت تا اینکه یک سوم آن از بین برود.

❁ **الثُّلُث**: جزء من ثلاثة أجزاء، ج أثلاث.

یک سوم هر چیز.

❁ **الثُّلْث**: ر. الثُّلُث.

❁ **الثُّلُثي**: نوع من الخطّ غليظ الحرف.

خط ثُلث.

❁ **ثَلَجَ. يَثْلُجُ. ثَلجاً**: ١ ـ تِ السماءُ: ألقت الثَّلج. ٢ ـ تْهُ السماءُ: ألقت عليه الثَّلج. ٣ ـ الماءَ أو الشرابَ: جعل فيه الثَّلج.

تِ السماءُ: ١ ـ برف از آسمان بارید. ٢ ـ تْهُ السماءُ: از آسمان بر او برف بارید. ٣ ـ الماءَ او الشراب: یخ در آن نهاد.

❁ **ثَلَجَ. يَثْلُجُ. ثُلوجاً**: ١ ـ الماءُ أو الشرابُ: برد. ٢ ـ الصدرُ: سَرَّ واطمأنَّ. ٣ ـ تِ النَّفسُ به أو إليه: اطمأنَّت إليه.

١ ـ الماءُ او الشراب ١ ـ سرد شد ٢ ـ الصدرُ: خوشحال و آرام شد ٣ ـ تِ النفسُ به او اليه: به او مطمئن شد. نسبت به او اطمینان پیدا كرد.

❁ **ثَلِجَ. يَثْلَجُ. ثَلَجاً**: ١ ـ الماءُ أو الشرابُ: برد. ٢ ـ تِ النفسُ به: اطمأنّت إليه.

١ ـ الماءُ او الشراب: ١ ـ سرد شد ٢ ـ تِ النفس به: نسبت به او اطمینان پیدا كرد.

❁ **الثَّلِجُ**: مِن الماءِ او الشراب: البارد.

سرد شد. خُنک شد

❁ **الثَّلْجُ**: ج ثُلوج ١ ـ مص. ثَلَجَ. ٢ ـ ما جمد من الماء في الجوّ ٣ ـ ما يجمّد من الماء بالكهرباء أو المواد الكيماويّة. ۴ ـ «ماءٌ ثَلِج»: بارد.

١ ـ مص ثَلَجَ ٢ ـ آنچه كه در جو زمین از آب جامد شود ٣ ـ آنچه راكه بوسیله یخچال جامد می‌شود. (یخ) ۴ ـ ماءٌ ثلج: آب سرد. خُنَک.

❁ **ثَلَمَ. يَثْلِمُ. ثَلْماً**: ١ ـ الحائطَ أو نحوَه: أحدث فيه ثلمة أو شقّاً. ٢ ـ الإناءَ أو السيفَ: كسر حرفه.

١ ـ الحائط او نحوهُ: شكاف يا سوراخی در آن پدید آورد. ٢ ـ الانـاء او السـيف: لبه‌اش را شكست. كناره‌اش را شكست.

❁ **ثَلِمَ. يَثْلَمُ. ثَلَماً**: ١ ـ الشيءُ: انكسر حرفه «ثلم الإناء». ٢ ـ الشيءُ: صار فيه شقّ أو ثلمة.

١ ـ الشيءُ: لبه‌اش شكست پريد. «ثلم الاناء» ٢ ـ الشيءُ: شكاف در آن پدید آمد یا سوراخی در آن ایجاد شد.

❁ **ثَلَّمَ. تَثْليماً**: ر. ثَلَم.

❁ **الثَّلْم**: ١ ـ مص. ثَلَم. ٢ ـ ر. الثُّلْمَة، ج أثلام.

❁ **الثُّلْمَة**: الخلل او الشقّ في الحائط او نحوه ج ثُلَم.

خلل و یا شكاف «درز» در دیوار مانند آن ج ثُلَمْ.

❁ **ثَمَّ**: ظرف بمعنى «هناك» يشار به الى المكان البعيد.

ظرف به معنای «هناک» آنجا. كه اشاره به مكان دور است

❁ **ثُمَّ**: حرف عطف يدلُّ على التّرتيب مع التباعد في الزمان.

حرف عطف دلالت بر ترتيب دارد. با مدت زمان بيشتر.

❁ **الثُّمالة**: ج ثُمالٌ. ١ ـ بقيّة الشيء في أسفل الإناء. ٢ ـ الرغوة.

ته نشست ظرف. ٢ ـ كف

❁ **ثُمانَ**: «أتى القوم ثُمانَ» أي ثمانيةً ثمانيةً. للمذكّر والمؤنّث.

یعنی هشت، هشت آمدند. مذكر و مؤنث یكی است.

❁ **الثمانون**: عدد من العقود يساوي ثماني عشرات. للمذكّر والمؤنّث.

عدد ٨٠كه از عقود است. مذكر و مؤنث يكی است.

❁ **الثمانية**: العدد الذي يلي السبعة في العدد المفرد.

عدد هشت جزء اعداد مفرد است.

❁ **ثَمَّةَ**: ر. ثَمَّ.

❁ **ثَمَرَ. يَثْمُرُ. ثُموراً**. الثّمرُ. ظهر ثمره.

میوه‌اش نمایان شد. به میوه نشست.

❁ **ثَمَّرَ. تَثْميراً**: ١ ـ الشجرُ: ظهر ثمرُه. ٢ ـ مالَه أو نحوَه: كثّره و زاده.

١. الشجرةُ: میوه‌اش نمایان شد ٢. مالَه او نحوه: تكثير نمود فزون ساخت فراوان نمود.

❁ **الثَّمرَ** ج ثِمار. جج أثمار. ثُمُر: ١ ـ حمل الشجرة. ٢ ـ من الشيء: نتيجته وفائدته «ثمر الجهد. ثمر الفضيلة».

١ ـ میوه درخت. ٢ ـ مِن الشئ: نتيجه و بهره‌اش. «ثمر الجهد» «ثَمر الفضيلة»

❁ **ثَمِلَ. يَثْمَلُ. ثَمَلاً**: سكر.

مست شد.

❁ **الثَّمِلُ**: السّكران.

شخص مست.

❁ **ثَمُنَ. يَثْمُنُ. ثَمانةً**: ١ ـ الشيءُ: غلا ثمنه. ٢ ـ الشيءُ: كان ثميناً نفيساً.

١ ـ الشئُ: گران قيمت شد ٢ ـ الشئُ: گرانبها و نفيس بود.

❁ **ثَمَّنَ. تَثْميناً**: ١ ـ البضاعةَ: قدَّر ثمنها. ٢ ـ الشيءَ: جعل له ثمانية أركان.

۱ ـ البضاعة: نرخ آن را معلوم كرد ۲ ـ الشئ: بـرايش هشت گوشه و اصل معين نمود.

❁ الثَّمَنُ ج اثمان، اَثْمِنة، أثمن: ۱ ـ نسبة السلعة إلى النّقد عند البيع و المبادلة. ۲ ـ قيمة الشيء.

معين نمودن ارزش كـالا بـه هـنگام خـريد و فـروش. ۲ ـ ارزش و بهای چيز.

❁ الثُّمُنُ: جز من ثمانية أجزاء، ج أثمان.

يک هشتم، ج اثمان.

❁ الثُّمْنُ: ر. الثُّمُنُ.

❁ الثمين: ۱ ـ النَّفيس. ۲ ـ الكثير الثَّمن. ۳ ـ الثُّمن.

نفيس و گرانبها ۲ ـ پر ارزش ۳ ـ نرخ.

❁ ثَنَى، يَثْني ثَنياً. «ث ن ي»: ۱ ـ الشيءَ: ردَّ بعضه على بعض، طَوَاه. ۲ ـ صدرَه على كذا: طواه عليه. ۳ ـ هُ عن الأمر: صرفه و أبعد عنه. ۴ ـ هُ: صار له ثانياً. ۵ ـ الشيءَ: عطفه، أماله. ۶ ـ عِطْفَه: تكبّر. ۷ ـ هُ على وجهه: ردَّه و أرجعه إلى حيث كان.

۱ ـ الشئ: به يكديگر بر گردانيد، تا كرد و كج نمود.

۲ ـ صَدره على كذا: خم نمود بر آن ۳ ـ هُ عن الامر: او را از آن دور كرد، روى گردان نمود. ۴ ـ هُ: براى او دوّمى شد ۵ ـ الشئ: بر او ترحم نمود و دلسوزى كرد. ۶ ـ عِطفَهُ: تكبر نمود ۷ ـ هُ على وجههُ، او را به همانجائى كه بود برگردانيد.

❁ ثَنَّى، تثنية. (ث ن ى): ۱ ـ الشيءَ: جعله اثنين. ۲ ـ هُ: صار له ثانياً. ۳ ـ الكلمةَ: ألحق بها علامة التثنية. ۴ ـ الحرفَ: جعل عليه نقطتين. ۵ ـ بالأمر: أتبعه أمراً كان قبله.

الشئ: آن را تا كرد ۲ ـ هُ: بـراى دوّم پـيدا شـد. ۳ ـ الكـلمة: علامت مثنى را به آن ملحق نمود. ۴ – الحرف: روى حرف دو نقطه گذاشت. ۵ ـ بالامر: به دنبالش كارى دومى فرستاد. پيگرفت

❁ الثناء: المدح، ج أَثْنِيَة.

مدح و ستايش ج أثنية

❁ ثُنَاءَ: «اتى القومَ ثُناءَ» أي اثنين اثنين. للمذكّر و المؤنّث.

در تا دو تا آمدند مذكر و مؤنث يكى است.

❁ الثُّنائيّ: ۱ ـ من الألفاظ: ذو الحرفين. ۲ ـ من الأشياء: ما كان ذا شقَّين. ۳ ـ في الموسيق: مقطوعة لصوتين أو لآلتين. ۴ ـ شخصان يؤدّيان معاً أغنية أو معزوفة أو لعبة رياضيّة أو حواراً أو غيرها. ۵ ـ «المعاهدة الثّنائيّة»: معاهدة بين دولتين.

۱ ـ من الالفاظ: دو حرفى ۲ ـ من الاشياء: آنچه دو قسمتى است ۳ ـ فى الموسيقى: قـطعه آهـنگى از دو صـدا يـا د و دستگاه ۴ ـ هـم‌خوانـى در آواز خـوانـدن و غـيره و ذلک ۵ ـ المعاهده الثُّنائية: پيمانى بين دو كشور.

❁ الثِّنْي، ج اثناء: ۱ ـ ۱ ـ من الثوب: طيّه، ما ثُنِيَ من طرفه. ۲ ـ من الوادي أو الجبل: منعطفه. ۳ ـ من الحيّة أو الحبل: ما تعوّج منهما. ۴ ـ «ثنيا الحبل»: طرفاه.

۱ ـ من الثوب: تاخورده است. ۲ ـ مِنَ الوادي أو الجبل: پيچ كوه ۳ ـ ثنيا الحبل: دو طرف طناب.

❁ الثَّنية، ج ثنايا: ۱ ـ إحدى الأسنان الأربع التي في مقدّم الفم. ۲ ـ الطّريق في الجبل.

۱ ـ دندان ثنايا. ۲ ـ راه كوهستانى.

❁ ثَوَىَ، يَثوي، ثَواءً، ثُواءً، ثُوِياً. (ث و ي): ۱ ـ بالمكان أو فيه: أقام و ثبت. ۲ ـ هلك، مات.

۱ ـ بالمكان اوفيه. در آنجا اقامت گزيد ۲ ـ هلاک شد. مُرد.

❁ ثَوَّى، تثوية. (ث و ي): هُ بالمكان: أنزله به وجعله يقيم فيه.

او را آنجا فرود آورد وادار به سكونت نمود آنجا

❁ الثواب: ۱ ـ الجزاء. ۲ ـ العطاء.

۱ ـ پاداش ۲ ـ بخشش

❁ الثَّوّاب: ۱ ـ بائع الثّياب. ۲ ـ صاحب الثّياب.

فروشنده لباس. ۲ ـ صاحب لباس.

❁ الثوب: ج ثياب و أثواب، و أثـوب. ۱ ـ مص. ثـاب. ۲ ـ اللباس. ۳ ـ «هو طاهر الثّوب»: أي خالٍ من العيب.

۱ ـ مص ثابَ ۲ ـ لباس ۳ ـ هو طاهر الثوب: بدون عيب است.

❁ ثَوَّرَ، تثويراً. «ث و ر» ۱ ـ هُ: هيَّجه. ۲ ـ الشيءَ: أثاره و نشره.

۱ ـ هُ، او را به هيجان آورد. ۲ ـ الشئ: برانگيخت و پخش نمود.

❁ الثَّور: ۱ ـ مص. ثار. ۲ ـ الذّكَرُ من البقر، ج ثِيْرَان و ثِيَرَة و ثِيْرَة و أثوار و ثِيار و ثِوَرَة. ۳ ـ السيّد.

۱ ـ مص ثارَ ۲ ـ گاو نر ج ثيران. و ثِيَرة، ثيْرة. أثـوار. ثـيار. ثِوَرَة. ۳ ـ آقا و سرور

❁ الثورة: ۱ ـ مص. ثار. ۲ ـ القيام على الحاكم لإطاحته. ۳ ـ الضجّة. ۴ ـ الهيجان.

۱ ـ مص ثار ۲ ـ قيام بر ضد فرمانروا جهت بر انداختن او ۳ ـ ضجه و سر و صدا ۴ ـ هيجان

❁ الثُّوم: نبات دقيق العِرق و الساعد، له فصوص كثيرة، قويُّ الرائحة شديد الحرافة، يُستعمل في الطعام خصوصاً.

سير.

❁ الثَّيِّب: المرأة التي فقدت زوجها بموت أو طلاق، ج ثَيِّبات.

زنى كه همسرش را از دست داده بر اثر مرگ يا طلاق بيوه ج ثيّبات.

ج

❀ ج: الحرف الخامس من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمّل عبارة عن ثلاثه (۳).

پنجمین حرف از حروف هجائی در حساب ابجدی مساوی (۳) است.

❀ **جاءَ. يَجيءُ. يَجُوءُ. جَيْأً. جيئةً. مجيئاً. مجيئةً** (ج ی أ): ۱ ـ أتى. ۲ ـ بـه: أتى بـه. ۳ ـ ه أو إليه: أتى إليه. ۴ ـ الأمرَ: فعله.

۱ ـ آمد ۲ ـ به: او را آورد ۳ ـ نزد او رفت. ۴ ـ الامر: انجام داد.

❀ **الجائر**: ج جَوَرَة. جُـوَرَة. وجارَة. ۱ ـ فا. ۲ ـ الظالم. ۳ ـ المائل عن القصد.

۱ ـ فا ۲ ـ ستمگر ۳ ـ از حق روی گردان شده از حق تجاوز کرده.

❀ **الجائز**: ج اجوزَه و جُوزان و جيزان و جوائز ـ أجُـوز ۱ ـ فا. ۲ ـ المُباح، المسموح به.

۱ ـ فا ۲ ـ مُباح ۳ ـ اجازه داده شده.

❀ **الجائزة**: ج جوائز ۱ ـ العطيّة. ۲ ـ المكافأة التي يُعطاها السابق في مباراة أو المجيد المبرّز في عمل.

۱ ـ بخشش ۲ ـ پاداش

❀ **الجائع**: ۱ ـ فا. ۲ ـ ر. الجَوْعان.

❀ **جابَ. يَجُوبُ. جَوْباً. تجواباً.** (ج و ب) ۱ ـ البلادَ: قطعها سيراً. ۲ ـ الخبرُ البلادَ: ذاع فيها و انتشر.

۱ ـ البلادَ: پیاده طی نمود ۲ ـ الخبر البلادَ: پخش شد و منتشر گردید.

❀ **الجابر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي يُصلِحُ العظم المكسور.

۱ ـ فا ۲ ـ شکسته‌بند

❀ **الجابي**: ۱ ـ فا. ۲ ـ جامع الضّرائب، ج جُباة.

۱ ـ فا ۲ ـ مسئول گرفتن مالیات ج جباة. [نظر امروزه بلیط فروش اتوبوس‌رانی را نیز جابی گویند]

❀ **جاحشَ. مُجاحَشَةً. جِحاشاً.** (ج ح ش) ۱ ـ هُ: قاتله. ۲ ـ هُ زاحمه.

۱ ـ هُ: جنگید با او ۲ ـ هُ: برایش مزاحمت ایجاد کرد

❀ **الجاحظ**: هو جاحظ العينين: أي بارزهما، ناتئهما.

دو چشم درشت از حدقه بیرون آمده دارد.

❀ **جادَ. يَجودُ. جوداً.** (ج و د) ۱ ـ عليه: تكرّمَ عليه. ۲ ـ بالمال او غيره: بذله. ۳ ـ المريض بنفسه: قارب أن يموت.

۱ ـ علیه: بر او کرم و بخشش نمود ۲ ـ بالمال او غیره: بخشید ۳ ـ المريضُ بنفسهِ: نزدیک به مرگ شد

❀ **جادَ: يَجودُ. جَوداً و جُؤوداً.** (ج و د) ۱ ـ المطرُ: اكثرَ. ۲ ـ ت العينُ: كثرَ دمعها.

۱ ـ المطرُ: باران زیاد شد. ۲ ـ تِ العین: اشک چشم فراوان شد.

❀ **جادَ. يَجُودُ. جَوْدَةً.** (ج و د): أو الشيءُ: صار جيّداً. ۲ ـ فعل جيّداً. ۳ ـ قال جيّداً.

۱ ـ الشيءُ: نیکو و خوب گردید ۲ ـ کار نیک و خوب انجام داد ۳ ـ سخن نیک و خوب بزبان آورد.

❀ **جادَ. يَجُودُ. جَوْدَة** (ج و د): الفرسُ: صار جَواداً.

الفرسُ: اسب خوبی گردید.

❀ **الجادُّ**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الرزين، البعيد عن الهزل. ۳ ـ المجتهد.

۱ ـ فا. ۲ ـ با وقار، دور از هزل و شوخی ۳ ـ کوشا

❀ **الجادّة**: ج جوادّ ۱ ـ وسط الطريق. ۲ ـ الشارع أو الطريق الرئيس.

۱ ـ وسط راه. ۲ ـ راه اصلی، بزرگراه

❀ **جادَعَ. مجادعةً. جِداعاً** (ج د ع): ۱ ـ هُ: خاصمه. ۲ ـ هُ: شتم كلٌّ منهما الآخر.

۱ ـ هُ: به خصومت او برخاست ۲ ـ هُ: یکدیگر را دشنام دادند

❀ **جادَلَ. مجادلةً. وجدالاً.** (ج د ل): ۱ ـ هُ: ناقشه. ۲ ـ هُ: خاصمه.

۱ ـ هُ: با او، بحث و گفتگو كرد ۲ ـ هُ: با او دشمنى كرد.
❀ الجاذُوف: أداة يُرفَع بها الماء من النهر أو الساقية إلى الحقول العالية، ج جَوادِيف.
وسيله‌اى است با آن آب را از چاه يا نهر براى مزرعه كه از رودخانه بلندتر است مى‌آورند ج جواديف
❀ جاذَبَ. مجاذبةً. (ج ذ ب) هُ الشيءَ: نازعه إيّاه.
هُ الشئ: با او درگير شد و به نزاع برخاست.
❀ الجاذبية: ۱ ـ في علم الطبيعة: قوّة في الأجسام تجعلها قابلة لجذب شيء إليها «جاذبيّة الأرض، جاذبيّة المغنطيس». ۲ ـ قوّة الجَمال على جذب الأنظار و استمالة القلوب.
۱ ـ در علم طبيعى: نيروى جاذبه در اجسام «جاذبية المغناطيس» ۲ ـ نيروى زيبائى در جلب توجه مردم و دلربائى
❀ الجُؤذر: ولد البقرة الوحشيّة، ج جَآذر.
بچه گاو وحشى ج جآذر
❀ جارَ. يَجورُ. جَوراً. (ج و ر): ۱ ـ طلب أن يُجار و يُغاث. ۲ ـ عن الشيء: مال عنه و عدل. ۳ ـ عليه في الأمر: ظلمه. ۴ ـ عن الطريق: لم يعرف فيه وجه الهدى.
۱ ـ درخواست كمك و يارى نمود ۲ ـ عن الشئ: روى گردانيد از او دور شد ۳ ـ عليه فى‌الامر: ستم نمود بر او ۴ ـ عن الطريق: راه درست را تشخيص نداد.
❀ الجار: ج جيران، جِيرة، جوار، اجوار: ۱ ـ المجاور في سكنه أو نحوه. ۲ ـ المُجير المغيث. ۳ ـ المستجير المستغيث.
۱ ـ همسايه ۲ ـ كمك و ياور ۳ ـ كسيكه كمك و يارى را مى‌خواهد.
❀ جارىٰ: مجاراة. جراءً. (ج ر ى) ۱ ـ هُ: جرى معه. ۲ ـ هُ في الأمر: وافقه فيه. ۳ ـ هُ: جريا معاً.
۱ ـ هُ: كنار آمد با او ۲ ـ هُ فى الامر: با او موافقت كرد ۳ ـ هُ: با هم حركت كردند.
❀ الجارحة: ج جوارح ۱ ـ العضو من أعضاء الجسد. ۲ ـ الطيور و الحيوانات التي تصيد. ۳ ـ السكّين.
۱ ـ يكى از اعضاء بدن ۲ ـ پرندگان شكارى حيوانات شكارى ۳ ـ چاقو ـ كارد.
❀ الجاروشه: طاحونة اليد، ج جَوارِش.
آسياب‌دستى ج جوارش
❀ الجاري: ۱ ـ فا. ۲ ـ من الأنهار: الذي لايجفّ. ۳ ـ من الحسابات: مايُقيّد و يُدوَّن من ديون العملاء نحوها في سجلّات التجّار. ۴ ـ الحاضر: «الشهر الجاري».

۱ ـ فا ۲ ـ من الانهار: آنكه پيوسته جارى است خشك نمى‌شود. ۳ ـ من الحسابات: آنچه را كه ثبت مى‌شود از بدهى در دفاتر تجارى و غيره و ذلك ۴ ـ حاضر و كنون «الشهر الجارى»
❀ الجارية: جَ جوار ۱ ـ الفتاة. ۲ ـ الأَمَة، العبدة، الخادمة. ۳ ـ السفينة.
۱ ـ دختر ۲ ـ كنيز، برده زن خدمتكار ۳ ـ كُشتى
❀ جازَ. يَجوزُ. (ج و ز) ۱ ـ له أن يفعل كذا: سُمح له، أُبيح. ۲ ـ السهمُ إلى الصيد: نفذ إلى غير الهدف. ۳ ـ السهمُ عن الصيد: أصابه و اخترقه.
۱ ـ له أن يفعلَ كذا: اجازه داده شد به او، مباح گرديد بر او ۲ السهمُ الى الصيد: به هدف نخورد اصابت نكرد ۳ ـ السهمُ عن الصيد: اصابت كرد و شكافت آن را زخمى نمود.
❀ جازَ. يَجوزُ. جوزاً. جُووزاً. جوازاً. مجازاً. (ج و ز) ۱ ـ الشيءُ: أصبح نافذاً. ۲ ـ المكانَ أو به: سار فيه وقطعه. ۳ ـ به الموضعَ: جعله يقطعه. ۴ ـ الموضعَ: تجاوزه و خلّفه و راءه.
۱ ـ الشئُ: كارگر گرديد، نافذ شد ۲ ـ المكان او به: حركت نمود در آن و طى نمود آنرا ۳ ـ به الموضع: او را واداشت به طى كردن مكان موردنظر ۴ ـ الموضع: رد شد از آن و پشت سر نهاد آن را.
❀ جازَىٰ: مجازاةً جزاءً. (ج ز ى). هُ: كافأه.
هُ: او را پاداش داد.
❀ جازَفَ. مجازفةً. (ج ز ف). ۱ ـ في البيع أو الشراء: باع أو شرى بغير وزن أو كيل. ۲ ـ بنفسه: خاطر بها. ۳ ـ في كلامه: أرسله بغير تفكير أو قاعدة.
۱ ـ فى البيع اوالشراء: بدون دقت خريد و فروش نمود. ۲ ـ بنفسه: ريسك كرد ۳ ـ فى‌كلام: بدون فكر و انديشه سخن گفت
❀ الجازم: ج جوازم ۱ ـ فا. ۲ ـ مايُجزَم به الفعل المضارع.
۱ ـ فا ۲ ـ آنچه كه فعل مضارع را مجزوم مى‌گرداند.
❀ الجاسوس: مَن يتجسّس الأخبار و يتتبّعها ليأتي بها، ج جَواسِيس.
جاسوس ج جواسيس
❀ الجاسوسية: ۱ ـ عمل الجاسوس. ۲ ـ مُنظّمة تنشئها الدول لتجسّس أخبار العدوّ أو البلدان الأخرى و الاطّلاع على الأسرار الحربيّة و السياسيّة و غيرها.
عمل جاسوس. جاسوسى. ۱ ـ سازمانى است كه دولت آن را ايجادمى‌كند جهت اطلاع از اسرار نظامى و جنگى ساير كشورها.

✽ جاشَ. يجيشُ. جيشاً. جُيوشاً. جيشاناً. (ج ی ش) ۱ ـ الماءُ: جرى و تدفّق. ۲ ـ البحرُ: هاج. ۳ ـ تِ الأمواجُ: هاجت و لطم بعضُها بعضاً. ۴ ـ الوادي: ارتفع ماؤه. ۵ ـ تِ العينُ: فاضت بالدموع. ۶ ـ الدمُ: سال. ۷ ـ تِ القِدْرُ: غلت. ۸ ـ الصدرُ: غلى غضباً. ۹ ـ تِ النَّفْسُ: اضطربت حتى تكاد تتقيّأ. ۱۰ ـ تِ النَّفْسُ: إضطربت من حزن أو خوف.

۱ ـ الماءُ: جاری شد. ریزان شد ۲ ـ البحرُ: مضطرب گردید، به اهتزاز در آمد. ۳ ـ تِ الامواج: موجها به هیجان آمد و بر یکدیگر برخوردند ۴ ـ الوادی: آب آن فراوان شد بالا آمد. ۵ ـ تِ العینُ: لبریز از اشک گردید ۶ ـ الدمُ: جاری شد ۷ ـ تِ القدرُ: بجوش آمد. ۸ ـ الصدرُ: خشمگین شد ۹ ـ تِ النَّفْسُ: مضطرب و نگران گردید تا جائیکه نزدیک به استفراغ گردید ۱۰ ـ تِ النفسُ: بخاطر ترس و اندوه نگران و مضطرب گردید.

✽ الجأش: ج جُؤوش ۱ ـ النَّفس. ۲ ـ القلب. ۳ ـ الصدر. ۴ ـ «هو رابط الجأش»: أي شجاع ثابت.

۱ ـ نفس ۲ ـ قلب ۳ ـ سینه ۴ ـ هو رابط الجأش: شجاع و دلاور است.

✽ جاعَ. يَجوعُ. جوعاً. مجاعةً. جَوْعةً. (ج و ع) ۱ ـ أراد الطعام و أحسَّ بالحاجة إليه. ۲ ـ إليه: اشتهاه.

۱ ـ غذا خواست احساس کرد که به آن نیاز دارد. احساس گرسنگی کرد ۲ ـ إلیه: میل داشت. دلش خواست.

✽ الجافّ: ۱ ـ فا. ۲ ـ اليابس.

۱ ـ فا ۲ ـ خشک

✽ جافَى. مُجافاةً (ج ف و) ۱ ـ الشيءَ: أبعده. ۲ ـ هُ مال عنه معرضاً.

۱ ـ الشَّیءَ: دور کرد آن را ۲ ـ هُ: از او روی گردانید. مخالف بود در حالیکه إعراض داشت.

✽ الجافِل. ۱ ـ فا. ۲ ـ النافر الشارد من الحيوان.

۱ ـ فا ۲ ـ متنفر گریزان از حیوان

✽ الجافي: ج جفاة م جافيه. ج جوافٍ. ۱ ـ فا. ۲ ـ الغليظ. ۳ ـ «هو جافي الخُلُق»: أي قاسٍ غليظ العشرة.

۱ ـ فا ۲ ـ درشتخو ۳ ـ هو جا فی الخلق: بد اخلاق است ـ خشک اخلاق است

✽ جالَ. يَجُولُ. جُولاً. وجَولةً. جَوَلاناً. جُؤوُلاناً. جيلاناً. (ج و ل). في البلاد: طافَ بها و لم يستقرّ.

گردش کرد و در یک جا مستقر نشد.

✽ جالَدَ ـ مجالدةً. وجِلاداً (ج ل د): هُ بالسيف او نحوهُ: ضرب كلٌّ منهما الآخر به.

یکدیگر را با شمشیر زدند.

✽ جالسَ ـ مجالسةً (ج ل س) هُ: جلس معه.

با او نشست.

✽ الجالية: ج جُوال. و جاليات: ۱ ـ الذين تركوا أوطانهم و ابتعدوا عنها. ۲ ـ أهل الذمّة. ۳ ـ الغرباء الذين يقيمون في بلاد غير بلادهم.

۱ ـ کسانیکه میهن خود را ترک کردند و از آن دور شدند ۲ ـ اهل ذمّه ۳ ـ کسی که در کشوری غیر کشور خودشان اقامت می‌کنند افراد مقیم خارج از کشور.

✽ الجام: إناء من فضّة كالكأس يُتَّخَذ للطعام و الشراب، مؤنّثة، ج جامات و أَجْوام و جُوْم و أَجْوُم.

جام که برای شراب و خوردن از آن استفاده می‌شود. مؤنث است. ج جامات أجوام. جُوم. أجوم.

✽ الجامبوري: تجمُّع كَشْفِيّ عالَمِيّ

تجمع جوانان غیرنظامی جهانی. پیش آهنگ: اردوی جوانان غیرنظامی که به صورت جهانی باشد.

✽ الجامح: فا. للمذكّر و المؤنّث. ج جَوامِح.

فا. مذکر و مؤنث یکی است ج جوامح.

✽ الجامِد: ج جوامِد. ۱ ـ فا. ۲ ـ ماليس به نموّ و حركة و حياة ۳ ـ من الأفعال: الذي يبقى في حالة الماضي فلا يتصرَّف، مثل «عَسَى» و «نِعْمَ».

۱ ـ فا ۲ ـ آنچه که بیحرکت است و رشد و نمو ندارد ۳ ـ من الافعال: آن که تصریف نمی‌شود مثل عسیٰ ـ نِعْمَ.

✽ جامَعَ مُجامَعَةً. مجاعاً. (ج م ع): هُ على الأمر: اجتمع معه عليه.

هُ علی الامر: با او اجتماع کرد دربارهٔ آن

✽ الجامِع: ج جوامع ۱ ـ فا. ۲ ـ مسجد المسلمين.

۱ ـ فا ۲ ـ مسجد مسلمانان.

✽ الجامعة: معهد للتعليم العالي و الاختصاص يضمّ عدداً من المعاهد و الكلّيّات، ج جَوامِع و جامِعات.

دانشگاه که شامل تعدادی از دانشکده‌هاست ج جوامع. جامعات.

✽ جامَلَ. مجاملةً. (ج م ل): ۱ ـ هُ: عامله بالجميل و لم يُخلص له الإخاء. ۲ ـ هُ: أحسنَ عشرته.

۱ ـ هُ با اوبه خوبی رفتار کرد. کردار نمود امّا اخلاص برادری نداشت ۲ ـ به خوبی با او معاشرت نمود ـ به نیکی معاشرت کرد.

❀ **الجاموس**: نوع من البقر ضخم الجثّة، ج جَوامِيس.
گاومیش ج جوامیس.
❀ **جانَبَ، مجانبةً و جِناباً**. (ج ن ب): ۱ ـ هُ: سار إلى جنبه. ۲ ـ هُ: أبعده. ۳ ـ هُ: بُعد عنه.
۱ ـ هُ بطرف او رفت ـ نزدیک او رفت در جنب او حرکت کرد ۲ ـ هُ: او را دور کرد ۳ ـ هُ: از او دور شد.
❀ **الجانب**: ج جوانب ۱ ـ فا. ۲ ـ الناحية. ۳ ـ شِقُّ الإنسان و غيره.
۱ ـ فا ۲ ـ سمت ـ سو ـ طرف ۳ ـ قسمتی از بدن انسان و غیره.
❀ **جانس: مجانسةً. و جناساً**. (ج ن س): ۱ ـ هُ: شاكله. ۲ ـ هُ: اتّحد معه في جنسه.
۱ ـ هُ: همشکل او گردید ۲ ـ هُ: با او در جنس متحد و متفق گردید.
❀ **الجاني**: ج جناة. اجناء. جُنّاء. مجانية.: ج جَوانٍ. ۱ ـ فا. ۲ ـ مرتكب الذّنب. ۳ ـ الكاسب.
ج جوان ۱ ـ فا ۲ ـ گناهکار ۳ ـ کاسب‌کار.
❀ **الجاه**: المنزلة الرفيعة القَدْر.
شأن مقام والا.
❀ **جاهدَ. مجاهدة وَ جهاداً**. (ج ه د): ۱ ـ هُ: قاتله. ۲ ـ في سبيل الله: قاتل في سبيله و بذل وسعه.
۱ ـ هُ با او جنگید ۲ ـ فی‌سبیل‌الله در راه خدا جنگید. و سعی خود را انجام داد در آن راه.
❀ **جاهَرَ. مجاهرةً. و جهاراً**. (ج ه ر): ۱ ـ هُ بالأمر: كاشفه و صارحه به. ۲ ـ هُ بالعداوة: بادأه بها. ۳ ـ بالقراءة: رفع صوته بها.
۱ ـ هُ بالأمر به: به صراحت دربارهٔ آن با او گفتگو کرد. ۲ ـ هُ بالعداوة: شروع کرد به دشمنی کردن با او ۳ ـ بالقراءة: با صدا قرائت نمود
❀ **جاهلَ. مجاهلةً**: (ج ه ل): هُ: سافهه.
هُ: او را به بی‌خردی نسبت داده سفیه و نادان خواند.
❀ **الجاهل**: ذو الجَهْل. ج جُهَّل و جُهّال و جُهَلاء و جَهَلَة و جُهْل و جُهَّل.
بیخرد. نادان ج جُهَّل. و جُهّال. و جُهَلاء. و جَهَلَة و جُهْل. و جُهَّل.
❀ **الجاهليّ**: المنسوب إلى الجاهليّة.
منسوب به جاهلیت
❀ **الجاهليّة**: ۱ ـ حالة الجهل. ۲ ـ الفترة التي سبقت الإسلام من تاريخ العَرَب.
۱ ـ حالت جهل و نادانی ۲ ـ دوران قبل از اسلام.
❀ **جاوبَ، مجاوبةً**. (ج و ب): ۱ ـ هُ أجاب سؤاله. ۲ ـ هُ: ردُّ كلٌّ منهما على الآخر.
۱ ـ هُ: به سئوال او پاسخ داد ۲ ـ هُ: به سئوالهای یکدیگر پاسخ دادند.
❀ **جاوَرَ. مجاورةً**: جواراً. و جُوَاراً (ج و ر): ۱ ـ هُ: صار جاره. ۲ ـ هُ: سكن معه.
۱ ـ هُ: همسایه او گردید ۲ ـ هُ: با او سکونت کرد.
❀ **جاوَزَ. مجاوَزَة. جوازاً** (ج و ز): ۱ ـ المكان: قطعه و خلّفه وراءه. ۲ ـ عن الذّنب: صفح، عفا.
۱ ـ المكان: طی کرد و پشت سرنهاد ۲ ـ عن‌الذنب: گذشت کرد. بخشید.
❀ **الجُبُّ**: البئر الواسعة العميقة. ج أجباب و جِباب و جِبَبَة.
چاه وسیع و گود ج اجباب. جباب. جِبَبَة.
❀ **جَبَى. يجبي. جَبايةً** (ج ب ى): ۱ ـ الضريبةَ: جمعها. ۲ ـ الماءَ في الحوض: جمعه فيه.
۱ ـ الضريبة: مالیات را گرفت ۲ ـ الماءَ فی‌الحوض: در آنجا جمع کرد.
❀ **ألجبّار**: ج جَبابرة ۱ ـ القويّ. ۲ ـ المتكبّر. ۳ ـ القاهر. ۴ ـ الملك. ۵ ـ من القلوب: الذي لا يعرف الرحمة ولا يقبل النصيحة.
۱ ـ نیرومند ۲ ـ متکبر ۳ ـ ستمگر ۴ ـ پادشاه ۵ ـ من‌القلوب: کسی که رحم و مروت را نمی‌شناسد و نصیحت نمی‌پذیرد.
❀ **الجِبارة**: ۱ ـ مص. جَبَرَ. ۲ ـ حرفة مجبّر العظم. ۳ ـ ما يُشدّ على العظم المكسور من عيدان أو نحوها لينجبر. ج جَبائِر.
۱ ـ مص جَبَر ۲ ـ شکسته بند ۳ ـ آنچه را که روی استخوان شکسته نهاد می‌شود از چوب و غیره جهت التیام استخوان شکسته. ج جبائِر.
❀ **الجَبان**: الشديد الخوف المُمتنع عن الإقدام. ج جُبَناء. من جَبان وجَبانة ج جَبانات.
ترسو ج جُبناء م جَبان. جبانة. ج جبانات.
❀ **ألجَبّان**: الجبان الشديد الجبن. ۲ ـ بائع الجُبْن. ۳ ـ صاحب الجُبْن.
بسیار ترسو ۲ ـ پنیرفروش ۳ ـ صاحب پنیر.
❀ **ألجبّانة**: المقبرة. ج جَبابِين.
گورستان ج جبابین.

❀ **الجُبَّة**: ج جُبَب. جباب ١ ـ ثوب طويل واسع الكُمّين يُلبس فوق الثياب. ٢ ـ الدرع.
١ ـ قَبا ٢ ـ لباس زرد دار.
❀ **الجَبَخانه**: ١ ـ مخزن العتاد الحربيّ و الموادّ الحربيّة كالمتفجّرات. ٢ ـ الموادّ الحربيّة.
قورخانه. انبارمهمات ٢ ـ مواد جنگی.
❀ **جَبَر**: يَجبر وَ جُبوراً العظمُ: إنجبَر. صَلُحَ بعد الكسر.
العظمُ: ترميم شد.
❀ **جَبَر. يجْبُرُ. جَبراً جُبوراً. جِبارةً**: ١ ـ العظمَ المكسور: أصلحه. ٢ ـ الفيرَ أو نحوه: صدَّ حاجته. ٣ ـ اليتيمَ: أحسن إليه عطف عليه. ٤ ـ هُ على الأمر: حمله عليه، أكرهه.
١ ـ العظمَ المكسور: ترميم كرد. ٢ ـ الفقير او نحوهُ: نياز او را برطرف كرد. ٣ ـ اليتيم: به او نيكی كرد. و بـر او شـفقت و دلسوزی نمود ٤ ـ هُ علی‌الامر: او را وادار به انجام آن كـار نمود. او را باكراهت به كاری واداشت.
❀ **جَبَّر. تَجبيراً**: العظم المكسورَ: أصلحه.
استخوان شكسته را درست و اصلاح نمود. ترميم كرد.
❀ **الجبر**: ١ ـ مص. جَبَر. ٢ ـ إصلاح الكسر. ٣ ـ ما تُجبر به العظام من عود أو نحوه. ج جبار. ٤ ـ عِلم من العلوم الرياضيّة يُعتمد فيه على الرموز و الأحرف لاستخراج المجهولات الحسابيّة.
١ ـ مص جَبَر ٢ ـ اصلاح و ترميم شكستگی ٣ ـ آنچه را كه برای اصلاح استخوان شكسته بكار می‌برند ج جبار
٤ ـ علم جبر «در رياضيات».
❀ **الجَبَروت**: ١ ـ القهر. ٢ ـ العظمة و الجلال. ٣ ـ السلطة. ٤ ـ القدرة.
١ ـ قدرت و قهر خدا ٢ ـ عظمت و بزرگی و شكوه و جلال ٣ ـ حكمرانی ـ حكومت ٤ ـ قدرت و نيرو.
❀ **اَلجبروت**: ر. الجَبَروت.
❀ **جَبَل. يَجْبَلُ. يَجْبِلُ. جَبْلاً**: ١ ـ اللهُ الخَلْقَ: خلقهم. ٢ ـ هُ اللهُ على كذا: طبعه عليه. ٣ ـ الشيءَ: شدَّه. ٤ ـ التّرابَ أو نحوَه: خلطه بالماء أو غيره و دعكه.
١ ـ اللهُ الخلق: آفريد آنها را ٢ ـ هُ الله على كذا... او را به اين شكل سرشت ٣ ـ الشيءَ: بست آنرا ٤ ـ اَلتّرابَ او نحوه: بـا آب مخلوط نمود و مالش داد آن را.
❀ **جُبِلَ**. على‌الأمر: طُبع عليه.
سرشته شد بر آن.
❀ **الجَبَل**: ١ ـ ما ارتفع من الارض وطال. ج جبال و أجبُل و أجبال ٢ ـ سيّد القوم ٣ ـ العالِم.
كوه ج جَبال. أجبُل. أجبال. ٢ ـ بزرگ قوم ٣ ـ دانشمند.
❀ **اَلجِبِلّة**: ١ ـ الخلقة. ٢ ـ الطبيعة. ٣ ـ الوجه. البشَرة.
١ ـ خلقت و آفرينش ٢ ـ طبيعت و سرشت ٣ ـ صورت. پوست.
❀ **الجُبُلة**: ١ ـ الخلقة. ٢ ـ الطبيعة.
خلقت و آفرينش ٢ ـ طبيعت و سرشت.
❀ **الجُبُلّة**: الأصل.
اصل و ريشه.
❀ **الجِبِلّة**: الخلقة.
خلقت و آفرينش.
❀ **اَلجبليّ**: المنسوب إلى الجَبَل.
منسوب به كوه.
❀ **جَبَنَ. يَجْبُن. جُبْناً**: ر. جَبُنَ.
❀ **جَبُنَ. يَجْبُنُ. جُبْناً. جُبُناً. جَبانَةً**: كان جَباناً.
ترسو بود.
❀ **جَبَّنَ. تجبيناً**: ١ ـ هُ: حمله على الجُبْن. ٢ ـ هُ: نسبه إلى الجُبْن. ٣ ـ اللبنَ: حوّله إلى جُبْن.
١ ـ هُ: او را به ترس واداشت ٢ ـ هُ: او را به ترسوئی نسبت داد ٣ ـ اللبَنَ: شير را پنير گرداند.
❀ **الجُبْن**: ١ ـ مص. جبُن. ٢ ـ ر. الجُبْن.
١ ـ مص جَبُنَ. الجُبْن.
❀ **الجُبْن**: ١ ـ مص. جبَن و جبُن. ٢ ـ الخوف الشديد و امتناع الإقدام. ٣ ـ ما جُمِّدَ من اللبن أقراصاً.
١ ـ مص جَبَن. جَبُنَ ٢ ـ ترس شديد و خودداری از اقدام به كاری ٣ ـ پنير.
❀ **جَبَهَ. يَجْبَهُ. جَبْهاً**: ١ ـ هُ: صكَّ جبهته، ضرب جبهته. ٢ ـ هُ: قابله بما لا يحبُّ. ٣ ـ هُ: فاجأه. ٤ ـ هُ: ردَّه عن حاجته.
١ ـ هُ: پيشانيش را زد. هُلْ داد ٢ ـ هُ: او را غافلگير نمود ٣ ـ با او برخلاف ميل روبرو شد برخلاف انتظارش روبرو شد ٤ ـ هُ: او را جواب داد. نيازش را برطرف نكرد.
❀ **جَبِهَ. يَجْبَهُ. جَبَهاً**: اتّسعت جبهته و حسُنَت.
پيشانيش وسعت پيداكرد و نيک گرديد. آينده‌اش روشن شد.
❀ **اَلجبهة**: ج جباهٌ. ١ ـ الجبين. ما بين الحاجبين إلى الناصية. ٢ ـ «الجَبْهَة الحربيّة»: المكان الذي يُتحصَّن به في وجهه الأعداء. ٣ ـ «جبهة القتال». ساحته.
١ ـ پيشانی ٢ ـ الجبهه الحربيّة: جبهه جنگ ٣ ـ جبهة القتال : ميدان نبرد.

❁ **الجِبِّيْر**: المتكبّر.
متكبر و مغرور و خودخواه.
❁ **الجَبِيْنُ**: الجَبْهَة من الوجه، ما فوق الصدغ، ج أَجْبُن و جُبُن و أَجْبِنَة.
پیشانی از صورت انسان ج أَجْبن. و جُبُن. اجْبُنة.
❁ **جَثا. يَجْثُو. جُثُوّاً. جَثْواً.** (ج ث و): ١ ـ جلس على ركبتيه. ٢ ـ قام على أطراف أصابعه.
١ ـ دو زانو نشست ٢ ـ روی انگشتان پا ایستاد.
❁ **جَثَى. يجثي. جِثيّاً. جُثِيّا** (ج ث ی): ر. جثا.
❁ **الجُثَّة**: ج جُثَث. اجثاث. ١ ـ الجسد. ٢ ـ جَسَدُ الميت.
١ ـ بدن ٢ ـ نعش و بدن مرده.
❁ **جَثَمَ. يَجْثُمُ. جَثْماً. جُثُوماً**: ١ ـ أو الحيوانُ أو الطائرُ: لصق بالأرض فلم يغادر مكانه. ٢ ـ الطعامُ أو الشرابُ على المعدة: ثقل عليها.
١ ـ الحيوان او الطائرُ: بر زمين نشست و برنخاست ٢ ـ الطعامُ او الشرابُ على المعدة: غذا سنگينى كرد بر معده.
❁ **الجُثمان**: ١ ـ الجسد. ٢ ـ الشخص.
١ ـ بدن ٢ ـ شخص.
❁ **جَحَد. يجحَدُ. جَحداً جُحوداً.** الحَقّ او به: انكره مع علمه به ٢ ـ هُ حقَّه او بحقّه: انكره، لم يعترف به ٣ ـ النعمة: كفربها
با وجود آگاهی انكار نمود آن را ٢ ـ هُ حقهُ او بحقهِ ١ ـ انكار كرد ٢ ـ و نپذيرفت ٣ ـ النعمة: كفران نعمت نمود.
❁ **جَحِدَ. يَجحَدُ جَحداً**: ١ ـ قَلّ خيرهُ ٢ ـ العيش: ضاق و اشدّ ٣ ـ العامُ: قَلّ مَطرهُ.
١ ـ خير و خوبيش كم و اندک گرديد ٢ ـ العيشُ: تنگ و سخت گرديد. ٣ ـ العام: باران اندک باريد در آن سال.
❁ **الجَحِدُ**: ١ ـ القليل الخير. ٢ ـ الضّيق الشديد من العيش. ٣ ـ العام القليل المطر.
١ ـ كم خير و خوبی ٢ ـ كسيكه زندگيش به سختی میگذرد ٣ ـ العام: كمباران.
❁ **جَحَر. يَجْحَرُ. جحراً**: ١ ـ الضَّبُّ أو نحوُه: دخل جحره. ٢ ـ الضَّبُّ أو نحوَه: أدخله جحره. ٣ ـ تْ عينُه: غارت، دخلت في نقرتها.
١ ـ الضّبُّ او نَحوهُ: حيوان كه خود را روی زمين میكشيد وارد لانه‌اش شد ٢ ـ الضّبّ. او را وارد لانه‌اش نمود ٣ ـ تْ عينه: ناپديد شد. بگودی فرو رفت.
❁ **الجَحْر**: ١ ـ مص. جَحَر. ٢ ـ الكهف البعيد القعر.
مص. جَحَر ٢ ـ غاری كه پايانش ناپيداست.

❁ **الجُحرُ**: الحفرة التي تأوي إليها الحشرات و الحيوانات، ج أجحار و جِحَرَة و جُحُوْر.
لانه حيوانات ج اجحار. جَحَرَة. أَجْحَرَة. جُحُور.
❁ **الجحْش**: ج جحاش. جحشان. و جَحَشَةٌ: ١ ـ ولد الحمار. ٢ ـ مهر الفرس.
كره‌الاغ ٢ ـ كره اسب.
❁ **جَحَظ. يجحَظُ جُحوظاً**: تِ العين: خرجت حدقتها و عظمت.
حدقه‌اش بيرون آمد و بزرگ گرديد.
❁ **الجَحفَل. جحافل**: ١ ـ الجيش الكثير الذي فيه خَيل. ٢ ـ الرجل العظيم القَدْر. ٣ ـ السيّد الكريم. ٤ ـ العظيم الجنبين.
١ ـ ارتش پر تعداد همراه با سواره نظام ٢ ـ مرد بزرگ مقام ٣ ـ آقا و سرور و بخشنده ٤ ـ چارشانه.
❁ **الجحيم**: ١ ـ جهنّم. ٢ ـ النار الشديدة الاشتعال. ٣ ـ المكان الشديد الحرّ.
١ ـ دوزخ ٢ ـ آتش شعله‌ور و سوزان ٣ ـ جای بسيار گرم.
❁ **جَدَّ. يَجَدُّ. جِدّاً**: صار ذا حظّ.
دارای شانس و اقبال شد.
❁ **جَدَّ. يَجِدُّ. جِدَّة**: الشيءُ: صار جديداً.
نو و تازه گرديد.
❁ **جَدَّ. يَجُدُّ. و يَجِدُّ. جِدّاً**: ١ ـ اجتهد. ٢ ـ كان رصيناً لا يهزل. ٣ ـ في الأمر: أسرع فيه «جدَّ في السير».
١ ـ كوشيد. سعی نمود. ٢ ـ بسيار جدّی و شوخی نمی‌كرد ٣ ـ فی‌الامر: شتافت در آن «جَدَّ فی‌السير».
❁ **الجَدُّ**: ١ ـ مص. جدَّ. ٢ ـ أبو الأب و أبو الأمّ، ج أجداد و جُدُوْد و جُدُوْدَة. ٣ ـ الحظّ، ج جُدُوْد.
١ ـ مص جَدَّ ٢ ـ پدرِ مادر يا پدرپدر، پدر بزرگ ج اجداد و جُدُود و جدودة ٣ ـ شانس و اقبال ج جُدُود.
❁ **الجِدُّ**: ١ ـ مص. جدّ. ٢ ـ الاجتهاد بالأمر. ٣ ـ الرصانة، مجانبة الهزل. ٤ ـ المحقّق المبالَغ فيه: «هو عالِمٌ جدّ عالم».
١ ـ مص جَدَّ ٢ ـ كوشش و سعی در كاری ٣ ـ جديت و عدم شوخی ٤ ـ محقق «هو عالمٌ جدّ عالم».
❁ **الجدا**: ١ ـ العطاء. ٢ ـ المطر العام.
١ ـ بخشش ٢ ـ باران همه گير.
❁ **جِدّاً**: كثيراً: «هو ذكيّ جدّاً».
فراوان «هو ذكی جدّاً». بسيار
❁ **الجدار**: الحائط، ج جُدُر و جُدْر.
ديوار ج جُدُر. جُدْر.

* **الجِدال**: ١ ـ مص. جادل. ٢ ـ المناقشة على سبيل المخاصمة، مقابلة الحجّة بالحجّة.
١ ـ مص جادَلَ ٢ ـ گفتگو و بحث و خصومت. دليل و برهان آوردن مقابل دليل و برهان.
* **الجَدالة**: الأرض.
زمين.
* **جَدَبَ. يَجدُبُ. يَجْدِبُ. جَدْباً**: المكانُ: محل و يبس.
المكان. خشک شد. باران نباريد.
* **الجَدْبُ**: الجرج جُدُوب ١ ـ مص. جدَب. ٢ ـ من الأماكن: الماحل. ٣ ـ المحل، ضد الخصب.
١ ـ مص جَدَبَ ٢ ـ من الاماكن: زمين كم باران ٣ ـ كم باران و لم‌يزرع.
* **الجَدباء**: من الأراضي: الماحلة، اليابسة.
لم يزرع و خشک و بی‌آب و علف.
* **الجِدّة**: كون الشيء جديداً.
تازه بودن.
* **الجَدَث**: القبر، ج أَجْداث و أَجْدُث.
قبر ج اجداث . أجدُثُ.
* **الجُدْجُد**: حشرة صغيرة تشبه الجرادة تصوّت بالليل، ج جَداجِد.
جيرجيرک ج جداجِدُ.
* **جَدَّدَ. تجديداً**: ١ ـ الشيءَ: جعله جديداً. ٢ ـ الثوبَ: لبسه جديداً.
١ ـ الشيءَ: تازه و نو گردانيد آن را ٢ ـ الثوبَ: تازه و نو آنرا پوشيد.
* **جَدُرَ. يَجْدُرُ. جَدارةً**: بكذاأوله: صار جديراً و خليقاً به.
شايسته آن گرديد. شايستگى آنرا داشت.
* **جَدِرَ. يَجْدُرُ. جَدْراً**: ١ ـ أصابه الجدريُّ. ٢ ـ تِ اليدُ: غلظت و تشقّقت و ظهرت بها جروح من عمل أو نحوه.
١ ـ دچار مرض آبله شد ٢ ـ تِ اليد: كُلُفت شد. ترک برداشت. زخمى و چركى شد بر اثر كارى.
* **جُدِرَ**: ظهر فيه الجُدَريُّ.
آبله‌رو شد.
* **الجَدير**: بالشيء: الجدير الخليق به.
شايسته و سزاوار آن.
* **الجَدْر**: ١ ـ مص. جدَر. ٢ ـ الحائط، ج جُدْران. ٣ ـ نبات رمليّ، ج جُدُور.
١ ـ مص جَدَرَ ٢ ـ ديوار ج جُدْران ٣ ـ گياهى است خاكى ج جُدُور.
* **الجُدرانيّات**: بُسط صغيرة عليها نقوش و صوَر تعلّق على الجدران للزينة.
قاليچه‌هاى تزيينى كه روى ديوان آويخته مى‌شود داراى نقش و نگارهاى زيبائى است.
* **الجُدَريّ**: مرض تنتج عنه قروح في الجسم ممتلئة ماءً وقيحاً.
مرضى است كه باعث مى‌شود بدن تاول بزند تاولهاى چركين. آبله
* **جَدَعَ. يَجْدَعُ. جَدْعاً**: ١ ـ هُ: قطع أنفه. ٢ ـ أنفَه: قطعه.
١ ـ هُ: بينى او را بريد. ٢ ـ انفَهُ: بينى او را بُريد.
* **جُدِعَ**: قُطع أنفه.
بينى‌اش بريده شد.
* **جَدَّفَ. تجديفاً**: ١ ـ الملاّحُ: سيّر السفينة بالمِجداف. ٢ ـ بالنعمة: كفر بالنعمة. ٣ ـ على الله: كفر بنعمته و شتمه.
١ ـ الملاح: پارو زد تا كه قايق را به حركت درآورد. ٢ ـ بالنعمة: كفران نعمت كرد ٣ ـ على‌الله: كفر نعمت كرد. و دشنام داد خدا را.
* **جَدَلَ. يَجْدُلُ. يَجْدِلُ. جَدْلاً**: ١ ـ الحبْلَ: فتله. ٢ ـ هُ: صرعه على الجَدالة.
١ ـ الحبْلَ: گشود و طناب از هم گشودن ٢ ـ هُ: او را زمين زد.
* **جَدَّلَ. تجديلاً**: ١ ـ هُ: صرعه على الجَدالة. ٢ ـ الشَّعْرَ: ضفّره.
١ ـ هُ: او را زمين زد ٢ ـ الشَّعْرَ: مو را بافت ـ گيسو را بافت.
* **الجَدَلُ**: ١ ـ المناقشة على سبيل المخاصمة، مقابلة الحجّة. ٢ ـ شدّة الخصومة و القدرة عليها.
بحث و گفتگوى خصوصى ـ استدلال ٢ ـ شدت خصومت و توانائى بر آن.
* **الجَدْوى**: ١ ـ العطيّة. ٢ ـ المطر العامُّ.
١ ـ بخشش ٢ ـ بارانى كه همه جا را فرا گرفته.
* **الجَدْول**: ج جَداول ١ ـ النهر الصغير. ٢ ـ قائمة الأسماء أو الأرقام: «جدول الشُّطب في الانتخابات، جدول الحساب».
٢ ـ نهر كوچک ٣ ـ ليست اسامى و شماره‌ها «جدول الشطب في‌الانتخابات» جدول‌الحساب.
* **الجَدْي**: ١ ـ مص. جدَى. ٢ ـ ولد المعز الصغير، ج أَجْدٍ وجِداء و جِدْيان. ٣ ـ برج من أبراج السماء. ٤ ـ نجم قريب من القُطب تُعرف به جهة القبلة.
١ ـ مص جَدَى ٢ ـ بزغاله ج أَجدٍ. جِداء. جِديان ٣ ـ برجى از

برجهای آسمانی ۴ ـ ستاره قُطبی که جهت قبله را بـوسیله آن می‌شناسند.

❀ الجِدّيّ: ذوالجِدّ، الرَّصين.
کسیکه در کارش بسیار جدی است. محکم و استوار است.

❀ الجديد: ج أجِدّة، جُدُدٌ، جُدَدٌ: ۱ ـ ما لم يكن لنا بـه عـهد سابق. ۲ ـ ذو الحظّ.
۱ ـ نو و تازه ۲ ـ دارای شانس و اقبال.

❀ الجدير: ۱ ـ بالشيءِ: الخليق به، ج جُدَراء، م جَديرَة جَدائِر. ۲ ـ المكان الذي يُبنَى حوله جِدار.
۱ ـ بالشيء: شایسته و سزاوار ج جُدراء م جديرة ج جدائر ۲ ـ جائی که اطراف آن دیوار کشیده می‌شود.

❀ الجديلة، ج جَدائِل: ۱ ـ الطريقة. ۲ ـ الحال. ۳ ـ القبيلة.
۱ ـ راه و روش ۲ ـ حال ۳ ـ قبیله.

❀ جَذَّ، يَجُذُّ، جَذّاً: ۱ ـ الشيءَ: كسره. ۲ ـ الشيءَ: قطعه.
۱ ـ الشیء: شکست آن را ۲ ـ الشیءَ: برید آنرا.

❀ الجَذّاب: الذي يجذب النّظر أو الانتباه: «جَمالٌ جَذّاب، كلامٌ جَذّابٌ».
جَذّاب. خیره کننده «جمالٌ جَذاب. کلامٌ جذّاب».

❀ الجُذام: مرض يُسبب تآكل اعضاء الجسم و سُقوطها: مرض جذام.

❀ جَذَبَ، يَجذُبُ، جَذباً: الشيءَ: حوَّله عن موضعه إليه.
بطرف خود کشاند.

❀ جَـذَرَ، يَـجذُرُ، جَـذْراً: ۱ ـ الشيءَ: قـلعه مـن أصـله. ۲ ـ الشيءَ: قطعه
۱ ـ الشیءَ: از ریشه‌اش برید ۲ ـ الشیءَ: برید آن را.

❀ جَذَّرَ، تجذيراً: ۱ ـ الشيءَ: قلعه مـن أصـله. ۲ ـ الشيءَ: قطعه. ۳ ـ العددَ: حصَّل جَذره.
۱ ـ الشیءَ: از ریشه‌اش کند ۲ ـ الشیءَ: برید آن را. ۳ ـ العَدَد: رادیکال آنرا بدست آورد.

❀ الجَذر: ج جُذُور. ۱ ـ مص. جذَر. ۲ ـ الأصـل. ۳ ـ العـدد المضروب في نفسه. فالاثنان مثلاً هو جذر الأربعة.
۱ ـ مص جَذَرَ ۲ ـ اصل و ریشه ۳ ـ حاصل ضرب یکعدد در خودش [رادیکال یکعدد را گویند مثلاً ۲ رادیکال ۴ است]

❀ الجِذع: ج جُذُوع، اجذاع: ۱ ـ ساق النخلة و نحوها. ۲ ـ من الإنسان: جِسمُهُ، ما عدا رأسه ويديه ورجليه.
۱ ـ ساق نخل و مانند آن ۲ ـ مِن‌الانسان: بدنش. بدون سر و دست و پا.

❀ جَذِلَ، يَجْذَلُ، جَذَلاً: فرح.
خوشحال شد.

❀ الجَذِل: ر الجَذلان.

❀ الجَذلان: الفَرحان، ج جُذْلان، م جَذْلَى.
خوشحال ج جُذلان م جَذْلى. جَذَمَ، يَجذِمُ، جَذماً، الشيءَ: قَطَعَهُ. الشيءَ: بُريد.

❀ جَذَمَ، يَجذِمُ، جَذماً: الشيءَ: قطع کرد. بُرید.

❀ جَذِمَ، يَجذَمُ، جَذماً: ۱ ـ تِ اليدُ: انقطعت. ۲ ـ تِ اليدُ: ذهبت أصابعها. ۳ ـ صار «أجذم»، أي مقطوع اليد أو الأصابع.
۱ ـ تِ اليَدُ: بریده شد ۲ ـ تِ‌اليَدُ: انگشتانش از بین رفت ۳ ـ جذام گرفت.

❀ جَذَّمَ، تَجذيماً: الشيءَ: قطّعه.
برید.

❀ جُذِمَ: أصابَهُ الجُذام.
جذام گرفت.

❀ الجُذوة: الجمرة الملتهبة، ج جِذىً و جُذىً وجِذاء.
زبانه آتش ج جُذیً. جِذیً. جِذاء.

❀ جَرَّ، يَجُرُّ، جَرّاً: ۱ ـ هُ أو الشيءَ، أو بـه: جـذبه، سحبه. ۲ ـ الجِمالَ: ساقها سوقاً خفيفاً. ۳ ـ على نفسه جريرة: ارتكب جناية أو ذَنْباً. ۴ ـ الجَمَلُ: أخرجَ الأكـل مـن بـطنه فـمضغه. ۵ ـ الكلمةَ: حرَّكها بحركة الجَرّ.
۱ ـ هُ او الشیءَ او به: جـذب کـرد. کشـید بـطرف خـودش ۲ ـ الجِمال: به آهستگی شُتر را راند ۳ ـ علی‌نفسه جـریرة: مرتکب گناه یـا جـنایت شـد. ۴ ـ الجَمَل: نشخوار نـمود ۵ ـ الکلمة متحرک نمود به کسره

❀ الجَرّ: ۱ ـ مص. جرَّ. ۲ ـ في النّحو: نوع مـن الإعـراب في الأسماء، و يكون بالحروف، كـ «الياء» في المثنّى و الجمع المذكّر السالم و الأسماء الخمسة، و بالحركة، و هي الكسرة (ـِـ).
مص جَرَّ ۲ ـ فی‌النحو: نوعی از اعراب مختص اسـمها کـه بوسیله حـروف مانند (یاء) در مـثنی و جـمع مـذکر سـالم اسماء خمسه یا حرکت است و آن کسره است.

❀ جَرُؤَ، يَجرُؤُ، جُرأةً، وجراءةً و جُـرَةً و جَـرائـيةً: على‌الشيءِ: شجع و أقدم عليه.
شجاعت پیدا کرد و اقدام کرد بر آن.

❀ جَرىٰ، يجري، جَرْياً، جرياناً، جَرية، جريةً و جراءً (ج ر ى): ۱ ـ الماءُ أو نحوُه: سال. ۲ ـ الفرسُ أو نحوُه: عـدا. ۳ ـ إلى كذا: قصد إليه و أسرع. ۴ ـ مجرى فلان: كـانت حـاله كحاله. ۵ ـ الأمرُ: وقع، حدث. ۶ ـ تِ السفينةُ: سارت.
۱ ـ الماءُ او نحوهُ: جاری شـد. ۲ ـ الفرسُ او نحوهُ: دوید ۳ ـ الی‌کـذا: رفت بـسوی آن و شـتافت ۴ ـ مـجری فـلان: حالش مانند حال او بود مثل او بود. ۵ ـ الأمرُ: واقـع شـد ـ

پدید آمد ۶ـت. السفینةُ: حرکت کرد.

﴿ جَرّأ. تجريئاً: هُ: شجعه و جَعَلَهُ يَقدم.

او را تشویق کرد و به انجام کار واداشت.

﴿ الجِراب: ج أجرِبة و جُرُب و جُرْب ۱ ـ وعاء من جلد يُحفظ فيه الزاد أو نحوه. ۲ ـ قراب السيف.

۱ ـ خورجین که غذا و غیره و ذلک در آن نگهداری می‌شود ۲ ـ غلاف شمشیر.

﴿ الجَرّاح: ۱ ـ الذي يعالج الجروح. ۲ ـ من الأطبّاء: الذي يمارس فنَّ الجراحة.

۱ ـ کسیکه مداوا میکند زخمها را ۲ ـ مِن‌الاطباء پزشک جراح.

﴿ الجِراحة: ج جِراح. جرائح. ۱ ـ الجُرْح. ۲ ـ صنعة الجُرّاح.

۱ ـ زخم ۲ ـ پیشه جَرّاح.

﴿ الجَراد: نوعى من الحشرات يأكل نبات الأرض.

ملخ.

﴿ الجَرّار: ۱ ـ الكثير الجرّ. ۲ ـ صانع الجرار. ۳ ـ بائع الجرار. ۴ ـ من الجيوش: الكثير. ۵ ـ نوع من السيّارات المزوَّدة بآلات الحراثة و الحصد و نحوها:

۱ ـ بسیار کشنده ۲ ـ سازنده کوزه ۳ ـ فروشنده کوزه ۴ ـ من‌الجیوش ارتش فراوان ۵ ـ کمباین زراعت.

﴿ الجَرّارة: نوع من السّيّارات المزوَّدة بآلات الحراثة أو الحصد و نحوها.

کمباین زراعت. و درو.

﴿ الجُراشه: ما يسقط من الحَبّ عند حكة.

پوسته گندم و جو و غیره....

﴿ الجَرّاف: الشديد الجَرْف.

بسیار جارو کننده کسیکه جارو می‌کند.

﴿ الجِراية: حصّة الجنديّ من الطّعام اليوميّ

سهمیه روزانه غذای سرباز ـ جیره روزانه سرباز.

﴿ جَرِبَ. يَجْرَبُ. جَرَباً: أصابه الجَرَب.

دچار مرض جوشهای پوستی گردید.

﴿ جَرَّبَ. تجريباً. تَجرِبةً: هُ اوالشيءَ: اختبره.

آزمود آن را. آزمایش کرد آن را.

﴿ الجَرَب: ۱ ـ مص. جرِب. ۲ ـ داء تنتج عنه بثور صغار تنتشر في الجسم.

۱ ـ مص جَرِبَ ۲ ـ مرضی است که جوشهای کوچکی روی پوست بدن را فرا می‌گیرد.

﴿ الجَرِبُ: المصاب بداء الجَرَب. ج جَرْبى.

کسی دچار مرض فوق شده است ج جَرْبی.

﴿ الجَرّة: ج جِرار و جَرّ. ۱ ـ المرّة من الجرّ. ۲ ـ إناء واسع من خزف يوضع فيه الماء أو نحوه. ۳ ـ ما يُخرجه الجمَل من بطنه فَيَمضغهُ ثم يبلعه.

ج جرار. جَرّه ۱ ـ یکبار کشیدن ۲ ـ کوزه ۳ ـ نشخوار شتر.

﴿ الجِرّة: ۱ ـ الجرّ. ۲ ـ ما يخرجه الجمَل من بطنه فَيَمضغهُ ثم يبلعه.

۱ ـ کشیدن ۲ ـ نشخوار شتر.

﴿ الجرثومه: ج جَراثيم. ۱ ـ كائن حيٌّ صغير جداً لا يُرى بالعين المجرَّدة. منتشر في الثَّرى و الماء و الهواء و الأجسام. ينقل عدوى الأمراض. ۲ ـ الأصل. ۳ ـ التّراب المجتمع حول أصول الشجر. ۴ ـ قرية النّمل.

ج جراثیم: میکروب که همه جا منتشر است ۲ ـ اصل ریشه. ۳ ـ خاک جمع شده زیر ریشهٔ درخت. ۴ ـ قلمه یا محل اجتماع مورچه

﴿ جرحَ. يَجرَحُ. جَرْحاً: ۱ ـ هُ: أحدث في بدنه أثراً أو شقّاً بالسلاح أو الحجارة أو غيرها من الآلات الحادَّة. ۲ ـ هُ بلسانه: شتمه. ۳ ـ الشاهدَ: لم يقبل كلامه و شهادته. ۴ ـ لعياله: اكتسب لهم.

۱ ـ هُ: در بدنش زخمی بوجود آورد. با یک ابزار تیز ۲ ـ هُ بلسانه: ملامت کرد و دشنام داد. ۳ ـ الشاهدَ: سخنان و شهادت و گواهی او را نپذیرفت ۴ ـ لعیاله: برای آنها مشغول کسب و کار گردید.

﴿ جَرَّحَ. تجريحاً: ۱ ـ هُ: أكثر في الجراح. ۲ ـ الشهادةَ: لم يقبلها.

۱ ـ هُ: زخمهای زیادی بر او وارد کرد ۲ ـ الشهادة: نپذیرفت.

﴿ الجُرح: الشقّ أو الأثر تحدثه في البدن آلة حادَّة، ج جُرُوح و جِراح.

زخم که بوسیله آلت تیز در بدن بوجود می‌آید ج جروح و جراح.

﴿ جَرَدَ. يَجرُدُ. جَرْداً: ۱ ـ العودَ أو نحوه: قشره. ۲ ـ الجلدَ: نزع عنه الشَّعر. ۳ ـ السيفَ: سلّه. انتزعه من غمده. ۴ ـ هُ من ثوبه: عرّاه منه.

۱ ـ العودَ او نحوه: پوستش را گرفت ۲ ـ الجلدَ: موی آنرا کند. پَرش را کند ۳ ـ السیف: از نیام برکشید ۴ ـ هُ مِن ثوبه: او را لخت کرد.

﴿ جَرِدَ. يَجرَدُ. جَرداً: ۱ ـ لم يكن في جسمه شَعر. ۲ ـ الفرسُ: قصر شَعره. ۳ ـ شَعْرُ الفرس: كان قصيراً.

۱ ـ بدنش بدون مو بود ۲ ـ الفَرَسُ: موی بدنش کوتاه شد. ۳ ـ شَعْرُ الفرس: کوتاه بود مویش.

❁ **جَرَّدَ. تجريداً**: ۱ ـ العودَ أو نحوَه: قشره. ۲ ـ هُ الثوبَ أو منه: عرّاه. ۲ ـ هُ الثوبَ أو منه: عرّاه. ۳ ـ الجلدَ: نزع عنه الشَّعر. ۴ ـ السيفَ: سلّه. انتزعه من غمده.

۱ ـ العودَ او نحوه: پوستش را کند ۲ ـ هُ الثوبَ او منه: لخت کرد ۳ ـ الجلدَ: مویش را کند ۴ ـ السیف: از نیام برکشید.

❁ **الجرد. ج جُرُود**: ۱ ـ مص. جَرِد. ۲ ـ من الأمكنة: الذي لانبات فيه.

مص جَرِدَ ۲ ـ من الامکنه: لم‌یزرع بایر.

❁ **الجُرَذ**: حيوان لبون من القواضم أكبر من الفأر يأكل المؤن في البيت و بعض النباتات في الحقول. ج جُرْذان و جِرذان.

حیوانی است از جوندگان از موش خانگی بزرگتر است حبوبات و امثال آن را در خانه‌ها می‌خورد و بعضی از گیاهان را در باغات. ج جُرذان ـ جِرذان.

❁ **جَرَّرَ. تجريراً**: هُ او به: سحبه. جذبه.

بطرف خودش کشید ـ جذب کرد بطرف خودش.

❁ **جَرَسَ. يَجرِسُ. جَرْساً**: ۱ ـ تكلّم. ۲ ـ صوّت. ۳ ـ الكلامَ: تكلّم به.

۱ ـ سخن گفت ۲ ـ صدا درآورده ۳ ـ الکلامَ: با آن سخن گفت.

❁ **الجَرَس: ج اجراس**: ۱ ـ الصوت. ۲ ـ الحركة. ۳ ـ أداة مجوّفة من نحاس تعلّق في قبّة على سطوح الكنائس، أو في غيرها، و تدقّ بضرّابة من معدن إيذاناً بأوقات الصلاة أو غيرها. ۴ ـ آلة كهربائيّة في البيوت أو المدارس أو المكاتب أو نحوها يُدقُّ بها إيذاناً بالمواعيد أو لاستدعاء شخص.

۱ ـ صدای بَمْ ـ زنگ کلیسا و غیره ۲ ـ جنبش ۳ ـ زنگ اخبار.

❁ **الجَرْس: ج جُرُوس**: ۱ ـ مص. جَرَس. ۲ ـ الصوت. ۳ ـ الصوت الخفيّ. ۴ ـ الطائفة أو القسم من الشيء: «جرس الليل».

۱ ـ مص جَرَس ۲ ـ صدا ۳ ـ صدای ضعیف ۴ ـ گروهی یا قسمتی از یک چیز. «جرس اللیل».

❁ **الجِرس: ج اجراس**: ۱ ـ الصوت. ۲ ـ الصوت الخفيّ. ۳ ـ الأصل.

۱ ـ صدای بَم. ۲ ـ صدای ضعیف ۳ ـ اصل و ریشه.

❁ **جَرَشَ. يَجْرُشُ. يجْرِشُ. جَرْشاً**: ۱ ـ الشيءَ: قشره. ۲ ـ الشيءَ: حكّه. ۳ ـ الحَبَّ: طحنه طحناً خشناً.

۱ ـ الشیءَ: پوستش را کند ـ گرفت ۲ ـ الشیءَ: خارش داد ۳ ـ الحَبَّ = درشت آسیاب کرد.

❁ **جَرِضَ. يَجرَضُ. جَرَضاً**. بريقه: بلعه.

مکید. فورت داد.

❁ **جَرِعَ. يَجْرَعُ. جَرْعاً**: الماءَ أو نحوَه: بلعه.

الماء او نحوه: بلعید ـ مکید. جَرِعَ: يَجرَعُ جَرَعاً، ر. جرعَ

❁ **جَرَّعَ. تجريعاً**. هُ: الماءَ او نحوَه: جعلمه يبلمه.

او را وادار کرد به بلعیدن و مکیدن آب.

❁ **الجُرعة**: من الماء: ما أُخذ منه ملء الفم و ابتُلع. ج جُرَع.

یک جرعه آب نوشیدن «فورت» ج جُرَع.

❁ **جَرَفَ. يَجرُفُ. جَرْفاً**: ۱ ـ التّرابَ أو نحوَه: كسحه. ۲ ـ الشيءَ: ذهب به كلّه. ۳ ـ هُ الدهرُ: أهلكه. ۴ ـ هُ الدهرُ: أفقره.

۱ ـ التُرابَ او نحوه: جارو کرد ۲ ـ الشیءَ: همه‌اش را برد ۳ ـ هُ الدهرُ: نابود و ناتوان نمود ۴ ـ هُ الدهرُ: بیچاره و تهیدست نمود.

❁ **جَرَّفَ. تجريفاً**: ر. جَرَفَ.

❁ **الجُرُف: ج اجراف. جُروف و جِرفة**: ۱ ـ ما أكلته السيول من الأرض. ۲ ـ الشقُّ الذي يحفره النّهر أو السيل في أسفل الوادي.

۱ ـ آنچه را که در معرض سیل قرار می‌گیرد و نابود می‌شود. از بین می‌رود. ۲ ـ شکافی که رودخانه یا سیل در درّه بوجود می‌آورند.

❁ **الجُرْف**: الشقّ الذي يحفره النهر أو السيل في أسفل الوادي. ج أجْراف و أجْرُف و جِرَفة.

شکافی که رود یا سیل در درّه بوجود می‌آورند ج اجراف. اجرُف. جِرفَة.

❁ **جَرَمَ. يَجرِمُ. جَرِيمةً**: ارتكب ذَنْباً.

مرتکب گناهی شد.

❁ **جَرُمَ. يَجْرُمُ. جرامةً**: عظم جُرمُه.

گناهش بزرگ شد.

❁ **جَرَّمَ. تجريماً**: هُ: اتّهمه بالجرم.

او را به جرم متهم نمود.

❁ **الجَرَم**: ۱ ـ ر. الجُرْم. ۲ ـ «لا جَرَمَ»: لابدَّ. ۳ ـ «لا جَرَمَ لأفعلنّ كذا»: أي حقّاً.

۱ ـ ر. الجُرم. ۲ ـ لاجَرَم: باید ولابد: ۳ ـ لاجَرَم. لافعلنّ کذا: بهر تقدیر چنین خواهم کرد.

❁ **الجُرم: ج جُرُوم و اجرام**: ۱ ـ الذَّنْب. ۲ ـ الخطأ.

۱ ـ گناه ۲ ـ خطا.

* **الجِرم**: ج أجرام. و جُرُم و جُرُوم: ۱ ـ الجسم. ۲ ـ جسم سماويٌ، نجم.
۱ ـ جسم ۲ ـ جرم جسم آسمانی ستاره.

* **الجُرمُوق**: ج جراميق: ۱ ـ الذَّكَر من أولاد الذئب. ۲ ـ البئر. ۳ ـ البيت الصغير. ۴ ـ الكشَّاف الصغير.
بچه گرگ (نر) ۲ ـ چاه ۳ ـ چاه کوچک ۴ ـ پیشاهنگ کوچک.

* **الجُرن**: ج أجْران وجِران: ۱ ـ حجر منقور يُدقُّ فيه اللحم أو غيره. ۲ ـ حجر منقور يُصَبُّ فيه الماء ليُتَوضَّأ منه. ۳ ـ الموضع الذي يُداس به الطعام أو تجفَّف فيه الثِّمار.
سنگ گوشت کوبیدن ۲ ـ حوض سنگی ۳ ـ محلی که در آن غذا تلمبار میشود یا اینکه میوهٔ را آنجا خشک میکنند ـ خشکبار درست میشود.

* **الجَرو**: الصغير من أولاد الكلاب و الأسود و غيرها من السّباع، ج جِراء و أجْرٍ و أجْراء، جج أجْرِيَة.
بچه‌های کوچک «توله» سگ یا شیر و دیگر. درندگان ج جِراء و أجرٍ و اجراء، جج اَجرية.

* **الجريء**: الشجاع المقدام، ج جُرَآء و أجرِئاء و أجْراء.
دلیر و شجاع. ج جُرَآء. اجرئاء. أجراء.

* **الجريح**: المصاب بجرح، ج جَرْحَى.
زخمی، ج جَرحیٰ.

* **الجريدة**: ج جرائد. ۱ ـ قضيب النَّخل المجرَّد من ورقه. ۲ ـ صحيفة دوريّة تنشر الأخبار و المقالات.
ج جرائد ۱ ـ شاخه‌های نخل بدون برگ ۲ ـ روزنامه.

* **الجريرة**: الذَّنْب، الجناية.
گناه جنایت.

* **الجَريش**: مِن الحبِّ: ما طُحِن طحناً خشناً.
آنچه راکه درشت آسیاب شده است.

* **الجريمة**: ج جَرائم. ۱ ـ مص. جرَم. ۲ ـ الذَّنْب، الجناية.
ج جرائم ۱ ـ مص جَرَمَ ۲ ـ گناه ـ جنایت.

* **جَزَّ. يَجُزُّ. جزّاً**: ۱ ـ الصوفَ أو العشبَ: قطعه. ۲ ـ الغنمَ: قصَّ صوفها.
۱ ـ الصوفَ او العشب: برید آنرا ۲ ـ الغَنَم: پشمش را تراشید، کوتاه کرد.

* **جَزَأ. يَجْزَأ. جَزْءاً**: ۱ ـ الشيءَ: قسمه أجزاء. ۲ ـ الشيءَ: أخذ منه جزءاً. ۳ ـ الشيءِ: قَنَعَ به واكتفى.
۱ ـ الشیءَ: تقسیم کرد ۲ ـ الشیءَ: قسمتی از آنرا گرفت ۳ ـ بالشیء: قانع شد به آن و بسنده نمود.

* **جَزىٰ. يَجزي. جَزاءً**: (ج ز ی) ۱ ـ هُ بكذا أو عليه: كافأه. ۲ ـ هُ حقَّه: قضاه.
۱ ـ هُ بکذا او علیه: پاداش داد. مجازات نمود. ۲ ـ هُ حقه: برآورده نمود.

* **جَزَّأ. تَجزِئَةً. تجزيئاً**: الشيء: قسّمه أجزاء
تقسیم کرد.

* **الجُزْء**: ج اجزاء ۱ ـ من الشيء: القطعة، النَّصيب. ۲ ـ ما يتركَّب الكلّ منه و من غيره.
۱ ـ مِن‌الشیء: قطعه. بخش ۲ ـ جُزء.

* **الجَزاء**: ۱ ـ مص. جزى. ۲ ـ الثّواب. ۳ ـ العقاب.
۱ ـ مص جزیٰ ۲ ـ ثواب ۳ ـ سِزای اعمال.

* **الجِزاء**: ۱ ـ مص. جازى. ۲ ـ المكافأة على عمل.
۱ ـ مص جازیٰ ۲ ـ پاداش کار.

* **الجَزّار**: الذّبّاح، اللحّام.
گوشت فروش. قصاب.

* **الجِزارة**: حرفة الجزّار.
شغل قصاب.

* **الجِزاف**: ۱ ـ البيع و الشراء بغير وزن أو كيل. ۲ ـ المجهول القَدْر وزناً أو كيلاً. ۳ ـ «ألقى كلامه جِزافاً»: أي بغير قَدْر أو تبصّر أو قاعدة.
۱ ـ خرید و فروش بدون وزن کردن و یا پیمانه نمودن ۲ ـ نامعلوم از جهت وزن و پیمانه ۳ ـ القیٰ کلام جزافاً. گزافه گویی.

* **الجُزئي**: ۱ ـ المنسوب إلى الجزء. ۲ ـ من الأشياء: ما يقع تحت حكم الحَواسّ.
۱ ـ منسوب به جزء ۲ ـ مِن‌الاشیاء: آنچه راکه زیر پوشش حواس قرار دارد.

* **الجزدان**: حقيبة صغيرة تُحفظ فيها الأوراق أو الدراهم.
کیف جیبی. (البته بنظر اینجانب ترکی است «گوزدان».

* **جَزَر. يَجزِرُ. جَزْراً. جَزَّراً. جَـزَراً. يَـجزِرُ**: الشاةَ او نحوَها: ذبحها.
سر بُرید.

* **جَزَر. يَجْزُرُ. يجزِرُ. جَزراً**: البحرُ: رجع ماؤه إلى خلف.
آب دریا به عقب برگشت. (جزردیا)

* **الجَزَر**: ۱ ـ مص. جَزَر. ۲ ـ كل شيء باح للذبح. ۳ ـ ما يصلح للذبح، من الشاء أو نحوها. ۴ ـ الأرض التي يرجع عنها المدّ. ۵ ـ بقلة مختلفة الأشكال و الأنواع، تؤكل مطبوخة أو من غير طبخ، و يُشرَب عصيرُها.

۱ ـ مص جَزَرَ ۲ ـ هر چيزى كه مباح است براى ذبح ۳ ـ آنچه را كه براى سربريدن شايسته است. مانند گوسفند و غيره ۴ ـ زمينى كه مدّ از آنجا به دريا برمى‌گردد. ۵ ـ هويج زردک گزر.

❁ **الجَزْر**: ۱ ـ مص. جزر. ۲ ـ حركة البحر في رجوع مياهه إلى خلف.

۱ ـ مص جَزر ۲ ـ بازگشت آب دريا به عقب.

❁ **جَزَّرَ. تجزيراً**: الصوفَ او العُشبَ او الشجر: قطعه. ۲ ـ الغنم: قطع صوفها.

۱ ـ الصوف او العشب او الشجر: بريد آنرا. كوتاه نمود قيچى كرد ۲ ـ الغنم: پشمش را چيد.

❁ **جَزِعَ. يَجْزَعُ. جَزْعاً. جُزُوعاً**: ۱ ـ لم يصبر على ما حلَّ به. ۲ ـ عليه: أشفق، خاف.

۱ ـ تاب و توان نداشت. نياورد ۲ ـ عليه: دلسوزى نمود. ترسيد بر او.

❁ **جَزُلَ. يَجْزُلُ. جَزالةً**: ۱ ـ الشيءُ عظم، غلظ «جزل الحطب». ۲ ـ اللفظُ: فصح و متن. ۳ ـ صار ذا رأي جيّد محكم.

۱ ـ الشيءُ: بزرگ شد. كلفت «زمخت» و ضخيم گرديد. «جَزُل الحطب» ۲ ـ اللفظُ: فصيح و بليغ و رسا گرديد. ۳ ـ داراى فكر و انديشه نظر خوب و محكم و متين گرديد.

❁ **الجَزْلُ: ج جِزال**: ۱ ـ من اللفظ: الفصيح المتين. ۲ ـ العظيم الغلظ من الحطب. ۳ ـ الكثير من الشيء. ۴ ـ الكريم الكثير العطاء. ۵ ـ العاقل الجيّد الرأي المحكم.

۱ ـ من‌اللفظ: بليغ و رسا و محكم ۲ ـ بزرگ و كلفت زمخت از هيزم ۳ ـ مقدار فراوان از چيزى ۴ ـ بزرگوار و بسيار بخشنده ۵ ـ خردمند خوش فكر و نظر.

❁ **جَزَمَ. يَجْزِمُ. جَزْماً**: ۱ ـ الشيءَ: قطعه. ۲ ـ الأمر: أتاه بالثقة و العزم. ۳ ـ على الشيء: عزم عليه. ۴ ـ الفعلَ المضارعَ: أسكن آخره إذا كان صحيحاً، أو حذف آخره إذا كان حرف علّة، أو حذف منه «النون» إذا كان من الأفعال الخمسة.

۱ ـ الشيءَ: بُريد ۲ ـ الامر: با قطع و يقين اطمينان به آن كار اقدام كرد. ۳ ـ على‌الشيء: تصميم به انجام آن گرفت ۴ ـ الفعل المضارع: جزم داد آخر آنرا با مقررات خاص خودش.

❁ **الجَزمة**: حذاء طويل الساق، من جلد أو مطّاط، يلبسه رجال الأمن أو الصيّادون خصوصاً. ج جِزَم.

چكمه ج جِزَم.

❁ **الجزوع**: ۱ ـ الذي يَكثر منه الجَزَعُ. ۲ ـ الشديد الحزن.

۱ ـ كسيكه بسيار عجز و لابه و بى‌تابى مى‌كند ۲ ـ بسيار اندوهگين.

❁ **الجزية**: ج جِزًى. جِزي و جِزاء: ۱ ـ خراج الأرض. ۲ ـ ما يؤخَذ من أهل الذمّة ضريبةً.

۱ ـ خراج زمين ۲ ـ آنچه را كه از اهل ذمة گرفته مى‌شود بعنوان ماليات.

❁ **الجزيرة: ج جُزُر. و جزائر. جُزْر**: ۱ ـ أرض في البحر يحيط بها الماء من جهاتها جميعاً. ۲ ـ أرض يرجع عنها المدُّ إلى خلف.

۱ ـ زمينى كه چهارطرف آنرا آب فرا گفته است ۲ ـ زمينى كه مد از آن برمى‌گردد به عقب.

❁ **الجزيل: ج أجزال و جِزال**: ۱ ـ الكثير من الشيء: «شكرٌ جزيل، هو جزيل الاحترام». ۲ ـ من اللفظ: الفصيح المتين العظيم.

۱ ـ مقدار فراوان از چيزى. «شكر جزيل. هو جزيل الاحترام». ۲ ـ من اللفظ: سخن رسا.

❁ **جَسَّ. يَجُسُّ. جَسّاً**: ۱ ـ الشيءَ بيده: مسّه بها و لمسه. ۲ ـ الأرضَ: وطئها، داسها. ۳ ـ الخبرَ: بحث عنه. ۴ ـ هُ بعينه: أحدّ إليه النظر ليتبيّنه.

۱ ـ الشيءَ بيده: مس و لمس نمود آنرا. ۲ ـ الارضَ: قدم نهاد بر آن زير پا نهاد ۳ ـ الخَبر: به جستجوى خبر پرداخت ۴ ـ هُ بعينه: به دقّت به آن نگريست تا كه بفهمد.

❁ **الجسارة**: ۱ ـ مص. جَسَرَ. ۲ ـ الجرأة. ۳ ـ الإقدام على الشيء.

۱ ـ مص جَسَرَ ۲ ـ جُرأت ۳ ـ اقدام‌كردن‌به چيزى.

❁ **جَسَّدَ. تجسيداً. المجرّدات**: ألبسها في وصفه أجساداً.

پوشيده سخن گفت آنرا در گفتار مجسم ساخت.

❁ **الجَسَد**: ج اجساد. ۱ ـ الجسم. ۲ ـ الزعفران. ۳ ـ الدم اليابس.

۱ ـ بدن و جسم ۲ ـ زعفران ۳ ـ خون خشک.

❁ **الجسديّ**: المنسوب إلى الجَسَد.

منسوب به جَسَد.

❁ **جَسَرَ. يَجْسُرُ. جَسارةً. جُسُوراً**: ۱ ـ جرؤ و شجع. ۲ ـ على الأمر: أقدم عليه. ۳ ـ مضى و نفذ.

۱ ـ جرأت پيدا كرد. شجاع گرديد ۲ ـ على‌الامر: اقدام كرد بر آن ۳ ـ انجام داد.

❁ **الجِسر**: شبه قنطرة فوق الأنهار و الأودية للمشاة و السيّارات و القُطر الحديديّة. ج جُسُور و أجْسُر.

پل جهت رفت وآمد ماشين و پيادهها ج جُسُور. أجْسُر.

❀ جَسُمَ. يجسُمُ. جَسَامةً: عظُم.

بزرگ گرديد.

❀ جَسَّمَ. تجسيماً: صيَّره جَسيماً.

هُ: او را بزرگ گردانيد.

❀ الجسم. ج اجسام. اَجْسُم. و جُسُوم: ۱ ـ الجسد. ۲ ـ كلّ ماله طول و عرض و عمق.

بدن ۲ ـ هر آنچه راكه سه بعدی است.

❀ الجسمانيّ: المنسوب إلى الجسم.

منسوب به جسم.

❀ الجسميّ: ر. الجسمانيّ.

❀ الجَسُور: ج جُسُر. و جُسْر: ۱ ـ الشجاع. ۲ ـ الماضي النافذ من الناس.

۱ ـ دلير و نترس ۲ ـ پردل و جرأت بيهراس.

❀ الجَسيم: العظيم الجِسْم. ج جِسام.

تنومَند ج اجسام.

❀ جَشَأَ. يَجشأُ. جُشوءاً. و جُشأً. جَشْئاً. و جِشئاً و جُشاءً: ۱ ـ تْ نفسُه: اضطربت و ثارت للقيء ۲ ـ تْ نفسُه: جاشت و اضطربت من حزن أو خوف. ۳ ـ البحرُ: ارتفع و أشرف. ۴ ـ تِ المعدةُ: تنفَّست من امتلائها.

۱ ـ ت نفسهُ: ناراحت گرديد بخاطر تهوّع ۲ ـ تْ نفسُه: نگران و ناراحت شد به جوش آمد بخاطر اندوه و ترس ۳ ـ البحرُ: آب آن بالا آمد ۴ ـ تِ المعدةُ: سكسه.

❀ الجُشاء: ۱ ـ مص. جَشَأ. ۲ ـ الصوت الذي يخرج من الفم عند الشبع و امتلاء المعدة.

۱ ـ مص جَشَأ ۲ ـ سكسه.

❀ جَشِعَ. يَجشَعُ. جَشَعاً: ۱ ـ كان شديد الحرص. ۲ ـ طمع في نصيب غيره.

۱ ـ بسيار حريص بود ۲ ـ در بهره گيری از ديگران طمع نمود.

❀ الجَشَع: ۱ ـ مص. جشع. ۲ ـ الحرص الشديد. ۳ ـ الطمع في نصيب الغير.

۱ ـ مص جَشَع. ۲ ـ حرص و آز شديد ۳ ـ چشم داشتن به بهره ديگران.

❀ الجَشِع: ذوالجَشَع. ج جَشاعَى و جُشَعاء و جِشاع و جَشِعُوْن.

۱ ـ حريص ج جَشاعَى. جُشَعاء. جشاع. جَشِعون.

❀ جَشِمَ. يَجْشَمُ. جَشماً. جَشامَةً: الأمرَ: تكلَّفه و أتاه على تعب و مشقّة «جشم الهول».

به عهده گرفت با سختی و مشقت به آن پرداخت «جَشِمَ الهول».

❀ جَشَّمَ. تجشيماً: هُ الأمرَ: كلّفه إيّاه.

الأمرَ: او را مجبور كرد.

❀ الجَشَم: مص جَشِمَ: ۱ ـ الثقل. ۲ ـ المشقّة.

۱ ـ مص جَشِمَ ۲ ـ سنگينی ۳ ـ مشقت.

❀ الجَصّ: ۱ ـ مص جَصَّ. ۲ ـ مادّة ترابيّة تُتّخذ من حجر يُحرق، و تُتّخذ لجبر الكسر في العظم. ۳ ـ ما تُطلى به البيوت من الكلس.

۱ ـ مص جَصَّ ۲ ـ آهک ۳ ـ گچ سفيد.

❀ الجِصّ: ر. الجَصّ.

❀ جصَّص. تجصيصاً: البناءَ: طلاه بالجَصّ.

سفيد كاری نمود.

❀ الجَعالة. ج جَعائل: ۱ ـ أجر العامل. ۲ ـ ما يُعطى المحارب في الحرب. ۳ ـ الرشوة في الحكم.

۱ ـ مزد كارگر ۲ ـ جيره جنگی ۳ ـ رشوه.

❀ الجَعبة: الكنانة. الوعاء الذي تُجعل فيها السهام. ج جعاب.

تيردان ج جعاب.

❀ الجِعَة: نبيذ الشّعير والقمح. و تُطلَقُ اليوم على «البيرة».

شراب جو وگندم امروزه «بيره» آبجو گفته می‌شود.

❀ جَعجَعَ. جعجعةً: الجَمَلُ اشتدَّ صوته.

صدايش شدت يافت.

❀ الجَعْجَعَة: ۱ ـ مص. جَعجَع. ۲ ـ أصوات الجمال حين تجتمع.

۱ ـ مص جَعْجَع ۲ ـ صدای شترها به هنگام جمع شدنشان.

❀ جَعُدَ. يَجْعُدُ. جُعُودةً. جَعادةً: الشَّعرُ او نحوه: صيَّره جَعْداً.

موی سر فر گرديد.

❀ جعَّدَ. تجعيداً: الشعرَ أو نحوه: صيَّره جَعْداً.

فر گرداند مو را.

❀ الجَعد: مِن الشَّعرِ او نحوهُ: المتقبِّض الملتوي. ج جِعاد.

فرمو ج جِعاد.

❀ جَعَلَ. يجْعَلُ: جعلاً: ۱ ـ الشيءَ: خلقه، صنعه. ۲ ـ الشيءَ: وضعه. ۳ ـ هُ: عيَّنه، أقامه. ۴ ـ الشيءَ كذا: صيَّره. ۵ ـ بعضَه فوق بعض: ألقاه. ۶ ـ هُ كذا: ظنّه. ۷ ـ أعطى: «جعل له كذا من ماله». ۸ ـ له كذا على كذا: شارطه. ۹ ـ أخذ، شرع: «جعل يتكلّم».

۱ ـ الشيءَ: آفريد. ساخت ۲ ـ الشيءَ: قرار داد ۳ ـ هُ: تعيين

نمود بياداشت ۴ ـ الشيءَ كذا: گردانيد ۵ ـ بعضَهُ فوق بعضٍ: انداخت روی هم ۶ ـ هُ كذا: پنداشت او را. ۷ ـ بخشيد، داد. «جَعل له كذا مِن ماله» ۸ ـ له كذا. علىكذا: با او شرط كرد ۹ ـ شروع كرد «جَعل يتكلم».

❀ **الجُعَل**: نوع من الخنافس ج جِعْلان.

نوعی از سوسک سیاه ج جعلان.

❀ **الجـــغرافـيّ**: ۱ ـ المـنسوب إلى الجـغرافـيا. ۲ ـ العـالِم بالجغرافيا.

۱ ـ منسوب به جغرافيا ۲ ـ دانشمند جغرافيا.

❀ **الجغرافيا**: علم رسم الأرض و وصف أحوالها الطبيعيّة و الإنسانيّة و الاقتصاديّة و الاجتماعيّة و نحوها.

علم جغرافی كه به رسـم زمـين وصـف اوضـاع و احـوال طبيعی و انسانی و اجتماعی و اقتصادی را بررسی می‌كند.

❀ **جَفَّ. يجفُّ. جفافاً. جفوفاً**: الشيءُ: يبس.

خشک شد.

❀ **جَفا. يجفو. جَفواً. و جَفاءً. جـفاً.** (ج ف و): ۱ ـ هُ أو عليه: أعرض عنه. ۲ ـ هُ: طرده. ۳ ـ الشيءَ: أبعده. ۴ ـ هُ: فعل به ما ساءه.

۱ ـ هُ عـليه: از او روی گـردانـد. ۲ ـ هُ: بـيرون كـرد او را ۳ ـ الشيء: دور كرد آنرا: ۴ ـ هُ كاری نسبت به او انجام داد كه ناپسند بود.

❀ **جفا. يجفُو. جفاءً. جفاءةً** (ج ف و): ۱ ـ جنبُه الفراشَ: لم يطمئنّ عليه، نبا به الفراش. ۲ ـ بعد. ۳ ـ الشيءُ: غلظ. ۴ ـ عليه كذا: ثقل عليه. ۵ ـ ساءت أخلاقه.

۱ ـ جنبُه الفِراش: به راحـتی نـخوابـيد تـخت خـواب او را ناراحت كرد ۲ ـ دور شد ۳ ـ الشيءُ: زمخت و ضخيم شد. ۴ ـ عليه كذا: بر او گران و سنگين آمد ۵ ـ بداخلاق شد.

❀ **الجَفاء**: ۱ ـ مص. جفا. ۲ ـ الغِلظ في العِشرة و الإعـراض عن العشير.

۱ ـ مص جفا ۲ ـ درشـت خوئی در برخورد با ديگران. روی گردانيدن از ديگران.

❀ **الجفاف**: ۱ ـ مص. جـفَّ. ۲ ـ يُـبوسة الارض و هـلاک المزروعات «سنة جفاف».

۱ ـ مص جَفَّ ۲ ـ خشـكسـالی «سنه جفاف»

❀ **الجِفت**: البندقيّة ذات الفوّهتين و تُتَّخذ خصوصاً للصيد.

تفنگ شكاری دولول.

❀ **جَفَّفَ. تجفيفاً. تجفافاً**: الشيءَ: يبَّسه «جفَّف التمر. جفَّف الثوب».

خشک كرد «جفّف التمر» «جفّف الثوب».

❀ **جَفَلَ. يَجْفِلُ. يجفُلُ. جَفْلاً. جُفُولاً**: ۱ ـ الحيوانُ: نفر، شرد. ۲ ـ مضى مسرعاً. ۳ ـ تِ النَّعامةُ: هربت. ۴ ـ تِ الرِّيحُ: هبّت مسرعة.

الحيوان: رَم كرد. فرار كرد ۲ ـ بسرعت رهسپار شد. ۳ ـ تِ النعامةُ: فرار كرد ۴ ـ تِالريح: باد بسرعت وزيد.

❀ **جَفَّلَ. تجفيلاً**: ۱ ـ الحيوانَ: نفّره، طرده. ۲ ـ الشيءَ: جرفه.

۱ ـ الحيوان: رمانْد ـ رمانيد . فراری داد ۲ ـ الشـيءَ: جـارو كرد بكلی شست.

❀ **الجفنُ: ج اجفان. جُفُون. أجْفُن**: ۱ ـ غِطاء العـين مـن أعلاها و أسفلها. ۲ ـ غمد السيف.

۱ ـ پلک چشم ۲ ـ غلاف شمشير.

❀ **الجَفْنَة: ج جِفان. جِفَن**: ۱ ـ القصعة. ۲ ـ البئر الصغيرة.

۱ ـ قابلمه چوبی ۲ ـ چاه كوچک.

❀ **الجَفْوَة**: الغِلظ في العشرة و الاعراض عن العشير.

درشت خوئی در برخورد با ديگران. و روی گردانيدن از ديگران.

❀ **جَلَّ. يجِلُّ. جلالاً.جلالةً**: ۱ ـ أسنَّ. ۲ ـ عظُم. ۳ ـ كبر في الحجم. ۴ ـ عن الأمر: ترفَّع عنه.

مُسِن شـد ۲ ـ بـزرگ گـرديد ۳ ـ درشت هـيكل گـرديد. ۴ ـ عنالامر: سرباز زد از انجام آن.

❀ **جَلَّ. يَجُلُّ. يَجِلُّ. جلّاً**: الدابّة وضع عليها الجُلَّ.

پالان بر آن نهاد. جُل بر آن نهاد.

❀ **الجَلّ**: ۱ ـ مص. جلَّ. ۲ ـ ر. الجَليل. ۳ ـ وج جُلُول: شراع السفينة. ۴ ـ الياسمين. ۵ ـ الورد بألوانه المختلفة. ۶ ـ وج جِلال و أجْلال: جُلّ الدابّة. ۷ ـ وج جِلال، من الأرض: القطعة المحدَّدة بحدود معيّنة.

۱ ـ مص جَلَّ. ۲ ـ ر. الجليل ۳ ـ و ج جلول: بادبان كشتی ۴ ـ ياسمن ۵ ـ گل با رنگهای مختلف ۶ ـ و ج جلال. اجلال. جُل و پالان حيوان چارپا ۷ ـ و ج جلال مِـنالارض: تكـه زمينی محدود با حدود مشخص.

❀ **الجلّ**: ج جلال. اجلال ۱ ـ ما يوضع على الدابّة لتُصان به. ۲ ـ من الشيءِ: معظمه.

۱ ـ جُل و پالان حيوان ۲ ـ منالشیء: همه‌اش.

❀ **جلا. يجْلُو. جَلاءً.** (ج ل و): ۱ ـ عن البلد أو منه: خـرج منه إلى سواه. ۲ ـ هُ عن بلده: أخرجه. ۳ ـ له الأمرُ: وضح.

۱ ـ عنالبلد او منه: ترک ديار. ۲ ـ هُ عن بَلَدِهِ: او را از شهرش بيرون كرد ۳ ـ لهالامر: آشكار شد.

❀ **جلا. يجْلو. جَلواً. و جَلاءً** (ج ل و): ۱ ـ الأمرَ: كشـفه

ووضّحه. ٢ ـ عنه الهمَّ: أزاله. ٣ ـ السيفَ أو غيرَه: صقله و أزال صدأه.

١ ـ الامر: پديدار و آشكار نمود ٢ ـ عنه الهَم: غم او را برطرف نمود ٣ ـ السيف او غيره: صيقلى داد و زنگ‌زدگى آنرا از بين برد.

❁ **جلَا. يَجلُو. جَلوَةً. جُلوَةً. جِلوَةً. و جَلاءً.** (ج ل و): ١ ـ العروسَ: زيّنها. ٢ ـ العروسَ على زوجها: عرضها عليه مجلوّة: أعطاها إيّاه وقت الجَلْوَة. ٣ ـ الزوج عروسهُ شيئاً: اعطاه ايّاهُ في وقت الجلوة.

١ ـ العروسَ: آراست او را. ٢ ـ العروسَ على زوجها: او را به همسرش نماياند. ٣ ـ الزوج عروسه شيئاً: به او چيزى را پيش مردم عطا كرد. «در مجلس» عندالمجلس عطا نمود».

❁ **جلَىَ: يَجْلِي. جلياً. و جلاءً.** (ج ل ى) السيفَ أو غيرَه: صقله و أزال صدأه.

السيفَ أوَ غيره: صيقلى داد و زنگ‌زدگى آنرا از بين برد.

❁ **جلّىَ. تجلية.** (ج ل و. ج ل ى): ١ ـ الفرسَ: سبق الخيل في الحلبة. ٢ ـ عنه الهمَّ: أزاله عنه. ٣ ـ النّورُ الظلامَ: كشفه. ٤ ـ هُ عن بلده: أخرجه. ٥ ـ الزوجُ عروسهَ شيئاً: أعطاها إيّاها في وقت الجَلْوَة.

١ ـ اَلفَرسَ: مسابقه اسب‌دوانى در مانژ اسب دوانى ٢ ـ عَنْهُالهمَّ: غم و اندوه را از او زدود ٣ ـ اَلنُّورُ الظَّلامَ: نور تاريكى را از بين برد. ٤ ـ هُ عَنْ بَلَدِهِ: بيرون كرد ٥ ـ اَلزَّوْجُ عَروَسهُ شيئاً: هديه‌اى را به او اعطا كرد. در وقت حضور مردم.

❁ **اَلْجُلىَ:** ج جُلَلٌ ١ ـ الأمر العظيم: «هو سريع إلى الجُلّى». ٢ ـ المصيبة العظيمة.

١ ـ كار بسيار بزرگ و مهم «هو سريع اى الجُلّى». ٢ ـ مصيبت بزرگ.

❁ **الجَلاء.** ١ ـ مص جَلا ٢ ـ الأمر الواضح ٣ ـ الكُحل.

١ ـ مص جَلا. ٢ ـ كار واضح ٣ ـ سرمه.

❁ **الجُلاب:** ١ ـ ماء الورد. ٢ ـ العسل أو السّكّر المعقود بماء الورد.

١ ـ گلاب ٢ ـ عسل يا شكر مخلوط با گلاب.

❁ **الجُلّاب:** ر. الجُلاب

❁ **الجَلاجِل:** أجراس صغيرة تعلّق على الدوابّ.

زنگوله حيوانات

❁ **الجَلّاد:** جلّاد. ١ ـ الذي ينفّذ في النّاس أحكام الجلد و الإعدام. ٢ ـ بائع الجلد.

اجراكننده حكم اعدام ٢ ـ فروشنده پوست.

❁ **الجِلاد:** ١ ـ مص. جالد. ٢ ـ المُضاربة بالسيوف.

١ ـ مص جالَدَ. ٢ ـ مبارزه و جنگ با شمشير.

❁ **الجَلادَة:** ١ ـ الصبر. ٢ ـ الصلابة و الشّدّة.

١ ـ شكيبائى ٢ ـ شدت و صلابت محكم‌كارى.

❁ **الجَلال:** ١ ـ مص. جلَّ يجِلُّ. ٢ ـ ر. الجَليل. ٣ ـ عِظَم القَدر. ٤ ـ «ذوالجلال»: الله.

١ ـ مص جَلّ. يَجِلُّ ٢ ـ الجَليل ٣ ـ شأن و منزلت بزرگ ٤ ـ ذوالجلال. خدا

❁ **الجَلالَة:** ١ ـ مص. جَلَّ يجِلُّ. ٢ ـ عِظَم القَدر. ٣ ـ لقب الملك: «صاحب الجلالة. جلالة الملك».

١ ـ مص‌جَلّ. يَجِلُّ ٢ ـ شأن و منزلت بزرگ ٣ ـ لقب پادشاه «صاحِبُ الجَلالَه».

❁ **جَلَبَ: يَجْلُبُ. يَجْلِبُ. جَلْباً. جَلَباً:** ١ ـ الشيءَ: أتى به من موضع إلى آخر. ٢ ـ لأهله: كسب لهم. ٣ ـ القومُ: اختلطتْ أصواتهم و ضجّوا.

١ ـ الشيءَ: از جايى به جائى ديگر بُرد ٢ ـ لاهله: براى آنها بدست آورد كاركرد. ٣ ـ اَلْقومَ: قشقرق بپاكرد. سروصدا بپاكرد.

❁ **جَلَّبَ. تَجْليباً:** اَلْقومُ: اختلطت أصواتهم وضجّوا.

سروصدايشان پيچيد. قشقرق ...

❁ **اَلْجَلَب. ج أجْلَاب:** ١ ـ مص. جلَب. ٢ ـ ما يُجْلَب من بلد إلى آخر. ٣ ـ اختلاط الأصوات. الضجّة.

١ ـ مص جَلَبَ ٢ ـ آنچه را از شهرى به شهرى ديگر آورده مى‌شود ٣ ـ تداخل صداها. قشقرق.

❁ **الجِلْبَاب:** ج جلابيب ١ ـ مص. جلبب. ٢ ـ القميص. ٣ ـ ثوب واسع تغطّي به المرأة صدرها و رأسها.

١ ـ مص جَلْبَبَ ٢ ـ پيراهن ٣ ـ لباس زنانه كه بدنش را مى‌پوشاند (پيراهن زنانه).

❁ **جَلْبَبَ. جَلْبَبَةً. جلباباً:** ـهُ: ألبسه الجِلْباب.

او را لباس پوشاند.

❁ **الجَلَبَة:** ١ ـ اختلاط الأصوات. ٢ ـ الضجّة.

تداخل صدا. درهم پيچيده شدن صدا، قشقرق.

❁ **جَلْجَل. جَلْجَلَةً:** ١ ـ صاتَ شديداً. ٢ ـ الرَّعْدُ: صوّت. ٣ ـ الفرسُ: صفا صهيله. ٤ ـ الشيءَ: حرّكه فسُمع له صوت. ٥ ـ الدابّةَ: علّق عليها الجَلاجِل.

١ ـ فرياد زد ٢ ـ الرَّعدُ: صدا برآورد، غرش كرد ٣ ـ الفرسُ: اسب صدايش صاف گرديد ٤ ـ الشيءَ: حركت داد پس صدائى از آن شنيده شد ٥ ـ الدابة: به گردنش زنگوله آويزان نمود.

❀ **اَلْجَلْجَلَةُ**: ۱ ـ مص. جلجل. ۲ ـ شدّةُ الصوت. ۳ ـ صوت الرَّعد. ۴ ـ صوت الجَرَس.
۱ ـ مص جَلْجَلَ ۲ ـ شدّت صدا. ۳ ـ صدای رعد و برق ۴ ـ صدای زنگ.
❀ **اَلْجُلْجُلَة**: الجمجمة
جُمجمة.
❀ **جَلَحَ. يَجْلَحُ. جَلْحاً**: ۱ ـ انحسر شعره و انكشف عن جانبي رأسه. ۲ ـ تِ الأرضُ: أُكل عشبها. ۳ ـ الثَّورُ: صار أو كان بلا قرن.
۱ ـ از دو طرف سر مويش ريخت ۲ ـ تِ‌الْأرضُ: علفش خورده شد ۳ ـ الثورُ: بدون شاخ گرديد يا بود.
❀ **اَلجَلَح**: ۱ ـ مص. جلِحَ. ۲ ـ انحسار الشَّعر و انكشافه عن جانبَي الرأس.
۱ ـ مص جَلِحَ ۲ ـ ريختن موی سر از دو طرف.
❀ **جَلَّخَ. تَجْليخاً**. (ج ل خ): السّكينَ او نحوه: صقله وحدَّده.
صيقلی داد و تيز گرداند كارد و غيره....
❀ **جَلَدَ. يَجْلِدُ. جَلْداً**: ۱ ـ هُ: أصاب جِلدَه. ۲ ـ هُ بالسوط أو بالجلد: ضربه به. ۳ ـ به الأرضَ: ضربها به. ۴ ـ تْهُ الحيّةُ: لدغته. ۵ ـ هُ على الأمر: حمله و أكرهه عليه.
۱ ـ هُ: پوستش را زد ۲ ـ هُ بالسوط او بالجلد: با شلاق او را زد ۳ ـ بهالأرض: او را به زمين زد ۴ ـ تهالحيّه: مار او را نيش زد ۵ ـ هُ عَلَى‌الْأَمْرَ: او را بر آن واداشت، كار ناپسندى را بر او تحميل كرد.
❀ **جَلُدَ. يَجْلُدُ. جَلادةً. جُلوداً و جَلَداً. مَجْلُودةً**:
۱ ـ قوي. ۲ ـ كان ذا صلابة و صبر على المكروه.
۱ ـ نيرومند شد ۲ ـ در مقابل مصائب داراى صبر و تحمل بود).
❀ **جَلِدَ. يَجْلَدُ. جَلْداً**: المكانُ: أصابه الجليدُ.
المكانَ ـ در معرض يخبندان قرار گرفت ـ يخ زد.
❀ **جَلَّدَ. تَجْليداً**: ۱ ـ الكتابَ أو نحوه: غطّاه بالجِلد، غلّفه به. ۲ ـ الجَزورَ: نزع عنها جِلدَها.
۱ ـ الكتابَ او نحوه: جلد نمود. غلاف برايش درست كرد ۲ ـ الجُزورَ: پوستش را از او گرفت.
❀ **الجَلَد**. ج: أجْلاد. و جِلاد: ۱ ـ مص. جلُد و جَلِد. ۲ ـ ر. الجَلادَة. ۳ ـ الجِلد.
۱ ـ مص جَلُدَ. جَلِدَ ۲ ـ ر. الجلادة ۳ ـ پوست.
❀ **الجَلْد**: ۱ ـ مص جَلَدَ ۲ ـ الشديد القويّ على المكروه ج اجلاد.
۱ ـ مص جَلَد. ۲ ـ سخت و نيرومند در برابر ناملايمات ج أجْلاد.
❀ **الجِلْد**: ج أجْلاد و جُلُود. ۱ ـ غطاء جسم الحيوان و الإنسان. ۲ ـ القطعة من الجِلد.
ج اجلاد، جُلود. ۱ ـ پوست انسان و حيوان ۲ ـ تكه‌ای از پوست.
❀ **الجِلْدَة**: ج جِلَدٌ. ۱ ـ القطعة من الجِلد. ۲ ـ «هم من جلدته»: أي من قومه و جماعته.
۱ ـ تكه‌ای از پوست ۲ ـ هُمْ مِنْ جِلدته: از اقوام و جماعت او.
❀ **جَلَسَ. يَجْلِسُ. جلوساً. مجلساً**: قعد.
نشست.
❀ **جَلَّسَ. تَجْليساً**. ر. أجْلَسَ
❀ **الجِلْس**: الجالِس.
همنشين.
❀ **الجَلْسَة**: ۱ ـ المرّة من جلس. ۲ ـ في المحاكم أو المؤتمرات: الوقت المعيّن للجلوس و النّظر في القضايا.
يكبار نشستن ۲ ـ في المحاكم او المؤتمرات: وقت معين براى نشست و اظهار نظر درباره قضايا.
❀ **جَلَطَ. يَجْلِطُ. جَلْطاً**: ۱ ـ رأسَه: حلقه. ۲ ـ الجِلدَ: سَلَخَهُ. نزعه.
۱ ـ رَأْسَهُ: تراشيد سرش را ۲ ـ الجلد: كند. سلاخى نمود.
❀ **الجُلْطه**: البقيّة الخاثرة المتجمّدة من اللبن أو الدم.
بقيه بسته شده و منجمد از شير يا خون....
❀ **الجِلْف**: الرجل الجافي الغيظ القاسي، ج أجْلاف و جُلُوفٌ و أجْلُف.
مرد خشك. درشت خو و با قساوت ج اجلاف. جُلوف. أجْلُف.
❀ **جَلَّلَ. تَجْليلاً**: الشيءَ: غطّاه. ۲ ـ الشيءُ: عمَّ. ۳ ـ الدابّةَ: وضع عليها الجُلَّ. ۴ ـ السحابُ الأرضَ: طبّقها و غطّاها. ۵ ـ هُ: عظّمه.
۱ ـ الشيءَ: آنرا پوشانيد. ۲ ـ الشيءُ: عموميّت پيدا كرد. ۳ ـ الدابة: بر آن جل و پالان نهاد ۴ ـ السحابُ الارضَ: پوشاند ۵ ـ هُ: بزرگ داشت.
❀ **الجَلَل**: ۱ ـ الإمر العظيم. ۲ ـ الأمر الصغير الحقير.
۱ ـ مسئله بزرگ يا عظمت ۲ ـ مسئله كوچك و حقير.
❀ **جَلَمَ. يَجْلِمُ. جَلْماً**: ۱ ـ هُ: قطعه. ۲ ـ الشَّعَر أو الصوفَ: جزّه، قطعه.

١ ـهُ: برید. قطع کرد ٢ ـالشعَر و الصوف: کوتاه کرد. برید.
❀ الجِلْفِد: الصَّخر. ج جَلافِد.
صخره. ج جَلافِد.
❀ الجُلْمُود: الصَّخر. ج جَلامِيد.
صخره. ج جَلامِيد.
❀ الجُلَّنار: زهر الرُّمّان.
شکوفهٔ انار (ترکی است نظر).
❀ الجلواز: ج جَلاوِزة. ١ ـالشرطيّ. ٢ ـالذي يخفُّ و يسرع في الذهاب والمجيء بين يَدي الحاكم.
١ ـپلیس ٢ ـکسی‌که‌درمقابل حاکم پیوسته در حال رفت و آمد ٣ ـنظر اینجانب مزدور امروز.
❀ الجِلْوَز: الشرطيّ. ج جَلاوِزة.
پلیس ج جلاوزة.
❀ الجَليّ: ١ ـمن الأمور: الواضح. ٢ ـالمصقول.
١ ـمِنَ‌الأمُور: آشکار ٢ ـصیقلی شده.
❀ الجليّة: ١ ـالخبر اليقين. ٢ ـمن الأمر: حقيقته.
١ ـخبر درست و یقینی ٢ ـمِنَ‌الأمر: حقیقت آن.
❀ الجَليد: ١ ـالماء الجامد من شدّة البرْد. ٢ ـذو الجَلادَة. ج جُلَداء و جِلاد و جِلْد.
١ ـیخ ٢ ـشخص سخت‌کوش محکم در مقابل ناملایمات ج جُلَداء و جِلاد و جِلْد.
❀ الجَليس: الذي يجلس مع غيره. ج جُلَساء، جُلّاس.
همنشین ج جُلَساء. جُلّاس.
❀ الجَليل: ج أجِلّاء، أجِلّة و جُلّة. ١ ـ العظيم القَدْر. ٢ ـالمُسِنُّ.
١ ـبزرگ مقام منزلت ٢ ـپا به سن گذاشته پیرمرد و زن.
❀ جَمَّ. يَجُمُّ. يَجِمُّ. جُموماً: الماءُ أو غيرُه: كثُر و اجتمع.
الماءُ او غیرُه: فراوان شد، جمع گردیده شد.
❀ الجَمّ: ج جِمام. جُموم: ١ ـمص. جَمَّ. ٢ ـالكثير المجتمع من كلّ شيء. ٣ ـمن الشيء: معظمه. ٤ ـ «أُحِبُّه حُبّاً جَمّاً»: أي كثيراً.
١ ـمص جَمَّ ٢ ـبسیار فراوان و جمع شده از هر چیز ٣ ـمِنَ‌الشیء: همه‌اش ٤ ـ «اُحِبُّه، حُبّاً. جَمّاً» یعنی فراوان ....
❀ الجَماد: ١ ـما ليس نامياً و لا حيّاً من الأشياء. ج جَمادات. ٢ ـالأرض. ج جُمُد.
بیجان ج جمادات ٢ ـزمین ج جُمُد.
❀ جُمادى. جُماديات: ١ ـالأولى: الشهر الخامس من السنة القمرية: أيّامها ٣٠. ٢ ـالآخرة: الشهر السادس من السنة القمريّة أيّامها ٢٩.
١ ـالاولی: پنجمین ماه از ماههای قمری ـ ٣٠ روزه است ٢ ـالآخره ماه ششم از ماههای قمری ٢٩ روزه است.
❀ الجماعة: الطائفة من النّاس و الحيوان و النّبات.
گروهی از مردم یا از حیوان و نبات.
❀ الجمال: ١ ـمص. جَمُلَ و جَمِلَ. ٢ ـصفة الحُسن في الأخلاق و الأشكال.
١ ـمص جَمُلَ. جَمِلَ ٢ ـصفت زیبائی در اخلاق و شکل.
❀ الجمّال: ج جَمّالة ١ ـصاحب الجَمَل. ٢ ـقائد الجِمال.
١ ـصاحب شتر ٢ ـراهبر شتر.
❀ الجُمان: اللؤلؤ.
مروارید.
❀ الجُمانة: اللؤلؤة
یکدانه مروارید.
❀ الجُمباز: نوع من الألعاب الرياضيّة قوامه تمارين تليّن الجسم و تقوّيه و تنمّيه.
ژیمناستیک.
❀ الجُمجُمة: ج جُمْجُم و جَماجِمْ ١ ـعظم الرأس المشتمل على الدماغ. ٢ ـ الرأس.
١ ـاستخوان سرکه در برگیرنده مغز است ٢ ـسر.
❀ جَمَحَ. يَجْمَحُ. جَمحاً. جِماحاً. جموحاً: ١ ـ الفرسُ: تمرّد على أمر صاحبه و غلبه و ذهب يجري. ٢ ـأتى الأمرَ راكباً هواه لا يردُّه شيء.
١ ـالفرسُ: اسب رم کرد ٢ ـبکار پرداخت با توجه به هوای نفس خود و هیچ چیز جلودارش نبود.
❀ جَمَدَ. يَجْمُدُ. جَمداً. جُموداً: ١ ـ السائلُ: صلب. ٢ ـ ت عينُه: انقطع دمعها.
١ ـالسائل: یخ بست ـ جامد شد ٢ ـ ت‌عینُه: اشک آن خشک شد.
❀ جَمَّدَ. تَجميداً: ١ ـ السائلَ: جعله يجمد. ٢ ـالسائلُ: كاد أن يجمد. ٣ ـالنّقودَ: وضعها في المصرف و أخذ على نفسه أمام المسؤولين فيه عهداً بعدم نقلها أو التصرُّف بها لمدّة معيّنة.
١ ـالسائلَ: منجمد کرد ٢ ـالسائل: نزدیک بود منجمد شود ٣ ـالنقودَ: در بانک ودیعه نهاد و تعهد سپرد که تا مدت معینی از آن استفاده نکنند. (امروز بلوکه کردن از طرف کشور زورمدار).
❀ الجَمَد: ج أجماد. جِماد. ١ ـالماء الجامد. ٢ ـالثَّلج.

۱ ـ آب یخ‌زده و منجمد شده ۲ ـ یخ.

❀ **الجَمْد**: ۱ ـ مص. جَمَدَ. ۲ ـ الماء الجامد. ۳ ـ الثَّلج.
مص جَمَدَ ۲ ـ آب منجمد ۳ ـ یخ.

❀ **جَمَّرَ، تجميراً**: ۱ ـ الثوبَ: بخّره بالطِّيب. ۲ ـ اللحمَ: وضعه على الجَمْر.
۱ ـ الثوبَ: با بخور معطر گردانید ۲ ـ اللحمَ: بر روی آتش نهاد.

❀ **الجَمْر**: القطعة المتّقدة من النّار.
تکه‌ای روشن و سوزان شعله‌ور از آتش.

❀ **الجَمْرَة**: ج جَمْر، جِمار، جَمَرات. ۱ ـ واحدة الجَمْر. ۲ ـ الحصاة الصغيرة.
۱ ـ مفرد جَمْر ۲ ـ سنگ ریزه.

❀ **الجُمْرُک**: ج جَمارک: ۱ ـ ما يؤخَذ على البضائع التي تقطع حدود البلاد من رسوم و تُعرف بـ«المكوس». ۲ ـ دائرة تُستَوفى فيها الرسوم على البضائع التي تقطع حدود البلاد.
گمرک که از کالاهای وارداتی اخذ می‌شود معروف به تعرفهٔ گمرکی (مکوس) ۲ ـ ادارهٔ گمرک که مسئولیت اخذ گمرگ را بعهده دارد.

❀ **جَمَزَ، يَجْمِزُ، جَمْزاً و جَمَزى**: ۱ ـ الفرسُ: قارب العَدْو في سيره. ۲ ـ أسرع.
۱ ـ الفرس: در حرکت راه رفتن نزدیک شد به دویدن ۲ ـ شتافت، شروع کرد به شتاب.

❀ **جَمَعَ، يَجْمَعُ، جَمْعاً**: ۱ ـ المتفرّقَ: ضمّ أجزاءه المتفرّقة بعضها إلى بعض. ۲ ـ الأعدادَ: أضاف بعضها إلى بعض. ۳ ـ القلوبَ: ألّفها على المحبّة و الوئام. ۴ ـ أمرَه: عزم عليه. ۵ ـ عليه ثيابه: لبسها.
۱ ـ المتفرقَ: اجزاء پراکنده آنرا جمع کرد، گردآوری کرد ۲ ـ الاعداد: به یکدیگر افزود ۳ ـ القلوبَ: دلها را به هم الفت داد و محبت را فزود ۴ ـ امرَه: تصمیم گرفت بر آن ۵ ـ علیه ثیابه: پوشید آنرا ـ برتن نمود.

❀ **جَمَّعَ، تجميعاً**: ۱ ـ المتفرّقَ: جمعه. ۲ ـ شهد الجمعة و قضى الصلاة فيها.
۱ ـ المتفرّق: جمع کرد ۲ ـ شاهد روز جمعه شد و نماز را در آن روز خواند.

❀ **الجَمْع**: ج جُموع ۱ ـ مص. جَمَعَ. ۲ ـ الجماعة من النّاس. ۳ ـ القوم المجتمعون. ۴ ـ الجيش. ۵ ـ في الحساب: إضافة أعداد إلى أخرى.
۱ ـ مص جَمَع ۲ ـ گروهی از مردم. ۳ ـ گروهی از مردم که گردهم آمده‌اند. ۴ ـ ارتش ۵ ـ فی‌الحساب: افزودن اعداد به دیگری.

❀ **الجُمْع**: ج اجماع ۱ ـ القبضُ من الشيء. ۲ ـ «جُمع اليد»: اليد مقبوضةً «ضربه بجمع يده».
۱ ـ مشتی از چیزی ۲ ـ جُمع‌الید: دستی که مشت شده است «ضربَهُ بِجُمْعِ یده» او را با مشت زد.

❀ **الجُمُعة**: ۱ ـ سادس أيّام الأسبوع. ما بين الخميس و السبت. ج جُمَع. ۲ ـ سورة من سُوَر القرآن.
ششمین روز هفته (البته به حساب عربی) ج جُمَع ۲ ـ سوره‌ای از سوره‌های قرآن.

❀ **الجُمْعة**: ج جُمَع ۱ ـ الأُسبوع. ۲ ـ سادس أيّام الأسبوع. ۲ ـ سادس أيّام الأسبوع. ما بين الخميس و السبت. ۳ ـ الأُلفة.
۱ ـ هفته ۲ ـ ششمین روز هفته ۳ ـ اُنس و اُلفت.

❀ **الجمعيه**: جماعة من الناس يجتمعون لغاية خاصّة أو على فكرة مشتركة: «جمعيّة رياضيّة».
گروهی از مردم که جمع می‌شوند بر یک هدف و نظر خاصی مشترک. (انجمن) «جمعیه خیریه» جمعیه ریاضیه

❀ **جَمُلَ يَجمُلُ، جَمالاً**: ۱ ـ حسنت أخلاقه. ۲ ـ حسن شكله.
۱ ـ اخلاق و خوی او خوب شد ۲ ـ شکل او خوب شد.

❀ **جَمِلَ**: (ر. جَمُلَ)

❀ **جَمَّلَ، تجميلاً**: هُ او الشيءَ: حسّنه زيّنه.
نیکو گرداند ـ آراسته کرد.

❀ **الجَمَل**: ۱ ـ حيوان مجترّ يكون بـ«سَنام». أي حدبة. أو بسنامين. يُتَّخَذ للركوب و للحمه و لبنه و جلده و صوفه. يكثر وجوده في البوادي. ج جِمال و أجمال و جُمْل و جُمالة و جِمالة و جِمالة، جُمالات جَمالات و جِمالات و جَمائل. ۲ ـ حَبْل السفينة الغليظ.
شتر یا یک کوهان دارد یا دو کوهان. ج جمال. أجمال، جُمْل جُمالات، جُمالات، جِمالات و جَمائل. ۲ ـ طناب کلفت کشتی.

❀ **الجُمْلة**: ج جُمَل ۱ ـ جماعة الشيء. ۲ ـ في الكلام: ما تركّب من مسند و مسنداليه إليه. و الجُمَل أنواع: منها «الاسميّة». و منها «الفعليّة». و منها الخبريّة» و منها «الإنشائيّة».
۱ ـ گروه چیز. ۲ ـ فی‌الکلام: آنچه راکه از مسند و مسندالیه تشکیل شده است و جمله انواعی دارد اسمیه، فعلیه، خبریه، انشائیه.

❀ **جَمْهَرَ، جَمْهَرَةً**: ۱ ـ الشيءَ: جمعه. ۲ ـ القومَ: جمعهم.

۱ ـ الشيءَ: جمع كرد ۲ ـ القومَ: آنها را جمع كرد.

❀ **الجَمْهَرة**: ج جَماهِر: ۱ ـ مص. جمهر. ۲ ـ الْمُجْتَمَع. ۳ ـ من الشيء: معظمه.

۱ ـ مص جَمْهَرَ جمَاهِر ۲ ـ اجتماع ۳ ـ مِنَ الشَّيء: همه‌اش «قريب به اتفاق».

❀ **الجمهور**: ج جماهير ۱ ـ جماعة الناس. ۲ ـ أشراف الناس. ۳ ـ من الشيء: معظمه.

۱ ـ گروهی از مردم ۲ ـ اشرافه مردم ۳ ـ مِنَ الشيء: تقريباً همه‌اش (بيشترين).

❀ **الجمهوري**: ۱ ـ المنسوب إلى الجُمْهُور. ۲ ـ المنسوب إلى الجُمهوريّة: «قرارٌ جمهوريّ».

۱ ـ منسوب به جمهور ۲ ـ منسوب بـه جـمهورية «قـرارٌ جمهوريّ».

❀ **الجمهورية**: دولة ذات نظام رئاسيّ ديوقراطيّ انتخابيّ.

دولت داراى رژيم رياست دمكراسى و انتخاباتى.

❀ **الجُموح**: ۱ ـ الذي ينقاد لهواه فلا يمكن ردُّه. ۲ ـ الفرس الذي لا يردُّه أحد أو شيء.

كسى كه تابع هواى نفس خود است چيزى مانع او نيست ۲ ـ اسب رم كرده كه آرام نمى‌شود.

❀ **الجُمّيْز**: شجر عظيم يشبه ثمره التّين.

درختى است بزرگ ميوه‌اش شبيه انجير است.

❀ **الجَميع**: ۱ ـ جماعة النّاس. ۲ ـ المجتمع. ۳ ـ الحيّ المجتمع. ۴ ـ الجيش.

گروهى از مردم ۲ ـ اجتماع. جامعه ۳ ـ شهرک جمع شده دور هم ۴ ـ ارتش.

❀ **الجـميل**: ۱ ـ ذوالجَـمال، ج جُمَلاء، م جَميلَة ج جَمائِل. ۲ ـ المعروف، الإحسان.

زيبا. ج جُمَلا. م جميله ج ج جَمائل ۲ ـ كار نيک. احسان.

❀ **جَنَّ. يَجِنُّ. جَنّاً. جِنّاً. جنوناً. جَناناً. جِناناً**: الليلُ: أظلم.

الليلُ: تاريک شد.

❀ **جُنَّ. جَنّاً. و جُنوناً و جَنَّةً و مَجَنَّةً**: زال عقله.

ديوانه شد.

❀ **الجِنُّ**: ۱ ـ مص. جَنَّ. ۲ ـ مخلوقاتٌ خلاف الإنس.

۱ ـ مص جَنَّ ۲ ـ جن.

❀ **جَنَى. يَجْنِي. جَنْياً. جَنىً**: (ج ن ى) الثمر: تناوله من شجره أو منبته.

از درخت چيد. از ريشه كند.

❀ **جَـنَى. يَـجْني. جِـنايةً**: (ج ن ى): ۱ ـ ارتكب ذَنْـباً. ۲ ـ الذَّنْبَ: ارتكبه. ۳ ـ الذَّنْبَ عليه: جرَّه إليه.

۱ ـ مرتكب گناه شد ۲ ـ الذنبَ: مرتكب شد ۳ ـ الذنبَ عليه: او را به سوى گناه كشاند.

❀ **الجَنَى**: ج اجناء و أَجن ۱ ـ مص. جَنَى. ۲ ـ ما يُجنى من الثّمر أو النبات.

۱ ـ مص جَنَى ۲ ـ ميوه و سبزى چيده شده.

❀ **الجَنائِزيّ**: ۱ ـ من يقرأ أمام الموتى. ۲ ـ المنسوب إلى الجنازة: «لحنٌ جنائزيّ».

۱ ـ كسى كه جلوى مرده و جنازه مطالبى را براى ديگران قرائت مى‌كند ۲ ـ منسوب به جنازه «لحنٌ جنائزيّ».

❀ **الجَناب**: ج أَجْنِبة ۱ ـ الناحية. ۲ ـ الفِناء، السّاحة.

۱ ـ ناحيه و بخش ۲ ـ ميدان ـ حياط خانه.

❀ **الجناح**: ج أجنِحَة، أَجْنُح ۱ ـ ما يطير به الطائر. ۲ ـ من الإنسان: جانبه. ۳ ـ من الشيء: الجانب و الناحية المستقلّة «جناح الفندق». ۴ ـ «هو مقصوص الجناح»: أي عاجز.

۱ ـ بال پرنده ۲ ـ مِنَ الانسانِ: پهلويش ۳ ـ مِنَ الشيء: طرفُ بخش مستقل «جناح الفندق» ۴ ـ هو مقصوص الجناح: ناتوان پروبال شكسته.

❀ **الجنّاز**: ۱ ـ عندالمسيحيّين: الصلاة على الميت. ۲ ـ عند المسيحيّين: الصلاة على روح الميت بعد مضيّ مدّة على وفاته.

۱ ـ عندَ المسيحيين: نماز بر ميت. ۲ ـ عندالمسيحيين: نماز خواندن بر روح مرده پس از گذشت مدت زمانى از مرگش.

❀ **الجنازة**: ج جنائز ۱ ـ المَيّت. ۲ ـ النّعش. ۳ ـ النعش الذي فيه الميّت. ۴ ـ المأتم، الاحتفال بدفن المَيّت.

۱ ـ ميّت ۲ ـ تابوت (نعش) ۳ ـ تابوت كه در آن مرده است ۴ ـ ماتم ـ مراسم دفن ميّت.

❀ **الجناس**: ۱ ـ مص. جانس. ۲ ـ في البديع: تشابُه الكلمتين أو توافقها لفظاً أو كتابة، و اختلافها معنىً. نحو: «كم تقدّر أنفقت على هذه الطاقة؟ أنفقت عليها فوق الطاقة...» فـ «الطّاقة» الأولى بمعنى الكوّة، النافذة الصغيرة، و الثانية بمعنى القُدْرَة.

۱ ـ مص جانس ۲ ـ في البديع: صنعت جناس در علم بديع مثال: كَمْ تقدر انفقت على هذه الطاقة؟ انفقت عليها فوق الطاقه.

الطاقه اول به معنى شكاف ديوار، يا پنجره و دومى قدرت و توان.

❁ الجَـنان: ج أجـنان ١ ـ مـص. جَـنَّ يَجُـنّ. ٢ ـ القـلب. ٣ ـ الروح.

١ ـ مص جَنَّ. يَجِنُّ ٢ ـ قلب، روح.

❁ الجِنان:

مفرد آن جَنة (بهشت) نظر اينجانب در كتاب نبوده است.

❁ الجِناية: ١ ـ مص. جَنَى. ٢ ـ الذَّنْب. ٣ ـ الجريمة.

١ ـ مص جَنَى ٢ ـ گناه ٣ ـ جرم.

❁ جَنَبَ، يَجْنُبُ، جَنْباً: ١ ـ هُ: أصاب جَنْبَه. ٢ ـ هُ: كسر جنبه.

١ ـ هُ: پهلويش را زد ٢ ـ پهلويش را شكست.

❁ جَنِبَ، يَجْنَبُ، جَنَباً: ١ ـ اشتكى جَنْبَه. ٢ ـ مالَ الى جَنبِه.

١ ـ اظهار نـاراحتى از پـهلويش داشت ٢ ـ بـه يک طـرف متمايل شد.

❁ جَنَّبَ، تجنيباً: ١ ـ هُ الشيَ: ابعدَهُ عنه ٢ ـ هُ، بَعُدَ عنه.

١ ـ هُ الشيْ: او را دور كرد ٢ ـ از آن دور شد.

❁ جُنِبَ: شَكا جَنبهُ:

اظهار ناراحتى كرد.

❁ الجَنْب: ج أجناب و جُـنُوب ١ ـ مـص. جـنَب يجـنُب. ٢ ـ من الإنسـان أو الشيء: شِقّه. ٣ ـ الجهة، الناحية. ۴ ـ معظم الشيء.

١ ـ مص جَنَب يَجْنُبُ ٢ ـ من الانسان او الشي: قسمتى از بدن انسان ٣ ـ جهت، بخش ۴ ـ همه قسمت چيز

❁ الجَنَبَة: ١ ـ مـن الشيء: جـانبه. ٢ ـ النـاحية. ٣ ـ شِـقّ الإنسـان أو غيره.

١ ـ من ـ الشيء: پهلويش بـخشى از آن ٢ ـ نـاحيه، بـخش ٣ ـ بخشى از بدن انسان يا غير آن.

❁ الجَـنَّة: ج جِـنان و جَـنّات ١ ـ الحـديقة ذات الشـجر. ٢ ـ الفردوس، دارالنّعيم.

١ ـ باغ داراى درخت ٢ ـ فردوس بهشت خانهٔ نعمت.

❁ الجِنَّة: ١ ـ مص. جُنَّ. ٢ ـ الجِنُّ. ٣ ـ الجُنُون.

١ ـ مص جُنّ ٢ ـ جِنّ ٣ ـ جُنُون.

❁ جَنَح، يَجْنَحُ، يَجْنُحُ، جَنْحاً، جُنُوحاً: ١ ـ إليه: مـال إليه. ٢ ـ مال على أحد شِقَّيه. ٣ ـ تِ الـسفينةُ: وصلت إلى الماء القليل فالت ولزقت بالأرض.

١ ـ إليه: بسوى او تمايل پيدا كرد. دلش بـسوى او ميل كرد. ٢ ـ به يک طرف تكيه داد ٣ ـ تِ السفينةُ: به آب اندک رسيد. به گل نشسـت.

❁ جَنَح، يَجْنَحُ، جَنْحاً: الطائرَ: أصاب جَناحه.

الطائرَ: بالش را زد.

❁ الجُنْح: من الليل: الطائفة أو القسم منه.

قسمتى يا لختى از شب.

❁ الجِنْح: ١ ـ من الطريق أو نحـوه جـانبه. ٢ ـ مـن اللـيل: الطائفة أو القسم منه.

١ ـ من الطريق او نَحْوُهُ: يكطرف از آن ٢ ـ مِنَ الليل بخشى يا لختى از آن.

❁ جَنَّدَ، تَجْنيداً: ١ ـ الجنودَ: جمعهم. ٢ ـ هُ صيَّره جندياً.

١ ـ الجنودَ: آنان را جمع كرد ٢ ـ هَ: او را سرباز گردانيد.

❁ الجُـنْد: ج اجـناد، جُـنُود. ١ ـ العـسكـر. ٢ ـ الأنـصار و الأعوان.

١ ـ سربازان ٢ ـ ياران و ياوران.

❁ الجُنْدُب: نوع من الجراد الصغير، ج جَنادِب.

نوعى از ملخ كوچک ج جَنادِب.

❁ جَنْدَل، جَنْدَلَة: هُ: صرعه.

او را زمين زد.

❁ الجَنْدَل: الصخر الضخم، ج جَنادِل.

صخره بزرگ ج جَنادِل.

❁ الجُنْدي: واحد الجُند.

مفرد جُند. سرباز

❁ الجُنديّة: عمل الجنديّ

سربازى.

❁ جَنَّزَ، تَجنيزاً: ١ ـ الميتَ: حمله على سريره. ٢ ـ الميتَ: صلَّى عليه.

١ ـ الميتَ: او را بر تختش نهاد. ٢ ـ الميتَ: بر او نماز خواند.

❁ الجَنْزار: الخضرة التي تعلو بعض المعادن.

رنگ سبزى كه بعضى از معادن را مى‌پوشاند.

❁ الجِنْزير: ١ ـ ر. الجِنْزار. ٢ ـ السلسلة من المعدن.

١ ـ ر. الجنزار ٢ ـ تعدادى از معادن.

❁ جَنَّسَ، تـجنيساً: ١ ـ الشيءَ: نسبه إلى جـنسه. ٢ ـ هُ: بالجنسيّة: أعطاه إيّاها.

١ ـ به جنس خودش نسبت داد. ٢ ـ هُ بالجنسيه: شناسنامه را به او داد.

❁ الجِنس: ج اجناس ١ ـ النّوع. ٢ ـ الأصل. ٣ ـ ما يدلُّ على عدد من الأنواع، كـ «الحـيوانيّة» المشتملة عـلى الإنسـان و الحيوان. ۴ ـ كل ما يتعلق بالوظائف و الملكات التناسلية في الانسـان و الحيوان.

١ ـ نوع ٢ ـ اصل و ريشه ٣ ـ آنچه كه دلالت دارد. به تعدادى

از انواع مانند (الحَيَوانية): شامل انسان و حیوان. ۴ ـ تمامی آنچه که وابسته است به ملکات تناسلی انسان و حیوان. ۵ ـ اعمال تناسلی انسان یا حیوان را گویند.

❀ **الجنسيه**: الهويّة الوطنية او القوميّة شعب من الشعوب او لدولة من الدول.

شناسنامه

❀ **جَنَّن. تجنيناً**: هُ: صيّره مجنوناً

او را دیوانه کرد.

❀ **الجَنُوب**: ج جنائبُ ١ ـ جهة القبلة المقابلة لنقطة الشمال. ٢ ـ الريح التي تهبّ من ناحية الجنوب.

١ ـ جهت قبله مقابل نقطهٔ شمال ٢ ـ بادی که از سمت جنوب می‌وزد.

❀ **الجُنُون**: ١ ـ مص. جَنَّ يجُنّ، و جُنَّ. ٢ ـ زوال العقل.

١ ـ مص جَنَّ. يَجُنُّ و جُنَّ ٢ ـ دیوانگی.

❀ **الجِنيُّ**: واحد الجِنّ.

مفرد جِنّ.

❀ **الجنين**: الولد في رحم الحبلى، ج أَجِنَّة و أَجْنُن.

جنین. بچه‌ای که در رحم حامله است ج أَجِنَّة. اَجْنُن.

❀ **الجُنَيْنَة**: الجنّة الصغيرة. ٢ ـ الحديقة.

١ ـ باغ کوچک ٢ ـ باغ.

❀ **الجِهاد**: ١ ـ مص. جاهد. ٢ ـ قتال المسلمين أعداءهم دفاعاً عن الدّين.

١ ـ مص جاهَدَ ٢ ـ جنگیدن مسلمانان با دشمنان برای دفاع از دین.

❀ **الجَهار**: ر. الجِهار.

❀ **الجِهار**: ١ ـ مص. جاهر و جَهَر. ٢ ـ العيان: «لقيته جهاراً».

١ ـ مص جاهَرَ. جَهَرَ ٢ ـ عیان و آشکار «لقيته جهاراً».

❀ **الجهارة**: ١ ـ مص. جهُر. ٢ ـ حُسن القدّ و المنظر.

١ مص جَهُرَ ٢ ـ خوش‌قد و قواره.

❀ **الجهاز**: ج أجْهِزَة. أجهزات. ١ ـ مايُحتاج إليه «جهاز العروس، جهاز المسافر». ٢ ـ من الإنسان أو الحيوان: عضو أو أعضاء تؤدّي وظيفة معيّنة. كالجهاز الهضميّ، و الجهاز العصبيّ. ٣ ـ و ج أجْهِزَة: آلة مركّبة من عدّة أدوات تؤدّي وظيفة معيّنة، كجهاز الراديو، و جهاز التلفزيون. ۴ ـ «جهاز الإرسال»: آلة تُستخدَم لإرسال الإشارات البرقيّة. ۵ ـ «جهاز البثّ»: آلة للإذاعة.

١ ـ نیازمندی «جهاز العروس، جهاز المسافر». ٢ ـ من الانسان او الحيوان: عضوی از اعضاء که کار مشخصی را انجام می‌دهد «الجهاز الهضمی، الجهاز العصبی» ٣ ـ و ج أجهزة: دستگاهی تشکیل یافته از چند بخش و کار معینی را انجام می‌دهد. «جهازالراديو، جهازالتلفزيون».

۴ ـ جهازالارسال: دستگاهی است برای فرستادن پیام تلگراف بکار می‌رود ۵ ـ جهازالبثّ: دستگاه رادیو «ایستگاه رادیو».

❀ **الجهبذ**: الخبير بالأمور المميّز بين جيّدها و رديئها، ج جهابِذَة.

استاد. خبره، کارشناس که خوب و بد را تشخیص می‌دهد. ج جهابِذَة

❀ **الجِهَة**: (و ج ه) الناحية، الجانب، ج جهات.

سمت. سو. ج جهات.

❀ **جَهَدَ. يَجْهَدُ. جَهْداً**: ١ ـ جدَّ. ٢ ـ الدابّةَ: حمّلها فوق طاقتها. ٣ ـ بلغ المشقّة و التّعب. ۴ ـ هُ المرضُ أو غيرُه: هزله، أضعفه.

١ ـ کوشید ٢ ـ الدابة: بیش از توان کار کشید. ٣ ـ به مشقت و سختی و خستگی رسید. ۴ ـ هُالمرض او غيره: مرض او را ناتوان و ضعیف نمود.

❀ **جَهِدَ. يَجْهَدُ. جَهْداً**. عيشُهُ: ضاق. اشتدّ.

زندگیش سخت و تنگ گردید.

❀ **جُهِدَ**: ١ ـ بلغ جهده. ٢ ـ هزل، ضعف. ٣ ـ غُمّ.

١ ـ رسید به سعی خودش ٢ ـ ناتوان گردید. ٣ ـ غمگین و اندوهگین شد.

❀ **الجَهْد**: ١ ـ مص. جَهد. ٢ ـ الوسع، الطّاقة. ٣ ـ المشقّة.

١ ـ مص جَهَد ٢ ـ وسع و قدرت ٣ ـ مشقت و سختی.

❀ **الجُهْد**: الوسع اطاقة:

تاب و توان.

❀ **جَهَرَ. يَجْهَرُ. جَهْراً. جِهاراً**: ١ ـ الشيءُ: ظهر. ٢ ـ الأمرَ أو به: أعلنه. ٣ ـ الصوتَ: رفعه. ۴ ـ بالكلام: رفع به صوته. ۵ ـ الشيءَ رآه بلا حجاب بينهما. ۶ ـ هُ: نظر إليه. ٧ ـ هُ: عظّمه. ٨ ـ هُ أو الشيءُ: راعه جماله.

١ ـ الشيءُ: پدیدار شد ٢ ـ الأمرَ او به: اعلام کرد. ٣ ـ الصوتَ: بلند کرد، فریاد زد ۴ ـ بالكلام: صدایش را در بالا برد. ۵ ـ الشيء: بدون حجاب و مانع آنر ادید ۶ ـ هُ: به او نگاه کرد ٧ ـ هُ: بزرگ کرد او را ٨ ـ هُ اوالشي: زیبائیش او را بطرف خود کشاند. نظرش را جلب کرد.

❀ **جَهُرَ. يَجْهُرُ. جَهارَةً. جِهورَةً**: ١ ـ الصوتُ: ارتفع. ٢ ـ حسن منظره.

١ ـ الصوتُ: صدا بلند شد. ٢ ـ دیدگاه ومنظره‌اش نیکو شد.

* جَهِرَ. يَجْهَرُ. جهراً: ١ ـ تحيّر بصره من الشمس أو نحوها فلم يبصر. ٢ ـ تِ العينُ: لم تبصر في الشمس. ٣ ـ حسن منظره.
١ ـ چشمش از نور آفتاب ناراحت گردید و ندید ٢ ـ تِ العينُ: در نور خورشید تاب دیدن نداشت ٣ ـ منظر آن نیک و خوب گردید.
* الجَهْر: ١ ـ مص. جهَر. ٢ ـ العلانية: «كلّمته جهراً، أو بالجَهْر». ٣ ـ العيان: «لقيته جهراً».
١ ـ مص جَهْرَ ٢ ـ آشكار شدن «كلمتُهُ جهراً» «او بالجهر» ٣ ـ عيان و آشكار «القيتُهُ جهراً».
* جَهَّزَ. تجهيزاً: ١ ـ هُ: هيّأ له جهاز السفر أو غيره. ٢ ـ العروسَ: هيّأ جهازها. ٣ ـ الميتَ: هيّأ ما يلزم لدفنه من كفن أو غيره. ۴ ـ جيشاً: أعدّه للهجوم.
١ ـ هُ: وسائل سفر و يا غيره را برايش آماده نمود ٢ ـ العروس: جهازش را آماده نمود. ٣ ـ الميتَ: وسائل دفن را آماده نمود ۴ ـ جيشاً: براى يورش بردن آماده نمود.
* جَهَشَ. يَجْهَشُ. جَهْشاً. جُهُوشاً. جَهَشاناً: ١ ـ إليه: لجأ إليه و هو يبكي أو على و شك البكاء. ٢ ـ تِ النَّفْسُ: تحرّكت للبكاء.
١ ـ اليه: به او پناه برد در حاليكه ميگريست يا نزديک بود كه بگريد ٢ ـ تِالنفسُ: آمادهٔ گريستن شد.
* جَهِشَ. يَجْهَشُ. جَهْشاً. جُهُوشاً. جَهَشاناً: اليه: به او پناه برد در حاليكه ميگريست يا نزديک بود كه بگريد.
* جَهِلَ. يَجْهَلُ. جَهْلاً. جَهالة: ١ ـ هُ او الشيءَ أو به: لم يعرفهُ. ٢ ـ عليه: تسافهَ.
١ ـ هُ او الشيء: او را نشناخت ٢ ـ عليه: خود را به ديوانگى زد.
* جَهَّلَ. تجهيلاً: ١ ـ هُ: نسبه إلى الجَهْل. ٢ ـ هُ: أوقعه في الجَهْل.
١ ـ هُ: او را به نادانى نسبت داد ٢ ـ هُ: او را به نادانى انداخت.
* الجَهْل: ١ ـ مص. جَهِلَ. ٢ ـ اعتقاد الشيء على خلاف حقيقته. ٣ ـ الحُمْق.
١ ـ مص جَهِلَ ٢ ـ باور چيزى برخلاف حقيقت ٣ ـ حماقت.
* الجَهْلة: الجَهْل.
جَهل و نادانى.
* جَهِمَ. يَجْهَمُ. جهماً: هُ: استقبله بوجه كريه.
عبوس الوجه گرديد.
* جَهُمَ. يَجْهُمُ. جَهامة. جُهُومة: صار عابس الوجه.
با ترو‌شرو‌ئى او را پذيرفت.
* الجَهْمُ: ١ ـ مص. جَهَمَ و جَهِمَ. ٢ ـ «هو جهم الوجه»: أي عابسُه و كريهه.
١ ـ مص جَهَم. جَهِمَ. ٢ ـ هو جَهيم الوجه: ترشرو.
* الجَهْمَة: ظلمة آخر الليل.
تاريكى آخر شب.
* جَهَنَّم: النّار التي يُعذَّب فيها الأشرار بعد الموت.
محل عذاب بدكاران دوزخ.
* الجَهُورِيّ: ١ ـ من الأصوات: الشديد العالي. ٢ ـ العالي الصَّوت الشديده.
١ ـ من الاصوات: بسيار بلند ٢ ـ كسى كه صداى بلند دارد
* الجَهُول: الجاهل. ج جُهَلاء.
نادان ج جُهَلاء
* الجَهير: ج جُهَراء ١ ـ من الأصوات أو الكلام: الشديد العالي. ٢ ـ من الوجوه: الجميل.
١ ـ من الاصوات او الكلام: صداى بسيار بلند ٢ ـ من الوجوه: زيبا
* الجهيض: الولد السُّقط.
بچه سقط شده
* الجَوّ: ج جواء ١ ـ ما بين السماء و الأرض من فضاء. ٢ ـ المنخفض المتَّسِع من الأرض. ٣ ـ البرُّ الواسع. ۴ ـ من البيت: داخله. ۵ ـ من الشيء: باطنه.
١ ـ فضاى بين زمين و آسمان ٢ ـ زمين و سيع و پست ٣ ـ نيكى فراوان ۴ ـ من البيت: داخل و اندرون ۵ ـ من الشئ: باطن آن
* الجَوَى: ١ ـ مص. جوي. ٢ ـ شدّة الوجد و الاحتراق من عشق أو حزن.
١ ـ مص جَوِيَ ٢ ـ دل سوختگى و شدت اشتياق. شور و بخاطر عشق و غم و اندوه.
* الجَواب: الردّ على سؤال أو دعاء أو رسالة أو نحوها. ج أجوِبَة و جَوابات.
پاسخ به سئوال و خواسته و نامه و غيره ج أجْوِبة و جوابات
* الجَوّاب: الذي من عادته أن يقطع البلاد.
كسى كه بسيار سفر مى‌كند و به همه جاى كشور سر مى‌زند. پر سفر
* الجواد: ١ ـ السخيّ، الكريم، للمذكَّر و المؤنَّث. ج أجْواد و أجاوِد و أجاوِيْد وجُود وجُوْدَة و جَوْداء. ٢ ـ من الخيل: الذَّجيب. ج جِياد أجياد و أجاويد.

١ ـ بخشنده و با سخاوت مذکر و مؤنث یکی است ج اجواد و اجاود و أجاوید و جود، جُوُدة. وجُوداء ٢ ـ من الخيل: اسب نجیب ج جیاد أجیاد و أجاوید.

❀ **الجوّاد**: الكثير الجُود.

بسیار بخشنده و سخی.

❀ **الجِوار**: ١ ـ مص. جار و جور. ٢ ـ المجاورة في السّكن أو نحوه.

١ ـ مص جارَ و جاوَرَ. ٢ ـ همسایگی.

❀ **الجوارح**: ١ ـ من الطّيور: المفترسة. ٢ ـ أعضاء الإنسان كاليدين.

١ ـ من الطيور: پرندگان شکاری و گوشتخوار ٢ ـ اعضاء بدن انسان از دست و پا و غیره.

❀ **الجواز**: ج أجْوِزة و جوازات ١ ـ مص. جاز. ٢ ـ كتاب أو صكّ يُعطاه المسافر فينتقل به من بلد إلى آخر.

١ ـ مص جازَ ٢ ـ گذرنامه

❀ **الجوّال**: الكثير الجَولان.

کسی که بسیار می‌چرخد جولان می‌دهد

❀ **الجُوالق**: كيس كبير من صوف أو شَعر، ج جَوالِيق و جَوالِق.

خورجین. ج جَوالیق و جَوالِق

❀ **الجُوخ**: نسيج من الصّوف، ج أجْواخ.

ماهوت. ج أجْواخ

❀ **جَوَّدَ، تجويداً**: ١ ـ الشيءَ: حسّنه. ٢ ـ الشيءَ: جعله جيّداً. ٣ ـ الفرسُ: صار جَواداً. ٤ ـ القارئُ: حافظ على أحكام التّجويد في قراءته.

الشيءَ: به نیکی انجام داد ٢ ـ الشیءَ: آنرا نیک گردانید ٣ ـ الفرس: اسب نجیب گردید ٤ ـ القارئ: حافظ احکام تجوید در قرائت.

❀ **الجُود**: ١ ـ مص. جاد يجود. ٢ ـ المطر الغزير.

١ ـ جادَ ـ يَجُودُ ٢ ـ باران فراوان

❀ **الجُودَة**: ١ ـ مص. جاد يجود. ٢ ـ صفة الجيّد و طبيعته.

١ ـ مص جاد يَجُودُ ٢ ـ صفت خوب و طبیعت او

❀ **الجُودو**: طريقة حديثة في مصارعة «الجيوجيتسو» اليابانيّة.

راه جدیدی در کشتی «جیوجیتو» ژاپنی

❀ **جَوَّرَ تَجْويراً**: هُ: نسبه إلى الجَوْر.

او را به ظلم و ستم نسبت داد

❀ **الجَوْر**: ١ ـ مص. جار. ٢ ـ الظّلم. ٣ ـ الميل عن القصد. ٤ ـ الظّالم. ج جَوَرَة و جُوَرَة.

١ ـ مص جارَ ٢ ـ ظلم و ستم ٣ ـ روی گردانی از قصد و هدف ٤ ـ ستمگر ج جَوَرَة و جُوَرَة.

❀ **الجَوْرَب**: لباس للرِّجل. ج جَوارِب و جَوارِبَة.

جوراب ج ـ جوراب. جواربه. نظر (جواریب)

❀ **جَوَّزَ، تجويزاً**: ١ ـ الأمرَ: سوّغه و أباحه و سمح به. ٢ ـ الرأيَ: أنفذه. ٣ ـ الحكمَ: رآه جائزاً.

١ ـ الأمَر: اجازه داد. جواز آنرا صادر کرد ٢ ـ الرأيَ: انجام داد ٣ ـ الحكَم: جائز دانست.

❀ **الجَوْز**: ١ ـ مص. جاز. ٢ ـ شجر صلب الخشب له ثمر قاسي القشرة. من أنواعه: «جوز الهند»، و هو كبير الثّمر. ٣ ـ ثمر الجوز .

١ ـ مص جاز ٢ ـ درخت گردو. از انواع آن جوزُ الهند: نارگیل ـ ٣ ـ گردو

❀ **الجَوْزاء**: برج من بروج السماء.

برجی از برجهای آسمان

❀ **جَوَّعَ، تجويعاً**: هُ: أجاعَهُ.

او را گرسنه کرد

❀ **الجُوع**: حالة يشعر معها المرء بالحاجة إلى الأكل، و تتميّز بتقلّص في المعدة الفارغة.

گرسنگی

❀ **الجَوعان**: الذي يحسّ بالحاجة إلى الأكل، ج جِياع و جُوَّع. م جَوْعَى.

گرسنه. ج جیاع ـ جُوّع. م جَوْعیٰ

❀ **جَوِفَ، يَجْوَفُ، جَوَفاً**: ١ ـ الشيءُ: كان أجوف. ٢ ـ الشيءُ: اتّسع جوفه.

١ ـ الشیءُ: تو خالی بود ٢ ـ الشیءُ: اندرون آن گشاد شد.

❀ **جَوَّفَ، تجويفاً**: ١ ـ الشيءَ: صيّره أجوف. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: أخرج ما في جوفه.

١ ـ الشیءَ: آنرا تو خالی گردانید ٢ ـ هُ أوِ الشیءَ: توی آن را خالی کرد.

❀ **الجَوْف**: ج أجْواف ١ ـ مص. جاف يجوف. ٢ ـ البَطن. ٣ ـ من البيت: داخله. ٤ ـ السهل المطمئن المتّسع من الأرض. ٥ ـ الوادي.

١ ـ مص جاف يَجُوفُ ٢ ـ شکم ٣ ـ من البيت اندرون آن ٤ ـ دشت مطمئن وسیع از زمین. ٥ ـ درّه

❀ **الجوفيّ**: المنسوب إلى الجَوْف: «المياه الجَوفيّة».

منسوب به جوف «المياه الجوفية» آبهای زیرزمینی

❀ **الجَوق**: ج اجواق. ١ ـ الجماعة من الناس. ٢ ـ الفريق من الناس يؤدُّون عملاً فنّياً غنائيّاً موسيقيّاً مشتركاً: «جوق غناء أو ترتيل».
١ ـ گروهی از مردم ٢ ـ تیمی از مردم که کاری معیّن انجام می‌دهند مانند هنر و موسیقی و آواز «جوق غناد او ترتیل»
❀ **الجُوقة**: ر. الجوق.
❀ **جَوّل. تَجويلاً. تَجوالاً**: البلادَ او فيها: طوّف فيها. جال فيها كثيراً.
در آن گردش نمود. در آن بسيار گردش نمود
❀ **الجَوَلان**: ١ ـ مص. جال. ٢ ـ الطُّواف.
١ ـ مص جال ٢ ـ طواف
❀ **الجوماثيه**: الطائرة التي تحطُّ على سطح الماء.
هواپیمایی که روی آب فرود می‌آید.
❀ **الجُوْن**: الخليج الصغير. ج أجْوان.
خلیج کوچک. ج أجْوان
❀ **الجَوْهر**: ج جواهر ١ ـ من الشيء: ما خُلقت عليه طبيعته. ٢ ـ كلّ حجر كريم يُستخرَج منه ما يُنتَفَع به. ٣ ـ من السيف: فرنده. ٤ ـ «الجواهر العلويّة»: الأفلاك، الكواكب. ٥ ـ «الجواهر العلويّة»: الأرواح.
١ ـ من الشئ: كنه شئ هنگام خلقت و آفرينش ٢ ـ سنگ قيمتى ٣ ـ من السيف: لبهٔ شمشير ٤ ـ الجواهر العلوية: افلاک و کواکب ٥ـ الجواهر العلوية: ارواح
❀ **الجوهرة**: واحدة الجَوْهَر.
مفرد جَوهر
❀ **الجوهريّ**: ١ ـ المنسوب إلى الجَوْهَر. ٢ ـ الضروريّ. ٣ ـ صانع الجوهر. ٤ ـ بائع الجوهر.
منسوب به جوهر ٢ ـ ضروری و لازم ٣ ـ سازنده گوهر ٤ ـ فروشنده گوهر
❀ **جَوِيَ. يَجْوىٰ ـ جَوىً**: ١ ـ مرض صدره. ٢ ـ أصابته الحرقة من عشق أو حزن.
١ ـ درد سينه ٢ ـ دلباختگی.
❀ **الجَوّيّ**: المنسوب إلى «الجَوّ»، أي الفضاء بين السماء و الأرض: «غارةٌ جوّيّة».
منسوب به جَوّ (فضاى بين آسمان و زمين «غارة جويّه» حمله هوائی
❀ **الجُوَيْد**: ١ ـ تصغير الجيِّد. ٢ ـ عند الدُّروز: العاقل المتّبع أحكام المذهب و تعاليمه.
مصغر جَيّد ٢ ـ عندالدروز: خردمند پيرو احكام مذاهب و تعاليم آن
❀ **الجَيّاش**: ١ ـ من الخيل: المتحرِّك السريع. ٢ ـ المتحرِّك المضطرب: «شعورٌ جيّاش في الصَّدر».
١ ـ من الخيل: جنبده و با شتاب و سريع ٢ ـ جنبده و بيقرار «شعور جياش فى‌الصدر»
❀ **الجَيْب**: ج أجياب، ج أجياب، جُيُوب ١ ـ مص. جاب يجيب. ٢ ـ طوق القميص. ٣ ـ الصَّدر. ٤ ـ القلب. ٥ ـ من الأرض مدخلها. ٦ ـ من الهواء: بقع، فراغ تهبط فيها الطائرات أثناء طيرانها. ٧ ـ خزّان تحت الأرض تتجمّع فيه السّوائل، كالنّفط، أو الغازات.
١ ـ مص جاب، يَجيبُ ٢ ـ گريبان ـ پيراهن ٣ ـ سينه ٤ ـ قلب ٥ ـ مِنَ الأرض: محل ورود ٦ ـ مِنَ الهواء: چاله‌های هوائی ٧ ـ سفره زيرزمينى كه در آن مايعات جمع مى‌شود از نفت و گاز
❀ **الجَيَد**: طول العُنق و حسنها.
بلندی گردن و زيبايى آن
❀ **الجَيِّد**: الحَسَن، الصالح، ج جِياد، جج جيادات و جَيائِد.
نيک و شايسته ج جياد. جج جيادات جيائد.
❀ **الجِيد**: ج اجياد جُيُود ١ ـ العنق. ٢ ـ مقدَّم العنق.
١ ـ گردن ٢ ـ ابتداى گردن
❀ **الجير**: الجصّ
گچ
❀ **جَيَّش. تَجْييشاً**: ١ ـ جمع الجيوش. ٢ ـ الجيوشَ: جمعها.
١ ـ سربازان را جمع نمود ٢ ـ الجيوشَ: جمع كرد
❀ **الجيش**: ج جيوش ١ ـ مص. جاش يجيش. ٢ ـ الجند. ٣ ـ الطائفة من الأشياء و النّاس و الحيوانات: «جيش المثقّفين، جيش الجراد، جيش الظّلام».
١ ـ مص جاش، يَجيشُ ٢ ـ سربازان ٣ ـ گروهى از اشياء و مردم و حيوانات «جيشُ المثقفين» «جيشُ الجراد» «جيشُ الظلام»
❀ **الجيفه**: الجثّة المُنْتِنة الفاسدة الرائحة، ج جِيَف و أجْياف.
بدن و تن مرده بدبو و فاسد ج جِيَف. أجياف
❀ **الجيل**: ج اجيال. جيلان ١ ـ القَرْن من الزمان. ٢ ـ الجنس من الناس. ٣ ـ أهل الزمان الواحد.
❀ **الجيوْجيتْسُو**: طريقة في المصارعة اليابانيّة تعلّم فنّ الدِّفاع عن النفْس بلا سلاح.
جودو
❀ **الجيولوجيا**: عِلم طبقات الأرض.
زمين‌شناسى

ح

* ح: الحرف السّادس من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن ثمانية (٨).
حرف ششم از حروف هجائی در حساب ابجد مساوی است با عدد ٨
* **الحائر**: ج حيران و حُوران ١ ـ فا. ٢ ـ المتحيِّرُ المتردِّد.
١ ـ فا ٢ ـ متردد و سرگردان
* **الحائط**: ١ ـ فا. ٢ ـ الجدار ج حيطان، حياط و حوائط.
١ ـ فا ٢ ـ ديوار
* **الحائك**: ١ ـ فا. ٢ ـ الذي ينسج الثِّياب، ج حاكة و حَوَكَة، م حائِك و حائِكَة ج حَوائِك و حائِكَات.
١ ـ فا ٢ ـ بافنده لباس ج حاكة و حوكة. م حائك و حائكة ج حوائك و حائكات.
* **الحائل**: ج حُول. حُوَّل و حيال و حوائل. ١ ـ فا. ٢ ـ المتغيِّر. ٣ ـ الحاجز، المانع.
١ ـ فا ٢ ـ متغير و دگرگون شده ٣ ـ مانع ـ فاصله
* **حابَّ، محابّةً، حِباباً**: (ح ب ب) ةُ: صادقه، وادّه.
با او دوستی نمود. با او صداقت بر قرار كرد
* **حابا: محاباة ـ وحِباءً** (ح ب و) ١ ـ ةُ: نصره. ٢ ـ ةُ: مال إليه. ٣ ـ ةُ: اختصّه بعطف أو غيره. ٤ ـ ةُ القاضي في الحكم: مال إليه منحرفاً عن الحقّ.
١ ـ ةُ: او را ياری داد ٢ ـ ةُ: بسوی او روی آورد ٣ ـ ةُ: محبت خود را به او اختصاص داد ٤ ـ ةُ القاضی فی‌الحكم: بسوی او روی آورد، بنفع او رأی داد و از حق منحرف شد
* **الحابل**: ١ ـ فا. ٢ ـ «اختلط الحابلُ بالنّابل»: اختلطت الأمور و اضطربت.
١ ـ فا ٢ ـ اختلط الحابلُ بالنابل: كارها قاطی‌پاتی شد. ناهماهنگ
* **حاجّ، مُحاجّةً و حِجاجاً** (ح ج ج): ةُ: جادله، ناقشه.
با او جدال كرد. و بحث و گفتگو كرد
* **الحاجّ**: ج حُجّاج، و حجيج و حُجّ م حاجّة ج حواجّ ١ ـ فا. ٢ ـ مَن قصد الأماكن المقدَّسة للتنسُّك والتبرُّك.
١ ـ فا ٢ ـ كسيكه به قصد مكانهای مقدس می‌رود.
* **حاجا، مُحاجاة، حِجاءً**: (ح ج و) ١ ـ ةُ: طرح عليه «الأحاجي»، أي الألغاز. ٢ ـ ةُ: غالبه في الحِجَى.
١ ـ ةُ: معمّا را برای او مطرح كرد ٢ ـ ةُ: او را مغلوب كرد.
* **الحاجب**: ج حَجَبة و حُجّاب. ١ ـ فا. ٢ ـ البوّاب. ٣ ـ وج حَواجِب و جَواجِبُ: العظم الذي فوق العين بلحمه و شعره. ٤ ـ من الشيء: حرفه. ٥ ـ من الشّمس: ناحية منها.
١ ـ فا ٢ ـ دربان ٣ ـ وَجَ حواجب ـ حواجيب: ابرو چشم. ٤ ـ مِن الشيء: كناره‌اش ٥ ـ مِنَ الشمس: گوشه‌ای از آن.
* **الحاجَة**: ما يحتاج إليه الإنسان و يطلبه، ج حاج و حاجات و حَوج و حَوائج.
نيازمندی انسان. ج حاج حاجات و حِوَج ـ حَوائج
* **الحاجز**: ج ـ حَجَزه ـ حواجز ١ ـ فا. ٢ ـ الفاصل بين شيئين. ٣ ـ أسلاك أو أخشاب أو حجارة ينصبها رجال الأمن أو غيرهم لإيقاف السيّارات أو المشاة. ٤ ـ «سباق الحواجز»: سباق للعدّائين أو الفرسان يضطّرون فيه إلى قطع بعض الحواجز الموضوعة في الميدان أو الحلبة.
١ ـ فا. ٢ ـ فاصلة بين دو چيز را گويند ٣ ـ سيم خاردار و امثال آن جهت توقف عابر پياده و ماشين كه از طرف مأموران امنيتی بر پا می‌شود. ٤ ـ سِباقُ الحواجز: دو با مانع. در ميدان دو ميدانی
* **حادَ، يَحيدُ، حَيْداً و حَيَداناً، محيداً، حَيْدةً و حيوداً و حيدودةً**: (ح ي د): عنه: مال عنه «حاد عن الطريق».
از او روی گردانيد «حاد عن‌الطريق»
* **الحادّ**: ١ ـ فا. ٢ ـ النافذ، القويُّ.
١ ـ فا ٢ ـ نافذ و نيرومند ـ تيز

❀ **حادث. محادثةً:** (ح د ث) هُ: كالمه.

با او سخن گفت. گفتگو نمود.

❀ **الحادث:** ج حوادث. ۱ ـ فا. ۲ ـ ما يحدث. ۳ ـ المخلوق: «العالَم في نظر الشَّرع حادث و ليس قديماً».

۱ ـ فا ۲ ـ آنچه که اتفاق می‌افتد ۳ ـ آفریده شده «جهان از نظر شرعی و دینی حادث است نه قدیم» به معنای آفریده شدن

❀ **الحادثة:** أمر طاريء، لا إراديّ إجمالاً، يحمل الشرّ و يسبّب الأضرار، كاصطدام سيّارتين، أو سقوط طائرة، أو نحو ذلک.

کار غیر مترقبه. غیر ارادی. باعث شر و بدی است و باعث ضرر و زیان است مانند سقوط هواپیما برخورد دو ماشین و مانند آن.

❀ **الحادي:** ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي يسوق الجِمال بالغناء، ج حُداة.

۱ ـ فا ۲ ـ حُدی خوان. آوازخوان ساربان ج حُداة

❀ **حاذى ـ محاذاةً و حذاءً:** (ح ذ و) هُ: قابله، صار بحذائه.

با او روبرو شد. در موازات او قرار گرفت

❀ **حاذَرَ ـ محاذرةً و حذاراً:** (ح ذ ر) ۱ ـ هُ: حذر كلُّ منهما الآخر. ۲ ـ هُ: حذره.

۱ ـ هُ: هر کدام از دیگری حذر و تقیه نمود. ۲. هُ: از او ترسید.

❀ **الحاذق:** ج حُذّاق و حِذاق. ۱ ـ فا. ۲ ـ الماهر في صنعة أو غيرها.

۱ ـ فا ۲ ـ با مهارت در حرفه و غیره

❀ **حارَ ـ يَحُوُرُ حُوْراً و حُووراً، مَحاراً، محارةً:** (ح و ر): ۱ ـ تحيَّر. ۲ ـ عن الشيء: رجع عنه. ۳ ـ إلى الشيء: رجع إليه.

۱ ـ سرگردان شد ۲ ـ عن الشیء: بازگشت از آن ۳ ـ الی الشیٔ: بازگشت بسوی آن

❀ **حارَ: يَحارُ. حَيْراً. حَيْرةً. حَيْراناً ـ حَيَراً:** (ح ی ر): ۱ ـ في أمره: لم يدرِ فيه كيف يهتدي إلى وجه الصواب. ۲ ـ لم يهتدِ لسبيله. ۳ ـ الماء في المكان: اجتمع فيه و تردَّد. ۴ ـ نظر إلى الشيء فارتدَّ نظره عنه. ۵ ـ بصرُه: نظر إلى الشيء فارتدَّ بصره عنه.

۱ ـ فی‌أمره: ندانست چگونه به صواب و درستی رهنمون شود ۲ ـ به راه خودش هدایت نشد ۳ ـ الماءُ فی المکان: جمع شدن آب در جائی. ۴ ـ به چیزی نگاه کرد و نظرش از آن بازگشت

۵ ـ بَصَرُه: به چیزی نگریست و نگاهش از آن بازگشت (روی برگرداند).

❀ **الحارّ:** الساخن.

گرم

❀ **حاربَ. محاربةً. حِراباً:** (ح ر ب) عدوَّه: قاتله.

با او جنگید

❀ **الحارَة:** المحلّة التي تقاربت منازلها.

محله. کوی و برزن

❀ **الحارس:** فا. ج حُرّاس و حَرَسَة و حَرَس و أحْراس.

نگهبان.

❀ **حازَ ـ يَحُوزُ ـ حَوْزاً ـ حِيازةً** (ح و ز) ۱ ـ الشيءَ: ملكه وضمّه إلى نفسه. ۲ ـ الشيءَ: جمعه. ۳ ـ الشيءَ: حصل عليه

۱ ـ الشیٔ: بدست آورد و بخودش متعلق دانست. ۲ ـ الشیٔ: جمع‌آوری کرد ۳ ـ الشیٔ: بدست آورد

❀ **حازَبَ. محازَبَةً:** (ح ز ب) ۱ ـ هُ: نصره. ۲ ـ هُ: كان من حزبه.

۱ ـ هُ: او را یاری داد نصرت داد ۲ ـ هُ: از حزب او بود

❀ **الحازم:** ج حَزَمَة و حُزَّم، أحزام. ۱ ـ فا. ۲ ـ ذوالحَزْم.

۱ ـ فا ۲ ـ مصمّم. زیرک و باهوش

❀ **حاسَبَ. محاسبةً و حِساباً:** (ح س ب): ۱ ـ هُ: ناقشه الحساب. ۲ ـ هُ: جازاه.

۱ ـ هُ: در محاسبات با او مناظره کرد. ۲ ـ هُ: پاداش داد، مجازات نمود.

❀ **الحاسِب:** ۱ ـ فا. ۲ ـ العارف بالحِساب، ج حَسَبَة.

۱ ـ فا ۲ ـ آشنا به حساب ج حَسَبة

❀ **الحاسّة:** ج حواسّ ۱ ـ قوّة نفسانيّة تدرک صورة المحسوس بعد غيابه. ۲ ـ قوّة طبيعيّة في الإنسان و الحيوان يدركان بها المحسوسات. والحواسّ خمس هي: السّمع، و البصر، و الشمّ، والذّوق، و اللّمس.

۱ ـ نیروی نفسانی که صورت محسوس را درک می‌کند ۲ ـ نیروی طبیعی است در انسان که بوسیلهٔ آن محسوسات را درک می‌کنند و حواس پنج تا هستند. شنوائی ـ بینائی ـ بویائی چشایی و لامسه.

❀ **الحاسِد:** فا. ج حُسّاد و حُسَّد و حَسَدة.

❀ **الحاسِر:** ج حُسَّر و حَواسِر ۱ ـ فا. ۲ ـ من لا غطاء على رأسه. ۳ ـ المرأة المكشوفة الرأس و الذّراعين.

۱ ـ فا ۲ ـ کسیکه پوشش روی سرش نیست ۳ ـ زنی که سر برهنه است.

❀ **حاسَنَ. محاسَنَةً** (ح س ن) ۱ ـ هُ: باهاه بحُسنه. ۲ ـ هُ: عامله باللُّطف.

۱ ـهُ: فخرفروشی نمود با حسن زیبای خود ۲ ـهُ: با لطف و مدارا با او رفتار نمود

❀ حاشَ، يَحُوشُ حُوْشاً: (ح و ش) الدوابَّ: جمعها و ساقها.

جمع کرد و آنها را پیش راند

❀ حاشا (ح ش ي): أداة استثناء تكون: ۱ ـ فعلاً، فتنصب ما بعدها على أنّه مفعول به، نحو: «حضر التّلاميذ حاشا عصاماً». ۲ ـ أداة جرّ، فتجرّ ما بعدها، نحو: «حضر التّلاميذ حاشا عصامٍ».

اداة استثناء است. ۱ ـ فعل است ما بعدش را منصوب میکند بجهت مفعولیت مثل حضر التلاميذُ حاشا عصاماً ۲ ـ ادات جر و مجرور می‌کند ما بعدش را مثل «حضر التلاميذ حاشا عصامٍ

❀ الحاشية: ج حَواش: ۱ ـ جانب الثوب أو غيره. ۲ ـ الأهل أو الخاصّة: «حاشية الملك». ۳ ـ ما كُتب على الكتاب من الشروح و التعليقات. ۴ ـ «عيشٌ رقيق الحواشي»: أي ناعم.

۱ ـ لبه لباس و غیره ۲ ـ قوم و خویش و خواص انسان «حاشیه الملک» ۳ - آنچه که روی کتاب نوشته شده است از شرح و تفسیر و توضیح ۴ ـ عیشٌ رقیق الحواشی» زندگی خوش و خرّم

❀ حاصّ: محاصّةً و حِصاصاً (ح ص ص) هُ: أخذ كلٌّ منهما حصّته.

هر کدام سهم خود را گرفتند

❀ الحاصِد: الذي يقطع الزّرع بالمنجل أو الآلات، ج حُصّاد و حَصَدَة.

کسیکه می‌درود زراعت را با داس (درو کننده) ج حُصّاد. حَصَدَة

❀ حاصَر، محاصرةً، حصاراً (ح ص ر): العدوّ: أحاط به و حبسه حيث هو.

او را محاصره نمود همانجا حبس کرد

❀ الحاصل: ج حواصل. ۱ ـ فا. ۲ ـ ما بقي من كلّ شيء. ۳ ـ من الحساب: نتيجته. ۴ ـ من الموضوع: خلاصته. ۵ ـ المخزن.

۱ ـ فا. ۲ ـ باقیمانده هر چیزی ۳ ـ من الحساب: نتیجه‌اش. ۴ ـ من الموضوع: خلاصه‌اش ۵ ـ انبار شده

❀ حاضَ، يحيضُ، حيضاً و محيضاً (ح ي ض) تِ المَرأةُ: سال الدم من رحمها في أوقات معيّنة من الشهر.

زن حائض شد (عادت ماهانه)

❀ حاضَر، محاضرةً و حضاراً (ح ض ر): ألقى محاضرة.

سخنرانی نمود

❀ الحاضر: ج حُضّر، حُضّار، حُضُور، حَضَرَة. ۱ ـ فا. ۲ ـ الساكن في المدن و القرى. ۳ ـ الحيُّ العظيم.

۱ ـ فا ۲ ـ کسیکه در شهر یا ده سکونت دارد ۳ ـ کوی بزرگ

❀ الحاضرة: ۱ ـ المدينة الكبيرة، ج حَواضِر. ۲ ـ حياة أهل المدن و القرى. ۳ ـ أهل المدن و القرى. ۴ ـ المدن و القرى و المنازل المسكونة. ۵ ـ أذن الفيل.

۱ ـ شهر بزرگ ۲ ـ زندگی در شهر و روستا ۳ ـ اهل شهرها و روستاها ۴ ـ شهرها و روستاها و منازل مسکونی ۵ ـ گوش فیل

❀ الحاضنة: ج حواضِن ۱ ـ المرأة التي تقوم على حفظ الولد و تربيته. ۲ ـ من الطيور أو نحوها: التي تلازم بيضها للتفريخ.

۱ ـ زنی که تربیت و نگهداری کودک را بعهده دارد ۲ ـ مِنَ الطُّيورِ أوغيرها: پرنده‌ای که کُرچ می‌شود.

❀ حاط، يَحُوط، حَوْطاً، حَيْطَةً، حِيطةً، حِياطةً: (ح و ط): ۱ ـ القومُ بالبلد: أحاطوا به. ۲ ـ الشيءَ: حفظه و رعاه.

۱ ـ القومُ بالبلدِ: گرد شهر را فرا گرفتند ۲ ـ الشئ: نگهداری نمود. اهمیت داد به آن و بعهده گرفت

❀ حافَ، يَحيفُ، حَيفاً (ح ي ف) عليه: ظلمه في حكم أو غيره.

در قضاوت بر او ستم نمود.

❀ الحافّة: ج حافات. و حيف ۱ ـ النّاحية، الجانب: «حافتا الوادي». ۲ ـ الطَّرَف.

۱ ـ بخشش. قسمت لبه ـ «حافتا الوادی» ۲ ـ طرف

❀ الحافِر: ج حَوافِر. ۱ ـ فا. ۲ ـ هو من الدابّة كالقدَم من الإنسان.

۱ ـ فا. ۲ ـ برای حیوادن مانند پای انسان است سُم

❀ الحافِز: ۱ ـ فا. ۲ ـ الدافع الذي يحثُّ المرء و يحضُّه على فعل الشيء، ج حَوافِز.

۱ ـ فا ۲ ـ علّت که انسان را تشویق به کاری می‌کند. وادار می‌کند ج حوافز

❀ حافَظَ، محافَظَةً و حِفاظاً (ح ف ظ) ۱ ـ على الأمر: واظب و داوم عليه. ۲ ـ عليه: رعاه و حرسه.

۱ ـ علی‌الامر: مواظبت نمود و ادامه داد آنرا ۲ ـ علیه: مورد عنایت قرار داد و نگهبانی نمود و حراست کرد.

❀ **الحافظ**: ج حُفّاظ، حَفَظَة، حافِظُونَ: ١ ـ فا. ٢ ـ الحارس. ٣ ـ الذي يحفظ القرآن. ٤ ـ الذي يحفظ أحاديث كثيرة.
١ ـ فا ٢ ـ نگهبان ٣ ـ حافظ قرآن ۴ ـ کسیکه حافظ احادیث فراوان است.

❀ **الحافظة**: الذّاكِرة.
حافظهٔ انسان

❀ **الحافل**: ج حُفَّل، حَوافِل ١ ـ فا. ٢ ـ «جمعٌ حافل»: كثير.
١ ـ فا ٢ ـ جمع حافل: فراوان

الحافلة: ج حوافِل و حـافلات ١ ـ «دارٌ حـافلة»: كـثيرة السّكّان. ٢ ـ «الحافلة» في القطار: إحدى عرباته.
١ ـ دارٌ حافلة: پر جمعیت ٢ ـ الحافلة فی‌القطار: واگن قطار

❀ **الحافي**: ج حُفاة. ١ ـ فا. ٢ ـ الذي يمشي و لا نعل في رجله. ٣ ـ المكثر من السؤال عن حال الآخرين. ۴ ـ المبالغ في إكـرام الغير.
١ ـ فا ٢ ـ پابرهنه ٣ ـ بسيار سوال کننده از دیگران ۴ ـ کسیکه دیگران را بسيار گرامی میدارد.

❀ **حاق، يَحُوق، حوقاً**: (ح و ق) به: أحاط به.
او را احاطه کرد و در بر گرفت

❀ **حَاقَ، يحيقُ، حيقاً، حُيُوقاً، حيَقاناً**. (ح ی ق) ١ ـ به: أحاط به. ٢ ـ به الأمرُ: حلَّ به ولزمه.
١ ـ به: او را در بر گرفت احاطه کرد ٢ ـ به الامر: دچـار آن شد و همراه آن شد.

❀ **حَاكَ، يَحُوكُ، حَـوْكاً، حِـياكاً و حِـياكـةً** (ح و ک)
١ ـ الثوبَ: نسجه. ٢ ـ الشِّعْرَ: نظمه.
١ ـ الثوبَ: آنرا بافت ٢ ـ الشعرَ: سرود تصنیف نمود

❀ **حاكى، محاكاةً** (ح ک ی) هُ: شابهه.
با او مشابهت پیدا کرد

❀ **حَاكمَ: محاكمةً** (ح ک ی) ١ ـ هُ إلى الحـاكـم: دعـاه إلى حكمه. ٢ ـ هُ: خاصمه. ٣ ـ المتّهم: حقّق معه و حاول إثبات ذنْبه أو براءته.
١ ـ هُ الی الحاکم: او را دعوت بـه دادگـاه نـمود ٢ ـ هُ: بـا او دشـمنی و خـصومت ورزیـد ٣ ـ المتّهَم: تـحقیق کـرد دربار‌ه‌اش و خواست گناه او را ثابت یا آزادش نماید.

❀ **الحاكم**: ج حكّام. حاكمون ١ ـ فا. ٢ ـ القاضي ٣ ـ منفّذ الحكم.
١ ـ فا ٢ ـ قاضی داور ٣ ـ مجری حکم

❀ **الحاكي**: ١ ـ فا. ٢ ـ آلة تنقل الأصـوات المسـجّلة عـلى أسطوانات، و تُعرف بـ «الفونوغراف».
١ ـ فا ٢ ـ گرامافون و به «فونوغراف» معروف است

❀ **حال ـ يَحُولُ ـ حَوْلاً ـ حُـؤُولاً**: (ح و ل) ١ ـ أو الشيءُ: تحوّل من حال إلى حال «حالت به الحال بعد فقد ولده». ٢ ـ أو الشيءُ: مضى عليه حَوْل. ٣ ـ الحَوْلُ: تمّ. ۴ ـ عليه الحَـوْلُ: أتى عليه. ۵ ـ الشيءُ: تغيّر. ۶ ـ العهدُ: انقلب. ٧ ـ إلى مكان آخـر: تحوّل إليه. ٨ ـ عن العهد: زال عنه.
١ ـ الشئ: از حالی به حال دیگر دگرگون شـد «حـالت بـه الحـال بـعد فَقْدِ ولده ٢ ـ الشئ: یکسـال بـر او گـذشت ٣ ـ الحَولُ: سال پایان پذیرفت ۴ ـ علیه الحَولُ: سال دیگر بر او آمد ۵ ـ الشئُ: دگرگون شد ۶ ـ العهدُ: زیـر و رو شـد. تغییر یافت. منقلب شد ٧ ـ الی‌مکان آخر: رفت آنجا ٨ ـ عن العهد: پیمان را شکست.

❀ **حالَ ـ يَحُولُ ـ حَوْلاً ـ حُؤُولاً. حيلولةً**(ح و ل) بينهما: منع أحدهما عن الآخر، وقف بينهما حاجزاً.
بین آن دو مانع شد.

❀ **الحال**: ج احوال. أحْوِلة. ١ ـ مـا كـان عـليه الإنسـان أو الحيوان أو الشيء من هيئة و صفات. يذكّر و يؤنّث. ٢ ـ الوقت الذي نحن فيه.
١ ـ اوضاع و احوال انسان. از صفات و هئیت و غیره مذکر مؤنث دارد ٢ ـ اکنون

❀ **الحالة**: ماكان عليه الإنسان أو الحيوان أو الشيء من هيئة و صفات.
اوضاع و احوال انسان و حیوان از صفات و غیره...

❀ **حالَفَ. محالفةً: و حلافاً** (ح ل ف) ١ ـ هُ: عاهده. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: لازمه «حالفه الحظُّ».
١ ـ هُ: با او پیمان بست ٢ ـ هُ او الشي: هـمراهـی نـمود بـا او حالفه الحَظُّ

❀ **الحالِقَ**: ج حَلَقَة، و حُلَّق. حوالق. ١ ـ فا. ٢ ـ الجبل المرتفع الذي لا نبات فيه. ٣ ـ المكان المرتفع المشرف: «نزل من حالق».
١ ـ فا ٢ ـ کوه بلند بدون گیاه ٣ ـ جای بلند و مشرف به جای دگر «نزل من حالق»

❀ **الحالك**: الشديد السَّواد.
بسیار سیاه. ظُلْمانی

❀ **الحالي**: ١ ـ فا. ٢ ـ المرأة اللابسة الحَلْي، ج حَوالٍ.
١ ـ فا ٢ ـ زن که زیورآلات و زینت یافته (آرایش کرده) ج حَوال

❀ **الحاليه**: المرأة اللابِسة الحَلْي ج حَوال.
زن که زیورآلات به گردن دارد

*** حامَ، يَحُومُ، حُوْماً، و حَوَماناً** (ح و م) الطائر او غيرهُ حولَ الشيء او عليه: دار.
دور زد ـ چرخيد

*** حـامَ،يـحومُ،حُـوْماً،حـياماًوحُووماًوحُوُماناً** (ح و م) على الامر: طلبه.
آنرا در خواست نمود

*** حامَى، محاماةً** (ح م ي): عنه: دافع عنه.
از او دفاع كرد.

*** الحامِض:** ۱ ـ فا. ۲ ـ ما كان في طعمه حموضة. ۳ ـ مركَّب هيدروجينيّ متعدِّد الأنواع.
۱ ـ فا. ۲ ـ آنچه كه تُرش طعم باشد (ترش) ۳ ـ اسيد كه انواع متعدد دارد

*** الحامل:** ۱ ـ فا. ۲ ـ ج حَمَلة و حُمّال. ۳ ـ الحُبْلَى، ج حَوامِل.
۱ ـ فا. ۲ ـ ج حَمَلَة و حُمّال ۳ ـ زن حامله ج حوامل

*** الحامله:** ۱ ـ الحُبْلَى، ج حَوامِل. ۲ ـ «حاملة الطائرات»: سفينة حربيَّة ضخمة على سطحها مدرج تحطُّ عليه الطـائرات المقاتله و تُقلع منه أثناء العمليّات الحربيَّة، ج حامِلات.
زن حامله ج حوامل ۲ ـ حاملة الطائرات: ناو هواپيما بـرج حاملات

*** الحامُولة:** الماء المتدفّق سيلاً عند اشتدا المطر، ج حَوامِيل.
آبى كه بر اثر بارش فراوان باران بـسرعت جارى مـى‌شود. ج حواميل

*** الحامية:** ج حوام و حاميات: ۱ ـ الحامي. ۲ ـ الذي يحمي أصحابه في الحرب. ۳ ـ قطعة من الجيش تحمي بلداً أو موقعاً.
۱ ـ ياور و كمک كننده حمايت كننده. ۲ ـ كسيكه يارانش را در جنگ پشتيبانى مى‌كند. ۳ ـ بخشى از ارتش كه پشتيبانى از شهر يا موقعيتى را بعهده دارد (پادگان نظامى)

*** حانَ، يَحِينُ، حَـيْناً، حَـيْنونةً** (ح ى ن) ۱ ـ الشيءُ: قرب وقته. ۲ ـ له أن يفعل كذا: آن له أن يفعله. ۳ ـ هلک.
۱ ـ الشيءُ: وقت آن نزديک شد. ۲ ـ لَه أن يـفعل كـذا: وقت انجام دادنش فرا رسيد. ۲ ـ نابود شد ـ هلاک شد.

*** الحان:** ر. الحانة

*** الحانة:** الموضع الذي تُباع فيه الخمر.
مشروب‌فروشى

*** الحانوت:** ج حوانيت ۱ ـ دكّان الخمّار. يذكّر و يؤنّث. ۲ ـ الدكّان.
۱ ـ دكان مشروب‌فروشى‌و. مذكر. مونث مى‌شود. ۲ ـ دكان

*** حاوَرَ، مُحاوَرةً، حِواراً، حَواراً** (ح و ر): ۱ ـ هُ: جاوبه. ۲ ـ هُ: جادله.
۱ ـ هُ: او را جواب داد ۲ ـ هُ: با او مجادله و بـحث و گـفتگو نمود

*** حَاوَلَ، محاولةً و حِوالاً** (ح و ل) ۱ ـ الأمرَ: أراد بلوغه و تحقيقه. ۲ ـ الأمرَ: طلبه بالحِيَل.
۱ ـ الأمر: خواست به آن برسد و تحقيق نـمايد دربـاره‌اش ۲ ـ الأمر: با نيرنگ خواستار آن شد.

*** الحاوي** ج حُواة. ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي يرقي الحيّات. ۳ ـ الذي يجمع الحيّات.
۱ ـ فا. ۲. [يرقي الحيات: مار را پرورش مـى‌دهد، مـارگير] ۳ ـ كسيكه مار جمع مى‌كند.

*** حايا، مُحاياةً** (ح ي ي): هُ: كلّمه. الحياء.
او را به حياء و آزرم واداشت

*** حايَدَ، مُحايَدةً و حِياداً** (ح ى د) ۱ ـ هُ: ترک خصومته. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: جانبه و مال عنه.
۱ ـ هُ: دشمنى با او را ترک نمود ۲ ـ هُ او الشـى: از او دورى كرد. از او روى گردانيد

*** حَبَّ، يَـحِبُّ، حُـبّاً، حِـبّاً:** ۱ ـ هُ أو الشيءَ: ودَّه، أحبَّه. ۲ ـ الشيءَ: رغب فيه، أراده.
۱ ـ هُ/ الشيءَ: او را دوست داشت. عاشق او شـد. ۲ ـ الشـئ: راغب آن شد خواهان آن شد

*** الحَبُّ:** ج حُبوب و حُبّان ۱ ـ القمح أو نحوه في السـنبل. ۲ ـ بزر القمح أو نحوه. ۳ ـ أقراص صغيرة من الأدوية.
۱ ـ گندم و مانند بر روى خوشه ۲ ـ بذر گندم يـا مـانند آن ۳ ـ قرص‌هاى كوچک از و دارو

*** الحُبُّ:** ج احبابٌ، حِبّان، حَبَبة. و حُبَبٌ. حُبوب ۱ ـ مص. حبٌّ و حَبَّبَ. ۲ ـ المُحِبُّ. ۳ ـ المحبوب.
۱ ـ مص حَبّ و حَبَبَ ۲ ـ عاشق ۳ ـ معشوق

*** حَبا، يَحْبُو: حَبواً** (ح ب و): ۱ ـ الولدُ: زحف على يديه ورجليه. ۲ ـ هُ كذا أو به: أعطاه إيّاه.
۱ ـ الولدُ: چهار دست و پا راه رفت سينه‌خيز رفت ۲ ـ هُ كذا أوبه: به او داد.

*** الحَباب:** الفقاقيع التي تظهر على سطح الماء أو الخمر.
حباب روى آب يا شراب

*** الحُباحِب:** ذباب يطير في الليل بضوء ذنبه كالسراج.
مگسى كه شبها پرواز مى‌كند دُم آن درخشان است

*** الحُبارىٰ:** طائر رماديّ اللون يشبه الاوزُّة، طويل العنق، طويل المنقار.

پرنده‌ای است خاکستری شبیه غاز گردن دراز منقار دراز

* **الحَبّال**: ج حبّالة ۱ ـ صانع الحِبال. ۲ ـ بائع الحِبال.
۱ ـ سازنده طناب ۲ ـ فروشنده طناب

* **حَبَّبَ، تحبيباً**: ۱ ـ هُ أو الشيءَ إليه: جعله يحبّه. ۲ ـ الزَّرعُ: ظهر حبُّه.
۱ ـ هُ او الشيئ اليه: او را به دوست داشتنش واداشت ۲ ـ الزرع: دانه‌هایش آشکار و پدیدار شد.

* **اَلحَبَب**: الفقاقيع التي تظهر على سطح الماء أو الخمر.
حباب روی آب و شراب

* **الحَبَّة**: ۱ ـ واحدة الحَبّ. ۲ ـ من الشيء: الجزء منه. ۳ ـ مقدار وزن شعيرتين و سُطَيْن. ۴ ـ «الحبّة السوداء» حبّة البَرَكة. ۵ ـ «الحبّة الخضراء» البطم. ۶ ـ «حبّة القلب»: مهجته.
۱ ـ مفرد حَبٌّ (دانه) ۲ ـ من الشئ: قسمتی از آن جزئی از آن ۳ ـ یک نخود وزن ۴ ـ الحبّة السوداء: دانه برکت ۵ ـ الحبّة الخضراء: میوه درخت سَقِز. ۶ ـ حَبّه القلب: سویدای قلب (اعماق قلب)

* **حَبَّذَ تَحبيذاً**: ۱ ـ هُ: قال له «حَبَّذا». ۲ ـ الأمرَ: رآه موافقاً مقبولاً.
۱ ـ هُ: به او گفت چه نیکوست ۲ ـ الامر = آن را بر وفق مراد دید.

* **حَبَّذا**: كلمة مركّبة من «حَبَّ» و «ذا» اسم إشارة، و هي من أفعال المدح: «حبّذا العلمُ».
کلمه مرکب از حَبَّ و ذا، اسم اشاره و از افعال مدح است. «حَبّذا العلم».

* **حَبَّرَ تَحبيراً**: ۱ ـ الدواةَ أو القلمَ: وضعَ فيه حِبْراً. ۲ ـ المقالةَ أو نحوَها: كتبها. ۳ ـ الشِّعْرَ أو الكلامَ أو نحوَهما: حسّنه، زيّنه.
۱ ـ الدواة او القلم: دوات در آن ریخت (پرنمود) ۲ ـ المقالة او نحوها: نوشت. ۳ ـ الشعر او الكلام او نحوهما: نیکو گردانید، آراست.

* **الحَبر**: ج أحبار و حُبُور ۱ ـ العالِم. ۲ ـ الأسقف عند النصارى. ۳ ـ رئيس الكهنة عند اليهود. ۴ ـ «الحَبْر الأعظم»: البابا رأس الكنيسة الكاثوليكيّة.
۱ ـ دانشمند ۲ ـ اسقف نزد مسیحیان ۳ ـ رئیس کاهنان نزد یهود ۴ ـ الحبرالاعظم: پاپ رئیس کلیسای کاتولیک.

* **الحِبْر**: احبار و حُبُور. ۱ ـ العالِم. ۲ ـ المِداد، و هو سائل يُتَّخَذ للكتابة أو الطباعة، و منه ألوان عديدة أشهرها الأسود.
۱ ـ دانشمند ۲ ـ مداد. دوات خودنویس و غیره که رنگهای مختلف دارد و معروفترین آن مشکی است.

* **اَلحَبَرَة**: ج حَبَر و حَبَرات ۱ ـ نوع من الثّياب القطنيّة أو الكتّانيّة المخطّطة التي اشتهرت «اليمن» بصناعتها. ۲ ـ ثوب أسود من الحرير تلبسه النّساء خارج منازلهنّ.
۱ ـ نوعی لباس پنبه‌ای یا کتانی راه راه که یمن به ساخت آن شهرت دارد ۲ ـ لباس سیاهی است زنها آنرا بر تن می‌کنند در خارج منازل خودشان.

* **حَبَسَ، يَحْبِسُ، حَبْساً، مَحبساً**: ۱ ـ هُ: سجنه. ۲ ـ هُ عن الأمر: منعه. ۳ ـ الشيءَ: ضبطه «حبس الماء في القناة». ۴ ـ المالَ على كذا: وقفه عليه.
۱ ـ هُ: او را زندانی نمود ۲ ـ هُ عن‌الامر: بازداشت ۳ ـ الشيء: ضبط نمود (بلوکه نمود) ـ (حبس الماء فی‌القناة) ۴ ـ المال علی‌کذا: وقف نمود بر...

* **اَلحَبْس**: ج حبوس ۱ ـ مص حبَس. ۲ ـ مكان الحبس، السجن.
۱ ـ مص حَبَس. ۲ ـ بازداشتگاه، حبس، زندان.

* **اَلحُبْسة**: خلل في اللسان يجعل الإنسان عاجزاً عن النّطق أو عن الإفصاح.
خلل در زبان که انسان را ناتوان می‌سازد از سخن گفتن و فصاحت بیان

* **اَلحَبَش**: شعب من السّود يسكنون بلاد «الحَبَشة» في «افريقيا»، ج حُبْشان.
ملتی سیاهپوست در حبشه افریقا سکونت می‌کنند ج حُبْشان.

* **الحبشيّ**: واحد الحَبَش.
مفرد اَلحَبَش.

* **اَلحَبَق**: نبات طيّب الرائحة.
گیاهی است خوشبو، پونه

* **اَلحَبقة**: واحدة الحبَق.
مفرد اَلحَبَق، یکدانه بابونه، پونه.

* **حَبَكَ، يَحْبُكُ، حَبْكاً**: ۱ ـ الشيءَ: شدّه و أحكمه «حبك العقدة». ۲ ـ الثوبَ: أجاد نسجه.
۱ ـ الشيء: بست و محکم کرد «حَبَك العقدة» ۲ ـ الثوبَ: ساختار آنرا نیکو گردانید.

* **حَبَّكَ، تَحبيكاً**: ۱ ـ الشيءَ: شدّه و أحكمه. ۲ ـ الثوبَ: نسجه مخطّطاً حسناً. ۳ ـ الشَّعْرَ: جعّده.
۱ ـ الشيء: بست و محکم کرد ۲ ـ الثوبَ: بافت و ساخت آنرا راه راه ۳ ـ الشعرَ: فرگردانید.

* اَلْحُبْكَة: الحبل الذي يُشَدُّ به على الوسط، ج حُبَك.
طناب یا پارچه‌ای که کمر را با آن می‌بندند ج حُبَك.
* حَبِلَ. يَحْبَلُ. حبلاً: تِ الأنثى: حملت.
حامله شد. باردار شد.
* حَبَّلَ. تَحْبيلاً: الانثى: صيَّرها حُبلى.
حامله گردانید.
* الحَبَل: ج احبال ۱ ـ مص حبل. ۲ ـ الحَمْل.
۱ ـ مص حَبَلَ ۲ ـ بار.
* الحَبْل: ج حبال. أحْبُل. حُبُول. أحْبال: ۱ ـ خيوط من قنّب أو كتّان أو غيرهما مفتولة طاقات. ۲ ـ الرباط. ۳ ـ الرسن. ۴ ـ العهد. ۵ ـ الأمان. ۶ ـ الوصال.
نخهائی از کنف یا کتان که چند لا تابیده شده است. ۲ ـ بند ۳ ـ ریسمان ۴ ـ پیمان ۵ ـ أمان ۶ ـ وصال.
* الحُبْلى: الأنثى الحامل، ج حَبالَى و حُبْليات.
زن حامله ج حَبالى. حُبليات.
* اَلحِبْوة: ر. الحُبوَة.
* اَلْحُبْوة: ج حُبًى ۱ ـ العطيّة. ۲ ـ ما «يُحتَبَى» به، أي يُشتمل، من ثوب أو نحوه.
۱ ـ بخشش ۲ ـ چیزی که بدن را با آن می‌پوشانند از جنس لباس و غیره.
* الحُبُور: السرور.
سرور و خوشحالی.
* اَلْحبيب: ج أحِبّة. أحِبّاء. أحباب ۱ ـ المحبوب: «ما الحبُّ إلاّ للحبيب الأوّل». ۲ ـ المُحِبّ.
۱ ـ معشوق. «ما الحُبُّ إلّا للحبیب الاول» ۲ ـ عاشق.
* الحَبيس: ۱ ـ المحبوس، ج حُبُس. ۲ ـ المنقطع عن الناس الزاهد في الدنيا، ج حُبَساء.
۱ ـ زندانی، بازداشتی ج حُبُس ۲ ـ گوشه گیر و منزوی از مردم ج حُبَساء.
* حَتَّ. يَحُتُّ. حَتّاً: ۱ ـ الورقُ عن الشجر: سقط ۲ ـ الشجرَ: أسقط ورقه. ۳ ـ الشجرَ: قشّره. ۴ ـ الشيء عن الثوب أو غيره: فركه و أزاله.
۱ ـ الورق عن الشجر: افتاد ـ ریخت ۲ ـ الشَّجَرَ: برگهایش را ریخت ۳ ـ الشجر: پوستش را کند ۴ ـ الشیء عن الثوب او غیره: مالید و از بین برد.
* حتّى: ۱ ـ حرف جرّ بمعنى الانتهاء إلى الغاية، نحو: «أكلت التفّاحَ حتى بزرِها»، أي إلى أن وصلت إلى بزرها. ۲ ـ حرف تعليل بمعنى «كي»، يدخل على المضارع فينصبه بـ «أن» مضمرة: نحو: أُدرسْ حتىٰ تَنجَحَ. ۳ ـ حرف عطف بمعنى «الواو» نحو «أكلتُ التفاحة حتىٰ بزرَها» أي أكلت بزرها أيضاً ۴ ـ حرف ابتداء، نحو: «حتى صديقي يخونني».
حرف جر به معنی انتها و رسیدن به هدف و نهایت «اکلتُ التفاحَةَ حتی بزرها» الی أن وصلت الی بزرها ۲ ـ حرف تعلیل به معنای «کی» بر مضارع وارد می‌شود آنرا نصب می‌دهد به آن مضمره گویند «ادْرس حتی تنجح» ۳ ـ حرف عطف به معنای (واو). «اکلت التفاحة حتی بزرها» یعنی بذرش را هم ۴ ـ حرف ابتدا مثل: حتی صدیقی یَخُونُني».
* الحُتات: ما تناثر من الشيء.
پراکنده و بخش شده.
* الحُتَاتَة: ر. الحُتات.
* حَتّامَ: أصلها: «حتّى ـ ما»، حُذفت فيها «ألف» ما الاستفهامية. و معناها «إلى متى»، نحو: «حتّامَ تعاديني و أنا أصادقك؟».
اصلش «حتی + ما» الف آن حذف شده است و به معنی تا به کی «حتّامَ تعادینی و انا أُصادقك»
* الحَتْفُ: ج حُتُوف. ۱ ـ الموت: «لقي حتفه». ۲ ـ مات حتفَ أنفه»: أي مات على فراشه من غير قتل و لا ضرب.
۱ ـ مرگ «لقی حتفه» ۲ ـ مات حتف أنفه» بر روی بستر مرد بدون قتل ضرب و جرح.
* حَتَمَ. يَحْتِمُ. حتماً: الأمرَ: أوجبه «حتم عليه زيارة الأماكن الأثريّة».
واجب کرد. «حَتَم علیه زیارة الأماكن الاثریه».
* اَلْحَتم: ج حُتُوم ۱ ـ مص. حتَم. ۲ ـ القضاء. ۳ ـ إيجاب الأمر: «زيارته حتم عليَّ».
۱ ـ مص حَتَم ۲ ـ داوری ۳ ـ وجوب کاری قطعیت کاری «زیارته حَتْمٌ عليّ».
* حَثَّ. يَحُثُّ. حَثّاً: ۱ ـ هُ: أعجلَهُ بإلحاح متّصل. ۲ ـ هُ على الأمر: حضّه عليه و أغراه به.
۱ ـ هُ: او را به شتاب واداشت با اصرار مداوم ۲ ـ هُ على‌الأمر: او را تشویق کرد به آن.
* حَثَى. يَحْثُو. حَثْواً: ۱ ـ عليه التراب: صبَّهُ ۲ ـ التّرابُ: إنْصَبَّ.
۱ ـ علیه التراب: بر رویش خاک پاشید ۲ ـ الترابُ: ریخته شد ـ پاشیده شد.
* حَثَى. يَحْثي. حَثياً. (ح ث ى): ر. حَثَا.
* الحُثَالَة: ۱ ـ الرّديء من كلّ شيء. ۲ ـ ما يسقط من قشر

الحَبّ أو التَّمر أو غيرهما. ٣ ـ ما لا خير فيه في الطَّعام فيُرمى به. ۴ ـ «حثالة القوم»: أرذالهم.

۱ ـ هر چيز پست و كم ارزش ۲ ـ آنچه كه مى‌ريزد از پوست دانه و خرما و غيره ۳ ـ غذاى بدرد نخور كه معمولاً ريخته مى‌شود ۴ ـ حُثالَةُ القوم: افراد پست و حقير آنها.

❀ **اَلْحَثْوَة**: الغرفة من الماء أو التُّراب أو نحوهما.

مشتى از آب يا خاک يا مانند آن.

❀ **الحثيث**: السريع. ج حِثاث.

سريع. ج حِثاث.

❀ **حَجَّ. يَحُجُّ. حَجّاً**: ۱ ـ الأرضَ المقدَّسةَ: زارها للتنسُّک و التبرُّک. ۲ ـ المكانَ: قصده. ۳ ـ إليه: ذهب إليه. ۴ ـ هُ: غلبه بالحجَّة.

۱ ـ الأرضَ المقدسةَ: به زيارت آن رفت ۲ ـ المكان: قصد رفتن به آنجا را نمود ۳ ـ اليه: بسويش رفت ۴ ـ هُ: برا و غالب شد با دليل و برهان.

❀ **الحَجّ**: ۱ ـ مص. حَجَّ. ۲ ـ أداء الفريضة عند المسلمين، و زيارة الأراضي المقدَّسة للتنسُّک و التبرُّک عند المسيحيّين. ۳ ـ سُورة من سُوَر القرآن.

۱ ـ مص حَجَّ ۲ ـ اداى فريضه نزد مسلمين و زيارة سرزمين‌هاى مقدس جهت تبرك نزد مسيحيان ۳ ـ يک سوره است در قرآن.

❀ **الحِجا**: العقل. ج أحْجاء.

عقل و خرد. ج أحْجاء.

❀ **الحجى**: العقل. ج أحْجاء.

عقل و خرد ج احجاء.

❀ **الحجاب**: ج حُجُب. ۱ ـ مص. حَجَبَ. ۲ ـ السِّتر، ما يُحتَجَب به. ۳ ـ ما حال و منع بين شيئين. ۴ ـ حرز يلبسه صاحبه وقاية من الشّر.

۱ ـ مص حَجَب ۲ ـ پوشش ـ پرده ۳ ـ آنچه كه بين دو چيز مانع و فاصل باشد ۴ ـ زره كه بر تن مى‌كنند جهت حفظ و نگهدارى بدن از ناملايمات.

❀ **الحجابة**: حِرفة الحاجِب.

حرفه و پيشه حاجب.

❀ **الحجّار**: العامل في الحِجارة.

سنگتراش.

❀ **الحجاز**: ۱ ـ الحاجز. ۲ ـ لحن من ألحان الموسيقى.

۱ ـ مانع ۲ نغمه‌اى از نغمات موسيقى.

❀ **الحجّام**: مَن يداوي بالمِحْجَمَة (ر. المِحْجَمَة).

حجامه زن (ر. المحجمة).

❀ **الحجامة**: حرفة الحَجّام.

پيشه حجامه زنى.

❀ **حَجَبَ. يَحْجُبُ. حُجْباًو حجاباً**: ۱ ـ بينهما: حال، منع. ۲ ـ الشيءَ: ستره.

۱ ـ بينهما: مانع شد، فاصله شد. بازداشت ۲ ـ الشيءَ: آنرا پوشش داد.

❀ **الحُجّة**: ج حُجَج. حجاج ۱ ـ الدليل. البرهان. ۲ ـ صکُّ البيع.

۱ ـ دليل و راهنما. برهان. ۲ ـ چك.

❀ **حَجَرَ. يَحْجُرُ. حَجْراً. حَجْراناً**: و حُجراً و حُجراناً و حِجْراً و حِجْراناً. ۱ ـ عليه: منعه من التصرُّف بماله. ۲ ـ عليه الأمرَ: منعه عنه.

۱ ـ عليه: او را از دَخل و تصرف در مالش بازداشت ۲ ـ عليه الامرَ: او را از آن بازداشت.

❀ **حَجَرَ. يَحْجُرُ. حَجْراً. مَحْجَراً**: عليه الأمرَ: حرَّمه عليه.

۱ ـ عليه الامرَ: او را محروم ساخت.

❀ **حَجَّرَ. تَحْجيراً**: ۱ ـ الطِّينُ: صار كالحَجَر. ۲ ـ الأرضَ أو عليها أو حولها: وضع على حدودها الحجارة.

۱ ـ الطين: مانند سنگ گرديد ۲ ـ الارضَ او عليها او حولها: اطراف آنرا سنگ چينى نمود.

❀ **الحَجَر**: ج أحْجار. حِجار. حِجارَة. أحْجُر. ۱ ـ جسم صخريّ قاس صلب يُتَّخَذ لبناء البيوت أو نحو ذلک. ۲ ـ «ألقمه حجراً»: أسكته بالجواب القاطع.

۱ ـ سنگ كه براى ساختن خانه بكار گرفته مى‌شود ۲ ـ القمه حجراً: او رابا جواب قاطع ساكت نمود.

❀ **الحَجْر**: ۱ ـ مص. حجَر. ۲ ـ المنع من التصرُّف. ۳ ـ الحرام. ۴ ـ من العين: ما دار بها. ۵ ـ من الإنسان: حضنه. ۶ ـ الناحية.

۱ ـ مص حَجَر ۲ ـ بازداشتن از دخل و تصرف ۳ ـ حرام ۴ ـ من العين: «گودى چشم» ۵ ـ مِنَ الْإنسانِ: گريبان و آغوش ۶ ـ ناحيه و سمت.

❀ **الحُجْر**: ۱ ـ مص. حجَر. ۲ ـ من الإنسان: حضنه.

۱ ـ مص حَجَر ۲ ـ من الانسان: گريبان و آغوش.

❀ **اَلْحِجْر**: ج حُجُور ـ أحْجار ۱ ـ مص. حَجَر. ۲ ـ من الانسان: حضنه.

۱ ـ مص حَجَر ۲ ـ مِنَ الانسانِ: گريبان و آغوش.

❀ **اَلْحُجْرة**: ج حُجَر. حُجُرات. حُجَرات. حُجْرات ۱ ـ الغرفة. ۲ ـ الناحية.

۱ ـ اطاق ۲ ـ سمت و بخش.

❀ **اَلْحَجَرِيّ**: المنسوب إلى الحَجَر: «العصر الحجري».
منسوب به حَجَر «العصر الحجری»

❀ **حَجَزَ. يَحْجُزُ. يَحْجِزُ. حَجْزاً. حِجَازَةً**: ۱ ـ بينهما: فصل. ۲ ـ الشيءَ: منعه من غيره. ۳ ـ هُ عن الأمر: منعه عنه. ۴ ـ على ماله أو ممتلكاته: منعه من التصرُّف بها.
۱ ـ بينهما: جدا نمود ۲ ـ الشيءَ: از دیگری جدا و منع کرد ۳ ـ هُ عن‌الامر: او را از آن بازداشت ۴ ـ علی ماله أو مُمتلكاتِهِ: او را از دخل و تصرف در آن بازداشت.

❀ **حَجَلَ. يَحْجُلُ. يَحْجِلُ. حَجْلاً. حَجَلاناً**: ۱ ـ رفع رِجْلاً و مشىٰ على الأخرى. ۲ ـ المُقيَّدُ: وثب في مشيه على الرِّجلين.
۱ ـ روی یک پا راه رفت ۲ ـ المُقَيَّد: کلاغ پر راه رفت.

❀ **حجَّل. تَحجيلاً**: ۱ ـ العروس: اِتَّخذ لها حَجلَةً. ۲ ـ المقيّد: وَثَب في مشيه على الرجلين.
۱ ـ العروس: او را به حجله برد. ۲ ـ المُقَيَّدُ: کلاغ‌پر راه رفت.

❀ **الحجل**: طائر أحمر المنقار و الرِّجلين يعيش في المناطق الجبليّة أسراباً. ج حِجْلان و حِجال و حَجْلَىٰ.
پرنده‌ای نوک قرمز و پا قرمز گروهی زندگی می‌کنند در مناطق کوهستانی. ج حجلان حجال. حَجْلیٰ. کبک

❀ **اَلْحَجَلَةُ**: ۱ ـ واحدة الحَجَل. ۲ ـ وج حجال و حَجَل: موضع للعروس يُزيَّن بالسّتور. ۳ ـ بيت كالقُبَّة يُستَر بالثّياب. ۴ ـ «ربّات الحِجال»: النّساء.
۱ ـ مفرد حَجَل ۲ ـ و ج الحِجال ـ حَجَل: محلی است برای عروس آراسته می‌شود با پرده‌های زیبا ۳ ـ خانه‌ای مانند گنبد با قماش پوشش داده می‌شود. ۴ ـ ربّات الحجال: زنان.

❀ **حَجَمَ. يَحجُمُ. يَحْجِمُ. حَجْماً**: المريضَ: عالجه بالحِجامة.
او را با حجامت مداوا نمود.

❀ **الحَجْم**: ج حُجُوم ۱ ـ مص. حجَم. ۲ ـ من الشيء: جسمه. ۳ ـ من الشيء: مقدار جسمه.
۱ ـ مص حَجَمَ ۲ ـ مِنَ الشيء: هیکل و بدنش ۳ ـ مِنَ الشيء: اندازه بدنش.

❀ **حَدَّ. يَحُدُّ. حَدّاً. حَدَداً**: ۱ ـ الشيءَ عن غيره أو منه: ميَّزه. ۲ ـ هُ عن الأمر: صرفه عنه، منعه.
۱ ـ الشيءَ عن غيره او منه: مشخص نمود ۲ ـ هُ عَنِ الأمرِ: او را روی گردان نمود از آن ـ (وی را از آن بازداشت).

❀ **حَدَّ. يَحُدُّ. يَحِدُّ. حَدّاً. حِداداً**: لبس السواد لموت عزيز و أوجب على نفسه الامتناع عن الزينة و الملذّات.
سیه‌پوش شد به خاطر مرگ عزیزی و بر خود واجب نمود که از زیور آلات و لذتها دور باشد.

❀ **حَدَّ. يَحُدُّ. حَدّاً**: ۱ ـ السيفُ أو السِّكّينُ: صار حادّاً قاطعاً. ۲ ـ تِ الرائحةُ: اشتدَّت. ۳ ـ نشط و قوي.
۱ ـ السيف او السكين: تیز نمود. صیقلی داد ۲ ـ ت الرائحة: شدت یافت ۳ ـ نیرومند و با نشاط گردید.

❀ **حَدَّ. يَحِدُّ. حَدّاً و حَدَداً أو حِدَّةً**: عليه: غضب عليه.
بر او خشمگین شد.

❀ **الحَدُّ**: ج حدود ۱ ـ مص. حَدَّ. ۲ ـ الحاجز الفاصل بين الشيئين. ۳ ـ من الشيء: منتهاه. ۴ ـ من الشيء: طرفه الحادّ. ۵ ـ من الشيء: حدَّته. ۶ ـ من الخمرة: سورتها، قوّتها. ۷ ـ من الإنسان: بأسه. ۸ ـ «حدُّ الشيء»: تعريف له جامع لصفاته.
۱ ـ مص حَدَّ ۲ ـ مانع بین دو چیز فاصله بین دو چیز ۳ ـ مِنَ الشيء: حد اعلی و نهایت آن ۴ ـ مِن‌الشيء: طرف تیز آن ۵ ـ مِن‌الشيء: شدت و حدت آن ۶ ـ مِن‌الخمرة: شدت و حدت و خوبی شراب ۷ ـ مِن‌الانسان: سختی و شدت او ۸ ـ حد الشيء: تعریف جامع صفات و مانع اغیار.

❀ **حَدا. يَحْدو. حَدْواً. حِداءً. و حُداءً (ح د و)**: ۱ ـ تغنّى بالحُداء. ۲ ـ الجِمالَ أو بها: ساقها بالحُداء. ۳ ـ هُ على الأمر: بَعَثَهُ عليه، دفعه إليه.
۱ ـ شتربان حدی خواند آواز سرداد ۲ ـ الجمالَ اوبها: با آواز شتر را راند ۳ ـ هُ علی‌الامر: او را بدنبال آن فرستاد بسوی آن فرستاد.

❀ **الحدّاء**: الحادي الكثير الحُداء.
بسیار آوازخوان.

❀ **الحُداء**: ۱ ـ مص. حدا. ۲ ـ غناء سائق الجِمال.
۱ ـ مص. حدا ۲ ـ آواز شتربان.

❀ **الحداثة**: ۱ ـ مص. حَدَث و حدُث. ۲ ـ من الأمر: أوّله، ابتداؤه. ۳ ـ «حداثة السنّ»: أوّل العمر.
۱ ـ مص حَدَثَ و حَدُثَ ۲ ـ مِن‌الامرِ: آغازش ۳ ـ حداثه السِّن: ابتدای عمر انسان.

❀ **الحدّاد**: ۱ ـ صانع الحديد، معالجه. ۲ ـ بائع الحديد.
۱ ـ آهنگر ۲ ـ فروشنده آهن.

❀ **اَلْحِداد**: ۱ ـ مص. حدَّ يَحُدُّ و يَحِدُّ. ۲ ـ لبس السَّواد لموتِ عزيز و ترك الزينة و الملذّات. ۳ ـ ثياب المأتم السُّود.
۱ ـ مص حَدَّ. يَحُدُّ و يَحِدُّ ۲ ـ سیه پوش شد بخاطر از دست دادن عزیزی و عدم استفاده از لذّتها ۳ ـ لباس سیاه عزا.

❀ **الحدادة**: صناعة الحَدّاد.
شغل آهنگری.

❊ حَدِبَ. يَحْدَبُ. حَدْباً: ١ ـ عليه: عطف عليه. ٢ ـ عليه: اغتاظ عليه. ٣ ـ خرج ظهره فصار ذا حدبة. ۴ ـ تِ المرأةُ على الولد: امتنعت عن الزّواج بعد أبيه عطفاً عليه.
١ ـ عليه: بر او مهربانی نمود ٢ ـ عليه: بر او خشم شد. ٣ ـ گوژپشت شد ۴ ـ ت المرأة على الولد: پس از مرگ شوهرش ازدواج ننمود.
❊ حَدَّبَ. تحديباً: هُ: جعله أحدب.
او را گوژپشت گردانید.
❊ الحَدَب: ج أحْداب و حِداب ١ ـ مص. حدِب. ٢ ـ خروج الظهر و نتوء حدبته.
١ ـ مص حَدِبَ ٢ ـ گوژپشت شدن.
❊ الحَدْبَة: موضع الحَدَب في الظهر.
محل گوژ درآوردن.
❊ الحِدَة (و ح د): ١ ـ مص. وحَد. ٢ ـ «هو على حدته»: أي متميّز من غيره. ٣ ـ «فعلَه على ذات حِدته، أو من ذات حدته، أو من ذي حدته»: أي من ذات رأيه و نفسه.
١ ـ مص وَحَد ٢ ـ هو على حدته: يعنى از ديگرى مشخص است ٣ ـ فعله على ذات حدته: (و من ذات حِدَتِهِ) يعنى از خودش و رأى خودش.
❊ حَدَثَ. يَحْدُثُ. حُدوثاً: الامرُ: وقع.
پديد آمد.
❊ حَدُثَ. يَحْدُثُ. حداثةً. حُدُوثاً: الشيءُ: جدَّ، كان حديثاً.
نو شد. تازه بود.
❊ حَدَّثَ. تحْديثاً: ١ ـ أخبر. ٢ ـ هُ الشيءَ أو به: خبّره. ٣ ـ بالنعمة: شكر عليها «و أمّا بِنِعْمَةِ ربّكَ فَحَدِّثْ».
١ ـ اَخْبَره الشيءَ اوبه: به او خبر داد ٢ ـ بالنعمة: سپاسگزارى نمود بر آن «و اما بنعمة ربّک فحدّث»
❊ الْحَدَث: ج احداث ١ ـ الصغير السنّ. ٢ ـ الأمر الحادث غير المعتاد. ٣ ـ من الدهر: مُصيبَتُهُ.
١ ـ كم سن و سال ٢ ـ كارپيش آمد غيرعادى ٣ ـ من الدهر: مصيبت روزگار.
❊ الحدثان: ١ ـ من الأمر: أوّله، ابتداؤه. ٢ ـ من الدهر: مصائبه.
١ ـ من الامر: آغاز آن، اول آن، ابتداى آن. ٢ ـ من الدهر مصيبتهاى روزگار.
❊ حَدَجَ: يَحدِجُ، حَدْجاً: هُ ببصره: أحدَّ إليه النَّظَر.
بدقت به آن نگريست.

❊ حَدَّدَ. تَحديداً: ١ ـ السيفَ أو السكّين: شحذه. ٢ ـ المُلْكَ: جعل له حَدّاً فاصلاً بينه و بين ما جاوره. ٣ ـ الأمرَ: عرَّفه. ۴ ـ الشيءَ: عيّنه «حدَّد الثمن». ۵ ـ المعنى: وضّحه.
١ ـ السيف او السكين: تيز كرد آنرا ٢ ـ المُلكَ: براى آن حدودى معين نمود تا ٣ ـ الأمر: تعريف كرد ۴ ـ الشيءَ: تعيين نمود «حَدَّ الثَّمن» ۵ ـ المعنى: توضيح داد آنرا.
❊ حَدَرَ. يَحْدُرُ. يَحْدِر. حَدْراً و حدوراً: ١ ـ نزل، هبط. ٢ ـ الشيءَ: أنزله من أعلى إلى أسفل.
١ ـ پائين آمد ٢ ـ نشست، پريد ٣ ـ الشيء: از بالا به پائين آمد.
❊ حَدَسَ. يَحْدُسُ. يَحْدِسُ. حَدْساً: ١ ـ في الأمر: ظنَّ، خمَّن. ٢ ـ الشيءَ: قدَّره، حزره.
١ ـ فى الامر: گمان كرد. تخمين زد ٢ ـ الشيء: مشخص نمود ـ تقدير كرد.
❊ الْحَدْس: ١ ـ مص. حَدَسَ. ٢ ـ التَّظنّي، إدراك الحقيقة إدراكاً واضحاً مباشراً من غير إعمال الفكر.
١ ـ مص حَدَسَ ٢ ـ درك حقيقت بطور واضح و آشكار و مستقيم بدون تأمل تفكر.
❊ حَدَّقَ. تَحديقاً: ١ ـ إليه: حدَّد إليه النظر. ٢ ـ به: أحاط به.
١ ـ اليه: بدقت به آن نگريست ٢ ـ به: دور آن را احاطه كرد.
❊ الحَدَقَة: السواد المستدير وسط العين، ج حَدَق و حَدَقات و حِداق، جج أحْداق.
سياهى چشم. ج حَدَق و حَدَقات. حِداق جج احداق.
❊ الحديث: ١ ـ الجديد، ج حُدَثاء و حِداث. ٢ ـ وج أحاديث، و حِدْثان و حُدْثان: الخبر. ٣ ـ عند المسلمين: هو أقوال النبيّ و أفعاله.
١ ـ تازه و نو ج حُدَثاء. و حِداث ٢ ـ جج احاديث. حدثان و حدثان: خبر ٣ ـ عندالمسلمين: اقوال پيامبر و كردارش.
❊ الحديد: ١ ـ معدن رماديّ إلى زُرْقة يُتّخَذ في الصّناعة. ٢ ـ وج أَحِدَّاء و حِداد: القاطع. ٣ ـ ذوالحِدَّة: «رجلٌ حديد الطبْع».
آهن كه از معادن است در صنعت مورد استفاده است. ٢ ـ ج أحداً، حِداد: بُرنده ٣ ـ داراى لبه تيز «رجل حديدالطبع».
❊ الحديدة: ج حدائد، جج حدائدات ١ ـ قطعة الحديد. ٢ ـ سِكّة الحراثة.
١ ـ تكه‌اى از آهن ٢ ـ گاوآهن خيش.
❊ الحديقة: كلّ بستان ذي شجر يحيط به حاجز، ج حَدائِق.
هر باغى كه درخت داشته باشد چهار ديوارى داشته باشد ج حدائق.

❁ حَذا. يَحْذو. حَذواً. حِذاءً: الشيءَ: قطعه بسرعة.
بسرعت قطع نمود. طی کرد.
❁ حَذا. يَحْذو. حَذواً. حِذاءً: (ح ذ و) ۱ ـ هُ، أو حذا حَذْوَه: فعل مثل فعله. ۲ ـ النَّعلَ: قدَّرها و قطعها على مثال لها. ۳ ـ النعلَ بالنعل: قدَّرها عليها. ۴ ـ هُ أو له النَّعلَ: ألبسه إيّاها.
۱ ـ هُ او حَذا حَذْوَهُ: از او تقليد كرد. ۲ ـ النّعل: مشخص نمود ۳ ـ النّعْل بالنعل: اندازه گرفت از روی آن ۴ ـ هُ او له النعلَ: کفش را بپای او نمود.
❁ الحَذّاء: ۱ ـ صانع الأحذية. ۲ ـ بائع الأحذية.
۱ ـ کفش دوز. کفّاش. ۲ ـ فروشندهٔ کفش.
❁ الحِذاء: ۱ ـ مص. حَذا وحاذى. ۲ ـ النَّعل، ج أَحْذِيَة. ۳ ـ «جلست بحذائه»: أي بإزائه.
۱ ـ مص حَذا و حاذیٰ. ۲ ـ کفش ج أَحْذيه ۳ ـ جلست بحذائه: يعنى پا بپای او نشستم. دوش بدوش نشستم.
❁ الحذافير: ۱ ـ «قرأ الكتاب بحذافيره»: أي كلّه. ۲ ـ «أخذ الشيء بحذافيره»: أي بجوانبه.
۱ ـ قرأ الكتاب بحذافيره: يعنى همه‌اش را ۲ ـ أخذَ الشيءَ بحَذافيره: (چهار چوب آنرا گرفت).
❁ حَذِرَ. يَحْذَرُ. حَذَراً. حِذراً و مَحْذورةً: ۱ ـ هُ منه: خافه. ۲ ـ هُ أو منه: توقّاه. ۳ ـ كان متيقّظاً.
۱ ـ هُ منهُ: ترسيد از او ۲ ـ هُ او منه: از او برحذر شد كناره گرفت ۳ ـ آگاه بود.
❁ حَذَّرَ. تَحْذيراً: ۱ ـ هُ: خوّفه. ۲ ـ هُ: نبّهه.
۱ ـ هُ: ترسانده او را ۲ ـ هُ: او را آگاه كرد.
❁ اَلحَذِر: المتيقّظ. ج حَذارَى.
بيدار و آگاه ج حَذارىٰ.
❁ حَذَفَ. يَحْذِفُ. حَذفاً. الشيءَ: أسقطه. أزاله «حذف الكلمة من الجملة».
انداخت آنرا از بين برد. پاک کرد «حذف الكلمة من الجملة».
❁ الحِذفار: من الشيء: كلّه. ج حَذافير.
همه‌اش ج حذافير.
❁ الحُذفور: ر. الحِذفار.
❁ حَذَقَ. يَحْذِقُ. حَذْقاً. حِذقاً. حَذاقاً. حِذاقاً. و حَذاقَةً. حِذاقَةً: ۱ ـ كان ماهراً. ۲ ـ العملَ: مارسَه حتى مهر فيه و أتقنه. ۳ ـ الكتابَ أو نحوَه: تعلّمه كلّه.
۱ ـ ماهر و زبردست بود ۲ ـ العمل: تمرين كرد تا اينكه در آن مهارت يافت. ۳ ـ الكتابت او نحوه: تمامش را آموخت.

❁ الحذق: ۱ ـ مص. حذَق و حذِق. ۲ ـ المهارة في صنعة أو غيرها.
۱ ـ مص حَذَق. حَذِق. ۲ ـ مهارت در پيشه‌ای و غيره.
❁ الحذو: ۱ ـ مص. حَذا. ۲ ـ «حَذا حَذْوَه»: فعل مثل فعله.
۱ ـ مص حذا. ۲ ـ حذا حذوه: تقليد كردن.
❁ حَرَّ. يَحُرُّ. و يَحَرُّ. و يَحِرُّ. حُرّاً. حَرَّةً. حُروراً. حَرارةً: الشيءُ: سخن. اشتدّت حرارته.
گرم شد شدت يافت.
❁ حَرَّ. يَحِرُّ. حَرّاً: الشيءَ: سخّنه.
گرم كرد آنرا.
❁ اَلحَرُّ: ج حرور. أحارِر. ۱ ـ مص. حَرَّ. ۲ ـ ظاهرة طبيعيّة تزيد الحرارة. ۳ ـ الحَرارة.
۱ ـ مص حَرّ. ۲ ـ پديده طبيعی فزونی گرما ۳ ـ گرما.
❁ الحُرُّ: ج احرار و حِرار ۱ ـ مَن يملك حقَّ التصرُّف بحريّة. ۲ ـ الطليق. ۳ ـ من الناس: خيرهم و أفضلهم. ۴ ـ من الشيء: الخالص الصافي. ۵ ـ من البقل: ما يُؤكَل غير مطبوخ.
۱ ـ آزاده ۲ ـ آزاد ۳ ـ مِنَ الناس: بهترين و نيكوترين آنها ۴ ـ من الشيء: خالص و صافی ۵ ـ من البقل: آنچه كه خام خورده می‌شود.
❁ الحَرّاث: الزَّرّاع.
كشاورز.
❁ الحِراثة: ۱ ـ شَقُّ الأرض و تذليلها للزراعة. ۲ ـ حرفة الحرّاث.
۱ ـ شخم زدن زمين برای كشاورزی ۲ ـ كشاورزی.
❁ الحرارة: ۱ ـ مص. حَرَّ يَحَرُّ و يَحُرُّ و يَحِرُّ. ۲ ـ السُّخونة. ۳ ـ حالة طبيعيّة يُعرَف بها مدى الحَرّ أو البرد الذي خلّفه الاتّصال بجسم من الأجسام.
۱ ـ مص حَرَّ. يَحِرُّ. يَحَرُّ ۲ ـ گرمی ۳ ـ حالة طبيعی كه بوسيله آن مقدار گرمای جسمی با جسمی ديگر در تماس است دانسته می‌شود.
❁ الحراسة: ۱ ـ مص. حَرَس. ۲ ـ حفْظ الشيء وصيانته و حمايته.
۱ ـ مص حَرَس ۲ ـ حفظ و نگهداری چيزی.
❁ الحَرافة: ۱ ـ مص. حَرُف. ۲ ـ حدّة في الطّعم تلذع اللّسان أو الفم بقوّة و تقرصه.
۱ ـ مص حَرُف ۲ ـ تندی در مزه كه زبان را می‌سوزاند بشدت مثل نيش زدن می‌ماند.
❁ الحرام: ۱ ـ مص. حرُم و حرِم. ۲ ـ ما حرّمه الله. ۳ ـ ما

حرَّمته القوانين الأخلاقيّة. ۴ ـ الداخل في الحَرَم. المسجد الذي فيه الكعبة بمكّة المكرّمة. ۵ ـ «المسجد الحَرَام»: مكّة ۷ ـ «الشهر الحرام»: واحد الأشهر الأربعة: ذو القعدة. و ذو الحجّة. و المحرَّم، و رجب.

۱ ـ مص حَرُمَ. حَرِمَ. ۲ ـ آنچه را كه خداوند حرام كرده است. ۳ ـ آنچه كه قوانين اخلاقى حرام كرده است. ۴ ـ كسيكه وارد حرم شده است. مسجدى كه كعبه در آن قرار دارد ۵ ـ مسجدالحرام ۶ ـ البلدالحرام: مكه ۷ ـ الشهرالحرام: يكى از ماههاى حرام ذوالقعده و ذوالحجة محرم و رجب.

❀ **الحرامِي**: ۱ ـ فاعل الحَرَام. ۲ ـ اللصّ.

۱ ـ انجام دهنده حرام ۲ ـ دزد.

❀ **الحرّان**: الشديد العطش. ج حِرار و حَرارَى، م حَرَّى.

بسيار تشنه. ج حرار ـ حرارى. م حَرّى.

❀ **الحَرْب**: ج حُروب ۱ ـ مص. حَرَبَ. ۲ ـ القتال بين دولتين أو جيشين. مؤنّثة و قد تذكَّر. ۳ ـ «رجلٌ حربٌ»: شجاع. ۴ ـ «دار الحرب»: بلاد الأعداء (في الشرع الإسلامي).

۱ ـ ج حُرُوب ۱ ـ مص حَرَبَ ۲ ـ جنگ بين دو دولت دو ارتش مونث است و گاهى مذكر مى‌شود. ۳ ـ رجلٌ حربٌ: شجاع ۴ ـ دارالحرب: كشور دشمن (در شرع اسلام)

❀ **الحرباء**: دابّة صغيرة تتلوَّن في الشمس ألواناً، لها أربع قوائم، ج حَرابِي.

آفتاب‌پرست، كه چهار پا دارد ج حرابى.

❀ **الحَربة**: ج حِراب. ۱ ـ آلة من حديد، قصيرة، محدَّدة الرأس، تُتّخَذ في القتال. ۲ ـ آلة من حديد، قصيرة، محدَّدُ الرأس، تكون في طرف الرمح يُطعن بها.

۱ ـ سرنيزه كه در جنگ بكار گرفته مى‌شود.

❀ **الحربِي**: المنسوب إلى الحرْب: «الأسطول الحربيّ».

منسوب به حرب «الاسطول الحربى» ناوگان جنگى.

❀ **الحَرّة**: أرض ذات حجارة سود. ج حِرار و حَرّات و أَحَرُّون و حَرُّون.

زمين كه سنگهاى سياه دارد ج حِرار و حَرّات. أحَرون. حَرون.

❀ **الحُرّة**: ج حرائر. حُرّات. ۱ ـ م. الحُرّ. ۲ ـ المرأة الطليقة. ۳ ـ المرأة الكريمة.

۱ ـ م حُرّ ۲ ـ زن آزاده ۳ ـ زن بزرگوار و بخشنده.

❀ **حَرَثَ. يَحرُثُ و يَحرِثُ. حَرْثاً**: ۱ ـ الأرضَ: شقَّها و ذلّلها للزراعة. ۲ ـ زرع.

۱ ـ الارض: شخم زد براى كشاورزى ۲ ـ زراعت و كشاورزى نمود كاشت.

❀ **الحَرْث**: ۱ ـ مص. حرَث. ۲ ـ الزَّرع. ۳ ـ الأرض التي شُقَّت و ذُلِّلَت للزراعة.

۱ ـ مص حرث ۲ ـ زراعت ۳ ـ زمينى كه شخم زده شده براى كشاورزى.

❀ **حَرَّجَ. تحريجاً**: ۱ ـ عليه: ضيَّق عليه. ۲ ـ في الأمر: استمرَّ مصرّاً عليه.

۱ ـ عليه: در تنگنا قرار گرفت ۲ ـ فى‌الامر: ادامه با اصرار و الحاح.

❀ **الحَرَج**: ۱ ـ الإثم، الخطيئة: «لا حَرَجَ عليه». ۲ ـ الضِّيق.

۱ ـ گناه ۲ ـ خطا «لاحَرَجَ عليه» ۳ ـ تنگنا.

❀ **الحَرِج**: المُمتنِع عن الإثم و الخطيئة.

كسيكه از گناه و خطا دورى مى‌كند. انجام نمى‌دهد.

❀ **الحَرَجَة**: ما اجتمع و التفَّ من الشجر، ج أَحْراج و حِراج و حَرَج.

بيشه‌زار. ج أحراج. حِراج. حَرَج.

❀ **حَرِدَ. يَحْرَدُ. حَرَداً. حَرْداً**: عليه: غضب.

خشمگين شد.

❀ **الحَرِد**: الغضبان، ج حِراد.

خشمگين ج حِراد.

❀ **الحَرْدان**: الغضبان.

خشمگين.

❀ **الحرذون**: دابّة صغيرة تشبه الحرباء، ج حَراذِين.

حيوان كوچكى است شباهت به آفتاب‌پرست ج حراذين. [بَرمَجة]

❀ **حَرَّرَ. تَحريراً**: ۱ ـ العبدَ: جعله حرّاً، أطلقه من العبوديّة. ۲ ـ البلدَ: خلّصه من المستعمرين أو من الظالمين. ۳ ـ الكتابَ أو غيرَه: قوّمه و حسّنه وجوّد خطّه.

۱ ـ العبدَ: آزاد كرد. از بزرگى رهانيد او را. ۲ ـ البلدَ: آنرا رها كرد از استعمارگران و ظالمان ۳ ـ الكتابَ او غيره: نيك گردانيد و به خط خوب نوشت.

❀ **حرزَ. يَحْرُزُ. حَرْزاً**: هُ او الشيءَ: صانه، حفظه.

صيانت نمود حفظ و نگهدارى كرد.

❀ **حَرُزَ. يَحْرُزُ. حرازةً. حرازاً**: كان منيعاً حصيناً.

نفوذناپذير نمود. غيرقابل نفوذ بود.

❀ **حَرَّزَ. تحريزاً**: ۱ ـ هُ أو الشيءَ: بالغ في حفظه. ۲ ـ الشيءَ: أحرزه، ملكه.

١ ـ هُ او الشيءَ: در نگهداری آن مبالغه و زیاده‌روی نمود ٢ ـ الشيءَ: بدست آورد. مالک شد.

❀ **الحَرَز**: ج احراز. ١ ـ مص حَرَز. ٢ ـ كلُّ ما يُدَّخر وَ يُصان

١ ـ مص حَرِز ٢ ـ هر آنچه که جمع‌آوری می‌شود و حفظ و نگهداری می‌شود، ذخیره می‌شود.

❀ **الحِرْز**: ج احراز ١ ـ الموضع الحصين. ٢ ـ الوعاء الحصين الذي تُحفَظ فيه الأشياء ٣ ـ المكان الذي يُلجأ إليه. ٤ ـ عوذة أو رُقية تُكتب و تعلّق في العنق لوقاية المرء من الخطر أو المرض.

١ ـ محل غیرقابل نفوذ ٢ ـ ظرف مستحکم که اشیاء را در آن نگهداری می‌کنند ٣ ـ پناهگاه ٤ ـ دعا که به گردن آویخته می‌شود جهت حفظ از خطر.

❀ **حَرَسَ. يَحْرُسُ. يَحْرِسُ. حرساً. حراسةً. حَراسةً**: هُ او الشيءَ: حفظه. حماه.

نگهداری و حفظ کرد. او را حمایت نمود.

❀ **الحَرَس**: ١ ـ الحُرّاس. ٢ ـ المسؤولون عن حفظ الحاكم و حمايته.

١ ـ پاسداران ٢ ـ نگهبانان مخصوص حاکم.

❀ **حَرَّشَ. تحريشاً**: ١ ـ بين القوم: أفسد بينهم. ٢ ـ بين الكلاب أو غيرها: أغرى بعضها ببعض، أثار بعضها ببعض.

١ ـ بين القوم: بین آنها فتنه انداخت ٢ ـ بين الكلاب او غيرها: بعضی را بر دیگری تشویق نمود. بعضی را بر دیگری شوراند.

❀ **حَرَصَ. يَحْرِصُ. حِرْصاً**: ١ ـ على الشيء: شره إليه و تمسّک به «حرص على شرفه». ٢ ـ على الشيء: بخل به.

١ ـ على‌الشيء: ولع پیدا کرد نسبت به آن «حرص على شرفه» خست ورزید. بُخل ورزید.

❀ **حَرِصَ. يَحْرَصُ. حِرصاً**: ١ ـ على الشيء: شره إليه و تمسّک به. ٢ ـ على الشيء: بخل به.

١ ـ على‌الشيء: نسبت به آن حرص و ولع داشت ٢ ـ على‌الشيء: خست ورزيد. بخل ورزيد.

❀ **الْحِرص**: ١ ـ مص. حَرَص و حرِص. ٢ ـ الشَّرَه إلى الشيء و التمسّک به. ٣ ـ البُخل.

١ ـ مص حَرَص حَرِص ٢ ـ ولع داشتن به چیزی ٣ ـ بُخل.

❀ **حَرَّضَ. تحريضاً**: هُ على‌الامر: حثّه عليه، دفعه إليه.

تشویق نمود. سوق داد به سوی آن.

❀ **حَرُفَ. يَحْرُفُ**: حَرافةالشيءُ: صار حِريفاً حادَّ الطعم يلذع الفم أو اللسان و يقرصه.

مزه تند پیدا کرد دهان را می‌سوزاند و زبان را.

❀ **حَرَّفَ. تَحريفاً**: ١ ـ الشيءَ: أماله. ٢ ـ الكلامَ: غيَّره و أبعده عن معناه. ٣ ـ الشيءَ: جعل له حَرْفاً. ٤ ـ القلَم: براه فقطع رأسه محرّفاً.

١ ـ الشيءَ: دور کرد. از خطا خارج کرد ٢ ـ الكلامَ: دگرگون نمود و از معنای خود دور نمود ٣ ـ الشيءَ: برای او لبه‌ای درست نمود ٤ ـ القلم: تراشید نوک تیز نمود آنرا.

❀ **الْحَرف**: ج حروف احرُف. ١ ـ مص. حرَف. ٢ ـ الواحد من حروف الهجاء الثمانية و العشرين. ٣ ـ الكلمة. ٤ ـ اللهجة. ٥ ـ وج حُرُوف و حِرَف: من الشيءِ: جانبه، حدُّه «حرف النّهر». ٦ ـ من الجبل: أعلاه المحدَّد.

١ ـ مص حَرَف ٢ ـ يکی از ٢٨ حرف هجائی ٣ ـ کلمه ٤ ـ لهجة ٥ ـ و ج حُرُوف حِرَف: مِنَ‌الشي: كنارش لبه‌اش «حرف النهر» ٦ ـ مِنَ‌الجبل: قسمت بالای آن که تیز باشد.

❀ **الحرفة**: ما يُكتسَب به الرزق من عمل، ج حِرَف.

پیشه و شغل ج حِرَف.

❀ **حَرَقَ. يَحْرُقُ. حُرْقاً**: ١ ـ تهُ النارُ. أو الشيءَ: أثّرت فيه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ بالنّار: جعلها تؤثّر فيه.

١ ـ تهالنارُ او الشيءَ در آن اثر گذاشت سوزاند ٢ ـ هُاو الشيء بالنار: آنرا سوزانید.

❀ **حَرَّقَ. تحريقاً**: ر. أحرق.

❀ **الْحُرْقة**: ١ ـ أثر الاحتراق. ٢ ـ لذعة الطّعم في اللّسان و الفم. ٣ ـ لذعة الحزن أو نحوه. ٤ ـ الحرارة.

١ ـ اثر سوختن ٢ ـ سوزش مزه در زبان و دهان ٣ ـ دلسوزی براثر اندوه ٤ ـ حرارت و گرمی.

❀ **حَرَّكَ. تحريكاً**: هُ او الشيءَ: جعله يتحرّک.

آنرا جنبانید.

❀ **الحركة**: حالة جسم يتغيّر موقعه باستمرار بالنسبة إلى نقطة ثابتة.

جنبش. در یک حالت نایستادن.

❀ **حَرَمَ. يَحْرِمُ. حِرْماً. حَرِيماً و حرماناً. و حرماً. و حِرمةً و حَرِيمةً**: ١ ـ هُ الشيءَ: منعه إيّاه. ٢ ـ هُ رجلُ الدِّين: عاقبه على خطيئة بمنعه من مشاركة المؤمنين حقوقهم.

١ ـ هُ الشيءَ: از او بازداشت. مانع شد ٢ ـ هُ رجلُ‌الدين: او را کیفر نمود.

❀ **حَرُمَ. يَحْرُمُ. حُرماً. حُرُماً. حُرْمةً حَرِمةً و حراماً**: الشيءُ: امتنع.

ممنوع نمود. حرام شد.

❀ **حَرَّمَ. تَحْرِيماً**: ١ ـ الشيءَ: جعله حراماً. ٢ ـ دخل في

الشهر الحرام.
۱ ـ الشيء: حرام كرد. ۲ ـ وارد ماههای حرام شد.
❁ **اَلْحَرَم**: ج أحرام ۱ ـ ما يحميه الإنسان و يدافع عنه. ۲ ـ ما لا يحلّ انتهاكه. ۳ ـ «الحرم الأقصى»: بيت‌المقدس. ۴ ـ «الحَرَمان»: مسجدا مكّة و المدينة.
۱ ـ آنچه را كه انسان مورد حمايت خود قرار می‌دهد و از آن دفاع می‌كند ۲ ـ آنچه كه نمی‌توان به حدودش تجاوز كرد ۳ ـ الحرم‌الاقصیٰ: بيت‌المقدس ۴ ـ الحَرمان: دو مسجد مكه و مدينه.
❁ **الحُرُم**: ۱ ـ نساء الرجل. ۲ ـ «الأشهُرُ الحُرُم»: أربعة أشهر هي: ذوالقعدة، ذوالحجّة، المحرَّم، رجب.
۱ ـ زنهای يک مرد. ۲ ـ الاشهرالحُرُم: چهارتاست ذوالقعده و ذوالحجهة ـ محرم ـ رجب.
❁ **اَلْحِرمان**: ۱ ـ مص. حرَم. ۲ ـ المنع. ۳ ـ عدم الحصول على رزق أو نحوه. ۴ ـ خسران حقّ أو ملک أو حاسّة.
۱ ـ مص حَرَمَ. ۲ ـ بازداشتن ۳ ـ بدست نياوردن رزق و روزی ۴ ـ زيان و از دست دادن حق يا ملک يا يكی از حواس.
❁ **اَلْحُرْمة**: ج حُرَم، حُرُمات، حُرَمات. ۱ ـ ما لا يحلُّ انتهاكه. ۲ ـ ما وجب القيام به من حقوق الله و حُرِّم التفريط به. ۳ ـ الذّمة. ۴ ـ النصيب. ۵ ـ المرأة. ۶ ـ المهابة. ۷ ـ «حرمة الرجل»: حرمه و أهله.
۱ ـ آنچه اجازه تجاوز به آن نيست ۲ ـ آنچه كه مقرر شده است انجام آن از حقوق خدا و زياده‌روی تحريم شده است در آن ۳ ـ ذمّت و تعهد ۴ ـ بهره ۵ ـ زن ۶ ـ مهابت و شوكت ۷ ـ حُرْمَة الرجل: حرم خانه‌اش و اهل و عيالش.
❁ **حَرَنَ يَحْرُنُ حُرُوناً، حُراناً، حِراناً**: ۱ ـ تِ الدابّةُ: وقفت و رفضت الانقياد. ۲ ـ بالمكان: لزمه فلم يفارقه.
۱ ـ تِ‌الدابّةُ: رم كرد رام نشد ۲ ـ بالمكان: باقی ماند و از آنجا تكان نخورد.
❁ **حَرُنَ يَحْرُنُ حُرُوناً، حرونةً، حُراناً، حِراناً**: تِ الدابّةُ: وقفت و رفضت الانقياد.
رم كرد. رام نشد.
❁ **الحَرِيّ**: الخليق، الجدير. ج حَرِيُّون و أحرياء. م حَرِيّة ج حَرِيّات و حَرايا.
شايسته و سزاوار ج حَرِيّون ـ احرياء. م حرِيّة. ج حرِيّات. حرايا.
❁ **اَلْحُرِيّة**: ۱ ـ القُدرة على التصرُّف بملء الإرادة و الخيار. ۲ ـ الخلوص من العبوديّة أو نحوها.
آزادی ۲ ـ رهائی از بردگی و بندگی. مانند آن.
❁ **الحرير**: ۱ ـ مادّة مؤلَّفة من خيوط دقيقة برّاقة ينسجها دود القزّ. ۲ ـ نسيج خيوط الحرير.
ديبا كه كرم ابريشم آنرا می‌سازد ۲ ـ بافته نخهای ابريشمی.
❁ **الحريرة**: القطعة من الحرير. ج حَرائِر.
قطعه‌ای از پارچه ابريشم. ج حَرائر.
❁ **الحريريّ**: ۱ ـ المنسوب إلى الحرير: «ثوبٌ حريريٌّ». ۲ ـ صانع الحرير. ۳ ـ بائع الحرير.
منسوب به حرير. «ثوب حريریّ» ۲ ـ سازندهٔ ديبا ۳ ـ فروشنده ابريشم.
❁ **الحريز**: ۱ ـ الحصين: «حِرزٌ حريز». ۲ ـ الشيء المُحرَز.
۱ ـ غيرقابل نفوذ «حرزٌ ـ حريزٌ» ۲ ـ شئ حفاظت شده و نگهداری شده.
❁ **الحريص**: ذوالحِرص. ج حُرَصاء و حِراص و حُرّاص. م حَرِيصَة ج حِراص و حَرائِص.
آزمند ج ـ حُرَصاء، حراص، حُرّاص. م حريصة ج حراص. حرائص.
❁ **الحريق**: ج حَرْقَى. ۱ ـ مص. حَرَقَ يحرُق و يحرِق. ۲ ـ اسم من الاحتراق. ۳ ـ اضطرام النار و تلهبّها. ۴ ـ اللهب. ۵ ـ المُحرَق.
ج حَرْقَىٰ ۱ ـ مص حَرَقَ، يَحْرُقُ. يَحْرِقُ. ۲ ـ اسم از احتراق ۳ ـ آتش‌سوزی ۴ ـ زبانهٔ آتش ۵ ـ سوخته شده
❁ **الحريقة**: الحرارة. ج حَرائِق.
حرارت و گرما ج حرائق.
❁ **الحريم**: ج حُرُم، أحْرُم، احاريم. ۱ ـ مص. حرَم. ۲ ـ ما حُرِّم انتهاكه. ۳ ـ ما يحميه الإنسان و يدافع عنه. ۴ ـ نساء الرجل. ۵ ـ موضع إقامة نساء الرجل.
۱ ـ مص حرَم. ۲ ـ آنچه كه تجاوز به آن منع شده است. ۳ ـ مورد حمايت و دفاع انسان ۴ ـ زنهای مرد. ۵ ـ محل اقامت زنهای مرد.
❁ **حزَّ يَحُزُّ حَزّاً**: ۱ ـ الشيءَ: قطعه و لم يفصله. ۲ ـ العودَ أو نحوَه: حدَّدَ أطرافه. ۳ ـ الشيءُ في صدره: أثّر فيه و حفر.
۱ ـ الشيءَ: بريد آنرا و آنرا جدا نكرد ۲ ـ العودَ او نحوه: اطراف آنرا تيز كرد ۳ ـ الشيءُ فی صدرِهِ: اثر گذاشت در آن و كَنْد.
❁ **اَلْحَزاز**: ۱ ـ ألم يؤثّر في القلب و يحفر فيه من حزن أو خوف أو نحو ذلک. ۲ ـ قشرة في الرأس كالنخالة.
۱ ـ درد و رنجی است كه در قلب اثر می‌كند و اعماق آنرا می‌سوزاند بر اثر ترس و اندوه و غيره ۲ ـ شوره سر

❀ **الحِزام**: ما يُحزَمُ بِهِ مِن حبل أو نحوه. ج حُزُم.
كمربند كه از جنس طناب مانند آن است ج حُزُم.

❀ **الحِزْب**: ج احزاب ١ ـ الجماعة من النّاس ذوي القوّة. ٢ ـ الجماعة من النّاس المجتمعين على مذهب سياسيّ عقائديّ واحد. ٣ ـ من الرجل. أعوانه.
١ ـ گروه از مردم كه نيرو و قدرت دارند. ٢ ـ گروهى از مردم كه داراى يک هدف سياسى مشترک هستند. ٣ ـ مِنَ الرَّجُلِ: يارانش.

❀ **الحَزَّة**: ألم في القلب.
دردى در قلب.

❀ **حَزَرَ. يَحْزُرُ. يَحْزِرُ. حَزْراً. مَحزرةً**: الشيءَ: قدَّره تخميناً.
آنرا تخمين زد.

❀ **حَزَّرَ. تَحْزِيراً**: الأسنانَ أو نحوها: حدَّد أطرافها.
اطراف آنرا تيز نمود.

❀ **حَزَمَ. يَحْزِمُ. حَزماً**: ١ ـ الشيءَ: شدَّ بالحِزام «حزم أمتعته». ٢ ـ الدابّةَ: شدَّ حِزامها. ٣ ـ أمرَه أو فيه: ضبطه.
١ ـ الشيء: با طناب آنرا بست «حزم امتعة» ٢ ـ الدابة: حيوان را بست ٣ ـ امره او منه: محكم و استوار نمود كارش را.

❀ **حَزُمَ. يَحْزُمُ. حَزْماً. حَزامةً**: كان حازماً عاقلاً ذا حنكة.
خردمند و باهوش تصميم گيرنده بود.

❀ **حَزَّمَ. تَحْزيماً**: الشيءَ: أحكم حَزْمَه.
آنرا بست. مستحكم نمود.

❀ **الحَزْم**: ١ ـ مص. حَزَمَ و حزم. ٢ ـ ضبط الأمر و إحكامه.
١ ـ مص حَزَمَ. حَزَمَ ٢ ـ مستحكم نمودن كار ثبت و ضبط نمودن آن.

❀ **الحُزمة**: ما جُمع و شُدَّ من حطب أو متاع أو غيرها. ج حُزَم.
بسته‌اى از چوب و هيزم ج حُزَم.

❀ **حَزِنَ. يَحْزَنُ. حَزَناً. حُزناً**: اغتمَّ. اكتأب.
اندوهگين شد. غم و غصه‌دار شد.

❀ **حَزَّنَ. تحزيناً**: هُ: صيَّره حزيناً.
او را غمگين نمود.

❀ **الحَزَن**: ١ ـ مص. حزِن. ٢ ـ ر. الحُزْن.
١ ـ مص حَزِنَ ٢ ـ ر. الحُزن.

❀ **الحُزْن**: ١ ـ مص. حَزِن. ٢ ـ الغمّ. الكآبة. ج أحزان.
١ ـ مص حَزِنَ ٢ ـ غم و اندوه ج أحزان.

❀ **حَزِيران**: الشهر السادس من السنة الشمسيّة. أيّامه ٣٠.
ششمين ماه سال شمسى ٣٠ روزه است (ژوئن)

❀ **الحَزِين**: المغتمُّ. المكتئب. ج حُزَناء و حَزانَى و حِزان.
غمگين و اندوهگين ج حُزَناء. حُزانى. حِزان.

❀ **حَسَّ. يَحِسُّ. حَسّاً**: الدّابةَ: نفض عنها التُّراب بـ «المِحَسَّة». هي آلة من حديد ذات أسنان.
خاک آنرا تكان داد. برطرف نمود يا شانه مخصوص برطرف نمودن خاک و خل از بدن حيوان (با آلت فلزى دندانه‌دار). قشو

❀ **الحِسّ**: ١ ـ قوّةٌ في النَّفْس تدرک المحسوسات. ٢ ـ الصوت الخفيّ. ٣ ـ الحركة.
١ ـ نيرونى در نفس كه محسوسات را درک مى‌كند ٢ ـ صداى آهسته ٣ ـ جنبش و حركت.

❀ **حسا: يَحْسُو. حَسْواً**: (ح س و): ١ ـ المرقَ: شربه جرعةً بعد جرعه. ٢ ـ الطائرُ الماءَ: تناوله بمنقاره.
١ ـ المرق: اندک‌اندک نوشيد (جرعه جرعه) ٢ ـ الطائر الماء: با منقارش آب را نوشيد.

❀ **الحَساء**: ج أحْساء و أحْسِيَة. ١ ـ ما يُحْتَسى من المَرق و غيره من الطعام. ٢ ـ طعام يُتَّخَذ من الطحين و الماء.
ج احساء. أحسية: ١ ـ سوپ ٢ ـ غذائى كه از آب و آرد درست مى‌شود.

❀ **الحِساب**: ١ ـ مص. حسَب و حاسب. ٢ ـ العَدّ. ٣ ـ «يوم الحساب»: يوم المحاسبة. يوم القيامة. ٤ ـ «الحساب الجاري» في الاقتصاد: حساب بين فئتين تقيّد بموجبه حقوقها و ديونها في قائمة. و تؤدّى عند حلول أجل معيّنٍ لإقفال الحساب.
١ ـ مص حَسَبَ. حَاسَبَ ٢ ـ شمارش ٣ ـ يوم‌الحساب: روز قيامت ٤ ـ الحساب‌الجارى فى‌الاقتصاد: حسابى است بين دو گروه به موجب آن حقوق و بدهيها قيد مى‌شود.

❀ **الحُسام**: ١ ـ السيف القاطع. ٢ ـ من السيف: طرفه الذي يُضرب به.
١ ـ شمشير برنده ٢ ـ من‌السيف: لبه‌اى كه با آن دشمن را مورد حمله قرار مى‌دهند.

❀ **حَسَبَ. يَحْسُبُ. حساباً. حِسْباناً. حَسَباً. حُسْباناً. حِسْبَةً. حِسابَةً**: ١ ـ الشيءَ: عدَّه. ٢ ـ الشيءَ: قدَّره.
١ ـ الشيء: شمرد آنرا ٢ ـ الشيء: آنرا تخمين زد.

❀ **حَسُبَ. يَحْسُبُ. حَسَباً. حِسابةً**: كان حسيباً.
حسابگر بود.

❀ **حَسِبَ. يَحْسَبُ. يَحْسِبُ. حِسْباناً. مَحْسَبَةً. مَحْسِبَةً**: الأمرَ: ظنَّه.

پنداشت آنرا ـ گمان کرد.

❁ **الحَسَب:** ج أحساب ۱ ـ مص. حسُب. ۲ ـ الشرف الثابت في الآباء. ۳ ـ ما يعدُّه المرء من شرف آبائه. ۴ ـ العدد. ۵ ـ القَدْر.
۱ ـ مص حَسُبَ ۲ ـ شرف و بزرگواری در پدران ۳ ـ آنچه را که انسان شرف پدرانش می‌داند. ۴ ـ عدد ۵ ـ قدر و منزلت.

❁ **الحَسْب:** ۱ ـ مص. حسَب. ۲ ـ قَدْر الشيء: «أكافِئهُ على حسب نشاطه». ۳ ـ الكفاية «حَسْبُك أو بحسبك درهم»، أي كفاك. ۴ ـ «هذا رجل حسْبُك من رجل»: أي رجل يكفيك غيره.
۱ ـ مص حَسَبَ ۲ ـ منزلت چیزی «کافئهُ علی حسبِ نشاطه» ۳ ـ مقدار کافی «حَسْبُک بِحَسبِکَ درهم» بَسنده ۴ ـ هذا رجلٌ حَسْبُکَ من رَجُلٍ: این مرد تو را بس است.

❁ **اَلحُسبان:** ۱ ـ مص. حسَب. ۲ ـ العَدّ، الحِساب.
۱ ـ مص حَسَبَ ۲ ـ عدد حساب

❁ **الحِسْبة:** ج حِسَبٌ ۱ ـ مص. حسَب. ۲ ـ الحِساب. ۳ ـ الأجر. ۴ ـ منصب في الدول الإسلاميّة القديمة كان يتولاّه مسؤول عن مراقبة الأسعار و نحوها.
ج حِسَبٌ ۱ ـ مص حَسَبَ ۲ ـ حساب ۳ ـ اجر و پاداش مزد ۴ ـ مقامی بود در کشورهای اسلامی قدیم که مسئولیت نرخ‌گذاری و کنترل نرخها را بعهده داشت.

❁ **حَسَدَ. يَحْسُدُ. يَحْسِدُ. حَسَداً. حَسادةً:** هُ الشيءَ او عليه: تمنَّى أن يتحوَّل عنه إليه.
آرزو نمود که او از دست بدهد و خود صاحب شود.

❁ **الحَسَد:** ۱ ـ مص. حَسَد. ۲ ـ أن يتمنَّى المرء زوال النعمة عن شخص و تحوُّلها إليه.
۱ ـ مص حَسَدَ. ۲ ـ از روی زوال نعمت دیگران و روی آوردن نعمت بطرف خودش

❁ **حَسَرَ. يَحْسُرُ. يَحْسِرُ. حُسُوراً:** ۱ ـ الشيءُ: انكشف. ۲ ـ البصرُ: تعب و ضعف.
۱ ـ الشیءُ: معلوم و آشکار شد. ۲ ـ البصرُ: خسته و ناتوان شد.

❁ **حَسَرَ. يَحْسُرُ. يَحْسِرُ. حَسْراً:** الشيءَ: كشفه «حسر عن وجهه».
آشکار کرد آنرا «حسرعن وجهه».

❁ **حَسَرَ. يَحْسُرُ. حَسارةً:** البصرُ أو نحوُه: تعب و ضعف.
ناتوان شد، خسته شد.

❁ **حَسِرَ. يَحْسَرُ. حَسراً:** تلهَّف.
حسرت خورد. افسوس خورد.

❁ **حَسَّرَ. تَحْسيراً:** ۱ ـ هُ: أتعبه. ۲ ـ هُ: أوقعه في الحَسْرة.
۱ ـ هُ: او را خسته نمود ۲ ـ هُ: او را به حسرت انداخت.

❁ **الحَسَر:** ۱ ـ مص. حسِر. ۲ ـ ضعف في النظر يجعل المرء لا يرى بوضوح إلاّ الأشياء القريبة.
۱ ـ مص حَسِرَ ۲ ـ ناتوانی در دیدن که فقط چیزهای نزدیک را می‌بیند (نزدیک بینی).

❁ **الحَسْران:** ۱ ـ المتلهِّف. ۲ ـ من اشتدَّت ندامته على أمر فاته.
حسرت زده ۲ ـ کسیکه پشیمان شود به از دست دادن چیزی.

❁ **الحَسَك:** ۱ ـ العَظْم الدقيق من السَّمَك أو نحوه. ۲ ـ نبات شائك.
۱ ـ استخوانهای ریز ماهی ۲ ـ گیاهی است خاردار.

❁ **حَسَمَ. يَحْسِمُ. حَسماً:** ۱ ـ الشيءَ: قَطَعَهُ «حسم بينهما الخلاف». ۲ ـ الداءَ: أزاله بالدواء.
۱ ـ الشیء: قطع کرد ـ از بین برد «حسم بینهما الخلاف ۲ ـ الداءَ: مرض را با دواء بهبودی بخشید.

❁ **الحَسْم:** ۱ ـ مص. حَسَم. ۲ ـ في التجارة: إسقاط جزء ما من القيمة المطلوبة.
۱ ـ مص حَسَمَ. ۲ ـ فی‌التجارة: (در نظرگرفتن) (جزئی) از بهای موردنظر.

❁ **حَسَنَ. يَحْسُنُ. حُسناً:** ر. حَسُنَ.

❁ **حَسُنَ. يَحْسُنُ. حُسْناً:** كان حَسَناً جميلاً.
نیکو و زیبا بود.

❁ **حَسَّنَ. تَحْسيناً:** ۱ ـ الشيءَ: جعله حَسَناً. ۲ ـ الشيءَ: زيَّنه.
۱ ـ الشیءَ: نیک و بهتر گردانید ۲ ـ الشیء: آنرا آراست.

❁ **اَلحَسَن:** ما حَسُنَ و كان جميلاً. ج حِسان.
آنچه که خوب باشد و زیبا ج حِسان.

❁ **اَلحُسْن:** ج مَحاسِن ۱ ـ مص. حسُن و حسَن. ۲ ـ الجَمال.
۱ ـ مص حَسُنَ، حَسَنَ ۲ ـ زیبائی.

❁ **اَلحُسنى:** ج حُسْنَيات و حُسَن ۱ ـ اللطف، المعاملة الحسنة. ۲ ـ العاقبة الحسنة.
۱ ـ لطف، معامله نیک و خوب ۲ ـ سرانجام نیک و خوب.

❁ **اَلحَسَنة:** ۱ ـ العمل الحَسَن. ۲ ـ القول الحسن. ۳ ـ المعروف. ۴ ـ النعمة.
۱ ـ کار نیک ۲ ـ گفتار نیک ۳ ـ نیکی ۴ ـ نعمت.

❁ **اَلحَسود:** الحاسد. ج حُسُد. للمذكَّر و المؤنَّث.

حسود ج حُسَّد. مذکر و مونث یکی است.
❀ الحَسُّون: طائر صغير حسن الصوت.
پرنده کوچکی است خوش صدا.
❀ اَلْحِسّي: ١ ـ المنسوب إلى الحِسّ. ٢ ـ ما يُدرَك بإحدى الحَواسّ الخمس.
١ ـ منسوب به حس ٢ ـ آنچه که با یکی از حواس پنجگانه درک میشود.
❀ الحسيب: ذوالحَسَب. ج حُسَباء.
دارای شأن و مقام ج حُسَباء.
❀ اَلْحسير: ج حَسرىٰ ١ ـ المتلهّف. ٢ ـ البصر الضعيف.
١ ـ افسوس خورده ـ حسرت زده ٢ ـ دید اندک و ناتوان.
❀ حَشا. يَحْشو. حَشواً: (ح ش و): ١ ـ الشيءَ: بالشيء: ملأه به. ٢ ـ هُ: أصاب حشاه.
١ ـ الشيءَ بالشيء: پر کرد با آن ٢ ـ هُ: اندرون آنرا مورد حمله قرار داد (زد)
❀ الحشا: ج أحْشاء ١ ـ ما في جوف البطن. ٢ ـ ما انضمّت عليه الضلوع.
١ ـ آنچه را که دراندرون شکم است (محتویات شکم)
٢ ـ محتویات قفسه سینه
❀ الحشيٰ: ما دون الحجاب ممّا في جوف البطن من كبد و طحال و كرش و غيرها. ج أحْشاء.
محتویات شکم از قبیل کبد طحال در انسان ج احشاء.
❀ الحشّاش: ج حَشّاشة و حَشّاشون: ١ ـ قاطع الحَشيش. ٢ ـ جامع الحَشيش. ٣ ـ بائع الحشيش. ٤ ـ مدخِّن الحشيشة المنبِّهة.
١ ـ بُرَّنده حشیش ٢ ـ جمعکننده حشیش ٣ ـ فروشنده حشیش ٤ ـ حشیش‌کش، معتاد به حشیش
❀ الحُشاشة: بقيّة الروح في المحتضر.
نفسهای آخر انسان را گویند.
❀ حَشَدَ. يَحْشُدُ. يَحْشِدُ. حَشْداً. القومَ: جمعهم «حشد الجيوش للمعركة».
آنها را جمع نمود «حشدَالجیوشَ لِلمعرکة» ارتش را برای جنگ آماده کرد.
❀ حَشَّدَ. تَحْشيداً. الشيءَ: جمعه.
جمع نمود. گردآوری کرد.
❀ الحَشِدُ: من لا يدع شيئاً من النُّصرة أو المال إلّا بذله. ج حُشُد. حُشَّد.
کسی که تا آخرین قطره مال خود را میبخشد. ج حُشَّد.
حُشُد.
❀ الحَشْدُ: ١ ـ مص حَشَدَ ٢ ـ جماعة المتجمّعون. ج حُشُود.
١ ـ مص حَشَدَ ٢ ـ گروهی که جمع شده‌اند ج حُشُود.
❀ حَشَرَ. يَحْشُرُ. يَحْشِرُ. حَشْراً: ١ ـ القومَ: جمعهم. ٢ ـ اللهُ الناسَ: بعثهم. ٣ ـ هُ: ضايقه. ٤ ـ الشيءَ في الشيء: أدخله فيه بشدّة.
١ ـ القوم: جمع نمود آنها را ٢ ـ اللهُ الناسَ: آنها را برانگیخت ٣ ـ الشيء في الشيء: بشدت در آن تپانید.
❀ اَلْحَشْرُ: ج حُشر. ١ ـ مص: حَشَرَ ٢ ـ الاجتماع ٣ ـ اجتماع النّاس يوم‌القيامة. ٤ ـ يوم‌الحشر: يوم القيامة والبعث.
ج حُشر ١ ـ مص حَشَرَ ٢ ـ اجتماع ٣ ـ جمع شدن مردم روز قیامت ٤ ـ یوم‌الحشر: روز قیامت.
❀ اَلْحَشَرات: حيوانات من الهوامّ يُقسم جسدها ثلاثة أقسام: الرأس، و فيه خرطومان و عينان؛ والصدر، و فيه ست قوائم؛ و أربعة أجنحة غالباً؛ والبطن.
حشرات که بدن آنها به سه قسمت تقسیم میشوند. سرکه شامل دو خرطوم چشم و سینه که شش پا دارد و چهار بال و شکم.
❀ اَلْحَشَرة: واحدة الحَشَرات، ج حَشَر.
مفرد حشرات ج حَشَر.
❀ حَشْرَجَ: حَشْرَجَةً: ردَّد صوته و نفسه في حلقِهِ عندالموت.
بهنگام مرگ صدایش را در گلو چرخانید.
❀ اَلْحَشَم: الخَدَم، ج أحْشام.
خدمتکاران. ج احشام.
❀ الحِشْمَة: ١ ـ الحياء. ٢ ـ المسلک المحمود.
١ ـ شرم و حیاء ٢ ـ راه و روش. مراسم ستایش شده (مورد پسند).
❀ الحَشو: ج المحاشي: ١ ـ مص حَشا. ٢ ـ ما تُحشَى به الوسادة أو غيرها من قطن أو نحوه. ٣ ـ ما يُحْشَى به بطن الخروف من التّوابل. ٤ ـ ما تُحشَى به الأطعمة من موادّ غذائيّة. ٥ ـ رذال القوم. ٦ ـ من النّاس أو الجِبال: الصغار التي لا كبار فيها. ٧ ـ من الكلام: ما كان لفظه زائداً على أصل المعنى من غير أن تحمل الزيادةُ فائدةً.
ج المحاشي: ١ ـ مص حَشا ٢ ـ آنچه که بوسیله آن بالش و غیره را پر نمایند. ٣ ـ آنچه راکه درشکم گوسفند میگذارند از ادویه‌جات جهت بریان نمودن ٤ ـ مواد

پركننده غذا و طعام از مواد ديگر ۵ ـ افراد پست و خوار قوم ۶ ـ من‌الناس او الجمال: کوچکهائی که بزرگی نداشته باشند ۷ ـ من‌الكلام: آنچه که لفظ زائد باشد بر اصل معناکه معنا.

✽ **الحشيش**: ج حَشائِش. ۱ ـ العشب اليابس. ۲ ـ نبات مخدِّر.

ج حشاش ۱ ـ گیاه خشک ۲ ـ حشیش.

✽ **الحشيشة**: ج حَشائِش. ۱ ـ واحدة الحشيش. ۲ ـ نبات مخدِّر.

ج حشاش ۱ ـ مفرد حشیش ۲ ـ حشیش.

✽ **الحُصّ**: اللؤلؤة، ج حُصُوص و أَحْصاص.

مروارید ج حصوص. احصاص.

✽ **الحَصى**: ج حَصَيات و حُصِيّ و حِصِيّ. ۱ ـ صغار الحجارة. ۲ ـ «طَرْق الحَصى»: كناية عن بعض أعمال السِّحْر.

۱ ـ سنگ ریزه ۲ ـ «طَرْقُ الحصی» نوشتاری است از ساحران.

✽ **الحصاة**: واحدة الحَصى.

مفرد الحصی. سنگ ریزیه

✽ **الحَصاد**: ۱ ـ مص حَصَد. ۲ ـ الحَصْد. ۳ ـ أوان الحَصْد. ۴ ـ الزرع المحصود. ۵ ـ الثمرة: «حصاد الشجرة».

۱ ـ مص حَصَد ۲ ـ درو ۳ ـ زمان درو ۴ ـ زراعت درو شده ۵ ـ میوه «حصاد الشجره»

✽ **الحصّاد**: الحاصِد.

دروگر. دروکننده.

✽ **الحِصاد**: ۱ ـ مص حَصَدَ. ۲ ـ أوان الحَصْد.

۱ ـ مص حَصَدَ ۲ ـ زمان درو.

✽ **الحصّادة**: آلة كبيرة يسيِّرها محرِّك تحصد الزَّرع.

کمباین درو کردن.

✽ **الحِصار**: ج حُصُر و أَحْصِرة ۱ ـ مص. حاصر. ۲ ـ الإحاطة بالأعداء والتضييق عليهم: «فرض الجيش الحصار على المدينة، رفع الحصار أو فكّه». ۳ ـ المكان الذي يُحصَر فيه الإنسان. ۴ ـ قيد الدابّة.

۱ ـ مص حَاصَرَ ۲ ـ محاصره کردن دشمن «فَرَضَ الجيش الحصار على‌المدينه» رفع الاحصار او فَکَّهُ ۳ ـ جائی که انسان آنجا محاصره می‌شود ۴ ـ غل و زنجیر و طناب حیوان.

✽ **اَلْحَصان**: المرأة العفيفة، ج حُصُن و حَصَانات.

زن پاکدامن ج حُصُن ـ حَصَانات.

✽ **الحِصان**: ج أَحْصِنة حُصُن. ۱ ـ الذَّكر من الخيل. ۲ ـ الفرس العتيق.

۱ ـ اسب نر ۲ ـ اسب کهنه و پیر.

✽ **الحَصانة** : ۱ ـ مص حَصُنَ. ۲ ـ المناعة من عدوى المرض. ۳ ـ «الحصانة النيابيّة»: هي حقّ من حقوق النائب في أن لا يُقاضَى إلّا بقرار من المجلس النيابيّ يسمح بذلك.

۱ ـ مص حَصُنَ ۲ ـ مقاومت پیدا کردن درمقابل سرایت مرض ۳ ـ الحصانة النيابيه: مصونیت پارلمانی‌ها نماینده مجلس بدون اجازه مجلس مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد.

✽ **الحَصْباء**: صغار الحجارة.

سنگ ریزه.

✽ **الحَصْبَة**: بثور تظهر في الجسم و تسبّب حمّى.

تب‌سرخکی (حصبه) که باعث تب می‌گردد.

✽ **الحِصّة**: النصيب، ج حِصَص.

سهم ج حِصَص.

✽ **حَصَدَ. يَحْصِد. حَصْداً. حَصاداً. حِصاداً**: ۱ ـ الزرع: قطعه بالمنجل أو بالحصّادة. ۲ ـ القومَ: قتلهم «حصدهم بالسيف. حصدهم بالمدفع».

۱ ـ الزرع: با داس درو کرد یا با کمباین ۲ ـ القوم: آنها را کُشت «حصرهم بالسيف. حصدهم بالمدفع».

✽ **حَصَر. يَحْصُر. يَحْصِرُ. حَصْراً**: ۱ ـ هُ: ضيّق عليه. ۲ ـ هُ: أحاط به. ۳ ـ الشيءَ: أحصاه، عدّه. ۴ ـ الشيءَ: استوعبه. ۵ ـ هُ عن كذا: منعه. ۶ ـ الجَمَل: جعل له حِصاراً. ۷ ـ الجَمَل: شدّه بالحِصار.

۱ ـ هُ: بر او سخت گرفت او را در تنگنا قرار داد ۲ ـ هُ: او را محاصره کرد ۳ ـ الشيء: شمرد آنرا ۴ ـ الشيء: گنجایش آنرا داشت ۵ ـ هُ عن كذا: او را منع کرد ۶ ـ الجمَل: برایش، حصاری درست نمود ۷ ـ الجملَ: با طناب آنرا بست.

✽ **حَصِرَ. يَحصِرُ. حَصْراً**: ۱ ـ عجز في نُطقِه و لم يقدر على الكلام. ۲ ـ ضاق صدره. ۳ ـ بخل. ۴ ـ عن‌الشيء: امتنع عنه عجزاً. ۵ ـ استحيا و انقطع عن‌الشيء.

۱ ـ در سخن گفتن ناتوان شد و نتوانست سخن بگوید ۲ ـ سینه‌اش تنگ شد ۳ ـ بخل ورزید ۴ ـ عن‌الشيء: بعلت ناتوانی سرباز زد ۵ ـ خجالت کشید و دست کشید از آن.

✽ **اَلْحَصِر**: ۱ ـ العاجز في نطقه، الذي لا يقدر على‌الكلام. ۲ ـ الضَّيِّق الصَّدر. ۳ ـ البخيل. ۴ ـ الكتوم للسِّرّ.

۱ ـ ناتوان در گفتار. کسیکه نمی‌تواند سخن بگوید

۲ـاحساس ناراحتی کردن «تنگی سینه» ۳ـبخیل خسیس ۴ـبسیار رازدار.
* **الحِصرم**: ۱ـأوّل العنب ما دام أخضر غير ناضج. ۲ـالثّمر قبل النضج.
۱ـغوره انگور ۲ـمیوه قبل از رسیدن.
* **حَصُفَ. يَحْصُفُ. حَصافةً**: ۱ـالشيءُ: كان مُحْكَماً. ۲ـاستحكم عقله و كان جيّد الرأي.
۱ـالشیء: محکم بود ۲ـ صاحب‌نظر بود.
* **الحَصِف**: المستحكم العقل الجيّد الرأي.
خردمند. خوش رأی و خوش نظر
* **حَصَلَ. يَحْصُلُ. حصولاً. محصولاً**: ۱ـالشيءُ: حدث، وقع. ۲ـالشيء: ثبت. ۳ـعليه كذا: وجب. ۴ـعلى الشيء: ناله.
۱ـالشيءُ: پدید آمد، واقع شد ۲ـالشئ: ثابت شد ۳ـعليه كذا: واجب شد ۴ـعلى الشي: بدست آورد.
* **حَصَّلَ. تحصيلاً**: ۱ـالشيَ او العِلمَ: حصل عليه، ناله ۲ـالدَّينَ: جمعه.
۱ـالشي او العلم: بدست آورد ـبه آن رسید ۲ـالدَّينَ: جمع‌آوری کرد.
* **حَصُنَ. يَحْصُنُ. حَصانةً**: المكانُ: كان منيعاً.
مستحکم و غیرقابل نفوذ بود.
* **حَصُنَ. يَحْصُنُ. حُصناً. حِصْناً و حَصانةً**: ۱ـتِ المرأةُ: عفَّت. ۲ـتِ المرأةُ: تزوَّجت.
۱ـت المرأة: پاکدامن شد ۲ـت المرأةُ: ازدواج کرد.
* **حَصَّنَ. تحصيناً**. ۱ـالمكانَ: جَعلهُ حصيناً ۲ـتِ المرأةُ: عفّت ۳ – تِ المرأة: تزوجَت.
۱ـالمكانَ: مستحکم کرد. ۲ – تِ المرأةَ: پاکدامن شد. ۳ـتِ المرأةَ: ازدواج کرد.
* **الحِصْن**: ج حُصُون و احصان و حِصْنَة. ۱ـمص حَصُنَ ۲ـالموضع المنيع الحريز.
۱ـمص حَصُنَ ۲ـمحل مستحکم و غیرقابل نفوذ.
* **الحَصيد**: الزرع المحصود، ج حَصائِد.
زراعت درو شده ج حصائد.
* **الحَصيدة**: ج حصائد ۱ـالزَّرع المحصود. ۲ـالمزرعة.
۱ـزراعت درو شده. ۲ـمزرعه
* **الحَصير**: ج حُصُر و أحْصِرة: ۱ـالضَّيِّق الصَّدر. ۲ـالبخيل. ۳ـبساط منسوج من النبات.
۱ـحسود ۲ـخسیس ۳ـحصیر که از گیاه ساخته شود.

* **الحَصيرة**: البساط الصغير المنسوج من النبات. ج حَصائِر.
فرش ساخته شده از گیاه. حصیر ج حَصائر.
* **الحَصيف**: ۱ـالمستحكم العقل الجيّدالرأي. ۲ـكلُّ مُحكَم.
۱ـخردمند و خوش نظر و رأی ۲ـهرآنچه که محکم باشد.
* **الحَصيل**: مِنَ الشي: ما جُمع من ثماره أو غيرها.
آنچه که از میوه جمع‌آوری شده.
* **الحَصيلة**: مِنَ الشي: ما جُمع من ثماره أو غيرها، ج حَصائِل: «حصيلة البيع»
آنچه که از میوه جمع‌آوری شده ج حصائل. «حصیله البیع».
* **الحَصين**: مِنَ الاماكن: المنيع.
مستحکم و غیرقابل نفوذ.
* **حَضَّ. يَحُضُّ. حَضّاً**: هُ على الامر: حثَّه عليه بقوّة و أغراه به.
او را با زورتشویق کرد وادار نمود.
* **الحضارة**: ۱ـمص حَضَر. ۲ـحياة أهل المدن والقرى. ۳ـأهل المدن والقرى. ۴ـالمدن والقرى و المنازل المسكونة. ۵ـمظاهر الرّقيّ العلميّ و الأدبيّ والاجتماعيّ في الحَضَر.
۱ـمص حَضَر ۲ـزندگی شهری و روستائیان ۳ـشهریان و روستائیان ۴ـشهرها و روستاها و منازل مسکونی ۵ـنشانه‌های تمدن علمی و ادبی و اجتماعی در شهریان.
* **الحضارة**: ر. الحَضارة.
* **الحِضانة**: ۱ـمص حَضَنَ. ۲ـعمل الحاضِنة. ۳ـالتربية. ۴ـ«دار الحضانة»: مدرسة يعلَّم فيها الأولاد و يُعتَنَى بتربيتهم.
۱ـمص حَضَنَ ۲ـکار پرورش دهنده (مربّی کودک) ۳ـتربیت ۴ـدارُالحضانة مهدکودک ـکودکستان.
* **حَضَرَ. يَحْضُرُ. حُضوراً**: ۱ـالمجلس: شهده. ۲ـهُ: جعله حاضراً. ۳ـهُ الامر: خطر بباله. ۴ـهُ الامر: حلَّ به، أصابه «حضره الموت». ۵ـاليه: أتى إليه. ۶ـهُ الشيءَ: أتاه به.
۱ـالمجلس: شاهد مجلس بود. حاضر درمجلس بود ۲ـهُ: او را حاضر کرد ۳ـهُ الامر: بخاطرش آمد ۴ـهُ الامر: دچارش شد. گرفتار شد. «حضره‌الموت» ۵ـالیه: رفت بسویش ۶ـهُ الشئ: آورد.

❀ حَضَرَ. يَحْضُرُ. حُضُوراً. حَضارةً: ١ ـ كان حاضراً غير غائب. ٢ ـ الوقتُ: حانَ.
١ ـ حاضر بود، غائب نبود ٢ ـ الوقت: فرارسيد.
❀ حَضَرَ. يَحْضُرُ. حَضارَةً: أقام بالحَضَر.
رحل اقامت افكند در شهر. در شهر سكونت كرد.
❀ حَضِرَ. يَحْضُرُ. حُضُوراً: المجلسَ: شهده.
حاضر شد.
❀ حَضَّرَ. تَحْضيراً: ١ ـ هُ: جعله حاضراً. ٢ ـ الشيء: هيَّأه «حَضِّر المحاضرة» ٣ ـ هُ الشيء: أتاه به. ۴ ـ البدويَّ: نقله من حياة البدواة إلى حياة الحضارة.
١ ـ هُ: او را حاضر كرد ٢ ـ الشيء: آماده نمود «حَضِّر المحاضرة» ٣ ـ هُ الشيء: با آن آورد. ۴ ـ البدويَّ: او را از زندگى روستائى و باديه صحرانشينى به شهرنشينى آورد.
❀ الحَضَر: ١ ـ المدن و القرى والمنازل المسكونة. ٢ ـ حياة أهل المدن والقرى. ٣ ـ أهل المدن والقرى.
١ ـ شهرها و روستاها و منازل مسكونى ٢ ـ زندگى شهرنشينان و روستائيان ٣ ـ شهرنشينان و روستانشينان
❀ الحَضْرَة: ١ ـ الحضور، الوجود: «قابلتُهُ بحضرة الشاهد». ٢ ـ مكان الحضور. ٣ ـ الفِناء، الساحة.
١ ـ حضور، وجود «قابلتُهُ بحضرة الشاهد» ٢ ـ مكان حضور ٣ ـ حياط، ميدان.
❀ الحَضَريّ: ساكن المدن والقرى.
ساكن در شهر و روستا.
❀ حَضَّضَ. تحضيضاً: ر. حَضَّ.
❀ حَضَنَ. يَحْضُنُ. حَضْناً. حَضانةً. و حِضانةً:
١ ـ الولدَ: جعله في حِضنه. ٢ ـ الولدَ: كفله و ربّاه. ٣ ـ هُ: ضمّه إلى صدره.
١ ـ الولدَ: او را در آغوش گرفت ٢ ـ الولدَ: كفالت نمود و تربيت كرد ٣ ـ هُ: او را به سينه‌اش فشرد.
❀ حَضَنَ. يَحْضُنُ. حَضْناً. حَضانةً. حِضانةً. حِضاناً. حضوناً: الطائرُ البيضَ: رقد عليه و لزمه للتفريخ
پرنده كُرچ شد. روى تُخمَش مدت معين را نشست.
❀ الحِضن: ج أحْضان، حُضُون. ١ ـ ما دون الإبط إلى البطن. ٢ ـ قدر ما يُحمل في الحضن. ٣ ـ من الشيء: جانبه و ناحيته.
١ ـ از زير بغل شروع مى‌شود تا شكم ٢ ـ به اندازه حمل يک آغوش پركردن ٣ ـ مِنَ الشيء: پهلويش و طرف و سويش.

❀ الحضيرة: ج حضائر. حَضير. ١ ـ جماعة القوم. ٢ ـ من الجيش: مقدِّمته.
١ ـ گروه از مردم ٢ ـ من الجيش: طلايه‌دار ـ مقدمهٔ لشكر.
❀ الْحَضيض: ج حُضُض. و أحِضّة. ١ ـ كلُّ ما سفل من الأرض. ٢ ـ نهاية صفح الجبل.
١ ـ هر آنچه كه پست باشد ٢ ـ دامنهٔ كوه.
❀ حَطَّ. يَحُطُّ. حَطّاً: ١ ـ الحِمْلَ عن ظهر الدابّة: أنزله عنه. ٢ ـ هبط من علوّ إلى أسفل. ٣ ـ الشيءَ: أنزله من علوّ.
١ ـ الحملَ عن ظهرالدابة: پائين آورد ٢ ـ از بلندى به پائين فرود آمد ٣ ـ الشيءَ: از بلندى پائين آورد.
❀ حَطَّ. يَحُطُّ. حَطّاً. حَطُوطاً: السعرُ: رخص.
ارزان شد.
❀ الحطّاب: ج حَطّابَة. ١ ـ جامع الحَطَب. ٢ ـ بائع الحَطَب.
١ ـ جمع‌كننده هيزم ٢ ـ هيزم‌فروش.
❀ الحُطام: ١ ـ من الشيء: ما تحطمُ منه. ٢ ـ من النبات: ما ييبس منه. ٣ ـ من الدنيا: ما فيها من مال و متاع و نحو هما.
١ ـ من الشيء: شكسته شده از آن ٢ ـ من النبات: آنچه كه خشک باشد. ٣ ـ مِنَ الدنيا: آنچه كه در آن مال و متاع دنيا باشد.
❀ الحُطامة: من الشيء: ما تحطَّم منه.
شكسته شده از آن.
❀ حَطَبَ. يَحْطِبُ. حَطْباً: ١ ـ جمع الحَطَب. ٢ ـ الحَطَبَ: جمعه. ٣ ـ النّارَ: جمع لها الحَطَب. ۴ ـ هُ: أتاه بالحَطَب.
١ ـ هيزم را جمع كرد ٢ ـ الْحَطَبَ: جمع كرد ٣ ـ النارَ: براى آن هيزم جمع كرد ۴ ـ هُ: با هيزم نزد او آمد. برايش هيزم آورد.
❀ الحَطَب: ماجفَّ من الشجر و صلح و قوداً للنّار، ج أحْطاب.
قسمتهاى خشكيده از درخت كه سوزانده شود (هيزم) ج أحطاب.
❀ حَطَمَ. يَحْطِمُ. حَطماً. الشيءَ: كسره.
آنرا شكست.
❀ حَطَّمَ. تحطيماً: ر. حَطَمَ.
❀ الحطيب: من الامكنة: الكثير الحَطَب.
هيزم فراوان دارد.
❀ الحَظّ: ج حظوظ و حِظاظ. أحُظّ: ١ ـ نصيب. ٢ ـ الجَدّ. ٣ ـ السعادة.
١ ـ بهره، بخت شانس ٢ ـ بهره ٣ ـ خوشبختى.

* **حَظَرَ. يَحظُرُ. حَظراً. حِظاراً**: ١ ـ الشيءَ، او الشيءَ عليه: منعه، حرّمه. ٢ ـ الماشية: حبسها في الحظيرة.
١ ـ الشيءَ، او الشيءَ عليه: منع كرد او را، او را محروم كرد ٢ـ الماشية: در طويله حبس نمود آنرا.

* **حَظَّرَ. تَحظيراً**: ر. حَظَرَ.

* **الحُظْوَةَ**: ١ ـ مص حَظِيَ. ٢ ـ المكانة، المنزلة.
١ ـ مص حَظِيَ. ٢ ـ مقام، منزلت.

* **الحِظْوَة**: ١ ـ مص حَظِي. ٢ ـ المكانة، المنزلة.
١ ـ مص حَظِيَ. ٢ ـ مقام، منزلت.

* **حَظِيَ. يَحْظى. حُظوةً. حِظْوَةً و حِظَةً**: ١ ـ عندهُ: كان ذا حظوة و مكانة. ٢ ـ عند امرأته، او تِ المرأةُ عند زوجها: قرب الواحد منهما من قلب الآخر و أحبّه. ٣ ـ بالرزق أو نحوه: ناله.
١ ـ عندهُ: داراى مقام و منزلت بود نزد او ٢ ـ عند امرأته او تِ المرأةُ عند زوجها: به يكديگر نزديک شدند همديگر را دوست داشتند ٣ـ بالرزق او نحوه: بدست آورد: رسيد به آن.

* **الحظيرة**: موضع يُحاط بالقصب أو الخشب أو الأشجار تأوي إليه الماشية و تتقّ فيه البرْد والريح. ج حِظار و حَظائر.
طويله حيوانات. ج حظار، حظائر.

* **حَفَّ. يَحُفُّ. حَفّاً**: ١ ـ هُ القومُ أو به أو حوله: أحاطوا به. ٢ ـ هُ بكذا: أحاطه به.
١ ـ هُ القومُ او به او حوله: گرد او را گرفتند ٢ ـ هُ بكذا: با آن گردش را فرا گرفتند او را با آن احاطه كردند.

* **حَفَّ. يَحِفُّ. حَفيفاً**: ١ ـ الشيء: سُمع له صوت «حفَّ الثوب» ٢ ـ تِ الحيّةُ: صوّتت من جلدها. ٣ ـ تِ الشجرةُ: أحدثت أوراقها صوتاً. ٤ ـ الطائرُ: سُمع لجناحيه حفيف.
١ ـ الشيء: صدائى از آن شنيده شد. «حفَّ الثوب» ٢ ـ تِ الحيّةُ: مار صدا برآورد. ٣ ـ تِ الشّجرَةُ: برگ درخت صدا برآورد ٤ ـ الطائرة از دو بالش صدائى شنيده شد.

* **الحَفّار**: ١ ـ الذي حرفته الحَفْر. ٢ ـ الذي يحفر الخشب للزينة. ٣ ـ الذي يحفر القبور.
١ ـ كسيكه شغل او كندن است ٢ ـ كسيكه چوب را كنده كارى مى‌كند براى زيبائى ٣ـ گوركن.

* **الحفاوة**: ١ ـ مص حَفِيَ ٢ ـ المبالغة في السؤال عن الآخرين والعناية بأمورهم.
١ ـ مص حَفِيَ ٢ ـ زياده‌روى در پُرسش از ديگران و اهميت دادن به كار آنها.

* **حَفحَفَ. حفحفةً**: جناح الطائر: او ت النارُ: سُمع لها صوت.
صدائى از آن شنيده شد.

* **حَفَرَ. يَحْفِرُ. حَفْراً**: ١ ـ الشيءَ: أحدث فيه حُفرة. ٢ ـ الطريقَ: أثّر فيها بمشيه عليها. ٣ ـ البئرَ: نقرها.
١ ـ الشيءَ: در آن حفره ايجاد كرد. چاله ايجاد كرد. ٢ ـ الطريقَ: با راه رفتن در آن جا پا نهاد. ٣ـ البئرَ: كند آنرا.

* **الحُفْرة**: ج حُفَر. ١ ـ ما يُحفَر في الأرض أو غيرها. ٢ ـ القبر.
١ ـ آنچه كه روى زمين و غيره كنده مى‌شود ٢ ـ قبر ـ گور.

* **حَفَزَ. يَحْفِزُ. حَفْزاً**: ١ ـ هُ على الامر: حثّه عليه، أغراه به. ٢ ـ هُ: دفعه من خلفه. ٣ ـ هُ بالرمح، طعنه به. ٤ ـ هُ عن الامر: أعجله عنه و أبعده و أزعجه.
١ ـ هُ على الامر: او را تشويق كرد. وادار نمود. ٢ ـ هُ: او را از پشت هل داد ٣ ـ هُ بالرمح، زد با آن ٤ ـ هُ عن الامر: به شتاب واداشت و او را دور كرد و از آن بيزار نمود.

* **حَفِظَ. يَحْفِظُ. حِفْظاً**: ١ ـ الشيء: حرسه. ٢ ـ الشيءَ: منعه من الضياع و غير ذلك «حفظ ماله». ٣ ـ الكلام أو الكتابَ: وعاه. ٤ ـ السِّر: كتمه. ٥ ـ العهد: بقي عليه.
١ ـ الشيءَ: نگهدارى كرد ٢ ـ الشيءَ: حفظ كرد «حفظ ماله» ٣ ـ الكلام او الكتاب: از بر نمود ٤ ـ السِّر: كتمان كرد ٥ ـ العَهد: پايبند شد

* **حَفَّظَ. تحفيظاً**: هُ الكلامَ او الكتابَ: جعله يحفظه.
او را به حفظ كردن واداشت.

* **الحِفْظ**: ١ ـ مص حَفِظ ٢ ـ قلّة الغفلة ٣ ـ التذكُّر.
١ ـ مص حَفِظ ٢ ـ قلت غفلت ٣ ـ بيادآوردن.

* **حَفَلَ. يَحْفِلُ. حَفْلاً. حُفُولاً حَفيلاً**: ١ ـ الشيء او به: عُني به، بالى «ما حفل بوجوده». ٢ ـ القومُ: احتشدوا، تجمّعوا.
١ ـ الشيء او به: به آن اهميت داده شد. مورد عنايت قرار گرفتند «ما حفل بوجوده» ٢ ـ القومُ: اجتماع كردند. گردهم آمدند.

* **الحَفْل**: ١ ـ مص حَفَل ٢ ـ الجَمْع: «شهدت الحفل»
١ ـ مص حَفَل ٢ ـ اجتماع «شهدت الحفل»

* **الحفلة**: ١ ـ المرّة من حَفَل. ٢ ـ احتفال النّاس و اجتماعهم للإستماع إلى خطاب أو للمشاركة في تكريم أو نحو ذلك.
١ ـ يكبار از حَفَل ٢ ـ جشن گرفتن مردم و اجتماع آنها براى شنيدن سخنرانى يا شركت در گراميداشت مانند آن.

* **الحفنة**: ملء الكفّ أو الكفّين من الشيء.
يک مشت پر يا دو مشت پر از چيزى.

* **حَفِيَ. يَحْفَى. حفاً**: ١ ـ مشى بلا نعل أو نحوها. ٢ ـ تْ

قدمُه: رقّت من كثرة المشي.
۱ ـ پابرهنه راه رفت ۲ ـ ت قدمهٔ: از زيادي راه رفتن ناراحت شد.
❀ **حَفِيَ. يَحْفَى حَفاوةً.حِفاوةً. حِفايَةً و تَحفايةً**: به: أظهر السرور به و أكرمه و حفل به.
به: نسبت به او اظهار شادي و خرمي نمود او را گرامي داشت و مقدمش را ستود.
❀ **اَلْحفيدُ**: ولد الولد، ج حُفَداء.
نوه ج حُفَداء.
❀ **اَلْحفيرُ**: ۱ ـ الحُفرة في الأرض أو غيرها. ۲ ـ البئر الموسَّعة. ۳ ـ القبر.
۱ ـ چاله‌اي در زمين يا غيره ۲ ـ چاه وسيع ۳ ـ گور ـ قبر.
❀ **اَلْحفيرة**: ر. الحفير ج حفائر.
❀ **اَلْحفيظ**: ۱ ـ الحارس الموكَّل بالشيء ليحفظه. ۲ ـ المحفوظ.
۱ ـ نگهبان چيزي ۲ ـ محفوظ و نگهداري شده.
❀ **الحفيظة**: ج حَفائظ. ۱ ـ الغضب: «آثار حَفيظَته» ۲ ـ الحَمِيَّة. ۳ ـ الحذَر.
ج حَفائظ ۱ ـ خشم «آثار حَفيظَتِهِ» ۲ ـ محبت ۳ ـ دقت و حذر.
❀ **الحفيف**: ۱ ـ مص حفّ. يَحِفُّ ۲ ـ صوت جناحَي الطائر. ۳ ـ صوت الريح في الأوراق أو نحوها. ۴ ـ صوت جِلد الحيَّة.
۱ ـ مص حفّ. يَحِفُّ ۲ ـ صداي دو بال پرنده ۳ ـ صداي باد در برگها و غيره ۴ ـ صداي خش‌خش مار.
❀ **حقَّ. يَحُقُّ. حقّاً**: ۱ ـ هُ: غلبه على الحقّ وأثبته عليه. ۲ ـ الامَر: تيقَّنه. ۳ ـ الامَر: صدَّقه. ۴ ـ الامَر: أثبته و صار عنده حقّاً.
۱ ـ هُ: بر او غالب آمد و ثابت نمود حق خود را ۲ ـ الامَر: باور كرد ۳ ـ الامَر: ثابت نمود و نزد او حق شد.
❀ **حقَّ. يَحُقُّ. يَحِقُّ. حقّاً. حَقَّةً. و حُقُوقاً: الامرُ**: ثبت و صدق. ۲ ـ عليه أنْ يفعَل كذا: وجب.
ثابت شد و درست بود ۲ ـ عليه أنْ يفعَل كذا: بر او واجب شد.
❀ **حُقَّ**: له أن يَفعَلَ كذا: وجب
لَهُ أن يَفعَلَ كذا: واجب شد.
❀ **الحَقُّ**: ج حُقُوق و حِقاق. ۱ ـ مص حَقَّ ۲ ـ الصواب. ۳ ـ العدل. ۴ ـ اليقين. ۵ ـ الثابت الذي لا شكَّ فيه. ۶ ـ الجدير. الخليق: «هو حقّ بالإجلال» ۷ ـ الصدق في الحديث. ۸ ـ «هو العالِم حَقُّ العالِم»: الكثير العلم.

ج حقوق و حقاق ۱ ـ مص حَقّ ۲ ـ صواب و درستي ۳ ـ عدالت. ۴ ـ باور و يقين. ۵ ـ مسأله ثابت كه شكّي در آن نيست. ۶ ـ شايسته: «هو حقّ بالاجلال» ۷ ـ راستگوئي در گفتار. ۸ ـ «هو العالِم حَقُّ العالِم»: داراي اطلاعات فراوان.
❀ **الحُقُّ**: ج أحقاق و حُقُوق و حِقاق. ۱ ـ وعاء صغير يُوضَع فيه الطِّيب خصوصاً. ۲ ـ أصل رأس الورك الذي فيه عظم الفخذ. ۳ ـ النُّقرة التي في رأس الكتف. ۴ ـ رأس العضد.
ج احقاق و حقوق و حِقاق ۱ ـ ظرف كوچكي است كه عطر را در آن مي‌گذارند ۲ ـ ران، مفصل ران ۳ ـ چاله‌اي كه سركتف در آن قرار دارد. ۴ ـ ابتداي بازو.
❀ **الحقارة**: ۱ ـ مص حَقُرَ. ۲ ـ الهوان. الذلّ.
۱ ـ مص حَقُرَ. ۲ ـ خواري و مذلّت.
❀ **الحقّانيّ**: المنسوب إلى الحقّ.
منسوب به حق.
❀ **الحُقْبُ**: ج أحقاب و حِقاب. ۱ ـ المدَّة الطويلة من الدَّهر. ۲ ـ الدهر. ۳ ـ السنة فمافوق.
ج احقاب و حِقاب ۱ ـ مدت مديدي از روزگار. ۲ ـ روزگار. ۳ ـ بيش از يک سال.
❀ **الحُقُبُ**: ر. الحُقْبُ.
❀ **الحِقبة**: ج حِقَب و حُقوب. ۱ ـ مدَّة من الدهر لاوقت لها. ۲ ـ السنة.
۱ ـ مدتي نامعلوم از روزگار ۲ ـ سال.
❀ **حَقَدَ: يَحقِدُ. حِقداً. حَقَداً و حَقيدةً. عليه**: حمل له العداوة في قلبه.
عليه: كينه و دشمني او را به دل گرفت.
❀ **الحِقْدُ**: ۱ ـ مص حَقَدَ. ۲ تحمّل العَداوة والغضب في القلب، ج أحقاد و حُقُود.
۱ ـ مص حَقَدَ. ۲ ـ دشمني به دل گرفتن، ج احقاد و حُقود.
❀ **حَقَرَ: يَحقِرُ. حَقراً. حُقَارَةً وَ حِقارةً و حُقرَةً و مَحْقَرَةً و حُقْرِيَّةً**. ۱ ـ هُ: استصغره. استهان به. ۲ ـ ذلَّ. ۳ ـ الشيءُ: هان قَدْرُه
۱ ـ هُ: كوچک شمرد تحقير كرد، اهانت نمود ۲ ـ خوار نمود ۳ ـ الشيءُ: مقام و منزلتش تنزل كرد.
❀ **حَقُرَ: يَحقُرُ. حقارةً و حَقْراً**. صار حقيراً. ذلَّ
خوار و ذليل گرديد.
❀ **حَقِرَ: يَحقَرُ. حَقَراً**. ر. حَقُرَ.
❀ **حَقَّرَ: تحقيراً. هُ**: أذلَّه. صغَّره.
هُ: او را خوار و ذليل نمود.

* حَقَّقَ: تحقيقاً. ١ ـ الأمرَ: أثبته. ٢ ـ الأمرَ: صدّقه. ٣ ـ المحقِّقُ مع المتّهم أو الشاهد: حاول الوقوف على حقيقة ما يُنسَب إليه أو إلى غيره من تهمة.

١ ـ الأمرَ: اثبات كرد. ٢ ـ الأمرَ: تصديق نمود. ٣ ـ المحقّق مع المتَّهَم او الشاهد: خواست مطّلع شود از حقيقت كار كه به او نسبت داده مى‌شود و يا به ديگرى.

* الحَقْل: ج حُقول. ١ ـ الأرض الطيّبة التي يُـزرع فيها. ٢ ـ الزرع الأخضر.

ج حُقول. ١ ـ زمين قابل زراعت، ٢ ـ زراعت سبز رنگ.

* الحَقْلة: ج أحقال ١ ـ مص حَقِل ٢ ـ القسم من الحقل.

ج إحقال ١ ـ مص حَقِل ٢ ـ بخشى از مزرعه.

* حَقَنَ: يَحقُنُ و يَحقِنُ حَقْناً. ١ ـ الماء او نحوه: جمعه و حبسه. ٢ ـ الإناءَ بالماء: ملأه به. ٣ ـ دمَه: أنقذه من القتل. ٤ ـ المريضَ: أدخل الدواء إلى جسمه بالحقنة. ٥ ـ اللّبنَ في الإناء: صبّه فيه ليخرج زبدته. ٦ ـ البولَ: حبسه.

١ ـ الماء او نحوه: در يک جا «ظرف» جمع نمود. ٢ ـ دَمَهُ: او را از كشته شدن نجات داد. ٣ ـ الاناءَ بالماء: ظرف را پر كرد. ٤ ـ المريضَ: او را آمپول تزريق كرد ٥ ـ اللّبنَ في الاناء: براى گرفتن كره دوغ را در ظرف ريخت. ٦ ـ البولَ: حبس بول كرد.

* الحُقْنَة: ج حُقَن. ١ ـ الدواء الذي يُحقَن به المريض. ٢ ـ الآلة التي يُحقَن بها.

ج حُقَن. ١ ـ آمپولى كه به مريضى تزريق مى‌شود. ٢ ـ سُرَنگ.

* الحَقُود: الكثير الحِقد.

كينه‌توز.

* الحقيبة: ج حَقائِب. ١ ـ محفظة من جلد أو غيره توضع فيها الثياب أو غيرها. ٢ ـ مايُحمل على الدابّة خلف الراكب. ٣ ـ وعاء يضع فيه المرء زاده أو نحوه.

ج حقائب ١ ـ محفظه‌اى از پوست «چمدان» «ساک» كه لباس را در آن مى‌نهند ٢ ـ آنچه كه پشت‌سر سوار بر اسب يا قاطر بار زده مى‌شود. ٣ ـ ظرفى است كه انسان روزى و مايحتاج خود را در آن مى‌نهد.

* الحقير: الذليل الصغير.

خوار و كوچک

* الحَقيق: ج أحِقّاء. ١ ـ الجدير: «هو حقيق بهذا الأمر» ٢ ـ على الأمرِ: الحريص عليه.

ج أحقاء. ١ ـ شايسته و سزاوار «هو حقيق بهذا الامر» ٢ ـ على الأمرِ: حريص بر كار.

* الحقيقة: ج حَقائق ١ ـ الشيء الثابت الصحيح. ٢ ـ مايجب على الإنسان أن يحميه و يدافع عنه: «هو حامي حقيقة قومه» ٣ ـ الحقّ. ٤ ـ في اللغة: مااستُعمل من الألفاظ في ما وُضع له أصلاً. ٥ ـ الراية. ٦ ـ «حقيقة الشيء»: كنهه، جوهره.

ج حَقائق ١ ـ چيزى كه درست و ثابت است. ٢ ـ آنچه را كه انسان بايد از آن دفاع كند «هو حامى حقيقة قومه» ٣ ـ حق. ٤ ـ في اللغة: استعمال لفظ في ما وضع له. ٥ ـ پرچم و علم. ٦ ـ «حقيقة الشيء» كنه و ذات و جوهره.

* حكَّ: يَحُكُّ حَكّاً. ١ ـ الشيءَ بالشيء أو عليه: أمرّه عليه بالحكّ والدلک. ٢ ـ هُ جسَمَه أو نحوَه: دعاه إلى حكّه. ٣ ـ الأمر في صدره: أثّر فيه.

١ ـ الشيء بالشيئ او عليه: مالش داد خاراند ٢ ـ هُ جسَمَه او نحوه: او را فراخواند براى خارش دادن بدنش. ٣ ـ الأمر في صدرة: در آن تأثير نمود.

* حَكَى: يَحْكِي، حِكايةً (ح ک ى) ١ ـ الحديث: أورده. ٢ ـ عنه الحديثَ: نقله. ٣ ـ هُ أو الشيءَ: شابهه. ٤ ـ هُ: فعل فعله أو قال مثل قوله. ٥ ـ عليه: نَمَّ عليه، أفسد.

١ ـ الحديث: بيان نمود ٢ ـ عنه‌الحديث: از او نقل قول كرد. ٣ ـ هُ او الشيء: با او شباهت پيدا كرد. ٤ ـ هُ: كار او را انجام داد يا مانند او سخن گفت ٥ ـ عليه: سخن‌چينى نمود و كار ناپسندى انجام داد.

* الحُكاك: ١ ـ داء كالجَرَب. ٢ ـ الجَرَب.

١ ـ مرضى است مانند خال خال شدن پوست. ٢ ـ خال خال شدن پوست.

* الحِكاية: ١ ـ مص حَكَى. ٢ ـ ما يُقَصُّ من حادثة حقيقيّة أو خياليّة، كتابة أو شفاهاً.

١ ـ مص حَكَى. قصة حوادث حقيقى و خيالى.

* حَكَمَ: يَحكُمُ حُكماً و حُكومةً. ١ ـ بالأمر، أو له أو عليه، أو بين القوم: قضى، فصل. ٢ ـ البلَد: تولّى إدارة شؤونه و سياسة شعبه.

١ ـ بالأمر او له او عليه او بين القوم: قضاوت نمود و حل و فصل كرد. ٢ ـ البلَد: اداره امور و سياست ملّت رابه عهده گرفت.

* حَكُمَ: يَحكُمُ، حِكمةً: صار حكيماً

حكيم گرديد.

* حَكَّمَ: تحكيماً. ١ ـ هُ في الأمر: جعله فيه حَكَماً. ٢ ـ هُ: جعله حاكماً. ٣ ـ هُ: أطلق يده في مايشاء. ٤ ـ هُ في ماله او نحوه: جعل إليه الحكم فيه والتصرُّف.

۱ ـ ـهُ في‌الأمر: او را در آن داور قرار داد. ۲ ـ ـهُ: او را حاكم قرار داد ۳ ـ ـهُ: در آنچه كه مى‌خواهد بخودش آزادى عمل داد. ۴ ـ ـهُ في ماله او نحوه: اجازه دخل و تصرّف به او داد.

❀ **الحَكَمُ**: ج حُكّام. ۱ ـ الحاكم. ۲ ـ القاضي ۳ ـ الفاصل بين المتنازعين. ۴ ـ في المباريات الرياضية: المسؤول عن المباراة يديرها و يحكم في الإصابات و يفصل في المخالفات.

ج حُكّام. ۱ ـ فرمانروا ۲ ـ قاضى ۳ ـ فاصله بين دو شخص درگير ۴ ـ في المبارزات الرياضية: مسؤول مسابقه اداره كنندهٔ مسابقات ورزشى، داور.

❀ **الحُكْمُ**: ج أحكام. ۱ ـ مص حَكَمَ. ۲ ـ القضاء بالعدل. ۳ ـ تولّي إدارة شؤون البلاد و سياسة شعبها.

ج احكام. ۱ ـ مص حَكَمَ. ۲ ـ قضاوت با عدالت. ۳ ـ به عهده گرفتن ادارهٔ امور كشور و سياست‌گذارى آن.

❀ **الحَكَمَة**: حديدة في اللجام تكون في فم الفرس و على أنفه و حنكيه. ج حَكَم.

قطعه آهن موجود در لجام اسب كه در دهان آن قرار مى‌گيرد.

❀ **الحِكمَة**: ج حِكَم. ۱ ـ مص حَكُمَ. ۲ ـ الفلسفة ۳ ـ العِلم بحقائق الأشياء. ۴ ـ ضبط النفس والطبع عندالغضب. ۵ ـ العدل.

ج حِكَم. ۱ ـ مص حَكُمَ. ۲ ـ فلسفة ۳ ـ آگاهى به حقايق چيزها ۴ ـ فرو خوردن خشم غضب به هنگام عصبانى شدن ۵ ـ عدالت.

❀ **الحكومة** : ۱ ـ مص حَكَمَ ۲ ـ الهيئة الحاكمة في بلد من البلدان.

۱ ـ مص حَكَمَ ۲ ـ هيئت حاكم در كشورها.

❀ **الحَكيم**: ج حُكَماء ۱ ـ صاحب الحكمة ۲ ـ العالِم.

ج حُكَماء ۱ ـ صاحب حكمت ۲ ـ دانشمند.

❀ **حَلَّ**: يَحُلُّ و يَحِلُّ. حلّاً. و حَلَلاً و حُلولاً. ۱ ـ المكانَ أو بِه: نزل به. ۲ ـ بِهِ‌المكانَ او فيه: أنزل فيه.

۱ ـ المكان أو بِه: در آنجا رحل اقامت افكند. ۲ ـ بِهِ‌المكانَ او فيه: او را در آنجا سكونت داد.

❀ **حَلَّ**: يَحُلُّ. حلّاً. حَلالاً. ۱ ـ الشيءُ: كان حَلالاً مُباحاً. ۲ ـ الدَّينُ: انتهى أجله ووجب أداؤه. ۳ ـ خرج من إحرامِهِ وجاز له ما كان ممنوعاً. ۴ ـ تِ اليمينُ: صدقت.

۱ ـ الشيءُ: حلال و مُباح بود ۲ ـ الدَّينُ: مدتش پايان يافت و زمان پرداخت فرارسيد. ۳ ـ از احرام خارج شد. ۴ ـ تِ اليمينُ: سوگند درست بود.

❀ **حَلَّ**: يَحُلُّ حَلّاً. ۱ ـ العقدةَ: فكّها. ۲ ـ الجامِدَ: أذابه.

۱ ـ العقدة: گره را گشود. ۲ ـ الجامِدَ: ذوب نمود.

❀ **حَلَّ**: يَحُلُّ. يَحِلُّ. حلولاً. عليه الأمر: وجب.

واجب شد.

❀ **الحِلُّ**: ۱ ـ مص حَلَّ يَحِلُّ ۲ ـ الحَلال. المُباح ۳ ـ ما جاوز الحَرَم من أرض «مكّة». ۴ ـ «الأشهر الحِلُّ»: هي ماسوى الأشهر الحُرُم.

۱ ـ مص حَلَّ يَحِلُّ ۲ ـ حلال. مباح ۳ ـ بيرون حرم مكّه ۴ ـ «الاشهر الحِلّ» غير از ماههاى حرام است.

❀ **حَلا**: يَحْلُو. حلاوةً و حُلواناً (ح ل و) ۱ ـ الشيءُ: كان حُلْواً. ۲ ـ لَهُ‌الشيءُ: لذَّ. ۳ ـ تِ الفاكِهةُ: طابت.

۱ ـ الشيءُ: شيرين بود. ۲ ـ لَهُ‌الشيءُ: براى او لذيذ شد. ۳ ـ تِ‌الفاكهة: ميوه خوب و شيرين شد.

❀ **حَلّى**: تحلية. (ح ل و، ح ل ى) ۱ ـ الشيءَ: جعله حلواً. ۲ ـ المرأةَ: ألبسها الحَلْي. ۳ ـ المرأةَ: اتّخذ لها حَلْياً. ۴ ـ الشيءَ: زيّنه. ۵ ـ ـهُ: وصفه بما يحليّه.

۱ ـ الشيءَ: شيرين نمود. ۲ ـ المرأةَ: زيورآلات بر گردنش آويخت. ۳ ـ المرأة: برايش زيورآلات برگزيد. ۴ ـ الشيءَ: زينت داد آنرا ۵ ـ ـهُ: او را آنطور كه شايسته اوست توصيف نمود.

❀ **الحلّاب**: الكثير الحَلْب.

بسيار دوشنده شير.

❀ **الحلّاج**: مَن يندف القطن و يخلّصه من بذره.

پنبه‌زن لحاف دوز.

❀ **الحلّاجة**: حرفة الحَلّاج.

لحاف‌دوزى.

❀ **الحلّاق**: الذي يحلق الشَّعر.

آرايشگر.

❀ **الحِلاقة**: حرفة الحَلّاق

آرايشگرى.

❀ **الحَلال**: ۱ ـ مص حَلَّ يَحِلُّ ۲ ـ مُباح مايُحَلُّ عمله أو قوله أو إتيانه. ۳ ـ «السحر الحلال»: مايلعب بالعقول من الأمور العجيبة.

۱ ـ مص حَلَّ يَحِلُّ ۲ ـ مُباح. آنچه كه گفتن و انجام دادنش حلال باشد. ۳ ـ «السحرالحلال» سحر و جادوى حلال.

❀ **الحَلاوَة**: ۱ ـ مص حَلا. ۲ ـ طعم الحلو. ۳ ـ نوع من الحلوىٰ مصنوع بالسُّكّر والدبس وزيت السمسم و غيرها.

۱ ـ مص حَلا. ۲ ـ طعم شيرين ۳ ـ نوعى از حلوا ساخته شده از شكر و شيره و روغن كنجد.

❀ حَلَبَ: يَحْلُبُ، يَحلِبُ، حَلباً و حَلَباً و حِـلاباً. ۱ ـ الشـاةَ او الناقةَ او البَقرةَ: استخرج ما في ضرعها من اللبن. ۲ ـ «حَـلَبَ الدَّهرَ أشطرَه»: أي جرَّب الأمور.
۱ ـ الشاةَ او الناقةَ او البَقرةَ: گوسفند و شتر و گاو را دوشيد. ۲ ـ «حَلَبَ الدَّهرَ اشطره» كارها را تجربه نمود.
❀ الحَلْبَة: ج حَلائب، حَلَبات. ۱ ـ المرّة من حَلَب. ۲ ـ الخيل التي تُجمَع للسِّباق. ۳ ـ الدفعة من الخيل في السباق. ۴ ـ منصّة تحيط بها الحبال من جهاتها الأربع تجري عليها ألعاب المصارعة أو الملاكمة أو نحوها.
ج حَلائب، حَلَبات. ۱ ـ يكبار دوشيدن ۲ ـ گـله اسبـى كـه براى مسابقه گردآورى مى‌شوند. ۳ ـ يک گروه اسب مسابقه ۴ ـ تشک كشتى گرفتن، سِن براى انجام مسابقهٔ مشـت زنى «بوكس» و غيره و ذلک.
❀ حَلَتَ: يَحْلِتُ، حَلْتاً. ۱ ـ الرأس: حلقه. ۲ ـ الصـوفَ: نـتفه عن الجلد.
۱ ـ الرأس: آنرا تراشيد ۲ ـ الصوفَ: پشم را از پوست جدا كرد.
❀ حَلَجَ: يَحْلُجُ، يَحْلِجُ، حَلْجاً و حِلاجَةً. القُطنَ: ندفه و خلّصه من بذره.
پنبه را از وش جدا كرد.
❀ حَلْحَلَ: حَلْحَلَةً حِلحالاً. الشيءَ: حرّكه من موضعه.
الشيءَ: جابجا نمود.
❀ الحلزون: دابّة برّيّة صغيرة رخوة تعيش في صدفة.
حشره‌اى است خاكى كه در صدف خود زندگى مـى‌كند. «حلزون».
❀ حَلَفَ: يَحْلِفُ، حَلفاً و حِلفاً و حَـلِفاً، محـلوفاً و محـلوفةً و محلوفاءً: أقسم.
سوگند ياد كرد.
❀ حَلَّفَ: تحليفاً. ۱ ـ هُ: جعله يحلف. ۲ ـ هُ: طلب منه أن يحلف.
۱ ـ هُ: او را بـه سـوگند يـاد نـمودن واداشت ۲ ـ هُ: از او درخواست نمود كه سوگند ياد كند.
❀ الحِـلْف: ج أحـلاف. ۱ ـ مـص حَـلَفَ ۲ ـ المعاهدة على الاتفاق و التَّساعد. ۳ ـ العهد. ۴ ـ الصداقة. ۵ ـ الصـديق. ۶ ـ مايلازم الشيء فلا يفارقه: «هُو حِلف الشقاء».
ج أحلاف. ۱ ـ مص حَلَفَ ۲ ـ پيمان بـراى اتـفاق نـظر و كمک و يارى نمودن بـه يكـديگر ۳ ـ پيمان. ۴ ـ دوستى ۵ ـ دوست. ۶ ـ آنچه كه از هـمديگر جـدا نـمى‌شوند «هُو حِلف الشقاء» پيوسته بدبخت است.
❀ الحَلفاء: نبات مُحدَّد الأطراف يُـصنَع مـن ورقـه القـفف والحُصر والحبال و نحوها.
نـوعى گياه است كـه در صـنعت كـاغذسازى و طـناب و حصير بكار مى‌رود.
❀ حَلَقَ: يَحْلِقُ، حَلقاً و تحلاقاً و حِلاقاً و حِلاقةً. ۱ ـ الرأسَ: أزال عنه الشَّعر. ۲ ـ الشيءَ: قشره.
۱ ـ الرأسَ: سر را تراشيد. ۲ ـ الشيءَ: پوست آنرا كند.
❀ حَلَّقَ: تحليقاً. ۱ ـ رأسَهُ: بالغ في حلقه. ۲ ـ الطـائرُ: ارتـفع في الهواء و استدار. ۳ ـ ببصره إلى كذا: رفعه إليـه. ۴ ـ النـجمُ: ارتفع. ۵ ـ الشيءَ: جعله كالحَلْقة.
۱ ـ رأسَهُ: در تراشيدن سـر زياده‌روى نـمود. ۲ ـ الطائرُ: پرنده در هوا اوج گرفت. ۳ ـ ببصره الى كذا: نگاه كرد. ۴ ـ النـجم: ستاره بسيار بالا قرار گرفت ۵ ـ الشيءَ: مانند حلقه گردانيد.
❀ الحَلَق: حلي يعلَّق في الأذن.
گوشواره.
❀ الحَلْق: ۱ ـ مص حَـلَق. ۲ ـ مجـرى الطـعام والشراب في أقصى الفم، ج أحلاق و حُلُوق و حُلُق.
۱ ـ مص حَلَق. ۲ ـ محل ورود غذا درانتهاى دهان «گلو» ج أحلاق و حُلُوق و حُلُق.
❀ الحَلَقة: ج حَـلَق و حَـلَقات. ۱ ـ كـلّ مسـتدير، كـحلقة الحديد. ۲ ـ «حلقة الباب»: دائرة مفرغة تُعلَّق بالباب ليُقرع بها. ۳ ـ «حلقة القوم» دائرتهم. ۴ ـ «الحلقة الدراسية»: صـفّ ذو نظام خاصّ، يغلب وجوده في الجامعات، يجتمع فـيه الطـلّاب بإشراف أحد الأساتذة للبحث في بعض القضايا أو لمناقشتها.
ج حَلَق و حَلَقات ۱ ـ هر چيزى كه دايره‌وار باشد ۲ ـ «حلقة الباب» حلقهٔ در ۳ ـ «حَلَقةُ القوم» اجتماع و گردهمائى قوم و قبيله. ۴ ـ «الحلقة الدراسية»: سـمپوزيوم عـلمى كـه در دانشگاهها و مؤسسـات علمى برگزار مى‌شود.
❀ الحلقوم: تجويف في أقصى الفم فيه مجرى النَّفَس والسُّعال، ج حَلاقِم و حَلاقِيم.
گلوى انسان و حيوان كه در آن مجراى تنفسى و خوراكى قرار دارد. ج حَلاقِم و حَلاقيم.
❀ حَلَكَ: يَحْلُكُ حُلُوكاً و حُلوكَةً و حَلَكاً. الشيءُ: اشتدَّ سواده.
الشيءُ: تيره رنگ شد سياه شد.
❀ الحُلْكَة: شدَّة السَّواد.
بسيار تيره رنگ شد. سياه
❀ حَلَّلَ: تحليلاً و تَحِلَّةً و تَحِلّاً. ۱ ـ الشيءَ: جعله حلالاً. ۲ ـ هُ: جعله في حِلٍّ ممّا بينهما. ۳ ـ اليمين: جـعلها حَـلالاً بـاستثناء أو بشرط.

۱ ـ الشيءَ: حلال گردانيد آنرا. ۲ ـ هُ: او را اجازه داد. تجويز كار را به او داد. ۳ ـ اليمينَ: سوگند را با شرط حلال نمود.

❁ حَلَّلَ: تحليلاً. ۱ ـ العقدةَ: حلّها. ۲ ـ المادةَ: حاول معرفة عناصرها و خصائصها «حلّل الدم». ۳ ـ نفسيَّتَه: حاول معرفة أعماقها و خفاياها و عللها. ۴ ـ هُ بالمكان: جعله ينزل به.

۱ ـ العقدةَ: گره را گشود ۲ ـ المادةَ: تجزيه و تحليل نمود «حلّل الدم» ۳ نفسيّتهُ: خواست به كنه نفس او آگاه شود. ۴ ـ هُ بالمكان: او را در آنجا سكونت داد.

❁ حَلَمَ: يَحْلُمُ. حُلماً و حُلُماً. ۱ ـ رأى في نومه رؤيا. ۲ ـ الولدُ: بلغ مبلغ الرجال في الإدراك.

۱ ـ خواب ديد ۲ ـ الولدُ: بالغ شد.

❁ حَلُمَ: يَحْلُمُ. حِلماً: كان ذا حِلم.

شكيبا بود.

❁ حَلَّمَ: تحليماً. هُ: جعله حليماً.

هُ: او را شكيبا گردانيد.

❁ الحُلُمُ: ۱ ـ مص حَلَمَ ۲ ـ ر. الحُلم.

❁ الحُلْمُ: ۱ ـ مص حَلَمَ ۲ ـ مايَراه النائم، ج أحْلام.

۱ ـ مص حَلَمَ ۲ ـ خواب و رؤيا. ج احلام.

❁ الحِلم: ج حُلُوم و أحْلام. ۱ ـ مص حَلُمَ. ۲ ـ الصبر، الأناة. ۳ ـ العقل. ۴ ـ العفو عند المقدرة.

ج حُلُوم و أحلام. ۱ ـ مص حَلُمَ. ۲ ـ شكيبايى و امتناع و خوددارى نمودن ۳ ـ عقل و خرد ۴ ـ بخشش به هنگام قدرت و توانايى.

❁ الحَلَمَة: اللحمة الصغيرة التي في رأس الثّدي و منها يخرج اللبن. ج حَلَم.

سرپستان. ج حَلَم.

❁ حَلُوَ: يَحْلُو. حَلاوَةً و حُلواناً. ۱ ـ الشيءُ: كان حُلْواً. ۲ ـ تِ الفاكهةُ: طابت.

۱ ـ الشيءُ: شيرين بود. ۲ ـ تِ الفاكهةُ: ميوه شيرين شد. و خوشمزه شد.

❁ الحُلْوُ: ۱ ـ كلّ ما في طعمه حلاوة. ۲ ـ الجميل. ۳ ـ الطيّب اللذيذ.

۱ ـ چيزى كه مزه‌اش شيرين باشد. ۲ ـ زيبا. ۳ ـ نيكو و خوشمزه.

❁ الحَلوىٰ: ج حلاوىٰ. ۱ ـ الفاكهة الحلوة. ۲ ـ طعام يُعمل بسُكّر أو عسل.

ج حلاوىٰ. ۱ ـ ميوه شيرين ۲ ـ يک نوع خوراكى ساخته شده از شكر و عسل.

❁ الحَلواء: ر. الحَلوىٰ.

❁ الحُلْوان: ۱ ـ مص حَلا و حَلُوَ و حَلِيَ. ۲ ـ أجرة الدلّال أو الخادم لقاء عمل يكلّف به. ۳ ـ الرشوة.

۱ ـ مص حَلا و حَلُوَ و حَلِيَ. ۲ ـ مزد دلال يا خدمتكار در برابر كارى كه انجام داده است. ۳ ـ رشوه.

❁ الحَلوانيّ: ۱ ـ صانع الحَلْوىٰ. ۲ ـ بائع الحَلْوىٰ.

۱ ـ قنّاد. ۲ شيرينى فروش.

❁ الحَلُوب: ج حُلُب و حَلائب. ۱ ـ من الشّاء أو النُّوق أو البَقَرة: ذات اللبن ۲ ـ من الشّاء أو النُّوق أو البَقَر: الحلوبة.

ج حُلُب و حَلائب ۱ ـ من الشاة او النوق او البَقَرة: شيرده ۲ ـ من الشاة او النوق او البَقَرة: دوشيده شده.

❁ حَلِيَ: يَحلىٰ. حَلاوةً و حُلواناً. ۱ ـ الشيءُ: كان حُلْواً. ۲ ـ تِ الفاكهةُ: طابت.

۱ ـ الشيءُ: شيرين بود. ۲ ـ تِ الفاكهة: ميوه شيرين و خوشمزه شد.

❁ حَلِيَ: يَحلىٰ: حلياً. ۱ ـ تِ المرأةُ: صارت ذات حَلْيٍ. ۲ ـ تِ المرأةُ: لبست حَلْياً.

۱ ـ تِ المرأةُ: داراى زيور آلات شد ۲ ـ تِ المرأةُ: زيور آلات به گردن آويخت.

❁ الحَلْي: ۱ ـ مص حَلَىٰ و حَلِيَ. ۲ ـ ما يُتَزَيَّن به من المعادن المصوغ والحجارة الكريمة. ج حُلِيّ وَ حِلِيّ.

۱ ـ مص حَلىٰ و حَلِيَ. ۲ ـ زيور آلات ساخته شده از طلا و سنگهاى قيمتى ج حُلِيّ وَ حِلِيّ.

❁ الحليب: اللبن المحلوب.

شير.

❁ الحِلْيَة: ج حِلىً. ۱ ـ ما يُتَزَيَّن به من المعادن المصوغ والحجارة الكريمة. ۲ ـ من الإنسان: صفته.

ج حِلىً. ۱ ـ زيور آلات ساخته شده از طلا و سنگهاى قيمتى ۲ ـ من الانسان: صفت او.

❁ الحَليف: ج أَحلاف و حُلَفاء ۱ ـ المُحالِف. ۲ ـ ما لزم شيئاً فلم يفارقه: «هو حليف الشقاء»

ج أحلاف و حُلَفاء ۱ ـ هم‌پيمان ۲ ـ اتحاد و همبستگى و عدم انفكاك «هو حليفُ الشقاء» او پيوسته بدبخت است.

❁ الحليق: المَحْلُوق. ج حَلقىٰ.

تراشيده شده. ج حَلقىٰ.

❁ الحليل: ج أَحِلّاء، م حَليل و حَليلَة. ۱ ـ زوج المرأة. ۲ ـ زوج الرجل. ۳ ـ الحَلال. ۴ ـ الجار.

ج أحِلاءِ حَليل وحليلة ۱ ـ شوهر ۲ ـ همسر ۳ ـ حلال ۴ ـ همسايه.

* **الخليلة**: ج خَلائِل ١ ـ زوج الرجل ٢ ـ جارة الرجل.
ج خَلائل ١ ـ همسر ٢ ـ همسايه.
* **الحَليم**: ذو الحِلْم، ج حُلَماء و أحلام.
شكيبا، ج حُلماء و احلام.
* **حَمَّ**: يَحُمُّ حَمّاً. ١ ـ التنورَ: أوقده، أحماه. ٢ ـ الماءَ: سخَّنه.
٣ ـ الشَحْم أو نحوَه: أذابه.
١ ـ التنورَ: تنور را روشن كرد، گرم كرد. ٢ ـ الماءَ: گرم كرد
٣ ـ الشَحْم او نحوه: دنبه را ذوب كرد.
* **حُمَّ**: ١ ـ الأمرُ: قضي «حمَّ القضاءُ عليه». ٢ ـ أصابته الحُمّى.
٣ ـ له كَذا: قُدِّر.
١ ـ الأمرُ: انجام شد. «حم القضاءُ عليه» ٢ ـ تب نمود. دچار تب شد. ٣ ـ له كَذا: برايش مقدّر شد.
* **حَمىٰ**: يَحمي حِمايةً (ح م ي) هُ: نصره، دافع عنه.
هُ: او را نصرت داد. از او حمايت كرد.
* **حَمىٰ**: يَحمي، حِميةً (ح م ي) المريضَ ما يَضُرّهُ: منعه إيّاه.
مريض را از مصرف مواد مُضِرّ منع نمود.
* **حَمىٰ**: يَحمي، حِمْيَةً و حَمْياً و حِمايةً و مَحمِيةً. الشيءَ منه: منعه و دفعه عنه.
يَحمي، حِمْيَةً و حَمْياً و حِمايةً و مَحمِيةً. الشيءَ منه: بازداشت از او دور كرد.
* **الحَميء**: من المياه: الذي خالطته الحَمأة.
من المياه: آب لجن گرفته.
* **الحُمّىٰ**: مرض ترتفع به حرارة الجسم، و هو أنواع، ج حُمَّيات.
تب، كه انواعي دارد، ج حُميات.
* **الحِمىٰ**: الموضع الذي يُحمىٰ و يُدافَع عنه، كالدار والمرعى و ما إليهما.
قرقگاه، خانه، مرتع.
* **الحَمأة**: الطِّين الأسود الفاسد الرائحة.
لجن سياه رنگ بدبو.
* **الحَماة**: ج حَمَوات. ١ ـ أُمّ امرأة الرجل. ٢ ـ أُمّ زوج المرأة.
١ ـ مادر همسر ٢ ـ مادر شوهر. ج حموات
* **الحَمّار**: صاحب الحمير في السفر أو غيره، ج حَمّارة.
صاحب الاغ در سفرها ج حَمّارة.
* **الحِمار**: ج حَمِير و حُمُر و احمِرة و حُمُور و حُمُرات. م حِمارة ج حَمائِر. ١ ـ حيوان نَهّاق من ذوات الأربع، منه الأهلي و منه الوحشي. ٢ ـ خشبة في مقدّمة الرَّحل.
ج حَمير و حُمُر واحمِرة و حُمُور و حُمُرات. م حِمارة ج حمائر. ١ ـ الاغ كه يک گونه آن اهلي است و گونه ديگر وحشي «گورخر» ٢ ـ تكه چوبي كه در جلو كجاوه و يا محل نشستن بر كوهان شتر قرار دارد.
* **الحَماس**: ١ ـ الشدّة. ٢ ـ المَنْع. ٣ ـ المحاربة. ٤ ـ نوع من الشجر.
١ ـ شدّت ٢ ـ منع نمودن ٣ ـ جنگيدن ٤ ـ نوعي از درخت.
* **الحَماسة**: ١ ـ الشدّة. ٢ ـ المَنْع. ٣ ـ الشجاعة. ٤ ـ المحاربة.
١ ـ شدت ٢ ـ منع نمودن ٣ ـ شجاعت ٤ ـ جنگيدن.
* **الحَماقة**: ١ ـ مص حَمُقَ و حَمِقَ. ٢ ـ فسادالعقل. ٣ ـ قلّة العقل.
١ ـ مص حَمُقَ و حَمِقَ. ٢ ـ ديوانگي و بي‌خردي، ٣ ـ كم‌خردي.
* **الحَمّال**: ج حَمّالة ١ ـ حامل الأحمال. ٢ ـ الكثير الحَمْل.
ج حمّالة ١ ـ باربر ٢ ـ بسيار باربرنده.
* **الحِمالة**: ١ ـ حرفة الحَمّال. ٢ ـ ج حَمائِل: علاقة السيف. ٣ ـ علاقة القوس. ٤ ـ قدّة من نسيج أو مطّاط أو نحو هما تشدُّ سراويل الأولاد أو الرجال إلى الكتفين.
باربري. ٢ ـ ج حمائل: محل آويزان نمودن شمشير. ٣ ـ محل آويزان نمودن كمان ٤ ـ بند شلوار و دامن.
* **الحَمام**: طائر أليف يأكل الحَبَّ، له هديل: من أنواعه: «حَمامُ الزّاجِل، أو الزَّجّال»، و هو حَمام مُدرَّب على حمل الرسائل من مكان إلى مكان، و يكثر استعماله في بعض الحروب، ج حَمائِم و حَمامات.
كبوتر، از انواع آن كبوتر نامه‌رسان ج حمائم و حمامات.
* **الحَمّام**: الموضع الذي يُغتَسل فيه، ج حَمّامات.
گرمابه، ج حمّامات.
* **الحِمام**: الموت.
مرگ.
* **الحَمامَة**: ١ ـ واحد الحَمام. ٢ ـ واحدة الحَمام.
١ ـ مفرد كبوتر نر و ماده.
* **حَمْحَمَ**: حَمْحَمةً. الفرسُ أو البَغْلُ: صات صوتاً ليس بعال.
حَمْحَمةً. الفرسُ او البَغْلُ شيهة آهسته سرداد.
* **حَمِدَ**: يَحْمَدُ، حَمْداً و مَحْمَداً و مَحْمَدَةً و مَحْمِدَةً. ١ ـ هُ: وجده محموداً. ٢ ـ هُ: أثنى عليه. ٣ ـ هُ: جزاه.
١ ـ هُ: او را ستوده يافت ٢ ـ هُ: او را ستود. ٣ ـ هُ: او را پاداش داد.
* **الحَمْدُ**: ١ ـ مص حَمِدَ. ٢ ـ الثناء على صفة حسنة أو عطاء أو نحو ذلك.
١ ـ مص حَمِدَ ٢ ـ ستايش يک صفت نيک يا بخشش نيک.

❀ حَمَّرَ: تحميراً. ۱ ـ الشيءَ: صبغه بالحُمْرة. ۲ ـ الدجاجَ أو اللحمَ: شواه أو قلاه حتى ينضج و يحمرّ لونه.
۱ ـ الشيءَ: رنگ سرخ زد. ۲ ـ الدجاج او اللحمَ: مرغ و گوشت را بريان كرد و سرخ كرد.
❀ الحُمْرَة: ۱ ـ لون الدم أو نحوه. ۲ ـ صبغ يحمَرّ اللون. ۳ ـ مادّة حمراء تحمّر بها المرأة خدَّيها أو شفتيها. ۴ ـ مرض يصيب الإنسان فيحمَرّ موضعه.
۱ ـ رنگ خون ۲ ـ رنگی است سُرخ ۳ ـ رُژ لب آرايش زنان ۴ ـ مرضی است كه انسان دچار آن می‌شود پوست بدنش سرخ می‌شود.
❀ حَمَّسَ: تحميساً. ـهُ: هيَّجه أثار حماسته.
ـهُ: او را به هيجان آورد او را سرشوق آورد.
❀ الحَمِس: ۱ ـ الشجاع. ۲ ـ الصُّلب في القتال.
۱ ـ شجاع و بی‌باک ۲ ـ پابرجا در جنگ.
❀ حَمَّصَ: تحميصاً. الحَبَّ أو نحوَه: قلاه.
الحبَّ او نحوه: سرخ كرد. بو دادن تخمه.
❀ الحِمَّص: حَبٌّ من القطاني يؤكل أخضر، أو يؤكل مطبوخاً و هو يابس.
نخود و نخودچی.
❀ حَمُضَ: يَحْمُضُ. حُمُوضةً. الشيءُ: كان حامضاً.
ترش بود.
❀ حَمِضَ: يَحمَضُ. حَمَضاً. ر. حَمُضَ.
ترش شد.
❀ حَمَّضَ: تحميضاً. الشيءَ: جعله حامضاً.
ترش گردانيد.
❀ الحَمْضُ: ج حُمُوض. ۱ ـ كلُّ نبت مالح أو حامض. ۲ ـ مركّب هدرو جيني متعدِّد الأنواع.
۱ ـ هر گياه شور و ترش. ۲ ـ از تركيبات ايدروژنی كه انواع متعدد دارد.
❀ الحَمضيّات: الأثمار ذات الحموضة كالليمون أو نحوه.
ميوه‌های ترش مزّه مانند ليمو و غيره.
❀ حَمُقَ: يَحْمُقُ. حمقاً و حُمُقاً و حَماقةً. ۱ ـ قلَّ عقله. ۲ ـ فسد عقله.
۱ ـ كم عقل شد. ۲ ـ ديوانه شد.
❀ حَمَّقَ: تحميقاً. ۱ ـ ـهُ: نسبه إلى الحُمْق. ۲ ـ جعله كالأحمق.
۱ ـ ـهُ: اورا به بی‌خردی نسبت داد. ۲ ـ او را مانند ديوانه قلمداد نمود.
❀ الحُمْقُ: ۱ ـ مص حَمُقَ ۲ ـ قلّة العقل. ۳ ـ فساد العقل. ۴ ـ وضع الشيء في غير موضعه مع العلم بقبحه. ۵ ـ الغرور
۱ ـ مص حَمُقَ ۲ ـ كمی عقل و خرد. ۳ ـ ديوانگی ۴ ـ نهادن چيزی در جائی كه شايسته نيست. ۵ ـ غرور و نخوت.
❀ حَمَلَ: يَحْمِلُ. حَمْلاً و حُملاناً. ۱ ـ ـهُ أو الشيءَ على ظهره: رفعه عليه. ۲ ـ ـهُ على الأمر: أغراه به. ۳ ـ ـتِ المرأةُ: حبلت. ۴ ـ الحقدَ عليه: أضمره و أخفاه في نفسه. ۵ ـ ـتِ الشجرةُ: أخرجت ثمرها. ۶ ـ العلمَ: نقله ورواه. ۷ ـ القرآنَ أو نحوَه: حفظه.
۱ ـ ـهُ او الشيءَ على ظهره: او را بر دوش حمل كرد. ۲ ـ ـهُ على الأمر: به آن كار واداشت. ۳ ـ ـتِ المرأة: آبستن شد ۴ ـ الحقدَ عليه: كينهٔ او را در دل مخفی نگهداشت. ۵ ـ ـتِ الشجرة: درخت ميوه داد. ۶ ـ العلمَ: نقل نمود روايت كرد. ۷ ـ القرآن نحوه: حفظ كرد.
❀ حَمَلَ: يَحْمِلُ. حَمْلةً. عليه في الحرب: هجم.
عليه في الحرب: حمله ور شد بر او يورش برد بر او.
❀ حَمَّلَ: تحميلاً. ۱ ـ ـهُ الشيءَ: جعله يحمله. ۲ ـ ـهُ الأمرَ: كلّفه بحَمْله. ۳ ـ ـهُ الرسالةَ أو التحيّةَ: كلّفه نقلها.
۱ ـ ـهُ الشيءَ: او را به برداشتن بار واداشت. ۲ ـ ـهُ الأمرَ: اورا مكلّف به برداشتن آن نمود. ۳ ـ ـهُ الرسالةَ او التحيّةَ: او را به بردن نامه پيام مكلّف نمود.
❀ الحَمَلَ: الصغير من أولاد الضأن، ج حُملان و أحمال.
برّهٔ كوچک. ج حُملان و أحمال.
❀ الحِمل: ج أحمال و حُمُولَة. ۱ ـ مايُحْمَل. ۲ ـ ما على الشجرة من ثمر.
۱ ـ آنچه كه حمل می‌شود ۲ ـ ميوه‌ای بر درخت.
❀ الحَمْلَة: ۱ ـ مص حَمَل. ۲ ـ مايُحمَل دفعة واحدة. ۳ ـ الهجمة في الحرب.
۱ ـ مص حَمَل. ۲ ـ آنچه كه يكبار برداشته می‌شود. ۳ ـ يورش در جنگ.
❀ حَمْلَقَ: حَملقةً. ۱ ـ فتّح عينيه. ۲ ـ إليه: نظر إليه نظراً شديداً.
۱ ـ چشمش را گشود. ۲ ـ اليه: بدقت و شدت به او نگريست.
❀ حَمَّمَ: تحميماً. الماءَ: سخنّه.
الماءَ: گرم كرد.
❀ الحُمَم: ۱ ـ الفحم. ۲ ـ الرماد. ۳ ـ كلّ ما احترق بالنّار. ۴ ـ ما تقذفه البراكين من الموادّ الملتهبة.
۱ ـ زغال. ۲ ـ خاكستر. ۳ ـ زغال. خاكستر «مانده آتش» ۴ ـ گدازهٔ آتشين كه از دهانه آتشفشان بيرون می‌جهد.
❀ الحَمُو: ج احماء، مص حَمْوان. ۱ ـ أبو زوج المرأة. ۲ ـ أبو

امرأة الرجل. والكلمة من الأسماء الخمسة. تُرفع بالواو، و تُنصَب بالألف، و تُجَرُّ بالياء.
۱ ـ پدر شوهر ۲ ـ پدر همسر، این کلمه از اسماء ستّه است و مرفوع است به واو منصوب است به الف و مجرور است به یاء.

❋ حَمِيَ: يَحْمَىٰ ـ حَمياً ـ حُمِيّاً. حُمُوّاً. ۱ ـ تِ النّارُ أو الشمسُ: اشتدَّ حرُّها. ۲ ـ عليه: غضب عليه.
۱ ـ تِ النارُ أو الشمسُ: گرمایش فزونی یافت ۲ ـ علیه: بر او خشمگین شد.

❋ حَمِيَ: يَحمِي حَمِيّةً و مَحمِيَةً عن الأمر: ترفّع و تنزّه عن فعله.
عن الأمر او منه: از آن بیزاری نمود.

❋ الحَمْيُ: ۱ ـ مص حَمِيَ ۲ ـ من الشمس: حرُّها.
۱ ـ مص حَمِيَ ۲ ـ من الشمس: گرمای آن.

❋ الحُمَيّا: ۱ ـ شدّة الغضب. ۲ ـ أوّل الغضب. ۳ ـ من الشيء: حدّته.
۱ ـ شدت خشم. ۲ ـ آغاز خشم. ۳ ـ من الشيء: شدّت آن.

❋ الحَمِيَّة: ۱ ـ مص حَمِيَ ۲ ـ الأنَفة، الإباء. ۳ ـ المروءة.
۱ ـ مص حَمِيَ ۲ ـ امتناع و خودداری ۳ ـ مردانگی.

❋ الحميد: ۱ ـ الحامد. ۲ ـ المحمود.
۱ ـ ستایش کننده، ۲ ـ ستایش شده.

❋ الحميم: القريب الذي تحبّه و يحبّك، ج أحِمّاء: «صديقٌ حميم».
شخص نزدیکی که اورا دوست می‌داری او هم شما را. ج أحِمّاء. «صديق حميم».

❋ حَنَّ: يَحِنُّ، حَنيناً. ۱ ـ إليه: اشتاق إليه. ۲ ـ صوّت طرباً أو حزناً. ۳ ـ تِ القوسُ: صوّتت عند إنباضها. ۴ ـ تِ الناقةُ: صوّتت شوقاً إلى ولدها.
۱ ـ الیه: به سوی او اشتیاق پیدا کرد. صدا کرد از روی خوشحالی یا ناراحتی «آه و ناله» ۳ ـ تِ القوسُ: به هنگام پرتاب تیرکمان صدا داد. ۴ ـ تِ الناقة إلى وَلَدِها: آه و ناله نمود به جهت اشتیاق برای بچه‌اش.

❋ حَنَّ: يَحِنُّ، حَنَّةً و حَناناً. عليه: عطف عليه.
عليه: بر او ترحّم نمود، دلسوزی نمود.

❋ حَنا: يَحنُو، حُنُوّاً (ح ن و). عليه: عطف عليه.
عليه: دلسوزی نمود

❋ حنا: يَحنُو حَنواً (ح ن و) الشيءَ: عَطَفَهُ، لواه.
الشيءَ: آن را پیچید، تاکرد.

❋ حَنّاءَ: تَحنِيئاً و تَحْنِئَةً. رأسَهُ: خضبه و صبغه بالحنّاء.
رأسَهُ: خضاب زد آن را، حنابست آن را.

❋ حَنّىٰ: تحنيةً، (ح ن و) الشيءَ: عطفه، لواه.
الشيءَ: آن را پیچید، تاکرد.

❋ الحِنّاء: نبات ورقه كورق الرمّان يُتَّخَذ منه الخضاب الأحمر، ج حُنّآن.
گیاه حَنا که برگ آن مانند برگ انار است و از آن خضاب سرخ برگرفته می‌شود ج حُنّآن.

❋ الحَنان: ۱ ـ مص حَنَّ يَحِنُّ. ۲ ـ الرحمة. ۳ ـ رقّة القلب. ۴ ـ العطف.
۱ ـ مص حَنَّ يَحِنُّ. ۲ ـ رحمت ۳ ـ دل نرمی ۴ ـ محبّت.

❋ حَنِثَ: يَحنَثُ. حِنثاً. ۱ ـ في يمينه: لم يفِ بها. ۲ ـ أثِم. ۳ ـ مال إلى الباطل.
۱ ـ في يمينه: وفادار نماند. ۲ ـ مرتکب گناه شد ۳ ـ روی آورد به باطل.

❋ الحَنْجَرَة: الحلقوم، ج حَناجِر.
حَنجره، ج حَناجِر.

❋ الحُنْجُور: ج حَناجِير. ۱ ـ الحُلقوم. ۲ ـ وعاء صغير يُجعَل فيه الطيِّب أو نحوه.
۱ ـ حنجره. ۲ ـ ظروف کوچکی است که عطریات را در آن حمل و نگهداری می‌کنند.

❋ الحَنَش: ج أحناش، حُنشان. ۱ ـ حيّة سوداء. ۲ ـ حشرات الأرض. ۳ ـ ما أشبه رأسه رأس الحيّة من الحشرات و الزّحّافات كالحرباء و سامّ أبرص.
۱ ـ مار سیاه. ۲ ـ حشرات زمین. ۳ ـ حشراتی که سرشان مانند سر مار است مانند آفتاب پرست و...

❋ حَنَّطَ: تَحْنِيطاً. ۱ ـ أكل الحنطة. ۲ ـ الميتَ: حشا جثّته بالحَنُوط.
۱ ـ خوراک گندم. ۲ ـ الميّتَ: مومیائی نمودن جسد.

❋ الحِنطَة: القمح، ج حِنَط.
گندم، ج حِنَط.

❋ حَنِقَ: يَحْنَقُ: حنقاً. عليه أو منه: اشتدّ غضبه عليه.
عليه اومِنه: خشمش بر او فزونی یافت.

❋ الحَنَقُ: ۱ ـ مص حِنق. ۲ ـ الغيظ، الغضب.
۱ ـ مص حَنِق. ۲ ـ خشم و غَضَب.

❋ الحَنِقُ: ۱ ـ الشديد الغضب، ج حُنُق. ۲ ـ الغيظ، الغضب.
۱ ـ بسیار خشمگین ج حُنُق ۲ ـ خشم و غضب

❋ حَنَّكَ: تحنيكاً. ۱ ـ ه الدهرُ: أحكمه و جرّبه و هذّبه. ۲ ـ الولدَ: هذّبه.

۱ ـه الدهرُ: روزگار او را آماده و محکم و استوار نمود.
۲ ـالولدَ: او را تربیت نمود.

❀ **الحَنَك**: ج احناک. ۱ ـباطن أعلى الفم. ۲ ـباطن أسفل الفم.
۱ ـقسمت آخر سقف دهان ۲ ـقسمت آخر پایین دهان.

❀ **الحَنكَليس**: ر. الانقليس.

❀ **الحَنوط**: طِيب يُحشى به جثّة الميت لمنع فسادها.
ماده خوشبوئی است که بدن میت را به آن میمالند جهت جلوگیری از فساد بدن.

❀ **الحَنُون**: ذو الحنان.
دل نرم.

❀ **الحَنيف**: ج حُنَفاء. ۱ ـالمخلص في إسلامه الثابت عليه. ۲ ـمن كان على دين «إبراهيم» في الجاهليّة. ۳ ـالناسک. ۴ ـكلُّ من حجَّ. ۵ ـالمستقيم. ۶ ـالذي يميل إلى الخير. ۷ ـ«الدِّين الحنيف»: الإسلام.
۱ ـکسی که در اسلام خود مخلص است و ثابت قدم. ۲ ـکسی که بر دین ابراهیم بود در زمان جاهلیت. ۳ ـپارسا ۴ ـهر کس که حج را بجا آورده است ۵ ـراست و مستقیم. ۶ ـکسی که مایل به کار خیر است ۷ ـالدین الحنیف: اسلام.

❀ **الحَنيفيّ**: ۱ ـالنسبة إلى الحَنيف. ۲ ـمَن كان على مذهب الشيخ «أبي حنيفة» صاحب المذهب الفقهيّ المعروف، ج أحناف و حَنَفيّة.
۱ ـمنسوب به حنیف ۲ ـهر کسی که به مذهب شیخ ابوحنیفه باشد ج: احناف و حنیفة.

❀ **الحَنيفيّة**: ۱ ـالإسلام. ۲ ـالميل إلى الشيء.
۱ ـاسلام. ۲ ـتمایل به سوی چیزی.

❀ **حَوىٰ**: يَحْوي. حَوايةً و حَيّاً. (ح و ي) ۱ ـالشيءَ: ملكه. ۲ ـالشيءَ: جمعه.
۱ ـالشئ: صاحب آن شد. ۲ ـالشئ: آن را جمع کرد.

❀ **الحَوّاء**: جامع الحيّات.
مارگیر.

❀ **الحِوار**: ۱ ـمص حاوَر. ۲ ـحديث بين شخصين: «الحوار عنصر هامٌ من عناصر القصة و التمثيليّة».
۱ ـمص حاوَر. ۲ ـگفتگو بین دو نفر. و گفتگو از عناصر اصلی قصه و نمایشنامه است.

❀ **الحُوّارىٰ**: ۱ ـأجود الدقيق و أخلصه. ۲ ـالدقيق الأبيض. ۳ ـتراب أبيض يبيَّض به.
بهترین و نیکوترین آرد. ۲ ـآرد سفید. ۳ ـگچ.

❀ **الحَواريّون**: رسل المسيح، تلاميذه.
فرستادگان مسیح. شاگردانش.

❀ **الحَواسّ**: الخمس: السَّمع، والبصر، والشمّ، والذَّوق، واللَّمس.
پنجگانه شنوائی، بینائی، بویائی، چشائی، لامسه.

❀ **حَوالَيّ**: ر. حَوْلَ.

❀ **الحَوالة**: ۱ ـنقل الدَّين و تحويله من ذمّة صاحبه إلى ذمّة المُحال عليه. ۲ ـالكفالة. ۳ ـالشهادة.
چک، برات، حوالة. ۲ ـکفالت. ۳ ـگواهی.

❀ **الحُوت**: ج حيتان. وأحوات. وحِوَتَة. ۱ ـسمكة ضخمة يبلغ طولها أحياناً ۲۰ متراً و وزنها نحو ۱۵۰ طنّاً. تُصاد للحمها وزيتها. ۲ ـالسمک. ۳ ـبرج في السماء.
۱ ـنهنگ. ۲ ـماهی. ۳ ـبُرج حوت.

❀ **الحُوذيّ**: سائق العربة.
ارابه‌ران.

❀ **حَوِرَ**: يَحْوَرُ حَوَراً. ۱ ـتْ عينُه: كان حَوْراء. ۲ ـتِ المرأةُ: كانت حَوْراء. ۳ ـالغزالُ أو نحوُهُ: كان أحْوَر.
۱ ـتْ عَينُهُ: چشمش زیبا شد. ۲ ـتِ المرأةُ: زن زیبا چشم شد ۳ ـالغزال او نحوهُ: چشمش زیبا شد. «به نظرِ اینجانب چشمی که سیاه باشد. و لقبی است برای حضرت مریم» و فاطمة.

❀ **حَوَّرَ**: تحويراً. الكلامَ: غيَّره.
الكلام: «کلام را تغییر داده».

❀ **الحَوَر**: ۱ ـمص حَوِرَ. ۲ ـشدّة بياض بياض العين و شدّة سواد سوادها. ۳ ـو ج أحْوار: شجر كبير، أبيض الخشب، سريع النموّ، يُتَّخَذ للصناعات الخشبيّة و غيرها.
۱ ـمص حَوِرَ. ۲ ـشدت سیاهی و سفیدی چشم ۳ ـو ج احوار: درخت بزرگی که چوب آن سفید است. و رشد این درخت بسیار زیاد است جهت صنایع چوبی از آن استفاده می‌شود.

❀ **الحَوْراء**: ج حُور. ۱ ـمن العيون: التي اشتدَّ بياض بياضها و سواد سوادها. ۲ ـمن النساء: البيضاء. ۳ ـمن النساء: مَن كان في عينيها حَوَر.
۱ ـمن العیون: فزونی سیاهی و یا سفیدی چشم ۲ ـمن النساء: زنان سفید پوست. ۳ ـمن النساء: زنی که چشمش زیبا باشد.

❀ **الحَوْزَة**: «حوزة الانسان»: ما يملكه.
مِلک انسان.

* حَوَّشَ: تحویشاً. المالَ أو نَحوَه: جمعه.
المالَ او نحوه: گردآوری نمود. جمع کرد.
* الحَوش: ۱ ـ مص حاشَ یحوش ۲ ـ من الدار: ساحتها. ۳ ـ شبه الحظیرة.
۱ ـ مص حاشَ یحوش ۲ ـ من الدار: حیاط خانه. ۳ ـ شبه اسطبل.
* الحُوشیُّ: ۱ ـ من الکلام: الغریب الوحشیُّ ۲ ـ من الکلام: الغامض. ۳ ـ من الناس: الذي ینفر من النّاس فلا یخالطهم.
۱ ـ من الکلام: سخن نا آشنا و بیگانه ۲ ـ من الکلام: سخن پیچیده. ۳ ـ من الناس: کسی که از مردم دوری می‌کند و با آنان آمد و شد نمی‌کند.
* الحَوصَلة: معدة الطائر. ج حَواصِل.
چینه‌دان معدهٔ پرنده. ج حواصل.
* الحَوض: ج احواض و حیاض و حیضان. ۱ ـ مجتمع الماء. ۲ ـ من الأذن: صدفتها، جوفها، الظاهر المتقعّر.
۱ ـ حوض آب ۲ ـ من الاذن: و قسمت بیرونی گوش. لاله گوش و درون آن.
* حَوَّطَ: تحویطاً. ۱ ـ الحائطَ: بناه. ۲ ـ البستان: بنی حوله حائطاً.
۱ ـ الحائطَ: دیوار را ساخت. ۲ ـ البستان: دور باغ دیوار کشید.
* حَوِلَ: یَحْوَلُ. حَوَلاً. تْ عینُه: کان بها حَوَل.
تْ عینُه: چشمش لوچ شد.
* حَوَّلَ: تحویلاً. ۱ ـ هُ أو الشيءَ: نقله من مکان إلی آخر. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: أزاله. ۳ ـ أو الشيءُ: تحوّل. ۴ ـ الشيءَ إلی غیره: أحاله. ۵ ـ الأمرَ: جعله مُحالاً. ۶ ـ عینَه: جعلها حَوَلاء.
۱ ـ هُ أو الشيءَ: جابجا کرد. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: نابود کرد. ۳ ـ أو الشيءُ: دگرگون شد. ۴ ـ الشيءَ الی غیره: چیز را به دیگری احاله نمود. واگذار نمود. ۵ ـ الأمرَ: کار محال نمود ۶ ـ عینَهُ: چشم را لوچ نمود.
* الحَوَل: ۱ ـ مص حَوِلَ. ۲ ـ في العین: إقبال الحدقة إلی الأنف.
۱ ـ مص حَوِلَ. ۲ ـ في العین: لوچی چشم.
* الحَوِل: مَن به حَوَل.
لوچ.
* الحَوْل: ج احوال و حُؤول و حُوُول. ۱ ـ مص حالَ یَحُولُ ۲ ـ السنة. ۳ ـ القوّة. ۴ ـ القدرة علی دقّة التصرّف.
۱ ـ مص حالَ یَحُولُ ۲ ـ سال ۳ ـ توان و نیرو ۴ ـ قدرت و توان دقت در کار.
* حَوْلَ: ظرف مکان یدلّ علی الجهات المحیطة بالشيء: «تجمّع الناس حول الخطیب».
ظرف مکان است دلالت دارد بر جهات محیط به اشیاء. «تجمع الناسُ حَوْلَ الخطیب» مردم پیرامون سخنران جمع شدند.
* حَوَّمَ: تحویماً. الطائرُ في الفضاء: استدار.
الطائر في الفضاء: پرنده در آسمان دور زد.
* الحَوْمة: ۱ ـ المرّة من حام. ۲ ـ من القتال: أشدّ موضع فیه. ۳ ـ من الموت: هجومه. ۴ ـ من البحر أو الرمل: معظمه.
۱ ـ یکبار از حام «یکبار دورزدن» ۲ ـ من القتال: سخت‌ترین موقعیت جنگ ۳ ـ من الموتِ: یورش مرگ ۴ ـ من البحر او الرّمل: همه دریا یا خاک.
* حَيَّ: اسم فعل للأمر بمعنی «أَقْبِل و عَجِّل»: «حَيَّ علی الصّلاة، حيَّ علی الفلاح».
اسم فعل امر به معنای بشتاب و بیا «حيّ علی الصلاة، حيّ علی الفلاح».
* الحَيّ: ج احیاء. ۱ ـ ما کان قید الحیاة، ۲ ـ المحلّة التي یسکنها القوم. ۳ ـ الجماعة من القبیلة.
۱ ـ چیزی که در قید حیات است ۲ ـ کوی ۳ ـ گروهی از قبیله.
* حَيّا: تحیةً. ۱ ـ هُ: سلّم علیه. ۲ ـ هُ اللهُ: أبقاه. ۳ ـ هُ: أحیاه.
۱ ـ هُ: به او سلام کرد. ۲ ـ هُ اللهُ: خداوند نگهداریش نمود. ۳ ـ هُ: او را زنده نمود.
* الحَیاء: ۱ ـ مص حیيَ ۲ ـ الاستحیاء، الاحتشام، الخجل.
۱ ـ مص حیيَ ۲ ـ خجالت، آزرم، شرم.
* الحَیاة: ۱ ـ مص حَیيَ ۲ ـ اس تمرار بقاء الانسان و الحیوان و النبات بروحها و حرکتها و نموّها. ۳ ـ مرحلة ما بین الولادة والموت: «عاش حیاة حافلة بالأعمال الصالحة».
۱ ـ مص حَیيَ ۲ ـ ادامه زندگی انسان و حیوان و موجودات دیگر. ۳ ـ مدت زندگی از تولد تا مرگ «عاش حیاة حافلة بالاعمال الصالحة»: زندگی نمود سرشار از کارهای نیک.
* الحِیاد: ۱ ـ مص حایَدَ. ۲ ـ مبدأ سیاسيّ یقضي بعدم الانحیاز إلی أحد المُتَشَکِّرَیْن المتخاصمین في الحرب أو في السلم.
۱ ـ مص حایَدَ. ۲ ـ بیطرفی، عدم تعهد، بیطرفی در جنگ یا صلح.
* الحِیاکة: ۱ ـ مص حاکَ یحوک ۲ ـ صنعة الحائک.
۱ ـ مص حاکَ یَحوک ۲ ـ ریسندگی.

❀ **الحِيال**: «حِيال الشيءِ»: قبالته، إزاءه.
مقابل، برابر.
❀ **الحَيّة**: ۱ ـ مص الحَيّ. ۲ ـ الأفعى، ج حَيّات و حَيَوات.
۱ ـ مص الحَيّ. ۲ ـ افعی، مار. ج حَيّات، حَيَوات.
❀ **حَيثُ**: ۱ ـ ظرف مكان مبنيّ على الضمّ. نحو: وقفتُ حيثُ وقف صاحبي» ۲ ـ ظرف زمان: «رَعىٰ اللهُ اياماً حيثُ الحياة سعيدة». ۳ ـ تتّصل بـ «ما» الكافّة فتصبح شرطيّة و تجزم فعلين، نحو: «حيثما تَعمل تَنْجَحْ».
ظرف مكان مبنی بر ضمّ، آنجا. «وقفتُ حيثُ وقف صاحبی» ایستادم آنجا كه دوستم ایستاد. ۲ ـ ظرف زمان است «رَعىٰ اللهُ اياماً حيثُ الحياة سعيدة» خدانگهدارد روزهایی را كه زندگی در آن خوش است. ۳ ـ حيث گاهی به مای كافه متصل می‌شود و یكی از ادوات شرط می‌گردد «حیثما» كه دو فعل را جزم می‌دهد مانند «حیثما تَعمَل تَنْجَحْ».
❀ **حَيثُما**: ر. حَيثُ.
❀ **حَيَّرَ**: تحييراً. هُ: أوقعه في حَيْرَة.
هُ: او را به شگفتی انداخت او را سرگردان نمود.
❀ **الحَيْران**: الذي يجهل وجه الاهتداء إلى سبيله، ج حَيارَىٰ و حُيارَىٰ، م حَيْرَىٰ.
سرگردان ج حیاری، و حُیاری، م حَیْری.
❀ **الحَيْرة**: ۱ ـ مص حارَ يَحارُ. ۲ ـ التردُّد، عدم معرفة وجه الاهتداء إلى السبيل.
۱ ـ مص حارَ يَحارُ. ۲ ـ مردد بودن، نا آگاه به راه درست.
❀ **الحَيِّز**: ۱ ـ المكان. ۲ ـ من الدار: ما انضمّ إليها من المرافق والمنافع.
۱ ـ مكان. ۲ ـ من الدار: آنچه كه در خانه موجود است از سرویس و حمام و...
❀ **الحِيطة**: ۱ ـ مص حاطَ. ۲ ـ الاحتياط.
۱ ـ مص حاطَ. ۲ ـ احتياط.

❀ **الحَيف**: ج حُيُوف. ۱ ـ مص حافَ يَحيفُ. ۲ ـ الظُّلم.
۱ ـ مص حافَ يَحيفُ. ۲ ـ ظلم و ستم.
❀ **الحَيْل**: ج احيال و حُيُول. ۱ ـ مص حالَ يَحيلُ. ۲ ـ القوّة.
۱ ـ مص حالَ يَحيلُ. ۲ ـ قدرت و توان.
❀ **الحِيلة**: ج حِيَل. ۱ ـ مص حالَ يَحُولُ ۲ ـ الحذق، المهارة. ۳ ـ ما يُحتال به لبلوغ الأرَب. ۴ ـ القدرة على دقّة التصرُّف.
۱ ـ مص حالَ يَحُولُ ۲ ـ مهارت و زيركى و باهوشى. ۳ ـ آنچه كه از ان بهره گرفته میشود جهت رسیدن به هدف. ۴ ـ توان و قدرت بر دقت تصرف و دخالت در كار.
❀ **الحَيْن**: ۱ ـ مص حانَ يَحِينُ ۲ ـ الهلاك. ۳ ـ المحنة.
۱ ـ مص حانَ يَحِينُ ۲ ـ نابودی. ۳ ـ محنت، بدبختی، مشكل.
❀ **الحِين**: الوقت، المدّة، ج أحْيان، جج أحايين.
وقت، مدت، ج احيان. جج أحايين.
❀ **الحَيَوان**: كائن حيّ يمتاز بالحياة و الحسّ و الحركة، ج حَيَوانات: «الإنسان حيوان ناطق، الكلب حيوان أليف».
موجود زنده ج حيوانات، انسان حيوانی است ناطق و سگ حيوانی است اهلی.
❀ **الحَيَوانِيّ**: المنسوب إلى الحيوان: «تصرُّفٌ حَيَوانِيّ».
منسوب به حيوان «تصَرف حيوانيّ».
❀ **الحَيَوِيّ**: النسبة إلى الحَيّ. ۲ ـ من الأمور: ذوالخطورة و الأهمّيّة.
منسوب به حَيّ ۲ ـ من الأمور: كارهای با اهميت.
❀ **حَيِيَ**: يحيا، حياةً. كانت به روح، ضدّ مات.
حياةً: دارای روح. ضد «مات».
❀ **حَيِيَ**: يحيا، حياءً. منهُ: استحياه، احتشم.
منهُ: خجالت كشيد از او خشمگين شد.
❀ **الحَيِيُّ**: ذو الحَياء.
با آزرم. با حيا.

الخاء

❀ خ: الحرف السابع من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن ستّ مئة (٦٠٠).
هفتمين حرف از حروف هجائي، در حساب ابجدى مى‌شود «٦٠٠».
❀ الخائف: فا. ج خُوَّف و خُيَّف و خِيْف.
فا، ترسو
❀ الخائن: فا. ج خَوَنَة و خانَة و خُوَّان.
فا، خيانتكار
❀ خاب: يَخيبُ. خَيبةً (خ ي ب) ١ ـ لم ينل ما طلب. ٢ ـ خسر. ٣ ـ انقطع رجاؤه و أمله.
١ ـ به آرزويش نرسيد. ٢ ـ زيان ديد. ٣ ـ نوميد شد.
❀ خابَرَ: مُخابَرَةً. (خ ب ر) ١ ـ هُ: باحثه. ٢ ـ هُ: بادله الأخبار.
١ ـ هُ: با او بحث و گفتگو نمود. ٢ ـ تبادل اخبار نمودند.
❀ الخابية: الجرّة الضخمة يوضع فيها الزيت أو الخمر أو نحوها. ج خَواب.
كوزه بزرگ جهت نگهدارى روغن و شراب و... ج خواب.
❀ خاتَلَ: مخاتلة. (خ ت ل) هُ: خدعه.
هُ: او را فريفت.
❀ الخاتِل: ١ ـ فا. ٢ ـ الخَدَّاع.
١ ـ فا. ٢ ـ فريب دهنده.
❀ الخاتَم: ج خَواتِم و خُتُم. ١ ـ حلي يُلبَس في الإصبع. ٢ ـ ما يُختَمُ به. ٣ ـ عاقبة كلّ شيء و آخره.
١ ـ انگشتر ٢ ـ مُهر. ٣ ـ سرانجام و پايان كار هر چيزى.
❀ الخاتِم: ١ ـ فا. ٢ ـ ر. الخاتَم.
❀ الخاتِمة: ١ ـ م. الخاتِم ٢ ـ من الشيء: عاقبة و آخره «خاتمة الكتاب، خاتمة المطاف».
١ ـ م الخاتِم ٢ ـ من الشيء: سرانجام آن «خاتمة الكتاب، خاتمة المطاف».

❀ الخاثِر: من اللبن: الغليظ.
من اللبن: ماست.
❀ خادَعَ: مخادعة و خِداعاً (خ د ع). هُ: خدعه
هُ: او را فريفت.
❀ الخادِم: من يعمل للآخرين أو لديهم. ج خُدّام و خَدَم. م خادِم و خادِمة.
خدمتكار. نوكر. ج خُدّام و خَدَم. م خادِم و خادِمة.
❀ خارَ: يَخُورُ خؤوراً. (خ و ر). ١ ـ الحَرُّ او نحوه: ضعف، سكن، فتر. ٢ ـ الشيءُ: انكسر ٣ ـ تِ القوةُ: سقطت، تلاشت.
١ ـ الحَرُّ او نحوه: گرما كاسته شد ٢ ـ الشيءُ: شكست ٣ ـ تِ القوةُ: متلاشى شد. ساقط شد. از بين رفت.
❀ خارَ: يَخُورُ خُواراً و خَوْراً (خ و ر). الثورُ: صاح.
الثورُ: گاو فرياد كرد. «صداى گاو»
❀ الخارِج: ١ ـ فا ٢ ـ من الشيء: ظاهره.
١ ـ فا ٢ ـ من الشيء: ظاهر آن.
❀ الخارِطة: المصوّر الجغرافيّ، الخريطة الجغرافيّة.
نقشه جغرافيائى.
❀ الخارِق: ج خَوارِق. ١ ـ فا. ٢ ـ ما يخالف العادة: «عملٌ خارق».
١ ـ فا ٢ ـ برخلاف عرف و عادت «عَمَلٌ خارق» كار خارق‌العاده.
❀ الخازِن: ج خُزّان و خَزَنة. ١ ـ فا. ٢ ـ «خازن الشركة أو نحوها»: الذي يتولّى حفظ مالها و إنفاقه.
١ ـ فا. ٢ ـ «خازن الشركة او نحو هما»: نگهبان شركت و نگهدار اموال شركت.
❀ الخازوق: عمود محدَّد الرأس يُجلَس عليه المجرم أو غيره فيموت عليه، ج خَوازِيق.
نيزهٔ تيز كه شخص گناه كاررا روى آن مى‌نشانيدند تا اينكه

بمیرد ج خوازیق. «ترکی است»

* خاسَ: يَخُوسُ خَوساً. (خ و س) تَ البضاعةُ: كسدت.
تَ البضاعةُ: بازار فروش کالا کساد شد.

* خاسَ: يَخِيسُ. (خ ي س). ١ ـ الشيءُ: نقص. ٢ ـ الشيءُ: فسد و تغيَّرت رائحته. ٣ ـ تِ البضاعةُ: كسدت.
١ ـ الشيءُ: ناقص شد. ٢ ـ الشيءُ: خراب شد و بوی آن تغییر کرد ٣ ـ تِ البضاعةُ: بازار فروش کالا کساد شد.

* الخاسِر: ١ ـ فا. ٢ ـ الهالك. ٣ ـ الضالّ. ۴ ـ المغبون في تجارته.
١ ـ فا. ٢ ـ نابود شده ٣ ـ گمراه. ۴ ـ زیان دیده در تجارت.

* الخاشِع: ج خُشَّعٌ و خَشَعَة. ١ ـ فا. ٢ ـ الراكع.
١ ـ فا فروتن. ٢ ـ رکوع کننده.

* الخاصّ: ج خواصّ، خُصّان. ١ ـ فا. ٢ ـ المحدود بجماعة معيَّنة أو شخص معيَّن أو أمر معيَّن.
١ ـ فا ٢ ـ گروهی خاص یا شخص و کار معیّن.

* الخاصّة: ج خواصّ. ١ ـ م الخاصّ. ٢ ـ ما يُعرَف به إنسان أو حيوان أو نبات أو شيء، من صفة معيَّنة تكون وقفاً عليه أو على جنسه و لا تكون عامَّة. ٣ ـ من الحاكم أو نحوه: المقرَّبون من وزرائه أو رجاله. ۴ ـ من القوم: أعيانهم، أكابرهم. ۵ ـ «خواصّ الأدوية»: قواها التي بها تؤثّر في الأجسام.
١ ـ م الخاصّ. ٢ ـ خصوصیات انسان و حیوان و... ٣ ـ من الحاكم: نزدیکان به حاکم از وزیران و درباریان و اعیان و اشراف ۵ ـ خواصّ الأدوية: قدرت و توان دارو تأثیر آن در اجسام.

* الخاصِرة: جنب الإنسان فوق رأس الورك، ج خواصِر.
لگن خاصرة، تُهیگاه. ج خواصِر.

* خافَ: يَخافُ خَوفاً و خِيفاً و مَخافةً و خِيفةً (خ و ف).
١ ـ فزع. ٢ ـ حذر، لم يأمن.
١ ـ ترسید ٢ ـ حذر کرد.

* خافَتَ: مُخافتةً (خ ف ت). هُ: كلَّمه بصوت منخفض.
هُ: آهسته با او سخن گفت.

* الخافِقان: المشرق و المغرب.
مشرق و مغرب.

* الخافِية: ج خوافٍ. ١ ـ الشيء الخفيّ. ٢ ـ السرُّ و السِّتْر.
١ ـ چیزی نهان، ناپیدا. ٢ ـ راز و پوشش.

* خالَ: يَخالُ خَيلاً و خِيلاً و خالاً و خَيلَةً و خِيلَةً و خَيَلاناً و خَيلولةً و مَخِيلةً و مَخالةً. (خ ي ل). الشيءَ: ظنّه. مضارعه للمتكلّم المفرد «إخال» و «أخالُ».

الشيءَ: گمان کرد به آن. مضارع برای متکلم وحده: إخالُ. أخالُ.

* الخال: ١ ـ مص خالَ يَخالُ. ٢ ـ أخو الأمّ، ج أخوال و أخوِلة و خُؤول خُؤولة و خُؤُل. ٣ ـ بثرة سوداء في الوجه أو الجسم، ج خِيلان و أخيِلة.
١ ـ مص خالَ يَخالُ. ٢ ـ دائی، ج أخوال و أخوِلة و خُؤول خُؤولة و خُؤُل. ٣ ـ خال ج خِيلان و أخيِلة.

* الخالة: أخت الأمّ.
خاله.

* خالَجَ: مُخالجةً. (خ ل ج). قلبَه أمرٌ: نازعه منه فكرٌ.
قلبَه أمرٌ: مطلبی فکر او را مشغول کرد.

* الخالِد: ١ ـ فا. ٢ ـ الباقي الدائم: «ذكرٌ خالد، عملٌ خالد».
١ ـ فا. ٢ ـ جاودان همیشگی «ذكر خالد، عملٌ خالد».

* الخالِص: ج خُلَّص. ١ ـ فا ٢ ـ الصافي: «نَسَبٌ خالص».
١ ـ فا ٢ ـ ناب «نَسَبٌ خالص».

* الخالِصة: ١ ـ م الخالص ٢ ـ الصديق الحبيب: «هو خالصتي».
١ ـ م الخالص ٢ ـ دوست و رفیق «هو خالصتی».

* خالَطَ: مخالطةً و خِلاطاً (خ ل ط). ١ ـ الشيءُ الشيءَ: مازجه، داخله. ٢ ـ هُ: عاشره.
١ ـ الشيءُ الشيءَ: مخلوط کرد. ٢ ـ هُ: با او معاشرت نمود.

* خالَفَ: مُخالفةً و خِلافاً (خ ل ف) ١ ـ هُ في الأمر: عارضه، لم يوافقه. ٢ ـ عنهُ: تخلّف، تأخَّر. ٣ ـ هُ إلى كذا: أتاه من خلفه.
١ ـ هُ في الأمر: با او مخالفت کرد. ٢ ـ عنهُ: تخلّف کرد. تأخیر کرد. ٣ ـ هُ الى كذا: از پشت سرش آمد.

* خالَقَ: مخالَقةً و خِلاقاً (خ ل ق). هُ: عاشره بخُلق حسن.
هُ: با خوش خونی بااو معاشرت نمود.

* الخالي: ١ ـ فا. ٢ ـ من فارقه الحزن، ج خُلُوّ.
١ ـ فا. ٢ ـ کسی که غم و اندوه از او دور است. ج خُلُو.

* الخام: ج أخوام. ١ ـ نسيج من القطن. ٢ ـ الورق الذي لم يُصقَل. ٣ ـ الماس الذي لم يصقل. ۴ ـ من كلّ شيء: الجديد الذي لم يهذَّب و لم يُصقل «معدنٌ خام».
١ ـ پارچه‌ای است از پنبه. ٢ ـ ورق صیقلی نشده ٣ ـ الماسی که تراشیده نشده است ۴ ـ من کل شیء: هر چیز جدیدی که صیقلی نشده است «معدن خام».

* خامَرَ: مُخامَرةً. (خ م ر). ١ ـ هُ الأمرُ: داخله، خالطه «خامره الشكّ». ٢ ـ هُ المرضُ: خالط جوفه.
١ ـ هُ الأمرُ: آن کار به ذهنش خطور کرد «خامره الشكّ» به

آن مشکوک شد ۲ ـ هُ المرضُ: مریض شد.

❀ الخامِس: ۱ ـ فا. ۲ ـ من العدد الترتيبيّ: الذي يأتي في المرتبة الخامسة.

۱ ـ فا ۲ ـ از اعداد ترتیبی است که در مرتبهٔ پنجم می‌آید «پنجم».

❀ الخامِل: ج خُمَّل. ۱ ـ فا ۲ ـ الساقِل الساقط: «هُوَ خامِل الذكر، هو خامِل الذهن».

۱ ـ فا ۲ ـ گمنام «هُوَ خامِل الذكر، هو خامِل الذهن».

❀ خانَ: يَخُونُ، خَوناً و خِيانةً و مَخانةً و خانةً. (خ و ن). ۱ ـ هُ في كذا: غَدَر به، لم يحفظ الأمانة. ۲ ـ العهدَ أو نحوَه: نقضه. ۳ ـ وَطَنَهُ: نقض عهود ولائه و محبّته و باعه إلى العدوّ. ۴ ـ النصيحةَ: لم يخلص فيها. ۵ ـ هُ سيفهُ: ارتدَّ عن المضروب و لم يقطع. ۶ ـ هُ الدهرُ او الحَظُّ: غيّر حاله من اللّين إلى الشدّة.

۱ ـ هُ في كذا: به او خیانت کرد امانت داری ننمود. ۲ ـ العهد او نحوَه: پیمان شکنی کرد. ۳ ـ وَطَنَهُ: به میهن خود خیانت نمود. و میهن را به دشمن فروخت. ۴ ـ النصيحةَ: در پند و اندرز خالصانه عمل ننمود. ۵ ـ هُ سيفهُ: شمشیرش نبرید. ۶ ـ هُ الدهرُ او الحَظُّ: حال او را دگرگون کرد از نرمی به شدت سختگیری.

❀ الخان: ج خانات. ۱ ـ السلطان. ۲ ـ الأمير. ۳ ـ الفندق.

۱ ـ سلطان و فرمانروا. ۲ ـ حاکم ۳ ـ مهمانخانه.

❀ الخانة: ۱ ـ مص خانَ. ۲ ـ في الموسيقى: مقطع الصوت في انخفاض أو ارتفاع. ۳ ـ في طاولة النَّرد: منزلة الحجر من أحجاره. ۴ ـ البيت. ۵ ـ المنزلة الحسابيّة.

۱ ـ مص خانَ. ۲ ـ في الموسيقى: مقطعی از صدا در زیر و بَم. ۳ ـ في طاولة النرد: در تخته نرد یک خانه از خانه‌های تخته نرد ۴ ـ خانه. ۵ ـ مرحلهٔ ریاضی.

❀ الخانِع: ج خَنَعة. ۱ ـ فا. ۲ ـ ر. الخُنوع.

۱ ـ فا. ۲ ـ ر. الخُنوع.

❀ خَبَّ: يَخُبُّ، خَبّاً و خَبَباً خَبيباً. ۱ ـ الفرسُ أو الجَمَلُ: نقل أيامنه و أياسره في العَدوِ. ۲ ـ في الأمر: أسرع فيه.

۱ ـ الفرسُ او الجَمَلُ: یورتمه رفتن اسب وشتر. ۲ ـ في الأمر: شتاب نمود در آن.

❀ الخَبّ: ج خُبوب. ۱ ـ مص خَبَّ يَخُبُّ ۲ ـ الخدّاع.

۱ ـ مص خَبَّ يَخُبُّ ۲ ـ فریب و نیرنگ. فریب کار

❀ خبأ: يَخْبُوُ، خَبْواً و خُبُواً (خ ب و). ۱ ـ تِ النارُ أو الحربُ أو الحِدّةُ: خمدت، سكنت. ۲ ـ لَهَبُهُ: سكن غضبه.

۱ ـ تِ النارُ اوالحربُ اوالحِدّةُ: خاموش شد ساکت شد.

۲ ـ لَهَبُهُ: زبانه آتش کم شد.

❀ خَبَّأ: تَخبِئةً. ر. خَبَأ.

❀ الخِباء: ج أخْبِئة و أخبية. ۱ ـ خيمة من صوف أو شعر تكون على عمودين أو ثلاثة. ۲ ـ المنزل.

۱ ـ خیمه‌ای از پشم سیاه چادر. ۲ ـ خانه.

❀ الخَبّاز: الذى يصنع الخُبْز.

نانوا.

❀ خَبَّبَ: تخبيباً. هُ: خدعه.

هُ: او را فریفت.

❀ الخَبيب: ۱ ـ مص خَبَّ ۲ ـ نوع من العَدْو.

۱ ـ مص خَبَّ ۲ ـ نوعی دویدن است. «یورتمه رفتن».

❀ خَبُثَ: يَخبُثُ، خُبثاً و خَباثةً و خَباثيةً. ۱ ـ كان رديئاً ماكراً. ۲ ـ صار خبيثاً. ۳ ـ ت نفسُه: ثقلت. ۴ ـ تْ نفسُه: اضطربت حتى تكاد تتقيّأ.

۱ ـ نیرنگ باز بود. ۲ ـ بد شد. ۳ ـ ت نفسُه: سنگین شد ۴ ـ ت نفسُه: مضطرب شد تا سر حد تهوّع.

❀ خَبَّثَ: تخبيثاً. هُ: صيَّره خبيثاً.

هُ: او را بد و ناپسند و زشت گردانید.

❀ الخُبْث: ۱ ـ مص خَبُثَ ۲ ـ الحرام. ۳ ـ المكر. ۴ ـ الفساد. ۵ ـ الكُفر.

۱ ـ مص خَبُثَ ۲ ـ حرام. ۳ ـ نیرنگ. ۴ ـ فساد. ۵ ـ کُفر.

❀ خَبَر: يَخْبُرُ، خُبراً و خِبرَةً. الشيءَ: علمه عن تجربة.

الشيءَ: از راه تجربه آموخت

❀ خَبَر: يَخْبُرُ، خُبراً و خِبراً و خَبراً و خُبْرَةً و خِبَرةً و خَبَرةً و مَخْبَرةً. هُ: جرّبه، امتحنه.

هُ: آزمود آنرا.

❀ خَبَرَ: يَخبُر، خُبراً. خَبراً. خِبراً. خَبرةً. خِبرةً. خَبرَةً و مَخبرةً: هُ: جرّبه إمتحنه.

هُ: آزمود آنرا.

❀ خَبِرَ: يَخْبَرُ. ۱ ـ تِ الارضُ: كثر خَبارها. ۲ ـ الشيءَ: علمه.

۱ ـ تِ الارضُ: قسمتهای سست زمین فزونی یافت ۲ ـ الشيءَ: آنرا دانست.

خَبَّر: تخبيراً. ر. أخبَرَ.

❀ الخَبَر: ۱ ـ مص خبر ۲ ـ النبأ. ج أخبار و جمع أخابير.

۱ ـ مص خبر ۲ ـ خبر ج أخبار و أخابير.

❀ الخُبْر: ۱ ـ مص خَبَرَ و خَبُرَ. ۲ ـ العِلم بالشيء. ۳ ـ الاختبار.

۱ ـ مص خَبَر و خَبُر. ۲ ـ آگاهی و اطلاع. ۳ ـ آزمودن.

❀ **الخُبْزَةُ**: ١ ـ مص خَبَرَ و خَبُرَ. ٢ ـ العِلم بالشيء.
١ ـ مص خَبَر و خَبُر ٢ ـ آگاهى و اطلاع.
❀ **خَبَزَ**: يَخْبِزُ. خَبْزاً. ١ ـ الخُبزَ: صنعه. ٢ ـ هُ: أطعمه الخُبز.
١ ـ الخُبزَ: نان را پُخت. ٢ ـ ه: نان به خورد او داد.
❀ **الخُبْز**: عجين يُمَدّ و يوضع على النّار حتى يتبخّرُ ماؤه و ينضج.
نان.
❀ **خَبَصَ**: يَخْبِصُ و خَبصاً. الشيءَ بالشيءِ: خلطه به.
الشيءَ بالشيءِ: با يكديگر مخلوط نمود.
❀ **خَبَطَ**: يَخْبِطُ. خَبطاً. ١ ـ هُ: ضربه شديداً. ٢ ـ الشيءَ: وطئه شديداً. ٣ ـ الشجرةَ بالعصا: شدَّها ثمّ ضربها بها و نفض ورقها. ٤ ـ العِرقُ: ضرب. ٥ ـ الباب: دقّه. ٦ ـ على الباب: دقّ عـليه. ٧ ـ الليلَ: سار فيه على غير هدى أو قصد.
١ ـ هُ: او را به شدت زد. ٢ ـ الشيءَ: با لگد بـه جـان او افـتاد ٣ ـ الشـجرة بـالعَصا: درخـت را بـا عـصا تكـان داد تـا كـه برگهايش بريزد. ٤ ـ العِرقُ: زده شـد. ٥ ـ البـابَ: در را زد. ٦ ـ على البابـ: بر در زد. ٧ ـ الليلَ: شب به راه افـتاد بـدون هدف مشخص.
❀ **خَبِلَ**: يَخْبَلُ. خَبلاً و خَبالاً. جُنَّ، فسد عقله.
ديوانه شد. كم عقل شد.
❀ **الخَبَل**: ج خُبُول. ١ ـ مص خَبِل ٢ ـ الجنون، فساد العقل.
١ ـ مص خَبِل ٢ ـ ديوانگى، كم عقلى.
❀ **الخَبِل**: المجنون، الفاسد العقل.
ديوانه كم عقل.
❀ **الخَبْل**: الجنون، فـسادالعقل.
ديوانگى كم عقلى.
❀ **الخبيئة**: ما خُبِّىء. ج خَبايا.
پنهان شده. ج خبايا.
❀ **الخبيث**: ج خُبثاء و خُبُثٌ و أخباث و خَبَثَة. م خبيثة ج خَبائث و خَبيثات. ١ ـ ذو الخُبث. ٢ ـ الفاسد. ٣ ـ الرديء. ٤ ـ من الأمراض: السرطان.
١ ـ باخباثت ٢ ـ فاسد و ناپسند ٣ ـ بد ٤ ـ من الأمراض: سرطان.
❀ **الخَبير**: ج خُبَراء. ١ ـ العالِم بالخَبَر. ٢ ـ الفقيه. ٣ ـ المختصّ بعلمٍ أو عمل: «خبير في صواريخ، خبيرٌ لدى المحاكم».
١ ـ آگاه به خبر ٢ ـ دانشمند ٣ ـ كارشناس «خبير في صواريخ خبير لدى المحاكم».
❀ **الخَبيز**: الخُبز.
نان.

❀ **الخَتّال**: الخدّاع.
نيرنگ باز.
❀ **الخِتام**: ج خُتُم. ١ ـ مص خَتَم. ٢ ـ من الشئ: آخره «ختام الحفلة، ختام الحديث».
١ ـ مص خَتم ٢ ـ من الشئ: پايان هر چيزى «ختام الحفلة، ختام الحديث».
❀ **الخِتان**: الاسم من ختن الولد، التّطهير.
ختنه نمودن.
❀ **الخِتانة**: حرفةالخاتِن.
حرفه ختنه نمودن.
❀ **خَتَلَ**: يَخْتُل و يَخْتِلُ. خَتْلاً و خَتَلاناً. هُ: خدعه.
هُ: او را فريفت.
❀ **خَتَمَ**: يَخْتِمُ. خَتماً خِتاماً. ١ ـ الشيءَ: بلغ نهايته. ٢ ـ الكتابَ: حفظ مافيه و فرغ منه. ٣ ـ الشيءَ أو عليه: طبعه بالخاتَم. ٤ ـ اللّهُ على قَلبِهِ: جعله لايفهم. ٥ ـ على فمه: منعه الكلام.
١ ـ الشيءَ: به آخرش رسيد. ٢ ـ الكتابَ: مطالبكتاب را حفظ نمود ٣ ـ الشئ او عليه: بر آن مُهر زد ٤ ـ اللهُ على قَلبِه: خداوند او را نَفَهم گردانيد. ٥ ـ على فمه: از سـخن گـفتن بازداشت.
❀ **خَتَّمَ**: تختيماً. ١ ـ الشيء: طبعه بالخاتم. ٢ ـ هُ: ألبسه الخاتَم.
١ ـ الشـيءَ: بـر آن مُـهر زد ٢ ـ هُ: انگشـترى بـر انگشت او گذاشت.
❀ **خَتَنَ**: يَخْتُنُ و يَخْتِنُ. خَتناً خِتاناً خِتانةً. الصّبيَّ: قطع قُلفَته، طهّره.
الصّبيَّ: پسر بچه را ختنه نمود.
❀ **الخَتَن**: ج أختان. ١ ـ كلّ من كان من جهة المرأة كأبيها أو أخيها. ٢ ـ زوج البنت. ٣ ـ زوج الأخت.
١ ـ فاميل زن از پدر و برادر ٢ ـ شوهر دختر ٣ ـ شوهر خواهر.
❀ **الخُثارة**: ١ ـ من الشئ: بقيّته. ٢ ـ مابقى من غليظ اللبن.
١ ـ من الشئ: بقية يک چيزى ٢ ـ بقيه ماست غليظ.
❀ **خَثَرَ**: يَخْثُرُ. خَثراً و خُثُوراً و خَثَراناً. ر. خَثُرَ.
❀ **خَثُرَ**: يَخْثُرُ. خَثارَةً و خُثُورةً. اللبنُ: غلظ، اشتدّ.
اللبنُ: ماست غليظ شد.
❀ **خَثِرَ**: يَخْثَرُ. خَثَراً. ر. خَثُرَ.
❀ **خَثَّرَ**: تخثيراً. اللبَنَ: جعله يغلظ و يشتدّ.
اللبَنَ: ماست را غليظ گردانيد.
❀ **خَجِلَ**: يَخْجَلُ. خَجَلاً و خَجَلةً. استحيا.
خجالت كشيد.

❀ خَجَّل: تخجيلاً ـهُ: جعله يخجل.
ـهُ: او را خجالت داد.
❀ الخَجَل: ١ـ مص خَجِلَ. ٢ـ الحياء.
١ـ مص خَجِلَ ٢ـ شرم و حياء.
❀ الخَجلان: ذوالخَجَل.
با آزرم و شرم و حياء.
❀ الخَدُّ: ١ـ من الوجه: الجهة الجانبيّة فيه، و هي ممتدّة من أسفل العين إلى منتهى الشدق، ج خُدُود. ٢ـ الحفرة المستطيلة في الأرض، ج أَخدَّة و خِداد وَ خِدَّان.
١ـ من الوجه: گونه ج خدود ٢ـ چاله مستطيلى شكل روى زمين ج أخدَّة و خِداد وَ خِدّان.
❀ الخَدّاع: الكثير الخداع الشديده.
بسيار نيرنگ باز.
❀ الخِداع: ١ـ مص خادعَ ٢ـ الغشّ، المكر، الحيلة.
١ـ مص خادعَ ٢ـ تقلّب، نيرنگ، فريب.
❀ الخَدّام: الخادم.
خدمتكار.
❀ خَدِرَ: يَخْدَرُ، خَدراً. ١ـ أصابه الخَدَر و الاسترخاء. ٢ـ تِ العظامُ: فترت، ضعفت.
١ـ دچار سستى و خمودى شد. ٢ـ تِ العظام: استخوان سست و ناتوان شد.
❀ خَدَّرَ: تخديراً. ١ـ المرأةَ: ألزمها الخدر. ٢ـ ـهُ: جعله خدِراً مُسترخياً «خَدَّرَ الطبيبُ المريضَ قبل العمليّة».
١ـ المرأةَ: زن را خانه نشين نمود ٢ـ ـهُ: او را سست گردانيد «خَدّرَ الطبيب المريضَ قبل العملية». بيهوش كرد.
❀ الخَدَر: ١ـ مص خَدِرَ ٢ـ فتور و استرخاء في عضو من أعضاء الجسد. ٣ـ الكسل و الفتور من مرض أو شراب أو غيرهما.
١ـ مص خَدِرَ ٢ـ سستى و خمودى اعضاى بدن ٣ـ سستى و خمودى بر اثر مريضى و يا شراب.
❀ الخِدرُ: ج خُدُور و أَخدار، جج أَخادير. ١ـ سِتر يُمَدُّ للمرأة في ناحية البيت. ٢ـ كلّ ما سترك من بيت أو نحوه.
١ـ اندرونى خانه كه بوسيله پرده از اتاق جدا شده ٢ـ هر چه كه انسان را بپوشاند از قبيل خانه و...
❀ خَدَشَ: يَخدِشُ، خَدْشاً. ١ـ ـهُ: خمشه «خدش المرءُ يده». ٢ـ الجلدَ أو نَحْوَ: قشره. ٣ـ ـهُ: عابه.
١ـ ـهُ: خراشيد او را «خدش الهريده» ٢ـ الجلدَ أو نَحْوَ: پوستش را گرفت ٣ـ ملامت كرد.

❀ خَدَّش: تَخديشاً. ر خَدَش.
❀ الخَدْش: ١ـ مص خَدَش ٢ـ اثر الخدش في الجلد ج خُدُوش و خدوش أخداش.
١ـ مص ـ خَدَش ٢ـ نشانة خراش بر روى پوست. ج خدوش و أخداش و خداش
❀ خَدَعَ: يَخدَعُ، خَدعاً و خُدْعةً و خَديعةً. ١ـ ـهُ: غشّه، ختله. ٢ـ ـهُ: أراد به السوء من حيث لايعلم.
١ـ ـهُ: او را فريفت ٢ـ ـهُ: خواست به او ضرر رساند.
❀ الخُدعَةُ: ج خُدَع. ١ـ مص خَدَعَ. ٢ـ مايُخدَع به. ٣ـ المكر، الحيلة.
١ـ مص خدَعَ. ٢ـ آنچه كه بوسيله‌اش ديگران را فريب مى‌دهند. ٣ـ نيرنگ و فريب.
❀ خَدَمَ: يَخدُمُ و يَخدِمُ، خَدَمَةً وَ خِدمةً. ـهُ: عمل له، ساعده في العمل، قام بحاجته.
ـهُ: برايش كار كرد. در كار به او كمک كرد.
❀ خَدَّمَ: تخديماً. ـهُ: جعل له خادماً.
ـهُ: براى او خدمتكار گرفت.
❀ الخِدمَة: ١ـ مص خَدَمَ ٢ـ ما يُقدَّم من مساعدة في القيام بعمل أو في قضاء حاجة. ٣ـ «الخدمات الاجتماعيّة»: عمل رسميّ أو غير رسميّ غايته مساعدة المرضى و الفقراء و ذوي العاهات على القيام بنشاط طبيعيّ و دور شريف في الحياة.
١ـ مص خَدَمَ ٢ـ خدمت ٣ـ الخدمات الاجتماعيه: خدمات اجتماعى از قبيل كمک به مريضها و افرادكم درآمد.
❀ الخِدن: الصديق، ج أَخدان. للمذكّر و المؤنّث.
دوست. ج أخدان براى مذكر و مؤنث يكى است.
❀ الخَديعة: ج خَدائع. ١ـ مص خَدَع ٢ـ ما يُخدَع به. ٣ـ المكر، الحيلة.
١ـ مص خَدَع ٢ـ چيزى كه بوسيله آن فريب مى‌دهند ٣ـ نيرنگ و فريب.
❀ الخُذروف: عود صغير يدوّره الولد بخيط فيدور بسرعة و يُسمَع له صوت. ج خَذاريف.
فرفره صداداز ج خَذاريف.
❀ خَذَلَ: يَخذُلُ، خَذلاً و خَذلاناً خِذلاناً. ـهُ أو عنهُ: تخلّى عن مساعدته و نصرته.
ـهُ او عنهُ: از كمک كردن به او سرباز زد، پيمان شكنى كرد.
❀ الخِذلان: ١ـ مص خَذَلَ. ٢ـ التخلّي عن المساعدة والنُّصرة.
١ـ مص خَذَلَ. ٢ـ پيمان شكنى كردن.

❀ الخَذُول: الكثير الخذلان.
بسيار پيمان شكن.
❀ خَرَّ: يَخُرُّ، يَخِرُّ، خرّاً و خُروراً. ۱ ـ سقط من مكان عال. ۲ ـ مات. ۳ ـ ساجداً: سقط. ۴ ـ لوجهه: وقع. ۵ ـ البناءُ: تهدَّم و سقط فسُمع له صوت.
۱ ـ از بلندى بزمين افتاد. ۲ ـ مُرد. ۳ ـ ساجداً: سجده نمود ۴ ـ لوجهه: بر روى صورت افتاد ۵ ـ البناءُ: خانه ويران شد و ريخت و صداى ويرانى آن شنيده شد.
❀ خَرَّ: يَخُرُّ و يَخِرُّ، خَرّاً و خُروراً و خريراً. ۱ ـ الماءُ: صوَّت. ۲ ـ تِ الريحُ: كان لها خرير. ۳ ـ النائم: غطَّ، أسمع صوتاً أثناء نومه.
۱ ـ الماءُ: صداى ريزش آب شنيده شد ۲ ـ تِ الريحُ: باد با صدا وزيد ۳ ـ النائم: شخص خوابيده خُرخُر نمود.
❀ خَرِئَ: يَخْرَأُ، خرءاً و خَراءَةً و خِراءةً و خُروءاً. تغوَّط، رمى بوسخه من جوفه.
ريدن: آب دهان بر روى زمين انداخت.
❀ الخِراء: الوسخ الذي يقذف به الإنسان من جوفه.
آب دهان، (تُف) غايط
❀ الخَرابُ: ۱ ـ مص خَـرِبَ ۲ ـ الدمار، ضدّ العمران، ج أخْرِبة وَ خَرِبٌ
۱ ـ مص خَرِبَ ۲ ـ ويرانى، ضد آبادى ج أخْرِبة وَ خَرِبٌ
❀ الخراج: أخراج و أخرجة. جج أخاريج. ۱ ـ الضريبة التي تؤخَذ من أموال النّاس. ۲ ـ الجزية التي كانت تُفرَض على أهل الذمّة. ۳ ـ المال المفروض على الأرض. ۴ ـ غلّة الأرض.
۱ ـ مالياتى كه از اموال مردم گرفته مى‌شود. ۲ ـ جزيه كه بر اهل ذِمّة بسته مى‌شد. ۳ ـ ماليات زمين ۴ ـ غلّهٔ زمين.
❀ الخُراج: ۱ ـ ر. الخَراج ۲ ـ ورم كالدُّمَّل يخرج بالجسم، ج أخرِجة و خِرجان.
۱ ـ ر. الخَراج ۲ ـ ورمى در بدن مانند دمل. ج أخرِجة و خِرجان.
❀ الخَرّاط: ۱ ـ الذي يخرط الحديد أو الخشب. ۲ ـ الكذّاب.
۱ ـ خَرّاط ۲ ـ دروغگو.
❀ الخُراطة: ما يسقط من الحديد أو الخشب عند الخرْط.
براده آهن بوقت تراشكارى بر زمين مى‌ريزد. ريزه‌هاى چوب به هنگام تراش چوب.
❀ الخِراطة: حرفة الخرّاط.
حرفه خرّاط.
❀ الخُرافة: ۱ ـ الحديث المضحك المكذوب. ۲ ـ في الأدب: قصّة قصيرة تسرد حادثة تدور على حياة الحيوانات و ألسنتها و تمثّل في ثوبها الخارجيّ المموَّه واقعاً إنسانيّاً: «خرافات ايزوب و ابن المقفّع و لافونتين».
۱ ـ سخن خنده‌دار و دروغ ۲ ـ في الأدب: قصة كوتاهى از زبان حيوانات ليكن در باطن مسأله انسانها را بيان كند «خرافات ايزوب. ابن المقفع. لافونتين».
❀ خَرِبَ: يَخْرَبُ، خَرَباً و خَراباً. البيتُ أو غيرهُ: صار خرباً لا عمران فيه و لا منفعة.
البيتُ اوغيرهُ: ويران شد و اثرى از آبادانى در آن نبود.
❀ خَرَّبَ: تخريباً. البيتَ أو نحوهُ: هدَّمه.
البيتَ او نحوهُ: خانه راويران نمود.
❀ الخَـرِب: من البيوت أو نحوها: الذي لاعمران فيه و لامنفعة.
من البيوت او نحوها: ويران بدون آبادانى.
❀ الخَرِبَة: موضع الخراب. ج خَرِبات و خِـرَبٌ و خَـرِب و خَرائب.
محل ويرانى. ج خَرِبات و خِرَبٌ و خَرِب و خَرائب.
❀ خَرَجَ: يَخْرُجُ، خُرُوجاً و مَخرجاً. ۱ ـ منَ المكانِ: برز من داخله إلى الخارج. ۲ ـ به: أخرجه. ۳ ـ علىٰ السلطةِ: تمرّد عليها و ثار بها. ۴ ـ عليه: برز لقتاله. ۵ ـ من دَيْنِه: قضاه.
۱ ـ منَ المكانِ: بيرون رفت. ۲ ـ بِهِ: او را بيرون برد. ۳ ـ علىٰ السلطةِ: بر عليه حكومت قيام كرد. ۴ ـ عليه: براى جنگ‌با او مهيّا شد. ۵ ـ من دَيْنِه: قَرضِ او را ادا كرد.
❀ خَرَّجَ: تخريجاً. ۱ ـ هُ من المكان: حمله على الخروج منه. ۲ ـ المسألةَ: أظهر لصحّتها وجهاً و دليلاً. ۳ ـ هُ في العلمِ أو نحوه: درَّبه، علَّمه.
۱ ـ هُ من المكان: او را به بيرون رفتن واداشت ۲ ـ المسألةَ: براى درستى مسأله راه و دليل بيان كرد. ۳ ـ هُ فى العلمِ او نحوه: او را تمرين داد و او را آموزش داد.
❀ الخُرْج: وعاء من شَعر أو غيره، ذو عِدلين، يوضع على ظهر الدابّة، ج خِرَجة و أخْراج.
خورجين كه بر پشت حيوان انداخته مى‌شود. ج خِرَجة و أخراج.
❀ خَرْخَرَ: خَرْخَرَةً: النائم، أو الماءُ أو الهِرُّ أوْ نحوُها: صوَّت.
النائم، او الماءُ او الهِرُّ أوْ نحوَها: شخص خوابيده يا آب يا گربه خُرخُر نمودند. صدا درآوردند
❀ الخُرْدُق: حبوب من الرصاص صغيرة كرويّة الشكل تُحشى بها قذائف بعض الأسلحة الناريّة.

دانه‌هائی از سُرب که بعضی ازگلوله‌های آتشین را با آن پر می‌کنند «ساچمه».

❀ **الخَردَل**: نبات له حَبّ صغير أسود يُستعمَل في التَّوابل و في الطِّبّ.

گیاه خردل که برای ادویه‌جات از دانه آن استفاده می‌شود.

❀ **خَرَزَ**: يَخرُزُ و يَخرِزُو خَرزاً. الجلد أو نحوَهُ: ثقبه و خاطه.

الجلد او نحوهُ: سوراخ نمود و دوخت آنرا.

❀ **خَرَّزَ**: تَخريزاً. الشيءَ: زيّنه بالخَرَز.

الشيءَ: با مهره «منجوق» «مليلة» آراست.

❀ **الخَرَز**: ۱ ـ فصوص من الجوهر الجيِّد أو الرَّدي. ۲ ـ حَبٌّ من زجاج أو غيره يُثقَب و يُنظَم في سلك فتُتَّخَذ منه العقود أو السّبحات. ۳ ـ «خرز الظَّهر»: فقاره.

۱ ـ نگین‌هائی از جواهر خوب و بد ۲ ـ مليله: منجوق که از آن گردنبند درست می‌کنند یااینکه تسبیح درست می‌کنند ۳ ـ خرز الظهر: ستون فقرات.

❀ **خَرِسَ**: يَخرَسُ. خَرساً. انعقد لسانه خلقةً أو عجزاً فلم يستطع الكلام.

زبانش بند آمد مادرزادی یا براثر ناتوانی.

❀ **خَرَطَ**: يَخرُط و يَخرِط. خَرطاً. ۱ ـ الورقَ: انتزعه اجتذاباً مِنْ أعلى القضيب إلى أسفله. ۲ ـ الشجرَ: انتزع ورقه اجتذاباً من أعلى القضيب إلى أسفله. ۳ ـ العنقودَ: انتزع حبَّه بأصابعه. ۴ ـ العودَ: سوّاه. ۵ ـ الحديدَ: طوّله كالعمود.

۱ ـ الورقَ: با کشیدن ورقه را جُدا نمود. ۲ ـ الشجرَ: برگ درخت از آن جدا شد. ۳ ـ العنقودَ: خوشه انگور با کشیدن دست بر روی آن دانه‌های آن جدا شد. ۴ ـ العودَ: چوب را راست نمود. ۵ ـ الحديدَ: آهن دراز نمود مانند عمود و ستون گردانید.

❀ **الخُرطوم**: ج خَراطِيم. ۱ ـ الأنف. ۲ ـ مقدَّم الأنف. ۳ ـ أنف الفيل.

۱ ـ بینی. ۲ ـ جلوی بینی. ۳ ـ خرطوم فیل.

❀ **خَرُفَ**: يَخرُفُ. خَرفاً وَخرافةً. ر. خَرِف.

❀ **خَرِفَ**: يَخرَفُ. خَرَفاً: فسد عقله من الكِبَر.

کم عقل شد دیوانه شد بر اثر پیری.

❀ **خَرَّفَ**: تخريفاً. هُ: نسبه إلى الخَرَف.

هُ: او را به دیوانگی نسبت داد.

❀ **الخَرَف**: ۱ ـ مص خَرُفَ و خَرِفَ ۲ ـ فساد العقل من الكِبَر.

۱ ـ مص خَرُفَ و خَرِفَ ۲ ـ دیوانگی بر اثر پیری و کهولت.

❀ **الخَرِف**: من فسد عقله من الكِبَر.

کسیکه بر اثر پیری دیوانه شده.

❀ **خَرَقَ**: يَخرُقُ. يَخرِقُ. خَرقاً. ۱ ـ الثوبَ: مزّقه. ۲ ـ الشيءَ: شقَّه «خرقَتْ الطائرة جدار الصوت». ۳ ـ العادةَ: تجاوزها و خطّمها. ۴ ـ الحائطَ أو نحوَه: فتح فيه نافذة. ۵ ـ الأرضَ: قطعها و انتهى إلى أقصاها.

۱ ـ الثوبَ: لباس را پاره نمود ۲ ـ شکافت «خرقَتْ الطائرة جدار الصوت» هواپیما دیوار صوتی را شکست ۳ ـ العادةَ: برخلاف عُرف عادت عمل نمود ۴ ـ الحائط او نحوهُ: پنجره‌ای در دیوار ایجاد کرد ۵ ـ الارض: طی‌طریق نمود و به انتهای راه رسید.

❀ **خَرُقَ**: يَخرُقُ. خَراقةً و خُرقاً. حمق.

دیوانه شد. احمق گردید.

❀ **خَرِقَ**: يَخرَقُ. خَرَقاً. حمق.

دیوانه شد. احمق گردید.

❀ **خَرَّقَ**: تخريقاً. الثوبَ: مزّقه.

تکه پاره نمود.

❀ **الخَرقُ**: ج خُروق. ۱ ـ مص خَرَقَ يَخرُقُ و يَخرِقُ ۲ ـ الثّقب. ۳ ـ الفرجة، الفسحة بين شيئين.

۱ ـ مص خَرَقَ يَخرُقُ و يَخرِقُ ۲ ـ سوراخ ۳ ـ شکاف و درز لای دو چیز.

❀ **الخُرق**: ۱ ـ الحمق. ۲ ـ الجهل. ۳ ـ ضعف الرأي. ۴ ـ الفلظة و الخشونة. ۵ ـ البلادة.

۱ ـ دیوانگی ۲ ـ نادانی ۳ ـ سستی و ناتوانی رأی ۴ ـ خشونت ۵ ـ حماقت و بیخردی.

❀ **خَرَمَ**: يَخرِمُ. خَرماً. ۱ ـ الشيءَ: ثقبه. ۲ ـ الشيءَ: شقَّه. ۳ ـ شقّ طرف أنفه.

۱ ـ الشيءَ: سوراخ نمود. ۲ ـ الشيءَ: شکافت ۳ ـ قسمتی از بینی شکافت.

❀ **خَرِمَ**: يَخرَمُ. خَرماً. ۱ ـ انشقَّ مابين منخريه. ۲ ـ انشقَّت أذنه.

۱ ـ بین دو سوراخ بینی شکافت ۲ ـ گوشش شکافت.

❀ **خَرَّمَ**: تخريماً. ۱ ـ الشيءَ: شقَّه. ۲ ـ الشيءَ: قطعه.

۱ ـ الشيءَ: آنرا شکافت ۲ ـ الشيءَ: آنرا ببرید.

❀ **الخُرنُوب**: شجر دائم الورق، ثمره كالقَرْن. يُستَخرَج منه الدبس.

درختی همیشه سرسبز و دارای برگ میوه‌اش مانند شاخ است، و از آن شیره «دوشاب» گرفته می‌شود.

❀ **الخِروَع**: نبت يُؤخَذ من ثمره زيت مسهل.

گیاهی است که از میوه‌اش روغنی مُسهل می‌سازند «کرچک».

❁ **الخُروف**: الذَّكَر من الضأن. ج خراف و خِرفان و أخرِفة.
گوسفند نر ج خِراف و خِرفان و أخرِفة.

❁ **الخِرّيج**: من أنهى علومه و تدرَّب عليها: «خِرّيج الجامعة».
فارغ‌التحصیل «خریج الجامعة» فارغ التحصیل دانشگاه.

❁ **الخَرير**: ج أخِرّة. ١ ـ مص خَرّ ٢ ـ صوت الماء. ٣ ـ صوت الرِّيح. ٤ ـ غطيط النائم.
١ ـ مص خَرّ ٢ ـ صدای جریان آب ٣ ـ صدای باد ٤ ـ خُرخُر

❁ **الخَريطة**: ج خَرائط. ١ ـ كيس من جلد أو نحوه يُشَدُّ على مافيه. ٢ ـ المصوَّر الجغرافيّ، و هو ورق أو ورق مقوّى تُرسَم عليه هيئة الأرض أو هيئة بعض أقطارها.
١ ـ کیسهٔ چرمی که چیزی در آن می‌نهند و در آن را گره می‌زنند ٢ ـ نقشهٔ جغرافیائی.

❁ **الخَريف**: فصل من فصول السنة يمتدُّ من ٢٢ أو ٢٣ أيلول (سبتمبر) إلى ٢١ كانون الأوَّل (ديسمبر).
فصل پاییز.

❁ **الخَزُّ**: ج خُزُوز. ١ ـ مص خَزَّ ٢ ـ الحرير. ٣ ـ ما يُنسَج من صوف أو حرير. ٤ ـ ما يُنسَج من حرير خالص.
١ ـ مص خَزَّ ٢ ـ دیبا و حریر ٣ ـ آنچه که از جنس پشم یا دیبا بافته شده ٤ ـ آنچه از دیبای خالص بافته شده.

❁ **خَزَيَ**: يَخزي. خَزياً (خ ز ي). هُ: أوقعه في الخزي.
هُ: او را گرفتار ننگ و عار نمود.

❁ **الخَزّاز**: ١ ـ صانع الخَزّ. ٢ ـ بائع الخَزّ.
١ ـ سازنده خز دیبا ٢ ـ فروشنده خز و دیبا.

❁ **الخَزّاف**: ١ ـ صانع الخَزَف. ٢ ـ بائع الخَزَف.
١ ـ سفالگر ٢ ـ فروشنده سفال.

❁ **الخَزّان**: ١ ـ الخازن. ٢ ـ مستودع الماء.
١ ـ انباردار. ٢ ـ حوض نگهداری آب.

❁ **الخِزانة**: ١ ـ مكان الخَزْن، ج خَزائن. ٢ ـ حرفة الخازن.
١ ـ محل نگهداری، ج خزائن ٢ ـ حرفه خزانه‌دار.

❁ **الخَزَفيّ**: ١ ـ صانع الخَزَف. ٢ ـ بائع الخَزَف. ٣ ـ المنسوب إلى الخَزَف: «إناءٌ خَزَفيٌّ».
١ ـ سفالگر ٢ ـ فروشنده سفال ٣ ـ منسوب به خزف «سفال». اناء خزفيّ: ظرف سفالین

❁ **خَزَنَ**: يَخزُنُ. خَزْناً. ١ ـ الشيء: جعله في الخزانة. ٢ ـ المالَ أو نحوَه: ادَّخره.
١ ـ الشيء: آنرا در خزانه نهاد ٢ ـ المالَ أو نحوَه: مال و دارائی جمع نمود.

❁ **الخَزنة**: المال المخزون.
مال و دارائی جمع شده.

❁ **خَزِيَ**: يَخزَى. خِزياً و خَزىً و خِزيَةً. ١ ـ ذلَّ. ٢ ـ وقع في مصيبة.
١ ـ ذلیل شد ٢ ـ دچار مشکل شد. گرفتار شد.

❁ **الخِزْيُ**: ١ ـ مص خَزِيَ ٢ ـ الذُّلُّ. ٣ ـ الفضيحة.
١ ـ مص خَزِيَ ٢ ـ ننگ و عار ٣ ـ فضاحت.

❁ **الخَزينة**: ج خَزائن. ١ ـ المال المخزون. ٢ ـ مكان الخَزْن.
١ ـ مال و دارائی جمع شده ٢ ـ محلّ جمع‌آوری مال و دارائی.

❁ **خَسَّ**: يَخَسُّ وَ يَخِسُّ. خساسةً و خُسُوسةً و خِسّةً. الشيءُ: صار خسيساً.
الشيءُ: ناپسند و فرومایه شد.

❁ **خَسَّ**: يَخَسُّ. خِسّةً. خساسةً. حقُر.
حقیر شد.

❁ **الخَسُّ**: ١ ـ مص خَسَّ يَخُسُّ. ٢ ـ بقلة تُؤكَل نيئة.
١ ـ مص خَسَّ يَخُسُّ ٢ ـ کاهو.

❁ **خَسَأ**: يَخسَأ. خَسْأً و خُسُوّاً. البَصرُ: تعب شديداً.
البَصرُ: چشم بسیار خسته شد.

❁ **خَسِئَ**: يَخسَأ. خسئاً. الكلبُ أو نحوه: بعدَ و انزجر.
الكلبُ او نحوه: سگ رانده شد.

❁ **الخَساسة**: ١ ـ مص خَسَّ. ٢ ـ حالة الخَسيس.
١ ـ مص خَسَّ ٢ ـ حالت شخص خسیس. خِسّت.

❁ **خَسِرَ**: يَخسَرُ. خَسْراً و خُسراً و خَسَراً و خُسُراً و خَسارةً و خَساراً و خُسراناً. مالَهُ: ضيَّعه في تجارة أو غيرها.
مالَهُ: دارائیش را از دست داد در تجارت.

❁ **خَسَّرَ**: تخسيراً. هُ: جعله يخسر.
هُ: او را به زیان دیدن واداشت. متضرّر نمود.

❁ **خَسَّسَ**: تخسيساً. النصيبَ: قلَّله.
النصيبَ: سهم را کم کرد. تقلیل داد.

❁ **خَسَفَ**: يَخسِفُ. خُسُوفاً و خَسفاً. ١ ـ تِ الارضُ: غارت. ٢ ـ به الارضَ: غيَّبه فيها. ٣ ـ القَمَر أو نحوه: ذهب نوره. ٤ ـ الشيءُ: نقص. ٥ ـ تْ عينُ الماء: غارت.
١ ـ تِ الارضُ: زمین تاریک شد. ٢ ـ بهِ الارضَ: او را به زمین فروبرد. ٣ ـ القَمَر او نحوه: خسوف ماه شد. ٤ ـ الشيءُ: ناقص شد. ٥ ـ ت عين الماء: آب چشمه خشک شد.

❀ **خَسَفَ**: يَخسِفُ. خَسفاً. ۱ ـ الشيءُ: نقص. ۲ ـ هزل، ضعف. ۳ ـ لونهُ: تغيّر. ۴ ـ هُ: أذلّه. ۵ ـ هُ: حمّله ما يكره.

۱ ـ الشيءُ: ناقص شد. ۲ ـ لاغر و ناتوان شد. ۳ ـ لونهُ: رنگ آن دگرگون شد. ۴ ـ هُ: او را خوار نمود. ۵ ـ هُ: چیزی که مورد پسند او نیست بر او تحمیل کرد.

❀ **خُسِفَ**: بالأرضِ: غاب فيها.

بالأرضِ: به زمین فرو رفت.

❀ **الخَسفُ**: ۱ ـ مص خَسَفَ ۲ ـ الذّلُّ، القهر. ۳ ـ النقيصة، العيب.

۱ ـ مص خَسَفَ ۲ ـ خواری. نُقصان ۳ ـ عیب و ننگ.

❀ **الخسوف**: ۱ ـ مص خَسَفَ. ۲ ـ إظلام القمر و ذهاب نوره كلّيّاً أو جزئيّاً لقيام الأرض بينه و بين الشمس في بعض الأحيان.

۱ ـ مص خَسَفَ. ۲ ـ خسوفِ ماه که گاهی پدید می‌آید و این مسألة بر اثر قرارگرفتن زمین بین خورشید و ماه حاصل می‌گردد.

❀ **الخَسيس**: ج أخِسّة وَ خِساس. ۱ ـ الدنيء. ۲ ـ الرذل، الساقط. ۳ ـ التافه. ۴ ـ القليل. ۵ ـ الدُّون الذي لا يُهتمّ به.

۱ ـ فرومایه ۲ ـ پست و خوار و ذلیل. ۳ ـ ناپسند ۴ ـ کم و اندک ۵ ـ پست و فرومایه.

❀ **خَشَّ**: يَخُشُّ. خشّاً. ۱ ـ في الشيءِ: دخل فيه. ۲ ـ الشيءَ بين الأشياءِ: أدخله.

۱ ـ في الشيءِ: در آن وارد شد. ۲ ـ الشيءَ بين الاشياءِ: آن چیز را بین دیگر اشیاء قرارداد.

❀ **خَشّى**: تخشيةً و خَشاةً (خ ش ي). ۱ ـ هُ: خوّفه. ۲ ـ هُ إيّاهُ أو الأمرَ: جعله يخشاه.

۱ ـ هُ: او را ترسانید. ۲ ـ هُ إيّاهُ أوالأمرَ: او را به ترس واداشت.

❀ **الخُشاب**: ۱ ـ زبيب يُنقع بالماء ثم يؤكل بمائه. ۲ ـ حَبّ الرُّمّان يُنقع بالماء و يُحلّى بالسكّر.

۱ ـ دانه‌های کشمش است که با آب خیس می‌گردد سپس همراه با آن آب خورده می‌شود. ۲ ـ دانه‌های انار است که با آب خیس می‌گردد و سپس با شکر شیرین می‌شود جهت خوردن.

❀ **خَشَّبَ**: تخشيباً. الشيءُ: صار كالخَشَب.

الشيءُ: مانند چوب گردید.

❀ **الخَشَب**: ما غلظ من العيدان، ج خُشُب و خُشْب و خُشبان.

چوب. تخته. ج خُشُب و خُشْب و خُشبان.

❀ **الخشخاش**: نبات يُستخرج من ثماره الأفيون.

گیاهی است که از میوهٔ آن مواد مخدّر استخراج می‌شود خشخاش.

❀ **خَشخَشَ**: خشخشةً. ۱ ـ السلاحُ أو غيرهُ: حكّ بعضه بعضاً فسُمع له صوت. ۲ ـ السلاحَ أو غيرهُ: حرّكه و حكّ بعضه ببعض فصوّت.

۱ ـ السلاحُ او غیرهُ: بر اثر برخورد اسلحه با یکدیگر صدائی از آن برآمد. ۲ ـ السلاحَ اوغیرهُ: سلاحها را حرکت داد جابجا نمود و بر اثر برخورد صدائی از آن برخاست.

❀ **خَشَعَ**: يَخشَعُ. خُشوعاً. ۱ ـ خضع. ۲ ـ ذلّ. ۳ ـ خاف. ۴ ـ بصرهُ: انكسر، انخفض. ۵ ـ رمى ببصره نحو الأرض و غضّه و كسره. ۶ ـ ببصره: غضّه، كفّه، كسره. ۷ ـ اللّه: استكان له و ركع.

۱ ـ فروتنی نمود. ۲ ـ خوار شد. ۳ ـ ترسید. ۴ ـ بَصرهُ: چشمش را فروهشت. ۵ ـ به طرف زمین نگاه کرد و چشمانش را فروهشت. ۶ ـ ببصره: فروهشت ـ سر به زیر انداخت. ۷ ـ للّه: برای خداوند فروتنی نمود و خم شد.

❀ **خَشُنَ**: يَخشُنُ. خُشْنَةً و خَشانَةً و خُشونةً و مَخشَنَةً و خَشناً. ۱ ـ أو الشيءُ: صار قاسي الملمس غليظه «خَشُنَ الجِلدُ» ۲ ـ أو الشيءُ: صار جافياً قاسياً لا لين فيه «خَشُنَ العيشُ»

۱ ـ الشيءُ: خشن گردید. زبر گردید. «خَشُنَ الجِلدُ» ۲ ـ زندگی سخت گردید.

❀ **خَشَّنَ**: تخشيناً. الشيءَ: جعله خَشِناً.

الشيءَ: آن را خشن و سخت گردانید.

❀ **الخَشِنُ**: الجافي القاسي الملمس الذي لا لين فيه، ج خِشان.

خشک و سفت و سخت و خَشِن ج خِشان.

❀ **خَشِيَ**: يَخشَى. خَشياً و خِشياً و خَشيَةً و خَشياناً و مَخشيةً و مَخشاةً. ۱ ـ خاف. ۲ ـ هُ: خافه.

۱ ـ ترسید ۲ ـ هُ: از او ترسید.

❀ **خَصَّ**: يَخُصُّ. خَصّاً و خُصوصاً و خُصوصةً و خُصوصيّةً. تخِصّةً و خِصّيّةً و خِصّيصى و خِصّيصاء. ۱ ـ هُ بأمرٍ: آثره و فضّله به على غيره و أفرده به. ۲ ـ كذا لِنفسِه: اختاره.

۱ ـ هُ بأمرٍ: او را ترجیح داد بر دیگران ۲ ـ كذا لِنفسِهِ: برای خود برگزید.

❀ **خَصَّ**: يَخُصُّ. خُصوصاً. الشيءُ: صار خاصّاً.

الشيءُ: خصوصی گردید.

❀ **خَصَى**: يَخصِي. خِصاءً و خَصياً (خ ص ي). هُ: جعله خَصيّاً.

هُ: او را اخته کرد.

* **الخِصام**: ۱ ـ مص خاصَمَ ۲ ـ المنازعة والمجادلة.
۱ ـ مص خاصَمَ ۲ ـ درگیری و جنگ و جدال.

* **خَصِبَ: يَخصَبُ. خِصْباً.** المكانُ: كثر فيه النبات والعُشبُ.
المكانُ: حاصلخیز شد.

* **الخَصِبُ**: ر. الخَصيبُ.

* **الخِصْبُ**: ج أخصاب. ۱ ـ مص خَصِبَ. ۲ ـ كثرة العشب و النبات في المكان. ۳ ـ نعمة العيش ورغده. ۴ ـ «بلدٌ خصب أو أخصاب»: ذو خصب.
۱ ـ مص خَصِبَ. ۲ ـ فزونی گل و گیاه در زمین ۳ ـ نعمت زندگی و آسایش آن. ۴ ـ «بَلَدٌ خَصِب او أخصاب» سرزمین حاصلخیز.

* **الخَصْر**: ج خُصُور. ۱ ـ مص خَصَر. ۲ ـ من الإنسان أو الحيوان: مستدَقُّ وسطه فوق الورك.
۱ ـ مص خَصَر. ۲ ـ من الانسان او الحيوان: قسمت باریک کمر

* **خَصَّصَ: تخصيصاً.** ۱ ـ الشيءَ: جَعَله خاصّاً. ۲ ـ هُ بالشيءِ: خصَّه به، آثره و فضَّله به على غيره.
۱ ـ الشيءَ: آن چیز را مخصوص و خصوصی گردانید. ۲ ـ هُ بالشيءِ: او را به آن اختصاص داد. آنرا برگزید.

* **الخَصْلَةَ**: ج خِصال. ۱ ـ الخلّة في الإنسان، خيراً كانت أو شرّاً. ۲ ـ العنقود.
۱ ـ خلق و خوئی در انسان چه خوب چه بد. ۲ ـ خوشه.

* **الخُصلةُ**: الشَّعر المجتمع. ج خُصَل.
موئی که به هم بسته شده باشد. ج خُصَل. گیسو

* **الخَصمُ**: ج خُصُوم و أخْصام و خِصام. ۱ ـ مص خَصَمَ ۲ ـ المخاصِم. للمذكّر والمؤنّث والمفرد و المثنّى و الجمع.
۱ ـ مص خَصَمَ ۲ ـ خصم و دشمن که برای مذکر و مؤنث یکی است و هم چنین مفرد و مثنی و جمع.

* **الخُصُوص**: ۱ ـ مص خَصَّ يَخُصُّ ۲ ـ «خصوصاً»: لا سيّما.
۱ ـ مص خَصَّ يَخُصُّ ۲ ـ على‌الخصوص. فقط.

* **الخُصُومة**: النِّزاع.
نزاع و درگیری.

* **الخَصِيُّ**: الذي انتُزِعت خِصيتاه. ج خِصية و خِصيان.
شخصی که اخته شده باشد. ج خِصية و خِصيان.

* **الخَصيب**: ۱ ـ من الأمكنة: الكثير النبات و العشب. ۲ ـ من الرجال: الكثير الخير.
۱ ـ من الامكنة: زمین حاصلخیز ۲ ـ من الرجال: مردی که خیرش فراوان باشد. بسیار نیکوکار.

* **الخُصيةُ**: بيضة الرَّجُل. ج خُصىً.
بیضه مرد. ج خُصیً.

* **الخِصيَةُ**: ر. الخصية.

* **الخِضاب**: ۱ ـ مص خَضَب. ۲ ـ ما يُخضَب به.
۱ ـ مص خَضَب. ۲ ـ خضاب و حنا و...

* **الخَضَّار**: بائع الخُضَر.
سبزی فروش.

* **خَضَبَ: يَخضِبُ. خَضْباً و خِضاباً.** الشيءَ: لوّنه بالخِضاب «خَضَبَ شَعرَهُ».
الشيءَ: آن را خضاب زد «خَضَبَ شَعرَهُ» موی خود را خضاب زد.

* **خَضَّبَ: تخضيباً.** الشيءَ: لوّنه بالخِضاب.
الشيءَ: آنرا با خضاب رنگ زد.

* **خَضْخَضَ: خَضخَضةً.** الشيءَ: حرّكه.
الشيءَ: آنرا تکان داد.

* **خَضَدَ: يَخضِدُ. خَضداً.** ۱ ـ العودَ او غيرهُ: كسره من غير فصل. ۲ ـ الشَّجرَ: قطع شوكه. ۳ ـ الشيءَ: قطعه.
۱ ـ العودَ او غيرهُ: چوب را شکست. ۲ ـ الشَّجرَ: خار درخت «را کند» ۳ ـ الشيءَ: آنرا بُرید.

* **خَضِرَ: يَخضَرُ. خَضَراً و خُضْرَةً.** صار أخضر.
سبز شد. «رویید».

* **خَضَّرَ: تخضيراً.** الشيءَ: جعله أخضر.
الشيءَ: سبز کرد. رویانید.

* **الخُضْرَة**: ج خُضَر و خُضَر. ۱ ـ مص خَضِر. ۲ ـ لون الأخضر. ۳ ـ البقل. ۴ ـ النعومة. ۵ ـ «خضرة الدِّمَن»: خضرة تنبت على المزابل ويُكنّى بها عن جَمال الظاهر و قبح الباطن.
۱ ـ مص خَضِر. ۲ ـ رنگ سبز ۳ ـ سبزیجات ۴ ـ ریز بودن ۵ ـ خضرةالدمن: کنایه از زیبائی ظاهر و پلیدی و زشتی باطن.

* **خَضَعَ: يَخضَعُ. خضوعاً و خَضعاً و خُضعاناً.** ۱ ـ ذلَّ. ۲ ـ تواضع.
۱ ـ خوار گردید ۲ ـ فروتنی کرد.

* **خَضَّعَ: تخضيعاً.** هُ: صيَّره خاضعاً.
اورا خاضع و تابع نمود.

* **خَضِلَ: يَخضَلُ و خَضلاً.** الشيءُ: ندى وابتلّ.
الشيءُ: خیس و نمناک شد.

* **خَضَّلَ: تخضيلاً.** الشيءَ: ندّاه وبلّه «خَضَّلَتِ الدموع لِحيته».

الشيءَ: خيس نمود. نمناک گردانید «خَضَلَتِ الدموعُ لِحيتَه».
اشک محاسن او را خیس نمود.

❁ الخَضِل: النَّدِيّ، المبتلُّ.
خیس و نمناک.

❁ الخِضَمّ: البحر.
دریا.

❁ الخَضُوع: ج خُضُع. ۱ ـ الخاضع. ۲ ـ الكثير الخضوع.
۱ ـ فروتن. ۲ ـ بسیار فروتن.

❁ الخَضِيب: الملوَّن بالخِضاب، ج خُضُب.
رنگ شده با خضاب. ج خُضُب.

❁ خَطَّ: يَخُطُّ، خَطّاً. ۱ ـ بالقلم أو غيره: رسم اللفظ بالحروف الهجائيّة، كتب. ۲ ـ الشيءَ: كتبه. ۳ ـ على الشيءِ: رسم عليه خطّاً أو علامة. ۴ ـ الخِطّةَ: اتّخذها.
۱ ـ بالقلم او غيره: نوشت. الفاظ را با حروف هجائی رسم نمود. ۲ ـ الشيءَ: آنرا نوشت. ۳ ـ على الشيءِ: روی آن علامت گذاشت و نوشت. ۴ ـ الخِطّةَ: آن نقشه و طرح را برگزید.

❁ الخَطّ: ج خُطُوط. ۱ ـ مص خَطَّ ۲ ـ الكتابة. ۳ ـ السَّطر. ۴ ـ كلّ ما يخطّه الإنسان و يحفره. ۵ ـ في الهندسة: هو ما ترسمه النقطة في تحرُّكها، و يكون له طول و لايكون له عرض. ۶ ـ «خطّ الاستواء»: خطّ وهميّ يقسم الأرض إلى نصفَي كرة شمالي و جنوبي. ۷ ـ «خَطّ النار»: المواضع الأماميّة في القتال أو في الجبهة.
۱ ـ مص خَطَّ ۲ ـ نوشتن ۳ ـ سطر. ۴ ـ هر آنچه كه انسان می‌نویسد یا اینکه می‌کَنَد. ۵ ـ في الهندسة: آنچه راكه نقطه به هنگام حركت می‌كشد كه طول دارد لیكن عرض خیر. ۶ ـ خط الاستواء: خطی كه كرهٔ زمین را به دو نیمه شمالی و جنوبی تقسیم می‌كند. ۷ ـ خَط النار: خط مقدم جبهه در میدان جنگ.

❁ خَطِئَ: يَخْطَأُ، خَطَأً. ۱ ـ ارتكب ذنْباً. ۲ ـ ابتعد عن الصواب. ۳ ـ في الدِّين: سلك سبيل الخطاء عن قصد أو عن غير قصد.
۱ ـ مرتكب گناه شد. ۲ ـ از درستی دور شد. ۳ ـ في الدين: به راه نادرست رفت خواه از روی قصد یا ناخودآگاه.

❁ خَطا: يَخطُو، خطواً (خ ط و). مشى.
راه رفت.

❁ خَطَّأَ: تخطيئاً و تخطِئَةً. ۱ ـ هُ: نسبه إلى الخَطَاء. ۲ ـ هُ: قال له «أخطأت».
۱ ـ هُ: او را به خطا نسبت داد. ۲ ـ هُ: به او گفت خطا كردی.

❁ الخَطَأ: ج أخطاء. ۱ ـ مص خَطِئَ ۲ ـ البُعدُ عن الصواب. ۳ ـ الذَّنْب.
۱ ـ مص خَطِئَ ۲ ـ از راه درست دور شدن. ۳ ـ گناه.

❁ الخِطاب: ۱ ـ مص خاطب. ۲ ـ ما يكلَّم به الإنسان صاحبه. ۳ ـ الرسالة.
۱ ـ مص خاطب. ۲ ـ سخن و گفتار. ۳ ـ نامه.

❁ الخِطابة: فنٌّ أدبيّ نثريّ غايته الوعظ أو إقناع السامعين بصواب قضيّة أو خطأها.
سخنرانی كه هنری است ادبی و نثری هدف آن پندواندرز يا اقناع شنوندگان به درستی قضیه‌ای یا خطای آن.

❁ الخَطّاط: ۱ ـ الكثير الخطّ. ۲ ـ مَنْ حِرفتُهُ الخطّ.
۱ ـ دارای خط فراوان ۲ ـ خوشنویس.

❁ الخُطّاف: خطاطيف. ۱ ـ اللصّ. ۲ ـ ما يُختَطَف به الشيء. ۳ ـ طائر السنونو.
۱ ـ دزد. ۲ ـ آنچه كه بوسیله آن چیزی را می‌ربایند. ۳ ـ پرستو.

❁ خَطَبَ: يَخطُبُ، خَطباً و خِطبَةً و خِطِّيبَى. ۱ ـ المرأةَ: طلب يدها للزّواج. ۲ ـ المرأةَ إلى أهلها: طلبها منهم للزّواج.
۱ ـ المرأة: از زن خواستگاری نمود. ۲ ـ المرأة الى اهلها: آن زن را از آنان خواستگاری نمود.

❁ الخَطْب: ج خُطُوب. ۱ ـ مص خَطَبَ. ۲ ـ الشأن، الحال. ۳ ـ الأمر الشديد. ۴ ـ المكروه: «ألمَّ به خطبٌ».
۱ ـ مص خَطَب. ۲ ـ شأن و منزلت. اوضاع و احوال. ۳ ـ كار حساس ۴ ـ مشكل و مصيبت «ألمّ به خطبٌ» دچار مشكل شد.

❁ الخُطبَة: ج خُطَب. ۱ ـ مص خَطَبَ. ۲ ـ ما يُخطَب به من الكلام.
۱ ـ مص خَطَب. ۲ ـ سخنرانی.

❁ الخُطّة: ج خُطَط. ۱ ـ الحجّة. ۲ ـ الأمر. ۳ ـ الحالة. ۴ ـ الخصلة.
۱ ـ دلیل. ۲ ـ كار ۳ ـ حالت ۴ ـ خلق و خوی.

❁ خَطَرَ: يَخطُرُ و يَخطِرُ، خُطُوراً. الأمرُ بباله أو على باله أو في باله: ورد على باله، لاح له.
الأمرُ بباله. او على باله. او في باله: به ذهنش خطور كرد. به فكرش رسید.

❁ خَطَرَ: يَخطِرُ، خَطَراناً و خَطيراً و خَطراً. ۱ ـ في مشيته: رفع يديه و وضعهما. ۲ ـ في مشيه: تبختر. ۳ ـ بيديه: ردَّدهما إلى الأمام و إلى الوراء في مشيه.
۱ ـ في مشيته: به هنگام راه رفتن دستهایش را بالا و پایین

بُرد. ۲ ـ في مشيه: با تكبّر راه رفت ۳ ـ بيديه: به هنگام راه رفتن دستهايش را جلو و عقب برد.

* **خَطُرَ: يَخْطُرُ. خَطراً و خُطُورةً.** صار رفيعاً عالي المقام.
دارای مقام و منزلت والا شد.

* **الخَطَر: ج أخطار.** ۱ ـ مص خَطَرَ. ۲ ـ الإشراف على الهلاك. ۳ ـ ارتفاع القَدْر. ۴ ـ الرتبة في الشرف.
۱ ـ مص خَطَرَ. ۲ ـ نزديک شدن به نابودی و هلاکت. ۳ ـ بالا رفتن شأن و منزلت. ۴ ـ مقام و منزلت در شرافت.

* **الخَطِر:** ذوالخَطَر.
صاحب خطر.

* **الخَطْرَة:** الحين، المرّة.
هنگام، دفعه، بار.

* **خَطَّطَ: تخطيطاً.** ۱ ـ الشيءَ: سطره. ۲ ـ الخَطَّ: رسمه. ۳ ـ الاقتصادَ أوَلَهُ: وضع له تخطيطاً (ر. التَّخْطيط).
۱ ـ الشيءَ: خط كشى كرد. ۲ ـ الخطَّ: خط را نوشت. ۳ ـ الاقتصاد اَولَهُ: برنامه‌ای برای آن وضع نمود (ر. التخطيط).

* **خَطِفَ: يَخطِفُ. خَطَفاناً و خَطفاً.** ۱ ـ الشيءَ: أخذه بسرعة. ۲ ـ الشيءَ: سرقه بسرعة.
۱ ـ الشيءَ: آنرا بسرعت و شتاب گرفت. ۲ ـ الشيءَ: آن را بشتاب دزديد.

* **خَطِلَ: يَخْطَلُ. خَطَلاً.** ۱ ـ حاد عن الصَّواب. ۲ ـ حمق. ۳ ـ في كلامه: أفحش.
۱ ـ از راه درست منحرف شد. ۲ ـ ديوانه شد. ۳ ـ في كلامِهِ: ناسزا گفت.

* **الخَطَل:** ۱ ـ مص خَطِل. ۲ ـ الكلام الفاسد. ۳ ـ كثرة الكلام. ۴ ـ الحمق.
۱ ـ مص خَطِل. ۲ ـ سخنان نادرست. ۳ ـ زياده گوئی. ۴ ـ بيخردی و ديوانگی.

* **الخَطِل: ج أخطال.** ۱ ـ ذو الخَطَل. ۲ ـ الأحمق.
۱ ـ پُر حرف ۲ ـ بيخرد و ديوانه.

* **الخَطْم: ج خُطُوم و أخطام.** ۱ ـ الأنف. ۲ ـ مقدَّم الأنف. ۳ ـ المنقار.
۱ ـ بينی. ۲ ـ پُوزه بينی. ۳ ـ منقار.

* **الخَطْوَة: ج خِطاء و خَطَوات.** ۱ ـ المرّة من خطا. ۲ ـ مسافة ما بين القدمين عند المشي.
۱ ـ يكقدم برداشت. ۲ ـ يک قدم.

* **الخُطْوَة: ج خُطًى و خُطُوات و خُطَوات و خُطْوات.** ۱ ـ مسافة ما بين القدمين عند المشي. ۲ ـ المسافة.
ج خُطىً و خُطُوات و خَطَوات و خُطْوات. ۱ ـ يكقدم. ۲ ـ مسافت

* **الخَطيئة: ج خطايا و خطيئات.** ۱ ـ الذَّنْب. ۲ ـ ذَنْب يخالف به المرء تعاليم دينه.
۱ ـ گناه. ۲ ـ گناهی است كه انسان به وسيلهٔ آن با تعاليم دينی به مخالفت بر می‌خيزد.

* **الخَطيب: ج خُطَباء.** ۱ ـ من يلقي الخطبة. ۲ ـ الحسن الخطبة. ۳ ـ خاطب المرأة.
۱ ـ سخنران ۲ ـ كسی كه سخنران خوبی است. ۳ ـ خواستگار.

* **الخَطيبة:** المرأة المخطوبة.
زن خواستگاری شده.

* **الخَطير: ج خُطُر.** ۱ ـ مص خَطَرَ يَخطِرُ ۲ ـ الرفيع المقام. ۳ ـ الشريف.
۱ ـ مص خَطَرَ يَخطِرُ ۲ ـ دارای مقام والا. ۳ ـ شريف.

* **الخَطيفة:** المخطوفة. ج خَطائف.
ربوده شده. ج خَطائف.

* **خَفَّ: يَخِفُّ. خَفّاً و خِفَّةً و خِفَّةً.** ۱ ـ الشيءُ: كان خفيفاً. ۲ ـ الشيءُ: صار خفيفاً. ۳ ـ طاش.
۱ ـ الشيءُ: سبک بود. ۲ ـ الشيءُ: سبک شد. ۳ ـ سبک مغز شد.

* **خَفَّ: يَخِفُّ. خَفّاً و خِفَّةً و خُفُوفاً.** ۱ ـ إليه: أسرع. ۲ ـ عن المكان: ارتحل عنه.
۱ ـ اليه: بسوی او شتافت. ۲ ـ عن المكان: از آنجا كوچ كرد.

* **الخُفّ: ج أخفاف. خِفاف.** ۱ ـ هو للجَمَل و نحوه بمنزلة الحافر للفرس. ۲ ـ الحذاء. ۳ ـ ما أصاب الأرض من باطن قدم الإنسان.
۱ ـ كف پای شتر، اسب ۲ ـ كفش ۳ ـ علامت كف پای انسان بر روی زمين.

* **الخِفّ:** الخفيف.
سَبُک.

* **الخَفاءُ:** ۱ ـ مص خَفِيَ ۲ ـ السرّ و عدم الظهور: «فَعَلَ ذلك في الخفاء»
۱ ـ مص خَفِيَ ۲ ـ راز «فَعَلَ ذلک في الخفاء» در نهان آنرا انجام داد.

* **الخُفارة:** ۱ ـ ر. الخَفارة. ۲ ـ أجرة الخفير.
۱ ـ ر. الخَفارة. ۲ ـ مُزد نگهبان

* **الخَفارة:** ۱ ـ مص خَفَرَ ۲ ـ الذمّة. ۳ ـ العهد. ۴ ـ الأمان. ۵ ـ الحراسة.

۱ ـ مص خَفِرَ ۲ ـ ذمت ۳ ـ پیمان ۴ ـ امان دادن. ۵ ـ حراست و نگهبانی

* **الخُفّاش**: خُفّاش وطواط. الوطواط، و هو طائر لبون له جناحان بلاريش و جسم يشبه جسم الفأر، لا يظهر إلاّ في الليل، ج خفافيش.

پرنده‌ای است از پستانداران که دو بال دارد و بدون پر شباهت دارد به موش فقط شب به پرواز در می‌آید. ج خفافیش.

* **خَفَتَ**: يَخفُتُ. خُفُوتاً. الصوتُ: انخفض، سكن.

الصوتُ: صداکم شد. آرام شد.

* **خَفَتَ**: يَخفُتُ. خَفتاً و خُفوتاً. ۱ ـ بكلامِه: أسرّه. ۲ ـ بصوتِه: خفضه، أخفاه. ۳ ـ بقراءتِه: لم يرفع بها صوته.

۱ ـ بكلامِه: سخنان خود را به طور پنهانی بیان نمود. ۲ ـ بصوتِه: صدایش را پایین آورد. ۳ ـ بقراءتِه: به هنگام قرائت صدایش را بالا نبرد.

* **الخِـفّة**: ۱ ـ مص خَفَّ. ۲ ـ قلّة الثّقل في الأشياء. ۳ ـ الطيش. ۴ ـ الحمق. ۵ ـ السرعة في العمل أو نحوه.

۱ ـ مص خَفَّ. ۲ ـ سبکی اشیا. ۳ ـ سبک مغزی ۴ ـ بیخردی. ۵ ـ سرعت در عمل و...

* **خَفَرَ**: يَخفُرُ وَ يَخفِرُ. خَفراً و خُفَراً. ۱ ـ هُ أو بِهِ أو عليه: حماه.

۱ ـ هُ او بِهِ او عليه: او را مورد حمايت قرار داد.

* **خَفِرَ**: يَخفَرُ. خَفَراً و خَفارةً. اشتدّ حياؤه.

حيا و آزرم او فزونی یافت.

* **خَفَّرَ**: تخفيراً. ۱ ـ هُ: حماه. ۲ ـ هُ: أمّنه.

۱ ـ هُ: او را مورد حمايت قرارداد. ۲ ـ هُ: به او امان داد.

* **الخَفَر**: ۱ ـ مص خَفِرَ ۲ ـ الحياء.

۱ ـ مص خَفِرَ ۲ ـ حياء و آزرم.

* **خَفَضَ**: يَخفِضُ. خَفضاً. ۱ ـ هُ أو الشيءَ: وضعه، حطّه «خفض مقامهُ». ۲ ـ الصوتَ: غضّهُ، أخفاه. ۳ ـ الكلمة: كسر آخرها للإعراب. ۴ ـ العيشُ: سهل و اتّسع.

۱ ـ هُ أو الشيءَ: پایین آورد «خفض مقامهُ» مقام او را پایین آورد. ۲ ـ الصَوتَ: صدا پایین آورد. پنهان نمود ۳ ـ الكلمة: آخر کلمه را مکسور نمود به جهت حالت اعرابی. ۴ ـ العيشُ: زندگی آسان شد و راحت گردید.

* **خَفُضَ**: يَخفُضُ. خَفضاً. العيشُ: سهل و اتّسع.

العيشُ: زندگی آسان و راحت گردید.

* **خَفَّضَ**: تخفيضاً. ۱ ـ الشيءَ: وضعه، حطّه. ۲ ـ السعرَ أو نحوَه: قلّله. ۳ ـ القولَ أو نحوهُ: ليّنه. ۴ ـ الأمرَ: هوّنه «خفّض عنك»، أي هوّن عليك.

۱ ـ الشيءَ: درجه و شأن آنرا پایین آورد. ۲ ـ السعَر او نحوه: نرخ را پایین آورد. کم نمود. ۳ ـ القولَ او نحوهُ: سخن را به‌نرمی اداکرد. ۴ ـ الأمرَ: آسان نمود «خفّض عنک» سخت نگیر.

* **الخَفض**: ج خُفُوض. ۱ ـ مص خَفَضَ و خَفُضَ. ۲ ـ سعة العيش. ۳ ـ السهل المطمئنُّ المنخفض من الأرض. ۴ ـ في الاعراب: الجرّ.

۱ ـ مص خَفَضَ و خَفُضَ. ۲ ـ راحتی در زندگی ۳ ـ دشت مطمئن. ۴ ـ في الاعراب: مجرور شدن كلمة.

* **خَفَّفَ**: تخفيفاً. ۱ ـ الشيءَ: جعله خفيفاً. ۲ ـ الحرفَ: جعله غير مشدَّد.

۱ ـ الشيءَ: سبک گردانید. ۲ ـ الحرفَ: حرف را بدون تشدید گردانید.

* **خَفَقَ**: يَخفُقُ و يَخفِقُ. خَفقاً و خُفوقاً و خَفَقاناً. القلبُ أو الرايةُ او البرقُ او السيفُ او الريحُ او الشمسُ او القمرُ او نحوُها: اضطرب و تحرّك.

القلبُ أو الرايةُ او البرقُ او السيفُ او الريحُ او الشمسُ او القمرُ او نحوُها: به اهتزاز درآمد مضطرب شد.

* **الخَفَقان**: ۱ ـ مص خَفَق ۲ ـ اضطراب القلب.

۱ ـ مص خَفَق ۲ ـ اضطراب قلب ـ تپش قلب

* **خَفِيَ**: يَخفَى. خفاءً و خُفيةً و خِفيةً. الأمرُ: بقي سرّاً مستتراً.

الأمرُ: پنهان و مستتر ماند.

* **الخَفيُّ**: ۱ ـ من الأمور: مابقي مستتراً. ۲ ـ المعتزل عن النّاس الذي يخفى عليهم مكانه. ۳ ـ «لقِيتُهُ خَفِيّاً»: أي سرّاً.

۱ ـ من الأمور: آنچه که نهان و مستتر مانده است. ۲ ـ کسیکه عزلت گزیده و خود را از مردم پنهان می‌کند ۳ ـ «لَقِيْتُهُ خَفِيّاً»: نهانی او را ملاقات کردم.

* **الخَفيتُ**: من الاصوات: الضعيف، الساكن.

من الاصوات: صدای ضعیف.

* **الخَفيرُ**: ج خُفَراء. ۱ ـ الحارِس. ۲ ـ الحامي. ۳ ـ الحافظ. ۴ ـ المحميُّ.

۱ ـ نگهبان ۲ ـ حمایت کننده. ۳ ـ مُحافظ. ۴ ـ حمایت شده.

* **الخَفيض**: ۱ ـ من العيش: الواسع ذوالبحبوحة. ۲ ـ «صوت خفيض»: منخفض خفيّ.

۱ ـ من العيش: کسیکه زندگی راحت دارد ۲ ـ صوت خفيض: صدای ضعیف.

* **الخَفيف**: ج أخِفّاء و خِفاف وَ أخفاف. ۱ ـ القليل الثّقل.

۲ ـ السريع في عمله أو نحوه. ۳ ـ هو خفيف الروح: أي لطيف العشرة حلوها. ۴ ـ هو خفيف القلب: أي ذكّي. ۵ ـ هو خفيف العقل: أي أحمق.

۱ ـ سبک وزن ۲ ـ کسیکه در انجام کارش شتاب دارد ۳ ـ هو خفیف الروح: او خوش آداب و معاشرت است ۴ ـ هو خفیف القلب: باهوش است. ۵ ـ هو خفیف العقل: او بیخرد است. دیوانه است. کم عقل است.

❀ **الخَلّ**: ج أَخُل وَ خِلال ۱ ـ ما حمض من عصير العنب أو نحوه. ۲ ـ ما حمض من الخمر.

ج أَخُل وَ خِلال ۱ ـ سرکه انگور و غیره. ۲ ـ آنچه که تخمیر شده باشد از شراب.

❀ **الخِلُّ**: الصديق، ج أَخلال، للمذكَّر والمؤنَّث.

دوست. ج أخلال مذکر مؤنث یکی است.

❀ **خَلا: يَخلُو خُلُواً و خَلاء** (خ ل و). ۱ ـ المكانُ: فرغ و رحل ساكنوه. ۲ ـ الاناءُ: فرغ. ۳ ـ به او بالشيء: انفرد به في خلوة. ۴ ـ الشيءُ: مضى. ۵ ـ من العيب: بريء منه.

۱ ـ المكانُ: خالی شد و ساکنانش کوچ کردند ۲ ـ الاناءُ: ظرف خالی شد. ۳ ـ به او بالشیء: در خلوت با او تنها شد. ۴ ـ الشیءُ: سپری شد. ۵ ـ من العیب: از عیب مُبرّا شد.

❀ **خَلا: يَخلو خَلوَةً و خَلواً و خَلاءً** (خ ل و). ۱ ـ بالُهُ: اطمأنَّ و استراح. ۲ ـ بِهِ أو معهُ أو اليه: اجتمع معه في خلوة. ۳ ـ بِنَفسِهِ: انفرد بها. ۴ ـ بالمكان: لزمه. ۵ ـ للأمر: انصرف إليه.

۱ ـ بالُهُ: فکرش ذهنش راحت شد ۲ ـ به او معهُ او الیه: با او اجتماع کرد در مکان خلوت. ۳ ـ بِنَفسِهِ: با خود خلوت نمود. ۴ ـ بالمكانِ: در آنجا ماند. ۵ ـ للأمر: روی آورد به آن.

❀ **خَلا**: أداة استثناء، تكون: ۱ ـ فعلاً فتنصب ما بعدها على أنّه مفعول به، نحو: «جاءَ الجميعُ خلا سليماً». ۲ ـ أداة جرّ تجرُّ ما بعدها، نحو: «جاء الجميعُ خلا سليمٍ». ۳ ـ أمّا إذا سبقتها «ما» المصدريّة فيتعيّنُ أن تكون فعلاً و يكون ما بعدها منصوباً، نحو: «جاء الجميعُ ما خلا سليماً».

از ادوات استثناء، گاهی ۱ ـ فعل است و مابعد خود را نصب می‌دهد بعنوان مفعول‌به مانند «جاءَ الجميعُ خلا سليماً» ۲ ـ از ادوات جارّه است ما بعد خود را مجرور می‌کند مانند «جاء الجميعُ خلا سليمٍ» ۳ ـ اگر قبل خلا ما مصدریه بیاید در اینصورت خلا فعل است و مابعد آن منصوب به عنوان مفعول به مانند «جاء الجميعُ ما خلا سليماً»

❀ **خَلّى: تخليةً** (خ ل و). ۱ ـ الأمرَ أو عنه: تركه. ۲ ـ سبيله: تركه و لم يتعرّض له. ۳ ـ سبيل الأسير: أطلقه. ۴ ـ بين الشخصين: تركهما مجتمعين.

۱ ـ الامر او عنه: رهایش کرد ۲ ـ سبیله: آنرا رها کرد متعرضش نشد. ۳ ـ سبيل الاسير: اسیر را آزاد کرد. ۴ ـ بين الشخصين: آن دو را ترک کرد.

❀ **الخَلاء**: ۱ ـ مص خَلا ۲ ـ المكان الواسع الخالي من الأرض. ۳ ـ من الامكنة: الذي ليس فيه أحد أو شيء. ۴ ـ الكنيف.

۱ ـ مص خلا ۲ ـ جای خالی ۳ ـ من الامكنة: جائی که خالی از سکنه باشد. ۴ ـ مستراح.

❀ **الخَلّاب**: ۱ ـ الخدّاع. ۲ ـ «منظرٌ خلّاب»: فاتن جميل يخلب العقل و القلب.

۱ ـ فریبنده ۲ ـ منظر خَلّاب: منظره بسیار زیبا و دلربا.

❀ **الخَلاص**: ۱ ـ مص خلصَ ۲ ـ النجاة.

۱ ـ مص خلصَ ۲ ـ نجات یافتن.

❀ **الخُلاصة**: ۱ ـ من الشيء: زبدته. ۲ ـ من الكلام: زبدته، قصاراه، موجزه. ۳ ـ من المادَّة: ما يُستخرَج منها و يبق حاوياً لخصائصها «هذا المقوّي يَضمّ خلاصة الكبد».

۱ ـ من الشیء: برگزیده ۲ ـ من الکلام: برگزیده خُلاصه مختصر مُفید. ۳ ـ من المادة: آنچه که از ماده استخراج و دارای خصایص ماده است. مانند «هذا المقوّي يَضمّ خلاصة الكبد» این ماده مقوی برگزیده‌ای از کبد را به همراه دارد.

❀ **الخَلاعة**: ۱ ـ مص خَلَعَ. ۲ ـ التهتُّک، المجون.

۱ ـ مص خَلَعَ. ۲ ـ فسق و فجور بی‌بندوباری ـ سکس.

❀ **الخِلاف**: ۱ ـ مص خالَفَ. ۲ ـ المضادَّة، المخالفة: «بينهما خلاف على الميراث» ۳ ـ الاختلاف في صفة أو نحوها: «الأصفر خلاف الأحمر»

۱ ـ مص خالَفَ. ۲ ـ مخالف و ضدّ «بينهما خلاف على الميراث» ۳ ـ اختلاف در صفتی یا مانند آن «الاصفر خلاف الاحمر»

❀ **الخِلافة**: ۱ ـ الإمارة. ۲ ـ الإمامة. ۳ ـ النيابة عن الغير.

۱ ـ امارت و فرمانروائی ۲ ـ راهبری و امامت ۳ـ نیابت.

❀ **الخَلّاق**: ۱ ـ الكثير الخَلْق. ۲ ـ المُبدِع: «أديبٌ خلّاق».

بسیار آفریننده ۲ ـ بوجود آورنده نوآور «ادیب خلّاق».

❀ **الخِلال**: ج أَخِلّة ۱ ـ مص خالّ ۲ ـ المنفرج بين الشيئين. «جال خلال الأحياء».

ج أَخِلّة ۱ ـ مص خالّ ۲ ـ شکاف بین دو چیز «جال خلال

الاحياء» بين شهرها به گشت‌زنی مشغول شد.

* **خَلَبَ**: يَخْلُبُ و يَخْلِبُ. خَلباً و خِلاباً. خِلابَةً. هُ: خدعه و استمال قلبه.

هُ: او را فریفت و دل او را بدست آورد.

* **الخُلَّبُ**: ١ ـ السحاب الذي يلمع برقه ولا مطر فيه. ٢ ـ «البرقُ الخُلَّبُ، أو بَرقُ الخُلَّبِ، أو بَرقٌ خُلَّبٌ، أو بَرقُ خُلَّبٍ»: برق السحاب الخُلَّب.

١ ـ ابری برق آن می‌درخشد لیکن باران‌زا نیست. ٢ ـ برق ابری که درخشان است.

* **الخَلَّةُ**: الخصلة، ج خِلال و خَلَل.

خلق و خوی. ج خلال و خَلَل.

* **الخَلْخَال**: حِلية من فِضّة أو نحوها تجعلها المرأة في رِجلها، ج خَلاخِيل.

زیورآلاتی از جنس طلا و نقره که زنها بر مچ پا می‌بندند ج خلاخیل. خلخال

* **خَلَدَ**: يَخْلُدُ. خُلوداً و خُلْداً. أو الشيءُ: دام، بقي و لم يزل.

الشیءُ: دوام یافت. جاودانه شد.

* **خَلَدَ**: يَخْلُدُ. خَلداً. خُلوداً. بالمكانِ أو اليه: أقام به طويلاً.

بالمكانِ او اليه: مدت طولانی در آنجا سکونت کرد.

* **خَلَّدَ**: تخليداً. ١ ـ هُ: جعله خالداً. ٢ ـ بالمكان أو إليه: أقام به طويلاً.

١ ـ هُ: او را جاودان سرمدی گردانید. ٢ ـ بالمكان او اليه: مدت طولانی آنجا اقامت کرد.

* **الخَلَدُ**: ج أخلاد ١ ـ البال: «لم يَدُر في خَلَدي». ٢ ـ النَّفس. ٣ ـ القلب.

ج أخلاد ١ ـ فکر و اندیشه. «لم يَدُر في خَلَدي» به ذهنم خطورنکرد ٢ ـ نفس. ٣ ـ قلب.

* **الخُلْد**: ١ ـ البقاء، الدوام. ٢ ـ حيوان من القواضم يشبه الفأر يعيش تحت الأرض، ج مَناجِذ.

١ ـ دوام و بقاء ٢ ـ حیوانی است از جوندگان شباهت به موش دارد زیرزمین زندگی می‌کند «موش‌کور» ج مناجذ «اینجا ج با اصل کلمه اختلاف پیدا کرده به لغتنامه‌های دیگر هم مراجعه شد به همین صورت ذکر شده بود.

* **خَلَسَ**: يَخْلِسُ. خلساً و خِلِّيسى. الشيءَ: أخذه و سلبه في خداع.

الشیءَ: با نیرنگ و فریب بدست آورد.

* **الخَلْس**: ١ ـ مص خَلَسَ ٢ ـ «اخذَ الشيءَ إخذةَ خلسٍ» أي بسرعة و خِداع.

١ ـ مص خَلَسَ ٢ ـ اخذَ الشيءَ با شتاب و نیرنگ چیزی را بدست آوردن.

* **الخُلْسة**: ١ ـ ما يُختَلَس. ٢ ـ الفرصة.

١ ـ چیزی که اختلاس شده. ٢ ـ فرصت.

* **خَلَصَ**: يَخْلُص. خلوصاً و خَلاصاً. ١ ـ الشيءُ: صار خالصاً صافياً. ٢ ـ من الخَطرِ أو نحوه: نجا منه. ٣ ـ إلى الشيء: وصل إليه.

١ ـ الشيءُ: ناب و خالص گردید ٢ ـ من الخَطرِ او نحوه: از خطر نجات یافت ٣ ـ الی الشیء: به آن رسید.

* **خَلَّصَ**: تخليصاً. ١ ـ هُ من كذا: نجّاه منه. ٢ ـ الشيءَ: جعله خالصاً صافياً.

١ ـ هُ من كذا: او را از آن نجات داد ٢ ـ الشيءَ: آنرا خالص و ناب گردانید.

* **خَلَطَ**: يَخلِطُ. خَلطاً. الشيءَ بالشيء: ضمّه إليه و مزجه به «خَلَطَ اللبنَ بالماء».

الشيءَ بالشيء: آن دو را به یکدیگر ضمیمه نمود «خلط اللبنَ بالماء» شیر را با آب مخلوط کرد.

* **خَلَّطَ**: تخليطاً. ١ ـ الشيءَ بالشيء: ضمّه إليه و مزجه به. ٢ ـ في أمره: أفسد فيه. ٣ ـ في كلامه: هذى، تكلّم بغير المعقول.

١ ـ الشيء بالشيء: آن دو را به یکدیگر ضمیمه نمود ٢ ـ في امره: در آن فساد برپا کرد. ٣ ـ في كلامه: هذیان گفت: دری وری گفتن کلام نامربوط بزبان آورد.

* **الخِلط**: ج اخلاط ١ ـ ما خالط الشيء. ٢ ـ من المعادن: معدن اختلطت به معادن أخرى.

ج اخلاط ١ ـ آنچه را با چیز دیگر مخلوط شده ٢ ـ من المعادن: معدنی که با معادن دیگر مخلوط شده.

* **خَلَعَ**: يَخْلَعُ. خَلعاً. ١ ـ الثوبَ أو غيرَه: نزعه. ٢ ـ عليه ثوباً: أعطاه إيّاه «خلعَ الخليفةُ على الشاعر عباءتَه» ٣ ـ القائد أو الحاكم: أزاله عن منصبه.

١ ـ الثوبَ او غیره: لباس را از تن بدر کرد. ٢ ـ عليه ثوباً: لباسی را به او عطا نمود «خلعَ الخليفةُ على الشاعر عباءتَه» ٣ ـ القائد او الحاكم: او را از مقام خود عزل نمود.

* **خَلُعَ**: يَخلُعُ. خلاعةً. كان خليعاً بلاحياء.

بی‌بندوبار بی‌حیاء بود.

* **خَلَّعَ**: تخليعاً. الشيءَ: فكّكه.

الشيءَ: آنرا گشود.

* **خَلَفَ**: يَخلُفُ و خَلْفاً. ١ ـ أباهُ: صار خلفه أو مكانه. ٢ ـ هُ:

كان خليفته. ۳ ـ هُ: أخذه من خلفه.
۱ ـ أباهُ: پشت سر او قرار گرفت یا جای او بنشست ۲ ـ هُ: جانشین او بود ۳ ـ هُ: از پشت سر او آنرا گرفت.
❁ خَلَفَ: يَخلُفُ. خلافةً و خِلِّيفي. ۱ ـ هُ: كان خليفته. ۲ ـ هُ: بقي بعده.
۱ ـ هُ: جانشین او بود. ۲ ـ هُ: پس از او ماند.
❁ خَلَّفَ: تخليفاً. هُ او الشيءَ: خلّاه وراء ظهره.
هُ او الشيءَ: او را پشت سر خود باقی گذاشت.
❁ الخَلَفُ: ۱ ـ الولد: «هو خيرُ خلف لخير سَلف» ۲ ـ الولد الصالح. ۳ ـ الذرّيّة.
۱ ـ فرزند. «هو خيرُ خلف لخير سَلف» ۲ ـ فرزند صالح ۳ ـ بازماندگان.
❁ الخَلْفُ: ج أخلاف و خُلُوف ۱ ـ مص خَلَفَ ۲ ـ الوراء.
ج أخلاف و خُلوف ۱ ـ مص خَلَف ۲ ـ پشت سر.
❁ الخُلْفُ: الإخلال بالوعد، عدم الوفاء به.
اخلال در وعده داده شده عدم وفای به عهد.
❁ الخِلْفُ: ج أخلاف و خِلَفَة و خُلُوف ۱ ـ المختلِف. ۲ ـ حلمة الضرع. ۳ ـ ضرع الناقة.
ج اخلاف و خِلَفَة و خُلوف ۱ ـ ناهمگون ۲ ـ دگمه پستان ۳ ـ پستان شتر.
❁ خَلَقَ: يَخلُقُ. خلقاً و خَلَقةً. هُ او الشيءَ: أبدعه على غير مثال سابق.
هُ او الشيءَ: او را بوجود آورد (ابداع کرد).
❁ خَلَقَ: يَخلُقُ. خُلُوقةً و خَلَقاً. الثوبُ: بلي.
الثوبُ: کهنه شد.
❁ خَلُقَ: يَخلُقُ. خُلُوقةً و خَلَقاً. ۱ ـ الثوبُ: بلي. ۲ ـ الشيءُ له: كان له خليقاً.
۱ ـ الثوبُ: کهنه شد. ۲ ـ الشيءُ له: آن چیز شایسته او بود.
❁ خَلِقَ: يَخلَقُ. خَلَقاً و خُلُوقةً. الثوبُ: بلي.
الثوبُ: کهنه و فرسوده شد.
❁ الخَلْقُ: ج خُلُوق ۱ ـ مص خَلَقَ ۲ ـ المخلوق. ۳ ـ الناس.
ج خُلوق ۱ ـ مص خَلَقَ ۲ ـ مخلوقات ۳ ـ مردم.
❁ الخُلُقُ: ج أخلاق. ۱ ـ السجيّة. ۲ ـ الطبع.
ج أخلاق. ۱ ـ خلق و خوی. ۲ ـ طبع انسانی و حیوانی.
❁ الخُلُقُ: ر. الخُلْق.
❁ الخِلْقَة: ج خِلَق. ۱ ـ الفطرة. ۲ ـ الهيئة، التركيب.
ج خِلَق. ۱ ـ فطرت ۲ ـ هیئت و شکل و ترکیب.
❁ خَلَّلَ: تخليلاً ۱ ـ الشراب: فسد و حمض. ۲ ـ العصيرُ: صار خَلّاً. ۳ ـ العصيرَ: جعله خَلّاً. ۴ ـ اتّخذ خلّاً. ۵ ـ بين الشيئين: فرّج، وسّع.
تخليلاً ۱ ـ الشراب: فاسد شد و ترش گردید. ۲ ـ العصيرُ: آب انگور سرکه شده ۴ ـ سرکه درست کرد ۵ ـ بين الشيئين: بين آن فاصله را زياد کرد. بیش از بیش فاصله را افزایش داد.
❁ الخَلَلُ: ج خِلال ۱ ـ الفساد والضعف. ۲ ـ منفرج ما بين الشيئين.
ج خِلال ۱ ـ فساد و ناتوانی ۲ ـ فاصله بین دو چیز.
❁ الخِلْوُ: الخالي من الهموم. ج أخلاء. للمذكّر و المؤنّث والمفرد و المثنّى والجمع.
بدون هم و غم ج أخلاء. این کلمه برای مذکر و مونث مفرد مثنی جمع یکی است.
❁ الخَلْوَة: ۱ ـ مص خَلا ۲ ـ المكان الذي يختلي فيه الإنسان بنفسه. ۳ ـ الانفراد بالنفس. ۴ ـ عند الدروز: بيت العبادة.
۱ ـ مص خَلا ۲ ـ جائی که انسان به خلوت می‌نشیند ۳ ـ با خود بودن ۴ ـ عند الدروز: نزد دروزیها خانهٔ عبادت است.
❁ الخَلِيُّ: الخالي من الهموم. ج اخلياء و خَلِيُّون.
کسیکه هم و غم ندارد. ج اخلياء و خَلِيُّون.
❁ الخَلِيّة: ج خَلايا ۱ ـ بيت النحل الذي تجعل فيه العسل. ۲ ـ المادّةُ الأساسيّة التي يتكوّن منها كلّ كائن حيّ. ۳ ـ منظّمة سياسيّة صغيرة تابعة لحزب أو نحوه تعمل في السرّ إجمالاً. ۴ ـ «الخليّة الاجتماعيّة»: مؤسّسة اجتماعيّة مؤلّفة من بيت للعبادة و مدرسة و مستوصف و دار للاجتماعات و ما إليها.
ج خَلايا ۱ ـ لانه زنبور عسل ۲ ـ سلول ۳ ـ گروه و انجمن سیاسی کوچک وابسته به یک حزب که کارهای سرّی انجام می‌دهند. ۴ ـ الخليّة الاجتماعيّة: مؤسسه اجتماعی کوچکی است که دارای خانه‌ای برای عبادت و مدرسه و درمانگاه و سالن اجتماعات است.
❁ الخَليج: قطعة من البحر داخلة في البرّ. ج خُلجان و خُلُج.
فرورفتگی در خشکی. ج خُلجان وَ خُلُج.
❁ الخَليط: ج خُلُط وَ خُلَطاء ۱ ـ من الأشياء: ما اختلط من شيئين أو أكثر. ۲ ـ المُخالِط. للمفرد والجمع. ۳ ـ من الناس: أوباشهم.
ج خُلُط وَ خُلَطاء ۱ ـ من الاشياء: ماده‌ای که از دو چیز یا بیشتر مخلوط شده باشد ۲ ـ مخلوط کننده برای مفرد و جمع یکی است. ۳ ـ من الناس: اراذل و اوباش قوم.

* **الخليع**: ج خُلَعاء ١ ـ المتهتّك، الماجن. ٢ ـ من الأولاد: الذي تبرّأ منه أهله. ٣ ـ من الثياب أو نحوها: البالي. ٤ ـ المعزول عن منصبه.
ج خُلعاء ١ ـ فاسق و فاجر و بی‌بندوبار ٢ ـ من الاولاد: کسیکه خانواده او را طرد کرده است. ٣ ـ من الثياب او نحوها: کهنه و فرسوده ٤ ـ کسیکه از پُست و مقام او را عزل کرده‌اند.
* **الخليفة**: ج خُلَفاء وَ خَلائف. ١ ـ من يخلف غيره و يقوم مقامه. ٢ ـ السلطان الأعظم. ٣ ـ الإمام الذي ليس فوقه إمام.
ج خُلَفاء وَ خَلائف. ١ ـ جانشين کسی. ٢ ـ سلطانِ بزرگ ٣ ـ رهبری که بالاتر از او نیست.
* **الخليق**: الجدير: «هُو خَليقٌ بالمجدِ» ج خُلَقاء و خُلُق.
شایسته وسزاوار «هُو خَليقٌ بالمَجدِ» ج خليق وَ خلائق.
* **الخليقة**: ج خَلِيق وَ خَلائق. ١ ـ المخلوقات. ٢ ـ النّاس. ٣ ـ طبيعة الإنسان.
ج خَليق وَ خَلائق. ١ ـ مخلوقات ٢ ـ مردم ٣ ـ خلق و خوی انسان.
* **الخليل**: ج أخلّاء و خُلّان. م خليلة. ج خلائل ١ ـ الصديق الخالص. ٢ ـ الناصح.
ج أخلّاء و خُلّان. م خَليلة. ج خَلائل ١ ـ دوست خالص و بی غل و غش ٢ ـ نصیحت‌کننده.
* **الخُمّ**: قفص الدُّجاج. ج خِمَمَةٌ.
لانه مرغ. ج خِمَمَةٌ.
* **الخَمّار**: بائع الخَمْر.
می‌فروش.
* **الخِمار**: ج أخمِرة و خُمُر و خُمر ١ ـ الستر. ٢ ـ ثوب تغطّي به المرأة رأسها.
ج أخمِرة و خُمُر و خُمر ١ ـ پوشش. پرده. ٢ ـ مقنعه روسری.
* **الخَمّارة**: مكان بَيْع الخمر أو شُربها.
محل فروش شراب و نوشیدن آن «میخانه».
* **خُماسَ**: أتَى القومُ خُماس: أي خمسةً خمسةً. للمذكّر والمؤنّث.
یعنی پنج تا پنج تا آمدند. مذکر و مؤنث یکی است.
* **الخُماسيّ**: ١ ـ المركّب من خمسة أجزاء: الفعل الخُماسيّ، أي المركّب من خمسة أحرف. ٢ ـ شكل هندسيّ ذو خمسة أركان.
یعنی فعلی که از پنج حرف تشکیل شده باشد. ٢ ـ پنج ضلعی در هندسه.
* **خَمَدَ**: يَخْمُدُ. خَمْداً و خُمُوداً. ١ ـ تِ النارُ: سكن لهبها و لم يُطفأ جمرُها. ٢ ـ تِ الحُمّى: سكنت. ٣ ـ سكت. ٤ ـ سكن. ٥ ـ مات.
١ ـ تِ النارُ: زبانه آتش خاموش شد لیکن آتش روشن ماند ١ ـ تِ الحُمّى: تب فرو نشست ٣ ـ آرام گرفت ٤ ـ ساکت شد. ٥ ـ مُرد.
* **خَمَّرَ**: تخميراً. العجين أو نحوه: جعل فيه الخمير.
خمیر ترش در خمیر نهاد.
* **الخَمر**: ج خُمور ١ ـ ما اختمر و أسكر من عصير العنب أو غيره. مؤنّثة، و قد تذكّر. ٢ ـ العنب.
ج خُمور ١ ـ هر آنچه که تخمیر شده باشد از آب انگور و مانند آن کلمه‌ای است مؤنث و گاهی به شکل مذکر می‌آید ٢ ـ انگور.
* **الخَمرة**: الخَمْر.
شراب.
* **الخَمريّ**: ١ ـ من الألوان: ما يشبه لون الخَمْرة، أي الأسود الضارب إلى الحُمرة. ٢ ـ المنسوب إلى الخمر: «الشِّعر الخمريُّ».
١ ـ من الالوان: رنگی که شباهت دارد به رنگ شراب، رنگ سیاهی که متمایل است به سُرخی. ٢ ـ نسبت داده شده به خمر «الشعر الخمری» شعر خمریات.
* **خَمَّسَ**: تخميساً. الشيءَ: جعله ذا خمسة أركان أو جوانب.
الشيءَ: آنرا پنج گوشه نمود.
* **الخُمُس**: ر. الخُمس.
* **الخُمس**: جزء من خمسة أجزاء، ج أخماس.
یک پنجم. ج اخماس.
* **الخَمسه**: العدد الذي يلي الأربعة في العدد المفرد.
عددی که پس از چهار درشمارش اعداد می‌آید. «پنج»
* **الخَمسون**: من العقود، خمس عشرات. و يُعرَب إعراب الجمع المذكّر السالم. ٢ ـ «عيد الخمسين» عند النّصارى: عيد العنصرة.
١ ـ از اعداد ده‌تایی است شامل پنج عدد ده است و اعراب جمع مذکرسالم را دارد ٢ ـ عیدالخمسین: عید نصاری است. عید یادگاری نزول روح القدس.
* **خَمَشَ**: يَخمُشُ وَ يَخمِشُ. خَمشاً و خُمُوشاً. ١ ـ الوجهَ: خدشه، جرح بَشَرَته. ٢ ـ هُ: خدشه، جرح بَشَرة وجهه أو غيره من مواضع جسمه.

۱ ـ الوجهَ: صورت را چنگ زد پوست صورت او را زخمی کرد. ۲ ـ هُ: چنگ زد صورت را یا قسمت دیگر بدن او را زخمی نمود.

❀ **الخَمش**: ۱ ـ مص خَمَش. ۲ ـ الخدش في بَشَرة الوجه أو غيره من مواضع الجسم. ج خُمُوش.

۱ ـ مص خَمَش. ۲ ـ نشانه چنگ زدن بر روی صورت یا بقیه اعضاء جسم ج خُمُوش.

❀ **خَمَل**: يَخمُلُ. خمولاً. ۱ ـ الذِّكرُ أو الصَّوتُ: خفي. ۲ ـ خفي ذِكره.

۱ ـ الذِّكرُ او الصَّوتُ: صدا و آوازه‌اش مخفی ماند. ۲ ـ ذکر نام او مخفی ماند.

❀ **خَمَّن**: تَخميناً. ۱ ـ الشيءَ: قال فيه بالحَدْس والتقدير. أو بالوهم. ۲ ـ الشيءَ او عليه: عيَّن مقداره أو قيمته بحسب تقديره و ظنّه «خَمَّنَ الارض».

تخمیناً. ۱ ـ الشيءَ: در مورد آن مطالبی با حدس و گمان بیان کرد. ۲ ـ الشيءَ او عليه: مقدار و ارزش آنرا تعیین با حدس و گمان خود «خَمَّنَ الارض» نرخ زمین را حدس زد.

❀ **الخَمير**: ۱ ـ ما يُجعَل في العجين أو غيره لِيَختَمِر. ۲ ـ الخبز الذي اختمر عَجِينُهُ.

خمیرمایه که به خمیر افزوده می‌شود برای اینکه تخمیر شود ۲ ـ نانی که خمیرش تخمیر شده باشد.

❀ **الخَميرة**: ر. الخَمير.

❀ **الخَميس**: ۱ ـ جزء من خمسة أجزاء. ج أخماس. ۲ ـ اليوم الخامس من الأسبوع. ج أخمِساء و أخمِسَة. ۳ ـ الجيش المؤلَّف من خمس فرق هي: المقدَّمة، والقلب، والساقة، والميمنة، والميسرة. ۴ ـ الجيش الضخم.

یک پنجم ج أخماس ۲ ـ روز ششم هفته «پنج شنبه» ۳ ـ ارتشی که تشکیل شده باشد از پنج تیپ «تیم» که عبارتند از: مقدمهٔ سپاه قلب سواران و طرف چپ و طرف راست. ۴ ـ ارتش بزرگ.

❀ **الخَميص**: «هو خَميص البطن او الحشيّ»: أي خالي البطن ضامره. ج خِماص. م خَميصَة و خَمصانَة ج خِماص و خَمصانات و خُمصانات.

یعنی شکم خالی و لاغر. ج خِماص م خَميصه وَ خَمصانة ج خِماص وَ خَمصانات وَ خُمصانات.

❀ **الخَميلة**: ج خمائل ۱ ـ الشجر الكثير الملتفّ. ۲ ـ الموضع الكثير الشجر.

ج خمائل ۱ ـ درختهای تو در تو به هم پیچیده ۲ ـ جای پر درخت مانند جنگل.

❀ **خَنَّ**: يَخِنُّ. خَنيناً. أخرج الصوت من خياشيمه.

صدا را از لای بینی بیرون داد. تو دماغی حرف زدن.

❀ **الخَنَى**: ۱ ـ الفحش في الكلام. ۲ ـ «خنى الدهر»: مصائبه، آفاته.

۱ ـ ناسزا گوئی در سخن ۲ ـ خنى‌الدهر: مشکلات و آفات روزگار.

❀ **الخِناق**: ما يُخنَق به من حبْل أو نحوه: «ضيِّق على المجرم الخِناق».

آنچه که بوسیله‌اش دیگران دار می‌زنند. طناب اعدام. «ضيِّق على المجرم الخِناق».

❀ **الخِنزير**: ج خَنازير ۱ ـ حيوان أليف ثقيل قبيح الشكل يتغذّى بالقَذَر و يُربَّى للحمه. ۲ ـ الخنزيرالبريّ: حيوان برّيّ يشبه الخنزير. ۳ ـ خنزيرالبحر: نوع من الحيتان.

ج خَنازير ۱ ـ خوک ۲ ـ الخنزيرالبريّ: حیوانی است خاکی که شباهت دارد به خوک ۳ ـ خنزيرالبحر: خوک دریایی.

❀ **الخَنساء**: ر. الأخنَس.

❀ **الخِنصَر**: ج خَناصِر. ۱ ـ الإصبع الصغرى. ۲ ـ «عقدالقَوم الخناصِر علىالأمر»: اتَّفقوا و حافظوا عليه.

ج خَناصِر. ۱ ـ انگشت کوچک. ۲ ـ عقدالقَوم الخناصِر علىالأمر: یک رأی شدن و بر آن توافق کردند.

❀ **الخِنصِر**: ر. الخِنصَر.

❀ **خَنَعَ**: يَخنَعُ. خُنُوعاً. ۱ ـ لهُ أو اليه: خضع له و ذلّ. ۲ ـ أتى أمراً سيِّئاً فاستحيا منه و خفض رأسه.

۱ ـ لهُ او اليه: فروتنی نمود در برابر او. ۲ ـ کاری را انجام داد که از آن خجالت کشید بدین جهت سر بزیر افکند.

❀ **الخُنفَساء**: حشرة سوداء منتنة الرائحة. ج خَنافِس و خُنفُساوات.

سوسک سیاه ج خَنافِس و خنفساوات.

❀ **الخُنفُساء**: ر. الخُنفَساء

❀ **خَنَقَ**: يَخنُقُ. خَنقاً. ۱ ـ هُ: شدَّ على حَلقِهِ و عصره حتى يموت. ۲ ـ تْهُ الدمعةُ: غصّ بالبكاء. ۳ ـ العَلَمَ: نكسه حداداً.

۱ ـ هُ: او را خفه کرد. ۲ ـ تْهُ الدمعةُ: با گریستن کم مانده بود خفه شود ۳ ـ العَلَمَ: پرچم را پایین آورد بجهت اعلام تعزیه.

❀ **الخَنُوع**: الفاجر المريب. ج خُنُع.

بدکارو فریبکار. ج خُنُع.

❀ **الخَنيق**: المخنوق.
خفه شده.
❀ **خَوىٰ**: يَخوي. خَواءً (خ و ي). ١ ـ البيتُ: تهدّم. ٢ ـ البيتُ: خلا.
١ ـ البیتُ: ویران شد. ٢ ـ البیتُ: خالی از سکنه شد.
❀ **خَوِيَ**: خَواءً وَ خَوًى. خلا بطنه من الطّعام.
شکم او از خوراک خالی شد.
❀ **الخُوار**: ١ ـ مص خارَ يَخُورُ. ٢ ـ صوت البقر. ٣ ـ صوت الغنم. ٤ ـ صوت الغزال.
١ ـ مص خارَ يَخُورُ ٢ ـ صدای گاو ٣ ـ صدای گوسفند. ٤ ـ صدای آهو.
❀ **الخَواصُّ**: من القوم: أعيانهم، أكابرهم.
اعیان واشراف قوم را گویند.
❀ **الخُوان**: ما يوضع عليه الطعام وقت الأكل، ج أخونة و خُون و اخاوين.
سفرهٔ غذا ج أخونة و خُون و اخاوين.
❀ **الخُوّة**: شبه ضريبة يفرضها بعض المتنفذين على مواقف السيّارات أو على نقل البضائع و ما إلى ذلك.
شبه مالیاتی است که زورمداران بر بعضی از چیزها می‌بندند مانند ماشین یا جابجائی اجناس.
❀ **الخَوْخ**: ١ ـ شجر مثمر. ٢ ـ فاكهة مختلفة الأشكال و الألوان.
١ ـ درخت هلو ٢ ـ هلو که رنگهای گوناگونی دارد.
❀ **الخَوْخَة**: ١ ـ واحدة الخَوْخ. ٢ ـ نافذة صغيرة في البيت يدخل منها الضوء. ٣ ـ الباب الصغير في الباب الكبير.
١ ـ یک عدد هلو. ٢ ـ دریچه‌ای است کوچک دراتاق که محل نفوذ نور است. ٣ ـ درکوچک در شکم درِ بزرگ.
❀ **الخُوذَة**: بيضة أو قُبّعة من حديد يجعلها المحارب على رأسه اتّقاء الضربات أو الرصاص أو شظايا القنابل، ج خُوَذ.
کلاه خودجنگی قدیم‌الایام یا کلاه آهنی امروزی که در جنگ مورد استفاده است. ج خُوَذ.
❀ **خَوِرَ**: يَخْوَرُ. خُوراً. ضعف.
ناتوان شد.
❀ **الخَوَر**: ١ ـ مص خَوِرَ. ٢ ـ الضعف، الفتور، الانكسار.
١ ـ مص خَوِرَ. ٢ ـ ناتوانی و فتور و شکست.
❀ **الخُوري**: الكاهن عند النصارى، ج خَوارِنة.
نزد مسیحیان کشیش ج خوارنة.
❀ **خَوزَقَ**: خوزقةً. هُ: وضعه على الخازُوق.
هُ: او را بر نیزه بلند برداشت. خازوق نیزه‌ای است بلند که شخص اعدامی را با آن برمی‌دارند که به ما تحت فرو می‌کنند.
❀ **خَوَّف**: تخويفاً. ١ ـ هُ: جعله يخاف. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: جعله بحال يخافه معها النّاس. ٣ ـ هُ الأمرَ: جعله يخافه.
١ ـ هُ: او را ترسانید ٢ ـ هُ او الشیءَ: او را به حالتی گذاشت که از آن بترسد در بین مردم. ٣ ـ هُ الامرَ: او را از آن کار ترسانید.
❀ **الخَوف**: ١ ـ مص خافَ ٢ ـ الفَزَع.
١ ـ مص خافَ ٢ ـ ترس و وحشت.
❀ **خَوَّل**: تخويلاً. هُ الشيءَ: أعطاه إيّاه «خوّله تمثيل بلاده».
هُ الشیءَ: آنرا به او داد «خوّله تمثیل بلاده» نمایندگی کشورش در خارج به او داد.
❀ **خَوَّن**: تخويناً. هُ: نسبه إلى الخيانة.
هُ: او را به خیانت نسبت داد.
❀ **خَوِيَ**: يَخوىٰ. خَيّاً خُوِيّاً وَ خَوايةً وَ خَوىً و خواءً. المكانُ: خلا من أهله.
المكانُ: خالی از سکنه شد.
❀ **الخِيار**: ١ ـ الاختيار. ٢ ـ من الشيء: أفضله «خيارُ المال، خيار القوم» ٣ ـ نوع من الثّمار يشبه القثّاء.
١ ـ اختیار. ٢ ـ من الشیء: بهترین چیز. «خیارُ المال. خیار القوم» ٣ ـ خیار.
❀ **الخَيّاط**: الذي يخيط الثّياب.
درزی. دوزنده لباس.
❀ **الخِياطة**: حرفة الخيّاط.
حرفه و پیشه درزی. خیاطی. دوزندگی.
❀ **الخَيال**: ج أخيلة و خِيلان. ١ ـ ما تشبه للمرء في اليقظة أو في المنام من صورة. ٢ ـ الوهم، الظّن. ٣ ـ من الشيء: ما يُرى مِنْهُ كالظلّ. ٤ ـ صورة الشيء المنعكس في المرآة. ٥ ـ قوّة من قوى العقل تُتَخيّل بها الأشياء. ٦ ـ شيء على صورة الإنسان يُنصَب في الحقول فتظنّه الحيوانات و الطّيور إنساناً فتنفر.
ج أخيلة و خيلان ١ ـ آنچه که در خواب و بیداری به چشم انسان می‌آید. ٢ ـ وهم. ٣ ـ من الشیء: سایه ٤ ـ عکس چیز منعکس درآیینه ٥ ـ نیروئی از نیروهای عقل که به وسیله آن چیزها را تخیل می‌کند ٦ ـ مترسک.
❀ **الخَيّال**: ج خَيّالة ١ ـ صاحب الخَيل. ٢ ـ الفارس.
ج خَيّالة ١ ـ صاحب اسب. ٢ ـ اسب سوار

❀ **الخِيانة**: ١ ـ مص خان ٢ ـ نَقْض العهد.
١ ـ مص خان ٢ ـ پيمان‌شكنى.
❀ **خَيَّب**: تخييباً. هُ: لم يُنله طلبه «خَيَّب أملهُ»
هُ: او را نوميد كرد «خَيَّب أملهُ»
❀ **الخَيبة**: عدم تحقّق الأمل بنيل المطلوب.
برآورده نشدن آرزو و رسيدن به هدف.
❀ **خَيَّر**: تخييراً. ١ ـ هُ في الأمر او بين الامرين: جعله حُرّاً في الخيار. ٢ ـ هُ او الشيءَ علىٰ غيره: فضّله.
١ ـ هُ في الأمر او بين الامرين: او را آزاد گذاشت در انتخاب ٢ ـ هُ او الشيءَ علىٰ غيره: آنرا ترجيح داد.
❀ **الخَيِّر**: ج خِيار. ١ ـ الكريم. ٢ ـ ذوالخَير. ٣ ـ الكثير الخَير.
ج خِيار. ١ ـ بخشنده و كريم ٢ ـ صاحب خير و خوبى ٣ ـ بيش از حد نيكوكار.
❀ **الخَير**: ج خِيار و أخيار و خُيُور ١ ـ مص خارَ يَخيرُ ٢ ـ ما فيه الصَّلاح والنَّفع واللَّذّة. ٤ ـ ذوالخير. ٥ ـ الكثير الخَير.
ج خِيار و أخيار و خُيُور ١ ـ مص خارَ يَخيرُ ٢ ـ آنچه كه صلاح سود و لذت درآن است ضد شر و بدى ٣ ـ مال و دارائى فراوان. ٤ ـ صاحب خير. ٥ ـ بيش از حد نيكوكار.
❀ **الخَيريُّ**: المنسوب إلى الخير: «مشروعٌ خَيريّ».
نسبت داده شده به خير «مشروع خَيريّ» طرح نيكوكارانه.
❀ **الخَيزُرانُ**: ج خَيازِر ١ ـ نبات سريع النموّ، قضبانه ليّنة و عيدانه ملس، يُستعمل في بعض الصناعات الخشبيّة. ٢ ـ سُكّان السفينة الذي به توجّه، و يكون في مؤخّرتها.
ج خَيازِر ١ ـ گياه خيزران كه زود رشد مى‌كند داراى شاخه و خوشه‌هاى نرم و چوب صاف كه در بعضى از صنايع چوبى بكار مى‌برند. ٢ ـ فرمان كشتى كه هدايت كشتى به وسيلهٔ آن است از چوب خيزران است و اين فرمان در آخر كشتى قرار دارد. «منظور كشتى قديم‌الايام است»

❀ **الخَيش**: نسيج من أردإ الكتّان غليظ الخيوط خشن. ج خيوش و أخياش.
گونى، جوال، كرباس ج خيوش و أخياش.
❀ **الخَيشوم**: أعلى الأنف. ج خَياشيم.
بالاى بينى. ج خياشيم.
❀ **خَيَّطَ**: تخييطاً. الثوبَ: خاطه.
لباس را دوخت.
❀ **الخَيط**: ١ ـ مص خاط. ٢ ـ السِّلك يُتَّخَذ للخياطة أو غيرها. ج خُيُوط و أخياط و خُيُوطة.
١ ـ مص خاط. ٢ ـ نخ خياطى ج خُيُوط و أخياط و خُيُوطة.
❀ **خَيَّلَ**: اليه او له إنّه كذا: توهَّم و ظنَّ أنّه كذا.
پنداشت و گمان كرد كه او چنان است.
❀ **الخيلُ**: ج خُيُول و أخيال. ١ ـ مص خال يَخالُ ٢ ـ گروهى از اسبها كه مفرد از جنس خود ندارند.
ج خُيُول و أخيال. ١ ـ مص خال يَخالُ ٢ ـ گروهى از اسبها كه مفرد از جنس خود ندارند.
❀ **الخُيَلاء**: التكبّر والإعجاب بالنَّفس.
خودبزرگ‌بينى، غرور. خودپسندى.
❀ **خَيَّم**: تخييماً. ١ ـ نصب خيمةً: «خَيَّم الكشّافة في الجبل». ٢ ـ دخل الخيمة. ٣ ـ بالمكان أو فيه: أقام.
١ ـ خيمه‌اى برپاداشت، «خَيَّم الكشّافة في الجبل» پيشاهنگ در كوه خيمه كرد ٢ ـ بالمكان او فيه: سكونت كرد. اقامت گزيد.
❀ **الخَيمة**: بيت من شَعْر أو نحوه من النَّسيج، أو من أعواد الشجر. ج خِيَم و خِيام و خَيْم.
خيمه و چادر كه از جنس سياه چادر است يا از چوب درست مى‌شود ج خِيَم و خِيام و خَيْم.

الدّال

● د: الحرف الثّامن من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن أربعة (۴).
هشتمین حرف از حروف هجائی در حساب ابجد معادل است با شماره «۴».
● الدّاء: المرض. ج أدْواء.
مَرض، ناخوشی ج أدواء.
● الدّائرة: ج دَوائِر. ۱ـ ما أحاط بالشيء. ۲ـ الحلقة. ۳ـ الهزيمة. ۴ـ المصيبة. ۵ـ في الهندسة: شكل يحدُّه خطٌّ منحنٍ مستدير. ۶ـ «نقطة الدائرة»: نقطة في وسط الدائرة الهندسيّة. ۷ـ «قطر الدائرة»: خطٌّ يمرُّ بنقطة الدائرة الهندسيةُ و يقسم هذه الدائرة قسمين متساويين. ۸ـ في الوزارات: جهة تضمُّ عدداً من الموظفين يقومون بعمل معيَّن مختصّ. ۹ـ «الدائرة الانتخابيّة»: مدينة، أو قسم من مدينة، أو مجموعة من القرى، تنتخب عنها نائباً أو أكثر في المجلس النيابيّ.
ج دَوائر ۱ ـ آنچه كه چيزى را احاطه كند، دايره. ۲ ـ حلقه ۳ ـ شكست ۴ ـ مصيبت ۵ ـ در علم هندسه: شكلى است كه يک خط منحنى گرد بوجود مى‌آورد ۶ ـ قطرالدائرة: خطّى است كه از وسط دايره ردّ مى‌شود و دايره را به دو نيم تقسيم مى‌كند ۸ ـ في‌الوزارات: در وزارتخانه‌ها بخشى است كه گروهى از كارمندان را دربرمى‌گيرد كه يک عمل خاص و معينى انجام مى‌دهند ۹ ـ الدائرة الانتخابية: شهر يا قسمتى از شهر يا گروهى از روستاها كه براى آن يک نماينده انتخاب مى‌كنند در مجلس «حوزهٔ انتخابيه»
● الدّائم: ۱ـ فا ۲ـ «دائماً»: في كلّ حين.
۱ ـ فا ۲ ـ دائماً: در هر زمانى.
● دَأَبَ: يَدْأَبُ، دَأْباً و دَأَباً و دُؤوباً. في العمل أو نحوه: جدَّ فيه.
في‌العمل او نحوه: كوشيد در آن بدون توقف كار كرد.
● الدَّأْبُ: ۱ـ مص، دأب. ۲ـ العادة. ۳ـ الشأن.
۱ ـ مص دَأب ۲ ـ عادت. ۲ ـ شأن و منزلت.

● الدّابة: ۱ـ ج دَوابّ. ۱ـ م الدابّ. ۲ـ ما دبَّ من الحيوان. يُستعمل خصوصاً لما يُركب من الحيوانات و تُحمَل عليه الأحمال. للمذكَّر و المؤنَّث.
ج دَوابّ ۱ ـ م الداب ۲ ـ حيوانات باربر. براى مذكر و مؤنث يكى است.
● الدّابِر: ج دَوابِر. ۱ـ فا. ۲ـ الماضي: «أمسُ الدّابِر». ۳ـ الأصل: «قطع دابر الجراد، أو المجرمين». ۴ـ من الشيء آخره.
ج دَوابر ۱ ـ فا ۲ ـ گذشته «امس الدّابر» ديروز گذشته ۳ ـ اصل و ريشه «قطع دابر الجراد. او المجرمين» اصل و ريشه ملخ و مجرمين را بُريد. ۴ ـ من‌الشيء: پايان و آخر آن.
● الدّاثِر: ج دَواثر. ۱ـ فا. ۲ـ البالي «أثرٌ داثِر».
ج دَواثر ۱ ـ فا ۲ ـ كهنه و فرسوده «أثرٌ داثِر» نشانه‌اى كهنه و فرسوده.
● داجى: مُداجاةً. (دجو) هُ: داراه بالعداوة و لم يكاشفه بها.
مُداجاةً. (د ج و) هُ: با دشمنى با او مدارا كرد ليكن دشمنى را آشكار ننمود.
● الدّاجِنُ: ج دَواجِن، م داجِن و داجِنَة ج دَواجِن. ۱ـ فا. ۲ـ من الحيوان أو الطير: ما يألف منها البيوت و البشر.
ج دَواجِن. م داجِن و داجِنة ج دَواجِن
۱ ـ فا ۲ ـ منَ‌الحيوان او الطير: حيوانات و پرندگان خانگى.
● داخَلَ: مُداخَلَةً و دِخالاً. (دخل) ۱ـ المكانَ: دخل فيه. ۲ـ هُ الشيءُ: دخل فيه «داخله الشّكُّ».
مُداخَلة و دِخالاً. (د خ ل) ۱ ـ المكانَ: به آنجا وارد شد. ۲ ـ هُ الشيءُ: به آنجا وارد شد «داخَله الشُّک» شک و ترديد نمود.
● الدّاخِل: ۱ـ فا. ۲ـ من الشيء: باطنه.
۱ ـ فا ۲ ـ من‌الشيء: اندرون آن.
● دارَ: يَدُورُ: دَوراً و دَوَراناً. ۱ـ بالشيء أو عليه أو حوله:

طاف حوله. ۲ـ الشيء: تحرّك بشكل دائرة. ۳ـ الشيء: تحرّك ثمّ رجع إلى نقطة الابتداء. ۴ـ الفلكُ في مداره: تتابعت حركاته و لم تستقرّ. ۵ـ الدهرُ: انقلب من حال إلى حال. ۶ـ تْ عليه الدوائرُ: حلّت به.

۱ ـ بالشيء او عليه او حولَهُ: گرداگرد آن چرخید ۲ ـ الشيءُ: به شكل دايره حركت كرد. ۳ ـ الشيءُ: حركت كرد و سپس بازگشت به سر جاى اولى. ۴ ـ الفَلَكُ في مداره: حركات ستارگان پى‌درپى انجام شدو ثابت نماند ۵ ـ الدّهرُ: روزگار پيوسته از حالى بـه حـالى دگـرشد. ۶ ـ تِ عـليه الداوائرُ: مشكلات بر سرش آمد.

❀ **الدّار**: ج دور ديار أَدْوُر و أَدْؤُر و آدُورة دِيارَة و أَدْوار و دُورات و دِيارات و دُوران و دِيزان. ۱ـ المحلّ الذي يضمّ البناء و الساحة. مؤنّثة و قد تذكّر. ۲ـ منزل. ۳ـ البلد. ۴ـ «دار الحرب»: بلاد العدوّ.

ج دُور و دِيـار و أَدوُر و آدُور و آدُورة وَ دِيـارة و أَدْوار وَ دُورات وَ دِيارات و دُوران وَ دِيران. چهار ديوارى كه شامل حياط و بناست مؤنث كه گاهى مـذكر مـى‌گردد ۲ ـ مـنزل. ۳ ـ شهر ۴ ـ دارالحرب: سرزمين دشمن.

❀ **دارَى**: مُداراةً. (دري) هُ: لاطفه و لايَنَه.

مُداراة. (دري) هُ: با نرمى و ملاطفت با او برخورد نمود.

❀ **الدّارة**: ج دارات و دور. ۱ـ الدّار. ۲ـ هالة القمر. ۳ـ ما أحاط بالشيء. ۴ـ الأرض الواسعة بين جبال. ۵ـ البناء الفخم المعروف بـ«الفيلا». ۶ـ الحلقة. ۷ـ ما استدار من الرّمل.

ج دارات و دُور. ۱ ـ خانه ۲ ـ هالهٔ ماه ۳ ـ آنچه كـه احـاطه دارد بـرچيزى ۴ ـ سـرزمين هـموار و وسـيع بـين كـوهها ۵ ـ خانه‌اى بزرگ كه به ويلا معروف است ۷ ـ خاک كه به شكل گرد درآمده باشد

❀ **الدّارج**: ۱ـ فا. ۲ـ المعتاد، المألوف: «تقليدٌ دارجٌ».

۱ ـ فـا ۲ ـ عـادت كـرده. اُنس گـرفته «تـقليد دارج» تـقليد عاميانه.

❀ **الدّارِس**: ج دَوارِس. ۱ـ فا. ۲ـ من الرّسوم أو الآثار: الذي امّحى.

ج دَوارس ۱ ـ فا ۲ ـ من‌الرسوم او الآثار: نشانه و اثرى كـه محو شده است.

❀ **الدّارِعة**: دَوارِع. ۱ـ م الدارِع. ۲ـ سفينة حربيّة مـلبّسة فولاذاً.

ج دَوارع ۱ ـ م الدّارع ۲ ـ كشتى جـنگى كـه بـدنه‌اش زره پوش شده است.

❀ **داسَ**: يدُوسُ: دَوْساً و دِياساً و دِياسَةً. (دوس) ۱ـ الشيءَ: وطئه برجله. ۲ـ هُ: أذلّه. ۳ـ الزرعَ: درسه.

يَدُوُس. دَوساً وَ دِياساً وَ دِياسةً (د و س) ۱ ـ الشيءَ: زير پا نهاد لگدكوب كرد ۲ ـ هُ: او را خوار نمود ۳ ـ الزرَع: زراعت را درو كرد.

❀ **داعَبَ**: مُداعَبَةً. (دعب) ۱ـ هُ: مازحه. ۲ـ هُ: لاعبه.

مُداعَبَةً. (د ع ب) ۱ ـ هُ: با او مزاح نـمود ۲ ـ هُ: بـا او بـازى نمود.

❀ **داعَكَ**: مُداعَكَةً. (دعک) هُ: خاصمه بشدّة.

مُداعكةً. (د ع ك) هُ: به شدت با او ستيز نمود.

❀ **الدّاعي**: ج دُعاة. ۱ـ فا. ۲ـ الذي يدعو النّاس إلى دينه أو إلى مبدئه. ۳ـ السبب.

ج دُعاة ۱ ـ فا ۲ ـ كسيكه مردم را به دين و مَبْدَأ خود دعوت مى‌كند ۳ ـ علّت و سبب.

❀ **الدّاعية**: ج دَواعٍ. ۱ـ م‌الدّاعي. ۲ـ الذي يدعو النّاس إلى دينه أو إلى مبدئه.

ج دواعٍ ۱ ـ م الدّاعي ۲ ـ كسيكه مردم را به دين و مبدأ خود دعوت مى‌كند.

❀ **دافَعَ**: مُدافَعَةً و دِفاعاً. (دفع) ۱ـ عنه: حامى عنه. ۲ـ عنه السوءَ: دفعه عنه. ۳ـ هُ: زاحمه. ۴ـ هُ عن حقّه أو بحقّه: ماطله.

مُدافـعةً و دِفـاعاً. (د ف ع) ۱ ـ عـنه: از او حـمايت كـرد. ۲ ـ عـنهُ‌السّـوءَ: بـدى را از او دور نـمود. ۳ ـ هُ: بـراى او مزاحمت ايجاد كرد. ۴ ـ هُ عن حقّهِ او بـحقّهِ: او را از حـق خود دور نمود. از دادن حق به او امروز و فردا نمود.

❀ **دالَ**: يَدُوْلُ: دَوْلَةً و دَوْلاً. (دول) ۱ـ الدهرُ: انقلب من حال إلى حال. ۲ـ تْ له الدولةُ: صارت له.

يَدولُ. دَولةً و دَولاً. (د و ل) ۱ ـ الدهرُ: روزگار از حـالى بـه حال دگر دگرگون شد ۲ ـ ت لَهُ الدولة: حكومت از آن او شد.

❀ **الدّالّةُ**: ۱ـ الجرأة. ۲ـ ما يُدلُّ به المرء على مَن يحبّ.

۱ ـ جرأت ۲ ـ ناز و عشوه و كرشمه.

❀ **الدّالية**: شجرة الكَرْم. ج دَوال.

بوته تاك. ج دَوال.

❀ **دامَ**: يَدُوْمُ و يَدامُ: دَوْماً و دَواماً و دَيْمُوْمَةً. (دوم) ۱ـ الشيءُ: ثبت و بقي «دام له المجدُ». ۲ـ المطَرُ: تتابع سقوطه. ۳ـ «ما دام»: من أخوات «كان» ترفع الاسم و تنصب الخبر.

۱ ـ الشيءُ: ثابت شد و باقيمانده «دام له المجد» ۲ ـ المَطَرُ:

باران پی‌درپی بارید. ۳ـ مادام: از گروه «کان» اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

❀ **الدّامِس:** ۱ـفا. ۲ـالمظلم: «لیلٌ دامس».

۱ ـفا ۲ ـ تاریك «لیلٌ دامِسٌ»

❀ **الدّامِيّ:** ۱ـفا. ۲ـالذي يسيل دمه: «جرحٌ دامٍ».

۱ ـفا ۲ ـکسی که خون بدنش در حال ریختن است «خونین» «جرح دامٍ» زخم خونین.

❀ **دانَ: يَدوُن:** دَوْناً و دُوُناً. (دون) ۱ـصار خسيساً حقيراً. ۲ـضعف. ۳ـله: ذلَّ.

۱ ـ خسیس و حقیر گردید. ۲ ـ ناتوان شد. ۳ ـ لهٗ: خوار گردید.

❀ **دانَ: يَدِيْنُ:** ديناً و دِيانَةً. (دي ن) بالدِّين: اتّخذه دِيناً.

بالدين: آنرا بعنوان دین برگزید.

❀ **دانَ:** يَدِيْنُ: ديناً. (دي ن) ۱ـذلَّ. ۲ـخضع.

۱ ـخوار گردید ۲ ـ فروتنی کرد. وابسته شد.

❀ **داني:** مُداناةً. (دن و) ۱ـهُ: قاربه. ۲ـبين الأمرين: قارب بينهما.

۱ ـهٗ: باا‌ونزدیک شد. ۲ ـبین الأمرین: بین آن دو نزدیکی برقرار نمود.

❀ **الدّاني:** القريب، ج دُناة.

نزدیک. ج دُناة.

❀ **داهَنَ:** مُداهَنَةً و دِهاناً. (دهن) ۱ـهُ: خدعه. ۲ـهُ: أظهر له غير ما يُخفي. ۳ـهُ: لاطفه، لايَنَه.

۱ ـهٗ: او را فریفت. ۲ ـهٗ: برخلاف واقع را به او نشان داد. ۳ ـهٗ: با او نرمی و ملاطفت نمود.

❀ **الدّاهِــية:** ج دَواهٍ. ۱ـذو الدَّهــاء. ۲ـذات الدَّهــاء. ۳ـالمصيبة. ۴ـالأمر المنكَر.

ج دَواهٍ ۱ ـمرد زیرک ۲ ـزن باهوش و زیرک ۳ ـمصیبت ۴ ـکار ناپسند.

❀ **داوىٰ:** مُداواةً. (دو ي) ۱ـالمريضَ: عالجه. ۲ـهُ: شفاه.

۱ ـالمریضَ: او را معالجه نمود. ۲ ـهٗ: او را شفا داد.

❀ **الدَّؤُوب:** على الشيء: الجادُّ فيه المستمرُّ عليه.

علی الشیء: جدّی در کار و ادامه‌دهندهٔ آن کار.

❀ **داوَرَ:** مُداوَرَةً و دِواراً. (دور) ۱ـهُ: دار معه. ۲ـهُ على الأمر: جادله.

۱ ـهٗ: با او چرخید. ۲ ـهٗ علی‌الأمر: با او بحث و مجادله نمود.

❀ **داوَلَ:** مُداوَلَةً. (د و ل) كذا بين القوم: جعله مرّةً لهؤلاء و مرّةً لهؤلاء «داول اللّه الأيّام بين النّاس».

کذا بین‌القوم: گاهی برای این گروه گاهی برای گروه دیگر قرار داد. گرداند «داوَلَ اللهُ الایام بین الناس» خداوند روزگاررا گاهی به نفع این و گاه دگر بنفع آن می‌گرداند.

❀ **داوَمَ:** مُداوَمَةً. (دوم) على الأمر: واظب و ثابر عليه.

علی‌الأمر: مواظبت کرد و آنرا ادامه داد.

❀ **الدّايَة:** القابلة، المولِّدة.

قابله. ماما.

❀ **دَبَّ:** يَدِبُّ: دَبّاً و دَبِيْباً. ۱ـمشى مشياً بطيئاً متمهّلاً «دبَّ الطِّفل». ۲ـالمرضُ أو الشرابُ في الجسم: سرى فيه. ۳ـالنهرُ: جرى، تسلسل.

۱ ـبسیار آهسته راه رفت. «دَبَّ الطفل» کودک بسیار آهسته راه رفت ۲ ـالمرضُ او الشرابُ فی‌الجسم: سرایت کرد. ۳ ـ النَّهرُ: جاری شد.

❀ **الدُّبُّ:** حيوان مفترس ضخم الجثّة، منه الأبيض الذي يعيش في المناطق القطبيّة، و الأسمر الذي يعيش في الغابات الجبليّة في أوروبا» و «آسيا». ج دِبَبَة و أَدْباب و دِباب.

خرس. که نوع قطبی آن سفیدرنگ است و نوع دیگر در جنگلهای کوهستانی اروپا و آسیا زندگی می‌کند. ج دِبَبَة و أَدْباب وَ دِباب.

❀ **الدَّبّابة:** ۱ـآلة تُتّخذ في الحصار يدخل المقاتلون في جوفها و يتقدّمون من الحصن محتمين بها فينقبونه أو يهدمونه. ۲ـمركبة عسكريّة مصفّحة مزوّدة بمدفع، تدور عجلاتها على سلاسل.

تانک جنگی ۲ ـنفربر زرهی.

❀ **الدَّبّاغ:** الذي يُصلح الجلود و يدبغها.

چرم‌ساز که کارش دباغی پوست است.

❀ **الدِّباغ:** ۱ـمص. دبَغ. ۲ـما يُدبَغ به الجلد. ج دُبُغ.

۱ ـمص دَبَغَ ۲ ـوسیلهٔ دبّاغی. ج دُبُغ.

❀ **الدِّباغة:** ۱ـمص. دَبَغ. ۲ـحرفة الدَّبّاغ. ۳ـما يُدبَغ به الجلد.

۱ ـمص دَبَغ ۲ ـپیشه چرم ساز. ۳ ـوسیلهٔ دباغی.

❀ **دَبَّجَ:** تَدْبِيْجاً. «دبّج الكتاب المقالة»: كتبها و زوّقها.

تدبیجاً. «دَبَّجَ الکاتِبُ المقالة» آنرا نوشت و آراست.

❁ **دَبَرَ**: يَدْبُرُ: دَبْراً و دُبُوراً. ۱ـ اليومُ أو غيرُه: مضى. ۲ـ ولّى، ذهب.
۱ ـ اليومُ او غيرهُ: سپری شد ۲ ـ گذشت، رفت.
❁ **دَبَّرَ**: تَدْبِيراً. الأمرَ أو فيه: اعتنى به و نظر في عاقبته.
الأمر او فيه: بدان اهمّيت داد و به سرانجام آن انديشيد.
❁ **الدُّبُرُ**: ج أدْبُر و دُبُور. ۱ـ مص. دَبَر. ۲ـ من الشيء: خلفه.
۱ ـ مص دَبَر ۲ ـ من الشيء: پشت هر چيزی.
❁ **الدُّبْرُ**: من الشيء: مؤخَّره، ج أَدْبار.
منَ الشيء: آخر آن ج أدبار.
❁ **دَبَّسَ**: تَـدْبِيساً. ۱ـ العنبُ: اشتدَّت حـلاوته كـالدِّبْس. ۲ـ العصيرُ: صار دبساً. ۳ـ العصير: حوَّله إلى دبس.
۱ ـ العِنَب: شيرينی آن فزونی يافت ۲ ـ العصيرُ: آب انگور دوشاب گرديد. ۳ ـ العصيرَ: آب انگور را به دوشاب تبديل كرد.
❁ **الدِّبْسُ**: عصير العنب أو الزبـيب أو الخـرنوب أو غـيرها يضاف إليه سكّر و يُعقد بالنار.
آب انگور يا كشمش يا غيره كه آب و شكـر بـدان افـزوده می‌شود سپس روی آتش جـهت سـاخت دوشـاب آمـاده می‌شود.
❁ **دَبَغَ**: يَدْبُغُ و يَدبَغُ يَدْبِغُ: دَبْغاً و دِباغاً و دِباغَةً. الجلدَ: عالجه ببعض المواد الكيماويّة ليليِّنه و يزيل ما به من الشَّعر و النَّـتن و الرطوبة.
الجلدَ: پوست را دبّاغی نمود.
❁ **الدِّبغ**: ما يُدبَغ به الجلد، ج أدْباغ.
وسيلهٔ دباغی
❁ **الدِّبَقُ**: غراء لزج يُنشَر على قضبان دقاق يُصاد به الطير و الذباب و نحو هما.
چسبی است سبزرنگ كه به درخت می‌مالند جهت صـيد پرنده و مگس.
❁ **الدَّبكة**: رقصة شعبيّه معروفة في بعض البلاد العربية تقوم على قرع الأرض بالرِّجْل قرعاً إيقاعيّاً.
رقص ملی است كه در كشورهای عربی معروف است كه گروهی می‌چرخند پا را روی زمين بطور موزون می‌كوبند.
❁ **الدِّبلوماسيّ**: ۱ـ مَن تعهد إليه دولته بمنصب من مناصب التمثيل السياسي في إحدى الدول. ۲ـ المنسوب إلى الدبلوماسيّة. ۳ـ «السِّلك الدبلوماسيّ»: الهيئة السياسيّة التي تـضمّ جـماعة ممثِّلي الدولة الأجنبيَّة لدى إحدى الدول.
۱ ـ ديـپلمات ۲ ـ مـنسوب بـه ديـپلماسی ۳ ـ السِّـلك الدبـلوماسيّ: هـيئت سياسی كـه گـروهی از نـمايندگان كشورهای بيگانه را در يكی از كشورها دربرمی‌گيرد.
❁ **الدِّبلوماسيّة**: ۱ـ العمل القائم عـلى تـنسيق العـلاقات الدوليّة. ۲ـ السياسة التي ينتهجها بلد من البلدان في عـلاقاته الدوليّة: «الدبلوماسيّة العربيّة، الدبلوماسيّة الأجنبيّة».
ديپلوماسیّ ۲ ـ سياستی كه كشوری از كشورها در روابـط جـهانی بـرای خـود بـرمی‌گزينند. «الدبـلوماسية العـربية» الدبلوماسية الاجنبية»
❁ **الدَّبُّور**: الزُّنبُور، ج دَبابير.
زنبور.
❁ **الدَّبُّوس**: قضيب صغير من معدن له رأس دقـيق بشكـل نصف كرة، يُغرَز في الثّياب أو نحوها. و هو أنواع، ج دَبابيس.
سوزن ته گرد.
❁ **الدِّثار**: ج دُثُر. ۱ـ الثوب الذي يُستَدْفَأُ به من فوق الثوب الذي يلي الجسد. ۲ـ غطاء النائم.
۱ ـ لباسی كه بر روی زيرپيراهن پـوشيده مـی‌شود جـهت حفظ بدن در برابر سـرما. ۲ ـ پـوشش شـخص خـوابيده «لحاف و ...»
❁ **دَثَرَ**: يَدْثُر، دُثوراً. ۱ـ الأثَرُ أو الرسم: امَّحى. ۲ـ المنزلُ: بلي.
۱ـ محو و نابود شد. ۲ ـ المنزلُ: ويران و نابود شد.
❁ **دَثَّرَ**: تَدْثِيراً. هُ: غطّاه بالدِّثار.
هُ: او را با لحاف و ... پوشانيد.
❁ **دَجا**: يَدْجُو: دَجْواً و دُجُوّاً. (دج و) الليلُ: أظلم.
الليلُ: تاريک شد.
❁ **الدَّجاج**: طائر داجـن، مـن أنـواعـه «الدَّجـاج الهـنديّ» المعروف بـ«دجاج الحبش» أو «الدَّجاج الروميّ» ج دُجُج.
مُرغ. از انواع آن «الدَّجاج الهـندی» كـه مـعروف است بـه «دجاج الحَبش» يا «دجاج رومی» بوقلمون ج دُجُج.
❁ **الدَّجّال**: الكذّاب، ج دَجاجِلة.
دروغگو. ج دجاجله.
❁ **دَجَّجَ**: تَدْجيجاً. ۱ـ هُ: ألبسه السِّلاح. ۲ـ لبس سلاحه.
۱ ـ هُ: او را مسلح گردانيد. لباس رزم بـر تـن او پـوشانيد ۲ ـ سلاح و ابزار جنگی را برداشت.
❁ **دَجَّلَ**: تدجيلاً. تَدْجيلاً. كذب.
دروغ گفت.

❀ دَجَنَ: دَجُنَ: دَجْناً و دُجُوناً. اليومُ: أظلم.
اليومَ: تاريک شد.
❀ الدُّجْنَةُ: الظلمة.
تاريكى.
❀ الدُّجُنَّةُ: الظُلمة، ج دُجَن و دُجُنات.
تاريكى.
❀ الدَّجِيُّ: من الليالي: المظلم.
من‌الليالى. تاريک.
❀ الدُّجْيَةُ: الظلمة، ج دُجَى.
تاريكى.
❀ الدَّحداح: القصير الكبير البطن، ج دحادِح.
شخص كوتاه قد و شكم گُنده.
❀ دَحَرَ: يَدْحَرُ: دَحْراً و دُحُوراً و مَدْحَرَةً. ١ـهُ: طرده. ٢ـهُ: أبعده. ٣ـهُ: دفعه.
١ـهُ: او را بيرون نمود. ٢ـهُ: او را دور كرد. ٣ـهُ: او را هُل داد.
❀ دَحْرَجَ: دَحْرَجَةً و دِحْراجاً. ەُ أو الشيءَ: حرّكه و أداره على نفسه متتابعاً فانحدر.
ەُ او الشیءَ: غلطانيد.
❀ دَحَضَ: يَدْحَضُ: دَحْضاً و دُحُوضاً. ١ـالحجَّةَ: أبطلها. ٢ـتِ الحجَّةُ: بطلت.
الحُجّةَ: باطل كرد. ٢ـتِ‌الحُجّةُ: باطل شد.
❀ الدُّخان: ج أدْخِنَة و دَواخِن و دَواخِين. ١ـمص. دَخَن. ٢ـشيء كالبخار الكثيف متصاعد من الأجسام المحترقة. ٣ـالتَّبغ.
١ـمص دَخَن ٢ـدود كه از اجسام سوخته بلند مى‌شود. ٣ـتوتون.
❀ دَخَلَ: يَدْخُلُ: دُخُولاً و مَدْخَلاً. ١ـالمكان: نفذ إلى داخله. ٢ـبه: أدخله. ٣ـعليه: واجهه. ٤ـعليه: زاره. ٥ـفي الأمر: أخذ فيه.
١ـالمكانَ: به آنجا وارد شد. ٢ـبه: او را وارد آنجا نمود. ٣ـعليه: با او روبرو شد ٤ـعليهِ: به ديدارش رفت ٥ـفي‌الأمر: وارد آن كار شد. شروع به كار نمود.
❀ دَخَّلَ: تدخيلاً: هُ: جعله يدخل.
هُ: او را وادار به ورود نمود.
❀ الدَّخْل: ١ـما يدخل على الإنسان من أعماله. ٢ـالمنفعة الناتجة عن رأس المال.
١ـآنچه كه عايد انسان مى‌شود بر اثر كارش ٢ـسود حاصل از سرمايه.
❀ دَخِنَ: يَدْخَنُ: دَخَناً. ١ـتِ النّارُ: خرج دخانها. ٢ـتِ النّارُ: كثر دخانها.
١ـتِ النارُ: دود آتش بلند شد. ٢ـتِ‌النارُ: دود آتش زياد شد.
❀ دَخَّنَ: تَدْخِيناً. ١ـتِ النّارُ: ١ـخرج دخانها. ٢ـتِ النّارُ: كثر دخانها. ٣ـالشيءَ أو عليه: جعل الدخان يعلوه. ٤ـامتصَّ الدخان من لفافة التَّبغ أو نحوها ثم قذف به من فمه.
١ـتِ النارُ: دود آتش بلند شد ٢ـتِ‌النارُ: دود آتش زياد شد. ٣ـالشیءَ او عليهِ: كارى كرد كه دود از آن بلند شود. ٤ـدود را از سيگار به دهان خود فرو برد سپس بيرون فرستاد.
❀ الدَّخِيل: ١ـمن انتسب إلى قوم و دخل فيهم و ليس منهم، ج دُخَلاء. ٢ـالضيف، ج دُخَلاء. ٣ـكلّ كلمة أعجميّة أُدخلت في كلام العرب.
١ـكسيكه خود را به قومى نسبت مى‌دهد وارد زندگى آنان شود در حاليكه از آن قوم نباشد. ج دُخَلاء ٢ـمهمان. ج دُخَلاء ٣ـهر كلمه غيرعربى كه به زبان عربى وارد شده است.
❀ الدَّخِيلة: ١ـمن الشيء: داخله. ٢ـمن الإنسان: باطنه.
١ـمنَ الشیء: اندرون آن چيز. ٢ـمن‌الانسان: باطن انسان.
❀ دَرَّ: يَدُرُّ و يَدِرُّ: دَرّاً. ١ـالسائل: كثر و سال. ٢ـتِ السماءُ بالمطر: كثر مطرها. ٣ـتِ الناقةُ بلبنها: أجرته.
١ـالسائلُ: مايع فزونى يافت و سرريز شد ٢ـتِ‌السّماءُ بالمطر: بارش باران فزونى يافت. ٣ـتِ الناقةُ بِلَبَنِها: شتر شيرداد.
❀ دَرَّ: يَدُرُّ و يَدِرُّ: دَرّاً و دُرُوراً. ١ـالعَرَقُ: سال. ٢ـالعِرقُ: امتلأ دماً.
١ـالعَرقُ: عرق بدن سرازير شد ٢ـالعِرقُ: رگ پرخون شد.
❀ الدَّرُّ: ١ـمص. دَرّ. ٢ـاللّبن. ٣ـالكثير من اللَّبَن. ٤ـ«للّه دَرُّهُ»: أي للّه كثرة ما فيه من الخير. ٥ـ«لا دَرَّ درُّه»: أي لا نما عمله و لا كثر خيره.
١ـمص دَرّ ٢ـشير. ٣ـمقدار فراوان از شير. ٤ـللّه دَرُّهُ: هر چه خير دارد براى خدا. ٥ـلادَرَّدَرُّهُ: كارش رونق نكناد. فزونى نيابد.
❀ الدُّرُّ: اللؤلؤ.
مرواريد.
❀ دَرَأَ: يَدْرَأُ: دَرْءاً و دِرْءاً ١ـهُ: دفعه بشدّة. ٢ـالسيلُ:

اندفع. ۳ ـ الحائطَ ببناء: ألزقه به.
۱ ـ او را به شدت هُل داد. ۲ ـ السيلُ: سيل جاری شد. ۳ ـ الحائطَ ببناء: ديواررا به بنا چسبانيد.

❀ دَرىٰ: يَدري. دَرياً و دِرياً و دَريةً وَ دِريةً وَ دَرَياناً وَ دِرياناً وَ دُرياً وَ دِرايةً. (د ر ي) الشيء او بِهِ: علمه.
آنرا دانست.

❀ الدَّرابُكَّة: آلة طرب يُضرب عليها بالكفَّين أو بالأصابع. و هي فخَّارة دُنبک مجوَّفة ضيِّقة الفم شُدَّ على أسفلها قطعة من جلد. تُنبک. دُنبک

❀ الدُّرَّاج: طائر جميل المنظر يشبه الحجل، قصير المنقار، ج دُراج، للذَّكر و الأنثى.
دُرّاج مذکر و مؤنث يکی است.

❀ الدَّرَّاجة: ۱ ـ العجلة التي يدرج عليها الولد أوّل مشيه. ۲ ـ مركبة لها دولابان تُدار بدوّاستين بتحريک القدمين، أو بالوقود.
۱ ـ روروک کودک. ۲ ـ دوچرخه.

❀ الدُّرَّاق: ۱ ـ شجر من الفواكه. ۲ ـ ثمر الدُّرّاق، و هو ذو نواة كبيرة يحيطُ بها لبٌّ تغطّيه قشرة رقيقة.
۱ ـ درخت هلو. ۲ ـ ميوهٔ هلو.

❀ الدُّرَّاقن: ر. الدُّرّاق.

❀ دَرَّبَ: تدريباً. هُ على الشيء أو فيه أو بِهِ: عوّده أيّاه و مرّنه عليه «درَّب الجنديّ على القتال».
او را بدان عادت داد و برآن تمرين داد. «درّبَ الجنديَّ على القتال» سرباز را آموزش داد.

❀ الدَّرْبُ: ج دُرُوبٌ وَ دِرابٌ وَ أَدْراب ۱ ـ كلُّ طريق مُدخِل إلى بلاد الروم. ۲ ـ المضيق في الجبال.
۱ ـ هر راهی که وارد می‌شود به سرزمين روم. ۲ ـ تنگه درکوهها.

❀ الدُّرَّة: اللؤلؤة، ج دُرَر.
مرواريد

❀ دَرَجَ: يَدْرُجُ و يَدْرِجُ. دَرجاً وَ دُرُوجاً وَ دَرَجاناً ۱ ـ مشى. ۲ ـ رقي و صعد في الدَّرَج. ۳ ـ الولدُ: مشى قليلاً أوّل مشيه.
۱ ـ راه رفت. ۲ ـ بالای پلکان رفت. ۳ ـ الولدُ: کودک به هنگام اولين راه رفتن اندکی راه رفت.

❀ دَرَّجَ: تدريجاً. ۱ ـ البناءَ: جعل له دَرَجاً. ۲ ـ الشيءَ: جعله درجات. ۳ ـ هُ إلى كذا: قرّبه منه.
۱ ـ برای ساختمان پله درست کرد. ۲ ـ الشيءَ: آن چيز را درجه درجه نمود ۳ ـ هُ الى كذا: او را بدان نزديک کرد.

❀ الدَّرَجُ: ج أَدْراج وَ دِراج ۱ ـ الطريق. ۲ ـ الطبقة من المراتب. ۳ ـ «دَرجُ السلم»: ما يَتخطّى من الأدنى إلى الاعلى في الصعود. ۴ ـ «ذهب دمه أدراجَ الرياح أو درجَ الرياح» أي ذهب هباءً وسدى.
۱ ـ راه ۲ ـ يک درجه از مقامات ۳ ـ درج السُّلَّم: پله. ۴ ـ ذهبَ دمه أدراج الرياح او درجَ الرياح» خونش برباد رفت. هدر رفت.

❀ الدُّرج: ج ادراج و دِرَجة. ۱ ـ وعاء المغازل أو نحوها للنساء. ۲ ـ شبه صندوق من خشب في المكتب أو في الخزانة يتحرّك فيها فوق خشبتين مثبتتين على الطرفين.
۱ ـ دوک. جعبهٔ لوازم آرايش ۲ ـ صندوقچه‌ای از چوب در ميز کار که به شکل کشوئی است.

❀ الدَّرَجة: ج دَرَج و دَرَجات ۱ ـ المرقاة. ۲ ـ الطبقة من المراتب. ۳ ـ المنزلة و الرتبة. ۴ ـ جزء من ۳۶۰ جزءاً من أجزاء محيط الدائرة. ۵ ـ جزء من أجزاء مقياس الحرارة أو الرطوبة.
۱ ـ نردبان ۲ ـ يک درجه از مقامات ۳ ـ منزلت و مقام. ۴ ـ يک درجه از ۳۶۰ درجه. ۵ ـ يک درجه از درجات دَما.

❀ دَرَزَ: يَدرُزُ. درزاً. الثوبَ: خاطه خياطة متقاربة.
لباس را بسيار ريز دوخت.

❀ الدَّرْزِيّ: واحد الدُّرُوز ۱ ـ الخياط ۲ ـ واحد الدُّروز.
۱ ـ خياط. درزی ۲ ـ مفرد دروزی.

❀ الدُّرزِي: واحد الدُّروز
مفرد دروزی

❀ دَرَسَ: يَدْرُسُ: دُرْساً و دراسَةً. الكتابَ أو الدّرسَ: قرأه ليفهمه و يحفظه.
برای فهميدن خواند.

❀ دَرَسَ: يَدرُسُ. دَرساً و دِراسةً. ۱ ـ الرسمُ أو الأثَرُ: امّحى. ۲ ـ الشيءُ ذهب أثرُه. ۳ ـ الشيءُ: تقادم عهده. ۴ ـ الثوبُ أو نحوه: بلي.
۱ ـ الرسمَ او الأثر: محو شد. ۲ ـ الشيءُ: از بين رفت. ۳ ـ الشيءُ: قديمی شد. ۴ ـ الثوبُ: کهنه و فرسوده شد.

❀ دَرَسَ: يَدرُسُ. درساً وَ دِراساً. القمحَ او نحوهُ: داسه بالنورج أو نحوه.
با خرمن‌کوب و کمباين آنرا کوبيد.

❀ دَرَّسَ: تدريساً. هُ الكتابَ او الدّرسَ: جعله يدرسه.
کتاب يا درس را به او آموخت.

❀ الدَّرس: ج دروس. ۱ ـ مص دَرَس ۲ ـ مقدار ما يُدرس من العلم في وقت معيَّن. ۳ ـ الطريق الخفيّ. ۴ ـ من الثياب أو غيرها: البالي، ج أدْراس و درسان.

١ ـ مص دَرَسَ ٢ ـ مقدار علمى كه در يک وقت معلوم تدريس مى‌شود. ٣ ـ راه مخفى ۴ ـ من الثياب او غيرها: كهنه و فرسوده ج أدراس وَ دِرسان.

❀ **دَرَّعَ**: تدريعاً. هُ: ألبسه درع الحديد.

بر او لباس رزم پوشاند. «كلاه‌خود و سپرآهنى و ...»

❀ **الدِّرعُ**: ثوب أو قميص من زرد الحديد يُلبَس في القتال وقاية من سلاح العدوّ، ج دُرُوع و أَدْرُع و أدراع و دِراع. مؤنّثة و قد تُذكَّر.

لباس آهنين رزم جهت محفوظ ماندن از آسيب‌ديدگى در ميدان رزم زره كلمه‌اى است مؤنث و گاهى مذكر مى‌گردد.

❀ **الدَّرْكُ**: ج داراک ١ ـ أقصى قعر الشيء: «وصل في انحطاطه ألى الدَّرک الأسفل». ٢ ـ قوّة عسكريّة تحافظ على الأمن الداخلي في بعض البلدان.

١ ـ پايين‌ترين قسمت يک چيز. «وصـلَ في‌إنحطاطه الى الدَّرک الاسفل» در نابودى به پايين‌ترين حدّ رسيد ٢ ـ نيروهاى ژاندارمرى كه غالباً در قسمتهاى مرزى كشور مستقرّ مى‌گردند.

❀ **الدَّركيّ**: واحد الدَّرک.

مفرد ژاندارم.

الدَّرِن: ج ادران. ١ ـ الوَسَخ. ٢ ـ مرض يصيب الرئتين.

١ ـ آلوده، ناپاک ٢ ـ مرض است كه ريه‌ها دچار آن مى‌شوند.

❀ **الدِّرهَم**: قطعة ماليّة فضيّة، ج دَراهِم.

يک سكه پول نقره‌اى. ج دَراهِم.

❀ **الدُّرُوز**: أصحاب مذهب دينيّ فلسفيّ أخلاقيّ اجتماعيّ، يُنسبون إلى «الدَّرَزيّ» الذي بشّر بمذهبهم ثمّ ارتدّ عنه. لقبهم الحقيقيّ «الموحِّدون».

يک گروه مذهبى دينى و اخلاقى و فلسفى و اجتماعى كه به شخص بنام دَرَزى منسوب‌اند كه مذهبشان را بشارت داد، سپس از آن برگشت لقب حقيقى آنان «الموحّدون» است [بنظر اينجانب اكنون در قسمتهاى كوهستانى شوف لبنان زندگى مى‌كنند و به زبان و گويش كردى تكلم مى‌نمايند].

❀ **الدَّرويش**: ج دراويش ١ ـ الزاهد المتعبّد. ٢ ـ الفقير. ٣ ـ الراهب.

١ ـ شخص زاهدوعابد ٢ ـ تهيدست ٣ ـ راهب.

❀ **دَسَّ**: يَدُسُّ. دَسّاً و دَسِّيسَى و دَسِّيساً. ١ ـ الشيءَ في الشيء: أدخله فيه و أخفاه. ٢ ـ عليه: أفسد عليه أموره بالخداع والكذب.

١ ـ آنرا در آن چيز وارد نمود و مخفى كرد. ٢ ـ با نيرنگ و دروغ كارهاى او را خراب كرد.

❀ **الدَّسْت**: ج دُسُوت ١ ـ صدر البيت. ٢ ـ المجلس. ٣ ـ الغلبة في الشطرنج أو غيره.

١ ـ بالاى خانه ٢ ـ مجلس ٣ ـ پيروزى در شطرنج و غيره....

❀ **الدُّستُور**: ج دساتير ١ ـ القاعدة التي يُعمَل بها. ٢ ـ القانون الأساسيّ لأُمّة من الأمم يتضمّن طائفة القوانين القضائيّة و السياسيّة التي توجّه العلاقات بين الرعيّة و الراعي.

١ ـ قانونى كه طبق آن عمل مى‌شود ٢ ـ قانون اساسى هر كشورى.

❀ **الدُّستوريّ**: المنسوب إلى الدستور: «حكمٌ دستوريّ».

منسوب به قانون اساسى «حُكم دستوريّ».

❀ **دَسِمَ**: يَدْسَمُ. دَسَماً و دُسُومةً. الطعام او غيرُه: كثر دَسَمه من اللحم و الشحم.

چربى غذا فراوان شد بر اثر گوشت و چربى گوشت.

❀ **دَسَّمَ**: تدسيماً. الطعامَ: جعل فيه الدَّسَم.

غذا را چرب كرد.

❀ **الدَّسَمُ**: ١ ـ مص دَسِمَ ٢ ـ دهن اللحم و الشحم. ٣ ـ اللحم والشحم. ١ ـ مص دَسِمَ

٢ ـ چربى گوشت، پيه ٣ ـ گوشت و چربى گوشت.

❀ **الدَّسِمُ**: ذو الدَّسَم، ج دُسُم و دُسْم.

چرب. ج دُسُم وَ دُسْم.

❀ **الدَّسيسَة**: ما أُخفِيَ من النميمة والخداع والشرّ، ج دَسائِس.

توطئه و نيرنگ و فريب. ج دسائس.

❀ **دَشَّنَ**: تدشيناً. ١ ـ الثوبَ: لبسه الأوّل مرّة. ٢ ـ البناءَ أو المشروعَ: دخله أو استعمله قبل أن يدخله أو يستعمله أحد.

١ ـ لباس را براى اولين بار بر تن نمود. ٢ ـ البناءَ او المشروعَ: قبل از همه وارد بنا و طرح مورد نظر گرديد.

❀ **دَعَا**: يَدْعُو. دُعاءً وَ دَعْوَى. (د ع و). ١ ـ هُ: ناداه. ٢ ـ هُ إلى الأمر: ساقه إليه، حثّه عليه. ٣ ـ به: طلب إحضاره. ۴ ـ هُ فلاناً أو بفلان: سمّاه به.

١ ـ او را بانگ زد. ٢ ـ هُ الى‌الأمر: او را بطرف آن كشانيد. او را به انجام آن تشويق كرد. ٣ ـ بهِ: احضار او را درخواست نمود. ۴ ـ هُ فلاناً او بفلانٍ: او را به آن نام خواند.

❀ **دَعَا**: يَدْعُو. دُعاءً (د ع و) ١ ـ لهُ: تمنّى له الخير. ٢ ـ عليه:

طلب له الشرّ.
۱ ـ برایش آرزوی خیر و خوبی نمود. ۲ ـ علیه: بر علیه او دعا نمود «نفرین نمود».
❁ دَعَا: يَدْعُو. دَعوَةً و مَدْعاةً (د ع و) هُ: طلبه ليأكل عنده.
او را خواند که نزدش غذا بخورد.
❁ الدُّعَاء: ۱ ـ مص دَعا ۲ ـ ما يُدعى به على أحد من شر أو له من خير. ج أَدْعِيَة.
۱ ـ مص دعا ۲ ـ آن کلمات خیر و شرّی که برای انسانی دیگر بر زبان جاری می‌شود ج أدعية.
❁ الدُّعابة: اللعب. المزاح.
بازی و مزاح.
❁ الدَّعارة: ۱ ـ مص دَعَرَ وَ دَعِرَ ۲ ـ الفُسق. الزِّنى.
۱ ـ مص دَعَرَ وَ دَعِرَ ۲ ـ فسق و فجور. وزنا.
❁ الدِّعامة: ج دَعائم ۱ ـ عِماد البيت. ۲ ـ الخشب المنصوب للتعريش. ۳ ـ «دعامة القوم»: زعيمهم.
۱ ـ ستون خانه. ۲ ـ داربست برای مو و تاک ۳ ـ دعامة القوم: رهبر قوم.
❁ الدِّعاوة: الوسيلة المُتَّخَذَة لنشر مبدإ، أو لِنشر الدعوة لأحد الأشخاص في الانتخابات أو غيرها، و للدعوة إلى ترويج سلعة من السِّلَع.
تبلیغات انتخاباتی. تبلیغات فروش کالا.
❁ الدِّعاية: الدِّعاوَة.
تبلیغات.
❁ الدَّعَة: (و د ع) ۱ ـ السَّكينة. ۲ ـ الرَّاحـة. ۳ ـ خفض العيش. السَّعة.
۱ ـ آرامش ۲ ـ راحتی ۳ ـ در ناز و نعمت بودن. رفاه.
❁ دَعَرَ: يَدْعَرُ. دَعارةً وَ دِعارةً. فجر و فسق.
فسق و فجور.
❁ دَعِرَ: يَدْعَرُ. دَعْراً. فجر و فسق.
فسق و فجور.
❁ الدَّعَر: ۱ ـ مص دَعِر ۲ ـ ر. الدَّعارَة.
❁ دَعَسَ: يَدْعَسُ. دَعْساً ۱ ـ الشيءَ: داسه، وطئه. ۲ ـ هُ: دفعه.
۱ ـ لگدکوب کرد ۲ ـ هُ: او را هل داد.
❁ دَعَكَ: يَدْعَكُ. دَعْكاً ۱ ـ الثوبَ: ألانَ خشونته. ۲ ـ الجلدَ: دلكه ولَيَّنه. ۳ ـ الشيءَ في التُّراب: مرَّغه فيه.
۱ ـ زبری و خشکی لباس را از بین برد لباس را نرم کرد. ۲ ـ الجلدَ: پوست را مالش داد و نرم نمود. ۳ ـ الشيءَ في التراب: آن چیز را در خاک غلطانید.
❁ دَعَمَ: يَدْعَمُ. دَعماً. ۱ ـ الشيءَ: أسنده بشيء لئلاً يسقط. ۲ ـ هُ: أعانه و قوّاه و نصره.
۱ ـ آن چیز به دیگری تکیه داد که نیفتد. ۲ ـ هُ: آنرا کمک نمود و قدرت داد و یاری نمود پشتیبانی کرد.
❁ الدَّعوَى: ج دَعاوٍ و دَعاوَى ۱ ـ مص دَعَا ۲ ـ الإدعاء. ۳ ـ رفع قضيّة خلاف إلى المحكمة ليفصل فيها القاضي: «أقام الدعوى، رفع الدَّعوى».
۱ ـ مص دعا ۲ ـ ادّعا ۳ ـ ارجاع مشکل به دادگاه جهت حل در آنجا. «اقام الدعوى. رفع الدعوى»
❁ الدَّعوَة: ۱ ـ مص دَعا ۲ ـ ادّعاء ۳ ـ دُعاء ۴ ـ ما يُدعى إليه من طعم أو نحوه.
۱ ـ مص دعا. ۲ ـ ادّعا ۳ ـ دُعا. ۴ ـ به میهمانی فراخواندن.
❁ الدَّعِيُّ: ج أدعياء ۱ ـ المتَّهم في نَسَبه. ۲ ـ المنسوب إلى غير أبيه.
۱ ـ کسیکه از جهت پدر و مادر مشکوک النسب باشد. ۲ ـ کسیکه از جهت نسب به غیر پدرش منسوب باشد.
❁ دَغْدَغَ: دَغْدَغَةً. هُ: حاول إضحاكه بحركة من أصابعه في إبطها أو أخمص قدمه أو غيرها.
خواست او را بخنداند با غلغلك نمودن زیربغل یا زیرپا.
❁ دَغَشَ: يَدْغَشُ. دَغشاً. دخل في الظلام.
به تاریکی وارد شد.
❁ الدَّغَش: تاریکی.
❁ الدَّغْشَة: ر. الدَّغش.
❁ الدَّغَل: ج أدغال وَ دِغال. ۱ ـ الشجر الكثير الملتفّ. ۲ ـ الموضع الذي يُخاف فيه الاغتيال. ۳ ـ ما يدخل في الأمر من عيب فيفسده.
۱ ـ جنگل پردرخت تو در تو. ۲ ـ جائی انسان ترس دارد ترور شود ۳ ـ چیزی که باعث خرابی کار می‌شود.
❁ الدُّفّ: آلة طرب مستديرة لها جلد مشدود يُضرب عليه. ج دُفُوف.
دف دراویش ج دفوف.
❁ دَفِىءَ: يَدْفَأُ. دَفْأً و دَفَاءً وَ دُفُوءاً ۱ ـ من البرد: سخن
۱ ـ من البرد: لبس ما يتسخّن به.
۱ ـ گرم شد. ۲ ـ من البرد: لباسی را بر تن نمود تا که بدنش گرم شود.
❁ دَفَّأَ: تَدفِئَةً. هُ: أسخنه.
او را گرم کرد.

❁ **الدِّفء**: ج أدفاء ١ ـ وجود الحرارة و الشعور بها. ٢ ـ مايدفىء من الصوف أو غيره.
١ ـ وجود گرما و احساس نمودن آن. ٢ ـ لباس گرم مانند پشم.

❁ **الدِّفاع**: ١ ـ مص دافَعَ ٢ ـ الحماية. ٣ ـ في الحرب: الوسائل و الأساليب المتَّخذة لصدّ هجمات العدوّ.
١ ـ مص دافَعَ ٢ ـ حمايت ٣ ـ في الحرب: ابزار آلات دفاع دربرابر حملات دشمن.

❁ **الدَّفّة**: من السفينة: السُّكان الذي في مؤخرها، و هو الذي يحرّكها.
سُكان كشتي.

❁ **الدَّفتَر**: ج دَفاتر. ١ ـ الأوراق المضمومة تدوَّن فيها الحسابات أو يكتب عليها التلاميذ و طائفتهم. ٢ ـ «مسك الدَّفاتِر»: علمٌ رياضيٌ تُعرف به أصول تقييد الحسابات التجاريّة.
١ ـ دفتر ٢ ـ مسك الدّفاتر: علم اصول حسابرسي تجاري.

❁ **الدُّفران**: شجر كثير الارتفاع عريض الورق.
درختي است بسيار بلند با برگهای پهن.

❁ **دَفَعَ**: يَدْفَعُ. دَفعاً وَ دِفاعاً وَ مَدْفعاً. ١ ـ هُ: أبعده بقوّة و أزاله. ٢ ـ عنه الأذى: حماه منه. ٣ ـ الشيء: أدخله فيه. ۴ ـ إليه الشيء: ردّه. ۵ ـ القولَ: ردّه و أبطله بالحجّة. ۶ ـ إليه شيئاً: أدّاه. ٧ ـ هُ إلى كذا: اضطرّه إليه، حمله عليه.
١ ـ او را با زور دور نمود. ٢ ـ عنه الأذى: او را مورد حمايت قرار داد ٣ ـ الشيءَ في الشيء: درهم مخلوط نمود. ۴ ـ اليه الشيء: بازپس داد ۵ ـ القولَ: با دليل و برهان سخن را ردّ كرد ۶ ـ اليه شيئاً: به او چيزى داد. ٧ ـ هُ الى كذا: او را مجبور به آن نمود. او را وادار به آن نمود.

❁ **الدُّفعَةُ**: ج دُفَع وَ دُفُعات ١ ـ الدّفقة من المطر. ٢ ـ ما انصبّ من الإناء أو غيره مرّة واحدة.
١ ـ يكبار ريزش باران ٢ ـ چيزى كه يكبار از ظرف بريزد.

❁ **دَفَقَ**: يَدْفُقُ دَفقاً. ١ ـ الماءَ: صبّه صبّاً فيه شدّة. ٢ ـ الإناءَ: صبّ ما فيه مرّة واحدة.
١ ـ بشدت آب را ريخت ٢ ـ الاناء: يكباره ريخت.

❁ **دَفَقَ**: يَدْفُقُ. دَفقاً و دُفوقاً. ١ ـ الماءُ أو الدمعُ: انصبَّ مرّةً واحدة. ٢ ـ النهرُ: امتلأ و فاضَ.
١ ـ يكبار اشک ريخت ٢ ـ النهرَ: رودخانه سرريز شد.

❁ **دَفَّقَ**: تدفيقاً. الشيء: دفقه بقوّة.
به شدت ريخت.

❁ **الدُّفقة**: الدُّفعة الواحدة.
يكبار ريختن.

❁ **دَفَنَ**: يَدْفِنُ. دَفناً. هُ او الشيءَ: ستره، واراه «دفن الميت».
آنرا پوشانيد. پنهان نمود. «دَفَنَ الميّتَ».

❁ **الدَّفين**: ج دُفُن وَ دُفَناء وَ أدفان ١ ـ المدفون. ٢ ـ من الأمراض: الذي ظهر بعد خفاء فنشأ منه شرٌّ.
١ ـ دفن شده ٢ ـ من الامراض: مرضى كه پس از مدتي پديدار شد و باعث ضرر فراوان شد.

❁ **دَقَّ**: يَدِقُّ. دِقّةً. الشيءُ: كان دقيقاً «دقّ العود، أو الجسم». ٢ ـ الشيءُ: صغر.
١ ـ بسيار نازک و باريک و ريز بود. «دقّ العود» شاخه چوب باريک شد. ٢ ـ الشيءُ: كوچک شد.

❁ **دَقَّ**: يَدُقُّ. دقّاً. ١ ـ الشيءَ: كسره «دقّ عظامه». ٢ ـ الباب: قرعه. ٣ ـ الشيءَ على الشيء أو به: وقّعه عليه أو به.
١ ـ آنرا شكست «دَقَّ عَظامَهُ» استخوانهاى او را شكست. ٢ ـ البابَ: در را زد. ٣ ـ الشيءَ على الشيء او بهِ: آن دو چيز را به هم كوبيد يا يكى رابر ديگرى كوبيد.

❁ **الدِّقّة**: ١ ـ مص دَقَّ يَدِقُّ ٢ ـ الضبط، الإحكام. ٣ ـ النُّحول، النَّحافة.
٢ ـ ثبت و ضبط ٢ ـ استحكام ٣ ـ سستى و فتورى و لاغرى.

❁ **دَقَّقَ**: تدقيقاً. ١ ـ في الحساب او العمل: استعمل فيه الدقّة. ٢ ـ الشيءَ: أنعم دقّه. ٣ ـ الشيءَ: صيّره دقيقاً.
١ ـ در محاسبات به دقت كار كرد. ٢ ـ الشيءَ: آن چيز را نرم كوبيد. ٣ ـ الشيءَ: آن چيز را آرد نمود. يا نَرم نمود.

❁ **الدَّقيق**: ج أدِقّة و أدِقّاء وَ دَقائق ١ ـ الرقيق. ٢ ـ الناحل، النحيف. ٣ ـ الطحين.
١ ـ نازک ٢ ـ لاغر و نحيف ٣ ـ آرد.

❁ **الدَّقيقة**: ج دَقائق ١ ـ م الدقيق. جزء من ستّين جزءاً من الساعة.
١ ـ م الدَّقيق ٢ ـ يک دقيقة

❁ **دَكَّ**: يَدُكُّ. دَكّاً ١ ـ الشيءَ: دقّه. ٢ ـ البناءَ: هدمه. ٣ ـ الأرضَ: سوّى صعودها و هبوطها. ۴ ـ التّرابَ: كبسه و سوّاه. ۵ ـ تْهُ الحمّى: أضعفته.
١ ـ آن چيز رانازک نمود. ٢ ـ البناءَ: ويران كرد ٣ ـ الارضَ: بالا و پائين زمين را هموار نمود ۴ ـ الترابَ: خاک را كوبيد و هموار نمود. ۵ ـ تهُ الحُمّى: تب او را ناتوان نمود.

❁ **الدُّكّان**: الحانوت، ج دَكاكين.
مغازه. ج دكاكين.

❀ الدَّكَّةُ: بناء يُسطَّح أعلاه للجلوس عليه. ج دكاك.
دَكّه
❀ الدَّكَّةُ: ر. التَّكّة
❀ الدِّكتاتور: الحاكم الذي يحتكر سلطات الحكم كلّها.
ديكتاتور.
❀ الدِّكتاتوريّ: المنسوب إلى الدِّكتاتور: «حكمٌ دكتاتوريّ».
منسوب به ديكتاتور. «حكم دكتاتوريّ» «رژيم ديكتارتوری».
❀ الدِّكتاتوريّة: صفة الدِّكْتاتور و حكمه.
صفت ديكتاتور و رژيم او.
❀ دَلَّ: يَدِلُّ. دَلّا و دَلالاً ١ ـ تِ المرأةُ على زوجها أظهرت الجرأة عليه في تلطف كأنّها تخالفه. ٢ ـ تغنّج.
١ ـ زن بر شوهر خود جرأت پيدا نمود با نرمی و مدارا گوئی كه مُخالف است با شوهر. ٢ ـ ناز و عشوه كرد.
❀ دَلّى: تدليةً (د ل و) ١ ـ الدّلوَ: أرسلها في البئر. ٢ ـ الدَّلوَ جذبها و نزعها ليخرجها من البئر. ٣ ـ هُ من السطح أو غيره بحبل: أرسله.
١ ـ دلورا را به چاه فرستاد. ٢ ـ الدّلوَ: دلورا از چاه بيرون كشيد ٣ ـ هُ من السّطح او غيره بِحَبْلٍ: از پشت بام با طناب فرود آورد.
❀ الدُّلّاع: ١ ـ نوع من صدف البحر. ٢ ـ البطّيخ الشاميّ.
٢ ـ نوعی از صدف دريا را گويند. ٢ ـ خربزه شامی.
❀ الدَّلال: ١ ـ مص دَلَّ يَدِلُّ ٢ ـ التدلّل. ٣ ـ التغنّج.
١ ـ مص دَلَّ يَدِلُّ ٢ ـ جرأت زن بر شوهر. ٣ ـ ناز عشوه.
❀ الدَّلّال: المتوسّط بين البائع و المشتري. ٢ ـ من ينادي على السلعة.
١ ـ واسطه بين فروشنده و خريدار. ٢ ـ كسيكه برای فروش كالا بانگ میزند.
❀ الدَّلالة: ج دلائل ١ ـ مص دَلَّ يَدُلُّ ٢ ـ الإرشاد. ٣ ـ البرهان.
١ ـ مص دَلَّ يَدِلُّ ٢ ـ راهنمائی ٣ ـ حجّت و برهان.
❀ الدِّلالة: ١ ـ مص دَلّ يَدُلُّ ٢ ـ حرفه الدَّلاّل. ٣ ـ ما جُعل للدلاّل من أجرة. ٤ ـ ما جُعل للدّليل من أجرة.
١ ـ مص دلّ يَدِلُّ ٢ ـ پيشهٔ دلاّل ٣ ـ دستمزد دلاّل ٢ ـ دستمزد رهنما.
❀ دَلَعَ: يَدْلَعُ. دَلعاً. لسانَهُ. أخرجه من فه.
زبانش بيرون آورد.

❀ دَلَفَ: يَدلِفُ. دَلفاً وَ دَلَفاً وَ دُلوفاً وَ دَليفاً وَ دَلَفاناً ١ ـ مشى ببطء مقارباً الخطو. ٢ ـ نحوه أو إليه: أقبل عليه. ٣ ـ إليه: أسرع.
١ ـ بسيار آهسته قدم برداشت ٢ ـ نحوهُ او اليهُ: سوی او شتافت ٣ ـ اليه: به شتاب نزد او رفت.
❀ دَلَكَ: يَدْلُك. دَلكاً ١ ـ الشيءَ: فركه، دعكه. ٢ ـ وجهه بالطِّيب: طلاه به. ٣ ـ هُ الدَّهرُ: أدّبه، حنّكه.
١ ـ مالش داد ٢ ـ وَجهَهُ بالطيب: به صورت خود عطر زد ٣ ـ هُ الدَّهرُ: روزگار او را ادب نمود. گرفتاريها و تجارب دنيا او را ادب نمود.
❀ دَلَّلَ: تدليلاً ١ ـ هُ: رفّهه و تساهل في تربيته. ٢ ـ الدَّلاّلُ على السِّلعة: نادى عليها للبيع.
١ ـ وسايل رفاه او را فراهم نمود و در تربيت او سختگيری ننمود ٢ ـ الدَّلاّل على السلعة: برای فروش كالا بانگ برآورد. تبليغ نمود.
❀ الدَّلْوُ: ١ ـ إناء يُلقى في البئر أو غيرها و يُستقى به. مؤنّثه و قد تذكّر. ج دلاء و أدْلٍ و دُلِيّ و دِلِيّ. ٢ ـ «ألق دلوه في الدِّلاء»: أي سعى ألى التحصيل أو إلى إبداء الرأي كما يسعى غيره.
١ ـ دلو چاه كلمه است مؤنث گاهی مذكر میگردد. ج دِلاء وَ أدْلٍ وَ دُلِيّ وَ دِلِيّ وَ دَلِيّ ٢ ـ ألقى دلوهُ في الدلاء: برای بدست آوردن كوشيد يا برای اظهار نظر سعی نمود همانطور كه ديگران میكوشند.
❀ الدَّليلُ: ١ ـ المرشد. ج أدلّة و أدلاّء ٢ ـ وج أدِلّة: ما يُستدَلُّ به. ٣ ـ البرهان.
١ ـ راهنما ـ ج أدِلّة وَ أدلاّء ٢ ـ أدِلّة: چيزی بدانها استدلال میشود. ٣ ـ برهان و حجت.
❀ الدَّليلة: ج دَلائل. ١ ـ م الدّليل. ٢ ـ الطريق الواضحة. ٣ ـ الدَّليل الواضح.
١ ـ م الدَّليل ٢ ـ راه روشن ٣ ـ برهان روشن و آشكار.
❀ الدَّم: السائل الأحمر الذي يجري في عروق الإنسان و الحيوان. ج دماء و دُمِيّ. مث. دَمانِ و دَمَيانِ و دَمَوانِ.
خون كه در رگهای انسان و حيوان جاری است. ج دِماء وَ دُمِيّ مث دَمانِ وَ دَمَيان وَ دَمَوان.
❀ دَمّى: تدمية. الجرحَ: أسال منه الدم.
زخم را خونين نمود.
❀ الدَّماثة: ١ ـ مص دَمُثَ ٢ ـ دَماثةُ الأخلاق: لينها وسهولتها.
١ ـ مص دَمُثَ ٢ ـ خوش خلقی.

❀ **الدِّماغ**: ج أَدْمِغة ۱ ـ مركز عصبيّ في الجمجمة، به يكونُ الوعي والتفكير والسيطرة العضليّة الإراديّة. ۲ - الرأس.
۱ ـ مغز انسان یا حیوان ۲ ـ سَر انسان و یا حیوان.
❀ **دَمُثَ**: يَدْمُثُ. دَماثةً وَ دُمُوثةً. لانت أخلاقه وسهلت.
خوش خلق شد.
❀ **دَمِثَ**: يَدْمَثُ. دَمَثاً. المكانُ او غيره: سهل ولان.
آن محل نرم شد.
❀ **الدَّمِث**: هو دَمِثُ الاخلاق: ليّن‌الخلق. ج دِماث وَ أدماث.
خوش أخلاق
❀ **دَمَجَ**: يَدْمُجُ. دُموجاً. الشيءُ في‌الشيء: دخل فيه واستحكم.
با آن ترکیب شد و محکم گردید.
❀ **دَمْدَمَ**: دَمْدَمَةً. ۱ ـ عليه: غضب. ۲ ـ عليه: كلّمه مغضباً.
۳ ـ الرعدُ: ضجّ.
۱ ـ بر او خشم گرفت ۲ ـ علیه: به عصبانیت با او سخن گفت. ۳ ـ الرعدُ: رعد غرید.
❀ **دَمَّرَ**: تدميراً. ۱ ـ هُ او عليه: أهلكه. ۲ ـ الشيءَ: أباده، أزاله.
۱ ـ نابود کرد ۲ ـ الشیءَ: ویران نمود. از بین برد.
❀ **دَمَسَ**: يَدْمُسُ وَ يَدْمِسُ. دَمساً و دُمُوساً. ۱ ـ الظلام: اشتدّ. ۲ ـ الليلُ: اشتدَّت ظلمته.
۱ ـ تاریکی شدت یافت ۲ ـ اللیلُ: تاریکی شب شدت یافت.
❀ **دَمَعَ**: يَدْمَعُ. دَمعاً وَ دَمَعاناً. تِ العينُ: سال دمعها.
اشک چشم جاری شد.
❀ **دَمِعَ**: يَدْمَعُ. دَمعاً وَ دَمَعاناً وَ دُموعاً. تِ العينُ سال دمعها.
اشک چشم جاری شد.
❀ **الدَّمعُ**: ۱ ـ مص دَمَع ۲ ـ ماء العين يسيل من حزن أو ألم او فرح أو مرض، ج دُمُوع و أَدْمُع.
۱ ـ مص دَمَعَ ۲ ـ اشک چشم که براثر حزن و اندوه و یا خوشحالی و ... از چشم جاری می‌شود. ج دُمُوع وَ أدمُع.
❀ **الدَّمْعَةُ**: ۱ ـ القطرة من الدَّمع. ۲ ـ «دمعةُ الكَرْم»: الخمر.
۱ ـ یک قطره اشک. ۲ ـ دمعةُ الکرم: شراب.
❀ **دَمَغَ**: يَدْمُغُ وَ يَدْمَغُ. دَمغاً. ۱ ـ الحقُّ الباطلَ: أبطله و محاه.
۲ ـ هُ: قهره و غلبه «دمغه بالحجّة». ۳ - الشيءَ: طبعه بطابع خاصّ أو بالنّار.
۱ ـ حق باطل را از بین برد ۲ ـ هُ: بوسیله حجت و برهان او را مغلوب کرد ۳ ـ الشیءَ: به یک شکل مخصوص چاپ کرد یا بوسیله آتش داغ نمود و بر آن مهر زد.

❀ **الدَّمْغَة**: العلامة الّتي تُطبَع على الشيء بالخاتم أو بالنّار.
آرم و علامت بوسیله مهر یا آتش چاپ می‌شود.
❀ **الدُّمَّل**: الخُراج، ج دَمامِل و دَمامِيل.
دُمل. کورک. ج دَمامِل وَ دَمامیل.
❀ **الدُّمْلُج**: حلية تحيط بمعصم اليد، ج دَمالِج.
دستبند زینتی. ج دَمالِج.
❀ **الدَّمَويّ**: النسبة ألى الدَّم.
منسوب به خون.
❀ **دَمِيَ**: يَدْمَى. دَمىً وَ دُمِياً وَ دَمياً. الجرحُ: خرج منه الدم.
خون از زخم جاری شد.
❀ **الدُّمية**: ج دُمىً ۱ ـ الصورة المنقَّشة ۲ ـ لعبة مُزيّنة على شكل إنسان يلعب بها الأولاد.
۱ ـ عکس نقاشی شده «زینت داده شده» ۲ ـ عروسک.
❀ **الدَّميع**: ۱ ـ من النِساء: الكثيرة دمع العين، ج دَمعَى و دَمائع. ۲ ـ من الرجال: الكثير دَمعِ العين، ج دَمعى ودُمعاء.
۱ ـ زنی که بسیار اشک می‌ریزد. ج دَمعیٰ و دَمائع.
۲ ـ من‌الرجال: مردی که بسیار اشک می‌ریزد.
❀ **الدَّميم**: ج دِمام. م دَميم وَدميمة. ج دَمائم‌وَ دِمام البشيع القبيح. ۲ ـ الحقير.
۱ ـ بسیار زشت منظر. ۲ ـ پست و حقیر.
❀ **الدَّنُّ**: ۱ ـ مص دنّ يَدِنُّ ۲ ـ وعاء ضخم للخمر أو نحوها، ج دنان.
۱ ـ مص دَنَّ یَدِنُّ ۲ ـ خمره بزرگ شراب ج دنان.
❀ **دَنُوءَ**: يَدْنُؤُ. دُنُوءاً وَ دُنُوءةً وَ دَناءةً. صار دَنيئاً.
پست گردید.
❀ **دَنَا**: يَدْنُو. دُنُوّاً وَ دَناوةً (د ن و) منها او اليه او له: قرب.
نزدیک شد.
❀ **دَنَّى**: تدنيةً. (د ن و) هُ: قرّبه.
او را نزدیک کرد.
❀ **دَنْدَنَ**: دَنْدَنَةً. ۱ ـ الذباب: طنّ. ۲ ـ نغّم. ۳ ـ تكلّم بما يُسمَع و لا يُفهم.
۱ ـ مگس وزوز کرد. ۲ ـ آهنگ زد. ۳ ـ کلماتی نامفهوم بر زبان راند.
❀ **دَنِسَ**: يَدْنَسُ. دَنَساً وَ دَنَاسةً. ثوبُه او شرفُه او خُلقُه: توسَّخ و تلطّخ.
کثیف و آلوده شد. اخلاق و شرف او آلوده شد.
❀ **دَنَّسَ**: تَدنيساً. الثوبَ او الشرفَ او الخُلُقَ: جعله دَنِساً.

آلوده و کثیف نمود.
❀ الدَّنَس: ۱ ـ مص دَنِسَ ۲ ـ الوسَخ، ج أَدْناس.
۱ ـ مص دَنِسَ ۲ ـ ناپاک. ج أَدْناس.
❀ الدَّنِس: المُتَّسخ المتلطِّخ بالقبیح، ج أَدناس و مدانیس.
کثیف و آلوده به زشتی.
❀ دَنِفَ: يَدْنَفُ. دَنَفاً. المريضُ: اشتدَّ مرضه و أشرف على الموت.
مرض او شدت یافت نزدیک به مرگ شد.
❀ الدَّنَف: الذي لزمه المرض الشديد، ج أَدناف.
کسیکه دچار مرض شدید شده است. ج أَدناف.
❀ الدَّنِيُّ: ج أدنياء ۱ ـ الساقط الضعيف. ۲ ـ القريب.
۱ ـ خوار و پست و ناتوان. ۲ ـ نزدیک.
❀ الدَّنِيءُ: ج أَدنئاء وَ أَدنياء و دُناء ۱ ـ الخسيس الدُّون. ۲ ـ الذي لا خير فيه.
۱ ـ خسیس و پست ۲ ـ کسی که هیچ خیر ندارد.
❀ الدُّنيا: ج دُنيً ۱ ـ الحياة الأرضيّة الحاضرة. ۲ ـ العالَم.
۱ ـ زندگی کنونی بر روی زمین ۲ ـ جهان هستی.
❀ الدَّنِيئة: النَّقيصة، ج دَنايا.
کمبود. ج دنایا.
❀ الدُّنيويّ: المنسوب إلى الدُّنيا.
منسوب به دنیا و هستی.
❀ دَهَا: يدهُو. دَهْواً (د ه و) ۱ ـ هُ: أصابه بداهية. ۲ ـ تِ الداهيةُ: حلَّت.
۱ ـ او را دچار مشکل نمود. ۲ ـ تِ الداهية: مصیبت آمد.
❀ دَهَى: يَدْهَى. دَهْياً وَ دِهايةً. (د ه ی) ۱ ـ هُ: أصابه بداهية. ۲ ـ «ما دهاک»: ما أصابك.
۱ ـ او را دچار مصیبت نمود. ۲ ـ ما دهاک: چه شده است ترا.
❀ الدَّهاء: ۱ ـ جودة الرأي. ۲ ـ العقل. ۳ ـ المكر. ۴ ـ الحذق، المهارة.
۱ ـ خوش فکری ۲ ـ عقل و خرد. ۳ ـ نیرنگ ۴ ـ تیزهوشی و مهارت.
❀ الدَّهّان: ۱ ـ الذي يدهن. ۲ ـ بائع الدُّهن.
۱ ـ روغن مال. ۲ ـ روغن فروش.
❀ الدِّهان: ۱ ـ مص داهنَ وَ دهنَ ۲ ـ ما يُدهَن به من الأصباغ.
۱ ـ مص داهَنَ و دَهَنَ ۲ ـ چیزی که با آن چرب می‌کنند از واکس و ....

❀ الدَّهر: ج دُهور و أدهُر ۱ ـ الزمان الطويل. ۲ ـ الزمان. ۳ ـ العصر.
۱ ـ زمان طولانی ۲ ـ روزگار ۳ ـ دوران و زمانه.
❀ الدُّهريّ: ۱ ـ الذي لا يؤمن بالآخرة بل يقول ببقاء الدهر أبداً. ۲ ـ القديم الذي طال عليه الزمان: «صخر دهريّ».
۱ ـ مادی گرا. ۲ ـ قدیمی «صخرد هریّ».
❀ دَهَشَ: دَهشاً. ۱ ـ هُ الشيءُ: حيَّره. ۲ ـ هُ الشيءُ: أذهب عقله.
۱ ـ او را سرگردان نمود. ۲ ـ هُ الشيءُ: عقل و خرد او را ربود.
❀ دَهِشَ: يَدْهَشُ. دَهَشاً. ۱ ـ تحيّر. ۲ ـ ذهب عقله من حُبّ أو خوف أو غيرهما.
۱ ـ سرگردان شد ۲ ـ عقلش را از دست داد براثر عشق یا ترس یا غیره.
❀ دُهِشَ: ر. دَهِشَ.
❀ الدِّهليز: ج دهاليز ۱ ـ المدخل بين الباب و الدار. ۲ ـ الطريق الطويل الضيّق.
۱ ـ راه ورودی بین در و خانه. ۲ ـ راه باریک و تنگ.
❀ دَهَمَ: يَدْهَمُ. دَهماً. ۱ ـ هُ امرٌ: فجأه. ۲ ـ هُ أمرٌ: أصابه، نزل به.
۱ ـ او را غافلگیر کرد. ۲ ـ هُ أمرٌ: دچار شد. گرفتار شد.
❀ الدَّهماء: ج دُهْم. ۱ ـ م الأدهَم ۲ ـ جماعة النّاس. ۳ ـ العدد الكثير.
۱ ـ م الأدهم ۲ ـ گروه مردم ۳ ـ تعداد فراوان.
❀ دَهَنَ: يَدْهُنُ. دَهناً و دَهنةً. ۱ ـ رأسهُ: طلاه بالدّهن أو الطيب. ۳ ـ الشيءَ: طلاه بالدِّهان.
۱ ـ با روغن سرش را خیس نمود. ۲ ـ رأسَهُ: سرش را با روغن چرب نمود یا با عطر خوشبو نمود. ۳ ـ الشيءَ: آن چیز را با روغن و چربی چرب نمود.
❀ الدُّهْنُ: مادّة دسمة جامدة حيوانيّة أو نباتيّة. ج أَدْهان و دِهان.
روغن حیوانی یا نباتی. ج أدهان وَ دِهان.
❀ دَهْوَرَ: دَهْوَرَةً. الشيءَ: قذفه من مكان عالٍ.
از جای بلند آنرا پرتاب کرد.
❀ دَوَى: يَدْوِي. دَوِياً. (د و ی). الشيءُ: سُمِع له دَوِيّ «دوى الصوتُ».
صدای بلندی از آن شنیده شد. «دَوى الصوتُ»
❀ دَوَّى: تَدْوِية (د و ی) ۱ ـ الرعدُ او غيرهُ: سُمِع له صوت.

۲ - السحابُ: أسمع دويّ الرعد.
۱ ـ صدای رعد شنیده شد. ۲ ـ السَّحابُ: صدای رعد و برق از ابر بلند شد.
❁ **الدّواء**: ما تُعالَج به الأمراض، ج أدوية.
دارو که امراض بوسیله آن معالجه می‌شوند. ج أدْوِيَة.
❁ **الدّواة**: المحبرة ج دَوَي و دُوِي و دِوِي وَ دَوَيات.
دوات. مُرکّب‌دان
❁ **الدّوار**: دوران يصيب الرأس.
سرگیجه.
❁ **الدُّواسة**: ۱ - خشبه يدوسها الحائك في أسفل النّول. ۲ ـ حديدة ملبسة مطّاطا يدوسها راكب الدراجة لادارة الدولابين. ۳ ـ حديدة ملبسة مطّاطاً يدوسها سائق السيّارة لارسال المحروقات إلى المحرِّك.
۱ ـ رکاب چرخ بافندگی ۲ ـ پدال‌دوچرخه ۳پدال گاز در اتومبیل.
❁ **دَواليك**: مداولة بعد مداولة: «فعلنا ذلک دواليک» أي مرّات بعضها وراء بعض.
کوشش و سعی پی‌درپی «فعلنا ذلک دوالیک» به کرات یکی پس از دیگری انجام.
❁ **الدّاوم**: المدّة التي يجب على الموظّف أن يقضيها في محلّ عمله.
مدت زمان که یک کارمند در اداره می‌گذراند.
❁ **الدّاوّمة**: ج دُوّام. ۱ ـ قطعة من خشب، مستديرة، يرميها الولد بخيط فتدور على الأرض ۲ - من البحر: المكان الذي تدوم عليه الأمواج.
۱ ـ فرفره چوبی که با نخ می‌چرخد. ۲ ـ من‌البحر: جائی از دریاست، امواج آن فراوان و پی‌درپی است.
❁ **الدُّوحَة**: ج دَوح. جج أدواح ۱ ـ الشجرة العظيمة المتّسعة. ۲ - المظلّة العظيمة.
۱ ـ درخت بسیار بزرگ ۲ ـ چتر یا سایبان بسیار بزرگ.
❁ **دَوَّخ**: تدويخاً. ۱ ـ البلادَ: استولى عليها و أخضع أهلها. ۲ ـ هُ: أذلّه. ۳ ـ الألمُ رأسه: أداره.
۱ ـ بر کشور مسلط شد و مردم آن را وادار به فروتنی نمود. ۲ ـ هُ: او را خوار نمود. ۳ ـ الألمُ رأسَهُ: سرش را بدرد آورد.
❁ **دَوَّدَ**: تدويداً. الطعامُ: ظهر فيه الدود.
غذا را کرم زد.
❁ **الدُّودَة**: دابّة صغيرة مستطيلة من أنواعها دودة القزّ، و دودة القطن ج دود وديدان.
کرم. از انواع کرم ابریشم و کرم پنبه. ج دُود وَ دیدان.
❁ **دَوَّرَ**: تدويراً ۱ ـ الشيءَ: جعله مدَوَّراً. ۲ ـ الشيءَ أو بـه: جعله يدور.
۱ ـ آن را گرد گردانید. ۲ ـ الشيءَ او به: آنرا چرخانید.
❁ **الدَّور**: ج أدوار. ۱ ـ مص دار ۲ ـ عود الشيء إلى ما كان عليه. ۳ ـ المرّة. ۴ ـ الحركة. ۵ ـ الطّبقة من الشيء المدار أو المرفوع بعضُه فوق بعض: «الدور الأوّل في البناية». ۶ ـ في الموسيق: القطعة المركّبة من بيتين فأكثر.
۱ ـ مص دار ۲ ـ بازگشت چیز به مبدأ خود. ۳ ـ یکباره ۴ ـ حرکت ۵ ـ یک طبقه از چیزی که روی طبقه دیگر قرار گرفته است «الدورالاول في‌البنایه» طبقه اول ساختمان ۶ ـ في‌الموسیقی: قطعه موزیک که ترکیب شده است از دو بیت یا بیشتر.
❁ **الدَّوَران**: ۱ ـ مص دار ۲ ـ الطواف حول الشيء.
۱ ـ مص دارَ ۲ ـ چرخیدن پیرامون چیزی.
❁ **الدَّورَة**: ۱ ـ المرّة من دار. ۲ ـ «الدَّورة الدَّموية»: دوران الدم في الجسم ذهاباً و إياباً. ۳ - «الدَّورة الرياضيَّة»: طائفة من المباريات الرياضيّة من نوع واحد أو من أنواع مختلفة تجرى في مدّة محددة. ۴ ـ «دورة المياه»: المرحاض و الحمّام و نحوهما.
۱ ـ یکبار چرخیدن ۲ ـ الدورة الدمویّة: گردش خون در بدن. ۳ ـ الدورة الریاضية: دوره بازیهای ورزشی ۴ ـ دورةالمیاه: سرویس آب‌گرم و سرد در توالت حمام و ....
❁ **الدُّوريّ**: عصفور يلازم البيوت.
گنجشک خانگی.
❁ **الدَّوريّه**: ۱ ـ الجولة التي يقوم بها حراس الليل أو رجال الأمن. ۲ ـ الحرّاس أو رجال الأمن الطائفون في مهمّة.
۱ ـ نگهبان شب عسس شبگرد. ۲ ـ نگهبان یا نیروهای امنیتی در حال گردش و انجام مأموریت.
❁ **الدَّوزان**: ۱ ـ الاسم من دوزن. ۲ ـ آلة تُدوزن بها آلات الطرب الوتريّة.
۱ ـ اسم دو زن. ۲ ـ سفت کردن تارهای شل یک آلت موسیقی که کلمه‌ای است فارسی.
❁ **دَوْزَنَ**: دَوزَنةً. آلةَ الطرب الوترية: شدَّ أوتارها ووقعها.
تارهای آنرا سفت نمود.
❁ **دَوَّلَ**: تَدويلاً. ۱ ـ المرافق: جعلها ملكاً للدولة. ۲ ـ المدينةَ: جعل أمر إدارتها و تقرير مصيرها للدول جمعاء.
۱ ـ آن بخشها را جزء املاک دولت گردانید. ۲ ـ المدینةَ: اداره و سرنوشت شهر را به دولت سپرد.

❀ **الدُّولاب:** آلة مستديرة من حديد أو خشب أو مطّاط تدور على محور، ج دَوالِيب: «دولاب السيّارة».
آسياب آبی ج دواليب. «دولاب السيارة» واتر پمپ.

❀ **الدَّولة:** ج دُوَلٌ وَ دِوَلٌ ١ ـ مص دَال ٢ ـ البلد الخاضع سكانهالنظام إداريّ سياسيّ اقتصاديّ خاصّ. ٣ ـ الحكومة.
١ ـ مص دالَ ٢ ـ دولت كه يک نظام اداری و سياسی مخصوص به خود دارد ٣ ـ حكومت و رژيم.

❀ **دَوَّنَ:** تدويناً ١ ـ الديوانَ: جمعه. ٢ ـ الديوانَ: أنشأه. ٣ ـ الكتبَ: رتّبها. ٤ ـ هُ: كتب اسمه في الديوان.
١ ـ ديوان را جمع‌آوری نمود. ٢ ـ الدّيوانَ: ديوان را بوجود آورد. ٣ ـ الكتبَ: كتابها را مرتب نمود. ٤ ـ هُ: نام خود را در ديوان نوشت.

❀ **الدُّونُ:** ١ ـ مص دانَ يَدونِ الخسيس الحقير.
١ ـ مص دانَ يَدونُ ٢ ـ شخص خسيس و حقير و پست.

❀ **دُونَ:** ظرف مكان منصوب، من معانيه: ١ ـ تحت، نحو: (دونَ المقعدهرٌ». ٢ ـ فوق، نحو: «السماء دونَک». ٣ ـ وراء، نحو: «قعددونَه». ٤ ـ أمام، نحو: «رأى الطريقَ دونَه». ٥ ـ غير، نحو: «مشى دون أن يتعب». ٦ ـ قَبْل، نحو: «دون النّجاح صعوبات». ٧ ـ «هو دونَه مرتبةً»: أي مرتبتة أحطُّ من مرتبته.
ظرف مكان استمنصوب‌ازجمله معانی آن: ١ ـ زير «دونَ المقعده هِرٌّ» زير صندلی گربه‌ای است. ٢ ـ فوق: مانند «السماءُ دونك» آسمان بالای سرشماست ٣ ـ وراء: مانند «قَعَدَ دوَنَهُ» پشت سر او نشست ٤ ـ امام: مانند «رأىٰ الطريقَ دونَه» راه در برابر خود ديد. ٥ ـ غير: مانند «مشى دونَ أن يتعب» راه رفت بدون خستگی ٦ ـ قبل: مانند: «دون النجاح صعوبات» قبل از پيروزی سختيهائی است ٧ ـ «هو دَونَه مرتبةً» مقام او پايين‌تر است از مقام او.

❀ **دُونَكَ:** اسم فعل للأمر بمعنى «خُذْ»، نحو: «دونَک الكتابَ».
اسم فعل امر به معنی بگير. «دونك الكتاب» كتاب را بگير.

❀ **الدَّوِيّ:** ١ ـ مص دَوَى. ٢ ـ الصوت. ٣ ـ صوت الرعد.
١ ـ مص دَوَى ٢ ـ صدا ٣ ـ صدای رعد و برق.

❀ **الدَّيّان:** ١ ـ الله. ٢ ـ الحاكم. ٣ ـ القضي.
١ ـ خدا ٢ ـ حاكم ٣ ـ قاضی.

❀ **الدِّيانة:** ١ ـ مص دانَ يَدينُ ٢ ـ ما يُتعبَّد به الله. ٣ ـ المذهب.
١ ـ مص دان يَدينُ ٢ ـ وسيلة پرستش خدا. ٣ ـ مَذهَب.

❀ **الدِّيباج:** ثوب لحمته وسداه من الحرير، ج دبابج و دبابيج دَبابِيج.
ديبا و حرير.

❀ **الدِّيباجة:** ١ ـ القطعة من الديباج. ٢ ـ «ديباجة الكاتب»: أسلوبه.
١ ـ يک قطعه از ديبا. ٢ ـ ديباجة الكاتب: مقدمة نويسنده.

❀ **الدِّية:** (و د ي) ١ ـ مص وَ دَيَ ٢ ـ ثمن دم القتيل، و هو مال أو نحوه يعطيه القاتل أو أحد ذويه وليَّ القتيل.
١ ـ مص وَدَيَ ٢ ـ ديه كشته شده. و آن مقدار مالی است كه بستگان قاتل به بستگان مقتول می‌پردازند.

❀ **الدَّيجور:** ج دياجير و دَياجِر. ١ ـ الظُّلمة. ٢ ـ من الليالي: المظلم أو المظلمة.
١ ـ تاريكی ٢ ـ من‌الليالی: شبهای تاريک.

❀ **الدَّيدَبان:** ١ ـ الحارس. ٢ ـ الرقيب. ٣ ـ الدليل. ٤ ـ الطليعة.
١ ـ نگهبان ٢ ـ رقيب. ٣ ـ راهنما. ٤ ـ پيش‌درآمد.

❀ **الدَّيدن:** الدأب، العادة.
عادت و خلق و خوی.

❀ **الدَّيرُ:** مسكن الرهبان أو الراهبات، ج أَدْيِرة و أديار و دُيُورَة.
دير خانه راهبها و راهبه‌ها.

❀ **ديسمبر:** شهر كانون الأوّل.
ماه كانون اول. دسامبر.

❀ **الدِّيك:** ١ ـ ذكرُ الدَّجاج، ج دُيُوک ودِيَكَة و أدياک. ٢ ـ «بيضة الدِّيک»: مثلٌ يُضرَب للذي يقع مرّة واحدة «كانت زيارته بيضة الدِّيک».
١ ـ خروس. ج دُيوك. وَ ديكة و أَدْياک ٢ ـ بيضةالدِّيک: ضرب‌المثل است برای كاری كه يكبار اتفاق می‌افتد. «كانت زيارته بيضة الديک»

❀ **الدِّيمة:** مطر يتساقط في سكون بلا رعد و لا برق، ج دِيَم و دُيُوم.
بارانی كه آرام می‌بارد بدون رعد و برق.

❀ **دَيَّنَ:** تديِيناً ١ ـ هُ: جعله يتديَّن بدينه. ٢ ـ هُ الشيءَ: أقرضه إيّاه.
١ ـ او را متديّن به دين خود كرد. ٢ ـ هُ الشيءَ: به او قرض داد.

❀ **الدَّيِّن:** ١ ـ صاحب الدين. ٢ ـ المتمسّک بالدِّين.
١ ـ صاحب دين ٢ ـ پايبند به دين.

❀ **الدَّين:** ج دُيون و أَدْيُن ١ ـ مص دانَ يدينُ ٢ ـ القرض الى أجَل معيّن.
١ ـ مص دانَ يَدينُ ٢ ـ قرضی با يک وقت معيّن.

❀ **الدِّين**: ج أَدْيان ١ ـ مص دانَ يدينُ ٢ ـ عبادة اللـه و تقديسه. ٣ ـ عبادة القوى الطبيعيّة الخارقة و تقديسها. ۴ ـ المذهب. ۵ ـ السيرة. ۶ ـ «يوم الدِّين»: يوم الحساب والدَّيْنونَة.

١ ـ مص دانَ يَدينُ ٢ ـ عبادت خدا و پرستش او. ٣ ـ پرستش قوای خارق‌العاده طبیعی. ۴ ـ مذهب. ۵ ـ سیره و راه و روش زندگی ۶ ـ یوم‌الدِّین: روز حساب. رستاخیز

❀ **الدِّينار**: ج دنانير ١ ـ قطعة من النقد ذهبيّة تعامل بها العَرَبَ قديماً. ٢ ـ قطعة من النّقد يتعامل بها بعض الأقطار العربيّة.

١ ـ سکه‌ای طلائی که عرب‌ها از قدیم‌الایام مورد استفاده قرار می‌دادند. ٢ ـ سکه‌ای طلائی که دربعضی از کشورهای عربی رایج است.

❀ **الدَّيْنُونة**: يوم الحساب. رستاخیز روز جزا روز حساب.

❀ **الدِّيوان**: ج دَواوين وَ دَياوين. ١ ـ الدَّفتر الذي تُدَوَّنَ فيه أسماء الجنود و أهل العطاء. ٢ ـ كتاب الشِّعر. ٣ ـ الكتاب. ۴ ـ الكَتَبَة. ۵ ـ المكان الذي يُنظر فيه في أمور الدولة و قضايا الحكم. ۶ ـ شبه الوزارة عند العرب بعد الفتح.

١ ـ دفتری که اسم سربازان و اهدا کنندگان را در آن ثبت می‌کنند ٢ ـ کتاب شعر ٣ ـ کتیبه. ۴ ـ دیوان دولتی ۶ ـ شبه وزارت نزد عربها پس از فتوحات اسلامی.

الذال

* ذ: الحرف التاسع من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن سبع مئة (٧٠٠).
حرف نهم از حروف هجائی در حساب ابجد معادل ٧٠٠ است.

* ذا: ١ ـ اسم إشارة للقريب، تدخله «هاء» التّنبيه فيقال «هذا». مثناه «ذان» في حالة الرفع، و «ذَيْن» في حالَتي النّصب والجرّ. و جمعه «أولاء». ٢ ـ بمعنى «الذي» بعد «ما» و «من» الاستفهاميّتين، نحو: «ماذا قرأت؟ من ذا يعينك في الشدائد؟». ٣ ـ اسم استفهام مع «ما»، نحو: «لماذا لا تدرس؟».
١ ـ اسم اشاره است برای نزدیک که های تنبیه بر سر آن وارد می‌شود و گفته می‌شود «هذا» مثنای آن «ذان» است در حالت رفع و «ذين» در دو حالت نصب و جر و جمع آن «اولا» ٢ ـ به معنی «الذی» است هر گاه پس از ما و من قرار گیرد مانند «ماذا قرأت» «من ذا يُعينك في‌الشدائد»؟ ٣ ـ به همراه ما اسم استفهام است مانند «لماذا لاتدرس»؟

* ذابَ: يَذُوبُ. ذَوباً و ذَوَباناً (ذوب) ١ ـ السّمن او الثّلجُ او الشّمعُ او نحوها: سال بفعل الحارة. ٢ ـ الجسمُ: هزل، ضعف.
١ ـ بر اثر گرما آب شد. ٢ ـ الجسمُ: لاغر و ضعیف شد.

* الذِّئبُ: حيوان مفترس، رماديُّ اللون إلى الصُّفرة، يعيش في غابات «أوروبا» و «آسيا» و «أميركا». ج ذئاب و ذُؤبان و أذْؤُب.
گرگ که حیوانی است درنده که در جنگلهای اروپا و آسیا و آمریکا زندگی می‌کند ج ذئاب وَ ذُؤبان و أذؤُب.

* الذّات: ١ ـ نَفْس ٢ ـ ناحية من نواحي الشخصيّة قادرة على المعرفة الاستنتاجيّة. ٣ ـ كلُّ ما يقوم بنفسه. ٤ ـ «ذات الشيء»: نفسه، عينه. ٥ ـ «ذات الصدر»: الفكر. ٦ ـ «ذات الصدر»: سريرة الإنسان. ٧ ـ «ذات الجنب»: التهاب في غلاف الرئة. ٨ ـ «ذات الرئة»: التهاب يصيب الرئة. ٩ ـ «ذات الشفة»: الكلمة.
١ ـ نفس ٢ ـ جوهر شخصی انسانی ٣ ـ هر آنچه که خود بخود بتواند کاری انجام دهد. ۴ ـ ذات الشيء: خودش ۵ ـ ذات الصدر: فکر و اندیشه ۶ ـ ذات الصدر: کُنه انسان ٧ ـ ذات الجنب: برآمدگی در پوسته ریه. ٨ ـ ذات الرئة: ذات الريه. ٩ ـ ذات الشفة: کلمه. سخن.

* ذات: ١ ـ مؤنث ذو. مثنای آن «ذاوتان» في حالة الرفع، و «ذَواتَين» في حالَتي النصب و الجرّ، جمعها «ذوات». ٢ ـ «مال ذاتَ اليمين و ذاتَ الشمال»: أي يميناً و شمالاً.
١ ـ مؤنث ذو مثنای آن ذواتان در حالت رفع و «ذواتين» در دو حالت نصب و جر. جمع آن «ذوات» ٢ ـ مالَ ذاتَ اليمين و ذات الشمال: بطرف راست و چپ مایل شد.

* ذادَ: يَذودُ. ذَوداً و ذِياداً. (ذ و د). عَن حوضِه: دافع.
از ناموس خود دفاع کرد.

* ذاعَ: يَذيعُ. ذَيعاً و ذُيُوعاً و ذَيعوعَةً و ذَيعاناً. (ذ ي ع) الخبرُ: انتشر.
خبر شایع شد.

* ذاقَ: يَذُوقُ. ذَوقاً و مَذاقاً و ذواقاً و ذَوَقاناً (ذ و ق) ١ ـ الطعامَ او غيره: اختبر طعمه. ٢ ـ الشيءَ: جرّبه «ذاق ألوان العذاب».
١ ـ طعم غذا را چشید. ٢ ـ الشيءَ: آزمود آنرا. «ذاق الوان العذاب» انواع عذاب را چشید.

* ذاكَ: اسم إشارة للمتوسّط، تدخله «ها» التنبيه فيقال «هذاک». مثنّاه «ذانک» في حالة الرفع، و «ذَيْنَک» في حالَتي النصب والجرّ. جمعه «أولئک».
اسم اشاره برای فاصله متوسط. «ها» تنبیه بر سر آن وارد می‌شود «هذاک» مثنای آن «ذانك» در حالت رفع و «ذينک» در دو حالت نصب و جر جمع آن «اولئک» است.

* ذاكَرَ: مُذاكرةً. (ذ ک ر) هُ في‌الأمرِ: دخل معه في حديثه.
با او گفتگو کرد.

❀ الذّاكرة: قوّة من قوى العقل تستعيد ما يدركه الذهن و يعلمه.
حافظه انسان.
❀ الذُّباب: ١ ـ حشرة صغيرة لها خرطوم دقيق. من أصنافها الأسود الذي يكون في البيوت. و هو ينقل الجراثيم، ج أذبّة و ذِبّان و ذُبّ. ٢ ـ كلّ حشرة طائرة كالزّنابير والنحل و البعوض.
١ ـ مگس خانگی ج أذِبّة و ذِبّان و ذُبّ ٢ ـ هر حشره پرنده را گويند مانند زنبور و پشه و ....
❀ الذُّبابة: واحدة الذُّباب.
مفرد ذباب.
❀ ذَبَحَ: يَذْبَحُ. ذَبْحاً وَ ذَباحاً ١ ـ الحيوان: قطع حلقومه، نحره. ٢ ـ هُ: خنقه. ٣ ـ الشيءَ: شقّه. ٤ ـ الشيءَ: ثقبه.
١ ـ سرش را بريد. ٢ ـ هُ: خفه كرد. ٣ ـ الشيءَ: آنرا شكافت. دو تكه نمود. ٤ ـ الشيءَ: آنرا سوراخ نمود.
❀ ذَبَّحَ: تذبيحاً ١ ـ الحيوانَ: ذبحه. ٢ ـ بالغ في الذَّبح.
١ ـ حيوان را سربريد. ٢ ـ در سربريدن مبالغه نمود.
❀ ذَبْذَبَ: ذَبْذَبَةً ١ ـ الشيءُ المعلّق في الهواء: تحرّك. ٢ ـ الشيءَ: حرّكه.
١ ـ چيز معلق در هوا به حركت درآمد. حركت امواج راديوئى در فضا. ٢ ـ الشيءَ: آنرا حركت داد.
❀ الذَّبْذَبَة: ج ذَبَاذِب ١ ـ مص ذَبْذَبَ ٢ ـ ما يتحرّك في الهواء.
١ ـ مص ذَبْذَبَ ٢ ـ هر آنچه كه در هوا حركت كند.
❀ ذَبَلَ: يَذْبُلُ. ذُبولاً وَ ذَبْلاً ١ ـ النباتُ: قلّ ماؤه و ذهبت نضارته و طراوته. ٢ ـ فمه: جفّ من عطش أو غيره.
١ ـ آب گياه كم شد و تر و تازگى آن از بين رفت. ٢ ـ فَمُهُ: بر اثر تشنگى دهان او خشك شد.
❀ ذَبُلَ: يَذْبُلُ. ذُبولاً وَ ذَبلاً. ر. ذَبَلَ.
❀ الذَّبيح: ج ذَبحىٰ وَ ذَباحىٰ ١ ـ المذبوح. ٢ ـ ما يصلح أن يُذبَح من الماشية. و يقدَّم لله تعبُّداً
١ ـ سربريده شده ٢ ـ آنچه را كه براى عبادت خدا ذبح مى‌شود.
❀ الذَّبيحة: ج ذَبائح ١ ـ الذَّبيح ٢ ـ ما يُذبَح من الماشية.
١ ـ سربريده شده ٢ ـ حيوانات ذبح شده.
❀ ذَخَرَ: يَذْخَرُ. ذَخراً وَ ذُخراً. الشيءَ: خبّأه و حفظه لوقت الحاجة إليه.
مخفى كرد و نگهدارى نمود.
❀ الذُّخْرُ: ج أذخار ١ ـ مص ذَخَرَ ٢ ـ ما ذُخِرَ.
١ ـ مص ذَخَرَ ٢ ـ نگهدارى و حفاظت شده است.
❀ الذَّخيرة: ج ذخائر ١ ـ الذُّخر. ٢ ـ ما يُعَدُّ لامداد الأسلحة الناريّة من قذائف و بارود ورصاص و غيرها.
١ ـ نگهدارى شده. ٢ ـ گلوله توپ و باروت و فشنگ براى سلاحهاى گرم.
❀ ذَرَّ: يَذُرُّ. ذَرّاً. ١ ـ الملحَ او الشرابَ او نحوهما: نثره، فرّقه. ٢ ـ الحَبَّ في الأرض: بذره.
١ ـ نمك و شراب را پاشيد ٢ ـ الحَبَّ في الارض: بذر را به روى زمين پاشيد.
❀ ذَرَّ: يَذُرُّ. ذَرّاً وَ ذُروراً ١ ـ القرنُ او النباتُ: طلع قليل منه. ٢ ـ تِ الشمسُ: ظهرت أوّل طلوعها.
١ ـ شاخ حيوان يا گياه اندكى روئيد. ٢ ـ تِ الشَّمسُ: خورشيد اولين طلوع خود را نماياند.
❀ الذَّرُّ: ١ ـ مص ذَرَّ ٢ ـ الغبار الدقيق المنتشر في الهواء يرى في الشعاع الداخل من نافذة أو نحوها.
١ ـ مص ذَرَّ ٢ ـ غبار پراكنده شده در هوا، كه از شعاع داخل پنجره ديده مى‌شود.
❀ ذَرَىٰ: يَذري ذَرْيًا (ذرو) ١ ـ تِ الريحُ التُّرابَ: فرّقته و أطارته. ٢ ـ القمحَ: نقّاه في الرّيح.
١ ـ باد خاك را پراكنده نمود ٢ ـ القمحَ: گندم را در برابر باد پاك نمود.
❀ الذِّراع: ج أذرُع وَ ذُرعان ١ ـ من الانسان: من طرف المرفق إلى طرف الإصبع الوسطى. مؤنّثة و قد تُذكَّر. ٢ ـ يد الحيوان. ٣ ـ من البقر والغنم: ما فوق الكراع. ٤ ـ من الخيل والجمال: ما فوق الوظيف. ٥ ـ العود الذي يُقاس به. ٦ ـ من المقاييس: ما طوله بين الخمسين والسبعين سنتمتراً. ٧ ـ «هو واسع الذِّراع»: أي واسع الخُلق.
١ ـ ذراع دست انسان. كلمه‌اى است مؤنث و گاهى مذكرمى‌گردد. ٢ ـ دست حيوان ٣ ـ من البقراو الغنم: بالاتر از پاچه گاو و گوسفند. ٤ ـ من الخيل و الجمال: بالاتر از قسمت باريك ساق پا اسب و شتر ٥ ـ ذرع اندازه گيرى ٦ ـ من المقاييس: به طول ٥٠ تا ٧٠ سانتيمتر. ٧ ـ هو واسع الذراع: يعنى او خوش خلق است.
❀ الذَّرَّة: ١ ـ واحدة الذَّرّ. ٢ ـ أصغر جزء في العنصر البسيط. و قد عُرفت عند العرب ب «الجوهر الفرد».
١ ـ مفرد ذَرّ ٢ ـ اتم كه نزد عربها به «جوهر فرد» معروف است.
❀ الذُّرَة: ذُرّت، نبات تُؤكَل حبوبه مسلوقة أو محمّصة، و

تُطحَن فيُتّخذ منها الخبز أو غيره. أهمّ أنواعها البيضاء والصفراء.
انواع مهم آن سفيد و زرد است.
❀ ذَرَعَ: يَذرَعُ. ذَرعاً. الطريقَ: قطعه كأنّه يقيسه.
راه را طى نمود گوئى كه اندازه مى‌گيرد.
❀ الذَّرعُ: ١ ـ مص ذَرَعَ ٢ ـ مقدار طول «ذَرعَ الغرفة كذا» ٣ ـ ضاق بالامر ذرعاً: أي لم يقدر عليه.
١ ـ مص ذَرَعَ. ٢ ـ مقدار. طول ٣ ـ ضاق بالأمر ذرعاً: توانائى آنرا نداشت.
نتوانست بر آن.
❀ ذَرَفَ: يَذرِفُ. ذَرفاً و ذَريفاً وَ ذُروفاً وَ ذَرَفاناً وَ تَذراقاً.
١ ـ الدمعُ: سال. ٢ ـ تِ العينُ: سال دمعها. ٣ ـ تِ العينُ الدمعَ: أسالته.
١ ـ اشک جارى شد. ٢ ـ تِ العينُ: اشک چشم جارى شد. ٣ ـ تِ العينُ الدمعَ: چشم اشک را جارى نمود.
❀ ذَرَّفَ: تذريفاً وَ تَذرافاً وَ تَذرِفةً. ١ ـ تِ العينُ الدمعَ: أسالته. ٢ ـ على كذا من العمر: زاد.
١ ـ چشم اشک را جارى ساخت ٢ ـ علىٰ كذا من العُمر: فزونى يافت بر اين مقدار از عُمر.
❀ ذَرَقَ: يَذرُق وَ يَذرِقُ. ذَرقاً و ذُراقاً. الطائرُ: رمى بسلحه (ر. السَّلح).
پرنده چلغوز انداخت. ر. السَّلح.
❀ الذُّروَة: ج ذُرىً ١ ـ من الشيء أعلاه «ذروة الجبل، ذروةالمجد». ٢ ـ المكان المرتفع. ٣ ـ «مؤتمر عالميّ يضمّ رؤساء الدول العظمى».
١ ـ قسمت بلند آن چيز «ذُروة الجبل» قُلّهٔ آن ذروة المجد: حد اعلاى بزرگى و عظمت ٢ ـ جاى بلند ٣ ـ مؤتمر الذُّروة: كنگره‌اى كه رؤساى ابرقدرتها را دربر مى‌گيرد.
❀ الذِّروَة: ر. الذُّروَة. ج ذِرىً.
❀ الذَّرّيّ: المنسوب إلى الذرَّة: «القرن الذرّيّ. الطاقة الذَّرِّيَّة».
منسوب بـه ذَرّه «القـرن الذَّرّي. الطاقه الذَّرِّيّه» قـرن اتـم. نيروى أتمى.
❀ الذُّرِّيَّةُ: نسل الإنسان، ج ذَراريّ و ذُرِّيّات.
نسل انسان. ج ذَرارى وَ ذُرِّيّات.
❀ الذِّرِّيَّة: ر. الذُّرِّيَّة»
❀ الذَّريع: ١ ـ الشفيع. ٢ ـ السريع: «موتٌ ذريع».
١ ـ شفيع ٢ ـ سريع و با شتاب «موت ذريع»
❀ الذَّريعة: ج ذَرائع ١ ـ الوسيلة. ٢ ـ ما يستتر به الصائد.
١ ـ وسيله ٢ ـ چيزى كه صياد زير آن استتار مى‌كند

❀ ذُعِرَ: خاف.
ترسيد.
❀ الذُّعر: الخوف.
ترس
❀ الذَّقَن: مجتمع اللحيين من أسفلهما، و هو الجزء الناتىء البارز في أسفل الوجه تحت الفم، ج أذقان و ذُقُون.
چانه. ج أذقان وَ ذُقُون.
❀ ذَكا: يَذكُو. ذُكُواً وَ ذَكاً و ذَكاءً. (ذ ک و) ١ ـ تِ النّارُ: اشتدَّ لهيبها. ٢ ـ تِ الشمسُ: اشتدَّت حرارتها.
١ ـ شعلهٔ آتش شدت يافت. ٢ ـ تِ الشمسُ: گرماى آفتاب شدت يافت.
❀ ذَكا: يَذكُو. ذَكاءً. (ذ ک و). المسكُ: طابت رائحته. ٢ ـ تِ الرائحةُ: انتشرت.
١ ـ بوى مُشک خوب شد ٢ ـ تِ الرائحة: بوى خوش پراكنده شد.
❀ الذَّكاءُ: ١ ـ مص ذكا وَ ذكي و ذَكو. ٢ ـ حدَّة العقل. ٣ ـ سرعة الفطنة و الفهم.
١ ـ مص ذكاوذكي و ذكَوَ ٢ ـ خردمندى زياد. ٣ ـ تيزهوشى و زيركى.
❀ ذَكَرَ: يَذكُرُ. ذِكراً و تَذكاراً و ذُكراً و ذِكرىً. الشيءَ: حفظه في ذهنه. ٢ ـ الشيءَ: استحضره. ٣ ـ الشيءَ: فطن له بعد نسيانه. ٤ ـ الله: سبّحه و مجّده. ٥ ـ له حديثاً: قاله له. ٦ ـ حقَّه: حفظه و لم يضيّعه.
١ ـ به خاطر سپرد. ٢ ـ الشيءَ: به ياد آورد ٣ ـ الشيءَ: پس از فراموشى به سرعت يادش آمد. ٤ ـ اللهَ: خدا را تسبيح گفت. ٥ ـ لهُ حديثاً: سخنى را به او گفت. ٦ ـ حقَّهُ. حق او را حفظ نمود و تضييع حق ننمود.
❀ ذَكَّرَ: تذكيراً. ١ ـ هُ الشيءَ او به: جعله يذكره. ٢ ـ الكلمة: جعلها من المذكَّر.
١ ـ آنچيز را به ياد او آورد. ٢ ـ الكلمةَ: كلمه را مذكر گردانيد.
❀ الذَّكَر: ج ذُكور وَ ذُكُورة وَ ذُكران وَ ذِكار وَ ذِكارة وَ ذِكرة ١ ـ الذي ينتمي إلى جنس الرجال أوالجنس المشابه له في الحيوان و النبات ٢ ـ عضو التناسل عند الرجل. ٣ ـ من النخل: ما لا يثمر.
١ ـ آنچه كه وابسته است به مردان يا شبيه آن درحيوان و نبات ٢ ـ عضو تناسلى نزد مردان ٣ ـ من‌النخل: درخت خرمائى كه بار ندارد.
❀ الذِّكـر: ج ذُكـور ١ ـ مص ذَكَـر ٢ ـ التلفّظ بالشيء.

٣ ـ الصِّيت. ۴ ـ الثّناء.

١ ـ مص ذكرَ ٢ ـ تلفظ نمودن چيزي ٣ ـ آوازه ۴ ـ ستايش.

✽ **الذِّكرىٰ**: ١ ـ مص ذَكَر. ٢ ـ الاذّكار. ٣ ـ التّذكير. ۴ ـ الذِّكر باللسان أو بالقلب. ٥ ـ «ذكرى وطنيّة أو دينيّة أو شخصيّة»: عيد أو مناسبة خاصّة يُحيا فيها ذكر عظيم أو حدث أو نبيّ أو قدّيس.

١ ـ مص ذَكَر ٢ ـ بياد آوردن ٣ ـ مذكر نمودن كلمهٔ مؤنث ۴ ـ ذكر با زبان يا با قلب ٥ ـ ذكرىٰ وطنية او دينية او شخصية: جشن بزرگداشت ملى و دينى و شخصى.

✽ **الذَّكي**: ١ ـ ذوالفطنة و الفهم. ج أذكياء ٢ ـ المنتشر الرائحة من المسك أو نحوه.

١ ـ زيرك و باهوش. ٢ ـ بوى پراكنده شده از مشك و غيره...

✽ **ذَلَّ**: يَذِلُّ. ذُلّاً وَ ذِلَّةً وَ ذَلالَةً و مَذَلَّة ١ ـ هان، حقر، ضعف. ٢ ـ له: خضع له.

١ ـ خوار گرديد. ناتوان شد ٢ ـ له: براى او فروتنى نمود.

✽ **الذُّلّ**: ١ ـ مص ذَلّ ٢ ـ الهوان والحقارة. ٣ ـ الانقياد والخضوع.

١ ـ مص ذَلّ ٢ ـ خوارى و پستى ٣ ـ فروتنى و تبعيّت.

✽ **ذَلَقَ**: يَذْلُقُ. ذَلاقةً. اللسانُ: كان طلقاً.

زبان آزاد و گويا بود.

✽ **ذَلِقَ**: يَذْلَقُ. ذَلَقاً. اللسانُ او السِّنان: كان حادّاً.

زبان يا نيزه بسيار تيز بود.

✽ **ذلكَ**: اسم إشارة للبعيد. مثنّاهُ «ذانِكَ» في حالة الرفع، و «ذينِكَ» في حالتي النصب والجرّ. جمعه «أولائِك».

اسم اشاره براى دور. مثناى آن «ذانك» در حالت رفع و «ذينك» در دو حالت نصب و جر جمع آن «أولائك» است.

✽ **ذَلَّلَ**: تذليلاً ١ ـ هُ: صيّرهُ ذليلاً. ٢ ـ الصعوبةَ: أزالها.

١ ـ او را خوار گردانيد. ٢ ـ الصعوبة: سختى را از بين برد.

✽ **الذَّلول**: مِنَ الجِمال او غيره: السهل الانقياد. ج أذِلّة و ذُلُل.

شترهاى سربراه. ج أذِلّة وَ ذُلُل.

✽ **الذَّليل**: المُهان الضعيف الحقير. ج أذِلّاء و أذِلّة و ذلال.

خوار و پست و ناتوان. ج أذِلّاء وَ أذِلّة وَ ذِلال.

✽ **ذَمَّ**: يَذُمُّ. ذَمّاً و مَذَمَّةً. هُ: لامه، عابه.

او را ملامت نمود. بر او خرده گرفت.

✽ **الذَّمّ**: ج ذُمُوم ١ ـ مص ذَمّ يَذُمُّ ٢ ـ اللوم، الانتقاد. ٣ ـ العيب.

١ ـ مص ذَمّ يَذُمُّ ٢ ـ ملامت و انتقاد. ٣ ـ خرده گرفتن. عيبجوئى كردن.

✽ **الذِّمام**: ج أذِمّة ١ ـ الحقّ، الحرمة. ٢ ـ العهد والأمان.

١ ـ حق حرمت ٢ ـ پيمان و امان.

✽ **الذِّمّة**: ج ذِمَم ١ ـ العهد والأمان. ٢ ـ الكفالة. ٣ ـ الحقّ والحرمة. ۴ ـ «أهل الذمة»: المعاهَدون من النصارى واليهود و غيرهم من أهل الكتاب ممّن يقيم في حرمة الإسلام.

١ ـ عهد و پيمان و امان. ٢ ـ كفالت ٣ ـ حق و حرمت ۴ ـ اهل الذِّمّة: نصارىٰ و يهود.

✽ **الذَّميم**: ج ذِمام. ١ ـ مص ذَمّ يَذِمُّ الملام. ٢ ـ المنتقد.

١ ـ مص ذَمّ يَذِمُّ ٢ ـ ملامت شده مورد انتقاد قرار گرفته.

✽ **الذُّنابىٰ**: ذَنَب الطائر.

دُم پرنده.

✽ **الذَّنَب**: ج ذِناب وَ أذناب ١ ـ ذيل الحيوان، و هو عضو في مؤخّرة ذو محور عظميّ. ٢ ـ من كلّ شيء: آخره. ٣ ـ «أذناب الناس»: سفلتهم و أتباعهم. ۴ ـ «ذَنَب العقرب»: الشوكة التي تلدغ بها.

١ ـ دُم حيوان ٢ ـ من كل شيء: آخر هر چيز. ٣ ـ أذنابُ الناس: افراد خوار و پست و وابستگان آنان. ۴ ـ ذَنَب العَقرب: نيش عقرب كه در دُم او قرار دارد.

✽ **الذَّنْب** : الجُرم. ج ذُنوب. جج ذُنُوبات.

جُرم

✽ **الذَّنوب**: الوافر الذَّنَب. ج أذنِبَة و ذَنائب و ذناب.

بسيار گنهكار. ج أذنِبَة وَ ذَنائب وَ ذِناب.

✽ **ذِه**: اسم إشارة للمؤنَّث القريب، تدخل عليه «ها» التنبيه فيقال «هٰذه».

اسم اشاره براى مؤنث نزديك «ها» بر آن وارد مى‌شود براى تنبيه گفته مى‌شود «هٰذِه»

✽ **ذَهَبَ**: يَذْهَبُ. ذَهاباً و ذُهوباً وَ مَذْهباً ١ ـ مضى. ٢ ـ مرَّ. ٣ ـ مات. ۴ ـ عنه: تركه. ٥ ـ إليه: توجّه إليه. ۶ ـ الأمرُ: انقضى. ٧ ـ به: إستصْحَبَهُ. ٨ ـ بالشيء: أزاله «ذهب الطبيب بالمرض». ٩ ـ في المسألة إلى كذا: راي فيها ذلك الرأي.

١ ـ رفت ٢ ـ گذر كرد ٣ ـ مُرد. ۴ ـ عنهُ: او را رها كرد. ٥ ـ اليهِ: بسوى او روى آورد. ۶ ـ الأمرُ: سپرى شد ٧ ـ بِهِ: او را بُرد. ٨ ـ بالشيء: از بين بُرد «ذهبَ الطبيب بالمرض» پزشك مرض را از بين بُرد ٩ ـ في المسألةِ الى كذا: در آن مسأله آن نظر را داد، ابراز كرد.

✽ **ذَهَّبَ**: تَذهيباً. الشيءَ: مؤّهه بالذَّهَب.

آن شي را با آب طلا جلا داد.

✽ **الذَّهَبُ**: معدن ثمين أصفر اللون لمّاع. ج أذْهاب و ذُهبان قد

يؤنث.
طلا. ج أذهاب وَ ذُهُوب و ذُهبان و گاهی مؤنث می‌گردد.
■ ذَهَلَ: يَذْهَلُ. ذَهلاً وَ ذُهولاً. عنهُ: نسيه و شغل عنه.
آنرا فراموش نمود.
■ ذَهِلَ: يَذْهَلُ. ذُهولاً ١ ـ عنه: نسيه و شغل. ٢ ـ غاب عن رشده.
١ ـ آنرا فراموش نمود ٢ ـ گيج و مبهوت شد.
■ الذِّهن: ج أذهان ١ ـ العقل. ٢ ـ الفهم. ٣ ـ الفطنة.
١ ـ عقل و خرد ٢ ـ فهم ٣ ـ زيركی و باهوشی.
■ ذُو: اسم بمعنى «صاحب»، نحو: «هو ذومال أو ذو علم». يعرب أعراب الأسماء الخمسة، فيُرفع بالواو، و يُنصب بالألف، و يُجَرّ بالياء. مثناه «ذَوان»، جمعه «ذَوُونَ». ٢ ـ «جاء ذا صباح»: أي وقت الصباح.
اسمی است به معنی دارنده و صاحب «هو ذُومالٍ او ذو علمٍ» اعراب اسماء خمسه را دارد. رفع به واو نصب به الف و جر به ياء. مثنای آن «ذوان» جمع آن «ذَوون» ٢ ـ جاء ذا صباح: به هنگام صبح آمد.
■ ذوالحِجَّة: آخر الشهور القمريّة. أيامه ٢٩، ج ذوات الحجّة.
آخرين ماه سال قمری ٢٩ روز است. ج ذَوات الحِجَّة.
■ ذوالقَعدة: ر. ذوالقِعدَة
■ ذوالقِعدَة: الشهر الحادي عشر من السنة القمريّة. أيامه ٣٠.
يازدهمين ماه سال قمری ٣٠ روز است.
■ ذَوَىَ: يَذْوِي ذُوِياً وَ ذَيّاً. (ذ و ي) ١ ـ النباتُ: ذبل. ٢ ـ العودُ: يبس.
١ ـ پژمرده شد ٢ ـ العودُ: شاخه درخت خشكيد.
■ الذَّوات: أكابر القوم.
بزرگان قوم.
■ ذَوَّبَ: تَذويباً. الشيءَ: جعله ذائباً.
آنچيز را ذوب كرد.

■ الذَّوبُ: ١ ـ مص ذابَ ٢ ـ ما ذُوِّب من الشيء: «ذوب الذَّهَب».
١ ـ مص ذاب ٢ ـ ذوب شده «ذوبُ الذهَبَ».
■ الذَّوق: ١ ـ مص ذاق قوّة يُدرَك بها طعم الطعام أو غيره ٣ الطَّبع.
٢ ـ حس چشائی ٣ ـ طبع آدمی
■ ذَوِيَ: يَذوِي. ذُوِياً. ر. ذَوَى.
■ ذِي: اسم إشارة للمؤنث القريب. و تدخلها «هاء التنبيه فيقال «هَذِي».
اسم اشاره برای مؤنث قريب «ها» تنبيه بر آن داخل می‌شود «هذي».
■ ذَيّا: تصغير «ذا».
اسم مصغر از «ذا»
■ ذَيّاك: تصغير «ذاك».
اسم مصغر از «ذاك»
■ ذَيّالك: تصغير «ذلك». ذَيتَ. «ذَيتَ ذَيتَ»، أو «ذَيتَ و ذَيتَ»: كناية عن الحديث أو الفعل «قال له ذَيتَ و ذَيتَ».
اسم مصغر از «ذلك» ذيت. «ذيتَ ذيتَ» كنايه است از سخن يا كردار «قال له ذيتَ و ذيتَ» گفت چنين و چنان
■ ذَيَّلَ: تذييلاً. ١ ـ الشيءَ: جعل له ذَيلاً. ٢ ـ الشيءَ: أطال ذيله. ٣ ـ الثوبَ: طوّله. ۴ ـ الكتابَ: كتب شيئاً في ذيله زيادة على ما فيه.
١ ـ برای آن دُم گذاشت. ٢ ـ الشيءَ: دُم آنرا بلند كرد الثوبَ: لباس را بلند نمود. ۴ ـ الكتاب: كتاب را حاشيه نويسی نمود.
■ الذَّيل: ج أذيال وَذُيُول. و أذْيُل ١ ـ ذنب الحيوان. ٢ ـ آخر الشيء. ٣ ـ من الثوب: ما جُرَّ منه إذا أُرخي.
١ ـ دُم حيوان ٢ ـ پايان هر چيزی ٣ ـ من‌الثوب: قسمتهای پايين لباس على‌الخصوص لباس بلند زنانه آن قسمت كه به زمين می‌خورد.

الرّاء

* ر: الحرف العاشر من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن مئتين (۲۰۰).

دهمین حرف از حروف هجائی در حساب ابجدی معادل ۲۰۰ است.

* **رأى**: يَرى. رأياً و رُؤيَةً وَ راءَةً وَ رِئياناً. (رأي) ۱ ـ نظر بالعين أو بالقلب أو بالعقل. ۲ ـ هُ: أبصره بعينيه. ۳ ـ الشيءَ: اعتقده.

۱ ـ با چشم و قلب و عقل نگريست ۲ ـ هُ: او را با چشم ديد. ۳ ـ الشيءَ: آنرا باور نمود.

* **الرَّائب**: ۱ ـ فا ۲ ـ اللبن الثخين الشديد.

۱ ـ فا ۲ ـ ماست بسيار سفت.

* **الرَّائج**: ۱ ـ فا ۲ ـ من البضاعة: ما نفقت سوقه. ۳ ـ من الدراهم: ما تعامل به النّاس.

۱ ـ فا ۲ ـ كالاى رايج در بازار. ۳ ـ منَ الدّراهم: پول رايج كه مردم در داد و ستد بكار مى‌برند.

* **الرَّائحة**: ج روائح : ۱ ـ مص راحَ يَروحُ ۲ ـ م الرّائح ۳ ـ هواء محبوس في جسم يخرج منه فيُتَنَشَّق: «رائحةٌ عطريّه، رائحةٌ خبيثة».

۱ ـ مص راحَ يَـرُوحُ ۲ ـ م الرائـح ۳ ـ بـوى خـوش «رائـحة عطرية» «رائحة خبيثة»

* **الرَّائد**: ج رُوّاد وَ رادَة وَ رائدون ۱ ـ فا ۲ ـ من يمهِّد سبيلاً من السـبل أمام الآخـرين: «روّاد الفـلسفة، روّاد الفـضاء». ۳ ـ الرسول الذي يتقدَّم القوم بحثاً عن مكان فيه مـاء و عشب ينزلونه. ۴ ـ مقبض الطاحن من الطاحونة. ۵ ـ «رائد الضحى»: وقت ارتفاع الشمس و انبساط النّور في أوّل النهار.

۱ ـ فا ۲ ـ كسى كه راهى از راهها را براى ديگران هموار مهيّا مـى‌كند «رُوّاد الفـلسفه. رُوّاد الفـضاء» پـيشتازان فـلسفه فضانوردان ۳ ـ پيشقراول قبيله، كسى كه در پى آب و علف جلوتر حركت مى‌كند. ۴ ـ دستهٔ دستاس ۴ ـ رائد الضّحىٰ: زمان بالا آمدن خورشيد و پراكنده شدن نور خورشيد در آغاز روز «ساعت ۱۰ صبح» به بعد را گويند.

* **الرَّائع**: ج رُوَّع ۱ ـ فا ۲ ـ الذي يجاوز الحدَّ فنّاً أو حسناً أو شجاعةً أو أخلاقاً: «كلامٌ رائع، لوحةٌ رائعة».

۱ ـ فا ۲ ـ كسى كه از حدّ متعارف هنرى و و شجاعت گذر كند «كلام رائع. لوحة رائعة» سخنان بسيار جذاب و زيبا. تابلوى زيبا.

* **الرَّائعة**: ج رَوائع و رُوَّع ۱ ـ م الرّائع ۲ ـ عمل بارز جليٌّ في الأدب أو الفنّ أو الصناعة اليدويّة أو نحوها: «هذه القصيدة هي رائعة هذا الشاعر». ۳ ـ «رائعة النّهار أو الضحى»: معظمه.

۱ ـ م الرائع ۲ ـ كار بسيار آشكار در ادبيات و هنر و صنايع دستى و غيره «هـذه القـصيدة هـى رائـعة هـذا الشـاعر». ۳ ـ رائعة النهار او الضحىٰ: قسمت اعظم روز.

* **الرَّائق**: ج رَوق وَ رُوقة. ۱ ـ فا ۲ ـ من الشراب: المصفّىٰ. ۳ ـ من المسك: الخالص.

۱ ـ فا ۲ ـ شراب تصفيه شده. ۳ ـ من المسك: مشك ناب.

* **رابَ**: يَروبُ. رَوْباً و رَؤوباً (روب) ۱ ـ اللّـبَنُ: ثـخن و اشتدَّ. ۲ ـ تحيَّر.

۱ ـ ماست سفت شد. پرمايه شد. ۲ ـ سرگردان شد.

* **رابَ**: يَريبُ. رَيباً وَ رِيبةً (ر ى ب) ۱ ـ هُ: أوقعه في الشكّ. ۲ ـ هُ: أوصل إليه الرِّيبَة. ۳ ـ هُ: رأى منه ما يكرهه. ۴ ـ هُ: الأمرُ: أصابه.

۱ ـ او را به شك انداخت. ۲ ـ هُ: به او تهمت زد ۳ ـ هُ: از او چيزى را مشاهده نمود كه مورد پسندش نبود. ۴ ـ هُ الأمرُ: شك شبهه به ذهنش خطور كرد.

* **رابَطَ**: مُرابَطَةً. رِباطاً (ر ب ط). الجيشُ: لازم حدود العدوّ.

ارتش در مرزهاى دشمن مستقر شد.

* **الرَّابِط**: ۱ ـ فا ۲ ـ هُوَ رابطُ الجأشِ: أي شجاع لا يخاف

١ ـ فا ٢ ـ او شجاع است و ترس ندارد.

❀ **الرّابطة**: ج رَوابط ١ ـ م الرّابط ٢ ـ العلاقة والوصلة. ٣ ـ ما يجمع بين أبناء العائلة الواحدة أو العمل الواحد: «رابطة آل فلان، الرابطة القلميّة».

١ ـ م الرابط ٢ ـ علاقه و ارتباط ٣ ـ آنچه که بین افراد خانواده علاقه بوجود می‌آورد. «رابطة آل فلان، الرابطة القلمية» علاقه آل فلان به يكديگر و ارتباط آنان با يكديگر، انجمنى بود در آمریکا که نویسندگان و شعرای مهاجر از آن طریق نوشته‌ها و اشعار خود را به سمع و دید هموطنان مهاجر خود می‌رسانید و از اعضاء آن جبران خلیل جبران.

❀ **الرّابع**: ١ ـ فا. من العدد الترتيبيّ: الذي يأتي في المرتبة الرّابعة.

١ ـ فا ٢ ـ از اعداد ترتيبى است که در ردهٔ چهارم قرار دارد.

❀ **الرّابية**: ما ارتفع من الأرض، التلّة، ج رَوابٍ.

تپه وتل. ج رَواب.

❀ **الرّئة**: العضو الرّئيس في جهاز التنفّس في الإنسان و الحيوان، ج رِئات و رِئون.

عضو اصلى دستگاه تنفسى انسان و حيوان. ج رئات وَ رِئون.

❀ **الرّاتب**: ١ ـ فا ٢ ـ أجرة الموظّف، ج رَواتِب.

١ ـ فا ٢ ـ حقوق كارمند. ج رَواتب.

❀ **راثَ**: يَرُوث، رَوثاً (ر و ث) ذوالحافِر من الحيوان: ألقى أرواثه

سرگین حیوان.

❀ **راجَ**: يَرُوج، رَوجاً و رَواجاً (ر و ج) ١ ـ تِ البضاعةُ: نفقت. ٢ ـ تِ الدراهمُ: تعامل بها النّاس.

١ ـ كالا زود به فروش رفت ٢ ـ تِ الدراهم: مردم با درهم داد و ستد نمودند.

❀ **راجَعَ**: مُراجعةً و رِجاعاً (ر ج ع) ١ ـ هُ في الحاجة او نحوها: رجَع إليه و شاوره فيها. ٢ ـ الكتابَ أو نحوَه: أعاد النظر فيه. ٣ ـ هُ الكلامَ: حاوره إيّاه. ۴ ـ هُ الكلامَ: جعله يعيده.

١ ـ در آن نیازمندی به او مراجعه نمود و با او مشورت کرد. ٢ ـ الكتابَ او نحوَهُ: در كتاب تجديد نظر كرد. بار دیگر به کتاب نظر انداخت ٣ ـ هُ الكلامَ: در گفتار با او مشورت بحث کرد. ۴ ـ هُ الكلامَ: او را واداشت که سخن و گفتار را اعاده کند.

❀ **الرّاجِل**: ج رَجْل وَ رَجّالة وَ رُجّال وَ رِجال وَ رُجالىّ وَ رَجالى وَ رُجلان ١ ـ من يمشي على رجليه و لا يركب دابّة. ٢ ـ من الناس، الكثير المشي.

١ ـ كسى كه پياده‌روى مى‌كند و سوار بر حيوان نمى‌شود. ٢ ـ من الناس: كسيكه بيش از حد پياده‌روى كند.

❀ **راحَ**: يَرُوحُ، رَواحاً (ر و ح). ذهبَ او جاء في الرَّواح: أي العَشيّ.

به هنگام شب رفت يا آمد.

❀ **راحَ**: يَروحُ، رَوحاً وَ رَواحاً (ر و ح) هُ او اليه او عنده: ذهب أليه.

نزد او رفت.

❀ **راحَ**: يَراحُ راحةً (ر و ح) تِ الماشية: ارتدّت إلى المراح في «الرَّواح»، أي العَشيّ.

حيوانات شب هنگام وارد آغل شدند.

❀ **الرّاحةُ**: ١ ـ الانقطاع عن العمل. ٢ ـ السكينة، الهدوء: «فرض الطبيب على المريض الراحة التامّة». ٣ ـ الارتياح: «راحة البال». ۴ ـ الكفّ، باطن اليد، ج راح.

١ ـ استراحت نمودن ٢ ـ سكوت و آرامش «فرض الطبيب على المريض الراحة التامة» استراحت كامل براى او نوشت. ٣ ـ آرامش راحتى فكر ۴ ـ كف دست ـ ج راحِ.

❀ **الرّاحل**: ج رُحَّل وَ رُحّال ١ ـ فا. ٢ ـ الذي يرحل. ٣ ـ الميت.

١ ـ فا ٢ ـ كسى كه به مسافرت مى‌رود ٣ ـ شخص مرده.

❀ **الرّاحِلة**: من الجمال: الصالح للأسفار والأحمال، للمذكّر و المونّث، ج رَواحِل.

شترى كه براى سفر و باربرى صلاحيت دارد. مذكر مؤنث يكى است ج رَواحل.

❀ **الرّادار**: جهاز ألكترونيّ يمكّن من رؤية بعض الأهداف (كالطائرات والسفن و نحوها) و تحديد اتجاهها و بعدها بفعل انعكاس الموجات المرتزيّة الكهربائيّة

دستگاهى الكترونيكى مى‌تواند بعضى از اهداف را تشخيص دهد. مانند هواپيما و كشتى و غيره و مى‌تواند جهت را نيز مشخص كند.

❀ **الرّاديو**: جهاز للإرسال أو للالتقاط.

دستگاه راديو كه هم فرستنده و هم گيرنده.

❀ **رأس**: يَرْئِسُ و يَرْأَسُ، رِئاسةً و رَآسةً. القومَ: صار رئيسهم.

رئيس آنان گرديد.

❀ **رَؤُسَ**: يَرْؤُسُ، رِئاسةً. كان رئيساً.

رئيس بود.

* رَئِسَ: يَرْأَسُ. رأساً. عظمُ رأسُه.
سرش گنده گرديد، بزرگ شد.
* رأَسَ: ترئيساً. هُ: جعله رئيساً.
او را رئيس گردانيد.
* الرَّأس: ج رؤوس وَ أَرؤُس و رُوس و آراس. ۱ ـ الجزء الأعلى من جسم الإنسان، و هو يضمّ الجمجمة والوجه، و فيه الدماغ و مراكز بعض الحواسّ. ۲ ـ مقدَّم جسم الحيوان. ۳ ـ الفرد من الحيوان: «عنده كذا رأساً من الغنم.» ۴ ـ من كلّ شيء: أعلاه «رأس الجبل». ۵ ـ سيّد القوم. ۶ ـ «رأس الشهر»: أوّل يوم منه. ۷ ـ «رأس السنة»: أوّل يوم من السنة الجديدة. ۸ ـ فعَل ذلك رأساً: اى ابتداءً
۱ ـ سر انسان ۲ ـ اولين قسمت از بدن حيوان ۳ ـ يک عدد حيوان. «عنده كذا رأساً من الغنم» ۴ ـ من كلّ شيء: قسمت بالاى هر چيزى. «رأس الجبل» ۵ ـ آقا و رهبر قوم ۶ ـ رأس الشهر: سر برج آغاز هر ماه ۷ ـ رأس السنة: سرسال اولين روز سال. ۸ ـ فعل ذلك رأساً: بدون مقدمه آنرا انجام داد.
* الرّاسِب: ۱ ـ فا ۲ ـ في الامتحان: الساقط، المخفق، الذي لم ينجح.
۱ ـ فا ۲ ـ رفوزه شده.
* راسلَ: مراسلةً (ر س ل) هُ بالامر و فيه و عليه: بعث إليه فيه رسالة.
درباره آن براى او نامه نوشت.
* الرَّأسمال: ۱ ـ المال المستثمر في عمل من الأعمال. ۲ ـ الأموال التي يملكها الإنسان في وقت معيّن.
۱ ـ سرمايه ۲ ـ داراى انسان.
* الرَّأسماليّ: رجل الاقتصاد الذي يستثمر رأسماله في عمل من الأعمال. ۲ ـ الغنيّ.
۱ ـ سرمايه‌دار ۲ ـ ثروتمند.
* الرَّأسمالية: نظام اقتصاديّ تكون فيه ملكيّة وسائل الإنتاج لأصحاب الرأسمال المستثمر.
نظام سرمايه‌دارى.
* الرَّاسي: ج رواس ۱ ـ فا ۲ ـ من الجبال: الثابت.
۱ ـ فا ۲ ـ كوههاى پابرجا.
* راشقَ: مُراشقةً. (ر ش ق) هُ: رشق كلٌّ منهما الآخر.
به يكديگر سنگ پرتاب كردند.
* الرّاصِد: ج رُصّاد وَ رُصَّد وَ رَصَد ۱ ـ فا. ۲ ـ الرَّقيب. ۳ ـ الذي يرصد النجوم.
۱ ـ فا ۲ ـ رقيب ۳ ـ رصدكننده ستارگان.

* راضَ: يَرُوض. رَوضاً وَ رياضةً وَ رياضاً. (ر و ض) الحيوان: ذلّله.
حيوان را رام نمود.
* راضى: مُراضاةً وَ رِضاءً (ر ض و). هُ: طلب رضاه.
خواستار رضايت او شد.
* راعَ: يَرُوع. رَوعاً و رُؤُوعاً (ر و ع) ۱ ـ خاف ۲ ـ هُ: أخافَهُ.
۱ ترسيد ۲ ـ هُ: أخافه.
او را ترسانيد.
* راعَ: يَرُوع. رَوعاً (ر و ع) هُ الأمرُ: أعجبه.
از آن كار خوشش آمد. مورد پسند او واقع شد.
* راعى: مُراعاةً. (ر ع ي) ۱ ـ هُ: لاحظه. ۲ ـ الأمرَ: نظر في مصيره و عواقبه.
۱ ـ او را ملاحظه كرد. ۲ ـ الأمر: به سرنوشت و سرانجام آن نگريست.
* الرّاعي: ج رُعاة و رُعيان و رُعاء وَ رِعاء. م راعية. ج رَواعٍ ۱ ـ فا ۲ ـ الذي يحفظ الماشية ويرعاها. ۳ ـ كلُّ من ولي أمر قوم بالعناية والسياسة، كالحاكم أو الكاهن أو الأسقف.
۱ ـ فا ۲ ـ چوپان ۳ ـ هر كسى كه مسؤوليت قوم و ملتى را عهده‌دار باشد. مانند حاكم شهر و كشور مرد روحانى و اسقف
* راغَ: يَرُوغ. رَوغاً وَ رَوَغاناً وَ رَواغاً. (ر و غ) الصيدُ او نحوهُ: ذهب هنا و هناك في سرعة و خداع.
شكار زيركانه اينجا و آنجا در رفت.
* الرّاغِد: ۱ ـ فا ۲ ـ واحد الرَّغَد. ۳ ـ ذو العيش الرَّغد.
۱ ـ فا ۲ ـ يک نفر خوشبخت. ۳ ـ كسى كه در ناز و نعمت است.
* الرّاغِم: ۱ ـ فا. ۲ ـ المُرغَم، المذلَّل. ج رُغَم.
۱ ـ فا ۲ ـ اجبار شده. خوار گشته. ج رُغم.
* رَأَفَ: يَرأَفُ. رَأفةً. بِهِ: رحمه أشدَّ الرحمة.
نسبت به او بسيار رحم و مروت را روا داشت.
* رَؤُفَ: يَرؤُفُ. رَأفةً وَ رَآفةً. ر. رأف.
* رَئِفَ: يَرْأفُ. رَأفاً ر. رأف.
* الرَّأفةُ: ۱ ـ مص رأفَ و رَؤُفَ ۲ ـ أشدّ الرحمة.
۱ ـ مص رأَف وَ رَؤُف ۲ مهربانى بسيار.
* الرّافِد: ۱ ـ فا. ۲ ـ النهر الذي يصبّ في نهر آخر، ج رَوافِد.
۱ ـ فا ۲ ـ رودى كه به ديگر رود بپيوندد. ج رَوافِد.
* الرّافعة: آلة ترفع الأثقال وتنقلها أحياناً من مكان إلى آخر، ج رَوافع.

جرّالثقیل که برای جابجائی ابزار آلات سنگین مورد استفاده است.

❀ **رافَقَ: مُرافقةً وَ رِفاقاً.** (ر ف ق) ۱ ـ هُ: صار رفیقه. ۲ ـ هُ: صاحبه «رافقه في الزیارة».

۱ ـ هُ: رفیق او شد. هُ: با او همراه شد. ۲ ـ هُ صاحَبَهُ: «رافقه في الزیارة» درزیارت با او همراهی نمود.

❀ **راقَ: یَروُقُ، رَوقاً وَ رَوَقاناً** (ر و ق) هُ الشيءُ: أعجبه.

هُ الشيءُ: مورد پسندش واقع شد.

❀ **راقَ: یَروُقُ، رَوقاً.** (ر و ق) الشرابُ او نحوه: صفا.

الشرابُ او نحوه: شراب و مانند آن ناب و خالص شد.

❀ **راقَبَ: مُراقبةً وَ رِقاباً.** (ر ق ب) ۱ ـ هُ: حرسه. ۲ ـ هُ: لاحظه. ۳ ـ اللهَ أو ضمیرَه في العمل: خافه.

۱ ـ هُ: از او مواظبت کرد. ۲ ـ هُ: او را مورد ملاحظه قرار داد. ۳ ـ اللهَ او ضمیره في العملِ: در انجام کار از خداوند ترسید.

❀ **الرّاقي:** ج رُقاة وَ راقون. م راقیة ج رَواقٍ ۱ ـ فا ۲ ـ الذي یصنع الرُّقیَة. ۳ ـ العالي، السامي: «علمٌ راقٍ، مجتمعٌ راقٍ».

۱ ـ فا ۲ ـ دعانویس جادوگر. ۳ ـ بلند و والا متفرقی «علمٌ راقٍ، مجتمع راقٍ»

❀ **الرّاکِب:** ج رُکّاب وَ رُکبان وَ رَکَبَة. ۱ ـ فا. ۲ ـ المعتلي ظهر دابّة. ۳ ـ القاعد في سیّارة أو عربة أو طائرة أو غیرها من وسائل النقل.

۱ ـ فا ۲ ـ سوار بر اسب ۳ ـ سوار بر ماشین و ارابه وَ هواپیما و غیره از وسایل حمل و نقل.

❀ **رَالَ: یَریلُ، رَیلاً.** (ر ي ل) الولدُ: سال «ریاله»، أي لعابه.

الولد: آب دهانش جاری شد.

❀ **رامَ: یَرُومُ، رَوماً و مَراماً** (ر و م) الشيءَ: طلبه، أراده.

الشيءَ: آنرا درخواست کرد. آنرا خواست.

❀ **الرِّئمُ:** الغزال الأبیض الخالص البیاض، ج أرآم و آرام.

آهوی سپید ج أرآم و آرام.

❀ **الرّاهِبُ:** ج رُهبان. ۱ ـ فا ۲ ـ المتبتّل المتعبّد في دیر، المعتزل عن النّاس.

۱ ـ فا ۲ ـ مرد روحانی در کلیسا. و غیره...

❀ **الرّاهِبَة:** ج راهبات وَ رَواهب. ۱ ـ م الرّاهب. ۲ ـ امرأة تبتّلت إلى الله واعتزلت عن الناس إلى الدیر طلباً للعبادة، أو انصرف إلى أعمال البرّ تواسي المرضى في المستشفیات و الاطفال في الملاجيء والیتامی والعُجز في المآوي. و ما إلى ذلك.

۱ ـ فا ۲ ـ مادر روحانی درکلیسا که به کارهای خیر می‌پرداختند دربیمارستانها و یتیم‌خانه و خانه سالمندان.

❀ **راهَقَ: مُراهقةً** (ر ه ق) قارب الرشدَ.

به سن بلوغ رسید.

❀ **راهَنَ: مُراهنةً وَ رِهاناً.** (ر ه ن) هُ علی‌کذا: سابقه.

هُ: با او شرط بندی نمود.

❀ **الرّاهِن:** ۱ ـ فا. ۲ ـ المُعَدّ، المُهَیّأ. ۳ ـ الثّابت. ۴ ـ المتین.

۱ ـ فا ۲ ـ آماده شده. مُهیّا ۳ ـ ثابت ۴ ـ متین و استوار.

❀ **راوَحَ: مُراوحةً.** (ر و ح) ۱ ـ بین‌العملین: قام بهذا مرّةً و بهذا مرّةً. ۲ ـ بین رجلیه: قام علی کلّ منهما مرّةً.

۱ ـ یک در میان کارها را انجام داد. ۲ ـ بین رجلیه: یک درمیان روی پاهایش ایستاد.

❀ **راوَدَ: مُراوَدَةً وَ رِواداً.** (ر و د) ۱ ـ هُ: خادعه. ۲ ـ المرأةَ عن نفسها: طلب منها أن تستسلم له فیفجر بها. ۳ ـ الشيءَ: شاءه.

هُ: او را فریفت ۲ ـ المَرأةَ عن نفسها: از زن خواست که تسلیم شود تا او به مرام خود برسد. ۳ ـ الشيءَ: آنرا خواست.

❀ **راوَغَ: مُراوغةً.** (ر و غ) ۱ ـ هُ خادَعَهُ ۲ ـ هُ علی‌الأمرِ: راوده.

۱ ـ او را فریفت ۲ ـ دربارهٔ آن کار از او خواست تسلیم شود.

❀ **الرّؤُوف:** الشدید الرحمة.

بسیار مهربان.

❀ **الرّؤُوم:** من‌النّوق او الأُمّهات: العاطفة علی ولدها، ج رَوائِم.

مهربانی مادران نسبت به فرزندان. ج رَوائم.

❀ **الرّئَوِيّ:** النسبة إلی الرّئة.

منسوب به ریه.

❀ **الرّاوِيّ:** فا. ج رُواة وَ راوون.

❀ **الرّاوِیة:** ۱ ـ م الرّاوي ۲ ـ الذي یروي الشِّعرَ أو الحدیث، ج رَوایا.

۱ ـ «الیته ة در آخر راوی برای مبالغه نیز هست» ۲ ـ کسی که شعر و حدیثرا روایت می‌کند. ج روایا.

❀ **الرّأي:** ج آراء وَ أرآء. ۱ ـ مص رأی. ۲ ـ استقرار الظّنّ و الاعتقاد، قولاً أو کتابةً. ۳ ـ الإصابة في التدبیر. ۴ ـ «الرأي العامّ»: هو رأي لشعب کلّه‌او جلّه في قضیة من القضایا السیاسیّة أو غیرها.

۱ ـ فا ۲ ـ رأی و نظر انسان. ۳ ـ تدبّر درست ۴ ـ الرأي‌العام: آراء عمومی مردم درقضایای سیاسی و غیره.

❀ **الرّؤیا:** ما یُری في النّوم، ج رُؤًی.

خواب و رویا

* **الرُّؤية**: ١ـ مص رأى ٢ ـ الإبصار بـالعين أو بـالقلب، ج رُؤًى.
مص رأىٰ ٢ ـ ديدن و مشاهده نمودن با چشم يـا قـلب. ج رؤىً.
* **الراية**: ج راي وَ رايات ١ ـ العَلَم. ٢ ـ العـلامة المنصوبة للرؤية.
١ ـ علم ٢ ـ علامت و نشانهٔ نصب شده براى ديدن.
* **الرَّئيس**: ج رُؤَساء. ١ ـ سيّد القوم: «رئيس الجمهوريّة، رئيس الحزب». ٢ ـ رتبة عسكريّة في بعض البلاد العربيّة، تعادلها «النّقيب». ٣ ـ من الأشياء: الأول، ما له حقُّ التقديم «الفكرة الرّئيسة».
١ ـ سرور قوم و قبيله و ... «رئيس الجمهوريه، رئيس الحزب». ٢ ـ ردهٔ ارتشى است در بعضى از كشورهاى عربى برابر است با سروان تمام ٣ ـ من الأشياء: نخست. آنچه كه حق اولويت دارد «الفكرة الرئيسة».
* **الرَّبُّ**: ج أرباب وَ رُبُوب ١ ـ السيّد: «هو ربّ الدّار». ٢ ـ المالك. ٣ ـ من أسماء الله الحُسنىٰ. ٤ ـ «ربّ الشيء»: مستحقُّه.
١ ـ آقا و سرور « هو رَبُّ الدّار» ٢ ـ مالك. ٣ ـ از اسماء حسناى الهى است ٤ ـ ربُّ الشيء: صاحب الشي. مسؤول آن.
* **الرُّبّ**: ج رِباب و رُبوب ١ ـ ما يُطبَخ و يشدَّد و يثخُن من عصارة بعض الثمار كالبندورة. ٢ ـ ما يُطبَخ من الثَّمر والعنب.
١ ـ ربّ گوجه فرنگى و رُبّ انار و غيره ٣ ـ محصول پخته شده از انگور و خرما.
* **رُبَّ**: حرف جرّ وُضِع أصلاً للتقليل و قد يفيد التّكثير. نحو: «ربَّ ساعٍ لقاعد». و قد تُحذَف «ربّ» بعد «الواو» في مطلع بعض الأدبيّات الشعريّة. نحو: «وليلٍ كموج البحر أرخى سدوله ....».
حرف جر است كه در اصل براى تقليل وضع شده است و گاهى افاده تكثير مى‌كند «رُبّ ساعٍ لقاعِد». گاهى «ربّ» بعد از واو حذف مى‌شود و آن هم در ادبيات شعر «وليل كموج البحر ارخى سدوله عليّ بانواع الهموم ليبتلى».
* **رَبا**: يَـربُو، رَبْواً وَ رُبُواً. (ر ب و) ١ ـ الولدُ: نشـأ. ٢ ـ الشيءُ: نما وزاد.
١ ـ الولدُ: بزرگ شد ٢ ـ الشيء: نمو كرد. افزايش يافت.
* **رَبّىٰ**: تربية: (ر ب و) ١ ـ الولدَ: نشأه، جعله يربو. ٢ ـ الولدَ: غذّاه. ٣ ـ الولدَ: ثقّفه و هذّبه و أدّبه. ٤ ـ الشيءَ: نمّاه، زاده.
١ ـ كودک را بزرگ كرد ٢ ـ الولدَ: كودک را غذا داد. ٣ ـ الوَلَدَ: كودک را تربيت كرد. با سواد نمود. ادب آموخت. ٤ ـ الشيءَ: رشد او را افزايش داد.
* **الرِّبا**: ١ ـ الفضل والزيادة. ٢ ـ فائدة الدَّين.
١ ـ فزونى و زيادى. ٢ ـ بهره قرض.
* **الرَّباب**: آلة طرب ذات وتر واحد.
دستگاهى است موسيقى داراى يک عدد تار. رباب.
* **الرِّباط**: ج رُبُط. ١ ـ مص رابَطَ. ٢ ـ ما يُربط به.
١ ـ مص رابطَ ٢ ـ بند، وسيلهٔ بستن.
* **الرَّبّاع: في الرياضة**: رافع الأثقال.
وزنه بردار.
* **رُباع**: جاء القومُ رُباعَ: أي أربعةً أربعةً. للمذكر و المؤنّث.
چهار تا چهار تا آمدند. مذكر و مؤنث يكى است.
* **الرُّباعيّ**: ماكان مؤلّفاً من أربعة: «فعلٌ رباعيٌ»، أي مركّب من أربعة حروف.
فعلى كه از چهار حرف تشكيل شده باشد. «فعل رُباعي».
* **الرُّبّان**: رئيس الملاّحين. ج رَبابِنَة و رَبابين.
رئيس ملوانان. خلبان. ج رَبابنة وَ رَبابين.
* **الرَّبّانيّ**: ١ ـ المنسوب الى الرّبّ ٢ ـ المتألّه. ٣ ـ الحَبْر.
١ ـ منسوب به رَبّ ٢ ـ خداشناس ٣ ـ رئيس كهنه.
* **رَبّىٰ**: تربيةً ١ ـ الولدَ: ربّاه. ٢ ـ الولَد: ضرب بيده على جنبه قليلاً قليلاً لينام.
الولد: او را تربيت كرد. ٢ ـ الولدَ: كم كم پشت كودک ضربه زد تا كه بخوابد.
* **الرَّبّة**: ج رِباب ١ ـ م الرَّبّ. ٢ ـ كلّ صنم على صورة الأنثى. ٣ ـ صاحبة لشيء: «هي ربّة الحُسن».
١ ـ م الرَّبُّ ٢ ـ هربُتى به‌شكل‌زن. ٣ ـ زنى كه صاحب چيزى است. «هي ربّة الحُسن».
* **رَبِحَ**: يَرْبَحُ، رِبحًا وَ رَبَحاً وَ رَباحاً. ١ ـ ت بضاعته: كسبت. ٢ ـ في تجارته أو في اليانصيب: كسب.
١ ـ كالاى او سود نمود. ٢ ـ في تجارته او في اليانصيب: در تجارت يا بليط بخت آزمايى سود نمود.
* **رَبَّحَ**: تربيحاً. هُ جعله يربَح.
او را به سود رساند.
* **الرِّبح**: ج ارباح. ١ ـ مص رَبِحَ ٢ ـ ما يُربَح و يُكتسَب. ٣ ـ في الاقتصاد: الفرق بين ثمن البيع و نفقة الانتاج.
١ ـ مص رَبِح ٢ ـ آنچه كه سود مى‌كند و بهره مى‌آورد. ٣ ـ في الاقتصاد: فرق بين سرمايه گذارى و پول‌فروش.

❊ رَبَضَ: يَرْبِضُ. رَبضاً وَ رُبُوضاً وَ رِبضَةً. ۱ ـ تِ الدّابةُ: طوت قوائمها و ألصقت صدرها بالأرض فأقامت. ۲ ـ الأسدُ على فريسته، أو القرنُ على قِرنه: تمكّن منه وألصق صدره به.
۱ ـ چارپا دست و پای خود را جمع کرد و روی زمین نشست. ۲ ـ الأسدُ على فريسته: شير بر شكار جهيد روى آن نشست.

❊ الرَّبَضُ: ج أرباض. ۱ ـ مأوى الغنم. ۲ ـ مسكن القوم. ۳ ـ ما حول المدينة من مساكن. ۴ ـ ناحية المدينة و ضاحيتها.
۱ ـ آغُل گوسفند ۲ ـ مسكن قوم و قبيله ۳ ـ خانه‌هاى اطراف شهر. ۴ ـ حومه شهر.

❊ رَبَطَ: يَرْبُط. يَرْبِطُ. رَبطاً. ـهُ او الشيء: أوثقه. شدَّه.
۱ ـ آنرا با طناب بست. دست و پايش را بست.

❊ رَبَطَ: يَرْبُط و يَرْبِطُ. رَباطة. جَأشهُ اشتدَّ قلبه و شجع.
قوت قلب پيداكرد و آماده شد.

❊ الرَّبْطة: الحزمة.
روسرى. مقنعه. لچك.

❊ رَبَّعَ: تَربيعاً. الشيءَ: جعله مربَّعاً.
آنرا چهارگوش كرد.

❊ الرَّبع: ج رِباع وَ رُبُوع وَ أرباع و أربُع ۱ ـ الدار. ۲ ـ ما حول الدار. ۳ ـ المحلّة. ۴ ـ المكان الذي يُنزَل فيه وقت الربيع. ۵ ـ جماعة الناس.
۱ ـ خانه ۲ ـ ديوار خانه ۳ ـ كوچه . محلّه كوى. ۴ ـ محلّى به هنگام بهار آنجا رحل اقامت مى‌افكنند ۵ ـ گروهى از مردم.

❊ الرُّبُعُ: ر. الرُّبْعُ.

❊ الرُّبْعُ: جزء من أربعة أجزاء. ج أرباع و رُبُوع.
يک چهارم. ج أرباع وَ رُبُوع.

❊ الرِّبع: «حُمَّى الرِّبع» التي تأتي المريض كلّ رابع يوم.
تبى كه هر چهار روز يكبار سراغ مريض مى‌آيد.

❊ الرَّبعَةُ: الوسيط القامة المعتدلها. للمذكر والمؤنّث.
كسى كه قد متوسط دارد. مذكر مؤنث يكى است.

❊ رُبَّما: ر. رُبَّ.

❊ الرَّبو: ج أرباء ۱ ـ مص رَبا وَ رَبى. ۲ ـ علّة في الرّئة يضيق معها التنفّس.
۱ ـ مص رَبا و رَبى ۲ ـ تنگى نفس.

❊ الرَّبوَة: التلّة. ج رُبىً و رُبِيّ.
تپه. ج رُبىً وَ رُبِىّ.

❊ رَبِيَ: يَرْبى. رَبواً وَ رُبُواً وَ رَباءً وَ رَبيّاً. الولدُ: نشأ.
پسر بزرگ شد. تربيت يافت.

❊ الرَّبيب: ج أرِبّة و أرِبّاء ۱ ـ زوج الأمّ. ۲ ـ ابن إمرأة الرجل من غيره. ۳ ـ المُعاهَد.
۱ ـ ناپدرى ۲ ـ پسر زن از شوهر ديگر. ۳ هم پيمان.

❊ الرَّبيبة: ج رَبائب ۱ ـ م الرَّبيب ۲ ـ الحاضنة
۱ ـ م الربيب ۲ ـ دايه. نرس. پرستار. دختر زن از شوهر ديگر.

❊ الرَّبيط: ۱ ـ المربوط. ۲ ـ الراهب.
۱ ـ بسته شده. ۲ ـ راهب.

❊ الرَّبيع: ج أربِعة و أربعاء وَ رِباع. ۱ ـ فصل من فصول السنة. يمتدّ من ۲۱ آذر (مارس) إلى ۲۱ حزيران (يونيو». ۲ ـ «ربيع الأوّل». الشهر الثالث من السنة الهجريّة. أيّامه ۳۰. ۳ ـ «ربيع الآخر»: الشهر الرابع من السنة الهجريّة. أيّامه ۲۹. ۴ ـ وج أربِعاء و رُبعان النصيب من الماء للأرض. ۵ ـ المطر في الربيع. ۶ ـ ما ينبت في الربيع من العشب. ۷ ـ ما تأكله الدوابّ من الخضرة.
۱ ـ فصل بهار كه از ۲۱ مارس شروع و به ۲۱ ژوئن پايان مى‌پذيرد. «البته به حساب ماههاى سريانى است». ۲ ـ «الربيع الاول: سومين ماه سال هجرى قمرى كه ۳۰ روز است ۳ ـ الربيع الثانى: چهارمين ماه سال هجرى قمرى كه ۲۹ روز است ۴ ـ ج اربعاء وَ رُبعان: سهم آب جهت آبيارى نمودن. ۵ ـ باران در بهار. ۶ ـ گياههاى روييده شده در بهار. ۷ ـ علفهائى كه حيوانات و چارپايان مى‌خورند.

❊ الرَّبيعيّ: ۱ ـ المنسوب إلى الربيع. ۲ ـ المسكن الذي يُتّخذ في أيّام الربيع.
۱ ـ منسوب به ربيع ۲ ـ مسكن كه در بهار مورد سكونت قرار گيرد.

❊ رَتَّبَ: ۱ ـ الشيءَ: أثبته. ۲ ـ هُ جعله في مرتبته. ۳ ـ الشيءَ: نظّمه. نضّده.
۱ ـ ثابت كرد. ۲ ـ هُ: او را در مرتبهٔ خود قرار داد ۳ ـ مرتّب نمود.

❊ الرُّتبة: المنزلة. ج رُتَب: «رتبةٌ عالية».
شأن و منزلت. ج رُتَبْ «رُتبة عالية» مقام بلند.

❊ رَتَعَ: يَرْتَعُ. رَتعاً وَ رُتوعاً وَ رَتاعاً وَ رِتاعاً
۱ ـ تِ الماشيةُ: رعت في خصب و بحبوحة. ۲ ـ في المكان: أقام فيه متنعّماً بالأكل و الشرب. ۳ ـ أخصب و نال. ما يريد.
۱ ـ تِ الماشيةُ: حيوانات در مرتع چريدند. ۲ ـ في المكان: در آنجا اقامت گزيد در حاليكه متنعم بود به خورد و خوراك و نوشيدنى.

* رَتَقَ: يَرْتُقُ وَ يَرْتِقُ. رَتقاً. ۱ ـ الثوبَ: سدَّه، أغلقه. ۲ ـ الفتقَ: أصلحه و ضمَّ بعضه إلى بعض.
۱ ـ الثوبَ: لباس را بست. لباس را دوخت ۲ ـ الفتقَ: سوراخي كه بوجود آمده بود ترميم نمود، پارگي آنرا تعمير كرد.

* رَتَّلَ: ترتيلاً. ۱ ـ القرآنَ: تأنّق في تلاوته. ۲ ـ الصلاةَ: تلاها مع لحن و نغم. ۲ ـ الصلاةَ: تلاها معَ لحنٍ و نغم.
۱ ـ القرآنَ: قرآن با صداى زيبا ترتيل نمود. ۲ ـ الصلاةَ: نماز را با لحن و آواز وصداى خوش بجا آورد.

* الرَّتَلُ: ج أرتال. ۱ ـ صفٌ من الجنود متراصٌ. ۲ ـ جماعة من السيّارات يتبع بعضها بعضاً في موكب أو مهرجان.
۱ ـ گروهى از سربازان به هم پيوسته ۲ ـ گروهى از اتوموبيلها كه با هم در حال حركتند در جشنى يا بزرگداشتى.

* الرَّتيب: ۱ ـ الدائم الثابت على حالة واحدة: «عيشٌ رتيب». ۲ ـ ذوالمرتبة في الجيش.
۱ ـ محكم و پابرجا بر يک حالت «عيش رتيب» ۲ ـ داراى مقام در ارتش.

* الرُّتَيلاء: الرُّتيلا: نوع من العناكب. ج رُتَيْلاوات.
رُطيل.

* رَثَّ: يَرَثُّ وَ يَرُثُّ و يَرِثُّ. رَثاثة وَ رُثوثة ۱ ـ الثوبُ: بلي. ۲ ـ ـثَّ هيئتُهُ: قبحت و حقرت.
۱ ـ الثوبُ: كهنه و فرسوده شد. ۲ ـ ـثَّ هَيْئتُهُ: زشت شد.

* الرَّثُّ: ج رثاث. ۱ ـ من الثياب أو نحوها: البالي. ۲ ـ السقط من متاع البيت. ۳ ـ «كلامٌ غثٌ رثٌ» سخيف.
۱ ـ من الثياب او نحوها: كهنه وفرسوده ۲ ـ اجناس بدرد نخور از اثاثيه خانه ۳ ـ كلام غَثٌ رَثّ: سخنان سخيف.

* رَثا: يَرثُو. رَثواً (ر ث و) ؛ (ر ث و) الميتَ: بكاه و عدَّد صفاته الحميدة.
براى مرده مرثيه سرود. براى او گريه كرد و اوصاف او را برشمرد.

* رَثى: يَرْثِي: رَثياً وَ رِثاءً وَ رِثايةً و مَرثاةً و مَرثية. (ر ث ى)
۱ ـ الميّتَ: بكاه وعدَّد صفاته الحميدة. ۲ ـ الميتَ. نظم فيه شعراً يبكيه فيه و يُعَدِّدُ صفاته الحميدة. ۳ ـ له أو لحاله: رحمه ورقَّ له.
۱ ـ الميّتَ: براى مرده مرثيه سرود و خوبيهايش را برشمرد. ۲ ـ الميّتَ: براى مرده شعر رثائى سرود كه در آن اوصاف و خوبيهايش را ذكر كرده بود. ۳ ـ له اولحاله: دلش بحال او سوخت و نسبت به او ترحم نمود.

* رَجَّ: يَرُجُّ رَجّاً وَ رَجَّةً. الشيءَ: هزَّه، حرَّكه.
آنرا حركت داد، تكان داد. لرزاند.

* رَجَا: يَرْجُو. رَجْواً وَ رَجاءً وَ رُجُوًا وَ رَجاةً وَ رَجاءَةً وَ رَجاوةً و مَرجاةً. (ر ج و) هُ او الشيءَ: أمّل به.
به او اميداوار شد.

* رَجّى: تَرْجِيةً. (ر ج و) هُ اوالشيءَ: أمّل به.
به او اميدوار شد.

* الرَّجاء: ۱ ـ مص. رجا. ۲ ـ الناحية. ج أرجاء.
۱ ـ مص رجا. ۲ ـ ناحيه و بخش. ج أرجاء.

* رَجَب: ۱ ـ الشهر السابع من السنة الهجريّة. أيامه ۳۰. ج ارجاب و رُجوب و رِجاب. ۲ ـ «الرَّجبان»: رَجبَ و شَعْبان.
هفتمين ماه سال هجرى قمرى كه ۳۰ روز است. ج أرجاب وَ رُجوب وَ رِجاب. ۲ ـ «الرَّجَبان»: رجب و شعبان.

* رَجَحَ: يَرْجَحُ يَرجُحُ و يَرْجِحُ. رُجُوحاً وَ رُجحاناً وَ رَجاحَةً. ۱ ـ الشيءُ تقل. ۲ ـ الميزانُ: مال. ۳ ـ الرأيُ أو نحوهُ: اكتمل.
۱ ـ الشيءُ: سنگين شد ۲ ـ الميزان: ترازو به يک طرف مايل شد. ۳ ـ الرأيُ او نحوه: رأى كامل شد.

* رَجَّحَ: تَرْجيحاً. ۱ ـ الشيءَ: جعله يرجح. ۲ ـ ـهُ: حرّكه من جهة الى اخرى تحريكاً متتابعاً.
۱ ـ الشيءَ: ترجيحش داد. ۲ ـ پى در پى آنرا به يک طرف حركت داد.

* الرَّجراج: من الارداف او نحوها: المضطرب المهتزّ عند المشي.
كسيكه به هنگام راه رفتن تلوتلو مى‌خورد.

* رَجْرَجَ: رَجْرَجَةً. ۱ ـ الشيءُ: تحرّك. ۲ ـ الشيءَ: حرّكه.
۱ ـ الشيءُ: حركت كرد. ۲ ـ الشيءَ: تكان داد. حركت داد.

* رَجُسَ: يَرْجُسُ. رَجاسةً. الشيءُ: قذر.
الشيءُ: كثيف و آلوده شد.

* رَجَسَ: يَرْجُسُ. رَجاسةً وَ رَجساً ر. رجُس.

* الرِّجْسُ: ج أرجاس. ۱ ـ العمل القبيح. ۲ ـ القذر. ۳ ـ الشيء القذر. ۴ ـ الحرام. ۵ ـ اللعنة. ۶ ـ الكفر. ۷ ـ وسوسةالشيطان.
۱ ـ كار ناپسند و قبيح ۲ ـ زشت و ناپاک. ۳ ـ جنس آلوده و ناپاک ـ ۴ ـ حرام. ۵ ـ لعنت. ۶ ـ كُفر. ۷ ـ وسوسه شيطان.

* رَجَعَ: يَرْجِعُ. رَجعاً و رُجوعاً و مَرْجِعًا و مَرْجِعةً وَ رُجْعى وَ رُجْعاناً. ۱ ـ انصرف، عاد. ۲ ـ ـهُ عن الشيء أو إليه: صرفه، ردَّه.

۱ ـ منصرف شد برگشت. ۲ ـ هُ عن‌الشيء‌او اليهِ: او را بازداشت. او را منصرف نمود.

● رَجَّعَ: تَرْجيعاً. ۱ ـ في صوته: ردَّده في حلقه. ۲ ـ تِ‌الحمامُ أوالناقةُ في صوتها: قطّعته.
۱ ـ في صوتِهِ: صدا را در دهان چرخاند. ۲ـ تِ الحمامُ او الناقةُ في صوتها: كبوتر يا شتر بريده صدا درآورد.

● الرَّجْعُ: ج رِجاع وَ رُجْعان وَ رِجعان ۱ ـ مص. رجعَ. ۲ ـ «رجع الصدى»: ما يردُّه‌المكان‌الخالي على‌المصوّت.
۱ ـ مص رَجَع ۲ ـ رجع الصدىٰ: پژواک يا انعکاس صدا.

● الرَّجْعَة المرّة من‌الرُّجوع، العودة.
يكبار بازگشت. بازگشت.

● الرَّجعي ذو الرَّجْعِيّة.
عقب افتاده. مرتجع

● الرَّجعية حال مَن لا يساير‌الزمان فيكون متمسّكاً بالقديم‌البالي من‌الأفكار و المبادىء السياسيّة و الاجتماعيّة و الاخلاقية و غيرها.
شخص مرتجع كه برخلاف پيشرفتهاى زمان عمل كند.

● رَجَفَ: يَرْجُفُ. رَجفاً وَ رَجَفاناً و رُجُوفاً وَ رَجيفاً ۱ ـ تحرّك و اضطراب بشدّة. ۲ ـ تِ اليدُ: ارتعشت. ۳ـ تِ‌الأرضُ: زلزلت.
۱ ـ حركت كرد و بشدت تكان خورد. ۲ ـ تِ اليَد: دست لرزيد. ۳ ـ تِ الارض: زمين لرزيد.

● الرَّجْفَةُ ۱ ـ الرَّعشة. ۲ ـ الزلزلة.
۱ ـ رعشه ۲ ـ زلزله، زمين لرزه.

● رَجَّلَ: تَرجيلاً. ۱ ـ هُ: قوّاه. ۲ ـ الشَّعرَ: سرَّحه. ۳ ـ الشَّعر: زَيَّنَه.
۱ ـ هُ: او را نيرومند ساخت ۲ ـ الشَّعَرَ: موى سر را شانه زد. ۳ ـ الشَّعَرَ: موى سر را آراست.

● الرَّجُل: ج رِجال وَ رَجْلة وَ رَجْلَة و أراجِلُ وَ رِجالات ۱ ـ الذَّكرَ البالغ من‌البشر. ۲ ـ الكامل‌الرُّجولة.
۲ ـ مرد بالغ ۳ ـ مرد كامل

● الرِّجلُ ۱ ـ ما بين أصل‌الفخذ إلى القدم ج أرْجال: ج أرْجُل. ۲ ـ وج أرْجال: الطائفة من‌الشيء. ۳ ـ الطائفة العظيمة من‌الجراد. ۴ ـ الجيش.
پا. ج أرجُل ۲ ـ ج أرجال: گروهي از چيزها. ۳ ـ تعداد فراواني و بيشماري از ملخ. ۴ ـ ارتش.

● رَجَمَ: يَرْجُمُ، رَجماً. ۱ ـ هُ: رماه بالحجارة. ۲ ـ هُ: قتله بالحجارة. ۳ ـ هُ: شتمه. ۴ ـ هُ: لعنه. هُ: طرده. ۶ ـ القبرَ: وضع عليه الرِّجام.
۱ ـ هُ: او را سنگسار نمود. ۲ ـ هُ: او را با سنگ زدن كشت. ۳ ـ هُ: او را ملامت نمود، دشنام داد ۴ ـ هُ: او را لعنت نمود. ۵ ـ هُ: او را بيرون كرد. ۶ ـ القبرَ: روى قبر سنگ نهاد.

● الرُّجْم: ج رِجام وَ أرجام. ۱ ـ الحجارةالتي توضع على‌القبر. ۲ ـ القبر.
۱ ـ سنگ قبر. ۲ ـ قبر.

● الرُّجْمَةُ: ج رُجَم وَ رِجام. ۱ ـ القبر. ۲ ـ حجارة تُنصَب على‌القبر.
۱ ـ قبر. ۲ ـ سنگ قبر.

● الرُّجولةُ ۱ ـ الصفات المميّزة للرَّجل ۲ ـ كمال‌الرَّجل.
مردانگی ۲ ـ كمال مرد.

● الرَّجيم: ۱ ـ ملعون «أعوذ بالله من الشيطان الرجيم»
۱ ـ اللعين: «أعوذ باللّه من‌الشيطان الرجيم». ۲ ـ المرجوم.
۱ ـ ملعون ۲ ـ سنگسار شده.

● الرَّحىٰ الطاحون. مؤنّثة، ج أرْحاء و أرْحية و أرْحٍ و رُحِيّ و رَحِيّ و رِحِيّ و أرْحِيّ، مث رَحَوانِ و رَحيانِ.
آسياب. كلمه‌اى است مؤنث. ج ارحاء و أرحية وَ أرحٍ وَ رُحيّ وَ رَحِي وَ رِحِي وَ أرحي. مث رَحَوان وَ رَحَيان.

● الرُّحاب الواسع.
وسيع و گسترده

● الرَّحّال: ج رَحّالة ۱ ـ الكثير الرَّحيل. ۲ ـ صانع‌الرِّحال.
۲ ـ بسيار سفر كننده ۳ ـ دوزنده پالان شتر.

● الرَّحّالة الكثير الرِّحلة.
جهانگرد. سيّاح.

● رَحُبَ: يَرْحُبُ، رُحباً وَ رَحابَةً. المكانُ اتَّسع.
گسترده شد.

● رَحِبَ: يَرْحَبُ، رَحَباً. ر. رَحُبَ.

● رَحَّبَ: ترحيباً. ۱ ـ المكانَ: وسّعه. ۲ ـ هُ أو بـه: أحسن استقباله و دعاه إلى الرَّحب و السعة. ۳ ـ هُ أو به: قال له «مَرْحباً».
۱ ـ المكانَ: گسترده نمود. گسترش داد. ۲ ـ هُ او بِهِ: به خوبى از او پيشواز نمود و او را به راحتى و آرامش و آسايش دعوت نمود. ۳ ـ هُ او بِهِ: به او گفت خوش‌آمدى.

● الرَّحب ۱ ـ الواسع: «مكانٌ رحبٌ». ۲ ـ «هو رحب الصدر»: أي واسعه، طويل الصبر.
۱ ـ گسترده وسيع «مكان رحب». ۲ ـ هو رحبُ الصدر: اوسعهٔ صدر دارد. صبور و شكيباست.

* **الرُّحْبُ:** ١ ـ مص رَحُبَ. ٢ ـ السّعة: «أقاموا على الرُّحب و السَّعة».
٢ ـ گسترش و وسعت. «أقاموا على الرّحب و السعة» بر آرامش و خوشی اقامت نمودند.
* **رَحَلَ:** يَرْحَلُ. رَحلاً وَ رَحيلاً و تَرحالاً وَ رِحلةً. ١ ـ عن البلد: تركه، غادره. ٢ ـ إلى مكان كذا: سار إليه، انتقل.
١ ـ عن البلدِ: كشور را ترک کرد کوچ کرد. ٢ ـ الى المكان كذا: بدانجا رفت. کوچ نمود به آنجا.
* **رَحَّلَ:** تَرحيلاً. هُ: جعله يرحل.
او را کوچانید.
* **الرَّحل:** ج رِحال و أرحُل. ١ ـ مص. رحَل. ٢ ـ ما يوضع على ظهر الجَمَل ليُركب. ٣ ـ «حطَّ رحله، أو ألقى رحله»: أقام.
١ ـ مص رَحَل ٢ ـ پالان شُتر ٣ ـ حَطَّ رحلَهُ، اوالقىٰ رحلَهُ: رحل اقامت افكند.
* **الرِّحلَة:** ١ ـ مص رَحَل. ٢ ـ الارتحال. ٣ ـ كتاب يصف فيه الرَّحّالة ما رأى و خبر في سفره.
١ ـ مص رَحَلَ ٢ ـ كوچيدن ٣ ـ سفرنامه.
* **رَحِمَ:** يَرحَمُ. رَحمَةً وَ رُحماً وَ رُحماً و مَرْحمةً. ١ ـ هُ رقّ له. ٢ ـ هُ: غفر له.
دلش به حال او سوخت ٢ ـ هُ: او را بخشيد.
* **الرَّحِم:** ج أرحام ١ ـ موضع الجنين في بطن الأمّ. مؤنّثة. ٢ ـ القرابة.
١ ـ زَهدان. كلمه‌ای است مؤنث ٢ ـ خويشاوندی.
* **الرُّحمیٰ:** ر. الرَّحمَة.
* **الرَّحمَةُ:** ١ ـ مص رَحِم ٢ ـ رقّةالقلب. ٣ ـ المغفرة.
١ ـ مص رَحِمَ ٢ ـ دلسوزی ٣ ـ آمرزش.
* **الرَّحمٰن الرَّحيم.** وصف مقصور على الله.
مهربان. صفتی است مخصوص خداوند.
* **الرَّحوم:** ١ ـ الكثير الرَّحمَة. ٢ ـ الكثيرة الرَّحمَة.
١ ـ بسيار بخشنده، ٢ ـ بسيار مهربان.
* **الرَّحيب:** الواسع، ج رُحُب.
گسترده. ج رُحُب.
* **الرَّحيق:** ١ ـ الخمر. ٢ ـ الخمر الصافية. ٣ ـ نوع من الطّيب. ٤ ـ من المسك: الذي لا غشّ فيه.
١ ـ شراب. ٢ ـ شراب ناب. ٣ ـ نوعی از عطر. ٤ ـ من المسک: مُشک خالص و ناب بی‌غل و غش.
* **الرَّحيل:** ١ ـ مص رَحَل. ٢ ـ الارتحال.
١ ـ مص رَحَلَ. ٢ ـ كوچ كردن.
* **الرَّحيم:** ج رُحماء ١ ـ ذوالرَّحمَة. ٢ ـ المرحوم.
١ ـ مهربان. ٢ ـ مرحوم. مورد رحمت قرار گرفته.
* **الرُّخّ:** طائر خرافيّ ضخم ورد ذكره و وصفه في بعض القصص الأسطوريّة، ج رِخاخ و رِخَخَة.
سيمرغ. پرندهٔ افسانه‌ای. ج رِخاخ وَ رِخَخَة.
* **رَخا:** يَرخو. رَخاءً. (ر خ و) العيشُ او غيرهُ: اتسع.
در زندگی گشايش حاصل شد.
* **الرَّخاء:** ١ ـ مص. رخا ورخُو و رخِي. ٢ ـ سعةالعيش و بحبوحته.
١ ـ مص. رخا و رَخُوَ وَ رَخِيَ. ٢ ـ زندگی مُرفّه
* **الرُّخام:** حجر كلسيّ صلب جدّاً. مختلف الألوان أشهره الأبيض يُتَّخَذ في صنع الأعمدة و البلاط و التّماثيل و غيرها.
سنگ مرمر، كه دارای رنگهای مختلف است، معروفترين آن سنگ مرمر سفيد است كه برای ستونها و ساخت كاشی و مجسمه‌سازی از آن استفاده می‌شود.
* **رَخُصَ:** يَرْخُصُ. رُخصاً. السّعرُ او نحوه: كان رَخيصاً.
ارزان شد.
* **رَخُصَ:** يَرْخُصُ. رَخاصة و رُخُوصة وَ رُخصاناً. الشيءُ: لان و نعم «رخص النبات».
نرم شد كوچک شد. «رخص النبات»
* **رَخَّصَ:** تَرْخيصاً. ١ ـ السِّعرَ: جعله رَخيصاً. ٢ ـ له في الأمر: سهّله. ٣ ـ له كذا، أو في كذا: أذن له فيه «رخّصت الحكومة في الصيد».
ارزان نمود. ٢ ـ لهُ في الأمر: آسان نمود ٣ ـ لهُ كذا او في كذا: به او اجازه داد. «رخصت الحكومة في الصيد»
* **الرَّخْصُ:** الناعم اللَّيِّن: «نباتٌ رخص».
نرم. «نبات رَخص»
* **الرُّخصة:** ١ ـ التّسهيل في الأمر. ٢ ـ الإذن: «رخصةُ صيد».
ايجاد تسهيلات در كار. ٢ ـ اجازه. «رُخصةُ صيد»
* **رَخُم:** يَرْخُم رَخماً. الصوتُ اوالكلامُ: لان و سهل.
كلام و صدا نرم و آسان گرديد.
* **رَخُوَ:** يَرخُو: رَخاوَةً. الشيءُ: صار رخواً.
نرم و سست شد.
* **رَخُوَ:** يَرخو: رخاءً. العيشُ: إتّسع.
العيشُ: زندگانی مُرفه شد.
* **الرِّخْوُ:** من الأشياء: الهشّ، اللّيّن.
چيزهای سُست و نرم.

❁ الرُّخْوُ: ر. الرَّخوُ.

❁ رَخِيَ: يَرْخَي، رَخاً و رَخاءً. ۱ ـ الشيءُ: صار رخواً. ۲ ـ العيشُ: اتّسع.
الشيءُ: نرم و سست شد. ۲ ـ العيشُ: زندگانی مُرفّه شد.

❁ الرَّخِيُّ: ۱ ـ منَ العيش: الواسع الناعم. ۲ ـ الواسعالعيش الناعمه. ۳ ـ «هو رخِيُّ البال»: أي في نعمة وسعة.
۱ ـ مُرَفّه. ۲ ـ کسیکه زندگانیش مُرفّه است. ۳ ـ و هو رَخِيّ البال: او در ناز و نعمت و رفاه است.

❁ الرَّخيص: ۱ ـ منَ الاسعار او غيرها: الزهيد، القليل، الهابط. ۲ ـ من النبات: الناعم.
نرخ ارزان و اندک و پايين. ۲ ـ من النبات: گياه ريز و کوچک.

❁ الرَّخيم: من الاصوات: اللّيّن السّهل.
صدای نرم و آسان و روان.

❁ رَدَّ: يَرُدُّ. رَدّاً وَ مَرَدّاً وَ مَردوداً وَ رِدِّيدي. ۱ ـ هُ: صرفه. ۱ ـ منعه. ۲ ـ هُ إليه: أرجعه. ۳ ـ الباب: أطبقه. ۴ ـ عليه كذا: لم يقبله. ۵ ـ إليه جواباً: أرسله. ۶ ـ عليه: أجابه.
او را منصرف نمود. او را منع کرد. ۲ ـ هُ ـ اليه: آنرا باز پس داد. ۳ ـ الباب: در را بست ۴ ـ عليه كذا: نپذيرفت ۵ ـ اليه جواباً: برای او پاسخی فرستاد. ۶ ـ عليه: بدو پاسخ داد.

❁ رَدّ: يَرُدُّ. ترداداً. القولَ او نحوهُ: كرّره.
تکرار نمود.

❁ الرَّدّ: ج رُدود. ۱ ـ مص. ردّ. ۲ ـ الرَّيْع، الدَّخْل: «ردُّ البستان». ۳ ـ المردود.
۱ ـ مص رَدَّ. ۲ ـ گندم. فرآورده «رَدّ البستان» فرآورده باغ. ۳ ـ مردود.

❁ رَدُوَ: يَردُوُ. رَداءةً. الشيءُ: فسد.
فاسد شد. ناپسند شد.

❁ رَدّيَ: تردِيةً (ر د ي) ۱ ـ هُ: ألبسه الرِّداء. ۲ ـ هُ في البئر أو غيرها: أسقطه فيها. ۳ ـ هُ: أهلكه.
به او لباس پوشاند ۲ ـ هُ في البئر اوغيرها: او را بداخل چاه انداخت. ۳ ـ هُ: او را نابود نمود.

❁ الرَّدي: الهلاک، الموت.
مرگ و نابودی.

❁ الرِّداء: ج أردية. ۱ ـ ما يُلبَس فوق الثياب كالعباءة و الجبّة. ۲ ـ الوشاح.
۱ ـ قبا و عبا. ۲ ـ پارچه مرصّع نشان که بشانه و پهلو حمايل کنند.

❁ الرِّدَّة: ۱ ـ هيئة الارتداد. ۲ ـ الارتداد عن دين أو نحوه: «حروب الرِّدَّة».
نحوهٔ بازگشتن نحوهٔ ارتداد. ۲ ـ از دين برگشتن «حروب الرِّدّة» جنگهای رِدّة

❁ الرَّدح: المدّة الطويلة.
مدت و زمان طولانی

❁ رَدَّدَ: ترديداً. القولَ أو نحوَه: كرّره.
القولَ: سخن را تکرار نمود.

❁ رَدَعَ: يَرْدَعُ. رَدعاً. هُ عن الشرّ او غيره: ردّهُ، صرفه منه.
او را از شر و امثال آن منع کرد. بازداشت.

❁ رَدَفَ: يَرْدُفُ. رَدفاً ۱ ـ هُ: ركب خلفه. ۲ ـ هُ: تبعهُ.
۱ ـ هُ: پشت سر او سوار شد. ۲ ـ هُ: او را دنبال کرد.

❁ رَدِفَ: يَرْدَفُ. رَدْفاً. ۱ ـ هُ: ركب خلفه. ۲ ـ هُ: تبعه.
۱ ـ هُ: پشت سر او سوار شد. ۲ ـ هُ: او را دنبال نمود.

❁ الرِّدف: ج أرداف. ۱ ـ الراكب خلف الرّاكب. ۲ ـ كلّ ما يحمله الراكب خلفه. ۳ ـ كلّ ما تبع شيئاً. ۴ ـ مؤخرُ كلّ شيء.
۱ ـ شخص سوار پشت شخص ديگر. ۲ ـ هر آنچه که شخص سوار پشت سر خود حمل میکند. ۳ ـ هر آنچه که بدنبال چيزی بيايد. ۴ ـ آخر و پايان هر چيز.

❁ رَدَمَ: يَرْدِمُ. رَدماً. البابَ او الثُّلمة او الحفرةَ: سدّها. ۲ ـ الثوبَ: رقعه.
در يا سوراخ يا چاله را پر کرد بَست. ۲ ـ الثوبَ: لباس را پينه‌دوزی کرد.

❁ الرَّدم: ۱ ـ مص رَدَمَ. ۲ ـ ما يسقط من الجدارالمتهدّ. ۳ ـ الذي لا خير فيه.
۲ ـ آنچه که از ديوار ويران شده می‌ريزد. ۲ ـ کسيکه خيری ندارد.

❁ الرَّدهة: ج رَدَه وَ رِداه وَ رُدَه ۱ ـ البيت الذي لا أعظم منه. ۲ ـ أوسع مكان في البيت.
۱ ـ خانه‌ای بسيار بزرگ. ۲ ـ وسيع‌ترين بخش خانه.

❁ الرَّديءُ: ج أردِئاء. وَاردِياء. ۱ ـ من الأشياء: الفاسد. ۲ ـ الخسيس الحقير. ۳ ـ المكروه.
۱ ـ من الأشياء. بد و ناپسند. ۲ ـ خسيس و پست ۳ ـ نامقبول و مکروه.

❁ الرَّديف: ج أرداف وَ رُدافى وَ رِداف وَ رِدْفاء. ۱ ـ الرّاكب خلف الرّاكب. ۲ ـ جنديّ الاحتياط. ۳ ـ في بعض الألعاب الرياضيّة: لاعب يبق خارج الملعب يحلّ محلّ أحد اللاعبين في حال إصابته أو إخراجه من الملعب.

۱ ـ شخص سوار پشت شخص دیگر. ۲ ـ سرباز احتیاط. ۳ ـ في بعض الالعاب الرياضيّة: در ورزش بازیکن رزرو.

✽ **الرُّذاذ**: المطر الضعيف.

باران ضعیف.

✽ **الرُّذالة**: من كُلّ شيء: أردأه.

بدترین چیز.

✽ **رَذَلَ**: يَرْذُلُ. رذلاً. ۱ ـ هُ: عدّه رَذيلاً. ۲ ـ الشيءَ: نبذه و أبعده غير مرغوب فيه.

۱ ـ هُ: او را پست و خوار شمرد. ۲ ـ الشـيءَ: او را رانـد دورکرد به این جهت که مورد پسند نیست.

✽ **رَذُلَ**: يَرْذُلُ. رَذالةً وَ رُذُولةً. كان رذيلاً رديئاً.

خوار و پست و بد بود.

✽ **رَذِلَ**: يَرْذَلُ. رَذلاً. ر. رَذُلَ.

✽ **الرَّذْلُ**: ج أَرْذُل وَ أَرْذال وَ رَذال وَ رُذُل وَ رُذول: ۱ ـ مص رَذَلَ. ۲ ـ الرَّذيل.

۱ ـ مص رَذَلَ ۲ ـ خوار و پست.

✽ **الرَّذيل**: ج رُذَلاء وَ رِذال وَ رُذالَى. ۱ ـ الدُّون الخسيس من النّاس. ۲ ـ الردي من الأشياء.

۱ ـ شخص خسیس و خوار و پست. ۲ ـ چیزهای ناپسند و نامقبول.

✽ **الرَّذيلة**: العمل الساقِط الخسيس، ج رَذائِل.

کار ناپسند و نامقبول. خوار و حقیر. ج رَذائل.

✽ **رَزَّ**: يَرُزُّ وَ يَرِزُّ. رَزّاً. ۱ ـ الشيءَ في الشيءِ: أثبته فيه. ۲ ـ تِ الجرادةُ: غرزت ذنَبها في الأرض لتبيض. ۳ ـ الباب: أصلح عليه الرَّزَّة.

۱ ـ چیزی را در چیز دیگر محکم نمودن، استحکام بخشیدن

۲ ـ تِ الجرادةُ: ملخ دم خود را در زمین فرو برد جهت تخم‌گذاری. ۳ ـ الباب: چفت در را تعمیر کرد.

✽ **الرُّزّ**: ر. الأَرُز

✽ **الرُّزْءُ**: المصيبةالشديدة، ج أَرْزاء.

مصیبت بزرگ، گرفتاری شدید. ج ارزاء.

✽ **الرَّزان** : ۱ ـ مص رَزُنَ. ۲ ـ الوقار.

۱ ـ مص رَزُنَ ۲ ـ وقار.

✽ **الرَّزَّة**: ج رُزَز وَ رِزاز. ۱ ـ حديدة يُدخل فيها القفل. ۲ ـ حديدة تُثبت في الأرض أوالحائط لربط الدواب.

۱ ـ قطعه آهنی است که قفل وارد آن می‌شود. ۲ ـ میخ طویله جهت بستن چارپایان.

✽ **رَزَحَ**: يَرْزَحُ. رَزْحاً وَ رُزُوحاً وَ رَزاحاً. ۱ ـ الجَمَلُ: تعب و ضعف فلصق بالأرض بلا حراك. ۲ ـ ضعف.

شتر خسته شد و ناتوان بدین جهت بر زمین نشست بدون حرکت. ۲ ـ ناتوان شد.

✽ **رَزَقَ**: يَرْزُقُ. رَزْقاً. هُ: أوصَلَ إليه رِزقاً.

رزق روزی را بدو رساند.

✽ **رُزِقَ**: نال رِزْقاً. «رُزِق مولوداً».

روزی بدو رسید. «رُزِقَ مولوداً» صاحب فرزندی شد.

✽ **الرِّزْقُ**: ج أَرزاق. ۱ ـ ما يُنتفَعُ به من مال أو زرع أو غيرهما. ۲ ـ ما يُدفَع إلى الجنديّ في أوّل كلّ شهر.

۱ ـ روزی. ۲ ـ جیره سرباز که هر ماه یکبار به او داده می‌شود.

✽ **رَزَمَ**: يَرْزُمُ. رَزْماً. الشيءَ: جمعه و شدَّه في قطعة من قماش أو ورق أو نحو ذلك.

آن چیز را لای پارچه‌ای پیچید.

✽ **الرِّزْمة**: ما جُمع و شُدَّ في ثوب أو ورقة أو نحو ذلك. ج رِزَم.

بسته. چیزی که لای پارچه پیچیده شده باشد. بُقچه. ج رِزَم.

✽ **رَزُنَ**: يَرزُنُ. رَزانةَ وَ رُزُوناً. كان رزيناً و قوراً.

با وقار و شخصیت بود.

✽ **الرَّزِيئةُ**: المصيبةالشديدة، ج رَزايا.

مصیبت بزرگ و شدید. ج رَزایا.

✽ **الرَّزين**: ج رِزان. ۱ ـ الوقور، م رَزان. ۲ ـ الثابت الساكن. ۳ ـ الأصيل الرأي.

۱ ـ باوقار. م رزان ۲ ـ ثابت و بی‌حرکت. ۳ ـ صاحب‌نظر

✽ **رَسَا**: يَرْسُو. رَسْواً وَ رُسُوّاً. (ر س و) ۱ ـ الشيءُ: ثبت. ۲ ـ تِ السفينةُ: وقفت عن السير و ألقت المرساة فثبتت. ۳ ـ الجبلُ: ثبت أصله في الأرض.

محکم و پابرجا شد. ۲ ـ تِ السفينةُ: کشتی لنگر انداخت. ۳ ـ الجَبلُ: در زمین مستحکم شد.

✽ **الرِّسالة**: ج رَسائل. ۱ ـ ما يُرسَل. ۲ ـ الصحيفة التي يُكتَب فيهاالكلام المُرسَل.

۱ ـ آنچه‌را‌فرستاده‌می‌شود. ۲ ـ ورقهٔ نامه که نامه را روی آن می‌نویسند.

✽ **الرَّسّام**: ۱ ـ مَن يرسم بالقلم صوراً أو نحوها. ۲ ـ مَن ينقش الألواح و يحفر عليها الكتابات.

۱ ـ نَقّاش ۲ ـ خطاط بر روی سنگ.

❀ رَسَبَ: يَرْسُبُ، رُسُوباً وَ رَسَباً. ۱ ـ الشيءُ في الماءِ: سقط إلى أسفل. ۲ ـ في الامتحان: سقط، أخفق.
۱ ـ الشيءُ: آن چيز در آب تەنشين شد. ۲ ـ في الامتحان: مردود شد. افتاد. ناموفق شد.

❀ رَسَخَ: يَرْسَخُ، رُسُوخاً. ۱ ـ الشيءُ: ثبت في موضعه. ۲ ـ العِلمُ في قلبه: تمكّن فيه. ۳ ـ في الأمر: تمكّن فيه «رسخ في العلم».
پابرجا شد. ۲ ـ العِلمُ في قلبه: علم درقلب‌او واردشد. ۳ ـ في الأمر: به‌آن كار وارد شد.

❀ الرُّسْغُ: ج أرساغ وَ أرسُغ. ۱ ـ مفصل ما بين الساعد والكفّ. ۲ ـ مفصل ما بين الساق و القَدَم.
۱ ـ مچ دست ۲ ـ مفصل ساق و كف پا.

❀ الرِّسل: الرِّفق، التؤدة، ج رِسال: «على رِسْلِك»، أي تمهّل.
مدارا، دوستى نمودن. ج رِسال «على رِسلِك» آهسته. صبر كُن.

❀ رَسَمَ: يَرْسُمُ، رَسماً. ۱ ـ على الورق او غيره: خطّ، كتب. ۲ ـ الكتابَ: كتبه. ۳ ـ الكاهنَ أو الأسقفَ: أعطاه درجة كهنوتيّة.
نقاشى كرد. نوشت. ۲ ـ الكتابَ: آنرا نوشت. ۳ ـ الكاهِنَ او الأسقفَ: به كشيش يا اسقف درجه داد.

❀ الرَّسم: ج رُسُوم وَ أرسُم. ۱ ـ مص رَسَم يَرسُمُ ۲ ـ فنّ جميل يقوم على تمثيل الطبيعة بحيّها و جامدها بقلم‌الرصاص أو بالماء و الألوان أو بالزيت و الألوان. ۳ ـ الأثر الباقي من المنزل بعد امّحائه. ۴ ـ العلامة. ۵ ـ ما يُدفعَ في الدوائر الرَّسميّة أجرة المعاملات.
۲ ـ هنر نقاشى كردن و تابلو كشيدن ۳ ـ ويرانهٔ باقيمانده از منزل. ۴ ـ نشانه. ۵ ـ مزد كاركه در ادارات رسمى به دولت پرداخت مى‌شود.

❀ الرَّسَن: ماكان من زمام الدابّة على أنفها و فمها، ج أرْسان و أرْسُن.
افسار چارپايان. ج أرْسان وَ أرْسُن.

❀ الرَّسُول: ج رُسُل وَ رُسَلاء وَ رُسْل وَ أرسُل. ۱ ـ المُرْسَل، للمذكّر و المؤنّث و المفرد و الجمع. ۲ ـ النبيّ. ۳ ـ الواحد من «تلاميذ» المسيح، أي الحواريّين.
۱ ـ فرستاده شده. مفرد جمع مذكر مؤنث يكى است ۲ ـ پيامبر. ۳ ـ يكى از حواريون حضرت مسيح.

❀ الرَّسُوليّ: ۱ ـ عند الكاثوليك: ما يصدر عن كرسيّ البابا من مقرّرات و نحوها. ۲ ـ «القاصد الرسوليّ»: مندوب‌البابا في إحدى الدوَل.
دستورهاى پاپ رهبر مسيحيان ـ ۲ ـ القاصدالرسولى: نماينده پاپ در يكى از كشورها.

❀ رَشَّ: يَرُشُّ، رَشّاً وَ ترشاشاً. ۱ ـ السائلَ: نفضه، صبّه متفرّقاً. ۲ ـ البيتَ أو الطريقَ أو غيرَ هما: نفض عليه الماء.
آب را پاشيد. ۲ ـ البيتَ او الطريقَ او غيرهما: حياط يا زمين را آب‌پاشى كرد.

❀ رَشَا: يَرْشُو، رَشْواً. (ر ش و) هُ: أعطاه رَشوة.
به او رشوه داد.

❀ الرَّشا: ولدالغزالة الذي قوي و مشى مع أمّه، ج أرْشاء.
بچه آهو ج أرشاء.

❀ الرَّشاد: ۱ ـ مص رَشَدَ وَ رَشِدَ. ۲ ـ الرُّشد. ۳ ـ نبات له حَبّ حِرِّيف‌الطَّعم.
۲ـبحدّ رشد رسيدن. ۳ـ تره تيزك.

❀ الرَّشّاش: مدفع صغير سريع‌الطلقات كثيرها، ج رَشّاشات.
تيربار. ج رشاشات.

❀ رَشَحَ: يَرْشَحُ، رَشحاً وَ رَشَحاناً ۱ ـ الإناءُ: تحلّب منه‌السائلُ و سال. ۲ ـ العَرَقُ: نضح و سال. ۳ ـ الجسدُ: عرق.
۱ ـ الأناء: ظرف لبريز شد و محتويات آن سرريز شد. ۲ ـ العَرَقُ: عرق چكيد. ۳ ـ الجسدُ: بدن عرق كرد.

❀ رَشَّحَ: ترشيحاً ۱ ـ نفسهُ للأنتخاب: استعدّ لتولّي أحد المناصب التشريعيّة أو الإداريّة و خاض المعركة الانتخابيّة محاولاً استمالة أكثريّةالناخبين له. ۲ ـ هُ للوظيفة أو للمنصب: أهّله و هيّأه له.
۱ ـ نفسهُ للأنتخاب: كانديداى انتخابات شد. ۲ ـ هُ للوظيفة او للمنصب: او را براى اشغال پست و مقام آماده كرد. پيشنهاد نمود.

❀ رَشَدَ: يَرْشُدُ، رُشداً وَ رَشاداً. اهتدى، عرف طريق‌الرَّشاد و الاستقامة.
هدايت يافت. راه درست و استقامت را تشخيص داد.

❀ رَشِدَ: يَرْشَدُ، رَشَداً وَ رَشاداً. ر. رَشَد.

❀ الرُّشد: ۱ ـ مص رَشَد ۲ ـ الاستقامة على طريق الحقّ. ۳ ـ الهُدى، الصواب. ۴ ـ بلوغ الأولاد مبلغ الرجال أوالنساء.
۲ ـ پايدارى در راه حق. ۳ـ رشد و هدايت و راستى. ۴ ـ به سن بلوغ رسيدن.

❀ رَشَفَ: يَرْشُفُ، يَرْشِفُ، رَشفاً وَ رَشيفاً وَ تَرشافاً ۱ ـ الماءَ او نحوهُ: مصّه بشفتيه. ۲ ـ الإناءَ: شرب ما فيه و لم يترك فيه شيئاً.
آب را مكيد. ۲ ـ الاناءَ: تمامى آب موجود در ظرف را نوشيد.

❁ **رَشَقَ**: يَرْشُقُ، رَشقاً ١ ـ هُ بالشيء: رماه به. ٢ ـ هُ ببصره: أحدَّ النظر إليه. ٣ ـ هُ بلسانه: طعن عليه شتمه.
او را با سنگ زد بطرف او سنگ پرتاب كرد ٢ ـ هُ ببصره: بدقّت به او نگريست. ٣ ـ هُ بلسانه: به او طعنه زد او را دشنام داد.

❁ **رَشُقَ**: يَرْشُقُ، رَشاقةً ١ ـ كان حسن القامة لطيفها. ٢ ـ في علمه: كان خفيفاً سريعاً.
١ ـ خوش تيپ و قد وقامت بود. ٢ ـ في عمله: در كار خود سبكدست و فرز بود.

❁ **الرِّشوة**: ر. الرُّشوة.

❁ **الرُّشوة**: ج رُشیً ١ ـ ما يُعطى لقضاء مصلحة. ٢ ـ ما يُعطى لإحقاق باطل و إبطال حقّ.
١ ـ رشوه. ٢ ـ پولى كه داده مى‌شود براى احقاق باطل و ابطال حق.

❁ **الرَّشيد**: ١ ـ ذوالرُّشد. ٢ ـ المُرشِد إلى الطّريق المستقيم. ٣ ـ الذي بلغ سنَّ الرشد.
عاقل خردمند ٢ ـ هدايت كننده به راه راست. ٣ ـ بالغ.

❁ **الرَّشيق**: ج رَشَق ١ ـ الحَسَن القامة اللطيفها. ٢ ـ الخفيف السريع في العمل. ٣ ـ من الخطّ أو الكلام أو نحو هما: الظريف.
١ ـ خوش تيپ. ٢ ـ سبكدست و فرز در كار ٣ ـ من الخطّ اوالكلام او نحو هما: ظريف و زيبا و قشنگ.

❁ **رَصَّ**: يَرُصُّ، رَصَّاً. ١ ـ الشيءَ: ضمَّ بعضه إلى بعض. ٢ ـ الشيءَ: حشاه بالرصاص.
١ ـ به يكديگر ضميمه نمود ٢ ـ الشئ: آن چيز را پر سُرب نمود.

❁ **رصَّ**: يَرَصُّ، رَصَصاً ١ ـ الشئ: انضمّ بعضه الىٰ بعضٍ ٢ ـ تِ الاسنان: تقاربَت و استوت
١ ـ الشيءُ: به يكديگر پيوستند ٢ ـ تِ الأسنانُ: دندانها به‌يكديگر نزديک شد و صاف درست شد.

❁ **الرَّصاص**: ١ ـ معدن متداخل الأجزاء، ليّن رماديّ اللون إلى زرقة. ٢ ـ ما تُحشى به البنادق و المسدّسات و نحوها من قذائف.
معدن سُرب. ٢ ـ گلوله تفنگ و هفت تير و غيره...

❁ **رَصَدَ**: يَرصُد، رَصْداً وَ رَصَداً. ١ ـ هُالشيءَ: رقبه «رصد النجوم». ٢ ـ هُ: قعد له في طريقه.
١ ـ هُالشيءَ: در رصدخانه مراقب ستارگان نشست «رصدالنجوم» ٢ ـ هُ: به كمين او نشست.

❁ **رَصَّصَ**: ترصيصاً ١ ـ الشيءَ: ضمَّ بعضه إلى بعض. ٢ ـ الشيءَ: طلاه بالرصاص. ٣ ـ الشيءَ: حشاه بالرَّصاص «رصّص الضرس».
جمع‌آورى كرد. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را با سُرب آبكارى نمود ٣ ـ الشيءَ: آنرا با سُرب پُر نمود. «رصّص الضرس» دندان را پر نمود.

❁ **رَصَّعَ**: ترصيعاً. ١ ـ الذهَب او نحوه بالجواهر: حلاَّ بها. ٢ ـ العِقدَ أوالتاجَ بالجواهر: نظمها فيه.
طلا را با جواهر زينت داد. ٢ ـ العقدَأو التاجَ بالجواهر: گردبند را يا تاج را با جواهر آراست.

❁ **رَصَفَ**: يَرْصُفُ، رَصفاً. الحجارة: ضمَّ بعضها إلى بعض.
سنگ‌ها را پهلوى هم چيد.

❁ **رَصُنَ**: يَرْصُنُ، رَصانةً. رزن.
با وقار شد.

❁ **الرَّصيد**: ١ ـ الذي يرصد و يراقب. ٢ ـ في الحساب: المبلغ الباقي من المال بعدالحساب أو النفقات «رصيده في المصرف هو كذا».
كسيكه در رصدخانه مراقب ستارگان است. ٢ ـ في الحساب: مبلغ باقيمانده در حساب بانكى. «رصيده في المصرف هو كذا» باقيمانده حساب او در بانک چنين است.

❁ **الرَّصيف**: ج رُصُف وَ أرصِفَة ١ ـ الرَّصين. ٢ ـ جنب الطريق المخصّص للمارّة. ٣ ـ حاجز من البناء تقف إليه القطر الحديديّة أو ترسو إليه السفن. ۴ ـ «عملٌ رصيف»: مُحكَم العمل. ۶ ـ «هو رصيفه»: أي يَعْمَلُ مثل عمله.
١ ـ محكم و استوار. ٢ ـ پياده‌رو. ٣ ـ اسكله كشتى ۴ ـ عملٌ رصيف: كار محكم. ۵ ـ رجل رصيف: مرد محكم كار. ۶ ـ هو رصيفُهُ: مانند كارش كار مى‌كند.

❁ **الرَّصين**: ١ ـ الرَّزين، الوَقور. ٢ ـ المُحكَم الثابت: «عقلٌ رصين».
١ ـ باوقار. ٢ ـ محكم و استوار. «عقلٌ رصين».

❁ **الرِّضا**: ١ ـ مص رَضِيَ ٢ ـ القبول، القناعة. ٣ ـ المَرْضيّ، للمفرد و المثنّى و الجمع و المذكّر و المؤنّث.
٢ ـ پذيرش، رضايت. قناعت. ٣ ـ پسنديده. مفرد مثنى و جمع مذكر مونث يكى است.

❁ **الرِّضیٰ**: ١ ـ مص رَضِيَ. ٢ ـ ر. الرِّضا.

❁ **الرُّضاب**: ١ ـ الرّيق. ٢ ـ الرّيق المرشوف الممصوص.
١ ـ آب دهان ٢ ـ آب دهان بلعيده شده سپس انداخته شده بر زمين.

❀ رَضَخَ: يَرْضَخُ وَ يَرْضِخُ. رَضخاً. ١ ـ لهُ: خضع له و ذلَّ. ٢ ـ للحقِّ: أقرَّ به و خضع له.
١ ـ لهُ: از او تبعيت نمود. فرمان او را گردن نهاد. ٢ ـ للحقِّ: اقرار به حق كرد. و تابع حق شد.
❀ رَضْرَضَ: رَضْرَضَةً. الشيءَ: دقّه و طحنه طحناً خشناً.
آنچيز را كوبيد و بشكل درشت آرد نمود.
❀ رَضَّضَ: ترضيضاً. الشيءَ: بالغ في رضّه.
زياد آنرا كوبيد. خورد نمود.
❀ رَضِعَ: يَرْضَعُ. رَضعاً. الولدُ أُمَّهُ: امتصَّ ثديها أو ضرعها.
بچه از پستان شير نوشيد.
❀ رَضِيَ: يَرْضىٰ. رِضاً وَ رُضاً وَ رِضاةً وَ رُضواناً وَ رِضواناً وَ مَرضاةً ١ ـ الشيءَ او به او عنهُ او عليه: اختاره و قنع به. ٢ ـ هُ له: رآه أهلاً له.
آنرا برگزيد و بدان رضايت داد قانع شد. ٢ ـ هُ لهُ: او را شايسته آن ديد.
❀ الرَّضِيُّ: ج أرضياء وَ رُضاة: ١ ـ القابل، القانع، غيرالساخط. ٢ ـ المُحِبّ. ٣ ـ المُطيع.
١ ـ قابل، قانع، غيرخشمگين. ٢ ـ دوستدار ٣ ـ مُطيع.
❀ الرَّضيع: ج رُضعاء ١ ـ الرّاضع. ٢ ـ «هو رضيعه»: أي أخوه في الرَّضاعة.
١ ـ شيرخوار. ٢ ـ هو رضيعه: برادر رضاعى اوست.
❀ رَطُبَ: يَرْطُبُ. رُطُوبةً وَ رَطابةً. ر. رطِب.
❀ رَطِبَ: يَرطَبُ رُطُوبةً وَ رَطابةً. الشيءُ: ندي إبتَلَّ
الشيءُ: نمناک شد. خيس شد.
❀ رَطَّبَ: تَرْطيباً. الثوبَ: بلّه.
لباس را خيس نمود.
❀ الرَّطبُ: ج رُطْب وَ رُطب. ١ ـ المبتلّ. ٢ ـ اللَّيِّن النّاعِم: «عودٌ رطب».
١ ـ خيس. ٢ ـ نرم و صاف. «عودٌ رطب»
❀ الرِّطل: معيار للوزن يساوي اثنَي عشرة أوقيّة إجمالاً. ج أرسال.
وزنى است برابر دوازده وقية ٨۴ مثقال. ج أرطال هر وقيه ٧ مثقال است.
❀ رَطَنَ: يَرْطُنُ. رَطانةً وَ رِطانةً ١ ـ تكلّم بالأعجميّة. ٢ ـ الأعجميُّ: تكلّم بلغته.
٢ ـ به زبان عجمى تكلم نمود. ٣ ـ الاعجميُّ: شخص غيرعرب به زبان خودش سخن گفت.
❀ رَطَنَ: يَرْطُنُ. رَطناً وَ رَطانةً وَ رِطانةً. له: كلّمه بكلام لايفهم.
به زبانى نامفهوم با او سخن گفت
❀ الرَّطيب: ١ ـ النّاعم اللَّيِّن: «غصن رطيب». ٢ ـ عيش رطيب»: هنيء ناعم.
١ ـ نرم و نمناک و «غُصنٌ رَطيب» ٢ ـ عيش رطيب: زندگى خوش.
❀ رَعَىٰ: يَرْعىٰ. رَعياً وَ رِعايةً وَ مَرعًى (ر ع ي) ١ ـ تِ الماشيةُ: سرحت. ٢ ـ تِ الماشيةُ العشبَ: أكلته. ٣ ـ الماشيةَ: سرّحها لترعى. ۴ ـ الشيءَ: راقبه «رعى النجوم».
حيوانات چريدند. ٢ ـ تِ الماشيةُ: حيوانات رها شدند در صحراء. ٣ ـ الماشيةَ: حيوانات را رها كرد براى چريدن. ۴ ـ الشيءَ: مراقب آن بود. در رصدخانه مراقب ستارگان بود «ستارگان را رصد كرده. «رعىٰ النجوم»
❀ رعَىٰ: يَرْعىٰ ـ رِعايةً (ر ع ي) ١ ـ الحاكم رعيته: ساسها، تولّى أمرها. ٢ ـ له حرمتَه أو عهدَه: حفظه.
١ ـ الحاكم رعيته: پادشاه ملّت خود را پاسدارى كرد. ٢ ـ عهده‌دار گرديد ٣ ـ له حُرْمَتَه او عَهْدَهُ: حافظ حرمت و پيمان گرديد.
❀ الرَّعّاد: السحاب الكثير الرعد.
ابر پُر رعد و برق.
❀ الرَّعاع: من‌الناس: الغوغاء و السفلة.
مردمان دون و پَست.
❀ الرُّعاع: ر. الرَّعاع.
❀ الرُّعاف: ١ ـ مص رَعَفَ. ٢ ـ الدم الذي يخرج من‌الأنف.
٢ ـ خونريزى از بينى.
❀ رَعَبَ: يَرْعَبُ. رَعْباً وَ رُعباً ١ ـ خاف. ٢ ـ هُ: خوّفه.
١ ـ ترسيد. ٢ ـ هُ: او را ترسانيد.
❀ رَعَّبَ: ترعيباً وَ تَرْعاباً. هُ: خوّفه.
هُ: او را ترسانيد.
❀ الرُّعب: ١ ـ مص رَعَب. ٢ ـ الخوف.
٢ ـ ترس.
❀ رَعَدَ: يَرْعُدُ وَ يَرْعَدُ. رَعْداً وَ رُعُوداً. ١ ـ السَّحابُ: صوَّت و ضجَّ بالرَّعد للإمطار. ٢ ـ تهدَّد بالشرّ.
١ ـ السَّحابُ: از ابر صداى رعد و برق بلند شد براى بارش باران. ٢ ـ تهديد شد. به او وعيد داده شد.
❀ الرَّعدُ: ج رُعُود. ١ ـ مص رَعَدَ ٢ ـ صوت‌السحاب برافق البرق.
٢ ـ صداى ابر همراه با برق.

❀ **الرِّعْدَة**: اضطراب الجسم من خوف أو مرض أو نحو هما.
لرزه و اضطراب بدن براثر ترس یا مرض.

❀ **الرِّعديد**: الجبان الكثير الارتعاد عندالقتال، ج رَعاديد.
ترسو، بسیار ترسو به هنگام جنگ. ج. رَعادید.

❀ **رَعْرَعَ**: رَعْرَعةً. ١ ـ اللهُ الغلامَ: أنشأه. ٢ ـ اللّـهُ الشيءَ: أنبته.
زیر سایه خداوند نشو و نما کرد. ٢ ـ اللهُ‌الشيءَ: خداوند آنرا رویاند.

❀ **رَعَشَ**: يَرْعَشُ. رَعشاً وَ رُعاشاً. ر. رَعِشَ.

❀ **رَعِشَ**: يَرْعَشُ. رَعَشاً. ارتجف و ارتعد.
لرزید و ترسید.

❀ **الرِّعشة**: الرِّعْدَة.
لرزه و اضطراب.

❀ **رَعَفَ**: يَرْعُفُ وَ يَرعَفُ. رَعفاً وَ رُعافا ١ ـ خرج الدم من أنفه. ٢ ـ الأنفُ: خرج منه الدم.
١ ـ خون از بینی ریزش کرد. ٢ ـ الأنفُ: بینی خونریزی کرد.

❀ **رَعِفَ**: يَرْعَفُ. رَعَفاً. ١ ـ الدمُ: سال من الأنف. ٢ ـ خرج الدم من أنفه.
خون از بینی ریزش کرد. ٢ ـ خون از بینی او ریزش کرد.

❀ **رَعُنَ**: يَرْعُنُ. رُعُونةً ١ ـ حمق. ٢ ـ كان أهوج في كلامه.
١ ـ دیوانه شد. ٢ ـ نسنجیده سخن گفت.

❀ **الرَّعْي**: ١ ـ مص رَعىٰ ٢ ـ رعيتك: حفظك اللهُ
١ ـ مص رعى. ٢ ـ خدا ترا حفظ کند

❀ **الرَّعيّة**: ج رَعايا ١ ـ الماشية الراعية. ٢ ـ الماشية المَرعيّة. ٣ ـ القوم. ٤ ـ عامّةالنّاس الذين عليهم راعٍ زمنيّ أو دينيّ ٥ ـ «رعيّةالحاكم»: الخاضعون لسلطته. ٦ ـ «رعيّة الكاهن أو الأسقف»: أبناء طائفتهالتابعون لإدارته الروحيّة.
١ ـ چارپایان در حال چرا ٢ ـ چارپایان چریده. ٣ ـ مردم. ٤ ـ عامّهٔ مردم که بر آنها حاکمی حکمرانی کند یا یک رهبر دینی بر آنان حکومت کند. ٥ ـ رعيّة الحاكم: رعیت حاکم ٦ ـ رَعِيّة الكاهن او الاسقف: رعیت پدر روحانی یا اسقف.

❀ **الرَّعيل**: ج أرْعال وَ رِعال. ١ ـ الجماعةالقليلة من‌الرجال أوالخيل. ٢ ـ جماعة الرجال أو الخيل. ٣ ـ جماعةالرجال أوالخيل‌التي تتقدّم غيرها.
١ ـ گروهی اندک از مردان یا اسبها. ٢ ـ گروهی از مردان و اسبها ٣ ـ پیشتازان مردان و اسبها.

❀ **رَغا**: يَرْغُو. رَغْواً. (رغ و) الشيءُ: صار له رغوة.
آن چیز کف کرد.

❀ **رَغِبَ**: يَرْغَبُ. رَغباً وَ رُغباً وَ رَغْبَةً و رُغْبَةً. ١ ـ الشيءَ او فيه: أحبّه و أراده. ٢ ـ حرص على الشيء و طمع فيه. ٣ ـ عن‌الأمر: مال عنه. ٤ ـ بالأمر عن غيره: فضّله عليه.
خواهان و دوستدار او شد. ٢ ـ بر آن حریص شد. ٣ ـ عن‌الامر: از آن رویگردان شد. ٤ ـ بالأمر عن غيره: ـ او را بر دیگری ترجیح داد.

❀ **رَغِبَ**: يَرْغَبُ. رَغَباً وَ رَغْبَى وَ رُغْبَى وَ رُغْبَةً وَ رَغَبَةً وَ رَغَبُوتاً وَ رَغَباناً وَ رَغْباءَ. اليه: ابتهل إليه تضرّع.
تضرع و زاری کرد.

❀ **رَغَّبَ**: تَرْغيباً. ه في‌الامر: جعله يرغب فيه.
او را به آن کار راغب نمود.

❀ **رَغُدَ**: يَرْغُدُ. رَغادَةً. العيشُ: طاب و اتّسع.
زندگانی مرفّه شد.

❀ **رَغِدَ**: يَرْغَدُ. رَغداً ر. رَغُدَ.

❀ **الرَّغد**: ١ ـ مص رَغِدَ ٢ ـ من‌العيش: الطيِّب‌الواسع. ٣ ـ من‌الرجال أو النساء: ذووالعيش الطيِّب‌الواسع.
٢ ـ من‌العيش: زندگی مُرفّه. ٣ ـ من‌الرجال اوالنساء: ـ افراد مُرفّه.

❀ **الرَّغْد**: من‌العيش: الطّيب‌الواسع.
زندگی خوب و مُرفّه.

❀ **الرَّغم**: الرُّغم.
اجبار و اکراه.

❀ **الرُّغم**: ١ ـ الكره. ٢ ـ القسر القهر. الذلّ. ٤ ـ التُّراب. ٥ ـ «فعل ذلك على رغمه، أو على الرغم منه» أي على كره منه.
١ ـ اجبار ٢ ـ اکراه. ٣ ـ خواری ٤ ـ خاک و شن. ٥ ـ فعل ذلك على رَغمِهِ او على الرغم منه: آن کار را برخلاف میل خود انجام داد.

❀ **الرُّغوة**: من اللبن او غيره: الزبده أو غيرها. ج رُغًى
کره

❀ **الرَّغيد**: من‌العيش: الطّيب‌الواسع.
زندگی مُرفّه.

❀ **الرَّغيف**: الكتلة من‌العجين تُهَيَّأ و تُخبز. ج أرْغِفة و رُغُف و رُغْف و رُغْفان و تَراغيف.
چانه‌ای از خمیر جهت پختن نان. ج أرغِفة وَ رُغف وَ رُغْف وَ رُغفان وَ تراغيف.

❀ **رَفَّ**: يَرُفُّ يَرِفُّ. رَفّاً. ١ ـ تِ‌العينُ: اضطربت و تحرّكت. ٢ ـ البرقُ: لمع. ٣ ـ الطائرُ: بسط جناحيه و حرّكهما.
پلک چشمش پرید. ٢ ـ البرقُ: ـ برق درخشید. ٣ ـ الطائرُ: بال خود را گشود و حرکت داد.

❀ **الرَّفّ**: ج رفوف و رِفاف. ١ ـ مص رفّ. ٢ ـ خشبة أو صفيحة من حجر أو معدن تُشَدّ إلى الحائط أو تُدَقّ في الخزائن فتوضع عليها طرائف البيت و أمتعته، أو الكتب، أو نحوها. ٣ ـ السرب من الطير. ٤ ـ القطيع من الماشية.
١ ـ مص رَفّ ٢ ـ طاقچه كه براى كتاب و غيره در اطاق كار گذاشته مى‌شد. ٣ ـ گروهى از پرندگان ۴ ـ گله‌اى از چارپايان.

❀ **رَفَأَ**: يَرْفَأُ. رَفْأً وَ رِفاءً. الثوبَ او نحوه: لأم خرقه و ضمّ بعضه إلى بعض بالخياطة.
لباس را رفو كرد.

❀ **الرُّفات**: ١ ـ الحطام. ٢ ـ كلّ ما تكسّر و بلي من عظم أو غيره: «نُقل رفاته إلى بلاده».
١ ـ شكسته خرد شده. ٢ ـ هر چيزى كه شكسته باشد از قبيل استخوان و غيره «نقل رفاته الى بلاده» جسد او به شهر خودش منتقل شد.

❀ **الرَّفاهيَة**: ١ ـ مص رَفُهَ لينُ العيش وسعته و بحبوحته.
١ ـ زندگى خوش و مُرَفّه.

❀ **رَفَدَ**: يَرْفِدُ. رُفداً وَ رِفادَةً ١ ـ هُ: أعانه، نصره. ٢ ـ هُ: أعطاه. ٣ ـ الحائطَ: دعمه.
١ ـ او را كمك كرد. ٢ ـ هُ: به او عطا نمود. ٣ ـ الحائطَ: براى ديوار تكيه‌گاه درست كرد.

❀ **الرِّفد**: ج أرفاد وَ رُفُود ١ ـ العطاء. ٢ ـ المعونة. ٣ ـ ما يُدعم و يُسند.
١ ـ بخشش ٢ ـ كمك ٣ ـ كمك و پشتيبانى.

❀ **رَفْرَفَ**: رَفْرَفَةً. ١ ـ الطائر: بسط جناحيه و حرّكها. ٢ ـ العَلَمُ: تحرّك.
١ ـ پرنده بالهاى خود را گشود و پر زد ٢ ـ العلمُ: به اهتزاز درآمد.

❀ **الرَّفرَف**: ج رَفارِف ١ ـ الرَّفّ. ٢ ـ من السيّارة: الجناح الذي فوق العجلة.
١ ـ طاقچه. ٢ ـ من السيارة: آن بخش از اتومبيل كه روى چرخ قرار دارد.

❀ **رَفَسَ**: يَرْفُسُ وَ يَرْفِسُ. رَفساً وَ رِفاساً ١ ـ ضرب برجله. ٢ ـ هُ: ضربه برجله في الصدر.
١ ـ با پا زد «تيپا زدن» ٢ ـ هُ: او با پا زد بر روى سينه‌اش.

❀ **الرَّفسَة**: الضربة بالرِّجل في الصدر.
با پا روى سينه طرف مقابل زدن.

❀ **الرِّفش**: ج ارفاش و رفوش. ١ ـ مص رَفَشَ. ٢ ـ المِجرفة.
٢ ـ پارو، بيل.

❀ **رَفَضَ**: يَرْفُضُ وَ يَرْفِضُ. رَفضاً ١ ـ الشيءَ: رماه، تركه، لم يقبله. ٢ ـ هُ: طرده.
١ ـ انداخت، رها كرد. نپذيرفت ٢ ـ هُ: او را طرد كرد.

❀ **رَفَعَ**: يَرفَعُ. رَفعاً. ١ ـ الشيءَ: حمله نقله. ٢ ـ الشيءَ: أخذه. ٣ ـ الكلمةَ: ألحق بها علامةالرَّفع. ۴ ـ هُ: أعلى قدره و شرّفه.
آنرا برداشت. جابجا نمود. ٢ ـ الشيءَ: آنرا بُرد. ٣ ـ الكلمةَ: علامت رفع را به كلمه داد. ۴ ـ هُ: مقام او را بالا برد. او را گرامى داشت.

❀ **رَفَعَ**: يَرفَعُ. رَفعاً رُفعاناً. هُ إلى القاضي: قدّمه إليه ليحاكمه.
او را نزد قاضى بُرد براى محاكمه.

❀ **رَفُعَ**: يَرْفُعُ. رِفعةً وَ رَفاعةً. شرف و علا قدْره.
بلند مرتبه شد. مقام او بالا رفت.

❀ **رَفَّعَ**: ترفيعاً. ١ ـ هُ: رفعه. ٢ ـ هُ: قدّمه.
او را بلند مرتبه نمود. مقامش را بالا برد. ٢ ـ هُ: او را مقدّم داشت.

❀ **الرَّفعُ**: ١ ـ مص رَفَع. ٢ ـ في النحو: نوع من الإعراب في الأسماء و الأفعال و يكون بالحروف، كـ «الواو» في الجمع المذكّر السالم و الأسماء الخمسة، و «الألف» في المثنّى، و ثبوت «النّون» في الأفعال الخمسة؛ و بالحركة، و هي الضمّة (ـُـ). ٣ ـ «رفع الأثقال»: لعبة من ألعاب القوى يتبارى فيها الرياضيّون في رفع الحديد.
١ ـ نوعى از اعراب است در اسمها و فعلها. گاهى رفع با حرف است مانند «واو» در جمع مذكر سالم و اسماء الخمسة، گاهى با «الف» در مثنى، و گاهى به باقى ماندن «نون» در افعال خمسه، گاهى رفع با حركت است و آن ضمّه است «ـُـ». ٣ ـ رفع الاثقال: ورزش وزنه‌بردارى.

❀ **الرِّفعَةُ**: ١ ـ مص رَفُع ٢ ـ ارتفاع المنزلة و عُلُوّ القَدْر.
١ ـ مص رَفُعَ ٢ ـ بلندى مقام و شأن و منزلت.

❀ **رَفَقَ**: يَرْفُقُ. رِفقاً وَ مَرفِقاً وَ مَرفَقاً وَ مِرفَقاً. ١ ـ بـه أوله أوعليه: عامله بلين. ٢ ـ في السَّير: اعتدل.
١ ـ با مدارا با او رفتار كرد. ٢ ـ في السير: به آرامى راه رفت.

❀ **رَفُقَ**: يَرْفُقُ. رِفقاً وَ مَرفِقاً وَ مَرفَقاً وَ مِرفَقاً. به أوله او عليه: عامله بلين.
با مدارا با او رفتار كرد.

❀ **رَفُقَ**: يَرْفُقُ. رَفاقةً. صار رفيقاً.
رفيق او شد.

❀ **رَفِقَ**: يَرْفَقُ. رِفقاً وَ مَرْفِقاً وَ مَرْفَقًا وَ مِرفَقاً. بـه أوله أو

عليه: عامله بلين.
با مدارا با او رفتار كرد.
* الرِّفْق: ١ ـ مص رَفَقَ. وَ رَفُقَ. اللّين في المعاملة.
١ ـ مص رَفَقَ و رَفُقَ ٢ ـ مدارا كردن در معامله و رفتار.
* الرُّفقة: الصُّحبة الذين ترافقهم في سفر أو غيره. ج رِفَق و رفاق و أرفاق.
همراهى با ديگران در مسافرت و غيره. ج رِفَق وَ رِفاق وَ أرفاق.
* رَفَلَ: يَرْفُلُ. رَفلاً وَ رُفُولاً وَ رَفَلاناً. جرّ ذيله و تبختر في مشيه.
دامن‌كشان خراميد.
* رَفَهَ: يَرْفَهُ. رَفهاً وَ رِفهاً وَ رُفُوهاً. ١ ـ لان عيشه واتّسع رزقه. ٢ ـ عيشُهُ: طاب واتّسع.
١ ـ زندگى او مُرفّه شد. ٢ ـ عيشُه در زندگى روزيش فراوان شد.
* رَفُهَ: يَرْفُهُ. رَفاهةً وَ رَفاهيةً وَ رَفاهاً. ١ ـ لان عيشه و اتّسع رزقه. ٢ ـ عيشُه. طاب واتّسع.
١ ـ زندگى او مرفه شد. ٢ ـ روزيش فراوان شد.
* رَفَّهَ: ترفيهاً. ١ ـ هُ: جعله في رفاهية. ٢ ـ عنه: خفّفَ عنه و أزال عنه الضّيق و التعب و الحزن.
١ ـ او را مرفّه نمود. ٢ ـ عنهُ: غمش را زدود آسايش و آرامش به او داد.
* الرَّفيع: العالي الشأن. الشريف: «مقامٌ رفيع، و سامٌ رفيع». ٢ ـ ذوالرِّفعة.
١ ـ والا مقام، شريف، بزرگوار. «مقام رفيع. وسام رفيع» ٢ ـ بلند مرتبه.
* الرَّفيق: ج رُفَقاء. ١ ـ المُرافِق. ٢ ـ الصاحب. ٣ ـ اللطيف، اللّيِّن. ٤ ـ لقب الفرد في المجتمع الشيوعي أو في بعض الأحزاب الاشتراكيّة.
١ ـ همراه. ٢ ـ يار. ٣ ـ نرم و نازک. ٤ ـ لقب فردى است در احزاب كمونيستى و يا احزاب سوسياليستى.
* رَقَّ: يَرِقُّ. رِقَّةً. ١ ـ أو الشيءُ: كان رقيقاً. ٢ ـ له أو لحاله: رحمه. ٣ ـ تْ حاله: ساءت و قلّ ماله. ٤ ـ خضع و ذلّ.
١ ـ الشيءُ: نازک بود. ٢ ـ له او لحالِهِ: دلش به حال او سوخت ٣ ـ تْ حالهُ: اوضاع و احوال بد شد. ٤ ـ خوار و بيچاره شد.
* رَقَّ: يَرِقُّ. رِقّاً. ١ ـ الحُرُّ: صار رقيقاً عبداً. ٢ ـ العبدُ: بقى رقيقاً عبداً.
١ ـ شخص آزاده برده گرديد. ٢ ـ العبدُ: در بردگى باقى ماند.

* الرِّقّ: ج رُقوق. ١ ـ مص رَقَّ ٢ ـ العبوديّة. ٣ ـ الشيء الرقيق. ٤ ـ الجلد الرّقيق الذي يُكتب عليه.
٢ ـ بردگى و بندگى. ٣ ـ چيز نازک ٤ ـ پوست نازک كه مى‌شود بر آن نوشت.
* الرَّقَبَة: ج رِقاب وَ رَقَبٌ و أرقُب وَ رَقَبات. ١ ـ العنق. ٢ ـ أصل مؤخّر العنق. ٣ ـ من الكمان أو العود: جزؤه الأعلى الدقيق حيث يجسّ الأوتار.
١ ـ گردن ٢ ـ بيخ گردن ٣ ـ من الكمان اوالعود: قسمت بالاى كمانچه يا ويولن كه تارها را به آنجا مى‌بندند.
* الرَّقّاص: ١ ـ الكثير الرّقص. ٢ ـ «رقّاص الساعة»: ما يتدلّى في الساعات الحائطيّة و يتحرّک ذهاباً و إياباً فتضبط به حركات الساعة.
١ ـ بسيار رقصنده. ٢ ـ رقّاص الساعة: رقّاصک ساعت.
* رَقَبَ: يَرْقُبُ. رَقباً وَ رُقوباً وَ رَقوباً وَ رَقابةً وَ رِقباناً وَ رِقبةً وَ رَقَبَةً. ١ ـ هُ: انتظره. ٢ ـ هُ: لاحظه. ٣ ـ هُ: حرسه. ٤ ـ النجمَ: رصده و تتبّع سيره و أحواله.
١ ـ منتظر او شد. ٢ ـ هُ: از او مراقبت كرد. ٣ ـ هُ: از او حراست كرد. ٤ ـ النجمَ: در رصدخانه ستاره را رصد نمود.
* رَقَى: يَرْقِي. رَقْيًا وَ رُقِيًّا و رُقيةً. (ر ق ي) عليه: استعمل معه الرقيّة.
عليه: طلسم و تعويذ بر او بست.
رَقَّى: ترقية. (ر ق ي): ١ ـ هُ: او را ترقّى داد. مقام او را افزود. ٢ ـ الموظفَ: مقام و مرتبة كارمند را بالا بُرد.
* الرِّقّة: ١ ـ مص رَقَّ ٢ ـ الرحمة. ٣ ـ الدقّة. ٤ ـ «رقّةالعيش»: سعته و بحبوحته.
٢ ـ رحمت. ٣ ـ نازكى. ٤ ـ رقّةالعيش: رفاه زندگى.
* رَقَدَ: يَرْقُدُ. رَقداً وَ رُقوداً وَ رُقاداً. ١ ـ نام. ٢ ـ الحَرُّ أو نحوهُ: سكن، خفّ. ٣ ـ تِ السوقُ: كسدت. ٤ ـ عن الأمر: تأخّر عنه. ٥ ـ عن الأمر: غفل عنه.
١ ـ خوابيد. ٢ ـ الحَرُّ او نحوهُ: گرماى هوا كم شد. ٣ ـ تِ السّوقُ: بازار كساد شد. ٤ ـ عن الأمر: از آن مطلب غفلت كرد. ٥ ـ عن الأمر: از آن مطلب عقب ماند تأخير كرد.
* الرَّقدة: النّومة.
خواب.
* الرَّقراق: ١ ـ من الاشياء: ما يتلألأ. ٢ ـ من الدمع: ما يتحرّکُ منه في داخل العين ولا يسيل. ٣ ـ من السراب: ما لمع و إضطرب.
١ ـ چيزهاى درخشان ٢ ـ من الدمعِ: حلقة اشک كه در چشم

مـی‌ماند و سـرازیـر نـمی‌شود. ۳ ـ منَ السـراب: سـراب درخشان در صحراء.

❀ **رَقرَقَ**: رَقـرَقةً. ۱ ـ الماءَ أو نَـحوهُ: صبّه صـبّاً رقـيقاً. ۲ ـ العينَ: أجرى دمعها.

به آهـستگی آب را ریخت. ۲ ـ العينَ: اشک چشم را جاری ساخت.

❀ **رَقَصَ**: يَرْقُصُ. رَقصاً. ۱ ـ تحرّک واهتزّ و تنقّل على إيقاع و نغم. ۲ ـ السرابُ أو نحوهُ: اضطربَ.

۱ ـ رقـصید. ۲ ـ السـرابُ او نـحوه: سـراب در صـحراء درخشید.

❀ **رَقّصَ**: ترقيصاً. هُ: حمله على الرَّقص.

او را به رقص واداشت.

❀ **الرَّقصُ**: ۱ ـ مص رَقَص. ۲ ـ فنّ جميل يقوم على تحريک الجسم و هزّه على إيقاع و نغم.

۱ ـ مصر رقَص. ۲ ـ رقصیدن.

❀ **الرَّقصَةُ**: ۱ ـ المرّة من الرَّقص. ۲ ـ النوع من أنواع الرَّقص: «رقصة الدَّبكة، رقصة السماح، رقصة الفالس».

۱ ـ یکبار رقصیدن ۲ ـ یک نوع رقصیدن. «رقصة الدَّبکة، رقصة السَّماح رقصة الفالس» رقص گروهی کردی، رقص گروهی دختران عربی، رقص چرخشی.

❀ **الرَّقطاء**: ج رُقط. ۱ ـ م الأرقط. ۱ ـ م الأرقط. ۲ ـ نوع من الحيّات.

۱ ـ م الأرقط ۲ ـ نوعی از انواع مار خال خالی.

❀ **رَقَعَ**: يَرْقَعُ. رَقـعاً. ۱ ـ الثـوب او الحِـذاء: سدَّ خـرقه و أصلحه. ۲ ـ هُ: ضربه.

۱ ـ لباس یا کفش را تعمیر کرد. ۲ ـ هُ: او را زد.

❀ **رَقّعَ**: ترقيعاً. الثوبَ او الحِذاءَ: سدَّ خرقه و أصلحه.

لباس یا کفش را تعمیر کرد.

❀ **الرُّقعَة**: ج رُقَع وَ رِقاع. ۱ ـ القطعة مـن الورق أو الجـلد يُكتب عليها. ۲ ـ قطعة النَّسـيج التي يُسـدّ بهـا خـرق الثـوب. ۳ ـ قطعة الجلد التي يُسدّ بها خرق الحذاء. ۴ ـ من الأرض: القطعة منها.

۱ ـ تکـه‌ای از کـاغذ یـا پـوست کـه روی آن مـی‌نویسند. ۲ ـ مقداری کاموا جهت مسدود نمودن یا رفو نمودن لباس پاره شده. ۳ ـ تکه‌ای از پوست که بوسیله آن خرابی کفش برطرف می‌شود. ۴ ـ من الارض: یک قواره زمین.

❀ **رَقّقَ**: ترقيقاً. ۱ ـ هُ او الشيء: جعله رقيقاً. ۲ ـ قلبَه: جعله يلين.

۱ ـ آن چیز را نازک گردانید. ۲ ـ قَلْبَهُ: قلب او را نرم نمود.

❀ **رَقَّمَ**: ترقيماً. ۱ ـ كتب. ۲ ـ الكتابَ: نقطه و بيّن حـروفه. ۳ ـ المقاعدَ أو البطاقاتِ أو نحوَها: جعل لها أرقاماً تُعرَف بها.

۱ ـ نوشت. ۲ ـ الکتابَ: کتاب را نقطه گذاری نمود و حروف آنـرا مشخص کـرد. ۳ ـ المقاعِدَ أو البـطاقاتِ أو نـحوها: صندلی‌ها و بلیت‌ها را شماره گذاری نمود.

❀ **الرَّقم**: ج أرقام وَ رُقُوم. ۱ ـ في الحساب: رمز يمثّل عدداً. ۲ ـ «الأرقام العربية»: هي ۱، ۲، ۳، الخ... ۳ ـ «الأرقام الهندية»: هي 1،2،3 الخ... ۴ ـ «الرَّقم القياسيّ»: عمل خارق في الألعاب الرياضيّة يـسجَّل رسميّاً بإشراف المسؤولين، يفوق مـا سبقه في الميدان نفسه «ضرب الرقم القياسيّ في القفز العالي».

رمزی است نمایانگر عددی. ۲ ـ الارقام العربية: ۱، ۲، ۳.... ۳ ـ الارقـام الهـندية... 1.2.3 ۴ ـ الرقـم القـياسيّ: رکـورد. «ضربَ الرقم القياسيّ فـي القـفز العـالي» در پـرش ارتـفاع رکورد جدیدی بجا گذاشـت.

❀ **رَقِيَ**: يَرْقَى. رَقياً وَ رُقِيّاً وَ رَقيةً. الشيء أو عليهِ أو فيه أو اليه: صعده، علاه.

آنچیز را بالا بُرد. بر بالای آن قرار گرفت.

❀ **الرَّقيب**: ج رُقَباء. ۱ ـ الحارس. ۲ ـ الحافظ. ۳ ـ المنتظر. ۴ ـ من الجيش: طليعته. ۵ ـ رتبة عسكريّة.

۱ ـ نگهبان ۲ ـ مُحافظ. ۳ ـ مُنتظر ۴ ـ من الجيش: پیشتازان ارتش. ۵ ـ ردهٔ نظامی است.

❀ **الرُّقيَة**: طلسم و تعويذة. ج رُقىً. ما يُستعان به من أساليب و وسائل و كلام لشفاء مريض، أو شفاء مـن أصـابته عـين أو لدغته حيّة، أو لطرد الأرواح الشرّيرة، أو نحو ذلک. ج رُقىً.

طلسم و تعویذه برای چشم زخم و مانند آن.

❀ **الرَّقيق**: ۱ ـ الناعم، الدَّقيق، ج أرِقّاء، م رَقِيقَة ج رِقـاق. ۲ ـ المملوک: «عبدٌ رقيق، عبيدٌ رقيق أو أرِقّاء، أمَةٌ رقـيقٌ أو رَقيقةٌ».

نرم و ریز و نازک. ج ارقاء. م رقیقة. ج رِقاق ۲ ـ برده و نوکر «عبدٌ رقيق» أوارقاء، أمَةٌ رقيقةٌ او رقيق».

❀ **الرَّقيم**: ۱ ـ الكتاب. ۲ ـ «أصحاب الرَّقيم»: أهل الكهف.

۱ ـ کتاب. ۲ ـ أصحاب الرقيم: اهل کهف.

❀ **رَكَّ**: يَرِكُّ. رَكّاً وَ رِكّةً وَ رَكاكةً. ۱ ـ الشيءُ: قلَّ. ۲ ـ الكلامُ أو نحوهُ: ضعف ورقّ.

۱ ـ کم شد. ۲ ـ الكلامُ او نحوهُ: سخن سـست و ناتوان رکیک و زشت شـد.

❀ **الرِّكاب**: حديد في السَّرج يُدَلّى فيضع فيه الراكب رِجله. ج رُكُب.

رکاب اسب. ج رُکُب.

❀ **الرّكام**: ١ ـ الشيء المتراكم بعضه فوق بعض. ٢ ـ ما تراكم من السحاب أو الرمل أو غير هما.

١ ـ چيزى كه روى‌هم‌تل‌انبارشده‌است ٢ ـ ابرهاى متراكم.

❀ **رَكِبَ**: يَرْكَبُ. رُكُوباً وَ مَرْكَباً. ١ ـ الدّابّةَ او عليها: علاها و قعد على ظهرها. ٢ ـ السيّارة أو الطائرة أو غيرَها من وسائل النقل، أو فيها: قعد فيها و انتقل من مكان إلى آخر. ٣ ـ البحرَ: سافر فيه. ۴ ـ الطريقَ: مشى عليها. ۵ ـ الأثَرَ: تبعه. ۶ ـ هُ الدَّينُ: كثر عليه. ٧ ـ رأسَه: مضى يفعل ما يشاء بلا تفكير. ٨ ـ الذَّنبَ: فعله.

١ ـ بر پشت چارپا نشست ٢ ـ السيارة او الطائرة او غيرَهما من وسائل النّقل: در اتومبيل يا هواپيما و غيره نشست و از جائى به جائى ديگر نقل مكان نمود. ٣ ـ البحر: به سفر دريا رفت ۴ ـ الطريقَ: در راه قدم گذاشت ۵ ـ الأثرَ: بدنبال نشانه رفت ۶ ـ هُ الدَّينُ: قرض بر او فزونى يافت ٧ ـ رأسَهُ: شروع به كار نمود بدون فكر و انديشه. ٨ ـ الذّنبَ: ـ مرتكب گناه شد.

❀ **رَكَّبَ**: تركيباً. ١ ـ هُ: جعله يركب. ٢ ـ الشيءَ: جعل بعضه فوق بعض. ٣ ـ الشيءَ: ضمّه إلى غيره «ركّب الجملة، ركّب الصيدليُّ الدواءَ».

١ ـ او را سوار نمود. ٢ ـ الشيءَ: آن چيزها را روى يكديگر قرار داد. ٣ ـ الشيءَ: آن چيزها را به يكديگر ضميمه كرد. «ركّب الجملة، ركّب الصيدليُّ الدواء» داروساز دارو را ساخت داروى تركيبى ساخت».

❀ **الرَّكْب**: ١ ـ مص ركِبَ ٢ ـ الرّاكِبُون. ج أَرْكُب و رُكُوب: «تحرّك الرَّاكْبُ».

١ ـ مص رَكِبَ. ٢ ـ سواران. ج أَركُبُ وَ رُكُوب. «تحرك الرَكْبُ» سواران حركت كردند.

❀ **الرُّكْبَةُ**: الموصل ما بين أسافل أطراف الفخذ و أعالي الساق. ج رُكَب.

زانو. ج رُكَب.

❀ **رَكَدَ**: يَرْكُدُ. رُكُوداً. ١ ـ الشيءُ: سكن، هدأ «ركدت الرّيح». ٢ ـ تِ السوقُ: وقفت حركتها التجاريّة. ٣ ـ القومُ: هدأوا. ۴ ـ الثفلُ أو نحوُه: استقرّ في أسفل الإناء.

١ ـ آرام شد. راكد شد. «ركدت الريحُ» باد ايستاد. ٢ ـ تِ السوقُ: بازار كساد شد از رونق افتاد. ٣ ـ القومُ: آرام شدند. ۴ ـ الثّفلُ: گل‌ولاى در ته ظرف رسوب كرد. ته‌نشين شد.

❀ **رَكَزَ**: يَركُزُ وَ يَركِزُ. رَكزاً. ١ ـ الرّمحَ في الارضِ: غرزه فيها. ٢ ـ الشيءَ في الشيءِ: أثبته فيه.

١ ـ نيزه را در خاك فرو برد. ٢ ـ الشيءَ في الشيءِ: ـ يک چيز در ديگرى ثابت كرد. فرو برد.

❀ **رَكَّزَ**: تركيزاً. الرّمحَ في الارض: غرزه فيها.

نيزه را به زمين كوبيد. فرود كرد. ثابت كرد.

❀ **رَكَضَ**: يَرْكُضُ. رَكضاً. ١ ـ عدا. ٢ ـ الدابّةَ: ضرب جنبَها برجله. ليستحثّها.

١ ـ دويد. ٢ ـ الدابّةَ: به پهلوى چارپا با پا ضربه زد تا اينكه وادار به حركت شود.

❀ **رَكَعَ**: يَرْكَعُ. رَكعاً وَ رُكُوعاً. ١ ـ انحنى و خفض رأسه. ٢ ـ انحنى و خفض رأسه و مسّت ركبتاه الأرض: «ركع المصلّي».

١ ـ خم شد و سر خود را پايين آورد. ٢ ـ خم شد و سر خود را پايين آورد و زانويش به زمين خورد. به ركوع رفت «ركعَ المصلّي»

❀ **رَكَّعَ**: تركيعاً. هُ: جعله يركع.

او را به ركوع واداشت.

❀ **الرَّكعة**: المرّة من الرُّكوع.

يكبار ركوع.

❀ **رَكَلَ**: يَرْكُلُ. رَكلاً. ١ ـ هُ: ضربه برجله. ٢ ـ الدابّةَ: ضربها برجله لتعدو.

او را با پا ضربه زد. ٢ ـ الدابّةَ: به پهلوى اسب با پا ضربه زد تا اينكه تند بدود.

❀ **الرَّكلة**: الضَّربَة بالرِّجل.

ضربه زدن با پا.

❀ **رَكَمَ**: يَرْكُمُ. رَكماً. الشيءَ: جمعه و ألقى بعضه فوق بعض.

جمع كرد و روى هم انداخت.

❀ **رَكَنَ**: يَرْكُنُ. رُكُوناً. ١ ـ اليه: مال إليه و سكن. ٢ ـ إليه اعتمد عليه.

به سوى او مايل شد ٢ ـ به او اعتماد كرد.

❀ **الرُّكنُ**: ج أركان و أَركُن. ١ ـ من الشيء: أحد الجوانب القويّة التي يستند إليها «ركن البيت». ٢ ـ من الشيء: جزء من أجزاء حقيقته. ٣ ـ ما يُقوّى به. ۴ ـ جانب من برامج الإذاعة أو التلفزيون يُعنى بموضوع معيّن: «ركن الهواة، ركن الطّلبة». ۵ ـ ضابط نال نصيباً وافياً من العلوم العسكريّة.

١ ـ يک بخش از بخشهايى كه بدان تكيه مى‌شود. «ركن البيت» ٢ ـ من الشيء: يک جزء از اجزاء آن چيز. ٣ ـ پشتيبان ۴ ـ يک بخش از برنامه راديو و تلويزيون كه برنامه مخصوص را دنبال مى‌كند «ركن الطلبة» برنامه دانشجويان. ۶ ـ افسرى كه قسمت بيشتر علوم نظامى را فرا گرفته باشد.

❀ **الرَّكوة**: ج رِكاء ١ ـ إناء صغير من جلد يُشرب فيه الماء.
١ ـ مشک آب. ٢ ـ قهوه جوش.

❀ **الرَّكيک**: ج رِكاک وَ رَككة. ١ ـ الضعيف. ٢ ـ من‌الكلام: السخيف‌الألفاظ و المعاني. ٣ ـ «ثوبٌ ركيک‌النَّسج»: أي رقيقه.
١ ـ ناتوان ٢ ـ من‌الكلام: سخنان ركيک و بيهوده ٣ ـ ثوبٌ ركيک‌النسج: لباس بسيار نازک.

❀ **رَمىٰ**: يَرْمِي. رَمْياً وَ رِمايَةً (ر م ي) ١ ـ الشيءَ أوبه: ألقاه، قذفه «رمى بالحجر من يده». ٢ ـ هُ بكذا: عابه. ٣ ـ هُ بكذا: اتّهمه به. ۴ ـ به على‌البلد: ولّاه عليه.
١ ـ پرتاب كرد. دور انداخت «رَمَى بالحجر من يده» سنگ دور انداخت ٢ ـ هُ بكذا: او را ملامت كرد ٣ ـ هُ بكذا: او را تهمت زد. ۴ ـ بِهِ على البلدِ: مسؤوليت شهر را به او سپرد.

❀ **رَمىٰ**: يَرْمِي. رَمياً وَ رَمْيَةً (ر م ي) الصيدَ: أطلق عليه السهمَ أوالنار أو نحوهما.
بسوى شكار تير انداخت، بسوى شكار شليک كرد.

❀ **الرَّماد**: ج أَرمِدَة ١ ـ ما يبقى من‌الموادّ المحترقة بعد احتراقها. ٢ ـ «هو كثير الرَّماد»: أي كريم.
١ ـ خاكستر. ٢ ـ هوكثيرالرّماد: او بخشنده است.

❀ **الرُّمان**: ١ ـ شجر مثمر، ثمرته كثيفة القشر صغيرة‌الحبوب، طعم حبوبها حلو أو حامض. ٢ ـ ثمر شجرالرُّمّان.
١ ـ درخت انار. ٢ ـ ميوۀ انار.

❀ **الرِّماية**: ١ ـ مص رَمىٰ. ٢ ـ حِرفة‌الرّامي. ٣ ـ رياضة تقوم على رَمي السِّهام، أوالصحون المقذوفة في الهواء، بالرصاص، و إصابة أكبر عدد منها.
٢ ـ تيراندازى. ٣ ـ ورزش تيراندازى.

❀ **الرُّمح**: عود طويل في رأسه حربَة يُطعَن بها. ج رِماح و أرماح.
نيزه ج رِماح وَ أرماح.

❀ **رَمِدَ**: يَرْمَدُ. رَمَداً. ١ ـ تِ‌العينُ: هاجت و مرضت. ٢ ـ هاجت عينه و مرضت.
چشم درد گرفت قرمز شد ٢ ـ چشم درد گرفت.

❀ **رَمَّدَ**: ترميداً. ١ ـ الشيءَ: جعله في‌الرَّماد. ٢ ـ اللحمَ المشويَّ: أصابه بالرّماد.
آن چيز را در خاكستر گذاشت. ٢ ـ اللَّحْمَ‌المشويَّ: گوشت بريانى را خاكستر نهاد

❀ **الرَّمَد**: ١ ـ مص رَمِدَ ٢ ـ مرض يصيب‌العين فتلهب منه ويَرِم منه بياضها و جفناها.
١ ـ مص رَمِدَ ٢ ـ مرضى كه چشم را مبتلا مى‌كند باعث قرمزى چشم مى‌شود.

❀ **الرَّمِدُ**: المصاب بداء الرَّمَد.
مبتلا به دردچشم.

❀ **الرَّمز**: ج رُمُوز ١ ـ الإيماء، الإشارة. ٢ ـ ما يدلُّ علىٰ شيء من علامة أو رسم أو نحو هما. ٣ ـ شعار بلد من‌البلدان. ۴ ـ في‌الكلام: ما يشير إلى معنى خفيّ.
١ ـ ايما و اشاره ٢ ـ آنچه كه دلالت بر چيزى دارد توسط علامتى يا نشانه‌اى ٣ ـ شعار كشورى از كشورها. ۴ ـ في‌الكلام: آنچه كه اشاره دارد به يک معناى مخفى.

❀ **الرَّمْس**: ج رُمُوسٌ وَ أرماس ١ ـ القبر المستوي مع وجه الأرض. ٢ ـ تراب‌القبر.
١ ـ قبرى كه با خاک يكسان باشد. ٢ ـ خاک قبر.

❀ **رَمِشَ**: يَرْمَشُ. رَمَشاً. تْ عينُهُ: احمرَّت أجفانها و تقلّت أصول شعرها و سال منها ماء.
پلكهاى او قرمز شد و اشک از آن جارى شد.

❀ **الرَّمَش**: ١ ـ مص رَمِشَ ٢ ـ حمرة في أجفان‌العين و تقلُّل في أصول شعرها مع ماء يسيل.
١ ـ مص رَمِش ٢ ـ قرمزى پلكهاى چشم جارى شدن اشک از چشم.

❀ **الرِّمْش**: ج رُمُوش ١ ـ مص رَمَشَ. ٢ ـ جفن‌العين.
١ ـ مص رَمَشَ ٢ ـ پلک چشم.

❀ **الرَّمضاء**: شدَّة الحرّ.
شدت گرما.

❀ **رَمضان**: الشهر التاسع من‌السنة القمريّة. أيّامه ٣٠. ج رَمَضانات و رَماضين و أَرمِضاء و أرمِضَة.
ماه نهم از سال هجرى قمرى ٣٠ روزه است. ج رَمضانات وَ رَماضين وَ أرمِضاء وَ أرمِضَة.

❀ **رَمَقَ**: يَرْمُقُ. رَمقاً. ١ ـ هُ: نظر إليه نظراً خفيفاً. ٢ ـ هُ: ببصره: أتبعه بصره و أطال‌النظر إليه.
١ ـ با گوشه چشم به او نگاه كرد. ٢ ـ هُ ببصره: با چشمهايش او را دنبال كرد و بدقت و بطور مداوم به او نگريست.

❀ **الرَّمَق**: ج أرماق. ١ ـ بقيّة‌الروح. ٢ ـ القليل‌الكافي من العيش. ٣ ـ «سدَّ رمقه»: أطعمه فانقذَهُ من‌الموت جوعاً.
١ ـ واپسين دم. ٢ ـ زندگانى سخت به اندازه سد رَمق ٣ ـ سدّ رَمَقَهُ: او طعام داد و از مرگ نجات داد.

❀ **الرَّمْل**: ج رِمال وَ أرمال ١ ـ تراب دقيق يكون على

شواطئ البحار أوالأنهار أو غيرها. ٢ ـ «علم الرَّمل»: علم يُبحثُ فيه عن الحوادث و المجهولات بخطوط على الرَّمل.
١ ـ شن و ماسه ٢ ـ علم الرّمل: رَمّالی، فال گرفتن.

☆ رَمَّمَ: ترميماً. البناءَ أو نحوَه: أصلحه بعد فساد بعضه.
ساختمان را تعمير كرد.

☆ الرَّمْيَةُ: ١ ـ المرّة من رَمَى. ٢ ـ «رمية من غير رام»: أي إصابة غير مقصودة، أو إصابةُ مَنْ عادتُهُ أن لا يصيب.
١ ـ يكبار تيراندازى، يكبار پرتاب نمودن. ٢ ـ رَمية من غير رام: اصابت به هدف بدون هدف‌گيرى. تيراندازى كه به هدف نخورد.

☆ الرَّميم: البالي من كلّ شيء.
پوسيده ـ كهنه.

☆ رَنَّ: يَرِنُّ. رَنيناً. الجَرَسُ او غيرهُ: صوَّت.
زنگ به صدا درآمد.

☆ رَنا: يَرْنو. رُنُوّاً وَ رَناً (ر ن و) ١ ـ هُ أو اليه أولهُ: أدام النظر إليه في سكون الطَّرف. ٢ ـ إلى حديثه: أصغى إليه.
١ ـ به آرامش مدت طولانى به او نگاه كرد. ٢ ـ الى حديثه: گوش داد به سخنانش.

☆ الرَّنا: ١ ـ مص رَنا. ٢ ـ ما يُنظر إليه طويلاً بسكون الطَّرف لحُسْنِه.
٢ ـ آنچه كه مدت طولانى به آن نگاه مى‌كنند بخاطر زيبائيش.

☆ الرَّنَّةُ: صوت القوس.
صداى كمان.

☆ رَنَّحَ: ترنيحاً. ١ ـ هُ الشرابُ: جعله يتمايل من السُّكر. ٢ ـ تمايل من السُّكر أو نحوه.
١ ـ شراب به او سرگيجه داد. شراب او را گيج نمود.
٢ ـ بخاطر مستى تلوتلو خورد.

☆ الرَّنْدُ: شجر صغير طيِّب الرائحة أزهاره بيض صغار.
درخت مورد كوهى. يا درخت صندل.

☆ رَنَّمَ: ترنيماً. المُطرِبُ اَو الطائرُ اوالعُودُ او نحوُها: رجَّع صوته و طرَّب به.
خواننده كلماتى را ترنّم كرد، پرنده آواز خواند، از ويولون صداى آهنگ پخش شد.

☆ رَنَّنَ: ترنيناً. القوسُ. جعلها ترنُّ.
صداى كمان را درآورد.

☆ الرَّنين: ١ ـ مص رَنَّ. ٢ ـ الصوت.
١ ـ مص رَنّ ٢ ـ صدا.

☆ الرِّهان: ١ ـ مص راهَنَ. ٢ ـ عقد بين أشخاص يتبنَّون وُجُهات نظر مختلفة في قضيّة من القضايا، يتلقّ بموجبه صاحب الرأي الصائب قيمة من المال متَّفقاً عليها: «رهان على الخيل، أو على الملاكمين، الخ...». ٣ ـ «هما كفرَسَي رهان»: أي متساويان.
١ ـ مص راهَنَ ٢ ـ شرطبندى كردن «رهان على الخيل» شرطبندى در كورس اسب‌دوانى «رهان على المُلاكمين» شرطبندى در ورزش بوكس. ٣ ـ هما كفرسي رَهانٍ: آن مانند دو اسب كورس اسب‌دوانى هستند كه متساوى هستند.

☆ رَهِبَ: يَرْهَبُ. رَهبَةً وَ رُهباً وَ رَهَباً وَ رَهْباً وَ رُهباناً وَ رَهباناً ١ ـ خاف. ٢ ـ هُ: خافه.
١ ـ ترسيد ٢ ـ هُ: از او ترسيد.

☆ رَهَّبَ: ترهيباً. هُ: خوَّفه.
او را ترساند.

☆ الرَّهبانيَّة: طريقة الرُّهبان في الزهد و العزلة.
راه و روش رهبانيت در اعتزال و زهد.

☆ الرَّهْبَة: ١ ـ مص رَهِبَ. ٢ ـ الخوف.
١ ـ مص رَهِبَ. ٢ ـ ترس.

☆ الرَّهْبَنَة: ر. الرهبانيّة.

☆ الرَّهْط: ج أرْهُط وَ أرهاط. وَ أراهِط وَ أراهيط.
١ ـ الجماعة إلى العشرة. ٢ ـ من الرجل: قومه و قبيلته. ٣ ـ الفرد، الشخص: «خمسون رهطاً».
١ ـ گروهى كه تعدادشان تا ١٠ نفر باشد. ٢ ـ من الرَّجُل: قوم و قبيله مرد. ٣ ـ فرد، شخص «خمسون رَهطاً» پنجاه نفر.

☆ رَهُفَ: يَرْهُفُ. رَهافةً وَ رَهَفاً. الشيءُ: رقَّ و لطف «رهف حسّه».
لطيف و نازك شد «رهف حِسُّهُ» احساس او لطيف شد.

☆ رَهِلَ: يَرْهَلُ. رَهَلاً. ١ ـ اللَّحمُ: اضطرب و استرخى. ٢ ـ اضطراب لحمه و استرخى و انتفخ.
١ ـ اللَّحمُ: گوشت شل شد. ٢ ـ گوشتهاى بدن او شل شد وباد كرد.

☆ رَهَّلَ: تَرْهيلاً. هُ: جعله رَهِلاً.
گوشت بدنش را شل كرد. او را چاق نمود.

☆ الرَّهَل: ١ ـ مص رَهِلَ ٢ ـ استرخاء في اللحم مع انتفاخ.
٢ ـ شل شدن گوشت و باد كردن شكم.

☆ الرَّهِل: الذي اضطرب لحمه و استرخى و انتفخ.
كسيكه گوشت بدنش شل شده باشد و باد كرده.

★ **رَهَنَ**: يَرْهَنُ، رَهناً. ١ ـ هُ الشيءَ أو عندهُ الشيءَ: جعل الشيءَ عند رَهْناً «رهن عنده بيته». ٢ ـ الشيءُ: دام ثابتاً.
١ ـ آن چيز را نزد او گرو گذاشت «رهَنَ عنده بيته» خانه خود را نزد او گرو گذاشت. ٢ ـ الشيءُ: باقيماند.

★ **الرَّهْن**: ج رِهان وَ رُهُون وَ رَهين وَ رُهُن. ١ ـ مص رَهَنَ ٢ ـ ما يوضع عندالمرء وثيقة أو تأميناً لدَينٍ أو لشيءٍ أُخذ منه. ٣ ـ الشيءالمرهون. ٤ ـ «هو رهن عمله»: أي مأخوذ به. ٥ ـ «هو رهن أوامري»: أي خاضع لأوامري.
١ ـ مص رَهَنَ ٢ ـ گروى. ٣ ـ چيز گرو گذاشته‌شده ٤ ـ هورهنُ عمله: اودر گرو كارخوداست. ٥ ـ هورَهنُ اوامرى: او تابع اوامر من است.

★ **الرَّهْو**: طائر كبير طويل العنق و الرِّجلَين، ج رِهاء.
پرنده دُرنا، ج رِهاء.

★ **الرَّهيب**: ما يُخاف منه.
ترس‌آور، ترسناك.

★ **الرَّهيف**: ١ ـ المُرْهَف. ٢ ـ من‌الأشياء: الرقيق اللطيف «حسّ رهيف، سيفٌ رهيف».
١ ـ تيز، لاغر باريك. ٢ ـ من الاشياء: چيزهاى لطيف و رقيق. «حسّ رهيف» احساس لطيف. «سيف رهيف» شمشير تيز.

★ **الرَّهين**: ١ ـ المرهون. ٢ ـ «هو رهينٌ بكذا»: أي مأخوذ به محتبس.
١ ـ گرو، گروى ٢ ـ هور هينٌ بكذا: او در گرو چنين چيزى است.

★ **الرَّهينة**: ج رهائن. ١ ـ ما يُرْهَن. ٢ ـ إنسان يُلقَ القبض عليه و لا يُطلَق سراحه إلاّ إذا نال آسره من خصمه ما يطلبه.
١ ـ گرو، گروى. ٢ ـ چيزى كه بگرو گذارند ٢ ـ گروگان كه آزادى او بستگى دارد به برآورده شدن خواستهاى ربايندگان.

★ **رَوَى**: يَرْوِي، رِوايةً. (ر و ي) الحديثَ: نقله. ٢ ـ الشِّعرَ: حمله عن صاحبه و أنشده.
١ ـ حديث: و سخن را نقل كرد. ٢ ـ الشعرَ: شعر را روايت كرد.

★ **رَوَّى**: ترويةً. (ر و ي) ١ ـ في‌الأمر: نظر فيه و تأمّل و لم يتسرّع. ٢ ـ هُ الشِّعرَ: حمله على روايته. ٣ ـ تزوّد بالماء. ٤ ـ النباتَ: سقاه.
١ ـ به آن كار نگاه كرد و تأمل نمود و عجله بخرج نداد. ٢ ـ هُ الشعرَ: او را وادار به روايت و نقل آن شعر نمود. ٣ ـ براى خود مقدارى آب برداشت. ٤ ـ النباتَ: گياه را آبيارى نمود.

★ **الرُّواء**: ١ ـ حُسْن‌المنظر. ٢ ـ ماءالوجه.
١ ـ زيبائى. ٢ ـ آبرو.

★ **الرَّواسِب**: الموادّ الرُّسوبيّة التي تحملهاالمياه‌الجارية إلى الأودية و البحار و الأنهار فترسب في قعرها.
گل‌ولاى سيل.

★ **الرُّواق**: ج أروقة وَ رُوق وَ رُواقات ١ ـ من‌البيت: مقدّمه. ٢ ـ بيت كالخيمة يُحمَل على عمود طويل.
١ ـ من‌البيت: ايوان خانه ٢ ـ خانه‌اى مانند چادر «خيمه» كه بر روى ستون آويزان مى‌شود.

★ **الرِّواية**: ١ ـ مص رَوَى. ٢ ـ القصّةالطويلة. ٣ ـ المسرحيّة.
١ ـ مص رَوَى. ٢ ـ قصه‌طولانى ـ٣ـ نمايشنامه.

★ **رَوَّبَ**: ترويباً. اللبنَ: جعله رائباً.
شير را ماست گردانيد.

★ **الرَّوبة**: ١ ـ خميرة من‌اللبن الحامض تُلقَ في‌اللبن ليروب. ٢ ـ بقيّة‌اللبن.
١ ـ مايه ماست. ٢ ـ ته مانده شير.

★ **رَوَّجَ**: ترويجاً. ١ ـ البضاعةَ او الدَّراهمَ: جعلها تروج. ٢ ـ الشيءَ أوبه: عجّله.
كالا و پول را رواج داد. ٢ ـ الشيءَ أو به: آن چيز را پيش برد، جلو انداخت.

★ **رَوَّحَ**: ترويحاً. ١ ـ هُ: ذهب إليه في «الرَّواح». أي العَشيّ. ٢ ـ الجِمالَ: ردّها إلى المراح. ٣ ـ هُ أو عنه: أراحه. ٤ ـ عليه بالمروحة: حرّكها ليجلب إليه بهاالهواء.
١ ـ هُ: شب نزد او رفت. ٢ ـ الجمال: شترها را به آغل برگرداند ٣ ـ هُ او عنه: او را آرام نمود. ٤ ـ عليه بالمِرْوَحَة: او را باد زد.

★ **الرَّوح**: ج أرواح. ١ ـ مص راحَ يَروحُ. ٢ ـ الرّاحة. ٣ ـ الرحمة. ٤ ـ نسيم‌الرّيح. ٥ ـ الفرح و السرور.
١ ـ مص راح يَروحُ ٢ ـ آسودگى و راحتى. ٣ ـ مهربانى. ٤ ـ نسيم باد. ٥ ـ خوشحالى.

★ **الرُّوح**: ج أرواح. ١ ـ ما به حياةالنَّفس. يذكّر و يُؤنَّث. ٢ ـ النَّفَس. ٣ ـ النَّفْس. ٤ ـ «هو خفيف الرّوح»: أي لطيف العشرة.
١ ـ جان ٢ ـ نَفَس ٣ ـ روان ـ ٤ ـ هوخفيف‌الروح: او خوش معاشرت است.

★ **الرُّوحانيّ**: النسبة إلى الرُّوح.
منسوب به روح.

* **الرُّوزنامة**: سجلّ لأيّام السنة و أحوالها.
تقويم ـ سال‌نما کلمه فارسی است.
* **الرُّوس**: شعب من السلاف يؤلّف اليوم جزءاً من شعوب «الاتّحاد السوفياتيّ».
گروهی از اسلاوها که امروز جمهوری روسیه سکونت دارند.
* **رَوَّضَ**: ترويضاً. الحيوانَ: راضه. ذلّله.
حیوان را تربیت کرد. اهلی نمود.
* **الرَّوض**: ۱ ـ مص راضَ. ۲ ـ أرض مخضرّة بأنواع النبات.
۱ ـ مص راضَ ۲ ـ زمینی که پر است از انواع سبزیجات. گیاهها.
* **الرَّوضَة**: ج رَوض وَ رِياض وَ رِيضان ۱ ـ أرض مخضرّة بأنواع النبات. ۲ ـ «روضة الأطفال»: دارٌ لحضانة الأطفال و تعليمهم.
۱ ـ زمینی که پر است از انواع گیاهها. ۲ ـ رَوضة الاطفال: مهد کودک.
* **رَوَّعَ**: ترويعاً. ۱ ـ هُ: خوّفه. ۲ ـ هُ: أعجبه.
او را ترساند. ۲ ـ هُ: او را به شگفتی انداخت.
* **الرَّوع**: ۱ ـ مص راعَ يَرُوع. ۲ ـ الخوف.
۱ ـ مص راعَ يَرُوعُ. ۲ ـ ترس.
* **الرُّوع**: ۱ ـ القلب. ۲ ـ الذّهن. ۳ ـ العقل. ۴ ـ «أفرخ روعه»: أي خرج الخوف من قلبه.
۱ ـ قلب. ۲ ـ ذهن ـ هوش و ذکاوت ـ ۳ ـ خِرَد.
۴ ـ أفرخ رُوعُه: ترس از قلب او خارج شد.
* **الرَّوعَة**: ۱ ـ الفزعة. ۲ ـ المسحة من الجمال.
۱ ـ ترس. ۲ ـ بهره‌ای از زیبایی.
* **رَوَّقَ**: ترويقاً. الشرابَ: صفّاه.
شراب را تصفیه کرد. زلال گردانید.
* **الرُّوم**: ۱ ـ البيزنطيّون. ۲ ـ فرقتان من النّصارى هما «الروم الأرثوذكس». و «الروم الكاثوليك» التّابعون لسلطة البابا. ۳ ـ «بحر الرُّوم» البحر الأبيض المتوسّط.
۱ ـ بیزانس‌ها. ۲ ـ دو گروه از نصاری «روم ارتودکس، روم کاتولیک» وابسته به قدرت روحانی پاپ. ۳ ـ بحرالرّوم: دریای مدیترانه.
* **الرَّونَق**: ۱ ـ رَونَقُ الشيء: حسنه و إشراقه «رونق الكلام، رونق الصبح». ۲ ـ «رونق الشباب»: أوّله.
۱ ـ نیکی و درخشش آن چیز. «رونق الکلام، رونق الصُّبح» نیکویی سخن، درخشش و سپیدی صبح. ۲ ـ رونق الشباب: آغاز جوانی.
* **رَوِيَ**: يَرْوَى. رِيّاً وَ رَيّاً وَ رِوًى. مِنَ الماء او نحوه: شرب و شبع.
نوشید و سیراب شد.
* **الرَّويَّة**: النظر و التأمّل في الأمور.
تأمل و دقت و تدبر در کار.
* **الرُّوَيد**: ۱ ـ رويداً: مهلاً. ۲ ـ «رُوَيْدَ فلانٍ، أو رويدَك فلاناً»: أمهله.
۱ ـ صبر کن. ۲ ـ رُوَيدَ فُلانٍ، رُوَيدَک فُلاناً: به او مُهلت بده.
* **الرِّيّ**: ۱ ـ مص رَوِيَ ۲ ـ ارتواء الشجر، تنعّمه. ۳ ـ حسن الحال، كثرة النعمة. ۴ ـ المنظرُ الحسن. الشكل الحسن.
۱ ـ مص رَوِيَ ۲ ـ سیراب شدن درخت. ۲ ـ رفاه، ناز و نعمت ۳ ـ منظرهٔ زیبا، شکل و شمایل زیبا.
* **الرَّيّا**: الرائحة الطّيّبة.
بوی خوش.
* **الرِّياش**: ۱ ـ اللّباس الفاخر. ۲ ـ الأثاث.
۱ ـ لباس فاخر. ۲ ـ کالای گران قیمت.
* **الرِّياضة**: ۱ ـ مص راضَ. ۲ ـ تمارين منظّمة و ألعاب ذات أصول و قواعد يُقصَد بها إلى تقوية الجسم، و تغذية العقل، و تهذيب النفس، بأكساب المرء صفات حميدة كالمثابرة و الجَلَد و اللّين. ۳ ـ خلوة للتعبُّد.
۱ ـ مص راضَ ۲ ـ ورزش ۳ ـ عزلت گزیدن برای عبادت و راز و نیاز.
* **الرِّياضيّ**: ۱ ـ الذي يمارس إحدى اللعب الرياضيّة. ۲ ـ من كان يتحلّى بالتّهذيب و بروح تقدير الغير. ۳ ـ العالِم بالرِّياضيّات.
۱ ـ ورزشکار. ۲ ـ کسیکه اخلاق خود را مهذّب کرده است. ۳ ـ ریاضی‌دان.
* **الرِّياضيّات**: علم يضمّ الحساب و الجبر و الهندسة و نحوها.
علم ریاضی، در برگیرنده «حساب و جبر و هندسه».
* **الرِّيال**: ۱ ـ نوع من النقود الفضّيّة الكبيرة. ۲ ـ الدولار الأميركيّ.
۱ ـ سکه پول نقره‌ای. ۲ ـ دلار آمریکائی.
* **الرَّيّان**: ج رِواء ـ م رَيّا ۱ ـ مَن شرب وارتوى. ۲ ـ الأخضر الناعم من الأغصان و غيرها.
۱ ـ کسیکه آب نوشید و سیراب گشته ۲ ـ گیاه تر و تازه.
* **الرَّيب**: ۱ ـ مص رابَ يَريبُ. ۲ ـ الشكّ. ۳ ـ الظنّ.

٤ ـ التّهمة. ٥ ـ «رَيبُ المَنون»: حوادث الدهر و مصائبه.
١ ـ مص رابَ يَريبُ ٢ ـ شک ٣ ـ گمان. ٤ ـ تُهمت ٥ ـ رَيبُ المنون: حوادث و مصيبتهای روزگار.
❀ **الرِّيبة** : ج رِيَبٌ. ١ ـ مص رابَ يَريبُ. ٢ ـ الشكّ ٣ ـ الظّنّ. ٤ ـ التّهمة. ٥ ـ اضطراب النّفس.
١ ـ مص رابَ يَريبُ ٢ ـ شک ٣ ـ گمان ٤ ـ تُهمت ٥ ـ آشفتگی نفس.
❀ **الرَّيث**: المِقدار، و تدخل عليها «ما» فتصبح «ريثما»، نحو: «انتظر في ريثما أنتهي من عملي».
مقدار، و گاهی «ما» بر سر آن داخل می‌شود «رَيثما» مانند: انتظرنی رَيثما أنتهی من عملی» صبر کن تا وقتيكه كارم تمام شود.
❀ **الرِّيح**: ١ ـ الهواء المتحرّك، مؤنّثة، ج أرياح و أرواح و رياح و رِيَح، جج أراويح و أرايِيح. ٢ ـ الرائحة، ج أرياح و أرواح و رياح و رِيَح، جج أراويح و أرايِيح.
١ ـ باد، كلمه‌ای است مؤنث. ج أرياح وَ أرواح وَ رِياح. وَ ريَح. جج أراويح وَ أرايِيح. ٢ ـ بُو. ج أرياح و أرواح وَ رياح وَ رِيَح جج اراويح وَ أرايِيح.
❀ **الرَّيحان**: ج رَياحين ١ ـ كلّ نبات طيّب الرّائحة. ٢ ـ الحَبَق.
١ ـ هر گياهی خوشبو ٢ ـ پونه.
❀ **الرِّيش**: ج رِياش وَ أرياش ١ ـ ما يكسو الطائر من قصَب فيه شَعر. ٢ ـ اللباس الفاخر. ٣ ـ الأثاث.
١ ـ پَر پرندگان. ٢ ـ لباس فاخر و گران قيمت ٣ ـ اثاثية.
❀ **الرِّيشة**: ١ ـ واحدة الرِّيش. ٢ ـ قلم من خشب له سنّ من حديد. ٣ ـ قطعة من قرن الحيوان تُصقَل و تُضرَب بها أوتار القانون. ٤ ـ قطعة من ريش النّسر تُضرَب بها أوتار العود.
١ ـ مفرد ريش. ٢ ـ قلم چوبی كه سر آن آهنی است ٣ ـ تكه‌ای از شاخ حيوان كه صيقلی داده شده و بر تارهای دستگاه قانون «سنتور» می‌زنند. ٤ ـ يک پر عقاب كه بر تارهای كمانچه نواخته می‌شود.
❀ **الرَّيع**: ١ ـ مص راعَ يَريعُ. ٢ ـ الغلّة: «ريع الأرض أو البناية». ٣ ـ أوّل كلّ شيء. ٤ ـ أفضل كلّ شيء.
١ ـ مص راعَ يَريعُ ٢ ـ غَلّه. «ريعُ الارض» غَلّه زمين «ريع البناية» ستون و برج و با روی خانه و ساختمان. ٣ ـ نوبر هر چيزی. ٤ ـ بهترين هر چيزی.
❀ **الرَّيعان**: ١ ـ من كل شيء: أوّله «ريعان المطر». ٢ ـ من كلّ شيء: أفضله «ريعان الشباب».
١ ـ نوبر هر چيزی «ريعان المطر» ٢ ـ من كل شيء: بهترين هر چيزی. «ريعانُ الشُباب».
❀ **الرِّيف**: أرض فيها زرع و خصب تقع خارج المدن و القرى، ج أرياف و رُيُوف.
روستا. ج أرياف و رُيُوف.
❀ **الرِّيق**: ١ ـ اللعاب، ج أرياق و رياق. ٢ ـ «هو على الرِّيق»: أي لم يأكل و لم يشرب شيئاً بعد.
١ ـ لعاب دهان ـ ج أرياق وَ رِياق. ٢ ـ هو على الرّيق: او ناشتا است.
❀ **الرِّيم**: الغزال الخالص البياض.
آهوی سپيد.

الزاي
ز

❀ **ز:** الحرف الحادي عشر من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن سبعة (٧).
یازدهمین حرف از حروف هجائی است. در حساب ابجدی برابر است با ٧

❀ **الزّائِدة:** ج زوائد. ١ ـ «زائدةالكبد» لحمة منها صغيرة إلى جانبها متنحيّة عنها. ٢ ـ «الزّائدة الدُّودِيَّة»: قنادة صغيرة مسدودة في ذيل الأعور من المعى.
١ ـ زائدةالكبد: ١ ـ تکه‌ای از کبد که در یک طرف کبد آویزان است «زایده کبد» ٢ ـ الزائدة الدودية: انتهای آپاندیس.

❀ **الزّائِر:** ١ ـ فا. ج زُوّار وَ زُوَّر. م زائرة ج زُوَّر وَ زَوْر ٢ ـ الأسد الذي يزأر.
١ ـ فا ٢ ـ شیری که می غُرّد.

❀ **الزّائف:** ج زُيوُف وَ زُيَّف. ١ ـ فا. ٢ ـ الدرهم الرديء المردود لغشّ فيه.
١ ـ فا ٢ ـ درهم و دینار بد و نامقبول بجهت تقلّب، پول تقلبی اسکناس تقلبی.

❀ **الزُّؤام:** موتٌ زُوام: سريع.
مرگ سریع.

❀ **الزُّوان:** عشب ينبت بين القمح غالباً، حبّه كحبّ القمح و لكنّه صغير و مرّ، ولونه أسود و أصفر.
گیاهی است که لابلای گندم می‌روید دانه‌اش مانند گندم است لکن کوچک و تلخ رنگ آن سیاه یا زرد است.

❀ **الزِّئبق:** معدن سائل ثقيل فضّيّ اللون، يَجْمَدُ في الدرجة ٣٩ المئويّة تحت‌الصفر، يدخل في تركيب بعض‌الأدوية، و يُستعمل في موازين‌الحرارة.
جیوه که جزء معادن لیکن بشکل مایع است که در ٣٩ درجه سانتیگراد زیر صفر منجمد می‌شود و در ترکیبات بعضی از داروها از آن استفاده می‌شود علی‌الخصوص در دستگاه میزان الحرارة مورد استفاده است.

❀ **الزّاجِل:** ج زَواجِل. ١ ـ فا ٢ ـ حمامُ‌الزّاجِل: الحمام التي تُرسل بالرّسائل على بُعد في أوقات‌الحروب أو غيرها.
کبوتر نامه‌رسان که در جنگها و مأموریتهای سرّی از آن بهره می‌گرفتند.

❀ **زاحَ:** يَزوحُ، زَوحاً. (زوح) عن مكانه: تنحّى عنه و ابتعد.
از آنجا دور شد.

❀ **زاحَ:** يَزيحُ، زَيحاً وَ زُيُوحاً وَ زِيوحاً وَ زَيَحاناً. (ز ي ح) ١ ـ ذهب و بعدَ. ٢ ـ الغطاءَ أو نحوَه: كشفه.
١ ـ رفت و دور شد. ٢ ـ الغِطاءَ أو نحوَهُ: پرده و پوشش راکنار زد.

❀ **زاحَمَ:** مُزاحمةً وَ زِحاماً. (ز ح م). هُ: ضايقه.
برای او مزاحمت ایجاد کرد.

❀ **الزّاخِر:** ج زَواخِر. ١ ـ فا. ٢ ـ الملآن: «بحرٌ زاخر».
١ ـ فا. ٢ ـ پُر، لبریز. «بَحرٌ زاخر» دریای لبریز.

❀ **زادَ:** يَزيدُ، زَيداً وَ زِيداً وَ زَيَداً وَ زِيادَةً وَ مَزيداً وَ زَيْداناً. ١ ـ الشيءُ: كثر «زاد عدد القوم». ٢ ـ الشيءَ: أنماه، كثّره. ٣ ـ هُ خيراً أو غيرَه: أعطاه إيّاه.
زیاد شد «زاد عددالقوم» ٢ ـ الشيءَ: آنچیز را افزایش داد. فراوان نمود. ٣ ـ هُ خيراً او غيرَهُ: خیر و خوبی را به او داد.

❀ **الزّاد:** ج أزواد وَ أزوِدَة. ١ ـ الطعام‌الذي يُتَّخَذ للسفر. ٢ ـ ما يكسبه الإنسان إن خيراً أو شرّاً.
١ ـ توشه راه. ٢ ـ آنچه راکه انسان بدست می‌آورد. خواه خیر و خوبی خواه شرّ و بدی.

❀ **زأرَ:** يَزأرُ، زَئيراً وَ زأراً وَ تزآراً. الأسدُ: صاح من صدره.
الأسَدُ: شیر غُرید.

❀ **زارَ:** يَزُورُ، زِيارةً و مَزاراً وَ زَوْراً وَ زُواراً وَ زُوارةً. (ز و ر) هُ: أتاه في بيته للمعاملة أو لطلب حاجة.

(ز و ر) هُ: نزد او به خانه‌اش رفت یا برای گفتگو کردن یا برای رفع نیازی.

● **زاغَ**: يَزُوغُ، زَوغاً وَ زَوَغاناً (ز و غ) ۱ ـ مال عن القصد. ۲ ـ عن الطريق: حاد عنه. ۳ ـ البصرُ: اضطرب و إنحرف.
۱ ـ از هدف و مقصود روی برگردانید. دست کشید ۲ ـ عن الطریق: از راه کنار رفت. ۳ ـ البَصَرُ: چشم آشفته شد.

● **زافَ**: يَزيفُ، زُيُوفاً وَ زُيُوفةً وَ زَيفاً. (ز ي ف) تِ الدّراهمُ: صارت رديئةً مردودة لغشّ فيها.
اسکناس و سکه تقلّبی شد.

● **الزّاكِي**: ج زُكاة. ۱ ـ فا. ۲ ـ النامي الطيِّب.
۱ ـ فا. ۲ ـ رسیده و نیکو و خوشمزه و پاک و پاکیزه.

● **زالَ**: يَزُولُ، زَولاً وَ زَوالاً وَ زَوَلاناً وَ زُؤُولاً وَ زُوُولاً وَ زَوِيلاً. (ز و ل) ۱ ـ ذهب. ۲ ـ هلك. ۳ ـ تنحّى، ابتعد، انتقل.
۱ ـ رفت ۲ ـ نابود شد. ۳ ـ کنار رفت، دور شد، منتقل شد.

● **زالَ**: يَزالُ وَ يزيلُ، زَيلاً. (ز ي ل). «مازال» من أخوات «كان»، بمعنى «ما برح»، ترفع الاسم و تنصب الخبر.
«ما زال» از گروه «کان» است به معنی «مابرح» یعنی پیوسته، که اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

● **زامَلَ**: مُزاملةً. (ز م ل). هُ: كان زميله في العمل.
همکار او بود در کار.

● **زانَ**: يَزينُ زَيناً. (ز ي ن). هُ: حلاّه، حَسَّنَهُ.
او را زیبا نمود. او را نیک گردانید.

● **الزّاني**: ج زُناة. ۱ ـ فا. ۲ ـ ذوالزِّنَى.
۱ ـ فا. ۲ ـ زناکار.

● **الزّانية**: ۱ ـ م الزّاني، ج زَوانٍ ۲ ـ الزّاني المبالغ في الزِّنَى.
۲ ـ زناکار بیش از حدّ.

● **الزّاهِد**: ج زُهّاد وَ زُهَّدٌ. ۱ ـ فا. ۲ ـ الراغب عن الدنيا المنصرف إلى العبادة و الشؤون الأخرويّة.
۱ ـ فا. ۲ ـ تارک دنیا، پارسا.

● **الزّاهِر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الحسنُ اللون من النّاس و الحيوان و النبات و الجماد.
۱ ـ فا ۲ ـ زیبارو، خوشگل.

● **الزاهي**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الجميل المشرق من الوجوه و غيرها
۱ ـ فا. ۲ ـ زیبارو، خوشگل.

● **زاوَجَ**: مُزاوجَةً وَ زِواجاً. (ز و ج). بين الشيئين: قرنهما.
آن دو را به هم نزدیک کرد.

● **زاوَلَ**: مُزاوَلةً وَ زِوالاً. (ز و ل) ۱ ـ العملَ: مارسه، ۲ ـ الشيءَ: حاوله.
۱ ـ به کار پرداخت. کار را آزمود. ۲ ـ الشيء: برای انجام آن کوشید.

● **الزّاوية**: ج زَوايا. ۱ ـ من البناء: ركنه. ۲ ـ عند البنّائين و النجّارين و المهندسين و نحوهم: آلة هندسيّة ذات ضلعين يتّصل طرفا هما أُفقياً فيحدث من اتّصالها زاوية قائمة. ۳ ـ في الهندسة: آلة ذات ثلاث أضلع متصلة الأطراف، يتّصل طرفا اثنتين منها أفقيّاً.
۱ ـ گوشه ساختمان. ۲ ـ عند البنائين و النجارين و المهندسين: گونیا. ۲ ـ في الهندسة: گونیا.

● **الزَّئير**: ۱ ـ مص زأرَ. ۲ ـ صوت الأسد من صدره.
۱ ـ مص زأر ۲ ـ غرّش شیر.

● **زايَلَ**: مُزايلةً وَ زِيالاً. (ز ي ل). هُ: فارقه.
از او جدا شد.

● **الزَّبّال**: ۱ ـ جامع الزِّبْل. ۲ ـ جامع القمامة.
۱ ـ جمع‌کننده آشغال. ۲ ـ سپور شهرداری.

● **الزُّبالة**: «ما في الاناء من زبالة» أي شيء.
چیزی در ظرف از زباله وجود ندارد.

● **الزَّبَد**: ج أزباد ۱ ـ ما يعلو الماء أو اللبن أو غيرهما من الرَّغوة. ۲ ـ ما لا خير فيه.
۱ ـ کف آب کف شیر و غیره. ۲ ـ آنچه که خیری ندارد.

● **الزُّبْدُ**: ما يُستخرج من اللبن بالمخض و التحريك الشديد. ج زُبَد.
کره. ج زُبَد.

● **الزُّبْدَةُ**: ج زُبَد ۱ ـ القطعة من الزُّبْد. ۲ ـ «زبدة الشيء»: خياره، خلاصته.
۱ ـ یک تکه از کره. ۲ ـ زُبدة الشيء: سرگل نخبه برگزیده.

● **الزَّبَرجَدُ**: حجر كريم يشبه الزمرّد، متعدّد الألوان، أشهره الأخضر و الأصفر، ج زَبارج.
سنگ گران قیمت زبرجد که شباهت دارد به زُمُرد. و رنگهای مختلف دارد. سبز و زرد. ج زَبارج.

● **الزِّبل**: ما ترمي به الحيوانات من أوساخ جوفها، و يُتَّخذ لتسميد الأرض و إصلاح الزَّرع.
کود، سرگین.

● **الزِّبنيَة**: ج زَبانية. ۱ ـ الشرطيّ ۲ ـ المتمرّد من الإنس و الجنّ.
۱ ـ بلیس ۲ ـ شخص خطاکار، گنهکار.

● **الزَّبون**: المشتري من بائع. ج زُبُن.
مشتري ـ خریدار. ج زُبُن.

* **الزّبيب**: ما جُفِّفَ من العنب.
کشمش.
* **زَجَّ**: يَـزُجُّ، زَجّاً. بـالشيءِ مِـن يَـدِهِ: رمـى بـه «زجّـه في مشكلة».
دُور انداخت. پرتاب کرد. «زَجّه فـي مشکـلةٍ» او را دچـار مشکل نمود. «زَجّه في السّجن» او را به زندان انداخت.
* **الزّجّاج**: ١ ـ صانع الزجاج. ٢ ـ بائع الزُّجاج.
١ ـ شیشه‌ساز. ٢ ـ فروشنده شیشه.
* **الزُّجاج**: جسم شفّاف صلب سهل الكسر، يُصنَع من الرمل المخلوط بـالكلس و بـعض المـوادّ الكيماويّة مـثل كـاربونات الصوديوم أو البوتاسيوم.
شیشه، که از خاک مخلوط شده با سنگ آهک و دیگر مواد شـیمیائی مـانند کـربونات سـودیوم یـا پـتاسیم سـاخته می‌شود.
* **الزّجّال**: ١ ـ شاعر الزَّجَل. ج زَجّالة. ٢ ـ من الحَمام: التي تُرسل بالرسائل على بعدٍ في اوقات الحروب و غيرها.
١ ـ شاعر زَجل «نوعی شعر نو» ج زَجّـالة ٢ ـ مِـنَ الحَـمام: کبوتر نامه‌رسان.
* **زَجَرَ**: يَزجُرُ، زَجراً. ١ ـ هُ/و به: مـنعه، كـفّه. ٢ ـ الحـيوان: صاح به يسوقه. ٣ ـ هُ عن كذا: منعه و نهاه عنه. ٤ ـ هُ: طـرده صائحاً به.
١ ـ او را منع کرد. بازداشت. ٢ ـ الحيوانَ: بر سر حیوان داد کشید. ٣ ـ هُ عن كذا: او را از آن کار منع نـمود. ٤ ـ هُ: او را بیرون نمود در حالیکه بر سرش فریاد می‌زد.
* **الزَّجَل**: شعر عامّي. ج أزجال.
شعر عامیانه.
* **الزّحافات**: حيوانات تزحـف عـلى الأرض مـشياً عـلى بطونها، كالحيّات.
حیوانات خزنده، مانند مار.
* **الزّحام**: ١ ـ مص زَحَمَ وَ زاحَمَ ٢ ـ تدافُع الناس في مكان ضيّق.
٢ ـ یکدیگر را هل دادن در یک جای تنگ.
* **زَحزَحَ**: زَحزَحةً. هُ عن مكانه: نحّاه، أبعده.
او را از جای خود راند، دور نمود.
* **زَحَفَ**: يَزحَفُ، زَحفاً وَ زَحفاناً وَ زُحـوفاً. ١ ـ الولدُ: دبَّ على مقعدته قبل أن يمشي. ٢ ـ إليه: مشى «زحف إليه بجيشه». ٣ ـ تِ الزّحّافاتُ: مشت.
چار دست و پاراه رفت ـ ٢ ـ اليه: بسـوی او رفت. «زحـف اليه بجيشه» با ارتش خود بسوی او رفت. ٣ ـ تِ الزحافات: حیوانات خزنده براه افتادند.
* **الزَّحْف**: ١ ـ مص زَحفَ ٢ ـ الجيش الكثير الزّاحِـف. ج زُحُوف.
٢ ـ ارتشی با تعداد فراوان در حال پیشروی. ج زُحُوف.
* **زَحَلَ**: يَزحَلُ، زُحُولاً وَ زَحلاً. ١ ـ عـن المكـان: تـنحّى، ابتعد. ٢ ـ الشيءُ عن مكانه: زال «زحل الجبل».
کنار رفت از آنجا. دور شد از آنجا ٢ ـ الشيءُ عن مكانه: از بین رفت. جابجا شد. «زحلَ الجبل» کوه تکان خورد.
* **زَحَمَ**: يَزحَمُ، زَحماً وَ زِحاماً وَ زَحمةً. ١ ـ هُ: ضايقه. ٢ ـ هُ: دفعه في مكان ضيّق.
او را هل داد. ٢ ـ هُ: او را در جای تنگ هل داد.
* **زَخَرَ**: يَزخَرُ، زَخراً وَ زُخُوراً وَ تَزخاراً. ١ ـ البحرُ او النهرُ: امتلأ. ٢ ـ الوادي: ارتفع.
دریا یا رود پرآب شد ٢ ـ الوادي: درّه عمیق شد.
* **زَخـرَفَ**: زَخـرَفةً. ١ ـ الشـيءَ: حسّـنة زيّـنه «زخـرف الثياب». ٢ ـ القولَ: كذب فيه.
آنچیز را زینت داد، آراست، «زخرف الثیاب» ٢ ـ القولَ: در ادای سخن دروغ گفت.
* **الزُّخـرُف**: ج زخـارف. ١ ـ الذهب. ٢ ـ حُسْـن الشيء وكماله. ٣ ـ «زخرف الكلام»: كذبه و أباطيله.
١ ـ طلا. ٢ ـ نیکویی و کمال چیزی. ٣ ـ زُخرفُ الكـلامِ: سخنان دروغ و باطل.
* **زَرَّ**: يَزُرُّ، زَرّاً. القميصَ: شدَّ أزراره و أدخلها في العُرَى.
دگمه‌های پیراهن را بست.
* **الزِّرّ**: ج أزرار و زُرُور. ١ ـ قطعة مستديرة من معدن أو نحو هما، مكسوّة بالقماش أو مجرّدة منه، تُدخل في عُرَى الثياب فتُشَدّ بها. ٢ ـ شيء صغير في مفاتيح الكهرباء، أو في الآلات، إذا حُرّك أضـاء المـصباح أو انـطفأ، أو عـملت الآلة أو تـوقّفت عن العمل.
١ ـ دگمه، که از جنس استخوان یا فلزی است ٢ ـ دگمه یـا کلید برق.
* **زَرَى**: يَزري، زَرياً وَ زُرياً وَ زِرايةً وَ مَزريةً وَ مُزراةً. (ز ر ي) عَليه عملَه: عابه عليه.
بر کار او ایراد گرفت، او را ملامت نمود.
* **المُزارَعة**: ١ ـ مص زارَعَ. ٢ ـ حرفة الزارع. ٣ ـ الزَّرْع.
١ ـ مص زارَعَ ٢ ـ کشاورزی ٣ ـ زراعت
* **الزّرافة**: ١ ـ الجماعة من النّاس. ج زرافات: «جـاء القـوم

زرافاتٍ و وحداناً». ۲ ـ حيوان طويل اليدين قصير الرجلين، طويل العنق، رأسه كرأس الجمل يعلوه قرنان قصيران، جسمه مبقّع ببقع كبار محمرّة أو مصفرّة، يعيش في «افريقيا». ج زَرافيّ و زُرافى و زَرائِف.

۱ ـ گروهي از مردم. ج زَرافات. «جاء القومُ زرافات وَ وُحداناً» مردم گروه گروه آمدند و تک‌تک آمدند. ۲ ـ زرافة. که در آفریقا زندگي مي‌کند. ج زرافي وَ زُرافي وَ زَرافيّ وَ زَرائف.

❋ زَرَبَ: يَزرُبُ زَرباً. ۱ ـ للماشية: بنى لها زريبة. ۲ ـ الماشيةَ في الزَّريبة: أدخلها فيها.

۱ ـ براي چارپايان اصطبل درست کرد. ۲ ـ الماشيةَ في الزَّريبةِ: چارپايان را وارد اصطبل نمود.

❋ الزَّرَد: ج زُرُود. ۱ ـ حلق الدِّرع أو غيرها. ۲ ـ الدِّرع.

۱ ـ حلقه يا دکمه و بست بيرز. ۲ ـ سپر.

❋ زَرَّرَ: تزريراً. ۱ ـ الثوبَ: شدَّ أزراره و أدخلها في العُرَى. ۲ ـ الثوبَ: جعل له أزراراً.

۱ ـ دگمه‌هاي لباس را بست ۲ ـ الثوبَ: براي لباس دگمه دوخت.

❋ الزُّرزُور: طائر أكبر قليلاً من العصفور، له منقار طويل. ج زَرازير.

چلچله. ج زَرازير.

❋ زَرَعَ: يَزرَعُ زرعاً وَ زِراعةً. ۱ ـ الحَبَّ: بذره في الأرض. ۲ ـ الأرضَ: طرح فيها الحَبَّ.

۱ ـ دانه را در زمين کاشت. ۲ ـ الارضَ: دانه را بر زمين پاشيد.

❋ الزَّرع: ج زروع. ۱ ـ مص زَرَع. ۲ ـ المَزروع.

۱ ـ مص زَرَعَ. ۲ ـ زراعت.

❋ الزُّرقَة: لون كلون السماء حين تكون خالية من الغيوم.

رنگ آبي آسمان.

❋ زَرکَشَ: زَرکَشَةً. الحريرَ أو غيرَهُ: نسجه بخيوط من الفضّة أو نحوها.

ديبا و پارچه را زردوزي يا نقره‌دوزي نمود.

❋ الزَّرنيخ: زرنيخ. حجر كثير الألوان، يُخلط بالكلس فيحلق الشَّعر، له مركَّبات سامّة.

سنگي است رنگارنگ که با آهک مخلوط مي‌شود و جهت تراشيدن مو از آن بهره گرفت که ترکيبات مسموم دارد. «زرنيخ».

❋ الزِّرِيُّ: الذَّميم الذي لا يُعدُّ شيئاً.

ملامت شده، خوار گشته بدون اهميّت.

❋ الزَّريبة: حظيرة الماشية. ج زَرائِب و زِراب.

اصطبل چارپايان. ج زرائب، وَزراب.

❋ الزَّعازِع: شدائد الدهر و مصائبه.

سختيهاي روزگار و مصيبتهاي آن.

❋ الزُّعاف: «سمّ زعاف»: سريع القتل.

سم هلاهل. که بسيار کشنده است.

❋ الزَّعامة: ۱ ـ مص زَعُمَ. وَ زَعَم. بَزعُم. ۲ ـ الرئاسة. ۳ ـ الشرف.

۱ ـ مص زَعَمَ. ۲ ـ رياست. ۳ ـ شرف و بزرگي.

❋ زَعَجَ: يَزعَجُ. زَعجاً. ۱ ـ هُ: أقلقه. ۲ ـ هُ: قلعه من موضعه.

۱ ـ آشفته خاطرش کرد. ۲ ـ هُ: از جايش کند.

❋ الزُّعرُور: ۱ ـ شجر ثمرهُ أحمر أو أصفر، له نوى صلب مستدير. ۲ ـ من النّاس: «الشَّيّيء الخُلق. ج زَعارِير.

زالزالک: که ميوه‌اي است قرمز يا زرد رنگ داراي هسته سفت و گرد. ج زَعارير. ۲ ـ من الناس: بد اخلاق.

❋ زَعزَعَ: زَعزَعَةً. الشيءَ أوبه: حرّكه بشدّة «زعزعت الرّيحُ الشجرَ».

به شدت تکان داد. «زعزعت الريحُ الشجرَ».

❋ الزَّعفران: زعفران. نبات له أصل كالبصل، زهره أحمر إلى الصفرة. ج زَعافر.

زعفران.

❋ زَعَقَ: يَزعَقُ. زَعقاً. صاح.

فرياد زد.

❋ الزَّعقَة: ۱ ـ الصيحة. ۲ ـ الصوت.

۱ ـ فرياد. ۲ ـ صدا.

❋ زَعَمَ: يَزعُمُ. زَعماً وَ زِعماً وَ زُعماً وَ مَزعَماً ۱ ـ ظنّ، اعتقد. ۲ ـ قال. ۳ ـ كذب.

۱ ـ گمان کرد. باور کرد. ۲ ـ گفت. ۳ ـ دروغ گفت.

❋ زَعَمَ: يَزعُمُ. زَعامَةً. علىالقوم: تأمّر، تسلّط.

بر آنان فرمانروائي کرد. بر آنان سلطه نمود.

❋ زَعُمَ: يَزعُمُ. زَعامةً. ساد و ترأس.

رياست و آقائي نمود.

❋ الزِّعنِفَة: ج زَعانِف. ۱ ـ القصير. ۲ ـ القصيرة. ۳ ـ من كلّ شيء: رديئه. ۴ ـ كلّ جماعة ليس أصلهم واحداً. ۵ ـ واحد أجنحة السمك.

۱ ـ کوتاه. ۲ ـ من کل شيء: بدو ناپسند از هر چيز. ۳ ـ هر گروهي که اصلشان يکي نيست. ۴ ـ يک بال ماهي.

❋ الزِّعنِفَة: ر. الزِّعنفة.

❀ **الزَّعيم**: ج زُعَماء. ١ ـ الرئيس. ٢ ـ السيّد. ٣ ـ الكفيل: «إنّي بذاک زعيم». ۴ ـ رتبة عسكريّة تعادل رتبة «الكولونيل» تقريباً.
١ ـ رئيس. ٢ ـ سرور. ٣ ـ كفيل «انّي بذاک زعيم» ۴ ـ درجه نظامی است معادل كُلُنِل.

❀ **الزَّغَب**: ١ ـ أوّل ما يظهر من الرّيش و الشَّعر. ٢ ـ صغار الرّيش و الشَّعر.
١ ـ اولين رويش موی سر و ريش. ٢ ـ موی كوتاه سر

❀ **الزَّغَبَة**: مفرد زَغَب. واحدة الزَّغب.

❀ **زَغْرَدَ**: زَغْرَدَةً. تِ المرأةُ: رفعت صوتها وردّته بلسانها في فيها في الأعراس أو نحوها.
هلهله زد.

❀ **الزَّغْرَدَةُ**: ١ ـ مص زَغْرَدَ. ٢ ـ صوت المرأة تردّده بلسانها في الأعراس أو نحوها، ج زَغاريد.
٢ ـ هلهله. ج زغاريد.

❀ **زَغْزَغَ**: زَغْزَغَةً. ١ ـ كلامَهُ: قاله ضعيفاً. ٢ ـ خفَّ و طاش.
١ ـ آهسته سخن گفت. ٢ ـ آهسته و بی‌صدا شد.

❀ **الزَّغَل**: الغشّ.
غَلّ و غَش و دروغ و كلک.

❀ **الزُّغْلُول**: ج زَغاليل ١ ـ السريع الخفيف من النّاس. ٢ ـ فرخ الحمام. ٣ ـ نوع من البلح معروف في «مصر».
١ ـ كسيكه بسيار تند راه می‌رود يا می‌دود. ٢ ـ جوجه كبوتر ٣ ـ نوعی خرما كه در مصر معروف است.

❀ **زَفَّ**: يَزُفُّ. زَفّاً وَ زِفافاً وَ زَفَّةً. العروسَ الى زوجها: نقلها من بين ذويها إلى بيته.
آن عروس را از خانه پدر و مادرش به خانه خودش بُرد.

❀ **الزِّفاف**: ١ ـ مص زَفَّ يَزُفُّ. ٢ ـ العرس.
١ ـ مص زَفَّ يَزُفُّ. ٢ ـ عروسی.

❀ **زَفَّتَ**: تَزْفيتاً. الشيءَ: طلاه بالزِّفت.
قيراندود كرد.

❀ **الزِّفت**: ر. القار.

❀ **زَفَرَ**: يَزْفِرُ. زَفْراً وَ زَفيراً ١ ـ أخرج نَفَسَهُ مع مَدِّه. ٢ ـ تِ النارُ: سُمع لاشتعالها صوت.
١ ـ نفس عميق كشيد. ٢ ـ تِ النارُ: آتش در وقت گُر گرفتن صدا كرد.

❀ **الزَّفْرة**: الدفعة من النَّفَس الذي يُخرج ممدوداً من حزن أو نحوه.
يكبار نفس عميق كشيدن. آه.

❀ **الزَّفير**: ١ ـ مص زَفَرَ. ٢ ـ إخراج النَّفَس بعد مدِّه.
١ ـ مص زَفَر. ٢ ـ نفس كشيدن پس از مدتی.

❀ **الزِّقّ**: وعاء من جلد توضع فيه الخمر و غيرها من السوائل، ج زِقاق و أَزْقاق و زُقّان و أَزُق.
مشک چرمی كه شراب را در آن نگهداری كنند. ج زِقاق وَ أَزْقاق و زُقّان و أَزُق.

❀ **الزُّقاق**: الطريق الضيّق. يذكَّر و يؤنَّث، ج أَزِقَّة و زُقّان.
كوچه تنگ و باريک. مذكر و مؤنث می‌شود. ج أَزِقَّة و زُقّان.

❀ **زَقْزَقَ**: زَقْزَقةً وَ زِقزاقاً. ١ ـ الطائرُ: صوّت. ٢ ـ ضحک ضحكاً ضعيفاً.
١ ـ پرنده صدا كرد. جيک جيک نمود. ٢ ـ با صدای آهسته خنديد.

❀ **الزَّقْزَقة**: ١ ـ مص زَقْزَقَ. ٢ ـ صوت الطائر.
١ ـ مص زقزق. ٢ ـ صدای پرنده.

❀ **زَكا**: يَزْكُو. زَكاءً وَ زُكُوّاً وَ زَكاةً. (ز ک و) ١ ـ الشيءُ: نما و زاد «زكا الزَّرعُ، زكا الحُبُّ قلبه». ٢ ـ تِ الأرضُ: كانت خصبة. ٣ ـ صار زَكِيّاً. ۴ ـ صلح. ۵ ـ تنعَّم و كان في خصب.
١ ـ فزونی يافت، رشد كرد، «زكا الزَّرعُ» زكا الحُبُّ في قلبه» زراعت رشد كرد. عشق در قلب او فزونی يافت. ٢ ـ تِ الارضُ: ـ زمين حاصلخيز شد. ٣ ـ خالص و ناب گرديد. ۴ ـ نيكو شد. ۵ ـ زمين نيكو شد و پرمحصول.

❀ **زَكّى**: تزكية. (ز ک و) ١ ـ الشيءَ أنماه. ٢ ـ هُ: أصلحه. ٣ ـ مالَه: أدّى عنه زكاته.
١ ـ رشد داد، روياند. ٢ ـ هُ: آنرا نيكو گرداند ٣ ـ مالَهُ: زكات مال را ادا كرد.

❀ **الزَّكاء**: ج زَكا و زَكوات. ١ ـ مص زكا ٢ ـ في الاسلام: مال يفرضه الشرع على المرء لبيت المال ٣ ـ البركة والزيادة.
١ ـ مص زكا ٢ ـ زكات شرعی اموال در اسلام ٣ ـ بركت و زيادت مال و دارائی.

❀ **الزُّكام**: التهاب في داخل الأنف يرافقه سعال و إفراز مخاطي.
زكام كه عبارت است از التهاب اندرون بينی همراه با آب ريزش بينی.

❀ **زَكِيَ**: يَزكى. زَكىً وَ زَكاءً. الشيءُ: نما و زاد.
رشد كرد، فزونی يافت.

❀ **الزَّكِيُّ**: ج أزكياء ١ ـ النّامي الطيِّب. ٢ ـ الصّالح. ٣ ـ الزّائد الخير و الفضل. ۴ ـ الطّاهر من الذُّنوب و الأخطاء.

١ ـ رشد يافته‌ونيكووخوب.٢ـ شايسته. ٣ ـ كسيكه خير و خوبى او فراوان است. ۴ ـ كسيكه از گناهان پاک و مبّرا است.

❁ **زَلّ**: يَزَلُّ وَ يَزِلُّ. زَلاًّ وَ زَلَلاً وَ زُلولاً وَ زَليلاً وَ مَزِلَّةً وَ زِلِّيلَى وَ زِلّيلاء. ١ ـ تْ قَدَمُهُ: زَلِقَتْ. ٢ ـ في‌رأيه: أخطأ و مال عن‌الصواب.
١ ـ ت قدمهُ: لغزيد. ٢ ـ في رأيه: در اظهارنظر خطا كرد.

❁ **زَلّ**: يَزِلُّ. زَليلاً وَ زُلولاً. مرَّ سريعاً.
بسرعت گذشت.

❁ **الزَّلابية**: عجين يُمَدُّ و يُقلَى بالزَّيت ثمَّ بالسُّكَّر أو نحوه.
زولوبيا.

❁ **الزَّلّاجة**: ١ ـ قطعة من خشب مسطَّحة مستطيلة تثبّت فيهاالاقدمُ و يُتَزَلَّجُ بها على‌الثلج أو على‌الماء. ٢ ـ أداة من حديد يُتزلَّج بها على‌الجليد أو على سطح أملس.
چوب اسكى روى برف يا آب. ٢ ـ كفش اسكيت روى يخ يا سطوح بسيار صاف و ليز.

❁ **الزَّلّاقة**: الموضع الأملس‌الذي لا تستقرّ عليه قدَم، ج زَلاليق.
جاى صاف و ليز كه نمى‌توان روى آن ايستاد. ج زلاليق.

❁ **الزُّلال**: ١ ـ من‌الماء او الشرب: العذب الصافي السهل المرور في الحَلْق. ٢ ـ من كلّ شيء: الصّافي.
آب صاف و گوارا در حلق. ٢ ـ من كل شيء: صاف و زلال.

❁ **الزَّلَّة**: ١ ـ السَّقطة. ٢ ـ الخطيئة.
١ ـ لغزش ـ ٢ ـ خطا.

❁ **زَلَجَ**: يَزْلُجُ. زَلْجاً. الباب: أغلقه بـ«المِزْلاج»، و هو مغلاق للباب يُفتَح باليد.
در را بست بوسيله چفت. و چفت چيزى است مانند بست كه بادست باز و بسته مى‌شود.

❁ **الزِّلْزال**: ج زَلازِل. ١ ـ مص. زلزلَ. ٢ ـ الهزَّة الأرضيَّة‌الشديدة. ٣ ـ البليّة.
١ ـ مص زلزل ٢ ـ زمين لرزه شديد. ٣ ـ مُصيبت.

❁ **زَلْزَلَ**: زَلْزَلَةً وَ زِلزالاً. الشيء: هزَّه بشدَّة.
آن را با شدت تكان داد.

❁ **الزَّلْزَلَة**: ١ ـ مص زَلزلَ الهزّة الأرضيَّة الشديدة.
١ ـ مص زلزل ٢ ـ زمين لرزه شديد.

❁ **الزُّلفى**: القُرْبَى. ٢ ـ الدَّرَجة.
١ ـ نزديكى. خويشاوندى ـ ٢ ـ درجه.

❁ **زَلِقَ**: يَزْلَقُ. زَلَقاً. تْ قَدَمُهُ: زلّت ولم تستقرّ.
پاى او ليز خورد.

❁ **زَلَّقَ**: تزليقاً. هُ: أوقعه في‌الذَّنب أوالخطيئة.
او را به خطا يا گناه انداخت.

❁ **الزَّلَل**: ١ ـ مص زَلّ يَزَلُّ ٢ ـ اقتراب‌الذَّنب و ارتكاب الخطاء.
١ ـ مص زلَّ يَزِلُّ ٢ ـ ارتكاب گناه يا خطا.

❁ **زَمَّ**: يَزُمُّ. زَمّاً. ١ ـ الشيءَ: شدَّه. ٢ ـ الجَمَلَ: جعل‌له زِماماً. ٣ ـ الحذاءَ: جعل له زماماً.
١ ـ آن را محكم كرد. ٢ ـ الجَمَلَ: براى شتر افسار نهاد. ٣ ـ الحذاء: بند كفش را بست.

❁ **الزَّمّار**: النافخ بالزمار أو القصب.
نوازنده فلوت يا نوازنده نى.

❁ **الزَّمّارة**: ج زَمامير. ١ ـ م الزَّمّار. ٢ ـ الآلةالتي يُزمر فيها.
١ ـ م الزَّمّار ٢ ـ فُلوت. نى.

❁ **الزِّمام**: ج أزِمّة. ١ ـ ما تُشَدّ به. ٢ ـ ما تُقاد به الدابَّة من حبل أو غيره. ٣ ـ «زِمام‌الحذاء»: سيره. ۴ ـ «هو زمام قومه»: أي مقدَّمهم. ۵ ـ «ألق في يده زمام‌الأمر»: أي جعل الرأي و الحكم فيه له.
١ ـ بند يا هر چيزى با آن ببندند. ٢ ـ افسار شتر. ٣ ـ زمام الحذاء: بند كفش. ۴ ـ هو زمام قومه: او راهبر قوم خود هست. ۵ ـ القى في يده زمام الامر: قوام كار و زمام كار را به او سُپرد.

❁ **الزَّمان**: ج أزمِنة وَ أزمُن. ١ ـ مدَّة من‌الوقت غير ثابتة الأجزاء. ٢ ـ العصر. ٣ ـ مدَّة حياةالإنسان. ۴ ـ من‌السنة: الفصل.
١ ـ زمان، وقت ٢ ـ روزگار. ٣- مدت زمان زندگى انسان ۴ ـ من‌السنة: فصل از فصول سال.

❁ **زَمْجَرَ**: زَمْجَرَةً ١ ـ أكثر من ترديد صوته في صدره. ٢ ـ الأسدُ: ردَّد زئيره.
١ ـ داد و فرياد و غوغا كرد. ٢ ـ شير غُرّيد و نعره زد.

❁ **الزَّمْجَرة**: ج زَماجر وَ زَماجير. ١ ـ مص زَمجَرَ. ٢ ـ ترديد الصوت في الصدر. ٣ ـ الصوت.
١ ـ مص زَمْجَرَ. ٢ ـ داد و فرياد و غوغا. ٣ ـ صدا.

❁ **زَمَرَ**: يَزْمُرُ يَزْمِرُ. زَمْراً زَميراً. نفخ في‌المزمار أو القصب.
در فلوت دميد، درنى دميد.

❁ **زَمَّرَ**: تزميراً. بالمزمار اوالقصبِ: نفخ فيه.
در فلوت يا نى دميد.

❁ **الزَّمْر**: ١ ـ مص زمَرَ يَزْمُرُ وَ يَزْمِرُ. ٢ ـ الصوت، ج زُمُور.

۱ ـ مص زَمَرَ يَزمُرُ يَزمِر ۲ ـ صدا. ج زُمور.
❀ الزُمُرُد: الجماعة، ج زُمَر.
سنگ قیمتی که دارای رنگ بسیار سبز و شفاف است. زُمرّد.
❀ زَمْزَمَ: زَمزَمةً. ۱ ـ الشيءُ: سُمع صوته من بعيد مع دويّ ۲ ـ الرعدُ أو غيرُه: صوّت متتابعاً.
۱ ـ صدای او از دور شنیده شد. ۲ ـ الرعدُ او غیره: صدای رعد از دور پی در پی شنیده شد.
❀ الزَّمَن: ر. الزّمان. ج أزمان وَ أزمُن.
❀ الزَّمهَرير: شدّةُ البَرْد.
سرمای بسیار شدید.
❀ الزَّميل: ج زُملاء. ۱ ـ الرفيق في السفر. ۲ ـ مَن يتعاطى مثل عملك: «هو زميلي في الدراسة، أو المهنة...».
۱ ـ همراه در سفر. ۲ ـ همکار. همکلاس. «هو زميلي في الدراسة او المهنة.»
❀ زَنَى: يَزنِي. زِنًى وَ زِناءً (ز ن ي). فجر بالمرأة.
زنا کرد، بطور نامشروع با زنی آمیزش کرد.
❀ الزِّنَى: ۱ ـ مص زَنَى. ۲ ـ الفجور، العهر.
۲ ـ فسق و فجور، کار نامشروع.
❀ الزُّنّار: ما يُشَدُّ على وسط الجسد. ج زَنانِير.
چیزیکه به کمر بندند مانند پدران روحانی مسیحیت که زُنّار به کمر دارند. ج زنانیر.
❀ الزُّنْبُرُک: آلة في الساعة أو غيرها تدير دواليبها أو بعض آلاتها.
فنر و کوک ساعت که کلمه‌ای ترکی است.
❀ الزَّنْبَق: نبات له زهر جميل طيّب الرائحة، طويل، منه ألوان مختلفة أشهرها الأبيض. ج زَنابِق.
گل زنبق که بسیار خوشبوست. که دارای رنگهای مختلف است معروفترین آن سپید است ج زنابق.
❀ الزُّنبُور: حشرة تشبه الذباب شديدة اللسع. ج زَنابِير.
زنبور که دارای نیشهای تند است. ج زنابیر.
❀ الزِّنَة: (و ز ن) ۱ ـ مص وزن. ۲ ـ المقدار.
۱ ـ مص وَزَنَ ۲ ـ مقدار و اندازه.
❀ الزَّنج: شعب من السودان. ج زُنُوج.
یک شاخه از سیاهپوستان. ج زُنُوج.
❀ الزِّنجار: صدأ الحديد و النحاس.
زنگ آهن و مس.
❀ الزِّنجيّ: واحد الزَّنج.
یک نفر سیاهپوست.
❀ الزِّنجير: السلسلة. ج زَناجِير.
زنجیر طلائی و مسی و غیره. ج زناجیر.
❀ زَنِخَ: يَزنَخُ. زَنَخاً. اللحمُ اوالدّهنُ: فسد و تغيّرت رائحته.
گوشت یا چربی فاسد شد و بوی آن تغییر یافت.
❀ الزَّنِخ: منَ اللحم او الدهن: الفاسد المتغيّر الرائحة.
گوشت یا روغن فاسد و بو گرفته.
❀ الزَّند: ج زِناد وَ أزنُد وَ أزناد. ج زِناد و أزنُد و أزناد.
۱ ـ موصل طرف الذّراع في الكتف. ۲ ـ العود الأعلى الذي تُقدَح به النّار.
۱ ـ مفصل کتف ۲ ـ چوب بالای آتش گیرانه.
❀ الزَّندقة: أضمار الكفر و إخفاؤه و إظهار الإيمان.
کفر پنهان و اظهار اسلام و ایمان.
❀ الزِّنديق: مَن يُضمر الكفر و يخفيه و يظهر الإيمان. ج زَنادِقة و زَنادِيق.
کافر پنهانی و علی‌الظاهر مسلمان. ج زنادقة و زنادیق.
❀ زَنَّرَ: تزنيراً. هُ: ألبسه الزُّنّار.
به کَمر او زُنّار بست.
❀ الزَّنزَلَخت: شجر جيّد الخشب يُزرَع للزينة.
درختی است که چوب آن نیکوست جهت زیبائی کاشته می‌شود.
❀ زَهَا: يَزهُو. زَهواً وَ زُهُوّاً وَ زُهاءً. (ز ه و) ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ افتخر. ۳ ـ الزَّهرُ أو نحوُه: أشرق. ۴ ـ الشيءُ: أضاء. ۵ ـ الزَّرعُ: نما.
۱ ـ تکبّر کرد. ۲ ـ افتخار نمود. ۳ ـ الزهرُ و نحوهُ: گُل و مانند آن شکوفا شد. ۴ ـ الشيءُ: روشن شد. ۵ ـ الزرعُ: رشد کرد.
❀ زَهَا: يَزهُو. زَهواً. (ز ه و) ۱ ـ هُ: استخفّه. ۲ ـ هُ الكِبرُ: جعله معجَباً بنفسه.
۱ ـ او را خوارنمود. ۲ ـ هُ‌الكِبرُ: تکبّر او را مغرور نمود.
❀ الزُّهاء: ۱ ـ مص زها. ۲ ـ المقدار. ۳ ـ «زهاء الشيء»: ما يقرب منه «عمره زهاء عشرين عاماً».
۱ ـ مص زها ۲ ـ تعداد و اندازه ۳ ـ زهاءالشيء: نزدیک است به آن «عمرهُ زهاءَ ـ عشرين عاماً» عمر او نزدیک به بیست سال است.
❀ الزَّهادَة: ۱ ـ مص زَهَدَ وَ زَهُدَ وَ زَهِدَ. ۲ ـ الزُّهد. ۳ ـ في الشيء: الرغبة عنه.
۱ ـ مص زَهَدَ زَهُدَ زَهِدَ. ۲ ـ زهد و پارسائی. ۳ ـ في‌الشيء: اعراض از آن دوری کردن از آن.

* زَهِدَ: يَزهَدُ، زُهداً وَ زَهادَةً. عن‌الشيء او فيه: رغب عنه و تركه «زهد المتصوّف في الدنيا».
عن الشيء او فيه: از آن دوری جست و روی گرداند. «زهد المتصوّف في الدنيا» صوفی از دنيا اعراض كرد.
* زَهَّدَ: تزهيداً. هُ في‌الشيءِ أو عنهُ: جعله يرغب عنه و يتركه.
هُ في الشيء او عنه: او را وادار به اعراض و روی گرداندن از آن نمود.
* الزُّهدُ: ۱ ـ مص زَهِدَ. ۲ ـ الرغبة عن‌الشيء و تركه: «الزّهد في‌الدنيا».
۱ ـ مص زَهِدَ. ۲ ـ اعراض از چيزی و رها كردن آن «الزُّهد في الدنيا»
* الزَّهَر: ر. الزَّهْر.
* الزَّهْر: ج أزهار و أزهُر وَ زُهُور. جج أزاهِير وَ أزاهِير.
۱ ـ نَوْر النبات، و هو ما يخرج فيه من ورد أو نحوه ناتج عن برعم. و من الزهور ما يستحيل ثمراً. ۲ ـ «زهر النّرد أو طاولة اللعب»: قطعة مكعّبة من‌العاج أو الخشب حُفر على أوجهها السّتّة نقط من واحد إلى ستّ، يُلعب بها.
۱ ـ شكوفه گياهان از قبيل گل و غنچه وغيره. و گلهائی وجود دارد سرانجام تبديل به ميوه می‌شوند. ۲ ـ تاس تخته نرد.
* الزَّهَرَة: مفرد الزَّهر.
* الزَّهْرَة: ۱ ـ مفرد الزَّهر. ۲ ـ زهرة‌الدنيا: حُسنها و بهجتها.
۱ ـ مفرد الزَّهر ۲ ـ نيكی و زيبائی دنيا.
* الزُّهَرة: كوكب من‌السيّارات شديداللمعان.
ستاره ناهيد. ونوس.
* زَهَقَ: يَزهَقُ، زُهُوقاً. الباطلُ او الشّرُّ: زال.
باطل و شر از بين رفت، نابود شد.
* زَهِقَ: يَزهَقُ، زَهقاً وَ زُهُوقاً. ۱ ـ ت‌النفسُ: خرجت. ۲ ـ الشيءُ: بطل.
۱ ـ روح از بدن خارج شد. ۲ ـ الشيءُ: باطل شد.
* الزَّهْوُ: ۱ ـ مص زها. ۲ ـ التكبّر. ۳ ـ الفخر.
۱ ـ مص زَها ۲ ـ تكبّر. ۳ ـ افتخار نمودن.
* الزَّهُوق: ۱ ـ باطل. ۲ ـ الهالك: «إنّ الباطل كان زهوقاً».
۱ ـ باطل ۲ ـ نابود شده. «إنّ‌الباطل كان زَهُوقاً».
* الزَّهيد: ج زُهدان. م زَهيدة. ج زَهائد ۱ ـ القليل: «ثمن زهيد». ۲ ـ الحقير، اللئيم.
۱ ـ كم و اندک. «ثمنٌ زهيد» نرخ اندک. ۲ ـ پست و حقير و خوار.

* زَوَى: يَزوِي، زَوياً وَ زَيّاً. (ز و ي) الشيءَ عنه: نحّاه، أبعده. ۲ ـ الشيءَ: جمعه. ۳ ـ ما بين عينيه: عبس.
۱ ـ آن چيز را از او دور كرد. ۲ ـ الشيءَ: گردآوری نمود. ۳ ـ مابين عينيهِ: عبوس شد.
* زَوَّى: تزويةً. (ز و ي) ۱ ـ صار في الزّاوِيَة. ۲ ـ ما بين عينيه: عبس.
۱ ـ در گوشه قرار گرفت. ۲ ـ مابين عينيه: عبوس شد.
* الزَّواج: ۱ ـ مص زَوَّجَ ۲ ـ اقتران الرجل بالمرأة بمراسيم شرعيّة دينيّة أو مدنيّة.
۱ ـ مص زَوَّجَ ۲ ـ ازدواج زن و مرد طبق مقررات شرعی يا دولتی.
* الزَّوال: ۱ ـ مص زالَ يَزُولُ. ۲ ـ ميل‌الشمس عن وسط‌السماء.
۱ ـ مص زالَ يَزُولُ ۲ ـ تمايل خورشيد از وسط آسمان.
* الزَّواليّة: الساعة كذا زواليةً: أي كذا بعد الظهر.
يعنی ساعت چنين و چنان بعدازظهر.
* الزَّوْبَر: ر. الزِّئبَر.
* الزَّوبَعَة: الإعصار، هيجان‌الريح و تصاعدها إلى الجوّ. ج زَوابع.
تندباد كه بر هوا بلند شود. ج زَوابع.
* زَوَّجَ: تزويجاً وَ زَواجاً. ۱ ـ هُ امرأةً او بامرأةٍ: جعلها له زوجاً. ۲ ـ الشيءَ بالشيء أو إليه: قرنه به.
۱ ـ او را شوهر آن زن گردانيد. ۲ ـ الشيءَ بالشيء أوالبه: آن دو چيز را جُفت كرد.
* الزَّوج: ج أزواج وَ زِوَجَة. جج أزاويج. ۱ ـ رجل المرأة. ۲ ـ امرأة‌الرجل. ۳ ـ كلّ واحد معه واحد آخر من جنسه.
۱ ـ شوهر ۲ ـ همسر ۳ ـ هر كسی كه به همراه اوست يكی ديگر از جنس خود.
* الزَّوجة: امرأة‌الرّجل.
همسر.
* زَوَّدَ: تزويداً. هُ: أعطاه زاداً.
به او روزی داد.
* زَوَّرَ: تزويراً. ۱ ـ زيّن الكذب. ۲ ـ الشهادةَ: حكم بأنّها زُور. ۳ ـ الكلامَ: زيّنه و كذب فيه. ۴ ـ عليه: قال عليه الزُّور. ۵ ـ عليه كذا و كذا: نسب إليه شيئاً كذباً و زُوراً.
۱ ـ دروغ را آراست. ۲ ـ الشهادةَ: شهادت و گواهی را باطل كرد. ۳ ـ الكلامَ: سخنان را آراست و در آن دروغ گفت. ۴ ـ عليه: بر عليه او دروغ گفت ۵ ـ عليه كذا و كذا: چيزی

دروغ به او نسبت داد.
* **الزَّوَر**: الميل. ۲ - اعوجاج الصدر. ۳ - إشراف أحد جانبي الصدر على الآخر. ۴ - النظر بمؤخّر العين.
۱ - کج شدن ۲ - کجی سینه. ۳ - بالا آمدن یک طرف سینه برطرف دیگر. ۴ - نگاه کردن با گوشه‌چشم.
* **الزُّور**: ۱ - الكذب: «اتّهمه زُوراً و بهتاناً» ۲ - الباطل. ۳ - شهادة الباطل.
۱ - دروغ «اتّهمهُ زوراً و بُهتاناً» او را تهمت زد، به او دروغ نسبت داد. ۲ - باطل ۳ - گواهی باطل.
* **الزَّورَق**: القارب، السفينة الصغيرة. ج زَوارِق.
قایق، کشتی کوچک. ج زَوارق.
* **زَوَّقَ**: تزويقاً. ۱ - الكلامَ: زيَّنه و حسَّنه. ۲ - البناءَ: نقشَه و زخرفه.
۱ - سخنان را آراست نیک گرداند. ۲ - البناءَ: ساختمان را نقش و نگار نمود و آراست و زینت داد.
* **الزِّيُّ**: ج أزياء. ۱ - الهيئة. ۲ - هيئة النّاس: «زي أهل المدن».
۱ - هیئت و شکل ۲ - هیئت مردم شکل و شمایل مردم. «زیّ اهل المدن» هیئت و شکل و شمایل مردم ساکن شهرها.
* **زَيَّا**: تزيِيَة و تزيّة. (ز ي ي) ۱ - هُ او به: جعل له زِيّاً. ۲ - هُ: لبّسه.
۱ - برای او لباس تهیه نمود. ۲ - هُ: او را لباس پوشاند.
* **الزَّيَّات**: ۱ - عاصِر الزَّيْت. ۲ - بائع الزَّيت.
۱ - گیرنده روغن زیتون. ۲ - فروشنده روغن زیتون.
* **الزَّيّـاح**: عندالمسيحيين: الطّواف بأشياء مقدّسة، كالأيقونات أوالقربان، داخل الكنيسة أو خارجها.
جلسهٔ مذهبی نصاری که چیزهای مقدسی را بر مردم عرضه می‌کنند و می‌چرخانند، البته این مسأله داخل کلیسا انجام می‌شود.
* **الزِّيادة**: ج زِيادات وَ زِيائد. ۱ - مص زاد يَزيدُ. ۲ - ما يزيد على الشيء. ۳ - «حروف الزيادة» في الصَّرف: عشرة حروف تَرِد في المزيدات تُجمَع في كلمة «سألتمونيها».
۲ - آنچه که فزونی یابد بر چیزی افزایش. ۳ - حروف الزيادة في الصرف: ده حرف است که در بابهای مزید می‌آید که همه‌اش جمع شده در کلمه «سألتمونيها».
* **الزِّيارة**: ۱ - مص زارَ يَزورُ ۲ - إتيان المرء في بيته للمجاملة أو لطلب حاجة.
۱ - مص زار يَزُورُ ۲ - دیدار.

* **الزَّيت**: ج زُيوت ۱ - عصير الزَّيْتُون. ۲ - عصير بعض النباتات كالقطن و الفستق والخِرْوَع و نحوها. ۳ - موادّ دهنيّة، نباتيّة أو حيوانيّة، تُتَّخَذ للأكل و الإضاءة و إدارة المحرّكات.
۱ - روغن زیتون. ۲ - روغن بعضی از گیاهان مانند پنبه و پسته و کرچک. ۳ - مواد روغنی، نباتی یا حیوانی، که برای خوراک یا روشنی یا به حرکت درآوردن موتورها از آن استفاده می‌شود.
* **الزَّيتون**: ۱ - شجر مثمر طويل البقاء دائم الخضرة يُزرَع في بلدان البحر المتوسط أو في البلدان ذات المناخ الذي يشبه المناخ المتوسّطي. ۲ - ثمر الزّيتون.
۱ - زیتون که درختی است پیوسته سرسبز در مناطق با آب و هوای مدیترانه می‌روید. ۲ - میوهٔ زیتون.
* **الزِّير**: ج أزوار وَ أزيار وَ زِيرَة. ۱ - الجرّة الضخمة. ۲ - الذي يحب زيارة النّساء و محادثتهن. ۳ - الدقيق من أوتار آلات الطرب، كالعود و نحوه.
۱ - کوزهٔ بزرگ ۲ - کسی دوست دارد به دیدار زنها برود و با آنان همکلام شود. ۳ - تارهای ریز دستگاههای موسیقی از قبیل کمانچه و غیره.
* **الزِّيز**: حشرة تطير و تقف طويلاً على الشجر. ج زِيزان.
حشره‌ای است بالدار کوچک‌تر از ملخ غالباً روی درخت می‌نشیند ج زیزان.
* **الزِّيزَفون**: شجر له زهر شديد البياض طيّب الرائحة، ليس له ثمر.
درخت زیزفون که دارای گلهای سفید و خوشبو است، میوه ندارد.
* **زَيَّفَ**: تزييفاً. ۱ - النُّقودَ او غيرها: جعلها مغشوشة رديئة. ۲ - رأيَهُ: أظهر فساده.
۱ - پول تقلبی چاپ کرد. ۲ - رأيَهُ: نادرستی نظر او را بیان کرد.
* **زَيَّنَ**: تزييناً. هُ: جمّله و حسّنه.
او را زیبا نمود، او را آراست.
* **الزَّيـن**: ج أزيـان. ۱ - مص زانَ. ۲ - كلّ ما يزين. ۳ - حسن الخصال و رفعة الشأن. ۴ - الحَسَن.
۱ - مص زانَ ۲ - هر آنچه که زینت دهد. ۳ - خلق و خوی نیک و مقام والا. ۴ - نیکی و حسن و زیبایی.
* **الزِّينة**: ج زِيَن. ۱ - ما يُتَزَيَّن به. ۲ - «يوم الزِّينة»: يوم العيد.
۱ - آنچه که بوسیله‌اش آراسته می‌شوند. زیور آلات.
۲ - یوم الزينة: روز عید.

السين

* س: ۱ ـ الحرف الثاني عشر من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن ستّين (۶۰). ۲ ـ حرف يدخل على المضارع فيُفيد الاستقبال. نحو: «سأقرأ هذا الكتاب». و من معانيه في هذا الباب: الوعد، و الوعيد.

۱ ـ دوازدهمین حرف از حروف هجائی، در حساب ابجد مساوی با ۶۰. ۲ ـ حرفی است بر فعل مضارع وارد می‌شود افاده آینده و می‌کند «سأقرأ هذا الکتاب» این کتاب را خواهم خواند، از معانی «س» در این باب وعد و وعید است.

* ساءَ: يَسوءُ، سَوءاً وَ سُوءاً وَ سَواءَةً وَ سَوايةً وَ سَوائيةً وَ مَساءً وَ مَساءةً وَ مَسايةً وَ مَسائيةً وَ مَسائيَةً. (س و أ) ۱ ـ هُ: فعل به ما يكرهه. ۲ ـ هُ الأمرُ: أحزنه. ۳ ـ به ظنّاً: شكَّ به و ظنَّ به السوء. ۴ ـ أو الشيءُ: قبح و لحق به ما يعيبه.

۱ ـ کاری انجام داد که مورد پسند او واقع نشد. ۲ ـ هُ الأمر: آن مطلب او را دلگیر کرد. ناراحت نمود. ۳ ـ بِه ظنّاً: به او شک کرد. به او بدگمان شد. ۴ ـ الشيءُ: زشت و ناپسند شد و رسید به او آنچه که زشت و ناپسند است.

* ساءَ: فعل ماضٍ جامد للذمّ. نحو: «ساء ما تفعل».

فعل ماضی جامد است افادهٔ ذم می‌کند. «ساءَ ما تفعل»

* السّائب: ۱ ـ فا. ۲ ـ المهمَل الذي لا حِفاظ عليه و لا رعاية: «مالٌ أو رزقٌ سائبٌ».

۱ ـ فا ۲ ـ مهمل، رها شده. «مال او رزق سائب».

* السّائح: ج سُيّاح. ۱ ـ فا. ۲ ـ الطائف في البلاد للتنزُّه أو غيره.

۱ ـ فا ۲ ـ جهانگرد.

* السّائد: فا. ج سادة، جج سادات.

* السّائر: ج سَوائر. ۱ ـ فا ۲ ـ من الشيء: باقيه. ۳ ـ «المَثَل السائر»: المثل الجاري بين النّاس.

۱ ـ فا ۲ ـ باقیمانده چیزی. ۳ ـ المثل السائر: ضرب المثل جاری بین مردم.

* السّائس: ج ساسة وَ سُوّاس. ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي يُعْنى بالدوابّ و يقوم بأمورها: «سائس الخيل».

۱ ـ فا ۲ ـ کسی که چارپایان را تربیت می‌کند «سائس الخیل».

* السّائغ: ۱ ـ فا. ۲ ـ الشراب أو الطعام الهنيء السهل في الحَلْق. ۳ ـ من الأمور: الذي يجوز فعله.

۱ ـ فا ۲ ـ نوشیدنی گوارا. ۳ ـ من الأمور: کار مُجاز

* ساءَلَ: مُساءلةً. (س أ ل) هُ: سأله.

از او پرسید.

* السُّؤال: ج أسئلة. ۱ ـ مص سأل. ۲ ـ طلَب الصَّدَقة. ۳ ـ طلب إيضاح أمر من الأمور. ۴ ـ قضيّة يطرحها المعلّم أو الممتحن على الطالب ليفكّر بها و يجيب عنها.

۱ ـ مص سأل ۲ ـ طلب و درخواست صدقة. ۳ ـ درخواست توضیح کاری از کارها. ۴ ـ قضیه‌ای که معلم طرح می‌کند تا اینکه دانش‌آموز دربارهٔ آن فکر کند و پاسخ دهد.

* السّائل: فا. ۲ ـ المستعطي، ج سُؤَّل و سُؤّال و سَألة. ۳ ـ كلّ ما يسيل من الأجسام، كالماء و الدم و نحوها، ج سوائل.

۱ ـ فا ۲ ـ گدا، ج سُؤّل. وَ سُؤّال وَ سَألة ۳ ـ هر آنچه که بشکل مایع باشد مانند آب و خون و غیره. ج سَوائل.

* سابَ: يَسيبُ، سَيباً. (س ي ب). الماءُ: جرى و ذهب كلَّ مذهب.

آب به هر سوئی جاری شد.

* سابَّ: مُسابّةً وَ سِباباً. (س ب ب) هُ: شتم كلٌّ منهما الآخر.

به یکدیگر دشنام دادند.

* السّابح: ج سُبّاح وَ سُبَحاء. م سابحة. ج سَوابح. ۱ ـ فا.

۲ ـ فرس سابح: سريع.
۱ ـ فا ۲ ـ اسب تُندرو.

❀ **السّابِع:** ج سَبَعَة. ۱ ـ فا. ۲ ـ من العدد الترتيبي: الذي يأتي في الدرجة السّابعة.
۱ ـ فا ۲ ـ عدد ترتيبی. هفتم.

❀ **السّابِغ:** ۱ ـ فا. ۲ ـ الطويل، الوافي: «ذَنَبٌ سابغ، درعٌ سابغة».
۱ ـ فا ۲ ـ بلند و دراز. «ذَنَب سابغ، درع سابغة».

❀ **سابَقَ:** مُسابقة وَ سِباقاً (س ب ق) ۱ ـ هُ: غالبه في السّباق. ۲ ـ إلى الشيء: أسرع إليه. ۳ ـ هُ: جاراه. ۴ ـ بين الخيل: أرسلها بفرسانها ليُرَى أيّها يسبق.
۱ ـ در مسابقه بر او غلبه كرد. ۲ ـ الى الشيء: بسوى او شتافت. ۳ ـ هُ: در كار با او موافقت كرد. با او رفت ۴ ـ بين الخيل: ـ اسبها را با سواران فرستاد تا اينكه بدانند كدام تندرو است.

❀ **السّابِق:** ۱ ـ فا. ۲ ـ المتقدّم في الخير. ج سُبّاق. ۳ ـ أوّل خيل الحلبة. ج سَوابِق.
۱ ـ فا ۲ ـ پيش قدم در كار خير. ج سُبّاق. ۳ ـ اسب برنده پيست اسب‌دوانی ج سوابق.

❀ **السّابِقة:** ج سوابِق وَ سابقات. ۱ ـ م السّابق. ۲ ـ له في الأمر سابقة. أي سبق الناس إليه. ۳ ـ «هو من أصحاب السَّوابِق»: أي سبق له أن سرق أو قتل أو قام بجريمة من الجرائم.
۱ ـ م السّابق ۲ ـ در آن كار بر ديگران پيشی گرفت. ۳ ـ هُوَ مِنْ اصحاب السوابق: او سابقه‌دار است از جهت ارتكاب جرم و گناه و خلاف.

❀ **ساجَلَ:** مُساجَلَة و سِجالاً (س ج ل) ۱ ـ هُ: باراه. ۲ ـ هُ: فاخره.
۱ ـ با او مسابقه گذاشت. ۲ ـ در برابر او مباهات و افتخار نمود. فخرفروشی نمود.

❀ **السّاجِي:** ۱ ـ فا. الساكن: «بحر ساجٍ، ليلٌ ساجٍ». ۳ ـ «طَرْفٌ ساجٍ»: فاتر ساكن.
۱ ـ فا ۲ ـ آرام بی‌حركت. «بحر ساج ـ ليلٌ ساجٍ». ۳ ـ طَرْفٌ ساج: آرام و ساكت و بی‌حركت.

❀ **ساحَ:** يَسِيحُ. سَيحاً و سَيَحاناً وَ سِياحةً وَ سُيُوحاً. (س ي ح) في الارض: ذهب فيها و طاف متنزّهاً.
في الارض: در روی زمين به جهانگردی پرداخت.

❀ **ساحَ:** يَسيحُ. سَيحاً وَ سَيَحاناً (س ي ح) الماءُ: جرى.
آب جاری شد.

❀ **السّاحَة:** ج ساح وَ سُوح ۱ ـ المكان الواسع. ۲ ـ فضاء بين البيوت لا بناء فيه. ۳ ـ «هو بريء الساحة»: أي غير مذنب.
۱ ـ جای وسيع. ۲ ـ حياط خانه. ۳ ـ هو بريُ السّاحة: گنهكار نيست.

❀ **السّاحِر:** ج سَحَرَة و سُحّار. وَ سَحّار. م ساحرة ج سواحر. ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي يتعاطي السِّحر.
۱ ـ فا ۲ ـ جادوگر.

❀ **السّاحِل:** ۱ ـ فا. ۲ ـ شاطیء البحر. ج سَواحِل.
۱ ـ فا ۲ ـ كنارهٔ دريا ج سواحِل.

❀ **السّاخِنُ:** ج سُخّان. ۱ ـ فا. ۲ ـ الحارّ.
۱ ـ فا ۲ ـ گرم و ولَرم.

❀ **سادَ:** يَسُودُ. سِيادَةً وَ سؤدَداً وَ سُؤْدُداً وَ سيدُودَةً وَ سُوداً (س و د) ۱ ـ عظُم، شَرُف. ۲ ـ القومَ: صار سيّدهم.
۱ ـ آقا و بزرگ شد ۲ ـ القومَ: رئيس و پيشوای قوم خود شد.

❀ **السُؤْدَد:** ر. السُؤْدُد.

❀ **السُؤْدُد:** ۱ ـ مص سادَ ۲ ـ السِّيادَة. ۳ ـ المجد، الشرف. ۴ ـ القَدْر الرفيع.
۱ ـ مص سادَ ۲ ـ رهبری و سيادت. ۳ ـ بزرگی و عظمت ۴ ـ شأن و منزلت بالا.

❀ **السّادِس:** من العدد الترتيبي: الذي يأتي في الدَّرجَة السّادِسَة.
از اعداد ترتيبی است، ششم.

❀ **السّاذَج:** ۱ ـ ما لا نقش فيه من الثياب أو نحوها. ۲ ـ البسيط الصافي السّهل الخُلق. ج سُذَّج.
۱ ـ لباس ساده بی‌نقش و نگار ۲ ـ ساده و صاف و خوش اخلاق. ج سُذَّج.

❀ **سارَ:** يَسُورُ. سَوراً و سُؤوراً وَ سَوْرَةً (س و ر) ۱ ـ غضب. ۲ ـ الشّراب في رأسه: دار فيه.
۱ ـ خشمگين شد. ۲ ـ الشرابُ في رأسه: مى و عرق او را مست نمود.

❀ **سارَ:** يَسيرُ. سَيراً وَ تَسياراً وَ مَسيراً وَ مَسيرَةً وَ سَيرورةً (س ي ر) ۱ ـ مشى. ۲ ـ ارتحل، ذهب في الأرض. ۳ ـ الكلامُ أو المَثَلُ في الناس: ذاع فيهم و انتشر. ۴ ـ هُ أو به: جعله يسير.
۱ ـ راه رفت ۲ ـ كوچ كرد. بر روی زمين راه رفت. ۳ ـ الكلامُ اوالمَثَلُ في الناس: آن سخن يا ضرب‌المثل بين مردم شايع و معروف شد. ۴ ـ هُ أو بهِ: او را به رفتن واداشت.

❀ **سارَّ:** مُسارَّة وَ سِراراً (س ر ر) ۱ ـ هُ: أعلمه بسرّه. ۲ ـ هُ:

كلّمه سرّاً في أذنه.
۱ ـ او را به راز خود آگاه کرد. ۲ ـ هُ: در گوشی با او سخن گفت.

❀ **السّارُّ**: ۱ ـ فا. ۲ ـ المفرح: «خبرٌ سارٌّ».
۱ ـ فا ۲ ـ خوشحال‌کننده. «خبر سارّ».

❀ **سارَعَ**: مُسارعَةً (س ر ع) الیَ الأمرِ بادر، قام إلیه مسرعاً.
به آن کار اقدام کرد. بشتاب آن کار را انجام داد.

❀ **سارَقَ**: مُسارقَةً (س ر ق) ۱ ـ الیه‌النظر، او سارقهُ النظرَ: ترقّب منه غفلة لینظر إلیه. ۲ ـ هُ‌السّمعَ: استمع إلیه مستخفیاً.
۱ ـ دزدکی به او نگاه کرد. ۲ ـ هُ السمعَ: استراق سمع نمود.

❀ **السّارِیَة**: ۱ ـ ج سَوارٍ. ۱ ـ العمود الذي یُنصبُ في وسط السفینة و یُعلّق علیه الشّراع. ۲ ـ «الأمراض السّاریة»: أمراض تنتقل من شخص إلی آخر بالعدوی فتنتشر.
۱ ـ ج سوار. ۲ ـ دَکل کشتی که بادبان روی آن نصب می‌کنند ۲ ـ الأمراض الساریة: بیماریهای مُسری.

❀ **ساسَ**: یَسُوسُ، سِیاسَةً (س و س) ۱ ـ الدّوابّ: راضها و عُني بها. ۲ ـ القومَ: تولّی قیادتَهم و عُني بأمورهم. ۳ ـ الأمرَ: قام به، دبّره.
دام‌داری کرد. ۲ ـ القومَ: رهبری آنان عهده‌دار شد، عهده‌دار کار آنان شد. ۳ ـ الامَر: به انجام کار پرداخت.

❀ **السّاطور**: نصل عریض ثقیل یُکسر به‌العظم، ج سَواطِیر.
ساطور. ج سواطیر.

❀ **السّاعة**: ج ساعٍ وَ ساعات. ۱ ـ جزء من أجزاء الوقت: «مضت ساعة من‌اللیل». ۲ ـ مقدار ستّین دقیقة من الزّمان. ۳ ـ الوقت الحاضر. ۴ ـ القیامة. ۵ ـ آلة یُعرَف بها‌الوقت بحسب‌الساعات و الدقائق و الثّواني، منها ما یُلبَس بالید، و منها ما یُعلّق علی‌الحائط، و منها ما یُوضع علی طاولة أو نحوها، و منها الآليّ و المضادّ للماء و للمغنطیس، و ما إلی ذلک.
۱ ـ مدّت معینی از وقت. «مضت ساعة من‌اللیل» ۲ ـ مقدار ۶۰ دقیقه از زمان ۳ ـ اکنون ۴ ـ روز رستاخیز ۵ ـ ساعت که انواع متعددی دارد مچی، رومیزی، دیواری و غیره.

❀ **ساعَدَ**: مُساعَدَةً (س ع د) هُ: عاونه.
به او کمک کرد.

❀ **السّاعِدُ**: ج سَواعِد. ۱ ـ فا ۲ ـ ما بین المرفق و الکتف. ۳ ـ الرئیس. ۴ ـ مجری‌الماء إلی البحر أو النهر.
۲ ـ ساق دست ۳ ـ رئیس. ۴ ـ محل ریزش جویبار به رودخانه و دریا.

❀ **ساعَفَ**: مساعَفَةً (س ع ف) هُ: ساعده.
به او کمک کرد. یاریش نمود.

❀ **السّاعي**: ج سُعاة. ۱ ـ فا. ۲ ـ والي الصّدَقات و جابیها. ۳ ـ موزّع‌البرید. ۴ ـ الرّسول.
۱ ـ فا ۲ ـ جمع‌کننده صدقات و تقسیم‌کنندهٔ آن. ۲ ـ پُستچی ۴ ـ پیام‌آور.

❀ **ساغَ**: یَسُوغُ، سَوْغاً وَ سَواغاً و سَوَغاناً. (س و غ) ۱ ـ الشيءُ: کان طیّباً هنیئاً. ۲ ـ الشّرابُ أو الطّعامُ في الحَلْق: سهل مدخله فیه. ۳ ـ الأمرُ: جاز فعله.
۱ ـ گوارا بود ۲ ـ الشراب او الطعامُ في‌الحلق: نوشابه یا غذا در گلو گوارا آمد. ۳ ـ الأمرُ: انجام آن جایز شد.

❀ **ساغَ**: یَسِیغُ، سیغاً (س ي غ) ر. ساغ یَسُوغُ.

❀ **سافَرَ**: مُسافَرةً و سِفاراً. (س ف ر) ارتحل من بلده.
به سفر رفت.

❀ **السّافِر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ من‌النّساءِ: الکاشفة عن وجهها، ج سَوافِر.
۱ ـ فا ۲ ـ بی‌حجاب. ج سوافر.

❀ **السّافِرَة**: م‌السّافر. ج سَوافِر.

❀ **السّافِل**: ج سَفَلَة وَ سُفّل وَ سُفّال، وَ سُفلان. ۱ ـ فا. ۲ ـ النّذل، الدّنيء، السّاقط.
۱ ـ فا ۲ ـ خوار، پست. حقیر.

❀ **السّافِلَة**: ج سَوافِل. ۱ ـ م السّافِل ۲ ـ مِن‌الانسان: مقعدته.
۱ ـ م السّافل زیر، ته. ما تحت انسان.

❀ **سافَهَ**: مُسافَهَةً. (س ف ه) هُ: شتم کلٌّ منهما الآخر.
به یکدیگر دشنام دادند.

❀ **السّافِه**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الأحمق.
۱ ـ فا ۲ ـ احمق و نادان بی‌خرد.

❀ **ساقَ**: یَسُوقُ، سَوقاً وَ سِیاقاً وَ سِیاقةً وَ مَساقاً. (س و ق) ۱ ـ الماشیةَ: حثّها مِن خلفها علی‌السیر. ۲ ـ السیّارَةَ: قادها، أجراها. ۳ ـ الحدیثَ: سرده. ۴ ـ إلیه المالَ أو الخبر: أرسله. ۵ ـ إلیه المالَ: قدّمه إلیه، حمله. ۶ ـ تِ الرّیحُ التّرابَ: حملته، أطارته.
۱ ـ چارپایان را جلو راند. ۲ ـ السیارةَ: اتومبیل را راند. ۳ ـ الحدیثَ: سخنان را بر زبان راند. ۴ ـ الیهِ المالَ اوالخبَر: پول یا خبر را برای او فرستاد. ۵ ـ الیه المالَ: مال را به او تقدیم کرد. ۶ ـ تِ الرّیحُ الترابَ: باد خاک را پراکند.

❀ **السّاق**: ج سُوق وَ سِیقان وَ أَسْوُق. ۱ ـ ما بین‌القدم و الرکبة من الرِّجْل. مؤنّثة. ۲ ـ من‌الشجرة: جذعها.

۱ـساق پا كه كلمه مؤنث است. ۲ـمن الشجرة: تنه درخت.
❁ السَّاقَة: مؤخَّر الجيش.
انتهای لشكر.
❁ ساقَطَ: مُساقطةً وَ سِقاطاً. (س ق ط) هُالحديثَ: تكلَّم أحدهما و سكت الآخر، ثمّ تكلّم الساكت و سكت المتكلّم.
يک در ميان مشغول سخن گفتن شدند.
❁ السّاقِط: ج سُقّاط و سِقاط ۱ـفا. ۲ـاللئيم الحسَب و الأصل. ۳ـاللئيم النَّفس.
۱ـفا ۲ـكسيكه اصل و نسبش پست باشد. ۳ـخوار و فرومايه و پست.
❁ السّاقِطَة: ج سواقط. ۱ـم. السّاقط ۲ـاللئيم.
۱ـم السّاقط ۲ـفرومايه. خوار.
❁ السّاقِيَة: ج سَواقٍ ۱ـم السّاقي ۲ـالمرأة الّتي تقدّم الشّراب في الحانات. ۳ـالقناة الّتي تسقي الزّرع.
۲ـزنی كه در ميخانه شراب تقديم میكند. ۳ـجويباری كه زراعت را آبياری میكند.
❁ ساكَنَ: مُساكنةً. (س ك ن) هُ: سكن معه.
با او سكونت كرد.
❁ السّاكِن: ج سُكّان. ۱ـفا. ۲ـما لا يتحرّك.
۱ـفا ۲ـساكت و آرام و بی‌حركت.
❁ سَأَلَ: يَسأَلُ. سُؤالاً وَ سَآلَةً وَ سَآلَةً وَ مَسأَلةً وَ تَسآلاً.
۱ـعن الأمر أوبه: استخبر عنه، طلب أن يوضّح له. ۲ـطلب الصَّدَقة و العطيّة. ۳ـاستعطى.
۱ـدربارۀ آن كار سؤال كرد. درخواست نمود برايش توضيح داده شود. ۲ـدرخواست صدقه نمود. ۳ـگدائی نمود. دريوزگی نمود.
❁ سالَ: يَسيلُ. سَيلاً وَ سَيَلاناً وَ مَسيلاً وَ مَسالاً. (س ي ل) الماءُ أو نحوُه: جرى.
آب و مانند آن جاری شد.
❁ السّالِف: ج سَلَف وَ سُلّاف. ۱ـفا. ۲ـالماضي «الزمانُ السّالِف، سالف الأزمان».
۱ـفا ۲ـگذشته. «الزمان السالف، سالف الازمان» زمان گذشته، زمانهای گذشته.
❁ السّالِفَة: ج سَوالف. ۱ـم السّالف. ۲ـجانب العنق.
۱ـم السّالف ۲ـبناگوش.
❁ سالَمَ: مُسالمةً وَ سِلاماً (س ل م) هُ: صالحه.
با او مصالحه نمود.
❁ سَئِمَ: يَسأَمُ. سَأماً وَ سَأمةً وَ سَآماً وَ سَآمة. الشيءَ او مِنهُ: مَلَّ.
از آن بيزار شد.
❁ سامَ: يَسُومُ. سَوْماً وَ سُواماً. (س و م) ۱ـالبائعُ البضاعةَ او بِه: عرضها للبيع و ذكر ثمنها. ۲ـالمشتري البضاعة أو بها: طلب ابتياعها و معرفة ثمنها. ۳ـهُ خَسفاً: أذلّه.
در معرض فروش نهاد و قيمت آنرا گفت. ۲ـالمشتري البضاعةَ أوبها: خواست آنرا بخرد و نرخ آنرا بداند. ۳ـهُ خسفاً: او را خوار و ذليل نمود.
❁ السّامُّ: ج سَوامّ. ۱ـذوالسمّ. ۲ـمن الأيّام: ذوالسُّموم.
۱ـچيز مسموم، زهردار. ۲ـمنَ الايام: روزهايی كه بادهای سموم و گرم میوزد.
❁ سامُّ أبْرَص: (س م م. ب ر ص) حشرة بشكل الحرذون أصغر منه، ج سوامّ أبْرَص.
ماترنگ حشره‌ای است بشكل چلپايه. ج سوامّ ابرص.
❁ سامَى: مُساماةً. (س م و) هُ: باراه و فاخره.
بر او فخر فروشی كرد، مُباهات كرد.
❁ سامَحَ: مُسامحةً. (س م ح) ۱ـهُ بذنبِهِ: عفا عنه. ۲ـهُ بالأمر أو فيه: وافقه على ما يطلبه.
او را بخشيد. ۲ـهُ بالأمر اوفيه: به درخواست او پاسخ مثبت داد.
❁ سامَرَ: مُسامَرَةً. (س م ر) هُ: حادثه ليلاً.
با او به شب‌نشينی پرداخت.
❁ السّامِر: ۱ـفا. ج سُمّر وَ سُمّار. ۲ـالسُّمّار. ۳ـمجلس السَّمَر.
۱ـفا ۲ـشب‌نشينی‌كنندگان. ۳ـمجلس شب‌نشينی.
❁ السّامِي: ۱ـفا. ج سُماة م سامية. ج سوام. ۲ـمن الأشياء: «العالي الشريف «مقامٌ سامٍ».
۱ـفا ۲ـمن الاشياء: چيزهای ارزنده و عالی «مقام سامٍ» مقام والا.
❁ سانَدَ: مُسانَدَةً وَ سِناداً (س ن د) ۱ـهُ: عاونه. ساعده. ۲ـهُ إلى الشيء: أسنده إليه.
۱ـكمک كرد به او، او را ياری نمود، او را پُشتيبانی نمود. ۲ـهُ الى الشيء: آنرا بدان تكيه داد.
❁ ساهَرَ: مُساهَرَةً. (س هـ ر) هُ: سهر معه.
با او شب زنده‌داری كرد.
❁ السّاهِر: ۱ـفا. ۲ـالسُّهران.
۱ـفا ۲ـشب‌زنده‌دار.
❁ ساهَلَ: مساهلةً (س هـ ل) هُ: لاينه. لاطفه.

با او به نرمی و مدارا رفتار نمود.
● ساهَمَ: مُساهَمَةً وَ سِهاماً (س ه م) هُ في‌الأمرِ: شاركه فيه.
با او در آن کار شریک و همراه شد.
● ساوَىٰ: مُساواةً (س و ي) ۱ ـ هُ: ماثله، عادله «هذا الكتاب يساوي وزنه ذهباً». ۲ ـ هُ بِه، أو الشيءَ بالشيءِ، أو بينهما: جعلهما يتعادلان. ۳ ـ هُ أو بِه: بلغ قَدْرَه.
۱ ـ همانند آن شد، برابر آن شد. «هذاالكتاب يُساوي وزنهُ ذهباً» این کتاب ارزش طلا دارد. ۲ ـ هُ بِهِ، أوالشيءَ بالشيءِ أو بينهما: ـ آن دو را برابر متعادل نمود. ۳ ـ هُ أو بِهِ: به ارزش خود رسید.
● ساوَرَ: مُساوَرَةً وَ سِواراً (س و ر) هُ الهمُّ او غيرهُ: صارعه.
هم و غم و اندوه او را از پا درآوردند.
● ساوَمَ: مُساوَمَةً وَ سِواماً (س و م) المشتري البائعَ بالبضاعة: فاوضه في ابتياعها.
مشتری با فروشنده در مورد خرید کالا معامله و گفتگو کردند.
● سايَرَ: مُسايَرَةً. (س ي ر) ۱ ـ هُ: سار معه. ۲ ـ هُ أوالشيءَ: جاراه «سايره في‌المعاملة».
۱ ـ با او همراه شد. ۲ ـ هُ اوالشيءَ: با او مدارا کرد. «سايرهُ في‌المعاملة» با او در معامله مدارا کرد.
● سَبَّ: يَسُبُّ. سَبّاً وَ سِبّيبىٰ. هُ: شتمه.
او را دشنام داد.
● سَبىٰ: يَسبي. سَبياً وَ سِباءً (س ب ي) ۱ ـ العدوَّ: أسره ۲ ـ تِ المرأةُ قلبَه: أسرته بحُبّها أو إغرائها.
۱ ـ دشمن را اسیر نمود. ۲ ـ تِ المرأةُ قَلْبَهُ: با عشوه و عشق او را شیفته خود کرد.
● السَّبّابة: الإصبع التي بين الإبهام و الواسطى.
انگشت سبابه.
● السُّبات: ۱ ـ النَّوم. ۲ ـ النومة الخفيفة.
۱ ـ خواب. ۲ ـ خواب سَبُک.
● السَّبّاح: ۱ ـ الماهر في السِّباحة. ۲ ـ الكثير السِّباحة.
۱ ـ شناگر ماهر. ۲ ـ بسیار شناگر.
● السِّباحة: ۱ ـ مص سَبَحَ. ۲ ـ رياضة العوم في الماء و التقدُّم فيه.
۱ ـ مص سَبَحَ ۲ ـ ورزش شنا.
● السُّباعيّ: ۱ ـ ما كان ذا سبعة أركان. ۲ ـ من‌الألفاظ: ما كان مؤلّفاً من سبعة أحرف. ۳ ـ من الأولاد: الذي وُلد لسبعة أشهر من الحَمل.
۱ ـ آنچه که دارای هفت بخش است ۲ ـ من الالفاظ: کلماتی که دارای هفت حرف هستند. ۳ ـ مِن‌الاولاد: بچه هفت ماهه بدنیا آمده.
● السَّبّاق: الكثيرُ السَّبق «هو سبّاقُ المكارم».
دونده بسیار تند و تیز. پیشتاز «هو سَبّاقٌ الى المكارم» او در کارهای نیک پیشتاز است.
● السِّباق: ۱ ـ مص سابَقَ. ۲ ـ سِباقُ‌الخيل: إجراؤها في ميدان تتسابق فيه.
۱ ـ مص سابَقَ. مسابقة اسب‌دوانی.
● سَبَّبَ: تسبيباً. ۱ ـ الأمرَ: كان سبباً له «سبَّب الضَّبابُ اصطدام السيّارتين». ۲ ـ الأسبابَ: أوجدها.
۱ ـ باعث آن کار بود. «سبَّب الضَّبابُ اصطدام السيارتين»: ـ مه باعث تصادف دو اتومبیل شد. ۲ ـ الاسباب: علل را بوجود آورد.
● السَّبَب: ج أسباب ۱ ـ ما يُتَوَصَّل به إلى غيره. ۲ ـ الحَبْل. ۳ ـ القرابة. ۴ ـ المودَّة.
۱ ـ باعث رسیدن بدیگری. ۲ ـ طناب. ۳ ـ خویشاوندی. ۴ ـ دوستی.
● السَّبْت: اليوم الأخير من أيّام الأسبوع بين الجمعة و الأحد ج سُبُوت و أَسْبُت.
روز شنبه، که مابین جمعه و یکشنبه قرار دارد ج سُبُوت و أسبُت.
● سِبتَمبَر: شهر أيلول.
ماه سپتامبر «ایلول» نهمین ماه سریانی.
● سَبَحَ: يَسْبَحُ. سِباحَةً. في‌البحرِ اوالنهرِ او غيرهما أو بِه: عام فيه و تقدَّم.
در دریا یا رودخانه یا غیره شنا کرد.
● سَبَّحَ: تسبيحاً. ۱ ـ صلّى. ۲ ـ اللّهَ أو له: نزَّهه، قدَّسه. ۳ ـ قال: «سُبحانَ‌اللّه».
۱ ـ درود فرستاد. ۲ ـ اللهَ اوله: خدا را تقدیر نمود. خدا را منزّه دانست. ۳ ـ گفت «سبحان‌الله».
● سُبحانَ: «سبحانَ‌اللّه» أي أبرِّئ‌اللّهَ من كلّ سوء.
یعنی خداوند پاک و منزّه می‌دانم از هر بَدی.
● السُّبحة: ج سُبَح وَ سُبُحات. ۱ ـ الدعاء. ۲ ـ خرزات منظومة في سلک للتسبيح أو السُّلْوى.
۱ ـ دعا ۲ ـ دانه‌های تسبیح.
● سَبَرَ: يَسْبُرُ. سَبراً. الشيءَ: خبره ليعرف عمقه «سبر

الجرح، سبر البئر».
آنرا آزمود تا اینکه مقدار گودی آنرا دریابد «سَبر الجرحَ او سَبر البئر» زخم را وارسی نمود. چاه را بررسی کرد.

❀ **سَبَّعَ**: تسبیعاً. ۱ ـ الشيءَ: جعله سبعة. ۲ ـ الشيءَ: جعله ذا سبعة أركان.
۱ ـ آن چیز را هفت عدد کرد. ۲ ـ الشيءَ: آنچیز را دارای هفت بخش کرد.

❀ **السَّبُع**: المفترس من الحیوان. ج أَسْبُع و سِباع و سُبُوع و سُبُوعَة.
حیوان درنده. ج أَسبُع وَ سِباع وَ سُبُوع وَ سُبُوعَة.

❀ **السَّبْع**: المفترس من الحیوان، ج أَسْبُع سِباع و سُبُوع و سُبُوعَة.
حیوان درنده. ج أَسبُع وَ سِباع وَ سُبُوع وَ سُبُوعَة.

❀ **السُّبْع**: جزء من سبعة أجزاء، ج أَسْباع.
یک هفتم. ج أَسباع.

❀ **السَّبعَة**: العدد الذي يلي السّتّة في العدد المفرد.
عدد هفت.

❀ **السَّبعُون**: من العقود: سبع عشرات. للمذكّر و المؤنّث. و يُعرَب إعراب الجمع المذكّر السّالم.
عدد هفتاد، که جزء اعداد عقود است. مذکر مؤنث یکی است و اعراب آن اعراب جمع مذکر سالم است.

❀ **سَبَغَ**: يَسْبُغُ. سُبُوغاً. ۱ ـ الشيءُ: طال «سبغ الثوب، سبغت الدّرع». ۲ ـ المعاشُ: اتّسع.
۱ ـ دراز شد، بلند گردید. «سَبَغَ الثوبُ، سَبَغَ الدِّرعُ» ۲ ـ المعاشُ: در رزق و روزی گشایشی حاصل شد.

❀ **سَبَقَ**: يَسْبُقُ وَ يَسْبِقُ. سَبقاً. ۱ ـ هُ إلى الأمرِ: تقدّمه، جاء قبله. ۲ ـ هُ على الأمر: غلبه.
۱ ـ از او پیشی گرفت. ۲ ـ هُ على الأمر: بر او غالب شد.

❀ **سَبَكَ**: يَسْبُكُ يَسْبِكُ. سَبكاً. ۱ ـ المعدنَ: أذابه و خلّصه من الغشّ ثمّ صبّه في قالب «سبک الفضّة أو الذهب». ۲ ـ الكلامَ: أحسن تهذيبه. ۳ ـ تْهُ التجاربُ: علّمته.
۱ ـ معدن را ذوب نمود. خالص نمود از آلودگیها سپس آنرا در قالب ریخت. ریخته گری نمود. «سَبَکَ الفضة اوالذهب» ۲ ـ الكلامَ: سخنان ناب بر زبان راند. ۳ ـ تْهُ التجاربُ: تجربه او را آبدیده نمود.

❀ **سَبَّلَ**: تسبيلاً. الثوبَ أو الستر: أرخاه.
لباس یا پرده را آویخت.

❀ **السُّبُل**: السُّنبُل.
سُنبل.

❀ **السَّبَلَة**: ج سِبال. ۱ ـ السنبلة. ۲ ـ ما فوق الشفة العُليا من الشَّعر.
۱ ـ یک خوشه از سنبل ۲ ـ موی پشت لب.

❀ **السَّبُّورة**: لوح يُكتَب عليه ثمّ يُمحَى ما كُتب بعد الاستغناء عنه. ويُستعمل خصوصاً في المدارس.
تخته سیاه که علی‌الخصوص در مدارس مورد بهره‌برداری است.

❀ **السَّبِيّ**: ج سَبايا. ۱ ـ المأسور. ۲ ـ المأسورة.
۱ ـ مرد و زن اسیر.

❀ **السَّبْي**: ج سُبِيّ. ۱ ـ مص سَبى. ۲ ـ المأسور. ۳ ـ المأسورون.
۱ ـ مص سَبی ۲ ـ اسیر. ۳ ـ اسیران.

❀ **السَّبِيَّةُ**: المرأة التي تُؤسَر، ج سَبايا.
زن اسیر شده. ج سَبایا.

❀ **السَّبِيكَةُ**: ج سَبائک. ۱ ـ من الذهب أو الفضّة: كتلة منه مصبوبة على شكل معيّن. ۲ ـ كلّ قطعة مستطيلة من المعدن.
۱ ـ من الذهب او الفضة: شمش طلا و نقره. ۲ ـ هر قطعه‌ای که معدنی باشد به شکل مستطیل.

❀ **السَّبِيل**: ج سُبُل وَ سُبْل وَ أَسْبُل وَ أَسبِلة وَ سُبُول. ۱ ـ الطريق. يذكّر و يؤنّث. ۲ ـ ما وضح من الطريق. ۳ ـ «ابن السبيل»: المسافر. ۴ ـ «سبيلنا أن نفعل كذا» أي نحن جديرون بفعله.
۱ ـ راه و طریق که مذکر مؤنث می‌شود. ۲ ـ راه درست و آشکار. ۳ ـ ابن السبیل: مُسافر. ۴ ـ سَبیلنا أن نَفعَل كذا: ما شایسته انجام آن هستیم.

❀ **السِّتار**: ج سُتُر. ۱ ـ ما يُستر به. ۲ ـ قماش أو معدن يُسدَل على نوافذ البيت و أبوابه لإتقاء الشمس أو لحجب الأنظار. ۳ ـ قطعة من القماش في مقدّم المسرح تُرفَع عند البدء بعرض الشريط السينمائيّ أو التمثيليّة.
۱ ـ پوشش. ۲ ـ پرده که گاهی پارچه‌ای است و گاهی کرکره‌ای است ۳ ـ پرده سِن تئاتر یا پرده سینما که به هنگام نمایش کنار می‌رود.

❀ **السِّتارة**: ر. السّتار. ج سَتائر.

❀ **السِّتَّة**: العد الذي يلي الخمسة في العدد المفرد.
عدد شش.

❀ **سَتَرَ**: يَسْتُرُ وَ يَسْتِرُ. سَتراً. الشيءَ: غطّاه، أخفاه «ستر وجهه بيده، ستر الأمر».
آنچیز را پوشاند، مخفی کرد. «سَتَر وَجهَهُ بیده، سَتَرَالأمرَ».

صورت خود را با دست پوشاند. كار را مخفی كرد.».
❁ سَتَّرَ: تستيراً. ر. سترَ.
❁ السِّتْرُ: ج سُتُور وَ أَستار وَ سُتُر. ١ ـ ما يُسْتَرُ به. ٢ ـ الحياء.
١ ـ پوشش ـ ٢ ـ حياء و آزرم.
❁ السُّتْرَةُ: ما يلبسه‌الرجل فوق القميص الخارجيّ، ج سِتَر.
كُت. ج سِتَر.
❁ السِّتُّون: من‌العقود: ستّ عشرات. للمذكّر و للمؤنّث. يُعرب إعراب الجمع المذكّرالسالم.
عدد شصت كه از عقود است اعراب آن اعراب جمع مذكر سالم است ـ مذكر مؤنث يكی است.
❁ سَجا: يَسْجُو. سَجواً وَ سُجُوّاً. (س ج و) الشيء: سكن «سجا الليل».
آرام گرفت «سجاالليلُ» شب آرام گرفت.
❁ سَجّى: تسجيةً (س ج و) الميّتَ: غطّاه.
مرده را پوشاند.
❁ السَّجّاد: ١ ـ الكثير السُّجود. ٢ ـ بساط من قماش يُحاك بالأيدي أو بالآلات، به نقوش و رسوم و صور، تغطّى به أراضي الدُّور، أوالمقاعد، أو يعلّق على الحيطان أحياناً: «السجّادالعجميّ، السجّاد الفرنجيّ».
١ ـ بسيار سجده كننده. ٢ ـ فرش ماشينی يا دست بافت، كه گاهی برای پوشش زمين اتاق يا آويختن بر ديوار جهت زيبائی از آن بهره می‌گيرند. «السَّجّادالعجمي، السجّادالفرنجي» فرش ايرانی و فرنگی.
❁ السَّجّادة: ١ ـ واحدة «السَّجّاد» للبساط المعروف. ٢ ـ البساط الصغير الذي يُصلّى عليه.
١ ـ مفرد سجّاد فرش. ٢ ـ سجادهٔ نماز.
❁ السِّجال: ١ ـ مص ساجَلَ. ٢ ـ الحربُ بينهم سجال: أي حيناً على هذا الفريق و حيناً على أولئك.
جنگ گاهی بنفع اينها گاهی بنفع ديگری است.
❁ السَّجّان: حارس السِّجْن.
نگهبان زندان ـ زندانبان.
❁ سَجَدَ: يَسْجُدُ. سُجُوداً. خضع وانحنى: «سجد المصلّي».
فروتنی نمود. خم شد. سجده نمود. «سَجَدالمصلّي»
❁ السَّجْدَة: المرّة من‌السُّجود.
يكبار سجده كردن.
❁ سَجَعَ: يَسْجَعُ. سَجعاً. ١ ـ تِ الحمامةُ: ردّدت صوتها ٢ ـ الخطيبُ أو الكاتب: أتى بكلام منثور له قوافٍ و فواصل.
١ ـ تِ‌الحمامةُ: كبوتر بَقبَقو كرد. خواند ٢ ـ سخنان موزون و مقفیٰ را ادا كرد.
❁ السَّجْع: ١ ـ مص سَجَع. ٢ ـ في‌البديع: هوالكلام المنثور ذوالقوافي و الفواصل، ج أسْجاع و سُجُوْع.
١ ـ مص سَجَع در علم به كلام موزون و مُقفیٰ دارای فاصله اطلاق می‌شود. ج أسجاع و سُجُوع.
❁ السَّجْف: ج سُجُوف وَ أسجاف ١ ـ السِّتْر. ٢ ـ أحد السِّترَيْن المقرونَيْن اللذين بينهما فرجة.
١ ـ پوشش ٢ ـ پرده‌ای كه بالايش را دوخته‌اند ولی ميان آن دو باز است و به دو طرف ديوار می‌بندند.
❁ سَجَّلَ: تسجيلاً. ١ ـ كتب السِّجِل. ٢ ـ الرأيَ أوالحكمَ أو غيرَ ذلك: أثبته في سجلّ، قيّده. ٣ ـ الأغنيةَ أو الحديثَ أو نحوَهما: أثبته و حفره على شريط أو أسطوانة.
١ ـ سجل را نوشت. ٢ ـ الرأيَ أو الحكمَ أو غيره: در سجل ثبت نمود ٣ ـ الاغنية أوالحديث أو نحوهما: آواز و سخن را روی نوار ضبط كرد.
❁ السِّجِلّ: ج سجلات. ١ ـ الكتاب الذي تدوّن فيه العهود و الأحكام و نحوها. ٢ ـ الصحيفة.
١ ـ كتابی كه در آن پيمان‌ها و قراردادها و أحكام را ثبت می‌كنند. ٢ روزنامه.
❁ سَجَنَ: يَسْجُنُ. سَجناً. هُ: حبسه.
او را زندانی نمود.
❁ السِّجْنُ: المكان الذي يُحبَس فيه المتّهَمون أو المجرمون، ج سُجُون.
زندان. محل نگهداری متهمان و مجرمان. ج سُجُون.
❁ السَّجِيّة: الخُلق، الطبيعة، ج سَجايا: «هو يقول الشِّعرَ قولَ سَجيّة».
خُلق و خوی انسان. ج سَجايا «هو يقول الشعرَ قولَ سجية» او شعر می‌سرايد مانند خلق خوی خود.
❁ السَّجِين: المسجون، المحبوس، ج سُجَناء و سَجْنى، م سَجِيْن و سَجِيْنَة ج سَجْنى و سَجائن.
زندانی شده ـ محبوس. ج سُجَناء و سَجنىٰ. م سَجين وَ سَجينة ج سَجنیٰ و سَجائن.
❁ سَحَّ: يَسُحُّ. سَحّاً و سُحُوحاً. الماءُ او نحوهُ: انصبّ من أعلى.
آب و مانند آن از بالا ريخت.
❁ سَحَّ: يَسُحُّ. سَحّاً. الماءَ او نحوه: صبّه صبّاً متتابعاً.
آب را از بالا پی‌درپی ريخت.

❁ السَّحاب: الغيم، ج سُحُب.
ابر.
❁ السَّحابة: ج سَحائب ۱ ـ واحدة السَّحاب. ۲ ـ «ظلّ يكتب سحابةَ يومه». أي طوال يومه.
۱ ـ مفرد سَحاب ۲ ـ ظَلَّ يكتُب سحابةَ يَومِهِ: طول روز مشغول نوشتن بود.
❁ سَحَبَ: يَسْحَبُ سَحباً ۱ ـ هُ او الشيءَ: جرّه على الأرض.
آنرا بر روى زمين كشيد. ۲ ـ مشىٰ يَسحَبُ ذَيلَهُ: با تبختر و غرور و تكبّر راه رفت.
❁ سَحَرَ: يَسحَرُ. سَحراً وَ سِحْراً. ۱ ـ هُ: عمل له السِّحر. ۲ ـ هُ: خدعه، غشّه. ۳ ـ هُ: سلب عقله «سحرته الخمرة». ۴ ـ هُ: استماله «سحر بلطفه».
۱ ـ او را جادو نمود. ۲ ـ هُ: به او نيرنگ زد، او را فريفت ۳ ـ هُ: عقل او را ربود. «سَحرتهُ الخمرة» شراب او را مست نمود ۴ ـ هُ: دل او را بدست آورد. «سَحرهُ بلطفِهِ» با لطف خود دلش را بدست آورد.
❁ السَّحَر: آخر الليل قُبيل الفجر، ج أسحار.
سحرگاه ج أسحار.
❁ السِّحْر: ج أسحار وَ سُحُور ۱ ـ مص سَحَرَ ۲ ـ كلّ أمر لا يُدرَك سببه و لا يُعرَف على حقيقته بل يُحمَل على محمل الخداع. ۳ ـ شعوذة و حيل خفيفة. ۴ ـ ما لطف مأخذه ودقّ.
۱ ـ مص سَحَرَ ۲ ـ هر كارى كه علّت آن نامعلوم باشد و حقيقت آن نامشخص و حمل شود بر فريب و نيرنگ ۳ ـ جادو و حيله‌هاى سبک ۴ ـ چيزى كه اصل و مأخذ آن لطيف و دقيق باشد.
❁ سَحَقَ: يَسحَقُ. سَحقاً. ۱ ـ الشيءَ: بالغ في دقّه «سحق الحَبّ». ۲ ـ هُ: أهلكه «سحق جيش الأعداء». ۳ ـ الشيءَ الشديدَ: ليّنه. ۴ ـ الحشرةَ: قتلها. ۵ ـ تِ الرِّيحُ الأرضَ: قشرت وجهها لشدّة هبوبها.
۱ ـ در كوبيدن و ريز نمودن آن مبالغه و زياده‌روى نمود. «سحقَ الحبَّ» دانه را كوبيد. ۲ ـ هُ: او را نابود كرد. «سحقَ جيش الاعداء» ارتش دشمن را نابود كرد. ۳ ـ الشيءَ الشديدَ: چيز سفت و سخت را نرم نمود. ۴ ـ الحشرةَ: حشره را كُشت. ۵ ـ تِ الريحُ الارضَ: باد آنقدر به شدت وزيد كه پوسته زمين را كند.
❁ سَحُقَ: يَسْحُقُ. سُحقاً. الشيءُ: بَعُدَ.
دور شد.
❁ سَحِقَ: يَسحَقُ. سُحقاً. الشيءُ: بَعُدَ.
دور شد.
❁ سَحَّقَ: تسحيقاً. الشيءَ: بالغ في دقّه و سحقه.
در كوبيدن و خورد نمودن آن چيز مبالغه كرد. زياده‌روى كرد.
❁ السُّحق: ۱ ـ مص سَحُقَ وَ سَحِقَ. البعد. ۲ ـ «سُحقاً له»: بعداً له و صرفاً.
۲ ـ دورى. ۳ ـ سُحقاً له: دور باد.
❁ سَحَلَ: يَسحَلُ. سَحلاً. هُ: جرّه على الأرض حتى تقشّر جلده.
بر روى زمين كشيد تا جائيكه پوستش كنده شد.
❁ السَّحْلَب: مادّة نشويّة. ۲ ـ طعامٌ يُتّخذ من مادّة و غيرها.
۱ ـ سحلب كه در درست نمودن بستنى مؤثراست ۲ ـ غذائى كه از يک مادّه و غير آن ساخته مى‌شود.
❁ سَحَمَ: يَسحَمُ. سَحماً وَ سُحاماً وَ سُحمةً. اسودَّ.
سياه شد.
❁ السُّحمةُ: ۱ ـ مص سَحُمَ و سَحِمَ. السَّواد.
۱ ـ مص سَحُمَ سَحِمَ ۲ ـ سياهى.
❁ السَّحنَةُ: الهيئة. ۲ ـ اللون. ۳ ـ لين البشرة.
۱ ـ شكل و هيئت ۲ ـ رنگ ۳ ـ كسيكه پوست بدنش نرم باشد.
❁ السِّحنَةُ: ر. السَّحنة.
❁ السَّحُور: ما يُؤكل و يُشرب سَحَراً، ج سُحُور.
غذاى سَحرى. ج سُحُور.
❁ السَّحيق: ۱ ـ البعيد: «وادٍ سحيقٌ، ماضٍ سحيقٌ ۲ ـ من المسكِ او نحوهُ: المسحوقُ.
۱ ـ دور. «واد سحيق، ماضٍ سحيق» ۲ ـ منَ المسك او نحوهُ: مُشک كوبيده شده پودر شده.
❁ سَخا: يَسخُو. سَخاً وَ سَخاءً وَ سخاوةً و سُخُواً وَ سُخوةً (س خ و). كان سَخِيّاً.
بخشنده بود.
❁ السَّخاءُ: ۱ ـ مص سَخا و سَخِيَ ۲ ـ الجُود، الكَرَم.
۲ ـ بخشندگى و بزرگواى و كرامت.
❁ السَّخافة: ۱ ـ مص سَخُفَ ۲ ـ ضعف العقل ورقّته. ۳ ـ الضعف في كلّ شيء.
۲ ـ كم عقلى و سستى آن ۳ ـ ناتوانى در هر چيز.

● سَخِرَ: يَسْخَرُ. سَخَراً و سَخْراً. وَ سِخراً وَ سُخراً وَ سُخْرَةً وَ سُخرِيةً وَ سُخرِيّةً و مَسْخِراً. بهِ او منهُ: هزيء به.
به او ریشخند کرد. او را استهزا نمود.

● سَخَّرَ: تسخيراً. ١ ـ هُ: كلّفه عملاً بلا أجرة. ٢ ـ هُ: كلّفه ما لا يريد. ٣ ـ الحيوان: ذلّله.
١ ـ او را به کاری واداشت بدون مُزد. ٢ ـ او را برخلاف نظر خود وادار به کار نمود. ٣ ـ الحيوانَ: حیوان را رام کرد.

● السُّخرَةَ: العمل الذي يعمَل قهراً بلا أجرة.
کاریکه به زور انجام می‌شود و بدون مُزد است.

● السُّخرية: ١ ـ مص سَخِرَ ٢ ـ السُّخرِيّة.
١ ـ مص سَخِرَ ٢ ـ ریشخند، استهزاء.

● السُّخرِيّة: ١ ـ مص سَخِرَ. الهزء.
١ ـ مص سَخِرَ ٢ ـ ریشخند، استهزاء.

● سَخِطَ: يَسْخَطُ. سَخَطاً وَ سُخْطاً وَ سُخُطاً. ١ ـ هُ او عليهِ: غضب عليه و نقم. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: كرهه.
١ ـ بر او خشمگین شد. ٢ ـ هُ او الشيءَ: از آن چیز بدش آمد.

● السُّخْطُ: ١ ـ مص سَخِطَ ٢ ـ الغضب، النقمة: «سخط الشعب على الظالم».
١ ـ مص سَخِطَ ٢ ـ خشم و کینه «سَخِطَ الشعبُ على الظالِمِ» مردم بر علیه ظالم خشمگین شدند.

● سَخُفَ: يَسْخُفُ. سُخْفاً وَ سَخافَةً وَ سُخفَةً ١ ـ كان ضعيف العقل رقيقه. ٢ ـ الشيءُ: كان رقيقاً ضعيفاً. ٣ ـ العقلُ: ضعف.
١ ـ کم عقل بود ٢ ـ الشيءُ: نازک و ناتوان بود. ٣ ـ العقلُ: ضعیف شد.

● السُّخْفُ: ١ ـ مص سَخُفَ. ٢ ـ ضعف العقل ورقّته.
١ ـ مص سَخُفَ ٢ ـ کم عقلی.

● السُّخْمَة: السّواد.
سیاهی.

● سَخَنَ: يَسْخُنُ. سُخُونةً وَ سَخانةً وَ سَخْناً وَ سُخناً وَ سُخْنَةً. الشيءُ: صار ساخناً.
آن چیز گرم، ولرم شد.

● سَخُنَ: يَسْخُنُ. سُخُونةً وَ سَخانةً وَ سِخَناً وَ سُخناً وَ سُخْنَةً. الشيءُ: صار ساخناً.
آن چیز گرم، ولرم شد.

● سَخِنَ: يَسْخَنُ. سَخَناً. الشيءُ: صار ساخناً.
آن چیز گرم، وَلرم شد.

● سَخَّنَ: تسخيناً. الشيءَ: جعله ساخناً.
آن چیز را گرم کرد.

● السُّخْنُ: الحارّ.
گرم.

● السُّخنان: ر. السُّخن.

● السُّخُونة: ١ ـ مص سَخِنَ و سَخُنَ وَ سَخَنَ ٢ ـ الحَرّ. ٣ ـ الحمّى.
١ ـ مص سَخِنَ و سَخُنَ و سَخَنَ ٢ ـ گرما ٣ ـ تب.

● سَخِيَ: يَسخى سخاً وَ سخاءً وَ سَخاوةً و سُخُواً. سُخُوةً ١ ـ كان سخيّاً. ٢ ـ تْ نفسُه عن الشيء: تركته.
١ ـ بخشنده بود ٢ ـ تْ نفسُهُ عن الشيءِ: آنرا رها کرد.

● السَّخِيُّ: الجواد الكريم، ج أَسْخياء و سَخواء، م سَخِيّة م سَخايا.
بخشنده ج أَسخياء وَ سَخواء، م سَخيّة و سَخايا.

● السَّخيف: ١ ـ ذو السّخافة. ٢ ـ «رجلٌ سخيف»: نشيط خفيف طائش. ٣ ـ «هو سخيفُ العقل»: أي ناقصه. ٤ ـ «رأيٌ سخيف»: ضعيف.
١ ـ کم خرد ٢ ـ رَجُلٌ سخيف: مردی با نشاط و پر تحرّک ٣ ـ هو سخيف العقل: او دیوانه است. ٤ ـ رأيٌ سخيف: رأی ناتوان.

● السَّخين: ١ ـ الحارّ. ٢ ـ من الضرب: المؤلم.
١ ـ گرم ٢ ـ مِنَ الضَّرْبِ: ضربهٔ دردآور.

● سَدَّ: يَسُدُّ. سَدّاً. ١ ـ القنينةَ او نحوها: وضع فيها السّدادة. ٢ ـ الحفرةَ: ردمها. ٣ ـ البابَ: أغلقه. ٤ ـ النهرَ أو نحوَه: أقام عليه سَدّاً.
١ ـ در بطری را با درپوش بست. ٢ ـ الحُفرة: چاله را پر کرد. ٣ ـ البابَ: در را بست. ٤ ـ النهرَ أو نحوهُ: بر روی رود سدّ زد.

● سَدَّ: يَسَدُّ. يَسِدُّ. سَدَداً وَ سَداداً و سُدُوداً. ١ ـ الشيءُ: استقام. ٢ ـ أو الشيءُ: كان سَديداً.
آن چیز برپا شد. ٢ ـ الشيءُ: محکم و استوار بود.

● السَّدُّ: ج أَسداد وَ سُدُود ١ ـ مص سَدَّ. يَسُدُّ ٢ ـ الحاجز بين شيئين. ٣ ـ حاجز يُبْنَى في مجرى النّهر ليحبس الماء للريّ أو لتوليد الطاقة الكهربائيّة.
١ ـ مص سَدَّ يَسُدُّ ٢ ـ مانع بين دو چیز ٣ ـ سد که جهت تولید برق و استفاده بهینه از آب بر روی رودخانه برپا می‌شود.

❁ **السُّدىٰ**: المُهمَل للمفرد و الجمع: «ذهب كلامه سُدًى»، أي بلا فائدة.
بيهوده مفرد و جمع يكى است. «ذهبَ كلامه سُدىً» سخنانش بيهوده بود.

❁ **السَّداد**: ١ ـ مص سَدَّ، يَسَدُّ وَ يَسِدُّ ٢ ـ الاستقامة. ٣ ـ الصواب، الرَّشاد.
١ ـ مص سَدَّ يَسَدُّ يَسِدُّ ٢ ـ استحكام و پايدارى ٣ ـ درستى و رشد و هدايت.

❁ **سُداس**: «جاء القومُ سُداس» أي ستّةً ستّةً، للمذكّر و المؤنّث.
آن قوم وَ گروه شش شش نفر آمدند. مذكر و مؤنث يكى است.

❁ **السُّداسيّ**: ١ ـ المركّب من ستّة: «فِعْلٌ سداسيّ» أي مركّب من ستّة أحرف. ٢ ـ ذو الستّة.
١ ـ ساخته شده از شش تا «فعل سداسى» فعل ساخته‌شده‌از شش حرف ٢ ـ شش تائى.

❁ **السُّدَّة**: ج سُدَدٌ ١ ـ ما يُجلَس عليه أو يُصعَد عليه كالمنبر. ٢ ـ السرير، ما يُجلَس عليه: «سدّةالحكم».
١ ـ چيزى كه بر آن مى‌نشينند يا بالاى آن مى‌روند مانند منبر ٢ ـ تخت خواب « سدّة الحكم» اريكه سلطنت، قدرت.

❁ **سَدَّدَ**: تسديداً. ١ ـ اليه ضربةً أو رصاصةً أو نحوهما: وجّهها إليه. ٢ ـ الرمحَ: قوّمه. ٣ ـ هُ: وفّقه و وجّهه إلى الصواب.
١ ـ ضربه‌اى يا گلوله‌اى يا مانند آن دو را بسوى او نشانه رفت. روانه كرد. ٢ ـ الرمحَ: نيزه را راست كرد ٣ ـ هُ: براه راست راهنمائيش كرد.

❁ **السُّدُسُ**: ر. السُّدْس.

❁ **السُّدْس**: جزء من ستّة أجزاء، ج أسداس.
يک ششم ج أسداس.

❁ **سَدَلَ**: يَسْدُلُ و يَسْدِلُ سَدلاً ١ ـ الشَّعْرَ أو السِّترَ أو الثوبَ: ١ ـ أرخاه، أرسله. ٢ ـ الثوبَ: شقّه.
١ ـ مو و لباس و پرده را فرو هشت. ٢ ـ الثوبَ: لباس را دو نيم نمود. پاره كرد.

❁ **السُّدُلُ**: السِّتر، ج سُدُول و أسدال و أسْدُل.
پوشش. ج سُدُول و أسدال وَ أسدُل.

❁ **السَّدْلُ**: ر. السُّدُل.

❁ **السَّديد**: ١ ـ ذوالصواب: «رأيٌ سديد». ٢ ـ ذوالاستقامة.
١ ـ شخصى درست كردار. «رأى سديد» رأى درست. ٢ ـ محكم و پايدار.

❁ **السَّديم**: ج سُدُم ١ ـ الضَّباب الرقيق. ٢ ـ نجوم بعيدة تظهر كأنها سحابة رقيقه.
١ ـ مه خفيف ٢ ـ ستارگان دور كه مانند ابر سبک و خفيف پديدار مى‌شوند.

❁ **السَّذاجة**: البساطة، سهولةالخُلُق.
سادگى، خوش‌اخلاقى.

❁ **سَرَّ**: يَسُرُّ، سُروراً وَ مَسَرَّةً و سُرّاً وَ سُرّىٰ وَ تسِرّةً ١ ـ هُ: أفرحه. ٢ ـ هُ: أعجبه.
١ ـ او را خوشحال كرد. ٢ ـ هُ: مورد پسندش واقع گرديد.

❁ **سُرَّ**: فرح.
خوشحال شد.

❁ **السِّرُّ**: ج أسرار ١ ـ ما يكتمه المرء في نفسه من الأمور. ٢ ـ من‌الشيء: خالصه و أفضله.
١ ـ راز ٢ ـ من‌الشيء: قسمتهاى خالص و ناب آن چيز.

❁ **سَرىٰ**: يَسري، سُرىً وَ سَرْيةً وَ سُرْيَةً وَ سِرايةً وَ سَرَياناً وَ مَسرىً وَ سَرْياً. (س ر ي) ١ ـ سار ليلاً. ٢ ـ به: جعله يسير ليلاً. ٣ ـ الليلَ أو به: سار فيه. ٤ ـ الدمُ في‌العروق: جرى فيها. ٥ ـ عِرقُ‌الشجرة في‌الأرض: دبَّ و امتدَّ تحتها.
١ ـ شبانه حركت كرد. ٢ ـ بِهِ: او را شبانه حركت داد. ٣ ـ الليلَ أو بِهِ: درشب براه افتاد ٤ ـ الدمُ في‌العروق: خون در رگها جارى شد. ٥ ـ عرقُ الشجرة في‌الارض: درخت در زمين ريشه دوانيد.

❁ **سَرّىٰ**: تَسرية (س ر و . س ر ي) عنهُ: كشف عنه الهمَّ.
هم و غم را از او زدود.

❁ **السُّرىٰ**: ١ ـ مص سَرَىٰ. ٢ ـ السَّير ليلاً.
١ ـ مص سَرَىٰ ٢ ـ شبانه سفر رفتن.

❁ **السَّرّاء**: ١ ـ المسرّة. ٢ ـ الرخاء، البحبوحة.
١ ـ خوشحالى. ٢ ـ راحتى زندگى و ناز و نعمت.

❁ **السَّراب**: ما يُشاهَد في وسط الطريق، و خصوصاً في‌الصحراء أو المناطق‌الرمليّة، عند اشتدادالحرّ، كأنّه ماء.
سراب كه به هنگام شدت گرما در صحراء و راه ديده مى‌شود. گوئى كه آب است.

❁ **السِّراج**: إناء كالقنديل يُجعَل فيه زيت أو نحوه، و توضع فيه فتيلة تُشعَل فيُستضاء به، ج سُرُج.

چراغ. مشعلهای قدیم‌الایام که با روغن زیت می‌سوخت. ج سُرُج.

* **السِّراح**: التَّسريح: «أطلق سراح الأسير»، أي خلِّ سبيله و حرِّره.
آزاد نمودن. «اطلق سراح الأسير» اسير را آزاد كرد.

* **السُّرادِق**: ج سُرادِقات ۱ ـ بيت من شَعر يُمَدُّ فوق ساحةالدّار. ۲ ـ الخيمة. ۳ ـ منصَّة مسقوفة، تُنصَب في الساحة العامّة يكون فيها رجال‌الحكم و غيرهم يشهدون عرضاً عسكريّاً أو احتفالاً.
۱ ـ چادر وسط حياط. ۲ ـ خيمه ۳ ـ جايگاه مخصوص نشستن بزرگان دولت جهت سان ديدن و غيره.

* **السِّراط**: الطريق الواضح.
راه روشن و آشكار.

* **السَّراويل**: لباس يغطّي‌النصف الأسفل من‌الجسم، مؤنَّثة و قد تُذكَّر، ج سَراوِيلات.
شلوار، پايين تنه، كلمه مؤنث است و گاهی مذكر می‌شود. ج سَراويلات

* **السَّرايا**: ۱ ـ قصرالملك. ۲ ـ مركز الدوائرالحكوميّة في بعض‌الدُّوَل.
۱ ـ كـاخ پـادشاه ۲ ـ مـركز ادارات دولتی در بـعضی از كشورها.

* **السِّرْب**: ج أسراب ۱ ـ القطيع من‌الحيوان. ۲ ـ الجماعة من‌الطير. ۳ ـ الفريق من‌النساء. ۴ ـ الفرقة من‌الطائرات الحربية.
۱ ـ گله چارپايان ۲ ـ گروهی از پرندگان ۳ ـ گروهی، تيمی از زنان ۴ ـ يک اسكادران «شامل تعدادی» هواپيمای جنگی.

* **السِّرْبال**: كلّ ما يُلبَس من قيمص أو نحوه، ج سَرابِيل.
هر آنچه كه پوشيده می‌شود از قبيل پيراهن ج سَرابيل.

* **سَرْبَلَ**: سَرْبَلَةً ۱ ـ هُ: ألبسه‌السِّربال. ۲ ـ هُ السِّربالَ: ألبسه إيّاه.
۱ ـ بر تن او پيراهن پوشانيد ۲ ـ هُ السِّربال: پيراهن را بر تن او پوشاند.

* **السُّرَّة**: ج سُرَر. ۱ ـ منفذالغذاء إلى‌الجنين. ۲ ـ التجويف الصغير في وسط البطن.
۱ ـ ناف بچه قبل از تولد كه از آن طريق غذا به بدن او می‌رسد. ۲ ـ ناف كه در وسط شكم قرار دارد.

* **السَّرْج**: ج سُرُوج ۱ ـ ما يوضع على ظهرالفرس ليُركَب. ۲ ـ «الرَّحْل»، و هو ما يوضع على ظهر الجَمَل.
۱ ـ زين اسب ۲ ـ كجاوه شتر.

* **سَرَحَ**: يَسرَحُ. سَرْحاً وَ سُرُوحاً ۱ ـ خرج في‌الصباح الباكر. ۲ ـ تِ‌الماشيةُ: رعت بنفسها. ۳ ـ السيلُ: جرى جَرْياً سهلاً.
۱ ـ صبح زود خارج شد. ۲ ـ تِ الماشية: چارپايان به تنهائی چريدند. ۳ ـ السَّيلُ: سيل به آرامی جاری شد.

* **سَرَّحَ**: تسريحاً ۱ ـ الماشيةَ: أرسلها ترعى. ۲ ـ الجنديَّ: أخرجه من‌الخدمة. ۳ ـ امرأتَه: طلَّقها. ۴ ـ الشَّعَر: خلَّص بعضه من بعض بالمشط. ۵ ـ هُ إلى‌المكان: أرسله إليه.
۱ ـ چارپايان را برای چرا به صحرا فرستاد ۲ ـ الجُنديَّ: سرباز را از خدمت سربازی ترخيص نمود. ۳ ـ إمرأتَهُ: زنش را طلاق داد. ۴ ـ الشَّعَر: موی سر را شانه زد. ۵ ـ هُ الی المكان: او را بدانجا فرستاد روانه كرد.

* **سَرَدَ**: يَسرُدُ وَ يَسرِدُ. سَرْدًا وَ سِرادًا ۱ ـ الحديث أو نحوه: أتى به جيِّدالسياق. ۲ ـ الدِّرعَ: نسجها. ۳ ـ القرآنَ: قرأه بسرعة.
۱ ـ سخنان را به شيوه خوب أدا كرد ۲ ـ الدِّرعَ: زره را بافت «زرهی كه بر تن انسان پوشانيده می‌شود كه از جنس فلزهای باريک است روی هم بافته می‌شود وَ زره ساخته می‌شود. ۳ ـ القرآنَ: قرآن را بسرعت خواند.

* **السَّرْد**: ۱ ـ مص سَرَدَ وَ يَسرُدُ وَ يَسرِدُ الإخبار، سِياق‌الحديث أوالقصة أو القراءة.
۱ ـ مص سَرَدَ يَسرُدُ ۲ ـ خبردادن، سياق حديث و قصه و روايت و قراءت.

* **السَّرداب**: ج سَراديب ۱ ـ بناء تحت‌الأرض يُجعَل فيه‌الماء في الصيف ليبرد. ۲ ـ حفرة تحت‌الأرض يُنفَذ منها إلى‌الخارج.
۱ ـ زيرزمين خانه، كلمه‌ای است فارسی، ۲ ـ سوراخی زيرزمين كه از آنجا به خارج راه خروجی است.

* **السَّرطان**: ۱ ـ حيوان مائيّ ذو ملقطين قويَّين و عشر أرجل، منه أنواع تُؤكَل. ۲ ـ ورم خبيث ينشأ في‌الخلايا و ينتشر في أنسجةالبدن.
خرچنگ كه حيوانی است در آب زندگی می‌كند و انواعی از آن وجود دارد برای خوردن كه غيرمسلمين می‌خورند ۲ ـ مرض سرطان كه بسرعت رو به افزايش است.

* سَرُعَ: يَسْرُعُ، سُرْعةً وَ سَرَعاً وَ سِرَعاً وَ سِرْعاً وَ سَرْعاً وَ سَراعةً. كان سريعاً.
او تند و با شتاب بود
* سَرِعَ: يَسرَعُ، سُرْعَةً وَ سَرَعاً وَ سِرَعاً وَ سِرْعاً وَ سَرْعاً وَ سَراعةً. ر. سَرُعَ.
* سُرْعانَ: ۱ ـ اسم فعل للأمر بمعنى «أسْرِعْ»، نحو: «سرعان الجيشُ في الرحيل»، أي أسرعوا. الجيش في الرحيل»، أي أسرعوا. ۲ ـ اسم فعل فيه معنى التعجّب، نحو: «و سرعان ما تغيّر الطقس»، أي ما أسرعَ ما تغيّر.
۱ ـ بشتاب. «سُرعان الجيش في الرحيل» بشتابيد. ۲ ـ اسم فعلي است كه در آن معنى تعجب است. «سُرعانَ ماتَغَيَّرَ الطقسُ» چه زود هوا دگرگون شد.
* سَرَقَ: يَسرِقُ، سَرَقاً وَ سَرِقاً وَ سَرَقَةً وَ سَرِقَةً وَ سَرْقاناً. منهُ الشيءَ او سَرَقَهُ الشيءَ: أخذه منه خفيةً.
آن چيز را از او دُزديد.
* السَّرِقَة: ۱ ـ مص سَرق ۲ ـ أخذ ما للغير خفيةً والاستيلاء عليه. ۳ ـ في الأدب: أن يأخذ الأديب شيئاً من أدب غيره و ينسبه إلى نفسه. ۴ ـ الشيءالمسروق.
۱ ـ مص سَرِقَ ۲ ـ دزديدن دارائى ديگران ۳ ـ في الادب: در ادبيات آوردن نوشته‌هاى ديگران و نسبت دادن آن به خود.
۴ ـ چيز دزديده شده.
* السَّرْمَدُ: الدائم الذي لا يزول.
هميشگى بى‌پايان.
* السَّرمَديُّ: ۱ ـ الدائم‌الذي لا يزول. ۲ ـ ما لا أوّل له و لا آخر.
۱ ـ هميشگى و بى‌پايان ۲ ـ چيزى كه آغاز و انجام آن معلوم نيست.
* السَّرو: شجر حَرجيّ طويل قويم‌الساق.
درخت سرو.
* السِّروال: لباس يستر القسم الأسفل من‌الجسم، ج سَراويل. مؤنّثة و قد تذكّر.
شلوار. ج سراويل كلمه مؤنث و گاهى مذكر مى‌شود.
* السُّرور: ۱ ـ مص سَرَّ يَسُرُّ ۲ ـ الفَرَح، الغبطة.
۱ ـ مص سَرَّ يَسُرُّ ۲ ـ خوشحالى. سرحال بودن.
* سُرِّيَ: ۱ ـ عنهُ: كُشف عنه غضبه أو همّه. ۲ ـ عنهالغضبُ أوالهمُّ: انكشف عنه.
۱ ـ خشم و غضب و هم و غم او معلوم شد. ۲ ـ عنهُ الغضبُ أو الهَمُّ: غضب و هم و غم از او پيدا شد. آشكار شد.
* السَّرِيُّ: ج سُراةٍ وَ سَراةٍ وَ سُرىً وَ أسرياء وَ سَرَواءُ م سَرِيّة. ج سَرايا ۱ ـ صاحب‌السخاء و الكَرم في مروءة. ۲ ـ السيّدالشريف. ۳ ـ الجيّد من كلّ شيء.
۱ ـ انسانيت و كرامت و سخاوت ۲ ـ آقا و سرور با شرافت ۳ ـ نيک و خوب از هر چيزى را گويند.
* السِّرِّيُّ: منسوب به سِرّ. «الجهاز السِّرّيّ، المقاومةُ السِّرّيّة»
دستگاه امنيتى و گروههاى مقاومت سرى و زيرزمينى.
* السَّرِيّة: القطعة من‌الجيش، ج سَرايا.
گروهان ج سرايا.
* السُّرِّيّة: المرأة المملوكة التي يتّخذها الرجل للذّاته الجسديّة بطريقة غير شرعيّة، ج سَراريّ.
كنيز يا زن برده كه انسان از آن براى لذائذ غيرشرعى بهره مى‌گيرد. ج سَراري.
* السَّرير: ج أسِرّة و سُرُرٌ ۱ ـ ما يُنام عليه. ۲ ـ ما يُجلس عليه. ۳ ـ عرش‌المللک. ۴ ـ النعش قبل أن يُحمَل عليه الميت.
۱ ـ رخت خواب ۲ ـ آنچه كه بر آن مى‌نشينند ۳ ـ تابوت خالى.
* السَّريرة: ج سَرائر ۱ ـ السرّ الذي يُكتَم. ۲ ـ ما يُسرّه الإنسان من أمره: «هو طيّب السريرة». ۳ ـ النيّة.
۱ ـ راز پنهان ۲ ـ آنچه كه انسان از ديگران مى‌پوشاند و خبر نمى‌دهد. ۳ ـ نيّت «هو طيب السريرة» او انسانى است خوش نيّت.
* السَّريع: المسرع. الجِدّ في مشي أو عمل. ج سُرْعان و سِرْعان. م سَرِيْعَة ج سِراع.
با شتاب. كسى كه در راه رفتن يا انجام كار كوشاست. ج سُرعان وَ سِرعان. م سَريعة. ج سِراع.
* سَطا: يَسطُو. سَطواً و سَطوَةً (س ط و) ۱ ـ عليه او به: بطش به، قهر. ۲ ـ على ماله: استولى عليه حيلة أو خفية أو في بطش.
۱ ـ برا و چيره شد بر او ظلم نمود. او را ناراحت كرد. ۲ ـ على‌مالِهِ: با نيرنگ و دزدى و ظالمانه بر مال دارائى او تسلط يافت.
* سَطَحَ: يَسْطَحُ. سَطحاً. ۱ ـ الشيءَ: بسطه و سوّاه. ۲ ـ البيتَ: سوّى سطحَه.
۱ ـ آن چيز را گسترد صاف نمود ۲ ـ البيتَ: پشت بام خانه

را صاف نمود «کاه گل یا قیر نموده».

❀ **سَطَّحَ**: تسطيحاً. ر. سَطَحَ.

❀ **السَّطْحُ**: ج سُطُوح ۱ ـ مص سَطَحَ. ۲ ـ ظهر البيت. ۳ ـ أعلى كلّ شيء. ۴ ـ في الهندسة: ما له طول و عرض بلا عمق. ۵ ـ «سطح الجلد»: ظاهره.

۱ ـ مص سَطَحَ ۲ ـ پشت بام خانه. ۳ ـ قسمت بالای هر چیزی ۴ ـ في الهندسة: در علم هندسه آنچه که طول و عرض دارد نه عمق. ۵ ـ سطحُ الجلد: روی پوست.

❀ **سَطَرَ**: يَسطُرُ. سَطراً. الكتابَ: كتبه.

نامه را نوشت.

❀ **سَطَّرَ**: تسطيراً ۱ ـ الكتابَ: كتبه. ۲ ـ الورقةَ: رسم عليها خطوطاً بالمسطرة.

۱ ـ نامه را نوشت. ۲ ـ الورقة: روی ورقه خطهائی با خط کش رسم کرد.

❀ **السَّطْر**: الصفّ من الشيء، كالشجر، والكلمات في الكتاب. ج سُطُور و أَسْطُر و أَسْطار. جج أَساطِير.

یک ردیف از چیزی مانند درخت یا کلمات پشت سر هم درکتاب ج سُطُور وَ اسطُر وَ أسطار. جج أساطير.

❀ **السَّطَرُ**: ۱ ـ مص سَطَرَ ۲ ـ الخطُّ، الكتابة. ۳ ـ الصفّ من الشيء، كالشجر، و الكلمات في الكتاب. ج سُطُور و أَسْطُر و أَسْطار. جج أَساطِير.

۱ ـ مص سَطَر ۲ ـ خط. نوشته ۳ ـ یک ردیف از چیزی مانند درخت یا کلمات موجود در کتاب. ج سُطُور و أَسطُر وَ أَسطار و جج أَساطير

❀ **سَطَعَ**: يَسْطَعُ. سَطعاً وَ سُطُوعاً وَ سَطِيعاً. الشيءُ: انتشر و ارتفع «سطع الغبار. سطعت الرائحة».

پراکنده شد. به هوا برخاست. «سَطَعَ الغُبارُ. سطعت الرائحةُ» گرد و غبار پراکنده شد. بوی خوش پخش شد.

❀ **سَطَعَ**: يَسْطَعُ. سَطعاً. النورُ او الصبحُ أو الأمرُ: ظهر و وضح.

نور و روشنایی صبح یا آن کار آشکار و پدیدار شد.

❀ **السَّطْلُ**: أناء من نحاس أو غيره له عروة مشدودة إلى طرَفيَنِ منه يُحمل بها. ج سُطُول و أَسْطال.

سطل مسی یا پلاستیکی جهت حمل آب از آن بهره می‌گیرند. ج سُطُول وَ أَسطال.

❀ **سَعَى**: يَسعى. سَعياً (س ع ي) ۱ ـ لعائلته أو عليها: عمل لها و كسب. ۲ ـ عمل. ۳ ـ في الحاجة: قام إليها ليقضيها. ۴ ـ إليه: قصد إليه. ۵ ـ للأمر: اهتمّ بتحصيله.

۱ ـ برای خانواده‌اش کار کرد و روزی بدست آورد. ۲ ـ کارکرد. کوشید ۳ ـ في الحاجة: برای برطرف کرن نیاز برخاست ۴ ـ اليه: برای او کوشید. ۵ ـ للأمر: برای بدست آوردنش کوشید.

❀ **سَعَى**: يَسعى. سَعياً وَ سِعايةً (س ع ي) به عند فلانٍ: و شى به و نمّ عليه.

نزد فلانی بدگوئی کرد، سخن چینی کرد.

❀ **السَّعادة**: ۱ ـ مص سَعِدَ. ۲ ـ الشُّعُور بالبهجة و الارتياح النفسيّ.

۱ ـ مص سَعِدَ ۲ ـ احساس خوشبختی و کامیابی.

❀ **السُّعال**: ۱ ـ مص سَعَل ۲ ـ هو أن يطرد المرء الهواء من رئتيه بقوّة محدثاً صوتاً قويّاً. و هذا القذف ناتج عن تهيُّج في جهاز التنفُّس.

۱ ـ مص سَعَلَ ۲ ـ سرفه کردن، که بر اثر تهییج دستگاه تنفسی است.

❀ **السَّعانين**: عند النصارى: هو الأحد الذي يسبق أحد الفصح مباشرة. و يُقال أيضاً «الشّعانين».

عید یکشنبه قبل از عید فصح و همچنین گفته می‌شود «شعانین».

❀ **السِّعاية**: ۱ ـ مص سَعَى ۲ ـ الوشاية، النَّميمة.

۱ ـ مص سَعَى ۲ ـ بدگوئی و سخن چینی.

❀ **السَّعة**: (و س ع) ۱ ـ مص وَسَع وَ وَسِعَ ۲ ـ الاتّساع. ۳ ـ الغنى، البحبوحة. ۴ ـ الطاقة، القدْرة.

۲ ـ وسعت، فراخی ۳ ـ بی‌نیازی و ناز و نعمت ۴ ـ توان و قدرت.

❀ **السَّعتر**: ر. الصَّعتَر.

❀ **سَعَدَ**: يَسعَدُ. سَعداً وَ سُعُوداً ۱ ـ كان سعيداً. ۲ ـ اليومُ: كان مباركاً.

۱ ـ خوشبخت بود. ۲ ـ اليومُ: روز خوشی بود.

❀ **سَعِدَ**: يَسعَدُ. سَعادة. كان سعيداً.

خوشبخت بود.

❀ **السَّعد**: ۱ ـ مص سَعَد ۲ ـ اليُمنُ و البركة.

۱ ـ مص سَعَد ۲ ـ يُمن، بركت ج سُعُود وَ أَسعُد.

❀ **السَّعدان**: القرد.

بوزینه.

❀ **سَعَرَ**: يَسْعَرُ. سَعراً. ۱ ـ النارَ: أوقدها، أشعلها. ۲ ـ الحربَ: أثارها.

آتش را افروخت، شعله ور ساخت. ۲ ـ الحربَ: جنگ را برانگیخت، جنگ افزوزی نمود.
❀ **سَعَّرَ**: تسعيراً. ۱ ـ البضاعةَ: حدَّد سعرها. ۲ ـ البضاعةَ: قدَّر سعرها. ۳ ـ النارَ: أوقدها، أشعلها. ۴ ـ الحربَ: أثارها.
۱ ـ نرخ کالا را معین نمود ۲ ـ البضاعةَ: نرخ آنرا مشخص نمود ۳ ـ النارَ: آتش را برافروخت ۴ ـ الحربَ: جنگ را برافروخت.
❀ **السِّعرُ**: الثَّمن، ج أسْعار.
نرخ ـ ج اسعار.
❀ **سَعَفَ**: يَسْعَفُ. سَعفاً. ه بحاجَتِه: قضاها له.
نیاز او را برطرف نمود.
❀ **سَعَلَ**: يَسعُلُ. سُعالاً وَ سُعلَةً. أخذهُ السُّعال.
دچار سُرفه شد.
❀ **السَّعيد**: الذي يَشعُر بالبهجة و الارتياح النفسيّ، ج سُعَداء.
کسی که احساس خوشبختی و خوشنودی می‌کند. ج سُعداء.
❀ **السَّعير**: ج سُعُر. ۱ ـ النار. ۲ ـ لهبُ النّار.
۱ ـ آتش ۲ ـ زبانه آتش.
❀ **سَغَبَ**: يَسغُبُ. سَغباً وَ سَغَباً وَ سُغُوباً وَ سَغابةً وَ مَسغَبَةً. جاع.
گرسنه شد.
❀ **سَغِبَ**: يَسْغَبُ. سَغَباً و سَغابَةً. ر. سَغَبَ.
❀ **سَفَّ**: يَسَفُّ. سَفّاً. الدّواءَ او نَحوَهُ: تناوله يابساً غير ملتوت.
دوا را بدون آب مصرف کرد.
❀ **السَّفّاح**: المُكثِر من سفک الدماء.
بسیار خونریز.
❀ **السِّفاح**: ۱ ـ الزِّنى. ۲ ـ سفکُ الدماء. ۳ ـ «تزوَّج المرأة سِفاحاً»: أي بطريقة غير شرعيّة. ۴ ـ «ولدت المرأةُ ولَدَها سفاحاً»: أي ولدته غير شرعيّ.
۱ ـ زنا، بی‌عفتی. ۲ ـ خونریزی ۳ ـ تَزَوَّجَ المرأة سِفاحاً: نامشروع با آن زن ازدواج کرد. ۴ ـ ولدت المرأةُ ولدها سفاحاً: بچه نامشروع زائید.
❀ **السَّفارة**: ۱ ـ مص سفَرَ. ۲ ـ ر. السِّفارة.
❀ **السِّفارَة**: ۱ ـ مص سَفَرَ يَسفُرُ وَ يَسفِرُ ۲ ـ إقامة الصلح بين القوم. ۳ ـ عمل السفير. ۴ ـ منصب السفير. ۵ ـ مقرّ السّفير.

۱ ـ مص سَفَرَ يَسفُر يَسْفِرُ ۲ ـ برقراری صلح و آشتی بین افراد قوم و قبیله ۳ ـ کار سفیر ۴ ـ مقام سفیر ۵ ـ سفارتخانه.
❀ **السَّفّاک**: السَّفّاح، المكثر من السَّفک: «هو سفّاک دماء».
خونریز، بسیار خونریز. «هو سفّاك دِماء».
❀ **السَّفالَة**: ۱ ـ مص سَفُل ۲ ـ النَّذالة، الحقارة، الخساسة.
۱ ـ مص سَفُلَ ۲ ـ پستی، حقارت، خساست.
❀ **السَّفاهَة**: ۱ ـ مص سَفه يَسفَهُ وَ سَفُهَ. ۲ ـ ر. السَّفَه.
❀ **سَفَحَ**: يَسفَحُ. سَفحاً وَ سُفُوحاً ۱ ـ الدمَ: سفکه. ۲ ـ الدمعَ أوالماءَ: صبَّه، أساله.
۱ ـ خونریزی کرد. ۲ ـ الدمعَ اَو الماءَ: اشک را ریخت آب را جاری ساخت.
❀ **سَفَحَ**: يَسفَحُ. سَفحاً وَ سُفُوحاً وَ سَفَحاناً. الدّمعُ او الماءُ: انصبَّ، سال.
اشک و آب ریخت یا جاری شد.
❀ **السَّفحُ**: ج سُفُوح . ۱ ـ مص سَفَح ۲ ـ من الجَبَل: أسفله
۱ ـ مص سَفَح ۲ ـ الذي يتصبّ فيه الماء.
دامنه کوه.
❀ **سَفَرَ**: يَسفِرُ. سُفُوراً. ۱ ـ الشيءُ: ظهر و وضح. ۲ ـ الصبحُ: أضاء، أشرق. ۳ ـ تِ الشمسُ: طلعت. ۴ ـ تِ المرأةُ: كشف عن وجهها.
۱ ـ آشکار شد واضح شد. ۲ ـ الصّبحُ: صبح روشن شد. صبح دمید ۳ ـ تِ الشمسُ: خورشید دمید ۴ ـ تِ المرأة: زن بی‌حجاب شد.
❀ **سَفَّرَ**: تسفيراً. هُ: جعله يسافر.
او را به مسافرت فرستاد. تبعید کرد.
❀ **السَّفَر**: قطعُ المسافة. ج أسْفار.
پیمودن مسافت. ج اسفار.
❀ **السَّفْر**: ۱ ـ مص سَفَر ۲ ـ المسافرون.
۱ ـ مص سَفَر ۲ ـ مسافران.
❀ **السِّفْرُ**: الكتاب الكبير، ج أسْفار.
کتاب بزرگ. ج اَسفار.
❀ **السُّفْرَة**: ج سُفَر. ۱ ـ طعام المسافر. ۲ ـ ما يحمل فيه المسافر طعامه. ۳ ـ المائدة و ما يُبسط عليها من الطعام.
۱ ـ خوراک مسافر ۲ ـ ظرفی که مسافر غذای خود را در آن می‌نهد ۳ ـ سفرهٔ غذا.
❀ **السَّفَرْجَلُ**: ج سَفارج ۱ ـ شجر يحمل ثمراً ذا رائحة عطريّة يُؤكل نيئاً أو تُصنَع منه المربّيات. ۲ ـ ثمر السَّفرجل.

۱ ـ درخت به که میوه‌اش خام خورده می‌شود و معطّر می‌باشد. و گاهی از آن مربا درست می‌کنند. ۲ ـ میوهٔ بِهْ.

* **سَفَقَ**: يَسْفُقُ. سَفقاً. البابَ: ردَّه.

در را بست.

* **سَفَكَ**: يَسفِكُ. سَفكاً. الدمعَ أَو الدّمَ أو الماءَ: أَساله، صبّه.

اشک یا خون یا آب را ریخت جاری ساخت.

* **سَفَلَ**: يَسفُلُ. سُفُولاً وَ سَفالاً وَ سَفالةً ۱ ـ كان سافلاً. ۲ ـ انخفض انحطّ.

۱ ـ بزیر آمد. ۲ ـ پست شد. فرومایه شد.

* **سَفُلَ**: يَسْفُلُ. سَفالةً. في الشيء: كانَ منحطّاً خسيساً.

خسیس و پست و فرومایه شد.

* **سَفَلَ**: يَسْفُلُ. سَفولاً. في‌الشيء: نزل من أعلاه إلى أسفله.

بزیر آمد. از بالا به پایین آمد.

* **سَفُلَ**: يَسْفُلُ. سَفولاً وَ سَفالاً ر. سَفَلَ.

* **سَفِلَ**: يَسْفَلُ. سَفَلاً. ر. سَفَلَ.

* **السُّفْل**: الانخفاض. نقيض‌العلوّ.

پایین ضد بالا.

* **السَّفَلَة**: من‌الناس: أسافلهم، غوغاؤهم.

پست فرومایه. ناکس.

* **السُّفليّ**: من‌الأشياء: الواقع في الأسفل.

چیزهای ردهٔ پایین.

* **سَفُهَ**: يَسفُهُ. سَفاهاً وَ سَفاهةً. ۱ ـ جَهِل. ۲ ـ كان سفيهاً.

۱ ـ نادان شد. ۲ ـ سفیه بود.

* **سَفِهَ**: يَسفَهُ. سَفَهاً وَ سَفاهاً وَ سَفاهةً ۱ ـ كان ذا سَفَه. ۲ ـ عليه: جهل عليه.

۱ ـ سفیه بود. ۲ ـ علیه: نادان و ناآگاه شد از آن.

* **سَفَّهَ**: تسفيهاً ۱ ـ هُ: جعله سَفيهاً. ۲ ـ هُ: نسبه إلى السَّفَه. ۳ ـ الجهلُ عقلَهُ: أطاش، أَخَفَّهُ.

۱ ـ او را دیوانه و بیشعور نمود. ۲ ـ او را به نادانی نسبت داد. ۳ ـ الجهلُ عقلَهُ: جهل و نادانی او راکم عقل نمود.

* **السَّفَه**: ۱ ـ مص سَفِه. ۲ ـ الجهل. ۳ ـ رداءة‌الخُلُق. ۴ ـ الخِفّة، الطَّيش.

۱ ـ مص سَفِهَ ۲ ـ نادانی ۳ـ بداخلاقی ۴ـ کم‌خردی دیوانگی.

* **السَّفير**: ج سُفَراء. ۱ ـ الرسول. ۲ ـ المُصلح بين قوم. ۳ ـ ممثّل سياسيّ لدولة في عاصمة دولة أخرى.

۱ ـ پیام آور. ۲ ـ میانجی میان مردم. ۳ـ نماینده سیاسی کشوری در کشور دیگر.

* **السَّفين**: حديدة أو خشبة يُفلق بها‌الحطب أو نحوه.

قلم آهنی یا چوبی که در شکاف کنده‌های خشک گذاشته با تیشه بر آن می‌کوبند که قطعه قطعه کنند.

* **السَّفينة**: ج سُفُن وَ سَفائن وَ سَفين ۱ ـ المركب. ۲ ـ «سفينة‌الفضاء»: شبه غرفة فيها إنسان و أدوات علميّة، تحملها صواريخ و تطلقها في‌الفضاء الأعلى فتدور حول‌الأرض.

۱ ـ کشتی ۲ ـ سفينة الفضاء: سفینه فضائی که برای تحقیقات علمی به فضا پرتاب می‌کنند البته این سفینه را موشکی با خود به فضا حمل می‌کند.

* **السَّفيه**: ذوالسَّفَه. ج سِفاه و سُفهاء م. سَفيهة ج سِفاه وَ سُفُه وَ سَفائِه.

دیوانه.

* **سَقَى**: يَسقي سَقياً (س ق ي) ۱ ـ هُ: أعطاه ماء أو سائلاً ليشرب. ۲ ـ هُ اللّهُ مطراً: أنزله عليه.

۱ ـ او را سیراب نمود. ۲ ـ هُ اللّهُ مطراً: خداوند بر آن زمین باران بارانید.

* **سَقّى**: تسقية. (س ق ي) ۱ ـ هُ: سقاه كثيراً. ۲ ـ الثوبَ أو نحوَه: أشبَعَهُ صبغاً.

۱ ـ او را بسیار سیراب نمود ۲ـ الثوبَ او نحوَهُ: پارچه و مانند آنرا رنگ رزی نمود.

* **السَّقّاء**: مَن يحمل‌الماء إلى‌النّاس.

سقا. آب‌دهنده. آب آور.

* **السَّقام**: ۱ ـ مص سَقِم. ۲ ـ ر.السُّقم.

* **سَقَطَ**: يَسقُطُ. سُقُوطاً وَ سَقطاً وَ مَسقَطاً ۱ ـ وقع. ۲ ـ الجنينُ من بطن أمّه: نزل منه قبل تمامه. ۳ ـ النجمُ أوالقمرُ: غاب. ۴ ـ الحَرُّ أوالبردُ: أقبل، حلّ. ۵ ـ في كلامه: أخطأ. ۶ ـ عنه‌الحَرُّ أو نحوُه: زال. ۷ ـ من عينه: صار حقيراً عنده.

۱ ـ افتاد ۲ ـ الجنينُ من بطن أمّهِ: جنین قبل از وقت خود سقط شد. ۳ ـ النجمُ او القمرُ: ستاره یا ماه پنهان شد. ۴ ـ الحَرُّ او البَردُ: گرماو سرما آمد ۵ ـ في‌كلامهِ: در گفتار خود خطا کرد. ۶ ـ عنهُ الحَرُّ او نحوهُ: گرما تمام شد. ۷ ـ من عينه: از چشمش اُفتاد.

* **سُقِطَ**: ۱ ـ في‌يدهِ: أخطأ. ۲ ـ في يدهِ: تحيّر.

۱ ـ اشتباه کرد. ۲ ـ في‌يدهِ: سرگردان شد.

* **السَّقَط**: ج أسقاط ۱ ـ الخسيس من كلّ شيء. ۲ ـ الرديء‌الذي لا خير فيه من كلّ شيء. ۳ ـ الخطأ في القول أو الكتابة أوالعمل.

۱ ـ هرچیز بیهوده و بی‌فایده ۲ ـ اشتباه در گفتار و نوشتار و کار. ۳ ـ ناپسند، بُنجُل.

❀ **السُقْط**: ۱ ـ كلّ ما يسقط. ۲ ـ الجنين الذي ينزل من بطن أمّه قبل تمامه. للمذكّر و المؤنّث.

۱ ـ هر آنچه که بیفتد. ۲ ـ جنین سقط شده مذکر مؤنث یکی است.

❀ **السِقْط**: ر. السُقط. ج أسقاط.

❀ **السَقْطة**: ۱ ـ المرّة من السقوط. ۲ ـ الوقعة الشديدة. ۳ ـ الزلّة.

۱ ـ یکبار افتادن ۲ ـ زمین خوردن شدید. ۳ ـ لغزش.

❀ **سَقَفَ**: يَسقُفُ. سَقْفاً. البيتَ: جعل له سَقْفاً.

خانه را سقف زد.

❀ **السَقْف**: ج سُقُوف وَ أسقُفٌ وَسُقُف ۱ ـ مص سَقَفَ ۲ ـ مساحة مستوية إجمالاً، من الخشب أو الجصّ أو الاسمنت، تؤلّف غطاء الغرفة أو البيت. ۳ ـ السماء.

۱ ـ مص سَقَفَ ۲ ـ سقف‌خانه که از جنس سقف چوبی کاه گلی و بتونی ۳ ـ آسمان.

❀ **سَقُمَ**: يَسقُمُ. سَقماً وَ سَقَماً وَ سُقماً وَ سَقاماً وَ سَقامةً. ر. سَقِمَ.

❀ **سَقِمَ**: يَسقَمُ. سَقماً وَ سَقَماً وَ سُقماً وَ سَقاماً وَ سَقامةً. مرض و طال مرضه.

مریض شد. و مرض او طولانی شد.

❀ **السَقَم**: ۱ ـ مص سَقُمَ و سَقِمَ. ۲ ـ ر. السُقم.

❀ **السُقْم**: ۱ ـ مص سَقُمَ و سَقِمَ. ۲ ـ مرض. ج أسقام.

❀ **السَقْي**: ۱ ـ مص سَقى. ۲ ـ ماء يتجمّع في تجويف البطن، ج أسْقِية. ۳ ـ «سَقْياً له»: دعاء له، و هو منصوب بفعل محذوف تقديره «سقاه اللّه».

۱ ـ مص سَقى ۲ ـ آبیکه بر اثر مرض استسقا در شکم جمع می‌شود. ج أسقية. ۳ ـ سقياً لَهُ: دعا است برای کسی. منصوب است با فعل محذوف تقدیرش «سقاهُ‌اللّهُ سقياً»

❀ **السُقْيا**: الاسم من السَقْي و الاستسقاء. «سُقْياً له»: دعاء له، و هو منصوب بفعل محذوف تقديره «سقاه‌اللّه».

اسم از سقی و استسقاء. «سُقياً له» دعاست برای او. منصوب است با فعل محذوف تقدیرش «سقاه اللّهُ» است.

❀ **السَقِيف**: السُقْفُ. ج سُقُف وَ سُقف.

سقف

❀ **السَقِيفة**: ج سَقائف ۱ ـ بناء بارز خارج‌البيت. ۲ ـ كلّ خشبة عريضة كاللوح. ۳ ـ حجر عريض يُستطاع أن يُسقَف به.

۱ ـ آلونك ۲ ـ سایبان ۳ ـ سنگ پهن که بوسیله‌اش سقف بزنند.

❀ **السَقِيم**: ۱ ـ المريض ج سُقْم وَ سِقام وَ سُقَماء ۲ ـ سَقِم الكلام: الضعيف. ۳ ـ من‌الكلام: الكاذب.

۱ ـ مریض ۲ ـ سخنان ضعیف ۳ ـ من‌الكلام: سخنان دروغ.

❀ **سَكَّ**: يَسُكُّ. سَكّاً ۱ ـ الباب او نحوه: سدّه. ۲ ـ الكلامُ السمعَ: أصمّه لشدّته. ۳ ـ النقودَ: ضربها: طبَعها.

۱ ـ در را بست. ۲ ـ الكلامُ‌السمعَ: گوش‌راکرنمود بجهت شدت صدا. ۳ ـ النقودَ: سکّه را ضرب نمود.

❀ **السُكّاف**: ر. الأسكاف.

❀ **السِكافة**: حرفةالإسكاف.

کفّاش . کفش‌دوز.

❀ **سَكَبَ**: يَسكُبُ. سكباً وَ تَسكاباً. الماءَ أو نحوه: صبّه.

آب و غیره را ریخت.

❀ **سَكَتَ**: يَسكُتُ. سَكتاً وَ سُكُوتاً. وَ سُكاتاً وَ ساكوتةً. ۱ ـ صمت. ۲ ـ قطع الكلام بعد تكلّم. ۳ ـ مات. ۴ ـ المتحرّكُ: سكن، هدأ. ۵ ـ تِ‌الرّيحُ: هدأت. ۶ ـ الغضبُ عنه: زال.

۱ ـ ساکت و خاموش شد. ۲ ـ قطع کلام پس از گفتار. ۳ ـ مُرد. ۴ ـ المتحرّك: حرکت آرام گرفت. ۵ ـ تِ الريح: وزش باد آرام گرفت. ۶ ـ الغضبُ عنهُ: خشم او فرونشست.

❀ **سَكَّتَ**: تسكيتاً، هُ: جعله يسكت.

او را به سکوت واداشت.

❀ **سُكِتَ**: أصابته السُكْتة.

دچار سکته شد.

❀ **السِكّة**: ج سِكَك. ۱ ـ الطريق المستوي. ۲ ـ حديدة منقوشة تُضرَب عليها النقود. ۳ ـ الحديدة التي تُحرث بهاالأرض. ۴ ـ «سكّةالحديد»: خطّان متوازيان يسير عليهاالقطار.

۱ ـ راه صاف و هموار. ۲ ـ پول سکه‌ای. ۳ ـ گاوآهن ۴ ـ سكّة الحديد: ریل راه‌آهن.

❀ **السَكْتة**: ۱ ـ المرّة من‌السكوت. ۲ ـ الموت الفجائيّ.

۱ ـ یکبار سکوت. ۲ ـ سکتهٔ قلبی.

❀ **سَكِرَ**: يَسكَرُ. سَكَراً سكْراً و سُكْرا وَ سُكُراً وَ سَكَراناً. مِن‌الشراب: اضطراب عقله و فقد إدراكه كليّاً أو جزئياً.

مست شد بر اثر نوشیدن شراب.

❁ **سَكَّرَ**: تَسكيراً ۱ ـ هُ: أسكره كثيراً. ۲ ـ الشيءَ: حلاّه بالسُّكَّر.

۱ ـ او را بسیار مست نمود ۲ ـ الشيءَ: آنرا با شکر شیرین نمود.

❁ **السُّكَّر**: مادّة حلوة تُستخرَج من قصب‌السُّكَّر أو من‌الشَّمندر.

شکر که از نیشکر یا چغندر گرفته می‌شود.

❁ **السُّكْرُ**: ۱ ـ مص سَكِرَ. ۲ ـ اضطراب‌العقل و فقدان الإدراک کلیّاً أو جزئیّاً بفعل الخمرة.

۱ ـ مص سَكِرَ ۲ ـ مستی که بر اثر نوشیدن شراب حاصل شود.

❁ **السِّكْرُ**: ج سُكُور ۱ ـ ما يُسَدُّ به‌النهر. ۲ ـ كلّ ما يُسدّ.

۱ ـ سدبندی رودخانه ۲ ـ هر آنچه که بر آن سد بسته شود.

❁ **السَّكْران**: المضطرب‌العقل الفاقد الإدراک کلیّاً أو جزئیّاً بفعل‌الخمرة. ج سَكْرَى و سَكارَى و سُكارَى، م سَكْرَى و سَكْرانَة.

مست بر اثر نوشیدن شراب. ج سَکرَیٰ وَ سُکاریٰ وَ سَکاریٰ. م سَکرَیٰ و سَکرانَة.

❁ **السَّكْرَة**: ۱ ـ المرّة من‌السُّكْر. ۲ ـ من‌الموت أو الهمّ: شدّته «هو يعالج سكرة‌الموت».

۱ ـ یکبار مست شدن ۲ ـ منَ الموت او الهمّ: شدت مرگ و هم و غم «هو يعالج سكرة الموت» او با مرگ دست پنجه نرم می‌کند.

❁ **سَكَعَ**: يَسْكَعُ. سَكعاً و سَكَعاً ۱ ـ مشى لا يدري أين يتّجه. ۲ ـ ضلَّ. ۳ ـ تحيَّرَ.

۱ ـ بی‌هدف به راه خود ادامه داد. ۲ ـ گم شد. ۳ ـ سرگردان شد.

❁ **سَكِعَ**: يَسْكَعُ. سَكعاً و سَكَعاً. ر. سَكَعَ.

❁ **سَكَنَ**: يَسْكُنُ. سُكُوناً ۱ ـ المتحرّكُ: وقفتْ حركتُه. ۲ ـ المتكلّمُ: سكت. ۳ ـ تِ‌الرّيحُ: هدأت. ۴ ـ المطرُ: هدأ. ۵ ـ إليه: ارتاح إليه و اطمأنَّ. ۶ ـ تْ نفسُه: هدأت بعد اضطراب.

از حرکت باز ایستاد ۲ ـ المتكلم: ساکت شد. ۳ ـ تِ‌الريحُ: وزش باد آرام شد. ۴ ـ المطرُ: بارش باران آرام شد. ۵ ـ اليه: بواسطه او آرامش یافت. ۶ ـ تْ نفسُهُ: دلش آرام شد.

❁ **سَكَنَ**: يَسْكُنُ. سَكْناً وَ سَكَناً وَ سُكنىٰ. البيتَ او فيه: أقام به.

در خانه اقامت کرد.

❁ **سَكَّنَ**: تسكيناً ۱ ـ المتحركَ: جعله يسكن. ۲ ـ هُ البيتَ: جعله يسكنه. ۲ ـ هُ‌البيتَ: جعله يسكنه. ۳ ـ الحرْفَ: جعل عليه‌السكون. ۴ ـ الألَمَ: خفّفه و لطّفه.

۱ ـ جسم متحرك را آرام کرد. ۲ ـ هُ البيتَ: او را در خانه ساکن گردانید. ۳ ـ الحرفَ: حرف را ساکن گردانید ۴ ـ الألمَ: درد را تخفیف داد، آرام کرد.

❁ **السَّكَنُ**: ج أسكان. ۱ ـ مص سَكَن ۲ ـ امرأة‌الرجل. ۳ ـ المسكن. ۴ ـ ما يُرتاح إليه و يُستأنس به.

۱ ـ مص سَكَنَ ۲ ـ همسرمرد. ۳ ـ مسکن ۴ ـ مایه أنس و ألفت.

❁ **السُّكنى**: ۱ ـ مص سَكَن ۲ ـ الإسكان. ۳ ـ المَسكن.

۱ ـ مص سَكَنَ ۲ ـ اِسكان دادن ۳ ـ مسکن.

❁ **السِّكُّوت**: الكثير السُّكوت.

بسیار ساکت و کم حرف.

❁ **السُّكُون**: ۱ ـ مص سَكَنَ ۲ ـ الهدوء، القرار. ۳ ـ في اللغة: علامة فوق‌الحرف يفقد بها‌الحركة، و رمزها هو (ـْـ).

۱ ـ مص سَكَنَ ۲ ـ آرامش و قرار ۳ ـ في اللغة: در لغت علامتی است که روی حرف قرار می‌گیرد و آنرا بی‌حرکت می‌گرداند «ـْـ».

❁ **السَّكِيب**: المنسكب: «دمعٌ سكيب».

ریخته شده. «دَمْعٌ سکيب» اشک ریخته شده.

❁ **السِّكّير**: الكثير السُّكْر.

بسیار مست.

❁ **السِّكِّين**: آلة ذات نصل حادّ يُقطع بها، يُذكَّر و يُؤنَّث. ج سَكاكِين.

چاقو که کلمه‌ای است مذکر و مؤنث می‌گردد. ج سَكاكين.

❁ **السَّكِينة**: ۱ ـ الطُّمأنينة، الاستقرار. ۲ ـ الوقار، المهابة.

۱ ـ طمأنینه و آرامش ۲ ـ وقار و هیبت.

❁ **السِّكِّينة**: ر. السِّكّين.

❁ **سَلَّ**: يَسُلُّ. سَلاًّ ۱ ـ مِنَ الشيءِ: أخرجه منه برفق «سلَّ‌السيف من غمده». ۲ ـ هُ: أصابه بالسُّلّ.

۱ ـ به آرامی و مدارا آن چیز را از دیگری جدا کرد. «سَلَّ السيف من غِمدِهِ» شمشیر را از نیام برکشید. ۲ ـ هُ: او را مسلول نمود.

❁ **سُلَّ**: أُصيب بمرض‌السُّلّ.

دچار مرض سل گردید.

❁ **السَّلُّ**: ۱ ـ مص سَلَّ ۲ ـ وعاء للفاكهة أو نحوها يُصنَع من القَصَب.

١ ـ مص سَلَّ ٢ ـ سبد میوه که با شاخه‌های باریک و نازک بافته شده.

❀ **السُّلُّ**: مرض يصيب الرئة خصوصاً، وقد يُصيب أجزاء أخرى من الجسد.
مرض سل که ریه‌ها بدان دچار می‌شوند و گاهی اعضاء دیگر بدن بدان دچار می‌شوند.

❀ **سَلا**: يَسلُو. سَلْواً وَ سُلُوّاً وَ سُلواناً. (س ل و) ١ ـ هُ أو عنهُ: نسيه «سلا حَبيبهُ، سلا همّه». ٢ ـ هُ أو عنه: طابت نفسه بعد فراقه و غاب عنه ذكره.
او را فراموش کرد. «سلاحَبيبهُ. سلاهَمَّهُ» ٢ ـ هُ أو عَنهُ: پس از فراق او حالش خوب شد و او را از یاد بُرد.

❀ **سَلّى**: تسليةً. (س ل و. س ل ي) ١ ـ هُ عن الأمر: جعله ينساه و يترک ذكره. ٢ ـ هُ عن همّه: كشف همّه عنه.
١ ـ او را به فراموشی واداشت ٢ ـ هُ: عن هَمِّهِ: هم و غم را از او زدود.

❀ **السِّلاح**: آلات الحرب و أدوات القتال، يُذكّر و يؤنّث. ج أسْلِحة و سُلَح و سُلْحان.
ابزار آلات جنگ و کشت و کشتار، مذکر و مؤنث می‌شود.

❀ **السُّلافة**: ١ ـ أفضل الخمر. ٢ ـ من الشيء: خالصه. ٣ ـ من العصير: أوّل ما يُعصَر منه.
١ ـ بهترين شراب ٢ ـ من الشيء: چیز ناب و خالص ٣ ـ من العصیر: آب انگوری که تازه فشرده شده هنوز جهت شراب درست کردن شراب و تخمیر آن اندر خم ننهاده‌اند.

❀ **السُّلاقيّ**: ر. السُّلوقيّ

❀ **السَّلاّل**: ١ ـ صانع السِّلال. ٢ ـ بائع السِّلال. ٣ ـ السّارق.
١ ـ سبدباف ٢ ـ سبدفروش ٣ ـ دُزد.

❀ **السُّلالة**: النَّسل، الأولاد.
نَسل. فرزندان.

❀ **السَّلام**: ١ ـ مص سَلِمَ. ٢ ـ التسليم. ٣ ـ الصلح. ٤ ـ الأمان. ٥ ـ التحيّة.
١ ـ مص سَلِمَ ٢ ـ تسليم. ٣ ـ صلح و آشتی. ٤ ـ أمان امنيّت ٥ ـ درود.

❀ **السَّلامة**: ١ ـ مص سَلِمَ ٢ ـ البراءة من العيوب. ٣ ـ النجاة: «عادالمسافر بالسلامة».
١ ـ مص سَلِمَ ٢ ـ بی عیب و نقص بودن ٣ ـ سلامتی و نجات «عادالمسافرُ بالسلامة» مسافر به سلامتی بازگشت.

❀ **سَلَبَ**: يَسْلُبُ. سَلْباً و سَلَباً. ١ ـ الشيءَ: أخذه من غيره قهراً. ٢ ـ هُ الشيءَ: أخذه منه سرقةً و قهراً.
١ ـ بازور آن چیز را گرفت ٢ ـ هُ الشيءَ: آن چیز را با زور از او گرفت، از او دزدید.

❀ **السَّلَبُ**: ج اسلاب. ١ ـ مص سَلَبَ. ٢ ـ ما يُسلَب.
١ ـ مص سَلَبَ ٢ ـ آنچه که به زور گرفته می‌شود، دزدیده می‌شود.

❀ **السَّلْبُ**: ١ ـ مص سَلَبَ. ٢ ـ النفي.
١ ـ مص سَلَبَ ٢ ـ منفی.

❀ **سَلَتَ**: يَسلُتُ و يَسْلِتُ. سَلتاً ١ ـ الشعر أو الرأس: حلقه. ٢ ـ الشيء: قطعه. ٣ ـ الشيء: انتزعه، سحبه.
١ ـ موی سر را تراشید ٢ ـ الشيء: آنچیز را برید ٣ ـ الشيء: جدا کرد، کشید.

❀ **السَّلّة**: وعاء من قَصب أو نحوه تُحمَل فيه المؤن و غيرها. ج سِلال.
سبد چوبی یا پلاستیکی، ج سِلال.

❀ **سَلَّحَ**: تسليحاً. ١ ـ هُ: ألبسه سلاحاً. ٢ ـ الجيشَ: زوّده بالسِّلاح.
١ ـ لباس رزم بر تن او نمود. ٢ ـ الجيشَ: ارتش را مُسلّح نمود.

❀ **السُّلحفاة**: حيوان برّيّ و مائيّ من فصيلة الزّواحف، له أربع قوائم، يحيط بجسمه بيتٌ عظميّ يُدخل فيه رأسه و قوائمه عندالضرورة. ج سَلاحِف.
لاک‌پشت که جزء خزندگان دوزیستی است. ج سَلاحف.

❀ **سَلَخَ**: يَسلَخُ وَ يَسلُخُ. سَلخاً ١ ـ الذبيحة: نزع جلدها. ٢ ـ الجلدَ: نزعه. ٣ ـ اليومَ أو الأسبوعَ .و نحوَهما: قضاه و صار في آخره. ٤ ـ ثيابَه: خلعها. ٥ ـ كذا من كذا: فصله.
١ ـ پوست حیوان سر بریده را کند. ٢ ـ الجلدَ: پوست را کند ٣ ـ اليومَ أو الاسبوعَ او نحوهما: هفته را سپری کرد و به آخر آن رسید ٤ ـ ثيابَهُ: لباس خود را درآورد. ٥ ـ كذا من كذا: جدا کرد.

❀ **سَلِخَ**: يَسلَخُ وَ يَسلُخُ. سُلُوخاً. تِ الحَيّةُ: انكشف عن جلدها.
مار از پوست خود بیرون آمد.

❀ **السِّلخ**: ج سُلُوخ وَ أسلاخ ١ ـ الجلد المسلوخ. ٢ ـ من الحيّة: قشرها.

١ ـ پوست كنده شده ٢ ـ من الحيّة: پوست مار.
✿ سَلِسَ: يَسْلَسُ. سَلَساً وَ سَلاسةً وَ سُلوُساً. كان ليّناً منقاداً.
رام بود، سربراه بود.
✿ سَلُسَ: يَسْلُسُ: سَلاسَةً. كان ليّناً منقاداً.
رام و سربراه بود.
✿ السَّلِسُ: ١ ـ السهل الليّن المنقاد. ٢ ـ «شرابٌ سلِس»: سهل الانحدار في الحلْق.
١ ـ نرم و رام و سَربراه. ٢ ـ شراب سَلِس: نوشيدنى گوارا.
✿ السَّلسبيل: ج سَلاسب وَ سَلاسيب ١ ـ الماء العذب السهل. ٢ ـ اللّيِّن.
١ ـ آبِ گوارا. ٢ ـ نرم.
✿ سَلْسَلَ: سَلْسَلَةً. ١ ـ الأشياءَ: ربط بعضها ببعض. ٢ ـ الأخبارَ أو نحوَها: سردها متتابعة مترابطة.
١ ـ چيزها به يكديگر ربط داد، بست. ٢ ـ الاخبارَ أونحوها: خبر را بى‌درپى قراءت كرد.
✿ السِّلْسِلَة: ج سَلاسِل ١ ـ حلقات من حديد يتّصل بعضها ببعض. ١ ـ من الجبال: الجبال المتتابعة المتّصل بعضها ببعض.
١ ـ حلقه‌هاى آهنى كه بيكديگر مرتبطند زنجير ٢ ـ من الجبال: كوههاى به هم پيوسته.
✿ سَلُطَ: يَسْلُطُ. سَلاطَةً وَ سُلوطَةً. ر. سَلِطَ.
✿ سَلِطَ: يَسْلَطُ. سَلاطَةً وَ سُلُوطَةً. طالَ لسانه.
بدزبان شد. زبان دراز شد.
✿ سَلَّطَ: تسليطاً ١ ـ هُ عليه: جعله يحكمه. ٢ ـ هُ: أطلق له السّلطة.
١ ـ بر او چيره‌اش كرد. ٢ ـ هُ: اختيارات بدو داد.
✿ السُّلطان: ج سلاطِين. ١ ـ القدرة، التسلّط. ٢ ـ المَلِك.
ج سلاطين. ١ ـ قدرت و توان، تسلط، ٢ ـ پادشاه.
✿ السُّلطة: ١ ـ المُلْك، الحكم. ٢ ـ السيطرة: «له عليه سلطه».
١ ـ حكومت، فرمانروائى ٢ ـ چيرگى. «له عليه سلطة» برا و قدرت و توان دارد.
✿ السَّلطنة: ١ ـ المُلْك، الحكم. ٢ ـ ما يحكمه السلطان.
١ ـ قدرت، توان، تسلّط ٢ ـ حكومت و قدرت پادشاه.
✿ السِّلعة: ج سِلَع ١ ـ المتاع ٢ ـ ما يُتّجر به من البضاعة.
١ ـ كالا ٢ ـ آنچه كه با آن داد و ستد نمايند.

✿ سَلَفَ: يَسْلُفُ. سَلَفاً وَ سُلوفاً. الشيءُ: مضى «سلفَ الزمان».
سپرى شد. «سَلَفَ الزَّمانُ».
✿ سَلَّفَ: تَسليفاً. هُ مالاً: أقرضه إيّاه.
وامى به او داد. به او قرض داد.
✿ السَّلَف: ج أسلاف وَ سُلّاف ١ ـ مص سلفَ ٢ ـ كلّ من تقدّم المرء من آبائه و أجداده و ذوي قرباه: «هو خير خَلَف لخير سَلَف».
١ ـ مص سَلَفَ ٢ ـ پيشينيان انسان از پدران پدر بزرگان «هو خير خلف لخير سَلَف».
✿ السِّلْف: «سلف الرّجل» زوج أخت امرأته، ج أسْلاف.
باجناق. ج أسلاف.
✿ السُّلفة: ج سُلَف ١ ـ ما يُقدّم للإنسان من الطعام قبل الغداء. ٢ ـ المال المقترَض.
١ ـ تنقلات قبل از غذا ٢ ـ قرض.
✿ سَلَقَ: يَسْلُقُ. سَلْقاً. ١ ـ البيضَ او البقلَ او اللحمَ او غيرها: أغلاه على النّار. ٢ ـ هُ بكلامه أو بلسانه: آذاه. ٣ ـ هُ بالسّوط: نزع جلده به. ٤ ـ الشيءَ بالماء الحارّ: أزال شعره و وبره. ٥ ـ البَرْدُ أو الحَرُّ النباتَ: أحرقه.
١ ـ آب پز كرد. ٢ ـ هُ بكلامهِ او لسانهِ: او را با زبان و سخنانش آزرد. ٣ ـ هُ بالسّوط: پوست بدن او را با زدن تازيانه كند. ٤ ـ الشيءَ بالماء الحار: مويش را با آب گرم از بين برد. ٥ ـ البردُ او الحَرُّ النباتَ: سرما و گرما گياه را سوزاند.
✿ السِّلق: نبت ذو أوراق طوال يُؤكَل مطبوخاً.
برگ چغندر.
✿ سَلَكَ: يَسْلُكُ. سَلْكاً وَ سُلُوكاً. ١ ـ المكانَ أو بِهِ أو فيه: دخل فيه. ٢ ـ الطريقَ: دخل فيه واتّبعه. ٣ ـ الشيءَ في الشيء: أدخله فيه «سلكَ الخيطَ في الإبرة».
١ ـ به آنجا وارد شد. ٢ ـ الطريقَ: به آن راه وارد شد. ٣ ـ الشيءَ في الشيءِ: آنچيز را وارد آن چيز ديگر نمود. «سلك الابرة في الخيط» سوزن را نخ كرد.
✿ سَلَّكَ: تسليكاً. هُ المكانَ أو بِهِ أوْ فيهِ أو عليهِ: أدخله فيه.
او را بدانجا وارد كرد.
✿ السِّلْك: ج أسلاك وَ سُلُوك. ١ ـ الخيط الذي يُنظَمُ فيه الخَرَز أو نحوه. ٢ ـ خيط من المعدن يُستعمل لجرّ الطاقة الكهربائيّة، أو غير ذلك.

۱ـ نخ تسبیح و غیره ۲ـ سیم برق و غیره وذلک.
❀ سَلِمَ: يَسْلَمُ. سَلاماً وَ سَلامَةً. ۱ ـ من‌الأمر: نجا «سلم من‌الخطر». ۲ ـ برىء و تخلّص: «سلم من‌العيب أوالمرض».
۱ ـ نجات یافت. «سلِم من الخطر» از خطر رهایی یافت ۲ ـ جان سالم بدر برد. «سَلِم من العیب او المرض» از عیب و مرض جان سالم بدر بُرد، رهایی یافت.
❀ سَلَّمَ: تسليماً ۱ ـ عليه: حيّاه بالسّلام. ۲ ـ أمرَه له أو إليه: فوّضه، جعله إليه. ۳ ـ هُ من المرض: وقاه منه. ۴ ـ هُ‌الشيء، أو إليه الشيء: أعطاه إيّاه. ۵ ـ بالأمر: رضي به.
۱ ـ بر او سلام کرد، درود فرستاد. ۲ ـ أمرَهُ له أو اليه: کار خود را به او سپرد، به او واگذار کرد. ۳ ـ هُ من‌المرض: او را از مرض مصون نمود. ۴ ـ هُ الشیءَ أو الیهِ الشیءَ: آن چیز را به او داد. ۵ ـ بالأمر: رضایت داد.
❀ السُّلَّم: ج سَلالِمُ وَ سَلاليم. ۱ ـ خشب أو حجر ذو درجات يُصعَد عليه. يذكّر و يؤنّث. ۲ ـ ما يُتوصّل به إلى الشيء.
۱ ـ پله چوبی یا سنگی یا آهنی، مذکر و مؤنث یکسان است ۲ ـ چیزی که بوسیله آن به چیز دیگر می‌رسند.
❀ السِّلْم: ۱ ـ السَّلام. ۲ ـ الصلح.
۱ ـ آشتی ۲ ـ صلح.
❀ السَّلْوىٰ: ۱ ـ كلّ ما يُسلّي. ۲ ـ طائر أبيض يشبه السُّمانَى.
۱ ـ هر چیزی باعث آرامش و تسلّی خاطر شود. ۲ ـ پرندهٔ بلدرچین.
❀ السَّلُوقيّ: من‌الكلاب: نوع من أجود أنواع الكلاب منسوب إلى «سَلُوق»، و هي قرية في «اليَمن».
از بهترین انواع سگ منسوب به ده «سلوق» که دهی است در یمن «سگ تازی».
❀ السَّليب: المسلوب‌المال أو العقل أو غيرهما. ج سَلْبىٰ و سُلُب.
غارت شده، بی‌عقل، ج سَلْبیٰ و سُلُب.
❀ السَّليخ: المسلوخ.
پوست کنده شده. جدا شده.
❀ السَّليط: ج سُلَطاء م سليطة. ج سَلائط ۱ ـ الفصيح الحديد اللسان. ۲ ـ الطويل اللسان. ۳ ـ من‌الألسنة: الطويل. ۴ ـ الحديد من كلّ شيء.
۱ ـ با فصاحت، زبان‌آور. ۲ ـ زبان‌دراز. ۳ ـ من الالسنة: زبانهای دراز. ۴ ـ تند و تیز و قاطع از هر چیز.
❀ السَّليق: ج سُلق وَ سُلُق ۱ ـ المسلوق. ۲ ـ النبات الذي أحرقه الحرّ أو البرد.
۱ ـ آب پز شده ۲ ـ گیاهی که در معرض سرما و گرما قرار گرفته و سوخته شده باشد.
❀ السَّليقة: ۱ ـ ج سَلائق ۱ ـ الطبيعة: «هو طيّب‌السليقة». ۲ ـ ما سُلق من‌البقول أو نحوها.
۱ ـ خلق و خوی آدمی. «هو طیبُ السلیقة». ۲ ـ آنچه که آب پز شده باشد از قبیل حبوبات و غیره...
❀ السَّليل: ج سُلاّن ۱ ـ المسلول من‌السيوف أو غيرها. ۲ ـ المتحدِّر من عائلة أو نحوها: «هو سليل‌البيت الفلانيّ».
۱ ـ شمشیر از نیام بر کشیده شده ۲ ـ وابسته به خانواده‌ای «هو سلیل البیت الفلانی».
❀ السَّليم: السالم من الآفات و العيوب. ج سَلْمَى و سُلَماء: «العقل السليم في‌الجسم السليم».
مبرا از عیبها و آفات. ج سَلمیٰ وَ سُلَماء «العقل السلیم فی الجسم السلیم».
❀ السُّليمانيّ: سَمّ يُؤخَذ من الزئبق.
سمّی که از جیوه می‌گیرند. داراشکنه
❀ سَمَّ: يَسُمُّ. سَمّاً ۱ ـ هُ: سقاه سمّاً. ۲ ـ الطعامَ أو غيرَه: جعل فيه‌السمّ. ۳ ـ تْهُ‌الحشرةُ: أصابته بسمّها. ۴ ـ ت ريحُ‌السَّمُوم النباتَ: أحرقته.
او را مسموم کرد. ۲ ـ الطعامَ أو غَيرهُ: غذا را مسموم کرد. ۳ ـ تهُ الحَشَرةُ: حشره او را مسموم کرد. ۴ ـ تْ ریحُ السَّموم النباتَ: باد سموم گیاه و محصولات زراعی را سوزاند.
❀ السَّمُّ: ج سُمُوم وَ سِمام. ۱ ـ مص سَمَّ ۲ ـ ر. السُّمّ.
❀ السُّمُّ: ج سُموم وَ سِمام ۱ ـ كلّ مادّة قاتلة من الأدوية أو الأطعمة أو غيرها. ۲ ـ ثقب الإبرة أو نحوها.
۱ ـ هر مادهٔ کشنده از دوا و غذا و غیره ۲ ـ سوراخ سوزن و مانند آن.
❀ سَما: يَسمُو. سُمُوّاً وَ سَماءً. (س م و) ۱ ـ الشيء: علا، ارتفع. ۲ ـ بصرهُ إلى الشيء: طمح. ۳ ـ به: رفعه.
اوج گرفت بالارفت ۲ ـ بَصَرهُ الیٰ الشیءِ: به آن چیز خیره شد. تند نگاه کرد ۳ ـ بِهِ: او را بالا برد.
❀ سَمّىٰ: تسمية (س م و) ۱ ـ فلاناً أو بفلان: جعل اسمه «فلاناً». ۲ ـ ذكَر اسمَ‌اللّه.
۱ ـ او را فلانی نام نهاد. ۲ ـ نام خدا را بر زبان راند.

❀ **السَّماء**: ج سَماوات وَ سَمَوات و سُمِيّ وَ سِمِيّ وَ أَسمِية.
۱ـ مص سَما. ۲ ـ الفَلَك. ۳ ـ ما يحيط بـالأرض مـن الفـضاء الواسع.
۱ـ مص سَمَا ۲ـ فلك آسمان ۳ـ فضاى گرداگرد زمين.
❀ **السَّماح**: ۱ ـ مـص سَـمَحَ و سَـمُحَ. ۲ ـ التسـاهل. ۳ ـ «رقصة السَّماح»: رقصة عربيّة تؤدّيها طـائفة مـن الفـتيات إجمالاً على إيقاع جماعيّ.
۱ ـ مـص سَـمَحَ يَسْـمَحُ ۲ ـ سـهل انگـارى ۳ ـ رقـصة السَّماح: رقص عربى است كه گروهى از دختران بـه طـور دسته جمعى انجام مى‌دهند.
❀ **السَّماحة**: ۱ ـ مص سَـمَحَ وَ سَمُحَ. ۲ ـ الجُـود الكَـرَم. ۳ ـ السّهولة. ۴ ـ لقب المفتي أو شيخ الدّين.
۱ ـ مص سَمَحَ يَسْمَحُ ۲ ـ بخشش ۳ ـ سهولت و آسانى ۴ ـ لقب مفتى يا شيخ دين.
❀ **السَّماد**: مـوادّ حـيوانيّة أو كـيماويّة تـوضع في الأرض لتخصبها و تغذّي زرعها.
كود حيوانى يا شيميائى كه به زمين داده مـى‌شود جـهت حاصلخيز نمودن آن.
❀ **السَّماع**: ۱ ـ مص سَمِعَ ۲ ـ الغناء.
۱ ـ مص سَمِعَ ۲ ـ آواز. ترانه.
❀ **السَّمّاعة**: ۱ ـ م السَّمّاع. ۲ ـ الآلة التي يسمع بها الطبيب نبض المريض. ۳ ـ آلة الإرسال و الالتقاط في جهاز التلفون.
۱ ـ م السَّمّاع ۲ ـ گوشى پزشک ۳ ـ گوشى تلفن.
❀ **السُّمّاق**: شجر كالبطم له ثمر كـالعناقيد، يُسـتعمل حـبّه تابلاً في بعض الأطعمة، و تُتّخذ أوراقه للدّباغة.
سماق كه دانه‌هايش بعنوان ادويه جات مورد استفاده است و از برگ‌هاى آن جهت دباغى پوست استفاده مى‌شود.
❀ **السَّمّان**: بائع السَّمْن.
روغن‌فروش.
❀ **السُّماني**: نوع من الطيور القواطع التي ترحل من مكـان إلى مكان، ج سُمانَيات.
پرندهٔ بلدرچين. ج سُمانيات.
❀ **السَّمت**: ج سُمُوت ۱ ـ الطـريق الواضـح. ۲ ـ المـذهب. ۳ ـ الهيئة. ۴ ـ الوقار.
۱ ـ راه روشن و آشكار ۲ ـ مـذهب و مَكـتب ۳ ـ هـيئت و شكل ۴ ـ وقار.
❀ **السِّمَة**: (و س م) ۱ ـ مص وَسَـمَ ۲ ـ العـلامة. ۳ ـ أثر الكيّ.
۱ ـ مص وَسِمَ ۲ ـ علامت و نشانه. ۳ ـ نشـانه سوختگى.
❀ **سَمُجَ**: يَسمُجُ. سَماجَةً وَ سُمُوجةً. قَبُحَ.
زشت شد.
❀ **السَّميج**: القبيح.
زشت.
❀ **السَّمْج**: القبيح، ج سِماج.
زشت. ج سِماج.
❀ **سَمَحَ**: يَسمَحُ. سَمحاً وَ سَـماحَةً ۱ ـ بكـذا: بـذله بكَـرَم. ۲ ـ له بكذا: أعطاه إيّاه.
۱ ـ بكذا: چيزى را بخشيد ۲ ـ لَهُ بكذا: چيزى را به او عـطا كرد. بخشيد.
❀ **سَمُحَ**: يَسمُحُ. سَماحاً وَ سَماحةً وَ سُمُوحاً وَ سُـمُوحَةً وَ سَمحاً وَ سِماحاً. صار من أهل السَّماحة.
از اهل بخشش و كرم گرديد.
❀ **السَّمحُ**: ۱ ـ مص سَمَحَ و سَمُحَ ۲ ـ ذوالسَّماحة، ج سِماح.
۱ ـ مص سَمَحَ سَمُحَ ۲ ـ بخشنده ج سِماح.
❀ **سَمَّدَ**: تسميداً. الارضَ: جعل فيها السَّماد.
به زمين كود داد.
❀ **سَمَرَ**: يَسمُرُ. سَمراً وَ سُمُوراً. تحدّث مع جليسه في الليل.
با همنشين خود به هنگام شب به گفتگو پرداخت.
❀ **سَمُرَ**: يَسمُرُ. سُمرَةً. كان أسمر اللون.
رنگ پوستش گندمگون بود.
❀ **سَمِرَ**: يَسمَرُ. سُمْرَةً. ر. سَمُرَ.
❀ **سَمَّرَ**: تسميراً. البابَ أو غيرَهُ: شدَّه بالسمار.
در را با ميخ به يكديگر پيوند داد.
❀ **السَّمَر**: ج أسمار ۱ ـ الحديث في الليل. ۲ ـ ما يُتحدَّث به في الليل من قصص و غيرها. ۳ ـ مجلس السُّمّار.
۱ ـ گفتگوى شب ۲ ـ قـصه‌هائى كـه شب‌نشينى كـنندگان براى يكديگر نقل مى‌كنند ۳ ـ مجلس شب‌نشينى.
❀ **السُّمْرَة**: ۱ ـ مص سَـمُرَ وَ سَـمِرَ ۲ ـ لون بـين السَّـواد و البياض. و البياض.
۱ ـ مص سَمُرَ سَمِرَ. ۲ ـ گندمگون. سبزه.
❀ **السِّمسار**: الوسيط بـين البـائع والشـاري في تسـهيل الصفقات التجاريّة، ج سَماسِرَة و سَماسِر و سَماسِير.
دَلال. واسـطه بـين فـروشنده و خـريدار. ج سَـماسِرة وَ سَـماسِر. وَ سَـماسِير.

❁ **سَمْسَرَ**: سَمْسَرَةً. توسّط بين البائع و الشاري في تسهيل الصفقات التجاريّة.
دلالی کرد.
❁ **السَّمْسَرَة**: ۱ ـ مص سَمْسَر ۲ ـ حرفة السِّمسار. ۳ ـ أجرة السِّمسار.
۱ ـ مص سَمْسَرَ ۲ ـ دلالی. ۳ ـ مزد دلال.
❁ **السِّمْسِمُ**: نبات فيه بُذور صغار تُستعمل في عمل الكعك و غيره، و يُستخرج منها زيت يُعرَف بالشَّيْرَج، ج سَماسِم.
کُنجد. که دریخت نان سوخاری عربی مورد استفاده قرار می‌گیرد «کمک» و از آن روغن کنجد گرفته می‌شود بنام «شیرج» ج سَماسِم.
❁ **سَمَطَ**: يَسمُطُ، سَمطاً. الذبيحةَ: أزال ما على جلدها من صوف أو غيره قبل طبخها أو دبغها.
موی بره و بزغاله را سترد سپس آنرا کباب کرد یا پوست را دباغی نمود.
❁ **سَمَّطَ**: تسميطاً. نظمَ الشِّعر «مُسَمَّطاً»، أي مُقسَّماً بيتُه إلى أجزاء مقفّاة على غير رويّ القافية.
اشعار مسمط سرود.
❁ **السُّمْط**: ثوب من الصوف، ج أسماط.
لباس پشمی، ج أسماط.
❁ **السِّمْط**: ج سُمُوط. ۱ ـ الخيط الذي يكون الخَرَز أو اللؤلؤ منتظماً فيه. ۲ ـ قِلادة. ۳ ـ السيْر الذي يُعلّق في مؤخَّر السّرج فتُعلّق به الأشياء.
۱ ـ نخ تسبیح و غیره که دانه‌ها در آن باشد. ۲ ـ قلاده گردنبند ۳ ـ تکه‌ای از انتهای زین که چیزهائی بدان می‌آویزند.
❁ **سَمِعَ**: يَسمَعُ، سَمعاً وَ سِمعاً وَ سَماعاً و سَماعَةً وَ سَماعِيَةً وَ مَسمَعًا ۱ ـ الصوتَ أو بِهِ: التقطته أذنه. ۲ ـ له أو إليه: أصغى. ۳ ـ له: أطاعه. ۴ ـ الدعاءَ: استجاب له. ۵ ـ الكلامَ: فهمه. ۶ ـ الله اللهُ حمدَهُ: أجاب حمده، تقبّله.
۱ ـ صدا را شنید ۲ ـ له أو اليهِ: بدان گوش فرا داد. ۳ ـ لهُ: از او اطاعت کرد ۴ ـ الدعاءَ: به او «خواسته» پاسخ داد. ۵ ـ الكلامَ: سخنان را فهمید ۶ ـ لهُ اللهُ حمدهُ: به ستایش او پاسخ مثبت داد. ستایش او را پذیرفت.
❁ **سَمَّعَ**: تسميعاً. هُ الصوتَ او نحوَهُ: جعله يسمعه.
صدا را به گوش او رساند.
❁ **السَّمْعُ**: ج أسماع وَ أسمُع، جمع آسامع وَ أسامِيع ۱ ـ مص سَمِعَ ۲ ـ قوّة حاسّة في الأذن تُلتقَط بها الأصوات.
۱ ـ مص سَمِعَ ۲ ـ حس شنوائی.
❁ **السَّمْعَة**: ۱ ـ المرّة من سمع. ۲ ـ الذِّكر المسموع: «هو ذو سمعة طيّبة».
۱ ـ یکبارشنیدن ۲ ـ آوازه «هو ذو سمعة طيبه».
❁ **السُّمْعَة**: الصّيت، الذِّكْر.
آوازه.
❁ **سَمَكَ**: يَسمُكُ، سَمكاً. الشيءَ: بالا بُرد. «سمك البيتَ»
❁ **سَمَكَ**: يَسمُكُ، سَمكاً وَ سُمُوكاً. الشيءُ: ارتفع، علا.
بالا رفت، بلند شد.
❁ **سَمُكَ**: يَسمُكُ، سَماكةً. الشيءُ: ارتفع، علا.
بالا رفت، بلند شد.
❁ **سَمَّكَ**: تسميكاً. الشيءَ: جعله سَمِيكا أو سامِكاً.
آنرا ضخیم نمود.
❁ **السَّمَكُ**: حيوان مائيّ، بحريّ و نهريّ، ج أسماك و سِماك و سُمُوك.
ماهی که در رودخانه و دریا زندگی می‌کند. ج أسماك و سِماك و سُمُوك
❁ **سَمَلَ**: يَسْمُلُ، سَملاً. العينَ: فقأها بحديدة مُحماة.
چشم را میل کشید. در آورد.
❁ **السَّمَل**: من الثياب: البالي، ج أسمال.
پوسیده، کهنه. ج أسمال.
❁ **السَّمِل**: من الثياب: البالي، ج أسمال.
پوسیده، کهنه ج أسمال.
❁ **سَمَّمَ**: تسميماً. الطعامَ او غيره: جعل فيه سُمّاً.
غذا را مسموم کرد.
❁ **سَمِنَ**: يَسمَنُ، سِمناً وَ سَمانةً. كثر لحمه و شحمه.
چاق شد.
❁ **سَمَّنَ**: تسميناً. ۱ ـ هُ: جعله سَميناً. ۲ ـ الطّعامَ: عمله بالسَّمْن.
۱ ـ او را چاق نمود. ۲ ـ الطعامَ: غذا را با روغن پخت.
❁ **السَّمْن**: مادّة دهنيّة تُستخرَج من اللبن بالمخض، أو تُستخرَج من بعض أنواع النبات، ج أسْمُن و سُمُون و سُمْنان.
چربی است که از شیر گرفته می‌شود «دوغ» با تکان مشک دوغ یا از بعضی گیاهان. ج أسمُن وَ سُمُون وَ سُمان
❁ **السَّمُوم**: الرِّيح الحارّة، مؤنّثة، ج سَمائِم.
باد سموم. کلمه مؤنث است. ج سَمائم.
❁ **السُّمِيُّ**: «هو سَمِيُّك»: أي اسمه كاسمك.

او همنام توست.

❀ **السَّميح**: ر. السَّمح. ج سُمَحاء.

❀ **السَّميذ**: الطَّحين الأبيض.

آرد سپيد.

❀ **السَّمير**: ١ ـ الذي يجالسک و يحادثک في الليل. ج سُمَراء. ٢ ـ الدهر.

١ ـ كسيكه با شما شب‌نشينى مى‌كند و به گفتگو مى‌پردازد. ٢ ـ روزگار.

❀ **السَّميع**: ج سُمَعاء ١ ـ القويّ السمع. ٢ ـ المَسْموع. ٣ ـ من أسماءِ اللّه الحُسنى.

١ ـ كسيكه گوشش تيز باشد ٢ ـ شنيده شده. ٣ ـ از اسماء حسنى الهى.

❀ **السَّميك**: من الأشياء: المرتفع، العالي.

بلند. والا.

❀ **السَّمين**: ج سِمان. ١ ـ الكثير اللحم و الشحم. ٢ ـ من الكلام: الرصين الحكيم.

١ ـ چاق ٢ ـ من الكلام: سخن متين و سنگين.

❀ **سَنَّ**: يَسُنُّ. سَنّاً. ١ ـ السكين: أحدُّها. ٢ ـ الحجرَ: صقله. ٣ ـ القانونَ: وضعه.

چاقو را تيز كرد. ٢ ـ الحجرَ: سنگ را صاف و صيقلى داد. القانون: قانونگذارى كرد.

❀ **السِّنُّ**: ج أسنان وَ أسِنّة وَ أسُن ١ ـ عُمر. ٢ ـ قطعة من العظم تنبت في فكِّ الإنسان و بعض الحيوانات. مؤنّثة. ٣ ـ كلّ جزء على هيئة السنّ محدَّد يكون في المنشار أو المشط أو المفتاح أو غيرها. ۴ ـ الحبّة الواحدة من رأس الثّوم.

١ ـ عُمر ٢ ـ دندان، مؤنث است. ٣ ـ دندانه اَرّه و شانه و كليد و غيره ۴ ـ يک دانه از سير.

❀ **سَنا**: يَسْنُو. سَنواً وَ سَناوَةً وَ سُنُوّاً وَ سَناءً وَ سِناية (س ن و) البرقُ: أضاء. لمع.

برق زد. برق درخشيد.

❀ **السَّنا**: ١ ـ مص سَنِيَ ٢ ـ ضوء القمر. ٣ ـ الضوء الشديد. ۴ ـ البرق.

١ ـ مص سَنِيَ ٢ ـ روشنى و درخشش ماه. ٣ ـ روشنى فراوان ۴ ـ برق.

❀ **السَّناء**: ١ ـ مص سَناً وَ سَنِيَ ٢ ـ ر. السَّنا. ٣ ـ العلُو، الرِّفعة.

١ ـ مص سَنا و سَنِيَ ٢ ـ ر. السَّنا ٣ ـ بلندى. ارتفاع.

❀ **السَّنام**: حدبة في ظهر الجَمَل. ج أسْنِمَة.

كوهان شُتر. ج أسنِمة.

❀ **السِّنان**: ج أسِنّة. ١ ـ نصل الرمح. ٢ ـ المِسَنّ.

١ ـ سرنيزه ٢ ـ سوهان تيزكُن.

❀ **السُّنبُك**: طرف الحافر. ج سَنابِک.

نوک سُم حيوان.

❀ **السُّنبُل**: الجزء الأعلى من بعض النبات كالقمح و الشعير، و فيه يتكوّن الحَبُّ. ج سَنابِل.

خوشۀ گندم و جو و غيره. ج سَنابل.

❀ **السُّنبُلة**: واحدة السُّنْبُل.

مفرد سُنبُل.

❀ **السُّنبُوق**: زورق صغير. ج سَنابِيق.

قايق كوچک. ج سنابيق.

❀ **السَّنَة**: العام، اثنا عشر شهراً. ج سَنَوات و سَنَهات و سُنُونَ و سِنُونَ.

سال كه داراى دوازده ماه است. ج سَنَوات وَ سَنَهات وَ سُنُون وَ سِنُون.

❀ **السُّنَّة**: ج سُنَن. ١ ـ الطريقة. ٢ ـ السِّيرة. ٣ ـ الشريعة. ۴ ـ الطبيعة، الخُلُق.

١ ـ روش. ٢ ـ سيرۀ زندگى ٣ ـ شريعت. ۴ ـ خُلق و خوى.

❀ **السِّنَة**: (و س ن) ١ ـ مص وَسِنَ. ٢ ـ النعاس الذي يتقدّم النوم. ٣ ـ الغفلة.

١ ـ مص وَسِنَ ٢ ـ چُرت قبل از خواب ٣ ـ غفلت و فراموشى.

❀ **السِّنجاب**: ج سناجِب وَ سناجيب. حيوان يشبه الجرذ، ذو ذَنَب طويل كثيف الشَّعر، يتسلّق الشجر بخفّة. يأكل الحبوب و الثمار الجافّة. ج سَناجِب و سَناجِيب.

سنجاب

❀ **سَنَحَ**: يَسنَحُ. سَنحاً وَ سُنحاً وَ سُنُوحاً. ١ ـ الرأيُ أو الفُرصةُ أو الأمرُ: عرض. ٢ ـ الخاطرُ بكذا: سمح به.

مطلب يا رأى به ذهن او خطور كرد. ٢ ـ الخاطِرُ بكذا: اجازه داد.

❀ **سَنَدَ**: يَسنُدُ. سَنداً. هُ الشيءَ: جعل له ما يستند إليه.

براى او تكيه‌گاه قرار داد.

❀ **سَنَّدَ**: تسنيداً. هُ او الشيءَ: جعل له ما يستند إليه.

برايش تكيه‌گاه قرار داد.

❀ **السَّنَد**: ١ ـ ما يُستَنَد إليه. ج أَسْناد: «هو سندي في الضِّيق». ٢ ـ وج أَسْناد و سَنَدات: صَکُّ الدَّيْن أو البيع. ٣ ـ ورقة ماليّة مثبتة لقرض، لها فائدة ثابتة.

۱ ـ تکیه گاه ج أسناد. «هو سندي في الضّيق» او تکیه گاه من است درتنگنا ۲ ـ سندات: چک قرض یا فروشی ۳ ـ سفته. حواله.

❀ **السَّندان**: ما يطرق الحدّاد عليه الحديدَ. أو الإسكافُ الجلدَ.
سندان آهنگر. یا کفاش.

❀ **السُّندُس**: نوع من رقيق الحرير.
دیبای نازک و لطیف.

❀ **السُّندَوِيتش**: ر. الشَّطيرة.

❀ **السُّنديان**: شجر ضخم يشبه البلّوط.
درخت بزرگی است شبیه بلوط.

❀ **السُّنطُور**: آلة طرب و تريّة تشبه القانون.
سنتور که شباهت دارد با قانون.

❀ **سَنَّنَ**: تسنيناً. السكين: أحدّها.
چاقو را تیز کرد.

❀ **السِّنَّور**: الهرّ، القطّ، ج سَنانير.
گربه. ج سَنانیر.

❀ **السُّنُونو**: طائر من الخطاطيف. أسود الظهر أبيض البطن. مشعّب الذَّنب، سريع الطيران، يأكل الحشرات في الجوّ.
پرستو که شبیه سار است با این اختلاف که شکمش سپید است. حشرات را در آسمان شکار می‌کند.

❀ **السَّنَوِيّ**: المنسوب إلى السَّنة: «أجرٌ سَنَوِيّ».
منسوب به سال. «أجر سَنَوِيّ» مزد سالانه.

❀ **سَنِيَ**: يَسنى، سَناءً ۱ ـ صار ذا رفعة و قَدْر. ۲ ـ ارتفع.
۱ ـ بلند پایه‌ورفیع القدر شد. ۲ ـ مرتفع و بلند شد.

❀ **السَّنِيّ**: الرفيع: «مقامٌ سنيّ».
والا و بلند. «مقام سَنِّي» مقام بلند.

❀ **السُّنِّيّ**: واحد «السُّنِّيَّة» أو «أهل السُّنَّة».
یک نفر اهل سُنّت.

❀ **السُّنِّيَّة**: فرقة من المسلمين منسوبة إلى السُّنَّة».
گروه مسلمانان. مذهب اهل سنت.

❀ **سَهَا**: يَسهُو، سَهواً وَ سُهُواً وَ سَهوَةً (س هـ و) ۱ ـ عنه او فيه: غفل عنه. ۲ ـ عن‌الأمر: تركه مع علمه به.
از او غافل شد ۲ ـ عن‌الأمر: با علم و آگاهی به آن آنرا رها کرد.

❀ **السُّهاد**: ۱ ـ مص سَهِدَ. ۲ ـ الأرق، ذهاب‌النوم عن المرء في‌الليل.
۲ ـ بیخوابی خواب بچشم نرفتن.

❀ **سَهِدَ**: يَسهَدُ، سَهَداً و سُهُداً وَ سُهاداً ۱ ـ أرق، ذهب عنه النوم في‌الليل. ۲ ـ قلّ نومه.
۱ ـ بیخوابی ۲ ـ کم خوابی.

❀ **سَهَّدَ**: تسهيداً. هُ: أرَّقه، جعله يسهد.
او را بیخواب کرد.

❀ **السُّهْد**: ۱ ـ مص سَهِدَ. ۲ ـ ر. السُّهاد.

❀ **سَهِرَ**: يَسهَرُ، سَهَراً. أرق، ذهب عنه‌النوم في‌الليل.
بیخوابی کشید خواب بچشمش نرفت.

❀ **السَّهَر**: ۱ ـ مص سَهِرَ ۲ ـ اليقظة و عدم‌النوم في‌الليل.
۲ ـ بیداری و بیخوابی هنگام شب.

❀ **السَّهران**: اليقظان الذي لم ينم في الليل.
بیدار به هنگام شب.

❀ **السَّهرَة**: المرّة من السَّهَر: «سهرة علمية».
یک شب بیخوابی «سهرة علميّة».

❀ **سَهُلَ**: يَسهُلُ، سُهُولةً. الأمرُ جعله سهلاً.
او المكان: آسان بود.

❀ **سَهَّلَ**: تسهيلاً. الأمرَ او المكانَ: جعله سهلاً.
آسان گردانید.

❀ **السَّهْل**: ج سُهُولٌ وَ سُهُولَة ۱ ـ الأرض الممتدّة المستقيمة السَّطح. ۲ ـ كلّ شيءٍ ليِّن غير خشن. ۳ ـ «هو سهل الخُلق»: أي ليّنه. ۴ ـ «أهلاً و سهلاً»: تقال للترحيب، و معناها: «لقيت أو صادفت أهلاً، و وطئت سهلاً».
۱ ـ دشت ۲ ـ هر چیز نرم و غیرخشن ۳ ـ هو سهل الخلق: او نرم رفتار است. ۴ ـ اهلاً و سهلاً: به هنگام خوش آمد کسی گفته می‌شود اصل آن «لقيتَ او صادفت اهلاً، و وَطِئْتَ موطئاً سهلاً».

❀ **السَّهْمُ**: ج سِهام. ۱ ـ القِدْح الذي يُلعَب به في القمار. ۲ ـ عود يُسوَّى في طرفه نصل ترميه القوس. ۳ ـ وج أسْهُم و سِهام و سُهْمَة و سُهْمان: النصيب. ۴ ـ في الاقتصاد: جزء من رأسمال‌الشركة المساهمة تزيد قيمته أو تنقص وفقاً لأعمالها.
۱ ـ تیر قرعه و قمار ۲ ـ تیر ۳ ـ ج أسْهُم وَسِهام وَ سُهمَة وَ سُهمان: بهره و نصیب و بخت ۴ ـ في‌الاقتصاد: مقداری از سرمایه که در شرکتهای سهامی در گردش است.

❀ **السَّهْو**: ج سِهاء ۱ ـ مص سَها. ۲ ـ الغفلة عن‌الشيء.
۱ ـ مص سها ۲ ـ غفلت از چیزی.

❀ **سَوَّأ**: تسويئاً وَ تسوئةً. ۱ ـ الشيءَ: أفسده. ۲ ـ عليه عملَه أو قولَه: عابه عليه.
۱ ـ فاسدش کرد. ۲ ـ عليه عملهُ اَو قولَهُ: از کارش ایراد گرفت.

❁ سَوّیٰ: تسویةً ١ ـ الشیءَ: جعله سَوِیّاً مستقیماً. ٢ ـ بینَ الرَّجلینِ: ساوی بینهما و عدَّل.
١ ـ هموار نمود صاف کرد. ٢ ـ بین الرَّجلین: میان آن دو تساوی برقرار کرد.
❁ السُّوء: ج اسواء ١ ـ الآفات و العیوب. ٢ ـ الشرّ، الفساد. ٣ ـ کلّ قبیح. ۴ ـ کلّ ما یحزن الإنسان.
١ ـ آفات ـ عیبها ٢ ـ شر. فساد ٣ ـ هر چیز ناپسندی ۴ ـ هر چیزی که انسان را غمگین سازد.
❁ السُّوَی: ج أسواء ١ ـ الوسط. ٢ ـ العَدْل. ٣ ـ القصد. ۴ ـ الغیر. ۵ ـ أداة استثناء تجري علیها أحکام المستثنی بـ«إلاّ»، و یکون ما بعدها مجروراً بالاضافة، نحو: «نجح الجمیع سوی الکسلان». ۶ ـ «هما علی حدّ سوی»: أي لا اختلاف بینهما.
١ ـ وسط ٢ ـ راست ٣ ـ میانه ۴ ـ دیگری. ۵ ـ غیر ۶ ـ ادات استثناء که مانند احکام مستثنی به الأ بر آن جاری است و ما بعد آن مجرور به اضافه است «نجحَ الجمیع سوی الکسلان» همه قبول شدند بجز تنبل ٧ ـ هما علی حدّ سوی: آن دو یکسانند.
❁ السَّواء: ١ ـ ر. السُّوَی. ٢ ـ المُستَوِي. ٣ ـ المِثل، ج سَواء و أسواء و سَواسٍ و سَواسِیَة و سَواسِوةٌ. ۴ ـ «سواء السبیل»: ما استقام منه.
١ ـ ر السُّوَیٰ ٢ ـ صاف و هموار ٣ ـ مانند. ج أسواء وَسواس وَسواسیة و سَواسوة ۴ ـ سواء السبیل: راه راست.
❁ السَّواد: ج أسْوِدَة جج أساود ١ ـ لون مظلم ناتج عن فقدان أشعّة النُّور أو عن امتصاصها کلیّاً. ٢ ـ العدد الکثیر. ٣ ـ «سوادالنّاس»: عامَّتهم. ۴ ـ «سواد العین»: حدقتها. ۵ ـ «سواد اللیل»: طوله. ۶ ـ «سواد البلد»: ما حوله من القری و الریف. ٧ ـ «سوادالجیش»: ما یشتمل علیه من المضارب و الآلات و الأدوات و الدوابّ. ٨ ـ «سواد القلب»: حبّته، مهجته.
١ ـ رنگ سیاه ٢ ـ تعداد فراوان از مردم ٣ ـ سواد الناس: عامه مردم ۴ ـ سواد العین: حدقهٔ چشم. ۵ ـ سوادُالبلد: روستاهای اطراف شهر. ۶ ـ سَوادُاللیل: طول شب ٧ ـ سَوادُ الجیش: تدارکات ارتش از قبیل ابزار آلات جنگی و غیره ٨ ـ سَوادُ القلب: سویدای قلب.
❁ السِّوار: حلقة من الذهب تُتَّخذ في المعصم حِلیةً، ج أَسْوِرَة و أَساوِر و أَساوِرَة و سُؤُور و سُوْر.
دستبند زینتی. ج أسوِرَة وَ أساوِر. وَ أساوِرة وَ سُؤور وَ سُور.
❁ السَّوّار: ر. السُّور.

❁ السَّوّاق: السّائق.
راننده.
❁ سَوَّدَ: تسویداً. ١ ـ هُ: جعله سیّداً. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: صیرّه أسود.
او را رهبر و سرور گردانید. ٢ ـ هُ الشيءَ: سیاه کرد.
❁ السَّوْداء: ج سُود. ١ ـ م. الأسود. ١ ـ خلط من أخلاط الجسد مقرّه في الطِّحال. ٣ ـ مرض نفسانيّ یؤدّي إلی فسادالفکر في حزن.
٢ ـ یکی از اخلاط چهارگانه که جایگاهش طحال است. ٣ ـ مرض روحی است که منجر به فساد و تباهی فکر و اندیشه میگردد همراه با غم و اندوه.
❁ السُّودان: شعب سُود البشرة یعیشون في بلاد «بأفریقیا» تُعرف باسمهم.
سیاه‌پوستان، که در کشوری به همین نام در افریقا زندگی می‌کنند.
❁ السُّودانيّ: واحد السُّودان.
مفرد سودان.
❁ سَوَّرَ: تسویراً. المکانَ: جعل له سُوراً.
برای آن مکان نرده کشی نمود. دیوار کشید.
❁ السُّور: حائط أو نحوه یحیط بالمدینة أو بالبناء، ج أَسْوار و سِیران.
دیوار شهر. دیوارخانه. ج اسوار وَ سیران.
❁ السَّوْرَة: ١ ـ مص سارَ یَسُورُ. ٢ ـ المرّة من سار. ٣ ـ الوثبة. ۴ ـ من الخمر: شدَّتها. ۵ ـ من المجد: علاؤه، ارتفاعه. ۶ ـ من البرْد أو الغضب: حدَّته. ٧ ـ من الحاکم: سطوته.
٢ ـ یکبار «سار» ٣ ـ جهش ۴ ـ من الخمر: شدت تأثیر شراب ۵ ـ من المجد: شدت بزرگی و عظمت ۶ ـ من البرد او الغضب: شدت سرما و خشم و غضب ٧ ـ من الحاکم: اُبهّت و قهر پادشاه.
❁ السُّورَة: الفصل أو القطعة المستقلّة من القرآن، ج سُوَر و سُوْر و سُوْرات و سُوَرات.
یک فصل مستقل از قرآن. ج سُوَر وَ سُور. وَ سورات وَ سُوَرات.
❁ سَوَّسَ: تسویساً. ١ ـ الحبُّ او غیرهُ: وقع فیه السُّوس. ٢ ـ هُالقومُ: ولّوه سیاسة أمورهم و تدبیرها.
١ ـ دانه را کرم زد. ٢ ـ هُ القوم: سیاست و تدبیر خود را به او سپردند. او را برای خود سیاستمدار برگزیدند.
❁ السُّوس: ١ ـ دود صغار تقع في الطعام أو الحَبّ أو

الصّوف أو الخشب أو غيرها. ٢ ـ نبات تمتدّ عروقه في الأرض، يُتّخَذ من عروقه شراب يُعرف بـ«عِرقِ السُّوس».
١ ـ كرم گندم ـ بيد ـ موريانه ـ كرم هر چيزى ٢ ـ گياهى است كه ريشه‌اش در زمين است از ريشه شربتى درست مى‌كنند به نام «عِرق السوس» كه البته ريشه را مى‌خيسانند سپس آن شربت را درست مى‌كنند.
❁ السَّوسَن: نبات من الرّياحين طيّب الرائحة كثير الأنواع، ج سَواسِن.
گل سوسن كه خوشبوست داراى انواع متعددى است.
❁ السَّوْط: أداة من حبل أو جلد تُضرَب بها الدّوابّ أو يُجلَد بها بعض المذنبين أو المتّهمين، ج سِياط و أسْواط.
شلاق جهت زدن چارپايان يا تنبيه گنهكاران ج سياط و اسواط.
❁ سَوَّغَ: تسويغاً. ١ ـ الشيءَ: جعله سائغاً. ٢ ـ له الشيءَ: أعطاه إيّاه. ٣ ـ الأمرَ: جعله جائزاً مُباحاً.
١ ـ آنرا گوارا نمود ٢ ـ له الشيءَ: آنرا به او داد. ٣ ـ الأمرَ: آن كار را جايز نمود. مباح نمود.
❁ سَوَّفَ: تسويفاً. هُ: مطله.
آن كار را طول داد.
❁ سَوْفَ: حرف تسويف للاستقبال مبنيّ على الفتح يدخل على الفعل المضارع، و هو أطول زماناً من «السّين».
حرف تسويف براى آينده مبنى بر فتح بر فعل مضارع وارد مى‌شود، كه از نظر زمان آينده زمانش طولانى‌تراست از «س».
❁ السُّوق: ج أسواق. ١ ـ الموضع الذي تُباع فيه البضائع، مؤنّثة، و تذكّر. ٢ ـ «السُّوق السّوداء»: بيع الحاجات و البضائع بأثمان استغلاليّة تفوق أثمانها العاديّة، في ظروف خاصّة كالحروب و الاحتكار و غيرذلك. ٣ ـ «سوق الحرب»: ساحة القتال.
١ ـ بازار. كلمه مؤنث است و گاهى مذكر مى‌شود. ٢ ـ السوق السوداء: بازار سياه ٣ ـ سوق الحرب: ميدان جنگ.
❁ السُّوقة: ج سُوَق ١ ـ الرعيّة من النّاس، للمفرد و الجمع و المذكّر و المؤنّث. ٢ ـ أوساط النّاس.
١ ـ مردم رعيت. مفرد و جمع مذكر مؤنث يكسانست. ٢ ـ عامّة مردم.
❁ سَوَّلَ: تسويلاً ١ ـ تْ له نفسه: الشيءَ: حبّبته إليه و سهّلته له. ٢ ـ له الشيطانُ كذا: أغراه به.
خود را در دل او جا داد. فريب داد. ٢ ـ لهُ الشيطان كذا: شيطان او را فريب داد.
❁ السَّوِيُّ: ج أسْوِياء ١ ـ المستوي: «النّهج السّوِيُّ». ٢ ـ الاستواء.
١ ـ صاف و هموار. «النهج السّوى» راه صاف و هموار برنامه درست. ٢ ـ يكسان.
❁ السِّيّ: ج أسواء. ١ ـ المِثل، النظير: «هما في الأمر سِيّان». للمذكّر و المؤنّث. ٢ ـ المساوي.
١ ـ مانند. همتا. «هما في الامر سيّان» آن دو در كار يكسانند مثل هم هستند.
❁ السَّيِّئ: القبيح: «ما قال سيّئاً، ما فعل سيّئاً».
زشت ناپسند. بد. «ما قال سيّئاً. مافعل سيّئاً».
❁ السَّيِّئة: ١ ـ م السَّيِّئ. ٢ ـ الخطيئة. ٣ ـ العمل السَّيِّئ القبيح: «هو كثير السيّئات».
١ ـ م السَّيِّئ ٢ ـ خطا و گناه ٣ ـ كار ناپسند و زشت «هو كثير السيّئات» او گناهان بسيار دارد.
❁ السِّياج: ج سُوج وَ أسوِجة وَ سياجات. ١ ـ ما يُحاط به البُستان من حائط أو شوك أو غير ذلك. ٢ ـ الحائط.
١ ـ ديوار اطراف باغ كه از جنس پرچين و خار و تمشك و غيره باشد ٢ ـ ديوار. ديوار نرده‌اى.
❁ السِّياحة: ١ ـ مص ساحَ يَسيحُ ٢ ـ الطّواف في البلاد تنزُّهاً و تفرُّجاً و استجماماً.
١ ـ مص ساح يَسيحُ ٢ ـ گردش و تفريح و سياحت.
❁ السِّيادة: ١ ـ مص سادَ ٢ ـ التسلّط، الرّفعة. ٣ ـ لقب الأسقف عندالمسيحيّين. ۴ ـ لقب كلّ إنسان: «سيادة فلان».
٢ ـ قدرت و تسلط و حكمرانى و رهبرى و سرورى. ٣ ـ لقب اسقف نزد مسيحيان ۴ ـ لقب هر انسانى: «سياده فلان».
❁ السَّيّار: الكثير السيْر: «الدَّرك السَّيّار».
بسيار سيركننده. «الدّرك السيّار» ژاندارم در حال گردش.
❁ السَّيّارة: ١ ـ م السَّيّار ٢ ـ مركبة تسير على أربع عجلات من المطّاط يدفعها محرّك يعمل بوقود من البنزين أو المازوت. ٣ ـ من الكواكب: التي تدور حول الشمس و تستمدُّ منها نورها.
١ ـ م السَّيّار ٢ ـ اتوموبيل ٣ ـ من الكواكب: منظومه شمسى كه نور خود را از خورشيد مى‌گيرند.
❁ السِّياسة: ١ ـ مص ساس يَسُوسُ. ٢ ـ تولّي أمر

النّاس و إشارِدهم إلى الطريق الصالح.
٢ ـ رهبری مردم و ارشاد آنان به راه راست.
❁ **السّياسيّ**: ١ ـ الذي يُعنَى بشؤون السياسة.
٢ ـ «الحقوق السياسيّة»: حقوق كلّ مواطن في أن يشترك في إدارة بلاده أو ممارسة أعماله الوطنيّة كالانتخاب و نحوه.
١ ـ سياستمدار ٢ ـ الحقوق السياسية: حق هر شهروندی در ادارۀ کشورش از قبیل انتخابات و غیره...
❁ **السِّياق**: ١ ـ مص ساق ٢ ـ «سياق الكلام أو الحديث»: أسلوبه، مجراه.
١ ـ مص ساقَ ٢ ـ سياق الكلام او الحديث: سياق گفتار شيوۀ گفتار.
❁ **السَّيّال**: الشديد السَّيْل.
بسيار روان. سيال.
❁ **سَيَّبَ**: تسييباً. ١ ـ الشيء: جعله يسيب. ٢ ـ العبدَ: حرّره.
١ ـ رهایش کرد ٢ ـ العبد: بنده را آزاد نمود.
❁ **سَيَّجَ**: تسييجاً. على البُستان أو غيره: جعل عليه سياجاً.
اطراف باغ دیوار کشید. نرده کشی نمود
❁ **السيجارة**: لفافة من التبْغ المفروم تُدَخَّن.
سیگار.
❁ **السّيخ**: ١ ـ السّكين الكبير ٢ ـ قطعة من حديد دقيقة تُشَكُّ فيها قطع اللحم لتُشوَى.
١ ـ کارد بزرگ ٢ ـ سيخ کباب.
❁ **السّيّد**: ج اسياد وَ سادة وَ سيائد ١ ـ ذو السِّيادة: «هو سيّد قومه». ٢ ـ لقب المسيح عند المسيحيّين. ٣ ـ من المسلمين: من كان من سلالة النبيّ ٤ ـ لقب كلّ رجل: «السيّد فلان».
١ ـ رهبر. سرور. «هو سيّد قومه» ٢ ـ لقب حضرت مسیح نزد مسیحیان ٣ ـ من المسلمين: هر آنکس که وابسته به خاندان پیامبر است. ٤ ـ لقب هر فردی «السيّد فلان».
❁ **السّيّدة**: ١ ـ م السّيّد. ٢ ـ لقب «مريم» والدة المسيح عند المسيحيّين. ٣ ـ لقب كلّ امرأة: «السيّدة فلانة».
٢ ـ لقب حضرت مريم ٣ ـ لقب هر زنی «السيّدة فلانة».
❁ **سَيَّرَ**: تسييراً. ١ ـ هُ: جعله يسير. ٢ ـ هُ من بلده: أخرجه منه إلى سواه.
١ ـ او را برفتن وادشت. ٢ ـ هُ من بلدِهِ: او را بیرون نمود از شهر خود به شهر دیگری راند.

❁ **السَّيْر**: ١ ـ مص سارَ يَسيرُ ١ ـ مص. سار يسير. ٢ ـ قطعة من الجلد مستطيلة، ج سُيُور و سُيُورَة و أَسْيار.
١ ـ مص سارَ يَسِيرُ ٢ ـ قطعه مستطيلی شکل از پوست. ج سُيُور و سُيُورة وَ أسيار.
❁ **السِّيرَة**: ج سِيَر ١ ـ السُّنَّة. ٢ ـ الطريقة. ٣ ـ المذهب. ٤ ـ الهيئة. ٥ ـ الحالة التي يكون عليها الإنسان: «هو ذو سيرة صالحة». ٦ ـ السلوك، التصرُّف. ٧ ـ في الأدب: تدوين تفاصيل حياة أحد المشاهير و أعماله. ٨ ـ «السّيرة الذاتيّة» في الأدب: هي أن يدوّن أحدُ الكتّاب تفاصيل حياته و أعماله.
١ ـ سنت ٢ ـ راه روش ٣ ـ مکتب ٤ ـ هيئت و شکل ٥ ـ حالت و اعمال انسان «هو ذو سيرة صالحة» او دارای اعمال و کردار صالح است ٦ ـ خلق و خوی ٧ ـ في الأدب: نوشتن تفصیلی شیوۀ زندگی یکی از بزرگان ٨ ـ السيرة الذاتيه في الادب: نوشتن تاریخ و بیوگرافی شخصی با قلم خودش
❁ **سَيْطَرَ**: سَيْطَرَةً عليه: تسلّط عليه.
برا و چیره شد، تسلط یافت.
❁ **السَّيْف**: سلاح ذو نصل طويل و مقبض. ج سُيوف وَ أَسياف و أَسْيُف وَ مَسْيَفَة.
شمشیر.
❁ **سَيَّلَ**: تسييلاً. الماءَ او نحوه: أجراه.
آب را جاری ساخت.
❁ **السَّيْل**: ج سُيُول. ١ ـ مص سال يَسيلُ ٢ ـ الماء الكثير الجاري. ٣ ـ ماء المطر الجاري بسرعة فوق وجه الأرض.
١ ـ مص سالَ يسيلُ ٢ ـ آب جاری فراوان ٣ ـ آب جاری باران بر روی زمین.
❁ **سِيّما**: ر. لاسِيَّما.
❁ **السِّيماء**: العلامة: «من سيمائهم تعرفونهم».
علامت و نشانه «من سيمائهم تعرفونهم» آنان را از سیمایشان میشناسید.
❁ **السينما**: ١ ـ دار لعرض الأفلام و الصور المتحرّكة. ٢ ـ فنّ إنتاج الأفلام و الصوَر المتحرّكة.
سینما. ٢ ـ هنر فیلمسازی و تصاویر متحرک.
❁ **السينمائيّ**: ١ ـ ما تعلّق بالسّينما: «الفنُّ السينمائيّ». ٢ ـ العامل بفنّ السّينما.
١ ـ متعلقات سینما «الفن السينمائي» هنر سینمائی. ٢ ـ مشغول به کار در سینما آگاه به هنر سینما.

الشين

❁ ش: الحرف الثالث عشر من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن ثلاث مئة (٣٠٠).
سيزدهمين حرف از حروف هجائی است. در حساب ابجد مساوی است با ٣٠٠.

❁ **شاءَ**: يَشاءُ. شيئاً وَ مشيئةً وَ مَشاءةً وَ مَشائيةً. (ش ي أ)
١ـ الشَّيءَ: أراده. ٢ـ اللّهُ الشيءَ: قدَّره.
١ـ آنرا خواست. ٢ـ اللّهُ الشَّيءَ: خداوند مقدّر نمود.

❁ **الشائب**: ١ـ فا ٢ـ المبيضُّ شَعرالرأس. ج شُيَّب.
١ـ فا ٢ـ كسيكه موی سر او سپيد شده است. ج شُيَّب.

❁ **الشائبة**: ج شوائب. ١ـ م الشائب. ٢ـ الشيء المختلط بغيره و هو ليس من جنسه. ٣ـ الدَّنَس.
١ـ فا ٢ـ چيزی كه با ديگری مخلوط شده و از جنس آن نباشد. ٣ـ آلودگی ناپاكی.

❁ **الشائع**: ١ـ فا ٢ـ المنتشر: «حديثٌ أو صيتٌ شائع».
١ـ فا ٢ـ مُنتشر «حديث او صيتٌ شايع» سخن يا آوازهٔ شايع.

❁ **الشائعة**: ج شوائع ١ـ م الشائع ٢ـ خبر غير ثابت يتناقله الناس في ظرف من الظروف.
١ـ م الشائع ٢ـ خبر غير مؤثق كه بر سر زبانهاست.

❁ **الشائق**: ج شُوق ١ـ فا ٢ـ ما يهيّج الحُبّ إلى الشيء.
١ـ فا ٢ـ مشتاق كننده.

❁ **الشائك**: ج شاكة ١ـ فا ٢ـ ذوالشَّوك. ٣ـ «هو شائك السلاح»: أي قويّ التسلّح ۴ـ «موضوعٌ شائكٌ»: شديد صعب.
١ـ فا ٢ـ خاردار ٣ـ هو شائك السلاح: مرد كاملاً مسلح مرد با هيبت ۴ـ موضوع شائك: موضوع بسيار سخت و دشوار

❁ **الشّائن**: ١ـ فا ٢ـ ما يعيب: «حديثٌ شائن. لباسٌ شائن».
١ـ فا ٢ـ عيب و نقص. «حديث شائن، لباس شائن» سخنانی معيوب لباسی معيوب.

❁ **شابَ**: يَشيبُ. شيباً وَ شيبةً وَ مَشيباً. (ش ي ب)
١ـ ابيضّ شعره. ٢ـ شَعرُه: ابيضَّ. ٣ـ رأسُه: ابيضَّ شَعر رأسه.
١ـ موی سرش سپيد شد ٢ـ شَعرُهُ: مويش سپيد شد.

❁ **الشّابّ**: ١ـ فا ٢ـ مَن كان في سنّ الشَّباب. ج شَباب و شُبّان و شَبَبة. م شابّة ج شَوابّ و شَبائِب.
١ـ فا ٢ـ جوان. ج شباب وَ شُبّان وَ شَبَبَة. م شابّة. ج شوابّ وَ شبائب.

❁ **شابَكَ**: مُشابَكةً. (ش ب ك) بين الأشياء: أدخل بعضها في بعض.
چيزها را با يكديگر مخلوط نمود.

❁ **شابَهَ**: مُشابهةً. (ش ب ه) هُ: كان مثله.
مانند او بود. شبيه او بود. مثل او بود.

❁ **الشُّؤبوب**: ج شآبيب ١ـ الدفعة من المطر. ٢ـ شدَّة دفع المطر. ٣ـ من الشَّمس: شدَّة حرِّها.
١ـ يكبار ريزش باران ٢ـ شدت بارش باران ٣ـ من الشمس: شدت گرمای خورشيد.

❁ **شاتَمَ**: مُشاتَمَةً (ش ت م). هُ: شتم كلٌّ منهما الآخر.
به يكديگر دشنام دادند.

❁ **شاجَرَ**: مُشاجَرةً وَ شجاراً (ش ج ر) هُ: نازعه. خاصمه.
با او مشاجره و نزاع كرد. با او درگير شد.

❁ **الشاحب**: ١ـ فا ٢ـ المتغيِّر اللون المهزول من مرض أو جوع أو غيرها.
١ـ فا ٢ـ رنگ و رخساره پريده براثر مرض يا گرسنگی.

❁ **الشاحم**: ١ـ فا. ٢ـ ذو الشَّحم.
١ـ فا ٢ـ پيه فروش. كسيكه به مردم پيه می‌خوراند.

❁ **شاحَنَ**: مُشاحَنَةً (ش ح ن) هُ: باغضه.

با او دشمنی ورزید.

❀ **الشاحِنة**: ١ ـ عربة كبيرة في القطار الحديديّ تُشحَن بالبضائع. ٢ ـ سيّارة كبيرة تُشحَن بالبضائع.
١ ـ واگن قطار باری ٢ ـ ماشین بار ـ کامیون.

❀ **شاخَ**: يَشيخُ. شيخاً وَ شيُوخَةً وَ شُيُوخَةً وَ شِيُوخيةً وَ شُيُوخِيَّةً وَ شيخوخةً وَ شيخوخيّةً (ش ي خ): صار شيخاً.
پیر شد.

❀ **شادَ**: يَشيدُ. شَيدًا (ش ي د) البناءَ: بناه، رفعه.
بنا را ساخت بنا را بالا برد.

❀ **الشّادِن**: ١ ـ فا. ٢ ـ ولد الغزال. ج شَوادِن.
١ ـ فا ٢ ـ بچه آهو. ج شَوادِن.

❀ **الشّاذّ**: ج شُذّاذ وَ شواذّ. م شاذّة ج شواذّ ١ ـ فا ٢ ـ المُنفرد. ٣ ـ الخارج عن الجموع. ۴ ـ في اللغة: ما يخالف القاعدة و القياس.
١ ـ فا ٢ ـ يکدانه ٣ ـ خارج از ميان گروه، جماعت ۴ ـ في اللغة: در زبان آنچه برخلاف قياس و قاعده باشد.

❀ **الشّارِب**: ١ ـ فا. ج شُربٌ وَ شُرّاب ٢ ـ ما ينبت على ظاهر الشفة العليا من الشَّعر. ج شَوارِب.
١ ـ فا ٢ ـ موی پشت لب. ج شوارب.

❀ **الشّارَة**: ١ ـ الحُسن، الجَمال. ٢ ـ الهيئة. ٣ ـ اللّباس.
١ ـ حسن و زيبائی ٢ ـ هيئت ٣ ـ لباس.

❀ **شارَطَ**: مُشارَطةً. (ش ر ط) هُ في بيع او غيره: ألزم كلُّ منهما الآخر فيه.
در خريد فروش با يکديگر شرط کردند.

❀ **الشّارِع**: ١ ـ فا. ج شُرَّع وَ شُرُوع. م شارعة ج شوارِع. ٢ ـ الطريق الرئيس من طرق المدينة. ج شَوارِع.
١ ـ فا ٢ ـ خيابان ج شوارِع.

❀ **شارَفَ**: مُشارَفَةً (ش ر ف) ١ ـ المكانَ: علاه. ٢ ـ الشيءَ: نظر إليه من فوق. ٣ ـ الشيءَ: قرب منه.
١ ـ از آن مکان بالا رفت. ٢ ـ الشَّيءَ: از بالا به آن نگريست ٣ ـ الشَّيءَ: به آن نزديک شد.

❀ **شارَكَ**: مُشارَكةً. (ش ر ك) هُ: كان شريكه.
شريک او بود.

❀ **الشّاسِع**: البعيد. ج شُسَّع. م شاسِعَة ج شَواسِع: «فرقٌ شاسع. مسافةٌ شاسعةٌ».
دور. ج شُسَّع م شاسعة ج شواسِع. فرق شاسع. مسافة شاسعة: اختلاف زياد مسافت دور.

❀ **الشّاش**: ١ ـ نسيج رقيق من القطن. ٢ ـ نسيج رقيق من القطن مطهَّر يُتَّخَذ في تضميد الجراح و في العمليّات الجراحيّة.
١ ـ پارچه‌ای نازک از پنبه. ٢ ـ گاز استريل.

❀ **الشّاشة**: ١ ـ واحده الشّاش. ٢ ـ السِّتار الذي تُعرض عليه الأفلام.
١ ـ مفرد شاش ٢ ـ پرده سينما. صفحهٔ تلويزيون.

❀ **شاطَ**: يَشيطُ. شيطاً وَ شِياطةً وَ شيطوطةً (ش ي ط) ١ ـ الطعامُ: احترق بعضه. ٢ ـ تِ القِدرُ: لصق بأسفلها شيء من الطعام المحترق فيها.
١ ـ قسمتی از غذا سوخت ٢ ـ تِ القِدرُ: قسمتی از غذای سوخته به ته ديگ چسبيده.

❀ **الشّاطِئ**: ج شواطِئ وَ شُطآن ١ ـ من النهرِ أو الوادي: جانبه. ٢ ـ من البحر: ساحله.
١ ـ کنار رود و درّه. ٢ ـ من البحر: ساحل دريا.

❀ **شاطَرَ**: مُشاطرةً. (ش ط ر) هُ الشيءَ: قاسمه على نصفه.
آن چيز را با او نصف کرد.

❀ **الشّاطِر**: ج شُطّار ١ ـ فا ٢ ـ المتّصف بالدهاء و الحنكة. ٣ ـ الخبيث الفاجر.
١ ـ فا ٢ ـ زيرک و باهوش ٣ ـ خبيث و فاسق و فاجر.

❀ **شاعَ**: يَشيعُ. شيعاً وَ شُيُوعاً وَ مَشاعاً وَ شَيَعاناً وَ شيوعةً (ش ي ع) ١ ـ الخَبَرُ او غيرهُ: خَبَر ذاع، انتشر. ٢ ـ فيه الشَّيبُ: انتشر و تفرّق.
١ ـ شايع پراکنده شد ٢ ـ فيه الشَّيبُ: در اثر پيری موهايش سپيد شد.

❀ **الشّاعِر**: ج شعراء م شاعرة. ج شواعر. ١ ـ فا ٢ ـ قائل الشِّعر.
١ ـ فا ٢ ـ شاعر.

❀ **شاغَبَ**: مُشاغَبَةً (ش غ ب) ١ ـ هُ: أثار عليه الشرّ. ٢ ـ هُ: أكثر الشَّغَب معه.
١ ـ بر او شر و بدی نمود ٢ ـ هُ: با او بسيار فتنه و آشوبگری نمودند.

❀ **الشّاغِر**: ١ ـ فا ٢ ـ الخالي: «مكانٌ شاغر. منصبٌ شاغر».
١ ـ فا ٢ ـ خالی ـ تُهی « مکان شاغر، منصب شاغر» جای خالی پُست خالی».

❀ **الشّاغور**: شلاّل الماء. ج شَواغِير.
آبشار. ج شواغير.

❀ **الشأفة**: «إستأصل شأفة الاعداء: أزالهم من أصلهم.
ريشهٔ دشمنان كند، دشمنان را نابود نمود.
❀ **الشّافع**: ۱ ـ فا ۲ ـ الشَّفِيع.
۱ ـ فا ۲ ـ شفاعت كننده.
❀ **شافَه**: مُشافَهةً وَ شِفاهاً. (ش ف ه) ۱ ـ هُ: خاطبه متكلّماً معه. ۲ ـ هُ: قرّبَ شفته من شفته و كلّمه.
۱ ـ بطور شفاهى با او سخن گفت ۲ ـ هُ: لب خود را به لب او نزديک كرد و با او سخن گفت.
❀ **الشّافي**: ۱ ـ فا. ۲ ـ «جوابٌ شافٍ» قاطع مقنع.
۱ ـ فا ۲ ـ جواب شافٍ: جواب قاطع، قانع كننده.
❀ **شاقَ**: يَشُوقُ. شَوقاً و تَشواقاً. (ش و ق) هُ الحبُّ أو غيره: هاجه.
عشق او را به هيجان آورد. او را به شور و شوق آورد.
❀ **شاقى**: مُشاقاةً. (ش ق و) الشيءَ: قاساه و عاناه و احتمله.
تحمل كرد. او را به سختى وادشت.
❀ **الشّاقوف**: مطرقة ضخمة من الحديد تُقطَع بها الحجارة، ج شَواقِيف.
چكش بزرگ سنگ‌شكنى. پُتک بزرگ ج شواقيف.
❀ **الشّاقول**: ج شواقيل ۱ ـ عصا يحمل بعض الزرّاع في رأسها طرف حبل فيثبتونها في الأرض و يمدّون الحبل لقياس الأرض أو غير ذلک. ۲ ـ ميزان البنّائين و المهندسين و الفلكيّين.
۱ ـ شاقول اندازه گيرى زمين ۲ ـ شاقول معمارها و مهندسين و منجمين.
❀ **شاکَ**: يَشاكُ. شاكةً وَ شِيكةً وَ شوكاً. (ش و ك)
۱ ـ الشجرُ: خرج شوكه. ۲ ـ الشجرُ: كثر شوكه.
۱ ـ خارهاى درخت روئيد. ۲ ـ الشجرَ: خارهاى درخت فزونى يافت.
❀ **شاكى**: مُشاكاةً. (ش ك و) ۱ ـ هُ: شكاه. ۲ ـ هُ: أخبره عن مكروه أصابه.
از او شكايت كرد ۲ ـ هُ: براى او درددل نمود.
❀ **شاكَسَ**: مُشاكسةً (ش ك س) هُ: عاسره.
با او مخالفت كرد او را در تنگنا نهاد.
❀ **شاكَلَ**: مُشاكَلةً (ش ك ل) هُ: ماثله، شابهه.
شبيه و مثل و مانند او شد.
❀ **الشّاكِلة**: ج شواكل ۱ ـ الشَّكل. ۲ ـ المذهب، الطريقة.
۱ ـ شكل ۲ ـ مكتب. شيوه و راه و روش.
❀ **الشّاكي**: ۱ ـ فا ۲ ـ الذي يبدي شكواه. ۳ ـ «هو شاكي السلاح»: أي ذو حدَّة و قوّة في سلاحه.
۱ ـ فا ۲ ـ شاكى. شكايت كننده ۳ ـ هو شاكى السلاح: غرق در سلاح ـ تا دندان مُسلّح.
❀ **شالَ**: يَشُولُ. شَولاً وَ شَوَلاناً (ش و ل) ۱ ـ الشيءُ: ارتفع «شال الذَّنب». ۲ ـ الشيءَ أو به: رفعه. ۳ ـ تِ الدّابّةُ بذنبها: رفعته. ۴ ـ الميزانُ: ارتفعت إحدى كفّتيه على الأخرى.
۱ ـ بلند شد «شال الذنب»: دُم بالا رفت برافراشته شد. ۲ ـ الشيءَ او به: بلند كرد، برداشت ۳ ـ تِ الدابّةُ بذَنَبها: حيوان دمش را برداشت ۴ ـ الميزانُ: يک كفّه ترازو سنگين‌تر شد.
❀ **شالَ**: يَشيلُ. شَيلاً (ش ي ل) الشيءَ: رفعه.
برداشت. بالا بُرد. بُلند كرد.
❀ **الشّال**: رداء يوضع على الأكتاف، ج شِيْلان و شالات.
شال كه روى شانه انسان نهاده مى‌شود. ج شيلان وَ شالات.
❀ **شَؤُمَ**: يَشؤُمُ. شآمةً. عليه: صار شؤماً عليه.
بر او شوم وَ بد يُمن گرديد.
❀ **شامَ**: يَشيمُ. شَيماً (ش ي م) ۱ ـ السحابَ او البرقَ: نظر إليه ليرى أين يمطر. ۲ ـ ظهرت في جلده شامة. ۳ ـ الشيءَ: حزره. ۴ ـ «شام فيه مخايل الذكاء»: ترقّبها و انتظرها.
۱ ـ به آن نگريست تا كه ببيند كجا باران مى‌بارد ۲ ـ در پوستش خال درآمد ۳ ـ الشيءَ: آنرا تخمين زد. ۴ ـ شام فيه مخايل الذكاء: خواست زيركى و هوش او را بيازمايد، بررسى كند.
❀ **الشُّؤم**: الشرّ، النّحس.
نحس. شر و بدى.
❀ **الشّامة**: ج شام وَ شامات ۱ ـ بثرة أو نقطة في البدن تميل إلى السواد. ۲ ـ علامة في البدن تخالف لونه.
۱ ـ خال ۲ ـ علامتى در بدن مخالف رنگ پوست.
❀ **الشّامِخ**: ج شُمَّخ وَ شوامِخ. م شامِخةٌ ج شَوامِخ وَ شامخات ۱ ـ فا. ۲ ـ العالي: «جبلٌ شامِخٌ». ۳ ـ النّسب الشريف. ۴ ـ الكثير الشّموخ.
۱ ـ فا ۲ ـ بسيار بلند «جَبَل شامخ» كوهى بسيار بلند.
۳ ـ شخص شريف. ۴ ـ متكبّر. مغرور.
❀ **الشّامِيّ**: المنسوب إلى بلاد «الشّام».
منسوب به سرزمين شام.

❀ **شانَ**: يَشينُ. شيناً (ش ي ن) ۱ ـ هُ: عابه. ۲ ـ هُ: شوَّهه.
اورا ملامت نمود. معيوب كرد ۲ ـ هُ: زشت گردانيد.
❀ **الشَّأن**: ج شؤونَ وَ شِئان وَ شِئون ۱ ـ الحال، الأمر. ۲ ـ المنزلة: «هو ذو شأن». ۳ ـ الطَّبْع: «من شأنه أن يفعل كذا». ۴ ـ عِرق الدموع، ج شُؤُون و شُؤُن.
۱ ـ هر نوع كار و پيش آمد. كار مهم. ۲ ـ مقام منزلت «هُوَ ذوشأن» او داراى مقام است. ۳ ـ خلق و خوى. «من شأنه يفعل كذا» اين كار ناشى از خلق و خوى اوست. ۴ ـ رگ و مجراى اشک چشم. ج شُوؤن وَ شُؤن.
❀ **الشّاه**: ۱ ـ الملک. ۲ ـ حجر من حجارة الشَّطْرَنج.
۱ ـ پادشاه ۲ ـ مهره‌اى از مهره‌هاى شطرنج.
❀ **شاهَدَ**: مُشاهَدَةً (ش ه د) هُ: عاينه.
بدقت به او نگريست. او را ديد.
❀ **الشّاهِد**: ۱ ـ فا ۲ ـ من يؤدّي الشهادة في المحكمة، ج شُهُود وأَشْهاد و شُهَّد و شَهْد.
۱ ـ فا ۲ ـ كسيكه در دادگاه گواهى مى‌دهد. ج شُهُود وَ أشهاد وَ شُهَّدْ وَ شَهد.
❀ **شاهَرَ**: مُشاهَرَةً وَ شِهاراً. (ش ه ر) هُ: عامله بالشَّهر.
ماهيانه او را استخدام نمود.
❀ **الشّاهِق**: ۱ ـ فا ۲ ـ المرتفع من الجبال أو البناء أو غيرهما.
۱ ـ فا ۲ ـ بسيار بلند و مرتفع.
❀ **الشَّأو**: ۱ ـ الغاية. ۲ ـ «هو بعيد الشَّأو»: أي الهمّة.
۱ ـ هدف و غايت ۲ ـ هو بَعيدُ الشَّأوِ: او بلند همّت است.
❀ **شاوَرَ**: مُشاوَرَةً وَ شِواراً. (ش و ر) هُ فيالأمر: طلب رأيه فيه.
با او دربارهٔ آن كار مشورت كرد.
❀ **الشّاويش**: رتبة عسكريّة.
رده‌اى است نظامى برابر با استوار ارتش كه كلمه‌اى است تركى «چاووش» «باش چاووش».
❀ **الشّاي**: نبات يكثر في «الصين» و «الهند» و «سيلان» و غيرها، فيه موادُّ منبّهة، يُغلى ورقه و يُشرَب ماؤه.
چاى كه در كشورهاى چين و هندوستان و سريلانكا و شمال ايران بعمل مى‌آيد و آنرا دم مى‌كنند و سپس مى‌نوشند.
❀ **شايَعَ**: مُشايَعةً وَ شِياعاً. (ش ي ع) ۱ ـ هُ: تَبِعَهُ في رأي أو أمر و أيّده. ۲ ـ هُ: صحبه مودّعاً.
۱ ـ از او متابعت و پيروى دنباله روى كرد. ۲ ـ هُ: او را بدرقه كرد.
❀ **شَبَّ**: يَشِبُّ. شَباباً وَ شبيبةً. الغلامُ: صار شابّاً.
پسر بچه جوان شد.
❀ **شَبَّ**: يَشُبُّ. شَبّاً و شُبوباً ۱ ـ تِ النارُ: اشتعلت. ۲ ـ الشيءُ: ارتفع، نما.
۱ ـ آتش روشن شد. ۲ ـ الشيءُ: رشد كرد. بلند شد.
❀ **شَبَّ**: يَشُبُّ وَ يَشِبُّ. شَبّاً وَ شِباباً وَ شبوبًا. الفرسُ: رفع يديه نشاطاً.
اسب دستها را از زمين بلند كرد.
❀ **الشَّباب**: ۱ ـ مص شَبَّ يَشِبُّ ۲ ـ من العمر: ما بين البلوغ إلى نحو الثلاثين. ۳ ـ من الشيء: أوله.
۱ ـ مص شَبَّ يَشِبُّ ۲ ـ سالهاى زندگى انسان از آغاز بلوغ تا سى‌سالگى. ۳ ـ من الشيء: آغاز هر چيز.
❀ **شُباط**: الشَّهر الثاني من أشهر السنة الشمسيّة، أيّامه ۲۸ في السنوات العاديّة، و ۲۹ في السنة الكبيس.
ماه دوم از سال سريانى كه ۲۸ روزه است و چهار سال يكبار ۲۹ روزه است. «فيبريه».
❀ **الشُّبّاک**: ج شبابيک ۱ ـ النافذة التي تُشَبَّک بالحديد أو الخشب. ۲ ـ النافذة.
۱ ـ پنجرهايى كه داراى حفاظ فلزى يا چوبى است ۲ ـ پنجره.
❀ **شَبَّبَ**: تشبيباً ۱ ـ الشاعرُ: ذكر أيّام اللهو و الشَّباب. ۲ ـ الشاعرُ بالمرأة: تغزّل بها و وصف جمالها.
۱ ـ شاعر روزهاى لهو و جوانى را ذكر كرد. ۲ ـ الشاعرُ بالمرأة: شاعر درباره زن شعر غزل سرود و او را وصف نمود.
❀ **الشَّبَح**: ج أشباح وَ شُبُوح ۱ ـ شخص ۲ ـ من الشيء: ظلّه.
سايه هر چيزى.
❀ **الشِّبر**: مابين طرفَيّ الخنصر و الابهام ممتدَّين ج أشبار
يک وَجَبْ ج أشبار.
❀ **شَبِعَ**: يَشْبَعُ. شَبعاً وَ شِبعًا. ۱ ـ الطعامَ أو منهُ: امتلأ منه و اكتفى. ۲ ـ الجسمُ: سمن. ۳ ـ من الأمر: ملّه.
۱ ـ از غذا سير شد. ۲ ـ الجسمُ: بدن چاق شد ۳ ـ من الأمر: از آن كار زده شد.
❀ **الشِّبَع**: ۱ ـ مص شَبِع. ۲ ـ ما يُشبِع.

۱ ـ مص شَبِعَ ۲ ـ غذا یا چیزی که سیر میکند.
* الشَّبعان: الشَّمتَلِئ من الطعام المُكتفي. ج شِباع وَ شَباعَی ـ م شَبعیٰ و شَبعانة ج شِباع.
شخص سیر
* شَبَكَ: يَشبِكُ شبكاً. ۱ ـ الشيءَ: أدخل بعضه في بعض. ۲ ـ الشيءُ: تداخل بعضه في بعض.
چیزی را در هم فرو برد قاطی کرد. ۲ ـ الشيءُ: به هم ریخت. قاطی شد.
* شَبَّكَ: تشبيكاً. الشيءَ: أدخل بعضه في بعض.
در یکدیگر فرو برد، به هم ریخت.
* الشَّبكة: ج شِباك وَ شَبَك. ۱ ـ شرك الصيّاد أو حِبالِه في البرّ و البحر. ۲ ـ من الطرق أو الأنابيب أو الخطوط أو نحوها: الطائفة منها.
۱ ـ تور صیاد در دریا یا خشکی ۲ ـ من الطرق أو الانابیب او الخطوط او نحوها: شبکه راه و لوله و اتصالات.
* الشِّبل: ولد الأسد. ج أشبال و أشبُل و شِبال.
بچهٔ شیر. ج أشبال و أشبُل وَ شِبال.
* شَبَّهَ: تشبيهاً. ۱ ـ هُ به: مثّله به. ۲ ـ عليه الأمرَ: لبّسه عليه و خلّطه. ۳ ـ الشيءُ: التبس.
۱ ـ او را بدان تشبیه کرد. ۲ ـ علیه الأمرَ: کار را بر او مُشتبه نمود ۳ ـ الشيءُ: آن چیز مشتبه و تشخیص آن مشکل شد. سخت شد.
* شُبِّهَ: عليه الأمرُ: لُبّس و خُلّط عليه.
کار بر او مُشتبه شد. دشوار شد.
* الشَّبَه: ۱ ـ المِثل. ج أشباه و مَشابِه. ۲ ـ المُشابَهة. ۳ ـ النحاس الأصفر. ج أشباه.
مثل و مانند ج أشباه وَ مَشابِه ۲ ـ شباهت داشتن بهم ۳ ـ مس زرد ج أشباه.
* الشِّبه: المِثل. ج أشباه و مَشابِه.
۱ ـ مثل و مانند ج أشباه وَ مَشابِه.
* الشُّبهة: الالتباس. ج شُبَه و شُبُهات.
مشتبه شدن. ج شُبَه وَ شُبُهات.
* الشَّبيبة: ج شَبائب ۱ ـ مص شَبَّ يَشِبُّ ۲ ـ مرحلة العمر من البلوغ إلى نحو الثلاثين.
۲ ـ سالهای زندگی انسان از آغاز بلوغ تا ۳۰ سالگی.
* الشَّبيه: المِثل. ج شِباه و أشباه: «شبيه الشيء منجذبٌ إليه».
۱ ـ مثل و مانند ج شِباه و أشباه. «شبیه الشيء فیجذب الیه» دو چیزی که به هم شباهت دارند بسوی یکدیگر کشیده میشوند «جذب میشوند».
* شَتا: يَشتُو. شَتواً. (ش ت و) ۱ ـ بالمكان: أقام به في الشّتاء ۲ ـ دخل في الشّتاء. ۳ ـ تِ السماءُ: أنزلت المَطَر.
۱ ـ زمستان را آنجا سپری کرد. ۲ ـ وارد فصل زمستان شد. ۳ ـ تِ السماءُ: باران بارید.
* شَتّیٰ: تشتيةً. (ش ت و) بالمكان: أقام به في الشتاء.
زمستان را آنجا سپری کرد.
* الشَّتّیٰ: ۱ ـ قومٌ شَتّیٰ. ليسوا من قبيلة واحدة. ۲ ـ «أشياء شَتّیٰ»: مختلفة.
۱ ـ از یک قبیله نیستند ۲ ـ اشیاء شَتّیٰ: چیزهای مختلف.
* الشِّتاء: ج أشتِيَه و شُتِيّ ۱ ـ فصل من فصول السنة الأربعة. من ۲۱ كانون الأول (ديسمبر) إلى ۲۱ آذار (مارس). ۲ ـ «فاكهة الشّتاء». النار.
۱ ـ فصل زمستان از ۲۱ ماه کانون اول «دسامبر» تا ۲۱ آذار «مارس» یعنی از اول دیماه تا پایان اسفند ماه است. ۲ ـ فاكهة الشتاء: آتش.
* الشَّتات: ج أشتات. ۱ ـ مص شَتَّ. ۲ ـ التفرّق. ۳ ـ من الأمور: المتفرّق.
۱ ـ مص شَتَّ ۲ ـ پراکندگی. ۳ ـ من الامور: کارهای پراکنده.
* شَتّانَ: اسم فعل بمعنى «بَعُدَ». نحو: «شتّانَ ما هما. شتّانَ بينهما. شتّان ما بينهما». أي عظُم الفرق بينهما.
اسم فعل به معنی «بَعُدَ» دور شد. مانند: شَتّان بینهما: دور است فاصله است بین آن دو. شَتّان ما بینهما: یعنی فرق بین آن دو بسیار زیاد است.
* شَتّانِ: ر. شَتّانَ.
* شَتَّتَ: تشتيتاً. الأشياءَ: فرّقها.
پراکنده نمود.
* شَتَلَ: يَشتُلُ. شَتلاً. الشَّتلَ. غرسه.
نهال را کاشت.
* الشَّتلة: الغرسة التي تُقتَلَع من مكانها و تُزرَع في مكان آخر. ج شَتل.
نهال. ج شَتل.
* شَتَم: يَشتُمُ وَ يَشتِمُ. شَتماً وَ مَشتِمَةً. هُ: سبّه.
او را دشنام داد.

❀ **الشَّتوَة**: ۱ ـ المرّة من شَتا. ۲ ـ الشّتاء. ۳ ـ المطرة.
۱ ـ يكبار وارد فصل زمستان شدن ۲ ـ زمستان ۳ ـ باران.

❀ **الشَّتَوِيّ**: المنسوب إلى الشّتاء: «ثوبٌ شتويّ». ۲ ـ مطر الشّتاء.
۱ ـ منسوب به شتاء ـ «ثوبٌ شتوی» لباس زمستانی. ۲ ـ باران زمستانی.

❀ **الشّتْوِيّ**: المنسوب إلى الشّتاء.
منسوب به شتاء.

❀ **الشَّتيت**: ج شَتّى. ۱ ـ مص شَتَّ. ۲ ـ المتفرّق.
۱ ـ مص شَتَّ ۲ ـ پراكنده شده.

❀ **الشّتيمة**: السَّبّ، ج شَتائم.
دشنام. ج شتائم.

❀ **شَجَّ**: يَشُجُّ. يَشِجُّ. شَجّاً. ۱ ـ هُ: شقّ جلد رأسه أو وجهه. ۲ ـ رأسَه: جرحه. ۳ ـ الأرضَ: قطعها.
۱ ـ پوست سر و صورت او را شكافت. ۲ ـ رأسَهُ: سر او را زخمی نمود. ۳ ـ الارضَ: زمين را شكافت.

❀ **شَجا**: يَشجُو. شَجواً. (ش ج و) ۱ ـ هُ: أحزنه. ۲ ـ هُ: أغضبه. ۳ ـ هُ: أطربه. ۴ ـ هُ: هيَّج شوقه.
۱ ـ آنرا سوزانيد. ۲ ـ هُ: او را خشمگين نمود. ۳ ـ هُ: او را خوشحال و سرحال نمود. ۴ ـ هُ: اشتياق او را به هيجان آورد.

❀ **الشِّجار**: ۱ ـ مص شاجَر. ۲ ـ النّزاع.
۱ ـ مص شاجَرَ ۲ ـ درگيری.

❀ **الشُّجاع**: الجَريّ الرّابط الجأش. ج شُجعان وَ شِجعان وَ شِجاع وَ شُجَعاء وَ شُجعَة وَ شَجعَة وَ شِجعَة وَ شَجَعَة.
شجاع و نترس و بی‌باک

❀ **الشَّجاعَة**: ۱ ـ مص شَجُعَ. ۲ ـ الجرأة و الإقدام و رباطة الجأش.
۱ ـ مص شَجُعَ ۲ ـ جرأت ـ و نترس بودن.

❀ **شَجَبَ**: يَشجُبُ. شَجباً. ۱ ـ هُ: أهلكه. ۲ ـ هُ: أحزنه. ۳ ـ هُ عن حاجته: جذبه عنها.
۱ ـ او را نابود كرد. كشت. ۲ ـ هُ: او را غمگين نمود. ۳ ـ هُ عن حاجتِهِ: او را از آن نياز دور كرد.

❀ **الشَّجَّة**: الجرح في الرأس خاصّة. ج شِجاج.
زخم على‌الخصوص روی سر. ج شِجاج.

❀ **شَجَّرَ**: تشجيراً. ۱ ـ النباتُ: صار شَجَراً. ۲ ـ المكانَ: زرعه شَجَراً.
۱ ـ آن گياه درخت شد. ۲ ـ المكانَ: آن مكان را درختكاری نمود.

❀ **الشَّجَر**: نبات يقوم على ساق صلبة تشدُّه إلى الأرض بجذور، و تتفرّع من أعلاه أغصان و أوراق، ج أشجار و شَجْراء.
درخت، كه در زمين ريشه می‌دواند و شاخ و برگ دارد. ج أشجار وَ شَجراء.

❀ **الشَّجراء**: ۱ ـ الشَّجَر. ۲ ـ الشَّجَر الكثير الملتفّ. ۳ ـ الأرض ذات الشَّجَر. ۴ ـ الأرض الكثيرة الشَّجَر.
۱ ـ درخت ۲ ـ درختهای فراوان تو در تو ۳ ـ زمينی كه دارای درخت است. ۴ ـ زمينی كه درخت فراوان دارد.

❀ **الشَّجَرَة**: ۱ ـ واحدة الشَّجَر. ۲ ـ «شجرة النَّسب، أو العائلة»: بيان على صورة شجرة يفصِّل نسب عائلة أو مجموعة عائلات، فيُبتدأ فيه من الجدّ الأعلى و يُنتقَل إلى أولاده فإلى أحفاده، و هلُمّ جرّاً.
۱ ـ مفرد شَجر ۲ ـ «شجرة النسب او العائلة» شجره نامه.

❀ **شَجُعَ**: يَشجُعُ. شَجاعةً. كان شجاعاً.
شجاع و نترس بود. با جرأت بود.

❀ **شَجَّعَ**: تشجيعاً. ۱ ـ هُ: دعاه إلى الشَّجاعة. ۲ ـ هُ: قوّى قلبه. ۳ ـ هُ على‌الأمر: جعله يُقدم عليه.
۱ ـ او را به شجاعت فراخواند. ۲ ـ هُ: دلداريش داد. ۳ ـ هُ على الأمر: بر آن كار او را تحريص كرد. او را تشويق بر آن كار كرد.

❀ **شَجَنَ**: يَشجُنُ. شَجناً. ۱ ـ هُ: أحزنه. ۲ ـ هُ: أهَمَّه.
۱ ـ او را غمگين نمود. ۲ ـ هُ: او را اندوهگين نمود.

❀ **شَجُنَ**: يَشجُنُ. شَجناً وَ شُجُوناً. ر. شَجِنَ.

❀ **شَجِنَ**: يَشجَنُ. شَجناً. حزن.
اندوهگين شد.

❀ **الشَّجَن**: ج شُجُون وَ أشجان ۱ ـ مص شَجُنَ وَ شَجِنَ. ۲ ـ الحزن. ۳ ـ الهمّ. ۴ ـ «حديثٌ ذو شُجون»: أي ذو فنون و شعب يتّصل بعضها ببعض.
۱ ـ مص شَجُنَ شَجِنَ ۲ ـ اندوهگين. ۳ ـ همّ و غمّ. ۴ ـ حديث ذوشُجون: سخنان درهم و برهم و دارای شاخه‌های متعدد كه انسان را به اينطرف و آنطرف ميكشاند.

❀ **الشَّجْو**: ۱ ـ مص شَجا. ۲ ـ الحزن. ۳ ـ الهمّ.
۱ ـ مص شَجا ۲ ـ اندوه. ۳ ـ همّ و غمّ.

❀ **شَجِيَ**: يَشجَى. شَجاً. ۱ ـ حزن. ۲ ـ اهتمّ. ۳ ـ اهتاج

لشوق أو لذكرى.
۱ ـ انـدوهگين شـد ـ انـدوهناک شـد. ۳ ـ بـخاطر شـوق بزرگداشتی به هيجان آمد.

❁ **الشَّجِيّ**: ۱ ـ الحزين. ۲ ـ الذي شغله الهمُّ.
۱ ـ اندوهگين. ۲ ـ کسيکه هم و غم او را مشغول کرده.

❁ **الشَّجِير**: من الأماكن: الكثير الشَّجَر.
محلهای پر درخت.

❁ **شَحَّ**: يَشَحُّ وَ يَشِحُّ وَ يَشُحُّ. شَحاً وَ شُحاً وَ شِحاً. بالشيء: بخل به.
بخل ورزيد.

❁ **الشُّحُّ**: ۱ ـ مص شَحَّ. ۲ ـ البخل. ۳ ـ الحرص.
۱ ـ مص شَحَّ ۲ ـ بُخل. ۳ ـ حرص و طمع.

❁ **الشُّحُّ**: ۱ ـ مص شَحَّ. ۲ ـ ر. الشُّحُّ.

❁ **الشَّحَّاذ**: المُستوِل المُلِحُّ في السؤال. ج شَحاحِذَة و شَحَّاذُون. ۲ ـ بثرة تخرج في جفن العين.
۱ ـ گدا. ج شـحاحِذه وَ شـحّاذون. ۲ ـ بـرآمـدگی يـا تـاول گوشههای مژهٔ چشم.

❁ **شَحَبَ**: يَشْحُبُ. و يَشْحَبُ. شُحُوبَةً وَ شُحُوباً.
۱ ـ الجِسمُ: تغيّر و ضعف. ۲ ـ اللونُ: تغيّر من مرض أو جوع أو غيرهما.
۱ ـ بدن تغيير كـرد. نـاتوان شـد ۲ ـ اللونُ: رنگ صـورت تغيير کرد بر اثر ناخوشی يا گرسنگی.

❁ **شَحُبَ**: يَشحُبُ. شحوبةً وَ شحوبًا. ر. شَحَبَ.

❁ **شَحَذَ**: يَشحَذُ. شَحْذاً. ۱ ـ السكينُ أو السيفُ أو نحوهما: أحدَّ سنانه. ۲ ـ الجوعُ معدتَه: قوّاها على الطَّعام. ۳ ـ القومَ: سألهم مُلِحّاً.
۱ ـ كـارد يـا شـمشير را تـيز نمود. ۲ ـ الجوعُ معدتَهُ: گـرسنگی اشـتهای او را افـزود. ۳ ـ القـومَ: در گـدائـی سماجت بخرج داد.

❁ **الشُّحرور**: طائر أسود حسَن الصوت. ج شَحارير.
پرندهای است بزرگتر از گنجشک خوش صدا. ج شحارير.

❁ **شَحَّلَ**: تشحيلاً. الكَرمَ: قضَّبه.
درخت انگور را هرس کرد.

❁ **شَحَّمَ**: تشحيماً. ۱ ـ هُ: أطعمه الشَّحم. ۲ ـ السيارةَ أو الآلةَ: ليَّنها بالشَّحم.
۱ ـ به او چربی خـورانـد. ۲ ـ السيارة أوالآلة: اتـومبيل را يا دستگاه را روغن کاری نمود.

❁ **الشَّحْم**: ج شُحوم. ۱ ـ ما ابيضَّ و خفَّ من لحم الإنسان و الحيوان، كالّذي يغطّي الكرشَ و الأمعاء و نحوها. ۲ ـ مـادَّة دهنيّة لزجة تُستخرج من بـعض المـعادن تـليِّن بهـا الآلات و المحرِّكات و بعض أجزاء السيّارة.
۱ ـ چـربی بـدن. پـيه. ۲ ـ مـادهای است روغـنی کـه از فـرآوردههـای نـفت است بـرای روغـن کـاری مـوتور و ماشين آلات بکار میرود. روغن موتور

❁ **شَحَنَ**: يَشحَنُ. شَحناً. ۱ ـ السَّفينة: حمّلها و ملأها. ۲ ـ الإناء: ملأه.
۱ ـ کشتی را بار زد. ۲ ـ الاناءَ. ظرف را پُر کرد.

❁ **الشَّحْن**: ۱ ـ مص شَحَن ۲ ـ ما تُشحَنُ به السفن أو القُطر الحديديّة أو السيّارات من البَضائع.
۱ ـ مص شَحَنَ ۲ ـ بار و كالائی کـه بـر كـشتی يـا قـطار يـا اتومبيل بار میکنند.

❁ **الشَّحْناء**: ۱ ـ العدواة. ۲ ـ الحقد.
۱ ـ دشمنی. ۲ ـ کينه.

❁ **الشُّحنة**: ج شِحَن ۱ ـ ما تُشحَنُ بـه السـفينة أو نحـوها. ۲ ـ «الشّحنة الكهربائيّة»: مـا يـتحمّله جـسم مـا مـن القـوّة الكهربائيّة.
۱ ـ کالا و باری که بر کشتی و غيره بار میکنند. ۲ ـ الشّحنة الكَهرَبائيّة: شارژ برقی. بار برقی.

❁ **الشَّحيح**: ج شِحاح وَ أشِحَّة وَ أشِحّاء ۱ ـ الكثير البخل. ۲ ـ الحريص.
۱ ـ بسيار بخيل ۲ ـ حريص طَمّاع.

❁ **الشَّحيذ**: من السَّكاكين أو السيوف أو نحوها: الذي أُحِدَّ سِنانه.
من السكاكين او السيوف او نحوها: کارد يا شمشير تيز شده.

❁ **الشَّحيم**: السَّمِين.
چاق و فربه.

❁ **شَخَّ**: يَشُخُّ. شَخّاً. بال.
ادرار کرد.

❁ **الشَّختورة**: سفينة صغيرة.
کشتی کوچک که يک دکل دارد.

❁ **شَخَرَ**: يَشخِرُ. شَخيراً وَ شَخراً. ۱ ـ صات مـن حـلقِهِ في غير كلام. ۲ ـ الفرسُ: صهل. ۳ ـ الحمارةُ: نهق.
۱ ـ خرخر کرد. ۲ ـ الفرسُ: شيهه زد. ۳ ـ الحمارُ: الاغ عرعر کرد.

❁ **شَخَصَ**: يَشخَصُ. شُخوصاً. ۱ ـ الشيُّ: ارتفع. ۲ ـ بصرهُ،

أو ببصره: فتح عينيه فلم ينطبق أحد جفنيه على الآخر. ٣ ـ من بلده أو عنه: خرج منه. ٤ ـ إليه: رجع.
١ ـ بالا آمد. ٢ ـ بَصرَهُ أو ببصرهِ: چشم خود را گشود، خيره شد، چشم دوخت ٣ ـ من بلده أو عنه: ترک ديار نمود. ٤ ـ اليه: بسوى او بازگشت.
* **شَخَّصَ**: تشخيصاً. ١ ـ الشيءَ: عيّنه و ميّزه مّا سواه. ٢ ـ الطبيبُ المرضَ: عرفه و عيّنه من أعراضه.
١ ـ چيزى را تشخيص داد، شناخت. ٢ ـ الطبيبُ المرضَ: پزشک مرض را تشخيص داد.
* **الشَّخص**: ج اشخاص وَ شخوص ١ ـ كلّ جسم ظاهر مرتفع. ٢ ـ الإنسان.
١ ـ هر چيزى كه آشكار است. ٢ ـ انسان
* **الشَّخصيّ**: ما يخصُّ إنساناً معيّناً.
آنچه كه به يک شخص معين اختصاص دارد.
* **الشَّخصيّة**: الخصائص الجسميّة و العقليّة و العاطفيّة التي تميّز إنساناً معيّناً من سواه.
خصوصيات جسمانى و عقلانى و عاطفى كه هر انسان را از ديگرى جدا مى‌كند.
* **الشَّخير**: ١ ـ مص شَخَرَ ٢ ـ صوت الفرس أو الحمار. ٣ ـ الصوت من الحَلْق أو الأنف.
٢ ـ صداى اسب يا الاغ ٣ ـ صدائى كه از گلو يا بينى برآمده باشد. «خُرخُر».
* **شَدَّ**: يَشُدُّ وَ يَشِدُّ. شَدّاً. ١ ـ الشيءَ: عقده و أوثقه. ٢ ـ العقدةَ: قوّاها و أوثقها. ٣ ـ عضدَه: قوّاه. ٤ ـ الحبلَ: جذبه. ٥ ـ رِحالَهُ: استعدَّ للسَّفَر.
١ ـ آن چيز را بست و محكم كرد. ٢ ـ العُقدة: گره را محكم كرد. ٣ ـ عضدهُ: او را تقويت كرد. ٤ ـ الحبلَ: طناب را كشيد. ٥ ـ رحالَهُ: آماده سفر شد.
* **شَدَّ**: يَشُدُّ وَ يَشِدُّ. شَدّاً وَ شَدَّةً وَ شُدُوداً. على العدوّ: هجم عليه.
بر دشمن تاخت.
* **شَدَّ**: يَشِدُّ. شِدَّةً. كان قويّاً.
نيرومند بود.
* **شَدا**: يَشدُو. شَدْواً. (ش د و) ١ ـ بصوتِهِ: مدَّه بالغناء. ٢ ـ بالشِّعْر: غنّى و ترنّم.
١ ـ آواز خواند، چهچهه زد. ٢ ـ بالشّعر: شعر را با آواز خواند، نغمه‌سرائى نمود.
* **الشِّدَّة**: ج شِدَد. ١ ـ مص شَدَّ يَشُدُّ. ٢ ـ الضِّيق. ٣ ـ الأمر الذي يصعب تحمّله. ٤ ـ من الدهر: ضيقه و مصائبه.
١ ـ مص شَدَّ يَشُدُّ ٢ ـ سختى و تنگنا ٣ ـ كارى كه تحمل آن سخت است. ٤ ـ من الدهر: گرفتارى روزگار.
* **شَدَخَ**: يَشدَخُ. شَدْخاً. رأسَهُ: كسره.
سر او را شكست.
* **شَدَّدَ**: تشديداً. ١ ـ هُ: قوّاه. ٢ ـ عليه في الأمر: ضيّق عليه. ٣ ـ الشيءَ: أحكمه. ٤ ـ الأمرَ: بالغ فيه. ٥ ـ الحرْفَ: ضعّفه.
١ ـ او را نيرومند كرد. ٢ ـ عليه فى الأمر: بر او سخت گرفت، او را در تنگنا قرار داد. ٣ ـ الشيءَ: محكم كرد. ٤ ـ الأمرَ: در آن كار مبالغه كرد. ٥ ـ الحرفَ: روى حرف تشديد گذاشت.
* **الشِّدق**: زاوية الفم ممّا تحت الخدّ. ج أشداق و شُدُوق.
گوشه لب. ج أشداق وَ شُدُوق.
* **الشُّدق**: ج أشداق و شُدُوق. ١ ـ زاوية الفم ممّا تحت الخدّ. ٢ ـ «شدق الوادي»: ناحيته.
١ ـ گوشه لب ٢ ـ شدق الوادى: كنارهٔ دره.
* **شَدَهَ**: يَشدَهُ. شَدْهاً. ١ ـ هُ: أدهشه. ٢ ـ الرأسَ: كسره.
١ ـ او را سرگردان نمود، گيج كرد. ٢ ـ الرأسَ: سر را شكست.
* **شُدِهَ**: دهش و تحيّر.
سرگردان شد ـ گيج شد.
* **الشَّدَه**: الدَّهَش، الحَيْرَة.
سرگردانى.
* **الشَّديد**: ج أشدّاء وَ شِداد وَ شُدُود. ١ ـ القويّ: «رجلٌ شديد، طيبٌ شديد الرائحة». ٢ ـ الوثيق. ٣ ـ الشجاع.
١ ـ نيرومند «رجل شديد» مرد نيرومند «طيب شديد الرائحة» عطر بسيار خوشبو. ٢ ـ محكم ٣ ـ شجاع و دلير و نترس.
* **شَذَّ**: يَشُذُّ وَ يَشِذُّ. شَذّاً وَ شُذُوذاً. ١ ـ عن الجماعة: انفرد عنهم. ٢ ـ عن الجماعة: خالفهم. ٣ ـ عن الأصول: خالف قواعدها. ٤ ـ القولُ: خالف القياس و القاعدة.
١ ـ از گروه جدا شد. ٢ ـ عن الجماعة: با گروه به مخالفت برخاست. ٣ ـ عن الأصول: برخلاف قواعد و مقررات عمل كرد. ٤ ـ القولُ: سخن برخلاف قواعد و مقررات شد.

❀ **شَـذا**: يَشـذُو. شَـذواً. (ش ذ و) ۱ ـ تـطيَّب بـالمِسک. ۲ ـ المِسکُ: انتشرت رائحته.

۱ ـ خود را با مشک معطر نمود. ۲ ـ المِسکُ: بـوی مشک پراکنده شد.

❀ **الشَّذا**: ۱ ـ قوّةالرائحة. ۲ ـ كِسَر العود الصغار التي يُتطيَّب بها.

۱ ـ بوی عطر. ۲ ـ تکه‌های کوچک عود خوشبو که جـهت خوشبو نمودن از آن بهره می‌گیرند.

❀ **شَذَّبَ**: تشذيباً. ۱ ـ القشرَ: قـشره. ۲ ـ الشـجَرَ: أزال مـا عليه من الأغصان حتى يظهر قشره. ۳ ـ الشيءَ: قطعه.

۱ ـ پوسته را کند. ۲ ـ الشجَرَ: شاخ و برگ درخت را کند تا اینکه پوست درخت پـدیدار شـود. ۳ ـ الشيءَ: آن چـیز را بُرید.

❀ **شَذَرَ**: تفرق القومُ شَذَر مَذَر: أي ذهبوا في كلّ وجه.

آن گروه به هر سو پراکنده شدند.

❀ **الشَّذَر**: جمع شُذُور ۱ ـ قِطَع من الذَّهب تُلتَقَط من معدنه. ۲ ـ خَرَز يُفصل به بين حبّات العقد. ۳ ـ اللؤلؤ الصّغار.

۱ ـ تکــه‌هایی از طـلا کـه از مـعدن طـلا بـدست مـی‌آید. ۲ ـ مهره‌هائی است که بفاصله‌های معین در بین دانـه‌های مروارید قرار داده می‌شود. ۳ ـ مروارید کوچک.

❀ **الشَّذرَة**: مفرد الشَذر. ج شُذُور و شَذَرات.

ج شُـذور و شذرات است.

❀ **شَرَّ**: يَشُرُّ. شَراً. ۱ ـ هُ: ألحق بهالشرّ. ۲ ـ اللحمَ أوالثـوبَ: بسطه في الشمس ليجفّ.

۱ ـ نسبت به او بدی کرد. ۲ ـ اللحمَ او الثوبَ: گـوشت یـا لباس را در برابر نور آفتاب پهن کرد.

❀ **الشَّـرُّ**: ۱ ـ مـصـ شَـرَّ. ۲ ـ الأذى و الفسـاد. ج شُرُوْر. ۳ ـ وج شِرار و أَشرار و أَشِرّاء. ذو الشَّرّ. ۴ ـ «هو شرّالنّاس»: أي أكثرهم شرّاً.

۱ ـ مص شَرَّ ۲ ـ آزار و اذیت و فسـاد. ج شـرور. ۳ ـ وج و شِرار وَ أشرار وَ أشِرّاء. صاحب شر و بدی و اذیت. ۴ ـ هو شرّ الناس: او بدترین مردم است.

❀ **شَرىٰ**: يَشري. شِراءً وَ شِرىً. (ش ر ي) ۱ ـ الشيءَ: ملكه بدفع ثمنه. ۲ ـ الشيءَ: باعه.

۱ ـ صاحب آن چیز شد بـا پـرداخت بـهای آن. ۲ ـ الشـيءَ: آن چیز را فروخت.

❀ **الشِّـراءُ**: ج أشـرية. ۱ ـ مـصـ. شرىٰ. ۲ ـ الابـتياع. ۳ ـ البيْع.

۱ ـ مص شرىٰ. ۲ ـ خریدن ۳ ـ فروختن.

❀ **الشَّراب**: كلّ ما شُرِب. ج أَشْرِبَة.

نوشیدنی ـ ج أشربة.

❀ **الشُّرار**: ر. الشَّرَر.

❀ **الشَّرارة**: ۱ ـ مص شَرَّ. ۲ ـ واحدة الشَّرار.

۱ ـ مص شَرَّ ۲ ـ مفرد الشرار.

❀ **الشِّراع**: ج أشرِعَة وَ شُرُع ۱ ـ كـلّ مـا يُـنشَر و يُـرفَع. ۲ ـ من السفينة: قطعة من القماش واسعة تُـرفَع فـوق خشـبة فتنفخ فيها الرّيحُ و تدفع السـفينة.

۱ ـ هر چیزی که پهن می‌شود و سپس بـالا بـرده مـی‌شود ۲ ـ بادبان کشتی.

❀ **الشَّراهة**: ۱ ـ مص شَرِهَ ۲ ـ شدَّة الحرص عـلى الطـعام و الميل إليه.

۱ ـ مص شَرِهَ ۲ ـ بسیار مایل به خوردن غذا.

❀ **الشَّرايِـين**: عُـرُوْق رِقـاق نـابضة في جسـدالإنسـان و الحيوان.

سرخ رگها.

❀ **شَرِبَ**: يَشْرَبُ. شُرباً وَ شَرباً وَ شِرباً وَ مَشرَباً وَ تَشراباً. الماءَ او نحوَهُ: الماءَ أو نحوَه: جرعه.

آب و مانند آن را نوشید.

❀ **شَرَّبَ**: تشريباً. هُ: جعله يشرب.

به او نوشاند.

❀ **الشَّرْبُ**: ۱ ـ مص شَرِبَ. ۲ ـ الشّاربون المجـتمعون عـلى الشَّراب.

۱ ـ مص شَرِبَ ۲ ـ آشامندگان.

❀ **الشَّـرْبَة**: ۱ ـ المرّة مـن شَـرِبَ. ۲ ـ الجـرعة. ۳ ـ الدواء المسهل أو المليِّن للمعدة.

۱ ـ یکبار نوشیدن. ۲ ـ یک جُرعه. ۳ ـ داروی مسهل و ملیّن معده.

❀ **الشِّــرَّة**: ۱ ـ مـص شَـرَّ ۲ ـ الشّرّ. ۳ ـ الحدَّة: «شِرَّة الغـضب». ۴ ـ النشـاط. ۵ ـ الطَّـيش. ۶ ـ «شِرَّة الشَّـباب»: نشـاطه.

۱ ـ مـص شَـرَّ ۲ ـ بـدی و فسـاد ۳ ـ حـدت و شـدت و تندی. ۴ ـ «شرة الغضب» شـدت خشـم. ۵ ـ شـرارت و تندی. ۶ ـ شرّة الشباب: آغاز و نشاط و شور جوانی.

❀ **شَـرَحَ**: يَـشرَحُ. شَرحاً. ۱ ـ الكـلامَ: فسّره، فـهّمه.

۲ ـ الشيءَ: وسّعه و بسطه. ۳ ـ اللحمَ: قطعه قِطَعاً طوالاً رِقاقاً. ۴ ـ صدرَه بالأمر: أطاب به نفسه.
۱ ـ بیان نمود، فهمانید. تفسیر کرد. ۲ ـ الشيءَ: آن چیز را باز کرد. ۳ ـ اللحمَ: گوشت را شرحه شرحه کرد. ۴ ـ صدرَه بالأمر: شاد کرد او را.

❁ شَرَّحَ: تشریحاً. ۱ ـ الشيءَ: قطّعه و فصل بعضه عن بعض و بيّن ما فيه «شرَّح الطبيبُ الجثّةَ». ۲ ـ اللحمَ: قَطَعَهُ قِطَعاً طوالاً رِقاقاً.
۱ ـ آن چیز را تکه تکه کرد از یکدیگر جدا نمود «شرَّح الطبيبُ الجثة» پزشک جسد را کالبد شکافی کرد. ۲ ـ اللحمَ: گوشت را شرحه شرحه نمود.

❁ الشَّرح: ج شُرُوح ۱ ـ مص. شرح. ۲ ـ التّفسير.
ج شروح. ۱ ـ مص شرح. ۲ ـ تفسیر و توضیح.

❁ الشّرحة: القطعة من اللحم.
یک تکه گوشت.

❁ الشُّرخ: ج شُروخ. ۱ ـ من الشباب: أوّله و أفضله. ۲ ـ الأصل.
۱ ـ آغاز جوانی بهترین قسمت جوانی ۲ ـ اصل.

❁ شَرَدَ: يَشْرُدُ. شَرداً وَ شُروداً وَ شُراداً وَ شِراداً. ۱ ـ نفر: «شرد الفرس». ۲ ـ عن الطريق: حاد عنه و مال.
۱ ـ رم کرد. نفرت پیدا کرد. «شرد الفرس» اسب رم کرد. ۲ ـ عن الطريق: از راه دور افتاد ـ به بیراهه رفت، از راه روی‌گردان شد.

❁ شَرَّدَ: تَشريداً. ۱ ـ هُ: جعله طريداً شريداً. ۲ ـ هُ: نفّره. ۳ ـ القومَ: فرّقهم.
۱ ـ او را آواره نمود. ۲ ـ هُ: او را طرد نمود، رم داد. ۳ ـ القومَ: آن قوم را پراکنده کرد.

❁ الشِّرذمة: ج شَراذِم ۱ ـ القطعة من الشيء. ۲ ـ الجماعة القليلة من النّاس.
۱ ـ تکه و پارچه‌ای از چیزی. ۲ ـ گروهی اندک از مردم.

❁ شَرَّرَ: تشريراً. اللحمَ او الثوبَ: بسطه في الشمس ليجفَّ.
گوشت یا لباس را برای خشک شدن پهن کرد.

❁ الشَّرَر: ۱ ـ مص شَرَّ. ۲ ـ أجزاء صغيرة متوهّجة تتطاير من الأجسام المحترقة.
۱ ـ مص شَرّ ۲ ـ جرقهٔ آتش.

❁ شَرِسَ: يَشْرَسُ. شَراسةً وَ شَرَساً وَ شَريساً. ۱ ـ ساء خُلُقُهُ. ۲ ـ خُلُقُه: ساء.
۱ ـ بداخلاق شد. ۲ ـ خُلُقُهُ: اخلاق او بد شد.

❁ الشَّرِس: السَّيِّء الخُلُق.
بداخلاق.

❁ شَرْشَرَ: شَرشَرَةً. ۱ ـ الماءُ او نحوهُ: تساقط قليلاً. ۲ ـ الشيءَ: شقّقه قطّعه.
۱ ـ آب قطره قطره ریخت. ۲ ـ الشيءَ: آن چیز را قطعه قطعه و پاره پاره کرد.

❁ الشَّرشَف: قطعة من القماش تُبسط فوق الفراش أو فوق الخوان. ج شَراشِف.
ملافه که روی تخت‌خواب انداخته می‌شود یا روی میز غذاخوری پهن می‌کنند. ج شراشِف.

❁ شَرَطَ: يَشْرُطُ يَشْرِطُ شَرطاً. ۱ ـ الجلدَ: شقّه. ۲ ـ عليه أمراً: ألزمه إيّاه.
۱ ـ پوست را شکافت ۲ ـ عليه امراً: با او شرط کرد.

❁ شَرَّطَ: تَشريطاً. الشيءَ: شَقَّقَهُ قطعَهُ
الشيءَ: آن چیز را شکافت. تکه تکه کرد.

❁ الشَّرط: ج شُروط ۱ ـ مص شَرَطَ. ۲ ـ ما يُوضَع لِيُلتَزَم في عمل أو غيره: «الاجتهاد شرط للنجاح».
۱ ـ مص شَرَطَ ۲ ـ شرط. «الاجتهاد شرط للنجاح» کوشیدن شرط پیروزی و موفقیت است.

❁ الشُّرَط: ۱ ـ طائفة من خيار أعوان الحاكم. ۲ ـ رجال الضابطة المكلّفون بحفظ الأمن و تنظيم السير و السهر على تنفيذ القوانين و الأحكام في المدن و غيرها.
۱ ـ بهترین یاران حکام و فرمانروایان ۲ ـ نیروهای پلیس.

❁ الشُّرطة: هيئة رجال الضّابطة المكلّفين بحفظ الأمن و تنظيم السير و السهر على تنفيذ القوانين و الأحكام في المدن و غيرها.
نیروهای پلیس.

❁ الشُّرطيّ: واحد الشُّرَط.
مفرد شُرَط. پلیس.

❁ شَرَعَ: يَشْرَعُ. شَرْعاً وَ شُروعاً. ۱ ـ أخذ، بدأ: «شرع يقرأ». و هو هنا من أفعال الشروع من أخوات «كاد». ۲ ـ الأمرَ: بدأه. ۳ ـ في الأمر: خاض فيه. ۴ ـ الرماحَ: سدّدها، صوّبها.
۱ ـ آغاز کرد. شروع کرد. «شرع يقرأ» آغاز به خواندن کرد. که از افعال «شروع» و از گروه «كاد» است. ۲ ـ الأمرَ: ابتدای به کار کرد. ۳ ـ في الأمر: در آن کار وارد شد. ۴ ـ الرّماحَ: نیزه را نشانه رفت.

❀ **شَرَعَ**: يَشْرَعُ. شَرْعاً. ۱ ـ للقومِ: سنَّ لهم شريعة. ۲ ـ للقوم طريقاً: بيَّنه. ۳ ـ البابَ إلى الطريق: أنفذه إليه.
۱ ـ برای آن گروه مقررات شرع را وضع نمود. ۲ ـ للقوم طريقاً: برای آنان راه و روش را بيان كرد. ۳ ـ البابَ إلى الطريق: در را بروی او باز كرد.

❀ **شَرَّعَ**: تشريعاً. ۱ ـ السفينة: جعل لها شراعاً. ۲ ـ الشريعةَ: سنَّها، و ضعها.
۱ ـ برای كشتی بادبان گذاشت. ۲ ـ الشريعةَ: مقررات شريعت را وضع نمود.

❀ **الشَّرْع**: ۱ ـ مص شَرَعَ. ۲ ـ ما شرعه‌اللّه و سنَّه للنَّاس.
۱ ـ مص شَرَعَ ۲ ـ آنچه را كه خداوند از شرع و مقررات برای مردم وضع كرده است.

❀ **الشَّريعَة**: ج شِرعَ وَ شِرَعَ وَ شِراع. ۱ ـ الطريق. ۲ ـ المذهب، المنهاج: «شرعة حقوق‌الإنسان». ۳ ـ الطريقة إلى الماء.
۱ ـ راه. ۲ ـ مكتب و مذهب، شيوه. «شرعة حقوق الانسان» مقررات حقوق بشر. ۳ ـ راهی كه بطرف آب می‌رود.

❀ **الشَّرعيّ**: ۱ ـ المنسوب إلى الشَّرع. ۲ ـ ما كان ضمن حدود الشَّرع موافقاً له.
۱ ـ منسوب به شرع. ۲ ـ آنچه كه حدود و مقررات شرع مطابقت دارد.

❀ **شَرُفَ**: يَشْرُفُ. شَرَفاً وَ شَرافةً. ۱ ـ المكانُ: ارتفع. ۲ ـ صار ذا شَرَف. ۳ ـ علت منزلته: «شرف نَسَباً».
۱ ـ بالا آمد ۲ ـ دارای مقام و منزلت گرديد. ۳ ـ مقام و منزلت او بالا رفت. «شرف نسباً»

❀ **شَرَّفَ**: تشريفاً. ۱ ـ هُ: جعله شريفاً. ۲ ـ هُ: عظَّمه. ۳ ـ الشيء: مجَّده «شرَّف اللّه الأماكن المقدَّسه».
۱ ـ او را شريف و بزرگ نمود. ۲ ـ هُ: او را بزرگ نمود ۳ ـ الشيءَ: آن را تمجيد كرد. «شرف اللهُ الأماكن المقدسة» خداوند مكانهای مقدس را تمجيد نموده است.

❀ **الشَّرَف**: ج أشراف. ۱ ـ مص شَرُفَ. ۲ ـ العلوّ و المجد و العزّة. ۳ ـ علوُّ الأصل و النَّسب.
۱ ـ مص شَرُفَ ۲ ـ مقام والا و مجد و عظمت و عزت ۳ ـ اصل و نسب والا.

❀ **الشُّرفَة**: ج شُرَف. ۱ ـ من البناء: ما أشرف من أعلاه. ۲ ـ من الشيء: أعلاه.
بالكن خانه. ۲ ـ من الشيء: قسمت بلند هر چيزی.

❀ **شَرَقَ**: يَشْرُقُ شَرقاً وَ شُرُوقاً. تِ الشمسُ: طلعت.
خورشيد طلوع كرد.

❀ **شَرِقَ**: يَشْرَقُ شَرَقاً. بالماء او بالريق: غصَّ به.
آب يا آب دهان در گلويش گير كرد.

❀ **شَرَّقَ**: تشريقاً. ۱ ـ اتَّجه ناحية الشَّرق. ۲ ـ وجهُهُ: تلألأ حُسْناً.
۱ ـ به مشرق زمين روانه شد. ۲ ـ وَجهُهُ: صورت او گل كرد. درخشيد از جهت نيكی و زيبائی.

❀ **الشَّرْق**: ج أشراق. ۱ ـ مص شَرَقَ. ۲ ـ الجهة التي تشرق منها الشمس. ۳ ـ في المفهوم الجغرافيّ: قسم من‌المناطق الواقعة شرقي البحر الأبيض‌المتوسّط و شرقي «أوروبا». و هو أقسام: «الشرق الأدنى، و الشرق الأوسط، و الشرق الأقصى».
۱ ـ مص شَرَقَ ۲ ـ سمتی كه آفتاب طلوع می‌كند ۳ ـ فی المَفهومِ الجُغرافی: در مفاهيم جغرافيائی مشرق زمين و آن شامل شرق دريای مديترانه و شرق اروپا خاور نزديک و خاورميانه و خاور دور.

❀ **شَرِكَ**: يَشْرَكُ شَركاً وَ شَرِكاً وَ شِرْكةً وَ شَرِكةً. هُ فی البيع او الميراث او العمل: صار شريكَه.
با او شريک شد در فروش و كار و غيره.

❀ **شَرَّكَ**: تشريكاً. بين القوم: جعلهم شركاء.
آن گروه شريک يكديگر گردانيد.

❀ **الشَّرَك**: مصيدة الصيد، ج شُرُک و أشراک.
دام برای صيد. ج شُرُک وَ أشراک.

❀ **الشِّرْك**: ج أشراک. ۱ ـ هو أن يُجعَل للّه شريک في ملكه. ۲ ـ المُشارِک.
۱ ـ برای خدا شريک قرار دادن. ۲ ـ همره و شريک.

❀ **الشَّرِكَة**: مؤسَّسة تجاريَّة أو اقتصاديَّة، خاصَّة أو رسميَّة، يقوم فيها اشخاص بِعَمَلٍ مشترک.
مؤسسه بازرگانی، اقتصادی، خصوصی، رسمی، كه افرادی در آنجا يک كار مشترک انجام می‌دهند «شركت».

❀ **الشِّرْكَة**: ۱ ـ مص شَرِکَ ۲ ـ نصيب‌الشَّريک. ۳ ـ العقد. ۴ ـ مؤسَّسة تجاريَّة أو اقتصادية، خاصَّة أو رسميَّة، يقوم فيها أشخاص بعملٍ مشترک.
۱ ـ مص شَرِکَ ۲ ـ بهره شريک. ۳ ـ قرارداد. ۴ ـ شركت.

❀ **شَرْنَقَ**: شَرْنَقَةً. تْ دودةُ القزّ: أحاطت نفسها بالشَّرنَقة.
كرم ابريشم داخل پيله شد.

❀ **الشَّرنَقَة**: ۱ ـ مص شَرنَق. ۲ ـ غطاء من خيوط تنسجه

دودةالقزّ حول نفسها. ج شَرانِق.
۱ ـ مص شَرْنَقَ ۲ ـ پيله كرم ابريشم. ج شرانق.
❀ **شَرِهَ**: يَشْرَهُ. شَرهاً وَ شَراهَةً. الى الطعام أو عليه: اشتدَّ حرصه عليه و ميله إليه.
ميل شديد به غذا پيدا كرد.
❀ **الشَّرِه**: الى الطعام أو عليه: الشديد الحرص عليه و الميل إليه.
حريص، بسيار حريص به ميل غذا.
❀ **الشَّرْوَى**: ۱ ـ المِثْل: «هو شرواك»، أي مثلك. للمفرد و المثنّى و الجمع و المذكّر و المؤنّث. ۲ ـ «هو لا يملك شروى نقير»: أي هو فقير شديدالفقر.
۱ ـ مثل و مانند. «هُو شرواك» او مانند توست. مفرد و مثنى و جمع مذكر و مؤنث يكسانست ۲ ـ هو لايملك شروى نقير: او بسيار تهيدست است.
❀ **الشَّرُوْد**: ج شُرُد ۱ ـ النّافر: «طائر شرود». ۲ ـ الخارج عن‌الطاعة.
۱ ـ رم كننده. فرار كننده. «طائر شرود» پرنده فرارى ۲ ـ از اطاعت خدا سرپيچى كرد.
❀ **الشُّرُوع**: ۱ ـ مص شَرَعَ. ۲ ـ افعال الشُّروع: هي أفعال من أخوات «كاد» تدلُّ على بدء العمل و الأخذ به، و منها: «شرع»، و «أنشأ»، و «ابتدأ»، و «طفق»، و غيرها...
۱ ـ مص شَرَعَ افعالى است از گروه «كاد» دلالت دارند بر آغاز كار از جمله: شرعَ، أنشأَ، ابتدأَ، طَفِقَ. و غيره از آن.
❀ **الشَّرْيان**: واحد الشرّايين.
مفرد شرايين.
❀ **الشِّرْيان**: واحد الشَّرايين.
مفرد شرايين.
❀ **الشَّرِيحة**: القطعةالمرقّقة من‌اللحم. ج شَرائح.
گوشت شرحه شرحه شده. ج شرائح.
❀ **الشَّرِيد**: الطريد الذي لا مأوى له.
رانده شده. طرد شده. فرارى.
❀ **الشِّرِّير**: ذو الشَّرّ.
شرور
الشِّرِّير: ۱ ـ ذو الشّر ۲ ـ لقب ابليس
۱ ـ بسيار شرور. ۲ ـ لقب شيطان.
❀ **الشَّرِيط**: ج شُـرُط. ۱ ـ مشروط. ۲ ـ الحبل المفتول. ۳ ـ خيوط من حرير أو نحوه يُفتَل بعضها مع بعض. ۴ ـ خيط معدنيّ يُتّخذ لجرّ الكهرباء أو غيرذلك. ۵ ـ القلم السينمائيّ أوالتلفزيونيّ. ۶ ـ قماش دقيق ضيّق طويل تُسجّل عليه الأغاني و الأحاديث و غيرها.
۱ ـ شرط شده. ۲ ـ بند بافته شده. ۳ ـ نخهائى از حرير كه بيكديگر بافته شده. ۴ ـ سيم برق، كابل برق ۵ ـ فيلم سينمائى يا تلويزيونى ۶ ـ پارچه‌اى كه روى آن احاديث نوشته شده باشد.
❀ **الشَّرِيطة**: ج شرائط ۱ ـ الشَّرط. ۲ ـ قطعة من القماش دقيقة ضيّقة تُعقَد على‌الشَّعر أو الهدايا أو غيرها.
۱ ـ شرط. ۲ ـ روبان كه زنها بر روى موى خود مى‌بندند يا لباس را با آن تزيين مى‌كنند.
❀ **الشَّرِيعة**: ج شرائع. ۱ ـ ما شرعه اللّه و سنّه للنّاس من القوانين و الأحكام. ۲ ـ مورد الماء.
۱ ـ قوانين و مقررات كه خداوند براى مردم مقرر كرده است ۲ ـ آبشخور.
❀ **الشَّرِيف**: ج شُرفاء وَ أشراف. م شريفة وَ شَرائف ۱ ـ ذو الشَّرَف. ۲ ـ مَن كان من‌السّلالة النبويّة.
۱ ـ با شرافت ۲ ـ كسيكه با پيامبر خدا نسبتى داشته باشد.
❀ **الشَّرِيك**: المُشارِك، ج شُرَكاء و أَشراك، م شَرِيكَةَ ج شَرائِك.
شريك ج شركاء و أشراك. م شريكة و شرائك.
❀ **شَزَرَ**: يَشْزِرُ. شَزراً. ۱ ـ هُ او اليه: نظر إليه إعراضاً. ۲ ـ هُ: أصابه بالعين.
۱ ـ به او چشم غرّه رفت. ۲ ـ هُ: او را چشم زخم زد.
❀ **الشَّـزْر**: ۱ ـ مص شَزَرَ. ۲ ـ «النّظر الشُّزر» الشديد المتلىء غضباً.
۱ ـ مص شَزَرَ ۲ ـ نظر و نگاه بسيار خشمگين.
❀ **شَسَعَ**: يَشْسَعُ شَسعاً وَ شُسُوعاً. ۱ ـ المكانُ: بَعُدَ. ۲ ـ به: أبعده.
۱ ـ دور شد. ۲ ـ به: او را دور كرد.
❀ **شَطَّ**: يَشُطُّ و يَشِطُّ. شَطّاً وَ شُطوطاً. البيتُ أو غيرهُ: بَعُدَ.
خانه دور شد.
❀ **شَطَّ**: يَشِطُّ شَطَطاً. ۱ ـ عليه فى الحكم او نحوِه: ظلمه. ۲ ـ تباعد عن‌الحقّ. ۳ ـ جاوز الحدَّ من جانب الزيادة.
۱ ـ به او ظلم و ستم كرد. ۲ ـ از حق دور شد. ۳ ـ از حد گذشت، زيادەروى كرد.
❀ **الشَّطُّ**: ۱ ـ مص شطَّ يَشُطُّ و يَشِطُّ ۲ ـ شاطىء النهر أو

البحر. ج شُطُوط و شُطّان.
۱ ـ مص شَطَّ يَشِطُّ ۲ ـ کنار و ساحل رودخانه و دریا. ج شطوط وَ شُطّان.
❁ شَطَبَ: يَشْطُبُ شَطْباً. ۱ ـ الشيءَ: قطعه. ۲ ـ الجلدَ: شقَّه. ۳ ـ الشيءَ أو فوقَه: ضرب عليه خطّاً «شطب الكلمة في الجملة».
۱ ـ آنچیز را تکه و پاره کرد. ۲ ـ الجلدَ: پوست را شکافت. ۳ ـ الشيْ أو فوقَهُ: روی آن خط کشید. «شطب الکلمة فی الجملة» بر روی کلمه در جمله خط کشید.
❁ الشَّطْبُ: ج شُطوب. ۱ ـ مص شَطَبَ ۲ ـ لوائح الشطب فی الأنتخابات: قوائم تضمّ أسماء الناخبين.
۱ ـ مص شَطَبَ لیستهائی است که نام کاندیداها را در بردارد.
❁ شَطَرَ: يَشْطُرُ: شَطراً. ۱ ـ الشيْ: قسمه. ۲ ـ الشيءَ: جَعَلَهُ شطرَين.
۱ ـ به دو نیم کرد. ۲ ـ الشيْ: تقسیم کرد.
❁ شَطَّرَ: تشطيراً. ۱ ـ الشيْ: قَسَّمَهُ شطرين. ۲ ـ الشِّعْرَ: زاد على كلّ شطرٍ منه شطراً من عنده.
۱ ـ آنچیز را به دو نیم کرد. ۲ ـ الشِّعرَ: به هر قسمت از شعر، شعر دیگر افزود.
❁ الشَّطْر: ج أشطُر وَ شُطُور. ۱ ـ مص شَطَر ۲ ـ من الشيْ: نصفه. ۳ ـ من الشيء: الجزء منه. ۴ ـ من بيت الشِّعر: أحد نصفيه. ۵ ـ الناحية: «توجّه شطرَ البلد».
۱ ـ مص شَطَرَ ۲ ـ نصف آن چیز. ۳ ـ من الشيْ: یک قسمت از آن چیز ۴ ـ من بیت الشِّعر: نصف بیت از شعر ۵ ـ سمت، سو «توجه شطرَ البلد»: بسوی شهر روانه شد.
❁ الشِّطْرَنج: لعبة من أصل فارسيّ أو صينيّ تُلعَب على رُقعَة مؤلّفة من ۶۴ مربّعاً، و لها ۳۲ قطعة، ج شِطْرَنْجات.
یک نوع بازی است که اصل آن ایرانی یا چینی است که بر روی کاغذی دارای ۶۴ خانه چهارگوش بازی می‌کنند و دارای ۳۲ مهره است. ج شطرنجات. بازی شطرنج.
❁ شَطَّطَ: تشطيطاً. بالغ في الشَّطَط.
خیلی زیاده‌روی کرد، خیلی از حق دور شد.
❁ الشَّطَط: ۱ ـ مص شَطَّ. يَشِطُّ ۲ ـ مجاوزة الحدّ. ۳ ـ الظلم والتباعد عن الحقّ.
۱ ـ مص شَطَّ يَشُطُّ ۲ ـ زیاده‌روی کردن ۳ ـ دور شدن از حق.

❁ شَطَفَ: يَشطُفُ شَطفاً. الثوبَ او نحوه: غسله.
لباس را شست.
❁ الشُّطيرة: خُبزة شُقَّت من وسطها و وُضع فيها الطعام. و تُعرف بـ «السُّندويتش».
نانی که از وسط بریده شده باشد و درون آن غذا گذاشته باشند امروزه به آن ساندویچ گویند.
❁ شَظُفَ: يَشظُفُ. شَظافةً. العيشُ: ضاق و اشتدَّ.
زندگانی سخت شد. مشکل شد.
❁ شَظِفَ: يَشظَفُ. شَظفاً. ۱ ـ العيشُ: ضاق و اشتدَّ. ۲ ـ كان عيشه ضيّقاً شديداً. ۳ ـ تِ اليدُ: خشنت.
۱ ـ زندگانی سخت شد. مشکل شد. ۲ ـ زندگانی بسیار سختی داشت. ۳ ـ ت اليدُ: دست زبر و خشن شد.
❁ الشَّظَف: ۱ ـ مص شظِفَ ۲ ـ الضِّيْق والشدَّة، ج شِظاف: «شظف العيش».
۱ ـ مص شَظِفَ ۲ ـ تنگنا و سختی. ج شِظاف. «شظف العيش».
❁ الشَّظِف: ۱ ـ ذو الشُّظف. ۲ ـ السَّيِّيء الخُلُق.
۱ ـ کسیکه تنگدست است. ۲ ـ بداخلاق
❁ الشَّظِيّة: ج شظايا وَ شَظِيٌ. ۱ ـ عظم الساق. ۲ ـ القوس. ۳ ـ الفلقة التي تتناثر من العود أو غيره من الأجسام الصلبة. ۴ ـ القطعة المتناثرة من القنبلة أو القذيفة حين تنفجر.
۱ ـ استخوان ساق پا. ۲ ـ کمان ۳ ـ پاره های چوب یا اجسام سفت و سخت. ۴ ـ ترکش بمب یا گلوله توپ.
❁ شَعَّ: يَشِعُّ. شَعًّا وَ شَعاعاً. ۱ ـ الشيءُ: تفرّق «شَعَّ الماء». ۲ ـ الشيءَ: فرَّقه.
۱ ـ پراکنده شد «شَعَّ الماءُ» آب پراکنده شد. ۲ ـ الشيءَ: پراکنده کرد.
❁ الشِّعار: ج أشعِرَة وَ شُعُر. ۱ ـ علامات و رموز تتميَّز بها الدولة أو غيرها. ۲ ـ العلامة أو العبارة التي يتعارف بها القوم في الحرب أو السفَر، و تُعرف أحياناً بـ «كلمة السّرّ».
۱ ـ شعار کشورها علائم و آرم کشورها. ۲ ـ علامت یا رمز یک گروه خاص در جنگ یا مسافرت، که گاهی بنام «کلمه السّرّ» کلمه رمز خوانده می شود.
❁ الشُّعاع: ضوء الشمس أو غيرها يُرى كأنّه حبال. ج أشِعَّة و شُعُع.
نور خورشید. ج أشعة وَ شُعُع.
❁ شَعَبَ: يَشْعَبُ. شَعباً. ۱ ـ الشيءُ: تفرّق. ۲ ـ الشيءَ فرّقه.

۱ ـ پراکنده شد. ۲ـ الشيءَ: پراکنده کرد.

❀ شَعَّبَ: تشعيباً. الأمرَ أو الحديثَ: جعله ذا شُعَب.
آن کار یا سخن را به بخشهای مختلف تقسیم کرد.

❀ الشَّعْب: ج شُعُوب. ۱ـ مص شَعَبَ. ۲ ـ الجماعة الكبيرة من النّاس التي تؤلّف أمّة. ۳ ـ القبيلة العظيمة. ۴ ـ الجماعة التي تتكلّم لغة واحدة.
۱ ـ مص شَعَبَ ۲ـ گروهی فراوان از مردم که یک ملّت را تشکیل میدهند. ۳ـ قبیله بزرگ. ۴ ـ گروهی که به یک زبان سخن میگویند.

❀ الشِّعْبُ: ج شِعاب ۱ ـ انفراج بين جبلين. ۲ ـ الطريق في الجبل. ۳ ـ مجرى الماء في بطن الأرض.
۱ـ درّه بین دو کوه. ۲ـ راه کوهستانی ۳ـ محل جریان آب بر روی زمین «آبرفت».

❀ شعبان: الشهر الثامن من السنة القمريّة، أيّامه ۲۹، ج شَعابِين و شَعْبانات.
هشتمین ماه سال قمری ۲۹ روزه است. ج شعابین وَ شعبانات.

❀ الشُّعبَة: ج شُعَبْ. وَ شِعابْ ۱ ـ الفرقة من الشيء. ۲ ـ مسيل الماء. ۳ ـ صدع أو شقّ في الجبل.
۱ـ گروه، دسته، یک پاره از چیزی. ۲ـ آبرفت. ۳ـ شکاف کوه.

❀ الشَّعبيّ: ۱ ـ المنسوب إلى الشَّعب: «رقصٌ شعبيّ لباسٌ شعبيّ» ۲ ـ الذي يحبّه الشعب و يحترمه: «سياسيّ شعبيّ، رياضةٌ شعبيّة».
۱ـ منسوب به شعب. ۲ـ «رقص شعبی، لباس شعبی» رقص ملّی، لباس ملّی ۲ـ کسیکه ملّت او را دوست دارند و احترام میگذارند. «سیاسی شعبی، ریاضة شعبیّة» سیاستمدار ملی، ورزش ملی.

❀ الشَّعبيّة: التمتّع بمحبّة الشعب و احترامه: «أديبٌ ذو شعبيّة».
برخورداری از محبت و احترام ملت «ادیب ذو شعبیه» ادیب ملّی.

❀ شَعِثَ: يَشعَثُ. شَعَثاً وَ شُعُوثَةً. ۱ـ الشَّعرُ: كان متغيّراً متلبّداً. ۲ ـ أو رأسُه أو جسمُه: اتّسخ. ۳ ـ الأمرُ: تفرّق و انتشر.
۱ ـ مو ژولیده شد، بهم ریخته شد. ۲ـ رأسُهُ أو جسمُهُ: سر و بدن او کثیف شد. ۳ـ الأمرُ: پراکنده شد.

❀ شَعَّثَ: تشعيثاً. الشيءَ: فرّقه.
پراکنده کرد.

❀ الشَّعَث: ۱ـ مص شَعِثَ ۲ ـ ما تفرّق من الأمور.
۱ ـ مص شَعِثَ ۲ ـ کارهای پراکنده و درهم و برهم.

❀ الشَّعِث: المتغيّر الشَّعر المتلبّد.
کسیکه موی سر او ژولیده، یا به هم ریخته است.

❀ شَعَرَ: يَشْعُرُ. شِعراً وَ شَعراً وَ شَعرىً وَ شُعرىً وَ شِعرىً وَ شُعْرَةً وَ شَعرَةً وَ شِعْرَةً وَ شُعُوراً وَ شُعُورَةً وَ مَشعُوراً وَ مَشعُورَةً وَ مَشعُوراءَ. ۱ـ به: أحسّ به. ۲ ـ به: علم به. ۳ ـ للأمر: فطن له.
۱ ـ آنرا احساس کرد. ۲ ـ به: از آن آگاه شد، از آن مطلع شد. ۳ ـ للامر: از روی زیرکی و باهوشی به آن پی بُرد.

❀ شَعَرَ: يَشْعُرُ. شِعراً وَ شعراً. ۱ ـ قال الشِّعْر. ۲ ـ له: قال له شِعْراً.
۱ ـ شعر سرود. ۲ ـ له: به او شعری گفت.

❀ شَعُرَ: يَشْعُرُ. شِعراً وَ شَعراً وَ شَعرىً وَ شُعرىً وَ شِعرىً وَ شُعْرَةً وَ شَعرَةً وَ شِعرَةً وَ شُعُوراً وَ شُعُورَةً وَ مَشعُوراً وَ مَشعُورَةً وَ مَشعُوراء. ۱ـ به: أحسّ به. ۲ ـ به: علم به. ۳ ـ للأمر: فطن له.
۱ ـ آنرا احساس کرد. ۲ ـ به: از آن آگاه شد، از آن مطلع شد. ۳ ـ از روی هوش و ذکاوت به آن پی بُرد.

❀ الشَّعَر: الشَّعْر.
مو.

❀ الشَّعْر: ۱ـ مص شَعَرَ وَ شَعُرَ. ۲ ـ ما ينبت على جسم الإنسان و رأسه كالصوف للغنم و الوبر للجمال. ج أشعار و شِعار و شُعُور.
۱ ـ مص شَعَرَ و شَعُرَ ۲ ـ موی سر یا بدن انسان و یا پشم گوسفند و شتر. ج أشعار وَ شِعار وَ شُعُور.

❀ الشِّعر: ج أشعار. ۱ـ مص شَعَرَ وَ شَعُرَ. ۲ ـ الكلام الموزون المقفّى القائم على العاطفة و الخيال و النغم و الجرس و الثقل تنساب في البيت أو القصيدة في تجانس أيقاعيّ عذب. ۳ ـ «ليت شِعْري»: أي ليتني شعرت أو علمت.
۱ ـ مص شَعَرَ و شَعُرَ ۲ ـ شعر که دارای وزن و قافیه آهنگ موسیقی خاص خود است. ۳ ـ لیت شعری: ای کاش می دانستم.

❀ الشُّعراء: منبت الشَّعر في أسفل البطن.
محل رویش مو زیر شکم.

❁ **الشُّعرَة**: ١ـ مص شَعرَ وَ شَعُرَ. ٢ ـ واحدة الشُّعْر.
١ ـ مص شَعَرَ وَ شَعُرَ ٢ ـ يک تار مو.
❁ **الشِّعرَة**: ١ـ مص شَعَر وَ شَعُر. ٢ ـ القطعة من الشَّعْر. ٣ ـ منبت الشَّعْر في أسفل البطن.
١ ـ مص شَعَرَ وَ شَعُرَ ٢ ـ مقداری مو. ٣ـ محل رويش مو زير شكم.
❁ **الشُّعرُور**: الشاعر الضعيف، ج شَعارِير.
شاعر ناتوان در سرودن شعر ـ ج شعارير.
❁ **الشَّعريّة**: حاجز أو سِياج من الخشب المشبّک يوضَع في النافذة أو عند مدخل البيت أو الحديقة.
تور سيمى يا نرده هاى چوبى كه در پنجره نهاده ميشود، يا بر در ورودى خانه و باغ نهاده مى شود.
❁ **شَعْشَعَ**: شَعْشَعَةً. ١ـ الضوءُ: انتشر خفيفاً. ٢ ـ تِ الشمسُ: انتشر ضوؤها.
١ ـ نورافشانى كرد. ٢ـ تِ الشمسُ: آفتاب نورافشانى كرد.
❁ **الشَّعشُوع**: الحديث من أغصان البطم.
جوانه و شاخه هاى نو درخت بنه كه سرخ رنگ است و لذت آور است.
❁ **شَعَّلَ**: تشعيلاً. ١ـ النارَ: أشعلها، أوقدها.
آتش را روشن كرد.
❁ **الشُّعلَة**: ج شُعَل. ١ ـ لهب النّار. ٢ ـ حطب دقيق تُشعل بهالنار. ٣ ـ خِرَق أو نحوها تُلَفُّ على رأس عود و تُغمَس في موادّ ملتهبة و تُشعَل في المهرجانات الليليّة أو نحوها.
١ـ زبانه آتش. ٢ـ خاک اره كه بوسيله آن آتش را روشن ميكنند. ٣ـ مشعل آتش كه در جشنها يا مسابقات ورزشى روشن مى كنند.
❁ **الشَّعواء**: ١ـ غارة شعواء: متفرّقة منتشرة. ٢ ـ «شجرة شعواء»: منتشرة الأغصان.
١ ـ تاراج درهم و برهم. ٢ـ شجرة شعواء: درخت پرشاخ برگ و پراكنده به هر سو.
❁ **شَعوَذَ**: شَعوذَةً. استعمل الشَّعْوَذَةَ.
به جادوگرى پرداخت.
❁ **الشَّعوَذة**: ١ـ مص شعوذ. ٢ ـ خفّة في اليد و أعمال السِّحْر. ٣ ـ الاحتيال.
١ ـ مص شَعْوَذَ ٢ ـ تردستى و جادوگرى. ٣ـ نيرنگ و فريب.

❁ **الشُّعُور**: ١ـ مص شَعَرَ وَ شَعُرَ ٢ ـ الإحساس. ٣ ـ الإدراک الحدسيّ بلا دليل.
١ ـ مص شَعَرَ وَ شَعُرَ ٢ ـ احساس. ٣ ـ درک كردن از روى حدس بدون دليل.
❁ **الشَّعير**: نبات ذو سنبل يُتَّخَذ حَبّه علَفاً للدواب، و يُصنَع منه أحياناً الخبز أو غيره.
جو، كه خوراک دام است و گاهى براى نان مورد استفاده است.
❁ **الشَّعيرة**: ج شعائر. ١ ـ واحدة الشَّعير. ٢ ـ ما أمر الشَّرع بالقيام به.
١ ـ يک دانه جو. ٢ ـ دستورات شرعى.
❁ **شَغَبَ**: يَشغَبُ، شَغْبًا و شَغَباً. القومَ أو عليهم أو فيهم أو بهم: أثارهم بينهم الشرَّ و الفتنة.
بين آنان فتنه و شر برانگيخت، شلوغى برپا كرد.
❁ **شَغِبَ**: يَشغَبُ، شَغَباً. القومَ أو عليهم أو فيهم أو بهم: أثار بينهم الشرَّ و الفتنة.
بين آنان فتنه و شر برانگيخت، شلوغى برپا كرد.
❁ **الشَّغَب**: ١ـ مص شَغَبَ و شَغِبَ. ٢ ـ الشرّ و الفتنة.
١ ـ مص شَغَب و شَغِبَ ٢ ـ شر و فتنه و آشوب و شلوغى.
❁ **شَغَرَ**: يَشغُرُ، شُغُوراً. ١ـ المكانُ: خلا ممّن يحفظه و يحميه و يضبط شؤونه. ٢ ـ المنصبُ: خلا من صاحبه.
١ ـ آن مكان خالى از سكنه شد. ٢ـ المنصبُ: آن مقام بدو داده شد صاحب منصب شد.
❁ **شَغَفَ**: يَشْغَفُ. شَغَفاً. به: أحبّه حبّاً شديداً.
او را بسيار دوست داشت.
❁ **شُغِفَ**: به: أُحِبّه حبّاً شديداً.
به: او را بسيار دوست داشت.
❁ **الشَّغَف**: ١ـ مص شَغَف ٢ ـ أقصى الحبّ و أقواه.
١ ـ مص شَغَف ٢ ـ حد نهايت دوست داشتن و علاقه.
❁ **الشَّغَفُ شَغَفُ القلب**: حجابُهُ و غلافه.
حجاب قلب پوشش روى قلب.
❁ **شَغَلَ**: يَشغَلُ. شَغْلاً و شُغلاً. ١ ـ البيتَ: سكنه. ٢ ـ هُ بالأمر: جعله مشغولاً به. ٣ ـ هُ عن الأمر: ألهاه عنه.
١ ـ در آن خانه سكونت كرد. ٢ ـ هُ بالأمر: او را به آن كار مشغول كرد.
❁ **شَغَّلَ**: تشغيلاً. ١ ـ هُ: شغله بكثرة. ٢ ـ هُ: جعله يشتغل.
١ ـ او را بسيار مشغول كرد. ٢ ـ هُ: او را به كار گمارد.

❀ **شُغِلَ**: عنه بكذا: تلهّى به عنه.
به چيزی سرگرم شد.

❀ **الشُّغْل**: امتلاء الوقت بالعمل أو غيره فلا يبق فراغ. ج أشغال و شُغُول.
۱ ـ مص شَغَلَ. ۲ ـ كار و پيشه ۳ ـ كار و پيشه. ج أشـغال وَ شُغُول.

❀ **الشُّغُل**: ج أشغال وَ شُغُول. ۱ ـ مص شَغَل ۲ ـ امتلاء الوقت بالعمل أو غيره فلا يبق فيه فراغ. ۳ ـ العمل: «أنا في شغل شاغل».
۱ ـ مص شَغَلَ. ۲ ـ كارو پيشه ۳ ـ كار و پيشه «أنا في شغل شاغل» من به كاری مشغولم.

❀ **شَفَّ**: يَشِفُّ. شُفُوفاً وَ شَفيفاً. الشيء: كان شفّافاً.
شفاف بود، صاف و درخشان بود.

❀ **شَفَّ**: يَشِفُّ. شُفُوفاً. الجسمُ: رقّ و نحل من مرض أو نحوه.
لاغر شد بر اثر مريضی و غيره.

❀ **شَـفَّ**: يَشُـفُّ. شَـفّاً وَ شُـفُوفاً. هُ الحبُّ او المرضُ او نحوهما: أضعفه.
او را ضعيف و ناتوان نمود.

❀ **شَفَى**: يَشفِي. شِفاءً (ش ف ي) هُ: أذهب مرضه.
شفا يافت. بهبودی حاصل كرد.

❀ **الشَّفا**: من الشيء: حرفه، حدُّه و شفا الوادي، شفا الهلاک»، ج أشفاء، مث. شَفَوان.
گوشه. و لبه، پرتگاه. «شفا الوادي، شفا الهلاک»: لبهٔ پرتگاه به دره، گوشه مرگ. ج أشفاء. مث شَفَوان.

❀ **الشِّفاء**: ۱ ـ مص شَفَى ۲ ـ ذهاب المرض. ۳ ـ الدواء. ج أشفِيَة. جج أشافٍ.
۱ ـ مص شَفَى ۲ ـ بهبودی. ۳ ـ دارو. ج أشفية. جج أشاف.

❀ **الشَّفاعة**: ۱ ـ مص شَفَع. ۲ ـ ما يقوله الشَّفيع. ۳ ـ سعي الشَّفيع.
۱ ـ مص شَفَعَ ۲ ـ گفته شخص شفيع. ۳ ـ كوشش شفيع.

❀ **الشَّفّاف**: من الزجاج أو الثياب او غيرها: ما رقّ حتى يظهر ما وراءه أو ما تحته.
شيشه يا لباس بسيار نازک که اشياء پس از آن پديدار است. درخشان.

❀ **الشَّفَة**: ج شِفاه. وَ شَفَهات. ۱ ـ القسم اللحميّ الخارجيّ من فم الأنسان و هو يستر الأسنان. ۲ ـ من الشيء: حَرفه و طرفه «شفة الإناء، شفة الجرح». ۳ ـ «بنت الشَّفَة»: الكلمة.
۱ ـ لب. ۲ ـ من الشيء: گوشه. كنار. پرتگاه. شفة الاناء. شفة الجرح: لبهٔ ليوان. ظرف ـ گوشه زخم

❀ **الشُّفْر**: ج أشفار. ۱ ـ حرف كلّ شيء و طرفه. ۲ ـ أصل منبت الشَّعْر في طرف الجفن. ۳ ـ من الوادي: ناحيته من أعلاه.
۱ ـ لبهٔ هر چيز. ۲ ـ كنارهٔ پلک چشم ۳ ـ من الوادي: لبهٔ پرتگاه. كنارهٔ درّه.

❀ **الشَّفْرَة**: ج شِفار و شَفْر. ۱ ـ السّكين العظيمة العريضة. ۲ ـ حدّ السيف. ۳ ـ جانب النَّصل. ۴ ـ قطعة صغيرة من الفولاذ، مرّضة محدَّدة، ذات حدّ أو حدَّين، توضع في آلة و تُحلَق بها الذَّقن.
۱ ـ كارد بزرگ و پهن ۲ ـ لبهٔ شمشير ۳ ـ نوک تيز شمشير ۴ ـ تيغ سلماني.

❀ **شَفَعَ**: يَشفَعُ. شفاعةً. ۱ ـ له أو فيه الى فلان: طلب إلى فلان أن يساعده في قضيّة من القضايا. ۲ ـ له في الطَّلَب: سعى.
۱ ـ از كسى درخواست كمک كرد. ۲ ـ له في الطلب: كوشيد.

❀ **الشَّفْع**: ۱ ـ مص شَفَع ۲ ـ الزوج من العَدَد. ج أشفاع و شِفاع.
۱ ـ مص شَفَعَ ۲ ـ دو تا. ۳ ـ ج اشفاع وَ شِفاع.

❀ **الشُّفْعَة**: ج شُفَع. ۱ ـ العين. ۲ ـ في الفقه: حقّ الجار في تملُّک العقار جبراً على مشتريه بشروط خاصَّة.
۱ ـ چشم. ۲ ـ في الفقه: حق همسايگی در ملک مورد معامله بطور اجباری

❀ **شَفِقَ**: يَشفَقُ. شَفَقاً. ۱ ـ عليه: حرص على إصلاحه. ۲ ـ من الأمر: خاف.
۱ ـ بر او شفقت ورزيد. ۲ ـ من الأمر: از مطلب ترسيد، بر آن حرص ورزيد.

❀ **الشَّفَق**: ج أشفاق. ۱ ـ مص شَفِق. ۲ ـ الشَّفَقَة. ۳ ـ الحُمرة في الأفق بعد غروب الشمس. ۴ ـ النهار.
۱ ـ مص شَفِقَ ۲ ـ شفقت ورزيدن. ۳ ـ روشنائی بعد از غروب آفتاب. ۴ ـ روز.

❀ **الشَّفَقَة**: ۱ ـ الرحمة. ۲ ـ العطف و الحنان. ۳ ـ الخوف من المكروه.
۱ ـ رحمت و مهربانی. ۲ ـ دلسوزی. ۳ ـ ترس از كارهای ناپسند، ترس از ناملايمات.

❀ **الشَّفَهِيّ**: المنسوب إلى الشَّفَة: «امتحان شفهيّ»، أي قائم

على السُّؤال و الجواب من فم إلى فم.
منسوب به شفه «لب» امتحان شفهى: امتحان شفاهى.
* الشَّفُوق: ذو الشَّفَقَة.
دلسوز، مهربان.
* شُفِيَ: المريضُ: برىء، ذهب عنه مرضه.
بهبودى يافت.
* الشُّفْر: ج أشفار. ۱ ـ أصل منبت الشَّعر من طرف الجفن. ۲ ـ ناحية كلّ شيء و طرفه. ۳ ـ من الوَادي: ناحيته من أعلاه.
۱ـ كناره پلک چشم. ۲ـ گوشه هر چيز. ۳ـ من الوادى: كنار درّه از بالا
* الشَّفِيعُ: ج شُفعاء ۱ ـ الزوج من العَدَد. ۲ ـ صاحب الشَّفاعة: «هو شفيعي إلى الحاكم». ۳ ـ صاحب الشُّفْعَة.
۱ ـ دوتا. ۲ ـ شفاعت كننده «هو شفيعى الى الحاكم»: او شفاعت كننده من است نزد قاضى و حاكم. ۳ـ داراى حق شفاعت.
* الشَّفيق: ذوالشَّفقة. ج شُفَقاء.
دلسوز، مهربان. ج. شُفَقاء.
* شقَّ: يَشُقُّ. شَقّاً. ۱ـ الشيء: صدعه، فرّقه. ۲ ـ النهرَ: حَفَر مجراه. ۳ ـ الأرضَ بالمِحراث: حرثها. ـ الصبْحُ: طلع. ۵ ـ تِ النابُ: طلعت. ۶ ـ النباتُ: ظهر أوَّل ظهوره. ۷ ـ «شقّ عصاالقوم»: فرّق جمعهم و كلمتهم. ۸ ـ «شقّ عصاالطاعة»: تمرّد.
۱ ـ شكافت، دونيم كرد. ۲ـ النهرَ: محل و مجراى رود را حفر كرد. ۳ـ الأرضَ بالمحراث: زمين را شخم زد. ۴ـ الصُّبح: صبح طلوع كرد. ۵ ـ ت النابُ: دندان يا شاخ روئيد. ۶ ـ النباتُ: اولين رويش آن پديدار شد. ۷ـ شَقَّ عصاالقوم: آن قوم را پراكنده كرد. ۸ـ شَقَّ عصاالطاعة: سركشى كرد.
* شَقَّ: يَشُقُّ. شَقّاً و مَشَقَّةً. عليه الأمرُ: صعب.
كار بر او سخت شد.
* الشَّقّ: ج شُقوق ۱ـ مص شَقَّ. ۲ ـ الصَّدع، الخرق. ۳ ـ الموضع المشقوق.
۱ ـ مص شَقَّ ۲ ـ شكاف. ۳ ـ من الشيء: محل شكافته شده.
* الشَّقاء: ۱ ـ مص شَقِيَ. ۲ ـ الشِّدَّة، الضِّيق. ۳ ـ العُسْر. ۴ ـ الضَّلال. ۵ ـ التَّعس، نقيض السَّعادة.
۱ ـ مص شَقِيَ ۲ ـ سختى و بدبختى، تنگنا ۳ ـ شقاوت. تنگدستى. ۴ ـ گمراهى ۵ ـ بيچارگى. ضد خوشبختى.
* الشَّقاوة: ۱ ـ مص شَقِيَ. ۲ ـ ر. الشَّقاء.
۱ ـ مص شَقِيَ ۲ ـ ر الشقاء ۳ ـ امروزه كسى كه گردن كلفت و شخص شرور باشد شقاوة گويند.
* الشُّقَّة: ج شُقَق. ۱ ـ البُعد. ۲ ـ السفر البعيد. ۳ ـ الناحية التي يقصدها المسافر. ۴ ـ المسافة التي يصعب قطعها. ۵ ـ قطعة مستطيلة من الثياب.
۱ ـ دورى. ۲ ـ سفر به ديار دور. ۳ ـ محلى كه موردنظر شخص مسافر است. ۴ ـ مسافتى كه پيمودن آن سخت است. ۵ـ تكه اى از پارچه به شكل مستطيل.
* الشِّقَّة: ج شِقَق وَ شِقاق. ۱ ـ قطعة مستطيلة من الثِّياب. ۲ ـ المسكن الواحد في البناية.
۱ ـ تكه اى از پارچه به شكل مستطيل. ۲ ـ آپارتمان.
* شَقُرَ: يَشْقُرُ. شَقَراً وَ شُقْرَةً. ر. شَقِرَ.
* شَقِرَ: يَشْقَرُ. شَقَراً وَ شُقْرَةً. كان أشقر.
بور بود. رنگ او قرمز مايل به زردى بود.
* الشُّقْرَة: ۱ـ مص شَقُرَ وَ شَقِرَ. ۲ ـ لون بين الذهبيّ و الأحمر.
۱ ـ مص شَقُرَ و شَقِرَ ۲ ـ رنگ بين طلائى و قرمز.
* شَقَّقَ: تشقيقاً. الحطبَ او نحوه: فرّقه، صدّعه.
هيزم را و تكه تكه كرد.
* شَقَلَ: يَشْقُلُ. شَقلاً. الشيءَ: وزنه.
آن چيز را وزن كرد.
* الشِّقْوَة: ۱ـ مص شَقِيَ. ۲ـ ر. الشَّقاء.
* شَقِيَ: يَشْقى. شَقاً وَ شَقاءً وَ شَقاوَةً وَ شِقاوَةً وَ شَقْوَةً وَ شِقْوَةً. كان شقيّاً.
بدبخت شد، بيچاره شد.
* الشَّقِيُّ: ج أشقياء. ۱ ـ التَّعس، غيرالسعيد. ۲ ـ الضَّالُّ. ۳ ـ الخارج على القانون الهارب من العدالة.
۱ ـ بدبخت، بيچاره. ۲ ـ گمراه. ۳ ـ سركش. فرارى از قانون و عدالت.
* الشَّقيق: ج أشِقّاء ۱ ـ الأخ من الأب و الأم. ۲ ـ النَّظير، الشَّبيه.
۱ ـ برادر تنى. ۲ ـ هَمگِن، همانند و شبيه.
* الشَّقيقة: الأخت من الأب و الأمّ. ج شَقائِق.
خواهر تنى. ج شقائق، و شقيقات.
* شَكَّ: يَشُكُّ. شكّاً. ۱ـ في الأمر: ارتاب و لم يثق به. ۲ ـ هُ

بالرمح: طعنه به. ۳ ـ تِ الشوكةُ رِجلَهُ: دخلت فيها. ۴ ـ الشيءَ إلى الشيء: ضمّه إليه. ۵ ـ في السّلاح: لبسه تامّاً. ۶ ـ الخَرَزَ في السِّلْك: نظمه فيه. ۷ ـ الجلْدَ بالمخرز: خاطه به.

۱ ـ در آن مطلب شک کرد، مشکوک شد. ۲ ـ هُ بالرمح: او را با نیزه زد. ۳ ـ تِ الشوكةُ رجلَهُ: خار به پای او فرو رفت. ۴ ـ الشيءَ الى الشيء: آنچیز را به یکدیگر ضمیمه کرد. ۵ ـ في السلاح: سر تا پا مسلح شد. ۶ ـ الخرزَ في السلك: مهره و دانه تسبیح را نخ کرد. ۷ ـ الجلدَ بالمخرز: پارچه پوستی را با دانه های تسبیح تزیین کرد.

❁ الشَّكُّ: ج شكوك. ۱ ـ مص شَكَّ ۲ ـ الرَّيب، خلاف اليقين.

۱ ـ مص شَكَّ ۲ ـ شک و تردید، ضد یقین.

❁ شَكا: يَشكو. شَكْوىً وَ شكوًا وَ شَكاةً وَ شَكاوَةً وَ شِكايةً و شَكِيَّةً (ش ک و) ۱ ـ تألّم من مرض أو همّ. ۲ ـ همَّه أو نحوَه: أظهره. ۳ ـ هُ إليه: أخبره بسوء عمله.

۱ ـ از بیماری شکایت و گله کرد. ۲ ـ همَّهُ او نحوَه: هم و غم خود را آشکار نمود. ۳ ـ هُ اليهِ: از دست او شکایت کرد.

❁ شَكِيَ: يَشكي، شَكياً (ش ک ي) ر. شكا.

❁ الشَّكّاك: الكثير الشّكّ

بسیار شک کننده

❁ الشَّكَّة: ۱ ـ المرّة من شكَّ. ۲ ـ ألم حادّ مفاجيء يصيب قلب الإنسان أو صدره أو رأسه أو أجزاء أخرى من جسده.

۱ ـ یکبار شک کردن. ۲ ـ سکته قلبی یا مغزی. درد بسیار ناگهانی است، گاهی قلب و گاهی سینه و گاهی سر و گاهی دیگر سایر اعضاء بدن انسان را مورد حمله قرار میدهد.

❁ شَكَرَ: يَشكُرُ. شُكراً وَ شُكوراً وَ شُكراناً. ا ـ هُ أوله: أثنى عليه و ذكر إحسانه و نعمته. ۲ ـ عمله: كافأه عليه.

او را ستود، احسان و لطف و مرحمت او را بیان کرد. ۲ ـ عملَهُ: او را پاداش داد.

❁ الشُّكْر: ۱ ـ مص شَكَر ۲ ـ إظهار الثناء على الإنسان لإحسان أو نعمة.

۱ ـ مص شَكَرَ. ۲ ـ اظهار ستایش برای کسیکه کار پسندیده انجام داده است.

❁ شَكِسَ: يَشكَسُ. شَكساً وَ شكاسةً. كان شَكِساً.

بخیل و تندخو و بداخلاق شد.

❁ الشَّكِس: الصّعب الخُلق السّيّئه، ج شُكْس.

بداخلاق. ج شُكْس.

❁ شكَّكَ: تشكيكاً. هُ: أوقعه في الشَّكّ.

او را به شک انداخت.

❁ شَكَلَ: يَشكُلُ. شَكلاً. ۱ ـ الكتاب: ضبطه بالشَّكل والحركات. ۲ ـ تِ المرأةُ شَعرَها: نسجت خصلتين من مقدَّم رأسها على اليمين و الشمال.

۱ ـ کتاب را اعراب گذاری نمود. ۲ ـ ت المرأةُ شَعرَها: آن زن موهایش را دو گیسو بافت.

❁ شَكَّلَ: تشكيلاً. ۱ ـ ر. شَكَلَ. ۲ ـ الوزارة او الهيئة: ألّفها.

۲ ـ هیئت وزیران را تشکیل داد.

❁ الشَّكْل: ج أشكال وَ شُكول. ۱ ـ مص شَكَل ۲ ـ صورة الشيء، هيئته. ۳ ـ المِثْل الشَّبيه. ۴ ـ «شكل الكتاب»: حركاته.

۱ ـ مص شَكَلَ ۲ ـ شکل و شمایل هر چیزی. ۳ ـ مثل و مانند. ۴ ـ شکل الكتاب: حرکات موجود بر کلمات کتاب.

❁ الشَّكْوى: ج شَكاوى. ۱ ـ مص شَكا. ۲ ـ التَّوجُّع. ۳ ـ ما يُشكى منه.

۱ ـ مص شَكا ۲ ـ شکایت، گله کردن. ۳ ـ آنچه را که از آن شکایت میشود.

❁ الشَّكُور: الكثير الشُّكر. للمذكَّر و المؤنَّث، ج شُكُر.

بسیار شکرگزار مذکر و مؤنث یکسانست. ج شُكُر.

❁ الشَّكِيَّة: ج شكايا. ۱ ـ ما يُشكى منه. ۲ ـ البقيَّة.

۱ ـ آنچه راکه از آن شکایت میشود. ۲ ـ مابقی هر چیزی.

❁ الشَّكيمة: ج شَكائم وَ شُكُم وَ شَكيم. ۱ ـ حديدة اللجام المعترضة في فم الفرس. ۲ ـ قوّة القلب. ۳ ـ الإباء و الأنفة. ۴ ـ «هو شديد الشكيمة»: أي أبيّ لا ينقاد.

۱ ـ آهن دهنه اسب. ۲ ـ قدرت قلب، قوت قلب. ۳ ـ إبا و خودداری. ۴ ـ هو شديد الشكيمة: او بسیار مغرور است، به راه نمی آید.

❁ شَلَّ: يَشَلُّ. شَلَلاً. العضوُ: أُصيب بالشَّلَل.

آن عضو شل شد.

❁ الشِّلْو: ج أشلاء ۱ ـ الجسد من كلّ شيء. ۲ ـ من الشيء: بقيَّته.

۱ ـ كالبد هر چیزی. ۲ ـ من الشيء: مابقى آن چیز.

❁ الشَّلَّال: الموضع العالي الذي ينحدر منه الماء، ج شلّالات: «شلّالات نياغارا، شلّالات النّيل».

آبشار ـ ج شلالات. «شلالات نیاغارا، شلالات نیل».

* الشَّلَّة: خصلة من خيوط الصوف أو نحوه مطويّة أو مضموماً بعضها إلى بعض.
کلاف نخ.
* شَلَّحَ: تَشليحاً. ١ـهُ: عرّاه. ٢ـهُ: سلبه ما معه.
١ ـ آنرا لخت و عريان نمود. ٢ ـهُ: هر چه را كه داشت از او ربود.
* الشَّلَل: ١ـمص شَلَّ. ٢ ـ مرض يلحق بالجسم كلّه، أو بشقّ منه، أو ببعض أجزائه كاليد و الرجل فلا يقوى الجزء المصاب على الحركة. و من أنواعه: «شلل الأطفال» الذي يصيب الكبار أيضاً.
١ ـ مص شَلَّ ٢ ـ يک نوع بيماری است كه همهٔ بدن انسان را مورد حمله قرار ميدهد و آنرا از كار می اندازد. مانند دست و پا. «بيماری فلج». از انواع آن «شلل الاطفال» فلج كودكان ـ و گاهی بزرگان نيز دچار فلج می شوند.
* الشِّلْو: ج أشلاء. ١ ـ العضو. ٢ ـ القطعة من اللحم. ٣ ـ كلّ مسلوخ أُكل منه شيء و بقيت منه بقيّة.
١ ـ عضو. ٢ ـ يک تكه گوشت. ٣ ـ هر پوست كنده ای كه مقداری از آن خورده شده و بقيه اش مانده.
* شَمَّ: يَشَمُّ، شَمّاً وَ شَمِيماً وَ شِمِّيمى. الشيءَ: تنشّق رائحته.
آنچيز را بوئيد. بوی آنرا به مشام رساند.
* الشَّمُّ: ١ ـ مص شَمَّ يَشَمُّ ٢ ـ إدراک الرائحة بحسّ الأنف.
١ ـ مص شَمَّ يَشَمُّ ٢ ـ ادراک بو بوسيله بينی.
* الشَّماتة: ١ ـ مص شَمِتَ. ٢ ـ الفرح بمصيبة العدوّ أو غيره.
١ ـ مص شَمِتَ ٢ ـ ملامت، اظهار خوشحالی بخاطر مصيبتی كه به دشمن رسيده است.
* الشَّمّاس: ج شمامسة. ١ ـ عند المسيحيّين: رجل دين دون الكاهن. ٢ ـ معاون الكاهن.
١ ـ نزد مسيحيان: مرد دينی است كوچک تر از كشيش. ٢ ـ معاون كشيش.
* الشَّمّاع: ١ ـ صانع الشَّمع. ٢ ـ بائع الشَّمع.
١ـشمع ساز. ٢ـشمع فروش.
* الشَّمال: ١ ـ الجهة التي تقابل الجنوب، و تعيّنها أحياناً نجمةُ القطب ٢ ـ الرِّيح التي تهبُّ من جهة الشَّمال.
١ ـ شمال ـ گاهی جهت آنرا با ستارهٔ قطبی مشخص می كنند. ٢ـ باد شمال.

* الشِّمال: اليسار. جهة القلب. ج أَشْمُلُ و شُمُل و شِمال و شَمائِل: «المدالشمال». ٢ ـ الطَّبع. الخُلق. ج شَمائِل.
١ـ سمت چپ. جهت قلب. ج أَشمُل وَ شُمُل وَ شِمال وَ شمائل. ٢ـ طبع و خلق و خو. ج شمائل.
* الشَّمّام: ١ ـ الكثير الشَّمّ. ٢ ـ نوع من البطّيخ مخطّط بخُضرة و صُفرة.
١ـ بسيار بوينده. ٢ـ خربزه شمامه كه كوچک و خطوط سبز و زرد دارد.
* شَمِتَ: يَشمَتُ، شَماتاً وَ شَماتةً. به: فرح بمصيبته.
به: از مصيبت كه او دچارش شده بود خوشحال شد.
* شَمَخَ: يَشمَخُ، شَمخاً وَ شُمُوخاً. ١ـ الجبلُ أوالانف: ارتفع. ٢ ـ أنفُه، أو بأنفه: تكبّر.
١ ـ كوه بلند شد، مرتفع شد، او مغرور شد. ٢ـ أنفُه او بانفِهِ: مغرور شد، متكبّر شد، متبختر شد.
* شَمَّرَ: تشميراً. ١ـ الثوبَ عن ساقيه او عن ساعديه: رفعه. ٢ ـ الشيءَ: جمعه و ضمّه. ٣ ـ تِ الحربُ عن ساقها: اشتدّت. ٤ ـ إلى المكان: قصد إليه. ٥ ـ مرَّ جادّاً. ٦ ـ في الأمر: خفّ وقام إليه. ٧ ـ للأمر: تهيّأ له.
١ ـ دامن را از روی ساق و ساعد خود برداشت. ٢ـ الشيءَ: آن چيز را جمع كرد و روی هم نهاد. ٣ـتِ الحربُ عن ساقها: جنگ شدت يافت. ٤ـ الی المكان: قصد رفتن به آنجا كرد. ٥ـ به جدّيت گذر كرد. ٦ـ في الأمر: در آن كار چالاكی به خرج داد. ٧ـ للأمر: برای كار آماده شد.
* شَمَسَ: يَشمُسُ، شُموساً وَ شِماساً. تِ الدابةُ: نفرت و تمرّدت على صاحبها.
چارپا رم كرد.
* شَمَّسَ: تَشميساً. الشيءَ: بسطه في الشمس.
آن چيز را در برابر آفتاب پهن كرد.
* الشَّمس: ج شُموس. ١ ـ كوكب مضيء كرويّ غازيّ تبلغ حرارة سطحه ٦٠٠٠ درجة مئويّة، و قطره ١٠٩ أضعاف قطر الأرض. يصل شعاعه إلى الأرض في ثماني دقائق و ثماني عشرة ثانية. يبعد عن الأرض مسافة ١٤٩ مليوناً و نصف المليون من الكيلومترات تقريباً. ٢ ـ شعاع الشمس. ٣ ـ المكان الذي يقع فيه شعاع الشمس و حرارتها: «وقف في الشمس».
١ ـ خورشيد كه درجه حرارت سطح آن ٦٠٠٠ سانتيگراد است ١٠٩ برابر زمين است و شعاع خورشيد

در عرض ۸ دقیقه و ۱۸ ثانیه بـه زمین میرسد فاصله آن بـا زمـین ۱۴۹/۵ مـلیون کـیلومتر. ۲ـ شـعاع خـورشید. ۳ـ جائی که شعاع خورشید و حرارت آن بدانجا می تابد. «وقف فـي الشـمس» در بـرابـر نـور و حـرارت خـورشید ایستاد.

● الشّـمسيّة: ۱ ـ مـظلّة يُـتّقى بهـا المطر و الشمس. ۲ ـ الحـروف الشـمسيّة: حـروف تُـدغَم قـراءةً في لام «ال» التعريف إذا وقعت بعدها.
۱ ـ چـتر، کـه بـرای بـاران و نـور زیـاد خـورشید از آن استفاده میشود. ۲ـ حروف شمسی: حـروفی هسـتند کـه به هنگام قراءت «ال» بشکل مشـدّد خـوانـده مـی شـود و لام تلفظ نمی گردد.

● شَمَّعَ: تشميعاً. ۱ـ الشيءَ: غـمسه في الشّـمع المُـذاب. ۲ ـ الشيءَ: صبَّ عليه الشَّمع المُذاب.
۱ ـ آنـچیز را در شـمع ذوب شـده فـرو بـرد. ۲ـ الشـيءَ: شمع ذوب شده را بر روی آن چیز ریخت.

● الشّمعة: ۱ ـ واحدة الشَّمع. ۲ ـ وحدة تُـقاس بهـا قـوّة الكهرباء في المصباح.
۱ ـ مـفرد شـمع. ۲ـ واحـد انـدازه گـیری الکـتریسیته در لامپ.

● الشّـمعدان: منارة يُـركز عـليها الشّـمع، ج شَماعِد و شَمْعَدانات.
گلدسته که بر آن شمع برافروزند. ج شماعِد و شمعدانات.

● شَمَلَ: يَشمُلُ. شَمْلاً وَ شَمَلاً وَ شُمُولاً. ۱ـ الأمرُ القومَ: عمَّهم «شملتهم البَرَكَة. شملهم البـلاء». ۲ ـ بـه: أخـذه جـهة الشّمال. ۳ ـ الشيءَ: غطّاه بالشَّمْلَة.
۱ ـ آن مطلب همه را دربرگرفت. «شـملهم البـركة» بـرکت آنان را دربرگرفت. ۲ ـ بو: او را بـه شـمال بـرد. ۳ـ الشـيءَ: او را با عبا یا چادر پوشانید.

● الشَّمل: ۱ـ مص شَمَل ۲ ـ ما اجتمع من الامـر: «تـفرّق شملهم». ۳ ـ ما تفرّق من الأمر: «جمع اللقاء شمل المفتربين».
۱ ـ مـص شَـمَلَ ۲ ـ اجـتماع و اتـحاد. «تـفرق شـملهم» اتحاد آنان به هم خورد. ۳ ـ کار پخش و پـراکـنده. «جـمع اللـقاءُ شَـملَ المـفتربين» آن ملاقات پـراکـندگی آنـان را جمع کرد.

● الشَّملة: ثوب يُشتَمَل به، ج شَمَلات و شِمال.
عبا. چادر. ج شَمَلات وَ شِمال.

● شَـمَّمَ: تشـميماً. ۱ـ الشـيءَ: شمّـه. ۲ ـ هُ الشيءَ: جـعله يشمّه.
۱ ـ بوئید. ۲ـ هُ الشيءَ: او را به بوئیدن آن واداشت.

● الشَّمَم: ۱ ـ الارتفاع. ۲ ـ ارتفاع قصبة الأنف في استواء.
۱ ـ بلندی. ۲ـ بلندی جلوی بینی.

● الشَّمندر: نبات يُؤكَل و يُتّخذ منه السُّكَّر.
چغندر، که خورده می شود، و از آن شکر درست می کنند.

● الشَّمُوس: ج شُمُس وَ شُمْس. ۱ـ مـن النـاس: الصـعب المراس الشديد العـدواة. ۲ ـ مـن الخـيل: الذي لا يـستقرّ و لا يمكّن أحداً من ركوبه. ۳ ـ من الأيّام: ذوالشَّـمس.
۱ ـ کینه توز. ۲ـ من الخيل: اسب وحشی چموش. ۳ـ من الايام: روزهای آفتابی.

● الشَّميلة: الطَّبع، ج شمايل.
خلق و خوی ـ ج شَمايل.

● شَنَّ: يَشُنُّ. شَنّاً. الهجومَ على العدوّ: هجم عليه من كـلّ جهة.
از هر سو بر دشمن تاخت.

● الشَّناعة: ۱ـ مص شَنُعَ ۲ ـ القُبح.
۱ ـ مص شَنُعَ ۲ ـ قبح و زشتی.

● شَنِجَ: يَشنَجُ. شَنجاً. الجلدُ: تقبّض، تقلّص.
پوست چروک شد. پوست جمع شد.

● شَنَّجَ: تشنيجاً. الشيءَ: قبّضه و قلّصه.
چروک کرد. جمع نمود.

● شَنُعَ: يَشنُعُ. شناعةً وَ شُنعاً وَ شَنَعًا وَ شُـنُوعاً. الشـيءُ: قُبح.
زشت شد.

● شَنَّعَ: تَشنيعاً. الشيءَ: قبّحه. ۲ ـ عليه: فضحه و عابه.
زشت کرد. ۲ـ عليهِ: او را مفتضح نمود. او را رسوا نمود.

● شَنَّفَ: تشنيفاً الاذن بالكلام او بالغناء: أطـربها و أمتعها به.
گوش را با سخن یا آواز خوش نوازش داد.

● شَـنَقَ: يَشـنُقُ وَ يَشـنِقُ. شـنقاً. ۱ـ الشـيءَ: عـلّقه. ۲ ـ المحكومَ عليه بالإعدام: ربط عنقه بحبل و علّقه به فخنقه.
۱ ـ آن چـیز را آویـخت. ۲ـ المـحكومَ عـليه بـالاعدام: محکوم به مرگ را به دار آویخت.

● الشَّنق: ۱ـ مـص شَـنَق ۲ ـ ربـط عـنق المحكـوم عـليه بالإعدام بحبل ثم تعليقه به ليختنق.

۱ ـ مص شَنَقَ ۲ ـ دار آویختن محکوم به مرگ.

❀ **الشَّنيع**: القبيح. ج شُنُع و شَنائع.

زشت. ج شُنُع و شَنائع.

❀ **شَهّىٰ**: تَشهية. (ش ه و). هُ: حمله على الشَّهوَة «هذه الرائحة تشهّيّ الطعام».

او را به اشتها آورد. «هذه الرائحة تُشَهّي الطعام» این بو انسان را به اشتها میآورد.

❀ **الشِّهاب**: ج شُهُب وَ أشْهُب وَ شُهبان وَ شِهبان. ۱ ـ الشعلة المضيئة من النّار. ۲ ـ النجم المضيء. ۳ ـ ما يُرىٰ كأنّه نجم مضيء ينقضّ من السماء.

۱ ـ شعلهٔ روشن آتش. ۲ ـ ستاره. ۳ ـ شهاب.

❀ **الشَّهادَة**: ۱ ـ مص شَهُدَ وَ شَهِدَ. ۲ ـ أن يخبر المرء المحكمة بما رأى أو سمع في قضيّة من القضايا. ۳ ـ الموت في سبيل اللّه. ۴ ـ في التعليم: ورقة تمنحها الدولة أو المدرسة مَن نجح من التلاميذ في الامتحانات النهائيّة. و منها: الشهادة الثانويّة (أو البكالوريا في بعض البلدان)، والشهادات الجامعيّة المختلفة.

۱ ـ مص شَهُدَ وَ شهِدَ ۲ ـ گواهی دادن در دادگاه. ۳ ـ مرگ در راه خدا. ۴ ـ في التعليم: گواهینامه، که از طرف دبیرستان « دیپلم» به فارغ التحصیل دبیرستان داده میشود، یا دانشنامه که از طرف دانشگاه به فارغ التحصیل داده میشود.

❀ **الشُّهُب**: ۱ ـ ثلاث ليالٍ من الشهر القَمَريّ تكون من الثالث عشَر إلى الخامس عشر منه. ۲ ـ الكواكب المضيئة.

۱ ـ سه شب از ماه قمری ۱۳ و ۱۴ و ۱۵. ۲ ـ ستارگان درخشان.

❀ **الشُّهبَة**: البياض الذي يخالطه سواد

رنگ سفید که رنگ سیاه با آن مخلوط شده باشد. «سیاه و سفید».

❀ **شَهُدَ**: يَشْهُدُ. شَهادَةً. في المحكمة: أدّى ما عنده من الشُّهادة في قضيّة من القضايا.

گواهی دادن در دادگاه.

❀ **شَهِدَ**: يَشْهَدُ. شُهُوداً. ۱ ـ المجلسَ أو القتالَ: حضره. ۲ ـ الشيءَ: عاينه. ۳ ـ الشيءَ: اطّلع عليه.

۱ ـ در مجلس یا جنگ حاضر شد. ۲ ـ الشيءَ: آن چیز را دید، مشاهده کرد. ۳ ـ الشيءَ: بر آن آگاهی یافت.

❀ **شَهِدَ**: يَشْهَدُ. شَهادَةً. ۱ ـ في المحكمة: أدّى ما عنده من الشُّهادة في قضيّة من القضايا. ۲ ـ اللّهُ: علم.

گواهی دادن در دادگاه. ۲ ـ اللّهُ: خداوند دانست.

❀ **الشُّهْد**: عسل النَّحْل الذي لم يُعصَر من شَمْعه، ج شِهاد.

عسل که از موم جدا نشده است. ج شِهاد.

❀ **شَهَرَ**: يَشْهَرُ. شَهراً وَ شُهْرَةً. ۱ ـ الشيءَ: أعلنه، نشره. ۲ ـ هُ بالأمر: ذكره به و جعله معروفاً به.

۱ ـ آن چیز را اعلام نمود، پراکنده کرد مطلب را. ۲ ـ هُ بالأمر: به فلان چیز مشهور معروفش کرد.

❀ **شَهَّرَ**: تشهيراً ۱ ـ بِهِ: أذاع عنه السّوء. ۲ ـ هُ بالأمر: ذكره به و جعله معروفاً به.

۱ ـ بدی او را برملا کرد. ۲ ـ هُ بالأمر: به فلان چیز او را معروف کرد.

❀ **الشَّهر**: ج أشْهُر و شُهُور. ۱ ـ مص شَهَرَ. ۲ ـ في السنة الشمسيّة: جزء من اثني عشر جزءاً منها. ۳ ـ في السنة القمريّة: مقدار زمان دورة القمر حول الأرض.

۱ ـ مص شَهَرَ ۲ ـ یک ماه. ۳ ـ در سال قمری مدت زمان چرخش ماه دور زمین.

❀ **الشُّهْرَة**: ۱ ـ مص شَهَرَ ۲ ـ ظهور الشيء و انتشاره. ۳ ـ ظهور الشيء في قبح. ۴ ـ ما درج عليه النّاس في أمر من الأمور في زمان و مكان معيّنَين: «أصبح هذا الزّيّ في اللبّاس شهرة» ۵ ـ شهرة الأنسان: إسم عائلته.

۱ ـ مص شَهَرَ ۲ ـ روشن شدن، معروف شدن. ۳ ـ رسوائی چیزی. ۴ ـ شهرت و آوازه. ۵ ـ شهرة الانسان: نام خانوادگی.

❀ **شَهَقَ**: يَشْهَقُ وَ يَشْهِقُ. شَهيقاً وَ شُهاقاً وَ تَشهاقاً. ر. شَهِقَ.

❀ **شَهَقَ**: يَشْهَقُ وَ يَشْهِقُ. شُهُوقاً. الجبلُ أو البناءُ: ارتفع كثيراً.

کوه یا ساختمان بسیار بلند شد.

❀ **شَهِقَ**: يَشْهَقُ. شَهيقاً. ۱ ـ تردُّد البكاء في صدره. ۲ ـ تردُّد النَّفَس في حَلْقه مع صوت. ۳ ـ جذب الهواء إلى صدره بالنَّفَس. ۴ ـ الحِمارُ: نهق، صوّت.

۱ ـ آه و ناله کرد. ۲ ـ عمل دم ۴ ـ الحمارُ: الاغ عرعر کرد.

❀ **الشَّهقَة**: ۱ ـ المرّة من شهق. ۲ ـ الصيحة. ۳ ـ السُّعال الدّيكيّ.

۱ ـ مفرد شَهق. ۲ ـ سر و صدا. ۳ ـ سیاه سُرفه.

❀ **الشُّهلَة**: أن يخالط سوادَ العين زرقةٌ

چشم میشی.

★ **شَهُمَ**: يَشْهُمُ. شَهامةً وَ شُهُومةً. ١ ـ كان شَهْماً. ٢ ـ صار شَهْماً.
١ـ دانا شد. ٢ـ تيزفهم شد. ٣ـ زيرك شد.

★ **الشَهْمُ**: ج شِهام وَ شُهُوم. ١ ـ الذَكِيّ. ٢ ـ السيّد المصيب الرأي.
١ـ باهوش. ٢ـ تيزفهم و زيرك.

★ **الشَهْوَة**: ج أشهية وَ شَهَوات وَ شُهىً. ١ـ مص شَهي ٢ ـ رغبةالنَّفس رغبةً شديدة في ما تحبّه و تريده. ٣ ـ قبول الطعام بارتياح.
١ ـ مص شَهِي ٢ـ اشتها. ٣ـ پذيرش غذا از روى ميل و خواسته.

★ **الشَهِيّ**: «طعامٌ شهِيّ، رائحة شهيّة». ٢ ـ المشتهي.
١ـ اشتهاآور «طعام شهيّ، رائحة شَهية.» ٢ـ كسيكه اشتها دارد.

★ **الشَهِيّة**: الرغبة التي ترافقها لذّة: «أكَلَ بشهيّة».
رغبت و خواسته همراه با لذت. «أكَلَ بشَهيّة.» با اشتها خورد.

★ **الشَهِيد**: ج شهداء وَ أشهاد. ١ ـ الذي يموت أو يُقتَل في سبيل اللّه أو الوطن أو الواجب. ٢ ـ الشَاهِد.
١ـ كسيكه در راه خدا يا ميهن يا وظيفه كشته مى شود. ٢ـ شاهد.

★ **الشَهِير**: المذكور المعروف بين الناس: «كاتبٌ شهير».
نام آور، پرآوازه. «كاتب شهير» نويسنده مشهور.

★ **شَوَى**: يَشْوِي. شَيّاً. (ش و ي) اللحمَ أو غيرهُ: عرَّضه للنّار مباشرة فأنضجه.
گوشت را روى آتش كباب كرد.

★ **الشَوّاء**: الذي يشوي اللحم أو غيره.
كبابى.

★ **الشِواء**: ١ ـ ما شُوي من اللحم. ٢ ـ القطعة من اللحم المشويّ.
١ـ گوشت كباب شده. ٢ـ يک تكه گوشت كباب شده.

★ **شَوّال**: الشّهر العاشر من السنة القمريّة، أيّامه ٢٩، ج شوّالات و شواويل و شَواوِل.
دهمين ماه سال قمرى ٢٩ روزه است. ج شوّالات وَ شَواويل. وَ شواوِل.

★ **الشَوح**: شجر مخروطي الأغصان يُتّخذ خشبه في صناعة الأثاث والأبواب و نحوها.
درخت كاج كه از چوب آن وسايل خانه از قبيل ميز و صندلى و غيره مى‌سازند.

★ **الشُورَى**: ١ ـ التَّشاوُر: «كان الحكم شورى في العصر الراشديّ». ٢ ـ الأمر الذي يُتشاوَر فيه. ٣ ـ «مجلس الشّورى» في الدولة: مجلس أعلى يستمع إلى الشكاوى أو الدّعاوى.
١ـ مشورت كردن «كان الحكم شورى في العصر الراشدي». ٢ـ كارى كه در آن مشورت مى كنند. ٣ـ مجلس الشورى في الدولة: مجلسى است كه به شكايت ها و دعاوى رسيدگى مى كنند. امروز مجلس قانونگذارى را شورى گويند «مترجم»

★ **الشُوربة**: ر. الحساء.

★ **شَوَّش**: تشويشاً. الأمرَ: خلطه و جعله غير مرتَّب «شوَّش الكلام».
مطلب را در هم و برهم نمود، قاطى كرد، «شوّش الكلامَ».

★ **الشَوط**: ج أشواط. ١ـ مص شاطَ يشُوط ٢ ـ الغاية. ٣ ـ الجَري دفعةً واحدة إلى الغاية: «الشَّوط في سباق الخيل».
١ ـ مص شاطَ يَشُوطُ ٢ـ هدف و غايت. ٣ـ ناگهان بسوى هدف رفتن «الشوط في سباق الخيل» امروزه شوط به معناى «نيمه اول و دوم ...» بازى را گويند. «مترجم»

★ **شَوَّقَ**: تشويقاً. هُ إليه: جعله في شَوق إليه.
او را به آن تشويق كرد.

★ **الشَوْق**: ج أشواق. ١ـ مص شاقَ يَشُوق ٢ ـ ميل النَّفس إلى الشيء و تعلّقها به حبّاً.
١ ـ مص شاقَ يَشُوقُ ٢ـ اشتياق نفس به چيزى و دلبستگى به آن.

★ **شَوَّكَ**: تشويكاً. ١ـ الشجرُ: كان ذا شَوك. ٢ ـ الشجرُ: خرج شوكه. ٣ ـ الحائطَ: جعل عليه الشَّوك.
١ ـ درخت خاردار شد. ٢ـ الشجرُ: خارهاى درخت روئيد. ٣ـ الحائطَ: ديوار را پر از خار و مانع گردانيد.

★ **الشَوك**: ١ ـ مص. شاك. ٢ ـ شيء كالعود صغير و دقيق جدّاً، محدَّد الرأس كالإبرة، يخرج من بعض النبات. ج أشواك.
١ـ مص شاك. ٢ـ خار كه نوک آن بسيار تيز است. معمولاً بعضى از گياهان خاردار هستند. ج أشواک.

★ **الشَوكة**: ١ ـ واحدة الشَّوك. ٢ ـ إبرةالعقرب. ٣ ـ السلاح. ٤ ـ حدّةالسّلاح. ٥ ـ القوّة. البأس. الحدّة: «هو ذو

شوكة». ٦ ـ أداة من معدن أو غيره ذات أصابع محدَّدة يؤخَذ بها الطّعام و يؤكل. ٧ ـ أداة من معدن لها أصابع محدَّدة، في طرف عصا، تُستعمل لتسوية الأرض.

١ ـ مفرد شوک. ٢ـ نيش كژدم. ٣ـ سلاح. ۴ـ تيزی شمشير يا كارد. ۵ـ قدرت و توان. تيزی. «هو ذو شوكة» او دارای قدرت است. ۶ ـ چنگال غذاخوری ٧ ـ چنگال كشاورزی كه برای صاف و هموارنمودن زمين مورد استفاده است.

* **شَوَّه**: تشويهًا. ١ ـ هُ: قبّحه. ٢ ـ الوجهَ أو الجسمَ: غيّر شكلَه الأوّل و قبّحه أو أفسده «شوّهته الحرب».

١ ـ او را زشت گردانيد. ٢ـ الوجهَ او الجسمَ: شكل اول صورت يا بدن را تغيير داد، و زشت گردانيد «شوّهته الحربُ» جنگ شكل و شمايل او را دگرگون كرد.

* **الشَّيء**: ١ ـ مص شاءَ. ٢ ـ الموجود، ج أشياء، جج أشاوَى و أشياوات و أشاوات و أشايا.

١ ـ مص شاءَ ٢ـ موجود. ج اشياء. جج أشاوىٰ وَ أشياءات وَ أشاوات وَ أشايا.

* **الشِّيَال**: ١ ـ الحمّال. ٢ ـ قطعة من قماش تُرفَع بها الأواني أو القُدور الساخنة عن النّار.

١ـ باربر. ٢ـ دستگيره كه از جنس پارچه باشد.

* **شَيَّب**: تشييباً. هُ الحزنُ الكثير: جعله يشيب.

غم و اندوه، او را پير نمود.

* **الشَّيْب**: ١ ـ مص شابَ يَشيبُ. ٢ ـ بياض الشَّعر.

١ ـ مص شابَ يَشيبُ ٢ـ سپيدی موی سر.

* **الشَّيخ**: ج شُيُوخ وَ شِيُوخ وَ أشياخ وَ شِيخَة وَ شِيَخَة وَ شِيخان وَ مَشْيَخَة وَ مَشِيَخَة. جج مشايخ وَ أشايخ. ١ ـ الذي بلغ سنَّ الشَّيخوخة، و هي غالباً ما فوق الخمسين. ٢ ـ رجل الدِّين عندالمسلمين. ٣ ـ العالم. ۴ ـ الأستاذ المعلِّم. ۵ ـ كبير القوم. ۶ ـ كلّ كبيرالمقام. ٧ ـ «شَيخ العقل» عندالدروز: هو رئيس مذهبهم و زعيمهم الروحيّ و رئيس مجلسهم المذهبيّ.

١ـ كسی كه به سن پيری رسيده است كه بيش از ۵٠ سال است. ٢ـ مرد روحانی نزد مسلمانان. ٣ـ دانشمند. ۴ـ استاد معلم. ۵ـ بزرگ قوم. ۶ـ هركس كه مقام او بلند است. ٧ـ «شيخ العقل» عندالدروز: او رئيس مذهب دروزيهای لبنان و رهبر روحانی و رئيس مجلس مذهبی آنان است.

* **شَيَّد**: تشييداً. البناءَ: بناه و رفعه.

بنا را ساخت و بالا بُرد.

* **الشَّيرَج**: دهن السمسم.

روغن كنجد.

* **الشِّيش**: ١ ـ سيف غير محدَّد يُلعَب به. ٢ ـ «لعبةالشِّيش»: لعبة رياضيّة بالشِّيش.

شمشيری است كه تيز نباشد و با آن بازی می كنند. ٢ـ لعبة الشيش: نوعی ورزش است با شيش «شمشير» مثل پرتاب ميل ورزش باستانی.

* **الشَّيطان**: ج شياطين. ١ ـ روح شرّيرة. ٢ ـ كلّ متمرّد شرّير. ٣ ـ «شيطان الشِّعر»: جنّيّ يقال إنّه يلهم الشاعر.

١ـ روح شرور. ٢ـ هركس كه نافرمان باشد. ٣ـ شيطان الشّعر: جنّی است كه گفته می شود شعر را به شاعر الهام می كند.

* **شَيَّع**: تشييعاً. ١ ـ هُ عند رحيلهِ: خرج معه من منزله مودِّعاً. ٢ ـ الجنازةَ: واكبها إلى المدفن.

١ ـ او را بدرقه نمود. ٢ـ الجنازةَ: جنازه تا محل تدفين تشييع كرد.

* **الشِّيعَة**: ج شِيَع وَ أشياع. ١ ـ الأتباع. ٢ ـ الفرقة. ٣ ـ جماعة من المسلمين ناصروا الأمام «عليّاً بن أبي طالب» و آله.

١ـ پيروان. ٢ـ گروه. ٣ـ مسلمانانی كه اميرالمؤمنين علی بن ابی طالب را نصرت دادند.

* **الشِّيعيّ**: واحد الشِّيعَة.

مفرد شيعة.

* **الشَّيِّق**: المشتاق.

كسيكه مشتاق است.

* **الشِّيمة**: ج شِيَم. ١ ـ الطبيعة، الخُلق. ٢ ـ العادة.

١ـ طبع و خلق و خوی. ٢ـ عادت.

* **الشُّيوعيّ**: المنتسِب إلى مذهب الشُّيُوعيّة.

كمونيستی.

* **الشُّيوعيّة**: مذهب اجتماعيّ اقتصاديّ يرمي إلى جعل وسائل الإنتاج مشتركة، و إلى توزيع الممتلكات و المنتجات بحيث يصيب كلّ إنسان منها حاجته، و إلى القضاء على الطبقيّة الاجتماعيّة الاقتصاديّة، مع تكليف كلّ فرد أن يعمل بحسب قدرته.

مكتب كمونيستی

الصاد

* ص: الحرف الرابع عشر من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن تسعين (۹۰).
چهاردهمین حرف از حروف هجائی است که در حساب ابجد معادل ۹۰ است.
* الصَّائغ: ج صاغة وَ صُيّاغ وَ صُوّاغ. ۱ـ فا. ۲ـ مَن يصنع الحلى من الذّهب و الفضّة و نحو ها.
۱ـ فا ۲ـ زرگر.
* الصّائم: ج صُوّام وَ صُيّام وَ صُوَّم وَ صُيَّم وَ صيام. ۱ـ فا. ۲ـ الممتنع عن الطّعام و الشّراب و الكلام و العمل أو نحوها.
۱ـ فا ۲ـ روزه دار.
* الصّابون: مركَّب من الزّيْت و القلي، منه ما هو قطع و منه ما هو دقيق. يُنظَّف به و يُغسَل.
مادهٔ شوینده، که به شکل قالب و گاهی پودر است.
* صاتَ: يَصُوتُ وَ يَصاتُ. صَوْتاً و صُواتاً. (ص و ت) يَصُوْتُ و يَصاتُ: صَوْتاً و صُواتاً. (ص و ت) ۱ـ أحدث صوتاً. ۲ـ صاح.
۱ـ صدا درآورد. ۲ـ فریاد زد.
* الصّاج: طبق من معدن مقعَّر يُخبَزُ عيله.
ساج پختن نان.
* صاحَ: يَصيحُ. صَيحاً و صَيحةً وَ صُياحاً وَ صِياحاً وَ صَيَحاناً.(ص ي ح). ۱ـ صوَّت بأقوى صوته. ۲ـ به: ناداه. ۳ـ عليه: زجره.
۱ـ با صدای بلند بانگ زد ۲ـ به: او را بانگ زد.
* صاحَبَ: مُصاحَبةً و صِحاباً. (ص ح ب) ه: رافقه.
با او همرهی کرد.
* الصّاحِب: ج صَحْب وَ أصحاب وَ صُحبَة وَ صِحاب وَ صُحبان وَ صَحابَة وَ صِحابة جج أصاحيب جمع أصحاب.
۱ـ فا. ۲ـ المُرافِق. ۳ـ المُلازِم. ۴ـ المُعاشِر. ۵ـ «صاحب الشيء»: مالكه. ۶ـ «صاحب البلد»: حاكمه. ۷ـ «يا صاحِ» يا صاحبي، للتّرخيم.
۱ـ فا. ۲ـ همراه. ۳ـ ملازم شدن. ۴ـ معاشر رفت و آمد كننده. ۵ـ صاحب الشيء: مالک. ۶ـ صاحب البلد: حاکم شهر. ۷ـ يا صاحِ: منادیٰ مرخم صاحب.
* الصّاخِبُ: ر. الصَّخّاب.
* صادَ: يَصيدُ وَ يَصادُ. صَيداً. (ص ي د) ۱ـ الصيدَ: قتله. ۲ـ الصيدَ: أوقعه في المصيدة.
۱ـ شکار راکُشت. ۲ـ الصيدَ: شکار را به دام انداخت.
* الصّادِح: ۱ـ فا. ۲ـ المغنيّ من الطير أوالبشر.
۱ـ فا ۲ـ پرنده يا انسان آوازخوان.
* صادَرَ: مصادرَةً. (ص د ر) ۱ـ هُ على مالِهِ أو بِهِ: طالبه به ملحّاً. ۲ـ تِ الدولةُ الأموالَ أو الممتكاتِ: انتزعها من صاحبها عقوبةً له.
۱ـ مال و دارائی او را با اصرار درخواست کرد. ۲ـ تِ الدولةُ الامـوالَ او الممتلكات: دولت مال و دارائی را مصادرة كرد.
* الصّادِرات: ما يُرسَل من بضاعة البلد إلى الخارج.
فرستادن کالاهای کشور به خارج.
* صادَفَ: مُصادَفةً (ص د ف) ۱ـ هُ: حاذاه. ۲ـ هُ: قابله من غير قصد أو موعد.
۱ـ از کنار او رد شد. ۲ـ با او روبرو شد بدون قول و قرار قبلی.
* صادَقَ: مصادقَةً وَ صِداقاً. (ص د ق) ۱ـ هُ: اتّخذه صديقاً. ۲ـ هُ المودّةَ أو النّصيحةَ: أخلصها له.
۱ـ او را بعنوان دوست برگزید. ۲ـ هُ المودّة او النصيحة: دوستی و محبت را خالصانه برای او خواست.
* الصّادِق: ۱ـ فا. ۲ـ هو صادق الحكم: مخلص فيه.
۱ـ فا ۲ـ او در صدور حکم و اظهارنظر مخلص است.
* صَادَمَ: مُصادَمةً وَ صِداماً. (ص د م) هُ: دافعه.
با او برخورد کرد. به یکدیگر برخوردند.

* الصّـــادي: ج صُـــداة. م صـــادية. ج صِـــواد. ١ـ فـا. ٢ـ الشّديد العطش.
١ـ فا ٢ـ بسيار تشنه.
* صارَ: يَصيرُ. صَيراً و صَيرورةً وَ مصيراً (ص ي ر)
١ـ الأمرُ: تحوّل من حال إلى أخرى «صار العنب دبساً». ٢ـ أو الأمرُ إلى كذا: انتهى إليه، وصل.
١ـ آن مطلب از يک حالت به حالت دگر تغيير يافت. «صار العنبُ دِبساً» انگور شيره شد. ٢ـ الأمرُ الىٰ كذا: آن مطلب بدانجا رسيد.
* صارَحَ: مُصارَحَةً وَ صِراحاً وَ صُراحاً. (ص ر ح) ١ـ بما في نفسِهِ: أظهره. ٢ـ هُ بالأمر: أظهره له، كاشفه به.
١ـ آنچه راكه در دل داشت بيان كرد. ٢ـ هُ بالأمر: آن مطلب را آشكار كرد. بيان كرد.
* صـــارَعَ: مُـصارَعَةً وَ صِراعاً. (ص ر ع) ١ـ هُ: حاول صرعه. ٢ـ هُ: غالبه في رياضة المصارعة.
١ـ خواست، كوشيد او را زمين بزند. ٢ـ هُ: بر او پيروز شد در ورزش كشتي.
* الصّارِم: ج صَوارِم. ١ـ فـا. ٢ـ من السّيوف: القاطع. ٣ـ من الرجال: الشجاع.
١ـ فا ٢ـ شمشير برنده. ٣ـ من الرجال: مردان شجاع.
* الصّاروخ: ج صواريخ ١ـ سهم ناريّ له بارود و فتيل، ينطلق في الجوّ إذا أشعل الفتيل و احترق البارود. ٢ـ أنبوب مخروطيّ ضخم ينطلق في اتّجاهات مختلفة: من الأرض إلى الجوّ، و من الجوّ إلى الأرض، و من الأرض إلى الأرض، و غير ذلك. و منه أحجام و أنواع بعضها يُستخدم لاكتشاف طبقات الجو العليا، و بعضها يُستخدم للأغراض العسكريّة.
١ـ موشک جنگی. ٢ـ فضاپيما و موشک فضائی که جهت انجام کارهای اکتشافی و علمی و فضائی به فضا پرتاب می شود و گاهی برای اهداف نظامی به فضا پرتاب می شود.
* الصّـــاري: ١ـ فـــا. ٢ـ الملاّح. ج صُرّاء و صَراري و صَراريُّون. ٣ـ عمود قائم في وسط السفينة يُعلّق به الشّراع. ج صوارٍ.
١ـ فا ٢ـ ملوان. ج صُرّاء وَ صَراري وَ صَراريون. ٣ـ ستونی است وسط کشتی جهت نصب بادبان بر روی آن. ج صِواد.
* الصّـــاع: ج أصْـوُع وَ أصْـوُع وَ صُـوع وَ صِـيعان وَ صُوعان. ١ـ مكيال للحبوب أو نحوها مقداره أربعة أمداد تقريباً. ٢ـ من الأرض: مَبْذَر صاع من الحبّ.
١ـ پيمانه ای برای وزن دانه گندم که وزن مساوی است با چهار مدّ. ٢ـ من الارض: زمينی که به اندازهٔ يک پيمانه بر آن بذر پاشيده اند.
* الصّاعِد: ١ـ فا. ٢ـ من الآن فصاعِداً: أي ما بعد الآن.
١ـ فا ٢ـ از هم اكنون به بَعد.
* الصّاعِقة: ج صَواعِق. ١ـ مص صَعِق. ٢ـ العذاب المهلک. ٣ـ نار ناتجة عن مجرى كهربائيّ بين سحابتين تسقط من السماء.
١ـ مص صَعِقَ ٢ـ عذاب هلاک کننده. ٣ـ روشنائی که بر اثر پديدآمدن رعد و برق پديد می آيد.
* صاغَ: يَصُوغُ. صَوغاً وَ صِيغَةً وَ صِياغَةً وَ صَيغوغَةً. (ص و غ) الشيءَ: سبكه، أذابه و صبّه في قالب.
آن چيز را ريخته گری نمود. آن چيز را ذوب کرد سپس در قالب ريخته گری ريخت.
* صاغَ: يَصُوغُ. صَوغاً (ص و غ) ١ـ الشيءَ: صنعه على مثال مستقيم. ٢ـ الكلمةَ: أخرجها و اشتقّها على هيئة معلومة. ٣ـ المعدن: سبكه. ٤ـ الكلامَ: رتّبه.
آن چيز را مانند نمونه موجود ساخت. ٢ـ الكلمة: كلمه را با توجه به يک هيئت و شکل معلوم ساخت. ٣ـ المعدنَ: ريخته گری کرد. ٤ـ الكلامَ: سخنان را مرتب و منظم کرد.
* الصّاغِر: ج صَغَرَة ١ـ فا. ٢ـ المُهان. ٣ـ الرّاضي بالذُّلّ.
١ـ فا ٢ـ مورد اهانت قرار گرفته. ٣ـ تن داده به خواری و ذلّت.
* صافَ: يَصيفُ. صَيفاً. (ص ي ف). ١ـ بالمكان: أقام به في الصَّيف. ٢ـ اليومُ: اشتدّ حرُّه.
١ـ تابستان را آنجا گذرانيد. ٢ـ اليومُ: گرمای روز شدت يافت.
* صافَى: مُصافاةً. (ص ف و) هُ: أخلص له الإخاء و المودّة.
در برادری و دوستی اخلاص خود را نسبت به او نمایاند.
* صافَحَ: مُصافَحَةً وَ صِفاحاً. (ص ف ح) هُ: سلّم عليه واضعاً كفّه في كفّه.
بر او درود فرستاد در حاليكه دست او را دردست خود ميفشرد.
* الصّافي: ١ـ فا. ٢ـ النّقيّ.
١ـ فا ٢ـ پاک و خالص.
* صالَ: يَصُولُ. صَوْلاً وَ صِيالاً وَ صئولاً وَ صَيَلاناً وَ مَصالَةً. (ص و ل). عليه: سَطا عليه و غلبه.
بر او يورش بُرد و چيره شد.

* الصّالّة: القاعة الكبرى لعرض الأفلام أو لإلقاء المحاضرات أو نحو ذلك.
سالن جهت برگزاری سخنرانی و غیره ....
* صالَحَ: مُصالحةً وَ صِلاحاً. (ص ل ح). ١ـهُ: سالمه، عقد معه صلحاً. ٢ ـ هُ على الشيء: وافَقَهُ عليه.
١ ـ آشتی کرد. با او پیمان صلح بست. ٢ـهُ على الشيء: با او بتوافق رسید.
* الصّالِح: ج صلحاء وَ صُلّاح. ١ـ فا. ٢ ـ المستقيم الخيِّر. ٣ ـ الخليق، الجدير، ذو الأهليّة: «هو صالح للرياضة».
١ ـ فا ٢ ـ كسيكه خير و خوبى او بطور مستقيم مى رسد. ٣ـ شايسته. كارآمد. «هو صالح للرياضة» او شايسته ورزش است.
* صامَ: يَصُومُ. صَوماً وَ صِياماً. (ص و م) ١ ـ عن الأمرِ: امتنع عنه. ٢ ـ امتنع عن الطعام و الشراب في أوقات معلومة. ٣ ـ الشهرَ: صام فيه. ۴ ـ صمت.
١ ـ خودداری از انجام کار. ٢ـ روزه گرفت. ٣ـ الشهرَ: يک ماه روزه گرفت. ۴ـ ساکت شد، سخن نگفت.
* الصّامِت: ج صُمُوت وَ صَوامِت. ١ـ فا. ٢ ـ السّاكِت. ٣ ـ من المال: الذّهب والفضّة (والنّاطق من المال هو الماشية).
٢ـ ساکت. ٣ـ من المال: اموال ساکت عبارتند از: طلا و نقره. ۴ـ من المال الناطق: اموال پر سر و صدا مانند: گوسفند و چارپايان.
* صانَ: يَصُونُ. صَوْناً وَ صِياناً وَ صِيانةً. (ص و ن). ١ـهُ او الشيء: حفظه. ٢ ـ الشّرفَ: حفظه ممّا يعيبه.
١ ـ او يا آن چيز را محفوظ داشت. ٢ـ الشرفَ: شرف و آب رو را از هر عيب حفظ نمود.
* صانَعَ: مُصانَعةً. (ص ن ع). هُ: داراه.
با او مدارا كرد. كنار آمد.
* الصّانِع: ج صُنّاع. ١ـ فا. مَن يصنع بيديه. ٣ ـ مَن كانت الصناعة حرفته.
١ ـ فا ٢ـ كسيكه با دست خود مى سازد. ٣ـ كسيكه صنعت پيشة اوست.
* صاهَرَ: مُصاهَرَةً. (ص ه ر). القومَ أوفيهم أو اليهم: صار لهم صهراً.
داماد آن قوم شد.
* الصّاهِل: ج صَواهِل. م صاهِلة. ج صَواهِل. ١ـ فا. ٢ ـ الفرس.
١ ـ فا ٢ ـ اسب.
* صاوَلَ: مُصاوَلةً وَ صِيالاً صِيالَةً. (ص و ل) ١ـهُ: غالبه في الصَّوْل. ٢ ـهُ: انقضَّ عليه.
١ ـ در يورش بر او چيره شد. ٢ـهُ: بر روى او پريد.
* صَبَّ: يَصُبُّ. صَبّاً. السائل او الطعام: سكبه.
مايع يا غذا توى ظرف ريخت. غذا را كشيد.
* صَبَّ: يَصِبُّ. صَبّاً و صَبِيباً. ١ـ في الوادي: نزل فيه. ٢ ـ السّائِلُ: انسكب.
١ ـ به درّه سرازير شد. ٢ـ السائلُ: مايع ريخت.
* صَبا: يَصبُو. صَبْوةً وَ صُبوةً وَ صُبُوّاً وَ صَبواً. (ص ب و) ١ـ اليه أوله: حنَّ. ٢ ـ مال إلى اللّهو.
١ ـ نسبت به او دلسوزى كرد. ٢ـ بطرف لهو و لعب متمايل شد. كشيده شد.
* الصَّبا: ريح مهبّها من الشّرق، مؤنّثة، ج صَبَوات و أصباء، مث صَبَوانِ و صَبَيانِ.
باد صبا از مشرق مى وزد. مؤنث است. ج صَبوات وَ أصباء. مَث صَبوان و صَبَيان.
* الصِّبا: الصِّغَر، الحداثة.
کوچکی، کودکی.
* الصَّبابة: ١ ـ رقّة الحُبِّ. ٢ ـ الحُبُّ الشّديد. ٣ ـ الشّوق.
١ـ عشق و دوستى. ٢ـ عشق شديد. ٣ـ شور و شوق.
* الصَّباح: ١ ـ أوّل النهار. ٢ ـ «عِمْ صباحاً»: أي طاب صباحک.
١ـ صُبح. آغاز روز. ٢ـ عِم صباحاً: صُبحت بخير.
* الصَّباحَة: ١ـ مص صَبُحَ. ٢ ـ الجَمال.
١ ـ مص صَبُحَ ٢ـ زيبايى.
* الصُّبّار: نبات من نباتات المناطق الحارّة و حوض المتوسّط، أوراقه كبيرة كثيفة شائكة، و ثماره لذيذة.
گياهى از گياهان مناطق حاره و مديترانه برگهاى بزرگ و خاردارى دارد، ميوه‌اش لذيذ است «تمرهندى».
* الصَّبّاغ: الذي يلوّن الثياب أو غيرها.
رنگرز كه لباسها را رنگرزى مى‌كند.
* الصِّباغ: ما تُصبَغ به الثياب أو غيرها، ج أصْبِغَة.
رنگ كه لباس را با آن رنگرزى مى كنند.
* الصِّباغة: حرفة الصَّبّاغ.
رنگرزى.
* صَبُحَ: يَصْبُحُ. صَباحَةً. ١ـ الوجهُ: أشرق بجمال. ٢ ـ الغلامُ: كان جميلاً.
١ ـ صورت گل انداخت «درخشان شد» ٢ـ الغُلام: آن كودک زيبا بود.

* **صَبَّحَ**: تصبيحاً. ١ـهُ: أتاه صباحاً. ٢ـهُ: سقاه المَخمرة صباحاً. ٣ـهُ: حيّاه بالسّلام صباحاً.
١ـهنگام صبح نزد او رفت. ٢ـهُ: شراب را صبحگاهان به او نوشانيد. ٣ـهُ: صبحگاهان درود فرستاد.
* **الصُّبحُ**: أوّل النّهار، ج أصباح.
آغاز روز. ج أصباح.
* **صَبَرَ**: يَصبِرُ صَبراً. ١ـتجلّد و واجه المصائب والبلايا بجرأة. ٢ـعن الشيء: حبس نفسَه عنه، أمتنع عنه.
١ـشكيبائی نمود با مشكلات و با مصائب با جرأت برخورد كرد. ٢ـعن الشيءِ: از آن خودداری كرد.
* **صَبَّرَ**: تَصبيراً. هُ: دعاه إلى الصَّبر.
او را به شكيبائی و صبر دعوت كرد.
* **الصَّبرُ**: ١ـمص صَبَرَ. ٢ـالتجلّد و مواجهة المصائب و البلايا بجرأة: «الصّبر مفتاح الفرج».
١ـمص صَبَرَ ٢ـبردباری و شكيبائی در برابر نامِلايمات «الصَّبر مفتاح الفرج».
* **صَبَغَ**: يَصبَغُ. يَصبُغُ و يَصبِغُ. صَبغاً وَ صِبغاً وَ الثوبَ أو غيرهُ: لوّنه.
لباس را رنگرزی كرد.
* **الصِّبغُ**: ما يُصبَغ به، ج أصباغ.
رنگ. ج أصباغ.
* **الصِّبغةُ**: ج صِبَغ. ١ـما يُصبَغ به. ٢ـالدِّين الشّريعة. ٣ـفطرة النّاس، طبيعتهم.
١ـرنگ. ٢ـدين، شريعت. ٣ـفطرت مردم. طبيعت مردم.
* **الصَّبوَة**: ١ـمص صبا. ٢ـجهل الفتوّة و لهوها.
١ـمص صَبا ٢ـغرور جوانی، بی تجربگی جوانی.
* **الصَّبوح**: ١ـما حُلِب من اللبن في الصّباح. ٢ـما أُكل أو شُرب في الصّباح.
١ـشيری كه به هنگام صبح دوشيده شده. ٢ـآنچه كه به هنگام صبح خورده يا نوشيده شده.
* **الصَّبُور**: ج صُبُر. ١ـالصّابر. ٢ـالشّديد الصّبر. ٣ـالحليم.
١ـشكيبا. ٢ـبسيار شكيبا. ٣ـبردبار.
* **الصَّبيّ**: ج صِبية وَ صَبية وَ صُبية وَ صُبيان و صِبيان وَ صُبوان وَ صِبوان وَ أصبية وَ صِبوَة وَ أصْبٍ. ١ـالولد الصغير دون الغلام. ٢ـالذي يجري تدريبه على مهنة في خدمة معلّم.
١ـكودک، پسربچه. ٢ـكسيكه توسط معلم مورد تعليم قرار ميگيرد.

* **الصَّبيّةُ**: ج صَبايا. ١ـم الصَّبي. ٢ـالفتاة الشابّة.
١ـم الصَّبي ٢ـدختربچه، دختر جوان.
* **الصَّبيح**: المشرق الوجه الحَسَنه، ج صِباح.
خوش رو، خنده رو. نيكوصورت. ج صِباح.
* **الصَّبيحة**: ١ـالصّبيح، ج صِباح. ٢ـالصَّباح.
خوش رو و خنده رو. نيكوصورت. ج صِباح. ٢ـآغاز روز.
* **الصَّبّير**: نبات من نباتات المناطق الحارّة و حوض المتوسّط. أوراقه كبيرة كثيفة شائكة و ثماره لذيذة.
گياهی از گياهان مناطق حارّه و مديترانه برگهای بزرگ دارد ميوه‌اش لذيذ است. «تمرهندی».
* **صَحَّ**: يَصِحُّ. صُحّاً و صَحاحاً. ١ـكان سليماً خالياً من المرض أو العيب أو الشكّ. ٢ـله عليه كذا: ثبت له عليه.
١ـسالم و تندرست بود. ٢ـله عليه كذا: چنين مطلبی بر او ثابت شد.
* **صَحا**: يَصحُو. صَحواً و صُحُوّاً. (ص ح و) ١ـالنّائمُ: استيقظ. ٢ـالسّكرانُ: أفاق من سكره. ٣ـتِ السماءُ: زال عنها الغيم. ۴ـاليومُ: كان ظاهرَ الشمس.
شخص خوابيده بيدار شد. ٢ـالسكرانُ: شخص مست به هوش آمد. ٣ـتِ السماءُ: آسمان صاف شد. ۴ـاليومُ: آن روز آفتابی بود.
* **الصَّحابة**: ١ـمص صَحِبَ. ٢ـأصحاب النبيّ محمّد الذين لقوه و آمنوا و ماتوا على الإسلام.
٢ـصحابيهای پيامبر (ص).
* **الصَّحابيّ**: ١ـواحد الصّحابة. ٢ـالمنسوب إلى الصّحابة.
١ـمفرد صحابة. ٢ـمنسوب به صحابة.
* **الصِّحافة**: ١ـفنّ إنشاء الجرائد و المجلّات و كتابتها. ٢ـطائفة الصُّحُف الصّادرة في بلد من البلدان أو في منطقة من المناطق: «الصّحافة العربيّة، الصّحافة العالميّة».
١ـهنر روزنامه نگاری. ٢ـتعدادی از روزنامه های منتشره در كشوری از كشورهای جهان. «الصحافة العربية. الصحافة العالمية».
* **الصِّحافيّ**: العامل في حقل الصّحافة.
روزنامه‌نگار.
* **صَحِبَ**: يَصحَبُ. صُحبَةً وَ صَحابَةً وَ صِحابةً. هُ: رافقه و عاشره.
با او همرهی كرد. با او معاشرت كرد.
* **الصِّحَّة**: ١ـمص صَحَّ. ٢ـفي الأشياء: سلامتها و خلوّها ممّا يفسدها «الصحّة في وزن الشّعر». ٣ـحالة طبيعيّة في

الجسم. لا يرافقها مرض، تجري بها أعماله مجرى طبيعيّاً.
۱ ـ مص صَحَّ. ۲ ـ مص صَحَّ سلامتی آن چیز از هرگونه عیب و نقص «الصّحّة في وزن الشعر» درستی وزن شعر.
۳ـ سلامتی جسم بدور از هر عیب نقص و مرض.

❋ **صَحَّحَ**: تصحيحاً. ۱ـ المريضَ: شفاه. ۲ ـ الكتابَ أو الحسابَ: أصلحه و أزال خطأه.
بیمار را مداوا کرد و بهبودی بخشید. ۲ـ الکتاب او الحساب: کتاب یا حساب را اصحاح کرد. و خطای آنرا برطرف نمود.

❋ **الصَّحراء**: الأرض الواسعة التي لا نبات فيها و لا ماء، ج صَحارَى و صَحارٍ و صَحارِيّ و صَحْراوات.
بیابان بی‌آب و علف. ج صحارَی وَ صَحارٍ وَ صَحاريّ. وَ صَحراوات.

❋ **صَحَّفَ**: تصحيفاً. ۱ـ الكلمةَ: أتى بها على غير حقيقتها و صحّتها. ۲ ـ أخطأ في قراءة الصّحيفة.
کلمه را بدرستی و تمام و کمال ذکر نکرد. ۲ـ در خواندن روزنامه خطا کرد.

❋ **الصَّحْفة**: صحن للطّعام كبير عريض، ج صِحاف.
ظرفی بزرگ و پهن برای غذا. ج صِحاف.

❋ **الصَّحْنُ**: ج صُحُون. ۱ ـ قصعة الطّعام. ۲ ـ القَدَح الكبير. ۳ ـ «صحن الدّار»: ساحتها.
۱ـ بشقاب. ۲ـ ظرف بزرگ. ۳ـ صحن الدّار: حیاط خانه.

❋ **الصَّحْوُ**: ۱ـ مص صحا. ۲ـ يومٌ صَحْوٌ و سماء صَحْوٌ: لا غيم فيها.
روزی که که آفتابی است، آسمانی که صاف است.

❋ **الصَّحيح**: ج أصِحّاء وَ صِحاح وَ أصِحّة وَ صَحائح.
۱ ـ السالم من المرض أو العيب أو الشكّ. ۲ ـ الثابت المطابق الواقعَ من الأخبار و الأمور. ۳ ـ ما يُعتَمد عليه من الكلام.
۱ ـ شخص سالم بی‌عیب و نقص ۲ـ ثابت و درست و برابر با واقعیت. ۳ـ سخنانی که مورد قبول است.

❋ **الصَّحيفة**: ج صَحائف وَ صُحُف. ۱ ـ الكتاب. ۲ ـ الورق المكتوب. ۳ ـ ورقة الكتاب بوجهها. ۴ ـ الجريدة. ۵ ـ «صحيفة الوجه» بشرته.
۱ـ کتاب. ۲ـ برگه نوشته شده. ۳ـ هر دو طرف ورقه کتاب ۴ـ روزنامه. ۵ ـ صحیفة الوجه: پوست صورت.

❋ **الصَّخّاب**: الكثير الصَّخَب الشديدة.
بسیار شلوغ کار.

❋ **صَخِبَ**: يَصخَبُ. صَخَباً. ۱ ـ صاح و ضَجَّ. ۲ ـ القومُ: ارتفعت أصواتهم و اختلطت. ۳ ـ البحرُ: قويت أمواجه و تلاطمت.
۱ـ فریاد برآورد. شلوغی کرد. ۲ـ القومُ: صدایشان بلند شد. درهم پیچید. ۳ـ البحرُ: امواج دریا متلاطم شد.

❋ **الصَّخَب**: ۱ـ مص صَخِبَ. ۲ ـ الصياح و الضجّة و اختلاط الأصوات.
۱ ـ مص صَخِبَ ۲ـ سر و صدا و داد و بیداد درهم و برهم.

❋ **الصَّخْرَة**: الحجر العظيم الصّلب، ج صُخُورٌ و صَخْر و صَخَر و صُخُورَة.
سنگ بزرگ و سخت «صخرة» ج صُخُور و صَخْر وَ صَخَر وَ صُخُورَة.

❋ **صَدَّ**: يَصُدُّ. صَدّاً. هُ عن كذا: منعه و صرفه عنه «صدّ الجيش المهاجمين عن المدينة».
او را از آن کار بازداشت. «صدَّا الجيشُ المهاجمين عن المدينة» ارتش حمله مهاجمین را به شهر دفع کرد.

❋ **صَدَّ**: يَصُدُّ وَ يَصِدُّ. صَدّاً وَ صُدوداً. عنه: أعرض عنه، مال.
از آن رویگردان شد. اعراض کرد.

❋ **الصَّدُّ**: ج أصداد وَ صُدود. ۱ـ مص صَدَّ يَصُدُّ وَ يَصِدُّ. ۲ ـ الهجران. ۳ـ الجبل.
۲ ـ هجران دوری. ۳ـ کوه.

❋ **صَدِئَ**: يَصْدَأ. صَدَأً ۱ـ المعدنُ: غطّاه الصَّدَأ. ۲ ـ الشيءُ: كان لونه كلون الصَّدَأ. ۳ ـ اللونُ: أُشرِب سواداً بحمرة.
۱ ـ فلز زنگ زد. ۲ ـ الشيءُ: زنگ زد. ۳ـ اللونُ: آن رنگ سیاه متمایل به قرمز شد.

❋ **الصَّدَأ**: ۱ـ مص صَدِئَ. ۲ ـ طبقة من الوَسَخ تعلو بعض المعادن، لونها أحمر إلى الشُّقْرَة.
۲ـ طبقه ای نازک از زنگ که فلزات در حالت خاص خود دچار آن می شوند. «زنگ»

❋ **الصَّدِيء**: من المعادن: ما غطّاه الصَّدَأ.
من المعادن: فلزات زنگ زده.

❋ **الصَّدَى**: ج أصداء. ۱ـ مص صَدِيَ. رجعُ الصّوت يردُّه حاجز كالجبل أو نحوه لاصطدام الموجات الصوتيّة به. ۳ ـ العطش الشديد. ۴ ـ طائر كالبوم.
۲ـ انعکاس صدا، پژواک ۳ـ تشنگی بسیار شدید. ۴ـ پرنده ای است مانند جغد.

❋ **الصَّدارة**: التقدُّم.
پیش افتادن ، پیشرفت.

* **الصُداع**: ألم الرأس.
سردرد.

* **الصَداق**: مَهر المرأة، ج أَصْدِقة و صُدُق.
مهريهٔ زن. ج أصدِقة وَ صُدُق.

* **الصَداقة**: ١ ـ علاقة المودّة والإخلاص بين المتقاربين. ٢ ـ محبّة الصِّدق.
١ـ علاقه و دوستى و اخلاص بين نزديكان، دوستان. ٢ـ دوستى خالصانه.

* **صَدَحَ**: يَصْدَحُ. صَدْحاً وَ صُداحاً. الانسانُ أو الطائرُ: رفع صوته بغناء.
صدايش را با خواندن آواز بلند كرد.

* **الصَدَد**: ١ ـ القَصْد. ٢ ـ الناحية. ٣ ـ المقابل. ٤ ـ المَيل. ٥ ـ «هذا صدد هذا، أو على صدده، أوبصدده»: أي قبالته. ٦ ـ «نحن في صدد كذا»: أي في قصد فعله أو في الحديث عنه.
١ـ قصد و غايت. ٢ـ سمت و سو. ٣ـ روبرو. ٤ ـ تمايل. ٥ـ هذا صَدَد هذا، أو على صَدَدِه، أو بَصَدِدِه: اين در مقابل اين است. ٦ـ نحن في صَدَدِ كذا: ما در قصد اين كار هستيم، ما در قصد اين گفتاريم.

* **صَدَرَ**: يَصْدُرُ وَ يَصْدِرُ. صُدُوراً وَ مَصْدَراً. ١ـ الأمرُ: وقع، حدث «صدرت إرادة الشعب عن وعيه». ٢ ـ عن الشيء: نتج، نشأ.
١ ـ آن مطلب واقع شد. پديد آمد. «صدرت ارادة الشعب عن وعيه»: اراده ملّت از روى آگاهى و بيدارى صادر شد. ٢ـ عن الشي: از او بوجود آمد. از او سرچشمه گرفت.

* **صَدَرَ**: يَصْدُرُ وَ يَصدِرُ. صَدراً و مَصْدراً. عنِ الماء او نحوه: رجع عنه. انصرف.
نحوه: از آب برگشت. منصرف شد.

* **صَدَّرَ**: تصديراً. ١ ـ الكتاب بالشيء: افتتحه به. قدّم له به. ٢ ـ هُ: أجلسه في صدر المجلس. ٣ ـ البضاعة: أرسلها إلى الخارج.
١ ـ كتاب رابا آن مطلب آغاز كرد. مقدمهٔ كتاب را با آن شروع كرد. ٢ ـ هُ: او را در صدر مجلس نشاند. ٣ ـ البضاعة: كالا را به خارج صادر كرد.

* **الصَدْر**: ج صُدُور. ١ ـ مص صَدَرَ. ٢ ـ مقدَّم كلّ شيء: «صدر الكتاب». ٣ ـ من الإنسان: ما دون العنق إلى البطن. ٤ ـ من القوم: رئيسهم، مقدّمهم.
١ ـ مص صَدَرَ ٢ـ آغاز هر چيزى. «صدر الكتاب». ٣ـ من الانسانِ: پايين‌تر از گردن تا شكم. «سينه» ٤ـ من القوم: سرور قوم. بزرگ قوم.

* **الصُدْرَة**: ج صُدَر. ١ ـ صدر الإنسان. ٢ ـ ثوب بلا كمَّين يغطِّي الصدر فوق القميص الخارجيّ.
١ـ سينهٔ انسان. ٢ـ جليقه.

* **صَدَعَ**: يَصْدَعُ. صَدْعاً. ١ـ الشيءَ: شقَّه و لم يُفَرِّقْهُ «صدع الحائط». ٢ ـ الزُجاجَ: كسره. ٣ ـ النَباتُ الأرضَ: شقّها و خرج منها.
١ ـ آن چيز را شكافت و پرا كند. «صدعَ الحائط» ديوار شكافت. ٢ـ الزجاجَ: شيشه را شكست. ٣ـ النباتُ الارضَ: گياه زمين را شكافت و سر بيرون آورد.

* **صَدَّعَ**: تصديعاً. ١ـ الشيءَ: بالغ في شقّه. ٢ ـ هُ: سبّب له الصُداع.
١ ـ در شكافتن آن زياده روى كرد. ٢ـ هُ: باعث سردرد شد.

* **الصَدْعُ**: ج صُدُوع. ١ـ مص صَدَعَ. ٢ ـ الشقّ في الشيء الصلْب: «صدع الحائط».
١ ـ مص صَدَعَ ٢ـ شكاف در چيز سفت و سخت. «صدع الحائط».

* **الصُدْغ**: ج اصداغ. ١ ـ ما بين العين والأذن من جانب الوجه. ٢ ـ الشَعر الذي فوق الصُدغ.
١ـ گيجگاه. ٢ـ موى روى گيجگاه.

* **صَدَفَ**: يَصْدِفُ صَدْفاً وَ صُدُوفاً. عنه: انصرف و مال.
منصرف شد، روى برگردانيد.

* **الصَدَف**: غطاء اللؤلؤ، ج أصْداف.
صدف پوشش روى مرواريد. ج أصداف.

* **الصَدَفة**: ج صَدَفٌ وَ أصداف. ١ ـ غطاء اللؤلؤ. ٢ ـ «صدفة الأذن»: جوفها.
١ـ صدف پوشش روى مرواريد. ٢ـ صدفة الاذن: اندرون گوش.

* **الصُدْفة**: تصادفاً، المصادفة، الاتّفاق، ج صُدَف.
بطور اتفاقى، ج صُدَف.

* **صَدَقَ**: يَصْدُقُ. صَدْقاً وَ صِدْقاً وَ مَصْدوقَةً و تصداقاً. ١ ـ في الحديث: أورده علىٰ حقيقتِهِ بلا كذب. ٢ ـ في الوعد أو التهديد: أنفذه و لم يُخلف. ٣ ـ هُ النصيحةَ أو المودّةَ: أخلصها له. ٤ ـ هُ الحديثَ: أخبره بالصِّدق.
١ ـ سخن را از روى حقيقت بيان كرد بدون هيچ دروغ. ٢ـ في الوعد أو التهديد: در انجام وعده و تهديد عمل نمود و تخلّف نكرد. ٣ـ هُ النصيحةَ او المَوَدّةَ: نصيحت و دوستى خالصانه كرد. ٤ـ هُ الحديثَ: به او خبرهاى درستى داد.

* صَدَّقَ: تصديقاً. ١ـ هُ أو بِهِ: اعترف بصدق كلامه. ٢ ـ كلامَه: اعتبره صَحيحاً مخلصاً لا كذب فيه.
١ ـ بدرستی سخنانش اعتراف کرد. ٢ـ كلامَهُ: سخنانش را درست و از روی اخلاص بدون دروغ پنداشت.

* الصِّدْق: ١ـ مص صَدَقَ. ٢ ـ في الحديث أو نحوه: مطابقتها الحقيقة والواقع من غير كذب.
١ ـ مص صَدَقَ ٢ ـ مطابقت سخن با واقعيت و حقيقت و بدون دروغ.

* الصَّدَقة: ما يُعطى تقرُّباً لله و رجاء الثّواب والمكافأة، ج صَدَقات.
آنچه را که در راه خدا به قصد قربت و امید پاداش داده میشود. ج صَدَقات.

* صَدَمَ: يَصدِمُ صَدْماً. ١ـ هُ أو الشيءَ: دفعه وضربه «صدمته السيّارة». ٢ ـ تْهُ المصيبةُ: فجأته.
١ ـ او را هل داد، او را زد. «صدمته السيارة» ماشين او را زد. ٢ـ تْهُ المصيبةُ: دچار مصيبت شد.

* الصَّدْمَة: ١ ـ المرّة من صَدَم. ٢ ـ الدّفعة الواحدة.
١ـ مفرد صدمَ. ٢ـ يكبار هل دادن.

* الصَّدُوق: الدائم الصِّدْق، ج صُدُق و صُدْق: «صديقٌ صَدوقٌ».
بسيار راستگو، ج صُدُق و صُدْق. «صدیق صَدوق».

* صَدِيَ: يَصْدي. صَدىً. عطش كثيراً.
بسيار تشنه شد.

* الصَّدي: ر. الصادي.

* الصَّديع: ج صُدُع. ١ ـ المَصدوع. ٢ ـ النصف من الشيء المشقوق نصفين.
١ـ مبتلا به سردرد. ٢ـ نيمه چيزى كه به دو نصف شكافته شده.

* الصَّدِيق: الصاحب الوفيّ الصادق المودّة، ج أصدِقاء و صُدَقاء و صُدْقان، جج أصادِق.
دوست وفادار و مخلص ج أصدقاء وَ صُدقاء وَ صُدْقان. جج أصادِق.

* الصِّدِّيق: ١ ـ الدّائم الصِّدق. ٢ ـ الكثير الصِّدق.
١ـ پيوسته راستگو. ٢ـ بسيار راستگو.

* صَرَّ: يَصُرُّ صَرّاً. ١ـ الصُّرّة أو غيرها: شدَّها، أحكم ربطها. ٢ ـ الدارهمَ في الصُّرّة: وضعها فيها. ٣ ـ الناقة أو بها: شدَّ ضرعها بالصِّرار لئلاّ يرضعها ولدها.
١ ـ آن بسته را بست، محكم كرد. ٢ـ الدراهم في الصُّرّة: سكه ها را در هميان نهاد. ٣ـ الناقةَ أو بها: پستان شتر ماده را با كيسه بست تا بچه شتر شير نخورد.

* صَرَّ: يَصِرُّ صَرّاً وَ صَريراً. الشيءُ او الحيوانُ: صوَّت.
آن چيز يا حيوان صدا كرد.

* الصُّراح: ١ـ مص صارحَ. ٢ ـ الخالص الصافي من كلّ ما يعيب أو يكدِّر: «ماءٌ صُراح، نَسَبٌ صراح».
١ ـ مص صارحَ ٢ـ خالص يا ناب بدون هيچ عيب. «ماءٌ صراح. نسبٌ صُراح» آب خالص، حسب و نسب درست و خالص.

* الصَّراحَة: ١ـ مص صَرُحَ. ٢ ـ الوضوح والصفاء والخلوص من الالتواء أو الكذب.
١ ـ مص صرُحَ ٢ـ آشكار و معلوم صفاء و پاكى بى غل و غش.

* الصَّرّار: صرّار الليل: «الجدجد»، و هو حشرة.
جيرجيرک که جزء حشرات است.

* الصِّراط: الطريق، ج صُرُط: «الصراط المستقيم».
راه. ج صُرُط. «الصِّراط المستقيم».

* الصِّراع: ١ـ مص صارعَ. ٢ـ ر. المصارعة.

* الصَّرّاف: ١ ـ العالم بعلم الصَّرْف. ٢ ـ ر. الصَّيرَفِيّ.
دانشمند علم صرف. ٢ـ ر. الصّيرفيّ.

* الصِّرافة: حرفة الصيَّرفي
صرّافي.

* الصَّرامَة: ١ـ مص صَرُمَ. ٢ ـ القطع.
١ ـ مص صَرُمَ ٢ـ بُريدن.

* الصُّرَّة: ما تُجمعُ فيه الدَّراهم أو غيرها و تُشدّ، ج صُرَر.
هميان. ج صُرَر.

* صَرُحَ: يَصْرُحُ. صَراحةً وَ صُرُوحةً. خلص و صفا ممّا يعيبه أو يكدِّره: «صرح نَسَبه».
صريح و آشكار شد، صاف و بى غش و خالص شد. «صرح نسبُه» حسب و نسب او خالص شد.

* صَرَّحَ: تَصريحاً. ١ـ الحقُّ أو غيرهُ: انكشف، وضح ٢ ـ الأمرَ: أظهره، أوضحه. ٣ ـ بما في نفسه: أبداه، كشفه «صرَّح برأيه». ٤ ـ المتكلّمُ: أبان و لم يُخفِ كلامه.
١ ـ حق آشكار شد، حق پديدار شد. ٢ـ الأمرَ: آشكار نمود، نمايان ساخت. ٣ـ بما في نفسِهِ: آنچه راكه در دل داشت آشكار نمود. «صرَّح برأيه» رأى و نظر خود را بيان نمود. ٤ـ المتكلّمُ: گوينده سخنانش را بطور آشكار گفت و مخفى نكرد.

* الصَّرْحُ: ج صُرُوح. ١ ـ القصر. ٢ ـ كلّ بناء عالٍ.
١ـ كاخ. ٢ـ هر ساختمان بلندى را گويند.

* **صَرَخَ**: يَصْرُخُ، صُراخاً وَ صَريخاً. ۱ ـ صاح صياحاً شديداً. ۲ ـ استغاث.
۱ـ فرياد برآورد. ۲ـ كمک طلبيد.

* **الصَّرْصَرُ**: ۱ـ منَ الرياحِ: الشديدة البرد والصوت. ۲ ـ الصُّرصور:
۱ ـ باد بسيار پر سر و صدا و سرد. ۲ ـ سوسک

الصُّرْصُور: حشرة لها أجنحة، بين الخُضرة والسواد، تقفز أو تطير قليلاً، تكثر في المراحيض والأماكن الوسخة، ج صَراصير.
سوسک.

* **صَرَعَ**: يَصْرَعُ، صَرْعاً وَ مَصرعاً. هُ: طَرَحَهُ أرضاً.
او را زمين زد.

* **الصَّرع**: ج أصرُع وَ صُرُوع. ۱ـ مص صَرَعَ. ۲ ـ علّة تطرح صاحبها أرضاً فاقد الشّعور.
۱ ـ مص صَرَعَ ۲ـ مرض صرع كه مبتلا به آن ناگهان روى زمين غش مى كند.

* **صَرَفَ**: يَصْرِفُ، صَرْفاً. ۱ـ هُ: ردَّهُ عن وجهه. ۲ ـ هُ: دفعه. ۳ ـ الرسولَ: ردَّه إلى الموضع الذّي أتى منه. ۴ ـ النقودَ: بدّلها بنقود من نوع آخر. ۵ ـ المالَ أو العمرَ: أنفقه. ۶ ـ الأجيرَ أو العاملَ أو نحوَهما: سرَّحه، خلّى سبيله.
۱ ـ او را راند. ۲ـ هُ: او را هل داد. ۳ـ الرسولَ: پيام آور را به جاى خود برگردانيد. ۴ـ النقودَ: پول را با يک نوع پول دگر تعويض كرد. ۵ـ المالَ او العمرَ: پول را بخشيد، زندگى را گذرانيد. ۶ـ الأجيرَ أو العاملَ: مزدور يا كارگر را آزاد كرد. كار او را تعطيل كرد.

* **صَرَفَ**: يَصْرِفُ، صَريفاً. ۱ـ البابُ أو غيرهُ: صوَّتَ عند تحرُّكه. ۲ ـ نابُه أو بنابه: حكّها على غيرها فسُمع لها صوت.
۱ ـ در هنگام باز شدن زق‌زق كرد. ۲ـ نابَهُ أو بنابِه: با ناخن خارانيد.

* **صَرَّفَ**: تصريفاً. ۱ـ هُ: بالغ في صرفه وردّه. ۲ ـ النّقودَ: بدّلها بنقود من نوع آخر. ۳ ـ البضاعةَ: باعها. ۴ ـ الماءَ: أجراه. ۵ ـ الأمرَ: دبّره.
۱ ـ در راندن دوركردن او مبالغه كرد ۲ـ النقودَ: پول را با نوعى ديگر پول تعويض كرد. ۳ـ البضاعةَ: كالا را فروخت. ۴ ـ الماءَ: آب را جارى ساخت. ۵ ـ الأمرَ: از عهده مطلب برآمد.

* **الصَّرف**: ج صُرُوف. ۱ـ مص صَرَفَ. ۲ ـ علم في اللغة يبحث في أحوال الكلمة قبل أن تدخل في تركيب الجملة. ۳ ـ من الدهر: مصائبه.
۱ ـ مص صَرَفَ ۲ـ علم صرف. ۳ ـ من الدهر: مصيبتهاى روزگار.

* **الصِّرف**: ۱ ـ الخالص الصافي من العيب أو الكدر. ۲ ـ «شرابٌ صِرفٌ»: غير ممزوج.
۱ـ خالص و ناب. ۲ـ شراب صرف: نوشيدنى خالص و ناب.

* **صَرَمَ**: يَصْرِمُ، صَرماً وَ صُرماً. ۱ـ هُ: هجره. ۲ ـ الشيءَ: قطعه «صرم الحبل».
۱ ـ او را ترک كرد. ۲ ـ الشيءَ: آن چيز را بُريد. «صرم الحبلَ» طناب را بُريد.

* **الصَّريح**: ج صُرَحاء. ۱ ـ ذو الصَّراحَة. ۲ ـ الخالص الصّافي من العيب أو الكدر: «نسبٌ صريح».
۱ـ كسيكه صريح است، رُک است. ۲ـ خالص و صاف و ناب بى غل و غش «نسبٌ صريح» حسب و نسب درست و خالص.

* **الصَّرير**: ۱ـ مص صَرَّ يَصِرُّ ۲ ـ صوت القلم عند الكتابة به. ۳ ـ صوت الأسنان حين يُحكّ بعضها على بعض.
۱ ـ مص صَرَّ يَصِرُّ ۲ـ صداى قلم به هنگام نوشتن ۳ـ صداى دندان هنگام برخورد آن با يكديگر.

* **الصَّريع**: ج صَرْعى. ۱ ـ المصروع: «هو صريع الخمرة، أو صريع الحُبِّ». ۲ ـ المجنون.
۱ـ زمين خورده. «هو صَريعُ الخمرة، او صريع الحُبّ» او شيفته و مرده شراب است، او شيفته عشق است». ۲ـ ديوانه.

* **الصَّريف**: ۱ـ مص صَرَفَ. ۱ـ من الباب: صوته عند تحرُّكه. ۳ ـ صوت ناب الجَمَل أو غيره إذا حُكّت على غيرها. ۴ ـ صوت القلم عند الكتابة به.
۱ ـ صداى در هنگام باز شدن. ۲ـ صداى دندان شتر به هنگام برخورد با يكديگر. ۳ـ صداى قلم به هنگام نوشتن.

* **صَعُبَ**: يَصعُبُ، صُعُوبَةً. الأمرُ: عسر و اشتدَّ.
سخت شد، مشكل گشت.

* **صَعَّبَ**: تصعيباً. الأمرَ: جعله صَعْباً.
سخت گردانيد.

* **الصَّعب**: العَسر الشَّديد، ج صِعاب.
سخت و دشوار. ج صِعاب.

* **الصَّعتَر**: نبات طيّب الرائحة حِرّيف الطَّعم، زهره أبيض إلى الغبرة، يؤكل أخضر، أو يُدَقّ يابساً و يُخلَط بالسُّمّاق والسّمسم و غيرهما و يؤكل مع الزيت أو بال زيت.
آويشن، گياهى است خوشبو. داراى شكوفه هاى سفيد

مایل به خاکستری که سبز خورده می شود، یا خشک می کنند و با سماق می کوبند و با روغن زیتون می خورند.

● صَعِدَ: يَصعَدُ، صُعُوداً وَ صَعَداً و صُعُداً. ١ ـ الجبلَ او السُّلَّم أو فيه أو عليه: علاه، ارتقى. ٢ ـ أليه: إرتقى إليه.

١ ـ بالای کوه رفت، از پلکان بالا رفت. ٢ ـ اليه: نزد او بالا رفت.

● صَعَّدَ: تصعيداً. ١ ـ في الجبلِ او السُّلَّمِ او عليه: ارتقى. ٢ ـ فيه النَّظَرَ: نظر إلى أعلاه و أسفله يتأمّله.

از کوه یا پلکان بالا رفت ٢ ـ فيه النظرَ: از بالا به پایین با دقت نگریست.

● الصُّعُد: ١ ـ مص صَعِد. ٢ ـ العُلوّ: «مضى صُعُداً».

١ ـ مص صَعِدَ ٢ ـ از روی بلندی بالا رفت.

● الصُّعَداء: ١ ـ المشقّة. ٢ ـ «تنفَّس الصُّعداءَ»: أي نفساً ممدوداً طويلاً من توجُّع.

١ ـ سختی و دشواری. ٢ ـ تَنَفَّس الصُّعَداء: نفس بلندی کشید از روی ناراحتی.

● صَعَّرَ: تصعيراً. خَدَّه: أماله تكبّراً معرضاً عن الناس.

ترشرویی کرد.

● صَعِقَ: يَصعَقُ. صاعِقَةً وَ صَعقاً. ١ ـ ته السماءُ: رمته بالصاعقة. ٢ ـ تْهُ الصّاعقةُ: أصابته. ٣ ـ هُ التيّارُ الكهربائيُّ: أصابه.

١ ـ او را با صاعقه زد. ٢ ـ ته الصاعقةُ: او را صاعقه زد. ٣ ـ ته التيّارُ الكهربائي: دچار برق گرفتگی شد.

● الصُّعلوك: ج صَعاليك وَ صَعالِك. ١ ـ الفقير. ٢ ـ الضعيف.

١ ـ فقیر ٢ ـ ناتوان بی نوا.

● الصُّعود: ١ ـ مص صَعِدَ. ٢ ـ خميس الصّعود: عند المسيحيّين: اليوم الذي يؤمن المسيحيّون بأنّ المسيح قد صعد فيه إلى السماء.

١ ـ مص صَعِدَ ٢ ـ نزد مسیحیان آنروزی است که معتقدند حضرت عیسیٰ به آسمان صعود کرد.

● الصَّعيد: المرتفع من الأرض، ج صُعُد و صَعَدات و صُعُدان.

زمین بلند. ج صُعُد وَ صَعَدات وَ صُعدان.

● الصَّغار: ١ ـ مص صَغُر. ٢ ـ الذُّلّ، الضَّيْم.

١ ـ مص صَغُرَ ٢ ـ خواری و مذلّت. ظلم و ستم.

● الصَّغارة: ١ ـ مص صَغُر. ٢ ـ الحقارة في القَدْر.

١ ـ مص صَغُرَ ٢ ـ کوچکی و خردی، حقارت.

● صَغُرَ: يَصغُرُ. صَغراً و صَغارةً و صُغْراناً. ١ ـ كان صغيراً. ٢ ـ صار صغيراً.

١ ـ کوچک بود ٢ ـ کوچک شد

● صَغُرَ: يَصغُرُ. صَغاراً. ذَلَّ، هان

خوار شد، ذلیل گردید

● صَغِرَ: يَصغُرُ صَغَراً. ١ ـ كان صغيراً. ٢ ـ صار صغيراً.

١ ـ کوچک بودن ٢ ـ کوچک شد.

● صَغَّرَ: تصغيراً. ١ ـ جعله صغيراً. ٢ ـ هُ: جعله حقيراً مُهاناً.

١ ـ او را کوچک گردانید. ٢ ـ هُ: او را خوار و ذلیل گردانید.

● الصَّغير: ج صِغار و صُغَراء. ١ ـ القليل الجسم أو الحجم. ٢ ـ القليل العمر. ٣ ـ الحقير الذَّليل.

١ ـ کوچک از نظر جسم و هیکل ٢ ـ کوچک از نظر سن. ٣ ـ خوار و ذلیل.

● صَفَّ: يَصُفُّ. صَفّاً. ١ ـ الشيءَ: نظمه طولاً مستوياً. ٢ ـ القائدُ الجنودَ: أقامهم في الحرب أو العرض صفّاً مستقيماً.

١ ـ آن چیز را منظم چید. ٢ ـ القائدُ الجنودَ: فرمانده سربازان را منظم کرد برای سان دیدن یا برای جنگ.

● الصَّفّ: ج صفوف ١ ـ مص صَفَّ. ٢ ـ السَّطر المستقيم من كلّ شيء: «صفّ الجنود، صفّ الشجر». ٣ ـ القوم المصطفّون. ٤ ـ الجماعة من التلاميذ في مستوى واحد و غرفة واحدة.

١ ـ مص صَفَّ ٢ ـ سطر مستقیم از هر چیزی (صفّ الجنود، صفّ الشجر). ٣ ـ گروهی به ردیف ایستاده اند. ۴ ـ گروهی از دانش آموزان در یک سطح و یک اتاق.

● صَفا: يَصفُو. صَفواً و صَفاءً و صُفُوّاً. (ص ف و) ١ ـ أو الشيءُ: كان أو صار صافياً نقيّاً «صفا الماء». ٢ ـ الجوُّ: لم يكن فيه غيمٌ.

١ ـ آن چیز صاف و ناب و خالص گردید. «صفاالماءُ». ٢ ـ الجوُّ: آسمان صاف شد. ابری در آن وجود نداشت.

● صَفّىٰ: تصفية. (ص ف و) ١ ـ الشيءَ: جعله نقيّاً صافياً. ٢ ـ الحسابَ: أنهاه. ٣ ـ المحلُّ التجاريُّ: باع ما تبقّى فيه من بضاعة بقصد إقفاله أو تحويل تجارته.

١ ـ آن چیز را صاف و ناب گردانید. ٢ ـ الحسابَ: حساب را به پایان رسانید. ٣ ـ المحلُ التجاريُّ: هر آنچه که کالا در مغازه باقیمانده بود فروخت به قصد بستن و تعطیل مغازه و تعویض شغل.

● الصَّفائح: ١ ـ ألواح الباب. ٢ ـ حجارة رقاق تُبلَّط بها البيوت.

۱ـ تخته های در. ۲ـ سنگهای بسیار ریزی است که جهت اسفالت نمودن پشت‌بام با قیر مخلوط می شود.
❁ الصَّفاة: الصخرة العريضة الملساء. ج صَفاً و صَفَوات. جج أصْفاء و صُفِيّ و صِفِيّ.
صخرهٔ پهن و صاف و صیقلی. ج صفا وَ صَفوات. جج أصفاء وَ صُفِيّ و صِفِيّ.
❁ الصِّفاد: الوثاق الذي يُقيّد به الأسير. ج أصْفاد.
دستبند که بوسیلهٔ آن شخص اسیر شده را می بندند. ج أصفاد.
❁ الصَّفّارة: ۱ ـ أداة صغيرة ينْفَخُ فيها فتصفر. يستعملها رجال الشرطة و غيرهم. ۲ ـ «صفّارة الإنذار»: صفّارة قويّة الصوت تطلقها قوّات الأمن في حالات الحرب منذرة بقدوم طائرات العدوّ في غارة.
۱ـ سوت، که مورد استفاده نیروهای پلیس و دیگران است. ۲ـ صفّارة الانذار: آژیر خطر: که به هنگام جنگ یا حملات هوائی و موشکی به صدا درمی آید.
❁ الصُّفَّة: ج صُفَف وَ صِفاف ۱ ـ موضع غير البيت ذو ثلاثة حيطان يُستَقَرّ به من البرد أو الحرّ. ۲ ـ بيت صيفيّ مسقوف بقضبان النخل أو نحوه. ۳ ـ مصطبة مرتفعة ضيّقة. ۴ ـ مكان مظلّل بإزاء مسجد «المدينة» كان يأوي إليه بعض الفقراء فيُعْنَى بهم النبيُّ محمّد.
۱ـ کپر که مانند خانه است با این اختلاف سه طرف آن دیوار دارد برای حفاظت از سرما و گرما به آنجا پناه می برند. ۲ـ اتاقک تابستانی که با چوب خرما رویش را می پوشانند. ۴ـ اتاق مانندی در مسجد شهر مدینه که بعضی از فقرا بدانجا پناه می بردند و پیامبر آنان را دلجوئی میکرد.
❁ الصِّفَة: (و ص ف) ۱ـ مص وَصَفَ. ۲ ـ النّعت. ۳ ـ ما يقوم به الموصوف كالعِلم والسّواد والحُسْن. ۴ ـ العلامة التي يُعرَف بها الموصوف.
۱ ـ مص وَصَفَ ۲ـ صفت، نعت ۳ ـ آنچه را که شخص موصوف انجام میدهد مانند علم و نیکی. ۴ـ علامتی که موصوف به آن شناخته می شود.
❁ صَفَحَ: يصْفَحُ. صَفحاً. ۱ـ عنهُ: أعرض عنه. ۲ ـ عنه: أعرض عن ذنْبه فعفا عنه.
۱ ـ از او اعراض کرد، دوری کرد. ۲ـ عنهُ: گناه او را بخشید.
❁ الصَّفْح: ج صِفاح ۱ـ مص صَفَحَ. ۲ ـ الأعراض عن ذنْب المذنب والعفو عنه. ۳ ـ «ضرب عنه صفحاً»: أي أعرض عنه.
۱ ـ مص صَفَحَ ۲ـ چشم پوشی و بخشیدن گناه گناهکار. ۳ـ ضَرَبَ عنه صفحاً: از او رویگردان شد.
❁ الصَّفْحَة: ۱ـ من كل شيء: وجهه و جانبه. ۲ ـ من الكتاب: أحدوجهَي الورقة الواحدة.
۱ ـ از هر چیزی صورت و طرف آن. ۲ـ من الکتاب: یکی از دو طرف ورقهٔ کتاب.
❁ صَفَدَ: يَصفِدُ. صَفداً و صُفُوداً. هُ: شدّه و أوثقه بالحديد أو نحوه
او را بست و محکم کرد با آهن و مانند آن.
❁ صَفَّدَ: تصفيداً. هُ: صفده بشدّة.
او را محکم بست.
❁ الصَّفَد: الوثاق الذي يُشَدُّ به الأسير. ج أصْفاد.
دستبند که اسیر را با آن می بندند. ج اصفاد.
❁ صَفَرَ: يَصفِرُ. صَفيراً. ۱ ـ صوّت بالنفخ من شفتيه. ۲ ـ به: دعاه بالصَّفير.
۱ـ بوسیله دهان و لب سوت زد. ۲ ـ هُ: او را با زدن سوت فرا خواند.
❁ صَفِرَ: يَصْفِرُ. صَفراً وَ صُفُوراً وَ صُفورةً. الشيءُ من الشيء: خلا منه «صفر البيت من المتاع».
از آن خالی شد. «صَفِرَ البيتُ من المتاع» خانه از اثاثیهٔ منزل خالی شد.
❁ صَفَّرَ: تصفيراً. ۱ ـ صفر. ۲ ـ الشيءَ: جعله أصفر. ۳ ـ الثوبَ: صبغه بصفرة. ۴ ـ له: دعاه بالصفير.
۱ـ سوت زد. ۲ـ الشيءَ: آنچیز را زرد رنگ گردانید. ۳ـ الثوبَ: لباس را با رنگ زرد رنگرزی نمود. ۴ـ له: او را با زدن سوت بانگ زد، فرا خواند.
❁ صَفَرَ: الشهر الثاني من السّنة القمريّة. أيّامه ۲۹. ج أصْفار.
دومین ماه سال قمری و ۲۹ روزه است. ج أصفار.
❁ الصَّفْر: الخالي.
خالی.
❁ الصُّفْر: ۱ ـ النُّحاس الأصفر. ۲ ـ الذهب. ۳ ـ الدّنانير. ۴ ـ الخالي. للمفرد والجمع.
۱ـ مس زردرنگ. ۲ـ طلا. ۳ـ پول و دینار. ۴ ـ خالی: برای مفرد و جمع یکسانست.
❁ الصِّفْر: ۱ ـ الخالي: «رجع صفرَ اليدين». ۲ ـ في الحساب: رقم يدلّ على الخلوّ من القيمة العدديّة. و يُرمَز إليه بنقطة (.). ۳ ـ «درجة الصّفر»: درجة حراريّة يمثّلها الثلج الذائب.
۱ـ خالی «رَجَع صفر اليدين» دست خالی برگشت ۲ـ في

الحساب: در حساب شماره ای است که مقدار ندارد و با این علامت «۰» نمایانگر است. ۳ـ درجة الصِّفر: درجه ای از دماست که یخ ذوب شده نمایانگر آن است.

﴿ الصَّفْراء: ۱ـم الأصفر. ۲ـ خلط من أخلاط البدن.
۱ـم الأَصْفر. ۲ـ خلطی از اخلاط بدن انسان. «کیسة صفراء».

﴿ الصُّفْرَة: لون الذَّهب أو نحوه، و هو يقع بين الأخضر والبرتقاليّ.
رنگ طلائی و مانند آن که رنگی است بین سبز و پرتقالی قرار دارد.

﴿ الصَّفْصَاف: شجر ينبت عند مجاري المياه، أغصانه دقاق طوال تتدلّى إلى الأرض.
درخت بید.

﴿ صَفَعَ: يَصْفَعُ، صَفْعاً، هُ: ضرب قفاه أو وجهه أو بدنه بكفّه مبسوطةً.
او را سیلی زد.

﴿ صَفَّفَ: تصفيفاً. ۱ـ صفَّ. ۲ـ الشَّعرَ: رتَّبه و سرَّحه على هيئةٍ معلومة.
۱ـ مرتب و منظم کرد. ۲ـ الشَّعرَ: موی سر را بر یک شکل آرایش مخصوص شانه زد.

﴿ صَفَقَ: يَصفُقُ وَ يَصفِقُ، صَفْقاً و صَفقةً و تَصفاقاً. ۱ـ هُ: ضربه ضرباً يُسمع له صوت. ۲ـ الباب: ردَّهُ، أغلقه. ۳ـ الطائرُ جناحيه أو بهما: حرَّكهما. ۴ـتِ الرِّيحُ الأشجارَ: ضربتها و أمالتها. ۵ـ العودَ: حرّك أوتاره.
۱ـ او را آنچنان زد که صدای زدن شنیده شد. ۲ـ البابَ: در را بست. ۳ـ الطائرُ جناحيهِ اوبها: پرنده بالهایش را به هم زد «پرواز کرد». ۴ـتِ الريحُ الأشجارَ: باد بر درختها وزید و آنرا حرکت داد. ۵ـ العودَ: تارهای ویولون را به صدا در آورد.

﴿ صَفُقَ: يَصْفُقُ، صَفاقةً. ۱ـ وقح. ۲ـ الثوبُ: كثف نسجه.
۱ـ پررو و بیشرم بود. ۲ـ الثوبُ: بافت قماش محکم و کلفت شد.

﴿ صَفَّقَ: تَصفيقاً. ۱ـ الطائرُ بجناحيه: ضرب بهما. ۲ـ بيديه: ضرب باطن إحداهما على باطن الأخرى فأحدث صوتاً.
پرنده بالهایش را برهم زد. ۲ـ بیدیه: با دو دست خود کف زد.

﴿ الصَّفْقَة: ۱ـ مص صَفَقَ. ۲ـ ضرب اليد على اليد في البيع علامة إجرائه. ۳ـ البيعة. ۴ـ عقد البيع.
۱ـ مص صَفَقَ ۲ـ کف زدن به هنگام خرید و فروش بعنوان علامت انجام معامله. ۳ـ بیعت. ۴ـ عقد قرارداد فروش.

﴿ الصَّفو: ۱ـ مص صَفا. ۲ـ الصَّفاء. ۳ـ من الشيء: خالِصُهُ و أفضله.
۲ـ خلوص و پاکی. ۳ـ من الشيء: پاک و خالص آن چیز.

﴿ الصَّفوَة: من الشيء: خالصه و أفضله.
پاک و خالص و ناب آن چیز.

﴿ الصَّفوح: ۱ـ الذي يُعرِض عن ذنْب المذنب و يعفو عنه. ۲ـ الكريم.
۱ـ بخشنده گناه گنهکار. ۲ـ بخشنده و بزرگوار.

﴿ الصَّفيّ: ج أصفياء. ۱ـ الصديق المخلص. ۲ـ الخالص الصافي المختار من كلّ شيء.
۱ـ دوست مخلص وفادار. ۲ـ خالص و ناب و پاک از هر چیزی.

﴿ الصَّفيح: ۱ـ وجه كلّ شيءٍ عريض. ۲ـ قِطَع رقاق من الحديد تُستعمَل في البناء أو الصناعة.
۱ـ روی هرچیز پهن. ۲ـ تکه های نازک از آهن که در ساختمان‌سازی یا صنعت بکار می رود.

﴿ الصَّفيحة: ج صِفاح وَ صَفائح وَ صَفيح. ۱ـ كلُّ عريض من حجارة أو معدن أو لوح. ۲ـ وجه كلّ شيء عريض. ۳ـ عجين رقيق يمدَّد يوضع عليه اللحم والتوابل و يُخبَز.
۱ـ سنگ و تخته پهن. ۲ـ روی هرچیز پهن. ۳ـ خمیر پهن شده است که روی آن گوشت و ادویه جات می ریزند سپس وارد تنور می کنند و می پزند. «نوعی سمبوسه» است.

﴿ الصَّفير: ۱ـ مص صَفَر. ۲ـ كلُّ صوت من الشفتين.
۱ـ مص صَفَر ۲ـ سوت زدن.

﴿ الصَّفيق: ۱ـ الوقح. ۲ـ الجيّد النسج الكثيفه من الثياب أو نحوها.
۱ـ پررو و بیشرم. ۲ـ پارچه خوش‌بافت و کلفت.

﴿ الصَّقْر: طائر من الجوارح يُصاد به، ج أصْقُر و صُقُور و صُقُورَة و صِقار و صِقارَة و صُقُر.
باز شکاری. ج أصقُر وصُقُور وَ صُقُورة وَ صِقار وصِقارَة وَ صُقُر.

﴿ الصُّقْع: الناحية، ج أصْقاع.
ناحیه، کناره. ج أصقاع.

﴿ صَقَلَ: يَصْقُلُ، صَقلاً وَ صِقالاً. ۱ـ المرآةَ أو السَّيفَ أو نحوهما: جلاه. ۲ـ الكلام: هذَّبه، عُني بتأليفه.
۱ـ آیینه و شمشیر را جلا داد. ۲ـ الكلام: سخن را تنقیح و اصلاح نمود. به نوشتن سخنان اهمیت داد.

❁ صَقِلَ: يَصْقَلُ. صَقلاً. الشيءُ: كان أملس مصقولاً.
بَرّاق و صاف و صيقلى بود.
❁ الصُّقيع: الجليد.
يخبندان.
❁ الصُّقيل: ج صِقال. ۱ـالمصقول. ۲ـالسيف.
۱ـصيقلى داده شده. ۲ـ شمشير.
❁ صَكَّ: يَصُكُّ. صَكّاً. ۱ـهُ: ضربه بقوّة. ۲ـهُ: دفعه.
۳ـالبابَ: أغلقه، أطبقه.
۱ـبه شدت او را زد. ۲ـهُ: او را هل داد. ۳ـالبابَ: در را بست.
❁ الصَّكُّ: ج صكوك وَ أصُكّ وَ صِكاک. ۱ـمص صَكَّ يَصُكُّ. ۲ـالكتاب. ۳ـوَثيقة اعتراف بالمال المقبوض أو نحوه.
۱ـمص صَكَّ يَصُكُّ ۲ـنامه، كتاب. ۳ـچک.
❁ صَلَّ: يَصِلُّ. صليلاً. ۱ـالشيءُ: صوّت مع رنين.
۲ـالسّلاحُ: سُمِعَ له طنين. ۳ـالمسمارُ: صوّت عند دقّه. ۴ـالإناءُ الفارغُ: رنَّ عند ضربه.
۱ـطنين و صداى آنچيز به هوا برخاست. ۲ـالسلاحُ: صداى چكاچک اسلحه بهوا برخاست. ۳ـالمسمارُ: ميخ به هنگام كوبيدن صدا كرد. ۴ـالاناءُ الفارغُ: ظرف خالى به هنگام زدن روى آن طنين انداز شد.
❁ الصِّلُّ: الحيّةُ الخبيثة، ج أصْلال.
افعى، مار خطرناک. ج أصلال.
❁ صَلَى: يَصْلي. صلياً. ۱ـالشيءَ النار، أو بها، أو فيها، أو عليها: ألقاه فيها. ۲ـالصَّيدَ أو له: نصب له الشَّرَک.
۱ـآنچيز را به اندرون آتش انداخت. ۲ـالصيدَ اولهُ: براى شكار دام گسترد.
❁ صَلَّى: صَلاةً (ص ل و). ۱ـدعا. ۲ـأقام الصلاة. ۳ـاللهُ على الرّسول: شمله ببركته.
۱ـدعا كرد. خواند. ۲ـنماز برپا داشت. ۳ـاللهُ على الرسول: خداوند بركت خود را شامل پيامبر نمود. بر او درود فرستاد.
❁ صَلَّى: تصلية. (ص ل و . ص ل ي) الشيءَ النارَ: أو بها، أو فيها، أو عليها: ألقاه فيها.
آنچيز را به اندرون آتش آنداخت.
❁ الصَّلاة: ج صَلوات. ۱ـمص صَلّى. ۲ـكلام فيه دعاء و تسبيح و استغفار و سجود و نحو ذلک يتوجَّه به المؤمن إلى ربّه.
۱ـمص صَلّى ۲ـنماز كه شامل ركوع و سجود و تسبيح و استغفار سُجود است و منظور از آن توجّه و روى آوردن به سوى پروردگار است.

❁ الصَّلاح: ۱ـمص صَلَح و صَلُح. ۲ـالاستقامة. ۳ـالخلوّ من الفساد والعيب.
۱ـمص صَلَحَ وَ صَلُحَ ۲ـدرستى و صحّت. ۳ـمبّرا بودن از فساد و عيب و نقص.
❁ الصَّلاحِية: ۱ـمص صَلَح وَ صَلُح. ۲ـحالة يكون بها الشيء صالحاً. ۳ـللأمر: الأهليّة له، حُسن التهيُّؤ له.
۱ـمص صَلَحَ وَ صَلُحَ ۲ـصلاحيت. شايستگى، درخور بودن. ۳ـللأمر: شايستهٔ آن مطلب بودن، به خوبى آماده شدن براى آن.
❁ الصَّلاحِيّة: ر. الصَّلاحية.
❁ صَلَبَ: يَصْلُبُ وَ يَصْلِبُ. صَلباً. هُ: علّقه مشدود الرّجلين ممدود اليدين.
او را دار زد.
❁ صَلُبَ: يَصلُبُ، صَلابَةً. كان صلباً.
سفت و سخت بود.
❁ صَلَّبَ: تصليباً. ۱ـهُ: عَلّقَهُ مشدود الرّجلين ممدود اليدين.
۲ـالمسيحيُّ: اتّخذ صليباً. ۳ـالمسيحيُّ: رسم علامة الصَّليب على صدره و رأسه بيده. ۴ـالشيءَ: قوّاه.
۱ـاو را دار زد. ۲ـالمسيحيُّ: براى خود صليب برگزيد
۳ـالمسيحيُّ: شخص مسيحى با اشارهٔ دست روى بدن خود صليب كشيد. ۴ـالشيءَ: آنچيز را محكم سفت نمود.
❁ الصُّلْب: ج أصلاب و أصْلُب وَ صِلَبة. ۱ـعظم الظّهر من الكاهل إلى أسفل الظّهر. ۲ـالشّديد: «هو صلب في موقفه».
۳ـالحَسَب، النَّسب. ۴ـالقُوّة. ۵ـالمكان الغليظ ذو الحجارة.
۶ـالفولاذ.
۱ـستون فقرات. ۲ـسفت و محكم «هو صُلب في موقفه» او در موضع خود سفت و محكم است. ۳ـاصل و تبار.
۴ـتوان و قدرت. ۵ـزمين سنگلاخ ۶ـفولاد.
❁ الصِّلَة: (و ص ل) ۱ـمص وَصَلَ. ۲ـالعطيّة، الجائزة، الإحسان.
۱ـمص وَصَلَ ۲ـبخشش، جايزه، احسان.
❁ صَلَحَ: يَصْلَحُ وَ يَصْلُحُ. صَلاحاً وَ صَلاحية. ر. صَلُح.
❁ صَلُحَ: يَصْلُحُ: صَلاحاً و صُلُحاً و صَلاحِيَةً. ۱ـكان صالحاً ذا خير. ۲ـصار صالحاً ذا خير. ۳ـتْ حالُه: زال فسادها. ۴ـفي العمل: لزم الصَّلاح والخير. ۵ـكان متناسباً. «هو يصلح لهذا المنصب».
۱ـصلاحيت داشت، شايستگى داشت. ۲ـشايسته گرديد.
۳ـتْ حالُه: اوضاع و احوال او درست شد. ۴ـفي العمل:

درستی را در کار پیش گرفت. ۵. مناسب و درخور تـوجه بود. «هو يَصلُح لهذا المنصب» او درخور این مقام است.

* **الصُّلْح**: السِّلْمُ بعد الحرب او الخصومة. ۲ ـ السِّلْمُ

۱ـ آشتی پس از جنگ یا دشمنی. ۲ـ آشتی و صُلح.

* **الصَّلْد**: ج أصلاد. م صلدة. ج صلاد. ۱ ـ الصُّلب: «حجرٌ صلدٌ». ۲ ـ الأملس.

۱ ـ سفت و سخت «حجر صلد» سنگ سفت و سخت ۲ـ صاف و صیقلی.

* **صَلْصَلَ**: صَلْصَلَةً. ۱ـ الشيءُ: صوَّت. ۲ ـ الرَّعـد: صـفا صوته. ۳ ـ الجرسُ: رجّع صوته.

۱ ـ صدا کرد. ۲ـ الرعدُ: صدای رعد صاف شد. ۳ـ الجرسُ: صدای زنگ شنیده شد.

* **الصَّلَطَة**: خضر متبّلة بالخلّ أو الحامض و الثوم والزيت و نحوها.

سالاد.

* **صَلِعَ**: يَصْلَعُ. صَلَعاً. ۱ ـ زال شَعْرُ مقدّم رأسـه أو وَسـطِهِ ۲ ـ تِ الشجرة أغصانها سقطت رؤوس اغصانها.

۱ـ موی وسط و جلوی سر ریخت سر او طاس شد. ۲ـ تِ الشجرةُ او نحوها: سرشاخه های درخت ریخت.

* **الصَّلَع**: ۱ـ مص صَلِعَ. ۲ ـ زوال الشَّعر عن مقدّم الرأس أو وسطه.

۱ ـ مص صَلِعَ ۲ـ ریزش وسط و جلو سر. طاس

* **الصلعة**: موضع الصَّلَع من الرأس.

محل ریزش موی سر از وسط و جلو آن. طاسی سر

* **صَلِفَ**: يَصْلَفُ. صَلَفاً. ۱ ـ تكبّر. ۲ ـ كـان دعـيّاً ثـقيل الروح.

۱ـ تکبّر کرد. ۲ـ مغرور و سرسنگین بود.

* **الصَّلَف**: ۱ـ مص صَلِفَ. ۲ ـ التكبّرُ وادّعاء ما فوق القُدرة.

۱ ـ مص صَلِفَ ۲ـ تکبّر و غرور و ادعای مافوق قدرت توان نمود. ادعای بیجا.

* **الصَّليب**: ج صُلبان وَ صُلُب ۱ ـ عود عموديّ يقطعه عود أفقيّ يُصلَب عليه. ۲ ـ عند المسيحيّين: العود الذي صُلِبَ عـليه السيّد المسيح. ۳ ـ كلّ ما كان عـلى شكـل خـطّين متقاطعين. ۴ ـ الشـديد القـويّ: «هـو صـليب العود». ۵ ـ المـصلوب. ۶ ـ «الصليب المعقوف»: صليب عُطفت أطرافه الأربعة اتّخـذته النازيّة شعاراً لها.

۱ ـ دار اعدام. ۲ـ نـزد مسیحیان داری است کـه حـضرت مسیح بر روی آن به صلیب کشیده شد. ۳ـ هر آنچه که بـه شکل دو خط متقاطع باشد. ۴ـ سفت و سخت و محکم. «هو صليب العود» او بسیار محکم و استوار است. ۵ـ به دار آویخته شده. ۶ـ الصـليب المعقوف: صلیب شکسته نازیها که شعار آنان بود «آرم نازیها بود».

* **الصَّليبيُّ**: واحد الصَّليبيّين.

یک نفر صلیبی.

* **الصَّليبيّون**: قوم أتوا من «أوروبّا» إلى الشّرق واستَولَوا على الأراضي المقدّسه في «فـلسطين» وعـلى أراضٍ أخـرى في البلاد العربيّة، و أقاموا فيها إمارات و ممالك.

گروهی بودند که از اروپا لشکرکشی نمودند برعلیه مشرق زمین و زمینهای مقدس در فـلسطین را اشـغال کـردند و همچنین سـرزمینهای دیگـر کشـورهای عـربی را و آنـجا حکومت تشکیل دادند.

* **الصَّليل**: ۱ـ مص صَلّ يَصِلُّ. ۲ ـ صوت وقع الحديد بعضه على بعض: «صليل السّيوف».

۲ـ صدای افتادن آهن بر روی هم «صليل السيوف» صدای چکاچک شمشیر.

* **صَمَّ**: يَصَمُّ. صَمّاً و صَمَماً. ۱ ـ ذهب سمعه. ۲ ـ الجسمُ: كان صلباً.

۱ـ کر شد. ۲ـ الجسـمُ: آن جسم سفت و سخت و محکم بود.

* **الصَّمّاء**: ج صُمّ. ۱ـ م الأصمّ ۲ ـ المصيبة الشديدة.

۱ ـ م الأصَمّ ۲ـ حادثهٔ فجیع و بسیار ناگوار.

* **الصِّمام**: ج أصِمّة ۱ ـ ما تُسَدُّ بـه القـنّينة. ۲ ـ في بـعض الآلات: سداد ينفتح تلقائيّاً عند ازدياد الضّغط.

۱ـ درپـوش بـطری. ۲ـ فـي بـعض الآلات: در بـعضی از ماشین‌آلات در پوشهائی است که بـطور اتـوماتیک بـاز و بسته می شود بر اثر افزایش فشار.

* **صَمَتَ**: يَـصْمُتُ. صَـمْتاً وَ صُـمُوتاً و صُماتاً. المـتكلّم: سکت. گوینده ساکت شد.

* **الصَّمغ**: شيء يابس يوجد في مجاري ضرع الشّاة بُعيد و لادتها.

مادهٔ غلیظی است که هنگام آبستنی گوسفند در پستان جمع شده و پس از زائیدن بیرون آمدن این مـاده راه شـیر بـاز می‌شود.

* **صَمَدَ**: يَصْمُدُ. صَمداً وَ صُمُوداً. ثبت: «صمد الجيش أمام هجمات الأعداء».

پایداری کرد. صمدَ الجيشُ امام هجمات الاعداء: ارتش در برابر حملات دشمن پایداری کرد.

❁ **الصَّمَدُ**: ١ ـ السَّيِّد المطاع صاحب الأمر. ٢ ـ من أسماء الله الحُسنى. ٣ ـ من الأشياء: الرفيع.
١ ـ محضر و سروری كه همه به او نيازمندند. ٢ ـ از اسماء حُسنى الهى است.
❁ **صَمَّغَ**: تصميغاً. ١ ـ الشيءَ: جعل فيه الصَّمْغ. ٢ ـ الشيءَ: ألصقه بالصَّمْغ.
١ ـ در آن صمغ ريخت. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را با صمغ چسبانيد.
❁ **الصَّمغ**: مادَّة لزجة تسيل من بعض الأشجار و تتجمَّد عليها، تذوب في الماء و تُستعمل في إلصاق الأوراق أو غيرها. ج صُمُوغ.
صمغ ماده چسبنده‌ای كه از بعضی از درختها می ريزد و بر روی درخت منجمد می شود. اين ماده در آب ذوب می شود و برای چسبانيدن ورقها از آن بهره می‌گيرند. ج صُمُوغ.
❁ **صَمَّمَ**: تصميماً. ١ ـ في الأمر أو عليه: مضى فيه غير مُنثنٍ أو متردِّد. ٢ ـ هُ: جعله أصمّ.
در آن كار تصميم گرفت و ترديد به خود راه نداد. ٢ ـ هُ: او را كر نمود.
❁ **الصَّمَمُ**: ١ ـ مص صَمَّ يَصَمُّ ٢ ـ فقدان حاسّة السّمع.
١ ـ مص صَمَّ يَصَمُّ ٢ ـ كرى.
❁ **الصَّميم**: ١ ـ المحض، الخالص، الصّافي: «هو وطنيّ صميم، هم وطنيّون صميم». ٢ ـ من الشيء: وسطه «صميم الموضوع أو الحديث».
١ ـ خالص، ناب، صاف. «هو وطنيّ صميم، هم وطنيون صميم» او ملی گرای نابی است. ٢ ـ من الشيءِ: وسط آن چيز. «صميم الموضوع، او الحديث» وسط موضوع، يا كلام و گفتار.
❁ **الصَّنَّاجة**: ١ ـ صاحب الصَّنج. ٢ ـ «صَنَّاجة الجيش»: الطبل.
١ ـ سنج زن. ٢ ـ صَنَّاجة الجيش: طبل ارتش.
❁ **الصُّنّارة**: ج صنانير. ١ ـ حديدة دقيقة معقَّفة في رأس المغزل. ٢ ـ حديدة معقَّفة في طرف خيط صيَّاد السَّمك. ٣ ـ قضيب دقيق قصير من معدن أو عظْم أو غيرها تحوك به النساء الصّوف.
١ ـ آهن سركجی است در سر دوک. ٢ ـ قلاب ماهيگيری، شكار ٣ ـ قلاب بافتنی.
❁ **الصِّناعة**: ج صَنائع و صِناعات. ١ ـ بعض الأعمال كصناعة الثياب أو السفن أو الموادّ الغذائيّة أو ما إلى ذلك. ٢ ـ عمليّة استخراج الموادّ الأوّليّة و عملها و تحويلها إلى موادّ للاستعمال. وَالصناعة أنواع، منها: اليدويّة (كالخياطة أو الحياكة أو الحفر)، والآليّة (كأكثر الصناعات الحاليّة)، والخفيفة (كصناعة المواد الغذائيّة)، والثّقيلة (كصناعة الصّلب والسُّفُن والطائرات و نحوها). ٣ ـ العِلم أو الفنّ المتعلّق بكيفيّة العمل، كالمنطق.
١ ـ حرفه، پيشه، هنر، مانند خياطی و بافندگی و ساختن كشتی و مواد غذائی. ٢ ـ كار استخراج مواد اوليه و ساختن ابزارآلات و ... از آن. صناعت دارای انواعی است از جمله: صنايع دستی: خياطی، بافندگی و كنده كاری، صنايع ماشينی: شامل همه انواع صنايع سبک و سنگين. ٣ ـ علم و هنر وابسته به چگونگی كار، مانند منطق.
❁ **الصِّناعيّ**: ١ ـ المنسوب إلى الصِّناعة. ٢ ـ صاحب الصِّناعة.
١ ـ منسوب به صناعة، صنعتی. ٢ ـ صاحب حرفه و پيشه و هنر، صنعتگر.
❁ **الصُّنبُور**: ج صنابير ١ ـ ثقب الحوض الذي يخرج منه الماء. ٢ ـ أداة في طرف أنبوب من المعدن مجوّف تُفتَحُ فيجري منها الماء في البيوت للشرب و الاستعمال. و تُعرفُ بـ«الحَنَفِيَّة».
١ ـ سوراخ حوض كه از آن آب خارج ميشود. ٢ ـ شيرآب كه به «حنفيّه» معروف است.
❁ **الصُّنَّة**: ١ ـ رائحة الأبط الفاسدة المنتنة. ٢ ـ النَّتن عموماً.
١ ـ بوی بد زير بغل. ٢ ـ بوی بد.
❁ **الصَّنج**: ج صُنُوج. ١ ـ صفيحة من النّحاس مدوَّرة تُضْرَب على أخرى مثلها للطَّرَب. ٢ ـ آلة طرب ذات أوتار.
١ ـ سنج موسيقی. ٢ ـ دستگاه موسيقی كه دارای تارهائی است.
❁ **الصَّندل**: ج صَنادل ١ ـ شجر هنديّ أبيض الزَّهر خشبه طيِّب الرائحة. ٢ ـ سفينة نقل نَهريّة مسطَّحة القاع. ٣ ـ حذاء تَشدُّ نعلَه إلى القدَم سُيُورٌ من جِلد أو غيره.
١ ـ درخت سندل، كه درختی است هندی چوب آن خوشبوست. ٢ ـ قايق رودخانه كه سطح آن پهن و گسترده است «كلک». ٣ ـ نوعی از كفش تابستانی است.
❁ **الصُّندوق**: ج صناديق ١ ـ وعاء من خشب أو معدن توضع فيه البضائع. ٢ ـ شبه خزانة من حديد توضع فيها النقود.
١ ـ صندوق. ٢ ـ شبه گاو صندوق كه پول و اشياء قيمتی را در آن می گذارند.

❀ **الصُّندوقة**: الصُّندوق الصغير.
صندوق کوچک.

❀ **الصِّنديد**: السّيّد الشّجاع. ج صَناديد: «بطلٌ صنديد».
قوی و شجاع. ج صناديد. «بطلٌ صنديد» قهرمان شجاع.

❀ **صَنَعَ**: يَصنَعُ. صَنعاً وَ صُنعاً. ١ـ الشيءَ: عمله. ٢ـ له أو إليه معروفاً: قدّمه. ٣ـ به صنعاً قبيحاً: أساء إليه، فعل به قبيحاً.
١ ـ آنرا ساخت. ٢ ـ له او اليه معروفاً: برای او کاری خوب انجام داد. ٣ـ به صُنعاً قبيحاً: نسبت به او کار بدی انجام داد. نسبت به او بدی کرد.

❀ **صَنَّعَ**: تصنيعاً. البلادَ: قوّى صناعتها و نشرها.
صنعت کشور را تقويت کرد و گسترش داد.

❀ **الصَّنعة**: ١ـ المرّة من صَنَع. ٢ ـ عمل الصّانع. ٣ ـ حرفة الصّانع.
١ـ مص مَرّه صَنَع ٢ـ کار صنعتگر. ٣ـ پيشه.

❀ **صَنَّفَ**: تصنيفاً. ١ـ الشيءَ: جعله أصنافاً. ٢ ـ الكتابَ: ألّفه و جمعه.
١ ـ دسته بندی کرد، جور کرد. ٢ ـ الكتابَ: کتاب را به رشته تحرير درآورد.

❀ **الصَّنف**: ج اصناف وَ صُنُوف.
نوع.

❀ **الصِّنف**: ج اصناف وَ صُنُوف. ١ ـ النوع: «صنف البضاعة». ٢ ـ الصِّفة.
١ـ نوع. «صنف البضاعة: نوع کالا. ٢ـ صفت.

❀ **الصَّنَم**: تمثال يُعبَد من دون الله. ج أصنام.
بُت. ج اصنام.

❀ **الصِّنو**: ج صِنوان و أصناء. ١ ـ الشقيق. ٢ ـ المِثْل، الشّبيه.
١ـ برادر تنی. ٢ـ مثل و مانند و شبيه.

❀ **الصَّنَوبَر**: ١ ـ شجر دائم الخضرة يُزْرَعُ بعضه للزينة و بعضه الاخر لثمره. ٢ ـ ثمر الصَّنوبر.
١ـ درخت کاج که هميشه سرسبز است. ٢ ـ ميوهٔ کاج.

❀ **الصَّنيع**: ج صنائع وَ صُنع. ١ ـ المصنوع. ٢ ـ الفعل الحسن. ٣ ـ الأحسان. ۴ ـ «هو صنيعي»: أي اصطنعته و رَبَّيْتُهُ.
١ـ ساخته شده. ٢ـ کار پسنديده. ٣ـ احسان. ۴ـ هو صنيعی: او دست پروردهٔ من است.

❀ **الصَّنيعة**: ج صنائع. ١ ـ الإحسان. ٢ ـ «هو صنيعتي»: أي أنا اصطنعته و ربّيته.
١ـ احسان. ٢ـ هو صنيعتی: او دست‌پروردهٔ من است.

❀ **صَهْ**: اسم فعل للأمر بمعنى «اسكتْ». للمفرد والمثنّى والجمع والمذكر والمؤنّث.
اسم فعل امر به معنی «اسكت» ساکت شو. مفرد مثنی جمع مذکر مؤنث يکسانست.

❀ **الصُّهال**: ١ـ مص صهل. ٢ـ ر. الصهيل.

❀ **الصَّهباء**: ج صُهب. ١ـ م الأصهب. ٢ ـ الخمر.
١ ـ م الأصهب ٢ـ شراب.

❀ **الصُّهبة**: اللون الذي يميل إلى حمرة أو شقرة.
رنگی که مايل به سرخی يا بوری است.

❀ **صَهَرَ**: يَصْهَرُ. صَهراً. ١ـ الشيءَ: أذابه «صهر المعدن». ٢ ـ هُ الحَرُّ: اشتدَّ عليه.
١ ـ آنچيز را ذوب کرد. «صهر المعدن» فلز را ذوب کرد. ٢ ـ هُ الحَرُّ: گرما او را، کلافه نمود.

❀ **الصِّهر**: ج أصهار. ١ ـ زوج الأبنة. ٢ ـ زوج الأُخت. ٣ ـ القرابة بالزواج.
١ـ شوهر دختر. ٢ـ شوهر خواهر. ٣ ـ خويشاوندی از راه ازدواج.

❀ **الصِّهريج**: ج صَهاريج. ١ـ حوض كبير يجتمع فيه الماء. ٢ ـ خزّان النّفط. ٣ ـ سيّارة كبيرة ذات خزّان مُعدّة لنقل الماء أو النفط و بعض مشتقّاته.
١ـ حوض آب. ٢ـ منبع نفط. ٣ـ تانکر حمل و نقل نفط و آب.

❀ **صَهَلَ**: يَصهَلُ وَ يَصهِلُ. صَهيلاً وَ صاهِلةً وَ صُهالاً. الفَرَسُ: صوّت.
اسب شيهه کشيد.

❀ **الصَّهوة**: ج صِهاء وَ صَهَوات. ١ ـ موضع السَّرج من ظهر الفرس. ٢ ـ مؤخّر «سنام» الجَمَل، أي حدبته.
١ـ پشت اسب محل نهادن زين روی آن. ٢ـ انتهای کوهان شتر.

❀ **الصَّهيل**: ١ـ مص صَهَل. ٢ ـ صوت الفرس.
١ ـ مص صَهَلَ ٢ـ شيهه اسب.

❀ **الصَّواب**: ١ ـ إصابة الحقّ في عمل أو قول: «هو على صواب». ٢ ـ الحقّ.
١ ـ درستی در گفتار و کردار «هو علی صواب» او درست می گويد، کار می کند. ٢ـ حق.

❀ **الصَّوّان**: حجر صلب تُشعَل به النار.
سنگ چخماق.

❀ **الصّوانيّ**: الانية المنسوبة إلى «الصّين».
ظرفی که در چين ساخته شده.

* صَوَّبَ: تَصويباً. ١ـ السلاحَ: وجّهه إلى الهدف. ٢ـ القولَ أو الفعلَ: عدّه صواباً. ٣ـ الخطأَ: صحّحه.
١ـ سلاح را نشانه رفت. ٢ـ القولَ او الفعلَ: گفتار و كردار را درست پنداشت. ٣ـ الخطأَ: خطا را تصحيح كرد.

* الصَّوب: الجهة: «جاءت الوفود من كلّ صوب».
سمت و سو. «جاءت الوفود من كل صوب» نمايندگان از هر سو آمدند.

* صَوبَنَ:صَوبَنَةً.الشيءَ: نظّفه بالصّابون.
آن چيز راباصابون‌تميزكرد. شست.

* صَوَّتَ: تَصويتاً. ١ـ أحدث صوتاً، صاح. ٢ـ في الانتخاب: أيّد أحد المرشّحين بإعطائه صوته.
١ـ صدا درآورد. فرياد زد. ٢ـ في الانتخاب: يكى از كانديداهاى انتخابات را با رأى دادن برگزيد.

* الصَّوت: ج أصوات. ١ـ مص صات. ٢ـ ما تلتقطه الأذن من التموّجات الخارجة من فم الإنسان أو الحيوان، أو من وقع شيء على آخر. و تبلغ سرعة الصوت في الهواء ٣٤٠ متراً في الثانية، و في الماء ١٢٢٥ متراً. ٣ـ النوع من الغناء.
١ـ مص صات ٢ـ آنچه راكه گوش مى تواند دريافت نمايد. «صدا» كه سرعت آن در هوا ٣٤٠ متر در ثانيه و در آب ١٤٢٥ متر در ثانيه است. ٣ـ نوعى از آواز.

* صَوَّرَ: تَصويراً. هُ: جعل له صورة وشكلاً. ٢ـ هُ: رسمه. ٣ـ هُ: نقشه. ٤ـ الأمرَ: وصفه بدقّة.
١ـ براى او شكل و شمايلى قرار داد، به تصوير كشيد. ٢ـ هُ: او را نقاشى كرد. ٣ـ هُ: او را به نقش و نگار كشيد. ٤ـ الأمرَ: با دقت وصف كرد.

* صُوِّرَ: لهُ: خُيِّل له.
بنظرش رسيد.

* الصُّور: بوق كالقَرْن يُنْفَخ فيه، ج أصْوار.
بوقى است مانند شاخ و در آن مى‌دمند. ج أصوار.

* الصُّورَة: ج صُوَر وَ صِوَر وَ صُوْر. ١ـ الشكل. ٢ـ الوجه. ٣ـ كلُّ ما يُصَوَّر. ٤ـ الصِّفة. ٥ـ النّوع.
١ـ شكل. ٢ـ صورت. ٣ـ هرآنچه كه به تصوير كشيده شده است. «عكس». ٤ـ تمثال. صفت. ٥ـ نوع.

* الصُّوف: الشَّعر الذي على جلد الضّأن. ج أصْواف.
پشم. ج أصواف.

* الصُّوفَة: القطعة من الصُّوف.
پارچه اى از پشم.

* الصُّوفِيّ: واحد الصُّوفِيّة.
مفرد صُوفيّه.

* الصُّوفِيَّة: فئة من المتزهّدين المتعبّدين الذين يقهرون الجسد و يسمون بالنّفس للاتّصال بالله. و قد قامت منهم فرق مختلفة.
گروه زاهدان و عابدان صوفى كه گروههاى مختلفى هستند.

* صَوَّلَ: تَصويلاً. ١ـ القمحَ: نقّاه ممّا فيه من تراب و نحوه بالماء. ٢ـ البيدرَ: كنس نواحيه. ٣ـ الكلسَ: أذابه بالماء.
١ـ القمحَ: گندم را از گرد و خاك با آب پاك كرد. ٢ـ البَيْدَر: گندم را خرمن كرد، به خرمنگاه آورد. ٣ـ الكلسَ: سنگ آهك را با آب ذوب كرد، مخلوط كرد.

* الصَّوْلَة: ١ـ مص. صال. ٢ـ السّطوة في حرب أو غيرها. ٣ـ القهر، الغلبة. ٤ـ الحملة في الحرب. ٥ـ القدرة.
١ـ مص صال. ٢ـ پيروزى و حمله در جنگ و غيره. ٣ـ پيروزى غلبه. ٤ـ يورش در جنگ. ٥ـ قدرت و توان.

* الصَّوْلَجان: ج صَوالِج وَ صَوالِجة. ج ١ـ العصا المعقوفة الرأس. ٢ـ عصا الملك.
١ـ عصاى چوگان. ٢ـ عصا يا گرز قدرت پادشاه.

* الصَّوم: ج أصوام. ١ـ مص. صام. ٢ـ الامتناع عن الأكل و الشرب في أوقات معيّنة من السنة و اليوم. ٣ـ «شهر الصّوم»: رمضان.
١ـ مص صام. ٢ـ روزه گرفتن. ٣ـ شهرالصّوم: ماه رَمضان.

* الصَّومَعة: ج صَوامِع. ١ـ مكان منفرد يسكنه الزاهد أو المتعبّد ابتعاداً عن النّاس و شؤون الدنيا. ٢ـ الدَّير. ٣ـ أعلى كلّ جبل إذا كان مستدقّ الرأس.
١ـ صومعه ٢ـ دير. ٣ـ بلنداى كوه اگر قلهٔ آن باريك باشد.

* الصَّيّاح: الكثير الصّياح.
بسيار داد و فرياد كن.

* الصِّياغة: حرفة الصّائغ.
زرگرى.

* الصِّيانة: ١ـ مص. صان. ٢ـ الحفظ و الوقاية.
١ـ مص صان. ٢ـ حفظ و نگهدارى.

* الصِّيت: الذّكر الحسَن المنتشر بين النّاس.
آوازه خوب بين مردم.

* صَيَّخَ: تصييخاً. ١ـ صاح بأقصى طاقته. ٢ـ ت الشمسُ أو الرّيحُ النباتَ. جفّفته.
١ـ با صداى بلند داد زد. ٢ـ ت الشمسُ او الريحُ النباتَ: حرارت خورشيد يا باد گياه را خشك كرد.

❀ الصَّيحَة: ١ـ المرّة من صاح. ٢ـ النّفخ في الصُّور في الآخرة.
١ـ يكبار داد زدن. ٢ـ دميدن در صور روز رستاخيز.
❀ الصَّيد: ١ـ مص. صاد. ٢ـ ما يُصاد.
١ـ مص صادَ. ٢ـ شكار.
❀ الصَّيدلَة: علم يُبحَث فيه عن الأدوية و استحضارها و حفظ ها و تركيبها.
داروسازى.
❀ الصَّيدليّ: ج صَيادلة. ١ـ العالِم بالصَّيْدَلَة. ٢ـ بائع الأدوية و مركِّبها.
١ـ داروساز. ٢ـ فروشنده دارو و سازنده آن.
❀ الصَّيدليّة: دكّان الصَّيْدَلِيّ.
داروخانه.
❀ صَيَّرَ: تصييراً. هُ كذا او الى كذا: حوّله من حالة إلى حالة.
آن را از حالتى به حالتى ديگر تغيير داد.
❀ الصِّيْرَة: حظيرة الماشية. ج صِيَر و صِيَر.
آغل گوسفند ج صِيَر و صِيَر.
❀ الصَّيرفيّ: صَرّاف. ج صَيارِفَة. من يبيع النّقود بنقود من نوع آخر. ج صَيارِفَة.
صرّاف پول ج صيارفة
❀ الصِّيغة: ج صِيَغ. ١ـ النوع من صاغ. ٢ـ من الأمر: هيئته التي بُني عليها «صيغة الكلمة».
١ـ مصدر نوع از صاغ. ٢ـ من الأمر: ساختار شىء و اصل و اساس آن. «صيغه الكلمة» اصل و ريشه و شكل كلمه.

❀ صَيَّفَ: تصييفاً. بالمكان: أقام به صيفاً.
در تابستان آنجا اقامت كرد.
❀ الصَّيْف: ١ـ مص. صاف. ٢ـ فصل من فصول السّنة الأربعة، يمتدّ من ٢١ أو ٢٢ حزيران (يونيه) إلى ٢٢ أو ٢٣ أيلول (سبتمبر). ج أَصْياف و صُيُوف.
١ـ مص صافَ. ٢ـ فصل تابستان ٢١ يا ٢٢ ماه حزيران «ژوئن» شروع تا ٢٢ يا ٢٣ ايلول «سپتامبر» پايان مى يابد به تاريخ شمسى اول تير تا پايان شهريور. ج أصياف وَ صُيُوف.
❀ الصَّيفيّ: المنسوب إلى الصَّيف: «لباس صيفيّ، فاكهةٌ صيفيّة».
منسوب به صيف. «لباس صيفيّ، فاكهة صيفية» لباس تابستانى. ميوهٔ تابستانى.
❀ الصَّيقَل: مَن صناعَتُه صقل السيوف أو غيرها. ج صَياقِل و صَياقِلَة.
كسيكه كارش صيقلى دادن شمشير است. ج صَياقل وَ صَياقِلة.
❀ الصِّينيّة: ١ـ واحدة الصَّوانِيّ. ٢ـ طبق من قشّ أو معدن أو خزف تقدَّم عليه القهوة أو غيرها.
١ـ مفرد سينى. ٢ـ سينى.
❀ الصِّيوان: خيمة كبيرة من القماش. ج صَوَاوِين: «صيوان الجنود».
خيمه و چادر بزرگ پارچه اى. ج صَواوين. «صَيوان الجنود» چادر و خيمه سربازان.

الضّاد

* ض: الحرف الخامس عشر من حروف الهجاء. و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن ثماني مئة (٨٠٠).
پانزدهمین حرف از حرف هجائی در حساب ابجد برابر است با ٨٠٠.
* ضاءَ: يَضُوءُ. ضَوْءاً وَ ضُوْءاً وَ ضِياءاً. (ض و أ) القمرُ أو غيرُهُ: أنار، أشرق.
روشن شد، تابيد.
* الضّائقة: الضّائقة الاقتصاديّة: أزمة اقتصاديّة تؤدّي إلى الإفلاس و البطالة و غيرهما.
بحران اقتصادی كه منجر به ورشكستگی و بيكاری و مشكلات ديگر ميگردد.
* ضاءَلَ: مُضاءَلةً. (ض أل) شَخصَهُ: صغّرة.
او را خرد و حقير و بيمقدارش كرد.
* الضّابِط: ج ضُبّاط. ١ـ مرتبة في الجيش و الشّرطة. ٢ ـ القائد. ٣ـ الحازم. ٤ـ القويّ الشديد. ٥ـ «ضابط الارتباط»: شخص يكون صلة وصل بين هيئة و هيئة.
١ـ رده ای «افسر» است نظامی در ارتش و نيروهای انتظامی. ٢ـ فرمانده. ٣ـ باتدبير. ٤ـ قدرتمند. ٥ـ ضابط الارتباط: كسی است وسيلهٔ ارتباط بين دو گروه باشد.
* الضّابِطة: الضابطة الجمركية: الهيئة الجمركيّة المنوط بها ضبطُ البضائع المهرّبة أو غير ذلك. ج ضَوابِط.
مقررات گمرکی كه كالای قاچاق و غيره را ضبط می كند. ج ضوابط.
* الضّابِطيّة: ١ـ جند يتولّون جمع الأموال و حراسة المجرمين و نحو ذلك. ٢ـ حرفة الضّابِطيّة.
١ ـ سربازانی كه نگهداری اموال و ثبت و ضبط گنهكاران را بعهده دارند. ٢ـ حرفه الضابطيّة: مأمور گمرک.
* ضاجَعَ: مُضاجَعَةً. (ض ج ع) هُ: استلقى معه أرضاً واضعاً جنبه عليها.
به همراه او روی زمين دراز كشيد.
* ضاحَكَ: مُضاحَكَةً. (ض ح ک) هُ: ضحک معه.
همراه با او خنديد.
* الضّاحِيَه: ج ضَواحٍ. ١ـ الناحية الظاهرة خارج البلد. ٢ ـ الناحية الظاهرة من كلّ شيء.
١ـ ناحيه ـ حومه شهر. ٢ـ ناحيه و بيرون هر چيزی.
* ضادَّ: مُضادَّةً. (ض د د) ١ـ هُ: خالفه. ٢ـ بين الشيئين: جعل كلّاً منهما ضدّاً للآخر.
١ـ هُ: با او مخالفت كرد. ٢ـ بين الشيئين: هركدام از آن دو را ضد ديگری قرار داد.
* ضارَ: يَضُورُ ضوراً. (ض و ر). ١ـ جاع كثيراً. ٢ـ هُ الأمر: أضرَّبه.
١ـ بسيار گرسنه شد. ٢ـ هُ الأمْرَ: به او ضرر و زيان رساند.
* ضارَ: يَضيرُ ضيراً. (ض ی ر). هُ الأمر: أضرَّبه.
به او ضرر و زيان رساند.
* ضارَبَ: مُضارَبَةً وَ ضِراباً (ض ر ب). ١ـ هُ: ضرب كلٌّ منهما الآخر. ٢ـ له في ماله: اتّجر له فيه لقاء نصيب معلوم من الرِّبح.
١ـ هُ: يكديگر را زدند. ٢ـ لَهُ في مالِهِ: با پول او به تجارت پرداخت مقابل سهم معلومی از سود.
* ضارَعَ: مُضارَعَةً. (ض ر ع). هُ: شابهه.
مشابه و همانند او شد.
* الضّارِع: ١ـ فا. ٢ـ المتذلّل المستكين.
١ـ فا. ٢ـ فروتن. خاضع. متواضع.
* الضّاري: ج ضَوارٍ. ١ـ فا. ٢ـ من الكلاب أو الطيور: المدرَّب على الصَّيد العارف به. ٣ـ من الحيوانات: المولع بأكل اللحم.
١ـ فا. ٢ـ من الكلاب او الطيور: سگ يا پرنده شكاری ٣ـ من الحيوانات: حيوانات درنده. گوشت خوار.

❁ ضَاعَ: يَضِيعُ. ضَيعاً وَ ضِيعاً وَ ضَيعَةً وَ ضَياعاً. (ض ي ع)
١ـ أو الشيءُ: فُقِد. ٢ـ أو الشيءُ: هلک، تلف.
١ـ الشيءُ: گم شد. ٢ـ الشيءُ: نابود شد، از بين رفت.
❁ ضَاعَفَ: مُضاعَفَةً. (ض ع ف) الشيءَ: جعله ضعفين.
آنچيز را دو چندان کرد.
❁ ضَافَ: يَضِيفُ. ضَيفاً وَ ضِيافَةً. (ض ي ف) ١ـ هُ: نزل عنده ضَيْفاً. ٢ـ هُ: طلب منه الضِّيافَة.
١ـ هُ: نزد او ميهمان شد. ٢ـ هُ: از او ميهماني خواست.
❁ الضَّافِي: ١ـ فا. ٢ـ من الثياب أو نحوها: الطويل.
١ ـ فا ٢ ـ لباس بُلند.
❁ ضَاقَ: يَضِيقُ. ضَيقاً وَ ضِيقاً. (ض ي ق) ١ـ الشيءُ: كان ضيّقاً. ٢ـ الشيءُ: صار ضيّقاً.
١ـ الشيءُ: آن چيز تنگ بود. ٢ـ الشيءُ: آنچيز تنگ گرديد.
❁ ضَؤُلَ: يَضْؤُلُ. ضَآلةً وَ ضُؤُولَةً. ١ـ صغر جسمه. ٢ـ الشيءُ: صغر و نحف. ٣ـ حقر.
١ـ بدن او کوچک شد. ٢ـ الشيءُ: آنچيز کوچک و بی ارزش شد. ٣ـ بی ارزش شد.
❁ الضَّالَّة: ج ضَوال. ١ـ الشيء المفقود. ٢ـ الشيء المرتَجى الذي يسعى المرء للحصول عليه: «المجد هو ضالّته المنشودة».
١ـ چيز گم شده. ٢ـ گم گشته انسان که به دنبال اوست. «المجد هو ضالّتهُ المنشودة» عظمت گم گشته انسان است.
❁ ضَامَ: يَضِيمُ. ضَيماً. (ض ي م) ١ـ هُ: ظلمه. ٢ـ هُ: أذلّه.
١ـ هُ: به او ستم نمود. ٢ـ هُ: او را خوار نمود.
❁ الضَّامِر: ١ـ فا. ٢ـ من الخيل او الجمال او غيرها: القليل اللحم، ج ضُمَّر و ضَوامِر.
١ ـ فا ٢ ـ اسب يا شتر يا ديگر حيوانات لاغراندام. ج ضُمَّر وَ ضَوامِر.
❁ الضَّامِن: ج ضُمَّان وَ ضَمَنَة. ١ـ فا. ٢ـ الكفيل. ٣ـ الملتزم.
١ـ فا. ٢ـ کفيل. ٣ـ متعهد.
❁ الضَّأن: ذو الصُّوف من الغنم، خلاف الماعز.
گوسفند پشمالو.
❁ الضَّأنيّ: لحم الضّأن.
گوشت گوسفند.
❁ ضَاهَى: مُضاهاةً. (ض ه ي) هُ: شابهه.
مثل و مانند او شد. با او شباهت پيدا کرد.
❁ الضَّاوِي: ١ـ النَّحيف، الدقيق. ٢ـ الدقيق الجسم الضعيفه.
١ـ لاغر و نحيف، کوچک. ٢ـ کسی که بدنش کوچک و ناتوان است.
❁ ضَايَقَ: مُضايَقَةً. (ض ي ق)، هُ: عامله بالشّدّة و لم يسامحه.
به سختی و شدت با او رفتار نمود و او را نبخشيد.
❁ الضَّئيلُ: ج ضُؤَلاء وَ ضِئال. ١ـ الصَّغير. ٢ـ الدَّقيق، النَّحيف. ٣ـ الحقير.
١ـ کوچک. ٢ـ ريز. لاغر و نحيف. ٣ـ خوار و پست.
❁ الضَّبُّ: حيوان من الزَّحّافات، كثير عقد الذَّنَب خشنه، ج ضِباب و أَضُبّ و ضُبّان و مَضَبَّة.
سوسمار، ج ضِباب وَ أَضُبّ وَ ضُبّان وَ مَضَبَّة.
❁ الضَّبابُ: شبه سحاب كالدُّخان يغطّي الأرض.
مه.
❁ الضَّبَّان: قطعة من جلد أو ورق أو قماش توضع في باطن الحذاء.
کفی کفش که يا از جنس پارچه است يا چرم.
❁ ضَبَطَ: يَضْبُطُ وَ يَضْبِطُ. ضَبْطاً وَ ضَباطَةً. ١ـ هُ او الشيءَ: حَفِظَهُ بالحزم «ضبط القائد نظام الجيش». ٢ـ العملَ: أحكمه و أتقنه. ٣ـ الكتابَ: صحّحه و شكّله. ٤ـ البضاعةَ المهرّبةَ أو نحوَها: قبض عليها.
١ ـ آنرا نگهداشت. ٢ـ العملَ: کار را نيکو انجام داد. ٣ـ الكتابَ: کتاب را تصحيح کرد، اعراب گذاری نمود. ٤ـ البضاعةَ المهرّبة أو نحوها: کالای قاچاق را ضبط کرد.
❁ الضَّبُعُ: حيوان ضارٍ طويل الشَّعر غليظه، كبير الرأس قوي الفكّين، ج أَضْبُع و ضِباع و ضُبْع و ضُبُع و ضُبُوعَة و ضَبُعات و مَضْبَعَة. مؤنّثة.
کفتار نر يا ماده. ج أَضْبُع وَ ضِباع وَ ضُبْع وَ ضُبُع وَ ضُبُوعة وَ ضَبُعات وَ «مَضْبَعَة» اين کلمه گاهی برای کفتار ماده بکار ميرود.
❁ الضِّبْعَان: ر. الضَّبُع.
❁ ضَجَّ: يَضِجُّ. ضَجّاً وَ ضَجِيجاً وَ ضُجاجاً. ضَجّاً و ضَجِيجاً و ضُجاجاً. صاح و أحدث جلبة و ضجّة لخوف و غيره.
داد و فرياد زد بخاطر ترس و وحشت و غيره.
❁ الضَّجّاج: الكثير الصياح و الضَّجَّة.
بسيار داد و فرياد زن.
❁ الضَّجَّة: الصياح و الجلبة و اختلاط الأصوات.
داد و فرياد و قيل و قال و شلوغی صداها.
❁ ضَجِرَ: يَضْجَرُ. ضَجَراً. منه او به: سَئِمَهُ و ضاق به.
از او دلتنگ شد. دلش گرفت.

❁ **الضَّجَر**: ۱ـ مص. ضَجِر. ۲ـ السّأم، القلق من حزن أو نحوه.
۱ـ مص ضَجِر. ۲ـ ناراحتی، دلتنگی بر اثر غم و اندوه و غیره.

❁ **الضَّجِر**: القلِق، السَّؤوم.
مضطرب. دلتنگ. دلگرفته.

❁ **ضَجَعَ**: يَضْجَعُ. ضَجعاً وَ ضُجُوعاً. استلقى و وضع جنبه على الأرض.
به پهلو دراز کشید.

❁ **الضَّجْعَة**: المرّة من الاضطجاع.
یکبار به پهلو دراز کشیدن.

❁ **الضَّجِيج**: ۱ـ مص. ضجّ. ۲ـ الضَّجَّة.
۱ـ مص ضَجَّ. ۲ـ داد و فریاد.

❁ **ضَحّىٰ**: تَضْحِية. (ض ح و). ۱ـ بالشيء: «ضَحّىٰ بِنَفْسِهِ لِنُصْرَةِ الحَقّ». ۲ـ بالشاةِ: ذبحها في الضُّحىٰ من أيّام الأضحى.
۱ـ بالشيءِ: آن چیز را بخشید فدا کرد قربانی کرد. «ضَحّىٰ بِنَفْسِهِ لِنُصْرَةِ الحَقّ.» خود را فدا کرد برای یاری حق. ۲ـ بالشاةِ: گوسفند را قربانی کرد. در عید قربان سر بُرید.

❁ **الضُّحىٰ**: ۱ ـ وقت ارتفاع الشمس أو النهار. ۲ـ ضوء الشمس.
۱ ـ چاشتگاه. وقت بالا آمدن آفتاب پیش از ظهر. ۲ـ نور خورشید.

❁ **الضَّحّاك**: ر. الضَّحُوك.

❁ **ضَحِكَ**: يَضْحَكُ. ضَحكاً وَ ضِحكاً وَ ضَحِكاً وَ ضِحِكاً.
۱ـ انبسط وجهه و انفرجت شفتاه و ظهرت أسنانه من السرور. ۲ـ منه أو به: سخر منه. ۳ـ القردُ: صوّت.
۱ـ خندید. ۲ـ منه او بِهِ: او را تمسخر نمود. او را ریشخند نمود. ۳ـ القردُ: میمون قهقهه زد.

❁ **الضَّحِك**: ۱ـ مص. ضَحِك. ۲ـ انبساط الوجه و انفراج الشفتين و ظهور الأسنان من السرور.
۱ـ مص ضَحِكَ. ۲ـ خنده.

❁ **الضَّحْوَة**: ارتفاع الشمس أو النهار.
بالا آمدن آفتاب.

❁ **الضَّحُوك**: الكثير الضَّحِك.
بسیار خندان.

❁ **الضَّحِيَة**: ج ضَحايا. ۱ـ شاة أو نحوها يُضَحّي حتّى بها. ۲ـ كلّ مَن أصابه شرّ أو أذى نتيجة لِخَطأ أو عدوان أو حادث ... الخ : «ذهب ضحيّة الانفجار».
۱ـ قربانی. ۲ـ کسیکه بر اثر جنگ دچار صدمه و ضرر و زیان شده است. «ذهبَ ضحية الانفجار» او قربانی انفجار شد.

❁ **ضَخَّ**: يَضُخُّ. ضَخّاً. الماءَ: نضحه، رشّه، صبّه.
آب را ریخت، پاشید، پمپاژ کرد.

❁ **ضَخُمَ**: يَضْخُمُ. ضَخامةً وَ ضِخَماً. ۱ـ كان ضخماً. ۲ـ صار ضخماً.
۱ـ ضخیم و بزرگ بود. ۲ـ بزرگ و ضخیم شد.

❁ **ضَخَّمَ**: تضخيماً. الشيءَ: جعله ضخماً.
آنچیز را بزرگ و ضخیم نمود.

❁ **الضَّخْم**: العظيم الجسم من كلّ شيء. ج ضِخام.
کسیکه هیکل او درشت است. ج ضِخام.

❁ **الضِدّ**: ج أضداد وَ ضِدّ. ۱ـ المخالف. ۲ـ العدوّ.
۱ـ مخالف. ۲ـ دشمن.

❁ **ضَرَّ**: يَضُرُّ. ضَرّاً وَ ضُرّاً وَ ضَرَراً. ـهُ أو به: ألحق به ضرراً.
به او زیان رساند.

❁ **الضُّرّ**: ۱ـ مص. ضَرّ. ۲ـ سوء الحال و الشِدّة.
۱ـ مص ضَرَّ. ۲ـ شدت و سختی و بدی اوضاع و احوال. تنگدستی.

❁ **الضَّرّاء**: الشِدّة، نقيض السرّاء.
شدت و سختی تنگدستی، ضِدّ سَرّاء.

❁ **الضِّرام**: ۱ـ الاضطرام، الاتّقاد، الاشتعال. ۲ـ لهب النّار.
شعله‌ور شدن، سوختن، آتش گرفتن. ۲ـ زبانه آتش.

❁ **ضَرَبَ**: يَضْرِبُ. ضَرباً. ۱ـ ـهُ بالشيء: صدمه و أصابه به. ۲ـ تهُ العقربُ: لدغته. ۳ـ الموعدَ: حدّدهُ، عيّنه. ۴ـ المثلَ: قاله، ذكره. ۵ـ عليه الضريبةَ: فرضها عليه. ۶ـ الخيمةَ: نصبها. ۷ـ عليه الذِلّةَ: أذلّه. ۸ـ عليه الحصارَ: ضيّق عليه به. ۹ـ الوتَد في الارض: دقّه فيها. ۱۰ـ الدراهمَ: سبكها، سكّها. ۱۱ـ الشيءَ عليه: ألزمه إيّاه. ۱۲ـ الخاتَم: صاغه. ۱۳ـ على الرسالة: ختم. ۱۴ـ على الآلة الموسيقية: عزف، لعب. ۱۵ـ تِ العنكبوت نسجها: خيّمت. ۱۶ـ العرقُ: إختلَجَ، نبض. ۱۷ـ الشيءُ: تحرّك. ۱۸ـ الشيءَ بالشيء: خلطه به. ۱۹ـ الحاسبُ عدداً في آخر: كرّرهُ بقدْره. ۲۰ـ اللونُ الى كذا: مال. ۲۱ـ عنه صفحاً: أعرض عنه، أهمله. ۲۲ـ الشبكةَ على الطائر: ألقاها عليه. ۲۳ـ الرقم القياسيّ في الرياضة او في الانتاج: تجاوز الرقم العادّي إلى رقم جديد لم يُبْلَغْ بَعد. إلى رقم جديد لم يُبْلَغ بعد.
۱ـ ـهُ بالشيءِ: او را با آن چیز زد، ضرر و صدمه زد. ۲ـ تهُ العقربُ: او را کژدم نیش زد. ۳ـ الموعدَ: وقت را معیّن

کرد و محدود نمود. ۴ـ المثلَ: ضرب المثل را بیان کرد، بر زبـان آورد. ۵ـ علیه الضـریبةَ: مـالیات را بـر او بست. ۶ـ الخیمةَ: چادر را برپاداشت. ۷ـ علیه الذلةَ: او را خـوار نمود. ۸ـ علیه الحصارَ: عرصه را بـر او تـنگ کـرد، او را محاصره کرد. ۹ـ الوَتَدَ في الارضِ: میخ را بر زمین کـوبید. ۱۰ـ الدراهمَ: سکه را زد. ۱۱ـ الشيءَ علیه: او را بر آن متعهد کرد. ۱۲ـ الخاتمَ: انگشتر را ساخت. ۱۳ـ علی الرسالةِ: روی نامه مهر زد. ۱۴ـ علی الآلة الموسیقیة: دستگاه مـوسیقی را نواخت. ۱۵ـ تِ العنکبوت نَسجَها: عنکبوت تـار تـنید. ۱۶ـ العرقُ: رگ بدن حرکت کرد، خون در رگ جاری شد. ۱۷ـ الشيءُ: آنچیز حرکت کرد. جنبید. ۱۸ـ الشيءَ بالشيءِ: آن دو چیز را به هم مخلوط کرد. ۱۹ـ الحاسبُ عـدداً فـي آخر: عددی را در دیگری ضرب کرد. ۲۰ـ اللونُ الی کـذا: رنگ به یک طرف مایل شـد. ۲۱ـ عـنه صـفحاً: از او روی برگردانید. ۲۲ـ الشبکةَ علی الطائر: تـور را بـر روی پـرنده انداخت. ۲۳ـ الرقم القیاسيَ فـي الریـاضة او فـي الانـتاج: رکورد جدیدی در ورزش یا تولیدات بجا گذاشت.

* **ضَرَبَ**: یَضْرِبُ ضَرْباً وَ ضَرَبـاناً. فـي‌الارضِ: خـرج متجراً أو غازیاً.

بقصد تجارت و جنگ از شهر خود خارج شد.

* **الضَّرْبُ**: ج أضراب. ۱ـ مص. ضَرَبَ. ۲ـ المِثال: «أشیاء علی ضرب واحد». ۳ـ الصنف من الأشیاء.

۱ـ مص ضَرَبَ. ۲ـ مثال. مانند. «اشیاء علی ضرب واحـد» چیزهائی‌ازیک نوع و مثال. ۳ـ یک نوع از چیزها.

* **الضَّرْبَة**: ۱ـ المرّة من ضَرَب. ۲ـ «الضَّرْبَة القاضیة» فـي الملاکمة أو بعض أنواع المصارعة: ضربة یوجّهها اللاعب إلی خصمه فیفقده الحسّ أو القدرة علی متابعة اللعب.

۱ـ یکبار زدن ۲ـ الضربة القاضیة في الملاکمة او بعض انواع المصارعة: ضربهٔ نهائی «ناک اوت» کننده که حـریف را از میدان بدر می کند.

* **الضَّرَّة**: إحدی امرأتَي الرجل أو إحدی نسائه، ج ضَرائِر.

۱ـ هوو. ج ضَرائر.

* **ضَرَّجَ**: تضریجاً. ۱ـ الثوبَ: صبغه بـالحمرة. ۲ـ هُ بـالدم: لطّخه به. ۳ـ الأنف بالدم: أدماه.

۱ـ الثوبَ: لباس را با رنگ قرمز رنگرزی نمود. ۲ـ هُ بالدم: او را خونین نمود. ۳ـ الأنف بالدم: بینی را خون آلود کرد.

* **الضَّرَر**: ج أضرار. ۱ـ مص. ضَرَّ. ۲ـ الأذی، المکـروه. ۳ـ الشدّة، الضّیق.

۱ـ مص ضَرَّ. ۲ـ آزار و اذیت. بدی. ۳ـ شدت و سختی و تنگنا.

* **ضَرِسَ**: یَضْرَسُ. ضَرَساً. ۱ـ تْ أسنانُه: کلّت و عجزت من أکل الحامض. ۲ـ کلّت أسنانه و عجزت من أکل الحامض. ۳ـ کان شرساً.

۱ـ دندانهایش بر اثر خوردن خوراک ترش کُند شد، ناتوان شـد. ۲ـ او از خوردن خوراک تُرش ناتوان گردید ۳ـ وحشی بود.

* **الضِّرْسُ**: السّنّ. مذکّر، و قد یؤنّث، ج أضراس و ضُرُوس.

۱ـ دندان. مذکر است وگاهی مؤنث میگردد. ج أضراس و ضروس.

* **ضَرِطَ**: یَضْرِطُ. ضَرْطاً وَ ضَرِطاً وَ ضُراطاً وَ ضَرِیطاً. أخرج ریحاً من استه مع صوت و رائحة کریهة.

باد مخالف از او خارج شد. تیز زد.

* **ضَرَعَ**: یَضْرَعُ. ضَراعَةً. لهُ او إلیه: ذلّ و خضع.

در بر او خوار و ذلیل شد.

* **ضَرُعَ**: یَضْرُعُ. ضَراعَةً. ر. ضَرَعَ.

* **ضَرِعَ**: یَضْرَعُ. ضَرْعاً وَ ضَراعَةً. ر. ضَرَعَ.

* **الضَّرْعُ**: مدرّ اللبن من الشاء و البقر، و هو کالثّدي للمرأة، ج ضُرُوع.

پستان گاو و گوسفند. ج ضُروع.

* **الضِّـرغام**: ج ضَراغـم وَ ضَراغِـمة. ۱ـ الأسـد. ۲ـ الشّجاع.

۱ـ شیر درنده. ۲ـ شجاع وبیباک.

* **ضَرِمَ**: یَضْرَمُ. ضَرَماً. تِ النارُ: اشتعلت بشدّة.

آتش به شدت گُر گرفت. شعله ور شد.

* **ضَرَّمَ**: تضریماً. النارَ: بالغ في إشعالها.

در روشن کردن و شعله‌ور نمودن آتش زیاده روی کرد.

* **الضَّرورة**: ج ضرائر. ۱ـ الحاجة. ۲ـ الشدّة.

۱ـ نیاز. ۲ـ شدت و سختی.

* **الضَّروريّ**: ۱ـ ماتدعو إلیه الحاجة. ۲ـ ما لیس منه بدّ

۱ـ ضروری. ۲ـ چیزی که چاره ندارد.

* **الضَّروس**: من الحروب: الشدیدة المهلکة.

جنگهای سخت و طاقت فرسا و زیانبار.

* **ضَرِيَ**: یضري. ضَرىً و ضِراءً وَ ضَراوَةً. ۱ـ الکلبُ بالصید او علیه: لزمه و اشتدّت تعلّقه به. ۲ـ الکلبُ بالصید أو علیه: اجترأ علیه و اعتاده.

۱ـ الکلبُ بالصید او عـلیه: سگ شکـار را گـرفت و هـرگز رهایش نکرد. ۲ـ الکلبُ بالصید أو علیه: سگ برای گرفتن شکار به خود جرأت داد و بدان عادت کرد.

* **الضَّریبة**: مایُفْرَض علی المواطن أن یـؤدّیه إلی الدّولة من أموال بمقدار معلوم، ج ضَرائِب.

مالیات. ج ضرائب.

* **الضّريح**: القبر. ج ضَرائح.
قبر. ج ضَرائح.
* **الضّرير**: الأعمى. ج أَضِرّاء وَ أضرار. م ضَريرَة. ج ضَرائِر.
روشندل نابینا. ج أَضِرّاء وَ اضرار. م ضَريرة. ج ضَرائر.
* **الضَّعة**: (و ض ع) ١ـ مص. وضَع و وضُع و وَضِعَ. ٢ـ انحطاط القَدْر. ٣ـ اللؤم. الدَّناءة.
١ـ پایین آمد شأن و منزلت. ٢ـ ملامت، خواری.
* **ضَعْضَعَ**: ضَعْضَعَةً. ١ـ البناءَ: هدمه إلى الأرض. ٢ـ هُ: أضعفه. ٣ـ هُ: أخضعه.
١ـ البناءَ: ساختمان را خراب کرد. ٢ـ هُ: او را ناتوان کرد. ٣ـ هُ: او را وابسته و خاضع و فروتن نمود. او را زیر تسلط خود قرار داد.
* **ضَعُفَ**: يَضْعُفُ. ضَعفاً وَ ضُعفاً وَ ضَعافَةً وَ ضَعافِيَةً.
١ـ صار ضعيفاً. ٢ـ الشيءُ: زاد.
١ـ ناتوان گردید. ٢ـ الشيءُ: آن چیز فزونی یافت.
* **ضَعَّفَ**: تضعيفاً ١ـ هُ: جعله ضعيفاً. ٢ـ هُ: عدَّه ضعيفاً. ٣ـ الشيءَ: جعله ضِعفَين.
١ـ هُ: او را ناتوان نمود. ٢ـ هُ: او را ناتوان شمرد. ٣ـ الشيءَ: آنچیز را دو برابر نمود.
* **الضَّعْف**: ١ـ مص. ضَعُفَ. ٢ـ الضُّعْف.
١ـ مص ضَعُفَ. ٢ـ ناتوانی.
* **الضُّعْف**: ١ـ مص. ضَعُفَ. ٢ـ فقدان القوّة مؤقّتاً أو دائماً.
١ـ مص ضَعُفَ. ٢ـ ناتوانی بطور موقت یا دائمی.
* **الضِّعْف**: ج أضعاف. ١ـ من الشيء: مثله في المقدار. ٢ـ من الشيءِ: مثله و ما زاد عليه من الأمثال.
١ـ من الشيء: همانند آن در اندازه و مقدار. ٢ـ من الشيءِ: همانند آن و بیش از آن، دو برابر.
* **الضَّعيف**: ١ـ ذو الضُّعف. ج ضِعاف وَ ضُعَفاء وَ ضَعَفَة وَ ضَعْفى. ٢ـ من الكلام أو غيرهُ: ما انحطَّ عن مقام الحسَن و النضيج. ج ضِعاف.
١ـ ناتوان. ج ضِعاف وَ ضُعَفاء وَ ضَعَفَة وَ ضَعْفى. ٢ـ من الكلام أو غيرهُ: سخنان دون و نارسا. ج ضِعاف.
* **ضَغَطَ**: يَضْغَطُ. ضَغطاً. ١ـ الشيءَ: عصره. ٢ـ هُ: كبسه، شدَّه. ٣ـ عليه‌في‌امر: تشدَّد و ضيَّق عليه.
١ـ الشيءَ: آنچیز را فشار داد. ٢ـ هُ: آن چیز را سفت و سخت بست. ٣ـ عليه‌في‌امر: بر او سخت گرفت، او را در تنگنا قرار داد.
* **الضَّغْط**: ١ـ مص. ضَغَطَ. ٢ـ «ضغط الدّم»: ضغط الدّم على الأوعية.
١ـ مص ضَغَطَ ٢ـ فشار خون.
* **الضُّغْطة**: ١ـ المرّة من ضَغَط. ٢ـ الضّيق.
١ـ یکبار فشار دادن. ٢ـ تنگنا.
* **ضَغِنَ**: يَضغَنُ. ضَغَناً. عليه: حقد عليه.
از او کینه بدل گرفت.
* **الضِّغْن**: الحقد. ج أضغان.
حِقد و کینه. ج أضغان.
* **الضَّغينة**: الحقد. ج ضَغائِن.
حِقد و کینه. ج ضَغائن.
* **الضِّفّة**: ج ضِفاف. ١ـ من البحرِ أو النّهرِ: ساحله، شطّه. ٢ـ من الوادي: ناحيته.
١ـ من البحرِ او النّهرِ: ساحل دریا، کنار رودخانه. ٢ـ من الوادي: کنارهٔ درّه.
* **الضَّفّة**: ر. الضِّفّة.
* **الضِّفْدَع**: حيوان برمائيّ دقيق العظام سريع السّباحة، ذو نقيق، منه أنواع تؤكَل. ج ضَفادِع و ضَفاد. للذّكر و الأنثى.
قورباغه حیوانی است دوزیستی آبی خاکی. که انواعی از آن خورده می شود ج ضَفادِع وَ ضَفاد. مذکر و مؤنث یکسانست.
* **الضِّفْدَعة**: ١ـ واحدة الضِّفْدِع. ٢ـ «الرّجل الضّفدعة»: غطّاس يُستخدَم لغايات سلميّة أو عسكريّة تحت الماء.
١ـ مفرد ضِفدع. ٢ـ الرجل الضفدعة: مرد قورباغه‌ای که‌افرادی هستند نظامی. تمرینات زیر آب انجام و از آنان بهره گرفته می‌شود جهت انجام عملیات آبی خاکی.
* **ضَفَرَ**: يَضْفِرُ. ضَفراً. ١ـ الشّعرَ أو نحوَه: نسج بعضه على بعض عريضاً. ٢ـ الحبلَ أو نحوَه: فتله.
١ـ الشّعرَ أو نحوهُ: موها را بافت. ٢ـ الحبلَ او نحوهُ: طناب را شکافت.
* **ضَفَّرَ**: تَضفيراً. ر. ضَفَر.
* **الضَّفيرة**: كلّ خصلة من شعر أو نحوه تُضفَر على حدة. ج ضَفائِر.
مقداری معین از مو که بافته شده باشد. ج ضَفائر.
* **ضَلَّ**: يَضَلُّ وَ يَضِلُّ. ضَلالاً وَ ضَلالةً وَ ضَلّاً. ١ـ حاد و مال عن طريق أو حقٍّ. ٢ـ السبيلَ أو عنه: لم يهتدِ إليه. ٣ـ الشيءُ عنه: ضاع. ۴ـ سعيُهُ: خاب، لم ينجح. ۵ـ الشيءَ أو عنهُ أو فيه: نسيه. ۶ـ الشيءَ او عنه أو فيه: فقده.
١ـ از راه یا از حق دور شد. ٢ـ السبيلَ أو عنهُ: به راه هدایت نشد. ٣ـ الشيءُ عنهُ: گم شد. ۴ـ سعيهُ: کوشش او بی نتیجه ماند، موفق نشد. ۵ـ الشيءَ أو عنهُ أو فيه: فراموش کرد.

۶ـ الشيءَ او عنه اوْ فيه: از دست داد.
❁ الضَّلال: ۱ـ مص. ضلَّ. ۲ـ الهلاک. ۳ـ الباطل. ۴ـ الميل عن الهدی و الاستقامة. ۵ـ النسيان.
۱ـ مص ضَلَّ. ۲ـ هلاکت و نابودی. ۳ـ باطل. ۴ـ روی گردانی از هدايت واستقامت. ۵ـ فراموشی.
❁ الضَّلالة: ۱ـ مص. ضلَّ. ۲ـ ر. الضَّلال.
❁ ضَلُعَ: يَضْلُعُ. ضَلاعَةً. كان شديد الأضلاع قويّاً.
نيرومند بود، نيرومند شد.
❁ الضِّلْع: ج أضلاع وَ ضُلُوع وَ أضْلُع. ۱ـ عظم صغير مُنحنٍ من عظام قفص الصَّدر، مؤنَّثة، و تذكَّر. ۲ـ من البَطيخ: الحزَّةُ منه. ۳ـ من السَّلق أو الخسّ أو نحوهما: عرق غليظ في ورقه.
۱ـ دندهٔ سينه. ۲ـ من البَطيخ: يک قاچ از خربزه. ۳ـ من السَّلق او الخسّ او غيرهما: يک رگ ضخيم از برگ چغندر يا کاهو.
❁ ضَلَّلَ: تضليلاً وَ تَضلالاً. ۱ـ هُ: جعله ضالاً. ۲ـ هُ: نسبه إلى الضَّلال.
۱ـ هُ: او راگمراه نمود. ۲ـ هُ: او را به گمراهی نسبت داد.
❁ الضَّليع: ج ضُلَع. ۱ـ القويّ. ۲ـ الشَّديد الأضلاع. ۳ـ العظيم الصَّدر و الجنبين.
۱ـ نيرومند و توانا. ۲ـ سينه پهن. ۳ـ کسيکه دنده های سينهٔ او سفت و محکم است.
❁ ضَمَّ: يَضُمُّ ضَمّاً. ۱ـ الشيءَ إليه: قبضه إليه، جذبه. ۲ـ الأشياءَ: جمع بعضها إلى بعض. ۳ـ الشيءَ إلى الشيء: أضافه إليه. ۴ـ هُ أو الشيءَ إلى صدره: عانقه. ۵ـ هُ إليه: استصحبه. ۶ـ الحرفَ: حرّكه بالضَّمّ.
۱ـ الشيءَ اليه: آنچيز را بسوی خود برد، کشيد. ۲ـ الأشياءَ: آنچيزها را روی هم گذاشت. ۳ـ الشيءَ الی الشيء: آنچيز را به چيز ديگر ضميمه کرد. ۴ـ هُ او الشيءالی صدره: او را يا آنچيز را به سينه خود فشرد. ۵ـ هُ اليه: با او همرهی نمود. ۶ـ الحرفَ: حرف را متحرک به حرکت ضَمّه نمود.
❁ الضِّماد: ج أضْمِدَة وَ ضَمائد. ۱ـ قطعة من القماش أو الشّاش يُلفُّ بها العضو المجروح أو المكسور. ۲ـ الدواء الذي يُجعَلُ على العضو المجروح أو المكسور.
۱ـ ضماد يا گاز استريل که روی زخم می بندند. ۲ـ داروئی که روی عضو زخمی يا شکسته شده می گذارند.
❁ الضِّمادة: ج ضَمائد ۱ـ قطعة من القماش أو الشّاش يُلفُّ بها العضو المجروح أو المكسور. ۲ـ المضمِّد.
۱ـ گاز استريل. ۲ـ کار و پيشه زخم بند.
❁ الضَّمان: ۱ـ مص. ضَمِن. ۲ـ الكفالة.
۱ـ مص ضَمِنَ. ۲ـ کفالت، تعهد.
❁ الضَّمانة: ۱ـ مص. ضَمِن. ۲ـ وثيقة يضمن بها البائع أو الصّانع خلوّ السّلعة من العيب و بقاءها صالحة لمدّة معيّنة.
۱ـ مص ضَمِنَ. ۲ـ ضمانت نامه.
❁ الضَّمَّة: ۱ـ المرَّة من ضمَّ. ۲ـ في اللغة: حركة تدلُّ على حالة البناء على الضمّ، علامتها (ـُـ)
۱ـ يکبار ضميمه کردن. ۲ـ حرکت ضَمّه (ـُـ)
❁ ضَمَّخَ: تضميخاً. جسدَه بالطِّيب: دهنه به.
بدن او را با بوی خوش مُعطّر نمود.
❁ ضَمَّدَ: تَضميداً. الجرحَ: شدأه بالضِّماد.
زخم را با گاز استريل باندپيچی کرد.
❁ ضَمَرَ: يَضْمُرُ. ضُمُوراً. ر. ضَمُرَ
❁ ضَمُرَ: يَضْمُرُ. ضُمُوراً. ۱ـ تِ الدابّةُ: هزلت و قلَّ لحمُها. ۲ـ العودُ: جفَّ ورقَّ.
۱ـ تِ الدابّةُ: چارپا ناتوان شد و لاغر گرديد. ۲ـ العودُ: چوب خشک و سبک و خفيف گرديد.
❁ ضَمَّرَ: تضميراً. ۱ـ الدابّةَ: جعلها تضمر. ۲ـ هُ: ذلّله.
۱ـ الدابّةَ: چارپا را لاغر گردانيد. ۲ـ هُ: او را خوار نمود.
❁ ضَمِنَ: يَضْمَنُ. ضَمناً و ضَماناً. ۱ـ الشيءَ أو به: كفله. ۲ـ الشيءَ: حواه، ضمّه.
۱ـ الشيءَ او به: کفالت نمود، او را تعهد کرد. ۲ـ الشيءَ: آنچيز را دربرگرفت.
❁ ضَمَّنَ: تضميناً. ۱ـ الشيءَ الوعاءَ أو نحوَه: جعله فيه. ۲ـ هُ الشَّيءَ: جعله يضمنه. ۳ـ كلامَه معنى كذا: جعل المعنى فيه.
۱ـ الشيءَ الوعاءَ أو نحوه: آنچيز را در ظرف نهاد. ۲ـ هُ الشَّيءَ: چيزی را به گردنش گذاشت. ۳ـ كلامَه معنى كذا: آن معنا را در کلام خود آورد.
❁ الضِّمْنُ: داخل الشيء: «ضمن الكتاب، ضمن القلب».
اندرون داخل «ضمن الكتاب، ضمن القلب».
❁ الضَّمير: ج ضمائر. ۱ـ شعور إنساني باطنيّ في المرء يجعله يراقب سلوكه و يتحكّم بتوجيهه متّبعاً الخير راذلاً الشرّ. ۲ـ ما يخفيه الإنسان في نفسه. ۳ـ في اللغة: كلمة أو حرف ينوب مناب الاسم، و هو أنواع، منه للمتكلّم و المخاطب و الغائب، و منه للرفع و النصب و الجرّ، و منه المتّصل و منه المنفصل، و غير ذلک.
۱ـ وجدان و احساسات درونی انسان. ۲ـ آنچه را که انسان در درون خود نگهميدارد. ۳ـ في اللغة: کلمه ای است يا حرفی است جای اسم می آيد. که دارای انواع است، برای

مخاطب، متکلم، غائب. که یا برای رفع است یا برای نصب یا برای جر، که یا متصل است یا منفصل.

* **الضَّمين**: الكفيل. ج ضُمَناء.

کفیل، متعهد، ضامن. ج ضُمَناء.

ضَنَّ: يَضَنُّ وَ يَضِنُّ ضَنّاً وَ ضِنّاً وَ ضِنَّةً وَ ضَنانةً وَ مضنَّةً. بالشيء: بخل به.

خِسّت ورزید در آن.

* **الضَّنَى**: ۱ـ مص. ضَنِيَ. ۲ـ المرض و الهزال و الضعف. ۳ـ سوء الحال.

۱ـ مص ضَنِيَ. ۲ـ ناخوش و لاغری و ضعف و ناتوانی. ۳ـ بدحالی.

* **ضَنُكَ**: يَضْنُكُ. ضَناكةً. ضعف جسمه و رأيه و عقله.

از نظر بدنی و فکری ناتوان شد.

* **الضَّنْك**: الضّيّق من كلِّ شيءٍ: «عيشٌ ضَنك، حياةٌ ضَنك».

تنگنا در هر چیزی. «عیش ضَنک، حیاة ضَنک» زندگی سخت و دشوار.

* **ضَنِيَ**: يَضْنَى، ضَنًى و ضَناةً. اشتدَّ عليه المرض و لازمه فأضعفه.

مرض او شدت یافت و او را ناتوان نمود.

* **الضَّنِي**: المريض الذي طال مرضُه فضعف. ج أضْناء.

کسیکه مرض او طولانی شده و او را ناتوان نموده. ج أضناء.

* **الضَّنِيُّ**: المريض. ج أضنياء.

شخص مریض. ج اضنیاء.

* **الضَّنين**: ج أضِنّاء. ۱ـ الشديد البخل. ۲ـ المتمسّك بالشيّ الحريص عليه: «أنا ضنين بإخائك».

۱ـ بسیار خسیس. ۲ـ کسیکه بر چیزی بسیار حریص باشد. «أنا ضَنينٌ با خائك» من به دوستی و برادری با شما حریص هستم.

* **الضَّوْء**: ۱ـ مص. ضاءَ. ۲ـ النُّور. ج أضْواء.

۱ـ مص ضاءَ. ۲ـ نور و روشنی. ج اضواء.

* **الضَّواري**: من الحيوانات: السّباع التي تعوّدت الصّيد و لزمته و اجترأت عليه.

من الحيوانات: حيوانات درنده.

* **الضَّوْضاء**: ۱ـ الضَّجّة و اختلاط الأصوات. ۲ـ الصيّاح و اختلاط الأصوات في القتال.

۱ـ سر و صدا و شلوغی. ۲ـ سر و صدا و شلوغی در جنگ.

* **الضِّياء**: الضَّوء.

روشنائی.

* **الضَّياع**: ۱ـ مص. ضاعَ يضيع. ۲ـ «مات ضَياعاً»: أي غير مفتقد أو مهتمّ له.

او مرد و هیچ کس به مرگ او اهمیّت نداد.

* **الضِّيافة**: ۱ـ مص. ضافَ. ۲ـ استقبال الضَّيف و إطعامه: «الضِّيافة شيمةٌ من شِيَم العرب».

۱ـ مص ضافَ. ۲ـ پذیرائی از میهمان. «الضیافة شیمةٌ من شیم العرب» میهمانی از خصوصیات عربهاست.

* **ضَيَّعَ**: تضييعاً. ۱ـ الشيءَ: فقده. ۲ـ الشيءَ: أهمله. ۳ـ الشيءَ: أتلفه، أهلكه «ضيَّع العمر».

۱ـ الشيءَ: از دست داد. ۲ـ الشيءَ: آن را به فراموشی سپرد. ۳ـ الشيءَ: تلف کرد، نابود کرد. «ضيّع العمر» عمر را ضایع کرد.

* **الضَّيْعَة**: ج ضِيَع وَ ضِياع. ۱ـ مص. ضاعَ يَضِيعُ ۲ـ المرَّة من ضاع. ۳ـ الأرض ذات الغلّة.

۱ـ مص ضاعَ يَضِيعُ ۲ـ یکبار گم شدن ۳ـ زمینی که غلّه دارد.

* **الضَّيْغَم**: الأسد، ج ضَياغِم.

شیر ـ ج ضیاغم.

* **ضَيَّفَ**: تَضييفاً. هُ: أنزله ضيفاً عنده.

او را نزد خود میهمان نمود.

* **الضَّيْف**: ۱ـ مص. ضافَ يضيفُ. ۲ـ النَّزيلُ الذي يحِلُّ عند غيره ج ضَيف وَ أضياف وَ ضُيُوف وَ ضِياف وَ ضِيفان و أضائِف. م ضَيف و ضَيفة.

۱ـ مص ضاف يَضيفُ ۲ـ مهمان. ج ضَيف وَ اضياف و وضُوف و ضياف وَ ضَيفان و أضايف م ضَيف وَ ضَيفة.

* **ضَيَّقَ**: تضييقاً. ۱ـ الشيءَ: جعله ضيّقاً. ۲ـ عليه: شدَّد.

۱ـ الشيءَ: آنچیز را تنگ نمود. ۲ـ عليه: بر او سخت گرفت.

* **الضَّيِّق**: المنضمّ بعضه إلى بعض و ليس فيه اتّساع: «طريقٌ ضيِّق، ثوبٌ ضيِّق».

راهی تنگ و باریک «طريقٌ ضَيِّق ثوبٌ ضَيِّق» لباس تنگ راه تنگ و باریک.

* **الضِّيق**: ۱ـ مص. ضاقَ. ۲ـ الشِّدّة. ۳ـ الفقر. ۴ـ ما ضاق عنه الصَّدر كالحزن و الألم.

۱ـ مص ضاقَ. ۲ـ شدت. ۳ـ فقر و ناداری. ۴ـ کسیکه دلتنگ باشد بر اثر درد و اندوه.

* **الضِّيقَة**: ج ضِيق. ۱ـ سوء الحال. ۲ـ الفقر.

۱ـ بدحالی. ۲ـ فقر و ناداری.

* **الضَّيْم**: ج ضُيُوم. ۱ـ مص. ضامَ. ۲ـ الظُّلم. ۳ـ الإذلال.

۱ـ مص ضامَ. ۲ـ ظلم و ستم. ۳ـ خوار گردانیدن.

الطاء

❀ **ط**: الحرف السادس عشر من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن تسعة (۹).

شانزدهمین حرف از حروف هجائی است در حساب ابجد معادل عدد ۹ است.

❀ **الطّائر**: ج طير وَ طُيُور وَ أطيار. ۱ ـ فا. ۲ ـ من الحيوان: كلّ ذي جناحين.

۱ـ فا ۲ ـ حیوانات پرنده.

❀ **الطّائرة**: مركبة هوائيّة أثقل من الهواء، تتحرّك في الجوّ بقوة الوقود، ذات محرّك أو أكثر. منها ما يُتَّخَذ لنقل الركاب والبضائع، و منها ما يُتَّخذ للقتال.

هواپیما، که دارای انواع است مسافربری، جنگی و...

❀ **الطّائفة**: ج طوائف. ۱ ـ م الطّائف ۲ ـ الجماعة من الناس يجمعهم مذهب دينيّ أو رأي واحد. ۳ ـ القطعة و القسم من الشيء: «مضت طائفة من الليل».

۱ ـ م الطائف ۲ ـ گروهی از مردم که دارای یک مذهب و یک فکر باشند. ۳ ـ مقداری و قسمتی از چیزی. «مضت طائفة من الليل» بخشی از شب سپری شد.

❀ **الطّائل**: ج طَوائل. ۱ ـ الكثير: «ربحٌ طائل». ۲ ـ القدرة. ۳ ـ السّعة، الغنى. ۴ ـ الفضل. ۵ ـ النَّفْع. ۶ ـ الفائدة: «لا طائل تحته».

۱ ـ فراوان «ربح طائل» سود فراوان. ۲ـ قدرت و توان. ۳ ـ بی‌نیازی، گشایش در زندگی. ۴ ـ فضیلت. ۵ ـ سود. ۶ـ بهره. «لاطائل تحته» بهره‌ای ندارد.

❀ **الطّائلة**: ج طوائل ۱ ـ ر. الطائل. ۲ ـ العدواة. ۳ ـ الثّأر. ۴ ـ «طائلة القانون»: قدرته، سلطته.

ر. الطائل ۲ ـ دشمنی. ۳ ـ انتقام، خونخواهی. ۴ ـ طائلة القانون: توان و قدرت قانون.

❀ **طابَ**: يَطيبُ طِيبا وَ طاباً وَ طِيبةً وَ تَطياباً. ۱ ـ الشيُ: لذَّ. ۲ ـ الشيُ: حلا، حسُن. ۳ ـ الشيءُ: صار حلالاً. ۴ ـ تِ النَّفْسُ بالشيء: ارتاحت إليه وانشرحت. ۵ ـ العيشُ: اتّسع و رغد. ۶ ـ تِ الأرضُ: أخصبت.

۱ ـ خوش‌آیند شد. ۲ ـ الشيُ: شیرین شد، نیکو شد. ۳ ـ الشيُ: حلال گردید. ۴ ـ تِ النفسُ بالشيء: نفس به چیزی دلخوش شد. ۵ ـ العیشُ: مرفه شد، در ناز و نعمت قرار گرفت. ۶ ـ تِ الارضُ: زمین حاصلخیز شد.

❀ **الطّابَع**: ج طَوابِع. ۱ ـ ما يُختَمُ به. ۲ ـ ما يُطبَع به. ۳ ـ «طابع البريد»: بطاقة صَغيرة رسميّة تُلصَق على الرسائل لتُحمَل من مكان إلى آخر.

۱ ـ چاپ کننده ۲ ـ مهر کننده ۳ ـ طابع البرید: تمبر پستی.

❀ **الطّابِع**: ۱ ـ فا. ۲ ـ ر. الطابَع. ۳ ـ الخُلق، الطّبيعة، السجيّة.

۱ ـ فا. ۲ ـ ر. الطابَع. ۳ ـ خلق و خو

❀ **طابَقَ**: مطابَقةً. (ط ب ق) ۱ ـ هُ: وافقه. ۲ ـ هُ: عاونه. ۳ ـ هُ على الأمر: ساعده. ۴ ـ الشيءَ على الشيء: أطبقه عليه، جعل أحدهما على الاخر. ۵ ـ بين الشيئين: جَعَلَهُما على مثال واحد.

۱ ـ با او توافق کرد. ۲ ـ هُ: او را کمک نمود. ۳ ـ هُ على الأمر: او را در آن کار کمک کرد. ۴ ـ الشيءَ على الشيء: آن دو را روی یکدیگر نهاد. ۵ ـ بين الشيئين: آن دو را یکسان و یک شکل گردانید.

❀ **الطّابَق**: ج طَوابق وَ طَوابِيق. ۱ ـ المُطابِق. ۲ ـ الطّبقة الواحدة في البناية.

۱ ـ برابر و یکسان ۲ ـ یک طبقه از ساختمان.

❀ **الطّابِق**: ر. الطابَق.

❀ **الطّاجِن**: ما يُقْلى به، ج طَواجِن و طَياجِن.

۱ ـ ماهی تابه. ج طَواجِن وَ طَواجين.

❀ **الطّاحون**: ر. الطّاحونة.

❀ **الطّاحُونة**: ج طَواحين ۱ ـ آلة الطَّحْن. ۲ ـ بيت الطَّحْن.

۱ ـ دستگاه آسیاب. ۲ ـ آسیاب.

❀ **طارَ**: يَطيرُ طَيراً وَ طَيَراناً وَ طَيرورةً. (ط ي ر) ۱ ـ الطائرُ

او غيره: ارتفع في الهواء و تحرّک بجناحيه. ۲ ـ صِيتُهُ في النّاس: انتشر و ذاع. ۳ ـ إلى كذا: أسرع إليه. ۴ ـ بالطّائرة إلى المكان: انتقل عليها إليه.
۱ ـ پرنده پرواز کرد. ۲ ـ صيتهُ في الناس: آوازه‌اش بين مردم شايع شد. ۳ ـ الى كذا: شتافت به سوى آن ۴ ـ بالطائرة الى المكان: با هواپيما بدانجا رفت.
❀ **الطّارِئُ**: ج طُرّاء وَ طُرَاء. ۱ ـ فا. ۲ ـ الغريب. ۳ ـ العَرَضيّ الزائل، خلاف الأصليّ.
۱ ـ فا ۲ ـ غريب. ۳ ـ تازه. بيگانه. بدلى.
❀ **الطّارِئة**: ج طَوارِيء. ۱ ـ م الطّارِيء. ۲ ـ الداهية، المصيبة.
۱ ـ م الطارِيء ۲ ـ حادثه ناگوار، مصيبت.
❀ **طارَحَ**: مُطارَحَة. ۱ ـ هُ الحديثَ أَو الحُبَّ: بادله إيّاه. ۲ ـ هُ الشِّعْرَ أَو نحوَه: ناظره فيه.
با او تبادل نظر كرد، با او سخنان عاشقانه ردّ و بدل كرد. ۲ ـ هُ الشِّعرَ او نحوه: با او در شعر بحث و گفتگو كرد.
❀ **طارَدَ**: مُطارَدةً وَ طِراداً. (ط ر د) ۱ ـ هُ: هجم عليه. ۲ ـ هُ: لحق به من مكان إلى آخر للقبض عليه إو الإيقاع بـه «طـارد الشرطيُّ المجرمَ».
۱ ـ بر او يورش برد. ۲ ـ هُ: او را تعقيب كرد. «طارَد الشرطيُّ المجرمَ» پليس مجرم را تعقيب كرد.
❀ **الطّارِق**: ج طُرّاق وَ أطراق. ۱ ـ فا. ۲ ـ الآتي ليلاً.
۱ ـ فا ۲ ـ كسيكه شب مى‌آيد.
❀ **الطّازِج**: من الفاكهة أَو اللحوم أَو غيرها: المحافظ على لونه و طعمه و دسمه و غذائه، الذي لم يفسد.
ميوه و گوشت كه رنگ و بوى آن دگرگون نشده است. تازه است و فاسد نشده.
❀ **الطّاس**: إناء من نُحاس يُشرب فيه، ج طاسات.
جام قدح كه از جنس مسى است. ج طاسات.
❀ **طاشَ**: يَطيشُ طَيشاً وَ طَيشاناً. (ط ي ش) ۱ ـ نزق خفّ. ۲ ـ عَقلُه: جهل و أخطأ.
۱ ـ سبک مغز، بى فكر، ۲ ـ عقلُهُ: سبک مغزى نمود، بى فكرى كرد.
❀ **طَأْطَأَ**: طَأْطَأَةً. رأسه او غيره: خفضه.
سرش را پايين آورد.
❀ **الطّاعة**: ۱ ـ مص أطاعَ. ۲ ـ الخضع لإرادة الاخرين.
۱ ـ مص أطاعَ ۲ ـ تبعيت و پذيرش خواست ديگران.
❀ **طاعَنَ**: مطاعَنَة وَ طِعاناً. هُ: طعن كلٌّ منهما الاخر.
يكديگر را دشنام دادند، رسوا كردند.
❀ **الطّاعون**: مرض خبيث ذو حمّى شديدة الحرارة، ينتقل إلى الإنسان من الفئران، ج طَواعِين.
طاعون كه از موش به انسان سرايت مى‌كند. ج طَواعين.
❀ **الطّاغوت**: ج طَواغ وَ طَواغيت ۱ ـ الطّـاغي المعتدي. ۲ ـ كلّ رأس ضَلال. ۳ ـ الشّيطان.
۱ ـ ستمگر، ياغى. ۲ ـ سرآغاز هر گمراهى. ۳ ـ شيطان.
❀ **الطّاغي**: ج طُغاة وَ طاغون ۱ ـ فا. ۲ ـ الظّالم.
۱ ـ فا ۲ ـ ستمگر.
❀ **الطّاغية**: ج طَواغ ۱ ـ م الطّاغي. ۲ ـ الكثيرُ الظُلم.
۱ ـ م الطّاغي ۲ ـ بسيار ستمگر.
❀ **طافَ**: يَطُوفُ طَوفاً وَ طَـوافاً وَ طَـوَفاناً. (ط و ف) ۱ ـ حول الشئ أَو بهِ أَو عليهِ أَو فيهِ: دار «طاف بالآثار». ۲ ـ في البلاد: جال فيها.
پيرامون آن چيز چرخيد. «طـاف بـالآثار» از آثـار بـاستانى ديدن كرد. ۲ ـ في البلاد: در كشور به مسافرت پرداخت.
❀ **طافَ**: يَطيفُ طَيفاً وَ مَطافاً. (ط ي ف) به الخيالُ أَو عليهِ: أتاه في النّوم
خواب و خيال به هنگام خواب سراغ او آمد.
❀ **الطّاق**: ج أطواق وَ طِيقان و طاقات. ۱ ـ الطَّوْق. ۲ ـ مـا جُمل من الأبنية كالقوس في القناطر والنوافذ.
۱ ـ گلوبند، گردنبند. ۲ ـ آهنهاى حلقه مانند كه در ساختمان به كار ميرود.
❀ **الطّاقة**: ۱ ـ مص طـاق. ۲ ـ القدرة. ۳ ـ النافذة الصغيرة. ۴ ـ قدرة جسم ما على إنتاج أَو عـمل: «الطـاقة الكـهربائيّة، الطّاقة الحراريّة، الطّاقة النَّوويّة».
۱ ـ مـص طـاق ۲ ـ قـدرت و تـوان ۳ ـ پـنجره كـوچک. ۴ ـ توانائى بدن براى توليد يا كار:«الطاقة الكهربائية، الطاقة الحرارية، الطاقة النـوويّة» نيروى بـرق، نـيروى حـرارت، نيروى اتمى.
❀ **طـالَ**: يَطولُ طُولاً.(ط و ل) ۱ ـ أَو الشيءُ: كـان أَو صـار طويلاً. ۲ ـ هُ أَو عليه: علاه و ترفّع عليه.
۱ ـ دراز شد، بلند شد. ۲ ـ هُ أَو عليهِ: بلندتر از او شد.
❀ **طالَبَ**: مُطالَبةً وَ طِلاباً. (ط ل ب) هُ بكذا: طلبه منه.
از او درخواست كرد.
❀ **الطّـالِب**: ج طُـلّاب وَ طَـلَبَة وَ طَـلَبٌ وَ طُـلُب. ۱ ـ فـا. ۲ ـ تلميذ المدرسة.
۱ ـ فا ۲ ـ دانش‌آموز.

* **الطّالح**: ج طُلّح. ١ ـ فا. ٢ ـ الفاسد، خلاف الصّالح.
١ ـ فا ٢ ـ فاسد، بد، ضدصالح.

* **طالَعَ**: مُطالَعَةً وَ طِلاعاً. (ط ل ع) ١ ـ الكتابَ: قرأه. ٢ ـ الشيء: اطّلع عليه بإدامة النّظر إليه. ٣ ـ هُ بالأمر: أطلَعَهُ عليه.
١ ـ كتاب را مطالعه كرد. ٢ ـ الشيئ: از آن مطّلع شد با دقت نظر در آن ٣ ـ هُ بالأمر: او را باخبر كرد.

* **الطّالِع**: ج طُلّع وَ طَوالِع. ١ ـ فا. ٢ ـ ما يُنتظر أو يُتنبّأ به من سَعد أو نحس: «هو حسن الطالع».
١ ـ فا ٢ ـ سرنوشت. «هو حسنُ الطالع» او سرنوشت خوبى دارد.

* **الطّالِقة**: من النساء: المحرّرة من الزّواج المنفصلة عن زوجها، ج طَوالِق.
زن از شوهر جدا شده، طلاق گرفته، ج طَوالِق.

* **الطّامّة**: الدّاهيَة، المصيبة.
حادثه ناگوار، مصيبت.

* **الطّاهِر**: ج أطهار. ١ ـ فا. ٢ ـ المطهِّر. ٣ ـ النّظيف، النقيّ، مَن ليست به نجاسة. ۴ ـ «هو طاهر الثّوب أو الذّيل»: أي شريف نظيف الأخلاق.
١ ـ فا ٢ ـ پاكيزه. ٣ ـ پاک. ۴ ـ بسيار پاک، كسيكه نجس نباشد. ۵ ـ هو طاهر الثوب او الذّيل: او شريف و بزرگوار است او پاكدامن است.

* **الطّاهِي**: ج طُهاة وَ طُهيّ. م طاهِيَة ج طَواهٍ. ١ ـ فا. ٢ ـ الطّبّاخ. ٣ ـ الخبّاز. ۴ ـ الشّوّاء.
١ ـ فا ٢ ـ آشپز. ٣ ـ نانوا. ۴ ـ كبابى.

* **طاوَعَ**: مُطاوَعَة. (ط و ع) هُ فى الأمر أو عليهِ: وافقه عليه و أطاعه فيه.
در آن مطلب با او توافق كرد.

* **طاوَلَ**: مُطاوَلَة. (ط و ل) هُ: غالبه في الطُّول.
از او درازتر شد.

* **الطّاولة**: ١ ـ المائدة من خشب أو معدن. ٢ ـ لُعبة النّرد.
١ ـ ميز چوبى يا فلزى. ٢ ـ بازى تخته نرد.

* **الطّاووس**: طائر حسن الشكل كثير الالون، طويل العنق صغير الرأس طويل الذّنَب، ج أطواس و طَواويس.
طاووس كه پرنده‌اى است بسيار زيبا. ج اطواس، وَ طواويس.

* **الطّبّ**: ١ ـ علاج الجسم والنّفس. ٢ ـ مهنة أو علم يقصد إلى شفاء الأجسام والنفوس و حفظها على الصحّة.
١ ـ مداوا كردن، معالجه نمودن. ٢ ـ طبابت.

* **الطّبّاخ**: الطّاهي، الذي يُعالج الطّعام بالطّبخ.
آشپز. كبابى.

* **الطِّباخة**: حرفة الطّبّاخ.
آشپزى.

* **الطّبّاع**: ١ ـ مبالغة الطّابع. ٢ ـ مَن حرفتُه الطِّباعة.
١ ـ مبالغهٔ طابع. ٢ ـ كسيكه كارش چاپ كردن است.

* **الطِّباعة**: صناعة فنّيّة تنقل إلى الورق الكتابة أو الصورَ بالأحرف المنضّدة على الالات الطّابعة.
صنعت چاپ.

* **الطّبّال**: ١ ـ صاحب الطّبْل. ٢ ـ الضّارب على الطّبْل.
١ ـ صاحب دهل. ٢ ـ دهل زن.

* **طَبَّبَ**: تطبيباً. هُ: عالجه.
او را مداوا كرد.

* **طَبَخَ**: يَطبُخُ وَ يَطبَخُ طَبْخاً. ١ ـ الطعامَ: أنضجه. ٢ ـ اللحمَ: شواه. ٣ ـ الاجرّ: أحرقه. ۴ ـ القِدرَ: أنضج الطّعامَ الذي فيها.
١ ـ غذا را پخت. ٢ ـ اللحمَ: گوشت را پخت كباب كرد. ٣ ـ الأجر: آجر را در كورهٔ آجرپزى پخت ۴ ـ القدرَ: محتوى ديگ را پخت.

* **الطَّبْخ**: ١ ـ مص طَبَخَ. ٢ ـ ما يُطبَخ.
١ ـ مص طَبَخَ ٢ ـ ج پختن.

* **الطَّبْشورَة**: قطعة مستطيلة بشكل القلم، تُتّخذ من مادّة كلسيّة، بيضاء أو ملوّنة، يُكتَب بها على السّبّورة أو اللوح في المدارس أو غيرها، ج طَباشير.
گچ تخته سياه. ج طباشير.

* **طَبَعَ**: يَطبَعُ طَبْعاً. ١ ـ الكتابَ أو نحوهُ: نضّد كلامه بأحرف معدنيّة و نقله و نقل صوره إلى الورق بالالات الطّابعة. ٢ ـ الله الخَلْقَ: خلقهم. ٣ ـ هُ اللهُ على كذا: جبله عليه. ۴ ـ الشيءَ: نقشه و رسمه. ۵ ـ الشيءَ أو عليه: ختم عليه بطابع. ۶ ـ اللهُ على قلبه: ختمه و أغلقه فلا يعي خيراً. ٧ ـ النّقودَ: سكّها، ضربها.
١ ـ كتاب را چاپ كرد. ٢ ـ اللهُ الخلقَ: خداوند مردم را آفريد. ٣ ـ هُ اللهُ على كذا: خداوند او را بر آن خلق و خوى سرشت آفريد. ۴ ـ الشيئ: آنچيز را رسم كرد، نقاشى كرد. ۵ ـ الشيئ او عليهِ: بر آن مهر زد. ۶ ـ اللهُ على قلبِه: خداوند بر قلب او مهر زد لذا چيزى را نمى‌فهمد. ٧ ـ النقودَ: سكه را ضرب كرد.

* **طَبَّعَ**: تَطبيعاً. ١ ـ طبع. ٢ ـ هُ: جمله يطبع. ٣ ـ هُ على كذا: عوّده إيّاه.
١ ـ چاپ كرد. ٢ ـ هُ: او را به چاپ كردن واداشت. ٣ ـ هُ على كذا: او را بدان كار عادت داد.

❁ **الطَّبْع**: ج أطباع وَ طِباع. ١ ـ مص طَبَعَ. ٢ ـ السجيّة التي جُبِل عليها الإنسان، الخُلق.
١ ـ مص طَبَعَ ٢ ـ سرشت انسان. خلق و خوی انسان.
❁ **الطَّبْعِيّ**: المنسوب إلى الطَّبْع.
منسوب به طبع.
❁ **طَبَّقَ**: تطبيقاً. ١ ـ الشيءُ: عَمَّ، انتشر «طبّقت شهرتُه الآفاق». ٢ ـ السّحابُ السماءَ: غطّاها. ٣ ـ القاعدةَ: أثبت صحّتها بالمسائل العلميّة. ۴ ـ القانونَ: أنفذ أحكامه.
١ ـ پخش شد، منتشر شد. «طبّقت شهرتُهُ الآفاق» آوازه‌اش منتشر شد. ٢ ـ السّحابُ السماءَ: ابر آسمان را پوشاند. ٣ ـ القاعدةَ: درستی آن قاعده را با مسائل علمی ثابت کرد. ۴ ـ القانون: مقررات قانون را به اجرا گذاشت.
❁ **الطَّبَق**: إناء كبير من قشّ أو غيره يوضع عليه الطّعام أو تجفّف عليه الثمار، ج أطباق.
سینی، دوری. ج أطباق.
❁ **الطِّبْق**: المُطابِق: «كتاب طبق الأصل».
برابر یکسان. «کتاب طبق الاصل»: کتابی است برابر با اصل.
❁ **الطَّبَقة**: ١ ـ المرتبة: «طبقات النّاس». ٢ ـ الحال. ٣ ـ من البناية: المساكن أو محلّ العمل التي يجمع بينها سقف أو سطح واحد، و تقوم على أرض ذات مستوى واحد.
١ ـ مرتبه. «طبقات الناس» طبقات مردم. ٢ ـ حالت و چگونگی. ٣ ـ من البناية: یک طبقه از ساختمان.
❁ **الطَّبْل**: آلة كالصُّندوق، جوفاء مستديرة، يُشَدُّ على كلّ من وجهيها جلدٌ يُضرَب عليه بعود أو بعودين لإحداث الأصوات. و يُتّخَذ الطَّبْل للّهو أو لعزف بعض الألحان العسكريّة في السلم و في الحرب، ج طُبُول و أطْبال.
طبل. دُهُل
❁ **الطَّبْلَة**: طبل ـ دُهُل. الطَّبْل.
طبل. دُهُل
❁ **الطَّبْليّة**: طاولة مستديرة يُؤكَل عليها، ج طَبالِيّ.
میزگرد جهت غذاخوری. ج طَبالِيّ.
❁ **الطَّبَنْجَة**: سلاح يشبه البندقيّة.
تپانچه. هفت‌تیر.
❁ **الطَّبِيب**: العالِم بالطِّبّ المعالِج به، ج أطبّاء و أطِبّة.
پزشک. ج أطبّاء وَ أطِبّة.
❁ **الطَّبِيخ**: ما طُبِخ، ج أطبِخَة.
پخته شده. ج أطبِخة.

❁ **الطَّبِيعَة**: ج طبائع ١ ـ السجيّة التي جُبِل عليها الإنسان، الخُلق. ٢ ـ عالَم الكائنات الحيّة والجامدة.
١ ـ سرشت، خلق و خوی انسان ٢ ـ عالم موجودات زنده.
❁ **الطَّبِيعِيّ**: ١ ـ المنسوب إلى الطَّبيعة. ٢ ـ العالِم بعلم الطّبيعيّات.
١ ـ منسوب به طبیعت. ٢ ـ زیست‌شناس.
❁ **الطَّبِيعِيّات**: علم يُبحَث فيه عن النّواميس التي تخضع لها الكائنات.
دانش زیست‌شناسی.
❁ **الطِّحال**: عضو في جوف الإنسان والحيوان لازق بالجنب الأيسر، أسود اللون، ج طُحُل و أطحِلَة و طحالات
طحال.
❁ **الطَّحّان**: ١ ـ صانع الطَّحين. ٢ ـ بائع الطَّحِين.
١ ـ آسیابان ٢ ـ آرد فروش.
❁ **طَحَلَ**: يَطحَلُ. طَحلاً. هُ: أصاب طِحالَه.
طحال او را هدف قرار داد.
❁ **طَحِلَ**: يَطحَلُ. طَحَلاً. عظم طحاله.
طحال او بزرگ شد.
❁ **الطُّحْلُب**: نبات أخضر يكون على وجه الماء المزمن الفاسد، ج طَحالِب.
خزه. جُلبک. ج طَحالِب.
❁ **طَحَنَ**: يَطحَنُ. طَحْناً. الحَبَّ اونحوهُ: جعله دقيقاً.
دانه‌را کوبید،آرد نمود.
❁ **الطَّحُون**: ١ ـ الطَّحّان. ٢ ـ الحرب.
١ ـ آسیابان ٢ ـ جنگ.
❁ **الطَّحِين**: ١ ـ الدَّقيق. ٢ ـ المطحون.
١ ـ آرد. ٢ ـ کوبیده شده. له شده.
❁ **الطُّرّ**: ج أطرار. ١ ـ الجماعة. ٢ ـ «زرت القوم طرّاً»: أي جميعاً.
١ ـ گروه. جماعت. ٢ ـ زُرتُ القومَ طُرّاً: به دیدار همهٔ آن گروه رفتم.
❁ **طَرَأَ**: يَطرأ. طَرْءاً وَ طُرُوءاً. ١ ـ الشيءُ: حدث. ٢ ـ عليه: جاءه فجأة.
١ ـ پدید آمد. ٢ ـ عليهِ: ناگهان بر او وارد شد.
❁ **طَرُوَ**: يَطرُوُ. طَراءَةً وَ طَراءً. الشيءُ: كان ليّناً ناعماً ناضراً.
آن چیز نرم و تر و تازه بود.
❁ **طَرَّى**: تَطرِيةً. (ط ر و). الشيءَ: جعله طريّاً.
آنچیز را تر و تازه گردانید.

* **الطّرائف**: ١ ـ تحف و أوان و أدوات قديمة ذات قيمة فنيّة أو تاريخيّة أو ماليّة. ٢ ـ «طرائف الحديث»: مختاراته.
١ ـ عتيقه‌جات. ٢ ـ طرائف الحديث: سخنان برگزيده.
* **الطّرّاد**: سفينة حربيّة صغيرة سريعة.
رزمنا و كوچک و سريع‌السير.
* **الطّرّاز**: الذي يطرّز الثّياب.
كسيكه لباس را گلدوزى ـ زردوزى ـ مليله‌دوزى مى‌كند.
* **الطِّراز**: ج طُرُز. ١ ـ النَّمط: «هذا الثوب على طراز ذاك». ٢ ـ رسم الثوب.
١ ـ نوع، نمط، شكل. ٢ ـ هذا الثوب على طراز ذاک: اين لباس بر منوال آن لباس است. ٢ ـ نقش و نگار روى لباس.
* **طَرِبَ**: يَطرَبُ. طَرَباً. ١ ـ اهتزّ فرحاً. ٢ ـ حزن.
١ ـ بسيار خوشحال شد. ٢ ـ غمگين شد.
* **طَرَّبَ**: تَطريباً. ١ ـ هُ: جعله يطرب. ٢ ـ تغنّى. ٣ ـ في صوته: رجّعه و حسّنه.
١ ـ او را خوشحال نمود. ٢ ـ آواز خواند. ٣ ـ فى صوته: چهچه زد.
* **الطَّرَب**: ١ ـ مص طَرِبَ ٢ ـ ارتياح النّفس لفرحٍ أو حزن أو صوت جميل. ٣ ـ نَمَط من الغناء فيه تطريب.
٢ ـ خوشحالى بر اثر صداى خوش ٣ ـ نوعى از آواز كه باعث خوشحالى باشد.
* **الطَّرِب**: ١ ـ الفرِح. ٢ ـ الحزين.
١ ـ خوشحال و سرحال ٢ ـ غمگين.
* **الطَّربوش**: نسيج كثيف من صوف يغطّي به بعض الشرقيّين رؤوسهم، ج طَرابيش.
نوعى كلاه از جنس پشم كه بعضى از كشورهاى شرقى بكار مى‌برند على‌الخصوص مصريها و اندونزى و مالزى. ج طَرابيش.
* **طَرَحَ**: يَطرَحُ طَرحاً. ١ ـ الشيءَ أو بهِ: رماه و ألقاه. ٢ ـ الشيءَ عنه: ألقاه و أبعده. ٣ ـ عليه مسألةً: ألقاها و بسطها. ۴ ـ تِ الأنثى: ألقت الجنين قبل أوانه. ۵ ـ عدداً من عدد: أسقطه و نقصه منه. ۶ ـ الثوبَ عليه: وضعه.
١ ـ چيزى را انداخت، پرت كرد. ٢ ـ الشيءَ عَنهُ: دور انداخت افكند. ٣ ـ عليه مسألةً: مساله‌اى را از او پرسيد. ۴ ـ تِ الأنثى: سقط جنين كرد. ۵ ـ عدداً من عدد: عدد را از آن كم كرد. ۶ ـ الثوبَ عليه: لباس را روى او انداخت.
* **طَرَّحَ**: تَطريحاً. ١ ـ الشيءَ: طرحه. ٢ ـ المرأةَ: جعله تطرح.
١ ـ انداخت، پرت كرد. ٢ ـ المرأةَ: كارى كرد كه زن بچه‌اش را سقط كند.

* **الطِّرح**: ١ ـ المطروح. ٢ ـ الجنين الذي طرحته أُمّه قبل أوانه.
١ ـ دورافكنده شده، پرت شده. ٢ ـ جنينى كه مادرش قبل از ولادتش سقط كرده باشد.
* **الطَّرْحَة**: ١ ـ المرّة من طَرَح. ٢ ـ ثوب أخضر يلبسه المشايخ والعلماء. ٣ ـ كساء تلقيه المرأة على رأسها و كتفها: «طرحة العروس».
١ ـ يكبار طرح كردن. ٢ ـ طيلسان. ٣ ـ مقنعه. «طرحة العروس»
* **طَرَدَ**: يَطرُدُ طَرداً. ١ ـ هُ: نحّاه و أبعده بشدّة. ٢ ـ هُ من بلادهِ: نفاه.
١ ـ او را دور كرد. او را راند. بيرون نمود. ٢ ـ هُ من بلادهِ: او را تبعيد كرد.
* **الطَّرْد**: ١ ـ مص طَرَدَ. ٢ ـ الإبعاد بعنف و شدّة. ٣ ـ «الطَّرد البريديّ»: ما يُرسَل بالبريد من صناديق أو رزم أو نحوها، ج طُرُود.
١ ـ مص طَرَدَ ٢ ـ دور كردن، راندن. ٣ ـ الطّرد البريدى: بستهٔ پستى ج طُرود.
* **طَرَّزَ**: تَطريزاً. الثوبَ أو نحوهُ: زيّنه بالخيوط الملوّنة والرسوم.
لباس را گلدوزى كرد.
* **الطَّرْز**: ١ ـ النَّمط. النَّسق. ٢ ـ الطريقة في العمل.
١ ـ نوع، شكل. ٢ ـ راه و روش در كار.
* **طَرَّسَ**: تطريساً. الكتابَ: كتبه.
كتاب را نوشت به رشته تحرير درآورد. تأليف كرد.
* **طَرِشَ**: يَطرَشُ طَرَشاً و طُرشةً. تعطّلت حاسّة سَمعه.
كر شد. ناشنوا شد.
* **الطَّرَش**: ١ ـ مص طَرِش. ٢ ـ تعطُّل حاسّة سَمعه.
١ ـ مص طَرِش ٢ ـ ناشنوائى، كرى.
* **الطُّرطُور**: القلنسوة الطويلة الدَّقيقة الرّأس، ج طَراطِير.
كلاه باريک و دراز، ج طَراطير.
* **طَرَفَ**: يَطرِفُ طَرْفاً. ١ ـ عَينَهُ: أصابها بشيء فدمعت. ٢ ـ تِ العينُ: تحرّك جفناها بالنّظر. ٣ ـ عينَه: حرّک جفنيها.
١ ـ چيزى به چشمش خورد و اشک جارى شد. ٢ ـ تِ العينُ: پلكهاى چشم بر اثر نگاه كردن جنبيد. حركت كرد. ٣ ـ عَينَهُ: پلكهايش را حركت داد، نگاه كرد.
* **طَرُفَ**: يَطرُفُ طَرافةً. ١ ـ كان طريفاً. ٢ ـ صار طريفاً. ٣ ـ المالُ: كان طريفاً.
١ ـ كمياب بود. ٢ ـ كمياب شد. ٣ ـ المالُ: كمياب شد.

❀ **الطَّـرَف**: ج أطـراف. ١ ـ مـن الشـيءِ: حـرفه ونهـايته. ٢ ـ الناحية.

١ ـ كنار و گوشه و پايان آنچيز. ٢ ـ سمت، ناحيه.

❀ **الطَّرْف**: ج أطراف. ١ ـ مص طَرَفَ. ٢ ـ العين.

١ ـ مص طَرَفَ ٢ ـ چشم.

❀ **الطُّرْفة**: ج طُرَف. ١ ـ الملحة. ٢ ـ الغريب المستحسَن. ٣ ـ كلّ مستحدَث مُعجِب.

١ ـ چيز جديد. ٢ ـ نو، تازه. ٣ ـ چيز شگفت‌انگيز.

❀ **طَرَقَ: يَطْرُقُ طَرْقاً**. ١ ـ الباب: قرعه، ضرب عليه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: ضربه بالمطرقة. ٣ ـ الصوفَ أو نحوَه: نفشه. ۴ ـ الشيءَ: سكّه «طرق النقود».

١ ـ در را زد. ٢ ـ هُ الشيءَ: آن را با چكش زد ٣ ـ الصـوفَ أو نـحوَهُ: پشـم را زد حـلاجى كـرد. ۴ ـ الشيءَ: آنـچيز را ريخته گرى كرد. «طرقَ النقودَ» سكه را زد.

❀ **طَرَقَ: يَطْرُقُ طَرْقاً وَ طُروقاً**. ١ ـ هُ: أتاه ليلاً. ٢ ـ الطريقَ: سلكه.

١ ـ شبانه نزد او رفت. ٢ ـ الطريقَ: به آن راه رفت.

❀ **الطَّروب**: الكثير الطَّرَب.

با نشاط، بسيار خوشحال.

❀ **طَرِيَ: يَطْرىٰ طَراوةً وَ طَراءً وَ طَراةً**. الغصنُ أو اللحمُ أو غيرُهما: كان ليّناً غضّاً طريّاً.

شاخه درخت و گوشت تر و تازه و نرم بود.

❀ **الطَّرِيُّ**: اَللّيِّن، الناعم، الغضّ، ج طِراء.

نرم و تر و تازه. ج طِراء.

❀ **الطَّرِيّ**: من النبات او نحوه: اللَّيِّن، النّاعم، الغضّ.

گياه نرم و تر و تازه.

❀ **الطَّريح**: المطروح. ج طَرْحَى: «هو طريح الفراش».

افتاده، دورافكنده شده. ج طرحى. «هو طريحُ الفـراش» او زمينگير شده. روى تخت‌خواب افتاده مريض است.

❀ **الطَّريد**: المطرود: «هوطريد العدالة».

رانده شده. «هو طريدُ العدالة» او رانده شده عدالت است.

❀ **الطَّريدة**: ج طَرائد. ١ ـ م الطّـريد. ٢ ـ المطرودة. ٣ ـ مـا طُرِد من صيد أو غيره.

١ ـ م الطّريد ٢ ـ زن رانده شـده. ٣ ـ شكار دنبال شده.

❀ **الطَّريف**: ج طُرف وَ طِراف ١ ـ المكتسَب المستحدث حديث من المال. ٢ ـ الغريب النّادر من الثَّمر أو نحوه.

١ ـ مال و داراىى كه تازه بدست آمده. ٢ ـ چيز تـازه و نـو، كمياب و ميوهٔ نوبر.

❀ **الطَّريفة**: ج طَرائـف. ١ ـ م الطريـف. ٢ ـ المسـتحسَن النّادر من الأحاديث.

١ ـ م الطّريف ٢ ـ سخنان نو تازه و كمياب.

❀ **الطَّـريق**: ج طُـرُق وَ أطـرُق وَ أطـرِقة و أطـرِقاء. جج طُرقات. ١ ـ المطروق. ٢ ـ السَّبيل الواسع يمرُّ عليه النّاس.

١ ـ چكش خورده كوبيده شده. ٢ ـ راه.

❀ **الطَّريقة**: ج طَرائق. ١ ـ الطَّريق. ٢ ـ السِّيرة. ٣ ـ المذهب. ۴ ـ الطَّبقة. ۵ ـ الحالة. ۶ ـ الخطّ في الشيء. ٧ ـ نسيجة طويلة من صوف أو شَعر.

١ ـ راه. ٢ ـ راه و روش. ٣ ـ مكـتب. ۴ ـ طـبقه و گـروه. ۵ ـ حالت و چگونگى. ۶ ـ يک خط در چيزى. ٧ ـ يک تار مو يک تار از كاموا و پشم.

❀ **الطَّست**: إناء من نحاس لغسل اليدين، ج طُسُوت، يؤنّث و يُذكَّر.

طشت. ج طُسُوت. مؤنث و مذكر يكسـانست.

❀ **الطَّشت**: ر. الطست. ج طُشُوت.

❀ **الطَّعام**: ج أطعمة، جج أطعمات. ١ ـ مص طَعِم ٢ ـ كلّ ما يؤكَل. ٣ ـ ما يُتَّخَذ منه الطّعام من القمح والشَّعير و نحوهما.

١ ـ مص طَعِمَ ٢ ـ غذا. ٣ ـ گندم و جو.

❀ **الطَّعّان**: ١ ـ الكثير الطَّعْن. ٢ ـ الكثير الشَّتم والذَّمّ لأعراض النّاس.

١ ـ بسيار نيزه‌زن به دشمن. ٢ ـ بسيار دشنام دهنده و ملامت كننده.

❀ **طَعَّمَ**: تطعيماً. ١ ـ الغُصنَ: وصل به غصناً أو برعماً أو قطعةً من غير شجره ليصير من جنس هـذا الشجر. ٢ ـ هُ: لقّحه، بالتّطعيم أو بالحقن أو بالتّشطيب، بمادّة و قائيّة تحمل جراثيم أحد الأمراض لإكساب جسمه مناعة فلا يقبل هذا المرض. ٣ ـ الخشبَ بالصَّدف: ركّب الصَّدف فيه و نزّله للزينة.

١ ـ شاخه را با درخت ديگر پيوند زد. ٢ ـ هُ: او را واكسينه كرد تا در مقابل امراض مسرى مقاومت كـند. ٣ ـ الخشبَ بالصدف: صدف را با چوب تركيب كـرد جـهت زينـت و زيبايى.

❀ **الطَّعْم**: ج طُعوم. ١ ـ مص طَعِم. ٢ ـ مـا تـدركه حـاسّة الذوق كالحلاوة و غيرها.

١ ـ مص طَعِمَ ٢ ـ مزه، طعم از قبيل شيرينى و شورى و غيره ...

❀ **الطُّعْم**: ج طُعوم وَ أطعام. ١ ـ الطَّعام. ٢ ـ ما يُلقى للسَّمك لاصطياده. ٣ ـ مايُلقى للفئران و غيرها لقتلها. ۴ ـ المصل الذي يُلقَّح به الجسم ضدّ الأمراض.

۱ ـ غذا. ۲ ـ طعمه براى شكار ماهى. ۳ ـ واكسن، كه به بدن تزريق مى‌شود جهت حفاظت در برابر امراض مُسرى.

❀ **الطّعميّة**: طعام شعبيّ يُتّخَذ من الفول المدقوق و يضاف إليه الملح و التّوابل و بعض الخضر، يُجعَل أقراصاً تُقلَى بالزيت. و يُعرف بـ«أمّ الفلافل».

غذائى است محلّى كه از باقلا كوبيده شده به همراه مقدارى از نمك و ادويه‌جات و سبزيجات بدان اضافه مى‌شود سپس در روغن سرخ مى‌شود و بنام «أمّ الفلافل» ناميده مى‌شود «پورهٔ باقلا».

❀ **طَعَنَ**: يَطعَنُ طعناً. ۱ ـ هُ بالرمح: و خزه به. ۲ ـ في السّنّ: شاخ.

۱ ـ او را با نيزه زد. ۲ ـ في السّنّ: پير شد.

❀ **طَعَنَ**: يَطعَنُ طَعناً وَ طَعاناً. فيه أو عليه بالكلام: عابَهُ.

او را رسوا كرد. بد نام كرد.

❀ **الطّعْنَة**: ج طَعَن. ۱ ـ المرّة من طعن. ۲ ـ أثر الطّعْن.

۱ ـ يكبار نيزه زدن. ۲ ـ محل زخم نيزه.

❀ **طَغَا**: يَطغُو طَغْواً و طُغُواً وَ طُغواناً. (ط غ و) ۱ ـ جاوز الحدّ. ۲ ـ البحرُ: هاج. ۳ ـ السّيلُ: ارتفع و جاء بماء كثير.

۱ ـ از حد گذشت. ۲ ـ البحرُ: دريا متلاطم شد. ۳ ـ السيلُ: سيل بالا آمد و آب زيادى جارى شد.

❀ **طَغيَ**: يَطغىٰ طَغياً وَ طُغياناً وَ طِغياناً. (ط غ ي) ۱ ـ جاوز الحدّ. ۲ ـ بالغ في العصيان. ۳ ـ بالغ الظلم. ۴ ـ الماءُ: فاض وزاد كثيراً. ۵ ـ البحرُ: هاج. ۶ ـ السّيلُ: ارتفع و جاء بماء كثير.

۱ ـ از حد گذشت ۲ ـ در نافرمانى نمودن از حد گذشت. ۳ ـ ظلم بيش از حد نمود. ۴ ـ الماءُ: آب لبريز شد و جارى شد. ۵ ـ البحرُ: دريا متلاطم شد. ۶ ـ السيلُ: سيل بالا آمد و آب زيادى جارى شد.

❀ **الطُّغراء**: العلامة التي تُكتَب في أعلى الكتب فوق البَسملة، أو على المسكوكات السلطانيّة. ج طُغْراءات.

طغراى سلطانى كه روى سكه‌ها نوشته مى‌شد. ج طُغراءات.

❀ **الطُّغْمة**: ج طُغَم وَ طُغمات. ۱ ـ الجماعة من النّاس. ۲ ـ الجماعة من الملائكة.

۱ ـ گروهى از مردم. ۲ ـ گروهى از فرشتگان. ۳ ـ يک حزب، يک گروه مزدور. لغتى است جديد «مترجم».

❀ **طَفَّ**: يَطُفُّ وَ يَطِفُّ طَفّاً. ۱ ـ الشيّ: ارتفع. ۲ ـ الشيءُ منه: دنا، قرب.

۱ ـ بالا آمد، بلند شد. ۲ ـ الشيُ منه: آنچيز به او نزديک شد.

❀ **طَفَا**: يَطفُو طَفْواً و طُفُواً. (ط ف و) الشيُ فوق الماء: عام.

آنچيز روى آب قرار گرفت.

❀ **طَفَحَ**: يَطفَحُ. طَفحاً وَ طُفُوحاً. الاناءُ أو النهرُ: امتلأ و فاض. ۲ ـ الإناءَ: ملأه. ۳ ـ السّكْرانُ: امتلأ من الشّراب.

۱ ـ ظرف يا رودخانه پر آب شد و سرريز شد. ۲ ـ الاناءَ: ظرف را پُر كرد. ۳ ـ السكرانُ: شخص مست بيش از حد شراب نوشيد.

❀ **الطّفْحان**: من الآنيه أو نحوها: الملان الذي يفيض. م طَفْحىٰ.

ظرف پر. م طَفحىٰ

❀ **طَفَرَ**: يَطفِرُ. طَفراً وَ طُفُوراً. قفز.

پريد. خيز گرفت.

❀ **الطّفْرة**: الوثوب إلى أعلى.

پريدن. جهيدن.

❀ **طَفَّفَ**: تطفيفاً. المكيالَ أو الوزنَ: نقصه.

پيمانه يا وزنه را كم كشيد، تقلّب نمود در كشيدن وزن يا پيمانه.

❀ **طَفِقَ**: يَطفَقُ. طَفقاً وَ طُفُوقاً. يَفعَلُ كذا: أخذ، جعل.

شروع كرد به انجام چنين كارى.

❀ **طَفَّلَ**: تَطفيلاً. صار طُفيليّاً.

بطور طفيلى به مهمانى رفت.

❀ **الطِّفْل**: ج أطفال. ۱ ـ الولد الصّغير للمفرد والجمع والمذكّر والمؤنّث. ۲ ـ كلّ جزء من كلّ شيء. ۳ ـ من العشب: القصير. ۴ ـ من النّار: الجمرة. ۵ ـ من النّار: الشرارة. ۶ ـ الشمس قبل الغروب. ۷ ـ الليل. ۸ ـ الحاجة. ۹ ـ «ريحٌ طفل»: ليّنة الهبوب.

۱ ـ بچه كوچک، مفرد جمع مذكر مؤنث يكسانست. ۲ ـ هر جزء از هر چيزى. ۳ ـ من العُشب: علف ساقه كوتاه. ۴ ـ من النار: گل آتش. ۵ ـ من النار: شرارهٔ آتش. ۶ ـ آفتاب قبل از غروب. ۷ ـ شب. ۸ ـ نياز. ۹ ـ ريح طفل: بادى كه به ملايمت مى‌وزد.

❀ **الطُّفُولة**: حالة الطِّفل.

حالت كودكى، طفوليت.

❀ **الطَّفيف**: ۱ ـ القليل. ۲ ـ الخسيس، الحقير. ۳ ـ غير التّامّ.

۱ ـ كم و اندک. ۲ ـ خسيس، خوار و پست. ۳ ـ ناقص، ناتمام.

❀ **الطُّفيلي**: ۱ ـ الذي يدخل الولائم والأعراس ولاحفل من غير أن يُدعىٰ إليها. ۲ ـ النّبات أو الحيوان الذي يعيش على الحيّ من النبات أو الحيوان.

۱ ـ كسيكه بطور طفيلى «ناخوانده» به مهمانى مى‌رود. ۲ ـ گياه و حيوانى كه زندگى مى‌كند مانند انگل با تكيه بر ديگران.

* **الطّقس:** ج طُقُوس ١ - الطّريقة. ٢ - طريقة العبادات والاحتفالات الدينيّة عند المسيحيّين. ٣ - حالة الجوّ في مكان معيّن و زمان معيّن.
١ ـ راه و روش. ٢ ـ راه عبادت و جشنها نزد مسيحيان. ٣ ـ وضع آب و هوا در يک زمان و مكان معيّن.

* **طَقطَقَ:** طَقْطَقَةً. ١ ـ الشيءُ: صوّت. ٢ - تِ الدَّوابُّ: صوّتت حوافرها على الأرض.
١ ـ آنچيز صدا كرد. ٢ ـ تِ الدوابُّ: صداى سم چارپايان درآمد بر اثر برخورد با زمين.

* **الطَّلُّ:** ج طِلال وَ طِلَل ١ ـ المطر الخفيف الضعيف. ٢ - النَّدَى.
١ ـ باران اندک. ٢ ـ شبنم.

* **طَلَى:** يَطلي. طَلياً وَ طِلاءً. (ط ل ي) ١ ـ الجملَ بالقطران: دهنه به. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: دهنه به و غطّاه.
١ ـ شتر را قطران زد. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: آنچيز را روغن‌مالى كرد. با روغن‌مالى نمودن آنرا پوشش داد.

* **الطِّلاء:** ١ ـ كلُّ ما يُطلَى به. ٢ - القطران.
١ ـ هر چيزى كه با آن چرب كنند. ٢ ـ قطران.

* **الطّلاسة:** خرقة يُمسَح بها اللَّوح أو السَّبُّورة و يُمحَى بها ما يُكتَب عليه.
پاک‌كن تخته سياه.

* **الطَّلّاع:** ١ - مبالغة الطّالع. ٢ - «هو طلّاعُ الثّنايا»: عارف بالأمور شديد مجرّب.
١ ـ صيغة مبالغه از طالع ٢ ـ هو طلاع الثنايا: كسى است آگاه به كارها داراى تجربه است.

* **الطّلاق:** ١ ـ مص طَلَقَ يَطلُقُ ٢ - انفصال الزّوجين أحدهما عن الاخر و إبطال زواجهما.
١ ـ مص طَلَقَ يَطلُقُ ٢ ـ جدائى زن و شوهر از يكديگر.

* **الطّلاوة:** ١ ـ مص طلا. ٢ - الحُسْن: «في حديثه طلاوة».
١ ـ مص طلا ٢ ـ نيكوئى، خوبى، وجاهت. «فى حديثه طلاوة»: در سخنان او خوبى است.

* **طَلَبَ:** يَطلُبُ. طَلَباً. ١ ـ الشيءَ: أراده و حاول أخذه. ٢ - إليه: رغب إليه. ٣ ـ إليه كذا: سأله إيّاه.
١ ـ آنچيز را خواست و كوشيد بدست آورد. ٢ ـ اليه: بسوى او مايل شد. ٣ ـ اليه كذا: از او سؤال كرد. درخواست كرد.

* **الطَّلَب:** ١ ـ مص طَلَبَ. ٢ ـ في الكلام: نوع من الإنشاء يُطلَب به أمر، إمّا بلفظه كالأمر، و إمّا بما يدلُّ على معناه كالدُّعاء. و من أنواع الطَّلَبِ: الأمر، والنّهي، والتّمنّي، والاستفهام، و نحوها.
١ ـ مص طَلَب ٢ ـ نوعى از كلام انشائى است كه مراد از آن كارى است. يا بصورت امر تلفظ مى‌كنند، يا اينكه دلالت دارد بر معناى دعائى. انواع طلب عبارتند از: امر، نهى، تمنّى، استفهام و غيره.

* **الطَّلِبَة:** ١ ـ المطلوب. ٢ ـ الحاجة.
١ ـ درخواست شده. ٢ ـ نياز.

* **الطِّلْبَة:** ١ - النوع من الطَّلَب. ٢ ـ المطلوب. ٣ ـ المطالبة.
١ ـ يک از درخواست. ٢ ـ درخواست‌شده. ٣ ـ مطالبه، درخواست.

* **الطّلّحيّة:** الورقة الكبيرة، ج طَلاحِيّ.
يكبرگ بزرگ. ج طلاحى.

* **طَلَسَ:** يَطلِسُ. طَلْساً. الكتابَ او غيره: محاه.
كتاب را محو و نابود كرد.

* **الطِّلّسم:** ج طلاسم. ١ - خطوط و أعداد يستعملها السَّحَرة. ٢ ـ الغمض من الكلام أو نحوه، كاللُّغز.
١ ـ خطوط و اعدادى است كه جادوگران به كار مى‌برند. ٢ ـ سخنان نامفهوم. مانند معمّا.

* **الطِّلَّسم:** ر. الطِّلّسم.

* **طَلَعَ:** يَطلُعُ. طُلُوعاً وَ مَطلَعاً وَ مَطلِعاً. ١ ـ النجمُ او غيرهُ: ظهر. ٢ - عليه: أقبل عليه. ٣ - عليه: هجم عليه فجأة.
١ ـ ستاره طلوع كرد. ٢ ـ عليه: روى آورده به او. ٣ ـ عليه: ناگهان بر او يورش بُرد.

* **الطَّلْعَة:** ١ ـ المرّة من طلَع. ٢ - ما طلع من كلّ شيء. ٣ ـ الوجه.
١ ـ يكبار طلوع كردن. ٢ ـ هر آنچه كه طلوع كند. ٣ ـ صورت.

* **طَلُقَ:** يَطلُقُ. طُلُوقاً وَ طُلُوقَةً و طَلاقَةً. ١ ـ اللسانُ: كان فصيحاً عذب المنطق. ٢ - كان طلق الوجه بشوشاً. ٣ ـ الوجهُ: كان طلقاً متهلّلاً.
١ ـ زبان گويا بود. رسا بود. ٢ ـ او خوش‌سيما بود، بشاش بود. ٣ ـ الوجهُ: خنده‌رو بود.

* **طَلَّقَ:** تطليقاً. ١ ـ إمرأتهُ: فصلها عنه و حلَّ عقد الزّواج بينهما. ٢ - قومَه: تركهم. ٣ - البلادَ: فارقها.
١ ـ زنش را طلاق داد. ٢ ـ قَومَهُ: قوم خود را ترک كرد، رها كرد. ٣ ـ البلادَ: از كشور كوچ كرد.

* **الطَّلْق:** ج أطلاق. ١ ـ ألم الولادة. ٢ ـ المُنطلق غير المُقيّد. ٣ - من الوجوه: المنطلق المتهلّل. ۴ ـ من الألسنة: الفصيح العذب المنطق.
١ ـ درد زايمان ٢ ـ آزاد، يله، رها. ٣ ـ من الوجوه: صورت خندرو. ۴ ـ من الالسنة: زبان فصيح گويا، رسا.

❁ **الطَّلْقة**: ١ ـ الرصاصة أو القذيفة. ٢ ـ الدفعة من قذائف البنادق والمسدَّسات والمدافع.
١ ـ گلوله، فشنگ. ٢ ـ يكبار شليک از تفنگ، تپانچه، توپ.
❁ **الطَّلَل**: ج أطلال وَ طُلُول. ١ ـ الشّاخص من آثار الدّار. ٢ ـ شخص كلّ شيء.
١ ـ باقيمانده ويرانه‌ها. ٢ ـ هيكل و بدن هر چيز.
❁ **الطُّلْمَة**: الخبزة، ج طُلَم و طُلْم.
يک قرص نان. ج طُلَم وَ طُلْم.
❁ **الطَّلُوب**: الكثير الطَّلَب، ج طُلُب.
بسيار طلبكار. ج طُلُب.
❁ **الطَّليعَة**: ج طَلائع. ١ ـ من الجيش: مقدّمته. ٢ ـ من الجيش: من يُرسَل قدّامه ليكشف أمر العدوّ.
پيشقراول ارتش. ٢ ـ من الجيش: كسيكه قبل از افراد ارتش فرستاده می‌شود جهت آوردن اطلاعات از وضعيت دشمن.
❁ **الطَّليق**: ج طُلَقاء. ١ ـ المطلَق غير المقيَّد «خرج من السّجن حرّاً طليقاً». ٢ ـ «هو طليق الوجه أو المحيّا»: أي مشرقه و متهلّله.
١ ـ رها، يله، آزاد. «خرج من السجن حراً طليقاً» از زندان بيرون آمد در حاليكه آزاد بود. ٢ ـ هو طليق الوجه او المحيا: يعني او خنده‌روست، بشاش است.
❁ **طَمَّ**: يَطُمُّ. طَمّاً وَ طُمُوماً. ١ ـ الماءُ أو غيرهُ: كثر و عظم و غمر. ٢ ـ الأمرُ: كثر و عظم و غمر. ٢ ـ الأمرُ: عظم.
١ ـ آب فراوان شد، سرريز شد. ٢ ـ الأمرُ: آن مطلب، كار بزرگ شد.
❁ **طَمَّ**: يَطُمُّ. طَمّاً. ١ ـ الشيءَ او عليه: غمره «طمّ التُّراب الحفرةَ». ٢ ـ الحفرةَ بالتُّراب: غطّاها به.
پُر كرد. پوشش داد. «طمّ الترابُ الحُفرةَ»: خاک چاله را پُر كرد. ٢ ـ الحفرةَ بالترابِ: چاله را با خاک پُر كرد.
❁ **طَما**: يَطْمُو. طَمْواً وَ طُمُوّاً. ١ ـ الماءُ: ارتفع و ملأ النهر. ٢ ـ البحرُ أو النهرُ: امتلأ. ٣ ـ النباتُ: طال. ٣ ـ به الهمُّ أو غيرُه: اشتدَّ.
١ ـ آب فزونی يافت و جوب را پر كرد. ٢ ـ البحرُ او النهرُ: رودخانه يا دريا پرآب شد. ٣ ـ النباتُ: گياه بلند شد ٣ ـ به الهمُّ او غيرهُ: اندوه و ترس او زياد شد.
❁ **طَمَى**: يَطْمي. طَمْياً. (ط م ي) ر. طَما.
❁ **الطماطم**: ر. البنادورة.
❁ **الطَّمّاع**: الكثير الطَّمَع.
بسيار طمعكار.

❁ **طَمْأَنَ**: طَمْأَنَةً ه أو الشيءَ: سكّنه، هدّأه.
او را آرام كرد. بيحركت كرد. آرامش داد.
❁ **الطُّمَأنينة**: ١ ـ مص اطمأنَّ. ٢ ـ الاطمئنان و سكون النّفس.
١ ـ مص اطمأنَّ ٢ ـ آرامش.
❁ **طَمَحَ**: يَطْمَحُ. طَمْحاً وَ طِماحاً وَ طُمُوحاً. ١ ـ بصرهُ اليه: ١ ـ نظر إليه. ٢ ـ ببصره إليه: رفعه إليه وشدَّد النّظر. ٣ ـ في الطَّلَب: أبعد فيه.
١ ـ به او نگريست. ٢ ـ ببصرهِ اليهِ: بدقّت به او نگريست. ٣ ـ في الطّلب: همه‌جا را جستجو كرد. تلاش زياد در طلب كرد.
❁ **طَمَرَ**: يَطْمِرُ. طَمْراً. الشيءَ: دفنه، خبّأه.
آنچيز را زير خاک نهاد. مخفی كرد.
❁ **الطِّمْر**: الثوب البالي، ج أطمار.
لباس كهنه، فرسوده. ج أطمار.
❁ **طَمَسَ**: يَطْمِسُ. طَمْساً. ١ ـ الشيءَ: غطّاه. ٢ ـ الشيءَ: محاه، أزاله. ٣ ـ الشيءَ: قلع أثره. ٣ ـ الغيمُ النجومَ: حجب ضوءها.
١ ـ آنرا پوشاند. ٢ ـ الشيءَ: محو كرد. نابود كرد. ٣ ـ الشيءَ: ريشه كن كرد. ٣ ـ الغيمُ النجومَ: ابر جلوی نور ستارگان را پوشاند.
❁ **طَمَسَ**: يَطْمُسُ. طُمُوساً. ١ ـ الشيءُ: تغيّرت صورته. ٢ ـ الشيءُ: امّحى. ٣ ـ النّجمُ أو القمرُ أو البصرُ: ذهب ضوؤه.
١ ـ شكل آن دگرگون شد. ٢ ـ الشيءُ: محو شد ٢ ـ النجمُ او القمرُ او البصرُ: روشنی ماه و ستارگان ناپديد شد.
❁ **طَمِعَ**: يَطْمَعُ. طَمَعاً و طِماعاً وَ طَماعيةً. ١ ـ في الشيءِ أو به: اشتهاه و أراده. ٢ ـ في الشيءِ أو به: حرص عليه.
١ ـ در آن طمع نمود. آزمند شد. ٢ ـ في الشيءِ: در آن حرص و آز نمود.
❁ **الطَّموح**: السّاعي إلى الأمجاد والمراتب العالية.
كسيكه برای رسيدن به بزرگی و مقامات بلند كوشش می‌كند.
❁ **طَنَّ**: يَطِنُّ. طَنّاً وَ طنيناً. الذبابُ او الجرسُ او النحاس: صَوَّتَ
بصدا درآمد، زنگ زد.
❁ **الطُّنُّ**: وزن مقداره ألف كيلو غرام، ج أطنان و طِنان.
يک تن وزن ١٠٠٠ كيلوگرم. ج أطنان وَ طِنان.
❁ **الطَّنّان**: ١ ـ الشّديد الطّنين. ٢ ـ «ذكرٌ طنّان»: شهير ذائع في الآفاق.
طنين‌انداز، پرصدا. ٢ ـ ذكر طنّان: آوازهٔ بلند، شهرهٔ آفاق.

* الطُّنُب: حبل تُشَدُّ به الخيمة إلى لوتد. ج أَطْناب و طِنَبَة.
طنابی که با آن چادر را می‌بندند. ج أَطناب وَ طِنَبَة.
* الطُّنْب: ر. الطُّنُب.
* الطُّنْبُور: آلة من آلات الطَّرَب ذات عنق طويل وستّة أوتار. ج طَنابِير.
طنبور که دارای شش تار است. ج طنابیر.
* الطَّنْجَرَة: قِدْر من نحاس أو ألومينيوم أو نحو ذلك. ج طَناجِر.
دیگ بزرگ مسی. ج طناجر.
* طَنْطَن: طَنْطَنَةً. الذبابُ أو الجرسُ أو النّحاس: صوَّت.
به صدا درآمد. زنگ زد.
* الطُّنْفُسَة: ر. الطِّنْفِسَة.
* الطِّنْفِسَة: ج طنافِس. ۱ ـ البساط. ۲ ـ الحصير. ۳ ـ الثوب.
۱ ـ فرش، موکت. ۲ ـ حصیر. ۳ ـ لباس.
* الطَّنِين: ۱ ـ مص طَنَّ. ۲ ـ صوت الذباب والأجراس والنّحاس و غيرها.
۱ ـ مص طَنَّ ۲ ـ صدای مگس، زنگ، صدای چکش مسگر.
* طَها: يَطهُو. طَهواً وَ طُهُوّاً. (ط هـ و) اللحمَ أو نحوه: طبخه.
گوشت را پخت.
* الطِّهايَة: حرفة الطّاهي.
آشپز.
* طَهُرَ: يَطهُرُ. طُهراً وَ طهارةً وَ طُهوراً. ۱ ـ كان طاهراً ۲ ـ صار طاهراً.
۱ ـ پاک و پاکیزه بود. ۲ ـ پاک شد.
* طَهَّرَ: تطهيراً. ۱ ـ ـهُ: جعله طاهراً. ۲ ـ الصبيّ: ختنه (ر. خَتَنَ). ۳ ـ الجسمَ: قتل جراثيمه بالأدوية والمُبيدات.
۱ ـ پاک کرد. ۲ ـ الصبيّ: پسر را ختنه کرد. ۳ ـ الجسمَ: میکرب را با دارو و کشنده حشرات از بین بُرد.
* الطُّهْر: النّقاء، النّظافة، الخُلُو من النّجاسة. ج أَطْهار.
پاکی، نظافت، نداشتن نجاست. ج أطهار.
* الطَّهُور: ۱ ـ مص طَهُرَ. ۲ ـ كلّ ما يُتَطَهَّرُ به. ۳ ـ الطّاهر.
۱ ـ مص طَهُرَ ۲ ـ هر چیز پاک کننده. ۳ ـ پاکیزه.
* طَوَى: يَطوِي. طَيّاً. (ط و ي) ۱ ـ الثوبَ أو الورقةَ أو غيرَهما: ثناه وضمّ بعضه إلى بعض. ۲ ـ اللّهُ عمرَه: أماته. ۳ ـ الأرضَ: قطعها. ۴ ـ كشحَه عن كذا: أخفاه، أضمره. ۵ ـ السرَّ أو نحوَه: كتمه.
۱ ـ لباس را تا کرد لباس را پیچید. ۲ ـ اللّهُ عمرَهُ: خدا او را میراند. ۳ ـ الارضَ: گردش کرد. ۴ ـ كشحَهُ عن كذا: مطلب را کتمان کرد. ۵ ـ السرّ او نحوهُ: راز را کتمان کرد.
* الطَّوَى: ۱ ـ مص طَوِيَ. ۲ ـ الجوع.
۱ ـ مص طَوِيَ ۲ ـ گرسنگی.
* الطَّوابع: أوراق صغيرة مُلَوَّنة عليها رسوم و رموز، منها ما يوضع على الرسائل المرسلة من مكان إلى اخر و هي المعروفة بـ«الطّوابع البريديّة»، و منها ما يوضع على المعاملات الماليّة والرسميّة و هي المعروفة بـ«الطّوابع الأميريّة».
تمبر پستی. تمبر مالی.
* الطَّواعية: الطّاعة.
فرمانبرداری، اطاعت.
* الطَّواف: ۱ ـ مص طاف يَطُوف. ۲ ـ الدَّوران حول البيت الحرام.
۱ ـ مص طاف يَطُوف ۲ ـ چرخیدن گرد بیت‌اللّه‌الحرام.
* الطَّوَّاف: ۱ ـ الكثير الطَّواف. ۲ ـ البائع الجوّال.
۱ ـ بسیار طواف کننده. ۲ ـ فروشنده دوره گرد.
* الطِّوال: ۱ ـ الطُّول. ۲ ـ مدى الدَّهر: «سأذكره طِوالَ عمري».
۱ ـ طول، بلندی. ۲ ـ طول روزگار. «سأذكره طوال عمری» طول عمر او را یاد خواهم کرد.
* الطُّوبُ: الاجرّ، القرميد.
آجر، آجر قرمز.
* الطُّوبىٰ: الغِبطة والسّعادة.
غبطه و خوشبختی.
* طَوَّح: تطويحاً. ۱ ـ ـهُ أو به: ذهب به هنا و هناک و بعّده في الأرض. ۲ ـ ـهُ أو به: حمله على ركوب المهالک.
۱ ـ بیرونش کرد. تبعیدش کرد. ۲ ـ ـهُ به: او را به انجام کارهای خطرناک واداشت.
* الطَّود: ج أطواد وَ طِوَدَة. ۱ ـ الجبل العظيم المرتفع. ۲ ـ التَّلّة.
۱ ـ کوه بلند و عظیم. ۲ ـ تپه.
* طَوَّرَ: تطويراً. الشيءَ: نقله من طَور إلى طور.
آنچیز را از حالی به حال دیگر تغییر داد.
* الطَّوْر: ج أطوار. ۱ ـ التّارة، الحين: «أزوره طوراً و طوراً يزورني». ۲ ـ القَدْر، الحدّ: «طور الشّباب». ۳ ـ الحال. ۴ ـ الهيئة. ۵ ـ «النّاس أطوار»: أي أصناف.
۱ ـ دفعه، گاه. «أزوره طَوراً وَ طَوراً يَزورني» گاهی من به

دیدارش می‌روم و گاهی او. ۲ ـ حدّ، اندازه «طور الشباب» زمان جوانی ۳ ـ حالت. ۴ ـ شکل و هیئت. ۵ ـ الناسُ اطوار: مردم گوناگون هستند.

* **الطُّور**: الجبل. ج أطوار.
کوه. ج أطوار.

* **الطُّوربيد**: ر. الطّوربيل.

* **الطُّوربيل**: قذيفة كبيرة حُشِيَت بالمتفجِّرات تُطلقها الغوّاصات أو السفن الحربيّة أو غيرها في البحر. و تُعرَف عربيّاً بـ «الرَّعّادة».
موشک زیردریائی، اَژدر. که به عربی معروف است «رعّادة».

* **طَوَّعَ**: تطويعاً. تْ له نفسُه الشيءَ: شجعته عليه و سهّلته له.
خود را برای کمک به او ملزم نمود.

* **الطُّوْع**: ۱ ـ «هو طوع يده أو إرادته»: أي منقاد له. ۲ ـ «فعل ذلک طوعاً»: أي بإرادته. غير مُكرَه.
۱ ـ هو طوع يَده او ارادتهِ: او فرمانبردار اوست. ۲ ـ فعل ذلک طوعاً: آنرا از روی ارادهٔ خود انجام داد.

* **طَوَّفَ**: تطويفاً و تَطوافاً. ۱ ـ في البلاد: ۱ ـ في البلاد: سار فيها. ۲ ـ هُ: طاف به. ۳ ـ حول الشيء، أو به، أو عليه، أو فيه: طاف وأكثر الطّواف.
۱ ـ در کشور به گردش پرداخت. ۲ ـ هُ: دور آن گردش کرد. ۳ ـ حول الشيَ أو به أو عليه: دور آن گردش کرد و بسیار چرخید.

* **الطُّوفان**: ۱ ـ السّيل العظيم المُغرق الذي يجتاح كلّ شيء. ۲ ـ المطر الغالب.
۱ ـ طوفان. سیل بنیان کن. ۲ ـ باران فراوان.

* **طَوَّقَ**: تطويقاً. ۱ ـ هُ الطَّوقَ او بهِ: ألبسه إيّاه. ۲ ـ هُ الشيءَ أو به: جعله له كالطّوق. ۳ ـ الجيشُ العدوَّ: أحاط به. التفَّ حوله.
۱ ـ طوق را به گردن او آویخت ۲ ـ هُ الشئَ أو بهِ: آنچیز را مانند طوق برای او درست کرد. ۳ ـ الجيشُ العدوّ: ارتش دشمن را محاصره کرد.

* **الطَّوْق**: ج أطواق ۱ ـ مص طاق. ۲ ـ كلّ شيء مستدير. ۳ ـ حلي للعنق يحيط به.
۱ ـ مص طاقَ ۲ ـ هر چیزی که گرد باشد. ۳ ـ گردنبند زینتی.

* **طَوَّلَ**: تطويلاً. ۱ ـ هُ أو الشيَ: جعله طويلاً. ۲ ـ الدابّةَ أو لها: أرخى لها الحبل.
۱ ـ آنچیز را بلند و طولانی نمود. ۲ ـ الدابّةَ أوْلها: طناب چهارپا را بلند نمود.

* **الطُّول**: ج أطوال. ۱ ـ مص طال. ۲ ـ مسافة مابين طَرَفي الشيء الأبعَدَين. ۳ ـ «خطوط الطُّول»: خطوط و هميّة على سطح الكرة الأرضيّة تمتدّ فيها من القطب الشّماليّ إلى الجنوبيّ.
۱ ـ مص طالَ ۲ ـ فاصله بین دو چیز از هم دور. ۳ ـ خطوط الطّول: خطوط طولی کرهٔ زمین که از قطب شمال بطرف قطب جنوب کشیده شده.

* **طَوِيَ**: يَطوى. طَوًى. ۱ ـ جاع. ۲ ـ البطنُ: ضمر من الجوع.
۱ ـ گرسنه شد. ۲ ـ البطنُ: شکم بر اثر گرسنگی لاغر شد.

* **الطَّوِيَّة**: الضّمير. النّية. ج طوايا.
وجدان، نیّت. ج طَوايا.

* **الطَّوِيل**: ذو الطُّول. ج طِوال و طِيال.
بلند، دراز. ج طِوال وَ طِيال.

* **الطَّيُّ**: ۱ ـ مص طَوَى. ۲ ـ ضمن الشيء، داخله: «بقي السرّ طيَّ الكتمان».
۱ ـ مص طَوَىٰ ۲ ـ ضمیمه چیزی. توی چیزی. «بَقِيَ السّر طيَّ الكتمان» راز مخفی ماند.

* **الطَّيّار**: ۱ ـ الكثير الطَّيَران. ۲ ـ قائد الطّائرة.
۱ ـ بسیار پرواز کننده. ۲ ـ خلبان.

* **الطَّيّارة**: ۱ ـ م الطّيّار. ۲ ـ ر. الطّائرة.

* **طَيَّبَ**: تطييباً. ۱ ـ الشيءَ: جعله طيّباً. ۲ ـ هُ: ضمّخه بالطِّيب. ۳ ـ خاطرَه: لاطفه و سكَّنه.
۱ ـ آنچیز را خوشمزه گرداند. ۲ ـ هُ: آنچیز را خوشبو گرداند ۳ ـ خاطرَهُ: به او آرامش داد. آسایش خیال داد.

* **الطَّيِّب**: ۱ ـ ذو الطِّيبة. ۲ ـ اللذيذ: «طعامٌ طيّب». ۳ ـ الحَسَن المستلَذّ: «رائحة طيِّبَة». ۴ ـ الخالي من الأذى والخُبث. ۵ ـ ذو الفضيلة. ۶ ـ الحلال. ۷ ـ «كلمةٌ طيّبة»: ليس فيها مكروه.
۱ ـ نیکو. ۲ ـ خوب. لذیذ. گوارا. «طعام طيب» غذای گوارا. ۳ ـ نیکو و گوارا. «رائحة طيبه» بوی خوش گوارا. ۴ ـ بدون آزار ۵ ـ با فضیلت. ۶ ـ حلال. ۷ ـ كلمة طيبة: سخنان نیکو.

* **الطِّيب**: ج أطياب وَ طُيُوب ۱ ـ مص طابَ. ۲ ـ كلّ ذي رائحة عطرة و يُتَطيَّب به.
۱ ـ مص طابَ ۲ ـ هر چیزی که خوشبوست و با آن خوشبو می‌کنند.

* **الطِّيبَة**: ۱ ـ الحلال. ۲ ـ «فعل ذلک بِطِيبَة»: أي عن رضى من غير إكراه.
۱ ـ حلال. ۲ ـ فعلَ ذلک بطيبة: آن کار را از روی رضایت انجام داد.

❁ طَيَّرَ: تطييراً. ۱ ـ الطائرَ أو به: جعله يطير. ۲ ـ الرسالةَ أو البرقيّةَ: أرسلها.
۱ ـ او را پرواز داد. ۲ ـ الرسالةَ أو البرقيةَ: نامه يا تلگراف را فرستاد.
❁ الطَّيْر: ۱ ـ مص طارَ يَطيرُ ۲ ـ جماعة الطَّير. و يقال للمفرد.
۱ ـ مص طارَ يَطيرُ ۲ ـ گروهی از پرندگان.
❁ الطَّيَران: ۱ ـ مص طارَ يَطيرُ ۲ ـ الطَّيران الحربيّ: الجهاز المسؤول عن الطّائرات الحربيّة و عمليّاتها. ۳ ـ «الطَّيران المدنيّ»: الجهاز المسؤول عن طائرات الرُكّاب والنّقل والشّحن.
۱ ـ مص طارَ يَطيرُ دستگاه مسؤول پرواز هواپيماهای جنگی و عمليات آنها. ۳ ـ الطيران المدنی: دستگاه مسؤول پرواز هواپيماهای غيرنظامی.
❁ الطَّيْش: ۱ ـ مص طاش. ۲ ـ الخفّة والنَّزَق والحُمق.
۱ ـ مص طاشَ ۲ ـ سبک مغز شد. بی‌فکر شد.
❁ الطَّيِّع: الطّائع.
اطاعت کننده.
❁ الطَّيف: ج أطياف. ۱ ـ مص طافَ يَطيفُ. ۲ ـ الخيال الذي يراه النائم.
۱ ـ مص طافَ يَطيفُ ۲ ـ خواب و خيالی كه شخص خوابيده می‌بيند.
❁ الطِّيلة: ۱ ـ العمر. ۲ ـ مدى الدهر.
۱ ـ عمر. ۲ ـ به درازی روزگار.
❁ الطَّيلسان: كِساءٌ أخضر لا تفصيل له و لا خياطة، يلبسه خواصُّ العلماء والمشايخ، ج طَيالِس و طَيالِسَة.
جبّه سبز كه بزرگان و دانشمندان می‌پوشند. ج طَيالِس وَ طَيالِسة.
❁ طَيَّنَ: تطييناً. الحائطَ: طلاه بالطّين.
ديوار را گل‌مالی نمود.
❁ الطِّين: ج أطيان ۱ ـ التُّراب المختلط بالماء، الوحل. ۲ ـ تراب أو رمل وكلس يُجبَل بالماء و يُطلَى به.
۱ ـ گِل. ۲ ـ شفته.
❁ الطِّينة: ۱ ـ الطِّين. ۲ ـ القِطعة من الطّين. ۳ ـ الخِلقة، الجِبِلّة.
۱ ـ گِل. ۲ ـ يک تكه از گِل. ۳ ـ سرشت. فطرت.

الظاء

❁ ظ: الحرف السابع عشر من حروف الهجاء، و هو في حساب الجُمَّل عبارة عن تسع مئة (٩٠٠).
هفدهمين حرف از حروف هجائي. در حساب ابجد معادل ٩٠٠ است.
❁ الظّامِئ: ج ظِماء، م ضامِئة. ج ظِماء. ١ ـ فا. ٢ ـ العطشان. ٣ ـ المشتاق.
١ ـ فا ٢ ـ تشنه. ٣ ـ مُشتاق.
❁ ظاهَرَ: مُظاهرةً وَ ظِهاراً. (ظ هـ ر). هُ: عاونه.
به او كمك كرد.
❁ الظّاهِر: ١ ـ فا. ٢ ـ البادي. ٣ ـ «ظاهر البلد»: خارجه. ٤ ـ «قرأ القصيدة ظاهراً»: أي غيباً و حفظاً بلا كتاب.
١ ـ فا ٢ ـ پديدار، آشكار. ٣ ـ «ظاهر البلد» بيرون شهر. ٤ ـ قرأ القصيدة ظاهراً: قصيده را از حفظ خواند.
❁ الظَّبْي: الغزال. ج ظِباء وَ أظْبٍ وَ ظُبِيّ و ظَبَيات.
آهو.
❁ الظَّبْيَة:أنثى الظّبي ج ظِباء م. ظبي. ج ظِباء.
آهوى ماده.
❁ ظَرُفَ: يَظْرُفُ. ظَرفاً وَ ظَرافةً. ١ ـ كان ظريفاً. ٢ ـ كان حاذقاً بارعاً.
١ـ خوشكل بود. ٢ ـ زيرك و باهوش بود.
❁ الظَّرْف: ج ظُرُوف. ١ ـ مص ظَرُفَ. ٢ ـ الحذق، البراعة. ٣ ـ الوعاء.
١ ـ مص ظَرُفَ ٢ ـ زيركي، باهوشي، خوش فهمي. ٣ ـ ظرف
❁ الظَّرِيف: ج ظُرَفاء وَ ظِراف وَ ظُرُف وَ ظُرُوف. م ظريفة. ج ظرائف. ١ ـ ذوالظَّرف. ٢ ـ البليغ الجيّدالكلام.
١ ـ باهوش، زيرك. ٢ ـ خوش سخن، نيكو سخن.
❁ ظَعَنَ: يَظْعَنُ. ظَعْناً وَ ظَعَناً وَ ظُعُوناً وَ مَظْعَناً. سار، ارتحل: «ظعن البدويّ عن دياره».
حركت كرد. راه رفت. كوچ كرد. «ظَعَنَ البدوي عن دياره» صحرانشين ترك ديار كرد.

❁ الظَّعِينة: ج ظَعائن وَ ظُعن وَ ظُعُن. جج أظعان. ١ ـ المرأة في الهودج. ٢ ـ امرأة الرَّجل.
١ ـ زني كه در هودج كجاوه نشسته. ٢ ـ همسر مرد.
❁ ظَفِرَ: يَظْفَرُ. ظَفَراً. ١ ـ المطلوبَ أو به: ناله.
٢ ـ علىَ العَدوّ أو به: قهره.
١ ـ مطلب را بدست آورد. به مطلب رسيد.
٢ ـ على العَدوّ: دشمن را شكست داد.
❁ ظَفَّرَ: تظفيراً. هُ على العدوّ أو به: مكّنه من قهره.
علىَ العَدوّ او به: او را بر دشمن چيره گرداند.
❁ الظَّفَر: ١ ـ مص. ظَفِر. ٢ ـ الغلبة، القهر.
١ ـ مص ظَفِرَ ٢ ـ پيروزي، شكست دادن.
❁ الظُّفُر: مادّة قرنيّة تنبت في أطراف الاصابع ج أظفار جج أظافر
ناخن. ج أظفار. جج أظافِر.
❁ الظُّفْر: ج أظفار. جج أظافِر. ١ ـ مادّة قرنيّة تنبت في أطراف الأصابع. ٢ ـ «هو مقلَّم الظّفر»: أي حقير ذليل.
١ ـ ناخن. ٢ ـ هو مُقلّم الظّفر: او حقير است خوار است.
❁ ظَلَّ: يَظَلُّ. ظَلاً وَ ظُلُولاً. ١ ـ يَفعلُ كذا: ١ ـ يفعل كذا: فعله نهاراً. ٢ ـ يفعل كذا: دام على فعله.
١ ـ آن كار را در روز انجام داد. ٢ ـ يَفعَلُ كذا: انجام دادن آن كار را ادامه داد.
❁ الظِّلُّ: ١ ـ الفيء، ج ظِلال و ظُلُول و أظْلال: «ظلّ الشَّجَرة». ٢ ـ «هو في ظِلِّه»: أي في كنفه.
١ ـ سايه. ج ظِلال و ظُلُول وَ أظلال. «ظِلّ الشجرة» سايه درخت. ٢ ـ هو في ظِلِّهِ: در كنف حمايت اوست.
❁ الظَّلام: ١ ـ ذهاب النُّور. ٢ ـ أوّل اللّيل.
١ ـ از بين رفتن روشنائي. ٢ ـ اول شب.
❁ الظَّلّام: الكثير الظُّلم.
بسيار ستمكار.
❁ الظَّلام: الظُّلمة.

تاریکی.
❁ الظُّلامَة: ١ ـ ما أُخذ منک ظُلماً. ٢ ـ ما احتملته من الظُّلم.
١ ـ آنچه‌را که ظالمانه از تو گرفته شده. ٢ ـ آنچه راکه تحمّل کرده‌ای از ظلم و ستم.
❁ الظِّلْف: ظفر ضخم مشقوق يكون لبعض الحيوانات كالبقر و الشّاء والظِّباء. ج ظُلُوف و أَظْلاف.
سم حیواناتی مانند گاو و گوسفند که دو تکه است. ج ظُلوف وَ أظلاف.
❁ ظَلَّلَ: تظليلاً. هُ: ألقى عليه ظلّه.
بر او سایه انداخت.
❁ ظَلَمَ: يَظلِمُ. ظُلماً وَ ظَلماً وَ مَظْلَمَةً. ١ ـ هُ: جار عليه، لم ينصفه. ٢ ـ هُ حقَّه: نقصه إيّاه.
١ ـ بر او ستم نمود. نسبت به او مُنصِف نبود. ٢ ـ هُ حَقَّهُ: حق او را نداد. باو ستم کرد.
❁ ظَلَّمَ: تظليماً. ١ ـ هُ: نسبه إلى الظُّلم. ٢ ـ هُ: أنصفه من ظالمه «ظلّمه القاضي».
١ ـ او را به ستم نسبت داد. ٢ ـ هُ: حق او را از ستمکار گرفت «ظَلَّمَهُ القاضِي» قاضی حق او را ستاند.
❁ الظُّلْم: ١ ـ مص ظَلَم. ٢ ـ الجور، عدم الإنصاف. ٣ ـ انتقاص الحقّ. ۴ ـ الميل عن القصد.
١ ـ مص ظَلَمَ ٢ ـ ظلم و ستم. ناانصافی. ٣ ـ حق‌کشی. ۴ ـ از هدف دور شدن.
❁ الظَّلْماء: ١ ـ الظّلام. ٢ ـ «ليلة ظلماء»: شديدة الظّلام.
١ ـ تاریکی. ٢ ـ ليلة ظلماء: شب تاریک.
❁ الظُّلْمة: ذهاب النّور. ج ظُلَم و ظُلْمات و ظُلُمات و ظُلَمات.
از بین رفتن روشنائی. ج ظُلَم وَ ظُلْمات وَ ظُلُمات و ظُلَمات.
❁ الظَّلُوم: ر. الظَّلّام.
❁ الظَّليل: ١ ـ ذوالظِّلّ: «روضٌ ظليل». ٢ ـ الدائم الظِّلّ: «ظِلٌّ ظليل».
١ ـ سایه‌دار. «روض ظليل» باغ پرسایه. ٢ ـ همیشه سایه‌دار. «ظلٌّ ظَليل».
❁ الظَّليم: ج ظُلْمان وَ ظِلمان وَ أظْلِمَة. ١ ـ المظلوم. ٢ ـ ذكر النّعام.
١ ـ مظلوم. ٢ ـ شترمرغ نر.
❁ ظَمِئَ: يَظمأ. ظَمْأً وَ ظَماءً وَ ظَماءَةً. ١ ـ عطش. ٢ ـ إليه: اشتاق.
١ ـ تشنه شد. ٢ ـ اليه: مشتاق شد.
❁ الظَّمأ: ١ ـ مص ظَمِئَ. ٢ ـ العطش.
١ ـ مص ظَمِيءَ ٢ ـ تشنگی.

❁ ظَنَّ: يَظُنُّ. ظَنّاً. ١ ـ الشيءَ: علمه و اعتقده. ٢ ـ هُ: اتّهمه. ٣ ـ «ظننته أخاك»: أي اعتقدت أنّه أخوک. و هي تنصب مفعولين.
١ ـ چیزی را دانست، به آن یقین کرد. ٢ ـ هُ: به او تهمت زد. او را به چیزی متهم کرد. ٣ ـ ظننتهُ أخاك: پنداشتم او برادر توست کلمه «ظنّ» دو مفعول را نصب میدهد.
❁ الظَّنُّ: ١ ـ مص ظَنّ. ٢ ـ الاعتقاد. ج ظُنُون و أَظانِين.
١ ـ مص ظَنّ ٢ ـ اعتقاد. باور. یقین. ج ظُنون وَ أظانين.
❁ الظَّنّان: الذي يسيء الظّنّ كثيراً.
بدگمان. شکّاک.
❁ الظُّنْبوب: حرف السّاق اليابس من قُدُم. ج ظَنابِيب.
لبهٔ خشک ساقهٔ درخت. ج ظنابيب.
❁ الظِّنَّة: التُّهمة. ج ظِنَن و ظَنائِن.
تهمت. ج ظِنَن وَ ظنائن.
❁ الظَّنُون: ١ ـ الذي يسيء الظّنّ كثيراً. ٢ ـ «رجلٌ ظَنون»: لا يوثَق بخبره.
١ ـ بدگمان. ٢ ـ رجل ظنون: کسیکه به گفته‌هایش نمیشود اعتماد کرد.
❁ الظَّنِين: ج أظِنّاء. ١ ـ مالا يوثق به. ٢ ـ المتَّهَم.
١ ـ کسیکه نمیشود به او اعتماد کرد. ٢ ـ متهم.
❁ ظَهَرَ: يَظهَرُ. ظُهُوراً. تبيّن و برز بعد الخفاء
پدیدار شد. آشکار شد. معلوم شد.
❁ ظَهَرَ: يَظهَرُ. ظَهْراً وَ ظُهُوراً. به او عليه: غلب عليه، قهره.
بر او چیره شد. او را شکست داد.
❁ ظَهَّرَ: تظهيراً. الصّورةَ: بيّنها بفعل بعض الموادّ الكيماويّة في الفلم.
فیلم را ظاهر کرد باکمک مواد شیمیائی.
❁ الظَّهْر: ١ ـ مص ظَهَر. ٢ ـ ما يقابل البطن. ج ظُهُور و ظُهْران. ٣ ـ من الإنسان: من مؤخّر الكاهل إلى أدنى العجز. ج ظُهُور و أَظْهُر و ظُهْران.
١ ـ مص ظَهَرَ ٢ ـ پشت. ج ظُهُور. وَ ظُهران. ٣ ـ من الانسان: پشت انسان. ج ظُهُور وَ أظْهُر وَ ظُهران.
❁ الظُّهْر: وقت انتصاف النّهار. ج أَظْهار و ظُهُور.
نیم روز. ج أظهار وَ ظُهُور.
❁ الظَّهير: ١ ـ المُعين. ٢ ـ في لَعبة كرة القدم: أحد لاعبي خطّ الدّفاع ويكون مجال لعبه قريباً من حارس مرماه.
١ ـ کمک، یاور. ٢ ـ في لعبة كرةالقدم: مدافع شماره یک تیم فوتبال.
❁ الظَّهيرة: ج ظهائر. ١ ـ م الظّهير. ٢ ـ وقت انتصاف النّهار.
١ ـ م الظّهير ٢ ـ نیم روز.

العين

ع: الحرف الثّامن عشر من حروف الهجاء. و هي في حساب الجُمّل عبارة عن سبعين (۷۰).

هجدهمين حرف از حروف هجائي كه در حساب ابجد معادل ۷۰ است.

❀ **العائِد**: ۱ ـ فا. ۲ ـ زائر المريض. ج عُوّاد و عُوَّد وعَوْد. م عائِدَة ج عُوَّد و عَوائِد.

۱ ـ فا ۲ ـ عيادت كننده مريض. ج عُـوّاد وَ عـوّد وَ عَـوْد. م عائدة ج عُوَّد وَ عَوائد.

❀ **العائِدة**: ج عوائد. ۱ ـ م العائد. ۲ ـ الصّلة، العطيّة. ۳ ـ ربح المشترک في جمعيّة تعاونيّة أو غيرها.

۱ ـ م العائد ۲ ـ صله، بخشش. ۳ ـ سود حاصل از شركتهاى تعاونى.

❀ **العائِق**: ج عوائق وَ عُوّق. ۱ ـ فا. ۲ ـ كلّ أمر يعوق ويشغل.

۱ ـ فا ۲ ـ باز دارنده. مانع.

❀ **العائِل**: ۱ ـ فا. ۲ ـ المفتقر. ج عالَة و عُيَّل و عِيَل و عَيْلَى.

۱ ـ فا ۲ ـ نيازمند. ج عالَة وَ عُيَّل وَ عِيل وَ عَيلىٰ.

❀ **العائِلة**: ۱ ـ م العائل ۲ ـ مَن يعيشون في بيت واحد وتربطهم القربى، كالأب و الأمّ و الأولاد و الأقرباء.

۱ ـ م العـائل ۲ ـ خـانواده «تشكيل شـده از پـدر و مـادر فرزندان و خويشان».

❀ **عابَ**: يَعيبُ. عَيباً و عاباً. (ع ي ب) ۱ ـ الشيءَ: جعله ذا عَيب. ۲ ـ هُ: نسبه إلى العَيب.

۱ ـ آنرا معيوب كرد. ۲ ـ هُ: او را معيوب دانست.

❀ **العابِد**: ج عَبَدة وَ عُبّاد وَ عُبَّد. م عابدة ج عِوابد ۱ ـ فا. ۲ ـ المُقيم على العبادة.

۱ ـ فا ۲ ـ پارسا، عبادت كننده. پرستنده.

❀ **العابِر**: ج عُبّار وَ عَبَرَة. ۱ ـ فا. ۲ ـ الماضي. ۳ ـ «عابر السّبيل»: المسافر.

۱ ـ فا ۲ ـ مرد در حال گذر. ۳ ـ عابر السبيل: مُسافر.

❀ **عاتَبَ**: معاتبةً وَ عتاباً. (ع ت ب) ۱ ـ هُ علىٰ الأمر: لامه «عاتبه على تأخّره عن الموعد». ۲ ـ هُ: خاطبه بإدلال موبّخاً أو ناصحاً «عاتبه على تصرّفاته».

۱ ـ او را ملامت كرد. «عاتبهُ علىٰ تأخره عن الموعد» او را بخاطر تأخير از وعده ملامت كرد. ۲ ـ هُ: به حال خشم با او سخن گفت «عاتبه علىٰ تصرفاته» او را ملامت كرد بخاطر كارهايش.

❀ **العاتِق**: ج عَواتِق و عُتُق. ۱ ـ فا. ۲ ـ ما بين المنكب والعنق. ۳ ـ العبد الذي حُرّر و أُخرج من العبوديّة.

۱ ـ فا ۲ ـ شانه دوش. ۳ ـ بنده آزاد شده.

❀ **العاتِي**: ج عُتاة و عُتِيّ. ۱ ـ فا. ۲ ـ المتكبّر، الظّالم، القاسي القلب: «حاكمٌ عاتٍ». ۳ ـ الجبّار. ۴ ـ «ليلٌ عاتٍ»: شديد الظّلمة.

۱ ـ فا ۲ ـ متكبر، ستمگر، سنگدل. «حاكم عاتٍ» فرمانرواى ستمگر، سنگدل. ۳ ـ زورگو. ۴ ـ ليلٌ عاتٍ: شب بسيار تاريک.

❀ **عاثَ**: يَعيثُ. عَيثاً وَ عُيُوثاً وَ عَيَثاناً. (ع ي ث) ۱ ـ أفسد: «عاث في الدنيا فساداً». ۲ ـ في ماله: بذّره و أفسده.

۱ ـ مرتكب فساد شد. «عاث في الدنيا فساداً» در دنيا فساد برپا كرد. ۲ ـ في ماله: مال خود را ريخت و پاش كرد. ولخرجى كرد.

❀ **العاثِر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ حَظٌّ عاثر: كابٍ، تاعس.

۱ ـ فا ۲ ـ شانس بد.

❀ **العاج**: ناب الفيل.

دندان فيل. عاج فيل.

❀ **العاجِز**: ج عَواجِز. ۱ ـ فا. ۲ ـ من النساء: العاجِزة.

زن ناتوان. زن پير.

❀ **عاجَلَ**: معاجَلَةً (ع ج ل) هُ بالأمر: بادره وسبقه به «عاجله بضربة».

در آن کار از او سبقت گرفت «عاجلَهُ بِضَرْبَةٍ» در زدن یک ضربه بر او سبقت گرفت.

❁ **العاجِل**: ۱ ـ فا. ۲ ـ المسرع. ۳ ـ القريب، المعجَّل الحدوث. مقابل الآجِل.

۱ ـ فا ۲ ـ شتابان ـ سريع. ۳ ـ نزديک ـ همين الآن ـ ضد آجل.

❁ **عادَ**: يَعُودُ. عَوْداً وَ عَوْدَةً وَ مَعاداً. (ع و د) لهُ أو إليهِ أو عليه: رجع إليه بعد إعراض. ۲ ـ لكذا أو إليه أو عليه: صار إليه «عاد إليَّ منه مكروهٌ».

۱ ـ پس از دوری نزد او بازگشت. ۲ ـ لكذا أو عليه أو اليه: بسوی او رفت. بسوی او برگشت. «عاد اليَّ منه مكروه» از طرف او بدی به من رسيد.

❁ **عادَ**: يَعُودُ. عَوداً وَ عَوْدَةً وَ عِياداً. (ع و د). الأمرُ كذا: صار. و هي من أخوات «كان» ترفع الاسم و تنصب الخبر.

آن مطلب چنين گرديد. «صار» كه از گروه كان است اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

❁ **عادَ**: يَعودُ. عَوْداً وَ عِياداً وَ عِيادَةً وَ عُوادَةً. (ع و د) المريض: زاره.

به عيادت او رفت.

❁ **عادَىٰ**: مُعاداةً وَ عِداءً. (ع د و) هُ: خاصمه و كان عدوّه.

با او دشمنی نمود. دشمن او بود.

❁ **العادَة**: نَمَطٌ من السّلوك أو التصرُّف يُعتاد حتى يُفعَل تكراراً من غير جهد، ج عادات و عَوائِد و عاد وعِيَد: «عادة التدخين، عادة الكذب».

عادت ـ خلق و خوی. ج عادت و عَوائد و عاد وَعيد. «عادة التدخين، عادة الكذب» عادت به سيگار كشيدن ـ عادت به دروغ گفتن.

❁ **عادَلَ**: معادَلةً وَ عِدالاً. (ع د ل). ۱ ـ هُ اوالشيءَ: وازنه، ساواه. ۲ ـ بين الشيئين: وازن وسوّى بينهما. ۳ ـ هُ في المحمل: ركب معه.

۱ ـ آنرا با برابر كرد ـ هموزن نمود. ۲ ـ بين الشيئين: آندو را مثل هم قرار داد. ۳ ـ هُ في المحمل: در كجاوه هم‌نشين و هم‌تای او شد.

❁ **العادِل**: ج عُدول. ۱ ـ فا. ۲ ـ المُنْصِف: «قاضٍ عادل».

۱ ـ فا ۲ ـ منصف. «قاضٍ عادل» قاضی دادگر.

❁ **العادِي**: ج عُداة. ۱ ـ فا. ۲ ـ المعتدي. ۳ ـ المُعادي. ۴ ـ العدوّ.

۱ ـ فا ۲ ـ متجاوز. ۳ ـ مخالف. ۴ ـ دشمن.

❁ **العادِيُّ**: نسبة إلى العادَة.

منسوب به عادة.

❁ **عاذَ**: يَعُوذُ. عَوْذاً وَ عِياذاً وَ مَعاذاً وَ مَعاذَةً. (ع و ذ) ۱ ـ بِهِ: لجأ إليه واحتمى به. ۲ ـ «أعوذ بالله من الشيطان الرّجيم»: أي ألتجيء إلى الله وأحتمي به.

۱ ـ به او پناه آورد. ۲ ـ اعوذُ باللهِ من الشيطان الرجيم: به خدا پناه می‌برم.

❁ **العاذِل**: ۱ ـ فا. ۲ ـ اللائِم، ج عُذَّل و عُذّال و عَذَلَة، م عاذِلَة ج عَواذِل.

۱ ـ فا ۲ ـ ملامت كننده. عيبجو. ج عُذَّل وَ عُذّال وَ عَذَلة م عاذِلَة ج عَواذِل.

❁ **العار**: ج أعيار. ۱ ـ العَيب. ۲ ـ ما يُعيَّر به الإنسان من قول أو فعل.

۱ ـ عيب. ننگ. ۲ ـ آنچه را كه انسان را بدان ملامت كنند و عيب بگيرند از گفتار و كردارش.

❁ **العارِبَة**: ۱ ـ من العرب: الصُّرَحاء الخُلَّص. ۲ ـ من العَرَب: قبائل زالت. و تُعرف بـ «العرب البائدة».

۱ ـ عربهای خالص و ناب ۲ ـ من العرب: قبايلی است كه نابود شده‌اند و معروف است به «عرب بائدة».

❁ **عارَضَ**: مُعارضةً و عِراضاً. (ع ر ض) ۱ ـ هُ: ناقضه في كلامه، قاومه «عارض السياسيّ خصمه». ۲ ـ الشيءَ بالشيءِ: قابله به «عارض الكتاب بالكتاب، عارض القصيدة بالقصيدة». ۳ ـ هُ: فعل مثل فعله.

۱ ـ سخن او را رد كرد. با او معارضه نمود. «عارضَ السياسيُّ خصمهُ» سياستمدار با دشمن خود مخالفت كرد. ۲ ـ الشيءَ بالشيءِ: دو چيز را با يكديگر مقابله كرد. كتاب را بادگيری مقابله كرد. قصيده را بادگيری مقابله كرد. ۳ ـ هُ: مانند كار او انجام داد.

❁ **العارِض**: ۱ ـ فا. ۲ ـ من الأشياء: العابر، غير الثّابت: «مرضٌ عارض». ۳ ـ «عَرَضٌ عارضٌ»: مَنْعٌ مانعٌ.

۱ ـ فا ۲ ـ زودگذر، ناپايدار، غير ثابت «مرض عارض» مرض گذرا ۳ ـ عَرَض عارض: مانعی پيش آمد.

❁ **العارِضَة**: ج عَوارِض. ۱ ـ م العارِض. ۲ ـ صفحة الخدّ. ۳ ـ الخشبة العليا الّتي يدور فيها الباب.

۲ ـ گونه، رُخسار. ۳ ـ چوب بالای در كه لنگه در آن می‌چرخد.

❁ **عارَكَ**: مُعارَكةً وَ عِراكاً. (ع ر ك) هُ: قاتله.

با او جنگيد، درگير شد.

❁ **العارِم**: ۱ ـ فا. ۲ ـ «يومٌ عارم»: شديد البرد. ۳ ـ «أمرٌ عارم»: شديد.

۲ ـ يومٌ عارم: روز بسيار سرد. ۳ ـ أمر عارم: كار مطلب بسيار سخت.

❀ **العاري**: ج عُراة. ۱ ـ فا. ۲ ـ من ليس عليه ثياب.
۱ ـ فا ۲ ـ شخص لخت و بدون لباس.

❀ **عازَ**: يَعُوزُ. عَوْزاً. (ع و ز) هُالشيءَ: احتاج إليه فلم يجده.
بدان نيازمند شد ليكن پيدا نكرد، نيافت.

❀ **العازِب**: البعيد الغائب: «أعاد الليل عازب همّه».
غايب، دور. «اعادَ الليلُ عازبِ همّه» شب همهاى گذشته و دور او را بيادش آورد.

❀ **العازِف**: ۱ ـ فا. ۲ ـ اللاعب بـ«المعازِف»، أي آلات الطَّرَب. ۳ ـ المغنّي.
۱ ـ فا ۲ ـ نوازنده دستگاههاى موسيقى. ۳ ـ خواننده.

❀ **عاشَ**: يَعيشُ. عَيشاً وَ عِيشَةً وَ مَعاشاً وَ مَعيشاً وَ عَيشوشَةً. (ع ي ش). كان ذا حياة.
زنده بود.

❀ **عاشَرَ**: مُعاشرةً. (ع ش ر) هُ: خالطه و صاحبه.
با او معاشرت كرد، با او همراهى نمود.

❀ **العاشِر**: ج عُشْر، م عاشِرة ج عَواشِر. ۱ ـ فا. ۲ ـ في العدد التَّرتيبيّ: الذي يلي التّاسع.
۱ ـ فا ۲ ـ در عدد ترتيبى عددى است كه پس از نهم مى‌آيد، يعنى دَهم.

❀ **العاشِق**: ۱ ـ فا. ۲ ـ مَن تعلّق قلبه بأحد و أُولع به بشدّة، ج عُشّاق، م عاشِقة ج عَواشِق.
۱ ـ فا ۲ ـ كسيكه نسبت به ديگرى علاقه شديد قلبى داشته باشد. ج عُشّاق م عاشقات ج عواشِق.

❀ **العاشور**: اليوم العاشر من شهر محرّم و كان فيه مصرع «الحسين» حفيد الرسول.
روز دهم ماه محرم كه حضرت حسين (ع) نوه پيامبر به شهادت رسيد.

❀ **العاشوراء**: ر. العاشور.

❀ **عاصَرَ**: مُعاصَرةً. (ع ص ر) هُ: عاش في عصره «عاصر المتنبّي سيفَ الدولة».
در عصر او زندگى كرد. «عاصر المتنبى سيف الدولة» متنبى در دوره سيف الدوله زندگى كرد. معاصر او بود، هم‌عصر او بود.

❀ **العاصِف**: ج عَواصِف. ۱ ـ فا. ۲ ـ من الرِّياح: الشّديدة. ۳ ـ «ليلةٌ عاصف أو يومٌ عاصف»: تعصف فيه الرِّيح.
۱ ـ فا ۲ ـ بادهاى تند، طوفان. ۳ ـ ليلةٌ عاصِفٌ أو يوم عاصِف» شب طوفانى روز طوفانى.

❀ **العاصِفة**: ج عَواصِف. ۱ ـ م العاصِف. ۲ ـ من الرياح: الشديدة. ۳ ـ ثورة و هياج و اضطراب تحدثها في البحر أو البرّ الأحوالُ الجويّة.
تند باد، طوفان. ۳ ـ باد تند هواى طوفانى.

❀ **العاصِمة**: ج عَواصِم. ۱ ـ المدينة. ۲ ـ قاعدة البلاد و فيها الإدارة المركزيّة العليا.
۱ ـ شهر. ۲ ـ مركز حكومت دولتى «پايتخت.

❀ **العاصِي**: الخارج عن الطّاعة، المُخالِف، ج عُصاة.
گناهكار، نافرمان. ج عُصاة.

❀ **عاضَدَ**: مُعاضَدَةً. (ع ض د) هُ: ناصره، عاونه.
او را نصرت داد، او را كمك نمود.

❀ **العاطِفة**: ج عواطِف. ۱ ـ الشعور و الإحساس: «عاطفة الحُبّ، عاطفة البغض». ۲ ـ الشّفقة.
۱ ـ احساس، شعور. «عاطفة الحبُّ، عاطفة البُغض» احساس عشق و احساس بغض. ۲ ـ رحم و شفقت.

❀ **العاطِل**: ۱ ـ فا. ۲ ـ من الرجال: الخالي من المال أو الأدب.
مردى كه از نظر مالى و ادب تهى باشد، بى‌پول، بى‌ادب.

❀ **عافَ**: يَعافُ وَ يَعيفُ وَ عيفاً وَ عَيَفاناً وَ عِيافاً. (ع ى ف) الشيءَ: كرهه فتركه «عاف الطعامَ».
رهايش كرد. نپسنديد. «عافَ الطعام» غذا را رها كرد. نپسنديد.

❀ **عافى**: مُعافاةً وَ عِفاءً وَ عافيةً. (ع ف و) ۱ ـ هُ: دفع عنه الشرَّ والسوءَ. ۲ ـ هُ: شفاه من المرض.
۱ ـ شر و بدى را از او دور كرد. ۲ ـ هُ: او را از مرض شفا داد.

❀ **العافِية**: ج عَوافٍ. ۱ ـ مص. عافى. ۲ ـ الصحّة التامّة.
۱ ـ مص عافى ۲ ـ سلامتى. تندرستى

❀ **عاقَ**: يَعُوقُ. عَوقاً. (ع و ق) هُ عن الأمر: مَنَعَهُ عنه و شغلَه و أخرّه «عاقه المرض عن العمل»
او را از آن مطلب بازداشت. به تأخير انداخت «عاقه المرضُ عن العمل» مريضى او را از كار كردن بازداشت.

❀ **عاقَ**: يَعيقُ. عَيقاً. (ع ي ق) ر. عاقَ يَعُوقُ.

❀ **العاقّ**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الولد الذي يستخفُّ بوالده و يعصي أمره و يترك الإحسان إليه، ج عَقَقَة و أَعِقَّة، م عاقّة ج عَواقّ.
۲ ـ فرزندى كه از فرمان پدر و مادر سرپيچى مى‌كند. ج عَقَقَة وَ أعِقَّة، م عاقّة ج عَواقّ.

❀ **عاقَبَ**: مُعاقَبَةً وَ عِقاباً. (ع ق ب) هُ بذنبه أو علىٰ ذنبه:

اقتصَّ منه عليه و جزاهِ سوءاً.
او را مجازات کرد.
❁ **عاقَبَ**: مُعاقَبةً. (ع ق ب) بين الشيئين: أتى بأحدهما بعد الآخر.
یکی را پس از دیگری آورد.
❁ **العاقِبَة**: ج عَواقِب. ۱ ـ مص عَقَبَ. ۲ ـ آخر كلّ شيء: «عاقبة الجريمة و خيمة».
۱ ـ مص عاقَبَ ۲ ـ پایان هر چیزی. «عاقبة الجَرِيمَةِ وَخيمة» سرانجام جرم وخیم است.
❁ **عاقَدَ**: مُعاقَدَةً. (ع ق د) هُ: عاهده.
با او پیمان بست.
❁ **عاقَرَ**: مُعاقَرةً. (ع ق ر) الخمرة: داوم على شربها.
خوردن شراب را ادامه داد.
❁ **العاقِر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الأنثى الّتي لاتلد. ج عَواقِر. ۳ ـ الرجل الذي لا يولد له ولد. ج عُقَّر.
۱ ـ فا ۲ ـ زن نازا. ج عَواقر. ۳ ـ مردی که بچه‌دار نمی‌شود. ج عُقَّر.
❁ **العاقِل**: ج عُقَلاء و عُقّال. م عاقل و عاقلة ج عواقل. ۱ ـ فا ۲ ـ المُدرِک. ۳ ـ الحكيم.
۱ ـ فا ۲ ـ شخص فهمیده. ۳ ـ حکیم.
❁ **عاكَسَ**: مُعاكَسَةً وَ عِكاساً. (ع ک س) ۱ ـ هُ: مانعه. ۲ ـ الكلامَ: قلبه.
۱ ـ مانع او شد. ۲ ـ الكلام: سخن را دگرگون جلوه داد.
❁ **عالَ**: يَعُولُ. عَوْلاً وَ عِيالةً وَ عُؤُولاً. (ع و ل) ۱ ـ عِيالَهُ: قام بأمر معيشتهم. ۲ ـ اليتيمَ: كفله و قام بأمر معاشه. ۳ ـ افتقر.
۱ ـ مخارج عیال خود را تأمین کرد. ۲ ـ اليتيمَ: سرپرستی یتیم را بعهده گرفت و مخارج او را بعهده گرفت ۳ ـ فقیر شد نیازمند شد.
❁ **عالَ**: يَعِيلُ. عَيْلاً وَ عَيلةً وَ عُيُولاً وَ معيلاً. (ع ي ل) ۱ ـ افتقر. ۲ ـ كثر عِيالُه.
۱ ـ نیازمند شد، فقیر شد. ۲ ـ اهل و عیالش افزایش یافت.
❁ **العالَة**: الفقر، الحاجة.
فقر و تهیدستی، نیازمندی.
❁ **عالَجَ**: مُعالجةً وَ عِلاجاً. (ع ل ج) ۱ ـ الشيءَ: مارسه، زاوله، عاناه «عالج الصّندوق حتى فتحه». ۲ ـ المريضَ: داواه.
۱ ـ به آن مطلب پرداخت، آن مطلب را بررسی کرد. «عالجَ الصندوق حتى فتحهُ»: با صندوق ور رفت تا اینکه آنرا گشود. ۲ ـ المريضَ: به مداوای مریض پرداخت.

❁ **العالَم**: ج عَوالِم وَ علالِم. ۱ ـ الخَلْق كلّه. ۲ ـ كلّ فئة من فئات الخلْق: «عالم الحيوان».
۱ ـ تمامی مخلوقات. ۲ ـ تمامی گروههای مخلوقات. «عالم الحيوان».
❁ **العالِم**: ج عُلَماء. ۱ ـ فا. ۲ ـ المُتَّصِف بالعلم العميق.
۱ ـ فا ۲ ـ دانشمند.
❁ **العالي**: ۱ ـ فا. ۲ ـ هو عالي الكعب: أي شريف. ۳ ـ «أتاه من عالٍ»: أي من فوق.
۱ ـ فا ۲ ـ او شریف است. ۳ ـ أتاه من عالٍ: از بالا به سوی او آمد.
❁ **عامَ**: يَعُومُ. عَوْماً. (ع و م) ۱ ـ في الماء: سبح فيه. ۲ ـ تِ السفينةُ في الماء: سارت، جرت.
۱ ـ في الماء: در آب شنا کرد. ۲ ـ تِ السفينةُ في الماء: کشتی در آب راه افتاد. به حرکت درآمد.
❁ **العام**: السّنة. ج أعوام.
سال، ج أعوام.
❁ **العامُّ**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الشّامل.
۱ ـ فا ۲ ـ کلّی، عمومی.
❁ **العامّة**: ج عَوامّ. ۱ ـ م العامّ. ۲ ـ من الناس: العاديّون من أبناء الشّعب. خلاف الخاصّة. ۳ ـ «جاء القوم عامّةً»: أي جميعاً.
عامه مردم نه خواص ۳ ـ جاء القومُ عامّةً: همه مردم آمدند.
❁ **العامِر**: ج عُمّار. م عامِرة. ج عوامر. ۱ ـ فا. ۲ ـ ساكن الدّار. ۳ ـ من الأماكن: المعمور.
۲ ـ سکونت کننده در خانه. ۳ ـ من الاماكن: أماكن آباد.
❁ **عامَلَ**: مُعامَلةً. (ع م ل) هُ: تصرّف معه «عامله معاملةً حسنةً».
با او معامله کرد. با او داد و ستد کرد. با او رفتار کرد. «عامَلهُ معاملةً حسنةً» با نیکی با او معامله و رفتار کرد.
❁ **العامِل**: ج عُمّال وَ عَمَلَة. ۱ ـ فا. ۲ ـ كلّ من يعمل بيده في صنعة أو مهنة أو بناء أو غيرها. ۳ ـ الوالي، الحاكم.
۱ ـ فا ۲ ـ کارگر صنعتی یا بنّائی. ۳ ـ حکمران، فرمانروا.
❁ **العامّيّ**: ۱ ـ المنسوب الى العامّ. ۲ ـ من الكلام: ما كان على ألسنة العامّة من لهجاته.
۱ ـ اسم منسوب به عامّ ۲ ـ گفتار و گویش عامیانه مردم.
❁ **العامّيّة**: من اللغات او اللهجات: ما يتكلّم به عامة النّاس.
لهجه‌های عامیانه.
❁ **عانیٰ**: مُعاناةً. (ع ن ي) ۱ ـ الشيءَ: قاساه «عانى المرض».

۲ ـ تهُ الهموم: أتته.
۱ ـ الشيءِ: تحمل كرد. «عانى المرض» مرض را تحمل كرد.
۲ ـ تهُ الهمومُ: همّ و غمّ به سراغش آمد.
❀ **عانَدَ**: مُعانَدَةً وَ عِناداً. (ع ن د) ۱ ـ حاد عن الحقّ مع علمه به. ۲ ـ ـهُ: خالفه و عارضه.
۱ ـ از راه حق دور افتاد. ۲ ـ ـهُ: با او مخالفت ورزيد.
❀ **العانِس**: ج عَوانِس و عُنَّس و عُنُس وَ عُنُوس. ۱ ـ من النساء: التي كبرت في السنّ ولم تتزوّج. ۲ ـ من الرّجال: الذي كبر في السّنّ ولم يتزوّج.
۱ ـ دختری كه سن او بالا رفته است ليكن ازدواج نكرده است. ۲ ـ من الرجال: مردانی كه سن آنان بالا رفته است ليكن ازدواج ننموده است. «عزب اوغلو»
❀ **عانَقَ**: مُعانَقَة وَ عِناقاً. (ع ن ق) ـهُ: جعل يديه حول عنقه و ضمّه إلى صدره محبّةً «عانقت الأمّ ولدها».
دستهايش را به گردن او آويخت از روی محبّت «عانقت الامّ ولدها» مادر فرزندش را به آغوش كشيد.
❀ **العاهَة**: ۱ ـ الفساد أو المرض يقع في الزّرع أو الماشية أو أحد أعضاء لإنسان. ۲ ـ «أصحاب العاهات، أو أهلها»: المصابون بها.
۱ ـ آفت، بلا، آفت زراعت، بلای حيوانات، بلای جان انسان. ۲ ـ اصحاب العاهات، او اهلها: كسانی كه دچار مرض هستند.
❀ **العاهِر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الفاجر، الزّاني، ج عُهَّار، م عاهِر و عاهِرَة ج عَواهِر.
۱ ـ فا ۲ ـ بدكار، زناكار، ج عُهّار. م عاهِر و عاهِرة. ج عواهِر.
❀ **العاهِل**: الملک الأعظم. ج عَواهِل و عُهَّال و عُهَّل.
امپراطور، ملک الملوک، اعليحضرت. ج عواهِل و عُهّال وَ عُهَّل.
❀ **العاهِن**: ج عَواهِن. ۱ ـ فا. ۲ ـ الق الكلام على عواهنه: أي من غير تفكير.
۱ ـ فا ۲ ـ سخن را بدون فكر ادا كرد.
❀ **عاوَدَ**: مُعاوَدَةً وَ عِواداً. (ع و د) ۱ ـ ـهُ الشيءُ: رجع إليه بعد انصرافه عنه «عاوده المرض». ۲ ـ الشيءَ: جعله من عادته. ۳ ـ ـهُ بالمسألة: سأله مرّةً بعد أخرى.
آن مطلب بسوی او بازگشت پس از دور شدن از او. «عاوده المرض» مريضی دوباره بسراغش آمد. ۲ ـ الشيّ: آن مطلب را عادت خود گردانيد. ۳ ـ ـهُ بالمسألة: يكی پس از ديگری مطلب را از او پرسيد.
❀ **عاوَنَ**: مُعاوَنَةً وَ عِواناً. (ع و ن). ـهُ: أعانه، ساعده «عاونه على عدوّه».
او را كمک نمود. به ياريش شتافت. «عاونه على عدوّه» او را كمک نمود بر عليه دشمنش.
❀ **عايَدَ**: مُعايَدَةً. (ع و د) ـهُ: هنّأه بحلول العيد.
به مناسبت فرارسيدن عيد به او تبريک گفت.
❀ **عايَرَ**: مُعايَرَةً. وَ عِياراً. (ع ي ر) ـهُ: فاخره.
با او مفاخرت كرد. مباهات كرد.
❀ **عايَشَ**: مُعايَشَةً. (ع ي ش) ـهُ: عاش معه.
با او زندگی كرد.
❀ **عايَنَ**: مُعايَنَةً وَ عِياناً. (ع ي ن) ـهُ: رآه بعينه.
او را با چشم ديد.
❀ **عايَنَ**: مُعايَنَةً. (ع ي ن) ـهُ الطبيبُ: فحصه.
پزشک او را معاينه كرد.
❀ **عَبَّ**: يَعُبُّ. عباباً. الماءَ: شربه بلا تنفّس.
آب را يكنفس نوشيد.
❀ **عَبَّ**: يَعُبُّ. عُباباً. البحرُ: ارتفع موجه و اضطرب.
دريا متلاطم شد. امواج آن بالا آمد.
❀ **العُبُّ**: الكُمُّ، ج أعْباب و عِباب.
آستين. ج أعباب وَ عِباب.
❀ **عَبَأَ**: يَعبأ. عَبأً. ۱ ـ الشيءَ: هيّأه. ۲ ـ المتاعَ: جعل بعضه فوق بعض. ۳ ـ الجيشَ: هيّأه للحرب. ۴ ـ «ما عبأ به»: لم يبالِ به، لم يهتم به.
۱ ـ آنچيز را آماده كرد. ۲ ـ المتاعَ: كالا را روی هم نهاد. ۳ ـ الجيشَ: ارتش را برای جنگ آماده كرد. ۴ ـ ما عبأ به. به او اهميت نداد. محل نگذاشت.
❀ **عَبَّأَ**: تعبئةً و تعبيئاً. ۱ ـ الجيشَ: هيّأه للحرب. ۲ ـ المتاعَ: جعل بعضه فوق بعض. ۳ ـ الشيءَ: هيّأه.
۱ ـ ارتش را برای جنگ آماده كرد. ۲ ـ المتاعَ: كالا را روی هم نهاد. ۳ ـ الشيّ: آنچيز را آماده نمود.
❀ **العِبْءُ**: ج أعباء. ۱ ـ الحِمل. ۲ ـ الثقل.
۱ ـ بار. ۲ ـ بار سنگين.
❀ **العَباءَة**: كساء من صوف أو غيره، مشقوق من قدّام، واسع، بلا كُمّ، يُلبس فوق الثياب.
عبا كه معمولاً روی لباس بر روی دوش می‌اندازند.
❀ **العُباب**: ۱ ـ مص عَبَّ. ۲ ـ كثرة الماء. ۳ ـ كثرة السّيل. ۴ ـ ارتفاع الموج و اضطرابه.
۱ ـ مص عَبَّ ۲ ـ فراوانی آب. ۳ ـ فراوانی سيل. ۴ ـ بالا آمدن موج دريا.

❀ **العِبادَة**: ۱ ـ مص عَبَدَ. ۲ ـ إقامة الشَّعائِر الدِّينيَّة.

۱ ـ مص عَبَدَ ۲ ـ برپائی شعایر دینی، پرستش.

❀ **العِبارَة**: ۱ ـ الكلام الدّالّ على ما في النَّفْس من أفكار و معانٍ. ۲ ـ «هو حسن العبارة»: أي البيان. ۳ ـ «هذا عبارة عن كذا»: أي معناه كذا.

۱ ـ عبارت، سخنانی که دارای فکر و اندیشه و معنی باشد. ۲ ـ هو حسنُ العبارة: او خوش‌بیان است. ۳ ـ هذا عبارة عن كذا: این سخن معنایش این است.

❀ **عَبِثَ**: يَعبَثُ. عَبَثاً. ۱ ـ لَعِبَ و هزل. ۲ ـ بالدِّين أو نحوه: استخفَّ به. ۳ ـ به الدَّهْرُ: تقلَّب به.

۱ ـ به لهو و لعب پرداخت. ۲ ـ بالدين أو نحوه: دین را کوچک شمرد. ۳ ـ بِهِ الدهرُ: روزگار بر خلاف مراد او شد.

❀ **العَبَث**: ۱ ـ مص عَبِثَ. ۲ ـ اللعب و الهزل.

۱ ـ مص عَبِثَ ۲ ـ لهو و لعب، شوخی.

❀ **عَبَدَ**: يَعبُد. عِبادةً وَ عُبُودَةً وَ عُبُوديةً وَ مَعْبَداً وَ مَعْبَدَةً. اللهَ او غيرَهُ: خضع له و صلّى.

خدا را پرستش کرد. برای خدا نماز خواند.

❀ **عَبَّدَ**: تعبيداً. ۱ ـ الطريقَ: ذلَّله، زفّته. ۲ ـ هُ: اتّخذه عَبْداً. ۳ ـ هُ: جعله كالعَبْد.

۱ ـ راه و جاده را اسفالت نمود. ۲ ـ هُ: او را برای خود برده نمود. ۳ ـ هُ: او را مانند برده گرداند.

❀ **العَبْد**: ج عَبيد وَ عِباد وَ عَبَدَة وَ عَبْدون و أعْبُد وَ عُبدان وَ عِبدان وَ عِبِّدان وَ أعباد. جج أعابد و مَعابِد وَ أعْبِدَة.

۱ ـ الإنسان، حرّاً كان أو رقيقاً. ۲ ـ المملوك.

۱ ـ انسان، خواه آزاد خواه برده. ۲ ـ برده.

❀ **عَبَرَ**: يَعبُر. عَبراً وَ عُبُوراً. ۱ ـ النهرَ أو نحوه: قطعه من ضفّة إلى أخرى. ۲ ـ به الماءَ: جاز به. ۳ ـ مات.

۱ ـ از رودخانه گذر کرد. ۲ ـ بهِ الماءَ: باکمک او از آب عبور کرد. ۳ ـ مُرد.

❀ **عَبَّرَ**: تعبيراً. ۱ ـ عن رأيهِ: بيّنه بالكلام. ۲ ـ هُ بالماء: جعله يقطعه.

۱ ـ نظر خود را ابراز کرد. ۲ ـ هُ بالماء: او را از آب عبور داد.

❀ **العَبْر**: ۱ ـ مص عَبَرَ ۲ ـ من الوادي أو النَّهر: شاطئه و ناحيته.

۱ ـ مص عَبَرَ ۲ ـ کنارهٔ درّه و ساحل رودخانه.

❀ **العِبرانيّ**: ۱ ـ اليهوديّ. ۲ ـ لغة اليهود.

۱ ـ یهودی. جُهود. ۲ ـ زبان یهودی.

❀ **العِبرانيه**: ۱ ـ اليهوديّة. ۲ ـ لغة اليهود.

۱ ـ یهودیت. ۲ ـ زبان یهودی.

❀ **العَبْرَة**: ج عِبَر وَ عَبَرات. ۱ ـ المَرّة من عبَر. ۲ ـ الدَّمعة.

۱ ـ یکبار گذر کردن. ۲ ـ اَشک.

❀ **العِبْرَة**: الاتّعاظ. ج عِبَر.

عبرت، پند گرفتن. ج عِبَر.

❀ **عَبَسَ**: يَعبِسُ. عَبساً وَ عُبُوساً. ۱ ـ جمع ما بين عينيه و قطّب. ۲ ـ اليومُ: اشتدَّ.

۱ ـ اَخم کرد. چهره‌اش را در هم کشید. ۲ ـ اليومُ: روز سخت.

❀ **عَبِقَ**: يَعبَقُ. عَبَقاً وَ عَبالةً وَ عَباقيةً. ۱ ـ المكانُ بالطِّيب: انتشرت رائحة الطيِّب فيه. ۲ ـ الطيِّبُ به: لزق به.

۱ ـ بوی خوش در آن مکان پراکنده شد. ۲ ـ الطّيب بهِ: بوی خوش با او ماند.

❀ **عَبْقَرُ**: موضع زعم العرب أنّه موطن للجنّ.

جائی است که عربها گمان می‌کردند جن در آنجا فراوان است.

❀ **العَبقريّ**: من الاشياء او الاشخاص: المتميّز المبرِّز الذي لا يفوقه أحد أو شيء، «شاعرٌ عبقريّ، شِعرٌ عبقريّ».

انسان برتر، نابغه، هرکس یا هر چیزی که مهارت و قدرت و نیروی آن شگفت‌انگیز است. «شاعر عبقريّ شعر عبقريّ» شاعر نابغه، شعر برتر.

❀ **العَبقريّة**: ۱ ـ حالة العبقريّ. ۲ ـ قوّة الخلْق و الإبداع عند الأديب أو الفنّيّ أو العالِم.

۱ ـ نبوغ. ۲ ـ قوهٔ خلاقه ادبا و هنرمندان و دانشمندان.

❀ **العُبُوديّة**: ۱ ـ مص، عبَد. ۲ ـ حالة العبيد المحرومين من الحرّيّة.

۱ ـ مص عَبَد. ۲ ـ وضعیت بردگان.

❀ **العَبُوس**: ۱ ـ الكثير العُبُوس. ۲ ـ «يومٌ عبوس»: شديد.

۱ ـ بسیار اَخمو، بسیار ترشرو. ۲ ـ یوم عبوس: روز سخت.

❀ **العَبير**: أخلاط من الطِّيب.

مخلوطی از عطرهای خوشبو.

❀ **عَتا**: يَعتُو. عُتُوّاً و عُتِيّاً وَ عِتِيّاً. (ع ت و) ۱ ـ استكبر و جاوز الحدَّ. ۲ ـ تِ الرّيحُ: كانت شديدة الهبوب.

۱ ـ از حد گذشت، تجاوز کرد. ۲ ـ تِ الريحُ: باد به شدت وزید.

❀ **العتابا**: نوع من الشِّعر الزَّجليّ.

نوعی از شعر زجلی «شعر توده شعر آهنگین.

❀ **العَتاد**: ج أعتِدَة وَ أعْتُد وَ عُتُد. ۱ ـ عدّة كلّ شيء. ۲ ـ ما أُعِدَّ للحرب من أسلحة و دوابّ و آلات.

۱ ـ آماده نمودن هر چیز. ۲ ـ آنچه را که برای جنگ آماده می‌شود. از قبیل سلاح و غیره.
* العَتّال: الحمّال بالأجرة.
باربر. حمّال.
* العِتالة: ۱ ـ حرفة العَتّال. ۲ ـ أجرة العَتّال.
۱ ـ باربری، حمّالی. ۲ ـ مزد حمال.
* عَتَبَ: يَعتُبُ وَ يَعتِبُ. عَتْباً وَ عُتاباً وَ مَعتَباً وَ مَعتَبَةً وَ معتِبَةً وَ عِتاباً و تعتاباً. عليه: لامه على مكروهٍ فعله.
او را ملامت کرد در برابر کاری که انجام داده بود.
* العَتَب: ۱ ـ الشدّة. ۲ ـ الأمر الكريه.
شدت و سختی. ۲ ـ کار ناپسند.
* العَتَبَة: ج عَتَبات و عَتَب. ۱ ـ خشبة الباب، أو بلاطته، التي يوطأ عليها. ۲ ـ كلّ مرقاة من الدَّرَج.
۱ ـ آستانه در. ۲ ـ یک سنگ پله. یک پله نردبان.
* عَتَّدَ: تعتيداً. الشيءَ: هيّأه، أعدّه.
آماده کرد. تهیه نمود.
* عَتُقَ: يَعتُقُ. عِتقاً وَ عَتاقةً. ۱ ـ الشيءُ: قَدُمَ. ۲ ـ كَرُمَ. ۳ ـ تِ الخمرُ: قدمت و حسنت.
۱ ـ کهنه شد. ۲ ـ گرامی شد. ۳ ـ تِ الخمرُ: شراب کهنه شد، شراب نیکو شد.
* عَتَّقَ: تعتيقاً. ۱ ـ الخمرَ: تركها زماناً حتى تعتق و تطيب. ۲ ـ الثوبَ: صيّره عتيقاً، لم يجدّده.
۱ ـ شراب را مدت زمانی باقی گذاشت کهنه شود تا اینکه نیکو شود. ۲ ـ الثوبَ: لباس را کهنه نمود. لباس را نو ننمود.
* العُتق: ۱ ـ القِدَم. ۲ ـ الحريّة.
۱ ـ کهنگی. ۲ ـ آزادی.
* العِتْق: ۱ ـ مص عَتُقَ. ۲ ـ القدَم.
۱ ـ مص عَتُقَ ۲ ـ کهنگی.
* عَتَّمَ: تعتيماً. ۱ ـ دخل في وقت العتمة. ۲ ـ سار في وقت العتمة. ۳ ـ «ما عتّم أن فَعَل كذا»: أي ما لبث.
۱ ـ وارد شد به هنگام شب. ۲ ـ به هنگام شب راه افتاد. مسافرت کرد. ۳ ـ ما عتم ان فعل كذا: طولی نکشید، شب نشده کار را انجام داد.
* العَتَمَة: ۱ ـ ظلمة الليل. ۲ ـ الثُلث الأوّل من الليل.
۱ ـ تاریکی شب. ۲ ـ ثلث اول شب.
* العَتيد: المهيّأ، الحاضر.
حاضر و آماده.

* العَتيق: ج عُتَقاء وَ عُتُق. ۱ ـ القديم. ۲ ـ الكريم الجيّد. ۳ ـ العبد الذي حُرِّر. ۴ ـ الخمر القديمة الجيّدة. ۵ ـ «البيت العتيق»: الكعبة.
۱ ـ قدیم، کهنه. ۲ ـ نیکو و خوب. ۳ ـ بنده‌ای که آزاد شده است. ۴ ـ شراب کهنه و نیکو. ۵ ـ البيت العتيق: خانه کعبه.
* العِثار: ۱ ـ مص عَثُرَ وَ عَثَرَ وَ عَثِرَ. ۲ ـ ما عُثِرَ به. ۳ ـ الشرّ. ۴ ـ المكروه.
۱ ـ مص عَثُرَ وَ عَثَرَ وَ عَثِرَ. ۲ ـ آنچه را که باعث لیز خوردن شود. باعث سکندری خوردن شود. ۳ ـ شرّ و بدی. ۴ ـ کارهای ناپسند.
* العُثّة: حشرة تأكل الثّياب و الفراء و الجلود و غيرها. ج عُثّ و عُثَث و عِثاث.
بید لباس. ج عُثّ وَ عُثَث وَ عِثاث.
* عَثَرَ: يَعثُرُ وَ يَعثِرُ. عثراً وَ عِثاراً و عَثيراً. ۱ ـ الفرسُ: زلّ و كبا. ۲ ـ في ثوبه: زلّ و سقط. ۳ ـ به حظّه: تعس، شقي.
۱ ـ اسب لغزید، لیز خورد. ۲ ـ في ثوبه: زمین خورد، افتاد. ۳ ـ به حظّه: شانس او را یاری نکرد.
* عَثَرَ: يَعثُرُ و يَعثِرُ. عَثراً وَ عُثوراً. على السّر أو نحوه: اطلع عليه.
بر راز اطلاع یافت.
* عَثُرَ: يَعثُرُ. عَثراً وَ عَثيراً وَ عِثاراً. ر. عَثَر عَثراً وَ عثيراً و عِثاراً.
* عَثِرَ: يَعثَرُ. عَثراً وَ عثيراً وَ عِثاراً. ر. عَثَر. عَثراً وَ عثيراً وَ عِثاراً.
* العَثْرَة: ج عَثَرات. ۱ ـ السّقطة. ۲ ـ الزّلّة.
۱ ـ لغزش، افتادن. ۲ ـ سکندری رفتن.
* العُثْنون: ج عَثانين. ۱ ـ اللحية. ۲ ـ شعرات صغار عند موضع الذّبح من الجَمَل أو نحوه.
۱ ـ محاسن «ریش» ۲ ـ موهای کمی است که در زیر گردن شتر موجود است.
* عَجَّ: يَعَجُّ وَ يَعِجُّ. عَجّاً وَ عَجيجاً وَ عَجَّةً. ۱ ـ صاح رافعاً صوته. ۲ ـ تِ الرِّيحُ: اشتدّ هبوبها فأثارت الغبار.
۱ ـ فریاد زد. ۲ ـ تِ الريحُ: باد به تندی وزید و گرد و غبار را به هوا بلند کرد.
* العُجاب: ۱ ـ ما يدعو إلى العَجَب. ۲ ـ «عَجَبٌ عُجاب»: شديد.
۱ ـ آنچه که موجب شگفتی است. ۲ ـ عَجَبٌ عُجاب: شگفتی بسیار.

❀ **العَجاج**: ١ ـ الغُبار. ٢ ـ الدُّخان. ٣ ـ الأحمق. ۴ ـ رعاع النّاس.

١ ـ گرد و غبار. ٢ ـ دود. ٣ ـ نادان ۴ ـ مردمان فرومایه

❀ **العَجّاج**: ١ ـ الكثير الصّياح. ٢ ـ «نهرٌ عَجّاج»: يُسمع لمائه عَجيج.

١ ـ کسیکه بسیار فریاد میزند، داد و بیداد میکند. ٢ ـ نهرٌ عجّاج: رودخانه‌ای که هنگام جریانش صدای زیادی بر میخیزد.

❀ **العُجالة**: ما يُعَجَّل من شيء.

هر چیزی که با شتاب انجام شود.

❀ **عَجِبَ**: يَعْجَبُ، عَجَباً وَ عَجْباً وَ عُجْباً. منه: أخذه العَجَبُ منه لقلّة اعتياده إيّاه.

از چیزی به شگفت آمد.

❀ **العَجَبُ**: ج أعجاب. ١ ـ مص عَجِبَ. ٢ ـ انفعال يصيب المرء عند استعظام الشيء.

١ ـ مص عَجِبَ ٢ ـ شگفتی و تعجُّب.

❀ **العُجْب**: ١ ـ مص عَجِبَ. ٢ ـ الكِبْر و الزَّهْو.

١ ـ مص عَجِبَ ٢ ـ بسیار مغرور و متکبّر.

❀ **العُجّة**: طعام من بيض و طحين مقليّ بالسَّمْن أو بالزّيت.

خاگینه که از تخم‌مرغ و آرد و روغن درست میکنند.

❀ **العَجْرَفة**: ١ ـ التكبُّر. ٢ ـ الجفوة و القسوة في الكلام.

١ ـ تکبّر. ٢ ـ تندی در گفتار.

❀ **عَجَزَ**: يَعْجِزُ، عَجْزاً وَ عُجُوزاً وَ عَجَزاناً وَ مَعْجَزاً وَ مَعْجِزاً وَ مَعْجِزَةً وَ مَعْجَزَةً. ١ ـ عنه او عن الشيء: ضعف و لم يقدر عليه. ٢ ـ لم يكن حازماً.

١ ـ ناتوان شد. واماند. ٢ ـ مصمم نبود.

❀ **عَجَزَ**: يَعْجُزُ، عُجُوزاً. ١ ـ تِ المرأةُ: كبرت و صارت عجوزاً.

آن زن مسن شد، پیر شد، فرتوت شد.

❀ **عَجَّزَ**: تعجيزاً. ١ ـ تِ المرأةُ: كبرت و صارت عجوزاً. ٢ ـ هُ: جعله عاجزاً. ٣ ـ هُ: نسبه إلى العَجز.

١ ـ آن زن پیر شد. ٢ ـ هُ: او را ناتوان نمود. ٣ ـ هُ: او را به ناتوانی نسبت داد.

❀ **العَجُز**: ١ ـ مؤخَّر كلّ شيء. ٢ ـ الشَّطر الأخير من بيت الشِّعر.

١ ـ عقب هر چیزی، دم هر چیزی، پایان هر چیزی. ٢ ـ مصراع دوم شعر.

❀ **العَجْز**: ج أعجاز. ١ ـ مص عَجَزَ ٢ ـ مؤخَّر كلّ شيء. ٣ ـ مؤخَّر الجسم.

١ ـ مص عَجَزَ ٢ ـ عقب هر چیزی. ٣ ـ پایان هر چیزی. دُم هر چیزی.

❀ **العُجُز**: ج أعجاز ١ ـ مؤخَّر كلّ شيء. ٢ ـ مؤخَّر الجسم.

١ ـ عقب هر چیزی. ٢ ـ پایان هر چیزی، دُم هر چیزی.

❀ **عَجَفَ**: يَعْجُفُ وَ يَعْجِفُ، عَجْفاً وَ عُجُوفاً. الماشية: هزلها، أضعفها.

حیوانات را ضعیف و ناتوان نمود، لاغر گردانید.

❀ **عَجُفَ**: يَعْجُفُ وَ عَجَفاً. ر. عَجِفَ.

❀ **عَجِفَ**: يَعجَفُ عَجَفاً. هزل، ضعف.

ناتوان شد، لاغر شد.

❀ **عَجِلَ**: يَعجَلُ، عَجَلاً وَ عَجَلَةً. أسرع.

شتاب کرد. عجله کرد.

❀ **عَجَّلَ**: تعجيلاً. ١ ـ أسرع. ٢ ـ له من الثّمن شيئاً: قدّمه له.

١ ـ شتاب کرد. ٢ ـ له من الثَّمَن شيئاً: به او بیعانه داد.

❀ **العِجْلُ**: ولد البقرة. ج عُجُول و عِجَلَة و عِجال.

گوساله. ج عُجُول وَ عِجَلة وَ عِجال.

❀ **العَجلان**: المسرع. ج عِجال و عَجالَى و عُجالَى. م عَجْلَى.

کسیکه شتاب دارد. ج عِجال وَ عَجالَى وَ عُجالَى م عَجْلَى.

❀ **العَجَلَة**: ١ ـ مص عَجِلَ ٢ ـ السُّرعة. ٣ ـ الخفّة. ۴ ـ الدُّولاب. ۵ ـ «عجلة القيادة»: القرص المستدير الذي يوجّه به السائقُ السيّارةَ أو نحوها.

١ ـ مص عَجِلَ ٢ ـ شتاب. ٣ ـ تندی و تیز بودن سبک بودن در کار. ۴ ـ هر چیزی که بر محوری بچرخد. ۵ ـ عجلة القيادة: فرمان، سکان رانندگی اتوموبیل.

❀ **عَجَمَ**: يَعجُمُ، عَجْماً وَ عُجُوماً. ١ ـ العودَ أو نحوه: عضّه ليعلم صلابته من رخاوته. ٢ ـ هُ أو الشيء: امتحنه، اختبره.

١ ـ چوب را گاز زد تا اینکه سستی یا سفتی آنرا بیازماید. ٢ ـ هُ او الشئ: آن چیز را امتحان کرد. آزمود. تجربه کرد.

❀ **عَجَمَ**: يَعجُمُ، عَجْماً. الحرفَ أو الكتابَ: نَقَطه.

روی حرف نقطه گذاشت یا کتاب را نقطه گذاری نمود.

❀ **عَجُمَ**: يَعجُمُ، عُجمةً. كان في لسانه لُكنة و عدم فصاحة.

لکنت زبان داشت. فصیح سخن نمی‌گفت. سخنانش نارسا بود.

❀ **عَجَّمَ**: تعجيماً. الحرفَ او الكتابَ: نقَّطه.

روی حرف نقطه گذاشت. کتاب را نقطه گذاری نمود.

❀ **العَجَم**: ١ ـ مَن ليسوا عَرَباً. ٢ ـ الفُرس. ٣ ـ نوى الزَّبيب و الرُّمّان و التمر و غيرها.

١ ـ کسیکه عرب نباشد. ٢ ـ پارسیان. ٣ ـ هسته انار و خرما و انگور خشک.

❀ العُجْم: مَن ليسوا عرَباً.
كسيكه عرب نباشد.
❀ العُجمة: ۱ ـ مص عَجُم. ۲ ـ اللُّكنة وعدم الإفصاح في الكلام.
۱ ـ مص عَجُمَ ۲ ـ لكنت زبان، و نارسائي در گفتار.
❀ العَجَميّ: ۱ ـ مَن كان من العَجَم. ۲ ـ المنسوب إلى العَجَم: «سجّادٌ عَجَميٌّ».
۱ ـ كسيكه عرب نباشد. ۲ ـ منسوب به عجم. «سجادة عجميّ» قالى ايرانيّ.
❀ عَجَنَ: يَعجُنُ وَ يَعجِنُ. عَجناً. الطَّحين أو نحوَه: خلطه بالماء أو غيره و لاكه و كبسه بجمع كفّه أو بآلة.
آرد را خمير كرد.
❀ العَجوَة: التمر المخلوط بعضه ببعض.
بهترين نوع خرما. «رطب».
❀ العَجُوز: المرأة أو الرَّجُل الطَّاعن في السّنّ. ج عَجائِز و عُجُز.
زن و مرد پير. ج عَجائز وَ عُجُز.
❀ العَجُول: ج عُجُل. ۱ ـ المُسرع. ۲ ـ الكثير العَجَلَة.
۱ ـ كسيكه شتاب دارد. ۲ ـ كسيكه بسيار عجله دارد.
❀ العَجيب: ما يدعو إلى العَجَب.
چيزى كه باعث شگفتى است. شگفت انگيز.
❀ العَجيبة: عمل خارق يُتَعَجَّب منه يُنسَب خصوصاً إلى الأنبياء والقِدّيسين و الأولياء. ج عَجائِب.
كار خارق‌العاده كه به پيامبران و اولياء‌الله نسبت داده مى‌شود. ج عَجائب.
❀ العَجِف: المهزول. الضعيف. ج عَجْفَى.
لاغر، ناتوان، ضعيف. ج عَجفى.
❀ العَجِيل: ر. العَجلان. ج عِجال.
❀ العَجين: الطِّين المعجون بالماء أو غيره. ج عُجُن.
خمير. ج عُجُن.
❀ العَجينة: القطعة من العَجين. ج عُجُن.
مقدارى از خمير. ج عُجُن.
❀ عَدّ: يَعُدُّ. عَدّاً وَ تعداداً وَ عَدَّةً. ۱ ـ الشيءَ: عَمَّرد. «عَدَّ الدراهم» سكه‌ها را شمرد. ۲ ـ الشيءَ: أحصاه «عدَّ الدراهم». ۲ ـ الشَّيءَ: حسبه، ظنَّه.
۱ ـ آنچيز را شمرد. ۲ ـ گمان كرد. پنداشت.
❀ عَدا: يَعدُو. عَدواً وَ عَدَواناً وَ عُدُواً وَ تعداءً وَ عَداءً. (ع د و) جرى، ركض.
راه رفت دويد.
❀ عَدا: يَعدُو. عَدواً وَ عَداءً وَ عُدْواناً وَ عِدواناً وَ عُدوىً. (ع د و) عليه: ظلمه.
بر او ستم نمود.
❀ عَدّى: تعديةً. (ع د و) ۱ ـ عن الأمر: انصرف عنه «عَدِّ عمّا يُضحك به الجاهلُ». ۲ ـ هُ عن الإمر: صرفه عنه و شغله. ۳ ـ الشيءَ إليه: أجازه، أنفذه.
۱ ـ از آن مطلب روى گردان شد. «عَدِّ عمّا يَضحك به الجاهل» از آنچه كه شخص نادان به شما مى‌گويد روى گردان شو. ۲ ـ هُ عن الأمر: او را روى‌گردان نمود. ۳ ـ الشيءَ اليه: آنرا به مرحله اجرا درآورد.
❀ عَدا: كلمةٌ يُستثنَى بها. نحو: «جاء الجميع عدا سليماً أو سليمٍ». أو: «جاء الجميع ما عدا سليماً».
از كلمات استثنا مانند «جاء الجميعُ عدا سليماً او سليمٍ» أو «جاء الجميعُ ماعدا سليماً».
❀ العِدىٰ: الأعداء.
دشمنان.
❀ العَدّاء: ۱ ـ الشَّديد العَدْو. ۲ ـ الجيِّد العَدْو.
۱ ـ كسيكه بسيار تند و سريع مى‌دود. ۲ ـ كسيكه خوب مى‌دود.
❀ العَدّاد: جهاز آليّ يقيس المسافة التي تقطعها السيّارة أو الطائرة أونحوهما، أو يقيس الكمِّيَّة المستهلَكة من الطاقة الكهربائيَّة أو الماء أو غير ذلك.
كيلومتر شمار. كنتور آب و برق.
❀ العِداد: هو في عِدادهم: أي واحد من جملتهم، يُعدُّ منهم «كان في عِداد الحاضرين».
او از جمله آنان است. از آنان بشمار مى‌رود. «كان في عِداد الحاضرين» از جمله حاضران بود.
❀ العَدالة: ۱ ـ مص عَدَل. ۲ ـ الانصاف. «العدالة الاجتماعية»
❀ ۱ ـ مص عَدَل. ۲ ـ إنصاف. «العدالة الاجتماعية»
❀ العِدّان: زمان الشيء و عهده. ج عَدادين: «عِدّان الشباب».
زمان چيزى، دورهٔ چيزى. ج عَدادين «عِدّان الشباب» دوران جوانى.
❀ العَداوَة: الخصومة. المعاداة.
خصومت، دشمنى.
❀ العُدَّة: ج عُدَد. ۱ ـ الاستعداد: «الجيش على عُدَّة». ۲ ـ ما أعدَّه الإنسان لوقت الحاجة. ۳ ـ «عدَّة النجّار أو الحدّاد أو

غیرهما»: آلات عمله.
١ ـ آمادگی. «الجیش علی عُدّة» ارتش در حال آماده باش است. آمادگی است. ٢ ـ آنچه را که انسان برای روز مبادا آماده می‌کند. ٣ ـ عُدّةُ النجار أو الحَدّاد او غیر هما: ابزار آلات درودگر، آهنگر.

❁ **العِدَّة**: الجماعة، ج عِدَد: «عِدَّة أقلام، عِدَّة أصحاب».
جماعت. گروه. ج عِدَد «عِدَّة اقلام، عِدَّة اصحاب» تعدادی قلم، گروهی از یاران.

❁ **عَدَّدَ**: تعدیداً. ١ ـ المیتَ: ذکر صفاته الحمیدة. ٢ ـ الشيء: أحصاه. ٣ ـ الشَّيءَ: جعله ذا عَدَد «جمع مالاً وعدَّده».
١ ـ اوصاف خوب و پسندیده مرده را بیان کرد. ٢ ـ الشيءَ: آنچیز را شمرد. ٣ ـ الشيءَ: آنچیز را جمع کرد. «جمع مالاً و عدَّده».

❁ **العَدَد**: ج أعداد. ١ ـ مقدار ما يُعَدُّ. ٢ ـ الوحدة أو عدد من الوحدات. ٣ ـ المعدود.
١ ـ شمردن ٢ ـ شمارش ٣ ـ شمرده شده.

❁ **العدَس**: نبات من القَطانيّات يُنبت قَرْناً فیه حَبّ، يُؤكل حبّه مطبوخاً.
عدس.

❁ **العَدَسة**: ١ ـ واحدة العَدَس. ٢ ـ بثرة خطرة تخرج بالجسم. ٣ ـ قِطعة من البلّور أونحوه، مكبرّة أولامّة، تدخل في آلات التصویر و غیرها
١ ـ مفرد عدس، یک دانه عدس. ٢ ـ جوش عدسی که در گوشه چشم می‌زند ٣ ـ عدسی دوربین.

❁ **عَدَلَ: يَعدِلُ. عَدْلاً وَ عَدالةً وَ عُدُولةً و مَعدَلةً و مَعدِلةً.**
١ ـ أنصف، کان عادلاً. ٢ ـ في الأمر: استقام فیه.
١ ـ انصاف نمود عدالت بخرج داد. عادل شد. ٢ ـ فی الامر: در آن کار عدالت بخرج داد.

❁ **عَدَلَ: يَعدِلُ. عَدْلاً وَ عُدُولاً.** ١ ـ عن الطریق: حاد، مال عنه. ٢ ـ إلیه: رجع. ٣ ـ هُ في المِحْمَل: رکب معه.
١ ـ راه خود را کج کرد. از راه کناره گرفت به یکسو رفت. ٢ ـ الیه: برگشت بسوی آن. ٣ ـ هُ في المَحمِل: درکجاوه با او نشست.

❁ **عَدَلَ: يَعدِلُ. عَدْلاً.** ١ ـ هُ به: سوّی بینهما، جعله مثله. ٢ ـ هُ: وازنه.
میان آندو مساوات برقرار کرد. ٢ ـ هُ: هموزن او شد.

❁ **عَدُلَ: يَعْدُلُ. عَدَالةً وَ عُدُولةً. کان عادلاً.**
دادگر بود.

❁ **عَدَّلَ**: تعدیلاً. الشيءَ: أقامه و سوّاه «عدَّل المیزانَ أو المکیالَ».
راست گرداند. درست نمود. بر پاداشت «عَدَّل المیزان او المکیال» ترازو را درست نمود.

❁ **العَدْل**: ج أعْدال. ١ ـ مص عَدَلَ. ٢ ـ الإنصاف، ضدّ الظُّلم. ٣ ـ العادِل، للمذکَّر و المؤنّث و الجمع و المفرد. ٤ ـ الاستقامة. ٥ ـ الأمر المتوسّط بین نقیضین متطرِّفین. ٦ ـ القصد والاعتدال في الأمور.
١ ـ مص عَدَل ٢ ـ دادگری، انصاف. ٣ ـ دادگر مذکر و مؤنث، مفرد و مثنی و جمع یکسانست. ٤ ـ استقامت ٥ ـ متوسط بین دو چیز متضاد. ٦ ـ میانه‌روی در کارها.

❁ **العِدْل**: ج عُدول وَ أعْدال. ١ ـ النَّظیر، المِثْل. ٢ ـ نصف الحِمْل علی أحد جنبَي الدابّة. ٣ ـ الجوالق، الکیس الکبیر.
١ ـ نظیر و مثل. ٢ ـ نصف بار بر دو طرف حیوان باربر ٣ ـ جوال. کیسه بزرگ، گونی

❁ **عَدِمَ**: يَعْدَمُ. عُدْماً وَ عَدَماً. المالَ او غیرهُ: فقده.
مال را از دست داد.

❁ **العَدَم**: ١ ـ مص عَدِمَ. ٢ ـ فقدان المال، الفقر. ٣ ـ اللاوجود، اللاشيء: «خلق اللّهُ الکونَ من العدم».
٢ ـ فقدان مال، فقر. ٣ ـ نیستی، نابودی. «خلق اللهُ الکونَ من العدم» خداوند هستی را از نیستی بوجود آورد.

❁ **العُدْم**: ١ ـ مص عَدِم و أعدَمَ ٢ ـ فقدان المال، الفقر.
١ ـ مص عَدِمَ و أعدَمَ ٢ ـ فقدان مال، فقر تهیدستی.

❁ **عَدَّنَ**: تعدیناً. المعدنَ: استخرجه و نقّاه و شغله.
معدن را استخراج کرد و سپس خالص گردانید و بکار گرفت.

❁ **العَدُوّ**: المُعادي، الخَصم، ج أعْداء، جج أعادٍ.
خصم، دشمن. ج أعداء وَ جج أعادٍ.

❁ **العَدْوَی**: ١ ـ انتقال المرض من مریض إلی صحیح. ٢ ـ ما ینتقل من المریض إلی الصَّحیح من مرضٍ. ٣ ـ الفساد.
١ ـ سرایت مرض. ٢ ـ سرایت مرض از شخص مریض به شخص سالم. ٣ ـ فساد.

❁ **العُدوان**: ١ ـ مص عَدا. ٢ ـ الظلم الخالص.
١ ـ مص عَدا ٢ ـ ظلم و ستم خالص و ناب.

❁ **العَدید**: ج عَدائد و أعداد. ١ ـ اسم من العَدّ. ٢ ـ العَدَد. ٣ ـ المعدود. ٤ ـ الحصّة. ٥ ـ المقدار: «هؤلاء عدید هؤلاء»، أي بمقدار هم في العَدَد.
١ ـ نام شمارش. ٢ ـ عدد. ٣ ـ شمرده شده. ٤ ـ سهم

۵ ـ مقدار و اندازه. «هؤلاء عديد هؤلاء» اين گروه هم اندازه اين گروهند.

* **العَدِيل:** ج عُدَلاء وَ أعدال ۱ ـ النَّظير، المثيل. ۲ ـ المُعادِل في المحمل و المركب. ۳ ـ «عديل الرجل»: زوج أخت امرأته.
۱ ـ نظير و همانند. ۲ ـ همتا در كجاوه ۳ ـ عديل الرجُل: باجناق.

* **العَدِيم:** ج عُدَماء. ۱ ـ الفقير. ۲ ـ المعدوم: «عديم الفائدة». ۵ ـ «هو عديم النَّظير»: أي لاشبيه له.
۱ ـ فقير و تهيدست. ۲ ـ از بين رفته، نابود شده «عديم الفائدة» بى فايده. ۳ ـ هو عديم النظير: او بينظير است، همتا ندارد.

* **العَذاب:** كلّ ما صعُب على الإنسان وشقّ على نَفسه. ج أعْذِبَة.
سختى و شدت عذاب. ج أعذبة.

* **العِذار:** ج عُذُر. ۱ ـ ما تدلّى من اللجام على خدّ الفرس. ۲ ـ الشَّعْر الذي يحاذي الأذن من جانب اللِّحية. ۳ ـ ما ينبت عليه الشَّعر المحاذي الأذن من جانب اللِّحية.
۱ ـ مقدارى از افسار كه روى صورت اسب قرار مى‌گيرد. ۲ ـ موى بناگوش ۳ ـ محل روييدن مو در بناگوش.

* **عَذُبَ:** يَعذُبُ. عُذُوبةً. الماءُ او الطعامُ او الحديثُ أو غيرها: كان طيِّباً مُستساغاً.
آب و غذا و غيره گوارا بود.

* **عَذَّبَ:** تعذيباً. هُ: أوقع به العذابَ والعقابَ.
او را عذاب داد. مجازات نمود.

* **العَذْب:** الطيِّب المُستَساغ من الشراب و الطَّعام و الحديث و غيرها.
خوشمزه و گوارا از نوشيدنى و خوردنى و غيره.

* **عَذَرَ:** يَعْذِرُ. عُذراً وَ عُذُراً وَ عُذرىً وَ مَعْذَرَة وَ مَعْذِرَة. هُ في ما صنعَ أو عليه: رفع عنه اللَّوم فيه.
عذر او را قبول كرد. گناه او را بخشيد.

* **العُذْر:** ۱ ـ مص عَذَر. ۲ ـ الحُجَّة التي يُعتَذَر بها. ج أعْذار.
۱ ـ مص عَذَرَ ۲ ـ پوزش، عذر، بهانه. ج أعذار.

* **العَذراء:** ج عَذارىٰ وَ عَذارٍ و عَذْراوات. ۱ ـ البِكْر. ۲ ـ لقب «مريم» والدة «المسيح».
۱ ـ باكره. ۲ ـ لقب حضرت مريم.

* **عَذَلَ:** يَعْذُلُ و يَعذِلُ. عَذْلاً وَ عَذَلاً و تعذالاً. هُ: لامه.
او را ملامت كرد.

* **العَذَل:** ۱ ـ مص عَذَل. ۲ ـ الملامة. ۳ ـ سبقَ السيفُ العذلَ: مَثَلٌ يُضرَب لما قد حدث ولا مجال معه لاستدراك أو تراجع.
۱ ـ مص عَذَلَ ۲ ـ ملامت ۳ ـ ضرب‌المثلى است كه در مورد كارى كه انجام شده است و راه بازگشت نيست.

* **العَذْل:** ۱ ـ مص عَذَل. ۲ ـ الملامة.
۱ ـ مص عَذَلَ ۲ ـ ملامت، سرزنش.

* **العَذُول:** الكثير العَذْل و اللَّوم.
بسيار ملامتگر، بسيار سرزنش كننده.

* **عَرَّ:** يَعِرُّ. عِراراً. ذكرُ النعام: صاح.
شترمرغ نر فرياد زد.

* **عَرا:** يَعْرو. عَرواً. (ع ر و) هُ امرٌ: أصابه و عرض له «عراه مرض».
دچار آن شد، با آن روبرو شد. «عراه مرض» دچار مرض شد.

* **عَرَيَ:** يَعْري. عَرياً. (ع ر ي) هُ أمرٌ: أصابه و عرض له.
دچار آن شد.

* **عَرّىٰ:** تَعْرِيةً. (ع ر و ـ ع ر ي) ۱ ـ هُ الثوبَ او منه: نزعه عنه. ۲ ـ هُ من الأمر: خلَّصه منه. ۳ ـ القميص أو نحوَه: جعل له عُرىً.
۱ ـ لباس را از تن او درآورد. ۲ ـ هُ من الأمر: او را آزاد كرد. ۳ ـ القميصَ أو نحوهُ: جاى دگمه براى پيراهن دوخت.

* **العَراء:** الفضاء الذي لا يُستَتَر فيه بشيء. ج أعْراء: «نام في العَراء».
فضاى باز. ج اعراء. «نام في العراء»: در فضاى باز خوابيد.

* **العَرّاب:** عند النصارىٰ: كفيل الطفل المُنصَّر و شاهد تنصيره.
نزد نصارى پدر تعميد دهنده بچه. سرپرست بچه تعميد داده شده. پدر بچه تعميد داده شده.

* **العِراب:** خيلٌ او جِمال عرابٌ: كرائم سالمة من الهُجْنة.
اسب يا شترى اصيل است.

* **العَرّاف:** ۱ ـ فعّال للمبالغة. ۲ ـ المنجِّم. ۳ ـ الطَّبيب عند العرب القُدامىٰ.
۱ ـ فعّال است براى مبالغه است. ۲ ـ مُنجّم. ۳ ـ عطر نزد عربهاى پيشين.

* **العِرافة:** عمل العَرّاف.
پيشه و كار عطر فروش، عطر فروشى.

* **العِراك:** ۱ ـ مص عارك. ۲ ـ القتال.
۱ ـ مص عاركَ ۲ ـ جنگ.

* **عَرُبَ:** يَعْرُبُ. عُرُوبَةً وَ عُرُوبِيةً وَ عَرابةً وَ عَرَباً وَ عُروباً.

كان عربيَّ اللسان فصيحَه.
عرب زبان بود.
❀ **عرّبَ**: تعريباً. ١ ـ الأسمَ الاعجمي. تفوَّه به على طريقة العرب. ٢ ـ الشيءَ: جعله عربيّاً «عرَّب التعليم». ٣ ـ الكلامَ: هذّبه من الأخطاء في الإعراب. ۴ ـ عنه لسانُه: أفصح عنه.
١ ـ نام غير عربى را به شكل عربى به زبان آورد. عربى گرداند. ٢ ـ الشئَ: آنچيز را عربى گردانيد. ٣ ـ الكلامَ: سخن را بدون خطا نمود. ۴ ـ عنهُ لسانه: زبانش در آن گويا فصيح شد.
❀ **العَرَب**: ١ ـ مص عَرُبَ. ٢ ـ شعبٌ ساميّ بلادُه «الجزيرة العربيّة» و قسم من «آسيا الغربيّة» و «شمالي أفريقيا»، تمتدّ مواطنه من المحيط الأطلسيّ إلى الخليج العربيّ، و من «آسيا الصغرى» إلى المحيط الهنديّ أو بحر العرَب. ج أعْرُب و عُرُوب. ٣ ـ الماء الكثير الصّافي.
١ ـ مص عَرُبَ ٢ ـ ملّت عرب از نسل سام بن نوح هستند. كه شبه جزيره عربستان و آسياى غربى و شمال آفريقا سكونت دارند. در واقع محل سكونت آنان اقيانوس اطلس تا خليج فارس و از آسياى صغير «تركيه فعلى» تا اقيانوس هند و درياى عربى است. ج أعرُب وَ عروب. ٣ ـ آب فراوان و صاف.
❀ **العُرْب**: العَرَب، ج أعْرُب و عُرُوب.
عربها. ج أعْرب وَ عُرُوب.
❀ **العَرْباء**: ر. العاربة.
❀ **العَرَبَة**: مركبة للنقل كبيرة أو صغيرة، ذات عجلتين أو أربع، تجرّها الدوابّ. ج عَرَب و عَرَبات.
ارابه، كه به وسيله چارپايان كشيده مى‌شود. ج عَرَب و عَرَبات.
❀ **عَربَدَ**: عَرْبَدَةً. السكرانُ او غيرهُ: ساء خُلُقُه و آذى.
شخص مست عربده سرداد. بد اخلاق شد.
❀ **العَرْبَدَة**: ١ ـ مص عَرْبَدَ. ٢ ـ الأذى و سوء الخُلُق: «عربدة السّكران».
١ ـ مص عَربَدَ ٢ ـ آزار و اذيت و بد اخلاقى. «عَربدة السكران».
❀ **العَرَبُون**: بعض الثمن المدفوع مقدّماً عند البيع أو قبله. ج عَرابِين.
پيش پرداخت به هنگام خريد. ج عرابين.
❀ **العَرَبيّ**: ١ ـ واحد العَرَب. ٢ ـ المنسوب إلى العرَب: «الكَرَم العَرَبيّ».
١ ـ مفرد عَرَب. ٢ ـ منسوب به عَرَب «الكرم العربىّ» بخشش عربى.
❀ **العَرَبيّة**: ١ ـ ر. العاربة. ٢ ـ م العربي. ٣ ـ لغة العرَب.
١ ـ ر. العاربة ٢ ـ م العربىّ ٣ ـ زبان عربى.
❀ **العِرْبِيد**: السّيّء الخُلُق الشّرّير.
بد اخلاق، شرور.
❀ **عَرَجَ**: يَعْرُجُ وَ يَعْرِجُ. عُرُوجاً وَ مَعْرَجاً. ١ ـ في الشيءِ أو عليه: صعد «عرج في السُّلّم». ٢ ـ كان أعرج «ر. الأعْرَج».
١ ـ بالاى آن رفت «عرج في السُّلّم» از پلكان بالا رفت. از نردبان بالا رفت. ٢ ـ لنگ بود. «ر. الأعرج».
❀ **عَرِجَ**: يَعْرَجُ. عَرَجاً. كان يعرُج خلقةً.
مادرزاد لنگ بود.
❀ **عَرَّجَ**: تعريجاً. على المكان: مال. ٢ ـ وقف، قام. ٣ ـ البناءَ أو النهرَ: مثله.
١ ـ به آن طرف،مكان روى آورد، مايل شد. ٢ ـ ايستاد، برخاست. ٣ ـ البناءَ أو النَّهر: ساختمان يا رودخانه را كج كرد.
❀ **العَرَج**: ١ ـ مص عَرِجَ. ٢ ـ عاهة الأعرَج و مشيته.
١ ـ مص عَرِجَ ٢ ـ لنگيدن پا.
❀ **العِرزال**: كوخ يُتّخذ من أغصان الشّجر، في الحقول أو ورق الأشجار. ج عَرازِيل.
آلونك. ج عَرازيل.
❀ **العُرس**: ج اعراس ١ ـ الزّفاف. ٢ ـ وليمة الزّفاف.
١ ـ عروسى. ٢ ـ وليمه عروسى.
❀ **العِرس**: ج اعراس. ١ ـ امرأة الرجل. ٢ ـ زوج المرأة.
١ ـ عروس. ٢ ـ داماد.
❀ **عَرَشَ**: يَعْرُش و يَعرِش. عَرْشاً. ١ ـ بنى عَريشاً. ٢ ـ العَرْشَ: عمله.
١ ـ خانه چوبى ساخت. آلونك ساخت. ٢ ـ العرشَ: سايبان را درست كرد.
❀ **عَرَّشَ**: تعريشاً. ١ ـ بنى عَريشاً. ٢ ـ الكَرمُ: ارتفعت أغصانه على الخشب. ٣ ـ الكَرْمَ: رفع أغصانه على الخشب.
١ ـ سايبان ساخت. ٢ ـ الكرمُ: شاخه‌هاى تاک بالاى سايبان رفت. ٣ ـ الكرمُ: تاک شاخه‌هايش را تا بالاى سايبان بالا بُرد.
❀ **العَرش**: ج عُرُوش و أعراش وَ عَرشة وَ عُرُش. ١ ـ مص عرش يَعرِشُ و يَعرُش. ٢ ـ سرير المُلک. ٣ ـ القصر.
١ ـ مص عَرَش يَعْرُش و يَعرِش ٢ ـ تخت پادشاه. ٣ ـ كاخ.

* عَرَضَ: يَعْرِضُ. عَرْضاً. ١ ـ لهُ الشيَ: أظهره. ٢ ـ البضاعةَ للبيع: أظهرها لذوي الحاجة والرغبة فيها ليشتروها. ٣ ـ له كذا: ظهر عليه ولم يدُم. ٤ ـ الشيءَ عليه: أراه إيّاه. ٥ ـ الجندَ: أمَرَّهم على بصره ليعرف مَن غاب منهم و من حضر، أوليظهر قوّتهم و نظامهم في المناسبات الوطنيّة. ٦ ـ له عارضٌ من الحمّى أو غيرها: أصابه. ٧ ـ له عارضٌ: منعه مانع.

١ ـ براى او آشكار كرد. ٢ ـ البضاعةَ للبيع: كالا را در معرض فروش گذاشت. ٣ ـ لهُ كذا: چيزى بر او عارض شد اما ادامه نيافت. ٤ ـ الشيءَ عليه: آنچيز را به او نشان داد. ٥ ـ الجُندَ: از سربازان سان ديد. ٦ ـ له عارض من الحمىّ او غيرها: شب تب كرد. ٧ ـ له عارضٌ: مانعى برايش پيش آمد.

* عَرُضَ: يَعْرُضُ. عِرَضاً وَ عَرَاضَةً. الشيُ: كـان أو صـار عريضاً.

آن چيز پهن بود، پهن شد. عريض شد.

* عَرَّضَ: تعريضاً. ١ ـ به أو لهُ: عابه بقول. ٢ ـ بالكلام: لم يبيِّنه، لم يصرِّح به. ٣ ـ الشيء: نصبه بالعَرْض. ٥ ـ هُ لكذا: جعله عُرْضةً له «عرَّض نفسه للمرض».

١ ـ او را ملامت كرد ٢ ـ بالكلام: سخن را نامفهوم بيان كرد. به صراحت بيان نكرد. ٣ ـ الشيءَ: آنچيز را پـهن نـمود. عريض كرد. ٤ ـ الشيءَ: آنچيز را بـه پـهنا نـصب كـرْد. ٥ ـ هُ لكذا: آنرا در برابر چيزى، در معرض چيزى قرار داد. «عرض نفسهُ للمرض» خود را در معرض مرض قرار داد.

* العَرَضُ: ج اعراض. ١ ـ الزائل الذي لا يدوم: «هذا الأمر عَرَضٌ». ٢ ـ من كلِّ شيء: ما ليس جوهراً ثـابتاً «عَـرَض الكلام». ٣ ـ متاع الدنيا. ٤ ـ ما يشعر به المريض من ظواهـر المرض.

١ ـ هر چيز ناپايدار. «هذا الأمر عَرَضٌ»: اين مطلب ناپايدار است. ٢ ـ من كل شيٌ: آنچه كـه جـوهر نـباشد. ٣ ـ كـالاى دنيوى. ٤ ـ آنچه راكه مريض احساس مى‌كند.

* العَرْضُ: ج عُرُوض وَ عِراض وَ اعراض. ١ ـ مص عَرَضَ. ٢ ـ من الاجسام او الاشكال: ما كان عمودياً بالنسبة للطُّول. ٣ ـ طلب الفعل بلين و تأدُّب. ٤ ـ «خطوط العَرْض»: خطوط وهميّة في الجغرافيا تحيط بالكرة الأرضيّة و تحدِّد النـقاط أو الأماكن الواقعة عليها بدرجات الزاوية التي تقوم بينها و بـين خطِّ الاستواء.

١ ـ مص عَرَضَ ٢ ـ آن جسمى كه عمودى باشد نـسبت بـه طول. ٣ ـ درخـواست چيزى يـا نـرمى و ادب و نـزاكت. ٤ ـ خطوط العرض: خطوط عرض جغرافيائى.

* العُرْضُ: ١ ـ من البحر او النّهر: وسطه. ٢ ـ مـن الجَـبَل: سفحه. ٣ ـ من العنق أو الوجه أوالسيف: جانبه. ٤ ـ النـاحية. ٥ ـ «ضرب به عرض الحائط»: أي ناحيةً.

١ ـ وسط دريا يا رودخانه. ٢ ـ من الجبل: دامنهٔ كوه. ٣ ـ من العنق او الوجه او السيف: كنار، جانب، لبه، پهناى صورت يا گردن، پهنه شـمشير. ٤ ـ سـمت، نـاحيه. ٥ ـ ضـربَ بـهِ عرض الحائط: او را به ديوار كوبيد.

* العِرْضُ: ج اعراض. الحَسَب. ٢ ـ الشرَف الذي يـحافظ عليه الإنسان من نفسه.

١ ـ حسب و نسب. ٢ ـ شـرافت انسـانى كـه پيوسته از آن محافظت مى‌كنند.

* العُرْضَة: ١ ـ هو عُرضةٌ كذا أو عُرضةٌ له: أي قويٌ عليه. ٢ ـ «هو عرضةٌ للكلام»: أي كثيراً ما يعترضه كلام الناس.

١ ـ فلان كار از عهدهٔ او برمى‌آيد. ٢ ـ هو عرضةٌ للكلام: او در معرض بدگويى مردم است.

* العَرَضِيّ: منَ الاشياء: الزائل الذي لايـدوم «خـلافٌ عَرَضيٌّ».

چيزى كه ناپايدار است. «خلاف عَرضيٌ» خلاف ناپايدار.

* عَرَفَ: يَعْرِفُ. عِرفَةً وَ عِرفاناً وَ عِرِفَّاناً وَ مَعْرِفَةً. الشيء: أدركه بعلمه.

آنچيز را با علم خود درك كرد.

* عَرَّفَ: تعريفاً. ١ ـ هُ الشيءَ: أعلمه إيّاه. ٢ ـ هُ بـه: أعـلمه باسمه. ٣ ـ الشيء: طيّبه وزيَّنه «عرَّف رأسه بـالطّيب». ٤ ـ هُ بكذا: جعله يُعرف به.

١ ـ او را آگـاه كـرد. ٢ ـ هُ بـهِ: او را از نـام خـود آگـاه كـرد. ٣ ـ الشيءَ:خوشبو كرد. زينت داد. «عرفَ رأسهُ بالطيب» سر خود را خوشبو كرد. ٤ ـ هُ هكذا: او را بـه آن چـيز مشـهور كرد.

* العَرْفُ: الرائحة: «وردة طيِّبة العَرْف».

بوى خوش. «وردة طيبة العرف» گلى خوشبو.

* العُرْفُ: ج أعراف وَ عُرف. ١ ـ سلوكٌ تعارف عليه الناس في عاداتهم و تقاليدهم و تصرُّفاتهم. ٢ ـ الاصطلاح. ٣ ـ شَعر عنق الفرس. ٤ ـ لحمة مُستطيلة في أعلى رأس الدِّيك.

١ ـ عرف و عادات. ٢ ـ اصطلاح. ٣ ـ يال اسب. ٤ ـ تاج خروس.

* العِرفان: ١ ـ مص عَرَفَ يَعرِف. ٢ ـ المعروف.

١ ـ مص عَرَفَ يَعرِفُ ٢ ـ نيكى و خوبى.

* عَرَقَ: يَعْرُق. عَرْقاً وَ مَعرقاً. العظمَ: أكل ما عليه من اللحم.

گوشت بر روى استخوان را خورد.

❁ **عَرِقَ**: يَعرَقُ، عَرَقاً. ١ ـ رشح جلدهُ، جرى العَرَقُ من أصول شعره. ٢ ـ الحائطُ: ندي.
١ ـ بدنش عرق كرد. عرق از زير موهايش جارى شد.
٢ ـ الحائطُ: ديوار نمناك شد.

❁ **عَرَّقَ**: تعريقاً. ١ ـ هُ: جعله يعرق. ٢ ـ الشجرُ: امتدَّت عروقُه في الأرض.
١ ـ كارى كرد كه بدن او عرق كرد. ٢ ـ الشجرُ: درخت در زمين ريشه دوانيد.

❁ **العَرَق**: ١ ـ مص عَرِق. ٢ ـ ماء الجلد يرشح أو يجري من أصول الشَعر. ٣ ـ ندى الحائط. ۴ ـ خمر تُتَّخذ بتقطير العنب أو غيره. ۵ ـ الصفّ من اللَّبِن أو الحجارة في الحائط.
١ ـ مص عَرِقَ ٢ ـ عرق بدن. ٣ ـ نم موجود در ديوار خيس. ۴ ـ شراب ۵ ـ يک رديف سنگ يا آجر و خشت در ديوار و پى.

❁ **العِرقُ**: ج عُرُوق وَ أعراق وَ عِراق. ١ ـ أصل كلّ شيء. ٢ ـ من الجسد: الوريد الذي يسيل فيه الدم.
١ ـ اصل و ريشة هر چيز. ٢ ـ من الجسد: رگ خون.

❁ **العَرقان**: الذي رشح جلدهُ و جرى العَرَق من أصولِ شَعره.
كسيكه بدنش عرق كرده است.

❁ **العَرَقة**: كلّ صفّ من اللَّبِن و الحجارة في الحائط. ج عَرَق و عَرَقات.
هر رديف سنگ و آجر و خشت ديوار و پى. ج عَرَق وَ عَرَقات.

❁ **عَرقَلَ**: عَرقَلَةً. الأمرَ: صعّبه و شوّشه.
كار را در هم ريخت، دشوار ساخت.

❁ **العَرَقيّة**: ما يُلبس تحت العمامة أو نحوها ليمتصَّ العَرَق.
كلاه عرق‌گير.

❁ **عَرَكَ**: يَعرُكُ، عَركاً. ١ ـ الجلدَ: دلكه. ٢ ـ هُ الدهرُ: حنّكه وجرّبه.
١ ـ پوست بدن مالش داد. ٢ ـ هُ الدّهرَ: روزگار او را آبديده كرد.

❁ **العَرْكة**: المَرة من العراك و القتال.
يكبار جنگيدن.

❁ **عَرَمَ**: يَعْرُمُ وَ يَعرِمُ، عَرماً. اشتدَّ.
شدت يافت، سخت شد.

❁ **العَــرِم**: ١ ـ الجاهل. ٢ ـ من السُّيول: الشديد الذي لايُحتَمَل.
١ ـ جاهل نادان. ٢ ـ من السيول: سيل بنيان كن.

❁ **العرموم**: ١ ـ الجيش الكثير. ٢ ـ الشديد.
١ ـ لشكريان بسيار. ٢ ـ سخت، شديد.

❁ **العِرنين**: ج عَرانين. ١ ـ الأنف. ٢ ـ ما صلب من عظم الأنف. ٣ ـ السيِّد الشريف. ۴ ـ من كلّ شيء: أوّله. ۵ ـ «عرانين السَّحاب»: أوائل مطره.
١ ـ بينى. ٢ ـ استخوان سخت بينى. ٣ ـ آقا و بزرگوار. ۴ ـ من كل شئ: اول و آغاز هر چيز. ۵ ـ عرانين السحاب: آغاز باران ابرها.

❁ **العُروبة**: ١ ـ مص عَرُبَ. ٢ ـ القوميّة العربيّة و الشعور بها. ٣ ـ خصائص الشَّعب العربيّ. ۴ ـ كون الشيء أو الإنسان عربيّاً. ۵ ـ الطابع العربيّ في الشيء أو الإنسان.
١ ـ مص عَرُبَ ٢ ـ عربيّت ٣ ـ خصوصيات ملّت عرب ۴ ـ عربى بودن هر چيز يا انسان. ۵ ـ خلق و خوى عربى هر چيزى يا انسان.

❁ **العُروة**: ج عُرى. ١ ـ من الثوب: ما يُدخَل فيه الزِرّ. ٢ ـ أذن الدلو و الكوز و الإبريق، أو مقبضه. ٣ ـ الشجر الملتفّ. ۴ ـ من الشجر: ما لا يسقط ورقه في الشّتاء.
١ ـ جاى دگمه لباس. ٢ ـ دسته، دستگيره آفتابه. ٣ ـ درخت درهم پيچيده. ۴ ـ من الشجر: درختى كه برگهايش در زمستان نمى‌ريزد.

❁ **العَروس**: الرَّجل و المرأة ما داما في عُرسهما. ج عُرُس للذُّكور، و عَرائس للإناث.
عروس، داماد. ج عُرس براى مذكر. عرائس براى مؤنث.

❁ **العَروض**: ١ ـ علم ميزان الشِّعر. ج أعاريض. ٢ ـ الجزء الأخير من الشَّطر الأوّل من بيت الشِّعر. ج أعاريض.
١ ـ علم شناخت وزن شعر. ج أعاريض. ٢ ـ حرف آخر مصراع اول شعر. ج أعاريض.

❁ **العَروضيّ**: العالِم بالعَرُوض.
دانشمند آشنا به علم عروض.

❁ **عَرِيَ**: يَعْرَى، عُرْيَةً وَ عُرياً. ١ ـ من ثيابه: نزعها عن جسده، تجرّد منها. ٢ ـ من العيب أو غيره: سلم منه.
١ ـ لباسهايش را كند. ٢ ـ من العيب أو غيره: مبرّاى از عيب و نقص شد.

❁ **العُريان**: مَن ليس عليه ثياب. ج عُراة. م عُريانة ج عَوار.
لخت و عُريان. ج عُراة. م عُريانة ج عَوار.

❁ **العَريش**: ج عُرش ١ ـ ما يُستَظَلُّ به. ٢ ـ ما عُرِّش للكَرْم.
١ ـ سايبان. ٢ ـ كپر براى درخت انگور.

❁ **العَريض**: ذو العَرْض، خلاف الطويل. ج عِراض.

پهن. ضد دراز و بلند ج عِراض.

❀ العَرِيضة: ج عرائض. ١ ـ م العريض. ٢ ـ كتاب يُرفَع إلى الحكّام أو المسؤولين يطالب بتحقيق حاجة أو يحمل تأييداً أو احتجاجاً.

١ ـ م العـريض ٢ ـ عـرضحال كـه نـامه‌ای است بـرای دادخواست و غیره به ادارات نوشته می‌شود.

❀ العَرِيف: ج عُرفاء. ١ ـ العالِم بالشيء. ٢ ـ القيِّم بأمر القوم. ٣ ـ في الجيش: قائد العشرة. ٤ ـ فـي المـدارس: ولد يُكـلَّف بمراقبة الأولاد.

١ ـ آگاه و مُطّلع ٢ ـ سرپرست. ٣ ـ في الجيش: گروهبان یک ٤ ـ في المدارس: مبصر کلاس، مبصر در مدارس.

❀ العَرِيق: من الرجال او الخيل او غيرها: الذي له عِرق في الكَرم.

دارای اصل و ریشه در بخشش و کرم و بزرگواری.

❀ العَرِيكة: الطبيعة. ج عَرائك «هو ليّن العَريكة»، أي سلس الخُلق منقاد.

طبیعت شناسی «هولین العریکة» او خوش اخلاق است.

❀ العَرِين: مأوى الأسد والضّبع و الذئب والحيّة. ج عُرُن.

لانه شیر و کفتار و گرگ و ... ج عُرُن.

❀ عَزَّ: يَعِزُّ. عِزّاً وَ عِزّةً وَ عَزازةً. ١ ـ صار عزيزاً. ٢ ـ قوي. ٣ ـ الشيءُ: قلَّ و ندَر فكاد لايوجَد. ٤ ـ الشيءُ: صعب و شقّ فكاد لايُقْوَى عليه «عزّ عليّ أن أفارقه».

١ ـ عزیز شد. ٢ ـ نیرومند شد. ٣ ـ الشيءُ: کمیاب شد، نایاب شد. ٤ ـ الشيءُ: سخت شد، دشوار شد طوری که دسترسی بدان مشکل بود. «عزّ عَـليّ أن أُفـارِقَهُ» دوری از او بـرایـم مشکل و دشوار است.

❀ عَزَّ: يَعِزُّ. عِزّاً. عليه: كَرُم.

نزد او بزرگوار و باارزش شد. گرامی شد.

❀ العِزّ: ١ ـ مص عَزَّ يَعِزُّ. ٢ ـ الرفعة، خلاف الذلّ.

١ ـ مص عَزَّ يَعِزُّ ٢ ـ مقام والا. ضد ذلت.

❀ عَزَا: يَعزُو. عَزواً. (ع ز و) ١ ـ هُ اليه: نسبه إليـه. ٢ ـ له أو إليه: انتمى إليه و انتسب صدقاً أو كذباً.

١ ـ به او نسبت داد. ٢ ـ له أو اليه: خود را به او نسبت داد از روی صدق یا کذب.

❀ عَزَىٰ: يَعزِي. عَزياً. (ع ز ي) هُ اليه: نسبه إليه.

به او نسبت داد.

❀ عَزّىٰ: تعزيةً. (ع ز ي) هُ: سلّاه، دعاه إلى الصبر «عـزّى القومُ الأمَّ الثّكلى».

او را تسلیت داد. او را به شکیبایی دعوت کرد. «عَزّىٰ القومُ الامّ الثكلىٰ» مادر داغدیده را تسلیت گفتند.

❀ العَزاء: ١ ـ مص عَزا و عَزِيَ. ٢ ـ الانـتساب. ٣ ـ الصّبر على المصاب.

١ ـ مص عَزا و عَـزِيَ ٢ ـ خـود را بـه کسی مـنسوب کـرد. ٣ ـ بردباری، شکیبایی.

❀ عَزَبَ: يَعزُبُ. عُزبةً وَ عُزوباً. كان غير متزوّج.

ازدواج نکرده بود. عزب اوغلو بود.

❀ العَزَب: مَن كان غير متزوّج، رجلاً كان أو امرأة. ج عُزّاب و أعزاب.

ازدواج نکرده بود. خواه مرد خواه زن. ج عُزّاب وَ أعزاب.

❀ العِزّة: ١ ـ مص عَزَّ يَعِزُّ. ٢ ـ القوّة و الغلبة. ٣ ـ الحميّة و الأنَفة.

١ ـ مـص عَـزَّ يَـعِزُّ ٢ ـ قـدرت و تـوان ٣ ـ مـناعت طـبع، ارجمندی.

❀ عِزرائيل: اسم ملك الموت.

نام ملک الموت.

❀ عَزَّزَ: تعزيزاً. ١ ـ هُ: عـظّمه. ٢ ـ هُ: جـعله عـزيزاً. ٣ ـ هُ: نصَره، قوّاه «عزّز الجيشَ بفرق جديدة».

١ ـ او را گرامی داشت. ٢ ـ هُ: او را گرامی نـمود. ٣ ـ هُ: او را نصرت داد. توان داد. «عَزّزَ الجيشَ بفرق جديدة» ارتش را با تیپ‌های جدید تقویت کرد.

❀ عَزَفَ: يَـعزُفُ و يَـعزِفُ. عَـزفاً وَ عَـزيفاً. ١ ـ صـوّت: «عزفت القوسُ». ٢ ـ غنّى. ٣ ـ ضرب عـلى إحـدى الآلات الموسيقيّة الوتريّة: «عزف على العود».

١ ـ بانگ زد. «عزفت القوسُ» صدای کمان درآمد. ٢ ـ آواز خواند. ٣ ـ آهنگ نواخت. «عزف على العود» ویولون نواخت.

❀ عَزَفَ: يَعزُفُ وَ يَعزِفُ. عَزفاً وَ عُزُوفاً. ث نفسُهُ عن الشيءِ: انصرفت عنه زهداً

خود را از چیزی بازداشت. منصرف شد.

❀ العَزْف: ١ ـ مص عَزَفَ. ٢ ـ صوت آلة الطَّرَب. ٣ ـ صوت الجنّ. ٤ ـ «عزف الرياح»: أصواتها.

٢ ـ صدا و نوای دستگاه موسیقی. ٣ ـ صدای جن. ٤ ـ عزفُ الرياح: صدای وزش باد.

❀ عَزَلَ: يَعزِلُ. عَزلاً. ١ ـ الشيءَ عن كذا: نحّاه و أبعده. ٢ ـ هُ عن منصبه أو عمله: رفعه منه، نحّاه عنه، صرفه منه.

١ ـ آنچیز را دور کرد. ٢ ـ هُ عن منصبهِ أو عملهِ: او را از کار برکنار کرد.

* **العُزلة**: الانعزال، الابتعاد عن الدنيا و النّاس: «يعيش الزاهد في عزلة».
دوری گزیدن. دوری از دنیا و مردم. «يعيش الزاهد في عُزلة» پارسا در اعتزال زندگی می‌کند.
* **عَزَمَ**: يَعزِمُ. عَزماً وَ عُزماً و مَعزَماً و مَعزِماً و عَزيماً وَ عَزْمةً و عَزيمةً وَ عُزماناً. ۱ ـ الأمرَ او عليه: وطّن النّفس و عقد النيّةَ على فعله. ۲ ـ جدَّ في أمره.
۱ ـ تصمیم گرفت که انجام دهد. ۲ ـ در کار خود جدیّت کرد.
* **العَزْم**: ۱ ـ مص عَزَم. ۲ ـ الجِدّ. ۳ ـ الثبات و الشدّة في الأمر. ۴ ـ توطين النّفس و عقد النيّة على فعلٍ.
۱ ـ مص عَزَم ۲ ـ جدیّت. ۳ ـ اراده و تصمیم قطعی. ۴ ـ تصمیم قطعی برای انجام کاری.
* **العَزيز**: ج أعزّاء وَ أعِزّة وَ عِزاز. ۱ ـ الشريف. ۲ ـ المكرَّم. ۳ ـ القويّ الغالب. ۴ ـ القليل النادر الذي لا يكاد يوجد: «رزقٌ عزيزٌ».
۱ ـ شریف و بزرگوار. ۲ ـ گرامی. ۳ ـ توانا و پیروز. ۴ ـ اندک و کمیاب «رزق عزيز» روزی اندک.
* **العَزيف**: ۱ ـ مص عَزَف. ۲ ـ صوت الجِنّ.
۱ ـ مص عَزَف ۲ ـ صدای جن.
* **العَزيمة**: ج عَزائم. ۱ ـ مص عَزَم. ۲ ـ الإرادة و النيّة المعقودتان على فعلٍ. ۳ ـ ما عُقِدت النيّة على فعله.
۱ ـ مص عَزَم ۲ ـ تصمیم و اراده ۳ ـ تصمیم و اراده به انجام کاری.
* **عسى**: فعل جامد من أخَوات «كاد»، و تكون للترجّي في الأمر المحبوب، نحو: «عسى المطرُ يسقط»، أو للإشفاق في الأمر المكروه، نحو: «عسى أن تحبّوا شيئاً و هو شرٌّ لكم».
فعلی است جامد از گروه «كاد» فعلی است برای ترجی، مانند «عسى المطرُ يسقط» شاید باران ببارد. یا برای ناراحتی در برابر مصیبت و کار ناپسند. «عسى أن تحبّوا شيئاً و هو شرٌّ لكم» شاید چیزی را دوست داشته باشید در حالیکه برای شما شر و بدی است.
* **العَسّاف**: الشديد «العَسف»، أي الظلم.
بسیار ستمگر.
* **العَسجَد**: ۱ ـ الذهب. ۲ ـ الجوهر.
۱ ـ طلا. ۲ ـ گوهر.
* **عَسُرَ**: يَعسُرُ. عُسْراً وَ عُسُراً وَ عَسارةً. الشيءُ: صعب و اشتدَّ «عسُر عليه العملُ».
سخت و دشوار شد. «عَسُرَ عليه العملُ» کار بر او دشوار شد.
* **عَسِرَ**: يَعسَرُ. عَسَراً. كان «أعسر»، أي لا يعمل إلّا بيده اليُسرى.
با دست چپ کار می‌کرد.
* **عَسِرَ**: يَعسَرُ. عُسْراً وَ عُسُراً وَ عَسَراً و مَعسُوراً. ر. عَسُرَ.
* **عَسَّرَ**: تعسيراً. الشيءَ: جعله عسيراً. ۲ ـ عليه: ضيّق عليه.
۱ ـ آنچیز را دشوار گرداند. ۲ ـ عليه: بر او سخت گرفت.
* **العَسِر**: ر. العسير.
* **العُسْر**: ۱ ـ مص عَسِرَ. ۲ ـ قلّة ذات اليد، الفقر. ۳ ـ الشدّة، الضّيق.
۱ ـ مص عَسِرَ ۲ ـ فقر و تهیدستی. ۳ ـ سختی و تنگنا.
* **العُسُر**: ۱ مص عَسُرَ وَ عَسِرَ. ۲ ـ ر. العُسْر.
* **العَسَس**: مَن يطوفون بالليل يحرسون الناس و يكشفون أهل الرّيبة.
شبگرد. گزمه.
* **العَسْف**: الظلم.
ستم.
* **عَسْكَرَ**: عَسْكَرَةً. الجنودُ بالمكان: تجمّعوا.
سربازان گردهم آمدند، اتراق کردند
* **العَسْكَر**: ج عَساكِر. ۱ ـ الجيش. ۲ ـ الجَمْع.
۱ ـ ارتش ۲ ـ گروه، جمع
* **عَسَّلَ**: تعسيلاً. ۱ ـ هُ: أطعمه العَسَلَ. ۲ ـ الطعامَ: خلطه بالعَسَل. ۳ ـ تِ النحلُ: عملت العَسَل.
۱ ـ به او عسل خوراند. انگبین خوراند. ۲ ـ الطعامَ: غذا را با انگبین مخلوط کرد. ۳ ـ تِ النحلُ: زنبور انگبین را ساخت.
* **العَسير**: ۱ ـ الصّعب: «أمرٌ عسيرٌ». ۲ ـ «يومٌ عسيرٌ»: شديد.
۱ ـ سخت و دشوار. «امرٌ عسير» کار دشوار. ۲ ـ يوم عسير: روز سخت.
* **العُشّ**: وَكْر الطّائر أو وَكْنه في شجرة يجمعه من حطام العيدان و غيرها فيبيض فيه. ج أعْشاش و عِشاش و عِشَشَة و عُشُوش.
لانه پرنده بر روی درخت. ج اعشاش وَ عِشاش وَ عِشَشَة وَ عُشوش.
* **عَشا**: يَعشُو. عَشْواً. (ع ش و) ۱ ـ ساء بصره ليلاً. ۲ ـ ساء بَصَرُهُ ليلاً و نهاراً.
۱ ـ شب کور شد. ۲ ـ بینائی او در شب و روز بد شد.

❁ **عَشّى**: تعشيةً. (ع ش و) هُ: أطعمه العَشاءَ.
او را شام داد.
❁ **العَشا**: ۱ ـ مص عَشِيَ. ۲ ـ سوء البَصَر ليلاً. ۳ ـ سوء البصر ليلاً و نهاراً.
۱ ـ مص عَشِيَ ۲ ـ شب كوری. ۳ ـ ضعف بينائی در شب و روز.
❁ **العَشاء**: طعام العَشيّ. ج أعشية.
شام
❁ **العِشاء**: ۱ ـ اوّل ظلام الیل. ۲ ـ مِن المغرب الی العتمة
۱ ـ اول تاریکی شب. ۳ ـ غروب آفتاب تا پاسی از شب.
❁ **عُشارَ**: جاء القومُ عُشاراً: أي عشرةً عشرةً. للمذكّر والمؤنّث.
آن گروه ده تا ده تا آمدند. مذکر و مؤنث یکسانست.
❁ **العُشارَة**: جزء من عشرة من كلّ شيء.
یک دهم.
❁ **عَشُبَ**: يَعشُبُ. عَشابَةً. المكانُ: نبت عُشبه.
آن مکان گیاهش رویید.
❁ **عَشِبَ**: يَعْشَبُ. عَشَباً وَ عَشابَةً. المكانُ: نبت عُشبه.
در آن گیاه رویید.
❁ **عَشَّبَ**: تعشيباً. المكانُ: نبت عشبه.
در آن مکان گیاه رویید.
❁ **العُشْبُ**: الكلأ الرطب. ج أعْشاب.
گیاه تر و تازه. ج أعشاب.
❁ **العُشْبَة**: واحدة العُشب.
مفرد عُشب.
❁ **عَشَّرَ**: تعشيراً. ۱ ـ المالَ: أخذ عُشْرَه. ۲ ـ هُ: أخذ عُشْرَ أمواله. ۳ ـ القومَ: صار عاشِرَهم. ۴ ـ تِ الناقةُ: صارت عُشَراء.
۱ ـ یک دهم آن مال را برداشت. ۲ ـ هُ: یک دهم مال او را برداشت. ۳ ـ القومَ: دهمین نفر آن گروه شد. ۴ ـ تِ الناقةُ: شتر تازه زائیده شتری که ۱۰ ماهه حامله است.
❁ **العُشْر**: جزء من عشرة أجزاء. ج عُشُور وأعْشار.
یک دهم. ج عُشُور وَ أعشار.
❁ **العِشْر**: جزء من عشرة أجزاء. ج أعْشار.
یک دهم. ج أعشار.
❁ **العُشَراء**: من النُوق: التي مضى على حَمْلها عشرة أشهر. ج عِشار و عُشَراوات.
شتری که ۱۰ ماهه حامله است. ج عَشار وَ عشراوات.
❁ **العَشَرَة**: ج عَشَرات. هي من العدد أوّل العقود. وقاعدتها:
۱ ـ إذا كانت مُفردة ذُكِّرت مع المؤنّث و أُنّثت مع المذكّر. نحو: «عشَرة كتب. عَشْرُ ساعات». ۲ ـ إذا كانت مُركّبة مع ما قبلها ذُكِّرت مع المذكّر وأُنّثت مع المؤنّث. نحو: «ثلاثةَ عَشَرَ سطراً. و خَمْسَ عَشْرَةَ كلمة».
عدد ۱۰ که جزء اول اعداد عقود است البته اعراب عقود را ندارد. با معدود خود از نظر مؤنث مذکر مخالف است. مانند: عَشَرَةُ کتب. عَشْرُ ساعات. ۲ ـ اگر ده با عدد دیگر مرکب شود قسمت اول مخالف قسمت دوم موافق. «ثلاثة عَشَر سَطراً. خمس عشرة كلمةً».
❁ **العِشْرَة**: المخالَطة. الصحبة.
معاشرت، رفت و آمد، نشست و برخاست.
❁ **العِشْرون**: من العدد. العقد الثاني. و هي عشرتان.
عقد دوم است اولین عدد عقود است. عدد بیست.
❁ **عَشَّشَ**: تعشيشاً. الطائرُ: اتّخذ عُشّاً.
پرنده لانه‌ای ساخت.
❁ **عَشِقَ**: يَعشَقُ. عِشقاً وَ عَشَقاً وَ مَعشَقاً. ۱ ـ هُ: أحبّه و أولع به بِشدّة. ۲ ـ بالشيء: لصق به.
۱ ـ او را دوست داشت، عاشق او شد. ۲ ـ بالشیءِ: به آن علاقمند شد.
❁ **العِشق**: ۱ ـ مص عَشِقَ. ۲ ـ إفراط الحبّ و الولوع.
۱ ـ مص عَشِقَ ۲ ـ دوست داشتن.
❁ **العَشواء**: ج عُشي. ۱ ـ م الأعشى. ۲ ـ النّاقة التي لا تبصر أمامها فهي تخبط بيدها كلّ شيء. ۳ ـ «خبط خبْط عشواء»: أي تصرّف مِن غير تفكير أو تبصُّر.
۱ ـ م. الأعشی ۲ ـ ماده شتری که جلویش را نمی‌بیند. ۳ ـ خبطَ خبطَ عشواء: بی‌فکر و اندیشه دست به کاری زد.
❁ **عَشِيَ**: يَعشى. عَشاً وَ عَشاوَةً. ۱ ـ ساء بصُره ليلاً. ۲ ـ ساء بصرُه ليلاً و نهاراً.
۱ ـ شب کور شد. ۲ ـ بینائی او شب روز بد شد.
❁ **العَشيّ**: ر. العِشاء.
❁ **العَشيب**: ۱ ـ ذو العُشب. ۲ ـ الكثير العُشب.
۱ ـ دارای علف و گیاه. ۲ ـ پر علف و گیاه.
❁ **العَشيَّة**: ر. العِشاء. ج عَشايا وَ عَشيّ وَ عَشِيّات.
❁ **العَشير**: ج عُشَراء. ۱ ـ المُعاشِر. ۲ ـ القبيلة ۳ ـ الصديق ۴ ـ القريب. ۵ ـ زوج المرأة. ۶ ـ امرأة الرَّجُل.
۱ ـ همنشین. ۲ ـ قبیله و قوم. ۳ ـ دوست. ۴ ـ خویشاوند و نزدیک. ۵ ـ شوهر. ۶ ـ همسر.
❁ **العَشيرة**: ج عَشائر و عَشيرات. ۱ ـ القبيلة. ۲ ـ «عشيرة

الإنسان»: بنو أبيه الأقربون.
۱ ـ قبيله و قوم. ۲ ـ عشيرة الانسان: برادران انسان، و خويشان.

❁ **العَشيق**: ۱ ـ ر. العاشق. ۲ ـ المعشوق.
۱ ـ ر. العاشق ۲ ـ معشوق.

❁ **عَصىَ: يَعصِي، عَصياً وَ مَعصيةً وَ عِصياناً. (ع ص ي)**
۱ ـ هُ: خرج من طاعته. ۲ ـ هُ: عانده و خالف أمرَه.
۱ ـ از دستورات او سرپيچى كرد. ۲ ـ هُ: نافرمانى كرد، با او مخالفت ورزيد.

❁ **العصا**: ۱ ـ ما يُتَوَكَّأُ عليه أو يُضرَب به من الخشب أو غيره. مؤنّثة، ج عُصِيّ و عِصِيّ و أَعْصٍ و أَعْصاء، مث عَصَوانِ. ۲ ـ العود، ج عُصِيّ و عِصِيّ و أَعْصٍ و أَعْصاء: مث عَصَوانِ. ۳ ـ «عصا الفأس أو غيرها»: هراوتها. ۴ ـ «شَقّ العصا»: خالف الجماعة و فارقهم. ۵ ـ «ألقى عصاه، أو ألقى عصا التَّرحال»: بلغ موضعه و استقرّ.
۱ ـ عصا، مؤنث است. ج عُصِيّ وَ عِصِيّ وَ أعصٍ وَ أعصاء. مث عَصوانِ. ۲ ـ چوب. ج عُصِيّ وَ عِصِيّ وَ أعصٍ وَ أعصاء. مث عَصوان. ۳ ـ عصا الفأس أو غيرها: دستگيره چوبى تبر. ۴ ـ شقّ العصا: اتحاد را به هم زد. ۵ ـ القىٰ عصاهُ، القى عصا الترحال: به مقصد رسيد، در جائى اقامت گزيد.

❁ **العِصابَة**: ج عصائب و عصابات. ۱ ـ الجماعة من النّاس أو الخيل أوالطير «عصابة السوء». ۲ ـ ما يُعْصَب به من منديل أو نحوه. ۳ ـ العمامة.
۱ ـ گروهى از مردم، رمهٔ اسب، دستهٔ پرندگان «عصابة السوء» گروهى از مردمان بدكار. ۲ ـ شال. ۳ ـ عمامه، دستار.

❁ **العَصّارَة**: آلة تُعصر بها الفاكهة تدار باليد أو بالكهرباء.
آبميوه گير، برقى يا دستى.

❁ **العُصارَة**: ۱ ـ ما تحلَّب و سال من الشيء المعصور. ۲ ـ نُفاية ما عُصِر.
۱ ـ عصاره و افشره. ۲ ـ چكيده هر چيزى كه افشرده شده.

❁ **العِصامِيّ**: مَن شرف بنفسه لا بشرف آبائه فنال العُلَى بكدّه و اجتهاده و ذكائه.
كسيكه خودش شخصيت پيدا كرده، خود ساخته.

❁ **عَصَبَ: يَعْصِبُ، عَصْباً.** ۱ ـ الشجرةَ: ضمَّ ماتفرّق من أغصانها ثمّ ضربها ليسقط ورقها. ۲ ـ الشيءَ: شدَّه.
شاخ و برگ درخت را جمع و جور كرد سپس آنرا زد تا كه برگهايش بريزد. ۲ ـ الشيءَ: آنچيز را بست.

❁ **عَصَّبَ: تَعصيباً.** هُ: شدَّه بالعِصابة.
آنرا با شال بست.

❁ **العَصَبُ**: عروق بيض منتشرة في الجسم و به يتحرّك المرء و يحسّ، ج أَعْصاب.
عَصَب‌هاى بدن ج أعصاب.

❁ **العُصبة**: الجماعة من النّاس أو الخيل أو الطير، ج عُصَب.
گروهى از مردم، رمهٔ اسب، دسته پرندگان.

❁ **العَصَبِيّ**: المنسوب إلى العَصَب: «مرضٌ عصبيٌ، جهازٌ عصبيٌ».
منسوب به عَصب «مرضٌ عصبيّ، جهاز عَصَبيّ» مرض عصبى، دستگاه عصبى.

❁ **العَصَبِيَّة**: ۱ ـ قرابة الإنسان من جهة أبيه: «العصبيّة القبليّة». ۲ ـ المدافعة عمّن يرتبط أمرُك بأمرهم لغرضٍ من الأغراض. ۳ ـ اضطراب في الأعصاب يتجلّى في سرعة الغضب و نحو ذلك.
۱ ـ خويشاوندى انسان از طرف پدر. «العصبية القبليّة» خويشاوندى و تعصب قبيله. ۲ ـ دفاع از كسى كه با ما ارتباط كارى دارند بخاطر هدفى از اهداف ۳ ـ اضطراب عصبى بر اثر خشم و كينه.

❁ **عَصَرَ: يَعصِرُ، عَصراً.** ۱ ـ الفاكهةَ او الثيابَ او نحوها: استخرج ماءها. ۲ ـ الدمّلَ أو الجرحَ: إستخرجَ قيحَه.
۱ ـ آب ميوه گرفت، آب لباس شسته را گرفت. ۲ ـ الدّملَ او الجرحَ: چرک دمل يا زخم را بيرون آورد.

❁ **العَصْر**: ج عُصُور وَ أَعْصُر. ۱ ـ مص عَصَر. ۲ ـ العَشيّ، أو آخر النّهار، إلى احمرار الشمس. ۳ ـ وج عُصُور و أَعْصُر و عُصُر و أَعْصار، و جمع أَعْصار أعاصير: الدَّهر. ۴ ـ مرحلة من الزّمان منسوبة إلى حكم رجل أو سيادة دولة أوإلى ظاهرة اجتماعيّة أو علميّة أو نحو ذلك: «عصر المأمون، العصر الراشديّ، العصر الحجريّ، عصر الذَّرّة».
۲ ـ عصر، واپسين روز. ۳ ـ و ج عُصُور و أَعْصُر و عُصُر و أعصار، و ج اعصار أعاصير: روزگار. ۴ ـ مدت زمانى معيّن در دورهٔ حكومت يک حاكم. «عصر المأمون، العصر الراشدى» دورهٔ حكومت مأمون، دوران حكومت خلفاى راشدين.

❁ **العَصْرِيّ**: ۱ ـ المنسوب إلى العَصر. ۲ ـ السّائر على عادات عصره و تقاليده: «هو عصريّ التفكير أو اللباس».
۱ ـ منسوب به عصر. ۲ تازه، باب روز «هو عصريّ التفكير او اللباس» او فكر و انديشهٔ روز را دارد، او تابع مد روز است.

❁ **العَصْرِيَّة**: ۱ ـ م العصريّ ۲ ـ حالة العَصْريّ. ۳ ـ الميل إلى الأخذ بعادات العَصْر و تقاليده.
۱ ـ م العصريّ ۲ ـ اوضاع و احوال روز ۳ ـ باب روز زندگى كردن.

* **عَضْعَضَ**: تَعْضيصاً. عليه: ألحَّ عليه.
به او اصرار كرد.
* **العُضْعُوص**:عَظْم الذَّنَب، ج عَصاعِيص.
دنبالچه. دُمغازه ج عَصاعيص.
* **عَصَفَ**: يَعصِفُ. عَصفاً وَ عُصُوفاً. ١ ـ تِ الرِيحُ: هبَّت شديدة. ٢ ـ تِ الحربُ بالقوم: أهلكتهم. ٣ ـ الدَّهْرُ بهم: أهلكهم.
١ ـ باد به شدت وزيد. ٢ ـ تِ الحربُ بالقوم: جنگ آن گروه را نابود كرد. ٣ ـ الدهر بهم: روزگار آنان را نابود كرد.
* **العُصفور**: ج عَصافير. ١ ـ طائر صغير. ٢ ـ «طارت أو نَقَّت عصافير بطنه»: جاع.
١ ـ گنجشک. ٢ ـ طارَت أو نَقَّت عصافير بطنِهِ: گرسنه شد.
* **عَصَمَ**: يَعصِمُ. عَصماً وَ عِصمةً. ١ ـ هُ اللهُ من المكروه: حفظه، وقاه. ٢ ـ الشيءَ: منعه.
١ ـ خداوند او را از بدى حفظ كرد. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را منع كرد.
* **العِصْمة**: ١ ـ مص عَصَم. ٢ ـ صفة من لايقع في الخطاء أو الرذيلة.
١ ـ مص عَصَمَ ٢ ـ ملكه اجتناب از خطا و گناه.
* **العِصيان**: ١ ـ مص عَصَى. ٢ ـ التمرُّد، ترك الانقياد الطاعة: «عصيان الجيش، العصيان المدنيّ».
١ ـ مص عَصِيَ ٢ ـ تمرّد، مخالفت، سرپيچى از اوامر. «عصيان الجيش عصيان المدنيّ» نافرمانى ارتش، نافرمانى مردم.
* **العَصيب**: ج عُصُب وَ أعصِبَة. ١ ـ يومٌ عصيب: شديد الحَرّ. ٢ ـ «أمرٌ عصيب»: شديد عسير.
١ ـ روز بسيار گرم. ٢ ـ امر عصيب: كار دشوار و سخت.
* **العَصير**: ١ ـ ما تحلَّب وسال من الشيء المعصور. ٢ ـ المَعْصُور.
١ ـ آب ميوه. ٢ ـ آب هر چيزى كه با فشار گرفته شده.
* **عَضَّ**: يَعَضُّ. عَضّاً وَ عَضيضاً. ١ ـ هُ أو بِهِ، أو عليهِ: أخذه بأسنانه و أمسكه بها «عضّه الكلبُ». ٢ ـ هُ الزمانُ: اشتدَّ عليه.
١ ـ او را با دندان گاز گرفت. ٢ ـ هُ الزمانُ: روزگار بر او سخت و دشوار شد.
* **العَضّاض**: الكثير العَضّ.
بسيار گاز گيرنده.
* **العُضال**: ١ ـ الشديد. ٢ ـ «مرضٌ عُضال»: يعجز الأطباء عن شفائه.
١ ـ سخت و دشوار. ٢ ـ مرض عُضال: مرض لاعلاج.

* **عَضَدَ**: يَعضُد. عَضداً. ١ ـ هُ: أعانه. ٢ ـ هُ: أصاب عَضُدَه.
او راكمک كرد. ٢ ـ هُ: بازوى او را مورد اصابت قرار داد.
* **العَضُد**: ج أعضاد وَ أعضُد. ١ ـ الساعد، وهو من المرفق إلى الكتف. ٢ ـ المُعين. ٣ ـ «فَتَّ في عضده»: أضعفه و فرَّق عنه أنصاره.
١ ـ بازو. ٢ ـ كمک و ياور. ٣ ـ فَتَّ في عَضدِهِ: او را ناتوان نمود، يارانش را از دور و بر او پراكنده كرد.
* **العَضِل**: ١ ـ الكثير العَضَلات. ٢ ـ الكبير العَضَلات.
١ ـ كسيكه داراى عضلات فراوان است. ٢ ـ كسيكه عضلات او بزرگ است.
* **العَضَلَة**: كلّ عَصَبَة في الجسم معها لحم غليظ مجتمع مكتنز، ج عَضَل و عَضَلات.
هر كدام از عضلات بدن. ج عَضَل و عَضَلات.
* **العُضْو**: ج أعضاء ١ ـ كلّ جزء من مجموع الجسد، كاليد و الأذن. ٢ ـ الفرد المشترك في جمعيّة أو حزب أو جماعة.
١ ـ هر جزء از مجموع اجزاء بدن، مانند دست و پا. ٢ ـ فردى كه مشترک است در حزبى يا جمعيتى.
* **العَضُوض**: ج عُضّ وَ عِضاض ١ ـ الكثير العَضّ. ٢ ـ الزمن الشديد.
١ ـ بسيار گاز گيرنده. ٢ ـ زمانه سخت و دشوار.
* **العَطاء**: ما يُعْطَى، ج أعْطِيَة، جج أعْطِيات.
بخشش. ج أعطية جج أعطيات.
* **العَطّار**: ١ ـ بائع العِطر. ٢ ـ الكثير التعطُّر.
١ ـ عطر فروش. ٢ ـ كسيكه بسيار عطر مصرف مى‌كند و خوشبوست.
* **عُطارِد**: كوكب سيّار هو من أقرب السيّارات إلى الشمس.
سيّاره عطارد، سيّارهٔ تير كه نزديک‌ترين سيارات به خورشيد است.
* **عَطِبَ**: يَعطَبُ. عَطَباً. ١ ـ هلک. ٢ ـ الشيءُ: فسد.
١ ـ نابود شد. از بين رفت. ٢ ـ الشيءُ: آنچيز خراب شد.
* **عَطِرَ**: يَعطَرُ. عَطَراً. تطيَّب بالعِطر.
خود را با عطر خوشبو نمود.
* **عَطَّرَ**: تعطيراً. هُ: طيَّبه بالعِطر.
او را با عطر خوشبو نمود.
* **العَطِرُ**: ١ ـ المتطيِّب بالعِطر. ٢ ـ من الزُّهور أو غيرها: الطَّيِّب الرائحة.
١ ـ كسيكه خود را خوشبو نموده است با عطر. ٢ ـ من الزهور أو غيرها: گلهاى خوشبو.

❀ **العِطر**: ج عُطُور. ۱ ـ الطِّيب. ۲ ـ نبات طيّب الرّائحة.
۱ ـ عِطر. ۲ ـ گیاهی است خوشبو.

❀ **عَطَسَ**: يَعطُسُ و يَعطِسُ. عَطساً و عُطاساً. أتته العَطسَة.
عطسه کرد.

❀ **العَطسَة**: ۱ ـ المرّة من عَطَس. ۲ ـ اندفاع الهواء بقوّة من الأنف مع صوت قويّ.
۱ ـ یکبار عطسه کردن. ۲ ـ عطسه کردن.

❀ **عَطِشَ**: يَعطَشُ. عَطَشاً. ۱ ـ احتاج إلى الشُّرب أو رغِب فيه. ۲ ـ إليه: اشتاق.
۱ ـ تشنه شد. ۲ ـ إليه: مشتاق او شد.

❀ **العَطشان**: ذوالعَطَش، ج عِطاش و عَطْشَى و عَطاشَى و عُطاشَى، م عَطشَى و عَطشانَة ج عِطاش.
تشنه. ج عِطاش وَ عَطشَى وَ عَطاشَى و عُطاشَى م عَطشَى وَ عَطشانة ج عَطاش.

❀ **عَطَفَ**: يَعطِفُ. عَطفاً. وَ عُطُوفاً. ۱ ـ إليه: مال. ۲ ـ عليه: رقّ له، رحمه. ۳ ـ تِ الناقةُ على ولدها: حنَّت عليه و درَّ لبنُها. ۴ ـ قلبَهُ أو بقلبه: جعله رحيماً رقيقاً. ۵ ـ هُ عن الأمر: أماله و صرفه عنه. ۶ ـ عن الأمر: انصرف عنه. ۷ ـ كلمةً على ما قبلها: أتبعها إيّاها بالعَطف. ۸ ـ الشيءَ: أماله، حناه «عطف العودَ».
۱ ـ به او متمایل شد. ۲ ـ عليه: دلش بـه حـال او سـوخت ۳ ـ تِ الناقةُ علـى ولدهـا: مـاده شـتر نسـبت بـه بـچه‌اش دلسوزی نمود و شیر از پستانش جاری شد ۴ ـ قلبَهُ أو بقلبه: قلب او را رحیم مهربان نمود. ۵ ـ عن الأمر: او را از آن کار بازداشت، منصرف نمود. ۶ ـ عَنِ الأمرِ: از آن کـار منصرف شد. ۷ ـ كلمةَ على ما قبلها: کلمه‌ای را به دیگری معطوف کرد. ۸ ـ الشيءَ: کج نمود، خم کرد. «عطف العود» چوب را خم کرد.

❀ **العَطف**: ۱ ـ مص عَطَف. ۲ ـ الحَنان.
۱ ـ مص عَطَفَ ۲ ـ مهربانی و محبت و دلسوزی.

❀ **العِطف**: ج أعطاف وَ عِطاف وَ عُطُوف. ۱ ـ من كل شيءٍ: جانبه. ۲ ـ «عِطفا الرَّجُل»: جانباه من جهة رأسه إلى وركـيه. ۳ ـ «عِطف الطريق»: وسطه، أعلاه.
۱ ـ کنار هر چیزی. ۲ ـ عِطفا الرجلِ: دو شانه مرد. ۳ ـ عِطف الطريق: وسط راه. بالای راه.

❀ **عَطَلَ**: يَعطُلُ. عَطالَةً. العاملُ: بطل عن العمل.
کارگر کار را رها کرد.

❀ **عَطِلَ**: يَعطَلُ. عَطَلاً. مِن الشيءِ: خلا منه.
بی چیز شد. خالی شد.

❀ **عَطَّلَ**: تعطيلاً. الشيءَ: تركه يضيع ولم يهتمّ له.
آنچیز را رها کرد و اهمیّت نداد.

❀ **العُطلَة**: ۱ ـ البقاء بـلا عـمل. ۲ ـ الفـرصة: «العـطلة المدرسيّة، العطلة القضائيّة».
۱ـ بیکار ماندن. ۲ـ فرصت، تـعطیلی. «العـطلة المـدرسيّة» «العطلة القضائية» تعطیلی مدرسه، تعطیلی دادرسی.

❀ **العَطُوف**: ج عُطُف. ۱ ـ الشَّفُوق. ۲ ـ المُحسِن.
۱ـ بسیار مهربان و دلسوز. ۲ـ نیکوکار.

❀ **العَطِيّة**: ر. العَطاء. ج عَطايا وَ عَطِيات.

❀ **العِظة**: (و ع ظ) ج عِظات. ۱ـ مص وَعَـظَ. ۲ ـ كـلام الواعظ. ۳ ـ النّصح و التذكير بالثّواب والعقاب.
۲ـ سخنان پند آموز. ۳ـ نصیحت و یادآوری پاداش و کیفر.

❀ **عَظُمَ**: يَعظُمُ. عِظَماً وَ عَظامَةً. ۱ـ الشيءُ: كان عظيماً، كبُر. ۲ ـ عليه الأمرُ. صعُب عليه.
۱ ـ بزرگ و عظیم بود. بزرگ شد. ۲ـ عليه الأمرُ: آن کار بر او سخت و دشوار شد.

❀ **عَظَّمَ**: تعظيماً. هُ: فخّمه، كبّره، بجّله.
او را تعظیم کرد. بزرگ کرد.بزرگ شمرد.

❀ **العَظم**: قصَب الحيوان و الإنسان الذي عـليه اللـحم، ج أعظُم و عِظام و عِظامَة.
استخوان. ج أعظُم وَ عِظام وَ عِظامَة.

❀ **العُظم**: الكِبَر، خلاف الصِّغَر.
بزرگی ـ ضد کوچکی.

❀ **العِظَم**: ۱ ـ مص، عَظُم. ۲ ـ الكِبَر، خلاف الصِّغَر.
۱ ـ مص عَظُمَ ۲ ـ الكِبَر. خلاف الصِّغَر.

❀ **العَظَمَة**: ۱ ـ الزَّهو. ۲ ـ النَّخوَة. ۳ ـ الكِبْرِياء.
۱ـ تـــبختر. ۲ـ خــود بــزرگ‌بینی نـخوت. ۳ـ غــرور و خودپسندی.

❀ **العَظمَة**: القطعة من العَظم.
یک تکه استخوان.

❀ **العَظمِيّ**: نسبة إلى العَظم: «الهيكل العَظمِيّ».
منسوب به عظم. «الهيكل العظمي» اسکلت بدن.

❀ **العظيم**: ج عُظَماء وَ عِظام وَ عُظُم. ۱ ـ الكبير. ۲ ـ ذوالعظَمَة و السّؤدد و السُّمُوّ.
۱ـ بزرگ. ۲ـ کسیکه دارای صفت بزرگواری است.

❀ **العَظيمة**: ج عَظائم. ۱ـ م العَظيم. ۲ـ المصيبة الشّديدة.
۱ـ م عظیم. ۲ـ مصیبت بزرگ.

❀ **عَفَّ**: يَعِفُّ. عَفّاً وَ عِفّةً وَ عَفافاً وَ عَفافةً. ۱ ـ امتنع عمّا لا

يحلّ وَ لا يحسن قولاً أو فعلاً. ٢ ـ عن الشيء: امتنع «عفّ الفارسُ عن المغنم».

١ـ از كارهای زشت و حرام خودداری كرد. ٢ـ عن الشیء: خودداری كرد. «عفّ الفارسُ عن المغنم» جنگجو از غنیمت چشم‌پوشی كرد.

* **عَفا**: يَعفُو. عَفواً (ع ف و). ١ـ عنهُ أوله ذنبَهُ وَ عن ذنبِهِ: أعرض عن عقوبته و هو يَستَحِقُّها. ٢ ـ اللّهُ عنه: محا ذنوبَه.

از گناه او درگذشت، او را مجازات ننمود. ٢ـ اللهُ عنه: خداوند بر روی گناهانش خط كشید، او را بخشید.

* **عَفَا**: يَعفُو. عَفواً وَ عُفُواً (ع ف و) ١ـ الأثرُ او المنزلُ: امّحى. ٢ ـ الشيءُ: خفي.

١ ـ نشانه و علامت یا خانه از بین رفت. محو شد. ناپدید شد. ٢ـ الشیءُ: آنچیز ناپدید شد.

* **عَفّى**: تعفيةً. (ع ف و) تِ الريحُ المنزلَ او الأثرَ: مَحته.

باد منزل و علامت را از بین بُرد.

* **العَفاء**: ١ـ مص عفا. ٢ ـ الهلاك، الزّوال. ٣ ـ امّحاء الأثر.

١ ـ مص عفا ٢ـ هلاك و نابودی. ٣ـ از بین رفتن اثر و نشانه.

* **العَفاف**: ١ـ مص عَفّ. ٢ـ الامتناع عمّا لا يحسن قولاً أو فعلاً.

١ ـ مص عَفَّ ٢ـ خودداری از انجام كار زشت و حرام.

* **العِفّة**: ١ـ مص عَفّ. ٢ ـ تَرْك الشّهوات الدنيّة. ٣ ـ طهارة الجسد. ۴ ـ التبتُّل: «نذر الراهبُ أو الزّاهدُ العفّةَ».

١ ـ مص عَفَّ ٢ـ ترک شهوات پست. ٣ـ پاكی و طهارت بدن. ۴ـ ذكر و راز و نیاز «نذر الراهب او الزاهد العفّة» راهب یا زاهد راز و نیاز را نذر كرد.

* **عَفَّرَ**: تعفيراً. هُ في التراب: مرّغه و قلّبه فيه.

او را در خاک غلطانید.

* **العِفريت**: ج عفاريت. ١ ـ الخبيث المُنكَر. ٢ ـ جِنّيّ أو شيطان. ٣ ـ آلة رافعة تُرفَع بها السيّارات و نحوها.

١ـ خبیث، ناپسند. ٢ـ جن، شیطان. ٣ـ جرثقیل.

* **عَفَسَ**: يَعفِسُ. عفساً. الشيءَ: وطئه، داسه.

پاروی آن نهاد، لگدكوب كرد. زیرپا نهاد.

* **عَفَشَ**: يَعفِشُ. عَفشاً. الشيءَ: جمعه.

آنچیز را گردآوری كرد. جمع كرد.

* **العَفص**: ١ ـ نوع من شجر البلُّوط. ٢ ـ ثمر العَفص، و منه يُتَّخذ الحبر و الصبغ.

١ ـ درخت مازو ٢ـ میوهٔ درخت مازو كه از آن مركّب و رنگ می‌سازند.

* **عَفِنَ**: يَعفَنُ. عَفَناً وَ عُفُونةً. الشيءُ: فسد من رطوبة أو نحوها و تغيَّر.

بر اثر رطوبت و مانند آن خراب شد. دگرگون شد.

* **العَفَن**: ١ـ مص عَفِنَ. ٢ ـ مادّةٌ نباتيّة فطريّة تنمو على بعض الأشياء الفاسدة من الرطوبة أو غيرها، و من هذه الأشياء الخبز و نحوه.

٢ـ كپک زدن روی غذا، از قبیل نان كپک زده.

* **العَفِن**: ما أصابه العَفَن.

گندیده. متعفن. بوگرفته.

* **العَفو**: ج عفاء وَ أعفاء. ١ـ مص عفا. ٢ ـ الصّفح و الإعراض عن العقوبة: «العفو عندالمقدرة».

١ ـ مص عَفا ٢ـ بخشش گناه و خطا. «العفو عند المقدرة» بخشش به هنگام قدرت.

* **العُفُونة**: ١ـ مص عَفِن. ٢ـ ر. العَفَن.

* **العَفويّة**: عمل الشيء أو قول الكلام من غير تصنُّع أو إجهاد فكر: «عفويّةٌ في التصرُّف».

عملی را بدون محرک و تشویق كننده انجام دادن «عَفويّة في التصرف».

* **العفيف**: ذو العِفّة، ج أعِفّة و أعِفّاء، م عَفيفَة ج عَفيفات و عَفائِف.

پاكدامن. ج أعِفّة وَ أعِفّاء. م عفيفة. ج عَفيفات وَ عَفائف.

* **عَقَّ**: يَعُقُّ. عُقُوقاً وَ عَقّاً وَ مَعَقَّةً. والدَهُ: استخفَّ به وعصاه وترک الإحسان إليه.

فرزند از فرمان پدر سرپیچی كرد. او را اذیّت كرد.

* **العُقاب**: طائر من الجوارح قويّ المخالب أعقف، المنقار حادّ البصر، للمذكّر و المؤنّث، ج عِقبان و أعْقُب، جج عَقابين.

عُقاب كه پرنده‌ای با پنجه‌های تیز و چشمهای تیزبین. مذكر و مؤنث یكسانست. ج عِقبان وَ أعقُب. جج عُقابين.

* **العِقاب**: ١ـ مص عاقبَ. ٢ ـ الجزاء بالشَّرّ.

٢ـ كیفر، سزا.

* **العَقار**: ج عَقارات. ١ ـ المنزل. ٢ ـ الأرض. ٣ ـ الضَّيعة.

١ـ خانه. ٢ـ زمین مستغلات. ٣ـ زمین.

* **العُقار**: ١ـ مص عَقَر ٢ ـ الخمرة. ٣ ـ متاع البيت.

٢ـ شراب. ٣ـ كالای خانه.

* **العِقال**: ج عُقُل. ١ ـ حبل يُشَدّ به الجَمَل في وسط ذراعه. ٢ـ جديلة من صوف و حرير أو غيرهما يَشدُّ به الرَّجُلُ الكوفيّةَ على رأسه.

١ـ زانوبند شتر. ٢ـ بند كلفتی است كه عربها با دستمال

روی چفیه بر سر می‌بندند.
❀ **العُقام**: داءٌ عِقام: لا يُرجَى الشفاء منه.
مرض لاعلاج.
❀ **عَقَبَ**: يَعقُبُ و يَعقِبُ. عَقباً وَ عُقُوباً وَ عاقبةً. ـهُ أو مكانَهُ: خلفه و جاء بعده.
پس از او آمد. جانشين او شد.
❀ **عَقَّبَ**: تعقيباً. ۱ـ ـهُ: جاء بعَقِبه. ۲ ـ ـهُ: أتى بشيء بعده. ۳ ـ على الكلام: علّق عليه نقضاً له أو تأييداً.
۱ ـ پس از او آمد. پشت سر او آمد. جانشين او شد ۲ ـ ـهُ: چيزى را پشت سر او آورد. ۳ـ على الكلام: آن سخنان را تحليل نمود.
❀ **العَقِبُ**: ج أعقاب ۱ ـ عظم مؤخّر القَدَم. ۲ ـ الولد. ۳ ـ ولد الولد. ۴ ـ «رجع على عقبه»: أي على الطريق التي جاء منها سريعاً. ۵ ـ «عقب اللفافة»: مؤخّرها الذي يُرمى بعد اشتعال القسم الأكبر منها.
۱ـ پاشنه پا. ۲ـ فرزند ۳ـ نوه ۴ـ رَجَعَ على عَقِبه: از راه خود بازگشت. ۵ـ عقب اللفافة: دسته چوبى مشعل آتش.
❀ **العُقبى**: ۱ ـ آخر كلّ شيء. ۲ ـ الآخرة. ۳ ـ البَدَل. ۴ ـ جزاء الأمر. ۵ ـ «العُقبى لک»: دعاء يرجون به للعزب الزواجَ.
۱ـ انتهاى هر چيزى. ۲ـ آخرت. ۳ـ پاداش. ۴ـ كيفر. ۵ـ العُقبى لک: دعائى است براى مجرد گفته مى‌شود كه ازدواج نمايد.
❀ **العَقَبة**: ج عَقَبات وَ عِقاب. ۱ ـ الطَّريق الصَّعب في الجبال. ۲ ـ الطريق في أعلى الجبال.
۱ـ راه ناهموار در كوهستان ۲ـ راه در قسمتهاى بالاى كوه.
❀ **عَقَدَ**: يَعقِدُ. عَقداً. ۱ـ الحبلَ أو نحوه: جعل فيه عُقْدةً. ۲ ـ البيعَ أو اليمينَ أو العهدَ أو نحوَها: أحكمه، شدَّه، أكّده. ۳ ـ بنى عَقْداً. ۴ ـ له الشيءَ: جعله له «عقد له الرئاسة أو القيادة. ۵ ـ له الشيء: ضمنه. ۶ ـ السائلُ: غلظ.
۱ ـ طناب را گره زد. ۲ـ البيعَ او اليمينَ أو العهد أو نحوها: قرارداد، پيمان، عقدنامه فروش را محكم كرد، تأكيد كرد. ۳ـ پيمانى را بست. ۴ـ له الشيءَ: آنچيز را براى او قرار داد. «عَقَدَ لهُ الرئاسةَ او القيادَة» رياست و فرماندهى را براى او قرار داد. ۵ـ له الشيءَ: آنچيز را براى او تضمين نمود. ۶ـ السائلُ: مايع غليظ شد. سفت شد.
❀ **عَقَّدَ**: تعقيداً. ۱ـ الدبسَ او الرُّبَّ أو العسلَ أو نحوها: أغلاه حتى غلظ. ۲ ـ البيتَ: جعل له عُقوداً. ۳ ـ الكلامَ: أخفاه، جعله غامضاً. ۴ ـ الأمرَ: جعله صَعْباً لايسهل حلُّه.
۱ ـ شيره و رُب و عسل را جوشاند تا اينكه منعقد شود. ۲ـ البيتَ: براى خانه طاق زد. ۳ـ الكلامَ: سخن را پوشاند، پيچيده بيان كرد. ۴ـ الأمرَ: كار را دشوار نمود و لاينحل نمود.
❀ **العَقْد**: ۱ـ مص عَقَد ۲ ـ ما عُقِد من البناء، ج عُقُود و أعْقاد. ۳ ـ و ج عُقُود: العَهْد. ۴ ـ من العدد: العشرون، الثلاثون، و نحوهما إلى التسعين. ۵ ـ في الاقتصاد: اتّفاق بين طرفين يلتزمان بمقتضاه تنفيذ بُنودِه.
۱ ـ مص عَقَدَ ۲ـ طاق ساختمان. ج عُقُود وَ أعقاد. ۳ـ پيمان. ۴ـ من العدد: از بيست تا نود. ۵ـ في الاقتصاد: قراردادى است بين دو طرف بسته مى‌شود و مى‌بايست به آن پايبند باشند.
❀ **العِقْد**: حِلية من خَرَز أو جوهر يُنظم في خيط تحيط بالعنق، ج عُقُود.
گردنبند. قلاده. ج عُقود.
❀ **العُقْدَة**: ج عُقَد. ۱ ـ ما يمسک الشيءَ ويوثقه. ۲ ـ موضوع العَقْد. ۳ ـ وحدةُ سرعةٍ تساوي ۱۸۵۳ متراً في الساعة. ۴ ـ في الكلام: الصعوبة و الغموض. ۵ ـ «العُقدة النفسيّة»: اضطراب نفسيّ ينشأ عن كَبْت و يؤدّي إلى تصرفات شاذّة أو مُسْتَغْرَبة.
۱ـ گره. ۲ـ محل گره. ۳ـ واحد اندازه گيرى سرعت ۱۸۵۳ متر در ساعت ۴ـ في الكلام: سخن و گفتار، نامفهوم. ۵ ـ العقدة النفسية: إضطرابات نفسانى ـ ناراحتى نفسانى كه منجر به انجام كارهاى نابهنجار مى‌شود.
❀ **عَقَرَ**: يَعقِرُ. عَقراً. ۱ـ الفرسَ أو الجملَ أو نحوهما: قطع إحدى قوائمه ليسقط و يذبحه. ۲ ـ ـهُ: جرحه. ۳ ـ ـهُ: نحره، ذبحه. ۴ـ ـهُ الكلبُ: عضَّه.
۱ ـ يكى از دو پاى اسب يا شتر را قطع كرد تا اينكه بيافتد براى بريدن سر. ۲ـ ـهُ: زخمى كرد. ۳ـ ـهُ: سرش را بريد، ذبح كرد. ۴ـ ـهُ الكلبُ: سگ پايش را گاز گرفت.
❀ **عَقُرَ**: يَعقُرُ. عُقراً وَ عقارةً وَ عِقارةً. الرجلُ و المرأةُ: عقما، لم يلدا.
عقيم شدند، نازا شدند.
❀ **العُقْر**: ج أعقار. ۱ـ مص عَقَر وَ عَقُر. ۲ ـ عدم الحمل، العُقم.
۲ـ نازائى. عقيمى.
❀ **العَقرَب**: ج عقارب. ۱ ـ دابّة صغيرة سامّة كثيرة الأنواع

تلسع بابرة في طرَف ذنَبها. ۲ ـ «عقرب الساعة»: هو ما يشير إلى الساعات، و منها ما يشير إلى الدَّقائق، و منها ما يشير إلى الثّواني.

۱ـ کژدم. ۲ـ عقرب الساعة: عقربهٔ ساعت.

❀ **عَقَفَ**: يَعقِفُ. عَقفاً. الشيءَ: حناه و عوَّجه «عقف العصا، عقف الشّارب».

کج کرد. خم کرد. «عقف العصا، عقفَ الشارب»: عصا را خم کرد. سبیل را تاب داد.

❀ **عَقَلَ**: يَعقِلُ عَقلاً وَ مَعقولاً. ۱ ـ أدرک حقائق الأشياء. ۲ ـ الولدُ: أدرک.

۱ـ حقائق چیزها را درک کرد. فهمید. ۲ـ الولدُ: درک کرد.

❀ **عَقَلَ**: يَعقِلُ. عَقلاً. الشيءَ: فهمه، أدركه على حقيقته.

آنچیز را فهمید. حقیقت آنرا درک کرد.

❀ **عَقَلَ**: يَعقُلُ وَ يَعقِلُ. عَقلاً. ۱ـ الجملَ او نحوهُ: ثنى رسغ يده إلى عضده فشدَّهما معاً بحبل هو العِقال. ۲ ـ الدواءُ بطنَه: أمسكه.

۱ ـ دست و پای شتر را زانوبند زد. عقال بست. ۲ـ الدّواء بطنَهُ: دوا شکم او را شفا داد. شکم او را سفت نمود

❀ **عَقَّلَ**: تعقيلاً. ۱ـ الغلامُ: عقَل. ۲ ـ هُ: جعله عاقلاً. ۳ ـ الجَملَ: عقله.

۱ ـ پسربچه بالغ شد. ۲ـ هُ: او را عاقل نمود. ۳ـ الجملَ: پای شتر را زانوبند زد، عقال بست.

❀ **العَقل**: ج عُقُول. ۱ـ مص عَقَل. ۲ ـ جوهر مجرَّد عن المادَّة، بَسيط، يدرک حقائق الأشياء الكليّة النظريّة. ۳ ـ القلب.

۱ ـ مص عَقَلَ ۲ـ عقل خرد. ۳ـ قلب.

❀ **العُقلَة**: اعتقال اللسان، احتباسه.

بند آوردن زبان.

❀ **العُقلَة**: ما يُعقَل به كالقَيد أو العقال.

بند. نخ. دستبند. زنجیر.

❀ **العَقليّ**: ۱ ـ المنسوب إلى العَقل. ۲ ـ مَن كان على مذهب العقليّة.

۱ـ منسوب به عقل. ۲ـ کسیکه بر مکتب عقل باشد.

❀ **العقليّة**: حالة العَقل و طريقة تفكيره.

حالت عقل و راه و روش اندیشهٔ عقل.

❀ **عَقُمَ**: يَعقُمُ. عُقماً. تِ المرأةُ أو الرجُلُ: لم يلدا لمانع.

زن و مرد عقیم شدند.

❀ **عَقَّمَ**: تعقيماً. ۱ ـ المرأةَ اوالرجلَ: جعلهُ عقيمًا. ۲ ـ الشيءَ: قتل ما فيه من الجراثيم «عَقّمَ الحليب»

زن و مرد را عقیم و نازا نمود. ۲ـ الشيءَ: میکروب آنچیز را نابود کرد. از بین بُرد. «عقَّم الحليب» شیر را پاستوریزه نمود.

❀ **العُقم**: ۱ـ مص عَقُم. ۲ ـ حالة في الزَّوج أو امرأته تمنع التَّناسل.

۱ ـ مص عَقُمَ ۲ـ وضعیتی است در زن و شوهر که مانع بچه‌دار شدن میشود.

❀ **العُقوبة**: الجزاء بالشّرّ.

کیفر، سزا.

❀ **العَقور**: الذي يعقر من الحيوان و غيره، ج عُقُر: «كلبٌ عقور».

هر حیوانی که پی می‌شود. یا سگ گزنده. ج عُقُر «کلب عقور».

❀ **العِقيان**: الذهب الخالص.

طلای ناب و خالص.

❀ **العَقيد**: ۱ ـ المُعاقِد و المُعاهِد. ۲ ـ رتبة عسكريّة في مرتبة الضبّاط، ج عُقَداء.

۱ـ کسیکه پیمان می‌بندد. ۲ـ رده‌ای است نظامی «سرهنگ» ج عُقَداء.

❀ **العَقيدة**: ج عَقائد. ۱ ـ ما يتديَّن به الإنسان و يعتقده في الدِّين و الأخلاق و السيّاسة و غيرها: «عقيدة راسخة». ۲ ـ ما عُقد عليه القلب و الضمير.

۱ـ عقیده ـ ایمان. ۲ـ آنچه که قلب و وجدان بدان وابسته‌اند.

❀ **العَقيق**: خَرَز أحمر.

سنگ عقیق، یک دانه عقیق که رنگ قرمز دارد.

❀ **العَقيلة**: ج عَقائل. ۱ ـ السيِّدة الكريمة المتخدِّرة. ۲ ـ «عقيلة الرجل»: زوجه الكريمة.

۱ـ علیا مخدره، بانو ۲ـ عقیلة الرجل: زن بزرگوار.

❀ **العقيم**: ۱ـ من النساء: التي لا تلد لمانع، ج عقائِم و عُقُم. ۲ ـ من الرِّجال: الذي لا يلد لمانع، ج عُقَماء و عِقام و عَقمَى. ۳ ـ «عقلٌ عقيم»: لا خير فيه ولا ينفع صاحبَه.

۱ ـ زنی که نازاست. ج عَقائم و عُقُم. ۲ـ من الرجال: مردی که بچه‌دار نمیشود، ج عُقَماء و عِقام و عَقمی. ۳ـ عقلٌ عقیم: عقلی که بی فایده است خیری ندارد.

❀ **العُكّاز**: ج عكاكيز وَ عُكّازات ۱ ـ عصا يُتوكّأ عليها. ۲ ـ عصا الأسقف عندالنصارى.

۱ـ عصائی که بر آن تکیه می‌کنند. ۲ـ عصای اسقف نزد مسیحیان.

❀ **عَكِرَ**: يَعكَرُ. عَكَراً. الماءُ او نحوهُ: اختلط بالطّين و نحوه فكان كدِراً غير صافٍ.
آب گل‌آلود، کدر شد.
❀ **عَكَّرَ**: تعكيراً. الشيءَ: جعله عَكِراً غير صافٍ «عَكَّرَ الماءَ، عكَّرَ الحياةَ».
آن را مکدّر و آلوده نمود. «عكّر الماء» «عكّر الحياة» آب را آلوده کرد. زندگی را تاریک و سیاه نمود.
❀ **العَكَر**: ١ـ مص عَكِرَ. ٢ـ من كلّ شيءٍ: الرّاسب منه في الإناء «عكَر الزّيت».
١ ـ مص عَكِرَ هر آنچه که ته ظرف رسوب شده است. «عكر الزيت» روغن ته‌نشین شد. روغن غلیظ شد.
❀ **العَكِر**: مِن الاشياء: غير الصافي، المختلط بالعَكَر «ماءٌ عكِرٌ، زيتٌ عكِرٌ».
چیزهای ناصاف، غیرخالص. کِدر. «ماء عكر، زيت عكر» آب کدر، روغن کدره.
❀ **العَكَرَة**: اختلاط الأمر. ج عَكَر: «وقع القومُ في عَكَرَةٍ».
درهم شدن. ج عَكَر. «وقع القومُ في عكرة» آن گروه درهم و برهم شدند، در اختلاف و درگیری افتادند.
❀ **عَكَسَ**: يَعكِسُ. عكساً. ١ـ الشيءَ: قلبه. ٢ ـ الكلامَ: ردَّ آخرَه إلى أوّله. ٣ ـ عليه أمرَه: ردَّه عليه. ۴ ـ تِ المرآةُ الصورةَ أَوِ النُّور: ردَّته.
١ ـ آنچیز را واژگون کرد. ٢ـ الكلامَ: سخن را وارونه بیان کرد. ٣ـ عليه أمرَه: کار او را به خودش برگرداند. ۴ـ تِ المرآةُ الصورة او النورَ: آیینه عکس و نور را منعکس کرد.
❀ **العَكْس**: ١ـ مص عَكَسَ. ٢ـ في البديع: أن يُقدِّم جزء من الكلام على آخر ثمّ يُؤخِّر المقدَّم، نحو: «قصور الملوک ملوک القصور».
١ ـ مص عَكَسَ ٢ ـ صنعت عکس در بدیع مانند «قصور الملوک ملوک القصور».
❀ **عَكِشَ**: يَعكَشُ. عَكَشاً. الشَعْرُ او النباتُ: كثُر والتفَّ.
مو فرفری شد. شاخه‌های درخت و گیاه درهم پیچید.
❀ **العَكِش**: من الشَّعر او نحوه: الجَعْد. المتلبِّد. المُلتفّ.
موی فرفری ـ درهم پیچیده.
❀ **عَكَفَ**: يَعكُفُ وَ يَعكِفُ. عَكفاً و عُكُوفاً. ١ـ علىَ الأمر: أقبل عليه مواظباً ولزمه. ٢ ـ في المكان: أقام فيه و لبث.
١ ـ معتاد به کاری شد. ٢ـ في المكانِ: در آنجا اقامت گزید.
❀ **عَلَّ**: يَعُلُّ وَ يَعِلُّ. عَلّاً وَ عَلَلاً وَ تِعِلَّةً. ١ ـ شرب بعدالشُّرب الأوّل ثانيةً، أو تِباعاً. ٢ ـ هُ: سقاه بعد الشُّرب الأوّل ثانيةً، أو تِباعاً.
١ـ دوباره نوشید، پی‌درپی نوشید. ٢ـ هُ: دوباره او را نوشاند، پی‌درپی به او نوشاند.
❀ **عَلَّ**: عِلَّةً. مرض.
مریض شد. ناخوش شد.
❀ **عَلَّ**: ر. لَعَلَّ.
❀ **عَلُ**: اسم بمعنى «فوق»: «من علُ، مِنْ علٍ».
اسمی است به معنی «فوق» مثل «من عَلُ، من عَلٍ»، از بالا.
❀ **عَلا**: يَعْلُوا. عُلُوّاً (ع ل و) ١ـ الشيءُ: ارتفع «علا النّهار». ٢ ـ في المجد أوالمكارم: شرُف. ٣ ـ هُ: فاز به، قهره. ۴ ـ المكانَ أو به: صعده ۵ ـ الدابّةَ: ركبها. ۶ ـ به: جعله عالياً.
١ ـ آنچیز بالا آمد. بالا رفت. «علا النهارُ» روز بالا آمد. ٢ـ في المجد او المكارم: در بزرگی و جوانمردی مقام بلندی بدست آورد. ٣ـ هُ: بر او پیروز شد. ۴ـ المكانَ او به: از آنجا بالا رفت. ۵ـ الدابّةَ: سوار بر چارپا شد. ۶ـ بِهِ: او را بالا برد.
❀ **عَلِيَ**: يَعْلِي. عَلِياً وَ عُلياً. (ع ل ي) الشيءَ او عليه أو فيه: صعده.
بر بالای آن رفت، بالای آن صعود کرد.
❀ **عَلَّى**: تعليةً. (ع ل و ـ ع ل ي) هُ: رفعه و جعله عالياً.
او را بالا برد، بر بالا قرار داد.
❀ **عَلى**: ١ ـ حرف جرّ، من معانيه: الاستعلاء، والمصاحبة، والظرفيّة بمعنى «في»، والاستدراک، و غيرها. ٢ ـ اسم بمعنى «فوق» بعد «مِن»، نحو: «سقط من على السطح». ٣ ـ اسم فعل، من معانيه: (أ) «عليّ كذا أو به»: أي أعطني إيّاه. (ب) «عليک فلاناً»: أي الزمه. (ج) «عليک بكذا»: أي تمسّک به.
١ ـ حرف جر است. از معانی آن، استعلا، مصاحبه، ظرفیت به معنی «في» استدراک. ٢ـ اسمی است به معنی «فوق» است بعد از حرف من مانند «سقط من على السطح» از پشت‌بام افتاده ٣ـ اسم فعل است از معانی آن: الف: عليّ كذا او به: او را به من بسپار. ب: عليک فلاناً: مواظب او باش. ج: عليک بكذا: برتوست دست یافتن به آن. گرفتن آن.
❀ **العُلى**: ١ ـ الرِّفعَة. ٢ ـ الشَّرَف.
١ـ رفعت مقام و منزلت. ٢ـ شرف و بزرگواری.
❀ **العَلاء**: ١ـ مص عَلِيَ. ٢ ـ العُلى.
١ ـ مص عَلِيَ ٢ـ مقام و منزلت، بزرگواری.
❀ **العِلاج**: ١ـ مص عالَجَ. ٢ ـ الدَّواء. ٣ ـ كلّ ما يُعالَج به.
١ ـ مص عالَجَ ٢ـ دارو. ٣ـ مداوا کردن.

* **العَـــلاقَة**: ج عَــــلائق. ١ ـ مـص عَـلِق. ٢ ـ الارتـبـاط. ٣ ـ الصَّداقة. ۴ ـ الحُبّ.
١ ـ مص عَلِقَ ٢ ـ ارتباط و پیوند. ٣ ـ دوستی. ۴ ـ عِشق.
* **العِلاقَة**: ما يُعلَّق به السيف أو القِدْر أو القوس أو السَّوْط أو نحوها. ج عَلائِق.
چیزی که دیگ و شمشیر و غیره رابـه آن آویـزان کـنند. ج عَلائق. آویز
* **عَلامَ**: كلمة مركّبة من «على»، و هي حرف جرّ، و «ما» الاستفهاميّة: «علامَ تختلفون»؟
کلمه‌ای است مرکب از «علی» که حرف جر است و «ما» استفهامیه.«علامَ تختلفون» چرا با هم اختلاف دارید.
* **العَلامَة**: ج عَلائم وَ علامات. ١ ـ السِّمَة، الأثر. ٢ ـ شيء يُنْصَب في الطُّرق أو الصحاري فيُهتَدَى به.
١ ـ نشانه و أثر. ٢ ـ تابلوی جاده‌ها جهت تشخیص راه.
* **العَلّامة**: العالِم الغزير العِلم.
علّامه. بسیار دانشمند. کسیکه دارای علم و آگاهی و اطلاع فراوان است.
* **العَلانِيَة**: ١ ـ مص عَلَن وَ عَلَن وَ عَلِنَ. ٢ ـ الجَهْر، خلاف السِّرّ.
١ ـ مص عَلَنَ وَ عَلَنَ و عَلِنَ ٢ ـ آشکار. ضد پنهان.
* **العِلاوَة**: من كلّ شيءٍ: ما زاد عليه. ج عَلاوَى و عَلاوِيّ «أعطاه كذا من المال علاوةً»، أي زيادة.
افزون بر. ج علاوي وَ عَلاوِيّ «أعطاهُ كذا من المال علاوة» این مقدار بیشتر از مال به او داد.
* **عَلَّبَ**: تعليباً. المأكولات أو نحوها. وضعها معقّمةً في العُلَب و أحكم إقفالها.
خوراکیها رابه شکل کنسرو درآورد.
* **العُلْبة**: صندوق صغير أو كبير من الورق المقوّى، أو الخشب، أو المعدن. ج عِلاب و عُلَب: «عُلبة الحلوى».
قوطی، از جنس ورق فلزی، چوبی، کـاغذی. ج عِـلاب وَ عُلَب «علبة الحلوىٰ» قوطی شیرینی.
* **العِلَّة**: ج عِلَل و عِـلّات. جـمع اعـلال. ١ ـ مـص عَـلَّ. ٢ ـ المرض الشاغل. ٣ ـ السبب: «النّار علّة الاشتِعال». ۴ ـ «حروف العلّة»: الألف و الواو و الياء.
١ ـ مص عَلّ ٢ ـ ناخوش و مریض. ٣ ـ سبب «النار علّة الاشتعال» آتش سبب آتش‌سوزی. ۴ ـ حروف العلّة: الف واو یاء.
* **عَلَفَ**: يَعْلِفُ. عَلْفاً. الدّابّةَ: أطعمها
چارپا را علف داد.

* **العَلَف**: طعام الدَّوابّ، ج عُلُوفَة و أعْلاف و عِلاف.
خوراک دام. ج عُلُوفة وَ أعلاف وَ عِلاف.
* **عَلِقَ**: يَعْلَقُ. عُلُوقاً وَ عِلقاً وَ عَلَقاً وَ عَـلاقةً. ١ ـ هُ أو بِهِ: أحبّه حُبّاً شديداً. ٢ ـ حُبُّ المرأة بقلبه: أحبّها. ٣ ـ الشيءُ بالشيء: نشب فيه و استمسك «علق الحيوانُ بالمصيدة».
١ ـ او را بسیار دوست داشت. به او دلبست. ٢ ـ حُبُّ المرأة بقلبه: آن زن را دوست داشت، محبت او بدلش راه یافت. ٣ ـ الشيء بالشيء: چیزی را منوط به چیز دیگر قرار داد. چـیزی را بـه چـیز دیگر آویـزان کـرد. «علق الحیوان بالمصیدة» حیوان در دام افتاد.
* **عَلَّقَ**: تعليقاً. ١ ـ الشيءَ بالشيءِ: أو عليه: جعله معلَّقاً به، مستمسكاً به «علّق الصورة على الحائط». ٢ ـ الأمْرَ: لم يقطعه و لم يتركه «علّق العُمّالُ الإضراب»، أي أخَّرُوا البَتَّ في تنفيذه أو حلّه. ٣ ـ للدابّة أو عليها: قدّم لها العَـليق عَـلَفاً. ۴ ـ على الكلام أو الأمر: تحدَّث عنه ناقداً أو موضّحاً أو شارحاً.
١ ـ چیزی را به چیز دیگر آویزان کرد. «علّق الصورةَ على الحائط» عکس را به دیوار آویخت. ٢ ـ الأمْر: آن را به حال تعلیق درآورد. قطع نکرد. «عَلّق العمّال الاضراب» کارگران اعتصاب را به حال تعلیق درآوردند. ٣ ـ للدابةِ او عليها: تمشک را بعنوان علف به چارپا خوراند. ۴ ـ على الكلام أو الأمر: دربارهٔ آن تحلیل نمود، نقد و بررسی کرد.
* **العَلَقُ**: ١ ـ مص عَلِقَ. ٢ ـ الدم. ٣ ـ حشرة سوداء شبه الدُّودة تمتصّ الدم.
١ ـ مص عَلِقَ ٢ ـ خون. ٣ ـ زالو.
* **العِلْق**: ج اعلاق وَ علُوق. ١ ـ مص عَلِقَ. ٢ ـ النَّفِيس من كلّ شيء. ٣ ـ «هو عِلق عِلم أو شرّ»: أي يحبُّه و يتبعه.
١ ـ مص عَلِقَ. ٢ ـ هر چیز نفیس و ارزشمند. ٣ ـ هو عِلقُ عِلم: او علم را دوست میدارد.
* **العَلْقَم**: ١ ـ حَنظل. ٢ ـ كلّ شيء مُرّ.
١ ـ درخت حَنظَل ٢ ـ هر چیزی که تلخ است.
* **عَلَكَ**: يَعلُكُ وَ يَعلِكُ. عَلْكاً. العِلكَ او نحوهُ: مضغه ولاكه في فمه.
آدامس را جوید. سقز را جوید.
* **العَلِيك**: اللَّزِج الذي يعلق باليد أو الفم و نحوهما: «طعامٌ عليك».
چسبناک. «طعام عَلِيك» غذای چسبناک.
* **العِلْك**: كلّ صمغ يُعْلَك فلا يذوب. ج عُلُوك و أعْلاك.
آدامس. سقز. ج عُلوك وَ أعلاك.

❀ عَلَّلَ: تعليلاً. ١ ـ هُ: سقاه سَقياً بعد سَقيٍ. ٢ ـ هُ بالشيء: شغله و لهّاه به «علَّله بالوعد، علّله بالطّعام». ٣ ـ الشيءَ: بيَّن علّته و أثبته بالدّليل «علَّل القائدُ إخفاقَ جيشه». ۴ ـ الكلمةَ: أدخل فيها الإعلالَ.
١ ـ پسی‌درپی او را آب نوشاند. ٢ ـ هُ بالشيء: او را بدان مشغول کرد. «علّلهُ بالوعد» با وعده او را سرگرم کرد. «علّلهُ بالطعام» او را با خوردن غذا سرگرم کرد. ٣ ـ الشيءَ: علّت آنرا بیان کرد و با دلیل و برهان ثابت کرد. توجیه کرد. «علّل القائد اخفاق جیشه» فرمانده علّت شکست لشکر را توجیه کرد. ۴ ـ الکلمة: کلمه را اعلال کرد.
❀ عَلِمَ: يَعلَمُ. عِلماً. ١ ـ الشيءَ: عرفه و أدرک حقيقتَه. ٢ ـ الشيءَ أو به: شعر به. ٣ ـ الأمرَ: أتقنه.
١ ـ آنچیز را دانست، حقیقت آنرا درک نمود. ٢ ـ الشيءَ أو به: آنچیز را احساس کرد. ٣ ـ الأمرَ: از انجام آن کار بخوبی برآمد.
❀ عَلَّمَ: تعليماً. عِلّاماً. ١ ـ هُ الشيءَ: جعله يتعلّمه «علّم المعلّمُ التلاميذَ درسَهم». ٢ ـ له علامةً: جعل له أمارةً أو إشارةً يعرفها.
١ ـ آنچیز را به او آموخت «علّم المعلّمُ التلاميذ درسَهم» ٢ ـ لهُ علامةً: برای او علامتی قرار داد، نشانه‌ای برای او گذاشت.
❀ العَلَمُ: ج أعلام. ١ ـ رسم الثوب. ٢ ـ الراية. ٣ ـ شيء يُنصَب في الطرق أو الصَّحارَى فيُهتَدَى به. ۴ ـ الجبل: «هو أشهر من نار على علَم».
١ ـ نقش و نگار لباس. ٢ ـ پرچم. ٣ ـ تیر راهنما، فلش راهنمائی تابلوی راهنمائی جاده. ۴ ـ کوه. «هو أشهرُ من نارٍ على علمٍ» او آشکارتر از آتشی است بر بالای کوه.
❀ العِلْم: ١ ـ مص عَلِمَ. ٢ ـ إدراک الشيء و وجدانه بحقيقته، ج عُلُومٌ. و العلوم كثيرة متنوّعة. منها: عِلمالنّفس، وعِلم الفَلَک، والعلوم الشّرعيّة، و العلوم اللسانيّة، و عِلم الاجتماع، و غيرها ... ٣ ـ المعرفة.
١ ـ مص عَلِمَ ٢ ـ دانستن آگاهی ـ سواد. ج علوم، و علوم فراوانند از جمله: روانشناسی، نجوم، علوم شرعی، علوم زبانشناسی، جامعه شناسی و غیره. ٣ ـ اطلاع.
❀ العَلمانيّ: الذي ليس رجلُ دينٍ. بی‌دین ـ لائیک ـ علمانی.
❀ عَلَنَ: يَعلُنُ وَ يَعلِنُ. عَلَناً وَ عَلانيةً وَ عُلُوناً. الأمرُ: ظهر و انتشر.
آن مطلب آشکار شد و پراکنده شد.

❀ العُلُوّ: ١ ـ مص عَلا. ٢ ـ الارتفاع. ٣ ـ العظمة و التكبُّر.
١ ـ مص عَلا ٢ ـ بلندی. ٣ ـ عظمت تکبُّر.
❀ العُلويّ: ١ ـ ر. العالي. ٢ ـ النسبة إلى العُلَى.
١ ـ ر. العالي ٢ ـ منسوب به عُلیٰ.
❀ عَلِيَ: يَعلَى. عَلاءً. ١ ـ الشيءُ: ارتفع «علي النّهارُ». ٢ ـ في المجد أوالمكارم: شرُف.
١ ـ بلند شد. بالا آمد. «عَلِيَ النهارُ» آفتاب بالا آمد روز بالا آمد. ٢ ـ في المجد او المكارم: در کرامت و بزرگی مقام بالا پیدا کرد.
❀ العَليُّ: ج عَلِيُّون وَ عِليَة. ١ ـ المرتفع. ٢ ـ الشّريف الرَّفيع القَدْر. ٣ ـ «هم من عِلْيَة القوم»: أي من خيارهم و أشرافهم.
١ ـ بلند. ٢ ـ بزرگوار، والامقام. ٣ ـ هم من علية القوم: آنها از افراد نیکوکار هستند.
❀ العَلياء: ١ ـ المكان العالي المشرف: «عَلياء المجد». ٢ ـ الشَّرَف.
١ ـ جای بلند و مشرف به جاهای دیگر. «علياء المجد» مقامهای بزرگ والا. ٢ ـ شرف. بزرگواری. عظمت.
❀ العُلِّيّة: ١ ـ طبقة في البيت منفصلة عن الأرض بطبقة، ج عَلاليّ. ٢ ـ «هو من عُلِّيّة القوم»: أي من خيارهم و أشرافهم.
بالکن. طبقه بالا. ج عَلاليّ. ٢ ـ هو من عُلِّيّة القوم: او از بزرگان قوم است.
❀ العَليق: عَلَف الدابّة.
علوفه، آنچه که به چارپایان دهند.
❀ العُلَّيق: نبت شائک ثمره کثمر التُّوت، يتعلّق بالشَّجَر أو بالثّياب أو غيرها.
تمشک.
❀ العَليل: المريض، ج أعِلاّء.
مریض، ناخوش. ج أعلّاء.
❀ العَليم: ر. العالِم. ج عُلَماء.
❀ عَمَّ: يَعُمُّ. عُموماً. الشيءُ: شمل «عمَّ السرورُ».
عمومی شد. همه گیر شد. «عمّ السرور» خوشحالی عمومی شد.
❀ العَمُّ: أخو الوالد، ج أعمام و عُمُومَة و أعْمَم.
عمو. ج أعمام وَ عُمُومة وَ أعْمَم.
❀ عَمَّى: تعمية. (ع م ي) ١ ـ معنى الكلام: أخفاه «عمّى الكاتب في كلامه». ٢ ـ هُ: صيّره أعمى.
١ ـ معنى الكلام: معنی سخن را پوشیده داشت. «عمّى الكاتبُ في كلامه» نویسنده در گفتار پوشیده سخن گفت.
٢ ـ هُ: او را کور کرد.

* **العَمَى:** ١ـ مص عَمِيَ. ٢ ـ ذهاب البَصَر. ٣ ـ «عَمَى الألوان»: آفة تمنع المرء من إدراك الألوان و التّميز بينها.
٢ـ كوري. ٣ـ عمىٰ الالوان: كوررنگی.

* **العِماد:** ج عُمُد وَ عَمَد. ج عُمُد و عِمِد. ١ ـ ما يسنَد به. ٢ ـ الأبنية الرفيعة ٣ ـ تنصير الولد بماء المعموديّة. ٤ ـ «هو رفيع العِماد»: أي شريف.
١ـ ستون. تكيه گاه. ٢ـ ساختمانهاى بُلند. ٣ـ غسل و تعميد بچه نصارىٰ. ٤ـ هو رفيع العماد: او بزرگوار و شريف است.

* **العِمادَة:** منصب العميد في كلّيّات الجامعات.
مقام رياست دانشكده در دانشگاهها.

* **العَمارَة:** ج عَمائر و عَمار. ١ـ مص عَمَرَ يَعْمُر و يَعمِرُ، و عَمِرَ. ٢ ـ الحيّ العظيم. ٣ ـ طائفة من السُفُن الحربيّة مجتمعة.
١ ـ مص عَمَرَ يَعمُر و يَعمِرُ وَ عَمِرَ ٢ـ شهرک بزرگ. ٣ـ ناوگان كشتيهاى جنگى.

* **العِمارَة:** ١ـ مص عَمَر يَعمُر. ٢ ـ البنيان. ٣ ـ البناية الضخمة. ٤ ـ الحيّ العظيم.
١ ـ مص عَمَرَ يَعْمُر ٢ـ بنيان، ساختمان. ٣ـ ساختمان بزرگ. ٤ـ شهرک بزرگ.

* **العُمالَة:** ١ ـ حرفة العامل. ٢ ـ أجرة العامل.
فرد كاركر. مزد كاركر

* **العِمامَة:** ما يُلَفُّ على الرأس، ج عَمائِم و عِمام.
عمامه. دستار. ج عَمائم وَ عمام.

* **العَمايَة:** ١ـ مص عَمِيَ. ٢ ـ الغواية، الضّلال، الباطل.
١ ـ مص عَمِيَ ٢ـ گمراهى. باطل. گمراه كردن.

* **العَمَّة:** أخت الوالد.
عَمّة. خواهر پدر.

* **عَمَدَ:** يَعمِدُ، عَمْداً. ١ـ الشيءَ او اليه: قصده. ٢ ـ السقفَ أو غيرَه: أقامه بعماد و دعمه.
١ ـ آهنگ انجام چيزى را كرد. ٢ـ السقف: زير سقف پايه زد.

* **عَمَّدَ:** تعميداً. ١ـ الولدَ: غسله و طهّره بماء المعموديّة. ٢ ـ الخيمةَ: نصبها بالعِماد.
١ ـ بچه را غسل و تعميد داد. ٢ـ الخيمَة: چادر را بوسيلة ستون برپا كرد.

* **العَمْد:** ١ـ مص عَمَد. ٢ ـ الفعل الذي يُبنَى على علم و قصد: «قتله عَمْداً أو عن عمْد».
١ ـ مص عَمَدَ ٢ـ كارى كه از روى قصد انجام ميشود. «قتلهُ عمداً أو عن عمدٍ» او را عمداً كشت.

* **العُمدَة:** ج عُمَد ١ ـ ما «يُعْتَمَدُ عليه، أي يُتَّكَأ: «هو عمدةالقوم عند الشدائد». ٢ ـ عند المصريّين: رئيس البلد.
١ـ آنچه كه بدان تكيه مى‌كنند. «هو عمدة القوم عند الشدائد» به هنگام سختى او مورد اعتماد و تكيه گاه مردم است. ٢ـ عند المصريين: نزد مصريها سرپرست شهر را گويند. كدخدا. دهدار.

* **عَمَرَ:** يَعمُرُ وَ يَعمِرُ. عُمراً و عَمراً وَ عِمارَةً. عاش زماناً طويلاً.
مدت مديدى عمر كرد، زندگى كرد.

* **عَمَر:** يَعمُرُ. عَمراً. ١ـ البيتَ: بناه. ٢ ـ المنزلُ بأهله: كان مسكوناً. ٣ـ المنزلَ: سكنه.
١ ـ خانه را ساخت. ٢ـ المنزلُ بأهلِهِ: آن خانه مسكونى بود، افرادى در آن سكونت داشتند. ٣ـ المنزلَ: در آن خانه سكونت كرد.

* **عَمَر:** يَعمُر عِمارَةً. اللهُ منزله: جعله آهلاً.
خداوند خانه‌اش را آباد كرد با طولانى كردن عمر او.

* **عَمِرَ:** يَعْمَرُ. عَمْراً وَ عَمَراً وَ عَمارَةً. عاش زماناً طويلاً.
مدت مديدى زندگى كرد.

* **عَمَّرَ:** تعميراً. ١ـ المنزلَ: جعله آهلاً. ٢ ـ المكانَ: بنى عليه و جعله آهلاً. ٣ ـ هُ اللّهُ: أبقاه، أطال عمره.
خانه را داراى سكنه كرد. آباد كرد. ٢ـ المكانَ: آنجا را آباد كرد. داراى سكنه كرد. ٣ـ مدت مديدى زندگى كرد. ٤ـ هُ اللّهُ: خداوند او را باقى نهاد. عمرش را طولانى كرد.

* **العَمْرُ:** الحياة، ج أعْمار.
سالهاى زندگى. ج اعمار.

* **العُمْر:** الحياة، ج أعْمار.
سالهاى زندگى. ج أعمار.

* **العُمران:** ١ ـ البُنيان. ٢ ـ ما يُعمَر به المكان و يحسن حاله من الفلاحة و كثرة الأهالي ونُجح الأعمال.
١ـ بنيان. ساختمان. ٢ـ عمران و آبادى زمين، از قبيل كشاورزى و موفقيت مردم در كار روى زمين.

* **العُمرة:** في الدين: أعمال مخصوصة تسمّى بالحجّ الأصغر، و أعمالها أربعة: الإحرام، والطّواف، والسّعي بين الصّفا و المَرْوَة، و الحَلق، ج عُمَر و عُمُرات.
كارهاى مخصوصى است كه بنام حج‌اصغر معروف است. كه عبارتند از: احرام. طواف. سعى بين صفا و مروه و تراشيدن سر. ج عُمَرَ وَ عُمُرات.

* **عَمِشَ:** يَعْمَشُ. عَمَشاً. ١ ـ ضعف بصره مع سيلان دمع

عينه في أكثر الأحيان. ٢ ـ ـتْ عينُه: ضعف بصرُها مع سيّلان دمعها في أكثر الأحيان.
١ـ دید او ضعیف شد با ریزش اشک چشم در بیشتر اوقات. ٢ـ ـتْ عينهُ: چشم ضعیف شد با ریزش اشک چشم در بیشتر اوقات.

❁ **عَمُقَ**: يَعمُقُ. عُمقاً وَ عُمُقاً وَ عَماقةً. ـتِ البئرُ او نحوُها: بعُد قعرها.
چاه گود شد.

❁ **عَمَّقَ**: تعميقاً. ١ـ البئرَ او نحوَها: جعلها عميقة. ٢ ـ النَّظر في الأمور: بالغ.
١ ـ چاه را گود کرد. ٢ـ النظرَ في الأمور: بدقت به کارها نگریست.

❁ **العُمْق**: ١ـ مص عَمُقَ. ٢ ـ البُعْد في قَعْر البئر والوادي و نحو هما. ج أعْماق.
١ـ مص عَمُقَ. ٢ـ گودی ته چاه یا درّه و مانند آن. ج أعماق.

❁ **العُمُق**: ج أعماق. ١ـ مص عَمُقَ. ٢ ـ البُعْد في قَعْر البئر والوادي و نحو هما. ٣ ـ الوادي.
١ـ مص عَمُقَ. ٢ـ گودی ته چاه و درّه. ٣ـ درّه.

❁ **عَمِلَ**: يَعمَلُ. عَملاً. ١ ـ فعل بقصد و فكر. ٢ ـ صنع. ٣ـ ـتِ الكلمةُ في الكلمة: أثّرت في إعْرابها.
١ـ کار از روی قصد و فکر انجام داد. ٢ـ انجام داد. ٣ـ ـتِ الکلمةُ في الکلمة: کلمه در اعراب کلمهٔ دیگر تأثیر گذاشت.

❁ **العَمَل**: ج أعمال. ١ـ مص عَمِلَ. كلّ فعل يكون بقصد و فكر. ٣ ـ المهنة.
١ ـ مص عَمِلَ ٢ـ هر کاری که از روی فکر و اندیشه انجام شود. ٣ـ حرفه و پیشه.

❁ **العَمِل**: ١ ـ ذو العَمَل. ٢ ـ المطبوع على العمل.
١ـ صاحب حرفه و پیشه. ٢ـ مرد کارکن. مردی که به کارش عادت دارد.

❁ **العُمْلَة**: ١ ـ أجر العَمَل. ٢ ـ النُّقود.
١ـ پاداش. مزد. ٢ـ پول.

❁ **العِملَة**: ١ ـ أجر العَمَل. ٢ ـ النُّقود.
١ـ پاداش. مزد. ٢ـ پول.

❁ **العَمَليّ**: ١ ـ المنسوب إلى العَمَل. ٢ ـ الواقِعيّ، ما يمكن و يسهُل عمَلُه.
١ـ منسوب به عَمل. ٢ـ واقعی. آنچه که ممکن است ـ یا آسان است عمل به آن.

❁ **عَمَّمَ**: تعميماً. ١ـ الشيءَ: جعله عامّاً «عمَّم التعليم، عمَّم الفائدة». ٢ ـ ـهُ: ألبسه العِمامة.
١ ـ آنچیز را عمومی نمود. «عَمَّم التعليم، عَمَّم الفائدة» آموزش را عمومی کرد، سود را عمومی کرد. ٢ـ ـهُ: بر سر او عمامه گذاشت.

❁ **عَمَهَ**: يَعمَهُ. عَمَهاً وَ عُمُوهاً وَ عُمُوهِيَّةً وَ عَمهاناً. ١ ـ لم يعرف وجهَ الصَّواب. ٢ـ تحيَّر في طريق أو أمر.
١ـ راه درست را ندانست. ٢ـ در راهی یا کاری سرگردان شد. گیج شد.

❁ **عَمِهَ**: يَعمَهُ. عَمَهاً وَ عُمُوهاً وَ عُمُوهِيَّةً وَ عَمَهاناً. ر. عَمَهَ.

❁ **العَمَه**: ١ـ مص عَمَهَ و عَمِهَ. ٢ ـ عمى العقل و الفطنة و البصيرة.
١ ـ مص عَمَهَ عَمِهَ ٢ـ سرگردان شدن، سردرگم شدن. کوری باطن.

❁ **العَمُود**: ج أعْمِدَة وَ عُمُد وَ عَمَد. ١ ـ ما يقوم عليها البيت أو غيره. ٢ ـ أو الخطّ العموديّ: الخطّ القائم على خطّ أفقيّ والمحدث معه من جانبيه زاويتين متساويتين. ٣ ـ «عمودالميزان»: ما يعلّق بطرفيه كفّتاه.
١ـ ستون خانه و ساختمان. ٢ـ الخط العمودي: خط قائم بر خط اُفقی که دو زاویه متساوی بوجود میآورد. ٣ـ عمودُ الميزان: چوب یا میله‌ای که دو کفهٔ ترازو بدان آویزان است.

❁ **العُمُوم**: ١ـ مص عَمَّ. ٢ ـ الإحاطة بالأفراد جملةً. ٣ ـ «علىالعموم»، و أو «عُمُوماً»: أي إجمالاً.
١ ـ مص عَمَّ ٢ـ احاطه بر تمامی افراد، همه گیر شدن. ٣ـ على العموم، عموماً: بطور اجمالی، بطورکلی.

❁ **عَمِيَ**: يَعمَىٰ. عَمىً. عَمىً. ١ ـ ذهب بَصَرُهُ كلُّه. ٢ ـ ذهب بصُر قلبه أو بصيرته و جهل. ٣ ـ ـتِ الأخبارُ عنه: خفيت. ٤ ـ عن الشيء و عنده: لم يهتدِ إليه. ٥ ـ عليه الأمْر: التبس و اشتبه واختَلَط.
١ـ نابینا شد. ٢ـ کورباطن شد، بصیرت فکری را از دست داد. ٣ـ ـتِ الاخبارُ عنهُ: اخبار از او پوشیده ماند. ٤ـ عن الشيءِ و عنده: بسوی آنچیز هدایت نشد. ٥ـ عليه الأمرُ: مطلب بر او مشتبه شد.

❁ **العَمِيد**: ج عُمَداء. ١ ـ من القوم: سيّدهم و سنَدهم. ٢ ـ الشديد الحزن. ٣ ـ مدير إحدى كليّات الجامعة. ٤ ـ رتبة عسكريّة من رتَب الضبّاط.
بزرگ قوم. ٢ـ بسیار غمگین. ٣ـ رئیس دانشکده. ٤ـ رده‌ای است نظامی در ارتش «سرتیپ».

❁ العَميق: ذو العُمْق، ج عِمَق و عُمُق و عِماق، م عَمِيقَة ج عَمائِق: «حوضٌ عميق، فكرٌ عميق، بئرٌ عميقة».
گود. ژرف. ج عَمِق وَ عُمُق وَ عِماق. م عَميقة. ج عَمائق. «حوض عميق، فكر عميق، بئر عميقة».
❁ العَميل: ج عُمَلاء. ۱ ـ مَن يعامله الإنسان في التِّجارة و غيرها. ۲ ـ وكيل التاجر أو الشَّركة في المناطق أو البلاد ۳ ـ جاسوس أو خادم لدولة أجنبيَّة في بلده.
۱ـ طرف مورد معامله. ۲ـ نماينده بازرگانی. ۳ـ جاسوس، مزدور دشمن.
❁ العَميم: كلّ ما اجتمع و كثُر، ج عُمُم: «خيرٌ عميم».
انبوه. زياد. فراوان. ج عمم. «خيرٌ عميم» خير فراوان.
❁ عَنَّ: يَعُنُّ و يَعِنُّ. عَنّاً و عَنَناً وَ عُنُوناً. لهُ الشيءُ: ظهر أمامه «عنَّ له سربٌ من الحيوانات».
آنچيز بسرايش رخ داد، پيش آمد. «عَنَّ له سِربٌ من الحيوانات: گله‌ای از حيوانات در برابر او ظاهر شد.
❁ عَنْ: ۱ـ حرف جر. نحو: «ما تراجع إلاَّ عن حكمة». ۲ ـ اسم بمعنى «جانب»، و تدخل عليها «مِن»، نحو: «جاء مِن عَنْ يميني».
۱ ـ حرف جرّ «ما تراجع الّا عن حكمة» ۲ ـ اسمی است به معنی سمت و طرف آنگاه که قبل از آن حرف جر «من» بيايد مانند: جاءَ من عن يمينی: از طرف راست من آمد.
❁ عَنا: يَعنُو. عَناءً و عُنُواً. (ع ن و) ۱ـ ۱ ـ له: ذلَّ له و خضع. ۲ ـ هُ الأمْر: أهمَّه.
۱ ـ تسليم او شد. ۲ـ هُ الأمْرُ: مطلب برای مهم بود.
❁ عَنَى: يَعني. عَنياً وَ عِنايَةً. (ع ن ي) بالقول كذا: أراده و قصده.
از گفتار خود چيزی را اراده كرد.
❁ عَنِيَ: يَعنِي. عَنايةً وَ عِنايةً وَ عُنياً. (ع ن ي) هُ الأمر: شغله و أهمّه.
مطلب برای او مهم بود، فكر او را بخود مشغول كرده بود.
❁ العَنا: التَّعَب.
خستگی.
❁ العَناء: ۱ـ مص عَنا و عَنِيَ. ۲ ـ التَّعَب.
۱ ـ مص عَنا و عَنِيَ ۲ـ خستگی.
❁ العُنّاب: شجر حَبُّه كَحَبِّ الزَّيتون أجوده الأحمر، ثمره حلو الطَّعم.
عُناب. ميوه‌ای است مانند زيتون با رنگ قرمز كه مزهٔ شيرين دارد.
❁ العَنان: ۱ ـ السحاب. ۲ ـ من الشيء: ناحيته، جانبه.
۳ ـ «عنان السماء»: ما بدا منها للناظر إليها. ۴ ـ «عَنان السماء»: ما علا منه و ارتفع.
۱ـ ابر. ۲ـ من الشيء: كنار خانه. ۳ـ عنان السماء: پهنه آسمان قسمتی از آسمان كه برای بيننده قابل ديدن است. ۴ـ عَنان السماء: بلندای آسمان.
❁ العِنان: ج أعِنَّة و عُنُن. ۱ ـ سير اللِّجام الذي تُمسَك به الدابَّة. ۲ ـ «ذلَّ عِنانُه»: أي انقاد. ۳ ـ «جاء ثانياً من عنانه»: أي قضى حاجته.
۱ـ طناب لگام چارپا. ۲ـ ذلَّ عِنانُه: مُنقاد شد، رام شد. ۳ـ جاءَ ثانياً من عنانِهِ: نياز او را برطرف نمود.
❁ العِناية: ۱ ـ مص. عَنَى. ۲ ـ الاهتمام.
۱ ـ مص عَنَى ۲ـ اهميت دادن.
❁ العِنَب: ثمر الكَرْم، و هو متعدِّد الألوان، ج أعْناب.
انگور. ج أعناب.
❁ العَنبَر: ج عَنابر. ۱ ـ مادَّة صلبة تنبعث منها رائحة ذكيَّة إذا أُحرقت. ۲ ـ الزَّعفران. ۳ ـ حوت طويل ضخم الرأس له أسنان. ۴ ـ مخزن الغلَّة. ۵ ـ بناء واسع لإيواء الجنود أو المرضَى.
۱ـ شاه بو. عنبر. ۲ـ زعفران. ۳ـ ماهی بزرگ است با سر بزرگ دارای دندان. ۴ـ انبار غلّه. ۵ ـ آسايشگاه سربازان. آسايشگاه بيماران.
❁ عَنِتَ: يَعنَتُ. عَنَتاً. وقوع في ضيق و شدَّة.
در تنگنا و شدت گرفتار شد.
❁ عِنْدَ: ۱ ـ ظرف لمكان الحضور، نحو: «بقيت عنده». ۲ ـ ظرف لزمان الحضور، نحو: «خرجت من بيتي عند المساء». ۳ ـ لا تقع إلّاظرفاً أومجرورةً «بمن»، نحو: «رجعت مِن عِندِهِ».
۱ـ ظرف برای مكان حضور مانند «بقيتُ عندَهُ» نزد او ماندم. ۲ـ ظرف است برای زمان حضور. مانند «خرجت من بيتی عند المساء» به هنگام غروب از خانه‌ام خارج شدم. ۳ـ هميشه ظرف است و گاهی با حرف «من» مجرور ميگردد «رجعتُ من عندِهِ» از نزد او بازگشتم.
❁ العَندليب: طائر صغير، حسن الصَّوت، يصوِّت ألواناً، ج عَنادِل.
بلبل. ج عنادل.
❁ العَنز: الأنثى من المعز، ج عِناز و أعْنُز و عُنُوز.
بُز ماده. ج عِناز وَ أعنُز وَ عُنُوز.
❁ العُنْصُر: ج عَناصر. ۱ ـ الأصل. ۲ ـ الجنس. ۳ ـ الحَسَب. ۴ ـ المادَّة. الهَيولي. ۵ ـ الجسم البسيط الذي

لا يستحيل إلى جسم آخر.
۱ـ اصل. ۲ـ جنس. ۳ـ حسب و نسب. ۴ـ ماده هيولى. ۵ـ جسم بسيطى كه به جسم ديگرى تغيير ماهيت نميدهد.
✿ **العُنصرَة:** ۱ـ عيد العُنصُرَة: عند اليهود: هو تذكار نزول الشَّريعة عليهم في جبل سيناء. ۲ ـ «عيد العنصرة» عندالنصارى: هو تذكار حلول الروح القُدُس على تلاميذ المسيح، و يقع بعد عيد الفصح بخمسين يوماً.
۱ ـ عيد يهوديها، خاطره نزول دين بر آنان در كوه سينا. ۲ـ عيد العُنصُرة: عيد مسيحيان و آن حلول روح القدس در شاگردان عيسى است. و پس از عيد فصح پنجاه روز اين عيد فرا مى‌رسد.
✿ **العُنصريّة:** مذهب المتعصِّبين لعنصرهم أو لمذهب التميّز العنصريّ.
نژادپرستى.
✿ **عَنُفَ:** يَعنُفُ. عَنْفاً وَ عَنَافةً. به أو عليه: عامله بشدَّة و قسا عليه.
با او بدرفتارى كرد، به او ظلم نمود.
✿ **عَنَّفَ:** تعنيفاً. ۱ـ هُ: عامله بشدَّة و قسا عليه. ۲ ـ هُ: لامه بعنف و شدَّة. ۳ ـ هُ: عتب عليه.
۱ ـ به شدت با او رفتار نمود و به او ظلم كرد. ۲ـ هُ: او را به شدت ملامت كرد. ۳ـ هُ: او را سرزنش نمود.
✿ **العَنَف:** ۱ـ مص عَنُفَ. ۲ ـ الشدَّة و القسوة، ضدّ الرِّفق و اللِّين.
۱ ـ مص عَنُفَ ۲ـ شدت و سختگيرى و ظلم و ستم، ضد مداراكردن.
✿ **العُنْف:** ر. العَنَف.
✿ **العُنْفُوان:** ۱ـ من الشيء: أوَّله. ۲ ـ «عنفوان الشباب»: أوَّله و نشاطه. ۳ ـ «عنفوان الخمر»: حِدَّتها.
۱ ـ آغاز هر چيزى. ۲ـ عُنفُوان الشباب: آغاز جوانى. ۳ـ عُنفُوان الخمر: شدت مستى.
✿ **العُنُق:** ج أعناق. ۱ ـ الرَّقَبة، وصلة ما بين الرأس و البدَن، يُذكَّر و يُؤنَّث. ۲ ـ من النَّبات: ما بين السَّاق والجذر.
۱ـ گردن مذكر و مؤنث يكسانست. ۲ـ من النبات: در تنة درخت وگياه
✿ **العُنْق:** الرَّقَبة، وصلة ما بين الرأس والبدَن، يُذكَّر ويُؤنَّث، ج أَعْناق.
گردن، رابط بين سر و بدن، مذكر مؤنث يكسانست. ج اَعناق.
✿ **العَنْقاء:** ۱ـ م الأعنَق ج عُنْق. ۲ـ مُصيبت. ۳ـ عنقاء مغرب، العَنقاء المغربُ أو المُغربة: طائر خرافيّ و همىّ له اسم ولا وجود له. جعلوه أحد المستحيلات.
پرنده‌اى است خيالى و وهمى كه وجود خارجى ندارد.
✿ **العُنقود:** من العنب أو نحوهُ: ما اجتمع و تراكم من حبّه على علاقة واحدة. ج عَناقيد.
خوشه انگور و غيره، ج عناقيد.
✿ **العَنكبوت:** حشرة تنسج من لعابها خيوطاً تتَّخذها بيتاً لنفسها أو مصائد تصيد بها بعض‌الحشرات، ج عَناكِب و عنكبوتات.
عنكبوت ـ كه تار مى‌تند و بوسيله آن حشرات را صيد مى‌كند، ج عَناكب و عنكبوتات.
✿ **العُنوان:** ج عَناوين. ۱ـ من الكتاب: سِمَته، اسمه. ۲ ـ من الرسالة: ما يُكتَب على غلافها من اسم المرسَل إليه و محلّ إقامته.
۱ ـ نام كتاب، نشانه كتاب. ۲ـ من الرسالة: آدرس نامه، اعم از فرستنده و گيرنده.
✿ **العِنوان:** ر. العُنوان.
✿ **عَنْوَنَ:** عَنْوَنَةً. الكتابَ: كتب عنوانَه.
عنوان كتاب را نوشت.
✿ **عَنِيَ:** يَعْنَى. عَناءً. تعب.
خسته شد.
✿ **عُنِيَ:** عِنايةً وَ عُنياً. بالأمر: اشتغل و اهتمّ به.
بدان كار مشغول شد، بدان كار اهميّت داد.
✿ **العَنيّ:** المُهتمّ.
مهم، با اهميّت.
✿ **العَنيُّ:** الذَّليل الخاضع المستكين.
خوار و ذليل. فروتن.
✿ **العَنيد:** مَن يخالف الحقَّ و يردُّه و هو يعرفه، ج عُنُد.
كسيكه مخالف حق است و حق را ردّ مى‌كند در حاليكه ميداند حق است. ج عُنُد.
✿ **العَنيف:** الشَّديد، خلاف الرَّفيق و اللَّيِّن، ج عُنُف.
سخت و دشوار. ضد نازک و نرم. ج عُنُف.
✿ **عَهِدَ:** يَعْهَدُ. عَهْداً. ۱ـ اليه في كذا أو به: أوعز إليه به، أوصاه به. ۲ ـ إليه: أوصاه أن يقوم بالعهد و يحفظه. ۳ ـ إليه في الأمر: تقدَّم. ۴ ـ الحرمةَ: رعاها، حفظها. ۵ ـ الشيءَ: صانه و رعاه.
۱ ـ كار را به او سپرد. ۲ـ اليه: به او سفارش كرد كه پايبند پيمان باشد و نگهدارنده آن. ۳ـ اليهِ في الأمر: كار را به او پيشنهاد نمود. ۴ـ الحرمةَ: حفظ حرمت نمود. حرمت را مراعات كرد. ۵ـ الشيءَ: آنچيز را حفاظت كرد. و مراعات كرد.

• العَهْد: ج عُهُود. ۱ ـ مص عَهِد. ۲ ـ الوفاء. ۳ ـ الضَّمان. ۴ ـ الأمان. ۵ ـ المودّة. ۶ ـ الذمّة. ۷ ـ الميثاق. ۸ ـ الوصيّة. ۹ ـ اليمين التي يُحلَف بها. ۱۰ ـ ما يكتبه الحاكم للولاة إيذاناً بتوليتهم و إقامة العدالة. ۱۱ ـ الزَّمان: «عهد الشباب، عهد فلان». ۱۲ ـ «عهدي به كذا»: أي معرفتي. ۱۳ ـ «هو قريب العهد بكذا»: أي قريب العِلم و الحال. ۱۴ ـ «العهد القديم»: الأسفار المقدّسة التي كُتبت قبل المسيح. ۱۵ ـ «العهد الجديد»: الأسفار المقدّسة التي كُتبت بعد المسيح. ۱۶ ـ «وليّ العهد»: الذي يخلف الملك بعد وفاته أو اعتزاله أو خلعه.

۱ـ مص عَهِدَ ۲ـ وفا ۳ـ تضمين. ۴ـ أمان. ۵ـ دوستی. ۶ـ ذِمّه. ۷ـ پيمان. ۸ـ وصيّت و سفارش. ۹ـ قَسَم. ۱۰ـ بخشنامه از طرف حاكم براى فرمانداران و استانداران براى اجراى عدالت. ۱۱ـ زمان. «عهد الشباب» دورهٔ جوانى. ۱۲ـ عهدی به كذا: اطلاع من نسبت بدان چنين است. ۱۳ـ هو قريب العهد بكذا: او نسبت بدان مطلب تازه كار است، تازه آگاه شده. ۱۴ـ العهد القديم: اسفار مقدس است كه قبل از مسيح نوشته شده است. ۱۵ـ العهد الجديد: اسفار مقدس است كه بعد از مسيح نوشته شده است. ۱۶ـ ولى العهد: جانشين پادشاه پس از مرگ يا خلع او.

• عَهَرَ: يَعْهَرُ. عَهَراً. زنَى و أتى الفجور.

زناكرد، مرتكب فسق شد.

• العَهْر: الفجور.

زنا، فسق و فجور.

• العِهْر: العَهْر.

زنا، فسق و فجور.

• عَوَىٰ: يَعْوِي. عُواءً وَ عَيّاً وَ عَوِيَةً. (ع و ي) ابنُ آوىٰ او الذئب أو الكلبُ: لوى مقدَّم فمه ثمّ صاح.

شغال و گرگ و سگ زوزه كشيدند.

• العَوّاء: الكلب الذي يَعوي كثيراً.

سگى كه زياد زوزه مى‌كشد.

• العَوّاد: ۱ ـ الموسيقيّ الضارب على العُود. ۲ ـ صانع العُود.

۱ـ كسيكه عود مى‌نوازد. ۲ـ سازنده عود.

• العَوّام: السَّبّاح الحاذق.

شناگر ماهر.

• العَوان: الحرب الشَّديدة التي قُوتل فيها مرّةً بعد أخرى، ج عُوْن.

سخت‌ترين جنگ. جنگى كه چندين بار واقع شده. ج عُون.

• العَواهِن: ألقى الكلام علىٰ عواهنه: أي من غير تفكير.

سخن را بدون فكر و تدبير بيان كرد. بر زبان راند.

• عَوِجَ: يَعْوَجُ. عَوَجاً. ۱ ـ العُودُ او نحوهُ: انحنى. ۲ ـ الإنسانُ: ساء خُلُقه.

۱ـ چوب كج شد. ۲ـ الانسانُ: انسان بداخلاق شد.

• عَوَّجَ: تعويجاً. الشيءَ: حَناه و أماله «عوّج العُودَ».

كج كرد آنچيز را، خم نمود. «عَوّجَ العودَ: چوب را خم كرد، كج كرد.

• العِوَج: الالتواء، عدم الاستقامة.

كج شدن. خم شدن. غيرصاف.

• عَوَّدَ: تَعويداً. هُ الأمرَ: جعله يَعتادهُ «عوّد أولادَه احترامَ الآخرين».

او را واداشت كه به آن كار معتاد شود «عَوّد اولادَهُ احترام الآخرين» فرزندانش را عادت داد كه به ديگران احترام بگذارند.

• العَوْد: ۱ ـ مص عادَ. ۲ ـ رجعَ عَوداً علىٰ بدء، أو عَوْدَه على بَدءٍ: أي لم يقطع ذهابَه حتى وصله برجوعه.

رفتن خود را قطع ننمود و آنرا ارتباط داد به بازگشت خود.

• العُود: ج عِيدان وَ أعواد وَ أعْوُد. ۱ ـ الخشب. ۲ ـ الغُصن بعد أن يُقطَع. ۳ ـ نوع من الطِّيب يُتبخَّر به. ۴ ـ آلة موسيقيّة ذات أوتار.

۱ـ چوب، تخته. ۲ـ شاخه درخت. ۳ـ عود خوشبو. ۴ـ عود دستگاه موسيقى.

• عَوَّذَ: تَعويذاً. ۱ ـ هُ: دعا له بالحفظ و قال له «أُعيذك بالله». ۲ ـ هُ: رقاه. ۳ ـ هُ: علّق عليه العُوذة.

۱ـ براى او دعاى خير نمود و گفت «اعيذك بالله» خدا ترا حفظ كند. ۲ـ هُ: براى او طلسم نوشت. ۳ـ براى او تعويذ نوشت.

• العُوذة: ج عُوَذ. ۱ ـ الرُّقية. ۲ ـ التَّميمة.

۱ـ طلسم. ۲ـ تعويذه.

• عَوِرَ: يَعوَرُ. عَوَراً. ۱ ـ ذهب بصر إحدى عينيه. ۲ ـ تِ العينُ: ذهب بصرُها.

۱ـ يك چشم او نابينا شد. ۲ـ تِ العينُ: چشم بينائى خود را از دست داد.

• عَوَّرَ: تَعويراً. هُ: جعله أعور.

يک چشم او را كور كرد.

• العَوْرَة: ج عَوْرات وَ عَوَرات. ۱ ـ كلّ مكمن للسَّتْر. ۲ ـ كلّ أمر يُستحيا منه. ۳ ـ ما يستره الإنسان من أعضائه حياءً.

۱ـ پناهگاه، كمينگاه. ۲ـ هر مطلبى كه از آن شرم كنند. ۳ـ آنچه را كه انسان از بدن خود مى‌پوشاند بجهت شرم و حيا.

٭ **عَوِزَ**: يَعْوَزُ. عَوَزاً. ١ـ الشيءُ: عزَّ فلم يوجد عند الحاجة إليه. ٢ ـ افتقر، ضاقت أحواله.
١ ـ كمياب شد به هنگام نياز ناياب شد. ٢ـ نيازمند شد. اوضاع مالى او بد شد.
٭ **العَوسَج**: شجر شائک الأغصان.
درختى است كه شاخه‌هاى آن خاردار است. درخت عوسج.
٭ **عَوِصَ**: يَعْوَصُ. عِياصاً وَ عَوَصاً. ١ـ الكلامُ: صعب فهمُه. ٢ ـ الشيء: اشتدَّ وصعب.
١ ـ فهميدن كلام سخت و دشوار شد. ٢ـ الشيءُ: سخت و دشوار شد.
٭ **عَوَّضَ**: تعويضاً. ـُ بالشيء أو عنهُ أو منه: أعطاه إيّاه عوض شيء آخر.
آنچيز را به او داد بجاى چيز ديگر.
٭ **العِوَض**: الخَلَف و البَدَل. ج أعْواض: «أخذت الكتبَ عِوَضاً عن مالي».
جايگزين، عوض. ج أعواض. «اخذت الكتبَ عِوَضاً عن مالي» كتابها را بجاى پول خود دريافتم.
٭ **عَوَّقَ**: تَعويقاً. ر. عاق.
٭ **عَوَّلَ**: تعويلاً وَ مُعَوَّلاً. عليه أو به: استعان به «عوّلْ عليَّ بأمورک».
از او كمک خواست. «عَوِّل عليّ باموركَ» در كارهايت از من كمک بخواه.
٭ **عَوَّلَ**: تَعويلاً. رَفَعَ صوتَه بالبكاء والصِّياح.
گريه كرد با داد و فرياد. شيون، گريه‌وزارى.
٭ **العولة**: ج عِوَل. ١ ـ المرَّة من عال. ٢ ـ العَويل. ٣ ـ حرارة الحزن أو الحُبّ.
١ـ يكبار داد و فرياد زدن. ٢ـ داد و فرياد. ٣ـ سوز دل به خاطر غم و اندوه و دوست داشتن.
٭ **عَوَّمَ**: تَعويماً. ١ـ السفينة: جعلها تسبح في الماء. ٢ ـ السَّفينةَ الغريقَ: رفعها إلى سطح الماء.
١ ـ كشتى را به آب انداخت. ٢ـ السفينة الغريق: قايق شخص غرق شده را بر روى آب آورد.
٭ **العَوْن**: ١ ـ المساعَدة. ٢ ـ الخادم. للمفرد و الجمع و المذكَّر و المؤنَّث.
١ـ كمک. ٢ـ خدمتكار. مفرد جمع، مذكر مونث يكسانست.
٭ **العَويص**: ١ـ من الأمور: الصَّعب. ٢ ـ من المصائب: الشَّديدة. ٣ ـ من الكلام أو الشِّعر: الذي يصعب فهمه.
١ ـ كارهاى سخت و دشوار. ٢ـ من المصائب: مصيبتهاى سخت و دشوار. ٣ـ من الكلام او الشعر: سخنان و اشعارى كه فهميدن آن سخت و دشوار است.
٭ **العَويل**: رَفْع الصوت بالبكاء والصِّياح.
گريه كردن و شيون و زارى نمودن با صداى بلند.
٭ **عَيَّ**: يَعْيَ. عَياً وَ عِيّاً وَ عَياءة (ع ي ي) ١ـ في نطقِه: عجز فلم يتمكَّن من إظهار مراده من كلامه. ٢ ـ بأمره أو عنه: لم يستطع إحكامه و لم يهتد فيه لمراده.
١ ـ در گفتار ناتوان ماند و نتوانست منظور خود را بيان كند. ٢ـ بأمره أو عنه: در انجام كار خسته شد و نتوانست به مقصود نايل آيد.
٭ **العَيّ**: ١ـ مص عَوَى و عَيَّ و عَيِيَ. ٢ ـ العاجز في نطقه فلا يتمكَّن من إظهار مراده من كلام. ج أعْياء.
١ـ مص عَوَي و عَيَّ و عَيِيَ ٢ـ ناتوان در گفتار كه نتواند مقصود خود را بيان كند. ج أعياء.
٭ **العِيّ**: ١ـ مص عَيَّ و عَيِيَ. ٢ ـ العجز في النُّطق و عدم التمكُّن من إظهار مراد الكلام.
١ ـ مص عَيَّ وَ عَيِيَ ٢ـ ناتوانى در گفتار و بيان منظور و مقصود.
٭ **عَيّا**: تَعيِيةً: أتى بكلام أو أمرٍ لايُهتَدَى إليه.
سخن نامفهوم بر زبان آورد.
٭ **العَياء**: ١ـ مص عَيَّ و عَيِيَ. ٢ ـ العَجْز. ٣ ـ «داءٌ عَياء»: لايُشفَى منه.
١ ـ مص عَيَّ وَ عَيِيَ ٢ـ ناتوانى. ٣ـ داء عَياء: مرض لاعلاج.
٭ **العَيّاب**: الذي يُكثر من عيب الناس.
بسيار عيبجو.
٭ **العِيادة**: ١ـ مص عادَ. ٢ ـ المكان الذي يستقبل فيه الطَّبيب مرضاه و يفحصهم.
١ ـ مص عادَ ٢ـ مطب دكتر.
٭ **العِياذ**: ١ـ مص عاذَ. ٢ ـ الملجأ
١ ـ مص عاذَ ٢ـ پناهگاه.
٭ **العِيار**: ج عيارات. ١ـ مص عايَرَ. ٢ ـ ما جُعل أساساً لتقدير الاشياء من كيلٍ أو وزن أو غيرهما. ٣ ـ «العيار النّاريّ»: قذيفة من قذائف المسدَّسات أو البنادق لها وزن خاص.
١ ـ مص عايَرَ ٢ـ وزنه. ٣ـ العيار النارى: گلوله تپانچه، تفنگ.
٭ **العَيّان**: ١ ـ الكالّ. ٢ ـ العاجز.
١ـ كُند. ٢ـ ناتوان.
٭ **العِيان**: ج عُيُن وَ أعينَة. ١ـ مص عايَنَ. ٢ ـ الشَّخص. ٣ ـ «شاهدُ عِيانٍ»: أي رأى الحادثة و شهدها.
١ ـ مص عايَنَ ٢ـ شخص. ٣ـ شاهد عِيان: شاهد حادثه و واقعه.

❀ **عَيَّبَ**: تعييباً. ۱ـهُ: جعله ذا عَيْب. ۲ ـهُ: نسبه إلى العَيْب.
او را معیوب نمود. ۲ـهُ: او را به عیب و نقص نسبت داد.
❀ **العَيْب**: ۱ـمص عابَ. ۲ ـ العمل النّاقص الذي يُلحق بصاحبه وصمة. ج عُيُوب.
۱ ـمص عابَ ۲ـکاری ناقص که برای صاحب خود ننگ و عار بار می‌آورد. ج عیوب.
❀ **عَيَّدَ**: تعييداً. (ع و د) ۱ ـ شهد العِيدَ. ۲ ـ احتفل بالعيد.
۱ـعید را دید. ۲ـعید را جشن گرفت.
❀ **العِيد**: ج أعياد. ۱ ـ كلّ يوم يُحتَفَل فيه بتذكار أحد الصالحين أو أحد الأبطال أو حدث وطنيّ أو حادثة هامّة: «عيدالاستقلال، عيد الأضحى، عيد الميلاد». ۲ ـ الموسم.
۱ـ جشن. عید «عید الاستقلال» عید الاضحیٰ. عید المیلاد.
۲ـ فصل.
❀ **عَيَّرَ**: تعييراً. هُ: نسبه إلى العار و قبّح فعله «تُعيّرنا أنّا قليلٌ عديدُنا».
او را به ننگ و عار نسبت داد. کارهای او را تقبیح کرد. نکوهش کرد «تُعيّرنا إنّا قليل عديدنا» ما را ملامت می‌کنی که تعدادمان کم است.
❀ **العَيْر**: الحمارُ الأليف ج اعيار و عيار و عُيور و عُيورة وَ عيارات خر رام. ج أعيار وَ عِيار وَ عُيُور وَ عُيُورة وَ عِيارات.
❀ **العِيْر**: ج عِيَرات وَ عِيرات ۱ ـ قافلة الحمير. مؤنّثة. ۲ ـ كلّ قافلة من الجمال أو البغال أو الحمير تحمل الطّعام.
۱ـکاروان الاغها. مونث است. ۲ـهر کاروانی از شتر یا قاطر و الاغ که مواد غذائی را بار کرده باشند.
❀ **عيسىٰ**: اسم عِبْرانِيٌّ للمسيح.
نام عبرانی حضرت مسیح.
❀ **عَيَّشَ**: تعييشاً. هُ: جعله يعيش.
او را زنده کرد، زندگانیش را اداره کرد.
❀ **العَيْش**: ۱ـمص عاش. ۲ ـ الحياة. ۳ ـ الخبز. ۴ ـ الطّعام. ۵ ـ ما يُعاش به. ۶ ـ حالة الإنسان في حياته.
۱ ـ مص عاشَ ۲ـ زندگی. ۳ـ نان. ۴ـ غذا. ۵ ـ روزی. ۶ـ اوضاع و احوال انسان در زندگی.
❀ **العِيشَة**: ۱ـ مص عاش. ۲ ـ حالة الإنسان في حياته: «عيشةٌ راضية».
۱ ـ مص عاشَ ۲ـ اوضاع و احوال انسان در زندگی. «عيشة راضية» زندگی خوب قابل قبول.
❀ **عَيَّطَ**: تعييطاً. صاحَ.
فریاد برآورد.
❀ **العَيِّل**: عَيِّل الرجل: أهل بيته الذين يؤمّن معاشهم و يُنفق عليهم. ج عِيال و عَيايل و عالَة.
خانواده مرد. ج عِيال وَ عَيايِل وَ عالة.
❀ **عَيَّنَ**: تعييناً. ۱ـهُ او الشيءَ: خصّصه من الجملة و أفرده «عيّنه مديراً للمعهد». ۲ ـ الشيءَ له: جعله مخصوصاً به.
۱ ـ او را برگزید، او را بر مقامی منصوب کرد. «عيّنه مديراً للمعهد» او را به مدیری مؤسسه منصوب کرد. ۲ـ الشيءَ له: آنچیز را به او اختصاص داد.
❀ **العَيْن**: ج أعيُن وَ عُيُون وَ أعيان وَ عِيُون. جج أعيُنات.
۱ـ مص عانَ يَعِينُ. ۲ ـ عضو البَصَر في الإنسان و الحيوان. ۳ ـ حاسّة البصر: «هو قويُّ العين»، أي قويُّ حاسّة البَصَر. ۴ ـ السَّيِّد. ۵ ـ شريف القوم. ۶ ـ الذهب والفضة المضروبان. ۷ ـ الجاسوس. ۸ ـ وج أعْيُن و عُيُون: ينبوع الماء. ۹ ـ مفجّر ماء البئر. ۱۰ ـ وج أعْيان: الحاضر من كلّ شيء: «بعته عيناً بعين»، أي حاضراً بحاضر. ۱۱ ـ ذات الشيء و نفسه: «جاء الرجل عينُه أوبعينه». وهي هنا من المؤكّدات.
۱ ـ مص عانَ يَعِينُ ۲ـ چشم انسان یا حیوان. ۳ـ حاسّه بینائی. «هو قويّ العين» او حاسّة بینائیش بسیار قوی است. ۴ـ آقا و سرور. ۵ـ بزرگ قوم. ۶ـ سکهٔ طلا و نقره. ۷ـ جاسوس. ۸ـ أعيُن وَ عُيُون: چشمهٔ آب. ۹ـ محل جوشش آب چاه. ۱۰ـ أعيان: هر چیز حاضر «بعته عيناً بعين» این چیز حاضر را به آن چیز حاضر فروختم. ۱۱ـ خود یک چیز عین یک چیز. «جاء الرجلُ عينه» خود آن مرد آمد. اینجا بعنوان حرف تاکید است.
❀ **العَيْناء**: الحَسَنَة العين الواسعتها، ج عِين.
چشم درشت. ج عِين.
❀ **العَيِّنَة**: نموذج من مادّة أو بضاعة أو غيرهما يمثّلها في خصائصها و صفاتها.
برگزیدهٔ مال و چیز که نمایانگر مابقی تولیدات است.
❀ **عَيِيَ**: يَعيَى. عِيّاً. في نطقه: عجز فلم يتمكّن من إظهار مراده من كلامه.
در سخن گفتن به لکنت افتاد نتوانست منظور خود را اظهار کند.
❀ **عَيِيَ**: يَعيَى. عَيّاً وَ عِيّاً وَ عَياءً. بأمره أو عنه: لم يستطع إحكامه و لم يهتد فيه لمراده.
در انجام کار خسته شد و نتوانست درست کار کند. نتوانست به مقصود خود نایل آید.
❀ **العَيِيّ**: ر. العَيّ. ج أعْيِياء وَ أعيية.
❀ **العُيَيْنَة**: العَين الصّغيرة.
چشم کوچک، چشم ریز.

ع ف ی ک

الغين

❀ غ: الحرف التّاسع عشر من حروف الهجاء. وهو في حساب الجُمَّل عبارة عن ألف (۱۰۰۰).

نوزدهمین حرف از حروف هجائی که به حساب ابجد معادل ۱۰۰۰ است.

❀ الغائب: ج غَيَب وَ غُيَّب وَ غُيّاب وَ غائبون. ۱ ـ فا. ۲ ـ «غائبةٌ»: ما غاب عنه.

۱ ـ فا ۲ ـ غائبه: آنچه که از او غائب باشد.

❀ الغائِط: ج غُوط وَ غِياط. ۱ ـ موضوع قضاء الحاجة. ۲ ـ التبرُّز. قضاء الحاجة.

۱ ـ محل قضای حاجت. ۲ ـ فضله، قضای حاجت.

❀ الغائلة: ج غَوائل. ۱ ـ الداهية، المصيبة. ۲ ـ المَهلَكَة. ۳ ـ الشرّ.

۱ ـ مصیبت، مشکل بزرگ. ۲ ـ حادثه ناگوار. ۳ ـ شرارت.

❀ غابَ: يَغيبُ، غَيباً وَ غَيبَةً وَ غَيبُوبَةً وَ غِياباً وَ غُيُوباً وَ مَغيباً. (غ ي ب). ۱ ـ بَعُدَ. ۲ ـ ابتعد مؤقّتاً، اختفى، لم يحضر: «غاب عن الاجتماع». ۳ ـ عن بلاده: هاجر، سافر. ۴ ـ تِ الشّمسُ أو النُّجومُ: غربت، اختفت. ۵ ـ الشيءُ في الشيء: اختفى فيه.

۱ ـ دور شد. ۲ ـ برای مدت کوتاهی دور شد، نهان شد. «غابَ عن الاجتماع» از جامعه دور شد. ۳ ـ عن بلاده: کوچ کرد، به مسافرت رفت. ۴ ـ تِ الشمسُ او النجومُ: خورشید غروب کرد، پنهان شد. ۵ ـ الشيءُ في الشيء: یک چیز در دیگری مخفی شد.

❀ الغابَة: ج غاب، غابات. ۱ ـ أرض واسعة ذات شجر كثير متكاثف. ۲ ـ الكثير الملتفّ من القصب.

۱ ـ جنگل. ۲ ـ نیزار.

❀ الغابِر: ج غُبَّر وَ غابرون. ۱ ـ فا. ۲ ـ الماضي: «الزمان الغابر».

۱ ـ فا ۲ ـ گذشته. «الزمان الغابر» زمان گذشته.

❀ غادَى: مُغاداةً (غ د و). هُ: أتاه باكراً.

بامداد نزد او رفت.

❀ الغادَة: المرأة الناعمة اللَّيِّنة البَيِّنة الغَيَد. ج غِيد و غادات.

زن نرم اندام، بسیار لطیف. ج غِيد وَ غادات.

❀ غادَرَ: مُغادَرَةً وَ غِداراً (غ د ر) هُ او الشيءَ: تركه وأبقاه «غادر المسافرُ المدينةَ، غادر السَّيلُ الماءَ».

او را ترک گفت، او را تنها گذاشت. «غادَر المسافرُ المدينة، غادر السَّيلُ الماءَ: مسافر شهر را ترک گفت، سیل قطع شد.

❀ الغادِيَة: ج غوادٍ وَ غادِيات. ۱ ـ السَّحابة التي تنشأ و تمطر غدوةً. ۲ ـ مطرة الغداة.

۱ ـ ابری که بامدادان پیدا می‌شود می‌بارد. ۲ ـ باران بامدادان.

❀ غارَ: يَغُورُ، غَوْراً وَ غُؤوراً. (غ و ر) ۱ ـ تِ العينُ: دخلت في الرأس. ۲ ـ الماءُ: ذهب في الأرض.

۱ ـ چشمش به گودی نشست. ۲ ـ الماءُ: آب در زمین فرو رفت.

❀ غارَ: يَغُورُ، غَوْراً وَ غِياراً وَ غُؤُوراً. (غ و ر) ۱ ـ تِ الشمسُ: غربت، غابت. ۲ ـ الشيءُ في الشيء: دخل فيه.

۱ ـ خورشید غروب کرد، مخفی شد. ۲ ـ الشيءُ في الشيء: چیزی در چیز دیگر فرو رفت.

❀ غارَ: يَغارُ، غَيراً وَ غَيرَةً وَ غاراً. (غ ي ر) احدُ الزوجين على الآخر من فلان او فلانة: كره انصرافه إلى الغير و ثارت نفسُه، أو كره تعلُّق الغير به.

روی آوردن همسر به دیگری و نسبت به او حسودی نمود. ارتباط دیگران با همسرش را نپذیرفت.

❀ الغارُ: ج أغوار وَ غيران. ۱ ـ مص غارَ يَغارُ. ۲ ـ الكهف. المغارة. ۳ ـ شجر طيّب الرائحة. كانوا يتّخذون من أوراقه أكاليل للمنتصرين.

۲ ـ غار. ۳ ـ درختی است خوشبو، که از شاخه‌هایش أكليل، شاخه گل برای پیروزمندان درست میکردند.

❀ الغارَة: ۱ ـ مص أغارَ. ۲ ـ الهجوم على العدوّ. ۳ ـ واحدة «الغار» للشّجر. ۴ ـ «شنّ الغارة»: فرّق الخيل ثمّ صبّها

من الجهات الأربع على العدوّ. ٥ ـ «الغارة الجويّة»: هجوم الطائرات على أحد الأهداف و ضربه بالقنابل و نحوها.
١ ـ ٢ ـ يورش بر دشمن. ٣ ـ مفرد غار. ۴ ـ شنّ الغارة: سواران را پراكنده نمود سپس از چهار طرف بر دشمن يورش برد. ۵ ـ الغارة الجوية: حمله هوايى.

❀ **الغاز**: جوهر هوائيّ شفّاف إجمالاً. ج غازات.
گاز. ج غازات.

❀ **غازَلَ**: مُغازَلةً. (غ ز ل) المرأةَ: حادثها و تودّد إليها مادحاً محاسنها.
با زن عشقبازى كرد.

❀ **الغازِي**: فا. ج غُزاة وَ غُزّىٰ وَ غُزِيّ وَ غُزّاء. م غازية ج غوازٍ وَ غازيات.
جنگجو.

❀ **الغازيّ**: المنسوب إلى الغاز.
منسوب به غاز.

❀ **الغاشِم**: ١ ـ الظّالم. ٢ ـ الغاصب.
١ ـ ستمگر. ٢ ـ غاصب.

❀ **الغاشِية**: ج غَواشٍ. ١ ـ م الغاشِي. ٢ ـ الغطاء. ٣ ـ غلاف القلب.
١ ـ م الغاشي ٢ ـ پوشش، پرده. ٣ ـ غلاف قلب.

❀ **غاصَ**: يَغُوصُ. غَوصاً وَ غِياصاً وَ غِياصةً وَ مَغاصاً. (غ و ص). ١ ـ في الماء: غطس فيه و نزل تحته. ٢ ـ على اللؤلؤ: غطس تحت الماء يستخرجه. ٣ ـ على المعاني: بلغ أقصاها و استخرج ما بعُد منها.
١ ـ در آب فرو رفت، زير آب رفت. ٢ ـ على اللؤلؤ: زير آب رفت جهت استخراج مرواريد. ٣ ـ على المعاني: عمق معانى را فهميد، به عمق معانى پى بُرد.

❀ **غاضَ**: يَغِيضُ. غَيضاً وَ مَغاضاً وَ مَغيضاً (غ ي ض) الماءُ: ذهب في الأرض و غاب.
آب در زمين فرو رفت و ناپديد شد.

❀ **غاضَبَ**: مُغاضَبَةً. (غ ض ب) ١ ـ هُ: حمله على الغضب. ٢ ـ هُ: أغضب كلٌّ منهما الآخر.
١ ـ او را خشمگين نمود. ٢ ـ هُ: يكديگر را خشمگين كردند.

❀ **الغاطِس**: ١ ـ فا. ٢ ـ من السفينة: أسفلها الغائب في الماء. ٣ ـ «ليلٌ غاطِس»: مُظلم.
١ ـ فا ٢ ـ قسمتى از كشتى كه در آب فرو ميرود. ٣ ـ ليلٌ غاطِس: شبى ظلمانى و تاريك.

❀ **غاظَ**: يَغيظُ. غَيظاً. (غ ي ظ) هُ: أغضبه غضباً شديداً.
او را بسيار خشمگين نمود.

❀ **غافَلَ**: مُغافَلةً (غ ف ل) هُ: ترقّب غفلته و تعمّدها.
او را غافلگير كرد، او را غافل دانست.

❀ **الغال**: القُفل. ج غالات.

❀ **غالَى**: مُغالاةً و غِلاءً. (غ ل و) في الأمر: بالغ فيه.
در آن مطلب مبالغه و زياده‌روى كرد.

❀ **غالَبَ**: مُغالَبةً وَ غِلاباً (غ ل ب) هُ: حاول كلٌّ منهما أن يغلب الآخر.
هر كدام خواست ديگرى را مغلوب كند، شكست دهد.

❀ **الغالِب**: ١ ـ فا. ج غَلَبَة. ٢ ـ غالباً أَو في الغالب: في أكثر الأحيان والأحوال.
١ ـ فا ٢ ـ بيشتر اوقات.

❀ **غالَطَ**: مُغالَطَةً وَ غِلاطاً (غ ل ط) هُ: أوقعه في الغَلَط.
او را به غلط انداخت.

❀ **الغالِي**: ١ ـ فا. ج غُلاة. م غالية. ج غوالٍ. ٢ ـ من اسعار: المرتفع.
١ ـ فا نرخهاى بالا.

❀ **غامَ**: يَغيمُ. غَيماً. (غ ي م) ١ ـ تِ السماءُ: كانت مغطّاة بالغَيم. ٢ ـ اليومُ: غطّاه الغَيم.
١ ـ آسمان ابرى شد. ٢ ـ اليومُ: آن روز ابرى شد.

❀ **غامَرَ**: مُغامَرةً. (غ م ر) رمى بنفسه في الأهوال و المخاطر.
خود را به مخاطره انداخت.

❀ **الغامِض**: ج غوامِض. ١ ـ فا. ٢ ـ الخفيّ المُبهَم من الكلام و غيره.
١ ـ فا ٢ ـ سخنان مبهم و نامفهوم.

❀ **الغانِية**: ج غوانٍ وَ غانيات. ١ ـ المرأة الغنيّة بحسنها و جمالها عن الزّينة. ٢ ـ المومس بائعة الهوَى.
١ ـ زن بسيار زيبا و آراسته و نياز به آرايش ندارد. ٢ ـ بدكاره، هرزه.

❀ **الغاوِي**: ج غُواة. ١ ـ فا. ٢ ـ الضالّ المنقاد للهَوَى.
١ ـ فا ٢ ـ گمراه، تابع هوى و هوس.

❀ **الغايَة**: ج غاي وَ غايات. ١ ـ المدَى، النّهاية: «بلغ المسافرُ الغايةَ» ٢ ـ الرّاية.
١ ـ سرانجام، هدف، آخر. «بلغَ المسافرُ الغايَةَ» مسافر به هدف رسيد، به مقصد رسيد. ٢ ـ پرچم

❀ **غايَرَ**: مُغايَرةً وَ غِياراً. (غ ي ر) هُ: خالفه، كان غيره.
با او مخالفت كرد، غير او بود.

❀ **الغُبُّ**: ج أغباب. ١ ـ مص غَبَّ. ٢ ـ العاقبة. ٣ ـ بَعْدَ

۱ـ مص غَبَّ ۲ـ سرانجام. ۳ـ پس از آن.

❀ **الغُبار**: ۱ ـ ما دقَّ من التُّراب ۲ ـ ادقُّ من الرَّماد.

۱ـ گرد و غبار. ۲ـ خاک ریز. شن.

❀ **الغَباوة**: ۱ ـ الجهل وقلّة الفطنة ۲ ـ الغفلة.

۱ـ جهل و نادانی، کم هوشی. ۲ـ غفلت و فراموشی.

❀ **غَبَرَ**: يَغْبُرُ. غُبُوراً. ذهب، ولّى

رفت، دور شد. برگشت.

❀ **غَبِرَ**: يَغْبَرُ. غَبَراً وَ غُبرَةً. ۱ ـ علاه الغُبار. ۲ ـ صار لونُه بلون الغبار.

۱ـ گرد و خاک روی آن نشست. ۲ـ تیره‌رنگ شد. به رنگ خاک درآمد.

❀ **غَبَّرَ**: تَغبيراً. ۱ ـ أثار الغُبار: «غبَّرَ الفرسُ في ساحة القتال». ۲ ـ الشيءَ: لطَّخه بالغُبار.

۱ـ گرد و خاک برپا کرد. «غَبَّر الفَرَس في ساحةِ القتال» اسب در میدان نبرد گرد و خاک برپا کرد. ۲ـ الشيءَ: آنچیز را خاک‌آلود نمود.

❀ **الغَبْراء**: ۱ـ م الأغبَر. ۲ ـ الأرض.

۱ـ م الأغبر ۲ـ زمین.

❀ **الغَبَرَة**: ر. الغُبار.

❀ **الغُبْرَة**: ۱ـ مص غَبِرَ. ۲ ـ لون الغُبار. ۳ ـ الغُبار.

۱ـ مص غَبِرَ ۲ـ رنگ گرد و خاک. ۳ـ گرد و غبار.

❀ **غَبِشَ**: يَغْبَشُ. غَبَشاً وَ غُبشةً. الليلُ: أظلم ظُلمةً يخالطها بياضُ الفجر.

شب تاریک شد که سپیدی سحر با آن مخلوط شد. «صبح زود که هوا تاریک است».

❀ **الغَبَش**: ج أغباش. ۱ـ مص غَبِشَ. ۲ ـ ظلمة آخر الليل. ۳ ـ بقيّة الليل: «نحن في أغباش الليل»، أي بقاياه.

۱ـ مص غَبِشَ ۲ـ تاریکی آخر شب. ۳ـ بقیهٔ شب. «نحن في اغباش الليل» ما در آخر شب هستیم.

❀ **الغُبْشَة**: ۱ـ مص غَبِشَ. ۲ ـ بقيّة الليل و ظلمة آخره.

۱ـ مص غَبِشَ ۲ـ آخر شب.

❀ **غَبَطَ**: يَغبِطُ. غَبطاً وَ غِبطةً. هُ: تمنّى أن تكون حاله كحاله من غير أن يتمنّى زوالَها عنه.

به او رشک برد. به حال او غبطه خورد.

❀ **الغِبطة**: ۱ـ مص غَبَطَ. ۲ ـ حُسن الحال. ۳ ـ المسرّة. ۴ ـ أن يتمنّى المرء نعمةً لغيره على أن لا تزول عن صاحبها. ۵ـ لقب البطريرک عند النَّصارى.

۱ـ مص غَبَطَ ۲ـ سرحال بودن. ۳ـ خوشحالی. ۴ـ رشک بردن. غبطه خوردن. ۵ـ لقب پیشوای مذهبی مسیحیان.

❀ **غَبَنَ**: يَغبُنُ و يَغبِنُ. غَبْناً. ۱ ـ هُ في البيع أو الشراء. خدعه و غلبه. ۲ ـ هُ: نقصه في الثَّمن و غيره. ۳ ـ الثَّوبَ: ثناه ثمَّ خاطه ليقصّره أو يضيّقه.

در خرید و فروش او را فریفت، سر او کلاه گذاشت ۲ ـ هُ: قیمت کمتری در برابر کالا به او داد. ۳ ـ الثوبَ: لباس را تا کرد جهت تنگ کردن یا کوتاه کردن.

❀ **الغَبْن**: ۱ ـ مص غَبَن. ۲ـ الخديعة في البيع و الشّراء.

۱ ـ مص غَبَن ۲ـ نیرنگ‌وفریب‌درخرید و فروش.

❀ **الغَبِيّ**: القليل الفطنة، الجاهل، ج أغبِياء و أغْباء.

کم هوش، نادان، بیخرد. ج أغبياء وَ أغباء.

❀ **غَثَّ**: يَغُثُّ وَ يَغِثُّ. غَثاثةً وَ غُثُوثةً. ۱ ـ تِ الشاةُ: ضعفت، هزلت. ۲ ـ اللحمُ: فسد. ۳ ـ الحديثُ: كان رديئاً فاسداً.

۱ ـ گوسفند لاغر و ناتوان شد ۲ ـ اللحمُ: گوشت فاسد شد. ۳ـ الحديثُ: سخن ناپسند بود. بد بُود.

❀ **الغَثُّ**: ۱ ـ المهزول، الضَّعيف. ۲ ـ من الكلام: الرديء الفاسد «هو لا يميّز غثَّ الكلام من سَمينه».

۱ ـ ناتوان و لاغر. ۲ ـ من الكلام: سخن بد و ناپسند. «هو لا يميّز غثَّ الكلام من سمينه»: او سخنان بد و ناپسند و نامفهوم را از سخن خوب پرورش یافته تشخیص نمی‌دهد.

❀ **غَثِيَ**: يَغثَى. غَثياً وَ غَثَياناً. (غ ث ي) تِ النفسُ: اضطربت وجاشت حتى تكاد تتقيّأ.

حال او به هم خورد نزدیک بود که تهوع کند.

❀ **الغَثَيان**: ۱ ـ مص غثىٰ و غَثِيَ. ۲ ـ اضطراب النَّفس حتى تكاد تتقيّأ.

۲ ـ حال او به هم خورد بزدیک بود تهوع کند.

❀ **الغَثيث**: ۱ ـ المهزول، الضَّعيف. ۲ ـ ما كان في الجرح من قيح ولحم ميت.

۱ ـ لاغر و ناتوان. ۲ ـ چرک و خون موجود در زخم.

❀ **الغَدُ**: ۱ ـ اليوم بعد يومک مباشرةً. ۲ ـ اليوم البعيد المترقَّب.

۱ ـ فردا. ۲ ـ روزی که انتظارش را می‌کشیم لیکن دور است.

❀ **غَدا**: يَغدُو. غُدُواً. (غ د و) ۱ ـ ذهب غُدوَةً: «غدا إلى عمله». ۲ ـ صار: «غدا العلمُ ضروريّاً في أيّامنا»، و هي هنا من أخوات كان، ترفع الاسم و تنصب الخبر.

۱ ـ بامدادان رفت. «غدا الى عمله» بامدادان سرکارش رفت.

۲ ـ گردید. «غدا العلم ضروریاً في أیامنا» علم و دانش در روزگار ما ضروری شده است. در این مورد از گروه «کان» است. اسم را رفع می‌دهد و خبر را نصب می‌دهد.

* غَدا: یَغْدُو. غُدُواً وَ غُدوَةً و غَدْواً. (غ د و) بکَّر.

صبح زود رفت.

* غَدَّیَ: تَغدیةً. (غ د و) هُ: أطعمه الغَداء.

به او ناهار داد.

* الغَداء: ج أَغدِیة ۱ ـ مص غَدِيَ. ۲ ـ طعام الغُدْوَة. ۳ ـ وجبة طعام الظُّهر.

۱ ـ مص غَدِيَ ۲ ـ صبحانه. ۳ ـ ناهار.

* الغَداة: البکرة، ما بین‌الفجر و طلوع الشّمس، أوّل النّهار، ج غَدَوات.

صبح زود. زمان بین سپیده‌دم و تابش خورشید. اَوّل روز. ج غَدَوات.

* الغَدّار: الکثیر الغَدْر: «رجلٌ غَدّار، امرأةٌ غَدّارٌ و غَدّارةٌ».

بسیار ستمگر «رجلٌ غدّار، إمرأةٌ غدّار و غدّارة» مرد یا زن ستمگر.

* الغَدّارة: سلاح ناريّ صغیر أکبر من المسدَّس و أصغر من البندقیّة.

نوعی از تفنگ خودکار بزرگتر از هفت‌تیر کوچک‌تر از تفنگ معمولی مسلسل مخصوص کلاه سبزها.

* الغُدَّة: ج غُدَدَ وَ غدائد. ۱ ـ عُضوٌ في الجسم یفرز موادَّ إلی خارج أو في الدم ۲ ـ کلّ قطعة لحم صلبة تحدث بین الجلد و اللحم عن مرض.

۱ ـ غده، دُمَل. ۲ ـ هر تکه گوشت سفت که بین پوست و گوشت بر اثر ناخوشی و مرض پدید می‌آید.

* غَدَرَ: یَغْدُرُ وَ یَغْدِرُ. غَدْراً وَ غَدَراناً. هُ أو بِهِ: خانه و نقض عهدَه و لم یفِ به.

به او خیانت کرد، پیمان او را شکست به او وفا نکرد.

* الغَدْر: ۱ ـ مص غَدَرَ. ۲ ـ الخیانة و نقضُ العهد و عدم الوفاء به.

۱ ـ مص غَدَرَ ۲ ـ خیانت پیمان شکنی و بیوفایی.

* غَدِقَ: یَغْدَقُ. غَدَقاً. ۱ ـ تْ عینُ الماء: غزُر ماؤها و فاضت. ۲ ـ تِ الأرضُ: أخصبت. ۳ ـ العیشُ: اتّسع.

۱ ـ آب چشمه فزونی یافت و سرازیر شد ۲ ـ تِ الارضُ: زمین حاصلخیز شد. ۳ ـ العیشُ: در زندگی گشایش حاصل شد.

* الغُدْوَة: ۱ ـ مص غدا ۲ ـ البکرة، ما بین الفجر و طلوع الشمس، أوّل النّهار، ج غُدی و غُدَوٌ.

۱ ـ مص غَدا ۲ ـ صبح زود. اول روز. ج غُدًی وَ غُدَوٌ.

* غَدِيَ: یَغدَی. غَداً وَ غَداءً. أکل الغَداء.

ناهار خورد.

* الغَدِيُّ: النّسبة إلی الغَد.

منسوب به غَد.

* الغَدِیّة: البُکْرَة، ما بین الفجر و طلوع الشمس، أوّل النّهار، ج غَدایا وغَدیّات.

صبح زود، اول و آغاز روز. ج غَدایا وَ غَدیّات.

* الغَدیر: ج غُدران وَ غُدُر وَ غُدْر وَ أغْدِرَة. ۱ ـ القطعة من الماء یغادرها السّیل. ۲ ـ النّهر.

۱ ـ برکه آب، آبگیر. ۲ ـ رودخانه.

* الغَدیرَة: الشّعر المضفور من شَعر المرأة، ج غدائر.

گیسوی بافته شده زن. ج غدائرة.

* غَذا: یَغذُو. غَذْواً. (غ ذ و) ۱ ـ هُ الطعامَ أوْ بِهِ: أعطاه إیّاه. ۲ ـ هُ الطّعامُ: صلح علیه و أثَّر فیه و کفاه.

۱ ـ غذا را به او داد. ۲ ـ هُ الطعامُ: غذا برای او مناسب بود و بحدّ کافی بود.

* غَذّیَ: تغذیةً. (غ ذ و) هُ: أعطاه الغِذاء.

به او غذا داد.

* الغِذاء: ما ینمو به الجسم و یصلُح من طعام و شراب، ج أغْذِیَة.

غذا، اعم از خوراک یا نوشیدنی، ج أغذیة.

* غَرَّ: یَغُرُّ. غَرّاً وَ غِرَّةً وَ غُرُوراً. هُ: خدعه و جعله یطمع بالباطل «غرّه المالُ».

او را فریب داد. کاری کرد که طمع به باطل کند. «غَرّه المالُ»: مال و دارایی او را فریفت.

* الغِرُّ: الذي لا تجربة له و لا خبرة فینخدع، ج أغْرار، م غِرّ وغِرَّة.

کسیکه تجربه و اطلاع ندارد و زود فریب می‌خورد. ج أغرار. م غِرّ وَ غِرّة.

* غَرّیَ: تغریة. (غ ر و) الجِلدَ او غیره: ألصقه بالغِراء

پوست را با سریش چسبانید. با چسب چسبانید.

* الغِراء: ۱ ـ مص غَرِيَ. ۲ ـ ما طُلي به. ۳ ـ مادّة تُذاب بالنّار و تُتّخذ لإلصاق الخشب أو الجلد أو نحو هما. یکثر استعمالها في النّجارة و في تجلید الکتب.

۲ ـ هر آنچه با آن چیزی را چرب کنند. ۳ ـ ماده‌ای است با آتش ذوب می‌شود و برای چسبانیدن چوب و پوست و

مانند آن بکار می‌رود، سریش علی‌الخصوص در جلد نمودن کتاب از این ماده استفاده می‌شود.

❀ **الغِراء**: ر. الغَراء.

❀ **الغُراب**: طائر أسود يُضرَب به المثل في السواد و الحذَر و يُتشاءم به، ج أغرِبَة و غِرْبان و أغْرُب و غُرُب.

کلاغ، که ضرب‌المثل سیاهی است و بعضی آنرا شوم می‌دانند. ج أغرِبَة وَ غِربان وَ أغرُب وَ غُرب.

❀ **الغَرّار**: الخدّاع الكثير الإطماع بالباطل.

بسیار فریب دهنده. کسیکه بیش از حد طمع به باطل دارد.

❀ **الغِرار**: ج أغِرّة ١ ـ المثال الذي تُضرَب عليه النصال لتُصلَح. ٢ ـ «أتانا على غِرار»: أي على عجلة. ٣ ـ «هم على غِرار واحد»: أي متماثلون متشابهون.

١ ـ قالبیکه پیکان تیر را روی آن صاف می‌کنند. ٢ ـ أتانا على غِرار: با عجله و شتاب نزد ما آمد. ٣ ـ هم على غِرار واحد: آنان همگن هستند، شبیه هم هستند.

❀ **الغِراس**: ما يُغرَس من الشَّجَر.

نهال، درختی که کاشته می‌شود.

❀ **الغُرافة**: ما غُرِف باليد من ماء أو غيره.

مقدار آبی که بوسیله دست برداشته می‌شود.

❀ **الغَرام**: الولوع و التعلُّق الشديد.

عشق، دلبستگی بسیار شدید. علاقه شدید قلب.

❀ **الغَرامة**: ١ ـ مص غَرِمَ. ٢ ـ ما يلتزم الإنسانُ أداءه من المال قصاصاً أو تعويضاً. ٣ ـ الخسارة. ٤ ـ الضرر و المشقّة.

١ ـ مص غَرِمَ ٢ ـ غرامت و تاوان. ٣ ـ خسارت و زیان. ٤ ـ مشقت و سختی.

❀ **غَرَبَ**: يَغرُبُ. غُروباً. ١ ـ تِ الشمسُ او النجومُ: غابت. ٢ ـ بعُد، غاب.

١ ـ خورشید یا ستاره غروب کرد. ٢ ـ دور شد، غایب شد.

❀ **غَرَبَ**: يَغرُبُ. غُربَةً وَ غُرباً وَ غَرابَةً. بعُد عن وطنه.

ترک وطن کرد. بدیار غربت رفت.

❀ **غَرِبَ**: يَغرُبُ. غَرباً. ١ ـ ذهب. ٢ ـ في سفره: تمادى. ٣ ـ عنه: تنحّى، ابتعد.

١ ـ رفت. ٢ ـ في سفر: به مسافرت دور و دراز رفت. ٣ ـ عنه: از او کناره گرفت، از او دور شد.

❀ **غَرُبَ**: يَغرُبُ. غَرابَةً. ١ ـ الكلامُ: غمض و خفي. ٢ ـ الشيءُ: كان غريباً غير مألوف.

١ ـ سخن نامفهوم شد. ٢ ـ الشيءُ: آنچیز ناشناخته و عجیب و غریب بود.

❀ **غَرُبَ**: يَغرُبُ. غَرابَةً وَ غُربَةً. عن وطنه: بعُد عنه.

از میهن خود دور شد.

❀ **غَرَّبَ**: تغريباً. في الارضِ: أمعن فيها و أبعد. ٢ ـ نزح عن الوطن. ٣ ـ هُ: نحّاه، أبعده. ٤ ـ هُ: حمله على الغربة. ٥ ـ ذهب ناحية الغرب.

١ ـ به سرزمینهای دور دست رفت. ٢ ـ ترک وطن کرد. ٣ ـ هُ: او را کنار زد. او را دور کرد. ٤ ـ هُ: او را به مسافرت رفتن واداشت ٥ ـ به سمت غرب رفت.

❀ **الغَرْب**: ج غُروب. ١ ـ مص غَرَبَ. ٢ ـ مكان غروب الشمس. ٣ ـ البلاد التي موقعها في جهة الغرب بالنسبة إلى غيرها، «كأوروبا» بالنسبة إلى البلاد العربيّة.

١ ـ مص غَرَبَ ٢ ـ محل غروب خورشید. ٣ ـ کشورهای که در سمت مغرب زمین قرار دارد مانند «اروپا» نسبت به کشورهای عربی.

❀ **الغِرْبال**: ما يُغَرْبَل به، ج غَرابِيل.

غربال. ج غرابیل.

❀ **الغُرْبة**: ١ ـ مص غَرَب و غَرُبَ ٢ ـ النزوح عن الوطن سعياً وراء مطلب من المطالب. ٣ ـ البُعْد.

١ ـ مص غَرَب و غَرُبَ ٢ ـ ترک وطن برای رسیدن به یک مطلب. ٣ ـ دوری.

❀ **غَرْبَلَ**: غربَلَةً. ١ ـ القمحَ أو نحوه: نقّاه بالغربال. ٢ ـ مَن غَربل الناس نخلوهُ: «من أحصى على النّاس عيوبَهم أحصى الناسُ في إحصاء عيوبه».

١ ـ گندم را غربال کرد. ٢ ـ من غربلَ الناس نخلوهُ: هر کس بدنبال عیوب مردم باشد مردم نیز بدنبال عیوب او خواهند بود.

❀ **الغُرَّة**: ج غُرَر ١ ـ بياض في جبهة الفرس. ٢ ـ من كلّ شيء: أوّله و معظمه «غرّة الشّهر».

١ ـ سپیدی پیشانی اسب. ٢ ـ من كلِّ شيءٍ: از هر چیزی تمامی قسمتهای آن، کلیت آن چیز. «غُرّة الشهر» همه ماه.

❀ **غَرِدَ**: يَغرَدُ. غَرَداً. ر. غَرَّدَ.

❀ **غَرَّدَ**: تغريداً. الطائرُ أو الانسان: رفع صوتَه في غنائه و طرِب به.

پرنده آواز خواند، انسان مشغول آواز خواندن شد.

❀ **الغَرِد**: الطائر أو الإنسان الذي يرفع صوتَه في غنائه و يَطرَبُ به.

انسان یا پرنده‌ای آواز می‌خواند.

❀ **غَرَّرَ**: تغريراً وَ تَغِرَّةً. به او بالشيء: عرّضه للهلاك «غرّر

بالأبرياء».
آنرا در معرض نابودی قرار داد. «غرَّرَ بالابرياء»: بیگناهان را در معرض نابودی قرار داد.
❁ غَرَزَ: يَغرِزُ. غَرزاً. ۱ ـ هُ بالأبرة او نحوها: نخسهُ بها ۲ ـ الابرة في الثوب: أدخلها فيه. ۳ ـ عوداً بالأرض: أثبته فيها.
او را سوزن زد. سوراخش کرد. ۲ ـ الابرة في الثوب: سوزن را در لباس فرو کرد. ۳ ـ عوداً بالارض: تکه چوبی را در زمین کوبید.
❁ غَرَسَ: يَغرِسُ. غَرساً. الشجرَ: أثبته في الأرض.
درخت را در زمین کاشت، نهال را نشانید.
❁ الغَرس: ۱ ـ مص غَرس. ۲ ـ ما يُنبت في الأرض من شجر أو نحوه. ج غِراس و أغراس.
۱ ـ مص غَرَسَ ۲ ـ آنچه راکه در زمین کاشته میشود از قبیل درخت و نهال. ج غِراس وَ أغراس.
❁ الغِرسُ: ما يُنبَت في الأرض من شجر أو نحوه. ج أغراس.
درخت و نهالی که در زمین مینشانند. ج أغراس.
❁ الغِرش: نوع من المصكوكات النقدية (القرش). ج غُرُوش.
نوعی از پول سکه «قرش» ج غروش.
❁ الغَرض: ج أغراض. ۱ ـ الهدف الذي يُرمَى إليه. ۲ ـ البُغية و الحاجة. ۳ ـ المرمى، القصد: «فهمت غرضَه». ۴ ـ الحزب، الميل، الهوى السياسيّ أو نحوه.
۱ ـ هدف مورد نظر. ۲ ـ خواسته و نیاز. ۳ ـ قصد. ۴ ـ حزب تمایل. گرایش سیاسی.
❁ غَرغَرَ: غَرغَرةً. ۱ ـ ردَّد الماءَ أو الدواءَ في حلقه ولم يبلعه. ۲ ـ تِ القِدرُ: أحدثت صوتاً عند الغلي.
۱ ـ آب و دوا را در دهان غرغره کرد. ۲ ـ تِ القِدرُ: صدای جوشیدن محتویات دیگ روی آتش.
❁ الغَرغَرة: ۱ ـ مص غرغَر. ۲ ـ ترديد الماء أو الدّواء في الحلق من غير أن يُبلَع. ۳ ـ الدواء الذي يُغَرغَر به.
۱ ـ مص غرغَرَ ۲ ـ غرغره نمودن آب و دارو در دهان.
۳ ـ داروئی که برای غرغره از آن استفاده میکنند.
❁ غَرَفَ: يَغرِفُ. غَرفاً. الماء بيده أو غيرها: أخذه بها.
آب را با دستهایش برداشت.
❁ الغُرفة: ج غُرَف وَ غُرُفات وَ غُرْفات وَ غُرَفات ۱ ـ العِلّيّة. ۲ ـ المُخدَع. ۳ ـ مجموع أعضاء بعض الهيئات الاقتصاديّة أوالسياسيّة أو القضائيّة أو نحوها: «غرفة التجارة. غرفة الزراعة. غُرَف المحكمة، الخ...». ۴ ـ المكان الذي يجتمع فيه بعض الهيئات الاقتصاديّة أو السّياسيّة أوالقضائيّة أو نحوها.
۱ ـ بالاخانه. ۲ ـ پستو. ۳ ـ مجموع اعضای بعضی از هیئتهای اقتصادی و سیاسی و قضائی و مانند آن «غرفة التجارة» اتاق بازرگانی. «غرفة الزراعة و غرفة المحكمة» ۴ ـ جائی که بعضی از هیئتهای سیاسی و غیره در آن گرد هم میآیند.
❁ غَرِقَ: يَغرَقُ. غَرقاً. في الماء: غار فيه ورسب و هلك «غرق السّابح، غرقت السُّفينة».
در آب فرو ریخت و غرق شد. «غرق السابح، غرق السفينةُ» شناگر غرق شد. کشتی غرق شد.
❁ غَرَّقَ: تغريقاً. هُ او الشيْ: جعله يغرق.
او را غرق کرد.
❁ غَرَّمَ: تغريماً. هُ الدّينَ او الدّيَةَ و نحوهما: ألزمه تأديتها.
او را به ادای بدهی یا پرداخت دیه واداشت.
❁ الغُرم: ر. الغَرامة.
❁ الغَرو: «لاغَروَ»: لاعَجَب.
عجیب نیست.
❁ الغُروب: ۱ ـ مص غَرَبَ. ۲ ـ المَغيب: «غروب الشمس، ساعة الغروب».
۱ ـ مص غَرَبَ ۲ ـ زمان غروب. «غروب الشمس» غروب خورشید زمان غروب.
❁ الغُرور: ۱ ـ مص غرَّ يَغُرُّ. ۲ ـ الانخداع ببعض الأعراض الزّائلة كالمَال و الشّهرة و غيرهما و إظهار الفخر بهما مع تكبّر أحياناً.
۱ ـ مص غرَّ يَغُرُّ ۲ ـ فریفته شدن به بعضی از چیزهای ناپایدار مانند مال و شهرت و اظهار تکبّر بدانها.
❁ غَرِيَ: يَغرى. غَراءً وَ غَرًا. بِهِ أو بالشيْ: أولع به، تعلَّق به بشدَّة.
به شدت بدان دلبسته شد.
❁ الغَريب: ج غُرباء. ۱ ـ البعيد عن وطنه. ۲ ـ في البلد أو بين القوم: مَن ليس من البلد أو القوم. ۳ ـ العجيب غير المأنوس ولا المألوف. ۴ ـ من الكلام: البعيد عن الفهم. م غَريبَة ج غَرائِب.
۱ ـ دور افتاده از وطن. ۲ ـ في البلد أو بين القوم: کسیکه در شهر و بین مردم غریب باشد. ۳ ـ شگفت و نامأنوس ۴ ـ من الكلام: سخنان نامفهوم. م غريبة ج غرائب.
❁ الغَرِّيد: ر. الغَرِد.
❁ الغَرير: ج أغِرّة وَ أغِرّاء. م غريرة ج غَرائر. ۱ ـ المغرور. ۲ ـ الشابّ الذي لا تجربة له.
۱ ـ مغرور و خودپسند. ۲ ـ جوان خام بی تجربه.

❀ **الغريزة**: الطَّبيعة من خير أو شرّ تصدر عنها صفات ذاتيّة، ج غَرائِز: «الغريزة الأنسانيّة أو الحيوانيّة».
قريحه، سرشت، طبيعت «الغريزة الانسانيه أو الحيوانيه» سرشت انسانی یا حیوانی.
❀ **الغريس**: ما أُثبت في الأرض من شجر أو نحوه.
نهال یا درخت كاشته شده.
❀ **الغريق**: الغائر في الماء الهالك فيه، ج غَرْقَى.
در آب غرق شده.
❀ **الغريم**: ج غُرَماء وَ غُرّام. ۱ ـ الدّائن. ۲ ـ الخَصْم.
۱ ـ بدهكار. ۲ ـ دشمن.
❀ **غَزا**: يَغْزُو. غَزْواً وَ غَزَواناً وَ غَزاوَةً. (غ ز و) العَدوَّ: سار إلى محاربته و قتاله في دياره.
برای جنگیدن با دشمن به سرزمین او يورش بُرد.
❀ **الغَزاة**: الغَزْو، ج غَزَوات.
جنگ، ج غَزَوات.
❀ **الغَزّاز**: نبات من القَصَب الدَّقيق تُصنَع منه أقلامٌ للكتابة.
نی كه با آن قلم مشق خط درست می‌كنند.
❀ **الغَزارة**: ۱ ـ مص غَزُر. ۲ ـ الكثرة: «غزارة العِلْم، غزارة الماء».
۱ ـ مص غَزُرَ ۲ ـ فراوانی «غزارة العِلم، غزارة الماء» فراوانی علم، فراوانی آب.
❀ **الغَزال**: حيوان لَبُون ذو قرون، سريع جدّاً، يعيش في المناطق ذات المناخ القارّيّ في «افريقيا» و «آسيا»، ج غِزلان و غَزالة.
آهو، ج غِزلان وَ غَزالة.
❀ **الغَزّال**: الكثير الغَزْل.
كسيكه كارش ريسندگی است، بسيار ريسنده.
❀ **الغَزالة**: ۱ ـ م الغَزال. ۲ ـ الشمس عند طلوعها. ۳ ـ «غزالةُ الضُّحى». أوّله.
۱ ـ م الغَزال ۲ ـ خورشيد به هنگام طلوعش. ۳ ـ غزالة الضحى: آغاز روز، ابتدای چاشت.
❀ **غَزَرَ**: يَغْزُرُ. غَزْراً وَ غُزْراً و غَزارَةً. الشيءُ: كثر «غزر الماء».
فراوان شد. «غزر الماء» آب فراوان شد.
❀ **غَزَلَ**: يَغْزِلُ. غَزْلاً. الصوفَ أو القطنَ أو نحوهما: مدَّه و فتله خيطاناً بالمِغْزَل.
پشم يا پنبه را ريسيد.
❀ **الغَزَل**: ۱ ـ اللّهو مع النّساء. ۲ ـ فنٌّ من فنون الشّعر يبثّه الشّاعر عواطفَ الحبّ نحو المحبوب. ويضمّنه الشكوى، أو الاستعطاف، أو وصف لذّات الهوى، و ما إلى ذلك ...
عشقبازی، لاس زدن. ۲ ـ غزلسرائی.
❀ **الغَزِل**: صاحب الغَزَل.
لاس‌زن، عشقباز.
❀ **الغَزْل**: ۱ ـ مص غَزَل. ۲ ـ المَغْزُول، ج غُزُول: «صناعة الغَزْل و النّسيج».
۱ ـ مص غَزَل ۲ ـ ريسيده شده. ج غُزول. «صناعة الغزل و النسيج» صنعت ريسندگی و بافندگی.
❀ **الغَزْو**: ۱ ـ مص غَزا. ۲ ـ هو السّير إلى العدوّ و محاربته و قتاله في دياره.
۱ ـ مص غَزا ۲ ـ جنگيدن با دشمن در ديار دشمن.
❀ **الغَزْوَة**: المرّة من الغَزْو، ج غَزَوات.
يكبار «غزو» كردن، ج غَزَوات.
❀ **الغَزير**: الكثير من كلّ شيء، ج غِزار: «علمٌ غزير، ماءٌ غزير».
فراوانی از هر چيز، ج غِزار «علمٌ غزير، ماءٌ غزير» علم فراوان، آب فراوان.
❀ **الغساسِنة**: عرب سكنوا جنوبي «سوريا» في الجاهليّة و بُعَيْدَ الأسلام.
گروهی از عربهاكه جنوب سوريا سكونت داشتند در دورهٔ جاهليت و اندكی پيش از اسلام «غسانيان».
❀ **الغَسّالة**: ۱ ـ الّتي حرفتُها غسل الثياب. ۲ ـ آلة كهربائيّة لغَسْل الثياب أو غيرها.
۱ ـ زن رختشوی. ۲ ـ ماشين لباسشويی.
❀ **الغُسالة**: ۱ ـ ما يخرج من الثّوب أو غيره بالغَسْل. ۲ ـ ما يُغسَل من الثّوب. ۳ ـ «غُسالة الشيء»: ماؤه الذي يُغسَل به.
۱ ـ آبی كه چيزی را با آن شستشو داده‌اند. ۲ ـ آبيكه پس ازشستن چيزی‌ازآن‌خارج‌می‌شود. ۳ـ آنچه كه بايد شسته شود. ۴ ـ غُسالة الشيء: آبيكه بايد لباس را با آن بشويند.
❀ **الغَسَق**: ظلمة أوّل الليل.
تاريكی اول شب.
❀ **غَسَلَ**: يَغْسِلُ. غَسلاً وَ غُسلاً. الشيءَ: أزال الوسخ عنه و نظّفه بالماء و غيره.
آنچيز را شست با آب آنرا پاک نمود.
❀ **الغَسُول**: ما يُغتسَل به من ماء أو طِيب أو صابون.
صابون، مايع شستشو.
❀ **الغَسيل**: المَغسول، ج غَسْلَى و غُسَلاء، م غَسيلة ج

غَسالَى.
شسته شده. ج غَسلىٰ وَ غُسَلاء. م غَسيلَة. ج غَسالىٰ.

* غَشَّ: يَغُشُّ. غَشّاً وَ غِشّاً. ۱ ـ هُ: خدعه. ۲ ـ هُ: أظهر له حبّاً و نصيحةً و هو يضمر له الباطلَ، وزيّن له غيرَ المصلحة.
۱ ـ او را فريفت. ۲ ـ هُ: او را گول زد، به او نيرنگ زد.

* الغِشّ: ۱ ـ مص. غَشّ. ۲ ـ الخداع. ۳ ـ الخيانة. ۴ ـ إظهار المحبّة والنّصيحة و إضمار الباطل. ۵ ـ الكدر في كلّ شيء.
۱ ـ مص غَشّ ۲ ـ نيرنگ فريب. ۳ ـ خيانت. ۴ ـ اظهار محبت و نهان داشتن باطل و نيرنگ. ۵ ـ كدورت در هر چيزى.

* غَشّىٰ: تغشية. (غ ش ي) الشيءَ: او عليه: غطّاه.
آنچيز را پوشاند.

* الغِشاء: الغطاء. ج أغْشِيَة: «غشاء القلب، غشاء السيف».
پوشش. ج أغشية. «غِشاء القلب، غِشاء السيف» پوشش قلب و پوشش شمشير، غلاف.

* الغَشّاش: ذوالغِشّ. ج غَشّا شَة.
نيرنگباز، فريبكار. ج غَشّاشة.

* الغَشاوَة: الغطاء.
پوشش.

* الغِشاوَة: ۱ ـ الغطاء. ۲ ـ جلدة القلب.
۱ ـ پوشش ۲ ـ رويه قلب، پوشش قلب.

* الغَشوم: ر. الغاشم.

* غَشِيَ: يَغشىٰ. غَشَياناً وَ غِشياناً. هُ او المكانَ: أتاه.
نزد او رفت، بدانجا رفت.

* غَشِيَ: يَغْشىٰ. غَشاً وَ غَشياً وَ غِشايةً. هُ الامرُ: غطّاه.
مطلب يا كارى تمام فكر او را مشغول كرد.

* غُشِيَ: غَشياً وَ غُشياً وَ غَشياناً وَ غَشيةً. ۱ ـ أصابه ما غطّى فهمَه. ۲ ـ عليه: أُغمي عليه.
۱ ـ دچار كند ذهنى شد. ۲ ـ بيهوش شد، غش كرد.

* غَصَّ: يَغُصُّ و يَغَصُّ. غَصّاً وَ غَصَصاً. ۱ ـ بالماء او الطعام: وقف في حلقه شيء من الماء أو الطعام فمنعه من التنفّس. ۲ ـ المكانُ بالقوم: امتلأ بهم و ضاق.
۱ ـ آب يا غذا در گلويش گير كرد. ۲ ـ المكانُ بالقوم: آنجا پرجمعيت شد. شلوغ شد. در آنجا ازدحام پيش آمد.

* غَصَبَ: يَغْصِبُ. غَصباً. ۱ ـ هُ على الشيءِ: أخذه قسراً و قهراً «غصبه مالَه». ۳ ـ المرأةَ: زنىٰ و فجر بها كُرهاً.
۱ ـ چيزى را بزور، يا ناحق گرفت. ۲ ـ الشيءَ: با قوة قهريه غصب كرد. ۳ ـ المرأةَ: با زور و قلدرى مرتكب زنا شد.

* الغَصب: ۱ ـ مص غَصَبَ. ۲ ـ الشيء المأخوذ قهراً و قسراً.
۱ ـ مص غَصَبَ ۲ ـ چيزى كه با زور گرفته شده باشد.

* الغُصَّة: ج غُصَص. ۱ ـ ما غصّ به الإنسان من طعام أو نحوه. ۲ ـ الحزن. ۳ ـ الهمّ.
۱ ـ آنچه كه در گلوى انسان گير مى‌كند از آب و غذا و غيره. ۲ ـ اندوه. ۳ ـ هم و غم.

* الغُصن: ما تشعّب عن الشجرة. ج غُصُون و أغصان و غِصَنَة.
شاخه‌هاى درخت. ج غصون و أغصان وَ غِصنة.

* غَضَّ: يَغُضُّ وَ يَغَضُّ. غَضّاً وَ غَضاضاً وَ غِضاضاً وَ غَضاضةً. ۱ ـ طَرفهُ أو بصرهُ أوْ صوتَهُ: خفضه و كسره. ۳ ـ الشيءَ: نقصه. ۴ ـ منه: خفض من شأنه و قدرِه.
۱ ـ چشم پوشى كرد. ۲ ـ صوتهُ او منه: صدايش را پايين آورد. ۳ ـ الشيءَ: آنچيز را كم كرد. ۴ ـ منه: شأن مقام او را پايين آورد.

* غَضَّ: يَغَضُّ وَ يَغِضُّ. غضاضة وَ غُضوضةً. ۱ ـ النباتُ او الشبابُ او غيرهما: نضُر وطرُؤ. ۲ ـ ت المرأةُ: كانت رقيقة الجلد.
۱ ـ گياه يا جوانى تره و تازه شد. ۲ ـ تِ المرأةُ: آن زن بسيار شاداب بود.

* الغَضّ: ج غِضاض. ۱ ـ مص غَضّ ۲ ـ الطري. ۳ ـ الناعم. ۴ ـ «شبابٌ غَضّ»: ناضر.
۲ ـ تر و تازه. ۳ ـ نرم و لطيف. ۴ ـ شبابٌ غضّ: جوانى تر و تازه.

* الغَضارَة: ج غضائر. ۱ ـ مص غَضِرَ و غَضُرَ. ۲ ـ طيب العيش، السّعة، النّعمة.
۱ ـ مص غَضِرَ و غَضُرَ ۲ ـ خوشى زندگى، گشايش در زندگى، فراوانى نعمت در زندگى.

* الغَضاضة: ج غضائض. ۱ ـ مص غَضّ. ۲ ـ الذلّة و المنقصة. ۳ ـ العيب.
۱ ـ مص غَضّ ۲ ـ ذلت و خوارى، و كمبود. ۳ ـ ننگ و عيب.

* غَضِبَ: يَغضَبُ. غَضَباً وَ مَغضَبَةً. ۱ ـ عليه: أبغضه و ثار عليه وأحبَّ الانتقام منه. ۲ ـ له: غضب على غيره من أجله.
۱ ـ بر او خشم گرفت و دوست داشت. از او انتقام بگيرد.
۲ ـ له: بخاطر او بر ديگران خشم گرفت.

* الغَضَب: ۱ ـ مص غَضِبَ. ۲ ـ الغيظ و الانفعال و غليان دم القلب.
۱ ـ مص غَضِبَ ۲ ـ خشم و كينه و جوش‌آوردن.

⁕ **الغَضِبُ**: ر. الغضبان.

⁕ **الغَضبان**: الذي يبغض و غيره و يثور عليه و يحبّ الانتقام منه، ج غِضاب و غَضْبَى و غَضابَى و غُضابَى، م غَضْبَى و غَضْبانَة.

كسيكه نسبت به ديگرى خشم مى‌گيرد و مى‌خواهد از او انتقام بگيرد. ج غِضاب وَ غَضبىَ وَ غَضابىَ وَ غُضابىَ. م غَضبىَ وَ غَضْبانَة.

⁕ **الغَضْبَة**: المرّة من غَضِب.

مفرد «يكبار» غَضِبَ.

⁕ **غَضُرَ**: يَغْضُرُ. غَضارَةً. ١ ـ كان في خصب و سَعة عيش. ٢ ـ النَّباتُ: كان ناعماً.

١ ـ در آسايش بود. ٢ ـ النباتُ: سرسبز شد. سبز و خرم شد.

⁕ **غَضِرَ**: يَغْضَرُ. غَضَراً وَ غَضارَةً. المكانُ: أخصب بعد إمحال «غَضِرَ الرجلُ بالمال».

پس از خشكسالى سرسبز شد. «غضِرَ الرجلُ بالمال» آنمرد با داشتن پول سرحال شد.

⁕ **الغَضِرُ**: ١ ـ ذوالغَضَر. ٢ ـ ذو الغضارَة.

١ ـ كسيكه در آسايش زندگى مى‌كند. ٢ ـ سبز و خرم.

⁕ **غَضَّنَ**: تغضيناً. الشيْ: ثنّاه و جعَّده «غضَّن الجلدَ».

آنچيز را تا كرد. پيچاند. «غَضَّنَ الجلدَ» پوست را تا كرد.

⁕ **الغَضَنُ**: ج غُضون. ١ ـ كلّ تجعُّد و تثنٍّ في ثوب أو درع أوجلد أو نحوها. ٢ ـ «في غُضون ذلك»: في أثناء ذلك، أي أوساطه و طيّاته.

١ ـ تا خوردگى و چين خوردگى. ٢ ـ في غضون ذلك: در لابلاى آن، در اثناى آن.

⁕ **الغَضُوبُ**: ر. الغضبان.

⁕ **غَطَّ**: يَغُطُّ. غَطّاً. الشيْ في الماء: غمسه فيه، غطّسه.

آنچيز را در آب فرو برد.

⁕ **غَطَّ**: يَغِطُّ. غَطيطاً و غَطّاً. النائم: مدّ الصوت والنَّفَس في خياشيمه.

شخص خوابيده خرخر كرد.

⁕ **غَطَّى**: تغطية. (غ ط و) هُ او الشيْ: ستره وأخفاه.

پوشاند، مخفى كرد.

⁕ **الغِطاء**: السِّتْر الذي يُغطّى به، ج أغطِيَة.

پوشش، ج أغطية.

⁕ **الغَطّاس**: الذي يغطس في الماء ليُخرج منه أصدافاً و غيرها، أو ليعوِّم سفناً، أو نحو ذلك.

غواص كه جهت بدست آوردن مرواريد به اعماق دريا غواصى مى‌كنند.

⁕ **الغِطاس**: عيد الظُّهور الإلهيّ عند النّصارى.

عيد تجلّى حضرت مسيح.

⁕ **الغِطْرِس**: المُتكبِّرُ المُعجَب بنفسه، ج غَطارِس.

خودخواه، مغرور. ج غَطاريس.

⁕ **الغَطْرَسة**: التكبُّر و الإعجاب بالنَّفس.

تكبّر. خودخواهى، غرور.

⁕ **الغَطْرفة**: العُجْب، الخُيَلاء، التكبُّر.

خودپسندى، تكبّر.

⁕ **غَطَسَ**: يَغطِسُ. غَطْساً. في الماءِ: انغمس فيه.

در آب فرورفت.

⁕ **غَطَّسَ**: تغطيساً. هُ او الشيْ في الماء: غمَّسه فيه.

او را در آب فرو برد.

⁕ **غَفا**: يَغْفُو. غَفْواً وَ غُفُوّاً. (غ ف و) ١ ـ نام قليلاً. ٢ ـ نعس.

١ ـ اندكى خوابيد. ٢ ـ چرت زد.

⁕ **الغَفّار**: ر. الغفور.

⁕ **غَفَرَ**: يَغْفِرُ. غَفْراً وَ غفيراً و غَفيرةً و غُفراناً و مَغْفِرَةً وَ غُفوراً. ذنبَهُ: ستره و عفا عنه.

گناه او را پوشاند و آنرا بخشيد.

⁕ **الغُفْران**: ١ ـ مص غَفَر. ٢ ـ العفو عن الذَّنْب.

١ ـ مص غَفَر ٢ ـ بخشيدن گناه.

⁕ **غَفَلَ**: يَغْفُلُ. غُفُولاً وَ غَفَلاً وَ غَفْلَةً. عنهُ: تركه وسها عنه إهمالاً.

او را ترک كرد. از او غافل شد.

⁕ **الغُفْل**: ج اغفال ١ ـ مَن لا يُرجَى خيره و لا يُخشَى شرّه. ٢ ـ مَن لا حسَب له. ٣ ـ الكتاب الذي لم يُسَمَّ واضعه.

١ ـ كسيكه اميد به خير او نيست. ٢ ـ گمنام. ٣ ـ كتابيكه نويسنده‌اش معلوم نيست.

⁕ **الغَفْلان**: الغافِل.

غافل.

⁕ **الغَفْلَة**: ١ ـ مص غَفَل ٢ ـ غيبة الشيء عن بال الإنسان و عدم تذكُّره له.

١ ـ مص غَفَل ٢ ـ فراموش و عدم يادآورى.

⁕ **الغَفْوَة**: ١ ـ المرّة من غفا. ٢ ـ النَّومة الخفيفة.

١ ـ يكبار «غفا» ٢ ـ خواب سبک.

⁕ **الغَفُور**: الكثير المغفرة.

بسيار آمرزنده.

⁕ **غَفِيَ**: يَغْفَى. غَفيَةً وَ غَفىً. ر. غفا.

❀ **الغَفير**: ١ ـ مص غَفَر. ٢ ـ جاؤوا جَمّاً غفيراً، و جَمٌّ الغفير، و الجمُّ الغفير» أي جميعاً. ٣ ـ «الجمع الغفير»: الكثير.
١ ـ مص غَفَر ٢ ـ همگی آمدند. ٣ ـ الجمع الغفير: جمعيت فراوان.

❀ **الغُلُّ**: ج أغلال وَ غُلُول. ١ ـ شدّة العَطَش. ٢ ـ طوق من حديد أو جلد يُجعَل في العُنق أو في اليد في الأسْر والحبْس.
١ ـ شدت تشنگی. ٢ ـ غل و زنجير بردگی و اسارت.

❀ **الغِلُّ**: ١ ـ الحقد. ٢ ـ الغشّ.
١ ـ كينه، ٢ ـ نيرنگ، فريب.

❀ **غَلا**: يَغلُو. غُلُواً وَ غَلاءً. (غ ل و). ١ ـ الشيُ: زاد و ارتفع «غلاالسّعر». ٢ ـ بالدّين: تشدَّد و تصلّب حتى جاوز الحدَّ.
آنچيز گران شد «غلا السعر» نرخ گران شد. ٢ ـ بالدّين: در دين غلو كرد.

❀ **غَلي**: يَغلِي. غَلياً وَ غَلَياناً. (غ ل ي) تِ القدرُ أو غيرُها: فارت و ثارت بقوّة الحرارة.
محتويات ديگ بر اثر گرما جوش آمد.

❀ **الغَلاء**: ١ ـ مص غلا. ٢ ـ ارتفاع السّعر.
١ ـ مص غَلاَ ٢ ـ بالا رفتن نرخ.

❀ **الغَلاّب**: الكثير الغَلَبة.
بسيار پيروز.

❀ **الغِلاف**: غشاء الشيء و غطاؤه، ما اشتمل على الشيء، ج غُلُف و غُلَف و غُلُف: «غلاف القلب، غلاف السيف، غلاف القارورة، غلاف الكتاب».
پوستهٔ چيزی، پوشش آن. ج غُلف و غُلُف وَ غُلُف. «غلاف القلب غلاف السيف، غلاف القارورة، غلاف الكتاب» غلاف قلب و شمشير و چشم و كتاب.

❀ **الغُلام**: ج غِلمان وَ غِلمة وَ أغلمة. ١ ـ الصبيّ الذي شبَّ و قارب سنَّ البلوغ. ٢ ـ الأجير، الخادم. ٣ ـ العبد.
١ ـ كودكی به حد بلوغ رسيده است. ٢ ـ مزدور خدمتكار ٣ ـ برده، بنده.

❀ **غَلَب**: يَغلِبُ. غَلباً وَ غَلَباً وَ غَلَبةً وَ مَغلَبةً وَ مَغلَباً وَ غُلُبَّى وَ غِلِبّى وَ غُلُبّةً وَ غَلابيةً. ١ ـ هُ أو عليه: قهره و تفوّق عليه. ٢ ـ هُ على كذا: أخذهُ منه بالقوة ـ ٣ ـ عليه الكَرَمُ او غيره: كان اكبَر خِصاله وَ اكثرها شهرةً.
١ ـ بر او چيره شد، بر او غالب آمد. ٢ ـ هُ على كذا: با زور از او گرفت. ٣ ـ عليه الكرمُ او غيرهُ: كرامت و بزرگواری از خصوصيات بزرگ اخلاقی او بود.

❀ **غَلَّب**: تغليباً. هُ عليه: جعله يغلبه.
بر او پيروزش گردانيد.

❀ **غُلِبَ**: على الشيء: أُخذ منه الشيءُ بالغَلَبة و القوّة.
آنچيز با قوه قهريه از او گرفته شد.

❀ **الغَلَبة**: ١ ـ مص غَلَبَ. ٢ ـ القَهر، التفوّق.
١ ـ مص غَلَبَ ٢ ـ پيروزی، برتری.

❀ **الغَلَّة**: الدَّخل من أجرة بيت أو فائدة أرض و نحو ذلك، ج غَلاّت و غِلال.
محصول، عايدی، درآمد. حبوبات. ج غَلاّت وَ غِلال.

❀ **الغَلَس**: ظلمة آخر الليل. ج أغْلاس.
تاريكی آخر شب. ج أغلاس.

❀ **غَلِطَ**: يَغلَطُ. غَلَطاً. في الأمر: أخطأ وجه الصواب فيه.
در آن كار خطا كرد.

❀ **غَلَّطَ**: تغليطاً. ١ ـ هُ: نسبه إلى الغَلَط. ٢ ـ هُ: قال له «غلطت». ٣ ـ هُ: أوقعه في الغَلَط.
١ ـ او را به خطا نسبت داد. ٢ ـ هُ: به او گفت خطا كردی. ٣ ـ هُ: او را به خطا انداخت.

❀ **الغَلَط**: ١ ـ مص غَلِطَ ٢ ـ الخطأ.
١ ـ مص غَلِطَ ٢ ـ خطا.

❀ **الغَلْطة**: المرّة من الغَلَط، ج غَلَطات.
يكبار غَلَط. ج غَلَطات.

❀ **غَلَظَ**: يَغلُظُ وَ يَغلِظُ. غِلظاً وَ غَلاظةً وَ غِلظةً وَ غُلظةً وَ غِلاظةً. الشيُ: كان غليظاً خشناً ضخماً صلباً.
سفت شد. كلفت شد. غليظ شد.

❀ **غَلُظَ**: يَغلُظُ. غِلَظاً وَ غَلاظةً وَ غِلظةً وَ غُلظةً وَ غِلاظةً. ١ ـ الشيُ: كان غليظاً ضخماً صلباً. ٢ ـ اشتدَّ و صعب.
١ ـ سفت شد. كلفت شد. غليظ شد. ٢ ـ سخت شد

❀ **غَلَّظَ**: تغليظاً. الشيُ: جعله غليظاً ٢ ـ القَسَم: أكّده، قوّاه. ٣ ـ عليه في القَسَم: شدَّد عليه فيه و أكَّد.
١ ـ آنچيز را غليظ نمود. ٢ ـ القَسَمَ: قسم را تأكيد و تقويت نمود ٣ ـ عليه في القَسَم: در سوگند خوردن با تأكيد بيشتر عمل كرد.

❀ **الغِلْظة**: ١ ـ مص غَلُظَ و غَلَظ. ٢ ـ الشدّة. ٣ ـ الفظاظة، القسوة. ٤ ـ العداوة: «بينهم غِلْظةٌ».
١ ـ مص غَلُظَ و غَلَظَ ٢ ـ شدت و سفتی. ٣ ـ سختگيری، بداخلاقی. ٤ ـ دشمنی. «بينهم غلظة» بين آنان دشمنی است.

❀ **غَلْغَلَ**: غَلْغَلَةً. ١ ـ أسرع في سيره. ٢ ـ في الشيء: داخل فيه على تعب و شدّة. ٣ ـ الشيءَ في الشيء: أدخله فيه حتى يندمجا.
١ ـ در راه رفتن شتاب بخرج داد. ٢ ـ في الشيء: با خستگی و

شدت وارد آن مطلب شد. ۳ ـ الشيَ: آندو را داخل هم کرد بطوریکه مخلوط شدند.

❀ **غَلَّفَ**: تغليفاً. الكتابَ او نحوه: جعله في غلاف.
کتاب در غلاف قرار داد. کتاب را جلد کرد

❀ **غَلَقَ**: يَغْلِقُ. غَلْقاً. البابَ: ر. أغلَقَ.

❀ **الغَلَق**: ما يُغلَق به و يُفتَح، ج أغلاق، جج أغاليق.
کلون در، چفت، قفل.

❀ **الغُلُوّ**: ۱ ـ مص غَلا. ۲ ـ المبالغة. ۳ ـ التصلُّب.
۱ ـ مص غَلا ۲ ـ مبالغه. ۳ ـ تعصب و شدت.

❀ **الغَلَيان**: ۱ ـ مص غَلَي. ۲ ـ ثورة الشيء بقوّة الحرارة أو نحوها: «غليان القِدْر».
۱ ـ مص غَلَي ۲ ـ جوشش محتویات دیگ بر اثر حرارت. «غليان القِدر».

❀ **الغَليظ**: الخشن الضخم الصّلب ج غِلاظ.
سفت، کلفت، خشن. ج غِلاظ.

❀ **الغليل**: ج غلائل. ۱ ـ شدّة العَطَش. ۲ ـ الحِقْد. ۳ ـ الحزن. ۴ ـ الغضَب.
۱ ـ شدت تشنگی. ۲ ـ کینه. ۳ ـ غم. ۴ ـ خشم و غضب.

❀ **الغليون**: ج غَلايِين. ۱ ـ أنبوب من خشب مجوّف، له رأس معقوف يُحرَق فيه التّبغ للتّدخين. ۲ ـ سفينة شراعيّة.
قلیان. ۲ ـ کشتی بادبانی.

❀ **غَمّ**: يَغُمُّ. غَمّاً و غُموماً. هُ: أحزنه.
او را اندوهگین کرد.

❀ **الغَمّ**: ۱ ـ مص غَمَّ يَغُمُّ. ۲ ـ الحزن، ج غُمُوم.
۱ ـ مص غَمَّ يَغُمُّ ۲ ـ اندوه. ج غُموم.

❀ **الغَمّاء**: ۱ ـ الحزن و المشقّة: «هو يكشف الغمّاء». ۲ ـ المصيبة من مصائب الدّهر.
۱ ـ اندوه و مشقت و سختی. «هو يكشف الغمّاء» او اندوه را معلوم می‌کند. ۲ ـ مصیبتی از مصیبتهای روزگار.

❀ **الغَمامة**: السّحابة، ج غَمائِم و غَمام.
اَبر. ج غمائم و غَمام.

❀ **غَمَدَ**: يَغْمُدُ و يَغْمِدُ غَمْداً. السّيفَ: جعله في الغِمْد.
شمشیر را در غلاف نهاد.

❀ **الغِمْد**: غلاف السيف. بيته. ج أغْماد و غُمُود.
غلاف شمشیر. ج اغماد. وَ غُمُود.

❀ **غَمَرَ**: يَغْمُرُ. غَمْراً. ۱ ـ هُ الماءُ: علاه و أخفاه «غمرت المياهُ الواديَ». ۲ ـ هُ بمعروفه و فضله: أحسن إليه و غطّاه بفضله.
۱ ـ آب آنرا پوشانید. «غمرت المياهُ الوادي» آب درّه را پر کرد، پوشانید. ۲ ـ هُ بمعروفِهِ و فضلِهِ: نسبت به او نیکی کرد. او را مورد مرحمت و عطایای خود قرار داد.

❀ **الغَمر**: ۱ ـ مص غَمَر. ۲ ـ الماء الكثير. ۳ ـ مُعظم البحر. ۴ ـ جماعة النّاس.
۲ ـ آب فراوان. ۳ ـ قسمت بیشتر دریا. ۴ ـ گروه مردم.

❀ **الغَمرة**: ج غَمَرات وَ غِمار وَ غُمَر. ۱ ـ الشدّة. ۲ ـ الزّحمة: «غَمْرة الأحداث». ۳ ـ «غمَرات المَوت». شدائده و مكارهه.
۱ ـ شدت ۲ ـ زحمت و خستگی. «غمرة الاحداث» سختی حوادث. ۳ ـ غَمَرَاتِ المَوت: سختی مرگ.

❀ **غَمَزَ**: يَغمِزُ. غَمزاً. ۱ ـ هُ بعينِهِ او جفنِهِ او حاجبِهِ: كسره و أشار إليه به. ۲ ـ هُ: جسَّه و كبسه باليد. ۳ ـ القناةَ: عضَّها و عصرها و جسّها. ۴ ـ تِ الدابّةُ: مالت من رِجلها في المشي. ۵ ـ به أو عليه: سعى به شرّاً وطعن عليه.
با گوشه چشم به او اشاره کرد. ۲ ـ هُ: با دست لمس کرد. با دست فشار داد. ۳ ـ القناةَ: چوب نیزه را گاز زد تا سفتی آنرا بفهمد. ۴ ـ تِ الدابةُ: چارپا لنگان لنگان راه رفت. ۵ ـ بِهِ أو عليهِ: به او طعنه زد، در صدد آزار برآمد.

❀ **غَمَسَ**: يَغْمِسُ. غَمساً. الشيَّ في الماء: غطّه فيه و غطّاه به.
آنچیز را در آب فرو برد.

❀ **غَمَصَ**: يَغمَصُ. غَمصاً. ۱ ـ كان بعينه غَمَص. ۲ ـ تِ العينُ: سال غَمَصُها.
۱ ـ چشمش چرک داشت. ۲ ـ تِ العينُ: چرک از چشم جاری شد.

❀ **الغَمَص**: ۱ ـ مص غَمِصَ ۲ ـ ما سال من الوسخ الأبيض الذي يكون في مجرى الدمع من العين.
۲ ـ چرک چشم.

❀ **غَمَضَ**: يَغمُضُ. غُموضاً. ۱ ـ الكلامُ: خفي. ۲ ـ تْ عينُه: نامت.
۱ ـ سخنان نامفهوم بود. ۲ ـ ت عينهُ: خوابید.

❀ **غَمضَ**: يَغمُضُ. غُموضاً و غَماضةً. الكلامُ: خفي.
سخن نامفهوم شد.

❀ **غَمَّضَ**: تغميضاً. ۱ ـ العينَ: أطبق جفنيها الواحد على الآخر. ۲ ـ الكلامَ: أبهمه و أخفى معناه.
۱ ـ پلکها را روی هم نهاد. خوابید. ۲ ـ الکلام: سخنان را نامفهوم بیان کرد.

❀ **الغُمض**: النّوم: «قد جفت عيناي غُمضها».
خواب. «قد جفت عيناى غُمْضَهُما» چشمهای من بیخواب شده است.

* غمطَ: يَغمِطُ. غَمطاً. ۱ ـ الحقَّ: جحده، أنكره مع علمه به. ۲ ـ النِّعمةَ أو العافيةَ: لم يشكرها، كفرها. ۳ ـ هُ: احتقره.
۱ ـ حق را انكار كرد، يا علم به حق بودن آن چيز را انكار كرد. ۲ ـ النعمةَ او العافيةَ: شكر نعمت ننمود، كفر نعمت نمود. ۳ ـ هُ: آنرا كوچک شمرد.

* غمغمَ: غَمغَمةً. الكلامَ: لم يبيّنه و يوضحه.
سخن را نامفهوم بيان كرد، آهسته حرف زد.

* الغُموض: ۱ ـ مص غَمُضَ. ۲ ـ عدم الوضوح.
۱ ـ مص غَمُضَ ۲ ـ عدم وضوح، نامعلوم.

* الغَمير: الماء الكثير، ج غِمار.
آب فراوان. ج غِمار.

* غنّى: تغنيةً. (غ ن ي) ۱ ـ صوّت و ترنَّم بالغِناء. ۲ ـ الشِّعرَ أو به: ترنَّم به بالغِناء.
۱ ـ آواز خواند، سرود خواند. ۲ ـ الشعرَ أو بهِ: شعر را ترنّم نمود.

* الغِنى: ۱ ـ مص غَنِيَ ۲ ـ الاكتفاء و اليسار. ۳ ـ «ما له من غِنى»: أي بدٌّ.
۱ ـ مص غَنِيَ ۲ ـ بی‌نيازی. ۳ ـ ماله من غِنى: چاره‌ای ندارد.

* الغَناء: ۱ ـ مص غَنِيَ ۲ ـ الاكتفاء و اليسار. ۳ ـ ما يُكتَفى به.
۱ ـ مص غَنِيَ ۲ ـ بی‌نيازی. ۳ ـ آنچه كه باعث بی‌نيازی شود. ثروت.

* الغِناء: ما يُطرَب به و يُترَنَّم من صوت.
آواز. آواز طرب‌انگيز.

* غَنِجَ: يَغْنَجُ. غنجاً. تدلَّل.
ناز و عشوه كرد.

* الغَنِج: ذوالغُنج.
عشوه گر، طنّاز.

* الغُنْج: الدّلال.
با ناز و عشوه.

* غَنِمَ: يَغنَمُ. غُنماً. الشيءَ: فاز به و ناله بلا بدل.
چيزی را مفتی بدست آورد.

* غَنِمَ: يَغْنَمُ. غُنماً وَ غَنماً وَ غَنَماً وَ غَنيمةً وَ غُنْماناً. أصاب غنيمةً في الحرب أو غيرها.
در جنگ غنيمت بدست آورد.

* الغَنَم: ۱ ـ مص غَنِمَ. ۲ ـ الجماعة من المعز و الضأن، لا واحد لها من لفظها، ج أغْنام و غُنُوم و أغانِم.
۱ ـ مص غَنِمَ ۲ ـ گروهی از گوسفندها و بزها، مفرد از لفظ خود ندارد. ج أغنام وَ غُنُوم و أغانم.

* الغُنْم: ۱ ـ مص غَنِمَ. ۲ ـ الغنيمة. ج غنوم.

* الغُنْوَة: الفرنَى، البدّ: «لي عنه غنوة»، أي غِنىً و بدّ.
بی‌نيازی، چاره. «لي عنهُ غنوة»: نسبت به او چاره دارم.

* غَنِيَ: يَغنَى. غِنىً و غَناءً وَ غُنياناً. ۱ ـ كثر مالُه. ۲ ـ به أو بالشيء عن غيره: اكتفى به
۱ ـ پول و دارايی او افزايش يافت. ۲ ـ به او بالشيّ عن غيره: به او اكتفا نمود. به او بسنده نمود.

* الغَنِيّ: ج أغنياء. ۱ ـ ذو المال الوافر. ۲ ـ «هو غنيٌّ عنه»: أي مُستغْنٍ.
۱ ـ ثروتمند. ۲ ـ هو غَنِيٌ عنه: از او بی‌نياز است.

* الغَنيمة: ج غَنائم. ۱ ـ ما يُؤخَذ من المحاربين بالقوّة. ۲ ـ كلّ ما ظُفِر به. ۳ ـ «غنيمة باردة»: طيّبة.
۱ ـ غنيمت جنگی. ۲ ـ عايدی. ۳ ـ غنيمة باردة: غنيمت خوب.

* غَوَى: يَغوي. غَيّاً وَ غَوايةً. (غ و ي) ضلَّ.
گمراه شد.

* غَوّى: تغوية. (غ و ى) هُ: أضلّه.
او را گمراه كرد.

* الغوائل: الدّواهي، المصائب.
گرفتاريها، مُصيبتها.

* الغَوّاص: ۱ ـ الكثير الغَوص. ۲ ـ مَن يغوص في البحر على اللؤلؤ أو نحوه. ۳ ـ طائر مائيّ.
۱ ـ غواص. ۲ ـ كسيكه به عمق دريا غوص می‌كند برای بدست آوردن مرواريد. ۳ ـ پرنده‌ای است در آب زندگی می‌كند و در آن غوطه می‌خورد.

* الغَوّاصة: ۱ ـ م الغَوّاص ۲ ـ قطعة حربيّة بإمكانها أن تغوص في الماء أو أن تعوم، و مهمّتُها ضرب سفن الأعداء بالقذائف.
۲ ـ زير دريائی.

* الغَواية: ۱ ـ مص غَوِيَ ۲ ـ الضّلال.
۲ ـ گمراهی.

* الغَوث: ۱ ـ المَعونة. ۲ ـ ما يُغاث به المضطرّ من طعام أو نجدة.
۱ ـ كمک ۲ ـ آنچه كه به شخص درمانده داده می‌شود.

* غَوّرَ: تغويراً. ۱ ـ الماءُ: ذهب في الأرض. ۲ ـ تِ الشمسُ أو النّجوم: غربت.
۱ ـ آب در زمين فرو رفت. ۲ ـ تِ الشَّمسُ او النجومُ:

خورشيد يا ستاره غروب كرد.

❁ **الغَوْر**: ١ ـ مص غارَ يَغورُ. ٢ ـ ما انخفض من الأرض. ٣ ـ القَعرُ من كلّ شيء. ۴ ـ الكهف. ۵ ـ الماء الغائر.
٢ ـ زمين پست، گود. ٣ ـ تهِ يک چيز. ۴ ـ غار ۵ ـ آب به زمين فرو رفته.

❁ **غَوَّصَ**: تغويصاً. هُ في الماء: جعله يغوص فيه.
او را واداشت كه در دريا و آب رودخانه فرو رود.

❁ **الغَوْط**: السهل المنخفض الواسع من الأرض. ج غُوط و أَغواط و غياط و غِيطان.
دشت وسيع و گود و پست. ج غُوط وَ أغواط وَ غِياط وَ غِيطان.

❁ **الغُوطة**: الموضع الذي اجتمع فيه الماء والشجر بكثرة: «غوطة دمشق».
جائيكه پر آب و درخت باشد. «غوطة دمشق». درختزار دمشق.

❁ **الغَوْغاء**: ١ ـ الضَجَّة و الصوت. ٢ ـ الكثير المختلط من الناس. ٣ ـ سفلة النّاس.
١ ـ سر و صدا، داد و فرياد. ٢ ـ جمعيت و طبقات مختلف مردم. ٣ ـ مردم پست و فرومايه. اراذل و اوباش.

❁ **الغُول**: غول. ج أغوال وَ غِيلان. حيوان وهميٌّ. ج أغوال غول.

❁ **غَوِيَ**: يَغْوَى. غَوايةً. ضلَّ و انقاد للهوى.
گمراه شد، بدنبال هوى و هوس رفت.

❁ **الغَوِيّ**: الضالّ المنقاد للهوى.
گمراه، تابع هوى و هوس.

❁ **الغَيّاب**: الكثير الغِياب.
بسيار غيبت كننده.

❁ **الغِياث**: ما يُغاث به المضطرّ من طعام أو نجدة.
آنچه كه به فرد درمانده داده مى‌شود.

❁ **الغِيار**: قِطع الغيار: قطع من فولاذ أو غيره تُتّخذ بديلاً من القطع القديمة أو التالفة في السيّارات و الآليّات و غيرها من الآلات المركّبة.
قطعات يدكى ماشين‌آلات.

❁ **غَيَّبَ**: تغييباً. هُ: أبعده و أخفاه «غيّب البحرُ الغريقَ».
او را دور كرد. او را مخفى كرد. «غيّب البحرُ الغريقَ» دريا شخص غرق شده را مخفى كرد.

❁ **الغَيْب**: ج غُيُوب وَ غِياب. ١ ـ مص غابَ. ٢ ـ كلّ ما غاب عن الإنسان: «هو عالِم بالغَيب». ٣ ـ السِّرّ.
١ ـ مص غابَ ٢ ـ هر آنچه كه از انسان پوشيده بماند. «هو عالم بالغيب» او به غيب آگاه است. ٣ ـ راز.

❁ **الغَيْبُوبة**: ١ ـ مص غابَ. ٢ ـ الغروب. ٣ ـ فقدان الوعي مؤقّتاً.
١ ـ مص غابَ ٢ ـ غروب. ٣ ـ بيهوشى موقت.

❁ **الغَيْث**: ج غُيُوث وَ أغياث. ١ ـ المطر. ٢ ـ السَّحاب.
١ ـ باران. ٢ ـ ابر.

❁ **غَيِدَ**: يَغْيَدُ. غَيَداً. ١ ـ الغلامُ: مالت عنقه. ٢ ـ الغلامُ: تمايل في نعومة.
١ ـ گردن پسر بچه كج شد. ٢ ـ الغلامُ: اعضاء و جوارحش نرم بود يا شد.

❁ **الغَيَد**: ١ ـ مص غَيِدَ. ٢ ـ النعومة في التّمايُل.
١ ـ مص غَيِدَ ٢ ـ نرمى اعضاء بدن.

❁ **غَيَّرَ**: تغييراً. ١ ـ الشيءَ: حوّله و بدّل أحواله وجعله غير ما كان «غيّرَ الدّهرُ أحوالَ القوم». ٢ ـ الشيءَ: بدّل به غيرَه «غيّرَ التلميذُ كتابَه».
١ ـ آنچيز را دگرگون نمود به شكل دگر درآورد. ٢ ـ الشيءَ: ديگر در آورد. «غيّر التلميذُ كتابَهُ» دانش آموز كتابش را تغيير داد. عوض كرد.

❁ **غَيْر**: ١ ـ بمعنى سوى. ج أغيار. و تُعرَب إعرابَ المستثنى بإلاّ. فيُقال: «ما جاء غيرهم». فتكون فاعلاً. و: «جاء التلاميذُ غيرَ سليمٍ»، فيكون مستثنى منصوباً. ٢ ـ بمعنى لا. فتُنصَب على الحال. نحو: «فعل ذلک غيرَ ظالم ولا معتدٍ». أي لا ظالماً ولا معتدياً. ٣ ـ بمعنى إلاّ. نحو: «قرأت خمسة كتب ليس غيرُها. وليس غيرَها. و ليس غيرٌ. وليس غيرُ. وليس غيراً. وليس غيرَ». أي ليس إلاّ. ۴ ـ «فعل ذلک غيرَ مرّة»: أي أكثر من مرّة.
١ ـ به معنى سوى. ج أغيار. اعراب مستثنى به «الاّ» را دارد. گفته مى‌شود: ما جاء غير هم: كه فاعل است. جاء التلاميذ غيرَ سليماً: مستثنى منصوب است. ٢ ـ گاهى به معنى «لا» است پس منصوب است بر حال بودن. مانند: فعلَ ذلک غيرَ ظالمٍ و لا معتدٍ يعنى «لا ظالماً و لا معتدياً» ٣ ـ گاهى به معنى «الاّ» است مانند: قرأتُ خمسة كتب ليس غيرُها. و ليس غيرَها. و ليس غيرٌ، و ليس غيراً، و ليس غَيرَ» يعنى «ليس الاّ» ۴ ـ فعلَ ذلک غيرَ مرّة: آن مطلب به كرّات انجام داد.

❁ **الغَيْران**: ذو الغَيْرَة. ج غَيارَى و غُيارَى. م غَيْرَى ج غَيارَى.
غيور، باغيرت، باحميّت. ج غَيارىٰ وَ غُيارىٰ. م غَيرىٰ ج غَيارىٰ.

❀ **الغَيْرَة**: ١ ـ مص غارَ يَغارُ. ٢ ـ هي شُعورٌ بالثورة يَنتابُ أحد الحبيبين أو أحد الزَّوجين إزاء ما يراه من تودُّد الآخر إلى غيره، أو من إعجاب الآخرين به وتودُّدهم إليه.
١ ـ مص غارَ يَغارُ ٢ ـ رشک بردن يکی از هـووها نسبت ديگری.

❀ **الغِيَرَة**: النخوة. تكبّر. ج غِيَر.

❀ **الغَيْضَة**: ج غِياض وَ أغياض ١ ـ المرَّة من غـاض. ٢ ـ الموضع الكثير الشَّجر و الماء. ٣ ـ الشَّجر الكثير الملتفّ.
١ ـ يکبار «غاض» ٢ ـ جای پرآب و درخت. ٣ ـ درختهای فراوان تو در تو.

❀ **الغَـيْطُ**: ج غِـيطان ١ ـ الجُـنينة. الحـديقة. ٢ ـ السَّهـل المنخفض الواسع من الأرض.
١ ـ باغ، باغچه. ٢ ـ دشت وسيع.

❀ **الغَيظ**: ١ ـ مص غاظَ ٢ ـ شدَّة الغَضَب.
١ ـ مص غاظَ ٢ ـ خشم شديد.

❀ **الغِيلَة**: ١ ـ اسم من الاغتيال. ٢ ـ الخديعة: «قتله غيلةً».
١ ـ اسم از اغتيال، تـرور. ٢ ـ نـيرنگ. «قَـتَلَهُ غـيلَةً» او را بـا نيرنگ کُشت.

❀ **غَيَّمَ**: تغييماً. تِ السماءُ: كانت ذات غَيم.
آسمان ابری شد.

❀ **الغَيم**: ١ ـ مص غامَ. ٢ ـ السَّحاب، ج غُيُوم و غيام.
١ ـ مص غامَ ٢ ـ ابر. ج غُيُوم وَ غِيام.

❀ **الغَيمَة**: السَّحابَة.
ابر.

❀ **الغَيهَبُ**: ج غـياهِبُ. ١ ـ الظُّـلمة: «غـياهب السِّـجن». ٢ ـ من الخيل أو الليل: الشَّديد السَّواد.
١ ـ تاريکی. «غياهِب السِّجن» تاريکی زندان. ٢ ـ من الخيل او الليل: اسب سياه. شب بسيار تاريک.

❀ **الغَيُور**: ر. الغَيران. ج غُيُر. م غَيُور.

الفاء

ف: الحرف العشرون من حروف الهجاء. و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن ثمانين (٨٠). وتأتي: ١ ـ عاطفة بمعنى «ثُمَّ» أو «الواو»، نحو: «ذهب إلى المدرسة فدخل إلى المكتبة». ٢ ـ سببيّة، نحو: «درس فَنَجَحَ»؛ و تكون ناصبة للمضارع «بأنْ» مُضمَرة بعدها إذا سبقها نفي أو طلب، نحو: «لا أزورك فتهينَني»، و «أدرسْ فتنجَحَ». ٣ ـ رابطة لجواب الشرط، نحو: «إن كنت تحبُّني فاتبعني». ٤ ـ للاستئناف، و هي تقطع المعنى السابق و تبتدئ بغيره، نحو: «يقول له كُنْ فيكون». ٥ ـ زائدة، نحو: «أخوك فلا تهمله».

بيستمين حرف از حروف هجائي است. در حساب ابجد معادل (٨٠) است كه گاهي حرف: ١ ـ عطف است به معنى «ثمّ» «واو» است. «ذَهَبَ الىَ المدرسةِ فَدَخَلَ الىَ المكتبةِ» به مدرسه رفت سپس وارد كتابخانه شد. ٢ ـ حرف سببى است. «درس فَنَجَحَ» درس خواند پس در نتيجه موفق شد. و گاهى حرف ناصب است با «أن» مقدّره مسبوق به «نفى يا طلب» مانند: لا أزورك فَتَهينَني» بديدارت نمى‌آيم كه مرا مورد اهانت قرار دهى. ٣ ـ گاهى حرف جزم است مانند «إذا كُنتَ تُحبُّني فاتبعني» اگر مرا دوست مى‌دارى پس بدنبالم بيا. ۴ ـ گاهى حرف استئناف است كه معنى سابق را پايان داده و سخن بعد آغاز مى‌شود. «يقولُ له كن فيكون» به او مى‌گويد باش پس مى‌باشد. ۵ ـ گاهى حرف زائده است. «اخوك فلاتهملهُ» برادرت را فراموش نكن.

❀ فاءَ: يَفِيءُ. فَيئاً. (ف ي أ). رجع: «فاء عن غضبه، فاء عن ضلاله، فاء إلى ربّه».

بازگشت «فاء عن غضبهِ، فاء عن ضلاله، فاءَ الى ربّه» برگشت از خشم غضب خود، از گمراهى برگشت. برگشت بسوى پروردگارش».

❀ **الفُؤاد:** ج أفئدة. ١ ـ القلب. ٢ ـ العقل.

١ ـ قلب. ٢ عقل.

❀ **الفائدة:** ج فوائد. ١ ـ ما يستفيدهُ الإنسانُ عن عِلم أو مال. ٢ ـ جزء بالمئة من المال يأخذه الدائن ربحاً من المَدين في زمن محدَّد.

١ ـ بهره و سود. ٢ ـ درصدى از سود كه صاحب مال از مقروض مى‌ستاند.

❀ **الفائر:** ١ ـ فا. ٢ ـ فارَ فائرهُ: ثار غضبه.

١ ـ فا ٢ ـ خشمگين شد.

❀ **الفائق:** ١ ـ فا. ٢ ـ الجيّد الخالص في نوعه، ج فَوَقَة: «ذكاءٌ فائق، مهارةٌ فائقة».

١ ـ فا ٢ ـ پيروز، چيره، سرآمد. «ذكاء فائق، مهارة فائقة» ذكاوت، سرآمد، مهارت والا.

❀ فاتَ: يَفُوتُ. فَوتاً وَ فَواتاً. (ف و ت) ١ ـ مضى. ٢ ـ الأمرُ: مضى و ذهب أوانُه. ٣ ـ هُ الأمرُ: أعوزه و ذهب عنه فلم يدركه.

١ ـ سپرى شد. ٢ ـ الأمرُ: زمان آن مطلب سپرى شد. ٣ ـ هُ الأمرُ: بدان مطلب نيازمند شد وليكن دست نيافت.

❀ **الفِئة:** الجماعة. الطائفة. ج فِئات و فِئُون.

گروه، جماعت، طايفه. ج فِئات وَ فِئون.

❀ فاتَحَ: مفاتَحةً. (ف ت ح) هُ بالأمرِ أو فيهِ: بدأه به و خاطبه.

او را مورد خطاب قرار داد. با او سخن گفت.

❀ **الفاتِح:** ج فَتَحَة. ١ ـ فا. ٢ ـ القاهر المتغلِّب.

١ ـ فا ٢ ـ پيروز، چيره.

❀ **الفاتِحة:** ج فَواتح. ١ ـ م الفاتح. ٢ ـ فاتحة الشيء: أوّله «فاتحة الكتاب».

١ ـ م الفاتح آغاز هر چيز «فاتحة الكتاب».

❀ **الفاتِر:** ١ ـ فا. ٢ ـ من الماء: الذي سكن حرُّه. ٣ ـ «لقاءٌ فاتر»: يخلو من حرارة الشّوق و من البشاشة.

١ ـ فا ٢ ـ آبى كه خنک شده. ٣ ـ لقاءُ فاتر: ملاقات سرد، بى‌شوق، بى‌شور و اشتياق.

❀ **الفاتِك:** ج فُتّاك. ١ ـ فا. ٢ ـ الجريء الشُّجاع. ٣ ـ الماجن

الخليع.
۱ ـ فا ۲ ـ شجاع و نترس و بی‌باک. ۳ ـ هرزه، بدکار.
❁ **الفاتِن**: ج فُتّان. ۱ ـ فا. ۲ ـ الشيطان المُضِلُّ عن الحقّ.
۱ ـ فا ۲ ـ شیطان. کسیکه انسان را از حق گمراه کند.
❁ **فاجَأَ**: مُفاجَأةً وَ فِجاءً. (ف ج أ) ۱ ـ هُ: هجم عليه أو طرقه أو أتاه بغتةً من غير توقّع. ۲ ـ هُ: عاجله.
۱ ـ بر او یورش برد. ناگاه بر او وارد شد. ۲ ـ هُ: به شتاب بر او وارد شد.
❁ **الفاجِر**: ج فَجَرة وَ فُجّار. ۱ ـ فا. ۲ ـ الزّاني. ۳ ـ الفاسق المنقاد للمعاصي.
۱ ـ فا ۲ ـ زناکار. ۳ ـ فاسق، معصیت کار.
❁ **الفاجِع**: ۱ ـ فا. ۲ ـ ما يُنزل بالإنسان حزناً. ۳ ـ «موتٌ فاجع»: يفجع النّاس ويوجعهم بالدّواهي.
۱ ـ فا ۲ ـ بدبختی شدید. ۳ ـ موتٌ فاجع: مرگ نابود کننده که آنان را بدبخت می‌کند.
❁ **الفاجِعَة**: الرّزيئة. المصيبة. ج فَواجِع.
حادثه ناگوار، مصیبت بزرگ. ج فواجِع.
❁ **الفاجُور**: ۱ ـ الزّاني. ۲ ـ الفاسق المتمادي في المعاصي.
۱ ـ زناکار. ۲ ـ فاسق. معصیت کار. هرزه.
❁ **فاحَ**: يَفوحُ. فَوْحاً وَ فَوَحاناً وَ فُؤُوحاً. (ف و ح) المِسكُ أو نحوهُ: انتشرت رائحته.
بوی مشک پراکنده شد.
❁ **فاحَ**: يَفيحُ. فَيحاً. (ف ي ح) ۱ ـ الشيْءُ: اتّسع. ۲ ـ تِ الغارةُ: اتّسعت و انتشرت.
۱ ـ فا آنچیز گسترش یافت. ۲ ـ تِ الغارةُ: آن حمله هوائی گسترش یافت.
❁ **الفاحِش**: ۱ ـ القبيح. ۲ ـ السّيّء الخلق. ۳ ـ كلّ شيء جاوز الحدّ: «غلاءٌ فاحش».
۱ ـ زشت و ناپسند، قبیح. ۲ ـ بداخلاق. ۳ ـ هر آنچه که از حد گذشته است. «غلاءٌ فاحش» گرانی بیش از حد.
❁ **الفاحِشَة**: ج فواحِش. ۱ ـ م الفاحِش. ۲ ـ الزّنا. ۳ ـ القبيح من القول أو الفعل.
۱ ـ م الفاحِش ۲ ـ زنا. ۳ ـ سخنان یا کردار زشت و ناپسند.
❁ **الفاحِم**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الأسود الشّديد السّواد.
۱ ـ فا ۲ ـ بسیار سیاه، سیاه زغالی.
❁ **فاخَرَ**: مُفاخرةً وَ فِخاراً. (ف خ ر). هُ: عارضه و غالبه في الفخر.
در مفاخرت و مباهات با او هم چشمی کرد.

❁ **الفاخِر**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الجيّد من كلّ شيء: «طعامٌ فاخر، أثاثٌ فاخر».
۱ ـ فا ۲ ـ هر چیز نیکو و بسیار عالی. «طعام فاخِر، اثاث فاخر» غذای عالی، اثاثیه عالی».
❁ **الفادِح**: الصعب. المُثقِل: «دَينٌ فادح، مصيبةٌ فادحة».
دشوار، سنگین. «دَينٌ فادِح، مصيبة فادِحَة» بدهی سنگین، مصیبت بزرگ.
❁ **الفادِحَة**: المصيبة الشّديدة. ج فَوادِح.
حادثه ناگوار. حادثه سخت. ج فَوادِح.
❁ **الفادي**: ج فُداة ۱ ـ مَن يخلِّص الأسيرَ و نحوه بالمال أو سواه. ۲ ـ لقب المسيح عند المسيحيّين.
۱ ـ فدیه دهنده. ۲ ـ لقب حضرت عیسیٰ.
❁ **فارَ**: يَفُورُ. فَوراً وَ فَوَراناً وَ فُؤُوراً. (ف و ر) ۱ ـ تِ القِدرُ: غلت بشدّة و ارتفع ما فيها. ۲ ـ الماءُ: نبع من الأرض و تدفّق. ۳ ـ العِرْقُ: انتفخ و ضرب.
۱ ـ محتویات دیگ جوشید. ۲ ـ الماءُ: آب از زمین جوشید. ۳ ـ العِرقُ: رگ تند تند زد.
❁ **الفأْرُ**: دابّة صغيرة من القواضم تألف البيوت و تأكل المؤن. ج فئْران و فِئْرَة. للمذكّر و المؤنّث.
موش. ج فِئران وَ فِئرة. مذکر مونث یکسانست.
❁ **الفار**: الفأْر.
موش.
❁ **الفارّ**: ۱ ـ فا. ۲ ـ الهارب.
۱ ـ فا ۲ ـ فراری.
❁ **الفارِس**: ج فُرسان وَ فَوارِس. ۱ ـ فا. ۲ ـ راكب الفَرَس. ۳ ـ صاحب الفرس.
۱ ـ فا ۲ ـ سوارکار. ۳ ـ صاحب اسب.
❁ **فارَقَ**: مُفارَقةً وَ فِراقاً. (ف ر ق) هُ: باينه و انفصل عنه، باعده.
از او جدا شد، از او دور شد.
❁ **الفارِق**: ج فُرّاق. م فارقة. ج فَوارِق. ۱ ـ فا. ۲ ـ كلّ ما ميّز أمراً من أمر. ۳ ـ كلّ ما فرّق بين الحقّ و الباطل.
۱ ـ فا ۲ ـ هر آنچه چیزی را از دیگری جدا کند. ۳ ـ هر آنچه که بین حق و باطل فاصله بیاندازد.
❁ **الفارُوق**: من يفرّق بين الحَقّ و الباطل.
کسیکه مسائل از هم جدا می‌کند.
❁ **فازَ**: يَفُوزُ. فَوزاً وَ مَفازاً وَ مَفازَةً. (ف و ز) بالشيء: ظفر به «فاز بالجائزة».

آنرا بدست آورد. «فاز بالجائزة» جایزه را برد.

* **الفَأْسُ**: آلة من حديد ذات عصاً قصيرة يُقطَع بها الخشب و غيره، مؤنَّثة، ج أَفْؤُس و فُؤُوس.

تبر. کلمه مؤنث است. ج أفؤس وَ فُؤوس.

* **الفاسِدُ**: ١ ـ فا. ٢ ـ القائم على الفَساد المبتعد عن الصَّلاح.

١ ـ فا ٢ ـ بدکار، فاسد، کسیکه از خوبی و نیکی دور است.

* **الفاسِقُ**: الفاجر و الخارج عن طريق الحقّ والصَّلاح، ج فَسَقَة و فُسَّاق، م فاسِقَة ج فَواسِق.

بدکار، فاجر، دور شده از راه حق. ج فَسَقَة وَ فُسّاق. م فاسِقَة ج فواسِق.

* **الفاشستي**: مَن كان على نظام الفاشِستيَّة و مذهبها.

هر کس که بر مکتب فاشیسم باشد.

* **الفاشستية**: نظام أُقيم في «إيطاليا» بين سنة ١٩٢٢ و ١٩٤٥، و قوامه استبداد الحزب الواحد بالحكم و إثارة المشاعر القوميّة التعصُّبيّة المتطرِّفة.

نظامی است که در ایتالیا برپا شد بین سالهای ١٩٢٢ تا ١٩٥٥ میلادی که بر اساس استبداد یک حزب و تحریک تعصبات ملی است.

* **فاصَلَ**: مُـفاصَلَةً. (ف ص ل) شريكَهُ: هـاجره و تـرك شركته.

او را ترک کرد. شراکت را بهم زد.

* **الفاصِل**: ١ ـ فا. ٢ ـ «حكمٌ فاصلٌ»: ماضٍ. قاطع.

١ ـ فا ٢ ـ حکم فاصل: حکم قاطع.

* **الفاصِلَة**: ج فواصل. ١ ـ م الفاصل ٢ ـ علامة تُستعمل في الكتابة للفصل بين أجزاء الجملة الواحدة، و هي (،).

١ ـ م الفاصِل ٢ ـ علامتی است که در نوشتن مورد استفاده است «،» ویرگول.

* **الفاصولیا**: بقلة زراعيّة و تُؤكَل ثمارها و حبوبها.

لوبیا.

* **فاضَ**: يَفيضُ. فَـيضاً وَ فَـيَضاناً وَ فـيُوضاً وَ فُـيُوضاً وَ فُيُوضَةً وَ فَـيضوضَةً. (ف ي ض) ١ ـ السَّيلُ: كـثر و سـال. ٢ ـ السّائلُ: جرى «فاضت الدموعُ». ٣ ـ الشيءُ: كثر.

١ ـ سیل سرازیر شد. ٢ ـ السائلُ: مایع جاری شد «فاضت الدموعُ» اشک جاری شد. ٣ ـ الشئُ: آنچیز فزونی یافت.

* **فاضَ**: يَفيضُ. فَيضاً. (ف ي ض) الاناءُ: امتلأ

آن ظرف لبریز شد.

* **فاضَ**: يَفيضُ. فِـيضاً وَ فُـيوضاً. (ف ي ض) تْ نَـفسُهُ: خرجت.

جانش درآمد مُرد.

* **الفاضِح**: ١ ـ فا. ٢ ـ من الافعال: البعيد عن الحَياء.

١ ـ فا ٢ ـ کارهای بی‌حیائی، کارهای بد و ناپسند.

* **فاضَلَ**: مُـفاضَلَةً وَ فِـضالاً. (ف ض ل) ١ ـ هُ: غـالبه في الفَضْل. ٢ ـ بين الشيئين: قابل بينهما ليحكم بفضل أحد هما على الآخر.

١ ـ خود را برتر از او دانست ٢ ـ بین الشیئین: یک چیزی را بر دیگری ترجیح داد.

* **الفاضِل**: ج فُضَلاء. ١ ـ فا. ٢ ـ ذوالفَضْل. ٣ ـ ذو الفضيلة. ٤ ـ الزائد على الحاجة.

١ ـ فا ٢ ـ صاحب فضیلت. ٣ ـ بخشنده. ٤ ـ بیش از حد نیاز.

* **الفاضي**: ١ ـ فا. ٢ ـ الواسع: «مقامٌ فاضٍ». ٣ ـ الخالي.

١ ـ فا ٢ ـ جادار، گشاد. «مقام فاضٍ» مقام بزرگ. ٣ ـ تُهی.

* **الفاعِل**: ج فَعَلَة. م فاعلة. ج فواعل. ١ ـ فـا. ٢ ـ عـامِلٌ يُستأجَر يومياً للعمل في الأرض أو البناء أو نحو هـا.

١ ـ فا ٢ ـ کارگر بنایی.

* **فاقَ**: يَفُوقُ. فَوقاً وَ فَواقاً. (ف و ق) ١ ـ الشيءَ: علاه «فاق السطحَ». ٢ ـ هُ: ساده بالشَّرَف أو رجح عليه بالعلم أو الفضل أو الجَمال أو غيرها.

بر چیزی برتر شد. «فاقَ السطحَ» بالای پشت‌بام رفت. ٢ ـ هُ: از او در فضل و دانش برتر شد.

* **الفاقَة**: ١ ـ الحاجة. ٢ ـ الفقر.

١ ـ نیاز. ٢ ـ فقر و تهیدستی.

* **الفاقِع**: الخالص الصّافي من الألوان.

رنگ خالص و زلال و صاف.

* **فاكَهَ**: مُفاكهةً. (ف ك ه) هُ: مازحه، داعبه.

با او شوخی کرد، با او مزاح نمود.

* **الفاكِه**: ١ ـ فـا. ٢ ـ ذوالفُكـاهة. ٣ ـ صـاحب الفـاكـهة. ٤ ـ النَّاعم العيش.

١ ـ فا ٢ ـ آدم خوشمزه، خوشرو، خندهرو. ٣ ـ صاحب میوه. ٤ ـ کسیکه زندگیش روبراه است.

* **الفاكهاني**: بائع الفاكِهة.

میوه فروش.

* **الفاكِهَة**: ج فَواكِه. ١ ـ م الفاكِه. ٢ ـ الثمار كلُّها. ٣ ـ ما يُتَنَعَّم بأكله رطباً كان أم يابساً كالتّين و اللّوز و الرُّمّان و نحوها. ٤ ـ «فاكهة الشّتاء»: النّار.

١ ـ م الفاكه ٢ ـ میوه. ٣ ـ هر آنچه که بتوان آنرا بطور تر و تازه میل نمود یا بشکل خشکبار مانند: انجیر، گردو، بادام و

غيره. ٢ ـ فاكهةُ الشتاء: آتش.

❀ **الفَأل:** هو ما يتفاءل به الإنسانُ من كلام طيّب أو نحوه. ج فُؤول و أَفْؤُل.

فال نيک. ج فُؤول وَ أفؤُل.

❀ **الفالِج:** ج فَوالِج. ١ ـ فا. ٢ ـ شَلَل يحدث في أحد شِقّيْ البَدَن.

١ ـ فا ٢ ـ بيماري فلج، كه يكى از قسمتهاى بدن را لمس مى‌كند.

❀ **الفانوس:** المصباح. ج فَوانِيس.

چراغ. ج فوانيس.

❀ **الفاني:** ١ ـ فا. ٢ ـ الشَّيْخ الهَرِم.

١ ـ فا ٢ ـ پيرمرد سالخورده.

❀ **فاه:** يَفُوه. فَوْهاً. (ف و ه) بالكلامِ: نطق به.

سخن گفت.

❀ **الفاه:** الفم. ج أَفْواه.

دهان. ج أفواه.

❀ **فاوَضَ:** مُفاوَضَةً. (ف و ض) هُ في الأمر: حادثه فيه للوصول إلى اتّفاق: «فاوضه في عقد اتّفاق».

دربارهٔ آن بحث و گفتگو كرد. «فاوضَهُ في عقد اتفاق» با او گفتگو كرد دربارهٔ توافقي.

❀ **فبراير:** شهر شباط.

ماه شباط «فوريه» كه داراى ٢٨ روز است در سال كبيسه ٢٩ روز است.

❀ **فتَّ:** يَفُتُّ. فَتّاً. ١ ـ الشيْءَ: دقّه و كسره كِسَراً صغيرة «فتَّ الخبز». ٢ ـ في ساعده: أضعفه. ٣ ـ في عَضُده: كسر قوّته و فرّق عنه أنصارَه.

١ ـ آنچيز را ريز ريز نمود. «فتَّ الخبز» نان را خورد كرد. ريز ريز كرد. ٢ ـ في ساعِدِه: قدرت بازويش ناتوان شد. ٣ ـ في عَضُدِه: توانش راكم نمود يارانش را پراكنده كرد.

❀ **فَتِئَ:** يَفْتَأُ. فَتأً. «ما فَتِئَ يَفعَلُ» أي ما زال. من أخوات كانَ، يرفع الاسم و ينصب الخبر، يُستعمل ماضياً و مضارعاً.

پيوسته انجام ميداد. از گروه افعال كان است اسم را مرفوع و خبر را منصوب. ماضى و مضارع دارد.

❀ **الفَتَى:** مث فتوان وَ فَتيان. ج فِتيان وَ فِتية وَ فِتوَة وَ فُتُوّ وَ فِتيّ وَ فُتِيّ. ١ ـ مص فَتِي. ٢ ـ الشّابُّ في أوّل شبابه. ٣ ـ ذوالمروءة و النجدة.

١ ـ مص فَتِيَ ٢ ـ جوان در آغاز جوانيش. ٣ ـ جوانمرد.

❀ **الفُتات:** ما تكسَّر من الشيء المفتوت و تساقط: «فُتات الخبز».

بُراده، ريزه‌هاى شكسته شده يک چيز. «فتات الخبز» خرده ريزهاى نان.

❀ **الفَتاة:** ج فَتَيات وَ فَتَوات. ١ ـ م الفتى. ٢ ـ الخادمة، المملوكة.

١ ـ م الفَتى ٢ ـ خدمتكار، كنيز.

❀ **الفَتّاحة:** آلة تُفتح بها علب الصفيح.

در باز كُن.

❀ **الفَتّان:** ١ ـ الكثير الفَتْن. ٢ ـ الشيطان.

دلفريب، دلربا. ٢ ـ شيطان.

❀ **فَتَّتَ:** تفتيتاً. الشيْءَ: دقّه و كسره كِسَراً صغيرة.

آنچيز را شكست، ريز ريز نمود.

❀ **فَتَحَ:** يَفْتَحُ. فَتْحاً. ١ ـ البابَ: أشرعه. ضدّ أغلقه. ٢ ـ القناةَ: شقّها ليجري فيها الماء فيسقي الأرض. ٣ ـ اللّهُ عليه: علَّمهُ و عرّفه. ٤ ـ البلادَ: غلب عليها و تملّكها بالقوّة. ٥ ـ له قلبَه: باح بسِرِّه.

در را باز كرد. ٢ ـ القناةَ: كانال را افتتاح كرد، كانال را در آنجا ايجاد كرد تا كه آب در آن جارى شود و زمين را آبيارى كند. ٣ ـ اللهُ عليه: خداوند به او آموخت، او را آگاه كرد. ٤ ـ البلادَ: بر آن سرزمين چيره شد با قوهٔ قهريه. ٥ ـ له قلبَهُ: راز خود را براى او گفت.

❀ **الفَتْح:** ١ ـ مص فَتَح. ٢ ـ عند أصحاب اللغة: نوع من الحركة يُفتَح لها الفم و لها صوت كصوت الألف المختلسة. ٣ ـ النّصْر. ج فُتُوح.

٢ ـ حركت فتحه در زبان عربى. ٣ ـ پيروزى. ج فتوح.

❀ **الفَتْحَة:** ١ ـ المرّة من فَتَح. ٢ ـ علامة النّصْب و حركة الفَتْح في اللغة، و رمزها هو (ـَـ).

١ ـ يكبار فَتح. ٢ ـ علامت نصب در زبان «ـَـ»

❀ **الفُتْحَة:** الفُرجة في الشيء. ج فُتَح.

شكاف، رخنه. ج فُتَح.

❀ **فَتَرَ:** يَفْتُرُ وَ يَفْتِرُ. فُتُوراً. ١ ـ سكن بعد حدّة: «فتر البردُ». ٢ ـ لان بعد شدّة: «فترت المفاصل». ٣ ـ الماءُ الساخنُ: سكن حرُّه. ٤ ـ عن العمل: قصَّر فيه.

١ ـ آرام گرفت، نرم شد، آرام شد. «فترت المفاصل» مفصلها نرم شد. ٣ ـ الماءُ الساخِنُ: گرمى آب كاسته شد. ٤ ـ عن العَمل: در انجام كار كوتاهى نمود.

❀ **فَتَّرَ:** تفتيراً. هُ او الشيْءَ: جعله فاتراً.

آنچيز را نرم كرد.

❀ **الفِتْر**: ما بين طرف الإبهام و طرف السبّابة إذا فتحتهما. ج أفتار.
فاصله بين دو انگشت سبابه و شست. ج أفتار.

❀ **الفَتْرَة**: ج فَتَرات. ١ ـ الانكسار و الضعف: «عَرَتْهُ فَتْرَةٌ». ٢ ـ الدَّورُ، المرحلة: «فترة الامتحانات في المدرسة. فترة العمل».
١ ـ شكست و ناتوانى. «عَرَتْهُ فترة» دچار ناتوانى شد. ٢ ـ زمان، مرحلة «فترة الامتحانات في المدرسة. فترة العمل» زمان امتحانات مدرسه. زمان كار.

❀ **فَتَّشَ**: تفتيشاً. ١ ـ عنهُ أو عن الشيء: سأل و بحث. ٢ ـ الشيء: تصفّحه. ٣ ـ الأعمالَ: حاول معرفة سيرها و فقاً للخطّة المرسومة لها.
١ ـ درباره آن پرسيد، جستجو كرد. ٢ ـ الشيءَ: بازديد كرد. بازرسى كرد. ٣ ـ الاعمالَ: تحقيق كرد كه آيا طبق برنامه پيش مى‌رود يا خير.

❀ **فَتَقَ**: ١ ـ الشيءَ: يَفْتُقُ و يَفْتِقُ: فَتْقاً. ١ ـ الشيء: شقّه. ٢ ـ الثوبَ: نقض خياطتَه و فصل بعضه عن بعض.
آنچيز را شكافت. ٢ ـ الثوبَ: لباس را شكافت، از هم باز كرد.

❀ **فَتَّقَ**: تفتيقاً. ١ ـ الشيءَ: شقّه. ٢ ـ الثوبَ: نقض خياطتَه و فصل بعضَه عن بعض.
آنچيز را شكافت. ٢ ـ الثوبَ: لباس را شكافت، از هم باز كرد.

❀ **الفَتْق**: ج فُتوق. ١ ـ مص فَتَقَ. ٢ ـ الشقّ. ٣ ـ ما انفرج و اتّسع من الأماكن. ۴ ـ علّة ينشقّ معها الجلد في أسفل البطن و يخرج منه جزء من الأمعاء نحوها.
٢ ـ شكافت، بريدگى. ٣ ـ محل‌هاى گسترده وَ وسيع ۴ ـ مرض فتق «كه شكافي است پايين شكم بوجود مى‌آيد باعث پايين آمدن روده غيره مى‌شود.»

❀ **فَتَكَ**: يَفْتُكُ وَ يَفْتِكُ. فَتكاً وَ فُتكاً وَ فِتكاً وَ فُتُوكاً. بِهِ: بطش، به، غدر به. ٢ ـ ركب ما همَّ من الأمور و دعت إليه النّفس. ٣ ـ مجن.
١ ـ به او ظلم كرد، بر او يورش برد. ٢ ـ بدنبال هوى نفس شد. ٣ ـ هرزگى نمود. كارهاى ناپسند انجام داد.

❀ **فَتَلَ**: يَفْتِلُ. فَتْلاً. ١ ـ الحبلَ او نحوه: لواه. ٢ ـ وجهَه عنه: صرفه.
١ ـ طناب را بافت، تاب داد. ٢ ـ وَجهَهُ عنه: روى خود را از او برگرداند.

❀ **فَتَنَ**: يَفْتِنُ. فَتناً وَ فُتُوناً. ١ ـ هُ: أعجبه «فتنه المنظر». ٢ ـ هُ: استماله «فتنهُ المالُ». ٣ ـ هُ: ولّه «فتنه الحبُّ».
١ ـ از آن خوشش آمد. «فتنهُ المنظرُ» آن منظره او را به شگفت آورد. ٢ ـ هُ: دلش را ربود «فتنه المالُ» پول دلش را ربود. ٣ ـ هُ: شيفته‌اش نمود. «فتنهُ الحبُّ» عشق او را شيفته نمود.

❀ **فَتَّنَ**: تفتيناً. ١ ـ هُ: أعجبه. ٢ ـ هُ: استماله ٣ ـ هُ: ولّهه. ۴ ـ هُ: أوقعه في الفِتنة.
١ ـ او را به شگفت انداخت. ٢ ـ هُ: دلش را ربود. ٣ ـ هُ: او را شيفته نمود. ۴ ـ هُ: او را در فتنه و آشوب انداخت.

❀ **الفِتْنَة**: ج فِتَن. ١ ـ اختلاف النّاس في الآراء و ما يقع بينهم من القتال: «الفِتنة في أيّام الخليفة الثالث عثمان». ٢ ـ الضّلال.
١ ـ اختلاف آراء و عقايد مردم و جنگ و جدالهائى كه بين آنان رخ مى‌دهد. «الفتنه في ايام الخليفه الثالث عثمان» ٢ ـ گمراهى.

❀ **الفَتوى**: ١ ـ ما أفتى به العالِم و أجاب عنه من المسائل الشّرعيّة أو نحوها. ج فَتاوٍ و فَتاوَى. ٢ ـ «دارالفَتْوَى»: مكان عَمَل المُفتي.
١ ـ فتوا نظر عالم. ج فتاوِ و فتاوَى. ٢ ـ دار الفتوىَ: محل كار مجتهد دينى.

❀ **الفُتُوَّة**: ١ ـ الشّباب. ٢ ـ السّخاء والكَرَم. ٣ ـ المروءة، النّجدة.
١ ـ جوانى. ٢ ـ سخاوت، بزرگوارى. ٣ ـ مردانگى، جوانمردى، كمك و يارى.

❀ **الفُتُور**: ١ ـ مص فَتَر. ٢ ـ الضعف، الانكسار، اللّين بعد حدّة و شدّة: «فتور الحرارة. فتور الحماسة. فتور الجسم».
١ ـ مص فَتَر ٢ ـ ناتوانى، شكست، نرمى پس از حدت و شدت. «فتور الحرارة» فتور الحماسة، فتور الجسم» كاهش گرما، كاهش حماسه، سستى بدن.

❀ **فَتِيَ**: يَفْتَى. فَتىً وَ فتاءً. كان فتى.
جوان بود.

❀ **الفَتِيُّ**: الشابّ من النّاس و الحيوانات. ج فِتاء و أفتاء.
جوان، از انسان و حيوان. ج فِتاء وَ أفتاء.

❀ **الفَتيت**: المفتوت.
شكسته.

❀ **الفَتيل**: ١ ـ المفتول. ٢ ـ ما فُتِل بين الأصابع من الوسخ أو الخيوط. ٣ ـ الخيط في شِقّ النَّواة أوالبزرة. ۴ ـ خيط يوصَل بالمتفجرات أو الألعاب الناريّة فيُفجّرها إذا أشعل. ۵ ـ «ما أغنى

فتيلاً»: أي شيئاً.
۱ ـ بافته شده. ۲ ـ تاب داده شده. ۳ ـ نخيكه در وسط شكاف هسته خرماست. ۴ ـ فتيله بمب. ۵ ـ ما أغنى فتيلاً: به دردی از شما را دوا ننمود.
❀ **الفَتِيلة**: خرقة المصباح الّتي تُشعَل. ج فَتائِل.
فتيله چراغ. ج فَتائل.
❀ **فَجَّ**: يَفُجُّ. فَجّاً. الارضَ: شقَّها.
زمين را شكافت.
❀ **اَلفَجُّ**: ۱ ـ مص فَجَّ. ۲ ـ الطريق الواسع الواضح بين جبلين. ج فِجاج.
۲ ـ درهٔ وسيع و گسترده بين دو كوه. ج فِجاج.
❀ **اَلفِجُّ**: مِنْ كلّ شيءٍ: ما لم ينضج.
هر چيزی نارس باشد. خام باشد.
❀ **فَجَأَ**: يَفجَأُ. فَجأً وَ فَجأةً وَ فُجاءةً. ۱ ـ هُ: هجم عليه أو طرقه بغتةً من غير توقُّع. ۲ ـ هُ: عاجله.
۱ ـ ناگهان بر او يورش برد. ناگهان نزد او رفت. ۲ ـ هُ: به عجله و شتاب نزد او رفت.
❀ **الفُجاءَة**: ۱ ـ مص فَجأَ ۲ ـ ما فاجأ. البغتة.
۱ ـ مص فَجأَ ۲ ـ ناگهانی.
❀ **الفَجْأة**: ۱ ـ مص فَجأَ ۲ ـ ما فاجأ. البغتة: «أتاه فجأةً».
۲ ـ ناگهانی. «أتاه فَجأةً» ناگهان نزد او رفت.
❀ **الفُجاج**: الطريق الواسع الواضح بين جبلين.
درهٔ گسترده بين دو كوه.
❀ **فَجَرَ**: يَفْجُرُ. فَجراً وَ فُجوراً. ۱ ـ كذب. ۲ ـ زنَى. ۳ ـ ركب المعاصي و فسق ولم يكترث.
۱ ـ دروغ گفت. ۲ ـ مرتكب زنا شد. ۳ ـ مرتكب معصيت شد. مرتكب فسق شد.
❀ **فَجَرَ**: يَفْجُرُ. فَجراً. ۱ ـ الماءَ: بجَسه. ۲ ـ الماءَ: شقّ له طريقاً فجرى. ۳ ـ القناةَ: شقّها شقّاً واسعاً. ۴ ـ اللّٰهُ الفجرَ: أظهره.
۱ ـ آب را استخراج كرد. ۲ ـ الماءَ: آب را جاری ساخت. ۳ ـ كانال را افتتاح كرد. كانال آب را حفر نمود. ۴ ـ اللّٰهُ الفجرَ: سپيده دميد.
❀ **فَجَّرَ**: تفجيراً. ۱ ـ الماءَ او نحوه: شقّ له طريقاً فأجراه. ۲ ـ هُ: نسبه إلى الفجور. ۳ ـ القنبلةَ: أطلقها فأحدثت دويّاً و ولّدت طاقةً.
برای جريان آب نهری را حفر نمود. ۲ ـ هُ: او را به بدی نسبت داد. ۳ ـ القنبلةَ: بمب را منفجر كرد.
❀ **الفَجْر**: ۱ ـ مص فَجَرَ ۲ ـ ضوء الصباح
۱ ـ مص فَجَر ۲ ـ روشنائی صبح.
❀ **فَجَعَ**: يَفْجَعُ. فَجعاً. هُ: أوجعه كثيراً بفقد الذي يحبُّه «فجعه في ماله وأهله، و فُجِع في ماله و أهله».
او را دردمند كرد. عزيزی را از او كشت. «فَجَعَهُ في مالِهِ وَ أهلِهِ، فُجِعَ في مالِه و أهلِهِ» بر اثر از بين رفتن مال و دارائی و عزيزانش سوگوار شد. دردمند شد.
❀ **الفُجل**: نبات يُؤكَل جذره نيئاً.
تُرب.
❀ **الفَجْواء**: ۱ ـ الفرجة والمتّسع بين الشيئين. ۲ ـ ما اتّسع من الأرض.
۱ ـ فاصله گسترده بين دو چيز. ۲ ـ زمين گسترده و وسيع.
❀ **الفَجْوَة**: ج فَجَوات وَ فِجاء وَ فُجاً ۱ ـ الفرجة المتّسع بين الشيئين. ۲ ـ ما إتّسعَ من الارض. ۳ ـ ساحة الدار.
۱ ـ فاصله بين دو چيز. ۲ ـ زمين گسترده ۳ ـ حياط خانه
❀ **الفَجُور**: ج فُجُر. ۱ ـ الزّاني ۲ ـ الزّانية. ۳ ـ الفاسق
۱ ـ زناكار. ۲ ـ زناكار زن ۳ ـ فاسق و گنهكار. بی حيا
❀ **الفُجُور**: ۱ ـ مص فَجَر. ۲ ـ ارتكاب المعاصي.
۱ ـ مص فَجَر ۲ ـ ارتكاب گناه. ارتكاب معصيت.
❀ **الفَجيعَة**: ر. الفاجعة. ج فجائع.
❀ **فَحَّ**: يَفُحُّ وَ يَفِحُّ. فَحّاً وَ فَحيحاً وَ تفحاحاً. تِ الحيّةُ: صاتت من فيها.
مار فش فش كرد.
❀ **الفَحّام**: بائع الفَحم. ج فَحّامَة.
زغال فروش. ج فَحّامة.
❀ **فَحُشَ**: يَفْحُشُ. فُحشاً وَ فَحاشَةً. ۱ ـ الأمر: كان فاحشاً مجاوزاً الحدّ. ۲ ـ القولُ أو الفعلُ: كان قبيحاً شديد القُبح.
۱ ـ مطلب بيش از حدّ معمول بود. قبيح بود. ۲ ـ القولُ او الفعلُ: بسيار قبيح و زشت بود.
❀ **فَحَّشَ**: تفحيشاً. به او بالشيءِ: شنَّع.
او را تقبيح كرد، او را تشنيع كرد. او را سرزنش كرد.
❀ **الفُحْش**: ۱ ـ مص فَحُشَ. ۲ ـ القبيح من القول أو الفعل.
۱ ـ مص فَحُشَ ۲ ـ سخنان يا كردار زشت و قبيح.
❀ **الفَحشاء**: ر. الفاحشة.
❀ **فَحَصَ**: يَفْحَصُ. فَحصاً. ۱ ـ عن الشيْ: بحث عنه «فحص عن السّر. فحص الطبيبُ عن موضع الداء». ۲ ـ برجله: بحث.
۱ ـ به جستجوی آن پرداخت «فحص عن السِرّ. فحص الطبيب عن الداء» راز را جستجو كرد. پزشک بدنبال علّت بيماری بود.

❀ **الفَحْص**: ج فُحُوص. ١ ـ مص فَحَصَ. ٢ ـ الامتحان.
١ ـ مص فَحَصَ ٢ ـ امتحان، آزمون.

❀ **الفَحْل**: ١ ـ الذَّكَر من كلِّ حيوان، ج فُحُوْل و أَفْحُل و فِحال و فِحالَة و فُحُوْلَة. ٢ ـ «فُحُوْل الشُّعَراء»: المُفضَّلون المبرِّزون.
١ ـ جنس نر. ج فُحول وَ اَفحُل وَ فِحال وَ فِحالَة وَ فُحولة ٢ ـ فُحول الشعراء: بزرگان شعرا.

❀ **فَحَّمَ**: تفحيماً. ١ ـ الشيءَ: سوَّده. ٢ ـ الحطَبُ: صار فَحْماً. ٣ ـ الحطَبَ: جعله فَحْماً.
١ ـ آنچيز را سياه رنگ نمود. ٢ ـ الحطبُ: هيزم زغال گرديد. ٣ ـ الحطبَ: هيزم را زغال گردانيد.

❀ **الفَحْم**: ١ ـ مادَّة سوداء ناتجة عن احتراق الحَطَب احتراقاً غير كامل. يُتَّخَذ جمرةً للشيْ و نحوه. ٢ ـ «الفحم الحجريّ»: مادَّة صلبة سوداء تُستخرَج من باطن الأرض و تُتَّخَذ وقوداً.
١ ـ زغال، كه بر اثر سوزانيدن ناقص هيزم بدست مى‌آيد. ٢ ـ الفحم الحجريّ: زغال سنگ كه از معدن زغال سنگ، استخراج مى‌شود و بعنوان سوخت از آن بهره مى‌گيرند.

❀ **الفَحْمَة**: ج فِحام وَ فُحُوم. ١ ـ قطعة الفَحْم. ٢ ـ «فَحْمَة الليل»: أشدُّ سواده.
١ ـ يک تكه زغال. ٢ ـ فحمة الليل: سياهى شب.

❀ **الفَحْوَى**: فحوى الكلام: معناه و مذهبه و مضمونه، ج فَحاوٍ و فَحاوَى.
معنى سخن، مفاد كلام، شيوهٔ سخن. ج فحاوٍ وَ فحاوى.

❀ **الفُحُولة**: الذُّكُوْرَة: «رجلٌ ذو فُحُوْلَة».
نرى، نر بودن. «رجلٌ ذو فُحولة».

❀ **الفَحِيح**: ١ ـ مص فَحَّ. ٢ ـ صوت الحيَّة من فِيها.
١ ـ مص فَحَّ ٢ ـ صداى فش فش مار.

❀ **الفَخّ**: مصيدة تُصاد بها الحيوانات، ج فِخاخ و فُخُوْخ.
دام، تله. ج فِخاخ وَ فُخُوخ.

❀ **الفَخّار**: الخَزَف.
چينى.

❀ **الفَخّارة**: ١ ـ واحدة الفَخّار. ٢ ـ الجَرّة، ج فَخّار.
مفرد فَخّار. ٢ ـ كوزه. ج فَخّار.

❀ **الفَخامَة**: ١ ـ مص فَخُمَ. ٢ ـ عظَمة القَدْر.
١ ـ مص فَخُمَ ٢ ـ بزرگى مقام.

❀ **فَخَتَ**: يَفْخَتُ. فَخْتاً. السقفَ أو نحوه: ثقبه.
سقف شكافت. سوراخ كرد.

❀ **الفَخِذ**: ج أَفخاذ. ما بين الركبة و الورک مؤنثة ٢ ـ في القبيلة: احدى فصائلها او احيانها مذكر
١ ـ ران كلمه مؤنث است. ٢ ـ في القبيلة: يک گروه از قبيله. يک بخش از محل مسكونى قبيله. در اينجا مذكر است.

❀ **الفَخْذ**: ر. الفَخِذ.

❀ **فَخَرَ**: يَفْخَرُ. فَخراً وَ فَخَراً وَ فَخاراً وَ فَخارَةً وَ فِخِّيرَى وَ فِخِّيراء: تباهَى بالخصال الحسنة و بالمكارم من نَسَب و حَسَب أو غيرهما، إمَّا فيه و إمَّا في أهله.
نازيد، باليد، مباهات كرد.

❀ **الفَخْر**: ١ ـ مص فَخَر. ٢ ـ الفَضْل.
١ ـ مص فَخَر ٢ ـ فخر كردن، فضيلت، عظمت.

❀ **الفَخْرَة**: الفَخْر.
فخر كردن، فضيلت، عظمت.

❀ **فَخُمَ**: يَفْخُمُ. فَخامةً. ١ ـ الشيءُ: ضخُم. ٢ ـ علا قدْره و ارتفعت منزلته. ٣ ـ الكلامُ: كان جَزْلاً فصيحاً.
١ ـ ضخيم شد، ستبر شد. ٢ ـ مقام او بالا رفت، شأن او فزونى يافت. ٣ ـ الكلامُ: آن سخن رسا بود.

❀ **فَخَّمَ**: تفخيماً. هُ: عظَّمه، أجلَّه.
او را بزرگداشت، او را تجليل كرد.

❀ **الفَخْم**: ١ ـ العظيم القَدْر: «بيتٌ فخم». ٢ ـ من الكلام: الجَزْل الفصيح.
١ ـ عظيم القدر، عاليرتبه، «بيت فخمٌ» خانه بزرگ. ٢ ـ من الكلام: سخنان فصيح و رسا.

❀ **الفَخُور**: ١ ـ المتباهي بالخصال الحسنة و بالمكارم من نَسَب و حَسَب و غيرهما. ٢ ـ المتكبِّر.
١ ـ بسيار فخر كننده ٢ ـ متكبّر.

❀ **الفَخِير**: المتباهي بالخصال الحَسَنة و بالمكارم من نَسَب و حَسَب و غيرهما.
بسيار فخر كننده.

❀ **فَدَى**: يَفدِي. فَدْيٌ وَ فِدىً وَ فِداءٌ. (ف د ي) ١ ـ هُ من الأَسر او نحوه: خلَّصه بمال أو نحوه. ٢ ـ هُ بنفسه: بذل نفسه في سبيله. ٣ ـ «بأبي أنت و أمّي». أي أفديک بأبي و أمّي.
١ ـ او را از اسارت نجات داد. ٢ ـ هُ بنفسِهِ: خود را فداى او نمود. ٣ ـ بأبي انتَ و أمّي: پدر مادرم فداى تو باد.

❀ **فَدَّى**: تَفْدِيةً. (ف د ي) هُ بنفسِهِ: قال له «جُعِلْتُ فداک». ٢ ـ هُ بنفسه: بذل نفسه في سبيله.
١ ـ به او گفت فدايت شوم. ٢ ـ هُ بِنَفْسِهِ: خود را فداى او نمود.

❀ **الفِدَى**: ١ ـ مص فَدَى. ٢ ـ ما يُعطَى من المال أو نحوه عِوَض المَفْدِيّ.

۱ ـ مص فَدَیٰ ۲ ـ فدیه، غرامت، بهای آزادی.

❀ **الفِداء**: ۱ ـ مص فادیٰ وَ فَدیٰ. ر. الفِدی.

❀ **الفِدائِيّ**: مَن يتطوّع للقيام بـالأعمال الخـطرة و يجـاهد في سبيل بلادِهِ: «جنديٌّ فدائِيٌّ».

فداکار، فدائی، جان بر کف. «جنديّ فدائيٌّ» سرباز جان بر کف.

❀ **الفَدّان**: ج فُدُن وَ أَفدِنة وَ فَدادين. ۱ ـ الثَّوران اللذان يُقرن بينهما للحرث. ۲ ـ النِّير على عنق الثَّورين المقرونين للحرْث. ۳ ـ ما يفلحه الفدّان في يوم واحد. ۴ ـ في المساحة: نحو أربعة آلاف و مئتي متر مربّع (۴۲۰۰).

۱ ـ یک جـفت گـاو شـخم زنـی. ۲ ـ یـوغ گـاو شـخم‌زن. ۳ ـ مساحت یک جریب زمین که در طی یک روز تـوسط یک جفت گاو شخم زده می‌شود. ۴ ـ مـساحت «۴۲۰۰» متر مربع.

❀ **فَدَحَ**: يَفدَحُ. فَدْحاً. هُ الأمر: أثقله و سبَّبَ له مشقّة «فدحه الدَّينُ».

آن مطلب بر او سنگینی کرد، برای او مشکل بار آورد. «فَدَحهُ الدَّينُ» بدهی بر دوش سنگینی نمود. او را از پا درآورد.

❀ **فَدَغَ**: يَفدَغُ. فَدْغاً. الرأسَ: شدخه، کسره.

سر را خراش داد. شکست.

❀ **الفِديَة**: ما يُعطَى من المال أو غيره عوض المَفدِيّ. ج فِدًى.

بهای آزادی. ج فِدیً.

❀ **الفَذّ**: ج أَفذاذ وَ فُذوذ. ۱ ـ المُتَفرِّد: «عالِمٌ فَذّ». ۲ ـ المتفرِّد في ذكاء أو علم أو مكانة أو نحوها.

۱ ـ یگانه، یکتا، بی تا. «عالم فَذّ» ۲ ـ یگانه و بی‌همتا در علم و مقام و غیره.

❀ **الفَذْلَكة**: خلاصة ما فُصِّل أوّلاً من حسابٍ أو غيره.

مختصر، خلاصه حساب هر چیز.

❀ **فَرَّ**: يَفِرُّ. فَرّاً وَ فِراراً و مَفَرّاً وَ مَفِرّاً. ۱ ـ هرب. ۲ ـ أسرع. ۳ ـ أليه: لجأ إليه.

۱ ـ فرار کرد. ۲ ـ شتافت. ۳ ـ الیه: به او پناه برد.

❀ **فَرَیٰ**: يَفري. فَرْياً. (ف ر ي) ۱ ـ الشيءَ: شقّهُ. ۲ ـ عليه الكذبَ: اختلقه.

۱ ـ آن چیز را شکافت. ۲ ـ علیه الکذب: برایش دروغ ساخت. سر هم نمود.

❀ **الفَرّاء**: صانع الفِراء.

پوستین دوز.

❀ **الفُرادیٰ**: جاء القومُ فُرادیٰ: أي واحداً واحداً.

آن گروه یکی یکی آمدند.

❀ **الفِرار**: ۱ ـ مص فَرَّ. ۲ ـ الهَرب.

۱ ـ مص فَرَّ ۲ ـ فرار، گریز.

❀ **الفَراسَة**: ۱ ـ مص فَرَس. ۲ ـ الاستدلال بظواهر الأمور على خفاياها.

۱ ـ مص فَرَس ۲ ـ تیز هوشی، رسیدن به کنه مطلب از روی ظواهر امر.

❀ **الفَراش**: ۱ ـ موقع اللسـان من أسفل الحـنك. ۲ ـ عظام رقاق في الرأس. ۳ ـ عظم الحاجب. ۴ ـ الدُّولاب الذي يـديره الماءُ فيدير الطاحونَ. ۵ ـ لولب كبير في السفينة يدفعها.

۱ ـ بیخ دهـان کـه تـه زبـان در آن قـرار گـرفته است. ۲ ـ استخوانهای ریز و نازکی است در سر. ۳ ـ استخوان ابرو روی آن قـرار دارد. ۴ ـ چـرخ آسـیاب کـه بـوسیله آب می‌چرخد و آسیاب را می‌چرخاند. ۵ ـ چرخهائی است زیر کشتی که کشتی را بحرکت درمی‌آورد.

❀ **الفِراش**: ج أفرِشة و فُرُش ۱ ـ مص فَرَشَ. ۲ ـ ما يُفرَش ويُنام عليه.

۱ ـ مص فَرَش ۲ ـ رخت خواب.

❀ **الفَراشَة**: ۱ ـ حشرة مجنَّحة ذات ألوان جميلة أحياناً. ج فَراش. ۲ ـ كلّ رقيق من عَظم أو حديد. ۳ ـ واحدة «فَراش» الدماغ، وهي عظام رقيقة.

۱ ـ پروانه. ج فراش. ۲ ـ هر چیز نازکی از استخوان یا آهن. ۳ ـ یک عدد پروانه. مغز، که عبارت است از استخوانهای نازک و ریز.

❀ **الفَراغ**: ۱ ـ مص فَرَغَ وَ فَرِغَ. ۲ ـ الخُلُوُّ ۳ ـ في الطبيعيات: مكان خالٍ من الأجسام المحسوسة. ۴ ـ وظيفة أو نحوها لا يشغلها أحد: «ملأ فراغاً في الإدارة». ۵ ـ الشعور بالألم إزاءالفقدان أو الحرمان: «أشعر بفراغ بعد موته». ۶ ـ العدَم، السخافة: «هو يعيش في فراغ».

۱ ـ مص فَرَغَ و فَرِغَ ۲ ـ تُهی ۳ ـ در علم زیست جائی است خالی از محسوسات. ۴ ـ کاری است که هیچکس آنرا انجام نمی‌دهد. «ملأ فراغاً في الادارة» یک جای خالی را در اداره پر کرد. ۵ ـ احساس درد و رنج بر اثر از دست دادن چیزی یـا محرومیت «اشعر بفراغ بعد موته» پس از مرگ او احساس تو خالی بودن می‌کنم. ۶ ـ نیستی، نابودی، پوچی. «هو يَعيشُ في فراغ: او در پوچی زندگی می‌کند.

❀ **الفِراق**: ۱ ـ مص فارقَ. ۲ ـ الانفصال.

۱ ـ مص فارَقَ ۲ ـ جدائی.

❀ **اَلفَرّان**: ١ ـ صاحب الفُرن. ٢ ـ الخَبّاز.
١ ـ صاحب تنور. ٢ ـ نانوا.

❀ **فَرجَ: يَفرِجُ، فَرْجاً.** ١ ـ الشيءَ: فتحه. ٢ ـ الشيء: وسّعه. ٣ ـ الغمَّ عنه: كشفه. ٤ ـ بين الشيئين: شقّ بينهما.
١ ـ آنچيز را باز كرد. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را گسترش داد. ٣ ـ الغمّ عنه: غم را از او زدود. ٤ ـ بين الشيئين: بين آن دو را شكافت.

❀ **فَرَّجَ: تفريجاً.** ١ ـ الغمَّ عنهُ: كشفه. ٢ ـ الشيءَ: فتحه. ٣ ـ الشيءَ: وسّعه.
١ ـ غم را از او زدود. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را باز كرد. ٣ ـ الشيءَ: آنچيز را گسترش داد.

❀ **الفَرَجُ**: الانفراج، انكشاف الغمّ.
گشايش، برطرف شدن غم.

❀ **الفَرْجُ**: ج فُروج. ١ ـ مص فرجَ ٢ ـ الخَلَل والشقّ بين الشيئين. ٣ ـ الفتق في الثّوب و نحوه. ٤ ـ عَورة الإنسان.
١ ـ مص فَرَجَ ٢ ـ شكاف و گشادگى بين دو چيز. ٣ ـ شكاف لباس ٤ ـ فرج انسان.

❀ **الفُرْجة**: ج فُرَج. ١ ـ المنفرَج والشقّ بين الشيئين. ٢ ـ الخلوص من الشدّة والهمّ. ٣ ـ ما يُتَفرَّج عليه للسُّلوَى.
١ ـ شكاف بين دو چيز. ٢ ـ رهايى از گرفتاريها و اندوهها ٣ ـ تماشاگه.

❀ **فَرِحَ: يَفْرَحُ، فَرَحاً.** بالشيء: انشرح صدرُه و ابتهج به.
شاد شد، خوشحال شد.

❀ **فَرَّحَ: تفريحاً.** هُ: سَرّه.
شادش كرد، خوشحالش كرد.

❀ **الفَرَحُ**: ١ ـ مص فَرِحَ. ٢ ـ السُّرُور. ٣ ـ حفلة الزّفاف.
١ ـ مص فَرِحَ ٢ ـ خوشحالى، شادى. ٣ ـ جشن عروسى.

❀ **الفَرِحُ**: ر. الفَرحان.

❀ **الفَرحان**: ذوالفَرَح: ج فَرحىٰ وَ فَراحىٰ. م فَرحىٰ وَ فَرحانة.
خوشحال، شاد.

❀ **الفَرْحة**: المَسَرّة.
خوشحالى، شادى.

❀ **فَرَّخَ: تفريخاً.** ١ ـ تِ انثى الطير: صارت ذات فَرْخ. ٢ ـ تِ البيضةُ: انفلقت عن الفَرْخ. فخرج منها. ٣ ـ الشجرُ: نبتت «أفراخُه». و هي ما يخرج في أصول الشجر من صغاره.
١ ـ پرنده جوجه‌دار شد. ٢ ـ تِ البيضةُ: تخم شكست ٣ ـ الشجرُ: درخت پاجوش زد سبز كرد. جوانه زد.

❀ **الفَرْخ**: ج فِراخ وَ أفراخ وَ أفرُخ و أفرِخة وَ فِرخان وَ فروخ. ١ ـ ولد الطائر. ٢ ـ كلّ صغير من الحيوان والنبات. ٣ ـ من الشجرة: غصنها.
١ ـ جوجه پرنده ٢ ـ نوزاد. ٣ ـ من الشجرة: شاخه درخت.

❀ **الفَرْخة**: أنثى الفَرْخ، ج فِراخ.
جوجه ماده. ج فراخ.

❀ **الفَرِد**: ١ ـ الواحد. ٢ ـ «شيء فَرِد»: متفرِّد.
١ ـ تك، تنها. ٢ ـ شيءٌ فرِد: يگانه، بى‌همتا.

❀ **الفَرْدُ**: ج فِراد. ١ ـ الواحد. ٢ ـ نِصفُ الزَّوج. ٣ ـ الذي لا نظير له، ج أفْراد و فُرادى.
١ ـ تك، تنها. ٢ ـ نصف زوج. ٣ ـ بى‌همتا، بى‌تا. ج افراد وَ فُرادىٰ.

❀ **الفِردوس**: ج فَراديس. ١ ـ البستان. ٢ ـ خضرة الأعشاب. ٣ ـ «فردوس النعيم»: اسم الجنّة التي أسكنها اللّهُ آدمَ حتى وقع في الخطيئة. و هي جنّة «عَدْن».
١ ـ باغ. ٢ ـ سبزه‌زار ٣ ـ فردوس النعيم: نام بهشتى كه آدم آنجا بود قبل اخراج از بهشت و آن بهشت «عدن» است.

❀ **فَرَزَ: يَفرِزُ، فَرزاً.** الشيءَ: من غيره أو عنه: عزله عنه و نحّاه «فرز له حصّته من الارث».
آنچيز را دور كرد، جدا كرد. «فرز له حصته من الارث» سهم او از ارث را جدا كرد.

❀ **الفَرَس**: ج خَيل وَ أفراس وَ فُروس. ١ ـ حيوان لَبُون يُتّخذ للركوب والجرّ. من أشهر أنواعه الفرس العربيّ. للذّكر ولأنثى، ويقال للذّكر مِنْهُ «حصان»، وللأنثى «حِجْر». ٢ ـ «فرس البحر»: حيوان من ذوات الأربع، ضخم الجُثّة، كبير الرأس، قصير القوائم و الذَّنَب. و يُعرف أيضاً بـ «فرس النَّهر» و «جاموس البحر». ٣ ـ «هما كفَرَسَي رهان»: أي يستبقان إلى غاية فيستويان.
١ ـ اسب. براى سوارى و باربرى از آن استفاده مى‌شود. از بهترين نوع آن اسب عربى. مذكر و مؤنث يكسانست، به مذكر آن «حصان» و مؤنث آن «حجر». ٢ ـ فرس البحر: اسب دريايى، و گاهى «فرس النهر» اسب رودخانه گفته مى‌شود. و گاهى «جاموس البحر» گاوميش دريايى. ٣ ـ هما كفرسى رهان: آن دو در رتبه و مقام يكسانند.

❀ **الفُرس**: شعب يسكن بلاد «فارس» المعروفة اليوم بـ «إيران».
ايرانيان.

❀ **فَرَشَ: يَفْرُشُ وَ يَفرِشُ، فَرشاً وَ فِراشاً.** الشيءَ: بسطه.
آنچيز را روى زمين پهن كرد.

❀ **فَرَّشَ**: تفريشاً. الطائرُ: رفرف بجناحيه و بسطهما.
پرنده پر زد.

❀ **الفَرْش**: ١ ـ مص فَرَش. ٢ ـ المفروش من متاع البيت.
١ ـ مص فَرَش ٢ ـ اثاثيه پهن شده خانه.

❀ **الفُرشاية**: ر. الفُرشة.

❀ **الفُرشَة**: أداة من شَعْر خَشِن لها مقبض من خشب أوغيره تنظّف بها الثّياب و الأسنان، أو غيره تنظّف بها الثّياب و الأنسان، أو يُسوّي بها الشَّعر، أو تُدهَن بها الأشياء. ج فُرَش.
مسواک. فرچه کفش و لباس، بُرس. ج فُرَش.

❀ **الفُرصة**: الوقت المناسب. ج فُرَص: «انتهز الفُرصَة».
وقت مناسب. ج فُرَص. «اِنتهزَ الفرصة» از فرصت استفاده کرد.

❀ **فرَضَ**: يَفرِضُ. فَرْضاً. ١ ـ الخشبةَ أو فيها: حزّها ٢ ـ كذا: قدّره و لاحظه بعقله و تصوّره. ٣ ـ الأمْر: عيّنه، أوجبه. ٤ ـ اللّهُ الأحكامَ على النّاس: أوجبها، سنّها. ٥ ـ له كذا: جعله له فريضة. ٦ ـ القاضي الفريضةَ: قدّرها و حكم بها. ٧ ـ له كذا: خصّه به.
١ ـ چوب را بريد. ٢ ـ كذا: چنين معين نمود. ٣ ـ الأمرَ: مطلب را تصور كرد. ٤ ـ اللهُ الاحكامَ على الناس: خداوند احكام را بر مردم واجب گرداند. ٥ ـ له كذا: براى او مقررى گذاشت. ٦ ـ القاضي الفريضةَ: قاضى حكم را معيّن نمود. ٧ ـ له كذا: آنچيز را به او اختصاص داد.

❀ **الفَرض**: ج فُروض وَ أفراض. ١ ـ مص فرضَ. ٢ ـ السُّنَّة. ٣ ـ ما أوجبه اللّه على عباده. ٤ ـ ما فرضه الإنسان على نفسه. ٥ ـ عند النّصارى: صلاة تُفرض إقامتها في أوقات معيّنة، ولها كتاب يُعرَف بـ«كتاب الفَرْض». ٦ ـ المعلوم في قضيّة رياضيّة.
١ ـ مص فَرَضَ ٢ ـ سنت، راه و روش. ٣ ـ هر آنچه كه خداوند بر بندگانش واجب كرده است. ٤ ـ هر آنچه كه انسان بر خودش واجب كرده است. ٥ ـ عند النصارى: نمازى است مخصوص كه مسيحيان آنرا در اوقات مشخص برپا مى‌دارند و كتابى دارد بنام «كتاب الفرض» ٦ ـ مسائل معلوم و مشخص در قضاياى رياضى.

❀ **فَرَّطَ**: تفريطاً. ١ ـ الشيءَ أو فيه: أظهر العجزَ فيه و تجاوز الحدَّ من جانب النقصان و التقصير. ٢ ـ الشيءَ أو فيه: ضيّعه، قصّر عنه. ٣ ـ الشيءَ: فرّقَهُ وَ بدّده.
١ ـ كوتاهى كرد، اهمال كرد. ٢ ـ الشيءَ او فيه. چيزى را نابود كرد، ضايع كرد. ٣ ـ الشيءَ: پراكنده كرد، پخش كرد.

❀ **فَرْطَحَ**: فَرْطَحةً. الشيءَ: جعله عريضاً.
آنچيز را عريض و پهن گرداند.

❀ **فَرَّعَ**: تفريعاً. المسائلَ من هذا الاصل: جعلها فرعَه.
مسائل را از اين اصل و ريشه جدا كرد.

❀ **الفَرْع**: ج فُروع. ١ ـ من كلّ شيء: أعلاه «فَرْع الشجرة، فرع الجبل». ٢ ـ ما بُني على غيره و تفرّع منه: «هذا الشيء فَرع من ذلك الأصل».
١ ـ فرع هر چيز مثل شاخه درخت. ٢ ـ هر آنچه از ديگرى بنا شده باشد، و از آن سرچشمه گرفته باشد. «هذا الشئ فرع من ذلك الاصل» اين چيز شاخه‌اى است از آن پايه و اساس.

❀ **فِرعون**: ج فراعنة. ١ ـ لقب كلّ ملك من ملوك «مصر» قديماً. ٢ ـ كلّ جبّار عاتٍ.
١ ـ لقب پادشاهى از پادشاهان مصر. ٢ ـ هر شخص ظالم و ستمگر.

❀ **فَرَغَ**: يَفرُغ وَ يَفرَغ. فَراغاً وَ فُروغاً. من العَمل: انتهى منه، أتمّه موقّتاً أو نهائيّاً.
كارش پايان پذيرفت. بطور موقتى يا هميشگى كار را به پايان رسانيد.

❀ **فَرَغَ**: يَفرُغُ وَ يَفرَغُ. فُروغاً. الظرفُ: خلا.
ظرف خالى شد.

❀ **فَرَّغَ**: تفريغاً. ١ ـ الاناءَ: قلب ما فيه، أخلاه. ٢ ـ الماءَ: صبّه.
١ ـ ظرف را خالى كرد، ظرف را زير و رو كرد و خالى نمود.
٢ ـ الماءَ: آب را ريخت.

❀ **الفُرفُور**: ج فَرافير. ١ ـ العصفور الصغير. ٢ ـ ولد النعجة و البقرة الوحشيّة. ٣ ـ الغلام الشابّ.
١ ـ گنجشك كوچك. ٢ ـ بزغاله و گوساله وحشى ٣ ـ پسر، جوان.

❀ **فَرَقَ**: يَفرُقُ وَ يَفرِقُ. فَرْقاً. الشَّعرَ بالمشط: سرّحه.
مو را با شانه شانه كرد.

❀ **فرِقَ**: يَفرَقُ. فَرَقاً. خاف كثيراً.
بسيار ترسيد.

❀ **فَرَّقَ**: تفريقاً وَ تفرقةً. ١ ـ الشيءَ: وزّعه فِرَقاً «فرَّق المالَ على الفقراء». ٢ ـ هُ: خوّفه. ٣ ـ شَعْرَه بالمشط: سرّح. ٤ ـ بين القوم: أحدث بينهم فُرقةً و خلافاً.
١ ـ چيزى را پراكنده كرد. «فرّق المالَ على الفقراء» مال را بين تهيدستان تقسيم كرد. ٢ ـ هُ: او را ترساند. ٣ ـ شعرَه بالمشط: مو را شانه زد. ٤ ـ بين القوم: بين آنان جدائى افكند.

❀ **الفَرَق**: ج أفراق وَ أفرُق. ١ ـ مص فَرِق. ٢ ـ الخوف: ٣ ـ الفِرَاق.
١ ـ مص فَرِق ٢ ـ ترس. ٣ ـ فراق و جدائى.

❀ **الفَرِق**: الشّديد الخوف.

بسيار ترسو.

❀ **الفَرْق**: ج فُروق. ١ ـ مقدار زيادة في شيء عن شيء آخر. ٢ ـ ما يميّز أمراً من أمر. ٣ ـ الخطّ الفاصل بين صفَّين من شعر الرأس.

١ ـ مقدار فزونی بین چیزی نسبت به چیز دیگر. ٢ ـ فرق سر.

❀ **الفُرقان**: ١ ـ مص فَرَق. ٢ ـ كلّ ما فُرّق به بين الحقّ و الباطل ٣ ـ القرآن. ٤ ـ التّوراة.

١ ـ مص فَرَقَ ٢ ـ تعيين كننده حق و باطل. ٣ ـ قرآن. ٤ ـ تورات.

❀ **الفُرقة**: الافتراق.

جدايی.

❀ **الفِرقة**: ج فِرَق ١ ـ الطائفة من النّاس. ٢ ـ من الجيش: عَدَد من الألوية، و يختلف عددها بين جيش و آخر.

١ ـ گروهی از مردم. ٢ ـ من الجيش: يک تيپ ارتشی كه تعداد آن در ارتشها اختلاف دارد.

❀ **فَرَكَ**: يَفْرُكُ. فَرْكاً. ١ ـ الثوبَ: دلكه. ٢ ـ الجوزَ أو نحوَه: حكّه حتى ينقشر.

لباس را ماليد. ٢ ـ الجوزَ أو نحوهُ: گردو پاک كرد «پوست گردو را گرفت».

❀ **الفَرِك**: المنفرك قشرهُ: «لوزٌ فرِك».

پوست كنده شده. «لوز فَرِک» بادام پوست گرفته شده.

❀ **الفُرْن**: ج أفران. ١ ـ مخبز الخبز أو غيره. ٢ ـ «الفرن الكهربائيّ»: فرن يُتّخذ في صناعة التعدين، تتولّد فيه الحرارة من الطّاقة الكهربائيّة.

١ ـ تنور نانوايی و غيره. ٢ ـ تنور برقی. جهت توليد برق از آن استفاده می‌شود.

❀ **الفَرَنج**: ر. الافرنج.

❀ **الفَرَنجة**: ر. الافرنج.

❀ **الفِرِنْد**: ج فَرائد. ١ ـ السّيف. ٢ ـ ما يُرى في السّيف من تموّجات الضوء.

١ ـ شمشير. ٢ ـ لعاب يا جوهر شمشير.

❀ **الفَرْو**: جلود بعض الحيوانات كالأرانب و الثعالب و غيرها، ج فِراء.

پوستين.

❀ **الفَرْوَة**: ١ ـ الفَرْو. ٢ ـ جلدة الرأس بشَعرها. ٣ ـ كلّ جلدة ذات شَعر.

پوستين. ٢ ـ پوست سر با مو. ٣ ـ هر پوستينی كه به همراه مو باشد.

❀ **الفَرّوج**: ج فراريج. ١ ـ قميص الولد الصغير. ٢ ـ فرخ الدجاجة خاصّة.

١ ـ پيراهن نوزاد. ٢ ـ جوجه مرغ.

❀ **الفُرُّوج**: فرخ الدّجاجة خاصّة، ج فَراريج.

جوجه مرغ. ج فراريج.

❀ **الفُرُوسية**: المهارة في أمور الخيل و ركوبها.

هنر اسب سواری.

❀ **الفِرية**: الكذب، ج فِرًى.

دروغ. ج فِرىً.

❀ **الفَريد**: ج فَرائد. ١ ـ الواحد. ٢ ـ المتفرّد. ٣ ـ الذي لانظير له: «عملٌ فريد، قولٌ فريد».

١ ـ يک. ٢ ـ يكتا. ٣ ـ بی‌همتا «عملٌ فريد، قولٌ فريد» كار بينظير، سخن بينظير.

❀ **الفَريدة**: ج فَرائد. ١ ـ م الفريد. ٢ ـ الجوهرة الثمينة.

١ ـ م الفريد ٢ ـ جوهر گرانبها.

❀ **الفريسة**: ما يفترسه الحيوان، ج فَرائِس.

شكار، آنچه را كه حيوان وحشی می‌درد. ج فرائس.

❀ **الفَريصة**: اللحمة بين الجَنْب و الصدر و الكتف، و هي ترتجف عندالخوف، ج فَرائِص و فَرِيْص: «ارتعدت فرائصُه»، أي خاف خوفاً شديداً.

گوشت ميان پهلو و كتف، گوشت ميان سينه و كتف هنگام ترس می‌لرزد. «ارتعدت فرائصه» بسيار سخت ترسيد.

❀ **الفريضة**: ج فرائض. ١ ـ الفَرْض. ٢ ـ ما فُرِض من الصَّدَقة. ٣ ـ ما تَفرِض الأديان على أتباعها من الواجبات.

١ ـ فرض، گمان. ٢ ـ صدقه واجب، زكات واجب. ٣ ـ آنچه كه اديان آسمانی بر پيروانش واجب كرده است.

❀ **الفَريق**: ج أفرِقة وَ فُرَقاء وَ أفرقاء وَ فُرُوق. ١ ـ الجماعة من النّاس أكبر من الفرقة. ٢ ـ القطيع العظيم من الغزلان أو البقر أو الغنم. ٣ ـ جماعة من الرّياضيون يلعبون جبهة واحدة مع جماعة أخرى: «فريق كرة القدم». ٤ ـ رتبة عسكريّة أعلى من رتبة اللّواء أو الجنرال.

١ ـ گروهی از مردم. ٢ ـ گله بزرگ از آهوان و گاو و گوسفند. ٣ ـ تيم ورزشی. «فريق كرة القدم» تيم فوتبال. ٤ ـ رده‌ای نظامی بالاتر از جنرال. «سرتيپ».

❀ **الفَريك**: المفروك المنقّ من الحَبّ.

دانهٔ مغز شده، پوست كنده شده.

❀ **فَزَّ**: يَفِزُّ. فَزازَةً وَ فُزُوزَةً. نشط و اضطرب و توقّد.
سرحال شد، مضطرب شد، ناآرام شد.
❀ **الفَزّاعة**: ١ ـ الذي يخيف النّاس كثيراً. ٢ ـ الكثير الفزَع. ٣ ـ ما يُنصَب في الحقول لتخويف الوحوش والطيور.
١ ـ كسيكه مردم را مى‌ترساند. ٢ ـ بسيار ترسو. ٣ ـ مترسک.
❀ **الفَزّة**: الوثبة بانزعاج.
از جا پريدن بر اثر ترس.
❀ **فَزَرَ**: يَفزُرُ. فَزْراً. الشيءَ: شقّه «فزر الثوبَ».
آنچيز را شكافت، دو نيم كرد. «فزر الثوب» لباس را شكافت.
❀ **فَزِعَ**: يَفزَعُ. فَزَعاً. ١ ـ خاف. ٢ ـ إليه: لجأ إليه. ٣ ـ إليه: استغاثه.
١ ـ ترسيد. ٢ ـ اليه: بدو پناه برد. ٣ ـ اليه: از او كمک خواست.
❀ **فَزَّعَ**: تفزيعاً. هُ: أخافه.
او را ترساند.
❀ **الفَزَع**: ١ ـ مص فَزِعَ. ٢ ـ الخوف. ٣ ـ اللجوء.
١ ـ مص فَزِعَ ٢ ـ ترس. ٣ ـ پناه بردن، پناهنده شدن.
❀ **فسا**: يَفسُو. فَسْواً وَ فُساءً. (ف س و). أخرج ريحاً من مَفساه بلاصوت.
باد مخالف رها نمود.
❀ **الفُساء**: ١ ـ مص فَسا. ٢ ـ الرّيح الخارجة من المَفسى بلا صوت.
١ ـ مص فَسا ٢ ـ باد مخالف.
❀ **الفَساد**: ١ ـ مص فَسَدَ وَ فَسُدَ. ٢ ـ اللهو و اللعب. ٣ ـ التّلف. ٤ ـ إلحاق الضّرَر.
١ ـ مص فَسَدَ و فَسُدَ ٢ ـ لهو و لعب. ٣ ـ خراب شد. ٤ ـ ضرر رساندن.
❀ **الفُستان**: ثوب المرأة، ج فَساتين.
لباس زنانه. ج فساتين.
❀ **الفُستُق**: شجر لذيذ الثّمر، منه أنواع كالفستق الحلبيّ وفستق العبيد. ثمره نقل معروف. يُستخرَج منه الزيت.
پسته، كه داراى انواعى است، پسته حلب، بادام زمينى، گاهى از آن روغن گرفته مى‌شود.
❀ **فسَحَ**: يَفسَحُ. فَسحاً و فُسُوحاً. له في المجلس: وسّع له و تخلّى له عن مكان ليجلس.
براى او در مجلس جا باز كرد.
❀ **فَسُحَ**: يَفسُحُ. فَساحةً. المكان: اتّسع.
آن محل گسترش يافت. باز شد.
❀ **فَسَّحَ**: تفسيحاً. ١ ـ المكان: وسّعه. ٢ ـ له في المجلس: وسّع له ليجلس.
جا را گسترش داد. ٢ ـ له في المجلس: براى او جا باز كرد.
❀ **الفُسحَة**: ج فُسَح. ١ ـ السَّعَة. ٢ ـ الفُرجة بين البيوت و غيرها.
١ ـ گشايش. ٢ ـ فاصلة بين خانه‌ها.
❀ **فَسَخَ**: يَفسَخُ. فَسخاً. ١ ـ الأمرَ: نقضه «فسخ العقد». ٢ ـ الشيء فرّقه. ٣ ـ العودَ أو المفصلَ أو نحوَ هما: أزاله عن موضعه من غير كسر.
١ ـ آن مطلب را باطل كرد. «فسخ العقدَ» قرار داد را باطل كرد. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را پراكنده نمود، پخش كرد. ٣ ـ العودَ او المفصلَ او نحو هما: چوب يا مفصل را جا بجا كرد بدون اينكه بشكند.
❀ **الفَسخة**: ١ ـ المرّة من فَسَخ. ٢ ـ القطعة ممّا فُسِخ.
١ ـ يكبار باطل كردن. ٢ ـ يک قطعه جدا شده از چيزى.
❀ **فَسَدَ**: يَفسُدُ وَ يَفسِدُ. فَساداً وَ فُسُوداً. كان فاسداً.
خراب شد، فاسد شد.
❀ **فَسُدَ**: فَساداً وَ فُسُوداً. ر. فَسَدَ.
❀ **فَسَّدَ**: تفسيداً. هُ او الشيءَ: جعله فاسداً.
خراب كرد.
❀ **فَسَّرَ**: تفسيراً. الشيءَ: أوضحه «فسّر المعلّمُ الدرسَ».
آنچيز را توضيح داد. «فسّرَ المعلم الدرسَ» معلم درس را توضيح داد.
❀ **فَسَقَ**: يَفسُقُ و يَفسِقُ. فِسقاً وَ فُسُوقاً. ١ ـ خرج عن طريق الحقّ. ٢ ـ فجر. ٣ ـ عصى أمراللّه.
١ ـ از راه حق خارج شد. ٢ ـ هرزگى كرد. ٣ ـ از فرمان خدا سرپيچى كرد.
❀ **فَسُقَ**: يَفسُقُ. فِسقاً وَ فُسُوقاً. ر. فَسَقَ.
❀ **الفُسَق**: ١ ـ الدّائم الفِسق. ٢ ـ الكثير الفِسق.
١ ـ بسيار هرزه. ٢ ـ بسيار زناكار و بدكار.
❀ **الفَسيح**: الواسع: «مكانٌ فسيحٌ».
گسترده، گشاد. «مكان فسيح» جاى گشاد.
❀ **الفُسَيفِساء**: قطع صغار ملوّنة من الرُّخام أو غيره يُضَمُّ بعضها إلى بعض في الحيطان أو في الأرض فتتكوّن منها صوَر و أشكال فنيّة متنوّعة.
خاتم كارى، كاشى كارى، ريزه كارى.
❀ **الفَسيلَة**: ج فَسيل وَ فَسائل. جج فُسلان. ١ ـ النخلة

الصغيرة التي تُقطَع من الأمّ فتُغرَس. ٢ ـ كلّ عـود يُـقطَع مـن شجرته فيُغْرَس.

١ ـ نخل پاجوش كه از مادر جـدا كـرده مـى‌كارند. ٢ ـ هـر پاجوشى كه از درخت بريده شود و سپس كاشته شود.

* **فَشَا**: يَفشُو. فَشوًا وَ فُشُوًا وَ فُشيًا. (ف ش و) الخبرُ او نحوهُ: انتشر.

خبر برملا شد.

* **فَشِلَ**: يَفْشَلُ. فَشَلاً. ١ ـ كسل وضعف. ٢ ـ تراخى و جبن.

١ ـ ناتوان شد، شكست خورد. ٢ ـ سـست شد، ترسيد.

* **الفَشَل**: ١ ـ مص فَشِلَ. ٢ ـ الكسل، الضعف. ٣ ـ التّراخي والجبن.

٢ ـ ناتوانى، تنبلى. ٣ ـ سستى و ترس.

* **الفَصّ**: ما يُركَّب في الخاتم من الحجارة الكريمة، ج فُصُوص وفِصاص و أَفُصّ.

نگين انگشترى. ج فُصوص وَ فِصاص وَ أَفُصّ.

* **الفَصاحة**: ١ ـ مص فَصُحَ. ٢ ـ البيان، وسلامة الكلام من التعقيد.

١ ـ مص فَصُحَ ٢ ـ سخنورى، سخن پردازى، فصاحت.

* **فَصُحَ**: يَـفْصُحُ. فَـصاحةً. ١ ـ كـان فـصيحاً في كـلامه. ٢ ـ الأعجميُّ: تكلّم بالعربيّة فأتى كلامُه جيّداً صحيحاً.

١ ـ در گفتارش سخنور بـود. ٢ ـ الاعـجميُّ: شـخص غير عرب در گفتار عربى سخنورى نمود، به فـصاحت سـخن گفت.

* **الفِصْح**: ١ ـ عند اليهود: عيد تذكار خروجهم من «مصر». ٢ ـ عندالنّصارى: عيد تذكار قيامة المسيح من الموت. و يُعرَف بـ «العيد الكبير».

١ ـ عـيد خـروج يـهود از مـصر. ٢ ـ عـند النـصارى: عـيد برخاستن مسيح از مرگ كه معروف است به «عيد بزرگ».

* **فَصَدَ**: يَفْصِدُ. فَصداً وَ فِصاداً. ١ ـ المريضَ: شقَّ عِـرقَه. ٢ ـ العِرقَ: شقّه.

١ ـ بيمار را رگ زد. ٢ ـ العِرقَ: رگ را با نيشتر زد.

* **فَـصَلَ**: يَـفْصِلُ. فَـصْلاً. ١ ـ الشـيءَ: قـطعه «فـصل الخصومات»، أي حكم بقطعها. ٢ ـ هُ أو الشيءَ عنه: عزله ونحّاه «فصل العاملَ عن عمله». ٣ ـ بـين الرَّجـلين: فـرَّق. ٤ ـ بـين الخصمين: حكم.

١ ـ چـيزى را جـدا كـرد. قـطع كـرد. «فـصل الخـصومات» دشمنى‌ها را برطرف كرد. ٢ ـ هُ او الشيءَ عنه: آنچيز را از او دور كرد. آنچيز را از او جدا كرد. «فصل العاملَ عن عمله» كارگر را از كار بركنار كرد. ٣ ـ بين الرجلين: بين دو جدائى افكند. ٤ ـ بين الخصمين: بين دو نفر دشمن مانع شد، حايل شد.

* **فَصَّلَ**: تفصيلاً. ١ ـ الكلامَ او الأمرَ: بيَّنه. ٢ ـ الكلامَ: أتى به مفصَّلاً بدقائقه. ٣ ـ الثّوبَ: قطّعه بقصد خياطته.

١ ـ سخن يا آن مطلب را بيان كرد. توضيح داد. ٢ ـ الكلامَ: سخن را بطور تفصيل بيان كرد. تمام جزئيات را بيان نمود. ٣ ـ الثوبَ: قماش را براى دوخت بريد: برش قماش.

* **الفَصْل**: ج فُصُول. ١ ـ مص فَصَل يَفْصِلُ. ٢ ـ مرحلة من مراحل السـنة الأربـع، وهـي: الربـيع، والصـيف، والخـريف، والشّتاء. ٣ ـ الحـدُّبين الأرضـين. ٤ ـ الحـاجز بـين الشـيئين. ٥ ـ جزء من الكتاب مستقلّ منفصِل عن غيره. ٦ ـ قسم مـن الأقسام الكبرى في التمثيليّة. ٧ ـ الفَـرْع: «للـنُّسب أُصـول و فُصول»، أي أصول و فـروع. ٨ ـ «قَـوْلٌ فَـصْلٌ»: حـقّ ليس بباطل.

١ ـ مص فَصَل يَـفْصِلُ ٢ ـ يكـى از چـهار فـصل سـال كـه عبارتند از: بهار، تابستان، پاييز، زمستان. ٣ ـ حد فاصل بين دو زمين. ٤ ـ مانع و حايل بين دو چـيز. ٥ ـ يک بـخش از كتاب. ٦ ـ يک بخش از نمايشنامه. ٧ ـ فرع. «للنسب اصول و فصول» نسب داراى اصول و فروعيست. ٨ ـ قولٌ فصل: سخن حق.

* **فَصَمَ**: يَفْصِمُ. فَصماً. ١ ـ الشيءَ: كسره من غير أن يفصله. ٢ ـ العقدةَ: حلَّها.

١ ـ چيزى را تكه كرد. ٢ ـ العُقدةَ: گره را گشود.

* **الفَصيح**: ذوالفصاحة، ج فُـصَحاء و فِـصاح و فُـصُح، م فَصِيْحَة ج فِصاح و فَصائح: «رجلٌ فصيح، كلامٌ فصيح».

١ ـ سخن‌پرداز، با فصاحت. ج فُصَحاء وَ فِصاح وَ فُصُح. م فصيح. ج فصاح وَ فَصائح. «رجلٌ فصيح، كلام فصيح» مرد سخنور، گفتار فصيح.

* **الفَصيلة**: ج فَصائل ١ ـ عشيرة الرجل و أهله الأقربون. ٢ ـ القطعة من الجيش.

خويشان انسان ٢ ـ يک دسته از گروهان.

* **فَضَّ**: يَفُضُّ. فَضّاً. ١ ـ خَتْمَ الكتاب او الرسالة: كـسره و فكّه. ٢ ـ الشيءَ: كسره و فرّقه. ٣ ـ اللّهُ فاه: نثر أسنانه «لافُضّ فوك»، أي لا نُثرت أسنانك ولا فُرِّقت، تُقال لمـن أجـاد في الكلام. ٤ ـ القومَ: فرّقه. ٥ ـ ما بين الرّجلين: قـطع. ٦ ـ الأمـرَ: قطعه.

١ ـ لاک و مهر نامه را باز كرد. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را شكست،

كشود. ۳ ـ اللهُ فاه: خدا دندانهایش را بشكند «لاَفُضَّ فوك، و لاَفُرِّقت» بارك الله چه خوب گـفتی دهـانت درد نكـند. ۴ ـ القومَ: آنان را پراكنده كرد. ۵ ـ ما بين الرّجلين: ميان آندو را جدا كرد. ۶ ـ الأمرَ: آن مطلب را جدا كرد.

❁ **فَضا**: يَفْضُو، فضاءً وَ فُضُواً. (ف ض و) المكانُ: اتَّسع. جا باز، گشاد شد.

❁ **الفضاء**: ج أفضية. ۱ ـ مص فـضا. ۲ ـ ما اتَّسع من الأرض. ۳ ـ الخالي من الأرض. ۴ ـ السّاحة أمام البيت. ۵ ـ المدى الواسع المحيط بالأرض. ۶ ـ «رجل الفضاء»: رجل من رجال الطَّيَران مدرَّب تدريباً خاصّاً للانطلاق إلى الفضاء الخارجيّ في سفينة فضائيّة يحملها صاروخ قاذف ضخم. ۷ ـ «سفينة الفضاء»: شبه غرفة مصمّمة و مصنوعة لمواجهة الأحوال الجوّيّة المختلفة، تحمل شخصاً أو أكثر من رجال الفضاء الخارجيّ و تدور حول الأرض. ۸ ـ «مكانٌ فضاءٌ»: واسع.

۱ ـ مص فَـضا ۲ ـ زمين وسيع و گشاد. ۳ ـ زمين خالى ۴ ـ حياط جلوى خانه. ۵ ـ ميدانگاه. ۶ ـ رجل الفضاء: فضانورد. ۷ ـ سفينه الفضاء: سفينهٔ فضائى. ۸ ـ مكان فضاء: جاى وسيع، گسترده، جادار.

❁ **الفِضّة**: ۱ ـ النوع مِنْ فَضَّ. ۲ ـ معدن أبيض لمّاع ليِّن ثمين يوجد في الطبيعة ممتزجاً ببعض المعادن الأخرى. يُخلَط بالنّحاس لإكسابه المزيد من الصلابة. تُصنعَ منه الحلي و الأواني، و تُضرَب منه أصناف النقود.

۱ ـ مص نوع از فَضَّ ۲ ـ نقره، ظروف و پول‌هاى سكه از آن ساخته مى‌شود.

❁ **فَضَحَ**: يَفْضَحُ. فَضحاً. ۱ ـ هُ: كشف عيوبَه. ۲ ـ الخبرَ: كَشَفَ سِرَّهُ.

۱ ـ عيبهاى او را برملا كرد. ۲ ـ الخبرَ: راز خبر را برملا كرد.

❁ **فَضَّضَ**: تفضيضاً. الشيْءَ: طلاه أو حلاَّه بالفِضّة. آنچيزرابا‌آب نقره آبكارى نمود.

❁ **الفضفاض**: ۱ ـ مص الثياب او العيش: الواسع. ۲ ـ الكثير العطاء.

۱ ـ لباس گشاد، زندگى مرفّه. ۲ ـ بسيار بخشنده.

❁ **فَضَلَ**: يَـفْضُل. فَـضلاً. ۱ ـ الشيْءُ: زاد على الحاجة أو المطلوب. ۲ ـ الشيءُ: بقي «فضل لديَّ شيء من المال».

۱ ـ افزون بر نياز شد. ۲ ـ الشيْءُ: آنچيز باقيماند «فَضَل لديَّ شيْءٌ من المال» مقدارى از پول نزد من باقيماند.

❁ **فَضُلَ**: يَفْضُلُ. فَضلاً وَ فُضُولاً. ۱ ـ كان ذا فَضْل. ۲ ـ كان ذا فضيلة.

۱ ـ با فضيلت بود. ۲ ـ برترى داشت.

❁ **فَضَّلَ**: تفضيلاً. ۱ ـ هُ او الشيْءَ على غيره: حكم له بالفَضْل على غيره «فضَّل كتاباً على كتاب آخر». ۲ ـ هُ أو الشيءَ على غيره: جعله أفضل منه.

۱ ـ او را بر ديگرى ترجيح داد، او را از ديگرى برتر دانست. «فَضَّلَ كتاباً على كتاب آخر» كتابى را بر ديگرى ترجيح داد. ۲ ـ هُ او الشيْءَ على غيره: او را از ديگرى برتر گردانيد.

❁ **الفَضْل**: ج فُضُول. ۱ ـ مص فَضَلَ وَ فَضُلَ ۲ ـ الإحسان. ۳ ـ في الحساب: ما يبقى بعد إسقاط الأقلّ من الأكثر ۴ ـ الزيادة. ۵ ـ «فُضُولُ البدن»: ما يخرج من منافذه خروجاً طبيعيّاً كالبَول و العَرَق الدَّمع و الرِّيق.

۱ ـ مص فَضَلَ و فَضُلَ ۲ ـ نيكى كردن. ۳ ـ في الحساب: در عمل حساب ۴ ـ اضافى. ۵ ـ فضولات بدن، از قبيل بول و غائط و اشک و تف و بلغم.

❁ **الفَضْلَة**: ج فِضال و فَضَلات. ۱ ـ المرّة من فضل. ۲ ـ البقيّة من الشيء.

۱ ـ يكبار زياد آمدن، باقيماندن. ۲ ـ باقيمانده چيزى.

❁ **الفُضُول**: ۱ ـ مص فَضُل ۲ ـ ما لا فائدة منه. ۳ ـ تدخُّل الإنسان في ما لا يعنيه.

۱ ـ مص فَضُلَ ۲ ـ چيز بدون فايده. ۳ ـ مداخلهٔ انسان در چيزى كه به او مربوط نيست.

❁ **الفُضُوليّ**: مَن يَتدخَّل في ما لا يعنيه. آدم فضول.

❁ **الفَضيحة**: ج فضائح. ۱ ـ العَيب. ۲ ـ انكشاف المساوىء و شهرتها: «فضيحةٌ أخلاقيّةٌ، فضيحةٌ سياسيّةٌ».

۱ ـ عيب، نقص. ۲ ـ برملا شدن بديها. «فضيحة اخلاقية فضيحة سياسية» عيب اخلاقى، رسوايى سياسى.

❁ **الفَضيل**: ر. الفاضل. ج فُضَلاء.

❁ **الفَضيلة**: ج فَضائل. ۱ ـ المزيّة: «فضيلة الصِّدق». ۲ ـ الدَّرجة السامية في الفضل و الأخلاق الحميدة و الصفات الرفيعة المتباعدة عن الرذيلة و النقيصة، كالمحبّة، و الإخلاص، والتضحية.

۱ ـ برترى، مزيّت. «فضيلة الصِّدق» فضيلت درستى و راستگوئى. ۲ ـ درجهٔ بالاتر در مزيت، برترى، مانند محبت، اخلاص، فداكارى.

❁ **الفِطام**: ۱ ـ قَطع الولد عن الرَّضاع. ۲ ـ زمن الفَطم. ۳ ـ «فِطام القَزّ»: الفراغ من إطعام دود القزّ و تركها لتنسج الفيالج.

۱ ـ از شير گرفتن كودک. ۲ ـ زمان از شير گرفتن. ۳ ـ فِطام

القزّ: فارغ شدن از اطعام کرم ابریشم و رها کردن آن برای بافتن پیله دور خودش.

❁ فَطَرَ: يَفْطُرُ و يَفْطِرُ. فَطراً. ١ ـ الشيءَ: شقّه. ٢ ـ الأمرَ: اخترعه. ٣ ـ اللّهُ العالَمَ: خلقه ابتداءً.

١ ـ آنچیز را شکافت. ٢ ـ الأمرَ: آن مطلب را کشف کرد. ٣ ـ اللّهُ العالمَ: خداوند جهان را آفرید.

❁ فَطَرَ: يَفْطُرُ وَ يَفْطِرُ. فَطراً وَ فِطراً وَ فُطوراً. الصائمُ: أكلَ أو شرب.

روزه‌دار افطار کرد.

❁ فَطَّرَ: تَفطيراً. ١ ـ الصائمَ: جعله يفطر. ٢ ـ هُ: أعطاه أو قدَّم له فَطوراً.

١ ـ روزه‌دار را به افطار واداشت. ٢ ـ هُ: به او صبحانه داد.

❁ الفُطْر: نبات أبيض اللون إلى السُّمرة، طيِّب الرائحة، يؤكل بعض أنواعه.

گیاه جوانه زده، نوعی قارچ.

❁ الفِطْر: ١ ـ مص فَطَر. ٢ ـ عيد الفِطر: عيد المسلمين بعد صوم رمضان.

١ ـ مص فَطَرَ ٢ ـ عید فطر مسلمین پس از ماه رمضان.

❁ الفُطْرَة: واحدة الفُطر.

یکدانه قارچ.

❁ الفِطْرَة: ج فِطَر. ١ ـ الخلقة التي خُلق عليها المولود. ٢ ـ صفة الإنسان الطبيعيّة: «شعوبٌ تعيش على الفِطرة».

١ ـ سرشت. ٢ ـ خلق و خوی طبیعی انسان «شُعُوبٌ تعیش على الفِطرة» ملتها بر اساس خلق و خوی خاصی زندگی می‌کنند.

❁ فَطَسَ: يَفْطِسُ. فُطُوساً وَ فَطساً. مات.

مُرد.

❁ فَطَمَ: يَفطِمُ. فَطماً. ١ ـ الرضيعَ: فصله عن الرّضاع. ٢ ـ هُ عن عادته: قطعه عنها.

شیرخوار را از شیر گرفت. ٢ ـ هُ عن عادته: او را ترک عادت داد.

❁ فَطِنَ: يَفْطَنُ. فَطْناً وَ فِطناً وَ فُطناً وَ فَطَناً وَ فُطُناً وَ فِطنةً وَ فَطانةً وَ فِطانةً وَ فُطونةً وَ فَطانيةً وَ فِطانيةً. ١ ـ للأمرِ او اليه او به: علمه و فهمه. ٢ ـ كان ذا فِطنَة.

١ ـ متوجه مطلب شد، چیزی را درک کرد. ٢ ـ هوشیار بود.

❁ فَطَّنَ: تفطيناً. ١ ـ هُ بالأمرِ او اليه أو به: فهّمه إيّاه و جعله يفطن إليه «فطّنه بالموعد». ٢ ـ التلميذَ: جعله فَطِناً بتأديبه و تثقيفه.

١ ـ او را متوجّه مطلب کرد. «فطّنه بالموعد» وعده را به او فهماند. ٢ ـ التلميذَ: دانش آموز را با آموزش دادن متوجه مطلب نمود.

❁ الفَطِن: الحاذق الفَهِم. ج فُطُن و فُطْن.

تیز فهم، باهوش. ج فُطُن وَ فُطْن.

❁ الفِطنَة: ج فِطَن. ١ ـ مص فَطَنَ وَ فَطُنَ وَ فَطِنَ. ٢ ـ استعداد الذهن للفهم والإدراک. ٣ ـ الحِذق و المهارة.

١ ـ مص فَطَنَ و فَطُنَ و فَطِنَ ٢ ـ آمادگی ذهن برای فهمیدن و ادارک مطلب ٣ ـ تیز هوشی، تیز فهمی.

❁ الفَطُور: ما يُفطَر عليه من طعام و غيره.

غذای افطاری. صبحانه.

❁ الفَطير: ١ ـ كلّ ما أُعْجِلَ به قبل إدراكه. ٢ ـ «عجينٌ فَطير»: لم يختمر. ٣ ـ «خبزٌ فطير»: خُبِزَ وأُنْضِجَ قبل اختماره.

١ ـ نارس، کال. ٢ ـ عجين فطير: خمیر تازه. ٣ ـ خبزٌ فَطير: نان ور نیامده.

❁ الفَطيرة: رقاقة من عجين توضع فيها التّوابل أو اللحوم و أنواع من الخضرة و تُخْبَز. ج فَطائِر.

کلوچه، آنچه با روغن مخلوط کنند، یا با روغن و آوشن مخلوط کنند. ج فَطائر.

❁ الفَطيم: المفطوم. ج فُطُم.

بریده شده، از شیر گرفته شده. ج فُطُم.

❁ الفَطين: ر. الفَطِن.

❁ الفَظّ: الغليظ الجانب، السّيّء الخُلُق، الخشن الكلام. ج أفظاظ.

بد اخلاق، تند خو، خشن. ج أفظاظ.

❁ الفَظاظة: ١ ـ سوءُ الخُلُق. ٢ ـ خشونة الكلام.

١ ـ بد اخلاقی. ٢ ـ خشونت در گفتار.

❁ فَظُعَ: يَفظُعُ. فَظاعَة. الأمرُ: اشتدَّت شناعتُه «فظعت الجريمة».

مطلب بسیار شنیع شد. زشت شد. «فظعت الجَريمةُ» جرم بسیار شنیع روی داد.

❁ فَظَّعَ: تفظيعاً. ١ ـ الأمرَ: جعله فظيعاً.

آن مطلب را بسیار شنیع گرداند. ٢ ـ الأمرَ: در آن مطلب مبالغه نمود.

❁ الفَظيع: الشديد الشَّناعة: «منظرٌ فظيع، عملٌ فظيع».

بسیار شنیع. «منظر فظيع، عمل فظيع» منظرهٔ شنیع، کار زشت و ناپسند.

❁ الفَعال: ١ ـ الفعل الحميد. ٢ ـ الكرَم.

١ ـ کار پسندیده. ٢ ـ بخشش.

❀ **فَعَلَ: يَفْعَلُ. فَعلاً.** الشيءَ: عمله «فعل الخيرَ».
آنچیز را انجام داد. «فعل الخیر» کار خیر را انجام داد.
❀ **فَعَّلَ: تفعيلاً.** بيت الشّعر: قطّعه و وزنَه بأجزاء أساسها «ف. ع. ل.».
بیت شعر را تقطیع کرد، بر اساس «فعل».
❀ **الفِعل:** ج فِعال وَ أفعال. جج أفاعيل. ۱ ـ العَمَل. ۲ ـ في اللغة: لفظ يدلّ على حالة أو حدَث في الزمن الماضي أو الحاضر أو المستقبل؛ و أقسامه: الفعل الماضي، و الفعل المضارع، و فعل الأمر.
۱ ـ کار. ۲ ـ في اللغة: در لغت به معنای لفظی است که دلالت بر کار دارد در یکی از زمانها ماضی مضارع و امر
❀ **الفَعْلة:** المرّة من العَمَل: «فَعْلَةٌ حسنة».
یکبار کار کردن، یکبار انجام دادن. «فعلة حسنة» کار نیک.
❀ **فَغَرَ: يَفغَرُ فغراً.** ۱ ـ فَمَهُ: فَتَحهُ ۲ ـ فُمه: انفتح.
دهانش را گشود. ۲ ـ فَمُهُ: دهانش باز شد.
❀ **فَقَأَ: يَفقَأُ. فَقْأً وَ فَقَأً وَ تَفقئةً.** ۱ ـ الدمّلَ: شقّه ليخرج ما فيه من القيح و نحوهُ. ۲ ـ العينَ: قلعها، شقّها.
۱ ـ دمل را شکافت جهت خالی نمودن محتویات آن. ۲ ـ العینَ: چشم را کور کرد. چشم را از کاسه درآورد.
❀ **الفَقارة:** الخرزة من خرزات سلسلة الظّهر، ج فَقار.
یک مهره از مهره‌های کمر. ج فَقار.
❀ **الفَقاريُّ:** المنسوب إلى فَقار الظّهر.
منسوب به مهره‌های کمر.
❀ **فَقَدَ: يَفقِدُ. فَقْداً وَ فُقُوداً وَ فُقْداناً وَ فِقْداناً.** ۱ ـ هُ: غاب عَنهُ وضاع منه «فقد ابنَه». ۲ ـ الشيءَ: أضاعه، خسره «فقدَ المالَ».
آنسرا از دست داد. «فَقَد ابنَهُ» فرزندش را از دست داد.
۲ ـ الشئ: آنچیز را گم کرد. آنرا از دست داد. «فقد المالَ» پول را گم کرد.
❀ **فَقَرَ: يَفْقُرُ وَ يَفقِرُ. فَقراً.** ۱ ـ الشيَ: كسره. ۲ ـ تهُ المصيبةُ: حلّت به شديدةً.
۱ ـ آنچیز را شکست. ۲ ـ تهُ المصيبةُ: دچار مصیبت بزرگ شد.
❀ **فَقُرَ: يَفقُرُ. فَقارةً.** ذهب مالُه.
بی پول شد.
❀ **الفَقْر:** ۱ ـ مص فَقَر ۲ ـ أن يكون الإنسانُ محتاجاً أو لايملک من الموارد ما يكفيه و يكفي عيالَه. ج فُقُور و مَفاقِر.
۱ ـ مص فَقَرَ ۲ ـ نیازمند شد. ج فُقور وَ مَفاقِر.

❀ **الفَقْرة:** ج فَقْر ۱ ـ المرّة من فقر. ۲ ـ الخرزة من خرزات سلسلة الظّهر.
۱ ـ یکبار. ۲ ـ مهره‌ای از مهره‌های کمر.
❀ **الفِقْرة:** ۱ ـ الخرزة من خرزات سلسلة الظّهر. ج فِقَر و فِقْرات و فِقَرات. ۲ ـ وج فِقَر: النوع من فقر. ۳ ـ أجود بيت في القصيدة. ۴ ـ الجملة المختارة من الكلام.
۱ ـ یک مهره از مهره‌های کمر. ج فِقَر وَ فِقْرات وَ فِقَرات. ۲ ـ فِقَر: یک نوع نیاز. ۳ ـ بهترین بیت قصیده. ۴ ـ جملهٔ برگزیده از سخن.
❀ **فَقَسَ: يَفقِسُ. فَقْساً.** ۱ ـ الطائرُ بيضَتَهُ: كسرها و أخرج الفرخ. ۲ ـ البيضةَ: كسرها بيده. ۳ ـ البيضة: فلقها.
۱ ـ پرنده تخم را شکست و جوجه را بیرون آورد.
۲ ـ البیضَةَ: تخم را شکست ۳ ـ البیضَةَ: تخم را تَرَک داد.
❀ **فَقَطْ:** كلمة مركّبة من «الفاء» و «قط»، و معناها «لاغير، فحسب».
کلمه‌ای است مرکب از «فاء» و «قط» و معنای آن: همین و بس تنها.
❀ **فَقَعَ: يَفْقَعُ وَ يَفقَعُ. فَقْعاً و فُقُوعاً.** ۱ ـ اللونُ: اشتدّت صفرتُه وصفت. ۲ ـ مات من الحرّ.
۱ ـ رنگ صاف شد. یکرنگ شد. بشدّت زرد شد. ۲ ـ بر اثر گرما مُرد.
❀ **الفُقْمَة:** حيوان بحريٌ من اللَّبُونات يكثر خصوصاً في البحار الشماليّة، و يصاد لجلده و زيته. ج فُقْمات و فُقَم.
گوساله ماهی، که برای پوست یا روغن آن صید می‌شود. ج فُقمات و فُقَم.
❀ **فَقُهَ: يَفْقُهُ. فَقاهةً.** كان فقيهاً.
دانا شد، آگاه شد.
❀ **فَقِهَ: يَفْقَهُ. فَقَهاً.** كان فقيهاً.
دانا شد، آگاه شد.
❀ **فَقِهَ: يَفْقَهُ. فِقهاً وَ فَقَهاً.** ۱ ـ الشيءَ فهمه «فقه الكلام».
آن مطلب را فهمید. «فقه الکلام» سخن را فهمید.
❀ **فَقَّهَ: تفقيهاً.** ۱ ـ هُ: علّمه و فهّمه. ۲ ـ هُ: صيّره فقيهاً.
او را آگاه کرد، او را فهماند. ۲ ـ هُ: او را دانا گردانید.
❀ **الفَقَه:** ر. الفَقيه.
❀ **الفِقْه:** ۱ ـ مص فَقِهَ. ۲ ـ علم الدِّين، العلم بالأحكام الشرعيّة. ۳ ـ العلم بالشيءِ و الفهم لَهُ ۴ ـ الفطنة و الفهم.
۱ ـ مص فَقِهَ ۲ ـ علم احکام شرعی. ۳ ـ بینش، دانش. ۴ ـ تیز هوشی.

❀ **الفَقيد**: ١ ـ المَفقُود. ٢ ـ «مات غير فَقيد»: أي غير مكتَرَث لفقده.
١ ـ از دست رفته. ٢ ـ ماتَ غير فقيد: مرد در حاليكه كسى به مرگ او اهميّت داد.
❀ **الفَقير**: المحتاج الذي لا يملك من الموارد ما يكفيه و يكفي عياله. ج فُقَراء و فُقَر. م فَقِيرَة ج فَقِيْرات و فَقائِر و فُقَراء.
شخص نيازمند، تهيدست. ج فُقَراء وَ فُقَر. م فَقيرة. ج فقيرات وَ فَقائر وَ فُقَراء.
❀ **الفَقيه**: ج فُقَهاء. م فقيهة. ج فَقائه. ٢ ـ مَن كان شديد الفهم عالِماً ذكيّاً.
١ ـ دانشمند علوم دينى. ٢ ـ شخص بسيار فهميده، بسيار تيز هوش.
❀ **فَكَّ**: يَفُكُّ. فكّاً. ١ ـ الشيءَ: فصله و فرّق أجزاءه بعضها عن بعض. ٢ ـ العقدةَ: حلّها. ٣ ـ الختمَ: فضّه و كسره. ٤ ـ العَظْمَ: أزاله عن مركزه.
١ ـ چيزى را از هم باز كرد، تفكيک كرد. ٢ ـ العقدةَ: گره را گشود. ٣ ـ الختمَ: مهر را شكست ٤ ـ العظمَ: استخوان را جابجا كرد.
❀ **فَكَّ**: يَفُكُّ. فكّاً وَ فكاكاً وَ فِكاكاً. الأسيرَ: حرّره و أطلق سراحه.
اسير را آزاد نمود.
❀ **فَكَّ**: يَفُكُّ. فَكّاً وَ فُكُوكاً. الرهنَ: خلّصه.
از گرو درآورد.
❀ **الفَكُّ**: ١ ـ مص فَكَّ. ٢ ـ عَظْم الحنک الذي عليه الأسنان. ج فُكُوك.
٢ ـ آرواره، فكّ. ج فُكوک.
❀ **الفُكاهَة**: الدعابة. المزاح.
شوخى، مزاح.
❀ **فَكَرَ**: يَفكِرُ. فكراً و فِكراً. في الشيء: أعملَ الفكرَ و العقل فيه ليتوصّل إلى حلّه أو إدراكه.
دربارهٔ آن انديشيد تا اينكه راه حل را بيابد.
❀ **فَكَّرَ**: تفكيراً. ر. فَكَرَ.
❀ **الفِكْر**: ج أفكار. ١ ـ مص فكَر. ٢ ـ إعمال العقل في أمرٍ لحلّه أو إدراكه.
١ ـ مص فَكَر ٢ ـ انديشيدن دربارهٔ مطلب براى پيدا كردن راه حل.
❀ **الفِكْرَة**: ج فِكَر. ١ ـ إعمال العقل في أمر لحلّه أو إدراكه. ٢ ـ الخاطرة الذهنيّة.
١ ـ خيال، انديشه. ٢ ـ خاطره ذهنى.
❀ **فَكَّكَ**: تفكيكاً. الشيءَ: فصّله و فرّق أجزاءه بعضها عن بعض.
آنچيز را گشود، از هم جدا كرد.
❀ **فَكِهَ**: يَفكَهُ. فَكَهاً وَ فَكاهَةً. كان طيّبَ النفْس يحدّث النّاسَ مداعباً مازحاً.
خنده‌رو بود، شاد و خوش مشرب بود.
❀ **فَكَّهَ**: تفكيهاً. ١ ـ هُ: أطرفه بمُلح الكلام و المزاح. ٢ ـ هُ: أطعمه الفاكهة.
١ ـ با سخنان نغز و شوخى او را خوشحال و خندان نمود ٢ ـ هُ: به او ميوه خوراند.
❀ **الفَكِهُ**: ١ ـ الطَّيِّبُ النَّفْس المُكثِر من الدعابة و المزاح. ٢ ـ المُعجَب.
١ ـ شخص شوخ، خوش مشرب. ٢ ـ مغرور.
❀ **فَلَّ**: يَفُلُّ. فَلّاً. السيفَ: كسره من حدّه.
شمشير را ترَک داد.
❀ **الفَلُّ**: ١ ـ مص فَلَّ. ٢ ـ الكسر في حدّ السيف. ج فُلُول. ٣ ـ ما تساقط من الشيء و تناثر كبُرادة الحديد و شرَر النّار. ٤ ـ الجماعة. ج فُلُول و فِلال.
٢ ـ ترَک دادن. ج فلول. ٣ ـ ريختن و پراكنده شدن چيزى مانند براده آهن و شرر آتش. ٤ ـ گروه. ج فُلول وَ فِلال.
❀ **الفُلُّ**: نبات له زهر يُشبه الياسمين زكيُّ الرائحة نقي البياض.
گليست شبيه ياسمن، خوشبو سفيد خالص.
❀ **فَلَّى**: تفلية. (ف ل ي) رأسَهُ أو ثوبَهُ: نقّاه من القَمْل.
لباس را از شپش تميز كرد.
❀ **الفَلاة**: الصحراء الواسعة المقفرة التي لا ماء فيها. ج فَلَوات و فَلاً و فُليّ و فِلِيّ و أفْلاء.
بيابان گسترده بى آب و علف. ج فَلوات وَ فلا وَ فُلِيّ وَ فِلِيّ وَ أفلاء.
❀ **الفَلاح**: ١ ـ مص فَلَحَ. ٢ ـ الفَوز. ٣ ـ البقاء في النعيم و الخير. ٤ ـ «حيَّ على الفلاح»: هلمُّوا إلى الخير و الفوز بالبقاء الدائم.
١ ـ مص فَلَحَ ٢ ـ پيروزى ٣ ـ ماندن در ناز و نعمت. ٤ ـ حيّ على الفلاح: بشتابيد براى رستگارى و پيروزى.
❀ **الفَلّاح**: الحرّاث. ج فَلّاحُون و فَلّاحَة.
برزگر. ج فلّاحون وَ فلّاحة.
❀ **الفِلاحَة**: الحِراثة و الزراعة.
زراعت، كشت و كار.

❀ **فُلان**: كناية عن العلَم العاقل، لا تدخل عليه «أل». و يُكَنَّى به عن العلَم لغير العاقل فتدخل عليه «أل». م فُـلانَة. و فـلانَة ممنوعة من الصَّرْف.
فُلانی. کنایه است از علم عاقل، «ال» نـمی‌پذیرد. و گـاهی برای علم غیر عاقل نیز بکار می‌رود که در آنـصورت «ال» می‌پذیرد. م فُلانة فِلانَة غیر منصرف است.
❀ **فَلَتَ**: يَفْلِتُ. فَلْتاً. ۱ ـ ـهُ: خلَّصه و أطلقه. ۲ ـ تخلَّص.
۱ ـ رهایش کرد، خلاصش کرد، آزادش کرد. ۲ ـ رها شـد، آزاد شد.
❀ **فَلَجَ**: يَفْلُجُ وَ يَفلِجُ. فَلجاً وَ فُلُوجاً. الشيَّ: شقَّه و قسمه.
آنچیز را شکافت، دو نیم کرد.
❀ **فَلِجَ**: يَفلَجُ. فَلجاً وَ فَلَجَةً. ۱ ـ أُصيب بالفالج. ۲ ـ تباعد ما بين قدميه أو يديه أو أسنانه.
۱ ـ فَلج شد. ۲ ـ میان پاها و دستها دندانهایش باز بود.
❀ **فَلَحَ**: يَفْلَحُ. فَلْحاً. الارضَ: شقَّها للزراعة.
زمین را برای زراعت شخم زد.
❀ **فَلَحَ**: يَفْلَحُ. فَلاحاً. ظفر بحاجته.
موفق شد، نیاز خود را بدست آورد.
❀ **الفِلْذَة**: القِطعة من الكبِد، أو الذهب، أو الفضّة، أو اللحم، أو المال، و غير ذلك، ج فِلَذ و فِلْذ وأفْلاذ.
یک پاره جگر، یا گوشت، یا طـلا و نـقره. ج فِـلَذ وَ فِـلْذ وَ أفلاذ.
❀ **فَلَّسَ**: تفليساً. ـهُ القاضي: حكم بإفلاسه.
قاضی فلانی را مفلس و ورشکسته اعلام نمود.
❀ **الفَلْس**: قطعة من النُّقد مضروبة من النُّحاس يُتعامَل بها، ج فُلُوس و أَفْلُس.
نوعی از سکه مسی است. ج فُلوس وَ أفلُس.
❀ **فَلْسَفَ**: فَلسفَةً. الشيَّ: فسّره أو أوَّلَه فلسفيّاً.
از نظر فلسفی تفسیر و توضیح داد.
❀ **الفَـلْسَفَة**: ۱ ـ حُبُّ الحـكمة. ۲ ـ الحـكمة. ۳ ـ العـلم بالوجودبمبادئه و علله.
۱ ـ حکمت. ۲ ـ تبحر در مسائل علمی ۳ ـ عـلم و آگـاهی نسبت به هستی و چگونگی به وجود آمدن این هستی.
❀ **فَلَعَ**: يَفْلَعُ. فَلْعاً. الشيَّ: شقَّه.
آنچیز را شکافت.
❀ **فَلْفَلَ**: فَلْفَلَةً. الطعامَ او الشرابَ: جعل فيه الفلفل.
فلفل در غذا و نوشیدنی ریخت.
❀ **الفُلْفُل**: نبات ينبت في البلاد الحارّة. حبُّه أو ثمره يُطيَّب به الطَّعام.
گیاهی است که در سـرزمینهای گرم می‌رویـد برای خوشبو نمودن غذا از آن بهره می‌برند. بتهٔ فلفل، فلفل.
❀ **فَلَقَ**: يَفْلِقُ. فَلْقاً. ۱ ـ الشيَّ: شقَّه «فلق الخـوخة». ۲ ـ اللّهُ الصبحَ: شقَّه و أظهره.
۱ ـ آنچیز را شکافت، «فَلَقَ الخوخة» هـلو را دو نـیم کـرد. ۲ ـ اللّهُ الصبحَ: خداوند متعال سپیده را دمانید.
❀ **الفَلْق**: ج فُلُوق ۱ ـ مصـ فَـلَقَ ۲ ـ الشـق: «في رجـله». ۳ ـ «فَلْق الرأس»: مفرقه و وسطه.
۱ ـ مصـ فَلَقَ ۲ ـ شکاف ۳ ـ فَلق الرأس: فرق سر.
❀ **الفِلْق**: نصف الشيء المفلوق.
نیمی از یک چیز شکافته شده.
❀ **الفَلْقَة**: ۱ ـ المرّة من فَلَق. ۲ ـ نصف الشيء المفلوق.
۱ ـ یکبار شکافتن. ۲ ـ نیم چیزی که شکافته شده.
❀ **الفَلَك**: ۱ ـ مدار النّجوم، ج فُلْك و فُلُك و أفْلاک. ۲ ـ من كلّ شيء: مستداره، ج فِلاک. ۳ ـ عِلم الفَلَك: عِلم يُبحَث فيه عن مقادير الأجرام السماويّة و حركاتها و أبعادها و دوراتهـا و تغيُّر مظاهرها.
۱ ـ مدار ستارگان. ج فُلْک وَ فُلُک وَ أفلاک ۲ ـ من کل شيئ: دایره‌وار. ج فلاک. ۳ ـ عِلم الفَلَک: علم ستاره‌شناسی.
❀ **الفُلْك**: السفينة. للمذكَّر و المؤنَّث و المفرد والجمع.
کشتی، مذکر مؤنث مفرد جمع یکسانست.
❀ **الفَلَكيّ**: ۱ ـ العالِم بعِلم الفَلَك. ۲ ـ المنسوب إلى الفَلَك.
۱ ـ ستاره‌شناس. ۲ ـ منسوب به ستاره‌ها.
❀ **الفِلْم**: ج أفلام. ۱ ـ شرائط من من السَّلُولوز تعلوه قشرة من الجلاتين و من برومور الفضّة يُستعمَل للتصوير الفوتوغرافيّ والسينمائي. ۲ ـ نتاج سينمائيّ: «فلمٌ تاريخيٌّ».
۱ ـ فیلم که نواری است از جنس سلولز که دارای ژلاتین است که برای گرفتن عکس و تصویرهای سینمائی بکـار می‌رود. ۲ ـ قصه سینمائیه، نتاج سینمائی: فیلم تاریخی.
❀ **الفُلَيْفِلَة**: نبات أخضر يحمرّ بعضُ أصنافه عندالنضج.
گیاه فلفل تند و غیر تند.
❀ **الفِلِّين**: مادّة مطّاطة ليّنة من قشر شجرٍ كالسّنديان يُتَّخَذ منها سدادات للقناني و غيرها.
چوب پنبه که بعنوان درپوش بطری و غیره بکار می‌رود.
❀ **الفَلْيُون**: «فليون الرجل» عند النصارى: الولد الذي يقدّمه الرجل للمعموديّة.
نزدمسیحیان فرزندی است‌که‌برای غسل و تعمید تقدیم می‌شود.

❀ **الفَمُ**: ج أَفواه وَ أَفمام، مث فمان وَ فَموان وَ فَميان. ١ ـ من الانسان: فتحة في وجهه تنفتح للتكلُّم و تناول الطَّعام و الشَّراب، و فيها اللسان و الأسنان. ٢ ـ «فم القنينة»: رأسها. ٣ ـ «فم الوادي»: أوَّله.
١ ـ دهان انسان كه در آن زبان و دندان قرار دارد. ٢ ـ فم القنينة: در بطری. ٣ ـ فم الوادی: آغاز دره.

❀ **الفَنُّ**: ج أَفنان وَ فُنون. جج أفانين. ١ ـ تعبير الفنَّان بنتاجه عن مُثُل الجمال الأكمل. ٢ ـ القواعد الخاصَّة بحرفة أو عمل. ٣ ـ النَّوع من الشيء. ٤ ـ «الفنون الجميلة»: التصوير، و النحت، و الموسيق، والشِّعر، و فنّ البناء والزخرف، والرقص، والرسم.
١ ـ بيان هنرمند از نتيجه كارش. ٢ ـ قواعد و دستورهای خاص هر كاری. ٣ ـ نوع. ٤ ـ الفنون الجميلة: هنرهای زيبا، مانند نقاشی، پيكرتراشی، موسيقی، شعر، معماری، رقص.

❀ **الفَناء**: ١ ـ مص فَنِيَ. ٢ ـ الزَّوال. ٣ ـ الهلاك.
١ ـ مص فَنِيَ ٢ ـ نابودی ٣ ـ هلاك.

❀ **الفِناء**: الساحة أمام البيت. ج أَفنِيَة و فُنِيّ.
پيشگاه خانه، آستانه. ج أفنية وَ فُنيّ.

❀ **الفَنار**: ج فَنارات ١ ـ المنارة، مصباح قويّ الضوء لإرشاد السفن. ٢ ـ المشعل.
١ ـ فانوس دريائی جهت راهنمائی كشتيها. ٢ ـ مشعل.

❀ **الفَنَّان**: ١ ـ صاحب فنّ من الفنون. ٢ ـ الحمار الوحشيّ.
١ ـ هنرمند. ٢ ـ گورخر.

❀ **الفِنجان**: قَدَح صغير من الخزف و نحوه يُشرَب فيه الحليب و الشادي والقهوة و غيرها. ج فَناجين.
فنجان، چايخوری، ظرف شيرخوری، ظرف قهوه‌خوری. ج فناجين.

❀ **فَنِدَ**: يَفْنَدُ. فَنَداً. ١ ـ في القول و الرأي: أخطأ. ٢ ـ كذب. ٣ ـ أتى بالباطل.
١ ـ در گفتار و اظهار نظر خطا كرد. ٢ ـ دروغ گفت. ٣ ـ كارهای باطل را انجام داد.

❀ **فَنَّدَ**: تفنيداً. ١ ـ هُ: خطَّأ رأيه. ٢ ـ هُ: لامه. ٣ ـ هُ: كذَّبه.
١ ـ او را تكذيب كرد. ٢ ـ هُ: او را ملامت كرد. ٣ ـ هُ: نظر او را تخطئة كرد.

❀ **الفُندُق**: النُّزل الذي ينزل فيه الغرباء أو غيرهم من سيَّاح و مسافرين بدفع الأجر. ج فَنادِق.
مسافرخانه، هتل. ج فَنادق.

❀ **الفَنَنُ**: الغصن المستقيم. ج أَفنان. جج أفانين.
شاخه صاف و راست. ج أفنان. جج أفانين.

❀ **فَنِيَ**: يَفْنَى. فَناءً. ١ ـ عدم، اضمحلَّ. ٢ ـ هَرِم. ٣ ـ في الشيء: اندمج فيه و غاب.
١ ـ نيستی، نابودی. ٢ ـ پيری و سالخوردگی ٣ ـ في الشيْ: در چيزی مخلوط شد و ناپديد شد.

❀ **الفَهْد**: حيوان من الضَّواري يشبه النَّمر، شديد الغضب، كثير النوم، ذو و ثبات بعيدة، يُصاد به. ج فُهُود و أَفهُد.
يوز پلنگ كه از درندگان است. بسيار خشمگين است دارای جهشهای بلند و بسيار پرخواب. برای شكار مورد استفاده است. ج فهود، وَ أفهُد.

❀ **فَهْرَسَ**: فَهْرَسَةً. الكتابَ: جعل له فِهرساً.
برای كتاب فهرست نوشت.

❀ **الفِهرِس**: ج فَهارس ١ ـ الكتاب الذي تُجمع فيه أسماءُ الكتب. ٢ ـ جدول في أوَّل الكتاب أو آخره يتضمَّن ذكر ما فيه من الأبواب، والفصول، و أسماء الأشخاص، وأسماء الأماكن، و ما إليها، ليسهل الوقوف على المطلوب منها.
١ ـ كتابی كه نام كتابها در آن آمده است. ٢ ـ جدولی است در آغاز كتاب يا آخر كتاب كه در بردارنده بخشهای كتاب است. جهت دسترسی آسان به موضوع مورد نظر.

❀ **الفِهرست**: ر. الفِهرس.

❀ **فَهِمَ**: يَفهَمُ. فَهْماً وَ فَهَماً وَ فَهامةً وَ فِهامةً وَ فَهاميَةً. المعنى: علمه، عرفه بقلبه، أحسن تصوُّره.
معنی را دانست، به معنی آگاه شد.

❀ **فَهَّمَ**: تفهيماً. هُ الأمرَ: جعله يفهمه.
آن مطلب را به او فهماند.

❀ **الفَهْم**: ١ ـ مص فَهِمَ. تصوُّر الشيء و إدراكه و معرفته بالقلب و الإحاطة به. ج أَفهام و فُهُوم.
١ ـ مص فَهِمَ ٢ ـ آگاهی و اطلاع و احاطه به درك چيزی. ج أفهام و فُهوم.

❀ **الفَهيم**: صاحب الفَهم. ج فُهَماء.
با فهم و شعور. ج فُهَماء.

❀ **فُو**: ١ ـ الفم من الأسماء الخمسة، يُرفَع بالواو، و يُنصَب بالألف، و يُجَرُّ بالياء، شرط أن يكون مفرداً مضافاً إلى غير ياء المتكلِّم، نحو: «فوه، فاه، فيه». ٢ ـ «كلَّمتُه فاهُ إلى فِيَّ»: أي مُشافَهَةً. وقد نُصبت «فاه» على الحال.
١ ـ دهان، از اسماء خمسه است. مرفوع است به «واو» منصوب است به «الف» مجرور به «ياء» است مشروط به مفرد و مضاف بودن به غير «ياء» متكلم. مانند «فوه، فاه، فيه» ٢ ـ كلَّمتهُ فاهُ الى فِيَّ: بطور شفاهی با او سخن گفتم در

این جمله «فاه» منصوب است بعنوان حال جمله.

❀ **الفَوات**: ١ ـ مص فاتَ. ٢ ـ موتُ الفوات: موت الفجأة.
١ ـ مص فاتَ ٢ ـ مرگ ناگهانی.

❀ **الفواتح**: فواتح القرآن: أوائل السُّوَر.
آغاز سورههای قرآن.

❀ **الفَوّار**: الكثير الفَوَران: «نبع فَوّار».
بسیار جوشان. «نبع فَوّار» چشمهٔ جوشان.

❀ **الفَوّارة**: ١ ـ م الفوّار. ٢ ـ منبع الماء.
١ ـ م النوّار ٢ ـ منبع آب.

❀ **الفُوارة**: ما يفور من القِدْر أو غيرها.
جوشش محتویات دیگ.

❀ **الفَوّال**: ١ ـ بائع الفُول. ٢ ـ طابخ الفُول.
١ ـ باقلا فروش. ٢ ـ باقلا پز.

❀ **الفَوْج**: ج أفواج وَ فُؤوج. جج أفاوج وَ أفايج وَ أفاويج.
١ ـ الجماعة من النّاس. ٢ ـ الجماعة من الجيش.
١ ـ گروهی از مردم ٢ ـ گروهی از ارتشیان «گردان» البته گردان پیاده.

❀ **الفَوْح**: ١ ـ مص فاحَ. ٢ ـ انتشار الرائحة.
١ ـ مص فاحَ ٢ ـ پخش شدن بو.

❀ **الفَوْد**: ج أفواد. ١ ـ جانب الرأس مّما يلي الأذنين إلى الأمام.
٢ ـ الشعر الذي على جانب الرأس ممّا يلي الأذنين.
١ ـ گیجگاه. ٢ ـ موی گیجگاه.

❀ **الفَوْر**: ١ ـ مص فارَ. ٢ ـ الحالة التي تأتي اوّل الوقت بـلا تأخُّر: «رجع من فَوْره».
١ ـ مص فارَ ٢ ـ فوری. «رجع من فوره» فوری برگشت.

❀ **الفَوَران**: ١ ـ مص فارَ. ٢ ـ الغليان، الهياج: «فوران القِدْر، فوران الدم».
١ ـ مص فارَ ٢ ـ جوشش، هیجان. «فَوران القدر، فَوران الدم» جوشیدن دیگ، جوشیدن خون.

❀ **الفَوْرَة**: منَ الحرّ او الغَضَب: شدَّته وحدَّته.
شدت گرما، حدّت خشم و غضب.

❀ **الفَوْز**: ١ ـ مص فازَ. ٢ ـ النّجاح. ٣ ـ الحصول على المطلوب.
١ ـ مص فازَ ٢ ـ پیروزی، کامیابی. ٣ ـ بدست آوردن خواستهها.

❀ **فَوَّضَ**: تفويضاً. اليه الأمرَ: جعله حرَّ التصرُّف فيه «فَوَّضَ إليه حكمَ المدينة».
کار را به او سپرد. «فوّض اليه حكمَ المدينة» مسؤولیت شهر را به او سپرد.

❀ **الفَوْضى**: الاختلاط و اختلال النظام.
شلوغی، هرج و مرج. در هم بر هم شدن اوضاع و احوال.

❀ **الفُوطَة**: ثوب قصير يأتزر به الخدم أوالحمّالون أو نحوهم. ج فُوَط.
پیشبند خدمتکاران. ج فُـوَط، البته امروزه روسری مشکی که زنان خوزستانی بر سر میبندند فوطه گویند.

❀ **الفَوْعَة**: ١ ـ من الطيّب: رائحته. ٢ ـ من السمّ: حدَّته. ٣ ـ من الشباب أو الليل أوالنّهار: أوّله.
١ ـ بوی خوش. ٢ ـ من السمّ: شدت اثر زهر. ٣ ـ من الشباب أو الليل أو النهار: آغاز جوانی، شب، روز.

❀ **فَوْق**: ١ ـ ظرف مكان يدلُّ على الارتفاع، على مكان أعلى من مكان آخر. نحو: «طارت الطائرةُ فوق البيوت». و هو نقيض تحت. ٢ ـ ظرف زمان يدلّ على الأكثر، والزيادة، والفضل. ٣ ـ يُستعمَل اسماً، نحو: «كلّ فوقٍ دونٌ».
١ ـ ظرف مكان برای بلندی. جائی بلندتر از جای دیگر. «طارت الطائرةُ فوق البيوت». ٢ ـ ظرف زمان است که دلالت بر کثرت و فراوانی دارد. ٣ ـ گاهی بعنوان اسم بکار میرود. «كُل فوق دون».

❀ **الفَوْقانيّ**: المنسوب إلى «فَوْق».
منسوب به فوق.

❀ **الفُول**: نبات من القَطانيّات يحمل حبوباً صالحة للأكل خضراء نيئة، أو خضراء مطبوخة، أو يابسة مطبوخة.
باقلا. كه بطور باقلا سبز پخته میشود یا بطور باقلا خشک.

❀ **الفُولاذ**: حديد يخالطه شيء من الكربون، شديد الصلابة، يُتَّخَذ في الصّناعات الثقيلة خصوصاً.
فولاد. که نوعی آهن ترکیب شده با کربن است که در صنایع سنگین مورد استفاده است.

❀ **الفُوه**: ١ ـ الفَم، ج أفْواه. ٢ ـ وج أفاوِيه: الطِّيب. ٣ ـ التّابِل الذي يُطيَّب به الطُّعام.
١ ـ دهان. ج افواه. ٢ ـ ج أفاويه: بوی خوش. ٣ ـ ادویه جات که غذا را با آن خوشمزه میگردانند.

❀ **الفُوَّهَة**: من الطريق أو الوادي أو البركان: فم، ج فُوَّهات و أفواه و فَوائِه.
آغاز راه و درّه و دهانه آتش فشان ج فُوّها وَ أفواه وَ فَوائه.

❀ **الفُوْهَة**: من الطريق أو الوادي أو البركان: فم، ج فُوْهات.
آغاز راه و درّه و دهانه آتش فشان ج فُوَهات.

* **في**: حرف جرّ، نحو: «الماء في الإناء»، أو: «طلع القمر في الليل».

حرف جرّ است. مانند: «الماءُ في الاناء» آب در ظرف است. «طلَعَ القمرُ في الليل» ماه در شب طلوع كرد.

* **فَيَأَ**: تفيئةً. تِ الشجرةُ: امتدَّ ظلُّها

سايه درخت گسترش يافت.

* **الفَيءُ**: ج أفياءٌ وَ فُيُوء. ١ ـ مص فاءَ. ٢ ـ الغنيمة. ٣ ـ الظّلّ

١ ـ مص فاءَ ٢ ـ غنيمت. ٣ ـ سايه.

* **الفَيّاض**: ١ ـ الكثير الماء: «نهرٌ فيّاض». ٢ ـ «رجلٌ فيّاض»: كريمٌ جوادٌ كثيرُ العطاء.

١ ـ پرآب. «نهرٌ فيّاض» رود پرآب. ٢ ـ رجلٌ فيّاض: مرد بسيار بخشنده.

* **الفَيْحاء**: ١ ـ الدار الواسِعَة. ٢ ـ لقب «دمشق» و «البصرة» و «طرابلس لبنان».

١ ـ خانه بزرگ. ٢ ـ لقب شهرهاي «دمشق» «بصره» «طرابلس لبنان».

* **الفَيروز**: حجر كريم أزرق يميل إلى الخُضرة.

فيروزه سنگ گران قيمت.

* **الفَيْصَل**: ج فَياصل ١ ـ القاضي، الحاكم. ٢ ـ ما يفصل بين الأمور. ٣ ـ السيف القاطع.

١ ـ قاضي، فرمانروا. ٢ ـ مانع، حايل. ٣ ـ شمشير برنده.

* **الفَيْض**: ج فُيُوض وَ أفياض. ١ ـ مص فاضَ يفيضُ. ٢ ـ ماءٌ فَيض: كثير.

١ ـ مص فاضَ يَفيضُ ٢ ـ آب فراوان.

* **الفَيَضان**: ١ ـ مص فاضَ يَفيضُ. ٢ ـ تدَفُّق الماء بكثرة و شدَّة من ضفَّتي الوادي عند اشتداد المطر أو ذوبان الثلوج.

١ ـ مص فاضَ يَفيضُ ٢ ـ سيلاب، سرازير شدن آب به هنگام بارش باران يا ذوب شدن برف.

* **الفِيل**: حيوان ضخم الجثّة، غليظ الجلد، يراوح ارتفاعُه بين ثلاثة أمتار و أربعة، و يبلغ وزنه خمسة أطنان أو ستّة أحياناً، له خرطوم طويل يرفع به التلَفَ و الماء إلى فمه، و نابان طويلتان يتّخذهما للقتال و يُتَّخَذُ منهما العاجُ. يعيش في «آسيا» و «افريقيا»، و يأكل العشب. ج أفيال و فِيَلَة و فُيُول. م فِيلَة.

فيل حيواني است با قد سه تا چهار متر و وزن آن چهار تا شش طن است كه داراى خرطوم و دو دندان عاجى است، در آسيا و آفريقا زندگى مى‌كند، علف خوار است. ج افيال وَ فِيَلة وَ فُيُول. م فِيلَة.

* **الفِيلَجَة**: بيت من حرير تنسجه دودة الحرير. ج فَيالج.

پيلهٔ كرم ابريشم.

* **الفَيلَسُوف**: العالِم بالفلسفة. ج فَلاسِفَة.

فيلسوف. ج فلاسفة.

* **الفَيْلَق**: القطعة العظيمة من الجيش. ج فَيالِق.

لشكرى از ارتش. ج فَيالِق.

* **الفَينة**: الحين، الساعة.

هنگام، ساعت.

القاف

❀ قِ: الحرف الحادي و العشرون من حروف الهجاء. و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن مئة (١٠٠).
بيست و يكمين حرف از حروف هجائى، در حساب ابجد معادل «١٠٠» است.
❀ قاءَ: يَقِيُء قَيئاً. (ق ي أ) ما أكلَهُ: ألقى من فمه ما كان منه في معدته.
استفراغ كرد. قي كرد.
❀ القائد: ج قادَة وَ قُوّاد وَ قُوَّد. جج قادات. ١ ـ فا. ٢ ـ مَن يقود فريقاً من الجنود. ٣ ـ الأعلى: كبير قُوّاد الجيش في بلد من البلدان. ۴ ـ «قائد الموقع»: القائد الذي يقود الجيش في مدينة معيّنة أو موقع معيّن.
٢ ـ فرمانده گروهى از ارتشيان. ٣ ـ الأعلى: بزرگ فرماندهان ارتش. ۴ ـ قائد الموقع: فرمانده قرارگاه.
❀ القائِظ: ١ ـ فا. ٢ ـ الشَّديد الحَرّ: «يومٌ قائظ» ٣ ـ «قيظ قائظ» شديد
١ ـ فا ٢ ـ بسيار گرم. «يوم قائظ» روزى بسيار گرم. ٣ ـ قيظ قائظ: گرماى بسيار گرم.
❀ القائِلَة: ١ ـ مص قالَ يَقيلُ. ٢ ـ الظَّهيرة. ٣ ـ النَّوم والاستراحة في الظَّهيرة.
١ ـ مص قالَ يَقيلُ ٢ ـ ظُهر. ٣ ـ خوابيدن و استراحت بهنگام ظُهر.
❀ القائِمَة: ج قوائم. ١ ـ من الدابة: رِجلها أو يدها. ٢ ـ من الخوان أو السرير أو نحو هما: رِجله التي يقوم عليها. ٣ ـ من السيف: مقبضه. ۴ ـ ورقة تبيّن الحسابَ أو أنواع الطّعام أو أسماء الكتب أو غير ذلك.
١ ـ دست و پاى چارپا. ٢ ـ من الخوان او السرير او نحوهما: پايه پيشخوان و تخت خواب. ٣ ـ من السيف: دستگيره شمشير. ۴ ـ صورتحساب. منو غذا، ليست كتب.
❀ القائِم مَقام: موظّف إداريّ دون الوالي أوالمحافظ. ج قُوّام المقامات و قائِم مَقامون.
فرماندار. ج قُوّام، المقامات وَ قائم مقامون.
❀ القائمقامية: ١ ـ مقاطعة إداريّة في البلد يدير شؤونها قائمقام. ٢ ـ منصب القائمقام.
١ ـ فرماندارى ٢ ـ مقام فرماندار.
❀ القاب: ١ ـ المقدار. ٢ ـ من القوس: ما بين مقبضها و طرفها. ٣ ـ «هو على قاب قوسين»: كناية عن القرب.
١ ـ اندازه و مقدار. ٢ ـ من القوس: فاصله بين دستگيره كمان و دو طرف آن. ٣ ـ هو على قاب قوسين كنايه از نزديكى.
❀ قابَلَ: مُقابَلَةً (ق ب ل) ١ ـ هُ: لقيه مواجهةً. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: عارضه به ليرى وجه الشبه أو الاختلاف بينهما «قابل الكتابَ بالكتاب».
١ ـ با او روبرو شد. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: با يكديگر مقايسه كرد. «قابل الكتابَ بالكتاب» كتاب را با ديگرى مقايسه كرد.
❀ القابِلَة: المرأة التي تساعد الحامل عند الوَضع و تتلقّى الولدَ عند الولادة. ج قَوابِل.
ماما. ج قَوابل.
❀ القابِليَّة: الاستعداد للقبول و القدرة عليه: «قابليّة التعلّم».
حالت پذيرش و قبول. «قابليّة التعلّم» قابليت يادگيرى.
❀ قاتَلَ: مقاتَلَةً وَ قتالاً وَ قيتالاً. (ق ت ل) ١ ـ هُ: حاربَهُ و عاداه. ٢ ـ هُ اللّهُ: لعنه.
١ ـ با او دشمنى كرد. جنگيد. ٢ ـ هُ: اللهُ: او را لعنت كرد.
❀ القاتِم: ج قَواتِم. ١ ـ فا. ٢ ـ الأسوَد. ٣ ـ «أسود قاتم»: أي شديد السَّواد.
١ ـ فا ٢ ـ سياه. ٣ ـ اسود قاتم: بسيار سياه.
❀ القاحِط: ١ ـ فا ٢ ـ عامٌ قاحط: مُجدِب. ج قَواحِط.
خشكسالى ج قَواحط.
❀ القاحِل: ١ ـ فا ٢ ـ اليابس من الجلود أو الميدان أو غيرها.

٣ ـ من الأمكنة: المُجدب.
١ ـ فا ٢ ـ پوست يا چوب خشكيده. ٣ ـ من‌الامكنة: باير خشک بی آب و علف.
❀ قادَ: يَقُودُ. قَوْداً وَ قِيادَةً وَ قِياداً مقادَةً وَ قيدودَةً (ق و د) الدابّة: أو نحوَها: مشى أمامها آخذاً بقودها.
چارپا را با افسار به دنبال خود كشيد.
❀ قادَ: يَقُودُ. قِيادَةً (ق و د) الجيشَ: كان رئيساً عليه يدبّر خططه و شؤونه.
ارتش را فرماندهی کرد.
❀ القادِم: ١ ـ فا. ج قُدُوم. وَ قُدّام وَ قادمون. ٢ ـ العام القادم: الذي يأتي بعد العام الحاضر.
سال آينده.
❀ القادِمة: ج قَوادِم. ١ ـ م القادِمة ٢ ـ واحدة «القَوادِم» و «القُدامَى»، أي ريشات مقدَّم الجناح، و هي كبار الرِّيش.
١ ـ م القادِمة ٢ ـ مفرد قوادم و قُدامَى، پرهای جلوی بال پرنده و آن پرهای بزرگ پرنده است.
❀ القاذفة: نوع من الطّائرات الحربيّة يُستخدَم لضرب العدوّ بالقذائف. ج قاذِفات.
هواپيمای بمب‌افكن. ج قاذفات.
❀ القاذُورة: ج قواذير. ١ ـ الفعل القبيح كالزِّنى و نحوه. ٢ ـ الكلام القبيح. ٣ ـ الوسخ.
١ ـ كارناپسند مانند زنا و امثال آن. ٢ ـ سخن زشت ٣ ـ كثيف. آشغال
❀ قارَبَ: مُقارَبَةً (ق ر ب) ه او الشيءَ: داناه «قارب الفرسُ الخُطوَة».
نزديک آن چيز شد. «قارَبَ الفرسُ الخطوَةَ» اسب گامها را نزديک به هم بر می‌داشت.
❀ القارِبُ: السفينة الصغيرة. ج قَوارِب: «قارِبُ صَيد».
قايق. ج قوارب « قارب صيد» قايق ماهيگيری.
❀ القارّة: في الجغرافيا: قطعة عظيمة من اليابسة. ج قارّات. و القارّات خمس و هي آسيا و أوروبا و افريقيا و أميركا و أوقيانيا.
قطعه بزرگی از خشكی «قاره» ج قارّات. زمين پنج‌قاره است، آسيا، اروپا، افريقا، آمريكا و اقيانوسيه.
❀ القارِس: ١ ـ فا. ٢ ـ البرد الشديد.
١ ـ فا ٢ ـ سرمای شديد.
❀ القارِصَة: كلمه قارصة: تنغّص و تؤلم. ج قَوارِص.
سخن تند و تلخ. ج قوارص.

❀ قارَعَ: مُقارَعَةً وَ قِراعاً. (ق ر ع) هُ: غالبه في القُرْعَة.
در قرعه‌كشی با او مبارزه كرد.
❀ القارِعَة: ١ ـ المصيبة: «قرعتهم قارعةُ الدهر». ٢ ـ «قارعة الطريق»: أعلاه و وسطه.
١ ـ حادثه. مصيبت «قرعتهم قارعة الدهر» مصيبت روزگار آنان را دربرگرفت. ٢ ـ قارعة الطريق: وسط و بالای راه.
❀ قارَنَ: مُقارنةً و قِراناً (ق ر ن) ١ ـ هُ: صاحَبَهُ مقترناً به. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: قاسه به و وازنَه.
١ ـ همراه او شد. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: آن چيز با چيز ديگر مقايسه كرد.
❀ القارُورَة: إناءٌ مستطيل من زجاج إجمالاً يُجعَل فيه الشَّراب والطِّيب و نحو هما. ج قَوارِير.
سبوی شراب. ج قوارير.
❀ قاسَ: يَقيسُ. قَيساً وَ قِياساً. (ق ي س) الشيءَ: بغيره أو عليه: قدَّره على مثاله.
بغيره أو عليهُ: چيزی را با ديگری مقايسه كرد.
❀ قاسَ: يَقيسُ. قَيساً.(ق ي س) الطبيبُ عمقَ الجرحِ: قدَّره بالميل الذي يُدخله فيه.
پزشک زخم را ميل زد تا عمق جراحت را بداند.
❀ قاسى: مُقاساةً (ق س و) الألم او نحوهُ: كابده. تحمَّل مشاقَّه.
سختی‌ها را تحمل كرد.
❀ قاسَمَ: مُقاسَمةً (ق س م) هُ المالَ:أخَذَ كلٌّ منهما قِسمةً منهُ
دارائی ميان خود و او تقسيم كرد.
❀ القاسِم: ١ ـ فا ٢ ـ القاسم المشترك بين عدة أعداد: هو عدد يقسمها جميعاً قسمةً تامّةً.
١ ـ فا ٢ ـ مقسوم مشترك بين اعداد.
❀ القاسِي: ١ ـ فا ٢ ـ الصّلب. الغليظ. ج قُساة: «قلبٌ قاسٍ. حجرٌ قاسٍ».
١ ـ فا ٢ ـ سفت و سخت. غليظ و كُلُفت. ج قُساة «قَلبٌ قاسٍ، حجرٌ قاسٍ» قلب سخت، سنگ سفت.
❀ القاصُّ: ١ ـ فا ٢ ـ مَن يأتي بالقصّة أو يكتبها.
١ ـ فا ٢ ـ داستان‌نويس، داستانسرا.
❀ القاصِد: ج قَواصِد ١ ـ فا ٢ ـ طريق قاصد: مستوٍ. مقصود. ٣ ـ «القاصِد الرسوليّ»: أسقف يرسله «البابا» إلى أبناء كنيسته نائباً عنه.
١ ـ فا ٢ ـ راه راست. مورد نظر. ٣ ـ القاصِد الرسولّي: اسقفی كه «پاپ» او را به نيابت از خود به شهرها می‌فرستد.

❀ **القاصِر**: ١ ـ فا ٢ ـ مَن لم يبلغ سنَّ الرشد.
١ ـ فا ٢ ـ کسیکه به سن رشد نرسیده است.
❀ **القاصِرة**: ج قواصِر. ١ ـ م القاصِر ٢ ـ فتاة قاصِرة: لم تبلغ سنَّ الرشد.
١ ـ م القاصِر ٢ ـ دختری که به سن رشد نرسیده.
❀ **القاصِمة**: نزلت بهم قاصمة الظهر: أي المصيبة المهلكة.
دچار حادثه ناگوار شدند.
❀ **القاصي**: ج أقصاء وَ قاصُون. ١ ـ فا ٢ ـ البعيد.
٢ ـ دور.
❀ **قاضَ**: يَقيضُ. قَيضاً (ق ض ي) الشيءَ بالشيء:
چیزی را با چیز دیگر عوض کرد.
❀ **قاضَى**: مُقاضاةً. (ق ض ي) ١ ـ هُ إلى القاضي: دعاهُ إليه و خاصمه. ٢ ـ هُ: حاكمه.
١ ـ او را برای محاکمه نزد قاضی برد، خواند. ٢ ـ هُ: او را محاکمه کرد.
❀ **القاضِب**: ١ ـ فا ٢ ـ السيف الشّديد القَطع، ج قواضِب.
٢ ـ شمشیر بسیار بزّان، ج قواضِب.
❀ **القاضي**: ج قُضاة ١ ـ فا ٢ ـ الحاكم الشَّرعيّ الذي يقضي بين المتخاصمين.
١ ـ حاکم شرع، داور.
❀ **القاضِية**: الضربة القاضية: في الملاكمة: أو المصارعة: الضَّربة التي يوجّهها أحد اللاعبَين إلى خصمه فتطرحه أرضاً فاقد الوعي أو عاجزاً عن النهوض لمدّة معيّنة.
ضربه نهائی «مشت» ناک اوت کننده. در ورزش مشت زنی»
❀ **القاطِبة**: جاء القوم قاطِبةً. «جاء القومُ قاطبةً»: أي جميعاً. وقد نصبت على الحاليّة.
همهٔ آن گروه آمدند. قاطِبةً. منصوب شده بنابر حال بودن.
❀ **قاطِبةً**: جاء القوم قاطِبةً. أي جميعاً. و هي حال.
همهٔ آن گروه آمدند. قاطبةً. اینجا حال است.
❀ **القاطِرة**: العربة البخاريّة أو الكهربائيّة التي تجرُّ القطار على الأسلاك الحديديّة.
لکوموتیو.
❀ **قاطَعَ**: مقاطعةً. (ق ط ع) ١ هُ: ترک زيارتَه أو مصاحبتَه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ: ترک التعامُلَ معه أو نفعَه و الانتفاع به «قاطع العدوَّ و حاصلاته و منتجاته».
١ ـ با او قطع رابطه کرد. ٢ ـ هُ او الشيءَ: از داد و ستد با او قطع رابطه کرد. «قاطَعَ العدوَّ و حاصلاتهِ و منتجاته» با دشمن قطع رابطه نمود و همچنين از داد و ستد با او امتناع کرد.
❀ **القاطِع**: ١ ـ فا ٢ ـ آلة القَطع. ٣ ـ الحاجِزة. ۴ ـ «قاطع الطَّريق»: اللِّصّ، ج قُطَّع و قُطَّاع. ۵ ـ «برهانٌ قاطِع»: مقنِع. ۶ ـ «سيفٌ قاطِع»: ماضٍ.
١ ـ فا ٢ ـ دستگاه برش ٣ ـ مانع، حاجز. ۴ ـ قاطع الطريق: راه زن ج قُطَّع و قُطَّاع. ۵ ـ برهان قاطع: دليل محكم، قانع كننده. ۶ ـ سيف قاطع: شمشیر برنده، بسيار تيز.
❀ **القاع**: أرض سهلة مطمئنّة منخفضة عن المرتفعات المحيطة بها. ج قِيعان و أَقْواع وقِيَع وقِيعَة.
زمین هموار و قابل قبول. ج قيعان وَ أقواع وَ قِيَع وَ قِيعَة.
❀ **القاعَة**: ج قاعات. ١ ـ ساحة الدّار. ٢ ـ ردهة الاستقبال أو الاجتماع: «قاعة المحاضرات».
١ ـ حياط خانه. ٢ ـ سالن اجتماعات. «قاعة المحاضرات» سالن سخنرانی.
❀ **القاعِدَة**: ج قواعِد ١ ـ م القاعد. ٢ ـ من البيت: أساسه. ٣ ـ من البلاد. أكبر مدنها. ۴ ـ من الأسطوانة أو التمثال: الحَجَر أو غيره يقوم عليه. ۵ ـ «قاعدة الأمر»: أساسه. ۶ ـ «قاعدة الطائرات»: المكان الذي تحطُّ فيه الطائرات و تطير منه «رجعت الطائراتُ إلى قواعدها سالمةً». ٧ ـ الأصل و القانون: «القاعدة النحويّة».
١ ـ اساس و پی خانه. ٣ ـ من البلاد: پایتخت، یا بزرگترین شهر کشور. ۴ ـ من الاسطوانة او التمثال: سنگ بزرگی که مجسمه را روی آن قرار میدهند. ۵ ـ قاعدة الأمر: اساس آن کار. ۶ ـ قاعدة الطائرات: پایگاه هوایی. ٧ ـ اصل و دستور و قانون. «القاعدة النحوية» قواعد نحوي.
❀ **القافِلة**: الرفقة الراجعة من السَّفَر أو المبتدئة به و معها دوابُّها و غيرها، ج قَوافِل: «قافلة جِمال، قافلة سيّارات».
کاروان به همراه چارپایان آن. ج قوافل «قافله جمال. قافله سيارات» کاروان شتران، اتوموبیلها.
❀ **القافِية**: آخر كلمة في بيت الشِّعر، أو هي من آخر بيت إلى أوّل ساكن يليه مع المتحرّك الذي قبل الساكن، ج قَوافٍ.
آخرين حرف بيت شعر. ج قواف.
❀ **قاقَ**: يَقُوقُ. قَوْقاً. (ق و ق) تِ الدجاجةُ: صوّتت.
مرغ قُدقُد نمود.
❀ **قاقَ**: يَقِيقُ. قَيقًا (ق ي ق) تِ الدجاجةُ: صوّتت.
مرغ قُد قُد نمود.
❀ **قالَ**: يَقُولُ. قَولاً وَ قالاً وَ قِيلاً وَ قَوْلةً وَ مَقالاً وَ مَقالةً.

(ق و ل) ١ ـ تكلّم. ٢ ـ تلفّظ. ٣ ـ بكذا: حكم و اعتقد به. ۴ ـ له: خاطبه.
١ـ سخن گفت. ٢ـ حرف زد. ٣ـ بكذا: بچيزى حكم كرد، عقيده داشت. ۴ـ لهُ: او را مورد خطاب قرار داد.
*** قالَ: يَقيلُ. قَيلاً وَ قائلةً وَ قَيلولةً وَ مَقالاً وَ مَقيلاً. (ق ي ل)** نام في «القائلة»، أي أي وسط النّهار.
در وسط روز خوابيد.
*** القال:** ١ـ مص قالَ يَقُولُ. ٢ ـ ما يقوله النّاس: «كثر القال و القيل».
١ ـ مص قالَ يَقُول ٢ـ گفته‌هاى مردم. «كثر القال و القيلُ» بگو مگو زياد شد.
*** القالَب:** ج قوالِب. ١ ـ الشيء الذي تُفرَغ فيه الجواهر أو المعادن أو غيرها ليكون مثالاً لما يُصاغ أو يُصَبُّ يُصنَع منها. ٢ ـ ما يُجعَل في الحذاء لكي يستقيم.
١ـ قالب. ٢ـ قالب كفش تا اينكه صاف و راست بماند.
*** القالِب:** ج قوالب. ١ـ فا. ٢ـ ر. القالَب.
*** قامَ: يَقُومُ. قَوماً وَ قَوْمةً وَ قِياماً وَ قامَةً. (ق و م)**
١ ـ انتصب و اقفاً: «كان قاعداً فقام». ٢ ـ الأمْر: اعتدل. ٣ ـ بالأمر: تولاّه «قام بتعليمه». ۴ ـ على الأمر: وثبت «قام على الدرس». ۵ ـ على الأمر: راقبه. ۶ ـ الحقُّ: ظهر فثبت. ٧ ـ «قام يفعل كذا»: أخذ، شرع.
١ ـ برخاست. «كان قاعداً فقام» نشسته بود پس برخاست. ٢ـ الأمْرُ: آن مطلب درست شد. ٣ـ بالأمر: آن كار را به عهده گرفت. «قام بتعليمه» آموزش او را به عهده گرفت. ۴ـ على الأمر: آن كار را ادامه داد. «قامَ على الدرس» كار تدريس را ادامه داد. ۵ـ على الأمر: از آن كار مواظبت كرد. ۶ـ الحقُّ: حق آشكار شد. ٧ـ قام يَفعَلُ كذا: شروع كرد به انجام چنين كارى.
*** القامَة:** ج قِيَم. ١ـ مص قامَ وَ أقام ٢ـ منَ الانسان: قَدُّه: طوله.
١ ـ مص قام و أقامَ ٢ ـ قد انسان. بلندى قامت او.
*** قامَرَ: مُقامَرةً وَ قِماراً. (ق م ر)** هُ: لاعبه في القِمار.
با او قِماربازى كرد.
*** القاموس:** ج قواميس. ١ ـ لقب كتاب «الفيروزآبادي» في اللغة. ٢ ـ كلّ معجَم أو كتاب في اللغة. ٣ ـ البحر العظيم. ۴ ـ أبعد موضع في أعماق البحر.
١ـ نام كتاب «فيروزآبادى» است. ٢ـ هر لغت‌نامه‌اى را گويند. ٣ـ درياى بزرگ اقيانوس. ۴ـ عميق‌ترين نقطه دريا.

*** القانِئ:** الشّديد الحُمْرة: «أحمر قانِئ».
بسيار سرخ. «احمر قانى» قرمز به رنگ خون.
*** القانِصَة:** ج قوانِص. ١ـ للطير: بمنزلة المعدة للإنسان. ٢ ـ الصَّيّادُون. ٣ ـ الطيور الجارحة التي تصيد.
سنگدان پرنده. ٢ـ شكارچيان. ٣ـ پرندگان شكارى.
*** القانون:** ج قوانين. ١ ـ النِّظام. ٢ ـ الشَّريعة. ٣ ـ مقياس كلّ شيء. ۴ ـ الأصل. ۵ ـ مجموعة الشرائع التي تنظّم أحوال المجتمع السياسيّة و التجاريّة والمدنيّة و الجزائيّة و غيرها. ۶ ـ آلة من آلات الطَّرَب ذات أوتار.
١ـ نظم. ٢ـ شرع. ٣ـ قانون. ۴ـ اصل. ۵ـ مجموعه دستورهائى كه اوضاع و احوال سياسى و تجارى مدنى و جزائى را نظم و ترتيب مى‌دهد. ۶ـ نوعى آلت موسيقى است شبيه سنتور.
*** القانِي:** ١ـ فا. ٢ـ احمر قانٍ: شديد الحُمرة.
بسيار سرخ‌رنگ، به رنگ خون.
*** القاهر:** ١ـ فا. ٢ ـ الشّامِخ، العالي، ج قواهِر: «جبلٌ قاهرٌ».
١ ـ فا ٢ـ بزرگ، والا، با عظمت. ج قواهر. «جبل قاهر» كوهى بلند با عظمت.
*** قاوَلَ: مُقاوَلةً (ق و ل)** هُ في الامر: فاوضه و باحثه و جادله.
با او دربارهٔ آن مطلب بحث و گفتگو و مجادله كرد.
*** قاوَمَ: مُقاوَمةً وَ قِواماً. (ق و م)** هُ: ضادَّهُ، خالفه «قاوم الشعبُ المستبدِّين».
با او ضديت كرد. در برابر او پايدارى كرد. با او مخالفت كرد. «قاومَ الشعبُ المستبدين» ملّت در برابر ستمگران پايدارى كرد.
*** قايَسَ: مُقايَسَةً وَ قِياساً (ق ي س)** ١ـ بين الامرين: قدَّر. ٢ ـ هُ أو الشيءَ بغيره و إلى غيره: قدَّره به.
١ ـ بين آن دو مطلب را سنجيد. ٢ـ هُ او الشيءَ بغيره و الى غيره: چيزى را با چيز ديگر اندازه‌گيرى كرد.
*** قايَضَ: مُقايَضَةً وَ قِياضاً. (ق ي ض)** هُ بكذا: بادله به «قايضه بيته».
چيزى را با چيز ديگر عوض كرد. «قايَضَهُ بيتَهُ» خانه‌اش را با خانه او عوض كرد.
*** القُبالة:** ١ ـ من الطريق: أوّله، ما استقبلك منه. ٢ ـ «جلس قُبالته»: أي تجاهه.
آغاز راه. ٢ـ جلسَ قُبالَتَهُ: در روبروى او نشست.
*** القَبّان:** آلة تُوزَن بها الأشياءُ الثقيلة. و هي أنواع.
قپان و آن دستگاهى است چيزهاى سنگين وزن مى‌كند.

❁ **القُبَّة**: ج قِباب وَ قُبَب. ١ ـ بناء سقفُه مستدير مقوّس مقعَّر. ٢ ـ «القُبّة الخضراء أو الزرقاء»: قبّة السماء.

١ـ گنبد. ٢ـ القُبّة الخضراء او الزرقاء: گنبد آسمان.

❁ **قَبُحَ**: يَقْبُحُ. قُبحاً وَ قَبحاً وَ قُباحاً وَ قُبوحاً وَ قُبُوحةً وَ قَباحةً. كان قبيحاً.

زشت بود.

❁ **قَبَّحَ**: تقبيحاً. ١ـ لَهُ وَجهَهُ: أنكر عليه ما عمل. ٢ ـ عليه فعلَه: بيَّن قبحَهُ.

١ ـ عمل او را بد دانست. او را تقبيح كرد. ٢ـ عليه فعله: كار او را تقبيح كرد.

❁ **القُبْح**: ١ـ مص قَبُحَ. ٢ ـ الشَّناعة في القول و الفعل و الصورة.

١ ـ مص قَبُحَ ٢ـ زشتى در گفتار و كردار.

❁ **قَبَرَ**: يَقْبُرُ وَ يَقْبِرُ. قَبْراً و مَقْبَراً. الميتَ: دفنه.

مرده را دفن نمود، بخاک سپرد.

❁ **القَبْر**: ١ـ مص قَبَرَ. ٢ ـ المَدفن. ج قُبُور.

١ ـ مص قَبَر ٢ـ آرامگاه. ج قُبور.

❁ **القُبَّرة**: عصفورة دائمة التغريد، تَكثُر في الحقول و على الطرق، على صدرها بقعة سوداء. ج قَبابِر و قُبَّر وقُبَر.

مرغ چكاوک. در مزارع و باغات روى درخت فراوان ديده مى‌شود. روى سينه‌اش نقطهٔ سياهى است. ج قبابر وَ قُبّر وَ قُبَر.

❁ **قَبِسَ**: يَقْبِسُ. قَبْساً. ١ـ النارَ: أخذها. ٢ ـ العلمَ: تعلّمه و استفاده.

١ ـ آتش را گرفت. ٢ـ العلمَ: علم را فرا گرفت و از آن بهره‌مند شد.

❁ **القَبَس**: شعلة من النار.

شعلهٔ آتش.

❁ **قَبَضَ**: يَقْبِضُ. قَبْضاً. ١ـ يَدَهُ الشيءَ أو عليه: أمسكه بقبضة يده. ٢ ـ منه المالَ: أخذه. ٣ ـ قبضةً: أخذها ٤ ـ الطائرُ قبضةً: جمعه. ٥ ـ يَدَهُ عن الشيء: امتنع عن إمساكه. ٦ ـ هُ اللّهُ: أماته. ٧ ـ بطنُه: أمسك.

١ ـ آنرا با دست گرفت. ٢ـ منهُ المالَ: پول را از او گرفت. ٣ـ قَبضَةً: يک مشت برداشت. ٤ـ الطائرُ جناحَهُ: پرنده بالهايش را جمع كرد. ٥ـ يَدَهُ عن الشيءِ: از گرفتن آن خوددارى نمود. ٦ـ هُ اللّهُ: خداوند او را ميراند. ٧ـ بَطنُهُ: شكمش قبض شد.

❁ **قَبَّضَ**: تقبيضاً. ١ـ الشيءَ: ضمّه، جمع في قبضة. ٢ ـ الشيءَ: جمعه وزواه «قبّض و جهَه، قبّض ما بين عينيه». ٣ ـ هُ المالَ: أعطاه إيّاه في قبضته.

١ ـ چيزى را جمع كرد. درهم كشيد. ٢ـ الشيءَ: جمع كرد «قبّض وجهَهُ، قبّض ما بين عينيه» ترشرويى كرد، ابروهايش را درهم كشيد. ٣ـ هُ المالَ: مال را در قبضه او نهاد.

❁ **القَبضَة**: ١ ـ المرّة من قبض. ٢ ـ ما قبضتَ عليه بكفّك من الشيء. ٣ ـ «صار الشيءُ في قبضته»: أي في ملكه. ٤ ـ «قبضة السيف»: مقبضه.

١ـ يكبار قبضه كردن. ٢ـ آنچه را كه در مشت مى‌توان گرفت. ٣ـ صارَ الشيءُ في قبضةِ: آنچيز در اختيار او قرار گرفت. ٤ـ قبضة السيف: دستهٔ شمشير.

❁ **القِبْط**: جيل من النّصارى يسكنون «مصر» منذالقِدم. ج أَقْباط. هم طائفتان: الأقباط الأرثوذكس، وهم الأكثريّة، والأقباط الكاثوليک.

نسلى از مسيحيان كه از زمانهاى قديم در مصر زندگى مى‌كنند كه دو گروه هستند: قبطهاى ارتودوكس كه اكثريت هستند و قبطهاى كاتوليک.

❁ **القِبطيّ**: واحدالقِبط.

مفرد قبط.

❁ **قَبَعَ**: يَقْبَعُ. قَبعاً و قُبُوعاً. ١ـ في منزلِه: انزوى فيه و استتر. ٢ ـ عن أصحابه: تخلّف.

١ ـ خانه‌نشين شد بيرون نيامد. ٢ـ عن اصحابه: از دوستانش عقب ماند.

❁ **القُبَّعَة**: غطاء للرأس كالقلنسوة، مختلف الأشكال و الأحجام.

كلاه.

❁ **القَبقاب**: ج قباقيب. ١ ـ الحذاء من خشب. ٢ ـ الكثير الكلام.

١ـ دمپائى چوبى. ٢ـ وَرّاج. پرحرف.

❁ **قَبِلَ**: يَقْبَلُ. قَبُولاً وَ قُبولاً. ١ـ الكلامَ: صدَّقه. ٢ ـ الشيءَ: أخذه راضياً.

١ ـ سخن را باور كرد. ٢ـ الشيءَ: آنچيز را با رضايت دريافت كرد.

❁ **قَبَّلَ**: تقبيلاً. هُ: لثمه.

او را بوسيد.

❁ **قَبْلَ**: ظرف يدلُّ على: ١ ـ التقدُّم في الزمان: «وصل إلى الحفلة قبلَ المدعوّين». ٢ ـ التقدُّم في المكان و الموقع: «يقع بيتي قبلَ بيت صديقي». ٣ ـ التقدُّم في الرتبة: «الرأي قبلَ شجاعة

الشُّجعان». و هو مُعْرَب. و قد يُحْذَف المضاف إليه فيجوز فيه البناء على الضمّ أو الإعراب على التنوين و دونه. نحو: «حضر الطُّلاّبُ إلى الصفّ و حضر المعلّمُ قبلُ. و من قبلُ. وقبلاً. و من قبلٍ و من قبلِ».
ظرف است دلالت دارد. ۱ـ بر تقدم در زمان «وصلَ الی الحفلة قبلَ المدعوين» قبل از ديگر مهمانان به جشن رسيد. ۲ـ تقدم در مكان. «يقعُ بيتي قبل بيتِ صديقي» خانهٔ من قبل خانه دوستم قرار دارد. ۳ـ تقدم در مرتبه «الرأيُ قبلَ شجاعة الشجعان» اظهارنظر قبل از شجاعت دلاوران قرار دارد. كلمه «قبل» معرب است. و گاهی مضاف اليه محذوف می‌شود كه در اينصورت جايز است بناء بر ضمّ يا معرب بودن بر تنوين «حضَرَ الطلابُ الی الصف و حضر المعلمُ قبلُ، و من قبلُ. وَ قبلاً وَ من قَبلٍ وَ من قبلِ».
❁ **القِبَل**: الطّاقة و المقدرة: «لا قِبَل لي بهذا العمل».
قدرت و توان «لا قِبَل لي بهذا العمل» توان اين كار را ندارم.
❁ **القُبلة**: اللَّثمة. ج قُبَل.
بوسه. ج قُبَل.
❁ **القِبلة**: ۱ ـ الجهة. ۲ ـ الكعبة. ۳ ـ كلّ ما يُستقبَل من الشيء.
۱ـ سمت. سو. ۲ـ كعبه. ۳ـ هر آنچه كه با آن مواجه می‌شوند.
❁ **القَبَليّ**: المنسوب إلى القبيلة: «نظامٌ قبليّ. عادات قبليّة».
منسوب به قبيله. «نظام قَبليّ، عادات قَبليّة» رژيم قبيله‌ای، آداب رسوم قبيله‌ای.
❁ **قَبَّنَ**: تقبيناً. الشيءَ: وزنه بالقبّان.
با قپان آنرا وزن كرد.
❁ **القَبْو**: ج أقباء. ۱ـ مص قَبا. ۲ ـ البناء المقوّس المعقود بعضه إلى بعض. ۳ ـ بناء تحت الأرض تُحفَظ فيه المؤن و غيرها.
۲ـ ساختمان گنبدی شكل، طاق ضربی. ۳ـ پناهگاه زيرزمينی جهت نگهداری آذوقه.
❁ **القَبيح**: ۱ ـ ذوالقُبْح. ج قِباح و قَبْحى و قَباحى. م قَبيحة. ۲ ـ ما رفضه الذّوق أو الحياءُ أو قانونُ الأخلاق العامّ.
۱ـ زشت. بد. ج قِباح و قَبحیٰ وَ قَباحیٰ. م قبيحة. ۲ـ آنچه موردپسند ذوق و حيا و قانون نباشد.
❁ **القَبيحة**: ج قِباح وَ قبائح. ۱ـ ذات القُبح. ۲ ـ العمل القبيح.
۱ـ زشت، بد. ۲ـ كار زشت، كار بد.
❁ **القَبيل**: ج قُبُل وَ قُبَلاء. ۱ ـ الضامن، الكفيل. ۲ ـ الجماعة من الثلاثة فصاعداً. ۳ ـ «من قَبيل ذلك»: أي من جهته.
۱ـ ضامن. كفيل. ۲ـ گروه از سه به بالا. ۳ـ من قبيلِ ذلك: از جهت و سمت آن.
❁ **قُبَيْل**: تصغير قَبْل: «جاء قُبَيْلَ الظُّهر». أي قبله بزمنٍ قليل.
مصغّر «قبل» جاء قُبَيل الظهر: قبل از ظهر به اندك زمانی آمد.
❁ **القَبيلة**: ج قبائل. ۱ ـ أبناء أبٍ واحدٍ. ۲ ـ كيان اجتماعيّ اقتصاديّ سياسيّ يضمّ عائلات تجمع بينها روابط القُربیٰ وتخضع لرئيس واحد. وقد عُرف نظام القبيلة عند بعض الشعوب قديماً. و خصوصاً بين‌البدو
۱ـ فرزندان يک پدر. ۲ـ قبيله و آن يک اجتماع اقتصادی سياسی است دربردارنده خانواده‌هائی است كه علّت خويشاوندی آنان را دور هم جمع كرده است و تابع و پيرو يک رئيس هستند. نظام قبيله‌ای نزد بعضی از ملتها معروف است، علی‌الخصوص نزد باديه‌نشينان.
❁ **القِتال**: ۱ـ مص قاتَلَ. ۲ ـ الحرب. الصراع: «ساحة القتال».
۲ـ جنگ. درگيری. «ساحة القتال» ميدان نبرد.
❁ **القَتام**: ۱ ـ الغبار الأسود: «قَتام الحرب». ۲ ـ الظَّلام. ۳ ـ السَّواد.
۱ـ گرد و غبار سياه. «قتام الحرب» گرد و غبار جنگ. ۲ـ تاريكی. ۳ـ سياهی.
❁ **قَتَرَ**: يَقْتُرُ وَ يَقتِرُ. قَتْراً وَ قُتوراً. على عياله: ضيّق عليهم في النَّفَقة.
در دادن خرجی به زن و بچه‌اش سختگيری كرد.
❁ **قَتَّرَ**: تقتيراً. على عياله: ضيّق عليهم في النَّفَقة.
در دادن خرجی به زن و بچه‌اش سختگيری كرد.
❁ **قَتَلَ**: يَقْتُلُ. قتلاً وَ تَقتالاً. ۱ـ هُ: ازهق روحه، أماته. ۲ ـ الخمرةَ: مزجها بالماء. ۳ ـ الجوعَ أو البردَ: كسر شدّته. ۴ ـ هُ: أذلّه. أخضعه. ۵ ـ «قتلَ الشيءَ بحثاً أو عِلماً»: تعمّق في بحثه أو علمه.
۱ـ او را كشت. جانش را گرفت. ۲ـ الخمرةَ: شراب را با آب مخلوط كرد. ۳ـ الجوعَ او البردَ: شدّت گرسنگی يا سرما را شكست. ۴ـ هُ: او را خوار نمود. او را تابع نمود. ۵ـ قَتَلَ الشيءَ بحثاً او علماً: در جستجو و اطلاع يافتن از آن به فكر فرو رفت.
❁ **قَتَّلَ**: تقتيلاً. الاعداءَ: قتل كثيرين منهم.
تعداد فراوانی از دشمنان را كشت.

٭ **قَتْل**: ١ـ مص قَتَل. ٢ ـ إزهاق الروح، الإماتة.
١ ـ مص قَتَل ٢ـ گرفتن جان کسی. ٣ـ میراندن.

٭ **القَتِيل**: المقتول، ج قَتْلَى و قُتَلاء و قَتالَى. للمذكّر و المؤنّث.
کشته شده. ج قَتلَیٰ وَ قُتَلاء وَ قَتالَیٰ. مذکر مؤنث یکسانست.

٭ **القَتيل**: نبات قريب من الخيار ولكنّه أطول منه.
گیاهی است میوهٔ آن مانند خیار است لیکن از خیار بلندتر است.

٭ **القُثّاءَة**: واحدة القِثّاء.
خیار چنبر.

٭ **القُحّ**: خالص، ناب. ج أقحاح. «أعرابي قُحّ، لئيم قُحّ، كريم قُحّ»
عرب ناب، شخص بسیار پست، شخص بسیار بزرگوار.

٭ **القَحْط**: الجدب و احتباس المطر.
خشکسالی، کم بارانی.

٭ **قَحَفَ**: يَقْحَفُ، قَحْفاً. ١ـ الشيءَ؛ ٢ ـ ما في الإناء: شربه كلّه.
١ ـ تمام چیز را بُرد. ٢ـ ما في الاناء: محتویات ظرف را نوشید.

٭ **القِحْفُ**: ج أقحاف وَ قُحُوف وَ قِحَفَة. ١ ـ العظم الذي فوق الدّماغ. ٢ ـ ما انفلق من الجمجمة فانفصل.
١ـ کاسهٔ سر. ٢ ـ جمجمه شکسته.

٭ **قَحِلَ**: يَقْحَلُ، قَحْلاً وَ قَحَلاً. ١ـ الشيءُ: يبس. ٢ ـ تِ الأرضُ: يبست ولم تُنتج.
١ـ آنچیز خشک شد. ٢ـ تِ الارض: زمین خشک و بایر شد.

٭ **القَحْل**: ١ـ مص قَحِلَ. ٢ ـ اليابس.
١ ـ مص قَحِلَ ٢ـ خشک.

٭ **قَحَمَ**: يَقْحُمُ، قُحُوماً. في الأمر: رمى بنفسه فيه فجأة بلا رويّة أو تفكير.
دل به دریا زد. بی‌پروا وارد کار شد.

٭ **القَحيط**: ١ـ عام قحيط: عام احتبس فيه المطرُ فأجدب. ٢ـ «سنةٌ قحيط»: سنة قليلة الخير لاحتباس مطرها.
سال کم باران. خشکسالی. ٢ـ سنة قحيط: سال کم خیر و برکت بجهت کمی بارش باران.

٭ **قَدَّ**: يَقُدُّ، قَدّاً. الشيءَ: قطعه مستطيلاً «قدّ الثوبَ».
چیزی را مستطیل بُرید. «قَدّ الثوبَ» قماش را بُرید.

٭ **القَدُّ**: ج أَقُدّ وَ قُدُود وَ قِداد وَ أَقِدَّة. ١ـ مص قَدَّ. ٢ ـ القامة: «امرأةٌ ممشوقة القدّ». ٣ ـ مقدار الشيء: «هذا على قدّ ذاك».
١ ـ مص قَدّ ٢ـ قد و قامت. «إمرأة ممشوقة القَدّ» زن خوش قد و قامت. ٣ـ اندازه. «هذا على قدّ ذلک» این به اندازهٔ آن است.

٭ **قَدْ**: حرف، و تختصّ بالفعل المتصرّف الخبريّ المثبت المجرّد من جازم أو ناصب، و تكون معه كالجزء منه ولا تعمل فيه مع اختصاصها به ولا تُفصَل عنه إلاّ بالقَسَم. و من معانيها: (أ) مع المضارع: التقليل، نحو: «قد يتوب اللّصُّ». (ب) مع الماضي: التحقيق، نحو: «قد نجح المجتهد».
حرف است: مختص فعل متصرف مثبت خبری، مجرد از جازم و ناصب. به همراه فعل خود مانند یک کلمه است و فاصله بین قد و فعل قرار نمی‌گیرد مگر حرف قسم. از معانی قد: الف: با مضارع به معنای تقلیل مانند «قد يَتوبُ اللصُّ» شاید دزد توبه کند. ب: با ماضی به معنای تحقیق، مانند «قد نجحَ المجتهدُ» به تحقیق شخص کوشا موفق شد.

٭ **القِدُّ**: ج أَقُدّ. ١ ـ السَّير يُقَدُّ من جلد يُقيَّد به الأسير ٢ ـ الشيء المقدور
١ـ تسمهٔ چرمی که دست اسیر را بدان می‌بندند. ٢ـ چیز بسته شده. چیز بریده شده.

٭ **القَدّاحَة**: ١ ـ حجر القدح ٢ ـ الفولاذة التي تُقدَحُ بها النارُ بضربها على الصوانة و بينهما فتيلة قابلة للاحتراق ٣ ـ آلة معدنية صغيرة كالعُلبة مختلفة الاشكال و الاحجام فيها خزّان صغير للبنزين اوالغاز، و فتيلة، شرراً يُشعل الفتيلة و من القاحات نفع لا فتيلة له يُتخذ له يُتخذ لاشعال طباقات الغاز.
١ـ سنگ چ خماق. ٢ـ فندک بنزینی، گازی. ٣ـ نوعی دیگر از فندکهای وجود دارد که مخصوص روشن کردن اجاق گاز است.

٭ **القُدّاس**: عندالمسيحيّين: صلاة على الخبز والخمر اللذين يرمزان إلى جسدالمسيح و دمه، يقوم بها الكاهن على الهيكل، ج قَداديس.
در اصطلاح نصاری: نان فطیر و شراب که نصاری در عشاء ربانی می‌خورند. ج قَداديس.

٭ **القَداسة**: الطّهارة.
طهارت، پاکیزگی.

٭ **قُدّام**: ١ ـ ما بعد المكان الذي أنت فيه، أمام، و هي نقيض «خَلْف». مؤنّثه و قد تذكّر. ٢ ـ القَبْل و القُبَيْل: «لقيتُهُ قُدّام ذاك».
١ـ جلو، روبرو. کلمه‌ای است مؤنث گاهی مذکر میگردد. ٢ـ پیش، جلوتر. «لقيتُهُ قُدّام ذاک» او را جلوی آن دیدم. ملاقات کردم.

❁ القِدَّة: ج قِدَد وَ أَقِدَّة. ١ ـ السَّير يُقَدُّ من جلدٍ. ٢ ـ القطعة طويلة يختبر بها البنّاؤون و النجّارون الاستواء أو الطُّول.
١ـ تسمهٔ چرمی که دست اسیر را بدان می‌بندند. ٢ـ چیز بسته شده. ٣ـ خط کش بنائی که برای صاف و درست بودن دیوار از آن استفاده میکنند.

❁ قَدَحَ: يَقْدَحُ. قَدْحاً. ١ ـ في عرضِهِ: طعن فيه و عابه. ٢ ـ بالعود: حاول إخراجَ النّار منه.
١ ـ آبروی او را برد. او را رسوا کرد. ٢ـ بالعود: خواست آتش را از آن بیرون نماید.

❁ القَدَح: إناء يُشرَبُ فيه، ج أقداح. ولا يُقال «قَدَح» إلا إذا كان فارغاً.
جام. پیاله. ساغر، زمانی قدح گویند که خالی باشد. جج أقاديح.

❁ قَدَّدَ: تقديداً. ١ ـ الشيء: قطّعه مستطيلاً. ٢ ـ اللحمَ: قطّعه طولاً و وضعه في الهواء والشمس ليجفّ.
١ ـ آنچیز را به شکل مستطیل بُرید. ٢ـ اللحمَ: گوشت را بدرازا برید. در برابر آفتاب قرار داد تا اینکه خشک شود.

❁ قَدَرَ: يَقْدُرُ وَ يَقْدِرُ. قَدْراً وَ قُدْرَةً وَ مَقْدَرَةً وَ مَقْدُرَةً وَ مِقداراً وَ قَدارَةً وَ قُدْرَةً وَ قُدُوراً وَ قِدْرَاناً وَ قَدَراً وَ قِدراً. عليه او على الأمر: تمكّن من التغلُّب عليه، أو من إتيانه.
توانست بر آن چیره شود. توانست آنرا انجام دهد.

❁ قَدَرَ: يَقْدِرُ. قَدْراً. ١ ـ الشيءَ بالشيءِ: قاسه به «قَدَر المسافةَ بقدمه». ٢ ـ الشيءَ بالشيءِ: جعله على مقداره.
١ ـ اندازه گرفت «قدرَ المسافة بقدمه» فاصله را با قدم خود اندازه گرفت. ٢ـ الشيءَ بالشيءِ: آنچیز را به اندازهٔ او قرار داد.

❁ قَدِرَ: يَقْدَرُ. قَدْراً وَ قُدْرَةً وَ مَقْدَرَةً وَ مَقْدِرَةً وَ قَدارَةً وَ قُدُورَةً وَ قُدُوراً وَ قِدْراناً و قَدَاراً وَ قِداراً. عليه او على الأمر: تمكّن من التغلُّب عليه، أو من إتيانه.
توانست بر آن چیره شود. توانست آنرا انجام دهد.

❁ قَدَّرَ: تَقديراً. ١ ـ اللهُ عليه الأمرَ أوله: حكم به عليه. ٢ ـ الشيءَ بالشيءِ: قاسه به وجعله على مقداره. ٣ ـ هُ عليه أو على الشيءِ: جعله قادراً عليه.
١ ـ خداوند آن مطلب و کار را برای مقدر کرد. ٢ـ الشيءَ بالشيءِ: دو چیز را روی هم اندازه گرفت. ٣ـهُ عليه او على الشيءِ: او را بر آن کار توانا ساخت.

❁ القَدَر: ج أقدار. ١ ـ مقدارالشيء. ٢ ـ قضاء اللّه في عباده.
١ـ اندازه. ٢ـ قضاء و قدر خداوند درباره بندگانش.

❁ القَدْر: ج أقدار. ١ـ مص قَدَرَ وَ قَدِرَ. ٢ـ مقدار الشيء: «قَدْر الدَّين، قَدْر العزيمة». ٣ ـ كون الشيء مساوياً لغيره بلا زيادة ولا نقصان: «هذا قَدْرُ ذاك». ۴ ـ الحرمة و الوقار: «فلان ذوقَدْر». ۵ ـ «ليلة القَدْر»: هي إحدى الليالي العشر الأخيرة من «رمضان»، وعددها فردٌ لا زوج. ورد عنها في القُرآن: «لَيْلَةُ القَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ».
١ ـ مص قَدَرَ و قَدِرَ ٢ـ اندازه. «قدر الدَّين. قدر العزيمة» اندازهٔ بدهی، اندازهٔ تصمیم‌گیری. ٣ـ برابر بودن دو چیز با یکدیگر. ۴ـ وقار. ۵ـ ليلة القدر: یک شب از شبهای ده روز آخر ماه رمضان که حتماً عدد آن فرد است نه زوج. که در قرآن آمده است «ليلة القدر خير من الف شهر».

❁ القِدْر: إناء من فَخّار يُطبَخ فيه، ج قُدُور. مؤنّث و قد يُذكَّر.
ظرفی است سفالی و دیگ سفالی، ج قُدُور. کلمه مؤنث است گاهی مذکر می‌شود.

❁ القُدْرَة: ١ـ مص قَدَرَ وَ قَدِرَ. ٢ ـ التمكّن من فعل الشيء أو تركه بالإرادة. الطّاقة.
١ ـ مص قَدَرَ و قَدِرَ ٢ـ توانائی انجام کار یا رها کردن آن کار. توان.

❁ قَدَّسَ: تقديساً. ١ ـ هُ اللهُ: طَهَّرَهُ و بارک عليه. ٢ ـ اللّهَ: نزّهه عمّا لا يليق به. ٣ ـ للّه: طهَّر نفسه له. ۴ ـ الكاهنُ: أقام القُدّاس. ۵ ـ أتى بيت المَقدِس.
١ ـ خداوند او را طیب و طاهر کرد. ٢ـ اللّهَ: خدا را منزّه دانست. ٣ـ لِلّهِ: تقوی پیشه کرد. بندگی خدا کرد. ۴ـ الكاهِنُ: کاهن آیین عشای ربانی بجا آورد. ۵ـ به بیت المقدس آمد.

❁ القُدُس: ١ـ مص قَدُسَ. ٢ـ روح القُدُس او الروح القُدُس»: عندالنصارى: الأقنوم الثالث من الأقانيم الإلهيّة ٣ ـ «روح القُدُس أو الرُّوحُ القُدُس» عند المسلمين: الملاک جبريل.
١ ـ مص قَدُس ٢ ـ نزد مسیحیان سومین اقنوم نزد نصاری. ٢ـ روح القدس، الروح القدس: نزد مسلمانان جبریل.

❁ القُدْس: ١ ـ مص قَدُسَ. ٢ ـ اورشليم. ٣ ـ الطُّهرُ والبركة. ۴ ـ لقب رجل الدِّين عند المسيحيّين: «قُدْس الأب». ۵ ـ «قُدْس الأقداس» عند اليهود: مكان من الهيكل كان يدخله عظيمُ الأحبار عندهم مرّةً في السّنة ۶ ـ «حظيرة القُدْس»: الجنّة.
١ ـ مص قَدُس ٣ـ پاکی پاکیزگی و برکت. ۴ـ لقب مرد روحانی نزد نصاری «قُدس الاب». ۵ـ قُدس الاقداس: نزد یهودیان: جائی است که بزرگ یهودیان سالی یکبار بدانجا وارد می‌شود. ۶ـ حظيرة القدس: بهشت.

* قَدَمَ: يَقْدُمُ. قَدْماً وَ قُدْماً و قُدُوماً. شجع. اجترأ.
جرأت پيدا كرد. احساس جرأت كرد.
* قَدُمَ: يَقْدُمُ. قِدَماً وَ قِدامَةً. مضى على وجوده زمانٌ طويل، صار قديماً.
مدت وَ زمان زيادى بر آن گذشته بود. قديمى بود.
* قَدِمَ: يَقْدَمُ. قُدُوماً وَ مَقدَماً وَ قِدْماناً. ۱ ـ البلدَ: أتاه، دخله. ۲ ـ من سفره: رجع.
۱ ـ به آن شهر آمد. به آن شهر وارد شد. ۲ ـ من سفره: از مسافرت بازگشت.
* قَدِمَ: يَقْدَمُ. قَدْماً وَ قُدْماً وَ قُدُوماً. على الأمر: أقبل عليه.
به آن كار روى آورد.
* قَدَّمَ: تقديماً وَ تَقْدِمَةً. ۱ ـ هُ: سبقه. ۲ ـ هُ: جعله متقدِّماً. ۳ ـ هُ أو الشيء إلى غيره: قرَّبه منه.
۱ ـ از او سبقت گرفت. ۲ ـ هُ: آنرا مقدم داشت. ۳ ـ هُ او الشيءَ الى غيره: آنچيز را به ديگرى نزديک كرد.
* القَدَم: ۱ ـ ما يقف الإنسانُ أو الحيوانُ عليه من الرِّجْل أو يمشي عليه. ج أقدام و قُدام. مؤنَّثة و قد تذكَّر. ۲ ـ وج أقْدام: وحدة قياسيَّة انكلو ـ ساكسونيَّة تعادل ۱۲ «إنشاً» أو ۳۰۴/۸ «مليمتراً».
قدم و پاى انسان يا حيوان. كه مؤنث است گاهى مذكر مى‌شود. ۲ ـ ج اقدام: يک واحد اندازه گيرى است «انگليسى» معادل «۱۲ اينچ» است و يا ۳۰۴/۸ ميليمتر است.
* القُدُم: المضيّ إلى أمام: «مضى قُدُماً». يوصف به المذكَّر و المؤنَّث.
حركت بطرف جلو. پيش تاختن. «مضى قُدُماً» به پيش تاخت كلمه‌اى است وصف مذكر و مؤنث.
* القِدَم: ۱ ـ مص قَدُمَ. ۲ ـ مضيّ زمان طويل على وجود الشيء.
۱ ـ مص قَدُمَ ۲ ـ مدت مديدى بر چيزى گذشته باشد. قديمى.
* القُدْوَة: ۱ ـ ما يُقتدى به ويُتَّخَذ مثالاً: «هذا العمل هو قُدوة النّاس». ۲ ـ الأُسْوَة: «لي بک قدوة».
۱ ـ سرمشق، نمونه. «هذا العمل هو قُدوة للناس». اين كار سرمشق است براى مردم. ۲ ـ اسوة. «لي بک قدوة» من ترا اسوه قرار داده‌ام.
* القُدُّوس: من أسماء اللّٰه الحُسْنَى، و تعني الطاهر المنزَّه عن كلّ نقص و عيب.
از اسماء حسنى الهى به معناى پاک و منزه از هر عيب و نقص.
* القَدُوم: ۱ ـ الجري‌ء الكثير الإقدام. ج قُدُم. ۲ ـ آلة للنَّحْت و النَّجر. ج قُدُم و قَدائم. مؤنَّثة.
۱ ـ بى‌باک و نترس. ج قُدُم. ۲ ـ تيشه. ج قُدُم وَ قَدائم كلمه مؤنث است.
* القَدُّوم: آلة للنّحت و النَّجر. ج قُدُم وقَدائم. مؤنَّثة.
تيشه. ج قُدُم وَ قدائم. مؤنث است.
* القَديد: اللحم المقطَّع طولاً المجفّفُ.
گوشت نمک سود. گوشت ريزريز شده.
* القَدير: ۱ ـ ذو القُدْرَة. ۲ ـ المطبوخ في القِدر
۱ ـ توانا. قدرتمند. ۲ ـ پخته شده در ديگ.
* القدِّيس: الوليّ المؤمن الذي ينتقل إلى نعيم الله طاهراً نقيّاً من كلّ عيب. م قِدِّيسَة.
بسيار پارسا. مؤمن. در اصطلاح نصارى به مؤمنى گفته مى‌شود با ايمان كامل بميرد. م قدّيسة.
* القَديم: الذي مضى على وجوده زمانٌ طويل. ج قُدَماء وقُدامَى و قَدائم. م قَديمة ج قَديمات و قَدائم
چيزى كه مدت مديدى بر آن گذشته باشد. ج قُدَماء وَ قُدامى وَ قَدائم. م قديمة. ج قديمات وَ قدائم.
* القَذَى: ما يقع في العين أو في الشراب من تبنة و نحوها. ج قُذِيّ و أقْذاء.
گرد و غبار. خس و خاشاک كه به چشم فرو رود. ج قُذِيّ و اقذاء.
* القَذاة: ر. القَذَى.
* قَذُرَ: يَقْذُرُ. قَذَراً وَ قَذارةً. أو الشيءُ: كان قَذِراً.
آنچيز چرک بود. كثيف بود.
* القَذَر: ج أقذار. ۱ ـ مص قَذُرَ. ۲ ـ الوَسِخ.
۱ ـ مص قَذُرَ ۲ ـ چرک، كثيف.
* القَذِر: الوَسِخ.
چرک، كثيف.
* قَذَعَ: يَقْذَعُ. قَذْعاً. هُ: شتمه بِفُحش
او را دشنام داد.
* القَذَع: ۱ ـ الوَسَخ. ۲ ـ الفحش في الكلام و نحوه. ۳ ـ الفاحش.
۱ ـ چرک، كثيف. ۲ ـ دشنام و بدگوئى. ۳ ـ كثافت آلودگى.
* قَذَفَ: يَقْذِفُ. قَذْفاً. ۱ ـ الشيء أو به رَمَى به: ۲ ـ هُ بالشيء: رَماه به «قذفه بالحجارة» ۳ ـ بالشيء رماه و اتهمه به

۱ ـ پرتاب کرد. ۲ ـ آنچیز را بطرف او پرتاب کرد. «قذفه بالحجارة» بسوی او سنگ پرتاب کرد. ۳ ـ او را متهم کرد. به او تهمت زد.

* **القذيفة:** ج قَذائف. ۲ـ القذيفة اليدوية: ۱ ـ كلّ ما يُرمَى به. ۲ ـ ما يطلقه المدفع و ترميه الطائرة من موادّ متفجرة مهدِمة أو محرقة. ۳ ـ «القذيفة اليدويّة» : قنبلة بشكل رمّانة تُلقَى باليد فتنفجر.

۱ـ هر آنچه که پرتاب شود. ۲ـ گلوله توپ و تانک و هواپیما. ۲ـ القذيفة اليدوية: بمب دستی، نارنجک.

* **قَرَّ:** يَقَرُّ وَ يَقِرُّ. قُرَّةً وَ قَرّاً وَ قِرَّةً وَ قُرُورةً. تـ عينه: سُرَّ واطمأنَّ

خوشحال شد. شادمان شد. چشمش روشن شد.

* **قَرَّ:** يَقَرُّ وَ يَقِرُّ. قَراراً وَ قُرُوراً وَ قَرّاً و تَقراراً وَ تَقِرَّةً. في المكان: ثبت و أقام.

در آنجا ماند. استقرار پیدا کرد.

* **قَرَّ:** يَقُرُّ وَ يَقَرُّ وَ يَقِرُّ. قَرّاً. اليومُ او غيرهُ:بَرَدَ

روزی که سرد بود.

* **القُرُّ:** البرد.

سرما.

* **قَرَأَ:** يَقْرَأُ وَ يَقْرُؤُ. قَرْءاً وَ قِراءةً وَ قُرآناً. ۱ـ الكتابَ: نطق بكلماته. ۲ـ الكتابَ: القى النظر عليه و طالعه و لم ينطق بكلماته.

۱ ـ کتاب را خواند. ۲ ـ به کتاب نظر انداخت و مطالعه نمود بی‌سروصدا.

* **قَرَى:** يَقري. قِرىً وَ قِراءً (ق ر ي) الضيفَ: اضافه.

میهمان را گرامی داشت.

* **القِرَى:** ۱ ـ مص. قَرَى. ۲ ـ مايقدَّم للضيف.

۱ ـ مص قَرَى ۲ـ آنچه که به میهمان تقدیم می‌شود.

* **القَرّاء:** الحسَن القراءة. ج قَرّاؤون.

نیکوخوان.

* **القِراءة:** ج قِراءات. ۱ـ مص قرأ. ۲ ـ النطق بكلام الكتاب أو نحوه: «علّم الأولادَ القراءةَ».

۱ ـ مص قَرأَ ۲ـ خواندن «عَلَّمَ الاولاد القراءة» خواندن را به فرزندان یاد داد.

* **القِراب:** ج قُرُب وَ أقرِبَة. الغِمد.

غلاف شمشیر.

* **القَرابة:** ۱ـ مص قَرُبَ. ۲ ـ القُرب في النَّسَب.

۱ ـ مص قَرُبَ ۲ـ خویشاوندی.

* **القُرابة:** ۱ ـ القريب. ۲ ـ «قُرابة الشيء» : ما قارب قدره «الماء في الوادي قُرابة الركبتين».

۱ـ نزدیک. ۲ـ قرابة الشيء: نزدیک به آن اندازه. «الماء في الوادي قرابة الركبتين» آب در درّه به اندازه زانو است.

* **القَراح:** من الماء أو غيره:

آب خالص و نیکو. ج أقرِحَة.

* **القَرّاد:** سائس القِرَدة.

پرورش دهنده بوزینه.

* **القَرار:** ۱ـ مص قَرَّ. ۲ـ مُستقر. «جعل لكم الأرضَ قراراً». ۳ـ المستقرّ المنخفض من الأرض. ۴ ـ ما قرّ عليه الرأيُ من الحكم في مسألة: «قرار المحكمة، قرارٌ حكومي». ۵ ـ النغمة الموسيقيّة التي تتردَّد في أواخر المقاطع الموسيقيّة.

۱ ـ مص قَرَّ ۲ ـ قرار گرفته. «جعل لكم الارض قراراً» زمین را برای شما مستقر قرار داد. ۳ـ آنچه که دربارهٔ آن نظر قطعی داده شده است. ۴ـ زمین گود و پست. ۵ـ آهنگ موسیقی که در اواخر نغمه‌ها تکرار می‌شود.

* **القَرارة:** قرارةُ النَّفس: أعماقها.

اعماق نفس.

* **القَراصيا:** شجر مثمر يحمل ثمراً كالخوخ (البرقوق) ولكنّه أصغر منه.

آلوبالو. گیلاس.

* **القُراضة:** ما سقط «بالقَرض». أي التقطع: «قُراضة الذهب، قُراضةُ الثَّوب».

براده. دم قیچی. «قراضة الذهب، قراضة الثوب» براده طلا. دم قیچی قماش.

* **القُرآن:** ۱ـ مص قَرأَ. ۲ ـ كتاب المسلمين المقدَّس: «إنّا أنزَلْناهُ قُرآناً عَرَبِيّاً لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ» (سورة يوسف). و هو ۱۱۴ سُورة، ۹۰ منها مكيّة و ۲۴ مَدَنيّة. و آياته ۶۲۳۶ آية.

۱ ـ مص قَرَأَ ۲ـ کتاب مقدس مسلمانان. «إنا انزلنا قرآناً عربياً لعلكم تعقلون» که دارای ۱۱۴ سوره است ۹۰ مکی است و ۲۴ سوره مدنی است تعداد آیات ۶۳۳۶ آیه است.

* **القِران:** ج قُرُن ۱ـ مص قَرَن و قارَنَ. ۲ ـ الحبل الذي يُشَدُّ به الأسير. ۳ـ الزواج.

۱ ـ مص قَرَن و قارَنَ ۲ـ طنابی که اسیر را بدان می‌بندند. ۳ـ ازدواج کردن.

* **قَرُبَ:** يَقْرُبُ. قُرباً و قُرباناً وَ قَرابَةً وَ قِرباناً وَ قُربى وَ قُرْبَةً. ۱ ـ دَنا. ۲ ـ منه أو إليه: دنا منه.

۱ـ نزدیک شد. ۲ـ مِنْهُ: به او نزدیک شد.

* **قَرَّبَ:** تقريباً. ۱ ـ هُ أو الشيءَ: أدناه. ۲ ـ هُ الحاكمُ: قدّمه في

خدمته وجَعلهُ من خواصّه. ٣ ـ القربانَ لله: قدّمه. ۴ ـ هُ الكاهنَ: ناوله القربانَ.
١ـ هُ أو الشيءَ: آنچيز را نزديک كرد. ٢ـ هُ الحاكمُ: فرمانروا او را در خـدمت كـردن پـيش انـداخت و از خـواص خـود بحساب آورد. ٣ـ القربانَ للهِ: براى خـدا قـربانى كـرد. ۴ـ هُ الكاهنَ: قربانى را به شخص روحانى سپرد.

❀ **القُربُ**: ١ـ مص قَرُبَ. ٢ ـ الدُّنُوّ.
١ ـ مص قَرُبَ ٢ـ نزديكى.

❀ **القُربى**: ١ـ مص قَرُبَ. ٢ ـ القرب في النَّسب، القرابَة.
١ ـ مص قَرُبَ ٢ـ خويشاوندى، نزديكى.

❀ **القُربان**: ج قرابين. ١ـ مص قَرُبَ. ٢ ـ كل ما يتَقرّب به ألى الله من ذبيحة أو غيرها. ٣ ـ عند النّصارى: ما يقدّسه الكاهن من الخبز والخمر.
١ ـ مص قَرُبَ ٢ـ هر قربانى كه در راه خدا سر بريده شود. ٣ـ نزد نصارى آنچه كه كشيش به حاضران تقديم مى‌كند از قرص نان و غيره.

❀ **القِربة**: وعاء من جلد يُحْمَل فيه الماء أواللبن أو نحوهـا. ج قِرب و قِرْبات و قِرِبات و قِرَبات.
مشک آب. ج قِرَب وَ قِرْباتْ وَ قِرِبات وَ قِرَباتْ.

❀ **القُرّة**: ١ـ مص قَرَّ. ٢ـ قُرّة العين: ما يُسَرُّ بـه الانسـان و يطمئنّ.
١ ـ مص قَرَّ ٢ ـ چشم روشنى.

❀ **قَرِحَ**: يَقرَحُ. قَرَحاً. ظهرت فيه القُرُوْح: «قـرِح قـلبُه مـن الحزن».
زخمهايش پديدار شد. «قرح قلبُه من الحزن» بر اثر اندوه قلبش شكست.

❀ **القَرِحُ**: الذي به قُرُوْح.
كسيكه بدنش زخم دارد.

❀ **القَرْح**: ج قُروح. ١ـ مـص قَـرِحَ. ٢ ـ الجُـرْح. ٣ ـ البـثر والخراج الفاسد. ۴ ـ جَرَبٌ شديد يُهلک أولاد النياق أو البقر.
١ ـ مـص قَـرِحَ ٢ـ زخـم. ٣ـ چـاه آب، چـاهى كـه آب آن نامرغوب است. ۴ـ مرض خطرناكى است كه بچه‌هاى شتر و گاو را مورد تهديد قرار ميدهد.

❀ **القُرْحَة**: ر. القَرحَة.

❀ **القَرحَة**: الجُرح المتقادم الذي فسـد واجـتمع فـيه القَـيْحُ: «قُرحةٌ في المعدة».
زخم عميق و چرک كرده. «قرحة في المعدة» زخم معده.

❀ **القِرد**: حيوان من اللَّبُونات، سريع التعلّم، و هو أنواع، منها الشّمبانْزي (الشِّبَنْزَى) والغوريلا و غير هـا. يـعيش في البـلاد الحارّة و يأكل الحبوب والفاكهة والثمار. ج قُرُوْد و قِرَدة و أقْراد و أقْرُد و قِرَد و قِرِدَة. م قِرْدَة ج قِرَد.
حيوانى است از پستانداران و داراى انواع مختلفى است از جمله شـامبانزه و گوريل. ج قُرود وَ قِرَدَة وَ أقـراد وَ أقْـرُدْ وَ قِرَد قِرِدَةْ. م قِرْدَة ج قِرَد.

❀ **قَرَّرَ**: تقريراً. ١ـ هُ بالأمر: حمله على الاعتراف به. ٢ ـ هُ في المكان أو على العمل: ثبّته فيه. ٣ ـ عنده الخبرَ: حقّقه له.
١ ـ او را به اعتراف واداشت. ٢ـ هُ في المكانِ او العمل: او را در آنجا پابرجا نمود. به انجام آن واداشت. ٣ـ عنده الخبر: خبر را براى او مسلّم نمود.

❀ **القِرْش**: ج قُرُوش. ١ ـ الغِرْش. ٢ ـ حيوان بحريّ يُعرَف بـ «كلب البحر» يقطع بأسنانه. يخافه الإنسان و السَّمَک.
١ـ نوعى سكه رايج در كشورهاى عربى. ٢ـ حيوانـى است دريائى معروف به سگ دريا كه داراى دندانهاى بسيار تيز است. انسان و ماهيان دريا از او ميترسند.

❀ **قَرَصَ**: يَقْرُصُ. قَرْصاً. ١ـ لحمَهُ: قبض عليه ولوّاه باصبعِهِ بشدّة فآلمه. ٢ ـ هُ بلسانه: آذاه بكلمة مـؤلمة. ٣ ـ هُ البرغـوثُ: لسعه. ۴ ـ تهُ الحيّةُ: لدَغتهُ. ۵ ـ الثوبَ بـالماء: غسـله بـاطراف الاصابع. ۶ ـ هُ البردُ: آلمه.
١ ـ او را نيشگون گرفت. ٢ ـ هُ بلسانِهِ: او را با گفتن سخنانى آزرده نمود. ٣ـ هُ البرغوثُ: او را كک گزيد. ۴ـ تهُ الحيةُ: او را مار نيش زد. ۵ـ الثوبَ بالماء: لباس را با دست شستشو داد. ۶ـ هُ البَردُ: سرما او را اذيت كرد.

❀ **قَرَّصَ**: تقريصاً. ١ـ الشيءَ: قطّعه. ٢ ـ العجينَ: قطّعه ليبسطه قطعةً قطعة.
١ ـ آنچيز را قطعه قطعه نمود. ٢ ـ العجين: خمير را قطعه قطعه نمود جهت درست كردن قرص نان.

❀ **القُرْص**: ج أقراص وَ قِراص وَ قِرَصَة. ١ ـ قطعة من الخبز أو الحلوى او غيرها مبسوطة مستديرة. ٢ ـ من الشمس: عينها «غاب قُرصُ الشمس». ٣ ـ قطعة مستديرة من حديد يقذفها بعض الرياضيين بعيداً ويتبارون بها.
١ـ يک قـرص نـان، شـيرينى. ٢ـ مـن الشمس: قـرص خورشيد. «غاب قرص الشمس» خورشيد غروب كرد. ٣ـ ديسک ورزش كه در ورزش دو و ميدانى پرتاب مى‌كنند.

❀ **القُرصان**: لصّ البحر. ج قراصِنة.
دزد دريائى. ج قراصِنة.

❀ **القرصنة**: أعمال القُرصان في السَّطْو والنَّهب.

کار دزد دریائی به هنگام دزدی.

❁ **قَرَضَ**: يَقْرِضُ. قَرْضاً. ١ـ الشيءَ: قطعه. ٢ ـ الفأرُ الثوبَ: اكله. ٣ ـ الشِعْرَ: قاله. نظمه. ۴ ـ هُ: جازاه.

١ ـ چیزی را بُرید. ٢ـ الْفَأرُ الثوبَ: موش لباس را خورد، جوید. ٣ـ الشعر: شعر سرود. ۴ ـ هُ: او را مجازات کرد. پاداش داد

❁ **القَرْض**: ج قُروض. ١ـ مص قَرَضَ. ٢ ـ ما يسلف الانسانُ من اساءة او احسان. ٣ - ما يعطيه الانسانُ غيرَه من المال ثمّ ناخذه منه بعد مُدّة من الزمان معيّنة.

١ ـ مص قرض ٢ـ نیکی یا بدی که انسان انجام داده است. ٣ـ وام، پول دستی ـ انسان به دیگری میدهد سپس میستاند.

❁ **قَرَطَ**: يَقْرُطُ. قَرْطاً. الخُضرةَ او نحوها: قطعها.

تره و سبزی را خُورد کرد.

❁ **القُرْط**: ما يُعلّق في شحمة الأُذن من لولوة او دُرّة أو نحوها. ج أَقْراط وقِراط و قُرُوط و قِرَطَة

گوشواره. ج أقراط وَ قِراط و قُرُوط وَ قِرَطَة.

❁ **القُرطاس**: الصحيفةالتي يُكتَب فيها. ج قَراطِيس.

١ ـ ورقه. کاغذ که روی آن می‌نویسند. ج قَراطيس.

❁ **القِرطاس**: ج قَراطيس. ١ ـ الصحيفة التي يُكتَب فيها. ٢ ـ الصحيفة من ايّ شيء كانت.

ورقه، کاغذ که روی آن می‌نویسند. ٢ـ صفحه‌ای که از هر جنسی باشد.

❁ **القِرطلّة**: عِدْل حِمار: «هذا المنقود يملا القرطلّة».

بار الاغ که در دو سمت خورجین است. «هذا المنقود يَمْلأُ القرطلّة» این بار خورجین را پر می‌کند.

❁ **قَرَّظَ**: تقريظاً. هُ:مدحه «قرّظ الكتابَ».

او را ستود. «قَرَّظَ الكتابَ» کتاب را ستود.

❁ **قَرَعَ**: يَقْرَعُ. قَرْعاً. ١ـ الباب: دقّه و نقر عليه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ:ضربه «قرع رأسَه بالعصا». ٣ ـ هُ بالحقّ: رماه به.

١ ـ در را زد. ٢ـ هُ او الشيءَ: او را زد. «قرعَ رأسهُ بالعصا» با عصا بر سر او زد. ٣ـ هُ بالحق: او را با حق مورد حمله قرار داد.

❁ **قَرِعَ**: يَقْرَعُ. قَرَعاً. سقط شَعْرُ رأسه.

موی سرش ریخت.

❁ **قَرَّعَ**: تقريعاً. هُ: عنّفه ولامه «قرّع المعلّمُ التلميذَ الكسلانَ».

او را ملامت کرد. با عنف با او رفتار کرد. «قَرَّعَ المعلّمُ التلميذَ الكسلانَ: معلم دانش آموز تنبل را مورد ملامت قرار داد.

❁ **القَرَع**: ١ـ مص قَرِعَ.مرض جلديّ يُسقط شَعْر الراس. ٣ـ الجَرَب.

١ ـ مص قَرِعَ ٢ـ مرضی است پوستی که باعث ریزش موی سر می‌شود. ٣ـ ناپسند.

❁ **القَرْع**: ١ـ مص قَرَعَ. ٢ ـ نوع من اليقطين.

١ ـ مص قَرَعَ ٢ـ کدو تنبل.

❁ **القُرْعة**: السَّهم والنَّصيب.

قسمت، سهم

❁ **القِرفة**: نوع من الدارصيني رائحته عطرة و طعمه حادّ، و هو أملس أحمر مائل إلى السَّواد.

نوعی از دارچین خوشبو که رنگش قرمز مایل به سیاهی است.

❁ **قَرْفَصَ**: قَرفَصَةً. ١ـ هُ: جمعه وشدَّ يديه تحت رجليه. ٢ ـ شدَّ يديه تحت رجليه.

١ـ آنرا جمع کرد سپس دستهایش را زیر پاهایش بست. ٢ ـ دستهای او را زیر پاهایش بست.

❁ **القُرفُصاء**: ١ ـ أن يجلس المرء على أليتيه ويلصق بطنه بفخذيه ويضمّ ساقيه بيديه: «قعد القُرفُصاء» ٢ ـ أن يجلس المرء على ركبتيه ويلصق بطنه بفخذيه و يجعل كفّيه تحت إبطيه.

١ ـ چمباتمه زدن. ٢ـ چمباتمه نشستن همراه با قراردادن دستها زیر بغل.

❁ **قَرَقَ**: يَقْرِقُ. قَرْقاً. تِ الدجاجةُ: صوّتت وقد حضنت فراخَها أو بيضَها.

مرغ کُرچ قد قد کرد.

❁ **القِرقة**: «الرُّنُقاء» ، أي الدجاجة التي تقعد على بيضها.

مرغ کُرچ.

❁ **القِرْقِدان**: السِّنجاب.

سنجاب.

❁ **قَرَمَ**: يَقْرِمُ. قَرْماً. الشيءَ: قشره.

پوست آن چیز راکند.

❁ **القَرْم**: ج قُروم. ١ـ مص قَرَمَ. ٢ ـ السيّد. ٣ ـ العظيم.

١ ـ مص قَرَمَ ٢ـ آقا و سرور. ٣ـ بزرگ.

❁ **القِرمِز**: ١ ـ صبغ أحمر. ٢ ـ جلد يُصبَغ بلون القِرْمِز.

١ ـ رنگ سرخ. ٢ـ پوست به رنگ قرمز.

❁ **القِرميد**: الطّين المطبوخ، الآجُرّ. ج قَراميد.

آجر. کاشی. ج قراميد.

❁ **قَرَنَ**: يَقْرِنُ. قَرْناً. الشيءَ بالشيء او اليه: شدَّه به ووصله

إليه. ٢ ـ الجَمَلَين: جمعها في حبلٍ. ٣ ـ الثَّورَين: جمعها في نيرٍ.
١ ـ چیزی را به چیز دیگری پیوند داد. ٢ـ الجَمَلين: دو شتر را به یک طناب بست. ٣ـ الثورين: دو گاو را به یک یوغ بست.

❁ **قَرَنَ**: يَقْرُنُ و يَقْرِنُ. قِراناً وَ قَرْناً. بين الشيئين او الشخصين: جمع بينهما.
دو چیز را به یکدیگر پیوند داد. به هم پیوست.

❁ **القَرْن**: ج قُرون. ١ ـ مص قَرَنَ. ٢ ـ عَظْمٌ ينبت في رؤوس بعض الحيوانات. ٣ ـ الجانب الأعلى من رأس الإنسان. ٤ ـ «من الشمس»: أوّل ما يبدو من الشَّمس عند طلوعها. ٥ ـ مئة سنة.
١ ـ مص قَرَنَ ٢ـ شاخ حیوانات. ٣ـ جلو سر انسان پیشانی. ٤ـ من الشمس: کناره خورشید به هنگام طلوع آن. ٥ـ یکصد سال.

❁ **القِرْن**: ج أقران. م قِرن. ١ ـ نظيرك في العلم والشجاعة و غيرهما. ٢ ـ مَن يقاومك.
١ ـ همسان تو در علم و شجاعت. ٢ـ کسیکه در برابر تو مقاومت میکند. با تو برابری میکند.

❁ **القَرَنفُل**: ١ ـ ثمر شجرة كالياسمين، و هو أفضل الأفاويه الحارّة و أذكاها. ٢ ـ زهر بستانيٌّ أحمر أو أبيض أو غير ذلك، طيِّب الرائحة.
١ـ میخک. ٢ـ گل میخک.

❁ **القَرَوِيّ**: المنسوب إلى القَرْيَة.
منسوب به قریة.

❁ **القَرِيب**: ج أقرِباء وَ قُرَباء. م قريبة ج قَرائب. ١ ـ الذي لا يفصله عن غيره إلاّ مسافةٌ قصيرة أو زمان قصير: «هو قريب، هم قريب». ٢ ـ ذو القَرابَة.
١ـ چیزی که با چیز دیگر فاصله بسیار اندکی دارد. ٢ـ خویشاوند.

❁ **القَرْيَة**: ج قُرى. ١ ـ بلدة ريفيّة أصغر من المدينة. ٢ ـ كلُّ مكان اتّصلت به الأبنيةُ واتُّخِذ قراراً ٣ ـ البلد الجامع. ٤ ـ «قرية النمل»: مأواها.
١ـ روستا. ٢ـ ده. ٣ـ جمع مردم با شهر یا منطقه بزرگ. ٤ـ قرية النمل: شهر مورچگان.

❁ **القَرِيح**: ١ ـ الجريح، ج قَرْحَى و قَراحَى. ٢ ـ الخالص من الماء و غيره.
١ ـ زخمی ٢ ـ آب خالص، هر چیز خالص.

❁ **القَرِيحة**: ج قَرائح. ١ ـ مَلَكة تمكّن الكاتبَ أو الشاعرَ من الإجادة في الكتابة أو في نظم الشِّعر: «فلان حسن القريحة». ٢ ـ من الإنسان: طبعه.
١ـ قوه و توانائی که نویسنده و شاعر را در سرودن و نوشتن کمک میکند. «فلان حسن القريحة» فلانی قریحه خوبی دارد. ٢ـ من الانسان: طبع انسان.

❁ **القَرِيدس**: حيوان بحريّ صغير بقدْر الجرادة أو أكبر قليلاً ذو عشر أقدام.
ماهی کوچکی است به اندازه ملخ دارای ده پا. میگو.

❁ **القَرِير**: ١ ـ مص قَرَّ. ٢ ـ قرير العين: مَن كان بعينه قُرَّة.
١ ـ مص قَرَّ ٢ ـ کسیکه از خوشحالی چشمش روشن شده.

❁ **القَرِيش**: الجبن اليابس الشَّديد.
پنیر سفت و خشک.

❁ **القَرِيشة**: مادة جبنيّة غير مُقرَّصة و لا ملتحمة الأجزاء كالجبن.
نوعی پنیر شُل.

❁ **القَرِيض**: الشِّعر.
شعر.

❁ **القَرِين**: ج قُرَناء. ١ ـ الزوج. ٢ ـ المقرون بآخر. ٣ ـ الأسير. ٣ ـ المُصاحِب. ٥ ـ المُصاحَب.
١ـ جُفت. ٢ـ پیوسته بدیگری. ٣ـ اسیر. ٤ـ همنشین. ٥ـ همدم.

❁ **القَرِينة**: ج قَرائن. ١ـ م القرين. ٢ ـ امرأة الرَّجل. ٣ ـ من الكلام: ما يدلُّ على المراد به.
٢ـ همسر. ٣ـ من الكلام: آنچه از محتوای کلام فهمیده میشود.

❁ **قَزَّ**: يَقُزُّ وَ يَقِزُّ. قَزازَةً. ت النفسُ الشيءَ أو عنهُ: كرهته و تركته.
نفس از آن نفرت پیدا کرد. از آن بدش آمد.

❁ **القَزّ**: ج قُزوز. ١ ـ مص قَزَّ. ٢ ـ ما يُسَوَّى منه الحرير. ٣ ـ «دود القزّ»: دود الحرير الذي يرمي بالقزّ من فمه.
١ ـ مص قَزَّ ٢ـ ابریشم نتابیده. ٣ـ دودة القزّ: کرم ابریشم.

❁ **القَزّاز**: ١ ـ ناسج القَزّ. ٢ ـ بائع القزّ.
١ـ دیبا فروش. ابریشم فروش. ٢ـ بافنده ابریشم. پرورش دهنده کرم ابریشم.

❁ **القَزَم**: ١ ـ الدَّناءة و صِغَر الأخلاق في النّاس. ٢ ـ اللؤم. ٣ ـ الصَّغير الجسم، ج قُزُم و أقزام و قَزامَى. ٤ ـ اللئيم الذي لا غَناء عنده، ج قُزُم و أقزام و قَزامَى. ٥ ـ القِصَر.
١ـ پستی. بداخلاقی. ٢ـ ملامت. ٣ـ کوتوله. ج قُزُم وَ أقزام وَ

قزامی. ۴ـ شخص پستی که هرگز سیری ندارد. ج قُزُم وَ آقزامو قَزامی. ۵ـ کوتاهی قد.

❁ القَزَم: ج قُزُم وَ أقزام. ١ ـ الصغير الجثّة. ٢ ـ اللئيم الذي لا غناء عنده.

١ـ کوتوله. ٢ـ شخص پست که هرگز سیری ندارد.

❁ القَزْمَ: ذو اللؤم و الدَّناءة، ج أقزام.

شخص پست ج أقزام.

❁ القَسّ: ج قُسوُس. ١ ـ مَن كان في الرتبة الكهنوتيّة بين الأسقف والشمّاس. ٢ ـ الكاهن.

١ـ کشیش. ٢ـ کاهن. مرد روحانی مسیحیان.

❁ قَسا: يَقسُو. قَسواً وَ قَسْوَةً وَ قَساوَةً وَ قَساءَةً (ق س و) الشيءُ: صلب و غلظ «قسا القلبُ».

سفت و سخت شد. «قسا القلب» قلب بیرحم شد.

❁ قَسّىٰ: تَقسيةً (ق س و) الشيءَ: صيَّره قاسياً.

آنچیز را سفت و سخت گردانید.

❁ قَسَرَ: يَقْسِرُ. قَسراً. هُ على الأمر: أكرهه عليه و قهره.

او را بر انجام کاری مجبور کرد.

❁ القَسْر: ١ـ مص قَسَر. ٢ ـ القَهْر، الإكراه.

١ ـ مص قَهَرَ ٢ـ اجبار و اکراه.

❁ قَسَّطَ: تقسيطاً. ١ـ الشيءَ: فرّقه «قسّط المالَ بينهم». ٢ ـ الُدينَ: جعله أجزاء معلومةً تُدفَع بآجال معيّنة.

١ ـ چیزی را پراکنده کرد. «قَسَّطَ المالَ بينهم» مال را بین آنان تقسیم کرد. پخش کرد. ٣ـ الدَّينَ: وام را زمان‌بندی کرد.

❁ القِسْط: ج أقساط. ١ ـ الحصّة و النّصيب: «نال قِسْطاً من الراحة». ٣ ـ الجزء من الدَّين المقسَّط.

١ـ قسمت، حصه. «نال قسطاً من الراحة» اندکی استراحت کرد. ٢ـ مقدار و اندازه. «قسط من المال» مقداری از پول. ٣ـ بخشی از وام موردنظر.

❁ القِسْطاس: الميزان المستقيم.

ترازو.

❁ قَسَمَ: يَقْسِمُ. قَسماً. ١ـ الشيءَ: جزَّأه «قَسَمَ المالَ». ٢ ـ الدَّهرُ القومَ: فرّقهم. ٣ ـ الشيءَ، جعله نصفين. ۴ ـ عدداً (أ) على عدد (ب) بيّن عدد المرّات التي يتضمّن بها العددُ (أ) العددَ (ب). نحو «٩ (أ): ٣ (ب) = (ج)».

١ ـ چیزی را تقسیم کرد. «قسم المال» مال را تقسیم کرد. ٢ـ الدهرُ القومَ: روزگار آنان را پراکنده کرد. ٣ـ الشيءَ. آنچیز را دو نیم کرد. ۴ـ عدد (الف) علی عدد «ب»: عدد «الف» را بر عدد «ب» تقسیم کرد.

❁ قَسَّمَ: تقسيماً. ١ـ الشيءَ: جزّأه و فرّقه «قسّم المالَ بين الشُرَكاء». ٢ ـ الدَّهرُ القومَ: فرّقهم.

١ ـ چیزی را تقسیم کرد. «قَسَّمَ المالَ بين الشركاء» پول را بین شرکا تقسیم کرد. ٢ـ الدهرُ القومَ: روزگار آنان را پراکنده کرد.

❁ القَسَمَة: ١ ـ الوجه. ٢ ـ ما بين الوجنتين والأنف.

١ـ صورت. ٢ـ آن قسمت از صورت که بین گونه‌ها و بینی قرار دارد.

❁ القِسمة: ج قِسَم. ١ ـ أن يأخذ كلٌّ من الشُرَكاء أو الوَرَثة قِسْمَه من المال أو الميراث أو نحو ذلك. ٢ ـ النّصيب.

١ـ هرکدام از شرکا سهم خود را بگیرند. ٢ـ سهم. حصه.

❁ القَسْوَة: ١ـ مص قَسا. ٢ ـ الغِلْظَة، الشِدَّة. ٣ ـ شدَّة في القلب تذهب برحمته و عاطفته.

١ ـ مص قَسا ٢ـ شدت سختگیری. ٣ـ شدت و سختگیری که باعث از بین‌رفتن رحم و مروت انسان می‌شود.

❁ القِسِّيس: ر. القِسّ. ج قسّيسون وَ قَساوِسَة وَ قُسّان وَ أقِسّة.

❁ القَسيمة: ورقة تُخوِّل حاملَها أو مرسلَها حقَّ الحصول على كمّيّة من المال معيّنة، أو على أشياء مذكورة فيها، ج قَسائِم.

فرمی است که دارندهٔ آن می‌تواند در قبال آن مقداری مال دریافت کند. ج قَسائم.

❁ قَشَّ: يَقُشُّ و يَقِشُّ. قَشّاً. الشيءَ: جمعه.

چیزی را جمع‌آوری کرد.

❁ القَشُّ: ج قُشوش. ١ـ مص قَشّ. ٢ـ ما صغر من النبات اليابس. ٣ ـ عيدان دقاق من القصب أو الخيزران تُقَشَّش بها الكراسي.

٢ـ گیاه خشک شده. ٣ـ پوشال.

❁ القِشاط: ١ ـ سير من جلد أو نحوه يوضع فيه الخرطوش. ٢ ـ سير في بعض الآلات بين المحرِّك والمحور: «قشاط السيّارة».

١ـ پوست. ٢ـ نوعی از گریس که جهت گریسکاری موتورآلات بکار می‌رود.

❁ قَشُبَ: يَقْشُبُ. قَشابَةً. الشيءُ: كان قَشيباً.

پاک شد. نونوار شد.

❁ القَشَبُ: خشونة مع تقشُّر في الجلد تصيب اليدين والشَّفتين في الرِّيح الباردة أو الجفاف.

زبری و ترک خوردن پوست دست و لب به هنگام وزش باد سرد یا خشکی هوا.

❀ القِشْدَة: الزبدة الرقيقة.
كرة نازك.
❀ قَشَرَ: يَقْشُرُ وَ يَقْشِرُ. قَشراً. الشيءَ: رفع عنه جِلده أو قِشرَه.
پوست آنجیر را برداشت.
❀ القِشر: غلاف الشيء أو غطاؤه خلقةً، كقِشر الشجر، أو عَرَضاً، كقشر الحيّة، ج قُشور.
پوست چیزی، رویه یک شیء. «قشر الشجر» پوست درخت «قشر الحیة» پوست مار. ج قُشور.
❀ القِشْرَة: ١ ـ واحدة القِشر: «قِشرة البيضة». ٢ ـ الثوب الرقيق على الجسم.
١ـ مفرد القِشْر. «قشرة البيضة» پوسته تخم‌مرغ. ٢ـ پوست روی بدن.
❀ قَشَّشَ: تَقشيشاً. الكرسيَّ: جعل عليه قَشّاً.
برای صندلی پوشال نهاد.
❀ قَشَطَ: يَقْشُطُ وَ يَقْشِطُ. قَشْطاً. الشيءَ: عن الشيء: نزعه عنه.
چیزی را از دیگری جدا کرد.
❀ قَشَعَ: يَقْشَعُ. قَشعاً. ١ ـ تِ الريحُ السَّحابَ: كشفته ٢ ـ النورُ الظلامَ: كشفه، أزاله.
١ ـ باد ابرها را پراکنده کرد. ٢ـ النورُ الظلامَ: نور تاریکی را از بین برد.
❀ القَشْعَرِيرة: الرِعْدَة و التَقَبُّض: «أخذته قشعريرةٌ».
لرزش بدن. «اخذتهُ القَشعریرة: لرزش گرفت.
❀ قَشُفَ: يَقْشُفُ. قَشافَةً. ١ ـ ساءت حالُه و ضاق عيشُه. ٢ ـ قذر جلدُه و خشن.
١ـ اوضاع مالی او بد شد. زندگیش بسختی می‌گذشت.
٢ـ پوست بدن او کثیف شد و زبر گردید.
❀ القَشَف: وسخ في الجلد و خشونة.
کثافت روی پوست بدن همراه با زبری و خشن بودن.
❀ القَشيب: ج قُشُب وَ قُشْب. ١ ـ الجديد: ثوبٌ قشيبٌ». ٢ ـ النظيف.
١ـ نو، تازه. «ثوبٌ قشیبٌ» لباسی نو و تازه. ٢ـ پاک و پاکیزه.
❀ قَصَّ: يَقُصُّ. قَصّاً. الشَعرَ او الثوبَ او نحو هما: قطع منه.
مو یا قماش را برید.
❀ قَصَّ: يَقُصُّ. قَصَصاً وَ قَصّاً. ١ـ عليه الخبرَ: حدَّثه به على وجهه. ٢ ـ القِصَّةَ: رواها.
١ ـ خبر را برای او نقل کرد. ٢ـ القِصة: قصه یا داستان را بیان کرد. روایت کرد.
❀ قَصا: يَقصُو. قَصْواً وَ قُصُوّاً وَ قَصاءً (ق ص و).
١ ـ المكانُ: بَعُد. ٢ ـ عن القوم: تبعد.
آن محل دور شد. ٢ـ عَنِ القوم: از آن قوم و گروه دوری گزید.
❀ القَصَّاب: الجزّار.
قصاب. گوشت فروش.
❀ القِصابَة: عَمَل القَصَّاب.
حرفه قصاب.
❀ القُصارَى: الجهد والغاية: «قُصاراك أن تفعل كذا» أي آخر أمرك و مستطاعك.
کوشش و هدف. «قُصاراک أنْ تفعل کذا: سرانجام باید چنین کاری را انجام دهی.
❀ القَصّاص: الذي يتلو القصص في المجتمعات ليأخذ المالَ.
روایت کنندهٔ قصه و داستان.
❀ القِصاص: الجزاء على الذَّنْب، العقاب. ٢ ـ أن يفعل بالفاعل مثل ما فعل.
١ـ کیفر گناه. ٢ـ همان کاری را با گناه‌کار انجام دهند که او کرده است. قصاص کردن.
❀ القُصاصَة: ما يُقَصُّ من الشَعْر والظُفْر و غيرهما.
آنچه را که از مو یا ناخن کوتاه می‌کنند.
❀ قَصَبَ: يَقصِبُ. قَصْباً. ١ـ الشيءَ: قطعه. ٢ ـ الشاةَ: قطعها عضواً عضواً
آنجیر را برید. ٢ـ الشاة: گوسفند را تکه‌تکه کرد.
❀ قَصَّبَ: تَقصيباً. الزرعُ: صار له قَصَبٌ.
آن محصول رشد کرد دارای شاخ و برگ شد.
❀ القَصَبُ: ١ ـ كلّ نبات يكون ساقه أنابيب و كعوباً. ٢ ـ الفارسيّ: منه صلبٌ غليظ تُعمَل منه المزامير، و تُسقَّف به البيوت. و منه ما تُتَّخَذ منه الأقلام. ٣ ـ «قصب السُكَّر»: نبات في ساقه ماءٌ حلو يُعتَصَر و يُعمَل منه السكر. يُزْرَع في البلدان الحارّة خصوصاً. ٤ ـ عظام الرِّجلين واليدين و نحوها. ٥ ـ كلُّ عظمٍ ذي مُخّ. ٦ ـ عروق الجَناح و عظامها. ٧ ـ مخارج الأنفاس. ٨ ـ ثياب رقاق ناعمة من كتّان. ٩ ـ خيوط يُلَفُّ عليها شريط من الذهب أو الفضّة. ١٠ ـ «أحرز قصبَ السبق» أي كان الغالب المبرِّز. وأصله أنّهم كانوا ينصبون في ميدان السباق قصبةً ثم يتسابقون على قلعها، فمن سبق اقتلعها و أخذها ليُعلَم أنّه السابق.
١ـ هر گیاهی که ساقهٔ آن مانند نی باشد. ٢ـ نی موسیقی.

۳ـ نی که سقف بعضی از کوخ‌هارا مـی‌پوشاند. ۴ـ نـی کـه برای نوشتن خط از آن بهره می‌گیرند. ۵ـ قصب السُّکر: نی شکر. ۶ـ استخوانهای پا و دست. ۷ـ هر استخوانی مغز آن پر باشد. ۸ـ رگـها و اسـتخوانـهای بـال پـرنده. ۹ـ مجرای تنفس. ۱۰ـ پارچه نازکی است از کـتان. ۱۱ـ نـوعی از نـخ است که زربافت یا نقره‌ای است. ۱۲ـ احرز قصب السَّبق: مسابقه را بُرد.

* **القَصْباء**: ۱ ـ جَماعة القَصَب الكثير. ۲ ـ منبت القَصَب.
۱ ـ یک دسته نی. ۲ـ نیزار.

* **القَصَبَة**: ۱ ـ واحدة القَصَب. ۲ ـ المدينة. ۳ ـ القرية، أو وسطها. ۴ ـ «قصبة الأنف»: عَظْمه. ۵ ـ «قصبة الرئة»: مجرى النَّفَس.
۱ـ یک عددنی. ۲ـ شهر. ۳ـ روستا یا وسط روستا. ۴ـ قصبة الأنف: استخوان بینی. ۵ـ قَصَبة الرئة: نای، مجرای تنفس.

* **القِصَّة**: ج قِصَص. ۱ ـ الأحدوثة التي تُكتَب: «القصَّة الاجتماعية، القصَّة الغراميَّة». ۲ ـ الأمر الحادث: «رفع قصَّته إلى الحاكم». ۳ ـ حكاية نثريّة طويلة أو قصيرة تسرُد واقعة او جملة وقائع من الخيال أو الواقع أو منهما في آن معاً
۱ ـ داستان. «القصة الاجتماعية، القصة الغرامیّة» داستان اجتماعی، داستان عشقی. ۲ـ کاری که رخ داده است. «رفع قصّتهُ الی الحاکم» سرگذشت خود را برای حاکم نقل کرد.
۳ـ داستان بلند که به شکل نثر بیان می‌شود.

* **قَصَدَ: يَقْصِدُ. قَصْداً**. ۱ـ هُ اوله او اليه: توجّه إليه. ۲ ـ إليه: اعتمده. ۳ ـ في مشيه: مشى مستوياً. ۴ ـ في النَّفَقة: توسَّط بين التَّقتير والتبذير، كان معتدلاً. ۵ ـ في الحكم: كان عادلاً. ۶ ـ قَصْدَه: نحا نحوه. ۷ ـ الطريقُ: استقام.
۱ ـ بسوی او روی آورد. ۲ـ الیه: بدو تکیه نمود. ۳ـ فی مَشیِهِ: آهسته راه رفت. ۴ـ فی النَّفَقَةِ: در مصارف زندگی راه میانه پیش گرفت. صرفه‌جویی کرد. ۵ـ فی الحکم: در اجرای حکم عادل بود. ۶ـ قَصْدَهُ: بطرف‌اوروانه شد. ۷ـ الطریقُ: راه‌صاف‌وهموار شد.

* **قَصَّدَ**: تقصيداً. ۱ـ الشاعرُ: أنشأ القصائدَ وواصل عَمَلها. ۲ ـ القصائدَ: جوَّدها و هذَّبها.
۱ ـ شاعر سرودن قصیده را ادامه داد. ۲ـ القَصائدَ: در سرودن قصائد دقت عمل نمود.

* **القَصْدُ**: ۱ـ مص قَصَدَ. ۲ ـ استقامة الطريق. ۳ ـ «رجلٌ قَصْدٌ»: لاجسيمٌ و لا نحيف. ۴ ـ «طريقٌ قَصْدٌ»: مستقيم. ۵ ـ «هو قَصْدَكَ و قَصْدَك»: أي تجاهك.
۱ ـ مص قَصَدَ ۲ـ راست بودن و صاف بودن راه. ۳ـ رجلٌ قَصدٌ: مردی که نه لاغر و نه چاق است. ۴ـ طریق قصد: راه راست و مستقیم. ۵ـ هو قَصدَکَ وَ قَصدَکَ: او بطرف تو است. روبروی توست.

* **القَصْدير**: جسمٌ معدنيّ، أبيض فضّيّ، يُطلَى به ويُلحَم.
قلع. فلزی است برای آبکاری و لحیم‌کاری مورد استفاده است.

* **قَصَرَ: يَقْصِرُ. قَصراً**. ۱ـ الشيءَ: جعله قصيراً. ۲ ـ الشيءَ على كذا: لم يتجاوز به غيرَه. ۳ ـ نفسَه على كذا: ألزمها إيّاه دون سواه.
۱ـ آنچیز را کوتاه نمود. ۲ـ الشیءَ علی کذا: چیزی را به حد معینی انجام داد. ۳ـ نَفسَهُ علی کذا: خود را بچیزی قانع کرد. خود را ملزم به آن نمود.

* **قَصُرَ: يَقْصُرُ. قِصراً وَ قِصَراً وَ قَصارَةً**. الشيءُ: كان قصيراً.
آن چیز کوتاه بود، قدش کوتاه بود.

* **قَصَّرَ**: تقصيراً. ۱ـ الشيءَ: جعله قصيراً. ۲ ـ من شَعره: قصَّ منه شيئاً و لم يقلعه من أصله. ۳ ـ في الأمر: لم يقدر عليه، توانى «قصَّر في درسه». ۴ ـ عن الأمر: كفَّ عَنهُ امتنع مع القدرة عليه.
۱ـ آنچیز را کوتاه نمود. ۲ـ من شَعْرِهِ: قسمتی از موی او را کوتاه کرد. ۳ـ فی الأمر: در انجام آن کار ناتوان بود. سهل‌انگاری نمود «قَصَّر فی درسِهِ: در خواندن درس سهل‌انگاری نمود. ۴ـ عن الأمرِ: از انجام آن امتناع کرد

* **القَصْر**: ج قُصُور. ۱ـ مص قَصُرَ وَ قَصَرَ. ج قُصُور. ۲ ـ البيت الفخم الكبير العالي.
۱ـ مص قَصُرَ وَ قَصَرَ ۲ـ کاخ.

* **القِصَرُ**: ۱ـ مص قَصُرَ. ۲ ـ قلّة الطُّول.
مص قَصُرَ ۲ـ کوتاهی قد.

* **قَصَّصَ**: تقصيصاً. الشيءَ: قطَّعه.
آنچیز را تکه‌تکه نمود.

* **القَصَص**: ۱ـ مص قَصَّ. ۲ ـ فنّ القصَّة أو الخبر المقصوص: «القَصَص العالمي».
۱ ـ مص قَصَّ ۲ـ هنر داستانسرائی. «القَصَص العالمی».

* **القَصْعَة**: الصحفة من خشب تُتَّخذ للأكل، ج قِصَع و قِصاع و قَصَعات.
سینی چوبی بزرگ. ج قِصَع وَ قِصاع وَ قَصَعات.

* **قَصَفَ: يَقْصِفُ. قَصفاً**. ۱ـ الشيءَ: كَسَرهُ «قصف العودَ».

۲ ـ الشيءُ: انكسر. ۳ ـ الجيشُ المدينةَ بالمدافع: رماها بقذائفها. ۴ ـ تِ الطّائرات المدينةَ بالقذائف: رمتها بها.
۱ ـ آنچيز را شكست «قصف العودَ» چوب را شكست. ۲ ـ الشيءُ: آنچيز شكسته شد. ۳ ـ الجيشُ المدينة بالمدافع: ارتش شهر را به توپ بست. ۴ ـ تِ الطائراتُ المدينة بالقذائف: هواپيماها شهر را بمباران كردند.
❁ قَصَفَ: يَقْصِفُ. قَصفاً وَ قَصِيفاً. الرّعدُ: إشتدَّ صوتُه.
رعد به شدت غريد.
❁ قَصَفَ: يَقْصُفُ وَ يَقْصِفُ. قَصفاً وَ قُصُوفاً. أقام في أكلٍ و شربٍ و لهو.
خوش‌گذرانى نمود. ميگسارى نمود.
❁ القَصْفُ: ۱ ـ مص قَصَفَ. ۲ ـ الإقامة في الأكلِ و الشُّربِ اللهو.
۲ ـ خوش‌گذرانى و ميگسارى نمودن.
❁ قَصْقَصَ: قَصْقَصَةً. الشيءَ: قصَّه.
آنچيز را بُريد.
❁ القَصَلُ: ما عُزِل من القمح فَيرمى به او يداس ثانيةً.
گندم كوبيده شده.
❁ قَصَمَ: يَقْصِمُ. قَصماً. ۱ ـ الشيءَ: كسره. ۲ ـ هُ: أهلكه ۳ ـ اللهُ عمرَه: أذهبه. ۴ ـ اللهُ ظهرَه: أنزل به المصيبة.
۱ ـ آنچيز را شكست. ۲ ـ هُ: او را نابود كرد. ۳ ـ اللهُ عمرهُ: خداوند عمر او را به آخر رساند. ۴ ـ اللهُ ظهرهُ: خداوند او را دچار مصيبت نمود.
❁ قَصِيَ: يَقْصَى. قَصاً و قَصاءً. ر. قصا.
❁ القَصِيُّ: البَعيد. ج أَقصاء. م قَصِيَّة ج قَصايا.
دور. ج أقصاء م قَصِيّة ج قَصايا.
❁ القَصِيدُ: ۱ ـ من الشِّعر: ما كان من سبعة أبيات فصاعداً. ۲ ـ الشِّعر الجُود المنقّح. ۳ ـ «بيت القصيد»: أنفَس ما فيه، أو البيت المشتمل على غاية‌الشاعر. ويُكَنّىٰ به عن الغاية: «إنتهىٰ في حديثه إلىٰ بيت القصيد».
۱ ـ من الشِّعر: شعرى كه از ۷ ـ بيت بيشتر باشد. ۲ ـ شعرى كه به خوبى سروده شده. ۳ ـ بيت القصيد: بهترين بيت قصيده كه هدف شاعر را بيان مى‌كند. و گاهى كنايه است از هدف و منظور. «انتهىٰ في حديثه الى بيت القصيد» سرانجام منظور اصلى خود را بيان كرد.
❁ القَصِيدة: من الشعر: سبعة أبيات فصاعداً. ج قَصيد وقَصائد.
شعرى كه از هفت بيت شعر بيشتر باشد. ج قصيد وَ قصائد.

❁ القَصير: ج قِصار وَ قُصَراء. م قَصيرة ج قِصار وَ قَصيرات وَ قَصائر. ۱ ـ القليل الطُّول: «ثوبٌ قصيرٌ». ۲ ـ القليل المُدَّة: «وقتٌ قصيرٌ».
۱ ـ كوتاه قد. «ثوب قصير» لباس كوتاه. ۲ ـ مدت كوتاه. «وقت قصير» مدت كوتاهى.
❁ قَضَّ: يَقَضُّ. قَضَضاً. عليهِ المضجعُ: خَشُنَ ولم يستقرّ به ولم يهنأ.
خوابگاه او خشن و راحت نبود.
❁ القَضُّ: جاء القومُ قَضُّهم أو قَضَّهم أو بقضّهم: أي جميعهم.
همگى آن گروه آمدند.
❁ قَضِيَ: يَقْضِي. قَضاءً (ق ض ي) ۱ ـ الحاجةَ: فرغ منها، نالها. ۲ ـ أوقضى نحبَه، أو قضى أجلَه، أو قُضِيَ عليه: مات. ۳ ـ عليه: قتله. ۴ ـ الدَّينَ: وفاه، أداه.
۱ ـ برطرف كرد آن نياز را انجام داد. ۲ ـ قَضىٰ نَحبَهُ: مرد، اجلش فرا رسيد. ۳ ـ عليهِ: او را كشت. ۴ ـ الدَّينَ: دين را ادا كرد.
❁ قَضَىٰ: يَقْضِي. قَضاءً وَ قَضياً وَ قَضِيَّةً (ق ض ي) ۱ ـ بين الخصمين: حكَم و فَصَل. ۲ ـ اللهُ: أمر.
۱ ـ بين الخصمين: ميان دو دشمن قضاوت كرد. ۲ ـ اللهُ: خدا چنين حكم كرده است.
❁ قَضّىٰ: تقضيةً وَ قِضّاءً (ق ض ي) ۱ ـ هُ: جعله قاضياً. ۲ ـ الأمرَ: أمضاه، أنفذه.
۱ ـ او را قاضى و داور گردانيد. ۲ ـ الأمرَ: آن كار را انجام داد.
❁ القَضاء: ج أَقضية. ۱ ـ مص قَضىٰ. ۲ ـ الحُكْم. ۳ ـ ما يقدِّره اللهُ من حُكم: «حدث الحادثُ قضاءً و قدَراً». ۴ ـ قسم من الأقسام الإداريّة في «لبنان» و «سوريا» و بعض البلدان الأخرىٰ و هو جزء من المحافظة. ۵ ـ سِلْكُ‌القُضاة، و يتولّىٰ في البلاد السلطة القضائيّة القائمة على إجراء المحاكمات و الفصل بالأحكام بين المتخاصمين.
۱ ـ مص قضىٰ ۲ ـ حكم و دستور. ۳ ـ قضا و قدر خداوند «حدثَ الحادثُ قَضاءً و قدراً» آن قضا و قدر بود. ۴ ـ شهرستان كه داراى فرماندار است. ۵ ـ دادرسى.
❁ القُضابة: ما قُطِع من الشيء المقضوب.
تكه جدا شده از چيزى.
❁ القَضاميُّ: حمّص يُبَلُّ ثم يُحمّص فيَتْقضّم، و منه ما يُمَلَّح.
نخودچى.
❁ قَضَبَ: يَقْضِبُ. قَضباً. ۱ ـ الشيءَ: قطعه. ۲ ـ هُ: ضربه

بالقَضِيب.
١ ـ آنچيز را بُريد. ٢ـ هُ: او را با تركه چوب زد.
❀ قَضَّبَ: تقضيباً. ١ـ الشيءَ: قطعه. ٢ ـ الكَرْمَ: قطع أغصانه أيّام الربيع.
١ ـ چيزى را تكه‌تكه نـمود. ٢ ـ الكرمَ: درخـت تـاك را بـه هنگام بهار هَرَس كرد.
❀ قَضَمَ: يَقْضِمُ. قَضماً. الشيءَ: كسره بأطراف أسنانه.
چيزى را گاز زد. خورد.
❀ قَضَمَ: يَقْضَمُ. قَضماً. الشيءَ: كسره بأطراف أسنانه.
چيزى را گاز زد. خورد.
❀ القَضِيب: الغُصن المقطوع. ج قُضْبان قِضْبان.
شاخه بريده شده. ج قُضبان وَ قِضبان.
❀ القَضِيَّة: ج قضايا. ١ـ مص قضى. ٢ ـ الحكْم.
١ ـ مص قضى ٢ـ حكم و دستور.
❀ القَضِيض: جاء القومُ قَضيضُهم أو قَضيضَهم أو بِقَضيضِهِم: أيّ جميعهم.
همگى آن گروه آمدند.
❀ قَطْ: ١ ـ للتقليل: «ما عندي إلاّ هذا قَطْ». ٢ ـ تدخل عليها «الفاء» تزييناً للّفظ: «قرأت صفحةً فقط»، أي صفحة لا غير.
١ـ براى تقليل آورده مى‌شود. «ما عندي الاّ هذا قطْ» ندارم جز اين و بس. ٢ـ گاهى «فاء» مى‌گيرد بـراى زيـنت: قَـرأتُ صفحةً فقط» يک صفحه نه بيشتر خواندم.
❀ قَطُّ: ظرف زمان لاستغراق الماضي، و لا تقع إلاّ بعد الماضي المنفيّ «ما قرأت هذا الكتابَ قطُّ، أي في ما مضى من عمري.
ظـرف زمـان است بـراى اسـتغراق مـاضى و فـقط پـس از ماضى منفى مى‌آيد. «ما قرأتُ هذا الكتابَ قطُّ» اين كتاب را هرگز نخوانده‌ام.
❀ القِطُّ: السِنَّور، الهِرّ، ج قِطاط و قِطَطَة.
گربه. ج قِطاط وَ قِطَطَة.
❀ القَطائِف: نوع من الحَلْواء، و هو عجين خـاصّ يُحْشَى بالسكَّر و اللوز أو الجوز أو نحوها.
نوعى حلواست كه خمير مخصوصى است پر مـى‌شود از شكر و بادام و گردو.
❀ القِطار: ج قُطُر وَ قُطُرات. ١ ـ عدد من الجمال يلي بعضُها بعضاً على نسَق واحد. ٢ ـ عربات السكّة الحديديّة المتتابعة.
١ـ قطار شتران كاروان. ٢ ـ قطار.
❀ القَطّارة: أداة صغيرة دقيقة من زجاج يُسال منها الدواء في الأنف أو في العين قطرةً قطرةً.
قطره‌چكان.
❀ القَطّاع: الكثير القطْع الشديده.
بسيار قطع كننده.
❀ القِـطاع: قِـسمٌ مـن كـلّ. أو مجـالٌ ج قِـطَع: «القِطاع الاقتصاديّ في البلد»
بخشى از كل. ج قطعة «القِطاع الاقتصادي في البلد» بخش اقتصادى در كشور.
❀ القُطاعة: ما سقط من القطْع.
خاک ارّه، ريزه‌هاى چيز بريده شده.
❀ القِطاعَة: عند النصارى: الامتناع عن تناوُل اللحم و بعض المآكل الأخرى في أيّام معلومة.
عند النصارى: نزد مسيحيان نخوردن گـوشت و چـيزهاى ديگر در روزهاى مشخص و معلوم.
❀ القِطاف: ١ـ مـص قَـطَفَ. ٢ ـ أوان قَـطْف الثَّمر: «حـان القِطافُ». ٣ ـ القَطْف.
١ ـ مص قَطَفَ ٢ـ زمان چيدن ميوه، «حان القِـطاف» زمـان چيدن فرا رسيد. ٣ـ چيدن.
❀ القَطّانيّات: فصيلة نباتيّة فيها الفول والحِمّص والعدس و نحوها، منها ما هو غذاء للإنسان و منها ما هو علَف للحيوان.
حـبوبات اعـم از عـدس و نـخود و لوبـيا، كـه مـقدارى از حبوبات است براى خوراک انسان و نوعى ديگـر از قـبيل جو خوراک دام است.
❀ قَطَبَ: يَقْطِبُ. قطباً وَ قُطُوباً. ضمَّ حاجبيه و عبس.
اخم كرد. ترشرويى كرد.
❀ قَطَّبَ: تَقْطِيباً. ضمَّ حاجبَيْه و عبس.
اخم كرد. ترشرويى كرد.
❀ القُطب: ج قُطُوب وَ أقطاب وَ قِطبة. ١ ـ كوكب لا يبرح مكانه بين الفرقدين والجَدْي تُبنَى عـليه القبلة ويدور عـليه الفَلَک. ٢ ـ مَدار الشيء و قوامه: «هـو قُـطب ذلک الأمـر». ٣ ـ سيّد القوم الذي يدور عليه أمرُهم: «هوقُطب بـني فـلان». ٤ـ في الجغرافيا: طرف محـور الأرض، و هـما قُـطبان: القـطب الشماليّ و القطب الجنوبيّ.
١ـ ستارهٔ قطبى كه بين ستارهٔ جدى و فرقدين قـرار دارد و تكان نمى‌خورد اساس قبله را باتوجه به اين ستاره تـعيين مى‌كنند. ٢ـ محور و مدار چيزى. «هو قطب ذلک الأمر» او محور آنكار است. ٣ـ بزرگ قوم «هو قـطب بـني فـلان» او بزرگ بنى‌فلان است. ٤ـ در علم جغرافيا عـبارت است از دو قطب زمين شمالى و جنوبى.

❁ قَطَرَ: يَقطُرُ. قَطْراً وَ قُطُوراً وَ قَطَراناً. الماءُ او غيره: سال و سقط قطرةً قطرةً.
آب قطره قطره چكيد.

❁ قَطَرَ: يَقْطُرُ. قَطْراً. ١ـ الجمالَ: قرَّب بعضَها الى بعض على نَسَقٍ واحد. ٢ـ العربةَ: أتبعها بالقطار.
شترها را رديف كرد. ٢ـ العربَةَ: واگن را به قطار بست.

❁ قَطَّرَ: تقطيراً. ١ـ الماءَ أو غيره: أساله قطرةً قطرةً. ٢ـ السائلَ: بَخرَّهُ ثُمَّ بَرَّدَ بخاره فأساله قطرةً قطرة.
١ـ آب را قطره قطره چكاند. ٢ـ السائِلَ: مايع را تقطير نمود، اول بخار كرد سپس سرد گردانيد بشكل قطره قطره چكانيد.

❁ القَطْر: ج قِطار. ١ـ مص قَطَر. ٢ـ المطر. ٣ـ سُكَّرٌ يُذاب بالماء ثم يُغلى على النّار حتى ينعقد، ويُتَّخَذ مع الحلويات العربيّة خصوصاً.
١ـ مص قَطَرَ ٢ـ باران. ٣ـ شيره شكركه براى پختن شيرينى‌هاى عربى از آن استفاده مى‌شود.

❁ القُطْر: ج أقطار. ١ـ الإقليم. ٢ـ الناحية و الجانب. ٣ـ «قطرُ الدائرة» في الهندسة: خطٌّ مستقيمٌ يمرُّ بمركز الدائرة و ينتهي إلى طرَفيها و يقسمها قسمين متساويين. ٤ـ «قُطر المربَّع و المستطيل و المضلَّع»: الخطُّ المستقيم الذي يصل بين الزاويتين المتقابلتين من هذه الإشكال.
١ـ اقليم. ٢ـ سمت و سو. ٣ـ قُطرالدائرة في الهندسة: خط مستقيم است كه از مركز دايره عبور مى‌كند. ٤ـ قطر المربع و المستطيل و المضلع: خط مستقيم است كه در اين اشكال از بين زوايا رد مى‌شود.

❁ القَطِران: ١ـ عصارة شجر الصَّنوبر والارز و نحوها، تُطبَخ و يُستعمل في بعض الحاجات. ٢ـ سائل لزج أسود إلى سُمرة، يستخرج من الخشب و الفحم بالتَّقطير.
١ـ صمغ درخت. ٢ـ نوعى مايع است چسبناک و سياه‌رنگ كه از راه تقطير چوب و زغال بدست مى‌آيد.

❁ القَطْرَة: ج قَطَرات. ١ـ المرّة من قطر. ٢ـ النُقطة: «قطرة الماء». ٣ـ كلّ دواء يُسال في العين أو الأنف أو الأذن قطرةً قطرة.
١ـ يک قطره. ٢ـ نقطه. ٣ـ هر داروئى كه به شكل چكيدن قطره در چشم و گوش و بينى از آن بهره ميگيرند.

❁ قَطَعَ: يَقْطَعُ. قَطْعاً وَ مَقْطَعاً وَ تِقطاعاً. ١ـ الشيءَ: جزَّأه. ٢ـ الشيءَ: فصل بعضه عن بعض. ٣ـ الطريقَ على السالكين: منعه و أخافه. ٤ـ في القول جزم.

آن چيز را دو نيم كرد. بُريد. ٢ـ آنچيز را از هم جدا كرد. ٣ـ الطريقَ على السالكين: راه را بر مردم بست. ٤ـ في القولِ: سخن قطعى گفت.

❁ قَطَعَ: يَقطَعُ. قَطعاً وَ قُطُوعاً. النهرَ: عبره.
از روى رودخانه عبور كرد.

❁ قَطَعَ: يَقْطَعُ. قَطْعَةً. الصديقَ: هجرهُ، ترك عشرته.
با دوست قطع رابطه كرد. او را ترک كرد.

❁ قَطَّعَ: تقطيعاً. الشيءَ: قطعه قطعةً قطعةً.
چيزى را تكه‌تكه كرد.

❁ القَطع: ١ـ مص قَطَع. ٢ـ فَصْل بعض أجزاء الجسم «قطع اليد». ٣ـ «الأمر واقع قَطْعاً»: أي بلا ريب. ٤ـ النقود: «القَطع النادر».
١ـ مص قَطَع ٢ـ جداكردن بخشهائى از يک چيز. «قطع اليد» بريدن دست. ٣ـ الامرُ واقع قطعاً: بدون شک آن كار اتفاق مى‌افتد. ٤ـ پول كمياب.

❁ قَطَفَ: يَقْطِفُ. قَطْفاً. ١ـ الثمرَ: جناه و جمعه. ٢ـ معسلته: أخذ ما فيها من العسل.
١ـ ميوه را چيد و جمع‌آورى نمود. ٢ـ مَعسلتهُ: هرچه عسل در كندويش بود برداشت.

❁ قَطَّفَ: تقطيفاً. الثمر: جناه و جمعه.
ميوه را چيد و جمع‌آورى نمود.

❁ القِطْف: ج قِطاف وَ قُطُوف. ١ـ الثمار المقطوفة. ٢ـ العنقود ساعة يُقطَف.
١ـ ميوه‌هاى چيده شده. ٢ـ خوشه به هنگام چيده شدن.

❁ قَطَنَ: يَقْطُنُ. قُطُوناً. في المكانِ او بهِ: أقام به واتَّخذه موطناً.
در آنجا رحل اقامت افكند. ساكن شد.

❁ القَطَن: موضع الإقامة، ج أقْطان
محل اقامت. ج أقطان.

❁ القُطن: نبات يقوم على ساقٍ ثمَّ يتفرَّع، بزوره مغطاة ببرعم أبيض اللون، يُغزَل و تُنسج منه الثياب. يُزرَع في البُلدانِ الحارَّة، و أهمّ مواطنه «الولايات المتحدة» و «الهند» و «الاتّحاد السوفياتي» «مصر». يُستَخرَج من بزره زيتٌ. اسم جنس، وقد يُجمع على أقْطان
پنبه. كه در مناطق گرم پرورش داده ميشود از قبيل، آمريكا، هندوستان و اتحاد شوروى سابق، مصر. از هسته آن روغن گرفته مى‌شود.

❁ القُطنيّة: ١ـ الثياب المنسوجة من القُطن. ٢ـ الحبوب التي

تُطبَخ كالعدس والحمّص والفول. ج قطانيّ
١ـ پارچه بافته شده از پنبه. ٢ـ حبوبات كه خوارباری است از قبيل نخود و لوبيا. ج قَطانيّ.
❁ **القَطيع**: الطائفة من الغَنَم أو الجمال أو البقر أو سواها، ج قُطعان و قِطاع، جج أقاطيع.
گله گوسفند و شتر و گاو و غيره. ج قُطعان وَ قِطاع. جج أقاطع.
❁ **القَطيعة**: ج قَطائع. ١ـ الهجران: «القطيعة بين المتحابين». ٢ـ قَطع العلاقات بين بلدين: «القطيعة الاقتصاديّة».
١ـ هجران. قطع رابطه با خويشان. «القطيعة بين المتحابين» ٢ـ قطع رابطه بين دو كشور. «القطيعة الاقتصادية» قطع رابطه اقتصادى.
❁ **القَطين**: ١ـ القاطن. ٢ـ أهل الدار.
١ـ كسيكه‌دريک‌جاساكن‌است. ٢ـ ساكنان خانه.
❁ **القُعاد**: داءٌ يُقعِد من أُصيب به.
مرضى است كه انسان را زمين‌گير مى‌كند.
❁ **القَعب**: القَدَح الضخم الغليظ، ج أقْعُب وقِعاب وقِعَبَة.
قدح كلفت و بزرگ. ج أقعُب وَ قِعاب وَ قِعَبَة.
❁ **قَعَدَ**: يَقْعُدُ. قُعُوداً وَ مَقْعَداً. ١ـ كان قائماً فجلس. ٢ـ به: جعله يقعد.
١ـ ايستاده بود نشست. ٢ـ به: او را نشانيد.
❁ **قَعُدَ**: يَقْعُدُ. قُعُوداً. ١ـ عن حاجته: تأخّر «لا تقعدوا عن طلب رزقكم». ٢ـ قام.
١ـ عن حاجته: از كار خود عقب افتاد. «لا تَقعُدوا عن طلب رزقكم» از طلب روزى تأخير نكنيد. ٢ـ برخاست.
❁ **القَعْدَة**: ١ـ المرّة مِن قَعَد ٢ـ مركب الإنسان.
١ـ يكبار نشستن ٢ـ وسيلهٔ سوارى.
❁ **القُعَدَة**: الكثير القُعود.
كسى كه بسيار مى‌نشيند.
❁ **القُعْدَة**: ما يُقْعَد عليه من سرج أو رَحْل أو نحوها، ج قُعُدات.
محل نشستن از قبيل زين اسب يا دوچرخه. ج قُعدات.
❁ **قَعَّرَ**: تَقعيراً. ١ـ البئرَ او نحوها: عمّقها. ٢ـ الشيء: جعله مُقعّراً (ر. المُقعّر). ٣ـ في كلامه: أخرجه من حلقه.
١ـ چاه را عميق گردانيد. ٢ـ الشيءَ: چيزى را گود و عميق كرد. (ر. المُقعّر) ٣ـ في كلامهِ: سخن را از بيخ گلو اداكرد.
❁ **القَعْر**: ج قُعور. ١ـ مص. قَعَر. ٢ـ من كلّ شيء أجوف: أقصاه و عمقه و نهايةأسفله «قعْر البئر». ٣ـ الوَهْدة.
١ـ مص. قَعَر ٢ـ گودى. عمق. «قعر البئر» گودى و ته چاه. ٣ـ زمين گود.
❁ **قَعْقَعَ**: قَعْقَعَةً. ١ـ السلاحُ: صوَّت. ٢ـ الشيءَ اليابسَ أو به: حرّكه مع صوتٍ.
١ـ سلاحها چكاچک كرد. ٢ـ الشيءَ اليابسَ: چيز خشكى را تكان داد خش خش كرد.
❁ **القَعْقَعَة**: ج قَعاقِع. ١ـ مص قَعْقَعَ. ٢ـ صريف الأسنان. ٣ـ صوت السّلاح.
١ـ مص قَعْقع ٢ـ صداى بهم خوردن دندانها. ٣ـ صداى چكاچک سلاحها.
❁ **القَعُور**: البعيد القَعْر.
بسيار گود.
❁ **القَعيد**: للمفرد و الجمع و المذكّر و المؤنّث، المُجالس.
براى مفرد جمع مذكر مؤنث يكسانست همنشين.
❁ **القَعيدة**: ما يُجلَس عليه، ج قَعائِد.
نشيمنگاه. ج قَعائد.
❁ **القَعير**: ر. القَعور.
❁ **قَفَّ**: يَقُفُّ و يَقِفُّ. قُفوفاً. الشيءُ: انضمّ بعضُه إلى بعض، تقبّض.
به يكديگر پيوست. منقبض شد.
❁ **قَفّى**: تقفيةً. (ق ف و) ١ـ على الشيء: ذهب به «قفّى السيلُ على المدينة». ٢ـ الشِّعر: جعل له قافيةً.
١ـ آنچيز را با خود بُرد. «قفّى السيلُ على المدينه» سيل شهر را برد. ٢ـ الشعرَ: براى شعر قافيه ساخت.
❁ **القَفا**: ج أقفية وَ أقفٍ وَ أقفاء وَ قُفِيٌّ وَ قِفِيٌّ وَ قَفُون. ١ـ مؤخر العنق. مذكَّر وقد يؤنّث. ٢ـ «قفا الشيء»: مؤخّره، خلفه. ١ـ پس‌گردن. مذكر است و گاهى مؤنث مى‌شود. ٢ـ قفا الشيء: پايان و آخر هر چيزى.
❁ **القَفار**: طعامٌ أو خبزٌ قَفار: أي ليس معه مايطيّبه.
خوراک و نان خالى. غذا خورشت نداشت.
❁ **القِفار**: ارضٌ قِفار: خالية من أهلها.
سرزمين خالى از سكنه.
❁ **القُفّاز**: لباس الكفّ من جلدٍ او نحوه، ج قفافيز.
دستكش از جنس پوست براى جلوگيرى از سرما. ج قفافيز.
❁ **القُفّة**: الوعاء من ورق النخل أو نحوه، ج قُفَف.
برگ خشک خرما و يا درخت. ج قُفَف.
❁ **قَفِرَ**: يَقْفَرُ. قَفَراً. ١ـ الطعامُ: كان «قفاراً»، اي ليس معه ما

يطلبه. ٢ ـ الرأسُ، قلَّ شَعْرُه.

١ ـ خوراک بدون خورشت بود. ٢ ـ الرأس: موی سر کم شد.

✿ **القَفْر**: ج قِفار وَ قُفور. ١ ـ الأرض التي لا بشر فيها ولا ماء و لا عشب، «أرضٌ قَفْر». ٢ ـ الخبزالذي ليس معه ما يطلبه. ٣ ـ «دارٌ قفر» : خالية.

١ ـ سرزمين خالی از سکنه. ٢ ـ نان خالی. ٣ ـ دار قفر: خانه خالی.

✿ **القَفْرَة**: الأرض التي لا بشر فيها و لا ماء و لا عُشب. ج قَفَرات.

سرزمين خشک و خالی از سکنه. ج قَفَرات.

✿ **قَفَزَ**: يَقْفِزُ. قَفْزاً وَ قَفَزاناً وَ قِفازاً وَ قُفُوزاً. الغزالُ أو غيره: وثب آهو پرید. جَهید.

✿ **القَفَص**: ج أقفاص ١ ـ محبس الطّير والحيوان. ٢ ـ رقعة من جلد أو غيره يحيط بها سياج من خشب يُجبَس عليها الطفل الصغير ليلعب.

١ ـ قَفَس پرنده و حيوان. ٢ ـ تکه‌ای از پوست است که اطراف ميله‌های چوبی نهاده است و محل بازی کودک است.

✿ **قَفْقَفَ**: قَفْقَفَةً. ارتعد من البَرْدِ و غيره.

بر اثر سرما لرزيد.

✿ **قَفَلَ**: يَقْفُلُ وَ يَقْفِلُ. قَفلاً وَ قُفُولاً. رجع من السَّفَر خاصّة.

از سفر بازگشت.

✿ **قَفَّلَ**: تَقفيلاً. الأبوابَ: غَلَّقها.

درها را بست.

✿ **القُفْل**: ج أقفال وَ أقْفُل وَ قُفُول. الحديد الذي يُغلق به الباب و يُفتح بالمفتاح.

قفل در.

✿ **القَفير**: ج قُفْران. ١ ـ الخبز الذي ليس معه ما يطلبه. ٢ ـ الوعاء أو الجراب.

١ ـ نان خالی. ٢ ـ ظرف. توبره.

✿ **قَلَّ**: يَقِلُّ. قُلّاً وَ قِلاًّ وَ قِلَّةً. ١ ـ الشيءُ: كان قليلاً نادراً. ٢ ـ قَلَّ مالُه. ٣ ـ تتصل «ما» بـ «قل»، فيقال مثلاً: قلّما رأيتُک». و تكون «ما» كافّة عن عمل الرفع فلا ضرورة للفاعل.

١ ـ آن چيز كمياب شد. ٢ ـ دارائی او كم شد. ٣ ـ گاهی «ما» به «قلّ» متصّل می‌شود «قلّما» كه در اينصورت ما كافه است و نيازی به فاعل نيست.

✿ **قَلا**: يَقْلُو. قَلْواً. (ق ل و) اللحمَ او غيرَه: أنضجه في المِقْلى.

گوشت را در ماهی‌تابه پخت.

✿ **قَلَى**: يَقْلي. قَلياً. (ق ل ي) اللحمَ او غيرَه: أنضجه في المِقْلى.

گوشت را در ماهی‌تابه پخت.

✿ **القِلاد**: خيط من النُّحاس يُطوّل و يُلْوى على حَلَقة القِرط أو الخاتم.

قلاده. گردنبند. نخ طلائی كه دور انگشتر يا گوشواره بپيچند.

✿ **القِلادَة**: ما يُجعَل في العنق من الحلي. ج أقلائِد و قِلاد: «قِلادة المرأة».

گردنبند زينتی. ج قَلائد وَ قِلاد. «قِلادة المرأة» گردنبند زن.

✿ **القِلاع**: شِراع السفينة. ج قُلُع.

بادبان كشتی. ج قُلُع.

✿ **القِلاعَة**: شِراع السفينة.

بادبان كشتی.

✿ **القُلامَة**: ١ ـ ما قُطِعَ من القلوم ٢ «قُلامة الظُّفر»: ما سقط من طرفه. و هي مَثل في الخِسّة والحقارة.

١ ـ براده ريزه‌های چوب. ٢ ـ قُلامة الظفر: ريزه‌های ناخن كه گرفته شده. كه ضرب‌المثل است درباره آدم خوار و پست و خسيس.

✿ **القِلّايَة**: مسكن الأسقف.

محل سكونت اسقف.

✿ **قَلَبَ**: يَقلِبُ. قَلْباً. ١ ـ الشيءَ: حوّله و جعل أعلاه أسفله «قلب الرّداء». ٢ ـ الشيءَ: جعل باطنَه ظاهرَه «قلب الأرض». ٣ ـ الأرضَ للزراعة: حوّلها بـ«المقلب»، و هي حديدة تُقلَب بها الأرض للزّرع. ٤ ـ الشيءَ: حوّله عن وجهه أو حالته. ٥ ـ هُ عمّا يريدهُ: صرفه عنه.

١ ـ چيزی را زيرورو كرد. «قلب الرداء» لباس را پشت رو نمود. ٢ ـ الشيءَ: آنچيز را بالا و پايين نمود. «قلب الارض» زمين را زيرورو كرد. ٣ ـ الارض للزراعة: زمين را برای زراعت زيرورو كرد شخم زد. ٤ ـ الشيءَ: آنچيز را دگرگون نمود. ٥ ـ هُ عمّا يُريدهُ: او را از آن كار بازداشت.

✿ **قَلَّبَ**: تَقليباً. ١ ـ الشيءَ: قلبه. ٢ ـ الأمورَ: بحثها و نظر في عواقبها.

١ ـ آنچيز را زيرورو كرد. ٢ ـ الامورَ: بدان كار نگريست و عواقب آن را درنظرگرفت.

✿ **القَلْب**: ج قُلُوب. مص. قَلَب. ٢ ـ عضو عضليّ في الجانب الأيسر من الصدر يندفع منه الدمُ إلى أطراف الجسم. ٣ ـ العقل. ٤ ـ «قلب الجيش»: وسطه، و هو جهة من جهات الجيش

الخمس. ٥ ـ «قلب كلّ شيء»: لبُّه، محضه، خالصه. ٦ ـ «قلب المدينة أو نحوها»: وسطها، جهتها الرئيسة. ٧ ـ «أفعال القلوب»: هي «ظنّ» و أخواتها، و تدلُّ على الرّجحان أو على اليقين. و هي تنصب مفعولين.

١ ـ مص قَلَب. ٢ ـ قلب انسان يا حيوان. ٣ ـ عقل و خرد ۴ ـ قلب الجيش: قلب وسط ارتش كه يكى از جهات پنجگانه ارتش است در ميدان نبرد. ۶ ـ قلب المدينة: وسط شهر. ٧ ـ افعال قلوب: هفت فعل هستند: كه عبارت از «ظَنَّ» و گروهش، كه دلالت بر رجحان و يقين دارند و دو مفعول را نصب ميدهند.

❁ القُلَّة: ج قُلَل وَ قِلال. ١ ـ أعلى الرأس والجبل و كلّ شيء. ٢ ـ الجرّة العظيمة من فخّار.

١ ـ قُلّة كوه بالاى سر. ٢ ـ كوزه بزرگ سفالى.

❁ القِلّة: ج قِلَل. ١ ـ مص قَلَّ. ٢ ـ صفة الشيء القليل.

١ ـ مص قَلَّ ٢ ـ صفت چيز كمياب.

❁ قَلَّدَ: تقليداً. ١ ـ هُ السيفَ: جعل حمالته في عنقه. ٢ ـ المرأةَ القلادةَ: جعلها في عنقها. ٣ ـ هُ العملَ: فوّضه إليه. ۴ ـ هُ القضاءَ في البلد: أقامه قاضياً فيه. ٥ ـ هُ في العمل: فعل مثل فعله و تبعه من غير نظر و لا تأمُّل «قلّده في كلامه أو مشيه».

١ ـ او را مسلح به شمشير نمود. ٢ ـ المرأةَ القلادةَ: گردنبند را به گردن زن آويخت. ٣ ـ هُ العملَ: كار را به او سپرد. ۴ ـ هُ القضاءَ في البلدِ: او را قاضى شهر نمود. ۵ ـ هُ في العملِ: از او بدون كم و كاست تقليد كرد. «قلّده في كلامِهِ او مشيهِ» در گفتار و راه‌رفتن از او تقليد كرد.

❁ قَلَصَ: يَقْلِصُ، قُلُوصاً. ١ ـ الثوبُ بعدَ الغَسلِ: انكمش و قصُر. ٢ ـ الشفةُ: انزوت عُلُوّاً و ارتفعت. ٣ ـ الظلُّ عن كذا: انقبض.

١ ـ لباس بر اثر شستن كوتاه شد. ٢ ـ تِ الشَفةُ: لب بطرف بالاكج شد. ٣ ـ الظلُّ عن كذا: سايه از بين رفت ناپديد شد.

❁ قَلَّصَ: تَقليصاً. ١ ـ قميصَهُ: شمّره و رفعه. ٢ ـ القميصُ: تشمَّر وارتفع.

١ ـ پيراهن را بلند كرد. پيراهن را پرت كرد. دور انداخت. ٢ ـ القميصُ: پيراهن بلند شد. پيراهن دور انداخته شد.

❁ قَلَعَ: يَقْلَعُ، قَلْعاً. ١ ـ الشيءَ: انتزعه من أصله «قلع الشجرة». ٢ ـ هُ الحاكمَ: عزله. ٣ ـ الشيءَ: حوّله عن موضعه.

١ ـ الشيءَ: آنچيز را كند. از ريشه بريد. «قلع الشجرةَ» درخت را از ريشه كند. ٢ ـ هُ الحاكمَ: حاكم او را عزل كرد. ٣ ـ الشيءَ: چيزى را جابجا كرد.

❁ قَلَّعَ: تَقليعاً. ر. قَلَعَ.

❁ القِلْع: شِراع السفينة. ج قُلُوع و قِلاع و قِلَعَة.

بادبان كشتى. ج قُلُوع وَ قِلاع وَ قِلَعَة.

❁ القَلْعَة: ج قِلاع وَ قُلُوع. ١ ـ الحِصن. ٢ ـ «القلعة الطائرة»: طائرة ضخمة من قاذفات القنابل.

١ ـ دژ. ٢ ـ القَلْعَة الطائرة: هواپيماى بزرگ بُمب‌افكن.

❁ قَلَفَ: يَقْلِفُ، قَلْفاً. ١ ـ الشجرةَ: نزع عنها قِشرَها. ٢ ـ الظُفُرَ: قطعه و اقتلعه من أصله.

پوست درخت را كند. ٢ ـ الظُفُر: ناخن را از بيخ درآورد.

❁ القُلْفَة: جلدة عضو التّناسل، ج قُلَف.

پوست سر آلت تناسلى مرد كه به هنگام ختنه بريده مى‌شود.

❁ قَلِقَ: يَقْلَقُ، قَلَقاً. ١ ـ اضطرب: «بات قَلِقاً». ٢ ـ لم يستقرّ في مكان.

١ ـ مضطرب شد. نگران شد. «بات قلقاً» تا صبح نگران شد. ٢ ـ در يكجا آرام نگرفت.

❁ القَلَق: ١ ـ مص قَلِقَ. ٢ ـ الاضطراب و عدم الاستقرار.

١ ـ مص قَلِقَ ٢ ـ نگرانى، و عدم آرامش.

❁ القَلِقُ: المضطرب، الذي لا يستقر.

نگران. كسيكه آرام و قرار ندارد.

❁ القُلْقاس: أصل نبات يؤكل مطبوخاً، لبُّه شبيهٌ بلُبِّ البطاطا.

گياهى است كه مغز آنرا پخته مى‌خورند مانند سيب‌زمينى است.

❁ قَلْقَلَ: قَلْقَلَةً وَ قَلقالاً وَ قِلقالاً. الشيءَ: حرّكه.

چيزى را جنباند. تكان داد.

❁ قَلَّلَ: تَقليلاً. ١ ـ الشيءَ: جعله قليلاً «قلّل له العطاء». ٢ ـ الشيءَ في عينه: أراه إياه قليلاً.

١ ـ آنچيز راكم كرد. «قَلَّلَ له العطاء» عطا و بخشش به او را كم كرد. ٢ ـ الشيءَ في عينِهِ: آنچيز راكم و كوچك به نظر او رساند.

❁ قَلَمَ: يَقْلِمُ، قَلْماً. ١ ـ الشيءَ: قطع منه شيئاً. ٢ ـ الظُفُرَ: قصَّ ما طال منه.

١ ـ مقدارى از آن چيز را بُريد. ٢ ـ الظُفُر: ناخن بلند شده را كوتاه كرد.

❁ قَلَّمَ: تَقليماً. ١ ـ الشيءَ: قطع منه شيئاً «قلّم العودَ». ٢ ـ الكرمَ أو نحوَه: قطع بعض أغصانه لزيادة نموّه أو إنتاجه، أو لتجميله. ٣ ـ الظُفُرَ: قصَّ ما طال منه.

۱ ـ مقداری از آن چیز را بُرید، کوتاه کرد. ۲ ـ الكرمَ او نحوه: تاک یا درخت قلمه زد برای رشد و نمو کردن. ۳ ـ الظُّفَر: ناخن بلند را کوتاه کرد. هرس کرد.

❀ **القلم**: ج أقلام و قِلام. ۱ ـ القَصَبة التي تُبرَى و يُكتَب بها. ۲ ـ خشبة أسطوانيّة مستطيلة تتوسّطها مادّةٌ رصاصيّة، سوداء أو ملوّنة، تُتّخَذ للكتابة و الرسم.

۱ ـ قلم تراشیده شده برای خطاطی. ۲ ـ مداد.

❀ **القَلَنْسُوَة**: نوع من ملابس الرأس، و هي على هيئات متعدّدة، و منها ما يلبسه بعض الكهنة المسيحيّين. ج قَلانِس و قَلانيس و قَلاسٍ و قَلاسيّ.

شب کلاه و نوعی از آنرا کشیشان مسیحی بر سر می‌گذارند. ج قلانس وَ قلانیس وَ قلاس. وَ قلاسیّ.

❀ **القَلِيّة**: ج قَلايا. ما قُلِيَ مع الطبيخ لِطيبه، كالبَصَل و نحوه. ۲ ـ مرقة تُتّخذ من لحوم الجَزور و أكبادها.

۱ ـ آنچه را سرخ کرده‌اند با پختن غذا برای خوشمزه نمودن غذاها پیاز سرخ شده. ۲ ـ خورشتی است با گوشت و قلوه سرخ شده.

❀ **القَليل**: ج قَليلون وَ أقِلّاء وَ قُلُلٌ. م قَليلة. ج قَليلات وَ قَلائل. ۱ ـ ما كان ضئيل الكمّيّة أو العدد. ۲ ـ «رجلٌ قليل الخير»: أي لا يكاد يفعله.

۱ ـ کمیاب و اندک. ۲ ـ رجل قليل الخير: کم خیر و برکت.

❀ **القَماءة**: الصِّغار و الذُّلّ.

خواری و پستی.

❀ **القَمّاح**: بائع القَمْح.

فروشنده گندم.

❀ **القِمار**: ۱ ـ مص قامَرَ. كلُّ لِعِب يُشترَط فيه ويراهَن.

۲ ـ قماربازی کردن که برد و باخت دارد.

❀ **القُماش**: ج أقمِشة. ۱ ـ ما على وجه الأرض من فتات الأشياء. ۲ ـ النسيج من حرير أو قطن أو نحوهما. ۳ ـ «قماش البيت»: أمتعته.

۱ ـ هر چیز بُنجل و بی‌ارزش. ۲ ـ پارچه بافته شده. ۳ ـ قماش البيت: کالای موجود در خانه.

❀ **القُماشة**: القطعة من القُماش.

یک قطعه پارچه.

❀ **القِماط**: ج قُمُط. ۱ ـ خرقة عريضة تُلَفّ على المولود الصغير. ۲ ـ حَبْلٌ يُشَدُّ به الأسير. ۳ ـ حبْلٌ تُشَدُّ به قوائم الشّاة للذبح.

۱ ـ قنداق بچه. ۲ ـ طنابی که اسیر را بدان می‌بندند. ۳ ـ طنابی که دست و پای گوسفند را برای سربریدن بدان می‌بندند.

❀ **القُمامة**: الزبالة التي تُكنَس. ج قُمام.

آشغال. ج قُمام.

❀ **القُمّة**: ۱ ـ المزبلة. ۲ ـ ما يأخذه الأسدُ بفيه.

۱ ـ زباله دانی. ۲ ـ آنچه را که شیر با دهان برمیدارد.

❀ **القِمّة**: ج قِمَم. ۱ ـ أعلى كلّ شيء: «قمّة الجبل، قمّة الرّأس». ۲ ـ القامة: «فلان حسن القمّة».

۱ ـ قُلّه هر چیزی. «قِمة الجبل. قِمة الرأس» قلّه کوه و نک سر. ۲ ـ قد و بالا. «فلان حسن القِمّة: فلانی خوش قد و بالاست.

❀ **القَمْح**: حَبٌّ يُطحَن و يُتَّخذ منه الخبز.

گندم.

❀ **قَمَرَ**: يَقْمِرُ و يَقمُرُ. قَمْراً. ۱ ـ راهن و لعب في القمار. ۲ ـ هُ: غلبه في القِمار.

۱ ـ قمار بازی کرد. ۲ ـ هُ: او را در قماربازی بُرد.

❀ **القَمَر**: ج أقمار. ۱ ـ كوكب يَستَمِدُّ نورَه من الشّمس و يدور حول الأرض فيعكس عليها نورَه. و هو «قمر» بعد ثلاث ليالٍ إلى آخر الشهر، أما قبل ذلك فهو «هلال». ۲ ـ «القمَران»: الشّمس و القمر. ۳ ـ «الأقمار الاصطناعيّة»: صواريخ تُطلق في الفضاء فتدور حول الأرض و تنقل إليها معلومات فلكيّة و جغرافيّة دقيقة. ۴ ـ «اقمار العلم و شموسه»: العُلماء.

۱ ـ ماه که ستاره‌ای است نور خود را از خورشید می‌گیرد. و از شب چهارم طلوع ماه نامیده می‌شود و قبل از آن هلال است. ۳ ـ الاقمار الاصطناعية: موشکهائی است که به فضا فرستاده می‌شود جهت مطالعات جغرافیائی و ارسال پیام از فضا به زمین. ۴ ـ اقمار العلم و شموسه: دانشمندان.

❀ **القَمْراء**: ج قُمْر. ۱ ـ م الأقمر. ۲ ـ ضوء القمر. ۳ ـ من الليالي: المُقمِرة.

۱ ـ م الأقمر ۲ ـ نور ماه. ۳ ـ من الليالي: شبهائی مهتابی.

❀ **القُمْرة**: لون البياض إلى الخضرة.

رنگ سفید مایل به سبز.

❀ **القُمريّ**: نوع من الحَمام حسن الصوت. ج قُمْر و قَماريّ. و الأنثى قُمريّة.

پرندهٔ قمری خوش صدا. ج قُمر وَ قَماريّ. مؤنث آن قُمريّة.

❀ **القَمَريّة**: من الحروف: هي أربعة عشر حرفاً من حروف الهجاء منسوبة إلى القمر لظهور لام «أل» معها و لفظها كما تظهر في «القَمَر».

حروف قمری که ۱۴ حرف است، که «ال» در این حروف تلفّظ می‌شود. همانطور که در کلمه «القمر».

❀ **القَمَريّة**: النافذة الصغيرة.

پنجره کوچک.

❀ **قَمَطَ: يَقْمُطُ و يَقْمِطُ. قَمطاً.** ١ـهُ: شدَّ يديه ورجليه. ٢ـالأسيرَ: جمع بين يديه ورجليه بِحَبلٍ أو نحوه.

دو دست و پای او را بست. ٢ـالأسيرَ: دو دست و پای اسیر را با یک طناب بست.

❀ **قَمَّطَ**: تَقميطاً. ر. قَمَط.

❀ **القِمَط**: حبلٌ تُشدُّ به قوائم الشاة للذبح، ج أقماط.

طنابی که دست و پای گوسفند بدان می‌بندند جهت ذبح آن. ج أقماط.

❀ **قَمَعَ: يَقمَعُ. قَمعاً.** ١ـهُ: قهره و ذلّله «قمع العُصاة». ٢ـهُ: صرفه عمّا يريد و منعه.

١ـاو را مقهور و خوار کرد. ٢ـهُ: او را از مقصود خود بازداشت.

❀ **القَمع**: ١ـمص قَمَعَ. ٢ـآلة مخروطيّة الشكل توضع على فم الإناء فتُصَبّ فيه السّوائل، ج أقماع. ٣ـما التصق بأسفل الثّمرة أو نحوها حول علاقتها (ر. العلاقة)، ج قُموع. ٤ـالصدّ والحرمان من بلوغ الغاية المطلوبة.

١ـمص قَمَع ٢ـقيف. ج أقماع. ٣ـكلاهک خرما و بلوط. ج قُموع. ٤ـبازداشت و امتناع از رسیدن به هدف و منظور.

❀ **القِمَع**: آلة مخروطيّة الشكل توضع على فم الإناء فتُصَبّ فيه السّوائل، ج أقماع.

قیف. ج أقماع.

❀ **القُمقُم**: ج قَماقِم. ١ ـ إناء العطّار. ٢ـقنّينة يُجعَل فيها ماء الزهر أو نحوه.

١ـعطردان. ٢ـگلاب پاش.

❀ **القَمْل**: حشرة تتوالد من الوسَخ و العَرَق و نحوها في بدن الإنسان و تتغذي بدمه.

شپش.

❀ **القَميء**: الذّليل، ج قُماء و قِماء.

خوار و پست. فرومایه. ج قُماء وَ قِماء.

❀ **القَميص**: ج قُمصان وَ أقْمِصَة وَ قُمُص. ١ـما يُلبَس على الجلد. مذكر و قد يُؤنّث. ٢ـلباس يكون فوق القميص الذي يُلبَس على الجلد. ٣ـغلاف القلب.

١ـزیرپیراهن مذکر است و گاهی مؤنث می‌شود. ٢ـپیراهن. ٣ـپرده قلب.

❀ **القِنُّ**: عبدٌ كان أبواه مملوكَين لأسياده. للمفرد والجمع و المذكر و المؤنّث. و قد يُجمع على أقنان و أقِنّة.

برده‌ای که پدر و مادرش نیز برده باشند. مفرد جمع مذکر و مؤنث یکسانست و گاهی جمع اقنان وَ أقِنة است.

❀ **قَنا: يَقْنُو. قَنْواً وَ قُنواناً وَ قُنُوّاً** (ق ن و) اللون: كان أحمر قانياً.

رنگ سرخ خونی.

❀ **قَنَى: يَقْنِي. قَنياً وَ قِنياناً وَ قُنياناً** (ق ن ي) المالَ أو غيرَهُ: اغتنمه و كسبه.

مال و دارائی را بدست آورد، به غنیمت بُرد.

❀ **القَنا**: الرمح، ج قناء.

نیزه. ج قِناء.

❀ **القَناة**: ج قِنِيّ وَ قِناءٌ وَ قَنَوات. ١ـما يُحفَر في الأرض ليجري فيه الماءُ. ٢ ـ حفرة توضع فيها النخلة. ٣ ـ رج قَناً و قُنِيّ و قَنوات و قَنَيات: الرمح. ٤ ـ «هو صلب القناة»: أي القامة.

١ـكانال آب. ٢ـچاله‌ای که نخل را در آن می‌کارند. ٣ـو ج قَناً وَ قُنِيّ وَ قَنَوات وَ قَنَيات: نیزه. ٤ـهو صَلبُ القَناة: او راست قامت است.

❀ **القَنّاص**: الصيّاد.

شکارچی.

❀ **القِناع**: ج أقناع وَ أقنِعَة وَ قُنُع. ١ـما تغطّي به المرأة رأسها. ٢ ـ ما يُستَر به الوجه.

١ـروسری. ٢ـآنچه که روی انسان را می‌پوشاند.

❀ **القَناعة**: ١ـمص قَنَع. ٢ـرضا الإنسان بما قُسم له: «القناعةُ كنز لا يفنَى».

١ـمص قَنَعَ ٢ـرضایت انسان به قسمت خود «القناعة كنز لايفنى» قناعت گنجی است بی‌پایان.

❀ **القِنَّب**: نبات يُفتَل من قشره حبالٌ وخيطان.

کَنَف که از پوست آن نخ و طناب درست می‌کنند.

❀ **القُنبُلَة**: قذيفة محشوّة بموادّ مُتفجرة مدمِّرة أو محرقة يُقذف بها على العدوّ بالمدافع أو يلقى بها عليه من الطائرات. و من أنواعها: القنبلة السامّة، القنبلة النوويّة، القنبلة الجرثوميّة، ج قَنابِل.

بُمب که دارای انواع مختلف است بمبهای سمّی و اتمی و میکربی. ج قنابل.

❀ **القَنْدَلَفْت**: خادم الكنيسة.

سرپرست کلیسا، خدمتکار کلیسا.

❀ **القِنديل**: مصباح فيه فتيل يُضاء بالزيت، ج قَنادِيل.

چراغ. قندیل. ج قنادیل.

* القُنزُع: ١ ـ الخصلة من الشَّعر تُترَك على رأس الصبيّ. ٢ ـ الشَّعرُ حول الرأس. ٣ ـ ريشُ عنق الديک، و عرفُه.
١ـ کاکل سر بچه. ٢ـ موی اطراف سر. ٣ـ کاکل و ریش خروس.
* القُنزُعة: ر. القُنزع.
* قَنَصَ: يَقنِصُ. قَنصاً. الطائرَ أو الغزال أو نحو هما: صاده.
پرنده یا آهو را شکار کرد.
* القَنَص: ما اصطيد.
شکار.
* القُنصُل: ج قَناصِل. ١ ـ حاكم في «روما» كان يُنتَخَب لسنة. ٢ ـ مُعتَمَد تُرسله إحدى الدُّوَل إلى مدينة من مدن دولة أخرى لرعاية مصالح دولته و مصالح أبنائها.
١ـ فرمانداری در رم که برای یک سال برگزیده می‌شد. ٢ـکنسول که حافظ منافع کشورش در کشور دیگری است.
* القُنصُليّة: ١ ـ منزلة القُنصُل. ٢ ـ خطّة القنصل. ٣ ـ مكان إقامة القنصل أو أعماله.
١ـ کنسولگری. ٢ـ نقشهٔ کنسول. ٣ـ مقام کنسول.
* قَنَطَ: يَقنُطُ و يَقنِطُ. قُنوطاً. يئس.
مأیوس شد.
* قَنُطَ: يَقنُطُ. قَناطةً. يئس.
مأیوس شد.
* قَنِطَ: يَقنَطُ. قَنطاً. يئس.
مأیوس شد.
* القِنطار: وزن يبلغ مئة رطل، ج قَناطير.
وزنی است معادل یکصد رطل. ج قناطیر.
* القَنطَرَة: ج قَناطِر. ١ ـ بناء مقوّس فوق الماء للعبور. ٢ ـ ما ارتفع من البنيان.
١ـ پل روی رودخانه. ٢ـ ساختمانهای بلند.
* قَنِعَ: يَقنَعُ. قَنَعاً و قَناعةً و قُنعاناً. رضي بما قُسِم له: «قنع بماله قنع بعمله».
به قسمت خود رضایت داد.قانع‌شد. «قَنَع بماله. قنع بعمله» به پول و کار خود قانع بود.
* قَنَّعَ: تَقنيعاً. ١ـ المرأةَ: ألبسها القناعَ. ٢ ـ هُ: أرضاه.
بر سر زن مقنعه نهاد. ٢ـهُ: او را راضی نمود.
* القَنِع: الراضي بما قُسِم له.
راضی و قانع.
* القُنعان: «رجلٌ قُنعان» يرضى بالقليل.
مرد راضی به اندک چیزی قانع است.

* القُنفُذ: دابّة صغيرة أعلاها مغطّى بريش حادّ تقي به نفسها إذ تجتمع مستديرة تحته، تخرج من مخبئها في الليل، ج قَنافِذ. م قُنفُذة.
جوجه تیغی. ج قَنافِذ. م قُنفذة.
* القَنوط: ر. القانِط.
* القُنوط: ١ـ مص قَنَطَ. ٢ ـ اليأس
١ـ مص قَنَطَ. ٢ـ یأس و نومیدی.
* القَنوع: ر. القَنِع. ج قُنُع.
* القِنّينة: إناء من زجاج تُجعَل فيه السوائل. ج قَنانٍ و قَنانيّ.
بُطری. ج قنانٍ و قنانيّ.
* القَهّار: الغالب الشديد القهر.
چیره، بسیار غلبه کننده. یکی از اسامی خداوند متعال.
* قَهَرَ: يَقهَرُ. قَهراً. هُ: غلبه «قهر العدوَّ».
بر او چیره شد «قهرَ العَدوَّ» بر دشمن چیره شد.
* القَهر: ١ـ مص قَهرَ. ٢ـ ارسلَهُ قهراً: أي بغير رضاه.
١ـ مص قَهرَ ٢ـ او را بزور روانه کرد.
* قَهقَرَ: قَهقَرةً. رجع إلى الوراء.
به عقب بازگشت.
* القَهقَرى: الرجوع إلى الوراء: «رجع القهقرى».
بازگشت به عقب. «رجع القهقرىٰ» به عقب بازگشت.
* قَهقَهَ: قَهقَهةً. ضحک بشدّة فَسُمِعَ ضِحكُهُ.
بشدت خندید که دیگران صدایش را شنیدند.
* القَهقَهة: ١ـ مص قَهقَهَ. شدّة الضحک.
١ـ مص قَهقَهَ ٢ـ خنده به صدای بلند.
* القَهوَة: ١ ـ شراب البنّ المَغليّ. ٢ ـ الموضع الذي تُشرَب فيه القهوة، ج قَهَوات. ٣ـ الخمر.
١ـ قهوه. ٢ـ کافه چایخانه. ج قَهوات. ٣ـ شراب.
* قَوّى: تقوية. (ق و ي) هُ أو الشيءَ: جعله قويّاً.
او را نیرومند گردانید.
* القَواء: ج أقواء. ١ ـ القفر من الأرض، الخلاء. ٢ ـ الجوع: «بات القواء» أي جائعاً.
١ـ زمین خشک بی‌آب و علف. ٢ـ گرسنگی. «باتَ القواء» گرسنه خوابید.
* القَوّاد: القوي القيادة.
فرمانده نیرومند.
* القَـوّاس: ١ ـ الرّامـي بـالقوس. ٢ ـ صانع القوس. ٣ ـ صاحب القوس. ٤ ـ مرافق الأسقف أو السفير أو نحوهما.

١ـ تيرانداز. كمانگير. ٢ـ سازنده كمان. ٣ـ صاحب كمان. ۴ـهمراه اسقف يا سفير و غيره.

❁ **القَوّال**: ج قُوَّل وَ قُوْل وَ قَوّالون. ١ ـ الحسَن القول. ٢ – الكثير القول. ٣ – المغنّي. ۴ – من يَقولُ الارجال إرتجالاً.
١ـ نيك گفتار. ٢ـ بسيار سخنگو. ٣ـ آوازخوان. ۴ـ كسيكه زجل مى‌سرايد.

❁ **القَوام**: ١ ـ العدْل. ٢ – الاعتدال، الاستقامة. ٣ – ما يكفي الإنسان من الأكل. ۴ ـ «قوام الإنسان»: قامته و حُسن طوله.
١ـ عدالت. ٢ـ ميانه‌روى. پايدارى. ٣ـ مقدار خوراكى كه براى انسان كافى باشد. ۴ـ قوام الانسان: قد و بالا و بلندى انسان.

❁ **القِوام**: ١ـ مص قاوَمَ. ٢ ـ ما يكفي الإنسان من الأكل. ٣ – «قِوام الأمر»: نظامه و ما يقوم به.
١ ـ مص قاوَم ٢ـ مقدار خوراكى كه براى انسان كافى باشد. ٣ـقوام الأمر: نظم و ترتيب و پايه و اساس كار.

❁ **القُوّة**: ١ـ مص قَوِيَ. متانة البنية، شدّة الخلق، النشاط، الصلابة. ج قُوّات و قُوى و قِوى.
١ ـ مص قَوِيَ ٢ـ تاب و توان. شور و نشاط. ج قُوّات وَ قُوَى وَ قِوَى.

❁ **القُوت**: ما يأكله الإنسان. ج أقوات.
روزى انسان. ج أقوات.

❁ **قَوَّرَ**: تقويراً. الشيءَ: جعل في وسطه خرقاً مستديراً كما يُقوّر الثوب أو البطّيخ.
وسط آنرا سوراخ كرد. چيزى را دايره‌وار بريد.

❁ **القَوْس**: ج قِسِيّ وَ قُسِيّ وَ أقواس وَ قِياس وَ أقوُس وَ أقياس. ١ ـ آلة على شكل نصف دائرة تُرمى بها السهام. مؤنّثة و قد تُذكّر. ٢ ـ كلّ ما كان محنياً على هيئة القوس: «قوس الدائرة، قوس النصر، قوس القنطرة، قوس قزح».
١ـكمان تيراندازى مؤنث است گاهى مذكر مى‌شود. ٢ـهر آنچه كه كج باشد مانند كمان «قوس الدائرة، قوس القنطرة، قوس القزح».

❁ **قَوس قُزَح**: حادث جوّي بشكل قوس يتكوّن من الألوان التالية: البنفسجيّ، النيلي، الأحمر، الأخضر، الأصفر، البرتقاليّ، الأحمر. و هو يحصل من تحليل أشعّة الشمس في نقاط ماء السحاب الصغيرة.
رنگين كمان.

❁ **قَوَّضَ**: تقويضاً. ١ـالبناءَ: هدمه. ٢ – الصفوفَ و المجلسَ: فرّقها.
خانه را ويران كرد. ٢ ـ الصفوفَ و المجالسَ: صفها و مجالس را از هم پراكنده كرد. به هم زد.

❁ **القَوْل**: ج أقوال. جمع أقاويل. ١ـ مص قالَ يَقُولُ. ٢ ـ الكلام. ٣ـ كلّ لفظ. ۴ ـ الرأي والاعتقاد: «ما قولك». ۵ ـ «القوْل الفَصْل»: الفاصل بين الحقّ و الباطل.
١ ـ مص قالَ يقُولُ ٢ ـ گفتار. ٣ ـ هر لفظي. ۴ ـ نظر و باور. «ما قولك» «گفتار شما چيست». ۵ ـ القَولُ الفصلُ: سخن قاطع جداكننده حق و باطل.

❁ **قَوَّمَ**: تقويماً. ١ـ الشيءَ: أزال اعوجاجه «قوَّم الرمح». ٢ ـ الشيءَ: عدّله. ٣ – المتاعَ: جعل له قيمةً معلومة، سعّره. ۴ ـ الأثرَ الأدبيَّ أو نحوَه: حكم في قيمته، عيّن قيمته.
١ ـ آنچيز را صاف نمود. كجى آنرا برطرف نمود. «قوَّم الرّمح» نيزه را صاف كرد. ٢ـ الشيءَ: چيزى درست و صاف نمود. ٣ـ المتاعَ: براى كالا يك قيمت مشخص تعيين نمود. نرخ‌گذارى نمود. ۵ ـ الأثرَ الادبيَّ أو نحوه: ارزش آن اثر ادبى را مشخص كرد، دربارهٔ آن اثر ادبى داورى نمود.

❁ **القَوْم**: ج أقوام وَ أقاوِم وَ أقائم وَ أقاويم. ١ـ مص قامَ. ٢ ـ الجماعة من النّاس. ٣ ـ «قوم الرجل»: أقرباؤه الذين يجتمعون معه في جدّ واحد.
١ ـ مص قامَ ٢ ـ گروهى از مردم. ٣ ـ قومُ الرَّجُلِ: خويشاوندان انسان.

❁ **القَوْميّ**: ١ ـ من كان على مبدإ القوميّة. ٢ ـ المنسوب إلى القوميّة: «الشعور القوميّ، التُّراث القوميّ».
١ـ هركس كه در مكتب مليّت باشد. ٢ـ منسوب به قوميّت «الشعورالقوميّ، التراث القوميّ» احساسات قومى، فرهنگ قومى.

❁ **القَوميّة**: مبدأ يجمع أُمّةً ذات تاريخ مُشترك أو أمانيّ مشتركة.
ملى‌گرائى كه امت داراى تاريخ آرزوى مشترك را جمع مى‌كند.

❁ **قَوِيَ**: يَقْوى. قُوّةً. ١ ـ كان قويّاً. ٢ ـ على الأمر: قدر عليه.
١ـ نيرومند بود. ٢ـ علىَ الأمرِ: بر آن توانا شد.

❁ **القَوِيّ**: المتين البنية، الشديد الخلْق، النشيط، الصلب. ج أقوياء.
توانا. خوش بنيه. با نشاط. سفت و سخت. ج أقوِياء.

❁ **القَويم**: المعتدل. ج قِيام: «الطريق القويم».
مُعتدل. ج قِيام. «الطريق القويم» راه معتدل.

❁ **قَيَّأ**: تَقْيِئَةً. ١ ـ هُ الشيءُ: جعله يقيء. ٢ ـ هُ أكلَه: جعله يقيئه.
او را به استفراغ واداشت. ٢ـ هُ أكلَهَ: او را به استفراغ غذا واداشت.

* **القَيءُ**: ١ـ مص قاءَ. ٢ ـ ما يخرج من بطن الإنسان إلى فمه فيُطرح عند اضطراب النَّفس.

١ـ مص قاءَ. ٢ـ هر آنچه كه بر اثر استفراغ از معده انسان خارج مى‌شود.

* **القِياد**: ١ـ مص قادَ يَقُودُ. ٢ ـ ما تُقاد به الدابّة و غيرها من حبل و نحوه. ٣ ـ «فلان سلس القياد»: أي يطاوع الآخرين على هواهم.

١ـ مص قادَ يَقُودُ. ٢ـ آنچه كه حيوان را بدان مى‌بندند، جهت بردن به چراگاه. ٣ـ فلانٌ سلس القياد: او از دستورهاى ديگران تبعيت مى‌كند.

* **القِيادَة**: ١ـ مص قادَ يَقُودُ. ٢ ـ وظيفة القائد. ٣ ـ المكان الذي يكون فيه القائد. ٤ ـ «القيادة العامّة» : مركز القائد العامّ و أعوانه المقرّبين.

١ـ مص قادَ يَقُودُ. ٢ـ وظيفه فرمانده. ٣ـ محل اقامت فرمانده. ٤ـ القيادَة العامة: محل اقامت فرمانده كل و معاونين نزديک او.

* **القِياس**: ١ـ مص قايَسَ. ٢ـ في اللغة: ردُّ الشيء إلى مثيله. ٣ ـ «هذا قياس ذاک»: أي بينهما مشابهة.

چيزى به همانندش برگردانيد. ٣ـ هذا قياس ذاک: بين اين دو شباهت وجود دارد.

* **القِياسِيّ**: ١ ـ ما يكون بحسب القياس. ٢ ـ «الرقم القياسيّ»: ر. الرَّقم.

١ـ آنچه كه به اندازه قياس است. ٢ـ الرقم القياسى: ر. الرقم.

* **القِيافَة**: ١ـ مص قافَ. ٢ ـ تتبُّع الأثر.

١ـ مص قافَ. ٢ـ پيگيرى اثر و نشانه.

* **القِيامَة**: ١ ـ الانبعاث من الموت. ٢ ـ «يوم القيامة» : يوم البَعْث من القبور.

١ـ مبعوث شدن از مرگ. ٢ـ يوم القيامة: روز مبعوث شدن از قبر.

* **القِيثارَة**: آلة للطَّرب ذات ستّة أوتار. ج قَياثِيرُ.

گيتار كه داراى شش تار است. ج قياثير.

* **القَيْح**: سائل لزج مصفّر ينشأ في أماكن الالتهاب من الجسم و يحتوي على جراثيم.

چرک زخم.

* **قَيَّدَ**: تَقييداً. ١ـ الدابّةَ أو غيرَها: جعل القيدَ في رجلها أو في يدها. ٢ ـ هُ بالإحسان : ملک قلبَه به. ٣ ـ هُ: أعاقه. ٤ ـ الكتابَ: شكّله بما يمنع الالتباس. ٥ ـ الحسابَ: كتبه، بيّنه.

١ ـ حيوان را با طناب بست. ٢ـ هُ بالاحسان: دل او را با احسان خود بدست آورد. ٣ـ مانع او شد. ٤ـ الكتابَ: كتاب را اعراب‌گذارى كرد. ٥ـ الحسابَ: حساب را نوشت. بيان كرد.

* **القَيْد**: ١ ـ حبل أو نحوه يُجعَل في رجل الدابّة و غيرها فيمسكها. ج قُيُود و أَقْياد. ٢ ـ المقدار: «بينهما قيد ميل»، أي مقدار ميل.

١ ـ طناب كه دست و پاى چارپايان بدان مى‌بندند. ج قُيود وَ أَقياد. ٢ـ مقدار و اندازه. «بينهما قيدُ ميلٍ» بين آندو به اندازه يک مايل فاصله است.

* **القَيراط**: ج قراريط. ١ ـ نصف «الدَّانِق»، و هو سدس الدرهم. ٢ ـ ربع سدس الدِّينار. ٣ ـ نصف عشر الدينار. ٤ ـ جزء من أربعة و عشرين من أجزاء الشيء. ٥ ـ في المساحة: عَرض الاصبع.

١ـ يک جزء از ٢٤ جزء. بوزن ٤ جو، نيمدانگ ٢ـ ربع يک ششم دينار. ٣ـ نصف يک دهم دينار. ٥ـ في المساحة: در مساحت اندازه پهناى يک انگشت.

* **قَيْصَر**: لقب كلّ ملک من ملوک الرومان والبيزنطيّين والروس. ج قَياصِرَة.

لقب هر پادشاهى از پادشاهان روم و بيزانس و روسها. ج قَياصِرة.

* **قَيَّضَ**: تَقييضاً. ١ـ له كذا: قدَّره له، هَيّأهُ «قيّض له النّجاح». ٢ ـ فلاناً لفلان: جاءه به و أتاحه له.

براى او معين نمود. براى او آماده نمود. «قيّض له النجاح» پيروزى و موفقيت را براى او معيّن نمود. ٢ـ فلاناً لفلان: او را آورد و فرصت داد به او.

* **القَيطان**: قيطان نسيج من الحرير و القُطن و غيرهما يُبرَم و يُفتل كالحبل.

نخ طناب از جنس كنف و غيره.

* **القَيظ**: ج أَقياظ وَ قُيُوظ. ١ـ مص قاظَ. ٢ ـ شدّة الحَرّ. ٣ ـ صميم الصيف.

١ـ مص قاظَ. ٢ـ شدت گرما. ٣ـ تابستان بسيار گرم.

* **القِيل**: ١ـ مص قال يَقيلُ. ٢ ـ ما يقوله الناس: «دعنا من القيل و القال».

١ـ مص قال يَقيلُ. ٢ـ خواب هنگام ظهر. ٣ـ استراحت هنگام ظهر.

* **القَيِّم**: على الأمر: الذي يتولاّه «قيّم الوَقْف، قيّم المكتبة». ٢ ـ السيِّد. ٣ – كلّ ذي قيمة: «كتابٌ قيِّم».

١ ـ مأمور انجام كار. متولى انجام كار. «قيِّم الوقف، قيِّم المكتبة» مسؤول وقف. مسؤول كتابخانه. ٢ـ آقا و سرور. ٣ـ ارزشمند. «كتاب قَيِّم: كتابى ارزشمند».

الكاف

❀ ک: الحرف الثاني و العشرون من حروف الهجاء. و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن عشرين (۲۰). ۱ ـ تأتي ضميراً من ضمائر النُّصب، للمخاطَب أو المخاطَبة، إذا اقترنت بالفعل، نحو: «زارکَ أو زارکِ». ۲ ـ تأتي ضميرا من ضمائر الجرّ، للمخاطَب أو المخاطَبة، أذا اقترنت بالاسم، نحو: «کتابُکَ أو کتابُکِ». ۳ ـ تأتي حرف جرّ للتشبيه، نحو: «هو سريع کالبرق». ۴ ـ تأتي حرفاً غير جارّ، و معناه الخطاب، و هي اللاحقة: (أ) لاسم الإشارة، نحو: «ذلک، تلک». (ب) لضمير النُّصب المنفصل، نحو «إياک». (ج) لبعض أسماء الأفعال، نحو: «رويدَک».

بيست دومين حرف از حروف هجائی. در حساب ابجد معادل ۲۰ است. ۲ـ گاهی ضمير نصب است برای مخاطب و مخاطبة آنگاه که به فعل متصل میشود. مانند: زارکَ أوزارکِ ۲ـ گاهی ضمير جر است برای مخاطب و مخاطبة آنگاه کـه بـه اسم متصل شـود مانند: کتابُکَ و کتابُکِ. ۳ـ حرف جر است برای تشبيه مانند: هو سريع کالبرق. او بسيار سريع و فرز است مانند برق. ۴ـ گاهی حرف غير جرّ است به معنای حرف خطاب و آن در صورتی است که به اسماء اشاره متصل میشود. «ذلک، تلک» يا ضمير منصوب منفصل مانند: اياکَ، يا ببعضی از اسمهای فعل مانند: رويدکَ.

❀ الکائِن: ۱ـ فا. ۲ ـ الحادث.

۱ ـ فا ۲ـ پديد آمده. موجود زنده.

❀ الکائِنَة: ج کائنات وَ کوائن. ۱ـ م الکائن. ۲ ـ الحادثة. ۳ ـ «الکائنات»: الموجودات.

۱ ـ م الکائن ۲ـ پديد آمده. موجود زنده. ۳ـ الکائنات: موجودات زنده.

❀ الکَأْباء: الحزن الشّديد.

اندوه فراوان.

❀ الکَآبة: الحزن و الانکسار من شدَّة الهَمّ.

غم و اندوه و شکستی روح بر اثر شدت درد.

❀ کابَدَ: مُکابَدةً وَ کِياداً. (ک ب د) ۱ـ الأمرَ: تحمَّل مَشَقَّتَهُ و شدَّته ۲ ـ المسافرُ الليلَ: رکب هوله و صعوبتَه.

۱ ـ سختی و شدت کار را بر خود هموار کرد. ۲ـ المسافِرُ الليلَ: مسافر وحشت و سختی شب را تحمّل کرد.

❀ کابَرَ: مُکابَرةً. ۱ـهُ: عانده. ۲ ـهُ علی حقّه: أنکره مع علمه به.

۱ ـ با او دشمنی کرد. با او درافتاد. ۲ـهُ علیٰ حقِّهِ: حقش را انکار کرد.

❀ الکابِر: ۱ ـ الکبير. ۲ ـ الرَّفيع الشأن: «توارثوا المجدَ کابراً عن کابر»، أي کبيراً شريفاً عن کبير شريف.

۱ـ بزرگ. ۲ـ والامقام. «توارثوا المجد کابراً عن کابر» به بزرگی و عظمت رسيدند يکی پس از ديگری بزرگی پس از بزرگ ديگر.

❀ الکابُوس: ضغط يقع علی الإنسان بالليل فيزعجه و لا يقدر معه أن يتحرّک. ج کَوابيس.

فشاری است روحی که شب بر انسان عارض میشود که توان و حرکت را از او میگيرد. ج کوابيس.

❀ الکابي: ۱ـ فا. ۲ ـ المرتفع. ۳ ـ «رجلٌ کابٍ»: يُدعى للخير فلا يُجيب.

۱ ـ فا ۲ـ بلند. ۳ـ رجلٌ کابٍ: مردی که برای انجام خير فراخوانده میشود پاسخ مثبت نمیدهد.

❀ کاتَبَ: مکاتبةً. (ک ت ب) ۱ـهُ: کتب أحدُهما إلی الآخر. ۲ ـهُ: کتب معه.

با يکديگر نامهنگاری کردند. ۲ـهُ: با او نوشت.

❀ الکاتِب: ج کُتّاب و کَتَبَة. ۱ـ فا. مَن عملُه الکتابة. ۲ ـ العالِم.

۲ـ نويسنده. ميرزابنويس. ۳ـ دانشمند.

❀ الکاتِدرائيّة: ۱ ـ کنيسة الکرسيّ الأسقفيّ. ۲ ـ الکنيسة

الكبيرة.
۱ـكليساى كرسىّ اسقفى. ۲ـكليساى بزرگ.
❁ كاتَمَ: مكـاتَمَةً. (ك ت م) ۱ـهُ السرَّ: كتمه عنه. ۲ ـهُ العداوة: عداه و لم يظهر العداوة.
۱ ـراز را از او مخفى داشت. ۲ـهُ العداوَةَ: در خفا و پنهانى با او دشمنى ورزيد، به دشمنى پرداخت.
❁ الكاثوليك: اسم شامل للمسيحيّين التّابعين للبابا.
مسيحى كاتوليک وابستگان به پاپ.
❁ الكاثوليكوس: لقب بطريرک الأرمن.
لقب اسقف بزرگ ارمنى
❁ الكاثوليكيّ: واحد الكاثوليک.
يک كاتوليک.
❁ كادَ: يَكادُ كَوداً وَ مَكاداً وَ مَكادَةً. (ک و د) همَّ و قارب الفعل و لم يفعله. و هو من أفعال المقاربة، يرفع الاسم و ينصب الخبر، نحو: «كاد المطرُ يسقط»، أي قارب السقوطَ ولكنّه لم يسقط.
در شرف و نزديک انجام كار بود اما انجام نداد. از افعال مقاربه است اسم را رفع خبر را نصب ميدهد. مانند: «كادَ المطرُ يسقط» نزديک بود باران ببارد وليكن نباريد.
❁ كادَ: يكيدُ كَيداً وَ مَكيدَةً. (ک ي د) ۱ـهُ: خدعه. ۲ ـهُ: علّمه الكيدَ. ۳ ـهُ: حاربَه. ۴ ـهُ: أراده بسوء. ۵ ـله: احتال له.
۱ ـاو را فريفت. ۲ـهُ: به او فريب آموخت. ۳ـهُ: با او به جنگ پرداخت. ۴ـهُ: خواست به او بدى برساند. ۵ـلهُ: در برابر او نيرنگ به خرج داد.
❁ الكأداء: ۱ ـالشدّة. ۲ ـ«عقبةٌ كـأداء»: صعبة المُرتَقى أو المصعد، شاقّة.
۱ـشدت و سختى. ۲ـعَقبةٌ كأداءُ: مانع سخت و مشكل.
❁ الكارَةُ: من الثياب او الطعام: ما يُجمع و يُشَدُّ و يُحمل ج كارات.
لباس و خوراكى كه در خورجين نهاده مىشود با خود حمل مىكنند. ج كارات.
❁ الكارِثة: المصيبة، ج كَوارِث.
حادثه ناگوار. ج كوارث.
❁ الكارِز: الواعظ و المبشّر بالانجيل.
واعظ و بشارت دهنده به انجيل.
❁ الكاز: ر. النّفط.
❁ الكَأس: ج كُؤوس وَ أكْؤُس وَ كَأسات وَكِئاس ۱ ـالإناء الذي يُشرَب فيه ما دام فيه السائل: «كـأس الماء». مؤنّثة. ۲ ـالخمر. ۳ ـ«كأس الزهرة»: القسم الخارجيّ من غلاف الزهرة، و غالباً ما تكون خضراء كالورق.
۱ـظرفى كه در آن مىنوشند تا وقتيكه آب يا مايع در آن است. «كأس الماء» كلمه مؤنث است. ۲ـشراب. ۳ـكأس الزهرة. كاسبرگ كه غالباً سبز رنگ است.
❁ الكأسة: الإناء الذي يُشرب فيه ما دام فيه السّائل.
ظرفى كه در آن مىنوشند تا وقتيكه در آن آب و مايع است.
❁ كاسحة: كاسحة الالغام: سفينة مجهزّة بأدوات تقطع خيوط الألغام المبثوثة في البحار، و بأدوات تفجّر هذه الألغام.
كشتى مين جمع كن با ابزار و آلات خاص خود.
❁ الكاسِد: ۱ـ شيء كـاسِد: لم ينفق لِقلّة الرغّاب فيه. ۲ ـ«سوقٌ كاسد»: لم ينفق ما فيها.
كالاى بادكرده، فروش نرفته. ۲ـسوق كاسد: بازار كساد.
❁ الكاسِدَة: سوق كاسدة: لم يُنفَق ما فيها
بازار كساد.
❁ الكاسِر: ج كُسَّر. ۱ـفا. ۲ ـالعُقاب و نحوها من الطيور الكَواسِر.
۱ ـفا ۲ـعقاب و پرندگان شبيه بدان. ج كواسر.
❁ الكاسِرة: ج كواسِر وُكُسَّر. ۱ـم الكاسر. ۲ ـ«الكَواسِر»: الطيور التي تنقضّ كاسِرَةً أجنحتها، أو التي تكسر ما تصيده.
۱ ـم الكاسر ۲ـپرندگانى كه جهت شكاركردن بالهاى خود را جمع مىكنند مىشكنند و بر شكار مىتازند، يا اينكه شكار خود را مىشكنند تكهتكه مىكنند.
❁ الكاسِف: ۱ـ فا. ۲ـرجلٌ كاسف: مهموم قد تغيَّر لونه و هُزِل من الحُزن. ۳ ـ«هو كاسف البال»: أي سيِّئ‌الحال. ۴ ـ«هو كاسف الوجه»: أي عابس.
۱ ـفا ۲ ـ مرد غمگين رنگ و رورفته بر اثر غم و اندوه ۳ـهو كاسفُ البال: او اوضاع و احوالش بد. در تنگنا است. ۴ـهو كاسف الوجه: او اخموست، ترشروست.
❁ الكاسِي: ج كُساة. ۱ـفا. ۲ ـذو الكسوة، خلاف العاري.
۱ ـفا ۲ـاو پوشش دارد. لخت نيست.
❁ كاشَفَ: مُكاشَفَةً. (ک ش ف) ۱ـهُ بالأمر: أظهره له وأطلعه عليه. ۲ ـهُ بالعداوة: جاهره و باداه بها.
۱ ـكار را براى او آشكار كرد و به او اطلاع داد. ۲ـهُ بالعداوة: آشكارا با او به دشمنى پرداخت.
❁ الكاعِبُ: ج كواعِب. ۱ ـ الفتاة التي نَهد ثديُها و أشرف. ۲ ـالثّدي الناهد المشرف.
۱ـ دخترى كه تازه پستانهايش درشت شده است

۲ ـ پستانهای رشد کرده و درشت شده [در هر دو حالت هنوز دست نخورده].

كافأ: مُكافأةً وَكِفاءً. (ک ف أ) هُ علىٰ الأمرِ: جازاهُ «كافأالمعلمُ التلميذَ الناجحَ».
در برابر کاری که انجام داد به او پاداش داد. «كافأ المعلمُ التلميذ الناجح» معلم به دانش‌آموز موفق پاداش داد.

الكافّة: جاءَ الناسُ كافّةً: أي كلّهم،و تكون منصوبة على الحال.
همگی مردم آمدند. منصوب است بعنوان حالیّت.

كافح: مكافحةً وَكِفاحاً. (ک ف ح) ۱ـ العدوَّ: استقبله في الحرب بوجهه و ليس دون وجهه ترسٌ أو نحوه. ۲ ـ عنه: دافع.
۱ ـ با دشمن روبرو شد بدون اینکه سپری داشته باشد.
۲ـ عنه: از او پشتیبانی نمود.

الكافِر: ۱ـ فا. ۲ ـ من لا يؤمن باللّه، ج كافِرُون و كَفَرَة و كُفّار و كِفار، م كافِرَة ج كافرات و كَوافِر.
۱ ـ فا ۲ـ کسیکه به خدا ایمان ندارد. ج کافرون وَ کَفَرة وَ کُفّار وَ کِفار. م کافِرة ج کافرات وَ کوافر.

الكافور: ج كَوافير ۱ ـ نبت طيّب زهره كزهر الأقحوان. ۲ ـ مادّة عطريّة تؤخَذ من شجرة الكافُور و تستعمل في الطّبّ.
۱ـ گیاهیست با گلهای خوشبو مانند میخک. ۲ـ ماده‌ای است خوشبو که از درخت کافور گرفته می‌شود جهت کارهای طبّی.

كالَ: يَكيلُ. كَيلاً وَ مَكيلاً وَ مَكالاً. (ک ي ل) ۱ ـ الحبَّ أو غيرَهُ: عيَّن مقداره بآلة مُعدَّة لذلک «كال القمح، كاله قمحاً، كال له قمحاً». ۲ ـ الشيءَ لشيءٍ: قاسه «كال الثوبَ بالذّراع».
۱ ـ حبوبات را وزن کرد با پیمانه «کالَ القمحَ» «کالَ قمحاً، کالَ له قمحاً» ۲ـ الشيءَ بالشيءِ: چیزی با چیز دیگر وزن کرد. اندازه گرفت. «کال الثوبَ بالذراعِ» لباس را با متر اندازه گرفت.

الكالُّ: ۱ـ فا. ۲ ـ التَّعِب.
۱ ـ فا ۲ـ خسته.

الكالِح: ۱ـ فا. ۲ ـ المفرط في عبوسه. ۳ ـ «دهرٌ كالحٌ، أو شتاءٌ كالحٌ»: شديد.
۱ ـ فا ۲ـ بسیار اخم کرده، ترشرویی کرده. ۳ـ دهرٌ کالح، شتاء کالح: روزگار یا زمستان بسیار سخت و دشوار.

كالمَ: مُكالمةً. (ک ل م) ۱ـ هُ: خاطبه. ۲ ـ هُ: جاوبه.
۱ ـ او را مورد خطاب قرار داد. ۲ـ هُ: به او پاسخ داد.

الكامِل: ج كَمَلَة. ۱ـ فا. ۲ ـ مَن أو ما تمّت أجزاؤهاُو صفته. ۳ ـ «رجلٌ كامل»: أي جامع للمناقب والصفات الحميدة.
۱ ـ فا ۲ـ تمام خالی از نقص. ۳ـ رجلٌ کامل: مرد تمام عیار دارای اوصاف نیک.

كانَ: يكونُ. كَوْناً وَكِياناً وَكَينونَةً. (ک و ن) الشيءُ: حدث، وُجِد، صار، و أحوالها: ۱ ـ تأتي ناقصة فترفع المبتدأ و يُسمّىٰ اسمها و تنصبُ الخبر يسمّى خبرها، نحو: «كان الطقسُ جميلاً». ۲ ـ تأتي تامّة، نحو: «فقال الله ليكن نورٌ فكان نورٌ». فنور فاعل كان. ۳ ـ «دخل الأمر في خبر كان»: أي مضى.
پدید آمد، بوجود آمد. ۱ـ گاهی جزء افعال ناقصه است اسم را رفع و خبر را نصب میدهد. «کان الطقسُ جمیلاً» هوا خوب بود. ۲ـ گاهی فعل تامّ است «فقالَ اللهُ لیکن نورٌ فکان نورٌ» در اینجا نور فاعل کان است. ۳ـ دخل الامرُ في خبر کان: کار سپری شد.

كأنَّ: حرف مشبّه بالفعل، من أخوات إنَّ، ينصب الاسم و يرفع الخبر، و يفيد: ۱ ـ التشبيه، نحو: «كأنَّ قلبه صخرٌ». والخبر هنا جامد. ۲ ـ الشّكّ و الظّنّ، نحو: «كأنّ المعلّمَ مريضٌ». والخبر هنا مشتقّ، و قد يكون جملة. ۳ ـ التقريب، نحو: «كأنّک بالشمس مشرقةٌ» (الكاف والباء زائدتان، الشمس اسم كأنّ، مشرقة خبرها)، و «كأنّي بک تفهم ما أقول» (الياء والباء زائدتان، الكاف اسم كأنَّ، و جملة تفهم خبرها).
حرف مشبه به فعل از گروه «إنّ» است. اسم را نصب و خبر را رفع میدهد. دارای این معانی است: ۱ـ افاده تشبیه می‌کند. مانند: کأنّ قَلبَهُ صخرٌ» مثل اینکه قلب او سنگ است. خبر اینجا جامد است. ۲ـ افاده شک و تردید می‌کند: مانند: «کأنّ المعلمَ مریض» گویی که معلم ناخوش است. خبر اینجا مشتق است. گاهی خبر جمله است. ۳ـ افاده تقریب می‌کند. مانند: کأنّک بالشمس مشرقةٌ» که کاف و باء زائده است شمس اسم کأنّ و مشرقة خبر «کأنّي بک تفهم ما اقولُ» یاء و باء زائده است، ک اسم کأنّ و جمله تفهم خبر است.

الكانِسَة: ر. الكاسِحَة.

الكانُون: الموقد، ج كَوانِين.
بخاری. ج کوانین.

كانون: ۱ـ الاول: الشهر الثاني عشر من السنة الشمسيّة. أيّامه ۳۱. ۲ ـ الثاني: الشهر الأوّل من السنة الشمسيّة. أيّامه ۳۱.
۱ ـ ماه دسامبر دوازدهمین ماه سال رومی دارای ۳۱ روز است. ۲ـ الثاني: ماه ژانویه اولین ماه سال رومی دارای ۳۱

روز است.

❀ **الكاهِل**: ج كواهِل. ۱ ـ مقدَّم أعلى الظَّهر مِمّا يلي العنق. ۲ ـ «كاهل القوم»: سَنَدهم.

۱ـ پشت شانه تا زير گردن. ۲ـ كاهل القوم: تكيه گاه قوم.

❀ **الكاهِنُ**: ج كَهَنَة و كُهّان. ۱ ـ الذي يقضي بالغيب و يدّعي معرفة أسراره و أحواله. ۲ ـ عند اليهود والوثنيين: الذي يقدّم الذبائح والقرابين. ۳ ـ عند النصارى: من ارتقىٰ إلى درجة الكَهَنوت.

۱ـ پيشگو و غيبگو. ۲ـ عند اليهود و الوثنيين: نزد يهود و بت‌پرستان كسيكه قربانى را پيشكش مى‌كند، مى‌كشد. ۳ـ نزد مسيحيان: كسيكه به مقام كهنوت رسيده است.

❀ **كأيِّن**: اسم مركَّب من «كاف» التشبيه «و أيّ» المنوّنة، و تفيد: ۱ ـ التكثير «ككم» الخبريّة، و هو الغالب، نحو: كأيِّن من كتاب قرأت». ۲ ـ الاستفهام، و هو نادر، نحو. «كأيِّن تقرأ هذا الكتاب؟».

اسم تركيب يافته از «كاف» تشبيه و «ي» منوّن. داراى اين معانى است: ۱ـ افاده تكثير مى‌كند مانند «كم» خبريه كه غالباً چنين است مانند «كأيِّن من كتابٍ قرأت» چه بسيار كتابهائى خوانده‌اى. ۲ـ افاده سؤال مى‌كند كه كم است مانند كأيِّن تقرأ هذا الكتاب؟ چرا اينقدر اين كتاب را ميخوانى؟

❀ **الكئيب**: الحزين ذو الغَمّ والانكسار.

اندوهگين، غمگين.

❀ **كايَدَ**: مُكايَدَةً (ك ي د) هُ: خدعه.

او را فريفت.

❀ **كايَلَ**: مُكايَلَةً (ك ي ل). ۱ ـ هُ: قال له مثل ما يقول أو فعل معه مثل ما فعل. ۲ ـ هُ: كال كلٌّ منهما للآخر.

۱ ـ همانند گفته او را به او جواب داد. همانند كار او انجام داد. ۲ ـ هُ: هركدام يكديگر را سبك سنگين كردند.

❀ **كَبَّ**: يَكُبُّ، كَبّاً. ۱ـ الأناءَ: قلبه على رأسه. ۲ ـ هُ أو الشجرَ على وجهه أو لوجهه: صرعه.

۱ ـ ظرف را ريخت، زير و رو كرد. ۲ـ هُ او الشجرَ علىٰ وَجهِهِ أو لوجههِ: درخت را قطع كرد. انداخت.

❀ **كَبا**: يَكْبُو، كَبْواً وَكُبُوّاً (ك ب و). ۱ـ السهمُ: لم يُصِب. ۲ ـ تِ النّارُ: غطّاها الرَّمادُ والجمرُ تحته. ۳ ـ النّورُ: نقص. ۴ ـ النبتُ: ذبل. ۵ ـ لونُ الصبح أو الشمس: أظلم.

۱ ـ تير به هدف نخورد. ۲ـ تِ النارُ: آتش زير خاكستر ماند. ۳ـ النورُ: روشنائى كم شد. ۴ـ النبتُ: گياه پژمرده شد. پلاسيده شد. ۵ـ لونُ الصبحِ او الشمسِ: رنگ سپيده يا خورشيد به تاريكى گراييد.

❀ **الكَباب**: اللحم المقطَّع المشَرَّح يُشوى على الجمر. و منه أنواع.

كباب.

❀ **الكَبّاد**: ر. الأُترُج.

❀ **الكُبار**: الكبير.

بزرگ.

❀ **الكَبّاس**: آلة يُكبَس بها: «كبّاس الورق، كبّاس القطن».

دستگاه پرس. «كبّاس الورق، كبّاس القطن» دستگاه پرس ورق آهنى پرس پنبه.

❀ **كَبَتَ**: يَكْبِتُ، كَبْتاً. ۱ـ غَيظَهُ في جَوفِهِ: لم يخرجه. ۲ ـ هُ: أذلّه.

۱ ـ خشم و غضب خود را فرو خورد. ۲ـ هُ: او را خوار نمود.

❀ **الكَبْت**: ۱ ـ مص كَبَت. ۲ـ في عِلم النَّفسِ: هو أن يُبعد المرء عنه بعض الشهوات أو النزعات، بوعى أو بغير وعي، فترسب في الذهن بصورة خفيّة.

۱ ـ مص كَبَتَ در روانشناسى حالتى را گويند كه انسان شهوات و گرايشهاى نفسانى را از خود دور كند. خواه از روى آگاهى خواه برعكس.

❀ **الكُبَّة**: ج كُبَب. ۱ ـ أكلة من اللحم والبرغل يُدَقّان بالجرن، و تُؤكل نيئة أو مقليّة أو مشويّة أو مطبوخة بالكشك أو اللبن أو البندورة (الطماطم) و غير ذلك. ۲ ـ «كُبّة الغَزْل أو الخيوط»: اللفيفة، ما جُمع منها على شكل كرة أو غيرها.

۱ـ كوفته كه به شكلهاى مختلف پخته مى‌شود. كوفته ريزه كوفته تبريزى و غيره. ۲ـ كُبّة الغزل أو الخيوط: كلاف بافتنى.

❀ **كَبَحَ**: يَكْبَحُ، كَبْحاً. ۱ـ الدابّة باللجام: جذبها به لتقف. ۲ ـ هُ عن الحاجة ردَّه عنها. ۳ ـ «كبح جِماحَ غضبه»؛ أي هدَّأه و أزال غضبه.

۱ ـ يوغ حيوان را كشيد تا كه بايستد. ۲ـ هُ عن الحاجة: از كارش جلوگيرى كرد. ۳ـ كَبَحَ جماحَ غَضَبِهِ: جلوى خشم او را گرفت.

❀ **الكَبَد**: من السماء: وسطها.

وسط آسمان.

❀ **الكَبِد**: ج أكباد وَكُبُود. ۱ ـ من الجهاز الهضمي: جهاز لحميّ أسود في الجانب الأيمن من البطن يفرز الصفراء. و هي التي تُجري في الطعام تغييرات كيماويّة. مؤنّث و قد يذكَّر. ۲ ـ الجوف بكامله. ۳ ـ وسط الشيء: «كبد السَّماء».

کبد که یکی از اعضاء گوارش است. کـلمه مؤنث گـاهی مذکر میشود. ۲ـ اندرون شکم بطورکلی. ۳ـ وسط چـیزی «کبد السماء» وسط آسـمان.

❀ **الکِبْد:** الکَبِد ج أکباد وَکُبُود.

کبد

❀ **کَبَرَ:** یَکْبُرُ کَبراً. هُ بالسنّ: کان أکبر منه سـنّاً. زاد عـلیه بالسنّ.

او بزرگتر بود.

❀ **کَبُرَ:** یَکْبُرُ کِبَراً وَ کُبْراً وَ کُبارَةً. ۱ـ فـي الـمقام: عـلا في المقام. شرُف. ۲ـ عظُم و جسُم و ضَخُمَ. ۳ـ علیه الأمرُ: صعُب و اشتدَّ و ثقُل.

از نظر مقام شأن او والا شد. ۲ـ هیکل و بـدن عـظیم‌الجثه شد. ۳ـ علیهِ الامرُ: کار بر او سخت و دشوار شد.

❀ **کَبِرَ:** یَکْبَرُ کِبَراً وَ مَکْبِراً. في السنّ: طعن في السّنّ. شاخ.

پیر شد. مُسِن شد.

❀ **کَبَّرَ:** تکبیراً وَکِبّاراً. ۱ـ المؤذنُ أو غیرُهُ: قال «اللّهُ أکبر». ـ ۲ـ الشيءَ: جعله کبیراً. ۳ـ هُ أو الشيءَ: رآه کبیراً.

۱ـ مؤذن الله اکبر گفت. ۲ـ الشيءَ: آنچیز را بزرگ گردانید. ۳ـ هُ او الشيءَ: آنچیز را بزرگ دید.

❀ **الکُبْر:** ۱ـ مص کَبُرَ. ۲ـ الشَّرَف والرِّفعة.

۱ـ مص کَبُرَ ۲ـ شرف و بزرگی.

❀ **الکِبَر:** ۱ـ مص کَبِرَ وَ کَبُرَ. ۲ـ التقدُّم في السّنّ.

۱ـ مص کَبِرَ و کَبُرَ ۲ـ سالخوردگی.

❀ **الکَبْرَة:** الکِبَرُ في السّنّ: «علته کبرةٌ»، أي کبر وأسنَّ.

سالخوردگی «عَلَتْهُ کَبرَة» سالخورده شد.

❀ **الکِبْریاءُ:** العظمة والتجبرُ.

تکبّر. عظمت بزرگی. بیدادگری.

❀ **الکبریت:** مادَّة معدنیَّة صفراء اللون إلی الخضرة تکثر في البلاد البرکانیَّة. شدیدة الاشتعال.

گوگرد که در مناطق آتشفشانی بسیار یافت میشود.

❀ **کَبَسَ:** یَکْبِسُ. کَبْساً. ۱ـ علیَ الشيءِ: شدَّ، ضغط. ۲ـ القومُ دارَه: هجموا علیها فجأة. ۳ـ رأسَه في الثوب: أدخله.

۱ـ فشار آورد. پرس کرد. ۲ـ القومُ دارَهُ: ناگاه بـرخـانه او یـورش بردند. ۳ـ رأسَهُ في الثوبِ: سرش را با لباس خود پوشانید.

❀ **الکَبْسَة:** الهجمة فجأةً.

یورش ناگهانی.

❀ **الکَبْش:** ج کِباش وَ أکباش وَ أکْبُش وَ کُبُوشه. ۱ـ الفحل من الضَّأن. ۲ـ سیِّد القوم. ۳ـ آلة من آلات الحصار کانت تُتَّخذ لقذف الحصون.

۱ـ گوسفند نر. ۲ـ آقا و بزرگ قوم. ۳ـ آلت جنگی که آنرا به دیوار قلعه میکوبند تا خراب کنند.

❀ **کَبَلَ:** یَکْبِلُ. کَبلاً. ۱ـ هُ: قیَّده «کبل الأسیرَ». ۲ـ هُ: حبسه في سجن أو غیره.

۱ـ دو دست او را بست. دستبند بدست او زد. «کَبَلَ الاسیرَ» دست اسیر را بست. ۲ـ هُ: او را زندانی نمود.

❀ **کَبَّلَ:** تکبیلاً. ر. کَبَلَ.

❀ **الکَبْل:** ج أکْبُل و کُبُول وَ أکبال. ۱ـ مص کَبَل. ۲ـ القَیْد. ۳ـ أعظم ما یکون من القیود.

۱ـ مص کَبَل ۲ـ دستبند. ۳ـ غل و زنجیر.

❀ **الکَبْوَة:** المرَّة من کبا. السَّقْطة: «لکلِّ جواد کَبْوَةٌ».

یکبار برو درافتادن. لغزیدن. زمین خـوردن. «لکـل جـواد کبوة» هر شخص بخشنده را لغزشی است. ضـرب‌المـثل است.

❀ **الکَبیر:** ج کِبار وَکُبَراء. ۱ـ من به کِبَرٌ في السنّ. ۲ـ الرفیع الشأن والمقام.

۱ـ سالخورده. ۲ـ والامقام.

❀ **الکَبیرة:** ج کبائر. ۱ـ م الکبیر. ۲ـ الإثم الکبیر.

۱ـ م الکبیر ۲ـ گناه بزرگ.

❀ **الکَبیس:** الخیار أو اللِّفت أو نحوهما یُنقَع في الخلّ أو غیره لیحمض.

خیار شور شلغم که در آب نمک نهاده‌اند جهت ترشی.

❀ **الکَبیسة:** «السَّنةُ الکبیسة»: التي یُزادُ فیها یومٌ علی شهر شباط (فبرایر) فیصیر ۲۹ یـوماً، و ذلک مـرَّةً في کـلِّ أربـع سنوات.

سال کبیـسه کـه در آن سـال یک روز بـه روزهـای فـبرایـر افزوده میشود و ۲۹ روزه میگردد که هر چهار سـال یکبار انجام میشود.

❀ **الکُتّاب:** مدرسة صغیرة، ج کَتاتیب.

مدرسه کوچک. ج کتاتیب.

❀ **الکِتاب:** ج کُتُب وَکُتْب. ۱ـ مص کَتَب. ۲ـ ما یُکتَب فیه. ۳ـ الرِّسالة. ۴ـ الصحیفة. ۵ـ کلّ کتاب دینيّ یُؤمن أهلُهُ بأنّه مُنزَل. ۶ـ «أهل الکتاب»: الذین لهم کتاب مُنزَل.

۱ـ مص کَتَبَ ۲ـ دفتر. ۳ـ نامه. ۴ـ ورقه. ۵ـ هر کتاب دینی که پیروان آن معتقدند از طرف خداوند فـرستاده شـده است. ۶ـ اهل الکتاب: اهل کتاب، مسلمان مسیحی و... که کتاب دینی مخصوص به خود دارند.

❀ **الكِتابَة**: ١ـ مص كَتَبَ. ٢ ـ تصوير الكتاب والألفاظ بحروف هجائيّة.
١ ـ مص كَتَبَ ٢ـ نوشتار، شكل نوشته روى ورقه.
❀ **الكَتّان**: نبات له زهر أزرق تُنسَج منه ثياب، وله بزرٌ يُعتَصَر منه زيت و يوقَد به المصباح و يُستَضاء به.
كتان كه از آن پارچه مى‌بافند. دانه‌هاى آن كوبيده مى‌شود جهت گرفتن روغن كتان براى استفاده در روشنائى.
❀ **كَتَبَ**: يَكْتُبُ. كَتباً وَ كِتاباً وَ كِتبَةً و كِتابَةً. ١ـ الكتابَ: صوَّر فيه الأفكارَ والألفاظَ بحروف الهجاء. ٢ ـ عليه الأمرَ: قضى به عليه، أوجبه. ٣ ـ عليه الطاعة: أمره بها.

١ ـ كتاب را نوشت. ٢ـ عليه الامرَ: چيزى را بر او واجب كرد.
٣ـ عليه الطاعة: طاعت را بر او واجب كرد. او را به اطاعت واداشت.
❀ **كَتَّبَ**: تَكتيباً. ١ـ هُ: علّمه الكتابةَ. ٢ ـ هُ: جعله يكتب.
١ ـ نوشتن را به او آموخت. ٢ـ هُ: او را به نوشتن واداشت.
❀ **الكُتُبِيّ**: ١ ـ بائع الكُتُب. ٢ ـ حافظ الكُتُب.
١ـ كتابفروش. ٢ـ نگهدارنده كتاب.
❀ **الكَتِف**: ج أكتاف وَ كِتَفَة. ١ـ عظمٌ عريض خلفَ المنكب مؤنثة ٢ـ انّه لَيعلَمُ مِن أين تُؤكَلُ الكَتِف: أي إنّه داهية يأتي الأمور من وجهها الصحيح.
١ ـ كِتف ٢ ـ مصيبتى است كه او ميداند چگونه با آن روبرو شود.
❀ **كَتَّلَ**: تكتيلاً. الشيءَ: جمعه ودَوَّره «كتَّل العجينَ».
چيزى را جمع كرد و گردآورد. «كتّل العجين» خمير را گرد آورد.
❀ **الكُتلَة**: ج كُتَل. ١ـ مِن الطين او العجين أو غيرهما: ما اجتمع منه و تلبّد. ٢ ـ الجماعة من النّاس يتّفقون على أمر ويتآلفون: «الكتلة النيابيّة، الكتلة العسكريّة».
١ ـ گل يا خميرى گردآورى شده. ٢ـ گروهى از مردم كه متفق و هم‌پيمان بر انجام كارى هستند. «الكُتلة نيابيّة، الكُتلة العسكريّة» توده نمايندگان متحد، توده ارتشيان.
❀ **كَتَمَ**: يَكْتُمُ. كَتماً كِتماناً. الشيءَ أو كتمهُ الشيءَ: أخفاه «كتم الشيءَ، كتمه السرَّ».
چيزى را مخفى نمود، پوشيده داشت. «كتمه السرّ» راز را مخفى كرد.
❀ **كَتَمَ**: يَكْتُمُ. كُتوماً و كِتاماً. الاناءُ: أمسك اللبنَ أو الشرابَ.
ظرف شير يا نوشابه را در خود جاى داد.
❀ **الكِتمان**: ١ـ مص كَتَمَ. ٢ ـ الإخفاء.
١ ـ مص كَتَم ٢ـ مخفى داشتن.
❀ **الكَتُوم**: كاتم السّر. ج كُتُم.
راز نگهدار. ج كُتُم.
❀ **كَتيبة**: القطعة من الجيش. ج كَتائب.
يک گردان ارتش. ج كتائب.
❀ **كَثَّ**: يَكِثُّ. كَثاثةً و كُثُوثةً. ١ـ الشيءُ: غلظَ و ثخن. ٢ ـ الشَّعرُ: كثُف واجتمع في غير طول. ٣ ـ تِ اللحيةُ: اجتمع شعرُها و كثُر في غير طول.
١ ـ آنچيز كلفت و ضخيم شد. ٢ـ الشَّعرُ: موى سر فزونى يافت، غليظ شد. ٣ـ تِ اللحية: محاسن او پهن شد موى محاسن ازدياد پيدا كرد. متراكم شد.
❀ **الكَثّ**: ١ ـ الكثيف. ٢ ـ «رجلٌ كَثّ»: ذو لحية «كَثَّة»، أي كثيفة. ج كِثاث.
١ـ متراكم. ضخيم. ٢ـ رجلٌ كثّ: مردى كه ريش پهن دارد. ج كِثاث.
❀ **الكثافة**: ١ـ مص كَثُفَ. ٢ ـ معدّل عدد السكّان في الكيلومتر المربّع أو نحوه.
١ ـ مص كَثُفَ ٢ـ درصد هموطنان ساكن در يک كيلومتر مربع.
❀ **كَثَبَ**: يَكثُبُ وَ يَكثِبُ. كَثباً. الترابَ: نثر بعضه فوق بعض.
خاک را روى هم ريخت.
❀ **الكَثَب**: القُرب: «راقبه عن كثَب أو من كثَب».
نزديكى. «راقَبَهُ عن كثَب، من كثب» از نزديک مواظب او بود.
❀ **الكُثْبَة**: كلُّ مجتمع يكون قليلاً ج كُثَب.
هر گروهى كه تعداد آن كم باشد. ج كُثَب.
❀ **كَثُرَ**: يَكْثُرُ. كَثْرَةً وَ كَثارَةً وَ كُثْراً. الشيءُ: صار كثيراً.
آنچيز فراوان شد.
❀ **كَثَّرَ**: تكثيراً. الشيءَ: جعله كثيراً.
آنچيز را فراوان گردانيد.
❀ **الكَثْرَة**: ١ـ مص كَثُرَ. ٢ ـ الزيادةُ والنّماء.
١ ـ مص كَثُر ٢ـ فزونى و رشد و نمو.
❀ **كَثُفَ**: يَكْثُفُ. كَثافةً. الشيءُ: غلظ و كثُر «كثف الشجرُ، كثف الشَّعر».
آنچيز فزونى يافت. غلظت پيدا كرد. متراكم شد. «كثُف الشجرُ، كثُف الشَّعرُ: درخت‌ها فزونى يافت، موى سر زياد شد.

❀ **كَثَّفَ**: تكثيفاً. الشيءَ: جعله كثيفاً.
آنچيز را افزايش داد، غليظ نمود، متراكم كرد.
❀ **الكثلكة**: ١ـ مذهب الكاثوليك. ٢ـ جماعة المسيحيين التابعين للبابا.
١ـ مذهب كاتوليک. ٢ـ گروه مسيحيان وابسته به پاپ.
❀ **الكثيب**: التلّ من الرمل المستطيل المحدودب، ج كُثبان و كُثُب وأكْثِبة.
تپه خاكى به شكل مستطيل. ج كُثبان وَ كُثُب وَ اكثِبة.
❀ **الكثير**: ١ـ ما كان وافر الكمّيّة أو العدد. ٢ـ المتعدِّد: «رجالٌ كثيرٌ و كثيرة و كثيرون، نساءٌ كثير و كثيرة و كثيرات». ٣ـ «كثيراً ما يدرسون»: نُصب على الظرف، و «ما» زائدة لتأكيد المعنى، و قيل: هومنصوب على أنّه مفعول مطلق، و «ما» زائدة للمبالغة في الكثرة.
١ـ فراوان از جهت عدد يا كميت. ٢ـ بيشمار: رجال كثيرٌ و كثيرةٌ و كثيرون، نساء كثير، و كثيرة و كثيرات: مردان و زنان فراوان و بيشمار. ٣ـ كثيراً ما يدرسون: در اينجا كثيراً منصوب بنابر ظرف بودن. و كلمه ما زائد است براى تاكيد معنا آورده شده است و گفته شده است كثيراً منصوب است بنابر مفعول مطلق بودن و ما زائده است براى مبالغت در كثرت آورده شده است.
❀ **الكثيف**: الغليظ الملتفّ من الأشياء: «سحابٌ كثيف، جيشٌ كثيف».
غليظ و متراكم «سحاب كثيف، جيش كثيف» ابر فراوان، ارتش فراوان.
❀ **كَحَلَ**: يَكحُلُ وَ يَكحَلُ. كَحلاً. ١ـ العينَ: جعل فيها الكُحل. ٢ـ هُ: جعل الكُحل في عينيه.
١ـ چشم را سرمه كشيد. ٢ـ هُ: به چشم او سرمه كشيد.
❀ **كَحِلَ**: يَكحَلُ. كَحَلاً. ١ـ تِ العينُ: كانت ذات كَحَل. ٢ـ هُ: جَعَلَ فيها كُحْل. ٢ـ كان أكحل العين.
١ـ چشم سرمه كشيد. ٢ـ او چشمانش سرمه داشت.
❀ **كَحَّلَ**: تكحيلاً. ١ـ العينَ: جعل فيها الكُحل. ٢ـ هُ: جعل الكُحلَ في عينيه.
١ـ چشم را سرمه كشيد. ٢ـ هُ: به چشم او سرمه كشيد.
❀ **الكَحَل**: ١ـ مص كَحِلَ. ٢ـ سواد يعلو الأجفانَ خلقةً: «ليس التكحُّل في العينين كالكَحَل».
١ـ مص كَحِلَ ٢ـ سياهى است كه از نظر خلقت بيخ پلک چشم قرار دارد. «ليس التكحُّل في العينين كالكَحَل» سرمه كشيدن چشم مانند سرمه داشتن چشم از نظر خلقت يكى نيست ضرب‌المثل است.
❀ **الكُحْل**: ١ـ حجر يُكتَحَلُ به. ٢ـ كلّ ما وُضع في العين يُستَشفَى به.
١ـ سرمه. ٢ـ داروى چشم.
❀ **الكَحْلاء**: ١ـ م الأكحَل. ٢ـ مَن كانت عينُها شديدة السَّواد.
١ـ م الأكحَل ٢ـ كسيكه چشمانش بسيار سياه باشد.
❀ **الكُحُول**: سائل لا لون له، لاذع الطَّعم، يُستخرَج من تخمير بعض الموادّ، يدخل في المشروبات الروحيّة، يُستعمَل و قوداً و مطهِّراً. يُعرَف عند البعض بـ «السبيرتو».
الكل، كه گاهى بعنوان ضد عفونى كننده و گاهى بعنوان سوخت بهره‌بردارى مى‌شود بعضى از عرب‌زبانها اسپيرتو مى‌گويند.
❀ **الكَحيلة**: عين كحيلة: مكحولة، ج كَحلَى و كَحائل.
چشم بسيار سياه. ج كَحلىٰ وَ كَحائل.
❀ **كَدَّ**: يَكُدُّ. كَدّاً. ١ـ اشتدَّ في العمل. ٢ـ طلب الرِّزق. ٣ـ هُ: أتعبه «كدَّه العملُ الشاقّ». ٤ـ ألحّ في طلب الشيء.
١ـ در كارش زحمت كشيد. بسيارى جدى بود. ٢ـ روزى خواستن. ٣ـ هُ: او را خسته نمود. «كدّهُ العملُ الشاق» كار طاقت‌فرسا او را خسته كرد. ۴ـ در درخواست چيزى اصرار كرد.
❀ **الكَدّ**: ١ـ مص كَدَّ. ٢ـ السَّعي والعمل الشديد: «ليس هذا من كدِّك».
١ـ مص كَدَّ ٢ـ سعى و كوشش و كار سخت. «ليس هذا من كدِّك» اين دسترنج تو نيست.
❀ **كَدَّى**: تكديةً (ک د ي) استعطى.
گدايى كرد.
❀ **كَدَحَ**: يَكدَحُ. كَدْحاً. ١ـ في العَمل: سعى و كدَّ واشتدَّ فيه. ٢ـ لعياله: كَسَب لَهُم بتَعَبٍ
١ـ در كار سعى كوشش و سختى فراوان نمود. ٢ـ لعياله: براى خانواده خود به كسب و شغل پرداخت.
❀ **كَدَرَ**: يَكدُرُ. كَدَراً وَ كَدارَةً وَ كُدُوراً وَ كُدُورَةً وَ كُدْرَةً. ١ـ الشيءُ: كان كدراً «كدر اللونُ، كدر الماءُ». ٢ـ العيشُ: كان كدراً. ٣ـ عليه: اغتاظ منه.
١ـ آن چيز رنگش كدر بود. تيره بود. «كدر اللونُ، كدرَ الماءُ» رنگ كدر و تيره شد. آب كدر شد. ٢ـ العيشُ: زندگى تلخ شد. مكدّر شد. ٣ـ عليه: بر او خشم گرفت.
❀ **كَدُرَ**: يَكدُرُ. كَدَراً وَ كَدارَةً وَ كُدُوراً وَ كُدُورةً وَ كُدْرَةً. ر. كَدِرَ.

* **كَدِرَ:** يَكْدَرُ. كَدَراً وَكَدارَةً وَكُدُوراً وَكُدُورَةً وَكُدْرَةً.
١ـالشيءُ: كان كدراً «كدر اللونُ،كدر الماءُ». ٢ ـ العيشُ: كان كدراً.
١ ـ آنچيز كدر و تيره بود. «كَدِرَ اللونُ، كدِرَ الماءُ» رنگ و آب كدر و تيره بود. ٢ـالعيشُ: زندگى تلخ شد. مكدّر شد.
* **كَدَّرَ:** تكديراً. ١ـالشيء: جعله كدراً «كدَّر عيشه، كدَّر الماءَ». ٢ ـ هُ: غمَّه.
١ـآنچيز راكدر و تيره نمود. «كدَّر عيشَهُ،كدَّر الماءَ» زندگى او را مكدر كرد. آب را مكدّر نمود. ٢ـهُ: او را غمگين نمود.
* **الكَدَر:** ١ـمص كَدُرَ وَكَدَرَ وَكَدِرَ. ٢ ـعدم الصَّفاء في اللون أو الشراب أو العين. ٣ ـ الغَمّ.
١ ـمص كَدُرَ و كَدَرَ و كَدِرَ ٢ـرنگ و شراب و چشم تيره و تار. ٣ـغم و اندوه.
* **الكَدِر:** ١ ـ من الألوان أو غيرها: ما ليس صافياً. ٢ ـ من العيش: المنغَّص، ما ليس صافياً.
١ـمن الالوان: رنگهاى كدر، تيره و تار. ٢ـمن العيش: زندگى مكدّر، تلخ. زندگى مُنغّص.
* **الكُدْرَة:** ١ـمص كَدُرَ وَكَدَرَ وَكَدِرَ. ٢ـمن الالوان: ما لم يكن صافياً و مال إلى السّوادِ أو الغُبرة.
١ ـ مص كَدُرَ و كَدَرَ و كَدِرَ ٢ ـ رنگهاى تيره و تار و مايل به سياهى.
* **كَدَسَ:** يَكْدِسُ. كَدْساً. الحصيد او الاكياس او نحوها: جعلها أكداساً بعضها فوق بعض.
زراعت درو شده را خرمن نمود. كيسه‌ها را روى هم نهاد.
* **كَدَّسَ:** تكديساً. ر. كدس.
* **الكُدْس:** الحَبُّ المحصود المجموع، ج أكداس.
گندم يا جو درو شده و روى هم نهاده شده. ج أكداس.
* **كَدَمَ:** يَكْدُمُ وَيَكْدِمُ. كَدْماً. هُ الحمارُ أو نحوه: عضَّه بمقدَّم فمه و أثَّر فيه.
الاغ و غيره او را گاز گرفت و زخمى كرد.
* **الكُدْيَة:** ج كُدًى. ١ ـ الاستعطاء. ٢ ـ حرفة السائل المُلِحّ.
١ـگدائى كردن. ٢ـپيشه گداى پررو.
* **كذا:** ١ ـ كلمتان باقيتان على أصلهما وهما «كاف» التشبيه و «ذا» الاشارية: «رأيتُ التلميذَ المجتهدَ ناجحاً و رأيتُ صديقه كذا». و تدخل عليهما «ها» التنبيه فيقال: «هكذا». ٢ ـ كلمة مركّبة من كلمتين يُكنّى بها: (أ) عن العدد، نحو: «قرأت كذا و كذا كتاباً». (ب) عن غير العدد، نحو: «يوم كذا و كذا فعلت كذا و كذا».
١ ـ دو كلمه هستند پس از تركيب بر اصل خود باقيمانده‌اند عبارتند از: «كاف» تشبيه و «ذا» اشاره. «رأيت التلميذَ المجتهدَ ناجحاً و رأيت صَديقهُ كذا» دانش‌آموز كوشا را ديدم كه قبول شده است و همچنين دوستش را. ٢ـكلمه‌اى است تركيب شده از دو كلمه كه براى: الف: كنايه از عدد بكار مى‌رود: «قرأتُ كذا و كذا كتاباً» اينقدر كتاب خواندم. ب: كنايه از غير عدد: يومَ كذا و كذا فعلتُ كذا و كذا: در روز چنين و چنان كار چنين و چنانى را انجام دادم.
* **الكَذّاب:** الكثير الكَذِب.
دروغگو.
* **كَذَبَ:** يَكْذِبُ. كَذْباً وَكِذباً وَكَذبَةً وَكِذْبَةً وَكِذاباً وَكِذّاباً.
١ ـ أخبر عن الشيء بخلاف ما هو عليه، مع العلم بحقيقته و واقعه. ٢ ـ تِ العينُ: خانها حسُّها. ٣ ـ البرقُ أو الحلمُ أو الرَّجاءُ: لم يصدق. ۴ ـ هُ الحديثَ: نقل الكذبَ و قال خلاف الواقع. ۵ ـ تهُ عينُهُ: أرته ما لا حقيقة له.
١ـخبر بر خلاف واقع داد با وجود اينكه راستى و درستى آنرا ميدانست. ٢ـتِ العينُ: حسّ بينائى چشم اشتباه كرد. ٣ـالبرقُ او الحلمُ او الرجاءُ: رعد و برق و خواب و اميد درست درنيامد. ۴ـهُ الحديثَ: دروغ گفت. ۵ـتهُ عينهُ: چشمش اشتباه كرد. خلاف واقع را به او نماياند.
* **كَذَّبَ:** تكذيباً. ١ ـ هُ: جعله كاذباً ١ ـ هُ: نسبه إلى الكذب. ٣ ـ نفسه: اعترف بأنّه كذب. ۴ ـ «ما كذَّب أن فعل كذا»: أي ما أبطأ.
١ ـ او را دروغگو گرداند. ٢ ـ متهم به دروغگوئى نمود. ٢ـ هُ: او را به دروغ نسبت داد. ٣ـنفسه: به دروغگويى اعتراف نمود. ۴ـ ما كَذَّبَ أن فعلَ كذا: چنين كارى را انجام داد سهل‌انگارى نكرد.
* **الكَذِب:** ١ـمص كَذَبَ. ٢ ـ هو الإخبار عن الشيء بخلاف ما هو مع العلم بحقيقته و واقعه.
١ ـ مص كَذِبَ ٢ـدروغ گفتن با وجود اطلاع از درستى و صدق آن.
* **الكَذوب:** الكثير الكَذِب، ج كُذُب.
بسيار دروغگو.
* **كَرَّ:** يَكُرُّ. كَرّاً وَكُرُوراً وَتكراراً. على العدوّ: حمل عليه و هجم وانقضّ.
بر دشمن يورش برد.
* **كَرَّ:** يَكُرُّ. كُرُراً. ١ ـ رجع. ٢ ـ الليلُ والنهارُ: عادا مرّةً بعد أخرى.

۱ـ بازگشت. ۲ـ اللیلُ و النهارُ: شب و روز تکرار شد یکی پس از دیگری آمدند.
❀ **الكَرىٰ**: ج أكراء. ۱ ـ النُّعاس. ۲ ـ النَّوم.
۱ـ چرت زدن. ۲ـ خواب.
❀ **الكِراءُ**: أجرة المستأجَر.
کِرایه‌ای که مستأجر می‌پردازد.
❀ **الكُرّاث**: بقل خبيث الرائحة قويُّها، منه ما يُشبه البَصَل، و منه ما يشبه الثوم، و منه ما لا رؤوس له.
تره. نوعی از آن شبیه پیاز و نوعی دیگر شبیه بوی سیر و نوعی دیگر سر ندارد.
❀ **الكَرّاز**: ج كَرارِيْز. ۱ ـ الكبش الذي يحمل خُرج الراعي و لا يكون إلاّ من غير قرون. ۲ ـ من المعز: الذي يحمل الراعي في عنقه جرساً فيتبعه القطيع.
۱ـ قوچ بدون شاخ که چوپان خورجین خود را روی آن می‌گذارد. ۲ـ من المعز: بزیکه شبان زنگوله بگردنش می‌اندازد و جلو گله حرکت می‌کند.
❀ **الكِرازة**: الوعظ والتبشير بالحقائق والتعاليم المسيحية.
پند و اندرز بشارت به تعالیم مسیحیت.
❀ **الكُرّاس**: ج كراريس. ۱ ـ الجُزء من الكتاب، واصطلح أربابُ المطابع على جعله ثماني صفحات أو ستّ عشرة صفحة. ۲ ـ مجموعة صغيرة دون الكتاب.
۱ـ یک جزء از کتاب. در اصطلاح انتشاراتی‌ها ۸ یا ۱۶ صفحه است. ۲ـ یک مجموعه از نوشته است کمتر از کتاب.
❀ **الكُرّاسة**: ر. الكُرّاس.
❀ **الكُراع**: ج أكْرُع وَ أكارِع. ۱ـ من البقر او الغنم: مُستَدَقّ الساق. مذكّر و مؤنّث. ۲ ـ من الدَّوابّ: ما دون الكعب. ۳ ـ من الإنسان: ما دون الرُكبة من مقدَّم الساق إلى الكعب.
پاچه گاو و گوسفند مذکر و مؤنث است. ۲ـ من الدّواب: ساق پای چارپا. ۳ـ من الانسان: ساق پای انسان.
❀ **الكَرامة**: ۱ـ مص كَرُمَ. ۲ ـ أمرٌ خارق للعادة يأتي به شخص. ۳ ـ الشَّرَف و عِزّة النَّفس.
۱ـ مص کَرُمَ ۲ـ کار خارق‌العاده‌ای که انسان انجام میدهد. ۳ـ شرف و عزّت نفس.
❀ **الكَراهة**: ۱ـ مص كَرِه وَكَرُه. ۲ ـ البغض، المقت.
۱ ـ مص کَرِه و کَرُهَ ۲ـ بغض، خشم و کینه.
❀ **الكَراهِيَة**: ر. الكَراهة.
❀ **كَرَبَ**: يَكْرُبُ. كُرُوباً. «كَرَبَ يفعلُ كذا» أي كاد، و هو من أفعال المقاربة يرفع الاسم و ينصب الخبر.
نزدیک بود چنین کند. از افعال مقاربه است اسم را رفع و خبر را نصب میدهد.
❀ **كَرِبَ**: يَكْرَبُ. كَرَباً. أصابه الكَرَبُ.
دچار مصیبت شد.
❀ **الكَرْب**: ۱ـ مص كرَبَ. ۲ ـ الحُزن الشّديد، ج كُرُوْب.
۱ ـ مص کَرَبَ ۲ـ اندوه فراوان. ج کُرُوب.
❀ **الكِرْباج**: السَّوط يُضرَب به، ج كَرابِيج.
شلّاق. ج کرابیج.
❀ **الكُرْبة**: الحزن الشّديد، ج كُرَب.
اندوه و مصیبت شدید. ج کُرَب.
❀ **الكَرّة**: الحملة في الحرب.
یورش در جنگ.
❀ **الكُرَة**: ج كُرَىً وَكُرات و كُرِين وَكِرِين وَ أكَرْ. ۱ ـ ما أُدير من شيء. ۲ ـ كلّ جسم مستدير. ۳ ـ أجسام مستديرة من مطّاط أو جلد يلعب بها الأطفال أو تتّخذ في الألعاب الرياضيّة: «كرة القدم، كرة السلّة، كرة الطاولة، كرة المضرب،...». ۴ ـ «الكرة الأرضيّة»: جسم مستدير من الورق المقوّى (الكرتون) أو غيره يمثّل البحار و الأرض و أقسام البلدان الطبيعيّة والسياسيّة..
۱ـ دایره. ۲ـ هر جسمی که گرد است. ۳ـ توپ که دارای انواع است: کرة القدم، کرة السلة، کرة الطاولة... توپ فوتبال، بسکتبال و پینگ‌پنگ ...». ۴ـ الکرة الارضیة: کره زمین در درس جغرافیا.
❀ **الكَرْتون**: ورق صفيق مُقوّى.
کارتون.
❀ **الكَرْخانه**: المعمل. و تطلق خصوصاً على معامل الحرير في «لبنان».
کارخانه، کارگاه. علی‌الخصوص به کارگاههای بافت حریر در لبنان اطلاق می‌شود.
❀ **الكُرْد**: جيل من النّاس يسكنون في بعض مناطق «تركيا» و «العراق» و «ايران» و «سوريا». لبنان
نسلی از مردم هستند که در ترکیه ایران و عراق سوریه و لبنان سکونت دارند.
❀ **كَرْدَس**: كَرْدَسةً. الخيلَ: جمعها و جعلها كتيبةً كتيبةً.
اسبها را گردآورد گروه گروه.
❀ **الكُرْدِيّ**: واحد الكُرْد.
مفرد کُرد.

❁ **الكَرْدينال**: أحد أحبار الكنيسة الكاثوليكيّة، ج كَرادِلَة.
يكی از بزرگان کليسای کاتوليک، کاردينال. ج كَرادِلة.
❁ **كَرَّرَ**: تكريراً و تكراراً و تَكِرَّةً. ١ـ الشيءَ: أعاده مراراً أو مرةً بعد أُخرى «كرَّر السؤال». ٢ ـ النِّفطَ أو نحوَه: نقّاه جزئيّاً و فصله عن غيره و صفّاه.
١ ـ آنچيز را پشت سرهم انجام داد. «كرَّرَ السؤال» پی‌درپی پرسيد. ٢ ـ النِّفط: نفت را تصفيه نمود.
❁ **كَرَزَ**: يَكْرِزُ. كَرْزاً. وعظ وبشَّر بالإنجيل و بالتّعاليم المسيحيّة.
پند و اندرز داد، مژده داد به انجيل و تعاليم مسيحيت.
❁ **الكَرَز**: شجر يحمل ثمراً أصغر من الخوخ، يؤكّل طريّاً و يُتّخذ في صناعة بعض المشروبات أو المربّيات.
درخت آلبالو كه از ميوهٔ آن در صنعت مرباسازی بهره ميگيرند.
❁ **كَرَّسَ**: تكريساً. ١ـ البناءَ: أسّسه. ٢ ـ الشيءَ له: خصّصه. ٣ ـ نفسَه على الشيءِ: وقفها عليه. ۴ ـ الكاهنَ الكنيسةَ أو الأواني الكنسيّةَ أو غيرَها: خصّصها لخدمة الله و باركها.
١ ـ ساختمان تأسيس كرد. ٢ـ الشيءَ له: آنچيز را بدو اختصاص داد. ٣ـ نَفسَهُ علَى الشيءِ: خود را وقف انجام آن چيز نمود. ۴ـ الكاهنُ الكنيسة أو الأواني الكنيسة أو غيرها: برای خدمت به كليسا اختصاص داد.
❁ **الكِرْسِنَّة**: عشب له حَبٌّ في غُلُفٍ تعلفه الدوابُّ.
گياه كِرسنه كه خوراک دام است.
❁ **الكُرْسيّ**: ج كراسيّ وَكَراسٍ. ١ ـ أداة من خشب أو معدن يُقعَد عليها. ٢ ـ السَّرير. ٣ ـ «كرسيّ الملك»: عرشه. ۴ ـ «كرسيّ الأسقف»: مركز إقامته. ۵ ـ «الكرسيّ الرسوليّ»: مركز أعمال البابا.
١ـ صندلی چوبی، يا فلزی. ٢ـ تخت خواب. ٣ـ كرسيّ الملک: تخت پادشاهی. ۴ـ كُرسيّ الاسقف: مركز اقامت اسقف. ۵ـ كرسيّ الرسوليّ: مركز كارهای پاپ.
❁ **الكَرِش**: معدة الحيوان ذي الظِّلف أو الخفّ، أو المجترّ. مؤنّثة. ج أكْراش و كُرُوش.
شكمبه. سيرابی. مؤنث است. ج اكراش وَ كُروش.
❁ **كَرَعَ**: يَكْرَعُ. كَرْعاً وَ كروعاً. في الماءِ أو الاناءِ: مدَّ عنقه نحوه و تناول الماء بفمه من موضعه من غير أن يشرب بكفّيه و لا بإناء.
دهان را در آب يا ظرف گذاشت و آشاميد.
❁ **كَرِعَ**: يَكْرَعُ كَرْعاً وَكُرُوعاً. ر. كَرَعَ.

❁ **الكَرْكَدَّن**: حيوان من ذوات الحافر، عظيم الجثّة، قصير القوائم، غليظ الجلد، له على رأسه قرن واحد. و لبعض أنواعه قرنان الواحد فوق الاخر. و يُدعى أيضاً «وحيدالقرن».
كركدن كه دارای يک شاخ است و نام ديگرش تک‌شاخ.
❁ **كَرُمَ**: يَكْرُمُ. كَرَماً وَكَرامةً وَكَرَمَةً. ١ـ الشيءُ: كان عزيزاً و نفيساً. ٢ ـ كان جواداً يعطي بسهولة و لذّة. ٣ ـ كان كريماً.
١ ـ آنچيز عزيز و باارزش بود. ٢ـ بخشنده بود به آسانی كمک ميكرد و لذت می‌برد. ٣ـ بخشنده بود.
❁ **كَرَّمَ**: تكريماً وَ تَكرِمةً. ١ـ هُ: عَظَّمَهُ و أكرمه. ٢ ـ اللهُ وجهَه: شرَّفه.
١ ـ او را بزرگ داشت او را گرامی داشت. ٢ـ اللهُ وجهَهُ: خداوند او را تمجيد كرد. او را شرف و برتری داد بر ديگران.
❁ **الكَرَم**: ١ـ مص كَرُمَ. ٢ ـ الجُود. ٣ ـ الصَّفح، الإعراض عن ذنب ارتكبه أحدهم.
١ ـ مص كَرُمَ ٢ـ بخشش. ٣ـ درگذشتن از گناه.
❁ **الكَرْم**: ج كُرُوم. ١ ـ العِنَب. ٢ ـ «بنت الكَرْم أو الكروم»: الخمرة.
١ـ انگور. ٢ـ بنت الكرم او الكروم: شراب.
❁ **الكَرْمَى**: افعلْ ذلک وَ كرمیَ لک: أي و كرامةً لک.
آن كار را انجام ميدهم برای گراميداشت شما.
❁ **الكَرْمة**: ١ ـ «الكَرْم» للعنب، و هي أخصّ منه. ٢ ـ «بنت الكَرْمَة»: الخمرة.
١ ـ تاک. ٢ـ بنت الكرمة: شراب.
❁ **الكُرُنب**: نبات يشبه ورقه ورق الملفوف، أو هو الملفوف.
كلم، كلم قُمری. برگ كلم می‌شود «لهانه» و گل آن می‌شود. «قَرنبيط».
❁ **كَرُهَ**: يَكْرُهُ. كراهةً و كراهيةً. الشيءُ: قَبح «كرهالمنظر».
زشت شد. بدمنظر شد. «كَرُهَ المنظرُ».
❁ **كَرِهَ**: يَكرَهُ كَرْهاً وَ كُرهاً وَ كَراهةً و كراهيَة و مَكْرُهَةً و مَكرِهَةً. هُ اوالشيءَ: مقته، أبغضَهُ.
١ ـ از او كراهت داشت
❁ **كَرَّهَ**: تكريهاً. هُ الشيءَ او اليهِ الشيءَ: جعله يكرهه و يمقته و يبغضه.
او را واداشت به تنفر از آن مطلب يا چيز. او را متنفر نمود.
❁ **الكَرِه**: الكَريه.
زشت. بدمنظر.
❁ **الكَرْه**: ١ـ مص كَرِهَ. ٢ ـ ما أُكرِه المرءُ عليه.

۱ـ مص كَرِهَ ۲ـ دوست نداشتن. ابا داشتن.
❁ **الكُرْه**: ۱ـ مص كَرِهَ. ۲ ـ ما أُكرِهَ المرء عليه.
۱ـ مص كَرِه. ۲ـ دوست نداشتن. ابا داشتن.
❁ **الكَرَوان**: طائر أغبر طويل الرِّجلين طويل المنقار، حسَن الصوت، ج كِرْوان و كَراوِين، م كَرَوانَة.
پرنده‌ای است با نوک بلند. كاروانک. ج كِرْوان و كَراوين م. كَرَوانه.
❁ **الكُرَوِيّ**: ۱ ـ المنسوب ألى الكُرَة. ۲ ـ ما كان بشكل الكُرَة.
۱ـ منسوب به كرة. ۲ـ هر آنچه به شكل كره گرد باشد.
❁ **الكَرِيم**: ج كِرام وَكُرَماء. ۱ ـ ذو الكَرَم، السَّخِيّ، المِعطاء. ۲ ـ الصَّفُوح. ۳ ـ من كلّ شيء: أحسنه و ما يُحمَد منه. ۴ ـ «رجلٌ كريم»: يجمع الفضائل.
۱ـ بخشنده. بخشايشگر. بلندنظر. ۲ـ كسيكه از گناه ديگران ميگذرد. ۳ـ من كل شيء: بهترين و نيكوترين هر چيز كه مورد ستايش است. ۴ـ رجلٌ كريم: مردى بخشنده داراى فضايل.
❁ **الكَرِيمَة**: ج كريمات وَكِرام. وَكَرائم. ۱ـ م الكريم. ۲ـ كريمة الرجل: ابنته.
۱ ـ م الكريم ۲ ـ دختر او، آنمرد.
❁ **الكَرِيه**: القبيح.
زشت. بدمنظر.
❁ **الكَرِيهَة**: ج كرائه. ۱ـ م الكَرِيه. ۲ ـ الشدَّة في الحرب: «يوم الكريهة».
۱ ـ م الكَرِيه ۲ـ شدت و سختى در جنگ. «يوم الكريهة» روز شدت جنگ.
❁ **كَزَّ**: يَكَزُّ كزازَة وكُزُوزَةً. الشيءُ: يبس وانقبض من البرد أو نحوه.
خشک و منقبض شد بر اثر سرما.
❁ **الكُزَاز**: ۱ ـ داء أو رعدة من شدَّة البرد. ۲ ـ مرض مميت يصيب من تلوّثت جرحه ببعض جراثيم التُّراب.
۱ ـ مرض يا لرزش بدن است بر اثر شدت سرما. ۲ ـ مرض كُزاز كه باعث مرگ ميشود.
❁ **الكُزْبَرَة**: نبات من الأبازير، منه بَرِّيّ و منه بستانيّ، و يُعرف بزره بالجلجلان.
گشنيز.
❁ **كَسَا**: يَكْسُو. كَسْواً. (ک س و). ۱ـ هُ ثوباً: ألبسه إيّاه. ۲ ـ هُ ثوباً: أعطاه إيّاه.
لباسى را بر تن او كرد. ۲ـ هُ ثوباً: لباسى را به او داد.

❁ **الكِساء**: اللباس، الثَّوب، ج أكْسِيَة.
لباس. تن‌پوش. ج أكسية.
❁ **الكَسَّاب**: الكثير الكَسْب.
بسيار كسب كننده.
❁ **الكَساحَة**: ۱ـ مص كَسِحَ. ۲ ـ الكُناسة. ۳ ـ تعطُّل الحسّ والقوى المحرِّكة في الرِّجلين واليدين، وخصوصاً في الرِّجلين.
۲ـ خاكروبه. زباله. ۲ـ فلج شدن. زمين‌گير شدن على‌الخصوص فلج شدن دوپا.
❁ **الكَساد**: ۱ـ مص كَسُدَ وَكَسَدَ. ۲ ـ عدم نفاق الشيء لِقلّة الرغبة فيه: «كساد البضاعة، كساد السُّوق».
۱ ـ مص كَسُدَ وَكَسَدَ ۲ـ بفروش نرفتن چيزى بعلّت عدم مرغوبيت و غيره: «كساد البضاعة، كساد السوق» كساد فروش كالا، كساد بازار.
❁ **الكَسَّار**: الكثير الكَسْر الشَّديده.
بسيار شكننده.
❁ **الكُسار**: ما تكسَّر من الشيء.
ريزه‌ها و باقيمانده شكسته‌ها از چيزى.
❁ **الكَسَّارَة**: أداة من معدنٍ تُكَسَّرُ بها الثمار ذات القشرة القاسية، كالجوز و اللوز.
ابزارى براى شكستن گردو و بادام. از قبيل چكش مانند آن.
❁ **الكُسارَة**: ر. الكُسار.
❁ **كَسَبَ**: يَكْسِبُ. كَسْباً وَكِسباً. ۱ـ الشيءَ: جمعه. ۲ ـ مالاً أو علماً: طلبه و ربحه. ۳ ـ لأهله: طلب المعيشة لهم.
۱ ـ چيزى را گرد آورد. بدست آورد. ۲ـ مالاً أو علماً: درخواست مال و علم بود و بدست آورد. ۳ـ لأهلِهِ: براى خانواده‌اش طلب روزى نمود.
❁ **كَسَّبَ**: تكسيباً. هُ مالاً أو علماً: أناله أيّاه.
مال و دارائى يا علم را به او رساند.
❁ **الكَسْب**: ۱ـ مص كَسَبَ. ۲ ـ ما اكتُسِب.
۱ ـ مص كَسَبَ ۲ـ آنچه كه بدست آمده.
❁ **الكَسْتَنَة**: شجر مثمر له ثمر يؤكَل مشويّاً أو غير ذلک.
درخت كستنه كه ميوه آنرا ميپزند و سپس ميخورد. «شاه بلوط».
❁ **كَسَحَ**: يَكْسَحُ. كَسْحاً. الريحُ الارضَ: قشرت عنها التُّراب. ۳ ـ الشيءَ: قطعه و أذهبه.
۱ ـ باد خاک را از روى زمين جارو كرد. ۲ـ البيتَ: خانه را جارو كرد. ۳ـ الشيءَ: آنچيز را بُريد و از بين بُرد.

❀ كَسِحَ: يَكْسَحُ. كَسحاً وَكُساحةً. ١ ـ ثقلت إحدى رجليه في المشي. ٢ ـ تعطّل الحسّ والحركة في يديه ورجليه.
١ـ يكى از دو پاى به هنگام راه رفتن سنگين شد، بدنبال او نيامد. ٢ـ فلج شد از جهت دو دست و پا.
❀ الكَسَح: ١ـ مص كَسِحَ. ٢ ـ ثِقل إحدى الرِّجلين في المشي. ٣ ـ تعطُّل الحسّ والحركة في اليدين والرِّجلين.
١ ـ مص كَسِحَ ٢ـ سنگينى يكى از دو پا به هنگام راه رفتن. ٣ـ فلج شدن دو دست و پا.
❀ كَسَدَ: يَكْسُدُ. كَساداً وَكُسُوداً. ١ ـ الشيءُ: لم ينفق لقلّة الرغبة فيه. ٢ ـ تِ السُّوقُ: لم ينفق ما فيها.
١ ـ بفروش نرفت بعلّت عدم مرغوبيت. ٢ـ تِ السوقُ: بازار كساد شد.
❀ كَسُدَ: يَكْسُدُ. كَساداً وَكُسُوداً. ر. كَسَدَ.
❀ كَسَرَ: يَكْسِرُ. كَسْراً. ١ ـ العودَ أو الزجاجَ أو كلَّ صلبٍ: فصله، فرّق بين أجزائه. ٢ ـ الجيشَ: هزمه. ٣ ـ الوصيّةَ: نقضها و خالفها. ۴ ـ الشِّعرَ: لم يُقم وزنه. ۵ ـ الحرفَ: ألحقه الكسرة. ۶ ـ من طَرْفه أو على طرفه: غضَّ منه شيئاً.
١ ـ چوب يا شيشه ياهر چيز سختى را شكست. ٢ـ الجيشَ: ارتش را شكست داد. ٣ـ الوصيةَ: وصيت را نقض كرد برخلاف وصيت عمل كرد. ۴ـ الشِّعرَ: وزن شعر را به هم زد. ۵ـ الحرفَ: حرف را مكسور نمود. كسره داد. ۶ـ من طرفِهِ او على طرفِهِ: چشم خود را فروهشت، پلک خود را پايين آورد.
❀ كَسَّرَ: تكسيراً. ١ ـ كَسَرَ. شُدِّد للمبالغة والتكثير. ٢ ـ الكلمةَ في الصرف: جمعها جمع تكسير بتغيير بنائها.
١ـ شكست علّت تشديد براى مبالغه و زياده‌روى است. ٢ـ الكلمة في الصرف: آن كلمه را جمع مكسّر جمع بست.
❀ الكَسْر: ١ ـ مص كَسَرَ. ٢ ـ حركة تُجعَلُ تحت الحرف و علامتُها (ـِ)، و يُخْفَض لها الصوت. ٣ ـ في الحساب: العدد الذي يكون أقلَّ من واحد، كالنصف والربع، و يقابله الصحيح، ج كُسُور، جمع كُسُورات.
١ ـ مص كَسَرَ ٢ـ حركتى است كه زير حرف نهاده مى‌شود و علامت آن «ـِ» چنين است. ٣ـ في الحساب: عددى را گويند كه كمتر از يک باشد مانند نيم و يک چهارم و مقابل آن عدد صحيح است. ج كُسُور. جمع كسورات است.
❀ الكِسْر: ج أكسار و كُسُور. ١ ـ الجزء من العضو. ٢ ـ جزء من العظم مع ما عليه من اللحم.
١ ـ يک جزء از عضو. ٢ـ بخشى از استخوان كه روى آنرا گوشت پوشانيده.
❀ كِسرى: اسم كلّ ملك من ملوك الفُرس، ج أكاسِرَة و أكاسِر و كَساسِرَة و كُسُور.
نام پادشاهان ايران باستان، «خسرو» ج أكاسِرة وَ أكاسِر و كَساسِرة و كُسُور.
❀ الكَسْرَة: ج كَسَرات. ١ ـ المرّة من كَسر. ٢ ـ حركة الكَسْر و علامته، هي (ـِ). ٣ ـ الهزيمة: «وقعت عليهم الكَسْرَة».
١ـ يكبار شكستن. ٢ـ حركت كسره در زير حرف. ٣ـ شكست در جنگ و غيره. «وقعت عليهم الكسرة» شكست خوردند.
❀ الكِسْرَة: القطعة من الشيء المكسور، ج كِسَر و كِسْرات و كِسَرات: «كِسرة خبز».
يک تكه از چيز شكسته شده. ج كِسَر و كِسْرات وَ كِسَرات «كِسْرَة خبز» يک تكه نان.
❀ كَسَفَ: يَكْسِفُ. كَسفاً. ١ ـ اللهُ الشمسَ أو القمرَ: حجبه. ٢ ـ الشيءَ: غطّاه. ٣ ـ بصرَه: خفضه. ۴ـ تِ الشمسُ النجومَ: غلب ضوؤها على النجوم. ۵ ـ هُ الحزنُ أو غيرُهُ: جعله كاسفاً.
١ ـ خدا خورشيد و ماه را دچار گرفتگى كرد. ٢ـ الشيءَ: آنچيز را پوشاند. ٣ـ بَصَره: چشم خود را پايين انداخت. ۴ـ تِ الشمسُ النجومَ: نور خورشيد بر نور ستارگان غلبه كرد. تحت‌الشعاع قرار داد. ۵ـ هُ الحزنُ او غيرهُ: اندوه و غيره او را اندوهگين كرد.
❀ كَسَفَ: يَكْسِفُ. كُسُوفاً. ١ـ تِ الشمسُ: احتجبت في النَّهار كلّيّاً أو جزئيّاً لحلول القمر بينها و بين الأرض. ٢ ـ وجهه: اصفرَّ و تغيَّر و عبس. ٣ ـ تْ حالُه: ساءت. ۴ ـ أملُهُ: انقطع و خاب. ۵ ـ بالُه: ضاق عليه أملُه.
١ ـ خورشيد گرفتگى پيش آمد. ٢ـ وجهُهُ: رنگ او پريد و دگرگون شد. ٣ـ تْ حالهُ: حال او بد شد. ۴ـ أمَلُهُ: نوميد شد. ۵ـ بالهُ: فكرش بطرف شر كشيده شد.
❀ كَسِلَ: يَكْسَلُ. كَسَلاً: تثاقل عن عملٍ أو واجبٍ أو نحوهما وفتر فيه: «كَسِل التلميذُ في دَرْسه».
كسل شد. تنبل شد. «كَسِلَ التلميذُ عن درسه» دانش‌آموز تنبل شد.
❀ الكَسَل: ١ ـ مص كَسِلَ. ٢ ـ التّثاقُل عن عملٍ أو واجبٍ والفتور فيه.
١ ـ مص كَسِلَ ٢ـ تنبلى. كسالت.
❀ الكَسْلان: مَن يتثاقل عن عملٍ أو واجب أو نحوهما ويفتر

فيه. ج كُسالَى و كَسالَى وكَسْلَى. م كَسْلانَة و كَسْلَى.
تنبل. ج كُسالَى وَ كَسالَى وَ كَسْلَى. م كَسْلانَة وَ كَسْلَى.

❀ **الكُسْوَة**: الثوب. ج كُساً
لباس. تن‌پوش. ج كُساً.

❀ **الكِسْوَة**: ر. الكُسْوَة. ج كِساً.

❀ **الكُسُوف**: ١ـ مص كَسَفَ. ٢ـ احتجاب الشمس في النهار كليّاً أو جزئيّاً لحلول القمر بينهما و بين الأرض.
٢ـ خورشيد گرفتگی.

❀ **الكَسُول**: الكَسْلان.
تنبل.

❀ **الكَسِيح**: ذو الكَسَح.
فلج.

❀ **الكَسِيد**: شيء كسيد: لم ينفق لقلّة الرغبة فيه.
شيء كسيد: نامرغوب

❀ **الكَسِير**: المكسور. ج كِسْرَى و كَسارَى: «طائرٌ كسير الجناح».
شكسته شده. ج كِسرَى وَ كَسارَى «طائر كسير الجناح» پرنده شكاری كه به هنگام حمله به شكار بالهای خود را می‌شكنند يعنی تا می‌كنند و يكباره بر شكار يورش می‌برد.

❀ **كَشَّ**: يَكِشُّ. كَشِيشاً. تِ الحيّةُ: صاتت من جلدها.
مار فش فش كرد.

❀ **كَشَّ**: يَكِشُّ. كَشّاً. هُ أو غيرهُ: يَكِشُّ: كَشّاً. هُ أو غيرَه: طرده و صاح به.
او را بيرون كرد. بر سر او فرياد زد.

❀ **الكَشّاف**: ١ـ الكثير الكَشْف. ٢ـ الفتى المنضمّ إلى الكَشْفيّة. ج كَشّافَة.
١ـ بسيار كشف كننده. بسيار آشكار كننده. ٢ـ جوانی كه به گروه پيشاهنگی پيوسته است. ج كَشّافَة.

❀ **الكُشْتُبان**: لمّ الخيّاط يغطّي طرف إصبعه. ج كشاتبين.
انگشتانه خياط. ج كشاتبين.

❀ **كَشَحَ**: يَكْشَحُ. كَشْحاً. ١ـ القومَ: فرَّقهم. ٢ـ الظّلامُ أو الضّوءُ: ولّى.
١ـ آن گروه را پراكنده كرد. ٢ـ الظّلامُ أو ضوء: تاريكی يا روشنائی برطرف شد. از بين رفت.

❀ **الكَشْح**: ج كُشُوح. ١ـ مص كَشَحَ. ٢ـ مابين الخاصرة والسرّة ووسط الظّهر من الجسم. ٣ـ «طوى كشحه على الأمر»: أخفاه. ٤ـ «طوى كشحه عنه»: أعرض عنه.
١ـ مص كَشَحَ ٢ـ پهلوی انسان يا حيوان. ٣ـ طوى كَشْحَهُ علی الأمر: آن مطلب را پنهان كرد. ٤ـ طوى كَشحَهُ عنه: از آن كار روی‌گردان شد.

❀ **كَشَرَ**: يَكْشِرُ كَشْراً. ١ـ عن أسنانِه: أبداها وكَشَفَ عنها، و كثيراً ما يكون ذلك عند الضحک. ٢ـ الحيوانُ عن نابه: عبس و صات للصيد أو القتال.
١ـ دندانهای خود را نمايان ساخت كه غالباً به هنگام خنديدن نمايان می‌شود. ٢ـ الحيوانُ عن نابه: حيوان اخم كرد و فرياد برآورد جهت شكار يا جنگيدن.

❀ **كَشَّرَ**: تَكْشيراً. عَنْ أسنانِه: كشر. و شُدِّد للمبالغة.
دندانهايش را نمايان ساخت بر اثر خشم. مُشدّد شده است برای مبالغه.

❀ **كَشَطَ**: يَكْشِطُ. كَشْطاً. ١ـ الشيءَ: رفع عنه شيئاًقد غطّاه. ٢ـ الجَمَلَ: نزع جلده.
١ـ پوشش آنچيز را برداشت. ٢ـ الجملَ: پوست شتر را كند.

❀ **كَشَفَ**: يَكْشِفُ. كَشْفاً وَ كاشِفَةً. ١ـ الشيءَ: أو عنه: ما يغطّيه أو يخفيه «كشف الخبأ. كشف لسرّ». ٢ـ «كشف اللهُ حزنَه»: أزاله.
١ـ پوشش آنچيز را برداشت «كَشَفَ المخبأ. كَشَفَ السِرّ» محل اختفا و راز برملا كرد. ٢ـ كَشَفَ اللهُ حزنَهُ: خداوند غم او را زدود.

❀ **كَشَّفَ**: تَكْشيفاً. الشيءَ: رفع عنه مايغطّيه أو يخفيه.
پوشش آنچيز را برداشت.

❀ **الكَشْف**: ١ـ مص كَشَفَ. ٢ـ عند رجال الجمارک: ورقة يُدرَج فيها نوع البضاعة وكمّيّتها و ما يُطلَب منها.
١ـ مص كَشَفَ در گمرک ورقه‌ای است روی آن نوع كالا و مقدار تعرفهٔ گمركی را قيد می‌كنند.

❀ **الكَشْفيّة**: منظّمة إنسانيّة رياضية أخلاقيّة للفتيان والفتيات، أسّسها «بادن باول» سنة ١٩٠٩.
سازمان پيشاهنگی كه يک سازمان ورزشی اخلاقی است برای پسران جوان و دخترهای جوان بار اول در سال ١٩٠٩ «بادن باول» آنرا بوجود آورد.

❀ **الكِشْک**: برغل يُنقَع في اللبن و يُخمَر، ثمّ يُجفَّف و يُفَتّ. ثمّ يُطبَخ.
كَشک كه در خوراک كشک و بادمجان مورد استفاده است.

❀ **كَظَمَ**: يَكظِمُ. كَظْماً و كُظُوماً. غيظَهُ او علی غيظِهِ: حبسه و أمسک علی ما في نفسه منه.
خشم خود را فرو خورد.

❀ **الكَعاب**: الفتاة التي نَهد ثديها و أشرف.
دختر جوانی تازه پستانهایش رشد کرده و هنوز دست نخورده است.
❀ **كَعَّبَ**: تكعيباً. ١ـتِ الفتاةُ: نَهَد ثديُها و أشرف. ٢ـ الشيءَ: جعله مكعَّباً. ٣ ـ العددَ: ضربه بنفسه مرَّتين.
١ـ پستانهای دختر جوان رشد کرد. ٢ـ الشيءَ: آنچيز را مکعّب نمود. ٣ـ العدَدَ: عدد را ضرب در سه نمود.
❀ **الكَعْب**: ج كُعُوب. ١ ـ عقدة القصب بين الأنبوبتين. ٢ ـ كلّ ما ارتفع وعلا. ٣ ـ الشَّرف والمجد: «ذهب كَعْبُ القوم». ٤ ـ «رجلٌ عالي الكَعْب»: أي يوصَف بالشرف والظَّفر. ٥ ـ وج كِعاب و كُعُوب و أكْعُب: كلّ مفصل للعظام. ٦ ـ العظم الناشز البارز فوق القدَم. ٧ ـ العَظْمان النّاشزان البارزان من جانبَي القدَم. ٨ ـ وج كُعُب و كِعاب: العظم الذي يُلعَب به. ٩ ـ في الهندسة: الجسم الذي له ستّة سطوح مربَّعة متساوية. ١٠ ـ وج كِعاب: «كعب العدد»: هو حاصل ضربه بنفسه ثلاث مرات: «كعب العدد ٢ هو: ٢ × ٢ × ٢ = ٨».
١ـ بجول، استخوان زانوی حيوان كه با آن قماربازی می‌كنند. ٢ـ هر چيز بلند و مرتفع. ٣ـ بزرگی و عظمت. «ذهَبَ كَعب القوم» بزرگ قوم رهسپار شد. ٤ـ رجل عالي الكعب: مرد بزرگوار. باعظمت. ٥ـ ج كِعاب وَ كُعُوب وَ أكعُب: بند استخوان. ٦ـ غوزک پا. ٧ـ استخوان برآمده روی پا. ٨ـ ج كُعب و كِعاب: قماربازی. ٩ ـ في الهندسة: مكعّب، شش ضلعی ١٠ ـ ج كِعاب: «كعب العدد» حاصل ضرب يک عدد دوباره در خودش. مثلاً «٢»: ٢ × ٢ × ٢ = ٨
❀ **الكَعْبَة**: ج كِعاب و كَعَبات. ١ ـ البيت الحرام في مكّة. ٢ ـ كلّ بيت مربَّع. ٣ ـ الغرفة.
١ـ بيت الله الحرام. ٢ـ هر خانه‌ای كه مربع است. ٣ـ اتاق.
❀ **الكَعْك**: خبز من الطَّحين والحليب والسُّكَّر أو غير ذلك، يُعمل مستديراً أو مستطيلاً، و منه ما يغطّيه السمسم.
نان سوخاری. كه روی نوعی از آن كنجد می‌پاشند.
❀ **كَفَّ**: يَكُفُّ. كَفّاً. ١ـ هُ عن الأمر: صرفه عنه و دفعه و منعه. ٢ ـ عن الأمر: انصرف عنه واندفع و امتنع. ٣ ـ بصرُهُ: عمي.
١ ـ او را از آن كار بازداشت. ٢ـ عن الأمر: از آن كار روی گردانيد. ٣ـ بَصرُهُ: نابينا شد.
❀ **كُفَّ**: بَصَرُهُ: عمي.
نابينا شد.
❀ **الكَفّ**: ج أكُفّ وَ كُفُوف وَكُفّ. ١ـ مص كَفَّ. ٢ ـ راحة اليد مع الأصابع. مؤنّثة. ٣ - النّعمة.

١ ـ مصا كَفَّ ٢ـ كف دست. مؤنث است. ٣ـ نِعمت.
❀ **كَفَى**: يَكْفِي. كِفايةً. (ك ف ي). ١ـ الشيءُ: استُغني به عن غيره. ٢ ـ هُ الشيءُ: قنع به واستغنى به عن غيره. ٣ ـ هُ مؤونتَه: جعلها كافيةً له، أي قام فيها مقامه. ٤ ـ «كفيتُه شرَّ عدوِّه»: أي حفظته منه. ٥ ـ تزاد الباء على فاعل كفى، نحو: «كفى بالله شهيداً»، أي شهادة الله تكفي و تُغني عن سواها. ؛ «الباء» حرف جرّ زائد، و «الله» مرفوع محلاً على الفاعليّة، و«شهيداً» تمييز.
١ ـ كافي بود. بحّد كفايت بود. ٢ـ هُ الشيءُ: بدان بسنده نمود، قانع شد. ٣ـ هُ مَؤونَتَهُ: مخارج فلانی را تأمين كرد. ٤ـ كَفيتُه شرَّ عَدوِّه: شر دشمن را از سر او كم كردم. ٥ـ گاهی «ب» بر سر فاعل آن افزوده می‌شود «كفی بالله شهيداً» يعنی گواهی خداوند كافي و بس است و «با» زائده است. الله فاعل محلاً مرفوع و شهيداً تميز است.
❀ **الكُفُؤ**: ج أكفاء وَ كِفاء. ١ ـ المِثْل والنَّظير. ٢ ـ القادر على العلم الجدير به.
١ـ مثل و مانند. ٢ـ كسيكه شايستگی انجام كار را دارد.
❀ **الكُفْء**: المِثْل والنَّظير، ج أكْفاء و كِفاء.
مثل و مانند. ج أكفاء و كِفاء.
❀ **الكِفاء**: ١ـ مص كافأ. ٢ ـ و لا كِفاءَ له: أي لا نظير له.
١ ـ مص كافأ ٢ ـ همتا ندارد.
❀ **الكَفاءَة**: ١ ـ حالة يكون بها شيءٌ مساوياً لشيء آخر. ٢ ـ الجدارة. ٣ ـ شهادة الدروس التكميليّة أو الإعداديّة في بعض البلدان.
١ـ برابری. ٢ـ توانائی و شايستگی. ٣ـ گواهی دروس تكميلی يا دبيرستان در بعضی از كشورها.
❀ **الكِفاح**: ١ـ مص كافح. ٢ ـ النِّضال.
١ ـ مص كافح ٢ـ مبارزه.
❀ **الكَفّار**: رَجلٌ كَفّار: جاحد لأنعُم الله.
منكر نعمتهای خدا.
❀ **الكَفّارة**: ١ـم الكَفّار. ٢ ـ ماكُفِّر به الذَّنب أو الأثم من صوم أو صدقة أو نحوهما.
١ ـ م الكَفّار ٢ـ سزای گناه. كفارّه. كه عبارت است از روزه. صدقه و غيره.
❀ **الكَفاف**: مِن الرزق: ما كان بقدر الحاجة.
روزی كه به اندازه نياز باشد.
❀ **الكَفالَة**: ١ـ مص كَفَلَ. ٢ ـ الضَّمان، ج كَفالات.
١ ـ مص كَفَلَ ٢ـ ضمانت. كفالت. ج كَفالات.

❀ **الكِفاية**: ١ـ مص كَفىٰ. ٢ ـ ما يكفي و يُغني عن غيره: «في هذا القَدْر من الطّعام أو الكلام كفاية».

١ ـ مص كفىٰ ٢ـ كافي و اندازه. «في هذا القدر من الكلام او الطعام كفاية» همين قدر غذا و گفتار بس است.

❀ **الكَفّة**: «كَفّة الميزان» ر. الكِفّة.

❀ **الكِفّة**: من الميزان: ما يُجعَل عليه الموزون، ج كِفَف و كِفاف.

كفه ترازو ج كِفَف وَ كِفاف.

❀ **الكُفْتَة**: لحمٌ يُدقّ، أو يُفرَم مع البقدونس و البصل و غيرهما، و يُجعَل منه أصابع أو أقراص، أو يُمَدّ، ثمّ يُشوىٰ و يُقلىٰ أو يُنْضَج في الفرن.

خوراک كوفته تبريزى، كوفته ريزه، يا نوعى ديگرى توى ماهى‌تابه پهن مى‌شود و سپس سرخ مى‌شود، يا در فر نهاده مى‌شود مى‌پزند.

❀ **كَفَحَ**: يَكْفَحُ، كَفْحاً. ١ـ العَدوّ: واجههُ واستقبله. ٢ ـ هُ بالعصا: ضربه بها.

١ ـ با دشمن روبرو شد. ٢ـ هُ بالعصا: او را با عصا زد.

❀ **كَفَرَ**: يَكْفُرُ، كَفْراً وَ كُفْراً وَ كُفُوراً و كُفْراناً. ١ ـ كان كافراً. ٢ ـ بالله: نفاه و لم يؤمن به.

١ـ كافر بود. ٢ ـ بالله: خدا را رد كرد و به خدا ايمان نياورد. كفر ورزيد.

❀ **كَفَرَ**: يَكْفُرُ، كُفراً وَ كُفُوراً وَ كُفْراناً. ١ـ نِعمَةَ اللهِ أو بها: جحدها وأنكرها و سترها و لم يؤمن بها. ٢ ـ بكذا: تبرّأ منه «كفر بالأخلاق».

١ ـ به نعمت خدا كفر ورزيد نعمت خدا را انكار كرد و ايمان نياورد به او. ٢ـ بكذا: از چنين چيزى بيزارى نمود. «كَفَر بالاخلاق» از اخلاق حسنه دورى نمود. بيزارى جست.

❀ **كَفَّرَ**: تكفيراً. ١ـ هُ: نسبه إلى الكُفْر. ٢ ـ هُ: حمله على الكُفْر. ٣ ـ عن ذَنْبه أو إثمه أو غيره: أعطى الكفّارة. ٤ ـ له أو عنه الذّنبَ: محاه، غفره.

١ ـ او را به كفر نسبت داد. ٢ـ هُ: او را به كفر واداشت. ٣ـ عن ذنبه أو إثمِهِ أو غيره: كفارّه گناهان را پرداخت. ٤ـ لَهُ أو عنه الذنبَ: گناهش را بخشيد.

❀ **الكَفْر**: ج كُفُور. ١ـ مص كَفَرَ. ٢ ـ القرية.

١ ـ مص كَفَرَ ٢ـ روستا.

❀ **الكُفْر**: ١ـ مص كَفَرَ. ٢ ـ جحود الخالق و أنكار وجوده، و أنكار كلّ قدرة أو سلطة إلهيّة.

١ـ مص كَفَرَ ٢ـ انكار آفريننده. و انكار وجود آفريننده. و انكار هر قدرت خدائى و الهى.

❀ **الكُفْران**: ١ـ مص كَفَرَ. ٢ ـ جحود الخالق و إنكار وجوده، و إنكار كلّ قدرة أو سلطة إلهيّة. ٣ ـ سَتْر نعمة المُنعِم و إنكارها.

١ـ مص كَفَرَ ٢ـ انكار آفريننده. ٣ـ مخفى داشتن نعمت خداوند و انكار آن.

❀ **كَفْكَفَ**: كَفْكَفَة، الدمعَ: مسحه مرّةً بعد مرّة.

پى‌درپى اشک را خشک كرد.

❀ **كَفَلَ**: يَكْفُلُ، كَفْلاً وَ كفالةً. ١ـ هُ: قام بمعاشه و بأمره و أنفق عليه. ٢ ـ هُ: ضمنه.

١ ـ متكفّل مخارج فلانى شد. ٢ـ هُ: او را ضمانت كرد.

❀ **كَفِلَ**: يَكْفَلُ، كَفْلاً وَ كُفُولاً. هُ أو بِهِ او المال: أو به: ضمنه.

ضمانت كرد.

❀ **كَفَّنَ**: تكفيناً، الميّتَ: ألبسه الكَفَن.

مرده را كفن نمود.

❀ **الكَفَن**: مايُلَفُّ به الميت، ج أكْفان.

كفن مُرده. ج أكفان.

❀ **الكَفيف**: الأعمىٰ، ج أكِفّاء.

نابينا. روشندل. ج أكِفّاء.

❀ **الكَفيل**: الكافِل والضّامِن، ج كُفَلاء.

ضامن. ج كُفَلاء.

❀ **كَلَّ**: يَكِلُّ، كَلّاً وَ كِلّةً وَ كَلالاً وَ كُلُولاً وَ كَلالةً وَ كُلُولةً. ١ ـ تعب، أعيا. ٢ ـ السيفُ أو نحوُه: لم يقطع. ٣ ـ اللسانُ أو البصرُ: ضعف و تعب.

١ـ خسته شد. ٢ ـ السيفُ او نحوهُ: شمشير كند شد. ٣ـ اللسانُ او البصرُ: زبان يا چشم قدرت و توان خود را از دست داد.

❀ **الكُلّ**: مشترَک للشيء المتشابه الأجزاء، نحو: «كلّ الماء»، أو للشيء المختلف الأجزاء، نحو: «كلّ الجسم»، والجسم مختلف الأجزاء.

همه، هر. جملگى. «كُلُّ الماء» «كُلّ الجسم».

❀ **كُلّ**: اسم يضمّ أفراد المتعدّد أو أجزاء الشيء الواحد. و لا يُستعمَل إلا مُضافاً لفظاً أو تقديراً. ١ ـ تفيد معنى التكرار بدخول ما المصدريّة الظّرفية عليها، نحو: «كلّما قلت له: ادرس، قال: سوف أدرس». ٢ ـ تكون توكيداً لمعرفة أو نكرة محدودة، نحو: «عاد المسافرون كلُّهم»، و «أقنا سنةً كاملةً كلّها لا نلتقي».

اسمى است كه افراد متعدد را دربردارد. و هميشه بصورت مضاف بكار مى‌رود. ١ـ معنى تكرار ميدهد با اتصال ما به آخرش. «كُلّما قلتُ له: أدرس، قال: سوف أدرسُ» هرچه

قدر به او گفتم بخوان گفت خواهم نوشت. ۲ـ گاهی تأكيد است برای اسم معرفة يا نكره معلوم مانند: أقمناسنة كاملة كُلّها لا نلتقی» يكسال تمام اقامت كرديم در حاليكه با يكديگر ملاقات نمی‌كرديم.

❀ **كَلَأَ**: يَكلَأُ، كَلأً وَكِلاءً وَكِلاءَةً. هُ اللهُ: حفظه و حرسه.
خداوند او را حفظ و نگهداشت.

❀ **الكَلَأُ**: العشب، رطبه و يابسه، ج أكلاء.
گياه خشک يا تر. ج أكلاء.

❀ **كَلّا**: حرف معناه الرَّدع والكفّ والرّدع والنّفي كقولك: «كلاّ» لمن قال لک: إفعل كذا».
حرف امتناع. به معنای هرگز. هيچوقت. «كَلّا» در جواب كسی كه بگويد: «افعل كذا» چنين كن جواب هرگز.

❀ **كِلا**: اسم لفظه مفرد و معناه مثنًّى يُتَّخَذ للتوكيد، يُضاف أبداً لفظاً و معنىً إلى كلمة واحدة معرَّفة دالَّة على اثنين: ۱ ـ متی أضيفت إلى اسم ظاهر بقيت ألفُها على حالها و قُدِّر الإعرابُ عليها، نحو: «قرأتُ كِلا الكتابين، و كِلتا الرسالتين» (كلا و كلتا: مفعول به منصوب بفتحة مقدرة على الألف). ۲ ـ متی أضيفت إلى ضمير أُعربت إعراب المثنَّى، نحو: «حضر الطّالبان كلاهما، قرأت الكتابَين كليهما» ۳ ـ إذا عاد عليها ضمير جاز مراعاة لفظها في الإفراد، نحو: «كلتا الشجرتين آتت ثمارَها»، و «سمير و عصام كلاهماقائم»، و هو الافصح، و جاز مراعاة معناها، نحو: «كلاهما قاما، أو كلاهما قائمان». و يجب مراعاة اللفظ كما في المثال التالي: «كلاهما مُكرِم لوالده»، لأن معناه «كلّ منهما».
اسمی است لفظ آن مفرد معنا مثنی. برای تأكيد است. پيوسته اضافه می‌شود به كلمه‌ای كه دلالت بر دو نفر دارد. ۱ـ هرگاه به اسم ظاهر اضافه شود «الف» تغيير نمی‌كند و اعراب آن مقدر است. «قرأتُ كلا الكتابين» «كلتاالرسالتين» «كلا و كلتا» دو كلمه منصوب به فتحه مقدر روی الف بعنوان مفعول به. ۲ـ هرگاه به ضمير اضافه شوند اعراب مثنی را دارند. «حضرَ الطالبان كلاهما» «قرأت الكتابين كليهما، هردو دانش‌آموز حاضر شدند. هر دو كتاب راخواندم. ۳ـ هرگاه ضمير به «كلا» برگردد جايز است مراعاة لفظ در افراد مانند: كلتا الشجرتين آتت ثمارها» «سمير و عصام كلاهما قائم» كه افصح اين است و جايز است مراعاة معنی مانند: «كلاهما قاما» «كلاهما قائمان» و بايد لفظ را مراعاة كرد، در اين جمله «كلاهما مُكرِم لوالدهِ» زيرا معنايش هر كدام از آن پدرشان راگرامی داشتند.

❀ **الكَلّاب**: ج كلاليب. ۱ ـ صاحب الكِلاب. ۲ ـ معلِّم الكلاب الصيدَ. ۳ ـ حديدة معطوفة يُعلَّق بها اللحمُ و غيره.
۱ـ صاحب سگ. ۲ـ مُربّی سگ. ۳ـ چنگال برای آويختن گوشت

❀ **الكُلّاب**: ج كلاليب ۱ ـ الحديدُ التي علی حذاء و رائض الخيل او راكبها ۲ ـ حديدة معطوفة الرأس يُجَرُّ بها الجمر ۳ ـ خشبة في رأسها عُقّافة منها او من حديد.
۱ـ مهميز كفش سوار بر اسب. ۲ـ انبر برداشتن آتش از منقل يا گرفتن اجسام داغ و گرم. ۳ـ چوبی كه آهن سركج در آن قرار دارد.

❀ **الكَلّابة**: آلة تُتَّخذ لقلع الاضراس.
انبردست، گاز انبر، انبر دندان كشيدن.

❀ **الكَلّاس**: ۱ ـ صاحب الكِلْس. ۲ ـ بائع الكِلْس.
۱ـ صاحب آهک. ۲ـ فروشنده آهک.

❀ **الكَلال**: ۱ـ مص كَلَّ. ۲ ـ التَّعب، الإعياء.
۱ ـ مص كَلّ ۲ـ خستگی، درماندگی، فرسودگی.

❀ **الكَلالة**: الكَلال.
خستگی، فرسودگی.

❀ **الكلام**: ۱ ـ القول. ۲ ـ الجملة المفيدة.
۱ـ گفتار. ۲ـ جمله مفيد فايده.

❀ **كَلِبَ**: يَكلَبُ، كَلَباً. ۱ـ الكَلْبُ: أصابه داءُ الكَلَب. ۲ ـ عضَّه الكلبُ. ۳ ـ الكَلْبُ: ضري و تعوّد عضَّ النّاس. ۴ ـ على الأمر: حرص عليه حِرْصَ الكلب. ۵ ـ غضب وسفه. ۶ ـ الشتاءُ الزمانُ أو الدهرُ: اشتدَّ.
۱ ـ سگ هار شد. ۲ـ سگ هار او را گاز گرفت. ۳ـ الكَلبُ: سگی كه عادت به گاز گرفتن پيدا كرد. ۴ـ علی الامر: بر آن مطلب حريص شد مانند حرص سگ. ۵ـ خشمگين شد. عقل خود را از دست داد. ۶ـ الشتاءُ او الزمانُ او الدَّهرُ: زمستان يا دوران و زمانه سخت شد. زمستان بسيار سرد شد.

❀ **الكَلَبُ**: ۱ـ مص كَلِبَ. ۲ ـ داء مُعْدٍ يُشبه الجنون يصيب الكِلابَ فتعضّ بعضها أو تعضّ النّاسَ فيكلبُ الناس أيضاً.
۱ ـ مص كَلِبَ ۲ـ مرض هاری كه مُسری است.

❀ **الكَلِبُ**: المصاب بداء الكَلَب من الكِلاب أو النّاس.
سگی كه هار شده است. انسانی كه دچار هاری شده است.

❀ **الكَلْب**: ج كِلاب وَ أكْلُب جج أكالب وَكِلابات. ۱ ـ حيوان لَبون أليف من ذوات الأربع، منه أجناس كثيرة، يُتَّخَذ للصيد، أو الحراسة، أو حماية الماشية، و غير ذلک. ۲ ـ كلّ سبع يعضّ. ۳ ـ «كلب الماء أو كلب البحر»: سمک على هيئة الكلب، طويل

الذَّنَب، قصير القوائم والأذنين، أحمر اللون قاتمه.

١ـ سگ، كه يا براى شكار يا نگهبانى يا براى گله بكار ميگيرند. ٢ـ هر درنده‌اى كه گاز بگيرد. ٣ـ كَلب الماء او كلبُ البحر: ماهى است به شكل سگ با دم بلند دستهاى كوتاه و گوشهاى كوتاه. «سگ دريائى».

❁ **الكُلّة**: ج كُلَل. ١ ـ قطعة مستديرة من حديد توضع في فوهة المدفع و يُرمَى بها منها. ٢ ـ كُرَة صغيرة بحجم البندقة من زجاج أو غيره يلعب بها الأولاد.

١ـ گلوله توپ ٢ـ تيله.

❁ **كِلتا**: مؤنّث كِلا. لها أحكام كِلا.

مؤنث كِلا است و احكام اعرابى آن را دارد.

❁ **كَلَحَ**: يَكْلَحُ. كُلُوحاً وَكُلاحاً. الوجهُ: زاد في عبوسه و تكشُّر.

صورت او درهم رفت. ترشرو شد. عبوس شد.

❁ **الكِلْس**: مادّة تقوم بها عدّة أنواع من الحجارة كالرّخام و نحوه، و هو يُتَّخَذ من هذه الحجارة بإحراقها يُمزَج بالماء والرمل و غيرهما فيبنى به.

آهک. كه اكثر سنگها از جنس آهک و خود آهک را با سوزانيدن اين سنگها بدست مى‌آورند و پس از بدست آوردن آهک آنرا با آب مخلوط مى‌كنند براى كارهاى ساختمانى.

❁ **كَلِفَ**: يَكْلَفُ. كَلَفاً. ١ ـ ـهُ أو به: أحبّه حبّاً شديداً. ٢ ـ الوجهُ: تغيَّرت بشرتُه بلونٍ كدرٍ علاه. ٣ ـ الوجهُ: علته حُمرةٌ كدرة. ٤ ـ الأمرَ: حمله على مشقّة.

١ ـ او را بسيار دوست داشت. ٢ـ الوجهُ: رنگ صورت دگرگون شد. كدر شد. ٣ـ الوجه: اندكى صورت سرخ شد. كِدر شد. ٤ـ الامرَ: او را به سختى و مشقت واداشت.

❁ **كَلَّفَ**: تكليفاً. ١ ـ ـهُ: أمره بما يصعب عليه «كلّفه بمهمّة». ٢ ـ ـهُ أمراً: أوجبه عليه وألزمه به.

١ ـ او را به كارى واداشت كه براى او سخت بود. «كلّفه بمهمّة» او را به مكلف به كارى كرد. ٢ـ ـهُ امراً: آن كار را بر او واجب كرد، او را متعهد به انجام آنكار نمود.

❁ **الكَلَف**: ١ ـ مص كَلِفَ. ٢ ـ شيء يعلو الوجه و يُعرَف بـ «النَّمش». ٣ ـ حُمرة كدرة تعلو الوجه. ٤ ـ لون بين السواد والحُمرة. ٥ ـ الولوع بالشيء و لوعاً شديداً.

١ ـ مص كَلِفَ ٢ـ لک دار شدن صورت، خال خالى شدن صورت. ٣ـ كدر شدن صورت. ٤ـ رنگى است بين سياهى و قرمزى. كدر بودن. ٥ـ علاقمند شدن به چيزى بيش از حدّ متعارف.

❁ **الكَلِف**: العاشق الشّديد الحبّ.

عاشق دلسوخته.

❁ **الكُلْفة**: ج كُلَف. ١ ـ لون بين السّواد والحُمرة. ٢ ـ الحُمرة الكَدِرَة في الوجه. ٣ ـ المشقّة. ٤ ـ ما يُتكلَّف على مشقّة.

١ـ رنگ بين سياهى و سرخى. كدر. ٢ـ كدورت صورت. ٣ـ مشقت و سختى. ٤ـ كار سختى كه انسان مجبور به انجام آن مى‌شود.

❁ **الكَلْكَلُ**: ج كلاكل ١ ـ الصدر ٢ ـ ما بين الترقوتين ر. «الترقوة»

١ ـ سينه ٢ ـ ترقوه.

❁ **كَلَّلَ**: تكليلاً. ١ ـ ـهُ: ألبسه الإكليل. ٢ ـ الكاهنُ العروسَين: أزوج بينهما، عقد قرانهما. ٣ ـ السَّحابُ السماءَ: أحاط بها من كلّ جانب.

١ ـ بر سرش تاج گذاشت. ٢ـ الكاهنُ العروسين: كشيش عقد عروس و داماد خواند. ٣ـ السحابُ السماءَ: ابر آسمان راپوشانيد.

❁ **كَلَمَ**: يَكْلُمُ وَ يَكْلِمُ. كَلْماً. ـهُ: جرحه.

او را زخمى كرد.

❁ **كَلَّمَ**: تكليماً وَكِلاّماً. ـهُ: حدّثه.

با او سخن گفت.

❁ **كَلَّمَ**: تكليماً. ـهُ: جرّحه.

او را زخمى كرد.

❁ **الكَلْم**: ١ ـ مص كَلَم. ٢ ـ الجُرح. ج كُلُوم وكِلام. ٣ ـ الجَرْح.

١ ـ مص كلَم ٢ـ زخمى. ج كُلُوم وَكِلام. ٣ـ زخم.

❁ **الكَلِمَة**: ج كَلِم وَكَلِمات. ١ ـ اللفظة. ٢ ـ ما ينطق به الإنسانُ مفرداً كان أو مركّباً. ٣ ـ الخطبة والقصيدة.

١ـ لفظ. ٢ـ آنچه را كه انسان تلفظ مى‌كند خواه مفرد خواه جمله. ٣ـ خُطبه و قصيده.

❁ **الكلوة**: ر. الكُلية.

❁ **الكُلِّيَة**: ١ ـ كلّ مدرسة من مدارس الجامعة مختصّة بفرع من فروع العلم. ج كُلّيّات. ٢ ـ «كلّيّة الشيء»: أجمعه.

١ـ دانشكده ج كُليّات. ٢ـ كُلّيّة الشيء: همهٔ آنچيز.

❁ **الكُلية**: واحدة الكُلْيَتَيْن، و هما لحمتان حمراوان لازقتان بعظم الصّلب عند الخاصرتين فائدتهما هي أفراز البول من الدم. ج كُلىً و كُلْيات.

مفرد كليه. كليهٔ انسان. قلوه. ج كُلىً وَكُليات.

❁ **الكَليل**: ج كِلال. ١ ـ المُتعَب: «بصرٌ كليل». ٢ ـ الضعيف. ٣ ـ السيف، أو نحوه، الذي لا يقطع.

۱ـ خسته. «بصر كليل» چشمان خسته. ۲ـ ضعيف و ناتوان. ۳ـ السيفُ او نحوهُ: شمشير و مانند آن كه كند باشد.

❁ **الكَلِيمُ**: ۱ ـ الجريح المكلوم، ج كَلْمَى. ۲ ـ الذي يُكلِّمك، ج كُلَماء.

۱ـ زخمي. ج كَلمىٰ. ۲ـ كسيكه با شما مشغول سخن گفتن است ج كُلَماء.

❁ **كَمَّ**: يَكُمُّ، كَمّاً. ۱ـ الشيءَ: ستره و غطّاهُ. ۲ ـ الجَمَلَ: شدَّ فمه بالكِمام.

۱ ـ آنچيز را مخفي كرد. پوشاند. ۲ ـ الجملَ: پوزه‌بند به شتر زد.

❁ **كَمْ**: ۱ ـ استفهاميّة. تسأل عن العدد، نحو: «كم كتاباً عندك؟» (كتاباً تمييز منصوب). ۲ ـ خبريّة. تدلّ على العدد الكثير، نحو: «كم كتابٍ عندك»! (كتاب مجرور بمِن مضمَرَة).

۱ـ استفهاميه است. سؤال مي‌كند از عدد. مانند «كم كتاباً عندك؟ چند كتاب نزد توست. كتاباً تميز كم است و منصوب. ۲ـ خبريه است كه دلالت بر شمارش فراوان دارد. مانند «كم كتابِ عندك» چه بسا كتابهائي نزد شماست. در اينجا كتاب مجرور است به «مِن» مقدّر.

❁ **الكَمُّ**: ۱ـ مص كَمَّ. ۲ ـ المِقدار.

۱ ـ مص كَمّ ۲ـ مقدار و اندازه.

❁ **الكُمُّ**: مدخل اليد و مخرجها من الثوب، ج أكمام و كِمَمَة.

آستين پيراهن و لباس. ج أكمام وَ كِمَمَة.

❁ **الكِمُّ**: الغلاف الذي يحيط بالزهر أو الثمر أو الطَّلْع ثمّ ينشقّ عنه، ج أكِمَّة و أكمام و كِمام و أكاميم.

غلاف گل. غلاف ميوه. ج أكِمَّة وَ أكمام وَ كِمام وَ أكاميم.

❁ **الكِمادُ**: ۱ ـ تسخين العضو بقطع من القماش و نحوها. ۲ ـ قطعة من القماش تُسخَّن و توضَع على موضع الألم.

۱ـ گرم كردن عضو با پارچه داغ و غيره. ۲ـ تكه‌اي است از پارچه گرم بر محل درد نهاده مي‌شود.

❁ **الكِمادَةُ**: قطعة من القماش تسخَّن و توضع على وضع الألم.

تكه‌اي از پارچه گرم بر محل درد نهاده مي‌شود.

❁ **الكَمّاشة**: آلة من حديد يُقبَض بها المسمار و يُسحَب.

انبردست. ميخ‌كش.

❁ **الكَمالُ**: ۱ـ مص كَمُلَ وَ كَمَلَ و كَمِلَ. ۲ ـ التَّمام: «الكَمال في الأخلاق،الكَمال في العمل». ۳ ـ «له كمال الشيء»: أي له الشيء كلّه.

۱ـ مص كَمُلَ وَ كَمَلَ وَ كَمِلَ. ۲ـ كامل شدن. تمامي. «الكمال في الاخلاق» كمال در اخلاق. ۳ـ له كمال الشيء: او همه و تمام چيز را داراست.

❁ **الكَماليّات**: أمتعة و سِلَع و رِياش و أدوات زينة و نحوها يتّخذها الإنسان في حياته بعد تأمين ضروريّات المعيشة من أكلٍ و لباس و غيرها.

كالاي لوكس موجود در بعضي از خانه‌ها.

❁ **الكِمامة**: ج كَمائم. ۱ ـ ما يُشَدُّ أو يُكَمُّ به فم الحيوان منعاً له من العضّ أو الأكل. ۲ ـ غطاء الزهر.

۱ـ پوزه‌بند حيوان. ۲ـ غلاف گل.

❁ **الكَمان**: ر. الكمنجة.

❁ **كَمِدَ**: يَكْمَدُ، كَمَداً. ۱ـ الشيءُ: تغيَّر لونُه. ۲ ـ حزن حزناً شديداً.

۱ ـ رنگش دگرگون شد. ۲ـ بسيار اندوهگين شد.

❁ **الكَمَد**: ۱ـ مص كَمِدَ. ۲ ـ تغيُّر اللون وذهاب صفائه. ۳ ـ الحزن الشديد.

۱ ـ مص كمِدَ ۲ـ دگرگوني رنگ و كدر شدن آن. ۳ـ اندوه فراوان.

❁ **الكَمِدُ**: الشديد الحزن.

اندوه فراوان، شدت اندوه.

❁ **الكُمْدَة**: تغيُّر اللون و ذهاب صفائه.

دگرگوني رنگ و كدر شدن آن.

❁ **الكَمَر**: زنّار توضع فيه الدّراهم.

نوعي كمربند كه در آن پول مي‌نهند كلمه فارسي است.

❁ **كَمَلَ**: يَكْمُلُ، كَمالاً وَ كُمُولاً. ر. كَمُلَ.

❁ **كَمُلَ**: يَكْمُلُ، كَمالاً وَ كُمُولاً. الشيءُ: تمّ، كان كاملاً.

كامل شد. تمام شد.

❁ **كَمِلَ**: يَكْمَلُ، كَمالاً وَ كُمُولاً. ر. كَمُلَ.

❁ **كَمَّلَ**: تكميلاً. الشيءَ: أتمَّه.

كامل و تمام كرد.

❁ **كَمَّمَ**: تكميماً. ۱ـ القميصَ: جعل له كُمَّين. ۲ ـ الشيءَ: ستره. ۳ ـ الشيءَ: سدَّه.

۱ ـ براي پيراهن آستين دوخت. ۲ ـ الشيءَ: آنچيز را مخفي كرد. ۳ـ آنچيز را بست.

❁ **كَمَنَ**: يَكْمُنُ، كُمُوناً. ۱ ـ تواري و اختفى: «كمن لعدوِّه في الطريق». ۲ ـ دخل في أمر لا يُفطَن له.

۱ـ متواري شد. مخفي شد. «كَمنَ لعدوِّه في الطريق» براي دشمن كمين گذاشت. ۲ـ به كاري دست زد كه توانائي انجام آنرا نداشت.

❁ **كَمِنَ**: يَكْمَنُ، كُمُوناً و كُمْنَةً. ر. كَمَن.

❁ **الكَمَنْجَة**: آلة موسيقيّة ذات أربعة أوتار يُعزَف عليها بقوس.

كمانچه.

❀ **الكَمُّون**: نبات بَرِّيّ أو بستانيّ له حَبّ. يُستعمَل تابلاً و في الصَّيدلة. أصنافه كثيرة منها«الكَمّون الحلو»، و هو الأنيسون.
زيره. الكَمّون الحلو: انيسون.

❀ **الكَمِيّ**: ج كُماة وَ أكماء. ١ـ الشُّجاع. ٢ ـ لابس السلاح.
١ـ شجاع. ٢ـ لباس جنگ برتن كرده همراه با سلاح.

❀ **الكَمِّيّ**: نسبة إلى «الكَمّ».
منسوب به كَمّ.

❀ **الكَمِّيّة**: المِقدار.
مقدار و اندازه.

❀ **الكُمَيت**: ج كُمْت. ١ـ من الخيل: الذي بين الاسود والأحمر. للمذكّر والمؤنّث. ٢ ـ الخمر التي فيها سواد و حُمرة.
اسب قرمز تيره‌رنگ. مذكر و مؤنث يكسانست. ٢ـ شرابى كه سياهى و قرمزى در آن است.

❀ **الكَميل**: الكامل. ج كُمَلاء.
كامل. تمام ج كُملاء.

❀ **الكَمين**: ١ ـ الداخل في أمر لا يُفطَن له. ج كُمَناء. ٢ ـ القومُ الذين يتوارون و يختفون في الحرب حِيلةً لمفاجأة العدوّ.
١ـ وارد كارى شدن كه با آن آشنائى ندارد. ٢ـ گروهى كه در جنگ متوارى مى‌شوند و كمين مى‌كنند جهت يورش ناگهانى به دشمن.

❀ **كَنَى**: يَكْنِي. كِناية. (ك ن ي). بالشيءِ عن كذا: ذكره ليستدِلّ به على غيره، كقولك: «فلان طويل اللسان». كناية عن كثرة كلامه.
بطور كنايه از چيزى نام بُرد. مثل «فلان طويل اللسان» فلانى پرحرف است.

❀ **كَنَى**: يَكْنُو. كُنْيَةً وَ كِنيَةً. (ك ن ي) ر. كَنَى.

❀ **كَنَّى**: تَكنيةً. (ك ن ي). هُ اباڤلان او بابي فلان: سمّاه به.
او را اباڤلان ناميد. او را باكنية ابوفلان صدا زد.

❀ **الكُناسة**: ١ ـ الزبالة التي تُكنَس. ٢ ـ موضع الزبالة.
١ـ زباله. ٢ـ محل ريختن زباله. زباله‌دانى.

❀ **الكُنافة**: نوع من الحلويات يُحشىٰ بالجبن أو بالقشدة.
نوعى شيرينى است كه خامه‌اى است. البته به نوعى از باقلوا نيز گفته مى‌شود.

❀ **الكِنانة**: جعبة تُجعَل فيها السّهامُ. ج كَنائن و كِنانات.
تيردان. تركش. ج كنائن وكِنانات.

❀ **الكَنّة**: ج كنائن. ١ ـ امرأة الابن. ٢ ـ امرأة الأخ.
١ـ زن پسر. ٢ـ زن برادر.

❀ **كَنَزَ**: يَكْنِزُ. كَنْزاً. ١ـ المالَ: جمعه و ادَّخره. ٢ ـ الشيءَ في وعاء أو أرضٍ: كبسه و ضغطه بيده.
١ ـ مال را جمع كرد. ٢ـ الشيءَ في وِعاءٍ أو ارضٍ: چيزى را در ظرف چپاند. در زمين فرو برد.

❀ **الكَنِزُ**: رجلٌ كَنِز اللحمِ: كثير اللحم صلبه.
مردى گوشت‌آلود. چاق.

❀ **الكَنْز**: ج كُنُوز. ١ـ مص كَنَزَ. ٢ ـ المال المدفون في الأرض. ٣ ـ كلّ مجموع مُدَّخَر. ۴ ـ ما يُدَّخَر فيه المال كالصندوق و المخزن.
١ ـ مص كَنَزَ ٢ـ پول دفن شده در زمين. گنج. ٣ـ هرآنچه كه جمع‌آورى شده. ۴ـگاو صندوق. مخازه و محل جمع‌آورى پول.

❀ **كَنَسَ**: يَكْنُسُ. كَنساً. البيتَ: كسح أوساخَه بالمِكنسة.
خانه را جارو كرد.

❀ **كَنَّسَ**: تكنيساً. البيتَ: كسح أو ساخَه بالمكنسة.
خانه را جارو كرد.

❀ **كَنَفَ**: يَكْنُفُ. كنفاً. ١ـ الشيءَ: صانه و حفظه. ٢ ـ هُ: ضمّه إليه و جعَله في عياله.
١ ـ آنچيز را حفظ و نگهدارى كرد. ٢ـ هُ: او را به خود ضميمه نمود و جزء افراد خانواده‌اش گردانيد.

❀ **كَنَّفَ**: تكنيفاً. هُ: أحاط به.
گرد او را گرفت.

❀ **الكَنَف**: ج أكناف. ١ ـ الجانب. ٢ ـ الناحية. ٣ ـ جناح الطّائر. ۴ ـ الظِّلّ. ۵ ـ «كنف الإنسان»: حضنه. ۶ ـ «أنت في كنف الله»: أي في ستره و رحمته.
١ـ سمت. ٢ـ سو. ٣ـ بال پرنده. ۴ـ سايه. ۵ـ كنف الانسان: آغوش انسان. ۶ـ انت في كنف اللهِ: تو در سايه و رحمت خداوند هستى.

❀ **الكُنْه**: ١ ـ حقيقة الشيء و جوهره: «كنه الموضوع». ٢ ـ وجه الشيء و غايته.
١ ـ حقيقت، جوهر، ذات. «كنه الموضوع». ٢ـ صورت و هدف چيزى.

❀ **الكُنْية**: ١ـ مص كَنى. ٢ ـ اسم يُطلَق على الشخص تعظيماً له أو علامةً عليه. ٣ ـ اسم العَلَم المصدَّر بالأدب أو الابن أو الأمّ أو البنت، نحو: «أبو الطيب، ابن الرُّوميّ».
١ ـ مص كَنى ٢ـ كنيه براى انسان كه جهت بزرگداشت و احترام اطلاق مى‌شود. ٣ـ اسم علم كه با «اب» يا «ابن» يا «أمّ» يا «بنت» آغاز شده است. مانند «ابوالطيب» «ابن الرومى» و غيره.

ك ل م ن

❀ **الكَنيس**: معبد اليهود.
عبادتگاه يهوديان. كنشت.
❀ **الكنيسة**: ج كنائس. ١ ـ محلّ العبادة عند النصارى. ٢ ـ جماعة المؤمنين من النصارى. ٣ ـ معبَد اليهود.
١ـ كليساى مسيحيان. ٢ـ مؤمنان مسيحي. ٣ـ عبادتگاه يهوديان.
❀ **الكَنيف**: ج كُنُف وَ كُنْف. ١ ـ حظيرة من شجر للجِمال أو غيرها. ٢ ـ المرحاض، بيت الخلاء. ٣ ـ السُّترة.
١ـ آغل كه از درخت براى چارپايان درست مى‌كنند. ٢ـ مستراح. ٣ـ پوشش.
❀ **كهانة**: حرفة الكاهن.
شغل كشيش.
❀ **كَهْرَبَ**: كهربة. الشيءَ: جعل فيه القوّة الكهربائيّة: «كهرب السّلك».
برق زده كرد. نيروى برق در آن ذخيره كرد. «كهربَ السلک» برق را به سيم وصل كرد.
❀ **الكَهْرَبا**: صمغ شجرة كاللؤلؤ يجذب التِّبن و نحوه إليه إذا حكّ.
صمغ درختى است مانند مرواريد كه در صورت مالش دادن آن مى‌تواند كاه و امثال آنرا بطرف خود جذب كَرد.
❀ **الكَهْرَباءُ**: ١ ـ صمغ شجرة كاللؤلؤ يجذب التِّبن و نحوه إليه إذا حُكّ. ٢ ـ طاقة أو قوّة تتولّد في بعض الأجسام بالحكّ أو الحرارة أو الانفعالات الكيماويّة، و يظهر مفعولا في قواها الجاذبة أو الدافعة، و في قواها الاليّة أو الميكانيكيّة، والحراريّة، والضوئيّة، والكيماويّة، و غيرها.
١ ـ صمغ درختى است كه داراى نيروى الكتريسيته مى‌شود با مالش دادن. ٢ـ نيروى الكتريسيته كه بر اثر مالش دادن يا گرما يا انفعالات شيميائى بدست مى‌آيد.
❀ **الكَهْف**: ج كُهُوف. ١ ـ المغارة الواسعة المنقورة في الجبل. ٢ ـ الملجأ.
١ـ غار. ٢ـ پناهگاه.
❀ **كَهَلَ**: يَكْهُلُ. كُهُولة. صار كَهْلاً.
سالخورده شد.
❀ **الكَهْل**: مَن كانت سنّهُ بين الثلاثين والخمسين تقريباً، ج كُهُول و كِهال و كُهْلان و كُهَّل و كَهْلُون. م كَهْلَة ج كَهْلات و كَهَلات.
كسيكه سن او بين ٣٠ تا ٥٠ سال باشد. ج كُهول وَ كِهال وَ كُهلان وَ كُهَّل وَ كَهْلُون. م كَهلَة. ج كَهْلات و كَهَلات.

❀ **الكَهنُوت**: ١ ـ وظيفة الكاهن. ٢ ـ رتبة الكاهن. ٣ ـ «سرّ الكهنوت»: أحد أسرار الكنيسة السبعة، و به يتولّى الكاهن سلطة تلاوة القدّاس و تقديس الذَّبيحة والحلّ من الخطايا.
١ـ حرفه كشيش. ٢ـ مقام كشيش. ٣ـ سرّ الكهنوت: يكى از وظايف و اعمال معبد نصارى است كه عبارت است از به عهده گرفتن كشيش تلاوت قُدّاس و تقديس قربانى و بخشش گناهان.
❀ **الكُهُولة**: ١ـ مص كَهَلَ. ٢ ـ حالة الكَهْل.
١ـ كَهَلَ ٢ـ حالت سالخوردگى.
❀ **كَوَى**: يَكوي. كَيّاً وَكَيَّةً. ١ـ ه: أحرق جلدَه بحديدة محماة أو آلة كهربائيّة للمعالجة او غيرها. ٢ ـ الثيابَ: أمرَّ عليها المكواة لتصبح ملساء.
١ ـ او را داغ كرد براى معالجه. ٢ـ الثيابَ: لباس را أطو كشيد.
❀ **الكَوّاء**: مَن يكوي الملابس.
أطوكش.
❀ **الكُوارَة**: وِعاء من طين، أو مكان، يُختزَن فيه الطحين أو القمح أو نحوهما.
ظرف سفالين براى نگهدارى گندم و غيره.
❀ **الكُوب**: قدح مستدير الرأس لا عروة له، ج أكْواب و أكْوُب.
جام. ليوان. ج أكواب وَ أكوب.
❀ **الكُوَّة**: الخَرق في الحائط، ج كُوًى و كُوّات و كِواء.
شكاف در ديوار. ج كُوًى وَ كُوّات وَ كِواء.
❀ **الكَوْثَر**: ١ ـ الشّراب العَذْب. ٢ ـ نهر في الجنّة.
١ـ نوشيدنى گوارا. ٢ـ رودى است در بهشت.
❀ **الكُوخ**: ج أكواخ وَكُوخان وَكِيخان وَكِوَخَة. ١ ـ كلّ بيت من قَصَب أو غيره بلا كُوَّة. ٢ ـ كلّ مسكن يتّخذه الزّارع قرب زرعه و يكون فيه ليحفظ زرعه.
١ـ كوخ. ٢ـ خانه كشاورز در مزرعة جهت نگهدارى محصولات در آنجا مى‌سازد.
❀ **الكُورَة**: ج كُوَر. ١ ـ المدينة. ٢ ـ البقعة التي تجتمع فيها المساكن والقرى.
١ـ شهر. ٢ـ محلى كه در آنجا خانه‌ها و روستاها بوجود مى‌آيند.
❀ **الكُوز**: إناء من فخار أصغر من الأبريق له عروة، ج أكْواز و كِيْزان و كِوَزَة.
كوزه كه از جنس سفال است. ج أكواز وَ كيزان وَ كِوَزة.

❀ **الكُوسا**: نبات بستانيّ له ثمر مستطيل كالخيار يؤكل مطبوخاً.
كدو قلمي.
❀ **الكُوع**: طرف الزَّند الذي يلي الإبهام، ج أكْواع.
استخوان مُچ، ج أكْواع.
❀ **الكُوفيّة**: منديل يُلَفُّ به الرَّأس.
چفیه و دستمال عربی.
❀ **الكوكب**: ج كَواكِبُ. ١ ـ النجم. ٢ ـ سيّد القوم و فارسهم. ٣ـ الفرقة من الجيش. ۴ ـ «ذهبوا تحت كلِّ كوكب»: أي تفرَّقوا و تشتَّتوا.
١ـ ستاره. ٢ـ آقا و سرور و بزرگ قوم. ٣ـ یک تیپ ارتش. ۴ـ «ذهبوا تحت كُلِّ كوكب» پراکنده شدند.
❀ **الكَوْكَبة**: ١ ـ الجماعة: «كوكبة من الفرسان». ٢ ـ النَّجم.
١ـ گروه. «كوكبة من الفرسان» گروهی از سواران. ٢ـ ستاره.
❀ **الكولخوز**: تعاونيّة زراعيّة في «الاتّحاد السوفياتي» و في بعض البلدان الاشتراكيّة، تملك الأرض و أدوات العمل جماعيّاً.
تعاونی کشاورزی که در اتحاد شوروی سابق بوجود آمد. صاحب زمین و ابزارآلات کشاورزی بودند.
❀ **كَوَّمَ**: تكويماً. ١ـ التُّرابَ أو المتاعَ أو نحو هما: جمعه و جعل بعضه فوق بعض. ٢ ـ الثيابَ في ثوب واحد: جمعها فيه.
١ ـ خاک را گرد آورد روی هم نهاد. ٢ـ الثيابَ في ثوب واحدٍ: لباسها را در یک لباس گرد آورد. توی هم نهاد.
❀ **الكُومة**: القطعة المتجمّعة المرتفعة الرأس من التُّراب و غيره، ج كُوَم و أكوام.
تپه و تل از خاک. ج كُوَم وَ أكوام.
❀ **كَوَّنَ**: تكويناً. ١ـ الشيءَ: أحدثه، أوجده. ٢ ـ الشيءَ: ركّبه و ألّف بين أجزائه.
١ ـ آنچیز را بوجود آورد. پدید آورد. ٢ـ الشيءَ: آنچیز را به هم ترکیب کرد و ساخت.
❀ **الكَوْن**: ١ـ مص كانَ يَكُونُ. ٢ ـ عالَم الوجود، ج أكْوان.
١ ـ مص كانَ يَكونُ ٢ـ هستی. ج أكوان.
❀ **الكَيّ**: ١ـ مص كَوَىَ. ٢ ـ احراق الجلد بحديدة مُحماة أو آلة كهربائيّة للمعالجة أو غيرها.
١ـ مص كَوَيَ. ٢ـ داغ کردن بوسیله دستگاه جهت معالجه.
❀ **كَيْ**: حرف تعليل، تدخل على المضارع فتنصبه «بأنْ» مضمَرَة بعدها، نحو: «جاء إلى المدرسة كي يتعلّمَ».
حرف تعلیل بر مضارع وارد میشود و آنرا نصب میدهد با ان مقدرة. «جاء الى المدرسة كي يتعلمَ» به مدرسه آمد تا اینکه بیاموزد.
❀ **الكِياسة**: ١ـ مص كاسَ. ٢ ـ تمكُّن النفوس من استنباط ما هو أنفع.
١ـ مص كاسَ. ٢ـ زیرکی و هشیاری.
❀ **الكِيان**: ١ـ مص كانَ يَكُونُ. ٢ ـ الطبيعة والشخصيّة: «كيان البلد، كيان الإنسان».
١ـ مص كانَ يَكُونُ. ٢ـ سرشت و طبیعت. «كيان البلد، كيان الانسان» سرشت طبیعت شهر، انسان.
❀ **كَيْتَ**: كَيتَ وَ كَيتَ: يكنَّى به ما عن الحديث والخبر، نحو: «قال: كَيتَ وكيتَ، أو كيتَ كيتَ». و قد يُكسَر آخرها فيُقال: «كيتِ و كيتِ». و لا تستعملان إلاّ متكرِّرتين.
جزء کنایات هستند برای خبر. مانند: قال كيتَ و كيتَ؛ چنین و چنان گفت. و گاهی مکسور میشود «كيتِ و كيتِ» فقط بصورت مکرر بکار میروند انفرادی بکار نمی‌روند.
❀ **الكَيْد**: ج كِياد. ١ـ مص كادَ يَكيدُ. ٢ ـ المكر والخداع والخبث. ٣ ـ الحيلة.
١ـ مص كادَ يَكيدُ. ٢ـ مکر و فریب و نیرنگ و خباثت. ٣ـ نیرنگ.
❀ **الكِير**: جلد ينفخ فيه الحدّاد، ج أكْيار و كِيَرَة.
دم آهنگری. ج أكيار وَ كِيَرَة.
❀ **كَيَّسَ**: تكييساً. ١ـهُ: جعله كيِّساً. ٢ ـ الشيءَ: جعله في كِيس.
١ ـ او را هوشیار و زیرک گردانید. ٢ـ الشيءَ: آنچیز را توی کیسه و توبره نهاد.
❀ **الكَيِّس**: ج أكْياس و كَيْسَى. م كَيِّسَة. ج كِياس.
١ ـ الظَّريف. ٢ ـ الفَطِن. ٣ ـ الحَسَن الفهم و الأدب. ۴ ـ الحَسَن العمل.
١ـ ظریف. ٢ـ هوشیار. زیرک. ٣ـ نیکوفهم و مؤدب. ۴ـ نیکوکار.
❀ **الكِيس**: وعاء يُخاط من القماش أو يُعمل من الورق، فتُجعل فيه الحبوب أو الدارهم أو غيرها، ج أكْياس و كِيَسَة.
کیسه از پارچه یا ورق کاغذی و پلاستیکی. ج اكياس وَ كِيَسَة.
❀ **كَيَّفَ**: تكييفاً. الشيءَ: جعل له كيفيّةً معلومةً.
برای آن یک کیفیت معلوم و مشخصی قرار داد.
❀ **كَيْفَ**: ١ ـ اسم مبنيّ على الفتح يُراد به الاستفهام غالباً نحو: «كيف حالُ أخيك؟». ٢ ـ يكون شرطاً مقترناً بما أو غير مقترن بها. نحو: «كيفما تمشِ أمْشِ».

۱ـ اسمی است مبنی بر فتح برای سؤال بکار می‌رود. «کیف حالک»؟ چطوری؟ ۲ـ و گاهی اسم شرط است البته همراه با «ما» یا «بدون ما» کیفما تمش آمش. هرطور که راه بروی راه می‌روم.

❀ **الكَيفيّة**: من كل شيء: حاله وصفته. ج كَيْفِيَّات.

حالت و صفت. ج كيفيات.

❀ **كَيَّلَ**: تَكييلاً. الحبَّ او نحوه: كاله.

وزن کرد.

❀ **الكَيْل**: ج أكيال. ۱ـ مص كال. ۲ـ الوعاء الذي يُكال به.

۱ـ مص كالَ ۲ـ پیمانه.

❀ **الكَيْلة**: ۱ـ المرّة من كال. ۲ ـ الوعاء الذي يُكال به.

۱ـ یکبار پیمانه کردن. ۲ـ پیمانه.

❀ **الكيلوغرام**: وزن يساوي ألف غرام.

وزنی است معادل یکهزار گرم.

❀ **الكيماويّ**: ۱ـ المنسوب إلى الكيمياء. ۲ـ العالِم بالكيمياء.

۱ـ منسوب به شیمی. شیمیایی. ۲ـ شیمیست. دانشمند شیمی.

❀ **الكيمياء**: ۱ ـ علم يبحث في طبيعة الاجسام البسيطة و خاصيّاتها و ما ينشأ عنها من مركّبات و غير ذلك. ۲ ـ عند القدماء: علم يُراد به تحويل بعض المعادن ألى بعض، و لا سيّما تحويلها إلى الذهب.

۱ـ علم شیمی. ۲ـ عند القدماء: نزد قدیمیها علمی است که بعضی از معادن را به معادن دیگر تغییر میدهد. علی‌الخصوص به طلا.

❀ **الكينا**: ۱ ـ شجرة تَنبتُ في المناطق الحارّة، و في «أميركا الجنوبية» خصوصاً. ۲ ـ دواء يُتَّخَذ من قشر شجرة الكينا و يُستعمل في مقاومة الحمّى، والملاريا خصوصاً.

۱ـ درختی است در مناطق گرم می‌روید علی‌الخصوص آمریکای جنوبی. ۲ـ داروئی است برای مبارزه با تب و مالاریا.

اللام

❀ ل: الحرف الثالث والعشرون من حروف الهجاء، و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن ثلاثين (٣٠). و أنواعها: ١ ـ الجارّة، نحو: «هذا الكتاب لأخي». ٢ ـ الجازمة، و هي «لام الأمر»، و تُعرَف بـ«لام الطَّلَب»، نحو: «ليكن لك ما تريد». ٣ ـ غير العاملة. وهي: (أ) لام الابتداء، نحو: «لَصديق قادِمٌ»، و «إنَّ الصبر لَجميلٌ». (ب) لام الجواب، بعد «لو» و «لولا» و القَسَم، نحو: «لو زرتَني لأكرمتك». (ج) لام اللاحقة بأسماء الإشارة للدلالة على البعد، كما في «تِلْك» و «ذلك».

بيست سومين حرف از حروف هجائى كه در حساب ابجد معادل ٣٠ است. و انواع لام: ١ـ حرف جر است «هذا الكتاب لأخي» ٢ـ حرف جزم وَ آن «لام» امر است و معروف به لام طلب «ليكن لك ما تريد». ٣ـ حرف غيرعامل و آن الف: لام ابتداست: إنَّ الصبرَ لجميل». ب: لام جواب كه پس از «لو» و «لولا» وَ قسم مى‌آيد: لو زرتني لأكرمْتُك» ج: لام متصل به اسمهاى اشاره براى دلالت به دورى: «تلك» «ذلك».

❀ لا: ١ ـ النّافِيَة. و لها خمسة وجوه، منها: (أ) النافية للجنس، نحو: «لا عصفور على الشجرة»، فيكون خبرها مرفوعاً، و يكون اسمها مبنيّاً على الفتح اذا كان مفرداً، و يكون منصوباً اذا كان مفرداً، و يكون منصوباً إذا كان مضافاً أو مشبَّهاً بالمضاف. و هي تنفي الجنس كلَّه لا الواحد. (ب) من أخوات «ليس» تعمل عملها، فترفع الاسم و تنصب الخبر، نحو: «لا عصفورٌ مفرَداً». و هي تنفي الواحدَ لا الجنس. (ج) حرف نفي يدخل على المضارع فلا يعمل فيه، نحو. «لا ينجحُ إلاَّ المجتهدُ». ٢ ـ النّاهية. و تكون للطَّلَب، تدخل على الفعل المضارع فتجزمه، نحو: «لا تقلْ أصلي و فصلي أبداً».

١ـ حرف نفى است داراى پنج وجه. الف: نفى جنس: لا عصفورَ على الشجرة» كه جنس عصفور نفى شده است. خبر مرفوع و اسم آن مبنى بر فتح اگر مفرد باشد ومنصوب اگر مضاف باشد يا شبه مضاف باشد. در هر صورت كل جنس را نفى مى‌كند. ب: از گروه حروف شبيه به «ليس» است و عمل آنرا دارد. اسم را رفع و خبر را نصب ميدهد. لا عصفورٌ مُفرَداً كه در اينصورت نفى مفرد مى‌كند نه جنس ج: حرف نفى بر مضارع وارد مى‌شود فلا يعمل فيه «لا يَنجحُ إلاّ المجتهد». ٢ـ حرف نهى است، دلالت بر طلب دارد، بر فعل مضارع وارد مى‌شود و آنرا جزم ميدهد «لا تَقُلْ أصلي و فَصْلي أبداً» نگو فقط اصل و نسب من.

❀ اللاَّئحة: ورقة تُدرَج فيها الأعمال الحسابيّة أو أصناف البضائع و كمّيّاتها، ج لَوائح.

لايحه. ليست كارهاى حساب با نام انواع كالا و مقدار آن. ج لوائح.

❀ لاءَمَ: مُلاءَمةً. (ل أم) ١ـ بين القوم: أصلح بينهم. ٢ـ ـهُ الشيءُ: وافقه «لاءمه الطعامُ أو المناخُ».

١ ـ بين گروه صلح برقرار كرد. ٢ـهُ الشيءُ: بر وفق مراد او بود. «لاءَمَهُ الطعام او المناخ» غذا بر وفق مراد او بود آب و هوا بر وفق مراد او بود.

❀ اللاَّئمة: ج لوائم. ١ـ م اللائم. ٢ ـ اللَّوْم.

١ـ م اللائم. ٢ ـ ملامت كننده. سرزنش كردن.

❀ اللاَّت: صنم للعَرَب الوثنيّين في الجاهليّة.

بت لات عربهاى جاهلى بت‌پرست.

❀ لاتَ: أداة نفي من أخوات «ليس» تعمل عملها، فترفع الاسم و تنصب الخبر، نحو: «لات ساعةَ مندم»، أي «لات الساعةُ ساعةَ مندم». و يكون اسمها أو خبرها محذوفاً. و اسمها هو الذي يحذف في الغالب.

ادات نفى از حروف شبيه به «ليس» اسم را رفع و خبر را نصب ميدهد. «لاتَ ساعةَ مَندم» يعنى «لاتَ الساعةُ ساعةَ مَندم» كه اسم يا خبرش حذف ميشوند و غالباً اسم حذف ميگردد.

❀ اللاّتينيّ: نسبة ألى «لاتينوم» إحدى مقاطعات «إيطاليا»، ج لاتين و لاتينيُّون.
منسوب به «لاتينوم» يكى از بخشهاى «ايتاليا» ج لاتين وَ لاتينيّون.
❀ اللاتينيّة: لغة اللاّتين.
زبان لاتينى.
❀ اللاّجيء: الهارب من بلاده ألى بلد أخرى: «اللاّجيء السياسيّ».
فرارى از كشورش و پناهنده بـه كشـور سـوم «اللاجيء السياسى» پناهنده سياسى.
❀ لاحَ: يَلُوحُ، لَوْحاً (ل و ح). ۱ـ الشيءُ: بدا، ظهر. ۲ ـ البرقُ: أومض، لمع. ۳ ـ النجمُ: بدا، طلع، أضاء.
۱ ـ پـديدار شـد. آشـكار شـد. ۲ـ البرقُ: بـرق زد. بـرق درخشـيد. ۳ـ النـجمُ: سـتاره پـديدار شـد. طـلوع كـرد. درخشيد.
❀ لاحَظَ: مُلاحَظَةً وَ لِحاظاً (ل ح ظ). هُ: راقبه.
مواظب او بود. از او مراقبت كرد. مراقب او بود.
❀ اللاحِظَة: العين، ج لَواحِظ.
چشم. ج لواحِظ.
❀ لاحَقَ: مُلاحَقَةً (ل ح ق). هُ: تبعه.
بدنبال او رفت. او را تعقيب كرد.
❀ لاحَمَ: ملاحَمَةً(ل ح م). الشيءَ بالشيءِ: ألزقه به.
چيزى را بديگرى چسبانيد.
❀ اللاّحِن: ۱ـ فا. ۲ ـ مَن يخطيءُ في الإعراب و يخالف وجـه الصّواب في قواعد اللغة قراءةً أو كتابةً.
۱ ـ فا ۲ـ كسيكه در اعراب كلمه خـطا مـى‌كند هـم از نـظر قرائت هم از نظر كتابت.
❀ اللاّحِي: ۱ـ فا. ۲ ـ الذي يلوم الاخرين ويعيبهم.
۱ ـ فا ۲ـ كسيكه ديگران را سرزنش مى‌كند، عيبهاى آنان را مى‌گويد.
❀ لاذَ: يَلُوذُ، لَوْذاً وَ لَواذاً وَ لُواذاً وَ لِواذاً وَ لِـياذاً (ل و ذ).
۱ـبالشيءِ: التجأ إليه واستتر وتحصَّن به. ۲ ـ بـه: التـجأ إلـيه واحتمى به.
۱ ـ بدو پناه برد و آنجا مخفى شد. ۲ـ بِهِ: به كسى پناه برد و از او كمك خواست.
❀ اللاّذِعَة: ۱ـم اللاّذِع. ج لواذِع. ۲ـ لواذِع الكلام: ماقرص منه و آلم.
سخن تلخ و گزنده و دردآور.

❀ لازَقَ: مُلازَقَةً وَ لِزاقاً (ل ز ق). هُ: لاصقه.
خود را به او چسبانيد.
❀ اللاّزَوَرْد: معدن شهير، أجود أنـواعـه الشـفّاف الصـافي الأزرق الضارب إلى خُضرة و حُمرة. يُتَّخَذ للحلى، و له منافع في الطِّبّ.
لاجورد. معدن معروفى است بهترين نوع آن كبود و براق و از زيورآلات مى‌سازند، گاهى هم در پزشكى مورد استفاده است.
❀ اللاّسلكي: جهاز للارسال لا يعتمد على الأسلاك.
دستگاه بى‌سيم.
❀ لاسَنَ: ملاسنة. (ل س ن). هُ: ناطقه.
با او سخن گفت.
❀ لاسيَّما: كلمةمركَّبة من «لا» و «سِيّ» و «ما» يُستثنى بها، و يُؤتى بها بمعنى «خصوصاً»، و يكون ما بعدها مرفوعاً على أنّه خبر لمبتدإمحذوف، أو مجروراً بالأضافة. و قد يـأتي مـا بـعدها حالاً. نحو: «أحبّ هذا الأديب لا سيّما خطيباً».
كلمه‌اى مركب از «لا» و «سِيّ» براى استثنا بكار ميرود به معنى خـصوصاً بـعد از آن مـرفوع مـى‌شود بـعنوان خـبر مبتداى محذوف، يا مـجرور بـعنوان مـضاف‌اليـه و گـاهى بعنوان حال مى‌آيد. «احبُّ هذا الاديبَ لاسيّما خطيباً» كـه خطيباً حال است.
❀ لاشَى: مُلاشاةً (ل ش و). الشيءَ: أفناه.
نابود كرد. از بين برد. به پايان رساند.
❀ لاصَـقَ: مُـلاصَقَةً(ل ص ق). هُ: مـلاصَقَةً. (ل ص ق) هُ: لازقه.
به او چسبيد. متصل شد.
❀ لاطَفَ: ملاطَفَةً(ل ط ف). ۱ـ هُ: مُلاطَفَةً. (ل ط ف) ۱ ـ هُ: أحسن إليه و رفق به. ۲ ـ هُ: ألانَ له القول.
۱ ـ به او نيكى كرد. ۲ـ هُ: با نرمى با او سخن گفت.
❀ لاعَبَ: ملاعَبَةً(ل ع ب). هُ: لعب معه.
با او بازى كرد.
❀ اللاّعِج: ج لواعِج. ۱ـ فا. ۲ ـ الحُبُّ المُحرِق.
۱ ـ فا ۲ـ عشق سوزان.
❀ لاعَنَ: مُلاعَنَةً وَ لِعاناً (ل ع ن) هُ: لعن كلٌّ منهما الاخر.
يكديگر را نفرين كردند.
❀ اللاّفِح: «نارٌ لافح»: محرقة، ج لَوافِح.
«نارٌ لافِح» آتش سوزان. ج لوافِح.
❀ لاقَ: يَليقُ، لَيقاً وَ لِياقَةً وَ لَياقاً وَ لَـيَقاناً. (ل ي ق) ۱ـ بـهِ

الثوبُ او نحوهُ: ناسبه. ٢ ـ «لا يَليق أن تفعل كذا»: أي لا يحسن و لا يناسب.

١ ـ لباس برازنده او بود. ٢ـ «لا يَليقُ أن تفعل كذا» برازنده و شايسته تو نيست كه چنين كنى.

❀ **لاقَىٰ:** مُلاقاةً وَ لِقاءً. (ل ق ي). هُ: صادفه و قابله.

با او روبرو شد.

❀ **لاكَ:** يَلُوك. لَوْكاً. (ل و ك). ١ ـ اللُّقْمَةَ: مضغها أهون المضغ و أدارها في فمه. ٢ ـ الفرسُ اللِّجامَ: مضغه و عضَّهُ. ٣ ـ «هو يلوك أعراضَ الناس»: أي يطعن في أعراضهم و يعيبهم.

١ـ اللُّقمة: لقمه را جويد و به پايين فرستاد. ٢ـ الفرسُ اللجامَ: اسب لجام را گاز زد. ٣ـ هو يَلوكُ أعراضَ الناس» او مردم را سرزنش مى‌كند. عيبجويى مى‌كند.

❀ **لاكَمَ:** مُلاكَمةً. (ل ك م). هُ: لكم كلٌّ منهما الآخر.

يكديگر مشت زدند. مشت‌زنى كردند.

❀ **لَأْلَأَ:** لَأْ لَأَةً. ١ ـ النجمُ او البرقُ: لمع. ٢ ـ تِ النّارُ: اتّقدت. اشتعلت.

١ ـ ستاره يا برق درخشيد. ٢ـ تِ النارُ: آتش روشن شد. شعله‌ور شد.

❀ **اللُّؤْلُؤ:** الدرّ. ينشأ في الصَّدَف في بعض البحار، و يغوص الصيّادُون عليه في مَغاوِص معلومة يكثر استخراجُه في بلدان الخليج العربيّ و غيرها.

مرواريد كه در صدف بوجود مى‌آيد و بيشترين صيد صدف در خليج‌فارس است.

❀ **اللأْلأ:** ١ ـ ضوء السِّراج. ٢ ـ الفرَح التّامّ. ٣ ـ بائع اللؤلؤ.

١ـ نور چراغ. ٢ـ خوشحالى تمام. ٣ـ فروشنده مرواريد.

❀ **اللُّؤْلُؤة:** واحدة اللُؤلؤ. ج لآلىء.

يكدانه مرواريد. ج لآلِيء.

❀ **لَؤُمَ:** يَلْؤُمُ. لُؤماً وَ مَلْأَمةً وَ لآمةً: كان دنيء الأصل بخيل النّفْس مهيناً.

پست فطرت بود. خسيس بود. خوار و ذليل بود.

❀ **لامَ:** يَلُومُ. لَوْماً وَ ملاماً وَ مَلامةً. (ل و م) هُ في كذا او عليه: و بَّخه و عذله.

او را توبيخ كرد. او را سرزنش كرد.

❀ **اللُّؤْمُ:** ١ ـ مصـ لَؤُمَ. ٢ ـ دناءة الاصل. ٣ ـ خبث النّفْس و مهانتها.

١ ـ مصـ لَؤُمَ ٢ـ پستى فطرت. خساست نفس، خوارى

❀ **لامَسَ:** مُلامَسَةً وَ لِماساً. (ل م س). هُ: ماسّه.

آنرا لمس كرد. روى آن دست كشيد.

❀ **اللّامِع:** ج لُمَّعٌ. ١ ـ فا. ٢ ـ البَرّاق. ٣ ـ «كاتبٌ لامعٌ»: أي قدير ذائع الصِّيت.

١ ـ فا ٢ـ درخشان. ٣ـ كاتب لامع: نويسنده باارزش و پرآوازه.

❀ **لانَ:** يَلينُ. لَيناً وَ لَياناً وَ لِينةً (ل ي ن). كان أو صار لَيِّناً.

نرم بود، نرم شد. خوشرفتار شد.

❀ **اللاهوت:** ١ ـ الا لوهة. ٢ ـ «علم اللاهوت»: علم‌العقائد الدينيّة والقضايا الإلهيّة.

١ ـ الهى. آسمانى. خدائى. ٢ـ علم اللاهوت: دانش الهيات.

❀ **اللّاهوتيّ:** العالِم بالعقائد الدينيّة والقضايا الإلهيّة.

دانشمند الهيات.

❀ **اللاوَعْي:** ١ ـ العقل الباطن. ٢ ـ الشُّعور الباطن.

١ـ عقل درونى. ٢ـ احساس درونى.

❀ **لاوَمَ:** مُلاوَمةً وَ لِواماً (ل و م). هُ: لام كلٌّ منهما الآخر.

يكديگر را سرزنش كردند.

❀ **اللَّأْي:** ١ ـ الشدّة، الضّيق. ٢ ـ «بعد لأيٍ»: أي بعد أبطاء و صعوبة.

١ـ شدت سختى. تنگنا. ٢ـ بعدَ لَأيٍ: پس از شدت و سختى. ❀ **لايَنَ:** مُلاينةً وَ لِياناً. (ل ي ن) هُ: مُلايَنَةً ولِياناً. (ل ي ن) هُ: لان له ولاطفه.

با او مدارا كرد. رفتارى نرم داشت.

❀ **اللُّبُّ:** ج ألباب وَ ألُبٌ وَ ألْبُبٌ. ١ ـ من كلّ شيء: خالصه. ٢ ـ العقل. ٣ ـ القلب. ٤ ـ من الجوز أو اللوز أو نحوهما: ما في جَوفه.

ناب. ٢ـ عقل و خرد. ٣ـ قلب. ٤ـ من الجوز او اللوز: مغز گردو و بادام.

❀ **لَبّىٰ:** تَلْبيةً. (ل ب ي) ١ـ هُ: أجابه و قال له «لبَّيْك». ٢ ـ بالحجّ: قال «لبَّيْكَ اللّهُمَّ لبَّيْك». ٣ ـ النداءَ أو نحوَه: استجاب له.

١ ـ «لبّيك اللهم لبّيك» گفت. ٣ـ النداءَ او نحوَهُ: پاسخ داد.

❀ **اللُّباب:** ١ ـ الخالص من كلّ شيء: «هو لباب قومه، هي لباب قومها، هم لباب قومهم». ٢ ـ «لباب الجوز أو اللوز او نحوهما»: ما في جَوفه.

١ـ خالص و ناب از هر چيزى. «هو لبابُ قَومِهِ، هى لبابُ قومِها، هم لبابُ قومِهِم.» ٢ـ لباب الجوز او اللوز او نحوهما: مغز گردو و بادام و غيره.

❀ **اللَّبُؤة:** أُنثَى الأسد، ج لَبُؤات و لَبُؤ.

شير ماده ج لَبُؤات و لَبُؤ.

* **اللُّبادَة**: ۱ ـ شيء من صوف يُلبَس على الرأس. ۲ ـ ثوب من اللِّبد يُتَّقى به المطر والبرد.
۱ـ لباده. کلاه پشمی. ۲ ـ قبای پشمی که در برابر سرما و باران برتن می‌کنند.
* **اللِّباس**: ۱ ـ ما يُلبَس. ج أَلبِسَة و لُبْس و لُبُس. ۲ ـ «لباس الزهر»: الغلاف الذي يحيط به.
۱ـ تن پوش. ج أَلبِسَة وَ لُبْس وَ لُبُس. ۲ـ لباس الزهر: کاسبرگ.
* **اللَّباقَة**: ۱ ـ مص لَبُقَ. ۲ ـ لين الأخلاق. ۳ ـ الظَّرف. ۴ ـ الحذق.
۱ـ مص لَبُقَ ۲ـ خوش اخلاقی. ۳ـ ظرافت. ۴ـ تیزهوشی. زیرکی.
* **اللَّبّان**: ۱ ـ بائع اللَّبَن. ۲ ـ صانع اللَّبِن.
۱ـ شیرفروش. ۲ـ سازنده فرآورده‌های شیری.
* **اللُّبان**: صمغ الشجرة.
صمغ درخت.
* **لَبِثَ**: يَلْبَثُ. لَبثاً وَ لَبَثاً وَ لِباثاً وَ لُباثاً وَ لَباثَةً وَ لَبَثاناً وَ لَبيثَةً. ۱ـ بالمكان: مكث و أقام به. ۲ ـ «ما لبث أن فعل كذا»: أي ما أبطأ عن فعله.
۱ ـ در آنجا ماند اقامت گزید. ۲ـ ما لَبِثَ أن فَعَل كذا: از كار خود غافل نماند. كار خود را به تأخير نيانداخت.
* **لَبَّثَ**: تَلبيثاً. ۱ـ بالمكان: جعله يمكث فيه و يُقيم. ۲ ـ انتظر.
۱ ـ او را به اقامت در آنجا واداشت. ۲ـ مُنتظر شد.
* **لَبَدَ**: يَلْبُدُ. لُبوداً. ۱ـ بالمكان: أقام فيه. ۲ ـ الشيءُ بالشيء: ركب بعضُه بعضاً. ۳ ـ بالشيء: لزق به.
۱ ـ آنجا اقامت کرد. ۲ـ الشيءُ بالشيء: دو چیز روی هم قرار گرفتند. ۳ـ بالشيء: به چیزی چسبید.
* **لَبَدَ**: يَلْبِدُ. لَبْداً. الصُّوفَ: نفشه و بلّه بماء و جعله يتلبّد.
پشم را تبدیل به نمد نمود.
* **لَبِدَ**: يَلْبَدُ. لَبَداً. ۱ـ بالمكان: أقام به. ۲ ـ الشيءُ: لصق.
۱ـ آنجا اقامت کرد. ۲ـ الشيءُ: چسبید.
* **لَبَّدَ**: تَلبيداً. ۱ـ الصُّوفَ: نفشه و بلّه بماء و جعله يتلبّد. ۲ ـ الشيءُ: لصق بعضُه ببعض حتّى صار كاللِّبَد.
پشم را تبدیل به نمد نمود. ۲ـ الشيءُ: به یکدیگر چسبید مانند نمد گردید.
* **اللُّبد**: ۱ـ مص لَبِد. ۲ ـ الصُّوف المتلبّد.
۱ـ مص لَبِد ۲ـ پشم نمد گشته.
* **اللِّبِد**: المتلبّد من الشَّعر و الصوف و نحوهما.
مو و پشم به هم چسبیده.
* **اللِّبْد**: ج لُبُود وَ أَلباد. ۱ ـ كلّ شعر أو صوف متلبّد. ۲ ـ البساط من صوف. ۳ ـ ما يوضع تحت السرج على ظهر الفرس.
۱ـ هر مو و پشم به هم چسبیده. ۲ـ زیرانداز نمدی. ۳ـ آنچه را که زیر زین اسب قرار میدهند.
* **اللِّبْدَة**: ج لِبَد وَ ألباد وَ لُبُود. ۱ ـ الشَّعرُ أو الصُّوف المتلبّد. ۲ ـ الشَّعر المجتمع بين كَتِفَيِ الأسد.
۱ـ مو و پشم به هم چسبیده. ۲ـ یال شیر.
* **اللُّبْدَة**: اللِّبْدَة.
یال شیر، پشم و مو به هم چسبیده.
* **لَبِسَ**: يَلْبَسُ. لُبساً. الثوبَ: استتر به.
لباس را پوشید.
* **لَبَّسَ**: تَلبيساً. ۱ـ عليهِ الأمرَ: خلطه عليه وجعله خافياً لا تُعرَف حقيقته. ۲ ـ عليه الأمرُ: اختلط عليه.
۱ ـ كار بر او مشتبه شد. ۲ـ عليه الأمرَ: او را دچار تشويش كرد.
* **اللَّبْس**: الاختلاط والشُّبْهَة و عدم الوضوح.
اشتباه. شبهه. إشکال.
* **اللُّبْس**: ۱ـ مص لَبِسَ. ۲ ـ الاختلاط والشُّبهة و عدمالوضوح: «في الأمر لُبسٌ».
۱ـ مص لَبِسَ. ۲ـ اشتباه. شبهه. إشکال «في الأمرِ لُبسٌ» در کار شبهه‌ای است.
* **اللِّبْس**: ما يُلبَس. ج لُبُوس.
تن‌پوش. لباس. ج لُبُوس.
* **اللُّبْسَة**: الاختلاط والشُّبهة و عدم الوضوح: «في الأمر لُبْسَة».
اشتباه. شبهه. اشکال. «في الامرِ لُبْسة» در کار شبهه‌ای است.
* **لَبَطَ**: يَلْبُطُ و يَلْبِطُ. لَبْطاً. بِهِ او بالشيءِ الارضَ: ضربها به.
فلانی را به زمین کوبید. به زمین زد.
* **اللَّبِق**: ۱ ـ اللَّيِّنُ الأخلاق اللطيف الظريف. ۲ ـ «رجلٌ لبق»: حاذق في كلّ عمل. ۳ ـ «امرأةٌ لَبِقَة»: يناسبها كلُّ لباس و كلُّ طيب.
۱ـ خوش اخلاق، خنده‌رو. ۲ـ رجلٌ لَبِقٌ: زیرک و باهوش در هر کاری. ۳ـ إمرأة لَبِقَة: زن خوش‌لباس و خوشبو. هر لباس که می‌پوشد و هر عطر که می‌زند مناسب اوست.
* **اللُّبكَة**: ۱ ـ الشيء المخلوط. ۲ ـ «وقع في لبكة»: أي في اختلاط.

١ـ چيزى كه مخلوط شده. درهم و برهم. ٢ـ وقع في لبكة: در اشتباه افتاد.

* **اللَّبَن**: ج ألبان. ١ـ سائل أبيض يكون في إناث الادميين، و بعض الحيوانات. ٢ـ «لَبن الشجرة»: ماؤها.

١ـ شير انسان يا حيوان. ٢ـ لَبَنُ الشجرة: آب درخت.

* **اللِّبِن**: المضروب من الطِّين للبناء.

خشت خام.

* **اللَّبِنَة**: ١ـ الطّائفة من اللَّبَن. ٢ـ لَبَنٌ مصفّىً.

١ـ مقدارى از شير. ٢ـ شير تصفيه شده و خالص و ناب.

* **اللَّبِنَة**: واحدة اللَّبِن.

يک خشت خام.

* **اللَّبُون**: ١ـ مُحِبُّ اللبَن. ٢ـ شارب اللَّبَن. ٣ـ ذات اللَّبَن. ج لِبان و لِبْن و لَبائِن: «بقرةٌ لَبُون».

١ـ شيردوست. ٢ـ كسى كه شير مى‌نوشد. ٣ـ حيوان شيرده. ج لِبان وَ لِبْن وَ لَبائن. «بقرةٌ لَبُون» گاو شيرده.

* **اللَّبُونَة**: ١ـ ذات اللَّبَن. ج لِبان و لِبْن ولُبُن و لَبائِن. ٢ـ «الحيوانات اللَّبُونَة»: التي تُرضِع صغارَها.

١ـ حيوان شيرده. ج لِبان وَ لِبْنٌ وَ لُبُن وَ لَبائن. ٢ـ الحيوانات اللَّبُونة: حيواناتى كه بچه‌هايشان را شير مى‌دهند.

* **اللَّبِيب**: العاقل، ج أَلِبّاء، م لَبِيبَة ج لَبِيبات و لَبائِب.

خردمند. ج أَلِبّاء. م لبيبة. ج لبيبات وَ لبائب.

* **لَبَّيْكَ**: أنا مقيم على طاعتك.

مَن بر طاعت شما باقى هستم.

* **لَتَّ**: يَلُتُّ. لَتّاً. ١ـ الشيء: دقّه، سحقه، فتّه. ٢ـ الطَّحينَ أو نحوَه: بلّه بشيء من الماء أو خلطه بالسَّمْن. ٣ـ الماءُ الثِّيابَ و غيرها: بلّها.

١ـ آنچيز را با هاون كوبيد، آرد نمود. ٢ـ الطحينَ أو نحوَهُ: آرد را با مقدارى آب و روغن مخلوط كرد. ٣ـ الماءُ الثيابَ أو غيرها: آب لباس و غيره را خيس كرد.

* **اللِّتْر**: مِكيال للسّوائل.

پيمانه‌اى است براى اندازه گيرى مايعات.

* **الَّتي**: م الذي. ج اللّاتي وَ اللَّواتي و اللّاتِ و اللَّواتِ وَ اللّوا وَ اللّائي وَ اللّاءِ. مث اللتانِ و اللتانُ (رفعاً) واللَّتَيْنِ (نصباً و جرّاً).

م الذي ج اللاتي و اللواتي و اللاتِ و اللواتِ و اللوا و اللائى و اللاءِ مث اللتانِ و اللتانُ «براى رفع» اللَّتَيْنِ «براى نصب و جر».

* **اللُّتَيّا**: تصغير الّتي ج اللُّتَيّات. مث اللُّتَيّان. ٢ـ وَقَعَ في اللُّتَيّا وَ التي»: أي في المصائب الكبيرة والصغيرة. ٣ـ «بعد اللُّتَيّا والَّتي»: أي بعد الكثير من الكلام والجدل.

١ـ مصغر التي ج اللتيات مث اللتيانِ ٢ـ دچار مشكلات بزرگ و كوچک شد. ٣ـ بعد اللُّتَيّا و الّتي: پس از گفتگوها و مجادلات فراوان.

* **اللِّثام**: ما يوضع على الفم أو الأنف من نقاب أو ثوب، ج لُثُم.

روبنده، نقاب. بُرقع. ج لُثُم.

* **اللِّثَة**: ما حول الأسنان من اللحم و فيه مغارزها، ج لِثات ولِثىً و لُثِيّ.

لثهٔ دندان. ج لِثات و لِثىً و لُثِيّ.

* **لَثِغَ**: يَلْثَغُ. لَثَغاً. كان بلسانه لُثغة.

سرزبانى حرف زد.

* **اللُّثْغَة**: ١ـ قَلْب السِّين ثاءً في النُّطق، أو الرّاء غيناً، أي تحوُّل اللِّسان من حرف الى حرف. ٢ـ ثقل اللِّسان بالكلام.

١ـ سين را ث تلفظ كردن هنگام سخن گفتن يا راء را غين، يعنى زبان حرفى را بجاى حرف ديگر تلفظ كند. ٢ـ سنگينى زبان.

* **لَثَمَ**: يَلثِمُ لَثْماً. الفمَ أو الوجهَ أو غيرَهُما: قبّله.

دهان يا گونه و غيره را بوسه زد.

* **لَثَّمَ**: تلثيماً. شدَّ اللِّثامَ على أنفِه أو فمه.

بر صورت خود روبنده نهاد.

* **اللَّثْمَة**: ١ـ المرّة من لَثَم. ٢ـ القُبْلَة.

١ـ يكبار بوسيدن. ٢ـ بوسه.

* **لَجَّ**: يَلَجُّ وَ يَلِجُّ. لَجَجاً وَ لَجاجاً وَ لَجاجَةً. ١ـ كان عنيداً في الخصومة شديداً فيها. ٢ـ في الأمر: لازمه وأبَى أن ينصرف عنه. ٣ـ عليه في الأمر: ألحّ و طلب السرعة في قضائه. ٤ـ به الشيء: ألحّ عليه «لجّ به الهمُّ، أو الشّوقُ».

١ـ سرسختى بخرج داد. لج كرد. ٢ـ في الأمرِ: در انجام كار پايدارى كرد. ٣ـ عليهِ في الأمرِ: اصرار كرد كه هرچه زودتر انجام شود. ٤ـ بِهِ الشيءُ: به او فشار آورد.

* **اللُّجُّ**: معظم الماء.

همهٔ آب.

* **لَجَأَ**: يَلْجَأُ. لُجُوءاً وَ لَجَأً. الى الحصن و غيره: استتر به واعتصم واحتمى.

به قلعه و دژ پناه برد و آنجا مخفى شد.

* **اللَّجاجَة**: ١ـ مص لجّ. ٢ـ الإلحاح. ٣ـ العناد في الخصومة والتّمادي فيها.

١ـ مص لجّ ٢ـ اصرار كردن. ٣ـ سرسختى و ستيزه كردن.

❀ **اللُّجام**: ما يُجعَل في فم الفرَس من الحـديد و معه السـير و غيره. ج أَلْجِمَة و لُجُم و لُجْم.
افسار، لگام. دهنه. ج أَلجِمَة وَ لُجُم وَ لُجْم.
❀ **لَجِبَ**: يَلْجَبُ لَجَباً. ١ـ البحرُ: هاج واضـطربت أمـواجـه. ٢ـ القومُ: صاحوا و ضجُّوا واختلطت أصواتُهم.
١ـ دريائى طوفانى شد، دريا مضطرب شد. ٢ـ القومُ: داد و فرياد زدند صدايشان درهم پيچيد.
❀ **اللَّجَب**: ١ـ مص لَجِبَ. ٢ـ ارتفاع أصـوات المـتقاتلين في الحرب. ٣ـ «بحرٌ ذو لَجَب»: يُسمَع اضطراب أمواجه.
١ـ مص لَجِبَ ٢ـ سر و صداى دو گروه درگير در جـنگ. ٣ـ بحرٌ ذو لَجَبٍ: درياى پر سر و صدا.
❀ **اللَّجِب**: ١ـ ذواللَّجَب. ٢ـ الشَّديد اللَّـجَب. ٣ـ «جـيشٌ لجِب»: كثير ذو ضجّة.
١ـ پر سروصدا. ٢ـ بسيار پر سـروصدا. ٣ـ جيشٌ لَـجِب: ارتش پر سروصدا و با تعداد فراوان.
❀ **اللُّجَّة**: معظم الماء. ج لُجَج و لُجّ و لِجاج.
مُعظَم آب. ج لُجَج وَ لُجّ وَ لِجاج.
❀ **لَجْلَجَ**: لَجْلَجَةً. تردَّد في الكلام.
در گفتارش لكنت داشت.
❀ **اللَّجْنَة**: الجماعة يجتمعون للنَّظر في أمر أو لتنظيم عمل. ج لِجان: «اللَّجنة النيابيّة».
انجمن، كميته. ج لِجان «اللجنة النيابية» انجمن پارلمانى.
❀ **اللَّجُوج**: الشديد اللَّجاجة.
بسيار لجوج. بسيار ستيزه‌جو.
❀ **اللُّجَيْن**: الفضّة.
نقره.
❀ **لَحَّ**: يَلُحّ وَ يَلِحُّ. لَحّاً. ت القرابةُ بينَهُما: لصقت.
قوم و خويشى نزديک بين آن دو بوجود آمد.
❀ **اللَّحّ**: ١ـ مص لَحَّ. ٢ـ هو ابنُ عمّي لحّاً: أي لاصق النَّسب.
١ـ مص لَحَّ. ٢ـ او پسر عموى بسيار نزديک من است.
❀ **لَحا**: يَلْحُو. لَحْواً. (ل ح و). ١ـ الشـجرةَ: قـشرها. ٢ـ هُ: شتمه. ٣ـ هُ: لامه.
١ـ پوست درخت را كـند. ٢ـ هُ: او را دشـنام داد. ٣ـ هُ: او را سرزنش كرد.
❀ **لَحَى**: يَلْحِي وَ يَلْحَى. لَحْياً (ل ح ي). ١ـ هُ: لامه. ٢ـ هُ اللهُ: قبّحه و لعنه. ٣ـ الشجرةَ: قشرها.
١ـ او را سرزنش كرد. ٢ـ هُ اللهُ: خداوند او را لعـنت كـرد. ٣ـ الشَّجرةَ: پوست درخت را كند.

❀ **اللِّحاءُ**: ١ـ مص لاحى. ٢ـ قشر العود أو الشجر.
١ـ مص لاحى ٢ـ پوست درخت.
❀ **اللَّحّاس**: الكثير اللَّحْس.
بسيار ليسنده.
❀ **اللِّحاف**: كلّ ما «يُلتحَف» به، أي يُتغطّى. ج لُحُف.
لحاف. ج لُحُف. روكش. رو انداز.
❀ **اللَّحّام**: ١ـ بائع اللَّحْم. ٢ـ مَن يلحِم المعادن.
١ـ گوشت فروش. ٢ـ جوشكار.
❀ **اللِّحام**: المادّة التي يُلحَم بها المعدن.
لحيم، جوش.
❀ **لَحَدَ**: يَلْحَدُ. لَحْداً. ١ـ الميِّتَ: دفنه. ٢ـ اللحدَ: حفره. ٣ـ في الدِّين: مال عنه و شكَّ في الله.
١ـ مرده را دفن كرد. ٢ـ اللَّحدَ: گور را كـند. ٣ـ فـي‌الدِّيـن: ملحد شد. بيدين شد. به خدا كفر ورزيد.
❀ **اللَّحْد**: ج لُحُود وَ أَلحاد. ١ـ مص لَحَدَ. ٢ـ الشقّ المحفور في أحد جانبَي القبر. ٣ـ القبر.
١ـ مص لَحَدَ. ٢ـ گور. ٣ـ لحد.
❀ **لَحِسَ**: يَلْحَسُ. لَحْساً وَ لَحْسَةً وَ لُحْسَةً وَ مَلْحَساً. الاناءَ: لعقه بالإصبع أو باللسان.
ظرف را ليسيد.
❀ **اللَّحْسَة**: ١ـ مص لَحِسَ. ٢ـ المرّة من لحِس.
١ـ مص لَحِسَ. ٢ـ يكبار ليسيدن.
❀ **لَحَظَ**: يَلْحَظُ. لَحْظاً و لَحَظاناً. ١ـ هُ أو اليه: نظر إليه بمؤخَّر العين عن يمين و يسار. ٢ـ هُ: راقبه.
١ـ بـا گـوشهٔ چشـم از چپ و راست بـه او نگـريست. ٢ـ هُ: مواظب او بود.
❀ **اللَّحْظ**: ١ـ مص لحظ. ٢ـ باطن العين. ج لِحاظ و أَلحاظ.
٢ـ گوشهٔ چشم. ج لِحاظ وَ أَلحاظ.
❀ **اللَّحْظَة**: ج لَحَظات. ١ـ المرّة من لحظ ٢ـ الوقت القصير بمقدار لَحْظَة العين.
١ـ يكبار نگريستن. ٢ـ مدت يک چشم بهم زدن.
❀ **اللَّحْف**: أصل الجبل. ج أَلحاف و لُحُوف.
اصل كوه. پايه و اساس كوه. ج أَلحاف وَ لُحُوف.
❀ **لَحِقَ**: يَلْحَقُ. لَحْقاً وَ لَحاقاً. هُ أو به: أدركه.
به او رسيد، او را دريافت.
❀ **لَحَمَ**: يَلْحَمُ. لَحْماً. ١ـ الأمرَ: أحكمه. ٢ـ الصـائغُ المـعدنَ: لأمه، شدَّه و جمعه.
١ـ آن كار را مستحكم كرد. ٢ـ الصائغُ المـعدنَ: جـوشكار

فلز را جوش داد. بهم چسبانيد.

❀ **اللَّحِمْ**: ١ ـ الكثير لحم الجسد. ٢ ـ الشّديد الشهوة إلى اللّحم. ٣ ـ «بازٌ لحِم»: يأكل اللحم أو يشتهيه.

گوشت‌آلود. چاق. ٢ـ كسيكه نسبت به خوردن گوشت حريص است. ٣ـ بازٌ لَحِم: باز شكارى كه بسيار گوشت مى‌خورد يا اشتهاى خوردن گوشت دارد.

❀ **اللَّحم**: ج لُحُوم وَ لِحام وَ لِحِمان وَ لُحمان وَ أَلحُم. ١ـ مص لَحَم. ٢ـ منَ الجسم: المادّة الحمراء الرخوة بين الجلد و العظم، و لا يتناول المادّة البيضاء من الشّحم و الدهن. ٣ ـ «لحم كلّ شيء»: لُبّه.

١ـ مص لَحَمَ ٢ ـ گوشت يا مغز هر چيز. ٣ـ لَحمُ كلُّ شيء: مغز هر چيزى.

❀ **اللَّحْمَة**: ١ ـ القطعة من اللّحم. ٢ ـ «لحمة الثّوب»: ر. اللُّحْمَة.

١ـ تكه‌اى گوشت. ٢ـ لحمةُ الثوبِ: ر. اللَّحْمَة.

❀ **اللُّحمَة**: ج لُحَم. ١ ـ القرابة. ٢ ـ ما نُسِج عرضاً من خيوط الثّوب.

١ـ خويشاوندى. ٢ـ تار و پود پارچه.

❀ **لَحَنَ**: يَلحَنُ. لَحناً وَ لَحَناً وَ لُحُوناً وَ لَحَانَةً وَ لحانِيةً. في القراءة او الكلام: أخطأ في الإعراب و خالف وجه الصواب.

در قرائت و سخن گفتن اعراب را خطا خواند.

❀ **لَحَّنَ**: تلحيناً. الاناشيدَ و الاغانيَ: وضع لها ألحاناً.

براى سرودها و ترانه‌ها آهنگ ساخت، نواخت.

❀ **اللَّحْن**: ج أَلحان وَ لُحُون. ١ ـ مص. لَحَن. ٢ ـ في الكلام: الخطأ في الأعراب والبناء. ٣ ـ من الأصوات: المصوغة الموضوعة على نغم معلوم. ۴ ـ «صناعة الألحان»: الموسيق.

١ـ مص لَحَن. ٢ـ في الكلام: خطا در اعراب‌گذارى و تلفظ كلمات. ٣ـ مِن الاصوات: صداهاى ساخته شده بر آهنگ خاص. ۴ـ صناعةِ الالحان: موسيقى. آهنگ.

❀ **اللَّحْي**: ج أَلحٍ وَ لُحِيّ وَ لِحاء. ١ـ مص لَحى. ٢ ـ عظم الحَنَك الذي عليه الأسنان.

١ـ مص لَحى. ٢ـ فك، استخوان چانه، محل روييدن دندان.

❀ **اللِّحية**: شَعر الذّقن والخدّين. ج لِحىً و لُحىً.

ريش، محاسن. ج لِحىً و لُحىً.

❀ **لَخَّصَ**: تلخيصاً. ١ـ الكلام: اختصره. ٢ـ الشيء: أخذ خُلاصَتَه.

١ ـ سخن را كوتاه كرد، مختصر كرد. ٢ـ الشيء: خلاصهٔ آنچيز را گرفت.

❀ **لَدى**: ظرف مكان مبنيّ بمعنى «عند»: «لديَّ علمٌ».

ظرف مكان مبنى به معنى «نزد» «لديّ علمٌ» نزد من علم و دانش است.

❀ **اللِّدَة**: الذي وُلد معك أو تربّى معك. ج لِدات و لِدُوْن. (تصغير، وُلَيْدات و وُلَيْدُوْن) مث. لِدانِ.

كسيكه با تو زاده شده است يا با تو پرورش يافته است. ج لِدات وَ لِدون. مصغّرِ «وُلَيدات وَ وُلَيدون». مث لِدان.

❀ **لَدَغَ**: يَلْدَغُ. لَدْغاً وَ تَلْداغاً. ١ـ تهُ العقربُ او الحيّةُ: لسعته. ٢ ـ هُ بكلمة: طعنه بها.

١ ـ عقرب يا مار او را نيش زد. ٢ـ هُ بكلمة: با سخنى تلخ او را آزار رساند، نيش زد.

❀ **اللَّدْغَة**: المرّة من لدَغ. اللّسعة.

يكبار. نيش زدن.

❀ **لَدِمَ**: يَلْدِمُ. لَدْماً. ١ـ هُ او الشيء: لطمه «لدم صدرَه». ٢ـ هُ: ضربه بشيء ثقيل يُسمَع و قعُه.

١ ـ او را سيلى زد. «لدمَ صدرَه» به سينه او زد. ٢ـ هُ: او را با چيز سنگين زد كه صدايش درآمد.

❀ **لَدُنَ**: يَلْدُنُ. لَدانةً وَ لُدُونةً. ١ـ الشيء: لان. ٢ ـ تْ أخلاقُه: كانت رضيّةً حسنة.

١ ـ آنچيز نرم شد. ٢ـ تْ اخلاقُه: اخلاق او موردپسند بود.

❀ **لَدُنْ**: ظرف زمان و مكان بمعنى «عند». مبنيّ.

ظرف زمان و مكان به معنى «عند» مبنى است.

❀ **اللَّدْن**: اللّيّن من كلّ شيء. ج لُدْن و لِدان.

هر چيز نرم. ج لُدْن وَ لِدان.

❀ **اللَّدُود**: الخصم الشّديد الخصومة. ج أَلِدّة.

دشمن بسيار خشمگين. ج أَلِدَّة.

❀ **لَذَّ**: يَلَذُّ. لَذاذاً وَ لَذاذةً. الشيء: صار لذيذاً شهيّاً.

خوشمزه شد.

❀ **لَذَّ**: يَلَذُّ لَذّاً. الشيءَ او به: وجده لذيذاً.

آنچيز را لذيذ يافت.

❀ **اللَّذّاع**: الكثير اللّذع.

بسيار نيش زننده.

❀ **اللَّذَّة**: ج لَذّات. ١ ـ إدراک المُشتَهى و الملائم. ٢ ـ نقيض الألم. ٣ ـ طيب طعم الشيء.

١ـ لذت و احساس خوشى. ٢ـ ضد الم و درد. ٣ـ خوشمزه.

❀ **لَذَّذَ**: تلذيذاً. هُ: جعله يلتذّ.

او را بلذت بردن واداشت.

❀ **لَذَعَ**: يَلْذَعُ. لَذْعاً. ١ ـ ت النّارُ الطّعامَ أو غيره: لفحته و

أحرقته. ۲ ـهُ بلسانه: آذاه و أوجعه بكلام. ۳ ـالحُبُّ قلبَه: آلمه.
۱ـتِ النارُ الطعامَ: آتش غذا را سوزاند. ۲ـهُ بلسانه: او را با زبانش مورد اذیت قرار داد. نیش زد. ۳ـالحبُّ قَلبَهُ: عشق قلب او را آزرده کرد.

❀ الذي: اسم موصول. ج الَّذين وَ اللاَّؤونَ و الَّلاؤو. مث اللّذانِ وَ اللَّذا و اللّذانِّ م. التي.

❀ اللُّذَيّا: تصغير الّذي ج اللّذَيُّوْن مث اللُّذَيّان
مصغر الّذي. ج اللُّذَيُّونَ. مث اللُّذَيّان.

❀ اللّذيذ:الشَّهِيّ ج لُذّ و لِذاذ.
لذيذ و خوشمزه. ج لُذّ وَ لِذاذ.

❀ لَزَّ: يَلُزُّ. لَزّاً وَ لِزازاً وَ لَزازاً. ۱ ـالشيءَ: شدَّه وألصقه. ۲ ـ الشيءَ بالشيءِ: ألزمه إيّاه. ۳ ـ الشيءُ بالشيءِ: لزمه، لصق به.
۱ـ الشيءَ: آنچیز را بست و چسبانید. ۲ـ الشيءَ بالشيءِ: چیزی به چیز دیگر چسبانید. ۳ـ الشيءُ بالشيءِ: چیزی به چیز دیگری چسبید.

❀ اللِّزاق: ۱ـمص لازقَ. ۲ ـمايُلزَق به الشيءُ.
۱ ـمص لازقَ ۲ـ چسب. صمغ.

❀ اللِّزام: ۱ـمص لزِمَ وَ لازمَ. ۲ ـالموت. ۳ ـالملازِم جدّاً.
۱ ـمص لزِمَ وَ لازمَ. ۲ـ مرگ و نیستی. ۳ـواجب شدن، پایدار ماندن.

❀ لَزِجَ: يَلزَجُ. لَزَجاً وَ لُزُوجاً وَ لُزُوجَةً. ۱ـ الشيءُ: تمطّط و تمدَّد و لم ينقطع و كان به دَسَمٌ يعلق باليد و نحوه. ۲ ـ العسلُ أو نحوهُ بإصبعه: علق بها.
آنچیز به دستش چسبید. ۲ـ العسلُ او نحوهُ: عسل بدست او چسبید.

❀ اللَّزِج: ما يتمطَّطُ و يتمدَّد و لا ينقطع، و به دَسَمٌ يعلق باليد و نحوها.
چسبناک.

❀ لَزِقَ: يَلزَقُ. لُزُوقاً. الشيءُ بالشيءِ: لصق به.
چیزی به چیز دیگری چسبید.

❀ لَزَّقَ: تلزيقاً. الشيءَ: ألصقه.
چیزی را چسبانید.

❀ اللِّزْق: اللازق: «هو لِزقي أو بلِزقي»، أي جنبي.
چسبناک. «هو لِزقي او بلِزقي» او چسبیده به من است همیشه همراه من است.

❀ اللِّزْقة: قطعة من قماش أو نحوها فيها دواء توضع على موضع الألم من الجسم لتخفيف الألم أو لإزالته.
تکه‌ای از پارچه آغشته به دارو به محل درد می‌چسبانند برای کاستن از درد، یا از بین بردن درد. گاز استریل

❀ لَزِمَ: يَلزَمُ. لُزُوماً وَ لَزْماً وَ لَزاماً وَ لِزاماً وَ لِزامةً وَ لُزْمةً وَ لُزْماناً. ۱ـ الشيءُ: ثبت و دام. ۲ ـبيتَه أو عملَه: لم يفارقه. ۳ ـهُ أو به: تعلّق به و دام معه.
۱ ـ واجب شد. دوام پیدا کرد. ۲ـ بيتَهُ أوَ عملَهُ: پایبند به کارش شد. کار خود را ترک ننمود. ۳ـهُ أو به: به او پیوست و پیوسته همراه او بود.

❀ اللَّزيق: اللَّصِيق.
چسبناک.

❀ اللَّسّاع: الذي يكثر متقرص النّاس بلسانه.
کسیکه بیش از حد مردم را با زبان خود می‌آزارد.

❀ اللِّسان: ۱ ـ لحمة في الفم فيها عروق و عضل، و هو آلة النّطق والذوق والبلع و تناوُل الغذاء. يذكَّر و يؤنَّث، و التذكير أكثر. ج ألسِنَة و ألسُن و لُسْن ولِسانات. ۲ ـ اللُّغَة. ۳ ـ «لسان القوم»: المتكلِّم عنهم. ۴ ـ «لسان الحال»: ما دلَّ على حالة الشيء من ظواهر أمره. ۵ ـ «لسان النّار»: شعلتها. ۶ ـ في الجغرافيا: حرف من أرض سهلة داخل في البحر. و يُعرَف أيضاً بـ «الأنف». ۷ ـ «لسان الميزان»: حديدة في وسطه تشبه اللسان. ۸ ـ «هو ذو لسانين»: أي مخادع مغتاب.
۱ ـ زبان که عضو گفتار و چشائي و فورت دادن و خوردن غذاست. ج ألسِنَة وَ ألسُنَ وَ لُسْنَ وَ لِسانات. ۲ـ زبان. ۳ـلِسان القوم: گوینده گروه. ۴ـلِسانُ الحال: آنچه دلالت بر حالت چیزی دارد. ۵ـلِسانُ النار: زبانهٔ آتش. ۶ـدر علم جغرافي دماغه یا خشکی که در آب فرو رفته. ۷ـ لسانُ الميزان: زبانه و شانهٔ ترازو. ۸ـ هو ذو لسانين: او نیرنگ‌باز است دیگران را غیبت می‌کند.

❀ لَسَعَ: يَلسَعُ. لسعاً. ۱ـتهُ العقربُ او الحيّةُ او نحوَ هُما: لدغته. ۲ ـهُ بلسان:عابه وآذاه.
۱ ـعقرب یا مار او را نیش زد. ۲ـهُ بلسانه: او را با زبان مورد آزار قرار داد. عیبهایش رابیان نمود.

❀ لَسِنَ: يَلسَنُ. لَسَناً. كان فصيحاً بليغاً.
در گفتار سخنور بود. وسا سخن می‌گفت.

❀ اللَّسِن: الفصيح البليغ.
سخنور.

❀ اللِّسْن: ۱ ـ اللّسان. ۲ ـ اللُّغَة. ۳ ـ الكلام.
۱ـ زبان. ۲ـ لغت. ۳ـسخن و گفتار.

❀ اللَّسيغ: الملسوع. الملدوغ. ج لَسْغَى و لُسغاء.

نیش زده شده. ج لَسْعیٰ و لُسَعاء.

❀ **اللِّصّ**: السّارق. ج لُصُوص و أَلْصاص ولِصَصَة و لِصاص، م. لِصَّة ج لِصّات و لَصائص.

دزد. ج لُصوص وَ اَلصاص وَ لِصَصَة وَ لِصاص. م لِصَّة ج لِصّات وَ لَصائص.

❀ **لَصِقَ: يَلْصَقُ. لَصْقاً وَ لُصُوقاً.** الشيءُ بالشيء: لزق به.

چیزی بدیگری چسبید.

❀ **اللِّصْق**: هُوَ لِصْقي أو بِلِصْقي: أي هو بجنبي.

او پهلوی من است.

❀ **اللّصوصيّة**: عمل اللِّصّ.

دزدی.

❀ **لَطَّ: يَلُطُّ وَ يَلِطُّ. لَطّاً.** هُ بالعصا: ضربه بها.

او را با عصا زد.

❀ **لَطَأَ: يَلْطَأُ. لُطُوءاً.** ١ـ بالأرض: ضربه بها. ٢ـ هُ بالعصا: ضربه بها

١ ـ به زمین چسبید. ٢ـ هُ بالعصا: او را با عصا زد.

❀ **لَطِئَ: يَلْطَأُ. لَطأً.** بالأرضِ: لصق بها.

به زمین چسبید.

❀ **اللَّطافة**: ١ـ مص لَطُفَ. ٢ ـ الرِّقَّة.

١ ـ مص لَطُفَ ٢ ـ لطیف و ظریف شد.

❀ **لَطَخَ: يَلْطَخُ. لَطْخاً.** ١ـ هُ بالشرّ: رماه به. ٢ ـ هُ أو الشيء بالشيء: لوَّثه به.

١ ـ او را به بدی و شر نسبت داد. ٢ـ هُ أو الشيءَ بالشيء: او را با آنچیز رنگ کرد.

❀ **لَطَّخَ: تَلْطيخاً.** ر. لطخ.

❀ **اللَّطْخ**: ١ـ مص لَطَخَ. ٢ ـ القليل من كلّ شيء: «لطخ من حبر، لطخ من السحاب».

١ـ مص لَطَخَ ٢ـ مقدار کم از هر چیزی. «لَطْخٌ مِن حِبرٍ: لَطْخٌ مِنَ السحاب: لکه‌ای از مرکّب، لکه‌ای از ابر.»

❀ **اللَّطْخة**: قطعة من مُشَمَّع و لبد تُجعَل تحت الطفل لتقي الفراش من البول و نحوه.

قطعهٔ نایلون که زیر بچه می‌اندازند که فرش را خیس نکند.

❀ **لَطَفَ: يَلْطُفُ. لُطْفاً و لَطَفاً.** ١ـ به او لَهُ: رفق به، عامله بلطف. ٢ ـ اللهُ بالانسان أو له: رفق به و أوصل إليه ما يحبّ برفق و لطف.

١ ـ با او مدارا کرد. با او به نرمی رفتار کرد. ٢ـ اللهُ بالانسانِ أو لَهُ: خدا به او لطف کرد و آنچه راکه میخواست به او رساند با محبّت و لطف.

❀ **لَطُفَ: يَلْطُفُ. لُطْفاً وَ لَطافةً.** ١ ـ صغر و دقّ. ٢ ـ الكلامُ: رقّ لفظاً فلم يكن فيه جفاء.

١ـ کوچک و ریز شد. ٢ـ الكلامُ: گفتار از نظر لفظ نرم بود، خشک بیان نشد.

❀ **لَطَّفَ: تَلْطيفاً.** الشيء: جعله لطيفاً.

آنچیز را نرم و نازک و لطیف کرد.

❀ **اللُّطْف**: ج أَلطاف. ١ـ مص لَطَفَ وَ لَطُفَ. ٢ـ مِنْ قِبَلِ اللهِ: التوفيق والحفظ والوقاية. ٣ ـ الرِّقَّة. الرِّفْق.

١ـ مص لَطَفَ وَ لَطُفَ ٢ ـ توفیق و حفظ و صیانت از طرف خداوند متعال. ٣ـ نرمی وَ مُدارا.

❀ **لَطَمَ: يَلْطِمُ. لَطْماً.** هُ: ضرب خدَّه أو صفحة جسده بباطن كفِّه.

او را سیلی زد. یک بار زدن

❀ **اللَّطْمَة**: المرّة من لَطَم. ج لَطَمات.

یکبار سیلی زدن. ج لَطَمات.

❀ **اللَّطيف**: ج لِطافٌ وَ لُطَفاءُ. ١ ـ ذو الرِّفق واللُّطف. ٢ ـ الصغير الدقيق. ٣ ـ «الجنس اللطيف»: جنس النساء.

١ـ کسیکه با دیگران مدارا می‌کند. ٢ـ کوچک و ریز. ٣ـ الجنس اللطيف: زنان.

❀ **اللَّطيفة**: ج لَطائف. ١ـ م اللَّطيف. ٢ ـ النُّكتة أو الكلمة الرقيقة.

١ـ م اللَّطيف. ٢ـ نکتهٔ نغز. سخن لطیف و خوشمزه و لطیفه.

❀ **لَظّىٰ: تَلْظِيَةً.** (ل ظ ي). النارَ: ألهبها، أوقدها.

آتش را شعله‌ور کرد، روشن کرد.

❀ **اللَّظَىٰ**: ١ـ مص لَظِيَ. ٢ ـ النّار. ٣ ـ لهب النّار.

١ ـ مص لَظِيَ ٢ـ آتش. ٣ـ زبانه آتش.

❀ **لَظَىٰ**: جَهَنَّم. معرَّفة، ممنوعة من الصَّرْف.

دوزخ. کلمه معرفه است. کلمه غیرمنصرف است.

❀ **لَظِيَ: يَلْظَىٰ: لَظىً.** تِ النّارُ: اشتعلت، اتّقدت.

آتش روشن شد شعله‌ور شد.

❀ **اللُّعاب**: ١ ـ ما سال من الفم. ٢ ـ «لعاب النّحل»: العسل. ٣ ـ «لعاب الحيَّة»: سمّها.

١ـ آب دهن. ٢ـ لعاب النحل: عسل، انگبین. ٣ـ لعاب الحَيَّة: زهر نیش مار.

❀ **اللَّعّان**: الكثير اللَّعن.

بسیار لعن و نفرین کننده.

❀ **لَعِبَ: يَلْعَبُ. لَعْباً وَ لِعباً وَ لَعِباً وَ تَلعاباً.** ١ ـ لها. ٢ ـ مزح. ٣ ـ بالشيء: اتّخذه لعبةً. ۴ ـ على آلة الطرب: عزف عليها.

۱ـ به لهو و لعب مشغول شد. ۲ـ شوخی و مزاح نمود. ۳ـ بالشيءِ: آنچیز را بعنوان بازی و بازیچه برگزید. ۴ـ علیٰ آلةِ الطَّرَبِ: موسیقی نواخت. آهنگ نواخت.

❀ لَعَّبَ: تَلعيباً. ۱ـ لَعِبَ. ۲ ـ هُ: جعله يلعب.

۱ـ بازی کرد. ۲ـ هُ: او را به بازی واداشت.

❀ اللَّعِبُ: ۱ـ مص لَعِبَ. ۲ ـ اللهو.

۱ـ مص لَعِبَ. ۲ـ لهو و لعب.

❀ اللُّعْبَة: ج لُعَبٌ. ۱ ـ اسم من اللَّعِب. ۲ ـ ما يُلعَبُ به، كالشِّطرنج والنَّرد و غيرهما. ۳ ـ الدُّمية يلعب بها الأطفال.

۱ـ اسم از کلمهٔ لَعِبَ. ۲ـ بازیچه، ابزار بازی مانند شطرنج، تخته نرد و غیره. ۳ـ عروسک کودکان.

❀ لَعِقَ: يَلْعَقُ. لَعْقاً وَ لُعْقَةً وَ لَعْقَةً. العسلَ او نحوَهُ: أكله بإصبعه أو بلسانه.

انگبین و غیره را با انگشتش برداشت و خورد.

❀ لَعَّقَ: تَلعيقاً. هُ العسلَ او نحوَه: جعله يلعقه.

او را به خوردن انگبین و غیره با انگشت واداشت.

❀ اللُّعْقَة: ۱ـ مص لَعِقَ. ۲ ـ مايُؤخَذ بالملعقةِ أو بالإصبع: «لعقة عَسَل». ۳ ـ القليل ممّا يُلعَق.

۱ـ مص لَعِقَ. ۲ـ آنچه را که با قاشق یا انگشت برداشته می‌شود «لَعْقَةُ عسلٍ» یک قاشق انگبین. ۳ـ اندک چیزی که خورده می‌شود.

❀ لَعَلَّ: من الأحرف المشبّهة بالأفعال، تنصب الاسم و ترفع الخبر. ۱ـ تفيد الترجّي، نحو: «لعلَّ الحبيبَ مقيمٌ بيننا». أو الخوف من المكروه، نحو: «لعلَّ الحربَ ناشبةٌ»؛ أو الاستفهام، نحو: «لعلَّه ذاهبٌ؟». ۲ ـ إذا اتّصلت بها «ياء» المتكلِم جُرِدت من «نون» الوقاية أو لم تجرَّد، فيقال: «لعلّي أو لعلّني». ۳ ـ يجوز حذف «اللام» من أوَّلها فيقال: «علَّ».

۱ ـ از حرفهای مشبه به فعل. اسم را نصب میدهد و خبر را رفع و از معانی آن: الف: افادهٔ تَرَجّي: لَعَلَّ الحبيبَ مُقيمٌ بيننا؛ ای کاش دوست بین ما مقیم بود. ب: ترس از بدی: لعَلَّ الحربَ ناشبةٌ؛ شاید جنگ شروع شده است. ج: استفهام: لعَلَّهُ ذاهب؟ نرفته است؟ ۲ـ هرگاه که «ی» متکلم به آن متصل شود یا بدون «ن» وقایه است یا به همراه آن «لَعَلّي او لعلّني» ۳ـ جایز است «ل» از اول آن حذف شود مانند: «عَلَّ».

❀ لَعْلَعَ: لَعْلَعَةً. الرّعدُ او الرّصاصُ: صوَّت.

رعد و برق صدا کرد. صدای تیر آمد.

❀ لَعَنَ: يَلْعَنُ. لَعْناً. هُ: سبَّه و أبعده من الخير.

او را دشنام داد. او را نفرین کرد، او را از خیر دور کرد.

❀ اللَّعْنَة: ج لَعَنات وَ لِعان: ۱ ـ المرَّة من لَعَن. ۲ ـ اللَّعْن. ۳ ـ العَذاب.

۱ـ یکبار نفرین کردن. ۲ـ نفرین. ۳ـ عذاب.

❀ اللَّعُوب: «امرأةٌ لَعُوبٌ»: حسنة الدَّلِّ رشيقة، ج لَواعِب و لَعائِب.

دلربا عشوه گر، طنّاز، ج لَواعِب وَ لَعائِب.

❀ اللَّعِين: ۱ ـ الملعون. ۲ ـ المشؤوم.

۱ـ نفرین شده. ۲ـ شوم و بدیُمن.

❀ لَغاَ: يَلْغُو. لَغواً.(ل غ و). ۱ـ في قولِهِ: أخطأ و قال باطلاً. ۲ ـ تكلَّم باللَّغْو. ۳ ـ الشيءُ: بطل.

۱ ـ در گفتارش خطا کرد و سخن نادرست گفت. ۲ـ سخن بیهوده گفت. ۳ـ الشيءُ: آنچیز باطل شد.

❀ لَغا: يَلْغَى. لَغْواً.(ل غ و). في قوله: أخطأ و قال باطلاً.

در گفتارش خطا کرد. و سخن نادرست گفت.

❀ اللُّغَة: ۱ ـ أصوات وكلمات يُعبِّرُ بها كلُّ قوم عن حاجاتهم، ج لُغات و لُغىً و لُغُون. ۲ ـ «علم اللغة»: معرفة أوضاع المفردات.

۱ـ صدا و کلماتی است که هر قومی با به زبان آوردن آنها درخواست و نیازهای خود را بیان می‌کند، ج لُغات وَ لُغىً وَ لُغُون. ۲ـ علم اللغة: دانستن و شناختن اوضاع جزئیات زبان.

❀ لَغَزَ: يَلْغَزُ. لَغْزاً. في كلامه: لم يبيّنه.

سخن معما گفت.

❀ اللُّغْزُ: ۱ـ مص لَغَزَ. ۲ـ ر. اللُّغَز.

❀ اللُّغَز: ۱ ـ مص. لَغَزَ. ۲ ـ ر. اللُّغْز.

۱ـ مص لَغَزَ مُعمّا. ج ألغاز.

❀ لَغَطَ: يَلْغَطُ. لَغْطاً وَ لُغاطاً و لِغاطاً. القومُ: صوَّتوا أصواتاً مختلطةً غير مفهومة.

سر و صداهای مختلف درآوردند که مفهوم نبود.

❀ اللَّغَطُ: الصوت والجَلَبَة والضجّة، ج ألغاط.

سر و صدا و داد و قال. ج ألغاط.

❀ اللَّغْط: ج ألغاط. ۱ـ مص لَغَطَ. ۲ـ ر. اللَّغَطُ.

❀ لَغَمَ: يَلْغَمُ. لَغماً. الأرضَ او الحَجَرَ او البَحْرَ: وضع فيه الألغام.

زمین و سنگ و دریا را مین‌گذاری کرد.

❀ اللُّغْم: ج ألغام. ۱ ـ حفرة في صخر أو غيره تُجعَل فيها مادَّة مُتفجِّرة تُفجَّر فتحطِّم ما يراد تحطيمه، و ذلک للتخريب أو لشقِّ

الطرق أو لتحويل الأرض إلى أرض زراعيّة، و نحو ذلك. ٢ ـ أداة أسطوانيّة أو مستديرة أو مستطيلة محشوّة بموادّ متفجّرة مزوّده بأجزة كهربائيّة أو مغنطيسيّة أو آليّة خاصّة، تُزرَع في الأرض أو تُبَثّ في البحر، و تنفجر لدى اصطدام الأجسام بها أو بدُنوّها منها أو بضغط الماء عليها.

١ ـ چالة مين. ٢ ـ دستگاه، ابزار اسطوانه‌ای و يا گرد و يا مستطيل پر شده از مواد منفجره كه به هنگام برخورد اجسام با آن منفجر می‌شود «مين».

❀ اللَّغْو: ١ ـ مص لَغا. ٢ ـ ما لا يُعتدُّ به و لا يُلتفَت إليه من كلامٍ وغيره.

١ ـ مص لَغا ٢ ـ كلام بيهوده.

❀ اللُّغَوِيّ: ١ ـ النّسبة إلى اللُّغَة ٢ ـ العالِم باللُّغَة.

١ ـ منسوب به لغت. ٢ ـ زبانشناس، دانشمند زبان.

❀ لَفَّ: يَلُفُّ. لَفّاً. ١ ـ الشيءَ بالشيء: ضمَّه و جمعه. ٢ ـ الشيءَ بالشيء: وصله به وضمَّه إليه. ٣ ـ الميتَ في أكفانه: أدخَلَهُ فيها.

١ ـ چيزی را به ديگری ضميمه كرد و الشیء بالشیء جمع كرد. ٢ ـ الميّتَ في أكفانِهِ: مرده را در كفن پيچيد.

❀ اللَّفّ: ١ ـ مص لفّ. ٢ ـ روضةٌ لَفٌّ: ٢ ـ «روضةٌ لفّ»: ملتفّة النّبات. ٣ ـ «جاء القومُ و مَن لفَّ لَفَّهم»: أي مَن عُدَّ فيهم.

١ ـ مص لفّ ٢ ـ باغی پر درخت. ٣ ـ جاءَ القومُ وَ مَن لَفَّ لَفَّهم: آن گروه آمدند به همراه كسی كه آنان را گردآورده بود.

❀ اللِّفّ: ج ألفاف وَ لُفوف. ١ ـ الصّنف من النّاس. ٢ ـ الحزب من النّاس. ٣ ـ «جاء القومُ و مَن لفَّ لفَّهم»: أي مَن عُدَّ فيهم.

١ ـ گروهی از مردم ٢ ـ يک حزب يا يک صنف از مردم. ٢ ـ جاء القومُ وَ مَنْ لَفَّ لَفَّهم: آن گروه آمدند به همراه كسيكه آنان را گردآورده بود.

❀ اللِّفافة: ج لَفائف. ١ ـ ما يُلَفُّ على الرِّجل وغيرها. ٢ ـ «سيكارة» التبغ، و هي ورقة رقيقة جدّاً تُلَفُّ بها تبغٌ للتدخين.

١ ـ نوار، باند زخم و غيره. ٢ ـ سيگار دست‌پيچ كه با كاغذ مخصوص توتون را در آن می‌گذارند می‌پيچند.

❀ لَفَتَ: يَلفِتُ. لَفْتاً. ١ ـ الشيءَ: لواه و صرفه إلى ذات اليمين و ذات الشمال. ٢ ـ هُ عن رأيه: صرفه عنه.

١ ـ پيچاند بطرف چپ و راست. ٢ ـ هُ عَن رأيِهِ: او را از نظر خود بازگردانيد، منصرف كرد.

❀ اللِّفْت: نبات يُطبَخ أو يُنقَع في الخَلّ ونحوه.

شلغم.

❀ لَفَحَ: يَلْفَحُ. لَفحاً وَ لَفَحاناً. هُ النارُ او الريحُ الحارّةُ بحرِّها: أصابت وجهَه و أحرقته.

آتش يا باد بسيار داغ به صورت او خورد و آنرا سوزاند.

❀ لَفَحَ: يَلْفَحُ. لَفحاً. هُ بالسّيف: ضربه به ضرباً خفيفاً.

او را آهسته با شمشير زد.

❀ اللَّفْح: ١ ـ مص لَفَحَ. ٢ ـ الحَرّ.

١ ـ مص لَفَحَ. ٢ ـ گرما.

❀ لَفَظَ: يَلفِظُ. لَفظاً. ١ ـ بالكلام: نطقَ به و تكلَّم. ٢ ـ الشيءَ أو بالشيء من فَمِه: رمى به وطرحه. ٣ ـ البحرُ الغريقَ أو السمكةَ أو الشيءَ: قذفه إلى الساحل. ٤ ـ نَفْسَه: مات. ٥ ـ تِ البلادُ أهلَها: أخرجتهم.

١ ـ سخن گفت. ٢ ـ الشيءَ او بالشيءِ مِن فَمِهِ: چيزی را از دهان بيرون انداخت. ٣ ـ البحرُ الغريقَ او السمكةَ او غيرها: دريا شخص غرق شده يا ماهی و غيره را به ساحل انداخت. ٤ ـ نَفسَهُ: مُرد. ٥ ـ تِ البلادُ اهلها: آن كشور مردمان را اخراج كرد.

❀ اللَّفْظ: ج ألفاظ. ١ ـ مص لَفَظ. ٢ ـ ما يُنطَق به من كلمات. ٣ ـ الكلام.

١ ـ مص لَفَظَ. ٢ ـ كلام. سخن. ٣ ـ لفظ. حرف.

❀ اللَّفظة: ج لَفَظات. ١ ـ المرّة من لَفَظ. ٢ ـ الكلمة الملفوظ بها.

١ ـ يكبار تلفظ كردن. ٢ ـ كلمهٔ تلفظ شده.

❀ لَفَعَ: يَلفَعُ. لَفعاً. تهُ النارُ: أصابه لهيبُها.

شعله آتش او را سوزانيد. به او اصابت كرد.

❀ لَفَّعَ: تلفيعاً. رأسَهُ: غطّاه.

سر را پوشانيد.

❀ لَفَّقَ: تلفيقاً. الحديثَ: زخرفه زوَّره موَّهه بالباطل.

حديث را مزيّن نمود و با باطل مخلوط كرد. حديث را دستكاری كرد.

❀ لَفْلَفَ: لَفلَفَةً. الفضيحة أو القضيّةَ: سترها.

آن افتضاح يا آن قضيه را پوشانيد.

❀ اللَّفيف: ١ ـ الكثير من الشجر يجتمع و يلتفّ. ٢ ـ ما اجتمع من النّاس من قبائل و أخلاط شتّى: «جاؤوا بلفيفهم».

١ ـ درختهای فراوان درهم فرو رفته. ٢ ـ گروهی از مردم از قبايل مختلف و گوناگون. «جاؤوا بلفيفهم» از گروههای گوناگون آمدند.

❀ اللَّفيفة: «سيكارة» التبغ، و هي ورقة رقيقة جدّاً تُلَفُّ بها تبغٌ للتدخين، ج لَفائِف.

سیگار دست‌پیچ که با کاغذ مخصوص توتون را در آن می‌پیچند. ج لفائِف.

❀ اللِّقاءُ: ١ـ مص لَقِيَ. ٢ـ المقابلة، المصادفة.

٢ـ رویارویی. روبروشدن. برخورد.

❀ اللِّقاحُ: مادَّة جرثوميَّة مخفَّفة القوَّة توضع في جسم الإنسان أو الحيوان لإكسابه المناعة والقدرة على مقاومة الأمراض: «لَقاح الجدري، لَقاح الشَّلَل».

واکسن در برابر امراض مُسری. «لقاح الجدري، لقاح الشلل» واکسن آبله، واکسن فلج.

❀ اللِّقاحُ: ماء الفحل من الخيل والجِمال أو غيرها.

ژن نرینه از حیوان و انسان.

❀ اللُّقاطَة: ما كان ساقطاً ممّا لا قيمة له. ج أَلْقاط.

پیدا شده، بی‌ارزش. ج اَلقاط.

❀ لَقَّبَ: تلقيباً. هُ بكذا: جعله له لقباً.

برای او لقب برگزید.

❀ اللَّقَبُ: اسم يُسمَّى به الأنسان غير اسمه الأوَّل فيراعيَى فيه المعنى و يفيد مدحاً أو ذمّاً أو نحوهما. ج أَلْقاب. نحو: «الجاحظ، الأخطل، المتنبّي».

لقب که یا برای مدح است یا برای ذم. ج اَلقاب «الجاحظ، الاخطل، المتنبی».

❀ لَقَّحَ: تَلْقيحاً. ١ـ النخلة أو نحوَها: وضع طَلْعَ الذكور في الإناث (ر. الطَّلْع). ٢ ـ هُ: وضع في جسمه اللِّقاح المضادّ الأمراض لإكسابه المناعة والقدرة على المقاومة.

درخت خرما را باردار نمود. (ر. الطَّلع). ٢ـ هُ: او را واکسن زد.

❀ لَقَطَ: يَلْقُطُ. لَقْطاً. ١ـ الشيءَ: أخذه من الأرض. ٢ ـ الطائرُ الحَبَّ: أخذه بمنقاره من هنا و من هنا. ٣ ـ العلم من الكتب: أخذه من هذا الكتاب و من ذاك الكتاب. ۴ ـ الثَّوبَ: رقَّعه.

١ ـ چیزی را از زمین برداشت. ٢ـ الطائرُ الحبَّ: پرنده دانه را نوک زد. ٣ـ العلمَ مِن الكُتب: علم و دانش را از این کتاب یا آن کتاب فرا گرفت. ۴ـ الثوبَ: لباس را وصله زد.

❀ اللَّقْطَة: ١ ـ المرَّة من لَقَط. ٢ ـ المشهد أو الموقف الذي تلتقطه عدسة التصوير في الفيلم السينمائيّ أو التلفزيونيّ.

١ـ یکبار نوک زدن، یکبار برداشتن دانه و غیره. ٢ـ یک برداشت تصویری از فیلم سینمائی یا تلوزیونی.

❀ لَقَّمَ: تلقيماً. هُ الطَّعام: جعله يلقمه.

او را واداشت غذا بخورد، لقمه لقمه بخورد.

❀ اللُّقْمَة: ما يُلقَم من الطَّعام في مرَّة. ج لُقَم.

یک لقمه غذا. ج لُقَم.

❀ لَقَّنَ: تَلقيناً. هُ الكلامَ: فهَّمه أيّاه.

سخن را به او فهمانید.

❀ اللَّقْوَة: داء يصيب الوجه فيعوجُّ منه الشدقُ إلى أحد جانبَي العُنق.

مرضی است که در اثر آن رعشه به اندام افتاده دهان به یک طرف مایل شد.

❀ لَقِيَ: يَلْقَى. لِقاءً وَ لِقاءَةً وَ لِقايَةً وَ لَقاءَةً وَ لُقياناً وَ لِقياناً وَ لِقيانَةً وَ لُقياً وَ لِقياً وَ لَقيةً وَ لُقيَةً وَ لُقىً. ١ـ هُ او الشيءَ: صادفه ورآهُ. ٢ ـ هُ: استقبله. ٣ ـ ربَّه: مات.

١ ـ او را ملاقات کرد، او را دید. با او روبرو شد. ٢ـ هُ: به پیشواز او رفت. ٣ـ ربَّه: به رحمت خدا پیوست.

❀ اللُّقيا: اللِّقاء.

ملاقات کردن، روبرو شدن.

❀ اللُّقَيْس: المتأخِّر عن وقته: «تمرٌ لقَيس».

عقب افتاده، دیر کرده. «تمرٌ لقَيس» میوه‌ای نارس کال.

❀ اللَّقِيط: ١ ـ الملقوط. ٢ ـ المولود الذي يطرحه أهله و ينبذونه فيلقطه أحد النَّاس أو تلتقطه أحدى المؤسَّسات الإنسانيَّة.

١ـ برداشته شده. ٢ـ بچهٔ سرراهی که توسط مردم پرورش می‌یابد یا توسط مؤسسات خیریه.

❀ لَكَزَ: يَلكُزُ. لَكزاً. هُ: ضربه بجُمع كفّه.

او را مشت زد.

❀ لَكَمَ: يَلكُمُ. لَكماً. ١ـ هُ: ضربه بجُمْع يده. ٢ ـ هُ: دفعه.

او را مشت زد. ٢ـ هُ: او را هُل داد.

❀ اللَّكْمَة: اللَّطمة بجُمْع الكفّ.

مُشت زدن.

❀ لَكِنَ: يَلْكَنُ. لَكَناً وَ لُكنَةً وَ لُكونةً وَ لُكُنونَةً. ١ ـ عجز في النُّطق وثقل لسانُه. ٢ ـ كان لا يستطيع الإفصاح بالعربيَّة لعُجمة لسانه.

١ـ لکنت زبان پیدا کرد. ٢ـ به فصاحت سخن عربی نمی‌گفت بجهت غیرعرب بودنش.

❀ لَكِنَّ: حرف مشبَّه بالفعل يرفع الاسم و ينصب الخبر، نحو: «حضر التَّلاميذُ ولكِنَّ سميراً غائبٌ». أو سواد في باطن الشَّفة يُستحسَن.

حرف مشبه به فعل اسم را نصب میدهد و خبر را رفع «حضرَ الطلابُ وَ لكنَّ سميراً غائبٌ». رنگ سیاهی در لب پایین که موردپسند است.

❀ **لَكِنْ**: و هي نوعان: ١ ـ مخفّفة من «لكنّ»، بطل عملُها وصارت حرف ابتداء يدخل على الجملتين الفعليّة والاسميّة. و قد تقترن بالواو، نحو: «قدم سميرٌ ولكن عصامٌ غائبٌ». ٢ ـ خفيفة من أصلها، فهي حرف عطف.

١ ـ دو نوع است: الف: مخفف از لكنّ، كه از عمل بازمانده و حرف ابتداست وارد بر هر دو نوع جمله اسميه و فعليه مى‌شود. و گاهى همراه است با واو. «قَدِمَ سميرٌ وَلكِنْ عصامٌ غائبٌ» سمير آمد ليكن عصام غايب است. ب: مخفف است با اين اختلاف كه حرف عطف است.

❀ **اللُّكْنَة**: ١ ـ مص لَكِنَ. ٢ ـ عُجمة في اللّسان. ٣ ـ عجز و عيّ في اللسان.

٢ ـ لُكنت زبان. ٣ ـ ناتوانى و درماندگى در زبان.

❀ **لَمَّ**: يَلُمُّ. لَمّاً. الشيءَ: جمعه و ضمّه.

الشيء: جمع كرد و ضميمه كرد

❀ **لَمْ**: حرف جزم يجزم فعلاً واحداً، ينفي المضارع و يقلبه ماضياً، نحو: «لم يحضرْ».

حرف جزم است كه يک فعل را جزم ميدهد و معناى مضارع را به ماضى مطلق منفى برميگرداند. «لم يَحضُرْ» حاضر نَشُد.

❀ **اللَّمَى**: ١ ـ مص لَمِيَ. ٢ ـ سُمرة أو سواد في باطن الشَّفة يُستحسَن.

١ ـ مص لَمِيَ ٢ ـ تيرگى يا سياهى لب پايين است كه موردپسند است.

❀ **لَمّا**: ١ ـ تختصّ بالماضي فتقتضي جملتين وُجدت ثانيتها عند وجود أُولاهما، نحو: «لمّا سألني أجبته». و هي هنا ظرف بمعنى «حين». ٢ ـ تختصُّ بالمضارع فتجزمه و تنفيه و تقلبه ماضياً، مثل «لَمْ»، إلّا أنّها تختلف عن «لَمْ» في أنّ منفيّها مستمرّ النّفي إلى الحال. أمّا منفيّ «لم» فيحتمل الاتصال و الانقطاع، نحو: «لم يكن شخصاً مهذّباً». و يجوز أن نقول: «لم يكن ثمّ كان»، ولكن لا يجوز أن نقول: «لمّا يكن ثمّ كان».

١ ـ اختصاص به فعل ماضى دارد كه دو جمله است وجود جمله دوم در ارتباط با اولى است. «لمّا سألني اَجبتُهُ» آن هنگام كه سؤال كرد پاسخ او را دادم. كه اينجا ظرف است به معناى هنگام. ٢ ـ اختصاص به مضارع دارد و آنرا جزم ميدهد و معناى آنرا به ماضى نقلى منفى برميگرداند اختلاف آن با لم. اين است كه نفى آن ادامه دارد تا حال اما لم دو احتمال دارد يا پايان پذيرفته، يا ادامه دارد. «لم يكن شخصاً مهذباً» يا «لَم يكنْ ثمّ كان» نبود سپس شد. و جايز نيست بگوئيم «لمّا يكنْ ثم كان».

❀ **لِماذا**: كلمة مركّبة من «لام» التعليل، و «ما» الاستفهاميّة، و «ذا» الأشارة.

كلمه‌اى است مركب از «ل» تعليل و «ما» استفهاميه و «ذا» اشاره.

❀ **اللَّمّاع**: الكثير اللَّمعان.

بسيار درخشان.

❀ **اللِّمام**: هو يَزورني لِماماً: أي يوماً بعد يوم، أو في الأحايين.

روزى پس از ديگرى به ديدارم مى‌آيد. گهگاهى به ديدارم مى‌آيد.

❀ **لَمَحَ**: يَلْمَحُ. لَمحاً. ١ ـ البَصَرُ: امتدَّ إلى الشيء. ٢ ـ هُ أو الشيءَ أو إليه: أبصره بنظرٍ خفيف، أو اختلس إليه النَّظر. ٣ ـ هُ أو الشيءَ بالبصر: صوّب بصره إليه.

١ ـ چشم چيزى را نگريست. ٢ ـ هُ او الشيءَ او اليه: يک نظر كوتاه به او انداخت. ٣ ـ هُ او الشيءَ بالبَصر: چشم به او دوخت.

❀ **لَمَّحَ**: تلميحاً. الى الشيء: أشار إليه من غير تصريح «لمّح في كلامه إلى حاجته».

به چيزى اشاره كرد. «لَمَّحَ فيكلامِهِ الى حاجته: در سخنانش به نياز خود اشاره كرد.

❀ **اللَّمحة**: ١ ـ اسم مِنَ اللَّمْح. ٢ ـ النَّظرة السريعة: «رأيتُه لمحةَ البرق»، أي قدرَ لمحة البرق من الزمان. ٣ ـ مفرد المَلامِح.

١ ـ اسم از لَمْح. ٢ ـ نگاه گذرا. «رأيتهُ لمحة البرق». ٣ ـ مفرد ملامح.

❀ **لَمَسَ**: يَلْمُسُ وَ يَلْمِسُ. لَمساً. ١ ـ هُ أو الشيءَ: مسّه بيده. ٢ ـ الشيءَ: طلبه.

١ ـ با دست آنرا لمس كرد. ٢ ـ الشيء: چيزى درخواست كرد.

❀ **اللَّمْس**: ١ ـ مص لَمَسَ. ٢ ـ إحدى الحواسّ الخمس الظّاهرة، و هي قوّة في العَصَب تُدرَک بها الحرارة والبرودة والرطوبة والخشونة و غيرها عند لمس الأشياء والاتّصال بها.

١ ـ مص لَمَسَ ٢ ـ يكى از حواس پنجگانه و بدان قوه لامسه گفته مى‌شود و آن قدرتى است در عصب كه بوسيلهٔ آن گرما و سرما و رطوبت و خشونت و غيره به هنگام لمس چيزها احساس مى‌شود.

❀ **لَمَعَ**: يَلْمَعُ. لَمْعاً وَ لَمَعاناً وَ لُموعاً وَ لَمِيعاً وَ تِلِمّاعاً. البرقُ او نَحوهُ: برق و أضاء.

برق و غيره درخشيد و روشن شد.

❀ **لَمَّعَ**: تلميعاً. ١ ـ النَّسجَ: لوّنه ألواناً شتّى ٢ ـ الجلدَ أو المعدنَ

أو نحوهما: جعله يلمع.
۱ ـ بافتنی را رنگارنگ درست کرد. ۲ـ الجلدَ او المعدنَ او نحوهما: پوست و فلز را رنگ براق و درخشان زد.
* **اللَّمَعان**: ۱ـ مص لَمَعَ. ۲ ـ البريق.
۱ـ مص لَمَعَ. ۲ـ درخشش.
* **اللُّمعَة**: كلّ لون خالف لون الشيء الموجود فيه، ج لُمَع و لِماع.
هر رنگی که مخالف آن رنگی است که خود آن در آن است. ج لُمَع وَ لِماع.
* **لَمْلَمَ**: لَمْلَمةً. الشيءَ: جمعه.
چیزی جمع کرد.
* **لَنْ**: حرف نصب و نفي واستقبال، نحو: «لن ينجحَ الكسلانُ». و تأتي للدعاء، نحو: «لن تزالَ نصيرَ الضعيف».
حرف نصب و نفی و استقبال. «لن يَنجحَ الكسلانُ» شخص تنبل هرگز پیروز نمی‌شود. و برای دُعا می‌آید «لَنْ تزال نصيرَ الضعيف» پیوسته یار و یاور شخص ناتوان هستی.
* **لَها**: يَلْهُو. لَهْياً وَ لِهْياناً. (ل ه و) ۱ـ بالشيءِ: لعب به. ۲ ـ بالشيءِ: أُولِع به.
با آن چیز مشغول بازی شد. ۲ـ بالشيءِ: به چیزی سرگرم شد.
* **لَها**: يَلْهُو. لَهْواً. (ل ه و). ۱ـ عن الشيءِ: غفل عنه. ۲ ـ عن الشيءِ: ترک ذکرَه.
از چیزی غافل شد. ۲ـ عن الشيءِ: نامی از آن چیز نَبرد.
* **لَهّى**: تَلهِيَةً. (ل ه و). ۱ـ هُ عن كذا: شغله. ۲ ـ هُ بكذا: لَهاه و شغله به.
او را سرگرم به کار دیگری کرد. ۲ـ هُ بکذا: از چیزی او را بازداشت مشغول به کار دیگری کرد.
* **اللَّهاة**: اللحمة المشرفة على الحلق في أقصى سقف الفم، ج لَهَوات و لَهَيات و لُهِيّ و لِهِيّ و لَهاً و لَهاء و لِهاء.
زبان کوچکه ته حلق. ج لَهَوات وَ لَهَيات وَ لُهِيّ وَ لِهِيّ وَ لَهاً وَ لَهاءٌ وَ لِهاءٌ.
* **اللُّهاث**: ۱ـ مص لَهِثَ وَ لَهَثَ. ۲ ـ شدّة الموت: «هو يقاسي لُهاثَ الموت».
۱ـ مص لَهِثَ وَ لَهَثَ. ۲ـ شدت و سختی مرگ. «هو يقاسي لُهاثَ الموت»: او با مرگ و نیستی دست بگریبان است.
* **لَهَّبَ**: تَلهيباً. النارَ: أوقدها حتى صار لها لهبٌ.
آتش را شعله‌ور ساخت.
* **اللُّهَب**: لسان النّار.
زبانه آتش.

* **لَهَثَ**: يَلْهَثُ لَهْثاً وَ لُهاثاً. الكلبُ او الانسانُ: أخرج لسانَه عطشاً أو تعباً في تنفُّسه.
سگ یا انسان زبانش را بر اثر تشنگی یا خستگی بیرون آورد.
* **لَهِجَ**: يَلْهَجُ. لَهَجاً. بالشيءِ: أُولِع به فثابَرَ عليه و داومه «لَهِج بذكره».
بدان چیز علاقمند بود و مشغول بدان شد. «لهج بذکره» یاد او را پیوسته بر زبان داشت.
* **اللَّهْجَة**: لغة الإنسان التي خُلِق و فُطِر عليه او إعتادها: «هو صادق اللَّهجة».
زبان انسان که بر آن زاده شده است و عادت دارد به آن. «هو صادق اللهجة» او راستگوست.
* **لَهِفَ**: يَلْهَفُ. لَهَفاً. على مافات: حزن و تحسّر.
بر آنچه که گذشته بود افسوس خورد و غمگین شد.
* **اللَّهيف**: الحزين، المتحسِر.
اندوهگین، غمگین.
* **اللَّهْف**: يا لَهْفَ فلان: كلام يُتحسَّر به على ما فات. و يقال: «يا لَهْفِي عليک»، و «يا لَهْفاه».
سخنی است که برای بیان افسوس چیزی که سپری شده است. گفته می‌شود «یا لهفي علیک» «یالهفاه» افسوس بر شما.
* **اللَّهفان**: ج لُهْف وَ لَهافَى، م لَهْفَى. ۱ ـ المتحسِّر. ۲ ـ المهموم.
۱ـ کسیکه افسوس می‌خورد. ۲ـ غمگین.
* **اللَّهْفَة**: ۱ ـ المرّة من لَهِف. ۲ ـ «يا لَهْفَةُ، ويا لَهْفَتاهُ، ويا لَهْفَتَياهُ»: كلام يُقال في التحسُّر على ما فات.
۱ـ یکبار افسوس خوردن. ۲ـ یا لهفَةُ، یا لهفَتاه، یالهفتیاه: سخنانی است که هنگام افسوس خوردن بر زبان رانده می‌شود.
* **اللَّهْو**: ۱ـ مص لَها. ۲ ـ ما يلهو به الإنسانُ فيشغله من حبٍّ أو غِناء أو لِعب أو نحوها. ۳ ـ الشيء الذي يتلذَّذ به الإنسانُ و يروِّح به عن نفسه فيلهيه.
۱ـ مص لَـها. ۲ـ آنچه را که انسان را سرگرم و مشغول می‌کند. ۳ـ چیزی که انسان از آن لذّت می‌برد و او را به خود مشغول می‌کند.
* **اللَّهيب**: ۱ـ مص لَهِبَ. ۲ ـ حَرُّ النّار.
۱ـ مص لَهِبَ. ۲ـ گرما و زبانه آتش.
* **اللَّهيف**: الحزين، المُتحسِّر، ج لِهاف.
اندوهگین. غمگین. ج لِهاف.

❀ **لَوْ**: حرف علی ستّة اقسام: ١ ـ المستعملة في نحو: «لو جدَّ لَوَجَدَ». و فيها أمران: (أ) الشّرطيّة. (ب) الامتناع، أي امتناع الجواب لا متناع الشّرط. ٢ ـ للتمنّي، ويأتي جوابها بالفاء منصوباً، نحو: «لو تزورني فتفرحَني». ٣ ـ للعَرْض، مثل «ألا»، و يأتي جوابُها بالفاء منصوباً، نحو: «لو تزورنا فنكرمَک».

حرف است بر سه گونه: ١ـ بكار می‌رود در: «لوجَدَّ لَوَجَدَ» كه دو مطلب را می‌رساند: الف شرط. ب: امتناع، يعنی امتناع جواب برای امتناع شرط. ٢ـ تمنيّ: كه جواب آن همراه با «ف» می‌آيد و منصوب «لوتزورني فتفرحَني» اگر بديدارم بيائی پس در اينصورت خوشحالم خواهی كرد. ٣ـ عَرض: مانند «ألا» جواب همراه «ف» بصورت منصوب می‌آيد «لو تَزورَنا فنكرمک» هان اگر بديدار ما بيائی پس در آنصورت تراگرامی خواهيم داشت.

❀ **لَوَیٰ**: يَلْوِي، لَيّاً وَ لَيَاناً. (ل و ي). ١ـ أمرَه عني: طواه و أخفاه. ٢ ـ الحزنُ قلبَهُ: عطفه، أماله. ٣ ـ رأسَه أو به: أماله وأعرض.

١ ـ كارش را از من پنهان داشت. ٢ـ الحزنُ قلبَهُ: غم و اندوه قلبش را مهربان گرداند. ٣ـ رأسَهُ أو بِهِ: سر خود را برگرداند.

❀ **اللِّواءُ**: ج ألوية وَ ألويات. ١ ـ العَلَم. ٢ ـ مقاطعة معيّنة من البلاد. ٣ ـ عدد معلوم من الجند. ۴ ـ رتبة عسكريّة تعادل رتبة «جنرال». ۵ ـ «أمير اللّواء»: رتبة عسكريّة.

١ـ پرچم. ٢ـ أستان. ٣ـ در تقسيم نظامی تيپ. ۴ـ تيمسار. ۵ـ امير اللواء: فرمانده تيپ.

❀ **اللُّوّام**: الكثير اللَّوْم.

بسيار سرزنش كننده.

❀ **اللُّوبيا**: بقلة لها قرن فيه حبوب، تؤكَل خضراء مطبوخة أو يابسة مطبوخة.

لوبيا، كه هم سبز پخته هم خشک بصورت پخته خورده می‌شود.

❀ **لَوَّثَ**: تَلويثاً. ١ـ ثيابَه أو يَدَهُ بالطين: لطَّخها به. ٢ ـ الماءَ: كدَّره. ٣ ـ الشيءَ بالشيء: خلطه به.

١ ـ لباس يا دستش را با گل آلوده كرد. ٢ـ الماءَ: آب را گل‌آلود كرد. تيره نمود. ٣ـ الشيءَ بالشيءِ: چيزی را با ديگری مخلوط نمود.

❀ **اللُّوثَة**: ١ ـ الحُمْق. ٢ ـ مَسّ الجنون أو طرفه: «به لُوثة».

١ـ بی‌خردی. حماقت. ٢ـ ديوانگی «بِهِ لُوثَة».

❀ **لَوَّحَ**: تَلويحاً. ١ ـ أشار من بعيد بأيّ شيء كان: «لوَّحَ بيده». ٢ ـ بسيفه: أشاربه. ٣ ـ بثوبه: رفعه و حرَّكه ليلوح للناظر. ۴ ـ الشيءَ بالنّار: أحماه.

١ ـ از دور اشاره كرد با هرچه كه بود. «لوّح بيده». ٢ـ بسيفه: با شمشيرش اشاره كرد. ٣ـ بِثوبِهِ: لباس خود را تكان داد تا كه بيننده ببيند. ۴ـ الشيءَ بالنار: چيزی را با آتش گرم كرد.

❀ **اللَّوْحُ**: ج الواح. ١ـ مص لاحَ. ٢ ـ كلّ صفيحة عريضة، خشباً كانت أو عظماً أو معدناً. ٣ ـ «لوح الجسد»: عظمه ما عدا قصَب اليدين والرّجلين.

١ـ مص لاحَ. ٢ـ هر صفحهٔ پهنی را گويند خواه چوبی يا استخوانی يا معدنی. ٣ـ لوح الجسَدِ: استخوان بدن بدون استخوانهای دست و پا.

❀ **اللَّوز**: ثمرٌ برّيّ و بستانيّ مستطيل الحَبّ قليلاً يُؤكَل أخضر أو يابساً، و هو إمّا حلوٌ أو مُرّ.

بادام. كه دو نوع است بادام شيرين و بادام تلخ كه مصرف طبی دارد.

❀ **اللَّوزة**: ١ ـ واحدة اللَّوز. ٢ ـ لحمة في جانب الحلق. و هما لوزتان.

١ـ يكدانه بادام. ٢ـ لوزهٔ انسان كه دو تاست.

❀ **لَوَّعَ**: تَلويعاً. هُ الحبُّ أو نحوُهُ: أمرضه.

عشق او را مريض نمود. او را بيحال كرد.

❀ **اللَّوْعَة**: ١ـ مص لاعَ، يَلاعُ و يَلُوعُ. ٢ ـ المرّة من لاعَ. ٣ ـ حرقة الحزن والحبّ والوجد: «في قلبه لوعة».

١ ـ ٢ـ يكبار عاشق شدن. ٣ـ سوزش غم و اشتياق وعشق و عاشقی.

❀ **لَوْلا**: أصلها «لَوْ» رُكِّبت مع «لا»، و لا بدّ لها من جواب. و هي حرف يدلّ على امتناع شيء لوجود غيره. تكثر «اللامُ» في جوابها، نحو: «لولا الحياء لطردتک». و يقال أحياناً: «لولاي، و لولاک، و لولاه».

اصل آن «لَوْ» است كه به همراه «لا» تركيب شده و بايد جواب شرط داشته باشد و آن حرفي‌است دلالت دارد بر امتناع چيزی بخاطر وجود غيرش كه در جواب آن غالباً «ل» می‌آيد «لَوْلا الحياءُ لَطَردتُک» و گاهی گفته می‌شود: لَولايَ، وَ لَوْلاک، وَ لَوْلاه».

❀ **اللَّوْلَبْ**: ج لَوالِب. ١ ـ أداة من خشب أو حديد ذات محور فيه دوائر حلزونيّة ناتئة أو داخلة. ٢ ـ مسمار فيه دوائر حلزونيّة ناتئة أو داخلة، يُعرف بـ«البرغي».

١ـ لَولای چوبی يا آهنی كه در در و پنجره كار گذاشته می‌شود. ٣ـ پيچ آهنی.

❁ **لَوَّمَ: تَلويماً.** هُ: بالغ في لَوْمه.
در سرزنش او زیاده‌روی کرد.
❁ **اللَّوْم:** ١ـ مص لامَ. ٢ ـ العَذل، التوبيخ.
١ـ مص لامَ. ٢ـ در سرزنش او زیاده‌روی کرد.
❁ **لَوَّنَ: تَلويناً.** ١ـ الشيءَ: جعله ذا لون. ٢ ـ البلحُ: ظهر فيه أثر النضج.
١ ـ چیزی را رنگ زد. ٢ـ البلحُ: آثار رسیدن در خرمای نارس پیدا شد.
❁ **اللَّوْن:** ج أَلوان. ١ ـ صفة الشيء و هيئته من البياض والسواد و الحُمرة وغير ذلک، و هي حصيلة الأثر الذي يحدثه في العين النورُ الذي تبثّهُ الأجسامُ. ٢ ـ النوع اوالصنف: «أَلوان الثياب، أَلوان الطعام، أَلوان الحديث».
١ـ رنگ بر اثر نور تابیده شده از اجسام در برابر چشم پدید می‌آید. ٢ـ رنگ و نوع. «ألوان الثياب، الوان الطعام، الوان الحديث» نوع لباس و غذا و سخن.
❁ **لَيْتَ:** ١ ـ حرف مشبَّه بالأفعال ينصب الاسم و يرفع الخبر، نحو: «ليتَ الشَّبابَ يعود يوماً»، و هي حرف تمنٍّ. ٢ ـ تتَّصل بها «ياء» المتكلّم، فيقال: «ليتني، و ليتي». والأخيرة نادرة.
١ ـ حرف مشبه به فعل اسم را نصب و خبر را رفع میدهد: ليتَ الشبابَ يَعودُ يوماً: ای کاش روزی جوانی برمیگشت، که حرف تمنّی است. ٢ـ «ی» متکلم بدان متصل می‌شود: لَيتني، لَيتي» که دومی نادر است.
❁ **اللَّيْث:** الأسد. ج لُيوث وَ مَليثه.
شیر. ج لُيوث وَ مَليثه.
❁ **لَيْسَ:** من أَخَوات كان ترفع الاسمَ و تنصب الخبر، نحو: «ليس الطقسُ جميلاً». و لا يجوز تقديم خبرها عليها كما يجوز في أخواتها. و من أحوالها: ١ ـ تدخل على الجملة الفعليَّة، نحو: «ليس يزورني سميرٌ»، أو على المبتدإ والخبر مرفوعَين، نحو: «ليس سميرٌ مريضٌ»، فيكون اسمها ضمير الشّأن والجملة بعدها في محلّ نصب خبراً لها. ٢ ـ تدخل «الباء» الزائدة في خبر ليس لتأكيد النفي، و يكون منصوباً محلاً، نحو: «و ليس قولُک: مَن هذا، بضائره».
از گروه «کان» است اسم را رفع و خبر را نصب میدهد: لیس الطَّقسُ جميلاً» هوا خوب نیست. جایز نیست خبر بر لَيس مقدم شود همانطور که در سایر افعال ناقصه جایز است. از خصوصیات لیس: الف: بر جمله فعلیه وارد می‌شود: لیس يَزُورُني سميرٌ» سمیر بدیدنم نمی‌آید، در اینصورت اسمش ضمیر شأن و جمله بعد محلاً منصوب خبر است. ٢ـ «ب» زایده بر خبرش وارد می‌شود برای تأکید نفی که در اینصورت محلاً منصوب است. «ليس قولُک من هذا بضائره» این گفته شما به او ضرر نمی‌رساند.
❁ **لَيَّفَ: تَلْييفاً.** هُ: غسله و حکَّ جلده باللِّيفَة.
بدنش را لیف زد.
❁ **اللِّيف:** قشر النخل و ما شاكله.
لیف که از پوست شاخه‌های خرما درست می‌کنند.
❁ **اللَّيل:** من مغرب الشمس إلى طلوعها. مذكَّر، و قد يؤنَّث. ج لَيال، ويُقال أيضاً لَيائل.
شب. مذکر است و گاهی مؤنث می‌شود. ج ليالٍ و گاهی لَيائل گفته می‌شود.
❁ **اللَّيلاءُ:** ليلةٌ لَيلاء: طويلة شديدة السَّواد.
شب طولانی و بسیار تاریک.
❁ **اللَّيلة:** ١ ـ واحدة اللَّيل. ٢ ـ اللَّيل.
١ـ یک شب. ٢ـ شب.
❁ **اللَّيليُّ:** ١ ـ نسبة إلى اللَّيل. ٢ ـ الذي يُحِبُّ سُرَى اللَّيل.
١ـ منسوب به شب. شبانه. ٢ـ کسیکه شب‌نشینی را دوست دارد.
❁ **اللَّيمون:** شجر يحمل ثمراً مستديراً توجد منه أنواع أشهرها: الليمون الحلو و الليمون الحامض.
لیمو. که یا شیرین است یا ترش.
❁ **لَيَّنَ: تَليِيناً.** الشيءَ: جعله ليِّناً.
چیزی را نرم گردانید.
❁ **اللَّيِّنُ:** الناعم (ضدّ الخَشِن). ج لَيِّنُون و أَلْيناء.
نرم ضد خشک و خشن وَ زبر. ج ليِّنون وَ أَليناءْ.
❁ **اللِّيْن:** ١ـ مص لانَ. ٢ ـ كلّ شيء من النَّخل سوىٰ العجوة. ٣ ـ النُّعومة (ضدّ الخشونة).
٢ـ هر چیز درخت خرما غیر از هسته. ٢ـ نرمی ضد خشونت.
❁ **اللِّيوان:** ر. الايوان.

الميم

❀ م: الحرف الرابع و العشرون من حروف الهجاء، و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن أربعين (۴۰). و تأتي: ۱ ـ حرفاً يدلّ على جمع الذُكور، نحو: «ذٰلِكُم خيرٌ لكم». ۲ ـ اسم استفهام بعد حروف الجرّ، نحو: «بِمَ؟ عَلامَ؟ إلامَ؟» و أصلها «ما» الاستفهاميّة، و حركتها فتحة.

بیست و چهارمین حرف از حروف هجائی که در حساب ابجد معادل ۴۰ است. گاهی بعنوان: ۱ـ حرف جمع مذکر است: ذلکم خیرٌ لکم» ۲ـاسم استفهام پس از حرف جر: بِمَ عَلامَ؟ اِلامَ؟ واصل آن «ما» استفهامیه است و حرکت آن فتحه است.

❀ ما: تكون حرفيّة و اسميّة. ۱ ـ الحرفيّة، و تكون: (أ) نافية، من أخوات «ليس»، تعمل عملها فترفع الاسم و تنصب الخبر، نحو: «ما الشّباب عائداً». و لإ عمالها شروط. (ب) كافّة عن العمل، تدخل على «إنّ» و أخواتها فتبطل عملها، نحو: «إنَّما الدَّرسُ مفيدٌ»؛ أو على «رُبَّ» الجارّة فتكفّها عن عمل الجرّ، نحو: «ربَّما هالني موقفك». (ج) مصدريّة، وهي إمّا زمانيّة، نحو: «سأصون أخلاقي ما حييت»،أي مُدّة دوامي حيّاً؛ و إمّا غير زمانيّة، نحو: «ضاقت عليهم الأرضُ بما رحُبت»، أي برحبها. ۲ ـ الاسميّة، وتكون: (أ) للتعجُّب، نحو: «ما أجملَ الطقسَ». و تكون مبتدأ و ما بعدها خبراً لها. (ب) استفهاميّة، و معناها: «أي شيء؟»، نحو: «ما هو؟ ما طولُه؟ ما عنده؟» و يجب حذف ألفها إذا جُرَّت و إبقاء الفتحة دليلاً عليها. نحو: «ما كلُّ ما يتمنّى المرءُ يُدركه»، أي «ما كلّ الذي». (د) شرطيّة جازمة، للجزاء، نحو: «ما يقرأ أقرأْ». (هـ) إبهاميّة، نحو: «رأيت رجلاً ما»، و «اشتريت كتاباً ما»، و «وقعت الحادثة لسبب ما».

هم حرف است هم اسم. ۱ـ حرف است که گاهی: الف: نافیه است از گروه لیس، مانند آن عمل میکند اسم را رفع و خبر را نصب میدهد: «ما الشَّبابُ عائداً» و برای عمل آن شرایطی است. ب: کافّه است که بر «إنّ» وارد میشود و عمل آنرا باطل میکند یعنی بازدارنده است. «إنّما الدرسُ مفیدٌ» یا بر «رُبَّ» وارد میشود و از عمل بازمیدارد. «رُبَّما هالني موقِفُكَ». ج: مصدریه است که یا برای زمان است «سأصونُ اخلاقي ما حَيِيتُ». یعنی تا وقتیکه زندهام، یا برای زمان نیست «ضاقَت عَليهم الارضُ بما رَحُبَت» زمین با همهٔ وسعتش برایشان تنگ بود. ۲ـ اسم است که گاهی: الف: برای تعجب است مانند «ما أجمَلَ الطَّقسَ» که در اینجا مبتداست و مابعدش خبر است. ب: استفهامیه: و معنای آن چه چیزی. «ما هو؟ ما طولُه؟ ما عندَه؟ اگر مجرور شود باید الف «ما» حذف کرد، و فتحهاش را باقی گذاشت که دلالت بر حذف «الف» کند: «بِمَ. فیمَ» و گاهی میم را سکون میدهند. ج: اسم موصول: «ما كُلُّ ما يَتمنّى الانسانُ يُدرِكُهُ» یعنی «ما كُلُّ الذي» د: اسم شرط و جازم: ما يَقرَأْ أقرأْ. هـ: اسم مبهم: «رأيت رجلاً ما» «اشتريتُ كتاباً ما» «وَقعتِ الحادثة لِسَبَبٍ ما».

❀ ماءَ: يَمُوءُ، مُؤاءاً وَ مُواءً. (م و أ) الهِرُّ: صاح.

گر به مومو کرد.

❀ الماءُ: سائل لا لون له و لا رائحة، مركّب من الأوكسجين و الهيدروجين، أصله «مَوَه»، ج مِياه و أَمْواه. ۲ ـ «ماء الزهر، ماء الورد، و نحوهما»: سائل يستخرَج منها بالتقطير. ۳ ـ «ماء الوجه أو ماء الشباب»: رونقه و نضارته. ۴ ـ «الماء الأزرق»: غشاوة تتكوّن في وسط حدقة العين فيكفّ بصرها.

۱ ـ آب. مایعی است بدون رنگ و بو. ترکیب شده H_2O اصل «مَوَه» است. ج مِیاه وَ أمواه. ۲ـ ماء الزهر، ماءُ الورد وَ نحو هما: گلاب که از راه تقطیر بدست میآید.۳ـ ماءُ الوجه او ماء الشباب: آبرو، اوان و آغاز جوانی. تر و تازگی جوانی. ۴ـ الماء الازرق: آب سیاه اگر چشم دچار آن شود کور میگردد.

❀ المائِدَةُ: ج مَوائد وَ مائدات. ۱ـم المائد. ۲ ـ الخوان

الذي عليه الطعام. ۳ ـ الطَّعام.
۱ ـ م المائد ۲ـ سفره غذا. ۳ـ غذا.
❁ **المؤاساة**: ۱ـ مص آسى. ۲ ـ التَّعْزِيَة.
۱ ـ مص آسی ۲ـ تسلیت، تعزیت.
❁ **المائع**: ۱ – فا. ۲ ـ السَّائِل، الذَّائِب.
۱ ـ فا ۲ – مایع، ذوب شده.
❁ **المؤامرة**: ۱ـ مص آمرَ. ۲ ـ حركة سرِّيَّة ضدّ شخص أو أشخاص، أو ضدّ الدولة، أو ضدّ الحكم القائم فيها.
۱ ـ مص آمَرَ ۲ـ توطئه بر علیه شخص یا دولت یا علیه رژیم حاکم.
❁ **المائِيّ**: النسبة إلى الماء: «الحيوانات المائيّة».
منسوب به آب. «الحيوانات المائيّة» آبزيان.
❁ **المآب**: (أوب) المرجع والمُنقَلب، ج مَآوِب.
بازگشت، سرانجام. ج مَآوب.
❁ **ماتَ**: يَموتُ. مَوْتاً. (م و ت) ۱ ـ زالت الحياة عنه. ۲ ـ تِ الرِّيحُ: سكنت، هدأت. ۳ ـ تِ النَّارُ: برد رمادُها فلم يبقَ من الجمر شيء. ۴ ـ ت الحُمَّى: سكن غليانُها. ۵ ـ الحَرُّ أو البَرْدُ: زال.
۱ـ بدرود زندگی گفت، مرد. ۲ـ تِ الريحُ: وزش باد آرام گرفت. ۳ـ تِ الرمادُ: خاکستر آتش سرد شد چیزی از زبانه آتش نماند. ۴ـ تِ الحُمّى: تب اندکی پایین آمد. ۵ـ الحَرُّ او البَردُ: سرما یا گرما از بین رفت. زایل شد.
❁ **ماتَ**: يَمُوتُ. مَواتاً وَ مَوتاناً. (م و ت) المكانُ: خلا من العمارة والسُّكّان.
آن مکان خالی از سکنه و آبادانی شد.
❁ **ماتَ**: يَميتُ. مَيتاً (م ي ت) ر. ماتَ يَمُوتُ مَوْتاً.
❁ **المِئَة**: (و تُكتَب أيضاً: مائة): عشر عشرات، ج مِئات و مِئون ومُؤُون و مِأًى.
(اینچنین نیز نوشته می‌شود) مائة: یکصد. ج مِئات وَ مِئُون وَ مُؤُون وَ مِأًى.
❁ **المَأْتِيّ**: (أ ت ي) الوجه الذي يُؤْتَى منه، ج مَآتٍ.
(ا ت ي) پیش آمد. ج مَآتٍ.
❁ **المَأْتَم**: (أت م) مجتمع الناس في حزن أو فرح، و خاصَّة في الحزن، ج مَآتِم.
گردهمایی مردم در خوشحالی و غم علی‌الخصوص ج مَآتم.
❁ **ألمؤتَمَر**: (أم ر) مجتمع القوم للنظر في أمور ثقافيّة، أو سياسيّة، أو اقتصاديّة، ج مُؤتَمَرات.

کنگره. گردهمایی گروهی برای گفتگو پیرامون امور فرهنگی سیاسی، اقتصادی، ج مُؤتمرات.
❁ **اَلمأثَرة**: (أث ر) ج مَآثِر. ۱ ـ المَكْرُمَة المُتوارَثَة. ۲ ـ الفعل الحميد.
۱ـ کار نیکو. ۲ـ پسندیده.
❁ **ماثَلَ**: مُماثَلَةً. (م ث ل) ۱ ـ هُ: شابهه. ۲ ـ هُ به: شبَّهه به.
۱ ـ با او شباهت داشت. ۲ـ هُ بِه: او را به آن تشبیه کرد.
❁ **الماثِل**: ج مُثَّل. ۱ـ فا. ۲ـ من الرسوم: ما ذهب أثره.
۱ ـ فا ۲ ـ نقش و آثاری که چیزی کم از آن باقیمانده.
❁ **اَلمأثَم**: (أث م) ۱ ـ مص أثِمَ. ۲ ـ الأثْم، ج مَآثِم.
۱ ـ مص أثِمَ ۲ـ گناه. ج مَآثِم.
❁ **اَلمأثور**: (ا ث ر) ۱ـ مف. ۲ـ من الاحاديث: المنقول. ۳ ـ من الأشياء: المتوارَث.
۱ ـ مف ۲ ـ حدیث نقل شد. روایت شده ۳ـ من الاشیاء: چیزهای به ارث برده شده.
❁ **ماجَ**: يَمُوجُ. مَوْجاً وَ مَوَجاناً. (م و ج) ۱ ـ البحرُ: ارتفع و اضطربت أمواجُه. ۲ ـ القومُ: اختلفت أمورُهم و اضطربت.
۱ـ البحرُ: دریا متلاطم شد. طوفانی شد. ۲ـ القومُ: آن گروه کارهایش گره خورد درهم برهم شد.
❁ **الماجِد**: ج أمْجاد. م ماجِدة. ج مَواجِد. ۱ـ فا. ۲ ـ ذو المَجْد. ۳ ـ الحَسَن الخلق.
۱ ـ فا ۲ـ دارای مجد و عظمت و بزرگی. ۳ـ خوش اخلاق.
❁ **الماجَرَيات**: (ج ر ي) الحوادث.
حوادث، پیش آمدها.
❁ **الماجِن**: المازح القليل الحياء، ج مُجّان، م ماجِنَة ج مَواجِن.
بی‌شرم. بی‌آزرم. هرزه. ج مُجّان. م ماجِنه. ج مَواجِن.
❁ **ماحَكَ**: هُ: مُماحَكَةً. (م ح ک) هُ: خاصمه، نازعه.
با او ستیز نمود. با او درگیر شد. با او دشمنی نمود.
❁ **الماحِل**: ۱ـ فا. ۲ ـ مكانٌ او بلدٌ ماحل: إنقطعَ عنه المطرُ فيبست أرضُه و أجدب. ۳ ـ «أرضٌ ماحِل»: أي لا خِصب فيها.
۱ ـ فا ۲ ـ محل و شهر کم باران دارای زمین خشک و بی‌آب و علف. ۳ـ ارض ماحِل: زمین بی‌حاصل.
❁ **المأخَذ**: (ا خ ذ) ج مآخِذ. ۱ ـ المسلک والمنهج. ۲ ـ موضع الأخذ و زمانه و طريقته. ۳ ـ ما يُعاب عليه الإنسان أو العمل. ۴ – «مآخذ الطير أو اللؤلؤ»: أماكن صيده. ۵ ـ «المآخِذ»: مصادر الدراسة و مراجعها.
۱ـ راه و روش. ۲ـ محل گرفتن و زمان و شیوهٔ آن. ۳ـ نقطه ضعف که انسان را بدان خورده میگیرند. ۴ـ مأخذ الطير او

اللؤلؤ: محل صيد پرنده يا صيد صدف. ۵ـ المآخذ: مراجع و منابع درسی.

❀ **المُؤَخَّر**: (أخ ر) ۱ ـ القسم الخلفيّ من الشيء: «مؤخَّر العربة، مؤخَّر السفينة». ۲ ـ من مهر المرأة: ما أُخِّر دفعه.

۱ـ قسمت پشت و پايان هر چيزی. «مؤخر العربة، مؤخر السفينة» عقب ارابه و کشتی. ۲ـ من مهر المرأة: مهريهٔ زن که بعداً پرداخت می‌شود.

❀ **المُؤَخِّرَة**: (أ خ ر) ۱ ـ الفرقة الخلفيّة من الجيش، أو الساقة. ۲ ـ القسم الخلفيّ من الشيء.

۱ـ عقبه ارتش، و جنگجويان. ۲ـ قسمت پشت چيزی.

❀ **مادَ**: يَميدُ، مَيْداً وَ مَيَداناً. (م ي د) ۱ـ الشيءُ: اضطرب و تحرّک «ماد السّرابُ». ۲ ـ تُ به الأرضُ: دارت. ۳ ـ الغُصنُ: تمايل. ۴ ـ تبختر.

۱ ـ مضطرب شد، تکان خورد جابجا شد. «ماد السراب» سراب حرکت کرد. ۲ـ تْ بِهِ الارضُ: چرخيد. ۳ـ الغصنُ: شاخه درخت خم شد. بيکطرف خم شد. ۴ـ مغرور شد با تبختر راه رفت.

❀ **المأدُبَة**: (أ د ب) طعام يُصنَع لدعوة، ج مَآدِب.

غذای مهمانی. ج مَآدِب.

❀ **المادّة**: ما يتركّب منه الشيء و يقوم به، و هي تتّخذ أشكالاً مختلفة، ج موادّ و مادّات.

مادّه، که به شکلهای مختلف ديده می‌شود. ج مَوادّ وَ مادّات.

❀ **المادّيّ**: ۱ ـ نسبة إلى المادّة. ۲ ـ القائل بأن لا موجود إلاّ المادّة.

۱ـ منسوب به مادّه. ۲ـ کسيکه معتقد به اصالت مادّه است. مادّيگرا.

❀ **المُؤَذِّن**: (أذ ن) المنادي إلى الصّلاة و المُعلم بوقتها.

مؤذن. کسيکه برای نماز مسلمانان را فرا می‌خواند.

❀ **المِئذنة**: (أذن) الموضع الذي يُؤذن عليه ج مآذن. منارة.

❀ **المأذون**: (أذ ن) مَن نال شهادة جامعيّة ۲ ـ الذي يعقد عقود الزواج عند المسلمين

۱ـ فارغ‌التحصيل دانشگاه. ۲ـ اجرا کننده خطبهٔ عقد نزد مسلمين.

❀ **المأذونيّة**: (أذ ن) الاجازة. «مأذونيه رجال الامن»

اجازه. «مأذونية رجال الامن» اجازه مأموران آمنيتی.

❀ **مارَ**: يَمُورُ، مَوْراً. (م و ر). ۱ـ البحرُ: ماج واضطرب. ۲ ـ السائلُ على الأرض: جرى. ۳ ـ السّائلَ: أجراه على الأرض. ۴ ـ تِ الرّيحُ التُّرابَ أو به: أثارته. ۵ ـ الصوفَ عن الجسد: نتفه.

۱ ـ دريا متلاطم شد. طوفانی شد. ۲ـ السائلُ على الارض: آب بر روی زمين جاری شد. ۳ـ السائلَ: آب را روی زمين جاری کرد ۴ـ تِ الريحُ الترابَ او به: باد گرد و خاک را به هوا بلند کرد. ۵ ـ الصوفَ عن الجسدِ: پشم را از بدن حيوان کند.

❀ **مارى**: مُماراة وَ مِراءً(م ر ي) هُ: جادله و نازعه.

با او مجادله کرد. با او به نزاع پرداخت.

❀ **المأرُب**: (أ ر ب) الحاجة، ج مَآرِب.

نياز. ج مَآرِب.

❀ **المُؤَرِّخ**: (أ ر خ) کاتب التّاريخ و عالمه.

دانشمند علم تاريخ. تاريخ‌نويس.

❀ **المارِد**: ج مَرَدَة وَ مارِدون وَ مُرّاد. ۱ـ فا. ۲ ـ الطّاغية المجاوز الحدَّ. ۳ ـ العملاق.

۱ـ فا ۲ـ شخص سرکش. تجاوزکننده به حقوق ديگران. ۳ـ شخص درشت هيکل.

❀ **مارَسَ**: مُمارسةً وَ مِراساً. (م ر س) الأمرَ: عالجه و زاوله و عاناه. «مارس العملَ أو المهنةَ».

آن مطلب را بررسی کرد، به آن مطلب پرداخت «مارس العملَ او المهنةَ» مشغول به کار شد، به کار پرداخت.

❀ **المارِق**: ج مُرّاق. ۱ـ فا. ۲ ـ من خرج من الدِّين.

۱ ـ فا ۲ـ از دين برگشته. خارج شده از دين.

❀ **المارِن**: ج مَوارِن. ۱ـ فا. ۲ ـ طرف الأنف. ۳ ـ ما لان من طرف الأنف.

۱ ـ فا ۲ـ کناربينی، پرک بينی. ۳ـ پرک نرم بينی.

❀ **المارونيّ**: واحد المَوارِنَة.

مفرد مارونيها.

❀ **مازَ**: يَمِيزُ، مَيْزاً. (م ي ز). ۱ـ الشيءَ: عزله و فرزه عن غيره. ۲ ـ هُ أو الشيءَ: فضّله على سواه.

۱ ـ چيزی را از ديگری جدا نمود. کنار نهاد. ۲ـ هُ او الشيءَ: او را بر ديگران ترجيح داد.

❀ **مازَجَ**: مُمازَجَةً. وَ مِزاجاً. (م ز ج). الشيءَ: خالطه.

چيزی را مخلوط کرد.

❀ **مازَحَ**: مُمازَحَةً وَ مِزاحاً. (م ز ح). هُ: داعبه.

با او شوخی کرد. با او مزاح نمود.

❀ **المِئْزَر**: (أ ز ر) الإزار، ج مَآزِر.

لباس. ج مَآزِر.

❀ **المأزِق**: (أ ز ق) ج مَآزِق. ١ ـ المضيق الذي يقتتلون فيهم. ٢ ـ موضع الحرب. ٣ ـ الموقف الحرج.
١ ـ تنگه. ٢ ـ محل جنگ. ميدان نبرد. ٣ ـ تنگنا.

❀ **ماسَ**: يَمِيسُ. مَيْساً وَ مَيَساناً. (م ي س) اختال في مشيه و تبختر.
با تبختر و غرور راه رفت.

❀ **ماسَّ**: مُماسَّةً وَ مِساساً. (م س س) ١ ـ هُ او الشيءَ: لمسه. ٢ ـ الشيءُ الشيءَ: لقيه بذاته.
١ ـ او را لمس كرد. آنچيز را لمس كرد. ٢ ـ الشيءُ الشيءَ: چيزى با ديگرى مُماس شد.

❀ **ألماس**: حجر كريم صلب برّاق شديد اللمعان، نفيس القيمة، يُخطَّط به الزُّجاج و نحوه لصلابته.
سنگى است سفت و سخت بسيار درخشان و گرانبها كه براى بُرش شيشه از آن بهره ميگيرند. «الماس».

❀ **الماسُّ**: ١ ـ فا. ٢ ـ حاجة ماسَّة: مهمَّة. ٣ ـ «بينهم رحِمٌ ماسَّةٌ»: أي قرابة قريبة.
١ ـ فا ٢ ـ نياز شديد. فراوان. ٣ ـ بينهم رَحِمٌ ماسَّة: بين آنان خويشاوندى نزديكى است.

❀ **المأساة**: (أ س ي) ج مَآسٍ. ١ ـ الفاجعة. ٢ ـ تمثيليّة تدور على حادثة خطيرة تقع بين أشخاص من العظماء في أغلب الأحيان، و تثير الرعب أو الشَّفَقة.
١ ـ فاجعه. ٢ ـ نمايشنامه تراژدى.

❀ **المؤسَّسة**: (أ س س) جمعيّة أو معهد أو شركة أُسِّسَت لغاية اجتماعيّة أو أخلاقيّة أو علميّة أو اقتصاديّة.
مؤسسه گروهى هستند كه تشكيل دهندگان آن براى كارهاى خيريه و علمى و اقتصادى فعاليت مى‌كنند.

❀ **الماسُورَة**: أنبوبٌ من معدن، أجوف مستدير، لجرّ المياه خصوصاً.
لوله‌اى است از فلز تو خالى براى كشيدن آب از چاه استفاده مى‌شود.

❀ **الماسُونيّ**: من كان على مذهب الماسونيّة.
فراماسون.

❀ **الماسونيّة**: جمعيّة سريّة منتشرة في أنحاء مختلفة من العالم. نشأت جمعيّة تآخٍ و تعاضد للبنّائين في القرن الثامن و لكنّها سعت أحياناً إلى غايات سياسيّة منذ القرن الثامن عشر. في رأس أهدافها: التآخي.
جمعيت فراماسونى. ابتدا براى برقرارى برادرى بوجود آمد سپس وارد كارهاى سياسى شدند از قرن ١٨. هيجدهم.

❀ **ماشىٰ**: مُماشاة. (م ش ي) هُ: مشى معه.
با او راه رفت.

❀ **الماشي**: ج مُشاة. ١ ـ فا. ٢ ـ ذو الماشية.
١ ـ فا ٢ ـ كسيكه داراى گله گوسفند و بز و غيره باشد.

❀ **الماشية**: ج مواشٍ. ١ ـ م.الماشي. ٢ ـ الجِمال و البقر والغنم.
١ ـ م.الماشي. ٢ ـ شتر و گاو و گوسفند و غيره.

❀ **الماصِلُ**: ١ ـ فا. ٢ ـ من اللبن: القليل.
١ ـ فا اندكى شير. شير اندك.

❀ **الماضي**: ١ ـ فا. ٢ ـ الزّمان الذي ذهب. ٣ ـ في النّحو: فعلٌ يدلُّ على الزّمان الذاهب، نحو: «درسَ»، و هو مبنيّ. ٤ ـ السيف القاطع، ج مَواضٍ.
١ ـ فا ٢ ـ زمان سپرى شده. گذشته. ٣ ـ في النحو: فعلى است دلالت بر زمان گذشته دارد. «دَرَسَ» كه فعل مبنى است. ٤ ـ شمشير بُرّنده. ج مَواضٍ.

❀ **ماطَلَ**: مُماطَلَةً وَ مِطالاً. (م ط ل) ١ ـ هُ بحقِّه: سوّفه بوعد الوفاء مرّة بعد اخرى. ٢ ـ الدَّينَ: سوَّفه.
١ ـ كار او را به امروز و فردا انداخت. ٢ ـ الدَّينَ: پرداخت بدهى را طولانى كرد. براى پرداخت امروز و فردا كرد.

❀ **ماعَ**: يَميعُ. مَيْعاً (م ي ع). ١ ـ الشيءُ: سال و جرى على وجه الأرض. ٢ ـ السَّمْن أو نحوُهُ: ذاب.
١ ـ مايع و آب بر روى زمين جارى شد. ٢ ـ السَّمن او نحوهُ: روغن و غيره ذوب شد.

❀ **الماعِز**: واحد المَعْز، ج أمْعُز و مَعِيز. للذَّكَر و الأُنثى. و قد يُقال للانثى: «ماعزة»، ج مَواعِز و مِعاز.
يكدانه بُز. ج أمْعُز وَ مَعِز. مذكر و مؤنث يكسانست و گاهى به مؤنث گفته مى‌شود «ماعزة» ج مَواعِز وَ مِعاز.

❀ **الماعُون**: ج مَواعين. ١ ـ كلّ ما انتُفِع به أشياء البيت كالفاس والقِدْر و نحوهما. ٢ ـ كمّيّة من اوراق عدد أوراقها خمس مئة.
١ ـ ظرف و ظروف ابزارآلات آشپزخانه. ٢ ـ تعدادى از ورقه است كه ٥٠٠ عدد باشد.

❀ **المأق**: ر. المُؤق.

❀ **المُؤْق**: «موق العين»: طرَفها ممّا يلي الأنف، و هو مجرى الدمع، ج آماق و أماق و مَواقٍ و مَآقٍ.
«مُؤق العين» گوشهٔ چشم بطرف بينى كه اشك از آنجا جارى مى‌شود. ج آماق وَ أمآق وَ مَواقٍ وَ مَآق.

❀ **الماكِر**: ١ ـ فا. ٢ ـ الخادع، ج مَكَرَة.

١ ـ فا ٢ ـ نيرنگباز. ج مَكَرة.

❀ **المَأكل:** (أ ک ل) ج مَآكل. ١ ـ مص أكل. ٢ ـ الأكل.

١ ـ مص أَكَلَ ٢ ـ خوردن.

❀ **المأكول:** (أ ک ل) ما يؤكَل. ج مَآكِيل.

خورده شده. خوراكي. ج مَآكيل.

❀ **مالَ:** يَمِيلُ. مَيلاً وَ تَمِيالاً وَ مَيَلاناً وَ مَيْلُولةً وَ مَمالاً وَ مَميلاً. (م ي ل). ١ ـ الى المكان: عدل إليه. ٢ ـ إليه أو إلى الشيء: أحبَّه، رغب فيه. ٣ ـ عن الشيء: تركه و حاد عنه «مال عن الحقّ». ٤ ـ في حكمه: جار، ظلم. ٥ ـ الحائطُ أو العمودُ أو نحوهُما: زال عن استوائه. ٦ ـ عليه الدَّهرُ: أصابه بمصائبه.

١ ـ بدان سو روى آورد. ٢ ـ اليه او الى الشيءِ: او را دوست داشت، خاطرخواه آن شد. ٣ ـ عن الشيءِ: از آنچيز روى گردان شد. «مال عن الحقّ» از حق دور شد. ٤ ـ في حُكْمِهِ: در صدور حكم مرتكب ظلم و جور شد. ٥ ـ الحائط او العمودُ او نحو هما: ديوار يا ستون كج شد. ٦ ـ عليهِ الدهرُ: روزگار او را دچار مشكلات و مصائب نمود.

❀ **مالَ:** يَمِيلُ. مُيُولاً. (م ي ل) ١ ـ تِ الشمسُ: زالت عن وسط السماء. ٢ ـ تِ الشمسُ: قاربت الغروب. ٣ ـ النهارُ أو الليلُ: قرب من المضيّ.

١ ـ آفتاب از وسط آسمان بطرف افق متمايل شد. ٢ ـ تِ الشمسُ: آفتاب نزديک به غروب شد. ٣ ـ النهارُ او الليلُ: شب يا روز به پايان نزديک شد.

❀ **المآل:** (أ و ل) ١ ـ مص آل. ٢ ـ النتيجة: «مآل الكلام». ٣ ـ المرجع: مآل النَّفس».

١ ـ مص آل ٢ ـ نتيجه «مآل الكلام» نتيجه گفتار. ٣ ـ مرجع «مآل النفس» سرانجام كار نفس.

❀ **المالُ:** ما يُملَک من الأشياء: كالمواشي، والنقود، و نحوها. يذكَّر و يُؤَنَّث. ج أموال.

مال و دارائى و مايملک انسان مانند پول، مِلک، و حيوانات و غيره مذكر و مؤنث يكسانست. ج أموال.

❀ **مالأ:** مُمالأةً. وَ مِلاءً. (م ل أ) هُ على الأمرِ: ساعده و عاونه.

او را كمک و يارى نمود.

❀ **مالَحَ:** مُمالَحَةً وَ مِلاحاً. (م ل ح) هُ: أكل معه «هو يحفظ حرمةَ المالحة».

غذا را با نمک خورد. «هو يحفظ حُرمةَ الممالحة» قدردان قدرشناس ضد آن نمک‌نشناس.

❀ **المالِح:** ١ ـ فا. ٢ ـ من الماءِ أو نحوهُ: ما كان مِلحاً، غيرَ عذب.

آبى كه شور باشد. آب كه گوارا نباشد.

❀ **المؤَلَّف:** (ا ل ف) ١ ـ مف. ٢ ـ الكتاب. ج مُؤَلَّفات.

١ ـ مف ٢ ـ كتاب. ج مُؤلَّفات.

❀ **مالَقَ:** مُمالَقَةً. (م ل ق) هُ: تودَّد إليه و أعطاه بلسانه من الودّ ما ليس في قلبه.

او را تملق گفت تظاهر به دوستى

❀ **المالِک:** ١ ـ فا ٢ ـ صاحب الملک ج ملاکٌ و مُلّک

١ ـ فا. ٢ ـ صاحب مُلک. ج مُلا وَ مُلّک.

❀ **مالک الحزين:** طائر من طيور الماء طويل العنق والرِّجلين.

مرغ بوتيمار. مرغ ماهيخوار. مرغ سَقّا.

❀ **المالِيَّة:** ١ ـ ما يُنتسب ألى المال و يتعلَّق به. ٢ ـ المال. ٣ ـ «وزارة المالِيَّة»: الوزارة التي تشرف على ميزانيَّة الدولة و عائداتها و نفقاتها.

١ ـ منسوب به مال. ٢ ـ دارائى. ٣ ـ وزارة الماليّة: وزارت دارائى.

❀ **المأمَل:** (أ م ل) ١ ـ الرجاء. ٢ ـ ما يُؤَمَّل.

١ ـ اميد. ٢ ـ آرزو

❀ **المأمَن:** (أ م ن) موضع الأمن. ج مَآمِن.

پناهگاه. محل أمن. ج مَآمِن.

❀ **المؤمِن:** (أ م ن) ١ ـ فا. ٢ ـ المصدِّق. ٣ ـ المعتقد بالله ورسله و وحيه.

١ ـ فا ٢ ـ مؤمن ٣ ـ كسيكه به خدا و پيامبر اعتقاد دارد.

❀ **المأمور:** (أ م ر) ١ ـ مف. ٢ ـ مَن يُطلب منه النشاء أمرٍ أوفعلٍ ٣ ـ الموظف.

١ ـ مف ٢ ـ مأمور. ٣ ـ كارمند.

❀ **المؤنث:** (أ ن ث) ١ ـ ما له علاقة بالنِّساء. ٢ ـ الرَّجُل الذي يشبه المرأة في لينه و حديثه و تكسُّره. ٣ ـ في الصَّرف: صيغة تتعلَّق بالإناث من كلّ جنس.

١ ـ چيزى كه در ارتباط با زنها باشد. ٢ ـ مردى كه در حركات و سكنات مانند زنان باشد. «مرد زن‌نما». ٣ ـ في الصرف: در علم صرف صيغه‌اى كه به جنس ماده تعلق دارد.

❀ **مانَعَ:** مُمانعةً. (م ن ع) هُ الشيءَ: نازعه و منعه إيّاه.

آنچيز را از او دريغ داشت. از او منع كرد.

❀ **المانِع:** ١ ـ فا. ٢ ـ العائق. ج مَوانِع.

١ ـ فا ٢ ـ مانع. حايل. ج مَوانع.

❀ **الماهِر:** الحاذق بكلّ عمل. ج مَهَرَة.

تيزهوش. زيرک. ج مَهَرة.

❀ **المأهول:** (أ ه ل) ١ ـ مف. ٢ ـ من الامكنة: ما كان فيه أهله.

١ ـ مف محل مسكونى. كه ساكنانش آنجا هستند.

❁ **الماهيّة**: مِنَ الأمرِ أو الشيءِ أو الانسان: حقيقته و طبيعته و ما يقوم به من صفات، أي كلّ ما يكون به الشيء، هو إيّاه، ج ماهيّات.
حقيقت و طبيعت انسان از قبيل صفتهاى او. ج ماهيّات.
❁ **المأوى**: (أو ي) المكان أو الإنسان الذي يُؤوَى إليه، ج مَآوٍ.
پناهگاه كه بدانجا پناه برند. ج مَآوٍ.
❁ **المَؤُونة**: ج مَؤونات وَ مُؤَن. ١ ـ القُوت. ٢ ـ الثِّقل.
١ـ رزق و روزى. قوت. ٢ـ سنگينى.
❁ **الماوِيّ**: ر. المائيّ.
❁ **المِئَوِيّ**: النسبة إلى المئة.
منسوب به صد «الدرجة المِئويّة» درجه سانتيگراد.
❁ **الماويّة**: السائل المغذّي الذي يتصاعد في الشجرة و يتخلّل أجزاءها.
مايع تغذيه كننده كه اجزاء درخت را سيراب مى‌كند.
❁ **مايُو**: شهر أيّار.
ماه مه.
❁ **المَباحِث**: (ب ح ث) الشرطة السِّرّيّة.
پليس مخفى.
❁ **المبادِىء**: (ب د أ) مبادِئُ العلم أو الفنّ أو غيرها: قواعده الأساسيّة.
قواعد اساسى علوم و فنون و غيره.
❁ **المُباراة**: (ب ر ي) ١ ـ مص بارىٰ ٢ ـ مسابقه ج مباريات «مباراة أدبيّة»
١ ـ مص بارىٰ ٢ ـ مسابقهٔ ادبى.
❁ **المُباشِر**: (ب ش ر) ١ـ فا. ٢ ـ ما يصل إلى الغاية، أو يؤدّي المطلوب، أو يربط شيئاً بشيء، رأساً: «سببٌ مباشر، علاقةٌ مباشِرة».
١ ـ فا ٢ـ هر آنچه كه به هدف برسد. يا هر آنچه كه مقصود را برساند. يا هر آنچه كه چيزى را بديگرى ربط ميدهد. مستقيماً. «سببٌ مباشر» علّت مستقيم «علاقة مُباشرة» روابط مستقيم.
❁ **المُبالَغة**: (ب ل غ) ١ـ مص بالَغَ. ٢ ـ أن يَبلُغَ المرءُ في الأمر جهدَه.
١ـ مص بالَغَ. ٢ـ انسان در كار سعى و كوشش خود را بنمايد. زياده‌روى.
❁ **المُبتَدَأ**: (ب د أ) ١ ـ الأوّل. ٢ ـ الاسم الذي يكون به ابتداءالكلام، نحو: «الصدقُ منجاة». فـ «الصدق» مبتدأ، و «منجاة» خبره. و هما مرفوعان.
١ ـ نُخست. ٢ـ اسمى كه ابتداى كلام با آن باشد «مسنداليه» «الصدقُ منجاةٌ» درستى رستگارى است. كه «صدق» مبتداست. و «منجاة» خبر است. و هر دو مرفوعند.
❁ **المُبتَذَل**: (ب ذ ل) ١ـ مف. ٢ـ من الكلام: الكثير الاستعمال.
١ ـ مف ٢ ـ سخنانى كه فراوان بكار رفته است سخنان ناپسند.
❁ **المَبْحَث**: (ب ح ث) ج مَباحِث. ١ ـ البَحْث. ٢ ـ مكان البَحْث.
١ـ بحث و جُستجو. ٢ـ محل و مكان بحث و جستجو.
❁ **المَبْخَرَة**: (ب خ ر) ر. المِبْخَرة.
❁ **المِبْخَرَة**: (ب خ ر) ج مَباخِر. ١ ـ وعاء البخور. ٢ ـ الجمرة التي يُحرَق فيها البخور.
١ـ ظرف بُخور كردن. ٢ـ منقل كه بخور را در آن بسوزانند.
❁ **المَبدَأ**: (ب د أ) ج مَبادِىء. ١ ـ الأصل. ٢ ـ السَّبب. ٣ ـ الطّريقة في التصرُّف و في النظر إلى الأشياء: «مبدأ العمل، مبدأ سياسيّ».
١ـ پايه و اساس. ٢ـ علّت و سبب. ٣ـ آغاز پرداختن به كارى «مَبدأالعمل. مبدأ سياسيّ» آغاز كار و سياست.
❁ **المِبْذَل**: (ب ذ ل) مِنَ الثياب: ما يُستعمَل كلَّ يوم، ج مَباذِل.
لباسى كه هر روز مورد استفاده قرار گيرد. ج مَباذِل.
❁ **المِبْراة**: (ب ر ي) السكّين أو نحوها يُبْرَى بها السَّهم أو القلم، ج مَبارٍ.
چاقو و مانند آن كه قلم و پيكان «تير» را با آن مى‌تراشيدند. قلمتراش. ج مَبارٍ.
❁ **المَبَرَّة**: (ب ر ر) ج مَبارٌّ و مَبَرّات. ١ـ مص بَرَّ يَبَرُّ و يَبِرُّ. ٢ ـ ما يُحمَلُ على البِرّ. ٣ ـ العطيّة. ٤ ـ الإحسان إلى الوالدين. ٥ ـ موضع البِرّ، كالمستشفى.
١ـ مص بَرَّ يَبَرُّ و يَبِرُّ. ٢ـ نيكى. ٣ـ بخشش. ٤ـ نيكى به پدر و مادر. ٥ـ محل نيكى. مانند بيمارستان.
❁ **المِبْرَد**: (ب ر د) آلة تُبرَد بها المعادن، ج مَبارِد.
سوهان. ج مَبارِد.
❁ **المَبرَك**: موضع البُرُوك، ج مَبارِك.
جاى نشستن يا خوابيدن شتر. ج مبارك.
❁ **المُبْرَم**: (ب ر م) ١ـ مف. ٢ ـ المفتول من الحِبال. ٣ ـ من الأمور أو الأحكام: القاطع.

۱ ـ مف ۲ ـ ریسمان تابیده. ۳ ـ مِنَ الأُمور أو الأحكام: کارهای، قاطع حکمهای قاطع.

* **المِبْرَم:** (ب ر م) المِغزل، ج مَبارِم.
دوک ریسندگی. ج مَبارم.

* **المَبْرُوم:** (ب ر م) ۱ ـ مف. ۲ ـ الخيط المفتول.
۱ ـ مف ۲ ـ طناب یا نخ بافته شده.

* **المَبْرُومة:** (ب ر م) سوار من الذهب المبروم طاقين أو أكثر، ج مَبارِم.
دستبند طلائی به شکل دولا تابیده. ج مَباریم.

* **المَبْسِم:** (ب س م) الفم، ج مَباسِم.
دهان. ج مَباسِم.

* **المِبْضَع:** (ب ض ع) الالة التي يُشَقُّ بها الجلد أو غيره، ج مَباضِع: «مبضع الجرّاح».
نیشتر. ج مَباضِع «مِبضَع الجرّاح» نیشتر جرّاح.

* **المَبْغى:** (ب غ ي) ج مَباغٍ. ۱ ـ نوع الطَّلَب. ۲ ـ مكان الطَّلَب.
۱ ـ نوع درخواست. ۲ ـ محل درخواست.

* **المَبْقَلة:** (ب ق ل) موضع البَقل، ج مَباقِل.
زمین سرسبز. محل روییدن باقلا و غیره. ج مَباقِل.

* **المَبْكى:** (ب ک ي) مكان البُكاء، ج مَباكي.
محل گریه، ج مکانِ.

* **المَبْلَغ:** (ب ل غ) ج مَبالِغ. ۱ ـ الكمّيّة من النّقود. ۲ ـ غاية الشيء و منتهاه.
۱ ـ مقداری از پول. ۲ ـ منتهی و سرانجام چیزی.

* **المَبْلَع:** (ب ل ع) ج مَبالِع. ۱ ـ مجرى الابتلاع. ۲ ـ الحَلق.
۱ ـ مجرای دهان تا معده. ۲ ـ حَلق.

* **المَبْنى:** (ب ن ي) البناية، ج مَبانٍ.
ساختمان. ج مَبانِ.

* **المُبْهَم:** (ب هـ م) ۱ ـ مف. ۲ ـ من الكلام: الغامض الذي لا يُعرف له وجه. ۳ ـ من الأمور: الذي لا يُدرَك. ۴ ـ من الطرق: ما كان خفيّاً غير واضح.
۱ ـ مف ۲ ـ سخنان نامفهوم. ۳ ـ مِنَ الأُمور: کارهایی که نمی‌شود بدان رسید. نامعلوم. ۴ ـ مِنَ الطُّرُق: راههای ناآشنا و نامعلوم.

* **المَبْوَلَة:** (ب و ل) ج مَباوِلُ. ۱ ـ إناء يُبال فيه. ۲ ـ مكان في الساحات العامّة أو الأحياء يبول فيه النّاس.
۱ ـ لگن مخصوص ادرار. ۲ ـ توالت عمومی.

* **المَبِيت:** (ب ي ت) ۱ ـ مص باتَ. ۲ ـ المسكن.
۱ ـ مص باتَ ۲ ـ مسکن، خانه، سرا.

* **المَبِيض:** (ب ي ض) العضو الذي فيه تكون البُيَيْضَة في جسم الأنثى.
تُخمدان زن.

* **المَبِيع:** (ب ي ع) ۱ ـ مص باع. ۲ ـ الذي بيع أو شُري.
۱ ـ مص باعَ ۲ ـ جنس خریداری شده، فروخته شده.

* **المُبِين:** (ب ي ن) ۱ ـ فا. ۲ ـ الواضح: «حقٌّ مبين».
۱ ـ فا ۲ ـ واضح و آشکار. «حقٌّ مُبين».

* **مَتَّ:** يَمُتُّ، مَتّاً. اليه بقرابة: وصل إليه و توسّل.
به خویشاوندی به او متوسل شد.

* **مَتى:** ۱ ـ اسم استفهام عن الزمان، نحو: «متى سافرت؟». ۲ ـ اسم شرط يجزم فعلين، نحو: «متى تذهبْ أذهبْ».
۱ ـ اسم استفهام دربارهٔ زمان «چه وقت؟» «متى سافرتَ» چه وقت به مسافرت رفتی. ۲ ـ اسم شرط و فعل را جزم میدهد. «متى تذهَبْ أذهبْ» هر وقت بروی می‌روم.

* **المُتَأخِّر:** (أ خ ر) ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي لا يبلغ غايته أو يصل إلى مكان بعد فوات الوقت المعيّن. ۳ ـ المتخلّف عن ركب الحضارة: «رجلٌ متأخِّر، بلدٌ متأخِّر».
۱ ـ فا ۲ ـ دیرکرده، دیر رسیده. ۳ ـ شخصی که از قافلهٔ تمدن دور است. «رجل متأخر، بلد مُتأخر» مرد عقب افتاده از قافلهٔ تمدن. کشور جا مانده.

* **المَتاع:** ج أمتِعَة. جمع امانِع وَ اماتيع. ۱ ـ كلّ ما يُنتَفَعُ به من الحاجات كالطعام و أثاث البيت والأدوات والسلَع و غيرها، سوى الذهب والفضّة. ۲ ـ كلّ ما يلبسه النّاسُ أو يبسطونه.
۱ ـ انواع کالا. ۲ ـ هر آنچه که انسان برتن دارد، هر آنچه را که روی زمین پهن می‌کند.

* **المَتانَة:** (م ت ن، ت ي ن) ۱ ـ مص مَتُنَ. ۲ ـ الشدّة والصلابة والقوّة.
۱ ـ مص مَتُنَ. ۲ ـ شدت و سرسختی و توان.

* **المَتْبَن:** (ت ب ن) مكان التِّبن، ج مَتابِن.
کاهدان، ج مَتابِن.

* **المَتْجَر:** (ت ج ر) ج مَتاجِر. ۱ ـ الاتّجار، التِّجارة. ۲ ـ ما يُتَّجَر به. ۳ ـ مكان التِّجارة.
۱ ـ تجارت. ۲ ـ خرید و فروش کالای تجارتی. ۳ ـ محل تجارت.

* **المَتْجَرَة:** (ت ج ر) ج مَتاجِر. ۱ ـ مكان التِّجارة. ۲ ـ «أرضٌ متجرة»: يُتَّجر فيها.

۱ـ محل تجارت. ۲ـ ارضٌ متجرة: زمینی که در آن داد و ستد می‌کنند، خرید و فروش می‌کنند.

❀ **المُتْحَف**: (ت ح ف) ج مَتاحِف. ۱ـ مف. ۲ ـ مبنى يضمّ مجموعات قيّمة من التحف الفنيّة أو العلميّة أو التاريخيّة.

۱ـ مف ۲ـ موزه.

❀ **المِتر**: قياس مُستعمَل في ضبط الطُّول قَدْره ذراع و نصف تقريباً، يُقسَم إلى مئة سنتيمتر، و هو الأصل في قياسات «النظام المِتريّ»، ج أمْتار.

متر، که اندازه‌اش یک گز و نیم است ۱۰۰ سانتیمتر است. ج أمتار.

❀ **المِتْراس**: (ت ر س) ج مَتاريس. ۱ ـ ما يُستَتَر به من العدوّ و يُتَحَصَّن و راءه الإطلاق النّار. ۲ ـ خشبة تُوضَع خلف الباب لدعمه.

۱ـ سنگر. ۲ـ تکه چوبی است که برای باز نشدن در پشت در می‌گذارند.

❀ **المُتْرَف**: (ت ر ف) ۱ـ مف. ۲ ـ المتنعّم.

۱ـ مف ۲ـ خوش‌گذران.

❀ **المُتَرَهِّل**: (ر هـ ل) ۱ـ فا. ۲ ـ مَن كان هَشُّ اللحم رخوه.

۲ـ در اصطلاح کسی است که گوشت بدنش شل و فروهشته است.

❀ **المُتَصَرِّف**: (ص ر ف) ۱ـ فا. ۲ ـ حاكم المتصرِّفيّة.

۱ـ فا۲ـ استاندار.

❀ **المُتَصَرِّفيّة**: (ص ر ف) ۱ ـ قطعة إداريّة من البلاد. ۲ ـ منصب المتصرِّف.

۱ـ استانداری، استان. ۲ـ مقام استاندار.

❀ **مَتَّعَ**: تَمتيعاً. ۱ـ ـهُ اللهُ: أبقاه و أطال عَمره. ۲ ـ ـهُ بكذا: جعله ينفع و يلتذُّ به زماناً طويلاً «متّع نظرَه بالمشهد الجميل».

۱ ـ خداوند عمر طولانی به او بخشید. ۲ـ ـهُ بکذا: مدت زیادی چیزی را به او داد. او را از آن بهره‌مند نمود. «متّعَ نظرَه بالمشهد الجميل» با دیدن مناظر زیبا بهره‌مند شد.

❀ **المَتْعَبَة**: (ت ع ب) ج مَتاعِب. ۱ ـ التَّعَب. ۲ ـ مكان التَّعَب. ۳ ـ ما يحمل على التَّعَب.

۱ـ خستگی. ۲ـ جای زحمت کشیدن. ۳ـ کار زحمت دار و خسته کننده.

❀ **المُتْعَة**: ما يُتَمَتَّعُ به من الصَّيد والطَّعام، ج مُتَع.

برخورداری، لذّت، تمتع. ج مُتَع.

❀ **المِتْعَة**: ر. المُتعَة.

❀ **المُتَعَدّي**: (ع د و). ۱ـ فا. ۲ـ من الافعال: هو ما تجاوز حدوثه من الفاعل إلى المفعول به، أي ما يحتاج إلى مفعول به ليتمّ معناه.

۱ ـ فا ۲ ـ فعلهائی هستند که علاوه بر فاعل نیازمند مفعولند.

❀ **المُتَعَنِّت**: (ع ن ت) ۱ـ فا. ۲ ـ طالب الزَّلَّة.

۱ ـ فا ۲ـ خواهان لغزش. کسیکه دچار گرفتاری است، دچار لغزش است.

❀ **المُتَفَجِّرات**: (ف ج ر) موادّ قابلة للانفجار تنفجر بتأثير الحرارة أو الاصطدام.

مواد منفجره.

❀ **المُتَقاذِف**: (ق ذ ف) ۱ـ فا. ۲ـ فرسٌ مُتقاذِف: سريع العدو. ۳ ـ «سيرٌ متقاذِفٌ»: سريع.

۱ ـ فا ۲ ـ اسب تیزرو. ۳ـ سیر مُتقاذف: راه رفتن سریع.

❀ **المُتَّكَأ**: (و ك أ) ما يُجلَس عليه للاتّكاء، ج مُتَّكَآت.

آنچه که روی آن می‌نشینند و تکیه میدهند. محل اِتکاء، ج مُتَكَأت.

❀ **المِتْلاف**: (ت ل ف) ر. التِّلاف. ج مَتالِف و مَتالِيف.

❀ **المُتَلَوِّن**: (ل و ن) ۱ـ فا. ۲ ـ من لا يثبت على خُلُقٍ أو مبدإ واحد.

۱ـ فا ۲ـ مرد متلوّن المزاج. کسیکه بر یک حالت نباشد.

❀ **مَتُنَ**: يَمْتُنُ. مَتانَةً. صلب و قوي.

محکم و سفت و سخت گردید.

❀ **مَتَّنَ**: تَمتيناً. الشيء: جعله متيناً.

آنچیز را محکم و سفت گردانید.

❀ **المَتْن**: ج متون وَ مِتان. ۱ ـ الصّلب الشّديد. ۲ ـ القويّ. ۳ ـ الظَّهر. يذكّر و يؤنّث. ۴ ـ «متن الشيء»: ما ظهر منه. ۵ ـ «متن الأرض»: ما صلب منها و ارتفع و استوى. ۶ ـ «متن الكتاب»: أصله. خلاف الشرح والحواشي. ۷ ـ «متن الطريق»: وسطها. ۸ ـ «متن اللغة»: أصولها و مفرداتها و ألفاظها.

۱ـ سفت و سخت و محکم. ۲ـ نیرومند. ۳ـ پشت مذکر و مؤنث یکسانست. ۴ـ متن الشيء: قسمت آشکار آن چیز. ۵ـ متن الارض: قسمتهای سفت زمین و قسمت‌های بلند مانند کوهها. ۶ـ متن الکتاب: اصل کتاب. بدون شرح و حواشی آن. ۷ـ متن الطریق: وسط راه. ۸ـ متن اللغة: اصول زبان و کلمات و الفاظ زبان.

❀ **المُتَناسِق**: (ن س ق) ۱ـ فا. ۲ـ مِنَ الكلام و نحوه: ما جاء منه على نَسَقٍ و نظام.

سخنان مرتّب و مُنظم و بر یک منوال.

❀ **المُتَنَزَّه**: (ن ز ه) مكان التَّنَزُّه.

گردشگاه.

❀ **المُتَنَفَّس:** (ن ف س) موضع التنفُّس.
محل تَنَفُّس.
❀ **المُتَهَتِّك:** ١ـ فا. ٢ـ رجلٌ مُتَهَتِّك: لا يبالي أن يُهتَك سترُه، لا يبالي الفضيحة.
١ـ فا ٢ـ مردی که پرده‌دری می‌کند.
❀ **المُتَوازِيان:** (و ز ي) خشبتان متوازيتان ثابتتان تستعملان في بعض التمارين الرياضيّة.
چوبهای متوازی پارالل در ورزش ژیمناستیک.
❀ **المُتَوَحِّد:** (و ح د) ١ـ فا. ٢ـ المنفرد بنفسه. ٣ـ المنقطع عن النّاس و عن المجتمع تنسُّكاً و تعبُّداً.
١ـ فا ٢ـ یگانه، یکتا. ٣ـ کسیکه از اجتماع مردم بریده باشد، گوشه‌نشینی اختیار کرده.
❀ **المُتَوَفَّى:** (و ف ي) ١ـ مف. ٢ـ الميت.
١ـ مف ٢ـ مُرده.
❀ **المَتين:** الشديد الصلْب القويّ، ج مِتان: «حبلٌ متين».
سخت و سفت و محکم.
❀ **المَثابَة:** (ث و ب) ج مَثاوب. ١ـ البيت. ٢ـ مجتمع النّاس بعد تفرُّقهم. ٣ـ الموضع الذي يُرجَع إليه مرّة بعد أخرى. ٤ـ الجزاء. ٥ـ من البئر: ما أشرف من الحجارة حولها.
١ـ خانه. ٢ـ گردهمایی مردم پس از پراکندگی آنها. ٣ـ محل و جائی که بارها بدانجا مراجعه شود. ٤ـ پاداش. ٥ـ من البئر: ته چاه.
❀ **المَثّال:** صانع التّماثيل.
پیکرتراش. مجسمه‌ساز.
❀ **المِثال:** ج أمثِلَة وَ مُثُل وَ مُثْل. ١ـ المِقْدار. ٢ـ الشبه. ٣ـ في الصّرف: هو الفعل المعتلّ الفاء، نحو: «وعد».
١ـ اندازه. ٢ـ مانند و مثل. ٣ـ في الصرف: آن فعل معتل الفاء است. «وَعَدَ».
❀ **المِثاليّ:** ١ـ الذي يتّخذ له مَثَلاً أعلى يستهديه و يستوحيه. ٢ـ «الشيء المثاليّ»: الذي اتُّخذ مثلاً أعلى يُستَهدَى به.
١ـ نمونه. سرمشق. ٢ـ الشيء المثاليّ: آنچیزی که بعنوان سرمشق برگزیده شده است.
❀ **المَثانَة:** مستقرّ البول و موضعه من الإنسان والحيوان.
مَثانه انسان یا حیوان.
❀ **المُثبَت:** (ث ب ت) ١ـ مف. ٢ـ من الكلام: غير المنفيّ.
١ـ مف ٢ـ سخنان مثبت ضد منفی.
❀ **المِثقال:** (ث ق ل) ج مَثاقيل. ١ـ ما يوزَنُ به. ٢ـ درهم و نصف الدرهم. ٣ـ من الشيء: مثله في الوزن «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ».
١ـ وزنه‌ای است معادل ۴/۹۰۰ گرم. ٢ـ یک درهم و نیم. ٣ـ من الشيء: برابر آن چیز در وزن «فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره».
❀ **المِثقَب:** (ث ق ب) آلة الثّقب، ج مَثاقِب.
دریل. سوراخ کن. ج مَثاقِب.
❀ **المُثَقَّف:** (ث ق ف) ١ـ مف. ٢ـ ذو الثّقافة. ٣ـ الرمح المقوَّم.
١ـ مف ٢ـ شخص باسواد فرهنگی. ٣ـ نیزه خوب و محکم.
❀ **مَثَلَ:** يَمثُلُ. مُثُولاً. ١ـ بين يَدَيهِ: قام منتصباً بين يديه. ٢ـ هُ به: شبّهه به.
١ـ در برابر او قرار گرفت، حاضر شد. ٢ـ هُ بِهِ: او را به آن تشبیه کرد.
❀ **مَثَلَ:** يَمثُلُ وَ يَمثِلُ. مَثلاً وَ مُثْلَةً. بالقتيل: نكَّل به و قطع أحد أعضائه و ظهرت آثار فعله عليه.
شخص کشته شده را مثله کرد، اعضاء بدنش را قطع کرد.
❀ **مَثَلَ:** يَمثُلُ. مُثُولاً. بين يَدَيهِ: قام منتصباً بين يديه.
در برابر او ایستاد، حاضر شد.
❀ **مَثُلَ:** يَمثُلُ. مَثالَةً. صار فاضلاً.
شخص فاضل و دانشمندی گردید.
❀ **مَثَّلَ:** تَمثيلاً وَ تِمثالاً. ١ـ الشيءَ بالشيءِ: شبّهه به وجعله مثله. ٢ـ الرواية: عرض مشاهدها على المسرح. ٣ـ دوراً في الرواية أو غيرها: عرض شخصيّة أحد أبطالها و تشبَّه به في أعماله و أحواله. ٤ـ بلادَه في بلاد أخرى: قام بالشؤون السياسيّة والتجاريّة و غيرها التي انتدبته بلادُه لها. ٥ـ هُ في الحفلة أو نحوها: قام مقامه و ناب منابَه فيها.
١ـ چیزی را به دیگری تشبیه کرد. ٢ـ الروايةَ: نمایشنامه را روی سن نمایش داد. ٣ـ دوراً في الرواية أو غيرها: نقشی را در نمایشنامه اجرا کرد. ٤ـ بلادَه في بلاد اخرى: نماینده کشورش در کشور ثالث بود. ٥ـ هُ في الحَفْلَة او نحوها: در جشن به نیابت از او حاضر شد.
❀ **مَثَّلَ:** تمثيلاً. ١ـ له الشيءَ: صوَّره له بالكتابة و غيرها كأنّه ينظر إليه. ٢ـ المِثالَ: عمله.
١ـ با نوشتن روی کاغذ آن مسأله را برای او بیان کرد. ٢ـ المِثالَ: بدان مثال عمل کرد.
❀ **المَثَل:** ج أمثال. ١ـ الشِّبْه. النَّظير. ٢ـ العبرة. ٣ـ «المَثَل السّائر»: كلام يقال في حادثة أو في مناسبة خاصّة ويردَّد فيما بعد إذا سنحت مناسبات مشابهة للحالات الأصليّة التي ورد فيها

الكلام، نحو: «وافَقَ شَنٌّ طَبَقَة».

۱ـ شباهت، مثل و مانند. ۲ـ عبرت و پند. ۳ـ المثل السائر: ضرب المثل ورد زبان مردم. «وافق شن طبقه».

● **المِثْل**: ج أمثال. ۱ ـ الشِّبْه، النّظير. ۲ ـ المُماثِل: «هو، و هي، و هما، و هم، و هُنَّ، مثلُه».

۱ـ شباهت، مثل و مانند. ۲ـ همگن: هو، هما، و هی و هما و هنّ مثله.

● **المَثْلَبَة**: (ث ل ب) ج مَثالِب. ۱ ـ العيب. ۲ ـ المسبّة.

۱ـ عیب و نقص. ۲ـ دُشنام دادن.

● **مَثْلَث**: (ث ل ث) ر. ثُلاث.

● **المُثَلَّث**: (ث ل ث) ۱ـ مف. ۲ـ من الأحرف: ذو الثّلاث نقط. ۳ ـ من الأحرف: ذو الثلاث حركات. ۴ ـ في الهندسة: جسم هندسيّ يحيط به ثلاثة خطوط. ۵ ـ من الخَمر أو غيرها: ما طُبِخ ثلاث مرّات و هو من أجود أنواعها.

۱ ـ مف ۲ ـ حروفی که دارای سه «نقطه» است. ۳ـ من الاحرف: حروفی که دارای سه حرکت هستند. ۴ـ في الهندسة: شکل هندسی که از سه خط تشکیل شده است «مثلث». ۵ـ من الخمر او غیرها: شراب یا چیز دیگری که سه بار پخته شده است که بهترین نوع شراب از این قبیل است.

● **المِثْلَث**: (ث ل ث) ج مَثالِث. ۱ ـ ما كان على ثلاث طاقات من الأوتار. ۲ ـ ثالث أوتار العود.

۱ـ دستگاه موسیقی که سه ردیف تار دارد. ۲ـ سومین تار عود.

● **مَثْمَن**: (ث م ن) ر. ثُمان.

● **المَثْنَى**: (ث ن ي) ما بعد الأوّل من أوتار العود، ج مَثانٍ.

دومین تار عود ج مَثانٍ.

● **المَثْوىٰ**: ثَوَىٰ، المنزل، ج مَثاوٍ.

خانه، سرا، ج مَثاوٍ.

● **المَثيل**: ۱ ـ الشَّبيه والنَّظير، ج أَمْثال و مُثُل. ۲ ـ الفاضل، ج مُثَلاء.

۱ ـ شبیه و مانند. ج أمثال وَ مُثُل. ۲ـ شخص فاضل، ج مُثَلاء.

● **مَجَّ**: يَمُجُّ، مَجّاً. الشرابَ أو الرِيقَ أو نحوهما. أو به. من فمه: قذفه، رمى به.

شراب یا تف را از دهان بیرون انداخت.

● **المُجاجَة**: ۱ ـ ما يقذفه الإنسانُ من فيه. ۲ ـ «مُجاجة الشيء»: عصارته.

۱ـ آنچه را که انسان از دهان بیرون می‌ریزد. ۲ـ مُجاجَةُ الشيء: عصارهٔ آن چیز.

● **المُجادَلَة**: ۱ـ مص جادَل. ۲ ـ المُناظَرة لاقحام الخصم و إسكاته.

۱ـ مص جادَل ۲ـ گفتگو برای ساکت کردن دشمن و غلبهٔ بر او.

● **المَجاز**: (ج و ز) ۱ـ مص جاز. ۲ ـ اللَفظ المأخوذ معناه إلى معنى آخر، و هو نقيض الحقيقة. ۳ ـ الطَّريق إذا قُطع من أحد جانبيه إلى الاخر، المَعْبَر، ج مَجاوِز.

۲ـ لفظ مجاز که معنای آن از لفظ دیگر گرفته شده. که عکس حقیقت است. ۳ـ مَعبر، پل، ج مَجاوز.

● **المُجاز**: (ج و ز) ۱ـ مف. ۲ ـ حامل شهادة الإجازة الجامعيّة في فرع من فروع العلم والأدب: «مجاز في الحقوق».

۱ ـ مف ۲ـ فارغ التحصیل دانشگاه. «مُجاز في الحقوق».

● **المُجازاة**: (ج ز ي) ۱ـ مص جازَى. ۲ ـ المكافأة على العمل.

۲ـ پاداش کار انجام شده.

● **المجازَة**: (ج و ز) ج مجاوز. ۱ ـ الطريق إذا قُطِع من أحد جانبيه إلى الاخر، المَعْبَر. ۲ ـ الأرض الكثيرة الجَوْز. ۳ ـ «مجازة النهر»: الجسر.

۱ـ معبر، پل. ۲ـ سرزمین پر از گردو «درخت». ۳ـ مجازة النهر: پل روی رودخانه.

● **المَجاعَة**: (م ج ع، ج و ع) ۱ـ مص مُجَع وَ مجع وَ جاعَ. ۲ ـ الجُوْع. ۱ـ مص مَجُع وَ مَجَع وَ جاعَ. ۲ـ گرسنگی.

● **المَجال**: (ج و ل) محلّ الجَوَلان.

محل جولان و حرکت.

● **المَجّان**: ۱ ـ الكثير المجون. ۲ ـ عطيّة الشيء بلا بَدَل و لا ثمن: «أعطاه الكتابَ مجّاناً».

۱ـ بسیار هرزه و فاسد. ۲ـ مُفت. «اعطاه الكتابَ مجّاناً» کتاب را مفت به او داد.

● **المَجانَة**: ۱ـ مص مَجنَ. ۲ ـ المزاح و الهزل و قلّة الحياء.

۱ ـ مص مَجنَ ۲ـ شوخی و مزاح و بی بندوباری.

● **المَجاهِل**: (ج هـ ل) الأراضي المجهولة من الكرة الأرضيّة.

سرزمینهای نامعلوم از کرهٔ زمین.

● **المَجبَنَة**: (ج ب ن) ج مَجابِن. ۱ ـ المكان الذي يكثر فيه الجُبْن. ۲ ـ المكان الذي يُصْنَع فيه الجُبْن. ۳ ـ ما يحمل على الجُبْن.

۱ـ محلی که در آن پنیر فراوان است. ۲ـ محلی که در آنجا تولید پنیر فراوان است. ۳ـ ترس و وحشت، محل ترس و وحشت.

❀ المَجّة: ١ـ المرّة من مَجَّ. ٢ـ قدْر ما يُمَجُّ: «ما بقي في الإناء إلاّ مَجّةٌ».

١ـ يكبار تف كردن. ٢ـ يک قُلُب آب و غيره، «مابقي في الاناء الامَجّة» در ظرف چيزی نمانده است جز يک قُلَّب.

❀ المُجْتَرّ: (ج ر ر) ١ـ فا. ٢ـ من الحيوانات: الذي «يجترُّ» طعامَه، أي يعيده من بطنه فيمضغه ثانيةً ثمّ يبلعه.

١ـ فا ٢ـ حيوانات نشخوار كننده.

❀ المُجتَمَع: (ج م ع) ١ـ مكان الاجتماع. ٢ـ الهيئة الاجتماعيّة.

١ـ محل گردهمايی. ٢ـ جامعه

❀ المَجْثَم: (ج ث م) ج مَجاثم. ١ـ مكان الجثُوم. ٢ـ الجثُوم.

١ـ محل دراز كشيدن. ٢ـ روی زمين دراز كشيدن.

❀ المَجثِم: (ج ث م) مكان الجثُوم. ج مَجاثِم.

محل دراز كشيدن. ج مَجاثِم.

❀ المَحْجَره: (ج ح ر) الملجأ، المكمن. ج مَجاحِر.

پناهگاه. ج مجاحر.

❀ مَجَدَ: يَمْجُدُ. مَجْداً. كان ذا مجد.

دارای مجد و عظمت و بزرگی بود.

❀ مَجُدَ: يَمْجُدُ. مَجادَةً. ر. مَجَدَ.

❀ مَجَّدَ: تَمجيداً. ١ـ عَظَّمَهُ وَ جَلَّلَهُ و أثنى عليه ٢ـ ـهُ: نسبه إلى المَجْد.

١ـ او را بزرگ داشت، گرامی داشت، ستايش نمود. ٢ـ ـهُ: او را به مجد و عظمت نسبت داد.

❀ المَجْد: ج أمجاد. ١ـ مص مَجَدَ. ٢ـ العزّ و الرِّفعة والشَّرف.

١ـ مص مَجَدَ ٢ـ بزرگی و عظمت و شأن مقام.

❀ المِجْداف: (ج د ف) ج مَجاديف. ١ـ مِقذاف السفينة، و هو خشبة في رأسها لوح عريض تُدفَع به السفينة. ٢ـ «مِجدافا الطّائر»: جناحاه.

١ـ پاروی قايق و غيره. ٢ـ مجدافا الطائر: دو بال پرنده.

❀ المَجْدَرَة: (ج د ر) بالشيء: الجدير به. للمذكّر والمؤنّث والمفرد والمثنّى والجمع.

شايستهٔ آنچيز. مذكر، مؤنث، مفرد، مثنى، جمع يكسانست.

❀ المُجَدَّرَة: (ج د ر) طعام يُتَّخَذ من العدس والأرزّ.

غذائی است تركيب يافته از عدس و برنج.

❀ المِجذاف: (ج ذ ف) «مِجذاف السّفينة»: مِجدافها.

پاروی قايق و غيره.

❀ المَجَر: سكّان بلاد المَجَر.

مجارستانی‌ها.

❀ المَجرى: (ج ر ي) ج مَجار. ١ـ مكان الجَرْي: «مجرى الماء، مجرى الدم من العروق». ٢ـ الممرّ: «مجرى الشمس».

١ـ محل جريان. «مجرى الماء، مجرى الدم في العروق» محل جريان آب. محل جريان خون در رگها. ٢ـ جريان «مجرى الشمس» جريان خورشيد.

❀ المُجَرَّب: (ج ر ب) ١ـ مف. ٢ـ الذي جرَّبته الأمور وأحكمته.

١ـ مف ٢ـ شخص مجَرّب. دارای تجربه كافي.

❀ المَجَرّة: (ج ر ر) نجوم كثيرة في السماء لا تُدرَک بمجرَّد البصر و إنّما ينتشر ضوؤها فيُرى كأنّه بقعة بيضاء.

ستاره‌های راه شيری.

❀ المُجَرَّد: (ج ر د) ١ـ مف. ٢ـ من الكلام: الخالي من الزَّوائد «فعلٌ مجرَّد». ٣ـ ما يمثّل صفات غير ملموسة. نحو: الشجاعة، البياض.

١ـ سخنانی كه زائد نباشد «فعل مجرّد». ٣ـ آنچه را كه بيانگر صفتهای نامأنوس باشد، از قبيل «شجاعت، سفيدی».

❀ المِجْرَفة: (ج ر ف) آلة يُجْرَف بها الطّينُ و غيره. ج مَجارِف.

بيل. ج مجارف.

❀ المَجْزَر: (ج ز ر) موضع «الجَزْر»، أي الذَّبح.

محل ذبح. كشتارگاه.

❀ المَجْزَرَة: (ج ز ر) ج مَجازِر. ١ـ المَجْزَر. ٢ـ مجتمع القوم. ٣ـ المعركة الدامية.

١ـ كشتارگاه. ٢ـ محل اجتماع مردم. ٣ـ جنگ خونين.

❀ المَجَسّ: (ج س س) ج مَجاسّ ١ـ موضع الجَسّ. ٢ـ الصدر. ٣ـ قَرن متحرّک في رأس الحشرات.

١ـ محل لمس كردن. ٢ـ سينه. ٣ـ شاخک متحرک روی سر حشرات.

❀ المُجَسَّم: (ج س م) ١ـ مف. ٢ـ كلّ ما له طول و عرض و عمق. ٣ـ العدد الحاصل من ضرب طول الجسم بعرضه و عمقه.

١ـ مف ٢ـ هر آنچه كه دارای سه بعد باشد. ٣ـ عددی كه حاصل ضرب طول در عرض در عمق باشد.

❀ المَجْلَبَة: (ج ل ب) الأمر الداعي إلى جَلْب الشيء: «هذا العمل مجلبةٌ للفخر».

باعث و دليل برای جلب چيزی. «هذا العملَ مجلبة للفخر» اين كار افتخار آميز.

❀ المَجَلّة: (ج ل ل) ج مَجالّ وَ مَجَلاّت. ١ـ الصحيفة التي فيها

المسكة. ٢ ـ الصحيفةالكبيرة التي تصدر دوريّاً و تحمل معلومات عامّة أو أخبار فنّ من الفنون. ٣ ـ الكتاب.
١ـ مجله. ٢ـ فصلنامه. ٣ـ كتاب.
* **المِجْلَخ**: (ج ل خ) آلة تُحدَّد بها السكين أو نحوها، ج مَجالِخ.
١ـ سوهان براى تيز كردن چاقو. ج مَجالِخ.
* **المَجلِّخ**: (ج ل خ) مَن يحدِّد السكاكين أو نحوها بالمَجلَخ.
١ـ كسيكه چاقوا تيز مى‌كند با سوهان.
* **المُجَلَّد**: (ج ل د) ١ـ مف. ٢ ـ ما جُلِدَ من الكتاب، ج مُجلَّدات.
١ ـ مف ٢ـ كتاب جلد شده. ج مُجلَّدات.
* **المَجلِس**: (ج ل س) ج مجالس. ١ ـ وضع الجُلوس. ٢ ـ المجلس.القومي ٣ ـ «المجلس النيابيّ»: المكان الذي يجتمع فيه النُّوّاب. ۴ ـ «المجلس النّيابيّ»: النوّاب. ۵ ـ «المجلس البلديّ» ۶ ـ البَلَديّة.
١ـ محل نشستن. ٢ـ مجلس ملّى ٣ـ المجلس السياسيّ: محل گردهمايى نمايندگان مجلس. ۴ـ المجلس النّيابي: نمايندگان مجلس. ۵ـ المجلس البلديّ: شهردارى.
* **المُجلِّي**: (ج ل ي) ١ـ فا. ٢ ـ السابق في الحلبة: «فرسٌ مجلٍّ، أديبٌ مجلٍّ».
١ ـ فا ٢ـ پيشتاز در مسابقه. برنده مُسابقه.
* **المِجمَرَة**: (ج م ر) ما يوضَع فيه الجَمر مع البخور، ج مَجامِر.
منقل آتش منقل ذغالى كه در آن بخور ريزند. ج مَجامِر.
* **المَجْمَع**: (ج م ع) ج مَجامِع. ١ ـ موضع الاجتماع. ٢ ـ الناس المجتمعون. ٣ ـ هيئةرجال الدِّين الكبار المجتمعة للنظر في بعض القضايا الدينيّة. ۴ ـ العلميّ أو اللغويّ: هيئة العلماء أو اللغويين الذين يشتركون في جمعيّة أو مؤسّسة رسميّة أو خاصّة.
١ـ محل اجتماع. ٢ـ مردم گردهم آمده. ٣ـ هيئت روحانيون گردهم آمده براى بحث پيرامون يك مسأله دينى. ۴ـ العلميّ او اللغويّ: دانشمندان گردهم آمده براى بحث پيرامون مسأله علمى يا لغوى.
* **المُجْمَل**: (ج م ل) ١ـ مف. ٢ـ من الكلام: العامّ الموجز
١ ـ مف ٢ ـ سخنان كلى و مختصر و مفيد.
* **المَجمُوع**: (ج م ع) ١ـ مف. ٢ ـ المؤلَّف الذي جُمعت فيه الأشعار و القصص والنوادر و غيرها، ج مَجاميع.
١ ـ مف ٢ـ كتابى كه در آن شعرها و قصه‌هاى نادر جمع‌آورى شده است. ج مجاميع. مجموعهٔ نوادر
* **المَجمُوعَة**: (ج م ع) ١ـ من الشيء: الطائفة منه «مجموعة من الكتب، مجموعة من النّاس». ٢ ـ طائفة المغنّين أو المصلّين الذين يشتركون في الأنشاد.
١ ـ گروهى، تعدادى از آنچيز «مجموعة من الكتب» تعدادى كتاب. «مجموعة من الناس» گروهى از مردم. ٢ـ گروهى از شركت‌كنندگان در قرائت يك سرود. گروهى از نمازگزاران.
* **مَجَنَ**: يَمْجُنُ، مُجُوناً وَ مُجْناً وَ مَجانَةً: مزح و قلَّ حياؤه و لم يُبال ما يقول و ما يفعل.
شوخى و مزاح كرد، بى‌بندوبار شد.
* **المِجَنُّ**: (ج ن ن) التُّرس، ج مَجانّ.
سنگر، سپر. ج مَجان.
* **المَجنَى**: (ج ن ي) ج مَجانٍ. ١ ـ ما يُجنَى من الثِّمار. ٢ ـ الموضع الذي يُجْنَى منه الثَّمر.
١ـ ميوهٔ چيده شده. ٢ـ محلى كه بايد ميوه از آنجا چيده شود.
* **المَجنُون**: (ج ن ن) الفاقد العقل، ج مَجانِين.
ديوانه، بيخرد. خُل. ج مجانين.
* **المِجهَر**: (ج هـ ر) ١ـ فا. ٢ ـ آلة بَصريّة تُكبِّرُ الأجسام فيُرى بها منها ما لا يُرى بالعين المجرَّدة.
١ ـ فا ٢ـ ميكروسكوپ. عَدَسى.
* **المِجْهَر**: (ج هـ ر) ر. المُجهر.
* **المَجْهَل**: (ج هـ ل) الأرض لا يُهتَدَى فيها، ج مَجاهِل.
سرزمين ناشناس. ج مَجاهِل.
* **المَجهُود**: (ج هـ د) ١ـ مف. ٢ ـ الطاقة، الوسع.
٢ ـ تاب و توان.
* **المَجهُول**: (ج هـ ل) ١ـ مف. ٢ ـ ما لا يُعلَم.
١ ـ مف ٢ـ نامعلوم.
* **المِجْوَز**: (ج و ز) آلة موسيقيّة يُنفَخ فيها لها قصبتان مثقوبتان.
نى‌لبك دوتايى.
* **المَجُوس**: طائفةيعبدون النّار أو الشمس.
زرتشتيان.
* **المَجُوسيّ**: ١ ـ واحد المَجُوس. ٢ ـ السّاحر.
١ـ زرتشتى. ٢ـ جادوگر.
* **المَجُوسيّة**: ملّة المَجوس و عقيدتهم.
زرتشتيگرى.
* **المُجَوَّف**: (ج و ف) ١ـ مف. ٢ ـ المقعَّر، الذي أُخرج ما في جوفه.
١ ـ مف ٢ـ توخالى.

❀ **المُجُون**: ١ـ مص مَجَن. ٢ـ ر. المجانة.

❀ **المَجِيد**: ذو المَجْد، ج أمْجاد: «تاريخٌ مجيد، عملٌ مجيد».
دارای مقام بزرگ. ج امجاد. «تاريخ مجيد، عمل مجيد» تاريخ پرافتخار، كار افتخار آميز.

❀ **المُجِيد**: (ج و د) ١ـ فا. ٢ـ من الشعراء أوْ غيرهم: الذي يأتي بالجيِّد من الشِّعْر أو غيره.
١ـ فا ٢ـ شاعر كه شعر خوب می‌سرايد.

❀ **مَحا**: يَمْحُو وَ يَمْحى. مَحْواً. (م ح و) ١ـ الشيءَ: أزاله و أذهبَ أثرَهُ «محا الكلمةَ». ٢ـ الشيءُ و ذهب أثرُه.
از بين بُرد، نابود كرد. ٢ـ الشيءُ: آنچيز از بين رفت.

❀ **مَحىٰ**: يَمْحىٰ وَ يَمْحي. مَحْياً. (م ح ي) الشيءَ: أزالَهُ و أذهب أثرَه.
آنچيز را از بين بُرد، نابود كرد.

❀ **مَحَّىٰ**: تَمْحِيَة. (م ح و) الشيءَ: بالغ في محوه.
برای از بين بردنش مبالغه كرد، سعی فراوان كرد.

❀ **المَحارَة**: (ح و ر، ح ي ر) ١ـ مص حارَ وَ مَحُورُ. ٢ ـ الصَّدَفَة و نحوها من العظم، ج مَحار. ٣ ـ جوف الأذن.
٢ـ صدف و مانند آن ج مَحار. ٣ـ سوراخ گوش.

❀ **المَحاسِن**: (ح س ن) المواضع الحسنة من البدن.
جاهای زيبای بدن.

❀ **المُحاضَرة**: (ح ض ر) ١ـ مص حاضَرَ. ٢ـ بحث أدبيّ أو علميّ أو عقائديّ يلقيه خطيب في جمع من النّاس. ٣ـ بحث يلقيه الأستاذ في طلّابه.
١ـ مص حاضَرَ ٢ـ بحث و گفتگوی ادبی و علمی كه سخنران آنرا در مجلس سخنرانی بيان می‌كند. ٣ـ سخنانی كه استاد برای دانشجويان سركلاس بيان می‌كند.

❀ **المحافِظ**: (ح ف ظ) ١ـ فا. ٢ ـ حاكم المحافظة. ٣ ـ مَن يحافظ على قديم الأشياء من عادات و تقاليد و نحوها فلا يؤخذ بتيّار التجديد.
٢ـ استاندار. ٣ـ كسيكه عادات و آداب و رسوم قديم را حفظ می‌كند و از طرف تازه بدوران رسيده‌ها مورد دشمنی قرار نمی‌گيرد.

❀ **المُحافَظَة**: (ح ف ظ) ١ـ مص حافظ. ٢ ـ أحد الأقسام الإداريّة في بعض البلدان العربيّة يديرها قائمقامون.
١ـ مص حافَظَ ٢ـ اُستان كه تقسيم می‌شود به شهرستانها.

❀ **المُحاق**: ١ ـ ما يُرى في القمر من نقص بعد إكتماله. ٢ ـ آخر الشهر القمريّ.
١ـ ماه كامل كه اندک نقص داشته باشد «محاق». ٣ـ آخرين روزهای ماه قمری.

❀ **المُحال**: (ح و ل) ١ـ مف. ٢ ـ ما لايُمكنُ وجوده، المستحيل. ٣ ـ جمع المتناقضين في شيء ما في زمان واحد. ٤ ـ الباطل.
١ـ مف ٢ـ چيزی كه امكان وجودش محال است. ٣ـ جمع دو متناقض در يک چيزی و يک زمان. ٤ـ باطل و غلط.

❀ **المُحالَة**: (م ح ل، ح و ل) «لا مُحالة»: لا بدَّ، لا ريب.
چاره‌ای نيست، شكی نيست.

❀ **المُحاماة**: (ح م ي) ١ـ مص حامىٰ. ٢ ـ مهنة المُحامي.
١ـ مص حامیٰ. ٢ـ شغل و پيشه، وكيل دعاوی.

❀ **المحامِي**: (ح م ي) ١ـ فا. ٢ ـ المدافع عن حقوق المترافعين المتقاضين أمام المحاكم.
١ ـ فا ٢ـ وكيل دعاوی

❀ **المَحَبَّة**: (ح ب ب) المودّة.
دوستی.

❀ **المَحبَرَة**: (ح ب ر) الدواة، ج مَحابِر.
دوات. ج مَحابِر.

❀ **المِحْبَرَة**: (ح ب ر) ر. المَحبَرَة.

❀ **المَحبَس**: (ح ب س) مكان الحَبْس، السجن، ج مَحابِس.
مكان حبس. زندان. ج مَحابِس.

❀ **المَحْتِد**: (ح ت د) ج مَحاتِد. ١ ـ الأصل في النَّسَب: «هو كريم المحتِد». ٢ ـ الطَّبع.
١ـ اصل و نسب «هو كريم المحتد» او اصل و نسب خوبی دارد. ٢ـ خلق و خوی. سرشت.

❀ **المُحتَرَف**: (ح ر ف) ١ـ مف ٢ ـ الموضع الذي يعمل فيه بعض أصحاب الحِرَف كالرّسّامين أو النّحّاتين أو غيرهم.
١ ـ مف ٢ـ محل كار و پيشه شغلهای مختلف.

❀ **المُحتَرِف**: (ح ر ف) ١ـ فا. ٢ ـ صاحب «الحِرفَة» أي الصنعه. ٣ ـ من الرياضيّين أو غيرهم: مَن يتّخذ الرياضة أو غيرها للتكسُّب لا للهواية.
١ ـ فا ٢ـ صاحب حرفه و شغل. ٣ـ ورزشكار حرفه‌ای، عكس ورزشكار آماتور.

❀ **المُحْتَضَر**: (ح ض ر) ١ـ مف. ٢ ـ مَن حضره الموتُ.
١ ـ مف ٢ـ شخصيكه رو به مرگ است. در حال احتضار.

❀ **المُحتوىٰ**: (ح و ي) ١ـ مف. ٢ ـ المضمون. ج مُحْتَوَيات: «محتوى الكتاب».
١ ـ مف ٢ـ مضمون. ج مُحتويات. «محتوى الكتاب».

❀ **المَحَجُّ**: (ح ج ج) الموضع الذي يُحَجُّ أليه، ج مَحاجّ.

زيارتگاه، اماكن مقدسة. ج مَحاجّ.

❁ المَحْجَرُ: (ح ج ر) ج مَحاجِر. ١ـ مص حَجَرَ. ٢ـ مكان تُقطَع منه الحجارة. ٣ـ «المحجر الصّحّيّ»: مكان يُوضَع فيه المصابون بأمراض و بائيّة من مسافرين أو غيرهم حفاظاً على الصحّة العامّة.

١ـ مص حَجَرَ ٢ـ معدن سنگ. ٣ـ قرنطينه.

❁ المَحْجِرُ: (ح ج ر) من العين: ما أحاط بها. ج مَحاجِر.

حدقه چشم. ج مَحاجِر.

❁ المُحَجَّلُ: (ح ج ل) ١ـ مف. ٢ـ من الخيل: ما كان في قوائمه بياض.

١ـ مف ٢ـ اسبى كه پاهايش سفيد باشد.

❁ المِحْجَمَةُ: (ح ج م) آلة كالكأس توضع على جسم المريض فتجذب الدم. ج مَحاجِم.

دستگاه حجامت خون. ج مَحاجِم.

❁ المُحَدَّبُ: (حَدَبَ) ١ـ مف. ٢ـ من الخطوط: ما كان خارجاً بشكل قوس.

١ـ مف ٢ـ خطوط كه به شكل كمان باشد.

❁ المِحْدَلَةُ: (ح د ل) ج مَحادِل ١ - حجر مستدير أسطوانيّ كبير تُدلَّك به السّطوح التّرابيّة شتاءً لمنع تسرُّب المياه إلى داخل البيوت. ٢ـ سيّارة ذات عجلات معدنيّة ضخمة تُرَصُّ بها حجارة الطرق و طبقاتها الزفتيّة.

١ـ غلطك سنگى. ٢ـ بلدوزر. ماشين بزرگ غلطك

❁ المَحْدُودُ: (ح د د) ١ـ مف. ٢ـ المحروم: «ضيفه محدود عن القِرَى». ٣ـ الممنوع من الخير و غيره. ٤ـ المعيَّن بحدود: «سِعرٌ محدود».

١ـ مف ٢ـ محروم. ٣ـ منع شده ز خير و غيره. ٤ـ معيَّن. «سِعرٌ محدود: نرخ معيّن».

❁ المِحرابُ: (ح ر ب) ج مَحاريب. ١ـ من المسجد:أرفع مكان فيه. ٢ - من المسجد: مقام الإمام. ٣ـ صدر البيت.

١ـ محراب مسجد. ٢ـ من المسجد: محل و مقام امام مسجد. ٣ـ قسمتهاى بالاى خانه.

❁ المِحراثُ: (ح ر ث) آلة تُشَقّ بها الأرضُ للزراعة. ج مَحاريث.

گاو آهن. خيش. ج محاريث.

❁ المُحَرِّكُ: (ح ر ك) ١ـ فا. ٢ ـ جهاز تسيِّره المحروقات كالبنزين أو المازوت أو الذرّة أو غيرها من الطاقات فيحوِّلها إلى قوّة آليّة محرِّكة دافعة تسيِّرُ السيّارات و الطائرات و السُّفُن و الدَّرّاجات الناريّة و غيرها. ج محرِّكات.

١ـ فا ٢ـ موتور ماشين و هواپيما و... ج مُحَرِّكات.

❁ مُحَرَّم: (ح ر م) الشَّهر الأوّل من السَّنة القمريّة. أيّامه ٣٠.

اولين ماه سال هجرى قمرى ٣٠ روز است. ج مَحارِم.

❁ المَحْسَدَةُ: (ح س د) ما يدعو إلى الحَسَد. ج مَحاسِد.

آنچه كه باعث حسد مى‌شود. ج مَحاسِدُ.

❁ المَحْسَنَةُ: (ح س ن) ما يحسُن. ج مَحاسِن.

آنچه را كه نيكوست. ج مَحاسِن.

❁ المَحْسُوسُ: (ح س س) ١ـ مف. ٢ـ الذي يُدرَك بالحِسّ.

٢ـ آنچه با حواس درک و احساس مى‌شود.

❁ مَحَصَ: يَمْحَصُ. مَحْصاً. ١ـ الشيءَ: خلَّصه من كلّ عيب. ٢ـ الذهبَ بالنّار: خلَّصه ممّا يخالطه من الغشّ.

١ـ آنچيز را خالص و ناب گردانيد. ٢ـ الذَّهَبَ بالنار: طلا را تيزابى نمود تبديل كرد به ٢٤ عيار.

❁ مَحَّصَ: تَمحيصاً. الكلامَ: نقّاه من العيوب والشّوائب.

سخنان را بدور از هر عيب و نقص ادا كرد. بيان نمود.

❁ المِحْصَدُ: (ح ص د) آلة الحَصْد. المنجل. ج مَحاصِد.

١ـ دستگاه درو كردن. ٢ـ داس. ج مَحاصِدُ.

❁ المَحْصُولُ: (ح ص ل) ج مَحاصيل. ١ ـ مص. حَصَلَ. ٢ ـ مف. ٣ ـ الحاصل. ٤ ـ ما بقي و ثبت من الغلال.

١ـ مص حَصَل. ٢ـ مف. ٣ـ محصولات. ٤ـ غلات باقيمانده.

❁ مَحَضَ: يَمْحَضُ. مَحْضاً. هُ المودّةَ أو النّصحَ: أخلصه إيّاه.

نسبت به او دوستى را به حد اعلا رساند.

❁ مَحُضَ: يَمْحُضُ. مُحُوضةً. نَسَبُهُ أو في نَسَبِهِ: كان خالص النَّسَب.

خالص النسب

❁ المَحْضُ: ج مِحاض. ١ـ مص مَحَضَ. ٢ـ من اللبن أو غيره: ٣ ـ الخالص الصريحُ عموماً: «عَرَبيٌّ مَحْضٌ».

١ ـ مص مَحَضَ ٢ ـ شير خالص. ٣ـ بطوركلى هر آنچه خالص و صريح باشد. «عربيّ محض» عرب خالص.

❁ المَحْضَرُ: (ح ض ر) ج مَحاضِر. ١ـ المَشْهَد. ٢ ـ الحضور. ٣ ـ السِّجِلّ: «محضر الجلسات». ٤ ـ «محضر الضبط»: تسجيل رجال الأمن ما رأوه أو سمعوه أو فعلوه عند تنفيذ الأحكام في مخالفات السير أو البناء أو غيرها.

١ـ دادگاه. مجلس. ٢ـ حاضر شدن. ٣ـ دفتر ثبت و اسناد. ٤ـ محضر الضبط: گزارش مأموران امنيتى از آنچه كه ديده‌اند يا شنيده‌اند.

❁ المَحَطُّ: (ح ط ط) ر. المَحَطَّة.

* المَحَطَّة: (ح ط ط) ج مَحاط و مَحطّات. ١ ـ الموقف: «محطّة القطار». ٢ ـ مكان النزول.
١ـ ايستگاه. «محطة القطار» ايستگاه راه‌آهن. ٢ـ ايستگاه پياده شدن از اتوبوس.
* المِحْفَظَة: (ح ف ظ) كيس من جلد أو من قماش تُحفَظ فيه النقود أو الأوراق أو كتب الطلاّب. ج مَحافِظ.
كيف. كيف كتاب. كيف جيب. ج محافظ.
* المَحْفِل: (ح ف ل) ج مَحافِل. ١ ـ المجلس. ٢ ـ من الماء: مجتمعه. ٣ ـ «المحفل الماسونيّ»: المنظّمة والمكان اللّذان ينتظم فيهما فريق من الماسونيّين أو «البنّائين الأحرار».
١ـ مجلس. ٢ـ منَ الماء: آب جمع شده. ٣ـ المحفل الماسوني: مجلس فراماسوني‌كه محل گردهمائي فراماسونهاست.
* مَحَقَ: يَمحَقُ. مَحقاً. ١ـ الشيءَ: أبطله و محاه. ٢ ـ هُ: أهلكه. ٣ ـ اللهُ الشيءَ: نقصه و ذهب ببركته.
١ ـ آنچيز را باطل كرد. نابود كرد. از بين بُرد. ٢ـ هُ: او را نابود كرد. ٣ـ اللهُ الشيءَ: خداوند بركت را از آنچيز گرفت. كم كرد.
* المُحَقِّق: (ح ق ق) ١ـ فا. ٢ـ في‌لغة المحاكم: هو قاضي التحقيق، أو المستنطِق.
١ ـ فا در اصطلاح دادگستري. بازپرس.
* المِحْقَن: (ح ق ن) ج مَحاقِن. ١ ـ آلة الحقن. ٢ ـ الإناء الذي يُصَبّ فيه اللّبَن لتخرج زبدته.
١ـ آلت اماله كردن. ٢ـ مَشكي كه در آن شير را مي‌ريزند جهت گرفتن كره.
* المِحْقَنَة: (ح ق ن) ج مَحاقِن. آلة الحقن. ج مَحاقِن.
آلت اماله كردن. ج محاقن.
* مَحَكَ: يَمْحَكُ. مَحكاً. ١ ـ خاصم و إشتدّ. ٢ ـ تمادى في اللجاجة‌عند المساومة.
١ـ درگير شد. به دشمني پرداخت. ٢ـ به هنگام معامله لجاجت و سرسختي نمود.
* المِحَكّ: (ح ك ك) ما يُحَكّ به. الشيء.
سنگ محک.
* المُحْكَم: (ح ك م) ١ـ مف. ٢ ـ المُتقَن: «كلامٌ محكم». ٣ ـ من القرآن: الظاهر الواضح الذي لا يحتاج إلى تأويل.
١ ـ مف ٢ـ استوار و قويّ؛ كلام محكم؛ سخنان رسا و قوي. ٣ـ من القرآن: آياتي از قرآن كه واضح و آشكار است و نيازي به تأويل ندارد.

* المَحْكَمَة: (ح ك م) المجلس الذي يجري فيه النظر في الدَّعاوَى. ج مَحاكِم.
دادگاه. ج محاكم.
* مَحَلَ: يَمْحَلُ. مَحْلاً وَ مُحُولاً. المكانُ او البَلَدُ: انقطع عنه المطر فيبست أرضه. أجدب.
در آن سرزمين باران نباريد و زمين خشك و بي‌آب و علف شد. خشك و بي‌حاصل شد.
* مَحُلَ: يَمْحُلُ. مَحَالَةً. المكانُ أو البلدُ: انقطع عنه المطر فيبست أرضه. أجدب.
آب و باران از آن سرزمين منقطع شد و آنجا بي‌آب و علف و خشك و لم‌يزرع شد.
* مَحِلَ: يَمْحَلُ. مَحْلاً وَ مُحُولاً. ر. مَحَلَ.
* المَحَلّ: (ح ل ل). ج مَحالّ. ١ ـ مكان الحُلُول. ٢ ـ دكّان التّاجر.
١ـ جاي فرود آمدن. جاي نشستن. ٢ـ دكان و مغازهٔ بازرگان و كاسب.
* المَحْل: ج مُحُول. وَ أمحال. ١ـ مص مَحَل وَ مَحِل. ٢ ـ انقطاع المطر و يبس الأرض.
١ـ مص مَحَل وَ مَحِل. ٢ـ نباريدن باران و خشكي زمين.
* المَحْلَب: (ح ل ب) ١ ـ موضع الحَلْب. ج مَحالِب. ٢ ـ شجر له حَبٌّ يُجعَل في الطِّيب.
١ـ جاي دوشيدن حيوان. ج مَحالِب. ٢ـ درختي است كه دانه‌هاي خوشبو دارد و بدانهٔ آن «حبّ المحلب گويند».
* المِحْلَب: (ح ل ب) الإناء الذي يُحلَب فيه اللبن. ج مَحالِب.
ظرف دوشيدن شير. ج مَحالِب.
* المَحَلَّة: (ح ل ل) منزل القوم. ج مَحالّ و مَحَلاّت.
كوچه. كوي. ج مَحالّ و مَحَلاّت.
* المِحْلَج: (ح ل ج) ج مَحالِج. ١ ـ آلة «لحَلْج» القطن، أي تخليصه من بذره. ٢ ـ ما يُحْلَج عليه القطن.
١ـ دستگاه حلاجي پنبه «دستگاه جدا كننده پنبه از دانه» ٢ـ كمان پنبه‌زني. وردنه.
* المُحَمَّد: (ح م د) ١ـ مف. ٢ ـ الذي كثرت خصاله الحميدة.
٢ـ ستايش شده. كسيكه خلق و خوي پسنديده او فراوان است.
* المَحْمَدَة: (ح م د) ج مَحامِد. ١ـ مص حَمِدَ. ٢ ـ ما يُحمَد عليه المرء.
١ـ مص حَمِدَ. ٢ـ آنچه كه انسان را بدان مي‌ستايند.
* المِحْمَصَة: (ح م ص) ج مَحامِص. ١ ـ آلة لتحميص الحَبّ

أو نحوه. ۲ ـ دكّان تُباع فيه الحبوب المحمّصة والمملّحة.
۱ـ ظرفي كه در آن نخود را بو ميدهند ۲ـ مغازه فروش نخود و تخمه بو داده شده.

❁ **المَحْمِلُ**: (ح م ل) ج مَحامِل. ۱ـ ما يُحمَلُ فيه. ۱ ـ ما يُحْمَل فيه. ۲ ـ الهودج.
۱ ـ مَحمِل ۲ـ كجاوه.

❁ **المِحْمَلُ**: (ح م ل) علاقة السيف. ج مَحامِل.
بند شمشير. ج مَحامِل.

❁ **المَحْمِيَّة**: (ح م ي) ۱ـ مص حَمي. ۲ ـ البلاد الموضوعة تحت حماية دولة أو عدّة دول.
۱ ـ مص حَمِي ۲ـ كشورهاى تحت‌الحمايه.

❁ **المِحْنَة**: البليّة. ج مِحَن.
بلاء

❁ **المِحْوَر**: (ح و ر) ج مَحاوِر. ۱ ـ الحديدة التي تدور عليها البكرة ۲ – في الهندسة: الخطّ المستقيم الموصل بين قطبَي الكرة. ۳ ـ من الأرض: خطٌّ مستقيم تدور الأرض حوله.
۱ ـ محور، غرغره. ۲ـ في‌الهندسة: خط مستقيم كه از دو قطب كره مى‌گذرد. ۳ـ من الارض: خط مستقيم كه گرداگرد كرهٔ زمين مى‌گذرد.

❁ **المَحيا**: (ح ي ي) ج مَحايٍ. ۱ ـ المكان الذي يُحيا فيه. ۲ ـ الحياة.
۱ـ محل زندگى. ۲ـ زندگى.

❁ **المُحَيّا**: (ح ي ي) ۱ـ مف. ۲ ـ الوجه.
۱ ـ مف ۲ـ صورت، گونه.

❁ **المَحِيد**: (ح ي د) ۱ـ مص حادَ يَحيدُ. ۲ ـ المَفَرّ، المَهرَب.
۱ ـ مص حادَ يَحيدُ ۲ـ محل فرار و گريز. گريزگاه.

❁ **المُحِيط**: (ح و ط) ۱ـ فا. ۲ ـ البحر المحيط باليابسة من أكثر جهاتها، الأوقيانوس. ۳ ـ الوسط الذي يعيش فيه الإنسان. ۴ ـ الخطّ‌الذي يحيط بالدائرة.
۱ ـ فا ۲ـ محل زندگى انسان. ۳ـ اقيانوس. ۴ـ خطى كه از دور دايره مى‌گذرد.

❁ **المُخُّ**: ج مِخاخ وَ مِخَخَة. ۱ ـ «نِقْي» العظم، أي نخاعه، و هو مادّة تملأ الفراغ الكائن في وسط العظام الطويلة. ۲ ـ خالص كلّ شيء.
۱ـ مغز استخوان. ۲ـ خالص و ناب از هر چيز.

❁ **المَخاض**: (م خ ض. خ و ض) ۱ـ مص مَخِض. ۲ ـ وجع الولادة، و هو الطَّلْق.
۱ ـ مص مَخِضَ ۲ـ درد زايمان.

❁ **المُخاط**: ما يسيل من الأنف. ج أَمْخِطَة.
آب بينى. ج أمخِطَة.

❁ **المَخايِل**: (خ ي ل) مخايل النجابة: أماراتها، إشاراتها.
علايم نجابت. نشانه‌هاى نجابت.

❁ **المَخبَأ**: (خ ب أ) موضع الاختباء. ج مَخابِئ.
پناهگاه. دژ. محل اختفا. ج مخابيء.

❁ **المِخباط**: (خ ب ط) ج مَخابيط. ۱ ـ ما يُخْبَط به الشجر أو غيره. ۲ ـ مدقّة منظّف الثياب.
۱ـ طنابى كه شاخه درخت را بدان مى‌بندند تا كه برگهايش بريزد. ۲ـ پُتک زختشويى.

❁ **المَخْبَر**: (خ ب ر) العلم بالشيء بالخبَر لا بالمنظر: «مخبره يختلف عن منظره».
مطلع شدن از چيزى توسط خبر رسيده نه ديدن آن مسألة «مخبرهُ يختلف عن منظره» خبر او با ديدنش فرق دارد.

❁ **المَخبِط**: (خ ب ط) ما يُخبَط به الشجر أو غيره، ج مَخابِط.
چيزى كه برگهاى درخت را با آن مى‌ريزند. خ مخابط.

❁ **المُختار**: (خ ي ر) ۱ـ فا. ۲ـ مف. ۳ـ فى‌بعض البلدان: شخص ينتخبه أبناء القرية، أو أبناءالحيّ في المدن، فيتقلّد منصباً رسمياً و يكون مسؤولاً لدى الحكومة عن بعض المعاملات القانونيّة.
۱ ـ فا ۲ ـ مف ۳ ـ در بعضى از كشورها شخصى است كه كارهاى رتق و فتق روستا را عهده‌دار است. «كدخدا».

❁ **المُختَبَر**: (خ ب ر) ۱ـ مف ۲ ـ المكان الذي تُجرَى فيه التحليلات الكيماويّة أو الاختبارات العلميّة، ج مُختَبَرات.
۱ ـ مف ۲ـ آزمايشگاه. ج مختبرات.

❁ **المُختَرَع**: (خ ر ع) ۱ـ مف. ۲ ـ الشيء المستحدَث. ج مُختَرَعات.
۱ ـ مف ۲ـ اختراع شده. ج مُختَرعات.

❁ **المُختَلّ**: (خ ل ل) ۱ـ فا. ۲ ـ المضطرب العقل. ۳ ـ من الأمور: غير المستقيم.
۱ ـ فا ۲ـ ديوانه. ۳ـ من الامور: كارهاى نامنظم.

❁ **المِخَدّة**: (خ د د) ما يُوضعُ عليه الخدُّ عليه عند النوم. مُتكًا. ج مَخادّ.
بالش. مُتكا

❁ **المُخَدِّرات**: (خ د ر) موادّ تخدِّر الجسم والإحساس و تبعث في المرء شبه غفلة. والمخدِّرات من أشدّ الآفات فتكاً في المجتمع الحديث.
مواد مخدّر، كه از مشكلات بزرگ جوامع امروزى است.

* المَخدَع: (خ د ع) ر. المُخدَع.
* المُخْدَع: (خ د ع) البيت الصغير داخل البيت الكبير. ج مَخادِع.
خانهٔ کوچک که در داخل خانهٔ بزرگ قرار دارد. ج مَخادِع.
* المِخْدَع: (خ د ع) ر. المُخدَع.
* المَخدُوم: (خ د م) ١ـ مف. ٢ ـ المولى، السّيّد.
١ـ مف ٢ـ آقا، سرور، ارباب.
* مَخَرَ: يَمْخُرُ وَ يَمْخَرُ. مَخراً وَ مُخُوراً. ١ـ تِ السَّفينةُ: جرت تشقُّ الماء. ٢ ـ السابحُ: شقّ الماءَ بيديه.
١ ـ کشتی در دریا به راه افتاد در حالیکه امواج دریا را می‌شکافت. ٢ـ السّابحُ: شناگر مشغول شنا شد.
* المَخْرَج: (خ ر ج) ج مَخارِج. ١ـ مص خرجَ. ٢ ـ موضع الخروج. ٣ـ المنفذ: «ليس له من هذا المأزق مخرج».
١ ـ مص خَرَجَ ٢ـ محل بیرون آمدن. ٣ـ راه نفوذ، راه فرار. «ليس لهُ من هذا المأزق مخرج» در این راه راه فراری برای او نیست.
* المُخْرِج: (خ ر ج) ١ـ فا. ٢ـ في السينما او المسرح: من يسيِّر ترتيب المنظر والمشاهد و حركات الممثّلين.
١ ـ فا ٢ ـ کارگردان درسینما و تئاتر
* المِخرَز: (خ ر ز) ما يُخرَز به الجلد أو نحوه. ج مَخارِز.
چیزی که پوست را سوراخ می‌کند. «درَفش» ج مخارز.
* المِخرَطة: (خ ر ط) آلة الخراطة. ج مَخارِط.
الت و دستگاه خراطی. ج مخارط.
* المَخرُوط: (خ ر ط) ١ـ مف. ٢ـ في الهندسة: شكل هندسيّ مستدير القاعدة ينتهي منها صعداً إلى نقطة هي رأسه.
١ ـ مف ٢ ـ در هندسه شکل مخروطی، مخروط.
* المَخْزَن: (خ ز ن) موضع الخَزْن. ج مَخازِن.
انبار، مغازه. ج مخازن.
* مَخَضَ: يَمْخُضُ. وَ يَمْخَضُ وَ يَمْخِضُ. مَخْضاً. ١ـ اللبنَ: استخرج زُبدَه. ٢ ـ الشيءَ: حرّكه بشدّة.
١ ـ کرهٔ شیر را گرفت. ٢ـ الشيءَ: چیزی را به شدت تکان داد.
* مَخِضَ: يَمْخَضُ. مَخاضاً وَ مِخاضاً. تِ الحامل: دنا وقت ولادتها و أخذها الطَّلْقُ.
زائو زمان زائیدنش فرا رسید و او را درد زایمان گرفت.
* المُخَضْرَم: (خ ر م) ١ـ مف. ٢ ـ من مضى قسم من عمره في الجاهليّة و قسم في الإسلام.
١ ـ مف ٢ـ کسیکه قسمتی از عمرش در جاهلیت و قسمتی دیگر در اسلام سپری شده است.
* مَخَطَ: يَمْخُطُ وَ يَمْخَطُ. مَخْطاً. ١ـ المخاطَ: أخرجه من أنفه. ٢ ـ الولدَ: أخرج المُخاطَ من أنفه.
١ ـ آب بینی را بیرون آورد. گرفت. ٢ـ الولدَ: آب بینی بچه را گرفت.
* مَخَّطَ: تَمخيطاً. الولدَ: أخرج المُخاطَ من أنفه.
آب بینی بچه را گرفت.
* المَخْطَة: ١ ـ المرّة من مخط. ٢ ـ ما يُقذَف من المُخاط دفعةً واحدة.
١ـ یکبار آب بینی را گرفتن. ٢ـ آنچه که بیکباره از بینی به بیرون پرتاب می‌شود گرفته می‌شود.
* المُخطَّط: (خ ط ط) ١ـ مف. ٢ـ كلّ ما به خطوط: «ثوبٌ مخطّط».
٢ـ راه راه، زیبا. «ثوبٌ مُخطَّطٌ» لباس راه راه.
* المَخطُوطة: (خ ط ط) كتاب كُتب بخطّ اليد.
کتاب خطی.
* المَخفَر: (خ ف ر) مركز لقوى الأمن في المدن والقرى أو على الحدود. ج مَخافِر.
پاسگاه مرزی، پاسگاه در روستاها و شهرها. ج مَخافِر.
* المُخْل: آلة من حديد مستطيلة يُستعان بها على رفع الحجارة أو قلعها. ج أمْخال و مُخُول.
اهرم. دیلم، که عبارت است از میلهٔ کلفت و آهنی و دراز بجای کلنگ در کندن زمین جابجائی سنگهای بزرگ بکار میرود.
* المِخْلاة: (خ ل ي) ما يوضع فيه العَلَف و يُعلَّق في عنق الدابّة لتأكل. ج مَخالٍ.
جوال. خورجین. توبره. ج مَخال.
* المِخْلَب: (خ ل ب) ظفر السّبع. ج مَخالِب و مَخالِيب.
چنگ و ناخن درندگان. ج مخالِب وَ مخاليب.
* المُخَلِّص: (خ ل ص) ١ـ فا. ٢ ـ لقب السيّد المسيح.
١ ـ فا ٢ـ لقب حضرت مسیح.
* المُخَلَّل: (خ ل ل) ١ـ مف. ٢ ـ ما جُعِل في الخَلّ من الخيار أو القثّاء أو غيرهما.
٢ـ خیار شور و امثال آن که در سرکه می‌خوابانند.
* مَخْمَس: (خ م س) ر. خُماس.
* المُخْمَل: (خ م ل) نسيج له «خَمْل»، و هو شيء كالزَّغَب.
پارچه مخملی.
* المُخَمِّن: (خ م ن) ١ـ فا. ٢ ـ الذي يعيِّن مقدار الشيء أو

قيمته بالتقدير والظنّ.
۱ ـ فا ۲ـ کسیکه تخمین می‌زند، یعنی اندازه و ارزش چیزی را بطور تقریبی می‌گوید.

المَخْمُور: (خ م ر) ۱ـ مف. ۲ ـ السَّكْرَان.
۱ ـ مف ۲ـ مست.

المُخَنَّث: (خ ن ث) ۱ـ مف. ۲ ـ المسترخي المتثنّ المتكسّر كالنساء.
۱ ـ مف ۲ـ شل و ول، شکسته و بیحال، مانند زنان.

المَخُوف: (خ و ف) ما يُخاف منه.
ترس‌آور.

المَخُوفَة: (خ و ف) الأرض التي يُخاف منها: «و إنّي لنزّالٌ بكلّ مخوفة».
سرزمین وحشتناک، ترس‌آور. «و انّی لنزّال بكلّ مخوفة» من هر آینه قدم میگزارم در هر سرزمین ترس‌آور.

المُخْوِلُ: (خ و ل) ۱ـ فا. ۲ ـ الكريم الأخوال.
۱ ـ فا ۲ـ شخصی که دائی‌های بزرگوار و بخشنده دارد.

المَخِيض: اللبن الذي تستُخرج زبده بوضع الماء فيه و تحريكه.
شیری که کره‌اش گرفته شده است.

المُخَيِّلَة: (خ ي ل) القوّة الحسّيّة الباطنيّة التي تمثّل الأشياء في الذهن.
قوهٔ تخیّل باطنی در انسان.

المُخَيَّم: (خ ي م) ج مُخَيَّمات. ۱ ـ المكان الذي تُنصب فيه الخيام: «مخيّمُ الكشّاف، مخيّمُ الشّباب». ۲ ـ «نار المخيّم»: نار يضرمها الكشّافة أمام مخيّمهم و يقيمون حولها الألعاب و حفلات السّمَر.
۱ـ اردوگاه، برپائی خیمه. «مُخيّم الكشاف مخيّم الشباب» اردوگاه پیشاهنگی و جوانان. ۲ـ نار المخيّم: آتشی است که پیشاهنگان روشن می‌کنند و گرداگرد آن انواع بازی و جشنها را برپا می‌کنند.

مَدّ: يَمُدّ، مَدّاً. ۱ـ الشيءَ او به: بسطه «مدّ يده، مدّ الحبلَ». ۲ ـ اللهُ عمرَه: أطاله. ۳ـ هُ: أعانه و أغاثه. ۴ ـ الجُندَ: نصرهم و قوّاهم بالمَدَد.
۱ ـ چیزی پهن کرد و کشید. «مَدّالحبلَ» طناب را گسترد. ۲ـ اللهُ عمرهُ: خداوند عمرش را طولانی کرد. ۳ـ هُ: به او کمک رساند، او را یاری نمود. ۴ـ الجُندَ: ارتش را یاری کرد، تقویت کرد.

المَدّ: ج مُدُود. ۱ـ مص مدّ. ۲ ـ المَدَى: «بيني و بينه قدر مدّ البصر». ۳ـ من البحر: ارتفاع مائه و امتداده إلى البرّ. ۴ ـ علامة تُجعَل على الألف الممدودة هذه صورتها «آ»، نحو: «الآخر».
۱ ـ مص مَدّ ۲ـ فاصله. «بيني و بينه قدر مَدُّ البصر» بین من او فاصله‌ای است. ۳ـ من البحر: مدّ دریا و آن بالا آمدن آب دریاست. ۴ـ علامتی است که روی الف ممدودهٔ گذاشته می‌شود «آ» مانند «الآخر».

المُدّ: مكيال يساوي ۱۸ ليتراً تقريباً، ج أمْداد و مِداد و مِدَدَة.
پیمانه‌ای است معادل ۱۸ لیتر. ج امداد و مِداد و مِدَدَة.

المَدَى: ۱ ـ الغاية، المُنتهى: «جاوز الظالمون المدى». ۲ ـ المسافة.
۱ ـ سرانجام، هدف، مقصود، حدّ. «جاوز الظالمون المدیٰ» ستمگران از حدّ گذشتند. ۲ـ مسافت.

المِداد: ج أمِدَّة. ۱ ـ الحِبر. ۲ ـ ما صُبَّ في السّراج من زيت أو نحوه.
۱ـ جوهر، دوات. ۲ـ روغن چراغ، نفت برای روشنائی چراغ.

المَدار: (د و ر) ۱ـ من الشيء: ما يدور عليه. ۲ ـ من الأمر: ما يجري عليه «مدار الحديث».
۱ ـ مدار چیزی. ۲ـ من الأمر: چیزی که کار بر آن میگردد، براساس آن در حال جریان است «مدار الحديث» چارچوب گفتار و کلام.

المَداس: (د و س) الحِذاء.
کفش.

المُدام: (د و م) الخمر.
شراب.

المُدامَة: (د و م) الخمر.
شراب.

المَدَبّ: (د ب ب) المَجْرَى ج مَدابّ.
مجری، محل جریان. ج مَدابّ.

المَدْبَغَة: (د ب غ) موضع الدَّبْغ، ج مَدابِغ.
دباغ خانه، چرمسازی. ج مَدابِغ.

المُدّة: ج مُدَد. ۱ ـ المقدار من الزمان، للكثير والقليل منه. ۲ ـ الغاية من الزمان والمكان.
۱ـ مقداری از زمان، زیاد یاکم. ۲ـ نهایت زمان و مکان.

المُدَجَّج: (د ج ج) ۱ـ مف. ۲ ـ اللابس سلاحه التامّ.
۱ ـ مف ۲ـ کسیکه تمام عیار مسلح است.

المَدْجَنَة: (د ج ن) المكان الذي تربّى فيه الدّواجن، ج مَداجِن.
محل نگهداری حیوانات اهلی. ج مَداجِن.

❁ مَدَحَ: يَمْدَحُ. مَدْحاً. هُ: أحسن الثناء عليه، حمده.
او را ستود، او را به نيكى ستود.
❁ المَدْح: ١ـ مص مَدَحَ. ٢ـ في الشعر: هو غرض من أغراض الشّعر الغنائيّ يعبّر عن عواطف الإعجاب والاحترام والشكران حيال شخص أو حزب أو أمّة.
١ـ مص مَدَحَ ٢ـ نوعى از شعر است كه به مدح شخص يا حزب و امت و غيره مى‌پردازد.
❁ المِدْحة: ج مِدَح. ١ـ الاسم من مَدَح. ٢ ـ ما يُمدَح به.
١ـ اسم از مَدَح. ٢ـ آنچه را كه با آن مدح كنند.
❁ المَدْخَل: (د خ ل) ج مَداخل. ١ـ مص دَخَلَ. ٢ ـ الدُّخول. ٣ ـ موضع الدُّخول.
١ ـ مص دَخَلَ ٢ـ وارد شدن. ٣ـ محل ورود.
❁ المَدْخَن: (د خ ن) ما يخرج منه الدُّخان، ج مَداخِن.
دودكش. ج مَداخن.
❁ المَدْخَنَة: (د خ ن) المِجمرة، ج مَداخِن.
دودكش. ج مَداخِن.
❁ المِدْخَنَة: (د خ ن) المِجمَرة. ج مَداخِن.
مَنقل
❁ مَدَّدَ: تَمديداً. ١ـ الشيءَ: بسطه. ٢ ـ المُدّةَ أو غيرها: أطالها.
١ ـ چيزى را گسترد. پهن كرد، كشيد. ٢ـ المُدَّةَ أو غيرها: مدت را طول داد. طولانى كرد.
❁ المَدَد: ج أمْداد. ١ ـ العَون والغوث. ٢ ـ الجيش.
١ـ كمک و يارى. ٢ـ ارتش.
❁ المِدْرار: (د ر ر) الغزير السَّيَلان أو الدَّرّ: «مطرٌ مِدرار».
بسيارريزان. «مطرٌ مِدرار» باران فراوان.
❁ المُدَرِّب: (د ر ب) ١ـ فا. ٢ ـ الذي يدرِّب الجنود على أساليب القتال. ٣ ـ الذي يدرِّب اللاعبين على أصول الألعاب الرياضيّة.
١ ـ فا ٢ـ مُرَبّى سربازان به شيوه‌هاى جنگ. ٣ـ مربى ورزش.
❁ المَدْرَج: (د ر ج) أرض في المطار مسوّاة تدرج فيها الطائرة عند هبوطها أو إقلاعها، ج مَدارِج.
باند فرودگاه. ج مَدارِج.
❁ المُدَرَّج: (د ر ج) ١ـ مف ٢ ـ مكان خاصّ بالنّظّارة في الملاعب والساحات فيه مقاعد صُفّت في شكل درجات. ٣ ـ غرفة كبيرة صُفّت فيها المقاعد في شكل درجات ليجلس عليها النُّظّارة فيشاهدوا شريطاً سينمائيّاً أو حفلة تمثيلية أو يستمعوا إلى محاضرة أو نحوها.
١ ـ مف ٢ـ جاى نشستن بينندگان مسابقات ورزشى در استاديوم. ٣ـ سالن نمايش فيلم در سينما و تأتر. و شنيدن سخنرانى.
❁ المُدَرِّس: ١ـ فا. ٢ ـ المعلِّم.
١ ـ فا ٢ـ معلم. آموزگار.
❁ المَدْرَسة: (د ر س) ج مَدارِس. ١ ـ المكان الذي يدرس فيه التلاميذ. ٢ ـ المَذْهَب من مذاهب الأدب والفنّ و غيرهما.
١ـ مدرسه. آموزشگاه. ٢ـ يک مكتب از مكاتب هنرى و ادبى.
❁ المُدَرَّعة: (د ر ع) ١ـ مف. ٢ ـ سفينة حربيّة ملبّسة فولاذاً.
١ ـ مف ٢ـ كشتى جنگى و زره‌پوش. ماشين جنگى زره‌پوش.
❁ المَدْعاة: (د ع و) ١ ـ الدَّعوة إلى الطعام. ٢ ـ السَّبب: «إنّ اجتهاده مدعاة للأمل والفخر».
١ـ دعوت براى ميهمانى. ٢ـ علّت و سبب. «انّ اجتهاده مَدعاة للأمل و الفخر» كوشش او باعث اميد و آرزو و افتخار است.
❁ المُدَّعي: (د ع و) ١ـ فا. ٢ـ المدّعي العام: قاضٍ يمثّل الحقّ العامّ لدى المحاكم.
١ ـ فا ٢ ـ دادستان عمومى.
❁ المِدْفَأة: (د ف أ) آلة لتدفئة المنازل بالحطب أو الغاز أو الزيوت، ج مَدافِىء.
بُخارى. ج مَدافِىء.
❁ المِدْفَع: (د ف ع) ج مَدافِع. ١ ـ آلة الدَّفْع. ٢ ـ سلاحٌ ناريّ ثقيل تُقذَف به القنابل أو القذائف. و من أنواعه: المدفع الرَّشّاش. و المدفع المضادّ للطائرات، و مدفع الميدان، و مدفع الهاون، و غيرها.
١ـ دستگاه فشار و هُل دادن. ٢ـ توپ جنگى از انواع آن: توپ ضد هوائى. توپ دور بُرد، خمپاره و غيره.
❁ المِدْفَعيّة: (د ف ع) طائفة من المدافع برجالها: «المدفعيّة المضادّة للطائرات، مدفعيّة الميدان».
تعدادى از توپ جنگى به همراه خدمهٔ آن.
❁ المَدْفَن: (د ف ن) موضع الدَّفن، ج مَدافِن.
جاى دفن كردن. ج مَدافِن.
❁ المِدَقّ: (د ق ق) ما يُدَقّ به، ج مَداقّ.
چكش. پُتک. ج مَداقّ.
❁ المِدَقّة: (د ق ق) ما يُدَقّ به، ج مَداقّ.
چكش. پُتک.

❁ المُدْقِع: (د ق ع) ١ـ فا. ٢ ـ المُلصَق بالتُّراب. ٣ ـ الذَّليل. ۴ ـ من الجوع أو الفقر: الشديد.
١ ـ فا ٢ ـ چسبيده به خاک. ٣ ـ خوار و ذليل. ۴ ـ من الجوع او الفقر: گرسنگی و فقر شديد.
❁ المِدْماك: (د م ک) الصفّ من حجارة البناء، ج مَداميک.
مقدارى فراوان از سنگهاى ساختمان. ج مَداميک.
❁ المُدَمَّس: (د م س) ١ـ مف. ٢ ـ طعام من الفول المسلوق الممزوج بالتَّوابل.
٢ ـ نوعى غذاست از باقلای آب پز شده به همراه ادويه‌جات.
❁ المَدْمَع: (د م ع) ج مَدامِع. ١ ـ موضع الدَّمع. ٢ ـ مجرى الدَّمع.
١ ـ جای اشک ٢ ـ مجرای اشک. ريزش اشک
❁ مَدَّنَ: تمديناً. ١ ـ المُدُن: بناها. ٢ ـ هُ: نقله إلى حالة الرقيّ والحضارة.
١ ـ شهرها را ساخت. ٢ ـ هُ: او را متمدّن نمود.
❁ المُدْيَة: الشفرة الكبيرة، ج مُدىً و مُديات و مُدَيات.
تيغ بزرگ. ج مُدىً وَ مُديات وَ مُدَيات.
❁ المَديح: ما يُمْدَح به، ج مَدائح.
مدح و ستايش. ج مَدائح.
❁ المَديد: ج مُدُد. ١ ـ الممدود. ٢ ـ الطويل: «فلانٌ مديد القامة، عمرٌ مديد». ٣ ـ العَلَف.
١ ـ كشيده شده. گسترده شده. ٢ ـ بلند و دراز «فلانٌ مديد القامة» فلانى بلند قامت است. «عمر مديد» عمر طولانى. ٣ ـ علف.
❁ المُدير: (دور) ج مُدَراء ١ ـ فا. ٢ ـ من يتولّى النَّظر في بعض الأمور. ٣ ـ من يتولّى أدارة أعمال مدرسة أو مؤسّسة أو قطاع حكوميّ.
٢ ـ سرپرست كارها. ٣ ـ مدير مدرسه يا مؤسسه بخش دولتى و خصوصى.
❁ المَدين: (م د ن. د ي ن) مَن كان عليه دَيْن.
بدهكار.
❁ المَدينة: ج مُدُن وَ مَدائن وَ مُدْن. ١ ـ القرية الكبيرة الاهلة بالسكان. ٢ ـ الخادِمة. ٣ ـ المملوكة
١ ـ شهر. ٢ ـ زن خدمتكار. ٣ ـ زن برده.
❁ مُذْ: ر. مُنْذُ.
❁ المَذاق: (ذ و ق) ١ ـ مص ذاق. ٢ ـ طَعم الشيء.
١ ـ مص ذاقَ ٢ ـ مزهٔ چيزى.

❁ المَذبَح: (ذ ح ب) ج مَذابح. ١ ـ مكان الذَّبح. ٢ ـ في الكنيسة: موضع يقدِّم عليه الكاهن الذبيحة الرمزيّة.
١ ـ جای ذبح كردن. ٢ ـ در كليسا جائى است كه كشيش قربانى رمزى را قرار ميدهد.
❁ المِذْراة: (ذ ر و) خشبة ذات أطراف كالأصابع يذرّى بها القمح أو نحوه، ج مَذارٍ.
چوبى است مثل چنگال كه با آن گندم را باد ميدهند. چارشاخ انگشته. افشون. ج مَذارٍ.
❁ المِذْعان: (ذ ع ن) السهل الانقياد. للمذكّر والمؤنّث.
كسيكه زود اطاعت مى‌كند سربراه. مذكر و مؤنث يكسانست.
❁ المُذَكَّر: (ذ ک ر) ١ـ مف. ٢ ـ من الكلام أو نحوه: ما كان فيه علامة التذكير.
١ ـ مف ٢ ـ سخنانى كه علامت تذكير داشته باشد.
❁ المُذَكِّرة: (ذ ک ر) ١ ـ دفتر يدوّن فيه صاحبه خواطرَه أو مواعيدَه يوماً بعد يوم. ٢ ـ ورقة صادرة عن محكمة أو جهة رسميّة تكلّف رجال الأمن بإلقاء القبض على أحد المتَّهمين: «صدرت بحقّه مذكِّرة توقيف أو إحضار».
١ ـ دفتر خاطرات. دفتر سررسيد. ٢ ـ ورقه جلب متهم كه از طرف دادگاه صادر مى‌شود.
❁ المَذَمّة: (ذ م م) ١ ـ مص ذمّ. ٢ ـ اللَّوم، الانتقاد
١ ـ مص ذَم ٢ ـ ملامت. سرزنش. انتقاد.
❁ المُذَنَّب: (ذ ن ب) ١ـ مف. ٢ ـ ما له ذَنَب: «نجمٌ مذنَّب».
١ ـ مف ٢ ـ هر آنچه داراى دُم باشد «نجم مُذَنَّب» ستارهٔ دنباله‌دار.
❁ المَذْهَب: (ذ ه ب) ج مَذاهب. ١ ـ مص ذهَبَ. ٢ ـ المعتَقَد. ٣ ـ الطريقة.
١ ـ مص ذَهَبَ ٢ ـ مكتب، باور. ٣ ـ راه و روش . شيوه.
❁ المِذْوَد: المكان الذي يوضع فيه عَلَف الدَّوابّ، ج مَذاوِد و مَذاويد.
انبار علوفه. ج مَذاود. وَ مَذاويد.
❁ المِذياع: (ذ ي ع) ج مَذاييع. ١ ـ الذي يبوح دائماً بالأسرار. ٢ ـ آلة تنقل الصوت كهربائيّاً في إذاعة الأخبار والخطب والأغاني و غيرها. ٣ ـ الراديو.
١ ـ كسيكه پيوسته رازها را فاش مى‌كند. ٢ و ٣ ـ راديو.
❁ مَرَّ: يَمُرّ. مَرّاً وَ مُروراً وَ مَمَرّاً. ١ ـ مضى، ذهب: «مرَّ الزمانُ». ٢ ـ هُ أو الشيءَ أو به أو عليه: جاز عليه «مرَّ بالدار فسأل عن أهلها».

۱ـ رفت. گذشت. «مرّ زمان» زمان سپری شد. ۲ـ هُ او الشيء أو به أو عليه: از آنجا گذر كرد. «مَرّ بالدار فسأل عن اهلها» از آنجا گذر كرد احوال ساكنان خانه را پرسيد.

❁ **المُرّ**: ج امرار. ۱ ـ ما كان كريه المَذاق، نقيض الحُلو. ۲ ـ صمغ يسيل من شجرة فيجمد قِطَعاً، و هو طيّب الرائحة مُرُّ الطَّعم، يُستعمَل دواءً.

۱ـ تلخ مزه ضدشيرين و گوارا. ۲ـ نوعی صمغ است كه از درخت سرازير میشود خوشبوست ليكن بدمزه بعنوان دوا بكار میرود.

❁ **المَرْء**: الأنسان، الرَّجل، ج رِجال من غير لفظِه، و قيل مَرْؤُون، م مَرْأة و مَرَة، مث. مَرْآن.

انسان. مرد. ج رجال كه از لفظ خودش نيست و گفته شده «مَرْؤون» م مَرأة وَ مَرَة مث مرآن.

❁ **المَرْأى**: (ر أ ي) المنظر: «ضربه بمرأى الناس».

منظر. ديدگاه. «ضربهُ بمرأىٰ الناس» او را در برابر ديدگان مردم زد.

❁ **المَرائِب**: (ر أ ب) ج مَرائب. ۱ ـ مكان تُصلَح فيه السيّارات و غيرها من الآليّات. ۲ ـ مكان لإيواء السيّارات.

۱ـ تعميرگاه اتومبيل و غيره. ۲ـ گاراژ اتومبيل.

❁ **المُرابي**: (ر ب و) ۱ـ فا. ۲ ـ الذي يعطي ماله بالفائدة.

۱ ـ فا ۲ـ رباخوار.

❁ **المَرْأة**: ر. إمرأة.

❁ **المِرآة**: (ر أ ي) آلة من بلّور أو غيره ينظر فيها الإنسان ليرى نفسه، ج مَرايا و مَراء.

آيينه. ج مَرايا وَ مَراء.

❁ **المُراح**: (ر و ح) مأوى الماشية.

محل نگهداری حيوانات.

❁ **المِراح**: اشتداد الفرح والنشاط والمَرَح.

شدت سرور و خوشحالی و نشاط.

❁ **المَرارة**: ۱ـ مص مَرّ يَمَرُّ وَ يَمُرُّ ۲ ـ لحمة شبه كيس لازقة بالكبد تكون فيها الصُّفراء، ج مَرائر.

۱ ـ مص مَرّ يَمَرُّ و يَمُرُّ ۲ـ كيسهٔ صفرا كه به كبد چسبيده. ج مَرائر.

❁ **المِراس**: ۱ـ مص مارَسَ. ۲ ـ الشدّة و القوّة: «هو صعب المراس».

۱ ـ مص مارَسَ ۲ـ شدت و سختی. «هو صعب المراس» او بسيار تندخوست.

❁ **المُراسِل**: (ر س ل) ۱ ـ المكاتِب. ۲ ـ الصَّحافِيُّ الذي يقوم بجمع الأخبار أو المعلومات بعيداً عن مقرّه ويرسلها إلى صحيفته أو وكالته.

۱ـ نويسنده. ۲ـ روزنامهنگار.

❁ **المُراسَلة**: (ر س ل) ۱ـ مص راسل. ۲ ـ المكاتبة: «نال شهادته بالمراسلة».

۱ ـ مص راسل ۲ ـ نامهنگاری «نال شهادته بالمراسلة» گواهينامهاش را از راه دور بدست آورد. «از طريق دانشگاه پيام نور».

❁ **المَرافِع**: (ر ف ع) عند المسيحيّين: أيّام مُعيّنة تتقدّم الصوم.

روزهای مشخصی است كه مسيحيان در آن روزه میگيرند.

❁ **المَرافِق**: (ر ف ق) ۱ـ مرافق الدّار: منافعها، و هي مصابّ الماء و نحوها فيها. ۲ ـ «مرافق البلاد»: ما تنفع به البلاد من الموارد العائدة كالجمارک والموانیء والمطارات و غيرها.

۱ ـ سرويس خانه از قبيل دستشوئی و حمام و غيره. ۲ـ مرافِق البلاد: بخشهای درآمدزای دولت از قبيل گمركات و بنادر و فرودگاهها.

❁ **المُراقَبة**: (ر ق ب) ۱ـ مص راقَبَ. ۲ ـ فحص الحكومة عن أمر الكتب والصحف والأفلام والرسائل و نحوها قبل السماح بنشرها أو توزيعها. ۳ـ «برج المراقبة»: بناء يشرف على أرض المطار و منه تصدر الأوامر إلى الطائرات بالتحليق أو بالحطّ.

۱ ـ مص راقَبَ ۲ـ سانسور كتاب مجله روزنامه و غيره از طرف دولت. ۳ـ برج المراقبة: برج مراقبت در فرودگاه.

❁ **المَرام**: (ر و م) ۱ـ مص رام يَرُومُ. ۲ ـ المطلَب، المقصد، ج مَرامات.

۱ـ مص رامَ يَرومُ ۲ـ هدف. قصد. غرض. ج مَرامات.

❁ **المُراهِق**: (ر ه ق) ۱ـ فا. ۲ ـ من قارب الرّشد.

۱ ـ فا ۲ـ بالغ. نزديک به بلوغ.

❁ **المُراهَقة**: (ر ه ق) ۱ـ مص راهَقَ. ۲ ـ مرحلة من العمر يقارب فيها الإنسان الرّشد.

۱ ـ مص راهقَ ۲ـ مرحله بلوغ. نزديكی به سن بلوغ.

❁ **المَرؤوس**: (ر أ س) ۱ـ مف. ۲ ـ مَن كان تحت سلطة رئيس أو حاكم.

۱ـ مف ۲ـ كسيكه زيرنظر رئيس يا فرمانروا باشد. زيردست.

❁ **المُربّى**: (ر ب و) ۱ـ مف. ۲ ـ فاكهة تُعقَد بالسُّكَّر.

۱ ـ مف ۲ـ مُربا.

❁ **المَربِض**: (ر ب ض) موضع رَبض الدَّوابّ، ج مَرابِض.

آغُل چارپايان. ج مَرابِض.

❁ **المَربَط**: (ر ب ط) موضع ربط الدَّوابّ، ج مَرابِط.
آغُل چارپایان، ج مرابِط.
❁ **المَربِط**: (ر ب ط) ر. المَربَط.
❁ **المَربَع**: (ر ب ع) ج مَرابِع. ۱ ـ المكان الذي يُقام فيه في فصل الربيع. ۲ ـ المَلْهَى.
۱ـ محل سکونت در فصل بهار. ۲ـ کاباره.
❁ **المُرَبَّع**: (ر ب ع) ۱ـ مف. ۲ـ في الهندسة: شكل هندسيّ ذو أربع أضلاع متساوية تقوم بينها زوايا قائمة. ۳ ـ الحاصل من ضرب العدد بنفسه.
۱ ـ در هندسه شکل چهارگوش را گویند که دارای چهار زاویه قائمه است. ۳ـ حاصل ضرب یکعدد در خود عدد.
❁ **المَرَّة**: یکدفعه. ج مِرار وَ مَرّ وَ مِرَر وَ مُرُور وَ مَرّات. «لَقِيتهُ مَرَّةً، ذات مَرّةٍ، ذاتِ المرارِ» أي مراراً كثيرة.
او را یکبار دیدم، آن دفعه او را دیدم. به دفعات او را دیدم.
❁ **المَرتَبة**: (ر ت ب) ج مراتب. ۱ ـ المنزلة. ۲ ـ المنزلة العالية.
۱ـ منزلت، مقام. ۲ـ مقام والا.
❁ **المُرتَزِقة**: (ر ز ق) الجنود الذين يحاربون في سبيل بلاد غير بلادهم لِقاءَ أُجرةٍ يتقاضونها.
مزدوران، ارتش مزدور.
❁ **المَرتَع**: (ر ت ع) موضع الرَّتع، ج مَراتِع.
چراگاه، ج مراتع.
❁ **المُرتقَى**: (ر ق ي) موضع الارتقاء.
جای ترقّی.
❁ **المَرثاة**: (ر ث و، ر ث ي) شِعْر أو نحوُهُ يُبكَى به الميت و تُعدَّد صفاته الحميدة، ج مَراثٍ.
شعر مرثیه که دربارهٔ مرده و اوصاف او سروده می‌شود، ج مراثِ.
❁ **المَرْج**: الأرض الواسعة فيها نباتٌ كثير ترعى فيها الدَّوابّ، ج مُرُوْج.
چراگاه، زمین پرآب و علف، ج مُروج.
❁ **المَرجان**: ۱ ـ صغار اللؤلؤ. ۲ ـ عروق حُمر تطلع من البحر كأصابع الكفّ.
۱ـ مروارید ریز. ۲ـ رگه‌های سرخ رنگی است از دریا بیرون می‌آید مانند انگشتان دست است. سنگهای مرجانی.
❁ **المَرجِع**: (ر ج ع) ج مراجِع. ۱ـ مص رَجَع. ۲ ـ الرجوع. ۳ ـ محلّ الرجوع. ۴ ـ كتاب يُرجَع إليه للاستفادة منه في درس مبحث من المباحث.
۱ ـ مص رَجَعَ ۲ـ بازگشت. ۳ـ جای بازگشت. ۴ـ کتاب مرجع
❁ **المِرجَل**: (ر ج ل) ج مراجِل. ۱ ـ القِدْر. ۲ ـ خزّان الماء في الالات البُخاريّة.
۱ـ دیگ. ۲ـ دیگ بُخار.
❁ **مَرِحَ**: يَمْرَحُ. مَرَحاً. ۱ ـ إشتَدَّ فرحُه و نشاطه. ۲ ـ تبختر وتباهى.
۱ـ شادی و نشاط او فزونی یافت. ۲ـ مغرور شد. متکبر شد.
❁ **المَرَح**: ۱ـ مص مَرِحَ. ۲ ـ اشتداد الفرح والنشاط. ۳ ـ التبختر والتباهي والبطر.
۱ ـ مص مَرِحَ ۲ـ فزونی شادی و نشاط. ۳ـ غرور، تکبر.
❁ **المَرِح**: ج مَرْحَى وَ مَرَحَى. ۱ ـ من اشتدَّ فرحُه و نشاطه. ۲ ـ المتبختر المتباهي.
۱ـ کسیکه شاد و خوشحال است. ۲ـ مغرور.
❁ **مَرْحَى**: كلمة تعجُّب تُقال للرامي إذا أصاب.
کلمهٔ تعجب و شگفتی است به کسی گفته می‌شود که خوب تیراندازی کرده است.
❁ **المِرحاض**: (ر ح ض) ج مَراحيض. ۱ ـ المُغْتَسَل. ۲ ـ الكنيف، بيت الخَلاء.
۱ـ دستشوئی. ۲ـ توالت، مستراح.
❁ **مَرْحباً**: (ر ح ب) مَرحباً بک: أي صادفت سعةً.
خوش آمدی.
❁ **المَرحَلة**: (ر ح ل) ج مَراحِل. ۱ ـ المسافة التي يقطعها المسافر في يوم. ۲ ـ المسافةبين عمرين أو عهدين: «مرحلة الشباب».
۱ـ مسافتی راکه مسافر در یک روز طی میکند. ۲ـ مدت زمان بین دو دوران مختلف «مرحلة الشباب» دوران جوانی.
❁ **المَرحَمة**: (ر ح م) ۱ـ مص رَحِمَ. ۲ ـ الرَّحمة، ج مَراحِم.
۱ ـ مص رَحِمَ ۲ـ رحمت، ج مَراحم.
❁ **المَرحوم**: (ر ح م) ۱ـ مف. ۲ ـ الميت.
۱ ـ مف ۲ـ مرده.
❁ **المَردُود**: (ر د د) ۱ـ مص رَدَّ. ۲ـ مف. ۳ ـ الذي يُرفَض و لا يُقبَل: «كلامٌ مردود، بضاعةٌ مردودةٌ».
۱ ـ مص رَدَّ ۲ ـ مف ۳ـ رد شده. «کلام مردود، بضاعة مردودة» سخنان رد شده، کالای ناپسند و مردود.
❁ **المِزْراب**: (ر ز ب) المِيْزاب، ج مَرازِيب.
ناودان، ج مَرازیب.

* مَرَسَ: يَمْرُسُ، مَرْساً الدواءَ: أنقعه في الماء و حرّكه باليد حتى تنحلّ أجزاؤه.
دارو را با آب مخلوط و خوب به هم زد تا حل شود.

* المَرسَى: (ر س و) مكان وقوف السفن إلى الساحل، ج مَراسٍ.
بندرگاه، لنگرانداز کشتی، ج مَراسِی.

* المُرسَى: (ر س و) ر. المَرسَى.

* المِرساة: (ر س و) أنجر السفينة الذي به تثبت في مكانها، ج مراسٍ.
لنگر کشتی، ج مراسی.

* المِرسال: (ر س ل) الرَّسول، ج مَراسِيل.
پیام آور، ج مَراسیل.

* المَرَسَة: الحَبْل، ج مَرَس، جج أمْراس.
طناب، ج مَرَس، جج أمراس.

* المَرسَم: (ر س م) مكان الرَّسْم، ج مَراسِم.
آتلیهٔ نقاشی، ج مَراسِم.

* المَرسُوم: (ر س م) ج مراسيم وَ مراسِمُ. ١ـ مف. ٢ ـ ما يكتبه الحكّام في شأن من شؤون الحكم: «مرسوم جمهوريّ». ٣ ـ ما تصدره الحكومة من مقرّرات لا ترجع فيها إلى المجلس النيابيّ: «مرسومٌ اشتراعيّ».
١ـ مف ٢ـ حکم پادشاه، فرمان‌روا «مرسوم جمهوری» حکم رئيس جمهور. ٣ـ مقرراتی را که دولت بدون نظر مجلس صادر می‌کند.

* المِرَشَّة: (ر ش ش) ما يُرَشّ به الماء أو نحوه، ج مَراشّ.
آبپاش.

* المُرَشَّح: (ر ش ح) ١ـ مف. ٢ ـ مَن يرشّح نفسه لأحد المَناصب. ٣ ـ «مرشَّح الضابط»: رتبة عسكريّة.
١ ـ مف ٢ـ کاندیدای انتخابات. [نامزد انتخابات]. ٣ـ مُرشَّح الضابط: بدرجهٔ افسری رسیده.

* المُرشِد: (ر ش د) ١ـ فا. ٢ ـ الهادي الواعظ: «المرشد الروحيّ». ٢ ـ مَن يدلّ السفُن على وجهة السير الصالحة في التُّرَع أو المرافئ.
١ ـ فا ٢ـ راهنما، پنددهنده. «المُرشِد الرّوحي» راهنمای روحی. ٣ـ کسیکه کشتی‌ها را هدایت می‌کند در کانالها یا بندرگاهها.

* المِرشَف: (ر ش ف) ما يُمتَصّ به الماء، ج مَراشِف.
دستگاه مکنده آب، ج مراشف.

* المِرصاد: (ر ص د) المكان الذي يُرصَد فيه، ج مَراصِيد: «قعد لعدوّه بالمِرصاد».
کمینگاه، ج مَراصید. «قعد لعدوّه بالمرصاد» در کمین دشمن نشست.

* المَرصَد: (ر ص د) ج مراصِدُ. ١ ـ المكان الذي يُرصَد فيه. ٢ ـ مكان ذو قبّة فيه أدوات فلكيّة معيّنة يُعَدُّ لرَصْد النُّجوم والظواهر الفلكيّة.
١ـ کمینگاه. ٢ـ رصدخانه ستارگان.

* مَرِضَ: يَمْرَضُ، مَرَضاً وَ مَرْضاً. تغيّرت صحّتُهُ و فسدت، اعتلّ.
ناخوش شد، مریض شد.

* مرَّضَ: تمريضاً. ١ـ هُ: عالجه واعتنى به وَأحسن القيامَ عليه في مرضه. ٢ ـ هُ: صيَّره مريضاً و ضعَّفه.
١ ـ به مداوای او پرداخت. ٢ـ هُ: او را مریض و ناتوان ساخت.

* المَرَض: ج أمْراض. ١ـ مص مَرِضَ. ٢ ـ تغيُّر الصحّة و فسادها و اعتلالها.
١ ـ مص مَرِضَ ٢ـ مرض، ناخوشی.

* المَرْضَة: مَرَض. «به مَرْضَةٌ شديدة».
ناخوشی. «به مَرْضَة شدیدة» بسیار مریض است.

* المُرضِعَة: (ر ض ع) التي تعطي الطفلَ ثديَها ليرضعه، ج مُرضِعات و مَراضِع.
زنی که بچه را شیر میدهد دایه، ج مُرضِعات، وَ مراضِع.

* المِرْضَعَة: (ر ض ع) رجاجة في أعلاها شبه حلمة من المطّاط يرضع منها الطفلُ الحليبَ، ج مَراضِع.
شیشه شیرخوری بچه، ج مَراضِع.

* المُرَطِّبات: (ر ط ب) مشروبات من عصير الفاكهة أو نحوه، غازيّة أو غير غازيّة، تُشرَب مبرَّدة فترطِّب الحَلْقَ والجسم.
آبمیوه، نوشابه، که سرد می‌نوشند.

* المَرعَى: (ر ع ي) ج مراعٍ. ١ـ مص رَعَى. ٢ ـ العشب. ٣ ـ موضع الرَّعي.
١ ـ مص رَعَى ٢ـ علف. ٣ـ چراگاه.

* المَرعِيّ: (ر ع ي) ١ـ مف. ٢ – ما يُرْعَى. ٣ ـ ما يُراعَى. «القانون المَرعِيُّ».
١ ـ مف ٢ـ آنچه که چریده می‌شود. ٣ـ آنچه راکه باید مراعات کنند «القانون المَرعيّ» قانون رعایت شده.

* مَرَّغَ: تمريغاً و تَمراغاً. ١ـ الدّابّة أو غيرَها في التراب: قلّبَها فيه. ٢ ـ عرضَه: دنّسه، لطّخه بمكروه أو قبيح. ٣ ـ رأسَه: أشبعه دهناً.
١ ـ حیوان را در خاک غلطانید. ٢ـ عِرضَهُ: آبروی او را برد. ٣ـ رأسَهُ: سرش را روغن مالید.

* **المَرْفَأ**: (ر ف أ) من البحر او النهر: محطّ السفُن و مَراساها، ج مَرافِيء.
لنگرگاه کشتی در دریا یا رودخانه. ج مَرافِيء.
* **المَرْفَع**: (ر ف ع) واحد المَرافِع.
اهرم. بالابر. نزد نصاری عید روزه گیران.
* **المِرْفَق**: (ر ف ق) ج مَـرافِـق. ۱ـ مـص رفُـقَ وَ رَفَـقَ. ۲ ـ الموصِل بين السّاعِد والعضد.
۱ ـ مص رَفُق وَ رَفَقَ ۲ـ مفصل بین ساعد و بازو.
* **المِرْفَق**: (ر ف ق) ج مَرافِق ۱ـ مص رَفُقَ وَ رَفَقَ. ۲ـ ر. المَرْفِق. ۳ ـ ما يُتَّكأ عليه.
۱ ـ مص رَفُق وَ رَفَقَ ۲ ـ ر. المَرفِق ۳ـ تکیه گاه.
* **المَرفوع**: (ر ف ع) ۱ـ مف. ۲ـ من الكلام: العالي. ۳ ـ من الألفاظ: ما كان في حالة الرفع في الجُمْلَة.
۱ ـ مف ۲ ـ سخنان خوب و عالی. ۳ـ منَ الالفاظ: کلماتی که در حالت رفع باشند در جمله.
* **مَرَقَ**: يَمْرُقُ. مُرُوقاً. ۱ـ السَّهمُ منَ الرَّمِيّة: اخترقها و خرج من الجانب الاخر. ۲ ـ من الدِّين: خرج منه و لم يراعِ أحكامه.
۱ ـ تیر از کمان رها شد. ۲ـ من الدیـن: از دیـن بـرگشـت و مقررات دینی را مراعات نکرد.
* **المَرَق**: الماء الذي أُغلِيَ اللحمُ أو غيرها فصار دَسِماً.
آبگوشت.
* **المَرْقى**: (ر ق ي) ر. المِرقاة.
* **المَرقاة**: (ر ق ي) ر. المِرْقاة.
* **المِرقاة**: (ر ق ي) الدرجة. ج مَراقٍ
درجه. اندازه. ج مَراق.
* **المَرْقَب**: (ر ق ب) الموضع المشرف الذي يراقَب منه، ج مَراقِب.
بُرج نگهبانی. ج مَراقِب.
* **المَرقَة**: ر. المَرَق.
* **المَركَب**: (ر ک ب) ۱ـ مص رَكِبَ. ۲ ـ الزَّورق أو السفينة، ج مَراكِب.
۲ـ قایق، کشتی. ج مَراکِب.
* **المُرَكَّب**: (ر ک ب) ۱ـ مف. ۲ـ في علم النفس: هو تجمُّع المشاعر والذِّكريات اللاشعوريَّة مقرونةً بقوَّة نفسيَّة دافعة. و منه: «مركَّب النَّقص»، و هو الشعور بالنقص النَّفسانيّ.
در روانشناسی احساس نقص، احـساس دوگانگی و کمبود.
* **المَـركَبَة**: (ر ک ب) العربة التي تجرّها الدوابّ أو التي تسيّرها القوّة الكهربائيّة أو غيرها.
ارابه، کالسکه که با اسب کشیده می‌شود، یا برقی است.
* **المَركَز**: (ر ک ز) ج مَراكز. ۱ – وسط الدائرة. ۲ ـ موضع الإنسان و محلّه. ۳ – المكـان الذي يُـؤمَر الجـنودُبأن يـلزموه. ۴ ـ محلّ إقامة الحاكم.
۱ـ وسط دایره. ۲ـ جایگاه انسان. ۳ـ جـائیکه بـه سـربازان دستور داده می‌شود تصرّف کنند. ۴ـ جای اقامت حاکم و فرمانروا.
* **المَركزيّة**: (ر ک ز) في الحكم و الادارة: حصر السـلطة العليا في يد شخص أو فئة و إخضاع كلّ سلطة مـن سـلطات الحكّام أو الإداريّين لها.
منحصر نمودن قدرت در دست یک شخص یا گروه خاص و تابع نمودن همه قدرتها به او. تمرکز قدرت.
* **المَركوب**: (ر ک ب) ۱ـ مف. ۲ ـ ما يُركَب من الدَّوابّ أو وسائل النقل، ج مَراكيب.
۲ـ اسب یا الاغ برای سوار شدن. ج مَراکیب.
* **المَرمَى**: (ر م ي) ج مَرامٍ. ۱ ـ مكان الرَّمي. ۲ ـ الهـدف الذي تُرمَى إليها السّهام. ۳ ـ في لعبة كرة القدم أو نحوها: مكان في طَرَفِ الملعب يحاول اللاعبون إدخال الكرة فيه. ۴ ـ «حارس المرمَى»: لاعب من لاعبي كرة القـدم يحـاول الاعـتراض دون دخول الكرة الموجَّهة إلى المرمَى والتقاطها بيده أو قذفها بقدمه.
۱ـ جـای تـیراندازی. مـیدان تـیر. ۲ـ سـبیل تـیراندازی. ۳ـ دروازه فوتبال. ۴ـ حارس المرمیٰ: دروازه‌بان فوتبال.
* **المَرْمَر**: نوع من الرّخام شديد الصّلابة والصفاء.
سنگ مرمر.
* **مَرَنَ**: يَمْرُنُ. مُرُونَةً وَ مُرُوناً وَ مَرانَةً. ۱ ـ لان في صَلابة. ۲ ـ تْ يدُه على العمل أو وجهُه على الأمر: تعوَّده.
۱ـ نرم شد. ۲ـ تْ يـدهُ علیٰ العـمل أو وجـهُه عـلیٰ الامـر: دستش به آن کار عادت کرد.
* **مَرَّنَ**: تمريناً. ۱ـ الشيءَ: ليَّنه «مَرَّن الجسمَ، مَرَّن العقل، مرَّن السيّارةَ». ۲ ـ هُ على الأمر: عوَّده و درَّبه.
۱ ـ چیزی نرم گردانید. «مَرّن الجسـم» بدن را نـرم گـرداند. «مَرّن العقل» عقل را پرورش داد. ۲ـ هُ علیٰ الأمر: او را بدان کار عادت داد. او را تمرین داد.
* **المَرِن**: ذو المُرونة، اللَّيِّن في صلابة.
نرم. چیزی که در عین استحکام نرم باشد.
* **المِرنان**: (ر ن ن) «قوسٌ مرنان»: كثيرة الرَّنين.
«قوسٌ مرنان» کمان پرطنین.
* **المُرهَف**: (ر هـ ف) ۱ـ مف. ۲ـ هو مُرهَفُ الجسم: دقيقه.

٣ـ «سيفٌ مرهف»، مرقّق الحدّ.
١ـ سف ٢ـ او شخص لاغری است. ٣ـ سيف مُرهَف: شمشیری که لبه‌اش نازک و بسیار تیز باشد.
❀ **المَرْهَم**: مركَّب ليِّن يُطلَى به الجرح، ج مَراهِم.
مَرهم زخم، ج مَراهِم.
❀ **المُرُوءة**: ١ـ مص مَرُؤَ. ٢ـ النَّخوة. ٣ـ كمال الرُّجولة.
١ـ مص مَرُؤَ ٢ـ نخوت و تکبر. ٣ـ مردانگی.
❀ **المِرْوَحَة**: (ر و ح) ج مَراوِح ١ـ آلة يُستَجلَب بها الهواء عند اشتداد الحرّ. و منها ما يحرّك باليد، و منها ما يتحرّك بالكهرباء. ٢ـ آلة في محرّك السيّارة أو نحوها تبرّد ماءه.
١ـ پنکه برقی، بادبزن دستی. ٢ـ پروانه جلوی رادیاتور اتومبیل.
❀ **المُرُور**: ١ـ مص مَرَّ يَمُرُّ. ٢ـ تجارة المرور: تجارة البضائع التي تدخل بلداً من البلدان في طريقها إلى بلد آخر.
حق ترانزیت.
❀ **المُرَوِّض**: (ر و ض) ١ـ فا. ٢ـ مَن حرفتُه ترويض بعض الحيوانات و تذليلها و تعليمها: «مروِّض الأسود».
١ـ فا ٢ـ «مُروِّض الاسود» مُربّی شیر باغ وحش.
❀ **المُرُوق**: ١ـ مص مَرَقَ يَمرُقُ. ٢ـ الخروج من الدِّين و تعاليمه.
١ـ مص مَرَقَ يَمرُقُ. ٢ـ مرتد شدن.
❀ **المُرُونَة**: ١ـ مص مَرَنَ. ٢ـ اللِّين في صلابة: «في طبعه مرونة».
١ـ مص مَرَنَ. ٢ـ نرمی در عین استحکام. «في طبعه مُرونة» در اخلاق و رفتار او نرمی و لطافت وجود دارد.
❀ **المَرِيء**: ١ـ طعام مَرِيء: طيِّب هنيء. ٢ـ «عشبٌ مريء»: جيّد، غير رَديء أو ثقيل. ٣ـ «هنيئاً و مريئاً»: دعاء للآكل والشارب.
١ـ غذای گوارا. ٢ـ عشبٌ مَرِيء: علوفه خوب. ٣ـ هنيئاً و مَريئاً: دعائی است برای کسیکه غذا میخورد و یا آب می‌نوشد معادل «نوش جان، گوشت شود بچسبد به ران».
❀ **المِرّيخ**: نجم من السيّارات يظهر للعين المجرّدة نجماً أحمر ثابت النُّور.
سيارهٔ مرّيخ.
❀ **المَرِيض**: ج مَرْضَى وَ مِراض وَ مَراضَى. للمذكّر والمؤنّث.
١ـ العليل، مَن به مَرَض. ٢ـ «رأيٌ مريض»: فيه انحراف عن الصواب. ٣ـ «عينٌ مريضة»: فيها فتور.
١ـ ناخوش، مذکر و مؤنث یکسانست. ١ـ علیل، ناتوان ٢ـ رأيٍ مريض: اندیشه نادرست. ٣ـ عين مريضة: چشمی کم سو.
❀ **مَزَّ**: يَمَزُّ. مَزازَةً وَ مُزوزَةً. الطَّعمُ: كان «مُزّاً»، أي بين الحلو والحامض.
مزة آن می خوش بود. ترش و شیرین بود.
❀ **المُزّ**: ما كان طعمه بين الحلو والحامض.
مزهٔ ترش و شیرین. میخوش.
❀ **المِزاج**: ج أمزِجَة. ١ـ مص مَزَجَ. ٢ـ ما يُمزَج به، كالماء في الشراب. ٣ـ ما أُسِّس عليه البدنُ من الطبائع والأحوال.
آنچه که مخلوط می‌شود با دیگری مانند آب در شراب. ٣ـ خلق و خوی، سرشت انسان.
❀ **المُزاح**: ١ـ مص مَزَحَ. الهَزْل والمُداعبة.
شوخی و مزاح.
❀ **المَزاد**: (ز ي د) المزاد العلني: هو بيع بيت أو سلعة أو غيرها بأن تُطرَح على النّاس فيزيد كلٌّ من الراغبين في شرائها على الآخر فيثبت البيع للذي يدفع الثّمن الأعلى.
حراج كردن چیزی، به مزایده گذاشتن.
❀ **المَزار**: (ز و ر) ج مَزارات. ١ـ مص زار. ٢ ـ الزيارة ٣ـ موضع الزيارة. ٤ـ ما يُزار من أماكن الأولياء والقِدِّيسين.
١ـ مص زار. ٢ـ دیدار کردن. ٣ـ جای دیدار. ٤ـ زیارتگاه.
❀ **المُزايَدَة**: (ز ي د) ١ـ مص زايدَ. ٢ـ ر. المزاد العلني.
❀ **المَزبَلَة**: (ز ب ل) الموضع الذي يُلقَى فيه الزِّبل، ج مَزابِل.
آشغالدانی، ج مَزابِل.
❀ **المَزَّة**: ١ ـ المَصَّة. ٢ ـ «ما في الإناء إلّا مَزّة»: أي قليل.
١ـ مکیدن. ٢ـ «ما في الاناء الّا مزّة»: در ظرف چیزی نمانده است جز اندکی.
❀ **مَزَجَ**: يَمْزُجُ. مَزجاً وَ مِزاجاً. الشيءَ بالشيءِ: خلَطه به «مزج الشرابَ أو الدواءَ بالماء».
چیزی را با دیگری مخلوط کرد «مزج الشراب او الدواء بالماء» شراب با آب مخلوط کرد. دارو را با آب مخلوط کرد.
❀ **مَزَحَ**: يَمْزَحُ. مَزحاً وَ مِزاحاً. هَزَل، دعَب.
شوخی کرد. مزاح کرد.
❀ **المِزراب**: (ز ر ب) ر. الميزاب. ج مَزاريب.
❀ **المَزرَعَة**: (ز ر ع) ج مَزارع. ١ ـ موضع الزَّرْع. ٢ ـ موضع تربية الدَّواجن.
١ـ مزرعه. ٢ـ جای پرورش حیوانات اهلی.
❀ **مَزَعَ**: يَمْزَعُ. مَزعاً. القُطنَ: نفشَه بأصابعه.
پنبه را با انگشتها کشید.

● مَزَّعَ: تمزيعاً. ١ـ القُطنَ: نفشه بأصابعه. ٢ ـ الشيءَ: فرّقه «مزّع اللحمَ، مزّع الورقَ».
١ ـ پنبه را با انگشتها كشيد. ٢ـ الشيءَ: چيزى را پراكنده كرد. «مزّع اللحمَ، مزّع الورقَ» گوشت را پراكنده كرد، تكه‌تكه كرد. ورقه را پاره پاره نمود.

● المَزْعَم: (ز ع م) ج مَزاعم. ١ ـ المَطمَع. ٢ ـ الزَّعم.
١ـ هدف و مقصود. ٢ـ نظر، بينش، پندار.

● مَزَّقَ: تمزيقاً وَ مُمَزَّقاً. الثوبَ: شقّه، خرقه.
لباس تكه‌تكه كرد.

● المَزِق: ثوبٌ مَزِق: متمزّق.
لباس تكه‌تكه شده. لباس پاره پاره شده.

● المِزقَة: القطعة من الثَّوب و غيره. ج مِزَق.
تكه‌اى از پارچه. لباس. ج مِزَق.

● المِزلاج: (ز ل ج) ما يُستعمل الإغلاق الابـاب، و يُـفتح باليد. ج مَزاليج.
گيره پشت در كه در را با آن مى‌بندند و با دست باز مى‌شود. ج مَزاليج.

● المَزَلّة: (ز ل ل) ر. المَزَلّة.
لغزشگاه. ج مَزالّ وَ مَزَلّات.

● المِزلَج: (ز ل ج) مركبة لا دواليب لها تزلج على الجليد. ج مَزالج.
سورتمه. ج مَزالج.

● المَزلَق: (ز ل ق) ر. الزّلاقة. ج مَزالِق.

● المِزمار: (ز م ر) ج مَزامير. ١ ـ الالة التي يُزمَر فيها. ٢ ـ ما يُتغنّى و يُتَرنَّم به من الأناشيد.
١ـ فلوت. ٢ـ سرود.

● المَزمُور: (ز م ر) ما يُتغنّى و يُتَرنّم به مـن الأنـاشيد. ج مَزامير.
سرود. ج مَزامير.

● المُزْن: ١ ـ السحاب ذو الماءُ. ٢ ـ «حَبُّ المزن»: البَرَد.
١ ـ ابر باران زا. ٢ـ حَبُّ المزن: تگرگ.

● المِزهَر: (ز هـ ر) العود الذي يُعزَف عليه. ج مَزاهر.
عود. بربط. ج مَزاهير.

● المَزِيّة: التمام والفضيلة ولاكمال من علم أو جودة أو نحوهـا يمتاز بها الإنسان أو الحيوان أو الشيء من غيره. ج مَزايا.
فضيلت. مزيّت. ج مَزايا.

● المِزيَتة: (ز ي ت) آلة تُزيَّت بها الالات. ج مَزايت.
روغن‌دان كه براى روغنكارى ماشين‌آلات بكار ميرود. ج مَزايت.

● المَزِيج: المَمْزُوج.
مخلوط شده.

● المَزِيد: (ز ي د) ١ـ مص زاد يَزيدُ. ٢ـ مف. ٣ ـ الزِّيادة: «لا مزيد على ما قلت». ٤ ـ من الأفعال: أضيف إلى حـروفه الأصليّة حرف أو أكثر.
١ ـ مص زادَ يَزيدُ ٢ ـ فزونى. «لامزيدَ علىٰ ما قُلتَ» چيزى افزون بر گفته‌هاى شما نيست. ٤ـ من الافعال: فعلهائى كه بر حروف اصلى آن يک يا چند حرف افزوده شده است.

● المُزَيِّن: (ز ي ن) ١ـ فا. ٢ ـ الحَلّاق.
١ ـ فا ٢ـ سلمانى. آرايشگر، پيرايشگر.

● مَسَّ: يَمَسُّ وَ يَمَسُّ. مَسّاً و مَـسيساً وَ مِـسّيسَىٰ. ١ـ هُ أو الشيءَ: لمسه بيده. ٢ ـ هُ المرضُ أو الكِبَرُ: أصابه. ٣ ـ تِ الحاجةُ إلى كذا: ألجأت إليه.
١ ـ آن چيز را با دستش لمس كرد. ٢ـ هُ المرضُ أو الكِبَرُ: دچار مريضى شد. دچار نخوت كبر شد. ٣ـ تِ الحاجَةُ الىٰ كذا: به چنين چيزى پناه آورد. روى آورد.

● مُسَّ: مَسّاً. صار به «مَسٌّ». أي جنون.
دچار جنون شد.

● المَسّ: ١ـ مص مَسَّ وَ مُسَّ. ٢ ـ الجنون.
١ ـ مص مَسّ و مُسّ ٢ـ جنون. ديوانگى.

● مَسَّىٰ: تَمسِيَةً (م س و) ١ـ هُ: دعا له أن يُجعَل مساؤه خيراً. ٢ ـ هُ: قال لَهُ «كيفَ امسيتَ»
١ ـ برايش دعا كرد كه بعدازظهر خوبى داشته باشد. ٢ـ هُ: به او گفت بعدازظهر را چگونه گذراندى؟

● المَساء: ج أمْسِية. ١ ـ الزّمان ما بين الظُّهر إلى المغرب، أو وقت زوال الشمس و غروبها. ٢ ـ «هو يزورنا صباحَ مساءَ» مبنيّتين على الفتح: أي صباحاً مساءً.
١ـ بعدازظهر تا مغرب. يا بعدازظهر تـا از بـين‌رفتن نـور خورشيد و غروب آن. ٢ـ هو يَزورنا صباحَ مساءَ: او صبحها و بعدازظهرها به ديدن ما مى‌آيد.

● المُسابَقة: (س ب ق) ١ـ مـص سـابَقَ. ٢ ـ مـا يُـعطاه التَّلاميذُ من فرض أو نحوه بغية المفاضلة بـينهم و تـصنيفهم. ٣ ـ ما يكتبه التلميذ من فروض الامتحان أو نحوها.
١ ـ مص سـابَقَ ٢ـ برگزارى مسابقه بين دانش‌آموزان جهت تشخيص بهترين آنان ٣ـ پاسخهاى دانش‌آموز به سؤالهاى امتحانى و غيره.

● المَسّاح: ١ ـ الكثير المَسْح. ٢ ـ الذي يمسح الأرض.
١ـ بسيار پاک كننده. ٢ـ كسيكه زمين را پاک مى‌كند. زمين را طى مى‌كنند. ٣ـ نقشه‌بردار. مهندس نقشه كش.

❁ **المِساحة**: ١ـ مص مَسَحَ. ٢ـ قياس سطح قطعة من الأرض أو غيرها. ٣ـ «علم المساحة»: علم يبحث عن مقادير الخطوط والسطوح والأجسام.
٢ـ اندازه گیری سطح قطعه‌ای از زمین. ٣ـ علم المساحة: علمی است پیرامون خطوط و سطحها و اجسام بحث می‌کند.

❁ **المَساحيق**: (س ح ق) ما سُحِق أو دُقّ من الطُّيوب أو غيرها ممّا تُجمّل به المرأةُ وجهَها أو جسمها.
پودر آرایش زنان.

❁ **المَسّاس**: ١ـ الشديد المَسّ. ٢ـ «مسّاس الفدّان»: الجهاز الذي يُمَسّ به عند الحِراثة أو دِراس القمح.
١ـ بسیار لمس کننده. ٢ـ مسّاس الفدّان: دستگیره گاوآهن جائی از گاوآهن که پا روی آن می‌گذارند.

❁ **المَسافة**: (س و ف) البُعْد، ج مَساوِف و مَسافات.
فاصله. دوری. ج مَساوِف وَ مسافات.

❁ **المَسألة**: (س أ ل) ج مَسائل. ١ـ مص سأل. ٢ـ الحاجة. ٣ـ المطلَب.
١ـ مص سألَ. ٢ـ نیازمندی. ٣ـ درخواست و طلب.

❁ **المَسامُّ**: (س و م) من الجَسَدِ أو الجِلدِ: ثقبه و منافذه، كمنابت الشَّعر.
سوراخهای ریز موجود در بدن انسان روی پوست، مانند محل رویش مو بر روی پوست.

❁ **المُساهِمة**: (س ه م) الشركة المُساهِمة: شركة يشترك فيها عدّةُ أشخاص.
شرکت سهامی که عده‌ای در سرمایه گذاری آن شرکت دارند.

❁ **المَساوِىءُ**: (س و أ) العيوب، النقائص.
عیبها، نقصها و کمبودها.

❁ **المَسؤول**: (س أ ل) ١ـ مف ٢ـ ذو المسؤوليّة.
٢ـ کسیکه مسؤولیت دارد.

❁ **المَسؤوليّة**: (س أ ل) ١ـ ما يكون به الأنسان مُلزَماً و مطالَباً بعملٍ يقوم به. ٢ـ أن يوجب الأنسان على نفسِه الخضوع لما يشتمل عليه القانون من عقوبات و نحوها.
١ـ مسؤولیت، تعهد ٢ـ تعهد و پایبندی به قانون و مقررات.

❁ **المَسْبَح**: (س ب ح) المكان الذي يُسْبَحُ فيه. ج مَسابِح.
استخر شنا. ج مسابح.

❁ **المُسَبَّع**: (س ب ع) ١ـ مف. ٢ـ في الهندسة: سطح تحيط به سبع أضلاع متساوية.
١ـ مف ٢ـ هفت ضلعی در علم هندسه.

❁ **المَسْبِك**: (س ب ک) آلة لسبک الحروف، ج مَسابِک.
کارگاه ریخته گری. قالب سازی. کارخانه ذوب فلزات. ج مَسابِک.

❁ **المِسْبَک**: (س ب ک) آلة لسبک الحروف، ج مَسابِک.
دستگاه قالب‌زنی، ریخته گری. ذوب فلز. ج مَسابِک.

❁ **المُستَحيل**: (ح و ل) ١ـ فا. ٢ـ الغير الممكن. ٣ـ المُحال من الكلام.
١ـ فا ٢ـ غیرممکن. ٣ـ محال.

❁ **المُستَدَقّ**: (د ق ق) ١ـ من كُلّ شيء: ما دقّ منه واسترقّ «مُستَدَقّ الرَّمل». ٢ـ من السّاعد: مُقدَّمه ممّا يلي الرسغ.
١ـ چیزهای بسیار نازک و باریک «مُستَدَقّ الرمل» شن ریز. ٢ـ من الساعد: ابتدای ساق دست از آرنج به پایین.

❁ **المُستَديرة**: ساحة صغيرة مُستديرة في الشوارع الكبرى تنتهي إليها عدّةُ طرق.
میدان شهر که خیابانها بدان منتهی می‌شود.

❁ **المُستَراح**: (ر و ح) بيت الخلاء، الكَنيف.
مستراح. توالت.

❁ **المُستَرَقّ**: (ر ق ق) ما رقّ من الشيء.
نازک.

❁ **المُستَشرِق**: (ش ر ق) عالِم أجنبيّ بحياة الشرق و علومه و آدابه و لغته و حضاراته و مدنيّاته.
مستشرق. «شرق شناس».

❁ **المُستَشفى**: (ش ف ي) ١ـ مف. ٢ـ مكان يُقيم فيه المرضَى و يسهر على معالجتهم و خدمتهم فيه أطبّاء و مُمَرِّضون و مُمَرِّضات. ج مُستَشفيات.
٢ـ بیمارستان. ج مُستشفیات.

❁ **المُستَطير**: (ط ي ر) ١ـ فا. ٢ـ الساطع المنتشر: «صبحٌ مستطير، شرٌّ مستطير».
١ـ فا ٢ـ درخشان. «صبح مستطير، شرّ مستطير» صبح روشن. شر پراکنده شد.

❁ **المُستَعرِب**: (ع ر ب) ١ـ فا. ٢ـ الأجنبيّ العالِم بآداب العرب و لغتهم و علومهم و تاريخهم و نحوها.
٢ـ شخص بیگانه و آگاه به زبان و ادبیات عرب و تاریخ آن.

❁ **المُستَعمِر**: (ع م ر) ١ـ فا. ٢ ـ الأجنبيّ المُسيطر قهراً على بلد من البلدان من طريق الغلبة العسكريّة، أو السياسيّة، أو الفكريّة، أو التفوّق الاقتصاديّ.
١ـ فا ٢ـ استعمارگر.

✿ **المُسْتَعْمَرَة**: (ع م ر) ١ ـ ما تحتلّه دولة من الدول في غير بلادها قهراً و تدير شؤونَه و تتمتّع بخيراته. ٢ ـ طائفة من النّاس تهجر بلادها و تسكن مجتمعةً بلاداً أخرى. ٣ ـ طائفة من النّاس أو الحيوان تعيش مجتمعةً: «مستعمرات النَّحْل».
١ـ کشورهائی که توسط استعمارگران اداره می‌شود. ٢ـ گروهی از مهاجران که دسته‌جمعی کوچ می‌کنند در کشور ثالث اقامت دارند. ٣ـ گروهی از مردم یا حیوانات که با هم زندگی می‌کنند. «مستعمرات النحل» کندوی زنبور عسل که دسته‌جمعی آنجا به زندگی می‌پردازند.

✿ **المُسْتَقْبَل**: (ق ب ل) ١ـ مف. ٢ ـ الزمان الآتي بعد الحال.
١ ـ مف ٢ـ آینده.

✿ **المُسْتَقَرّ**: (ق ر ر) ١ ـ موضع الاستقرار. ٢ ـ «لكلّ بناء مُستَقَرّ»: أي غاية و نهاية.
١ـ جای استقرار. ٢ـ لكلّ بناء مُستَقرّ: هر بنائی را هدف و استقراری است.

✿ **المُسْتَنَد**: (س ن د) ما يُستَنَد إليه، ج مُستَنَدات: «أبرزَ المُحامي مُستَنَداتِه في المحكمة».
سند
ج مُستَندات.«أبرزَ المحامي مستنداتِه في المحكمة» وکیل در دادگاه سندها و دلایل خود را ارائه داد.

✿ **المُسْتَنطِق**: (ن ط ق) ١ـ فا. ٢ ـ في اصطلاح المحاكم: قاضٍ، يطلب إلى أحد الأشخاص أن يُدلي بما يعرفه عن حادثة أو دعوى.
١ ـ فا ٢ـ في اصطلاح المحاكم: بازپرس دادگاه.

✿ **المُسْتَنْقَع**: (ن ق ع) المكان الّذي يجتمع فيه الماء طويلاً، ج مُستنقَعات.
آبگیر، برکه، هور. ج مُستنقعات.

✿ **المُسْتَهام**: (هـ ي م) ١ ـ الهائم القلب. ٢ ـ «قلبٌ مُستهام»: هائم، شديد الحُبّ.
١ـ کسیکه عاشق شده. ٢ـ قلب مستهام: قلب شیفته، قلب بسیار عاشق.

✿ **المُسْتَهَلّ**: (هـ ل ل) ١ـ مف. ٢ ـ المطلع: «مستهلّ القصيدة».
١ ـ مف ٢ـ سرآغاز «مستهل القصيدة» آغاز قصیده.

✿ **المُسْتَوْدَع**: (وَدَعَ) ج مُستَودَعات. ١ـ مف. ٢ ـ مكان الوديعة والحفظ. ٣ ـ المكان الذي تُخزن فيه البضائع. ۴ ـ مكان الولد من البطن.
١ ـ مف ٢ـ جای گذاشتن ودیعه و امانت. ٣ـ انبار کالا. ۴ـ جای استقرار بچه در شکم مادر.

✿ **المُسْتَوصَف**: (و ص ف) ج مُستوصفات. ١ـ مف. ٢ ـ مكان للاستشارات الطبّيّة تابع لمعهد أو جمعيّة أو نحوها. ٣ ـ مستشفى خاصّ صغير.
١ ـ مف ٢ـ جای مشاوره پزشکی وابسته به یک مؤسسه و سازمانی. ٣ـ درمانگاه کوچک.

✿ **المَسْجَد**: (س ج د) ر. المَسْجِدُ. ج مَساجِدُ.

✿ **المَسْجِد**: (س ج د) ج مَساجِدُ. ١ ـ الموضع الذي يُسجَد فيهم. ٢ ـ بيت التعبُّد والصلاة عند المسلمين. ٣ ـ «المسجد الحرام»: الكعبة.
١ـ جای سجده. ٢ـ خانه خدا که در آنجا مسلمانان نماز می‌گذارند مَسجد. ٣ـ المسجد الحرام: کعبه.

✿ **المِسْجَدة**: (س ج د) البساط أو الحصير الذي يُسجَد عليه، ج مَساجِد.
جانماز. ج مَساجِد.

✿ **المُسَجِّلَة**: (س ج ل) آلة تُسجِّل الأصوات على شريط خاصّ مُمَغْنَط.
دستگاه ضبط صوت.

✿ **مَسَحَ**: يَمْسَحُ، مَسْحاً. ١ـ الشيءَ: أزال الأثَر عنه. ٢ ـ هُ أو الشيءَ بالماء أو الدُّهن: أمرَّ يده عليه به.
١ ـ آنچیز را پاک کرد. ٢ـ هُ او الشيءَ بالماء او الدُّهن: چیزی با آب و روغن پاک کرد.

✿ **مَسَحَ**: يَمْسَحُ، مَسْحاً وَ مِساحَةً. الارضَ: قاسها و قسّمها.
زمین را نقشه‌برداری کرد.

✿ **المِسْح**: ج مُسُوح وَ أمْساح. ١ ـ الثوب من شَعر. ٢ ـ ما يُلبَس من نسيج الشَّعر على البدَن تقشُّفاً و قهراً للجسد.
١ـ لباس موئی. لباس خشن. ٢ـ لباس خشن که بتن کنند تا که بدن به خشونت عادت کند.

✿ **المَسْحَة**: ١ ـ المرّة من مسَح. ٢ ـ أثر خفيف يبقى على ظاهر الجسم من إصابة اليد المبتلّة أو من المَسْح. ٣ ـ «عليه مَسْحَةٌ من جَمال أو جلال»: أي أثر ظاهر.
١ ـ یکبار زدودن آثار از روی چیزی. ٢ـ اثر کمی که بر روی چیزی میماند مثل اثر مالیدن روغن با دست روی چیزی. ٣ـ عليه مَسْحَةٌ من جمال أو جلال: او نشانه‌ای آشکار دارد از زیبائی هیبت و بزرگی.

✿ **المِسْحَق**: (س ح ق) ما يُسحَق به، ج مَساحِق.
هاون. ج مَساحِق.

✿ **المَسْحُوق**: (س ح ق) ١ـ مف. ٢ ـ واحد المَساحِيق.
٢ـ چیزی که کوبیده شده، پودر از قبیل پودر رختشوئی و امثال آن هر نوع پودر دیگر.

❁ **مَسَخَ:** يَمْسَخُ. مَسْخاً. هُ: حوّل صورته إلى صورة قبيحة.
صورت او را به شكل زشتى درآورد.

❁ **المَسْخُ:** ١ـ مص مَسَخَ. ٢ ـ مَن حُوِّلَت صورته إلى صورة قبيحة، ج مُسُوخ. ٣ ـ اعتقادٌ بانتقال النَّفْس من بدن الإنسان إلى بدن حيوان يناسبه في الأوصاف.
١ ـ مص مَسَخَ ٢ـ كسيكه صورت او دگرگون شده است به شكل زشت. ج مُسُوخ. ٣ـ اعتقاد به تناسخ روح انسان به روح حيوان.

❁ **مَسَّدَ:** تَمْسيداً. الشيءَ او عليه: أمرَّ يده عليه «مسَّد العضلَ».
چيزى با دست مالش داد. «مَسَّدَ العَضَلَ» عضلهٔ بدن را مالش داد.

❁ **المَسَدّ:** (س د د) ١ ـ موضع السَّدّ. ٢ ـ «سَدَّ مَسَدَّه»: قام مقامه.
١ـ جاى بستن. ٢ـ سدَّ مَسَدَّهُ: جاى او را گرفت. قائم مقام او شد.

❁ **المُسَدَّس:** (س د س) ١ـ مف. ٢ـ في الهندسه: سطح تحيط به ستّ أضلاع متساوية. ٣ ـ سلاح ناريّ خفيف ذو فوّهة قصيرة يُطلَق منه الرصاص بالضغط على الزناد.
١ ـ مف ٢ ـ در هندسه به شش ضلعى گفته مى‌شود. ٣ـ تپانچه. سلاح كمرى.

❁ **المَسْرَب:** (س ر ب) ج مَسارِب. ١ ـ المَذْهَب. ٢ ـ من الماء: مسيله و مَجراه.
١ ـ مكتب. ٢ـ من الماء: محل جريان آب.

❁ **المَسَرَّة:** (س ر ر)، ج مَسارّ و مَسَرَّات. ١ ـ مص، سرَّ يَسُرُّ. ٢ ـ الفَرَح، الغبطة.
١ ـ مص. سرَّ يَسُرُّ. ٢ ـ خوشحالى

❁ **المِسَرَّة:** ج مسارّ و مَسرات. ١ ـ آلة جوفاء يُسارُّ فيها. ٢ـ الهاتف
١ـ دستگاهى است توخالى كه بوسيله آن پيغام مى‌فرستند، مانند آيفون. ٢ـ تلفن.

❁ **المَسْرَجَة:** (س ر ج) خشبة أو نحوها يوضع عليها السِّراج، ج مَسارِج.
ميزى است كه چراغ را روى آن مى‌گذارند. ج مَسارِج.

❁ **المِسْرَجَة:** (س ر ج) ر. السِّراج. ج مَسارِج.

❁ **المَسْرَح:** (س ر ح) ج مَسارِح. ١ ـ المرعى. ٢ ـ مكان مرتفع من خشب، في صالة أو في ساحة، تمثَّل عليه الروايات. ٣ ـ جُملةُ ما يخلِّفه الأديب من روايات تمثيليّة: «مسرح شكسبير، مسرح شوقي».
١ـ چراگاه. ٢ـ سِن تاتر. ٣ـ نمايشنامه. «مسرح شكسپير، مسرح شوقى».

❁ **المَسْرَحيّة:** (س ر ح) رواية تمثَّل على المَسرح.
نمايشنامه.

❁ **المَسْرُور:** (س ر ر) ١ـ مف. ٢ ـ الفرِح.
١ ـ مف ٢ـ خوشحالى و شادى.

❁ **المَسْطَبَة:** (س ط ب) ر. المِسْطَبَة.

❁ **المِسْطَبَة:** (س ط ب) مكان في البيت مرتفع قليلاً يُتَّخَذ للقعود، ج مَساطِب.
سكو براى نشستن. ج مَساطِب.

❁ **المُسَطَّح:** (س ط ح) ١ـ مف. ٢ـ في الهندسة: شكل يحيط به خطٌّ أو عدّة خطوط.
در هندسه شكلى است كه چند خط گرداگرد آنرا گرفته‌اند. صاف و مُسَطَّح.

❁ **المَسْطَرَة:** (س ط ر) ر. المِسْطَرَة.

❁ **المِسْطَرَة:** (س ط ر) ما يُسطَّر به الكتاب، ج مَساطِر.
خط كش. ج مَساطِر.

❁ **المَسْعَى:** (س ع ي) ج مَساعٍ. ١ ـ السَّعْي. ٢ ـ المسلك، التصرُّف.
١ـ سعى و كوشش. ٢ـ شيوه، راه و روش.

❁ **المَسعاة:** (س ع ي) المَكْرُمَة، ج مَساعٍ
بزرگى. جوانمردى. ج مَساعٍ.

❁ **المِسْعُور:** (س ع ر) ج مَساعير. ١ـ مف. ٢ ـ الحريص على الأكل، النَّهِم. ٣ ـ المجنون.
١ ـ مف ٢ـ كسيكه در خوردن حريص است. ٣ـ ديوانه. كم عقل و خرد.

❁ **المِسْقام:** (س ق م) الكثير المرض للمذكَّر والمؤنَّث، ج مَساقيم.
بسيار مريض، مذكر و مؤنث يكسانست. ج مساقيم.

❁ **المَسْقَط:** (س ق ط) ج مَساقِط. ١ ـ محلّ السُّقوط. ٢ ـ «مسقط الرأس»: الموضع الذي يولَد فيه الإنسان.
١ـ جاى افتادن. ٢ـ مسقط الرأس: زادگاه.

❁ **مَسَكَ:** يَمْسُكُ ويَمْسِكُ. مَسْكاً. بِهِ: أخذ به و تعلّق.
آنرا گرفت، به او چسبيد.

❁ **مَسَّكَ:** تَمْسيكاً. ١ ـ بِهِ: أخذ به وتعلّق. ٢ ـ الشيءَ: طيَّبه بالمِسْك.
١ـ او را گرفت به او چسبيد. ٢ـ الشيءَ: چيزى با مشک خوشبو كرد.

✽ المِسْك: نوعٌ من الطِّيب، يتكوَّن من دم حيوان كالغزال، يرد من «الصين» و «الهند» حبوباً سمراء، يذكَّر و يؤنَّث.
مشک مذکر و مؤنث یکسانست.
✽ المِسْكَبة: (س ک ب) أداة السَّكْب، ج مَساكِب.
ظرفی برای ریختن. ج مَساكِب.
✽ المَسْكَن: (س ک ن) المنزل، البيت
منزل. مسکن. خانه. ج مَساكِن.
✽ المَسْكِن: (س ک ن) ر. المَسكَن.
✽ المُسَكِّنات: (س ک ن) أدوية فيها موادٌ مخدِّرة تهدِّیء الأوجاع أو الأعصاب.
داروهای مُسكِّن.
✽ المَسْكَنَة: (س ک ن) ١ ـ الفقر. ٢ ـ الذلّ. ٣ ـ الضعف.
١ـ تهیدستی. فقر. ٢ـ خواری و مذلّت. ٣ـ ناتوانی.
✽ المِسْكين: (س ک ن) ج مَساكين وَ مِسكينون. م مِسْكِين ومِسْكِينَة. ١ ـ الفقير المحتاج أشدَّ الاحتياج. ٢ ـ الذي لا شيء له. ٣ ـ المقهور الذليل الخاضع.
١ـ فقیر بسیار تهیدست. ٢ـ شخص بی‌چیز. ٣ـ شخص خوار و ذلیل.
✽ المَسْلاة: (س ل و) ١ ـ المكان الذي تكثر فيه التَّسلية. ٢ ـ ما يدعو إلى السُّلُوّ.
١ـ تفریحگاه ٢ـ آرامش خاطر و خوشحالی.
✽ المِسَلَّة: (س ل ل) ج مَسالّ وَ مِسَلّات. ١ ـ الإبرة الكبيرة التي تُخاط بها الأكياس الكبيرة و نحوها. ٢ ـ عمود أثريّ على هيئة المِسَلَّة من آثار الفراعنة، طويل، مربَّع، محدَّد الرَّأس.
١ـ سوزن جوال دوزی. ٢ـ ستون هرمی شکل زمان فراعنه.
✽ المَسْلَخ: (س ل خ) ج مَسالِخ. ١ ـ موضع السَّلْخ. ٢ ـ المكان الذي تُذبَح فيه المَواشي و تُسلَخ بإشراف هيئة رسميّة كالبلديّة، ثمّ تُوزَّع منه اللحم على البائعين لبيعه.
١ـ جای سلاّخی کردن. ٢ـ کشتارگاه صنعتی.
✽ المَسْلَك: (س ل ک) الطريق، ج مَسالِك.
راه. ج مسالِك.
✽ المُسْلِم: (س ل م) ١ـ فا. ٢ ـ مَن كان على دين الإسلام.
١ ـ فا ٢ـ مسلمان.
✽ المَسْلُول: (س ل ل) ١ـ مف. ٢ ـ المُصاب بداء السُّل.
١ ـ مف ٢ـ کسیکه دچار مرض سل است.
✽ المِسمار: (س م ر) قضيب قصير من المعدن، محدَّد الرأس، يُدَقّ في الخشب أو غيره و يُتَّخَذ لتعليق الأشياء و تشبيتها، ج مَسامِير.
میخ. ج مَسامیر.

✽ المَسْمَع: (س م ع) ١ـ مص سمع. ٢ ـ المكان الذي يُسمَع منه، ج مَسامِع.
١ـ مص سمع. ٢ـ جای شنیدن. ج مَسامِع.
✽ المُسْمِعَة: (س م ع) المغنِّيَة.
زن آوازخوان.
✽ المَسْمَنَة: (س م ن) وعاء يوضع فيه السَّمن أو اللَّحم المطبوخ المخزون، ج مَسامِن.
ظرف نگهداری روغن، ظرف نگهداری گوشت قورمه، ج مَسامِن.
✽ المِسَنّ: (س ن ن) ما «يُسَنّ»، أي يحدَّد، به أو عليه، ج مَسانّ.
سوهان تیز کردن چاقو ج مَسانّ.
✽ المَسْنَد: (س ن د) ر. المِسنَد.
✽ المِسْنَد: (س ن د) ما يُستَنَد إليه، ج مَسانِد.
تکیه گاه سند. ج مَسانِد.
✽ المُسَوَّدة: (س و د) عند الكتّاب أو الطبّاعين او التّلاميذ: مايُكتَب أو يُطبَع أوّل مَرّة ثمّ يراجَع و يُنقَّح و يُصَحَّح.
چرک‌نویس.
✽ المَسِيح: ج مُسَحاء، وَ مَسحیٰ ١ ـ لقب يَسُوع أو عيسىٰ ٢ ـ الممسوح بالدهن. ٣ ـ الممسوح الوجه.
١ـ لقب حضرت عیسیٰ. ٢ـ چیزی که روغن مالی شده یا روغن پاک شده. ٣ـ کسیکه به صورتش چیزی مالیده شده.
✽ المَسِيحِيّ: ١ ـ منسوب إلى المسيح ٢ ـ مَن كانَ على المَسيحيه.
١ ـ منسوب به حضرت مسیح ٢ـ آنکه به دین مسیحیت است.
✽ المَسِيحِيَّة: ديانة تُنتسب الیٰ السيّد المَسِيح.
دینی است که به حضرت عیسیٰ نسبت داده می‌شود.
✽ المَسِيخ: المشوه الخلقة.
مسخ شده. از ریخت برگشته. بدشکل.
✽ المَسِيرَة: (س ي ر) ١ـ مص سارَ يَسيرُ. ٢ ـ المسافة: «بيته على مسيرة ساعة». ٣ ـ شبه مظاهرة يسير فيها جماعة من الناس تأييداً لحكم أو مطلب أو شجباً له.
١ ـ مص سارَ يَسيرُ ٢ـ مسافت «بيته على مسيرة ساعة» خانه‌اش یک ساعت فاصله است. ٣ـ راه‌پیمائی برای تأیید یا محکومیت مسأله‌ای.
✽ المَسِيس: ١ـ مص مَسّ. ٢ـ مسيس الحاجة: ألجاؤها.
١ـ مص مَسّ. ٢ـ نیازی که انسان را وادار به چیزی کند.
✽ المَسِيل: (س ي ل) ١ـ مص سال. ٢ـ مَسيلُ الماءِ: موضع سَيله، ج مَسايِل و مُسُل و أَمْسِلَة و مُسْلان.
جای جاری شدن آب ج مَسایِل وَ مُسُل وَ أمسِلَة وَ مُسْلان.

✿ مَشَى: يَمْشِي. مَشْياً وَ مِشَاءً (م ش ي) نقل القدَم من مكان إلى مكان.
راه رفت.
✿ مَشَى: يَمْشِي. مَشَاءً (م ش ي) بطنُه: استطلق.
دچار اسهال شد.
✿ مَشَّى: تَمشيةً (م ش ي) هُ: جعله يمشي.
او را وادار به راه رفتن كرد.
✿ المَشَّاء: الكثير المَشْي.
بسيار راه رونده.
✿ المُشَاة: من الجنود: الرجّالة الذين يحاربون على الأقدام، لا يمتطون خيلاً و لا يركبون مصفَّحات.
سربازان پياده نظام.
✿ المَشَارِف: (ش ر ف) مَشارفُ الارض: أعاليها.
قسمتهاى بلند زمين.
✿ المَشَاع: (ش ي ع) ر. المُشاع.
✿ المُشَاع: (ش ي ع) ١ـ مف. ٢ـ من الاسهم او الاراضي او نحوها: المشترک الذي لم يُقسَم و لم يُحدَّد. ٣ ـ الذائع، المنتشر: «حديثٌ أو صيتٌ مُشاعٌ». ۴ ـ «من القرى»: ما اشترک فيه عامّةُ أهاليها من الأراضي.
١ ـ سهم مشترک زمين مشترک كه هنوز تقسيم نشده است. ٢ـ شايع. برملا شده «حديث اوصيت مُشاع» سخنان يا آوازه شايع شده، برملا شده. ۴ـ من القُرى: روستاهائى كه همه مردم در زمينهاى زراعى با يكديگر شركت دارند.
✿ المَشْؤُوم: (ش أ م) الذي يجرُّ الشُّومَ، ج مَشائِيم.
چيز ناميمون. چيز شوم.
✿ المُشَبَّک: (ش ب ک) ١ـ مف. ٢ ـ نوع من الحلوى.
١ ـ مف ٢ـ نوعى از شيرينى.
✿ المَشْتَى: (ش ت و) ج مَشَاتٍ. ١ ـ زمان الشّتاء. ٢ ـ موضع الشّتاء. ٣ ـ موضع الإقامة في الشتاء.
١ـ زمان زمستان. ٢ـ جاى زمستان. ٣ـ جاى اقامت و سكونت در زمستان. قشلاق.
✿ المُشْتَبِهَة: (ش ب ه) ١ـ فا. ٢ـ من الامور: المُلتبِس، المُشكِل.
١ ـ فا ٢ ـ كارهاى مشكل. كارهاى سخت و نامعلوم.
✿ المُشْتَرِع: (ش ر ع) ١ـ فا. ٢ ـ واضع الشّرائع.
٢ـ واضع شرع.
✿ المُشْتَرَک: (ش ر ک) ١ـ مف. ٢ ـ ما كان لعدَّة أشخاص فيه حصَّة: «مصلحةٌ مشتركة، عملٌ مشترکٌ».
١ ـ مف ٢ـ چيزى كه چند نفر در آن سهيمند «مصلحة مشتركة عمل مشترک» مصلحت مشترک، كار مشترک.
✿ المُشْتَرِي: (ش ر ي) ١ـ فا. ٢ ـ هو من أعظم النّجوم السّيّارة حجماً و من أشدّها لَمَاناً.
١ ـ فا ٢ـ سيارهٔ مشترى كه از همهٔ سيارات درخشانتر و بزرگتر.
✿ المُشْتَقَّات: (ش ق ق) في الصرف: هي الكلمات المأخوذة من أصل الفِعل، كأسماء الفاعِل، و أسماء المفعول، و نحوها.
در علم صرف كلماتى را گويند كه از فعل گرفته شده مانند اسم فاعل و اسم مفعول و غيره.
✿ المَشْتَل: (ش ت ل). ج مَشَاتِل. المكان الذي تُزرع فيها الغِراس و تُنمَّى ثمَّ تُوخَذ منه لتُزرَع في مكان آخر. ج مَشاتِل.
نهالستان
✿ المَشْجَر: منبت الشّجر، ج مَشاجِر.
جاى رويش درخت. درختزار. ج مَشاجِر.
✿ مَسَحَ: يَمْسَحُ. مَسْحاً. المريض عند بعض المسيحين: مسحه بالزيت المقدَّس.
نزد نصارى مريض را با روغن مقدس پاک نمود.
✿ المِشْحَذ: (ش ح ذ) المِسَنّ، ج مَشاحِذ.
سنگ كارد تيزكن. ج مَشاحِذ.
✿ المَشْحَرَة: (ش ح ر) مكان يُحوَّل فيه الحطب إلى فَحم، ج مَشاحِر.
جاى تبديل هيزم به زغال. ج مَشاحِر.
✿ المِشَدّ: (ش د د) ثوبٌ من المطّاط أو غيره تشدُّ به المرأةُ خصرها و ردفها، ج مِشَدّات.
شكم‌بند. ج مِشَدّات.
✿ المَشْرَب: (ش ر ب) موضع الشُّرب، ج مَشارِب.
آبشخور. ج مَشارِب.
✿ المَشْرَبَة: (ش ر ب) ج مَشارِب. ١ ـ الموضع الذي يُشرَبُ منه. ٢ ـ الغرفة التي يجتمعون فيها على الشُّراب.
١ـ آبشخور. ٢ـ جاى خوردن شراب.
✿ المَشْرُبَة: (ش ر ب) ر. المَشْرَبَة.
✿ المِشْرَط: (ش ر ط) آلة يُشَقُّ بها الجلد و ما شابهه، ج مَشارِط.
چاقوى جراحى، چاقوى كندن پوست، ج مَشارِط.
✿ اَلمَشْرِق: (ش ر ق) ج مَشارِق. ١ ـ المكان الذي تشرق عليه الشمس. ٢ ـ المكان الذي تشرق منه الشمس. ٣ ـ البلاد

العربيّة الشرقيّة.
۱ـ جائیکه خورشید بر آن می‌تابد. ۲ـ خاور. ۳ـ کشورهای عربی خاوری.
❀ **المَشْروب**: (ش ر ب) ۱ـ مف. ۲ ـ كلّ ما يُشْرَب.
۱ ـ مف ۲ـ هر نوشیدنی.
❀ **المَشْروع**: (ش ر ع) ۱ـ مف. ۲ ـ المسدَّد: «رمحٌ مشروع». ۳ ـ ما جوّزه الشَّرع. ۴ ـ ما يُرادُ فعله. ج مَشاريع و مَشروعات «مشروع انشائي» «مشروع اقتصادي».
۱ ـ مف. ۲ ـ هدف‌گیری شده. «رمحٌ مَسَدَّدٌ» نیزه هدف‌گیری شده. ۲ـ آنچه که شرع اجازه داده. ۳ـ آنچه که قرار است انجام شود. طرح. ج مَشاریع و مَشروعات «مَشروع انشائی. مَشروع اقتصادي» طرح زیربنائی طرح اقتصادی.
❀ **مَشَطَ**: يَمْشُطُ وَ يَمْشِطُ. مَشطاً. الشَّعرَ: سرَّحه و خلَّص بعضه من بعض.
موی سر را شانه زد.
❀ **مَشَّطَ**: تَمشيطاً. الشَّعرَ: سرَّحه و خلَّص بعضَه من بعض.
موی سر را شانه زد.
❀ **المُشْط**: ر. المِشْط. ج أمشاط.
❀ **المِشْط**: آلة من خشب أو عَظْم أو غيرها ذات أسنان يُسَرح بها الشَعرُ و يُخلِّص بعضُه من بعض. ج أمْشاط و مِشاط.
شانه. ج أمشاط وَ مِشاط.
❀ **المَشْعَل**: (ش ع ل) القنديل. ج مَشاعِل.
چراغ. مشعل. ج مَشاعِل.
❀ **المَشْغَل**: (ش غ ل) معمل الأشغال اليدويّة أو الصناعات الخفيفة. ج مَشاغِل.
کارگاه کارهای دستی یا صنایع سبک ج مشاغل.
❀ **المِشْفَر**: (ش ف ر) شفَة الجَمَل. ج مَشافِر.
لب شتر. ج مَشافِر.
❀ **مَشَقَ**: يَمْشُقُ. مَشقاً. ۱ـ السيفَ: انتزعه و أخرجه. ۲ ـ الشَّعرَ: مشطه. ۳ ـ هُ بالسوط: ضربه به. ۴ ـ الشيءَ: جذبه ليمتدَّ.
۱ ـ شمشیر را از نیام بیرون آورد. ۲ـ الشَّعرَ: موی سر را شانه نمود. ۳ـ هُ بالسوط: او را با شلاق زد. ۴ـ الشيءَ: چیزی را کشید تا اینکه کش پیدا کند، اندکی بلند شود. پهن شود.
❀ **المَشَقَّة**: (ش ق ق) ج مَشاقّ وَ مَشقّات. ۱ـ مص شَقَّ. ۲ ـ المِحْنة. ۳ ـ الصعوبة. ۴ ـ التعب والجهد.
۱ ـ مص شَقّ ۲ـ سختی و محنت. ۳ـ دشواری و مشکلات. ۴ـ خستگی و کوشش.
❀ **المَشْكُوك**: (ش ك ك) ما يُشَكُّ به.
مشکوک.
❀ **المُشْكِل**: (ش ك ل) ۱ـ فا. ۲ـ ر. المُشكِلَة.
❀ **المُشْكِلَة**: (ش ك ل) الأمر الصعب المُلتبِس. ج مَشاكِل.
کار دشوار و سخت. کار مُشتبه. ج مَشاکل.
❀ **المِشْمِش**: ۱ ـ شجر يُؤكَل ثمره. ۲ ـ ثمر المشمش، وهو أصفر اللون ذو نواة، بعضه حلو وبعضه مرّ. تُتَّخَذ منه المرَبيات و نحوها.
۱ ـ درخت زردآلو ۲ ـ زردآلو.
❀ **المُشَمَّع**: (ش م ع) ۱ـ مف. ۲ ـ نسيج من المطّاط لا يخترقه الماء يُلبَس إتِّقاءً للمطر.
۲ـ بادگیر نایلونی که در زمستان یا کوهنوردی بر تن می‌کنند.
❀ **المِشْمَل**: (ش م ل) ج مَشامِل. ۱ ـ ثوب واسع يُشتَمَل به. ۲ ـ المِلحفة.
۱ـ اورکت. ۲ـ لحاف.
❀ **المِشْمَلَة**: (ش م ل) ر. المِشمَل.
❀ **المَشْنَقَة**: (ش ن ق) ج مَشانِق. ۱ ـ مكان الشَّنق. ۲ ـ آلة الشَّنق.
۱ـ جای دار زدن. ۲ـ چوبه دار.
❀ **المِشْنَقَة**: (ش ن ق) ر. المَشنَقَة.
❀ **المَشْهَد**: (ش هـ د) ج مَشاهِد. ۱ ـ محضر الناس. ۲ ـ مجتمع النَّاس. ۳ ـ منظر في الفصل من الرواية التمثيليّة.
۱ـ در برابر دید مردم. ۲ـ گردهمائی مردم. ۳ـ بخشی از نمایشنامه سینمائی یا تآتر.
❀ **المَشْهُود**: (ش هـ د) ۱ـ مف. ۲ـ مِنَ الايام: ما يجتمع فيه النَّاس لأمر هامّ.
۱ـ مف ۲ـ روزی که مردم برای کار مهم دور هم گرد هم می‌آیند.
❀ **المَشْهُور**: (ش هـ ر) ج مَشاهير. ۱ـ مف. ۲ـ ر. الشهير.
❀ **المِشْواة**: (ش و ي) آلة لشيّ اللحم أو غيره. ج مَشاوٍ.
کباب پز. ج مَشاوٍ.
❀ **المَشُورَة**: (ش و ر) ۱ ـ ما يُشار به. ۲ ـ النصيحة.
۱ـ وسیلهٔ اشاره. ۲ـ پند و اندرز.
❀ **المَشيئَة**: (ش ي أ) ۱ـ مص شاءَ. ۲ ـ الإرادة.
۱ ـ مص شاءَ ۲ـ اراده و خواست.
❀ **المَشيب**: (ش و ب. ش ي ب) ۱ـ مص شابَ يَشيبُ. ۲ ـ ابيضاض الشَّعر. ۳ ـ سِنّ الشَّيْب.

١ـ مص شابَ يَشيبُ. ٢ـ سپيد شدن موى سر. ٣ـ سن سالخوردگى.

❁ **المُشير**: (ش و ر) ١ـ فا. ٢ ـ في الجيش: ضابط كبير يحمل أعلى رتبة عسكريّة (مارشال).

١ ـ فا ٢ـ بالاترين ردهٔ نظامى در ارتش. ارتشبد. مارشال.

❁ **مَصَّ: يَمُصُّ وَ يَمَصُّ، مَصّاً.** الشيءَ: شربه شرباً رفيقاً مع جذب نَفَس.

چيزى را با مكيدن نوشيد.

❁ **المَصُّ**: ١ـ مص مَصَّ يَمُصُّ. ٢ـ قَصَبُ المَصِّ: قصب السُّكَّر.

نىشكر. نى مكيدن مايعات، نوشابه.

❁ **المُصاب**: (ص و ب) ١ـ مف. ٢ ـ الإصابة، الشدَّة، البليّة: «أُلِمَّ به مصاب أليم».

١ ـ مف ٢ـ دچار مشكل يا مريض شد. دشوارى، بلا. «أُلِمَّ بِهِ مُصابٌ اليم: دچار بلاى بسيار دردناكى شد.

❁ **المَصابيح**: (ص ب ح) مصابيحُ السماءِ: النجوم.

ستارگان آسمان.

❁ **المَصاد**: (م ص د. ص ي د) موضع الصَّيْد، ج مَصايد.

شكارگاه. ج مَصايد.

❁ **المُصادَرَة**: (ص د ر) ١ـ مص صادَرَ. ٢ ـ هي أن تعمد الحكومة إلى انتزاع الاملاك المنقولة أو غير المنقولة (أرض، سيّارة، سلاح، مال، بضاعة مهرَّبة، الخ...) من أحد المخالفين، أو المحكوم عليهم، أو الذين ينالهم قانون من القوانين، والاحتفاظ بها مؤقَّتاً أو أبداً، أو بيعها، أو توزيعها على بعض النّاس.

١ ـ مص صادَرَ ٢ـ مصادرهٔ اموال منقول و غير منقول توسط دولت از مخالفان يا محكومان از طرف دولت و توزيع آن اموال بين مردم.

❁ **المُصارِع**: (ص ر ع) ١ـ فا. ٢ ـ صاحب حرفة المصارعة أو لعبتها.

١ ـ فا ٢ـ كُشتى گير.

❁ **المُصارَعَة**: (ص ر ع) ١ـ مص صارَعَ. ٢ ـ لعبة رياضيّة تخضع لأصول وقواعد يتقاتل فيها شخصان من غير سلاح، و يحاول كلٌّ منهما التغلّب على الاخر. بتثبيت كتفيه أرضاً أو بالنّقاط. و من أشهر أنواعها: المصارعة الحرّة، والمصارعة الرومانيّة ـ اليونانيّة. ٣ ـ «مصارعة الثيران»: لعبة تجري في حلبة واسعة مكشوفة، يصارع فيها أحد الرجال ثوراً مهيَّجاً و يحاول أن يقتله. شاعت في «أسبانيا» و بعض البلدان الأخرى.

١ ـ مص صارَعَ ٢ـ ورزش كُشتى. ٣ـ مصارَعة الثيران: مسابقهٔ گاوبازى در اسپانيا.

❁ **المُصاص**: ما يُمَصُّ من الشيء.

مكيده شده.

❁ **المُصاصَة**: ما يُمَصُّ من الشيء.

دستگاه مكنده. پستانك.

❁ **المَصاغ**: (ص و غ) الحلي المصوغة.

زيورآلات ساخته شده.

❁ **المَصَبّ**: (ص ب ب) موضع الانصباب، ج مَصابّ: «مصبّ النّهر».

جاى ريخته شدن آب يا رودخانه به دريا يا درياچه «مَصَبُّ النهر» ج مَصابّ.

❁ **المِصَبّ**: (ص ب ب) آلة لصبِّ الأحرف، ج مَصابّ.

دستگاه حروف چينى ريخته گرى حروف. ج مَصابّ.

❁ **المِصباح**: (ص ب ح) السِّراج، ج مَصابيح.

چراغ. ج مصابيح.

❁ **المَصْبَغَة**: (ص ب غ) مكان الصَّبْغ، ج مَصابغ.

جاى رنگ زدن نقاشى كردن. ج مَصابِغ.

❁ **المَصْبَنَة**: (ص ب ن) معمل الصابون، ج مَصابِن.

كارگاه صابون سازى. ج مَصابِن.

❁ **المَصَحّ**: (ص ح ح) ج مَصَحّات وَ مَصاحّ. ١ ـ موضع الصحّة. ٢ ـ مستشفى الأمراض الصَّدريّة خصوصاً.

١ـ درمانگاه. آسايشگاه. ٢ـ بيمارستان امراض ريوى.

❁ **المَصَحَّة**: (ص ح ح) مستشفى الأمراض الصدريّة خصوصاً.

بيمارستان امراض ريوى.

❁ **المُصْحَف**: (ص ح ف). ج مَصاحف. ١ـ مف. ٢ ـ مجلَّد أو كتاب يضمّ مجموعاً من الصحف المكتوبة. ٣ ـ القرآن.

١ ـ مف ٢ـ كتاب. ٣ـ قرآن.

❁ **المِصْحَف**: (ص ح ف) ر. المُصْحَف.

❁ **المِصداق**: (ص د ق) ما يكون شاهداً و دليلاً على الصِّدق: «إنّ هذا الحادث مصداق لتفكيرك».

دليل درست بودن چيزى «إنّ هذا الحادث مِصداقٌ لتفكيرك» اين حادثه دليل فكر و انديشهٔ توست.

❁ **المَصدَر**: (ص د ر) ج مَصادر. ١ـ مص صَدَرَ. ٢ ـ موضع الصُّدُور. ٣ ـ مايصدر عنه الشيء: «العِلم هو مصدر الرقيّ».

١ ـ مص صَدَرَ ٢ـ جاى صدور چيزى. صادر شدن. ٣ـ مَرجع «العلمُ هو مصدر الرقيّ» علم مرجع پيشرفت است.

❁ **المَصدُور**: (ص د ر) ١ـ مف. ٢ ـ مَن يشكو صَدرَه.

٣ ـ المَسلول.
١ ـ مف ٢ ـ کسیکه درد سینه دارد. ٣ ـ مسلول. دچار مرض ریوی شده.
☸ المِـــصْر: ج أمــصــار وَ مُــصُــور. ١ ـ الصُّــقْع، النــاحية. ٢ ـ المدينة.
١ ـ ناحیه. مَنطقة. ٢ ـ شهر.
☸ المِصراع: (ص ر ع) من الباب: أحد غَلَقَيه أو جزئيه، ج مَصارِيع.
لنگه در. ج مَصاريع.
☸ المَـــصْرَع: (ص ر ع) ج مَـــصارِع. ١ ـ مـــص صَرَعَ. ٢ ـ مكان الصُّرْع. ٣ ـ «مَصارِع المحاربين»: أماكن مقتلهم.
١ ـ مـــص صَـرَعَ ٢ ـ جـای زمـین خـوردن. ٣ ـ مـصارع المحاربين: قتلگاه.
☸ المَصْرِف: (ص ر ف) مؤسّـسة رسميّة أو خـاصّة تـوضع فيها الأموال والودائع، ج مَصارِف. و تُعرف بـ «البنک».
بانک. ج مَصارِف.
☸ المُصْطاف: (ص ي ف) ١ ـ فا. ٢ ـ المكان الذي يقيم بـه النّاس في الصيف.
١ ـ فا ٢ ـ شهر ییلاقی. شهرهای سیاحتی در تابستان.
☸ المِصْطَبَة: (ص ط ب) مكان مرتفع قليلاً يُجلَس عليه، ج مَصاطِب.
سکو. ج مَصاطب.
☸ المُصطفَى: (ص ف و) ١ ـ مف. ٢ ـ المختار.
١ ـ مف ٢ ـ برگزیده شده.
☸ المُصطكَى: شجر كالبطم له ثمر يميل إلى المرارة، يُستخرَج منه صمغ يُعلك.
درختی است مانند درخت سقز که صمغی دارد مانند سقز.
☸ المِصْعَد: (ص ع د) جهاز بشكل غرفة صغيرة في البنايات والمستشفيات و نحوها يُسَيَّر بالكهرباء و يصعد بـه النّـاس إلى الطَّبقات العالية و ينزلون به منها، ج مَصاعِد.
آسانسور، آسان بر. ج مَصاعِد.
☸ المَصَفّ: (ص ف ف) ج مَصافّ. ١ ـ موضع الحرب حيث تكون الصفوف. ٢ ـ الموقف في الحرب. ٣ ـ موضع الصفّ.
١ ـ میدان نبرد. ٢ ـ جایگاه در جنگ، نقش در جنگ. ٣ ـ جای صف.
☸ المِصفاة: (ص ف و) ما يُصفّى به، ج مَـصافٍ: «مـصفاة الإبريق، مصفاة النِّفط».
دستگاه صافکن. آبکش. پالونه. ج مَصافٍ. «مصفاة النفط» پالونه نفت. «مصفاة الابرق» صاف کن آفتابه.
☸ المُصَفَّح: (ص ف ح) ١ ـ مف. ٢ ـ المغطّى بالصفائح.
١ ـ مف ٢ ـ زره‌پوش. فولادی.
☸ المُصَفَّحَة: (ص ف ح) سيّارة حربيّة مغطّاة بصفائح فُولاذ و مزوّدة بمدفع، ج مُصَفَّحات.
زره‌پـوش کـه دارای تـوپ و مـسلسل سـنگین است ج مُصفّحات.
☸ المِصْقَع: (ص ق ع)، ج مَصاقِع. ١ ـ البـليغ: «خـطيبٌ مصقع». ٢ ـ العالي الصوت.
١ ـ گویا، سخنور، بلیغ. «خطیب مصقع» سخنران گـویا. ٢ ـ کسیکه صدایش بلند و رساست.
☸ المَسکُوکات: (ص ک ک) ما يُضْرَب من النقود المعدنيّة.
سکه‌های پول.
☸ مَصَلَ: يَمْصُلُ. مَصلاً وَ مُصُولاً. ١ ـ الجبنُ او نحوه: قـطر، جرىٰ ماؤهُ قطرةً قطرة. ٢ ـ الجرحُ: سال منه شيءٌ يسير.
١ ـ آب پنیر قطره قـطره ریـخت. ٢ ـ الجـرحُ: زخـم انـدکی خونریزی کرد.
☸ مَصَلَ: يَمْصُلُ. مصلاً. اللَّبنَ: وضعه في خرقٍ ليقطر ماؤه.
ماست را در کیسه‌ای ریخت تا اینکه آب آن بریزد.
☸ المَصْل: ج مُصُول. ١ ـ مص مَصَل. ٢ ـ من اللَّبن او نحوه: ما يُستخرَج منه من الماء. ٣ ـ أنواع من الأدوية السائلة تُحقَن في الجسم للتغذية أو غيرها.
١ ـ ماست که آبش را گرفته باشند. ٣ ـ انواعی از سرم.
☸ المُصَلَّىٰ: (ص ل و) موضع الصَّلاة.
نمازخانه. مسجد.
☸ المَصْلَحَة: (ص ل ح) ج مـصالح. ١ ـ مـا يـبعث عـلى الصلاح. ٢ ـ ما يتعاطاه الإنسان من الأعمال الباعثة على النَّفع. ٣ ـ المنفعة: «إنّه يعمل لمصلحته الشخصيّة».
١ ـ صلاح و مصلحت. ٢ ـ کارهائی راکه انسان انجام می‌دهد به امید سود و بهره. ٣ ـ منفعت. سود. بهره. «إنّه يـعمل لمصلحته الشخصية» او برای منفعت خویش کار می‌کند.
☸ المُـصْمَت: (ص م ت) ١ ـ مـف. ٢ ـ مـا لا جـوف له. ٣ ـ «بابٌ مُصمت»: مغلق مبهَم. ٤ ـ «جدارٌ مُصْمَت»: لا فرجة فيه.
١ ـ مف ٢ ـ توپُر. ٣ ـ باب مصمت: در بسته شده. ٤ ـ جدار مُصمَت: دیوار بدون روزنه و شکاف.
☸ المُصَمِّم: (ص م م) ١ ـ فا. ٢ ـ الثابت الماضي في الأمور. ٣ ـ «مصمِّم الأزياء»: مَن يضع صور الأزياء للأثواب.

۱ ـ فا ۲ـ کسیکه تصمیم گرفته است. ۳ـ مصمم الازیاء: کسیکه الگوی لباس را در روزنامه می‌گذارد.

❀ المَصْنَع: (ص ن ع) دار الصِّناعة، ج مَصانِع، «مصنع السيّارات».

کارگاه. ج مصانع «مصنع السيارات» کارخانه اتومبیل سازی.

❀ المُصَنَّف: (ص ن ف) ـ مف. ۲ ـ الكتاب المؤلَّف، ج مُصَنَّفات.

۱ ـ مف ۲ـ کتاب تألیف شده. ج مُصَنَّفات.

❀ المُصَوَّر: (ص و ر) ۱ـ مف. ۲ـ في الجغرافيا: الخارطة.

۱ ـ مف ۲ ـ نقشه جغرافیائی.

❀ المُصَوِّر: (ص و ر) ۱ـ فا. ۲ ـ مَن حرفتُه التصوير.

۱ ـ فا ۲ـ عکاس.

❀ المُصَوِّرة: (ص و ر) آلة تنقل صورَ الكائنات بفعل الضوء.

دستگاه پخش عکس و فیلم.

❀ المِصْوَل: (ص و ل) إناء يُنقَع فيه الكلس، ج مَصاوِل.

ظرفی است برای خیسانیدن آهک. ج مَصاوِل.

❀ المُصيبَة: (ص و ب) الشدَّة، البليّة، المكروه، ج مَصائِب و مَصاوِب و مُصيبات.

شدت. سختی. گرفتاری. ج مَصائب وَ مَصاوب وَ مُصيبات.

❀ المِصْيَدَة: (ص ي د) ما يُصاد به. ج مَصائِد و مَصايِد.

تله، تور شکار. ج مَصائد وَ مَصايدْ.

❀ المَصِير: (م ص ر، ص ي د) ۱ـ مص صارَ يَصيرُ. ۲ ـ منتهَى الأمر و عاقبته، ج مَصاير و مَصائِر. ۳ ـ المِعَى، أي ما ينتقل إليه الطَّعام بعد المعدة، ج مُصْران و أَمْصِرَة، جج مَصارِين.

۱ ـ مص صارَ يَصيرُ ۲ـ پایان کار. ج مَصایر و مَصائر. ۳ـ روده. ج مِصران وَ أَمْصِرَة. جج مَصارين.

❀ المَصِّيص: نوع من الخيوط القويّة.

نوعی از نخهای نیرومند برای بستن کمر بجای کمربند.

❀ المَصيف: (ص ي ف) المكان الذي يقيم الناسُ به في الصيف، ج مَصايِف.

شهرهای ییلاقی. ج مصایف.

❀ مَضَى: يَمْضِي وَ يَمْضُو. مُضِياً وَ مُضُواً. (م ض ي) الشيءُ: ذهب، خلا.

سپری شد. پایان یافت. خالی شد.

❀ مَضَى: يَمْضِي وَ يَمْضُو. مُضُواً (م ض ي) سبيلَه او لِسبيله: مات

درگذشت. مُرد.

❀ مَضَى: يَمْضِي وَ يَمْضُو. مَضاءً وَ مُضُواً. (م ض ي) علی الامر: داومه.

آن کار را ادامه داد.

❀ مَضَى: يَمْضِي. مَضاءً. (م ض ي). السيف: قطع.

شمشیر بُرید.

❀ المُضارِع: (ض ر ع) ۱ـ فا. ۲ ـ المُشابِه.

۲ـ شبیه و مانند و همگن.

❀ المَضافَة: (ض ي ف) موضع الضيافة.

جای مهمانی.

❀ المَضْجَع: (ض ج ع) موضع الاضطجاع، ج مَضاجِع.

جای خوابیدن دراز کشیدن. ج مَضاجِع.

❀ المِضَخَّة: (ض خ خ) ج مَضاخ وَ مِضَخّات ج مَضاخّ و مِضَخّات. ۱ ـ قصبة في جوفها خشبةأو حديدة يُرمَى بها الماءُ من الفم. ۲ ـ آلة يُرفَع بها الماءُ من الابار.

۱ـ نی طِبّی که بوسیلهٔ آن آب را از دهان بیرون می‌ریزند. ۲ـ تلمبه آب.

❀ المَضْرَب: (ض ر ب) من السيف: حدّه، ج مَضارِب.

لبهٔ تیز شمشیر. ج مَضارب.

❀ المَضْرِب: (ض ر ب) ج مَضارب. ۱ ـ مكان الضَّرب أو زمانه. ۲ ـ «كرةالمَضْرِب»: لعبةرياضيّة يتبادل فيها شخصان أو أربعةقذف كرةصغيرة فوق شبكة منصوبة في ملعب، بمِضراب من المَضارِب المشبَّكة ذي مقبض من خشب.

۱ـ مکان یا زمان زدن. ۲ـ کرة المَضرِبْ: توپ تنیس روی زمین. که بازیکنان آن یکنفر مقابل یکنفر یا دو به دو.

❀ المِضْرَب: (ض ر ب) ج مضارب. ۱ ـ ما يُضْرَب به. ۲ ـ الخَيمة العظيمة.

۱ـ چیزی که با آن ضربه می‌زنند. ۲ـ خیمهٔ بزرگ.

❀ المَضَرَّة: (ض ر ر) الأذَى، الضَّرَر، ج مَضارّ.

آزار و اذیت. ضرر و زیان. ج مَضارّ.

❀ المَضَض: ۱ ـ وجع المصيبة. ۲ ـ اللبن الحامض. ۳ ـ «فعل ذلک على مَضَض»: أي على كره.

۱ـ درد و رنج گرفتاری و مصیبت. ۲ـ ماست ترش. ۳ـ فعل ذلک علی مَضَض: آن کار را از روی بی‌میلی انجام داد.

❀ المُضْطَجَع: (ض ج ع) ر. المَضْجَع.

❀ مَضَغَ: يَمْضُغُ وَ يَمْضَغُ. مَضْغاً. ۱ـ الطعامَ: لاكه بلسانه. ۲ ـ الكلامَ: لاكه و لم يبيّنه فصيحاً.

۱ـ غذا را جوید. ۲ـ الكلامَ: سخن را نامفهوم بیان کرد.

❁ **المُضْغَة**: قطعة لحم أو غيره تُمْضَغ. ج مُضَغ.
تکه گوشت یا چیزی دیگر که جویده می‌شود. ج مُضَغ.
❁ **المِضْغَط**: (ض غ ط) آلة لقياس العلوّ و معرفة أحوال الطَّقس. ج مَضاغِط.
دستگاه اندازه گیری فشار هوا. ج مَضاغِط.
❁ **المُضَلَّع**: (ض ل ع) ١ ـ مف. ٢ ـ ذو الأضلاع. ٣ ـ شكل هندسيّ ذو خطوط هي «الأضلاع»، و أطراف هي «الرؤوس»، و منه أنواع.
١ ـ مف ٢ ـ چند ضلعی. ٣ ـ شکل هندسی است دارای چند ضلع، این شکل دارای انواع مختلف است.
❁ **المِضْمار**: (ض م ر) ج مَضامير. ١ ـ الموضع الذي تُضَمَّر فيه الخيل و تتسابق. ٢ ـ مدَّة تضمير الخيل. ٣ ـ غاية الفرس في السباق، واستُعيرت للفسحة والمجال، نحو: «مضمار الطِّبّ، مضمار العمل».
١ ـ جای پرورش اسب برای مسابقهٔ اسب‌دوانی. ٢ ـ زمان پرورش اسب برای مسابقه. ٣ ـ آخرین حد مسافت اسب دوانی. گاهی برای زمینه بکار می‌رود مانند «مضمار الطبّ، مضمار العمل» زمینهٔ پزشکی، زمینهٔ کاری.
❁ **مَضْمَضَ**: مَضْمَضَةً، مَضْماضاً و مِضْماضاً. الماءَ في فيه: حرَّكه و أدارهُ فيه.
آب را در دهان مضمضه کرد.
❁ **المَضْمُون**: (ض م ن) ج مَضامين. ١ ـ مف. ٢ ـ المُحْتَوَى. ٣ ـ من الجملة: مايُفهَم منها، فَحواها. ۴ ـ من الرسائل: ما يُرسَل بضمان البريد و كفالته.
١ ـ مف ٢ ـ مضمون. ٣ ـ مفهوم جمله. ۴ ـ من الرسائل: نامه‌های سفارشی و تضمینی.
❁ **المِضْياف**: (ض ي ف) ج مَضاييف. ١ ـ الكثير الضيوف. ٢ ـ الحَسَن الاستقبال للضيوف.
١ ـ کسیکه مهمان فراوان دارد. ٢ ـ کسیکه به نیکی و خوبی از مهمان پذیرائی می‌کند.
❁ **المَضِير**: اللبن الحامض.
ماست ترش.
❁ **المَضْيَعَة**: (ض ي ع) ما يسبِّب الضَياع، ج مَضايع: «الرذيلة مضيعة للأخلاق».
علّت گم کردن، گم شدن و نابودی. «الرذيلة مَضيعة للاخلاق» یعنی اخلاق را نابود می‌کند
❁ **المُضيفَة**: (ض ي ف) الفتاة التي تُعنَى براحة المسافرين في الطائرات.
دختر مهماندار در هواپیما.
❁ **المَضِيق**: (ض ي ق) ج مَضايق. ١ ـ قطعة من البحر بين أرضين: «مضيق جبل طارق». ٢ ـ ما ضاق من الأماكن والأمور.
١ ـ تنگه. ٢ ـ جاهای تنگ و باریک.
❁ **مَطَّ**: يَمُطُّ، مَطّاً. ١ ـ الشيءَ: مَدَّه. ٢ ـ خطَّه أو خطوَه: مدَّه، وسَّعه. ٣ ـ أصابعَه: مدَّها كأنَّه يخاطب بها. ۴ ـ شدقَه: مدَّ في كلامه.
١ ـ چیزی را کشید. ٢ ـ خَطَّهُ او خطوَهُ: خط خود را کشید، گامهایش را باز کرد. ٣ ـ اصابعَهُ: با انگشتها اشاره کرد گوئی که میخواهد کسی را مورد خطاب قرار دهد. ۴ ـ شدقَهُ: به هنگام سخن گفتن دهانش را زیاد باز کرد.
❁ **المَطار**: (م ط ر. ط ي ر) أرضٌ تُسوَّى لتحطَّ عليها الطائرات و تُقلِع منها، و تقوم بجوارها أبنية تضمّ الموظَّفين الرسميين و موظَّفي شركات الطيران، و أبراج المراقبة، و غيرها، ج مَطارات.
فرودگاه. ج مَطارات.
❁ **المُطارِدَة**: (ط ر د) طائرة سريعة تُتَّخَذ لمطاردة طائرات العدوّ أو وحداته البرِّيَّة أو البحريَّة.
هواپیمای جنگنده.
❁ **المطّاط**: مادَّة لزجة تحصل من تجمُّد سائل يُستخرج من بعض الأشجار في المناطق الاستوائيَّة، تُتَّخَذ لصناعة بعض الأنسجة واللُّعَب والأدوات المدرسيَّة، و خصوصاً صناعة الإطارات للسَّيارات و نحوها.
پلاستیک. کائوچو.
❁ **المَطاف**: (ط و ف) موضع الطَّواف: «كان هذا البلد خاتمة مطاف المسافر».
جای گردش کردن. «كان هذا البلد خاتمة مطاف المسافر: این شهر آخرین محل دیدار مسافر بود.
❁ **المَطْبَخ**: (ط ب خ) ج مَطابخ. ١ ـ الموضع الذي يُطبَخ فيه ٢ ـ طائفة أصناف الطعام التي تُعرف لشعب من الشعوب: «المطبخ الشرقيّ».
١ ـ اتاق پخت و پز غذا. آشپزخانه. ٢ ـ انواعی از غذا که اختصاص به یک ملت دارد. «المَطبخ الشرقي» پخت و پز مشرق زمین.
❁ **المَطْبَعَة**: (ط ب ع) ج مَطابع. ١ ـ موضع الطَّبْع. ٢ ـ الالات المستعملة في الطِّباعة.
١ ـ چاپخانه. ٢ ـ دستگاههای چاپ کتاب.

✿ المِطْبَعَة: (ط ب ع) آلة الطَّبع. ج مَطابِع.
دستگاه چاپ. ج مَطابِع.
✿ المَطْبِق: (ط ب ق) ۱ـ فا. ۲ـ الجنُون أو الجهل المُطبِق: الذي يصيب صاحبه و يعمّه.
۱ـ جنون و جهل و نادانی.
✿ المَطبُوع: (ط ب ع) ۱ـ مف. ۲ـ ما نشأ عليها الطَّبع. ۳ـ من الشعراء: الذي يأتي بالشِّعر من غير تكلُّف.
۱ـ مف ۲ـ دلپذیر، موردپسند. ۳ـ من الشعراء: شعر بالبداهه.
✿ المَطْحَنَة: (ط ح ن) بيت الطَّحن. ج مَطاحِن.
آسیاب. ج مَطاحِن.
✿ مَطَرَ: يَمْطُرُ. مَطراً وَ مَطَراً. ۱ـ تِ السماءُ: نزل مطرُها. ۲ـ تِ السماءُ الإنسانَ أو الشيءَ: أصابته بالمطر.
۱ـ باران بارید. ۲ـ تِ السماء الانسانَ او الشيءَ: باران بر سر کسی بارید، یا بر چیزی بارید.
✿ المَطَر: ۱ـ مص مَطَر. ۲ـ ماءالسحاب. ج أمْطار.
۱ـ مص مَطَرَ ۲ـ باران. ج أمطار.
✿ المَطِر: ذو المَطَر: «يومٌ مَطِر».
باران زا. دارای باران «یوم مَطِر» روز بارانی.
✿ المِطْران: رئيس الكهنة عند المسيحيّين، و هو دون البطريرك. ج مَطارِنَة و مَطارِين.
رئیس کاهنان مسیحی. اسقف. که کوچکتر است از نظر مقام از اسقف اعظم.
✿ المُطْرِب: (ط ر ب) ۱ـ فا. ۲ـ المغنّي الذي يطرب سامعه بحسن صوته و غنائه.
۱ـ فا ۲ـ خواننده. آوازخوان.
✿ المَطْرَة: القِرْبَة.
کوزه. قُمْقُمه.
✿ المَطْرَة: الدفعة من المطر.
یکبار باریدن.
✿ المَطْرَح: (ط ر ح) ج مَطارِح. ۱ـ الموضع الذي يُطرَح إليه الشيء. ۲ـ الفَرْش.
۱ـ جای افکندن. محل طرح کردن. ۲ـ فرش، گلیم.
✿ المُطَّرِد: (ط ر د) ۱ـ فا. ۲ـ من القواعد أو نحوها: العامّ
قواعد کُلّی.
✿ المِطْرَف: (ط ر ف) رداء من حرير ذو أعلام. ج مَطارِف.
ردا و جامهٔ خز با نقش و نگار. ج مَطارِف.
✿ المِطْرَقَة: (ط ر ق) ج مَطارِق. ۱ـ آلة من حديد يُضرَب بها الحديد أو نحوه. ۲ـ القضيب الذي يضرب به النَّجّادُ الصوف أو القطن.
۱ـ چکش. پُتک. ۲ـ چوب پنبه‌زنی.
✿ مَطَّطَ: تمطيطاً. الشيءَ: مطَّه شديداً.
چیزی را بشدت کشید.
✿ المِطْعام: (ط ع م) من الرجال: الكثير الاضياف والإطعام. ج مَطاعِيم.
بسیار مهمان نواز. ج مَطاعِیم.
✿ المَطْعَم: (ط ع م) ج مَطاعِم. ۱ـ موضع الأكل. و يدلّ خصوصاً على موضع واسع يقدَّم فيه الطَّعام للآكلين المختلفين (مطاعم البلد) أو للآكلين من فئة معيَّنة (مطاعم المدارس). ۲ـ ما يُؤكَل.
۱ـ غذاخوری. سلف سرویس. «مطاعم البَلَد، مطاعم المدرسة» ۲ـ غذا، خوردنی ها.
✿ المَطْعَن: (ط ع ن) ج مَطاعن. ۱ـ الطَّعن. ۲ـ موضع الطَّعن. ۳ـ العَيب.
۱ـ نیزه زدن. ۲ـ جای نیزه زدن. ۳ـ عیب و نقص.
✿ المِطْفَأة: (ط ف أ) آلة الإطفاء. ج مَطافِيء.
کپسول آتش نشانی. ج مَطافِيء.
✿ المُطْفِل: (ط ف ل) ۱ـ فا. ۲ـ ذات الطفل من الأنس والوحش. ج مَطافِل و مُطفِلات.
۱ـ فا ۲ـ انسان یا حیوان بچه دار. ج مَطافِل وَ مُطفِلات.
✿ مَطَلَ: يَمْطُلُ. مَطْلاً. ـهُ حقَّهُ أو بِحقِّهِ: سوَّفه و أجَّل و فاءه مرّة بعد أخرى.
در ادای حق و حقوق او امروز و فردا نمود چندین بار این کار را تکرار کرد.
✿ المَطْلَب: (ط ل ب) ج مَطالب. ۱ـ الطَّلَب. ۲ـ المقصد. ۳ـ المسألة من العلم. ۴ـ موضع الطَّلَب.
۱ـ درخواست. ۲ـ هدف و مقصد. ۳ـ سؤال علمی. ۴ـ جای درخواست.
✿ المَطْلَع: (ط ل ع) ج مَطالِع. ۱ـ مص طَلَع يَطلُع. ۲ـ موضع طلوع الكواكب. ۳ـ السُّلَّم. ۴ـ ما يُطلَع عليه. ۵ـ في الموسيق: مقدّمة المعزوفة الموسيقيّة. ۶ـ من القصيدة: أوّلها.
۱ـ مص طَلَع يَطلُع. ۲ـ جای طلوع ستارگان. ۳ـ پلکان. ۴ـ آنچه که بر روی آن قرار گیرند و بروند. ۵ـ في الموسيقى: مقدمهٔ آهنگ موسیقی. ۶ـ من القصيدة: آغاز قصیدهٔ.
✿ المَطْلِع: (ط ل ع) ۱ـ مص طَلَع يَطلُع. ۲ـ ر. المَطْلَع.
✿ المُطْلَق: (ط ل ق) ۱ـ مف. ۲ـ غير المقيَّد. ۳ـ غير المعيَّن. ۴ـ «مطلقاً»: عمّةً، بلا استثناء.
۱ـ مف ۲ـ آزاد و رها. ۳ـ نامحدود نامعیّن. ۴ـ مُطلقاً بطور کلی، بدون استثنا.

* **المِطْلَمَة**: (ط ل م) آلة يبسط بها الخبز و هو عجين. ج مَطالِم.
وردنه. ج مَطالِم.
* **المُطْمَئِن**: (ط م ن) ١ـ فا. ٢ ـ الساكن، المرتاح النَّفْس. ٣ ـ من الأرض: السهل المنخفض.
١ ـ فا ٢ـ بيحركت. مطمئن. ٣ـ من الارض: زمين هموار و صاف.
* **المَطْمَع**: (ط م ع) ج مَطامِع. ١ ـ ما يُطمَع فيه. ٢ ـ الطَّمَع ٣ ـ ما يدعو إلى الطَّمَع.
١ـ چيزى كه در آن طمع كنند. ٢ـ حرص و آز و طمع. ٣ـ چيزى كه باعث طمع شود.
* **المَطْهَر**: (ط هـ ر) عند الكاثوليك: مكان تُطهَّر فيه النَّفس بعد الموت بعذاب محدود في علم الله.
به عقيدهٔ كاتوليكها جائى است كه نفس در آنجا پاک مى‌شود پس از مرگ با اندك عذابى بخواست خدا.
* **المَطْهَرَة**: (ط هـ ر) ج مَطاهِر. ١ ـ كلّ إناء يُتَطَهَّر منه. ٢ ـ ما يحمل على الطُّهْر.
١ـ ظرف تطهير و شستشو. ٢ـ حمام محل تطهير.
* **المُطَهِّرَة**: (ط هـ ر) آلة تُطهِّر ملابس المريض و تعقّمها.
وسيله تطهير لباس مريض كه آنرا ضدعفونى مى‌كند.
* **المِطْهَرَة**: (ط هـ ر) ر. المَطْهَرَة.
* **المُطَهَّم**: (ط هـ م) جواد مُطهَّم: متناه في الحُسْن.
اسبى در نهايت خوبى و ظرافت.
* **المِطْواع**: (ط و ع) المُطيع المُسرع إلى الطاعة. ج مَطاوِيع.
اطاعت كننده كسيكه زود اطاعت كند. ج مَطاويع.
* **المَطِيَّة**: الدَّابَّة التي تُركَب. ج مَطايا و مَطِيّ. للمذكّر و المؤنّث.
حيوان سوارى. ج مَطايا وَ مَطِيّ. مذكر و مؤنث يكسانست.
* **المُظاهَرَة**: (ظ هـ ر) ١ـ مص ظاهَرَ. ٢ ـ هي أن تسير مواكب من الناس في الشوارع، أو تتجمهر في الساحات محتجّة على شخص أو مؤيّدة شخصاً أو عملاً.
١ ـ مص ظاهَرَ ٢ـ تظاهرات و راهپيمائى.
* **المِظَلَّة**: (ظ ل ل) ج مَظالّ وَ مِظَلّات. ١ ـ ما يُستَظَلّ به ويُستَتَر من الشمس أو المطر. ٢ ـ خرقة كبيرة من حرير تشبه المظلّة، بها حبال مشدودة إلى حزام يعقده الطيّار حول قامته فيهبط بها من الطائرة و هي في الجوّ.
١ـ چتر. ٢ـ چتر نيروهاى هوابرد نظامى.
* **المَظْلَمَة**: (ظ ل م) ١ـ مص ظَلَم. ٢ـ ر. الظُّلامَة. ج مَظالِم.
* **المِظَلِّيّ**: (ظ ل ل) الذي يهبط بالمِظلّة من الطائرة و هي في الجوّ.
چتر باز نيروى هوابرد.
* **المَظِنَّة**: (ظ ن ن) مَظنّة الشيء: موضعه الذي يُظَنّ كونه فيه. ج مَظانّ.
جاى شک وجود چيزى. ج مَظانّ.
* **المَظْهَر**: (ظ هـ ر) ج مَظاهِر. ١ ـ مكان الظهور. ٢ ـ من الإنسان أو غيره: خارجه ما بدا منه.
١ـ جاى پديدار شدن، ظاهر شدن. ٢ـ من الانسان او غيره: قسمت خارجى بدن انسان قسمت پديدار شده بدن انسان و غيره.
* **مَعَ**: اسم يُستعمل: ١ ـ مضافاً، فيكون ظرفاً له ثلاثة معان: (أ) موضع الاجتماع أو المصاحبة، نحو: «الحقّ معك»، و «اقرأ هذا الكتاب مع هذا». (ب) زمان الاجتماع، نحو: «سافرت مع الفجر». ٢ ـ غيرَ مضاف، فينوّن و يكون حالاً و هو في لفظ واحد للجمع والمثنّى، نحو: «جاء الصديقان معاً» و «جاء الأصدقاء معاً».
اسم است. ١ـ گاهى مضاف است كه در اينصورت ظرف است داراى دو معنا: الف: جا و محل گردهمايى و همراهى «الحقّ معک» حق به همراه توست «اِقْرَأْ هذا الكتاب مع هذا» اين كتاب را همراه با اين كتاب بخوان. ب: زمان گردهمايى و همراهى. «سافرت مع الفجر» با طلوع سپيده مسافرت كردم. ٢ـ غيرمضاف است كه در اينصورت حال است كه جمع و مثنى آن يكسانست «جاء الصديقان معاً» «جاء الاصدقاء معاً» دو دوست با هم آمدند، دوستان با هم آمدند.
* **مَعْ**: ١ـ ر. مَعَ. ٢ ـ صوت العنز و نحوها.
٢ـ صداى بُز و غيره.
* **المِعَى**: المصران. ج أمْعاء. مذكّر، و قد يؤنّث.
روده. ج أمعاء. مذكر است، گاهى مونث مى‌شود.
* **المِعاء**: ر. المِعَى. ج أمعِية.
* **المَعاد**: (ع و د) ١ـ مص عادَ. ٢ ـ الآخرة. ٣ ـ الجنّة. ٤ ـ المرجع، المصير.
١ـ مص عاد. ٢ـ آخرت. ٣ـ بهشت. ٤ـ سرانجام. سرنوشت.
* **المُعادَلَة**: (ع د ل) ١ـ مص عادَلَ. ٢ـ في الرياضيات: متساوية فيها مجهول أو أكثر يُطلب استخراجه.
معادله يک مجهولى يا بيشتر در رياضيات.
* **المَعاذ**: (ع و ذ) ١ـ مص عاذ. ٢ ـ الملجأ. ٣ ـ «معاذَ الله»: أعوذ بالله.

۱ـ مص عاذ. ۲ـ پناه. ۳ـ معاذ الله: به خدا پناه می‌برم.

★ **المُعارَضَة:** (ع ر ض) ۱ـ مص عارضَ. ۲ـ في السياسة: هي أن يتصدّى فريق من النّوّاب، أو فريق من السياسيين و أتباعهم، لأعمال الحكومة و ينتقدوها.

۱ـ مص عارَضَ ۲ـ در مسائل سیاسی عبارت است از مخالفت گروه نمایندگان یا سیاسیون و انتقاد از دولت و عملکرد آن.

★ **المَعارِف:** (ع ر ف) ۱ـ العلوم: «وزارة المعارف». ۲ـ «معارف الإنسان»: أصحابه.

۱ـ علوم و دانشها. «وزارة المعارف» وزارت آموزش و پرورش. ۲ـ معارف الانسان: آشنایان انسان.

★ **المَعّاز:** ۱ـ صاحب المَعْز. ۲ـ راعي المَعْز.

۱ـ صاحب بُز. ۲ـ چوپان بز. بزچران.

★ **المَعاش:** (ع ي ش) ج معايش. ۱ـ مص عاش. ۲ـ ما يُعاش به من الطعام والشّراب. ۳ـ ما تكون به الحياة. ۴ـ ما يتقاضاه المُوظّف من مرتَّب.

۱ـ مص عاش ۲ـ روزی روزانه. ۳ـ آنچه که زندگی را تأمین می‌کند ۴ـ حقوق کارمند و غیره.

★ **المُعاق:** (ع و ق) ۱ـ مف. ۲ـ من كانت به عاهة تعوقه عن العمل.

۱ـ مف ۲ـ کسیکه دچار نقص بدنی باشد که او را از کار کردن باز دارد.

★ **المُعاكَس:** (ع ك س) ۱ـ مف. ۲ـ من الخشب: ما كان صفائح رقيقة أُلصق بعضها ببعض.

۲ـ تخته چوبی سه لایی.

★ **المُعاهَدَة:** (ع ه د) ۱ـ مص عاهَدَ. ۲ـ اتّفاق بين دولتين فأكثر على أمور معيّنة في السياسة أو التّجارة أو غيرها: معاهدة صلح، معاهدة عدم اعتداء».

۱ـ مص عاهَدَ. ۲ـ قرارداد، پیمان نامه «مُعاهَدَة صلح معاهدة عدم اعتداء» قرارداد صلح، قرارداد عدم تجاوز.

★ **المَعايِر:** (ع ي ر)، المَعايِب.

عیبجو.

★ **المَعْبَد:** (ع ب د) ۱ـ مص عَبَدَ. ۲ـ الموضع الذي يُعبَد فيه كالجامع والكنيسة و نحوهما، ج مَعابِد.

۱ـ مص عَبَدَ. ۲ـ عبادتگاه از قبیل مسجد و کلیسا و غیره. ج مَعابِد.

★ **المَعْبَر:** (ع ب ر) الشّطّ المهيّأللعبور، ج مَعابِر.

گذرگاه. ج مَعابِر.

★ **المِعبَر:** (ع ب ر) ما عُبِر به النّهر من سفينة أو نحوها، ج مَعابِر.

پُل، ج مَعابِر.

★ **المُعتَرَك:** (ع ر ك) موضع القتال.

میدان نبرد.

★ **المُعتَقَد:** (ع ق د) ۱ـ مف. ۲ـ الاعتقاد. ۳ـ ما يعتقده الإنسانُ من أمور الدّين أو الأخلاق أو السياسة أو غيرها.

۱ـ مف ۲ـ باور. ۳ـ اعتقاد انسان به مسایل اخلاقی و سیاسی و غیره.

★ **المُعتَقَل:** (ع ق ل) ۱ـ مف. ۲ـ المكان الذي يُعتَقَل فيه الأسرى أو الموقوفون و يُحبَسون، ج مُعتَقَلات.

۱ـ مف ۲ـ بازداشتگاه. ج مُعتقلات.

★ **المَعتُوه:** (ع ت ه) الناقص العقل، ج مَعاتِيه.

دیوانه، ج مَعاتیه.

★ **المُعجِزَة:** (ع ج ز) أمر خارق للعادة يعجز الإنسان أن يأتي بمثله.

کار خارق العاده.

★ **المُعجَم:** (ع ج م) ج معاجِم. ۱ـ مف. كتاب اللغة و شرح المفردات المعروف بالقاموس.

۲ـ لغت‌نامه امروز قاموس گفته می‌شود.

★ **المِعجَن:** (ع ج ن) ما يُعجَن فيه، ج مَعاجِن.

تغار خمیرگیری. ج مَعاجِن.

★ **المِعجَنَة:** (ع ج ن) ر. المِعْجَن.

★ **المَعجُون:** (ع ج ن) مَعجون الاسنان: مادّة كيماويّة تنظّف بها الأسنان، ج مَعاجِين.

خمیردندان. ج مَعاجین.

★ **المَعِدَة:** مقرّ الطّعام و الشّراب من الجسم و موضع هضمها قبل انحدارها إلى الأمعاء، ج مَعِد.

معده. ج مَعِدْ.

★ **المِعْدَة:** ر. المَعِدَة. ج مِعَد.

★ **المُعدِم:** (ع د م) ۱ـ فا. ۲ـ الفقير.

۱ـ فا ۲ـ تهیدست. فقیر.

★ **المَعْدِن:** (ع د ن) ج مَعادِن. ۱ـ موضع استخراج الجواهر من ذهب وفضّة و نحوهما. ۲ـ مكان كلّ شيء فيه أصلُه و مركزه: «هو معدن خيره».

۱ـ معدن. ۲ـ سرچشمه، اصل و اساس، پایه «هو معدن خیره» او سرچشمه خیر و خوبی است.

★ **المُعَدِّن:** (ع د ن) ۱ـ فا. ۲ـ مُخرج الصخر من المعدن يطلب فيه الذهب ونحوه.

۲ـ کاوشگر معدن استخراج کننده معدن.

❀ **المَعدَنيّ**: (ع د ن) المنسوب إلى المعدن: «مياهٌ معدنيّة».
منسوب به معدن. «مياه معدنية» آبهای مَعدنی.

❀ **المَعدُوم**: (ع د م) ما ليس موجوداً.
نابود شده. از بین رفته.

❀ **المَعذِرَة**: (ع ذ ر) ۱ـ مص عَذَرَ يعذِرُ. ۲ ـ الحُجّة، ج مَعاذِر و مَعاذير.
۱ـ مص عَذَرَ يعذِرُ. ۲ـ دلیل و بهانه. ج مَعاذِر و مَعاذير.

❀ **المِعراج**: (ع ر ج) ج مَعاريج. ۱ ـ ما عرج به النبيّ ليلة الإسراء. ۲ ـ السُّلَّم و المصعد.
۱ـ مرکوب پیامبر در ليلة الاسراء. ۲ـ پله، نردبان.

❀ **المُعَرَّب**: (ع ر ب) ۱ـ مف. ۲ ـ اللفظ الذي تلقّته العرب من العجَم نكرةً. ۳ ـ من الكلام أو الكتب: الذي أخذه العرب عن الاعاجم.
۲ـ کلمه غیرعربی. ۳ـ من الكلام او الكتب: سخنان یا کتابهائی که عربها از غیرعرب گرفته‌اند. ترجمه کرده‌اند.

❀ **المَعرِض**: (ع ر ض) ج مَعارِض. ۱ ـ موضع «عَرض» الشيء، أي ذكره و إظهاره: «معرَضٌ صناعيّ، مَعرِضٌ فنّيّ».
۲ـ «قلته في معرِض كذا»: أي في موضع ظهور ذلك.
۱ـ نمایشگاه. «معرض صناعي، معرض فنيّ». ۲ـ قلته في معرض كذا: در چنین موقعیتی چنین سخنی گفتم.

❀ **المَعرِفَة**: (ع ر ف) ۱ـ مص عَرفَ يَعرِفُ. ۲ ـ إدراك الشيء على حقيقته، ج مَعارِف.
۱ـ مص عَرفَ يَعرِفُ. ۲ـ شناخت و آگاهی و اطلاع، ج مَعارف.

❀ **المَعرَكَة**: (ع ر ک) ج مَعارِک. ۱ ـ موضع القتال.
۲ ـ القتال والعراک: «دارت المعركة بين الجيشين».
۱ـ میدان جنگ. ۲ـ جنگیدن و مبارزه کردن «دارت المعركة بين الجيشين» جنگ بین دو ارتش رخ داد.

❀ **المَعرُوف**: (ع ر ف) ۱ـ مف. ۲ ـ المشهور. ۳ ـ الإحسان.
۴ ـ الخير.
۱ ـ مف ۲ـ مشهور. ۳ـ نیکی. ۴ـ خیر و خوبی.

❀ **المَعز**: من الغنم: ذوات الشَّعر و الأذناب القصار، و هي خلاف الضأن.
بُز.

❀ **المِعزيّ**: ر. المَعز.

❀ **المِعزاة**: واحدة المِعزَى.
یک عدد بُز.

❀ **المِعزَف**: (ع ز ف) آلة الطَرب، ج مَعازِف.
دستگاه موسیقی.

❀ **المَعزِل**: (ع ز ل) هوعن كذا بمعزل: أي مُجانِب له.
دور است.

❀ **المَعزُوفة**: (ع ز ف) قطعة موسيقيّة تعزفها الآلات و لا يرافقها غناء.
یک آهنگ موسیقی بدون خواندن آواز.

❀ **مَعَسَ**: يَمعَسُ. مَعساً. الشيءَ: دلكه دلكاً شديداً.
چیزی را بشدّت مالش داد.

❀ **المُعَسكَر**: (ع س ک) ۱ـ مف. ۲ ـ موضع الجنود و غيرهم: «معسكَر الجيش».
۱ ـ مف ۲ـ پادگان. «معسكر الجيش» پادگان ارتش.

❀ **المَعسُول**: (ع س ل) ۱ـ مف. ۲ ـ المخلوط بالعَسَل.
۳ ـ «هو معسول الكلام»: حلو المنطق مليح اللفظ طيّب النغمة.
۱ـ مف ۲ـ عسلی. ۳ـ هو معسول الكلام: او شیرین زبان است.

❀ **المَعشَر**: (ع ش ر) ج مَعاشِر. ۱ ـ الجماعة. ۲ ـ أهل الإنسان.
۱ـ گروه. جماعت. ۲ـ خویشاوندان.

❀ **مِعشار**: (ع ش ر) ر. عُشار.

❀ **المِعصَر**: (ع ص ر) ما يُعصَر به العنَب أو الزيتون أو الزيتون أو نحوهما، ج مَعاصِر.
دستگاه عصاری انگور و غیره، آبمیوه گیر. ج مَعاصِر.

❀ **المَعصَرَة**: (ع ص ر) مكان العَصر، ج مَعاصِر: «معصرة الزيتون، معصرة العنب».
عصارخانه. ج مَعاصِر. «مَعصَرة الزيتون» «معصرة العنب» عصارخانه زیتون و انگور.

❀ **المِعصَرَة**: (ع ص ر) ر. المِعصَر.

❀ **المِعصَم**: (ع ص م) موضع السّوار من الساعد، ج مَعاصِم.
مچ دست. ج مَعاصِم.

❀ **المَعصُوب**: (ع ص ب) ۱ـ مف. ۲ـ هو معصُوب الخَلق: أي مكتنز اللحم مُحكَم.
۱ ـ مف ۲ ـ او چاق است.

❀ **المَعصِيَة**: (ع ص ي) ۱ـ مص عصى. ۲ ـ الزلّة، ج مَعاصٍ.
۱ـ مص عصی. ۲ـ لغزش. گناه. ج مَعاصي.

❀ **المُعضِلَة**: (ع ض ل) ۱ ـ المسألة الصعبةُ المشكِلةُ التي لا يُهتَدَى لحلّها. ۲ ـ الطريق الضيّقة المخارج.
۱ـ سؤال دشوار و سخت که راه‌حل ندارد. ۲ـ راه بسیار باریک و تنگ.

❁ المِعطاء: (ع ط و) الكثير العَطاء. ج مَعاطٍ و مَعاطِيّ: «رجلٌ مِعطاء، امرأةٌ مِعطاء».
بسيار بخشنده. ج مَعاطٍ وَ معاطي«رجل معطاء، إمرأة معطاء» مذكر مؤنث يكسانست.

❁ المِعطَفُ: (ع ط ف) الرداء الواقي من البرد أو المطر. ج مَعاطِف.
پالتو. ج معاطف. اوركت.

❁ المُعظَم: (ع ظ م) مُعظم الشيء: اكثرُه. ج مَعاظِم «قرأ معظَمَ الكتاب».
همهٔ آن چيز. ج مَعاظم «قرأ معظم الكتاب» اكثر مطالب آن كتاب را خواند.

❁ المُعقَّدُ: (ع ق د) ١ـ مف. ٢ ـ الغامض من الكلام أو غيره.
١ ـ مف ٢ـ سخنان پيچيده و نامفهوم.

❁ المَعقِلُ: (ع ق ل) ج مَعاقِل. ١ ـ الملجأ: «معقِل المحاربين، معقِل الحرّيّة». ٢ ـ الجبل المرتفع.
١ـ پناهگاه. «مَعقِل المحاربين، معقل الحرّيّة» پناهگاه رزمندگان، پناهگاه آزادى. ٢ـ كوه بلند.

❁ المُعقَّم: (ع ق م) ١ـ مف. ٢ ـ من المأكولات أو غيرها: ما قتلت جراثيمُهُ و حُفِظ نقيّاً صحيّاً: «حليب مُعقّمٌ».
١ ـ مف ٢ـ من المأكولات او غيرها: خوراكيهاى پاستوريزه استريليزه شده. «حليب معقم» شير پاستوريزه.

❁ المعقوف: (ع ق ف) ١ ـ مف. ٢ ـ الأعوج و المنحني. ٣ ـ «الصليب المعقوف»: شعار الحزب الوطنيّ الاشتراكيّ في «ألمانيا» في عهد «هتلر».
١ ـ مف ٢ـ كج، خم. ٣ـ الصليب المعقوف: صليب شكسته آلمان نازى دورهٔ هيتلر.

❁ المعقول: (ع ق ل) ج معقولات. ١ـ مص عَقَل. ٢ ـ مف. ٣ ـ ما يُعقَل.
١ـ مص عَقَل. ٢ـ مف. ٣ـ قابل قبول.

❁ مَعَكَ: يَمْعَكُ. مَعكاً. ١ـ الشيءَ في التراب و غيره: دلكه. ٢ ـ ـهُ في الخصومة: قهره.
١ ـ چيزى را خاک ماليد. ٢ـ ـهُ في الخُصومة: در دشمنى و جنگ بر او پيروز شد.

❁ المعكرونة: طعام من عجين الطحين المصنوع أنابيبَ طوالاً.
خوراک ماكارونى.

❁ المِعلاق: (ع ل ق) كلّ ما يُعلَّق به. ج مَعاليق.
آويزان شده. ج معاليق.

❁ المُعلَّبات: (ع ل ب) موادّ غذائيّة تحفظ مُعقَّمة في عُلَب مُحكَمَة الإقفال.
خوراكيهاى كنسرو شده.

❁ المَعْلَف: (ع ل ف) موضع العَلَف اى طعام الدّواب. ج مَعالِف.
كاهدان.

❁ المِعلَف: (ع ل ف) ر. المَعلَف

❁ المُعلَّقات: (ع ل ق) قصائد جاهليّة من المطوّلات قال البعض إنّها سبع، والعضانها ثمان، وجعلها سواهم عشراً.
قصايد بلندى هستند از دوره جاهلى كه گفته مى‌شود ٧ يا ٨ يا ١٠ قصيده است.

❁ المُعلَّقَة: (ع ل ق) مفرد مُعلّقات.

❁ المَعلَم: (ع ل م) ما يُستَدَلُّ به على الطّريق من أثر أو نحوه. ج مَعالِم.
راهنما، نشانه. ج مَعالِم.

❁ المُعلِّم: (ع ل م) ١ـ فا. ٢ ـ من يمارس مهنة تعليم التّلاميذ والطلّاب في المعاهد.
١ ـ فا ٢ـ آموزگار، دبير.

❁ المَعلومات: (ع ل م) الأخبار والتحقيقات أو كلّ ما يؤدّي إلى كشف الحقائق أو إيضاح الأمور.
اطلاعات، و آگاهيها.

❁ المُعمّىٰ: (ع م ي) ١ـ مف. ٢ـ من الكلام: ما خفي معناه.
١ مف ٢ـ سخنان نامفهوم. سخنان مرموز.

❁ المِعماريّ: (ع م ر) البَنّاء.
بَنّا، معمار

❁ المَعْمَعة: صوت الأبطال في الحرب. ج مَعامِع.
سر و صداى جنگجويان در ميدان نبرد. ج مَعامِع.

❁ المَعمَل: (ع م ل) ج مَعامِل. ١ ـ موضع العَمَل. ٢ ـ مصنع صغير.
١ـ جاى كار محل كار. ٢ـ كارگاه كوچک.

❁ المعمودية: (ع م د) سرٌّ من أسرار الكنيسة، و هي غسل الولد وتطهيره بالماء.
مراسم غسل و تعميد نزد مسيحيان.

❁ المَعمُور: (ع م ر) ١ـ مف. ٢ـ من المنازل: المسكون.
١ ـ مف ٢ ـ خانه قابل سكونت.

❁ المَعمُورة: (ع م ر) ١ ـ الدار. ٢ ـ الدار المسكونة. ٣ ـ الدنيا قاطبةً.
١ـ خانه. ٢ـ خانه قابل سكونت. ٣ـكرهٔ زمين.

* **المَعمُول:** (ع م ل) ١ـ مف. ٢ـ حَلْوَى تُصنَع أقـراصاً و تُتَّخَذ من السَّمِيذ والسَّمْن والسُّكَّر و تُخْبَز.
١ـ مف ٢ـ نوعی نان شیرینی است که از آرد سفید و روغن و شکر به شکل گرد درست می‌کنند.

* **المَعنَى:** (ع ن ي) ج مَعان. ١ـ ما يُقصَد بشيء. ٢ـ «معنى الكلمة»: ما يدلُّ عـليه لفظُها. ٣ـ «معنى الكلام»: فحواه، مضمونه.
١ـ چیز موردنظر. ٢ـ معنى الكلمة: مدلول کـلمه. ٣ـ معنى الكلام: مضمون سخن مدلول سخن.

* **المُعَنَّى:** (ع ن ي) ١ـ مف. ٢ـ نوع من الزَّجَل. ٣ـ المكلَّف ما يصعب و يشقُّ عليه.
١ـ مف ٢ـ نوعی شعر که بیشتر به قافیه آن توجه می‌شود وزن شعر و معنی کلمات بحساب نمی‌آید. ٣ـ شخصی که مکلّف به انجام کاری باشد و انجام آن برایش سخت و دشوار باشد.

* **المَعنَوِيّ:** (ع ن ي) المنسوب إلى المعنى.
منسوب بمعنی.

* **المَعنَوِيَّات:** الاستعدادات النفسيّة والعاطفيّة والعقليّة التي تدعم شخصيّة الإنسان: «قويت معنويّاته بالنَّجاح».
آمادگیهای روحی و عاطفی و عقلی که شخصیت انسان را تقویت میکند «قويت معنوياته بالنجاح» با پیروزی از نظر روحی تقویت شد.

* **المَعهَد:** (ع ه د) ج معاهِد. ١ـ المنزل المعهود بـه الشيء. ٢ـ المدرسة تدرَّس فيها العلوم أو الفنون أو الحِرَف.
١ـ محل قرار. ٢ـ مدرسه و مؤسسه‌ای که در آنجا علوم و فنون حرف آموزش داده می‌شود.

* **المَعهُود:** (ع ه د) ١ـ مف. ٢ـ المعروف: «كلَّمني بلهجته المعهودة».
١ـ مف ٢ـ معروف. معلوم. آشکار «كلَّمني بلهجته المعهودة» با لهجهٔ معروف خود با من سخن گفت.

* **المِعوان:** (ع و ن) ج مَعاوين. ١ـ الحَسَن المَعونَة. ٢ـ الكثير المعونة للنَّاس.
١ـ کسیکه یاور و کمک خوبی باشد. ٢ـ کسیکه مردم را بسیار کمک کند.

* **المُعوِز:** (ع و ز) ١ـ فا. مَن افتقر وساءت حالُه.
١ـ فا ٢ـ نیازمند.

* **المُعوَّل:** (ع و ل) ١ـ مص. عَوَّل. ٢ـ المعتَمَد: «ما له من مُعَوَّل».
١ـ مص عَوَّل ٢ـ تکیه گاه. «ماله من مُعَوَّل» او تکیه گاهی ندارد.

* **المِعوَل:** (ع و ل) أداة تُحفَر بها الأرض. ج مَعاوِل.
کلنگ. ج مَعاوِل.

* **المَعُونَة:** (ع و ن) العَوْن، المساعدة. ج مَعاوِن.
کمک و یاری و مساعدت. ج مَعاوِن.

* **المِعيار:** (ع ي ر) العيار الذي يُقاس به غيره و يُسوَّى، كالميزان والكيل. ج مَعايِيْر.
اندازه. مقیاس. وسیلهٔ سنجش. ج معاییر.

* **المَعِيب:** (ع ي ب) ما كان ذا عَيْب.
ناقص. دارای عیب.

* **المَعِيشَة:** (ع ي ش) ج معايش و معائش. ١ـ ما يُعاش به من الطَّعام والشَّراب. ٢ـ ما تكون به الحياة.
١ـ وسیلهٔ زندگی. ٢ـ گذران معاش.

* **المَعِين:** (م ع ن. ع ي ن) ١ـ المُصاب بالعين. ٢ـ «ماءٌ معين»: ظاهر جارٍ على وجه الأرض.
١ـ کسیکه مورد حسادت دیگران قرار گرفته. او را چشم زده‌اند. ٢ـ چشمه پرآب.

* **المَغارَة:** (غ و ر). الكهف. ج مَغاوِر
١ـ غار. ج مَغاوِر.

* **المَغاص:** (غ و ص) ج مَغاوِص. ١ـ مص غاصَ. ٢ـ موضع الغَوص: «مغاوِص اللؤلؤ في الخليج العربي».
١ـ مص غاص. ٢ـ جای غواصی. «مغاوص اللؤلؤ في الخليج الفارسي» جای غواصی در خلیج‌فارس برای بدست آوردن مروارید.

* **المُغامَرَة:** (غ م ر) ١ـ مص غامَر. ٢ـ العمل الذي يتعرَّض فيه صاحبه لخطرٍ ما.
١ـ مص غامَر. ٢ـ حادثه جوئی کردن. دست بکارهای خطرناک زدن.

* **المَغاوِير:** (غ و ر) طائفة من الجنود المدرَّبين على حرب الصاعقة والتخريب و الاعمال الخطرة ينتظمون في فرق صغيرة و يعرفون بـ «الكوماندوس»
نیروهای ویژه ارتش کـه بـرای انـجام عـملیات خـطرناک آموزش داده می‌شود که به کوماند معروفند.

* **المَغَبَّة:** (غ ب ب) عاقبة الشيء.
سرانجام کار. عاقبت کار.

* **المِغراة:** (غ ر و) إناء يُستعمل لإذابة الغِراء و مَدِّه. ج مَغارٍ.

ظرف برای حل نمودن سریش بکار می‌رود. ج مَغار.

المَغرِب: (غ ر ب) ۱ ـ مکان غروب الشمس. ج مَغارِب. ۲ ـ بلاد في القسم الغربيّ من شمالي افريقيا.

۱ ـ جای غروب آفتاب. باختر. ۲ـ کشوری در شمال آفریقا به همین نام شناخته می‌شوند «مغرب عربی».

المَغرِبيّ: (غ ر ب) المنسوب إلى بلاد المَغرِب. ج مَغارِبَة.

منسوب به کشور مغرب. ج مغارِبَة.

المَغرِبيّة: (غ ر ب) طعام يُتَّخَذ من القمح والدَّجاج والبصل و نحوها.

نوعی غذاست که از گندم و مرغ و پیاز درست می‌کنند.

المَغرَة: الطِّين الأحمر الذي يُصبَغ به.

نوعی گل سرخ است.

المَغَرَة: ر. المَغرَة.

المَغرِز: (غ ر ز) ج مَغارِز. ۱ ـ موضع الغَرز. ۲ ـ «مَغرِز الشيء»: أصله «مغرز الضّلع، أو الضّرس، أو الريشة».

۱ـ جای فرو بردن چوب در زمین. جای تخم‌ریزی ملخ. ۲ـ مغرز الشئ: اصل و ریشهٔ چیزی. «مغرز الاسنان» ریشه دندان.

المَغرِس: (غ ر س) موضع الغَرس. ج مَغارِس.

جای کاشتن نهال. ج مَغارِس.

المُغرِض: (غ ر ض) ۱ـ فا. ۲ ـ ذو الحزب أو الميل أو الهوى السياسيّ أو نحوه.

۱ ـ فا ۲ـ کسیکه وارد حزبی شده یا گرایشهای سیاسی بخصوصی دارد. غرض ورز.

المِغرَفَة: (غ ر ف) ما يُغرَف به الطَّعام أو غيره. ج مَغارِف.

ملاقه. چمچه بزرگ. ج مَغارِف.

المَغرَم: (غ ر م) ۱ـ مص غَرِم. ۲ـ ر. الغرامة. ج مَغارِم.

المَغزَى: (غ ز و) ج مغازٍ. ۱ ـ الغَزو. ۲ ـ موضع الغَزو وزمانه. ۳ ـ «مغزى الكلام»: مقصده.

۱ـ جنگیدن. جنگ. ۲ـ جا و زمان‌جنگیدن.۳ـ مغزی الکلام: مضمون سخن. هدف از سخن.

المِغزَل: (غ ز ل) دوک. ج مغازِل.

المَغسَل: (غ س ل) ر. المَغسِل.

المَغسِل: (غ س ل) مكان الغَسل. ج مَغاسِل.

جای شستن. دستشویی ج مَغاسِل.

المَغسَلَة: (غ س ل) ج مَغاسِل ۱ ـ مكان غَسل الثياب. ۲ ـ مكان غسل الأيدي و الوجه.

۱ـ جای شستن لباس. ۲ـ دستشویی.

المِغسَلَة: (غ س ل) آلة كهربائيّة لغَسل الثياب. ج مَغاسِل.

ماشین لباسشویی. ج مَغاسِل.

مَغِصَ: يَمغَصُ. مَغصاً. بَطنُهُ: أصابه المَغص.

دل پیچه گرفت. دچار دل درد شدید شد.

مُغِصَ: مَغصاً. ر. مَغِصَ.

المَغص: ۱ـ مص مَغِصَ. ۲ ـ وجعٌ و تقطيع والتواء في الأمعاء. ج أمغاص.

۲ـ دل‌پیچه. دل درد شدید. ج أمغاص.

مَغَطَ: يَمغَطُ. مَغطاً. الشيء: مدَّه ليُطيله «مغط المطّاط. مغط المصران».

چیزی کشید تا اینکه دراز و پهن شود. «مَغَطَ المطاط» پلاستیک را کشید.

المَغطِس: (غ ط س) ج مَغاطِس. ۱ ـ موضع الغَطس. ۲ ـ إناء ضخم في الحمّام يُغتَسَل فيه.

۱ـ جای شیرجه زدن در استخر شنا. ۲ـ وان حمام.

المَغفِرَة: (غ ف ر) ۱ـ مص غَفَر. ۲ ـ التجاوُز عن الذَّنب.

۱ـ مص غَفَر. ۲ـ بخشیدن گناه.

المُغَفَّل: (غ ف ل) ۱ـ مف. ۲ ـ مَن لا فطنة له ولا ذكاء.

۱ ـ مف ۲ـ شخص دیوانه. کم‌عقل.

المِغلاة: (غ ل و. غ ل ي) آلة تُغلى بها النباتات ونحوها. ج مَغالٍ.

ظرف، شیرجوش. ظرف که گیاهان را در آن می‌جوشانند ج مَغالٍ.

المِغلاق: (غ ل ق) ما يُغلَق به الباب و يُفتَح. ج مَغالِيق.

کلون. کلید. ج مغالیق.

المُغَلَّف: (غ ل ف) ۱ـ مف. ۲ ـ غلاف الرسالة. ۳ ـ «كتابٌ مغلَّف»: جلِّد تجليداً بسيطاً.

۱ ـ مف ۲ـ پاکت نامه. ۳ـ کتابٌ مغلَّف: کتابی جلد شده است با جلد معمولی.

المَغمَز: (غ م ز) ج مَغامِز. ۱ ـ المَطعَن. ۲ ـ العَيب.

۱ ـ سستی. نقص. ۲ـ عیب.

مَغمَغَ: مَغمَغَة. ۱ـ كلامَه: لم يبيّنه. ۲ ـ الشيءَ: خلطه. ۳ ـ الأمرُ: اختلط.

۱ ـ سخنان را نامفهوم ادا کرد. واضح سخن نگفت. ۲ـ الشيءَ: آنچیز را مخلوط کرد. قاطی کرد. ۳ـ الامرُ: آن مطلب مخلوط شد، درهم و برهم شد.

المَغمُور: (غ م ر) ۱ـ مف. ۲ ـ المجهول: «فلانٌ مَغمُور

الأصل». ٣ ـ الخامل الذِّكر: «هو مغمور في قومه».
١ ـ مف ٢ ـ مجهول، نامعلوم «فلان مغمور الاصل» فلانى اصلش معلوم نيست. ٣ ـ گمنام. «هو مغمور في قومه» او در بين قوم خود گمنام است.

❀ **المَغنَى:** (غ ن ي) ١ ـ منزل. ج مَغانٍ. ٢ ـ ماله عنه مَغنىً: أي بدّ
١ ـ او از آن اطلاعى ندارد. ٢ ـ آنجا نفوذ ندارد.

❀ **المُغنّاة:** (غ ن ي) مسرحيّة تُغنَّى، و تُعرَف بـ« الأوبرا».
نمايشنامه‌اى كه بشكل آواز اجرا مى‌شود. كه به «اوپرا» شناخته مى‌شود.

❀ **المِغناج:** (غ ن ج) ر. الغَنِج. م مِغْناج.

❀ **المَغنَطيس:** معدن أو حجر له قوّة على جذب الحديد و بعض المعادن إليه.
آهنربا.

❀ **المَغنَم:** (غ ن م) ج مَغانِم. ١ ـ الغنيمة. ٢ ـ «المَغنَم البارد»: الطَّيِّب.
١ ـ غنيمت. ٢ ـ المغنم البارد: غنيمت گوارا.

❀ **المُغنّي:** (غ ن ي) ١ ـ فا. ٢ ـ صاحب الغِناء. ٣ ـ مَن عملُهُ الغناء.
١ ـ فا ٢ ـ صاحب و دارندهٔ آواز. ٣ ـ آوازخوان. خواننده.

❀ **المِغوار:** (غ و ر) ج مغاوير. ١ ـ المُقاتِل الكثير الغارات. ٢ ـ «فرش مِغوار»: سريع.
١ ـ بسيار جنگجو. نيروى ويژه ارتش. ٢ ـ فرس مِغوار: اسب تيزرو.

❀ **المَغيب:** (غ ي ب) ١ ـ مص غاب. ٢ ـ مكان غروب الشمس. ٣ ـ زمان غروب الشمس.
١ ـ مص غابَ ٢ ـ جاى غروب خورشيد. ٣ ـ زمان غروب خورشيد.

❀ **المُفاجَأة:** (ف ج أ) ١ ـ مص فاجأَ. ٢ ـ حَدَث أو فعل غير متوقّع يحدث فيفاجىء.
١ ـ مص فاجأ ٢ ـ حادثهٔ ناگهانى.

❀ **المَفازَة:** (ف و ز) ج مَفاوِز وَ مَفازات. ١ ـ مص فازَ. ٢ ـ الصحراء الواسعة التي لا ماء فيها. ٣ ـ المَهْلَكَة.
١ ـ مص فازَ ٢ ـ بيابان وسيع بى‌آب. ٣ ـ هلاكت و نابودى.

❀ **المَفاصِل:** (ف ص ل) «داءالمفاصل» ألمٌ يحدث في ما حول مفاصل الأعضاء.
مرض نقرس.

❀ **المُفاوَضَة:** (ف و ض) ١ ـ مص فاوَضَ. ٢ ـ المفاوضات: المباحثات و المحادثات بين شخصين أو عدّة أشخاص، أو بين فريقين أو عدّة فرقاء: «مفاوضات تجاريّة، مفاوضات سياسيّة».
١ ـ مص فاوضَ ٢ ـ گفتگو بين دو نفر يا دو گروه يا دو دولت «مفاوضات تجاريه، مفاوضات سياسية» گفتگوهاى بازرگانى و سياسى.

❀ **المِفتاح:** (ف ت ح) آلة الفَتْح، ج مَفاتيح.
كليد. ج مفاتيح.

❀ **المُفتِّش:** (ف ت ش) ١ ـ فا. ٢ ـ الذي يبحث عن الأعمال ويراقبها في دواوين الحكومة، أو في المدارس، أو في الشركات، أو نحوها.
١ ـ فا ٢ ـ بازرس دولتى، بازرس آموزش و پرورش.

❀ **المُفْتَعَل:** (ف ع ل) ١ ـ مف. ٢ ـ كتاب مُفْتَعل: أي مُختَلَقٌ مصنوع.
١ ـ مف ٢ ـ كتاب تقلبى. بَدلى.

❀ **المُفْتَقُ:** (ف ت ق) مُفْتَق القميص: مشقّه. ج مَفاتِق.
پيراهن او پاره شده است. شكافته است ج مفاتِق.

❀ **المَفتُول:** (ف ت ل) ١ ـ مف. ٢ ـ هو مفتُول الخلق: مُحكَم و شديد، كأنّه فُتِل فَتْلاً.
١ ـ مف ٢ ـ او از نظر بنيه بسيار قوى و تنومند است.

❀ **المَفتُون:** (ف ت ن) ١ ـ مف. ٢ ـ المجنون.
١ ـ مف ٢ ـ ديوانه.

❀ **المُفتِي:** (ف ت و) ١ ـ فا. ٢ ـ الفقيه الذي يعطي الفَتْوَى و يُجيب عما أُلقي عليه من المسائل المتعلّقة بالشّريعة.
١ ـ فا ٢ ـ مجتهد كه فتاواى او قابل اجراست.

❀ **المُفحِم:** (ف ح م) ج مَفاحِم. ١ ـ فا. ٢ ـ المُسْكِت: «جوابٌ مُفحِم، حجّة مُفْحِمَة».
١ ـ فا ٢ ـ جواب قاطع. قانع كننده. «جواب مُفحِم، حجّة مُفحِمَة» جواب قاطع. دليل قوى و محكم و قانع كننده.

❀ **المَفْحَمَة:** (ف ح م) ج مَفاحم. ١ ـ موضع الفَحْم. ٢ ـ مكان صنع الفحم.
١ ـ انبار زُغال. ٢ ـ كارگاه زغال سازى.

❀ **المَفْخَرَة:** (ف خ ر) ج مَفاخِر. ١ ـ الفعل الحميد. ٢ ـ المكرمة. ٣ ـ ما يُفتَخَر به.
١ ـ كار ستوده. ٢ ـ بزرگوارى كرامت. ٣ ـ كارهايى كه مى‌شود بدان افتخار نمود.

❀ **المَفَرّ:** (ف ر ر) ١ ـ مص فَرّ. ٢ ـ الفرار: «لا مفرَّ للإنسان من الموت». ٣ ـ المكان الذي يُفَرُّ إليه و يُلْجَأ.
١ ـ مص فَرَّ ٢ ـ گريختن. «لامفرّللانسان من الموت» انسان

در برابر مرگ راه گریز ندارد. ۳ـ جائیکه بدانجا می‌گریزند. پناهگاه.

● المُفْرَد: (ف ر د) ۱ـ مف. ۲ ـ الواحد.

۱ ـ مف ۲ـ یک.

● المِفْرَش: (ف ر ش) فراش يُنام عليه. ج مَفارِش.

رخت خواب. ج مَفارِش.

● المِفْرَشة: (ف ر ش) شيء يُفرَش على الرَّحل و يُقعَد عليه. ج مَفارِش.

پارچه‌ای که روی صندلی پهن می‌کنند و روی آن می‌نشینند. پوشش روی زین. ج مَفارِش.

● المِفْرَض: (ف ر ض) حديدة يُحَزّ بها. ج مَفارِض.

آهنیکه با آن چیزی را می‌شکافند. ج مَفارِض.

● المُفْرَغة: (ف ر غ) الحلقة المُفرَغة: المغلقة الجوانب المتّصلة «يدور البحث في حلقة مُفْرَغة»، أي من غير نتيجة و فائدة.

حلقه‌ای دو سر آن بسته است. «يدور البحث في حلقة مُفرَغة» بحثی است بی‌نتیجه و بی‌سرانجام.

● المَفْرَق: (ف ر ق) ر. المَفرِق.

● المَفْرِق: (ف ر ق) ج مَفارِق. ۱ـ من الطريق: المكان الذي يتشعّب منه طريق آخر. ۲ ـ وسط الرأس، هو المكان الذي يُفرَق فيه الشَّعْر.

۱ ـ دو راهی. سه راهی. چهار راه. ۲ـ فرق سر.

● المَفْروض: (ف ر ض) ۱ـ مف. ۲ ـ ما أوجبه الله و فرضه على النّاس.

۱ ـ مف ۲ـ واجباتی که از طرف خداوند بر بندگان واجب شده است.

● المَفْزَع: (ف ز ع) الملجأ: «هو مَفزَع الناس». تُستعمل للمفرد والجمع والمذكّر والمؤنّث.

پناهگاه «هو مفزع الناس» او پناه مردم است که برای مفرد و جمع و مذکر مؤنث یکسانست.

● المَفْسَدَة: (ف س د) ج مَفاسِد. ۱ ـ الضَّرر. ۲ ـ ما فيه الفساد: «الفَراغ مَفْسدة للإنسان».

۱ـ ضرر و زیان. ۲ـ هر آنچه که در فساد و تباهی باشد. «الفـراغ مفسدة للانسان» بیکاری برای انسان تباهی می‌آورد.

● المِفْصَد: (ف ص د) آلة يُشَقّ بها العِرْق. ج مَفاصِد.

نیشتر که برای زدن رگ بکار می‌رود. ج مَفاصِد.

● المَفْصِل: (ف ص ل) ملتقى كلّ عظمين من الجسد. ج مَفاصِل.

مفصل بین دو استخوان. ج مَفاصِل.

● المُفَصَّلَة: (ف ص ل) حديدتان يُدخل طرَفُ كلّ منهما في الأخرى و تدوران على قضيب من حديد بينهما، تُستعمَل في النِّجارة.

لولا.

● المِفْضال: (ف ض ل) الكثير الفضل. ج مَفاضِيل: «هو مِفضالٌ على قومه».

بسیار بخشنده. ج مفاضیل «هو مِفضال على قومه»: او برای قوم خود بسیار بخشنده است.

● المَفْعُول: (ف ع ل) ۱ـ مف. ۲ـ في النحو: اسم يقع عليه حكم فعل، و هو أنواع، منها: المفعول به، المفعول المطلق، المفعول معه.

۱ ـ مف ۲ ـ در مبحث نحو کلمه‌ای است که کار بر روی آن واقع شده است، که دارای انواعی است «مفعول به. مفعول مطلق، مفعول معه، و غیره».

● المُفَكِّر: (ف ك ر) ۱ـ فا. ۲ ـ ذو التفكير العميق من الأدباء أو الفلاسفة أو غيرهم.

۱ ـ فا ۲ـ اندیشمند. از قبیل ادیب. فیلسوف و غیره.

● المُفْلِق: (ف ل ق) ۱ـ فا. ۲ ـ الشاعر المبدع الذي يأتي في الشِّعر بالغرائب.

۱ ـ فا ۲ـ نوآور، شاعر نوآور.

● المِفَنّ: (ف ن ن) ۱ ـ الذي يأتي بعجائب الأمور. ۲ ـ صاحب الفنّ.

۱ـ کسیکه کارهای عجیب انجام میدهد. ۲ـ هنرمند.

● المُفَوَّض: (ف و ض) ۱ ـ مَن فَوَّضت إليه دولةٌ إدارة أعمال بلاد خاضعة لها: «المفوَّض السامي». ۲ ـ مَن فُوِّضت إليه أعمال دائرة حكوميّة: «مفوَّض الشرطة». ۳ ـ مَن انتدبته دولة ليمثّلها في دولة أخرى: «وزير مفوَّض».

۱ ـ کمیسر عالی که اداره کشور تحت‌الحمایه باو سپرده شده است. ۲ـ کسیکه کارهای اداری یک اداره باو سپرده شده است. ۳ـ کسیکه از طرف دولت بعنوان وزیر مختار در کشور ثالث برگزیده شده است امروزه به آن سفیر گویند.

● المُفَوَّضيّة: (ف و ض) ۱ ـ الدائرة التي يشغلها المفوَّض. ۲ ـ منصب المفوَّض.

۱ ـ اداره‌ای که وزیر مختار آنرا می‌گرداند. ۲ـ مقام وزیر مختار، سفیر.

● المُفَوَّه: (ف و ه) المِنْطِيق، البليغ: خطيبٌ مفوَّه».

سخنور. «خطیب مُفَوَّه» سخنران بلیغ.

● المُقاتِل: (ق ت ل). م مُقاتِلة. ۱ ـ الصالح للقتال. ۲ ـ المحارب.
۱ـ کسیکه شایستگی جنگیدن دارد. ۲ـ جنگجو.

● المُقاطَعَة: (ق ط ع) ۱ـ مص قاطَعَ. ۲ ـ القسم من البلد، ج مُقاطَعات. ۳ ـ ترک معاملة شخص أو مؤسّسة أو بلد اقتصادیّاً و اجتماعیّاً.
۱ ـ مص قاطَعَ ۲ـ بخشی از کشور. ج مُقاطعات. ۳ـ قطع رابطه بازرگانی و سیاسی.

● المَقال: (ق و ل، ق ي ل) ۱ـ مص قال يَقُول وَ قال يَقِيلُ. ۲ ـ القَوْل. ۳ ـ القَيْلُولَة. ۴ ـ مكان القَيْلولَة.
۱ ـ مص قالَ يقولُ قال يَقيلُ ۲ـ سخن. گفتار. ۳ـ قيل و قال و شلوغی. ۴ـ جای قيل و قال وشلوغی.

● المَقالَة: (ق و ل) ۱ـ مص قال يَقُولُ. ۲ ـ القَوْل. ۳ ـ القطعة من الكتاب. ۴ ـ بحث يُنشر في جريدة أو مجلّة «مقالة سياسيّة، مقالة علميّة».
۱ـ مص قال يَقُولُ. ۲ـ سخن. گفتار. ۳ ـ بخشی از یک کتاب. ۴ـ مبحثی است که در روزنامه یا مجله منتشر می‌شود. «مقاله سیاسیه، مقاله علميّة».

● المَقام: (ق و م) ج مقامات. ۱ ـ المنزلة. ۲ ـ الاقامة و موضعها و زمانها.
۱ـ شأن و منزلت. ۲ـ اقامت گزیدن. زمان و مکان اقامت گزیدن.

● المُقام: (ق و م) ۱ـ مف. ۲ ـ الإقامة. ۳ ـ موضع الإقامة و زمانها.
۱ ـ مف ۲ـ اقامت گزیدن. ۳ـ زمان و محل اقامت گزیدن.

● المُقاوِل: (ق و ل) ۱ـ فا. ۲ ـ مَن كانت المُقاوَلة مهنته.
۱ ـ فا ۲ـ پیمانکار.

● المُقاوَلَة: (ق و ل) ۱ـ مص قاوَلَ. ۲ ـ اتّفاق بين طرفين على القيام معاً بعمل مشترک، كبناء أو تجارة أو نحوها. ۳ ـ التعهُّد ببناء بناءٍ أو بشقّ طريق، و بتقديم ما يقتضيه العمل من آلات و عمّال و موادّ، لقاء قيمة من المال معيّنة.
۱ ـ مص قاوَلَ ۲ـ پیمانی بین دو نفر یا دو طرف جهت انجام کاری «قرارداد فیمابین دو نفر». ۳ـ پیمانکاری.

● المُقاوَمَة: (ق و م) ۱ـ مص قاوَم. ۲ ـ مُنَظَّمة عسكريّة أو شبه عسكريّة من الأنصار تشنّ على العدوّ المحتلّ حرب عصابات في المدن والجبال والغابات و غيرها. ۳ ـ «المقاومة الشعبيّة»: منظّمة شبه عسكريّة تنشئها الدول من الشباب للدفاع عنها داخليّاً ساعة الخطر.
۱ ـ مص قاوَم ۲ـ سازمان نظامی یا شبه نظامی جهت جنگهای چریکی. ۳ـ سازمان جنگهای نامنظم جهت دفاع از کشور.

● المُقايَضَة: (ق ي ض) ۱ـ مص قايَضَ. ۲ـ بيع مقايضة: بيع عَرَض بعَرَض، كأنْ يعطي الواحدُ الآخر بيته و يأخذ بيته، أو يعطيه أرضاً فيأخذ ماشية أو نحو ذلک.
۱ـ مص قايَضَ ۲ـ فروش پایاپای.

● المَقْبَرَة: (ق ب ر) موضع القُبور، ج مَقابِر.
گورستان. ج مقابر.

● المَقْبَض: (ق ب ض) ر. المِقْبَض.

● المَقْبِض: (ق ب ض) ر. المِقْبَض.

● المِقْبَض: (ق ب ض) ما يُقْبَض عليه بجُمْع الكفّ من السيف و غيره. ج مَقابِض.
دستگیره. ج مَقابِض.

● مَقَتَ: يَمْقُتُ. مَقتاً. هُ: أبغضه أشدّ البغض.
او را بسیار خشمگین کرد.

● مَقُتَ: يَمْقُتُ. مَقاتةً. إلى الناسِ: كان ممقوتاً بغيضاً عندهم.
نزد آنان مبغوض بود.

● المُقْتَبَل: (ق ب ل) رَجلٌ مُقْتَبَلَ الشباب: لم يظهر فيه أثرَ كِبَر.
مردی که آثار پیری در او نمایان نشده است. در دوران جوانی است.

● المُقْتَتَل: (ق ت ل) موضع الاقتتال.
میدان نبرد. جای جنگ.

● المُقْتَصِد: (ق ص د) ۱ـ فا. ۲ ـ المسؤول عن مالية مؤسّسة أو مدرسة و عن طعامها و نفقاتها و نحو ذلک.
۱ ـ فا ۲ـ میانه‌رو. صرفه‌جو.

● المُقْتَضَب: (ق ض ب) ۱ـ من الشعر او الكلام: المُرْتَجَل. ۲ ـ بحر من أبحر الشِّعْر، وزنُه: فاعلاتُ مُفْتَعِلُ. فاعلاتُ مُفْتَعِلُن.
۱ ـ سخنان ارتجالی. شعر ارتجالی. ۲ـ بحری از بحرهای شعر بر وزن «فاعلاتُ مُفتعلن، فاعلاتُ مُفتعلن».

● المَقْتَل: (ق ت ل) ج مَقاتِل. ۱ ـ العضو الذي إذا أصيب لا يكاد صاحبه يَسلم، كالصّدغ. ۲ ـ موضع القَتْل. ۳ ـ القَتْل.
۱ـ مهمترین عضو بدن. گیجگاه. ۲ـ جای کشتن. ۳ـ کشتن.

● المِقْدار: (ق د ر) ج مَقادير. ۱ـ مص قَدَرَ وَ قَدِرَ. ۲ ـ مبلغ الشيء. ۳ ـ ما يُعرَف به قَدْر الشيء من موزون أو مكيل أو معدود.
۱ ـ مص قَدَرَ وَقَدِرَ ۲ـ اندازه. ۳ـ وزن. شمارش.

* المِقدام: (ق د م) الجري الكثير الإقدام، ج مَقاديم.
شجاع. دلاور. نترس. ج مَقاديم.
* المَقدَرَة: (ق د ر) ١ـ مص قَدَرَ وَ قَدِرَ. ٢ ـ القوّة، القُدْرَة.
١ ـ مص قَدَرَ وَقَدِرَ ٢ـ نيرو، توانايي.
* المَقدِرَة: (ق د ر) ١ـ مص قَدَرَ وَ قَدِرَ. ٢ ـ القوّة، القُدْرَة.
١ ـ مص قَدَرَ وَقَدِرَ ٢ـ نيرو، توانايي.
* المَقدِس: (ق د س) ١ ـ المكان المقدَّس. ٢ ـ «بيت المَقْدِس»: حرَم القُدْس الشريف.
١ـ جاى مقدس. ٢ـ بيت المقدس: حرم قدس شريف.
* المُقدَّس: (ق د س) ١ـ مف. ٢ـ بيت المقدس: حرَم القُدْس الشريف. ٣ ـ «ارضٌ مقدَّسة»: مباركة.
١ ـ مف ٢ ـ حرم قدس شريف. ٣ـ ارض مقدَّسة: سرزمين مبارك و ميمون و مقدس.
* المَقدَم: (ق د م) ١ـ مص قَدِمَ. ٢ ـ وقت القُدوم: «مقدم الضيوف».
١ ـ مص قَدِمَ ٢ـ زمان آمدن. «مقدم الضيوف» زمان آمدن ميهمانان.
* المُقدَّم: (ق د م) ١ـ مف. في اصطلاح أهل «لبنان قديماً» الثالث بين أكابر المشائر، بعدالأمير والخَوْند. ٣ ـ رتبة عسكريّة. ٤ ـ من الشيء: أوّله.
١ ـ مف ٢ ـ در اصطلاح لبنانيهاى قديم سومين نفر از بزرگان پس از شيخ عشيره. ٣ـ ردهاى است نظامى سرهنگ دوم». ٤ـ منَ الشيء: آغاز هر چيزى.
* المُقدِّمَة: (ق د م) ١ـ من الكتاب: فصل يُعقَدُ في أوّله و يبيِّن في الغالب غايته و أقسامه و جوهرمحتواه و غير ذلك. ٢ ـ «مقدِّمة الجيش»: طائفة متقدِّمة منه.
١ ـ ديباچه كتاب. ٢ـ مُقدِّمة الجيش: طلايهداران ارتش.
* المُقَدَّمَة: (ق د م) ١ـ ر. المُقَدِّمة. ٢ ـ من كل شيء: أوّله «المقدَّمة الموسيقية».
٢ ـ آغاز هر چيزى.
* المِقذاف: (ق ذ ف) خشبة تُضرَب في الماء فتسيِّر السفينة، ج مَقاذيف.
پاروى كشتى و قايق. ج مقاذيف.
* المَقَرّ: (ق ر ر) ج مَقارّ و مَقرّات. ١ ـ موضع الاستقرار. ٢ـ محلّ الإقامة: «مقرّ العمل».
١ـ قرارگاه. ٢ـ محل سكونت «مقرّ العمل» محل كار.
* المَقرُبَة: (ق ر ب) ١ ـ القرابة. ٢ ـ القُرْب.
١ـ خويشاوندى. ٢ـ نزديكى.
* المَقرُور: (ق ر ر) ١ ـ البارد. ٢ ـ الذي أصابه «القُرّ»، أي البَرْد.
١ـ سرد، خنك. ٢ـ كسيكه سرماخورده است.
* المَقسَم: (ق س م) ١ـ مف. ٢ ـ لوحة تسلُّم المخابرات الهاتفيّة و توزيعها على الخطوط بوساطة عامل الهاتف في المؤسّسات والدوائر الرسميّة والخاصّة.
١ ـ مف ٢ـ لوح تقسيم شمارههاى تلفن داخلى ادارات كه بوسيله يكنفر تلفنچى اداره مىشود.
* المُقسِّم: (ق س م) ١ـ فا. ٢ـ ر. المَقْسَم.
* المِقَصّ: (ق ص ص) آلة القَصّ، ج مَقاصّ و مِقَصّات.
قيچى. ج مَقاصّ وَ مِقَصّات.
* المَقصَد: (ق ص د) الوِجْهَة، ج مَقاصِد.
سرمنزل. مقصد. ج مَقاصِد.
* المَقصِد: (ق ص د) مكان القَصْد، ج مَقاصِد.
سرمنزل. مقصد. ج مقاصِد.
* المَقصِف: (ق ص ف) محلّ الأكل والشرب واللهو، ج مَقاصِف: «دُعي الضيوفُ إلى مقصف».
كافه. كازينو. محل عيش و نوش. ج مَقاصِف.
* المِقصَلَة: (ق ص ل) آلة للإعدام تقطع الرأس، في أعلاها سكّين عظيم عريض يسقط على عنق المحكوم عليه فيقطعه قطعاً سريعاً، ج مَقاصِل.
گيوتين. ج مَقاصِل.
* المَقصُور: (ق ص ر) ١ ـ نسيج قُطنيّ أبيض رقيق. ٢ ـ في الصرف: هو الاسم المختوم بألف لازمة، نحو: «الفَتَى».
١ـ پارچه نازك پنبهاى. ٢ـ في الصرف: در علم صرف اسمى كه آخرش «ىَ» باشد گفته مىشود.
* المَقصُورة: (ق ص ر) مقصورة الدار: حجرة من حجرها، ج مَقاصِير.
يك اتاق از اتاقهاى خانه. ج مَقاصير.
* المَقطَع: (ق ط ع) ج مقاطِع. ١ـ مص قَطَعَ. ٢ ـ موضع القَطْع أو الانقطاع. ٣ ـ مخرج الحرف من الحَلق أو اللّسان أو الشفتين. ٤ ـ حرفٌ مع حركة، أو حرفان ثانيهما ساكن.
١ ـ مص قَطَعَ ٢ـ جاى بريدن و بريده شدن. ٣ـ مخارج حروف از حلق. ٤ـ حرف حركت دار، يا دو حرف يكى متحرك.
* المِقطَع: (ق ط ع) ما يُقطَع به الشيء، ج مَقاطِع.
دستگاه بُرش. ج مَقاطِع.
* المَقعَد: (ق ع د) ١ ـ مص قَعَدَ. ٢ ـ القعود. ٣ ـ مكان القُعود، ج مَقاعِد: «مَقاعِد الدراسة».

۱ ـ مص قَعَدَ ۲ ـ نشستن. ۳ ـ جای نشستن. ج مقاعد. «مقاعد الدراسة» صندلیهای کلاس.

❁ **المُقْعَدُ:** (ق ع د) ۱ـ مف. ۲ ـ المصاب بداء «القُعاد»، و هو داء يُقعِد من أُصيب به.

۱ ـ مف ۲ ـ کسیکه زمینگیر شده است، توانایی حرکت ندارد.

❁ **المَقْعَدَةُ:** (ق ع د) ۱ ـ مکان القُعود ۲ ـ السافلة من الإنسان.

۱ ـ جای نشستن. ۲ ـ مقعد انسان.

❁ **المُقَعَّرُ:** (ق ع ر) ۱ ـ مف. ۲ ـ العميق. ۳ ـ من الخطوط: ما كان خلاف المحدَّب.

۱ ـ مف ۲ ـ گود. ۳ ـ من الخطوط: خطوط گود.

❁ **المُقَفَّى:** (ق ف و) ۱ ـ مف. ۲ ـ الكلام الذي فيه «تقفيةٌ»، أي توافُق على الحرف الأخير.

۱ ـ مف ۲ ـ سخنان موزون و قافیه‌دار.

❁ **المِقْلَى:** (ق ل و ـ ق ل ي) وعاء يُقلَى فيه الطعام، ج مَقالٍ.

ماهی‌تابه. ج مَقالٍ.

❁ **المِقْلاةُ:** (ق ل ي) وعاء يُقلَى فيه الطعام، ج مَقالٍ.

ماهی‌تابه. ج مَقالٍ.

❁ **المِقْلادُ:** (ق ل د) ج مَقاليد. ۱ ـ الخزانة. ۲ ـ المفتاح. ۳ ـ «ألقَى إليه مقاليدَ الأمور»: أي فوّضها إليه.

۱ ـ انبار. خزانه. ۲ ـ کلید. ۳ ـ أُلقيَ إليه مقاليدُ الامور: کارها را به او واگذار کرده‌اند.

❁ **المِقْلاعُ:** (ق ل ع) آلة تُرمَى بها الحجارة يَستعمِلُها الرعاة خصوصاً، ج مَقاليع.

فلاخن و آن رشته‌ای است از نخ یا ابریشم و با آن از جائی به جای دیگر سنگ می‌اندازند. ج مَقاليع.

❁ **المُقْلَةُ:** ج مُقَل. ۱ ـ شحمة العين. ۲ ـ سواد العين و بياضها. ۳ ـ العين.

۱ ـ پیه چشم. ۲ ـ سیاهی و سفیدی چشم. ۳ ـ چشم.

❁ **المَقْلَعُ:** (ق ل ع) مكان قَلْع الحجارة، ج مَقالِع.

جای کندن سنگ. ج مَقالِع.

❁ **المَقْلَمَةُ:** (ق ل م) وعاء تُجمَع فيه الأقلام، ج مَقالِم.

قلمدان. ج مَقالِم.

❁ **المَقْهَى:** (ق ه و) المكان الذي تُشرَب فيه القهوة و غيرها، ج مَقاهٍ.

قهوه‌خانه. ج مَقاهٍ.

❁ **المُقَوَّى:** (ق و ي) ۱ ـ مف. ۲ ـ من الورق: الصفيق، الكثيف، و يُعرَف بالكرتون.

مقوا، کارتن.

❁ **المِقْوَدُ:** (ق و د) ج مَقاوِد. ۱ ـ ما تُقاد به الدابّة أو غيرها من حبلٍ و نحوه. ۲ ـ ما تُقاد به السيّارة.

۱ ـ افسار، زمام. لجام. ۳ ـ فرمان اتومبیل.

❁ **المِقْياسُ:** (ق ي س) ج مَقاييس. ۱ ـ المِقْدار. ۲ ـ ما يُقاس به و منه مقاييس الطُّول كالميل والعقدة والمتر و نحوها.

۱ ـ اندازه. ۲ ـ وسیله اندازه گیری از قبیل متر، مایل و غیره.

❁ **المَقيت:** المقوت.

منفور

❁ **المَقيل:** (ق ي ل) ۱ ـ مص قال يَقيلُ. ۲ ـ موضع القَيْلُولَة. ۳ ـ النَّوم أو الاستراحة في الظَّهيرة.

مص قالَ يَقيلُ ۲ ـ جای خواب قیلوله. ۳ ـ خوابیدن یا استراحت کردن به هنگام ظهر.

❁ **المُكّاءُ:** طائر أبيض يُكثِر من الصفير، ج مَكاكِيّ.

پرنده‌ای است خوش صدا. ج مَكاكِي.

❁ **المَكّار:** الكثير «المكْر»، أي الخداع.

نیرنگباز. فریبکار.

❁ **المُكاري:** (ك ر ي) ۱ ـ فا. ۲ ـ الذي يُكري الدوابّ، ج مُكارُون (ر. أكرَى).

۱ ـ فا ۲ ـ چاروادار. ج مُكارون. ر. أكرَى.

❁ **المُكافأة:** (ك ف أ) ۱ ـ مص. كافَأَ. ۲ ـ مقابلة المعروف بمثله. ۳ ـ ما يقابَل به المعروفُ من مال أو غيره.

۱ ـ مص كافَأَ ۲ ـ پاداش نیک در مقابل کار خوب و پسندیده. ۳ ـ پاسخ به کارهای نیک با پرداخت پاداش.

❁ **المُكافَحة:** (ك ف ح) ۱ ـ مص كافَحَ. ۲ ـ مكافحة الغَلاء او غيره: مواجهته و محاولة القضاء عليه.

۱ ـ مص کافَحَ ۲ ـ مبارزه با گرانفروشی و غیره.

❁ **المكان:** (ك و ن) ج أمكِنَة وَ أمْكُن. جج أماكن.

۱ ـ الموضع. ۲ ـ المَنزِلة.

۱ ـ موقعیت. ۲ ـ منزلت مقام.

❁ **المَكانَة:** (م ك ن ـ ك و ن) ج مكانات. ۱ ـ مص مَكُنَ. «المكانة المرموقة».

۱ ـ مص مَکُنَ ۲ ـ منزلت و مقام. «المكانة المرموقة» مقام خوب. دوک. کلاف. ج مِكبات وَ مَكابّ.

❁ **المِكَبّ:** (ك ب ب) ما يُلَفُّ عليه الغزل او الخيوط ج مكبات و مكاب

دوک

❁ **المَكْبَح:** (ك ب ح) جهاز آليّ يُتّخَذ في السيارات و نحوها

لتخفيف سرعتها أو لإيقافها. ج مَكابح.
ترمز اتومبيل. ج مَكابح.
❀ المُكَبِّرة: (ک ب ر) عدسة تُستعمل في تكبير الخطوط أو الكلام أو غيرها لرؤيتها.
۱ـ عدسي. ۲ـ بلندگو.
❀ المِكْبَس: (ک ب س) ج مكابس. ۱ ـ آلة لكبس الصوف والورق. ۲ ـ آلة لعصر الزيتون واستخراج زيته.
۱ـ ماشين عدل بندي پشم و پنبه. ۲ـ ماشين روغن كشى. دستگاه پرس.
❀ المَكْتَب: (ک ت ب) ج مكاتِب. ۱ ـ موضع الكتابة. ۲ ـ طاولة يُكتَبُ عليها. ۳ ـ مكان يعمل فيه رجال الأعمال أو الموظّفون.
۱ـ جاى نوشتن. ۲ـ ميز تحرير. ۳ـ دفتر كار كارمندان.
❀ المَكْتَبَة: (ک ت ب) موضع الكُتُب. ج مَكاتِب و مَكْتَبات.
كتابخانه. ج مكاتِب وَ مكتبات.
❀ المكتوب: (ک ت ب) ۱ـ مف. ۲ ـ الرسالة التي تُرسَل من واحد لآخر. ج مَكاتِيب.
۱ ـ مف ۲ـ نامه. ج مَكاتيب.
❀ مَكَثَ: يَمْكُثُ. مَكْثاً وَ مَكَثاً وَ مُكُوثاً وَ مُكْثاناً وَ مِكِّيثى وَ مِكِّيثاء. بالمكان: أقام وانتظر.
در آنجا ماند. در آنجا منتظر شد.
❀ مَكُثَ: يَمْكُثُ. مَكاثَةً. أقام وانتظر.
آنجا ماند. منتظر شد.
❀ المِكْثار: (ک ث ر) الكثير الكلام. للمذكّر والمؤنّث.
پرگو. پرحرف. مذكر و مؤنث يكسانست.
❀ المُكْثِر: (ک ث ر) ۱ـ فا. ۲ ـ الغنيّ.
۱ ـ فا ۲ـ ثروتمند.
❀ المُكْحُلَة: (ک ح ل) ما يُجعَل فيه الكُحْل. ج مَكاحِل.
سُرمه‌دان. ج مَكاحِل.
❀ مَكَرَ: يَمْكُرُ. مَكْراً. هُ أو بِهِ: خدعه.
او را فريب داد.
❀ المَكْر: ۱ـ مص مَكَرَ. ۲ ـ الخِداع.
۱ ـ مص مَكَرَ ۲ـ نيرنگ و فريب.
❀ المِكَرّ: (ک ر ر) الشديد والكثير الكرّ في القتال: «فرسٌ مِكَرّ».
بسيار تاخت و تاز كننده در جنگ «فرسٌ مِكَرّ» اسب تاخت و تازكننده.
❀ المَكْرُمَة: (ک ر م) فعل الكَرَم. ج مَكارِم.
بزرگوارى، بخشندگى. ج مَكارِم.

❀ المِكروب: الجُرْثومَة.
ميكرب.
❀ الميكروسكوب: ر. المِجْهَر.
❀ المَكْرُوه: (ک ر ه) ۱ـ مف. ۲ ـ الشّر: «أصابه مكروهٌ».
۱ ـ مف ۲ـ شرّ و بدى، ناپسندى. «اصابهُ مكروهٌ» دچار گرفتارى و بدى شد.
❀ المَكْسَب: (ک س ب) ما يُكْسَب. ج مَكاسِب.
آنچه كه كسب مى‌شود. ج مَكاسِبْ.
❀ المَكْسِبْ: (ک س ب) ر. المَكْسَبْ.
❀ المَكْسِر: (ک س ر) ج مكاسِر. ۱ ـ موضع الكَسْر. ۲ ـ المخبر: «عودٌ صلب المَكْسَر»، أي تُعرف جودته و يُختبر بكسره. ۳ ـ «رجلٌ صلب المكسر»: أي باقٍ على الشّدّة.
۱ـ جاى شكستن. ۲ـ خبرگى و اطلاع كافى «عود صلب المكسر» چوب بسيار سفت و سخت و نشكن. ۳ـ «رجلٌ صلب المكسر» مرد بسيار سخت‌گير و يكدنده.
❀ المُكَعَّب: (ک ع ب) ۱ـ مف. ۲ ـ الجسم الذي له ستّة سطوح مربّعة متساوية. ۳ ـ ما كان على هيئة الجسم المكعَّب: «مترٌ مكعَّب». ۴ ـ «مكعَّب العدد»: هو الحاصل من ضربه بربعه، فـ ۸ هو مكعّب ۲.
۱ ـ مف ۲ ـ جسمى كه سه بعدى است ۳ـ مكعب ۴ ـ مكعب العدد: حاصل ضرب عدد بتوان ۳ عدد ۸ مكعب ۲ است
❀ المكفوف: «ک ف ف» ۱ ـ مف ۲ ـ الاعمى. ج مكافيف
۲ـ نابينا. روشن دل. ج مكافيف.
❀ المُكَلَّف: (ک ل ف) ۱ـ مف. ۲ ـ الذي تجري عليه أحكام القانون في دفع الضرائب و غير ذلك.
۱ ـ مف ۲ـ كسى كه قوانين و مقررات دولتى «شامل» حال اوست از قبيل پرداخت ماليات و غيره.
❀ المَكْمَن: (ک م ن) الموضع الذي يُتَوارَى و يُختَبأ فيه. ج مَكامِن.
پناهگاه. ج مَكامِن.
❀ مَكُنَ: يَمْكُنُ. مَكانَةً. ۱ـ عندَهُ: عظم عنده و صار ذا منزلة رفيعة. ۲ ـ الشيءُ: قوي و متن ورسخ.
۱ ـ مقام و منزلت او نزد آنان بالا رفت. ۲ـ الشيءُ: آنچيز قوى محكم پابرجا شد.
❀ مَكَّنَ: تَمكيناً. هُ منهُ أو منَ الشيء: جعل له عليه سلطاناً و قدرةً «مكّنه من عدوّه».
او را مُسلّط بر چيزى گرداند. «مَكّنه مِنْ عَدوّه» او را بر دشمن مسلط كرد.

٭ **المُكْنَة**: القوّة والشدّة: «له مكنة».
قوت و توان. «لهُ مُكنَة» او توان دارد.

٭ **المِكْنَسَة**: (ك ن س) آلة الكَنْس، ج مَكانِس.
جارو، ج مَكانِس.

٭ **المِكواة**: (ك و ي) ج مَكاوٍ. ١ـ حديدة يُكْوَى بها البَدَن. ٢ـ حديدة تُمَلّس بها الثّياب، و هي أنواع، أشهرها اليوم المكواة الكهربائيّة.
١ـ آهنی كه با آن داغ می‌كنند. ٢ـ اُطو برقی.

٭ **المَكّوك**: آلة في الحِياكة، ج مَكاكِيك.
مكوک چرخ خياطی، ج مَكاكيک.

٭ **المِكيال**: (ک ی ل) ما يُكال به، ج مَكاييل.
پيمانه. ترازو. ج مَكاييل.

٭ **المَكِيدَة**: (ک ی د) ج مَكايد. ١ـ مصد كادَ يَكيدُ. ٢ـ الخديعة. ٣ـ الخُبْث.
١ـ مص كادَ يَكيدُ. ٢ـ نيرنگ. ٣ـ خباثت و بدی.

٭ **المَكين**: ذو المكانة، ج مُكَناء: «هو مَكين عند فلان».
دارای شأن و مقام، ج مُكَناء. «هو مكين عند فلان» او نزد فلانی مقامی دارد.

٭ **مَلَّ**: يَمَلُّ. مَلَلاً وَ مَلالاً وَ مَلَّةً وَ مَلالَةً. هُ أو الشيءَ أو منهُ: سئمه و ضجر منه.
از او دلتنگ شد، از او به تنگ آمد. از او سير شد.

٭ **مَلَأَ**: يَمْلأُ. مَلأً وَ مَلأَةً وَ مِلأَةً. ١ـ الشيءَ: وضع فيه من الأشياء قَدْر ما يأخذ «ملأ الإناءَ ماءً أو بالماء أو من الماء» ٢ـ منه عينَه: أعجبه منظرُه.
١ـ چيزی را پُر كرد. «مَلأَ الاناءَ ماءً»: ظرف را پُر آب كرد. ٢ـ منهُ عَينَهُ: آن چيز موردپسند او واقع شد.

٭ **مَلُؤَ**: يَمْلُؤُ. مَلاءً وَ مَلاءَةً. صار مليئاً.
پُر شد.

٭ **مَلِيءَ**: يَمْلأُ. مَلأً. امتلأ.
پر شد.

٭ **المَـلأُ**: ج أمـلاء. ١ـ جماعة القوم. ٢ـ أشراف القوم. ٣ـ «الملأ الأعلى»: عالم العقول المجرّدة والنفوس الكلّيّة.
١ـ جمعيت. جماعت. گروه. ٢ـ اعيان و اشراف. ٣ـ المَلأ الاعلى: ملائكة، فرشتگان. عالم عقل و نفوس كلی و مجرد.

٭ **المِلء**: ج مُلاء. ما يأخذه الإناء إذا امتلأ، ج أَمْلاء.
گنجايش يک ظرف

٭ **المُلاءَة**: ج مِلاء ١ـ ثوب من قطعة واحدة ذو شقّين مُتضامّين. ٢ـ ثوب يُلبس على الفخذين. ٣ـ المِلحَفة.
١ـ دامن. ٢ـ چادر شب. ٣ـ روتختی.

٭ **المَلاّح**: ١ـ النُّوتيّ. ٢ـ الطيّار المسؤول عن قيادة الطائرة و إدارتها. ٣ـ بائع المِلح.
١ـ نمک فروش. ٢ـ ملوان. ٣ـ خلبان هواپيما.

٭ **المَلاحَة**: ١ـ مص مَلُحَ وَ مَلَحَ يَمْلُحُ وَ يَمْلَحُ. ٢ـ كون الشيء مِلْحاً. ٣ـ كون الشيء مليحاً ظريفاً حسناً.
مَلُحَ وَ مَلَحَ يَملُحُ وَ يَملَحُ. ٢ـ ملاحت. ٣ـ زيبائی. بانمک. ۴ـ ظرافت.

٭ **المَلاّحَة**: ١ـ مَنبت المِلح. ٢ـ أرض على شاطىء البحر تُنقَل إليها منه المياهُ ثمّ تُترک فتتبخّر و يُؤخَذ ملحها.
١ـ نمک زار. ٢ـ سواحل درياكه بوسيله آب دريا پر می‌شود سپس آب را می‌خشكانند و نمک باقيمانده را استحصال می‌كنند.

٭ **المِلاحَة**: ١ـ عمل المَلاّح. ٢ـ فنّ السفر بحراً و نهراً و جوّاً.
١ـ كار ملوان. ٢ـ دريانوردی. فضانوردی.

٭ **المُلاحَظَة**: (ل ح ظ) ١ـ مص لاحَظَ. ٢ـ التّعليق أو التنبيه يكتب أو يُلقى.
١ـ مص لاحَظَ. ٢ـ حاشيه نوشتن بر كتاب يا نوشته يا تجزيه و تحليل منطقی كه به شكل خطابه ايراد می‌شود.

٭ **المَلاذ**: (ل و ذ) الحصن و الملجأ، ج مَلاوِذ.
دژ. پناهگاه، ج مَلاوِذ.

٭ **المُلازِم**: (ل ز م) ١ـ فا. ٢ـ رتبة عسكريّة، و هي درجتان: ملازم أوّل و ملازم ثانٍ.
١ـ فا ٢ـ رده‌ای است نظامی. «الملازم الاول، الملازم الثانی» ستوان يكم، ستوان دوم.

٭ **المَلاسَة**: ١ـ مص مَلُسَ وَ مَلِسَ. ٢ـ لين الملمس.
١ـ مص مَلُسَ وَ مَلِسَ. ٢ـ چيزی نرم و صاف.

٭ **المَلاک**: ١ـ أحد الأرواح السّماويّة، ج مَلائِكَة و مَلائک و أَملاک. ٢ـ «ملاک الأمر»: قوامه و عنصره الأساسيّ «القلب ملاک الجسد». ٣ـ في الوظائف المدنيّة والعسكريّة: نظام أصحاب المناصب العليا أو المثبّتين.
١ـ فرشته، ج ملائكة وَ ملائک وَ أملاک. ٢ـ ملاک الأمر: پايه و اساس كار. «القلبُ ملاکُ الجسدِ» قلب پايه و اساس بدن است. ٢ـ في الوظائف المدنيّة و العسكريّة: صاحبان مناصب ثابت و رسمی.

٭ **المِلاک**: ١ـ مِلاک الأمر: قوامه و عُنصره الأساسيّ. ٢ـ في الوظائف المدنيّة والعسكريّة: نظام أصحاب المناصب العليا أو المثبّتين «ملاک الجيش، ملاک المعلّمين».

۱ ـ پایه و اساس کار. ۲ـ في الوظائف المَدَنیّة و العسکریّة: صاحبان مناصب ثابت و رسمی.

* المُلاكِمُ: (ل ك م) ۱ ـ فا. ۲ ـ من كانت الملاكمة حرفته أو لعبته.

۱ ـ فا ۲ ـ بوکسور. مُشت زن.

* المَلال: ۱ ـ مص مَلّ يَمَلُّ. ۲ ـ ر. المَلَلْ.

* المَلام: (ل و م) ر. الملامة.

* المَلامَة: (ل و م) ۱ ـ مص لام. ۲ ـ اللَّوم، ج مَلاوِم.

۱ ـ مص لامَ ۲ ـ سرزنش کردن. ج مَلاوِم.

* المَلآن: الممتلىء، ج مِلاء، م مَلأى و مَلآنة.

پُر. ج مِلاء. م مَلأى و مَلآنة.

* المَلْبَسُ: (ل ب س) ما يُلبَس، ج مَلابِس.

لباس. رخت. ج مَلابِس.

* المُلَبَّسُ: (ل ب س) ۱ ـ مف. ۲ ـ نَقْل من لوز أو شوكولاته أو نحوهما يُلبَس سُكَّراً.

۲ ـ نقل بیدمشک یا نقل بادامی که با شکر تهیه شده است.

* المَلْبَنُ: (ل ب ن) نوع من الحلوى يُصنَع من النَّشاء و السُّكَّر و ماء الورد و الفستق و نحوها، ليِّن المضغ.

راحة الحلقوم.

* المِلَّة: ج مِلَلْ. ۱ ـ الطَّريقة في الدِّين. ۲ ـ الشَّريعة، الدِّين.

۱ ـ راه و شیوه دینی. ۲ ـ دین. شرع.

* المُلْتَقَى: (ل ق ي) مكان اللِّقاء.

محل ملاقات و دیدار.

* المَلْجَأ: (ل ج أ) ج مَلاجِيء. ۱ ـ المعقل والحصن والمَلاذ. ۲ ـ مكان حَصينٌ يُعَدُّ في المدن تحت البنايات أو تحت الأرض لالتجاء السكّان أليه في أثناء الغارات الجوّيّة العاديّة أو الذرّيّة. ۳ ـ مكان يلجأ إليه الفقراء ذوو الحاجة. ۴ ـ الالتجاء.

۱ ـ دژ. قلعه. پناهگاه. ۲ـ پناهگاه جهت محفوظ ماندن از بمباران هوائی و غیره. ۳ـ پناهگاه بیچارگان. ۴ـ پناه آوردن. پناه بُردن.

* مَلَحَ: يَمْلُح وَ يَمْلَحُ. مُلُوحَةً وَ مَلاحَةً وَ مُلُوحاً. الماءُ: صار ملحاً غير عذب.

آب شور شد.

* مَلُحَ: يَمْلُحُ. مَلاحَةً. حسُن منظرُه و بَهُج.

زیبا شد. ظریف شد.

* مَلُحَ: يَمْلُح. مُلُوحَةً وَ مَلاحَةً وَ مُلُوحاً. الماءُ: صار مِلْحاً غير عذب.

آب شور شد.

* مَلَّحَ: تمليحاً. ۱ ـ الشيءَ: طرح عليه المِلْح. ۲ ـ الطَّعامَ: كثَّرَ مِلْحَه. ۳ ـ السَّمَكَ أو نحوَه: جعل فيه مِلْحاً و قدَّده.

۱ ـ روی آن نمک پاشید. ۲ـ الطعامَ: نمک غذا را زیاد نمود. ۳ـ السمکَ: ماهی را نمک سود کرد.

* المُلَح: ما لَذَّ ووُجِد مليحاً حسناً من الأحاديث والأخبار.

سخنان خوشایند. اخبار مسرّت بخش.

* المِلْح: مادّة تُستَخرج من ماء البحر أو من بعض الأراضي و يُتَّخَذُ في الطَّبْخ فيُطَيَّب بها الطعام، يُذكَّر و يؤنَّث، ج مِلاح و أملاح.

نمک

* المُلحَة: الكلِمَة المليحة الظريفة ج مُلَح

سخن زیبا و ظریف. ج مُلَح.

* المُلْحِد: (ل ح د) ۱ ـ فا. ۲ ـ الكافر، ج مَلاحِدَة و مُلْحِدون.

۱ ـ فا ۲ ـ کافر. بی‌دین. ج مَلاحِدَة وَ مُلحِدون.

* المِلْحَفَة: (ل ح ف) ج مَلاحِف. ۱ ـ ر. اللحاف. ۲ ـ غطاء يركَّب على اللِّحاف يقيه الوسخ.

۲ ـ ملافه. پتو و غیره.

* المُلحَق: (ل ح ق) ۱ ـ مف. ۲ ـ ما يُلحَق بالكتاب بعد الفراغ منه. ۳ ـ موظَّف في السِّفارة يقوم بعمل معيَّن مختصّ: «الملحق الثقافيّ».

۱ ـ مف ۲ ـ ملحقات کتاب. ۳ـ وابسته فرهنگی یا سیاسی و غیره در سفارت.

* المَلْحَمَة: (ل ح م) ج مَلاحِم. ۱ ـ الوقعة الشديدة في الحرب. ۲ ـ المَجْزَر. ۳ ـ في الأدب: قصيدة قصصيّة متعدِّدة الأناشيد، تسرد حوادث بطوليّة، و تصف مغامرات مدهشة أبطالُها بشرٌ متفوّقون وآلهة. و هي تعتمد خصوصاً عناصر الإدهاش والخوارق والخيال. و مثال الملاحم هو «إلياذة» هوميروس.

۱ ـ جنگ خانمان برانداز. ۲ـ کشتارگاه. ۳ـ في الأدب: داستان شعری منظوم از جنگها. مانند «الياذة و انياذه» ايلياد و اوديسه.

* المُلَحِّن: (ل ح ن) ۱ ـ فا. الذي يضع ألحان الأناشيد والأغاني.

۱ ـ فا ۲ ـ ترانه‌ساز. آهنگ ساز.

* مَلِدَ: يَمْلَدُ. مَلَداً. الغُصنُ: اهتزَّ ولان.

شاخه نرم و شکننده شد.

* المَلَذَّة: (ل ذ ذ) الشَّهوة، ج مَلَذّات.

اشتها. رغبت. ج مَلَذّات.

❁ **المِلْزَم**: (ل ز م) خشبتان أو حديدتان تُشدُّ أوساطهما بحديدة أو نحوها و يُجعَل بينهما شيء يُضغَط بهما عليه، ج مَلازِم.
گيره. ج مَلازِم.

❁ **المَلْزَمَة**: (ل ز م) في الطباعة: كرّاس من ۱۶ صفحة إجمالاً، و قد يكون من ۸ صفحات أو من ۳۲.
جزوه از ۸ صفحه به بالا باشد. پوشه پرونده‌ها.

❁ **المِلْزَمَة**: (ل ز م) ر. المِلزم.

❁ **مَلُسَ**: يَمْلُسُ. مُلُوسَةً وَ مَلاسَةً. الشيءُ: لان ملمسه و نَعُم.
نرم شد.

❁ **مَلِسَ**: يَمْلَسُ. مُلُوسَةً وَ مَلاسَةً. ر. مَلُسَ.

❁ **مَلَّسَ**: تَمليساً. ۱ ـ الشيءَ: جعله «أملَس»، أي ليِّن الملمس ناعماً. ۲ ـ الأرضَ: سوّاها.
۱ ـ آنچيز را نرم گردانيد. ۲ ـ الارضَ: زمين را صاف و هموار نمود.

❁ **المِلْسِن**: (ل س ن) ۱ ـ فا. ۲ ـ الفصيح. ۳ ـ الذي يتكلّم كثيراً.
۱ ـ فا ۲ ـ سخنور. ۳ ـ پُرحرف. كسيكه زياد حرف مى‌زند.

❁ **المَلْطَم**: (ل ط م) الخدّ. ج مَلاطِم.
گونه صورت. ج مَلاطم.

❁ **المَلْطِم**: (ل ط م) ج مَلاطِم. ۱ ـ الخدّ. ۲ ـ «ملطِم البحر»: الموضع الذي تتكسر عنده الأمواج.
۱ ـ گونه، صورت. ۲ ـ مَلطِم البحرِ: سواحل دريا. موج شكن.

❁ **المَلْعَب**: (ل ع ب) موضع اللعب ج مَلاعِب: «ملعب الطفولة، ملعب كرة القدم».
ورزشگاه. ج مَلاعِب. «ملعب الطفولة، ملعب كرة القدم»: جاى بازى كودكانه، ورزشگاه فوتبال.

❁ **المِلْعَقَة**: (ل ع ق) آلة من معدن أو غيره يُتناول بها الطّعام أو نحوه، ج مَلاعِق.
قاشق. ج مَلاعِق.

❁ **المَلْعَنَة**: (ل ع ن) العمل الذي يُلعن عليه صاحبُه، ج مَلاعِن.
كارى كه موجب نفرين و لعنت مى‌شود. ج مَلاعِنْ.

❁ **المَلْغَم**: (ل غ م) الفم والأنف و ما حولهما، ج مَلاغِم.
دماغ و لب و لوچه. ج ملاغم.

❁ **المَلَفّ**: (ل ف ف) ج مَلَفّات. ۱ ـ أداةمن الورق المقوّى (الكرتون) تُطوى بشكل كتاب كبير و توضع فيها الأوراق. ۲ ـ «ملفّ أوراق الدعوى في المحاكم»: مجموعة هذه الأوراق.
۱ ـ پوشه مدارك و غيره. ۲ ـ ملفّ اوراق الدعوى في المحاكم: پوشه دعاوى در محاكم عمومى.

❁ **الملفُوف**: (ل ف ف) ۱ ـ مف. ۲ ـ نبات بستانيّ يُعرَف بـ «الكَرَنب»، ملتفّ الورق، يطبَخ.
۱ ـ مف ۲ ـ كلم پيچ، برگ كلم.

❁ **مَلِقَ**: يَمْلَقُ. مَلَقاً. هُ اولَهُ: تودّد إليه بلسانه وأظهر من الودّ غير ما في قلبه.
چاپلوسى و تملق كرد.

❁ **المِلْقَط**: (ل ق ط) ما يُلقَط به الشيء، ج مَلاقِط: «مِلقط الغسيل، ملقط النّار».
انبر. ج مَلاقِط. «ملقط الغسيل، ملقط النار» گيره لباس، انبر برداشتن آتش.

❁ **مَلَكَ**: يَمْلِكُ. مَلكاً وَ مُلكاً وَ مِلكاً وَ مَلَكَةً وَ مَمْلَكَةً وَ مَمْلِكَةً وَ مَمْلُكَةً. ۱ ـ الشيءَ: احتواه و قدر على التصرُّف به منفرداً. ۲ ـ على القوم: استولى عليهم. ۳ ـ عليه أمره: استولى عليه. ۴ ـ نفسَه: قدر على حبسها.
۱ ـ آنچيز را بدست آورد. ۲ ـ على القوم: بر آنان مستولى شد. ۳ ـ عليهِ أمرَهُ: بر او مسلط شد. ۴ ـ نفسَهُ: جلوى هواى نفس را گرفت، هواى نفس را مهار كرد.

❁ **مَلَّكَ**: تَمليكاً. ۱ ـ هُ الشيءَ: جعله مُلكاً له. ۲ ـ القومُ عليهم فلاناً: جعلوه ملكاً عليهم. ۳ ـ هُ أمرَه: خلّاه و شأنه.
۱ ـ آنچيز را ملک او نمود، از آن او گردانيد. ۲ ـ القومُ عليهم فلاناً: او را بر آنان حاكم و فرمانروا گردانيدند. ۳ ـ هُ أمرَهُ: او را بحال خود واگذاشت.

❁ **المَلَك**: أحد الارواح السماويّة.
فرشته.

❁ **المَلِك**: ج مُلوك وَ أملاك. ۱ ـ من تولّى السلطة على بلادٍ و شعب. ۲ ـ صاحب المُلک. ۳ ـ الله.
۱ ـ پادشاه. ۲ ـ صاحب مال و منال. ۳ ـ خداوند.

❁ **المَلْك**: ۱ ـ مص مَلَکَ ۲ ـ صاحب المُلک. ج مُلوک و املاک

❁ **المُلك**: ۱ ـ مص مَلَک. ۲ ـ ما يُملَکُ و يُتَصَرَّف به. يذكّر و يؤنّث. ۳ ـ العظمة والسلطان.
۲ ـ صاحب مُلک و منال مذكر مؤنث يكسانست. ۳ ـ عظمت و پادشاهى و قدرت.

❁ **المَلَكَة**: ۱ ـ مص مَلَک. ۲ ـ صفة راسخة في النّفس قائمةعلى استعداد عقليّ: «ملكة الخطابة، ملكة الموسيقى».
۱ ـ مص مَلَکَ ۲ ـ ملكه نفسانى كه بر استعداد و توانائى عقلى قائم است. «ملكة الخطابة» ملكه سخنرانى كردن.

❁ **المَلَكُوت**: ۱ ـ المُلک العظيم. ۲ ـ العزّ والسُّلطان.

۳ ـ «الملكوت السَّماويّ»: محلّ القدّيسين والأولياء في السماء.
۱ـ پادشاهی بزرگ. ۲ـ عزت و سلطنت. ۳ـ الملكوت السماوي: ملكوت آسمانها.

❀ **المَلَكيّ**: المنسوب إلى الملك: «موكب مَلَكيّ».
منسوب به ملک. «موكب سلطاني» موكب پادشاهی.

❀ **المَلَل**: ۱ ـ مص مَلّ. يَمَلُّ. ۲ ـ الضَّجَر والسَّأم.
۱ـ مص مَلّ. يَمَلُّ. ۲ـ دل تنگی، افسردگی، مَلالت.

❀ **المُلِمَّة**: (ل م م) المصيبة الشَّديدة من مصائب الدهر.
گرفتاری سخت از دشواریهای روزگار.

❀ **المَلْمَس**: (ل م س) ۱ ـ اللَّمْس. ۲ ـ موضع اللَّمس، ج مَلامِس.
۱ـ لمس كردن. ۲ـ جای لمس كردن. ج مَلامِس.

❀ **مَلْمَلَ**: مَلْمَلَةً. هُ الخبرُ او المرضُ: جعله يتململ.
بيماری و آن خبر او را به غلطيدن واداشت.

❀ **المَلْهَى**: (ل هو) ج مَلاهٍ. ۱ ـ اللَّهو. ۲ ـ زمان اللَّهو. ۳ ـ موضع اللَّهو. ۴ ـ الملعب.
۱ـ لهو. ۲ـ زمان لهو. ۳ـ جای لهو. ۴ـ جای بازی. ۵ـ كاباره.

❀ **المَلْهاة**: (ل هو) رواية مسرحيّة مضحكة، ج مَلاهٍ.
نمايشنامه كُمدی. ج مَلاهٍ.

❀ **المُلْهَم**: (ل هم) «شاعر مُلْهَم»: ذو مقدرةٍ و تفوُّق في الشِّعر.
شاعری كه توانائی فوق‌العاده در سرودن شعر دارد.

❀ **المَلْهُوف**: (ل هف) ۱ ـ الحزين الذي ذهب له مالٌ أو فُجِع بقريب أو صديق. ۲ ـ «رجلٌ ملهوف القلب»: محترقه.
۱ـ غمگين و اندوهگين. ۲ـ رَجُلٌ ملهوف القلب: مردی كه دلسوخته است.

❀ **المُلُوحة**: ۱ـ مص مَلُحَ وَ مَلَح يَمْلَحُ وَ يَمْلُحُ. ۲ ـ طعم المِلح.
۱ـ مص مَلُحَ وَ مَلَح يَمْلَحُ وَ يَمْلُحُ. ۲ـ مزهٔ نمک.

❀ **المُلُوخية**: نبات تُطبَخ أوراقُه، معروف في «مصر» و بعض بلدان الشرق الأوسط.
نوعی گياه پنيرک يزدی كه در مصر و بعضی از كشورهای خاورميانه يافت می‌شود.

❀ **المُلُوسة**: ۱ـ مص مُلُس وَ مَلَس. ۲ ـ اللِّين، النُّعومَة.
۱ـ مص مُلُس وَ مَلَس. ۲ـ نرمی و صافی.

❀ **المَلُول**: ذو المَلَل. للمذكَّر والمؤنَّث.
غمگين و اندوهگين. مذكر و مؤنث يكسانست.

❀ **المَلُّول**: نوع من البلُّوط.
نوعی بلوط است.

❀ **المِلِّيّ**: المنسوب إلى المِلَّة: «المجلس المِلِّيّ».
مَلّی، منسوب به ملّت «المجلس الملّيّ: مجلس ملّی.

❀ **المَليء**: الغنيّ المقتدر، ج مِلاء و أَمْلِئاء و مُلاء.
ثروتمند، توانا. ج مِلاء وَ أملئاء وَ مُلاءُ.

❀ **المِلْيار**: ألف مليون، ج مِلْيارات.
يكهزار ميليون. ج مليارات.

❀ **المَليح**: ۱ ـ ذو المَلاحة والظَّرف، ج مِلاح أَملاح، م مَليحَة: «وجهٌ مليح». ۲ ـ من الماء أو نحوه: ما كان مِلحاً غير عَذْب.
۱ـ شوخ طبع، ج مِلاح وَ أَملاح. م مَليحة «وجه مليح» صورت و شكل زيبا و نمكين. ۲ـ من الماء أو نحوه: آب شور، آب ناگوار.

❀ **المَليس**: اللَّيِّن المُلمَس.
نرم.

❀ **المَليك**: ۱ ـ صاحب المُلْك، ج مُلَكاء. ۲ ـ «مَليك النَّحل»: الرئيس الكبير والأمير فيها، ج مُلوك.
۱ـ صاحب مُلک و شوكت. ج مُلَكاء. ۲ـ مَليكُ النحل: ملكه زنبور عسل. ج مُلوک.

❀ **المُلَيِّن**: (ل ي ن) ۱ـ فا. ۲ـ من الادوية: المسهِّل اللَّطيف.
۱ ـ فا ۲ ـ داروی مُلين و مُسهل.

❀ **المِلْيُون**: ألف ألف، ج مَلايين.
يک ميليون ج مَلايين.

❀ **مِمَّ**: مؤلَّفة من «مِن» و «ما» الاستفهاميَّة.
كلمه‌ای است مركب از «من» و «ما» سؤالی: از چه چيزی.

❀ **المَمات**: (م و ت) ۱ ـ المَوْت. ۲ ـ زمان الموت.
۱ـ مرگ. ۲ـ زمان مرگ.

❀ **المُمات**: (م و ت) ۱ـ مف. ۲ـ من اللفظ: ما تُرِك استعماله.
۱ ـ مف ۲ ـ لفظ مرده كه ديگر استعمال نمی‌شود.

❀ **المُمَثِّل**: (م ث ل) ۱ـ فا. ۲ ـ القائم بدور أحد أشخاص الرواية التمثيليّة المعروضة على المسرح أو على شاشة السينما أو على شاشة التلفزيون.
۱ ـ فا ۲ـ هنرپيشهٔ سينما و تاتر و تلوزيون.

❀ **المِمْحاة**: (م ح و) ج مَماحٍ. ۱ ـ أداة من المطَّاط تُمْحَى بها الكتابة. ۲ ـ خرقة تُزالُ بها الوسَخ.
۱ـ پاک كُن. ۲ـ دستمال برای پاک كردن.

❀ **المِمْخَضَة**: (م خ ض) الوعاء الذي يُضرَب فيه اللَّبن و يُحرَّك حتى يخرج منه الزُّبد، ج مَماخِض.
مشک، خيک، ظرفی كه ماست را در آن تكان داده جهت گرفتن كره. ج مَماخِض.

❀ **المَمَرّ**: (م ر ر) ۱ـ مص مَرَّ يَمُرُّ. ۲ ـ مكان المُرور، ج مَمَرّات.

۱ ـ مص مَرَّ يَمُرُّ ۲ ـ جای عبور کردن راهرو. ج مَمَرَّات.
* **المِمْراح:** (م ر ح) النشيط.
بانشاط و سرحال.
* **المِمْراع:** (م ر ع) الخصيب.
حاصلخيز.
* **المُمَرِّض:** (م ر ض) ۱ ـ فا. ۲ ـ مَن يُعنى بالمرضى.
۱ ـ فا ۲ ـ پرستار.
* **المُمَرِّضة:** (م ر ض) المرأة التي تُعنى بالمرضى في المستشفيات أو في البيوت.
پرستار.
* **المَمْرَق:** (م ر ق) ج مَمَاريق. ۱ ـ مخرج. ۲ ـ شبه كُوَّة تنفذ منه الريح.
۱ ـ جای خروج. ۲ ـ بادكش، بادگير ساختمان.
* **المِمْسَحَة:** (م س ح) مايُمْسَح به. ج مَماسِح.
پاک کن. ج مَماسِح.
* **المَمْشى:** (م ش ي) ج مَماشٍ. ۱ ـ موضع المَرّ. ۲ ـ مكان المَشْيِ.
۱ ـ محل عبور و مرور. ۲ ـ جای قدم زدن.
* **المَمْشُوق:** (م ش ق) ۱ ـ مف. ۲ ـ الخفيف اللحم. ۳ ـ الفرس الدقيق القليل اللحم. ۴ ـ «قدٌّ مَمشوق»: طويل مع رِقَّة.
۱ ـ مف ۲ ـ لاغر و كم‌گوشت. ۳ ـ اسب لاغر. ۴ ـ قدٌ مَمشُوق: قدبلند و لاغر و كم گوشت.
* **المَمْلَحَة:** (م ل ح) ج مَمالِح. ۱ ـ موضع المِلْح. ۲ ـ وعاء المِلْح.
۱ ـ نمكهاش. ۲ ـ نمكدان. ظرف نمک.
* **المَمْلَكَة:** (م ل ک) ج مَمالِک. ۱ ـ مص مَلَکَ. ۲ ـ عزُّ الملک وسلطانه و عبيده. ۳ ـ ما هو خاضع للملک من عباد و بلاد.
۱ ـ مص مَلَکَ ۲ ـ عزت و قدرت سلطنت و بردگان پادشاه. ۳ ـ كشور، مملكت.
* **المَمْلُوک:** (م ل ک) ج مَماليک. ۱ ـ مف. ۲ ـ العبد.
۱ ـ مف ۲ ـ بنده، برده.
* **المُمَوَّه:** (م و ه) ۱ ـ مف. ۲ ـ المطليّ بذهب أو فضّة. ۳ ـ الذي أُلبِس بالباطل.
۱ ـ مف ۲ ـ آبكاری شده با آب طلا و نقره. ۳ ـ مطلبی كه با باطل مخلوط شده است. مطلب برخلاف حق و حقيقت.
* **مَنَّ:** يَمُنُّ. مَنّاً وَ مِنَّةً. عليه بما صنع: عدّد له ما فعله له من الخير و فخر به.
بر او منت گذاشت.
* **المَنُّ:** ۱ ـ مص مَنَّ. ۲ ـ ما يُنعم به. ۳ ـ نَدًى ينعقد على الشجر عسلاً و يجفّ جفاف الصمغ.
۱ ـ مص مَنَّ ۲ ـ چيزی كه بخشيده می‌شود. ۳ ـ صمغی كه از درخت جاری می‌شود و سپس بر تنه درخت خشک می‌شود.
* **مَنْ:** ۱ ـ اسم شرط جازم، نحو: «فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خيراً يَرَه». ۲ ـ اسم استفهام، نحو: «مَنْ أَنْتَ؟». ۳ ـ اسم موصول مشترک أكثراستعماله للعاقل، نحو: «أنا أحترم مَن يحترم الإنسانيّة».
۱ ـ اسم شرط است كه جزء اسماء جازمه است. «مَن يعمل مثقال ذرة خيراً يَرَه». ۲ ـ اسم استفهام است «من انت؟» تو كيستی. ۳ ـ اسم موصول مشترک است كه غالباً برای شخص عاقل بكار می‌رود «أنا احترمُ من يحترمُ الانسانية» من احترام می‌گذارم به كسی كه به انسانيت احترام می‌گذارد.
* **مِنْ:** حرف جرّ، نحو: «إنطَلَقتُ من بيتي». و يكون زائداً، نحو: «هل زرتَ من أحدٍ؟».
حرف جر است. «انطلقتُ من بيتي» از خانه خود خارج شدم، و گاهی حرف زائد است «هل زرت من احدٍ» آيا به ديدار كسی رفتی.
* **مَنَّى:** تَمنيةً (م ن ي) هُ الشيءَ او به: جعله له أُمنيّةً.
او را به آرزوی چيزی واداشت.
* **المَناب:** (ن و ب) ۱ ـ مص نابَ يَنُوبُ. ۲ ـ نابَ منابَهُ: أي قام مقامه.
جای او را گرفت. قائم مقام او شد.
* **المَناجِذ:** جمع «جُلْذ» من غير لفظه، و جمع «خُلْد»، و هو فأر أعمى.
جمع «جُلذ» از لفظ ديگر، و جمع «خُلد» از لفظ ديگر. موش كور.
* **المَناحَة:** (ن و ح) ج مَناحات وَ مَناوِح. ۱ ـ موضع النَّوح: «أُقيمت للميت مَناحَةٌ». ۲ ـ النُّواح.
۱ ـ مجلس فاتحه «أُقيمت للميّت مناحة»: برای مرده مجلس فاتحه برگزار شد. ۲ ـ نوحه سرائی.
* **المُناخ:** (ن و خ) ۱ ـ مبرک الجمال، و هو الموضع الذي تناخ في. ۲ ـ هو مجموع العوامل الجوّيّة كالحرارة، والضغط الجوّيّ، والرياح، والأمطار، التي تُعرَف بها حالة مكان معيّن،

من اعتدال الأحوال الجوّيّة فيه أو تطرُّفها: «المناخ المعتدل، المناخ الصَّحراويّ».
۱ـ جای استراحت شتر. ۲ـ آب و هوا. «گرم، سرد، معتدل».
المُنادیٰ: (ن د و) ۱ـ مف. ۲ـ في النحو: اسم يسبقه حرف نداء، نحو: «يا أخي».
۱ـ مف ۲ـ در علم نحو اسمی است که قبل از آن حرف ندا آمده است «يا أخي» ای برادرم.
المُناداة: (ن د و) ۱ـ مص نادیٰ. ۲ـ المُزايَدة،المزاد العَلَنيّ.
۱ـ مص نادیٰ ۲ـ مزایده عمومی.
المَناذِرَة: ۱ـ ملوک «الحيرة» في «العراق». ۲ـ شعب «الحيرة» في عهد المناذرة من ملوكها.
۱ـ پادشاهان حیره در عراق قبل از اسلام. ۲ـ ملّت «حیرة» در دوران حکومت پادشاهان مناذرة.
المَنار: (ن و ر) موضع النُّور.
جای روشنائی.
المَنارة: (ن و ر) ج مَناوِر وَ مَنائر. ۱ـ موضع النُّور. ۲ـ بناء مرتفع ينطلق من أعلاه نور قويّ دائم الإشعاع تهتدي به السفن والطائرات.
۱ـ جای روشنائی. ۲ـ فانوس دریائی جهت هدایت کشتی‌ها و گاهی هواپیما.
المناسَبة: (ن س ب) ۱ـ مص ناسَبَ. ۲ـ الفرصة، الوضع الطاريء: «ظهرت مهارته في مناسبات عديدة».
۱ـ مص ناسَبَ ۲ـ فرصت، وضعیت پیش آمده. «ظهرت مهارته في مناسبات عديدة» مهارت او در فرصت‌های مختلف آشکار شد.
المَناسِک: (ن س ک) مناسک الحج: عباداته.
عبادات و آداب و رسوم حج به جای آوردن.
المَناص: (ن و ص) الملجأ، المنجَی، المَفَرّ: «ما له من مَناص».
پناهگاه، راه گریز و فرار. «ماله من مناص» راه فرار ندارد.
المَناط: (ن و ط) ۱ـ موضع التَّعليق. ۲ـ «مناط الأمر»: علّته.
۱ـ جای آویزان کردن. ۲ـ مناط الأمر: علّت کار و مطلب.
المُناظَرة: (ن ظ ر) ۱ـ مص ناظَرَ. ۲ـ مجادلة أدبيّة أو سياسيّة أو نحو ذلک تدور بين شخصين بحضور المستمعين.
۱ـ مص ناظَرَ. ۲ـ گفتگوی ادبی سیاسی بین دو نفر یا بیشتر در حضور شنوندگان.
المَناعَة: ۱ـ مص مَنُعَ. ۲ـ قوّة في الجسم طبيعيّة، أو يكتسبها باللُّقاح و نحوه، و بها يقاوِم الأمراض والجراثيم.
۱ـ مص مَنُعَ. ۲ـ مقاومت بدن بطور طبیعی. مقاومت از راه واکسینه نمودن.
المُنافِق: (ن ف ق) ۱ـ فا. ۲ ـ مَنْ سَتر الكفرَ بقلبه وأظهر الإيمان.
۱ ـ فا ۲ـ دورو. چند چهره. مُنافِق، کسی ظاهراً مؤمن و در باطن کافر است.
المَناقِب: (ن ق ب) مناقب الانسان: ما عُرِف به من الخصال الحميدة و الأخلاق النبيلة.
خلق و خوی پسندیده انسان.
المُناقَصة: (ن ق ص) هي أن يُطرَح للالتزام مشروع إنشائيّ أو شراء صفقة بضائع أو أسلحة أو نحو ذلک، فيلتزمه من قَرض أفضل الشروط وأنقص الأسعار.
مناقصه در خرید و فروش اجناس.
المَناقيش: (ن ق ش) عجين يُنقّش بالأصابع و يُلَتّ بالصَّعْتَر والزيت و غيرهما و يُخبَز في الفرن.
نوعی نان روغنی که در «فر» تنور پخته می‌شود.
المَنام: (ن و م) ج مَنامات. ۱ ـ الحُلُم. ۲ ـ النَّوم. ۳ ـ موضع النَّوم.
۱ـ خواب رؤیا. ۲ـ خواب. ۳ـ جای خوابیدن.
المَنامَة: (ن و م) ۱ ـ موضع النَّوم. ۲ ـ ثوب يُنام فيه.
۱ـ جای خوابیدن. ۲ـ لباس خواب.
المَنّان: ۱ ـ الكثير المَنّ والاحسان. ۲ ـ الذي لا يُعطي شيئاًإلاّ فخر به على مَن أعطاه.
۱ـ بسیار منّت گذار و احسان کننده. ۲ـ کسیکه چیزی نمی‌بخشد مگر منت بگذارد
المُناوَرَة: (ن و ر) ج مُناوَرات.
۱ ـ مص ناوَر. ۲ـ تُستعمَل اليوم للمداورات العسكريّة القائمة على الحركات والتمارين والخطط العسكريّة التي بها تتمرّن الجيوش على القتال و على استعمال الأسلحة. و تُستعمل للمداورات السياسيّة.
۲ـ مانور نظامی. مانور سیاسی.
المُناوَشَة: (ن و ش) ج مُناوشات. ۱ـ مص ناوش. ۲ ـ «المناوشات»: اشتباكات طفيفة بين طلائع جيشين أو أعداد قليلة منهما.
۱ ـ مص ناوَش. ۲ـ درگیریهای جزئی و اندک بین دو ارتش.
المُناوَلة: (ن و ل) ۱ـ مص ناول. ۲ ـ عند المسيحيّن. اقتبال القربان المقدَّس.

١ ـ مص ناوَلَ ٢ ـ در اصطلاح نصاری شرکت در سر سم عشاء ربانی.

❀ **المَـنبِت**: (ن ب ت) ج مـنابت. ١ ـ موضع النبات. ٢ ـ الأصل.

١ ـ جای رویش گیاه. ٢ ـ اصل و ریشه.

❀ **المِنبَر**: (ن ب ر) محلّ مرتفع يعتليه الخطيب فيكلّم منه الجمع. ج منابِر.

منبر. ج منابر.

❀ **المَنبِض**: (ن ب ض) المكان الذي يجسّه لطّبيب ليعرف حالة النَّبض. ج مَنابِض.

جائیکه ضربان نبض احساس میشود و دکتر آنرا گرفته و حال مریض را وارسی میکند.

❀ **المَنبَع**: (ن ب ع) مخرج الماء. ج مَنابِع.

چشمهٔ آب. ج منابع.

❀ **المُنَبِّه**: (ن ب ه) ١ ـ فا. ٢ ـ ساعة لها جرس يُضبَط على الوقت المعيَّن فيدقّ عند حلوله.

١ ـ فا ٢ ـ ساعت زنگدار که در وقت تعیین شده زنگ میزند.

❀ **المِنَّة**: ج مِنَن. ١ ـ مص مَنَّ. ٢ ـ الإحسان. ٣ ـ الفخر بالاحسان على من احسن اليه.

١ ـ مص مَنّ. ٢ ـ احساس نیکی و بخشش. ٣ ـ افتخار و منت گذاشتن

❀ **المُنتأى**: (ن أ ي) المكان البعيد.

جای دور.

❀ **المِنتاش**: (ن ت ش) آلة النَّتش. ج مَناتِيش: «منتاش البندقيّة».

انبرک. ج مَناتیش. «منتاش البندقیه» أنبرک تفنگ.

❀ **المُنتِج**: (ن ت ج) ١ ـ فا. ٢ ـ الذي يُسهِم بأمواله في إنتاج الأفلام السينمائيّة و نحوها.

١ ـ فا ٢ ـ تهیه کننده فیلمهای سینمایی.

❀ **المُنتَجَع**: (ن ج ع) الموضع الذي يذهب إليه الناس طالبين العشب. ج مُنتَجَعات.

جائیکه مردم به دنبال چراگاه میگردند. ج مُنتجعات.

❀ **المُنتَخَب**: (ن خ ب) ١ ـ مف. ٢ ـ في الرياضة: فريق من خيار الرياضيين يمثّلون نادياً رياضياً أو بلداً في المباريات العامة. ج مُنتَخَبات.

١ ـ مف ٢ ـ در اصطلاح ورزش تیم ورزشی که برگزیده میشود برای انجام مسابقات «المنتخب الايرانی» تیم ملی ایران. ج منتخبات.

❀ **المُنتَدَى**: (ن د و) النادي. المجلس. ج مُنتَدَيات.

کلوب ورزشی. مجلس. ج مُنتدیات.

❀ **المُنتَصَف**: (ن ص ف) ١ ـ مف. ٢ ـ مُنتصَفُ الشيء: وسطه «منتصف الطريق، منتصف النهار، منتصف العمر».

١ ـ مف ٢ ـ وسط چیزی. «مُنتصف الطریق، مُنتصف النهار، مُنتصَف العُمر»

❀ **المَنتَن**: (ن ت ن) موضع الرائحة الخبيثة. ج مَناتِن.

جای بدبو. ج مَناتِن.

❀ **المُنتَهى**: (ن ه ي) النهاية.

پایان. سرانجام.

❀ **المَنثُور**: (ن ث ر) ١ ـ مف. ٢ ـ من الكلام: ما كان نَثْراً فلم يكن منظوماً. ٣ ـ نبات ذو زهر ذكيّ الرائحة مختلف الألوان.

٢ ـ سخنان منثور. ٣ ـ افشانده شده، گیاهی است دارای گلهای خوشبو و رنگارنگ.

❀ **المَنثُورَة**: (ن ث ر) واحدة «المنثور» للنّبات.

مفرد منثور یکدانه از گیاه.

❀ **المَنجى**: (ن ج و) مكان النَّجاة. ج مَناجٍ.

محل نجات. راه گریز. راه نجات. ج مَناج.

❀ **المَنجاة**: (ن ج و) ج مَناجٍ. ١ ـ النَّجاة. ٢ ـ الباعث على النَّجاة: «الصدق مَنجاة والكذبُ مَهواة».

١ ـ رهایی. آزادی. ٢ ـ علت و سبب نجات «الصدقُ مَنجاة و الكـذب مـهواة» راستگویی رهـایی است دروغ گـفتن گرفتاری است.

❀ **المُنجَرِد**: (ج ر د) ١ ـ فا. ٢ ـ الذي لا شَعْرَ عليه: «فرسٌ منجرد».

١ ـ فا ٢ ـ بی مو. «فرس منجرد» اسب بی مو.

❀ **المِنجَل**: (ن ج ل) آلة من حديد عقفاء في شكل نصف دائرة يُقطَع بها الزرع و غيرُه. ج مَناجِل.

داس. ج مَناجِل.

❀ **المَنجَم**: (ن ج م) ج مَناجِم. ١ ـ المعدن. «هو منجم الخير». ٢ ـ ممرّات و أنفاق تحت الأرض تُشَقّ و تُدعَم لاستخراج المعادن.

١ ـ معدن «هو منجم الخير» او معدن خیر و خوبی است. ٢ ـ راهروهایی زیرزمینی است جهت استخراج معادن.

❀ **المُنَجِّم**: (ن ج م) ١ ـ فا. ٢ ـ مَن ينظر في النجوم بحسب مواقيتها وسيرها ليعلم بها أحوال العالَم. ٣ ـ مَن يزعم معرفة حظوظ الناس بحسب مواقع النجوم.

۲ـ ستاره شناس. ۳ـ طالع خوان.

* **المَنجَنيق**: آلة حربية من آلات الحصار ترمى بها الحجارة و غير هامن القذائف ج مجانِق و مجانيق و منجنيقات

مَنجنيق.

* **مَنَحَ**: يَمْنَحُ. مَنحاً. هُ الشيءَ: أعطاه إيّاه.

آنچيز رابه او داد، به او بخشيد.

* **المَنحاة**: (ن ح ي) المسيل الملتوي. ج مَناحٍ.

مسيل پيچ در پيچ آب. ج مَناحٍ.

* **المِنحات**: (ن ح ت) آلة النَّحت. ج مَناحِيت.

تيشه. ج مَناحيت.

* **المِنْحَت**: (ن ح ت) ر. المِنحات. ج مَناحِت.

* **المِنْحَة**: العطيّة. ج مِنَح: «منحة دراسيّة».

بخشش. بورس تحصيلى ج مِنح. «منحة دراسيّة».

* **المُنحَدَر**: (ح د ر) المكان الذي يُنحَدَر منه. ج مُنحَدَرات: «منحدر الجبل».

سرازيرى. ج مُنحدرات. «منحدر الجبل» سرازيرى كوه.

* **المُنحَنَى**: (ح ن و) منعرج الوادي. منعطفه.

پيچ درّه.

* **المَنخَر**: (ن خ ر) ثقب الأنف. ج مَناخِر.

سوراخ بينى. ج مَناخر.

* **المِنخَر**: (ن خ ر) ر. المَنخَر.

* **المُنخُل**: (ن خ ل) ما يُنخَل به الطَّحين وَ نحوه. ج مَناخِل.

الک. غربال. آرد بيز. ج مَناخل.

* **المَنخُور**: (ن خ ر) ر. المَنخَر. ج مناخير.

* **المِنْدَف**: (ن د ف) خشبة النَّدّاف التي يُندَف بها القطن ليرقّ. ج منادِف.

كمان پنبه زنى. كمان حلاجى. ج مَنادِف.

* **المَنْدَل**: (ن د ل) ج مَنادِل. ۱ ـ العود الطَّيّب الرائحة. ۲ ـ «ضَرْب المَندل»: نوع من الرُّقَى، وهو أن يخطَّ الراقي على الأرض دائرة يجلس القوم داخلها حين يريدون دعوة الأرواح لاستعلامها أمراً من الأمور.

۱ـ چوب خوشبو. عود خوشبو ۲ـ دايره‌اى است كه بر زمين مى‌كشند و در دايره مى‌نشينند جهت احضار ارواح.

* **المَنْدَم**: (ن د م) النَّدامَة.

پشيمانى.

* **المَندوُب**: (ن د ب) ۱ـ مف. ۲ ـ الرَّسول الذي يُطلَب إليه القيام بعملٍ من الأعمال بالنيابة عن شخص أو حكومة أو عن مؤسّسة: «مندوب الحكومة إلى المؤتمر».

۱ ـ مف ۲ـ نماينده. «مندوب الحكومة الى المؤتمر» نماينده دولت در كنگره.

* **المَندوحة**: (ن د ح) «لا مَندُوحة عن الأمر»: أي لا يمكنك تركُهُ.

نمى‌توانى كار را رها كنى. گريزى نيست.

* **المِنديل**: (ن د ل) ج مَناديل. ۱ ـ نسيج يُمْسَح به العَرَق أو نحوه. ۲ ـ نسيج رقيق تضعه المرأة على رأسها أو تستر به وجهها.

۱ـ دستمال. ۲ـ روسرى، مقنعه.

* **مُنذُ**: حرف جرّ، نحو: «ما سافرت منذ سنة».

حرف جر است «ما سافرت منذُ سَنَة» از يک سال پيش به مسافرت نرفته‌ام.

* **المَنْزَع**: (ن ز ع) النُّزوع إلى الغاية. ج مَنازِع.

روى آوردن. كنده شدن بطرف هدف. ج مَنازِع.

* **المَنزِل**: (ن ز ل) ج مَنازِل. ۱ـ مص نزل. ۲ ـ مكان النُّزول. ۳ ـ الدار، البيت.

۱ ـ مص نَزَلَ ۲ـ جاى فرود آمدن. ۳ـ خانه، سرا.

* **المَنزِلة**: (ن ز ل) ج منازل. ۱ ـ موضع النُّزول. ۲ ـ الرُّتبة: «هو رفيع المنزلة».

۱ـ جاى فرود آمدن. ۲ـ مقام. «هو رفيع المنزلة» او داراى مقام بزرگى است.

* **المَنزُول**: (ن ز ل) ۱ـ مف. ۲ ـ مكان لاستقبال الضيوف.

۱ ـ مف ۲ـ جائى براى پذيرائى ميهمان.

* **المَنْسَج**: (ن س ج) موضع النَّسج. ج مَناسِج.

كارگاه بافندگى. ج مناسِج.

* **المَنسِج**: (ن س ج) ر. المَنسَج.

* **المِنْسَج**: (ن س ج) أداة يُمَدُّ عليها الثوب لِيُنسَج. ج مَناسِج.

دستگاه بافندگى. ج مَناسِج.

* **المَنسِر**: (ن س ر) منقارالطير الجارح ج مناسِر

منقار پرنده شكارى. ج مَناسِر.

* **المِنْسَر**: (ن س ر) ر. المَنسِر.

* **المِنْسَف**: (ن س ف) ج مَناسِف. ۱ ـ الغربال الكبير. ۲ ـ طريقة للبدو في إعدادطعام مُتَّخَذ من اللحم والبرغل والسَّمن و غيرها.

۱ـ غربال بزرگ. ۲ـ شيوه‌اى كه باديه‌نشينان جهت پختن نوعى از غذاى مخصوص مركب از گوشت و بلغور روغن است.

* المَنْسَک: (ن س ک) ج مَناسِک. ۱ ـ مص نَسَکَ. ۲ ـ طريقة النُّسک والعبادة. ۳ ـ موضع تُذبَح فيه «النَّسِيكَة»، أي الذَّبيحة.
۲ـ راه و روش عبادت. ۳ـ محل قربانی کردن.
* المَنْسِک: (ن س ک) ر. المَنْسَک.
* المَنْسِم: (ن س م) ج مَناسِم. ۱ ـ هو للجمال كالظُّفر للإنسان. ۲ ـ طرَف خُفّ الجَمَل. ۳ ـ العلامة: «منسم من الأمر».
۱ـ برای شتر به منزله ناخن است برای انسان. ۲ـ کنارهٔ کف پای شتر. ۳ـ علامت.
* المَنشَأ: (ن ش أ) ۱ ـ موضع النَّشأة. ۲ ـ الأصل: «هو عربيّ المَنْشَأ».
۱ـ جای پرورش یافتن. ۲ـ اصل و نسب و ریشه. «هو عربيّ النشأة» او دارای اصل و ریشه عربی است.
* المُنشِيء: (ن ش أ) ۱ـ فا. ۲ ـ الكاتب الذي يعمل في الصحف فينشيء المقالات و يكتب الأخبار. و يُعرَف بـ«المُحرِّر». ۳ ـ الأديب البليغ.
۱ ـ فا ۲ـ نویسندهٔ مقالات و اخبار در روزنامه‌ها. ۳ـ أديب.
* المُنشَأة: (ن ش أ) مؤسَّسة للعمل بعمّالها و آلاتها. ج مُنشَآت.
مؤسسه. کارگاه به همراه کارکنان. ج مُنشآت.
* المِنشار: (ن ش ر) ج مَناشير. ۱ ـ آلة فولاذيّة ذات أسنان يُنشَر بها الخشب والحديد و نحوهما. ۲ ـ سمكة بحريّة تُعرَف بـ«أبي منشار».
۱ـ أرّه. ۲ـ أرّه ماهی که معروف به «أبی منشار» است.
* المَنْشَر: (ن ش ر) ج مَناشِر. ۱ ـ موضع نشر الشيء. ۲ ـ النَّشر.
۱ـ جای پهن کردن لباس. جای آویختن لباس. ۲ـ پراکندن.
* المِنشَفَة: (ن ش ف) منديل يُنشَّف به الماء عن الجسد. ج مَناشِف.
حوله. ج مناشف.
* المَنْشُور: (ن ش ر) ۱ـ مف. ۲ ـ رسالة يوجّهها الحكّام أو غيرهم إلى الشّعب. ج مَناشير.
۱ ـ مف ۲ـ پیام رؤسای کشورها برای ملّت. ج مَناشِر.
* المَنْصِب: (ن ص ب) ج مناصِب. ۱ ـ المقام. ۲ ـ ما يتولاّه المرء من عمل إداريّ حكوميّ أو نحوه. ۳ ـ «له منصبٌ»: أي علوّ ورفعة.
۱ـ مقام. ۲ـ پست اداری. ۳ـ له مَنصب: او بلندمقام است.

* المَنَصَّة: (ن ص ص) ج مَناصّ و مِنَصّات. ۱ ـ سِتر يُمَدّ للعروس في البيت، أو بيتٌ يُزَيَّن و يُعَدُّ لها. ۲ ـ مرتفع من خشب يُعَدُّ للخطيب أو للمعلّم أو نحوهما.
۱ـ صندلی عروس، حجله و جایگاه عروس. ۲ـ تریبون خطابة و سخنرانی.
* المِنَصَّة: (ن ص ص) ر. المَنَصّة.
* المَنْصُوب: (ن ص ب) ۱ـ مف. ۲ ـ الكلام الذي دخله النَّصب.
۱ ـ مف ۲ـ کلماتی که در حال نصب قرار دارند.
* المِنْضَخَة: (ن ض خ) آلة «يُنضَخ» بها الماء أو الطِّيب، أي يُرَشّ. ج مَناضِخ.
آبپاش. ج مناضِخ.
* المَنْضُود: (ن ض د) ۱ـ مف. ۲ ـ من الأشياء: الذي ضُمَّ بعضه إلى بعض متَّسقاً أو مركوماً «متاعٌ منضُود، أسنانٌ مُنضُدة، أحرفُ طِباعيّةٌ منضُدة».
۱ ـ مف ۲ـ چیده شده. رویهم گذاشته شده. «مَتاعٌ مَنضُود، اسنان مُنَضَّدة، احرف طباعية مُنَضَّدة» کالای رویهم چیده شده، دندانهای مرتّب و ردیف. حروف منظم چاپی».
* المِنْضَدَة: (ن ض د) شيء ذو أربع قوائم يُجعَل عليه ما نُضِد من مَتاع البيت. ج مَناضِد.
نیمکت. ج مَناضِد.
* المُنطاد: (ط و د) مركبة هوائيّة بلا جناحَين ترتفع في الجوّ و تطير. ج مَناطِيد و مَطاوِد.
بالون. ج مناطيد وَ مَطاوِد.
* المَنطِق: (ن ط ق) ۱ ـ مص نَطَقَ. ۲ ـ الكلام. ۳ ـ باب من ابواب الفلسفة.
۱ ـ مص نَطَقَ. ۲ ـ سخن. ۳ ـ بابی از بابهای فلسفه
* المِنطَقَة: (ن ط ق) ج مناطِق. ۱ ـ ما يُشَدُّ به الوسط. ۲ ـ القطعة المحدودة من الأرض: «المنطقة الاستوائيّة».
۱ـ کمربند. شال کمر. ۲ـ یک تکه محدود از زمین «المنطقة الاستوائية» سرزمین و منطقهٔ استوایی.
* المَنْطِقيّ: (ن ط ق) البليغ. ج مَناطِيق. ۱ ـ المنسوب الى المنطق «تفكير منطقيّ» ۲ ـ صاحب علم المنطق
۱ـ منسوب به نطق و گفتار. «تفكير منطقيّ» اندیشهٔ منطقی. ۲ـ دانشمند علم منطق.
* المِنطيق: (ن ط ق) البليغ. ج مَناطِيق.
سخنور، بليغ. ج مناطيق.
* المِنظار: (ن ظ ر) ج مَناظير. ۱ ـ المرآة. ۲ ـ آلة يُستعان

بها على رؤية الأجسام الصغيرة أو البعيدة.
١ـ آيينه. ٢ـ عدسه.
❁ المَنْظَر: (ن ظ ر) ج مَناظِر. ١ـ مص نظر. ٢ ـ ما يقع عليه النظرُ: «منظرٌ جميل».
١ ـ مص نَظَر ٢ـ منظره.
❁ مَنَعَ: يَمْنَعُ، منعاً. ١ـ هُ الامرَ أو عنه أو منهُ: حرمه إيّاه «منعه حقَّه». ٢ ـ هُ الشيءَ أو عنه أو منه: كفَّه عنه «منعه من التدخين». ٣ـ هُ عن الدعوى أو نحوها: صدَّه. ٤ـ هُ: دافع عنه و حفظه «منع جاره، أو حليفَه». ٥ ـ الكلمةَ من الصرف: لم يُلحقها التوين و لا الكسر.
١ ـ او را بازداشت. ٢ـ هُ الشيءَ: او را از آن محروم كرد. ٣ـ هُ عن الدعوىٰ: او را از درگيرى بازداشت، جلويش را گرفت. ٤ـ هُ: از او حمايت كرد. ٥ـ الكلمةَ من الصرف: كلمه را غيرمنصرف گردانيد.
❁ مَنُعَ: يَمْنُعُ، مَناعةً و مَناعاً. ١ـ الشيءُ: قوي و اشتدَّ «منُعَ الجيش، منع الحصنُ». ٢ ـ الشيءُ: صار عزيزاً، تعسَّر.
آنچيز محكم و استوار شد. «مَنعَ الجيشُ، مَنُعَ الحِصنُ» ارتش قوى شد. دژ تسخير ناپذير شد. ٢ـ الشيءُ: آنچيز ناياب شد، كمياب شد.
❁ مَنَّعَ: تمنيعاً. بالغ في المَنع.
به شدّت ممانعت كرد.
❁ المَنْعِيّ: (ن ع ي) خبر الموت، ج مَناعٍ.
خبر مرگ. ج مَناعٍ.
❁ المَنَعَة: العِزّ، القوّة: «هو في منعطفةٍ».
عزت، شكوه، عظمت، توان و شوكت. «هو في مَنَعَة» او داراى عزت است.
❁ المَنْعَة: ر. المَنَعَة.
❁ المُنْعَرَج: (ع ر ج) من الوادي: أو نحوه: مُنعطَفُهُ؛ ج مُنْعَرجات.
پيچ درّه. ج مُنعرجات.
❁ المُنْعَطَف: (ع ط ف) من الوادي: أو غيره مُنحناه و مُنعرجه، ج مُنْعطَفات.
پيچ درّه. ج منعطفات.
❁ المُنَعَّم: (ن ع م) ١ـ مف. ٢ ـ الحَسَن الحال.
١ ـ مف ٢ـ در ناز و نعمت، مُرَفَّه.
❁ المَنْفَىٰ: (ن ف ي) المكان الذي يُنفىٰ إليه، ج مَنافٍ: «قضىٰ حياته في المَنفىٰ».
تبعيدگاه. ج مَنافٍ. «قضىٰ حياته في المنفىٰ» زندگيش را در تبعيد گذراند.
❁ المِنْفاخ: (ن ف خ) ج مَنافيخ ١ ـ آلة يُنفَخ بها. ٢ ـ جلد ينفخ فيه الحدّاد.
١ـ بادبزن. ٢ـ دم آهنگرى.
❁ المِنْفَخ: (ن ف خ) ر. المِنفاخ. ج منافخ.
❁ المَنْفَذ: (ن ف ذ) ج مَنافِذ. ١ ـ موضع نفوذ الشيء. ٢ ـ الممرّ، المجاز.
١ـ سوراخ. ٢ـ راهرو. منفذ ديوار. محل آمد و شد.
❁ المَنْفَضَة: (ن ف ض) صحن صغير يُنفَض فيه رماد التبغ، ج مَنافِض.
زيرسيگارى. ظرفى است كه سوختهٔ سيگار يا قليان را در آن مى‌ريزند.
❁ المِنْفَضَة: أداة من الخيزران أو غيره يُنفَض بها السجّاد أو نحوه، ج مَنافِض.
چوبى است از خيزران جهت تكان دادن فرش و گرفتن گرد و غبار آن. ج منافِض.
❁ المَنْفَعَة: (ن ف ع) ج مَنافِع ١ ـ كلّ ما يُنتَفَع به. ٢ ـ النَّفع. ٣ ـ «منافع الدار»: مرافقها، كأماكن الماء والغسيل والأدوات الصحيّة و نحوها.
١ـ سود و بهره. ٢ـ منافع الدار: دستشوئى و توالت و حمام خانه.
❁ المَنْفِيّ: (ن ف ي) ١ـ مف. ٢ ـ المُنحّى عن بلاده، المُبْعَد، المطرود. ٣ ـ من الكلام: ما دخله أحد أحرف النفي «جملةٌ منفيّة».
١ ـ مف ٢ـ تبعيدى. رانده شده. ٣ـ من الكلام: سخنانى كه ادوات نفى بر آن وارد شده.
❁ المِنْقار: (ن ق ر) ج مَناقير. ١ ـ مِنسَر الطائر، منقاره. ٢ ـ حديدة كالفأس مستديرة يُنقَر بها و تُقطَع بها الحجارة.
١ـ منقار پرنده. ٢ـ پُتك براى شكستن سنگ.
❁ المِنْقَب: (ن ق ب) ج مناقِب. ١ ـ ما يُنقَب به. ٢ ـ ر. المِنقَبة.
١ـ وسيلهٔ نقب زدن. وسيلهٔ سوراخ كردن. ٢ـ ر. المِنْقَبَة.
❁ المَنْقَبَة: (ن ق ب) ج مَناقِب. ١ ـ الفعل الكريم. ٢ ـ المفخرة.
١ـ كار نيک و پسنديده. ٢ـ افتخار.
❁ المِنْقَبَة: (ن ق ب) آلة من حديد «تُنقَب» بها سرّة الدابّة، أي تُخرَق، ج مَناقِب.
دستگاهى است براى سوراخ كردن. آلتى است آهنى براى

سوراخ كردن ناف چارپايان. ج مناقِب.

❀ **المِنْقَرُ**: (ن ق ر) المِعْول، ج مَناقِر.

كلنگ. ج مناقِر.

❀ **المُنْقَطِعُ**: (ق ط ع) ١ـ فا. ٢ـ هو مُنقطِع القرين: أي لا مِثل له و لا مساوي.

١ـ فا ٢ـ او همتايى ندارد.

❀ **المَنْقَلُ**:(ن ق ل) كانون النّار يُشعَل فيه الفَحم أو نحـوه و يُشوَى عليه أو يُطبَخ، ج مَناقِل.

منقل آتش براى پختن كباب وغيره. ج مَناقِل.

❀ **المُنْقَلَبُ**: (ق ل ب) المرجع و محلّ الانقلاب: «كلّ إنسان يصير إلى منقلبه».

مَرجع، جاى بازگشت. «كل انسان يصيرُ الى مُنقَلَبِهِ: هر انسانى به اصل خود باز مى‌گردد.

❀ **المَنْقُوشة**: (ن ق ش) واحدة المَناقيش.

يک نان فطير.

❀ **المَنْقُوف**: (ن ق ف) ١ـ مف. ٢ـ القليل اللحم الضعيف الوجه المصفَّر. ٣ـ الضعيف.

١ـ مف ٢ـ لاغر و كم گوشت داراى صورتى زرد. ٣ـ ناتوان.

❀ **المَنْكِبُ**: (ن ک ب) ج مَناكِب. ١ـ مجتمع رأس الكتف والعضد. ٢ـ ناحية كلّ شيء، جانبه. ٣ـ من الأرض: الطريق. ٤ـ الموضع المرتفع.

١ـ شانه. دوش. ٢ـ گوشهٔ هر چيزى. ٣ـ من الارض: راه بر روى زمين. ٤ـ جاى مرتفع و بلند.

❀ **المُنْكَرُ**: (ن ک ر) ١ـ مف. ٢ـ ما يقبّحه الدِّين أو تكرهه الأخلاق من قول أو فعل، ج مُنْكَرات و مَناكِر: «الأمر بالمعروف والنّهي عن المنكَر هما عِمادا الأخلاق».

١ـ مف ٢ـ كار زشت و ناپسند. ج مُنكَرات وَ مَناكر. «الامر بالمعروف و النهي عن المنكر هما من فروع الدين» امر به معروف و نهى از منكر از فروع دين است.

❀ **المُنَمَّقُ**: (ن م ق) ١ـ مف. ٢ـ ثوبٌ مُنَمَّق: منقوش. ٣ـ «كلامٌ منمّق»: محسّن و مزيّن.

١ـ لباس گلدار و زيبا. ٣ـ كلام مُنَمَّق: سخنان نيكو و آراسته به زيبائى‌ها گفتار. زيبا.

❀ **المِنهاج**: (ن ه ج) ر. المَنهج.

❀ **المَنْهَج**: (ن ه ج) الطريق الواضح، ج مَناهج: «منهج التعليم، سلک منهجاً قَصْداً».

راه روشن و آشكار. ج مَناهج. «منهج التعليم، سلک منهجاً قصداً» برنامه آموزش، راه ميانه‌اى را برگزيد.

❀ **المِنْهَجُ**: (ن ه ج) ر. المَنْهَج.

❀ **المَنْهَلُ**: (ن ه ل) ج مَناهِل. ١ـ مص نَهِل. ٢ـ المورد. ٣ـ الشُّرب. ٤ـ موضع الشُّرب على الطريق.

١ـ مص نَهِل ٢ـ آبشخور. ٣ـ نوشيدن. ٤ـ آبشخورى كه بر سر راه قرار دارد.

❀ **المَنْهُوک**: (ن ه ک) مَن ثقل عليه المرض فتمكّن منه الضعف والهزال، ج مَناهِيک.

كسيكه به شدت مريض و ناخوش شده و توانايى خود را از دست داده ج مَناهيک.

❀ **المِنْوال**: (ن و ل) ج مَناويل. ١ـ خشبةَ الحائک التي يُنسَج عليها و يُلَفُّ عليها الثّوب وقت النسج. ٢ـ «إفعل على هذا المنوال»: أي على هذا النَّسق والنَّمط. ٣ـ «هم على منوال واحد»: أي استوت أخلاقهم.

١ـ دستگاه بافندگى. كارگاه دستى بافندگى. ٢ـ افعل على هذا المِنوال: بر اين راه و روش عمل كن. ٣ـ هم على منوال واحد: آنان خلق و خوى واحدى دارند، راه و روش آنان يكى است.

❀ **المَنُوط**: (ن و ط) ١ـ مف. ٢ـ المعلَّق: «هذا الأمر منوط بک».

١ـ مف ٢ـ وابسته، در ارتباط با چيزى است. «هذا الامر منوط بک» اين امر بستگى به تو دارد.

❀ **المَنُون**: الموت. مؤنّثة و قد تذكّر.

مرگ، كلمه مؤنث است گاهى مذكر ميگردد.

❀ **مُنِيَ**: بكذا: امتُحِن وابتُلِي واختُبِر به «مني بالخسارة»

مورد آزمايش قرار گرفت. دچار شد. «مُنِيَ بالخسارة» دچار زيان و ضرر شد.

❀ **المَنِيَّة**: الموت. ج مَنايا.

مرگ. ج منايا.

❀ **المُنْيَة**: ج مُنىً. ١ـ البُغية، الأرَب. ٢ـ ما يُتَمَنّى. ٣ـ منزل أنيق يُتَّخَذ في الرِّيف خصوصاً، و يُعرَف بـ«الفِيلاّ».

١ـ خواسته. ٢ـ آنچه كه ارزو مى‌شود. ٣ـ ويلا.

❀ **المَنِيع**: ج مُنَعاء. ١ـ العزيز القويّ البنية الشديد الذي لا يُقوى عليه. ٢ـ «حصنٌ منيع»: يصعب الوصول إليه.

١ـ استوار و محكم. ٢ـ حِصْنٌ منيع: دژ تسخير ناپذير.

❀ **المُنيف**: (ن و ف) ١ـ فا. ٢ـ جبلٌ منيف: مرتفع، مشرف، مُطِلّ.

١ـ فا ٢ـ كوه بلند. كوه بلند. مشرف بر جايى.

❀ **المَهاة**: ج مَها وَ مَهَوات وَ مَهَيات. ١ـ البقرة الوحشيّة. ٢ـ الشمس.

١ـگاو وحشى. ٢ـخورشيد.

* **المَهاجِر**: (هـ ج ر) مواضع الهِجْرة.
محل‌هاى كوچ كردن.

* **المُهاجِر**: (هـ ج ر) ١ـفا. ٢ـكلّ مَن فارق بلدَه إلى بلد آخر.
١ـفا ٢ـهر كسى كه ترک ديار كرده و به ديار غربت رفته باشد.

* **المِهاد**: ج أَمْهِدَة وَ مُهُد وَ مُهْد. ١ـالفراش. ٢ـالأرض المنخفضة المستوية.
١ـتخت خواب، گهواره. ٢ـزمين پست و هموار.

* **المَهارة**: ١ـمص مَهَر. ٢ـالحذق، البراعة.
١ـمص مَهَرَ ٢ـمهارت، تيزهوشى، استادى در كار.

* **المَهانَة**: (م هـ ن. هـ و ن) ١ـمص مَهُنَ. ٢ـمص هانَ. ٣ـالذُلّ. ۴ـالضعف.
١ـمص مَهُنَ ٢ـمص هَانَ ٣ـخوارى و مذلت. ۴ـناتوانى.

* **المَهَبّ**: (هـ ب ب) موضع هبوب الرّيح، ج مَهابّ.
جاى وزيدن باد. ج مَهابّ.

* **المِهباج**: (هـ ب ج) مِدَقّة كبيرة يُدَقُّ بها البُنّ أو غيره، ج مَهابِيج.
پتک بزرگ براى كوبيدن قهوه و غيره. ج مهابيج.

* **المُهْجَة**: ج مُهَج. ١ـالرُّوح. ٢ـدم القلب خاصّة. ٣ـالدم. ۴ـ«مهجة كلّ شيء»: خالصه.
١ـروح. ٢ـخون كه در قلب است. ٣ـخون. ۴ـمهجة كُلّ شيء: خالص و ناب از هر چيز.

* **المَهْجَر**: (هـ ج ر) موضع الهجرة، ج مهاجر.
محل‌هاى كوچ كردن. ج مَهاجِر.

* **المَهجُور**: (هـ ج ر) ١ـمف. ٢ـما تُرِك استعماله من الكلام و إن كان صحيحاً.
١ـمف ٢ـالفاظى كه ديگر بكار نمى‌روند اگر چه درست هم باشند.

* **مَهَدَ**: يَمْهَدُ. مَهْداً. الفراشَ: بسطه ووطّأه.
رخت خواب را پهن كرد. آماده كرد براى خوابيدن.

* **مَهَّدَ**: تَمهيداً. ١ـالفراشَ: بسطه ووطّأه. ٢ـالأمرَ: سهّله ووطّأه، و أصلح «مهّد له السبيلَ».
رخت خواب را پهن كرد. ٢ـالامرَ: كار را آسان نمود و اصلاح كرد. «مَهّدَ السبيل» راه را براى او هموار كرد.

* **المَهْد**: ج مُهُود. ١ـمص مَهَد. ٢ـالموضع الذي يُهَيّأ للطفل و يُوطّأ لينام. ٣ـالأرض المنخفضة السَّهلة.
١ـمص مَهَدَ ٢ـگهواره كودک. ٣ـزمين پست و هموار.

* **المِهَدَّة**: (هـ د د) آلة كالمطرقة تُكسَر بها الحجارة.
پتک براى شكستن سنگهاى بزرگ.

* **المِهذار**: (هـ ذ ر) الذي يكثر من الخطإ أو الساقط في كلامه، ج مَهاذِير: «رجلٌ مِهذار، امرأةٌ مِهذار».
كسيكه بسيار سخنان غلط و نامفهوم بر زبان مى‌راند. ج مهاذير. مذكر و مؤنث يكسانست.

* **المُهَذَّب**: (هـ ذ ب) ١ـمف. ٢ـالرجل المخلّص المطهَّر الأخلاق النقيّ من العيوب. ٣ـ«كلامٌ أو شِعرٌ مُهذَّب»: مخلَّص منقّى ممّا يعيبه.
١ـمف ٢ـشخص مخلص و پرهيزگار مبّرا از هر عيب. ٢ـكلام او شعر مهذّب: شعر يا سخن مبرّا از هر عيب و نقص.

* **مَهَرَ**: يَمْهُرُ وَ يَمْهَرُ. مَهراً وَ مُهُوراً وَ مَهارَةً وَ مِهاراً.
١ـالشيءَ او به او فيه: حذق. ٢ـفي صناعته: أتقنها وأحكمها.
١ـدر آن كار ماهر شد. حاذق شد. ٢ـفي صناعتِهِ: كارش را به دقت و استحكام انجام داد.

* **مَهَرَ**: يَمْهُرُ. مَهراً. ١ـالمرأةَ: أعطاها مَهْراً. ٢ـالمرأةَ: جعل لها مَهْراً. ٣ـالكتابَ: ختمه بالمُهر.
١ـالمرأةَ: به زن مهريه داد. ٢ـالمرأةَ: براى زن مهريه تعيين كرد. ٣ـالكتابَ: نامه را مُهر زد.

* **المَهْر**: ١ـمص مَهَرَ. ج مُهُور وَ مُهُورَة. ٢ـ«الصَّداق»، و هو ما يجعله الزوج للمرأة من المال مُعَجَّلاً أو مُؤَجَّلاً عند عقد الزَّواج، ج مُهُور و مُهُورَة.
١ـمص مَهَرَ ٢ـمهريه

* **المُهْر**: ج مِهار وَ أمهار وَ مِهارَة. م مُهرَة ج مُهَر وَ مُهَرات وَ مُهْرات. ١ـولد الفرس. ٢ـأوّل ما يُولَد من الخيل أو نحوها. ٣ـوج مُهرَة: الخاتم يُختَم به الكتاب.
١ـكُرّهٔ اسب. ٢ـاولين بچه اسب و غيره. ٣ـج مُهرَة: مُهرى كه نامه را با آن مهر مى‌كنند.

* **المَهْرَب**: (هـ ر ب) ١ـمص هَرَبَ. ٢ـالهَرَب. ٣ـ«هو لنا مهرب»: أي ملجأ.
١ـمص هَرَبَ ٢ـفرار كردن. ٣ـهو لنا مَهرب: او براى ما پناهگاه است.

* **المُهَرِّج**: ١ـفا. ٢ـمن يمزح في حديثه و يأتي ما يُضحِك منه.
١ـفا ٢ـكسيكه شوخ طبع باشد.

* **المِهرَجان**: الاحتفال العظيم بعيدٍ أو ذكرى: «مهرجانٌ

خطابيّ، مهرجان السينما السَّنويّ».
جشنواره. «مهرجان خطابي، مهرجان سينمائي السنويّ» جشنواره سخنرانی، جشنواره سالیانه سینمایی. معرّب «مهرگان» است.

❁ **المَهزَلَة:** (ه ز ل) ما يعمل على الهزل أويدعو إليه، ج مَهازِل.
آنچه که شوخی و مزاح تلقی شود. ج مَهازِل.

❁ **المَهزُول:** (ه ز ل) ج مَهازِيل. ١ ـ مف. ٢ ـ المُصاب بالهُزال.
١ـ مف. ٢ـ لاغر و کم گوشت و ناتوان.

❁ **المُهَفهَف:** (ه ف ه) ١ ـ مف. ٢ ـ الضامر البطن الدقيق الخصر.
بنظر اينجانب «ه ف ه ف» است. ١ـ مف. ٢ـ کسيکه چاق نيست و کمر باريک است.

❁ **مَهَل:** يَمْهَلُ. مَهلاً وَ مُهلَةً. في العمل: عمله بالسَّكينة والرِّفق و لم يعجِّل.
کار را با طمأنينه و آرامش خاطر انجام داد.

❁ **مَهَّل:** تمهيلاً. «الدَّين: أنظره. أجَّله. أخَّر طلَبه.
در پرداخت بدهی او را مهلت داد. به او فرصت داد.

❁ **المَهْل:** ر. المَهَل.

❁ **المَهَل:** ١ـ مص مَهَل. ٢ ـ الرِّفق والتُّؤدة: «مَهلاً يا فلان، على مَهَل»، أي أمْهِل.
١ ـ مص مَهَلَ ٢ـ دلسوزی. محبت. دوستی. مدارا. «مهلاً يا فلان، على مَهلٍ» فلانی اندکی صبر کن، مداراکن.

❁ **المُهْلَة:** ج مُهَل. ١ـ مص مَهَل. ٢ ـ التُّؤدة والرِّفق: «مشى على مُهلَتِه».
١ ـ مص مَهَلَ ٢ـ دوستی. مدارا. «مشىٰ على مهلته: آهسته راه رفت.

❁ **المَهلَكَة:** (ه ل ک) ج مَهالِک. ١ـ مص هلک. موضع الهَلاك.
١ ـ مص هَلَکَ ٢ـ جای نابودی. هلاکت

❁ **المُهِمّ:** (ه م م) ج مَهامّ. ١ـ فا. ٢ ـ الأمر الشَّديد.
١ ـ فا ٢ـ مطلب مُهِمّ.

❁ **مَهما:** اسم شرط يجزم فعلين يُستَعمَل لغير العاقل، نحو: «مهما تكنْ صفاتک تُعْلَمْ».
اسم شرط است که دو فعل را جزم میدهد و برای غیرعاقل بکار می‌رود. «مهما تکُن صفا تک تُعلَمْ» اخلاق تو هرگونه که باشد معلوم خواهد شد.

❁ **المِهماز:** (ه م ز) ج مَهاميز. ١ ـ ما «يُهْمَز» به، أي يُنخَس و يُغمَز ويُدفَع. ٢ ـ حديدة في مؤخَّر حِذاءِ الفارس او راكب الدابَّة ينخس بها جنبها.
١ـ وسيله سُک دادن با زدن. ٢ـ مهمیز اسب سوار برای سک دادن اسب.

❁ **المُهِمَّة:** (ه م م) ج مُهِمّات. ١ـم المُهِمّ. ٢ ـ ما يؤدِّيه الرسول أو المندوب من عمل أو سعي: «مهمَّةٌ رسميَّةٌ». ٣ ـ «المُهِمّات من الأمور»: الشَّدائد المرقة. ٤ ـ «مهمّات الجيوش»: ذخائرها وأعتدتها.
١ ـم المُهِمّ ٢ـ مأموريت که بايد مأمور انجام دهد. «مُهِمَّة رسميّة» مأموريت رسمي. ٣ـ المهمّات من الأمور: کارهای سخت و دشوار. ٤ـ مُهمّات الجيوش: مهمات ارتش از قبيل سلاح و غيره.

❁ **المُهمَل:** (ه م ل) ١ـ مف. ٢ـ من الكلام: ما كان غير مستعمل. ٣ ـ من الحروف ما كان غير مُعجَم.
١ ـ مف ٢ ـ سخنانی که کاربرد ندارد. ٣ـ من الحروف: حروفی که نقطه نداشته باشد.

❁ **مَهَن:** يَمهُنُ وَ يَمهَنُ. مَهناً. عمل في صنعته.
١ ـ مص مَهَنَ کار و پيشة خود را انجام داد.

❁ **مَهُن:** يَمهُنُ. مَهانَةً. كان مَهيناً ضعيفاً.
خوار و ضعيف و ناتوان بود.

❁ **المِهنَة:** ج مِهَن وَ مُهَن. ١ـ مص مَهَنَ. ٢ ـ العمل.
٢ـ کار و پيشه.

❁ **المُهَنَّد:** (ه ن د) ١ـ مف. ٢ ـ السيف المصنوع من حديد «الهند».
١ ـ مف ٢ـ شمشير هندی.

❁ **المُهَندِس:** (ه ن د) ١ ـ فا. ٢ ـ مَن يزاول الهندسة.
نظر اينجانب «ه ن د س» ١ـ فا. ٢ـ مهندس.

❁ **المِهْنِيّ:** ١ـ التعليم المهنيّ: تعليم نظريّ و عمليّ يوجّه الطلّاب إلى العمل في مِهنة من المِهَن. ٢ ـ «الضَّمير المِهْنيّ»: الضمير الذي يجعل المرء دائم الفِكر على عمله في مهنته دائب الحرص على أدائه بإخلاص ونشاط.
١ ـ آموزش فنی و حرفه‌ای.
٢ـ الضمير المِهنيّ: وجدان کاری که انسان را وامیدارد کارش بااخلاص انجام دهد.

❁ **المَهوى:** (ه و ي) ج مَهاوٍ. ١ ـ الجوّ. ٢ ـ ما بين الجبلين و نحو ذلك.
١ـ جو. فضا. ٢ـ فضای موجود بين دو رشته کوه.

* المَهواة: (هـ و ي) ر. المهوى.
* المَهُول: (هـ و ل) المَخُوف ذو الهَوْل.
ترسناک. وحشتناک.
* المَهيب: (هـ ي ب) من يخافه النّاس و يتّقونه: «هو مَهيب الطَّلعة».
کسیکه مردم از او می‌ترسند. «هو مَهيبُ الطـلعة» او قيافهٔ وحشتناکی دارد.
* المَهيض: (هـ ي ض) عظم مهيض: مكسور بعد الجُبور.
استخوان شکسته شده پس از ترميم.
* المَهْيَع: (هـ ي ع) الطريق البيّن الواسع، ج مَهايع.
راه آشکار و گسترده. ج مَهايع.
* المَهين: ج مُهَناء. ١ ـ المحقير. ٢ ـ الضّعيف.
١ ـ پست. خوار. ٢ ـ ناتوان.
* المُواء: ١ ـ مص ماءَ. ٢ ـ صوت الهرّ.
١ ـ مص ماء ٢ ـ صدای گربه.
* المَوات: ١ ـ مص ماتَ يَمُوتُ. ٢ ـ ما لا حياة فيه. ٣ ـ الأرض الخالية من العمارة والسكّان. ۴ ـ الأرض الخراب.
١ ـ مص ماتَ يَموتُ ٢ ـ موات، باير. ٣ ـ سرزمين خالى از سكنه. ۴ ـ زمين خراب.
* المَوّاج: الكثير التموّج.
موج دار.
* المَوّار: ريحٌ مَوّارة: مثيرة للتُّراب.
بادى كه گرد و خاك بر هوا بلند می‌كند.
* المَوارِنة: طائفة من النّصارى الكاثوليک المنسوبين إلى القِدّيس «مارون».
گروهی از نصاری کاتولیک منسوب بـه قـديس «مارون» اكنون در لبنان بسر می‌برند.
* المُوازَنة: (و ز ن) ١ ـ مص وازَنَ. ٢ ـ ر. الميزانية. ٣ ـ في البديع: تَساوي الفاصلتَين في الكلام وزناً لا قافيةً، نحو: «عقلُهُ راجح، و علمه راسخ».
١ ـ مص وازن ٢ ـ الميزانية ٣ ـ در علم بديع تساوی دو فاصله است از نظر وزن نه قافيه. مانند «عقله راجح، وَ علمه راسخ».
* المُواصَلات: (و ص ل) طرق ووسائل يتّصل بها النّاس بعضهم ببعض، ومنها: طرق السيّارات، والخطوط الجويّة والبحريّة، والهاتف، والبرق، سريع الوصول إلى الفهم.
حمل و نقل زمينى، هوايى، دريايى، ارتباطات تلفنی و تلگرافی.

* المُواطِن: (و ط ن) ١ ـ الذي نشأ معک في وطن واحد. ٢ ـ ابن الوَطن.
١ ـ هموطن. ٢ ـ فرزند ميهن.
* المَوئِل: (و أ ل) الملجأ، ج مَوائِل.
پناهگاه. ج مَوائِل.
* المَواليا: نوع من الشِّعر يتغنّون به ويقولون في آخر كلّ صوت منه: «يا مَواليا»، و هو المعروف عند بعض العامّة بـ «المَوّال».
نوعى از شعر است كه بصورت سرود خوانده می‌شود كه آخر هر صوت «يا مواليا» خوانده می‌شود. كه نزد عامه مردم معروف است به «مَوّال».
* المَوؤودة: (و أ د) البنت التي كانت تُدفَن في التُّراب حيّة خافَةَ الحاجة أو العار.
دختر زنده بگور شده.
* المُوبِقات: (و ب ق) ١ ـ المَهالِک. ٢ ـ المعاصي، الزلاّت.
١ ـ جاى نابودى و هلاكت. ٢ ـ گناهها، لغزشها.
* مَوَّتَ: تَمويتاً هُ: جعله يَمُوتُ.
او را كشت.
* المَوت: ١ ـ مص مات يَموتُ. ٢ ـ زوال الحياة عن الكائن الحيّ.
١ ـ مص ماتَ يَمُوتُ ٢ ـ مرگ.
* المَوتة: المَوْت.
مرگ.
* المَوثِق: (و ث ق) ١ ـ مص وَثِقَ. ٢ ـ العَهْد، الميثاق، ج مَواثِق و مَياثِق.
١ ـ مص وَثِقَ ٢ ـ عهد و پيمان. ج مواثِق وَ مَياثِق.
* المَوْج: ج أمواج. ١ ـ مص ماج يَمُوجُ. ٢ ـ ما ارتفع من الماء على سطحه: «موج البحر».
١ ـ مص ماجَ يَمُوجُ ٢ ـ موج آب دريا.
* المُوجِب: (و ج ب) ١ ـ فا. ٢ ـ الداعي، الباعث: «ليس هنالک موجب لِغَضَبِکَ».
١ ـ فا ٢ ـ علّت. باعث. «ليس هنالک موجب لغضبک» عصبانيت شما موردى ندارد.
* المَوجَة: ج مَوجات. ١ ـ واحدة المَوْج. ٢ ـ اسمٌ يُطلَقُ في علم الطبيعيّات على الخطوط التي تتعرّض لاهتزازات تنتشر في الفضاء: «مَوجة الإذاعة». ٣ ـ «موجة الشباب»: عنفوانه.
١ ـ يک موج. ٢ ـ امواج صدا «موجة الاذاعة» موج راديو. ٣ ـ موجة الشباب: آغاز جوانى.

*** المَوْجِدَة:** (و ج د) ١ـمص وَجَدَ يَجِد و يَجُد. ٢ـالغضب.
١ـمص وَجَدَ يَجِد و يَجُد ٢ـخشم و غضب.

*** المُوجَز:** (و ج ز) ١ـمف. ١ـ«كلامٌ مُوجَز»: قصير سريع الوصول إلى الفهم.
١ـمف ٢ـكلام موجز: سخنان مختصر و كوتاه و زودفهم.

*** المَوجود:** (و ج د) ما حصل و كان من عدم.
موجود.

*** مَوحَدَ:** (و ح د) ر. أحادَ.

*** المُوَحِّد:** (و ح د) ١ـفا. ٢ـالذي يعبد إلهاً واحداً.
١ـفا ٢ـيكتاپرست.

*** المَوَدَّة:** (و د د) ١ـمص وَدَّ. ٢ـالمحبّة: «بينهما مودّة».
١ـمص وَدَّ ٢ـمحبت، دوستی. «بينهما مَوَدّة» بين آن دو محبت و دوستی است.

*** المَورِد:** (و ر د) ج موارد. ١ـموضع الوُرود. ٢ـالطريق إلى الماء. ٣ـ«مورد الرزق»: بابه.
١ـمحل ورود. ٢ـآبشخور. ٣ـمورد الرزق: درب رزق و روزی.

*** المَورِدَة:** (و ر د) ج موارد ١ـالطريق إلى الماء. ٢ـالمهلكة.
١ـآبشخور. ٢ـنابودی، هلاكت.

*** المَوز:** ١ـشجر من أشجار البلاد الحارّة، ورقه طويل عريض، يكون ثمره في عثاكيل او عناقيد يتراكب بعضُه على بعض. ٢ـثمر شجر الموز.
١ـدرخت موز. ٢ـموز.

*** المُوسَى:** الة فولاذيّة حادّة يُحلَق بها. مؤنّثة، و تذكّر ج مَواسٍ و مُوسَيات.
تيغ ريش تراشی. مؤنث است و گاهی مذكر میگردد. ج مواسِ و مُوسَيات.

*** المَوْسِم:** (و س م) ج مواسم. ١ـمجتمع النّاس، و أكثر استعمالُه لاجتماع الحجّاج في «مكّة». ٢ـالأعياد الكبيرة. ٣ـزمان عمل الحرير.
١ـگردهمايی مردم اين كلمه غالباً در اجتماع مردم به هنگام مراسم حجّ بكار می‌رود. ٢ـاعياد بزرگ. ٣ـزمان به عمل آمدن حرير.

*** المَوسوعة:** (و س ع) كتاب ضخم تُعالَج فيها ابواب الاداب والعلوم والفنون على اختلافها.
دايرة المعارف.

*** الموسيقى:** فنّ تأليف الألحان و توزيعها و إيقاعها، والغناء والتّطريب.
موسيقی.

*** الموسيقار:** الموسيقيّ الحاذق المُجيد.
موزيسين.

*** المُوسيقيّ:** ١ـالمنسوب ألى الموسيقى: «صوت موسيقيّ». ٢ـالعالِم بالموسيقى.
١ـمنسوب به موسيقی «صوت موسيقی» صدای موزيک. ٢ـآگاه و دانا به علم موزيک.

*** المُوَشَّح:** (و ش ح) ١ـمف. ٢ـنمط من الشّعر نشأ في «الأندلس» وذاع فيها، حافظ على العروض العربيّ إجمالاً، و خرج إلى أعاريض جيدة أحياناً.
١ـمف ٢ـنوعی از شعر است كه در اندلس بوجود آمد و شهرت يافت باتوجه به عروض عربی است گاهی نيز خارج از عروض عربی است.

*** المُوَشَّحَة:** (و ش ح) القصيدة من الموشّح. ج مُوَشَّحات.
يک قصيده از موشحات. ج مُوشّحات.

*** المَوشور:** (و ش ر) ١ـمف. ٢ـجِسْم من بلّور قاعدته مثلّثة الأضلاع. ج مواشير.
٢ـموشور قطعه‌ای از بلور كه دارای قاعدۀ مثلث است.

*** المَوْصِل:** (و ص ل) ج مَواصِل. ١ـموضع الوَصْل والعَقد في الحبل أو نحوه. ٢ـالمفصل.
١ـمحل اتصال و پيوند. ٢ـمَفصَل.

*** المَوْضِع:** (و ض ع) ١ـمص وَضَع. ٢ـمكان الوَضْع. ج مَواضِع.
١ـمص وَضَع ٢ـجای نهادن، قراردادن. ج مواضِع.

*** المَوضوع:** (و ض ع) ج مواضيع و مَوضوعات. ١ـمص وَضَع. ٢ـمف. ٣ـالمادّة التي يبني عليها الكاتب أو الخطيبُ أو المُحدِّثُ كلامَه. ۴ـالمادّة التي يبحث العلم عن عوارضها. ۵ـ«الكلام الوضوع»: المختلَق.
١ـمص وَضَعَ ٢ـمف ٣ـموضوع. ۴ـمطلبی كه علم دربارۀ عوارض آن بحث می‌كند. ۵ـالكلام الموضوع: سخنان وضع شده.

*** المَوطِىء:** (و ط أ) موضع القَدَم. ج مَواطِىء.
جای پا. ج مَواطِىء.

*** المَوْطِن:** (و ط ن) ج مواطن ١ـالوطن. ٢ـمكان الشيء و مقرّه: «موطن الدّاء». ٣ـالمجلس.
١ـميهن. ٢ـجايگاه، محل. «موطن الداء» جايگاه و محل مرض. ٣ـمجلس.

* المُوَظَّف: (و ظ ف) ١ـ مف. ٢ ـ مَن يعمل في إحدى الدوائر الحكوميّة أو نحوها.
١ـ مف ٢ـ كارمند.

* المَوْعِد: (و ع د) ج مواعد. ١ـ مص وَعَدَ. ٢ ـ الوَعد. ٣ ـ مكان الوعد. ٤ ـ زمان الوعد. ٥ ـ العَهْد.
١ ـ مص وَعَدَ ٢ـ وعده. ٣ـ وعده گاه. ٤ـ زمان وعده. ٥ـ پيمان.

* المَوْعِظَة: (و ع ظ) ج مواعظ. ١ ـ الوَعْظ. ٢ ـ كلام الواعظ.
١ـ پند و اندرز. ٢ـ سخنان سخنران و اندرزگو.

* المَوعود: (و ع د) ١ـ مص وَعَدَ. ٢ـ مف. ٣ ـ «اليوم الموعود»: يوم القيامة.
١ ـ مص وَعَدَ ٢ ـ مف ٣ـ اليوم الموعود: روز رستاخيز.

* المَوفُور: (و ف ر) ١ـ مف. ٢ ـ الشيء التامّ: «هو موفور الكرامة».
١ ـ مف ٢ـ فراوان. «هو موفور الكرامة» او بسيار بخشنده است.

* المَوْقِد: (و ق د) موضع النار، ج مَواقِد.
بخاری. ج مواقِد.

* المَوْقِدَة: (و ق د) شيء يُعمَل من حجر وطين و تُشعَل فيه النار للطبخ و غيره، ج مَواقِد.
منقل آتش. اجاق ج مَواقد.

* المَوْقِع: (و ق ع) ج مواقع. ١ ـ مكان الوقوع. ٢ ـ «مواقع الماء»: مساقطه. ٣ ـ «مواقع القتال أو الجيش»: مواضعه.
١ـ جاى افتادن. ٢ـ مواقع الماء: جاى ريزش آب. ٣ـ مواقع القتال أو الجيش: مواضع درگيری، مواضع ارتش.

* المَوْقَعَة: (و ق ع) ر. الموقِعَة.

* المَوْقِعَة: (و ق ع) الصَّدمة والمعركة في الحرب، ج مَواقِع.
درگيری در جنگ و ميدان نبرد. ج مواقع.

* المَوْقِف: (و ق ف) ج مواقف. ١ ـ محلّ الوقوف: «موقف السيّارات». ٢ ـ استعداد أو رأي يتّخذه المرء إزاء شخص أو قضيّة: «موقفٌ صريح».
١ـ جاى ايستادن. «موقف السيارات: پاركينگ اتوميبل.
٢ـ موضع‌گيری. «موقف صريح» موضع‌گيری رک و راست.

* المَوْقوت: (و ق ت) ١ ـ «وَقتٌ موقوت»: أي زمنٌ مُقَدَّر محدود. ٢ ـ «قنبلةٌ موقوتة»: حُدِّد لها وقت للانفجار.
١ـ وقت موقوت: زمان محدود و مشخص. ٢ـ قنبلة موقوتة: بمب ساعتی.

* المَوكِب: (و ك ب) الجماعة الراكبين أو الماشين مجتمعين، ج مَواكِب: «موكب الحاكم موكب العروس».
گروهی كه باهم راه می‌روند پياده يا سواره. ج مواكب «مواكب الحاكم، موكب العروس» همراهان پادشاه، همراهان عروس.

* مَوَّلَ: تمويلاً. ١ ـ هُ: صيَّره ذا مال. ٢ ـ هُ أو المشروع: قدَّم له من المال ما يحتاج.
١ ـ او را متمكن گردانيد. ٢ـ هُ او المشروعَ: پول موردنياز را به او پرداخت. برای طرح پول موردنياز را پرداخت.

* المَوْلَى: (و ل ي) ج مَوالٍ. ١ ـ السيِّد والمالک. ٢ ـ العبد. ٣ ـ المُنعِم. ٤ ـ المُنعَم عليه.
١ـ آقا و سرور و صاحب. ٢ـ بنده و برده. ٣ـ روزی دهنده. ٤ـ كسيكه به او روزی داده‌اند

* المَوْلِد: (و ل د) ج مَوالِد. ١ـ مص وَلَدَ. ٢ ـ موضع الولادة. ٣ ـ وقت الولادة.
١ ـ مص وَلَد ٢ـ زايشگاه. ٣ـ زمان زاده شدن.

* المُوَلَّد: (و ل د) ١ـ مف. ٢ ـ المُحدَث من كلّ شيء. ٣ ـ «الشّعراء أو الأدباء المولَّدون»: المحدَثون. ٤ ـ «رجلٌ مولَّد، كلامٌ مولَّد»: عربيٌ غير محض.
١ ـ فا ٢ـ توليد شده. بوجود آمده. ٣ـ الشعراء او الادباء المولّدون: شعرای بوجود آمده. ٤ـ رجل مُوَلَّد، كلام مُوَلَّد: مرد غيرعرب، سخنان غير عربی.

* المُوَلِّد: (و ل د) ١ـ فا. ٢ ـ الطبيب المختصّ بتوليد النّساء. ٣ ـ «المولِّد الكهربائيّ»: آلة تولِّد القوة الكهربائيّة.
١ ـ فا ٢ـ پزشک متخصص زنان زايمان. ٣ـ المولِّد الكهربائي: مُولِّد برق.

* المُوَلِّدَة: (و ل د) القابلة.
قابله.

* المَولود: (و ل د) ١ـ مف. ٢ ـ الولد الصغير، ج مَوالِيد.
١ ـ مف ٢ـ كودک كوچک. ج مَواليد.

* المَوْلَوِيّ: (و ل ي) ١ ـ المنسوب إلى المَوْلَى. ٢ ـ الزاهد.
١ـ منسوب به مولیٰ. ٢ـ زاهد پرهيزگار.

* المُومِس: (م و س) المرأة الفاجرة المجاهرة بالفجور التي تتعاطى الدِّعارة، ج مُومِسات و مَوامِس و مَوامِيس و مَياميس و مَيامِس.
زن بدكاره بطور آشكار. ج مُومِسات وَ مَوامِس وَ مواميس وَ مَيامس وَ مَياميس.

* المُومياء: ١ ـ الجثّة المحنّطة عند المصريّين القدماء.

۲ ـ مادّة كان المصريّون القدماء يحنّطون بها موتاهم.
۱ ـ جسد مومیایی شده نزد مصریان قدیم. ۲ ـ ماده‌ای است که مصریان قدیم جسد مردگان را با آن مومیایی می‌کردند.

● **مؤَنَ**: مَوْناً. هُ: احتمل مؤنته وأنفق عليه: «مؤن أهله».
خرج او را به عهده گرفت. «مؤن اهله: خرج خانواده‌اش را به عهده گرفت.

● **المُؤْنَة**: ۱ ـ ما يُدَّخر من القوت، ج مُؤَن. ۲ ـ «بيت المؤنة»: ما توضع فيه المونة من السّمن والزيت والقمح و نحوها.
۱ ـ مقدار روزی که ذخیره می‌شود. ۲ ـ بیت المونة: انبار مواد غذایی از قبیل روغن گندم و حبوبات.

● **مَوَّهَ**: تَمويهاً. ۱ ـ الشيء بماء الذهب او الفضة: أو نحوهما: طلاه به. ۲ ـ الحقَّ: أفسده بالباطل. ۳ ـ عليه الخبرَ: أخبره بخلاف ما هو وزوّره عليه.
آنچیز را با آب طلا و نقره آبکاری کرد. ۲ ـ الحقَّ: حق را با باطل تباه ساخت. ۳ ـ علیه الخبرَ: خلاف خبر را به او گفت.

● **المَوْهَبَة**: (و هـ ب) ر. المَوْهِبَة.

● **المَوْهِبَة**: (و هـ ب) ج مَواهِب. ۱ ـ العطيّة. ۲ ـ الشيء الموهوب: «الشِّعر موهبة».
۱ ـ بخشش. ۲ ـ چیز بخشیده شده. «الشعرُ موهبةٌ» شعر نیک بخشش الهی است.

● **المَيّاد**: الكثير التّمايل والاهتزاز.
بسیار خرامان.

● **المَيّاس**: المتمايل المتبختر في مشيته.
کسیکه در راه رفتن تبختر دارد، متکبر است.

● **المَيّال**: الكثير المَيْل.
بسیار مایل.

● **المَيِّت**: ج مَيِّتون وَ أموات وَ مَوْتىٰ. م مَيِّتة وَ مَيِّتات.
۱ ـ الذي فارق الحياةَ. ۲ ـ المحتضَر الذي لم يمت بعد.
۱ ـ مرده. ۲ ـ شخص رو به مرگ، نفس‌های آخر را می‌کشد.

● **المَيْت**: ۱ ـ مص ماتَ يَميتُ. ۲ ـ الذي فارق الحياة ج أموات وَ مَوتىٰ وَ مَيْتون. م مَيْتة ج مَيْتات.
مرده. ج اموات و موتیٰ و مَیْتون. م مَیتة ج مَیتات

● **المِيتَة**: حالة الموت و هيئته: «مات ميتةً صالحةً».
حالت و شکل مرگ. «مات میتة صالحة» به نیکی مُرد.

● **المَيْتَم**: (ی ت م) ملجأ اليتامَى، ج مَياتِم.
پناهگاه یتیمان. ج مَیاتم.

● **المِيثاق**: (و ث ق) ج مَواثيق وَ مَياثيق. ۱ ـ العَهْد. ۲ ـ ما تعاهد عليه الشعب والحكّام من دستور أو نحوه.
۱ ـ عهد و پیمان. ۲ ـ تعهدات ملت و فرمانروایان نسبت به قوانین و مقررات.

● **المِيثَم**: (و ث م) خُفّ مِيثم: شديد الوطء.
کفش محکم که در وقت راه رفتن صدا می‌کند.

● **الميجانا**: نوع من الشِّعر العامّيّ في بعض اللهجات العربيّة.
نوعی از شعر عامیانه در بعضی از لهجه‌های عربی.

● **المَيْدان**: ج مَيادين. ۱ ـ فسحة متّسعة معدّة لسباق الخيل ولعبها. ۲ ـ فسحة متّسعة في ساحات بعض المدن.
۱ ـ میدان اسب دوانی. ۲ ـ میدان های موجود در شهرها مثلاً میدان آزادی.

● **المِيراث**: (و ر ث) تركة الميت، ج مَوارِيث.
ما ترک مرده. ج مواریث.

● **المِيرَة**: الطعام الذي يدّخره الإنسان، ج مِيَر.
غذایی که انسان نگه می‌دارد برای بعد. ج مِیَر.

● **مَيَّزَ**: تمييزاً. ۱ ـ الشيء: عزله و فرزه عن غيره. ۲ ـ الشيء: فضّله على سواه.
۱ ـ آنچیز را از دیگری جدا کرد. ۲ ـ الشيء: آنچیز را بر دیگری ترجیح داد.

● **المِيزاب**: (أ ز ب، و ز ب) قناة أو أنبوب من معدن أو غيره يسيل به الماء من السطح أو من البيت إلى الأرض، ج مَيازِيب و مَوازِيب.
ناودان. ج مَیازیب وَ موازیب.

● **المِيزان**: (و ز ن) آلة يوزَن بها الشيء و يُعرَف مقداره من الثقل والحرارة والضغط الجوّيّ و نحوها. و منها أنواع. ج مَوازِين و مَيازِين. أنواع.
ترازو که انواع مختلف دارد برای سنجیدن وزن، گرما، فشار هوا و غیره ج مَوازین وَ مَیازین.

● **الميزانية**: (و ز ن) أرقام تقديريّة تضعها الدولة أو المؤسّسات أو الأفراد للنّفقات والواردات لمدّة معيّنة من الزمان.
تعرفه‌های گمرکی برای صادرات و واردات.

● **المِيزة**: مايُمتاز به من صفة أو خاصّة.
خصوصیت.

● **المَيْسِر**: (ی س ر) القِمار.
قِمار.

● **المَيْسَرَة**: (ی س ر) ج مَياسِر ۱ ـ ما كان من جهة اليمين: «ميسرة الجيش». ۲ ـ الغنى.
۱ ـ سمت چپ. ۲ ـ بی‌نیازی. توانایی.

❁ المَيْسَم: (و س م) ج مَياسِم وَ مَواسِم. ١ ـ الحُسنُ و الجَمال: «خلطت المرأة بِمِيسَم حَسَباً و أخلاقاً». ٢ ـ المِكواة أو الآلة التي توسَم بها الدَّوابّ. ٣ ـ العلامة.

١ ـ حسن و زیبایی. «خلطت المرأة بميسم حسباً و اخلاقاً» آنزن حسن و زیبایی اخلاق نیکو را یکجا دارد. ٢ ـ آهنی که حیوان را با آن داغ می‌کنند ٣ ـ نشانه

❁ المَيْسُور: (ی س ر) ج مَیاسِیر. ١ ـ مف. ٢ ـ ما يُسِّر. ٣ ـ السَّهل.

١ ـ مف ٢ ـ آنچه که فراهم است. ٣ ـ آنچه که آسان است.

❁ مَيَّعَ: تمييعاً. الغازَ: حوَّله إلى سائل.

گاز را به مایع تبدیل کرد.

❁ المِيعاد: (و ع د) ج مَواعِيد. ١ ـ وقت الوعد. ٢ ـ موضع الوعد. ٣ ـ المُواعَدة.

١ ـ زمان وعده. ٢ ـ وعده گاه. ٣ ـ یکدیگر را وعده دادن.

❁ المَيْعَة: ١ ـ من الشيء: أوّله و أصله «ميعة الشباب، ميعة النهار، ميعة السُّكر». ٢ ـ سيلان الشيء المصبوب.

١ ـ آغاز هر چيز. «ميعة الشباب» آغاز جوانی. ٢ ـ جاری شدن چيز ريخته شده.

❁ المِيقات: (و ق ت) ج مواقيت. ١ ـ الوقت. ٢ ـ الموعد الذي جُعِل له وقت.

١ ـ وقت. ٢ ـ وعده‌ای که برای آن وقتی را معین کرده‌اند.

❁ مَيَّلَ: تمييلاً. ١ ـ الشيءَ: جعله مائلاً. ٢ ـ بين الأمرين: تردَّد ورجَّح بينهما. ٣ ـ الجرحَ: أدخل فيه المِيل.

١ ـ الشيءَ: خم کرد. ٢ ـ بين الأمرين: بين دو مطلب تردید کرد. ٣ ـ الجرحَ: میل و سوزن وارد زخم کرد.

❁ المِيل: ج أميال وَ أمْيُل وَ مُيُول. ١ ـ ما يُجعَل عليه الكحل لتُكحل به العين. ٢ ـ آلة جراحيّة يختبر بها الجرّاح عمق الجرح و نحوه. ٣ ـ مسافة قيل إنّها قدر منتهى مدّ البصر من الأرض. ٤ ـ قياس قدره ١٦٠٩ أمتار. ٥ ـ «الميل البحريّ»: وحدة قياسيّة بحريّة قدرها ١٨٥٢ متراً.

١ ـ میل سرمه که به چشم می‌کشند. ٢ ـ نیشتر جراحی. ٣ ـ یک مایل، که ١۶٠٩ متر است. ۴ ـ مسافتی را گویند که چشم توان دیدن را دارد. ۵ ـ الميل البحری: یک مایل دریایی که ١٨۵٢ متر است.

❁ الميلاد: (و ل د) ١ ـ وقت الولادة. ٢ ـ «عيد الميلاد»: عيد ولادة السيِّد المسيح

١ ـ زمان ولادت. ٢ ـ جشن تولد. «عید ولادة السيد المسيح» کریسمس.

❁ المَيْمَنَة: (ي م ن) ج مَيامِن. ١ ـ مص يَمُنَ و يَمِنَ. يَمْنُنُ. يَمْنَنُ. ٢ ـ ما كان جهةَ اليمين: «ميمنة الجيش». ٣ ـ البَرَكة.

١ ـ مص يَمُنَ و يَمَنَ و يَمْنُنُ و يَمْنَنُ ٢ ـ سمت راست. «ميمنة الجيش». ٣ ـ خیر و برکت.

❁ المَيْمُون: (ي م ن) ج مَيامِين ١ ـ ذو اليُمن والبَرَكة. ٢ ـ «هو ميمون الطائر»: أي مبارك الطلعة. ٣ ـ «سر على الطائر الميمون»: دعاء للمسافر يعني «سر مُوَفَّقاً».

١ ـ دارای خیر و برکت. ٢ ـ هو ميمون الطلعة: او خوش تیپ است. ٣ ـ سر على الطائر الميمون: دعایی است برای مسافر به معنی به سلامت سفر را انجام دهی.

❁ المِينا: (م ي ن. و ن ي) ج مَوانٍ. ١ ـ مرسى السفن، المرفأ. ٢ ـ سطح الساعة و عليه الأقسام والأرقام والعقارب.

١ ـ بندرگاه. ٢ ـ صفحه ساعت.

❁ المِيناء: (م ي ن. و ن ي) ج مَوانٍ و مَوانِيءُ. ١ ـ مرسى السفن، المرفأ. ٢ ـ سطح الساعة و عليه الأقسام والأرقام والعقارب. ٣ ـ مادّة زجاجيّة صلبة يُطلَى بها.

١ ـ بندرگاه. ٢ ـ صفحه ساعت. ٣ ـ ماده بلوری است که بوسیله آن اجسام را براق می‌کنند.

النون

* ن: الحرف الخامس والعشرون من حروف الهجاء. و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن خمسين (٥٠). و تأتي: ١ ـ للتّوكيد، و هي: (أ) إمّا خفيفة ساكنة. نحو: «فلتأتينْكَ قصائد». (ب) و إمّا ثقيلة مفتوحة، نحو: «و لا تحسبنَّ المجد زِقّاً و قينة». ٢ ـ للإناث، و هي ضمير رفع. (ب) وإمّا مشدَّدة مفتوحة تلحق بالضمائر للدلالة على جمع الإناث، نحو: «هنَّ، كتبهنَّ». و هي حرف. ٣ ـ للوقاية قبل ياء المتكلّم، نحو «زارني». ۴ ـ زائدة، و هي: (أ) تلحق الأفعال الخمسة، في حالة الرفع، نحو: «يدرسانِ، يدرسونَ، تدرسينَ»، و تكون مكسورة في المثنّى و مفتوحة في الباقي. (ب) تلحق الاسم المثنّى مكسورةً، نحو: «الكتابانِ». (ج) تلحق الجمع المذكّر السالم مفتوحةً نحو: «المعلمونَ».

بیست و پنجمین حرف از حروف هجائی و در حساب ابجدی معادل ۵۰ است. که دارای انواع مختلفی است: ۱ـ برای تأکید که دو نوع است، الف: تأکید خفیفه «فلتأتينْكَ قصائد» ب: تأکید ثقیله و مفتوحه: «ولا تَحسَبَنَّ الذین قتلوا في سبیل الله امواتاً...». ۲ـ نون تأنیث که دو نوع است. الف: نون خفیف و مفتوح که به همراه فعل می‌آید. «یقرأنَ» که در اینجا ضمیر رفع است. ب: نون مُشَدَّد مفتوح که به ضمائر متصل می‌شود در صیغه‌های جمع مؤنث. «هُنَّ، کُتبهنَّ». ۳ـ حرف وقایه است: «زارني». ۴ـ نون زائده: الف: به افعال خمسه متصل می‌شود در حالت رفع: یدرسانِ. یدرسونَ. تدرسینَ» که در صیغه‌های مثنی نون مکسور است در مابقی مفتوح است. ب: متصل می‌شود به اسم مثنی و مکسور است «الکتابانِ». ج: به جمع مذکر سالم متصل می‌شود و مفتوح است «المعلمونَ».

* نا: ضمير المتكلّمين، و هو للرفع، نحو: «دَرَسْنا»، وللنصب، نحو: «رآنا»، وللجرّ، نحو: «كُتُبُنا».

ضمیر متکلم مع الغیر است، و برای رفع است. «دَرَسنا» و برای نصب «رآنا» و برای جر «کُتُبُنا».

* نَأَى: يَنْأَى. نَأْياً. (ن أ ي). هُ أو عنهُ: بعد عنه.

از او دور شد.

* نَاءَ: يَنُوءُ. نَوْءاً و تنواءً (ن و أ). ١ـ بالحِمل: نَهَض به مثقلاً. ٢ ـ به الحِمْلُ: أثقله، أماله. ٣ ـ نهض بجهد و مشقّة. ۴ ـ سقط.

۱ ـ بار را به سختی برداشت. ۲ـ بِهِ‌الحِملُ: بار سنگین او را به این طرف و آنطرف متمایل کرد. ۳ـ به سختی برخاست. ۴ـ افتاد.

* نَاءَ: يَنِيءُ. نَيْأً وَ نُيُوءاً وَ نُيُوءَةً. (ن أ ي). اللحمُ أو غيرهُ: لم ينضج.

گوشت و غیره نپخت.

* النَّائب: ج نُوَّب وَ نُوَّاب. ١ـ فا. ٢ ـ من قام مقام غيره في أمرٍ أو عمل: «نائب الرئيس». ٣ ـ وج نُوَّاب: مَن يمثّل الشعبَ فينوب عنه في السلطة التشريعيّة. ۴ ـ رتبة عسكرية في صف الضبّاط.

۱ ـ فا ۲ـ کسیکه جای دیگری کاری را انجام دهد: «نائب الرئیس». ۳ـ نُوّاب: نمایندگان مجلس شورا. ۴ـ یک ردهٔ نظامی است.

* النَّائبة: ج نائبات وَ نَوائب. ١ـ م النَّائب. ٢ـ المصيبة الشَّديدة. ٣ـ «الحمّى النائبة»: التي تأتي المرءَ كلَّ يوم.

۱ـ م النائب. ۲ـ مصیبت بزرگ و سخت. ۳ـ الحُمیُّ النائبة: تب نوبه.

* النَّائل: ١ـ فا. ٢ـ العطيّة. ٣ـ ما يُنال.

۱ـ فا. ۲ـ بخشیدن. عطا. نیکی. ۳ـ آنچه که بدست می‌آورند.

* النَّائم: ج نيام وَ نَوَّم وَ نُيَّم وَ نِيَم وَ نُوّام وَ نَوم. م نائمة ج نُوَّم. ١ـ فا. ٢ـ المضطجع، الراقد.

۱ـ فا. ۲ـ خوابیده دراز کشیده است.

* النَّائي: ١ـ فا. ٢ـ البعيد.

۱ـ فا. ۲ـ دور.

* نَابَ: يَنُوبُ. نَوباً وَ مَناباً وَ نِياباً (ن و ب). عنه في كذا: قام

فيه مقامه.
عنه في كذا: در چنين چيزى قائم مقام او شد.

• نابَ: يَنُوبُ، نَوباً وَ نَوبَةً. (ن و ب) هُ امرٌ: أصابه.
هُ امرٌ: گرفتار كارى شد. دچار مشكلى شد.

• النّاب: السِّن بجانب الرَّباعية. ج أنياب و نُيُوب و أنيُب و أنايِيب. مؤنّثة.
دندان نيش. ج انياب وَ نيوب وَ أنيُب وَ أنايِيب. كلمه مؤنث است.

• النّابِح: ١ـ فا. ٢ـ الكلب الصائت. ج نَوابِح و نُبَّح و نُبُوح.
١ـ فا. ٢ـ سگ پارس كننده. ج نَوابِح وَ نُبَّح وَ نُبُوح.

• النّابِض: ١ـ فا. ٢ـ العَصَب
١ـ فا. ٢ـ عصب.

• النّابِغَة: ج نوابغ. ١ـ الكلمة الفصيحة. ٢ـ الرَّجُل العظيم الشأن. ٣ـ العبقريّ المبرِّز.
١ـ كلمهٔ فصيح و رسا. ٢ـ مرد بلند مقام. ٣ـ نابغه.

• النّابِل: ج نُبَّل وَ نَبَل. ١ـ صاحب النَّبل. ٢ـ الرامي بالنَّبل. ٣ـ صانع النَّبل ٤ـ الحاذق الماهر يرمي النبل ٥ـ اختلط الحابل بالنابل: أي اشتبک وارتبک
١ـ صاحب تير. ٢ـ تيرانداز. ٣ـ سازنده تير. ٤ـ تيرانداز ماهر. ٥ـ اختلط الحابل بالنابل: كار درهم و برهم شد. قاطى و پاطى شد.

• النّابِه: ج نُبَهاء. ١ـ الشَّريف. ٢ـ المشهور
١ـ شريف. ٢ـ نام آور. زبانزد.

• النّابِي: فا: «بصرٌ نابٍ، سيفٌ نابٍ، سهمٌ نابٍ»
فا. كند. «بَصرٌ نابٍ، سهمٌ نابٍ» چشم ضعيف. شمشير كُند. تير كُند.

• النّابِيَة: ١ـ م. النّابي. ٢ـ «كلمةٌ نابِيَة»: قلقة غير موافقة.
١ـ م النابي. ٢ـ كلمهٔ نابية: كلمهٔ نامفهوم. سخنان نامفهوم.

• ناجى: مُناجاة، نِجاءً (ن ج و) هُ: كلّمه بسِرٍّ بما في قلبه من عواطف و غيرها.
هُ: عواطف خود را نسبت به او بيان نمود. در گوشى با او سخن گفت.

• النّاجِذ: ١ـ فا. ٢ـ واحد النَّواجذ. ٣ـ «عضَّ على ناجذه»، أي بلغ أشُدَّه.
١ـ فا. ٢ـ مفرد نَواجِذ. ٣ـ گاز گيرنده با دندانهاى عقل. ٤ـ عَضَّ على ناجذه: كار سخت و دشوار شد.

• ناجَزَ: مُناجَزَةً. (ن ج ز): قاتله، بارزه
هُ: با او درگير شد. با او مبارزه كرد.

• النّاجِز: ١ـ فا. ٢ـ الحاضر. ٣ـ «وعدٌ ناجِز»: قد وُفِيَ به.
١ـ فا. ٢ـ حاضر. ٣ـ وعدٌ ناجز: وعده‌اى كه بدان وفا شده است. انجام شده.

• النّاجِع: ج ناجعة و نواجع. ١ـ فا. ٢ـ طالب العشب في مواضعه. ٣ـ «ماءٌ ناجِع»: هنيء، مريء.
١ـ فا. ٢ـ خواهان علف در مراتع. ٣ـ ماءٌ ناجِع: آب گوارا. آب شيرين.

• ناحَ: نَوحاً وَ نُواحاً وَ نِياحاً وَ نِياحَةً وَ مَناحاً. (ن و ح).
١ـ الميتَ أو عليه: بكى عليه بصياح و عويل و حزن. ٢ـ تِ الحمامةُ: هدرت و ردَّدت صوتها.
١ـ المَيّت او عليه: با آه و ناله و داد فرياد براى مرده گريست. ٢ـ تِ الحمامةُ: كبوتر بقبقو كرد.

• ناحَرَ: مُناحَرَةً (ن ح ر). ١ـ هُ: خاصمه، قاتله. ٢ـ هُ: ناقشه.
١ـ هُ: با او دشمنى كرد. با او درگير شد. جنگيد. ٢ـ هُ: با او گفتگو و مجادله كرد.

• النّاحِل: ج نُحول. م ناحلة. ج نَواحِل. ١ـ فا. ٢ـ الرقيق: «جَمَلٌ ناحِل، سيفٌ ناحِل، قمرٌ ناحل».
١ـ فا. ٢ـ لاغر، نازک. «جملٌ ناحل، سيفٌ ناحل، قمر ناحل» شتر لاغر، شمشير نازک، ماه هلالى شكل.

• النّاحِية: ج نواحٍ و ناحيات. و أنحية. ١ـ م. النّاحي. ٢ـ الجانب، الجهة.
١ـ م الناحي. ٢ـ سمت. سو. جهت.

• النّاخِب: ١ـ فا. ٢ـ من يختار ممثّلاً عنه في مجلس نيابيّ أو مجلس نقابة أو غيرهما وفقاً لأصول و قوانين معيّنة.
١ـ فا. ٢ـ كسيكه حق رأى دارد و مى‌توان نماينده خود را برگزيند.

• النّادِر: ١ـ فا. ٢ـ القليل الوجود: «نَقدٌ نادر». ٣ـ من الكلام: ما قلَّ وجودُه. ٣ـ من الكلام: ما شذَّ.
١ـ فا. ٢ـ كم و اندک. «نقد نادر» اسكناس كم. ٣ـ من الكلام: سخنان كه بسيار كم بكار مى‌رود. ٣ـ من الكلام: گفتار استثنايى.

• النّادِرَة: ج نوادِر. ١ـ م. النّادر. ٢ـ قصّة تشذُّ عن المألوف أجمالاً و لكن لا يستحيل وقوعها. ٣ـ الطُّرفة من الكلام ٤ـ «هو نادرة الزمان»: أي وحيد العصر.
١ـ م النادر. ٢ـ داستان بسيار استثنايى. ٣ـ سخنان ظريف و خنده‌دار. ٤ـ هو نادرة الزمان: او يگانه روزگار است.

• نادَمَ: مُنادَمَةً وَ نِداماً (ن د م). هُ على الشَّراب: جالسه عليه ورافقه.
هُ على الشراب: با يكديگر شراب خوردند.

* النَّادِي: ج أندية وَ نوادٍ و جج أنديات. ١ـ فا. ٢ـ مجلس القوم ما داموا مجتمعين فيه.

١ـ فا. ٢ـ كلوب اعم از ورزشی و غیره.

* النَّار: ١ـ عنصر مُضيء محرق ناجم عن احتراق بعض المواد كالخشب و الفحم و نحوهما. مؤنّثة. ج أنْوُر و نِيْران و نِيْرة. ٢ـ جهنّم. ٣ـ «جبل النّار»: البركان.

١ـ آتش. کلمه مؤنث است. ج أنوُر و نیران و نِیرة. ٢ـ دوزخ. ٣ـ جبل النار: کوه آتشفشان.

* النَّارجيلة: آلة يُدخَّن بها التنبك، و تُحرّف أحياناً بـ «النارگيلة».

قلیان. گاهی «النارگیلة» خوانده میشود.

* النَّارنج: نوع من الليمون يُعرف عند بعض العامّة بـ «البوصفير». تُتَّخَذ منه المُرَبّيات.

نارنج. که عامه مردم به آن «بوصفیر» گویند. و گاهی از آن مربّا درست میکنند.

* النَّازِح: ١ـ فا. ٢ـ «بلدٌ نازح»: بعيد.

١ـ فا. ٢ـ بلدٌ نازح: شهر دور افتاده.

* نازَعَ: منازعَةً وَ نِزاعاً. (ن ز ع) ١ـ هُ: خاصمه. ٢ـ إلى وطنه أو أهله: اشتاق. ٣ـ هُ الكأسَ: ناوله . إيّاها. ۴ـ هُ الشيءَ: جاذبه إيّاه.

١ـ هُ: با او به خصومت و دشمنی پرداخت. ٢ـ إلى وطنه او اهله: شور و شوق خانواده و میهن بر سرش افتاد. ٣ـ هُ الكأسَ: لیوان را به او داد. ۴ـ هُ الشيءَ: برای بدست آوردن آن چیز به ستیز و کشمکش پرداختند.

* نازَعَ: نِزاعاً. (ن ز ع) أشرف على الموت.

زمان مرگ او فرا رسید.

* نازَلَ: مُنازَلةً وَ نِزالاً (ن ز ل) هُ في الحرب: قاتَلَهُ، قابله.

هُفي الحرب: در جنگ با او روبرو شد.

* النَّازِلة: ج نَوازِل. ١ـ م. النَّازِل. ٢ـ المصيبة الشديدة.

١ـ م النازلة. ٢ـ مصیبت و گرفتاری دشوار و سخت.

* النَّازِيَّة: هي عقيدة القوميّين الاشتراكيّين التي وضعها «هتلر» في «ألمانيا».

نازیسم و مؤسس آن هیتلر بود.

* النَّاس: اسم جمع واحد «إنسان».

اسم جمع است مفرد آن «انسان».

* ناسَبَ: مُناسبةً (ن س ب) ١ـ هُ الشيءُ: لاءمه، ماثَلَهُ. وافقه «ناسبه المناخ». ٢ـ هُ: شاركه في النَّسب، كان قريبه.

١ـ هُ الشيءُ: آنچیز باب طبع او بود، بر وفق مراد او بود. «ناسبه المناخ» آب هوا بر وفق مراد او بود. ٢ـ هُ: هم نسب او شد، با او فامیل شد.

* النَّاسِخَة: «الآلة النَّاسِخة»: آلة طابعة تُجْعَل فيها الورقة المطبوعة فتطبع منها نسخاً عديدة.

الآلة الناسخة: دستگاه فتوکپی، دستگاه زیراکس.

* النَّاسِك: ج نُسَّاك. ١ـ فا. ٢ـ العابد المتزهّد.

١ـ فا. ٢ـ پرهیزگار. عابد. زاهد.

* النَّاسُور: ناسور. قرحة بشكل عِرق تمتدّ في الجسم، و خصوصاً حول المقعدة. ج نَواسِير.

ج نواسیر.

ناسور، بواسیل

* النَّاشِئ: ج نَشْء و نَشَأٌ وَ ناشئة. ١ـ فا. ٢ـ الفتى و الفتاة اللذان جاوزا حدَّ اصغر و شَبّا.

١ـ فا. ٢ـ دختر و پسری که دوران کودکی را سپری کردهاند.

* النَّاشِئة: ج نَواشِئ. ١ـ م. الناشئ. ٢ـ الفتاة التي شبَّت. ٣ـ الفتيان و الفتيات الذين شبّوا.

١ـ م الناشئ. ٢ـ دختر جوان. ٣ـ دختران و پسران جوان.

* ناشَدَ: مُناشَدَةً و نِشاداً (ن ش د) ١ـ هُ: حلّفَهُ. ٢ـ هُ الأمرَ او فيه: طلبه إليه.

١ـ هُ: او را قسم داد. ٢ـ هُ الأمرَ أو فيه: انجام مطلب یا کاری را از او خواست.

* النَّاشِر: ١ـ فا. ٢ـ مَن يطبع الكتب و يوزعها و يعرضها للبيع.

١ـ فا. ٢ـ ناشر کتب و مجلات و غیره.

* النَّاشِز: ١ـ فا. ٢ـ النائِئ المرتفع عن مَكانه: «هو ناشز الجبهة». تلٌّ ناشز. ٣ـ «عِرقٌ ناشز»: نابِض يضطرب من مرض أو غيره. ۴ـ «لحنٌ أو نغمٌ ناشِز»: يخرج عن القاعدة الموسيقيّة و لا يلائم اللحنَ أو النغم العامّ.

١ـ فا. ٢ـ برآمده. «هو ناشز الجبهة». تلّ ناشِز» او پیشانیش برآمده، تپه بلند مرتفع. ٣ـ عرق ناشِز: رگ برجسته. ۴ـ لحن او نغم ناشِز: آهنگی که برخلاف آهنگ عمومی است هماهنگ با آهنگ عمومی نیست.

* النَّاشِط: ج نُشَّط. م ناشطة. ج نواشِط. ١ـ فا. ٢ـ ذوالنَّشاط.

١ـ فا. ٢ـ سرحال و با نشاط.

* ناصَبَ: مُناصَبَةً. (ن ص ب) ١ـ هُ: قاومه و عاداه. ٢ـ هُ الحربَ أو العداء: أظهره له و أقامه.

١ـ هُ: با او به دشمنی پرداخت. ٢ـ هُ الحربَ او العداء: با او به

آشکارا به دشمنی پرداخت.

❋ **النّاصِبُ**: ج نواصِب. ۱ـ فا. ۲ـ في‌النّحو: عامل النَّصْب، مثل: أنْ و لن. ۳ـ «هَمٌّ ناصِبٌ»: مُتعِب.
۱ـ فا. ۲ـ في‌النحو: عامل نصب مانند «أنْ، لَنْ». ۳ـ هَمٌّ ناصِبٌ: هم و غم خسته کننده.

❋ **النّاصِحُ**: ج نُصّاح وَ نُصَّح. ۱ـ فا. ۲ـ الخالص من كلّ شيء.
۱ـ فا. ۲ـ خالص، ناب، بی‌غلّ و غش.

❋ **ناصَرَ**: مُناصَرَةً. (ن ص ر) هُ: نصر أحدهما الآخر.
هُ: یکدیگر را یاری کردند.

❋ **النّاصِعُ**: ۱ـ الخالص الصافي من كلّ لون، و خصوصاً البياض. ۲ـ «حقٌّ ناصعٌ»: واضح، ظاهر.
۱ـ خالص، ناب، صاف، بزّاق، علی‌الخصوص رنگ سفید. ۲ـ حقٌّ ناصِعٌ: حق واضح و آشکار، حق پدیدار.

❋ **ناصَفَ**: مُناصَفَةً. (ن ص ف) ۱ـ هُ المالَ: أعطاه نصفه. ۲ـ هُ: قاسمه على النّصف.
۱ـ هُ المالَ: نصف مال را به او داد. ۲ـ هُ: آنچیز را با او تقسیم کرد، به دو نیم کرد، نصف.

❋ **النّاصِيَةُ**: ج نواصٍ. ۱ـ مقدَّم الرأس. ۲ـ شَعر مقدَّم الرأس إذا طال.
۱ـ پیشانی. ۲ـ موی جلوی پیشانی اگر بلند باشد.

❋ **النّاضِرُ**: ۱ـ فا. ۲ـ الحسَن. ۳ـ النّاعم الذي له بريق في صفائه. ۴ـ الشّديد من كلّ لون: «أخضر ناضر، أصفر ناضر».
۱ـ فا. ۲ـ نیکو. ۳ـ نرم و صاف که دارای درخشندگی و صافی است. ۴ رنگ تیره از هر رنگ «اخضر ناضر، اصفر ناضر».

❋ **ناضَلَ**: مُناضَلَةً و نِضالاً و تنضالاً. (ن ض ل) عنه: حامَى و دافع عنه.
عنه: از او دفاع کرد، از او حمایت کرد.

❋ **ناطَحَ**: مُناطَحَةً وَ نِطاحاً. (ن ط ح). هُ: نطح كلٌّ منهما الآخر.
هُ: یکدیگر را شاخ زدند.

❋ **النّاطِحَة**: «ناطحة السّحاب»: البناية الشاهقة الكثيرة الطبقات.
ساختمان بلند
ناطحة السحاب: آسمان خراش.

❋ **ناطَقَ**: مُناطَقَةً. (ن ط ق)، كلّمهُ قاوَلَهُ
هُ: با او سخن گفت.

❋ **النّاطُورُ**: حافظ الكَرْم أو الزرع أو نحوهما و حارِسُهُ، ج نَواطِير و نُطّار و نَطَرَة و نُطَراء.
مترسک، ج نواطیر وَ نُطّار وَ نَطَرَة وَ نُطَراء.

❋ **ناظَرَ**: مُناظَرَةً. (ن ظ ر). ۱ـ هُ: صار نظيراً له. ۲ـ هُ: به، أو الشيءَ بالشيء: جعله نظيره. ۳ـ هُ: جادله، ناقشه.
۱ـ هُ: نظیر و همانند او شد. ۲ـ هُ: به او الشيءَ بالشيءِ: آنچیز را نظیر و همانند او قرار داد. ۳ـ هُ: با او مجادله کرد، با او بحث و گفتگو کرد.

❋ **النّاظِرُ**: ۱ـ فا. ج نَظّارَة. ۲ـ العين، ج نَواظِر. ۳ـ و ج نُظّار: مَن يتولّى عملاً إداريّاً بارزاً في السياسة و الإدارة و غيرها: «ناظر المدرسة». ۴ـ حافظ الكرْم أو الزرع، حارسه.
۱ـ فا، ج نَظّارة. ۲ـ چشم، ج نَواظِر. ۳ـ نُظّار: بازرس ادارات دولتی؛ ناظر الخارجية، ناظر الشرطة، ناظر المدرسة؛ بازرس امور خارجه، پلیس مدارس. ۴ـ مترسک.

❋ **النّاظِرة**: ج نواظِر. ۱ـ م. النّاظر. ۲ـ العين.
۱ـ م الناظر. ۲ـ چشم.

❋ **النّاظُور**: «النّظّارة» آلة النّظر المُقرِّبة، ج نَواظِير.
عینک طبی، ج نواظیر.

❋ **النّاعِمُ**: ۱ـ فا. ۲ـ اللّيِّن الملمس: «ثوبٌ ناعم، جلدٌ ناعم» ۳ـ من العيش: الحسَن، الرغد
۱ـ فا. ۲ـ نرم. «ثوبٌ ناعِمٌ. جلدٌ ناعِمٌ» لباس نرم. پوست نرم.

❋ **النّاعُورة**: آلة لرفع الماء من الآبار أو الأنهار، تسيِّرها الدوابّ أو قوّة الماء الدافعة، قوامُها دولاب كبير و آنية كالجيوب تحمل الماء إلى أعلى و تفرغه ثم تعود سيرتها الأولى، ج نَواعِيرُ: «نواعير حماه».
دولاب آب برای بیرون آوردن آب از چاه یا رودخانه. ج نواعیر.

❋ **النّاعي**: ج نُعاة وَ ناعونَ وَ نُعيان. ۱ـ فا. ۲ـ الذي يأتي بخبر الموت
۱ـ فا. ۲ـ کسیکه آورنده خبر مرگ است.

❋ **ناغَى**: مُناغاة. (ن غ ي). ۱ـ الولدَ: كلّمه بما يعجبه ملاطفاً. ۲ـ المرأةَ: غازلها. ۳ـ هُ أو الشيءَ: داناه «جبلٌ يناغي السماءَ»
۱ـ الولدَ: باکودک به زبان کودکی حرف زد. ۲ـ المرأةَ: با زن عشقبازی کرد. ۳ـ هُ او الشيءَ: باو نزدیک شد. «جبلٌ يُناغي السماء» کوهی که سر به آسمان می‌زند.

❋ **ناغَمَ**: مُناغَمةً. (ن غ م) هُ: كلّمه كلاماً ضعيفاً.
هُ: با او آهسته حرف زد.

❋ **نافَى**: مُنافاةً. (ن ف ي) الشيءُ الشيءَ: خالفه، باينه،

عارضه «هذا العمل ينافي الاخلاق».
الشيءُالشيءَ: آنچيز بـا ديگـرى منافات داشت. مغايرت داشت «هذا العمل ينافي‌الاخلاق» اين كار با اخلاق انسانى مغايرت دارد.
✿ نافَحَ: مُنافَحَةً (ن ف ح) ۱ـعنه: دافع عنه. ۲ـهُ: خاصمه.
۱ـعنه: از او پشتيبانى كرد. ۲ـهُ: با او به خصومت پرداخت.
✿ النّافِذ: ۱ـفا. ۲ـالماضي في أموره جميعها. ۳ـ«طريقٌ نافذ»: عامٌ يسلكه الجميع ۴ـ«أمرٌ نافذ»: مُطاع.
۱ـفا. ۲ـ قاطع در انجام كار. ۳ـ طريق نافذ: راه عمومى كـه همه از آنجا مى‌گذرند. ۴ـآمرٌنافِذ: دستور قاطع، قابل اجرا.
✿ النّافِذَة: ج نوافِذ. ۱ـم. النّافِذ. ۲ـالخرق في الحائط ينفذ منه النُّور و الهواء إلى البيت.
۱ـم النافذ. ۲ـ پنجره. ۳ـ طعنةٌ نافذةٌ: ضـربه كـارى. ضـربه شمشير يا نيزه كارى.
✿ نافَرَ: مُنافرةً وَ نِفاراً (ن ف ر) ۱ـهُ: حاكمه «نافره إلى القاضي». ۲ـهُ: خاصمه.
۱ـهُ: او را محاكمه كرد. ۲ـهُ: با او به خصومت پرداخت.
✿ نافَسَ: مُنافَسَة وَ نِفاساً (ن ف س) ۱ـهُ في الامر: باراه فيه و سابقه «نافس الرياضيّ زميلَه». ۲ـهُ: فاخره.
۱ـهُ في‌الأمر: با او به رقـابت پـرداخت. «نافس الريـاضي زميلَه» ورزشكار با دوست خود رقابت كرد. ۲ـهُ: بر او فخر فروخت.
✿ نافَقَ: مُنافَقَةً و نِفاقاً (ن ف ق) ۱ـفي الدِّين: أظهر ايماناً و أخفى كفراً. ۲ـكذب
۱ـ منافق شد. كفر خود را پنهان كرد. ۲ـ دروغ گفت.
✿ النّافِق: ۱ـفا. ۲ـمن البضائع: الرّائج، الذي يرغب فيه الناس و يقبلون على شرائه.
۱ـفا. ۲ـمن البضائع: كالاهاى رايج در بازار كه مردم براى خريدن آن روى مى‌آورند.
✿ النّافِلَة: ج نوافِل. ۱ـ ما تفعله ممّالم يجب عـليك فـعلُه. ۲ـ الغنيمة. ۳ـ العطيّة. ۴ـ «النّوافل» من الصَّلوات: هي التي لم تُفرَض على المؤمنين شَرعاً.
۱ـاعمال مستحبّى. ۲ـ غنيمت. ۳ـبخشش. ۴ـ النوافل مـن الصلوات: نمازهاى نافله.
✿ النّافوريّة: من الطـائرات: السريعة التي تسـير بقوّة الاندفاع الذاتيّ
هواپيماى جت.
✿ النّاقة: ۱ـالانثى من الإبل، ج ناق و نُوق و أنْوُق و أنْؤُق و أوْنُق و أيْنُق و نِياق و ناقات و أنواق، جج أيانِق و نِياقات.
شتر ماده. ج ناق وَ نوق وَ أنْوُق وَ أنْؤُق وَ أونُق وَ أيْنُق وَ نِياق وَ ناقات وَ أنواق جج أيانق و نياقات.
✿ النّاقِد: ج نُقّاد و نَـقَدَة. ۱ـ فـا. ۲ـ «النـاقد الادبيّ» مَـن يتعاطى النَّقد الادبيّ.
۱ـفا. ۲ـالناقد الادبي: كسيكه كارش نقد ادبى است يـعنى كتابها و مطالب دربارهٔ ادبيات را نقد مى‌كند.
✿ ناقَرَ: مُناقرةً وَ نِقاراً (ن ق ر) ۱ـهُ: نازعه. ۲ـ خـصمه: راجعه في‌الكلام و خاصمه.
۱ـهُ: با او درگير شد. ۲ـخَصْمَهُ: با او درگيرى لفظى پيدا كرد. بگو و مگو كرد.
✿ ناقَشَ: مُـناقَشَةً وَ نِـقاشاً (ن ق ش) ۱ـهُ: جـادله. ۲ـهُ الحسابَ أو في الحساب: بلغ الغاية في حسابه.
۱ـهُ: بـا او مـجادله كـرد. گـفتگو كـرد. ۲ـهُالحسـابَ أو في‌الحساب: حساب او را تا ته كشيد و حساب كرد.
✿ ناقَضَ: مُناقَضَةً و نِـقاضاً (ن ق ض) ۱ـالقـولُ القـولَ: خالفه. ۲ـهُ: خالفه و أفسد ما قاله و أبطله «ناقض الشـاعِرُ الشـاعِرَ».
۱ـ القولُ القولَ: گفته‌ها مخالف يكديگر بود. ۲ـهُ: با او بـه مخالفت برخاست و آنچه را كه او بيان كـرد نـقض كـرد «ناقَضَ الشاعرُالشاعرَ».
✿ النّاقِع: ۱ـفا. ۲ـ«سمٌّ ناقع»: زؤام قاتل. ۳ـ«دواءٌ أو ماءٌ ناقع»: ناجع، مريء.
۱ـفا. ۲ـسَمٌّ ناقع: سَمّ كشنده. ۳ـدواء او ماء ناقع: دارو يـا آب گوارا.
✿ النّاقِل: ج نَقَلَة. ۱ـفا. ۲ـالمُتَرْجِم.
۱ـفا. ۲ـمترجم. ديلماج.
✿ النّاقِه: من شُفِيَ من مرضه و لم ترجع إليه قوّتُه كـاملة. ج نُقَّه.
بهبود يافته و وارد دوران نقاهت شده. ج نُقَّه.
✿ النّاقوس: ج نواقيس. ۱ـقطعة طـويلة مـن حـديد أو خشب كان النـصارى يـضربونها دعوةً لاوقـات الصـلاة في الكنيسـة. ۲ـالجَرَس.
۱ـزنگ كليسا. ۲ـزنگ.
✿ نالَ: يَنيلُ وَ يَنالُ. نَيلاً و نالاً وَ نالةً (ن ي ل) ۱ـمطلوبَه: أصابه، أخذه. ۲ـمنه: سبّه. ۳ـ«نالني منه معروف»: وصل إلّي منه معروف. ۴ـ«نال من عِرضه»: سبّهُ.
۱ـمطلوبَهُ: به خواسته خود رسيد. خواسته خود رابدست

آورد. ۲ـ منهُ: او را دشنام داد. ۳ـ نالني منهُ معروف: از او خوبی به من رسیده. ۴ـ نال من عرضه: او را دشنام داد.

✿ نالَ: يَنُولُ، نَوالاً و نَوْلاً. (ن و ل) ۱ـ هُ العطيّةَ أو بها، أو نال له العطيّةَ أو بها: أعطاه إيّاها. ۲ـ له أو عليه بشيء: جاد.

۱ـ هُ العطيّةَ أو بها، نال له العَطيةَ او بها: بخشش را به او داد. ۲ـ له أو عليه بشيء: نسبت به او بخشندگی کرد.

✿ نامَ: يَنامُ، نَوماً و نِياماً. (ن و م) ۱ـ رقد، اضطجع. ۲ـ مات. ۳ـ تِ السُّوق: كَسدت. ۴ـ عن حاجته: غفل عنها و لم يهتمّ بها.

۱ـ خوابيد، دراز كشيد. ۲ـ مُرد. ۳ـ تِ السوقُ: بازار كساد شد. ۴ـ عن حاجتهِ: از نياز خود غافل شد و بدان اهميت نداد.

✿ النّاموس: ج نواميس. ۱ـ بيت الرّاهب. ۲ـ الوحي. ۳ـ الشريعة.

۱ـ خانه راهب و كشيش. ۲ـ وحی و الهام. ۳ـ شريعت.

✿ النّاموسيّة: نسيج رقيق يُجعل على السرير وقاية من البعوض أو البرغش.

پشه بند.

✿ النّاهِد: ۱ـ فا. ج نُهَداء و نُهّاد. ۲ـ المرأةالتي نهد ثديُها، ج نَواهِد.

۱ـ فا. ج نُهَداء و نُهّاد. ۲ـ زن و دختر دارای پستان برجسته و بزرگ.

✿ النّاهِدة: المرأة التي نهد ثديُها، ج نَواهِد.

زنی كه پستانهايش برجسته است، ج نواهد.

✿ ناهَزَ: مُناهَزَةً. (ن ه ز) ۱ـ الشيءَ: داناه، قاربه «ناهز الشيخُ الثمانين من عمره». ۲ـ الفرصة: اغتنمها.

۱ـ الشيءَ: نزديک شد به آن، به نزديكی آن رسيد «ناهزَ الشيخ الثمانين» پيرمرد به نزديكی هشتاد سالگی رسيد. ۲ـ الفرصةَ: از فرصت استفاده كرد، فرصت را غنيمت شمرد.

✿ ناهَضَ: مُناهَضَةً. (ن ه ض) هُ: قاومه «ناهض المحاربُ عدوَّه، ناهض الشعبُ حاكمَه المستبدَّ».

هُ: در برابر او ايستاد، مقاومت كرد «ناهَضَ المحاربُ عدوَّهُ، ناهضَ الشعبُ حاكمَهُ المستبدّ» رزمنده در مقابل دشمن مقاومت كرد، ملّت در برابر حاكم خودخواه مقاومت كرد، ايستادگی كرد.

✿ النّاهِق: ج نواهِق. ۱ـ الحمار المصوِّت. ۲ـ «ناهق الحمار»: حيث يخرج النُّهاق من حلقه.

۱ـ الاغ كه عرعر كند. ۲ـ ناهق الحمارُ: الاغ عرعر كرد.

✿ النّاهِل: ج نَهَل وَ نُهَّل وَ نَهَلَة وَ نَهلىٰ وَ نِهال. ۱ـ فا. ۲ـ الرّيّان، الذي شرب و شبع.

۱ـ فا. ۲ـ سيراب شده.

✿ النّاهي: ج نُهاة ۱ـ فا. ۲ـ «هذا رجلٌ ناهيک من رجل»: كلمة يُتَعَجَّب بها، معناها: هو رجل يكفيک عن غيره.

۱ـ فا. ۲ـ هذا رجلٌ ناهيک من رجل: جمله‌ای است برای اظهار تعجب بيان می‌شود و به معنای همين مرد برای تو كافيست.

✿ ناوَأَ: مُناوَأةً وَ نِواءً (ن و أ). هُ: عاداه.

هُ: با او دشمنی كرد.

✿ ناوَبَ: مُناوَبَةً. (ن و ب) هُ في الامر: ساهمه فيه.

هُ في الأمر: با او در آن كار شريک و سهيم شد.

✿ ناوَشَ: مُناوشَةً (ن و ش) هُ: في القتال: نازله، قاتله.

هُ في الأمر: با او جنگيد، درگير شد، جنگ تن به تن كرد.

✿ ناوَلَ: مُناوَلةً. (ن و ل). ۱ـ هُ الشيءَ: أعطاه إيّاه مادّاً به يدَه. ۲ـ هُ الكاهنُ: أعطاه القربان المقدَّس.

۱ـ هُ الشيءَ: آنچيز را به او داد. ۲ـ هُ الكاهِنُ: كشيش مقداری از گوشت قربانی عشاء ربانی را به او داد.

✿ النَّؤُوم: الكثير النوم: «امرأةٌ نؤوم الضُّحى».

كسيكه زياد می‌خوابد. «امرأة نَؤوم الضُّحیٰ» زنی كه به هنگام روز خواب است.

✿ النّاؤوس: ج نواويس. ۱ـ حجر منقور تُجعل فيه جُثّة الميت.

۱ـ تابوت سنگی. ۲ـ مقبرهٔ مسيحيان.

✿ النّاي: آلة طرب يُنفَخُ فيها، ج نايات.

نی، ج نايات.

✿ نَبايَنْبُو: نَبْواً وَ نُبوّةً (ن ب و). ۱ـ السيفُ عن المضروب: لم يصبه. ۲ـ الطَّبعُ عن الشيء: نفر منه و لم يقبله. ۳ـ به المكانُ: لم يوافقه. ۴ـ جنبُه عن الفراش: لم يطمئنّ عليه. ۵ـ السهمُ عن الهدف: جاوزه و لم يصبه. ۶ـ به: جفاه، أعرض عنه.

۱ـ السيفُ عن المضروب: شمشير به هدف نخورد، اصابت نكرد. شمشير كند شد. ۲ـ الطبعُ عن الشيء: طبع آدم از چيزی متنفر شد.

۳ـ به المكانُ: آب هوا آنجا به او نساخت. ۴ـ جنبهُ عن الفراش: در بستر آرام نگرفت. خوابش نَبرد. ۵ـ السهمُ عن الهدف: تير به هدف اصابت نكرد. ۶ـ بو: به او ستم كرد. از او دوری جُست.

✿ نَبَّأَ: تَنبِئةً وَ تَنبيئاً. ۱ـ هُ الخبرَ أو به: خبَّره. ۲ـ «نبّأت سميراً

عصاماً ذاهباً»: أي أعلمته.
۱ـ هُ الخبرَ أو به: خبر را بـه او داد. ۲ـ نَبّأتُ سـميراً عـصاماً ذاهباً: به سمير خبر دادم عصام رفته است.
● **النَّبأ**: الخبر. ج أنباء.
خبر. ج أنباء.
● **النَّبات**: ۱ـ مص. نَبَت. ۲ـ كلّ ما تخرجه الارض من شجر أو عشب أو نحو ذلک. ۳ـ «علم النبات»: علم يبحثُ عن مسائل النبات و خاصّيّاته.
۱ـ مص نَبَتَ. ۲ـ هر چيزی که می‌رويد از قبيل درخت و گياه. ۳ـ علم النبات: گياه شناسی.
● **النَّباتي**: ۱ـ المنسوب إلى النّبات. ۲ـ العالم بالنبات. ۳ـ الذي لا يأكل الّا النبات
۱ـ منسوب به نبات. ۲ـ گياه شناس. ۳ـ گياه خوار.
● **النَّبّاح**: الشّديد النُّباح أو الصّوت.
پر سر و صدا.
● **النُّباح**: ۱ـ مص. نبح. ۲ـ صوت الكلب.
۱ـ مص نَبح. ۲ـ صدای سگ «عوعو» پارس سگ.
● **النَّبالة**: ۱ـ مص. نبُل. ۲ـ الذكاء و النجابة. ۳ـ الفضل و الشرف.
۱ـ مص نَبُلَ. ۲ـ ذكاوت و نجابت. ۳ـ فضل و برتری، شرافت.
● **النَّباهَة**: ۱ـ مص. نبُه و نبَه و نبِه. ۲ـ الفِطنة. ۳ـ الشهرة ۴ـ الشَّرف.
۱ـ مص نَبُهَ و نَبَه وَ نَبِهَ. ۲ـ زيركی. ۳ـ شهرت، آوازه. ۴ـ شرافت.
● **نَبَتَ**: يَنْبُتُ، نَبتاً وَ نَباتاً. ۱ـ النباتُ: نشأ و خرج من الارض. ۲ـ المكانُ: صار ذا نبات.
۱ـ النباتُ: گياه روييد، رشد كرد. ۲ـ المكانُ: آن محل دارای گل و گياه گرديد، گل و گياه آنجا روييد.
● **نَبَتَ**: يَنْبُتُ، نَبتَةً وَ نَباتاً. «نبت في منبت صدق»: كان من قوم معروفين بالصدق.
نبتَ في منبتِ صدقٍ: از قوم صادق و درستكار بود.
● **النَّبت**: ۱ـ مص. نَبَت. ۲ـ النَّبات. ج نُبُوت. ۱ـ مص نَبَتَ.
۱ـ مص نَبَتَ ۲ـ گياه. ج نُبوت.
● **النَّبتَة**: ۱ـ مص. نَبَت. ۲ـ واحدة النَّبت.
۱ـ مص نَبت. ۲ـ يكدانه گياه.
● **نَبَحَ**: يَنْبَحُ وَ يَنبِحُ. نَبحاً وَ نُبوحاً وَ نَبيحاً وَ نُباحاً وَ نِباحاً وَ تنباحاً. ۱ـ الكلبُ أو الغزالُ أو التَّيس: صاح. ۲ـ هُ الكبُ أو عليه: صاح عليه. ۳ـ الشّاعرُ: هجا.
۱ـ الكلبُ او الغزالُ أو التيسُ: سگ پارس كرد، اين واژه برای سگ وضع شده است سپس برای آهو و بزكوهی نيز بكار رفته است. ۲ـ هُ الكَلْبُ او عليه: سگ بر او پارس كرد. ۳ـ الشاعرُ: شاعر كسی را هجو كرد.
● **نَبَذَ**: يَنْبِذُ، نَبذاً. ۱ـ الشيءَ من يده: طرحه. ۲ـ الامرَ: أهمله. ۳ـ العهدَ: نقضه.
۱ـ الشيءَ من يَدِهِ: چيزی را دور انداخت. ۲ـ الأمرَ: آن كار را فراموش كرد، به فراموشی سپرد. ۳ـ العهدَ: پيمان را شكست.
● **نَبَّذَ**: تَنبيذاً. ۱ـ النبيذَ: عمله. ۲ـ التَّمرُ أو الزَّبيبُ: صار نبيذاً. ۳ـ التَّمر أو الزَّبيبَ: اتَّخذ منه نبيذاً.
۱ـ النبيذَ: شراب را درست كرد. ۲ـ التمرُ او الزبيبُ: خرما يا كشمش شراب شد. ۳ـ التمرَ او الزبيبَ: خرما يا كشمش را شراب گردانيد، از خرما و كشمش شراب درست كرد.
● **النَّبذَة**: ر. النُّبذَة.
● **النُّبذَة**: القطعة من الشيء. ج نُبَذ: «النبذة من الكتاب، أو النُّبذة من الحياة».
مقداری از يک چيز. ج نُبَذ «النُّبذَة من الكتاب او النُّبذَة من الحياة: فرازهايی از كتاب، فرازی از زندگی.
● **نَبَرَ**: يَنْبِرُ، نَبراً. ۱ـ المغنّي: رفع صوته بعد خفض. ۲ـ هُ: زجره، انتهره.
۱ـ المغنّيَ: آوازخوان صدايش را بالا برد. ۲ـ هُ: او را طرد كرد، دور كرد.
● **النِّبراس**: المصباح. ج نَبارِيس.
چراغ. ج نباريس.
● **النَّبرَة**: ۱ـ المرّة من نَبَر. ۲ـ رَفْع الصوت بعد خَفْضه: «نبرة المغنّي». ۳ـ صيحة الخوف.
۱ـ يكبار صدا را بلندكردن. ۲ـ بالا بردن صدا پس از سكوت. ۳ـ صدای ترس و وحشت.
● **النَّبريج**: أنبوب النّار جيلة أو غيرها. ج نَبارِيج.
لوله قليان. ج نباريج.
● **نَبَسَ**: يَنبِسُ، نَبساً وَ نُبسَةً. تكلّم: «ما نبس بكلمة».
سخن گفت «ما نبَس بكلمة» كلمه ای بر زبان نياورد.
● **نَبَشَ**: يَنْبُشُ، نبشاً. ۱ـ الشيءَ المستور أو عنه: أبرزه. ۲ـ الكنزَ من الارض: كشفه، استخرجه. ۳ـ القبرَ: كشفه. ۴ـ الحديثَ: استخرجه. ۵ـ السرَّ: كشفه، أذاعه.
۱ـ الشيءَ المستورَ أو عنهُ: چيز پنهان را آشكار كرد، برملا

کرد. ۲ـ الکنز من الارض: گنج را از دل زمین بیرون آورد. ۳ـ القبرَ: نبش قبر کرد. ۴ـ الحدیثَ: حدیث را استخراج کرد. ۵ـ السرَّ: راز را برملا کرد.

❀ **نَبَضَ**: يَنبِضُ. نَبضاً وَ نَبَضاناً. العِرقُ: تحرّک و ضرب.

العِرقُ: رگ جهید. رگ زد.

❀ **النَّبضُ**: ۱ـ مص. نَبَضَ ينبض. ۲ـ حركة القلب الظاهرة في الشرايين في الانسان و الحيوان، و بها يُستدَلُّ على الصحّة أو المرض. ج أنباض.

۱ـ مص نبَضَ يَنبِضُ. ۲ـ تپش قلب و رگها در انسان و حیوان. ج أنباض.

❀ **النَّبضَة**: الدفعة الواحدة من النّبض.

یکبار تپش قلب.

❀ **النَّبط**: قوم كانوا يسكنون بين «العراق» و الأردن»، أقاموا دولةً عاصمتُها «البتراء». ج أنباط و نَبِيط.

قومی بودند که در سرزمینی بین عراق و اردن کنونی زندگی می‌کردند حکومتی را برپا داشتند که پایتخت ان «البتراء» بود. ج انباط وَ نبیط.

❀ **نَبَعَ**: يَنبُعُ. نَبعاً وَ نُبُوعاً وَ نَبَعاناً. ۱ـ الماءُ: خرج من العين أو تفجّر من الارض. ۲ـ العَرَقُ من الجسم: خرج.

۱ـ الماءُ: آب از چشمه جوشید. ۲ـ العَرَقُ من الجسم: بدن عرق کرد.

❀ **النَّبع**: ۱ـ مص. نَبَع. ۲ـ عين الماء.

۱ـ مص نَبَع. ۲ـ چشمهٔ آب.

❀ **النَّبعَة**: الاصل: «هم في نبعة كريمة».

اصل و ریشه. «هم في نبعةٍ كريمةٍ» آنان اصل و ریشهٔ خوبی دارند.

❀ **نَبَغَ**: يَنبُغُ وَ يَنبِغُ و يَنبَغُ. نَبغاً وَ نُبوغاً. ۱ـ في الامر: أجاد «نبغ في العلوم». ۲ـ قال الشّعر و أجاده.

۱ـ في الأمرِ: در آن کار به نبوغ رسید، آن کار را به خوبی انجام داد. «نبغَ في العلوم» در علوم نبوغ پیدا کرد. ۲ـ شعر را به خوبی سرود.

❀ **نَبُلَ**: يَنبُلُ. نَبالةً و نُبلاً. ۱ـ كان ذا نُبل. ۲ـ عن كذا: كان أكبر منه.

۱ـ نجیب و با فضیلت بود. ۲ـ عن كذا: از او بزرگتر بود.

❀ **النَّبل**: السّهام، ج نِبال و أنبال.

تیر. ج نِبال و أنبال.

❀ **النُّبل**: ۱ـ مص. نَبُلَ. ۲ـ الذكاء و النجابة. ۳ـ الفَضل.

۱ـ مص نَبُلَ. ۲ـ ذکاوت و نجابت. ۳ـ فضیلت.

❀ **النَّبلة**: السّهم، ج نِبال و أنبال و نُبلان.

تیر. ج نِبال وَ أنبال و نُبلان.

❀ **نَبُهَ**: يَنبُهُ. نَباهةً. ۱ـ شرُف. ۲ـ اشتهر و ذاع صيتُه. ۳ـ للامر: فطِن له، أدركه.

۱ـ با شرافت. اصیل. نجیب بود. ۲ـ شهرت یافت. ۳ـ للأمرِ: متوجه مطلب شد.

❀ **نَبِهَ**: يَنبَهُ. نَبهاً. للامر: فطِن له، أدركه.

للأمرِ: متوجه مطلب شد.

❀ **نَبِهَ**: يَنبَهُ. نَبهاً. من نومه: استيقظ.

من نومِهِ: از خواب برخاست. بیدار شد.

❀ **نَبَّهَ**: تنبيهاً. ۱ـ هُ من نومه: أقامه، أيقظه. ۲ـ هُ على الامر أو إليه: أعلمه به.

۱ـ هُ من نومِهِ: او را از خواب بیدار کرد. ۲ـ هُ على الأمر او اليه: او را متوجه مطلب کرد.

❀ **النُّبوءَة**: ر. النُّبُوّة.

❀ **النَّبُّوت**: العصا المستوية، ج نَبابيت.

عصا، چوانه یا جوش درخت. ج نبابیت.

❀ **النَّبوَة**: ج نَبوات. ۱ـ مص. نبا. ۲ـ «نبوة الدهر»: مصيبته و جفوته.

۱ـ مص نَبا. ۲ـ نبوةُ الدهرِ: مشکلات و مصیبتهای روزگار.

❀ **النُّبُوَّة**: حَمْل الوحي، والإخبار عن الله و الدعْوة إليه و إلى الصراط المستقيم في الحياة.

پیامبری. نبوت.

❀ **النَّبَوي**: المنسوب إلى النّبي

منسوب به نبی.

❀ **النَّبيّ**: حامل الوحي، والمُخبر عن الله و الداعي إليه و إلى الصراط المستقيم في الحياة. ج أنبياء و نَبيُّون و أنباء و نُباء.

پیامبر. ج انبیاء وَ نَبیّون وَ أنباء وَ نُباء.

❀ **النَّبيذ**: ۱ـ المُلقَى، المنبوذ. ۲ـ و ج أنبِذة: خمر التّمر أو الزّبيب. ۳ـ الشراب عموماً.

۱ـ طرد شده. رها شده. رک شده. ۲ـ ج أنبذة: شراب خرما یا کشمش. ۳ـ شراب.

❀ **النَّبيل**: ج نبال وَ نُبلاء. ۱ـ الشّريف. ۲ـ «هو نبيل الرأي»: أي جيّده.

۱ـ شریف. بزرگوار. ۲ـ هو نبيلُ الرأي: او نظرش خوب است.

❀ **النَّبيه**: ج نُبهاء. ۱ـ الشّريف. ۲ـ ذو النَّباهَة.

۱ـ شریف، بزرگوار. ۲ـ آگاه و مطّلع.

❁ **نَتَأَ**: يَنْتَأُ. نَتْأً وَ نُتُوءاً. ١ـالشيءُ: خرج من موضعه و برز من غير أن ينفصل «نَتَأَ الصَّخْرُ». ٢ـالشيءُ: ارتفع و انتفخ. ٣ـالثَّديُ: نهد، أشرف.

١ـالشيءُ: آنچيز از جاى خود بيرون آمد، برآمدگى پيدا كرد. «نتأ الصخر» از زمين سنگ برآمد. ٢ـالشيءُ: آنچيز بالا آمد، باد كرد. ٣ـالثَّديُ: پستان برجسته شده، بزرگ شد.

❁ **النِّتاج**: ١ـثمرة الشيء. ٢ـما تضعه البهائم. ٣ـ«نِتاج الكاتب أو الشّاعر»: ما يَضعه من أدب أو شِعر.

١ـميوه چيزى، فرآورده. ٢ـبچه‌هاى چارپايان ٣ـنتاج الكاتب او الشاعر: نتيجه كار نويسنده و شاعر از تأليف كتاب و سرودن شعر.

❁ **النُّتانة**: ١ـمص. نَتُنَ. ٢ـخبث الرائحة.

١ـمص نَتُنَ. ٢ـبوى بد.

❁ **نَتَجَ**: يُنتَجُ. نِتاجاً. ت البهيمةُ ولداً: ولدته.

تِ البهيمةُ ولداً: چارپا بچه‌اى زاييد.

❁ **نَتَجَ**: يَنتِجُ. نَتْجاً. الشيءُ من الشيءِ: خرج منه، نشأ عنه «نتج الفيضانُ من الامطار الغزيرة».

الشيءُ مِن الشيءِ: چيزى از ديگرى بوجود آمد. «نتج الفيضانُ من الامطار الغزيرة» سيل بر اثر بارانهاى فراوان پديد آمد.

❁ **نَتَرَ**: يَنْتُرُ. نَتْراً. ١ـالشيءَ: جذبه بشدّة «نتر الرياضيُّ الحديدَ». ٢ـالشيءَ: سلبه عاجلاً

١ـالشيءَ: آنچيز را با شدت برداشت. «نتر الرياضيُّ الحديدَ» ورزشكار وزنه را يكضرب بالا سرش بُرد. ٢ـالشيءَ: آنچيز را بسرعت برداشت.

❁ **نَتَشَ**: يَنتِشُ. نَتْشاً. ١ـالشَّوكةَ أو نحوَها: استخرجَها. ٢ـالشَّعرَ: نتفه. ٣ـاللحمَ أو نحوَه: جذبه قَرْصاً و نَهْشاً.

١ـالشوكةَ او نحوها: خار را بيرون آورد. ٢ـالشَّعرَ: موى سر را كند. ٣ـاللحمَ او نحوَه: گوشت را با زور و نيشگون زدن كَند.

❁ **نَتَفَ**: يَنتِفُ. نَتْفاً. الشَّعرَ أو الرِّيشَ أو الصوفَ أو نحوَها: نزعه.

الشَّعرَ او الريشَ او الصوفَ او نحوَها: مو و پر و پشم را كند.

❁ **النُّتفة**: ج نُتَف. ١ـما يُنتَف بالإصبع من النَّبت أو نحوه. ٢ـمن الشيء: القليل منه «نتفة من طعام».

١ـهر چيزى كه با دو انگشت بكنند. ٢ـمن الشيء: چيزى كم. «نُتفة من الطعام» غذاى اندک، كم.

❁ **نَتَنَ**: يَنْتِنُ. نَتْناً. ر. نَتُنَ.

❁ **نَتُنَ**: يَنْتُنُ. نَتانةً وَ نُتُونةً. أو الشيءُ: خبثت رائحتُه و فسدت «نتنت الجثّةُ».

الشيءُ: آنچيز بدبو شد. «نَتَنَتِ الجُثّة» جسد بدبو شد.

❁ **نَتِنَ**: يَنْتَنُ. نَتْناً. ر. نَتُنَ.

❁ **النَّتِنُ**: ذو الرائحة الخبيثة الفاسدة.

بدبو.

❁ **النَّتْن**: ١ـمص. نَتَنَ و نَتِنَ. ٢ـر. النَّتانة.

١ـمص نَتَن و نَتِن. ٢ـر النَتانة.

❁ **النُّتُوء**: ١ـمص. نَتَأَ. ٢ـالبروز. ٣ـالشيء البارز.

١ـمص نَتَأَ. ٢ـبرآمدگى. ٣ـچيز برآمده و آشكار.

❁ **النَّتيجة**: ما يخرج من المقدّمات و ينشأ عنها، ج نَتائج: «نتيجة الامتحانات. نتيجة العَمليّة».

سرانجام كارهاى مقدماتى. ج نتائج «نتيجة الامتحانات، نتيجة العَمَليّة» نتيجة امتحان و عمل جراحي.

❁ **النُّثارة**: ما تناثر و تساقط متفرّقاً

هر آنچيزى كه روى زمين ريخته و پخش شده.

❁ **نَثَرَ**: يَنثُرُ و يَنثِرُ. نَثْراً وَ نِثاراً. ١ـالشيءَ: رماه متفرّقاً «نثر الاوراقَ». ٢ـأتى بالنَّثر في كلامه.

١ـالشيءَ: آنچيز را پرتاب در حاليكه پراكنده شد. «نَثر الاوراقَ» برگها را پراكنده كرد. پخش كرد. ٢ـدر گفتار خود به شكل نثر سخن گفت.

❁ **النَّثر**: ١ـمص. نَثَرَ ينثُر و ينثِر. ٢ـهو الكلام غير الموزون و منه السَّجعُ الذي يُلتَزَم في كلّ كلمتين منه قافيةٌ والمُرْسَل الذي يُطلَق إطلاقاً من غير تقييد بقافية و لا غيرها.

١ـمص نَثَر. يَنثُر وَ يَنثِرُ. ٢ـسخنان كه وزن و قافيه ندارد. به شكل نثر است. از جمله آن سخنان مسجع است و گاهى نثر مرسل است بدون قافيه.

❁ **نَجا**: يَنجُو. نَجاةً وَ نَجاءً وَ نَجواً وَ نَجايةً. (ن ج و) من كذا: خلص «نجا من الموت».

مِن كذا: رهايى يافت «نجا من الموتِ» از مرگ رهايى يافت.

❁ **نَجا**: يَنجُو. نَجواً و نَجْوىً (ن ج و) هُ: أسَرّ إليه الحديث.

هُ: در گوشى با او سخن گفت، اسرار را براى او گفت.

❁ **نَجّى**: تَنجيةً (ن ج و) هُ من كذا: خلّصه «نجّاه من الموت».

هُ من كذا: او را رهايى بخشيد. «نجّاهُ من الموت» او را از مرگ نجات داد.

❁ **النَّجاء**: ١ـمص. نَجا. ٢ـالخلاص.

١ـمص نجا. ٢ـرهايى.

● النَّجائب: «نجائب الشيء»: خالصه «نجائب الإبل».
نجائب الشيء: خالص و ناب از هر چیزی. «نجائبُ الابل» شتران نجیب.
● النَّجابَة: ۱ـ مص. نَجُب. ۲ـ كَرم الحَسَب. ۳ـ النَّباهَة والفضل.
۱ـ مص نَجُبَ. ۲ـ نجابت. اصل و نسب خوب. ۳ـ فضیلت و شرف و بزرگی.
● النَّجاة: ج نجأ. ۱ـ مص. نجا. ۲ـ الخلاص.
۱ـ مص نجا. ۲ـ رهایی.
● النَّجاح: ۱ـ مص. نَجَح. ۲ـ الظَّفَرُ بالحاجة و بلوغ الغاية.
۱ـ مص نَجَحَ. ۲ـ پیروزی و موفقیت.
● النَّجَّاد: ۱ـ الذي يَنجد الفرش و الوَسائد و يخيطها.
دوزنده فرش. و بالش. رفوگر.
● النِّجاد: ۱ـ حمالة السيف. ۲ـ «فلان طويل النجاد»: أي طويل القامة.
۱ـ بند شمشیر. ۲ـ فلان طويلُ النِّجاد: او بلند قد است.
● النَّجَّار: الذي حرفته «نَجْر» الخشب، أي نحته و تسويته.
درودگر. نجار.
● النِّجار: ۱ـ الأصل. ۲ـ الحَسَب.
۱ـ اصل و ریشه. ۲ـ حسب و نسب و مقام فضیلت.
● النِّجارة: حرفة النَّجّار
درودگری.
● النُّجارة: ما يسقُط من الخشب عندما «يُنجَر»، أي يُنحت و يُسوّى.
خاک اره.
● النَّجاسَة: ۱ـ مص. نَجُس. ۲ـ القذارة، عدم الطُّهر.
۱ـ مص نَجُسَ. ۲ـ پلیدی. ناپاکی.
● نَجُبَ: يَنْجُبُ. نَجابَةً. ۱ـ الولدُ: كرُم حَسَبُهُ. ۲ـ حَسُنَ في نظره أو قوله أو فعله و كان ذا فَضْل.
۱ـ الولدُ: آن کودک نجیب زاده بود. ۲ـ خوش نظر یا خوش رفتار خوش کردار بود.
● نَجَحَ: يَنْجَحُ. نَجحاً وَ نُجحاً وَ نَجاحاً. ۱ـ ظَفَرَ بحاجته و بلغ غايته. ۲ـ ـتْ حاجتُه: فاز بها و ظفر.
۱ـ پیروز شد. موفق شد. ۲ـ ـتْ حاجتُهُ: در رسیدن به خواسته‌اش موفق بود.
● النُّجْحُ: ۱ـ مص. نَجَحَ. ۲ـ ر. النَّجاح.
۱ـ مص نَجَحَ. ۲ـ ر. النّجاح.
● نَجَدَ: يَنْجُدُ. نَجداً. هُ: أعانه.
ـهُ: او را کمک کرد.
● نَجَدَ: يَنْجُدُ. نُجوداً. الشيءُ من الأرض: خرج و ارتفع.
الشيءُ من الارض: چیزی از زمین رویید و بالا آمد.
● نَجَّدَ: تنجيداً. ۱ـ البيتَ: زيَّنه ببسط و فرش و نحوها. ۲ـ النَّجادُ الوسائدَ أوالفرشَ أو نحوَها: خاطها و عالجها.
۱ـ البيتَ: خانه را آراست با فرش و غیره. ۳ـ نَجّاد الوسائد او الفرش او نحوها: رفوگر بالش و فرش را دوخت و تعمیر کرد.
● النَّجِد: ج أنجاد. ۱ـ «رجلٌ نَجِدٌ»: شجاع ماضٍ في ما لا يستطيعه سواه. ۲ـ «رجلٌ نَجِدٌ»: سريع الاجابة في ما دُعِي إليه.
۱ـ رجلٌ نجدٌ: مرد شجاع و نترس. ۲ـ رجلٌ نجد: مردی که به سرعت پاسخ مثبت می‌دهد به خواسته دیگران و به کمک می‌شتابد.
● النَّجد: ۱ـ مص. نَجَد. ۲ـ ما أشرف من الأرض و ارتفع، ج أَنْجُد و نُجُد و نِجاد و نُجُود و أنجاد و أَنْجِدَة. ۳ـ «رجلٌ نَجْد»: شجاع ماضٍ في ما لا يستطيعه سواه، ج أَنْجاد. ۵ـ الطريق المرتفع.
۱ـ مص نَجَد. ۲ـ تپه. بلندی. ج أَنجُد و نُجُد و نِجاد و نُجُود و أنجاد وَ أنجِدَة. ۳ـ رجلٌ نجدٌ: مرد شجاع و نترس به فریاد رس. ج أَنجاد. ۴ـ تپه بلند، راه سربالا.
● النَّجدَة: ج نَجدات. ۱ـ المرَّة من نَجُد و نَجَد. ۲ـ الشجاعة و الاستهانة بالموت. ۳ـ القتال. ۴ـ الشِّدَّة و البَأس. ۵ـ ما تُمَدّ به الجيوش من عتاد و رجال في حالات الضِّيق و الشدَّة خصوصاً.
۱ـ یکبار به فریاد رسیدن، یکبار نَجُد و نَجَد. ۲ـ شجاعت و نترسیدن از مرگ. ۳ـ جنگ. ۴ـ دلیری. ۵ـ کمک‌رسانی و پشتیبانی ارتش هنگام سختی‌ها و تنگناها.
● نَجَرَ: يَنْجُرُ. نَجراً. الخشبَ: نحته و سَوّاه.
الخشبَ: چوب را با تیشه صاف کرد.
● النَّجْر: ۱ـ مص. نَجَرَ. ۲ـ الأصل. ۳ـ الحَسَب.
۱ـ مص نَجَر. ۲ـ اصل و ریشه. ۳ـ حسب و نسب.
● نَجُسَ: يَنْجُسُ: نجاسةً. كان قَذِراً غير طاهر.
يَنْجُسُ. نجاسةً: پلید و ناپاک بود.
● النَّجْس: النَّجاسَة.
پلیدی. ناپاکی.
● النَّجِس: القَذِر، غيرالطاهر، ج أنجاس.
پلید. ج أنجاس.
● نَجِعَ: يَنْجَعُ. نُجوعاً. ۱ـ الدواءُ في المريض: عمل و أثَّر و نفع. ۲ـ فيه الكلامُ أو الطَّعامُ أو غيرُهما. دخل فيه و أثَّر.

۳ـ الطعامُ فيه: هنأ أكلُه و نفع آكلَه.
۱ـ الدواءُ في المريض: دارو مريض را شفا بخشيد. ۲ـ فيه الكلامُ او الطعامُ او غيرهما: غذا در وجود او اثر کرد.
۳ـ الطعامُ: غذا گوارا بود.

* **النَّجل**: ج أنجال. ۱ـ الولَد. ۲ـ النَّسل.
۱ـ فرزند. ۲ـ نسل. تبار.

* **النَّجلاء**: ج نُجْل. ۱ـ «عينٌ نَجلاء»: واسعة حسنة. ۲ـ «طعنةٌ نجلاء»: واسعة.
۱ـ عين نجلاء: چشم درشت و نیکو. ۲ـ طعنة نجلاء: ضربه کاری. تمام کننده.

* **نَجَم**: يَنجُمُ، نُجُوماً و نَجماً. ۱ـ الشيءُ: طلع، ظهر «نجمَ الكوكبُ أو النباتُ أو السنُّ». ۲ـ كذا عن كذا: صدر عنه و نتج «نجم عن الاصطدام مقتلُ السائق».
۱ـ الشيءُ: پدیدار شد. درخشید. «نَجمَ الكوكب او النباتُ اَو السنُّ» سیاره، گیاه، دندان، پدیدار شد. ۲ـ كذا عن كذا: چیزی از دیگری بوجود آمد. «نجمَ عن الاصطدام مقتل السائق» نتیجهٔ تصادف کشته شدن راننده بود.

* **نَجَّمَ**: تنجيماً. راقب النُّجومَ، بِحَسَب مواقعها و سيرها ليعلم منها احوال العالم
به ستاره شناسی پرداخت.

* **النَّجم**: ج نُجُوم وَ أنْجُم و أنجام وَ نُجُم. ۱ـ مص. نجَم. ۲ـ الكوكب. ۳ـ الثُّرَيَّا.
۱ـ مص نَجَم. ۲ـ سیاره. ۳ـ چلچراغ. لوستر.

* **النَّجمة**: النَّجم.
ستاره.

* **النَّجو**: ج نِجاء و نُجُوّ. ۱ـ مص. نجا. ۲ـ ما يخرج من البطن من ريح أو غائط.
۱ـ مص نجا. ۲ـ مدفوع انسان اعم از نجاسات یا باد مخالف.

* **النَّجوى**: ج نَجاوى. ۱ـ مص. نَجا. ۲ـ المناجاة. ۳ـ حديث يوجّهه الشخص إلى نفسه. ۴ـ حديث يوجّهه الممثّل إلى نفسه حين يكون وحيداً على خشبة المسرح. ۵ـ السِّرّ.
۱ـ مص نجا. ۲ـ مناجات. ۳ـ درگوشی سخن گفتن. ۴ـ سخنانی است که هنرپیشهٔ تآتر با خود میگوید آنهنگام که بر روی سن تنهاست. ۵ـ راز.

* **النَّجْوَة**: ج نِجاء. ۱ـ المرّة من نجا. ۲ـ «هو من الارض بنجوة»: أي بعيد سالم.
۱ـ یکبار از زمین بلند شدن. ۲ـ هو من الارض بنجوة: این کار از او بعید است. از او سر نزده است.

* **النَّجيّ**: ج أنجية. السّر. ۲ـ مَن تكلّمه بسرٍّ أو نحوه.
۱ـ راز. ۲ـ کسیکه رازی را با او درمیان میگذاری.

* **النَّجيب**: الكريم الفاضل الحَسَب من الانسان و الحيوان. ج أنجاب و نُجُب و نُجَباء. م نَجيبَة و نَجيب ج نَجائِب: «رجلٌ نجيب، امرأةٌ نجيبة، جَمَلٌ نجيب».
انسان یا حیوان برگزیده دارای خصلتهای نیک. ج أنجاب وَ نُجُب وَ نُجَباء. م نَجيبة وَ نَجيب ج نجائب «رجلٌ نجيب، امرأة نجيبة، جملٌ نجيب».

* **النَّجيع**: ۱ـ النافع. ۲ـ ما دخل في البدن و أثَّرَ فيه من طعام أو شراب. ۳ـ الدم المائل إلى السَّواد. ۴ـ «ماءٌ نجيع»: هنيء، مريء.
۱ـ سودمند. ۲ـ غذا یا نوشابه مفید برای بدن. ۳ـ خون مایل به سیاهی. ۴ـ ماء نجيع: آب گوارا.

* **نَحا**: يَنْحُو، نَحواً (ن ح و) ۱ـ نحوَه: قصد قصدَه و فعل فعله «نحا الولدُ نحو والده». ۲ـ الشيءَ: قصده.
۱ـ نَحوَهُ: بطرف او روانه شد. همان کار او را انجام داد. «نحا الولد نحو والده» بطرف پدرش روانه شد، کار پدر را انجام داد. ۲ـ الشيءَ: بطرف آن چیز روانه شد.

* **نَحى**: يَنحي، نَحياً (ن ح ي) هُ أو الشيءَ: صيّره في ناحية.
هُ او الشيءَ: او را به گوشه‌ای بُرد، در گوشه‌ای نهاد.

* **نَحّى**: تنحيةً. (ن ح و، ن ح ي) ۱ـ هُ أو الشيءَ: عن موضعه: صرفه عنه و عزله. ۲ـ هُ أو الشيءَ: أزاله، أبعده.
۱ـ هُ او الشيءَ عن موضعه: او را از آنجا دور کرد، آنچیز را از جای خود دور انداخت. ۲ـ هُ او الشيءَ: او را از بین برد.

* **النَّحّات**: ۱ـ مَن مهنتُهُ فَنُّ نَحْتِ الحجارة أو المعادن أو الخشب. ۲ـ الكثير النَّحْت.
۱ـ پیکر تراش. ۲ـ کسیکه بسیار تراش می دهد.

* **النُّحاتة**: ۱ـ البُرايَة. ۲ـ كلُّ ما خرج من الشيء المنحوت.
۱ـ خاک اره. ۲ـ خورده ریزهای تراش چیزها.

* **النِّحاتة**: حرفة النَّحّات.
پیکر تراشی.

* **النَّحّاس**: ۱ـ صانع النُّحاس. ۲ـ بائع النُّحاس.
۱ـ رویگر. ۲ـ فروشنده مس.

* **النُّحاس**: معدن أحمر اللون إلى السُّمرة، يُتّخذ في صناعة أشياء كثيرة كالاسلاک و الانابيب و أدوات المطبخ و غيرها.
مس. روی. فلزی است از آن سیم برق، و لوله و اثاثیه آشپزخانه درست میکنند.

* **النَّحافة**: ۱ـ مص. نَحُفَ و نَحِفَ. ۲ـ قِلّة اللحم خلقةً.

۱ـ مص نَحُفَ و نَحِفَ. ۲ـ لاغری.

★ نَحَبَ: يَنْحَبُ وَ يَنْحِبُ. نَحْباً وَ نَحيباً. رفع صوتَه بالبكاء.
بشدت گریست.

★ النَّحْبُ: ۱ـ مص. نَحَبَ. ۲ـ أشدّ البكاء. ۳ـ «قضى نَحْبَه»: مات.
۱ـ مص نَحَبَ. ۲ـ گریه شدید. ۳ـ قضیٰ نَحبَه: بدرود حیات گفت. مُرد.

★ نَحَتَ: يَنْحُتُ وَ يَنْحِتُ. نَحْتاً. ۱ـ العودَ أو القلَم: بَراه. ۲ـ الحجَرَ: سَوّاه و أصلحه. ۳ـ الحجارةَ أو المعدنَ أو الخشبَ: سَوّاه بالازميل أو غيره وجعل منه تمثالاً. ۴ـ الخشبةَ: نجرها. ۵ـ الكلمةَ: ركّبها من كلمتين أو أكثر، نحو: «البسملة» من «بسم اللّه الرحمن الرحيم».
۲ـ العودَ او القلمَ: چوب یا قلم را تراشید. ۲ـ الحجرَ: سنگ را تراشید. صاف کرد. ۳ـ الحجارَةَ او الخشبَ او المعدنَ: از سنگ و فلز و چوب مجسمه ساخت. ۴ـ الخشبةَ: چوب را بُرید. ۵ـ الكلمةَ: کلمه را از دو کلمه یا بیشتر ساخت. «بسملة» از «بسم الله الرحمن الرحیم».

★ النَّحت: ۱ـ مص. نَحَتَ يَنْحُتُ و يَنْحِتُ. ۲ـ فنّ من الفنون الجميلة يقوم على نحت الخشب أو الحجارة أو المعدن و تحويله الى تمثال.
۱ـ مص نَحَتَ و ينحُتُ و يَنْحِتُ. ۲ـ هنر پیکر تراشی برای ساختن مجسمه.

★ نَحَرَ: يَنْحَرُ. نَحْراً وَ تَنْحاراً. ۱ـ الحيوانَ: ذبحه من نحره. ۲ـ الحيوانَ: أصاب نَحرَه.
۱ـ الحیوانَ: حیوان را سر برید. ۲ـ الحیوانَ: سر حیوان را مورد اصابت قرار داد.

★ النَّحْر: ج نُحُور. ۱ـ مص. نَحَرَ. ۲ـ أعلى الصَّدر، موضع القِلادة. ۳ـ «عيد النَّحْر»: عيد الاضحى.
۱ـ مص نَحَرَ. ۲ـ گردن. ۳ـ عید النحر: عید قربان.

★ النِّحرير: الحاذق، الفَطِن، العاقِل. ج نَحارير: «كاتبٌ نحرير».
زیرک، باهوش، خردمند. ج نَحاریر «کاتب نحریر» نویسنده باهوش.

★ نَحَسَ: يَنْحَسُ. نَحْساً. ۱ـ هُ: جفاه. ۲ـ هُ: ضرَّه.
۱ـ هُ: به او ستم کرد. ۲ـ هُ: به او زیان رساند.

★ نَحِسَ: يَنْحَسُ. نَحاسةً وَ نَحساً وَ نُحُوسةً. أصابه النَّحس.
دچار بدشانسی شد.

★ النَّحِسُ: ما أصابه النَّحس. ۲ـ الجهد، الشدّة، الضّيق، نقيض السَّعْد.
دچار بدشانسی شده است. «یوم نحس» روز بد و نحس.

★ النَّحْس: ج نُحُوس وَ أنْحُس. ۱ـ مص. نَحَسَ. ۲ـ الجهد، الشدّة، الضّيق، نقيض السَّعْد. ۳ـ ما أصابه النَّحْس: «طالعٌ نحس، يومٌ نحس».
۱ـ مص نَحَسَ. ۲ـ کوشش. شدت و سختی. تنگنا، ضد خوشبختی. ۳ـ چیزی که دچار بدشانسی شده است. «یوم نحس» روز بد.

★ نَحُفَ: يَنْحُفُ. نَحافةً. ۱ـ هُزِل. ۲ـ كان قليل اللحم خلقةً لا هزالاً.
۱ـ لاغر شد. ۲ـ از بدو تولد لاغر بود.

★ نَحِفَ: يَنْحَفُ. نَحَفاً. نَحَفاً. ر. نَحُفَ.

★ نَحَلَ: يَنْحَلُ. نَحْلاً. ۱ـ هُ القولَ: نسب اليه قولاً قاله غيرُه «نحله قصيدةً». ۲ـ هُ المرضُ: هزله، أضعفه.
۱ـ هُ القولَ: سخنی را به او نسبت داد که دیگران گفته‌اند. «نَحلَهُ قصیدةً» قصیده‌ای را به او نسبت داد. ۲ـ هُ المرضُ: ناخوشی او را ناتوان و لاغر کرد.

★ نَحَلَ: يَنْحَلُ. نُحولاً. هُزِل و ضعف من مرض أو سفَر.
لاغر و ناتوان شد بر اثر ناخوشی یا سفر.

★ نَحِلَ: يَنْحَلُ. نُحولاً. ر. نَحَلَ.

★ النَّحْل: ۱ـ مص. نَحَلَ ينحَل. ۲ـ حشرة مُجنَّحة اجتماعيّة تعيش في خلايا و تنتج العسل. ۳ـ هو ان يُنتسَب الى شخص قولٌ قاله غيره: «النَّحل في الشِّعر الجاهلي».
۱ـ مص نَحلَ يَنْحَلُ. ۲ـ زنبور عسل. ۳ـ نسبت دادن سخن یک شخص به دیگری. «النّحل في الشعر الجاهلي» جعلیات در شعر جاهلی.

★ النَّحلة: واحدة «النَّحل» للحشرة.
یکدانه زنبور عسل.

★ النِّحلة: المذهب، الديانة. ج نِحَل.
مذهب، دین. ج نِحَل.

★ نَحنُ: ضمير منفصل للمثنّى المتكلّم و جمعه.
ضمیر منفصل متکلم مع الغیر.

★ نَحْنَحَ: نَحْنَحَةً. تردَّد صوتُه في جوفه.
صدا را در گلو صاف کرد.

★ النَّحو: ج أنحاء. ۱ـ مص. نَحا. ۲ـ «علم النَّحو»: علم اعراب كلام العرب و قواعده. ۳ـ الجانب. ۴ـ الجهة. ۵ـ الطريق. ۶ـ المِثل. ۷ـ المقدار. ۸ـ القصد: «نحوت نحوَه».
۱ـ مص نَحا. ۲ـ علم نحو که درباره اعراب کلمات و کلام

بحث می‌کند. ۳ـ سمت، سو. ۴ـ کنار. ۵ـ راه. ۶ـ مثل و مانند. ۷ـ اندازه. ۸ـ قصد و هدف. «نحوتُ نحوه» بطرف او رهسپار شدم.

● النُّحول: ۱ـ مص نَحَلَ وَ نَحِلَ. ۲ـ الهزال من مرض أو سفر.
۱ـ مص نَحَلَ وَ نَحِلَ. ۲ـ لاغری و ناتوانی بر اثر سفر و ناخوشی.

● النَّحويّ: العالِم بالنّحو، ج نَحْوِيُّون.
دانشمند علم نحو. ج نَحويّون.

● النَّحيب: ۱ـ مص نَحَبَ يَنْحَبُ و يَنْحِبُ. ۲ـ أشدّ البكاء
۱ـ مص نَحَبَ يَنْحَبُ و يَنْحِبُ. ۲ـ گریه سخت.

● النَّحيت: المنحوت.
تراشیده شده.

● النَّحيف: ج نِحاف وَ نُحفاء. ۱ـ الهزيل. ۲ـ القليل اللحم خلقةً لا هزالاً.
۱ـ لاغر و ناتوان. ۲ـ کسیکه از بدو خلقت لاغر بوده.

● النَّحيل: مَن دَقَّ جسمُهُ و ضعف من مرض أو تعب، ج نُحْل.
کسیکه لاغر و ناتوان است بر اثر ناخوشی یا خستگی، ج نُحل.

● النَّخّاس: ۱ـ بائع العبيد. ۲ـ بائع الدوابّ. ۳ـ دلّال الدوابّ.
۱ـ برده فروش. ۲ـ چارپا فروشی. ۳ـ دلال چارپا.

● النِّخاسة: حرفة النَّخّاس.
شغل برده فروشی، چارپا فروشی.

● النُّخاع: عِرق أبيض في داخل العنق يمتدّ في العمود الفقريّ حتى يبلغ أصل الذَّنَب، و هو يسقي العظام، ج نُخُع.
رگ نخاع. ج نُخُع.

● النِّخاع: ر. النُّخاع.

● النُّخاعة: ما يخرج من صدر الانسان أو خيشومه من البلغم ونحوه عند التنخّم.
اخلاط سر و سینه.

● النَّخّال: ۱ـ الكثير النَّخل. ۲ـ الذي ينخل الطّحين.
۲ ـ بسیار الک کننده. ۱ـ کسیکه دارای نخلهای فراوانی است.

● النُّخالة: ۱ـ ما بقي في المنخل من الشيء بعد نخله. ۲ـ ما نُخِل.
۱ـ باقی مانده مواد الک شده. ۲ـ آنچه که الک شده است.

● النَّخْب: الشَّربة من الخمر و غيرها يشربها المرء لصحّة حبيبه أو مَن يعتني به، ج أنخاب.
یک جرعه شراب که به سلامتی دوست و رفیق سر می‌کشند. ج أنخاب.

● النُّخْبة: ج نُخَب وَ نُخَبات. ۱ـ المختار من كلّ شيء: «نخبة الادباء». ۲ـ المنتقون.
۱ـ برگزیده هر چیزی.«نخبة الادباء» گروهی از ادبای برگزیده. ۲ـ برگزیدگان از مردم.

● نَخِرَ: يَنْخَرُ. نَخَراً. العظمُ أو العودُ أو نحوُهما: بلي و تفتّت.
العظمُ او العودُ: استخوان یا چوب فرسوده شد. از بین رفت.

● النَّخِر: البالي المتفتّت من عظم أو عود أو نحوهما.
استخوان یا چوب فرسوده شده. از بین رفته.

● نَخَزَ: يَنْخُزُ. نَخزاً. ۱ـهُ: بحديدة أو نحوها: و خزه، نكزه، غرزه بحدّها. ۲ـهُ بكلمة: أوجعه بها.
۱ـهُ بحديدة أو نحوها: او را با آهن زد. او را با آهن شک زد.
۲ـهُ بكلمة: حرف نیشداری به او زد.

● نَخَلَ: يَنْخُل. نَخلاً. ۱ـ الطّحين: غربله و أزال نُخالته. ۲ـ الشيء: صفّاه و اختاره.
۱ـ الطحين: آرد را الک کرد. ۲ـ الشيء: آنچیز را صاف کرد، آن چیز را خالص و ناب گردانید.

● النَّخْل: ۱ـ مص. نَخَل. ۲ـ شجر البلح، له ساقٌ مستقيمة طويلة ذات عُقَد و عليها لِيف، و له ثمر لذيذ.
۱ـ مص نَخَل. ۲ـ درخت خرما.

● النَّخْلة: واحدة النَّخل.
یک درخت خرما.

● النَّخْوة: ۱ـ المروءة. ۲ـ الحماسة. ۳ـ العَظَمة. ۴ـ التكبُّر والفخر.
۱ـ مردانگی، انسانیت. ۲ـ حماسه. ۳ـ بزرگی و عظمت. ۴ـ تکبر، فخر فروشی.

● النَّخيف: الصوت الذي يخرج من الانف.
تودماغی حرف زدن.

● النَّخيل: ر. النَّخل.

● النِّدّ: ج أنداد. ۱ـ المِثْل، النَّظير. ۲ـ عود يُتبخَّر به.
۱ـ مثل و مانند. ۲ـ عود خوشبو.

● نَدّى: تندية (ن و د) ۱ـ الشيء: بلّله. ۲ـ الفرس: ركضه حتى عرق.
۱ـ الشيء: آنچیز را خیس کرد. ۲ـ الفرس: اسب را دواند تا عرق کند.

■ النَّدىٰ: ج أنداء وَ أندية. ١ـ مص. نَدِيَ. ٢ـ بخار الماء المتكاثف الذي يسقط في بعض الليالي. ٣ـ المطر. ۴ـ الجُود، الفَضل. ۵ـ شيء يُتطَيَّب به كالبخور.
١ـ مص نَدِيَ. ٢ـ شبنم. ٣ـ باران. ۴ـ بخشش و كرم. ۵ـ مادهای است به عنوان بخور و عطر از آن استفاده میکنند.
■ النِّداء: ١ـ مص. نادَى. ٢ـ الدُّعاء. ٣ـ الصَّوْت الجُرد.
١ـ مص نادَى. ٢ـ فرا خواندن. ٣ـ صدا.
■ النَّدّاف: الذي يندف القطن.
پنبه زن. حلاج.
■ نَدَبَ: يَنْدُبُ نَدباً. ١ـ الميتَ: عدَّد مناقبه و محاسنه. ٢ـ الميتَ: بكاه. ٣ـ هُ للامر أو الى الامر: دعاه. ۴ـ هُ الى الحرب: وجَّهه.
١ـ الميتَ: نيكيهای مرده را برشمرد. ٢ـ مرثيه سرودن توسط شاعر برای دوستان و ياران. ٣ـ للأمر: او را فراخواند ۴ـ هُ الى الحرب: او را به جنگ روانه كرد.
■ النُّدْبَة: ١ـ الاسم من نَدَب. ٢ـ تعداد محاسن الميت. ٣ـ في النَّحو: هي نداء المتفجَّع عليه أو المتوجَّع منه أو المتوجَّع له، نحو: «وا احرَّ قلباه!»
١ـ اسم مرّه از ندب. ٢ـ بر شمردن نيكيهای مرده. ٣ـ في النحو: در بخش نحو نوعی از منادااست بيانگر آه و ناله «واحرَّ قلباه، وا عليّاه».
■ النُّدْحَة: ما اتَّسع من الارض، ج نُدَح.
قطعه زمين وسيع و گسترده. ج نُدَح.
■ نَدَّدَ: تنديداً. ١ـ به: صرَّح بعيوبه. ٢ـ به: أسمعه القبيح. ٣ـ بالشيء: شهره و شيَّعه بين النّاس.
١ـ به: عيبهای او را به صراحت بيان كرد. ٢ـ به: سخنان زشت را به گوش او رساند. ٣ـ بالشيء: آنچيز را زبانزد مردم كرد.
■ نَدَرَ: يَنْدُرُ نَدْراً وَ نُدُوراً. الشيءُ: قلَّ وجوده.
الشيءُ: آن چيز كم و ناياب شد.
■ نَدُرَ: يَنْدُرُ. ندارةً. ١ـ الكلامُ: فَصح. ٢ـ الكلامُ: جاد. ٣ـ الكلامُ: كان غريباً.
١ـ الكلامُ: سخن رسا و فصيح شد. ٢ـ الكلامُ: سخن نيكو شد. ٣ـ الكلامُ: سخن بيگانه و نا آشنا بود.
■ النَّدْر: ١ـ مص نَدر. ٢ـ النّادر.
١ـ مص ندرَ. ٢ـ كمياب.
■ النَّدْرَة: قِلَّة الوجود: «لا يكون ذلك الأ نَدْرَةً و في النَّدْرَة».
كمياب.
■ النُّدْرَة: قِلَّة الوجود
كمياب.
■ نَدَسَ: يَنْدُس. نَدساً. الارضَ برجله: ضربها بها.
الارضَ برجلهِ: پا روی زمين كوبيد.
■ نَدَفَ: يَنْدِفُ. نَدفاً وَ نَدَفاناً. نَدْفاً و نَدَفاناً. ١ـ القطنَ أو الصُّوف: ضربه بـ«المِنْدَف»، و هو خشبة يُنْدَف بها القطن. ٢ـ العوّادُ بالعود: ضرب عليه. ٣ـ تِ السَّماءُ بالثلج أو بالمطر: رمتْ به. ۴ـ الطعامَ: أكله.
١ـ القطنَ او الصُّوفَ: پنبه يا پشم را حلاجی كرد. ٢ـ العَوّاد بالعود: با چوب آنرا زد. ٣ـ تِ السماءُ بالثلج او بالمطرِ: از آسمان برف و باران باريد. ۴ـ الطعامَ: غذا را خورد.
■ النُّدُل: الخَدَم الذين يقومون بالضِّيافة.
خدمتكاران.
■ نَدِمَ: يَنْدَمُ. نَدَماً وَ نَدامةً. نَدَماً و نَدامةً. علىٰ ما فعل: أسِفَ و تابَ عنه و كَرِهَهُ
علىٰ ما فعل: بر كرده خود پشيمان شد. از كرده خود توبه كرد.
■ النَّدَم: ١ـ مص. نَدِم. ٢ـ التَّوبة عن فعل يرافقها أسَف.
١ـ مص نَدِمَ. ٢ـ پشيمانی. توبه.
■ النَّدْمان: ج نَدامىٰ وَ نُدْمان. م نَدمانة وَ نَدْمىٰ. ١ـ مَن يَنْدَم. ٢ـ المُنادِم الجالِس على الشَّراب.
١ـ پشيمان. ٢ـ شراب خوار.
■ نَدَهَ: يَنْدَهُ. ندهاً. ١ـ صوَّت. ٢ـ هُ: منعه عن كلِّ شيء و طرده بالصِّياح.
١ـ صدا كرد. بانگ زد. ٢ـ هُ: او را از چيزی بازداشت و بر سرش داد زد.
■ النَّدْوَة: ١ـ المرَّة من ندا. ٢ـ الجماعة. ٣ـ النّادي. المجلس. ۴ـ مجتمع الناس الثّقافي: «الندوة الادبيّة». ۵ـ مجتمع النُّوّاب. البرلمان.
١ـ يكبار صدا زدن. ٢ـ گروه. جماعت. ٣ـ كلوپ. مجلس. ۴ـ گردهمايی فرهنگی مردم.«النَّدوة الادبية» گردهمايی و گفتگويی أدبی. ۵ـ گردهمايی نمايندگان در مجلس. پارلمان.
■ النُّدُوَّة: ١ـ مص. نَدِي. ٢ـ الابتلال.
١ـ مص نَدِيَ. ٢ـ خيس و تر شدن.
■ نَدِيَ: يَنْدَى. نَدىً وَ نداوةً وَ نُدُوَّةً. (ن د و) ١ـ الشيءُ: ابتلَّ. ٢ـ تِ الارضُ: أصابها ندىً.
١ـ الشيءُ: آنچيز خيس و تر شد. ٢ـ تِ الارضُ: بر روی زمين شبنم نشست.

● النَّدِي: المُبْتَلّ.
چیزی که خیس است. تر و نمناک است.
● النَّدِيُّ: ١ـ المُبْتَلّ. ٢ـ «هو نَدِيّ الكفّ»: أي جوّاد.
١ـ چیزی که خیس است. ٢ـ هو نَدِيّ الكفّ: او بخشنده است.
● النَّدْيان: المُبْتَلّ.
خیس. تر. نمناک.
● النَّدِيد: ١ـ مص. ندّ. ٢ـ النِّدّ. النَّظير، ج نُدَداء و أَنداد، م نَدِيدَة ج نَدائد.
١ـ مص نَدّ. ٢ـ مثل و مانند. ج نُدَداء وَ أَنداد. م نَدِيدَة ج نَدائد.
● النَّدِيم: ج نِدام وَ نُدَماء وَ نُدمان. ١ـ المُنادِم المُجالِس على الشراب. ٢ـ الرَّفيق و المُصاحِب.
١ـ شرابخوار. ٢ـ همراه. همدم.
● النَّذالة: ١ـ مص. نَذُل. ٢ـ الحقارة.
١ـ مص نَذُل. ٢ـ خواری. حقارت. پستی.
● نَذَرَ: يَنْذُرُ وَ يَنْذِرُ. نَذراً وَ نُذوراً. ١ـ أوجب على نفسه ما ليس واجباً عليها تبرُّعاً، من صدقة أو احسان أو ذبيحة للمعابد أو غيرها. ٢ـ ولدَه: جعله «نذيرةً»، أي قيّماً أو خادماً للمعبد.
١ـ چیزی را بر خود واجب کرد. چیزی را نذر کرد.
٢ـ وَلَدَه: نذر کرد فرزندش را خدمتکار معبد شود.
● النَّذْرُ: ج نُذُور. ١ـ مص. نَذَر و أَنذر. ٢ـ ما يوجبه الانسان على نفسه اذا نَذَر.
١ـ مص نَذَرَ و أَنذَرَ. ٢ـ چیزی را که انسان بر خود واجب می‌کند، چیزی را نذر کردن.
● نَذُلَ: يَنْذُلُ. نَذالةً وَ نُذُولةً.. كان نَذْلاً.
خوار و پست بود.
● النَّذْل: ج أَنذال وَ نُذُول. ١ـ الخسيس الحقير. ٢ـ الساقط في أصله و دِينه.
١ـ خسیس. حقیر. ٢ـ فرومایه بی‌اصل وَ تبار.
● النَّذِير: ج نُذُر. ١ـ مص. أنذر. ٢ـ الانذار. ٣ـ المُنْذِر.
١ـ مص أَنذَرَ. ٢ـ بیم دادن. ٣ـ بیم دهنده. ۴ـ بر حذر کننده.
● النَّربيج: أنبوب من جلد أو مطّاط يُستعمَل للتّدخين بالنار جيلة، أو يُتّخَذ لاغراض أخرى كجرّ المياه لسقاية المزروعات، أو رشّ الارض بالماء، أو نقل المصل الى المريض، و ما الى ذلك....
نی پیچ قلیان. یا برای اهداف دیگر مورد استفاده است برای آبیاری زراع یا آبپاشی زمین.
● النَّرجِس: نبتٌ من الرّياحين أصلُه بصل صغار، له زهر أبيض مستدير.
گل نرگس. پیاز نرگس.
● النَّرد: لعبة تُعرف بـ «لعبةالطاولة» أو بـ «طاولة الزّهر»، وضعها أحد ملوك الفُرس.
بازی تخته نرد. سازنده آن یکی از پادشاهان ایرانی است.
● نَزَّ: يَنِزُّ. نَزّاً و نزيزاً. ـتِ الارضُ: صارت ذات نَزّ.
ـتِ الارضُ: زمین شوره‌زار شد.
● النَّزُّ: ج نزور. ١ـ مص. نَزّ. ٢ـ ما يتحلّب أو يسيل من الارض من الماء.
١ـ مص نَزّ. ٢ـ شوره و نمکی که بر اثر سیل بر روی زمین می‌ماند.
● النِّزاع: ١ـ مص. نَزَع ينزَع، و نازع. ٢ـ المخصومة. ٣ـ حالة المُشرِف على الموت.
١ـ مص نَزَعَ يَنزَعُ و نازَعَ. ٢ـ خصومت، دشمنی. ٣ـ حالت مشرف به مرگ.
● النِّزال: ١ـ مص. نازل. ٢ـ «حارب القومُ بالنِّزال»: هو أن ينزل الفريقان عن جمالهم الى خيلهم فيتضاربوا.
١ـ مص نازَلَ. ٢ـ حاربَ القوم بالنزال: دو گروه با یکدیگر جنگیدند در حالیکه سوار بر اسب بودند.
● النَّزاهة: ١ـ مص. نَزُه و نَزِه. ٢ـ العفّة. ٣ـ البُعْد عن السّوء.
١ـ مص نَزُهَ وَ نَزِهَ. ٢ـ پاکدامنی. ٣ـ دوری از خطا و بدی.
● نَزَحَ: يَنْزَحُ و يَنْزِحُ. نَزحاً وَنُزوحاً. بَعُدَ: «نزح القومُ نَزحت الدارُ».
دور شد. «نزح القومُ، نزحت الدارُ» آن گروه دور شدند. خانه دور شد.
● نَزُرَ: يَنْزُرُ. نَزراً وَ نُزْرَةً و نَزاراً وَ نزارَةً و نُزُورةً. الشيءُ: قلَّ.
الشيءُ: آنچیز کمیاب شد.
● النَّزْرُ: ١ـ مص. نَزُر. ٢ـ القليل التّافِه.
١ـ مص نَزُرَ. ٢ـ کم، اندک. بی‌ارزش.
● نَزَعَ: يَنْزِعُ. نُزوعاً. عن الامر: كفَّ عنه، امتنع.
عن الأمرِ: از آن کار دست کشید. از آن مطلب امتناع کرد.
● نَزَعَ: يَنْزَعُ. نزاعاً. الى الشيء: ذهب إليه.
الى الشيءِ: بسوی او رفت.
● نَزَعَ: يَنْزَعُ. نِزاعاً وَ نُزوعاً. الى وطنه أو أهله: اشتاق.
الى وطنه او اهلهِ: شوق دیدار وطن بسرش زد. شوق دیدار

خانواده به سرش زد.

❁ **نَزَعَ**: ١ـ الشيءَ من مكانه: قلعه. ٢ـ أشرف علی الموت. ٣ـ هُ: عزله.

❁ **النَّزْعُ**: ١ـ مص. نَزَع. ٢ـ حالة المُشرف علی الموت.

١ـ مص نَزَعَ. ٢ـ حالت مشرف به مرگ.

❁ **النَّزعة**: ج نَزَعات. ١ـ المرّة من نَزَع. ٢ـ الميل، الاتّجاه: «النَّزعة الشّعبيّة في الادب».

١ـ يكبار اشتياق و گرايش. ٢ـ تمايل. روی آوردن. النّزعة الشعبية في الادب» گرايش ملی در ادبيات.

❁ **نَزَفَ**: يَنْزِفُ. نَزفاً. ١ـ دمَه: استخرجه. ٢ـ هُ الدمُ: خرج منه بكثرة فأضعفه. ٣ـ ماءَ البئر: استخرجه كلّه.

١ـ دَمَهُ: خونش را بيرون آورد. ٢ـ هُ الدّمُ: خونريزی كرد و باعث ناتوانی او شد. ٣ـ ماءَ البئر: همهٔ آب چاه را بيرون كشيد.

❁ **النَّزْف**: ١ـ مص. نَزَف. ٢ـ سيلان الدّم.

١ـ مص نَزَف. ٢ـ خونريزی.

❁ **نَزِقَ**: يَنْزَقُ. نَزقاً وَ نُزُوقاً. ١ـ طاش. ٢ـ خفّ عند الغضب. ٣ـ نَشِط.

١ـ سبک مغز و بی‌پروا شد. ٢ـ به هنگام خشم و غضب بی‌پروا شد. ٣ـ سرحال شد. با نشاط شد.

❁ **النَّزق**: ١ـ مص. نَزِق. ٢ـ الخفّة في كلّ أمر: «في كلامه نزق». ٣ـ العجلة في جهل و حمق و طَيش: «نزق الشباب».

١ـ مص نَزِق. ٢ـ بی‌پروايی در هر كاری. ٣ـ شتاب همراه با نادانی سبک مغزی «نزق الشباب» بی‌پروايی دورهٔ جوانی.

❁ **النَّزِق**: الطائش النَّشيط الخفيف عند الغضب.

بی‌پروا. با نشاط.

❁ **نَزَلَ**: يَنْزِلُ. نُزولاً. ١ـ من عُلُوّ إلی اسفل: انحدر، هبط. ٢ـ به الامرُ: حلَّ «نزل به المرضُ». ٣ـ عن الحقّ: تركه

١ـ من علو الی اسفل: از بالا به پائين فرود آمد. ٢ـ به الامرُ: مطلب يا كاری برايش پيش آمد. «نزل به المرضُ» دچار ناخوشی شد. ٣ـ عن الحقّ: حق را رها كرد.

❁ **نَزَلَ**: يَنْزِلُ. نزولاً وَ مَنزِلاً وَ مَنْزَلاً. هُ أو به أو عليه: حلَّ «نزل به الضّيفُ».

هُ أو بهِ أو عليهِ: برايش پيش آمد. «نزل به الضّيفُ» مهمان برايش آمدَ.

❁ **نَزَّلَ**: تنزيلاً. ١ـ هُ الشيءَ مكانَ الشيء: أقامه مقامه. ٣ـ اللّهُ الكلامَ علی الانبياء: أوحی به إليهم. ۴ـ الشيءَ: رتّبه.

١ـ هُ أو الشيءَ: او را فرود آورد. ٢ـ الشيءَ مكانَ الشيءَ: چيزی را جای چيز ديگر قرار داد. ٣ـ اللهُ الكلامَ علی‌الانبياء: خداوند به پيامبران وحی كرد. ۴ـ الشيءَ: چيزی را مرتب كرد.

❁ **النُّزُل**: ج أنزال. ١ـ المنزل. ٢ـ القوم النازلون.

١ـ منزل. خانه. ٢ـ گروهی كه در جايی سكونت كردند. گروهی كه در يک محل اقامت كرده‌اند.

❁ **النَّزْلَة**: ج نَزَلات. ١ـ المرّة من نزل. ٢ـ مرض يرافقه سعال شديد و حمّی.

١ـ يكبار پائين آمدن. ٢ـ مرضی كه همراه سرفه و تب شديد است.

❁ **نَزُهَ**: يَنْزُهُ. نَزاهةً وَ نَزاهيةً. ر. نَزِه.

❁ **نَزِهَ**: يَنْزَهُ. نَزاهةً وَ نَزاهيةً. ١ـ كان عفيفاً. ٢ـ ابتعد عن كلّ مكروه.

١ـ پاكدامن بود. ٢ـ از هر كار بدی دوری كرد.

❁ **نَزَّهَ**: تنزيهاً. ١ـ هُ: أبعده عن القبيح. ٢ـ نفسَه عن القبيح: أبعدها.

١ـ هُ: او را از بدی دور كرد. ٢ـ نَفسهُ عن القبيح: خود را از بدی دور كرد.

❁ **النُّزْهَة**: ج نُزَه. ١ـ التَّنَزُّه. ٢ـ المكان البعيد.

١ـ گردش كردن. گردش رفتن. ٢ـ جای دور.

❁ **النَّزْوَة**: ١ـ المرّة من نَزا. ٢ـ الوثبة.

١ـ يک پرش. ٢ـ يک خيز.

❁ **النَّزُوع**: الذي يحنُّ إلی وطنه و يشتاقه. ج نُزُع و نِزاع.

كسيكه شور و شوق ديدار ميهن دارد. ج نُزع و نِزع.

❁ **النَّزِيف**: ١ـ سيلان الدم. ٢ـ الذي سال دمه بكثرة فضعف.

١ـ خونريزی. ٢ـ خونريزی كرده و ناتوان گشته است.

❁ **النَّزِيل**: ج نُزَلاء. ١ـ الضَّيف. ٢ـ مَن يشارک غيرَه في بيت أو غيره.

١ـ ميهمان. ٢ـ كسيكه با ديگری در خانه‌ای شريک باشد.

❁ **النَّزِيه**: العفيف، المتباعد عن المكروه و الفساد و الانحطاط. ج نُزَهاء و أنزاه و نِزاه: «قاضٍ نزيه».

پاكدامن. كسيكه از ناملايمات دور است. ج نُزَهاء وَ أنزاه وَ نِزاه. «قاضی نزيه» قاضی پاكدامن.

❁ **نَسّیَ**: تَنسيةً. (ن س ي) هُ الشيءَ: جعله ينساه.

هُ الشيءَ: او را به فراموشی واداشت.

❁ **النَّسا**: عِرق من الورک الی الكعب. ج أنساء. مث. نَسَوانِ و نَسَيانِ.

رگی است در بدن از كمر تا كف پا. «عرق النساء» مرضی را

گویند که در کمر بروز می‌کند و تا زانو و پا می‌رسد. سیاتیک.

❀ **النِّساء**: جمعٌ للمرأة.
جمع زنان، که مفرد از لفظ خودش نیست.

❀ **النَّسّاج**: الذي ينسج الثّياب.
بافنده. جولاه.

❀ **النِّساجَة**: حرفة النَّسّاج.
حرفهٔ جولاه.

❀ **النَّسّاف**: مادّة منفجِّرة تتَّخذ في نسف الصخور أو الابنية أو المنشآت العسكريّة و نحوها. تُعرف بـ «الديناميت».
ماده انفجاری که به دینامیت معروف است.

❀ **النَّسّافة**: سفينة حربيّة خفيفة سريعة تُستعمل لنسف سفن العدوّ.
اژدر افکن.

❀ **نَسَبَ**: يَنْسُبُ وَ يَنسِبُ. نَسباً وَ نِسبةً وَ مَنْسَبَةً. ١ـ هُ: ذكر نَسَبَه و وصفه. ٢ـ هُ إلى فلان: عزاه إليه.

❀ **نَسَبَ**: يَنْسُبُ وَ يَنسِبُ. نَسباً وَ نَسيباً وَ مَنْسَبَةً. الشاعرُ بالمرأة: وصف محاسنَها و تغزّل بها.
الشاعرُ بالمرأة: شاعر غزل عشقی سرود. شاعر اوصاف زن را در شعر گفت و ستود.

❀ **النَّسَب**: ١ـ مص. نَسَب. ٢ـ القَرابة. ج أنساب.
١ـ مص نَسَبَ. ٢ـ خویشاوندی. ج أنساب.

❀ **النِّسبَة**: ج نِسَب. ١ـ مص. نَسَب. ٢ـ القَرابة. ٣ـ التماثُل بين علاقات الاشياء: «نسبة ٢ إلى ۴ كنسبة ۴ إلى ٨». ۴ـ «بالنسبة إلى كذا»: أي بالقياس إليه.
١ـ مص نَسَبَ. ٢ـ خویشاوندی. ٣ـ نسبت میان دو چیز «نسبة ٢ الى ۴ كنسبة ۴ الى ٨». ۴ـ بالنسبة الى كذا: با توجه به

❀ **نَسَجَ**: يَنْسُجُ وَ يَنْسِجُ. نَسجاً. ١ـ الثوبَ: حاكه. ٢ـ الكلامَ: نظّمه. ٣ـ الشاعرُ الشِّعرَ: نظمه.
١ـ الثوبَ: لباس را بافت. ٢ـ الكلامَ: سخنان را خلاصه کرد. ٣ـ الشاعرُ الشعرَ: شاعر شعر را سرود.

❀ **نَسَخَ**: يَنْسَخُ. نَسخاً. ١ـ الكتابَ: نقل صورتَه حرفاً بحرف. ٢ـ الشيءَ: مسخه، حوّل صورته الى صورة أقبح منها «نسخ الانسانَ قرداً».
١ـ الكتابَ: از روی کتاب نسخه‌برداری کرد. ٢ـ الشيءَ: چیزی را از بین برد. چیزی را باطل کرد. «نسخ الانسانَ قرداً» معتقد شد که انسان شکل دگرگون یافته میمون است. ٣ـ الشيءَ: آنچیز را باطل کرد و چیزی دیگری را جای آن قرار داد.

❀ **النُّسخَة**: ج نُسَخ. ١ـ الكتاب المنقول عنه. ٢ـ الكتاب المنقول. ٣ـ من الكتاب أو نحوه: الواحد «طُبِع من الكتاب ألف نسخة».
١ـ کتابی که از آن نسخه‌برداری کرده‌اند. ٢ـ کتاب نسخه‌برداری شده. ٣ـ من الكتاب: یک جلد از کتاب «طُبِعَ من الكتاب الف نسخة» از ان کتاب یکهزار نسخه چاپ شده است.

❀ **النَّسْر**: طائر حادّ البصر، له منقار معقوف، و هو أشدّ الطيور و أرفعها طيراناً و أقواها جناحاً. ج نُسُور و أنْسُر و نِسار، م «أمّ قَشْعَم».
کرکس. لاشخور. ج نُسُور وَ أنْسُر وَ نِسار. م «ام قشعم» که از لفظ نسر نمی‌باشد.

❀ **النَّسرين**: وردٌ أبيض ذو رائحة عطريّة قويّة.
گل نسرین که بوی خوش دارد.

❀ **نَسَفَ**: يَنْسِفُ. نَسفاً. ١ـ البناءَ: قلعه من أصله و دكّه. ٢ـ الحَبَّ بالمِنْسَف: نفضه، ذرّاه، فرّقه. ٣ـ تِ الرّيحُ التّرابَ أو الحَصَى: قلعته، فرّقته.
١ـ البناءَ: خانه را زیر و رو کرد. خراب کرد. ٢ـ الحَبَّ بالمنسفِ: دانه را غربال کرد. ٣ـ تِ الريحُ الترابَ أو الحصي: باد خاک را پراکنده کرد. از جا کند.

❀ **نَسَقَ**: يَنْسُقُ. نَسقاً. ١ـ الدُّرَّ أو نحوه: نظمه مستوياً. ٢ـ الكلامَ: عطف بعضه على بعض.
١ـ الدُّرَّ أو نحوَهُ: مروارید را منظم کرد. ٢ـ الكلامَ: کلام را به یکدیگر معطوف کرد.

❀ **نَسَّقَ**: تَنسيقاً. الشيءَ: نظّمه «نسّق الاعمال في المؤتمر».
الشيءَ: آنچیز را منظم و مرتب نمود. «نَسَّقَ الاعمالَ في المؤتمر» کارها را در کنگره منظم کرد.

❀ **النَّسَق**: ١ـ ما كان على طريقة نظام واحد من كلّ شيء: «جاءت الخيلُ نَسَقاً، غُرِسَت الاشجار نَسَقاً». ٢ـ الخرز المنظَّم.
١ـ هر چیز منظم و مرتب «جاءت الخيلُ نَسَقاً، غُرِسَت الاشجارُ نَسَقاً» اسبها با نظم و ترتیب آمدند، درختها منظم و مرتب کاشته شدند. ٢ـ گردنبند منظم و مرتب.

❀ **نَسَكَ**: يَنْسُكُ. نَسكاً وَ نُسكاً وَ نِسكاً وَ نُسُوكاً وَ نَسَكَةً و مَنْسكاً و نُسُكاً. ١ـ تزهّد، تعبّد، تقشّف. ٢ـ للّهِ: تقرّب اليه بأفعال البرّ والطاعة و قدّم له ذبيحةً.
١ـ پارسایی پیشه کرد. پرهیزگار شد. صرفه‌جویی کرد. ٢ـ لِلّهِ: به خدا نزدیک شد با اعمال نیک و طاعت شبانه و در راه خدا قربانی تقدیم کرد.

* نَسَکَ: یَنْسُکُ. نَساکَةً. صار ناسکاً.
زاهد و پارسا شد.
* النُّسک: ۱ـ مص. نَسَکَ. ۲ـ العبادة. ۳ـ کلّ حقّ للّه.
۱ـ مص نَسَکَ. ۲ـ پرستش و عبادت خدا. ۳ـ همه حق خدا.
* نَسَلَ: یَنْسُلُ وَ یَنْسِلُ. نَسلاً. ۱ـ الولدَ أو به: ولده. ۲ـ کثر أولاده. ۳ـ الصُّوفُ أو الرِّیشُ: انتفش و سقط.
۱ـ الولدَ أوبهِ: او را بدنیا آورد. زایید. ۲ـ فرزندانش فزونی یافت. ۳ـ الصوفُ أو الریشُ: پشم یا مو و پر را ریخت.
* النَّسْل: ج أنسال. ۱ـ مص. نَسَل. ۲ـ الخَلْق. ۳ـ الولد و الذُّرِّیَّة: «هو من نَسْل فلان، هو من نسل صالح».
۱ـ مص نَسَلَ. ۲ـ آفریده‌ها. ۳ـ فرزند و ایل و تبار «هو من نسل فلان» هو من نسل صالح: او از نسل و تبار فلانی است، او از تبار نیک است.
* نَسَمَ: یَنْسِمُ. نَسماً و نَسیماً و نَسَماناً. ـتِ الرِّیحُ: تحرّکت، هبّت.
ـتِ الریحُ: باد وزید.
* النَّسمُ: ج أنسام. ۱ـ نَفَس الرُّوح. ۲ـ الرِّیح اللیِّنة.
۱ـ روح. نفس. ۲ـ باد آرام.
* النَّسَمَة: ج نَسَمات وَ نَسَم. ۱ـ ضِیق النَّفَس. ۲ـ الانسان. ۳ـ العبد ذکراً کان أو أنثی.
۱ـ دم. نفس. ۲ـ انسان. ۳ـ برده خواه مرد باشد خواه زن.
* النِّسناس: ج نَسانیس. ۱ـ قرد صغیر الجسم. ۲ـ دابّة وهمیّة یزعمون أنّها علی شکل الانسان.
۱ـ میمون کوچک. ۲ـ انسان خیالی. جانوری خیالی که هیکلی موحش دارد.
* نَسْنَسَ: نَسْنَسَةً. ضعف.
ناتوان شد.
* النُّسْوَة: النّساء.
زنان.
* النِّسوَة: النّساء.
زنان.
* نَسِیَ: یَنْسَی. نَسیاً وَ نِسیاناً وَ نِساوَةً وَ نَسْوَةً (ن س ي) الشیءَ: فقد ذکرَه أو صورتَه «نسي الدرسَ».
الشیءَ: آنچیز را فراموش کرد. «نسي‌الدرس» درس را فراموش کرد.
* النَّسِیُّ: ۱ـ الکثیر النّسیان. ۲ـ ما یُنْسَی.
۱ـ بسیار فراموش کار. ۲ـ آنچه که فراموش می‌شود.
* النِّسْيُ: ج أنساء. ۱ـ مص. نَسِيَ. ۲ـ ما یُنْسَی. ۳ـ ما سقط و تُرِکَ في منازل المرتحلین من رديء الامتعة و رذالها.
۱ـ مص نَسِيَ. ۲ـ آنچه که فراموش می‌شود. ۳ـ آنچه که باقیمانده است در خانه‌های متروک از کالای بدرد نخور.
* النِّسیان: ۱ـ مص. نسي. ۲ـ فقدان ذکرِ الشيء.
۱ـ مص نَسِيَ. ۲ـ فراموش‌کردن. فراموشی.
* النَّسیب: ج أنسِباء. وَ نُسَباء. ۱ـ مص. نَسَبَ. ۲ـ القریب: «هو نسیبي». ۳ـ ذو النَّسَب. ۴ـ المُناسِب. ۵ـ رقیق الشِّعر الغَزَلِيّ في النّساء.
۱ـ مص نَسَبَ. ۲ـ خویشاوند. ۳ـ دارای اصل و نسب و تبار بزرگ. ۴ـ مناسب. ۵ـ غزل عشقی که دربارهٔ اوصاف زنانها سروده می‌شود.
* النَّسیج: ج نُسُج. م نَسیجَة. ج نَسائج. ۱ـ المنسوج. ۲ـ «هو نسیجُ وحدِه»: أي لا مثیل له.
۱ـ بافته شده. ۲ـ هو نسیج وَحدِهِ: او همتا ندارد.
* النَّسیق: ما کان منظماً: « درٌّ نسیق».
آنچه که منظم و مرتب باشد. «دُرّ نسیق» مروارید منظم و مرتب.
* النَّسیم: ج نِسام. ۱ـ مص. نَسَم. ۲ـ الرِّیحُ اللیِّنَة. ۳ـ الرُّوح.
۱ـ مص نَسَم. ۲ـ باد ملایم و آرام. ۳ـ روح.
* نَشَّ: یَنِشُّ. نَشّاً وَ نَشیشاً. ۱ـ النهرُ أو غیرُه: ذهب ماؤه. ۲ـ اللحمُ: سُمِع له صوت علی المقلَی أو في القِدر.
۱ـ النهرُ او غَیرَهُ: آب رودخانه خشک شد. ۲ـ اللحمُ: جلز و ولز گوشت به هنگام سرخ کردن روی ماهیتابه به گوش رسید.
* نَشَّ: یَنُشُّ. نَشّاً. الجَمَلَ: ساقه سوقاً رفیقاً.
الجَمَلَ: شتر را آهسته راند.
* نَشَأَ: یَنْشَأُ. نَشأً و نُشُوءاً و نَشأةً و نَشاءً و نَشاءَةً. ۱ـ الشيءُ: حدث. تجدَّد. حیِي. ۲ـ الطفلُ: شبَّ و نما و قرب من الادراک. ۳ـ في بني فلان. ربا فیهم و ترعرع.
۱ـ الشيءُ: آنچیز رشد نمو کرد. ۲ـ الطفلُ: کودک بزرگ و به سن بلوغ و درک رسید. ۳ـ في‌بني‌فلان: در بین آنان رشد کرد. بزرگ شد. تربیت یافت.
* نَشَّأَ: تَنشِئَةً. تَنْشِیَةً. هُ: ربّاه «نشّأه تنشئة صالحة».
هُ: او را تربیت کرد. «نَشَّأَهُ تنشئة صالحة» او را بسیار نیک تربیت کرد.
* نَشَّیَ: تنشیةً (ن ش و). الثّوبَ: عالجه بالنَّشاء.
الثّوبَ: لباس را آهار داد.

* النَّشْأة: ج نَشَأ. ـ۱ مص. نشأ. ۲ـ النَّسل.
۱ـ مص نشأ. ۲ـ نسل. تبار.
* النَّشاء: مادّة تُستخرَج من الحنطة اذا أُنقِعت و صُفِّيت و جُفِّفت.
نشاسته.
* النَّشّاب: ج نَشّابة. ۱ـ الكثير النُّشوب. ۲ـ الرامي بالنُّشّاب. ۳ـ صانع النُّشّاب.
۱ـ بسيار چنگ زننده. ۲ـ تيرانداز. ۳ـ سازنده تير.
* النُّشّاب: السِّهام.
تيرها.
* النُّشّابة: واحِدة النُّشّاب، ج نَشاشِيب.
يكدانه تير. ج نشاشيب.
* النُّشارة: ما سقط من الخشب و نحوه عند النَّشر.
خاک اره.
* النَّشاز: ۱ـ المكان المرتفع. ۲ـ ما كان شاذّاً نابياً عن الاشياء المستوية: «نَغَمٌ نشاز».
۱ـ جاى بلند. ۲ـ برجسته. «نَغَمٌ نَشازٌ» آهنگ ناهمگون.
* النَّشّاش: ۱ـ فعّال للمبالغة. ۲ـ ورق يمتصّ الحبر يُتَّخَذ لتجفيف الكتابة.
كسى كه چارپايان را بسيار مى‌راند. صيغه مبالغه است.
۲ـ خشک كن مركب روى كاغذ.
* النَّشاط: ۱ـ مص. نشِط. ۲ـ الخِفّة و السُّرعة و الاخلاص في العمل أو غيره.
۱ـ مص نَشِطَ. ۲ـ زنده دلى. چابكى در كار و غيره.
* النَّشّاف: ورق يَمتصّ الحبر تُجفَّف به الكتابة.
خشک كن مركب روى كاغذ.
* النَّشّافة: خرقة يُنشَّف بها الماء.
پارچه‌اى با آن چيزى را خشک كنند.
* النَّشّال: ۱ـ الكثير النَّشل. ۲ـ اللِّصُّ الذي ينتزع باختلاس و سرعة ما يحمله النّاس من أموال و حلي و نحوها.
۱ـ بسيار رباينده. ۲ـ جيب زن بسيار چابک.
* النَّشاوِيّة: طعام يُتَّخَذ من النَّشاء و السكَّر.
خوراكى كه از نشاسته و شكر درست مى‌كنند «راحة الحلقوم».
* نَشِبَ: يَنشَبُ. نَشَباً و نُشوباً و نُشبةً. الشيءُ في الشيء: علق به «نشب العظمُ في الحَلق».
الشيءُ في‌الشيءِ: چيزى به ديگرى چسبيد. «نَشِبَ العَظمُ في الحلقِ» استخوان در گلو گير كرد.
* نَشَبَ: يَنشُبُ. نُشوباً. تِ الحربُ بين القوم: ثارت، اشتبكت.
تِ الحربُ بين القوم: جنگ بين آنان در گرفت.
* نَشَجَ: يَنشِجُ. نَشجاً و نَشيجاً. ۱ـ الباكي: غصَّ بالبكاء في حلقه من غير انتحاب. ۲ـ تِ القِدْرُ أو نحوها: غلت حتى سُمِع لها صوت.
۱ـ الباكي: بُغض گلويش را فُشرد. ۲ـ تِ القدرُ او نحوها: قابلمه جوشيد.
* نَشَدَ: يَنشُدُ و يَنشِدُ. نَشداً و نِشداناً و نِشدةً ۱ـ الضّالّةَ: طلبها و سأل عنها. ۲ـ ـهُ اللّهَ أو به: استحلفه، سأله وأقسم عليه باللّه.
۱ـ الضّالّة: گم كرده را درخواست كرد. ۲ـ ـهُ اللهَ أو بـه: او را قسم داد. او را به خدا قسم داد.
* نَشَرَ: يَنشُرُ. يَنشِرُ. نَشراً. ۱ـ الثوبَ: بسطه. ۲ـ الخبرَ: أذاعه. ۳ـ الشيءَ: فرّقه. ۴ـ الكتابَ: طبعه و وزّعه و باعه. ۵ـ الخشبَ: نحتَه.
۱ـ الثوبَ: لباس را پهن كرد. ۲ـ الخبَرَ: خبر را پخش كرد. ۳ـ الشيءَ: آنچيز را پراكنده كرد. ۴ـ الكتابَ: كتاب را چاپ كرد و پخش كرد و فروخت. ۵ـ الخشبَ: تخته را اره كرد. بُريد.
* نَشَرَ: يَنشُرُ. نَشراً و نُشوراً. اللّهُ الموتىٰ: أحياهم.
اللهُ الموتىٰ: خداوند مرده‌ها را زنده كرد.
* النَّشر: ۱ـ مص. نَشَر. ۲ـ الرائحة الطَّيِّبة: «هي طيِّبة النَّشر». ۳ـ «يوم النَّشر»: يوم القيامة.
۱ـ مص نَشَرَ. ۲ـ بوى خوش. «هى طيبة النشر» او خوشبوست. ۳ـ يوم النّشر: روز رستاخيز.
* النَّشرة: ج نَشَرات. ۱ـ المرّة من نَشَر. ۲ـ ورقة كُتِب فيها شيء و وُزِّعت. ۳ـ «نَشرة الاخبار»: ما يقرأه المذيع في الراديو أو التلفزيون من أخبار. ۴ـ «النَّشرة الجوِّيّة»: بيان أحوال الطقس و الحرارة. ۵ـ «نشرة الاسعار»: ورقة تُكتَب عليها أسعار السِّلَع و يُلزَم البائع بها.
۱ـ يكبار پخش كردن. ۲ـ اطلاعيه. ۳ـ نشرة الاخبار: آنچه را گوينده خبر در صدا و سيما بعنوان خبر قراءت مى‌كند. ۴ـ النشرة الجوية: بيان وضعيت خبرهاى آب هواشناسى از طريق صدا و سيما. ۵ـ نشرة الاسعار: ليست نرخ گذارى اجناس كه فروشنده ملزم به اجراى آن است.
* نَشَزَ: يَنشُزُ و يَنشِزُ. نُشوزاً. تِ المرأةُ بزوجها أو عليه أو منه: تمرّدت عليه و أبغضته.
تِ المرأةُ بزوجها أو عليه أو منهُ: زن از فرمان شوهر سرپيچى كرد.

* نَشَطَ: يَنْشِطُ. نَشطاً. ١ـ من المكان: خرجَ ٢ـ من بلد الى بلد: قطع، انتقل.
١ـ من المكان: از آنجا بيرون آمد. ٢ـ من بلد الى بلد: از شهرى به شهرى ديگرى نقل مكان كرد.
* نَشِطَ: يَنْشَطُ. نَشاطاً. في العمل: طابت نفسُهُ للعمل و خفَّ و أسرع.
في العَمَلِ: از آن كار خوشش آمد و بسرعت و اشتياق مشغول كار شد.
* نَشَّطَ: تَنشيطاً. هُ الى العمل أو فيه: جعله ذا نشاط.
هُ الى العَمَلِ أو فيهِ: او را براى كار سرحال آورد.
* نَشِفَ: يَنْشَفُ. نَشْفاً وَ نَشَفاً. ١ـ الثَّوبُ العَرَقَ أو الحوضُ الماءَ: شربه. ٢ـ الماءُ في الارض: ذهب. ٣ـ تِ البئرُ: انقطع ماؤُها. ۴ـ الثَّوبُ: جفَّ.
١ـ الثوبُ العرقَ أو حَوضُ الماءَ: لباس عرق را و حوض آب را خشک كرد. ٢ـ الماءُ في الارضِ: آب بزمين فرو رفت. ٣ـ تِ البئرُ: آب چاه خشک شد. ۴ـ الثوبُ: لباس خشک شد.
* نَشَّفَ: تنشيفاً. الماءَ: أخذه من أرضٍ أو غديرٍ بخرقة أو نحوها.
الماءَ: آب را خشک كرد.
* نَشِقَ: يَنْشَقُ. نَشْقاً وَ نَشَقاً. الرّائحة: شمَّها.
الرائحةَ: بوئيد.
* نَشَلَ: يَنْشُلُ وَ يَنْشِلُ. نَشلاً. ١ـ الشيءَ: نزعه و خطفه بسرعة «نشل له النَّشّال نقودَه». ٢ـ الخاتَمَ: اقتلعه، نزعه. ٣ـ اللحمَ: أخرجه من القِدْر بيده بلا مغرفة.
١ـ الشيءَ: چيزى را ربود. بسرعت برداشت. «نَشَلَ له النَّشّال نقودَه» دزد پولش را ربود. ٢ـ الخاتمَ: انگشتر را از انگشت درآورد. ٣ـ اللحمَ: گوشت را از قابلمه با دست بدون قاشق بيرون آورد.
* النَّشوان: السَّكْران في أوَّل سكره، ج نَشاوَى، م نَشْوَى.
مست. آغاز مستى. ج نَشاوى، م نَشوى.
* النَّشوَة: ١ـ مص. نَشِيَ. ٢ـ المرَّة من نَشِيَ. ٣ـ أوَّل السُّكْر.
١ـ مص نَشِيَ. ٢ـ يكبار بوئيدن. ٣ـ آغاز مستى.
* النُّشور: ١ـ مص. نَشَرَ يَنْشُرُ. ٢ـ «يوم النُّشُور»: يوم القيامة.
١ـ مص نَشَرَ. يَنْشُرُ. ٢ـ يوم النُّشور: روز رستاخيز.
* النَّشوق:
١ـ انفيه، داروى بينى كه به بينى مى‌ريزند. ٢ـ هر داروئى كه بوئيده شود.

* نَشِيَ: يَنْشَى. نَشواً وَ نَشْوَةً وَ نِشوَةً وَ نُشوَةً (ن ش و) سكر أوَّل السُّكْر.
مست شد و آغاز مستى او بود.
* النَّشيج: ١ـ مص. نَشَجَ. ٢ـ الصوت في الصدر. ج نُشُج.
١ـ مص نَشَجَ. ٢ـ هق هق گريستن.
* النَّشيد: ج أناشيد. ١ـ رفْع الصَّوت مع لحن. ٢ـ الصوت. ٣ـ ما يُغنَّى من الشِّعر الوطنيّ أو الحماسيّ.
١ـ آواز خواندن. ٢ـ صدا. ٣ـ سرود حماسى يا ملّى.
* النَّشيدة: ر. النَّشيد. ج نَشائد.
* النَّشيط: ذو النَّشاط. ج نِشاط و نَشاطَى.
سرحال و بانشاط. ج نِشاط وَ نَشاطَى.
* نَصَّ: يَنُصُّ. نَصّاً. ١ـ على الشيء: حدَّده. ٢ـ القولَ أو الفعلَ: رفعه و أسنده الى صاحبه.
١ـ على الشيءِ: چيزى را مشخص و معين نمود. ٢ـ القولَ او الفعلَ: گفتار را بيان كرد و به صاحب آن اسناد داد.
* النَّصُّ: ج نُصوص. ١ـ مص. نصَّ يَنُصُّ. ٢ـ الكلام المنصوص. ٣ـ من الكلام: متنه.
١ـ مص نَصَّ يَنُصُّ. ٢ـ سخنان مستند. ٣ـ من الكلام: مقدارى از سخنان. متن سخن.
* النَّصّاب: المحتال.
كسيكه مال را مى‌گيرد و پس نمى‌دهد. حيله گر. فريبكار.
* النِّصاب: ج نُصُب. ١ـ الاصل: «رجعت الامور الى نصابها». ٢ـ مقبض السِّكّين. ٣ـ «النِّصاب القانونيّ»: هو أن يكون عدد الحاضرين في اجتماع الجمعيّة العامّة لإحدى المؤسّسات، أو المجلس النيابيّ، أو غيرها، بنسبة معيَّنة الى عدد المنتسبين الاصليّ ليكون بالامكان عقد الاجتماع و اتّخاذ المقرَّرات القانونيّة.
١ـ اصل و پايه. «رجعت الامور الى نصابها» كارها به اصل خود بازگشت. ٢ـ دسته چاقو و كارد. ٣ـ النِّصابُ القانوني: نصاب قانونى كه نصف يا بيش از نصف است.
* نَصَبَ: يَنْصُبُ وَ يَنْصِبُ. نَصباً. ١ـ الشيءَ: وضعه و أثبته «نصب الرمحَ، نصب الحجرَ، نصب الخيمة». ٢ـ الشَّجَرة: غرسها في الارض. ٣ـ الشيءَ: رفعه، أقامه «نصب العلَمَ». ۴ـ الكلمةَ: تلفَّظ بها منصوبةً. ۵ـ الكلمةَ: ألحقها علامةَ النَّصب. ۶ـ هُ المرضُ أو نحوُه: أتعبه، آلمه.
١ـ الشيءَ: چيزى را نصب كرد. قرار داد. نشاند «نَصَبَ الخيمةَ، نَصَبَ الحجرَ» خيمه و چادر را برپا كرد، سنگ را نهاد. ٢ـ الشجرةَ: درخت را كاشت. ٣ـ الشيءَ: چيزى را برپا

داشت. «نَصَبَ العلمَ: پرچم را برپا داشت. ۴ـ الكلمةَ: كلمه را منصوب تلفظ كرد. ۶ـ هُ المرضُ أو نحوُه: ناخوشی او را از پای دار آورد، خسته كرد.

* **نَصِبَ**: يَنْصَبُ. نَصَباً. ۱ـ تعب، أعيا. ۲ـ في الامر: جدَّ و اجتهد.

۱ـ خسته شد. ۲ـ في الامر: در آن كار كوشيد.

* **نَصَّبَ**: تنصيباً. ۱ـ الشيءَ: وضعه، أثبته. ۲ـ هُ الحاكمُ: ولاّه منصباً.

۱ـ الشيءَ: چيزی را نصب كرد، نشاند. ۲ـ هُ الحاكمُ: فرمانروا مقامی را به او سپرد.

* **النَّصْب**: ۱ـ مص. نَصِبَ. ۲ـ التَّعَب، العَناء. ۳ـ العلَم المنصوب، ج أنصاب.

۱ـ مص نَصِبَ. ۲ـ خستگی. ۳ـ پرچم برافراشته شده، ج أنصاب.

* **النَّصْب**: ۱ـ مص. نَصَبَ. ۲ـ في النّحو: نوع من الاعراب أشهر علاماته الفتحة. ۳ـ ما يُغْرَس من صغار الاشجار.

۱ـ مص نَصَبَ. ۲ـ في النحو: در علم نحو نوعی از اعراب است كه مشهورترين علامت آن فتحه است. ۳ـ نشانيدن نهال روی زمين.

* **النُّصْب**: ج أنصاب. ۱ـ الشيء المنصوب. ۲ـ كلّ ما عُبِد من أصنام و تماثيل و نحوها دون اللّه. ۳ـ ما رُفع من حجارة أو نحوها تخليداً لذكرى الابطال و الشهداء و نحوهم: «النصب التذكاريّ». ۴ـ «وقف نصبَ عيني»: أي أمامها.

۱ـ چيزی كه نشانيده شده، برپا شده. ۲ـ هر آنچه كه عبادت شود از بتها مجسمه‌ها. ۳ـ هر آنچه كه بعنوان يادبود برپا شده است مانند يادبود سرباز گمنام و شهدا. ۴ـ وقف نصبَ عيني: در برابرم ايستاد.

* **النَّصْبة**: ۱ـ المرّة من نَصَب. ۲ـ واحدة «النَّصْب» لما يُغْرَس من صغار الشجر.

يكبار نصب كردن. ۲ـ يک نهال غرس شده.

* **نَصَتَ**: يَنْصِتُ. نَصتاً. له: سكت مستمعاً لحديثه.

له: ساكت شد در حاليكه به سخنان او گوش فرا می‌داد.

* **نَصَحَ**: يَنْصَحُ. نَصْحاً وَ نُصْحاً وَ نَصاحَةً وَ نِصاحَةً وَ نَصاحِيَةً. ۱ـ هُ أو له: أرشده، وعظه. ۲ـ هُ أو له: أخلص له الوُدَّ.

۱ـ هُ أوَلَهُ: او را رهنمايی كرد. او را پند و اندرز داد. ۲ـ هُ أوَلَهُ: نهايت دوستی را نسبت به او اعمال كرد.

* **النُّصْح**: ۱ـ مص. نَصَحَ. ۲ـ الوعظ، الارشاد.

۱ـ مص نَصَحَ. ۲ـ پند و اندرز، رهنمايی.

* **نَصَرَ**: يَنْصُرُ. نَصْراً وَ نُصْرَةً. ۱ـ هُ: أعانه على رفع الضُّرّ. ۲ـ هُ من عدوِّه أو عليه: أعانه عليه و نجّاه منه.

۱ـ هُ: او را به برطرف كردن ضرر و زيان كمک كرد. ۲ـ هُ من عَدوِّه أو عليهِ: او را بر عليه دشمنش كمک و ياری رسانيد.

* **نَصَّرَ**: تنصيراً. ۱ـ هُ: جعله نصرانيّاً. ۲ـ هُ: عمّده.

۱ـ هُ: او را مسيحی گرداند. ۲ـ هُ: او را غسل و تعميد داد.

* **النَّصْر**: ۱ـ مص. نَصَرَ. ۲ـ الفوز. ۳ـ النّاصِر. ۴ـ النّاصِرُون.

۱ـ مص نَصَرَ. ۲ـ پيروزی، رستگاری. ۳ـ كمک و ياوری. ۴ـ ياوران.

* **النَّصرانيّ**: ج نصارى. ۱ـ المسيحيّ. ۲ـ المنسوب الى مدينة «الناصرة».

۱ـ مسيحی. ۲ـ كسيكه به شهر ناصره منسوب است.

* **النَّصرانيّة**: ۱ـ م. النَّصرانيّ. ۲ـ دين النّصارى، المسيحيّة.

۱ـ م النَّصرانيّ. ۲ـ دين نصارى، مسيحيت.

* **النُّصْرَة**: ۱ـ مص. نَصَرَ. ۲ـ العون.

۱ـ مص نَصرَ. ۲ـ كمک و ياوری.

* **نَصَعَ**: يَنْصَعُ. نُصُوعاً وَ نَصاعةً. ۱ـ اللونُ: إشتدّ بياضه. ۲ـ الامرُ: وضح و بان و صفا «نصع الحقُّ».

۱ـ اللَّونُ: رنگ درخشان و برّاق شد. ۲ـ الأمرُ: آن مطلب بسيار آشكار و پديدار شد. «نَصَعَ الحقُّ» حق نمايان شد.

* **نَصَفَ**: يَنْصُفُ. نَصفاً وَ نَصافةً وَ نِصافةً. ۱ـ الشيءَ: أخذ نصفَه. ۲ـ القومَ: أخذ منهم النصفَ. ۳ـ الشيءَ بين الاثنين: قسمه بينهما نصفين.

۱ـ الشيءَ: نصف آن چيز را برداشت. ۲ـ القومَ: از آنها نصف چيزی را گرفت. ۳ـ الشيءَ بَين الأثنين: چيزی را ميان آندو نصف كرد.

* **نَصَفَ**: يَنْصُفُ وَ يَنْصِفُ. نصفاً وَ نُصُوفاً. ۱ـ الشيءَ: بلغ نصفه «نصف الكتابَ». ۲ـ الشيءُ: بلغ نصفه «نصف النهارُ».

۱ـ الشيءَ: آنچيز به نيمه رسيد. ۲ـ الشيءُ: آن چيز به نيمه رسيد «نصف النهارُ» روز به نيمه رسيد.

* **النَّصَف**: الانصاف، العَدْل: «مَنعَ الشّرّيرُ النَّصَفَ».

انصاف، عدالت. «مَنعَ الشّرّيرُ النَّصَفَ: عدالت را از شخص شرير و بد دريغ داشتند.

* **النِّصْف**: أحدُ جزءي الشيء المتساويين، ج أنصاف.

نيم، نصف، ج أنصاف.

* **نَصَلَ**: يَنْصُلُ وَ يَنْصَلُ. نَصْلاً وَ نُصولاً. الشيءُ من كذا:

خرج «نَصل المعولُ من مقبضه، نصل الفرسُ من الغبار».
الشيءُ من كذا: بيرون آمد. «نصَلَ المعولُ من مِقْبَضِهِ» دسته کلنگ از کلنگ بیرون آمد. جدا شد.
❁ **النَّصْل**: ج نِصال و أنصُل و نُصُول. ١ـ مص. نَصَل. ٢ـ حديدة السَّهم و الرُّمح و السَّيف و السكّين. ٣ـ السيف.
١ـ مص نَصَلَ. ٢ـ سرنیزه و تیر، تیغهٔ شمشیر و کارد. ٣ـ شمشیر.
❁ **النَّصلة**: النَّصل. شمشیر.
❁ **النصوح**: ١ ـ ذوالنُّصح «رجلٌ نصوح» «إمرأة نصوح» ٢ـ توبة نصوح: صادقه
١ـ نصیحتگر «رجلٌ نصوح، امرأةٌ نَصوح» مرد و زن نصیحتگر. مذکر مؤنث یکسانست. ٢ـ توبة نصوح: توبه درست.
❁ **النَّصيبُ**: الحصّة من الشيء. ج أنصِبة و نُصُب و أنصِباء.
یک بخش از چیزی. یک سهم از چیزی. ج أنصبة وَ نُصُب وَ أنصِباء.
❁ **النَّصيح**: ج نُصَحاء. ١ـ ذو النُّصح. ٢ـ الخالص في ودِّه.
١ـ نصیحتگر. ٢ـ کسیکه در درستی نهایت دوستی را اعمال میکند، در دوستی خودش مخلص است.
❁ **النَّصيحة**: الوعظ و الارشاد و الدعوة الی ما فیه الصلاح و الخیر. ج نَصائح.
پند و اندرز و رهنمایی کردن. ج نَصائح.
❁ **النَّصير**: ج أنصار وَ نُصَراء. ١ـ الناصر. ٢ـ محارب متطوِّع لا ینتمي الی جیش نظاميّ. یقاتل من أجل مبدإ وطنيّ أو حزبيّ معتصماً بالجبال و الادغال و غیرها و منقضاً علی مواصلات العدوّ و جنوده.
١ـ کمک و یاور. ٢ـ جنگجوی بسیجی، داوطلب چریک مبارز وَ مسلح.
❁ **نَضا**: یَنْضُو. نَضْواً. (ن ض و). ١ـ السيفَ من غمده: سلّه، أخرجه، انتزعه. ٢ـ الثوبَ عنه: خلعه، نزعه. ٣ـ هُ من ثوبه: جرّده منه.
١ـ السيفَ من غِمدِه: شمشیر راز نیام برکشید. ٢ـ الثوبَ عنهُ: لباس را از تن او بدر آورد. ٣ـ هُ من ثَوبِهِ: او را لخت کرد.
❁ **نَضَىٰ**: یَنْضي. نَضياً. (ن ض ي) ١ـ السيفَ: سلّه، أخرجه، انتزعه. ٢ـ الثوبَ: نزعه، خلعه. ٣ـ الثوبَ: أبلاه.
١ـ السيفَ: شمشیر را از نیام برکشید. ٢ـ الثوبَ: لباس را از تن او درآورد. ٣ـ الثوبَ: لباس را کهنه کرد.

❁ **النُّضار**: ١ـ الذهب. ٢ـ الجوهر الخالص من الذهب الخام. ٣ـ الخالص من كلّ شيء.
١ـ طلا. ٢ـ گوهری که از طلای خالص باشد. ٣ـ هر چیز خالص و ناب.
❁ **النَّضارة**: ١ـ مص. نَضُر و نَضَر و نَضِرَ. ٢ـ في الشجر أو الوجه أو اللون: النُّعومة، الحُسْن، اللُّطف.
١ـ مص نَضُر وَ نَضَر وَ نَضِرَ. ٢ـ فيالشجرِ أو اللونِ او الوجهِ: نرمی و لطافت درخت و صورت و رنگ.
❁ **النِّضال**: ١ـ مص. ناضل. ٢ـ الدفاع.
١ـ مص ناضَلَ. ٢ـ دفاع و پایداری.
❁ **نَضَبَ**: یَنْضُبُ وَ یَنْضِبُ. نُضُوباً. ١ـ الماءُ: غار في الارض. ٢ـ العمرُ: نفد و انقضی.
١ـ الماءُ: آب در زمین فرورفت. ٢ـ العمرُ: عمر سپری شد و پایان یافت.
❁ **نَضِجَ**: یَنْضَجُ. نَضجاً وَ نَضَجاً وَ نُضجاً وَ نِضاجاً. الثَّمَرُ أو نحوُه: أدرک و طاب.
الثَّمرُ أو نحوه: میوه رسید.
❁ **النُّضج**: ١ـ في الثمر أو نحوه: إدراکه. ٢ـ في التفکیر: غایة ما بلغه التفکیر من ادراک و اکتمال.
١ـ فيالثَّمَرِ أو نحوه: رسیدن میوه. ٢ـ فيالتفکیر: بالاترین حد فکرکردن و اندیشیدن.
❁ **نَضَحَ**: یَنْضَحُ وَ یَنْضِحُ. نَضحاً. ١ـ الارضَ بالماء: رشّها، بلّها. ٢ـ علیه الماءَ: رشّه. ٣ـ الشجرُ: انشقّ لیخرج ورقُه.
١ـ الأرضَ بالماءِ: زمین را آبپاشی کرد. ٢ـ علیهِ الماءَ: آب را بر او پاشید. ٣ـ الشَّجَرُ: درخت شکافته شد تا که برگ سبز کند.
❁ **نَضَخَ**: یَنْضَخُ. نَضخاً و تَنضاخاً. ١ـ الاناءُ: رشح، سال منه الماء. ٢ـ الفرسُ: عرق. ٣ـ العَرَقُ: خرج. ۴ـ تِ العینُ: فارت بالدمع.
١ـ الاناءُ: ظرف پر شد. لبریز شد. ٢ـ الفرسُ: اسب عرق کرد. ٣ـ العَرَقُ: عرق بدن جاری شد. ۴ـ تِ العینُ: اشک چشم سرازیر شد.
❁ **نَضَدَ**: یَنْضِدُ. نَضْداً. المتاعَ أو نحوَه: ضمّ بعضه إلی بعض متّسِقاً أو مرکوماً. ٢ـ العاملُ أحرفَ الطِّباعة: جمع بعضَها الی بعض و ألّف منها کلمات.
١ ـ المتاعَ أو نحوه: کالاها را به یکدیگر ضمیمه کرد و مرتب نمود. ٢ ـ العامل احرف ابطاعة: کارگر چاپخانه حروفچینی کرد

* **نَضَّدَ**: تَنضيداً. ١ـ المتاعَ أو نحوَه: ضمّ بعضَه الى بعض متّسقاً أو مركوماً. ٢ـ العاملُ أحرفاً الطِّباعةَ: جمع بعضَها الى بعض و ألّف منها كلمات.
١ـ المتاعَ او نحوَه: كالاها را به يكديگر ضميمه كرد و مرتب كرد. ٢ـ العاملُ احرفَ الطباعة: كارگر چاپخانه حروف‌چينى كرد. به كار حروف چينى مشغول شد.

* **نَضَرَ**: يَنْضُرُ. نَضراً وَ نَضْرَةً وَ نَضَراً وَ نُضوراً وَ نَضارَةً. ر. نَضُر.

* **نَضُرَ**: يَنْضُر. نَضارَةً. الشجرُ أو الوجهُ أو اللونُ: نعُم، لطف.
الشجرُ او الوجهُ او اللونُ: درخت تر و تازه شد، صورت نرم و لطيف شد.

* **نَضِرَ**: يَنْضَرُ. نَضَراً. ر. نَضُر.

* **النَّضِر**: الجَميل، الناعم.
زيبا. لطيف.

* **النَّضْرَة**: ١ـ مص. نَضَر. ٢ـ الحُسْن. ٣ـ الرَّونَق. ٤ـ التَّنَعُّم. ٥ـ الرغد. ٦ـ الغِنى. ٧ـ السبيكة من الذهب.
١ـ مص نَضَر. ٢ـ حُسن زيباى. ٣ـ رونق. ٤ـ ناز و نعمت. ٥ـ رفاه. آسودگى. شادابى. ٦ـ بى‌نيازى. ٧ـ طلاى قالب ريزى شده. «٢٤» عيار.

* **النِّضْوُ**: ج أنضاء. ١ـ الضعيف المهزول من الحيوان. ٢ـ الثوب البالي.
١ـ حيوان لاغر و ناتوان. ٢ـ لباس كهنه و فرسوده.

* **النَّضير**: الجميل: «فتىً نضير».
زيبا. باطراوت. «فتى نضير» جوانى با طراوت.

* **نَطَّ**: يَنِطُّ. نَطّاً وَ نَطيطاً. ١ـ فرّ. ٢ـ وثب.
١ـ فرار كرد. گريخت. ٢ـ جهيد. پريد.

* **النِّطاسيّ**: ١ـ العالِم. ٢ـ الطبيب الحاذق العالِم.
١ـ دانشمند. ٢ـ پزشک وارد. دانا. باهوش. زيرک.

* **النَّطّاط**: ١ـ الكثير الذهاب في الارض. ٢ـ الوثّاب. القفّاز.
١ـ كسى كه بسيار مسافرت مى‌كند. ٢ـ كسى كه بسيار مى‌پرد. مى‌خيزد.

* **النِّطاق**: ج نُطُق. ١ـ قطعة من ثوب أو جلد أو نحوها يُشَدُّ بها الوسط. ٢ـ قطعة من ثوب مشقوقة تلبسها المرأة و تشدّ وسطها بها فترسل الاعلى على الاسفل و ينجرّ الاسفل على الارض. ٣ـ «شيءٌ واسع النطاق»: أي واسع مترامي الاطراف.
١ـ كمربند. ٢ـ پارچه‌اى است كه زنها به كمر بسته كه يک طرف آن روى زمين كشيده مى‌شود. ٣ـ شيءٌ واسع النِّطاق: چيزى كه بسيار وسيع. چارچوب آن بسيار وسيع است.

* **نَطَحَ**: يَنْطَحُ وَ يَنْطِحُ. نَطْحاً. ـ الثورُ أو التيسُ أو نحوُهما: ضربه بقرنه.
الثورُ او التّيسُ او نحو هما: گاو يا بزكوهى او را شاخ زد.

* **نَطَرَ**: يَنْطُرُ. نَطْراً وَ نِطارَةً. الزرعَ أو الكَرْمَ أو نحوَهما: حفظه و حرسه و سهر عليه.
الزرعَ او الكرمَ أو نحو هما: از محصولات زراعى حفاظت و نگهدارى كرد.

* **النِّطَع**: بساط من جلد يُفرَش تحت المحكوم عليه بقطع الرأس أو بالعذاب. ج أنطاع و نُطُوع.
پوستى كه زير پاى محكوم به شلاق يا محكوم به مرگ مى‌اندازند. ج أنطاع و نُطُوع.

* **النَّطْع**: ١ـ مص. نَطَع. ٢ـ ر. النِّطَع.
١ـ مص نَطَع. ٢ـ ر. النِّطَع.

* **النَّطَع**: ر. النِّطَع.

* **النُّطْفَة**: القليل من الماء يبقى في الاناء. ج نِطاف.
اندک آبى كه در ظرف باقى مى‌ماند. ج نِطاف.

* **نَطَقَ**: يَنْطِقُ. نَطْقاً وَ نُطْقاً وَ مَنطِقاً وَ نُطُوقاً. تكلّم بصوت و حروف تؤدّي المعاني.
سخن گفت. حرف زد.

* **نَطَّقَ**: تَنطيقاً. ١ـ هُ: جعله ينطق. ٢ـ هُ: ألبسه المِنْطَقَة (ر. المِنْطَقَة). ٣ـ شدّ وسطه «بالنِّطاق»، و هو قطعة من ثوب أو جلد أو نحوها يُشَدُّ بها الوسط.
١ـ هُ: او را وادار به حرف زدن كرد. ٢ـ هُ: كمربند به كمر او بست. ٣ـ شال به كمرش بست.

* **النُّطق**: ١ـ مص. نَطَق. ٢ـ اللَّفظ. ٣ـ الفهم و إدراک الكُلِّيّات و الحقائق المجرّدة.
١ـ مص نَطَق. ٢ـ سخن. ٣ـ فهميدن و ادراک مسائل.

* **النَّظّارَة**: ١ـ القوم الذين ينظرون الى الشيء: النَّظّارة في دار السينما، في الملعب الرياضيّ، في الحلبة». ٢ـ القوم الذين يقعدون في مرتفع من الارض ينظرون منه القتال. ٣ـ آلة للنَّظر في طرفيها زجاجتان تمكّن من رؤية الاجسام البعيدة.
١ـ كسانيكه مشغول نگاه كردن به چيزى هستند. «النظّارة فى دار السينما» بينندگان فيلم سينمايى. «النّظّارة في الملعب» بينندگان يک مسابقه ورزش. ٢ـ كسانيكه در يک محل بلند مى‌نشينند و شاهد جنگ و درگيرى هستند. ٣ـ عينک طبى.

* النِّظارة: في السّياسة أو الادارة: عمل النّاظر و مقامه «نظارة الخارجيّة، نظارة الشُّرطة».
في السياسة او الادارة: ناظر مسائل سياسي و اداري.
* النَّظافة: ١ـ مص. نظُف. ٢ـ النّقاوة مِن الوسَخ والدّنَس.
١ـ مص نَظُفَ. ٢ـ پاكيزگي.
* النِّظام: ج نُظُم وَ أنظِمَة. ١ـ مص. نَظَم. ٢ـ الخيط أو نحوه يُجمَع فيه اللؤلؤ أو غيره. ٣ـ قوام كُلّ أمر. ۴ـ الخضوع للقوانين و الحفاظُ عليها. «حافظ على النظام».
١ـ مص نَظَم. ٢ـ نخ تسبيح و گلوبند. ٣ـ قوام كار يا مطلب. ۴ـ گردن نهادن به قانون و حفظ نگهداري آن. «حافِظ على النظام» قوانين و نظم را مراعات كن.
* النِّظاميّ: ١ـ الخاضع لنِظام أو قاعدة. ٢ـ «الجيش النِّظاميّ»: هوالجيش الرسميّ المنظَّم.
١ـ كسيكه وابسته و گردن نهاده است به يک نوع مقررات و قوانين. ٢ـ الجيش النِّظاميّ: ارتش.
* نَظَرَ: يَنظُرُ. نَظَراً و نَظْراً و مَنظَراً و مَنظَرَةً وَ تَنظاراً و نَظَراناً. هُ: أو إليه: أبصره و تأمّله بعينه.
هُ او اليه: او را ديد و با دقّت نگريست.
* نَظَرَ: يَنظُرُ. نَظَراً. ١ـ في الامر: تدبَّره و فكَّر به. ٢ـ القاضي بين النّاس: حكم و فصل بينهم. ٣ـ الشيءَ:انتظره.
١ـ في الامر: در آن كار فكر كرد و انديشيد. ٢ـ القاضي بين الناس: قاضي بين مردم داوري كرد. ٣ـ الشيءَ: منتظر آن چيز شد.
* النَّظَر: ١ـ مص. نَظَر. ٢ـ البَصَر. ٣ـ البصيرة. ۴ـ «نظراً إلى كذا، أو بالنظَر إليه و اعتباراً له.
١ـ مص نَظَر. ٢ـ ديدن. چشم. ٣ـ بصيرت. ۴ـ نظراً الى كذا او بالنظر الى كذا: با توجه به اين مطلب.
* النَّظْرَة: ١ـ المرّة من نَظَر. ٢ـ اللّمحَة بالعجَلة. ٣ـ الهيئة.
١ـ يكبار ديدن. ٢ـ يک نگرش كوتاه. ٣ـ كيفيت.
* النَّظَريّ: ١ـ المنسوب إلى النَّظَر. ٢ـ من العلوم: ما كان منها متعلّقاً بالنَّظَريّات و الافكار من غير أن يكون مقترناً بعمل و تطبيق و هو خلاف «العَمَليّ».
١ـ منسوب به نظر. ٢ـ من العلوم: دانشهاي نظري.
* النَّظَريّة: ج نظريّات. ١ـ رأي أو اجتهاد يُدْلي به أحد العلماء و يحاول إثباته بالبراهين: «نظريَّة النُّشوء و الارتقاء لداروِن، نظريَّة النِّسبيَّة لاينشتاين». ٢ـ في الهندسة: قضيَّة تحتاج الى برهان لاثبات صحّتها.
١ـ نظريه با ارائه دليل و برهان. «نَظَرِيّة داروين نظريه اينشتاين». ٢ـ در هندسه قضيه‌اي است كه براي اثبات آن نياز به دليل و برهان است.
* نَظُفَ: يَنظُفُ. نَظافةً. أو الشيءُ: كان نقيّاً من الوسَخ و الدَّنَس.
الشيءُ: آنچيز پاک و پاكيزه بود.
* نَظَّفَ: تَنظيفاً. هُ أو الشيءَ: نقّاه من الوسَخ و الدَّنَس «نظَّفَ وجهَه، نظّفَ بيته».
هُ او الشيءَ: آن چيز را پاک گردانيد. پاكيزه نمود. «نَظَّفَ بيتَهُ» خانه‌اش را تميز كرد.
* نَظَمَ: يَنظِمُ. نَظماً و نِظاماً. ١ـ اللؤلؤَ أو نحوَه: جمعه في سِلک. ٢ـ الشِّعْرَ: ألّفه كلاماً موزوناً مقفّىً. ٣ـ الشيءَ إلى الشيءِ: ضمّه و ألّفه. ۴ـ الامرَ: أقامه.
١ـ اللؤلؤ او نحوه: مرواريد منظم كرد. كنار هم چيد. ٢ـ الشِّعرَ: شعر سرود. ٣ـ الشيءَ الى الشيءِ: چيزي را به ديگري ضميمه كرد. ۴ـ الامرَ: آن مطلب را درست منظم كرد.
* نَظَّمَ: تنظيماً. ١ـ اللؤلؤَ أو الشِّعْرَ: نظمه. ٢ـ الامرَ: رتّبه وجعله خاضعاً لقانون أو قاعدة «نظَّم الاقتصاد، نظَّم الاحتفال».
١ـ اللؤلوءَ او الشِّعرَ: مرواريد را منظم كرد. شعر را سرود. ٢ـ الأمرَ: آن مطلب و كار را مرتب نمود و تابع قانون و قاعده گردانيد. «نَظَّم الاقتصاد. نَظَّم الاحتفال» اقتصاد را مرتب كرد. جشن را ترتيب داد.
* النَّظْم: ١ـ مص. نَظَم. ٢ـ الكلام الموزون المقفّى. ٣ـ المنظوم.
١ـ مص نَظَم. ٢ـ سخنان موزون و داراي قافيه. ٣ـ شعر.
* النَّظير: المُساوي، المِثْل. ج نُظَراء. م نَظيرَة ج نَظائِر.
برابر. مانند. ج نُظَراء. م نَظيرة. ج نظائر.
* النَّظيف: النَّقيّ من الوسَخ و الدَّنَس. ج نُظَفاء.
پاک و پاكيزه. ج نُظَفاء.
* النَّظيم: المنظوم من الشِّعر و غيره: «عقدٌ نَظيمٌ».
سخنان منظوم «عقد نظيم» گردنبند مرتب در نخ تسبيح.
* نَعى: يَنْعى. نَعياً وَ نَعِيّاً وَ نُعياناً. (ن ع ي) ١ـ هُ له أو إليه: أخبره بوفاته. ٢ـ عليه أعمالَه: عابها، شهرها «نعى عليه ذنوبَه».
١ـ هُ لَهُ أو اليهِ: خبر مرگ را به او داد. خبر مرگ را به او رساند. ٢ـ عليهِ اعمالَهُ: كارهاي او را تقبيح كرد. «نعى عليه ذنوبه» گناهان او را تقبيح كرد.
* النُّعاس: ١ـ مص. نَعَس. ٢ـ الفتور في الحواسّ و مقاربة النوم. ٣ـ أوّل النّوم.
١ـ مص نَعَس. ٢ـ احساس سستي كرد و خوابش برد. ٣ـ اول خواب.

❀ **النَّعّاق**: الكثير النَّعيق.
بسیار قارقار کننده. بسیار صدا کننده.
❀ **النَّعامة**: طائر يعيش في أسراب في المناطق الصحراويّة، قصير الجناحين لا يطير، سريع (تبلغ سرعته نحو ۴۰ كيلومتراً في الساعة)، جميل الرِّيش ثمينه، ج نَعام و نَعامات و نَعائم، مذكّر و مؤنّث.
شترمرغ، که پرواز نمی‌کند اما در یک ساعت ۴۰ کیلومتر می‌دَوَد. ج نَعام وَ نعامات وَ نعائم. مذکر مؤنث یکسانست.
❀ **نَعَبَ**: يَنْعَبُ وَ يَنْعِبُ. نَعْباً وَ نَعيباً وَ نُعاباً وَ تَنعاباً وَ نَعَباناً.
۱ـ الغرابُ: صوَّت، صاح. ۲ـ الغرابُ: أنذر بالفراق.
۱ـ الغُرابُ: کلاغ قارقار کرد. ۲ـ الغرابُ: کلاغ صدای قارقار کرد و اعلام جدایی فراق نمود.
❀ **نَعَتَ**: يَنْعَتُ. نَعْتاً. ۱ـ هُ: وصفه. ۲ـ الكلمةَ: أتبعها بنَعْت.
۱ـ هُ: او را ستود. او را وصف کرد. ۲ـ الکلمةَ: برای کلمه صفت آورد.
❀ **النَّعْت**: ۱ـ مص. نَعَت. ۲ـ الصِّفة، ج نُعُوت.
۱ـ مص نَعَتَ. ۲ـ صفت. ج نُعُوت.
❀ **النَّعجة**: الانثى من الضأن، ج نِعاج و نَعَجات.
گوسفند ماده. ج نِعاج وَ نَعَجات.
❀ **النَّعْرة**: ج نَعَرات. ۱ـ المرّة من نَعَر. ۲ـ «النعرة الطائفيّة أو الحزبيّة أو نحو ذلك»: النزعة التي ترمي أو تؤدّي الى الفتنة.
۱ـ یکبار نعره کشیدن. ۲ـ النَّعرَة الطائفية اَو الحزبية اَو نحو ذلک: گرایشات حزبی که منجر بـه بروز آشـوب فـتنه می‌گردد.
❀ **نَعَسَ**: يَنْعُسُ وَ يَنْعَسُ. نَعْساً وَ نَعَساً وَ نُعاساً. أخذه فتورٌ في حواسّه فقارب النومَ.
احساس سستی کرد و خوابش برد.
❀ **النَّعْسان**: ر. النّاعس، م نَعْسَى.
❀ **النَّعْش**: سرير الميت.
تابوت مرده. نعش میت.
❀ **نَعَقَ**: يَنْعَقُ وَ يَنْعِقُ. نعقاً وَ نَعيقاً وَ نُعاقاً وَ نَعَقاناً. الغرابُ: صاح.
الغرابُ: کلاغ قارقار کرد.
❀ **نَعَلَ**: يَنْعَلُ. نَعلاً. ۱ـ هُ: ألبسه نَعْلاً. ۲ـ الدابّةَ: ألبس حافرَها النَّعْل.
۱ـ هُ: کفش به پای او کرد. ۲ـ الدابة: به پای چارپا نعل کوبید.
❀ **النَّعْل**: ۱ـ مص. نَعَل. ۲ـ الحِذاء، ج نِعال و أنْعُل، مؤنّثة.
۱ـ مص. ۲ـ کفش. ج نِعال وَ أنْعُل. مؤنث است.

❀ **النَّعْلة**: النَّعل
کفش
❀ **نَعِمَ**: يَنْعُمُ وَ يَنْعَمُ. نَعمةً وَ نِعمةً وَ مَنعَماً. ۱ـ لان عيشُه و طاب. ۲ـ العيشُ: طاب، لان، اتَّسع.
۱ـ زندگانیش مرفه شد. ۲ـ العیشُ: زندگی مرفه شد.
❀ **نَعُمَ**: يَنْعُمُ. نُعُومةً. أو الشيءُ: طاب، لان ملمسُه.
الشيءُ: آنچیز نرم شد.
❀ **نَعِمَ**: يَنْعَمُ. نَعمةً وَ نِعمةً وَ منعماً وَ نَعَماً. ر. نَعَم.
❀ **نَعَّمَ**: تَنعيماً. ۱ـ هُ: جعل عيشَه ليّناً طيّباً. ۲ـ الشيءَ: جعله ناعماً.
۱ـ هُ: زندگانی او را مرفه نمود. ۲ـ الشيءَ: آنچیز را نرم کرد.
❀ **نِعْمَ**: فعل من أفعال المدح، جامد غير متصرف، نحو: «نِعْمَ الرجُلُ عصامٌ» و «نعم رجلاً زيدٌ». و يندر استعمال المثنّى و الجمع.
یکی از افعال مدح، که جامد است و غیر متصرف. «نِعْمَ الرجلُ عِصامٌ» و «نِعْمَ رَجُلاً زَيدٌ» عصام چـه نـیکو مـردی است. چـه نـیکو بـود آن مـرد زیـد مـی‌شد. در ایـن فـعل صیغه‌های مثنی و جمع بندرت استعمال می‌شود.
❀ **النَّعَم**: ج أنعام، جج أناعيم. ۱ـ مص. نعِم. ۲ـ الجِمال. ۳ـ البقر و الغنم.
۱ـ مص نَعَم. ۲ـ شتران. ۳ـ گاو و گوسفند.
❀ **نَعَمْ**: حرف جواب، نحو: «أسافر أخوک؟» جوابه»: «نَعَمْ».
۲ـ «سأفعلُ ذلک نُعْمَ عينٍ: أي إنْعاماً لعينک و إكراماً.
حرف جواب است «أسافرَ اخوکَ»؟ جواب نَعَمْ
۲ـ «سأفعل ذلک نُعْمَ عين: بخاطر تو آن کار را انجام خواهم داد.
❀ **النُّعْم**: الرَّغد، طيب العيش ج. أنْعُم. «يومٌ نُعم» ۲ ـ سأفعل ذلک إنعاماً لعينیک و إكراماً.
۱ـ رفاه. ج أنْعُم «یوم نُعم» روز مرفه و خـوش. ۲ـ سأفْـعَلُ ذلک نُعْمَ عينٍ: آن کار را بخاطر گـرامیداشـت شـما انـجام خواهم داد.
❀ **النُّعْمى**: ۱ـ المعروف، الاحسان. ۲ـ لِين العيش وسعته. ۳ـ «سأفعلُ ذلک نُعمى عينٍ»: أي إنْعاماً لعينک و إكراماً.
۱ـ احسان و نیکی. ۲ـ رفاه زندگی. ۳ـ سأفـعل ذلک نُـعمیٰ عین: برای گرامیداشت شما آن کار را انجام خواهم داد.
❀ **النِّعمة**: ج نِعَم وَ أنْعُم وَ نِعْمات وَ نِعِمات. ۱ـ مص. نعَم و نعِم. ۲ـ ما أُنعِم به من رزق أو مال أو نحوه. ۳ـ الاحسان. ۴ـ المسرّة. ۵ـ «هو واسع النِّعْمَة»: أي واسع المال.

۱ـ مص نَعَم وَ نَعِمَ. ۲ـ نعمت و رزق و روزی. ۳ـ احسان و نیکی. ۴ـ خوشحالی. ۵ـ هو واسع النِّعمَة: او پولدار است، ثروتمند است.

* **النَّعناع**: بقل طيّب الرّائحة يؤكَل.
نعناع که سبزی خوشبویی است. خوردنی است

* **النُّعومَة**: ۱ـ مص. نعُم. ۲ـ لِين الملمس. ۳ـ «منذ نعومة أظفاره»: أي منذ طفولته.
۱ـ مص نَعُم. ۲ـ نرم. ۳ـ منذ نُعومةِ أظفاره: از کودکی.

* **النَّعِيُّ**: ج نَعايا. ۱ـ مص. نَعَى. ۲ـ النـاعي. ۳ـ المَنعيّ. ۴ـ النَّعي.
۱ـ مص نَعى. ۲ـ کسیکه خبر مرگ می‌دهد. ۳ـ کسیکه خبر مرگش داده شده. ۴ـ خبر مرگ.

* **النَّعِيق**: ۱ـ مص. نَعَق. ۲ـ صوت الغراب.
۱ـ مص نَعَقَ. ۲ـ قارقار کلاغ.

* **النَّعيم**: ۱ـ رغد العيش و لينه و طِيبه. ۲ـ الدَّعة. ۳ـ «هو نعيم البال»: أي مرتاحه و هادئه.
۱ـ ناز و نعمت. ۲ـ آرامش. مال و دارایی. ۳ـ هو نعيم البال: او در رفاه آسودگی و آرامش خیال است.

* **النُّغبَة**: الجُرعَة. ج نُغَب.
یک جُرعه. ج نُغَب.

* **نَغِصَ**: يَنْغَصُ. نَغَصاً. عليه: كدُر عليه.
عليهِ: بر او تلخ و ناگوار آمد.

* **نَغَّصَ**: تَنغيصاً. ۱ـ عيشَه. أو عليه العيشَ: كدَّر عيشَه. ۲ـ هُ: كدَّر عيشَه.
۱ـ عَيشَهُ أو عليهِ العيشَ: زندگی او را تلخ و ناگوار نمود. ۲ـ هُ: زندگی او را تلخ کرد.

* **النُّغْصَة**: ما يَمنَع من إتمام المُراد. ج نُغَص.
آنچه که باعث بهم خوردن مقصود و هدف می‌شود. ج نُغَص.

* **نَغَمَ**: يَنْغُمُ وَ يَنْغَمُ وَ يَنغِمُ. نَغماً. نَغَماً: طرَّب في الغِناء.
نغمه‌سرایی کرد. آواز خواند.

* **نَغَّمَ**: تَنغيماً. طرَّب في الغِناء.
آواز خواند.

* **النَّغَم**: التَّطريب في الغناء. ج أنغام. جج أناغِيم: «أنغام الموسيقى».
نغمه سرایی کردن. ج أنغام. جج أناغيم. «انغام الموسیقی» نغمه‌های موسیقی.

* **النَّغْمَة**: ج نَغَمات. ۱ـ واحدة النَّغَم. ۲ـ حُسن الصوت في القراءة.
۱ـ یک نَغمَة. ۲ـ صدای خوش بهنگام خواندن.

* **النُّغْمَة**: ر. النَّغْمَة.

* **نَفَى**: يَنفِي. نَفياً (ن ف ي) ۱ـ الشيءَ: أنكره و لم يثبته «نَفَى علمه بالجريمة». ۲ـ الفعلَ: أدخل عليه إحدى أدوات النَّفْي. ۳ـ هُ أو الشيءَ عنه: أبعده عنه. نحّاه. ۴ـ هُ من بلده: اخرجه منه و سيَّره إلى بلد آخر محكوماً عليه أبداً أو مؤقّتاً. ۵ـ هُ: طرده.
۱ـ الشيءَ: چیزی را انکار کرد. چیزی را ردّ کرد. ۲ـ الفعلَ: یکی از عوامل نفی بر سر فعل وارد کرد. ۳ـ هُ او الشيءَ عَنهُ: او را از آن دور کرد. به کناری نهاد. ۴ـ هُ من بلدِهِ: او را تبعید کرد. ۵ـ او را بیرون کرد.

* **النَّفّاث**: ۱ـ السّاحر. ۲ـ «المحرِّك النّفّاث»: محرّك ينفث سيلاً قويّاً و سريعاً من لهب المحروقات فيدفع الطائرة أو الصاروخ أو غيرها في الجهة المعاكسة.
۱ـ جادوگر. ۲ـ المحرّک النّفّاث: موتور جت.

* **النَّفّاثة**: طائرة يحرّكها محرّك نفّاث.
هواپیمای جت.

* **النُّفاثة**: ما يرمي به المسلول من صدره.
اخلاط سینه.

* **النُّفّاخَة**: الفقاعة التي تعلو الماء، و هي كرة ممتلئة هواء. ج نُفّاخات.
حباب روی آب. ج نُفّاخات.

* **النَّفاذ**: ۱ـ مص. نَفَذَ. ۲ـ الخلوص من الشيء.
۱ـ مص نَفَذَ. ۲ـ ناب بودن چیزی. خلوص.

* **النِّفاس**: ۱ـ مص. نَفُس و نَفِس و نافَس. ۲ـ ولادة المرأة.
۱ـ مص نَفُس وَ نَفِس وَ نافَس. ۲ـ زائیدن.

* **النُّفاضَة**: ج نُفَض. ۱ـ ما وقع من الشيء إذا نُفِض. ۲ـ ما يُنفَض من بقيّة الزاد.
۱ـ آنچه که بر اثر تکان دادن چیزی می‌ریزد. ۲ـ آنچه که از تِتمهٔ توشه دور ریخته می‌شود.

* **النِّفاق**: ۱ـ مص. نافق. ۲ـ في الدِّين: ستْر الكفر بالقلب و إظهار الايمان باللسان. ۳ـ الكذب.
۱ـ مص نافَقَ. ۲ـ في‌الدين: پوشیده داشتن کفر و اظهار ایمان. ۳ـ دروغ.

* **النُّفاوة**: ر. النُّفاية.

* **النُّفاية**: ۱ـ ما أبعِد من الشيء و طُرِح لرداءته. ۲ـ من الشيء: بقيّته.
۱ـ آنچه که دور ریخته‌اند بجهت بدی آن. ۲ـ من الشيء: بقیهٔ آن چیز.

* نَفَثَ: يَنْفُثُ وَ يَنْفِثُ. نَفثاً وَ نَفَثاناً. ١ـ البصاقَ أو نحوَه من فمه: رمَى به. ٢ـ بصق. ٣ـتِ الحيَّةُ السُّمَّ: رمت به. ۴ـ المسلولُ: رمَى بالنُّفاثة. ۵ـ القلمُ: كتب. ۶ـ اللّهُ الشيءَ في القلب: ألقاه. ٧ـهُ: سحره.

١ـ البصاقَ من فَمِهِ: آب دهان پرت كرد. ٢ـ اخلاط سينه بيرون پرت كرد. ٣ـتِ الحيَّةُ السمَّ: مار نيش زد، زهر بيرون داد. ۴ـ المسلولُ: شخص مسلول آب دهان پرت كرد. ۵ـ القلمُ: قلم شروع به نوشتن كرد. ۶ـ اللهُ الشيءَ في القلبِ: خداوند آنچيز را در دل انداخت. ٧ـهُ: او را جادو كرد.

* النَّفْثَة: ج نَفَثات. ١ـ المرّة من نَفَثَ «ما احسنَ نفثاتَه: أي شعره».

١ـ يكبار پرت كردن. ٢ـ ما احسنَ نفثاته: چه شعر نيكويى است.

* نَفَحَ: يَنْفَحُ. نَفحاً وَ نَفحاناً وَ نُفُوحاً وَ نُفاحاً. ١ـ الطّيبُ: انتشرت رائحتُه. ٢ـ تِ الرّيحُ: نسمت و تحرّكت. ٣ـهُ بشيءٍ: أعطاه إيّاه. ۴ـهُ بالسيف: ضربه ضرباً خفيفاً.

١ـ الطّيبُ: بوى خوش پراكنده شد. ٢ـت الريحُ: باد وزيد. ٣ـهُ بشيءٍ: آنچيز را به او داد. ۴ـهُ بالسيفِ: او را آهسته با شمشير زد.

* النَّفْحَة: ج نَفَحات. ١ـ المرّة من نَفَحَ. ٢ـ العطيّة. ٣ـ دفعة من الرّيح. ۴ـ رائحة الطّيب.

١ـ يک وزش باد، يک بار پخش شدن. ٢ـ بخشش يكبار سود كردن. ۴ـ بوى خوش.

* نَفَخَ: يَنْفُخُ. نَفخاً. ١ـ بفمه: أخرج منه الرّيح. ٢ـ تِ الرّيحُ: هبّت بغتةً. ٣ـهُ الطعامُ: ملأه. ۴ـ النّارَ: هيّجها بريحه.

١ـ بفَمِهِ: فوت كرد. ٢ـ تِ الريحُ: ناگهان باد وزيد. ٣ـهُ الطعامُ: غذا شكم او را پُر كرد. ۴ـ النارَ: آتش را باد زد.

* النَّفْخَة: ١ـ المرّة من نَفَخَ. ٢ـ امتلاء البطن و انتفاخه من طعام أو غيره.

١ـ فوت كرد. ٢ـ نفخ شكم. باد كردن شكم از غذا و غيره.

* نَفِدَ: يَنْفَدُ. نَفَداً. وَ نَفاداً. الشيءُ: فني، ذهب «نَفِدَ ماؤهم، نفد زاد المسافر».

الشيءُ: آنچيز پايان يافت. «نَفِدَ ماؤهم، نَفِدَ زاد المسافِر» آب آنان تمام شد. توشهٔ راه مسافر تمام شد.

* نَفَذَ: يَنْفُذُ. نَفْذاً وَ نُفُوذاً وَ نَفاذاً. الشيءُ الشيءَ: خرقه و تجاوزه «نفذه السهمُ أو فيه أو منه».

الشيءُ الشيءَ: آنچيز در آن ديگرى نفوذ كرد «نفذهُ السهمَ أو فيه أو منهُ» تير به بدن او اصابت كرد و نفوذ كرد.

* نَفَذَ: يَنْفُذُ. نُفُوذاً وَ نَفاذاً. ١ـ الامرُ أو القولُ: مضى و جرى. ٢ـ المنزلُ إلى الطريق: اتّصل به. ٣ـ الطريقُ: سهل مسلكُه لكل أحد. ۴ـ إليه الكتابُ: بلغ إليه، وصل إليه. ۵ـ في الامر: أجراه.

١ـ الأمرُ، القولُ: مطلب بخوبى جريان يافت. ٢ـ المنزلُ الى الطريقِ: خانه سر جاده ساخته شد. ٣ـ الطريقُ: راه براى همه آسان شد. ۴ـ اليهِ الكتابُ: نامه‌اى به او رسيد. ۵ـ في الأمرِ: آن كار را انجام داد.

* نَفَّذَ: تَنفيذاً. ١ـ إليه الكتابَ: أرسله إليه. ٢ـ الامرَ: أجراه، قضاه «نفَّذ القاضي الحكمَ نَفَّذ الخطّةَ».

١ـ اليهِ الكتابَ: نامه برايش فرستاد. ٢ـ الامرَ: آن كار را انجام داد. «نَفَّذَ القاضي الحكمَ» قاضى حكم را به اجرا درآورد. «نَفَّذ الخطَّةَ» نقشه را اجرا كرد.

* نَفَرَ: يَنْفِرُ. نَفراً. ١ـ من كذا: كرهه، ترفّع عنه. ٢ـ عن كذا: أعرض عنه، مال عنه. ٣ـ القومُ: تفرّقوا.

١ـ من كذا: چيزى را دوست نداشت. از چيزى متنفر شد. ٢ـ عن كذا: از آن روى گردان شد. اعراض كرد. ٣ـ القومُ: آنان پراكنده شدند.

* نَفَرَ: يَنْفُرُ وَ يَنْفِرُ. نُفُوراً وَ نِفاراً وَ نفيراً. تِ الدابّةُ من كذا: خافت و تباعدت.

تِ الدابّةُ من كذا: حيوان ترسيد، رم كرد و دور شد.

* نَفَرَ: يَنْفِرُ. نُفُوراً وَ نِفاراً وَ نَفيراً. القومُ للامر: ذهبوا «نفروا للقتال».

القومُ للأمرِ: آنان براى آن كار رهسپار شدند «نفروا للقتال» براى جنگ رهسپار شدند.

* نَفَّرَ: تَنفيراً. هُ: جعله ينفر «نفَّره بشكله القبيح».

هُ: او را متنفر كرد. «نَفَّره بشكلِهِ القبيحِ» با شكل زشت خود او را متنفر كرد.

* النَّفَر: ج أنفار. ١ـ الناس كلّهم. ٢ـ الجماعة من الرّجال من ثلاثة الى عشرة: «خمسة نَفَر أو أنفار»، أي أشخاص.

١ـ همه مردم. ٢ـ گروه از مردمان كه عبارتند از ٣ تا ١٠ نفر.

* نَفُسَ: يَنْفُسُ. نَفاسةً وَ نِفاساً وَ نُفُوساً وَ نُفْساً. الشيءُ: كان نفيساً قيّماً.

الشيءُ: ارزشمند بود.

* نَفِسَ: يَنْفَسُ. نَفَساً وَ نَفاسةً وَ نِفاساً. ت المرأةُ: صارت نُفَساء.

تِ المرأةُ: زن بچه زاييد.

* نَفَّسَ: تَنفيساً. ١ـ عن الهمَّ: فرّجه عنه و لطّفه. ٢ـ عن: رفّه عنه.

۱ـ عنهُ الهَمّ: اندوهش را برطرف کرد. ۲ـ عنهُ: غم را از او دور کرد.

❁ **النَّفَس**: ج أنفاس. ۱ـ مص. نَفُس و نَفِس. ۲ـ ريح تدخل من الفَم و الانف عندَ التنفُّس. ۳ـ نسيم الهواء. ۴ـ الطويل من الكلام: «قصيدة طويلة النَّفَس». ۵ـ الجرعة: «كرع في الاناء نَفَسين». ۶ـ ما يدخَّن من التنبک بمرّة.

۱ـ مص نَفُس وَ نَفِس. ۲ـ هوایی که تَنَفُّس می‌شود. ۳ـ نسیم هوا. ۴ـ سخنان طولانی. «قصيدة طويلةُ النفس» قصیده بسیار طولانی، نفس گیر. ۵ـ الجرعة: یک جرعه. ۶ـ یک پک از سیگار یا غلیان.

❁ **النَّفْس**: ج أنْفُس و نُفوس. ۱ـ مص. نَفَس. ۲ـ الرّوح، و هي هنا مؤنَّثة: فاضت نفسه». ۳ـ شخص الانسان، و هي هنا مُذكَّرة: «زارني أربعة عَشَرَ نَفْساً». ۴ـ «نفس الشيء»: عينه. و يؤكَّد بها فيقال: «جاء هو نفسه». ۵ـ «جاد بنفسه، فاضت نفسه»: مات.

۱ـ مص نَفَس. ۲ـ روح، که مؤنث است. «فاضت نَفسُهُ» نفسش بالا آمد. جان به جان آفرین سپرد. ۳ـ شخص انسان در اینجا مذکر است. ۴ـ نفس الشيء: همان چیز. و گاهی برای تأکید آورده می‌شود. «جاء هو نَفسُه» او خودش آمد. ۵ـ جاد بِنَفسِهِ فداکاری نمود «فاضت نفسُهُ» مُرد.

❁ **النُّفَساء**: المرأة إذا وَلَدَت، ج نفاس و نُفَس و نُفْس و نُفَّس و نُفَّاس و نَوافِس و نُفَساوات، مث نُفَساوان.

زائو. ج نِفاس وَ نُفَسْ وَ نُفْس وَ نُفَّس وَ نُفَّاس وَ نَوافِس وَ نُفساوات. مث نُفَساوان.

❁ **نَفَشَ**: يَنْفُشُ. نَفشاً. القطنَ أو الصوفَ أو نحوَهما: شعَّثه و فرَّقه بالاصابع حتى ينتشر.

القُطنَ أو الصوفَ او نحو هما: پنبه و پشم را از هم باز کرد. حلاجی کرد.

❁ **نَفَضَ**: يَنْفُضُ. نَفضاً. ۱ـ الثوبَ أو غيرَه: حرَّكه ليزول عنه الغبار أو نحوه. ۲ـ الشجرَ: حرَّكه ليسقط ماعليه. ۳ـ الورقَ من الشجرِ: أسقطه. ۴ـ تْهُ الحُمَّى: جعلته يرتعد و يرتجف. ۵ـ «نَفَض يدَه من الامر»: تخلَّى عنه و رفض تحمُّل مسؤوليته.

۱ـ الثوبَ او غيرَه: تکان داد. ۲ـ الشجرَ: درخت را تکان داد که چیزهای بالای آن فرو افتد. ۳ـ الورقَ من الشجرِ: برگ درخت را ریخت. ۴ـ تهُ الحُمی: تب او را به لرزه آورد. ۵ـ نفض يده من الأمرِ: از آن کار سلب مسئولیت کرد.

❁ **النِّفْط**: ۱ـ زيت معدنيّ سريع الاحتراق توقد به النّار و يُتَّخَذ منه محروقات للمحركات. ۲ـ أعواد الثِّقاب، في رؤوسها مادّة كيماويّة تشتعل بالحكّ.

۱ـ نفت. ۲ـ چوب کبریت.

❁ **نَفَعَ**: يَنْفَعُ. نَفعاً. هُ بكذا: أفاده و أصابه بخير «مَن أطاعک فانفَعْهُ بطاعته».

بكذا: به او سود رسانید

❁ **النَّفع**: ۱ـ مص نفع ۲ـ الفائدة ضدّ الضرّ. ۳ـ الخير. و هو مايَتَوَصَّلُ به الانسان الى ما يطلبهُ

۱ـ مص نَفَع. ۲ـ بهره. سود. ۳ـ خیر.

❁ **النَّفعيّ**: مَن كان على مذهب النَّفعيَّة.

کسی که هدف او رسیدن به منفعت و سود باشد.

❁ **النَّفعيَّة**: مَذهب مَن يطلبون المنفعة مجرَّدة.

کسانیکه فقط بدنبال سود و بهره هستند.

❁ **نَفَقَ**: يَنْفُقُ. نَفاقاً. ۱ـ تِ البضاعةُ: راجت و رُغِب فيها. ۲ـ تِ السُّوقُ: راجت تجارتها.

۱ـ تِ البظاعةُ: کالا موردپسند واقع شد. ۲ـ تِ السوقُ: داد و ستد آن در بازار رایج شد.

❁ **نَفَّقَ**: تنفيقاً. السّلعةَ: روَّجها.

السلعةَ: کالا را رواج داد.

❁ **النَّفَق**: حفرة في الارض تخترق جبلاً أو صخرةً من جهة و تنفذ إلى جهة أخرى. ج أنْفاق: «نفق السكّة الحديديّة. نَفَق السيّارات».

تونل. ج أنفاق. «نفق السكة الحديدية، نفق السيارات» تونل برای عبور قطار و اتومبیل.

❁ **النَّفَقة**: ج نَفَقات وَ نِفاق وَ أنفاق. ۱ـ ما يُنْفَق من الدارهم و غيرها. ۲ـ الانفاق. ۳ـ الزاد. ۴ـ ما يُفرَض للمرأة المطلَّقة أو المهجورة على زوجها من مال لتقوم بأمور معيشتها.

۱ـ خرج کردن. خرجی. ۲ـ بخشیدن. ۳ـ رزق و روزی. ۴ـ نَفَقهٔ زَن.

❁ **النَّفَل**: ج نِفال وَ أنفال. ۱ـ الغنيمة. ۲ـ الهِبَة. ۳ـ الزيادة.

۱ـ غنیمت. ۲ـ بخشش. ۳ـ فزونی و زیادت.

❁ **النُّفوذ**: ۱ـ مص. نَفَذ. ۲ـ التأثير. السلطة: «هو ذو نفوذ سياسيّ، أو أدبيّ، أو شخصيّ». ۳ـ «مناطق النفوذ» في السياسة: بلاد يدَّعي بعض الدول القويَّة أنَّ لها فيها حقّاً، أو تحاول أن يكون لها فيها كلمة أو شأن.

۱ـ مص نَفَذَ. ۲ـ تأثیر. قدرت و سلطه. «هو ذو نفوذ سياسيّ، او شخصيّ» او دارای قدرت سیاسی. شخصی است. ۳ـ مناطق النفوذ في السياسة: مناطقی هستند که کشورهای نیرومند دارای نفوذ سیاسی می‌باشند.

* النَّفُور: ١ـ النافر من الدَّوابّ. ٢ـ الشَّديد النُّفور.
١ـ حيوان رم كرده. ٢ـ بسيار رمنده.
* النَّفْي: ١ـ مص. نَفَى. ٢ـ هو إخراج المحكوم عليه، أو المغضوب عليه، من بلده و تسييره الى بلد آخر. ٣ـ صيغة من صيَغ الكلام يُرادبها إنكار حدوث شيء، أو إبعاده و تنحيته، في الماضي و الحاضر و المستقبل، بأحد الاحرف النافيه، نحو: «لن ينجحَ الشِّرّير».
١ـ مص نَفَى. ٢ـ تبعيد محكوم از شهري به شهر ديگر. ٣ـ صيغه‌اي از كلام به معناي انكار پديد آمدن چيزي در زمان گذشته و يا حال و آينده، با يكي از حروف نفي «لَنْ يَنجحَ الشِّرّير» شخص شرور موفق نمي‌شود.
* النَّفير: ج أنفار. ١ـ مص. نَفَر. ٢ـ البُوق يُنفَخ فيه. ٣ـ «النَّفير العامّ»: قيام عامّة الناس لقتال العدوّ.
١ـ مص نَفَر. ٢ـ بوق. ٣ـ النَّفير العام: بسيج همگاني براي مقابله با دشمن.
* النَّفيس: من الاشياء: الرفيع الثمين القيّم.
من الاشياء: چيزهاي ارزشمند.
* نَقَّ: يَنِقُّ. نَقيقاً. تِ الضّفدعةُ أو غيرُها من الحيوان: صاتت.
تِ الضفدعةُ أو غيرها من الحيوان: قورباغه يا حيوان ديگر غرغر كرد.
* نَقّى: تنقيةً (ن ق و) ١ـ الشيءَ: نظّفَهُ. ٢ـ الشيءَ: اختاره.
١ـ الشيءَ: آنچيز را پاك كرد. تميز كرد. ٢ـ الشيءَ: آنچيز را برگزيد.
* النِّقا: كلّ عظْمٍ ذي مُخّ، ج أنْقاء.
هر استخواني كه داراي مغز استخوان باشد، ج أنقاء.
* النَّقّاب: ١ـ النّافِذ في الامور. ٢ـ الذي يُبالِغ في البحث عن الامور.
١ـ كسيكه در امور نفوذ مي‌كند. ٢ـ بسيار جستجوگر.
* النِّقاب: القناع الذي تجعله المرأة على أنفها فتستر به وجهها، ج نُقُب.
مقنعه يا روسري. ج نُقُب.
* النِّقابة: تجمُّع العمّال أو أصحاب المهن أو غيرهم في هيئات منظّمة للدفاع عن حقوقهم و مصالحهم المشتركة: «نقابة عمّال المطابع، نقابة الاطبّاء».
سنديكا. «نقابة عُمال المطابع، نقابة الاطباء» سنديكاي كارگران چاپ سنديكاي پزشكان.
* النَّقّاد: الذي ينقد الدراهم و غيرها.
سنجنده و بررسي كننده پول.

* النَّقّادة: ١ـ الكثير النَّقد. ٢ـ الخبير العالِم بالنَّقد: «أديبٌ نَقّادة».
١ـ پولدار. ٢ـ كارشناس و آگاه به امور نقد و بررسي: اديب نَقّادة» اديب جستجوگر و بررسي كننده مطالب ادبي.
* النَّقّار: ١ـ فعّال للمبالغة. ٢ـ الباحث عن الامور و الاخبار. ٣ـ مَن عمله نقر الحجارة و الخشب.
١ـ مُنبّت كار. كنده كار. ٢ـ كسيكه اخبار را بررسي مي‌كند. ٣ـ كنده كار، حكّاك.
* النَّقانِق: مقدّدات من لحم الخنزير أو غيره.
تكه‌هايي از گوشت خوك.
* النَّقاهة: حالة المريض بعد شفائه قبل استرجاعه قوّته كاملةً: «هو في طور النَّقاهة، دُور النَّقاهة».
دوران نقاهت مريض.
* النَّقاوَة: ١ـ مص. نَقِيَ. ٢ـ «نقاوة الشيء»: خياره، خلاصته.
١ـ مص نَقِيَ. ٢ـ نقاوة الشيء: پاكيزگي و خلوص و ناب بودن هر چيزي.
* النُّقاوَة: ر. النُّقاوَة.
* نَقَبَ: يَنْقُبُ. نَقباً. ١ـ الحائطَ خرقه. ٢ـ عن المسألة: بحث عنها.
١ـ الحائطَ: ديوار را سوراخ كرد. شكافت. ٢ـ عن المسألة: مسأله را پي‌جويي كرد.
* نَقّبَ: تَنقيباً. ١ـ عن الشيءِ: بحث عنه بحثاً دقيقاً «نقّب عن النِّفط». ٢ـ في الارض: سار فيها طلباً للمهرب.
١ـ عن الشيءِ: بدقت آنچيز را پي‌جويي كرد. بررسي كرد. «نَقّب عن النفط» به اكتشافات نفت پرداخت. ٢ـ في الارض: زمين را كند «نقب زد» تا اينكه فرار كند.
* نَقّحَ: تَنقيحاً. الكلامَ: أصلحه و هذّبه.
الكلامَ: سخن را اصلاح كرد.
* نَقَدَ: يَنقُدُ. نَقْداً و تَنقاداً. ١ـ الدراهمَ أو غيرَها: ميّزَ جيّدها من رديئها. ٢ـ الكلامَ: أظهر ما فيه من الحسن و القبيح. ٣ـ هُ كذا مالاً: اعطاه إيّاه. ٤ـ هُ أو له الثمنَ: أعطاه إيّاه نَقداً معجَّلاً. ٥ـ الطائرُ الحَبَّ: لقطه بمنقاره حبّةً حبّةً.
١ـ الدراهمَ او غيرها: پول را بررسي كرد و بعد آنرا كنار نهاد. ٢ـ الكلامَ: نيكي و بدي سخن را بيان كرد. ٣ـ هُ كذا مالاً: چنين مالي را به او داد. ٤ـ هُ او له الثمن: پول را به عجله و شتاب به او رساند. ٥ـ الطائرُ الحبَّ: پرنده دانه را يكي‌يكي با منقارش برداشت.

★ **النَّقد**: ج نُقُود. ١ـ مص. نَقَد. ٢ـ ما يُدفَع من الثَّمن معجَّلاً. ٣ـ الدرهم. ۴ـ «النقد الأدبي»: هو فنّ من فنون النثر يتناول الآثار الادبيّة بالتحليل، فيحدِّد عناصر المبنى و المعنى فيها. و يَكشِفُ عن العوامل المؤثِّرة فيها، و يدرس أصحابَها بأمزجتهم و شخصيّاتهم و ما الى ذلک.

١ـ مص نَـقَد. ٢ـ پـول پـرداخـت شـده. ٣ـ درهـم و ديـنار. ۴ـ النقد الادبي: نقد ادبی که مسایل ادبی را تجزیه و تحلیل می‌کند.

★ **نَقَرَ**: يَنْقُرُ. نَقراً. ١ـ الشيءَ: خرقه أو ثقبه بالمنقار. ٢ـ الطائرُ البيضةَ عن الفرخ: نقبها، خرقها. ٣ـ الطائرُ الحَبَّ: لقطه بمنقاره حَبَّةً حبّه. ۴ـ الحجرَ أو الخشبَ: حفره، خرقه. ۵ـ العودَ أو الدُّفَّ: ضربه لِيُصوِّت. ۶ـ قرع الابهام على الوسطى من الاصابع و صوَّت.

١ـ الشيءَ: چیزی را با منقار شکافت، سوراخ کرد. ٢ـ الطائرُ البيضةَ عن الفرخ: پرنده تخم را شکافت جهت بیرون آمدن جوجه. ٣ـ الطائرُ الحبَّ: پرنده بـا مـنقار دانـه را یکـی‌یکی بـرداشت. ۴ـ الحـجرَ او الخشبَ: روی سـنگ نـوشت. ۵ـ العودَ او الدّفَ: تار یادف را کوبید. ۶ـ بشکن زد.

★ **نَقَّرَ**: تنقيراً. ١ـ الطـائرُ الحَبَّ: لقـطه بـمنقاره حَبَّةً حَبَّة. ٢ـ الشيءَ أو عنه: بحث عنه.

١ـ الطائرُ الحبَّ: پرنده دانه را برداشت. ٢ـ الشـيءَ او عـنهُ: دنبال چیزی گشت.

★ **النَّقْر**: ١ـ مص. نَقَر. ٢ـ صوت يُسمَع من قرع الابهام على الوسطى من الاصابع.

١ـ مص نَقَر. ٢ـ صدای بشکن.

★ **النَّقَر**: الثَّقب.

سوراخ.

★ **النُّقْرَة**: ج نُقَر وَ نِقار. ١ـ الوهدة أو الحفرة المستديرة في الارض. ٢ـ الثقب في وسط الورک. ٣ـ ثقب العين، حفرتها.

١ـ سوراخ بر روی زمین. گودی زمین. ٢ـ چاله وسط ران. ٣ـ گودی چشم

★ **نَقَشَ**: يَنْقُشُ. نَقشاً. ١ـ الشيءَ: لوَّنه بلونين أو أكثر و زيَّنه. ٢ـ الشيءَ: حفره «نَقَش فَصَّ الخاتم».

١ـ الشيءَ: چیزی را با دو رنگ رنگ آمیزی کرد. ٢ـ الشيءَ: چیزی را کند، کنده کاری کرد. «نَقَشَ فَصَّ الخـاتم» نگـین انگشتری را کنده کاری کرد.

★ **نَقَّشَ**: تَنقيشاً. الشيءَ: لوَّنه بلونين أو أكثر.

الشيءَ: چیزی را با دو رنگ یا بیشتر رنگ آمیزی کرد.

★ **النَّقْش**: ج نُقُوش. ١ـ مص. نَقَش. ٢ـ ما نُقِش على الشيء من صور و ألوان.

١ـ مص نَقَش. ٢ـ تصویر نقاشی شده، رنگ‌آمیزی شده.

★ **نَقَصَ**: يَنْقُصُ. نَقصاً وَ نُقصاناً وَ نُقصاناً. ١ـ الشيءُ: ذهب منه شيء بعد تمامه «نقص ماءُ البركة، نقص القمرُ». ٢ـ الشيءَ: جعل ناقصاً. ٣ـ هُ حقَّهُ: جعل حقَّه ناقصاً.

١ـ الشيءُ: آنچیز کم شد. ناقص شد. «نقصَ ماء البركة» آب برکه کم شد. ٢ـ الشيءَ: آنچیز راکم کرد. ٣ـ هُ حَقَّهُ: حق او را کم کرد.

★ **النَّقْص**: ١ـ مص. نَقَص. ٢ـ القَدْر الذاهب من الشيء بعد تمامه: «طرأ عليه نقص في دينه أو عقله». ٣ـ الضَّعف: «نـقص العقل».

١ـ مص نَقَص. ٢ـ کمبود. «طرأ عليهِ نَقصٌ في دينهِ أو عقلهِ» از جهت دین و عقل کمبودی در او حاصل شد. ٣ـ ضعف و سستی، فتور. «نقص العقل» دیوانگی.

★ **النُّقصان**: ١ـ مص. نَقَص. ٢ـ القَدْر الذاهب من الشيء بعد تمامه: «مَن طلب المزيد وقع في النُّقصان».

١ـ مص نَقَص. ٢ـ کمبود. «من طلبَ المزيدَ وَقَعَ في النُّقصانِ» هـر که بدنبال زیاده‌طلبی باشد دچار کمبود می‌شود.

★ **نَقَضَ**: يَنْقُضُ. نَـقْضاً. ١ـ العهدَ: نكثه، نبذه، أفسده. ٢ـ الامرَ: أفسده بعد إحكامه و إبرامه. ٣ـ البناءَ: هدمه. ۴ـ الحبلَ: حلَّه.

١ـ العهدَ: پیمان را شکست. ٢ـ الأمرَ: آن مطلب را تباه کرد. ٣ـ البناءَ: خانه را ویران کرد. ۴ـ الحبلَ: طناب را باز کرد.

★ **النَّقْض**: ١ـ مص. نَقَض. ٢ـ «حق النقض «الفيتو» كـان لِنُوّاب الشعب في «روما» في الاعتراض عـلى قـرارات مجـلس الشيوخ. و اليوم: حقٌّ خُصَّ بـه مَندوبوا الدول الخـمس ذات المقعد الدائم في مجلس الأمن التابع لهيئة الامم المتحده في نقض القرارات و أبطالها.

١ـ مص نَقَض. ٢ـ حق النقض «الفيتو»: حـق وتـو کـه پـنج کشـور عضو دائم شـورای امنیت از آن برخوردارند.

★ **النِّقْض**: اسم البناء الذي نُقِض و هُدم، ج أنقاض و نُقُوض. خانه ویران شده. ج أنقاض و نُقُوض.

★ **النَّقْضَة**: ١ـ المرّة مـن نَـقَض. ٢ـ الخشـبة الضـخمة التي يُسقَف بهاالبيت.

یکبار نقض کردن. ٢ـ چوب بزرگی که بـرای سـقف خـانه بکار می‌برند.

★ **نَقَّطَ**: تَنقيطاً. ١ـ الحرفَ: جعل له نقطاً. ٢ـ ثوبَه بالحبر أو

نحوه: لطَّخه بنقط منه. ٣ـ العروسَين: أهدى إليهما هديّة عند الزواج.

١ـ الحرفَ: حرف را نقطه گذاری کرد. ٢ـ ثوبَهُ بالحِبْرِ او نحوه: لباس خود را با مرکب لکه دار نمود.

٣ـ العروسين: به هنگام ازدواج به عروس و داماد هديه داد.

● النُّقطَة: ج نُقَط وَ نِقاط. ١ـ اسم من النَّقط. ٢ـ علامة، هي قطرة من حبر أو نحوه، توضع فوق الحروف أو تحتها تمييزاً لها ممّا يشابهها، نحو: «ب، ت، ج، خ ...». ٣ـ علامة، هي قطرة من حبر أو نحوه، تُجعَل بين الجُمَل للفصل بينها. ٤ـ في الهندسة: شيء له وضع لكن لا طول له و لا عرض و لا عمق. ٥ـ من الدائرة: مركزها «هو من قومه كالنقطة من الدائرة». ٦ـ «النقاط الاربع»: هي الشرق و الغرب و الشمال و الجنوب. ٧ـ «داء النقطة»: مرض يحصل من قطرة دم تصيب القلب على قول البعض.

١ـ يک نقطه. ٢ـ نقطه روی حروف يا زير آن. «ج، خ» ٣ـ علامتی است بين جملات نهاده می‌شود جهت جدا كردن دو جمله از هم. ٤ـ في الهندسة: در هندسه چيزی است كه دارای طول و عَرض و عمق نيست. ٥ـ من الدائرة: مركز دايره. ٦ـ النقاط الاربع: شرق و غرب شمال و جنوب. ٧ـ داء النُقطة: مرضی است كه بر اثر لخته شدن يک قطره خون در قلب پديد آمد.

● نَقَعَ: يَنْقَعُ، نَقْعاً وَ نُقُوعاً. ١ـ الماءُ العطشَ: سكّنه، قطعه. ٢ـ الماءُ في الوادي: إجتَمَعَ فيه و طال بقاؤه.

١ـ الماءُ العَطَشَ: آب عطش را برطرف كرد. ٢ـ الماءُ في الوادي: آب در دره جمع شد و باقيماند.

● النَّقْع: ١ـ مص. نَقَع. ٢ـ الغبار، ج نِقاع و نُقُوع.

١ـ مص نَقَعَ. ٢ـ گرد و غبار، ج نِقاع وَ نُقُوع.

● نَقَفَ: يَنْقُفُ، نَقْفاً. هُ: ضربه أخفَّ الضَّرب.

هُ: او را بسيار آهسته زد.

● نَقَلَ: يَنْقُلُ، نَقْلاً. ١ـ الشيءَ: حوّله من مكان الى مكان. ٢ـ الكلامَ عن قائله: رواه عنه. ٣ـ الكتابَ أو نحوَه: نسخه. ٤ـ الكتابَ الى لغة كذا: ترجمه.

١ـ الشيءَ: چيزی را جابجا كرد. ٢ـ الكلامَ عن قائلِهِ: سخن را از گوينده روايت كرد. ٣ـ الكتابَ او نحوه: از كتاب نسخه‌برداری كرد. ٤ـ الكتابَ الى لغة كذا: كتاب را ترجمه كرد.

● نَقَّلَ: تَنقيلاً. ١ـ الشيءَ: أكثر نقله. ٢ـ ضيفَه: أطعمه النُّقْل.

١ـ الشيءَ: آنچيز را بسيار جابجا كرد. ٢ـ ضيفَهُ: به مهمان خود دسر تقديم كرد.

● النَّقْل: ج أنقال و نُقُول. ١ـ مص. نَقَل. ٢ـ الترجمة. ٣ـ ما يُؤكَل على الشراب من فاكهة أو فستق و ما الى ذلك.

١ـ مص نَقَل. ٢ـ ترجمه. ٣ـ دسر پس از غذا.

● النُّقْل: ما يُؤكَل على الشراب من فاكهة أو فستق و ما الى ذلك، ج نُقول و نُقُولات.

دسر. ج نُقول وَ نُقولات.

● نَقَم: يَنْقِمُ، نَقْماً وَ نِنقاماً وَ نُقُوماً. منه: عاقبه.

منهُ: او را مجازات كرد. از او انتقام گرفت.

● النَّقْمة: ر. النِّقمة.

● النِّقْمة: العقوبة، ج نِقَم.

مجازات. ج نِقَم.

● نَقْنَقَ: نَقْنَقَةً. الضفدعُ: صوَّت و رجَّع صوته.

الضفدعُ: قورباغه غرغر كرد.

● نَقَهَ: يَنْقَهُ، نُقُوهاً. ر نَقِهَ.

● نَقِهَ: يَنْقَهُ، نَقَهاً. من مرضه: شفي منه و لم يَزُل ضعفه كلّيّاً.

من مرضِهِ: بهبودی حاصل كرد لكن دوران نقاهت پس از مرض را می‌گذراند.

● النُّقُوط: ما يُهْدَى في الاعراس.

كادوی عروسی.

● النَّقُوع: شراب يُنقَع فيه الزَّبيب أو غيره ثم يصفَّى و يُشْرَب.

نوعی شربت است از خيساندن كشمش در آب سپس تصفيه می‌كنند و سر می‌كشند.

● نَقِيَ: يَنْقَىٰ، نَقاءً وَ نَقاوَةً وَ نُقاوَةً وَ نُقايةً. (ن ق و) الشيءُ: نظف و خلص.

الشيءُ: پاک شد، خالص و ناب شد.

● النَّقِيّ: النظيف الخالص، ج نِقاء و أنقِياء و نُقَواء.

پاک و تميز، خالص. ج نِقاء وَ أنقياء وَ نُقَواء.

● النَّقِيّ: مُخّ العظم، ج أنقاء.

مغز استخوان. ج أنقاء.

● النَّقيب: ١ـ المنقوب. ٢ـ وج نُقَباء: كبير القوم، و عريفهم و سيّدهم. ٣ـ الرئيس الاكبر. ٤ـ في الجيش: رتبة الرئيس أو «الكابتن». ٥ـ مَن يُعْنَى بشؤون النِّقابة. ٦ـ «نقيب الاشراف»: سيّد من آل بيت الرَّسول يتولّى رئاسة الاشراف المتحدِّرين من السُّلالة النبويَّة.

١ـ بررسی شده. ٢ـ ج نُقَباء: بزرگ خاندان و قوم. سرور قوم. ٣ـ رئيس بزرگ. ٤ـ في الجيش: رده‌ای است نظامی معادل سروان. ٥ـ كسيكه كارهای سنديكا را سرو سامان

می‌دهد. ۶ـ نقیب الاشراف: سیدی است از آل بیت رسول (ص) که ریاست سادات خاندان پیامبر را بعهده دارد.

* **النَّقِير**: ج أَنْقِرَة. ١ـ الحفرة الصغيرة في ظهر بزرة التَّمر. ٢ـ ما نُقِر من الحجر و الخشب و نحوهما.

١ـ سوراخ ریز پشت هسته خرما. ٢ـ سنگ و تخته تراشیده شده.

* **النَّقِيصة**: ج نقائص. ١ـ العيب. ٢ـ الخصلة الدنيئة. ٣ـ الوقيعة في النّاس، اغتيابهم، ذكرهم بالسُّوء.

١ـ عیب. کمبود. ٢ـ خصلت و خصوصیات بد. ٣ـ عیبجویی کردن از مردم.

* **النَّقِيض**: ١ـ المخالِف: «هو نقيضه». ٢ـ «نقيض كلّ شيء»: عكسه. ٣ـ «النَّقيضانِ»: الامران المتناقضان.

١ـ مخالف. ضد. ٢ـ نقیض کل شيء: ضد هر چیزی. ٣ـ النَّقيضان: دو امر مخالف یکدیگر. ضد یکدیگر. دو مطلب متناقض.

* **النَّقِيضة**: شِعر يُخالِف به الشّاعِر الشاعرَ و يُبطِل ما قاله. ج نَقائِض: «نقائض جرير و الفرزدق».

شعری است که شاعر بر ضد شاعر دیگر می‌سراید و گفته‌های او را مردود می‌داند. ج نقائض. «نقائض جریر و فرزدق» که در تاریخ ادب عربی معروف است.

* **النَّقِيع**: ج أَنْقِعَة. ١ـ شراب يُنقَع فيه الزبيب أو غيره ثم يُصفّى و يُشرَب. ٢ـ كلّ ما يُنقَع فيه التَّمر.

١ـ شربتی است که در آن کشمش را می‌خیسانند سپس تصفیه می‌کنند و سر می کشند. ٢ـ هر مایعی که خرما را در آن خیسانیده باشند.

* **النَّقِيق**: ١ـ مص. نَقّ. ٢ـ صوت الضفادع و بعض الحيوانات الاخرى.

١ـ مص نَقّ. ٢ـ صدای قورباغه و غیره.

* **النِّكاح**: ١ـ مص. نَكَح. ٢ـ الزَّواج.

١ـ مص نكحَ. ٢ـ ازدواج.

* **نَكَبَ**: يَنكُبُ. نَكباً وَ نَكَباً. هُ الدهرُ أو غيره: أصابه بنكبة.

هُ الدهرُ او غیرُهُ: روزگار او را دچار مشکلات نمود. روزگار او را گرفتار نمود.

* **النَّكْبة**: ج نَكَبات. ١ـ المرّة من نَكَب. ٢ـ المصيبة.

١ـ یکبار دچار مشکل شدن. ٢ـ مصیبت. گرفتاری.

* **نَكَتَ**: يَنكُتُ. نَكتاً. ١ـ في كلامه: أتى بنُكتة فيه. ٢ـ الارضَ بإصبعه أو بعصا أو غيرهما: ضربها به فأثّر فيها.

١ـ في کلامِهِ: درکلام خود نکته‌ها آورد. ٢ـ الارضَ با صبعِهِ او بعصا او بغیر هما: در حال فکر کردن با عصا یا انگشت بر زمین کوبید.

* **نَكَّتَ**: تنكيتاً. ١ـ في قوله: جاء بالنُّكت. ٢ـ عليه: عابه.

١ـ في قولِهِ: در سخنان خود نکته‌ها آورد. ٢ـ علیهِ: از او عیبجوئی کرد.

* **النُّكتة**: ج نُكَت وَ نِكات. ١ـ الكلام اللَّطيف الذي يؤثّر في النَّفس انشراحاً. ٢ـ النّقطة السوداء في الشيء الابيض و النقطة البيضاء في الشيء الاسود. ٣ـ المسألة الدقيقة التي يُتوصَّل إليها بدقّة نظر و إمعان فكر.

١ـ سخنان ظریف و لطیف و بامزه که باعث خوشحالی و سرور می‌شود. ٢ـ لکه سیاه بر پارچه سفید. لکه سفید بر پارچه سیاه. ٣ـ مسأله دقیق که با دقت نظر و فکر به حل آن می‌رسند.

* **نَكَثَ**: يَنكُثُ وَ يَنكِثُ. نَكثاً. ١ـ العهدَ أو البيعَ أو نحوَهما: نقضه، نبذه، أفسده بعد إحكامه. ٢ـ الحبلَ أو الثوبَ: حلّه.

١ـ العهدَ او البیعَ او نحوهما: پیمان را شکست، قرارداد فروش را به هم زد. ٢ـ الحبلَ أو الثوبَ: طناب را باز کرد. لباس را شکافت.

* **نَكَحَ**: يَنكَحُ وَ يَنكِحُ. نِكاحاً وَ نَكْحاً. ١ـ المرأةَ: تزوّجها. ٢ـ تِ المرأةُ: تزوَّجت.

١ـ المرأةَ: او را بزنی گرفت. با او ازدواج کرد. ٢ـ تِ المرأةُ: آن زن ازدواج کرد.

* **نَكِدَ**: يَنكَدُ. نَكَداً وَ نَكاداً. ١ـ العيشُ: اشتدَّ، صعُب. ٢ـ اشتدَّ عيشُه و صعُب.

١ـ العیشُ: زندگی سخت و دشوار شد. ٢ـ زندگی او دچار سختی و دشواری شد.

* **نَكَّدَ**: تنكيداً. ١ـ عيشَه: جعله شديداً صعباً. ٢ـ هُ: كدَّر عيشَه و جعله شديداً صعباً.

١ـ عیشَهُ: زندگی او را دشوار نمود. ٢ـ هُ: زندگی او را دچار سختی و دشواری نمود.

* **النَّكَد**: ١ـ مص. نَكِد. ٢ـ ر. النَّكِد. ٣ـ ما يحمل الشرّ.

١ـ مص نَکِدَ. ٢ـ ر. النَّكِدُ. ٣ـ آنچه که ناپسند شمرده شود.

* **النَّكِد**: «رجلٌ نَكِد»: بخيل قليل الخير. ج أنكاد، جج مَناكيد.

رَجلٌ نَكِدٌ: مرد خسیس. ج أنكاد. جج مَناكيد.

* **نَكِرَ**: يَنكَرُ. نَكَراً وَ نُكراً وَ نُكوراً وَ نَكيراً وَ نَكارةً.

١ـ الشيءَ: جهله. ٢ـ هُ: لم يعرفه.

١ـ الشيءَ: آنچیز را انکار کرد. ٢ـ هُ: او را نشناخت.

* **نَكُرَ**: يَنكُرُ. نَكارةً. ١ـ الامرُ: صعب و اشتدّ. ٢ـ الامرُ:

اشتبه، استغلق، استبهم.
۱ـ الأمرُ: آن مطلب سخت شد. ۲ـ الأمرُ: آن مطلب مشتبه شد. مبهم شد.

❁ **نَكَّرَ**: تنكيراً. ۱ـ الشيءَ: غيَّره أو جعله بحيث لا يُعرَف معناه. ۲ـ هُ أو الشيءَ: حَوَّلَهُ الى مجهول. ۳ـ الاسمَ: جعله نَكِرَةً.
۱ـ الشيءَ: آنچيز را تغيير داد طوری كه شناخته نشود. ۲ـ هُ او الشيءَ: آنچيز را به نامعلوم تغيير داد. ۳ـ الاسمَ: آن اسم را نكره نمود.

❁ **النُّكْرُ**: ج أنكار. ۱ـ مص. نَكِرَ. ۲ـ الدُّهاء والفطنة و الذكاء. ۳ـ الامر الشديد القبيح. ۴ـ المُنْكَر.
۱ـ مص نَكِرَ. ۲ـ زيركی، تيزهوشی. ۳ـ كار زشت و ناپسند. ۴ـ مُنكر.

❁ **النُّكْراءُ**: ۱ـ الدهاء، الفطنة، الذكاء. ۲ـ المُنْكَر. ۳ـ الامر الشديد القبيح. ۴ـ المُنْكَر.
۱ـ زيركی، تيزهوشی. ۲ـ منكر. ۳ـ مصيبت، گرفتاری. سختی. ۴ـ كار ناپسند

❁ **النُّكْرانُ**: الجحود، الانكار.
انكار كردن.

❁ **النُّكْرَة**: ج نُكْرات. ۱ـ إنكار الشيء. ۲ـ ما أو مَن لايُعرَف: «هو نكرة في القوم».
۱ـ انكار كردن. ۲ـ كسی يا چيزی كه نامعلوم و نامشخص است «هو نكرة في القوم» او در بين آنان ناشناخته است.

❁ **نَكَسَ**: يَنكُسُ. نكساً. ۱ـ الشيءَ: قلبه على رأسه. ۲ـ رأسَه: طأطأه من ذلّ.
۱ـ الشيءَ: چيزی را زيرورو كرد. ۲ـ رأسَهُ: سرش را پايين انداخت بخاطر خجالت كشيدن.

❁ **نَكَّسَ**: تنكيساً. الشيءَ: قلبه على رأسه «نكّست الدولةُ الاعلامَ حداداً».
الشيءَ: چيزی را زير و رو كرد. پايين آورد. «نَكَّستِ الدولةُ الاعلامَ: دولت پرچمها را نيمه افراشته كرد.

❁ **نُكِسَ**: ۱ـ المريضُ: عاوده المرض. ۲ـ ضعف و عجز. ۳ـ عن أمثاله: قصّر.
۱ـ المريضُ: بار ديگر مريض و ناخوش شد. ۲ـ ناتوان شد. ۳ـ عن امثاله: از همگنانش عقب ماند.

❁ **النُّكْسُ**: عَودة المرض بَعدَ الشّفاء.
برگشت بيماری پس از بهبودی.

❁ **نَكَشَ**: يَنكُشُ وَ يَنكِشُ. نكشاً. البئرَ: أخرج ما فيها من الطّين.
البئرَ: چاه را لايروبی كرد. تميز كرد. پاک كرد.

❁ **نَكَصَ**: يَنكُصُ وَ يَنكِصُ. نَكصاً وَ نُكُوصاً وَ مَنكَصاً. ۱ـ على عقبيه: رجع عمّا كان عليه. و يكون النّكوص عن الخير خصوصاً. ۲ـ عن الامر: كفَّ عنه و أحجم و امتنع.
۱ـ علی عَقبيهِ: به عقب بازگشت. به قهقرا بازگشت. و اين مسأله علی‌الخصوص بازگشت از خير و خوبی را گويند. ۲ـ عن الامرِ: از آن مطلب امتناع كرد. روی گردان شد.

❁ **نَكَلَ**: يَنكُلُ. نَكلَةً. به: صنع به صنيعاً يحذِّر غيره إذا رآه.
بِهِ: بلايی به سر او آورد كه ديگران از او پرهيز كنند.

❁ **نَكَّلَ**: تَنكيلاً. ۱ـ بِه: أصابه بمصيبة «نكّل الجنودُ بالاسرى». ۲ـ بِه: عاقبه و صنع به صنيعاً يحذِّر غيره إذا رآه.
۱ـ بِهِ: به او بدی رساند «نكّل الجنودُ بالاسرىٰ» سربازان اسرا را آزار رساندند. ۲ـ بِهِ: او را مجازات كرد طوری كه ديگران از او فرار كردند. و روی گردان شدند.

❁ **النَّكْهَةُ**: رائحة الفم.
بوی دهان.

❁ **النَّكيرُ**: ۱ـ مص. نَكِرَ. ۲ـ الانكار. ۳ـ «أمرٌ نكير»: شديد صعب.
۱ـ مص نَكِرَ. ۲ـ انكار. ۳ـ امرٌ نكير: كار سخت، دشوار.

❁ **نَمَّ**: يَنُمُّ وَ يَنِمُّ. نَمّاً. ۱ـ الحديثَ: و شى به وسعى به للإفساد و الفتنة. ۲ـ الحديثُ: ظهر. ۳ـ الشيءُ: انتشرت رائحته. ۴ـ بين الناس: حرَّش، أغرى، أفسد. ۵ـ الكلامَ: زيَّنه بالكذب.
۱ـ الحديثَ: سخن‌چينی كرد. ۲ـ الحديثُ: سخن آشكار شد. ۳ـ الشيءُ: آنچيز آشكار شد. ۴ـ بين الناس: بين مردم را به هم زد. ۵ـ الكلامَ: سخن را با دروغ آراست.

❁ **نَما**: يَنمُو. نُمُوّاً. (ن م و). ۱ـ الشيءُ: زاد و كثر «نما النباتُ، نما العددُ». ۲ـ إليه الحديثَ: أسنده إليه و رفعه.
۱ـ الشيءُ: آنچيز زياد شد. فزونی يافت. «نما النباتُ، نما العددُ» گياه رشد كرد. تعداد افزايش يافت. ۲ـ اليهِ الحديثَ: سخن را به او اسناد داد. به او نسبت داد.

❁ **نَمىٰ**: يَنْمِي. نَمياً و نُمِيّاً وَ نماءً و نَمِيَّةً. (ن م ي) ۱ـ الشيءُ: زاد و كثُر «نما المالُ». ۲ـ الحديثَ إليه: رفعه و نسبه. ۳ـ هُ إلى جدِّه: رفعه إليه، نسبه. ۴ـ هُ جدُّه أو نحوُه: رفع إليه نَسَبَه «نماه فَرْعٌ كريم».
۱ـ الشيءُ: فزونی يافت. «نما المالُ» مال و دارايی افزايش يافت. ۲ـ الحديثَ اليهِ: سخن را به او نسبت داد. ۳ـ هُ الی جَدِّه: او را به جدش نسبت داد. ۴ـ نماهُ جدُّه أو نحوه: او را فرزند جدش دانست.

ن و ی

* نَمَّیٰ: تَنمیةً. (ن م ي) ۱ـ الشيءَ: جعله نامياً. ۲ـ إليه الحديثَ: رفعه إليه و أسنده.
۱ـ الشيءَ: چیزی را زیاد کرد. ۲ـ إليهِ الحديثَ: سخن را به او نسبت داد.

* النَّمْء: القَمْل الصِّغار.
شپش کوچک.

* النَّمّام: الذي يتحدّث مع القوم فَيَنُمُّ و يُفسد.
سخن چین.

* النَّمِر: حيوان من أخبث السِّباع و أجرئها منقَّط الجلد نقطاً سوداء و بيضاء. ج أَنْمُر و نُمُور و نُمُورَة و نُمُر و أَنْمار و نُمْر و نِمار و نِمارَة.
پلنگ. ج أَنْمُر وَ نُمُور وَ نُمُورَة وَ نُمُر وَ أَنمار وَ نُمْر وَ نِمار وَ نِمارَة.

* النَّمْر: «النَّمِر» للحيوان.
پلنگ.

* النَّمْس: حيوان قصير اليدين و الرِّجلين، طويل الذَّنب، يَصيدُ الفأر و الحيّات. ج نُمُوس.
حیوانی است به اندازه گربه دارای دست و پای کوتاه، دم بلند، موش و مار شکار می‌کند. ج نُموس.

* النَّمَش: ۱ـ بقع صغار في الجلد تخالف لونَه. ۲ـ خطوط النُّقوش من نقش الثّوب و غيره. ۳ـ أثر الشيء في غيره.
۱ـ کک و مک روی پوست. نقطه خال خالی روی پوست.
۲ـ خطوط نقش شده روی پارچه از رنگ خودش یا رنگ دیگر. ۳ـ نشانه و اثر لکه روی چیزی.

* النَّمَط: ج أَنْماط وَ نِماط. ۱ـ الطريقة، المذهب: «نمطٌ في الكتابة، أو العمل». ۲ـ الصِّنف و النَّوع من الشيء.
۱ـ راه و روش. مسلک. مکتب. «نمط في الكتابة او في العمل» شیوه‌ای در نگارش یا درکار. ۲ـ صنف. گونه‌ای از چیزی.

* نَمَّقَ: تَنميقاً. ۱ـ الكتابَ: كتبه و حسَّنه. ۲ـ الجلدَ: نقشه و زيَّنه.
۱ـ الكتابَ: کتاب را تألیف کرد و به نیکویی نوشت.
۲ـ الجلدَ: پوست راآراست. روی‌پوست‌نقش و نگار کشید.

* نَمِلَ: يَنْمَلُ. نَمَلاً. تِ اليدُ: خدرت.
تِ اليَدُ: دست خواب رفت. سنگین شد.

* النَّمْل: نوع من الحشرات لطيف الجسم خفيف الوزن حريص على جمع الغذاء يعيش تحت الارض في قرىً يملأها ذخائر للشّتاء. لا يضاهيه بقوّة الشمّ غيره من الحيوان.
مورچه که دارای حس شامهٔ بسیار قوی است.

* النَّمْلة: واحدة «النَّمْل» للحشرة. ج نِمال. للذَّكَر و الانثى.
یکدانه مورچه. ج نمال. مذکر مؤنث یکسانست.

* نَمْنَمَ: نَمْنَمَةً. ۱ـ الشيءَ: زخرفه، زيَّنه. ۲ـ كتابَه: كتبه دقيقاً و قارب بين سطوره.
۱ـ الشیءَ: چیزی آراست. روی آن نقش و نگار کشید.
۲ـ کتابَهُ: بسیاربادقت نوشت‌سطرها رابه‌هم‌نزدیک نوشت.

* النَّموذَج: مِثال الشيء. ج نَمُوذَجات و نَماذِج: «صنع المهندس للبناء نموذجاً مصغّراً».
نمونه چیزی. ج نُموذَجات وَ نماذِج «صنعَ المهندس للبناء نُموذجاً مصغراً» مهندس ماکت کوچک از ساختمان درست کرد. این کلمه معرب «نمونه» فارسی است.

* النَّموذَجيّ: ما أمكن اتّخاذه نموذجاً أو مثالاً يُقتَدى به: «مدرسةٌ نموذجيّة، قريةٌ نموذجيّة».
نمونه‌ای. مثالی. «مدرسه نُموذَجِيَّة، قریه نُموذَجِيَّة» مدرسه نمونه. روستای نمونه.

* النَّمير: الزّاكي الطَّيِّب من الماء و من الحَسَب.
پاکیزه. گوارا. آب گوارا. حسب و نسب خالص و ناب.

* النَّميق: «ثوبٌ نَميق»: منقوش.
ثوبٌ نمیق: لباس پر نقش و نگار.

* النَّميمة: ج نَمائم. ۱ـ الوشاية، الافساد. ۲ـ الصوت الخفيّ، الهمس.
۱ـ سعایت کردن. سخن‌چینی کردن. ۲ـ پچ‌پچ کردن. در گوش دیگران حرف زدن.

* نَهىٰ: يَنْهىٰ. نَهياً. (ن ه ي) ۱ـ هُ عن كذا: منعه. ۲ـ اللّهُ عن كذا: حرّمه. ۳ـ إليه الخبرُ: بلغ.
۱ـ هُ عَن كذا: او را منع کرد. نهی کرد. ۲ـ اللّهُ عن کذا: خداوند آنچیز را بر او حرام کرد. ۳ـ اليهِ الخبرُ: خبر و خوبی به او رسید.

* النُّهىٰ: العقل.
عقل و خرد.

* النَّهّاب: الكثير النَّهب.
چپاولگر. یغماگر.

* النَّهار: من طلوع الفجر إلى غروب الشمس، أو من الصبح إلى المغرب. ج أَنْهُر و نُهُر.
روز که شروع می‌شود از سپیده دم تا غروب. ج أَنْهُر و نُهر.

* النِّهاية: ۱ـ غاية كلّ شيء و آخره. ۲ـ أقصى ما يمكن أن يبلغه الشيء.
پایان هر چیزی. ۲ـ غایت.

★ نَهَبَ: يَنْهُبُ وَ يَنْهَبُ، نَهباً. الغنيمةَ أو الاموالَ: أخذها قهراً.
الغنيمة او الاموالَ: غنيمت را چپاول کرد. به زور گرفت.
★ النَّهب: ١ـ مص. نَهَب. ٢ـ وج نِهاب و نُهُوب: الغنيمة: «رجع الجيش بالنِّهاب». ٣ـ كلّ ما انتُهِب.
١ـ مص نَهَبَ. ٢ـ ج نِهاب و نُهُوب: غنيمت. «رجع الجيش بالنهاب» ارتش با غنيمت بازگشت. ٣ـ هر آنچه که چپاول شده باشد.
★ النُّهْبَة: ج نُهَب. ١ـ النَّهب، السرقة. ٢ـ الشيء المنهوب.
١ـ دزدی، چپاول. ٢ـ چیز دزدیده شده، چپاول شده.
★ نَهَجَ: يَنْهَجُ، نَهجاً. ١ـ الطريقَ: سلكه. ٢ـ الامرَ: أوضحه، أظهره.
١ـ الطريقَ: آن راه را پیمود. ٢ـ الامرَ: آن مطلب را آشکار کرد، بیان نمود.
★ نَهَجَ: يَنْهَجُ، نَهجاً وَ نُهُوجاً. الطريقُ أو الامرُ: وضح.
الطريقُ او الأمرُ: آشکار شد.
★ النَّهج: ج نُهُج و نَهَجات وَ نُهُوج. ١ـ مص. نَهَج. ٢ـ الطريق الواضح.
١ـ مص نَهَج. ٢ـ راه واضح و آشکار.
★ نَهَدَ: يَنْهُدُ وَ يَنْهَدُ، نُهُوداً. ١ـ الثَّديُ: أشرف، ارتفع. ٢ـ تِ المرأةُ: أشرف ثديُها، ارتفع، كَعَب.
١ـ الثديُ: پستان برجسته شد. ٢ـ تِ المرأةُ: پستانهای زن برجسته شد.
★ النَّهْد: ج نُهُود. ١ـ الشيء المرتفع. ٢ـ الثَّدي
١ـ چیز برجسته. ٢ـ پستان.
★ نَهَرَ: يَنْهَرُ، نَهراً. ١ـ السائلَ: زجره، طرده، صاح به «فأمّا اليَتيمَ فَلا تَقْهَرْ، و أمّا السّائِلَ فَلا تَنْهَرْ». ٢ـ النهرَ: حفره و أجراه.
١ـ السائلَ: بر سر گدا فریاد زد. گدا را راند. «فامّا اليتيم فلا تقهر و امّا السائل فلا تنهر». ٢ـ النهرَ: نهر را حفر کردند. جوی آب نهر را حفر کرد.
★ النَّهر: ج أنْهُر وَ أنهار وَ نُهُر وَ نُهُور. ١ـ مص. نَهَر. ٢ـ الماء العذب الجاري. ٣ـ المجرى الذي يجري فيه النهر.
١ـ مص نَهَر. ٢ـ آب گوارا و جاری. ٣ـ محل جریان رود.
★ النُّهْزَة: الفرصة، ج نُهَز.
فرصت. ج نُهَز.
★ نَهَشَ: يَنْهَشُ وَ يَنْهِشُ، نَهشاً. ١ـ تْهُ الحَيّةُ أو العقربُ: لسعته. ٢ـ هُ الدهرُ: أوقعه في الحاجة. ٣ـ هُ الدهرُ: حمّله فوق طاقته، جهده.
١ـ تهُ الحيّةُ او العقربُ: مار یا کژدم او را نیش زد. ٢ـ هُ الدهرُ: روزگار او را نیازمند کرد. ٣ـ هُ الدهرُ: روزگار او را به کوشش واداشت.
★ نَهَضَ: يَنْهَضُ، نَهضاً وَ نُهُوضاً. ١ـ قام. ٢ـ عن مكانه: ارتفع عنه. ٣ـ إلى العدوّ: أسرع إليه يحاربه. ٤ـ للامر: قام، استعدّ.
١ـ برخاست. ٢ـ عَن مكانِهِ: از جا بلند شد. ٣ـ الىَ العَدُوّ: بسوی دشمن شتاب گرفت. ٤ـ للأمر: آماده و مهیای کار شد.
★ النَّهضَة: ج نِهاض و نَهَضات. ١ـ المَرة من نَهَض. ٢ـ الطّاقة، القوّة. ٣ـ الارتفاع بعد انحطاط، و التجدُّد و الانبعاث بعد تأخُّر و ركود: «النهضة العربيّة في القرن التاسع عشر».
١ـ يكبار برخاستن. ٢ـ قدرت و توان. ٣ـ پیشرفت پس از قهقرا و رستاخیز پس از رکود و خمودی. «النهضة العربية في القرن التاسع عشر» نهضت عربی در قرن نوزدهم.
★ نَهَقَ: يَنْهُقُ وَ يَنْهَقُ وَ يَنْهِقُ، نَهقاً وَ تَنهاقاً وَ نَهيقاً وَ نُهاقاً. الحمارُ: صوّت.
الحمارُ: الاغ عرعر کرد.
★ نَهَكَ: يَنْهَكُ، نَهكاً وَ نَهاكةً. ١ـ هُ: غلبه. ٢ـ تْهُ الحُمّى: أضنته و نقصت لحمه.
١ـ هُ: بر او چیره شد. ٢ـ تهُ الحُمىّ: تب او را بیحال و سست نمود و او را لاغر و بیحال کرد.
★ نَهِلَ: يَنْهَلُ، نَهَلاً وَ مَنْهَلاً. ١ـ شرب أوّل الشرب. ٢ـ شرب وروي
١ـ اول آب نوشید. ٢ـ آب نوشید و سیراب شد.
★ نَهَمَ: يَنْهِمُ، نَهماً. كثر أكلُه.
پرخوری کرد. خیلی خورد.
★ نَهِمَ: يَنْهَمُ، نَهَماً وَ نَهامةً. ١ـ في الاكل: شره و أفرط الشهوة فيه. ٢ـ في الشيء: زادت رغبته فيه.
١ـ في الأكل: پرخوری کرد. در خوردن زیادهروی کرد.
٢ـ في الشيء: بشدت به چیزی علاقه پیدا کرد.
★ النَّهَم: ١ـ مص. نَهِم. ٢ـ الشَّرَه في الاكل و إفراط الشَّهوة فيه.
١ـ مص نَهِمَ. پرخوری. زیادهروی در خوردن.
★ النَّهِم: ذوالنَّهَم.
پرخور و شکم پرست.
★ النَّهيق: ١ـ مص. نَهَق. ٢ـ صوت الحمار.
١ـ مص نَهَقَ. ٢ـ عرعر الاغ.
★ النَّوُّ: هبوب الرّيح و اضطراب البحر بشدّة.
وزش باد و متلاطم شدن دریا.

* نَوَیٰ: یَنْوِي. نَواةً وَ نِيَّةً. (ن و ي) الشيءَ: قصده، عزم عليه «نوى السفر».
الشيءَ: آهنگ و اراده چیزی کرد. «نوَى السفَر» قصد سفر کرد.
* نَوَیٰ: یَنْوِي. نِيَّةً وَ نَوىً (ن و ي) المسافرُ: بعُد.
المسافرُ: مسافر دور شد.
* النَّوْء: ج أنواء وَ نُـوآن وَ أنْـؤُؤ. ١ـ مص. ناء ينوء. ٢ـ المطر.
١ـ مص ناءَ يَنُوءُ. ٢ـ باران.
* النَّوىٰ: ١ـ مص. نَوَى. ٢ـ البُعد. ٣ـ جمع نواة للتمر. تذكّر و تؤنّث.
١ـ مص نَوَىٰ. ٢ـ دوری. ٣ـ ج نواة هسته خرما، مذکر مؤنث یکسانست.
* النَّواة: ١ـ مص. نَوَى. ٢ـ عجمة التَّمر و نحوه، أي حبّه أو بزره، ج نَوَى و نَوَيات، جمع أَنْواء و نِوِيّ و نُوِيّ.
١ـ مص نَوَىٰ. ٢ـ هسته خرما، ج نَوَىٰ وَ نَوَيات. جمع أنواء وَ نِوِيّ وَ نُوِيّ.
* النَّواجِذ: الاضراس، و هي أربعة.
دندانهای آسیابی که ۴ تاست.
* النَّوّار: الشديد النُّور.
بسیار نورانی.
* نَوّار:
ماه مه.
* النَّوّاسة: ١ـ فتيلة ذات مـادّة محترقة تُجعَل في قدَح و يُستَضاء بها ليلاً. ٢ـ سراج يوضع فيه زيت و يُغمَس في الزيت فتيلة يُستَضاء بها ليلاً.
١ـ فتیله چراغ موشی. ٢ـ چراغ موشی.
* النَّواصي: «نواصي النّاس»: أشرافهم، أقطابهم.
نواصِي النّاس: بزرگان قوم، اشراف قوم.
* النَّوال: ١ـ مص. نال يَنُولُ. ٢ـ العطاء. ٣ـ النّصيب.
١ـ مص نالَ يَنُولُ. ٢ـ بخشش. ٣ـ سهم، بهره، نصیب.
* النُّوب: جماعة من السُّودان يسكنون بلاد النُّوبَة.
گروهی از سیاهپوستان که در سرزمین نوب شمال آفریقا زندگی می‌کنند.
* النَّوْبَة: ج نُـوَب. ١ـ مـص. نـاب يـنوب. ٢ـ المُناوَبَة: «جاءت الحارسَ نوبتُه». ٣ـ الفرصة. ٤ـ اشتداد المرض فجأةً على عضو من أعضاء المريض أو على عدّة أعضاء: «نوبة قلبيّة، نوبة عصبيّة».
١ـ مص نابَ يَنُوبُ. ٢ـ نوبتی کار کردن. «جاءت الحارسَ نوبتُه» نوبت کار نگهبان فرا رسید. ٣ـ فرصت. ٤ـ در اصطلاح اطباء سکته قلبی یا سکته مغزی.
* النُّوبِيَة: جماعة من السُّودان يسكنون بلاد النُّوبَة.
سیاهپوستان شمال آفریقا در کشور نوبا.
* النُّوبِيّ: واحد النُّوب.
یک سیاهپوست اهل نوبا.
* النُّوتِيّ: الملاّح الذي يدير السفينة في البحر، ج نَواتِيّ.
ملوان یا ناخدای کشتی، ج نَواتي.
* النَّوْحة: ١ـ المرّة من ناح. ٢ـ بالبكاء على الميت يرافقه الصوت و الحزن.
١ـ یکبار نوحه سردادن، گریستن. ٢ـ گریه و زاری برای شخص مرده.
* نَوَّرَ: تَنويراً. ١ـ الشيءُ: أضاء. ٢ـ الصبحُ: ظهَر نورُهُ. ٣ـ المصباحَ: أضاءه. ٤ـ له: جعل له نوراً. ٥ـ الشجرُ: خرج نَوْرُه.
١ـ الشيءُ: روشن شد. ٢ـ الصبحُ: صبح روشن شد. ٣ـ المصباحَ: چراغ را روشن کرد. ٤ـ لهُ: برای او روشنایی درست کرد. ٥ـ الشجرُ: درخت غنچه کرد، گل کرد.
* النَّوَر: جماعة من النّاس دأبُهم التَّرحال من مكان إلى آخر، منتشرون في أصقاع مختلفة من العالَم.
طایفه کولیها.
* النَّوْر: ج أنوار. ١ـ مص. نار ينور. ٢ـ الزَّهر الابيض. ٣ـ الزَّهْر.
١ـ مص نارَ يَنُورُ. ٢ـ شکوفه سفید. ٣ـ شکوفه، گل.
* النُّور: ١ـ الضَّوْء، ج أَنْوار و نِيْران. ٢ـ تموّجات مغنطيسيّة تُعين على رؤية الاشياء، ج أَنْوار و نِيْران. ٣ـ «سبت النُّور»: السبت الذي قبل أحد الفصح عند النَّصارَى.
١ـ روشنایی، ج انوار وَ نیران. ٢ـ تموجات مغناطیسی که باعث دیدن اجسام می‌شود، ج انوار وَ نیران. ٣ـ سبت النُّور: روز شنبه که قبل از عید فصح قرار گرفته.
* النَّوْرَج: ١ـ سِكّة الحرّاث. ٢ـ ما تُداس به أكداس القمح من خَشَب كان أو حديد.
١ـ گاوآهن. ٢ـ خرمن کوب.
* النُّوريّ: واحد النَّوَر.
یکنفر کولی.
* نَوَّعَ: تَنويعاً. الشيءَ: جعله أنواعاً «نوّع المأكولات».
الشيءَ: چیزی را گوناگون و انواع و اقسام قرار داد. «نَوّع المأكولات».

* **النَّوْع**: الجنس، الصنف من كلّ شيء، ج أَنْواع.
جنس. صنف از هر چیزی. ج انواع.
* **نوفمبر**: شهر تشرين الثاني.
ماه تشرين دوم. نوامبر.
* **النَّوْل**: ج أنوال. ١ـ مص. نال ينول. ٢ـ خشبة الحائك التي يُنْسَج عليها و يُلَفُّ عليها الثّوب وقت النَّسج. ٣ـ جُعل السفينة أو أجرة الركوب فيها.
١ـ مص نال يَنُولُ. ٢ـ دستگاه بافندگی. ٣ـ کرایه سوار شدن بر کشتی.
* **نَوَّمَ**: تَنويماً. هُ: أرقده.
هُ: او را خواباند.
* **النَّوْم**: ١ـ مص. نام. ٢ـ حالة راحة للجسم و العقل تبطل عمل الحواسّ، الرُّقاد.
١ـ مص نامَ. ٢ـ خواب.
* **نَوَّنَ**: تنويناً. الكلمةَ: ألحق بها التّنوين.
الكلمةَ: آخر کلمه تنوین نهاد.
* **نَوَّهَ**: تَنويهاً. ١ـ بِه رفع ذكرَه و عظّمه. ٢ـ بِه: دعاه بصوت مرتفع. ٣ـ باسمه: عظّمه. ۴ـ بالحديث أو نحوه: أشاد به و أظهَره.
١ـ بِه: او را ستود. مدح کرد. ٢ـ هُ: او را با صدای بلند بانگ زد. ٣ـ باسمهِ: نام او را صدا زد. ۴ـ بالحديثِ: سخن را بیان کرد و آشکار نمود.
* **النِّيءُ**: اللحم الذي لم تمسّه النّار و لم ينضج.
گوشت خام نپخته.
* **النِّيابة**: عمل النّائب.
کار نماینده مجلس.
* **النِّيابيّ**: «المجلس النيابيّ»: المكان الذي يجتمع فيه نوّاب الشعب و يُطلَقُ على من يضمّهم المجلس من نوّاب: «اجتمع المجلس النيابيّ».
المجلس النيابي: مجلس شورا.
* **النِّياط**: ج أَنْوطة وَ نُوط. ١ـ مص. ناط ينوط. ٢ـ الفؤاد. ٣ـ عِرق غليظ متّصل بالقلب فإذا قطع مات صاحبه. ۴ـ معلَّق كلّ شيء.
١ـ مص ناطَ يَنُوطُ. ٢ـ قلب. ٣ـ سرخرگ قلب. ۴ـ آویز.
* **النِّيَّة**: ج نِيّات. ١ـ مص. نَوَى. ٢ـ القصْد. ٣ـ عزم القلب على أمر من الامور: «إنّما الاعمالُ بالنّيّات».
١ـ مص نَوَى. ٢ـ قصد. ٣ـ تصمیم بر انجام کاری «انّما الاعمال بالنيّات».
* **نَيَّحَ**: تَنييحاً. هُ: أراحه.
هُ: او را آسوده نمود.
* **النَّيِّر**: المُنير، المُضيء.
روشن. درخشان. تابان.
* **النِّير**: ١ـ الخشبة المعترضة في عنق الثّورَيْنِ المقرونين للحراثة، ج أَنْيار و نِيْران. ٢ـ «نير الاستبداد»: شدّته، ظلمه.
١ـ يُوغ. ج أنيار و نيران. ٢ـ نير الاستبداد: یوغ ظلم و جور.
* **النَّيْزَك**: جرم صغير في الفضاء يسقط أحياناً شهاباً نَيِّراً الى الارض، ج نَيازِك.
شهاب آسمانی. ج نَيازِك.
* **نيسان**: الشهر الربع من شهور السنة، أيّامه ٣٠.
ماه آوریل، که ٣٠ روز است.
* **نِيطَ**: ١ـ على الشيءُ: عُلِّق عليه. ٢ـ به الشيءُ: وُصل به.
١ـ عليه الشيءُ: چیزی بر آن آویخته شد. ٢ـ به الشيءُ: چیزی بدان وصل شد.
* **نَيَّفَ**: تَنييفاً. (ن و ف) الشيءُ على كذا: زاد
الشيءُ على كذا: افزایش یافت. فزونی یافت.
* **النَّيِّف**: ١ـ الزيادة: «عشرة طلّاب و نيّف». و لاتُستعمل إلّا بعد العقود من الاعداد. فلا يُقال: «ستة عشر طالباً و نيّف».
١ـ افزایش. «عشرة طلاب و نيف» ده دانش‌آموز و اندی. و این کلمه فقط پس از اعداد و علی‌الخصوص اعداد «عقود» بکار می‌رود.
* **النِّيل**: ١ـ نبات أزرق يُصبَغ به. ٢ـ نبات ذو ساق صلبة و شُعب دقاق و ورق صغار.
١ـ گیاهی است آبی رنگ برای رنگرزی. ٢ـ گیاهی است دارای ساق سفت و سخت و شاخه‌های ریز و برگهای کوچک.
* **النَّيلون**: مادّة تُصنَع منها الثّياب و نحوها، و تكون أحياناً رقيقة ناعمة كالحرير، و أحياناً كثيفة.
نایلون. که لباس و غیره را از آن می‌سازند که گاهی پارچه نایلونی بسیار نازک و نرم و گاهی کلفت و زمخت است.

الهاء

■ هـ: الحرف السادس و العشرون من حروف الهجاء. و هي في حساب الجُمل عبارة عن خمسة (٥). و هي على عِدّة أوجه: ١ـ ضمير للغائب، و تُستعمل في موضع النَّصب مع الفعل، نحو: «رأيته»، و في موضع الجر مع الاسم، نحو: «كتابه». ٢ـ حرف للغيبة؟ و هي «الهاء» في إيّاه.

بیست و ششمین حرف از حروف هجایی در حساب ابجدی معادل ۵ است. بر دو نوع است: ١ـ ضمیر غائب است، گاهی منصوب با فعل: رأيتهُ. گاهی مجرور با اسم: كتابُهُ. ٢ـ حرف غايب است و آن «هایی» است که به ضمیر «إيّاه» متصل می‌شود.

■ ها: تأتي على ثلاثة أوجه: ١ـ اسم فعل بمعنى «خُذْ»، نحو: «هاالمالَ»، أي خذه. و يجوز مدّ ألفها «هاء»، و تُستعملان «بكاف» الخطاب، نحو: «هاك الكتابَ»، أو بدونها. ٢ـ ضمير للمؤنَّث الغائب، و تُستعمل في موضع النَّصب مع الفعل، نحو: «رأيتها»، و في موضع الجرّ مع الاسم، نحو: «كتابُها». فالهاء ضمير، والالف هي علامة التأنيث. ٣ـ للتنبيه، و تدخل على أربعة، منها: (أ) الاشارة غير المختصَّة بالبعيد، نحو: «هذا». (ب) ضمير الرَّفع، نحو: «ها انتم أولاده». (ج) «أيّ» في النداء، نحو: «يا أيُّهاالرَّجل المُعلّم غيرَه».

سه نوع است ١ـ اسم فعل به معنی «خُذ» بگیر. مانند «هاالمالَ» پول را بگیر، و گاهی الف آن مدّ می‌شود «هاء» گاهی با «کاف» خطاب بکار می‌رود مانند «هاک الکتاب» یا بدون آن بکار می‌رود. ٢ـ ضمیر مؤنث غایب. گاهی منصوب همراه با فعل مانند «رأيتُها» و گاهی مجرور است با اسم مانند «كتابها». «ه» ضمیر است و «الف» علامت تأنيث است. ٣ـ حرف تنبيه است و به سه شکل بکار می‌رود: الف: اشاره به نزدیک مانند: «هذا». ب: ضمیر رفع مانند «ها أنتم اولاده». ج: همراه با «ايّ» در نداء مانند: «يا أيّها الرجل المعلمُ غيرَه».

■ الهائج: ١ـ فا. ٢ـ الفَورة، الغضب: «هاج هائجُهُ».

١ـ فا. ٢ـ جوشش. خشم و غضب «هاج هائجه» خشمگین شد.

■ الهائل: ١ـ فا. ٢ـ المُخيف. ٣ـ ما عظُم عليك من الامور. ٤ـ «هَوْلٌ هائِل»: شديد.

١ـ فا. ٢ـ هولناک. ٣ـ کارهای بزرگ. ٤ـ هولٌ هائل: کار وحشتناک و هولناک.

■ الهائم: ج هُيَّم وَ هُيّام. ١ـ فا. ٢ـ المتحيِّر.

١ـ فا. ٢ـ سرگردان.

■ هابَ: يَهابُ. هَيباً وَ هَيْبَةً و مَهابَةً.«هـ ي ب» ١ـ هُ: خافه و حذره. ٢ـ هُ: أجلّه، عظّمه، احترمه.

١ـ هُ: از او ترسید. ٢ـ هُ: او را بزرگداشت. او را گرامی داشت.

■ هاتِ: اسم فعل للامر بمعنى «أعطني»: «هاتِ الكتابَ». و تصريف: «هاتِ، هاتِيا، هاتُوا، هاتِيْنَ».

اسم فعل امر به معنی بیاور. «هاتِ الكتاب» اینچنین صرف می‌شود: هاتِ، هاتياً، هاتوا، هاتين.

■ هاتَرَ: مُهاتَرَةً.(هـ ت ر) هُ: سابَّه بالقبيح و الباطل من القول.

هُ: او را دشنام داد.

■ الهاتِف: ١ـ فا. ٢ـ الصوت الذي يُسمَع و لا يُرى صاحبه. آلة تنقل الكلام أو الاصوات الى بعيد، و تُعرف بـ«التليفون».

١ـ فا. ٢ـ کسیکه صدایش شنیده می‌شود و خودش دیده نمی‌شود. به این جهت به تلفون هاتف گفته می‌شود.

■ هاجَ: يَهيجُ. هَيْجاً وَ هَيَجاناً وَ هِياجاً وَ هَيْجاناً. (هـ ي ج). ١ـ الشيءُ: ثار و تحرّك «هاج الغَضَبُ». ٢ـ البحرُ: اضطرب و تحرّك. ٣ـ اضطرب و تحرّك من حُمقه. ٤ـ هُ أو الشيءَ، أو بـه: أثاره و بعثه.

١ـ الشيءُ: چیزی طوفانی شد. مضطرب شد. به هیجان آمد. «هاج الغَضَبُ» ٢ـ البحرُ: دریا طوفانی شد، متلاطم

شد. ۳ـبر اثر نادانی خشمگین شد. مضطرب شد. ۴ـهُ أو الشيءَ. أو به: او را برانگیخت.

❁ هاجىٰ: مُهاجاةً و هِجاءً (هـ ج و) هُ: هجا كلٌّ منهما الآخر.
هُ: یکدیگر را هجو کردند.

❁ الهاجِدُ: ج هُجُود وَ هُجَّد. ۱ـفا. ۲ـالنّائم. ۳ـالمصلّي ليلاً.
۱ـفا. ۲ـکسیکه خوابیده است. ۳ـنماز شب خوان.

❁ هاجَرَ: مُهاجَرَةً. (هـ ج ر) من بلده أو عنه: خرج منه الى بلد آخر و انقطع عنه.
من بَلدِه او عَنهُ: ترک دیار کرد. کوچ کرد. هجرت کرد.

❁ الهاجِرَة: ج هاجرات وَ هَواجر. ۱ـ نصف النهار في الحرّ الشّديد من زوال الشمس إلى العصر. ۲ـشدّة الحرّ.
۱ـظهر تابستان، از ظهر تا عصر. ۲ـشدت گرما.

❁ الهاجِسُ: ج هَواجِس. ۱ـفا. ۲ـما خطر بالبال و وقع في القلب من همّ أو غيره. ۳ـ أفكار أو تصوُّرات تسيطر على فكرالمرء يصعب التخلُّص منها.
۱ـفا. ۲ـآنچه که به ذهن خطور کرده. ۳ـآنچه که به ذهن خطور می‌کند و رهایی از آن مشکل است.

❁ هاجَمَ: مُهاجَمَةً. (هـ ج م) هُ: هجم عليه.
هُ: بر او یورش بُرد.

❁ هادىٰ: مُهاداةً وَ هِداءً(هـ د ي) ۱ـهُ: أهدى كلٌّ منهما شيئاً إلى الاخر. ۲ـهُ: أسنده إليه لضعفه. ۳ـبين اثنين: تمايل معتمداً عليهما لضعفه.
۱ـهُ: به یکدیگر هدیه دادند. ۲ـهُ: به آن تکیه داد. ۳ـبينَ اثنين: به آندو تکیه داد.

❁ هادَنَ: مُهادَنَةً. (هـ د ن) هُ: صالحه، و ادعه. سالمه «هادن خصمه».
هُ: با او صلح کرد. با او خداحافظی کرد. «هادَنَ خَصمَهُ» با دشمن خود صلح کرد.

❁ الهادِي: ۱ـفا. ج هادُون و هُداة. ۲ـالمتقدّم، ج هَوادٍ.
۱ـفا. ج هادون وَ هُداة. ۲ـ پیشتاز جلودار. ج هَوادٍ.

❁ الهادِيَة: ج هاديات وَ هَوادٍ. ۱ـم الهادي. ۲ـ «هاديات الخيل و هواديها، هاديات البقر الوحشي و هواديها، و غيرها»: متقدّماتها.
۱ـم الهادي. ۲ـ هاديات الخيل وَ هَواديها، هاديات البقر الوحشي وَ هواديها، وَ غيرها: جلوداران گله اسب و گاو وحشی.

❁ هارَشَ: مُهارَشَةً وَ هِراشاً. (هـ ر ش) ۱ـبعضَ الكلاب على بعض: حرّشها، أغرى بعضها ببعض. ۲ـهُ: خاصمه، انقضَّ عليه.
۱ـبعضَ الكلابِ علىٰ بعضٍ: بعضی از سگها را بر علیه بعضی دیگر تحریک کرد. ۲ـهُ: با او دشمنی ورزید، بر روی او پرید، او را بزیر گرفت.

❁ هازَلَ: مُهازَلَةً. (هـ ز ل) هُ: مازحه.
هُ: با او شوخی کرد، با او مزاح کرد.

❁ هاشَ: يَهُوشُ. هَوْشاً. (هـ و ش) القومُ: ثاروا واضطربوا و عظم بينهم الشرّ.
القومُ: آن گروه به هیجان آمدند و بین آنان درگیری شد.

❁ هالَ: يَهُولُ. هَوْلاً. (هـ و ل) هُ الامرُ: أخافه و صعب عليه.
هُ الأمرُ: آن کار برای او دشوار شد.

❁ هالَ: يَهِيلُ. هَيلاً. (هـ ي ل) عليه التُّرابَ: صبّه.
عليهِ التُّرابَ: بر سر او خاک ریخت.

❁ هٰؤُلاءِ: «هاء» التنبيه، و «أولاء» اسم إشارة للجمع.
«ها» برای تنبیه است «اولاء» اسم اشاره برای جمع است.

❁ الهالَة: ۱ـ دارة القمر. ۲ـ دائرة منيرة يحيط بها الرسّامون رؤوس القِدّيسين.
۱ـ هالهٔ دور. ۲ـ هالهٔ روشنی است که نقاشها دور سر اشخاص مقدس و روحانی می‌کشند.

❁ هامَ: يَهِيمُ. هَيْماً وَ هُيُوماً وَ هِياماً و هَيَاناً و تَهياماً.(هـ ي م) ۱ـبه أو بكذا: أحبّه «هام بالمرأة». ۲ـعلى وجهه: تاه في الارض لايعلم أين يتوجَّه.
۱ـبهِ أو بكذا: او را دوست داشت. «هام بالمرأة» زن را دوست داشت. ۲ـعلىٰ وجهِهِ: سرگردان شد نمیدانست کجا برود.

❁ الهامَة: ج هامّ وَ هامات. ۱ـأعلى الرأس. ۲ـرأس كلّ شيء: «هامة الجبل». ۳ـالجثّة. ۴ـنوع من البوم الصغير يألف المقابر. ۵ـطائر يقال إنّه يخرج من رأس الميت. و يُعرَف بـ «الصَّدَى».
۱ـکله. ۲ـسر هر چیز. قُلّه «هامة الجبل». ۳ـ هیکل. ۴ـنوعی جغد. ۵ـ پرنده‌ای است که گفته می‌شود از سر مرده بیرون می‌آید و به «الصدى» معروف است.

❁ الهامِد: ج هَوامِد. ۱ـفا. ۲ـالميت. ۳ـاليابس من الشجر و النبات.
۱ـفا. ۲ـ مرده. ۳ـ زمین بایر. بی‌آب و علف.

❁ الهامِش: ج هَوامِش. ۱ـ فا. ۲ـ حاشية الكتاب. ۳ـ «هامش الشيء»: جانبه، عَرْضه «هو يعيش على هامش المجتمع».
۱ـفا. ۲ـ حاشیهٔ کتاب. ۳ـ هامش الشيء: کنار هر چیزی

«هو يَعيشُ علىٰ هامش المجتمع» او دور از مـردم زنـدگی می‌کند، از مردم کنار است.

❀ **الهامِع**: ۱ـ فا. ۲ـ «طَرْفٌ هامع»: سَيّال.

۱ـ فا. ۲ـ طرف هامع: چشم گریان.

❀ **الهامِعة**: ج هوامع. ۱ـ م. الهامع. ۲ـ «دمـوعٌ هـوامـع»: سَيّالة.

۱ـ م الهامع. ۲ـ دموع هوامع: اشکهای ریزان و سیال.

❀ **هانَ**: يَهُونُ، هَوناً وَ هَواناً و مَهانَةً. (هو ن) ۱ـ ذلَّ و حقُر. ۲ـ ضعف و سكن.

۱ـ خوار و ذلیل شد. ۲ـ ناتوان شد. بیحرکت شد.

❀ **هاوَدَ**: مُهاوَدَةً. (هو د) ۱ـ هُ: صالحه، وادعه. ۲ـ هُ في الثمن: ساهله فيه.

۱ـ هُ: با او صلح کرد، با او خداحافظی کرد. ۲ـ هُ في الثمن: دربارهٔ نرخ آن سهل‌انگاری کرد.

❀ **الهاوَنُ**: ر. الهاوُن.

❀ **الهاوُن**: ج هَواوين. ۱ـ وعاء من نحاس أو غيره يُدَقّ فيه الدَّواء و نحوه. ۲ـ «مِدفع الهاون»: مدفع مخـصَّص للـقذف ذي الاتّجاه المحدودب.

۱ـ هاوَن. ۲ـ مدفع هاون: خمپاره.

❀ **الهاوي**: ج هُواة. ۱ـ فا. ۲ـ من يميل به ذوقه الى فنّ جميل أو غيره «هاوي لوحات زيتيّة، هاوي طوابع البريد». ۳ـ مـن ينصرف الى فنّ من الفنون الجـميلة أو الى نـوع مـن أنـواع الرياضة أو نحوهما من غير أن يحترفهُ: «عـازفٌ هـاوٍ، لاعبٌ هاوٍ».

۱ـ فـا. ۲ـ دارای هـوی و هـوس، تـمایل. گـرایش «هاوي لوحات زيتية، هاوي طوابع البريد» دوستدار تابلوی رنگ روغن، دوستدار تمبرهای پستی. ۳ـ کسیکه هواخواه هنرهای زیباست.

❀ **الهاوِيَة**: ۱ـ م. الهاوي. ۲ـ الامّ التي فقدت ولدها. ۳ـ الجوّ.

۱ـ م الهاوي. ۲ـ مادری که بچه‌اش مـرده. ۳ـ جـو. آسـمان. فضا.

❀ **هَبَّ**: يَهُبُّ، هُبوباً وَ هَبيباً وَ هَبّاً. ۱ـ تِ الرّيحُ: ثارت. ۲ـ من النوم: استيقظ.

۱ـ تِ الرّيحُ: باد وزید. ۲ـ من النوم: از خواب برخاست.

❀ **هَبَّ**: يَهِبُّ، هَبّاً وَ هُبُوباً وَ هَبِيباً وَ هِباباً. «هَبَّ يعمل»: طفق، قام، شرع.

هَبَّ يَعملُ: شروع به کار کرد.

❀ **هَبْ**: الامر مـن فـعل «وَهَبَ»، بمعنى «احسِبْ». ينصب مفعولين، نحو: «هَبْني فعلتُ كذا». و لا يُقال «هَبْ أنّي».

فعل امـر از «وَهَبَ». فـرض کـن. کـه دو مـفعول را نـصب می‌دهد. «هَبني فعلتُ كذا» و گفته نمی‌شود «هَبْ أنّي».

❀ **الهَباءُ**: ج أهباء وَ أهبِيَة. ۱ـ الغبار. ۲ـ التُّراب الدقـيق في الهواء لا يُرى إلّا في ضوء الشمس.

۱ـ گرد و غبار بسیار ریز که در نور خورشید دیده می‌شود.

❀ **الهَبالَة**: فَقْد العقل و التّمييز.

دیوانگی. بی‌خردی. عدم تشخیص.

❀ **الهَبَّة**: ۱ـ مص. هَبَّ يَهِبُّ. ۲ـ المرّة من هَبَّ. ۳ـ الحقبة من الدهر.

۱ـ مص هَبَّ يَهِبُّ. ۲ـ یکبار وزیدن باد. ۳ـ مدتی از روزگار.

❀ **الهِبَة**: (و ه ب) ج هِبات. ۱ـ مـص. وهَب و وهِب. ۲ـ العَطيّة التي تُعطى بلا عِوَض. ۳ـ إعطاء الشيء بلا عِوَض.

۱ـ مص وَهَبَ وَ وَهِبَ. ۲ـ بخشش بلاعوض. ۳ـ بخشیدن بلاعوض.

❀ **الهَبْر**: ۱ـ اللَّحْم. ۲ـ قِطع لحم لا عظم فيها.

۱ـ گوشت. ۲ـ گوشت فلّه بدون استخوان.

❀ **الهَبْرَة**: واحدة «الهَبْر» اللحم.

یک تکه گوشت.

❀ **هَبَشَ**: يَهْبُشُ وَ يَهْبِشُ، هَبْشاً. ۱ـ المالَ: جمعه. ۲ـ هُ: أوجعه بالضَّرب.

۱ـ المالَ: پول را جمع کرد. ۲ـ هُ: او را با زدن آزار داد. بدرد آورد.

❀ **هَبَطَ**: يَهْبُطُ، هَـبْطاً. ۱ـ البـلدَ: دخـله. ۲ـ الوادي: نـزله. ۳ـ مِنَ الشيء أو من ثمنه: نقصه عمّا كان عليه.

۱ـ البلدَ: وارد شهری شد. ۲ـ الوادي: به درّه سرازیر شد. ۳ـ ثمنَ الشيءِ أو مِن ثمنِهِ: نرخ آن چیز را کاست.

❀ **هَبَطَ**: يَهْبِطُ و يَهْبُطُ. هُبُوطاً. ۱ـ من الجبل: نزل. ۲ـ مـن موضع إلى آخر: انتقل. ۳ـ الثمنُ: نقص.

۱ـ مِن الجَبَل: از کوه پایین آمد. ۲ـ من موضع الى آخر: از جایی به جای دیگر نقل مکان کرد. ۳ـ الثَّمنُ: نرخ کاسته شد.

❀ **الهَبطَة**: ۱ـ المرّة من هَبَط. ۲ـ مـا انخـفض و سهـل مـن الارض. الوَهْدة.

۱ـ یکبار فرود آمدن. ۲ـ زمین پست و هموار.

❀ **هَبِلَ**: يَهبَلُ، هَبَلاً. فقد التمييز و التفكير الرصين.

عدم تشخیص درست.

❀ **هَتَّ**: يَهِتُّ، هَتّاً. هُ: حطّ مرتبته في الاكرام.

هُ: او را سرزنش کرد.

* **الهُتاف**: ١ـ مص. هَتَف. ٢ـ الصوت العالي.
١ـ مص هَتَف. ٢ـ صدای بلند. بانگ.

* **هَتَفَ**: يَهتِفُ. هُتافاً. ١ـ به: صاح به. ٢ـ هُ أو به: مدحه «هتف القومُ بحياة البطل».
١ـ به: او را بانگ زد. ٢ـ هُ أو به: او را ستود. «هتف القومُ بحياة البَطلِ» مردم برای قهرمان خود شعار دادند.

* **هَتَكَ**: يَهتِكُ. هَتكاً. ١ـ السِّتْرَ أو نحوَه: جذبه فقطعه من موضعه. ٢ـ الثوبَ: شقّه طولاً. ٥ـ اللّهُ سترَه: فضحه.
١ـ السِّترَ أو نحوهُ: پرده را درید، پاره کرد. ٢ـ عِرضَهُ: آبروی او را برد. پرده دری کرد. ٣ـ السِّترَ: پرده راکشید و از جایش کند. ۴ـ الثَّوبَ: پارچه را به طول بُرید. ۵ـ اللهُ ستره: آبروی او رابُرد.

* **هَتَنَ**: يَهتِنُ. هَتناً و هُتُوناً وَ هَتاناً وَ تَهْتاناً. ١ـ تِ السماءُ: انصبُّ مطرُها. ٢ـ الدمعُ: سال و جرى قطرةً قطرةً.
١ـ تِ السماءُ: باران بارید. ٢ـ الدمعُ: اشک قطره قطره جاری شد.

* **هَجا**: يَهجُو. هَجْواً وَ هِجاءً و تَهجاءً. (هـ ج و) هُ: عابه و شتمه.
هُ: او را هجو کرد. او را دشنام داد.

* **هَجّى**: تَهجِيَةً. (هـ ج و) هُ الكتابَ: علّمه إيّاه.
هُ الكتابَ: کتاب را به او آموخت.

* **الهَجّاء**: الكثير الهَجْو.
بسیار هجو کننده.

* **الهجاء**: ١ـ مص. هجا و هاجَى. ٢ـ غرض من أغراض الشِّعْر الغنائيّ يقوم على نقد لاذع يبلغ حدّ الشتائم أحياناً. أو على هزء ساخر شديد الايلام. ٣ـ «حروف الهجاء»: هي حروف الابجدية من «الالف» إلى «الياء».
١ـ مص هجا وَ هاجىٰ. ٢ـ نوعی از شعر غنایی است که مبتنی بر نقد است که به حد دشنام تلخ و آزار دهنده می‌رسد. ٣ـ حروف هجاء: عبارتند از حروف ابجد از «الف تا یاء».

* **الهَجّان**: راكب الهَجين. ج هَجّانَة.
کسیکه بر اسب فرومایه سوار است. ج هَجّانَة.

* **الهِجان**: ١ـ من كلّ شيء: الخالص. الخيار. ٢ـ «رجلٌ هجان»: كريمٌ حسيب. ٣ـ «امرأةٌ هِجان»: كريمة حسيبة.
١ـ من كل شيءٍ: برگزیده. خالص وناب. ٢ـ رجلٌ هِجان: مرد اصل و نسب دار. ٣ـ إمرأةٌ هجان: زن دارای اصل و نسب خوب. مذکر و مؤنث یکسانست.

* **هَجَدَ**: يَهْجُدُ. هُجُوداً. ١ـ نام ليلاً. ٢ـ صلّى ليلاً. ٣ـ هُ: نوّمه.
١ـ شب خوابید. ٢ـ شب به نماز ایستاد. ٣ـ او را خواب کرد.

* **هَجَرَ**: يَهجُرُ. هَجْراً وَ هِجراناً. ١ـ هُ: صرمه، قطعه. مال عنه «هجر الحبيبُ حبيبَه». ٢ـ زوجَه: اعتزل عنها من غير أن يطلّقها.
١ـ هُ: او را ترک کرد. «هَجَرَ الحبيبُ حبيبَهُ» عاشق معشوق را ترک کرد. ٢ـ زوجَهُ: زن را ترک گفت بدون اینکه او را طلاق دهد.

* **هَجَّرَ**: تَهجيراً. ١ـ سار في الهاجِرة. ٢ـ النّهارُ: اشتدَّ حرُّه.
١ـ در نیمروز تابستان حرکت کردند. ٢ـ هوای روز گرمتر شد.

* **الهَجْر**: ١ـ مص. هجَر. ٢ـ اعتزال الرجل عن زوجه من غير أن يطلّقها.
١ـ مص هَجَر. ٢ـ ترک کردن زن بدون طلاق دادن.

* **الهجران**: ١ـ مص. هَجَر. ٢ـ الصَّرم. القطع.
١ـ مص هَجَر. ٢ـ ترک کردن. قطع رابطه. بُریدن.

* **الهِجْرَة**: ١ـ النَّوع من هَجَر. ٢ـ الخروج من أرض الى أرض أخرى: «هجرة النبيّ من «مكّة» إلى «يثرب»، هجرة اللبنانيّين و السوريّين إلى أميركا».
١ـ نوعی جدا شدن. ٢ـ کوچ کردن. «هجرة النبي من مكة الى يثرب».

* **هَجَسَ**: يَهْجُسُ وَ يَهجِسُ. هجساً. الشيءُ في صدره: خطر بباله.
الشيءُ في صدره: آن چیز به ذهنش خطور کرد.

* **هَجَعَ**: يَهْجَعُ. هُجُوعاً و تَهجاعاً. ١ـ نام. ٢ـ نام ليلاً.
١ـ خوابید. ٢ـ شب خوابید.

* **الهَجْعَة**: ١ـ المرّة من هَجَع. ٢ـ النَّوْمة الخفيفة في أوّل الليل.
١ـ یکبار خوابیدن. ٢ـ خواب سبک اول شب.

* **هَجَمَ**: يَهْجُمُ. هُجُوماً. ١ـ عليه: وصل إليه بغتةً على غفلة منه. ٢ـ الجيشُ: زحف على العدوّ و انقضّ عليه. ٣ـ عليه: دخل عليه بغير إذن. ۴ـ البردُ أو الشتاءُ: أسرع دخوله.
١ـ عليه: بر او یورش برد. ٢ـ الجَيْشُ: ارتش به پیش تاخت بر علیه دشمن. ٣ـ عليه: بدون اجازه بر او وارد شد. ۴ـ البردُ او الشتاءُ: سرما و زمستان زود فرا رسید.

* **الهَجْمَة**: ١ـ المرّة من هَجَم. ٢ـ «هجمة الفصح» عند بعض النصارى: طقوس و رموز تتخلّل صلاة عيد الفصح، و تجري أمام باب الكنيسة.
١ـ یکبار یورش بردن. ٢ـ هَجمة الفصح: رمز و رازی به

هنگام عید فصح نزد نصاری در مقابل کلیسا انجام می‌شود.

* هَجُنَ: يَهجُنُ، هُجْنَةً وَ هَجانَةً وَ هُجُونَةً. ١ـ كـان هَـجيناً. ٢ـ الكلامُ: كان فيه عيب.

١ـ معيوب شد. زشت شد. ٢ـ الكلامُ: گفتار معيوب بود.

* هَجَّنَ: تَهجيناً. ١ـ هُ: جعله هَجيناً. ٢ـ الامرَ: قَبَّحه و عابه.

١ـ هُ: فرومايه‌اش كرد. ٢ـ الأمرَ: مطلب را تقبيح كرد.

* الهُجْنَة: ج هُجَن. ١ـ مص. هجُن. ٢ـ في الكلام: ما يُعاب.

١ـ مص. هجُن. ٢ـ في الكلام: كلام زشت و ناپسند.

* الهَجود: المصلّي لَيْلاً. ج هُجُود و هُجَّد.

نماز شب خوان. ج هُجُود وَ هُجَّد.

* الهَجُوم: السَّريع الهُجوم: «بطلٌ هجوم على الموت».

بسرعت يورش برنده. «بطلٌ هَجُوم على الـموت» قـهرمان نترس، از مرگ هراسى ندارد.

* الهُجُوم: ١ـ مص. هَجَمَ. ٢ـ انقضاض الجيش على العـدوّ بغتةً على غفلة منه.

١ـ مص هَجَم. ٢ـ يورش ناگهانى ارتش بر عليه دشمن.

* الهَجير: ج هُجُر. ١ـ نصف النهار في الحرّ الشديد عند زوال الشمس إلى العَصْر. ٢ـ شدّة الحرّ. ٣ـ المتروك.

١ـ ظهر تابـستان. ٢ـ شدت گرما. ٣ـ رها شده. ترک شده.

* الهَجيرَة: ١ـ نـصف النهـار في الحـرّ الشـديد عـند زوال الشمـس إلى العَصْر. ٢ـ شدّة الحرّ.

١ـ ظهر تابستان. ٢ـ شدت گرما.

* الهجين: ج هُجُن وَ هُجَناء وَ هُجْنان وَ مَهاجين وَ مَهاجِنَة. م هَجينة. ج هُجُن وَ هِجان وَ هَجائن. ١ـ اللئيم. ٢ـ الذي أبوه عربيّ و أمّه غير عربيّة. ٣ـ وج هُجُن و هَواجِن: من الخـيل: الذي ولدته برذونة (ر. البِرْذَوْن) من حصان عربيّ.

١ـ خـوار و پست. فـرومايه. ٢ـ كسيكه پـدرش عـرب و مادرش غيرعرب. ٣ـ هُجُن و هَواجن من الخيل: اسبى كه پدرش عربى مادرش غيرعربى است. (ر. البرذون).

* هَدَّ: يَهُدُّ، هَدّاً وَ هُدُوداً. ١ـ البـناءَ: هـدمه بشـدّة. ٢ـ تـهُ المُصيبةُ: أضعفته. ٣ـ هُ الامرُ، أو هَدَّ ركنَه: بلغ منه و كسره.

١ـ البناءَ: بشدت ساختمان را ويـران كـرد. ٢ـ تـهُ المـصيبةُ: حادثه ناگوار او را ناتوان ساخت. ٣ـ هُ الامرُ، أو هَدَّ رُكنَهُ: آن مطلب و مشكل كمر او را شكـست.

* هَدَأَ: يَهْدَأُ، هَـدْءاً وَ هُـدُوءاً. ١ـ أو الشيءُ: سكـن «هـدأ الصوتُ». ٢ـ بالمكان أو فيه: أقام.

١ـ الشيءُ: آنچيز آرام گرفت. «هدأالصوتُ» صدا كـم شـد. آرام گرفت. ٢ـ بالمكان او فيه: در آنجا اقامت كرد.

* هَدَى: يَهْدِي، هُدًى وَ هَدْياً وَ هِدْيَةً وَ هِدايـةً. (هد ي). ١ـ هُ: أرشده «هداه إلى الخير والصواب». ٢ـ هُ الطريق أو إليه أو له: بيَّنه له و دلّه عليه. ٣ـ هُ اللّهُ إلى الإيمان أو له: أرشده إليه.

١ـ هُ: او را رهنمايى كرد. «هداه الى الخير و الصواب» او را به خير و خوبى رهنمايى كرد. ٢ـ هُ الطريقَ أو اليه أوله: راه را براى او توضيح داد و او را به آن راه رهنمايى كرد. ٣ـ هُ اللّهُ الى الايمانِ أوله: خداوند او را به ايمان رهنمايى كرد.

* هَدَى: يَهْدي، هِداءً (هد ي) ١ـ العروسَ إلى زوجها: زفَّها إليه. أهداها. ٢ـ هُ: تقدَّمه «هدى الفرسُ الخيلَ».

١ـ العروسَ الى زوجها: عروس را به خانه شوهر فـرستاد. ٢ـ هُ: فلانى جلو افتاد، پيش تاخت. «هدى‌الفرسُ الخيـلَ» اسب پيش تاخت.

* هَدَّأَ: تَهْدِئَةً. هُ: جعله يهدأ «هدَّأروعَه».

هُ: او را آرام نمود. «هَدّأ روعَهُ» ترس او را برطرف كرد. آرام كرد.

* الهُدَى: ١ـ مص. هَـدَى. ٢ـ الرَّشـاد: «هـو عـلى طـريق الهدى». يُؤنَّث و يذكَّر

١ـ مص هَدَى. ٢ـ رهنمايى. «هو على طريق الهـدى» او در راه هدايت است. مذكر مؤنث يكـسانـست.

* الهَدّار: فعَّال للمبالغة: «رعدٌ هدّار، نهرٌ هدّار».

صيغهٔ مبالغه است، پر سر و صدا. «رعد هدّار، نهرٌ هَـدّار» رعد و برق پر سر و صدا و رودخانه پر سر و صدا.

* الهُدْب: ج أهْداب. ١ـ شَعر أشفار العينين. ٢ـ من الثوب: طرَفُه الذى لم يُنسَج.

١ـ مژهٔ چشم. ٢ـ من الثوب: كناره پـارچـه كـه ريش ريش است بافته نشده است.

* الهَدَّة: ١ـ المرَّة من هَدَّ. ٢ـ صوت شديد يُسمَع عند سقوط حائط أو نحوه.

١ـ يكبار ويران كردن. تكان دادن. ٢ـ صـداى ريزش ديوار و غيره.

* هَدَّدَ: تهديداً. هُ: توعَّده و أنذره بالعقوبة.

او را ترساند. تهديدش كرد.

* هَدَرَ: يَهْدِرُ، هَدْراً وَ تَهداراً وَ هَديراً. ١ـ الجَمَلُ أو الحَمامُ: ردَّد صوتَه في حنجرته. ٢ـ الرَّعدُ: صوَّت.

١ـ الجملُ أو الحمامُ: شـتر صـدا كـرد. كـبوتر بـغبغو كـرد. ٢ـ الرعدُ: رعد و برق صدا كرد.

* هَدَرَ: يَهْدُرُ وَ يَهْدِرُ، هَدْراً وَ هَدَراً: الدمَ أو غيرَه: أبطله.

الدمَ أو غيرَهُ: خون و غيره را بهدر داد. خونريزى كرد.

* الهَدْر: ۱ـ مص. هدَر. ۲ـ الباطل، الساقط: «ذهب دمه هَدْراً و هَدَراً».
۱ـ مص هَدَرَ. ۲ـ ساقط، باطل، بی‌ارزش. «ذهبَ دمُه هدراً، ذهبَ مالُهُ هدراً» مالش به هدر رفت، خونش به هدر رفت.
* هَدَفَ: يَهْدِفُ. هَدْفاً. إلى الأمر: رمى إليه، جعله هَدَفاً له «هدف إلى المجد».
الى‌الأمر: بطرف چیزی سرعت گرفت. بسوی او شتافت. «هدف الى المجد» بسوی بزرگی شتافت.
* الهَدَف: ج أهْداف. ۱ـ الغَرَض الذی يُرمَى إليه: «أصاب الهدف». ۲ـ الإصابة، العلامة: سجّل اللاعب هدفاً لفريقه».
۱ـ غرض، قصد. «أصابَ الهَدَفَ» به هدف و مقصد رسید. ۲ـ علامت نشانه. «سجَل اللاعبُ هَدَفاً لفريقهِ» ورزشکار برای تیم خود امتیازی کسب کرد. گل زد
* هَدَمَ: يَهْدِمُ. هَدْماً. ۱ـ البناءَ: نقضه، هدَّه، أسقطه. ۲ـ هُ: كسر ظهره.
۱ـ البناءَ: ساختمان را خراب کرد. ویران کرد. ۲ـ هُ: کمر او را شکست.
* هَدَّمَ: تَهديماً. البناءَ: بالغ فی هَدْمه.
البناءَ: در ویرانی خانه زیاده‌روی کرد.
* الهِدْمة: الثَّوب البالی، ج هُدُوم.
لباس فرسوده. کهنه. ج هُدُوم.
* الهُدْنة: وقْف القتال بين المتحاربين مع استمرار حالة الحرب بينهم، ج هُدَن.
آتش بس با ادامه حالت جنگ بین آنان. ج هُدَنْ.
* هَدْهَدَ: هَدْهَدَةً. ۱ـ الولدَ: حرَّكه لينام. ۲ـ الطّائرُ: ردَّد صوته.
۱ـ الولدَ: کودک را تکان داد تا بخوابد. ۲ـ الطائرُ: پرنده آواز خواند.
* الهُدْهُد: طائر ذو خطوط و ألوان كثيرة، ج هَداهِد و هَداهِيد.
هُدهُد. شانه بسر. مرغ سلیمان.
* الهَدْي: ۱ـ مص. هَدَى. ۲ـ الطَّريقة، السِّيرة: « سار على هَدْيه، ما أحسن هَدْيَه».
۱ـ مص هَدَى. ۲ـ شیوه. راه و روش. «سارَ على هَدیِه، ما احسن هدیه» شیوهٔ کار او را انجام داد. چه نیکو راهی.
* الهَدِيَّة: ما يُقدَّم إلى صديق أو حبيب تلطُّفاً و إكراماً. ج هَدايا و هَداوَى و هَداوٍ.
هدیه. ج هدايا وَ هَداوىَ وَ هَداوٍ.
* الهَدير: ۱ـ مص. هدَرَ يهدِر. ۲ـ تردُّد صوت الجَمَل أو الحَمام فی حنجرته.
۱ـ مص هَدَرَ يَهْدِرُ. ۲ـ بغبغو کبوتر. پیچاندن شتر صدایش را در گلو.
* الهَديل: ۱ـ صوت الحَمام. ۲ـ فرخ الحَمام. ۳ـ ذكرُ الحَمام الوحشیّ.
۱ـ بغبغوی کبوتر. ۲ـ جوجه کبوتر. ۳ـ کبوتر نر وحشی.
* هَذَى: يَهْذِي. هَذْياً وَ هَذَياناً. (هـ ذ ي) تكلَّم بغير معقول لمرض أو غيره.
هذیان گفت.
* هٰذا: ر. ذا.
* الهَذّاء: «رجلٌ هَذّاء» كثير الهَذَيان.
مرد بسیار هذیان گو.
* الهَذّار: ر. الهَذِر.
* هَذَّبَ: تهذيباً. ۱ـ هُ: طهَّر أخلاقه و كلامه و تصرُّفاته ممَّا يعيبها. ۲ـ الشِّعرَ: خلَّصه ممَّا يعيبه.
۱ـ هُ: او را پرورش داد. ۲ـ الشِّعرَ: شعر را اصلاح کرد. تنقیح کرد.
* هَذَرَ: يَهْذُرُ و يَهْذِرُ. هَذْراً وَ هَذَراً وَ تَهْذاراً. فی كلامه: خلط و تكلَّم بما لاينبغي.
هذیان گفت.
* هَذِرَ: يَهْذَرُ. هَذَراً. الكلامُ: كثر فيه الخطأ و الباطل.
الكلامُ: کلام بیهوده شد.
* الهَذَر: ۱ـ مص. هَذِر و هَذَر. ۲ـ سَقَط الكلام. ۳ـ الكثير الرَّدیء.
۱ـ مص هَذِرَ وَ هَذَرَ. ۲ـ کلام بیهوده. ۳ـ بسیار ناپسند.
* الهَذِر: «رجلٌ هَذِر» يخلط فی كلامه ويتكلَّم بما لا ينبغي.
رجلٌ هَذِر: مرد هذیان گو.
* الهَذَيان: ۱ـ مص. هَذَى. ۲ـ التكلُّم بغير معقول لمرض أو غيره.
۱ـ مص هَذَى. ۲ـ هذیان گفتن.
* الهِرُّ: القِطُّ، السِّنَّور، ج هِرَرَة، م هِرَّة ج هِرَر. ويقع الهِرّ على الذكر و الأنثى.
گربه. ج هِرَرَة، م هِرّة ج هِرَر. می‌شود برای مذکر و مؤنث بلفظ مذکر بکار بُرد.
* هَرِيءَ: يَهْرأ. هَرْءاً. و هُرءاً و هُرُوءاً اللحمُ: نضج كثيراً.
اللحمُ: گوشت زیاد پخته شد.

★ هَرَّأَ: تَهرِئَةً. اللحمَ: أنضجه حتى تفسَّخ.
اللحمَ: گوشت را زياد پُخت.
★ الهُراء: ١ـ الكلام الفاسد الكثير الذي لا نظام له. ٢ـ «رجلٌ هُراء»: كثير الكلام. ٣ـ الهَذَيان.
١ـ سخنان زياد بی سر و ته. ٢ـ رجلٌ هُراء: مرد زياده گو. ٣ـ هذيان.
★ الهِراوَة: العصا الضخمة. ج هَراوَى و هُرِيّ.
عصای بزرگ. ج هَراوىٰ وَ هُرِيّ وَ هِرِيّ.
★ هَرَبَ: يَهْرُبُ. هَرَباً وَ هُروباً وَ مَهرباً وَ هَرَباناً. فَرَّ.
فرار كرد. گريخت.
★ هَرَّبَ: تهريباً. ١ـ هُ: جعله يهرب. ٢ـ الأشياءَ: نقلها خفيةً من بلد إلى بلد أو من مكان إلى مكان «هرَّب المخدِّرات. هرَّب الذهبَ».
١ـ هُ: او را به فرار واداشت. ٢ـ الاشياءَ: به قاچاق چيزها مشغول شد. «هرّب المخدرات، هرّب الذهب» مواد مخدر و طلا را قاچاق كرد.
★ الهَرَبُ: ١ـ مص. هَرَبَ. ٢ـ الفرار.
١ـ مص هَرَبَ. ٢ـ فرار. گريز.
★ هَرَجَ: يَهْرِجُ. هَرْجاً. ١ـ القومُ: وقعوا في فتنة و اختلاط و قتل. ٢ـ في الحديث: خلَّط فيه.
١ـ القومُ: آن گروه دچار فتنه و گرفتاری و كشت و كشتار شدند. ٢ـ في الحديث: زياد حرف زد. سخن بيهوده گفت.
★ هَرَّجَ: تهريجاً. في الحديث: مزح و أتى بما يُضحك.
في الحديث: بذله گويی كرد. شوخی كرد.
★ الهَرَجُ: ١ـ مص هَرَجَ. ٢ـ آشوب و فتنه. «كانوا في هَرَج و مَرَج» در هرج و مرج بودند.
★ هَرَسَ: يَهْرُسُ. هَرْساً. ١ـ الشيَ: دقَّه دقّاً عنيفاً. ٢ـ الطعامَ: أكله أكلاً شديداً.
١ـ الشيءَ: آنچيز را كوبيد. آرد را نمود. ٢ـ الطعامَ: غذا را خوب و به سختی خورد. جويد.
★ هَرَّشَ: تَهرِيشاً. ١ـ بين الكلاب: حرَّش بينها و أغرى بعضها ببعض. ٢ـ بين النّاس: أفسد.
١ـ بين الكلاب: سگها را بجان هم انداخت. ٢ـ بين الناس: بين مردم را به هم زد. بين مردم فتنه گری كرد.
★ هَرطَقَ: هَرطَقَةً. ١ـ هُ: جعله هَرطُوقِيّاً. ٢ـ صار هَرطُوقِيّاً.
١ـ هُ: او را در مسيحيت بدعت‌گذار گردانيد. ٢ـ بدعت گزار در دين گرديد.
★ الهَرطَقَة: ١ـ مص. هرطق. ٢ـ البدعة في الدِّين.
١ـ مص هَرطَقَ. ٢ـ بدعت گذاری در دين نصاری.
★ الهَرطُوقِيّ: مَن كان ذا بدعة في الدِّين. ج هَراطِقَة.
١ـ مص هَرطَقَ. ٢ـ بدعت گذاری در دين نصاری.
★ هَرَعَ: يَهْرَعُ. هَرَعاً. إليه: مشى إليه مسرعاً مضطرباً.
إليه: بشتاب بسوی او رفت. با شتاب و إضطراب بسوی او رفت.
★ هَرَمَ: يَهْرِمُ. هَرْماً. اللحمَ أو غيرَه: قطعه قطعاً صغاراً.
اللحمَ أو غيرَهُ: گوشت و غيره را ريزريز كرد. چرخ كرد.
★ هَرِمَ: يَهْرَمُ. هَرَماً وَ مَهرماً وَ مَهْرَمَةً. ١ـ شاخ وبلغ أقصى الكِبَر. ٢ـ ضعف من الكِبَر.
١ـ سالخورده شد. ٢ـ بر اثر سالخوردگی ناتوان شد.
★ هَرَّمَ: تَهرِيماً. ١ـ هُ الدهرُ: جعله هَرِماً. ٢ـ اللَّحمَ: قطَّعه قِطَعاً صغاراً.
١ـ هُ الدَّهرُ: روزگار او را پير كرد. ٢ـ اللحمَ: گوشت را ريزريز كرد. چرخ كرد.
★ الهَرَم: ١ـ مص هَرِمَ. ٢ـ بلوغ أقصى الكِبَر. ٣ـ جسم هندسيّ قاعدتُه مضلَّع و وجوهه الجانبيَّة مثلَّثات لها رأس مشترك، هو رأس الهَرَم. والهَرَم أنواع تختلف باختلاف قاعدته، مضلَّعاً منتظماً. ج أَهرام و هِرام.
١ـ مص هَرِمَ. ٢ـ نهايت سالخوردگی. ٣ـ جسم هندسی هرم. ج أهرام وَ هِرام.
★ الهَرِم: الشيخ الذي ضعف وبلغ أقصى الكِبَر. ج هَرِمُون و هَرْمَى. م هَرِمَة ج هَرِمات و هَرْمَى.
سالخورده ناتوان. ج هَرِمُون وَ هَرمَىٰ. م هَرِمة. ج هَرِمات وَ هَرْمَىٰ.
★ هَرْوَلَ: هَرْوَلَةً: أسرع في مَشيِه.
شتابان رفت. سراسيمه شتافت.
★ الهَرِير: صوت الكلب دون النُّباح.
زوزهٔ سگ.
★ الهَرِيس: ١ـ المدقوق بعنف. ٢ـ الحَبّ المدقوق بالمِهْراس.
١ـ بشدت كوبيده شده. ٢ـ دانه كوبيده شده با هاون.
★ الهَرِيسة: طعام يُطبَخ من الحَبّ المدقوق و اللَّحم.
حليم كه با گوشت و گندم می‌پزند.
★ هَزَّ: يَهُزُّ. هَزّاً. الشيءَ أو به: حرَّكه بقوّة «هزَّ الغصنَ».
الشيءَ أو بهِ: چيزی را بشدت تكان داد. «هَزَّ الغُصنَ» شاخه را بشدت تكان داد.
★ هَزَأَ: يَهزَأُ. هَزْءاً وَ هُزءاً وَ هُزُؤاً وَ هُزُوءاً و مَهزَأَةً. بهِ أو منهُ: سخر منه.
بهِ أو منهُ: فلانی را ريشخند كرد. فلانی را مسخره كرد.

هَزِىءَ: يَهْزَأُ. هَزْءاً وَ هُزْءاً وَ هُزُؤاً وَ هُزُوءاً و مَهزَأةً. بِهِ أو منهُ: سخر منه

بهِ أو منهُ: فلانی را ريشخند كرد، فلانی را مسخره كرد.

❁ الهَزَار: «العندليب»، وهو طائر حسن الصوت، ج هَزارات.

بُلبل. ج هزارات.

❁ الهَزَّاع: الأسد الذي يكثر من قتل الفرائس.

شيری كه بسيار شكار میكند و حيوانات را میدرد.

❁ الهَزَّال: الكثير الهزل.

انسان بسيار شوخ. بسيار شوخی كننده.

❁ الهُزَال: ١ـ مص هَزَل و يَهزُلُ، و هَزِل وَ هُزِلَ. ٢ـ قلّة اللحم و الشحْم في الجِسم، الضعف، النُّحول.

١ـ مص هَزَل و يَهزُلُ. و هَزِل وَ هُزِلَ. ٢ـ لاغری. ناتوانی.

❁ الهِزَبْر: ج هَزابِر. ١ـ الأسد. ٢ـ الغليظ الضخم. ٣ـ الشديد الصّلب.

١ـ شير. ٢ـ چاق و تنومند. ٣ـ سفت و سخت.

❁ الهَزَّة: ١ـ المرّة من هَزّ. ٢ـ «الهزّة الأرضيّة»: هـزّة قـويّة تصيب الأرض بتأثير بعض العوامل الطّبيعية في جوفها.

١ـ يكبار لرزانيدن. ٢ـ الهزّة الارضية: زمين لرزه.

❁ هَزِجَ: يَهْزَجُ. هَزَجاً. ١ـ في غنائهِ: ترنّم، طـرّب. ٢ـ أنشـد الهزَج.

١ـ في غنائهِ: آوازخوان نغمه سرايی نـمود. تـرانـه خـوانـد. ٢ـ آواز خواند.

❁ هَزَّجَ: تَهزيجاً. في غنائهِ: ترنّم، طرّب.

في غنائهِ: آواز خواند. نغمهسرايی نمود.

❁ الهَزَج: ١ـ مص. هَزِجَ. ٢ـ صـوت الرّعـد. ٣ـ نـوع مـن الأغاني فيه ترنّم. ٤ـ صوتٌ مطرب. ٥ـ بحر من أبحـر الشّـعر، وزنه:

مَفاعِيلُنْ . مَفاعِيلُنْ

مَفاعِيلُنْ . مَفاعِيلُنْ

١ـ مـص هَـزِجَ. ٢ـ صـداى رعـد و بـرق. ٣ـ نـوعی از آوازخـوانی و تـرانـهخوانی است. ٤ـ صـداى خـوانـنده. ٥ـ يكی از بحرهای شعر است كه وزن آن:

مفاعيلُن. مفاعيلُن

مفاعيلُن. مفاعيلُن.

❁ الهَزِج: المطرّب: «مغنٍ هَزِج».

خواننده. «مُغنٍ هزج» خوانندهٔ نغمه سرا.

❁ هَزَّزَ: تَهزيزاً. الشيءَ: حرّكه بقوّة.

الشيءَ: چيزی را بشدت تكان داد.

❁ هَزَلَ: يَهزِلُ. هَزْلاً. ١ـ في كلامه: مزح و تكلّم بغير معقول و لم يكن جادّاً. ٢ـ الدابّةَ: صيّرها مهزولة ضعيفة بـإساءة القـيام عليها.

١ـ في كلامه: بشوخی سخن گفت. ٢ـ الدابّةَ: چارپا را لاغر كرد.

❁ هَـزَلَ: يَهْزِلُ. هَزْلاً وَ هُزْلاً وَ هُزالاً. صـار «مَـهزولاً»، أي ضعيفاً نحيلاً.

لاغر و نحيف و ناتوان گرديد.

❁ هَزِلَ: يَهْزَلُ. هَزَلاً. في كلامه: مزح و تكلّم بغير معقول و لم يكن جادّاً.

في كلامه: بشوخی سخن گفت.

❁ هَزَّلَ: تهزيلاً. هُ: صيّره «مهزولاً»، أي ضعيفاً نحيلاً.

هُ: او را لاغر و ناتوان گردانيد.

❁ هُزِلَ: هَزْلاً وَ هُزْلاً وَ هُزالاً. ضعف و نحل.

لاغر و ناتوان گرديد.

❁ الهَزْل: ١ـ مص هَزَل وَ هُزِلَ. ٢ـ المزح في الكـلام و عـدم الجِدّ.

١ـ مص هَزَل وَ هُزِلَ. ٢ـ شوخی در گفتار.

❁ هَزَمَ: يَهْزِمُ. هَزْماً و هَزِيماً. ١ـ خَصْمَهُ: كسره، غلبه. ٢ـ تِ القوسُ: صوّتت.

١ـ خَـصْمَهُ: او را شكسـت داد. بـر او چـيره شـد. ٢ـ تِ القوسُ: كمان صدا كرد.

❁ هَزْهَزَ: هَزْهَزَةً. الشيءَ: حرّكَهُ «هَزْهَزَ الشجرةَ»

الشـيءَ: چيزی را تكـان داد. «هَـزْهَزَ الشـجرةَ» درخت را تكان داد.

❁ الهَزِيع: الطائفة من الليل، ج هُزُع.

يک سوم يا چهارم يا يكساعت از شب. ج هُزُع.

❁ الهَزِيل: الضعيف، النحيل، القليل الشّحم و اللحم لاغر و ناتوان. ج هَزْلی.

❁ الهَزِيم: ١ـ مـص هَـزَمَ. ٢ـ صـوت الرّعـد. ٣ـ الرّعـد. ٤ـ «جيشٌ هزيمٌ»: مهزوم، مكسور.

١ـ مـص هَـزَمَ. ٢ـ صـداى رعـد و بـرق. ٣ـ رعـد و بـرق. ٤ـ جيشٌ هزيم: لشكر شكست خورده.

❁ الهَزِيمة: الانهزام في القتال أو نحوه، ج هزائم.

شكست خوردن در جنگ. ج هَزائم.

❁ هَشَّ: يَهَشُّ وَ يَهِشُّ. هَشّاً وَ هَشاشةً وَ هَشاشاً. ١ـ تبسّم وارتاح و انشرح صدره: «هشّ به أوله». ٢ـ نشط.

١ـ لبـخند زد، احسـاس آرامش نـمود. «هشّ بـو اوله» باديدن او لبخند زد آرام شد. ٢ـ سرحال آمد.

﴿ هَشَّ: يَهَشُّ، هُشُوشةً. ١ـ الخُبزُ: صار هَشّاً. ٢ـ صار خوّاراً ضعيفاً.
١ـ الخبزُ: نان ترد و شكننده شد. ٢ـ سست و شل و ضعيف و ناتوان شد.
﴿ هَشَّ: يَهَشُّ، هَشاشةً وَ هُشُوشاً. ١ـ الشيءُ: لان واسترخى. ٢ـ العودُ: «صار هَشّاً»، أي سريع الكَسْرِ.
١ـ الشيءُ: نرم شد. سست و شُل شد. ٢ـ العودُ: چوب، تخته شكننده شد.
﴿ الهَشُّ: ١ـ مص. هَشَّ وَ يَهَشُّ و يهِشُّ. ٢ـ اللَّيِّنُ الرِّخو من كلِّ شيءٍ. ٣ـ «هو هشُّ الوجه»: أي طَلق المُحيّا.
١ـ مص هَشَّ وَ يَهِشُّ يَهَشُّ. ٢ـ نرم. شكننده. ٣ـ هو هَشُّ الوجهِ: او خنده‌روست.
﴿ هَشَمَ: يَهْشِمُ، هَشماً. الشيءَ: كسره «هَشَم الخبزَ اليابسَ».
الشيءَ: آنچيز را شكست. «هشم الخبزَ اليابسَ» نان خشك را خرد كرد.
﴿ هَشَّمَ: تَهشيماً. الشيءَ: بالغ في «هَشْمِهِ»، أي كسره.
الشيءَ: آنچيز را خرد كرد. در شكستن آن مبالغه كرد.
﴿ الهَشيم: ١ـ المهشوم، المكسور. ٢ـ نبت يابس متكسّر. ٣ـ النبت الذي بقي من عامٍ أوّل. ٤ـ اليابس من كلِّ عشب وكلِّ شجر.
١ـ شكسته شده. خرد شده. ٢ـ گياه خشكيده و شكسته شده. ٣ـ گياهي كه از سال قبل باقيمانده است و خشك شده. ٤ـ هر گياه خشك و درخت خشك.
﴿ هَصَرَ: يَهْصِرُ، هَصراً. ١ـ الاسدُ فريسَتَهُ: كسرها. ٢ـ الشيءَ: كسره.
١ـ الاسدُ فريستَهُ: شير شكارش دريد، تكه‌تكه كرد.
٢ـ الشيءَ: آنچيز را شكست.
﴿ الهَصُور: الأسد. ج هَواصِر.
شير. ج هَواصِر.
﴿ الهَضْبَة: ج هِضاب وَ هَضَبات وَ هِضَبٌ وَ هَضْب. جمع أهاضيب. ١ـ الجبل المنبسط على الأرض. ٢ـ الجبل الطويل المُمتنِع المنفرد. ٣ـ ما ارتفع من الأرض.
١ـ كوه گسترده بر روى زمين. ٢ـ كوه بلند و مرتفع و بيمانند. ٣ـ تپه.
﴿ هَضَمَ: يَهْضِمُ، هَضماً. ١ـ تِ المعدةُ الطعامَ: أحالته إلى صورة صالحة للغذاء. ٢ـ هُ حقَّهُ: نقصه. ٣ـ هُ: ظلمه و غصبه.
١ـ تِ المعدةُ الطعامَ: معده غذا را هضم كرد. ٢ـ هُ حقّهُ: حقش را خورد. ٣ـ هُ: به فلاني ظلم كرد.

﴿ الهَضْم: ١ـ مص هَضَمَ. ٢ـ إحالة الحرارة الغريزيّة الطعام و الغذاء إلى صورة الأعضاء.
١ـ مص هَضَمَ. ٢ـ هضم كردن غذا.
﴿ هَطَلَ: يَهطِلُ، هَطلاً وَ هَطَلاناً وَ تهطالاً. ١ـ المطرُ: نزل متتابعاً متفرّقاً عظيمَ القطر. ٢ـ تِ العينُ بالدمعِ: سالت.
١ـ المطرُ: باران رگبار پشت سرهم بارید. ٢ـ تِ العينُ بالدمعِ: اشك چشم جارى شد.
﴿ هَفَّ: يَهِفُّ، هَفّاً وَ هَفيفاً. ١ـ أسرع في مشيه. ٢ـ تِ الرِّيحُ: هَبَّت فسُمع صوت هبوبها.
١ـ تند راه رفت. ٢ـ تِ الريحُ: باد وزيد و سوت كشيد.
﴿ هَفا: يَهفُو، هَفْواً وَ هَفْوَةً وَ هَفَواناً. (هف و) ١ـ زلَّ، سقط، انحرف عن الصَّواب. ٢ـ جاع.
١ـ لغزيد. افتاد. از راه درست منحرف شد. ٢ـ گرسنه شد.
﴿ هَفا: يَهْفُو، هَفْواً وَ هُفُوّاً. «هف و» ١ـ القلبُ: خفق ٢ـ القلبُ: ذهب في أثر الشيء. ٣ـ القلبُ من الحزن أو الطَّرب: ذهب به الحزن أو الطَّرب.
١ـ القلبُ: قلب گرفت. دچار خفقان شد. ٢ـ القلبُ: قلب مايل به چيزى شد. ٣ـ القلبُ من الحزنِ او الطربِ: قلب دچار غم و اندوه يا خوشحالى شد.
﴿ الهَفْهاف: ١ـ الجناح الخفيف للطَّيران. ٢ـ الثَّوب الرقيق الشَّفّاف. ٣ـ «ظلٌّ هفهاف»: بارد تهبُّ فيه الرِّيحُ فيُسمَع صوت هبوبها.
١ـ بال نازك و شفاف پرنده. ٢ـ پيراهن نازك و رقيق. ٣ـ ظِلٌّ هَفهاف: سايه خنك كه باد در آن مى‌وزد.
﴿ الهَفْوَة: ١ـ مص هَفا. ٢ـ السَّقطة، الزلّة. ج هَفَوات.
١ـ مص هفا. ٢ـ لغزش. خطا. ج هَفَوات.
﴿ هَلْ: حرف استفهام، نحو: «هل قرأت الكتابَ؟» و من أحوالها و شروطها. ١ـ تختص بالاستفهام عن الإيجاب، نحو: «هل عاد المهاجرُ؟». ٢ـ لا تدخل على اسم بعده فعل. فيقال: «هل عاد المهاجرُ؟»، و: «هل المهاجر عائد»، و لا يُقال: «هل المهاجر عاد». ٣ـ لا تدخل على جملة الشرط و لا على «إنَّ» التأكيديَّة، فلا يُقال: «هل إنْ يعمل أعمل؟» و لا يقال: «هل إنَّ المهاجر عائد». ٤ـ تدخل على المضارع فتُخَصِّصُهُ بالاستقبال، فلا يُقال مثلاً: «هل تأتي الآن؟».
حرف استفهام. «هَل قرأت الكتاب؟» در اين موارد بكار مى‌رود: الف: سؤال از مثبت «هل عاد المهاجر» ب: بر اسمى كه پس از آن فعل باشد وارد نمى‌شود. مانند: هل

المهاجر عادٌ» كه غلط است. ج: بر جمله شرط و جمله إنّ وارد نمی‌شود. «هل إنْ يَعْمَل أعْمَل» «هل إنّ المهاجر عائد» كه غلط است. د: بر مضارع وارد می‌شود اختصاص به آينده پيدا می‌كند گفته نمی‌شود«هَل تأتي‌الآن». آيا اكنون می‌آیی.

* **هَلَّ: يَهِلُّ. هَلّاً.** ١ـ الهلالُ: ظهر. ٢ـ الشَّهرُ: ظهر هلالُه.
١ـ الهلالُ: هلال پديدار شد. ٢ـ الشهرُ: هلال ماه پديدار شد.

* **هَلّاً:** كلمة تحضيض مركّبة من «هَلْ» و «لا». فإن دخلت الماضي كانت للّوم على ترك الفعل، نحو: «هلاّ اجتهدتَ في عملك»؛ وإن دخلت المضارع كانت للحثّ على الفعل، نحو: «هلاّ تدرس».
كلمه تحضيض و تشويق است مركب از: هل و لا. اگر بر فعل ماضی وارد شود براى ملامت و سرزنش است. «هَلاّ اجتهدتَ في‌عملك» اگر بر مضارع وارد شود براى تشويق است «هلاّ تدرُس».

* **الهَلاك:** ١ـ مص هَلَكَ. ٢ـ الموت، الفناء.
١ـ مص هَلَكَ. ٢ـ نيستى، نابودى، مرگ.

* **الهِلال:** ج أهِلّة وَ اهاليل. ١ـ القمر في أواخر الشّهر أو أوائله. ٢ـ في علم الفلك: ما يُرَى من القمر أوّل ليلة. ٣ـ شعار لبعض الدُّوَل الإسلاميّة.
١ـ هلال در اول و آخر ماه. ٢ـ در علم هيئت شب اول ماه. ٣ـ شعار بعضى از كشورهاى اسلامى است.

* **الهَلّة:** المرّة من هَلَّ. ٢ـ «أتاه في هلّة القمر»: أي في استهلاله.
١ـ يک بار از هَلَّ ٢ـ اتاهُ فى‌هلّة القمر: در آغاز ماه نزد او رفت.

* **الهِلّة:** المَطْرَة. ج هِلَل
١ـ يک باران. ج هِلَل.

* **هَلِعَ: يَهْلَعُ. هَلَعاً.** ١ـ جزع ٢ـ جاع.
١ـ بيقرارى كرد. ٢ـ گرسنه شد.

* **الهَلَع:** ١ـ مص. هَلِع. ٢ـ الجبن.
١ـ مص هَلِع. ٢ـ ترس. ترسو بودن.

* **الهَلِيع:** ١ـ مَن يجزع. ٢ـ الحزين.
١ـ بيقرار. بيتاب. ٢ـ اندوهگين.

* **هَلَكَ: يَهْلِكُ وَ يَهلِكُ. هَلاكاً وَ هُلكاً وَ هُلُوكاً وَ تُهلُوكاً وَ مَهْلَكاً وَ مَهلِكاً وَ مَهلُكاً وَ تَهْلُكةً وَ تَهلِكةً وَ تَهِلكةً و مَهْلَكَةً وَ مَهلُكةً وَ مَهلِكةً.** ١ـ مات. ٢ـ بِ النَّفْسِ: سقطت في جهنَّم.
١ـ مُرد. ٢ـ بِ النفسُ: نفس و روح انسان بجهنم رفت. جهنمى شد.

* **الهَلَكة:** الهَلاك.
نابودى.

* **هَلَّلَ: تَهليلاً.** ١ـ سبَّح. ٢ـ قال: «لا إله إلاّ اللّه». ٣ـ قال: «هلّلويا».
١ـ تسبيح گفت. ٢ـ لا اله الّا الله گفت. ٣ـ گفت هَلّلويا.

* **هَلّلويا:** كلمة عِبْرانيّة تعني: «سبّحوا اللّه»، تُستعمل في بعض صلوات النّصارى.
كلمه‌اى است عبرانى به معنى «تسبيح خدا بگوئيد» كه در بعضى از نمازهاى نصارى بكار مى‌رود.

* **هَلُمَّ:** كلمة دعاء إلى الشيء، نحو: «هلُمَّ إلى العمل». و هي اسم فعل يستوي فيها المفرد و المثنّى و الجمع و المذكّر و المؤنّث. و تُجعَل أحياناً فعلاً و تُلحَق بها الضمائر فتُصرَّف، نحو: «هَلُمّا، هلمّي، الخ....».
فراخواندن. نويسنده مى‌گويد اسم فعل است لكن چون ضماير به آخر آن متصل مى‌شود به عقيده ابن هشام فعل امر است «هلُم. هَلُمّا و هلُمّوا و هَلُمّي و هَلُمّا و هَلْمُمْنَ».

* **هَلُمَّ: جَرّاً.** (ج ر ر) إلى آخره، مع امتداد.
تا آخر. و همينطور.

* **هَلْهَلَ: هَلْهَلَةً.** ١ـ النّساج الثوبَ: نسجه سخيفاً قليلَ الغَزْل. ٢ـ الشّعْرَ: أرقّه. ٣ـ الشّعرَ: لم ينقّحه وأرسله كما خطَر.
١ـ النساج الثوبَ: بافنده لباس را شل بافت. ٢ـ الشّعرَ: شعر نيكو سرود. ٣ـ الشّعرَ: شعر را همانطور كه سروده بود اصلاح نكرد.

* **الهَلْهَل:** ١ـ الرقيق من الشّعْر و الثّياب. ٢ـ الثّوب الرديء النَّسج.
١ـ شعر لطيف. ٢ـ لباس نازک.

* **الهَليكوبتر:** طائرة ذات مَراوحٍ أفقيّ على سطحها، يمكنها النزول و الإقلاع عموديّاً في أماكن مختلفة. تُستعمل لرشّ المزروعات بالأدوية، و للنقل، وللاستكشاف، ولإنزال الجيوش في الحرب، و لإجلاء الجَرْحى عن ساحات القتال، و غير ذلك.
هلى‌كوپتر. هواپيمايى است كه در جنگ و صلح و غيره مورد استفاده قرار مى‌گيرد.

* **الهليُوم:** عنصر غازيّ يوجد في الهواء بكميّات ضئيلة. و هو خفيف جداً غير قابل للاشتعال، يُستعمَل في نفخ المناطيد و نحوها.
گاز هليوم. كه براى پر كردن بالن مورد استفاده است.

* **الهِلْيُون**: نبات تمتدّ جذوره تحت الأرض، له قضبان رخصة رقيقة ليّنة تؤكل.
مارچوبه. مار گیاه، که گیاهی است خوراکی.
* **هَمَّ**: يَهُمُّ. هَمّاً وَ مَهَمَّةً. ١ـهُ الأمرُ: أقلقه و أحزنه. ٢ـالمرضُ جسمَهُ: أذابه و أذهب لحمه.
١ـهُ الأمرُ: آن مطلب او را بیقرار کرد. ٢ـالمرضُ جسمَهُ: بیماری بدنش را تحلیل بُرد.
* **هَمَّ**: يَهُمُّ. هَمّاً بالشيءِ: نواه و أراده و عزم عليه ولم يفعله «همَّ بالسفر».
هَمّاً بالشيءِ: اراده کرد چیزی انجام دهد. «هَمَّ بالسفر» اراده سفر کرد.
* **الهَمُّ**: ج هُمُوم. ١ـمص هَمَّ. ٢ـالحزن. ٣ـما همَّ به الرَّجل في نفسه.
١ـمص هَمَّ. ٢ـغم و اندوه. ٣ـآنچه که فکر را بخود مشغول داشته است.
* **هَمَا**: يَهْمُو. هَمْواً. (هـ م و) الماءُ او الدمعُ: ر. هَمَيَ.
* **هَمَيَ**: يَهْمِي. هَمْياً وَ هُمِيّاً وَ هَمَيَاناً. (هـ م ي) ١ـالدمعُ أو الماءُ: سال. ٢ـتِ العينُ: صبّت دمعها.
١ـالدمعُ او الماءُ: اشک یا آب جاری شد. ٢ـتِ العينُ: اشک چشم جاری شد.
* **هَمَيَ**: يَهْمِي. هَمْياً. (هـ م ي) الشيءُ: سقط.
الشيءُ: آنچیز افتاد.
* **الهَمَّام**: مَن إذا همَّ بأمر أمضاه و أنفذه.
آدم کاربُر که وقتی دست بکار می‌زند انجام می‌دهد.
* **الهُمَام**: ج هِمَام. ١ـالسيّد الشُّجاع. ٢ـالسَّخِيّ الكريم. ٣ـالملك العظيم الهِمَّة.
١ـسرور، آقا، بلند همّت. ٢ـبخشنده. ٣ـپادشاه بلند همّت.
* **الهِمَّة**: ج هِمَم وَ هِمّات. ١ـما هُمَّ به من أمر ليُفعل. ٢ـأوّل العزيمة. ٣ـالعزم القويّ.
١ـاراده. تصمیم. ٢ـابتدای تصمیم. ٣ـاراده قوی و نیرومند.
* **الهَمَج**: الرُّعاع الرذال من الناس، ج أهماج: «رجلٌ هَمَج، رجالٌ هَمَج». ٢ـالحَمْق.
١ـمردم کم عقل و هوش. ج أهماج. ٢ـبیخردان.
* **هَمَدَ**: يَهْمُدُ. هُمُوداً. ١ـتِ النارُ: ذهبت حرارتها. ٢ـ النارُ: سكن لهبها. ٣ـت النارُ: طفئت. ٤ـمات: «كاد يهمد من البرد» ٥ـتِ الأصواتُ: سكنت.
١ـتِ النارُ: آتش خاموش شد. ٢ـتِ النارُ: شرارهٔ آتش فرو نشست. ٣ـتِ النارُ: گرمای آتش کم شد. ٤ـمُرد. «كاد يَهمُد من البَردِ» نزدیک بود از سرما بمیرد. ٥ـتِ الاصوات: صداها آرام گرفت. خاموش شد.
* **هَمَرَ**: يَهْمُرُ وَ يَهْمِرُ. هَمْراً. ١ـالماءَ: صبّه. ٢ـ الماءُ: انصبَّ.
١ـالماءَ: آب را ریخت. ٢ـالماءُ: آب ریخته شد.
* **هَمَزَ**: يَهْمُزُ وَ يَهْمِزُ. هَمْزاً. ١ـالحرفَ او الكلمةَ: نطق بها بالهَمْز، أو وضع لها علامة الهمز. ٢ـهُ: غمزه، نخسه، دفعه. ٣ـهُ: ضربه.
١ـالحرفَ او الكَلمةَ: کلمه یا حرف را با صدای همزه خواند. ٢ـهُ: فشارش داد، هلش داد. ٣ـهُ: او را زد.
* **الهَمْزَة**: ج هَمَزات. ١ـالمرّة من هَمَز. ٢ـالحرف الأوّل من حروف الهجاء.
١ـاسم مرّة از همزه. ٢ـاولین حرف از حروف هجایی است.
* **هَمَسَ**: يَهْمِسُ. هَمْساً وَ هُمُوساً. ١ـالصوتَ: أخفاه. ٢ـإليه بحديثه: كلّمه به هَمْساً.
١ـالصوتَ: آهسته سخن گفت. ٢ـاليهِ بِحَديثهِ: درگوشی با او سخن گفت.
* **الهَمْس**: ١ـمص. هَمَسَ ٢ـالصوت الخَفِيّ: «يتكلّم هَمْساً».
١ـمص هَمَسَ. ٢ـصدای آهسته. «يتكلّم همساً» آهسته سخن می‌گوید.
* **هَمْهَمَ**: هَمْهَمَةً وَ هِمْهاماً. ١ـتكلّم كلاماً خفيّاً. ٢ـالحزينُ أو نحوهُ: ردَّد الزئيرَ في صدره من الهَمّ.
١ـآهسته سخن گفت. ٢ـالحزينُ او نحوهُ: شخص غمگین آه و ناله کرد.
* **الهَمْهَمَة**: ج هَماهِم. ١ـمص هَمْهَمَ. ٢ـأصوات البقر و الفِيَلة و ما أشبه. ٣ـصوت معه بَحَح.
١ـمص هَمْهَمَ. ٢ـصدای گاو و فیل و غیره. ٣ـصدای همراه با سرفه و گرفتگی صدا.
* **الهِمْيان**: كيس يُجعَل فيه المال و يُشَدّ على الوسط، ج هَمايين و هَماين.
هِمیان، کیسهٔ پول فارسی است. ج هَمايين وَ هَماين.
* **هَنَأَ**: يَهْنُؤُ وَ يَهْنَأُ وَ يَهْنِئُ. هَنْأً وَ هِنْأً وَ هَنَاءً. ـهُ الطعامُ أو لهُ: صار هنيئاً سائغاً.
ـهُ الطعامُ أولهُ: غذا گوارای او بود، برای او گوارا بود.
* **هَنُؤَ**: يَهْنُؤُ هَنَاءَةً. الشيءُ: صار «هنيئاً» أي تيسَّر من غير مشقّة و تعب.
الشيءُ: آسان شد. آسان بدست آمد.

* هَنِيءَ: يَهْنَأُ. هَنأً وَ هَنأً وَ هَنَاءةً. بالشيءِ: فرح به.
بالشيءِ: با آن خوشحال شد. شاد شد.
* هَنَّأَ: تَهنِئةً وَ تَهنِيئاً. ١ـهُ بالأمر: أبدى له إعجابه و سروره به لنجاحه به و توفيقه «هنّأه بشفائه، هنّأه بزواجه، هنّأه بفوزه» ٢ـهُ: قال له «ليهنئك».
هُ بالأمر: چیزی را به او تبریک گفت. «هَنَّأَهُ بزواجه هَنَّأه بفوزه» ازدواج و موفقیت او را تبریک گفت. ٢ـهُ: به او گفت خوشا به حالت.
* هُنا: اسم إشارة للمكان القريب و تلحقها «هاء» التنبيه فيُقال «ههنا»، و «كاف» الخطاب فيقال «هناك»، و «كاف» الخطاب مع «لام» البعيد فيقال «هنالك».
اسم اشاره به جای نزدیک. و گاهی «ها» تنبیه بدان ملحق می‌شود «هٰهُنا» و گاهی «ک» خطاب «هناک» و گاهی «ل» بعید «هُنالک».
* الهَنادِك: رجال «الهِند».
مردان هندی.
* الهِند: جماعة من الناس يسكنون بلاد الهند في «آسيا».
گروهی از مردم که در هندوستان زندگی می‌کنند.
* الهِندام: ١ـ حُسن القدّ. ٢ـ تنظيم الملابس مع ذوق و حسن اختيار: «هو حسَن الهندام».
خوش قوارگی، خوش قد و قامت بودن.
* الهِندِباء: بقلة تُؤكَل مطبوخة.
گیاه کاسنی.
* هَنْدَسَ: هَندسةً. مجاري القَنوات و الطرقَ و الأبنية، نحوَها: قدَّرها و رسم أشكالها و أنشأها على أسُس علميّة.
مجاري القنوات و الطرق و الابنية: مجاری قنات و راه ابنیه را اندازه گیری کرد.
* الهَندَسَة: ١ـ مص. هَندَس. ٢ـ في علم الرياضيّات: علم يبحث في أوضاع الخطوط و أشكال السُّطوح و الجسّمات و ما إليها. ٣ـ الحدّ و القياس.
١ـ مص هَندَس. ٢ـ علم هندسه. ٣ـ اندازه گیری. کلمه معرّب از اندازه فارسی است.
* الهِنديّ: ١ـ النسبة إلى «الهند»: «حريرٌ هنديّ». ٢ـ واحد الهند، ج هُنُود. ٣ـ واحد «الهنود»، و هم سكان «أميركا» الأصليُّون.
١ـ منسوب به هندوستان. «حریر هنديّ». ٢ـ یک نفر هندوستانی. ج هُنود. ٣ـ یک نفر سرخپوست که ساکنان اصلی آمریکا هستند.

* الهِنْوُ: الوَقت.
وقت.
* الهَنِيُّ: ر. الهَنِيء.
* الهَنِيءُ: ١ـ السائغ. ٢ـ ما أتاك بلا مشقّة. ٣ـ «أكلت الطعام هنيئاً»: أي بلا مشقّة.
١ـ گوارا. ٢ـ آسان بدست آمده. ٣ـ اكلت الطعامَ هنيئاً مريئاً: غذا را بی‌دردسر خوردم. به راحتی خوردم.
* الهُنَيْهَة: «بقي هنيهة»: أي وقتاً قصيراً.
اندک زمانی. «بقيَ هُنَيهَةً» اندک زمانی باقیماند.
* هَهْ: اسم صوت للتذكرة و الوعيد و التهديد.
اسمی است برای تهدید کردن. تذکر دادن.
* هُوَ: ضمير مُنفصل من ضمائر الرفع للغائب المفرد المذكَّر، مث هُما، ج هُم، م هي مث هُما ج هُنَّ. و يجوز تسكين «الهاء» في «هو» و «هي» بعد «الواو» و «الفاء»، بعد همزة الاستفهام في الشِّعْر.
ضمیر منفصل مرفوع مفرد. مث هما. ج هم. م هيَ. مث هما. ج هُنَّ و جایز است «ه» در «هو» و «هی» ساکن نمود پس از حرف «ف» و «و» و همزه استفهام در شعر.
* هَوَى: يَهْوِي. هُوِيّاً وَ هَوِيّاً وَ هَوَياناً. «هو ي» الشيءُ: سقط من علْو إلى أسفل «هوت الطائرةُ».
الشيءُ: چیزی از بالا به پایین افتاد. «هوت الطائرة» هواپیما سقوط کرد.
* هَوَى: يَهْوِي. هَوْياً. «هو ي» بِ العقابُ: انقضّت على صيد أو غيره.
بِ العقابُ: عقاب برای گرفتن شکار شیرجه رفت.
* الهَوَى: ج أهواء. ١ـ مص هَوِيَ. ٢ـ العشق. ٣ـ إرادة النَّفس و مَيْلها. ٤ـ المهويّ محموداً كان أو مذموماً. و غلب على المذموم: «هو يتّبع هَواه». ٥ـ «هو من أهل الأهواء»: أي مِمّن ضلَّ عن الطريق القويم.
١ـ مص هَوِيَ. ٢ـ عشق. ٣ـ خواسته و امیال نفسانی. ٤ـ دلباختگی. ٥ـ هو من اهل الاهواء: او گمراه شده است.
* الهَواء: ج أهوِيَة. ١ـ الجوّ: «انطلقت الطائرةُ في الهواء». ٢ـ غاز يحيط بالكرة الأرضيّة، مؤلّف من «أزوت» و «أوكسجين» و غيرهما من الغازات. ٣ـ الشيء الخالي.
١ـ جو. فضا. آسمان. «انطلقت الطائرةُ في الهواء» هواپیما به آسمان برخاست. ٢ـ هوای گرداگرد زمین از اکسیژن و ازت. ٣ـ چیز خالی.
* الهَوائيّ: ١ـ النسبة إلى الهواء. ٢ـ سلك يُشدُّ إلى سارية

فوق السطح أو التلفزيون، لتقوية الصّوت و توضيح الصورة.
١ـ منسوب به هوا. ٢ـ آنتن راديو تلوزيون.

الهَوادَة: ١ـ اللّين والرّفق. ٢ـ المُحاباة، المُداراة: «قاتله بلا هوادة».
١ـ نرمش. ٢ـ مدارا كردن. «قاتلهُ بلا هوادة» بدون مدارا با او درگير شد.

الهَوان: ١ـ مص. هان. ٢ـ الذّلّ.
١ـ مص هانَ. ٢ـ خوارى. فرومايگى.

الهِواية: حالة الهاوي: «هوايته تسلّق الجبال».
سرگرمى. «هوايتُه تسلّق الجبال» سرگرمى او كوهنوردى است.

الهُوَّة: ج هُوَىً وَ هُوٌّ وَ هُوِيٌّ. ١ـ مص هَوَي. ٢ـ الحفرة البعيدة القعر. ٣ـ الوهدة الغامضة من الأرض. ۴ـ الجوّ بين السّماء و الأرض.
١ـ مص هَوَي. ٢ـ سوراخ بسيار گود. ٣ـ زمين گود پست. ۴ـ جو ميان زمين و آسمان.

الهَوَج: الحُمق مع طول.
قد بلند و نادان.

الهَوْدَج: محمل له قبّة يوضع على ظهر الجَمَل تركب فيه النّساء. ج هَوادِج.
كجاوة. ج هوادِج.

هُوَذا: كلمة مركّبة من «هو» (مبتدأ) و «ذا» (خبر). و قد تدخلها «هاء» التنبيه فيقال «ها هوذا».
كلمه مركب است از «هو» مبتدا و «ذا» خبر. و گاهى «ها» بر سر آن وارد مى‌شود «ها هُوَذا».

هَوَّرَ: تَهويراً. ١ـ هُ: أوقعه في هلكة. ٢ـ السيّارة أو نحوها: أوقعها في هُوَّة.
١ـ هُ: او را دچار نابودى و گرفتارى ساخت. ٢ـ السيارةَ او نحوها: اتوموبيل را در چاله انداخت.

هَوَّز: ثاني الألفاظ التي جُمِعَت فيها حروف الهجاء على ترتيب حساب الجُمَّل.
دومين كلمه از حروف ابجدى.

هَوِسَ: يَهوَسُ، هَوَساً. ١ـ وقع في اضطراب و فساد و حيرة. ٢ـ كان به هَوَس.
١ـ در پريشانى افتاد. ٢ـ گيج و منگ بود.

هَوَّسَ: تهويساً. هُ: جعله ذا هَوَس.
او را شيفته كرد. او را احمق و نادان كرد.

الهَوَس: ١ـ مص. هَوِسَ. ٢ـ طَرَف من الجنون و خِفّة العقل.
١ـ مص هَوِسَ. ٢ـ كمى ديوانگى و سبک مغزى.

هَوِشَ: يَهوَشُ، هَوَشاً. ١ـ اضطرب. ٢ـ القومُ: ثاروا واضطرابوا وعظم بينهم الشرّ.
١ـ بيقرار و مضطرب شد. ٢ـ القومُ: قوم دچار فتنه و آشوب جنگ شدند.

الهَوْشَة: ج هَوَشات. ١ـ المرّة من هاش. ٢ـ الاضطراب و الهيج. ٣ـ الفتنة.
١ـ اسم مرّة از هاش. ٢ـ بيقرارى و اضطراب. ٣ـ فتنه و آشوب.

هَوَّلَ: تَهويلاً. ١ـ هُ: أخافه. ٢ـ عليه بكذا: أخافه به. ٣ـ عنده الأمرَ: جعله هائلاً.
١ـ هُ: او را ترسانيد. ٢ـ عليه بكذا: با آن چيز او را ترسانيد. ٣ـ عندهُ الأمرَ: آن مطلب را نزد او ترسناک جلوه داد.

الهَوْل: ج أهْوال وَ هُؤُول. ١ـ مص هالَ يَهُولُ. ٢ـ الخوف. ٣ـ الأمر الشّديد. ۴ـ المَخيف.
١ـ مص هالَ يَهُولُ. ٢ـ ترس و وحشت. ٣ـ كار سخت و دشوار و ترسناک. ۴ـ ترسناک.

هَوَّنَ: تَهويناً. عليه‌الأمرَ: خفّفه عليه و سهّله «هَوِّنْ عليک». أي خفّفْ ولا تبالِ.
عليه‌الأمرَ: آن مطلب را براى او سهل و آسان گردانيد. «هَوِّن عليک» سخت مگير اَهميت مده.

هَوِيَ: يَهوَى، هَوىً. هُ: أحبّه.
هُ: او را دوست داشت. عاشق او شد. خاطرخواه او شد.

الهُوِيَّة: الحقيقة المطلقة في الأشياء و الأحياء المشتملة على الحقائق والصفات الجوهريّة: «هويّة النّفس الإنسانيّة، بطاقة هويّة». منسوبة إلى هُو.
حقيقت مطلق بى‌چون چراى اشخاص و اشياء. «هويّة النفس الانسانية، بطاقة هوية» حقيقت نفس انسانى، كارت شناسائى شخصى.

الهُوَيْنا: ر. الهُوَيْنى.

الهُوَيْنى: التُّؤدة، الرّفق، التّمهُّل: «مشى الهوينى». و هي تصغير «الهُونَى».
مدارا كردن. آهسته راه رفتن. «مشى الهُوينى» آهسته راه رفت اين كلمه مصغّر «هُونى» است.

هَيَّ: اسم فعل للأمر بمعنى: «أسرِعْ في ما أنت فيه». و تلحقها «كاف» الخطاب فيقال: «هيّك».
اسم فعل امر به معنى «بشتاب» و «ک» خطاب بدان مى‌پيوندد و گفته مى‌شود «هَيّک».

✿ **هَيَّأَ**: تَهيئةً و تَهييئاً. هُ او الشيءَ: أعدَّه و أصلحه.
هُ او الشيءَ: چيزى را آماده كرد. تهيه كرد.
✿ **هَيا**: حرف نداء للبعيد أصله «أَيَا».
حرف نداست براى دور اصل آن «أيا»ست.
✿ **الهَيَّاب**: مَن يخاف الناسَ و يتَّقيهم: «هجم على العدوّ غير هيّاب».
كسيكه از مردم مى‌ترسد و از آنان دورى مى‌جويد. «هجمَ على العدو غيرَ هَيّاب» بدون ترس و وحشت بر دشمن تاخت.
✿ **الهَيئَة**: ۱ـ حال الشيء و كيفيَّته و صورته. ۲ـ «هيئات الدولة»: المؤسّسات و المنظَّمات و الإدارات العليا «الهيئة القضائيّة، الهيئة السياسيّة أو الدبلوماسيّة». ۳ـ «علم الهيئة»: علم الفَلَك.
۱ـ حالت و كيفيت و شكل. ۲ـ هَيئات الدولة: مؤسسات و سازمانها و ادارات دولتى. «الهيئة‌القضائية، الهيئة السياسية او الدبلوماسيه» ۳ـ علم الهيئة: علم هيئت، افلاك شناسى، ستاره شناسى.
✿ **الهِياج**: ۱ـ مص. هاجَ وَ هايَجَ. ۲ـ التحرّك والاضطراب مع ثورة.
۱ـ مص هاجَ وَ هايَجَ. ۲ـ هيجان و تحرک.
✿ **الهُيام**: الجنون من شدّة الحُبّ.
ديوانگى بر اثر شدت عشق و دوستى.
✿ **الهِيام**: ۱ـ مص. هامَ. ۲ـ الحُبّ الشّديد.
۱ـ مص هامَ. ۲ـ عشق و محبّت شديد.
✿ **هَيّا**: هَيّاً. من أسماء الأفعال و معناه: «أسرِعْ».
اسم فعل امر به معنى: بشتاب.
✿ **الهَيْبَة**: ۱ـ مص هابَ. ۲ـ المخافة. ۳ـ الحذر.
۱ـ مص هابَ. ۲ـ ترسيدن. وحشت كردن. ۳ـ بيم.
✿ **هَيَّجَ**: تهييجاً. هُ أو الشيءَ: أثاره وبعثه «هيَّج الغبار، هيَّج العداوةَ».
هُ أو الشيءَ: او را برانگيخت. تحريک كرد. «هَيَّجَ الغُبارَ، هَيَّجَ العَداوةَ» گرد و غبار برپا كرد. دشمنى را برافروخت.
✿ **الهَيْجاء**: الحرب.
جنگ.
✿ **الهيستريا**: مرض عصبيّ يتميَّز باضطرابات عارضة، في الحركة و الحسّ و الذكاء.
مرض هيسترى كه مرضى است عصبى.
✿ **الهَيكَل**: ج هَياكل. ۱ـ البناء المرتفع المُشرف: «هياكل بعلبك». ۲ـ الكنيسة. ۳ـ موضع في صدر الكنيسة تُجرى فيه الذبيحة و يُقدَّم فيه القربان. ۴ـ الضخم من كلّ حيوان. ۵ـ «الهيكل العظميّ»: مجموع العظام التي يُبنَى عليها الجسَد.
۱ـ ساختمان بلند و بزرگ. «هياكل بَعْلَبَك». ۲ـ كنشت. ۳ـ جايگاهى است در كنشت كه قربانى را آنجا انجام مى‌دهند. ۴ـ هر حيوان كه داراى بدن بزرگ است مانند فيل و ...۵ـ الهيكل العظمى: اسكلت.
✿ **هَيَّمَ**: تهييماً. هُ الحُبُّ: جعله ذا هيام.
هُ الحبُّ: عشق او را ديوانه كرد.
✿ **الهَيمان**: المُحِبُّ الشديد الحُبّ، ج هِيام وهَيْمَى، م هَيْمَى.
عاشق ديوانه. دلباخته. ج هِيام وَ هَيمى. م هَيمى.
✿ **هَيْمَنَ**: هَيْمَنَةً. ۱ـ الطائرُ على افراخه: ۲ـ على كذا: صار رقيباً عليه وحافظاً «هيمن القائدُ على جيشه».
۱ـ الطائرُ على‌افراخه: پرنده روى جوجه‌هايش پرواز كرد، پر و بال زد. ۲ـ على كذا: مراقب و نگهبان چيزى شد. «هَيمَنَ القائدُ على جيشِهِ» فرمانده از ارتش خود مراقبت و نگهبانى كرد.
✿ **الهَيِّن**: ج أهوِناء وَ هَيِّنون. م هَيِّنة. ج هَيِّنات. ۱ـ السهل. ۲ـ الضعيف الذَّليل.
۱ـ سهل و آسان. ۲ـ ضعيف و ناتوان و خوار و ذليل.
✿ **الهِينَة**: ۱ـ النَّوع من هان. ۲ـ السكينة، التمهُّل: «هو يمشي على هينته».
۱ـ مصدر نوع از هانَ. ۲ـ آرامش و وقار. عدم عجله و شتاب «هو يَمشي‌على هِينتِهِ» او آهسته آهسته راه مى‌رود.
✿ **الهَيْنَمَة**: الصوت الخفيّ.
صداى آهسته وَ پنهان.
✿ **هَيهات**: اسم فعل معناه: «بَعُدَ» «هيهات أن يعود ما مضى».
اسم فعل ماضى به معنى: دور شد. دور است. «هيهات أنْ يَعُودَ ما مضى» آنچه كه گذشته است مشكل است برگردد. دور است كه برگردد.
✿ **الهَيُوب**: ر. الهَيّاب وَ المَهيب.

الواو

❁ **الواحة**: مكان في الصحراء فيه ماء وزرع.
جائي كه در بيابان آب داشته باشد. و كشت و زرع.
❁ **الواحِدُ**: ١ـ أوّل العدد. ج واحِدُونَ. م واحِدَة. ٢ـ الجزء أو الفرد من الشيء أو القوم. ٣ـ المتقدِّم في علم أو فضيلة أو نحوهما ج وُحْدان وأُحْدان: «هو واحد زمانه». ٤ـ من أسماء اللّه الحُسْنَى.
١ـ اولين عدد. ج واحدون. م واحدة. ٢ـ يک بخش يا يک جزء و فرد از چيزی از گروهی. ٣ـ يكه تاز علم و فضيلت و برتری. ج وُحدان وَ أُحْدان. «هو واحد زمانه» او يگانه دوران است. ٤ـ يكی از اسماء حسنای خداوند در قرآن.
❁ **وَأَدَ**: يَئِدُ، وَأْداً. البنتَ: دفنها حيَّةً.
البنتَ: دختر را زنده بگور كرد.
❁ **الوَأْدُ**: ١ـ مص. وَأَدَ. ٢ـ هو دفن الفتاة حيَّةً مخافةَ الحاجة أو العار. كان بعض الأعراب في الجاهليّة يئدون بناتهم، ولكنّ الإسلام حرّم هذه العادة.
١ـ مص وَأَدَ. ٢ـ زنده بگور كردن دختران در دورة جاهليت، كه اسلام اين كار را تحريم كرد.
❁ **الوادِعُ**: ١ـ فا. ٢ـ الهادئ، الساكن: «عيشٌ وادعٌ».
١ـ فا. ٢ـ آرام. بيحركت. «عيشٌ وادعٌ» زندگی آرام و بی‌دغدغة.
❁ **الوادِي**: ج أَودية وَ أَوْداء وَ أَوادِيَة وَ أَودايَة. ١ـ منفرَج بين جبال أو تلال يجري فيه السيلُ. ٢ـ المذهب: «هو في واد غير واديك». ٣ـ «أنت في واد و أنا في وادٍ»: أي نحن مختلفان في المقاصد و المبادىء.
١ـ درّه بين كوهها و تپه‌ها كه سيل در آن جريان دارد. ٢ـ مكتب. بينش. «هو في وادٍ غير واديك» او در مكتبی ديگری است. ٣ـ انت في وادٍ وانا في وادٍ: ما با هم اختلاف داريم در بينش و انديشه و تفكر.
❁ **وارَى**: مُواراةً (و ر ي) الشيءَ: أخفاه.
الشيءَ: آنچيز را مخفی كرد. دگرگونه جلوه داد.
❁ **الوارِدات**: ١ـ ما يُحضَر من البضائع من خارج البلد. ٢ـ عائدات الجمارك و غيرها من مرافق الحكومة.
١ـ كالائی كه از خارج وارد كشور می‌شود. ٢ـ عوايد گمركی.
❁ **الوارِف**: ١ـ فا. ٢ـ الممتدّ الطويل: «ظِلٌّ وارِف. نباتٌ وارِف».
١ـ فا. ٢ـ بلند. كشيده شده «ظلّ وارف. نبات وارف» سايه گسترده. درخت و گياه بلند.
❁ **الوارِق**: ١ـ ذو الوَرَق من الشجر ٢ـ الحَسَن الورق من الشجر
١ـ درخت كه داراى برگ است. ٢ـ درختی كه داراى برگهاى خوبی است.
❁ **وازَى**: مُوازاةً(و ز ي). هُ: قابله، واجهه
هُ: با او روبرو شد. با او مواجه شد.
❁ **الوازِع**: ج وَزَعَة وَ وُزّاع. ١ـ فا ٢ـ الزّاجر.
١ـ فا. ٢ـ بازدارنده. طردكننده.
❁ **وازَنَ**: مُوازنَةً وَ وِزاناً(و ز ن) ١ـ الشيءَ: ساواه في الوَزْن. ٢ـ بين الشيئين: ساوى بينهما. ٣ـ هُ: قابله و حاذاه. ٤ـ بين الشيئين: نظر أيّهما أوزن قابل.
١ـ الشيءَ: هم وزن او شد. ٢ـ بين الشيئين: دو چيز را با هم مقايسه كرد. سنجيد. ٣ـ هُ: با او رودررو شد. ٤ـ بين الشيئين: دو چيز را با هم سنجيد.
❁ **واسَى**: مواساة (و س ي) ر. آسى.
❁ **الواسطة**: ١ـ الوسيط. ٢ـ الجوهرة التي في وسط العقد و هي أجود جواهره: «هذا الفصل من الكتاب هو واسطة العقد». ٣ـ العِلّة، السبب: «كان بواسطة كذا»، أي بعلّته.
١ـ ميانجی. ٢ـ جواهری كه در وسط گلوبند است و بهترين جواهر است. ٣ـ علت. سبب. «كان بواسطة كذا»

بدين علّت بود.

❀ **الواسِع**: ١ـ فا. ٢ـ ما كان ممتدّاً لا تحدّه حدود ضيّقة: «سهلٌ واسعٌ».

١ـ فا. ٢ـ گسترده و پهن «سهلٌ واسِعٌ» دشت گسترده.

❀ **الواشي**: ج وُشاة. ١ـ فا. ٢ـ النَّمّام المُفسِد.

١ـ فا. ٢ـ سخن‌چين. نمّام.

❀ **واصَلَ**: مُواصَلَةً وَ وِصالاً. (و ص ل) ١ـ الحَبيبُ حبيبَهُ: اجتمع به و بادله الحُبَّ. ٢ـ الشيءَ: داومه «واصلَ العملَ».

١ـ الحَبيبُ حبيبَهُ: عاشق و معشوق باهم ملاقات كردند و سخنان عاشقانه با يكديگر مبادله كردند. ٢ـ الشيءَ: چيزى را ادامه داد. «واصلَ العملَ» كار را ادامه داد.

❀ **الواضِح**: ١ـ فا. ٢ـ الثابِت البارز الظاهر الفضل. ٣ـ «الواضح الحَسَب»: الظاهر النقيُّ.

١ـ فا. ٢ـ آشكار. پديدار. معلوم. ٣ـ الواضِح الحَسَبِ: كسيكه داراى اصل و نسب معلوم و خالص و ناب است.

❀ **واطَأَ**: مواطأةً.(و ط أ) هُ على الأمر: وافقه عليه.

هُ على الأمر: در آن كار با هم موافقت نمودند. دست به يكى شدند.

❀ **واظَبَ**: مواظَبَةً. (و ظ ب) على الأمر: داومه «واظب على القراءة».

على الأمر: آن مطلب را ادامه داد. قطع نكرد. «واظَبَ على القراءة» مطالعه را ادامه داد.

❀ **واعَدَ**: مواعَدَةً.(و ع د) ١ـ هُ: وعد كلٌّ منهما الآخر. ٢ـ هُ الوقتَ أو الموضعَ: عاهده على أن يوافيه فيه.

١ـ هُ: به يكديگر وعده دادند. ٢ـ هُ الوقتَ او الموضِعَ: با او پيمان بست در وقت و محل معين با هم ملاقات كنند.

❀ **الواعِظ**: ج وُعّاظ. ١ـ فا ٢ـ مَن يُرشِد إلى الدِّين أو إلى السبيل القويم.

١ـ فا. ٢ـ كسيكه كه به راه درست يا به دين پايدار هدايت مى‌كند.

❀ **وافَى**: موافاةً(و ف ي) ١ـ هُ حقَّهُ: أعطاه إيّاه تامّاً. ٢ـ هُ: أتاه. ٣ـ هُ الموتُ أو الكتابُ: أدركه. ٤ـ هُ: فاجأه.

١ـ هُ حقَّهُ: حق او را به تمام كمال ادا كرد. ٢ـ هُ: نزد او رفت. ٣ـ هُ الموتُ او الكتابُ: او درگذشت. نامه به دست او رسيد. ٤ـ هُ: ناگهان براو وارد شد.

❀ **وافَقَ**: موافَقَةً وَ وِفاقاً. (و ف ق) ١ـ هُ: صادفه. ٢ـ هُ في شيءٍ أو عليه: رأى فيه رأيه و فعل فيه فعله. ٣ـ بين الشيئين: لاءمَ بينهما.

١ـ هُ: اتفاقى با او روبرو شد. ٢ـ هُ في شيءٍ أو عليه: نظر او را پذيرفت و انجام داد. ٣ـ بين الشيئين: آن دو چيز را با هم جور و متناسب كرد.

❀ **الوافي**: ١ـ فا. ٢ـ التامّ: «شرحٌ وافٍ».

١ـ فا. ٢ـ كامل. بى‌نقص. «شرح وافٍ» شرح كامل.

❀ **الواقِع**: ج وُقَّع وَ وُقُوع. ١ـ فا ٢ـ «شيء واقع»: حاصل.

١ـ فا. ٢ـ شيءٌ واقع: چيز پديد آمده. حاصل شده.

❀ **الواقِعة**: ١ـ م الواقِع. ٢ـ المصادمة في الحرب. ٣ـ المصيبة من مصائب الدهر.

١ـ م الواقِع. ٢ـ درگيرى در جنگ. ٣ـ مصيبتى از مصيبتهاى روزگار.

❀ **الواقِعيّ**: مَن كان على مذهب الواقعيّة.

كسيكه بر مكتب واقع‌گرائى است. واقع‌گرا.

❀ **الواقعيّة**: في الادب والفنّ: مذهب يمثّل الأشياء و الطبيعة كما هي.

في الادب والفن: مكتبى است كه اشياء را همانطور كه هست بيان مى‌كنند. به نمايش مى‌گذارند.

❀ **واقَفَ**: مواقَفَةً وَ وِقافاً. (و ق ف) ١ـ هُ في الحربِ او الخصومة: وقف كلٌّ منهما مع الآخر. ٢ـ هُ على كذا: سأله الوقوف و ثبّته.

١ـ هُ في الحربِ او الخصومة: در جنگ يا دشمنى با او در يک صف ايستاد. ٢ـ هُ على كذا: از او درخواست پايدارى نمود.

❀ **واكَبَ**: مواكَبةً وَ وِكاباً. (و ک ب) ١ـ هُ: ركب معه في موكبه. ٢ـ ركب معهم و سايرهم.

١ـ هُ: با او همراهى كرد در يک موكب. ٢ـ الموكبَ: با آن موكب سوار شد و همراهى نمود.

❀ **والَى**: مُوالاةً وَ وِلاءً (و ل ي) ١ـ هُ: صادقه. ناصره «والَى النائبُ الحكومةَ». ٢ـ الشيءَ: تابعه «والَى المذيعُ تقديمَ الأنباء». ٣ـ بين الأمرين: تابع.

١ـ هُ: با او دوست شد. او را يارى كرد. «والَى النائبُ الحكومةَ» نماينده مجلس دولت را يارى نمود. ٢ـ الشيءَ: دنباله چيزى را گرفت. «والَى المُذيعُ تقديم الانباء» گوينده خبرها را پى گرفت. دنبال كرد. ادامه داد. ٣ـ بينَ الامرين: دو كار را پشت سر هم انجام داد.

* الوالِد: ١ـ الأب، ج والِدُون. ٢ـ «أُنثى والدٌ»: وضعت حملها، ج وُلَّد.

١ـ پدر. ج والدون. ٢ـ زاينده. آنچه بچه زايد. ج وُلَّد.

* الوالِدان: الأب و الأمّ.

پدر و مادر.

* الوالِدة: الأمّ.

مادر.

* والَفَ: مُوالَفَةً وَ وِلافاً (و ل ف) ١ـ هُ: ألفه. ٢ـ هُ: اتّصل به وانتسب إليه.

١ـ هُ: بـا آن اُنس گـرفت، مأنـوس شـد. ٢ـ هُ: بـا او متصل شد. خود را باو رسانيد. خود را باو نسبت داد.

* الوالِهُ: ١ـ الحزين حزناً شديداً ٢ـ المتحيّر من شدّة الحُبّ.

١ـ بسـيار غـمگين. ٢ـ كسـيكه از شـدت شـادي و غـم سرگردان شده است.

* الوالي: ج وُلاة. ١ـ فا. ٢ـ «والي البَلَدِ»: حاكمه.

١ـ فا. ٢ـ والي البَلَدِ: فرمانروا شهر، كشور.

* الواني: ١ـ فا. ٢ـ الضعيف البَدَن.

١ـ فا. ٢ـ ناتوان.

* واهاً: ١ـ كلمة تعجّب من طِيب الشيء: «واهاً له، واهاً به». ٢ـ كلمة تلهّف: «واهاً على ما فات».

١ـ چـه خـوب است. چـه عـالي است. ٢ـ واهاً عـلى مافات: افسوس بر گذشته.

* الواهِن: ج وُهُن. ١ـ فا ٢ـ الضعيف.

١ـ فا. ٢ـ ناتوان.

* الواهي: ج واهون وَ وُهاة. ١ـ فا. ٢ـ الضعيف: «قلبٌ واهٍ».

١ـ فا. ٢ـ ناتوان. «قلب واهٍ» قلب ضعيف و ناتوان.

* الوَئيد: ١ـ الفتاة المدفونة حيّةً. ٢ـ «مشى مَشياً وئيداً»: أي بطيئاً متأنّياً.

١ـ دختر زنده بگـور شـده. ٢ـ مشـى مشـياً وَئـيداً: بسـيار آهسته راه رفت.

* وَبُؤَ: يَوْبُؤُ. وَباءً وَ وَباءَةً. ر. وَبِيءَ.

* وَبِيءَ: يَوْبَأُ وَ يَيْبَأُ. وَبَأً. المكانُ: كثُر فيه الوباءُ.

المكانُ: وبا در آن مكان زياد شد.

* الوَبَأُ: ر. الوَباءُ. ج أوباءُ.

* الوَباءُ: ١ـ مص وَبُؤَ ٢ـ كلّ مرض عامّ، كالجُدَريّ والكوليرا و غيرهما. ج أوبئة.

١ـ مص وَبُؤَ. ٢ـ هر مرضي عمومي مسري. مانند آبله وَ وَبا. طاعون .... ج أوبئة.

* الوَبال: ١ـ مص وَبُلَ. ٢ـ الشدّة. ٣ـ الوَخامة والثِّقَل. ٤ـ سوء العاقبة. ٥ـ الفساد.

١ـ مص وَبُلَ. ٢ـ شدت. ٣ـ وخامت و سختي. ۴ـ سرانجام بد. ۵ـ فساد و بدي.

* وَبَّخَ: توبيخاً. هُ: لامه وأنّبه.

هُ: او را ملامت كرد. او را سرزنش كرد.

* الوَبَر: ١ـ شعر الجِمال و الأرانب، و هو لها كالصوف للغَنَم. ج أوبار. ٢ـ «أهل الوَبَر»: البدو.

١ـ پشـم شـتر و خـرگوش. ج أوبـار. ٢ـ اهـلُ الوَبَـر: صحرانشينان.

* الوَبِر: ذو الوَبَر من الجِمال أو غيرها.

پشمالو از قبيل شتر و خرگوش.

* الوَبَش: ١ـ واحد الأوباش. ٢ـ «وَبَش الكلام»: رديئه.

١ـ يک آدم پست و فرومايه. ٢ـ وَبَش الكلام: سخنان بد و زشت.

* وَبُلَ: يَوْبُلُ. وَبْلاً وَ وَبالاً وَ وُبُولاً وَ وَبالَةً. ١ـ الشيءُ: اشتدّ «وبل العذابُ، و بل المصابُ». ٢ـ المكانُ: وخُم و ثَقُل.

١ـ الشيءُ: شـدت يـافت «وَبُـلَ العـذابُ. وَبُلَ المصابُ» عـذاب و درد شـدت يـافت. گـرفتاري شـدت يـافت. ٢ـ المكانُ: آن مكان بد آب و هوا شد. آن مكـان خـطرناک شد.

* الوَبْل: المطر الشَّديد.

باران تند.

* الوَبِيء: ما كثر فيه الوَباء: «بلدٌ وَبِيء».

جائيكه در آن وبا فراوان باشد. «بلد وَبِيء» سـرزمين پُر وَبا.

* الوَبِيل: الشَّديد: «عذابٌ وبيل، مُصابٌ وبيل».

سخت و دردناک. «عـذاب وَبـيل، مُـصاب وَبـيل» عـذاب دردناک مصيبت دشوار و دردناک.

* وَتَدَ: يَتِدُ. وَتْداً وَ وَتِدَةً. الوَتَدَ: ثبّته.

الوَتَدَ: ميخ را محكم و استوار كوبيد.

* وَتَّدَ: توتيداً. ١ـ الوتدَ: ثبّته. ٢ـ رجلَه في الأرض: ثبّتها.

١ـ الوتـدَ: مـيخ را مـحكم كـوبيد. ٢ـ رجلَهُ فـي الارضِ: پايش را در زمين محكم كرد.

* الوَتَدُ: ما رُزّ و ثُبّت في الحائط أو الأرض من خشب و غيره، ج أوْتاد: «وتد الخيمة».

میخ. ج اوتاد. «وَتَدُ الخیمة» میخی که چادر و خیمه را با آن ثابت و استوار می‌کنند.
* **الوَتِدُ**: ر. الوَتَدُ.
* **الوَتَرُ**: معلّق القوس، ج أَوْتار و وِتار.
زه کمان. ج أَوتار. وَ وِتار.
* **الوِتْرُ**: ر. الوِتْر. ج اوتار.
* **الوِتْرُ**: ج أَوتار. ۱ـ الفَرد من العَدَدُ. ۲ـ الظلم في العَداوة أو في الانتقام.
۱ـ تک. ۲ـ زیاده‌روی در انتقام.
* **الوَتــيرة**: ۱ـ الطـريقة: يجـري في عـمله عـلى و تـيرة واحدة». ۲ـ الانتقام أو الظلم فيه.
۱ـ راه و روش. «يجرى في عملِهِ عـلى وتـيرة واحـدة» در کـــار خـــود فـــقط از یک روش اســـتفاده مـی‌کند. ۲ـ زیاده‌روی در انتقام‌گیری.
* **الوَثّـــاب**: ۱ـ الكـثير الوثـوب. ۲ـ مـرضٌ تـنتفخ مـنه عضلات الظَّهر و تشنُّج و يَوجَع الرأس. ۳ـ «فرس و ثّـابَة»: سريعة.
۱ـ بسیار جست و خیز کننده. ۲ـ دردی است که عضلات پشت باد کرده باعث سردرد می‌شود. ۳ـ فرس وَثّابَة: اسب تیزرو. اسب تندرو.
* **الوِثاق**: ۱ـ مص واثَقَ. ۲ـ ما يُشَدُّ به من قيد أو حبل أو نحو هما. ج وُثُق: «شدُّ وثاق الأسير».
۱ـ مص واثَقَ. ۲ـ بـند. قـيد. زنـجير. ج وُثُـق. «شـدّ وثـاق الاسير» دست و پای اسیر را بست.
* **وَثَبَ**: يَثِبُ. وَثباً وَ وُثُوباً وَ وَثباناً وَ وِثاباً وَ وَثيباً وَ ثِبَةً.
۱ـ نهض وقام ۲ـ قفز.
۱ـ برخاست. بلند شد. ۲ـ جهيد. جَست.
* **الوَثْب**: ۱ـ مص وَثَب. ۲ـ القَفز: «الوَثب العالي أو نحوه في الرياضة».
۱ـ مص وَثَبَ. ۲ـ جست و خیز. «الوثب العالي‌او نـحوه في‌الرياضة» پـرش از روی مـانع بـلند در ورزش. «پـرش ارتفاع».
* **وَثُرَ**: يَوْثُرُ. وَثارَةً. البساطُ أو الفراشُ أو نحو هما: وطئ وسهل ولان.
البساطُ أو الفراشُ أو نـحو هـما: فـرش رخت‌خواب نـرم شد.
* **الوَثِرُ**: الوَطيء. اللَّيِّنُ. السهل.
نرم و راحت.

* **وَثُقَ**: يَوْثُقُ وَ ثاقَةً. ۱ـ الشيءُ: قوي وثبت و كان مُحكماً «وثُق الرباط، وثقت الصَّداقة». ۲ـ أخذ بالثِّقة في أمره.
۱ـ الشـيءُ: چیزی پـایدار و ثـابت شـد. «وثـقَ الربـاط وَ ثُـقَتِ الصـداقـة» طـناب مـحکم و اسـتوار شـد. صـداقت دوستی محکم شد. ۲ـ نسبت به کارش اطمینان یافت.
* **وَثِقَ**: يَثِقُ. ثِقَةً وَ وُثُوقاً وَ مَوْثقاً وَ وَثاقَةً. به: ائتمنه.
به: به او اطمینان کرد.
* **وَثَّقَ**: توثيقاً. ۱ـ الأمرَ: أحكمه. ثبّته «وثّق العلاقات بـين الدولتين». ۲ـ هُ: قال فيه إنّه ثِقَة يُعتَمَد عليه.
۱ـ الأمــرَ: آن مــطلب را مــحکم و اســتوار کـرد. «وَثَّـقتِ العلاقات بين الدولتين» روابط میان دو کشور محکم شـد. ۲ـ هُ: مورد اطمینان است. می‌شود به او اعتماد کرد.
* **الوَثَنُ**: الصَّنَم. ج أَوْثان و وُثُن و وُثْن و أُثُن.
بُت. ج أوثان وَ وُثُن وَ وُثْن وَ أُثُن.
* **الوَثَنيّ**: الذي يعبد الأوثان.
بت‌پرست.
* **الوَثير**: الوطيء. اللَّيِّن. السهل: «فراشٌ وَثيرٌ».
نرم و راحت. «فراش وثير» رخت خواب نرم.
* **الوَثيق**: المُحكَم. ج وِثاق.
محکم و استوار. ج وِثاق.
* **الوَثيقة**: ج وَثائق. ۱ـ م. الوَثيق. ۲ـ مـا يُـعتَمَد عـليه. ۳ـ الإحكام في الأمر. ٤ـ كلّ ما كُتِب فاتُّخِذ حـجَّةً أو شـاهداً «وثيقة زواج، وثيقةٌ سياسيَّة، وثيقةٌ تاريخيَّة».
۱ـ م الوثـيق. ۲ـ آنـچه کـه بـدان اعـتماد می‌شود. مـورد اطـمینان. ۳ـ مـحکم کـردن. ۴ـ سـند «وثـيقة زواج. وثـيقة سياسية. وثـيقة تـاريخية» سـند ازدواج. سـند سـياسی يـا تاریخی.
* **الوُجاق**: ج وُجاقات. ۱ـ موضع النّار. ۲ـ الموقد.
۱ـ اجاق آتش. ۲ـ آتشدان. بخاری.
* **الوِجاه**: ۱ـ مص. واجَهَ. ۲ـ «لقيه وِجاهاً»: أي لقي وجهَه بوجهه.
۱ـ مص واجَهَ. ۲ـ لقيه وجاهاً: با او روبرو شد.
* **الوَجاهَة**: ۱ـ مص. وَجُهَ. ۲ـ الجـاه. القَـدر. ۳ـ الحُـرْمَة. ٤ـ الشَّرَف.
۱ـ مص وَجُهَ. ۲ـ مقام و منزلت. ۳ـ احترام. ۴ـ شرف و مقام.
* **وَجَبَ**: يَجِبُ. وُجُوباً وَ جِبَةً وَ وَجباً وَ وَجْبَةً. الأمرُ: لزم و ثبت «وجب له عليَّ كذا».
الأمرُ: چیزی واجب شد. لازم شد. «وجبَ لهُ عليّ كذا» بـر

من لازم شد چنین کاری برای او انجام دهم.
* وَجَبَ: يَجِبُ. وَجْباً وَ وَجِيباً وَ وَجَباناً. القلبُ: رجف وخفق.
القلبُ: قلب دچار خفقان شد، قلب دچار دلهره شد.
* الوَجْبَة: ١ـ مص وَجَبَ. ٢ـ صوت الساقط. ٣ـ الأكلة الواحدة في اليوم. ٤ـ «وجبة الأسنان»: هي الأسنان الاصطناعيّة التي يركّبها طبيب الأسنان في الفم بعد اقتلاع الأسنان الطبيعيّة.
١ـ مص وَجَبَ. ٢ـ صدای فرو افتادن. ٣ـ یک وعده غذا. ۴ـ وجبة الاسنان: یکدست دندان مصنوعی.
* وَجَدَ: يَجِدُ وَجْداً وَ وُجْداً وَ جِدَةً وَ وُجُوداً وَ وِجداناً وَ إجداناً. ١ـ المطلوبَ: أدركه، أصابه، ظفر به بعد ذهابه «وجد الضالّة المنشودة». ٢ـ عَلِمَ، وتكون من أفعال القلوب فتنصب مفعولين، و مصدرها «الوجود»، نحو: «وجد العِلمَ نافعاً».
١ـ المطلوبَ: به خواسته خود رسید. «وجَدَ الضالة المنشودة» به گم گشته دست یافت. ٢ـ دانست، که از افعال قلوب است و دو مفعول را نصب می‌دهد و مصدر آن «وجود» است. «وَجدَ العلمَ نافعاً» علم را سودمند یافت.
* وَجَدَ: يَجِدُ. وَجداً. ١ـ به: أحبّه حبّاً شديداً. ٢ـ له: حزن.
١ـ به: عاشق و شیفته او شد. ٢ـ لهُ: برای او غمگین شد.
* وَجَدَ: يَجِدُ. وَجداً وَجِدَةً وَ مَوجِدَةً وَ وِجداناً. عليه: غضب.
عليه: بر او خشمگین شد.
* الوَجْد: ج وِجاد. ١ـ مص وَجَدَ. ٢ـ الحزن ٣ـ المحبّة.
١ـ مص وَجَدَ. ٢ـ غم و اندوه. ٣ـ محبت و عشق.
* الوِجدان: ١ـ مص وجَدَ. ٢ـ النفس وقواها الباطنة.
١ـ مص وجَدَ. ٢ـ وجدان و ضمیر نفسانی انسان.
* الوِجدانيّ: ج وِجدانيات. ١ـ ما يجده كلّ إنسان من نفسه. ٢ـ ما يُدرَك بالقوى الباطنة.
١ـ منسوب به وجدان و ضمیر انسان. آنچه که انسان در نفس خود می‌یابد. ٢ـ چیزی که با قوای نفسانی قابل درک باشد.
* وَجَزَ: يَجِزُ. وَجْزاً وَ وُجُوزاً. ١ـ الكلامَ: جعله وَجِيزاً. ٢ـ في كلامه: كان وجيزاً.
١ـ الكلامَ: سخن را کوتاه کرد. مختصر نمود. ٢ـ في كلامه: مختصر و کوتاه سخن گفت.
* وَجُزَ: يَوْجُزُ. وَجزاً وَ وَجازةً وَ وُجُوزاً. ـ في كلامه: كان وجيزاً. ٢ـ الكلامُ: قصر و قلَّ في بلاغة.
١ـ في كلامه: مختصر و کوتاه سخن گفت. ٢ـ الكلامُ: سخن کوتاه بود و بلاغت و رسایی آن کم بود.
* وَجَسَ: يَجِسُ. وَجساً وَ وَجَساناً. خاف ممّا دبَّ إلى قلبه أو سمعه من صوت أو غيره.
دلش به تپ تپ افتاد بر اثر شنیدن کوچکترین صدا.
* وَجِعَ: يَوْجَعُ. وَجَعاً. ١ـ مرض وتألّم. ٢ـ رأسَه، أو وجِعه رأسُه: آلمه رأسُه.
١ـ ناخوش شد. دردمند شد. ٢ـ رأسَهُ او وجِعَهُ رأسُهُ: دچار سردرد شد.
* الوَجَع: ١ـ مص. وَجِعَ. ٢ـ المرض يرافقه ألم، ج أوجاع ووِجاع.
١ـ مص وَجِعَ. ٢ـ ناخوشی و مرض همراه با درد و رنج بدنی، ج اوجاع. وَ وِجاع.
* الوَجِعُ: ذو الوَجَع، ج وَجِعُون وَوَجْعَى ووَجاعَى و أوْجاع، م وَجِعَة ج وَجاعَى و وَجِعات.
دردمند. ناخوش. ج وَجِعُون وَ وَجْعَىٰ وَ وَجاعَىٰ وَ أوْجاع. م. وَجِعَة. ج وَجاعَىٰ وَ وَجِعات.
* وَجَفَ: يَجِفُ. وجِيفاً. القلبُ: خفق.
القلبُ: دلش به تپش افتاد.
* وَجَفَ: يَجِفُ. وَجفاً وَ وَجِيفاً وَ وُجُوفاً. الشيءُ: اضطرب.
الشيءُ: آنچیز مضطرب شد.
* وَجِلَ: يَوْجَلُ. وَجلاً وَ مَوْجلاً. خاف.
ترسید.
* الوَجَلُ: ١ـ مص. وَجِلَ. ٢ـ الخوف، ج أوْجال.
١ـ مص وَجِلَ. ٢ـ ترس. ج أوجال.
* الوَجِلُ: الخائف، ج وَجِلُون ووِجال.
ترسو. ج وَجِلون وَ وِجال.
* وَجَمَ: يَجِمُ. وَجماً وَ وُجُوماً. ١ـ سكت وعجز عن التكلُّم من كثرة الحزن أو الخوف. ~٢ عبس وجهه و أطرق من كثرة الحزن.
١ـ بر اثر شدت غم و ترس ساکت شد و حرف نزد. ٢ـ عبوس شد بر اثر شدت غم و اندوه وارده.
* الوَجنَة: ما ارتفع من الخَدَّين، ج وَجَنات. وَجُهَ يَوْجُهُ: وَجاهَةً. صار وجيهاً.
گونه انسان. لُپ. ج وَجنات.
* وَجُهَ: يَوْجُهُ. وَجاهةً.
سرشناس شد. زیبا و خوشگل شد.

* **وَجَّهَ**: توجيهاً. ١ـهُ إليه: أرسله إليه. ٢ـ إليه: ذهب إليه ٣ـ الشيءَ: أداره إلى جهة ما. ٤ـهُ: شرَّفه. ٥ـ الميتَ أو المريضَ: جعل وجهه نحو القبلة. ٦ـ الطريقَ: سلكه و جعل أثره بيِّناً واضحاً.

١ـهُ اليه: او را بسويش فرستاد. روانه كرد. ٢ـ اليه: بسوى او روانه شد. ٣ـ الشيءَ: چيزى را به يک جهت مشخص گرداند. ٤ـهُ: او را بزرگداشت. ٥ـ الميّت او المريضَ: صورت مريض يا مرده را بطرف قبله نمود. ٦ـ الطريقَ: آن راه پيمود و اثر رفت و آمد در راه مشخص و آشكار گرداند.

* **الوَجْهُ**: ج أوْجُه وَ وُجُوه وَ أُجُوه. ١ـ أوّل ما يبدو للناظر من الرأس و فيه الأنف و الفم والعينان. ٢ـ الجهة ٣ـ القصد و النيّة. ٤ـ ما يتوجَّه إليه الإنسان من عمل أو غيره. ٥ـ المَرضاة: «فعل الخيرَ لوجه اللّه». ٦ـ سيِّد القوم. ٧ـ «وجه الكلام»: السبيل المقصود به. ٨ـ «وَجْه الثَّوب»: ما يظهر منه. ٩ـ «هو ذو وجهين»: أي يظهر لك خلاف ما يضمر. ١٠ـ «مضى على وجهه»: أي من غير انتباه أو وعي.

١ـ صورت انسان يا حيوان. ٢ـ سمت و سو. ٣ـ قصد و هدف. ٤ـ آنچه كه انسان قصد و انجام آنرا دارد. ٥ـ بجهت رضاى خدا. «فعلُ الخير لوجه اللّه». ٦ـ آقا و سرور. ٧ـ وجه الكلام: مقصود سخن. ٨ـ وجه الثوب: رويه لباس. ٩ـ هوذ و وجهين: او دو روست. ١٠ـ مضى على وجهِهِ: بدون اطلاع و آگاهى حركت كرد.

* **الوُجهَة**: ١ـ النّاحية و الجانب. ٢ـ ما توجّهتَ إليه: «وُجهة السير في المدن، وجهة النظر».

١ـ سمت. سو. كنار. ٢ـ آنچه كه بدان توجه شده و بطرفش جهت‌گيرى شده.

* **الوِجهَة**: ر. الوُجهَة.

* **الوُجُوم**: ١ـ مص وَجَمَ. ٢ـ السُّكوت والعجز عن الكلام من كثرة الحزن أو الخوف.

١ـ مص وَجَمَ. ٢ـ سكوت بر أثر شدت ترس و غم.

* **الوَجيز**: ١ـ المُوجَز: «فترةٌ و جيزةٌ». ٢ـ من الكلام: القصير السريع الوصول إلى الفهم.

١ـ مختصر. خلاصه «فترة وَ جيزة» زمان كوتاهى. ٢ـ من الكلام: سخنان كوتاه و زود فهم.

* **الوَجيع**: الموجِع، المؤلِم: «ضربٌ وجيعٌ».

دردناک. «ضربٌ وَجيعٌ». زدن دردناک.

* **الوجيه**: ذو الوَجاهَة. السَّيِّد. ج وُجَهاء، م وَجيهَةٌ ج وَجائِه و وَجيهات.

داراى شأن و مقام. سرور. ج وَجَهاء. م وَجيهَة. ج وَجاية وَ وَجيهات.

* **وُحادَ**: ر. أُحادَ.

* **الوِحام**: ويار زن حامله.

* **وَحَدَ**: يَوْحَدُ، وَحادةً وَ وُحُودَةً. انفرد بنفسه.

يكى شد. فرد شد. يكتا شد.

* **وَحَّدَ**: توحيداً. (اح د. وَ ح د) ١ـ المتعدّد: صيَّره واحداً. ٢ـ اللّهَ: آمن به إلهاً واحداً. ٣ـ اللّهَ: قال «لا إله إلاّ اللّه».

١ـ المتعدّد: متعدد را يكى نمود. ٢ـ اللّهَ: به خدا ايمان آورد. ٣ـ اللهَ: گفت «لا اله الّا اللّه».

* **الوَحَدُ**: المنفرد بنفسه: «رجلٌ وَحَدٌ، حيَوانٌ وحَدٌ».

يكى. فرد. «رجلٌ وَحَدٌ، حيوان وَحَدٌ» مرد يا حيوان يكتا.

* **الوَحِد**: ر. الوَحَدُ.

* **الوَحْد**: ١ـ مص وَحَدَ. ٢ـ رأيتُهُ وَحْدَهُ: أي منفرداً. لا يُثنّى و لا يُجْمَع. تُنصب على الحال. و قد يُقال: «جلس وحدَهُ، و على وحدِهِ، و على وحدِها، و على وحدِهِم».

١ـ مص وَحَدَ. ٢ـ رأيتُهُ وَحْدَهُ: فقط او را ديدم. «وحدَهُ» منصوب است بنابر حاليت. و گفته مى‌شود: جلسَ وَحدَهُ «جلس على وَحدِهِ» به تنهايى نشست.

* **الوَحداني**: المنفرد بنفسه.

يكى. تنها. منفرد.

* **الوَحدانيّة**: ١ـ القِلَّة، ضدّ الكثرة. ٢ـ حالة المتوحِّد. ٣ـ حالة الواحد: «وحدانيّة اللّه».

١ـ قلت و كمى در مقابل كثرت و زيادى. ٢ـ يكتائى. يكتا بودن. ٣ـ يكتا بودن تنهايى. «وَحدانية اللهِ» منفرد بودن الله.

* **الوَحْدَة**: ١ـ مص. وَحَدَ. ٢ـ القِلَّة. ٣ـ الانفراد بالنَّفس: «يعيش في وحدة النُّسّاك». ٤ـ حالةُ ما أُخِذ من النّاس أو الأشياء: «الوحدة السياسيَّة، الوحدة الاقتصاديَّة». ٥ـ من الجيش أو الأسطول: الجماعة من الجنود أو الطائفة من السفن.

١ـ مص وَحَدَ. ٢ـ قلّت و كمى. ٣ـ منفرد بودن. يكتا بودن. «يَعيشُ في وَحدَةِ النساك» او در تنهايى و عبادت و عزلت زندگى مى‌كند. ٤ـ اتحاد و يگانگى و همبستگى. «الوحدة السياسية، الاقتصادية» وحدت و يگانگى سياسى و اقتصادى. ٥ـ من الجيش او الاسطول: يک يگان از ارتش يا ناوگان.

* **الوَحشُ**: ١ـ حيوان البَرّ، أو ما لا يستأنس منه، ج

وُحُوش ووُحْشان: «حمارٌ وَحْشٍ، أو حِمارٌ وَحْشِيٌّ». ٢ـ«بقَرُ الوَحْش»: البقر البرّيّة.

حیوانات وحشی. ج وُحوش وَ وُحشان «حمارٌ وحشيٌّ» گورخر. ٢ـبقر الوحش: گاو وحشی.

✿ **الوَحْشَة**: ١ـالخلوة. ٢ـالخوف من الخلوة: «وحشة القبر». ٣ـالهمّ. ٤ـبُعد القلوب عن المودّات. ٥ـالانقطاع.

١ـخلوت. عزلت. ٢ـترس از خلوت. «وحشةُ القبر». ٣ـهم و غم. ٤ـدوری قلبها از محبت. ٥ـقطع رابطه با دیگران.

✿ **الوحشيُّ**: ١ـواحِد الوَحْش. ٢ـكلّ ما يستوحش و يبتعد عن النّاس.

١ـمفرد حیوانات وحشی. ٢ـهر آنچه که از مردم بترسد و دوری جوید.

✿ **وَحِلَ**: يَوْحَلُ. وَحَلاً وَ مَوْحَلاً. وقع في الوحل.

در گِل فرو رفت.

✿ **الوَحَل**: ١ـمص. وَحِل. ٢ـالطِّين الرقيق، ج أَوْحال ووُحُول.

١ـمص وَحِل. ٢ـگِل نرم. ج أوحال وَ وُحول.

✿ **الوَحِل**: المتلطّخ بالوَحل.

گِل آلود.

✿ **الوَحْل**: ١ـمص. وَحَلَ. ٢ـر. الوَحَل.

١ـمص وَحَلَ. ٢ـر. الوَحَل.

✿ **وَحِمَ**: يَحِمُ وَ يَوْحَمُ. وَحَماً. ١ـتِ الحُبلى: اشتدّت شهوتها لبعض المآكل أو غيرها. ٢ـتِ الحُبلى: قلّت شهوتها لبعض المآكل أو تغيّرت.

١ـتِ الحُبلى: زن حامله دچار ویار شد. ٢ـتِ الحُبلى: زن حامله دچار ویار شد لکن اشتهایش نسبت به بعضی از خوراکیها کم شد. دگرگون.

✿ **الوَحَم**: ١ـمص. وَحِمَ. ٢ـما تشتهيه الحامل الوَحْمَى.

١ـمص وَحِمَ. ٢ـویار زن حامله.

✿ **الوَحمى**: ج وِحام وَ وَحامى. ١ـ الحُبْلى التي تشتدّ شهوتها لبعض المآكل. ٢ـالحُبْلى التي تقلّ شهوتها لبعض المآكل أو تتغيّر.

١ـزن حامله دارای ویار شدید نسبت به بعضی از خوراکیها. ٢ـزن حامله دارای ویار شدید نسبت به نخوردن بعضی از خوراکیها.

✿ **الوَحي**: ١ـمص. وَحى. ٢ـما يُلقى إلى الأنبياء من عند الله. ٣ـما يُوحى به: «وَحي الشاعر».

١ـمص وَحى. ٢ـالهاماتی که از طرف خداوند به انبیاء می‌شود. ٣ـوحی و الهام شاعرانه. «وَحي الشاعر».

✿ **الوَحِيد**: ١ـالمنفرد بنفسه. ٢ـ«الابن الوحيد»: الذي ليس له أخ.

١ـیکتا. منفرد. ٢ـالابن الوحيد: تنها پسر خانواده.

✿ **وَخى**: يَخِي. وَخْياً. (و خ ي) الأمرَ: قصده

الأمرَ: قصد انجام آن مطلب را نمود.

✿ **وَخَزَ**: يَخِزُ. وَخْزاً. ١ـهُ: طعنه طعنةً غير نافذة بإبرة أو نحوها. ٢ـهُ الشَّيبُ: خالطه و شابت الشَّعرةُ بعد الشَّعرة و باقي الرأس أسود.

١ـهُ: با نیزه یا میخ و سوزن او را سک داد. ٢ـهُ الشَّيبُ: موهای سپید در سرش پیدا شد.

✿ **الوَخْز**: ١ـمص. وَخَزَ. ٢ـالوجَع: «وخز الضمير».

١ـمص وَخَزَ. ٢ـدرد و رنج «وخز الضمير» دچار عذاب وجدان شدن.

✿ **وَخَطَ**: يَخِطُ. وَخْطاً. ١ـهُ الشيبُ: خالط سوادَ رأسه. ٢ـهُ بالرُّمح: طعنه به طعناً غير نافذ. ٣ـهُ بالسيف: تناوله به من بعيد.

١ـهُ الشيبُ: موی سپید در سرش پیدا شد. ٢ـهُ بالرمح: او را با نیزه زد. ٣ـهُ بالسيف: از دور آهسته با شمشیر به او زد.

✿ **وَخُمَ**: يَوْخُمُ. وَخامةً وَ وُخومةً وَ وُخوماً. الطعامُ او المكانُ: كان وخيماً.

الطعامُ او المكانُ: آن مکان بدآب و هوا شد. غذا بدهضم و سنگین شد.

✿ **وَخَّمَ**: توخيماً. الشيءَ: جعله وخيماً.

الشيءَ: چیزی را بد و بی‌ارزش گرداند.

✿ **الوَخَم**: ١ـمص. وَخِمَ. ٢ـتعفُّن الهواء المسبِّب للأمراض الوبائيّة. ٣ـالضَّرَر.

١ـمص وَخِمَ. ٢ـبد شدن و فاسد شدن هوا که باعث امراض می‌شود. ٣ـضرر و زیان.

✿ **الوَخِم**: ج أوخام. ١ـالرجل الثقيل. ٢ـ«شيءٌ وخِم»: وبِيء.

١ـمرد سنگین وزن. گران جان. ٢ـشيءٌ وخيم: چیزی که وبا دارد.

✿ **الوَخْم**: ١ـمص. وَخِمَ. ٢ـالرجل الثقيل. ج أوْخام.

١ـمص وَخِمَ. ٢ـمرد سنگین وزن. گران جان. ج أوْخام.

✿ **الوَخيم**: ١ـالرجل الثقيل. ج وِخام ووَخامَى وأوْخام.

۲ـ «طَعامٌ وَخِيم»: غير موافق. ۳ـ «بلدٌ وخيم»: غير موافق في السكن. ٤ـ «شيء وخيم»: وبيء ٥ـ «أمرٌ وخيم العاقبة»: ثقيل رديء مضرّ.

۱ـ مرد سنگین وزن. گران جان. ج وِخام وَ وَخامیٰ وَ أوخام. ۲ـ طعام وخیم: غذای ناموافق. ۳ـ بلدٌ وخیم: شهر بدآب و هوای غیرقابل سکونت. ۴ـ شيءٌ وخيم: چیزی که وبا دارد. ۵ـ امر وخیم العاقبة: چیزی که سرانجام بد و ناموافق دارد.

● **وَدَّ**: يَوَدُّ. وَدّاً وَ وُدّاً وَ وِدّاً وَ وَداداً وَ وُداداً وَ وِداداً وَ وَدادةً وَ مَوَدَّةً وَ مَوْدِدَةً وَ مَوْدُودَةً. ۱ـ هُ: أحبّه. ۲ـ «وَدِدتُ لو كان كذا»: أي تمنّيت.

۱ـ هُ: او را دوست داشت. عاشق او شد. ۲ـ وَدِدْتُ لوكان كذا: آرزو داشتم چنین می‌بود.

● **الوُدُّ**: ۱ـ مص وَدَّ. ۲ـ الحُبّ. ۳ـ المُحِبّ. ج أَوْداد و أَوُدّ وأُوِدّ. ٤ـ المُحِبُّون. ٥ـ «بودّي أن أفعل كذا»: أي أودّ.

۱ـ مص وَدَّ. ۲ـ دوست داشتن. عاشق شدن. ۳ـ دوستدار. عاشق ج اوداد. وَ أوَدّ وَ أوِدّ. ۴ـ دوستداران. عاشقان. ۵ـ بِودّي ان افعَلَ كذا: میخواهم چنین کنم.

● **الوَداع**: ۱ـ تشييع المُسافِر. ۲ـ التَّرْك. المُفارَقة.

۱ـ بدرقه کردن مسافر. ۲ـ جدایی. متارکه.

● **الوداعة**: ۱ـ مص. وَدُعَ. ۲ـ السَّكينة والاطمئنان والوقار.

۱ـ مص وَدُعَ. ۲ـ آرامش و اطمینان وَ وَقار.

● **الوَدَجُ**: ج أوداج. ۱ـ عِرْق في العنق ينتفخ عند الغضب. ۲ـ عِرقُ الأخْدَعِ الذي يقطعه الذابحُ فلا تبقى معه حياة.

۱ـ رگ گردن که هنگام غضب مُتورم می‌شود. ۲ـ شاهرگ گردن.

● **وَدَعَ**: يَدَعُ. وَدعاً. ۱ـ الشيءَ: تركه. ۲ـ عنده مالاً: تركه عنده وديعةً. ۳ـ الشيءُ: سكن واستقرّ. ٤ـ سكن واطمأنّ.

۱ـ الشيءَ: آنچیز را رها کرد. ۲ـ عنده مالاً: پولی را نزد او امانت نهاد. ۳ـ الشيءُ: آنچیز را آرام گرفت. ثابت شد. مستقر شد. ۴ـ مطمئن شد.

● **وَدُعَ**: يَوْدُعُ وَداعةً وَدَعةً. ۱ـ سكن واطمأنّ. ۲ـ ترفّه.

۱ـ آرام گرفت مطمئن شد. ۲ـ مُرفّه شد.

● **وَدَّعَ**: توديعاً. ۱ـ المسافِرُ القومَ: خلّفهم حيّاً لهم. ۲ـ القومُ المسافِرَ: رافقوه وشيّعوه. ۳ـ هُ: هجره، تركه. ٤ـ الولد

۱ـ المسافِرُ القومَ: مسافر با آن قوم خداحافظی کرد. ۲ـ القومُ المسافِرَ: قوم مسافر را بدرقه کردند. ۳ـ هُ: او را ترک کرد. او را تنها گذاشت. او را رها کرد. ۴ـ الولدَ أو الكلبَ: گوش ماهی بگردن کودک یا سگ انداخت.

● **الوَدَعُ**: خَرَز بيض تخرج من البحر تتفاوت في الحجم.

گوش ماهی که از دریا بدست می‌آید.

● **الوَدَعة**: واحدة الوَدَع.

یکدانه گوش ماهی.

● **الوَدُود**: ۱ـ الكثير الحُبّ: «هو ودود، هي ودود». ۲ـ المحبوب.

۱ـ بسیار دوست دار و علاقمند. «هو وَدود. هي ودود» مذکر مؤنث یکسانست. ۲ـ محبوب. مورد علاقه.

● **الوديع**: الهادئ، الساكن. ج وُدَعاء: «حَمَلٌ وَديع».

آرام. ج وُدَعاء. «حملٌ وديع: بار آرام و بی‌دردسر.

● **الوَديعة**: ج وَدائع. ۱ـ م الوَدِيع. ۲ـ ماأُوْدِع من شيء ليُحْفَظ.

۱ـم الوديع. ۲ـ امانت نگهداری شده. پیش پرداخت.

● **وَذَرَ**: يَذَرُ. وَذراً. الشيءَ: تركه. ولا يُستعمل منه بهذا المعنى إلاّ المضارع والأمر. فيقال: «يَذَر، ذَرْ»

الشيءَ: رها کرد. فقط معنای مضارع و امر از این بکار رفته است. «يَذَرُ، ذَرْ».

● **وَذِرَ**: يَذَرُ. وَذَراً. الشيءَ: تركه.

الشيءَ: رها کرد.

● **وَرّىٰ**: تورية. (و ر ي) ۱ـ الشيءَ: أخفاه. ۲ـ النّارَ: استخرجها

۱ـ الشيءَ: چیزی را پنهان کرد. ۲ـ النارَ: آتش را روشن کرد.

● **الوَرىٰ**: الخَلْق، البَشَر.

مردم. بشر. آفریده‌ها.

● **الوراء**: الخَلْف. ظرف مكان. تذكَّر و تؤنّث.

پشت. پشت سر. ظرف مکان است مذکر مؤنث یکسانست.

● **الوراثة**: ۱ـ ما يخلّفه الميت لورثته. ۲ـ انتقال المتلكات و الحقوق من شخص إلى آخربعد الموت. ۳ـ انتقال الأخلاق و الطبائع و الأشكال من جيل إلى جيل.

۱ـ ما ترک میّت برای بازماندگان. ۲ـ انتقال اموال منقول و منقول از مرده به شخص دیگر. ۳ـ انتقال عادات و آداب و اخلاق مردگان به بازماندگان بطور ارثی.

● **الوَرّاق**: ۱ـ صانع الوَرَق. ۲ـ بائع الوَرَق. ۳ـ صاحب

الوَرَق. ٤ـ بائع الكتب. ٥ـ الكاتب.
١ـ كاغذ ساز. ٢ـ كاغذ فروش. ٣ـ دارندهٔ كاغذ. ۴ـ كتابفروش. ۵ـ نويسنده.

* **الوِراق**: وقت خروج الوَرَق في الشجر.
زمان روييدن برگ درختان.

* **الوِراقة**: حرفة الوَرّاق.
صنعت كاغذسازى.

* **وَرِثَ**: يَرِثُ. وَرثاً. وَ وِرثاً وَ إرثاً وَ إرثةً وَرِثةً وَ تُراثاً. ١ـ هُ: انتقل اليه ماله و ما يملكه بعد وفاته. ٢ـ «ورث أباه ماله أو مجده»: أي انتقل إليه ماله أو مجده بعد وفاته.
١ـ هُ: مال و دارايى مرده پس از مرگش به او منتقل شد. ٢ـ ورث اباه مالَهُ أو مَجدَهُ: مال و عظمت بزرگى پدر پس از مرگ به او رسيد.

* **وَرَّثَ**: توريثاً. ١ـ هُ مالاً: جعله ميراثاً له. ٢ـ هُ: جعله من ورثته.
١ـ هُ مالاً: مالى را براى او به ارث گذاشت. ٢ـ هُ: او را جزء ورثه خود قرار داد.

* **وَرَدَ**: يَرِدُ. وُرُوداً. ١ـ الماءَ: ذهب إليه. ٢ـ تِ الماشيةُ الماءَ: بلغته. ٣ـ حضر.
١ـ الماء: وارد آبشخور شد. وارد آب شد. وارد چشمهٔ آب شد. ٢ـ تِ الماشيةُ الماءَ: چارپايان به آبشخور رسيدند. ٣ـ حاضر شد.

* **وَرَّدَ**: توريداً. تِ الشجرةُ: أخرجت الوَرْد.
تِ الشجرةُ: درخت به گل نشست.

* **الوَرد**: ج ورود. ١ـ زهر الشجر. ٢ـ شجر شائك له زهر مختلف الألوان منه ما هو ذو رائحة عطريّة يُستَقطَرُ منه ماءُ الوَرد. ٣ـ وج وُرْد ووراد و أوْراد: الأسد. ٤ـ الشُجاع.
١ـ شكوفه درخت. ٢ـ گل سرخ. ٣ـ ج وُرد وَ اوراد وَ وِراد: شير درنده. ۴ـ شخص شجاع و نترس.

* **الوِرْد**: ج أوْراد. ١ـ الماء الذي يُورَد. ٢ـ النصيب من الماء. ٣ـ القومُ الذينَ يردونَ الماء. ٤ـ الجمال التي ترد الماء. ٥ـ العطش.
١ـ آبى كه وارد آن مى‌شوند. ٢ـ بهره و سهم آب. ٣ـ قومى كه به آبشخور رسيده‌اند. ۴ـ شترانى كه به آبشخور رسيده‌اند. ۵ـ تشنگى.

* **الوَردَة**: واحدة «الوَرْد» للزّهر.
يكدانه گل سرخ.

* **الوَرديّ**: ما كان بلون الوَرْد.
برنگ گل.

* **الورديّة**: عند الكاثوليك من النّصارى: عبادة يقدّ سونها للسّيّدة «مريم» في الأحد الأوّل من كلّ شهر.
نزد مسيحيان نوعى عبادت است كه اولين يكشنبه هرماه نسبت به حضرت مريم انجام مى‌دهند.

* **وَرَّشَ**: توريشاً. بين القوم: حرّش. أغرى بعضهم ببعض.
بين القوم: بين قوم دو بهم زنى كرد. قوم را بجان هم انداخت.

* **الوَرشة**: جماعة العمّال والبنّائين و غير هم من المشتغلين في بناء أو نحوه.
جمعيت كارگران ساختمان مشغول بكار.

* **وَرَّطَ**: توريطاً. هُ: أوقعه في الوَرْطة.
هُ: او را دچار مشكل نمود.

* **الوَرطة**: ج وَرَطات وَ وِراط. ١ـ كلّ أمر شاقّ يصعب التخلّص منه. ٢ـ الهلكة. ٣ـ الهوّة العميقة في الأرض.
١ـ هر كار دشوارى كه خلاص از آن مشكل باشد. ٢ـ نابودى. ٣ـ گودال عميق در زمين.

* **وَرَعَ**: يَرَعُ. وَرَعاً وَ وَرْعاً وَ وُرُوعاً وَ وَرُوعاً. ابتعد عن الإثم وامتنع عن الزّلّات و الشّبهات.
زهد و تقوا پيشه كرد.

* **وَرُعَ**: يَوْرُعُ. وَرَعاً وَ وَرْعاً وَ وُرُوعاً وَ وَرُوعاً. ر. وَرَعَ.

* **وَرِعَ**: يَرِعُ وَ يَوْرَعُ. وَرَعاً وَ وَرْعاً وَ وُرُوعاً وَ وَرُوعاً وَ وراعةً. ابتعد عن الإثم والخطيئة وامتنع عن الزّلّات و الشّبهات.
ر. وَرَعَ.

* **الوَرَع**: ١ـ مص وَرُعَ وَ وَرَعَ وَ وَرِعَ. ٢ـ تَرْكُ المحرّمات و الزلّات و الشبهات. ٣ـ التّقوى.
١ـ مص وَرُعَ وَ وَرَعَ وَ وَرِعَ. ٢ـ زهد و تقوا پيشه كردن. ٣ـ زهد. تقوا.

* **الوَرِع**: ذو الوَرَع.
زاهد. پارسا.

* **وَرَفَ**: يَرِفُ. وَرفاً. وَ وَريفاً وَ وُرُوفاً وَ رِفَةً. الظِلُّ: اتّسع و امتدّ وطال.
الظِلُّ: سايه گسترده شد.

* **وَرَّقَ**: توريقاً. الشجرُ: ظهر ورقُه.
الشجرُ: برگهاى درخت روييد.

* **الوَرَق**: ج أوراق وَ وِراق. ١ـ أعضاء نباتيّة تنمو على أغصان الشجر، مختلفة الأشكال، بعضها ييبس في الشتاء

ويسقط، وبعضها دائم الخُضرة. ٢ـ صفائح جافّة رقيقة تُصنَع من عجينٍ عدد من الموادّ النباتيّة و تُتّخَذ للكتابة و الطباعة أو غير ذلک.

١ـ برگ درخت كه داراى انواع مختلف است بعضى در زمستان خشک مى‌شود و بعضى خير. ٢ـ ورقه براى نوشتن كاغذ براى نوشتن.

● **الوَرِق**: ج أوراق وَ وِراق. ١ـ ذو الورَق من الشجر. ٢ـ الكثير الوَرَق من الشجر.

١ـ درختهاى برگ دار. ٢ـ درختهايى كه بسيار برگ دارند.

● **الوَرقاء**: الحمامة التي يميل لونها إلى الخُضرة. تُشبَّه بها النَّفس، ج وَراقٍ ووَراقَى.

كبوترى كه رنگ آن مايل به سبز است. كه نفس انسان رابدان تشبيه مى‌كنند. چنانچه در عينية ابن سينا آمده است:

هَبطت اليک من المحلّ الارفع

ورقاءُ ذات تعزّز و تمنّع.

ج وَراقٍ وَ وَراقَى.

● **الوَرَقة**: ١ـ واحدة الوَرَق، ج وَرَقات. ٢ـ الطِّين الذي تُستَر به حجارة الحائط.

١ـ برگ كاغذ. يک برگ درخت. ج وَرَقات. ٢ـ كاهگل كه روى آجر ميمالند.

● **الوَرِک**: ما فوق الفخذ من الجسم، ج أوْراک. مؤنّثة.

كَفَل. ج اوراک. مؤنث است.

● **الوِرْک**: ر. الوَرِک.

● **وَرِمَ**: يَرِمُ وَرَماً. الجلدُ: انتفخ من المرض.

الجلدُ: پوست بدن آبسه كرد بر اثر زخم وغيره.

● **وَرَّمَ**: توريماً. الجلدَ: جعله يرم.

الجلدَ: پوست را متورم كرد.

● **الوَرَم**: ١ـ مص. وَرِم. ٢ـ انتفاخ الجلد أو نحوه لمرضٍ فيه، ج أوْرام.

١ـ مص وَرِمَ. ٢ـ آماس پوست. ج أورام.

● **الوَرْوار**: طائر كثير الألوان قصير الرِّجلين طويل المنقار في وسط ذنَبه ريشتان طويلتان.

پرنده‌اى است با پاى كوتاه و منقار بلند در نوک آن كمى سرخى وجود دارد در گلويش طوقي است مايل بزردى و بقية بدنش سبز مايل به كبودى در وسط دمش دو پَر دراز وجود دارد.

● **الوَرِيد**: ج أوْرِدَة وَ وُرُد وَ وُرود. ١ـ عرق في العنق يُعرف أيضاً بـ«حَبْل الوريد». ٢ـ كلّ عِرقٍ يسيل فيه الدَّم من الجسد إلى القلب.

١ـ شاه رگ. «حبل الوريد». ٢ـ هر رگى كه در آن خون جارى است.

● **الوَزُّ**: ر. الاوَزّ.

● **الوَزارة**: ١ـ مص وَزَر. ٢ـ ر. الوِزارة.

● **الوِزارَة**: ١ـ حال الوزير و رتبته و ولايته. ٢ـ جماعة الوزراء في الدولة: «استقالت الوزارة».

١ـ مقام وزارت. ٢ـ هيئت وزيران در دولت. «استقالت الوزارةُ» هيئت وزيران همگى استعفا كردند.

● **وَزَرَ**: يَزِرُ وَزْراً وَ وِزراً وَ زِرَةً. ١ـ الشيءَ: حمله. ٢ـ حمل ما يثقل ظهرهَ.

١ـ الشيءَ: آنچيز را حمل كرد. برداشت. ٢ـ چيز بسيار سنگينى را برداشت.

● **وَزِرَ**: يَزِرُ. وَزْراً وَ وِزراً وَ زِرَةً. أثِم. وقع في خطيئة.

مرتكب گناه شد. در گناه افتاد. مرتكب كار خطا شد.

● **الوِزْر**: ج اوزار. ١ـ مص وَزَرَ وَ وزِرَ. ٢ـ الإثم. الخطيئة. ٣ـ الثِّقل. ٤ـ الحِمل الثقيل. ٥ـ «أوزار الحرب»: آلاتها. ٦ـ «وضعت الحرب أوزارها»: انقضت، انتهت.

١ـ مص وَزَرَ وَ وزِرَ. ٢ـ گناه. خطا. ٣ـ سنگينى. ٤ـ بار سنگين. ٥ـ اوزار الحرب: ابزارآلات جنگ. ٦ـ وضعت الحربُ اوزارها: جنگ پايان يافت.

● **الوِزْرَة**: كساء صغير، ج وِزْرات ووِزِرات ووِزَارات.

لباس كوتاه. ج وِزرات وَ وِزِرات وَ وِزَرات.

● **وَزَّعَ**: توزيعاً. ١ـ المالَ او غيرهُ بينهُم: فرَّقه. ٢ـ المالَ أو غيرَه عليهم: قسَّمه.

١ـ المالَ او غيرهُ بينهُم: پول و غيره را بين آنان تقسيم كرد. ٢ـ المالَ او غيرهُ عليهم: پول و غيره را بر آنها قسمت كرد.

● **وَزَنَ**: يَزِنُ. وَزناً وَ زِنَةً. ١ـ الشيءَ: قدَّر ثقله و خفّته بالميزان. ٢ـ له الدراهمَ: أعطاه إيّاها بالوَزن. ٣ـ الشِّعر: قطّعه و نظّمه موافقاً للوزن.

١ـ الشيءَ: آنچيز را وزن كرد. كشيد. ٢ـ لهُ الدراهمَ: پول را كشيد و به او داد. ٣ـ الشِّعرَ: براى شعر وزن خاصى قرار داد.

● **وَزُنَ**: يَوْزُنُ وَزانَةً. ١ـ الشيءُ: ثقل. ٢ـ كان أصيل الرأي.

١ـ الشيءُ: آنچيز سنگين شد. ٢ـ نظرش صائب بود.

● **الوَزْن**: ج أوزان. ١ـ مص. وَزَنَ. ٢ـ المثقال. ٣ـ في العَرُوض: تقطيع الشِّعر.

١ـ مص وَزَنَ. ٢ـ ثقل و سنگینی. ٣ـ في العروض: در علم عروض وزن خاص شعر را گویند.

♦ **الوَزنَة**: ١ـ المرّة من وَزَن ٢ـ في لبنان: ثلاثة أرطال.

١ـ یکبار وزن کردن. ٢ـ در لبنان سه رطل را گویند. ٢٥٢ مثقال، و هر مثقال معادل ٤/٩٠٠ گرم است.

♦ **الوَزِير**: ج وُزَرَاء وَ أوزار. ١ـ رجل دولة يُعهَد إليه في الإشراف على بعض شؤون البلاد و مرافقها: «وزير التربية الوطنيّة، وزير الداخليّة،...». ٢ـ «الوزير المفوَّض»: مبعوث دولة إلى دولة أخرى يُمثّلها فيها. ورتبته دون رتبة السَّفير.

١ـ سرپرست یک وزارتخانه «وزیر». ٢ـ الوزیر المفوض: نماینده کشوری در کشور ثالث که مقامش پایین‌تر است از سفیر.

♦ **الوِساد**: ج وُسُد وَ وُسْد. ١ـ المِخَدَّة. ٢ـ المتّكأ.

١ـ بالش. ٢ـ مُتکا.

♦ **الوِسادة**: المِخَدَّة. ج وِسادات و وَسائِد.

بالش. ج وِسادات وَ وَسائد.

♦ **الوَساطة**: ١ـ مص وَسُطَ وَ وَسَطَ. ٢ـ عمل الوسيط

٢ـ کار شخص میانجی. میانجیگری.

♦ **الوِسام**: ج أوْسِمَة. ١ـ ما وُسِم به الحيوانُ من أنواع الصُّوَر. ٢ـ النِّيشان الذي يُعلَّق على صدر مَن يقوم بأعمال مفيد منها المجتمع أو البلاد.

١ـ اثر داغ و سوختگی که بصورتهای مختلف برای حیوانات ایجاد شده. ٢ـ نشان افتخار.

♦ **الوَسامَة**: ١ـ مص. وَسُم. ٢ـ أثر الحُسْن و الجَمال.

١ـ مص وَسُمَ. ٢ـ نشانه حُسن زیبایی.

♦ **وَسِخَ**: يَوسَخُ وَ يَاسَخُ وَ يَيْسَخُ. وَسَخاً. الثوبُ او الجلدُ او نحو هُما: علاه الوَسَخ.

الثوبُ او الجلدُ او نحو هُما: لباس یا پوست کثیف شد. آلوده شد.

♦ **وَسَّخَ**: توسيخاً. الثوبَ أو الجلدَ او نحو هُما: جعله وَسِخاً.

الثوبَ أو الجلدَ او نحو هُما: لباس یا پوست را کثیف کرد. آلوده کرد.

♦ **الوَسَخ**: ١ـ مص. وَسِخَ. ٢ـ ما يعلو الثّوبَ أو الجلد أو نحو هما من الدَّرَن لقلّة تعهُّده و إصلاحه بالماء. ج أوْساخ.

١ـ مص وَسِخَ. ٢ـ کثافت روی لباس یا پوست. ج أوساخ.

♦ **الوَسِخ**: ما علاه الوَسَخ: «ثوبٌ وَسِخ».

کثیف و آلوده. «ثوبٌ وَسِخ» لباس کثیف.

♦ **وَسَّدَ**: توسيداً. هُ الوسادَةَ: جعلها تحت رأسه.

هُ الوسادَةَ: بالش را زیر سرش نهاد.

♦ **وَسَّطَ**: توسيطاً. ١ـ هُ: صيّره وَسِيطاً. ٢ـ هُ: جعله في الوَسَط.

١ـ هُ: او را میانجی قرار داد. ٢ـ هُ: او را در وسط قرار داد.

♦ **الوَسَط**: للمذكَّر و المؤنَّث و المفرد و الجمع. ١ـ من الشيء، ما بين طرَفَيه و هو منه «وسط الطريق». ٢ـ المعتدل: «شيءٌ وسط»، أي بين الجيِّد و الرَّدِيء. ٣ـ البيئة الاجتماعيّة أو الأخلاقيّة أو الثّقافيّة التي فيها نعيش أو نعمل: «الوسط الفنّيّ، الوسط الأدبيّ».

مذکر مؤنث یکسانست. ١ـ من الشيء: حد وسط چیزی. «وسط الطریق» میانه راه. ٢ـ معتدل. «شيءٌ وسط» چیزی بین خوب و بد. ٣ـ محیط اجتماعی زندگی انسان «الوسط الفنی، الوسط الادبی» محیط اجتماعی فنی و هنری و ادبی.

♦ **الوَسْط**: الوَسَط، وتكون بالتسكين في الموضع الذي يصلح فيه وضع «بين» بدلاً من «وسط»، نحو: «وَسْط القوم».

وَسط، میانه. «وَسْطُ القوم» میانه مردم.

♦ **الوُسْطى**: ج وُسَط. ١ـ م الأوْسَط. ٢ـ الإصبع التي بين البنصر و السَّبّابة.

١ـ م الأوسط. ٢ـ انگشت میانی دست.

♦ **وَسِعَ**: يَسَعُ وَ يَسِعُ. سَعةً وَ سِعَةً. ١ـ المكانُ: كان واسعاً ٢ـ الإناءُ الشيءَ: احتواه وضمّه بسعة. ٣ـ «لا يسعني أن أفعل كذا»: أي لا أقدر أن أفعله.

١ـ المکانُ: آن محل وسیع و گسترده بود. ٢ـ الاناءُ الشيءَ: ظرف آن چیز را دربرگرفت. گنجایش داشت. ٣ـ لا يَسَعُني أن افعَلَ كذا: نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم.

♦ **وَسُعَ**: يَوْسُعُ. سَعَةً وَ وَساعَةً. المكانُ: كان واسعاً.

المکانُ: آن محل وسیع و گسترده بود.

♦ **وَسَّعَ**: توسيعاً. الشيءَ: جعله واسعاً

الشيءَ: چیزی وسیع نمود.

♦ **الوُسْع**: الطّاقة، القُدْرة: «ليس في وُسْعي أن أفعل كذا»، أي لا أقدر عليه.

قدرت و توان. «ليسَ في وُسعي أن افعل كذا: در توان من نیست چنین کاری را انجام دهم.

★ وَسَمَ: يَسِمُ. وَسماً وَ سِمَةً. ١ـ هُ: كواه وأثّر فيه بسِمة أو كيّ. ٢ـ هُ: جعل له علامة يُعرف بها. ٣ـ الوَسْمِيُّ الأرضَ: أصابها.
١ـ هُ: او را داغ كرد. و براى او علامت نهاد. ٢ـ هُ: براى او علامت گذاشت كه بدان شناخته شود. ٣ـ الوَسميُّ الارضَ: اولين باران بهارى باريد.

★ وَسُمَ: يَوْسُمُ. وَساماً. وَ وَسامةً. ١ـ حسن وجهه. ٢ـ الوجهُ: حسُن.
١ـ زيبارو شد. ٢ـ الوجهُ: صورت زيبا شد.

★ الوَسْمُ: ج وُسُوم. ١ـ مص. وسَم. ٢ـ العلامة. ٣ـ أثر الكيّ.
١ـ مص وَسَمَ. ٢ـ علامت. ٣ـ داغ.

★ الوَسْنان: مَن أخذه النُّعاس. م وَسنَى.
كسيكه دچار خواب شده است. خواب بر او غلبه كرده است. م وَسنى.

★ الوَسَنَة: ١ـ قلّة النَّوم. ٢ـ النّعاس.
١ـ كم خوابى. ٢ـ چرت و خواب.

★ الوَسْواس: ج وَساوِس. ١ـ مرض يختلط معه العقل و يضطرب. ٢ـ ما يخطر بالقلب مِن شرّ أو ممّا لا خير فيه. ٣ـ الشّيطان.
١ـ وسوسه كردن. وسوسه. ٢ـ افكار بى‌اساس كه دردل انسان خطور مى‌كند. ٣ـ شيطان.

★ وَسْوَسَ: وَسْوَسةً وَ وِسْواساً. ١ـ الشيطانُ له أو إليه: حدّثه بما لا نفع فيه و لا خير. ٢ـ أصابته الوَساوِس. ٣ـ أصيب في عقله و تكلّم بغير نظام. ٤ـ تكلّم بكلام خفيّ. ٥ـ هُ: كلّمه كلاماً خفيّاً. ٦ـ الحليُ أو القصبُ: صوّت.
١ـ الشيطان لَهُ أو اليه: شيطان او را وسوسه كرد. شيطان در دل او وسوسه كرد. ٢ـ دچار وسوسه شد. ٣ـ دچار كم‌عقلى شد و حرفهاى بى‌سرو ته زد. ۴ـ آهسته سخن گفت. ۵ـ هُ: با او آهسته سخن گفت. ۶ـ الحُليُ أو القصبُ: زيورآلات صدا كرد. نى يا ناى صدا كرد.

★ وُسْوِسَ: اختلط كلامه و دُهش.
حرفهاى بى‌سروته زد.

★ الوَسيط: المتوسّط المُصلح بين المتخاصمين. ج وُسَطاء.
ميانجى بين دو نفر متخاصم. ج وُسَطاء.

★ الوَسيع: الواسع.
گشاد. جادار.

★ الوسيلة: ج وَسائِل ووَسِيل ووُسُل. ١ـ مص. وسَل. ٢ـ ما يُتقرّب به إلى الغير.
ج وَسائل وَ وَسيل وَ وُسُل. ١ـ مص وَسَلَ. ٢ـ چيزى كه انسان را بديگرى نزديک مى‌كند.

★ الوَسيم: الحسنُ الوجه. ج وُسَماء ووِسام. م وَسيمَة ج وَسيمات ووِسام.
خوشگل. زيبا. خوش سيما. ج وُسَماء وَ وِسام. م وَسيمة. ج وَسيمات وَ وِسام.

★ وَشَى: يَشِي. وَشياً وَ وِشايَةً. (و ش ي) به: سعى به ونمَّ «وشى به إلى الحاكم».
بـهِ: از او بدگويى كرد. چغلى او را كرد. «وشى به الى الحاكم»: نزد پادشاه از او بدگويى كرد.

★ وَشَى: يَشِي وَ شياً وَ شِيَةً. (و ش ي) ١ـ الثّوبَ: حسّنه بالألوان ونقشه. ٢ـ الكلامَ: كذب فيه.
١ـ الثوبَ: لباس را رنگرزى كرد. نقاشى كرد. ٢ـ الكلامَ: حرف دروغ گفت. حرف دروغ در سخن مخلوط كرد.

★ وَشَّى: توشيةً (و ش ي) ١ـ الثوبَ: حسّنه بالألوان و نقشه. ٢ـ الكلامَ: كذّب فيه.
١ـ الثوبَ: لباس را رنگرزى كرد. نقاشى كرد. ٢ـ الكلامَ: حرف دروغ گفت.

★ الوَشّاء: ١ـ النّمّام المُفسِد. ٢ـ الكذّاب. ٣ـ بائع الثياب المنقوشة.
١ـ سخن چين. دو بهم زدن. ٢ـ دروغگو. ٣ـ فروشنده لباسهاى رنگرزى شده.

★ الوِشاح: شبه قلادة من نسيج أو جلد عريض يُرصّع بالجوهر تشدّه المرأة بين عاتقها و كشحيها. ج وُشُح و أوْشِحَة ووَشائح.
پارچه مرصع نشان و جواهرنشان كه از جلو سينه ردكرده به زير بغل و به پهلو مى‌بندند. ج وُشُحٌ وَ أوشِحَة وَ وَشائح.

★ الوِشاية: ١ـ مص. وشي ٢ـ السّعاية. النميمة.
١ـ مص وَشَيَ. ٢ـ سخن چينى. بدگويى.

★ وَشَّحَ: توشيحاً. المرأةَ: ألبسها الوشاح.
المرأةَ: پارچه مرصع‌نشان و جواهرنشان پهن به سينه او آويخت.

★ وَشُكَ: يَوْشُكُ. وَشكاً وَ وُشكاً وَ وَشاكةً وَوُشكاناً.
١ـ الأمرُ: سُرع. ٢ـ الأمر: قُرب.
١ـ الأمرُ: مطلب سرعت گرفت. ٢ـ شتاب.

★ وَشَمَ: يَشِمُ. وَشماً. اليدَ أو غيرها من اعضاء الجسد: غرزها بالابرة ثمّ رشّ عليها «النّيلج». و هو شحم. فصار فيها رسوم و

خطوط مخضرّة.
اليدَ أو غيرها من اعضاء الجسد: دست يا ديگر اعضاء بدن را خالكوبى كرد.

❀ **الوَشم**: ج وُشوم وَ وِشام. ١ـ مص وَشَمَ. ٢ـ غرز الإبرة في اليد أو غيرها من أعضاء الجسد ورشّ «النّيلج»، و هو شحم، عليه، حتى تخضرّ. ٣ـ الخطوط والرسوم المخضرّة التي يحدثها الوَشم في الجسم.
١ـ مص وَشَمَ. ٢ـ خالكوبى كردن روى اعضاء بدن. ٣ـ نشانه‌هاى سبزرنگ كه بر اثر خالكوبى روى بدن نمايان مى‌شود.

❀ **وَشْوَشَ**: وَشْوَشَةً. هُ: همس إليه الكلامَ.
هُ: در گوشى با او سخن گفت.

❀ **الوَشي**: ج وِشاء. ١ـ مص وَشَى. ٢ـ نقش الأثواب من كلّ لون. ٣ـ الثياب المنقوشة. ٤ـ «وشي السيف»: فرنده، جوهره.
١ـ مص وَشَى. ٢ـ رنگرزى كردن لباس. ٣ـ لباسهاى رنگرزى شده. ٤ـ وَشي‌السيف: نقش و نگار و جواهرات دسته شمشير.

❀ **الوَشيج**: اشتباك القرابة واتّصالها.
قوم و خويشى بزرگ.

❀ **الوَشيجة**: ج وَشائج. ١ـ ليف يُفتَل ثم يُربَط بين خشبتين فيُنقل عليه القمح المحصود أو غيره. ٢ـ عِرق الشجرة.
١ـ نوعى تور كه از ليف درخت بافته و بدو طرف آن چوب مى‌بندند و با آن دسته‌هاى خوشه زراعت را بخرمنگاه مى‌برند. ٢ـ ريشه درخت.

❀ **الوَشيك**: ١ـ السريع: «رجلٌ وشيك، امرأةٌ وشيك». ٢ـ «خرج وشيكاً»: أي سريعاً.
١ـ سريع. مذكر مؤنث يكسانست. ٢ـ نزديک «سفر وشيک» سفر نزديک. ٣ـ خرج وشيكاً: سريع و زود خارج شد.

❀ **وَصّى**: توصيةً. (و ص ي) ١ـ هُ بكذا: عهد إليه به. ٢ـ هُ بكذا: أوعز إليه به. ٣ـ له بكذا: ملّكه إيّاه بعد موته. ٤ـ إليه: جعله وصيّاً يتصرّف في ماله و أطفاله بعد موته.
١ـ هُ بكذا: بفلانى چيزى را سفارش كرد. ٢ـ هُ بكذا: چيزى را به كسى سفارش كرد انجام دهد. ٣ـ له بكذا: فلانى را وَصِيّ خود قرار داد. ۴ـ اليه: او را وصى خود قرار داد كه در اموال و كودكان او ناظر و حاضر باشد.

❀ **الوَصاة**: وصيت. ج وَصَىً.

❀ **الوَصّاف**: ١ـ العارف بالوَصف. ٢ـ الطبيب المشخّص للمَرَض.
١ـ آگاه و مطلّع از وصف. ٢ـ پزشک تشخيص دهنده مرض.

❀ **الوِصال**: ١ـ مص. واصل. ٢ـ الاجتماع بالحبيب و مبادلته الحبّ.
١ـ مص واصَلَ. ٢ـ رسيدن به معشوق و مبادله حرفهاى عاشقانه با هم.

❀ **الوِصاية**: ج وَصايا. ١ـ الوصيّة. ٢ـ سيادة بلد على بلد آخر مؤقّتاً باسم هيئة الأمم سابقاً. ٣ـ الولاية على القاصر.
١ـ وصيت. ٢ـ قيمومت كشورى توسط كشور ثالث از طرف سازمان ملل متحد. ٣ـ نظارت بر اعمال شخص ناتوان از نظر عقلى.

❀ **الوَصَب**: ج أوْصاب. ١ـ المَرض. ٢ـ الألم الدائم. ٣ـ ضعف الجسم من مرض أو تعب. ٤ـ التَّعَب والفتور في البَدَن.
١ـ مرض. ٢ـ درد و رنج هميشگى. ٣ـ ناتوانى بدن بر اثر مرض يا خستگى. ۴ـ خستگى و سُستى در بدن.

❀ **الوِصْر**: العَهْد. ج أواصِر.
پيمان. ج أواصر.

❀ **وَصَفَ**: يَصِفُ. وَصفاً وَصِفَةً. ١ـ هُ أو الشيءَ: نعته بما فيه. ٢ـ الشيءَ: حلاّه. ٣ـ الطبيبُ للمريض وصفةً: عيّن له دواء.
١ـ هُ أو الشيءَ: او را وصف كرد. اوصاف او را برشمرد. ٢ـ الشيءَ: آنچيز را آراست. تزيين كرد. ٣ـ الطبيبُ للمريض وَصفَةً: پزشک براى مريض نسخه نوشت.

❀ **الوَصْفَة**: علاج يعيّنه الطبيب للمريض ليتداوى به.
نسخه پزشک براى مريض.

❀ **وَصَلَ**: يَصِلُ وُصولاً وَ وُصلةً وَصِلَةً. ١ـ إلى المكان أو الأمر: بلغه وانتهى إليه. ٢ـ هُ الخبرُ، أو إليه: بلغه.
١ـ الى المكانِ أو الأمر: بدانجا رسيد. به مطلب رسيد. ٢ـ هُ الخبرُ أو اليهِ: خبر به او رسيد.

❀ **وَصَلَ**: يَصِلُ. وَصلاً وَصِلَةً وَصُلَةً. ١ـ الشيءَ بالشيءِ: جمعه و ربطه. ٢ـ هُ: بكذا من المال: أحسن إليه به.
١ـ الشيءَ بالشيءِ: دو چيز را به هم وصل كرد. ٢ـ هُ بكذا منَ المال: فلان مقدار پول به او بخشيد.

❀ **وَصَلَ**: يَصِلُ. وَصلاً وَصِلَةً. ١ـ هُ: أعطاه. أحسن معاملته. ٢ـ الحبيبُ حبيبه: اجتمع به و بادله الحُبَّ.

به او بخشيد. با او خوب رفتار كرد. ۲ـ الحبيبَ حَبيبَهُ: به محبوب خود رسيد با او حرفهاى عاشقانه زد.
* **وَصَّلَ**: توصيلاً. ۱ـالشيءَ بالشيءِ: جمعه و ربطه. ۲ـهُ إلى كذا: أنهاه إليه و أبلغه إيّاه «وصَّله إلى هدفه، وصَّله إلى بيته».
۱ـالشيءَ بالشيءِ: دو چيز را به هم وصل كرد. ۲ـهُ الىٰ كذا: او را به چيزى رساند. «وصَّله الىٰ هدفه، وصَّله الى بيته» او را به خانه‌اش رساند و او را به هدفش رساند.
* **الوَصل**: ۱ـ مص. وَصَلَ. ۲ـ العطيّة. ۳ـ في الكلام: عطف جملة على أخرى.
۱ـ مص وَصَلَ. ۲ـبخشش. ۳ـفي الكلام: عطف جمله‌اى به جمله ديگر.
* **الوُصل**: ج أوصال. ۱ـكلّ عضو من أعضاء الجسم على حِدَة. ۲ـمجتمع العِظام.
۱ـهر كدام از اعضاء بدن بطور انفرادى. ۲ـمحل اتصال دو استخوان به هم.
* **الوِصل**: ر. الوُصل.
* **وَصَمَ**: يَصِمُ. وَصماً وَصِمةً. الشيءَ: عابه.
الشيءَ: چيزى را معيوب كرد.
* **الوَصْمة**: ۱ـالمرّة من وَصَم. ۲ـالعَيْب والعار.
۱ـ يكبار معيوب كردن. ۲ـ ننگ و عيب.
* **وَصْوَصَ**: وَصْوَصةً. ۱ـعينَه: صغّرها ليستثبت النظر. ۲ـ الجِرْوُ: فتح عينيه.
۱ـعينَهُ: چشم خود را جمع كرد و بجايى خيره شد و نگاه كرد. ۲ـالجِرْوُ: توله سگ چشم باز كرد.
* **الوَصُول**: ۱ـالكثير الإعطاء. ۲ـ الكثير الوَصْل. ۳ـالكثير الوُصُول.
۱ـ بسيار بخشنده. ۲ـ بسيار وصل شونده. ۳ـكسيكه بسيار بديدن خويشاوندان مى‌آيد.
* **الوُصُول**: ۱ـمص وَصَل. ۲ـ روقة يُدرّج فيها بيان وصول دراهم أو بضائع من شخص إلى آخر. ج وُصُولات.
۱ـمص وَصَل. ۲ـرسيد پول و كالا و غيره. ج وُصول.
* **الوُصُوليّ**: الطّمّاع الذي يَسْعى إلى بلوغ الغايات مهما كانت الوسائل و مهما كلّفه الأمر.
آزمند فرصت‌طلب كه براى رسيدن به اهداف خود از هيچ مشكلى ابائى ندارد.
* **الوُصوليّة**: حالة الوصوليّ.
وضعيت فرصت‌طلب آزمند.

* **الوَصيّ**: من يُقام على شؤون القاصر. ج أوْصياء. للمذكّر والمؤنّث.
كسيكه عهده‌دار انجام كارهاى شخص نابالغ و كم عقل است ج أوصِياء مذكر و مؤنث يكسانست.
* **الوَصيّة**: ج وَصايا. ۱ـما يوصّى به. ۲ـ«وصايا اللّه»: ما فرضه على عباده.
۱ـ وصيت. سفارش. ۲ـ وصايا الله: واجباتى كه از طرف خداوند بر بندگان واجب است.
* **الوَصيف**: ج وُصَفاء. ۱ـالغلام دون المراهِق. ۲ـالخادم.
۱ـ پسرى كه هنوز به بلوغ نرسيده. ۲ـ خدمتكار.
* **الوَصيفة**: ج وَصائف. ۱ـ الفتاة دون المراهِقة. ۲ـالخادمة. ۳ـ «وصيفة الشرف»: امرأة تحلّ في مرتبة شرف ولكنّها دون المرتبة الأولى في انتخاب ملكات الجَمال أو نحوه.
۱ـ دخترى كه هنوز به بلوغ نرسيده. ۲ـ خدمتكار زن. ۳ـزنى كه درجه افتخارى به او بدهند، مانند دكترا افتخارى و غيره.
* **وَضُؤَ**: يَوْضُؤُ. وُضُوءاً وَ وَضاءةً. الشيءُ: صار نظيفاً حسناً.
الشيءُ: آنچيز پاكيزه شد. نيكو شد.
* **وَضَّأَ**: تَوضِئةً. هُ بالماءِ: نظّفه و غسله.
هُ بالماءِ: آنرا شست و پاكيزه نمود.
* **الوُضّاء**: ر. الوَضيء. ج وُضّاؤون وَ وضاضِئ.
* **الوَضاءة**: ۱ـمص. وَضُؤَ. ۲ـالنّظافة. الحُسْن.
۱ـمص وَضُؤَ. ۱ـپاكيزگى. و زيبايى و نيكويى.
* **الوَضّاح**: ۱ـ المتكشف المنجلي من الأمور. ۲ـالأبيض اللون. ۳ـالحسَن الوجه. ٤ـ البَسّام. ٥ـ النّهار. ٦ـ «النّسب الوضّاح»: الظاهر النّقيّ.
۱ـكارهاى پديدار و آشكار. ۲ـ سفيد رنگ. ۳ـخوشگل وَ زيبارو. ۴ـ خنده‌رو. ۵ـهنگام روز. ۶ـالنّسَبُ الوضّاح: نژاد معلوم و نيكو.
* **وَضَحَ**: يَضِحُ. ضَحَةً وَ ضِحَةً وَ وُضوحاً. الأمرُ: ظهر وبان وانجلى «وضح الكلامُ، وضح الموقفُ».
الأمرُ: پديدار شد. معلوم شد. آشكار شد. «وَضَحَ الكلامُ. وَضَحَ الموقفُ» سخن معلوم شد. موضعگيرى معلوم شد.
* **وَضَّحَ**: توضيحاً. الأمرَ: جعله واضحاً.
الأمرَ: آن مطلب را آشكار نمود. آن مطلب را بيان كرد.
* **الوَضَحُ**: ج أوضاح. ۱ـالضوء ۲ـبياض الصبح: «سار في

وَضحِ النَّهار». ٢ـ بياض القمر.

١ـ روشنايى. نور. ٢ـ سپيدى صُبح. «سار في وَضحِ النهار» در روشنايى روز حركت كرد. ٣ـ سپيدى ماه.

✿ **وَضَعَ**: يَضَعُ. وَضعاً وَ مَوضِعاً وَ مَوضَعاً وَ مَوضوعاً. ١ـ الشيءَ: أثبته في مكان. ٢ـ الشيءَ من يده: ألقاه. ٣ـ منه: حطَّ من قَدره.

١ـ الشيءَ: چيزى را در جايى نهاد. ٢ـ الشيءَ من يَدِهِ: آنچيز را دور انداخت. ٣ـ منهُ: او را خوار كرد.

✿ **وَضَعَ**: يَضَعُ. وَضعاً. ١ـ هُ: جعله وضيعاً. أذلّه. ٢ـ الحديثَ: اختلقه وكذبه. ٣ـ الكتابَ: ألّفه. ٤ـ يدَه عنه: كفَّ وامتنع عنه. ٥ـ عنه الجناية: أسقطها. ٦ـ الضريبة أو الحربَ: أسقطها. ٧ـ عصاه: توقّف في مسيره و أقام. ٨ـ الشيءَ بين يديه: تركه هناك.

١ـ هُ: او را خوار و پست نمود. ٢ـ الحديثَ: حديث و سخنى را جعل كرد. ٣ـ الكتابَ: كتاب را تأليف كرد. ٤ـ يَدَهُ عنهُ: از او دست برداشت. ٥ـ عنهُ الجناية: فلانى را از جنايت تبرئه كرد. ٦ـ الضَريبة أو الحربَ: ماليات را بخشيد. جنگ را پايان داد. ٧ـ عصاهُ: در جايى توقف كرد. ٨ـ الشيءَ بينَ يَدَيهِ: چيزى نزد خود يا او گذاشت.

✿ **وَضَعَ**: يَضَعُ. وَضعاً وَ وُضعاً وَ تُضعاً. تِ المرأةُ حملها: ولدته.

تِ المرأةُ حملها: زن بچه زاييد.

✿ **وَضُعَ**: يَوضُعُ. ضَعَةً وَضِعَةً وَ وَضاعَةً. لؤم و كان في حَسَبِه انحطاط و خسّة.

پست و فرومايه شد. اصالتاً پست و فرومايه بود.

✿ **وَضَّعَ**: توضيعاً. هُ: أذلّه

هُ: او را خوار نمود.

✿ **الوَضع**: ج أوضاع. ١ـ مص وَضَعَ. ٢ـ الموضع. ٣ـ الحالة. الموقف: «الوَضع الاقتصاديّ أو السياسيّ في البلاد».

١ـ مص وَضَعَ. ٢ـ جايگاه. ٣ـ حالت و وضعيت. «الوضع الاقتصاديّ أو السياسيّ في البلاد» وضعيت اقتصادى يا سياسى در كشور.

✿ **الوَضوء**: الماء الذي يُتَوضّأ به.

آب وُضو.

✿ **الوُضوء**: ١ـ مص وَضُؤَ. ٢ـ ر. الوَضاءَة.

✿ **الوَضيء**: النظيف الحَسَن. ج وِضاء و أوضياء.

پاكيزه. نيكو. ج وِضاء وَ أوضياء.

✿ **الوَضيع**: الخسيس الدَّنيء.

خوار و پست.

✿ **وَطَأَ**: يَطَأُ. وَطأً. الشيءَ: هيّأه وسهّله.

الشيءَ: آنچيز را آماده كرد. مُيسّر نمود.

✿ **وَطُؤَ**: يَوطُؤُ. وَطاءَةً وَ وُطوءَةً. الموضعُ: صار سهلاً ليّناً مُمَهّداً.

الموضعُ: آن موضع و مكان پست و گود شد.

✿ **وَطِىءَ**: يَطَأُ. وَطأً. ١ـ الشيءَ برجله: داسه. ٢ـ أرضَ العدوّ: دخلها. ٣ـ الفرسَ ركبه.

١ـ الشيءَ برجله: چيزى زير پانهاد. لگد كرد. ٢ـ ارضَ العدوِّ: وارد سرزمين دشمن شد. ٣ـ الفرسَ: سوار اسب شد.

✿ **وَطَّأَ**: توطِئَةً. ١ـ الشيءَ برجله: داسه. ٢ـ الموضعَ: جعله وَطِيئاً. ٣ـ الأمرَ: مهّده. ٤ـ الفِراشَ: سهّله وليّنه.

١ـ الشيءَ برجله: چيزى را زير پا نهاد. لگد كرد. ٢ـ المَوضِعَ: آن موضع و مكان را پست و گود نمود. ٣ـ الأمرَ: آن مطلب آماده نمود. ٤ـ الفِراشَ: رختخواب آماده نمود و نرم و راحت كرد.

✿ **الوَطاء**: ١ـ ما انخفض و سهل من الأرض. ٢ـ ما يُفترش، خلاف الغطاء.

١ـ زمين پست و گود. ٢ـ زيرانداز. فرش. بستر.

✿ **الوِطاء**: ما يُفتَرش، خلاف الغطاء.

زيرانداز. فرش. بستر.

✿ **الوَطائد**: قواعد البنيان.

پايه و اساس بنا.

✿ **الوَطأة**: ١ـ المَرّة من وطأ. ٢ـ الأخذة الشديدة. ٣ـ موضع القَدَم.

١ـ يكبار زير پانهادن. لگد كردن. ٢ـ گرفتن با فشار و زور. ٣ـ جاى پا.

✿ **وَطَدَ**: يَطِدُ. وَطداً. ١ـ الشيءَ: أثبته وقوّاه. ٢ـ الشيء: ثبت ورسا.

١ـ الشيءَ: چيزى را محكم و ثابت كرد. ٢ـ الشيءُ: ثابت و پابرجا نمود.

✿ **وَطَّدَ**: توطيداً. الشيءَ: ثبّته وقوّاه «وطّد الأمن في البلاد».

الشيءَ: چيزى را ثابت و محكم نمود. «وَطَّدَ الأمن في البلاد» امنيت را در كشور برقرار كرد.

✿ **الوَطَر**: الحاجة. المأرب. البغية. ج أوطار: «قضى منه وطَره».

نياز. هدف. خواسته. ج أوطار. «قضى منه وَطَرَهُ» نياز او را برطرف كرد.

* وَطَنَ: يَطِنُ، وَطْناً. بالمكان: أقام به.
بالمكانِ: در آن مكان اقامت كرد.

* وَطَّنَ: توطيناً. ١ـ نفسَه على الأمر أو له: هيّأها لفعله. خصَّه بها، حملها عليه. ٢ـ البلدَ أو بـه: اتّخذه وطناً و مسكناً يقيم به.
١ـ نفسَهُ على الأمر أوَلَهُ: خود را براى انجام آن كـار آمـاده كرد. ٢ـ البلدَ أو بِهِ: آنـجا را بـعنوان وطـن بـرگزيد و آنـجا اقامت كرد.

* الوَطَن: ج أوطان. ١ـ مكان اقامة الإنسان و مقرّه، وُلد فيه أو لم يولد. ٢ـ مربط البقر و الغنم و نحوها.
١ـ وطن. ميهن خواه در آن بدنيا آمده يا خير. ٢ـ آغل.

* الوطنيّ: ١ـ المنسوب إلى اوطن. ٢ـ الذي يحبّ وطنَه و يخلص له الودَّ و التّضحية.
١ـ منسوب به وطن. ٢ـ ميهن دوست. ميهن پرست.

* الوطنيّة: إخلاص الحُبّ و التّضحية للوطن.
ميهن دوستى. ميهن پرستى.

* الوَطـواط: ج وَطـاوِط وَ وَطـاويط. ١ـ الخـفّاش (ر. الخُفّاش). ـ٢ نوع من السنونو يكون في الجبال.
١ـ خفاش. شبكور. ر. الخُفاش. ٢ـ نوعى از پـرستو كـه در كوهستان زندگى مى‌كند.

* الوَطِيء: ١ـ المنخفض. ٢ـ اللّيِّن السهل. ٣ـ المذلَّل المليّن: «فراشٌ وطيء».
١ـ گود، پست. ٢ـ نرم و آسان. ٣ـ آماده مهيا. «فراش وَطِيء» رختخواب آماده و نرم.

* الوَطِيد: الثابت القويّ: «بناءٌ وطيد الأركان، عزمٌ وطيد».
محكم و استوار. «بناء وطيدالاركان، عزم وطيد» ساختمان محكم و استوار، تصميم پابرجا.

* الوَطيدة: واحدة الوَطائِد.
يک شالوده، يک ستون اصلى.

* الوَطِيس: المعركة، ج أوْطِسة ووُطُـس: «حمي الوطيس»، أي اشتدّت الحربُ.
جنگ و درگيرى. ج أوطِسَة. وَ وُطُس «حَمِيَ الوطيس» جنگ شدت گرفت.

* وَظَّفَ: توظيفاً. ١ـ هُ: عيّن له في كلّ يوم وظيفة. ٢ـ هُ: عيّن له وظيفة في إحدى الدوائر الحكوميّة. ٣ـ عليه عملاً: قدّره.
١ـ هُ: براى او هر روز كارى را معين كرد. ٢ـ هُ: او را در يک اداره دولتى بكار گرفت. استخدام كرد. ٣ـ عليه عملاً: براى او كارى معين كرد.

* الوَظيفة: ج وظائف وَ وُظُف. ١ـ ما يعيَّن و يقدَّر من عمل أو طعام أو رزق أو عَلَف و غير ذلك. ٢ـ المنصب، العمل في الدوائر الحكوميّة.
١ـ جيره. مقررى. حقوق. مواجب. ٢ـ مقام. كار در يكى از ادارات دولتى.

* وَعَىٰ: يَعِي، وَعْياً (و ع ي) ١ـ الشيءَ: جمعه وحواه «وعى الكتابُ أشهرَ القصص». ٢ـ الحديثَ: حفظه وفهمه. ٣ـ الأمرَ: أدركه.
١ـ الشيءَ: گردآورى كرد، دربرگرفت. «وعىَ الكتابُ أشهرَ القـصص» كـتاب مـهمترين قـصه‌ها را دربـرگرفت. ٢ـ الحديثَ: سخن را حفظ كرد، فهميد. ٣ـ الأمرَ: درک كرد مطلب را، فهميد مطلب را.

* الوِعاء: الظّرف أو الإناء الذي «يُوعَى» فيه الشيء، أي يُجمَع و يُحْفَظ. ج أوْعِيَة، جج أواعٍ.
ظرف. ج أوعيه. جج أواعٍ.

* الوَعّاظ: الواعظ الكثير الوَعْظ.
واعظ سخنگو، واعظ بسيار سخنگو.

* وَعَبَ: يَعِبُ، وَعباً. الشيءَ: أخذه بأجمعه.
الشيءَ: همه‌اش را گرفت. برداشت.

* الوَعْثُ: ج وُعُث وَ وُعُوث. ١ـ الطريق العسِر الصّعب. ٢ـ السير الغليظ. ٣ـ كلّ أمر شاقّ.
١ـ راه صعب العبور. ٢ـ سخت و خَشِن. ٣ـ هركار سخت و دشوار.

* الوَعْثاء: المشقّة والتّعب: «وَعثاء السَّفَر».
خستگى و سختى و دشوارى. «وَعثاء السفر» سفر سخت و دشوار.

* وَعَدَ: يَعِدُ، وَعْداً وَعِدَةً وَ مَوْعداً وَ مَوْعِدَةً وَ مَوْعُوداً وَ مَوْعُودة. هُ الأمرَ أو به: تعهَّد له بأن يبلغه إيّاه.
هُ الأمرَ أو بِه: وعدهٔ انجام كار را به او داد.

* وَعَدَ: يَعِدُ، وَعيداً. هُ: تهدَّده ووعده شرّاً.
هُ: او را تهديد كرد.

* الوَعْد: ١ـ مص وَعَدَ. ٢ـ تعهُّد شخص لآخر بأن يبلغه أمراً من الأمور. ج وُعُود.
١ـ مص وَعَدَ. ٢ـ وعده انجام كارى براى ديگرى. ج وُعود.

* وَعَرَ: يَعِرُ، وَعْراً وَ وُعوراً. المكانُ: صلب و صعب.
المكانُ: آن مكان سخت و دشوار و صعب العبور شد.

❁ وَعُرَ: يَوْعُرُ. وَعارَةً وَ وُعُورَةً. المكانُ: صلب و صعب
المكانُ: آن مكان سخت و دشوار و صعب العبور شد.

❁ وَعِرَ: يَوْعَرُ وَ يَعِرُ. وَعْراً. المكانُ: صلب و صعب
المكانُ: آن مكان سخت و دشوار و صعب‌العبور شد.

❁ وَعَّرَ: توعيراً. المكانَ: جعله وَعْراً.
المكانَ: آن مكان را خشن و صعب‌العبور كرد.

❁ الوَعِرُ: ج أَوْعُر وَ وُعور وَ أَوعار وَ وُعُورَة. ١ـ مص. وعَر. ٢ـ المكان الصّلب الصعب. ٣ـ المكان المخيف.
١ـ مص وعَرَ. ٢ـ مكان خشن و صعب‌العبور. ٣ـ مكان ترسناک.

❁ وَعَظَ: يَعِظُ. وَعظاً وَعِظَةً. هُ: نصحه و ذكّره بالعواقب و بما يُصلح سيرته من أمر الآخرة و الثّواب والعقاب.
هُ: او را نصيحت كرد. عواقب كار را براى او بيان كرد.

❁ الوَعظ: ١ـ مص. وَعَظَ. ٢ـ النُّصح و التذكير بما يُصلح السيرة.
١ـ مص وَعَظَ. ٢ـ نصيحت و پند و اندرز.

❁ وَعَكَ: يَعِكُ. وَعْكاً وَ وَعكةً. ١ـ أصابه ألمٌ من شدّة التّعَب أو المرض. ٢ـ تْهُ الحُمّى: اشتدّت عليه و آذته.
١ـ دچار درد و رنج شد بر اثر خستگى يا مرض. ٢ـ تهُ الحُمّى: تب او شدت كرد او را آزار داد.

❁ الوَعْكَة: ١ـ مص. وَعَك. ٢ـ المرّة من وَعَك. ٣ـ المَرْضة. ٤ـ «وعكة الحمّى»: اشتدادها.
١ـ مص وَعَكَ. ٢ـ يكبار درد و رنج كشيدن. ٣ـ يكبار مريض شدن. ۴ـ وَعكة الحُمّى: شدت تب.

❁ الوَعِلُ: تيس الجبل له قرنان منحنيان، ج أَوْعال و وُعُوْل ووُعُل ووَعِلَة و مَوْعَلَة، م وَعِلَة ج وَعِلات ووعال.
بزكوهى كه داراى دو شاخ است. ج أوعال وَ وُعُول وَ وُعُل وَ وَعِلَة وَ مَوْعَلَة. م وَعِلَة. ج وَعِلات وَ وِعال.

❁ الوَعْل: ر. الوَعِل.

❁ الوُعُورة: ١ـ مص. وَعُرَ ٢ـ الصلابة و الصعوبة: «وعورة المسالك».
١ـ مص وَعُرَ. ٢ـ خشونت و سختى و شدت. «وعورة المَسالِك» سختى راهها.

❁ الوَعْي: ١ـ مص وَعَى. ٢ـ عقل و خرد. ٣ـ فهم و درک. ۴ـ بيدارى. هوشيارى. «الوَعي‌القومي» بيدارى ملّى.

❁ الوَعِيد: ١ـ مص. وَعَدَ. ٢ـ التّهديد. ٣ـ «يوم الوعيد»: يوم القيامة.
١ـ مص وَعَدَ. ٢ـ تهديد. ٣ـ يوم الوعيد: روز قيامت.

❁ الوَغَى: ١ـ الحراب. ٢ـ الصوت والجَلَبَة والضجّة.
١ـ جنگ و درگيرى. ٢ـ داد و بيداد و قشقرق.

❁ وَغُدَ: يَوْغُدُ. وَغادَةً. كان رَذْلاً دنيّاً صغير العقل.
كم عقل و پست و بى‌ارزش بود.

❁ الوَغْد: ج أَوغاد وَ وُغْدان وَ وِغدان. ١ـ الدنيء الرَّذْل. ٢ـ الضعيف العقل. ٣ـ الأحمق.
١ـ خوار و پست. ٢ـ بى‌خرد. ٣ـ نادان بى‌خرد.

❁ وَغَرَ: يَغِرُ. وَغراً. ١ـ اليومُ: اشتدّ حرُّه: ٢ـ صدرُه عليه: اتّقد عليه غضباً.
١ـ اليومَ: گرماى روز شدت يافت. ٢ـ صدرهُ عليه: خشم و غضب او بر عليه او شدت يافت.

❁ وَغَلَ: يَغِلُ. وُغُولاً. ١ـ في‌الشيءِ: دخل فيه واختفى «وغل في الغابة». ٢ـ ذهب وأبعد.
١ـ في‌الشيءِ: وارد آن شد و مخفى شد. «وَغَلَ في‌الغابة» در جنگل مخفى شد. ٢ـ رفت. دور شد.

❁ الوَغْل: ج أوغال. ١ـ مص وَغَلَ. ٢ـ النّذل الضعيف الدنيء المقصّر الساقط.
١ـ مص وَغَلَ. ٢ـ خوار، پست، بى‌ارزش. گنهكار.

❁ وَفَى: يَفِي. وَفاءً. (و ف ي) ١ـ بالوعدِ او العهدِ: أتمّه و حافظ عليه. ٢ـ نذرَه: أبلغه. ٣ـ الشيءُ: طال «وفى العمرُ».
١ـ بالوعدِ او العهدِ: به وعده خود وفا كرد. ٢ـ نَذرَهُ: نذر خود را داد. ٣ـ الشيءُ: آن چيز طولانى شد «وَفَى العمرُ» عمر طولانى شد.

❁ وَفَى: يَفِي. وُفِيّاً. (و ف ي) ١ـ الشيءُ: كثر. ٢ـ «هذا الشيء لا يفي بذلك»: أي يقصّر عنه و لا يوازيه.
١ـ الشيءُ: فراوان شد. ٢ـ هذا الشيءُ لا يفي بذلک: اين چيز برابر آن نيست، به پاى آن نمى‌رسد.

❁ وَفّى: توفيةً. (و ف ي) هُ حقَّهُ: أعطاه إيّاه تامّاً وافياً.
هُ حقَّهُ: حق او را تمام و كمال داد.

❁ الوَفاءُ: ١ـ مص. وَفَى ٢ـ المحافظة على العهد.
١ـ مص وَفَى. ٢ـ پايبندى به عهد و پيمان.

❁ الوَفاة: الموت، ج وَفَيات.
مرگ. ج وَفيات.

❁ الوِفاق: ١ـ مص. وافقَ. ٢ـ الاتّفاق في الرأي و العمل.
١ـ مص وافقَ. ٢ـ اتحاد و يگانگى در فكر و انديشه و كار.

❁ وَفَدَ: يَفِدُ. وَفْداً وَ وُفُوداً وَ وِفادَةً وَ إفادَةً. ١ـ عليهِ أَو اليهِ: قدم رسولاً. ٢ـ عليه أو إليه: قدِم.

۱ـ علیهِ أو الیهِ: نزد او آمد. ۲ـ علیهِ: بعنوان نماینده نزد او آمد. رفت.

❁ **الوَفْد**: ۱ـ مص وَفَدَ. ۲ـ القوم الذین یفدون علی حاکم أو زعیم أو بلد. ج وُفُود.

۱ـ مص وَفَدَ. ۲ـ گروهی که به دیدار فرمانروا و پیشوای کشوری شرفیاب می‌شود. نمایندگان که به دیدار رهبر و پیشوای کشوری شرفیاب می‌شوند. ج وُفود.

❁ **وَفَرَ**: یَفِرُ. وَفراً وَفِرَةً. ۱ـ له المالَ: کثّره و وسّعه. ۲ـ عرضَه: حماه و صانه. ۳ـ عطاءَه: ردّه علیه و هو راضٍ أو مستقلٌّ له.

۱ـ له المالَ: پول را برای او آماده کرد. ۲ـ عِرضَهُ: آبروی او را حفظ و نگهداری کرد. ۳ـ عَطاءَهُ: طلب او را برگردانید در حالیکه راضی و خشنود بود.

❁ **وَفَرَ**: یَفِرُ. وَفراً وَ فِرَةً وَ وُفوراً. ر. وفُرَ.

ر. وَفُرَ.

❁ **وَفُرَ**: یَوفُرُ. وَفارَةً. المالُ أو المتاعُ: کثر واتّسع.

المالُ او المتاعُ: پول و کالا فزونی یافت. فراوان شد. در دسترس قرار گرفت.

❁ **وَفَّرَ**: توفیراً. ۱ـ المالَ أو المتاعَ أو غیرَهما: کثّره. ۲ـ له عِرْضَه: حماه وصانه. ۳ـ له طعامَه: کمّله وجعله وافراً. ٤ـ المالَ: حفظه ولم ینقص منه. ٥ـ حصّةً من المال: استبقاها. ٦ـ علیه حقَّهُ: أعطاه حقّه کاملاً.

۱ـ المالَ او المتاعَ او غیرهما: پول و کالا را فراوان نمود. آماده کرد. تهیه کرد. ۲ـ لهُ عِرضَهُ: آبروی او را حفظ کرد. ۳ـ له طعامَهُ: غذای او را آماده کرد. کامل کرد. ۴ـ المالَ: پول را حفظ و نگهداری کرد. ۵ـ حِصّةً من المال: مقداری از پول را باقی گذاشت. مصرف نکرد. ۶ـ علیهِ حقَّهُ: حق او را به تمام و کمال پرداخت.

❁ **الوَفْر**: ج وُفُور. ۱ـ مص. وفَر. ۲ـ الغِنیٰ. ۳ـ ما کثر واتّسع من المال أو المتاع أو غیر هما. ٤ـ التامّ من کلّ شیء.

۱ـ مص وَفَرَ. ۲ـ بی‌نیازی. ۳ـ پول و کالای فراوان. ۴ـ تمام و کمال از هر چیزی.

❁ **الوَفْرَة**: ج وِفار. ۱ـ المرّة من وفَر. ۲ـ الکثرة.

۱ـ یکبار آماده کردن. ۲ـ کثرت و فراوانی.

❁ **وَفَّقَ**: توفیقاً. ۱ـ هُ للخیر: ألهمه. ۲ـ هُ اللّهُ: أرشده إلی الصواب. ۳ـ بین القوم: أصلح. ٤ـ الأمْرَ: جعله موافقاً.

۱ـ هُ للخیر: او را در امر خیر راهنمایی کرد. ۲ـ هُ اللّهُ: خداوند او را موفق کرد. ۳ـ بین القومِ: میان قوم صلح و صفا برقرار کرد. ۴ـ الامرَ: آن مطلب را متناسب گرداند.

❁ **الوَفِیّ**: ج أوفیاء. ۱ـ الکثیر الوفاء. ۲ـ التامّ.

۱ـ بسیار وفادار. ۲ـ تمام. کامل.

❁ **الوَفِیق**: الرَّفیق.

یار. همراه. رفیق.

❁ **وَقَیٰ**: یَقِی وِقایةً وَ وَقیاً وَ واقیةً. (و ق ی) ۱ـ هُ: حماه وصانه من الأذیٰ. ۲ـ هُ اللّهُ السوءَ أو منه: حفظه منه، صانه.

۱ـ هُ: او را حمایت کرد. او را از آزار و اذیت حفظ کرد. ۲ـ هُ اللّهُ السُّوءَ أو منهُ: خداوند او را از بدی نگهداشت. دور کرد. محفوظ داشت.

❁ **وَقّیٰ**: توقیة. (و ق ی) هُ: حماه وصانه من الأذیٰ.

او را حفاظت کرد. از آزار و اذیت نگهداری کرد.

❁ **الوَقاحة**: ۱ـ مص. وَقُحَ. ۲ـ قلّة الحیاء والاجتراءُ علی فعل القبائح.

۱ـ مص وَقُحَ. ۲ـ بیحیایی. بیشرمی. بی‌آزرمی.

❁ **الوَقّاد**: ۱ـ فعّالٌ للمبالغة. ۲ـ «نجمٌ وقّاد»: مضیء شدید التوقُّد.

۱ـ وزن فعّال است برای مبالغه. ۲ـ نجم وقّاد: ستاره بسیار درخشان.

❁ **الوَقار**: ۱ـ مص. وَقُرَ. ۲ـ الرزانة والحلم. ۳ـ العظمة. ٤ـ «رجلٌ وَقار»: ذو وَقار.

۱ـ مص وَقُرَ. ۲ـ بردباری. متانت. ۳ـ بزرگی. ۴ـ رجلٌ وقار: مرد متین بزرگوار.

❁ **الوِقایة**: ۱ـ مص. وَقیٰ. ۲ـ ما یُوقیٰ به الشیء ویُحمیٰ: «درهم وقایة خیر من قنطار علاج».

۱ـ مص وَقیٰ. ۲ـ حفاظت نگهداری. «درهم وقایة خیر من قنطار علاج» یک درهم برای حفاظت پرداختن بهتر است از پولهای کلان برای معالجه.

❁ **وَقَّتَ**: توقیتاً. ۱ـ الامرَ: جعل له وَقتاً یُفعَل فیه. ۲ـ الأمرَ: بیّن مقدارَ المدّة لعمله «وقّت الحَکَمُ عَدْوَ العَدّاء».

۱ـ الامرَ: وقتی را برای انجام آن کار تعیین کرد. ۲ـ الأمرَ: مدت زمان انجام آن کار را معیّن نمود. «وقّتَ الحَکَمُ عَدْوَ العَدّاء» داور مدت زمان دویدن دونده را معیّن نمود.

❁ **الوَقْت**: المقدار من الدهر والزمان. ج أوْقات.

زمان. وقت. ج أوقات.

❁ **وَقُحَ**: یَوْقُحُ. وَقاحَةً وَ وُقُوحَةً. قلّ حیاؤه واجترأ علی فعل القبائح.

بی‌حیا و بی‌آزرم شد و جرأت انجام کارهای ناپسند را پیدا کرد.

* **وَقِحَ**: يَوْقَحُ. وَقْحاً. ر. وَقُحَ.

* **الوَقِيحُ**: القليل الحياء الذي يجترىء على فعل القبائح.

بی‌حیا. بی‌آزرم. بی‌شرم.

* **وَقَدَ**: يَقِدُ. وَقْداً و وَقَداً وَ وُقُوداً وَ وَقَدَاناً وَ قِدَةً. ١ـ الشيءُ: تلألأ. ٢ـ تِ النّارُ: اشتعلت.

١ـ الشيءُ: آنچيز درخشيد. ٢ـ تِ النارُ: آتش روشن شد.

* **وَقَّدَ**: توقيداً. النارَ: أضرمها. أشعلها.

النارَ: آتش را روشن كرد.

* **الوَقْدَة**: ١ـ المرّة من وقد. ٢ـ أشدّ الحرّ.

١ـ يكبار روشن كردن. ٢ـ شدت گرما. گرماى زياد.

* **وَقَرَ**: يَقِرُ. وَقْراً وَ وُقُورَةً. في بيته: جلس بوَقار.

في بيته: در خانه‌اش با متانت و وقار نشست.

* **وَقَرَ**: يَقِرُ. قِرَةً وَ وَقَارَةً وَ وَقْراً. ر. وَقُرَ.

* **وَقُرَ**: يَوْقُرُ. وَقَارَةً وَ وَقَاراً. ١ـ هُ: رزّنه. ٢ـ هُ: عظّمه. بجلّه.

١ـ باوقار و متين بود. ٢ـ استوار و پابرجا شد.

* **وَقَّرَ**: توقيراً. ١ـ هُ: رزّنه. ٢ـ هُ: عظّمه. بجّلَه.

١ـ هُ: او را باوقار نمود. ٢ـ هُ: او را محترم شمرد. به او احترام گذاشت.

* **الوَقُر**: «رجلٌ وَقُر»: ذو وَقار.

رجلٌ وَقُر: مرد باوَقار. مرد متين.

* **الوِقْر**: ج أوقار. ١ـ الحِمْل الثقيل. ٢ـ السحاب الذي يحمل حملاً ثقيلاً من الماء.

١ـ بار سنگين. ٢ـ ابر پرباران.

* **وَقَعَ**: يَقَعُ. وُقوعاً وَ وَقْعاً. ١ـ أو الشيء: سقط. ٢ـ تِ الطيرُ على شجر أو أرض: نزلت. ٣ـ الكلامُ في نفسه: أثّر فيها. ٤ـ الأمْرُ: حصل. ٥ـ في الفخّ: حصل فيه. نشب.

١ـ الشيءُ: آنچيز بزمين افتاد. ٢ـ تِ الطيرُ على شجر أو ارض: پرنده روى زمين يا درخت نشست. ٣ـ الكلامُ في نفسه: سخن در او مؤثر افتاد. ٤ـ الأمرُ: آن مطلب پديد آمد. واقع شد. ٥ـ في الفخّ: در تله گرفتار شد.

* **وَقَعَ**: يَقَعُ. وَقْعاً وَ وَقْعَةً. ١ـ بالاعداء: بالغ في قتالهم. ٢ـ عنده موقعاً حسناً: نال منه حظّاً و منزلةً.

١ـ بالاعداءِ: در جنگيدن با دشمن مبالغه و زياده‌روى كرد. ٢ـ عنده مَوقعاً حسناً: نزد او مقامى بلند يافت.

* **وَقَعَ**: يَقَعُ. وُقوعاً. وَ وَقِيعةً. فيه: سبّه و عابه.

فيه: او را دشنام داد. معايب او را بر شمرد.

* **وَقَّعَ**: توقيعاً. ١ـ العهدَ او الفرمانَ: رسم عليه «طُغراء» السلطان أي علامته. ٢ـ الكتابَ أو نحوه: وضع اسمَه في ذيله.

١ـ العهدَ او الفرمانَ: پيمان را امضا كرد. مهر زد روى پيمان. ٢ـ الكتابَ او نحوهُ: اسم خود را زيرنامه قيد كرد. اسم خود را زير كتاب نوشت.

* **الوَقْع**: ١ـ مص وَقَعَ. ٢ـ صوت الضرب بالشيء: «وقع الأقدام، وقع المطر».

١ـ مص وَقَعَ. ٢ـ صداى زدن روى چيزى. «وقع الاقدام. وقع المطر» صداى پا روى زمين، صداى بارش باران روى زمين.

* **الوَقْعَة**: ج وَقَعات. ١ـ مص وَقَعَ. ٢ـ واحدة الوَقْع. ٣ـ الصّدمة في الحرب.

١ـ مص وَقَعَ. ٢ـ يكبار افتادن. ٣ـ صدمه ديدن در جنگ.

* **وَقَفَ**: يَقِفُ. وَقْفاً وَ وُقُوفاً. ١ـ قام بعد جلوس. ٢ـ دام قائماً و سكن. ٣ـ على الأمر: عاينه و فهمه و تبيّنه. ٤ـ القارىءُ على الكلمة: نطق بها مسكّنة الآخر قاطعاً لها عمّا بعدها.

١ـ برخاست. ٢ـ ايستاد. ٣ـ علىَ الأمرِ: آن مطلب را بررسى كرد و فهميد و بيان نمود. ٤ـ القارِىءُ علىَ الكلمة: خواننده بر روى كلمه وقف كرد. آخر كلمه را ساكن تلفظ كرد.

* **وَقَفَ**: يَقِفُ. وَقْفاً. ١ـ الدابّة: جعلها تقف. ٢ـ هُ على الأمر: أطلعه عليه. ٣ـ الدارَ أو نحوَها: حبسها في سبيل اللّه. ٤ـ هُ عن الشيء: منعه عنه. ٥ ـ الأمرَ على حضوره: علّق الحكم فيه بحضوره. ٦ـ عليه: عاينه.

١ـ الدابّة: حيوان را وادار به ايستادن نمود. ٢ـ هُ علىَ الأمرِ: او را از آن مطلب آگاه كرد. ٣ـ الدارَ أو نحوها: خانه و مانند آنرا در راه خدا وقف كرد. ٤ـ هُ عن الشيءِ: او را از آن كار منع كرد. ٥ـ الأمرَ علىَ حضوره: حكم را از آن مطلب به حالت تعليق درآورد. ۶ـ الأمرَ علىَ حضوره: حكم را از آن مطلب به حالت تعليق درآورد. ۶ـ عليهِ: آن مطلب را بررسى كرد.

* **وَقَّفَ**: توقيفاً. ١ـ الدابّةَ: جعلها تقف. ٢ـ الشيءَ: أقامه. ٣ـ هُ على الأمر: أطلعه عليه. ٤ـ هُ: علّمه مواضع الوَقْف في الكلام. ٥ـ الجنودُ: وقفوا واحداً بعد واحد.

١ـ الدابّةَ: حيوان را از حركت بازداشت. ٢ـ الشيءَ: آنچيز را برپا داشت. ٣ـ هُ علىَ الأمر: او را به آن مطلب آگاه نمود.

۴ ـهُ: جایگاه وقف در کلام را به او آموخت. ۵ ـ الجنودَ: سربازان ایستادند، متوقف شدند یکی پس از دیگری.

الوَقْف: ۱ـ مص وَقَفَ. ۲ـ قطع الكلمة عمّا بعدها. ۳ـ حبْس العين على ملك الواقف أو على ملك اللّه والتصدُّق بالمنفعة: ۴ـ ما يحبسه المحسن من أرض أو بناء أو نحو هما في سبيل اللّه المتصدَّق بمنفعته على المعوزين و غير ذلك.

۱ـ مص وَقَفَ. ۲ـ بریدن کلمه از ما بعد خود. ۳ـ وقف کردن مال و ملکه در راه خدا. ۴ـ هر چیز وقف شده.

الوَقُود: ۱ـ ما توقَد به النّار من الحطَب و نحوه. ۲ـ محروقات تُستعمَل لتسيير المحرِّكات: «وقود الطائرة، وَقود الصاروخ».

۱ـ سوخت از قبیل نفت و غیره. ۲ـ سوخت ماشین‌آلات. «وقود الطائرة، وقود الصاروخ» سوخت هواپیما و موشک.

الوَقُور: ذو الوَقار، للمذكَّر و المؤنَّث. ج وُقُر.

باوقار و متین. مذکر و مؤنث یکسانست. ج وُقُر.

وَقْوَقَ: وَقْوَقَةً. ۱ـ الكلبُ: نبح. ۲ـ الطائرُ: صوَّت ۳ـ ضعف.

۱ـ الكلبُ: سگ پارس کرد. وق وق کرد. ۲ـ الطائرُ: پرنده خواند، چهچه زد. ۳ـ سست شد. ضعیف شد.

الوُقيَّة: ر. الاوقية. ج وُقيّ وَ وَقايا.

الوَقيعَة: ج وَقائع وَ وِقاع. ۱ـ مص وَقَعَ. ۲ـ صدمة الحرب والقتال: «شهِد الفارسُ الوَقيعَةَ». ۳ـ شَتْمُ النّاس وذكرهُم بالسوء. ۴ـ «وقائع العرب»: أيّام حروبهم.

۱ـ مص وَقَعَ. ۲ـ صدمه دیدن در جنگ و درگیری. «شهد الفارسُ الوقيعة» در جنگ دچار صدمه شد. ۳ـ دشنام دادن به مردم. ۴ـ وقائع العرب: روز جنگهای عرب.

الوَكالَة: ۱ـ اسم من التوكيل بمعنى التفويض والاعتماد: «وكالة المحامي». ۲ـ مؤسَّسة أو شركة تُعنَى بشؤون تجاريَّة مختلفة: «وكالة أنباء، وكالة إعلانات».

۱ـ به نمایندگی برگزیدن. نمایندگی. «وكالة المحامي» وکالت وکیل دادگستری. ۲ـ مؤسسه یا شرکت بازرگانی که کارهای بازرگانی مختلف را به عهده دارد. «وكالة انباء، وكالة اعلانات» نمایندگی خبرگزاری، نمایندگی تبلیغات.

الوِكالَة: ر. الوَكالة.

وَكَّدَ: تَوكيداً. ۱ـ العهدَ أو السرجَ أو غيرَ هما: شدَّه وأوثقه. ۲ـ الشيءَ: قرَّره، ثبَّته.

۱ـ العهدَ أو السرجَ أو غير هما: پیمان را محکم کرد، زین اسب را محکم بست. ۲ـ الشيءَ: آنچیز را محکم و استوار نمود.

الوَكْد: ۱ـ القصد، المُراد. ۲ـ الهَمّ.

۱ـ هدف. مقصود. ۲ـ تصمیم. سعی. همّت.

وَكَرَ: يَكِرُ، وَكْراً وَ وُكُوراً. الطائرُ: دخل وكْره.

الطائرُ: پرنده وارد لانه‌اش شد.

وَكَّرَ: توكيراً. الطائرُ: اتَّخذ وَكْراً.

الطائرُ: پرنده برای خود لانه‌ای برگزید. لانه‌ای ساخت.

الوَكْر: ۱ـ مص وَكَرَ. ۲ـ عشّ الطّائر، ج أوكار وَ وُكُور وَ أَوكُر.

۱ـ مص وَكَرَ. ۲ـ لانهٔ پرنده. ج أوكار وَ وُكُور وَ أَوكُر.

وَكَلَ: يَكِلُ، وَكْلاً وَ وُكُولاً. اليه الأمرَ: سلَّمه و تركه وفوَّضه إليه «كِلْني لهمتّي، كِلني إلى ذلك الأمر».

اليه الأمرَ: آن مطلب را به او سپرد. «كِلني لهمتي، كلني لذلك الأمر» مرا به خودم واگذار، آن مطلب را به من بسپار.

وَكَّلَ: توكيلاً. هُ: جعله وكيلاً.

هُ: او را وکیل نمود، او را نماینده گرداند.

الوَكْن: عشّ الطائر، ج أوكُن ووُكْن ووُكُون.

لانه پرنده. ج أوكُنْ وَ وُكْن وَ وُكون.

الوُكنَة: ر. الوَكن. ج وُكُنات وَ وُكَنات وَ وُكْنات وَ وُكَن.

الوَكيل: ج وُكَلاء. ۱ـ مَن يُفوَّض إليه أمرٌ من الأمور: «وكيل الشركة، وكيل المتَّهم». ۲ـ من يُعتمَد عليه في تدبير أمر من الأمور. ۳ـ الكفيل.

۱ـ نماینده. ۲ـ وکیل. ۳ـ کفیل، عهده‌دار کاری.

وَلّىَ: توليةً. (و ل ي) ۱ـ هُ الأمرَ: جعله والياً عليه. ۲ـ هُ كذا: جعله يَلْوَه. ۳ـ هُ ظهرَه: جعله وراءه. ۴ـ الشيءَ أو عنه: ابتعد عنه، أعرض. ۵ـ هارباً: هرب. ۶ـ عنه بودَّه: تغيَّر عليه.

۱ـ هُ الأمرَ: او را متولی و سرپرست آن کار کرد. ۲ـ هُ كذا: آنرا دنباله چیزی قرار داد. ۳ـ هُ ظهرَهُ: آنرا پشت سر خود قرار داد. ۴ـ الشيءَ أو عنهُ: از آن چیز دوری کرد. ۵ـ هارباً: فرار کرد. در رفت. ۶ـ عنهُ بودِّه: از دوستی او دست برداشت.

الوَلاء: ۱ـ المحبّة والصداقة. ۲ـ النُّصرة.

۱ـ دوستی. محبت. ۲ـ یاری کردن. کمک نمودن.

الوِلاية: ۱ـ مص. وَلِيَ ۲ـ الإمارة والسلطان. ۳ـ البلاد التي يتسلَّط عليها الوالي و يحكمها. ۴ـ القرابة.

۱ـ مص وَلِيَ. ۲ـ سرپرستی کردن. ۳ـ قسمتی از کشور که

فرمانروایی بر آن حکمرانی می‌کند. ۴ـ خویشاوندی.

❁ وَلَجَ: يَلِجُ. وُلوجاً وَلِجَةً. ١ـ الشيءُ في غيره: دخل فيه. ٢ـ البيتَ: دخله.

١ـ الشيءُ في غيره: چیزی در دیگری وارد شد. اندرون آن رفت، فرو رفت. ٢ـ البيتَ: وارد خانه شد.

❁ وَلَدَ: يَلِدُ. لِدَةً وَ وِلاداً وَ وِلادَةً وَ إلادةً وَ مَولِداً. ـتِ الانثى: آن زن زائید.

❁ وَلَّدَ: توليداً. ١ـ الطبيبُ أو القابلةُ المرأةَ: تولّى ولادتها. ٢ـ الولدَ: ربّاه. ٣ـ الشيءَ من الشيءِ: أنشأه منه «ولَّد الكهرباء من الماء». ٤ـ الكلامَ أو الحديثَ: استحدثه.

١ـ الطبيبُ أو القابلةُ المرأةَ: پزشک یا قابله زایمان زن را عهده‌دار شدند. ٢ـ الولدَ: تربیت او را بعهده گرفت. او را تربیت کرد. ٣ـ الشيءَ من الشيءِ: چیزی از دیگری بوجود آورد. «ولّد الكهرباءَ من الماء»: برق را از آب تولید کرد. ۴ـ الكلامَ او الحديثَ: سخنی را از خود درآورد.

❁ الوَلَدُ: كلّ ما وُلِد، للمذكّر و المؤنّث و المثنّى والجمع. ج أَوْلاد ووِلْدَة وإِلْدَة ووُلْد.

بچه، فرزند، هر چیزی که از دیگری بدنیا آمده باشد. مذکر مؤنث مفرد جمع یکسانست. ج اولاد، وَ وِلدَة وَ اِلدَة وَ وُلد.

❁ وَلِعَ: يَوْلَعُ وَ يَلَعُ. وَلْعاً وَ وُلوعاً. به: علق به شديداً.

به: بسیار شدید به او علاقمند شد.

❁ وَلَّعَ: توليعاً. ـهُ به: او را شیفته آن نمود.

❁ وَلَغَ: يَلَغُ وَ يالَغُ. وَلْغاً وَ وُلْغاً وَ وُلوغاً وَ وَلَغاناً. الكلبُ أو نحوهُ الاناءَ أو فيه أو منهُ أو به: شرب ما فيه بأطراف لسانه، أو أدخل فيه لسانه فحرّكه.

الكلبُ أو نحوهُ الاناءَ أو فيه أو منهُ أو به: سگ محتوی ظرف را نوشید، زبان خود را در اطراف ظرف فرو برد.

❁ وَلِهَ: يَلِهُ. وَلَهاً. ١ـ حزن شديداً فذهب عقله. ٢ـ تحيّر من شدّة الحبّ. ٣ـ الولَدُ إلى أمّه: لجأ إليها. ٤ـ ـتِ الأمُّ إلى ولدها: حنّت اليه. ٥ـ منه: خاف.

١ـ بسیار غمگین شد که از حال عادی خارج شد. ٢ـ واله و حیران شد. ٣ـ الولدُ الى أمّه: کودک به مادر خود پناه بُرد. ۴ـ ـتِ الامُّ الى ولدها: مادر دلش برای فرزند پر زد. ۵ـ منه: از او ترسید.

❁ وَلِهَ: يَلِهُ وَ يَوْلَهُ. وَلَهاً وَ وَلَهاناً. ر. وَلَهَ.

❁ وَلَّهَ: توليهاً. ١ـ ـهُ: أوقعه في الوَلَه. ٢ـ ـهُ الحزنُ أو شدّةُ الحُبّ: جعله والهاً. ٣ـ المرأةَ: فرّق بينها و بين ولدها.

١ـ ـهُ: او را واله و حیران و سراسیمه کرد.و ٢ـ ـهُ الحزن او شدة الحبّ: حزن و اندوه او را سراسیمه و واله و حیران کرد. ٣ـ المرأةَ: میان مادر و فرزند جدائی انداخت.

❁ الوَلْهان: ر. الوالِه. م وَلْهَى.

❁ الوَلود: ج وُلْد. ١ـ الوالدة. ٢ـ الكثيرة الأولاد.

١ـ مادر. ٢ـ مادری که دارای فرزندان زیادی است.

❁ الوُلوديّة: الصِّغَر.

کوچکی، کودکی.

❁ الوَلوع: ١ـ مص. وَلَعَ. ٢ـ الشديد التعلّق: هو وَلوع بالموسيقى».

١ـ مص وَلِعَ. ٢ـ شیفته، عاشق «هو ولوع بالموسیقی» او شیفته موسیقی است.

❁ وَلْوَلَ: وَلْوَلَةً وَ وَلْوالاً. ١ـ ـتِ المرأةُ: رفعت صوتها بالبكاء والصّياح. ٢ـ ـتِ المرأةُ: دعت بالوَيل.

١ـ ـتِ المرأةُ: آن زن با صدای بلند گریه کرد. ٢ـ ـتِ المرأةُ: آن زن فغان و شیون کرد.

❁ وَلِيَ: يَلِي. وِلايَةً وَ وَلايَةً. ١ـ الشيءَ أو عليه: قام به و ملك أمرَه. ٢ـ البلدَ: تسلّط عليه و حكمه.

١ـ الشيءَ أو عليه: سرپرستی آنرا عهده‌دار شد.

❁ الوَليُّ: ج أولياء. ١ـ كلّ من ولي أمر أحد: «وليّ اليتيم». ٢ـ «عند المسلمين»: رجل طاهر تقيّ عمل الصالحات وتبع مشيئة الله. و هو كالقِدّيس عند النصارى. ٣ـ «وليّ العهد»: وارثُ المُلك.

١ـ سرپرست. «وليّ اليتيم» سرپرست یتیم. ٢ـ عندالمسلمين: نزد مسلمين بنده پاک و منزّه. مانند قدیس نزد مسیحیان. ٣ـ وليّ العهد: ولی عهد. والاحضرت.

❁ الوَليد: ج وِلدان وَ وِلدَة. م وَليدَة. ج وَلائد. ١ـ المولود ساعة ولادته ٢ـ الصبيّ.

١ـ نوزاد. ٢ـ کودک.

❁ الوليمة: الطّعام المتّخَذ لجمع أو لدعوة. ج وَلائِم.

سور، میهمانی، غذای میهمانی. ج ولائم.

❁ وَمَأَ: يَمَأُ. وَمْأً. اليه: أشار.

اليه: به او اشاره کرد.

❁ وَمَضَ: يَمِضُ. وَمضاً وَ وَميضاً وَ وَمَضاناً. البرقُ: لمع خفيفاً.

البرقُ: برق اندکی درخشید.

❁ **الوَميض**: ١ـ مص. وَمَضَ. ٢ـ لمعان البرق أو النّار.
١ـ مص وَمَضَ. ٢ـ درخشش و روشنايى برق و آتش.

❁ **وَنَى**: يَنِي. وَنياً وَ وَنِيّاً وَ وِناءً وَ وِنيةً وَ وَنًى. (و ن ي) ١ـ فتر وضعف و تعب. ٢ـ «هو لا يَني يفعل كذا»: أي لا ينفكّ، لا يزال.
١ـ سست شد، ناتوان شد. خسته شد. ٢ـ هو لايَنِي يَفعل كذا: او پيوسته چنين كارى را انجام مى‌دهد بدون احساس خستگى.

❁ **الوَنَى**: ١ـ مص. وَنَى وَ وَنِيَ. ٢ـ التّعب. ٣ـ الفتور الانكسار، الضعف.
١ـ مص وَنَى وَ وَنِيَ. ٢ـ خستگى. ٣ـ سستى و ناتوانى. ضعف.

❁ **وَنِيَ**: يَوْنَى. وَنياً وَ وَنِيّاً وَ وِناءً وَ وِنيةً وَ وَنيةً وَ وَنًى. ر. وَنَى.

❁ **وَهَى**: يَهِي. وَهياً وَ وُهِيّاً (و ه ي) ١ـ الشيءُ: ضعيف «وهَت قوّتُه». ٢ـ الشيءُ: بلي. ٣ـ الثّوبُ: انشقّ و تمزّق. ٤ـ الشيءُ: استرخى رباطه.
١ـ الشيءُ: ضعيف و ناتوان شد. «وَهَت قوتهُ» توان او كم شد. ٢ـ الشيءُ: آنچيز فرسوده شد. ٣ـ الثوبُ: لباس پاره شد. ۴ـ الشيءُ: آنچيز سست شد. شل شد.

❁ **الوَهّاب**: الكثير الوَهْب.
بسيار بخشنده.

❁ **الوَهّاج**: ١ـ الشديد الوَهج ٢ـ «نجمٌ وهّاج، سراجٌ وهّاج» وقّاد.
١ـ بسيار شعله‌ور. ٢ـ نجم وهّاج، سراج وهّاج: ستاره بسيار درخشان، چراغ بسيار پرنور. روشن.

❁ **وَهَبَ**: يَهَبُ. وَهباً وَ وَهَباً وَ هِبَةً. ١ـ هُ أوله المالَ أو نحوهُ: أعطاه إيّاه بلا عِوَض. ٢ـ هُ: غلبه في العطاء والهِبَة.
١ـ هُ أوله المالَ أو نحوهُ: پول را به او داد. بخشيد. بلاعوض پول را به او داد. ٢ـ هُ: در بخشش و كرم بر او سبقت گرفت. غالب شد.

❁ **وَهَجَ**: يَهِجُ. وَهْجاً وَ وَهيجاً وَ وَهَجاناً. تِ النارُ او الشمسُ: اتّقدت.
تِ النارُ او الشمسُ: آتش روشن شد، خورشيد نورانى و روشن شد.

❁ **الوَهَج**: ١ـ اتّقاد النّار والشمس و غير هما. ٢ـ حَرّ النّار و الشمس من بعيد. ٣ـ «وهج الطّيب»: انتشاره.
١ـ روشنايى خورشيد و آتش. ٢ـ گرماى آتش و خورشيد از دور. ٣ـ وهج الطّيب: پخش شدن بوى خوش.

❁ **الوَهْد**: الأرض المنخفضة، ج أوْهُد ووُهْدان.
زمين گود و پست، ج أوهُد وَ وُهدان.

❁ **الوَهْدَة**: ج وِهاد وَ وَهد. ١ـ الأرض المنخفضة المطمئنّة. ٢ـ الهوّة والحفرة في الأرض.
١ـ زمين گود و پست و زمين مطمئن. ٢ـ گودى و چاله روى زمين.

❁ **وَهِلَ**: يَوْهَلُ. وَهَلاً. ١ـ ضعفَ. ٢ـ جبُن. ٣ـ إليه: فزع إليه، لجأ.
١ـ ضعيف و ناتوان شد. ٢ـ ترسيد. ٣ـ اليه: به او پناه برد. از او كمک خواست.

❁ **وَهَّلَ**: توهيلاً. هُ: فزّعه، خوّفه.
هُ: او را ترساند. او را وحشت زده نمود.

❁ **الوَهِلُ**: الخائف.
ترسو.

❁ **الوَهَلَة**: «رأيتُه اوّل وَهلَةٍ»: أي أوّل شيء.
«رأيتُه اوّل وَهلَةٍ» لحظات اول او را ديدم.

❁ **الوَهْلَة**: ١ـ الفَزْعَة. ٢ـ «رأيته أوّل وهْلَة»: أي أوّل شيء.
١ـ ترس و وحشت. ٢ـ رأيته اول وهلة: لحظات اول او را ديدم.

❁ **وَهَمَ**: يَهِمُ. وَهماً. الشيءَ: تصوّره، الشيء في خاطره.
الشيءَ: آنچيز را تصور كرد. پنداشت. چيزى در ذهن او خطور كرد.

❁ **وَهِمَ**: يَوْهَمُ. وَهَماً. في الحساب: غلط فيه وسها.
في الحساب: در محاسبه اشتباه كرد. خطا كرد.

❁ **وَهَّمَ**: توهيماً. هُ: أوقعه في الوَهْم.
هُ: او را در وهم گمان انداخت.

❁ **الوَهْم**: ج أوهام. ١ـ مص. وَهَمَ. ٢ـ ما يقع في القلب من الخاطر.
١ـ مص وَهَمَ. ٢ـ آنچه كه به ذهن خطور مى‌كند.

❁ **الوَهْمِيّ**: المنسوب إلى الوَهْم: «مرضٌ وهْميّ».
منسوب به وهم. «مرض وَهميّ».

❁ **وَهَنَ**: يَهِنُ. وَهناً. هُ: أضعفه.
هُ: او را ناتوان نمود.

❁ **وَهَنَ**: يَهِنُ. وَهناً وَ وَهَناً. ر. وَهُنَ.

❁ **وَهُنَ**: يَوْهُنُ. وَهْناً وَ وَهَناً. ضعف في الأمر والبدن والعمل
ناتوانى در كار و بدن و غيره و ذلک.

* وَهَّنَ: توهيناً. هُ: أضعفه.
هُ: او را ناتوان نمود.
* الوَهَنُ: ۱ـ مص. وَهُنَ وَ وَهَنَ. ۲ـ الضعف في الأمر والبدن والعمل. ۳ـ نحو نصف الليل، أو بعد ساعة منه.
۱ـ مص وَهُنَ وَ وَهَنَ. ۲ـ ناتوانی در کار و بدن. ۳ـ نیمهٔ شب، یک ساعت پس از نیمهٔ شب.
* وَهِيَ: يَهِي. وَهْياً. ر. وَهَى.
* وَيْ: ۱ كلمة تعجُّب: «وَيْ له»، أي أعجبُ به. ۲ـ كلمة زجر. ۳ـ كلمة يُكنَّى بها عن الوَيْل. و قد تتَّصل بها «كاف» المخاطبة: «ويك أقْدِمْ»، أي ويلك. ٤ـ كلمة يُكنَّى بها عن التَّهديد: «وي بك».
۱ـ کلمهٔ تعجب، در شگفتم. «وَيْ لهُ» نسبت به او در شگفتم. ۲ـ کلمهٔ اظهار ناراحتی. ۳ـ کلمه‌ای برای اظهار بدبختی، به معنی وای بر تو. «گاهی ک» خطاب می‌گیرد. «وَيْكَ أقْدِمْ» وای بر تو زود باش. ۴ـ کلمه‌ای است برای بیان تهدید وَ وَعید.
* وَيحٌ: كلمة بمعنى «وَيْل»: «وَيْحٌ له، ويحاً له، ويْحه»: فالأول مرفوعة على الابتداء، والثانية و الثالثة منصوبتان على إضمار فعل تقديره: «ألزمه الله وَيحاً».
کلمه‌ای برای ویل و لعنت می‌آید، «وَيحٌ لهُ، وَيحاً لهُ، وَيحَهُ»: اولی مرفوع مبتداست. دومی و سومی منصوب برای فعل مقدّر «الزمهُ اللهُ ويحاً».
* وَيْكَ: كلمة مركَّبة من «وَيْ» و «كاف» المخاطبة (ر. وَيْ).
کلمه مرکب از «وَيْ» و «ک» خطاب. ر. وَيْ.
* الوَيلُ: ۱ـ حلول الشَّرِّ. ۲ـ الهلاك. ۳ـ كلمة يدعى بها لمن وَقَعَ في هلاك يستحقُّه، فيُقال. «ويلٌ له، ويلَه»: فالرفع على الابتداء، والنصب على إضمار الفعل و تقديره: «ألزمه اللّهُ وَيْلاً». أمّا إذا أُضيفت فلا يكون إلاّ النَّصْب.
۱ـ رسیدن شرّ و بدی. ۲ـ نابودی و هلاکت. ۳ـ کلمه‌ای است بکار می‌رود دربارهٔ کسیکه دچار بلایی شده است که مستحق آن بلا باشد. پس گفته می‌شود. «ويلٌ لهُ، وَيلَهُ» اولی مرفوع مبتداست دومی منصوب به تقدیر فعل. «الزمهُ اللهُ وَيلاً» اگر کلمه ویل اضافه شود جز حالت نصب حالت دیگری نخواهد داشت.
* الوَيلَة: البليَّة، المصيبة، ج وَيْلات.
بلا. مُصیبت. ج وَيلات.
* وَيْه: ر. وَيهاً.
* وَيْهاً: كلمة إغراء وحَثّ و تحريض: «وَيْهاً يا رجل»، للمفرد والجمع و المذكَّر و المؤنَّث.
کلمه تشویق است «وَيهاً يا رجلُ». مفرد جمع مذکر مؤنث یکسانست.

الياء

* ي: ١ـ الحرف الثامن و العشرون من حروف الهجاء، و هي في حساب الجُمَّل عبارة عن عشرة (١٠). ٢ـ ضمير رفع للإناث، نحو: «تدرسين، ادرسي». ٣ـ ضمير نصب للمتكلّم متّصل بالفعل، نحو: «زارني صديقي». ٤ـ ضمير جرّ للمتكلّم متّصل بالاسم، نحو: «صديقي»

١ـ بيست و هشتمين حرف از حروف هجايي است در حساب ابجد معادل عدد ١٠ است. ٢ـ ضمير رفع براى مؤنث «تدرسين. أدرسي». ٣ـ ضمير نصب براى متكلم كه به فعل متصل مى‌شود. «زارني صديقي». ۴ـ ضمير جر براى متكلم كه به اسم متصل مى‌شود. «صديقي».

* يا: حرف نداء للبعيد و القريب. و قد يُحْذَف المنادَى بها، نحو: «يا ليتني فعلت كذا». فيمكن أن تُعتَبَر لمجرّد التنبيه. أمّا في المَثَل: «يا له أو لك رجلاً أو من رجل». فإنّها حرف نداء واللام بعدها للتعجُّب.

حرف ندا براى دور و نزديک. گاهى مناداى آن حذف مى‌شود «ياليتني فعلتُ كذا» ممكن است فقط براى تنبه و آگاه كردن باشد. لكن در مثل «يالهُ أو لكَ رجلاً أو من رَجُلٍ» حرف نداست و لام بعد از «يا» براى تعجب است.

* اليائس: ١ ـ قاطع الرجاء و الأمل. ج يُؤوس. ٢ ـ المرأة العقيم.

١ـ نوميد. ج يُؤوس. ٢ـ زن نازا.

* اليابس: ج يُبَّس: ١ ـ فا ـ ٢ ـ الجافّ: «زرع يابس».

١ـ فا. ٢ـ خشک. «زرع يابس» زراعت خشک شده.

* اليابسة: الأرض، البَرّ: أطلَّت السفينة على اليابسة». خُشكى، زمين. «أطَلّت السفينةُ على اليابسة» كشتى به خُشكى رسيد.

* يَئِسَ: يَيْأسُ وَ يَيْئِسُ. يَأساً وَ يَآسةً. ١ـ منه: قطع الأمل والرجاء. ـ٢ تِ المرأةُ: عقمت.

١ـ منهُ: از او نوميد شد، اميدش را از او بُريد. ٢ـ تِ المرأةُ: زن نازا شد.

* اليَأس: ١ـ مص يَئِسَ. ٢ـ القُنُوط. ٣ـ قَطعُ الرجاء و الأمل. ٤ـ «سنّ اليأس» عند المرأة: السّنّ التي ينقطع فيها حيضُها.

١ـ مص يَئِسَ. ٢ـ قنوط. ٣ـ نوميدى. ۴ـ سنُّ اليأس عند المرأة: سال يائسه شدن زن كه زنهاى غير سيده در ۵٠ سالگى و سادات در ۶٠ سالگى.

* ياسَرَ: مُياسَرَةً (ي‌س ر) ١ـ هُ: لاينه، ساهله. ٢ـ هُ: جاء عن يساره. ٣ـ أخذ في جهة اليَسار. ٤ـ أخذ به يَسْرَةً.

١ـ هُ: با او مدارا كرد، با نرمى رفتار كرد. ٢ـ هُ: از سمت چپ او آمد. ٣ـ سمت چپ را پيش گرفت. ۴ـ به: از طرف چپ او آمد.

* الياسِرُ: ج أيسار. ١ـ فا. ٢ـ السهل. ٣ـ الذي يأخذ في جهة اليَسار. ٤ـ الجزّار.

١ـ فا. ٢ـ آسان. ٣ـ كسيكه از سمت چپ مى‌آيد. ۴ـ قصّاب.

* الياسمين: نبات زهرُه أبيَضُ طيِّب الرائحة يُستعملَ في صناعة الموادِّ العطريَّة.

گل ياسمن كه براى ساختن عطر بكار مى‌رود.

* اليافِعُ: ج يَفَعَة وَ يُفعان. ١ـ فا. ٢ـ غلام يافعٌ: ترعرع وقارب البلوغ.

١ـ فا. ٢ـ غلام يافعٌ: كودكى كه بزرگ شده و نزديک سن بلوغ است.

* اليافوخ: ج يآفيخ وَ يوافيخ. ١ـ ملتقى عظم مقدّم الرأس و مؤخّره. ٢ـ الموضع الذي يتحرّک من رأس الطّفل، و هو فراغ بين عظام جمجمته في مقدّمتها و أعلاها لا يلبث أن تلتقي فيه العِظام.

١ـ محل ارتباط استخوانهاى پس و پيش سر. ٢ـ جاندانه ملاج.

❀ **الياقوت**: حجر كريم صلب صافٍ شفّاف ذو ألوان مختلفة ما بين أحمر وأصفر وأزرق وأخضر.
سنگ قیمتی، یاقوت که برنگهای مختلف دیده می‌شود سرخ زرد آبی سبز.

❀ **اليامِن**: ١ـ فا. ٢ـ ذواليُمن والبَرَكة.
١ـ فا. ٢ـ دارای یُمن و برکت.

❀ **اليانصيب**: أصلها: «النَّصيب»، أي الحظّ. وهي: سحب أرقام تمثّل أوراقاً رابحة ينال حاملوها بموجبها جوائز مـاليّة أو نحوها: «اليانصيب الوطني».
اصل آن «النَّصیب» است به معنی شانس و بخت. بـليط بخت‌آزمایی.

❀ **اليانِع**: ١ـ من الثمر: الناضج المدرك الذي حان قطافه، ج يَنْع ٢ـ الأحمر من كلّ شيء: «دمٌ يانع» أي شديد الحُمرة.
١ـ من الثمر: میوهٔ رسیده و آماده چیدن. ج يَنْعَ. ٢ـ «دمٌ يانع» خون بسیار سرخ رنگ. هر چیز سرخ رنگ.

❀ **ياوَمَ**: مُياوَمَةً. وَ يِواماً. (ي و م) هُ: عامله بالأيّام «ياوم العاملَ أو الموظّفَ».
هُ: با او روزانه معامله کرد. «ياوَمَ العاملَ أو الموظّفَ» با کارگر یا کارمند روزانه معامله کرد. روز مزد بکار گرفت.

❀ **اليَباب**: الخَراب: «أرضٌ يباب، منزلٌ يباب»
ویران. خراب. «ارضٌ يَباب، منزل يَباب» خانه خراب، زمین خراب.

❀ **يَبِسَ**: يَيْبَسُ وَ يَيْبِسُ. يَبْساً وَ يُبساً وَ يُبوسةً. الشيءُ: كان رطباً فجفّ «يبس الزَّرعُ».
الشيءُ: آنچیز نمناک و مرطوب بود خشک گردید. «يَبِس الزرعُ» زراعت خشک شد.

❀ **يَبَّسَ**: تيبيساً. الشيءَ: جفّفه.
الشيءَ: آنچیز را خشک کرد.

❀ **اليَبَس**: ج أيباس. ١ـ ما أصلُه اليبوسة ولم يُعرَف رطباً. ٢ـ المكان الذي يكون رطباً ثمّ ييبس.
١ـ چیزی که ذاتاً خشک است. ٢ـ جـائیکه مرطوب است سپس خشک می‌شود.

❀ **اليَبِسُ**: اليابِس.
خُشک.

❀ **اليَبُوس**: اليابس.
خشک.

❀ **اليُبُوسة**: ١ـ مص. يَبِسَ. ٢ـ الجفاف، ضدّ الرطوبة.
١ـ مص يَبِسَ. ٢ـ خشکی. یبوست.

❀ **اليَبيس**: اليابِس.
خشک.

❀ **يَتَمَ**: يَيْتِمُ. يَتماً وَ يُتماً. صار يتماً.
یتیم شد.

❀ **يَتِمَ**: يَيْتَمُ. يَتماً وَ يُتماً. ر. يَتَم.

❀ **يَتَّمَ**: تَيتيماً. هُ: جعله يتيماً.
هُ: او را یتیم نمود.

❀ **اليَتْم**: ١ـ مص. يَتِمَ. ٢ـ فقدان الأب في النّاس. ٣ـ فقدان الأمّ في الحيوان.
١ـ مص يَتِمَ. ٢ـ نداشتن پدر در انسانها. ٣ـ نداشتن مادر در حیوانات.

❀ **اليُتْم**: ١ـ مص يَتَمَ وَ يَتَمَ وَ يَتِمَ. ٢ـ فقدان الأب في النّاس. ٣ـ فقدان الأمّ في الحيوان.
١ـ مص يَتَمَ وَ يَتَمَ وَ يَتِمَ. ٢ـ نداشتن پدر در انسانها. ٣ـ نداشتن مادر در حیوانات.

❀ **اليَتيم**: ١ـ مَن فقد أباه ولم يبلغ مبلغ الرجال، ج أيتام يبلغ مبلغ الرجال، ج أيتام ٢ـ من الحيوان: الذي فقد أمّه، ج أيتام ويتامى ويَتَمَة ومَيْتَمة ويَتائم ٣ـ المفرَد من كلّ شيء: «بيتٌ يتيم». ٤ـ كلّ شيء يعزّ نظيره: «هو يتيم عصره في العِلم».
١ـ کسیکه پدرش را از دست داده است و هنوز به سن مردانگی نرسیده ج أیتام. ٢ـ من الحیوان: حیوانی که مادرش را از دست داده است. ج أیتام وَ یتامیٰ وَ یَتَمة وَ مَیتَمة وَ یتائم. ٣ـ هر چیز تک و تنها. ۴ـ هر چیز نایاب یا کمیاب. «هو يتيم عصره في‌العلم» در یگانه روزگار است در مسائل علمی.

❀ **اليَخْت**: سفينة الرَّاحة و التنزّه والرياضة بُدىء باستعمالها في «هولندا».
کشتی تفریحی و ورزشی بار اول در هلند به کار گرفته شد.

❀ **اليَدُ**: ١ـ من أطراف الأصابع إلى الكتف. مؤنّثة. أصلها يَدْي، مث يدان، ج أيْدٍ ويُد، وجمع أياد. وتُجمع «الأيْدي» على «الأيْدَيْن». ٢ـ الإحسان و النّعمة، ج يُدَيّ و يَدِيّ و يِديّ أيْدٍ. ٣ـ السلطان، القدرة: «ما له عليه يد». ٤ـ «هذا في يدي» أي في ملكي. ـ ٥ «الأمر بيدي»: أي في تصرّفي. ٦ـ «هو أطول يداً منه»: أي أسخى و أكرم ٧ـ «تشتّت شملُهم أيدي أو أيادي سبا. ذهبوا أيدي سبا أو أيادي سبا».: أي تفرّقوا. ٨ـ «يَدُ اللّه مع الجماعة»: أي حفظه و وقايته. ٩ـ «يد الفأس»: مقبضها.

۱۰ـ «يد الطاحون»: عود يقبضها الطاحن فيدير الطاحون به.

۱ـ دست از نوک انگشتان تا کتف را شامل است کلمه مؤنث است و اصل آن «يدي» مث يدان. ج أَيدٍ وَ يُدٍ و جج أَيادٍ. و گاهی «الا يدی» جمع بسته میشود «الأيدين».

۲ـ احسان کردن به دیگران. ج يُديّ وَ يِديّ و أَيدٍ. ۳ـ قدرت توان. فرمانروایی. «مالَهُ عليه يَدٌ» او هيچ قدرتی بر عليه ايشان ندارد. ۴ـ هذا فيِ يدي: يعنی اين در ملكيت من است. ۵ـ الأمرُ بيدي: آن كار در دست من است. ۶ـ هو اطولُ يداً منهُ: او بخشندهتر از اوست. ۷ـ تشتت شملهم ايدي سبأ. او ايادي سبأ» پراكنده شدند. ۸ـ يدالله مع الجماعة: خداوند همراه با جماعت است اتحاد و يگانگی را دوست دارد آنان را نصرت میدهد. ۹ـ يد الفأس: دستگیرهٔ تبر. ۱۰ـ يد الطاحون: چوبی است كه آسيابان در دست دارد جهت چرخانيدن آسياب.

❁ **اليدَويّ**: المنسوب إلى اليَد: «الأشغال اليدويّة».

منسوب به دست. «الاشغال اليدَويّة» کارهای دستی.

❁ **اليَراع**: ۱ـ القصب ۲ـ القصب الذي يُزمر به. ۳ـ القلم.

۱ـ نی. ۲ـ نی كه با آن مینوازند. ۳ـ قلم.

❁ **اليَراعة**: ۱ـ واحدة «اليَراع» للذباب والقصَب. ۲ـ القصبة التي يُزمَر بها. ۳ـ القلم ٤ـ الشجر الكثير الملتفّ.

يكعدد نی. ۲ـ نی كه با آن مینوازند. ۳ـ قلم. ۴ـ درختهای فراوان تودرتو.

❁ **اليَربُوع**: حيوان قاضم يشبه الفأر، قصير اليدين طويل الرجلين طويل الذَّنَب. ج يَرابيع.

موش دو پا، كه دارای دستهای كوتاه و پاهای بلند است. ج يرابيع.

❁ **اليَسار**: ج يُسُر وَ يُسْر. ۱ـ السهولة. ۲ـ الغِنى. ۳ـ جهة القلب، ضدّ اليمين.

۱ـ آسانی. ۲ـ بینيازی. ۳ـ سمت قلب ضد راست.

❁ **يَسَرَ**: يَيْسِرُ. يَسْراً. هُ: جاء عن يَساره. ۲ـ لعب بالمَيسر.

۱ـ هُ: از سمت چپ او آمد. ۲ـ قماربازی كرد.

❁ **يَسَرَ**: يَيْسِرُ. يَسْراً وَ يَسَراً. ۱ـ لان و انقاد ۲ـ تِ المرأةُ: سهلت عليها الولادةُ.

۱ـ نرم شد، تابع و پيرو شد. ۲ـ تِ المرأةُ: زن به آسانی زاييد.

❁ **يَسُرَ**: يَيْسُرُ. يُسْراً وَ يَسارةً. ۱ـ الشيءُ: قلَّ. ۲ـ الأمرُ: سهُل.

۱ـ الشيءُ: آنچيز كم شد. ۲ـ الأمرُ: آن مطلب سهل و ميسّر شد.

❁ **يَسِرَ**: يَيْسَرُ. يَسْراً. الأمرُ: سهُل.

الأمرُ: آن مطلب آسان شد.

❁ **يَسَّرَ**: تيسيراً. لهُ الشيءَ: سهَّله له.

لهُ الشيءَ: آنچيز را برای او آسان نمود.

❁ **اليَسَرَ**: ج أيسار. ۱ـ مص يَسَرَ وَ يَسِرَ. ۲ـ السَّهل: «فرس يسر» ۳ـ المجتمعون على المَيسِر.

۱ـ مص يَسَرَ وَ يَسِرَ. ۲ـ آسان. «فرس يَسَر» اسب راحت و بیدردسر. ۳ـ قماربازان.

❁ **اليُسْر**: ۱ـ مص يَسُرَ. ۲ـ السُّهولة ۳ـ الغِنى: «إنّ بعد العُسْر يُسْراً». ٤ـ شجر له حَبّ شديدي السواد طيّب الرائحة يُنظَم في خيط ليُلعَب به.

۱ـ مص يَسُرَ. ۲ـ آسانی. ۳ـ بینيازی. «انّ بعد العُسرِ يُسراً» پس از سختی راحتی است. ۴ـ درخت يُسر كه خوشبو است و از دانههای سياه آن برای ساختن تسبيح استفاده میكنند.

❁ **اليُسْرى**: ج يُسْرَيات. ۱ـ جهة اليَسار: «جلس عن يُسراه». ۲ـ «يَدٌ يُسرَى»: واقعةٌ جهة اليَسار.

۱ـ سمت چپ. «جلس عن يُسراه» از سمت چپ او نشست. ۲ـ يَدٌ يسرىٰ: دست چپ.

❁ **اليَسْرَة**: جهة اليَسار: «أخذه يَمْنَةً و يَسْرَةً».

سمت چپ. «اخذ يَمنةً و يَسرَةً» بطرف راست و چپ در حركت بود.

❁ **اليَسير**: ۱ـ القليل ۲ـ السَّهل، الهيِّن.

۱ـ اندک، كم. ۲ـ سهل و روان بیدردسر.

❁ **اليَعسُوب**: ملكة النحل. ج يَعاسيب.

ملكه زنبور عسل. ج يعاسيب.

❁ **اليَقطين**: ما لا ساق له من النبات كالحنظل والقثاء. وغلب استعماله على القَرع المستدير كالبطّيخ.

هر گياه و سبزهای كه ساقه نداشته باشد. كدو، كدو تنبل.

❁ **يَقُظَ**: يَيْقُظُ. يَقاظَةً. ر. يَقِظَ.

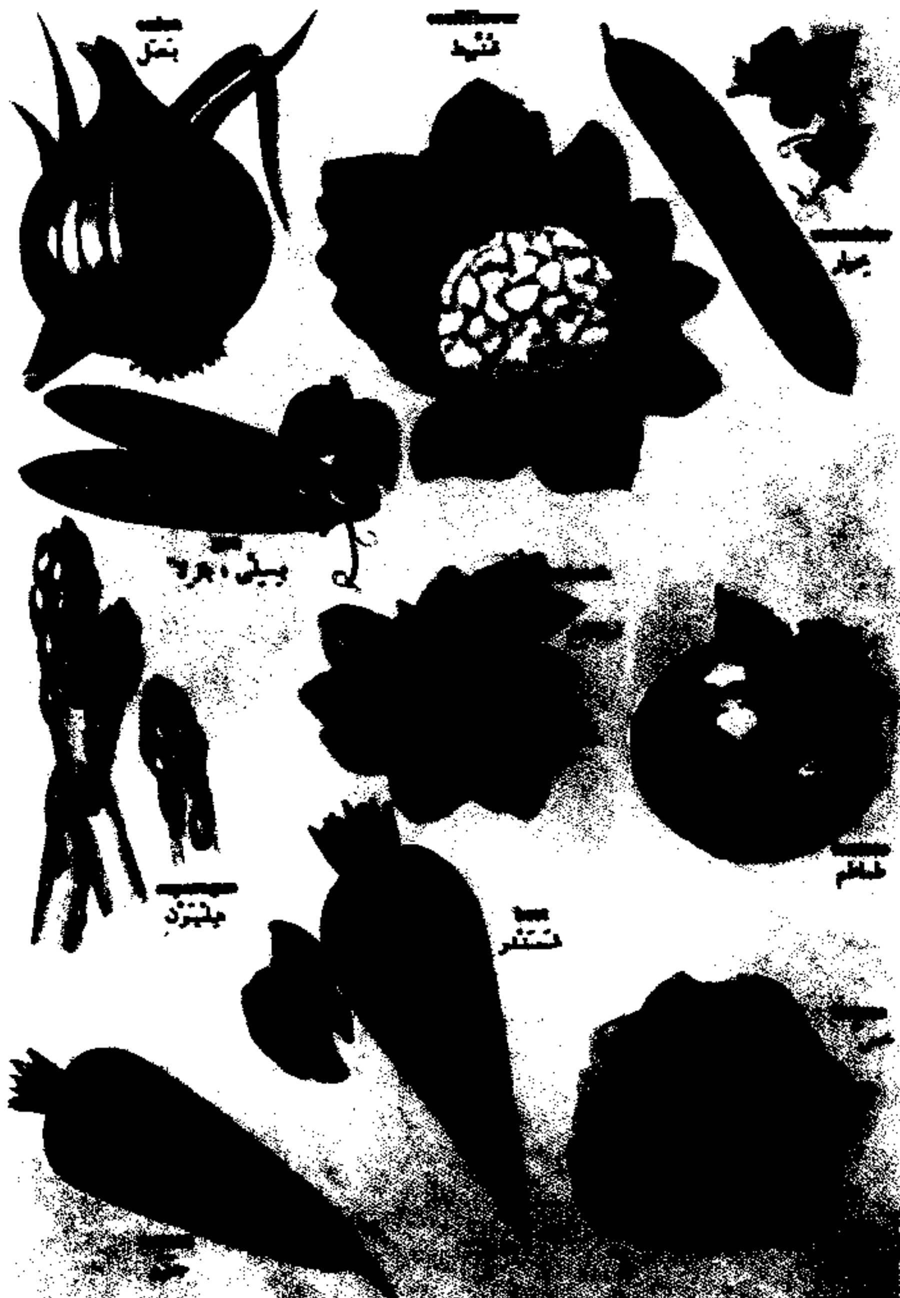
❁ **يَقِظَ**: يَيْقَظُ. يَقَظاً وَ يَقاظَةً. ۱ـ من نومه: صحا. ۲ـ حذر وتنبّه للأمور.

۱ـ من نومه: از خواب بيدار شد. ۲ـ آگاه شد و نسبت به كارها بيدار و آگاه شد.

❁ **يَقُظٌ**: ر. اليَقظان. ج أيقاظ.

❀ **اليَـقْظان**: ج يَـقاظى وَ يِـقاظ. م يَـقْظى. ج يَـقاظى.
۱ـ الصاحي، ضدّ النائم. ۲ـ الحَذِر المتنبّه للأمور.
۱ـ بيدار. ۲ـ آگاه و مطلع از كارها.
❀ **اليَقَظَة**: ۱ـ الانتباه من النوم. ۲ـ تنبّه الذهن.
۱ـ بيدار شدن از خواب. ۲ـ بيداری فكر، اطلاع و آگاهی.
❀ **يَقِنَ**: يَيْقَنُ. يَقْناً وَ يَقَناً وَ يَقِيناً. ۱ـ الأمرُ: ثبت ووضح.
۲ـ الأمر أوبه. علِمه وتحقّقه.
۱ـ الأمرُ: آن مطلب ثابت و آشكار شد. ۲ـ الأمرَ أو بـه: آن مطلب را آموخت و تحقيق نمود.
❀ **اليَقين**: ۱ـ مص يَقِنَ. ۲ـ إزالة الشكّ. ۳ـ العلم الحاصل عن ثبات القضيّة بالبرهان. ٤ـ «أمرٌ يقين»: ثابت واضح
۱ـ مص يَقِنَ. ۲ـ برطرف كردن شک و ترديد. ۳ـ اطلاع حاصل از اثبات قضيه. ۴ـ امرٌ يقين: مطلب واضح و آشكار.
❀ **اليَمّ**: دريا. ج يُمُوم.
❀ **اليَمام**: الحَمام البَرّيّ.
كبوتر.
❀ **اليَمامة**: الحمامة البريّة.
كبوتر ماده.
❀ **اليَماني**: ر. اليمانيّ. ج يمانون.
❀ **اليمانيّ**: المنسوب إلى «اليَمَن».
منسوب به يَمن.
❀ **يَمَّمَ**: تيميماً. ۱ـ هُ: قصده. ۲ـ المريضُ للصَّلاة: مسح يديه ووجهه بالتُّراب.
۱ـ هُ: رو كرد به سوی او. ۲ـ المريضُ للصلاة: تيمم كرد.
❀ **يَمَنَ**: يَيْمُنُ. يَمْناً وَ يُمْناً. هُ اللهُ: جعله مباركاً.
هُ اللهُ: خداوند او را مبارک كرد.
❀ **يَمَنَ**: يَيْمَنُ. يُمْناً وَ مَيْمَنَةً. ر. يَمُنَ.
❀ **يَمُنَ**: يَيْمُنُ. يُمْناً وَ مَيْمَنَةً. علىٰ قومِهِ أو لَهُم: كـان مباركاً عليهم.
علىٰ قومِهِ اولَهُم: برای آنان مبارک و ميمون شد.
❀ **يَمَّنَ**: تيميناً. وميْمَنَةً. ر. يَمُنَ.
۱ـ بطرف راست روی آورد. ۲ـ بِهِ: بطرف راست او را برد.
۳ـ عليه: بركت داد به او.
❀ **يَمِنَ**: يَمْناً وَ مَيْمَنَةً. ر. يَمُنَ.
❀ **اليُمْن**: ۱ـ مص يَمُنَ وَ يَمَنَ. يَيْمَنُ وَ يَيْمُنُ. وَ يُمِنَ. ۲ـ البَرَكَة
۱ـ مص يَمُنَ وَ يَمَنَ، يَيْمَنُ وَ يَيْمُنُ. وَ يُمِنَ. ۲ـ خير و بركت.
❀ **اليُمْنى**: ضدّ اليُسْرى مث يُمنيان. ج يُمنيات.
سمت راست. مث يُمنيان. ج يُمنيات.
❀ **اليُمْنيّ**: منسوب به يَمَن.
❀ **اليَمين**: ۱ـ ضدّ اليَسار. ج أيْمُن وَ أيمان وَ أيامن وَ أيامين. ۲ـ ذو اليُمن والبَرَكة. ۳ـ القَسَم. مؤنّثة. ج أيْمُن و أيمان.
٤ـ «أيْمُن اللّه»: اسم للقسَم، وتقديره: «أيمن اللّه قسمي». ويقال: «يمينُ اللّه لا أفعلُ كذا». ويقال: «أيْمُ اللّه».
۱ـ راست. ج أيْمُن وَ أيمان وَ أيامِن وَ أيامين. ۲ـ دارای خير و بركت. ۳ـ سوگند. كلمه مؤنث است ج أيمُن وَ أيمان. ۴ـ أيمُنُ اللهَ: جمله‌ای برای سوگند خوردن كه اصل آن چنين است «أيْمُنُ اللهَ قسمي: و گفته می‌شود «يمينُ الله لا افعلُ كذا» و گفته می‌شود أيمُ اللهَ.
❀ **يَناير**: شهر كانون الثاني.
ماه «كانون دوم» ژانويه.
❀ **اليَنبُوع**: ج يَنابيع. ۱ـ عين الماء ۲ـ الجدول الكثير الماء.
۱ـ چشمهٔ آب. ۲ـ نهر پرآب.
❀ **يَنَعَ**: يَيْنَعُ وَ يَيْنِعُ. يَنْعاً وَ يُنْعاً وَ يُنُوعاً. الثمرُ: أدرك وطاب وحان قطافه.
الثمرُ: ميوه رسيد زمان چيدن ميوه فرا رسيد.
❀ **اليَنيع**: من الثمر: الناضج المُدرِك الذي حان قطافه.
من الثمر: ميوه رسيده، آماده چيدن.
❀ **اليَهُود**: أتباع الدِّيانة اليهوديّة.
پيروان دين يهود.
❀ **اليَهُوديّ**: واحد اليَهُود.
مفرد يهود.
❀ **اليَهُوديّة**: ۱ـ م اليَهُوديّ. ۲ـ ديانة سماويّة انتشرت قديماً في صفوف العبرانيّين في «فلسطين»، وصاحبها هو النبيّ «موسى»
۱ـ م اليَهُوديّ. ۲ـ ديانت يهود كه در قديم در سرزمين فلسطين منتشر شد و پيامبرش «موسیٰ» است.
❀ **اليُوبيل**: في الأصل: ذكرى مرور خمسين سنة على حدَث شخصيّ أو عامّ، كالزواج أو نحوه. واليوم: ذكرى مرور خمس وعشرين سنة (اليوبيل الفضّيّ) أو خمس وسبعين سنة (اليوبيل الماسيّ) على حدَث شخصيّ أو عامّ.
در اصل گذشتن نيم قرن بر يک حادثه شخصی يا عمومیّ مانند ازدواج و غيره. و امروز گذشت يک ربع قرن را «اليوبيل الفضيّ» و گذشتن نيم قرن را «اليوبيل الذهبيّ» يا هفتاد و پنج سال را «اليوبيل الماسيّ» گفته می‌شود.

VEGETABLES خضر



FRUITS

فواكه





















FLOWERS

ازهار



















BIRDS — طيور


bee eater
ورّوار


طنان


ديك رومي


طوقان


إوزّة


تدرّج




بوقير


بطريق




تمّ


طاووس

ANIMALS حيوانات




















FISHES اسماك





























GEMS
حجار كريمة


زمرد


ruby
ياقوت


صفير


ماس


جزع


عين الهر


عقيق


مرقشيت


صفير نجمي


جمشت


كرزيت


لازورد


jade
يشب


فيروز


تُرمالين


زبرجد زيتوني


rose quartz
مرو وردي


حجر القمر


عقيق أحمر


زبرجد


beryl
بريل


pearl
لؤلؤ


توباز


سكرين


أوبال أسود


حجر الدم


جزع عقيقي



اليُود: جسم بسيط، رماديّ اللون أسود، سريع التبخُّر، مطهِّر، ينحلّ في الكحول، يُستخدَم في الطِّبّ. ومنه «صبغة اليود» و هي محلول «اليود الكحليّ».
جسم بسيط به رنگ خاكسترى «يُد» كه بسرعت بخار مى‌شود پاک‌كننده است. بسرعت در الكل حل مى‌شود كه در مسائل پزشكى مورد استفاده است. از جمله مشتقات آن. رنگ يُد كه عبارت است از «يُد الكلى».

يُوليَة: شهر تمُّوز
ماه تمّوز. ژوئيه.

اليَوم: ج أيّام. جج أياويم. ۱ـ زمن مقدار، و من طلوع الشمس إلى غروبها. ۲ـ النهار و الليل، و هو مقدار ۲٤ ساعة من الزمان. ۳ـ الوقت الحاضر. ٤ـ «أيّام العرب»: حروبهم و معاركهم.
۱ـ زمان طلوع خورشيد تا غروب آن «روز». ۲ـ شب و روز. ۳ـ وقت كنونى. ۴ـ ايّام العرب: روزهاى جنگ عرب.

اليُونان: شعب يسكنون شبه الجزيرة المعروفة باسمهم في «البلقان».
ملت يونانىّ كه در جزيره بالكان سكونت دارند.

اليونانيّ: واحد اليُونان
يكنفر از يونان.

اليونسكو: مؤسّسة دوليّة دولة، غايتها حماية الحق[...] الإنسانيّة و نشر الثقافة وتطويرها. ويتألّف الاسم من الأح[...] الأولى مجموعة من الكلمات الانكليزيّة.
يک بنياد و مؤسسهٔ دولتى است كه به سال ۱۹۲۵ چه[...] سه كشور آنرا تأسيس كردند. هدف آن پشتيبان[...] آزاديهاى انسان و انتشار فرهنگ در بين ملتها. و اين [...] تشكيل يافته است از تعدادى حروف انگليسى.
[...]ted Nation Educational, Scientific, and [...]ural Organization. (U. N. E. S. C. O)

يونيه: شهر حزيران.
ماه حزيران. ژوئن.